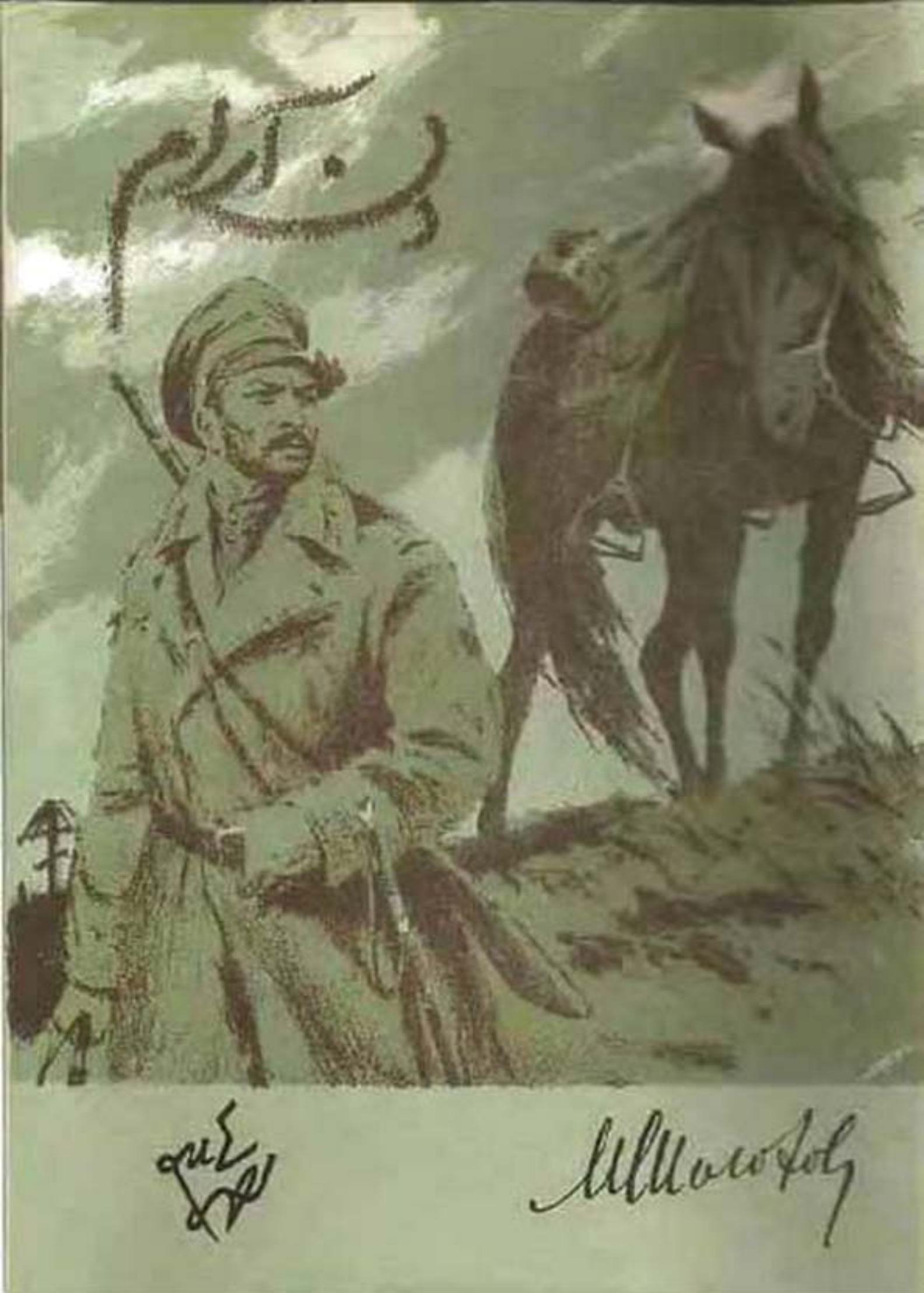


میخائیل شولوخوف

دُن آرام

برگردانِ احمد شاملو

ترجمه از برگردان فرانسویِ آنتوان وی‌تز

دفتر اوّل

جلد اول و دوم

انتشارات مازیار

شولوخوف، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۹۰۵ـ۱۹۸۴.
Sholokhov, Mikhail Aleksandrovich
دن آرام/ میخائیل شولوخوف؛ ترجمه احمد شاملو. ـ تهران/ مازیار، ۱۳۸۲.
۴ ج. در ۲ مجلد.
ISBN 964-5676-28-2 (دفتر اول شامل جلد اول و جلد دوم)
ISBN 964-5676-27-4 (دفتر دوم شامل جلد سوم و جلد چهارم)
ISBN 964-5676-26-6 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر از ترجمه فرانسوی آنتوان وی‌تز Antoin Vitez به فارسی برگردانده شده است.
این کتاب با ترجمه دیگری سال‌ها قبل منتشر شده است.
۱. داستانهای روسی ـ قرن. ۲۰م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸م. ـ داستان. ۳. روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب ـ ۱۹۱۷ـ۱۹۲۱م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.
PG۳۴۶۵/د۹ ۸۹۱/۷۳۴۴
۱۳۸۲ د۷۳۳ش
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲ـ۲۵۷۵م.

انتشارات مازیار
بل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱
دن آرام (دفتر اول: جلد اول و دوم)
میخائیل شولوخوف
احمد شاملو
چاپ سوم ۱۳۸۵
شمارگان ۲۲۰۰
حروفچینی فرهنگ ماهرخ
لیتوگرافی و چاپ طیف‌نگار
صحافی خوش‌قامت
بهای دوره ۲۰۰۰۰ تومان

حق انتشار دائم این اثر متعلق به انتشارات مازیار است

کلیه چاپهای این اثر به زبان‌های مختلف به صورت ۱ جلدی، ۲ جلدی و ۴ جلدی منتشر شده است. در چاپهای ۸ جلدی ما کتاب اول تا پنجم را در دفتر اول و کتاب ششم تا هشتم را در دفتر دوم آورده‌ایم

فهرست

یادداشت مترجم ۷
داستان انتشار دن ۱۴

جلد اول

کتاب اول ۲۳
کتاب دوم ۱۵۱
کتاب سوم ۲۹۸

جلد دوم

کتاب چهارم ۵۰۳
کتاب پنجم ۷۱۲

یادداشت مترجم

۱

از اول قرار به‌ترجمه‌ی لغت به‌لغت نبود. من دن آرام را وسیله‌یی رام یافته بودم برای پیش‌نهاد زبانی روایی به‌نویسنده‌گان فارسی‌زبان. به‌دلیل آن‌که فضلا بی‌این‌که معلوم باشد مشروعیت فتواشان را از کجا آورده‌اند زبانی به‌کار می‌برند که ربطی به‌زبان زنده و پویای مردم ندارد. (البته باید ازشان ممنون بود که حساب‌شان را از حساب مردم جدا کرده‌اند. مردم را با آن‌ها کاری نیست.)

من نمی‌پذیرم که کلمات جاافتاده‌یی نظیر **شمبه** و **پمبه** و **دمبه** و **قلمبه** و **سمبله** را باید **شنبه** و **پنبه** و **دنبه** و **قلنبه** و **سنبله** نوشت و آن‌گاه چون جمع نون ساکن و حرف ب میسر نیست نونش را میم تلفظ کرد. (بگذریم که استادی به‌قصد محکم‌کاری شکمبه را هم شکنبه مرقوم فرموده بود!)

من نمی‌دانم چرا و به‌سود چه چیز باید از کلمات و ترکیبات جا افتاده و صیقل خورده‌یی نظیر واسه و همچین و شناسه‌ی معرفه‌یِ برساخته‌ی مردم از قبیل «ه» در کلمات **درخته** و **دختره** و **شوهره** و **خانمه** چشم پوشید و مثلاً از نوشتن این جمله با همه‌ی فصاحت و دلالتش اکراه داشت: «دوتا پسر بچه از کوچه رد می‌شدند که بزرگه دستِ کوچکه را گرفته بود:»

«معلوم شد استاده نه ذوق دارد نه سواد.» ــ ما دوست داریم ببینیم حضرت‌اش این جمله را به‌انشای خودش چه‌جوری می‌نویسد.

۲

بابت رسم‌الخط باید این نکات را بگویم:

- تا جایی که امکان داشته حرف **ط** را به **ت** تبدیل کرده‌ام زیرا بر این اعتقادم که فارسی هم

مثل خیلی از زبان‌های دیگر زبان متجاوز را مصادره‌ی به‌مطلوب کرده است و مثل پاره‌یی زبان‌های دیگر از قبیل مصری در آن غرق نشده است. **ط** عربی فقط در جاهایی از زبان ما باقی مانده است که تغییرش به‌معنی درست کلمه لطمه وارد می‌کند. چنان‌که **حیات** به‌جای **حیاط**. سوآل این است که مثلاً کلمه‌ی **ملات** چرا باید **ملاط** نوشته شود، چه رسد به‌این‌که **تهران** را **طهران** بنویسیم!

- در فارسی چیزی شبیه حرف ی نداریم که آ تلفظ شود از این‌رو کلماتی چون حتی همه‌جا حتا نوشته شد.

- ما بر آن نیستیم که در کلماتی چون **ساده‌گی** و **برافروخته‌گی** و **پله‌کان** و جز این‌ها آن‌چه به **کاف** و **گاف** تغییر یافته **های** غیرملفوظ است. ما معتقدیم در این ترکیبات حرف «**ها**» کاربرد دقیق خود را محفوظ داشته آن‌چه به‌صورت حروف **کاف** و **گاف** آمده حروف میانجی است که تلفظ دو مصوت پیاپی را تسهیل می‌کند. یعنی میان «**ساده**» و «**ای**» می‌نشیند و آن را به‌صورت اسم مصدر **ساده‌گی** درمی‌آورد. پس صورت درست نوشتاریِ این‌گونه کلمات همین است که آمده.

۳

در تقابلِ زبان روسی و فارسی نکاتی پیش می‌آید که باید پیشاپیش روشن کنم:

- قاعدهٔ مذکر و مؤنث در زبان روسی حکم می‌کند که نام خانواده‌گی همسر استپان آستاخوف به آستاخووا و نام خانواده‌گی همسر مه‌له‌خوف به مه‌له‌خووا مبدل شود. البته در فارسی نه چنین قاعده‌یی موجود است نه لزومی دارد که قانون تذکیر و تأنیث زبان دیگری به‌فارسی تحمیل شود. پس هرجا سخن از زنی به‌میان آمده او را به‌همان نام خانواده‌گی شوهرش خوانده‌ایم: (: یعنی مثلاً خانم آستاخوف به‌جای آستاخووا) و هر کجا صحبت از زنی است که رابطه‌ی زناشویی‌اش مطرح نیست نام خانواده‌گی‌اش را به‌صورت روسی آن آورده‌ایم، چنان‌که مثلاً **آنا ایوانووا** به‌جای آنا ایوانوف.
- درجات نظامی را به‌صورتی آورده‌ایم که در زمان خدمت افسران قزاق در قشون ایران مرسوم بوده است چنان‌که تابین به‌جای **سرباز صفر** و **وکیل‌باشی** به‌جای **سرگروهبان** و معین‌نایب به‌جای **استوار** و **سلطان** به‌جای **سروان** و **یاور** به‌جای **سرگرد** و غیره. اما معادل‌های امروزین هر درجه‌یی را در زیرنویس مشخص کرده‌ایم همچنان که اصطلاحات

دیگری چون **ارکانِ حرب** به‌جای **ستاد** را.

• در آشپزخانه‌ی کشاورزان روس و همه‌ی قزاقان دن که معمولاً اتاق نشیمن همه‌گانی و کانون اصلیِ اِهل هر خانه است از تنوری سخن می‌رود که هم برای پخت نان به‌کار است هم برای طبخ آش، هم در زمستان وسیله‌ی گرم کردن آشپزخانه است هم فرازش گرم‌ترین و دل‌چسب‌ترین جایی که شب‌های سرد و برفی بتوان بستر خود را بر آن گسترد.

من این تمهید فوق‌العاده را که مترجمان به‌ساده‌گی **بخاری** نامیده‌اند **آتش‌دان** نام داده‌ام که شاید **کوره** هم برای آن معادل نابه‌جایی نبود اما به هر صورت از آن‌جا که نه اختراع‌اش در بخارا صورت گرفته نه بخار در آن نقشی بر عهده دارد آن را چنین خوانده‌ام.

آتش‌دان کوره‌ی سربسته‌یی است که از زیر هوا می‌کشد و دودش از جوفِ دیوار به پشت‌بام هدایت می‌شود. از جلو دریچه‌ی آهنینی دارد و از اطراف کاملاً مسدود است و چنان‌که گفتم از بالای آن می‌توان به‌مثابه خوابگاه گرم و نرمی سود برد.

• کار قزاق و روس‌جماعت بی‌خواندن و صدا به‌صدا درافکندن پیش نمی‌رود خواه در مجلس عشرتی باشد خواه در راه‌پیماییِ نظامی و جنگی. اما باید متذکر بود این سرودها که معمولاً به‌صورت هم‌سرائیِ کاملاً دقیقی اجرا می‌شود به‌دو گونه است: بعضی ترانه‌های عامیانه است با لحن محاوره و وزن دفی و بعض دیگر سرودهایی است با بیان ادبی. من کوشیده‌ام در ترجمه‌ی ترانه‌ها و سرودها لحن‌شان را کاملاً منعکس کنم. اختلافی که میان ترانه‌ها به‌چشم می‌خورد از این‌جا است و نباید پنداشت که هرجا سرود یا ترانه‌یی لحنی را نپذیرفته دست به‌دامن لحن دیگری شده‌ام.

۴

در متن اصلی متأسفانه لاقیدی‌های در حد شلخته‌گی فراوان است. من چون شیوه‌ی برگردان به‌اصطلاح «کلمه به‌کلمه» را اختیار نکرده‌ام هرجا با چنین مواردی مواجه شده‌ام به‌نحوی آن را برطرف کرده‌ام. برای آن‌که کاملاً مشخص شود چه می‌گویم نمونه را به‌مواردی اشاره می‌کنم:

در کتاب اول مجلد نخست:

۱. خانه‌ی موخوف از پشت امبار اطفاییه در میدان (در فصل ۲) به سرِ میدان (در فصل اول کتابِ دوم) منتقل شده است.

۲. در فصل ۱۳ از سُم اسب‌ها که درگل فرو رفته‌اند جرقه می‌پرد!

۳. در همین فصل از کوچکیِ جثه‌ی اسب قدوت سخن به‌میان می‌آید درحالی‌که قبلاً تأکید شده است موقع سربازگیریِ سوار نظام اسب کوتاه جثه را نمی‌پذیرند.

در کتاب دوم:

۱ در فصل پنجم قزاق‌ها که به‌خاطر عجله برای آرد کردن گندمِ خود با غیرقزاق‌ها چنان معرکه‌یی راه می‌اندازند پس از فرار غریبه‌ها گندم‌ها را می‌گذارند و «متفرق می‌شوند».

۲. آکسینیا که در انتهای فصل نهم می‌گوید برای بیخ تاق کوبیدن سرشوهره «به هزار زحمت توانستم بفرستم‌اش خانه‌ی آنیکه‌ی پاسوربازی کند»، غروب روز بعد به شوهره که به‌قصد بازی عازم خروج از خانه است شکایت می‌کند که: «کی از ورق‌بازی سیر می‌شوی؟»

۳. در فصل ۱۲ با این‌که استپان از صبح هیجان‌زده‌گی آکسینیا و طرف غروب پچ‌پچ او با خواهر کاشه‌وی را دیده پس از آگاهی از فرار زن با همه‌ی خشم و غیرت‌اش سری به‌خانه‌ی کاشه‌وی نمی‌زند.

در کتاب سوم:

۱. در فصل دوم چاه‌آب که سطل در آن افتاده پس از بگومگوی مختصری که میان گریگوری و درجه‌دار مافوق‌اش صورت می‌گیرد تبدیل به لاوکی‌چوبی می‌شود که آب‌اش را جوی باریکی تأمین می‌کند.

۲. در فصل پنجم می‌خواتیم «گریگوری دید احساس‌اش از دیدن خارجی‌ها با آن‌چه تو مانورها جلوِ دشمن به‌اش دست می‌داد فرق دارد!» ـ در صورتی که او نه فقط در هیچ مانوری شرکت نکرده بل‌که با وساطت ارباب‌اش به‌خدمت تمرینی هم نرفته بود!

۳. در فصل هفتم با این‌که نعلبند به‌دستور اکید فرمانده هنگ دهنه و رکاب‌ها را با قلع سفید می‌کند یکی دو سطر پایین‌تر خود افراد با خاکه آجر به‌ساییدن آن‌ها مشغول می‌شوند.

۴. در فصل ۱۴ نایب لیست نیتسکی ابتدا به‌مقصود برزنیاگی می‌رسد ولی بعد دوباره او را در میان راه می‌بینیم (که من این اشکال را با افزودن قید «نزدیکی‌های برزنیاگی» برطرف کرده‌ام) اما با این‌که تک اسبه‌ی حامل او از کنار لاشه‌ی اسبی عبور می‌کند و حتا بین نایب و پرستار جملات وقت‌گیری رد و بدل می‌شود وصفِ لاشه چنان می‌آید که انگار کنارش توقف کرده باشند چرا که تغییرات نور آفتاب نیز از برق ماشی‌رنگ سم تا سیاه زدن یای حیوان در تاریکی که مستلزم توقف درازی است با جزئیات کامل توصیف می‌شود.

۵. برزنیاگی که «مرکز تجاری ناحیه» معرفی می‌شود دهستانی است فاقد راه‌آهن و

راه شوسه، و حتا نزدیک‌ترین ایستگاه‌اش با صفت «بی‌اسم و رسم» معرفی می‌شود.

۶. در ابتدای فصل ۱۵ می‌خوانیم که نایب بلافاصله با «جَوِ پُر تحرک جنگ» خوگرفت در حالی که شب و روز افسران در جبهه به‌قمار می‌گذرد! (خیلی دقت شود!)

۷. در فصل ۲۲ دشمن چنان محرمانه از برنج‌زارها عقب کشیده که هیچ ردی از خود باقی نگذاشته و فی‌الواقع باید پذیرفت که از فراز شالی‌زارها پرواز کرده است.

۸. در فصل ۲۳، به‌جای مثلاً این جمله که: «تنها آرزویم دیدن چنان روزی است»، چنین آمده: «من حاضرم قطره قطره‌ی خون سرخ‌ام را بریزم که تا آن لحظه زنده باشم!»

در کتاب چهارم:

۱. در فصل ۴ گریگوری چشم‌ها را می‌بندد و ... مدت مدیدی بی‌پلک زدن ستاره‌ها را تماشا می‌کند!

۲. در همین فصل قطار نظامی در ایستگاه متوقف مانده است ... دلیل‌اش؟ ـ متصدی ایستگاه کلید حرکت قطار را «به‌نظامی‌های کودتاچی» تحویل نمی‌دهد!

۳. در آخرین سطور این کتاب دو بار تأکید می‌شود که جاده به‌طرف جنوب می‌رود حال آن‌که سوارها عازم شمال شرقی هستند.

در کتاب پنجم:

۱. در فصل ۱۴ سورتمه با شکستن یخ کنار آبْ‌چاله غرق می‌شود درحالی که قبلاً تأکید شده است که آبْ‌چاله به‌دلیل وجود چشمه‌ها هیچ وقت سال یخ نمی‌زند.

۲. درفصل ۲۱ مهتاب از درز کرکره‌یِ پنجره به‌داخل می‌تابد. امری که محال است. چون تخته‌های کرکره‌یی از داخل اتاق به‌سمت کوچه خمیده است.

۳. در فصل ۲۶ در حالی که قطارهای حامل افراد گارد سرخ خطوط آهن را بند آورده است هیأتی از گارد سرخی‌ها برای جمع‌آوری سرباز عازم شمال‌اند. ـ پنداری افراد داخل قطارها دیگر قابل استفاده نیستند!

در کتاب ششم:

۱. در فصل دوم، آفتاب که پدر مادیان میشکا را درآورده دو سطر بعد در پس ابرهای شیری‌رنگ زار و نزار مانده است.

۲. در فصل هفتم، پانته‌له‌ی مادیانش را که در فصل ۱۴ کتاب پیشین غرق شده است به‌گاری می‌بندد.

۳. در فصل هشتم آب یخ‌زده اما دو سطر بعد ده از گرما بی‌حال افتاده و مه نیمروزی

زمین داغ را در بر گرفته است.

در این متن این‌گونه سهل‌انگاری‌ها با تمهیداتی برطرف شده ولی برای مقابله می‌شود به‌ترجمه‌های دیگر کتاب رجوع کرد.

در کتاب هفتم:

در فصل نهم، افراد در جلسه‌ی ارکان حزب و در حضور دودارف به‌شکل موهنی تصمیم به‌اخراج و خلع درجه و حتا بازگرفتن نشان‌های او می‌گیرند و دودارف چنان ساکت می‌ماند که پنداری این تصمیم‌ها در غیاب او اتخاذ می‌شود! ــ موضوع به‌حدی غیرقابل قبول است که من ناچار شده‌ام پیش از مطرح شدن موضوع او را از جلسه بیرون ببرم!

۵

حق همان بود که در تحریر این کتاب مصوبات هیأت اصلاح رسم‌الخط فارسی به‌کار گرفته شود ولی به‌دلایلی از این‌کار چشم پوشیدم که مهم‌ترین‌اش آشنا نبودن اکثر خواننده‌گان با آن مصوبات است و عادت غالب ایشان به‌رسم خط سابق.

طبیعی‌ست که رسم‌الخط جدید باید از نخستین سال‌های دبستان به‌کودکان آموخته شود و حق این است که خواننده‌گان میانه‌سال از دوباره آموزی معذور داشته شوند و قصد من هم این بود که هیچ‌چیز مانع راحت خوانده شدن این کتابِ خاص نشود و بدین جهت از اسراف در استعمال آن مصوبات خودداری کردم.

یکی از مصوبات هیأت این است که مفردات کلمه‌های مرکب جدا از هم ولی چسبیده به‌یکدیگر نوشته شود:

مثلاً **گلاب** به‌شکل **گل‌آب**، نه **گل آب**.
یا **کاشیکار** به‌شکل **کاشی‌کار**، نه **کاشی کار**.
و **غلط‌نامه‌نویسی** به‌شکل **غلط‌نامه‌نویسی**، نه **غلط نامه نویسی**.

- و اما نکته‌یی هم در باب نشانه‌گذاری بیاورم:

اگر نقطه‌گذاری در متون شعری فارسی ناگریز است باری در متون غیرشعری بدان هیچ نیازی نیست. من جایی نشان داده‌ام که گاه می‌توان جمله‌یی را به‌تعداد مجذور کلماتی که در آن به‌کار رفته است انشا کرد: مثلاً جمله‌یی پنج کلمه‌یی را دست‌کم می‌توان به بیست و پنج

صورت نوشت که در این حال بی‌گمان یکی از این صور همان است که می‌تواند بی‌دخالت و هدایت نشانه‌ها به‌سهولت خوانده شود و برای خواننده مشکلی پیش نیاورد. از این قرار می‌شود گفت پاره‌یی از نویسنده‌گان ما سوء استفاده از علائم نوشتاری را به‌زحمت کشیدن بر سر سلیس‌نویسی رجحان داده‌اند و بعض دیگر از کنار نهادن این نشانه‌ها چنان وحشت دارند که در جملات روان و بدون پیچ و خم نیز از نشانه‌گذاریِ بی‌مورد خودداری نمی‌کنند. مترجم نوشته است: «گذشته از این‌ها، یک عامل خیلی‌خیلی مهم هست، که ما فرماندهان باید فوق‌العاده به‌آن توجه کنیم، و آن، وضع روحی قزاقان‌مان است.»

ملاحظه می‌کنید که اگر مانعی بر راه سُرراست خواندن این عبارت احساس می‌شود چیزی جز همان حضور نابه‌جای این چهار ویرگولِ مزاحم نیست. جمله را بی‌توجه به‌آن نشانه‌ها بخوانید.

لطفاً متن حاضر را با توجه به‌ویرگول‌زدایی زاید از متون نثری فارسی بخوانید و از این پس نیز گه‌گاه به‌جای وقت‌گذرانی با حل جدول‌های کلمات متقاطع جملات پُر ویرگول کتاب‌ها و مقالات را با جابه‌جا کردنِ عناصرِ سازنده‌شان به‌فصیح‌ترین صورت ممکن درآرید. یقین داشته باشید ظرف چند ماه ویراستار درجه یکی از آب در می‌آیید!

احمد شاملو

داستان انتشار دن

تقریباً سال ۱۳۶۶ بود که تصمیم گرفتم زنده‌یاد احمدشاملو را راضی بـه تـرجـمه‌ی دن آرام کنم. یک سالی طول کشید تا پذیرفت و بعدش گفت متن فرانسه‌اش را گیر بیار. من هم فقط توانستم دفتر اول از چاپ ۸ دفتری فرانسه‌اش را تهیه کنم که ترجمه را شروع و سفارش کرد چاپ یک جلدی فرانسه‌اش را برایش فرستادند. بعد برای عمل جراحی عازم امریکا شد و پس از بازگشت ترجمه را ادامه و تقریباً در سـال ۱۳۷۳ حدوداً نصف کتاب را برای حروفچینی به من داد که پس از حروفچینی و صفحه‌بندی، گفت که مایل است رسم‌الخط کتاب به‌صورت جدانـویسی بـاشد. از هـمین تـاریخ حروفچینی دن آرام متوقف و من بی‌خبر از بقیه قضایا تا سال ۱۳۷۷[1] که در همین سال با استفاده از متن قبلی مجوز انتشار گـرفتم. البـته در ایـن فـاصله زمـانی مسـایل ناخوشایندی در مورد این کتاب و کتاب کوچه برایم پیش آمد که بماند. پس از گرفتن

---

۱. بین سال‌های ۷۳ تا ۷۷ که به دلائلی فعالیت نشر نداشتم بعضی از همکاران دست‌ها را بالا زده برای انتشار کتاب کوچه و دن‌آرام پیشنهاداتی به استاد می‌دادند و در مطبوعات هم توسط عوامل‌شان مسائل را وارونه جلوه می‌دادند و برای ناشر مازیار اشک تمساح می‌ریختند. برای مثال، روزی استاد زنگ زد و گفت ساعت ۷ بعدازظهر خودتو برسون که قراره چند نفری برای گرفتن مجوز انتشار کتاب کوچه بیایند. طبق قرار پیش استاد رفتم. بعد از مدتی انتظار آقای کارگردان به اتفاق دو نفر دیگر وارد شدند. یکی از آقایان رو به من کرد و گفت: «به شما که مجوز انتشار نمی‌دهند پس قرارداد کتاب کوچه را به ما واگذار کنید تا ما آن را منتشر کنیم» که با عکس‌العمل شدید من روبرو شد و دوباره همین شخص گفت: «حالا که کتاب کوچه را نمی‌دهید پس دن آرام را بدهید!» که با واکنش تمسخرآمیز من و سکوت معنادار شاملو روبرو شد که بعد از رفتن‌شان استاد گفت: «قرار ما این نبود.»

* ... آیا جامعه فرهنگی کشور ما و جامعه‌ی ناشران نباید همتی کنند و کار چاپ این حادثه عظیم فرهنگی را در زمان حیات شاعر به پایان برسانند؟

مجله گردون، شماره ۴۸ و ۴۹، سال ۷۴

استاد شاملو در جواب این آقایان می‌نویسد:

به این ترتیب ملاحظه می‌کنید که نه مؤلفان درکار خود کوتاهی کرده‌اند نه انتشارات مازیار برای پـیش‌برد کارش نیازمند «همت» ویژه‌ی همکاران خود بوده که گمان کنیم از آن محروم مانده است. ...

مجله گردون شماره ۵۰، سال ۷۴

هنوز هر وقت استاد را می‌دیدم و پی‌گیر کار می‌شدم با چهره‌ای پشیمان می‌گفت «نمی‌دونم ... چرا کارو اینقدر معطل می‌کنه» و به دنبال آن جمله‌ی «آخرش من نمی‌میرم و این کارو نمی‌بینم» را می‌گفت که این صحنه تا فوت شاملو بارها پیش آمد.

به دفعات موضوع رسم‌الخط جدید را که باعث سال‌ها تأخیر در انتشار کتاب و دلسرد جلوه دادن ناشر می‌شد با استاد در میان می‌گذاشتم. او می‌پذیرفت کتاب با همان رسم‌الخط قبلی‌اش باشد ولی نمی‌دانم چه عاملی سبب می‌شد که تغییر رأی بدهد و پی‌گیر موضوع نباشد. بعد از درگذشت استاد هم شخص مربوطه در ازای تحویل کار ادعاهایی داشت که پذیرفتنی نبود. بالاخره تصمیم گرفته شد متن قبلی برای نمونه رسم‌الخط‌اش با مطالب موجود در کامپیوتر استاد که تغییراتی در متن نسبت به نسخه قبلی در آن اعمال کرده بود ملاک قرار داده و کار را به انجام برسانیم. ضمناً استاد شاملو متن دن‌آرام را بدون فاصله‌بندی و با برنامهٔ پیشکار تایپ کرده بود که در تبدیل به زرنگار مشکلاتی ایجاد می‌کرد. با اینحال با چندین‌بار بازخوانی و کنترل متن برای مراحل بعدی آماده شد. در مجموع تغییراتی که در متن بعد از درگذشت استاد صورت گرفته عبارتند از:

۱. در رسم‌الخط حد اعتدال را در نظر گرفتیم.

۲. تبدیل تاریخ‌های شمسی به میلادی که استاد تاریخ‌های مسیحی را به شمسی تبدیل کرده بود.

یکی از خواسته‌های شاملو چاپ تصاویر رنگی داخل کتاب بود[۱] که آن را دیده بود و بی‌اندازه دوست داشت کتاب با همین تصاویر چاپ شود که آرزویش برآورده شد اما نه در حیات‌اش.

شاملو دن‌آرام را به‌منظور خاصی ترجمه نکرد چرا که هم محتوای این کتاب را دوست داشت و هم ریختن کتاب کوچه در آن را مناسب یافته بود و هم سماجت ناشر را شهید نکرده بود. کاش می‌بود و این کار سُترگ را می‌دید. گرامی باد یاد و خاطره‌اش.

ناشر

تابستان ۸۲

---

۱. چاپ یک جلدی‌ئی از دن‌آرام به زبان روسی و قطع رحلی و چاپ نفیس با تصاویر رنگی و جلد گالینگور، مسکو ۱۹۷۱.

۱

اون‌چه می‌دره
سینه‌ی وطن
نیست گاوآهن، نیست گاوآهن

سمب اسباس که
می‌کنه شیار
خاک این دیار، خاک این دیار.

سر قزاقا
بذر خاک ماس:
خاک پاک ما، خاک پاک ما.

***

ای دن آرام!
موج سنگین‌ات
خون پدراس، اشک مادراس.

ای پدر، ای دن!
افتخار ما
خیل بیوه‌هاس که میراث ماس:

ای پدر، ای دن!
پدر کشته‌ها
افتخارت‌اند، افتخار کن!

۲

«ــ تو ای پدر، تو ای پدر
تو ای دن سنگین‌گذر!
چرا این‌جور پریشونی
آشفته‌حال و حیرونی؟»

«ــ من که دن‌ام چی‌کار کنم
که ظاهرو مهار کنم؟
از غصه جوش نمی‌زنم
چشمه‌ی جوشه تو تن‌ام.»

هزار چشمه هم‌زمون
تو من می‌جوشه بی‌امون،
مدام ماهیا تومن
وول می‌زنن، وول می‌زنن.





جلد اول

۱

بُنه‌گاه مه‌له‌خوف melexofها درست ته خوتور است[۱]. در کوچکِ مالخانه به‌شمال نگاه می‌کند یعنی به دُن. یك شیب‌ِ تند ِهشت سازنی[۲]، از وسط صخره‌های گچیِ خزه‌بسته و... این هم ساحل رود: فرش ضخیمی از گوش‌ماهی‌های صدفی و مغزیِ خاکستریِ بریده بریدهٔ سنگریزه‌های آبشور و... بعد هم جریانِ تَرکلاغی و چین‌چینِ دُن که از باد می‌جوشد.

سمت مسرق، بست برجینِ تَرکه‌بیدیِ خرمن‌جاها جادهٔ آتامان[۳]ها است و گُله به‌گُله بته‌های دَرمَنه و علف‌هایِ آجری‌رنگ بی‌عار و سُمکوب‌شدهٔ لبِ جاده و نیایشگاهِ کوچکی بر سرِ دوراهی و پشتش استپ، بوشیده در مهی رقیق و گذرا.

طرفِ جنوب زنجیرهٔ کوه‌های گچی است و در غرب، خیابانی که میدان را می‌بُرد و تا علفزارهای باتلاقیِ کنار رود پیش می‌رود.

براکوفی مه‌له‌خوفِ prákofi قزاق از اردوکشی ماقبلِ آخری روسیه به‌عثمانی که برگشت برای خودش زنِ تُرکِ کوچك‌اندامِ شال‌پیچیده‌ئی آورد که صورتش را قایم می‌کرد و فقط چشم‌های وحشی غمزده‌اش را نشان می‌داد آن‌هم

---

۱. Xutor، ده یا روستا خواندن محل زندگی قزاق مستلزم دهاتی دانستن او است و این از نظر قزاق ناسزائی است که جوابش را با شوسکه می‌دهد. خوتور واحد کشاورزی-نظامی و رسمی است که روابط اجتماعی خاص خود را دارد و مثل کالخوز یا کمیونص قابل ترجمه نیست... و امّا سامانه کلمه‌ئی که خود نویسنده در این نخستین جملهٔ کتابش آورده dvor است که در روسی فقط حیاط معنی می‌دهد و در فارسی «صحن خانه» است و هیچ تداعی دیگری ندارد. به‌نظر می‌آید که احتمالاً این کلمه در اصطلاح قزاقی خود همان معنای Farm و Ferme را داشته باشد که مترجمان انگلیسی و فرانسوی اثر آوردهاند و کاملاً رسا است. آرش این دو کلمه محل محصوری است شامل انبار و کاهدان و طویله و گاودانی و مرغدانی و حیاطِ پشت، که حیاط نسبتاً وسیعی آن را از ساختمانِ محل زندگی خانواده شامل چند اتاق و آسپزخانه و دستدان و غیره جدا می‌کند. ما برای این مجموعه که در ترجمهٔ فارسی «خانهٔ روستائی» آمده که به‌کلی نادرست است و در زبان خودمان به‌دلایل مختلف لغت مشخصی ندارد یکی از دو معادلِ «سامانه» یا «بُنه‌گاه» را پیشنهاد کرده‌ایم.

۲. Sâžen، واحدِ طولی معادل ۲/۱۳ متر.

۳. Âtâmân یا Hetmân، کلمهٔ اسلاو: رئیس منتخبِ قزاق‌نشین‌ها در دورهٔ استقلال‌شان.

کتاب اول



۱

سامانه‌ی مه‌له‌خوف Melexofها درست ته خوتور است[1]. در کوچک

---

۱. Xutor ـ ده یا روستا خواندن محل زنده‌گیِ قزاق مستلزم دهاتی دانستن او است و این از نظر قزاق ناسزایی است که جواب‌اش را با شوشکه می‌دهد. خوتور، واحد کشاورزی نظامیِ ویژه‌یی است که روابط اجتماعیِ خاص خود را دارد و مثل کالخوز یا کیبوتص قابل ترجمه نیست... و اما سامانه.ـ کلمه‌یی که در این نخستین جمله‌ی کتاب به‌کار رفته dvor است که در روسی فقط حیاط معنی می‌دهد و در فارسی هم «صحن خانه» است و هیچ تداعیِ دیگری ندارد. به‌نظر می‌آید که احتمالاً این کلمه در اصطلاحِ قزاقیِ خود همان معنای Farm و Ferme را داشته باشد که مترجمان انگلیسی و فرانسویِ اثر آورده‌اند و کاملاً رسا است. آرش این دو کلمه محل محصوری است شامل امبار و کاه‌دان و تویله و گاودانی و مرغ‌دانی و حیاط پشت، که محوطه‌ی نسبتاً وسیعی آن را از ساختمان محل زنده‌گیِ کشاورز و خانواده‌اش شامل چند اتاق و آشپزخانه و دستدان و غیره جدا می‌کند. ما برای این مجموعه که در ترجمه‌ی فارسی «خانه‌ی روستایی» آورده‌اند و به‌کلی نادرست است و در زبان خودمان به‌دلایل مختلف لغت مشخصی ندارد یکی از دو معادل «سامانه» یا «بنه‌گاه» را پیشنهاد

مال‌خانه‌اش به‌شمال نگاه می‌کند یعنی به‌دن. یک شیب تند هشت سـاژنی[1] از وسـط صخره‌های گچیِ خزه بسته و... این هم ساحل رود: فرش ضخیمی از گوش‌ماهی‌های صدفی و، مغزیِ خاکستری رنگ بریده‌بریده‌ی سنگریزه‌های آبشور و... بعد هم جریانِ پَرکلاغی و چین‌چینِ دن که از باد می‌جوشد.

سمت مشرق، پشت پرچین ترکه‌بیدیِ خرمن‌جاها جاده‌ی آتـامان[2]هـا است و گُله‌به‌گُله بته‌های دَرمَنِه و علف‌های آجری‌رنگ بی‌عار و سم‌کوب شده‌ی لب جاده و، نیایش‌گاه کوچکی بر سر دو راهی و، پشت‌اش استپ، پوشیده در مِهی رقیق و گذرا.

طرف جنوب زنجیره‌ی کوه‌های گچی است و در غرب‌اش خیابانی که میدان را می‌برد و تا علفزارهای باتلاقیِ کنار رود پیش می‌رود.

□

پراکوفی مه‌له‌خوف Prakofi قزاق از اردوکشیِ ماقبل آخریِ روسیه به‌عثمانی که برگشت برای خودش زن ترک کوچک‌اندام شال‌پیچ شده‌یی آورد کـه صـورت‌اش را قایم می‌کرد و فقط چشم‌های وحشیِ غـمزده‌اش را نشـان مـی‌داد آن هـم بـه‌ندرت. نقش‌های رنگین‌کمانیِ شال ابریشمی‌اش و عطر ناشناخته و غریبی که داشت، چشـم حسودِ خاله‌زنک‌ها را می‌ترکاند.

زن اسیر تُرک با کس‌وکار پراکوفی نمی‌جوشید. به‌همین جهت چیزی نگذشت که بابا مه‌له‌خوف خرج پسره را از خانواده جدا کرد و چون تا دم مرگ هم این ننگ را از یاد نبرد هرگز پا به‌کورن[3] او نگذاشت.

پراکوفی به‌سرعت سروسامان گرفت: نجارها کورن‌اش را علم کردند خـودش هم دور حیاط مال‌خانه را پرچین کشـید و نـزدیکی‌های پـاییز زن غـریب‌اش را کـه مختصر قوزکی داشت برداشت آورد سرِ خانه زنـده‌گـی‌اش. وقـتی هـم‌راه او دمـبال ارابه‌یی که دار و ندارش را بار آن کرده بود از وسط خـوتور مـی‌گذشت جـماعت از کوچک و بزرگ ریختند بیرون. مردها خوددارانه زیرسبیلی می‌خندیدند و خاله‌زنک‌ها

می‌کنیم.

۱. Sâžen، واحد طولی معادل ۲/۱۳ متر.

۲. Âtâmân یا Hetmân، کلمه‌ی اسلاو: رییس منتخب قزاق‌نشین‌ها در دوره‌ی استقلال‌شان.

۳. Kuren = خانه‌ی قزاقی. مقایسه شود با اُبه‌ی ترکمنی که قابل ترجمه به «خانه» نیست.

با قیل و قال اختلاط می‌کردند و یک‌بر بچه‌ی مفینه پشت سرش هو می‌کشید اما او تو چِکمن[1] قزاقیِ دکمه نکرده مچ زن را با پنجه‌های سیاه‌اش چسبیده سرش را با آن کاکل بی‌رنگ مغرورانه بالا گرفته بود و آرام، مثل کسی که از میان شخم می‌گذرد قدم بر می‌داشت و فقط گاهی قلمبه‌گیِ گونه‌هاش ورمی‌جست. میان ابروهای بی‌حرکت‌تر از سنگ‌اش عرق نشسته بود.

از آن به‌بعد دیگر به‌ندرت تو خوتور آفتابی می‌شد. حتا به‌بازارمیدان هم نمی‌آمد و تنها و بیغوش‌وار تو کورن خودش کنار دن زنده‌گی می‌کرد. تو خوتور هم چه‌چیزهای شاخ‌داری که پشت سرش زبان به‌زبان نمی‌گشت. از قرار معلوم پسر بچه‌هایی که گوساله‌ها را به‌علف‌چَر می‌بردند پراکوفی را دیده بودند که تنگ کلاغ‌پر، وقت پریدن آفتاب‌زردی، زن‌اش را بغل می‌کرده می‌برده بالای گورتپه تاتاری، آن‌جا او را پشت به‌سنگی که گذشت قرن‌ها مثل اسفنج سوراخ سوراخ‌اش کرده کنار خودش می‌نشانده و دوتایی مدت‌ها به‌استپ خیره می‌شدند و آن‌قدر نگاه می‌کردند تا شفق کاملاً بپرد و هوا تاریک بشود. آن‌وقت یاپونچی[2]اش را می‌پیچیده دور زن‌اش بغل‌اش می‌زده برش می‌گردانده به‌کورن.

تمام خوتور افتاد به‌هزار جور حدس و گمان، تا برای این‌کار عجیب و غریب توضیحی پیدا کند. پرچانه‌گیِ زن‌ها بر سر این موضوع فرصت شپش‌جوری هم برای‌شان باقی نگذاشت.

در مورد خود زن هم همه‌جور حرفی می‌زدند. بعضی‌ها سفت و سخت عقیده داشتند که دیگر مادر گیتی دختری با این بر و رو نزاییده و بعضی هم خلاف این را می‌گفتند. و قال قضیه فقط وقتی کنده شد که ماورا Mavra ی ژالمرکا[3] ـ پاچه ورمالیده‌ترین زن خوتور ـ به‌بهانه‌ی گرفتن خمیرترش سراغ پراکوفی رفت و تو فاصله‌یی که پراکوفی واسه آوردن خمیرترش به‌زیر زمین رفته بود فرصت کرد کاشف عمل بیاورد که زنک ترک مالی نیست و دردی از دنیا و آخرت کسی دوا نمی‌کند.

---

۱. Cekman = نوعی بالاپوش ویژه‌ی قزاقان.

۲. Zipun = پشمینه‌یی زفت و فراخ که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند و دامن‌اش تا میان ساق‌ها می‌رسد.

۳. هر زن قزاق خودبه‌خود «عیال یک سرباز» است و از این بابت هیچ فرقی با دیگر زنان هم سنخ خود ندارد. اما Žâlmerkâ زنی است که با به‌خدمت رفتن شوهرش موقتاً بی‌آقا بالاسر و افسار سرخود فرصت هرزه‌گی را غنیمت می‌شمرد.

کمی بعد ماورا با رنگ و روی برافروخته و چارقد یک‌بری تو کوچه برای بُرّی از زن‌ها رفته بود منبر که: ـ من فقط دل‌ام می‌خواهد بدانم چی‌چیِ این تحفه چشم کور پراکوفی را گرفته... باز اگر دست‌کم یک چیزی‌اش به‌زن‌ها می‌رفت یک حرفی... نه شکمی نه ک. و کپلی. فقط مایه‌ی اسم بدنامی است! آخر دور و بر خودمان که کلی دختر ترگل ورگل می‌پلکد. زنکه یک کمر دارد عین زمبور: می‌شود گرفت چقی از وسط نصف‌اش کرد. چشم‌های سیاه گنده‌اش را که نگو! وقتی پلک می‌زند انگار ابلیس لعین قبای لعنت قیچی می‌کند... خدایا توبه: غلط نکرده باشم پنداری پا به‌ماه هم هست به‌خدا!

زن‌ها حیرت‌زده گفتند: ـ پا به‌ماه؟ بگو «تو بمیری!»

ـ من که بچه نیستم، خودم سه‌تا بچه به‌عرصه رسانده‌ام.

ـ ریخت و قیافه‌اش چه‌طور است؟

ـ هیچی: یک قیافه‌ی زردمبو با چشم‌های غصه‌دار. آخر، خدایی‌اش را بخواهیم هم، تو ولایت غربت به‌آدم خوش نمی‌گذرد که... تازه یک چیز دیگر: می‌دانید چی‌چی پاش می‌کند؟ شلوارهای پراکوفی را.

زن‌ها وحشت زده و یک‌صدا آه‌شان درآمد که: ـ نه بابا...

ـ خودم دیدم. شلوار پاش بود گیرم بی‌نوار[1]. غلط نکنم شلوار کار شوهره را نیزه می‌زند. یک پیرهن بلند رو شلوار انداخته بود تن‌اش و دم پاچه‌های شلواره را آن زیر تپانده بود تو جوراب‌هاش... خواهر! این را که دیدم خشک‌ام زد...

پچپچه افتاد تو خوتور که زن پراکوفی جادو جمبل می‌کند. آستاخوف Âstâxof ها ـ که نزدیک کورن پراکوفی می‌نشستند ـ عروس‌شان خدا را گواه گرفت که روز عید تثلیث پیش از روشن شدن هوا زن پراکوفی را دیده که با سر لخت و پای برهنه آمده بوده تو مال‌خانه‌شان داشته گاوشان را می‌دوشیده: از همان‌وقت، گاوه شیرش خشکید پستان‌اش شد قد مشت یک بچه و چند روز بعد هم سقط شد.

آن سال مال‌مَرگیِ بی‌سابقه‌یی پیش آمد. هر روز دماغه‌ی شنیِ آبشخورهای ساحل رود از لاشه‌ی گاو و گوساله خال‌خال می‌شد. بعد هم مرگ و میر به‌جان

---

۱. شلوار قزاقی که شبیه شلوار سواری است و از دو کنار دارای دو نوار سرخ رنگ است.

اسب‌ها زد و گله‌های علفچر استانیتسا[1] بنا کرد تحلیل رفتن. و آن‌وقت بود که زمزمه‌ی شومی تو کوچه و خیابان از دری به‌دری خزید...

یک روز قزاق‌ها بعد از جلسه‌ی مشورتیِ خوتور یک راست راه افتادند رفتند سراغ پراکوفی. صاحب‌خانه با تعظیم و تکریم آمد رو جلوخان که: ـ چی شده آقایان بزرگترها سرافراز فرموده‌اند؟

جمعیت، پنداری لال مادرزاد، تو سکوت به‌جلوخان نزدیک‌تر شد تا بالاخره اولین کسی که صداش درآمد، پیره‌مردی که دُمی هم به‌خمره زده بود، داد کشید: ـ آن عفریته‌ی جادوگرت را بینداز بیرون می‌خواهیم محاکمه‌اش کنیم.

پراکوفی خودش را انداخت تو خانه اما وسط دهلیز خودشان را به‌اش رساندند. توپ‌چی نره‌غولی که «داربست» لقب‌اش داده بودند سر او را کوبید به‌دیوار و به‌لحن نصیحت درآمد که: ـ جیک‌ات در نیاد! جیک‌ات در نیاد که بی‌فایده است. کسی با تو کاری ندارد اما زنکه باید برود زیر خاک. بهتر است تا همه‌ی اهل خوتور از بی‌مالی به‌خاک سیاه ننشسته‌اند کلک‌اش را بکنیم... بپا جیک‌ات در نیاد وگرنه دیوار را با کله‌ات می‌رمبانم!

از سمت جلوخان فریاد می‌زدند: ـ ماچه‌سگ را بکش‌اش بیرون!

یکی از همقطارهای هنگ پراکوفی که موهای زن ترک را دور یک دست‌اش پیچانده بود و با دست دیگر دهان دریده به‌فریادش را چسبیده بود دوان‌دوان از دهلیز گذشت کشان‌کشان با خودش برد سر پله‌ها پرت‌اش کرد زیر پای جمعیت. جیغ تیزی غلغله‌ی یک دست را از هم درید. پراکوفی شش‌تایی از قزاق‌ها را به‌یک خیز خواباند خودش را رساند به‌اتاق و شوشکه‌اش را از دیوار قاپید. قزاق‌ها که یکهو هوا را پس دیدند با له‌ولورده کردن هم‌دیگر خودشان را از دهلیز انداختند بیرون. پراکوفی که شوشکه دور سرش می‌چرخید و برق می‌زد و تو هوا صفیر می‌کشید مثل اجل از پله‌ها سرازیر شد. جمعیت پس زد و تو حیاط ولو شد. پراکوفی داربستْ‌توپ‌چی را که تنه‌ی سنگین‌اش جلو دویدن‌اش را می‌گرفت دم انباری گیر آورد و از پشت به‌یک ضرب شوشکه کجکی از شانه‌ی چپ تا کمرگاه دو شقه‌اش کرد. قزاق‌ها که داشتند دستک‌های چپر را می‌کندند ول کردند از خرمن‌جا زدند به‌استپ.

نیم ساعت بعد جمعیت که دوباره جگر پیدا کرده بود به‌حیاط نزدیک شد. دوتا

---

۱. Stânitsâ مرکز اداریِ هر ناحیه یا بخش قزاق‌نشین.

از قزاق‌ها واسه سر و گوش آب دادن با احتیاط به‌دهلیز کله کشیدند: زن پراکوفی با سر یک‌بری و زبانی که لای دندان‌های کلید شده از دردش مانده بود غرق خون دراز به‌دراز وسط درگاهیِ مطبخ افتاده بود و پراکوفی نوزاد پیش از وقت آمده را کـه لای بالاپوش آسترپوستی اونغا اونغا می‌کرد با سر لرزان و نگاه راه کشیده گرفته بـود تـو بغل‌اش.

زن پراکوفی همان شب مرد.

مادر پراکوفی رحم‌اش آمد و پرستاریِ بچه‌ی پیش از وقت را قبول کرد. لای سبوسی که با بخار گرم می‌کردند خواباندند به‌اش شیر مادیان خوراندند و یک‌ماه بعد که خاطر جمع شدند تُرک‌زاده‌ی سیاسوخته از خطر جسته بردندش کلیسا تـعمیدش دادند و اسم بابا بزرگ‌اش پانته‌له‌ی Pânteley را گذاشتند روش.

□

پراکوفی دوازده سال بعد دوره‌ی محکومیت به‌اعمال شاقه‌اش را تـمام کـرد و برگشت. با آن ریش قرمز اصلاح شده‌ی رگه‌رگه سفید و تو آن لباس روسی پاک غریبه به‌نظر می‌آمد. دیگر اصـلاً به‌قزاق جماعت نمی‌برد.ـ پسرش را برداشت رفت سرخانه زنده‌گیِ خودش، و چسبید به‌کار.

□

پانته‌له‌ی بزرگ شد. پوست‌اش از تیره‌گی سیاه می‌زد. یک‌پارچه آتش از آب درآمد. ریخت و هیکل‌اش به‌مادره رفته بود. پراکوفی دختر قزاقی را که هـمسایه‌شان بود برایش گرفت. خون ترک قاتیِ خون قزاق شد و از این‌جا بود که قزاق‌های طایفه‌ی مَه‌له‌خوف تو خوتور به‌هم رسیدند که با بـینیِ عـقابی و زیـباییِ لولی‌وش‌شـان لقب «تُرک» گرفتند.

پانته‌له‌ی باباش را که به‌خاک سپرد افتاد به‌جان سامانه: بام‌اش را عوض کرد و رو حدود نیم دسیاتین[1] زمین مواتی که سـر مـلک‌اش انـداخت چـندتا امـبار و یک کاه‌دانیِ تازه ساخت که بام همه‌شان شـیروانـی بـود. شـیروانـی‌ساز بـه‌دستور او از

Desiâtin واحد سطح معادل چیزی بیش از یک هکتار.

حلبی‌های دم قیچی دوتا خروس هم برید و رو بام کاه‌دان نصب‌شان کرد. حالت ولنگارانه و بی‌خیال خروس‌ها به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها قیافه‌ی شادتری داد و به‌خانه ظاهر پروپیمان‌تری بخشید.

زیر بار سال‌هایی که می‌خزید و می‌گذشت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از ریخت افتاد: پهنا وا کرد و بفهمی‌نفهمی قوزش بیرون زد اما با همه‌ی این‌ها پیره‌مرد خوش‌بنیه‌یی به‌نظر می‌آمد. استخوان‌هاش خشک بود و می‌لنگید هم. آخر تو سال‌های جوانی در یکی از بازدیدهای امپراتور پای چپ‌اش تو مسابقه‌ی پرش با اسب شکسته بود. گوشواره‌ی نقره‌ی هلالی‌شکلی به‌گوش چپ‌اش داشت. سر و ریشش تا پیری هم پرکلاغی باقی ماند. هروقت روی سگ‌اش از چیزی بالا می‌آمد پاک عقل‌اش را از دست می‌داد، لابد زن پرتحمل‌اش که روزگاری بر و رویی داشت به‌همین علت پیش از وقت به‌شکل عجوزه‌یی درآمد که حالا دیگر صورت‌اش را چین و چروک تارعنکبوت‌واری پوشانده بود.

پسر بزرگه‌اش پترو Petro که زن هم داشت به‌مادرش رفته بود: ریزه و میشی چشم و دماغ کوفته‌یی، با موهای فرفریِ پر پشتی به‌رنگ گندم رسیده. اما پسر کوچکه‌اش گریگوری Grigori به‌خود باباهه رفته بود: با این‌که از پترو شش سال کم‌تر داشت نصف سروگردن از او بلندتر بود. مثل پدره دماغ عقابی داشت. انگورک چشم‌های فروزان‌اش از شکاف نسبتاً اریب پلک‌ها کبود می‌زد. پوست کشیده‌ی لپ‌های برجسته‌اش سبزه‌ی تند بود. مثل پدره قوز می‌کرد و حتا تو لب‌خندشان هم چیز مشترکی داشتند: ـ چموشی!

بعد هم دونیاشکاDuniyaškâ بود، نازنازی عزیزدُردانه‌ی بابا: دخترکی با دست‌های دراز و چشم‌های درشت. و آخر از همه هم داریا Dariâ زن پترو بود با بچه‌ی کوچولوش.ـ کوچک و بزرگ خانواده‌ی مه‌له‌خوف.

۲

هنوز تو آسمان خاکستریِ صبح‌گاهی تک و توک ستاره‌هایی برق می‌زد. باد از زیر ابرهای سیاه می‌وزید. مه در امتداد شیب گچی چراغ‌پا از روی دن می‌گذشت بر

دامنه‌ی کوه‌های گچی روهم امباشته می‌شد و مثل افعیِ سُربی‌رنگ بی‌سری بر شیب کناره می‌خزید. ساحل چپ رودخانه و ماسه‌ها و تالاب‌ها و نیزارهای باتلاقیِ غیرقابل عبور و جنگل‌های خیس از شبنم و همه‌چیز و همه‌چیز تو روشناییِ سرد فلق غوطه می‌خورد. خورشید در نمی‌آمد: پشت افق تو تلاش و تقلا بود.

تو خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اولین کسی بود که بیدار شد. پا شد و در حال دکمه کردن یخه‌ی پیرهن‌اش که صلیب‌های کوچولوکوچولویی روش شماره‌دوزی شده بود رفت رو مهتابی. علف کف حیاط از شبنمی نقره‌یی پوشیده بود. مال‌ها را به کوچه راند. داریا تو پیرهن‌خواب دوید که گاوها را بدوشد. شبنم پُرطراوت مثل شیر به‌نرمه‌ی ساق‌های سفیدش پشنگ می‌زد و عبورش از حیاط رد دودواری جامی گذاشت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مدتی راست شدن علف‌هایی را که داریا لگد کرده بود تماشا کرد و به‌اتاق برگشت.

پنجره چارتاق وا بود و شکوفه‌های گیلاس گل‌ریخته‌ی باغچه رو کفِ پنجره سرخیِ بی‌جانی داشت. گریگوری دمر خوابیده یک دست‌اش آویزان مانده بود.

ـ ماهی‌گیری می‌آیی گریشکا؟[1]

گریگوری پاها را از کنار تخت آویزان کرد و زیر لب پرسید: ـ چیه بابا؟

ـ گفتم دم آفتابی برویم لب آب.

گریگوری خمیازه‌کشان شلوارش را از چوب‌رختی برداشت کشید به‌پاش پاچه‌هایش را چپاند تو جوراب پشمیِ سفیدش و بالا کشیدن پشت خوابیده‌ی چیریک[2]ها و بستن بندشان را مدت درازی طول داد و همان‌جور که پشت سر پدرش وارد دهلیز می‌شد با صدای خش‌داری پرسید:

ـ مادرجان طعمه‌ها را پخته؟

ـ آره. تا تو بروی تو قایق من هم رسیده‌ام.

پیره‌مرد ارزن‌های آب‌پز خوش‌بو را ریخت تو کوزه، دانه‌های ولو شده را هم

---

۱. تخفیف یافته‌ی گریگوری است.

۲. Cirik پای‌افزار ویژه‌ی قزاقان، چیزی از نوع چارق.

دلسوزانه دست‌برچین کرد و همان‌جور که پای چپ‌اش را می‌کشید به‌طرف رودخانه رفت.

گریگوری نشسته بود تو قایق کز کرده بود:

ـ کجا می‌رویم؟

ـ سیاه‌کنار، بغلِ همان کُنده درخته. جای دفعه‌ی پیش.

ته قایق خطی رو زمین کشید به‌آب افتاد و از ساحل کنده شد. جریان تند آب برش داشت و ضمن این‌که به‌تلاطم‌اش انداخته بود خواست به‌پهلو بچرخاندش. گریگوری سعی کرد بی‌کومک پارو راست‌اش کند.

ـ پارو بزن دِ!

ـ خودش الان می‌افتد وسطِ آب.

قایق از تنداب گذشت و به‌ساحل چپ کشید. خروس‌ها که آب تیزیِ بانگ‌شان را می‌گرفت از خوتور صدابه‌صدا انداخته بودند. پهلوی قایق به‌کناره‌ی سیاه نرم و بلند خطی کشید و در خلیجک پناه آن به‌ساحل چسبید. سرشاخه‌های درهم پیچیده‌ی زبان‌گنجشک جنگلیِ غرق‌شده‌یی در پنج ساژنیِ ساحل از آب بیرون بود و کف تیره‌رنگ زیادی دور و برش می‌جوشید و می‌چرخید. پدر گفت: «تو قلاب را حاضر کن من دان می‌پاشم.»ـ و دست‌اش را به‌کوزه‌ی دانه‌های پخته فرو برد.

آب از برخورد دانه‌ها صدای خفیفی درآورد، انگار یکی زیر لب گفت: ـ شیپ!

گریگوری دانه‌های پف کرده را به‌قلاب زد و با خنده گفت: ـ بیایید، بیایید ماهی‌ها، هم ریزهاتان بیایید هم درشت‌هاتان!

نخ قلاب به‌شکل حلقه‌یی روی آب افتاد. اول کشیده شد اما همین‌که وزنه‌ی سربی به ته‌آب رسید دوباره وارفت. گریگوری پایش را رو ته چوب قلاب گذاشته بود و سعی می‌کرد بی‌این‌که بجمبد کیسه توتون‌اش را بیرون بکشد.

ـ چیزی دست‌مان را نمی‌گیرد پدر: ماه رو به‌محاق می‌رود.

ـ کبریت با خودت برداشته‌ای؟

ـ آره.

ـ بزن ببینم.

پیره‌مرد پُک‌زنان به‌آفتاب که انگار پشت نارون گیر کرده بود نگاه کرد.

ـ کپور است دیگر: هر وقتی یک حالی دارد. یک‌وقت دیدی تو محاق ماه

هم‌گیر افتاد.

گریگوری نفس عمیقی کشید و گفت: ـ پنداری ریزه‌ها دارند نوک می‌زنند.

آب به‌پهلوی قایق شلیی کرد و پس نشست و کپوری به‌درازیِ دو آرشین[1] که انگار از مس سرخ ریخته شده بود ناله‌واره‌یی کرد و بالا جست و با دم خمیده‌اش قطره‌های آب را دانه‌دانه به‌بدنه‌ی قایق پاشید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ریش خیس‌اش را با سر آستین‌اش خشک می‌کرد گفت: ـ حالا دیگر منتظرش باش.

از میان شاخه‌های لخت زبان‌گنجشک غرق شده دو کپور باهم بالا جستند. یکی‌دیگر هم کمی کوچک‌تر از آن دوتا نزدیک ساحل بیرون پرید و خودش را چندبار با سماجت به‌آب کوبید.

گریگوری با بی‌صبری ته‌خیس سیگارش را می‌جوید. آفتاب بی‌رمق کمی بالا آمده بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ باقیِ طعمه‌ها را که پاشید لب‌هایش را با دل‌خوری جمع کرد و نگاه‌اش را به‌نوک بی‌حرکت چوب قلاب دوخت.

گریگوری ته‌سیگارش را تف کرد و با خُلق تَنگ به‌پرواز شتابان‌اش چشم دوخت. ته دل به‌پدرش که صبح به‌این زودی بیدارش کرده داغ خواب شیرین سحری را به‌دل‌اش گذاشته بود بد و بیراه می‌گفت. سیگار ناشتا تو دهن‌اش بوی کز باقی گذاشته بود. درست موقعی که خم شد از رودخانه یک‌مشت آب بردارد نوک چوب قلاب که نیم آرشین از آب بیرون بود تکانی خورد و آهسته پایین کشیده شد.

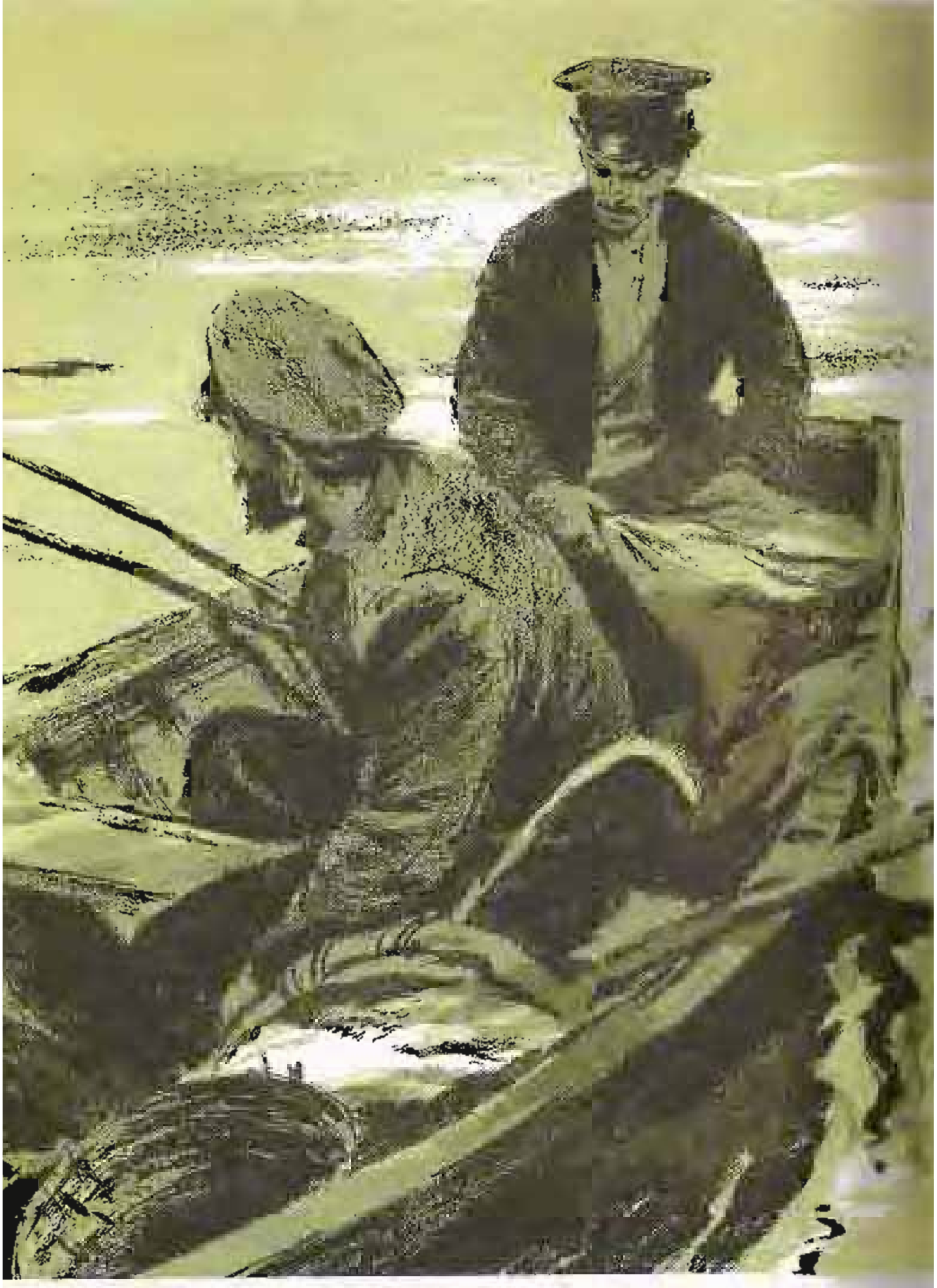
پیره‌مرد آهسته اما با هیجان گفت: ـ بکش‌اش!

گریگوری از جا جست چوب ماهی‌گیری را بالا کشید اما سرچوب خم شد و خم شد تا به‌شکل کمان درآمد و نوک‌اش به‌آب رسید. نیروی زیادی چوب سخت سرخه‌بید را مثل فنر پایین می‌کشید. پیره‌مرد که قایق را از کنار ساحل به‌داخل رودخانه هل می‌داد ناله‌اش درآمد که: ـ نگه‌اش‌دار!

گریگوری همه‌ی زورش را جمع کرد که چوب را بالا بکشد و نتوانست. نخ کلفت قلاب با صدای خشکی پاره شد. گریگوری تعادل‌اش را از دست داد و چیزی نمانده بود پس بیفتد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که موفق نمی‌شد طعمه را نوک قلاب تازه

---

۱. Arŝin واحد طولی معادل ۷۲ سانتیمتر.



سوار کند زیر لب لندید: ـ بی‌پیر انگار ورزا بود!

گریگوری که از هیجان زیاد به‌خنده افتاده بود نخ و قلاب دیگری به‌چوب بست و انداخت. هنوز وزنه‌ی سربی به‌کف آب نرسیده بود که چوب دوباره خم شد. گریگوری که به‌زحمت زیاد می‌کوشید ماهی را که برای رسیدن به‌تندیِ جریان آب تقلا می‌کرد بالا بکشد گفت: ـ آی ابلیس! پیداش شد.

نخ با صفیر تیزی آب را می‌برید و آن را پشت سر خودش مثل پرده‌ی سبزرنگ اریبی از سطح رود بلند می‌کرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دسته‌ی تور کاسه‌یی را با انگشت‌های کت و کلفت‌اش چسبیده بود:

ـ بیارش رو آب، اگر نه باز پاره‌اش می‌کند...

ـ هواش را دارم.

کپور بزرگ زرد و سرخی آمد رو، آب را کف‌آلود کرد، کله‌ی پخ پت و پهن‌اش را برگرداند و باز رفت زیر.

ـ چه تقلایی می‌کند بی‌پیر! دست‌ام دارد از حس می‌افتد... نخیر، حالا می‌بینی.

ـ نگه‌اش‌دار گریشکا!

ـ نگه‌اش... داشته...ام.

ـ بیا... نگذار برود زیر قایق، بیا!

گریگوری نفسی چاق کرد و کپور را که یک‌بر شده بود به‌سمت قایق کشید اما تا پیره‌مرد آمد دست بجمباند و با تور کاسه‌یی بگیردش زور آخرش را زد و دوباره رفت زیر آب.

ـ سرش را بگیر بالا! اگر وادارش کنی باد بخورد از تقلا می‌افتد.

گریگوری دوباره کپور خسته را بالا کشید و دوباره آوردش کنار قایق. پوزه‌ی کپور که دهن‌اش خمیازه‌وار باز مانده بود به‌پایین دیواره‌ی قایق گرفت و دست آخر، تنه‌اش که پیچ‌وتاب می‌خورد و پولک‌های طلایی و نارنجی‌اش برق می‌زد راست بی‌حرکت ماند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تور کاسه‌یی را زیرش داد و غار زد: ـ بالاخره وا داد.

نیم‌ساعت دیگر هم نشستند. جنگ کپور آرام گرفته بود.

ـ جمع کن برویم، گریشکا. انگار اینی‌که گرفتیم آخری‌اش بود. دیگر به‌معطلی‌اش نمی‌ارزد.

راه افتادند. گریگوری قایق را از ساحل دور کرد.

نصفه‌نیمه‌های راه گریگوری تو قیافه‌ی پدرش خواند که می‌خواهد چیزی بگوید اما پیره‌مرد زبان به‌کام کشیده بود و کورن‌های خوتور را که رو دامنه‌ی کوه پراکنده بود سیاحت می‌کرد تا بالاخره گره کیسه‌یی را که زیر پاش افتاده بود گرفت کشید پیش و دودل درآمد که: ـ ببین، گریگوری... از قراری که بو برده‌ام... انگار تو با این آکسینیا آستاخوف Âksiniyâ Âstâxof ...

گریگوری تا بناگوش سرخ شد و صورت‌اش را برگرداند. رو گردن آفتاب‌سوخته‌اش از فشار یخه‌ی پیرهن خط سفیدی افتاد. پیره‌مرد با خشونت و تغیّر ادامه داد:ـ مواظب رفتارت باش پسر. دفعه‌ی دیگر این‌جوری بات حرف نمی‌زنم!... استپان همسایه‌ی ما است، اصلاً به‌ات اجازه نمی‌دهم دور و ور عیال‌اش بِپلکی. این‌جور کارها به‌معصیت می‌کشد. پیش‌پیش خبرت کرده باشم: اگر ببینم زیر شلاق سیاه و کبودت می‌کنم! می‌کُشم‌ات!

مشت پرگره‌اش را به‌هم فشرد و با چشم‌های ریز نیم‌بسته به‌پسرش که خون به‌صورت آورده بود نگاه کرد.

گریگوری نگاه‌اش را راست به‌فاصله‌ی کبود وسط چشم‌های پدرش دوخت و با صدای خفه‌یی که انگار از ته رودخانه بالا می‌آمد گفت: ـ بُهتان است.

ـ بُبر صدات را!

ـ مردم خیلی چیزها می‌گویند.

ـ خفه، ننه‌قحبه!

گریگوری رو پاروها خم شد. قایق خیز به‌خیز جلو می‌رفت و پشت سرش آب کف کرده رقص‌کنان پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌جوشید. دیگر هیچ‌کدام‌شان تا رسیدن به‌کُرپی چیزی نگفتند. به‌آن‌جا که رسیدند پدره دوباره گفت:ـ نگاه کن. یادت نرود! اگر نه از همین امروز همه‌ی تفریح‌هات موقوف می‌شود. دیگر نمی‌گذارم قدم از خانه بگذاری بیرون. همین.

گریگوری همان‌جور ساکت ماند. وقتی داشت قایق را به‌کرپی می‌بست پرسید:

ـ ماهی را بدهم دست زن‌ها؟

پیره‌مرد نرم‌تر شد. جواب داد: ـ ببر بفروش‌اش واسه خودت توتون بخر.

گریگوری لب‌گزه‌کنان پشت سر پدره می‌آمد با نگاه‌اش پس گردن شق و رق او

را سوراخ می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: ـ کورخوانده‌ای! بخو هم که به‌پاهام بزنی شب می‌روم پی عیش‌ام.

تو خانه ماهی را که مشتی ماسه به‌پولک‌هایش خشکیده بود به‌دقت شست و ترکه‌یی از گوش‌هاش گذراند. دم در به‌دوست قدیمیِ هم‌سال‌اش میتکا کارشونوف Mitkâ Kâršunol [1] برخورد که ول می‌گشت و با قلاب کمربندش که برجسته‌کاریِ فلزی داشت ورمی‌رفت. چشم‌های گرد زردش با دریده‌گی از شکاف تنگ پلک‌هایش برق می‌زد. انگورک‌های گربه‌ییِ چشم‌هاش که عمودی بود به‌نگاه‌اش حالت فرّار و زودگذری می‌داد.

ـ با آن ماهی کجا، گریشا؟

ـ صید امروز است. می‌برم به‌پول نزدیک‌اش کنم.

ـ خانه‌ی موخوف Moxof؟

ـ اوهوم.

میتکا ماهی را با نگاه سبک‌سنگین کرد:

ـ یازده فونتی [2] می‌شود.

ـ نصفی هم بالاتر: با ترازو فتری کشیده‌م‌اش.

ـ مرا هم با خودت ببر. چک و چانه زدن‌اش با من.

ـ بزن برویم.

ـ حق و حساب چی؟

ـ کنار می‌آییم، جر و بحثِ الکی نداریم که.

خیابان پر از جماعتی بود که از کلیسا برمی‌گشتند. برادران معروف به‌شامیل Šâmil [3] شانه به‌شانه خیابان گز می‌کردند. آلکسه‌ی Âleksey بی‌دست ـ که داداش بزرگ‌تره بود ـ وسط راه می‌رفت. یخه‌ی شقّ و رقّ فرنچ‌اش گردن رگ‌و پی‌دارش را سیخ نگه داشته بود. ریش نوک‌تیز کم‌پشت وزوزی‌اش خودسرانه یک‌وری رفته بود و چشم چپ‌اش به‌حال عصبی مژک می‌پراند. سال‌ها پیش تو میدان تیر تفنگ تو دست‌اش ترکیده بود و یک تکه از فولاد گلنگدن صورت‌اش را از ریخت انداخته بود.

---

۱. شاید تذکارش بیهوده نباشد که معنی واژه‌ی «کارشون» لاشخور است.

۲. Font واحد وزنی معادل ۴۸۹/۵ گرم.

۳. ضمناً شامیل نام قهرمان استقلال قزاقستان (۱۷۹۵ تا ۱۸۷۱) نیز هست.

از آن به‌بعد پلک چپ‌اش وقت و بی‌وقت می‌پرید. رد کبود زخم پس از شیار کردن سرتاسر لپ‌اش زیر کنف موهاش غیب می‌شد. دست چپ‌اش از آرنج قطع شده بود اما آلکسه‌ی با تنها دست دیگرش چنان ماهرانه سیگار می‌پیچید که بیا و سیاحت کن: کیسه توتون را می‌چسباند به‌برجسته‌گیِ سینه‌ی پهن‌اش کاغذ را با دندان به‌اندازه می‌برید[1] ناوه‌اش می‌کرد توش توتون می‌ریخت و جلدی میان انگشت‌ها غلت‌اش می‌داد. روت را برمی‌گرداندی سیگاره حاضرآماده میان لب‌هاش بود و چلاقه مژک زنان ازت آتش می‌خواست.

با وجود نقص دست‌اش بهترین مشت‌زن خوتور بود. نه این‌که مشت گت و گنده‌یی داشته باشد ها: از قضا مشت‌اش از یک هندوانه‌ی ابوجهل[2] هم فسقلی‌تر بود. از قرار معلوم یک‌بار سر شخم که بدقلقیِ ورزا از کوره درش برده بوده آلکسه‌ی که شلاق دم دست‌اش نبوده چنان مشتی حواله‌ی حیوان کرده که همان‌جا رو شخم ولو شده خون از گوش‌هاش فواره زده و بعد هم با چه زور و زحمتی توانسته‌اند حیوان بینوا را از جا بلند کنند.

دوتا برادر دیگرش مارتین و پراخورPraxor هم ـ جزء به‌جزء به‌آلکسه‌ی رفته بودند. همان‌جور پست‌قد و به‌کلفتیِ تنه‌ی درخت بلوط، با این تفاوت که آن دوتا هر کدام‌شان عوض یکی و نصفی دوتا دست داشتند.

گریگوری با شامیل‌ها خوش‌وبش کرد اما میتکا همان‌جور که راه‌اش را می‌رفت چنان رویش را از آن‌ها برگرداند که مهره‌های گردن‌اش صدا کرد: آلیوشا[3] تو مسابقات مشت‌زنیِ یکی از جشن‌ها عوض این‌که به‌جوانیِ میتکا رحم کند دست‌اش را برده بود عقب چنان حواله‌ی پوزه‌ی این مادرمرده کرده بود که درجا دوتا دندان کرسی‌اش را رو یخ کبودی که زیر نعل‌های آهنیِ کفش‌ها خراش‌تراش شده بود تف کرد.

وقتی سینه به‌سینه شدند آلکسه‌ی با پنج شش‌تا مُژک پشت سرهم گفت: ـ

---

۱. قزاق‌ها نیز مثل بسیاری دیگر از مردم آن حوالی برای پیچیدن سیگار از کاغذ روزنامه استفاده می‌کنند.

۲. Jusquiâme یا حنظل. گیاهی است از تیره‌ی خیاریان با میوه‌یی کاملاً به‌شکل و رنگ هندوانه اما به‌حجم نارنج و طعمی سخت تلخ. نام عامیانه‌ی ایرانی‌اش هندوانه‌ی ابوجهل است.

۳. Âliyušâ مخفف آلکسه‌ی است.

بفروش‌اش.

ـ خریداری؟

ـ به‌چند؟

ـ یک جفت ورزا و زن‌ات هم سر!

آلکسه‌ی چشم‌ها را تنگ کرد و بنا کرد بازوی بریده‌اش را جمباندن: ـ هه‌هه‌هه، عـجب لوده‌یـی است بـابا!...هـاه‌هاه‌هاه‌هاه، خـیلی لوده‌ای!... کـه زن‌ام هـم سـر... جل‌الخالق!... کرّه‌هایی را که برایم پس انداخته چی؟ آن‌ها را هم ورمی‌داری؟

گریگوری پوزخندزنان گفت: ـ خودت واسه تخم‌کشی نگه‌شان‌دار، وگرنه نسل شامیل‌ها از دارِ دنیا ورمی‌افتد.

مردم تو میدان نزدیک دیوار کلیسا جمع شده بودند. مباشر اموال کلیسا غازی را برده بود بالا سرش فریاد می‌زد: ـ پنجاه کوپک[1]، مال حلال! بیش‌تر نبود؟

غازه آن بالا گردن تاب می‌داد و چشم‌های فـیروزه‌یی‌اش را بـا نـفرت تـنگ می‌کرد.

آن نزدیک‌ها پیره‌مردکی با موهای فلفل‌نمکی و سینه‌ی پر از صلیب[2] و نشان با حرارت سرو دست تکان می‌داد. میتکا با نگاه‌اش او را نشان داد گفت: ـ بابا گریشاکا Grišaka مان است ها، دارد خاطرات جنگ عثمانی‌اش را چاخان می‌کند. نرویم گوش بدهیم؟

ـ تا معرکه‌اش تمام بشود کپوره باد کرده گندش عالم را برداشته.

ـ چه بهتر! وقتی باد کند سنگین‌تر می‌شود. به‌نفع‌مان است که.

سر میدان، پشت امبار اطفاییه که بشکه‌های آب و مال‌بندهای شکسته وسط‌اش روهم ریخته بود شیروانیِ خانه‌ی موخوف سبز می‌زد. گریگوری موقع عبور از جـلو امبار تف غلیظی انداخت و دماغ‌اش را چسبید. پیره‌مردی که قلاب کمربندش را لای دندان‌هاش گرفته بود و داشت دکمه‌های شلوارش را می‌انداخت از پشت بشکه‌ها آمد بیرون.

میتکا پراند که: ـ بدجور بیخ گلوت را چسبیده بود؟

پیره‌مرد دکمه آخریه را بست قلاب کمر را از دهن‌اش گرفت و گفت: ـ فضول را

---

۱. Kopek واحد پول روسیه معادل یک صدم روبل.

۲. منظور نشان صلیب آهن است، مدال شجاعت در جنگ.

بردند جهنم!

ـ باید دماغات را گرفت تپاند آن تو... با ریش‌ات... آره‌آره، مخصوصاً ریش‌ات را ... جوری که زن‌ات با یک هفته بشور و بمال هم نتواند پاک‌اش کند.

پیره‌مرد از کوره در رفت گفت: ـ اول من سر تا پای تو را می‌تپانم آن تو، بچه قرتی!

میتکا ایستاد و چشم‌های گربه‌یی‌اش را انگار که از آفتاب ناراحت است تنگ کرد:

ـ عالم را به گه کشیده، تازه به تریج قباش هم برخورده طلب‌کار هم شده!

ـ دِ بزن به‌چاک گورت را گم کن دیگر مادرقحبه! چه مرض‌داری چسبیده‌ای در کون من ول‌ام نمی‌کنی؟ نکند هوس چشیدن مزه‌ی این کمربند به‌سرت زده؟

گریگوری لب‌خندزنان به‌جلوخانِ خانه‌ی موخوف رسید. تارُمی‌اش زیر برگ‌های به‌هم پیچیده‌ی تاکِ وحشی پنهان بود. کف جلوخان را سایه‌ی تمبل لکه‌لکه‌یی پوشانده بود.

ـ هی، میتری Mitri، خانه زنده‌گی را باش!

ـ حتا دستگیره‌ی درشان هم مطلا است! (درِ مهتابیِ جلوخان را وا کرد و پوفی زد به‌خنده که:) حق‌اش بود آن باباهه را می‌فرستادیم سرش را این‌جا سبک کند...

یکی از روی مهتابی داد زد: ـ کیه؟

اول گریگوری که معلوم بود دست‌وپایش را هم گم کرده رفت تو. دم کپوره کشیده می‌شد به‌تخته‌های رنگ‌شده‌ی کف ایوان.

ـ با کی کار دارید؟

دختری نلبکیِ توت‌فرنگی به‌دست نشسته بود رو صندلی گهواره‌یی حصیری . گریگوری در سکوت تو بحر قلب سرخی رفت که توت‌فرنگی دور لب‌های گوشتا لود دختر ساخته بود. دخترک هم سرش را کج کرد رفت تو نخ تازه‌واردها. میتکا به‌داد گریگوری رسید، سینه‌یی صاف کرد گفت:

ـ خواستیم ببینیم ماهی می‌خرید؟

ـ ماهی؟ صبرکنید بپرسم.

پاشد، تابی به‌صندلی گهواره‌یی داد، پاهای لخت‌اش تق‌تق دم‌پایی‌های گل‌دوزی شده‌اش را درآورد، آفتاب از پیرهن سفیدش گذشت و حدود نامشخص ران‌های پر و

وریِ پهن و مواج زیرپیرهنی‌اش قلب میتکا را لرزاند و سفیدیِ اطلس‌وار نرمه‌ی ساق‌های عریان دختره هاج و واج‌اش کرد. فقط پوست دور پاشنه‌هاش بود که شیری می‌زد. میتکا آرنجی حواله‌ی گریگوری کرد و گفت: ـ نگاه، گریشکا، دامن‌اش را! عین شیشه است. لامذهب همه‌ی جان‌اش را از آن پشت می‌شود دید.

دختر برگشت از میان دولنگه‌ی در راهرو آمد بیرون و آرام رو صندلی‌اش نشست.

ـ ببریدش تو مطبخ.

گریگوری نوک پنجه وارد خانه شد. میتکا با پاهای دور از هم، با چشم‌های نیم بسته زل زد به‌خط سفیدی که موهای سر دختر را به‌دو نیم دایره‌ی طلایی قسمت می‌کرد.

دختر هم با چشم‌های شیطنت‌بار تو نخ او بود. پرسید: ـ مال همین‌ورها اید؟

ـ بله، مال همین‌جام.

ـ فامیلی‌تان؟

ـ کارشونوف.

ـ خب، اسم‌تان چی؟

ـ میتری.

دختر پولک گل‌رنگ ناخن‌هاش را به‌دقت وارسید و پاهاش را با حرکت تندی جمع کرد.

ـ ماهیگیره کدام یکی‌تان‌اید؟

ـ رفیق‌ام گریگوری.

ـ شما هم ماهی می‌گیرید؟

ـ بله، اگر هوس کنم.

ـ با قلاب؟

ـ با قلاب هم می‌گیریم. خودمان به‌اش می‌گوییم پری‌توگا Pritugâ.

دختر بعد از سکوت کوتاهی گفت:ـ من هم خیلی دل‌ام می‌خواهد بروم ماهی‌گیری.

ـ خب، این‌که چیزی نیست: حالا که دل‌تان می‌خواهد، می‌رویم.

ـ راستی؟ جدی؟ می‌شود ترتیب‌اش را داد؟

ـ فقط باید صبح زود بلند شد.

ـ بلند می‌شوم، گیرم باید یکی بیدارم کند.
ـ کاری ندارد که: می‌شود بیدارتان کرد... اما راستی: پدرتان؟
ـ پدرم چی؟
میتکا لب‌خندزنان گفت: ـ یک‌وقت ممکن است خیال کند آمده‌ام دزدی، سگ‌ها را بیندازد به‌جان‌ام.
ـ چرت است بابا!... من تنهایی تو اتاق زاویه می‌خوابم. آن‌هم پنجره‌اش است.
(با انگشت نشان‌اش داد.) اگر پی‌ام آمدید بزنید به‌شیشه بیدار می‌شوم.
از آشپزخانه یک‌درمیان صداهایی می‌آمد: صدا خجالتیه مال گریگوری بود صدا کلفته دو رگه‌هه مال زنکه‌ی آشپز.

میتکا که به‌نقره‌کاریِ مات کمربندش ور می‌رفت ساکت ماند.
دخترک لب‌خندش را قورت داد پرسید: ـ زن هم دارید؟
ـ چه‌طور مگر؟
ـ هیچچی، همین‌جوری... خواستم بدانم.
ـ نخیر، عزب‌ام.
تا بناگوش قرمز شد اما دختر که لب‌خندزنان با شاخه‌ی توت‌فرنگیِ گلخانه‌یی بازی‌بازی می‌کرد پرسید: ـ ببینم میتیا Mitiyâ، دخترها شما را دوست هم دارند؟
ـ بعضی‌شان آره بعضی‌شان نه.
ـ راستی... ببینم... علت‌اش چیه که چشم‌هاتان مثل مال گربه است؟
میتکا که یک‌ضرب دست و پا را گم کرد پرسید:ـ گُر... گربه؟
ـ آره. درست عین چشم گربه است.
ـ من بی‌تقصیرم والله، گمان‌ام خیر ندیده کار ننه‌هه است...
ـ میتیا، چرا زن‌تان نمی‌دهند؟
میتکا از آن حالت دست‌وپا گم‌کرده‌گیِ موقت درآمد. حس کرد دختره دست‌اش انداخته و، چشم‌های زردش برقی زد. گفت:ـ زن من حالا حالاها تو قنداق است.
دختر ابروها را به‌حال تعجب برد بالا، قرمز شد و پاشد ایستاد. صدای قدم‌هایی که از کوچه می‌آمد پیچید تو جلوخان. لب‌خند تمسخر کوتاه و فروخورده‌ی دختر میتکا را مثل گزنه می‌چزاند. هیکل گَت و گنده‌ی شخص شخیص ارباب سرگه‌یی پلاتونویچ موخوف .Sergey Platonovic M که پوتین‌های برقیِ گل‌وگشادش را لخ

می‌کشید با اِهن‌وتُلپ از جلو میتکا که خودش را پس کشیده بود گذشت و بی‌این‌که سرش را برگرداند پرسید: ـ با من کار داشتید؟

ـ نه پاپا، ماهی آورده‌اند.

گریگوری دست خالی برگشت رو مهتابی.

۳

وقتی گریگوری بعد از خروس‌خوان اول از جمع شبانه‌ی دوستان‌اش برگشت دهلیز خانه بوی رازک پلاسیده و بوی ادویه‌مانند سرخس خشکیده می‌داد.

نوک‌پنجه رفت به‌اتاق لباس‌اش را کند شلوار نواردوز پُلوخوری‌اش را با دقت آویزان کرد صلیب کشید و رفت توی جا. آلت‌های متقاطع پنجره نور طلایی و کرخت ماه را کف اتاق لقمه‌لقمه می‌کرد. تو سه‌کنجیِ صدر اتاق پرتو خفیف شمایل‌های بدل نقره‌یی از زیر روکش چشمه‌دوزی به‌چشم می‌خورد و از روی تاقچه‌ی بالای تخت‌خواب وزوز کش‌دار و سراسیمه‌ی مگس‌های بدخواب شده به‌گوش می‌رسید. تازه چشم‌اش گرم شده بود که ونگ‌ونگ بچه‌ی برادرش از تو آشپزخانه بلند شد. گهواره مثل چرخ روغن نخورده‌ی گاری به‌صدا در آمد. داریا با صدای خواب‌آلود لُندید: «هیس‌س! بخواب، بچه کافر! نه خواب سرش می‌شود نه استراحت.»ـ و آهسته بنا کرد به‌خواندن:

ـ کولودا دودا Kolodâ-dudâ [1]

تو بودی کجا؟

---

۱. کلمات سطر اول معنایی ندارد و تنها به‌قصد قافیه‌پردازی آمده. اما صورت غیرمنظوم لالایی که حالت گفت و گویی را دارد تا انتها چنین است:

ـ کجا بودی، کولودا دودا؟

ـ به‌پاییدن اسب‌ها برده بودندم.

ـ بلا از جان‌ات دور! به‌مزد چه دادندت؟

ـ اسب کهری با زین طلا.

ـ پس کهرت چه شد؟

ـ پشت دروازه است.

ـ برده بودن‌ام
پاییدن اسبا.

ـ چی‌چی بت دادن
جون‌ات بی‌بلا؟

ـ یه‌اسب کهر
با زین طلا.

گریگوری که داشت با ژیغ‌ژیغ گهواره چرت می‌زد فکر کرد: «فردا پترو می‌رود اردو. داشکاDaska [1] هم که، بچه رو دست‌اش است. ناچار باید کار درو را بی‌آن‌ها پیش برد.»ـ سرش را تو متکا که داغ شده بود فرو برد اما لالاییِ داریا با سماجت تو گوش‌اش می‌چپید:

ـ کهرت کوش پس؟
ـ پشت دروازه‌س.
ـ دروازه‌ی چی؟
ـ سیل بردش، هیچچی!

شیهه‌ی ناکاری از جا پراندش. اسب خدمتیِ پترو را از صداش شناخت. با انگشت‌هایی که از زور خواب حس و حالی نداشت دکمه‌های پیرهن‌اش را یکی‌یکی بست و با موج ترانه که برایش حکم لالایی را داشت بفهمی‌نفهمی به‌خواب رفت:

ـ کدام دروازه؟
ـ هیچ، آن را سیل از جا کند و با خود برد!
ـ پس غازها کجا هستند؟
ـ میان نیزارها.
ـ نی‌ها چه شد؟
ـ آن‌ها را دختران چیدند.
ـ دخترها چه شدند؟
ـ در خانه‌ی شوهران‌شان‌اند.
ـ شوهرها کو؟
ـ شوشکه به‌دست مشغول کشتار یکدیگرند!

۱. کوتاه شده‌ی عطوفت‌آمیز «داریا» است.

ـ پس غازا کجان؟
ـ لای نیزاران.

ـ یا چی شدن؟
ـ دخترا چیدن.

ـ دخترا کجان؟
ـ خونه شووران.

ـ شوورا کوشن؟
ـ همو می‌کشن!

دست آخر گریگوری پاشد خرد و خراب از خواب به‌استبل رفت اسب‌اش را به‌کوچه راند. نخ مریمی[1] که تو هوا آویزان بود صورت‌اش را غلغلک داد خواب را از سرش پراند.

جاده‌ی مواج مهتاب که هرگز مسافری ازش نمی‌گذرد یک‌بری از دن می‌گذشت. روی رودخانه مه بود و بالاتر از آن، ارزن ستاره‌ها. اسب با احتیاط پشت سرگریگوری قدم برمی‌داشت. زمین رو به‌آب شیب بدی داشت. اردک‌ها آن‌دست رودخانه را به‌سرشان برداشته بودند. اسبله ماهی‌یی که نزدیک ساحل به‌جان ریزه‌ماهی‌ها افتاده بود با صدای خفه‌یی تو لای و لجن دور خودش چرخک می‌زد و به‌آب دُم می‌کوبید.

گریگوری مدت درازی لب آب ایستاد. نفس ساحل بوی گند کپک‌زده‌گی می‌داد. قطره‌های آب از لوچه‌ی اسب سرازیر بود. گریگوری ته دل خلاء شیرینی احساس کرد. برگشتنا خوش‌و بی‌خیال مشرق و کبودیِ هوای گرگ و میش را که کم‌کم رنگ می‌باخت تماشا کرد...

دم استبل تو سینه‌ی مادرش درآمد:
ـ تویی گریشکا؟
ـ می‌خواستی کی باشد؟

---

۱. نخ مریم رشته‌ی بسیار سبک تاری را گویند که عنکبوت‌های کوچک در حال تنیدن آن خود را به‌آن آویزند و برای فرود آمدن از جای بلند مورد استفاده قرار می‌دهند. [کتاب کوچه: مجلدات میم، ذیل مریم.]

ـ اسب‌ات را بردی به‌آب؟

به‌اکراه گفت : ـ بله.

مادر که بالاتنه‌اش را عقب داده پیش‌بندش را پر از تپاله کرده تا اجاق را روشن کند پاهای برهنه و شل‌وول پیره‌زالی‌اش را بـه‌زمین مـی‌کشد. مـی‌رود و مـی‌گوید:ـ بی‌زحمت کاش یک توک پا می‌رفتی آستاخوف‌ها را صدا می‌زدی: قرار است استپان آن‌ها هم با پترو ما حرکت کند.

سردیِ هوا انگار فنر کشیده‌ی مرتعشی در جان گریگوری کار می‌گذارد. موهای تن‌اش سیخ می‌شود. به‌دو از سه‌تا پله‌ی پر سروصدای کورن آستاخوف‌ها می‌رود بالا. در چفت نیست. استپان و آکسینیا کف آشپزخانه رو تخته پوستی مست خـواب‌انـد. صورت زن زیر بازوی شوهر. گریگوری پیرهن پس‌رفته تا بالای زانو و پاهای سفید مثل پوست درخت غان آکسینیا را که بی‌سد و بند عفاف و شرم از هم گشوده مانده تو نیمه تاریکی می‌بیند. چشم می‌چراند و خشک شدن دهان و باد کردن سرش را هم‌راه طنین چدنیِ زنگی که در آن می‌پیچد حس می‌کند. مثل دزدها زیـرچشـمی نگـاهی می‌اندازد و با صدای چند رگه‌یی که به‌گوش خودش هم نـاآشنا است داد مـی‌زند: ـ آهای! کسی خانه نیست؟... برپا!

آکسینیا با ناله‌ی خواب‌آلوده‌یی بیدار می‌شود: «ها؟ چه خبر شده؟ کـیه؟»ـ و پیش از هر چیز به‌شتاب خودش را وامی‌رسد: بازوی عریان‌اش رو ساق‌ها می‌لغزد و پیرهن را به‌یک حرکت پایین می‌کشد. تریِ کوچولوی آبی که تو خواب از دهن‌اش راه کشیده، رو بالش جا مانده. سنگین است خواب دم صبح زن‌ها.

گریگوری می‌گوید:ـ من‌ام. مادرم فرستاد بیدارتان کنم.

ـ هـمین الان. کـورن مـا جـای جـمبیدن نـدارد. از دست کک‌هـا رو زمـین می‌خوابیم... پاشو دیگر استپان، شنیدی؟

گریگوری می‌بیند زن در زحمت است، و به‌رفتن عجله نشان می‌دهد.

□

قزاق‌هایی که از خوتور روانه‌ی «اردوی ماه مه» بـودند سـی‌تایی مـی‌شدند[1].

۱. قزاق‌های «ذخیره‌ی اول» قشون‌تزاری ـ یعنی افراد ۲۵ تا ۲۹ ساله که دوره‌ی سربازی‌شان را طی کرده بودند ـ موظف بودند هر سال برای گذراندن یک دوره‌ی سه هفته‌گیِ تمرینات خود را به‌اردوگاه‌های ویژه‌یی

محل تجمع‌شان بازارمیدان بود. نزدیک ساعت هفت، جخ ارابه‌های چادربرزنتی و قزاق‌های سوار و پیاده‌یی که پیرهن کتانیِ بهاره تن‌شان بود با ساز و برگ و قُبُل‌منقل به‌طرف میدان می‌رفتند.

پترو رو پله‌های جلوخان سامانه تسمه‌ی پاره‌ی افساری را با عجله می‌دوخت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دور اسب پسرش چرخک می‌زد جو لاوک‌اش را بیش‌تر می‌کرد و هر از گاهی داد می‌زد:ـ دونیاشکا! سر کیسه‌ی دوباره تنورها را دوختی؟ پیه خوک‌ها را نمک زدی؟

دونیاشکا که صورت‌اش گل انداخته بود عین چلچله از این‌ور حیاط به آن‌ور حیاط میان مطبخ و امباری می‌رفت و می‌آمد و لب‌خندزنان دست تکان می‌داد و می‌گفت:ـ سرتان به‌کار خودتان باشد شما، پدر. خودم باروبندیل داداشم را چنان می‌بندم که تا خود چرکاسک Cerkâsk هم نگوید آخ سرم!

پترو که نخ پرک را با آب دهن تر می‌کرد با سر به‌اسب اشاره کرد و پرسید:ـ تمام نکرد علیق‌اش را؟

پدر که با دست‌های زمخت‌اش نمد زین را وامی‌رسید استادمابانه درآمد که:ـ مشغول است. می‌دانی؟ این‌جوری به‌چشم آدم نمی‌آید اما کم‌ترین چیزی به‌نمد زین چسبیده باشد، چه یک خلاشه چه یک خرده‌ریز چسکی، یک منزل آن‌ورتر می‌بینی پشت حیوان را کرده آش‌و لاش.

ـ سیر که شد آب‌اش هم بدهید باباجان.

ـ گریشکا می‌بردش لب دن ... هی، گریگوری، بیا اسب را ببر!

اسب کشیده ساق‌لاغر میان‌نژاد دن که خال سفیدی وسط پیشانی‌اش داشت بازی‌گوشانه راه افتاد. گریگوری از دروازه بردش بیرون با دست چپ گرده‌اش را نوازش کرد جست به‌پشت‌اش با یورتمه‌ی بلندی از جا کندش. به‌شیب که رسید خواست نگه‌اش دارد اما حیوان سرید، سرعت گرفت و مثل باد از تپه سرازیر شد. گریگوری که تنه‌اش را عقب داده تقریباً رو اسب لخت تاق‌باز شده بود به‌دیدن زن

۴۰ـ معرفی کنند. افراد سی‌ساله به‌بالا ذخیره‌های دوم به‌بعد را تشکیل می‌دادند که در شرایط جنگی و بسیج عمومی احضار می‌شدند.

سطل به‌دوشی سر اسب را تو سرازیری از پاراهه کج کرد، ابری از گـرد و خـاک راه انداخت و، از ناچاری زد به‌آب.

زن، آکسینیا بود که با لنگر از سرازیری پایین می‌رفت و از همان دور جـیغ و ویغ‌اش بلند شد که:ـ وامانده‌ی هارا! خدایی شد که زیر دست‌وپـای صـاحب‌مرده‌ات نرفتم... صبر کن: اگر به‌بابات نگفتم چه‌جور بی‌کله سواری می‌کنی!

ـ خوبه خوبه همسایه، بدوبیراه بارم نکن. داری شـوهرت را مـی‌فرستی اردو، ممکن است در نبودش گراته‌یی تو کارت بیفتد به‌دردت بخورم ها!

ـ واه واه واه، نصیب گرگ بیابان نشود! به‌چه دردم بخوری مثلاً؟

گریگوری به‌خنده گفت: ـ درو که شروع شد خودت به اِزو التماس می‌افتی. کار عالم را چه دیده‌ای!

آکسینیا رفت رو کرپی و سطلی را که نوک چانچو آویزان بود با مهارت تمام از آب پر کرد، دامـن‌اش را کـه بـاد داشت بـالا مـی‌زد لای زانـوها گـرفت و نگـاهی به‌گریگوری انداخت.

گریگوری به‌خنده گفت:ـ خب، پس استپان‌ات دارد می‌رود...

ـ به‌تو چه؟

ـ عجب آدمی است ها! ازت چیز هم نمی‌شود پرسید؟

ـ بله: دارد می‌رود... منظور؟

ـ آن‌وقت تو هم می‌شوی ژالمرکا. ها؟

ـ خب بشوم ... چیه مگر؟

اسب لب از روی آب برداشت، آبی را که از پوزه‌اش شـره مـی‌کرد بـا دنـدان قروچه جوید و چشم به‌ساحل مقابل، سم‌اش را کوبید به‌آب. آکسینیا آن یکی سطل‌اش را هم پُر کرد چانچو را به‌شانه گذاشت و با مختصر لنگری بنا کرد بالا رفتن. گریگوری هم اسب را هی کرد دمبال‌اش . باد دامن آکسینیا را لت می‌زد و حلقه‌های کوچک مو را رو گردن آفتاب‌سوزش پریشان می‌کرد. لچک ابـریشم‌دوزی‌اش رو کـلاف بـزرگ موهاش شعله می‌کشید. پیرهن گل‌بهی‌اش که لبه‌اش را زده بود زیر دامن، بـی‌ایـن‌که چین بردارد پشت راست و شانه‌های پرش را قالب می‌گرفت. تنه را که برای بالارفتن از شیب به‌جلو خم کرد گودیِ پشت‌اش از زیر پـیرهن نـمایان شـد. گـریگوری کـه رنگ‌برگشته‌گیِ قهوه‌یی زیر بغل را دید می‌زد تک‌تک حـرکات‌اش را هـم زیـر نـظر

داشت. دل‌اش رفت که باز هم باش حرف بزند.

ـ لابد دل‌ات برایش مورمورک هم می‌شود دیگر... آخیش، آخیش!

ـ معلوم است! تو هم زن بگیر... (به نفس‌نفس افتاده بود و بریده‌بریده حرف می‌زد:) زن بگیر... آن وقت می‌فهمی دل آدم واسه جان‌جان‌اش تنگ می‌شود یا نه.

گریگوری هی کرد تا باهم پهلوبه‌پهلو شدند، و چشم تو چشم‌اش دوخت:ـ بعضی زن‌ها هم وقتی شوهرشان می‌رود سفر تو دل‌شان قند آب می‌شود. مثلاً همین داریای ما: بی‌شرف هر وقت پترو نباشد یک‌پرده گوشت می‌آورد.

آکسینیا نفس‌نفس می‌زد و پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید. دستی به‌موهاش کشید و گفت:ـ شوهر زالو نیست اما خون زن را می‌مکد... ببینم: شیرینیِ عروسیِ تو را کی می‌خوریم؟

ـ نمی‌دانم بابام چه خیالاتی دارد. شاید هم بعد از خدمت ...

ـ هنوز جوانی... از من بشنو فکر زن گرفتن نباش.

ـ واسه چی؟

ـ چنگی به‌دل نمی‌زند.

زیرچشمی به‌اش نگاهی انداخت و بی‌این‌که لب از لب وا کند نیمچه تبسمی کرد و گریگوری تازه به‌حرصِ سیری‌ناپذیر و بی‌شرم لب‌های گوشتالود او پی برد. همان‌جور که انگشت‌ها را لابه‌لای یال اسب فرو می‌برد گفت: ـ تو خط زن گرفتن نیستم. بالاخره یکی پیدا می‌شود که همین‌جوری دوست‌ام بدارد.

ـ کسی را هم زیر سر کرده‌ای؟

ـ زیر سر کردن می‌خواهد چه‌کار؟ خودت همین الان داری استپان را راهی می‌کنی و...

ـ از این سر کتاب‌ها که خیال نداری واسه من واکنی؟

ـ جیزم می‌کنی؟

ـ همین‌قدر بس است که پیش استپان لب تر کنم...

ـ من آن استپان‌ات را...

ـ بپا اشک‌ات را در نیاورد، پهلوان!

ـ بیا و ما یکی را نترسان!

ـ نمی‌ترسانم. بهتر است بروی دمبال دخترها که برایت دست‌مال بدوزند. چشم‌ات دمبال من نباشد.

ـ چشم من مخصوصاً دمبال تو یکی است.

ـ باشد.

با لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی از پاراهه بیرون زد که از او فاصله بگیرد اما گریگوری با اسب راه‌اش را بست.

ـ بگذار بروم گریشکا.

ـ نمی‌گذارم.

ـ باید بروم شوهرم را راه بیندازم.

گریگوری لب‌خندزنان اسب را هِی می‌کرد و آکسینیا را به‌دیواره‌ی شیب می‌چسباند.

ـ بگذار بروم نسناس. این‌جا پرآدم است اگر ما را ببینند چی‌فکر می‌کنند آخر!

نگاه ترسانی به‌دور و اطراف انداخت اخم‌ها را به‌هم کشید و بی‌این‌که پشت سرش را نگاهی بکند راه‌اش را گرفت و رفت.

□

پترو رو جلوخان با خانواده مشغول خداحافظی بود. گریگوری اسب را زین کرد. پترو شوشکه به‌دست با عجله از پله‌ها سرازیر شد و افسار را از گریگوری گرفت. اسب که بوی راه شنیده بود بی‌تابانه سم می‌کوبید و کف به‌دهان دهنه را می‌جوید. پترو یک پا تو رکاب و یک دست به‌قاچ زین به‌پدرش گفت:ـ ورزاها را با کار از پا در نیاری ها. سر پاییزی می‌فروشیم‌شان: باید واسه گریگوری یک اسب خدمت جور کنیم. یکی‌هم، نکند علف‌های استپ را بفروشی: خودت که می‌دانی علفزار آن‌قدر علوفه نمی‌دهد که کوره بگوید شفا.

پیره‌مرد صلیب‌کشان گفت: ـ خیرپیش! دست خدا به‌هم‌راه‌ات!

پترو با حرکت معمول همیشه‌گی‌اش تنه‌ی خپل‌اش را انداخت روی زین و چین‌های پشت پیرهن‌اش را زیر کمربند صاف کرد. اسب راه افتاد طرف دروازه و قبضه‌ی شوشکه که زیر آفتاب مختصر برقی می‌زد به‌آهنگ قدم‌های اسب بنا کرد بالا پایین جستن. داریا بچه به‌بغل چند قدمی دمبال‌اش رفت. مادر که وسط حیاط ایستاده بود چشم‌هایش را با سر آستین‌اش پاک کرد و دماغ‌اش را که سرخ شده بود با گوشه‌ی پیش‌بندش.

دونیاشکا تیز و بز دوید سمت دروازه که:ـ داداشی، پیراشکی‌ها! پیراشکی‌های

سیب زمینی یادت رفت!

گریگوری از کوره در رفت داد زد:ـ چه مرگ‌ات است احمق این‌جور صدات را می‌اندازی به‌سرت؟

دونیاشکا که به‌چارچوب دروازه تکیه داده بود مأیوسانه می‌نالید که: «آخرش پیراشکی‌ها جاماند...»ـ اشک از گونه‌های داغ و چرک‌اش سرازیر شد چکید رو بلوزش.

داریا از زیرِ سایبانِ دست‌ها سفیدیِ پیرهن شوهره را که پشت پرده‌ی غبار دور می‌شد دمبال می‌کرد... پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یکی از پایه‌های پوسیده‌ی دروازه را تکان‌تکان داد و رو کرد به‌گریگوری که:ـ این را عوض کن یک دستک هم بکوب پای آن یکی. (و پس از لحظه‌یی، جوری‌که انگار دارد خبر تازه‌یی را اعلام می‌کند دمبال حرف‌اش گفت:) پترو رفت.

گریگوری از پشت پرچین تو نخ استپان بود که او هم آماده‌ی حرکت می‌شد:

آکسینیا که دامن پشمیِ سبزی پوشیده بود اسب‌اش را آورد. استپان لب‌خندزنان به‌اش چیزی گفت. بی‌هیچ عجله‌یی زن‌اش را سرورمآبانه بوسید و دست‌اش را مدت درازی از شانه‌اش برنداشت: دست سوخته از آفتاب و پر پینه از کاری که رو سفیدیِ بلوز آکسینیا جلوه‌ی زغال را داشت. پشت استپان به‌این طرف بود و گریگوری گردن ستبر تازه اصلاح شده و شانه‌های پهن کمی افتاده و، وقتی به‌طرف زن‌اش خم می‌شد نوک تابیده‌ی سبیل بورش را از درزهای پرچین می‌دید.

آکسینیا از چیزی می‌خندید و به‌علامت انکار سر تکان می‌داد. وقتی سوار، پا در رکاب، خودش را بالا می‌کشید به‌سمت او خم شد و با قدم‌های تند از دروازه بیرون زد. استپان انگار به‌زین میخ‌پرچ شده بود. آکسینیا که رکاب را چسبیده بود کنار اسب می‌دوید و مثل سگی که به‌صاحب‌اش نگاه کند شیدا و پرتمنا چشم از چشم استپان برنمی‌داشت. با همین وضع از کنار خانه‌ی همسایه گذشتند و در پیچ جاده ناپدید شدند.

گریگوری با نگاهی طولانی بی‌این‌که مژه به‌هم بزند آن‌ها را دمبال کرد.

۴

طرف‌های عصر رعدوبرق درگرفت. ابر تیره‌یی بالای خوتور ایستاده بود. دنِ جوشی شده از باد، کناره‌هایش را به‌لطمه‌ی بی‌وقفه‌ی امواج نُک‌تیز بست. آن‌ور باغستان‌ها آسمان به‌آتش آذرخش‌های خشکی می‌سوخت و زمین با ضربه‌های غلتان رعد به‌خود می‌تپید. لاشخوری با بال‌های گشوده‌ی بی‌تکان زیر ابر سیاه چرخ می‌زد و کلاغ‌ها قارقارکنان سر به‌دمبال‌اش گذاشته بودند. ابر سیاهِ دَم‌سرد از سمت مغرب تو کشاله‌ی دن پیش می‌رفت. آن‌ور لش‌زار[۱] آسمان عبوس و رعب‌انگیز شد. استپ خف کرد و خاموش گوش به‌زنگ ماند. تق‌وتوق خشک تخته کردن رو دریِ پنجره‌ها خوتور را برداشت. پیره‌زن‌ها که به‌شتاب از نماز عشا برمی‌گشتند صلیب می‌کشیدند. ستونی از غبار خاکی‌رنگ از بازارْمیدان تنوره کشید و زمین کلافه از گرمای بهاری اولین دانه‌های بذر باران را دشت کرد.

دونیاشکا که بافه‌های مویش این‌ور و آن‌ور می‌جست مثل برق از حیاط مال‌خانه گذشت، در مرغ‌دانی را به‌هم کوبید و بست و با بینیِ پره گشوده، مثل اسب به‌مانع برخورده وسط حیاط مال‌خانه ایستاد. بچه‌ها تو گذر قیامت به‌پا کرده بودند. میشکا Miškâ پسر هشت ساله‌ی همسایه که کاسکت گشاد پدره تا روی چشم‌هاش پایین آمده دور سرش چرخ می‌خورد یک‌لنگی چمبک زده بود چرخ چرخ عباسی می‌کرد و جیک‌جیک‌کنان می‌خواند:

[۲]بارون بارون به‌باره
به کوه و دشت می‌باره
بارون شور و بارون شر
بارون شرشر و قرقر،

---

۱. در متن واژه‌یی محلی به‌کار رفته که معنایش علفزار باتلاقیِ حاشیه‌ی رود است و مترادف‌اش را در روستاهای رودبار قصران و گیلان «لش» می‌گویند.

۲. بر وزن مفتعلن فعولن: «باران، باران، در حال باریدن است. * به‌کوه و دشت می‌بارد. * باران شور و شر است. * باران شرشر و قرقر است. * باران امان نمی‌دهد. * سر پناه‌مان نمی‌دهد. * به عیسا دعا کنیم * و به انبیا و اولیا.»

بارون امون نمیده
سر پنامون نمیده
دعا کنیم عیسارو
امیبا اولیارو...

دونیاشکا، حسرت به‌دل، از پاهای ترک‌ترک خورده‌ی میشکا که لجوجانه به‌زمین کوبیده می‌شد چشم برنمی‌داشت. او هم دل‌اش پر می‌کشید که زیر باران برقصد و برای پُرپشت و فرفری شدن موهاش سرش را زیر باران نگه دارد. دل‌اش غنج می‌زد که مثل آن یکی همبازیِ میشکا، با وجود خطرِ افتادن رو بته‌های خار، سرش را تو خاک و خل کنار جاده بگذارد زمین پاها را هوا کند اما مادرش داشت از پنجره نگاه می‌کرد و لب‌هاش از غیظ می‌جمبید. آهی کشید و خودش را به‌تاخت انداخت تو خانه. باران تنگ‌درزتر و تنگ‌درزتر شد. آذرخش درست بالای بام خانه ترکید و غرش غلتان‌اش تا آن‌دست دن رفت. گریشکا که عرق‌چکان تو دهلیز خانه تور در هم پیچیده‌ی ماهی‌گیری را به‌کومک پدره از پستو بیرون می‌کشید دونیاشکا را که دید سرش داد زد:ـ نخ قند و جوال‌دوز... بجمب دختر!

چراغ مطبخ را روشن کردند. داریا هم نشست به‌تعمیر تور. مادر پیرکه گهواره‌ی بچه را می‌جمباند غرغرکنان گفت:ـ پیری! تو هم هر دفعه یک چیز نو به‌نو از خودت درمیاری ها. الان وقت خواب است. نفت روزبه‌روز گران‌تر می‌شود و تو انگار عین خیال‌ات نیست. آخر این وقت شب هم موقع ماهی‌گیری است که بی‌خودی نفت چراغ را حرام می‌کنی؟ این دیگر چه بلایی است که به‌جان‌تان افتاده؟ می‌خواهید دستی‌دستی خودتان را به‌غرق بدهید؟ غضب خدا را تو حیاط ببینید!... وای! چه برقی زد، خدا! یا عیسام مسیح! یا ملکه‌ی آسمان‌ها!

مطبخ یک‌لحظه به‌رنگ آبیِ کورکننده‌یی درآمد و، سکوت!... دیگر جز باران که به‌پنجره‌ها خنج می‌کشید نفس از احدی درنیامد. بعد رعدی با غرش کرکننده از راه رسید: دونیاشکا با جیغ کوتاهی چپید زیر تور، داریا دست‌وپا گم کرده رو به‌درها و پنجره‌ها صلیب کشید، و پیره‌زن یکه خورده به‌ماده گربه که ناگهان عشق‌اش کشیده بود خودش را به‌پای او بمالد نگاه کرد و دادش درآمد که:ـ وای دونکا Donka![1]

۱. کوتاه شده‌ی دونیاشکا است.

بیرون‌اش کن این لعنتی را! ... یا ملکه‌ی آسمان‌ها، گناه‌های من روسیاه را بیامرز!... دونکا، گفتم این گربه را بینداز تو حیاط ... پیشته، نکبت! الاهی که...

گریگوری چنان تو دل‌اش از خنده ریسه رفت که لب تور از دست‌اش ول شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نعره‌اش بلند شد که:ـ چه خبره شلوغ‌اش کرده‌اید؟ خفه شوید! یا الله زن‌ها، بیافید! چند روز است به‌تان گفته‌ام یک نگاهی به‌این صاحب‌مرده بکنید و شما هی انداخته‌ایدش پشت گوش؟

پیره‌زن زیر لبی لندید :ـ حالا چه وقت ماهی‌گیری است آخر؟

ـ تو که عقل‌ات را دراز هم بکنی به‌این چیزها قد نمی‌دهد همان بهتر نیست که خم بشوی در سوراخ بی‌مصرف‌ات را بگذاری؟... داریم می‌رویم دم زبانه‌ی خشکی اشپل‌ماهی[1] بگیریم. آن‌ها از کولاک می‌ترسند آخر. همین حالاش هم اگر آب گل شده باشد حتماً جمع شده‌اند دم زبانه. دورت بگردم دختر، یک تاخت بزن بیرون ببین سیلاب راه افتاده سمت رودخانه یا نه...

دونیاشکا خواه‌ناخواه یک‌وری راه افتاد طرف در.

پیره‌زن طاقت نیاورد زبان به‌دهن بگیرد و دوباره درآمد که:ـ خب، حالا کی باید بزند به‌آب؟ داریا که هیچ، چون با بچه شیری‌اش گاس سینه‌اش چایمان کند کار دست‌مان بدهد.

ـ خودم و گریشکا. واسه آن یکی تور هم می‌فرستیم پی آکسینیا و یکی دیگر از زن‌ها.

دونیاشکا نفس‌زنان برگشت و با خودش بوی خاک باران‌خورده آورد. حتا از مژه‌هاش هم آب می‌چکید.

ـ سیلاب راه افتاده که بیا و تماشا کن!

ـ تو هم می‌آیی باهم بزنیم به‌آب؟

ـ دیگر کی می‌آید؟

ـ زن‌ها را خبر می‌کنیم.

ـ پس می‌آیم.

ـ ببین پس: یک یاپونچی بینداز سرت بپر پیش آکسینیا. اگر گفت می‌آید، به‌اش بگو مالاشکا فرالوف Mâlâska Frâlof را هم با خودش بیاورد.

---

۱. نام دیگر ماهیِ اسبله است.

گریگوری با خنده گفت:ـ عوض‌اش این یکی یخ نمی‌کند، قد یک خوک پروار پیه دارد.

مادر به‌توصیه گفت:ـ گری‌شونکا[1] خودت یونجه‌ی خشک برداشته‌ای بگذاری رو سینه‌ات دل و اندرون‌ات چایمان نکند؟

ـ حق با ضعیفه است گریشکا، بدو یونجه‌ی خشک بیار.

دونیاشکا زن‌ها را آورد. آکسینیا بلوز کهنه‌یی انداخته بود تن‌اش ریسمانی بسته بود کمرش و دامن کبودی پوشیده بود که کوتاه‌تر و ترکه‌یی‌تر جلوه‌اش می‌داد. همان‌جور که با داریا به‌هم لب‌خند می‌زدند سربندش را برداشت توپیِ موهاش را محکم‌تر کرد و همان‌جور که دوباره آن را می‌بست سرش را با حرکت تندی عقب برد و گریگوری را با نگاه سردی ورانداز کرد.

مالاشکا خیکی که داشت تو درگاهی بند جوراب‌هایش را می‌بست با صدای دو رگه‌اش گفت:

ـ کیسه‌ها را برداشته‌اید؟... خداجان، چه ماهی‌یی بگیریم!

آمدند تو حیاط. باران زمین وارفته را بی‌امان به‌شلاق بسته بود تو چاله‌ها کف می‌کرد و جوبه‌جو به‌طرف دن می‌دوید.

گریگوری جلوجلو می‌رفت. جان‌اش از چنان شادیِ بی‌علتی سرشار بود که مگو.

ـ بابا بابا، چاله را بپا!

ـ عجب ظلماتی!

مالاشکا گفت: «آکسیوشا[2]، بچسب به‌من که باهم تو گل‌ها گیر کنیم.»ـ و با خنده‌ی دورگه‌اش غش‌و ریسه رفت.

ـ نگاه کن گریگوری، این همان کرپیِ مایدان‌نیکوف Mâydânnikof ها نیست؟

ـ خودِ خودش است.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سعی می‌کرد صدایش از زوزه‌ی باد که شق‌کش

---

۱. مخفف ملاطفت‌آمیز گریگوری است.

۲. آکسینیا است به‌تصغیر و تحبیب.

می‌وزید بلندتر باشد هوار کشید:ـ بیایید این‌ور... از همین‌جا... شروع می‌کنیم...

مالاشکا خرخرکنان گفت:ـ عموجان، نمی‌شنویم.

ـ تور را بینداز به‌امید خدا... من هم از جای گودتر...گفتم: از جای گودتر... مالاشکا! نسناسِ کَر! کجا داری می‌کشی؟ داری می‌اندازی‌اش تو گودی... گریشکا! به آکسینیا بگو از کناره بکشد.

دن نگو یک‌پارچه نالش و غرش بگو! باد پرده‌ی اریب باران را جرو واجر می‌کند.

گریگوری که کف رودخانه را با پا می‌سُکد تا کمر به‌آب زده. سرمای چسبناکی تا سینه‌اش بالا می‌خزد و کمندوار دور قلب‌اش خفت می‌افتد. موج صورت‌اش را و چشم‌هایش را که این‌جور سخت بسته، گرفته به‌باد شلاق. تور که مثل بادکنک شکم داده بود پایین کشیده شد. پاهای گریگوری با جوراب پشمی رو ماسه‌های کف رودخانه می‌سُرد و لب تور از دست‌اش در می‌رود... گودتر و باز هم گودتر... یک گودال و، لغزیدن... آب به‌قوت می‌کشدش. فرو می‌رود. همه‌ی زورش را جمع می‌کند تو بازوی راست‌اش و شنا می‌کند طرف ساحل. امروز از آن عمق سیاه پر جمب و جوش وحشت بی‌سابقه‌یی به‌هم رسانده. پایش را با خوش‌حالی رو کف ناپایدار رودخانه حس می‌کند. ماهی‌یی خودش را به‌زانویش می‌زند.

صدای پدرش از جایی تو تاریکیِ چسبناک بلند می‌شود که:ـ برو پایین‌تر...

تور یک‌بر می‌شود و باز فرو می‌رود. دوباره آب زیرِ پای گریگوری را خالی می‌کند و به‌ترکه تقلایش می‌اندازد: شنا می‌کند و تف می‌کند و سرش را بالا نگه می‌دارد.

ـ زنده‌ای تو، آکسینیا؟

ـ تا حالاش که آره.

ـ انگار باران دارد بند می‌آید.

ـ باران ریزه که بند بیاید جخ باران درشته سر می‌کند.

ـ یواش! باباهه صدامان را بشنود بدوبی‌راه بارمان می‌کند.

ـ خوب ازش حساب می‌بری!

مدت کمی در سکوت تور را می‌کشند. آب به‌چسبنده‌گیِ خمیر، جلو هر حرکتی

را می‌گیرد.
ـ گریشا، گمانم این نزدیکی یک کنده هست. باید دورش بزنیم.

لطمه‌ی ناکاری گریگوری را از جا می‌کَنَد. آب با چنان هُرّایی پَشَنگ می‌زند که انگار یکهو تکه‌یی از پشته به‌داخل رودخانه بریزد. آکسینیا از جایی نزدیک ساحل بنا می‌کند جیغ‌های گوش‌خراش کشیدن:ـ آ...هاااا...ی‌ی‌ی!
گریگوری که سرش را از زیر آب درآورده وحشت‌زده شنا می‌کند به‌سمت صدا.
ـ آک... سی ... نی ... یاااا!
باد است و غریو پر زیر و بم آب.
گریگوری یخ‌زده از وحشت دوباره فریاد می‌کشد:ـ آک... سی... نی... یاااا!
ـ گری... گو ... ری ... هاااای! (صدای پدرش است، ضعیف و دور.)
گریگوری تا آن‌جا که دست‌هاش از هم باز می‌شود تقلا می‌کند. چیزی به‌پایش می‌پیچد. دست‌اش می‌زند: تور است.
صدای گریان آکسینیا می‌آید:ـ کجایی گری... شا؟
گریگوری که خودش را چار دست‌وپا به‌ساحل کشیده نعره‌اش از خشم در می‌آید که:ـ آخر چرا جواب نمی‌دادی خانه‌خراب؟

دوتایی چمبک زده‌اند، می‌لرزند و می‌کوشند تور را که مثل کلاف نخی به‌هم پیچیده وا کنند. ماه از جر خورده‌گیِ ابر سیاه رو نشان می‌دهد. آن طرفِ لشزارها تندر همچنان خوددارانه چیزی می‌گوید. زمین از نم فروکش نکرده برق می‌زند. آسمان باران‌شسته پُرهیبت و روشن است. گریگوری در حال وا کردن پیچ‌های تور تو نخ آکسینیا است: رنگ و روی آکسینیا مثل گچ سفید است اما جغ خنده به‌لب‌های سرخ بفهمی‌نفهمی قلوه‌یی‌اش برگشته. نفسی چاق می‌کند می‌گوید:ـ وقتی پرت شدم پاک خودم را باختم. داشتم از وحشت می‌مردم. یقین کردم تو غرق شده‌ای پسر.
دست‌هاشان می‌رسد به‌هم. آکسینیا سعی می‌کند انگشت‌هایش را فرو کند تو آستین گریگوری. با لحن حسرت‌آلودی می‌گوید:ـ تو آستین‌ات چه گرم است! من حسابی یخ زده‌ام. تمام تن‌ام مورمور می‌شود.

گریگوری که پاره‌گیِ یک آرشین و نیمیِ تور را گیر آورده از هم باز نگه‌اش

می‌دارد:ـ ایناش... اسبله‌ی لعنتی! از این‌جا در رفته.

یکی دارد به‌دو از سمت دماغه نزدیک می‌شود. گریگوری دونیاشکا را تشخیص می‌دهد و از همان دور می‌پرسد:ـ نخ همرات هست؟

ـ آره. (و نفس‌زنان می‌رسد:) چه‌طور این‌جا نشسته‌اید؟ پدر فرستاده به‌تان بگویم فوری بیایید طرف دماغه. ما آن‌جا یک کیسه‌ی پر اشپل‌ماهی گرفته‌ایم.

در بند قایم کردن غروری که تو لحن‌اش است نیست.

آکسینیا که دندان‌هاش از سرما به‌هم می‌خورد سوراخ تور را به‌هم می‌آورد. دوتایی واسه گرم شدن به‌سمت دماغه پا به‌دو می‌گذارند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با انگشت‌هایی که تو آب ترنجیده و مثل انگشت‌های آدم‌هایی که غرق شده‌اند باد کرده سیگاری می‌پیچد پاشنه‌اش را به‌زمین می‌کوبد و چین به‌غبغب می‌اندازد که:ـ هوم! تو کش اول هشت‌تا گرفتم، تو کش دوم...

نفس تازه می‌کند سیگار را آتش می‌زند و با پا کیسه را نشان می‌دهد.

آکسینیا از روی کنج‌کاوی نگاهی به‌کیسه می‌اندازد. از آن تو صداهایی می‌آید: اشپل‌ماهی‌هایی که هنوز نیمه جانی دارند به‌هم دُم می‌زنند.

ـ شماها کجا غیب‌تان زد؟

ـ اسبله‌هه تور را پاره کرد.

ـ پاره‌گی‌اش را گرفتید؟

ـ چشمه‌هاش را تا آن‌جا که می‌شد هم‌آوردیم.

ـ خب، یک‌دفعه‌ی دیگر تا زانو می‌زنیم به‌آب و، بعدش هم خانه. یا الله گریشکا، چرا دست‌دست می‌کنی؟ بزن به‌آب!

گریگوری با زانوهای کرخت چند قدمی برمی‌دارد. آکسینیا چنان چهارستون تن‌اش می‌لرزد که گریگوری لرزش‌اش را از آن سر تور حس می‌کند.

ـ این‌جور نلرز!

ـ من که از خدا می‌خواهم، منتهاش دست خودم که نیست.

ـ اصلاً می‌دانی؟ می‌رویم بیرون. گور بابای ماهی هم کرده!

کپور درشتی می‌زند به‌تور. گریگوری قدم تند می‌کند تور را می‌پیچاند و بندش را می‌کشد. آکسینیا دولا دولا به‌ساحل می‌دود. موج که از ماسه‌ها پس می‌نشیند صدا

درمی‌آورد. ماهی تقلا می‌کند.

ـ از تو لشزار می‌رویم؟

ـ از جنگل نزدیک‌تر است... آهای! از کار شماها خیلی مانده؟

ـ شما بروید ما می‌رسیم. داریم تور را آب می‌کشیم.

آکسینیا با گرهی به‌ابروها دامن‌اش را چلاند کیسه‌ی ماهی را انداخت رو شانه‌اش و تقریباً به‌دو در امتداد دماغه راه افتاد. گریگوری هم تور را برداشت. صدسازنی که رفتند نق آکسینیا درآمد که:ـ دیگر جان ندارم. پاهام دارد می‌افتد.

ـ این‌جا یک کپه علف پارساله هست. می‌خواهی یک‌خرده خودت را آن تو گرم کنی؟

ـ آره‌آره وگرنه نعش‌ام به‌خانه می‌رسد.

گریگوری کلاهک کُپه را زد کنار توش را چال کرد. بوی داغ یونجه‌ی مانده زد بیرون.

ـ بچپ این وسط. عین بالای آتش‌دان است.

آکسینیا کیسه را انداخت و تا گردن فرو رفت تو علف خشک:ـ آخیش، چه خوب است!

گریگوری هم که از سرما به سگ‌لرز افتاده بود کنارش دراز شد. موهای خیس آکسینیا عطر لطیف هیجان‌انگیزی می‌پراکند. دراز کشیده بود سرش عقب افتاده بود و با دهن باز نفس‌نفس می‌زد. گریگوری سرش را آورد جلو در گوش‌اش گفت:ـ موهات بوی شوکران می‌دهد. می‌دانی؟... آن گل‌های سفید...

آکسینیا جواب نداد. نگاه دورِ مه‌گرفته‌اش به‌قرص ناتمام ماه راه کشیده بود.

گریگوری دست‌اش را از جیبش درآورد و ناگهان سر او را به‌طرف خودش کشید. آکسینیا به‌یک خیز خودش را از دست او کند و بلند شد:

ـ ول‌ام کن!

ـ آرام باش!

ـ ول‌ام کن وگرنه هوار می‌کشم.

ـ ببین... آکسینیا...

ـ عمو پانته‌له‌ی!

صدای پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همان نزدیک‌ها از پشت بته‌های خفجه بلند شد

که:ـ چیه؟ گم شده‌اید؟

گریگوری با دندان‌های به‌هم فشرده از رو کپه پایین جست. پیره‌مرد که نزدیک‌تر می‌شد دوباره پرسید:ـ چته داد و بیداد راه انداختی؟ مگر گم شده‌ای؟

آکسینیا پای خرمن ایستاد روسری‌اش را که پس رفته بود مرتب کرد. روسرش بخار موج می‌زد.

ـ گم که نه... فقط هیچچی نمانده از سرما یخ بزنم.

ـ خب، ضعیفه، این کپه‌ی علف است ها. بچپ توش خودت را گرم کن!

آکسینیا که خم می‌شد کیسه را بردارد لب‌خندی زد.

۵

تا خوتور ستراکوف Setrâkof، محل اردو، شصت ورست[۱] راه بود. پترو مه‌له‌خوف و استپان آستاخوف با سه نفر دیگر از قزاق‌های هم‌خوتوری‌شان تو یک ارابه بودند: فدوت بادافسکوف Fedot Bâdafskof قزاق جوان آبله‌رو ک ، ریخت کالموک[۲]ها بود: خریسانف تاکین Xrisânf Tâkin که خریستونیا Xristoniyâ صداش می‌کردند و سرباز ذخیره‌ی هنگ آتامانسکی[۳]ی گارد امپراتوری بود: و ایوان تامیلینِ Ivân Tâmilin توپچی که به پرسیانوفکا Persiyânofkâ می‌رفت.

تو اولین توقف تعلیفِ دَواب، اسب دو وِرشوکیِ[۴] خریستونیا و زاغیِ استپان را به‌ارابه بستند. دهنه‌ی آن سه‌تا اسب دیگر را همان‌جور با زین و یراق بسته بودند به‌پشت ارابه. ارابه را خریستونیا می‌راند که با همه‌ی قلچماقی مثل بیش‌تر افراد هنگ آتامانسکی یک‌خرده شیرین‌عقل بود. پشت‌اش را مثل چرخ قوس داده آن جلو نشسته

---

۱. Verst واحد طول روسی برابر ۱۰۶۷ متر.

۲. Kalmuk = قومی از نژاد مغول، ساکن شمال غربیِ دریای خزر و غرب رود ولگا Volga.

۳. هنگ ممتازی از قزاقان در قشون تزاری که در ۱۷۲۵ تشکیل شد. چون قرار بود همیشه تحت فرمان یک فرمانده ارشد قزاق (= آتامان) قرار داشته باشد هنگ Âtâmânski خوانده شد.

۴. حداقل قد اسب قزاقیِ قابل قبول برای سوارنظام ارتش تزاری دو آرشین‌ونیم ورشوک Veršok بود که قزاق‌ها از ذکر آرشین‌اش چشم می‌پوشیدند و به‌ذکر تعداد ورشوک‌های آن اکتفا می‌کردند. اسب خریستونیا ۱/۵ ورشوک از حد قابل قبول بلندتر است.

راه روشنایی را بسته بود. غرش صدای بم زنگ‌دارش اسب‌ها را می‌ترساند. پترو مه‌له‌خوف و استپان و تامیلین توپ‌چی تو ارابه که برزنت‌اش تازه عوض شده بود لم داده بودند سیگار می‌کشیدند. فدوت بادافسکوف پشت گاری پیاده گز می‌کرد. این‌که پاهای کمانیِ کالموکی‌اش را تو گردوخاک جاده بکشد اصلاً برایش زحمتی نداشت.

ارابه‌ی خریستونیا جلودار کاروان بود و آن هفت هشت‌تا ارابه‌ی دیگر با اسب‌های زین‌دار و بی‌زینی که به‌آن‌ها بسته شده بود به‌دمبال‌اش. جاده در توفانی از غش‌غش و عربده و آوازهای کش‌دار و نفیر اسب و جِنگ‌جِنگ رکاب‌های خالی ادامه داشت.

پترو که کیسه‌ی سوخاری‌ها بالا سرش بود همان‌جور لمیده سبیل دراز بورش را تاب می‌داد:

ـ استپان!

ـ بنال ببینم.

ـ سرود خدمت را بیاییم؟

ـ خیلی گرم است. گلویم از گرما شده عین کنده‌ی هیزم.

ـ دل‌ات را صابون نزن. تو خوتورهای این نزدیکی میخانه گیر نمی‌آید.

ـ پس بده دم‌اش. اما تو این کاره نیستی. آخ که این گریشکای شما چه غوغایی می‌کند لامذهب. وقتی می‌کشد صدا نگو، بگو تار نقره. تو جمع‌های شبانه پا به‌پای هم می‌آمدیم.

سرش را می‌اندازد عقب، سینه‌یی صاف می‌کند و با صدای بم پُرطنینی می‌خواند:

یا، تو ای صبح، خطا کردی و زود
سر برآورده‌ای از خواب امروز...

تامیلین که مثل زن‌ها صورت را کف دست‌اش تکیه داده با صدای نرم شکوه‌آمیزی پس‌خوانیِ تصنیف را می‌نالد. پترو لب‌خندزنان سبیل را لای لب‌ها گرفته کبود شدن رگ شقیقه‌های توپ‌چیِ سینه‌پهن را که از فشار بالا آمده تماشا می‌کند.

... یا که این دخترک سطل به‌دست
می‌رود دیر پی‌آب امروز...

استپان دراز کشیده سرش به‌سمت خریستونیا است. برمی‌گردد به‌آرنج تکیه می‌دهد و گردن کشیده‌ی خوش‌ریخت‌اش پشت گلی می‌شود:
ـ تو هم بیا خریستونیا.

عاشق چشم به‌راه
می‌جهد بی‌تاب برپشت سمند...

استپان نگاه خندان چشم‌های برآمده‌اش را به‌طرف پترو می‌چرخاند. او هم سبیل‌اش را از لای لب‌ها بیرون می‌آورد دم‌به‌دم دیگران می‌دهد. خریستونیا پوزه‌ی‌گنده‌ی تیغ‌تیغی‌اش را وا می‌کند و چنان غرشی راه می‌اندازد که برزنت ارابه به‌لرزش درمی‌آید:

از پی دختر می‌تازد اسب
تا چه گیرد به کمند...

خریستونیا به‌انتظار این که استپان دمباله‌ی تصنیف را بیاید پای لخت یک آرشینی‌اش را به‌دیواره‌ی ارابه می‌گذارد. استپان که صورت‌اش تو سایه خیس عرق است چشم‌ها را می‌بندد و با صدای روح‌نوازی که گاه فرودش تا حد نجوا پایین می‌آید و گاه فرازش زنگ فلز پیدا می‌کند می‌خواند:

می‌گذاری دختر
که کنم اسب‌ام را
من از این جو سیراب؟
سطل را بگذار ای ماهِ تمام
جانِ عطشانِ مرا دریاب!

و دوباره صدای خریستونیا باز مثل دنگ‌دنگ ناقوس خطر صداهای دیگر را می‌پوشاند. تصنیف با صداهایی که از ارابه‌های همسایه به‌آن اضافه می‌شود مایه‌ی بیش‌تری پیدا می‌کند. چرخ‌ها رو طوقه‌های آهنی می‌غرد و اسب‌ها از گرد و غبار عطسه می‌کنند. تصنیف مثل رود بی‌مهاری سنگین و پُرتوان بر فراز جاده جاری است. خروس کولیِ سفیدبالی از میان نی‌های قهوه‌یی‌رنگ مرداب خشکیده‌یی بیرون می‌جهد و جیغ‌کشان به‌طرف دره‌ی کوچکی پَر می‌کشد، سرش را برمی‌گرداند و با چشم

کوچک زمردی‌اش به‌زنجیره‌ی ارابه‌های سفیدپوش و اسب‌ها که با سم‌شان غبار غلیظ جاده را به‌هوا می‌فرستند و مردانی که در حاشیه‌ی جاده قدم برمی‌دارند و پیرهن سفیدشان از عرق تن خیس و از غبار راه لیچ است نگاه می‌کند. تو شکاف دره فرو می‌رود سینه‌ی سیاه‌اش را به‌علف خشک پامال شده‌ی حیوانات می‌کوبد و دیگر نمی‌بیند در جاده چه می‌گذرد.

رو جاده چرخ‌ها همچنان در غرش است، اسب‌های عرق‌کرده زیرزین و برگ با بی‌میلی پیش می‌روند اما قزاق‌های پیرهن خاکستری خودشان را به‌تاخت از ارابه‌شان به‌ارابه‌ی جلودار می‌رسانند، دورش جمع می‌شوند و از خنده غش و ریسه می‌روند.

حالا استپان تمام‌قد رو لبه‌ی ارابه ایستاده با یک دست برزنت را چسبیده و با دست دیگر رو تخته چنان رِنگِ ریز و تندی گرفته که بیا و تماشا کن و هم‌راه‌اش تصنیف ضربیِ پراطواری می‌خواند که قر تو کمر همه انداخته:

[1]ور دل‌ام نیا
ور دل‌ام نیا
اگ دیدن میگن
خاطرخوایی
منو می‌خوایی.
رِو خونواده‌م
لک میذاری
دستک و دُمبک میذاری.

ده‌ها صدای نکره دم می‌گیرند و عربده می‌کشند و تصنیف ضربی را از دلِ گرد و غبار به‌خارج پرتاب می‌کنند.

[2]که من خونواده دارم

---

۱. همه‌ی سطور این بخش بر وزن «تن‌تتن ت‌تن» خوانده می‌شود.: «بر دل من میا/ بر دل من میا./ اگر دیدند می‌گویند/ خاطرخواه‌ام هستی/ مرا می‌خواهی./ روی خانواده‌ام/ لک می‌گذاری/ دستک و دمبک می‌گذاری.»

۲. همه‌ی این بخش بر وزن «مفاعیل و فعولن» خوانده می‌شود: «که من از خانواده‌یی اصیل‌ام./ ایل و تبار

من از ایل و تبارم
همه قالتاق و تونی[1]
همه سارق و خونی.
من از اون خونواده‌م
واسه سر تو گشادم.
همه امیدواریم
بیاد شاه خواسه گاریم
هم‌راه عمه گرگه‌ش
واسه‌ی پسر بزرگه‌ش
با طبل و با نقاره
پیاده و سواره
با بیدق وکلاه‌اش
با لشکر و سپاه‌اش
با بیدق و کلاه‌اش
با لشکر و سپاه‌اش...
.....

فدوت بادافسکوف فیشتک[2] می‌زند. اسب‌ها زانو خم می‌کنند و مال‌بندها را به‌شدت می‌کشند. پترو سرش را از ارابه آورده بیرون لب‌خند می‌زند و کلاه تکان می‌دهد. استپان که چهره‌اش از شادی می‌درخشد با شیطنت شانه می‌اندازد. خروارها گردوخاک در طول جاده حرکت می‌کند. ناگهان خریستونیا با پیرهن دراز بی‌کمربندش خیس عرق چمباتمه می‌زند و مثل فرفره بنا می‌کند چرخ خوردن. هن و هون‌کنان با ابروهای درهم کشیده قزاقی می‌رقصد و از پاهای لخت پت و پهن‌اش رو ابریشم خاکستری‌رنگ جاده رد پنجه‌های عجیب و غریبی باقی می‌ماند.

دارم. / [ایل و تباری] از دم قالتان و خونی / [که همه] سارق و تونی‌اند. / من از چنان تباری هستم. / واسه سر تو گشاد هستم. / ما امیدوار هستیم / که شاه به‌خواستگاری‌مان بیاید / هم‌راه عمه گرگه‌اش / برای پسر بزرگه‌اش. / با طبل و نقاره بیاید / و با بیرق و کلاه ...

۱. کسانی که پاتوق‌شان گلخن حمام‌ها است و لزوماً دزد و قمارباز کوچه‌یی هستند.

۲. سوتی که با نهادن انگشت در دهان زنند و معمولاً برای تحرک یافتن چارپایان یا فراخواندن آنان. این‌جا فیشتک ضرباهنگ تصنیف را نگه می‌دارد.

۶

شب پای تپه‌ی بلندی که تاسیِ فرق‌اش را شن زردی پوشانده بود اتراق کردند. ابر تیره‌یی از مغرب می‌آمد که از بال سیاه‌اش باران می‌چکید. اسب‌ها را از آب‌گیری آب دادند. فشار باد، بیدمشک‌های غمبار خاکریز دور آب‌گیر را خم می‌کرد. تصویر شکسته‌ی آذرخش بر سطح آب جل وزغ‌پوشی منعکس می‌شد که از موجک‌های حقیری پولک‌پولک بود. باد چنان لئیمانه قطره‌های باران را تخس می‌کرد که انگار کف دست خاک صدقه می‌گذاشت. اسب‌ها را پابند زدند به‌چرا سر دادند و برای‌شان سه‌تا قراول گذاشتند. باقیِ افراد آتش‌ها را علم کردند و پاتیل‌ها را گِلِ مال‌بندها آویختند.

آشپزی با خریستونیا بود. چمچه را تو پاتیل می‌گرداند و برای قزاق‌هایی که دورش نشسته بودند نقل می‌کرد که:ـ ...آن گورْتپه هم، خلاصه، چیزی بود به‌بلندیِ همین. به‌خدا بیامرز بابام گفتم: «فکر نمی‌کنی اگر این گورتپه‌هه را، خلاصه، همین‌جور سر خود بکنیم‌اش آتامان پاپیچ‌مان بشود؟»

استپان که از پیش اسب‌ها برمی‌گشت پرسید:ـ باز دیگر چی دارد چاخان می‌کند؟

ـ دارم قضیه‌ی گنجی را تعریف می‌کنم که با مرحوم پدرم (که نور به‌قبرش ببارد!) عقب‌اش گشتیم... ـ کجا عقب‌اش گشتید؟

ـ پشت دره‌ی فتیسوف Fetissof، داداش، خودت که می‌دانی: گورتپه‌ی مرکولوف Merkulof.

ـ خب، آره.

استپان چمبک زد یک گُل آتش برداشت و همان‌طور که کف دست غِل‌اش می‌داد و لب‌ها را به‌هم کشیده بود سرفرصت سیگاری چاق کرد.

ـ خلاصه، جان‌ام به‌شما بگوید، باباهه گفت: «دست بجمبان خریستان، باید گورتپه‌ی مرکولوف را بکنیم.» نگو شنیده بود یکی به‌بابا بزرگ‌ام گفته تو آن تپه گنج چال کرده‌اند. خب دیگر، خلاصه، گنج هم که نصیب هرکی هرکی نمی‌شود... این بود

که باباهه با خدای عالم شرط و بیعت کرده بود: «تو گنج را به‌من برسان عوض‌اش من هم برایت یک کلیسای خوش‌گل می‌سازم.»ـ خلاصه، تصمیم‌مان را گرفتیم و رفتیم. زمین‌های آن قسمت مال استانیتسا است و همه‌ی ترس ما هم از این بود که نکند آتامان مو دماغ‌مان بشود. تنگ غلاغ پَر رسیدیم و دست نگه داشتیم تا هوا خوب تاریک شد. خلاصه مادیان را پابند زدیم خودمان با بیل‌ها کشیدیم بالا اَنگ نُوک تپه را کندیم. به‌قاعده‌ی دو آرشین. زمین از کهنه‌گی همچین سخت شده بود که پنداری سنگ. من یکی که سرتا پا خیس آب و عرق شده بودم. باباهه یک‌بند زیر لب دعا می‌خواند و من هم ـ باور کنید بچه‌هاـ باد بی‌پیری پیچیده بود تو دل‌ام و جور بدی انداخته بودش به‌غاروغور. آدمی‌زاد هم تو تابستان جز ماست و کواس[1] چیزی نمی‌خورد که. روده‌هام چنان چنگ‌مالی می‌شد که مرگ را جلو چشم‌ام دیدم و فکر کردم دیگر کارم ساخته است. مرحوم باباهه ـ که نور به‌قبرش ببارد و بهشت نصیب‌اش بشود ـ گفت: «پیف‌ف! خریستان! کثافت بوگندو! من دارم دعا می‌خوانم و تو سوراخ شکم صاحب‌مرده‌ات را نمی‌توانی هم بکشی؟ دیگر نفس نمی‌شود کشید، چسو!... تا با بیل نزده‌ام فرق‌ات را نشکافته‌ام از تپه گم‌شو پایین! ممکن است با گندکاریِ تو کثافت بوگندو گنجه از جاش برود پایین‌تر!»ـ پای تپه دراز شده بودم از دل‌درد به‌خودم می‌پیچیدم و خدابیامرز باباهه که ناکس آدم غد یکدنده‌یی بود تک و تنها آن بالا بیل می‌زد. زمین را کند و کند و کند تا رسید به‌یک تخته سنگ و مرا صدا زد. رفتم تخته سنگ را با دیلم بلند کردم و... خلاصه، باور کنید بچه‌ها، مهتاب بود و زیر تخته سنگه برقی می‌زد که بیا و ببین!

پترو دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. خندید و گفت: «این دیگر چاخان است، بابا، خریستونیا.» ـ و مشغول تاب دادن سبیل‌هاش شد. خریستونیا گفت:ـ چی‌چی‌اش چاخان است، برو درت را بذار! چی‌چی‌اش چاخان است؟ (شلوار گشادش را بالا کشید و جماعت شنونده را نگاهی کرد:) خلاصه، یک کلمه‌اش هم چاخان نیست به‌خداییِ خدا.

ـ حالا برو تا بیخ‌اش ببینیم بعد چی پیش می‌آید.

ـ خلاصه بچه‌ها، هی برق می‌زد. دیدم خلاصه زغال است. زغال چوب. یک

---

۱. Kwâs کلمه‌ی روسی است و نام نوشابه‌ی گازداری که از تخمیر جو به‌دست می‌آید و مورد علاقه‌ی اسلاوها است.

چهل سطلی می‌شد. باباهه به‌ام گفت: «برو پایین بده‌شان بالا.»ـ رفتم پایین و، حالا آن آشغال‌ها را بیرون نریز کی بریز. تا دم آفتاب. دم صبح، خلاصه نگاه کردم دیدم بع–له! خودِ خودش است.

تامیلین که رو جل اسبی دراز شده بود کنج‌کاو شد پرسید: ـ کی؟

ـ آتامان دیگر. می‌خواستی کی باشد؟ با درشکه‌اش از آن‌جا می‌گذشت. گفت: «فلان‌فلان شده‌ها، کی به‌تان اجازه داده؟»ـ جیک‌مان در نیامد. خلاصه کشاندمان به استانیتسا... پیرارسال دادگاه کامنسکایا Kâmenskâyâ واسه پدرم احضاریه فرستاد، گیرم خدابیامرز پیش‌بینیِ کارها را کرده بود به‌موقع مرده بود. برداشتیم کاغذی روانه‌ی دادگاه کردیم که ایشان دیگر حیات ندارند.

پاتیل آش را که ازش بخار بلند بود آورد پایین و پی قاشق‌ها رفت طرف ارابه. وقتی برگشت استپان گفت:ـ خب، پدرت چه‌کار کرد؟ کلیسایی را که نذر کرده بود بسازد ساخت یا نه؟

ـ تو راستی راستی خری ها استپان. می‌خواستی عوض یک مشت زغال کوفتی خلاصه چی بسازد؟

ـ نذر، نذر است. باید ادا شود.

ـ اگر گنج بود یک چیزی. آخر زغال؟

قاه‌قاهِ خنده‌ها شعله‌ی آتش را لرزاند. خریستونیا که رو پاتیل آش خم شده بود کله‌اش را بلند کرد و بی‌این که از موضوع خنده سر دربیاورد قهقهه‌ی پُرملات‌اش صداهای دیگر را پوشاند.

۷

آکسینیا را تو هفده‌ساله‌گی از خوتورِ دوبروفکا Dubrofkâ شنزارهایی که آن دستِ دن است برداشتند آوردند دادندش به استپان.

پاییز همان یک سال پیش که با پدرش برای شخم زمینی که در هشت ورستیِ خوتورشان داشتند به‌استپ رفته بود شب پدره‌ی پنجاه ساله دست‌های او را بست

به‌سه‌پایه بی‌سیرتش کرد و به‌اش گفت: ـ لب از لب واکنی می‌کُشمت! اما اگر صدات درنیاید یک پیرهن مخملِ کُرکی پیش من داری با گالِش و روکفشی... یادت باشد: می‌کشمت اگر...

آکسینیا نصفه‌های شب یک‌لا پیرهن تا خوتور دوید با هق‌هقِ گریه افتاد به‌پای مادره و قضیه را گفت. مادر و برادر بزرگه‌اش که تازه از خدمت هنگ آتامانسکی برگشته بود اسب‌ها را بستند به‌ارابه آکسینیا را برداشتند و رفتند سراغ پدره. چیزی نمانده بود برادره تو همین هشت ورست راه اسب‌ها را از پا بیندازد.

پدره را جلو سایبان گیر آوردند. مست رو یاپونچی خوابیده بود یک بتریِ خالیِ عرق کنارش. برادره پیش چشم آکسینیا مال‌بند گاری را کشید پدرش را با چند لگد بیدار کرد یکی دو کلمه ازش پرسید و تهِ آهنکوبِ مال‌بند را کوبید وسط چشم‌هاش. آن وقت با مادره افتادند به‌جانش دوتایی یک ساعت‌ونیمِ تمام کوبیدندش. پیره‌زن که موجودِ ساکت بی‌آزاری هم بود موهای شوهرِ بی‌هوش و حواس‌اش را چنگه چنگه کَند برادره هم دَک‌ودنده‌اش را با لگد نرم کرد. آکسینیا که خزیده بود زیر ارابه و سروکله‌اش را تو چیزی پیچیده بود جیک‌اش درنیامد فقط بی‌صدا مثل سگ می‌لرزید... سفیده نزده پیره‌مرد را رو دست بردند منزل. از زور درد مثل گاو نعره می‌زد و با نگاه‌اش تو اتاق پیِ آکسینیا می‌گشت که خودش را یک گوشه قایم کرده بود. از آن گوش‌اش که کنده شده بود خونابه و چیز سفیدی رو بالش می‌ریخت. آفتاب‌زردا تمام کرد. به‌مردم گفتند مست بوده از گاری افتاده مرده.

سال بعد خواستگارها با ارابه‌ی آراسته‌یی آمدند از آکسینیا بله بگیرند. عروس، استپانِ بالابلندِ خوش‌قیافه‌ی چهارشانه را پسند کرد و قرار عروسی را گذاشتند برای عیدِ گوشتخورانِ پاییز. روزی که آن‌ها را دست به‌دست دادند حسابی سرد بود و یخِ زیر پا صدای شادی‌بخشی داشت. از آن سرْبند آکسینیا شد کدبانویِ جوانِ خانواده‌ی آستاخوف. مادرشوهرِ پیرش که قد بلندش را مرضِ سختِ زنانه‌یی کمانی کرده بود نه گذاشت و نه برداشت و همان فردایِ شبِ ولیمه‌ی عروسی کله‌ی سحر بیدارش کرد بردش تو مطبخ و همین‌جور که بی‌خودی سیخ و سه‌پایه‌ی تنور را جابه‌جا می‌کرد به‌اش گفت: ـ گوش کن دخترجان، تو را نیاورده‌ایم که بغل‌خوابی کنی و تا لنگِ ظهر تو رخت‌خواب بکپی. بدو برو گاوها را بدوش بعدش هم بچسب به‌اجاق و پخت‌وپز. من دیگر پیرم و ناتوان. از همین حالا همه‌ی کارهای خانه دست تو را می‌بوسد.

همان روز استپان هم زن جوانش را با تصمیم قبلی کشید تو امبار و تا می‌خورد زدش. ضربه‌ها را تو پشت و سینه و شکم‌اش می‌زد که کسی نتواند جایش را ببیند و از همان سرْبند هم افتاد به‌الواتی و پلکیدنِ دور و برِ ژالمرکاهای دَدَری. تقریباً کارِ هر شبه‌اش شده بود این که زنش را بیندازد تو اتاق یا امبار در را به‌رویش قفل کند و از خانه بزند بیرون. تا یک سال‌ونیم بعد، یعنی تا موقعِ زایمانِ آکسینیا تحقیری را که به‌اش شده بود نبخشید. بعد از آن اگرچه نرم شد اما هم به‌ندرت دستی به‌گل‌و گوشِ زنش می‌کشید هم به‌ندرت شبی تو خانه بند می‌شد.

کارِ سنگینِ رسیده‌گی به‌مال و حیوانِ زیادی که داشتند فرصت سر خاراندن به آکسینیا نمی‌داد. استپان کار چندانی به‌این کارها نداشت: کاکل را شانه می‌زد می‌رفت سراغ رفقاش که باهم سیگاری دود کنند و پاسوری بزنند و ته و توی خبرهای خوتور را درآرند. رسیده‌گی به‌حیوان‌ها و تدبیر امور خانه هم از دَم، دست آکسینیا را می‌بوسید. مادر شوهره نه فقط کومک حال او نبود، همچنین که دستی به‌گرم و سرد می‌زد کله‌پا می‌شد تو رخت‌خواب لب‌هاش به‌رنگ زردچوبه درمی‌آمد و چنان کشیده می‌شد که به‌باریکیِ نخی می‌رسید، چشم‌هاش از زور درد حالت درنده‌گی پیدا می‌کرد می‌افتاد به‌تاق، ناله می‌کرد و گولّه می‌شد. این‌جور وقت‌ها صورت‌اش پر می‌شد از تخته‌تخته لکه‌های سیاه تنش می‌شد خیسِ عرق و اشک‌اش بند نمی‌آمد. آکسینیا از زور پسی کارش را می‌گذاشت می‌آمد یک گوشه قَمبَرَک می‌ساخت و با وحشت و دلشوره نگاه‌اش را به‌صورت او می‌دوخت.

پیره‌زن یک سال‌ونیم بعد مرد. صبح‌اش آکسینیا دچار درد زایمان شد. مادر شوهرش نزدیک‌های ظهر، یک ساعت پیش از دنیا آمدنِ بچه درست دمِ درِ استبلِ کهنه در حال بگذار و بردار از پا درآمد. ماماچه که به‌تاخت رفته بود به‌استپان بفهماند که مبادا شب مست کند برود یخه‌ی زن زائو را بگیرد پیره‌زن را دید که افتاده پاهاش مانده زیر تنه‌اش.

آکسینیا بعد از دنیا آمدنِ بچه دلبسته‌ی شوهرش شد. البته انگیزه‌ی این دلبسته‌گی عشق نبود. نیازِ تلخِ زنانه بود به‌اضافه‌ی عادت. بچه به‌یک ساله‌گی نکشید، مُرد و دوباره زنده‌گی شد همان آش و همان کاسه. و موقعی که گریشکا مه‌له‌خوف سر راه‌اش پیدا شد و بنا کرد چراغ زدن، آکسینیا با وحشت پی برد که جوانکِ سیاسوخته‌ی مشتاق جدی جدی دارد از راه درش می‌کند. گریگوریِ سمج با لجاجتِ

یک نرگاوِ شاشْ کف‌کرده دور و برش می‌پلکید و چیزی هم که زانوهای آکسینیا را سست می‌کرد همین سماجت بود. می‌دید که گریگوری از استپان حساب نمی‌برد و ته دلش روشن بود که با این وصف بعدها ولش نمی‌کند دمبال هوس‌چرانیِ دیگری برود. بی‌این‌که خودش بخواهد منطق‌اش با تمام نیرو مقاومت نشان می‌داد اما این را هم قبول داشت که آخری‌ها خیلی بیش‌تر به‌خودش می‌رسد، وقت زیادتری صرف بزک دوزَکش می‌کند، خودش را گول می‌زند و همه‌ی سعی‌اش این است خودش را بیش‌تر و بیش‌تر به‌چشم او بکشد. نوازش‌های سنگین و دیوانه‌وارِ چشم‌های سیاهِ گریشکا گرم و جانبخش بود. آفتاب‌درآ که بیدار می‌شد و می‌رفت گاوها را بدوشد با خودش لب‌خند می‌زد و بی این که درست علت‌اش را بفهمد از فکرش می‌گذشت که: «امروز برایم اتفاق خوشی می‌افتد. اما می‌گویی چی؟... گریگوری... گریشا...» ـ از این احساس تازه که همه‌ی وجودش را لبریز می‌کرد به‌وحشت می‌افتاد و تو فکرهاش دست به‌عصاتر پیش می‌رفت. با همان احتیاطی که مردم آخرهای زمستان موقع گذشتنِ از دن رو یخ‌های اسفنجی شده پا می‌گذارند.

پس از بدرقه‌ی استپان تصمیم گرفت تا جایی که بتواند کم‌تر جلو گریشکا آفتابی بشود. و بعد از پیشامدِ آن شبِ ماهی‌گیری تو تصمیم‌اش جدی‌تر شد.

۸

دو روز مانده به‌عید خمسین موعدِ تقسیم علفزار بین اهالیِ خوتور بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم سرِ تقسیم رفته بود. موقع نهار برگشت به‌خانه چیریکش را با آخ و اوخ درآورد و همان جور که پاهای خسته از راه‌اش را با کِیفِ تمام می‌خاراند گفت: ـ تکه‌یی که به‌ما افتاده کنار «قزلْ دَرّه» است. هم علف‌اش مالی نیست، هم بالاش که وصلِ جنگل است جابه‌جا کچل مانده، هم بیدْگیاه[1] افتاده به‌جان‌اش.

گریگوری پرسید: ـ کِی دست به‌کار درو می‌شویم؟

ـ بعد از عید.

---

۱. گیاهِ خودرویی است با ساقه‌ی گره‌دارِ زیرزمینی که هر گره‌اش ریشه‌هایی می‌دواند و به‌این جهت کندن‌اش مشکل است.

پیره‌زن ابرو به‌هم کشید که: ـ داریا چی؟ او را هم می‌برید؟
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حرکتی به‌دست‌اش داد که یعنی «ولم کن بابا»: ـ اگر لازم بشود می‌بریمش... حالا چرا واایستادی دست رو دست گذاشته‌ای چیزی نمی‌دهی وصله‌ی شکم‌مان کنیم؟
پیره‌زن درِ تنور را با تَقّ‌وتوق وا کرد آش داغ را آورد بیرون.
سرِ غذا پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ترتیب تقسیم قطعات علفزار و پدرسوخته‌گیِ آتامان را که نزدیک بود بی‌رو درواسی سرِ همه را کلاه بگذارد با آب‌و تاب تعریف کرد. داریا هم واردِ صحبت شد که: ـ مگر همین پارسال کم سعی کرد تو پای ما بکند؟ همه‌اش اصرار داشت قرعه‌ها را مالاشکا فرالوف بکشد، یادتان نیست؟
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با دهنِ پُر گفت: ـ ناکس از آن کهنه‌قالتاق‌ها است!
دونیاشکا خجولانه پرسید: ـ بُر زنی و شانه‌کشیِ علف‌ها چی پس باباجان؟ کی باید به‌این کارها برسد؟
ـ خودت چه کاره‌ای پس؟
ـ دست تنها که پیش نمی‌رود باباجان.
ـ آکسیوشا آستاخوف را هم صدا می‌کنیم. شوهرش استپان خواسته علف‌های او را هم بچینیم، باید خواهش‌اش را انجام بدهیم دیگر. خب، این به‌آن در.

□

صبح روز بعد میتکا کارشونوف سوار نریانِ ساق‌سفیدی با زین و برگِ کامل به‌سمت حیاطِ مال‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها آمد. نم‌نم می‌بارید و خوتور را مه گرفته بود. میتکا از بالای زین خم شد راه‌بند دروازه را وا کرد آمد تو. پیره‌زن که چشم دیدن این جوانِ شلوغِ پُر شروشور را نداشت دمغ و دل‌خور از بالای پله‌ها سرش داد زد: ـ آمده‌ای این‌جا چه‌کار، مایه‌ی شر؟
میتکا که داشت اسب‌اش را به‌نرده می‌بست با تعجب گفت: ـ چه خبرت است، ایلی‌نیچ‌نا Ilinicnâ؟ آمده‌ام گریشکا را ببینم. کجا است؟
ـ تو کاه‌دان خوابیده. حالا چی شده سواره گز می‌کنی؟ چلاق شده‌ای انشاءالله؟
میتکا با دماغ‌سوخته‌گی گفت: ـ خاله، تو هم ماشاءالله واسه هر سوراخی میخی ها!
بنا کرد با شلاقِ ظریف‌اش به‌ساق چکمه‌های برقی‌اش زدن و، نرم و سبک وارد

کاه‌دانی شد. گریگوری تو ارابه‌یی که قسمت جلواش را وا کرده بودند خواب بود. میتکا مثل کسی که دارد نشانه می‌رود چشم چپ‌اش را بست و شلاق را حواله‌ی گریگوری کرد: ـ برپا، موژیک![1]

بدترین فحش‌اش موژیک بود.

گریگوری مثل فنر از جا جست: ـ مرض داری؟

ـ هر چه کپیدی بست است.

ـ تا کُفری نشده‌ام دست بردار ها!

ـ پاشو کارت دارم.

ـ خُب، بنال!

میتکا لب ارابه نشست و بنا کرد گِلِ خشکیده‌ی چکمه‌هایش را با دسته‌ی شلاق تراشیدن: ـ پاک حالم گرفته است گریشکا...

ـ چی شده؟

ـ آخر این... (و مثل ریگ فحش داد:) این یارو خان‌نایبه خیلی قُمپز درمی‌کند. چنان تو لب بود که وقتِ حرف زدن هم دندان از دندان برنمی‌داشت. پاهاش می‌لرزید.

گریگوری نیم‌خیز شد: ـ کدام خان‌نایب؟

میتکا آستین پیرهن‌اش را گرفت و آرام‌تر از پیش گفت: ـ فوری اسب‌ات را زین کن، باید برویم سرِ لشزار... نشان‌اش می‌دهم! سرِ ضرب به‌اش گفتم: «قربان، بفرمایید امتحان!» ـ به‌ام گفت: «برو همه دوست و آشناهات را هم بیار. همه‌تان را حریفم. مادرِ مادیان من تو مسابقات اسب‌دوانیِ صاحبمنصبیِ پترزبورگ Petersburg کلی جایزه جارو کرده.» کونِ لقِ مادیان و ننه‌ی مادیانش هم کرده! محال است بگذارم نریانِ مرا جا بگذارد...

گریگوری مثل برق لباس‌اش را تن‌اش کرد. میتکا دمب‌اش را چسبیده بود و از زور خشم تُپق می‌زد: ـ نایبه را تو خانه‌ی موخوفِ تاجر دیدم. صبر کن ببینم فامیلی‌اش چی بود؟ لیست‌نیتسکی Listnitski انگار... آره آره، همین بود، بابای هیکل‌دارِ بر ما مگوزیدی است. عینک هم می‌زند. بگذار بزند! چه با عینک و چه بی‌عینک من که نمی‌گذارم نریان مرا جا بگذارد.

---

۱. Mužik، روستاییِ بی‌زمین در رژیم تزاری.

گریگوری لب‌خندزنان مادیانِ پیرِ تخم‌کشی‌شان را زین کرد و برای این که چشم پدره را بدزدد از دروازه‌ی طرفِ خرمن‌جا زدند بیرون و از شیب دامنه راه افتادند سمت لشزار. سُم اسب‌ها مِلِچ‌مِلِچ‌کنان گِل را می‌جَوید. سوارها پایِ سفیدارِ خشکیده‌یی تو لشزار منتظر بودند. نایب لیست‌نیتسکی سوار یک مادیان لاغرمیانِ خوش‌گل، با هفت‌تایی از بروبچه‌های خوتور، همه‌گی سوار.

نایب عینکِ گیره‌یی‌اش را جابه‌جا کرد نگاه تحسین‌آمیزی به‌سینه‌ی پرقدرت نریان میتکا انداخت و پرسید: ـ از کجا می‌تازیم؟

ـ از همین سفیدار تا «آب‌بندِ تزار».

خان‌نایب چشم‌ها را تنگ کرد پرسید: ـ کجا هست این «آب‌بندِ تزار»؟

ـ آن جا قربان، دم جنگل.

اسب‌ها را به‌خط کردند. نایب شلاق‌اش را برد بالای سرش و سردوشی‌اش رو شانه‌اش چین خورد: ـ با شماره‌ی «سه» حرکت می‌کنیم. حاضرید؟ یک... دو... سه...!

پیش از همه خود نایب که رو قاچ زین خم شده با یک دست کاسکت‌اش را چسبیده بود از جا کند و به‌قدر یک ثانیه بقیه را پشت سر گذاشت. میتکا نگران و رنگ‌پریده رو رکاب راست شد و به‌نظر گریگوری آمد که شلاق‌اش را با کُندیِ درمانده‌واری که بالا برده بود با کپل اسب آشنا کرد.

از سفیدار تا آب‌بندِ تزار سه ورست فاصله بود. نیمه‌های راه نریان میتکا که بدن‌اش مثل تیر کشیده شده بود مادیان نایب را گرفت. گریگوری که از سرِ سیری می‌تاخت و از همان اول از بقیه عقب مانده بود یورتمه‌ی کوتاه می‌رفت و خط زنجیرِ بریده‌بریده‌ی، سوارها را با کنج‌کاوی نگاه می‌کرد.

کنار آب‌بند یک پشته ماسه بود، سوغاتِ سیلاب‌های بهاری. قوزِ زردِ کوهانِ شتری‌اش پوشیده از بته‌های کم رشدِ سیرِ وحشی بود. گریگوری نایب و میتکا را دید که پشته را شانه‌به‌شانه بالا رفتند و در طرف دیگرش ناپدید شدند و سوارهای دیگر که عقب‌تر از آن دو می‌تاختند پخش‌وپلا از پشته بالا می‌خزیدند. به‌آب‌گیر که رسید اسب‌های خیس عرق را دید که دور هم جمع‌اند و جوان‌ها که پیاده شده بودند نایب را دوره کرده‌اند. قیافه‌ی میتکا از خوش‌حالیِ فروخورده‌یی برق می‌زد و از هر حرکت‌اش پیدا بود که بازی را برده به‌خلاف انتظارِ گریگوری نایب اصلاً دَمق نبود: به‌درختی تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. با انگشت چکه‌اش مادیان را نشان می‌داد و داشت

می‌گفت: ـ صدوپنجاه ورست ازش سواری کشیده‌ام و تازه هم همین دیروز هم از استانیتسا رسیده‌ام. کارشونوف، اگر یک‌خرده سرحال‌تر از این بود امکان نداشت بتوانی جام بگذاری.

میتکا با بزرگواری گفت: ـ ممکن است.

جوانکِ کک‌مک‌داری که دیرتر از همه رسیده بود حسرت به‌دل گفت: ـ تو تمام این دوروبرها تیزتر از نریان او پیدا نمی‌شود.

میتکا دست‌اش را لرزان از هیجانی که بر او گذشته بود به‌گردن اسب‌اش زد و گفت: «خوب اسبی است!» ـ و با لب‌خند خشکی به‌گریگوری نگاه کرد. دوتایی از بقیه جدا شدند و عوضِ افتادن به‌جاده تپه را دور زدند. نایب با آن‌ها خداحافظی سردی کرده بود. دو انگشت‌اش را برده بود زیر لبه‌ی کاسکت‌اش و برگشته بود.

تو کوچه‌شان چشم گریگوری به‌آکسینیا افتاد که از روبه‌رو می‌آمد و برگ‌های ترکه‌یی را می‌کند. گریگوری را که دید سرش را انداخت پایین. میتکا چشمکی زد و داد کشید: ـ سخت ادای خجالتی‌ها را درمی‌آری! های حبیبِ من، تلخکِ جانم! مگر ما کون‌برهنه به‌کوچه زده‌ایم که رویت را آن‌ور می‌کنی؟

گریگوری راست جلوش را نگاه می‌کرد اما همین که آکسینیا به‌کنارش رسید بی‌هوا به‌مادیان که آرام می‌رفت شلاقی حواله کرد که بی‌اختیار روی دو پا بلند شد و بعد جفتکی پراند گِل و شلِ کوچه را به‌سراپای آکسینیا پاشید.

ـ هِی‌ی‌ی! غول بیابانی!

گریگوری ناگهان برگشت مادیان برانگیخته را به‌طرف او راند و گفت: ـ سلامت را خوردی؟

ـ قابلیت‌اش را نداری.

ـ گِل پاشیم محض همین بود: تا دیگر فیس نکنی.

آکسینیا که دست‌هایش را جلو پوزه‌ی مادیان تکان می‌داد داد کشید: ـ ولم کن! می‌خواهی بیندازیم زیر دست و پای اسب؟

ـ اسب نیست و مادیان است.

ـ هر کوفتی که هست ... رد شو بگذار بروم!

ـ بدلعابی‌ات واسه‌ی چیست آکسینیا؟ نکند سر قضیه‌ی آن شبِ تو خرمن است؟ صاف تو چشم‌هاش نگاه می‌کرد. آکسینیا آمد چیزی بگوید که، ناگهان قطره

اشکی از چشم‌های سیاه‌اش راه کشید و لب‌هایش طوری به‌لرزه افتاد که دل را ریش می‌کرد. بغض کرده زیر لب گفت: ـ دست بردار گریگوری... من بدلعاب نیستم... من...»
ـ و رفت.

گریگوری مات و مبهوت دم دروازه به‌میتکا رسید.
ـ امشب میایی بیرون؟
ـ نه.
ـ چرا؟ نکند واسه شب وعده‌ات گرفته؟
گریگوری پیشانی‌اش را با کف دست پاک کرد و جوابی نداد.

۹

از عید خمسین تو خانه‌های خوتور فقط مرزه‌ی خشکیده‌یی باقی ماند که کف اتاق‌ها ریخته بود و خاکه برگ‌های خرد شده و سبزیِ پُرچروکِ پلاسیده‌ی سرشاخه‌های بلوط و زبان‌گنجشکی که به‌دروازه‌ها و نرده‌ی پله‌های جلو کورن‌ها زده بودند.

عید که گذشت علف‌چینی شروع شد. رخت عید زن‌ها و زرق و برق بته‌دوزی پیش‌بندها و رنگ‌های شاد و شکفته‌ی روسری‌ها علفزار را از کله‌ی سحر به‌گُل می‌نشاند. همه‌ی خوتور برای علف‌چینی ریخته بود بیرون. داس‌کارها و شانه‌کش‌ها رخت عیدشان را می‌پوشیدند. این از قدیم‌قدیم‌ها رسم بود. از دن تا دورترین توسه‌زارها علفزار زیر ضربه‌های داس به‌خود می‌پیچید و آه می‌کشید و عریان می‌شد.

مه‌له‌خوف‌ها کمی دیر رسیدند. وقتی علف‌چینی را شروع کردند. جخ نصف خوتور آن‌جا بود. دروگرها خیس عرق داد زدند: ـ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ. صحتِ خواب!
پیره‌مرد رندانه خندید، با قمچیِ چرم خامش گاوها را هِی کرد و در جواب‌شان درآمد که: ـ امان از دست این زن‌ها! من بی‌تقصیرم وال‌لاه.
قزاقِ کلاه‌حصیریِ قددرازی که لب جاده داس تیز می‌کرد سری جمباند و گفت:

ـ اُغُر به‌خیر هم‌قطار! دیر کردی داداشم. دیر کردی...
ـ دیر کنم علف‌ها خشک می‌شود؟
ـ اگر یورتمه بروی به‌موقع می‌رسی، وگرنه آره خُب، خشک هم می‌شود... سهمت کجا هست اصلاً؟
ـ دمِ قزل‌دره.
ـ پس دست بجمبان بابا، اگرنه دیگر امروز به‌آن‌جا نمی‌رسی.

آکسینیا عقب ارابه نشسته برای جلوگیری از آفتاب سر و صورت‌اش را پیچانده بود تو روسری، دو چشم داشت دوتا چشم دیگر هم قرض کرده بود و از شکاف باریک روسری نگاه سرد و بی‌اعتنایش را از گریگوری که روبه‌رویش نشسته بود برنمی‌داشت. داریا هم با رخت و لباس نونوار و سروصورت پیچیده لنگ‌ها را از دو طرفِ یکی از قائمه‌های ارابه آویزان کرده بود، پستانِ درازِ رگ‌نمایش را گذاشته بود دهن بچه که تو بغل‌اش به‌خواب رفته بود. دونیاشکا با حرکات ارابه بالا پایین می‌جست: شنگول و سرخوش پهنه‌ی علفزار و کسانی را که در راه به‌شان برمی‌خوردند تماشا می‌کرد. انگار قرص صورت‌اش با لکه‌های آفتاب‌سوختگی و کک‌مکِ میان ابروهاش می‌گفت: «خوش‌حالم. وجودم غرق شادی است، چون این روزِ فیروزه‌یی هم یک‌پارچه صفا و خُرمی است و جان من هم از این پاکی و این آرامشِ فیروزه‌یی مالامال است و بیش از این هم توقعی ندارم.»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سر آستینِ پیرهن کرباسی‌اش را تا کف دست پایین کشید و عرقی را که از زیر کاسکت‌اش راه کشیده بود پاک کرد. پیرهن، چسبِ پشتِ خمیده‌اش بود و لکه‌های عرق‌اش آن‌رو سیاه می‌زد. آفتاب، ابرهای تیره‌ی قَرَه‌کُل‌وار را می‌شکافت و تیزه‌های مه‌آلودش مثل تیغه‌های شکسته‌ی بادزنی رو تپه‌های نقره‌یی دوردستِ آن سمتِ دن و رو استپ و لشزارهای پست و رو همه‌ی خوتور آویزان بود.

روز از حرارت سوزانی قُل می‌زد. تکه‌های ابری که باد پراکنده می‌کرد. بی‌حال رو هوا می‌سُرید و با گاوهای پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم که جان می‌کندند تا قدم از قدم بردارند هم‌پا نمی‌شد. خودِ پانته‌له‌ی هم قمچی را سنگین بالا می‌برد: انگار دودل بود که آن‌را رو کوهانِ نوک‌تیزِ ورزاها پایین بیاورد یا نه. حیوان‌ها هم که پنداری دست‌اش را خوانده بودند فشاری به‌خودشان نمی‌آوردند: دُم می‌جمباندند و سمِ فاق‌دارشان را

آرام و کورمال حرکت می‌دادند. غبار طلاییِ خرمگس‌ها با برق نارنجی رنگی بالاسرشان چرخ‌واچرخ می‌زد. کنار خرمن‌جاهای عمومی، قسمت‌های درو شده‌ی علفزار ماشی‌رنگ شده بود و نسیم سبک در حریرِ سبزِ علفِ باقی‌مانده را موج می‌داد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ قمچی را به‌اشاره بلند کرد و گفت: ـ قسمت ما این‌جا است.

گریگوری پرسید: ـ از دَمِ جنگل شروع کنیم؟

ـ از همین‌جا هم می‌شود. با بیلچه نشانه گذاشته‌ام.

گریگوری ورزاهای خسته را باز کرد. پیره‌مرد که گوشواره‌اش برق می‌زد دمبال نشانه رفت و چیزی نگذشت که دست‌ها را تکان داد و داد زد: ـ داس‌ها را بیار.

گریگوری راه افتاد و پشت سرش از دم ارابه ردِ موّاجی از علف‌های له شده باقی گذاشت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رو به‌برج ناقوسی که از دور سفید می‌زد و به‌غلاف لوبیا می‌مانست صلیب کشید و داس را دست گرفت. بینی عقابی‌اش چنان برقی می‌زد که انگار جلاش داده‌اند. تو چالیِ گونه‌های آفتاب‌سوخته‌اش عرق جمع شده بود. ناگهان ردیف سفید دندان‌های به‌هم فشرده‌اش میان آن ریش پرَکلاغی به‌لب‌خندی نمایان شد، گردن پُرچروک‌اش را به‌راست چرخاند و داس را به‌گردش درآورد: نیم‌دایره‌یی از علفِ دروشده جلوِ پاهایش خوابید.

گریگوری با چشم‌های نیم‌بسته دمبال‌اش بود و علف‌ها را با داس به‌زمین می‌ریخت. پیش‌بند زن‌ها مثل رنگین‌کمانِ لت‌وپاری جلو چشم‌اش می‌شکفت اما نگاه او فقط آن‌یکی را می‌جست که سفید بود و حاشیه‌ی بته‌دوزی داشت. می‌ایستاد نگاهی به‌قدوبالای آکسینیا می‌انداخت و دوباره داس را هماهنگ قدم‌های پدرش به‌حرکت درمی‌آورد. همه‌ی هوش و حواس‌اش پیش آکسینیا بود. چشم‌ها را تنگ می‌کرد تو عالم خیال می‌بوسیدش و حرف‌های پُرمهر و محبتی نثارش می‌کرد که معلوم نبود از کجا به‌ذهن‌اش می‌آید. بعد برای آن که خیال‌اش را از خود دور کند بنا می‌کرد قدم‌هایش را شمردن: «یک... دو... سه...» ـ اما حافظه‌اش تکه‌هایی از خاطرات گذشته را دزدانه به‌ذهن‌اش برمی‌گرداند: قَصیل مرطوب... پرنده‌های تو مرداب... مهتابِ تو علف‌زار... آبی که این‌جوری ـ یک، دو، سه ـ قطره‌قطره از علف‌ها تو سُم‌چاله‌ها می‌چکید... «محشر بود! وای، محشر بود!»

از طرف اُتراقگاه صدای خنده آمد. گریگوری سر برگرداند آکسینیا را دید که خم شده به‌داریا که زیر ارابه لمیده چیزی می‌گوید. داریا بی‌اختیار دست‌هایش را تو هوا تکان‌تکان داد و دوباره دوتایی باهم از خنده غش و ریسه رفتند. دونیاشکا که رو مال‌بند نشسته بود با صدای نازک‌اش چیزی زمزمه می‌کرد.

گریگوری با خودش گفت: «به‌آن بته که رسیدم داس را تیز می‌کنم.» و همان دم حس کرد داس از چیز نرمی گذشت. خم شد نگاه کرد: پایین پایش جوجه اردکی لنگان و ویغ‌ویغ‌کنان به‌میان علف‌ها دوید. جوجه‌ی دیگری که داس دونیم‌اش کرده بود دم سوراخ کنار لانه افتاده بود و بقیه هم با سروصدا به‌این‌سو و آن‌سو می‌دویدند.

جوجه‌ی شَقه شده را گرفت کفِ دست‌اش. همه‌اش سه چهار روزه بود و هنوز از خارْپَرهای حنایی‌اش گرمای زنده‌گی بیرون می‌زد. نوکِ پهن‌اش با حبابِ گُلی رنگی از خون باز مانده بود. چشم منجوقی‌اش را انگار از سرِ بدذاتی بسته بود و پنجه‌های هنوز گرم‌اش بفهمی‌نفهمی تشنجی داشت. دل‌اش ریش شد و نگاه‌اش به‌جسم کوچک بی‌جان کف دست‌اش دوخته ماند.

ـ چی گیر آوردی گریشونکا؟

دونیاشکا بود. شلنگ‌انداز از رو رَجِ علف‌های درو شده می‌جست و می‌آمد و بافه‌های ظریف مو رو سینه‌اش می‌رقصید. گریگوری اخم‌اش را هم کشید جوجه اردک را دور انداخت و داس را با خشم به‌حرکت درآورد.

ناهار را خوردَنَک جِستَنَک کردند. سر تا ته‌اش مقداری ماست کیسه‌یی بود و یک کف دست پیهِ خوک ـ قاتقِ جانانه‌ی قزاق‌جماعت ـ که از خانه آورده بودند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ خانه برگشتن به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد. ورزاها را سَر می‌دهیم تو بیشه بچرند و فردا صبح همچین که آفتاب شبنم را ورچید کَلَکِ کار را می‌کنیم.

بعد از ناهار زن‌ها کارِ شانه‌کشی را شروع کردند. علف درو شده می‌پلاسید و می‌خشکید و عطر سنگین مستی‌بخشی می‌پراکند.

آفتابْپَرآ از کار دست کشیدند. آکسینیا آخرین رجِ علف را شانه کشید و تو

اُتراقگاه پاتیلِ کاشا[1] را بار گذاشت. تمام روز با موذیگری به‌گریگوری پوزخند زده بود، جوری که انگار قصدِ قصاص‌کشی از اهانتِ سختِ غیرقابل بخششی را دارد کینه‌جویانه نگاه‌اش کرده بود. گریگوری، گرفته و کم‌وبیش بی‌حال، ورزاها را برد لب دن آب بدهد. پدر که تمام مدت آن‌دو را پاییده بود نگاه تندی به‌اش کرد و گفت: ـ شام‌ات را که خوردی می‌روی هوای گاوها را داشته باشی. مواظب هم باش میان علف‌های بلند نروند. پوستین مرا هم با خودت ببر.

داریا بچه‌اش را زیر ارابه خواباند و برای جمع کردن چوب خشک با دونیاشکا به‌جنگل رفت. هلال ماه بالای علفزار در دوردستِ سیاهِ آسمان می‌گذشت. پروانه‌ها که دوروبر آتش چرخک می‌زدند به‌برفدانه‌های بوران می‌ماندند. سفره‌ی شام را کنار آتش انداختند و دورش نشستند. کاشا تو پاتیل صحرایی دودزده غُل می‌زد. داریا قاشق‌ها را با گوشه‌ی زیردامنی‌اش پاک کرد و گریگوری را صدا زد: ـ بیا شام!

گریگوری پوستین به‌کول از تاریکی درآمد رفت کنار آتش. داریا لب‌خندزنان پرسید: ـ چیه؟ چه‌ت است تو هَمی؟

گریگوری سعی کرد جواب‌اش را ماست‌مالی کند: ـ کمرم تیر می‌کشد، پنداری می‌خواهد باران بیاید.

دونیاشکا لب‌خندزنان خودش را به‌برادرش چسباند و شروع کرد به شیرین‌زبانی: ـ اگر به‌من باشد، گمانم داداشی می‌خواهد از زیر بار گاوبانی قاچاق بشود!

میان جمع حرف‌هایی رد و بدل شد اما صحبتی کُرک نینداخت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همه‌ی حواس‌اش تو کاسه‌ی آش‌اش بود: قیافه گرفته بود و دانه‌هایِ نه‌چندان پخته‌ی ارزن را زیر دندان می‌کروچاند. آکسینیا سرش را انداخته بود زیر، می‌خورد و به‌خوش‌طبعی‌های داریا سرسری لب‌خند می‌زد. سرخیِ بی‌تابی از صورت‌اش گُر می‌کشید.

جماعت هنوز مشغول بودند که گریگوری برای پاییدن گاوها از سرِ سفره پا شد. پدر پشت سرش داد زد: «مواظب باش علف همسایه‌ها را لگد نکنند.» ـ کاشا

---

۱. Kâšâ آشِ مرسومِ مردم روسیه و لهستان که بارِ اصلی آن گندم سیاه یا جُوِ مقشر یا ارزن است.

پرید پسِ ملاج‌اش، سرفه‌ی خشکی امان‌اش را برید. دونیاشکا بـا لُپّ پُـرباد بـه‌هزار زحمت توانست جلوِ خنده‌اش را بگیرد. آتش رو به‌خاموشی می‌رفت. سرشاخه‌های سوزان، جمع کوچکِ دور هم نشسته را تو عطر عسلیِ برگ‌های نیم‌سوخته می‌پوشاند و شعله‌اش چهره‌هاشان را روشن می‌کرد.

□

گریگوری نصفه‌های شب مثل دزدها خودش را به‌اتراقگاه رساند و تو ده قدمی ایستاد.

خورّ و پُفِ موج‌دارِ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از تو ارابه بلند بود.

یک گُلِ باقی‌مانده از آتشِ سرِ شب مثل چشمِ طلایی تاووس از لای خاکسترها بیرون را نگاه می‌کرد.

هیکل پوشیده‌ی خـاکسـتری‌رنگی از ارابـه جـدا شـد، قـیقاج رفت، بـه‌طرف گریگوری آمد و دو سه قدمیِ او ایستاد. خودش بود. آکسینیا ـ تپش قلب گریگوری دو برابر شد و غلغله‌یی در جان‌اش افتاد. بـا زانـوهای لرزان قـدمی بـرداشت یک بـالِ پوستین را باز کرد و یک‌پارچه تسلیم و التهاب را به‌خودش فشرد. زانوهای زن سست بود، سر تا پاش می‌لرزید و صدای به‌هم خوردن دندان‌هاش شنیده می‌شد. گریگوری درست مثل گرگ که میش گلودریده را به‌شانه می‌اندازد به‌یک حرکت انداخت‌اش سر دست و همان جور که بال‌های وِلنگ و وازِ پوستین زیر پاهاش گیر می‌کرد نفس‌زنان او را با خود برد.

ـ وای! گری‌ی‌شا... گری، شن، کاااا!... پدرت...

ـ هیس س س...

آکسینیا که خودش را از او جدا می‌کرد بوی ترشِ پوست گوسفند را با نـفس عمیقی فرو برد و زیر فشار ندامتِ تلخ‌اش با صدای نرمِ ناله‌مانندی تقریباً داد کشید: ـ ولم کن... چه خبرت است... خودم که دارم می‌آیم ...

۱۰

عشق دیررسِ زن به‌شکفتنِ آلاله‌ی سرخ استپ‌ها نمی‌ماند، تاتوره[۱] و مهر گیاه کنارِ راه‌ها است.

بعد از علف‌چینی انگار آکسینیا دوباره به‌دنیا آمد. انگار آنگی نشانه‌یی داغِ مُهرِ کسی به‌پیشانی‌اش خورده بود: زن‌ها که از کنارش می‌گذشتند قیافه‌ی زهرآلود می‌گرفتند و پشت سرش سر تکان می‌دادند و دخترها بی‌تعارف به‌اش حسودی می‌کردند: اما خودش سرِ خوش‌بختِ رسوایش را با یک دنیا غرور بالا نگه می‌داشت.

چیزی نگذشت که نقلِ راه داشتنِ او با گریشکا سرِ زبان‌ها افتاد. اول‌ها چه باورشان می‌شد و چه نمی‌شد، پشت و پَسَله پچ‌پچ می‌کردند اما از روزی که کوزکا Kuzkâ دماغ کوفته‌یی ـ چوپان خوتور ـ کله‌ی سحر، زیر نورِ پریده‌رنگِ ماهِ رو به‌افول تو جُوستانِ نزدیکِ آسیابادی رو کشت تازه نیش‌زده مچ‌شان را تنگ بغلِ هم گرفت پچ‌پچ‌های قایِمَکی مثل موج متلاطم گِل‌آلودی همه‌جا را گرفت تا دستِ آخر به‌گوش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم رسید.

یکشمبه روزی پیره‌مرد رفته بود به‌مغازه‌ی موخوف. آن‌تو از زورِ مشتری جای سوزن‌انداز نبود. وارد که شد دید همه لب‌خندزنان برایش راه باز می‌کنند. رفت دمِ پیشخوان قسمتِ بزازی. خودِ صاحب‌مغازه یعنی سرگه‌ی پلاتونوویچ آمد جلو که توپ‌های پارچه را برایش باز کند:

ـ بدجور ستاره‌ی سهیل شده‌ای پانته‌له‌ی.

ـ از زور گرفتاری است. کارها درست پیش نمی‌رود.

ـ چه حرف‌ها! با شاخِ شمشادهایی مثل پسرهایی که تو داری چه طور نمی‌توانی کارهایت را پیش ببری؟

ـ کدام پسرها؟ پترو که رفته اردو، من مانده‌ام و گریشکا با این‌همه کار.

سرگه‌ی پلاتونوویچ ریش حنایِ پرپشت‌اش را دوشقه کرد و زیرچشمی نگاهِ

---

۱. گیاهی است از تیره‌ی بادنجانیان که بویی سخت قوی می‌پراکند. احتمال می‌رود تکیه‌ی نویسنده به‌قیاس آن‌ها با آلاله، مقاومت گلِ آن باشد. ضمناً معادل‌هایی که فرهنگ‌ها آورده‌اند مطلقاً قابل اعتماد نبود.

پرمعنایی به‌جمعیت قزاق‌های توی مغازه انداخت: ـ اما عزیزجان، موضوع چیه که صداش را درنمی‌آری آخر؟

ـ موضوعِ چی؟

ـ موضوع چی کدام است؟ خیال داری پسر داماد کنی و صدات هم درنمی‌آید... شترسواری و دولادولا؟

ـ کدام پسر؟

ـ فقط یک گریگوریت است که زن ندارد دیگر، مگر نه؟

ـ فعلاً که خیال ندارم زن‌اش بدهم.

ـ اما آن‌جور که من شنیده‌ام... عروستات را هم که زنِ استپان آستاخوف است نشان کرده‌ای.

ـ من؟... زنِ یک آدمِ زنده را؟... بابا، پلاتونوویچ، نکند دست‌مان انداخته‌ای؟ ها؟

ـ دست انداختن کدام است بابا؟ ما هم از مردم شنیده‌ایم خُب.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ توپ پارچه‌یی را که رو پیش‌تخته بود کمی صاف کرد، واگشت، شَل‌زنان رفت سمتِ در و یک راست راه افتاد طرف خانه. سرش را مثل نرگاوی انداخته بود پایین انگشت‌های رگ‌نمایش را تو مشت می‌فشرد و رو پای لَنگ‌اش فشار می‌آورد. به‌حیاط آستاخوف که رسید ایستاد از بالای پرچین چشم انداخت: آکسینیا بود آراسته و جوان‌تر از همیشه، که کپل می‌جمباند و داشت با یک سطلِ خالی وارد کورِن می‌شد.

ـ هِی، صبر کن ببینم!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل اَجَلِ مُعلق به‌طرف دروازه یورش برد. آکسینیا منتظر ایستاد تا برسد. باهم رفتند تو. رو کفِ گُلیِ آب و جارو شده‌ی اتاق ماسه‌ی قرمزی پاشیده شده بود. گوشه‌ی دمِ در، رو نیمکتی پیروگ[1] تازه گذاشته شده بود. اتاق بوی رخت مانده و رازیانه[2] می‌داد.

---

۱. Pirog. نوعی شیرینی مربایی روسی.

۲. انیسون یا سیبِ بادیان Anissoboye Yabloko ظاهراً میوه‌یی بومی است. در هیچ مرجعی یافت نشد. مترجم انگلیسی عیناً اضافه‌ی روسی را ترجمه کرده: Anis Apples. اما مترجم فرانسوی که آوردن کلمه‌ی Anis را کافی دانسته مضافِ سیب را لازم نشمرده است.



گربه‌ی نرِ خطم‌خالیِ کله‌درشتی رفت طرف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که خودش را برایش لوس کند. پشت‌اش را گِرد کرد و خودش را دوستانه به‌چکمه‌هایش مالید. پیره‌مرد با لگدی پرت‌اش کرد طرفِ نیمکت، نگاه‌اش را راست دوخت تو صورت آکسینیا و فریاد کشید: ـ این چه وضعی است، ها؟... هنوز رخت‌خوابِ شوهرت سرد نشده به‌ووت‌ووتَک افتاده‌ای؟ سرِ این جریان خون گریشکا را می‌ریزم و استپان‌ِتو را هم با کاغذ خبر می‌کنم... بگذار بداند! کتک‌هایی که به‌ات زد کِمت بود، قحـ !... از امروز پا تو حیاط ما گذاشتی نگذاشتی! حالا دیگر با جوجه‌خروس‌ها روهم می‌ریزی؟ بگذار آن استپان قرمساق بیاید تا بهش بگویم کلاه‌اش را کجای کله‌اش بگذارد! ...

آکسینیا که با چشم‌های نیمه‌بسته گوش می‌داد ناگهان باوقاحت دامن‌اش را بالا زد و بوی زیرپوشِ زنانه را به‌طرف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ راند. همان‌جور که اطوار درمی‌آورد با پستان‌های جلو داده دندان‌هایش را نشان داد و رفت طرف‌اش.

ـ بگو ببینم اصلاً تو چه‌کاره‌ی منی؟ ها؟... پدرشوهرمی؟ چه حق داری با من بُکُن‌نَکُن دربیاری؟ بُکُن‌نَکنت را ببر واسه زن کون‌گنده‌ات! امر و نهی‌ات را بِبَر تو خرابشده‌ی خودت!... شیطانِ لنگ، چلاقِ نکبتی، گورت را گم کن که ریختت را نبینم! خیال کرده برایش تَره خُرد می‌کنم...

ـ حالا صبر کن احمق...

ـ صبر بی‌صبر! شده اوستاچُسک من... هِرّی! برگرد به‌همان جهنمی که ازش درآمده‌ای! ... خیلی دل‌ات لَک زده که بدانی؟ ـ آره: من گریشکات را می‌خواهم. تا آن مغز استخوان‌اش مال خودم است و به‌هیچ‌کی هم ربطی ندارد. همین! خوردی؟ دِ قورت بده!... من، گریشکا را، می‌خواهم‌اش. چیه؟ می‌زنی؟ واسه شوهرم می‌نویسی؟... واسه آتامان هم که بنویسی باز گریشکا مالِ من است. مالِ من: حالیت شد؟ مالِ خودِ خودم. دارمش و نگهش هم می‌دارم!

پسـ. هایش را که مثل هوبره‌ی به‌دام افتاده زیر بلوز نازک می‌تپید به‌سینه‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ماست‌ها را کیسه کرده بود می‌فشرد و با شراره‌ی چشم‌های سیاه‌اش او را به‌آتش می‌کشید و لیچارهایی بارش می‌کرد یکی از یکی وحشتناک‌تر، یکی از یکی دریده‌تر.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کـه ابـروهایش مـی‌لرزید پَس‌پَسکـی رفت طـرف در، کورمال‌کورمال عصایش را که کنجی گذاشته بود بـرداشت و هـمان‌جور کـه از سـرِ درمانده‌گی دست می‌تکاند در را با کپل‌اش وا کرد. آکسینیا که نفس‌اش از خشم پس می‌زد و مثلِ جن‌زده‌ها هوار می‌کشید از کفش‌کن هُل‌اش داد تو حیاط:

ـ تلافیِ همه‌ی تلخی‌های زنده‌گیم را با عشق او درمی‌آرم... حتا اگر بُکشـیدَم گریشکا مالِ من است، مالِ خودِ خودم است شلِ کوفتیِ واویلا!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تا خانه لنگید و با خودش لُندید.

گریشکا را تو اتاق گیر آورد و بی‌این‌که کلمه‌یی بگوید عصا را از پشت خواباند رو گرده‌اش. گریگوری به‌خودش پیچید و مچِ او را چسبید:

ـ آخر واسه چی؟

ـ واسه گُه‌هایی که می‌خوری، حروم‌زاده!

ـ مگر چه کار کرده‌ام؟

ـ همسایه را بی‌آبرو می‌کنی! پدرت را به‌گُه می‌کشی! ولگردی می‌کنی دله‌سگ هرزه‌گرد!

هوار می‌زد و تو تقلایِ آزاد کردنِ عصا گریگوری را بـه‌ایـن‌وَر و آن‌وَرِ اتـاق می‌کشید.

گریگوری با صدای خفه‌یی گفت: «با این قد و هیکل دیگر کتک‌بخور نیستم!» ـ با فکِ فشرده عصا را از دست‌اش کشید و، تق! شکست‌اش.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مشت محکمی حواله‌ی گردن‌اش کرد و این‌پا آن‌پا می‌کرد که ضربه‌ی دیگری بزند: ـ جلو چشم همه‌ی عالم زیرِ شلاق می‌کُشَمت، تُخمِ ابلیس!... مارفوشکا Mârfousïkâ خُلِه را برایت می‌گیرم!... اصلاً اخته‌ات می‌کنم اِیّ...

مادره بر اثر سر و صدا خودش را رساند: ـ پراکوفیچ! پراکوفیچ! بس کن آخر، مرد!

اما پیره‌مرد پاک از کوره در رفته بود: زن‌اش را پَرت کرد و میز را برگرداند و چرخ خیاطی را انداخت زمین و همه‌ی تاخت و تازهایش را که کرد پرید تو حیاط.

گریگوری هنوز فرصت نکرده بود پیرهن را که آستین‌اش تو کش‌وواکش جِر خورده بود از تن درآرد که درِ اتاق باشدّت به‌دیوار خورد و دوباره سروکله‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ وسط درگاهی سبز شد. عُنُق مثلِ ابر توفانی: ـ شاش‌اش کف کرده. باید

حروم‌زاده را زنش داد. (چشم‌ها را به‌پشت عضله‌پیچِ گریگوری دوخت و مثل اسب پا به‌زمین کوبید:) زن‌ات می‌دهم... همین فردا می‌روم خواستگاری... نمردم و زنده ماندم تا همه‌ی اهل عالم واسه خاطرِ پسرم به‌ریشم بخندند!

ـ بگذار پیرهنم را تنم کنم بعد زنم بده.

ـ زن‌ات می‌دهم... همان خُله را برایت می‌گیرم!

در را دَقّی به‌هم زد، صدای قدم‌هایش تو پله‌ها پیچید و بعد خانه از صدا افتاد.

۱۱

ارابه‌هایِ برزنت‌پوش ردیف به‌ردیف تو استپِ پشتِ خوتورِ ستراکوف صف کشیده بود. دور میدانچه‌یی که قراولی در آن قدم می‌زد خوتورِ نُقلیِ پاکیزه‌یی با بام‌های سفید و کوچه‌های سرراست انگار یکهو از زمین بیرون جسته بود.

زنده‌گیِ عادیِ اردوی تعلیماتیِ ماهِ مه به‌روال همه سال در جریان بود. هر روز صبح عده‌یی که شبِ پیش قراول چراگاه بود اسب‌ها را می‌آورد. اول برنامه‌ی تیمار اسب‌ها بود، بعد زین کردن و حاضر و غایب و مشق و صف‌جمع. نایب سرهنگ پاپوف Pâpof صاحبمنصبِ پُرقیل‌وقال ارکانِ حرب اردو صدای نکره‌اش را به‌فرمان بلند می‌کرد. وکیل‌باشی‌های تعلیمات که از بیخ حلق فریاد می‌کشیدند جدیدی‌ها را مشق می‌دادند. برای تمرینِ عملیات رزمی پشتِ خاکریزی جمع می‌شدند «دشمن» را با زرنگی دُور می‌زدند محاصره می‌کردند و با تفنگ‌های ساچمه‌زنی به‌تخته هدف‌ها تیر می‌انداختند. قزاق‌های جوان‌تر موقع مشقِ شوشکه مشتاقانه باهم گلاویز می‌شدند اما مسن‌ترها سعی می‌کردند از زیر مشق دربروند.

صداها بر اثر گرما و ودکا می‌گرفت. بادِ خوشبوی نشاط‌انگیزی به‌ردیفِ طولانی ارابه‌ها می‌وزید. موش‌خرماها از دور سوت می‌زدند. استپ هوای رفتن به‌دلِ آدم می‌انداخت. رفتن به‌دورها و دوردست‌ها تا جایی ورایِ آبادی‌ها و ستونِ دودی که از خانه‌های دوغابی به‌هوا می‌رود.

یک‌هفته مانده به‌تمام شدن دوره، زنِ آندره‌ی تامیلین ـ برادرِ ایوان توپ‌چی ـ با

چندتا نان شیرمال خانه‌گی و جوربه‌جور تنقُلات و یک بقچه خبر پاشد از خوتور آمد دیدنِ شوهره و فرداش آفتاب‌نزده با یک امبان سلام و دعا و پیغام‌های ریز و درشتِ مردها برای خانواده و کس و کارشان برگشت به‌خوتور. فقط یک استپان آستاخوف بود که با او چیزی روانه نکرد: چون از روزِ پیش ناخوش افتاده بود خودش را واسه درمان بسته بود به‌ودکا و نه فقط زنِ تامیلین، بل‌که حالِ دیدنِ دنیا و مافی‌ها را هم نداشت. سرِ مشق هم حاضر نشد و به‌تقاضای خودش گماشته‌ی صحیه با دوازده‌تا زالو که به‌سینه‌اش انداخت خونِ مفصلی ازش گرفت. با یک‌لا عرق‌گیر نشسته بود رو زمین تکیه داده بود به‌چرخِ ارابه‌اش. روکش سفیدِ کاسکت‌اش از روغنِ چرخ چرب و کثیف شده بود. لب‌ها را به‌هم فشار می‌داد و زالوهای رو سینه‌ی ورقلمبیده‌اش را نگاه می‌کرد که خونِ سیاه را می‌مکیدند و باد می‌کردند. گماشته‌ی صحیه سرپا کنارش سیگار می‌کشید و دود را از شکاف دندان‌های جدا از هم‌اش می‌داد بیرون.

ـ بهتر شدی؟

ـ معلوم است: خون که از توی سینه درمی‌آید انگاری جای قلب آدم گشادتر می‌شود.

ـ زالو رودست ندارد.

تامیلین به‌آن دو نزدیک شد مژکی پراند و گفت: ـ استپان بات دو کلام حرف دارم.

ـ بگو.

ـ یک‌دقیقه بیا...

استپان با آه و ناله بلند شد با تامیلین راه افتاد: ـ خُب، بنال ببینم.

ـ زنم آمده بود ملاقاتی.. جخ همین یک‌ساعت پیش رفت...

ـ منظور؟

ـ پشت سرِ زن‌ات تو خوتور حرف‌هایی می‌زنند.

ـ چی؟

ـ چیزهای ناجوری می‌گویند.

ـ چه می‌گویند؟

ـ می‌گویند عَلن و آشکار با گریشکا مه‌له‌خوف ریخته روهم.

رنگ‌وروی استپان شد مثل گچ. زالوها را از سینه‌اش کند انداخت زیر پا له کرد.

آخری را که کند یخه‌ی پیرهن‌اش را بست و بلافاصله مثل این‌که از چیزی ترسیده باشد دوباره بازش کرد... لب‌هاش که سفید شده بود یک‌ریز می‌جمبید، گاه می‌لرزید و به‌لب‌خندِ بی‌ربطی از هم وا می‌شد و گاه به‌شکل گلوله‌ی کبودی درمی‌آمد. تامیلین به‌نظرش رسید که استپان مشغول جویدن چیز سخت و سفتی است که دندان‌هاش از پَسَش برنمی‌آید. کم‌کم صورت‌اش رنگ گرفت و لب‌هاش که دندان‌ها از تو قابِ‌شان گرفته بود مثل سنگ بی‌حرکت ماند. کلاه را برداشت لکه‌ی روغن را با آستین مالید و مالید تا پهن‌تر شد، و بالاخره با صدای زنگداری گفت: ـ ممنون که خبرم کردی.

ـ خواستم بدانی... البته می‌بخشی... آن‌جور که بوش می‌آید همین‌جورها هم هست.

از سرِ دلسوزی تپوکی به‌ران‌اش زد و به‌طرف اسب‌اش که هنوز زیر زین بود راه افتاد.

اُردو پُر از همهمه بود: قزاق‌ها از مشقِ شوشکه برمی‌گشتند.

استپان مدتی بی‌حرکت ماند و با حالتی جدی و فکور لکه‌ی سیاه کلاه‌اش را وارسید. زالوی نیمه‌لهیده‌یی در حال مرگ از چکمه‌اش بالا می‌خزید.

۱۲

ده روزی به‌برگشتنِ قزاق‌ها مانده بود و آکسینیا همچنان تو تب‌وتابِ عشقِ تلخِ دیررس‌اش. گریگوری هم با وجود تهدیدهای پدره شب‌ها پنهانکی می‌رفت پیش‌اش و صبح‌ها آفتاب‌نزده برمی‌گشت. تو پانزده‌روز، مثل اسبی که بیش از توانایی‌اش از گرده‌اش کار کشیده باشند از نا و رَمَق رفته بود. بیدارخوابیِ شب‌ها پوستِ گندمگون صورت و لپ‌های برجسته‌اش را کبود کرده بود و چشم‌های خشک سیاه‌اش ته حدقه‌ی گود نشسته نگاه خسته‌یی داشت.

آکسینیا دیگر بی‌آن‌که در بند پوشاندن صورتش با روسری باشد این‌ور و آن‌ور می‌رفت. طوقه‌ی گود دور چشم‌هایش به‌سیاهیِ عزا نشسته بود و لب‌های هوسناک متورم و کمی برگشته‌اش خنده‌یی پُردلهره اما گستاخانه داشت. پیوند دیوانه‌وارشان چنان عجیب و چنان آشکار بود و آتشی که جفت‌شان بی‌هیچ شرم و لاپوشانی توش

می‌سوختند چنان هُرمی داشت که زیر چشم همسایه‌ها سیاه و پُکیده‌شان می‌کرد و کسانی که به‌آن دو برمی‌خوردند بی‌این‌که چرایش را بدانند خجالت می‌کشیدند نگاه‌شان کنند. رفقای گریگوری که اول‌ها رابطه‌ی او و آکسینیا را دست می‌گرفتند حالا پیش او دَم به‌تو می‌شدند و دست‌وپاشان را گم می‌کردند. زن‌ها که تهِ دل به‌آکسینیا حسودی‌شان می‌شد تف و لعنت‌اش می‌کردند و با خوش‌حالیِ بدخواهانه‌یی چشم به‌راه استپان بودند. کنج‌کاوی آرام و قرارشان را سلب کرده بود و همه‌ی فکر و ذکرشان این شده بود که این گره چه‌جور باز خواهد شد.

اگر گریگوری سَر و سِرّش با آکسینیای ژالمرکا را جوری اداره می‌کرد که زیرِ چشمِ عالَم و آدم نباشد یا اگر آکسینیای ژالمرکا بغل‌خوابی‌اش با گریگوری را پراندنی معمولی جلوه می‌داد و دستِ رَد هم به‌سینه‌ی باقی مردها نمی‌زد تو کارشان هیچ‌چیز غیرعادیِ تو ذوق‌زننده‌یی به‌چشم نمی‌خورد فوق‌اش خوتور یک‌خرده وراجی می‌کرد و بعد هم از زبان می‌افتاد. اما آن‌دو بی‌هیچ پرده‌پوشی‌یی باهم زنده‌گی می‌کردند و از کسی هم باکی نداشتند. با رشته‌ی عجیبی به‌هم جوش خورده بودند که هیچ چیزش به‌یک رابطه‌ی زودگذر نمی‌رفت و برای همین هم بود که خوتور این رابطه را چیزی ضداخلاقی و گناهکارانه می‌شمرد و در کمال پدرسوخته‌گی از انتظارِ بازگشت استپان می‌سوخت: «صبر کن استپان برگردد ببینیم این گره را چه‌جوری باز می‌کند!»

□

تو اتاق واسه قشنگی قرقره‌های خالیِ سفید و سیاهی را رو دیوار بالای تخت‌خواب نخی ریسه کرده‌اند که خوابگاه شبانه‌ی مگس‌ها شده. بین ریسه و سقف هم عنکبوتی تار بسته. گریگوری سرش را گذاشته رو بازوی لخت و خنک آکسینیا چشم‌ها را دوخته به‌سقف و ریسه‌ی قرقره‌ها. آکسینیا پیچ‌های موی زمختِ یالْ‌اسبیِ سرِ گریگوری را که به‌عقب خمیده با انگشت‌های دستِ آزادش که کارِ زیاد زبر و زمخت‌شان کرده از هم باز می‌کند. انگشت‌هایش بوی شیرِ تازه‌جوش می‌دهد. وقتی گریگوری سرش را برمی‌گرداند دماغ‌اش را زیربغل آکسینیا فرو می‌کند بوی شیرینِ نافذی مثل بوی رازکِ تخمیرنشده تو منخرین‌اش می‌پیچد: بوی تند و شیرین عرقِ تنِ زن.

جز تختِ چوبیِ رنگ‌شده که چهارگوشه‌اش گوهای خراطی شده دارد کنارِ درِ

اما، یک یخدان بزرگِ آهن‌کوب هست که آکسینیا جهیزیه و رخت و پَختِ نوش را آن
و می‌گذارد. کنج ورودی اتاق میزی هست با مشماعی که رویش عکس ژنرال
اسکابه‌لِف Skâbelef را چاپ زده‌اند در حال تاخت از جلوِ پرچم‌های منگوله‌داری که
به‌احترام‌اش خم شده. کنار میز یک جفت صندلی است و به‌دیوارِ بالای آن شمایل‌ها با
هاله‌های کاغذیِ روشن و مفلوک. عکس‌های دو طرف دیوار که مگس جایِ آباد
روی‌شان باقی نگذاشته یک دسته قزاقِ کاکل به‌سر را نشان می‌دهد با زنجیرهای
ساعت رو سینه‌های جلو داده‌شان و شوشکه‌های دودمِ برهنه به‌دست‌شان: استپان
است و هم‌قطارهای دوره‌ی خدمت‌اش. یک نیمتنه‌ی سربازیِ استپان شلخته‌وار
به‌چوب‌رخت آویزان است. مهتاب که از درز تخته‌های پنجره سرک می‌کشد دوتا خطِ
سفید درجه‌ی وکیل دومیِ سردوشی‌ها را به‌تردید لمس می‌کند.

آکسینیا آهی می‌کشد و وسط ابروهای گریگوری را می‌بوسد: ـ گریشا، گلِ
گندمَم!

ـ چی شده؟

ـ همه‌اش نُه روز دیگر مانده.

ـ خودش کلی وقت است.

ـ آخر من، گریشا، چه کار باید بکنم؟

ـ چه می‌دانم.

آکسینیا آه‌اش را می‌خورد و باز مشغول باز کردن و صاف کردن کاکل ژولیده‌ی
گریشکا می‌شود و با لحنِ نصفی سوآل نصفی خبر می‌گوید: ـ استپان می‌کُشدم...

گریگوری ساکت است. گیجِ خواب است. پلک‌های سنگین‌اش را به‌زحمت باز
می‌کند و برق کبود چشم‌های سیاه آکسینیا را درست بالای سرش می‌بیند.

ـ شوهرم که بیاید ولم می‌کنی... می‌ترسی؟

ـ من واسه چی بترسم؟ تو بترس که زنشی...

ـ وقتی پیشمی از هیچی نمی‌ترسم اما روزها به‌فکر که می‌افتم ترس برم
می‌دارد.

گریگوری خمیازه‌کشان سر تکان می‌دهد و می‌گوید: ـ برگشتنِ استپان که
مزی نیست: دردسر این است که بابام ویرش گرفته زنم بدهد.

لب‌خندی می‌زند و دهن وا می‌کند چیزهای دیگری بگوید که، ناگهان حس می‌کند بازوی آکسینیا زیر سرش وارفت، لرزید، فرو رفت تو بالش و چند لحظه بعد خودش را گرفت و باز به‌حال اول درآمد.

آکسینیا با صدای خفه می‌پرسد: ـ از کی خواستگاری کرده‌اند؟

ـ هنوز از هیچکی. مادر می‌گفت خیال دارند بروند سراغ کارشونوف‌ها واسه ناتالیا Nâtâliâشان.

ـ ناتالیا... ناتالیا... خوش‌گل است. یعنی خیلی خوش‌گل است... باشد. بگیرش. تو کلیسا دیده‌امش... خوش‌سر و لباس هم هست...

تند حرف می‌زند اما پنداری کلمات‌اش تو هوا وامی‌رود و به‌گوش نمی‌رسد.

ـ خوش‌گلی‌اش را می‌خواهم چه کار. کسی که دل‌ام می‌خواست زنم باشد تویی.

آکسینیا به‌تندی بازویش را از زیر سر گریگوری می‌کشد و با چشم‌های خشک پنجره را نگاه می‌کند. تو حیاط، خنکی زردِ شبانگاهی است. از کاه‌دان فقط سایه‌ی سنگینی دیده می‌شود. حشره‌ها کنار دن وزوز می‌کنند و صدای خفهٔ دلگیرشان از تنها پنجره‌ی اتاق می‌خزد تو.

ـ گریشا!

ـ چیزی به‌فکرت رسید؟

ـ آکسینیا دست‌های سخت و بی‌اعتنا به‌ناز و نوازشِ گریگوری را می‌گیرد می‌چسباند به‌سینه‌اش، می‌چسباند به‌گونه‌های خنکِ مرده‌وارش و به‌ناله می‌گوید: ـ آخر، ابلیس، چرا چسبیدی به‌من؟ حالا چه خاکی باید به‌سرم کنم؟... گری‌ی‌یش‌ـ کا!... داری جانم را می‌گیری... نابود شده‌ام... استپان که بیاید چه جوابی دارم به‌اش بدهم؟... کی هست که پشت مرا بگیرد؟

گریگوری ساکت است. آکسینیا دل‌آزرده دماغِ غضروفیِ خوش‌ترکیب و چشم‌های تو سایه مانده و لب‌های خاموش‌اش را نگاه می‌کند... و ناگهان سیل احساسات، سدِ خودداری‌اش را می‌شکند: آکسینیا دیوانه‌وار صورت و گل‌وگردن و دست‌ها و موهای زبر و سیاهِ به‌هم پیچیده‌ی سینه‌اش را غرق بوسه می‌کند و بریده

بریده زیر لب چیزهایی می‌گوید و گریگوری لرزش تنش را حس می‌کند:

ـ گریشا جانم! عزیز دل‌ام! بیا با هم فرار کنیم... عزیزکم! همه چیز را ول می‌کنیم از این‌جا می‌رویم. اگر تو با من باشی از همه چیزِ دیگر دست می‌کشم... می‌رویم آن دور دورها. می‌رویم معدن... محبت عالم را نثارت می‌کنم. جانم را فدات می‌کنم... عمویم تو معدن پارامانوف Pârâmânof نگهبان است. خودش کارمان را جور می‌کند... یک کلمه حرف بزن آخر... دست‌کم یک چیزی بگو...

گریگوری ابروی چپ را کمان می‌کند می‌رود تو فکر و ناگهان چشم‌های درخشانِ غیرروسی‌اش را وا می‌کند. چشم‌هایش می‌خندد. ریش‌خندش تو چشم می‌زند: ـ خیلی خُلی تو آکسینیا، راستی‌راستی خلی! همین‌جور وِر می‌زنی اما چیزی نمی‌گویی که به‌زحمت شنیدش بیرزد. آخر من از کشت و کار و زنده‌گیم دست بکشم کجا بروم؟ تازه امسال وقتِ سربازیم هم هست... نه، فایده ندارد. از سرِ زمین‌ام جمب نمی‌خورم. این‌جا استپ است، اقلاً می‌شود توش نفس کشید. اما آن‌جا چی؟... پارسال زمستان که با بابام رفتم ایستگاه نزدیک بود تلف بشوم. همه‌اش غرش لوکوموتیف‌ها، همه‌اش هوایِ پر از گند و بویِ دودِ زغال‌سنگ!... اصلاً سر درنمی‌آورم مردم چه‌طوری می‌توانند آن‌جور جاها سر کنند. شاید هم عملیِ همان دود و کثافت شده باشند. (تفی می‌پراند و دوباره می‌گوید:) نه، من یکی از خوتورمان جای دیگر برو نیستم.

بیرون هوا تیره می‌شود. ابری روی ماه را می‌پوشاند. خنکی زردی که به‌حیاط پاشیده رنگ می‌بازد و سایه‌های نرم یک‌دست می‌شود. دیگر نمی‌شود گفت پشتِ پرچین چیست که سیاه می‌زند: هیزم‌های شکسته‌ی پارسال است یا بته‌های هرزی که پای پرچین امبار شده.

تو اتاق هم ماده‌ی تاریکی غلیظ‌تر می‌شود. خط‌های درجه‌ی نظامی سردوشی‌های استپان که دم پنجره آویزان است دیگر برق نمی‌زند و گریگوری تو این تاریکیِ نمورِ دم‌کرده نه می‌تواند لرزش خفیف شانه‌های آکسینیا را ببیند نه تکان‌های خاموشِ سرش را که روی بالِش آن‌جور میان دست‌ها فشارش می‌دهد.

۱۳

از روزی که زن تامیلین به‌اردو آمد استپان پاک از ریخت برگشت. ابـروهاش آویزان شد رو چشم‌هاش و چینِ عمیقِ سختی اریب افتاد رو پیشانی‌اش. با رفـقاش حرف نمی‌زد و سر هیچ‌وپوچ از کوره درمی‌رفت دعوا راه می‌انداخت. از آن‌جمله یکی معین‌نایب پله‌شاکوف Plešâkof بود که استپان بی‌خود و بی‌جهت به‌اش شاخ بند کرد زیر و بالا و مرده و زنده‌ی بی‌چاره را جمباند.

پترو مه‌له‌خوف را که دیگر اصلاً نگاه هم به‌رویش نمی‌کرد. رشته‌ی دوستی‌شان به‌کلی برید. تو سرازیریِ خشمِ جوشان‌اش به‌سواری می‌ماند کـه اسب بـرش داشـته باشد. موقع برگشتن به‌خانه دیگر پاک دشمنِ خونیِ هم شده بودند. واسه شعله‌ور شدن دشمنیِ مبهمی که آخر سری‌ها باهم پیدا کرده بودند فقط یک‌بهانه لازم بود.

برگشتنا هم مثل موقعِ آمدنِ به‌اردو پـنج‌تایی‌شان بـا هـم حـرکت مـی‌کردند. اسب‌های پترو و استپان را بسته بودند به‌ارابه. خریستونیا اسب خودش را سوار بـود. آندره‌ی تامیلین که تب و لرز داشت تو ارابـه زیـر پـالتواش خـوابـیده بـود. فـدوت بادافسکوف تمبلی‌اش آمد و راندنِ ارابه گردن‌گیرِ پترو شد. استپان کنار ارابه پیاده گز می‌کرد و با شلاق‌اش کله‌ی ارغوانیِ خارخسک‌های کنار جـاده را مـی‌پرانـد. بـاران می‌آمد و گِل غلیظ سیاه مثل قیر به‌چرخ‌های ارابه می‌پیچید. آسمانِ ابرپوش پـاییزی سربی‌رنگ بود. شب شد. تا چشم کار می‌کرد ظلمات بود و نوری از خوتوری به‌چشم نمی‌خورد. پترو اسب‌ها را با گشاده‌دستی به‌شلاق بسته بود. ناگهان فریاد استپان از دل تاریکی بلند شد که: ـ چه خبرت است اسب خودت را گذاشته‌ای با شلاق افـتاده‌ای به‌جان اسب من؟

ـ چشم‌هات را وا کن: هر کدام‌شان را که گشادی نشان بدهد می‌زنم.

ـ کاری نکن خودت را به‌مال‌بند ببندم ها! تُرک‌ها زورش را هم دارند... پـترو مهاری را ول کرد:

ـ تو اصلاً حرف حساب‌ات چیه؟

ـ بتمرگ سر جات!

ـ تو هم صدات را ببُر پس!

خریستونیا اسب‌اش را برد نزدیک استپان با صدای دورگه‌اش پرسید: ـ چیه بابا هِی به‌اش پیله می‌کنی؟

استپان جواب نداد. تو تاریکی صورت‌اش را نمی‌شد دید. نیم‌ساعتی به‌سکوت گذشت. گِل جاده زیر چرخ‌ها لِچّ و لِچّ می‌کرد. باران که انگار از الک مـی‌ریخت رو چادرِ برزنتیِ ارابه ضربِ رخوت‌آوری گرفته بود. پترو مهاری‌ها را ول کرده بود سیگار می‌کشید و دری‌وری‌هایی را که خیال داشت تو بگومگویِ بعدی به‌نافِ استپان ببندد تهِ دل‌اش دوره می‌کرد. از خشم می‌جوشید. دل‌اش مـی‌خواست ایـن اسـتپانِ نـاکس را سکه‌ی یک‌پول کند، مسخره‌ی عالم و آدم‌اش کند.

استپان پترو را پس زد گفت: «بکش کنار بروم تو.» ـ جست رو رکاب و همان‌دم ارابه تکان بدی خورد و ایستاد. اسب‌ها میانِ گِل پا می‌کوبیدند و می‌سُریدند.

فشارِ زیاد، صدایِ قرچِ مال‌بند را درآورد. پترو پرید پایین و فریاد زد: «دْرّرّرّ!»

استپان دل‌نگران پرسید: ـ چی بود؟

خریستونیا به‌تاخت خودش را رساند.

ـ چیزی شکست؟

ـ کبریت بزن ببینم.

ـ کی کبریت دارد؟

ـ استپان، کبریت را بینداز.

آن جلو اسبی خُرّه‌کشان تقلا می‌کرد. یکی کبریتی کشید. یک حلقه‌ی کوچک روشناییِ نارنجی رنگ و بعد، دوباره ظلمات.

پترو با دست‌های لرزان پشتِ اسبِ درغلتیده را وارسید و تسمه‌ی مهاری‌اش را کشید: «پاشو حیوان!» ـ اما اسب با نفسِ بلندی به‌پهلو غلتید. چَرَقّ و چُروقِّ مال‌بند بلند شد. استپان به‌دو آمد یک‌دسته کبریت را با هم روشن کرد: اسب‌اش خوابیده بود و کَلّه می‌زد. یک دست‌اش صاف تا زانو تو سوراخِ جانوری فرو رفته بود.

خریستونیا کورمال‌کنان تسمه‌ها را باز کرد.

ـ دست‌اش را درآر!

ـ اسبِ پترو را واکن، یاالله بجمب!

ـ وایسا لعنتی... دْرّرّرّ!

ـ بی‌شرف لگد می‌پراند، بیّا!

به‌هر مشقتی که بود اسب استپان را سرپا وا ایستاندند. پترو غرق گِل و شُل دهنه‌اش را چسبیده بود. خریستونیا که میان گِل‌ها زانو زده بود و دستِ ظاهراً بی‌جانِ حیوان را مالش می‌داد با صدای نکره‌اش گفت: ـ انگار شکسته.

فدوت بادافسکوف تاپ تاپ به‌پشت لرزانِ اسب زد گفت: ـ یک‌خرده راه‌اش ببر ببینیم می‌تواند یا نه.

پترو دهنه‌اش را کشید. اسب بی‌این‌که رو دستِ چپ‌اش تکیه کند جستی زد و شیهه کشید. تامیلینِ دَمَغ که دست‌اش را تو آستین پالتو فرو کرده بود آن نزدیکی پا به‌زمین می‌زد: ـ بد آوردیم. وای‌وای، حیوان از دست رفت!

استپان که تا این لحظه خاموش مانده بود انگار همین را می‌خواست: خریستونیا را به‌یک ضرب عقب زد و پرید رو پترو. سرش را نشانه گرفته بود اما خطا کرد کوبید به‌شانه‌اش. باهم گلاویز شدند غلتیدند تو گل‌ها. صدای جر خوردن چیزی آمد. استپان پترو را انداخته بود زمین سرش را گرفته بود زیر کُنده‌ی زانو و با مشت حالا نکوب کِی بکوب. خریستونیا با فحش و بَد و رَد از هم جداشان کرد. پترو که خون تُف می‌کرد داد زد: ـ آخر واسه چی؟

ـ حق‌ات است کفچه‌مار! تا دیگر از جاده نزنی بیرون.

پترو تقلا می‌کرد خودش را از چنگ خریستونیا خلاص کند. خریستونیا که او را یک‌دستی به‌بدنه‌ی ارابه چسبانده بود غرید که: ـ خُبه خُبه، خربازی بس است!

بالاخره اسبِ فدوت بادافسکوف را که با وجودِ کوچکیِ جثه استخوان‌دار و قوی بود کنار اسب پترو به‌ارابه بستند. خریستونیا به‌استپان دستور داد: «تو مالِ مرا سوار شو.» ـ و خودش رفت تو ارابه پیش پترو.

نصفه‌های شب به‌خوتور گنیلافسکوی Gnilâfskoy رسیدند و جلو اولین خانه نگه داشتند. خریستونیا رفت از اهل خانه خواهش کند برای خواب جایی به‌شان بدهند. بی‌اعتنا به‌نره‌سگی که بندِ دامنِ پالتواش شده بود همان‌طور که گِل زیر پایش صدا می‌کرد با تنه‌ی سنگین‌اش رودریِ پنجره را وا کرد و ناخن‌اش را کشید رو شیشه داد زد: ـ صاحب‌خانه!

شُرشُرِ باران بود و پارسِ بی‌امانِ سگ.

ـ آهای صاحب‌خانه‌ها، آدم‌های خوب! محض رضای مسیح یک سرپناهی خیرِ ما کنید شب را توش صبح کنیم... چی؟... آره، خدمتی هستیم از اردو می‌آییم...

چند تاییم؟... پنج تا... خیلی خیلی ممنون. مسیح عوض‌تان بدهد (و رو به‌هم‌سفرها داد زد:) بیایید تو!

فدوت اسب‌ها را بُرد تو. وسطِ حیاط پایش گرفت به‌لاوکِ آبِ خوک‌ها و فحشی پراند. اسب‌ها را زیر سایبان کاه‌دان جا دادند. تامیلین که دندان‌هاش به‌هم می‌خورد با بادافسکوف و استپان رفتند تو کلبه، پترو و خریستونیا تو ارابه ماندند.

سفیده که زد آماده‌ی حرکت شدند. استپان از کلبه درآمد، ننه‌پیره‌ی خمیده پشتِ کوچولویی با قدم‌های کوتاه‌کوتاه از دمبالش. خریستونیا که داشت اسب‌ها را به‌ارابه می‌بست برایش دل سوزاند که: ـ آخ ننه‌جان پاک دولاّ شده‌ای ها... خب، عوض‌اش حالا جان می‌دهی واسه تعظیم کردن تو کلیسا: یک ذره که خم بشوی سرت می‌رسد به‌زمین!

ـ قِرقی‌جان! سربازِ هنگِ آتامانی! شاید من واسه تعظیم کردن خوب باشم، اما تو فقط به‌این درد می‌خوری که به‌ات سگ آویزان کنند... خلایق هر چه لایق!

لب‌خند خشکی زد و خریستونیا را از دیدن ردیف دندان‌های سالم‌اش به‌حیرت انداخت: ـ اوهو، چه دندان‌هایی! عینِ اَرّه‌ماهی! کاش ده دوازده‌تایی‌اش را نذر من می‌کردی. می‌بینی؟ جوانِ جوان‌ام اما واسه جویدن هیچی ندارم.

ـ آن‌وقت برای خودم چی باقی می‌ماند، پسرِ خوب؟

ـ این‌که چیزی نیست ننه‌جان، واسه‌ات دندانِ اسب می‌گذاریم. برای آدمی که پاش لبِ گور است که فرقی نمی‌کند، تو آن دنیا هم که دندان‌های آدم را نگاه نمی‌کنند. اولیاء و ملائکه کولی نیستند که![1]

تامیلین که داشت سوار ارابه می‌شد خنده‌کنان گفت: ـ کوتاه بیا بابا.

استپان و پیره‌زن رفتند طرف کاه‌دان.

پیره‌زن پرسید: ـ کدام‌شان است؟

استپان با آهی گفت: ـ همین پَرکلاغیه.

پیره‌زن عصایش را گذاشت زمین با حرکت نیرومند مردانه‌یی دست لطمه دیده‌ی اسب را آورد بالا و با انگشت‌های باریکِ تاب برداشته‌اش کاسه‌ی زانوی حیوان را

---

۱. ظاهراً در آن نقاط دلالیِ اسب حرفه‌ی کولی‌ها است. و اشاره‌ی جمله به‌نگاه کردن دندان اسب است برای پی‌بردن به‌سن حیوان.

معاینه کرد. اسب گوش‌هایش را خواباند. لثه‌های قهوه‌یی‌اش را بیرون انداخت و از زور درد رو پاهاش نشست.

ـ نه بچه قزاق، نشکسته. بگذارش بماند چاق‌اش می‌کنم.

ـ فایده می‌کند، ننه‌جان؟

ـ فایده؟ کی می‌داند عزیز دل‌ام؟ اما باید بکند.

استپان دستی تکان داد و به‌طرف ارابه رفت. پیره‌زن پشت سرش چشم‌ها را تنگ کرد و پرسید: ـ می‌گذاریش بماند یا نه؟

ـ باشد. می‌گذارمش.

خریستونیا گفت: ـ برایت حسابی چاق‌اش می‌کند. با سه‌تا پا می‌گذاریش برگشتنا بی‌پا می‌بریش!... واقعاً تو هم عجب بیطارِ قوزولویِ مضحکی پیدا کردی!

و بنا کرد غش‌غش خندیدن.

۱۴

ـ ... جان‌ام برایش درمی‌رود ننه‌جان. چنان دارم جلوِ چشم‌های خودم آب می‌شوم که فرصت نمی‌کنم دامنم را درز بگیرم. امروز تنگ‌اش می‌کنم فردا باز می‌بینم گشاد است. از جلوِ مال‌خانه که رد می‌شوم دل‌ام آتش می‌گیرد... دل‌ام می‌خواهد بیفتم زمین رَدِّ قدم‌هاش را ماچ کنم... نکند جادو شده‌ام... یک کاری بکن ننه‌جان!... می‌خواهند زن‌اش بدهند... یک کاری بکن مادرجان، خرج‌اش هرچه باشد می‌دهم. حتا اگر لازم باشد تا آخرین پیرهن تنم را می‌فروشم. فقط یک کاری بکن، یک کاری بکن!

ننه دروزدی‌خا Drozdixâ با چشم‌هایی که میانِ توری از چین و چروک برق می‌زند به‌آکسینیا نگاه می‌کند و زیر کلمات تلخِ قصه‌اش سر تکان می‌دهد:

ـ پسر کی هست؟

ـ پسرِ پانته‌له‌ی مه‌له‌خوف.

ـ ها، همان تُرکه؟

ـ آره.

پیره‌زن که با دهن مچاله‌اش به‌جویدن چیزی تظاهر می‌کند تا دیرتر جواب بدهد می‌گوید: ـ باشد دخترجان. برو فردا صبح زودتَرَک بیا. دَم‌دَمه‌هایِ سحر. می‌رویم لبِ دُن دَم آب، غم و غصه‌های دلات را خالی کنیم آن تو... فقط یک پِرزْنه نمک هم از خانه با خودت بیار.

آکسینیا صورت‌اش را تو نیم‌شالِ زردش می‌پیچد سر به‌زیر و قوز کرده از دروازه می‌زند به‌کوچه و سیاهی‌اش تو تاریکیِ شب فرو می‌رود. چیریک‌هاش تِق‌تِقِ خشکی دارد. سکوت جای صدای قدم‌هایش را می‌گیرد. از جایی در آن سرِ خوتور هیاهوی آواز دست‌جمعی می‌آید.

آکسینیا که سرتاسرِ شب مژه به‌هم نگذاشته دمِ سحر پشت پنجره‌ی دروزدی‌حاضر است:

ـ ننه‌جان؟

ـ کیه؟

ـ منم ننه‌جان. بلند نمی‌شوی؟

ـ الان می‌پوشم.

از کوچه به‌سمتِ دن سرازیر می‌شوند. کنارِ گذرگاهِ تنگِ کُرپی سرِ گاری شکسته‌یی از آب بیرون مانده. ماسه‌ی لبِ آب مثل یخ تیز است و سوزنی. دَمه‌ی نمورِ سردی از دن بلند می‌شود. دروزدی‌خا با دستِ قاقاله‌خشکه‌اش مچ آکسینیا را می‌گیرد می‌کشدش طرف آب:

ـ نمک را آوردی؟ بدهِش من. رو به‌آفتاب صلیب بکش.

آکسینیا صلیب می‌کشد و سرخیِ شادِ مشرق را با غیظ نگاه می‌کند. دروزدی‌خا دستور می‌دهد: ـ یک کف آب بردار... بخورش!

آکسینیا آب را می‌خورد و سرهای آستین‌اش را خیس می‌کند.

پیره‌زنک پنجول‌اش را مثل عنکبوت سیاهی رو موجِ کند گذر باز می‌کند چمباتمه می‌زند و زیر لبی بنا می‌کند به‌خواندن چیزهایی که فقط بعضی جاهاش به‌گوشِ آکسینیا می‌رسد: ـ چشمه‌های سردِ تهِ آب... تنِ گُر گرفته... جانورِ تو قلب‌اش... دَمِ داغِ تبدارش... به‌حق صلیب مقدس... قدیسه‌ی طاهره... بنده‌ی خدا گریگوری را...

یک‌ذره نمک رو ماسه‌ی خیس مـی‌پاشد یک‌ذره روی آب و بـاقی‌اش را تـو یخه‌ی آکسینیا: ـ زود باش از بالای شانه‌هات یک‌مشت آب بپاش پشتِ سرت!

آکسینیا دستور را انجام می‌دهد و با درد و غیظ به‌گونه‌های قهوه‌یيِ دروزدی‌خا نگاه‌نگاه می‌کند: ـ همین؟

ـ همین... حالا دیگر برو جانم. بگیر با خیال راحت چُرتِ دَمِ صبحت را بزن.

آکسینیا به‌خانه که رسید پاک از نفس افتاده بـود. گـاوها تـو مـال‌خانه مـاغ می‌کشیدند. داریا مه‌له‌خوف، سرخ و خواب‌آلود، کمان خوش‌گل ابروهایش را داده بود بالا گاوها را می‌برد برساند به‌گله. لب‌خندزنان به‌آکسینیا که به‌دو از کنارش رد می‌شد گفت: ـ دی‌شب خوب خوابیدی همسایه؟

ـ شکر خدا.

ـ چه طور صبح به‌این زودی از خانه زده‌ای بیرون؟

ـ رفته بودم یک‌جا کار داشتم.

ناقوس دعای صبح به‌صدا درآمد. اصواتِ مسيِ تُردِ شکننده...

شاگردچوپانی تو کوچه از شلاق‌اش صدا درمی‌آورد.

آکسینیا هول‌هولَکی گاوها را از گاودانی بیرون کرد و شیر را برد تو دالان کـه صاف کند. بعد هم آستین‌ها را تا آرنج بالا زد با پیش‌بند خشکاند و غرقِ فکر شیر را تو صافیِ پوشیده از کف ریخت. از تو گذر صدای خشکِ چرخ آمد. چند اسب شیهه کشیدند. آکسینیا سطل را گذاشت رفت از پنجره چشم انداخت. استپان که شوشکه‌اش را با دست نگه داشته بود به‌راه‌بندِ دروازه نزدیک می‌شد. چند قزاقِ سوار باهم به‌طرف میدان کورس گذاشته بودند.

آکسینیا پیش‌بندش را میان انگشت‌ها مُچاله کرد و رو نیمکت وارفت.

صدای قدم‌ها رو جلوخان...

صدای قدم‌ها تو دهلیز...

صدای قدم‌ها پشت در...

و استپان بود، تکیده و با قیافه‌ی غریبه تو درگاه ایستاده:

ـ خُب...

آکسینیا با قدو بالای بلند و پُرش لق‌زنان به‌استقبال‌اش رفت با صـدایـی کـه

کشیده می‌شد گفت: «بزن!»، و یک‌بری ایستاد.

ـ خُب، آکسینیا...

ـ زیرش نمی‌زنم... گناهکارم... بزن استپان!

سر را مثل گلوله‌یی فرو برد تو شانه‌ها دست‌ها را حفاظِ شکم کرد. چهره به‌چهره‌اش ایستاد. قیافه‌ی بی‌حالتش را وحشت عوض کرده بود. نگاه‌اش را از میان حلقه‌های سیاهِ دور چشم‌هاش به‌او دوخته بود و مژه هم نمی‌زد.

استپان تلوتلوخوران از جلوش گذشت. پیرهن ناشورش بوی دَرَمَنه‌ی تلخ و عرقِ تنِ مرد می‌داد. همان‌جور کاسکت به‌سر دراز شد رو تخت. دراز که کشید شانه‌اش را تکانی داد و بندِ شوشکه را انداخت. سبیلِ بورِ همیشه‌تابیده و شق‌و رق‌اش شُل و آویزان بود. آکسینیا بی‌برگرداندنِ سر از گوشه‌ی چشم نگاه‌اش می‌کرد و گهگاه لرزه‌یی از تنش می‌گذشت. استپان پاهاش را گذاشته بود رو دیواره‌ی پایین تخت و از چکمه‌هایش شُلابه‌ی گِل می‌ریخت. چشم‌ها را دوخته بود به‌تاق و انگشت‌هایش با شَرّابه‌ی چرمیِ شوشکه بازی می‌کرد.

ـ هنوز چیزی نپخته‌ای؟

ـ نه.

ـ یک چیزی بده سَق بزنم.

شیر را از پیاله سر کشید و سبیل‌هایش را مکید. نان را مدت درازی جوید. برجسته‌گیِ گلرنگِ کشیده‌گیِ پوستِ گونه روی لقمه بالاپایین می‌رفت. آکسینیا جلو بخاری ایستاده بود و با وحشتی سوزان از گوش‌های کوچکِ غضروفیِ شوهرش که موقع جویدن از بالا به‌پایین می‌جنبید چشم برنمی‌داشت.

استپان از پشت میز بلند شد صلیب کشید و خیلی کوتاه گفت: ـ تعریف کن جانِ دل‌ام.

آکسینیا سر به‌زیر مشغول جمع کردن اسباب سفره شد و ساکت ماند.

ـ دِ تعریف کن ببینم چه جوری منتظر شوهرت ماندی و چه جوری ناموس‌اش را حفظ کردی نه.

ضربه‌ی وحشتناکی که به‌سر آکسینیا خورد پاهایش را از زمین کند و وسط درگاهی درازش کرد. پشت‌اش به‌تیرِ چارچوب خورد و آخ‌اش را درآورد. مشتی که

استپان ماهرانه حواله‌ی سر می‌کرد فقط یک ضربه‌اش برای دراز کردن یک قزاقِ قلچمان و توپُرِ هنگِ آتامانی بس بود چه رسد به‌یک لچک به‌سرِ بی‌جان و بنیه‌ی توخالی. معلوم نبود آکسینیا را وحشت از جا بلند کرد یا سخت‌جانیِ زنانه. هرچه بود نیم‌خیز شد نفسی تازه کرد و چاردست‌وپا ماند.

استپان که وسطِ کلبه سیگاری چاق کرده بود بلند شدنِ آکسینیا را ندید. کیسه توتونش را که انداخت روی میز، آکسینیا زده بود بیرون در را پشت سرش به‌هم کوبیده بود.

به‌دمبالش پرید بیرون. آکسینیا، غرقِ خون، خودش را مثل باد رساند به‌پرچینی که حیاط آن‌ها و مه‌له‌خوف‌ها را از هم جدا می‌کرد، و استپان جلوِ پرچین به‌او رسید. دستِ سیاه‌اش مثل قِرقی رو سرِ آکسینیا پایین آمد موهایش را لای انگشت‌ها گرفت از جا کندش رو کُپه‌ی خاکسترها که آکسینیا هر روز از تو آتش‌دان جمع می‌کرد می‌آورد می‌ریخت پای پرچین کوبیدش زمین.

مگر اشکالی دارد که شوهری دست‌هایش را بگیرد پشت سرش و زنش را بیندازد زیر چکمه‌ها لَت‌وپارش کند؟ آلیوشکا شامیلِ بی‌دست که داشت از آن‌جا می‌گذشت ماجرا را دید، مُرک زد و ریش امبوه‌اش به‌لب‌خند دو شقه شد. از روز هم روشن‌تر بود که استپان دارد دِقِّ دلیِ چی‌چی را سرِ زنِ قانونی‌اش درمی‌آورد. شامیل هم مثل هر کس دیگری که ممکن بود جای او باشد خیلی دل‌اش می‌خواست بماند و ماجرا را تا آخر تماشا کند. می‌خواست ببیند واقعاً قصد کشتن‌اش را دارد یا نه، اما دمباله‌ی ماجرا را ندید.

از دور می‌شد خیال کرد که استپان دارد لِزگی می‌رقصد. گریشکا هم اول که از پنجره‌ی اتاق‌اش او را دید همین خیال را کرد اما قضیه را که فهمید به‌یک جِست از خانه پرید بیرون. با مشت‌هایی که به‌سینه می‌فشرد به‌طرف پرچین دوید و پترو هم با تاپ‌تاپِ چکمه از پشت سرش. گریگوری مثل گنجشک از بالای پرچینِ بلند پرید رو سرِ استپان که سخت مشغول بود. استپان سکندری رفت اما برگشت و مثل خرس به‌طرف‌اش حمله برد. مه‌له‌خوف‌ها به‌پای جان می‌زدند. مثل کرکسِ گشنه که لاشه‌ی بی‌صاحب گیرآورده باشد افتاده بودند به‌جان استپان. گریشکا چند بار زیرِ سنگینیِ ضربه‌ی مشتِ او نقش زمین شد. آن‌جور که باید از پس‌اش برنمی‌آمد. اما پترو، این مارماهیِ یک‌وجبی، مثلِ نیِ جلوِ باد زیر ضربه‌ها تا می‌شد و باز همان‌جور محکم

روی پاهاش قد راست می‌کرد.

استپان که فقط یک چشم‌اش برق می‌زد (چون آن یکی‌اش باد کرده به‌رنگ آلوکالَک درآمده بود) دیگر داشت جا می‌زد و به‌طرفِ جلوخان پس می‌نشست که خریستونیا به‌دادش رسید. خریستونیا که عقبِ لگامِ اسب‌اش به‌سراغِ پترو آمده بود از هم جداشان کرد. دست‌های مثل چنگال خرچنگ‌اش را تکان داد و سرشان داد زد: ـ بس کنید! تا آتامان را خبر نکرده‌ام بس کنید!

پترو که داشت خون و یک نصفه دندان را با احتیاط کف دست‌اش تف می‌کرد با صدای خَش‌دار گفت: ـ بیا گریشا... بعداً خدمت‌اش می‌رسیم...

استپان که جابه‌جاش کبود می‌زد از رو جلوخان توپی آمد که: ـ مگر تو چنگ‌ام نیفتی...

ـ باشد... باشد... دارمت!

ـ باشد بی‌باشد: نفسِ آخرت را با دل و روده‌ات می‌کشم بیرون!

ـ راست راستکی یا شوخی‌شوخی؟

استپان به‌تاخت از پله‌ها سرازیر شد. گریشکا هُردودکشان به‌طرفش خیز برداشت اما خریستونیا هُل‌اش داد سمتِ دروازه و گفت: ـ از جات تکان بخوری عینِ یک تولهِ سگ له‌ات می‌کنم!

از آن روز گرهِ کینه‌ی میان مه‌له‌خوف‌ها و استپان آستاخوف کورِ کور شد. تقدیر چنین بود که گریگوری مه‌له‌خوف دو سال بعد زیر حصارِ شهرِ استولْیْپین Stolypin تو پروسِ شرقی[1] این گره را باز کند.

۱۵

ـ به‌پترو بگو مادیان و اسب خودش را به‌ارابه ببندد.

گریگوری به‌حیاط مال‌خانه رفت. پترو داشت ارابه را از زیر سایبانِ کاه‌دان

---

۱. به‌آلمانی Ostpreusen. بخشی از خاک قدیم آلمان که به‌وسیله‌ی باریکه‌یی از خاک لهستان به‌نام «دالانِ دانتزیگ Dantzig» از دیگر قسمت‌های خاک آلمان جدا بود.

بیرون می‌کشید.

ـ پدر می‌گوید مادیان و اسب خودت را ببندی.

پترو که مال‌بند را می‌کشید درآمد که: ـ او نگوید هم خودمان می‌دانیم. ولش کن بگذار واسه خودش حرف بزند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، مثل کشیشِ سرِ مراسمِ عشای ربّانی با طمأنینه عرق می‌ریخت و آشِ تُرشَکش[1] را می‌خورد. دونیاشکا نگاه معنی‌داری به‌گریگوری انداخت و تبسمِ ریش‌خندِ‌آمیز دخترانه‌اش را جایی تو خُنُکایِ سایه‌ی مژگان بلندش قایم کرد. ایلی‌نیچ‌نای جمع‌وجور و جاسنگین، با روسریِ شیرشکریِ پلوخوری‌اش، دل‌نگرانیِ مادرانه‌اش را کنج لب‌ها تو می‌گذاشت. نگاهی به‌گریگوری انداخت و به‌پیره‌مرد گفت: ـ بِتَّرَکی را صدا کن، پراکوفیچ! هر کی نداند خیال می‌کند از سال قحطی درآمده.

ـ چشم‌اش برنمی‌دارد آدم یک لقمه بخورد. غذای آدم را زهرمارش می‌کند.

پترو سبیل‌های زردِ گندمی‌رنگ‌اش را از لای در داد تو، گفت: ـ بفرمایید، کالسکه حاضر است.

دونیاشکا زد زیر خنده و پشت آستین‌اش پنهان شد.

داریا ضمن عبور از مطبخ کمان ابروها را بالا انداخت و داماد را با لوندی برانداز کرد. خاله واسی‌لیسا Vâsilisâ دخترعمویِ ایلی‌نیچ‌نا، بیوه‌ی کارکشته، واسطه‌ی خواستگاری بود. او که پیش از همه تو ارابه جاخوش کرده بود کله‌ی گِردش را که به‌قلوه سنگِ کفِ رودخانه می‌مانست می‌چرخاند و می‌خندید و دندان‌های سیاهِ کج و کوله‌اش را از پشتِ چین‌های سجافِ لب‌اش نشان می‌داد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌اش سفارش کرد: که ـ ببین واسنکا Vâsenkâ[2]: آن‌جا هِی نیشت را وا نکن! گاس با آن دک و پوزت پاک کار را خراب کنی. دندان‌هات یکی‌اش این‌وَرَکی رفته یکی‌اش آن‌وَرَکی...

ـ آخر، پسرعموجان، واسه من خواستگاری نمی‌رویم که، مگر داماد منم؟

ـ با وجود این بهتر است نیش‌ات را وانکنی. آخر آن دندان‌هات یک پارچه سیاهی است... یعنی چشم آدم که به‌آن‌ها می‌افتد دل و روده‌اش می‌آید بالا.

---

۱. به‌جای واژه‌ی شچی Sci.

۲. کوتاه شدهٔ واسی‌لیسا.

واسی‌لیسا دَمَغ شد. همان‌دم پترو دروازه را باز کرد. گریگوری که جای سورچی نشسته بود مهاری‌ها را که بوی چرم می‌داد از هم واکرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و ایلی‌نیچ‌نا نه گذاشتند نه برداشتند، گرفتند مثل یک‌جفت تازه‌عروس و تازه‌داماد عقب ارابه تنگِ دلِ هم نشستند. پترو دهنه‌ی اسب‌ها را ول کرد و گفت: ـ هِی کن!

گریگوری لب‌اش را گاز گرفت و یکی از اسب‌ها را که گوش می‌جمباند به‌شلاق بست: ـ یاالله شیطان!

حیوان‌ها تسمه‌ها را کشیدند و از جا کندند. داریا داد زد: «بِپّا نمالی!» ـ اما ارابه به‌موقع پیچید، رو تپه‌چاله‌های جاده بالا پایین جست و با سروصدای زیاد در طول خیابان به‌راه افتاد. گریگوری به‌یک طرف خم شده بود و اسبِ خدمتیِ پترو را که بَدقلقی می‌کرد با شلاق به‌راه می‌آورد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان ریش‌اش را چسبیده بود که پنداری می‌ترسید باد ببردش. همان‌طور که به‌همه طرف چشم می‌انداخت به‌سمت گریگوری دراز شد و گفت: ـ یک شلاق هم خرجِ آن مادیانه کن! خیلی پدرسوخته‌گی می‌کند.

ایلی‌نیچ‌نا قطره‌اشکی را که سوزِ هوا به‌چشم‌اش نشانده بود با توریِ آستین بلوزش پاک کرد و پلک‌زنان چشم به‌پیراهن اطلسِ آبی‌رنگی دوخت که باد توش افتاده رو پشتِ گریگوری به‌شکل قوزِ لرزانی درش آورده بود. قزاق‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند راه می‌دادند و تا مدتی پشت سرشان را نگاه می‌کردند. سگ‌ها از حیاط‌ها بیرون می‌جستند و به‌پر و پای اسب‌ها می‌پریدند اما صدای پارس‌شان تو غرشِ چرخ‌های تازه آهن‌کشی شده غرق می‌شد.

گریگوری نه به‌شلاق رحم می‌کرد نه به‌اسب‌ها، و به‌این ترتیب هنوز ده دقیقه از حرکت‌شان نگذشته خوتور را پشت سر گذاشتند و حالا سبزیِ باغ‌های آخرین سامانه‌ها زیرِ چشم‌شان می‌چرخید.

خُب، این‌هم خانه‌ی دَرَندشتِ کارشونوف‌ها و تارمیِ تخته‌یی‌اش!

گریگوری مهاری‌ها را کشید و ارابه ناگهان قصه‌گوییِ آهنینِ چرخ‌هایش را برید و جلوِ دروازه‌ی رنگ‌خورده که کنده‌کاریِ ظریفی داشت ایستاد. گریگوری کنار اسب‌ها ماند و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ شل‌زنان به‌طرف جلوخان رفت: خودش از پیش و ایلی‌نیچ‌نا و واسی‌لیسا با خِش‌خِشِ دامن‌شان از پس: ـ که اولی مثل شقایق قرمز شده بود و دومی چنان سکوت کرده بود که پنداری لب‌هایش را به‌هم لحیم کرده‌اند.

پیری عجله داشت مبادا دل و جرأتی که در طول راه ذخیره کرده بود بادِ هوا بشود. رو پله‌ی اول که بلند هم بود لُکهِ رفت و پای لَنگ‌اش ضرب دید. از درد اخم کرد و تاپّ و تاپّ از پله‌های آب‌وجارو شده بالا رفت. تقریباً شانه به‌شانه‌ی ایلی‌نیچ‌نا وارد عمارت شد. این همدوشی برایش اُفت داشت، چون در آن‌صورت یک ربعِ آرشین بلندتر بودنِ زن‌اش تو چشم‌خورتر می‌شد. این بود که خودش را یک‌قدم پیش انداخت. ایستاد و عینِ خروس پای دردناک‌اش را خم کرد. کلاه‌اش را برداشت و جلو شمایلِ سیاه شده که کتیبه‌اش محو شده بود صلیب کشید.

ـ دماغ‌ها که، انشاءالله همه چاق است!

صاحب‌خانه که قزاقِ کوتاه‌قدِ کک‌مکیِ سالخورده‌یی بود از رو نیمکت بلند شد و گفت: ـ بحمدالله.

ـ میران گریگوریه‌ویچ Mirân Grigorievic، اُفتادی تو زحمت.

ـ مهمان حبیبِ خدا است... ماریا Mâriâ یک‌چیزی بده مهمان‌ها بنشینند.

عیالِ صاحب‌خانه، زن جاافتاده‌یی با سینه‌ی تخت، سرسرکی دستی رو چارپایه‌ها کشید دادشان خدمت مهمان‌ها. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که پیشانیِ آفتاب‌سوخته‌ی خیس عرق‌اش را با دست‌مال می‌خشکاند لب یکی از چارپایه‌ها نشست صاف و پوست‌کنده درآمد که: ـ خُب، راست‌اش برای امرِ خیر خدمت رسیده‌ایم.

این‌جای حرف بود که ایلی‌نیچ‌نا و واسی‌لیسا هم دامن‌ها را بالا کشیدند و رو چارپایه‌ها جابه‌جا شدند.

صاحب‌خانه لب‌خند زد که: ـ چه امری هست؟ بفرما!

گریگوری وارد شد و به‌اطراف چشم گرداند: ـ انشاءالله شب را خوش خوابیده‌اید.

عیال صاحب‌خانه با لحن کش‌داری گفت: ـ شکر خدا.

صاحب‌خانه هم به‌تأیید او گفت: «شکر خدا» ـ و پوستِ کک‌ومکیِ صورت‌اش رنگ قهوه‌یی گرفت. تازه شست‌اش خبردار شده بود که علت این دیدار چیست. برگشت به‌زنش گفت: ـ بگو اسب‌ها را ببرند استبل به‌شان علفِ خشک بدهند.

زن رفت بیرون. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دمبال حرف‌اش را گرفت که: ـ بله، برای پیشنهادِ مطلبِ کوچکی خدمت رسیده‌ایم. (به‌ریشِ شبق‌رنگِ فرفریش ور می‌رفت و از

فرط هیجان آویزِ گوش‌اش را می‌کشید:) شما یک دخترِ دَم‌بخت دارید مـا یک پسـرِ عَزب. حالا ببینیم چه‌طور می‌توانیم باهم کنار بیاییم. می‌خواستیم بدانیم خیال ندارید امسال بفرستیدش خانهٔ بخت؟ البته اگر خیالش را ندارید عجالتاً نامزدشان هم می‌شود کرد.

صاحب‌خانه سرِ خلوتش را خاراند و گـفت: ـ چـه جـور بگـویم... راست‌اش امسال که نه، خیال‌اش را نداریم. این‌جا کُلّی کار سرمان ریخته و، باکِ ترشیده شدنِ دختره هم در میان نیست: تازه پا گذاشته تو هیجده... درست می‌گویم ماریا؟

ـ بله درست است.

واسی‌لیسا رو چارپایه جابه‌جا شد: جارویی که از تـو دهـلیز کِش رفـته زیـرِ پیرهن‌اش چپانده بود تن‌اش را می‌خورد. این کار رسم بود: اگر خواسـتگار بـتوانـد جاروی خانه‌ی دختر را کش برود رو حرف‌اش نه نمی‌آورند. خودش را با اطـمینان انداخت وسط که: ـ ماشاءالله پا گذاشته تو سَرگُلِ سال‌های عمرش. چـرا بـاید پشتِ بخت نگه‌اش دارید؟ خیال می‌کنید دخترِ ترشیده تو خوتور کم به‌هم می‌رسد؟

زنِ کارشونوف جواب داد: ـ همین اولِ بهاری هم آمدند خواستگاری‌اش. چشم بد دور دختری هم نیست کـه تـرسِ بـی‌بخت و بـالین مـاندن‌اش دست و دل آدم را بلرزاند. خدا را هـزار مـرتبه شکـر، از هـر انگشت‌اش صـدتا هـنر مـی‌ریزد: چـه از خانه‌داری چه از کارهای مزرعه.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم خودش را قاتیِ وراجیِ زن‌ها کرد: ـ اگر جوانِ همه چی تمامی پیدا بشود چی؟ لابد دست بالا می‌کنید شوهرش می‌دهید دیگر؟

صاحب‌خانه دوباره سرش را خاراند و گـفت: ـ شـوهر دادنش مسأله‌یـی کـه نیست: هر وقت بخواهیم شوهرش می‌دهیم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این حرف را به‌معنیِ جوابِ رَد گرفت و کم‌کم بـنا کـرد جوش آوردن: ـ البته خود دانید... جوانِ عزب حکمِ رهگذر را دارد: دری را می‌زند که خوش داشته باشد. حالا اگر شما چشم‌تان مثلاً پیِ بچه‌تاجری چیزی باشد، خب، آن وقت قضیه فرق می‌کند. باید ببخشید!

انگار دیگر کار تمام بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بـه‌زحـمت نـفس مـی‌کشید و دَم‌به‌دَم برافروخته‌تر می‌شد و مادرِ دختر مثل مرغِ کُرچی که سایه‌ی لاشـخور رویش افتاده باشد قُدقُد می‌کرد، که واسی‌لیسا وارد میدان شد. درست سرِ بزنگاه. زبان چرب

و نرم‌اش با بارانی از کلمات به‌کار افتاد، عین گَردِ مُسکّنی که رو سوخته‌گی بپاشند و تکه‌پاره‌های شکسته‌بِکَسته را به‌هم چسباند: ـ آخر، دورتان بگردم، وقتی رو همچین موضوعی صحبت می‌کنیم مگر جز خیرِ جوان‌هامان می‌توانیم منظوری داشته باشیم؟... خُب: مثلاً همین ناتالیا... این دختر لنگه‌اش تو همه عالم پیدا نمی‌شود. از هنر دست‌هایش بگویم؟ کوچک‌کوچک‌اش این که کار را از آفتاب به‌سایه نمی‌گذارد. کوه هم که باشد تو انگشت‌هاش آب می‌شود. خانه‌داریش حرف ندارد. از خوش‌گلی‌اش هم که، بفرمایید با چشم‌های مبارک خودتان ببینید! (به‌طرف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و ایلی‌نیچ‌نایِ اَخمو می‌چرخید و دست‌هایش را به‌ترغیب آن‌ها حرکت می‌داد:) پسر هم که چه پسری است! به‌قول یارو گفتنی: «طاق‌اش را بیار جفت‌اش را ببر!» ـ بس که شبیه دانیوشکا Dâniyâuškâیِ خدابیامرزِ خودم است هر وقت نگاه‌اش می‌کنم کاردی به‌دل‌ام فرو می‌رود... خانواده هم خانواده‌یی است اهل کار و زحمت... پانته‌له‌ی ـ می‌توانید از صد سَر غریبه بپرسید: همه‌ی عالم می‌شناسندش ـ احدی جز خیر و خوبی چیزی ازش ندیده... مُخلّصِ کلام: یک‌جفت جواهر قیمتی‌اند، یکی تو این کفه‌ی ترازو یکی تو آن کفه! بدخواهِ جگرپاره‌هامان که نیستیم... آفریده شده‌اند واسه هم.

بلبل‌خوانیِ واسطه به‌گوشِ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حلاوتِ شیره‌ی قند را داشت. مه‌له‌خوف پیره به‌آن گوش می‌داد و با تعجب تو دل‌اش می‌گفت: ـ «چه وارد است لَکّاته! چه سرزبانی! حرف زدن‌اش هم به‌چیز بافتن‌اش می‌ماند: همین‌جور می‌بافد و می‌بافد، حالا تو بیا سر درآر خیال دارد چی از آب دربیارد... زن فقط با حرفِ خالی می‌تواند یک مرد قزاق را برایت بفرستد. لادستِ پدرش! شپشکی است که پاچین تنش کرده!» ـ و هر چه چانه‌ی واسطه گرم‌تر می‌شد و تو کارِ بیزر تپاندن به‌پالانِ ایل و تبارِ عروس که حالا به‌تعریف و تمجید پنج پشت پیش‌شان رسیده بود دُورِ بیشتری برمی‌داشت پیره‌مرد به‌خلسه‌ی عمیق‌تری می‌رسید.

ـ ... البته همه‌ی این حرف‌ها زیادی است. کو پدرمادری که خیرِ بچه‌اش را نخواهد؟

صاحب‌خانه که قیافه‌اش به‌لب‌خندی روشن شده بود آشتی‌جویانه گفت: ـ حرف من فقط این است که نکند شوهردادن‌اش خیلی زود باشد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با لحنی قاطع در جواب‌اش گفت: ـ اصلاً زود نیست. خدا به‌سر شاهد است که اصلاً زود نیست!

زن کارشونوف با گریه‌ی نصفی مصنوعی نصفی طبیعی گفت: ـ چه زود چه دیر باید ازش جدا شد...

ـ خُب، میران گریگوریه‌ویچ، دخترت را صدا کن یک نظر ببینیم‌اش آخر!

ـ ناتالیا!

دختری باحجب و حیا تو درگاهیِ اتاق آفتابی شد که با انگشت‌های کارْسوز به‌حاشیه‌ی پیش‌بندش ور می‌رفت. ـ مادره با چشمِ اشک‌آلود لب‌خند زد و به‌اش دل داد که: ـ بیا تو، بیا تو! خجالت می‌کشی؟

گریگوری از کنار صندوقِ سنگینِ منقش به گل‌های آبیِ رنگ‌رفته نگاه‌اش کرد. چشم‌های خاکستری رنگ‌اش زیر پرده‌ی عمودیِ شربِ توریِ مشکی حالت صادقانه‌یی داشت و هیجان و لب‌خندِ فروخورده‌یی چالِ کوچولوی گُل‌بِهی‌رنگِ رو گونه‌ی برجسته‌اش را می‌لرزاند. گریگوری نگاه‌اش را متوجه دست‌های او کرد که بر اثر کار بزرگ و پهن شده بود. پستان‌های کوچک دخترانه‌ی دور از هم به‌سختیِ سنگ‌اش زیرِ بلوزِ سبزی که هیکل توپُرش را تنگ به‌قالب گرفته بود بی‌پیرایه و بی‌گناه پیش می‌آورد.

چشم‌های گریگوری به‌یک نظر دختر را از فرقِ سر تا ساق‌های خوش‌تراشِ کشیده‌اش به‌تمام و کمال چرید. عینِ مال‌شناسِ خبره‌یی که به‌خریدِ مادیانی آمده او را وارسید و فکر کرد: «مالی‌است ها!» و نگاه‌اش به‌نگاهِ دختر افتاد که به‌او دوخته شده بود. انگار نگاهِ صمیمیِ بی‌آزار و اندکی حیرانِ دختر می‌گفت: «من همین‌ام که هستم. هر عقیده‌یی راجع به‌ام پیدا کردی کردی.» ـ و گریگوری با نگاه و لب‌خند به‌اش جواب داد: «محشری!»

پدر با دست اشاره‌یی کرد: ـ می‌توانی بروی.

ناتالیا درحالی‌که در را پشت سر خودش می‌بست نگاه دیگری به‌گریگوری انداخت بی‌این‌که لب‌خند و کنج‌کاوی‌اش را لاپوشانی کند.

صاحب‌خانه بعد از آن که با اِلم و اشاره نظرِ زن‌اش را جویا شد گفت: ـ خب، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، شما فکرهاتان را بکنید. ما هم تو خانواده فکرهای خودمان را می‌کنیم، بعد تصمیم می‌گیریم که با هم وصلت کنیم یا نه.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از پله‌ها که پایین می‌رفت گفت: ـ یکشنبه‌ی دیگر

خدمت می‌رسیم.

کارشونوف که تا دمِ دروازه بدرقه‌شان می‌کرد خودش را به‌نشنیدن زد و جوابی نداد.

۱۶

فقط پس از شنیدن حرف‌های تامیلین درباره‌ی آکسینیا بود که استپان تازه‌تازه با دلی سرشار از اضطراب و تنفر متوجه شد با همه‌ی سال‌های گندی که با زن‌اش سرکرده بود و با وجود ناسور سوزان آن وهن کهنه او را با چه عشق سنگین کینه‌آلودی دوست می‌دارد!

شب که تو ارابه زیرشنل‌اش دراز شده دست‌ها را تاه کرده زیر سرش گذاشته بود، به‌برگشتن‌اش فکر می‌کرد، به‌لحظه‌ی برخورد با زن‌اش: و تو سینه‌اش به‌جای قلب رتیل زهرآگینی حس می‌کرد. انتقام‌اش را موبه‌مو تهیه‌تدارک می‌دید، کاری که درست به‌جویدن مشتی ماسه‌ی درشت می‌مانست. اما وقتی به‌خانه رسید، یکی مشاجره‌ی با پترو سرریز خشم‌اش را فرو نشانده بود، یکی هم مثل کسی که کوه کنده باشد احساس خردی و خسته‌گی می‌کرد.ـ و این‌جوری شد که آکسینیا توانست از معرکه قسر بجهد.

بعد از برگشتن استپان مرده‌یی نامریی توخانه‌اش لانه کرده بود. آکسینیا پابرچین پابرچین راه می‌رفت و آرام حرف می‌زد اما از بقایای آتشی که گریشکا به‌پا کرده بود تو چشم‌هایش زیر خلواره‌ی ترس شراره‌یی خوابیده بود که به‌زحمت می‌شد درک‌اش کرد. استپان این شراره را نمی‌دید اما وجودش را حس می‌کرد و عذاب می‌کشید. شب که فوج مگس بالای بخاری به‌خواب می‌رفت و آکسینیا با لب‌های لرزان مشغول آماده کردن رخت‌خواب می‌شد استپان با دست‌های زیر سیاه‌اش دهن او را می‌چسبید می‌گرفت‌اش به‌باد کتک و بی‌هیچ شرم و آزرمی رُک وپوست‌کنده درباره‌ی جزء به‌جزء روابط او با گریگوری می‌گرفت‌اش به‌پرس و واپرس. آکسینیا رو تخت سفت که بوی پوست گوسفند می‌داد تقلا می‌کرد و به‌زحمت نفس می‌کشید. استپان خوب که از عذاب دادن پیکر نرم خمیر ورآمده‌وار او خسته می‌شد صورت‌اش را دست‌مالی می‌کرد ببیند توانسته اشک‌اش را درآرد یا نه. اما صورت آکسینیا خشک

و سوزان بود و استپان زیر انگشت‌هایش جز دهنک زدن او چیزی حس نمی‌کرد.

ـ به‌حرف می‌آیی؟

ـ نه.

ـ می‌کشم‌ات!

ـ بکش! محض رضای مسیح مرا بکش... بعدش دیگر رنج نمی‌کشم... این که زنده‌گی نیست.

استپان دندان‌ها را به‌هم فشار می‌داد و پوستِ لطیف پستان‌های زن‌اش را که عرق سردی بر آن‌ها نشسته بود چلزه‌چلزه وشگون می‌گرفت و با کِیف و لذت می‌پرسید :ـ دردت میاد، آره؟

ـ معلوم است خب.

ـ پس من چی؟ خیال می‌کنی من دردم نیامد؟

دیر به‌خواب می‌رفت. گلوله می‌شد می‌خوابید و انگشت‌های سیاه‌اش را که بندهای زمخت داشت می‌جمباند. آکسینیا رو آرنج تکیه می‌داد و مدت‌ها قیافه‌ی زیبای شوهرش را که در خواب به‌ریخت دیگری درمی‌آمد تماشا می‌کرد. بعد سرش رو بالش می‌افتاد و بنا می‌کرد با خودش چیزهای نامفهوم گفتن.

دیگر تقریبا گریشکا را نمی‌دید. یک‌بار کنار دن به‌او برخورد. گریشکا گاوها را آب داده بود سرش را انداخته بود پایین با ترکه‌یی بازی می‌کرد و داشت از شیب ساحلی می‌آمد بالا. آکسینیا که خلاف جهت می‌رفت تا چشم‌اش به‌او افتاد حس کرد چانچو تو دست‌هایش یخ زد و خون تو شقیقه‌هاش به‌جوش آمد. (بعدها که‌این دیدار یادش آمد فقط با زحمت زیاد توانست به‌خودش بقبولاند که آن را خواب ندیده.)

گریگوری وقتی او را دید که دیگر شانه‌به‌شانه شده بودند. زق‌زق لجوجانه‌ی دسته‌ی سطل‌ها باعث شد سرش را بلند کند. ابروهاش لرزید و گیج‌وگول لب‌خندی زد. آکسینیا راه‌اش را ادامه داد و نگاه‌اش را آن‌سوی گریگوری به‌دن سبز متلاطم از تنفس امواج دوخت و دورتر از آن، به‌دالبرهای شن‌پشته‌ها. چشم‌هایش از برافروخته‌گی به‌اشک نشست.

ـ آکسیوشا!

آکسینیا چند قدم دیگر هم برداشت اما یکهو مثل این‌که ضربه‌یی خورده باشد

سرش را پایین انداخت وایستاد. گریگوری گاوِ قهوه‌یی‌رنگی را که عقب مانده بود به‌غیظ با ترکه هِی کرد و بی‌برگرداندن سر گفت: ـ کی می‌رود چاودارش را درو کند؟

ـ همین حالا... دارد اسب‌ها را می‌بندد.

ـ وقتی رفت برو تو مزرعه‌ی آفتاب‌گردانِ ما لب آب، تا من‌هم برسم.

آکسینیا با زق‌زق سطل‌ها تا لب رودخانه پایین رفت. دم ساحل، کفِ آب رو موج لَب‌لَب زنِ رود توریِ زردِ پت‌وپهنی می‌بافت. جنقله[1]های سفید فریادکشان از روی دن می‌گذشتند. ریزه‌ماهی‌ها مثل قطره‌های نقره‌یيِ باران رو سطح آب وول می‌زدند. از بالایِ پُروقارِ کبوده‌های سفیدمویِ سال‌خورده، یالِ لَکّ سفیدِ پشته‌ی‌شنیِ ساحل دیگر به‌آسمان رسیده بود.

موقع برداشتن آب یکی از سطل‌ها افتاد. آکسینیا دامن‌اش را با دست چپ بالا زد و تا زانو وارد آب شد. آب نرمه‌ی ساق‌هایش را که از فشار بند جوراب تحریک شده بود قلقلک داد. برای اول‌بار از موقع برگشتن استپان دهن‌اش به‌خنده‌ی ضعیف مرددی شُکفت. به‌سمت گریشکا برگشت و او را دید که به‌همان آهسته‌گی از شیب ساحلی بالا می‌رود و همان‌جور ترکه را تو هوا تکان می‌دهد. انگار خرمگس‌ها را می‌راند. پاهای نیرومندش را که با اطمینان به‌زمین گذاشته می‌شد و نوارهای ارغوانیِ دو سوی شلوار گشادش را که پاچه‌هاش تو جوراب سفید پشم‌باف فرو می‌رفت با نگاه مه‌آلوده از اشک نوازش کرد. یک تکه‌ی پیرهن ناشورش که همان تازه‌گی‌ها نزدیک شانه‌اش از پشت جر خورده بود لت می‌زد و سه‌گوشیِ گندم‌گونی از پوست‌اش را بیرون می‌انداخت. آکسینیا این تکه‌ی کوچک از آن تن و بدن خواستنی را که روزی روزگاری تصاحب کرده بود با نگاه بوسید و اشک‌اش تا کنار لب‌های پریده‌رنگ متبسم‌اش شره کرد. سطل‌ها را زمین گذاشته بود. موقعی که خم شد تا کله‌گیِ چانچو را از زیردسته‌ی سطل بگذراند چشم‌اش به‌رد چکمه‌ی نوک‌تیز گریشکا افتاد. مثل دزدها دوروبر را پایید: جز یک‌بُر بچه که آن‌دورها پای کرپی آب‌تنی می‌کردند دَیّاری نبود. چندک زد و ردِّ چکمه را با دست پوشاند. آن‌وقت شتابان شانه را زیر چانچو داد و همان‌جور که به‌گیس خودش می‌خندید به‌سمت خانه دوید.

آفتاب از پشتِ ململِ نازک مه رو خوتور بالا می‌رفت. یک گلّه ابرِ سفید

---

۱. نوعی پرنده‌ی کنار رودخانه‌ها و مانداب‌ها که به‌خلاف مرغان مشابه خود شنا نمی‌کند.

پیچاپیچ آبیِ خُرم مرتعِ آسمان را جابه‌جا به‌تماشا می‌گذاشت اما گرمای کشنده‌یی رو خوتور و رو حلبیِ سوزان شیروانی‌ها و رو خلوت کوچه‌های غبارآلود و رو حیاط سامانه‌ها که علف‌شان زرد و واسوخته بود سنگینی می‌کرد.

آکسینیا که کفل می‌جمباند و زمین تشنهٔ‌تَرَک را آب‌پَشَنگی می‌کرد از پله‌های خانه بالا رفت. استپان که کلاه حصیریِ لبه‌پهنی سرش بود اسب‌ها را به‌ماشین درو می‌بست. قیش مال‌بند را که به‌قلاده‌ی مادیان خواب‌آلود محکم کرد آکسینیا را دید.

ـ لاوک را آب کن.

آکسینیا یک سطل آب تو لاوک خالی کرد و آهنِ دسته، انگشت‌هایش را سوزاند. به‌پشت خیسِ عرق شوهرش نگاه کرد و گفت : ـ یخ لازم دارد ... چشم به‌هم بزنی همچین می‌شود جوش جوش.

ـ برو از مه‌له‌خوف‌ها بگیر. (و چون همان‌دم یادش آمد داد زد:) نه، لازم نیست!

آکسینیا راه افتاد برود دربچه‌ی چارتاق مانده‌ی دروازه را ببندد. استپان چشم‌ها را انداخت پایین و شلاق‌اش را برداشت:

ـ کجا؟

ـ دربچه را ببندم.

ـ برگرد، آبگوشتی!... مگر نگفتم لازم نیست؟

آکسینیا به‌عجله از پله‌ها رفت بالا. آمد چانچو را بردارد دست‌های لرزان‌اش فرمان نبرد و چانچو از بالای پله‌ها پایین غلتید. استپان بارانیِ زمخت‌اش را انداخت رو نشیمن‌گاه جلو ماشین، نشست و تاب تسمه‌های به‌هم پیچیده‌ی مهاری‌ها را وا کرد.

ـ دروازه را وا کن.

آکسینیا لنگه‌های دروازه را باز کرد به‌خودش جرأت داد و پرسید:ـ چه‌وقت برمی‌گردی؟

ـ سرشب ... با آنی‌کوشکا Ânikuskâ واسه درو قرارمدار گذاشته‌ام. براش غذا بیار ... آهنگرخانه‌اش را که تعطیل کرد می‌آید سر مزرعه کومک من.

چرخ‌های کوچک ماشین درو ژیغ‌ژیغ‌کنان تو مخمل خاکستریِ غبار فرو رفت و پشت دروازه ناپدید شد. آکسینیا برگشت تو. یک‌لحظه ایستاد دست‌هایش را رو قلب‌اش به‌هم فشار داد، بعد روسری‌اش را انداخت و به‌طرف دن پا به‌دو گذاشت. مثل برق از سرش گذشت که: «اگر برگردد چی پیش می‌آید؟» ـ و چنان که انگار یکهو

به‌لبه‌ی پرتگاه عمیقی رسیده باشد وازد. آن‌وقت چرخی خورد و دوباره تقریباً دوان‌دوان از کنار دن جهت علف‌زارها را پیش گرفت.

پرچین‌ها...

کرت‌های سبزی‌کاری...

جنگل زردی از آفتاب‌گردان‌ها که راست چشم تو چشم خورشید دوخته بودند...

سبزیِ بته‌های سیب‌زمینی با گل‌های پریده‌رنگ ...

زن‌های برادران شامیل که کار عقب‌افتاده‌ی وجین جالیز سیب‌زمینی‌شان را تمام کرده بودند و پشت‌های خسته خمیده‌یی تو پیرهن‌های صورتی‌رنگ و رفت و آمد کوتاه کج‌بیل‌ها که به‌زمین می‌خورد ...

آکسینیا بی‌این‌که نفسی چاق کند به‌جالیز مه‌له‌خوف‌ها رسید. دوروبرش را پایید کلون را کشید و راه‌بند را وا کرد. از باریکه‌راه خاکیِ پاکوفته‌یی گذشت تا به‌پرچین سبزی رسید که از ساقه‌ی آفتاب‌گردان‌ها ساخته شده بود. سر را خم کرد و خودش را لای ساقه‌های تنگ‌درز تپاند. گرده‌ی طلاییِ گل‌ها به‌صورت‌اش می‌نشست. دامن‌اش را بالا زد و رو زمین که لبلاب‌ها گل‌دوزی‌اش کرده بودند وارفت. گوش تیز کرد: سکوت تو گوش‌هاش زنگ می‌زد. جایی، انگار خیلی بالا، زنبور تنهایی وزوز می‌کرد. ساقه‌های تو خالیِ آفتاب‌گردان‌های پوشیده از پرزهای سیخ‌سیخو شیره‌ی خاک را در سکوت مک می‌زد.

نیم‌ساعتی را تو شکنجه‌ی اضطراب پشت سر گذاشت:

«ـ اوف! میاد یا نه؟»

دیگر داشت می‌رفت: جغ موهاش را زیر روسری جمع‌وجور کرده بود که قرچ وقورچ نرم راه‌بند بلند شد.

صدای پا.

ـ آکسیوشا!

ـ این‌جام ...

ـ ها. این‌جایی.

گریگوری با خش‌خش برگ‌ها رسید و کنارش نشست. مدتی ساکت ماندند.

ـ چیه رو لُپ‌ات؟

آکسینیا گرده‌ی عطرآگین طلایی را با سرآستین‌اش پاک کرد:

ـ باید مال این آفتاب‌گردان‌ها باشد.

ـ آن‌ورت هم هست. پای چشم‌ات.

آن را هم پاک کرد. چشم‌شان تو چشم هم افتاد و آکسینیا، در جواب سوآل خاموش گریشکا انگار یکهو بغض‌اش ترکید:

ـ دیگر طاقت ندارم ... پاک از دست رفته‌ام گریشا.

ـ چه‌کارت می‌کند؟

آکسینیا یخه‌ی پیرهن‌اش را به‌غیظ وا کرد. سینه‌های سنگین گل‌بهی‌رنگ‌اش به‌سفتیِ سینه‌ی دخترها پر از لکه‌های خون‌مرده‌گی بود.

ـ نمی‌دانی؟... هر روز کتک‌ام می‌زند... خون‌ام را می‌خورد... تو هم لنگه‌ی او... لکه‌ات را روم گذاشتی و، خداحافظ!... همه‌تان لنگه‌ی ...

با انگشت‌های لرزان دکمه‌فشاری‌هایش را می‌انداخت. چشم‌اش به‌گریگوری بود که به‌سمت دیگر نگاه می‌کرد و ترس‌اش از این بود که مبادا رنجانده باشدش.

گریگوری که ساقه‌ی علفی را می‌جوید آهسته گفت:ـ پیِ یک مقصر می‌گردی کاسه‌کوزه‌ها را سر او بشکنی؟

لحن آرام‌اش آکسینیا را کفری کرد. دادش درآمد که:ـ تازه خودت را تقصیرکار هم نمی‌دانی؟

ـ تا مرغ پشت ندهد خروس سوارش نمی‌شود.

آکسینیا از لطمه‌ی حساب‌شده‌ی این وهن صورت‌اش را با هر دو دست پوشاند. گریگوری ترش‌پیشانی، از گوشه‌ی چشم تو نخ‌اش بود: قطره اشکی از لای دو تا انگشت آکسینیا به‌پشت دست‌اش راه کرد. یک شعاع اریب آفتاب که با عبور از لالوهای بته‌ها خاک‌وخُلی شده بود رو قطره‌ی شفاف برق می‌زد و ردی را که روی پوست باقی گذاشته بود می‌خشکاند.

گریگوری تاب دیدن اشک را نداشت. به‌خودش پیچید و برای دور انداختن مورچه‌ی خرمایی‌رنگی که به‌شلوارش چسبیده بود حرکات زائدی کرد و دوباره نگاه سریعی به‌آکسینیا انداخت. آکسینیا وضع‌اش را عوض نکرده بود فقط حالا پشت دست‌اش سه‌تا قطره برق می‌زد.

ـ چه‌ات شده گریه می‌کنی؟ دل‌خور شدی؟... آکسیوشا! گوش‌کن، بگذار، باید

یک‌چیزی را به‌ات بگویم.

آکسینیا دست‌هایش را از صورت خیس‌اش پس کشید:ـ آمده بودم یک‌راهی پیش پایم بگذاری ... چرا این‌جوری هستی آخر؟ ... بدبختی و گرفتاریِ خودم بس نیست که تو هم ...

گریگوری تو دل‌اش گفت: «مثل خر جفتک پرانده‌ام!» ـ و تا بناگوش قرمز شد.

ـ آکسیوشا! حالا یک جفنگی از دهن‌ام پرید دیگر ... دل‌خور نشو.

ـ نیامده‌ام وبال گردن‌ات بشوم. نترس.

حالا واقعاً خودش هم باورش شده بود که برای این نیامده. یعنی نیامده است گریگوری را پس بگیرد. اما وقتی کنار دن به‌طرف علف‌زار می‌دوید بی‌این‌که خودش متوجه باشد فکر کرده بود که: «رأی‌اش را می‌زنم. خدا کند زن نگیرد! چه‌طور می‌توانم بی‌او زنده‌گی کنم؟» ـ و همان‌دم هم به‌یاد استپان افتاده بود و برای این که فکر مزاحم او را از خودش دور کند با غرور سرتکان داده بود.

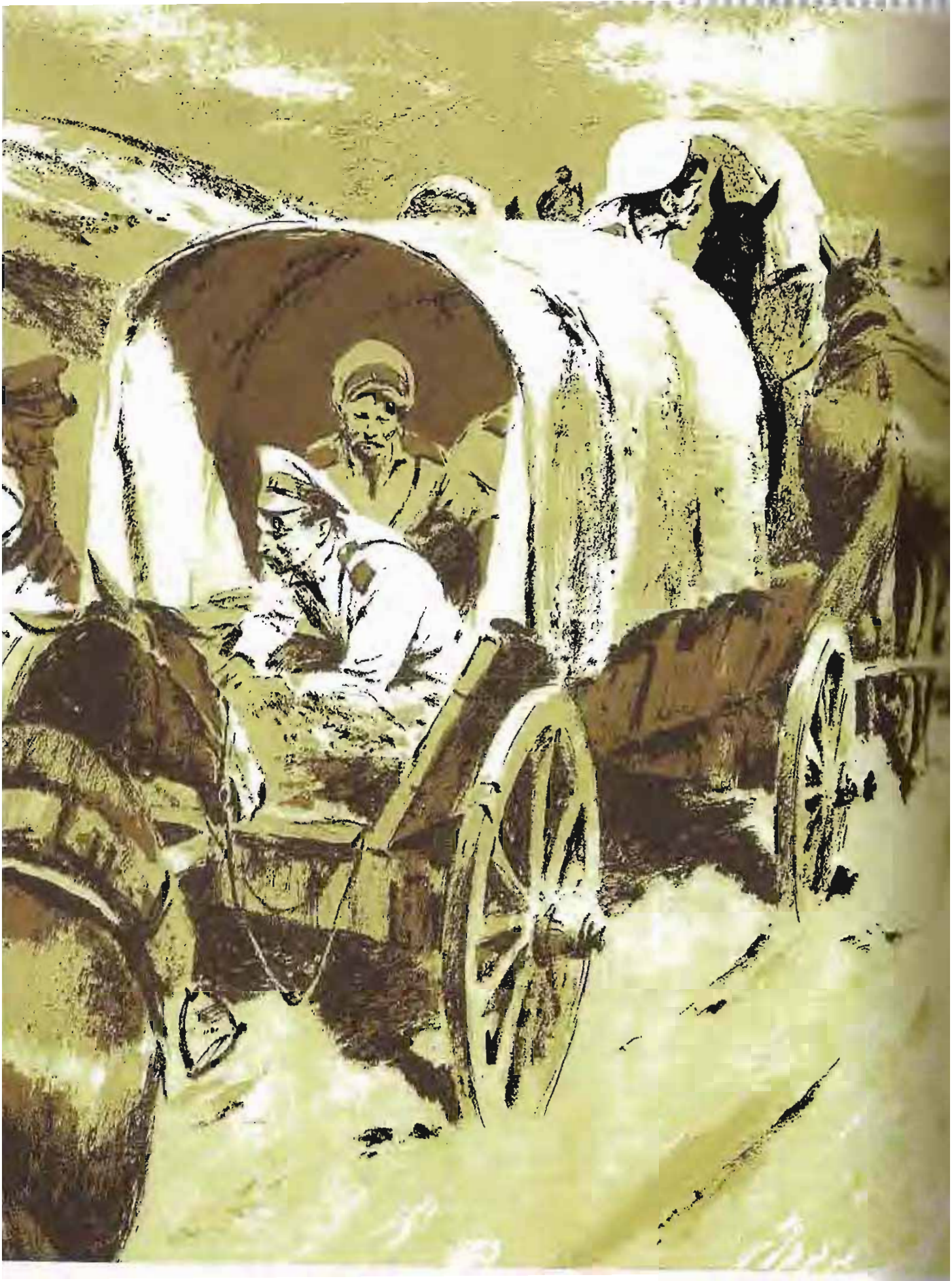
گریگوری پرسید: «پس عشق ما رسیده به‌تهِ خط.» ـ دمر به‌زمین دراز شد روآرنج‌ها تکیه داد و گل‌برگ‌های صورتیِ لبلابی را که ضمن حرف‌زدن جویده بود تف کرد.

آکسینیا وحشت‌زده گفت:ـ چه‌طور رسیده ته خط؟ (سعی کرد راست تو چشم‌هایش نگاه کند و دوباره پرسید:) چه‌طور؟

گریگوری بادامک‌های کبود چشم‌ها را چرخ می‌داد و به‌جای دیگر نگاه می‌کرد.

خاکِ بی‌رمق فرسوده از باد بوی غبار و آفتاب می‌داد. باد میان برگ‌های سبز آفتاب‌گردان‌ها صدا می‌کرد. ابرِ درهم پیچیده‌یی یک‌لحظه روی آفتاب را گرفت و سایه‌ی سبکی از روی استپ و از روی خوتور و از روی سر آویزان آکسینیا و از روی گل‌پیاله‌های قفاییِ لبلاب‌ها گذشت.

گریگوری آهی کشید. آهی که به‌خرناسه‌ی اسب می‌مانست. به‌اتکای شانه‌ها رو زمین داغ به‌پشت غلتید و با مکث روی هر کلمه به‌حرف آمد:ـ گوش‌کن آکسینیا...این بساط، شده همه‌ی فکر و ذکر من... مثل خوره افتاده به‌جان‌ام... فکر کرده‌ام که...



ارابه‌یی کروجه‌کنان از بغل کرت سبزی گذشت:ـ هین، گرِ لعنتی! نچ‌نچ‌نچ ...
صدای زنانه‌ی سورچی آن‌قدر به‌نظر آکسینیا نزدیک آمد که خودش را دمر به‌زمین چسباند. گریگوری سرش را بلند کرد و به‌نجوا گفت:ـ روسری‌ات!... قایم‌اش کن، سفید می‌زند ... خدا کند ندیده باشندمان!

آکسینیا روسری‌اشِ را برداشت. باد داغی که لای آفتاب‌گردان‌ها می‌پیچید حلقه‌های طلایی کرکیِ گِل‌وگردن‌اش را پرواز می‌داد. قرچ وقورچ ارابه دور شد و گریگوری دوباره با لحن حق به‌جانب درآمد که:ـ خب، من می‌گویم هرچی شده شده دیگر... فایده‌اش چیست که حالا بگردیم ببینیم مقصر اصلی‌اش کی بوده؟ ... اصل این است که آدم زنده‌گی‌اش را بکند.

آکسینیا پریشان و دلواپس گوش می‌داد. پره‌ی علفی را که از دهن مورچه‌یی گرفته بود تکه‌تکه کرد و منتظر ماند. صاف تو روی گریگوری نگاه کرد و از برق خشک و مضطرب چشم‌هایش حیران شد.

ـ... فکر می‌کنم، من و تو، باید، هرچه زودتر، این قضیه را...

آکسینیا گیج رفت. انگشت‌های تابیده‌اش رو رگ‌وریشه‌ی لبلاب‌ها چنگ شد. پره‌های دماغ‌اش گشاد شد و منتظر تمام شدن جمله ماند. شعله‌ی دلهره و بی‌طاقتی به‌صورت‌اش لیسه کشید و گلوش را خشکاند. فکر کرد لابد خواهد گفت «این قضیه را با استپان یک‌طرفه کنیم»، اما گریگوری زبان‌اش را که به‌زحمت می‌توانست حرکت بدهد با حسرت به‌لب‌های خشک‌اش کشید و گفت:ـ این قضیه‌را... فراموش کنیم... ها؟ تو چی فکر می‌کنی؟
آکسینیا پا شد به‌طرف پرچین دوید و طبق‌های زرد و سنگین آفتاب‌گردان‌ها به‌سروسینه‌اش خورد. گریگوری با صدای خفه‌یی داد زد: ـ آکسیوشا!

به‌جای جواب صدای خشک راه‌بند آمد.

۱۷

بعد از چاودار که هنوز وقت نکرده بودند به‌خرمن‌جا ببرند نوبت گندم‌درو شد.

رو تپه‌ها و زمین‌های رسی برگ‌های آفتاب‌سوخته به‌زردی می‌نشست و مثل چوب چپق لوله می‌شد و ساقه‌های به‌آخر خط رسیده می‌خشکید. سمبله‌ها پربار، و دانه‌ها درشت بود و جماعت دل‌شان را صابون می‌زدند که چه محصول جانانه‌یی برداریم!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پس از صلاح و مشورت با ایلی‌نیچ‌نا تصمیم گرفته بود اگر بله‌بران‌شان با کارشونوف‌ها به‌جایی رسید عروسی را بیندازند به‌نیمه‌ی تابستان. هنوز نمی‌توانستند بروند جواب بگیرند. یکی چون گرفتار درو بودند، یکی هم که عید در پیش بود.

جمعه‌روزی دست به‌کار درو شدند. سه‌تا مال به‌ماشین درو بستند. خودِ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مشغول خرده‌کاری‌های ارابه شد که سرِ بردن درو به‌خرمن‌جا لنگ‌شان نگذارد. پترو و گریگوری به‌درو رفتند.

ماشین را پترو می‌راند و گریگوری که پیاده می‌رفت دست‌اش را گرفته بود به‌تخته‌نشیمن سورچی که برادرش آن‌رو نشسته بود. خُلق‌اش تنگ بود. چیزی زیرپوست صورت‌اش گولّه می‌شد و می‌لرزید و از شقیقه تا زیرفک‌اش پایین می‌آمد. نشانه‌ی واضح خشم و خودخوریِ گریگوری. اما پترو با این‌که می‌دانست این‌جور وقت‌ها هرجور دیوانه‌گی‌یی که فکرش را بشود کرد از برادرش ساخته است یک‌بند سربه‌سرش می‌گذاشت و زیرسبیل بورش دزدکی می‌خندید.

ـ باورکن گریشکا، زنکه این‌را به‌ام‌گفت.

گریگوری که نوک سبیل‌اش را می‌جوید لُندید که:ـ خیلی خوب حالا، خیلی خوب دیگر...

ـ می‌دانی چی‌گفت؟ گفت: «داشتم از سر جالیز برمی‌گشتم که یکهو دیدم پنداری از لای آفتاب‌گردان‌های کرت مه‌له‌خوف‌ها صدای حرف می‌آید.»

ـ بس‌کن دیگر، پترو!

ـ صدا می‌آمده. آره!... گفت: «از درز و دورز پرچین نگاه کردم ...»

گریگوری یک‌ریز مژک می‌زد و می‌گفت:ـ ول‌کنِ قضیه نیستی. نه؟

ـ موجود عجیبی هستی! بگذار حرف‌ام را تمام کنم آخر.

گریگوری تهدیدکنان گفت: «دست‌بردار پترو، کلاه‌مان تو هم می‌رود ها!»

و قدم سست کرد.

پترو ابروهاش را حرکت داد رو نشیمن‌گاه واگشت و پشت‌اش را کرد به‌اسب‌ها که روش به‌گریگوری باشد.

ـ آره. به‌ام گفت: «چشم‌ام را چسباندم به‌پرچین و دیدم عاشق‌مامانی‌ها تنگ بغل هم لالا کرده‌اند.» ـ پرسیدم: «کی‌ها؟» ـ گفت: «بابا، آکسینیا آستاخوف و برادرت دیگر.» ـ به‌اش گفتم که ...

گریگوری چنگک دسته‌کوتاه را که عقب ماشین درو بود قاپید پرید طرف پترو. پترو مهاری‌ها را انداخت جست‌زد پایین پشت اسب‌ها پناه گرفت:ـ هش‌ش‌ش، بینوا، سگِ هارت گزیده مگر؟... هش‌ش! هش‌ش! ببینیدش ها دیوانه را!

گریگوری مثل گرگ دندان نشان داد و چنگک را پراند. پترو دست به‌زمین سرش را دزدید و چنگک از بیخ گوش‌اش گذشت دو انگشت تو زمین سخت سنگلاخی فرو رفت و دسته‌اش به ارتعاش درآمد.

پترو، از کوره دررفته، دهنه‌ی اسب‌ها را که از هیاهو رم کرده بودند چسبید و بنا کرد فحش دادن که: ـ نزدیک بود بکشی‌ام، کثافت.

ـ همین خیال را هم داشتم!

ـ احمق هار! حقا که همان نطفه‌ی پدرمانی: یک چرکس[1] خُلّص!

گریگوری چنگک را از زمین کشید بیرون و پشت ماشین درو راه افتاد. پترو با انگشت به‌اش اشاره‌یی کرد و گفت:ـ بیا این‌جا آن چنگک را هم بده به‌من.

مهاری‌ها را داد به‌دست چپ چنگک را از طرف دندانه‌های براق‌اش گرفت با دسته‌اش ضربه‌یی به‌پشت گریگوری که انتظارش را نداشت حواله کرد و با تأسف به‌او که به‌موقع جاخالی داده بود گفت:ـ حیف شد، بایست بیش‌تر تاب‌اش می‌دادم!

یک‌دقیقه بعد سیگاری گیراندند تو چشم هم نگاه کردند و باهم پقی زدند زیر خنده اما زن خریستونیا که با گاری‌اش از جاده‌ی بغلی می‌گذشت موقعی که گریشکا چنگک را طرف برادرش پرت می‌کرد آن‌ها را دیده بود. پاشده بود رو گاری قد بلندی

---

۱. Cerkes قبیله‌یی مسلمان حنفی که در ناحیه‌ی میان رود کوبان و دریای سیاه و جبال قفقاز ساکن‌اند. اینان که خود را آدیغه می‌نامند از ۱۸۶۴ مورد هجوم روس‌ها قرار گرفتند و در بلغارستان و ترکیه و صربستان پراکنده شدند در تمام ناحیه به‌خصلت کینه‌جویی و انتقام‌کشی شهره‌اند.

هم کرده بود اما نتوانسته بود نتیجه‌ی کار را ببیند: اسب‌ها و ماشین درو دیدش را کور کرده بود. رسیده نرسیده به‌خوتور با جیغ و فریاد به‌زن همسایه‌شان گفته بود:ـ کلیموونا Klimovnâ، آب دست‌ات داری نخور، خودت را برسان خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها به‌پانته‌له‌ی ترکه بگو پسرهاش پای گورتپه‌ی تاتارها دارند هم‌دیگر را با چنگک آبکش می‌کنند ... باهم بگونگوشان شد، آن‌وقت آن گریشکای تخم ابلیس ... باید بودی با چشم‌های خودت می‌دیدی چه‌جوری چنگک را کاشت تو آبگاهِ برادره ... برادره هم، خدا به‌دور، چه‌خونی ازش می‌رفت! وحشتناک!

هنوز هیچی نشده بس‌که پترو برای به‌کار واداشتن اسب‌ها سرشان داد کشیده بود صداش کیپ گرفته بود افتاده بود به‌سوت زدن. گریگوری پاهای خاک‌وخلی‌اش را رو محور چرخ‌ها محکم کرده بود و موج گندمی را که از زیر پره‌ها می‌آمد و پشت ماشین تل‌امبار می‌شد می‌ریخت زمین. اسب‌ها که پوست‌شان گله‌به‌گله از نیش مگس‌ها خونی بود دُم می‌گرداندند و رغبتی به‌کار نشان نمی‌دادند.

استپ تا حاشیه‌ی کبود افق از جمعیت غلغله بود. تیغه‌های ماشین‌های درو تق‌تق می‌کرد و دندان کروچه می‌رفت. کپه‌های گندم درو شده استپ را مواج کرده بود. موش خرماها روتپه‌ها به‌تقلید سورچی‌ها سوت می‌زدند. پترو چرخید و واسه آن‌که صدایش از سروصدای پره‌ها و تیغه‌های ماشین بگذرد داد زد:ـ دو راه دیگر می‌رویم بعد یک سیگار چاق می‌کنیم.

گریگوری با سر قبولی داد: وا کردن لب‌های به‌هم چسبیده‌ی خشکیده از باد، سخت‌اش بود. چنگک را پایین‌تَرَک گرفته بود که دسته‌های سنگین گندم را راحت‌تر به‌زمین بریزد. به‌نفس‌نفس افتاده بود. سینه‌ی خیس عرق‌اش می‌خارید. عرق تلخی که از زیر کلاه‌اش راه کرده بود و تو چشم‌اش می‌رفت مثل کف‌صابون می‌سوزاند.

مال‌ها را نگه داشتند گلویی تر کردند و سیگاری گیرانده بودند که پترو دست‌اش را بالای چشم‌ها گرفت و گفت:ـ یکی دارد بکُش با اسب از جاده می‌آید.

گریگوری با دقت نگاه کرد و ابروها را با تعجب بالا برد:ـ انگار پدر است!

ـ خیالاتی شده‌ای ... مال‌ها را که بسته‌ایم به‌ماشین درو: سوار چی‌شده پس؟

ـ این‌اش را نمی‌دانم اما خودش است.

ـ عوضی گرفته‌ای بابا.

ـ به‌خدا قسم که خودش است.

یک‌دقیقه بعد سوار و اسب‌اش که به‌تاخت می‌آمد به‌وضوح دیده می‌شد. پترو که از نگرانی و دل‌واپسی سر جاش پا به‌زمین می‌کوبید گفت:ـ آره ... خودش است ...

گریگوری درآمد که:ـ باید تو خانه اتفاقی افتاده باشد. (فکری که در یک آن از سر جفت‌شان گذشته بود.)

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌صد سازنیِ آن‌ها که رسید دسته جلو را کشید و اسب از تاخت به‌یورتمه درآمد. شلاق چرمی را بالا سرش تکان داد و هوار کشید:ـ نعش جفت‌تان را دراز می‌کنم، توله‌سگ‌ها!

پترو که پاک هاج‌وواج مانده بود گفت: «باز جن‌هاش آمده‌اند!» ـ و سبیل بورش را تا نصفه کرد تو دهن‌اش.

گریگوری که خودش را من‌باب احتیاط می‌کشید پشت ماشین با غش‌غش خنده گفت: «بیا تو هم این پشت قایم شو... خدای بزرگ! جدا تصمیم گرفته دخل‌مان را بیاورد. تا بیاییم بفهمیم چی شده چی نشده کتکه را خورده‌ایم!»

اسب کف به‌دهن لُکلُکانه با یورتمه‌ی کوتاه رو ساقه‌های گندم پیش می‌آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که بی‌زین جسته بود پشت اسب، لنگ‌ها را می‌جمباند و شلاق را همان‌جور تکان‌تکان می‌داد:

ـ چه‌غلطی کرده‌اید، تخم جن‌ها؟

پترو که زیرچشمی با ترس به‌شلاق نگاه می‌کرد دست‌ها را به‌دو طرف باز کرد و گفت:ـ هیچچی. داریم درو می‌کنیم.

ـ کدام‌تان آن یکی را با چنگک زخمی کرده؟ سر چی باهم دست به‌یخه شدید؟

گریگوری که پشت‌اش را به‌پدرش کرده بود پاره ابرهای باد روفته را زیرلبی شماره می‌کرد. پترو که مُژک‌زنان پدرش را از پایین به‌بالا نگاه می‌کرد و پابه‌پا می‌شد با حیرت پرسید:ـ منظورت چیست؟ کدام چنگک؟ کی با کی دست به‌یخه شده؟

ـ عجب! پس آن زنکه‌ی جن. ننه همین‌جور بی‌خودی پرید تو خانه داد زد: «پسرهاتان هم‌دیگر را با چنگک آبکش کردند»؟... ها؟ معنی‌اش چیه این؟ (با غیظ وغضب سرتکان داد افسار را ول کرد و از اسب نفس‌بریده پایین جست:) رفته‌ام این اسب را از فدکا Fedkâ زن سه‌میش‌کین Semiškin گرفته‌ام حیوان را شلاق‌کش تا

این‌جا تازانده‌ام ... خب؟

ـ آخر کی بود که این را گفت؟

ـ یک زن!

ـ چرند گفته پدر! رو گاری چرت‌اش برده خواب دیده.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ریش‌اش را کشید و زوزه‌اش درآمد:ـ یک‌زن! آن جـن. لگوری کلیموونا!... آخ خدای بزرگ! حالا می‌بینی!... جِرت می‌دهم ماچه‌سگ!

به‌زمین لگد می‌زد و پای چپ‌اش را می‌کشید.

گریشا که خنده‌ی خاموشی همه‌ی هیکل‌اش را تکان می‌داد چشم به‌زمین دوخته بود. پترو به سرِ خیس از عرق‌اش دست می‌کشید و چشم از پدره برنمی‌داشت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک‌خرده‌ی دیگر هم گردوخاک کرد و بعد آرام گرفت. سوار ماشین شد یک رفت‌وبرگشت درو کرد و دسته‌های درو شده را هم خودش تنها از پشت آن پایین ریخت. بعد همان‌جور که یک‌بند فحش می‌داد اسب را سوار شد انداخت تو جاده از دو ارابه که گندم به‌خرمن‌جا می‌برد گذشت و رو به‌خوتور میان ابری از گردوخاک از نظر پنهان شد.

شلاق‌اش که منگوله‌ی ریزبافی داشت رو شیار درو جا مانده بود.

پترو برش داشت تو دست تابی به‌اش داد سری جمباند و رو به‌گریگوری کرد که:ـ اما خوردن این‌هم درد دارد ها! نگاه‌اش کن پسر: شلاق نیست که، اسباب شکنجه است! با یک ضربه‌اش می‌شود سر هر بنی‌بشری را پراند!

۱۸

می‌گفتند تو خوتور تاتارسکی Tâtârski استخوان‌دارتر از خانواده‌ی کارشونوف‌ها خودشان‌اند. چهارده‌جفت ورزا و یک گله اسب و کلی مادیان تو ایلخیِ پرووالسک Provâlsk با پانزده‌تایی ماده‌گاو و یک عالم چارپای کوچک و صدتایی گوسفند، که تازه این همه‌ی دارووندارشان نبود: خانه‌ی شش اتاقه‌شان با بام شیروانی و ساختمان‌های وابسته با بام‌های سفالیِ نوِ قشنگ و باغ یک دسیاتین و نیمی‌شان با

کَرت‌های سبزی‌کاری دست‌کمی از خانه‌ی موخوف نداشت. مگر آدم بیش‌تر از این چی می‌خواهد؟

این حساب سرانگشتی یک چیز دیگر را هم روشن می‌کند: علت کم‌جرأتی و آیا بروم آیا نروم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را در اولین‌باری که می‌خواست به‌خواستگاریِ دختر آن‌ها برود. کارشونوف‌ها می‌توانستند واسه دخترشان شوهری پیدا کنند که صد مثل گریگوری را بگذارد تو جیب‌اش. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این را می‌دانست. می‌ترسید رویش را بیندازند زمین و اصلاً خوش نداشت جلو کارشونوفِ گَنده‌دماغ سنگِ رو یخ بشود. اما ایلی‌نیچ‌نا مثل زنگی که به‌جان آهن بیفتد دوتا پایش را کرد تو یک کفش و آن‌قدر مخ شوهره را خورد و خورد تا از رو بردش، و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تو دل‌اش به‌گریشکا و ایلی‌نیچ‌نا و همه‌ی عالم و آدم لعنت می‌فرستاد بالاخره دنده به‌قضا داد و راضی شد برود کارشونوف را ببیند.

و حالا دوباره می‌بایست بروند درِ خانه‌ی آن‌ها را بزنند ببینند چی جواب می‌دهند. این‌ها این‌جا منتظر روز یکشنبه بودند بی‌این‌که بدانند آن‌جا زیر شیروانیِ سبزِ خانه‌ی کارشونوف چه اَلَم‌شنگه‌یی برپا است.

قضیه از این قرار است که بعد از رفتن خواستگارها ناتالیا در جواب مادرش که خواسته مزه‌ی دندان دخترش را بفهمد صاف و پوست‌کنده گفته بوده گریشکا را دوست دارد و غیر از او زن احدالناسی نمی‌شود.

پدره سعی کرده بود بیاردش سرعقل. به‌اش گفته بود:ـ توهم راستی‌راستی گشتی و گشتی و نخبه‌تر از همه‌اش را گیر آوردی ها!... دختره‌ی خرا تنها چیز این پسره همین است که عین کولی غلبیل‌بندها سیاه است... حالا اگر من خودم آستین بالا زدم برایت شوهری مثل یک دسته گل پیدا کردم چی، نازگُل بابا؟

ناتالیا رنگ داده بود رنگ گرفته بود زارزار اشک ریخته بود که:ـ اِلا و لِلاّ من کس دیگری را نمی‌خواهم بابا... زن هیچ کس دیگر نمی‌شوم. بهتر است واسه من خواستگار پا تو این‌خانه نگذارد. اصلاً چرا نمی‌گذارید بروم تارک دنیا بشوم؟ بفرستیدم به‌دیر اوست ـ مدودیتس‌کایا Ust-Medveditskâyâ .

ـ دختر جان‌ام، این پسره از آن زن‌بازها است: مدام پی تور کردن ژالمرکاها است. (و با این حرف به‌آخرین حربه‌یی که تو چنته داشت متوسل می‌شد.) همه‌ی خوتور این را می‌داند.

ـ خب، این که عیب نشد.

ـ اگر این به‌نظر تو عیب نیست لابد به‌نظر من باید حسنِ تمام باشد!... حالا که این‌جور است من‌هم دیگر اصلاً تو این‌کار دخالت نمی‌کنم.

ناتالیا ـ دختر بزرگه‌ی خانواده ـ عزیزدُردانه‌ی پدره بود و پیره‌مرد نخواسته بود سر انتخاب شوهر نظرش را به‌او تحمیل کند. همین روزهای پیش از ایام پرهیز[1] یکهو سرخواستگارها باز شد و قزاق‌های خرپولی از فرقه‌ی مؤمنان کهن[2] از جاهای دور برایش پا پیش گذاشتند: از طرف‌های رودخانه‌ی تسوتسکان Tsutskân و حتا از خوپر Xoper[3] و چیر Cir[4] هم برایش خواستگار آمد اما نه ناتالیا هیچ کدام را پسند کرد نه ریخت‌وپاش و هِل‌وگل خواستگارها کاری از پیش برد.

راست‌اش میران گریگوریه‌ویچ به‌خاطر کله‌خریِ قزاقیِ گریگوری و عشق‌اش به‌زمین و کار ته‌دل از او خوش‌اش می‌آمد و از روزی هم که تو مسابقه‌ی اسب‌دوانی اول شده بود به‌همه‌ی جوان‌های استانیتسا ترجیح‌اش می‌داد گیرم دختر دادن به‌جوانکی که هم‌کون‌اش لخت است هم ننگ و نامه‌اش را همه‌ی اهل محل خوانده‌اند یک‌جور کسرِ شأن به‌نظرش می‌آمد.

شب‌ها زن‌اش بازوی کک‌مکیِ پر از پشم‌وپیل قرمز او را ناز می‌کرد و به‌گوش‌اش می‌خواند که: ـ پسره زحمت‌کش وخوش‌بَر و رو است ... ناتالیا هم که، خودت می‌بینی دیگر، از بس می‌خواهدش همین‌جور دارد آب می‌شود.

میران گریگوریه‌ویچ پشت‌اش را می‌کرد به‌سینه‌ی استخوانی و سردِ زن‌اش و با خشم می‌افتاد به‌غر زدن که:ـ دست‌بردار از سرم، کنه‌شتری! اگر می‌خواهی برش‌دار ببر به‌هر بی‌سروپایی که دل‌ات خواست شوهرش بده. به‌من چه اصلاً؟ آخ که خدای مهربان از دریای کرم‌اش یک‌قطره شعور به‌تو عنایت نکرده!... (و ادایش را در می‌آورد:) «خوش بَر و رو»! ـ فکر کرده‌ای پَک و پوزِ خوش‌گل‌اش را می‌بری صحرا برایت چیز درو کند؟ آره؟

---

۱. ایامی که مسیحیان باید از خوردن گوشت و چیزهای چرب خودداری کنند.

۲. پیروان متعصب «ایمان‌کهن» که کلیسای ارتودوکس به‌سال ۱۶۶۷ از آن منشعب شد.

۳. رودی که از شمال منطقه می‌آید و از کرانه‌ی چپ دن به‌آن می‌پیوندد.

۴. رودی در مرکز منطقه که از جناح راست به‌دن می‌پیوندد.

ـ حرف درو درمیان نیست که.

ـ چرا نباشد؟ البته که هست. قیافه‌اش به‌چه درد ما می‌خورد؟ مرد باشد بس است ... اما اگر می‌خواهی راست‌اش را از زبان‌ام بشنوی پس بشنو: از دختر دادن به‌ترک‌ها خجالت می‌کشم. فهمیدی؟ باز اگر از قماش باقیِ مردم بودند یک‌چیزی... (با دماغ پرباد این را می‌گفت و تو رخت‌خواب به‌وول وولک می‌افتاد.)

زن زیرلب می‌گفت:ـ خانواده‌یی‌اند زحمت‌کش و دست‌شان هم به‌دهن‌شان می‌رسد. (خودش را به‌پشتِ محکم شوهره می‌چسباند و بازوش را ناز می‌کرد که از خرِ شیطان بیاردش پایین.)

ـ اه، بکش کنار ابلیس! یعنی چه! انگار جاش تنگ است. چه‌ت است مثل گاو آبستن دست‌مالی‌ام می‌کنی؟ خودت می‌دانی با دختره! اصلاً برو به‌هر بی‌ناموسی که خواستی شوهرش بده!

لوکی‌نیچ‌نا دم گوش پشمالوی میران گریگوریه‌ویچ وزوز می‌کرد که:ـ آدم باید خیر بچه‌اش را بخواهد... اگر خواست خدا باشد پول و پله هم ...

و شوهره پاها را جمع می‌کرد خودش را می‌چسباند به‌دیوار و بنا می‌کرد خرناس کشیدن که یعنی خواب‌اش برده.

□

پیدا شدن سروکله‌ی مه‌له‌خوف‌ها غافل‌گیرشان کرد. بعد از مراسم نماز بود که دیدند گاریِ دوچرخه‌شان جلو دروازه ایستاد. ایلی‌نیچ‌نا که برای پیاده شدن پا رو رکاب گذاشت نزدیک بود گاری را چپه کند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل یک جوجه خروس جست پایین، تیرکشیدن پایش را به‌رو نیاورد و با قیافه‌ی شنگول شل‌زنان به‌طرف ساختمان راه افتاد و میران گریگوریه‌ویچ که از پشت پنجره نگاه می‌کرد ناله‌اش درآمد که:ـ این‌هاشان! شیطان لعین آوردشان!

لوکی‌نیچ‌نا قُدقُدکنان درآمد که:ـ ای ارواح طاهرین! بعد از آشپزی دامن‌ام را عوض نکردم.

ـ همین‌جوریش هم خوبی. نترس، به‌خواستگاریِ تو پیره‌ساس نیامده‌اند ...

ـ همیشه‌ی خدا که بی‌تربیت بوده‌ای، حالا هم هرچه پیرتر می‌شوی خرتر می‌شوی.

ـ درش را می‌گذاری؟

تا مه‌له‌خوف‌ها از حیاط بگذرند لوکی‌نیچ‌نا به‌ریخت و روز میران گریگوریه‌ویچ نگاهی انداخت به‌اش غر زد که:ـ نمی‌شد یک‌پیرهن تمیز تن‌ات کنی؟ پشت‌ات سیاه‌سیاه است. خجالت نمی‌کشی بدبخت ؟

ـ نترس. همین‌جوری‌اش هم مرا می‌شناسند. یک تکه حصیر هم که بیندازم تن‌ام، باز دخترم را طالب‌اند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ باد به‌بوق انداخت که: «به‌خواست پروردگار دماغ همه‌گی چاق هست انشاالله؟» ـ میان درگاه سکندری خورد و از خجالتِ صدایِ گوش کَر کُنی که سر داده بود دوباره جلو شمایل به‌خودش صلیب کشید.

صاحب‌خانه که تازه‌واردها را چپ‌چپ نگاه می‌کرد گفت:ـ روز به‌خیر.

ـ خوب هوایی شده به‌لطف خدا.

ـ انشاءالله همین‌جور هم می‌ماند.

ـ کم‌کم‌اش این است که کارها به‌موقع تمام می‌شود.

ـ همچین.

ـ هوم.

ـ خب، میران گریگوریه‌ویچ، آمده‌ایم ببینیم چه تصمیمی گرفته‌اید . وصلت‌مان باهم سرمی‌گیرد یا نه.

زن خانه که دامن چین‌چینی‌اش کف صیقلیِ اتاق را جارو می‌کرد با خوش‌وبش و تعظیم و تعارف آمد پیش که:ـ بفرمایید تو خواهش می‌کنم ... بفرمایید بنشینید خواهش می‌کنم ...

ـ خودتان را تو زحمت نیندازید تو را به‌خدا.

تا ایلی‌نیچ‌نا بگیرد بنشیند کلی خش‌خش پارچه بلند شد. میران گریگوریه‌ویچ در سکوت آرنج‌ها را گذاشته بود روی میز که مشمای نو داشت و بوی نامطبوع کائوچوی مرطوب و کلی چیزهای دیگر می‌داد. تزارها و ملکه‌های مرحوم موقرانه از چهارگوشه‌ی حاشیه‌ی مشما نگاه می‌کردند و شخص شخیص اعلاحضرت امپراتور نیکالای آلکساندروویچ و والاحضرت‌های اقدس همایونی ـ شاهزاده خانم‌های کلاه سفید ـ وسط مشما تشریف داشتند و مگس‌ها همچین از دم ترتیب همه‌شان را داده بودند.

میران گریگوریه‌ویچ سکوت را شکست و گفت:ـ خب، ما تصمیم گرفته‌ایم

دخترمان را شوهر بدهیم... اگر توانستیم باهم کنار بیاییم البته می‌توانیم وصلت کنیم.

ایلی‌نیچ‌نا که این را شنید دست کرد از ته‌وتوهای معلوم نیست کجای پیرهن ابریشمیِ نقده‌دوزیش که آستین‌های پف کرده داشت ـ شاید هم از پشت‌اش ـ نان سفید بزرگی کشید بیرون و با اِهِنّ‌وتُلُپ گذاشت‌اش وسط میز.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بی‌این‌که خودش بداند چرا بنا کرد پیاپی به‌خودش صلیب کشیدن اما وضع انگشت‌های پُرپینه‌اش که برای این‌کار به‌شکل گازامبر در آمده بود وسط صلیب دوم عوض شد: شست سیاه ناخن درازش برخلاف میل او لای دوتا انگشت پهلویی‌اش فرو رفت و با این هیأت ناهنجار دور از عفت و نزاکت، یواشکی به‌پشت دامن سِتره‌ی آبی‌رنگ‌اش که عقب زده شده بود لغزید گردن بتریِ سرقرمزی را چسبید و از آن‌جا کشیدش بیرون:

ـ حالا، قوم و خویش‌های عزیزم! به‌درگاه باری تعالا دعا می‌کنیم، اول چند چکه‌یی می‌زنیم خودمان را می‌سازیم، تا بعد به‌امید خدا برویم سر کارها و برسیم به‌قرار مدارها و این‌حرف‌ها...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که بغض گلویش را گرفته بود مژک‌زنان به‌قیافه‌ی کَک‌مَکیِ میران گریگوریه‌ویچ چشم دوخت و عاشقانه ته‌بتری که به‌پهنای یک نعل اسب بود ضرب گرفت.

یک‌ساعت بعد دوتا پیره‌مردها چنان چپیده بودند تو دل هم که فرهای سیاه ریش‌شبقیِ مه‌له‌خوف قاتیِ فتیله‌های سیخ‌سیخ ریش سرخ کارشونوف شده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که دهن‌اش بوی خوش خیارشور می‌داد سعی می‌کرد میران گریگوریه‌ویچ را با دلیل و برهان از میدان به‌در کند:

ـ داداش عزیزم! (مطلب خیلی آرام و آهسته شروع شد:) داداش جانک‌ام! (و یکهو تا حد فریاد بالا رفت:) داداش! (حالا دیگر درست و حسابی زوزه می‌کشید و دندان‌های سیاه و پوسیده‌اش را به‌تماشا می‌گذاشت:) برآوردن این‌همه توقعی که تو داری از من برنمی‌آید. یعنی همچین چیزی یک قلم از من ساخته نیست. خودت حساب‌کن داداش عزیزم، خودت حساب‌کن ببین چه‌ضرری داری به‌من می‌زنی: گالش و روکفشی، این یک. پالتو آسترپوستی، این دو. دو دست رخت پشمی، این سه. شال ابریشمی، این چهار... این یعنی خانه‌خراب شدن.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان دست‌ها را به‌دو طرف باز می‌کرد که صدای

درزهای سرشانه‌ی اونیفرم گاردش در می‌آمد و گرد و خاک‌شان بیرون می‌زد. میران گریگوریه‌ویچ که سرش را انداخته بود پایین و تو کوک مشمای خیس از ودکا و آب‌نمک خیارشور رفته بود کتیبه‌ی منگوله مهتابیِ بالایش را برای هزارمین مرتبه خواند:

«سلاطین کل ممالک عظیمه‌ی روسیه»

و نگاه‌اش را یک خط لغزاند پایین‌تر:

«اعلاحضرت شاهنشاه جهان‌مطاع، امپراتور نیکالای...»

یک تکه پوست سیب‌زمینی افتاده بود رو باقیِ عبارت.

عکس را نگاه کرد: صورت اعلاحضرت امپراتور هم رفته بود زیر شیشه‌ی خالیِ ودکا.

میران گریگوریه‌ویچ که به‌احترام تمام مژک می‌زد خواست لباس رسمیِ مجلل امپراتور معظم را که کمرشمشیر سفید داشت بهتر ببیند اما سر تا پای آن پر از تخم لزج خیارشوری بود که از دهن‌ها پریده بود. امپراتریس معظم زیر آن کلاه پت‌وپهن وسط دخترهای یکی از یکی بی‌نمک‌ترش قیافه‌ی راضی و خرسندی داشت. میران گریگوریه‌ویچ که چیزی نمانده بود از غیظ گریه‌اش بگیرد تو دل‌اش گفت: «حالا مثل غازی که سرش را از سبد بیرون آورده فخر بفروش: وقتی خواستی دخترهات را شوهر بدهی می‌فهمی دنیا دست کیست. قسم می‌خورم آن‌روز یک لحن دیگر بخوانی!»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل حشره‌ی درشت سیاهی دم گوش‌اش وزوز می‌کرد. کارشونوف نگاه مرده‌اش را به‌او دوخت و به‌حرف‌هاش دقیق‌تر شد:

ـ اگر بخواهی واسه دخترت که حالا دیگر دختر خودم هم هست...آره... اگر بخواهی واسه دخترمان مرا این‌جور تو خرج بیندازی... روکفشی و گالش و پالتوِ آسترپوستی و این چیزها... مجبور می‌شوم مال‌هامان را بفروشم...

میران گریگوریه‌ویچ مشتی رو میز کوبید و درآمد که:ـ دل‌خوری؟

ـ صحبت دل‌خوری و این‌حرف‌ها نیست ...

ـ نه. جواب مرا بده. می‌پرسم دل‌خوری؟

ـ گوش‌کن ، داداش ...

ـ اگر دل‌خوری ، پس دیگر...

دست نمناک‌اش را با انگشت‌های دور از هم کشید رو میز و لیوان‌ها را ریخت زمین.

ـ آخر دخترت باید واسه زنده‌گی‌اش چهارتکه لک‌وپک داشته باشد یا نه؟

ـ تو غصه‌ی آن‌اش را نخور... یا چیزهایی که گفتم جور می‌کنی یا از تو به‌خیر و از ما به‌سلامت!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سری تکان داد و گفت: «کـه مـال‌هایم را بـفروشم...»ـ حلقه‌ی گوش‌اش تکان خورد و برق خفیفی زد.

ـ باید سهم خودت را بدهی... دختره چند صندوق جـهاز دارد. اگـر پسـندش کرده‌اید باید به‌میل من رفتار کنید... رسم ما قزاق‌ها این‌جور است. رسم بزرگ‌ترهامان این بوده و ما هم باید به‌رسم آن‌ها عمل کنیم.

ـ باشد. به‌رسم تو عمل می‌کنیم.

ـ به‌میل من عمل می‌کنی؟

ـ آره خب. به‌میل تو.

ـ و اما این‌که گفتی باید یک چیزی واسه زنده‌گی‌اش داشته باشد... آن دیگـر دست خودشان را می‌بوسد. کار کنند نان درآرند. کاری‌که خـودمان هـم کـرده‌ایـم و به‌لطف حق از زنده‌گیِ دیگران هم چیزی کم نداریم. بگذار آن‌ها هم بروند زنده‌گی‌شان را خودشان راه ببرند.

پدرهای عروس و دامـاد ریش‌هـای دورنگ‌شـان را قـاتی کـردند. پـانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ واسه از بین بردن مزه‌ی ماچ میران گـریگوریه‌ویچ خـیارشوری بـه‌دهن گذاشت و بر اثر احساسات جوراجوری که تو دل‌اش می‌جوشید به‌گریه افـتاد. دوتـا زن‌ها هم که رو صندوق دست به‌کمر هم انداخته بودند زیر گوش هـم ور مـی‌زدند. ایلی‌نیچ‌نا مثل آلبالو قرمز شده بود اما رنگ روی آن یکی بر اثر ودکـا مـثل گـلابی جنگلیِ سرمازده سبز می‌زد.

ـ... تو دنیا لنگه ندارد. حرف‌شنوی و احـترام‌ات را نگـه مـی‌دارد و رفـتاری نمی‌کند که خلاف میل تو باشد. همیشه از این‌که حرف‌روحرف بیاورد وحشت دارد.

ایلی‌نیچ‌نا دست راست‌اش را گذاشت زیر آرنـج چپ، صـورت‌اش را بـه‌دست چپ تکیه داد و با آه درازی حرف او را برید:ـ نازنین! خدا می‌داند چه‌قدر به‌گوش این پسره‌ی مادرسگ خوانده‌ام ... یکـی‌اش هـمین یک‌شـمبه‌ی پـیش... سـرشب دیـدم

شال‌وکلاه کرده می‌خواهد بزند به‌در. داشت کیسه توتون‌اش را پر می‌کرد. به‌اش گفتم: «کی خیال‌داری دور این زنکه را قلم بگیری، خدا نشناس؟ تا کی باید سر پیری این چیزها را تحمل کنم؟ آن استپان می‌تواند تو یک چشم هم زدن گردن‌ات را خرد کند آخر ...

میتکا کارشونوف از درز بالای در مطبخ تو اتاق نشیمن را نگاه می‌کرد و دوتا خواهر کوچکه پایین پایش باهم پچ‌پچ می‌کردند.

ناتالیا تو اتاق زاویه‌ی دیگر خانه بالای آتش‌دان نشسته بود با سر آستینِ تنگِ پیرهن‌اش اشک‌هاش را پاک می‌کرد. از زنده‌گیِ تازه‌یی که چشم به‌راه‌اش بود دلهره داشت و شک و دودلی عذاب‌اش می‌داد.

تو اتاق نشیمن ته سومین بتریِ ودکا بالا می‌آمد.
قرار شیرینی‌خوران را گذاشتند برای اول اوت.

۱۹

جمب‌وجوش عروسی خانه‌ی کارشونوف‌ها را برداشته بود. برای عروس به‌عجله پیرهن خواب تهیه می‌کردند. ناتالیا هم طبق رسم قدیمی شب‌ها برای شوهر آینده‌اش از پشم آنقره‌ی خاکستری دست‌کش و شال‌گردن می‌بافت. مادرش لوکی‌نیچ‌نا تا شب رو چرخ خیاطی دولا بود و به زن خیاطی که از استانیتسا آورده بودند کومک می‌کرد.

میتکا که با پدرش و کارگرها از سر مزرعه برمی‌گشت پیش از آن‌که آبی به‌خودش بزند و پاهای خسته‌اش را از شرِ چکمه‌های سنگین کار خلاص کند می‌رفت به‌اتاق نشیمن سری به‌ناتالیا می‌زد و کمی پیش‌اش می‌نشست. هیچی بیش‌تر از آن‌که سربه‌سر خواهره بگذارد کیفورش نمی‌کرد. به‌ریشه‌های کرک‌بلند شال‌گردن چشمکی می‌زد و می‌گفت: ـ یک‌بند می‌بافی.

ـ می‌بافم که می‌بافم. فضول را بردند جهنم ...

ـ بباف احمق‌جان، بباف. عوض دست‌ات درد نکند پوزت را با مشت له می‌کند.

ـ چرا؟

ـ محض اِرا. او را من می‌شناسم. رفیق‌اش‌ام. سگی است که گاز می‌گیرد و نمی‌گوید چرا.

ـ از خودت چیز در نیار. انگار من او را نمی‌شناسم.

ـ من بهتر می‌شناسم‌اش. تو مدرسه هم همشاگردی بودیم.

میتکا به‌کف دست‌هایش که دسته‌ی چنگک ناکارشان کرده بود نگاهی می‌انداخت قد بلندش را خم می‌کرد از روی حقه‌بازی آه عمیقی می‌کشید و می‌گفت:ـ با او زنده‌گی‌ات حرام می‌شود ناتاشکا Nâtâškâ، دختر بمانی و بترشی بیش‌تر به‌صرف‌ات است. راستی راستی چی‌چی‌اش تو را گرفته؟ ها؟ بس که زشت است آدم از دیدن‌اش هول می‌کند. همچین موجود زبرو زرنگی هم که نیست... از نزدیک تو نخ‌اش برو: پسره/ واقعاً/ نفرت‌انگیز است!

ناتالیا خشمناک گریه‌اش را می‌خورد و صورت برافروخته‌اش را رو شال‌گردن خم می‌کرد اما میتکای بی‌رحم دست‌بردار نبود:

ـ بدتر از همه آن سنگ‌دلی‌اش است... گریه چرا می‌کنی حالا؟ راستی راستی که احمقی تو، ناتاشکا. چرا جواب‌اش نمی‌کنی؟ اگر بخواهی اسب‌ام را زین می‌کنم می‌روم به‌شان می‌گویم دیگر پا تو این‌خانه نگذارند ... همه‌اش کار یک دقیقه است.

آن‌وقت بابابزرگ گریشاکا Grišâkâ به‌دادِ ناتالیا می‌رسید. با چوب دستِ نُخاله‌ی پُرگره‌اش رو زمین کورمال می‌کرد و می‌آمد تو. کنف زرد ریش سیخ‌سیخ‌اش را صاف می‌کرد میتکا را با چوب دست‌اش می‌زد و می‌پرسید: ـ این‌جا آمده‌ای جه‌کار، پسره‌ی هرزه؟

میتکا برای تبرئه‌ی خودش می‌گفت:ـ آمده‌ام حال‌پرسی.

ـ حال‌پرسی. ها؟ اما من به‌تو پسره‌ی هرزه می‌گویم فوری از این‌جا بزن به‌چاک! یا الله: قدم/ رو!

چوب دست را تکان می‌داد و با قدم‌های نامطمئن پاهای خشکیده‌ی نی‌چه پوشالی‌اش می‌رفت طرف میتکا.

باباگریشاکا شست‌ونه سال داشت. تو اردوکشیِ ۱۸۷۷ به‌خاک عثمانی شرکت کرده بود. گماشته‌ی ژنرال گورکو Gurko بود که بعد غضب‌اش کرد داد برش گرداندند به‌هنگ‌اش. به‌پاس شجاعت‌هایی که در پلونا Plevnâ و روشیچ Rošic بروز داد یک

نشان و دوتا صلیب جنگیِ سن‌ژرژ Saint-Georges گرفت. به‌دلیل هوش تیز و حواس جمعی که با همه‌ی پیری‌اش داشت و به‌خاطر درست‌کاری و شرافتی که مو لادرزش نمی‌رفت و به‌علت خصلت مهمان‌نوازی‌اش همه‌ی اهل خوتور به‌اش علاقه و توجه داشتند و سال‌های کمی را که از عمرش باقی بود با خاطرات زنده‌گی‌اش سر می‌کرد.

تابستان‌ها از آفتاب‌دَر تا آفتاب‌پَر کنار خانه رو نیمکتی می‌نشست سرش را می‌انداخت پایین با نوک چوب‌دست‌اش زمین را می‌خراشید و تصویرهای مبهم و افکار پراکنده و برق خاطراتی که تو ظلمات فراموشی غوطه‌ور بود از ذهن‌اش می‌گذشت. نقاب شکسته‌ی کاسکت رنگ‌ورو رفته‌ی قزاقی‌اش رو پلک‌های سیاه چشم‌های بسته‌اش سایه‌ی تیره‌یی می‌انداخت: سایه‌یی که چین‌های صورت‌اش را عمیق‌تر و ریش فلفل‌نمکی‌اش را کبودرنگ جلوه می‌داد. تو انگشت‌هاش که بالای چوب‌دست رو هم گذاشته بود و تو رگ‌های کلفت و سیاه پشت دست‌هاش خونی به‌آهسته‌گی جریان داشت که مثل خاک کشت‌زارها تیره بود. خون‌اش سال‌به‌سال سردتر می‌شد. یک‌بار پیش نوه‌ی سوگلی‌اش ناتالیا نالیده بود که :ـ جوراب پشمی پوشیده‌ام اما پاهام یخ است. دخترجان‌ام، باید یک‌جفت دیگر هم برایم ببافی.

ناتالیا خندیده بود آمده بود رو نیمکت کنارش نشسته بود به‌گوش گنده‌ی زرد و ورچروکیده‌ی پدربزرگ‌اش نگاه کرده بود و گفته بود:ـ چه می‌گویی بابابزرگ. حالا که دیگر تقریباً تابستان است!

ـ می‌گویی چه کنم دخترجان‌ام، خون من تو تابستان هم مثل ته توهای خاک یخ است.

ناتالیا به‌مارپیچ رگ‌های پشت دست پدربزرگ نگاه کرده بود و یاد روزی افتاده بود که تو حیاط‌شان چاه می‌کندند و او که آن‌وقت‌ها هنوز خیلی کوچک بود با خاک‌رس نمناکی که دلو بالا می‌آورد عروسک‌های بی‌قواره‌یی درست کرده بود با گاوهای کج‌وکوله‌یی که شاخ رو سرشان بند نمی‌شد. ناتالیا درست دچار همان احساسی شد که آن‌روز از دست زدن به‌خاک مرده‌ی یخ‌زده‌یی که از عمق پنج‌سازنیِ زمین بیرون کشیده بودند به‌اش دست داده بود: و با وحشت به‌دست‌های پدربزرگ نگاه کرد که از لکه‌های پیری، از لکه‌هایی به‌رنگ خاک رس نمناک پوشیده بود. چیزی‌که تو این دست‌ها جریان داشت خون شاد سرخ‌رنگی نبود، خاک رس خرمایی‌رنگی بود که کبود می‌زد.

پرسید:ـ تو از مردن می‌ترسی بابابزرگ؟

باباگریشاکا گردن لاغروی همه چین‌وچروک و رگ‌و پی‌اش را چنان چرخانده بود که انگار می‌خواست از گیرِ یخه‌ی عمودیِ اونیفرم کهنه آزادش کند. پشم‌های فلفل‌نمکی سبز سبیل‌اش جمبیده بود و سر آخر گفته بود: ـ مثل یک مهمان خیلی عزیز چشم به‌راه‌اش‌ام. دیگر وقت‌اش است.

و آن‌وقت با لب‌خندی که دندان‌های سفیدش را نشان داد و شیارهای افقی عمودیِ صورت‌اش را لرزاند پی‌حرف‌اش درآمده بود که:ـ عمرم را کرده‌ام، خدمت‌ام را به‌تزارها انجام داده‌ام و وقت وقت‌اش ودکام را هم زده‌ام.

ناتالیا دست‌های بابابزرگ‌اش را ناز کرده بود و رفته بود. پیره‌مرد همان‌جور خمیده رو نیمکت باقی مانده بود و تو آن اونیفرم خاکی‌رنگ که گرچه چند جاش وصله خورده بود یراق‌های سرخ یخه‌ی شَق و رَق‌اش حالت شاد و جوانی به‌اش می‌داد با تهِ چوب‌دستی که جادست‌اش از کار رفته بود زمین را خراشید.

خبر شیرینی‌خوران ناتالیا را در کمال آرامش شنید اما تهِ دل رنجیده و افسرده خاطر شد. سر سفره همیشه ناتالیا بود که لذیذترین تکه‌ها را تو بشقاب او می‌گذاشت، ناتالیا بود که سوراخ‌های جوراب‌اش را می‌گرفت برایش جوراب تازه می‌بافت و شلوارها و پیرهن‌هایش را وصله می‌زد. خبر را که شنید دو روزی تلخ نگاه‌اش کرد و دست آخر گفت: ـ مه‌له‌خوف‌ها آدم‌های خوبی‌اند. خدابیامرز پراکوفی یک قزاق واقعی بود اما نوه‌هاش چی؟

میران گریگوریه‌ویچ طفره‌زنان جواب داد: ـ آن‌ها هم بدک نیستند.

ـ این گریشاهه ادب را بو نکرده. پسره‌ی وِلی است. آن‌روز موقع درآمدن از کلیسا به‌اش برخوردم: دریغ از یک سلام خشک و خالی! امروزه روز دیگر حرمت پیرها را هم نگه نمی‌دارند.

لوکی‌نیچ‌نا به‌هواداریِ داماد آینده‌اش گفت: ـ بچه‌ی خیلی ماهی است.

ـ گفتی ماه است؟ خب. چه بهتر! اگر ناتاشکا پسندش کرده ...

بابابزرگ گریشاکا اصلاً خودش را قاتیِ گفت‌وگوهای بله‌بران نکرد. فقط چند دقیقه‌یی از اتاق‌اش آمد بیرون کنار میز نشست استکان ودکا را با زحمت زیاد از گلوی فشرده فرستاد پایین و با تن داغ شده و احساس مستی پاشد رفت به‌اتاق‌اش.

دو روز تمام بی‌این‌که لب از لب واکند، همان‌جور که یک‌بند چیزی را می‌جوید و سبیل‌های سبزتاب‌اش را دست‌مالی می‌کرد ناظر احساس سعادت و در همان حال پریشان‌خاطریِ ناتالیا بود و بعد به‌طور چشم‌گیری مهربان‌تر شد.

ـ ناتاشکا!

ناتالیا رفت پیش.

ـ خب، دختر جان‌ام، امیدوارم که راضی هستی. ها؟

ناتالیا اعتراف کرد که: ـ خودم هم نمی‌دانم بابابزرگ.

ـ آع‌آع‌آع‌آع... به‌خدا توکل کن! خدا کند که ... (و حرف‌اش را به‌گلایه‌ی تلخ غمباری کشاند:) بدذات! آن‌قدری صبر نکردی که من سرم را بگذارم زمین ... نمی‌شد عروسی‌ات را بیندازی به‌بعد از مرگ من ؟... زنده‌گیِ من بی‌تو زهر می‌شود.

میتکا که تو آشپزخانه حرف‌هاشان را شنیده بود گفت: ـ هی، بابابزرگ، آمدیم و تو مایه را سفت کردی صد سال دیگر هم قاچاقی زنده ماندی. بی‌چاره ناتاشکا باید تا آن‌وقت صبر کند؟ لوده مسخره‌یی هستی ها!

رنگ باباگریشاکا شد سیاهِ سیاه. چیزی نمانده بود خفه بشود. پاها و چوب دست‌اش را از غیظ به‌زمین می‌کوبید: ـ لال بمیر ننه‌سگ هرزه! گم‌شو، گم‌شو ابلیس!... حالا دیگر پشتِ درها گوش وا می‌ایستی بی‌سر و پای پست‌فطرت؟

میتکا هِرّه‌کِرّه‌کنان به‌حیاط دوید اما باباگریشاکا همان‌جور فحش داد و پاهاش تو جوراب پشمیِ ساقه‌کوتاه از غیظ و نفرت لرزید.

□

خواهرهای کوچک‌تر ناتاشکا ـ ماریشکا Mâriškâ ی دوازده ساله و گریپ‌کا Gripkâ ـ آتشپاره‌ی پرحرف هشت ساله ـ بی‌صبرانه چشم به‌راه روز عروسی بودند.

کارگرهای مزرعه هم که خور و خواب‌شان را همان‌جا تو خانه‌ی کارشونوف می‌کردند خوش‌حالی‌شان چشم‌گیر بود. دل‌شان را صابون زده بودند که هم دو سه‌روزی از ارباب مرخصی بگیرند هم ازش چشم‌روشنیِ چاق‌وچله‌یی بتیغند.

یکی‌شان، یک اوکراییِ اهل بوگوچار Bogucâr با قدی به‌درازیِ نردبان دزدها و اسم عجیب غریب گت‌بابا Get-Bâbâ هر شش‌ماه به شش‌ماه مست‌بازیِ مبسوطی راه می‌انداخت و همه‌ی مزد و پس‌اندازش را می‌کرد تو بتری. گت‌بابا از خیلی‌وقت پیش‌ها حالت تهوع آشنای بحران شش‌ماه یک‌بارش را حس می‌کرد اما خودش را

نگه می‌داشت که مست‌بازی‌اش بماند برای روزهای عروسی.

یکی‌دیگر به‌اسم میخِی Mixey قزاق لاغرمردنیِ سیاسوخته‌یی بود اهل استانیتسای میگولینس‌کایا Migulinskâyâ که مدت زیادی نبود پیش کارشونوف کار می‌کرد. دار و ندارش تو آتش سوخته بود نشسته بود به‌خاک سیاه و ناچار شده بود کارگری کند. با گت‌بابا که واسه راحتی گت‌کو Getko صداش می‌کردند ایاغ شده بود و تازه‌گی‌ها گاه‌به‌گاه دمی هم به‌خمره می‌زد. این میخِی کشته‌مرده‌ی اسب بود. مست که می‌کرد می‌زد زیر گریه و همان‌جور که صورت بی‌مویش خیس اشک بود با عجز و لابه به‌میران گریگوریه‌ویچ می‌گفت: ـ ارباب! عزیزجان‌ام! وقتی دخترت را می‌فرستی خانه‌ی بخت بگذار ارابه‌اش را میخِی جانات برایش براند. نمی‌دانی اگر من برانم چه محشری به‌پا می‌کنم. می‌توانم جوری از دل یک خرمن آتش رد بشوم که یک موی تخم اسب‌ها هم نسوزد... آخر خود خاک برسرم هم، آخ!، یک‌وقتی کلی اسب داشتم...

گت‌بابای همیشه اخموی از همه فراری به‌وضع عجیبی جورش با میخِی جور شده بود. مدام با شوخیِ واحدی سربه‌سرش می‌گذاشت. دست‌های درازش را می‌مالید سر زانوهاش و می‌گفت:

ـ میخِی! می‌شنوی چه می‌گویم؟ تو مال کدام استانیتسایی؟

بعد صدا را عوض می‌کرد و خودش جواب می‌داد: ـ مال میگولفسکایا Migulefskâyâ.

باز می‌پرسید: ـ حالا بگو ببینم چی شد که تو این‌قدر مشنگ از آب درآمدی؟

و عوض او جواب می‌داد: ـ تو ولایت ما همه مادرزاد مشنگ‌اند.

و بعد از این شوخی که دم‌به‌دم تکرارش می‌کرد همیشه همان قاه‌قاه خشک را سر می‌داد و همان‌جور دست‌هایش را تق‌وتق می‌کوبید رو ران‌های خشکیده‌اش و میخِی هم طبق معمول به‌صورت تراشیده و جوزکِ گلوی او که بالا و پایین می‌جست نگاه پرکینه‌یی می‌انداخت و با «جغد» و «جرب» و این‌جور چیزها فحش‌اش می‌داد حال‌اش را جا می‌آورد.

□

عروسی را گذاشته بودند واسه تابستان و هنوز سه هفته‌یی باقی مانده بود. روز معراج مریم عذرا گریگوری آمد دیدن نامزدش. چند دقیقه‌یی تو اتاق نشیمن با دوستان ناتالیا کنار میزْ گرده نشست گردو خورد و تخمه‌ی آفتاب‌گردان شکست و پا

شد رفت و ناتالیا بدرقه‌اش کرد. اسب گریگوری با زین و یراقِ پردنگ‌وفنگ تازه‌اش زیر سایبان جلو انباری پای آخور مشغول تجدید قوا بود. وقتی به‌آن‌جا رسیدند ناتالیا با صورت گل انداخته و چشم‌های شیدا دست کرد تو سینه‌اش بسته‌ی پارچه‌یی لطیفی را که گرمای پستان‌های دخترانه‌اش به‌آن بود تو دست گریگوری گذاشت. گریگوری هدیه را گرفت ناتالیا را از سفیدیِ دندان‌های گرگ‌وارش حیران کرد و ازش پرسید:

ـ چی هست؟

ـ خب نگاه‌اش کن خودت... کیسه توتون است. رویش برایت گل‌دوزی کرده‌ام.

گریگوری او را با حرکت نامطمئنی کشید طرف خودش خواست ببوسد اما ناتالیا دست‌هایش را با همه‌ی زوری که داشت به‌سینه‌ی گریگوری گذاشت خودش را کشید عقب و نگاه وحشت‌زده‌یی به‌پنجره‌ها انداخت.

ـ وای! می‌بینندمان!

ـ خب، که‌چی؟

ـ خجالت می‌کشم.

گریگوری گفت:ـ بار اول‌اش این‌جور است.

ناتالیا تسمه‌های دسته‌جلو را به‌طرف‌اش دراز کرد. گریگوری پلک‌ها را تنگ کرد با پا پی رکاب گشت، خیلی راحت رو دشکچه‌ی زین نشست و از حیاط بیرون رفت. ناتالیا که دروازه را برایش وا کرده بود دست‌اش را بالای چشم‌ها گذاشت و با نگاه دمبال‌اش کرد. گریگوری مثل کالموک‌ها سواری می‌کرد: کمی به‌چپ می‌خمید و قمچی را مغرورانه تکان می‌داد.

دختر تو دل‌اش گفت: ـ هنوز یازده روز دیگر!...

آهی کشید و خنده‌اش گرفت.

۲۰

برگ‌های نوک‌تیز گندم سبز از زمین نیش کشیده ساقه‌ها قد می‌کشد و تا یک ماه‌و نیم دیگر می‌تواند هر زاغچه‌ی فراری را درست و حسابی پناه بدهد. شیره‌ی خاک را می‌مکد و سمبله می‌بندد. بعد سمبله را گرده‌ی زرینی می‌پوشاند و دانه‌ها از شیرِخوش‌عطر لب‌شیرینی باد می‌کند. دهقان به‌استپ می‌آید اما تو دل‌اش شادیِ

چندانی احساس نمی‌کند: یکهو می‌بینی یک گله چارپا که معلوم نیست از کدام گوری پیداش شده آمده افتاده به‌جان کشمان همه‌جا را لگدمال کرده حساب سمبله‌های سنگین را رسیده... هرجا که گله بگذرد جز ساقه‌ی پامال شده چیزی باقی نمی‌گذارد... منظره‌ی وحشیانه‌ی ملال‌انگیزی است.

سر آکسینیا هم درست همین بلا آمد: گریشا با آن چکمه‌های سنگین چرم خام‌اش احساسی را که با گل‌های طلایی شکفته بود لگدمال کرد. چیزی جز خاکستر باقی نماند و همه‌چیز به‌لجن کشیده شد.

بعد از آن‌روز تو مزرعه‌ی مه‌له‌خوف‌ها زیر آفتاب‌گردان‌ها، دل آکسینیا خالی و بایر افتاد. عین خرمن‌جای متروکی که به‌دست سَلمِه و خس‌و خار بسپرند. تو تمام طول راه گوشه‌ی روسری‌اش را جویده بود. فریادی تو گلوش گره شده بود که رها نمی‌شد. پاش که به‌دهلیز خانه رسید با ناله‌ی درد و هق‌هق گریه درازبه‌دراز نقش زمین شد. حفره‌ی سیاهی تو سرش پیدا شده بود. بعد، همه‌ی این‌ها گذشت اما چیز گزنده‌یی ته‌دل‌اش ماند که مایه‌ی آزار جان‌اش شد. آدمی‌زاد له شده به‌گندم لگدمال شده نمی‌ماند: گندم که سمکوبِ گله شد دوباره کمر راست می‌کند. شبنم و آفتاب ساقه‌ی له شده را از خاک بر می‌دارد. اول مثل کسی که زیر بار کمرشکنی زه زده باشد خمیده است اما بعد راست می‌شود سربلند می‌کند و باز آفتاب مال او است و دوباره نسیم به‌رقص‌اش می‌آورد.

شب که آکسینیا شوهرش را به‌شیدایی کام می‌داد فکرش پیش آن‌یکی بود. دل‌داده‌گیِ دیوانه‌وار در جان‌اش با کینه به‌هم می‌آمیخت. به‌گناه گذشته رو می‌کرد و به‌استقبال رسواییِ تازه‌یی می‌دوید. عزم‌اش را جزم کرده بود که گریشکا را از چنگ ناتالیا کارشونوف خوش‌بخت که نه رنج‌های دل‌داده‌گی را کشیده بود و نه سرمستی‌هایش را چشیده بود بیرون بکشد. تو تاریکیِ شب با چشم‌های خشک نیمه‌باز مخ‌اش را می‌کاوید. سنگینیِ سرِ خواب‌آلود استپان را که آشفته‌گیِ کاکل بلند مجعدش زیبا بود رو بازوی راست‌اش حس می‌کرد. استپان با دهن نیمه‌بسته نفس می‌کشید و دست راست‌اش را رو سینه‌ی زن‌اش فراموش کرده بود. انگشت‌های فولادی‌اش که از کار زیاد ترک‌ترک خورده بود تو خواب برمی‌جست. آکسینیا تو فکر بود. نقشه‌ها می‌کشید و زیر و بالاشان را می‌سنجید و چیزی که مثل باقی‌مانده‌ی نیش زنبور تهِ قلب‌اش را آتش می‌زد زخم سیم کشیده‌اش را دردناک‌تر می‌کرد اما یک‌چیز

مسلم بود: گریشکا را از چنگ همه بیرون خواهد کشید غرق محبت‌اش خواهد کرد و مثل اول صاحب‌اش خواهد شد.

این، شب‌اش بود.

روز فکرش تو کارها و گرفتاری‌های خانه گم می‌شد. گاه‌گاهی به‌گریشکا برمی‌خورد. رنگ از رویش پرواز می‌کرد هیکل خوش‌تراش‌اش را جلو او می‌جمباند و نگاه بی‌شرمانه‌ی کرمکی‌اش را تو غرقاب سیاه چشم‌هایش غوطه می‌داد.

گریشکا پس از هر برخورد گرفتار دل‌واپسیِ پرآزاری می‌شد. بی‌جهت از کوره در می‌رفت و دق‌دلی‌اش را سر دونیاشکا یا مادرش خالی می‌کرد اما بیش‌تر وقت‌ها شوشکه‌اش را برمی‌داشت می‌رفت تو حیاط پشتی و با فک‌های به‌هم فشرده خیس عرق می‌افتاد به‌جان پایه چوب‌های کت‌وکلفتی که تو زمین می‌کاشت و به‌ضرب شوشکه قلم‌شان می‌کرد. یک‌هفته نشده کلی هیزم روهم امبار شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که حلقه‌ی گوش و سفیدیِ چشم‌هایش برق می‌زد گرفت‌اش به‌باد فحش که: ـ تف به‌گور پدرش! از این‌همه دستکی که زده ناکار کرده می‌شد دوتا پرچین در آورد ها! ننه‌جنده واسه من شمشیرباز شده! اقل‌کم تمرین‌ات را ببر تو درخت‌زارها، بی‌بته!... یک‌خرده دیگر حوصله کن، وقتی بردندت سربازی آن‌قدر شمشیر بزنی که نشین‌ات بزند بیرون!... امثال تو را قشون زود آدم می‌کند ...

۲۱

برای عروس‌کشان چهار ارابه‌ی دواسبه آماده کرده بودند. یک‌بُرآدمِ نونوار تو حیاط ترک‌ها دور ارابه‌ها می‌پلکیدند. پترو که ساق‌دوش بود نیم‌تنه‌ی مشکی و شلوار آبیِ نواردوز پوشیده بود دوتا دست‌مال سفید گره زده بود به‌آستین چپ‌اش لب‌خندی چسبانده بود زیر سبیل بورش و قدمی از داماد دور نمی‌شد.

ـ هول نکن گریشکا. سرت را هم مثل خروس بالا نگه‌دار. این‌چه قیافه‌یی است به‌خودت گرفته‌ای آخر؟

همهمه و شلوغیِ دور و بر ارابه‌ها:

ـ ساق‌دوش کوش پس؟ باید راه بیفتیم.

ـ داداش!

ـ ها.

ـ تو تو ارابه‌ی دوم می‌نشینی. شنیدی که؟

ـ تو ارابه‌ها چارپایه گذاشته‌اند؟

ـ خیال‌ات راحت باشد. بی‌چارپایه هم بلایی سر بغچه‌بندی‌ات نمی‌آید. کف ارابه نرمِ نرم است.

داریا با دامن کرکِ تمشکی‌اش، ظریف و نازک عین یک ترکه‌ی بید، کمانِ ابرو را که بزکی دوست بفهمد دشمن نفهمد داشت بالا برد و پترو را با آرنج هل داد که: ـ دِ راه بیفتیم آخر. برو به‌پدر بگو منتظرمان‌اند.

پدر رسید و پترو بعد از چند کلمه که باش نجوا کرد دستور داد:

ـ سوار بشوید! داماد و چهار نفر دیگر تو ارابه‌ی من... آنیکه‌ی Ânikey! راندن ارابه با تو.

جماعت سوار شدند. ایلی‌نیچ‌نای موقر برافروخته دروازه را باز کرد. چهار تا ارابه‌ها در تلاشِ جلو زدن از هم تو کوچه به‌راه افتادند. پترو برِ دل گریگوری نشسته بود داریا که دست‌مال توری‌اش را تکان می‌داد روبه‌روشان. تپه‌چاله‌های راه عبارات تصنیفی را که دم‌گرفته بودند تکه‌تکه می‌کرد.

کاسکت‌های دوره‌قرمز قزاقی و نیم‌تنه‌ها و اونیفرم‌های آبی و مشکی و بازوبندهای سفید و رنگین‌کمان درهم روسریِ زن‌ها و دامن‌های رنگ‌به‌رنگ و ململ گردوغبار دمبال هر ارابه ...

دسته می‌گذشت ...

اسب‌ها را آنیکه‌ی نوه‌خاله‌ی گریگوری می‌راند. چنان به‌جلو خم شده بود که فکر می‌کردی الان است بیفتد. شلاق را به‌صدا درمی‌آورد و فریادهای گوش‌خراش سر می‌داد و اسب‌ها عرق‌ریزان می‌تاختند و تسمه‌ها را به‌قوتی می‌کشیدند که فکر می‌کردی الان است پاره‌شان کنند.

پترو داد می‌زد: ـ شلاق بزن! شلاق بزن!

آنیکه‌ی که صورت بی‌مویش ریختِ اخته‌ها را به‌اش داده بود دم‌به‌دم برمی‌گشت چشمکی حواله‌ی گریگوری می‌کرد و صورت صاف زنانه‌اش را لب‌خند نازکی چین می‌داد. غیه می‌کشید و اسب‌ها را به‌شلاق می‌بست.

ایلیا آژاگین Ilyâ Âzagin ـ دایی داماد ـ که داشت از آن‌ها جلو می‌زد داد کشید:

ـ بکش کناااار!

گریگوری پشت سر دایی‌ایلیا چشم‌اش به‌قیافه‌ی ذوق‌زده‌ی دونیاشکا افتاد که تکان‌های ارابه گونه‌های برجسته‌ی برشته‌اش را می‌لرزاند.

آنیکه‌ی داد زد: «صبرکن، الانه نشانات می‌دهم!»ـ پاشد فیشتک تیزی زد و اسب‌ها بال درآوردند. داریا جیغ زد: «داری می‌افتی!»ـ و پرید چکمه‌های برقیِ آنیکه‌ی را از پشت بغل زد. از آن طرف دایی‌ایلیا هم داد زد: «محکم بگیر!»ـ که صداش تو ناله‌ی تمامی‌ناپذیر چرخ‌ها گم شد.

آن‌دوتا ارابه‌ی دیگر هم پر از سرنشین رنگ‌به‌رنگ جیغ‌جیغو، دوش‌به‌دوش می‌تاختند. اسب‌ها با غاشیه‌های سرخ و نیلی و صورتی و یال و کاکل نوارباف آراسته به‌گل‌های کاغذی، با جیلینگ‌جیلینگ زنگوله‌ها و برف‌دانه‌های کفی که از دهن‌شان به‌پرواز درمی‌آمد و غاشیه‌هایی که از باد لت می‌زد و رو پشتِ خیس‌شان پُف می‌کرد تو جاده‌ی پُردست‌انداز می‌تاختند.

یک‌بُر بچه جلو خانه‌ی کارشونوف چشم به‌راه بودند و همچین که گردوغبار را دیدند دویدند تو حیاط:

ـ رسیدند! رسیدند!

ـ دارند به‌تاخت می‌آیند!

ـ پیداشان شد!

و گت‌کو را دوره کردند.

ـ گورتان را گم کنید! چه‌دردتان است این‌جور افتاده‌اید به‌جیک‌جیک کردن، گنجشک‌های چرکوندی؟ لعنتی‌ها به‌جیک‌جیک که بیفتند دیگر صدا به‌صدا نمی‌رسد...

ـ خاخول[1] کون‌نشور! داریم بات بازی می‌کنیم خُب ...

وروجک‌ها دور تنبان گشاد گاله‌وارش حلقه می‌زنند بنا می‌کنند رقصیدن و چرخیدن، و با هم دم می‌گیرند:

ـ خاخول، خاخول، خاخول‌جون
یه‌مشت قیر تو تمبون!

---

۱. Xâxol نامِ حقارت‌آمیزی است که روس‌ها به‌اوکراینی‌ها داده‌اند.

گت‌کو شکم بلند سفت‌اش را می‌خاراند، سرش را مثل کسی که دارد از دهنه‌ی چاهی ته‌اش را نگاه می‌کند می‌اندازد پایین و با گذشت به‌بچه‌ها لب‌خند می‌زند.

ارابه‌ها با سروصدای زیاد وارد حیاط شدند. پترو گریگوری را برد سر پله‌ها و دیگران هم عقب‌سرشان. درِ میان مطبخ و مهتابی بسته بود. پترو در را زد و گفت: ـ یا حضرت مسیح رحمت‌ات شامل حال ما باد !

از پشت در مطبخ گفتند: ـ آمین!

پترو دوبار دیگر هم در زد دعا را تکرار کرد و هربار همان جواب را شنید. بعد پرسید: ـ می‌توانیم بیاییم تو؟

ـ بفرمایید!

در باز شد. ینگه‌ی عروس، بیوه‌ی ملوسی که مادر تعمیدیِ ناتالیا بود با کُرنش و تبسم شیرین لب‌های تمشکی‌اش به‌پیشواز پترو آمد و یک لیوان کواسِ دُردآلودِ تازه‌ی تازه دست‌اش داد و با عشوه گفت: ـ بزن به‌سلامتیِ وجود نازنین خودت، داداش!

پترو سبیل‌ها را صاف کرد کواس گازدار را یک‌نفس بالا رفت و به‌سکسکه افتاد. جماعت جلو خنده‌شان را گرفتند.

ـ ببینم خواهر، این‌جوری از من پذیرایی می‌کنی؟... یک‌خرده صبر کن توت فرنگیِ وحشیِ کوچولو، چنان پذیرایی‌یی ازت بکنم که اشک چشم‌های خوش‌گل‌ات در آد!

ینگه به‌پترو تعظیم جانانه‌یی کرد لب‌خند زیرکانه‌یی تحویل‌اش داد و گفت: ـ از بزرگان بخشش!

ضمن خوش‌طبعیِ ساق‌دوش و ینگه سه دور تو استکان‌های شستی به‌دار و دسته‌ی داماد ودکا دادند. ناتالیا را با رخت عروسی و تور سرش آن‌ور میز نگه‌داشته بودند. ماریشکا وردنه‌ی خمیرواکنی را دست گرفته بود گریپکا هم ذوق‌کنان سنگ چاقوتیزکنی را تو هوا تکان‌تکان می‌داد... پترو عرق‌کرده و لول با سلام و احترام به‌هر کدام‌شان تو استکان یک سکه‌ی پنجاه کوپکی تقدیم کرد. ماریشکا به‌اشاره‌ی ینگه نورد را کوبید روی میز و دوتایی خواندند:

ـ پنجاه کوپکی ارزونی‌تون
عروسو نمیدیم به‌اتون![1]

پترو استکان دیگری جلو ماریشکا گذاشت که جرنگ‌جرنگِ سکه‌ی نقره ازش بلند بود.

دوتا خواهری‌ها بنا کردند به‌ناتالیا که سرش را پایین انداخته بود آرنج زدن و با جوش‌وخروش تکرار کردن که:

ـ عروسو نمیدیم به‌اتون!
عروسو نمیدیم به‌اتون!

ـ این‌چه بساطی است؟ تازه زیادی هم داده‌ایم!

میران گریگوریه‌ویچ دستور داد: «بس کنید، دخترها!»ـ و لب‌خندزنان برای خودش تا کنار میز راه باز کرد. موهای سرخ‌اش که با کره‌ی آب شده صاف‌وصوف‌شان کرده بود بوی عرق و پهن می‌داد. کس‌وکار و نزدیکان عروس که سر میز نشسته بودند بلند شدند به‌اش‌جا دادند. پترو سرِ دست‌مالی را تو مشت گریگوری گذاشت جست رو نیمکت و سر دیگرش را دراز کرد طرف عروس که زیر شمایل‌ها نشسته بود، و ناتالیا با دستی که از فرط هیجان عرق کرده بود آن‌را گرفت.

مهمان‌ها ملچ‌وملچ می‌لُمباندند، برای لقمه کردن بوجه‌های آب‌پز دست‌های خداخوب‌کرده را می‌انداختند به‌کار و انگشت‌ها را با موی سر پاک می‌کردند. آنیکه‌ی ران مرغی به‌نیش می‌کشید و چربابه‌ی زرد آن از چانه‌ی بی‌مویش به‌یخه‌ی پیرهن‌اش راه می‌کرد.

گریگوری دَمَغ و دل‌خور نگاهی به‌قدح مینای رشته‌فرنگیِ داغ انداخت نگاهی

---

۱. «عروس را به‌شما نمی‌دهیم.» ـ رسمی کم‌وبیش نظیر این در ایران هم مرسوم است که گفت‌وگوهای آن با ابیات عامیانه‌یی بین افراد دو خانه انجام می‌شود:

کسان داماد: ـ دیگ دسته‌دار آوردیم / دختر شما را بردیم.
کسان عروس: ـ دیگ دسته‌دار ارزونی شما / دختر نمیدیم به‌شما!
کسان داماد: ـ خر کُره‌دار آوردیم / دختر شما را بردیم.
کسان عروس: ـ خر کُره‌دار ارزونی‌تون / دختر نمیدیم به‌اتون!
و به‌تدریج «شمع پایه‌دار» و چیزهای کنایی دیگر...

به‌قاشق‌های خودش و ناتالیا که دسته‌شان با نوار باریکی به‌هم بسته بود. دل‌اش از گشنه‌گی مالش می‌رفت و قار و قورِ ناخوشایند شکم خودش را به‌طرز گنگی می‌شنید.

داریا که کنار دایی‌ایلیا نشسته بود حسابی سور می‌چراند و به‌خودش می‌رسید. چشم‌هاش نیم‌بسته بود و ابروهاش می‌لرزید و با این‌که می‌خندید دم‌به‌دم تا پشت گوش قرمز می‌شد. پیدا بود دایی‌ایلیا که با دندان‌های محکم‌اش دنده‌ی بره می‌جوید دارد دم گوش‌اش چیزهای هرزه پچ‌پچ می‌کند.

مدت درازی نشستند و هق‌وتق تا خرخره لمباندند. بوی قیریِ عرق تن مردها با بوی گس و گزنده‌ی عرق تن زن‌ها قاتی می‌شد. دامن‌ها و سرداری‌ها و روسری‌ها که از خیلی‌وقت پیش‌ها ته یخدان‌ها خوابیده بود، هم بوی نفتالین می‌داد هم‌عطر خوش و سنگین چیزی مثل نان عسلی.

گریگوری از گوشه‌ی چشم تو نخ ناتالیا بود. اول‌بار بود که می‌دید لب بالایی‌اش باد کرده و پیش‌جسته‌تر از لب پایینی‌اش است. رو لُبِ راست‌اش هم کمی پایین‌تر از استخوان گونه خال خرمایی‌رنگی پیدا کرد با دو تار موی بور کوتاه که از دیدن‌شان غم عالم به‌دل‌اش نشست. گردن دوکی‌شکل و کُرکِ فرهای کوچولو کوچولویِ آکسینیا جلو نظرش آمد و انگار یکهو یکی یک مشت خاکه یونجه‌ی گزنده تو پشت خیس عرق پیرهن‌اش چپاند. چرخی زد و با عجز و دلهره به‌دیگران که همان‌جور دولپی مشغول لمباندن و جویدن و ملچ‌ملچ درآوردن بودند نگاه کرد.

بلند که شدند، یکی که دهن‌اش بوی خوشاب و نان سفید ترشیده می‌داد برای این‌که داماد چشم نخورد یک مشت ارزن تو ساق چکمه‌اش ریخت که تو تمام راه پایش را زد. یخه‌ی شق‌ورق پیرهن داشت خفه‌اش می‌کرد. تشریفات جان به‌سرش کرده بود. نومید و مستأصل با غیظی فروخورده همین‌جور زیر لب غر زد و فحش داد.

۲۲

اسب‌ها که تو خانه‌ی کارشونوف‌ها باد پا در کرده بودند تَردماغ به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها برگشتند. قیش چرمیِ مال‌بندها غرق کف بود. سورچی‌ها که کله‌شان گرم

بود مال‌ها را بی‌رحمانه تازانده بودند.

پدر و مادر گریگوری آمدند پیشواز. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ریش مشکیِ نقره‌تارش برق می‌زد شمایلی به‌دست داشت و لب‌های قیتانیِ ایلی‌نیچ‌نا بسته بود. انگاری یک‌پارچه یخ.

گریگوری و ناتالیا پوشیده از رازک و دانه‌های گندم برای دعای خیر رفتند پیش. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ضمن خواندن دعا اشک به‌چشم‌اش دوید اما زود به‌خود جمبید و از این‌که جلو دیگران ضعف نشان داده بود تولب رفت.

عروس و داماد رفتند تو. داریا که بر اثر ودکا و راه و آفتاب برافروخته شده بود سر پله‌ها پیداش شد و دوید طرف دونیاشکا که داشت از مطبخ می‌آمد بیرون:

ـ پترو کجا است؟

ـ ندیدم‌اش.

ـ پسره‌ی خُل درست همین الان که باید راهیِ کلیسا بشویم غیب‌اش زده.

پترو که زیادی زده بود درازبه‌دراز ولو شده بود تو ارابه‌یی که جلوبندی‌اش را وا کرده بودند، و داشت ناله می‌کرد که داریا مثل کرکس خراب شد رو سرش:

ـ مست کرده‌ای بی‌شعور؟ پاشو، باید برویم کلیسا.

پترو که فضله‌مرغ و کاه و آشغال کف ارابه را با دست روهم کپه می‌کرد به‌زحمت گفت: ـ گورت را، گم کن! من، فرمان‌برِ تو، نیستم. حالا، این‌جا، تو شده‌ای صاحب‌اختیار؟

داریا با چشمِ پراشک دو انگشت‌اش را کرد تو حلق پترو زبان سست‌اش را فشار داد پایین و کومک کرد سر دل‌اش را سبک کند. سطل آبی رو کله‌ی منگ‌اش ریخت با جلِ اسبی که آن‌جا بود خشک‌اش کرد و برش داشت بردش.

یک‌ساعت بعد گریگوری تو کلیسا کنار ناتالیا که زیر نور شمع‌ها خوش‌گل شده بود ایستاده بود. شمع مومی را تو دست‌اش فشار می‌داد و نگاه‌اش روی کسانی که پای دیوار کلیسا نجوا می‌کردند می‌سرید بی‌این‌که ببیندشان ولا ینقطع این وِرد تو مخ‌اش تیر می‌کشید که: «دوره‌ی خوشی سرآمد... دوره‌ی خوشی سرآمد...»

پترو با سروصورت پف کرده پشت سرش سرفه می‌کرد ...

جایی میان جماعت چشم‌های دونیاشکا برق می‌زد ...
قیافه‌های آشنا و ناآشنا ...
صداهای ناموزون گروه خواننده‌ها و دعای کش‌دار شماس را مـی‌شنید. حس می‌کرد هیچچی برایش مهم نیست. پشت سرِ پدر ویساریونِ Visâriyon صدا تودماغو، و چنان چفتِ او که هر لحظه امکان داشت پاشنه‌های زهوار دررفته‌ی کفش‌اش را لگد کند دور میز دعا می‌گشت و هروقت که پترو دزدکی گوشه‌ی لباس‌اش را می‌کشید وا می‌ایستاد. بافه‌ی مواج شعله‌ی شمع‌ها را می‌دید و با چرتی که یخه‌اش را چسبیده بود کلنجار می‌رفت.

پدر ویساریون با نیک‌خواهی تو چشم‌هاش نگاه کرد و گفت:ـ حـلقه‌هاتان را مبادله کنید فرزندان من.
کردند.
گریگوری که نگاه‌اش به‌نگاه پترو افتاد با اشاره‌ی چشم ازش پـرسید: «تـمام نمی‌شود؟»، و پترو لب‌خندش را خورد و گوشه‌های لب‌اش را جمباند:
ـ چیزی نمانده دیگر.
آن‌وقت گریگوری سه‌بار لب‌های مرطوب و بی‌نمک زن‌اش را بوسید. فـضای کلیسا از گَندِ سمجِ شمع‌ها که پسربچه‌یی داشت خاموش‌شان می‌کرد پر شد و جماعت به‌طرف در هجوم بردند.

گریگوری که دست پت‌وپهن و تَرَک‌تَرَکِ ناتالیا را گرفته بود به صـحن جـلو کلیسا رفت. یکی برای خوشمزه‌گی کاسکت او را رو صورت‌اش پایین کشید.

نسیم گرمی که از سمت جنوب می‌آمد بوی افسنتین می‌داد.
از استپ هوای خوشی می‌وزید.
جایی در آن سمت دن برق‌های کبودی به‌پیچ‌وتاب می‌افتاد.
باران گرفت.
اسب‌ها پشت دیوار سفید صحن کلیسا پـابه‌پا مـی‌شدند و از مـیان هـمهمه‌ی جمعیت صدای خوش و جذاب زنگوله‌ها را به‌گوش می‌رساندند.

۲۳

کارشونوف‌ها موقعی رسیدند که عروس و داماد را برده بودند کلیسا. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چندبار رفته بود دمِ دروازه به‌جاده چشم انداخته بود اما جاده‌ی خاکستری که از میانِ دو ردیف خار می‌گذشت تا مدت درازی سوت‌وکور ماند. به‌ساحل آن‌ورِ دن که نگاه می‌کرد جنگل را می‌دید که رو به‌زردی می‌رفت و نی‌های پیر را می‌دید که به‌خستگی رو گیاه‌های باتلاقی خم شده بود.

خواب‌آلوده‌گیِ لاجوردیِ دلگیری قاتیِ غروبی شده بود که خوتور و استپ و دن و صخره‌های گچی و جنگل‌های طرفِ مقابل‌اش را که در مِهی پس‌قَفایی فرو رفته بود می‌پوشاند. پشتِ پیچِ جاده‌ی بزرگ، نزدیکِ تقاطع، نوکِ تیز نیایشگاهِ کوچک رو زمینه‌ی آسمان نقش بسته بود.

غرشِ چرخ‌هایی که زیاد هم قابل تشخیص نبود هم‌راهِ پارسِ سگ‌ها به‌گوشش خورد. یک‌جفت ارابه از سمتِ میدان واردِ کوچه شد. تو جِلویی میران گریگوریه‌ویچ و لوکی‌نیچ‌نا کنارِ هم نشسته بودند و پدربزرگْ گریشاکا، تو اونیفرمِ نوی مزین به‌صلیب‌های سن‌ژرژ و نشان روبه‌روشان. ارابه را میتکا می‌راند که بی‌قید آن جلو نشسته بود و حتا برای زهرِ چشم گرفتن از اسب‌های سَتّ و سیرش که دویدن وحشی‌شان کرده بود شلاق‌اش را هم از زیرِ نشیمنگاه درنیاورده بود.

جلوِ ارابه‌ی دیگر میخِی به‌عقب خم شده بود و مهاری‌ها را می‌کشید که اسب‌ها را از تاخت به‌یورتمه بیندازد. به‌صورتِ دراز بی‌مویش سرخیِ مایل به‌بنفشی نشسته بود و از زیرِ نقاب شکسته‌ی کاسکت‌اش عرقِ زیادی شُرّه می‌کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دروازه را چهارتاق باز کرد و ارابه‌ها دمبالِ هم وارد حیاط شدند. ایلی‌نیچ‌نا که مثل اردک راه می‌رفت پله‌ها را که پُر از چَلغوزِ مرغ بود با لبه‌ی دامن‌اش روفت و پایین آمد و هیکل فربه‌اش را پساپس خم کرد: ـ خوش آمدید قوم و خویش‌های عزیز، کلبه‌ی محقر ما را روشن کردید!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سرش را کجکی گرفت و دست‌ها را به‌دو طرف باز کرد:

ـ بفرمایید قوم و خویش‌های عزیز، بفرمایید تو!

ندا داد اسب‌ها را واکنند و برگشت طرفِ میران گریگوریه‌ویچ که داشت

شلوارش را می‌تکاند. دماغْ‌چاقی و حال و احوال کردند و به‌سمتِ پله‌ها راه افتادند و باباگریشاکا که ارابه‌سواریِ غیرمعتاد خُرد و خسته‌اش کرده بود خودش را عقب کشید.

ایلی‌نیچ‌نا بریز تعارف می‌کرد: ـ بفرمایید! بفرمایید!

ـ چشم، ممنونم... می‌آیم...

ـ منتظرتان‌اند. بفرمایید. بفرمایید ماهوت پاک‌کن بدهم اونیفرم‌تان را تمیز کنید. تو این فصل از بس گردوخاک هست نفس نمی‌شود کشید.

ـ درست می‌فرمایید. خشکی است دیگر. باعثِ گردوخاک می‌شود... به‌خودتان زحمت ندهید. من یک خرده...

با عجله به‌مادرِ داماد تعظیمی کرد و پس‌پس به‌طرف امباری رفت و پشتِ خرمنکوب ناپدید شد. وقتی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سرِ پله‌ها به‌ایلی‌نیچ‌نا رسید به‌اش گفت: ـ احمق! مثل کنه چسبیده‌ای به پیره‌مرد! مردکه‌ی بی‌چاره دارد از زورِ شاش می‌ترکد و تو... پوفّ! خداجان چه‌قدر این زن خر است!

ـ از کجا می‌دانستم؟

ـ می‌بایست بفهمی... خیلی خوب حالا، مهم نیست، برو به‌مادرِ عروس برس.

دُورِ میز از صداهای مستانه قیامت بود. پدر و مادرِ ناتالیا را بردند سر میزی که تو اتاقِ نشیمن چیده بودند. کمی بعد عروس و داماد هم رسیدند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با چشمِ تَر ودکا ریخت:

ـ خُب، قوم و خویش‌های عزیز، به‌سلامتیِ بچه‌هامان! الاهی، خدا هم آن‌ها را خوش‌بخت کند هم ما را... الاهی زنده‌گیِ سلامت و پُر و پیمانی داشته باشند.

برای باباگریشاکا هم یک لیوانِ شکم‌خمره‌یی ودکا ریختند که نصف‌اش لای لب‌های پُر از پشمِ وزوزیِ سبزنماش فرو رفت نصف‌اش تو یخه‌ی خشک اونیفرم‌اش. گیلاس به‌گیلاس می‌زدند و می‌رفتند بالا. البته بی به‌هم زدنِ گیلاس‌ها هم بالا می‌رفتند. هیاهویِ هفته‌بازار بود. یکی از بسته‌گانِ دورِ کارشونوف به‌اسم نیکی‌فور کالاوی‌دین Nikifor Kâlâveydin پیره سربازِ سابقِ گارد که تهِ میز نشسته بود دَم‌به‌دَم دستِ پُرپینه‌اش را بلند می‌کرد و فریاد می‌زد: ـ تلخ![1]

همه‌ی دورِ میزی‌ها فریاد می‌زدند: ـ ت / ل / خ!

---

۱. طبق رسم قزاق‌ها وقتی مهمان این کلمه را فریاد کند عروس و داماد باید یکدیگر را ببوسند.

و مطبخ که توش جای سوزن‌انداختن نبود صدا را برگشت می‌داد:

ـ هی!... ت / ل/ خ!

گریگوری لب‌های بی‌نمکِ زنش را با اخم می‌بوسید و مثل شکارِ جَرگه‌شده به دور و برش نگاه می‌کرد.

صورت‌های گل انداخته. لب‌خندها. نگاه‌های هرزه‌ی چشم‌هایی که از زور مستی آلبالوگیلاس می‌چید. دهن‌های دَلِه‌گدایی که با لذت می‌جویدند و از زورِ مستی تف‌شان سرازیر می‌شد و رو سفره‌ی چشمه‌دوزی شده می‌چکید. خلاصه کِیفِ جماعت کوک بود.

نیکی‌فور کالاوی‌دین لثه‌های زرد و لخت‌اش را می‌انداخت بیرون دست‌اش را می‌آورد بالا و داد می‌زد: «تلخ!» ـ و در این حال سه‌تا یراقِ زریِ علامتِ سربازِ حرفه‌یی رو آستینِ اونیفرمِ هنگ آتامانسکی‌اش چین می‌خورد.

ـ ت / ل / خ!

گریگوری پوزه‌ی دندان‌موشیِ کالاوی‌دین را که هر بار زبانِ لوله‌شده‌ی سرخِ لزج‌اش از آن تو بیرون می‌زد با بغض و کینه نگاه می‌کرد.

پترو نوکِ سبیل‌های خیسِ ودکاش را می‌تابید و دَمِ گوش‌شان می‌گفت: ـ دِ ماچ کنید هم‌دیگر را، ناشی‌ها!

داریا که شنگول بود و صورت‌اش از ودکا گل انداخته بود تو مطبخ بنا کرد به‌خواندن تصنیفی که فوری جماعت دَم‌اش دادند تا رساندندش به‌اتاقِ نشیمن:

واسه رَد شدن
از رودخونه
یک پُلِ خوش‌گل این‌جاس

صدا به‌صدا نمی‌رسید اما خریستونیا که عربده‌اش شیشه‌ها را می‌لرزاند یک‌تنه همه را حریف بود:

اگه چیزی داری
باش مَس کنیم
یه حریف هم‌دل این‌جاس...

صدای زن‌ها از اتاق خواب بلند شد:

صدام گرفت صدام گرفت
صدایِ نازنین‌ام...

و پیره‌مردی که صدای زیرش به‌قِرْچ و قورچِ حلقه‌ی چلیک می‌ماند دَم‌به‌دمِ زن‌ها داد:

صدام گرفت آی صدام گرفت
صدای نازنین‌ام
بس که پیشِ مَردم نوک زدم
که تلخه‌یی بچینم.

ـ عشق است، جماعت!
ـ یک‌ذره از این گوشتِ بَرّه بزن.
ـ دستت آن‌جا چه کار می‌کند؟ ... دِ نکن شوهرم می‌بیند!
ـ تلخ!
ـ ت / ل/ خ!
ـ به‌ساقدوش بد نمی‌گذرد ها، ببین با ینگه چه‌کار می‌کند.
ـ نه. گوشتِ برّه نیستم. شاید یک‌تکه ماهی بزنم... باشد. می‌خورم. زیادی چرب است.
ـ داداش پراشکا Prâškâ، به‌سلامتیِ هم نزنیم؟
ـ گلو را آتش می‌زند لاکردار!
ـ سِمیون گارده‌یه‌ویچ Semion Gârdeyevic!
ـ ها.
ـ سمیون گارده‌یه‌ویچ!
ـ گورت را گم کن تو هم...

تخته‌های کفِ مطبخ زیرِ ضربه‌های بی‌طنینِ پاشنه‌ها به‌لرزه درآمد. لیوانی افتاد اما صداش تو هیاهوی عمومی گم شد. گریگوری از بالاسرِ جماعتِ دورِ میز نگاهی به‌مطبخ انداخت: زن‌ها با هوار و فریادهای تحسین می‌رقصیدند. دست‌مال‌هایِ توری‌دارشان را تکان می‌دادند و بازوها را پایین و بالا می‌بردند و بُغبندی‌های پروارشان را می‌جمباندند. توشان لاغر به‌هم نمی‌رسید و تازه هر کدام‌شان هم پنج تا هفت دامن رو هم پوشیده بودند.

نُتی هوا را شکافت و گارمون‌زن رو دکمه‌های بَم آهنگ کازاچوک را آمد.

ـ جا باز کنید! دوره حلقه بزنید!

پترو به‌شکمِ عرق‌کرده‌ی زن‌ها مشت می‌زد که عقب‌تر بروند: ـ مهمان‌های عزیز، لطفاً عقب‌تر!

گریگوری تکانی خورد و به‌ناتالیا اشاره کرد که: ـ تماشاکن. پترو می‌خواهد کازاچوک برقصد.

ـ با کی؟

ـ مگر نمی‌بینی؟ با مادرت.

لوکی‌نیچ‌نا حاضرْیراق ایستاده بود کف دست‌هایش را گذاشته بود رو کمرش و دست‌مالی زیر انگشت‌های چپ‌اش داشت.

ـ یاالله، شروع نکنی خودم شروع می‌کنم ها...

پترو با قدم‌های ریز به‌اش نزدیک شد، جستِ جانانه‌یی تو هوا زد و برگشت سر جایش. لوکی‌نیچ‌نا که دامن‌اش را مثل موقعِ رد شدنِ از آب بالا گرفته بود رو نوکِ پنجه بنا کرد ضرب گرفتن و ناگهان میان غریو و تحسین مردها ساق‌ها را به‌جلو پرتاب کرد. گارمون‌چی همان رو دکمه‌های بَم رِنگِ تندی را شروع کرد. پترو پرید وسط، با های‌وهوی و دست‌کوبیدن به‌ساق چکمه و به‌دندان گرفتنِ نوکِ سبیل، افتاد به‌پریسی یادکا[1] رقصیدن. پاهاش با چنان سرعتی به‌جلو پرتاب می‌شد که آدم را حیران می‌کرد. کاکلش رو پیشانی خیس عرق‌اش می‌جمبید اما نمی‌توانست با حرکت پاها هم‌نَوا بشود. تنه‌ی مهمان‌هایی که دمِ دَر دیوارِ گوشتی ساخته بودند جلو گریگوری را گرفته بود نمی‌گذاشت پترو را ببیند، فقط فریادهای مستانه‌ی جماعت را می‌شنید و تَق‌تَقِ برخوردِ سریع و چکّشیِ نعلِ پاشنه‌هایش را که مثلِ جرقه‌پراندنِ کُنده‌ی صنوبرِ در حالِ سوختن صدا می‌داد.

دستِ آخر میران گریگوریه‌ویچ با ایلی‌نیچ‌نا رقصید. با همان جاسنگینی و وقاری که تو همه کارش داشت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که بالای چارپایه رفته بود پای مأوف‌اش را تکان می‌داد و با زبانش سق می‌زد. عوضِ پاهاش لب‌ها و حلقه‌ی گوش‌اش می‌رقصید.

---

۱. Prisiyâdkâ در این رقص در وضع چمباتمه پاها یک‌به‌یک به‌جلو پرتاب می‌شود.

همه بنا کردند کازاچوک رقصیدن. چه آن‌هایی که این‌کاره بودند چه آن‌هایی که حتا نمی‌دانستند پاهاشان را چه‌جوری تکان بدهند. اطرافی‌ها به‌طرف‌شان داد می‌زدند:

ـ خرابش نکن!

ـ قدم‌هات را کوتاه‌کوتاه بردار. ای آمان!

ـ حیف که بغچه‌اش دست‌وپاگیر است وگرنه پاهای فرزی دارد!

ـ تندتر! تندتر!

ـ کَس‌و کار ما برنده‌اند.

ـ اگر یک گلوتَرکُنک نرسانی...

ـ بُریدی لَشْ‌مرده؟ نرقصی بتری تو کله‌ت است!

باباگریشاکا که یک‌خرده سرش گرم بود دست انداخت دور شانه‌ی پهنِ بغل دستی‌اش و مثل پشه دم گوش‌اش وِزّ زد: ـ مالِ کدام دوره باشید؟

بغل‌دستی، پیره‌مردِ پُر گِره گُندوله‌یی عینِ یک درختِ بلوطِ خیلی‌ساله، با دست زدش پس و داد زد: ـ دوره‌ی سی‌ونهم، پسرجان.

بابا گریشاکا گوشِ مچاله‌اش را برد پیش: ـ ها؟ چی؟

ـ گفتم سی‌ونه.

ـ زیر دستِ کی بودید؟ کدام هنگ؟

ـ معین نایب[1] ماکسیم باگاتیرف M.Bâgâtirof، هنگ باکلانوف Bâklânof. خودم هم اهلِ... اهلِ خوتورِ کراسنی‌یار Krâsni-yâr هستم... تو از مه‌له‌خوف‌هایی؟

ـ چی؟

ـ پرسیدم قوم و خویش‌شان هستی؟

ـ آره من پدرْبزرگه‌ام.

ـ هنگ باکلانوف؟

پیره‌مرد با چشم‌های تار به‌باباگریشاکا نگاه می‌کرد. لقمه‌نانی را که نتوانسته بود بجود رو لثه‌هاش از این‌ور به‌آن‌ور می‌فرستاد و سر تکان می‌داد.

باباگریشاکا پرسید: ـ پس تو اردوکشیِ قفقاز هم شرکت داشتید؟

ـ خدمتم را با خود باکلانوفِ خدابیامرز انجام دادم که خدایِ عالم ملکوتِ بهشت را نصیب‌اش کند... قفقاز را گرفتیم... تو هنگِ‌مان قزاق‌های نخبه‌یی داشتیم...

---

۱. درجه‌ی نظامی معادل قدیمی استواریکم امروز.

فقط افرادی را قبول می‌کردند که قَدّ و قَواره‌شان ردیفِ قد و قواره‌ی گاردی‌ها باشد. گیرم، خُب دیگر، قوزی‌موزی‌ها را هم راه می‌دادند... بعضی‌شان راستی‌راستی از آن بازوها و از آن شانه‌ها داشتند! پهنیِ سینه‌شان از قزاقِ امروزی بیش‌تر بود. مردهای آن دوره همچین جَنَم‌هایی بودند پسرجان. یک‌بار توآئولِ[1] چلنجیسکی Celenjiiski این افتخار نصیبم شد که از دستِ خودِ حضرتِ اجل مرحومِ ژنرال یک ضربه شلاق بخورم...

باباگریشاکا سینه‌ی پوست‌و استخوان‌اش را داد جلو و صلیب‌های سن‌ژرژ را به‌صدا درآورد:

ـ من تو اردوکشی به‌خاک عثمانی شرکت داشتم... ها؟ آره بابا: شرکت داشتم.

ـ کله‌ی سحر آئول را گرفتیم، سر ظهر بود که دیدیم شیپورِ خطر می‌زنند...

ـ ما هم به‌تزارِ سفید خدمت کردیم. هنگ ما یعنی هنگِ دوازدهم قزاق‌هایِ دن تو جنگ روشیچ Rošic با ینی‌چری[2] درگیر شد.

کهنه سربازِ هنگ باکلانوف بی‌این که به‌حرف‌های باباگریشاکا گوش بدهد خَرِ خودش را می‌راند:

ـ آره. شیپور خطر کشیدند و...

ـ ینی‌چریِ آن‌ها هم درست یک‌چیزی است عیناً مثل گاردِ امپراتوری خودمان. (شور برش می‌دارد و با دست‌هایش حرکاتِ تندِ عصبی می‌کند:) آن‌ها هم به‌تزارِ خودشان خدمت می‌کنند. هر کدام‌شان هم یک کیسه‌ی سفید می‌گذارند رو سرشان... ها؟ آره: رو سرشان کیسه‌ی سفید می‌گذارند.

ـ من درآمدم به‌رفیقم گفتم: «تیموشا Timoša، این شیپور معنی‌اش این است که باید عقب‌نشینی کنیم. آن قالیچه را از دیوار بیار پایین. می‌بندیم‌اش ترکِ زین‌مان.»

ـ دوتا صلیبِ سن‌ژرژ و یک مدالِ شجاعت... یک فرمانده تُرک را زنده گرفتم.

باباگریشاکا گریه‌اش می‌گیرد و مشتِ کوچکِ استخوانی‌اش شانه‌ی خرس‌وارِ کهنه سربازِ هنگِ باکلانوف را به‌صدا درمی‌آورد. اما کهنه‌سرباز که یک‌تکه جوجه را عوضِ خردل تو پیاله‌ی لرزانکِ آلبالو فرو برده نگاهِ مرده‌اش را رو سفره‌ی آلوده به‌رشته‌فرنگی می‌گرداند و از دهنِ آویزان‌اش صدای ضعیفی درمی‌آید: ـ آره پسرجان،

---

۱. Âul، در قفقاز و پاره‌یی نقاط دیگر آسیای مرکزی روستا را گویند.

۲. Yeniceri (کوتاه شده‌ی ینگی‌چریک) کلمه‌ی ترکی به‌معنی «سپاه جدید» نام بخشی از ارتش امپراتوریِ عثمانی بود.

شیطان گولم زد... (چشم‌هایش به‌خیره‌گیِ چشم مرده چنان به‌چین‌های رومیزیِ سفید دوخته شده که انگار جایِ آن سفره‌ی غرقِ ودکا و رشته‌فرنگی دره‌های برف‌پوش قفقاز را می‌بیند.) تا آن‌زمان دستم به‌دزدی آلوده نشده بود... وقتی آئولِ چرکس‌ها را اشغال می‌کردیم به‌اسباب و اثاثِ کلبه‌ها نگاه هم نمی‌کردم... مالِ دزدی خیر و برکت ندارد... اما آن قالیچه با آن ریشه‌هاش یکهو چشمم را گرفت... به‌خودم گفتم جان داده برای غاشیه‌ی اسب!

باباگریشاکا می‌گوید: «همه‌رنگ و همه‌جورش را دیدیم... حتا از دریا هم گذشتیم...» ـ و زور می‌زند راست تو چشم‌های طرف نگاه کند اما حدقه‌ی گودافتاده‌اش مثل آب‌کندِ پر از علف هرزی پشت دسته‌های خاکستریِ ریش و ابرو قایم شده و نگاه باباگریشاکا نمی‌تواند به‌این مفتی‌ها از آن امبوهِ پشم و پیلی بگذرد و خودش را به‌انگورک‌های چشم او برساند. این است که حقه‌یی می‌زند و برای آن که با نَقلِ یک‌لحظه‌ی پرهیجان توجهِ طرف را جلب کند یکهو می‌پرد به‌وسط مطلب:

ـ سلطان تِرسینْت‌سِف Tersintsef فرمان داد: «قسمت/به‌ستون!... چارنعل/رُو!»

کهنه سربازِ هنگِ باکلانوف مثل اسبِ جنگی‌یی که صدای شیپور به‌گوش‌اش برسد گردن می‌گیرد مشتِ گره‌گولّه‌اش را می‌اندازد رو میز و زیر لب می‌گوید: ـ هنگ باکلانوف! نیزه به‌پیش! شمشیر/کش! (یکهو صدایش اوج می‌گیرد انگورک‌هایِ چشم‌اش بنا می‌کند درخشیدن و از آتش قدیمی که زیرِ خاکسترِ پیری فرو رفته سوختن. دهن‌اش را با لَته‌های لخت بازِ بازِ می‌کند و فریاد می‌زند:) هنگِ باکلانوف! برای حمله/به‌پیش/رُو!

با حالتِ جوانِ چابکی به‌باباگریشاکا چشم می‌اندازد و اصلاً پاپی نیست اشک‌هایی را که باعث خارش چانه‌اش شده با سرآستین‌اش پاک کند.

بابا گریشاکا هم به‌نوبه‌ی خودش وَرتیزان می‌کند:

ـ فرمان را صادر کرد و شمشیرش را برد بالا. به‌تاخت رکاب کشیدیم اما ینی‌چری‌ها این‌جوری موضع گرفته بودند (با انگشت‌اش مربع کج و کوله‌یی رو سفره رسم کرد) و گرفتندمان زیر آتش. دو بار پشتِ هم حمله کردیم و هر دو بار عقب‌مان نشاندند. آن‌وقت سوارْنظام‌شان که نفهمیده بودیم کی آمده از یک درخت‌زار زد بیرون و به‌جناحِ ما حمله کرد. به‌دستور فرمانده‌ی جوخه پیچیدیم به‌راست، دسته را جمع‌وجور کردیم، حمله بردیم زدیم به‌قلب‌شان دَخل‌شان را آوردیم... سوارنظام سگ کیه که بخواهد جلو قزاق‌جماعت گردوخاک بکند. دهن‌اش میچاد!... خب دیگر: فلنگ

را بستند زوزه‌کشان زدند به‌جنگل و، همان‌دَم چشمِ من افتاد دیدم یکی از صاحبمنصب‌هاشان سوارِ یک قَرَه‌کَهَر دارد می‌تازد طرفم. آدمِ پردل و جرأتی بود. آن سبیل‌های سیاهِ آویزان‌اش را بگو! نگاهم کرد و نگاهم کرد و دست برد ششلول را از قاب‌اش کشید بیرون. قابِ ششلول به‌زین‌اش بود. آتش کرد اما تیرش خطا رفت. آن‌وقت من اسب را هِی کردم و گرفتم‌اش. خواستم شمشیری نذرش کنم، باز گفتم وِلش کن بابا هرچی نباشد یک انسان است. با دست راست کمربندش را چسبیدم از زین کَندَم‌اش... دستم را گاز گرفت. جاش را می‌بینی؟... اما خلاصه به‌هر وَالنّاریاتی که بود اسیرش کردم...

باباگریشاکا فاتحانه به‌بغل دستی‌اش نگاه می‌کند اما طرفْ وسط آن‌همه سروصدا خواب‌اش برده. سرِ گُنده‌ی زاویه‌دارش افتاده روسینه‌اش و با خیال راحت خورخور می‌کند.

کتاب دوم



۱

سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف Sergey Plâtonovic Moxov اصل و نَسب‌اش را به‌گذشته‌های خیلی دوری می‌رساند.

یک‌بار تو دوره‌ی سلطنتِ پتر کبیر یک دوبه‌ی بادبانیِ سلطنتی که باروت و نانِ دوالکه بار زده بود از دُن راهیِ دریای آزوف شد. شبی قزاق‌های «شورشی» خوتور چیگوناکی Cigonâki واقع در قسمت علیای دُن و نه‌چندان دور از دهنه‌ی رودخانه‌ی خوپر، به‌دوبه شبیخون زدند گلوی نگهبان را که خوابیده بود بریدند نان و باروت را چَپو کردند و دوبه را هم فرستادند تهِ آب. پادگان وارونژ Vâronež به‌فرمانِ تزار عده فرستاد که آمدند خوتور «شورشی» را آتش زدند و در کمال بی‌رحمی دمار از روزگار

قزاق‌هایی که تو شبیخون دست داشتند درآوردند: یساول[1]شان را که اسم‌اش یاکیرکا Yâkirkâ بود با چهل‌تا از دستگیرشده‌ها به‌چوبه‌هایِ شناور دار زدند ول کردند روی دُن تا استانیتساهای آشوب‌طلبِ پایین‌دستِ رودخانه هم پهنای کار دست‌شان بیاید.

ده سالی بعد از این جریان بومی‌هایی که از کشتار جان در برده بودند بـا یک مُشت قزاق غیرمحلی آمدند جُل و پلاس‌شان را درست رو خاکسترهای چیگوناکی پهن کردند و دوباره استانیتسایی عَلَم شد با حصار و خندق و این حرف‌ها.

از همان تاریخ دهقان‌زاده‌یی به‌اسم نی‌کیش‌کا موخوف .Nikiškâ M هم از حدود وارونژ به‌آن‌جا آمد که برای تزار خبرچینی کند. شغل همین جوری‌اش دوره فـروشی بود و از سفیدی نمک تا سیاهیِ زغال همه‌جور چیزی که مـورد احـتیاج روزمـره‌ی قزاق‌ها بود تو بساط‌اش به‌هم می‌رسید: از دسـته چـاقو گـرفته تـا تـوتون و سـنگ چخماق... از این گذشته مالخری هم می‌کرد: از دزدها جنس می‌خرید و آب می‌کرد. سالی دو بار هم می‌رفت به‌وارونژ: در ظاهر به‌بهانه‌ی آوردن جنس و در اصل برای رد کردن گزارش که استانیتسا آرام هست یا نیست و مثلاً قزاق‌ها خیال شـلتاق تـازه‌یی دارند یا ندارند.

این نی‌کیش‌کا موخوف باعث و بانی خانواده‌ی کاسب‌کاری شد که حسابی زیر پایش را تو خاک قزاق محکم کرد، تخم و ترکه پس انداخت و مثل بیدگیاه که هرچه بِکنی‌اش از رو نمی‌رود تو استانیتسا ریشه دواند. موخوف‌ها حکم نیمه‌پوسیده‌یی را که حاکم وارونژ موقع فرستادن پدر جدشان به‌استانیتسای شورشی دست‌اش داده بود با احترام فراوان مثل چیز مقدسی حفظ کرده بودند. ممکن بود آن کاغذ به‌روزگار ما هم برسد گیرم تو آتش‌سوزیِ بزرگی که زمان پدربزرگ سرگه‌یی پلاتونوویچ اتفاق افتاد آن کاغذ هم با محفظه‌ی چوبی‌اش که کنار شمایل‌ها می‌گذاشتند سـوخت و از مـیان رفت. این پدربزرگ یک‌بار پیش از آن‌هم تا تنبان پایش را تو ورق‌بازی باخته بود و دوباره توانسته بود روی پا بلند بشود که این‌دفعه آتش به‌زنده‌گی‌اش افتاد و هـمه‌ی هست و نیست‌اش را به‌باد داد.

سرگه‌ی پلاتونوویچ ناچار شد زنده‌گی را از صفر شروع کند. وقتی جنازه‌ی پدر افلیج‌اش را به‌خاک سپرد و دست به‌کارِ نان درآوردن شد همه‌ی داروندارش روی‌هم

---

۱. عنوان رسمی فرمانده قزاقان است. چیزی مثل «سردسته».

یک روبل بود. کارش را با خریدن پرِ مرغ و موی خوک از خوتورهای اطراف شروع کرد. دست‌کم پنج‌سالی را با فلاکت و بدبختی از سر گذراند. اگر پایش می‌افتاد که نیم کوپک سر قزاق‌های دوروبر کلاه بگذارد یک‌لحظه هم معطل‌اش نمی‌کرد. رحم و انصاف تو ذاتش نبود. تا این که بالاخره پس از چند سال زد و یک‌روز سریوژکا Seriojkâی دوره‌فروش سرگه‌ی پلاتونوویچ از آب درآمد و تو استانیتسا یک دکه‌ی خرازی‌فروشی علم کرد. بعد هم دختر کشیشی را که عقل‌اش پارسنگ می‌برد گرفت و به‌برکت جهیزیه‌ی چشم‌گیرش توانست کار بزازی را هم بزند تنگِ دل خرازی. فرصتی از آن بهتر دست نمی‌داد. قزاق‌های چند خوتورِ کاملِ ساحل چپ دن که زمین‌شان ماسه‌یی یا رُسی یا سنگلاخی است و به‌لعنت خدا نمی‌ارزد طبق دستور حاکم نظامی به‌ساحل راست کوچیدند. استانیتسای تازه‌یی به‌اسم کراسناکوتس‌کایا Krâsnâkutskâiâ علم شد و خانه‌هایش یکی‌یکی بالا رفت. در امتداد رودخانه‌های چیر و چورنایا Cornâyâ و فرالوفکا Frâlovkâ تا مرز زمین‌های اربابی قدیم و آن‌ور آب‌کندها و دره‌های استپ تاحدود مهاجرنشین‌های اوکراینی همین‌جور خوتور پشت خوتور بود که مثل قارچ از زمین سر درمی‌آورد اما خلایق مجبور بودند برای خرید هر چیزی پنجاه ورست یا بیش‌تر راه گز کنند، و حالا یکهو زیر دماغ‌شان مغازه‌یی باز می‌شد که قفسه‌های تازه‌ی چوب کاج‌اش دَلاّدَلّ جوربه‌جور پارچه‌ی خوشبو بود.

سرگه‌ی پلاتونوویچ کار و کسب‌اش را مثل گارمونی که واکنند گسترش داد. از پارچه گذشته هر چیزی که یک خانواده‌ی معمولی خوتور مشتری باشد وارد می‌کرد: چرم‌آلات و نفت و نمک و اجناس خرازی. آخرسری‌ها حتا کارش به‌خرید و فروش ماشین‌های کشاورزی هم رسید: کنار مغازه‌اش که پنجره‌هایش سایبان سبز داشت و تابستان‌ها هوایش خنک بود ماشین‌های شخم و بذرافشان‌ها و ماشین‌های درو و خرمنکوب‌ها و سَرَندهای ساخت کارخانه‌ی آکسای Âksâi را ردیف‌به‌ردیف چیده بود. شمردن پول کیف همسایه سخت است اما فهم این‌که درآمد کسب و کار سرگه‌ی پلاتونوویچِ تردست پول کلانی بود مشکل نیست. سر سال سوم امبار گندم‌اش روبه‌راه شد و یک‌سال بعد از مرگ زن اول‌اش کارهای ساختمانی یک آسیای بُخاری را شروع کرد. تو مشت کوچک‌اش که موی مشکی براق کم‌پشتی داشت تاتارسکی و خوتورهای دوروبرش را درست و حسابی قبضه کرده بود. خانواده‌یی نبود که پیش سرگه‌ی پلاتونوویچ سفته‌یی یک تکه کاغذ سبزرنگِ حاشیه نارنجی ـ نداشته باشد،

خواه بابت خرید ماشین درو خواه بابت لباس عروسی دخترِ خانه (: «داریم شوهرش می‌دهیم اما پارامانوفِ Pârâmânov خیرندیده می‌زند تو سر قیمتِ گندمِ آدم. این را به‌ام نسیه بده، پلاتونوویچ!») و خواه خدا می‌داند بابت نسیه بردنِ چه چیزهای دیگر...

نُه نفر تو آسیاش کار می‌کردند هفت نفر تو فروشگاه‌اش چهار نفر تو منزل‌اش. دم و دستگاه‌اش روهم‌رفته بیست نفر را نان می‌داد. زنِ اول دوتا بچه رو دست‌اش گذاشته بود: یک دختر به‌اسم لیزا Lizâ[1] و یک پسر دو سال کوچک‌ترِ وارفته‌ی خنازیری به‌اسم ولادیمیر. زن دوم‌اش آنا ایوانوونا Ânnâ Ivânovnâ ـ با آن دماغ نوک‌تیز و هیکلِ صد رحمت به‌خلال دندان ـ بچه نیاورد. سی‌وچهارساله‌گی را پشت سر گذاشته بود که زن سرگه‌ی پلاتونوویچ شد. علقه‌ی به‌تأخیر افتاده و بلامصرف مانده‌ی مادری و همه‌ی صفراهای روهم امبار شده‌ی دوره‌ی دختر تُرشیده‌گی‌اش ریخت سرِ این دوتا بچه. خُلق عصبی نامادریه که رو تربیت‌شان اثر خوبی نگذاشت؛ پدرشان هم که توجهی بیش‌تر از آن که ممکن بود به‌زنکه‌ی آشپز یا مهتر بچه‌شان نیکیتا Nikitâ داشته باشد به‌آن‌ها نمی‌کرد. گرفتاری‌هاش همه‌ی وقت‌اش را می‌گرفت. یک پاش تو مسکو بود یک پاش تو نیژنی نوگورود Nijni-Novgorod یک پاش تو اوریوپینس‌کایا Uriupinskâyâ بود یک پاش تو هفته‌بازارهای این استانیسا و آن استانیتسا. بچه‌ها سر خود بارآمدند. آنا ایوانوونا آن ظرافت را نداشت که بتواند رازهای روح یک بچه را درک کند و تازه با آن خانه‌ی پردردسری هم که مجبور بود راه ببرد ناچار فکرش گرفتار هزار چیز دیگر بود. برادر و خواهر مثل دوتا غریبه بزرگ شدند. خلق و خوشان نه باهم جور بود نه با خانواده. ولادیمیر شل‌وول و تودار و نسبت به‌سن و سال‌اش زیادی جدی بود و نگاهی از زیر داشت. لیزا که وقت‌اش را با کلفت و زنکه‌ی آشپز ـ لکاته‌یی که تو زنده‌گی از همه رنگ‌اش را دیده بود ـ می‌گذراند خیلی زود توانست پشت و پسله‌ی زنده‌گی را بشناسد. این دوتا زن باعث شدند لیزا جور خطرناکی کنج‌کاو بار بیاید. نوجوان تند و تیز و در عین حال کمرویی بود که رهاش کرده بودند به‌امان خدا. مثل بته‌ی آقطی که تو جنگل سبز بشود برای خودش و به‌حال خودش و به‌هوای خودش می‌پلکید و بزرگ می‌شد.

سال‌ها آهسته می‌گذشت. پیری فرسوده‌تر می‌شد گیاهِ سرسبزِ جوانی بالیده‌تر،

---

۱. و همچنین لیز Liz و لیزکا Lizkâ از مخفف‌های یلیزاوتا Yelizâvetâ است.

که رسم روزگار همین است.

یک‌روز سر چایِ عصر یکهو چشم سرگه‌ی پلاتونوویچ به‌دخترش افتاد. از تعجب وارفت و فنجان چای خوش‌عطر تو دست‌اش بنا کرد لرزیدن. یلیزاوتا که دبیرستان را تمام کرده بود دخترِ بالابلند خوش‌گلی از آب درآمده بود: «عین مادر خدا بیامرزش است. خدایا خداوندا عجب شباهتی!»

ـ لیزکا، یک‌خرده بگرد!

هیچ وقت متوجه نشده بود که دخترش از همان اول به‌این نحو عجیب به‌مادرش رفته بود.

□

ولادیمیر موخوف شاگرد سال پنجم دبیرستان، پسرک باریکی که مثل تب لازمی‌ها زردمبو بود از حیاط آسیا می‌گذشت. چند روز پیش با خواهرش برای گذراندن تعطیلات تابستانی به‌خوتور آمده بود و مثل همیشه رسیده نرسیده به‌تماشای آسیا رفته بود تا میان مردمِ آردی بگردد و فِرفِر منظمِ محورها و چرخ‌دنده‌ها را که می‌چرخد و خش‌خشِ تسمه‌ها را که می‌لغزد بشنود. نجوای مؤدبانه‌ی مشتری‌ها هم برایش دل‌چسب بود:

ـ وارث ارباب است ها...

تاپاله‌ی گاوها و گاری‌هایی را که تو حیاط پراکنده بود با احتیاط دور زد تا رسید دم دروازه اما یادش آمد به‌امبار ماشین‌ها سرنزده، و برگشت.

دم در امبار، پهلوی مخزن نفت که به‌اش رنگ قرمز زده بودند تیموفه‌یی Timofei ـ متصدی الک ـ با قپان‌دار که غلام صداش می‌کردند و کومک حالِ تیموفه‌یی که نوجوانکی بود به‌اسم داویدکا Dâvidkâ با دندان‌هایی به‌سفیدیِ برف، پاچه‌ها را تا زانو ورمالیده بودند تو لاوکِ بزرگی گل‌رس پا می‌زدند.

غلام به‌دیدن او با نیش و کنایه گفت: ـ یال/ لا!... ار/ باب!...

ـ سلام.

ـ سلام، ولادیمیر سرگه‌یه‌ویچ!

ـ دارید چه کار می‌کنید؟

داویدکا به‌زحمت لِنگ‌اش را از گِلِ چسبناک کشید بیرون و با لب‌خند

شریرانه‌یی درآمد که: ـ گل‌رس درست می‌کنیم. بابات خوش ندارد یک روبل بیشتر بُسلفد چند تا زن‌اجیر کند. این است که همه‌ی خرکاری‌ها می‌افتد گردن ما. (پاهاش را با لِچّ و لِچّ چیزِ غلیظِ چسبناک تو لاوک جابه‌جا کرد و گفت:) بابات از آن چس‌خورها است!

ولادیمیر قرمز شد. از این داویدکا که لب‌خند از لب‌هاش نمی‌افتاد به‌خاطر لحن تحقیرآمیز و حتا به‌خاطر آن دندان‌های سفیدش نفرت مقاومت‌ناپذیری تو دل‌اش احساس کرد.

ـ یعنی چی که چس‌خور است؟

داویدکا روراست گفت: «آره دیگر. بس که خسیس است از ماتحت‌اش درمی‌آورد می‌گذارد دهن‌اش که بالای نان پول ندهد.» ـ و لب‌خند زد.

غلام و تیموفه‌یی هم به‌تأیید حرف او خندیدند.

ولادیمیر درد نیش توهین را بدجوری چشید. با نگاه سردی داویدکا را برانداز کرد و پرسید: ـ منظورت این است که... ناراضی هستی دیگر؟

ـ بیا. بیا یک‌خرده این گل بی‌پیر را لگد کن تا پنهای کار دستت بیاید. کدام احمقی ممکن است از همچین کار گندی راضی باشد؟ باید خود بابات را بگذارند سر این کار تا پیه‌های شکمِ کُلُفت‌اش آب بشود.

داویدکا با حرکات سنگین و بالا آوردن بیش از حد زانوها مشغول ورز دادن گل شد اما حالا دیگر تو لب‌خندِ شادش از آن بدخواهی اول مایه‌یی نبود. ولادیمیر که پیِ جواب دندان‌شکنی می‌گشت و پیشاپیش لذت‌اش را مزه‌مزه می‌کرد جوابه را گیر آورد و خیلی متین گفت: ـ باشد. این را که تو از کارت ناراضی هستی به‌پدر می‌گویم.

کجکی نگاهی به‌قیافه‌ی داویدکا انداخت و از اثری که حرفش رو داویدکا گذاشته حیرت کرد: لب‌خند داویدکا حالت زورکیِ رقت‌انگیزی پیدا کرده بود و قیافه‌ی آن دوتای دیگر هم تو هم رفته بود. سه‌تایی یک‌دقیقه‌یی تو سکوت گلِ ورز آمده را لگد کردند تا دست آخر داویدکا از پاهای گلی‌اش چشم برداشت با لحن نیمه‌کینه‌یی و نیمه‌متملقانه گفت: ـ شوخی کردم والودیا Vâlodiâ[1]... می‌دانی که: همین‌جوری محض خنده یک‌چیزی گفتم...

ـ باشد. من هم شوخی‌ات را به‌پدر می‌گویم.

---

۱. مخفف ولادیمیر.

از جلو مخزن گذشت. توهینی که به‌پدرش و خودش شده بود و آن لب‌خند قباسوخته‌گی داویدکا اشک‌اش را درآورده بود.

داویدکا وحشت‌زده داد زد: «والودیا!... ولادیمیر سرگه‌یه‌ویچ!...» ـ از لاوک درآمد پاچه‌هایش را کشید رو پاهای تا زانو غرق گِل‌اش و دوید دمبال ولادیمیر. ولادیمیر ایستاد و داویدکا نفس‌زنان به‌او رسید: ـ به‌پدرتان نگویید. آن را محض خنده گفتم... ببخشیدم، یک تخته‌ام کم است دیگر... از گفتن‌اش منظوری نداشتم به‌خدا، فقط واسه خنده...

ولادیمیر با اخم گفت: «خیلی خوب. باشد. نمی‌گویم.» ـ و راه افتاد طرف دروازه. دل‌اش به‌حال داویدکا سوخته بود. سبک بار از جلو نرده‌های سفید گذشت. از آهنگرخانه که گوشه‌ی حیاط آسیا بود صدای شاد چکش به‌گوشش خورد: یک ضربه‌ی نرم خفه از آهن، دو ضربه‌ی جهنده از سندانِ پرصدا. همان‌طور که دور می‌شد از آن‌ور نرده شنید غلام که صدای کلفت‌اش را پایین آورده بود می‌گوید: ـ واسه‌چی به‌اش پریدی؟ کثافتِ مجسم است: دست‌اش بزنی گندش عالم را برمی‌دارد.

ولادیمیر با خشم تو دل‌اش گفت: «ای پست‌فطرت! پس عقیده‌اش این است... حالا چی؟ بگویم یا نگویم؟ ـ پشتِ سرش را نگاه کرد و باز چشم‌اش به‌لب‌خند دندان‌های برفی داویدکا افتاد و تصمیم‌اش را گرفت: «به‌اش می‌گویم!»

تک‌اسبه‌یی جلو مغازه تو میدان منتظر بود. دهنه‌ی اسب به‌تیرکی بسته بود. پسربچه‌ها دسته‌ی خاکی‌رنگ و پُرگوی گنجشک‌ها را از بامِ امبارِ آتش‌نشانی می‌تاراندند. صدای زنگ‌دار دانشجو بایاریشکین Bâyâriskin که با صاحب صدایِ خِس‌خِسویِ خسته‌یی گفت‌وگو می‌کرد از مهتابی جلو خانه بلند بود.

ولادیمیر از پله‌ها بالا رفت. شاخه‌های مو تزیینی بالاسرش تکان می‌خورد. شاخ و برگ بی‌حدوحساب‌اش تمام پله‌کان و مهتابی را پوشانده بود و به‌سبزیِ خزه از گچ‌بریِ لاجوردیِ گیلویی‌ها آویزان بود.

بایاریشکین کله‌ی تراشیده‌اش را که بنفش می‌زد تکان می‌داد و با بالاندا Bâlândâ، آموزگار جوان ریشو، که کنارش نشسته بود اختلاط می‌کرد:

ـ مشغولم. دارم می‌خوانم‌اش. گو این‌که من یک بچه کشاورزِ قزاقم و طبعاً نمی‌خواهم سر به‌تن طبقات ممتاز باشد فکرش را بکنید: باز دل‌ام عجیب به‌حال این

طبقه‌ی محکوم به‌فنا می‌سوزد. درست مثل این که خودم هم، اِیّ، یک‌پا اشراف و ارباب باشم. نظری که درباره‌ی زن دارند مجذوب‌ام کرده، از بابت منافع‌شان رنج می‌برم و، خلاصه خیلی چیزهای دیگر... نبوغ یعنی همین عزیزم. یعنی قدرت تغییر دادن عقاید مردم.

بالاندا به‌منگوله‌های رشمه‌ی ابریشمی‌اش ورمی‌رفت و با لب‌خندِ تمسخرآمیزی به‌تریج پیرهن‌اش که با نخ کرک قرمز دست‌دوزی شده بود نگاه می‌کرد. لیزا تو صندلیِ راحتی لمیده بود. پیدا بود که هیچ علاقه‌یی به‌این‌جور بحث‌ها ندارد. با چشم‌هایی که مثل همیشه راه کشیده بود و انگار مدام کمین چیزی را می‌کشید بی‌حال و حوصله به‌کله‌ی بنفش‌نما و خراش‌خراشِ بایاریشکین نگاه می‌کرد.

ولادیمیر سلامی به‌جمع کرد و رفت درِ دفتر پدرش را زد. سرگه‌ی پلاتونوویچ رو دیوان چرمی خنکی دراز کشیده بود شماره‌ی ماه ژوئن مجله‌ی «غنای روسیه» را ورق می‌زد. یک کاغذبُرِ استخوانی کنارش رو زمین بود.

ـ چه می‌خواهی؟

ولادیمیر سرش را فرو برد تو شانه‌ها به‌حالت عصبی بنا کرد پیرهن‌اش را صاف و صوف کردن:

ـ دارم از آسیا می‌آیم...

با بگویم‌نگویم شروع کرد اما وقتی لب‌خندِ رو کم‌کنِ داویدکا یادش آمد به‌شکم قلمبه‌ی پدرش که تو جلیقه‌ی ابریشمی قنداق شده بود خیره شد و با لحن مصمم ادامه داد که: ـ داویدکا راست تو روی من گفت که...

سرگه‌ی پلاتونوویچ سرِ صبر حرف‌هاش را شنید و گفت: «جواب‌اش می‌کنم. برو.» ـ و ناله‌کنان کاغذبُر را از زمین برداشت.

□

جماعتِ اهلِ بحث و فحصِ خوتور هر روز تو خانه‌ی سرگه‌ی پلاتونوویچ جمع می‌شدند:

بایاریشکین که مدرسه‌ی صنعتی مسکو را می‌گذراند ـ

بالانداى آموزگار، به‌باریکیِ تیغ‌ماهی، که عزت نفس می‌خوردش و سل می‌تراشیدش ـ معشوقه‌اش مارفا گراسیموونا Mârfâ Gerâsimovnâی تپلی که اصلاً

خیال پیر شدن نداشت و زیرپوش‌اش همیشه جورِ بدی از آن زیرمیرها دالّی می‌کرد ـ متصدی دفتر پست، پیره عزب‌اوغلیِ کپک‌زده‌ی شیرین‌عقلی که بوی موم لاک و مهر و عطر ارزان‌قیمت می‌داد ـ

و پاره‌یی وقت‌ها هم نایب یوگنی لیست‌نیتسکی Yevgeny Listnitski، اصیل‌زاده‌ی جوانی که گاه‌به‌گاه سری به‌پدر زمین‌دارش می‌زد با اسب از سر ملک‌شان به‌این‌جا می‌آمد...

رو مهتابی جمع می‌شدند چای می‌خوردند و بحث‌های بی‌سروتهی می‌کردند که هر وقت رشته‌ی سست‌اش پاره می‌شد یکی‌شان می‌رفت گرامافُنی را که مزین به‌حروف اول اسم صاحب‌خانه بود راه می‌انداخت.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که کشته‌مرده‌ی خودنمایی بود تمام عمر را به‌چُس‌خوری می‌گذراند اما تو عیدهای بزرگِ سال بانیِ خیر می‌شد و با شراب‌های ناب و خاویارِ تازه که به‌همان مناسبت به پاتائیسک Pâtâisk سفارش می‌داد و جور به‌جور مزه‌های لذیذِ دیگر از مهمان‌هاش پذیرایی می‌کرد... تنها چیزی که از خودش دریغ نمی‌کرد کتاب بود. از کتاب خواندن سیرمانی نداشت و سعی می‌کرد با فکر خودش که مثل عشقه به‌همه چیز چنگ می‌انداخت از همه چیز سردربیاورد.

شریک‌اش یملیان کنستانتینوویچ آتیوپینِ Yemeliân Konstântinovic Âtiopin بورِ ریش‌بزی که چشم‌های ریز دریده داشت کم‌تر تو خانه‌ی او پیداش می‌شد. یک راهبه‌ی سابقِ دیرِ اوست مدودیتس‌کایا را گرفته بود تو پانزده سال هشت‌تا بچه پس انداخته بود و بیشتر اوقات‌اش را تو خانه می‌گذراند. اوایل حسابدار هنگ بود و همه‌ی گندو تعفنِ غلام‌صفتی و احترام مطلق به‌بالاسری‌ها را با خودش از آن‌جا آورده بود ریخته بود سرِ خانواده‌اش. بچه‌هاش جلو او نوک‌پنجه راه می‌رفتند و درِ گوشی حرف می‌زدند. صبح به‌صبح بعد از شستن دست و رو می‌آمدند تو ناهارخوری زیر ساعتِ درازِ سیاهِ دیواری که آدم را یاد تابوت می‌انداخت صف می‌کشیدند. مادرشان پشت سر می‌ایستاد و همچین که کُهّه‌ی خشکِ حضرت از اتاقِ خواب بلند می‌شد با صداهای خارجِ ناهمخوان‌شان اول سرود «خدایا خداوندا بر ما رحمت آر» را دَم می‌گرفتند بعدش «ای پدر ما» را. ـ یملیان کنستانتینوویچ که تا اهلِ خانه سرود خواندن‌شان را تمام کنند لباش‌مِباسش را تن‌اش کرده بود از اتاق می‌آمد بیرون چشم‌هایش را که مثلِ شفیره بود تنگ می‌کرد دستِ بی‌موی گوشتالویش را عین خودِ حضرت اُسقف می‌آورد

پیش و بچه‌ها به‌ترتیبِ سِن می‌آمدند جلو می‌بوسیدند. خودش هم ماچی به‌لُبِ زنکه می‌چسباند و تِس‌تِس‌کنان می‌پرسید: ـ پالیتسکا Pâlitskâ، تْسایی دَم کِسیده؟[۱]

ـ بله، یملیان کنستانتینوویچ.

ـ یِه تْسایيِ مایه‌دار برا من بِریس.[۲]

حساب و کتاب مغازه با او بود. صفحه‌های دفتر را، زیر کلماتِ درشتِ «بدهکار» و «بستانکارِ» بالای ستون، با خط شکسته‌ی میرزا بنویسی‌اش سیاه می‌کرد. عینکِ پنسیِ طلا را که احتیاجی هم به‌اش نداشت رو دماغ کوفته‌یی‌اش جابه‌جا می‌کرد و نشریه‌ی «اخبار بورس» را می‌خواند. با شاگردها کلی ادب به‌خرج می‌داد: ـ ببخسین ایوان پتروویتس، اون سیتِ تورید[۳] و بیارین نسون مستری بدین.[۴]

زنش او را یملیان کنستانتینوویچ خطاب می‌کرد[۵] بچه‌هاش پاپاتسکا Pâpâtskâ کارمندهای مغازه تسات‌سا Tsatsa.

دو تا کشیش‌های خوتور ـ پدر ویساریون و پدر پانکراتی Pânkrâti که نایب مناب خلیفه‌ی ناحیه بود ـ یِهنی بار سرگه‌ی پلاتونوویچ نمی‌کردند. از قدیم ندیم‌ها حساب‌خرده‌ی زیادی با او داشتند. میانه‌ی خودشان هم شکراب بود. پدر پانکراتی که جانورِ یکدنده‌ی شروشور به‌پا کنی بود هیچ فرصتی را برای چزاندن خلایق از دست نمی‌داد. پدر ویساریونِ زن به‌گور کرده که به‌سبب ابتلا به‌آتشک[۶] تو دماغی حرف می‌زد و با گیش‌سفیدِ اوکراینی‌اش زنده‌گی می‌کرد و ذاتاً موجود بی‌آزاری بود خودش را از نایب مناب خلیفه دور نگه می‌داشت و از او به‌خاطر قال چاق‌کنی و خودپسندیِ بیش از حدش متنفر بود.

تو خوتور جز بالانداى آموزگار هر کسی برای خودش خانه‌یی داشت. خانه‌ی موخوف که تخته‌های کف‌اش را رنگ آبی زده بودند تو میدان بود. درست روبه‌روی

---

۱. به‌جای پولیچکا Polickâ ـ چای دم‌کشیده؟

۲. یک چای مایه‌دار برای من بریز.

۳. Torid نام قدیمیِ شبه‌جزیره‌ی کریمه Krime.

۴. ببخشید ایوان پتروویچ، آن چیتِ تورید را بیارید نشان مشتری بدهید.

۵. که خطابی رسمی است نه صمیمانه.

۶. معادل فارسی سیفیلیس است که به‌آن کوفت هم می‌گفتند.

مغازه‌اش که درهای شیشه‌یی و تابلو رنگ‌ورو رفته داشت:

تجارتخانه‌ی
س.پ. موخوف و.ی.ک. آتیوپین

یک امبار کوتاه دراز و یک زیرزمین وصل مغازه بود. بیست ساژن آن‌ورتر دیوار آجری قبرستان و کلیسا بود که گمبدش به‌پیاز می‌ماند. آن طرف کلیسا دیوارای سفید مدرسه را می‌دیدی که یک‌جور وقار خشک و رسمی داشت. تو میدان یک‌جفت خانه‌ی شوخ‌وشنگ هم بود: یکی با رنگ لاجوردی و باغچه، مال پدر پانکراتی: دیگری برای این‌که شباهتی به‌آن یکی نداشته باشد به‌رنگ قهوه‌یی با نرده‌ی کنده‌کاری و یک مهتابیِ دَنگال، مال پدر ویساریون. بعد به‌ترتیب خانه‌ی یک طبقهٔ آتیوپین بود که باریکیِ نامعقولِ احمقانه‌یی داشت، بعدش پستخانه بود، بعدش بام‌های شیروانی یا گالی‌پوشِ سامانه‌ی قزاق‌ها بود تا برسد به‌بامِ گُرده‌ماهیِ آسیا با خروس‌های حلبیِ زنگ‌زده‌ی رویش.

مردم پشتِ کرکره‌یی‌هایِ تویی و بیرونیِ این خانه‌ها که چفت و بست آهنی داشت زنده‌گی می‌کردند. شب اگر قرار نبود جایی بروند چفت و بست‌ها را می‌انداختند و سگ‌ها را ول می‌کردند و آن‌وقت تو خوتورِ از صدا افتاده فقط زبانِ چوبیِ جغجغه‌ی شب‌پاها باقی می‌ماند که چیزی بگوید.

۲

آخر ماه اوت میتکا کارشونوف برحسب تصادف کنار دن به‌یلیزاوتا دختر سرگه‌ی پلاتونوویچ برخورد. از ساحل روبه‌رو برگشته بود و داشت قایق‌اش را به‌کنده‌ی درخت می‌بست که دید زورقِ سبکی دارد با جریان آب می‌گذرد. از بالادست رودخانه آمده بود و به‌طرفِ اسکله می‌رفت. پاروها دست بایاریشکین بود. کله‌ی تَه‌تَراش‌اش از عرق برق می‌زد و رگ‌های شقیقه‌ها و پیشانی‌اش باد کرده بود. میتکا اول یلیزاوتا را جا نیاورد: کلاه حصیری‌اش سایه‌ی آبی‌رنگی به‌صورت‌اش انداخته بود و یک‌دسته نیلوفر زرد را با دست‌های آفتاب‌سوخته چسبانده بود

به‌سینه‌اش. حرکتی به‌سرش داد و داد زد: ـ کارشونوف! خوب دستم انداختی ها!

ـ منظور؟

ـ یادت می‌آید به‌ام قول دادی ببریم ماهی‌گیری؟

بایاریشکین پاروها را انداخته بود ایستاده بود کفِ زورق. زورق که تُند می‌آمد دماغه‌اش به‌خشکی گرفت و گَچ‌ها را تراشید.

ـ ها؟ یادت هست؟

از قایق بیرون جِست و خندید.

میتکا عُذر آورد که: «گرفتار بودم وقت نکردم.» ـ و با نَفسِ بریده اطوار دختر را که به‌طرف‌اش می‌آمد تماشا کرد.

بایاریشکین گفت: «نه. محال است... اصلاً از خیرش گذشتم، یلیزاوتا سرگه‌یه‌ویچ. وِلش! فکر کنید ببینید رو این رودخانه‌ی لعنتی چه‌قدر راه آمده‌ایم: از بس پارو زدم کف دست‌هام یک‌پارچه آبله شده. خوشا به‌همان زمین سخت!» ـ و پای درازِ لخت‌اش را قاطعانه رو خرده گچ‌های تیز ساحل گذاشت و با کاسکت دانشجویی مچاله‌اش عرق پیشانی را پاک کرد.

لیزا جواب‌اش را نداد. رسید به‌میتکا دست‌اش را پیش آورد و میتکا آن را ناشیانه فشرد. لیزا سرش را بُرد عقب پلک‌ها را تنگ کرد و پرسید: ـ کی برویم ماهی‌گیری؟

ـ حالا که این‌قدر دل‌تان می‌خواهد همین فردا. خرمن‌هامان را برداشته‌ایم و حالا دیگر آزادِ آزادم.

ـ نمی‌خواهی دوباره دستم بیندازی که؟

ـ نه والله.

ـ صبحِ زود می‌آیی؟

ـ آفتاب‌نزده.

ـ منتظرتم.

ـ می‌آیم. قول شرف. حتماً می‌آیم.

ـ یادت هست کدام پنجره را باید بزنی که؟

میتکا لب‌خندزنان گفت: ـ پیداش می‌کنم.

ـ پس حالا دیگر به‌آرزوم می‌رسم. خیلی دل‌ام می‌خواست یک‌بار بروم ماهی‌گیری.

میتکا که رفته بود تو بحر لب‌های دختر بی‌این که چیزی بگوید کلید زنگ زده‌ی قفلِ قایق را تو دستش چرخاند.

بایاریشکین که گوش‌ماهیِ عجیب‌غریبی را کفِ دستش وامی‌رسید داد زد: ـ معطلی‌تان زیاد است؟

لیزا گفت: ـ نه. آمدم. (و پس از یک لحظه سکوت همان‌جور که برای خودش لب‌خند می‌زد پرسید:) خانه‌تان عروسی بود؟

ـ خواهرم را شوهر دادند.

ـ به کی؟ (اما بی‌این‌که منتظر جواب بماند لب‌خند معماییِ کوتاهی زد و گفت:) بیایی ها!

و لب‌خندش دوباره مثل آن‌روز اول بار رو مهتابیِ خانه‌ی موخوف عین گزنه جان میتکا را به‌آتش کشید. با نگاه تا زورق بدرقه‌اش کرد. بایاریشکین زورق را با قدم‌های گشادگشاد هل داد. لیزا لب‌خندزنان از بالاسر بایاریشکین میتکا را که همان جور با کلیدش بازی‌بازی می‌کرد و برایش سر تکان می‌داد نگاه کرد.

پنج ساژنی که از ساحل دور شدند بایاریشکین آهسته پرسید: ـ کی بود پسره؟

ـ یکی از آشناها.

ـ یارِ جانی؟

قِرچ‌قِرچِ حلقه‌های جاپارویی نگذاشت میتکا که حرف‌شان را شنیده بود جواب این سوآل را هم بشنود. همین‌قدر دید تنه‌ی بایاریشکین که رو پاروها خم شده بود پس افتاد و شلیک خنده‌اش بلند شد اما قیافه‌ی لیزا را که پشت‌اش به‌این‌ور بود ندید. نوار کاسنی‌رنگ کلاه که رو شانه‌ی گرد لخت‌اش افتاده بود از نسیم سبک می‌لرزید و محو می‌شد و نگاه مه‌گرفته‌ی میتکا را تیز می‌کرد.

میتکا که معمولاً به‌ماهی‌گیری با قلاب علاقه‌ی چندانی نداشت هیچ‌وقت مثل آن‌شب برای جور کردن وسایل و اسباب کار از دل و جان مایه نگذاشته بود. تو دیگچه ارزن ریخت رو کیزی‌یاک[1]هایی که خودش خرد کرده بود بار گذاشت و تا

---

۱. Kiziâk، سرگین خشک گاو که در روستاها به مصرف سوخت می‌رسد.

ارزن‌ها بپزد گره نوچ قلاب‌ها را سر نخ‌ها بست.

میخِی که او را سرگرم تهیه تدارک دید گفت: ـ مرا هم با خودت ببر میتری، دست‌تنها کارت پیش نمی‌رود. (و آه کشید:) مدت‌ها است با هم ماهی‌گیری نرفته‌ایم. اگر یک ماهی هفت لیوری به‌تورم بخورد ردش نمی‌کنم.

میتکا جواب نداد. قیافه‌اش را جلو بخاری که مثل ستون از دیگچه‌ی ارزن بیرون می‌زد هم کشیده بود. وقتی همه چیز روبه‌راه شد رفت به‌اتاق نشیمن. بابا گریشاکا پای پنجره نشسته بود عینک گرد دوره مسی‌اش را زده بود انجیل می‌خواند. میتکا به چارچوب در تکیه داد و ندا داد: ـ بابابزرگ!

بابا گریشاکا از بالای عینک نگاه‌اش کرد.

ـ چیه؟

ـ بعد از خروسخوان اول مرا بیدار کن.

ـ به‌آن زودی کجا؟

ـ ماهی‌گیری.

پدربزرگ که عاشقِ ماهی بود محض خالی نبودن عریضه اِشکِل آورد که: ـ پدرت گفته فردا کنف بکوبیم. وقت یَلَّلی‌تَلَّلی نیست... حالا دیگر سنده واسه من ماهی‌گیر شده!

میتکا تکیه‌اش را از چارچوب برداشت به‌پیره‌مرد رو دست زد که: ـ به‌حال من فرقی نمی‌کند. منظورم این بود که خودت یک شکم سیر ماهی بخوری. حالا که قرار به‌کوبیدن کنف است هیچی دیگر؛ نمی‌روم.

باباگریشاکا از دستپاچه‌گی عینک‌اش را برداشت: ـ صبر کن، کجا داری می‌روی؟ فردا تو برو، جواب میران با من. چهارشمبه است، عیبی ندارد یک ماهی‌یی بزنیم. برو کره‌خر، برو. خودم بیدارت می‌کنم... پوزخندت واسه چیست دیگر؟

تو دل شب باباگریشاکا که یکدستی زیرشلواری‌اش را چسبیده بود و عصا عصازنان راه می‌جست از پله‌ها رفت پایین مثل شبح سفید لرزانی خودش را رساند به‌امباری و میتکا را که روی پتو خروپفش به‌هوا بلند بود با نوک عصا تکان داد. امبار بوی فضله‌ی موش و گندم تازه بوجاری شده، بوی تارعنکبوت و بوی راکد زننده‌ی جاهای نامسکون را می‌داد.

میتکا که پای تاپوی غله خوابیده بود به‌این مفتی‌ها بیداربشو نبود. بابا گریشاکا

مجبور شد عصایش را به‌او بزند و پچ‌پچ‌کنان بگوید: ـ میتی‌یوشکا! میتکا!... هِی، میتکا، بی‌شرف!

میتکا که یک‌پهلو خوابیده چاقو دسته کرده بود، خروپفی راه انداخته بود قیامت. پدربزرگ حوصله‌اش سر رفت نوک ساییده‌ی عصا را چسباند به‌شکم‌اش بنا کرد مثل مته چرخاندن. میتکا دادی زد عصا را چسبید از خواب جست. پیره‌مرد لندید که: ـ مثل فیل خوابیده... این‌جور خوابیدن هم بدبختی است!

میتکا که رو زمین پی چکمه‌هاش می‌گشت پچ‌پچ‌کنان گفت: ـ هیس! صدا نکن این‌قدر!

خروسخوان دوم تو خوتور پیچیده بود که به‌میدان رسید. از جلو خانه‌ی کشیش ویساریون که می‌گذشت صدای بم خروس را که تو حرمسرای خودش بال می‌زد و قدقد خفه و جاخورده‌ی مرغ‌ها را شنید.

شبگرد رو آخرین پله‌ی جلو مغازه صورت‌اش را تو گرمای یخه‌ی پوستی‌اش فرو کرده خواب‌اش برده بود. میتکا به‌نرده‌ی خانه‌ی موخوف‌ها که رسید چوب و امبانچه‌ی طعمه‌ی نوک قلاب را زمین گذاشت و با قدم‌هایی که صداش به‌گوش سگ‌ها نرسد از پله‌ها بالا رفت، دستگیره‌ی خنک در را که بسته بود پیچاند، از نرده‌ها بالا کشید و خودش را رساند به‌پنجره. لای پنجره وا بود و از درز سیاه‌اش بوی خوش تن گرم دختر خفته و بوهای وحشی ناآشنا می‌آمد.

ـ لیزاوتا سرگه‌یه‌ویچ!

صداش به‌گوش خودش زیادی بلند آمد. صبر کرد. سکوت بود. دستگیره‌ی پنجره را گرفت. «اگر پنجره را عوضی گرفته باشم چی؟ اگر خود پدره این‌جا خوابیده باشد گاوم زاییده! ممکن است روم تیر هم در کند.»

ـ لیزاوتا سرگه‌یه‌ویچ، پاشو برویم ماهی‌گیری... «اگر پنجره را عوضی گرفته باشم ماهی‌گیری‌یی نشانم بدهند که بیا و سیاحت کن!»

سرش را کرد تو اتاق و با بی‌قراری گفت: ـ دِ پاشو دیگر!

صدای ترسخورده‌یی از تو تاریکی به‌نجوا پرسید: ـ ها؟ کیه؟

ـ ماهی‌گیری می‌آیی یا نه؟ منم: کارشونوف.

ـ آآآه‌ه. همین الان.

صداهای آهسته‌یی تو اتاق.

صدای گرم خواب‌آلود، چیزی مثل بوی پونه باقی گذاشت.

میتکا شبح سفیدی را دید که خش‌خش می‌کرد و این‌ور و آن‌ور می‌رفت.

همان‌جور که بوی اتاق را به‌سینه می‌کشید به‌طور مبهمی از فکرش گذشت که: «عوض رفتن به‌ماهی‌گیری و مثل سیخ تو آب وا ایستادن چه کیفی دارد که آدم شب را کنار او بگذراند!»

صورت خندانی تو یک روسری سفید میان پنجره پیدا شد: ـ از همین‌جا می‌آیم پایین. دستت را بده.

ـ بیا.

کومک‌اش کرد. دختر سنگینی‌اش را انداخت رو بازوی او و از نزدیکِ نزدیک تو چشم‌هاش نگاه کرد.

ـ معطلت که نکردم. ها؟

ـ خوب است. به‌اندازه‌ی کافی وقت داریم.

راه افتادند طرف دن. لیزا که با کف دستِ پشت گُلی‌اش چشم‌هایش را که هنوز یک‌خرده پف داشت می‌مالید گفت: ـ چه خواب شیرینی بود! ولم کرده بودی باز هم می‌خوابیدم. راستی خیلی زود راه افتاده‌ایم ها!

ـ جز این چاره‌یی ندارد.

انداختند به‌اولین پس‌کوچه‌یی که به‌طرف دن می‌رفت. شبانه آب بالا آمده بود و حالا دوروبر زورق را که روز پیش رو خشکی به‌کنده‌یی قفل شده بود آب گرفته بود. لیزا فاصله‌ی زورق و خودشان را با چشم اندازه زد و با آهی گفت: ـ باید کفش و جوراب را کند.

میتکا پرسید: ـ می‌خواهی من ببرمت؟

ـ خوبیت ندارد. بهتر است کفش و جورابم را درآرم.

ـ آن جوری که راحت‌تر است.

ـ درست نیست آخر... (نگران و دودل بود.)

میتکا مثل پر از زمین بلندش کرد و زد به‌آب و رساندش دم زورق. لیزا بی‌اختیار ستون محکم گردن گندمگون‌اش را چسبید و بغبغوکنان خندید.

اگر تخته‌سنگی که زن‌های خوتور روش رخت می‌شستند میتکا را نمی‌لغزاند

برای آن بوسه‌ی کوچولوی نامنتظر بهانه‌یی جور نمی‌شد. لیزا جیغی زد و خودش را به‌لب‌های پُر ترک میتکا چسباند.

میتکا دو قدمی بدنه‌ی خاکستری زورق ایستاد. چکمه‌هایش پر از آب بود و پاهایش احساس سرما می‌کرد. قفل را وا کرد زورق را به‌قوت از کُنده پس راند و جست توش. همان‌جور سرپا زورق را با پاروی کوتاهی هدایت کرد. پشت زورق آب زمزمه و زاری می‌کرد. زورق که نوک‌اش بالا بود آرام از تنداب گذشت و به‌طرف ساحل روبه‌رو رفت. چوب‌های قلاب به‌هم می‌خورد و صدا می‌داد.

لیزا رو به‌او کرد و پرسید: ـ کجا داریم می‌رویم؟

ـ آن‌طرف آب.

قایق به‌یک پشته‌ی شنی گرفت و ایستاد. میتکا بی‌این که چیزی بگوید لیزا را برداشت بُرد طرف بُته‌های خفچه‌ی لب آب. لیزا تقلا کرد، پنجولش زد، یکی دو فریاد خفه کشید و وقتی دید زورش دارد تمام می‌شود به‌تلخی، بی‌اشک، به‌گریه افتاد.

نزدیک‌های ساعت نه بود که برگشتند. آسمان به‌مهی زنگاری فرورفته بود. باد رو دن می‌رقصید و کاکل موج‌ها را پریشان می‌کرد. زورق رقص‌کنان رو موج‌ها می‌گذشت. قطره‌های سردِ کف‌آلود آب که از ته‌وتوهای شط بیرون می‌جست به‌صورت پریده‌رنگ یلیزاوتا پشنگ می‌زد و از ابروها و موهایی که از زیر روسری‌اش بیرون آمده بود آویزان می‌شد.

دختر از خسته‌گی چشم‌های خالی‌اش را چین می‌داد و ساقه‌ی گلی را که از کف زورق برداشته بود میان انگشت‌ها ریزریز می‌کرد. میتکا بی‌این که نگاه‌اش کند پارو می‌زد. جلو پایش دوتا ماهی بود: یک سیم کوچولو و یک شبوت که تشنج مرگ تو دهن‌شان مانده بود و حلقه‌ی نارنجی‌رنگی دور چشم‌هاشان افتاده بود. میتکا که ارضای نفس و نگرانی تو قیافه‌اش قاتیِ هم شده بود ریخت و روز آدم‌های گناهکار را داشت. سر زورق را به‌طرف جریان آب برگرداند و گفت: ـ می‌رسانمت به‌اسکله‌ی سمیونوف Semyonov راهت کوتاه‌تر می‌شود.

یلیزاوتا زیر لب گفت: ـ باشد.

ساحل خلوت بود. چپرهای تفته از هُرمِ بادِ کَرت‌هایِ سبزی‌کاریِ بالادستِ شط که روشان غبار گچ نشسته بود و هوا را از بوی سرشاخه‌ی سوخته پُر می‌کرد رو

به‌ویرانی می‌رفت. علفزار از زمرد سبزه‌ی بعد از درو که حالا دیگر حسابی قد کشیده بود برق می‌زد. چند کُره اسب آن‌دورها جست‌وخیز می‌کردند و باد سوزان جنوب خنده‌ی سنگین زنگوله‌هاشان را تا دن می‌آورد.

میتکا ماهی‌ها را برداشت به‌طرف یلیزاوتا که داشت از قایق پیاده می‌شد دراز کرد: ـ برشان‌دار. بیا!

یلیزاوتا که دل‌اش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و مدام مژک می‌زد آن‌ها را گرفت.

ـ خب دیگر... من رفتم.

ـ خیلی خوب.

به‌حال ترحم‌انگیزی راه افتاد. ماهی‌ها را که ترکه‌ی بیدی از گوش‌هاشان گذشته بود به‌دست داشت. اطمینان‌خاطر و سرخوشی دیروزش لای بته‌های خفچه جا مانده بود.

ـ لیزاوتا!

دختر واگشت و خشم و درمانده‌گی‌اش را تو کمان شکسته‌ی ابروها پنهان کرد.

ـ یک‌دقیقه برگرد...

وقتی نزدیک‌تر آمد میتکا که از بی‌دست و پایی خودش دل‌خور بود گفت: ـ بی‌مُبالاتی کردیم ... دامنت، از پشت... یک... خیلی کوچولو...

لیزا تا سرِشانه قرمز شد.

میتکا پس از یک لحظه سکوت به‌توصیه گفت: ـ بینداز از وسط باغ‌ها برو.

لیزا که دلهره و نفرتی ناگهانی به‌جان‌اش افتاده بود میتکا را برانداز کرد: ـ در هر صورت از میدان که ناچارم رد شوم... (و زیر لب گفت:) نچ! فکر کرده بودم یک دامن سیاه بپوشم ها...

میتکا خیلی ساده درآمد که: «می‌خواهی با علف بمالمش سبز بشود؟» ـ و از دیدن چشم‌های پُراشک او سخت به‌حیرت افتاد.

□

... خبر مثل زوزه‌ی باد تو همه‌ی خوتور پیچید: «میتکا کارشونوف دختر سرگه‌ی پلاتونوویچ را بی‌سیرت کرده!»

زن‌ها کله‌ی سحر که گله‌ی گاوها را به‌علفچر می‌بردند، یا در سایه‌ی باریک الاکلنگِ آبکشیِ چاه که تو گردوغبار خاکستری پنهان بود، یا همان‌جور که آب از سطل‌هاشان لب‌پُر می‌زد، یا لب دن که رو تخته‌سنگ‌های ساحل رخت چرک‌ها را می‌کوبیدند سرِ این قضیه باهم اختلاط می‌کردند:

ـ دختر که مادر بالا سرش نباشد آخر عاقبت‌اش همین است.

ـ پدره که فرصت سر خاراندن ندارد، نامادریه هم که بیش‌تر از این نمی‌رسد.

ـ آن روز داویدکا چلاقه‌ی شبگرد همه‌ی زیر و زرچوبه‌ی قضیه را تعریف کرد... گفت: «نصفه‌های شب بود که دیدم یکی دارد می‌رود طرف پنجره‌ی آخریه‌ی خانه‌ی موخوف‌ها. فکر کردم لابد دزد است خیال دارد خودش را بزند به‌مال و دارایی سرگه‌ی پلاتونوویچ و، به‌تاخت خودم را رساندم: ـ آهای، کیه؟ خیالاتت چیه؟ آی پاسبان، خودت را برسان! ـ که دیدم نه‌خیر، دزد نیست و آقا میتکا است.

ـ دخترهای این‌دوره زمانه تا خرخره غرق معصیت‌اند...

ـ میتکا به مِی‌کیش‌کا Mikiškâ ی ما گفته می‌رود خواستگاری‌اش...

ـ بگو برود اَن‌دماغ‌اش را جمع کند!

ـ این‌جور که من شنیده‌ام به‌زور بی‌عصمت‌اش کرده.

ـ قسم نخورده باور کردم!

خبر تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌دوید و دخترک بی‌چاره را که پیش از آن خوش‌نام بود مثل درِ نوسازی که قیرمالش کنند لکه‌دار می‌کرد[1]، تا دست آخر رو سرِ تاسِ سرگه‌ی پلاتونوویچ آمد پایین و کوبیدش زمین. دو روزِ تمام نه تو مغازه پیداش شد نه سر آسیا. خدمت‌کارهاش را هم که تو طبقه‌ی پایین سر می‌کردند فقط موقع ناهار می‌دید. روز سوم دستور داد کُره‌ی خال مگسی‌اش را به‌تک اسبه بستند سوار شد راه افتاد طرف استانیتسا و سلام قزاق‌هایی را که تو راه به‌اش برخوردند با سر جواب داد، عین یک خیلی عالی‌جنابِ برما مگوزید.

بعد از رفتن او یک کالسکه‌ی ساخت وین هم که از تمیزی برق می‌زد از حیاط خانه درآمد. یملیانِ سورچی که به‌چپق خمیده‌ی کوچک‌اش پک می‌زد و پنداری چپقه به‌ریش فلفل‌نمکی‌اش چسبیده بود کلافِ لاجوردیِ مهاری‌ها را باز کرد و دوتا اسب‌های شبدیزِ پَرکلاغی که جولان می‌دادند و سم می‌کوبیدند تو کوچه به‌حرکت

---

۱. اشاره به‌رسم قزاقیِ قیرمال کردن در خانه‌ی زنانی که در غیبت شوهر به‌مردان دیگر می‌پرداختند.

درمی‌آمدند. پشت هیکل نَتَربوقِ یملیان قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی یلیزاوتا دیده می‌شد که چمدان کوچک سبکی تو دست‌اش بود لب‌خند محزونی به‌لب‌اش، و دست‌کش‌اش را برای ولادیمیر و نامادری‌اش که پهلوی در ایستاده بودند تکان داد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که شل‌زنان از مغازه درمی‌آمد از نیکیتا، یکی از پادوها، پرسید: ـ دختر ارباب راهیِ کجاس است؟

نیکیتا مراعات ساده‌دلی‌اش را کرد و جواب داد: ـ می‌رود مسکو درس‌اش را دمبال کند.

□

فردای آن‌روز اتفاق دیگری افتاد که باز تا مدت‌ها بعد، لب دن و تو سایه‌ی الاکلنگ چاه‌های آب و میان علفزارها موضوعِ صحبت بود:

درست تو تنگِ کلاغ‌پر که گله‌ها تازه از استپ برگشته بودند میتکا رفت پیش سرگه‌ی پلاتونوویچ، مخصوصاً وقتِ به‌این دیری را انتخاب کرده بود که کسی نبیندش. رفته بود یلیزاوتا را از پدرش خواستگاری کند.

او و یلیزاوتا همه‌اش اول تا آخر چهار یا پنج دفعه توانسته بودند هم‌دیگر را ببینند. صبحت‌هاشان این‌ها بود:

ـ بیا زن من بشو لیزاوتا، می‌شوی؟

ـ حرف‌های احمقانه!

ـ رو تخم چشم‌هام نگهت می‌دارم... تو خانه‌ی ما کلفت و نوکر زیاد است، تو می‌گیری پای پنجره می‌نشینی کتابت را می‌خوانی.

ـ خیلی خری!

و میتکا با دل و دماغِ سوخته دَم به‌تو شده بود.

آن شب زودتر از همیشه به‌خانه برگشت و به‌میران گریگوریه‌ویچ که نزدیک بود شاخ دربیاورد گفت: ـ واسه من زن بگیر پدر!

ـ شیطان را لعنت کن!

ـ نه والله شوخی نمی‌کنم.

ـ آتشت این‌قدر تند است؟

ـ چی می‌شود مگر؟

ـ حالا کی هست که این‌جور دل‌ات را برده؟ مارفوشکا خُله؟

ـ بفرست خانه‌ی سرگه‌ی پلاتونوویچ خواستگاری.

میران گریگوریه‌ویچ که مشغول تعمیر زین اسب بود اول سرِ صبر بند و بساط‌اش را گذاشت رو میز کارگاه بعد شکم‌اش را چسبید و حالا نخند کی بخند.

ـ از قرار معلوم خیلی حالت خوش است پسرجان.

میتکا مثل یک ورزای سمج آن‌قدر یکدنده‌گی کرد که پدره از کوره دررفت: ـ آخر، تخم خر! سرگه‌ی پلاتونوویچ بیش از صد هزار روبل سرمایه دارد. او یک تاجر عمده است، تو چه گهی هستی؟... گورت را از جلو چشم من گم کن و اگر دل‌ات نمی‌خواهد با این تسمه حالت را جا بیارم حماقت را بگذار کنار... شاه‌داماد را باش!

ـ ما هم چهارده جفت ورزا و کلی زمین داریم... تازه او دهاتی است ما قزاق.

میران گریگوریه‌ویچ که با روده‌درازی میانه‌یی نداشت موجز و مختصر گفت: ـ جهنم‌شو!

فقط باباگریشاکا به‌میتکا روی خوش نشان داده بود. شل‌شلان رفته بود پیش پسرش عصاش را کوبیده بود به‌تخته‌ی کف‌پوش و گفته بود: ـ میران!

ـ ها.

ـ وقتی دندانش پیش دختره گیر کرده واسه چی مخالفت می‌کنی؟

ـ شما هم، پدر، درست و حسابی یک بچه هستید ها... خدای متعال! میتری هنوز عقل‌برس نشده اما از شما دیگر آدم واقعاً انتظار ندارد.

باباگریشاکا عصاش را به‌زمین کوبیده بود داد زده بود: ـ بسه! چی‌چیِ ما از او کم‌تر است؟ باید افتخار هم بکند که یک قزاق‌زاده خواستگار دخترش شده. دخترش را می‌دهد که هیچ، کاکا هم می‌گوید! پس چی؟ ما را تو همه منطقه می‌شناسند. لخت و آب‌نشین که نیستیم: بحمدالله زمین داریم، ملاکیم، بله قربان! باکیت نباشد: با خیال راحت برو ببینش، میران. آسیا را هم باید بیندازد پشت قباله‌ی عروس. این را حتماً به‌اش بگو!

میران گریگوریه‌ویچ که نفس‌اش به‌زحمت بالا می‌آمد گذاشته بود رفته بود تو حیاط و همان‌وقت بود که میتکا تصمیم گرفت تا شب صبر کند و آن‌وقت خودش دست به‌کار بشود می‌دانست پدرش چه موجود سِرتغی است. ـ یک نارون است: خم می‌شود اما بی‌خود زورت را حرام نکن که بشکنی‌اش.

سوت‌زنان تا در اصلیِ خانه‌ی موخوف‌ها رفت اما به‌آن‌جا که رسید اتکا به‌نفس‌اش بادِ هوا شد. کمی این‌پا آن‌پا کرد و بالاخره از حیاط گذشت. سر پله‌ها از زن خدمت‌کاری که با خش‌خش پیش‌بند آهاری‌اش رد می‌شد پرسید: ـ خانه‌اند؟

ـ مشغول صرف چایی‌اند. صبر کن.

نشست منتظر ماند. سیگاری کشید تهِ کت و کلفت‌اش را لای انگشت‌های تُفی‌اش خاموش و کفِ اتاق زیر پا له کرد.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که شکرِ روی جلیقه‌اش را می‌تکاند آمد بیرون و با دیدن میتکا سه‌گرمه‌اش را هم کشید.

ـ بیایید تو.

میتکا جلوتر از او وارد اتاق کار شد که خنک بود و بوی کتاب و توتون چپق می‌داد، و احساس کرد جرأت و جسارتی که از خانه با خودش آورده بود پشت در جا ماند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ رفت دم میز با درآوردن جیرجیرِ کفش‌هاش چرخید و گفت: «خب؟» ـ و پشت سرش انگشت‌هاش بنا کردند سطح میز را خراشیدن.

ـ آمده‌ام از حضورتان تقاضا کنم... (تو لعابِ یخ‌زده‌ی چشم‌هایی که مثل مته سوراخ‌اش می‌کرد غوطه خورد و شانه‌هاش از سرما بنا کرد لرزیدن)... شاید با ازدواج لیزاوتا و من موافقت بفرمایید.

نومیدی و نفرت و ترس به‌هیأت پرده‌ی نازکی از عرق رو صورتِ خارج از حالت طبیعیِ میتکا نشست: عرقی که بیش‌تر به‌شبنم تابستانه می‌ماند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ ابروی چپش به‌لرزه افتاد و لب فوقانی‌اش چنان بالا جست که آسترِ شرابی‌رنگ‌اش بیرون زد. گردن‌اش را دراز کرد و تمام قد به‌جلو خم شد:

ـ چی‌ی‌ی؟... آشغالِ کثافت!... می‌اندازمت تو چنگ آتامان، مادرسگِ لجن!

میتکا که از عربده‌کشی او جسارت و جرأتی به‌هم رسانده بود راست تو صورت سرگه‌ی پلاتونوویچ که از زور خشم بنفش می‌زد نگاه کرد و گفت: ـ به بد برندارید... فکر کردم گناهم را جبران کنم.

سرگه‌ی پلاتونوویچ چشم‌های باد کرده از خون و اشک‌اش برگشت. زیرسیگاریِ سنگینِ چدنِ یک‌تکه را قاپید و به‌قصد پاهای میتکا پرتاب کرد که به

زانوی چپ‌اش گرفت. میتکا درد را به‌رو نیاورد به‌یک ضرب در را واکرد با گستاخی‌یی که از دشنام و درد آب خورده بود دندان نشان داد و فریاد زد: ـ هرجور که میل‌تان است سرگه‌ی پلاتونوویچ، هرجور که میل مبارک خودتان است... من تو حرفم صادق بودم... حالا دیگر کی برایش پاپیش می‌گذارد؟ خواستم آبروش را بخرم. کی می‌آید نیمخورده‌ی یکی‌دیگر را بگذارد دهن‌اش؟ سگ هم طبع‌اش قبول نمی‌کند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که دست‌مال مچاله‌یی را به‌لب‌هاش می‌فشرد جلو جست و راه‌اش را به‌طرفِ درِ ورودی ساختمان بست و میتکا خودش را به‌حیاط انداخت. حالا فقط کافی بود سرگه‌ی پلاتونوویچ به‌یملیانِ سورچی که از جاش تکان نمی‌خورد با چشم اشاره‌یی بکند. و میتکا داشت با چفت و کلونِ دروازه کلنجار می‌رفت که چهار سگِ نکره از امباری زدند بیرون و با دیدنِ غریبه‌یی تو حیاطِ شسته‌رفته به‌طرف‌اش خیز برداشتند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ در ۱۹۱۰ از بازار مکاره‌ی نیژنی ـ نوگورود با خودش یک جفت توله‌ی مشکیِ موفرفریِ پوزه‌گشاد آورد که سر یک‌سال هر کدام‌شان قد گوساله‌یی شدند. اولِ کار پاچین زن‌هایی را که از جلو حیاط می‌گذشتند جِرّ و واجِرّ می‌کردند؛ بعد عادت‌شان شد که آن‌ها را کله‌پا کنند ران‌شان را گاز بگیرند؛ و فقط پس از دریدنِ یک ماده‌گوساله‌ی پدرپانکراتی و دوتا بچه گرازِ پدرآتیوپین بود که سرگه‌ی پلاتونوویچ دستور داد زنجیرشان کنند. فقط یکی شب‌ها بازشان می‌کردند، یکی هم سالی یک‌بار بهار به‌بهار برای تخم‌کشی.

میتکا فرصت سربرگرداندن نکرده بود که بایان Bâyân، سگ اولی، پنجه‌ها را سر شانه‌هایش گیر داد پوزه را واکرد و دندان‌ها را تو نیمتنه‌ی پنبه‌دوزی‌اش فرو برد. سگ‌ها مثل توده‌ی سیاهی دورش چرخ می‌خوردند و لباس‌هایش را تکه‌تکه و شِرّه‌شِرّه از تن‌اش می‌کندند. میتکا با دست‌ها از خودش دفاع می‌کرد و همه‌ی سعی‌اش این بود که زمین نیفتد. به‌یک نظر یملیانِ سورچی را دید که خودش را با آن چپق پرجرقه به‌مطبخ انداخت و درِ رنگ‌شده‌ی آن را دَقّی پشت سرش بست.

سرگه‌ی پلاتونوویچ کنج پله‌های ساختمان به‌لوله‌ی ناودان تکیه داده بود و مشت‌های کوچک سفیدش را که موهای سیخ‌سیخ براق داشت گره می‌کرد. میتکا تلوتلوخوران کلون دروازه را وا کرد خودش را از حیاط انداخت بیرون و گله

سگ‌های غران را که بوی خیسی می‌دادند دمبال ساق‌های غرق خون‌اش بیرون کشید. گردنِ بایان را شکست از صدا انداخت‌اش، و قزاق‌هایی که از آن‌جا می‌گذشتند به‌هزار مصیبت از چنگ باقی سگ‌ها بیرون‌اش کشیدند.

۳

ناتالیا خودش را حسابی تو خانواده‌ی مه‌له‌خوف جا کرد. میران گریگوریه‌ویچ بچه‌هاش را خوب بار آورده بود: با این‌که آدم ثروتمندی بود و کلی کارگر داشت آن‌ها را واداشته بود تنه‌شان را به‌کار بدهند و به‌زحمت کشیدن عادت کنند.

ناتالیا همان روزهای اول قاپ ایلی‌نیچ‌نا را که تهِ دل‌اش از داریای کرمکی نفرت داشت دزدید. پیره‌زن پاهای سنگین‌اش را لِخ‌لِخ تو مطبخ به‌زمین می‌کشید و از روی محبت به‌ناتالیا غر می‌زد که: «برو بگیر یک‌خرده دیگر بخواب خوش‌گلکم. بی‌خود پاشده‌ای که چی؟ برو بخواب، کارها بی‌تو هم راست و ریس می‌شود.» ـ و ناتالیا که صبح سحر بلند شده بود تا تو کارهای خانه دستی زیر بال باقی زن‌ها بکند برمی‌گشت به‌اتاق‌شان.

حتا خود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم که تو خانه آن‌قدر سختگیر بود به‌زنش سفارش کرد که: ـ ناتاشکا را بیدار نکن. شنیدی زن؟ صبح تا شب آن‌قدری که باید زحمت بکشد می‌کشد. قرار است تو کار شخم هم به‌گریشکا کومک کند... آن داریا! آن داریا است که سیخونک لازم دارد. تمبلِ لکّاته فقط بلد است سرخاب بمالد و ابرو سیاه کند. زنکه‌ی هرزه!

و ایلی‌نیچ‌نا که تا به‌یاد می‌آورد از زنده‌گی جز جان‌کندن و زحمت‌کشیدن خیری ندیده بود آهی کشید و می‌گفت: ـ هیچی نباشد اقل‌کم سال اول را حق‌اش است به‌عشق‌اش برسد.

گریگوری سعی می‌کرد به‌وضع تازه‌ی زن‌داری‌اش عادت کند اما خاطرش پریشان بود و هنوز سه هفته نگذشته با وحشت و خشم پی بردکارش آن‌جور که باید با آکسینیا یک‌طرفه نشده و چیزی مثل خرده استخوان ته قلب‌اش جا مانده. آن‌چه

بازی‌گوشانه با یک حرکت بی‌اعتنای دست از خودش دور کرده بود، که شرری بود و در هوا افسرد، ریشه‌دارتر از آن از آب درآمد که خیال کرده بود. و حالا می‌دید از خاطرش نرفته که هیچ، فکرش را هم که می‌کند از خاطره‌اش خون می‌چکد.

پیش از عروسی، پترو سرِ بوجاری تو خرمن‌جا ازش پرسیده بود: ـ گریشکا، آکسینیا چی؟

ـ منظور؟

ـ سختت است ازش دل بکنی، مگر نه؟

ـ مُهره‌ی سوراخ‌دار زمین نمی‌ماند، غصه‌اش را نخور: هنوز من ول‌اش نکرده یکی‌دیگر می‌قاپدش.

آن‌روز گریشکا خندیده بود.

پترو نوک سبیل‌اش را که از بس جویده بود از ریخت افتاده بود به‌دندان گرفت و گفت: ـ خلاصه، حساب‌هات را بکن وگرنه زن‌گرفتنت بی‌موقع است.

ـ همه‌چیز می‌گذرد. هر چیزی یک‌روز خسته‌کننده می‌شود.

و سر و ته موضوع را با یک شوخی به‌هم آورده بود.

اما قضیه به‌این سادگی‌ها حل نشد و شب که گریشکا به‌رسم انجام وظیفه‌ی شوهری با زن‌اش دست‌بازی می‌کرد تا زورکی با حرارتِ شهوتِ جوانی خود گرم‌اش کند جز سردی و اطاعت اجباری چیزی از او نصیب‌اش نمی‌شد. ناتالیا با لذایذ جسمیِ عشق میانه‌یی نداشت و از مادرش خونِ کُندِ بی‌حرارتی به‌ارث برده بود. گریگوری به‌یاد طبع حشری و ولع سیری‌ناپذیر آکسینیا می‌افتاد و آه‌کشان می‌گفت: ـ بابات باید نطفه‌ی تو را رو یخ‌ها کاشته باشد ناتالی، عینِ یک‌تکه یخی.

آکسینیا هر وقت به‌او برمی‌خورد لب‌خند مبهمی می‌زد انگورک چشم‌هایش تار می‌شد و لیچاری بارش می‌کرد:

ـ سلام گریشنکا، دست به‌رخت‌خوابِ جان‌جانت چه‌طور است؟

ـ خوب است.

ـ گمان می‌کرد با یک جواب سربالا قال را کنده و سعی می‌کرد هر چه زودتر خودش را از نگاه غلغلک‌دهنده‌ی آکسینیا خلاص کند.

□

انگار استپان با زن‌اش آشتی کرده بود. کم‌تر تو میخانه پیداش می‌شد و یک شب موقع بوجاری تو خرمن‌جا برای اولین‌بار بعد از کتک‌کاری‌شان به‌او گفته بود: ـ آکسیوشا، یک آوازی باهم بخوانیم؟

نشستند به‌تل گندم کوبیده‌ی خاک‌آلود تکیه دادند، استپان یکی از تصنیف‌های هنگ را آمد و آکسینیا با صدای عمیق و پُرش دَم به‌دَمش داد. مثل سال‌های اول عروسی‌شان باهم خواندند. آن‌وقت‌ها موقع برگشتن از سرِ زمین، استپان زیر شولای ارغوانیِ شفق رو ارابه به‌چپ و راست لنگر می‌داد و تصنیف قدیمی‌یی را می‌آمد به‌کندی و اندوهناکیِ جاده‌یی که از استپ وحشی و خلوتِ پوشیده از بته‌های بارهنگ می‌گذرد. آکسینیا که سرش را به‌سینه‌ی برجسته‌ی شوهرش تکیه داده بود تصنیف را پَسخوانی می‌کرد. اسب‌ها مال‌بند را می‌رقصاندند و ارابه‌ی پرتلق‌وتلوق را می‌کشیدند و پیرپاتال‌های خوتور از دور به‌تصنیف گوش تیز می‌کردند:

ـ استپانه زن خوش‌صدایی تور زده.

ـ می‌شنوی چه خوش‌گل باهم دَم می‌گیرند؟

ـ خودِ استپان صداش عین ناقوس است.

و پیره‌مردها که به‌تماشایِ رنگ دادنِ ارغوانیِ غبارآلودِ غروب جلو خانه‌ها رو نیمکت جاخوش کرده بودند از دو سمت کوچه باهم بحث‌شان می‌شد:

ـ از تصنیف‌های پایین دست‌های دن است.

ـ این را تو گرجستان ساخته‌اند رفیق.

ـ مرحوم کیری‌یوشکا Kiriyusĭkâ هم واسه همین آن‌قدر دوست‌اش داشت.

عصرها گریگوری آواز آستاخوف‌ها را می‌شنید. خرمن‌جاهاشان تنگ هم بود و موقع بوجاری آکسینیا را می‌دید که مثل سابق خوش‌بخت و از خودش خاطرجمع است. دست‌کم به‌نظر او این‌جور می‌آمد.

استپان دیگر با مه‌له‌خوف‌ها سلام و علیکی نداشت. چنگک به‌دست تو خرمن‌جای خودش می‌پلکید و گاه‌به‌گاهی با زن‌اش مزاحی می‌کرد. آکسینیا ریسه می‌رفت و چشم‌های سیاه‌اش از زیر شالِ سرش می‌درخشید. دامن سبزش جلو نگاهِ دورِ گریگوری موج می‌زد. قوه‌ی مقاومت‌ناپذیری گردن گریگوری را می‌پیچاند و سرش را رو به‌خرمن‌جایِ استپان نگه می‌داشت. متوجه نبود که ناتالیا همان‌جور که برای پهن‌کردن بافه‌ها به‌پانته‌له‌ی کومک می‌کند با چشمِ نگران و حسودش تو نخِ یکی





به‌یکیِ نگاه‌های بی‌اختیار شوهرش است و نمی‌دید که پترو در حالِ هِی کردن اسب‌ها و گرداندن آن‌ها به‌دور خرمن هوای او را هم دارد و نگاه‌اش که می‌کند صورت‌اش از لب‌خند پنهانی کوچکی چین برمی‌دارد. تو ولوله‌ی خفه‌ی زمین که زیر شکنجه‌ی غلتکِ سنگیِ خرمن‌کوب‌ها دَرد می‌کشید گریشکا افکار پریشان‌اش را زیرورو می‌کرد. سعی می‌کرد تکه‌پاره‌های افکارِ درهم برهمِ لیز و لغزنده‌یی را که از قلمرو شعورش درمی‌رفت گَلِ هم کند: جان می‌کند اما موفق نمی‌شد.

غلغله‌ی بوجاری از خرمن‌جاهای نزدیک و دور بلند بود و هیاهویِ راننده‌ها و صفیر شلاق‌ها و صدای گردش فلکه‌ی خرمنکوب‌ها در دوردست‌های علفزار محو می‌شد. خوتور که با درو پیه آورده بود زیر آفتابِ سردِ سپتامبر مثل مارِ خط‌وخالیِ درازی که وسط جاده خوابیده باشد در امتداد دن از حس و حال می‌رفت. تو هر کدام از خانه‌های محصور به‌پرچین، زیر هر بام و سرپناهی، چه در جوش و چه خاموش و چه شیرین و چه تلخ، زنده‌گی‌یی جدا از زنده‌گی‌های دیگر در کار بود: بابا گریشاکا سرما خورده بود و از دردِ دندان می‌نالید؛ سرگه‌ی پلاتونوویچ ریش دوشقه‌اش را می‌کشید و در تنهایی زیربارِ سرشکسته‌گی گریه می‌کرد؛ استپان آستاخوف کینه‌ی گریشکا را کنج دل‌اش روی هم می‌چید و انگشت‌های فولادی‌اش شب تو خواب به‌پتو چنگ می‌انداخت؛ ناتالیا با تن لرزان به‌امباری پناه می‌برد رو پشته‌ی کیزی‌یاک قمبرک می‌ساخت و برای سعادتِ تحقیرشده‌اش اشک می‌ریخت؛ خریستونیا که پولِ ماده گوساله‌یی را که تو هفته‌بازار آب کرد تا دینار آخر رو عرق گذاشته بود از پشیمانی دست پشت دست می‌زد؛ گریشکا از احساس واقعه‌یی که به‌دل‌اش برات شده بود و از دردِ زخمِ کهنه‌یی که هردم تازه و تازه‌تر می‌شد آه می‌کشید؛ آکسینیا در همان‌حالی که به‌شوهره کام می‌داد نفرت روزافزونی را که از او داشت تو دریای اشک غرق می‌کرد؛ داویدکایِ الک‌چی که از آسیا اُردنگ شده بود شب‌ها را با غلام تو آلونکِ کاهگلیِ بارانداز امبار گندم سر می‌کرد و غلام که چشم‌هاش از کینه جرقه می‌پراند به‌اش می‌گفت: «نَع! دیگر این‌وضع تا همین‌جا بس است! همین روزها است که پوست‌شان را غِلِفتی بکنیم... یک انقلاب به‌جایی‌شان نرسید، یک ۱۹۰۵ دیگر سرشان می‌آریم و حساب‌هامان را باشان یکسره می‌کنیم. آره: حسابا/ مونو/ باشون/ یه‌سره/ می‌کنیم!» ـ انگشت‌اش را که پُر از داغِ زخم و زیل بود به‌تهدید تکان می‌داد و نیمتنه‌اش را که از سَرِ شانه‌اش سُر خورده بود با حرکت تندی بالا می‌کشید.

و روزها از بالای خوتور می‌گذشت، درپیچیده به‌شب‌ها. هفته‌ها تمام می‌شد و ماه‌ها پاکِشان می‌گذشت. باد بلند می‌شد. کوه‌ها تو هوای توفانی به‌زوزه درمی‌آمد و دُن، شفاف از درخشنده‌گیِ آبیِ مایل به‌سبزِ پاییزی، بی‌اعتنا راهیِ دریا بود.

۴

آخرهای اکتبر، یکشنبه‌روزی، فدوت بادوفسکوف از تاتارسکی روانه‌ی استانیتسا شد. چهار جفت اُردکی را که آورده بود تو هفته‌بازار به‌پول نزدیک کرد برای زنش یک‌قواره چیت گرفت و آماده‌ی برگشتن شد. یک‌پاش را گذاشته بود رو چرخِ گاری و داشت قیش و تسمه‌اش را روبه‌راه می‌کرد که مردِ ناشناسی آمد جلو، انگشت‌های سیاه‌سوخته‌اش را به‌لبه‌ی پاشوِ مشکی‌اش بُرد و گفت: ـ روزبه‌خیر.

فدوت چشم‌های کالموکی‌اش را تنگ کرد و خیلی با احتیاط زیرلبی جواب داد:

ـ روزبه‌خیر.

ـ ببخشید، شما مال کجایید؟

ـ مال خوتور، البته نه این.

ـ کدام خوتور؟

ـ تاتارسکی.

ـ مرد غریب قوتی سیگاری از بغل درآورد که رو درش نقشِ کِشتی کوچکی بود و ضمن پرس‌وجو سیگاری به‌فدوت تعارف کرد:

ـ خوتورتان بزرگ است؟

ـ همین‌الان کشیدم، ممنون... خوتورمان را پرسیدید: بله، خوب خوتوری است. با کم و زیادش سیصد خانواری می‌شویم.

ـ کلیسا هم دارد؟

ـ معلوم است خب، یک کلیسا هم دارد.

ـ آهنگر چه‌طور؟

ـ منظورتان نعل‌بند است؟ آره، چندتا نعل‌بند هم داریم.

ـ آسیاتان چه‌طور؟ قفل‌ساز و چلنگر دارد؟

فدوت که داشت اسبِ بی‌قرار را به‌گاری می‌بست شاپوِ مشکی و شیارهای

صورت سفید و نیرومند حریف را که زیر ریش سیاه کوتاهی پنهان بود خصمانه واسُکید و پرسید: ـ خُب، حالا منظور؟

ـ می‌خواهم بیایم تو خوتور شما ماندگار بشوم. همین الانه دارم از پیشِ آتامان می‌آیم. مسافر دارید؟

ـ نه خیر.

ـ مرا سوار می‌کنید؟ یعنی من و زنم را با دوتا یخدان که روی هم هشت پوتی[1] می‌شود.

ـ چرا سوار نکنم.

دو روبل طی کردند. فدوت دَمِ درِ خانه‌ی فروسکا Froskâ ی خُشکه‌پَز که مرد غریب آن‌جا بار انداخته بود نِگه داشت، زن لاغروی بورِ بی‌نمکِ طرف را سوار کرد، یخدان‌های آهنکوب‌شان را پشتِ گاری گذاشت و راه افتادند. فدوت زبان‌اش را به‌صدا درمی‌آورد، مهاری‌هایِ قاتمه‌یی را رو گُرده‌ی اسب تکان می‌داد و کله‌ی نوک‌تیزش را رو گردنِ تَختِ بی‌گودی‌اش می‌چرخاند. کنج‌کاوی سُخمه‌اش می‌زد. مسافرها که آرام پشتِ سرش نشسته بودند چیزی نمی‌گفتند. برای این‌که سَرِ صحبت را وا کند اول سیگاری ازشان خواست، بعد پرسید: ـ از کجاها می‌آیید؟

ـ از راستوف Râstov.

ـ بچه‌یِ همان ولایتید؟

ـ چی گفتید؟

ـ پرسیدم اهل کجایید.

ـ آها... بله بله. اهل همان‌جام. راستوفی‌ام.

فدوت صورت آفتاب‌سوخته‌اش را بالا گرفته بود بته‌های خارِ دوردست‌های استپ را نگاه می‌کرد. چشم‌های تیز و آزموده‌کارِ کالموکی‌اش تو نیم‌ورستی جاده‌ی آتامان‌ها تکان کله‌هایِ کوچکِ چندتا هوبره را که به‌زحمت دیده می‌شد لای علف‌های خشک قهوه‌یی‌رنگ تشخیص داد: ـ حیف که تفنگ‌ام هم‌راه‌ام نیست وگرنه چندتا هوبره می‌زدیم. می‌بینید چه‌جور تکان می‌خورند؟

و آه‌کشان جای هوبره‌ها را با انگشت نشان داد.

---

۱. Poud، واحدِ روسی وزن، معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم.

مسافر که نزدیک‌بین بود مژک‌زنان گفت: ـ نمی‌بینم من.

فدوت هوبره‌ها را که به‌طرف دره سرازیر شده بودند با چشم دمبال کرد و برگشت طرف مسافرها. شوهره میانه‌قد و پوست و استخوانی بود. چشم‌هاش که زیادی به‌تهِ گوشتالوی دماغش چسبیده بود برق شیطانی‌یی داشت و حرف که می‌زد همه‌اش می‌خندید. زنه که شال دستبافی دور خودش پیچیده بود پینکی می‌رفت و فدوت قیافه‌اش را نمی‌دید.

ـ چی به‌سرتان زد که بیایید تو خوتور ما زنده‌گی کنید؟

ـ من چلنگرم. می‌خواهم آن‌جا کارگاهی علم کنم... از نجاری هم سررشته دارم.

فدوت با دیرباوری دست‌های پت‌وپهنِ حریف را دید زد.

مسافر که متوجه این نگاه شده بود پیِ حرف‌اش درآمد که: ـ ضمناً نماینده‌ی شرکت زینگر Zinger هم هستم. چرخ‌خیاطی وارد می‌کنم.

هیچی نشده، فدوت توانست بفهمد که ئیوسیف داویدوویچ اشتوکمانِ Iossif Dâvidovic Štockmân چلنگر، اول‌ها کارگر کارخانه‌ی آکسایی بوده بعد یک جایی تو کوبان کار کرده و آخرسری‌ها هم تو تعمیرگاه راه‌آهن جنوب خاوری... فدوتِ کنج‌کاو غیر از این‌ها یک‌مشت جزییات دیگر هم از زبان غریبه بیرون کشیده بود، جوری که تا برسند به«بیشه‌ی شاهی» گفت‌وگوشان ته کشید: نه برای پرسیدن چیزی باقی ماند نه برای شنیدن.

فدوت اسب‌اش را که عرق می‌ریخت از یک آب‌گیر طبیعی کنار جاده آب داد و خودش مَنگِ تکان‌های راه به‌چُرت افتاد. هنوز پنج ورستی تا خوتور باقی بود. مهاری‌ها را پیچید پاها را آویزان کرد و به‌راحت‌ترین وضعی که مقدور بود دراز کشید اما خوابِ چندانی نکرد. اشتوکمان که سر جاش وول می‌خورد و کج‌مَج می‌شد پرسید:

ـ تو خوتورتان اوضاع زنده‌گی از چه قرار است؟

ـ اِیّ، هر کسی هرجور که شد زنده‌گی‌اش را راه می‌برد.

ـ روهم‌رفته قزاق‌ها از وضعی که دارند راضی‌اند؟

ـ بعضی‌ها آره بعضی‌ها هم نه. همه‌ی خلایق را که نمی‌شود راضی نگه داشت.

چلنگر به‌تصدیقِ حرف او گفت: «دُرست است. دُرست است.» ـ و بعد از

سکوتِ کوتاهی بنا کرد به‌پرسیدن چیزهایی از رِی و روم و بغداد: سوآل‌هایی که یک جور حرام‌زاده‌گی پُشت‌شان پنهان بود:

ـ خورد و خوراکِ مردم آن‌قدری هست که شکم‌شان را سیر کند؟

ـ اِیّ. خوب است.

ـ خدمت سربازی زور می‌برد، نه؟

ـ سربازی؟... ماها عادت داریم. فقط تو سربازی است که آدم راه و رَسم زنده‌گی را یاد می‌گیرد.

ـ عیب‌اش آن‌جا است که قزاق‌ها مجبورند سازوبرگ‌شان را خودشان جور کنند.

ـ این یکی را گُل گفتی! این فرمانده‌های ننه‌جِن... (حرف‌اش را خورد و با نگرانی نگاهی به‌طرفِ زن انداخت.) فرمانده‌هااند که پدر آدم را درمی‌آرند... خودِ بی‌چاره‌ام موقع احضارِ به‌خدمت ورزاهای نازنینم را واسه خریدن اسب فروختم و، پدرسوخته‌ها رَدش کردند.

چلنگر با تعجب ساختگی پرسید: ـ رَدش کردند؟!

ـ چه‌جور هم! یک‌قَلم!... از پاهاش ایراد گرفتند. من به‌شان گفتم، درآمدم به‌شان گفتم: «التفات بفرمایید، پاهاش عین پاهای اسب مسابقه است.» ـ مگر فایده‌یی کرد؟ نع! سر حرف خودشان وا ایستادند منِ بینوا را خانه‌خراب کردند.

صحبت از نو کُرک انداخت. فدوت که چانه‌اش گرم شده بود پایین جست کنار گاری راه افتاد و با خوشرویی تمام مشغولِ تعریفِ سیر تا پیازِ اتفاقاتِ خوتور شد. رَبَّ و رُبِّ آتامان را که سر سَهم‌بندیِ علف‌زار حق همه را پامال می‌کرد جُمباند و راجع به‌زنده‌گی تو لهستان که هَنگ‌اش زمانِ خدمتِ او آن جا قرارگاه داشت یک‌عالم چیز از خودش درآورد. چلنگر چشم‌ها را تَنگ کرده بود و تو بَحرِ فدوت بود که کنار گاری راه می‌آمد. سیگار ملایمی را که سرِ مشتوکِ استخوانیِ حلقه‌حلقه‌اش سوار کرده بود می‌کشید و یکریز لب‌خند می‌زد اما شیار اُریبی که مثل داغِ زخم رو پیشانیِ سفیدش جا خوش کرده بود آرام و به‌زحمت می‌جُنبید. پنداری فکرهای پنهانی‌اش آن داغ را از درونِ وجودش نقش کرده بودند.

نزدیک‌های غروب به‌خوتور رسیدند و اشتوکمان به‌صلاحدید فدوت تو خانه‌ی لوکشکا پاپووا Lukeškâ Pâpovâ بیوه دو اتاق اجاره کرد.

همسایه‌های فدوت که جلو خانه‌اش منتظرش بودند دوره‌اش کردند پرسیدند: ـ این یارو کیه که با خودت آورده‌ای؟

ـ یک نماینده است.

ـ نماینده چیه دیگر؟

ـ نفهم‌ها! یک‌مشت نفهمید دیگر!... نماینده یعنی کسی که چرخ خیاطی می‌فروشد. به‌خوش‌گل‌مُشگل‌ها مفتی می‌دهد اما بی‌ریخت‌هایی مثل تو، عمه ماریا! باید سرِ کیسه را شُل کنند نقد بسُلفند.

ـ آینه‌ی خودت را گم کرده‌ای، جنِ بو داده! با آن پوزه‌ی کالموکی‌ات که یابو ازش رم می‌کند.

ـ کالموک و تاتار، ننه‌جان، پادشاه‌های استپ‌اند و شوخی هم سرشان نمی‌شود.

□

از جابه‌جا شدنِ اشتوکمان تو خانه‌ی لوکشکا بیوه‌هه که چشم‌هاش لوچ و دهنش بی‌چفت و بست بود یک‌شب هم نگذشت که وراجیِ خاله‌زنک‌ها شروع شد:

ـ خبر داری عزیزجان؟

ـ از چی؟

ـ که فدوت کالموکه با خودش یک آلمانی آورده؟

ـ نه بابا!

ـ به‌قدیسه‌ی عذرا قسم! شاپو سرش می‌کند و اسمش هم... استوپول؟ استوکال؟...

ـ نکند مأمور تأمینات باشد؟

ـ نه عزیزجان، مأمور مالیه است.

ـ چه حرف‌ها! مردم همین‌جور بی‌خودی از تو لنگ‌شان چیز درمی‌آرند. به‌نظر میاد حسابدار باشد. مثل پسرِ پدر پانکراتی.

ـ پاشکا Pâškâ، کفترکِ من! یک توکِ پا برو خانه‌ی لوکشکا یواشکی ازش بپرس این بابایی که تو خانه‌اش نشانده کیه.

ـ مثل برق می‌روی و برمی‌گردی ها، جواهرِ من.

فردای آن‌روز تازه‌وارد رفت خودش را به‌آتامان معرفی کرد.

فیودور مانیتس‌کوف Fiodor Mânitskov که از سه سال پیش آتامان تاتارسکی بود جوازش را که جلد سیاه مشماعی داشت مدت درازی تو دست چرخاند، یگور ژارکوفِ Yegor منشی هم به‌نوبه‌ی خودش زیرورو و بالاوپایینِ آن را وارسید، نگاهی باهم رد و بدل کردند و بعد آتامان که یک‌وقتی تو قشون نایب دوم بود طبق عادت حرکت آمرانه‌یی به‌دست‌اش داد و گفت: ـ می‌توانی بمانی.

مرد غریب سری خم کرد و آمد بیرون. یک‌هفته‌ی تمام پا از خانه بیرون نگذاشت. مثل موش خرما چپید تو لانه‌اش و تمام مدت صدای تیشه و تبرش بلند بود. تو آشپزخانه‌ی بی‌سرپناه برای خودش کارگاهی ترتیب داد.

زن‌ها از تَه‌توکِشی اُفتادند. فقط بچه‌ها ماندند که از صبح سَحر تا بوقِ سگ پشتِ پرچینِ خانه جمع می‌شدند و با پررویی می‌رفتند تو کوک‌اش.

۵

گریگوری و زن‌اش سه روز مانده به‌عید شفاعت باکره‌ی قدیسه رفتند شخم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ناخوش بود خانه ماند. به‌چوب دست‌اش تکیه داده بود و دردی که به‌کمرش چنگ می‌انداخت ناله‌اش را درمی‌آورد.

ـ تو فقط آن دو تکه زمین پشت چمن‌های «قزل‌دره» را شخم می‌کنی، گریشکا.

گریگوری که تو ماهی‌گیری چایمان کرده بود و دست‌مالی به‌گلوش بسته بود با صدای گرفته گفت:ـ باشد... با زمین «دره‌بیدی» چه کنم؟

ـ بگذارش واسه بعد از عید. عجالتاً قزل‌دره بس‌ات است. یک کروگ[1] و نیم زمین است، خودت را خسته نکن.

ـ پترو نمی‌آید کومک ما؟

ـ با داشکا Dâškâ[2] می‌رود آسیا. اگر حالا دست نجمبانیم بعد می‌خوریم به‌شلوغی.

---

۱. Krug واحد روسیِ سطح، معادل چهار هکتار.

۲. از مخفف‌های داریا است.

ایلی‌نیچ‌نا یک مشت کلوچه‌ی تازه چپاند تو پیرهن ناتالیا و در گوش‌اش گفت:ـ اگر بخواهید می‌توانید واسه هی کردن گاوها دونیاشکا را با خودتان ببرید.

ـ خودمان دوتایی از پس کارها بر می‌آییم.

ـ خوددانی ملوسک‌ام، خدا به‌همراه‌ات.

دونیاشکا که هیکل ظریف‌اش زیر بار یک کپه رخت خیس که می‌برد لب دن آب بکشد خم شده بود از حیاط گذشت و ندا داد:ـ ناتاشکاجان قزل‌دره پُرِ تُرشینه‌ی کوهی است. بچینی ها!

ـ می‌چینم. می‌چینم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چوب دست را به‌طرف دونیاشکا تکان داد و داد زد:ـ هم‌اش بگذار تو هم، وروره!

گاوآهن کله‌پای تیغه به‌هوا را سه‌جفت ورزا تو جاده می‌کشیدند و زمین را که از خشکای پاییزی سخت شده بود می‌خراشیدند. گریگوری که دم‌به‌دم دست‌مال دور گلویش را صاف و صوف می‌کرد کنار جاده را گرفته بود پاپیاده راه گز می‌کرد و بریز کُهّه می‌زد. ناتالیا هم دوش‌به‌دوش او قدم برمی‌داشت و کیسه ناهاری رو شانه‌اش تکان می‌خورد.

بیرون خوتور هوا تو استپ در آرامش شفافی بی‌حرکت مانده بود.

پُشت قوزِ گِردِ تپه‌های آن‌ور علف‌چر مُشاع، گاوآهن‌ها موی خاک را شانه می‌کردند و شخم‌کارها فیْشتَک می‌زدند.

همه‌جا در طول جاده‌ی بزرگ، رنگ خاکستریِ بُته‌های کوتاه افسَنتین آبی می‌زد.

گوسفندها برگی به‌ساقه‌ی شبدرهای کنار راه باقی نگذاشته بودند.

سر علف‌ها انگار به‌دعا پایین افتاده بود و نخ‌های مریم[1] به‌سختی و شفافیت شیشه رشته‌رشته به‌آسمان سرد آویزان بود.

پترو و داریا هم پس از راه افتادن گریگوری و ناتالیا برای رفتن به‌آسیا آماده

---

۱. رشته‌ی درازی که نوعی عنکبوت خرد می‌تند و نباید با «تارعنکبوت» که به‌صورت شبکه است مشتبه شود. این نام‌گذاری در تداول فارسی‌زبانان نمونه‌های بسیار دارد، چنان که گل سیکلامن را نیز «بخور مریم» و «پنجه‌ی مریم» می‌خوانند و رنگین‌کمان را «کمان رستم» و جز این‌ها...

می‌شدند. پترو غربال را تو امبار به‌تناب آویزان کرده بود. خودش خاک و آشغال گندم را می‌گرفت و داریا گندم پاکیزه را کیسه می‌زد و بار می‌کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که اسب‌ها را به‌ارابه بسته بود خاموت و مال‌بند و قیش و مهاری‌ها را به‌دقت وارسید.

ـ حاضر نشدید؟

پترو از امبار جواب داد:ـ چیزی نمانده دیگر.

□

آسیا غُلغُله بود حیاط‌اش پر ارابه. پای قپان سگ صاحب‌اش را نمی‌شناخت.

پترو مهاری‌ها را انداخت طرف داریا از ارابه جست پایین و از غلام که گرفتار قپان‌داری‌اش بود پرسید:ـ نوبت من شده؟

ـ نه هنوز.

ـ به‌چه شماره‌یی رسیده؟

ـ تازه به‌سی‌وهشت.

پترو رفت بار ارابه را خالی کند که تو قپان‌خانه درگیری شروع شد. یکی با صدای خش‌دار شریر زوزه‌اش درآمد که:ـ رفته‌ای کپه گذاشته‌ای و حالا پیدات شده؟ تا پشم و پیله‌ات را باد نداده‌ام گورت را گم کن خاخول!

پترو صدای یاکوف نعل‌اسبی Yâkof را شناخت و گوش‌ها را تیز کرد. بگومگو بالا گرفت. شَرَق واضح کشیده‌یی بلند شد و توریدیِ[1] جاافتاده‌ی ریشویی که کاسکت‌اش پس‌کله‌اش رفته بود و یک‌دست‌اش را رو صورت‌اش گذاشته بود از در قپان‌خانه زد بیرون:

ـ چرا می‌زنی؟

ـ پوزه‌ات را هم نرم می‌کنم!

ـ الان معلوم‌ات می‌کنم.

ـ نیکی‌فور Nikifor خودت را برسان!

---

۱. توریدی به‌آن عده از اوکراینی‌های منطقه‌ی دن گفته می‌شد که اجدادشان را کاترین دوم ـ ملکه‌ی روسیه (از ۱۷۶۲ تا ۱۷۹۶) ـ از کریمه به‌آن ناحیه کوچانده بود.

یاکوف‌توپ‌چی قلچماق کله‌خری بود. یک‌روز تو دوره‌ی سربازیش موقعی که می‌خواسته اسب را نعل کند حیوان جفتکی پرانده بود که صاف خورده بود وسط صورت‌اش دماغ و دندان‌هاش را خرد کرده بود. جای نعل تو صورت‌اش ماند، جوش‌خورده‌گیِ زخم بیضی شکل کبود شد و برجسته‌گیِ دو سر نعل به‌صورت دولکه‌ی سیاه درآمد و لقب «نعل‌اسبی» رو آقایاکوف ماند که ماند.

یاکوف همان‌جور که آستین‌ها را بالا می‌زد پرید تو حیاط. توریدیِ قددرازی که پیرهن گل‌بهی‌رنگی تن‌اش بود از پشت سر ضربه‌ی جانانه‌یی حواله‌اش کرد که تعادل‌اش را به‌هم زد. اما نعل‌اسبی خودش را سرپا نگه داشت و داد زد:ـ برادرها، دارند قزاق‌ها را می‌کوبند!

قزاق‌ها و توریدی‌ها مثل چیزی که از دهنه‌ی تمبوشه بیرون بریزد قره‌قاتی از در آسیا ریختند به‌حیاط که ارابه‌ها توش جای دست‌وپا جمباندن باقی نگذاشته بود. بزن‌بزن از دم دروازه‌ی اصلی شروع شد. لنگه‌ی دروازه تاب نیاورد و زیر فشار تنه‌ی مردها شکست. پترو گونی را گذاشت سینه را صاف کرد و با قدم‌های کوتاه رفت وسط معرکه. داریا که بالای ارابه ایستاده بود او را دید که آدم‌های سرراه‌اش را درو می‌کند و مثل نخی که از سوراخ سوزن بگذرد به‌قلب لوطی‌بازار می‌رود. وقتی او را دید که از ضربه‌ی مشتی پس‌پسکی تا پای دیوار رانده شد سُر خورد افتاد زمین و جماعت گرفتندش به‌باد لگد، جیغی کشید. میتکا کارشونوف که میله‌ی آهنیِ کت و کلفتی را دور سرش می‌چرخاند به‌تاخت از یک گوشه‌ی ماشین‌خانه به‌حیاط جست. توریدی قددرازه که نعل‌اسبی را از عقب سر زده بود از معرکه بیرون پرید. آستین پاره‌ی پیرهن گل‌بهی‌اش مثل پرنده‌ی زخمی پشت سرش بال‌بال می‌زد. چنان به‌جلو خم شده بود که دست‌هاش به‌زمین کشیده می‌شد. خودش را رساند به‌نزدیک‌ترین ارابه و مال‌بندش را به‌راحتیِ آب خوردن کشید بیرون. حیاط آسیا پر از فریاد و عربده بود:

ـ آآآخ‌خ‌خ!...

ـ هووووا!...

ـ هع!...

ـ آی‌آی‌آی‌آی...آخ‌خ‌خ!

و صدای شکستن و کوبیدن... ناله‌ها و زوزه‌ها...

برادران شومیلین Šumilin ـ شامیل‌ها ـ سه‌تایی از خانه زدند بیرون. آلکسه‌ی چلاقه که همان‌دم دروازه با گیر کردن پاش به‌مهاری‌هایی که یکی به‌امان خدا ول‌شان کرده بود سکندری رفته بود رو تیرک راه‌بند، بلند شد و همان‌جور که آستین خالیِ دست چپ‌اش را به‌شکم چسبانده بود از میان مال‌بندهای تنگ درزِ ارابه‌ها جلو پرید. برادرش مارتین خم شد پاچه‌های شلوار را چپاند تو جوراب‌های سفیدش.

تنور معرکه داغ‌تر می‌شد.

یکی فریادی زد که مثل تارعنکبوتی از بام شیب‌دار آسیا به‌آسمان تنوره کشید.

مارتین قد راست کرد و دوید که خودش را به‌آلکسه‌ی برساند.

داریا همه‌ی این چیزها را از بالای ارابه می‌دید. نفس‌نفس می‌زد و انگشت‌هایش را به‌هم تاب می‌داد. دور و برش زن‌ها جیغ می‌زدند و هوار می‌کشیدند. اسب‌ها با دل‌واپسی گوش می‌جمباندند و ورزاها ماغ‌کشان خودشان را به‌ارابه‌ها می‌چسباندند... سرگه‌ی پلاتونوویچ با رنگ‌وروی پریده پاکشان گذشت. لب‌هاش می‌لرزید و شکم تخم‌مرغی‌اش زیر جلیقه لپ‌لپ می‌زد... داریا توریدیِ پیرهن گل‌بهیِ آستین‌دریده را دید که میتکا کارشونوف را به‌ضرب مال‌بند خواباند، خودش هم کله پا شد و مال‌بند که فاق برداشته بود از دست‌اش افتاد. آلکسه‌ی چلاقه که مشت سنگین‌تر از سرب‌اش را پس گردن توریدی کوبیده بود، حالا با لگد افتاده بود به‌جان‌اش.

صحنه‌های ناکار لوطی‌بازار مثل وصله‌های رنگ‌به‌رنگ از جلو چشم داریا می‌گذشت:

بی‌این‌که تعجب کند میتکا کارشونوف را دید که سر زانو بلند شد میله‌ی آهنی را چنان حواله‌ی سرگه‌ی پلاتونوویچ که به‌دو از جلوش رد می‌شد کرد که با دست‌های باز نقش زمین شد و خودش را مثل خرچنگ سینه‌مال به‌طرف قپان‌خانه کشید. جماعت دست‌وپاش را لگد می‌کردند و هربار سر بلند نکرده رو زمین ولو می‌شد. چنان خنده‌ی عصبی‌یی به‌داریا دست داد که کمان سیاه ابروهای بزک‌شده‌اش را از ریخت انداخت اما وقتی چشم‌اش به‌پترو افتاد که خودش را تلوتلوخوران از معرکه‌ی متلاطم پُرعربده بیرون کشید و زیر ارابه‌یی خزید و خون تف کرد خنده‌اش برید و جیغ‌زنان به‌طرف او پرید.

قزاق چماق به‌دست بود که یک‌بند از خوتور سر می‌رسید. یکی‌شان به‌جای چماق اهرمی را بالای سر تاب می‌داد. حالا دیگر کار بزن‌بزن داشت به بُکش‌بُکش

می‌کشید. حالا دیگر هم‌دیگر را آن‌جور که قره‌مست‌های آخر شب تو میخانه به‌جان هم می‌افتند نمی‌زدند. این دعوا برنامه‌ی تنظیم شده‌ی مبارزه‌ی نمایشیِ فلان جشن نبود: توریدیِ جوانی که کله‌ی خردشده‌اش غرق خون دلمه شده بود با لنگ‌های باز درازبه‌دراز تو درگاهیِ قپان‌خانه ولو بود.

توریدی‌ها مثل گله‌ی گوسفند به‌تحویل‌خانه‌ی آسیا رانده شده بودند و کارشان داشت به‌جاهای باریک می‌کشید که هم‌ولایتیِ پیری به‌میان جان‌شان رسید: نیم‌سوز شعله‌وری از آتش‌دان اتاق دفتر بیرون کشید و خودش را رساند به‌امبار که دست‌کم هزار پوت گندم توش خوابیده بود. دود مثل پرده پشت سرش موج می‌زد و نیم‌سوز جرقه‌هایی می‌پراند که تو روشنیِ روز فروغی نداشت. هیزم را که چرک‌چرک صدا می‌داد نزدیک بام گالی‌پوش امبار گرفت و با زوزه‌ی وحشیانه‌یی گفت:ـ الانه آتش می‌زنم!

قزاق‌ها پشت‌شان لرزید و جا زدند. باد خشک تندی که از سمت مشرق می‌آمد دود را به‌طرف توریدی‌ها که تو هم چپیده بودند می‌راند. همه‌اش کافی بود یک‌جرقه به‌پوشال‌های خشک بام بیفتد تا دود و آتش عالم را بردارد. همهمه‌ی کوتاه خفه‌یی قزاق‌ها را به‌وول‌وولک انداخت. بعض‌شان به‌سمت آسیا پس نشستند اما پیره‌توریدی باز هم نیم‌سوز را تکان داد، دود آبی‌اش را تو هوا و چکه‌های آتش‌اش را رو زمین پخش کرد و داد زد: ـ آتش می‌زنم! اگر فوری حیاط را خالی نکنید، آ/ تش/ می / زنم!

آتش‌بیار معرکه، یاکوف نعل‌اسبی که صورت از ریخت‌افتاده‌اش حسابی بادمجان‌کاری شده بود اول از همه از حیاط بیرون زد و قزاق‌های دیگر با عجله به‌دمبال‌اش. توریدی‌ها گندم‌شان را جا گذاشتند اسب‌ها را به‌ارابه‌ها بستند و همان‌جور ایستاده مهاری‌های چرمیِ گره‌گره را حرکت دادند شلاق‌کش از حیاط آسیا زدند بیرون و با غرش چرخ‌ها از خوتور دور شدند.

آلکسه‌ی چلاقه برگشت وسط حیاط ایستاد. آستین خالیِ پیرهن‌اش که سرش را با نخ بسته بود رو شکم لاغرش تاب می‌خورد و تشنج عصبیِ ابدی‌اش چشم و طرف چپ صورت‌اش را می‌پراند.

ـ سوار بشوید، قزاق‌ها!

ـ گیرشان می‌آریم!
ـ بالای گدار می‌گیریم‌شان...

میتکا کارشونوف راه افتاده بود طرف بیرون و جماعت قزاق‌های حیاط آسیا را موج تازه‌یی داشت ازجا می‌کند که، مرد ناشناس شاپوسیاهی که تا آن‌موقع کسی متوجه‌اش نشده بود با قدم‌های تند از در ماشین‌خانه آمد بیرون با چشم‌های ریز تیزش جمعیت را برانداز کرد دست‌اش را بالا برد و گفت:ـ صبر کنید!
ـ تو دیگر کی هستی؟
نعل‌اسبی ابروهای جمبان‌اش را گره کرد:ـ این‌دیگر از کدام سوراخ در آمد!
ـ ببندیدش!
ـ اهه!
ـ هوو!
ـ دست نگه‌دارید دوستان!
ـ برو به‌آبجی‌ات دستور بده!
ـ بددهاتی!
ـ خرمگسِ معرکه!
ـ بزن پوزش را نرم کن یاکوف!
ـ چشم و چارش را! چشم و چارش را!

مرد لب‌خند مبهمی زد اما جا نخورد. شاپوش را برداشت و با آرامش غیرقابل تصوری پیشانی‌اش را پاک کرد. لب‌خندش همه را از رو برد. باکلاه‌اش به‌خون سیاهی که زمین درگاهیِ قپان‌خانه آب‌اش را مکیده بود اشاره کرد و پرسید: ـ قضیه چیه؟
آلکسه‌ی چلاقه که چشم و قسمت چپ صورت‌اش جیشتان‌جیشتان می‌کرد خیلی راحت گفت: ـ می‌خواستی چی باشد؟ روی خاخول‌ها را کم کردیم.
ـ خب، واسه‌ی چی؟
نعل‌اسبی یک‌قدم رفت پیش مف قرمزی را که از دماغ‌اش راه کشیده بود با حرکت گل‌وگشادی پاک کرد و گفت: ـ سر حق نوبت... به‌هرچه نابدترشان می‌خندند که بخواهند خودشان را بیندازند پیش!
ـ از این به‌بعد دیگر یادشان نمی‌رود!
ـ باید خودمان را به‌شان برسانیم... گاس استپ را آتش بزنند.

ـ اما وحشتی کردیم ها! خیال می‌کنی به‌تخم‌اش بود که امبار را آتش بزند؟
ـ اصلاً حالی‌اش نبود. مثل آب خوردن آتش زده بود!
آفونکا ئوزه‌روف Âfonkâ Ozerof لب‌خندزنان درآمد که: ـ خاخول‌ها هم راستی‌راستی بدجور جوش می‌آرند ها!
ناشناس کلاه‌اش را به‌طرف او دراز کرد و پرسید: ـ آن‌ها خاخول‌اند، تو خودت چی هستی؟
آفونکا با تحقیر از لای دندان‌های ریخته سابیده‌اش تفی پراند با نگاه تا زمین دمبال‌اش کرد پاها را گشاد گذاشت و گفت: ـ من... قزاق‌ام. تو خودت چی هستی؟ نکند یکهو سوزمانی از آب درآیی!
ـ ما، جفت‌مان روس‌ایم.
آفونکا خیلی شمرده گفت:ـ این را/ به‌اش می‌گویند/ لاف در غربت!
ـ قزاق‌ها اصلیت‌شان روس است. خودت هم این را می‌دانی.
ـ اما من به‌ات می‌گویم: قزاق‌ها/ اصلیت‌شان/ قزاق است.
ـ قزاق‌ها یک‌مشت برده بودند. آن قدیم‌ها از پیش ارباب‌هاشان در رفتند آمدند ساحل دن را اشغال کردند و به‌شان گفتند «قزاق».
آلکسه‌ی چلاقه که خودش را می‌خورد انگشت‌های ورم‌کرده‌اش را گره کرد و من‌باب نصیحت گفت: «کشک‌ات را بساب، مردک!»ـ و پریدن چشم‌هاش تندتر شد.
ـ این همان سنده‌یی است که آمده پیش ما لنگر انداخته... کثافت را می‌بینی؟ می‌خواهد از قزاق‌جماعت دهاتی درآرد.
ـ این دیگر چه‌بازی‌یی است! شنیدی آفاناسی Âfânâsi؟
ـ تازه‌گی‌ها پیداش شده... تو خانه‌ی لوکش‌کا چپ‌چُسه می‌نشیند.

حالا دیگر فرصت تعقیب توریدی‌ها از دست رفته بود و قزاق‌ها که با شور و حرارت راجع به‌لوطی‌بازاری که راه انداخته بودند بحث می‌کردند رفتند دمبال کارشان.

□

شب تو استپ در هشت‌ورستیِ خوتور گریگوری با لحن سودایی به‌ناتالیا گفت:
ـ برایم غریبه‌ای. خیلی عجیب است... می‌دانی؟ به‌ماه می‌مانی: نه خنک می‌کنی نه گرم. ازم دل‌خور نشو ناتاشکا، چه کنم که دوست‌ات ندارم؟... خوش نداشتم این را

تو روت بگویم اما این‌جوری هم نمی‌شود زنده‌گی کرد... تو این مدت به‌هم عادت کرده‌ایم و دل‌ام هم برایت می‌سوزد اما چه کنم: دل‌ام خالیِ خالی است. هیچچی توش نیست. عین این‌جور ساعت‌های استپ...

ناتالیا خاموش به‌خرمن دور از دست‌رس ستاره‌ها و چادر ابری که شبح‌وار از بالا سرشان می‌گذشت نگاه کرد. از آن بالا، از دل این آبی‌نفتیِ خالی، فریاد غاز کلنگ‌های عقب‌مانده مثل سروصدای یک‌مشت زنگوله‌ی نقره به‌زمین می‌رسید.

علف خشک بوی غم‌انگیز سکرات را داشت.

جایی رو پشته‌یی لکه‌ی قرمز آتش شخم‌کارها می‌درخشید.

گریگوری پیش از آفتاب بیدار شد.

رو یاپونچی‌اش یک پشتِ ناخن برف نشسته بود.

استپ زیر لاجوردیِ بکر برف تازه‌ی درخشان از حال رفته بود و کنار اتراق‌گاه رد پای خرگوش سرگردانی با سایه‌ی آبی‌تری از زمینه مشخص بود.

۶

تا بود همین وضع بود: هروقت قزاق تنهایی تو جاده‌ی میل‌له‌راوو Millerâvo به‌اوکراینی‌ها برمی‌خورد که دهات‌شان در طول هفتادوپنج ورست، ردیف هم، از خود نیژنه ـ یابلونوفسکی Nižne-Yâblonofski تا میل‌له‌راوو چیده بود، اگر تن‌اش نمی‌خارید می‌بایست بی‌بگومگو از سر راه‌شان بکشد کنار. برای همین بود که همیشه هر وقت قزاق‌ها قرار بود به‌ایستگاه راه‌آهن بروند چندتا ارابه باهم راه می‌افتادند. آن‌وقت دیگر از درگیری باک‌شان نبود: ـ اوهوی خاخول، آن سنده‌کِش را بزن کنار! تو امبان گُه، هم روخاک ما زنده‌گی می‌کنی هم راه‌مان را می‌بندی؟

اوکراینی‌ها هم هروقت گندم به‌امبارهای پارامانوف می‌بردند هزار جور گرفتاری پیدا می‌کردند. آن‌جا، سر هیچ‌وپوچ، فقط به‌این علت که خاخول‌ها خاخول‌اند و خاخول باید تو سری بخورد دعوا راه می‌افتاد.

از حدود یک‌قرن پیش از آن دست مرموزی با دقت کامل تخم دشمنیِ قومی را

تو خاک قزاق پاشیده بود، به‌اش رسیده بود و مواظبت‌اش کرده بود که سبز بشود: و دانه هم الحق که ساق‌وبرگ جانانه‌یی داده بود. تو درگیری‌ها خون قزاق‌ها بـا خـون نورسیده‌ها، با خون روس‌ها و اوکراینی‌های تازه‌مهاجر قاتی می‌شد.

دو هفته بعد از دعوای آسیا یک کـلانتر پـلیس و یک مسـتنطق قـضایی وارد خوتور شدند و اول از همه اشتوکمان را کشیدند زیر اخیه.

مستنطق که جوانی از یک خانواده‌ی اصیل قزاق بود همان‌جور که تو کیف‌اش پیِ چیزی می‌گشت از او پرسید: ـ پیش از آمدن به‌این‌جا کجا اقامت داشتید؟

ـ در راستوف.

ـ در ۱۹۰۷ به‌چه جرمی زندانی بودید؟

ـ شرکت تو شورش.

ـ هوممم... آن‌موقع کجا کار می‌کردید؟

ـ تو تعمیرگاه راه‌آهن.

ـ شغل‌تان چه بود؟

ـ چلنگر.

ـ جهود نیستید؟... یا نوآیین...؟

ـ خیر... گمان کنم...

ـ برای من مهم نیست که چی گمان می‌کنید. زندانی شده‌اید؟

ـ بله.

مستنطق سرش را از کیف برداشت و لب‌های تراشیده‌ی پر از جوش‌اش را تکان داد: ـ نصیحت مرا بشنوید و از این‌جا بروید... (و با خودش گفت:) «گرچه خودم در این زمینه اقدامات لازم را انجام خواهم داد.»

ـ چرا جناب مستنطق؟

و مستنطق این سوآل را با سـوآل دیگـری جـواب داد: ـ روز دعـوا در آسـیا به‌قزاق‌های این‌جا چه گفتید؟

ـ راست‌اش...

ـ بسیار خوب، مرخصید.

اشتوکمان آمد رو مهتابیِ خانه‌ی موخوف (آخر رییس‌میس‌ها و کله‌گنده‌ها که اقامت تو مسافرخانه‌ی خوتور برای‌شان افت داشت همیشه سر سرگه‌ی پـلاتونوویچ

خراب می‌شدند)، شانه‌یی بالا انداخت و به‌در دولنگه‌ی رنگ‌شده نگاه کرد.

۷

زمستان یک‌ضرب نیامده بود: برف اول که نشست همان پیش از عید شفاعت آب شد و خلایق دوباره گله‌ها را برای چرا به‌علف‌زارها بردند. یک‌هفته‌یی باد جنوب آمد هوا را گرم کرد یخ زمین آب شد و استپ از علف پس‌رس به‌صورت دریایی از گُل درآمد. گرما تا عید میخاییل قدیس دوام آورد و بعد یخ‌بندان‌ها شروع شد و برف بنا کرد به‌آمدن. سرما روزبه‌روز بیش‌تر شد لایه‌ی برف روزبه‌روز کلفت‌تر. از بالای دستک‌های قبه‌برفیِ پرچین جالیزهای متروک امتداد دن، جاپاهای به‌هم تنیده‌ی خرگوش‌ها به‌چشمه‌دوزیِ پرکار دختری می‌مانست. کوچه‌ها خلوت بود. دود کیزی‌یاک بالای خوتور رشته‌رشته می‌شد. زاغی‌ها که جلب آبادی‌ها می‌شدند دور و بر کپه‌های خاکستر کنار راه‌ها می‌پلکیدند و رد سورتمه‌ها مثل نوار آبیِ رنگ پریده‌یی قیقاج می‌زد.

یک روز انجمن خوتور تو بازارْمیدان تشکیل جلسه داد. موقع سهمیه‌بندیِ قلمستان‌ها بود، چون موعد قلمه‌بُری نزدیک می‌شد. قزاق‌ها که با پوستین و لباس‌های پوستی و غژغژ چکمه‌های نمدی جلو پله‌های اداره‌ی دهداری جمع شده بودند از زور سرما چپیدند تو. ریش‌سفیدها (که راستی‌راستی پیره‌مردهایی بودند با ریش نقره‌یی) کنار آتامان و منشی‌اش دور میز نشستند و جوان‌ترها ـ چه آن‌ها که ریش رنگ به‌رنگ داشتند و چه آن‌ها که نداشتند ـ تو گرمای یخه‌های پوستِ بره، صحبت‌کنان، مثل برگه‌های زردآلو چسبیدند به‌هم. منشی کاغذی را با خط مورچه‌پی‌اش سیاه می‌کرد. آتامان از بالای شانه‌ی او مواظب بود و تالار سرد را هیاهوی خفه‌یی پر می‌کرد.

ـ در حال حاضر، علف ...

ـ آره‌آره... مال علف‌زارش خوب است اما تو استپ جز اسپرک چیزی دست نمی‌آید و تازه همان‌اش هم خیلی کوتاه است.

ـ یک‌وقتی گله تا شب نوئل می‌رفت چرا.

ـ از بخت خوش کالموک‌ها!

ـ ای والله...

ـ آتامان قلاده به‌گردن دارد. نگاه‌اش کن: بی‌پیر دیگر سرش را هم نمی‌تواند برگرداند.

ـ چی بلعیده؟ یک خوک درسته؟

ـ بگو ببینم پسر عموجان، خیال‌داری زمستان را بترسانی؟ عجب پوستینی!

ـ تو همچین سرمایی است که کولی پوستین‌اش را می‌فروشد ها.

ـ یک‌بار یک‌دسته کولی شب نوئل تو استپ گیر می‌کنند. چیزی هم نداشته‌اند بچپند زیرش. یکی‌شان یک تور ماهی‌گیری رو خودش می‌کشد و روده‌پوده‌اش آن زیر یخ می‌زند. بیدار که می‌شود یک انگشت‌اش را از چشمه‌ی تور می‌برد بیرون به‌مادرش می‌گوید: «وای ننه، نمی‌دانی آن بیرون چه سرمایی است بی‌پیر!»

ـ دارد یخ‌بندان می‌شود. خدا به‌داد برسد!

ـ به‌نظرم مجبوریم گاوها را هم نعل کنیم که رو یخ سر نخورند.

ـ آن‌روز تو «چال شیطان» چندتا درخت بید انداختم... خوب آتشی دارد.

ـ آی زاخار Zâxâr، دکمه‌ی شلوارت را ببند. اگر یخ بزند زن‌ات از خانه درت می‌کند.

ـ هی، آوده‌ییچ Âvdeic، بگو ببینم: تر و خشک کردن ورزای تخم‌کشی افتاده گردن تو؟

ـ نه بابا، من زیر بار نرفتم پارانکا مری‌خین Paranka Mrixin قبول‌اش کرد. گفت: «من یک بیوه‌زن‌ام این‌کار سرم را گرم می‌کند». ـ برگشتم به‌اش گفتم: «بردن را ببر، حرفی نیست، اما کار دنیا است دیگر: اگر بی‌حرفِ پیش یک‌وقت زد و آبستن‌ات کرد...»

ـ هاه‌هاه‌هاه‌هاه...

ـ هه‌هه‌هه‌هه...

ـ آقایان ریش‌سفیدها، تکلیف‌مان با قلمستان‌ها چی شد؟... سا/کت!

ـ گفتم: «اگر آبستن‌ات کرد خودم پدر تعمیدیِ بچه‌هات می‌شوم...»

ـ ساکت خواهش می‌کنم.

جلسه شروع شد. آتامان به‌تعلیمیِ فرماندهی‌اش که روش بخار گرفته بود

دستی کشید و اسم آن‌هایی را که مسئول سهمیه‌بندی بودند خواند. ازش بخار بلند می‌شد و یخ‌های ریش‌اش را با انگشت کوچکه‌اش به‌زمین می‌ریخت. دم در دو لنگه‌ی پشت سرش هم که مدام باز و بسته می‌شد بخار جمع شده بود. همه به‌هم فشار می‌آوردند و با سروصدا فین می‌کردند.

ایوان تامیلین که سرش را با آن کاسکت سرمه‌یِ توپ‌خانه به‌جلو خم کرده بود و گوش‌های قرمزش را مالش می‌داد با صدایی که سعی می‌کرد از صدای آتامان بلندتر باشد داد زد: ـ قلمه بریدن را نمی‌شود گذاشت واسه پنج‌شمبه؟

ـ چرا نشود؟

ـ توپ‌چی‌باشی، چیزی نمانده گوش‌هات را بکنی.

ـ باکی نیست، جاش گوش گاو بخیه می‌کنیم.

ـ پنج‌شمبه نصف خوتور می‌رود پی علف آوردن. خیت فرمودید!

ـ خب، تو یکی یکشمبه برو.

ـ آقایان ریش‌سفیدها!

ـ چه‌خبر است؟

ـ واقعاً که گل کاشتید!

ـ هوه‌هوه‌هوه‌هوه...

ـ هاه‌هاه‌هاه‌هاه...

مات‌وی کاشولین Mâtvey Kâšulin پیره که رو میز لق‌لقو خم شده بود نوک عصای صیقلیِ چوب افرایش را به‌طرف تامیلین گرفت و زوزه‌اش از خشم بلند شد که: ـ علف دیر نمی‌شود، نترس! ... هرکاری بقیه کردند تو هم بکن. نمی‌شود که همیشه هرجور خودت دل‌ات خواست راه بروی... آدم بدذاتی نیستی پسر جان، فقط زیادی جوانی...ای‌امان ای‌امان...نگاه‌اش کنید تو را به‌خدا!... ای‌امان ای‌امان!

ـ پس مثل تو خوب است که با این سن‌وسال به‌فکر دیگران راه می‌روی؟

آلکسه‌ی چلاقه از ردیف عقب کله کشیده بود. چشمک می‌پراند و لُپ‌اش می‌پرید. شش سالی می‌شد که با کاشولین سر یک تکه‌زمین که پیره‌مرد از چنگ‌اش در آورده بود کارد و پنیر بود و هرچند که اول تا آخر زمین سر تا پا قد یک دست‌مال هم نمی‌شد و با چشم بسته می‌توانستی تف‌ات را از این‌سر به‌آن سرش بپرانی هر سال بهار بابت آن با کاشولین سرشاخ می‌شد:

ـ تو دیگر خفقان بگیر، کزاز!

ـ حیف که خیلی دوری و دست‌ام از این‌جا بت نمی‌رسد اگر نه بـلایی سـرت می‌آوردم که از دماغات خون بشاشی!

ـ حالی‌ات می‌کنم، چلاق‌بک لغوه‌یی!

ـ هیس! بگومگو موقوف!

ـ بروید تو حیاط بزنید هم‌دیگر را قیمه‌قرمه کنید. نه والله.

ـ ول‌اش کن آلکسه‌ی. موهایش را ببین مادرمرده را: همچین سـیخ شـده کـه شبکلاه‌اش جسته بالا.

داد آتامان درآمد که: ـ هرکی جنجال کند زندان! (و چنان مشتی رو میز لکنته کوبید که زرش هوا رفت:) تا نگهبان صدا نکرده‌ام ساکت!

سروصدا کم شد، چند لحظه تو صف‌های عقب ادامه پیدا کرد و بعد برید.

ـ قلمه‌بری را پنج‌شمبه اول آفتاب شروع می‌کنیم.

ـ چه می‌فرمایید، آقایان ریش‌سفیدها؟

ـ به‌خیر و خوشی!

ـ در امان خدا!

ـ امروزه‌روز دیگر کسی آن‌قدرها از ریش‌سفیدها و پیرپاتال‌ها حساب نمی‌برد.

ـ غصه‌اش را نخور، خیلی خوب هم حساب می‌برند. خیال می‌کنی حرف آخر حرف ما نیست؟ موقعی که سهم پسرم آلکساشکا Âleksâškâ را از دارایی‌ام می‌دادم بام دست به‌یخه شد پیرهن‌ام را چسبید واسرنگ رفت تو شکم‌ام... به‌اش گفتم: «اگر پیش آتامان و ریش‌سفیدها لب تر کنم شلاق‌خوردن رو شاخ‌ات است...»ـ باورت می‌شود؟ نشست سرجاش مثل علف تهِ آب پهن شد.

آتامان به‌حرف آمد. سرش را که به‌چپ و راست حرکت مـی‌داد یـخه‌ی بـلند اونیفرم به‌چانه‌اش می‌گرفت و فرو می‌رفت تو گردن‌اش:

ـ آقایان ریش‌سفیدها، دستوراتی هم از طرف آتامان اسـتانیتسا واصـل شـده. شمبه‌ی دیگر تو استانیتسا برای انجام مراسم تحلیف منتظر جوان‌هامان‌اند. عصر باید آن‌جا تو بخش‌داری حاضر باشند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کنار پنجره نزدیک در ایستاده بود، لنگ زپرتی‌اش را مثل غازکلنگ تاه کرده بود زیرش. میران گریگوریه‌ویچ با پالتو پوست بره‌ی دکـمه‌نکرده

نشسته بود رو لبه‌ی پنجره در پناه پشم‌های خرماییِ‌رنگ ریش‌اش لب‌خند می‌زد. به‌مژه‌های کوتاه سفیدش برفک نشسته بود و خال‌های درشت قهوه‌یی‌اش که از سرما خون به‌طرف‌شان هجوم برده بود کبود می‌زد. قزاق‌های جوان‌تر آوده‌ایچ را با چشمک و خنده دوره کرده بودند. آوده‌ایچ ملقب به «چاخان» همقطار دوره‌ی خدمت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با آن لپ‌های قرمز مثل سیب‌اش همان‌جور جوان مانده بود، کلاه هنگ آتامانی را که ابره‌ی بالاش آبی بود و نشان صلیب نقره‌ی هنگ به‌اش می‌درخشید به‌پشت گردن پخ تاس‌اش رانده بود و نوک پنجه به‌این‌ور و آن‌ور تاب می‌خورد.

آوده‌ایچ تو گارد امپراتوری خدمت کرده بود. با اسم سی‌نیلین Sinilin رفته بود به‌سربازی با لقب «چاخان» برگشته بود به‌خوتور. اولین سربازی بود که از خوتور تاتارسکی به‌گارد امپراتوری اعزام شد و این موضوع اثر عجیبی روش گذاشت: پیش از سربازی جوانی بود مثل باقیِ جوان‌ها، گیرم از بچه‌گی یک‌خرده بَبو. اما از سربازی که برگشت پاک عوض شده بود. درست از آن‌رو به‌این‌رو. از گردِ راه نرسیده بنا کرد به‌نقل قصه‌های شاخ و دم‌داری از دوران خدمت‌اش تو قصر تزار و اتفاقات حیرت‌آوری که مدعی بود تو پترزبورگ برایش پیش آمده. اول‌ها مردم حرف‌هایش را باور می‌کردند و چیزهایی را که می‌گفت هاج و واج مثل سکه‌ی اصل تحویل می‌گرفتند اما بعد کاشف به‌عمل آمد که حضرت چنان چاخانی از آب درآمده که خوتور، از روزی که خشت اول‌اش را گذاشته‌اند لنگه‌اش را به‌خود ندیده. از آن به‌بعد راست تو روش هرّه‌کرّه می‌کردند اما حتا موقعی هم که مچ‌اش گیر می‌افتاد دروغ‌اش در می‌آمد و معلوم می‌شد فلان موضوع را از خودش درآورده قرمز نمی‌شد. کی می‌داند؟ شاید هم واقعاً می‌شد، از کجا معلوم؟، شاید هم واقعاً قرمز می‌شد منتها سرخیِ طبیعیِ صورت‌اش نمی‌گذاشت قرمزیِ خجالت‌اش رو بشود. به‌قول یارو گفتنی اللهاعلم!ـ و خلاصه، همان‌جور به‌چاخان کردن ادامه می‌داد.

پا که به‌سن گذاشت تتمه‌ی عقل‌اش هم گفت بگیر که رفتم. اگر دروغ‌اش را رو می‌کردند اوقاتِ شریف‌اش گُه‌مرغی می‌شد و شری به‌پا می‌کرد که تشریف بیار تماشا! اگر به‌روش نمی‌آوردند یا فقط به‌زیرسبیلی خندیدن رضا می‌دادند بی‌توجه به‌ریش‌خند دیگران می‌افتاد به‌دری‌وری گفتن و آسمان به‌ریسمان بافتن. اما ضمناً تو کارهاش هم آدمِ تیز استخوان‌داری بود. تا خوب زیر و بالای هرچیز را با فکر و تأمل نمی‌سنجید و درست ته و توش را در نمی‌آورد دست به‌سفید و سیاه نمی‌زد. حتا گاهی امرش را با

زیرکی‌ها و تردستی‌هایی پیش می‌برد که به‌عقل جن هم نمی‌رسید. اما همچین که صحبت به‌خدمت سربازی تو گارد امپراتوری می‌کشید یابو ورش می‌داشت و خلایق را چنان از خنده روده‌بُر می‌کرد که رو زمین غلت می‌زدند و به‌خودشان می‌پیچیدند.

باری، جوان‌ها آوده‌ایچ را دوره کرده بودند. رو نوک چکمه‌های نمدی‌اش که مثل قلوه‌سنگ‌های کف رودخانه گرد بود می‌جمبید، چشم تو چشم جماعت که برای جلسه جمع شده بودند غبغبی گرفته بود و با صدای بم‌اش رفته بود ممبر که بله: ـ امروزه دیگر قزاق آنی نیست که بود. قزاق‌های این دور و زمانه لاجون و حیف نان‌اند. دست‌شان بزنی تلنگ‌شان در می‌رود. (تفی انداخت و با نیش‌خند تحقیر لگدمال‌اش کرد:) جانم برای‌تان بگویم، یک‌بار تصادفاً تو استانیتسای ویوشنس‌کایا Viyošenskaya استخوان‌های چندتا قزاق قدیمی را دیدم... بابا الحق که فقط به‌آن‌ها می‌شد قزاق گفت و بس... اگر آن‌ها قزاق بودند ماها کی هستیم و اگر ماها قزاق‌ایم آن‌ها چی بودند! راستی ها!

آنی‌کوشکا کوسه، ته‌آرنجی به‌پهلو دستی‌اش زد و پرسید:ـ کجا نبش قبر فرموده بودی آوده‌ایچ عزیز؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با دروغ‌زن‌ها میانه‌یی نداشت دماغ عقابی‌اش را چین داد حلقه‌ی گوش‌اش را کشید و گفت:ـ روز عزیز در پیش داریم رفیق، دروغ به‌هم نباف. معصیت دارد.

آوده‌ایچ با قیافه‌ی جدی گفت:ـ تو همه‌ی عمر زبان من به‌دروغ نگشته رفیق! (و با تعجب به‌آنی‌کوشکا که مثل تب‌نوبه‌یی‌ها سراپا به‌لرزه افتاده بود نگاه کرد:) آن استخوان‌ها را... حالا می‌گویم... وقتی پدرزن‌ام خانه می‌ساخت دیدم: پی‌ها را که بر می‌داشتند برخوردند به‌یک تابوت. لابد قدیم‌ندیم‌ها این‌جا کنار دن نزدیک کلیسا قبرستانی چیزی بوده.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که انگار خیال داشت برود بی‌این‌که خواسته باشد پرسید:ـ خب، از استخوان‌ها می‌فرمودی.

ـ بازوها، یک‌همچین! (و دست‌هایش را که هرکدام به‌درازیِ یک شن‌کش بود از هم باز کرد.) کله... جان خودم شوخی نمی‌کنم: قد یک پاتیل!

میران گریگوریه‌ویچ که از لبه‌ی پنجره سریده بود پایین و داشت پالتوش را دکمه می‌کرد گفت:ـ آوده‌ایچ، بهتر است واسه جوانک‌ها قضیه‌ی آن یارو دزده را که تو سن‌پترزبورگ دستگیر کردی تعریف کنی.

آوده‌ایچ با تواضع پرسید:ـ گفتی چی را تعریف کنم؟

ـ تعریف کن دیگر!

ـ خواهش می‌کنیم ازت!

ـ افتخار شنیدن‌اش را به‌ما هم بده آوده‌ایچ!

آوده‌ایچ سینه‌یی صاف کرد کیسه توتون را از جیب شلوار درآورد چند پر توتون ریخت کف دست‌اش دو تا سکه‌ی مسی را که بیرون افتاده بود به‌کیسه برگرداند و نگاه سعادت‌مندانه‌یی به‌جماعت کرد:

ـ خب. قضیه از این قرار بود: یک جانی از قلعه زد به‌چاک. عالم را دمبال‌اش گشتند و پیداش نکردند که نکردند. مقامات مسئول تیرشان به‌سنگ خورد: ناکس انگار گنجشک شده بود پریده بود... یک‌شب صاحبمنصب کشیک مرا خواست و، خب دیگر، به‌ام گفت: «زود خودت را برسان به‌قصر اعلاحضرت اقدس امپراتور... خود اعلاحضرت احضارت فرموده‌اند.»

حالا دیگر این‌اش که من چه‌جور دست و پام را گم کردم، بماند!

الغَرَض. رفتم تو خبردار ایستادم. ولی‌نعمت بزرگوارمان تشریف آورد جلو با دستِ مبارک‌اش تاپ‌تاپ زد رو شانه‌ام فرمود: «ایوان آوده‌ایچ، جانیِ شماره‌ی یک امپراتوریِ ما که دوست و ولی‌نعمت تو باشیم از محبس در رفته. باید بروی هرجور که خودت می‌دانی، حتا اگر زیر سنگ قایم شده باشد برای ما پیداش کنی و تا پیداش نکرده‌ای هم جلو چشم من و علیاحضرت ملکه که انگار کُن خواهر خودت است آفتابی نمی‌شوی.»

عرض کردم: «در خدمتم اعلاحضرت امپراتور، بنده که همیشه خاک پای شما و علیاحضرت ملکه بوده‌ام قربان، این‌ها چه فرمایشی است!»

خب دیگر، دوستان، تا شغال شده بودم تو همچین راه‌آبی گیر نکرده بودم...

یک تروی‌کا[1] برداشتم قبراق‌ترین اسب‌های سر تویله‌ی همایونیِ اعلاحضرت تزار را به‌اش بستم و... «سورچی‌جان، شلاق‌کش برو داداش!»

(سیگارش را چاق کرد و نگاه‌اش را رو جمع قزاق‌ها که سرها را انداخته بودند پایین چرخی داد. شور برش داشت و صداش از پشت ابری از دود که دور صورت‌اش موج می‌زد مثل رعد ترکید:)

---

۱. Troykâ، سورتمه‌یی که با سه اسب کشیده می‌شود.

ـ آن‌روز را یک‌نفس تا غروب و آن‌شب را هم بُکش تا صبح تاختم تا بالاخره آخرهای روز سوم درست پشت دروازه‌ی مسکو گرفتم‌اش. تَمَرگاندم‌اش کف سورتمه و سر خر را برگرداندیم. نصفه‌های شب بود که غرق گِل و شُل رسیدیم به سن‌پترزبورگ و یک‌راست رفتم حضور امپراتور. چون همه‌ی شازده‌ها و کنت‌ها و این‌ها آن‌جا جمع بودند می‌خواستند نگذارند من با آن سر و وضع بروم تو، اما مگر از پس‌ام برآمدند؟ البته که نه!... ارباب‌هایی که شما باشید، رفتم درِ تالار را زدم گفتم: «اعلاحضرت اشرف اقدس، امپراتور معظم، اجازه‌ی شرفیابی التفات می‌فرمایید؟»

فرمودند: «کی هستی؟»

عرض کردم: «خودم‌ام قربان، خاک پای امپراتور: ایوان آوده‌ایچ سی‌نیلین.»

صداهایی از آن تو شنیدم و بعد یکی داد زد: «ماریا فیودورونا[1]، ماریا فیودورونا، بپر سماور را آتش بینداز، ایوان آوده‌ایچ‌مان آمده!»

توردیف عقب خنده مثل رعد ترکید. منشی که داشت اعلانات مربوط به‌احشام گم‌شده و پیداشده را می‌خواند رو عبارت «قوزک پای چپ‌اش سفید» از صدا افتاد. آتامان مثل غاز گردن کشید و جماعت را که از خنده ریسه می‌رفتند نگاه کرد. آوده‌ایچ کلاه‌اش را برداشت. رنگ‌اش، همچین، شد مثل قیر و نگاه‌اش را هاج‌وواج رو یکی‌یکیِ اهل مجلس چرخ داد:

ـ صبر کنید ببینم!

ـ هوه‌هوه هاه‌هاه‌هاه...

ـ وای‌که / دارم / می‌ترکم / خدا...

ـ هی‌هی‌هی‌هی...

ـ آوده‌ایچ پیره خر! هه‌هه‌هه‌هه...

ـ الاهی خدا از زمین برت داره!

ـ «بپر / سماور را / آتش بینداز / آوده‌ایچ‌مان / آمده» /... آی که خدا بکشدت!

ـ «ایوان آوده‌ایچ مان»!... هه‌هه، هاها هاه‌هاه! هاها هاه‌هاه!

جلسه تمام شده بود و جماعت متفرق می‌شد. پله‌های چوبیِ جلو اداره از صدا نمی‌افتاد. استپان آستاخوف رو برف‌های کوبیده‌ی جلوِ ساختمان دهداری با قزاق

---

۱. Mâriya Fiodorovnâ نام شخصیِ همسرِ آخرین تزار روسیه.

لنگ‌درازی که صاحب آسیا بادی بود کُشتی می‌گرفت که گرم بشود. قزاق‌ها دورشان حلقه زده بودند لنگ‌اش کن می‌کردند:ـ از بالاسرت...از بالاسرت، بدآسیابان ناشی!

ـ استپان، یک تکان پدرمادردار به‌اش بده سبوس‌هاش بریزد زمین.

ـ فکر نکنی زورت زیاد است‌ها، مرد رند!

کاشولین پیره که حسابی به‌هیجان آمده بود عین گنجشک جست‌جست می‌زد و چنان از خود بی‌خود شده بود که اصلاً متوجه مفِ درازِ براقی که آن‌جور خجالتی به‌نوک دماغ بنفش‌اش آویزان بود نشد.

۸

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از انجمن خوتور که برگشت یک‌راست رفت به‌اتاق کوچک خودش و زن‌اش.

ایلی‌نیچ‌نا از چند روز پیش ناخوش افتاده بود. از صورت پف‌آلود آب آورده‌اش درد و خسته‌گی می‌بارید. رو دشک پَر بزرگی لمیده بود تکیه‌اش را داده بود به‌بالشی که راست پشت‌اش قرار داده بودند. به‌صدای پایی که سخت آشنا بود سر برگرداند و شوهرش را دید، با همان سخت‌گیریِ همیشه‌گی که دیگر نقش صورت‌اش شده بود. نگاه‌اش پایین آمد و روی ریش نمناک از نفس‌اش که کنار دهن پیچ‌های ریزتری می‌خورد و سبیل خیس آویزان‌اش که با ریش درهم شده بود از حرکت ماند. بو کشید اما پیره‌مرد فقط بوی یخ‌بندان و بوی تُرش پوست بَره می‌داد. تو دل‌اش گفت: «عرق نخورده امروز»، و میل‌های بافتنی و لنگه جورابی را که تازه فقط پاشنه‌اش را تمام کرده بود با خیال راحت گذاشت رو شکم نرم‌اش.

ـ خب، چی شد؟

ـ قرارش را گذاشتند واسه پنج‌شمبه. (و دستی به‌سبیل‌اش کشید:) پنج‌شمبه صبح. (و کنار تخت رو صندوق نشست:) حال‌ات بهتر است؟

سایه‌ی ملالی از چهره‌ی ایلی‌نیچ‌نا گذشت:ـ همان‌جورم. مفصل‌هام تیر می‌کشد. درد دارم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با عصا رو زمین دایره‌های گل‌وگشادی می‌کشید

غرغرش درآمد که: ـ آدم نادان، به‌ات نگفته بودم پاییز وقتِ تو آب رفتن نیست؟ تو که می‌دانی بنیه‌اش را نداری چرا لج می‌کنی؟ مگر تو خانه‌مان زن کم داریم؟ ای سه سه‌بار نه‌بار لعنت به‌آن کنف‌هات!... رفتی کنف بخیسانی، دِ حالا بفرما!... ای خدای خدا! چه بگویم آخر...

ـ نمی‌شد همین‌جوری گذاشت کنف‌ها از بین برود که. زن‌ها هم دم دست‌ام نبودند. گریشکا با زن‌اش رفته بود شخم، پترو هم نمی‌دانم داریا را برده بود کجا.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو کف دست‌هاش که به‌هم چسبانده بود ها کرد و خم شد طرف تخت: ـ ناتاشکا چه‌طور است؟

ایلی‌نیچ‌نا پیچ‌وتابی خورد و با دل‌شوره‌ی آشکاری گفت:ـ نمی‌دانم چه‌کار باید کرد. باز هم پسله‌پنهان گریه می‌کند. تو حیاط بودم دیدم درِ کاه‌دانی باز است. رفتم ببندم‌اش دیدم وا ایستاده دم تاپوی ارزن. رفتم تو ازش پرسیدم: «چته، پرنده‌ی کوچولوی من، چته آخر؟» ـ گفت: «سرم درد می‌کند مادر.»... نتوانستم حرفی ازش درآرم.

ـ نکند ناخوش است؟

ـ ازش پرسیدم. نه... یا برایش جادوجمبل کرده‌اند یا میان او و گریشکا چیزی پیش آمده.

ـ نکند باز... رفته سراغ آن‌یکی؟

ایلی‌نیچ‌نا از وحشت دست‌ها را جفت کرد:ـ چی! چه چیزها می‌گویی تو هم! آخر استپان هم مغز خر نخورده که... نه، من ملتفت چیزی نشده‌ام.

پیره‌مرد یک‌خرده دیگر آن‌جا ماند و، رفت بیرون.

گریگوری تو اتاق‌شان مشغول تیز کردن قلاب‌های ماهی‌گیری بود. ناتالیا هم آن‌ها را تو پیه خوک آب کرده فرو می‌برد و یکی‌یکی را با دقت می‌پیچید لای کهنه. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همان‌جور عبوری عروس‌اش را واُسکید: رو گونه‌های به‌زردیِ برگ خشک‌اش فقط ته‌رنگی از سرخیِ سابق باقی‌مانده بود. یک‌ماهه به‌کلی آب شده بود. تو چشم‌هاش چیز تازه‌یی بود که دل آدم را به‌رحم می‌آورد.

پیره‌مرد دم در ایستاد یک‌بار دیگر موهای صاف و سر روی نیمکت خم‌شده‌ی ناتالیا را نگاه کرد و به‌دل‌اش گذشت که: «پس این‌جوری ناز زن‌اش را می‌کشد!»

گریگوری پای پنجره قلاب سوهان می‌زد و کاکل سیاه پریشان‌اش رو پیشانی‌اش می‌رقصید. صورت پیره‌مرد یکهو از غضب یک گُل آتش شد. برای این‌که دست‌اش از اختیارش در نرود چوبدست‌اش را محکم مشت کرد و داد زد:ـ ول کن آن صاحب‌مرده را! بیندازش دور!

گریگوری یکه خورد و با حیرت نگاه‌اش کرد:

ـ دارم این دوتا قلاب را سوهان می‌زنم.

ـ گفتم ول‌اش کن بگو چشم! حاضرشو واسه قلمه‌چینی.

ـ همین الان.

پیره‌مرد که آرام‌تر شده بود گفت:ـ سورتمه را گذاشته واسه من قلاب چاق می‌کند!

کمی دیگر دم در این‌پا آن‌پا کرد (پیدا بود که دل‌اش می‌خواهد باز هم نیشی بزند)، و رفت که باقیِ دق دلی‌اش را سر پترو خالی کند. گریگوری که داشت پستک‌اش را تن‌اش می‌کرد شنید که تو حیاط داد می‌زند:ـ هنوز مال‌ها را آب نداده‌ای؟ چی خیال کرده‌ای تو، همه‌کس ندارا!... این پشته علوفه‌ی دم پرچین را کدام پدرسوخته‌یی دست زده؟... چند دفعه گفتم پشته آخریه را بگذارید بماند؟ ... آخر، فلک‌زده‌های بی‌سروپا! اگر علوفه خوبه را حالا بدهید به‌گاوها بهار سر شخم چه خاکی سرتان می‌کنید؟...

□

پنج‌شمبه صبح دو ساعت به‌آفتاب مانده ایلی‌نیچنا داریا را بیدار کرد که:ـ پاشو اجاق را روشن کن.

داریا یک‌تا پیرهن دوید طرف آتش‌دان کورمال‌کورمال رو تاقچه پی کبریت گشت و آتش را گیراند. پترو با سروموی ژولیده گفت: «دست بجمبان ناشتایی را حاضر کن.»ـ سیگاری روشن کرد و به‌سرفه افتاد.

داریا بدخواب و کج‌خلق لندید که:ـ ناتاشکاجان‌شان را بیدار نمی‌کنند. کاری به‌کارش ندارند. می‌تواند بگیرد تا لنگ ظهر کپه بگذارد. دست به‌سیاه و سفید نزند که مبادا جواهرهاش بریزد. اما من، گور بابام هم کرده: باید خودم را هزار تکه کنم.

پترو گفت:ـ خودت برو بیدارش کن.

ناتالیا خودش بلند شد پیرهنی انداخت تن‌اش پی کیزی‌یاک رفت به‌تویله.

جاریش به‌اش گفت:ـ سرشاخه هم بیار.

ایلی‌نیچ‌نا که خودش را به‌زحمت تو مطبخ به‌این‌ور و آن‌ور می‌کشید با صدای خش‌دار گفت:ـ دونیاشکا را بفرست آب بیاورد. شنیدی داشکا؟

مطبخ بوی رازک تازه و چرم زین و برگ و حرارت تن آدمی‌زاد می‌داد. داریا می‌رفت و می‌آمد. چکمه‌های نمدی‌اش را به‌زمین می‌کشید کماجدان‌های چدنی را به‌هم می‌کوبید و سینه‌های کوچولوش زیر پیرهن قفایی‌رنگ که آستین‌هاش را تا آرنج بالا زده بود می‌رقصید.

بعد از عروسی زردوزار نشده بود و ریخت و روزش برنگشته بود. ظریف و کشیده با کمری به‌نازکیِ ترکه‌ی بید بیش‌تر به‌یک دختر می‌ماند تا به‌یک زن زایمان کرده. راه که می‌رفت موج می‌زد و شانه‌ها را تاب می‌داد. به‌داد و هوار شوهره نیش‌خند می‌زد و دندان‌های ریزِ تنگ‌درزش از زیر قیتان باریک لب‌های لوندش می‌درخشید.

ایلی‌نیچ‌نا لُندید که:ـ کیزی‌یاک را باید شب پیش آورد چید دم اجاق که خشک بشود.

داریا عوض همه درآمد که:ـ تقصیر من است مادرجان، یادم رفت.

تا حاضر شدن ناشتایی هوا هم روشن شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ عجله کرد و کاشای داغ دهن‌اش را سوزاند. گریگوری با خُلق تنگ لقمه‌اش را آرام می‌جوید و گره عضله‌های صورت‌اش تا پایین لپ‌اش می‌غلتید. دونیاشکا که دندان‌اش درد می‌کرد دست‌مالی دورصورت‌اش پیچیده بود و پترو پنهان از چشم پدره سربه‌سرش می‌گذاشت.

از سرتاسر خوتور غژغژ سورتمه بلند بود. تو مه خاکستریِ سحر سورتمه‌ی گاوی بود که پشت سر هم به‌طرف دن می‌رفت.

گریگوری و پترو رفتند سورتمه را ببندند. گریگوری شال نرمی را که ناتالیا تو دوره‌ی نامزدی‌شان بافته بود دور گردن‌اش پیچید و هوای خشک یخ‌زده را فرو برد. کلاغی که از بالای حیاط گذشت فریاد بلندی کشید. خش‌خش سنگین بال‌هاش تو آن هوای راکد سرد واضح‌تر شنیده می‌شد. پترو با نگاه دمبال‌اش کرد و گفت:ـ می‌رود سمت جنوب، طرف‌گرما.

هلال ماه، هلال تکیده‌ی ماه، از پشت لکه‌ی ابری که صورتی می‌زد و مثل لب‌خند دختر رسیده‌یی شاد بود دیده می‌شد و دودی که از دودکش آتش‌دان بیرون می‌زد مثل هیکل بی‌دستی راست تو آسمان قد می‌کشید و به‌طرف تیغه‌ی طلاییِ تیز و دور از دست‌رس ماهِ رو به‌محاق دراز می‌شد.

جلو سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها دن یخ نزده بود: آبی که زیر شیشه‌ی سبزتاب یخ برفک‌گرفته‌ی کناره‌اش غل می‌زد و می‌پیچید گرفتار جریان رود نمی‌شد اما آن طرف‌تر از وسط رود، میان تنداب و ساحل چپ که چشمه‌هایی از بدنه‌ی سیاه‌اش می‌جوشید حفره‌ی تاریکی با حاشیه‌ی سفید برفی پیدا شده بود که بیننده‌ی وحشت‌زده را به‌طرف خود می‌کشید، و اردک‌های وحشی که برای گذراندن زمستان‌شان آن‌جا را انتخاب کرده بودند توش غوطه می‌خوردند.

همه از میدان راه می‌افتادند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ منتظر پسرها نشد و با ورزاهای پیرش پیش از دیگران حرکت کرد. پترو و گریگوری که با فاصله‌ی زیادی عقب سرش بودند بالای گدار به‌آنی‌کوشکا رسیدند که رَشمه‌ی سبزی بسته بود به‌کمرش، تبرش را که دسته‌ی تازه‌یی داشت انداخته بود کف سورتمه و پابه‌پای ورزاهاش پیاده می‌رفت. سورتمه را زن ریزه‌نقش مریض‌احوال‌اش می‌راند. پترو از دور به‌اش گفت:ـ همسایه، انگار زن‌ات را هم با خودت آورده‌ای.

آنی‌کوشکای خبیث شلنگ‌انداز به‌سمت سورتمه‌ی آن‌ها آمد:

ـ آورده‌ام‌اش، آره آورده‌ام‌اش که اگر دید دارم یخ می‌زنم گرم‌ام کند.

ـ به‌اش نمی‌آید حرارت چندانی داشته باشد، زیادی خلال دندان است.

ـ لاکتاب هرچی به‌اش جو می‌خورانم پروار نمی‌شود که نمی‌شود.

گریگوری که از سورتمه پایین جسته بود پرسید:ـ سهمیه‌ی قلمستان تو و ما یک‌جا است؟

ـ آره، یک‌جا است... سیگاری رد کن دود کنیم ببینیم.

ـ آخ، آنیکه‌ی، مدام بند این‌وآنی.

آنی‌کوشکا با خنده‌یی که صورت بی‌موی زنانه‌اش را پُرچین کرد گفت:ـ آخر چیزی که کش بروی یا تیغ بزنی مزه‌ی دیگری دارد.

باهم به‌پیاده گز کردن ادامه دادند. جنگل زیر تورِ یخچه سفیدیِ تندی داشت.

آنی‌کوشکا جلوجلو می‌رفت با شلاق‌اش به‌سرشاخه‌های پایین تلنگ می‌زد و برف سست گزنده را کپه‌کپه رو سر زن‌اش می‌ریخت که هربار خودش را می‌تکاند و جیغ‌وویغ‌اش می‌رفت هوا که:ـ خربازی درنیار، ابلیس!

پترو که برای هی کردن ورزاها سعی می‌کرد شلاق را زیر شکم‌شان بزند داد زد:ـ دماغ‌اش را فرو کن تو برف!

سرپیچی که به‌اش «چاله‌ی زن‌ها» می‌گفتند به‌استپان آستاخوف برخوردند که ورزاها را از سورتمه وا کرده بود و برمی‌گشت به‌خوتور. قدم‌های بلند برمی‌داشت و جیرجیر چکمه نمدیِ دولایه‌اش را درمی‌آورد. کاکل مجعدش مثل یک خوشه‌انگور نباتی از زیر کلاه یک‌برش آویزان بود.

وقتی آنی‌کوشکا به‌اش رسید داد زد:ـ استپان، راه را گم کرده‌ای؟

ـ راه گم نکرده‌ام. برشیطان لعنت! پُرضرب با سورتمه خوردم به‌کنده‌ی درخت یک تیغه‌اش از وسط شکست. ناچار شده‌ام برگردم.

فحش رکیکی پراند و همان‌جور که به‌عمد با مژه‌های بلند و چشم‌های روشن راهزنانه‌اش پلک می‌زد از جلو پترو گذشت.

آنی‌کوشکا برگشت داد زد:ـ سورتمه‌ات را جا گذاشتی؟

استپان دست‌اش را تکانی‌داد، برای این که ورزاهاش به‌مزرعه‌ی کنار راه نزنند شلاق‌اش را به‌صدا درآورد و گریشکا را که پهلوی سورتمه پیاده می‌رفت با نگاه درازی دمبال کرد.

کمی بعد از چال‌تپه‌ی اول گریگوری سورتمه را دید که وسط جاده رها شده بود و آکسینیا که کنارش ایستاده بود و با یک دست لبه‌ی بال پوستین‌اش را چسبیده بود جاده و آیندوروندش را تماشا می‌کرد.

شیهه‌ی آنی‌کوشکا بلند شد:ـ آی زنی که مال من نیستی، تا زیرت نکرده‌ام بکش کنار!

آکسینیا لب‌خندزنان عقب رفت کجکی لب سورتمه‌ی تیغه شکسته نشست و گفت:ـ چشم‌ات می‌دود. مال خودِ خودت که تنگ‌دل‌ات است.

ـ مثل ریشه‌ی باباآدم که به‌دمب خوک بچسبد چسبیده به‌من، اگر نه گرفته بودم‌ات والله.

ـ خیلی‌ممنون!

به‌آکسینیا که رسیدند پترو به‌گریگوری که با لب‌خند پراضطرابی قدم برمی‌داشت و هیجان و انتظار از هر حرکت‌اش پیدا بود نگاهی کرد، دست‌کش چارانگشتی‌اش را به‌طرف کلاه‌اش برد و گفت: ـ حال و احوال، همسایه؟

ـ خوبم. شکر.

ـ یک چیزی‌اش شکسته. ها؟

آکسینیا بی‌این‌که نگاه‌اش به‌پترو باشد بعله‌ی کش‌داری گفت از لبه‌ی سورتمه سرید پایین و چرخید به‌سمت گریگوری:

ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، ممکن است باتان چند کلمه حرف بزنم؟

گریگوری به‌طرف او کج کرد و به‌پترو که دور می‌شد ندا داد:ـ هوای ورزاها را داشته باش! پترو گفت: «باشد باشد.» ـ لب‌خند هرزه‌یی زد و سبیل‌اش را کـه از دود توتون تلخ بود مکید.

آن‌دو روبه‌روی هم ایستاده بودند. آکسینیا دوروبـر را بـا دل‌واپسـی سُکـید و چشم‌های سیاه خیس‌اش را به‌گریگوری دوخت. شرم و شادی گونه‌هایش را به‌آتش می‌کشید و لب‌هایش را می‌خشکاند. تند و بریده‌بریده نفس می‌کشید.

جاده به‌پشت بیشه‌ی ترمه‌یی‌رنگی از قـلمه‌های تـازه‌نشای بـلوط پـیچید، اول آنی‌کوشکا و بعد پترو را بلعید. گریگوری تو چشم‌های آکسینیا که از شیطنت و نومیدی برق می‌زد نگاه کرد. آکسینیا با لحن قاطعی گفت:ـ خب، گریشکا، تو هر بـلایی کـه دل‌ات می‌خواهد سر من درمیاری اما من نمی‌توانم بی‌تو سرکنم.

این را گفت و به‌انتظار جواب لب‌ها را سخت به‌هم فشرد.

گریگوری چیزی نگفت. سکوت مثل خفتْ گلوی جنگل را چسبیده بود. خالیِ بلورین تو گوش‌ها زنگ می‌زد. آن‌جا جز جاده که از تیغه‌ی سورتمه‌ها صیقل‌خورده بود و جز قاب‌دست‌مال خاکستریِ آسمان و جز جنگل که در خواب مرگ از نـفس افتاده بود چیزی نبود... غارغار تیز و نامنتظر کلاغی از آن نزدیکی‌ها واچـرتیده‌گـیِ سُبکِ گریگوری را از سرش پراند. سرش را بلند کرد و پرنده را دید که با پرهای آبی سیاه و پاهای تاه شده به‌نشانه‌ی وداع بال گشود. بی‌این‌که منظور خاصی داشته باشد گفت: «گرما برمی‌گردد. دارد می‌رود پیشوازش.» ـ چندید و با صدای گرفته خندید... بله... چشم‌هایش را که مستانه از حال می‌رفت پایین انداخت و در همان‌حال، دزدوار،

نگاهی پنهاهی به‌آکسینیا کرد و با حرکتی ناگهانی او را به‌خود کشید.

۹

شب‌ها تو خانه‌ی لوکشکا لوچه جوربه‌جور آدم تو اتاق اشتوکمان دورهم جمع می‌شد. یکی خریستونیا، یکی غلام که نیم‌تنه‌ی روغنی‌اش را رو شانه‌ها می‌انداخت و از آسیا می‌آمد، یکی داویدکا شوخه که از سه ماه پیش بیکار می‌گشت، یکی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کاتل‌یاروف Ivân.A.Kâtelyârof ماشین‌چی و گاه‌به‌گاهی هم فیل‌کا Filkâ ی کفاش. اما میشکا کاشه‌وُی Miška Kâševoy ـ قزاق جوانی که هنوز خدمت نظام‌اش را انجام نداده بود ـ بیش‌تر از دیگران می‌آمد.

اوایل باهم ورق‌بازی می‌کردند. بعد اشتوکمان ـ مثلاً بی‌قصد قبلی ـ کتاب کوچکی از نکراسوف[1] را به‌میان آورد که بلندبلند خوانده شد و همه را گرفت. از نکراسوف رسیدند به‌نیکی‌تین[2] و نزدیکی‌های نوئل اشتوکمان جزوه‌یی را گذاشت وسط و پیش‌نهاد خواندن‌اش را کرد که از بس کهنه و پاره‌پوره بود کاشه‌وی که مکتب کشیش‌ها را دیده بود و وظیفه‌ی کتاب‌خوانی را به‌گردن داشت با نفرت زیرورو‌ش کرد و گفت:ـ بس که چرب است می‌شود باش چیز پخت!

خریستونیا شلیک خنده را سر داد و دندان‌های داویدکا برق زد و لوده‌گیِ جمع که تمام شد اشتوکمان گفت:ـ بخوان‌اش میشکا. راجع به‌قزاق‌ها نوشته. جالب است.

کاشه‌وُی سرش را خم کرد و کاکل‌طلایی‌اش آویزان شد روی میز. عنوان جزوه را شمرده‌شمرده خواند:

---

۱. Nikâlây Âlekseiyevic Nekrâsof شاعر و نویسنده‌ی سیاسی روس، متولد یوزوینو Yuzvino (۱۸۲۱ تا ۱۸۷۷). مدیر مجلات لیبرال «معاصر» و «سال‌نمای میهن» که بر انقلاب اجتماعی و ادبی روسیه اثر بسیار گذاشت.

۲. Afânâzi Nikitin نویسنده و کاشف روسیِ قرن پانزدهم و مؤلف کتاب «سفر بر سه دریا» که از ۱۴۶۶ تا ۱۴۷۲ به‌هند و ایران و قلمرو حکومت عثمانی سفر کرد. کتاب مهم دیگر وی «قصه‌ی پتره و فوره‌نی» Pavest o Petre i Fevreni است.

چشم‌ها را تنگ کرد و نگاه‌اش را به‌حالت پرسش روی دیگران گردش داد.
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ـ بخوان.

جزوه را که از پوگاچوف[۱] و استنکا رازین[۲] و کوندراتی بولاوین[۳] حرف می‌زد سه‌شب پیاپی خواندند تا رسیدند به‌زمان حاضر. نویسنده‌ی ناشناس زنده‌گیِ نکبت‌بار قزاق‌ها را با کلمات واضح و روشنی حسابی ریش‌خند کرده بود. کار اداره‌های دولتی و حکومت تزار و خود قزاق‌ها را که صاف و پوست‌کنده گزمه و داروغه‌ی بی‌جیره و مواجب دستگاه جُور شده بودند گرفته بود به‌باد تمسخر.

جزوه پاک از این‌رو به‌آن‌روشان کرد. بنا کردند درباره‌اش بحث کردن. خریستونیا که سرش دم سقف بود غر می‌زد و اشتوکمان که دم در نشسته بود و با مشتوک حلقه‌حلقه‌اش سیگار می‌کشید با چشم‌هاش می‌خندید.

خریستونیا رعدوار غُرید که:ـ درست است! راست است!
ـ تقصیر ما نیست که: قزاق‌ها به‌قبول این ننگ «وادار» شده‌اند.

کاشه‌وُی بازوها را با حیرت از هم باز می‌کرد و صورت خوش‌گل‌اش را با آن چشم‌های تیره چین می‌داد. جوان قوی‌هیکلی بود با سرشانه‌هایی به‌پهنیِ کمرش. طوری که چارگوش به‌نظر می‌آمد. گردن ستبری به‌سرخیِ آجر روی این هیکل آهنی بود و سری که روی این گردن قرار داشت الحق که تماشایی بود: سر کوچولوی ملوسی با گونه‌های زنانه و دهن تنگ مصمم و چشم‌های تیره‌رنگی زیر یک خرمن موی مجعد طلایی.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ماشین‌چی، قزاق بلندبالای استخوانی، با جوش و خروش

---

۱. Yemeliyân Ivânovic Pugâcof، انقلابیِ روس متولد زیمایی‌یفسکایا Zimâiyefskâyâ (۱۷۴۲ تا ۱۷۷۵). وی که از قزاقان دن بود در ۱۷۷۳ قزاقان غیرمذهبیِ ناحیه‌ی رود اورال Urâl را برعلیه کاترین دوم به‌شورش برانگیخت. او را در مسکو با تبر گردن زدند.

۲. Stepân Timofeyevic Râzin معروف به‌استنکا Stenkâ متولد زیمایی‌یفسکایا (۱۶۳۰ تا ۱۶۷۱). وی در سال‌های ۱۶۶۷ تا ۱۶۷۰ شورش دهقانیِ عظیمی به‌راه انداخت. او را شقه کردند.

۳. Kondrati Bulavin از رهبران جنگ‌های استقلال قزاقان.

زیاد بحث می‌کرد. ذره‌ذره‌ی این هیکل باریک از سنت‌های قزاقی تشکیل شده بود. به‌دفاع از قزاق‌ها به‌خریستونیا پرید که:ـ تو دهاتیِ خورده خورده دیگر لازم نکرده قاتی معقولات بشوی، خریستان. جوش زدن‌ات بی‌فایده است. با هر یک‌قطره خون قزاقی یک سطل خون دهاتی تو رگ‌هات است. ننه‌ات تو را از یک تخم مرغ‌فروش وارونژی پس انداخته.

خریستونیا با صدای نکره‌اش گفت:ـ خنگِ خدا... تو خنگِ خدایی. من دارم از حرف حق دفاع می‌کنم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برگشت به‌اش گفت:ـ من که تو گارد خدمت نکرده‌ام. مرکز خنگ‌های خدا آن‌جا است.

ـ تو قشون خیلی‌ها هستند که دست چپ و راست‌شان را نمی‌شناسند.

ـ هم بگذار، دهاتی!

ـ دهاتی آدم نیست؟

ـ دهاتی دهاتی است. همان باید کاه و یونجه بخورد.

ـ تو پترزبورگ که خدمت می‌کردم چیزها دیدم بابا. می‌دانی یک‌بار برایم چه اتفاقی افتاد؟: ما قراول قصر تزار بودیم. هم توی قصر هم بیرون‌اش. قراول‌های بیرون سواره بودند: دوتا از آن‌ور به‌این‌ور، دوتا از این‌ور به‌آن‌ور. به‌هم که می‌رسیدیم می‌پرسیدیم: «اوضاع آرام است؟ خبری نیست؟» «خیر.» ـ و از هم رد می‌شدیم. نمی‌شد وا ایستیم باهم اختلاط کنیم. آن‌وقت، این‌را هم بگویم: افراد را برای این‌کار گُل چین می‌کردند. هر دوتا قراولی را که قرار بود باهم دم یک‌در بگذارند طوری جور می‌کردند که کاملا شکل هم باشند. میشی با میشی و بور با بور. نه فقط رنگ چشم‌ها بل‌که ریخت و قواره‌شان هم می‌بایست قواره‌ی هم باشد. حتا یک‌بار من مجبور شدم رو همین اصل مسخره بروم سلمانی بدهم سرم را رنگ کند... من و یکی از قزاق‌های استانیتسای تپی‌کینس‌کایا Tepikinskâyâ به‌اسم نیکی‌فور مش‌چریاکوف Nikifor Mešceryâkof که تو اسواران هم‌قطار بودیم کشیک‌مان باهم افتاد. آن یابوعلفی پشم‌وپیل‌اش قرمز بود. صاحب‌مرده انگار از شقیقه‌هاش الو بلند می‌شد. گشتند گشتند ببینند می‌توانند تو اسواران کسی را پیدا کنند که موهاش آن‌رنگی باشد. پیدا نکردند. این بود که نایب بارکین Bârkin برگشت به‌من گفت: «می‌روی پیش سلمانی فوری می‌دهی سروریش‌ات را رنگ کند.» ـ رفتم رنگ ریش و پشم‌ام را عوض کردم. خودم را که تو آینه دیدم دل‌ام هری ریخت پایین: خیال کردم سر و کله‌ام الو گرفته. به‌همین

ساده‌گی. اصلا وقتی ریش‌ام را تو مشت‌ام گرفتم انگار انگشت‌هام...

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پرید وسط حرف‌اش که:ـ ببینم خریستان، با این حرف‌ها کجا می‌خواهی برسی؟ چی می‌خواستی بگویی؟

ـ از مردم... می‌خواستم از مردم بگویم...

ـ خیلی خوب، پس از مردم بگو. ریش گَندت را می‌خواهیم چه‌کار؟

ـ می‌خواستم این‌را بگویم: یک‌بار من کشیک سواره بودم. من و یک هم‌قطار دیگر. همین جور که داشتیم گشت می‌زدیم دیدیم از یک‌گوشه سروکله‌ی یک‌دسته بچه‌مدرسه‌یی پیدا شد و دمبال‌اش یک‌دسته‌ی دیگر. همچین که چشم‌شان افتاد به‌ما بنا کردند هوار کشیدن: «هاااا! هاااا!» ـ خلاصه، تا آمدیم بفهمیم چه‌خبر است دوره‌مان کردند. یکی‌شان پرسید: «واسه‌چی می‌گردید، قزاق‌ها؟» ـ گفتم: «ما گشت سواریم. دهنه‌ی اسبم را ول‌کن! دست نزن!» ـ و دستم را بردم طرف شمشیرم، که یارو گفت: «ناراحت نشو هم‌ولایتی، من‌هم قزاقم. مال استانیتسای کامنس‌کایا Kamenskaya. این‌جا دارم تو داشگا...نشکا... (یا یک‌همچین چیزی) درس می‌خوانم.» ـ وقتی خواستیم راه بیفتیم یکی‌شان که دماغ گنده‌یی داشت یک اسکناس ده روبلی از کیف‌اش کشید بیرون گفت: «با این به‌یاد خدابیامرز پدر من یک شکم سیر عرق بخورید.» ـ اسکناس را داد یک عکس کوچولو هم درآورد گفت: «این‌هم عکس‌اش. به‌یادگار نگه‌اش دارید.» ـ خب. آن را هم گرفتیم. نمی‌شد نگیریم که. بعد هم همان‌جور هوارکشان انداختند تو خیابان نِوْسکی Nevski و دور شدند. نایب‌مان با یک جوخه سرباز از در پشت قصر زد بیرون خودش را به‌تاخت رساند به‌ما و رسیده نرسیده پرسید: «این‌جا چه خبر بود؟» ـ به‌اش گفتم: «بچه‌مدرسه‌یی‌ها نگه‌مان داشتند خواستند به‌حرف‌مان بگیرند. آمدیم طبق نظامنامه با شمشیر بزنیم‌شان، که راه‌شان را گرفتند رفتند و ماهم راه افتادیم سرکار نایب.» ـ کشیک‌مان که تمام شد عکس را به‌معین‌نایب[1] نشان دادیم گفتیم: «ببین لوکیچ Lukic، راست‌اش یک ده روبلی کاسب شده‌ایم که واسه آرامش روح این باباپیره عرقی بزنیم.» ـ شب که شد معین‌نایب لوکیچ عرق را آورد و دو روزی باش نشاط کردیم و تازه بعد از آن بود که فهمیدیم چه رو دستی خورده‌ایم: آن بچه مدرسه‌یِ مرده‌سگ به‌اسم پدرش عکس یک بابای آلمانی را که سردسته‌ی اصلیِ یاغی‌ها است به‌ما قالب کرده بود. من‌هم آن را رو خوش

---

۱. درجه‌ی قدیمیِ نظامی معادل «استوار» امروز.

باوری واسه یادگاری زده بودم بالای تختام. ریش زیره‌یی و سر و وضع جاسنگین تاجرانه‌یی داشت... نایب آمد سرکشی، چشم‌اش که به‌آن افتاد پرسید: «این عکس را از کجا آورده‌ای مردکه‌ی پدرسوخته؟» ـ قضیه را که برایش تعریف کردم بنا کرد اول و آخرم را جمباندن و مشت تو دک و دنده‌ام کوبیدن که: «نمی‌دانی این عکس آتامان‌شان کارلا[1] است؟» ـ یادم رفته چی صداش می‌کردند. چی بود راستی؟... خب، ول‌اش، یادم نمیاد.

اشتوکمان لب‌خندزنان پرسید: ـ کارل مارکس؟

گـل از گـل خـریستونیا شکـفت کـه:ـ آره‌آره، خـودِ خـودش است. کـارل مارکس...آخ که تخم سگ‌ها چه آش چربی واسه منِ بی‌نوا پخته بودند!... ولی‌عـهد آلکسه‌ی گاه‌گداری با مربی‌اش می‌آمد به‌خواب‌گاه‌هامان سر می‌زد. اگر آن را می‌دید چی به‌سرم می‌آمد؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که خنده‌اش گرفته بود گفت:ـ دیدی بچه‌مدرسه‌یی‌ها به‌خود دهاتی‌ات چه قلیجی زدند؟ حالا هی بنشین از دهاتی‌جماعت پشتیبانی کن!

ـ عوض‌اش من هم ده‌روبل ودکا زدم. ممکن است ودکائه را برای آرامش روح کارلا ریشویه زده باشم، اما به‌هر صورت زدم که.

اشتوکمان به‌خنده گفت: «مِی زدن به‌یاد او ارزش‌اش را دارد.»ـ و بـنا کـرد بـا مشتوک‌اش بازی کردن.

کاشه‌وُی پرسید:ـ کار مهمی کرده؟

ـ دفعه‌ی بعد برای‌تان می‌گویم. امشب دیگر دیر است.

این را گفت کف دست‌ها را کاسه کرد کوبید به‌هم تا ته سیگار را از سر مشتوک بپراند.

گروه کوچک ده نفریِ قزاق‌ها که تو خانه‌ی لوکشکا لوچه جمع می‌شد سر صبر و با انتخاب دقیق و این نه و آن آره‌ی طولانی گل‌چین شده بود. اشتوکمان قلب آن گروه بود و با سرسختی به‌طرف هدفی پیش می‌رفت که فـقط خـودش مـی‌شناخت. افکار و عادات و باورداشت‌های منسوخ را مثل کرم چوب می‌جوید و بـرعلیه نـظام مندرس حاکم کینه و نفرت می‌آفرید. اول کار به‌فولادِ سردِ بی‌اعتمادی برخورد اما سر نخورد و همان‌جور به‌کندن و کندن ادامه داد.

---

۱. Karla تصحیف نام کارل مارکس است.

۱۰

استانیتسای ویوشنس‌کایا، قدیمی‌ترین استانیتسای ساحل چپ دن علیا، همان چیگوناکیِ سابق است که پس از ویران شدن به‌دستور پترکبیر به‌زمین تخت و ماسه‌یِ ساحل چپ رودخانه منتقل شد و اسم‌اش را ویوشنس‌کایا گذاشتند. روزی روزگاری این‌جا بر سر راه آبیِ وارونژ به‌آزوف برای خودش منزل‌گاهی بود.

رودخانه به‌بالای استانیتسا که رسید چنان که انگار می‌خواهد به‌راست بپیچد مثل کمان تاتارها خم می‌شود اما جلو خوتور بازکی Bâzki دوباره تن راست می‌کند و آب سبزش را که شفافیت نیل‌گونه‌یی دارد از دل تپه‌ها و خوتورهای تنگاتنگ ساحل راست و استانیتساهای پَرتاپَرتِ ساحل چپ به‌طرف دریای لاجوردی، دریای آزوف، می‌برد. در اوست‌خوپرس‌کایا Ust-Xoperskâyâ با رود خوپر و در اوست‌ـمدودیتس‌کایا با رود مدودیت‌سا Medveditsâ یکی می‌شود و پربار و برکت‌تر از پیش در دل اقیانوسی از سبزه و گُل خوتورها و استانیتساها به‌راه‌اش ادامه می‌دهد.

ویوشنس‌کایا را رو دشتی از شن زردرنگ بالا آورده‌اند. جایی است دلگیر و لخت، بی‌هیچ باغ و باغچه‌یی. روی میدان‌اش کلیسای کهنه‌یی هست که با گذشت زمان به‌رنگ خاکستر درآمده. شش کوچه دارد هر شش‌تا به‌موازات دن. جایی هم که دن خم برمی‌دارد و از استانیتسا به‌سمت خوتورِ بازکی می‌رود شاخه‌یی ازش جدا شده دریاچه‌یی ساخته به‌پهنای خود رودخانه تو دوره‌های کم آبی‌اش. دور دریاچه را حصاری از سپیدار گرفته و استانیتسا درست تا آخر دریاچه کشیده شده.

رو میدانچه‌ی کوچکی که توش خارخسک‌های زرد درآمده کلیسای دیگری هست با قبه‌های سبز سبزی به‌سبزیِ سپیدارهای آن‌طرف دریاچه. از پشت استانیتسا به‌سمت شمال، ریگ‌زار درندشت زعفرانی‌رنگی شروع می‌شود که توش درخت‌های نراد کاشته‌اند و گودال‌هایش آب صورتی‌رنگی دارد که از اعماق رسی جوشیده. آبادی‌ها و درخت‌زارها و بیدزارهای واسوخته‌ی حنایی‌رنگ، روی این پهن‌دشت وسیع شِن‌امبار، روی این دریای ماسه به‌جزیره‌های پراکنده می‌ماند.

در آن یک‌شمبه‌ی زمستانی پانصدتایی از جوان‌های قزاق همه‌ی خوتورها و استانیتساهای اطراف رو میدان جلو کلیسای کهنه جمع شده بودند. مراسم نماز داشت

تمام می‌شد و ناقوس‌ها به‌صدا درآمده بود که معین‌نایب، قزاق دلاور پیری که یراق افراد داوطلب را داشت فرمان به‌صف داد. جمعیتِ پُر قیل‌وقال از هم وارفت و به‌صورت دو صف دراز کوتاه و بلند درآمد. درجه‌دارها این‌ور و آن‌ور دویدند تا صف‌ها را که به‌امواج شکسته می‌مانست نظم و نسقی بدهند.

معین‌نایب به‌سنگینی گفت: «گوش به‌فرمان من... افرااادا/ چهار به/ چهاااراا!»ـ و حرکت مبهمی به‌دست‌اش داد.

آتامان با اونیفرم و پالتو نظامیِ نو و جینگ‌جینگ مهمیزهاش پیشاپیش کلانتر نظامی وارد حیاط کلیسا شد. گریگوری مه‌له‌خوف و میتکا کارشونوف شانه به‌شانه ایستاده بودند باهم حرف می‌زدند. میتکا شکایت داشت که:ـ چکمه پام را زده طاقت‌ام را طاق کرده.

ـ طاقت بیار پسر. عوض‌اش یک‌روز آتامان می‌شوی.

ـ زود راه می‌افتیم؟

معین‌نایب که انگار می‌خواست حرف میتکا را تأیید کند پس‌پس رفت رو پاشنه‌هاش چرخی زد و فرمان داد:ـ به‌رااست / راست!

پانصد جفت چکمه باهم به‌صدا درآمد:ـ تاک / تاک!

ـ افراد!/ به‌چپ .../ قدم / رو!

ستون از در چهارناق وارد صحن کلیسا شد. کلاه‌پوستی‌ها که از سر برداشته شد یک‌لحظه برق زد و صدای قدم‌ها تالار را تا زیر گنبد پر کرد.

گریگوری به‌کلماتِ تحلیف که کشیش از روی کاغذ می‌خواند گوش نمی‌داد. چشم‌اش به‌میتکا بود که پای چکمه‌زده‌اش را تکان می‌داد و قیافه‌اش از درد به‌هم می‌رفت. دست‌اش که به‌رسم سلام بالا نگه داشته بود بی‌حس می‌شد و فکرهای درهم برهمی از سرش می‌گذشت. وقتی رسید پای صلیب و نقره‌یی راکه از تف آن‌همه دهن خیس بود بوسید به‌آکسینیا فکر می‌کرد و به‌زن‌اش ناتالیا. خاطره‌ی تندگذری مثل نور ناگهانی و قیقاجیِ برق از ذهن‌اش گذشت: جنگل و تنه‌های ترمه‌یی‌رنگ درخت‌ها زیر آن زیب و زیور باشکوه سفیدی که به‌زین و برگ نقره‌کوب گران بهایی می‌مانست، و نگاه نمناک و سوزان چشم‌های سیاه آکسینیا زیر روسریِ کُرکی‌اش.

برگشتند به‌میدان و از نو صف بستند. معین‌نایب دماغ‌اش را گرفت پنهانکی دست‌اش را به‌آستر اونیفرم‌اش مالید و نطق‌اش را شروع کرد:ـ شماها دیگر بچه

کوچولو نیستید، قزاق این‌هااید، قسم خورده‌اید و این‌ها، و دیگر باید بدانید چه وظایفی دارید. حالا که دیگر قزاق واقعی شده‌اید باید بیش‌تر مواظب شرف و حیثیت‌تان این‌ها باشید و از پدر مادرتان اطاعت بکنید و از این حرف‌ها... تو بچه‌گی به‌قدر کافی کارهای بی‌معنی کرده‌اید. مطمئنم تو کوچه پس‌کوچه‌ها این‌ها تیله‌بازی هم کرده‌اید. حالا دیگر باید به‌فکر خدمت‌تان باشید. سال دیگر باید به‌هنگ‌تان بروید. (دوباره فین کرد مفی را که به‌انگشت‌هاش آویزان شد به‌زمین تکاند دست‌کش پوست خرگوش‌اش را پوشید و در همان‌حال گفت:) مطلب دیگر این‌که پدر مادرتان این‌ها باید به‌فکر تهیه‌ی ملزومات‌تان باشند برای‌تان اسب سربازی این‌ها تدارک ببینند و این حرف‌ها... خب دیگر، پهلوان پمبه‌ها: بروید به‌خانه‌هاتان. در پناه خدا!

گریگوری و میتکا به‌انتظار جمع شدن باقیِ بچه‌های خوتور کنار پل ماندند و همه‌گی باهم راه افتادند. ساحل رودخانه را گرفتند و رفتند. آسمان بازکی از دود آتش‌دان‌های دیواری پوشیده بود. ناقوسی آرام‌آرام می‌زد. میتکا به‌کومک دستک گره‌داری که سر راه از پرچینی بیرون کشیده بود دنبال بقیه می‌شلید. یکی از جوان‌ها به‌اش گفت:ـ کفش‌هات را در بیار خُب.

میتکا با دودلی جواب داد:ـ پاهام یخ می‌زند آخر...

ـ با جوراب راه بیا.

میتکا رو برف‌ها نشست لنگه چکمه را به‌زحمت درآورد و شل‌زنان با پای یک لنگه چکمه یک‌لنگه جوراب راه افتاد. رد جوراب پشمیِ نخاله‌ی دست‌باف‌اش به‌وضوح رو برف پُر جرق‌وجورق جاده باقی می‌ماند.

آلکسه‌ی بشنیاک Â.Bešniyâk که جوانک کم‌رویی بود پرسید:ـ از کدام راه می‌رویم؟

گریگوری عوض همه جواب داد:ـ از کنار دن.

اختلاط‌کنان می‌رفتند. گاهی هم‌دیگر را به‌بیرونِ جاده هل می‌دادند گاهی دست به‌یکی می‌شدند یکی را رو توده‌های برف می‌خواباندند سراپا برفی‌اش می‌کردند.

وسط راه بازکی به‌گرامکوفسکی Gramkofski چشم میتکا پیش از بقیه به‌گرگی افتاد که از رودخانه می‌گذشت:

ـ بچه‌ها، بچه‌ها، گرگه را!...اووُوُوُ!

ـ اُ، اُ، اُ، اُ...

ـ واف!
گرگه با تنبلی چند سازنی رفت و نزدیک ساحل مقابل یک‌بری ایستاد.
ـ باید گرفت‌اش...
ـ هَع!
ـ هوا! حیوان لعنتی!
ـ میتری! دارد تو را که پات لخت است نگاه می‌کند.
ـ ببین چه یک‌پهلو هم وا ایستاده!
ـ جم هم نمی‌خورد!
حیوان خاکستری که دم‌اش را مثل چوب سیخ گرفته بود و چنان بی‌حرکت ایستاده بود که انگار از سنگ تراشیده شده ناگهان کنار جست و به‌طرف بیدهای ساحل پا به‌فرار گذاشت.

هوا داشت تاریک می‌شد که رسیدند.
گریگوری از روی یخ گذشت به‌کوچه‌شان رسید و از دروازه وارد حیاط شد. سورتمه‌یی تو حیاط بود. گنجشک‌ها رو پشته‌ی سرشاخه‌های خشکِ پای پرچین جیک‌جیک می‌کردند. حیاط بوی خانه‌ی مسکون و بوی جزغاله و بوی تویله‌ی نمناک می‌داد.

سرِ پله‌ها از پنجره چشم انداخت: آشپزخانه به‌نور زرد پریده‌رنگ لَنتَر روشن بود. پترو پشت به‌پنجره زیر لنتر نشسته بود.
چکمه‌ها را پاک کرد و با ابری از بخار رفت تو.
ـ منم. شماها همه خوبید؟
پترو با شوق گفت:ـ خوب زود برگشتی! لابد یخ کرده‌ای.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آرنج‌ها به‌زانو و سر به‌زیر نشسته بود. داریا چرخ نخ ریسی را که صدای زنبور می‌داد با پا می‌چرخاند. ناتالیا که پشت به‌در کنار میز ایستاده بود سر برنگرداند.
گریگوری سرتاسر مطبخ را به‌یک نظر روفت و نگاه‌اش رو پترو ایستاد. قیافه‌ی نگران‌اش داد می‌زد بو برده است که اتفاقی افتاده.
ـ مراسم تحلیف را انجام دادی؟
ـ آره خب.

دست‌دست‌کنان مشغول درآوردن لباس‌اش شد که وقت بگذراند و فکر کند علت این سکوت و این برخورد سرد چه می‌تواند باشد.

ایلی‌نیچ‌نا هم با قیافه‌ی گرفته از اتاق‌اش به‌مطبخ آمد. گریگوری که داشت کنار پدرش رو نیمکت می‌نشست یکهو موضوع را گرفت: «ناتالیا. فهمیدم.»

ایلی‌نیچ‌نا به‌داریا گفت: «شام‌اش را بیار.»ـ و با چشم گریگوری را نشان داد.

داریا آواز نخ‌ریس را برید و با رقص نامحسوس شانه‌ها و جمباندن قد و بالای ظریفی که هیچ‌چیزش به‌زن زایمان کرده نمی‌برد به‌سمت آتش‌دان رفت. تو مطبخ از هیچ‌کس صدا در نمی‌آمد فقط ماده‌بزی که با بزغاله‌ی نوزادش کنار آتش‌دان تن به‌حرارت سپرده بودند فین‌فین می‌کردند.

گریگوری همان‌جور که آبگوشت کلم‌اش را می‌خورد گاهی نگاهی به‌ناتالیا می‌انداخت اما چشم‌هایش را نمی‌دید: یک‌پهلو ایستاده سرش را رو میل‌های بافتنی‌اش خم کرده بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دیگر نتوانست سکوت جمع را تحمل کند. سرفه‌ی ساخته‌گیِ پُرصدایی کرد و گفت:ـ ناتالیا تصمیم گرفته برود.

گریگوری که مغز نان را گلوله می‌کرد جواب نداد.

پدر که لب زیری‌اش به‌شدت می‌لرزید و این علامت بالا آمدن روی سگ‌اش بود پرسید:ـ خُب ... چرا همچین تصمیمی گرفته؟

گریگوری چشم‌ها را تنگ کرد کاسه را پس زد پاشد و به‌خودش صلیب کشید:ـ نمی‌دانم.

پدر صداش را بالاتر برد:ـ اما/ من/ می‌دانم!

ایلی‌نیچ‌نا خودش را انداخت وسط:ـ داد نکش، مرد! داد نکش!

ـ من/ چراش را/ می‌دانم!

پترو که از دم پنجره آمده بود وسط گفت:ـ جاروجنجال چه فایده دارد آخر؟ موضوع را باید دوستانه حل کرد: اگر خواست بماند می‌ماند اگر نخواست هم کسی جلوش را نمی‌گیرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ من ناتالیا را تقصیرکار نمی‌دانم. البته این‌کار هم اسباب سرشکسته‌گی است هم معصیتی است که خدا ازش نمی‌گذرد. اما ناتالیا این میان گناهی ندارد. همه‌ی آتش‌ها از گور این ننه‌سگ بلند می‌شود! (و گریگوری را که

به‌آتش‌دان تکیه داده بود نشان داد.)

ـ من چه کرده‌ام که تقصیرکارم؟

ـ خودت را تقصیرکار هم نمی‌دانی خاک تو سر بی‌نوا؟ نمی‌دانی؟

ـ نه که نمی‌دانم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان به‌طرف گریگوری جست که نیمکت برگشت. جورابی که ناتالیا می‌بافت از دست‌اش ول شد و میل بافتنی صدا کرد. بچه‌گربه از بالای آتش‌دان جست پایین، گردنی گرفت پنجه را گرد کرد و کلاف نخ را با ضربه‌های کوتاه‌کوتاه تا دم صندوق غل داد. پیره‌مرد که سعی داشت جلو خودش را بگیرد با لحن شمرده گفت:ـ گوش کن ببین چه می‌گویم. اگر با ناتاشکا سر نکنی باید راست شکم‌ات را بگیری بروی ردِّ کارت. حرف آخرم است این. (و دوباره با صدای آهسته‌ی معمولی‌اش تکرار کرد:) راست شکم‌ات را می‌گیری می‌روی ردِّ کارت!

برگشت سر جایش و نیمکت افتاده را بلند کرد.

دونیاشکا با چشم‌های گشاد وحشت‌زده رو تخت‌خواب نشسته بود.

گریگوری گفت:ـ نمی‌خواهم شما را برنجانم پدر، اما...(صدای بغض‌کرده‌اش می‌لرزید.) من زن نگرفتم، شما زن‌ام دادید. چشم من پی ناتالیا نبود. حالا هم اگر دل‌اش می‌خواهد برگردد خانه‌ی پدرش، خیرپیش.

ـ تو هم برو! از این‌جا برو!

ـ می‌روم.

ـ برو لا دست ننه‌ی پتیاره‌ی شیطان!

ـ می‌روم. می‌روم، این‌قدر عجله نداشته باش.

نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را که انداخته بود روی تخت از آستین گرفت و برش داشت. پره‌های گشاد دماغ‌اش درست از خشمی عین خشم پدرش می‌لرزید. تو رگ جفت‌شان همان خون آمیخته به‌خون ترکی جاری بود. در آن‌لحظه به‌طرز عجیبی شبیه هم بودند.

ایلی‌نیچ‌نا ناله‌کنان پرسید: «آخر کجا را داری بروی؟»ـ و بازوی پسرش را چسبید اما گریگوری به‌شدت پس‌اش زد و کلاه پوست‌اش را که داشت از لب تخت می‌افتاد به‌یک جست گرفت. پیره‌مرد که درِ مطبخ را چارتاق وا کرده بود می‌غرید که:ـ برود گم شود دله‌سگ هرزه. خدا لعنت‌اش کند!... یاالله بزن به‌چاک! بزن به‌چاک!

گریگوری خودش را انداخت تو دهلیز اما پیش از آن‌که برود بیرون صدای

گریه‌ی ناتالیا را شنید.

شب یخ‌بندانی خوتور را پوشانده بود. برف ریز گزنده‌یی از آسمان سیاه می‌بارید و یخ‌های دن با صدایی مثل غرش توپ می‌شکست.

گریگوری نفس‌زنان از دروازه گذشت. سگ‌ها از آن‌سرِ خوتور تو مایه‌های جوربه‌جور پارس می‌کردند. ظلمات مه‌آلود را روشنایی‌های زرد سوراخ‌سوراخ کرده بود. بی‌هدف تو کوچه راه افتاد. پنجره‌های خانه‌ی استپان مثل الماس سیاهی می‌درخشید. فریاد غم‌زده‌ی ناتالیا از دم دروازه بلند شد:ـ گری‌شاااا!

گریگوری دندان قروچه رفت و قدم‌ها را تندتر کرد: «نمی‌خواهم ببینم‌ات دیگر. دوست‌ات ندارم، زن!... دوست‌ات ندارم...

ـ گریشاااا، برگرد!...

مثل مست‌ها تلوتلوخوران به‌اولین کوچه پیچید و آخرین فریاد درد ناتالیا که به‌علت دوری خفه بود به‌گوش‌اش خورد:ـ گریشنکا، عزیز دل‌ام!...

از میدان گذشت. سر چهارراه ایستاد. جوان‌های آشنایی را که می‌شد شب تو خانه‌شان ماند یکی‌یکی از نظر گذراند و بهتر دید به‌خانه‌ی میخاییل کاشه‌وی برود که با مادرش و دوتا برادر کوچک‌تر از خودش و خواهرش که هنوز دختر خانه بود بیرون خوتور پای تپه می‌نشست.

رفت تو حیاط پنجره‌ی کوچک خانه‌ی کاه‌گلی را زد.

ـ کیه؟

ـ میخاییل خانه است؟

ـ آره. کی هستید شما؟

ـ گریگوری مه‌له‌خوف‌ام.

یک‌دقیقه بعد میخاییل که از خواب ناز اول شب‌اش بیدار شده بود در را وا کرد.

ـ تویی گریشا؟

ـ آره.

ـ چه‌طور این‌وقت شب؟

ـ بگذار بیایم تو برایت بگویم.

تو دهلیز آرنج میخاییل را گرفت و خشمناک از این‌که نمی‌توانست کلمات بهتری پیدا کند گفت:ـ می‌خواهم شب پیش‌ات بمانم. با اهل‌خانه‌مان بگومگویم

شده...اوضاع‌ات تو خانه چه‌جوری است؟ جا دارید؟ اگر سخت‌ات است می‌روم جای دیگر ها...

ـ یک گوشه‌یی پیدا می‌کنم برایت. بیا تو بابا. بگومگوتان سرچی بود؟

ـ ای، بگذارش برای بعد، داداش... درِ اتاق کجا است؟ چشم‌ام نمی‌بیند.

برایش رو نیمکت جا درست کردند. دراز شد سرش را پیچید تو نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش که پچ‌پچ مادر میخاییل و دخترش را که باهم رو تخت می‌خوابیدند نشنود.

«یعنی الانه تو خانه چه‌خبر است؟ ناتالیا می‌رود یا نه؟ خب، زنده‌گیِ دیگری شروع می‌شود... اما راستی کجا می‌توانم بروم؟»ـ و ناگهان عقل‌اش به‌اش گفت: «فردا می‌فرستم پی آکسینیا، با هم راه می‌افتیم می‌رویم کوبان... دور از این‌جا...دور...دور...»

جلو چشم‌های بسته‌اش یال تپه‌های استپ و استانیتساها و خوتورهای هنوز ندیده‌یی موج می‌زد که به‌دل‌اش غریب بود و پشت ردیف تپه‌ها و پشت جاده‌ی خاکستریِ شهر قصه‌ها بود، لاجوردی و مهمان‌نواز، و عشق آکسینیا بود غرق شکوفه‌های وحشیِ پس‌رس‌اش.

با خاطری که نگران شروع این زنده‌گیِ تازه بود به‌خواب رفت. پیش از آن‌که چشم‌اش گرم بشود سعی کرد بفهمد چیست که عذاب‌اش می‌دهد و نمی‌تواند پیدایش کند. تو عالم نه خواب نه بیدار فکرش هموار و بقاعده بود ـ مثل زورق سبکی روی رودی ـ اما یکهو به‌چیزی مثل پشته‌ی ماسه برمی‌خورد که به‌دلهره‌اش می‌انداخت. این‌پهلو آن‌پهلو می‌شد و خیالات می‌کرد:ـ چیست؟ چیست که نمی‌گذارد جلو بروم و بگذرم؟

جواب‌اش را صبح که از خواب بیدار شد پیدا کرد: «سربازی! آکسیوشا را کجا می‌توانم ببرم؟ بهار تمرین دارم پاییز خدمت... پس آن ماسه نیست، صخره است!»

ناشتایی را خورد میخاییل را کشید تو دهلیز:ـ میشکاجان، خودت را برسان خانه‌ی آستاخوف‌ها از قول من به‌آکسینیا بگو یک‌خرده که هوا تاریک شد خودش را برساند به‌آسیابادی.

میخاییل با دودلی پرسید:ـ استپان چی؟

ـ یک بهانه‌یی جور کن دیگر.

ـ باشد.

ـ بگو هرجور شده خودش را برساند.

ـ باشد.

غروب گریگوری جلو آسیابادی بود. آتش سیگارش را تو آستین‌اش قایم می‌کرد. پشت آسیاباد تو ساقه‌های خشک ذرت سوت می‌کشید. پرده‌ی پاره‌پوره‌ی پره‌های بی‌حرکت آسیا که از باد لت می‌زد به‌گوش گریگوری بال‌بال زدن پرنده‌ی بزرگی بود که بالای سرش می‌چرخید اما نمی‌توانست پرواز کند.

آکسینیا پیداش نبود.

سمت مغرب، شفق تو بنفش و طلاییِ کم‌رنگی غوطه می‌خورد.

بادی که از طرف مشرق می‌آمد دم‌به‌دم تندتر می‌شد.

تاریکی غلیظ‌تر می‌شد و پنداری از ماه که لای شاخه‌های بید گیر کرده بود جلو می‌زد.

بالای آسیا، آسمان مثل لاشه‌ی سرخی با لکه‌های کبود، رو به‌سیاهی می‌رفت.

آخرین صداهای تلاش روزمره از خوتور بلند بود.

گریگوری پشت سر هم سه‌تا سیگار دود کرده بود. ته سیگار آخری را رو برف پاخورده لگدمال کرد و با خشم و ملال به‌دوروبر چشم انداخت. راهی که از آسیا به‌خوتور می‌رفت و یخ‌اش آب شده بود مثل قطران سیاه می‌زد. رو جاده پرنده پر نمی‌زد. گریگوری پاشد کشاله‌یی رفت مفصل شانه‌ها را به‌صدا درآورد و به‌سمت روشنیِ دعوت‌کننده‌یی که از پنجره‌ی کوچک خانه‌ی میخاییل چشمک می‌زد راه افتاد. داشت سوت‌زنان به‌حیاط می‌رسید که، تقریباً سینه به‌سینه‌ی آکسینیا درآمد. طفلک نفس‌نفس می‌زد. معلوم بود که دویده یا خیلی تند آمده. از نفس افتاده بود و دهن پُرطراوت‌اش که یخ کرده بود بوی باد و بوی دور و بفهمی‌نفهمی علف تازه‌ی استپ می‌داد.

ـ خیلی منتظرت ماندم. فکر کردم دیگر نمی‌آیی.

ـ به‌زحمت توانستم سرش را بیخ تاق بکوبم.

ـ زن لعنتی! مرا تو سرما کاشتی که چایمان کنم.

ـ عوض‌اش من گرم گرم‌ام. خودم گرم‌ات می‌کنم.

نیم‌تنه‌ی پوست آسترکرکی‌اش را باز باز کرد و گریگوری را مثل رازک که دور بلوط می‌پیچد آن تو بغل زد.

ـ واسه‌چی فرستادی پی‌ام؟

ـ صبر کن. دست‌هات را بکش، آدم دارد می‌آید.
ـ تو خانه مرافعه کرده‌ای؟
ـ گذاشتم آمدم. دی‌شب تا حالا خانه‌ی میشکا هستم. مثل سگ بی‌صاحب سفیل و سرگردان شده‌ام.
ـ خیال داری چه‌کار کنی حالا؟ (دست‌هایش را از دور گریگوری برداشت و نیم‌تنه‌اش را بست. تاب سرما را نداشت.) برویم دم پرچین. چرا وسط راه وا ایستاده‌ایم حالا؟

رفتند کنار. گریگوری برف پرچین را تکاند به‌اش تکیه داد و ناله‌ی خشک‌اش را درآورد.

ـ نفهمیدی ناتالیا به‌خانه‌ی خودشان برگشته یا نه؟
ـ نه... اما حتماً برمی‌گردد. آن‌جا بمان نیست دیگر.

گریگوری دست یخ آکسینیا را برد تو آستین خودش مچ باریک‌اش را مشت کرد و پرسید: ـ چه‌کار باید بکنیم حالا؟

ـ نمی‌دانم عزیزم. هرچه تو بخواهی.
ـ از استپان دست می‌کشی؟
ـ بی‌معطلی. همین الان حتا، اگر بخواهی.
ـ دوتایی یک‌جایی کار می‌کنیم باهم زنده‌گی می‌کنیم.
ـ به‌شرطی که پیش تو باشم، اگر لازم باشد به‌گاوچرانی هم حاضرم... همین‌قدر که پیش تو باشم گریشکا...

چند لحظه همان‌جور ماندند هم‌دیگر را با حرارت تن‌شان گرم کردند. گریگوری دل نمی‌کند. با چشم‌های بسته رو به‌باد ایستاده بود و پره‌های دماغ‌اش می‌پرید. آکسینیا صورت‌اش را زیر بغل او فرو کرده بود بوی مست‌کننده‌ی عرق تن‌اش را که آن‌همه باش آشنا بود به‌سینه می‌کشید و دور از چشم گریگوری تبسم شاد سعادت بی‌کم‌وکاست رو لب‌های لوندش می‌لرزید.

گریگوری گفت: «صبح می‌روم پیش موخوف شاید کاری به‌ام بدهد.» ـ و مچ آکسینیا را که میان انگشت‌هایش عرق کرده بود از بالاتر گرفت.

آکسینیا جوابی نداد. سرش را هم بلند نکرد. لب‌خندش مثل چیزی که انگار باد بروبد از لب‌هاش محو شد. ترس و دلهره مثل دوتا حیوان کوچولو که جرگه‌شان کرده

باشند تو چشم‌هاش که حالا از همیشه درشت‌تر شده بود می‌لرزید. آبستنی‌اش یادش آمده بود و از خودش می‌پرسید: «به‌اش بگویم یا نه؟»ـ تصمیم‌اش را گرفت. تو دل‌اش گفت: «باید به‌اش بگویم.» اما همان‌دم ترس به‌جان‌اش افتاد و این فکر وحشتناک را از سر دور کرد. غریزه‌ی زنانه‌اش به‌اش گفت حالا موقع این حرف نیست. فکر کرد ای بسا که با گفتن آن گریگوری را پاک از دست بدهد. چون یقین نداشت بچه‌یی که زیر دل‌اش می‌جمبد مال کدام‌شان است سکوت را عاقلانه‌تر تشخیص داد.

گریگوری گفت: «می‌لرزی. سردت شده؟» ـ و بال نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را دور او پیچید.

ـ آره یک‌خرده سردم شده... دیگر باید بروم گریشا، ممکن است استپان برگردد و من خانه نباشم.

ـ کجاست؟

ـ به‌هزار زحمت توانستم بفرستم‌اش خانه‌ی آنیکه‌ی پاسوربازی کند.

از هم جدا شدند. عطر فتنه‌انگیز لب‌های آکسینیا که بوی باد زمستان یا بوی دور و بفهمی‌نفهمی علف آب نیسان‌خورده‌ی استپ را داشت رو لب‌هاش بود.

آکسینیا انداخت به‌پس‌کوچه. به‌جلو خم شده بود و تقریباً می‌دوید. از چاهی که سُمِ مال‌ها دور و برش گل و لای فراوانی ترتیب داده بود گذشت. پایش سرید رو زمین یخ‌زده ولو شد و از درد سختی که تو دل و اندرون‌اش پیچید به‌دستک‌های پرچین چنگ انداخت.

درد که از میان رفت چیز زنده‌یی تو شکم‌اش غلت خورد و چندبار پشت سر هم با غیظ و قهر لگدش زد.

۱۱

صبح گریگوری رفت سراغ موخوف. سرگه‌ی پلاتونوویچ تازه برای صرف چای از مغازه برگشته بود. تو ناهارخوری که کاغذ دیواریِ قیمتی‌اش نقش تخته‌کوبیِ چوب بلوط را داشت با آتیوپین کنار میز جلو لیوان‌های چای مایه‌دار قرمز پُررنگی نشسته بود. گریگوری کلاه پوست‌اش را تو سرسرا گذاشت و وارد شد.

ـ آمده‌ام زیارت‌تان کنم سرگه‌ی پلاتونوویچ.
ـ ها، اگر اشتباه نکرده باشم پسر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچی.
ـ درست است.
ـ خب، چه می‌خواهی؟
ـ خواستم از تان بپرسم مرا به کارگری قبول می‌کنید؟

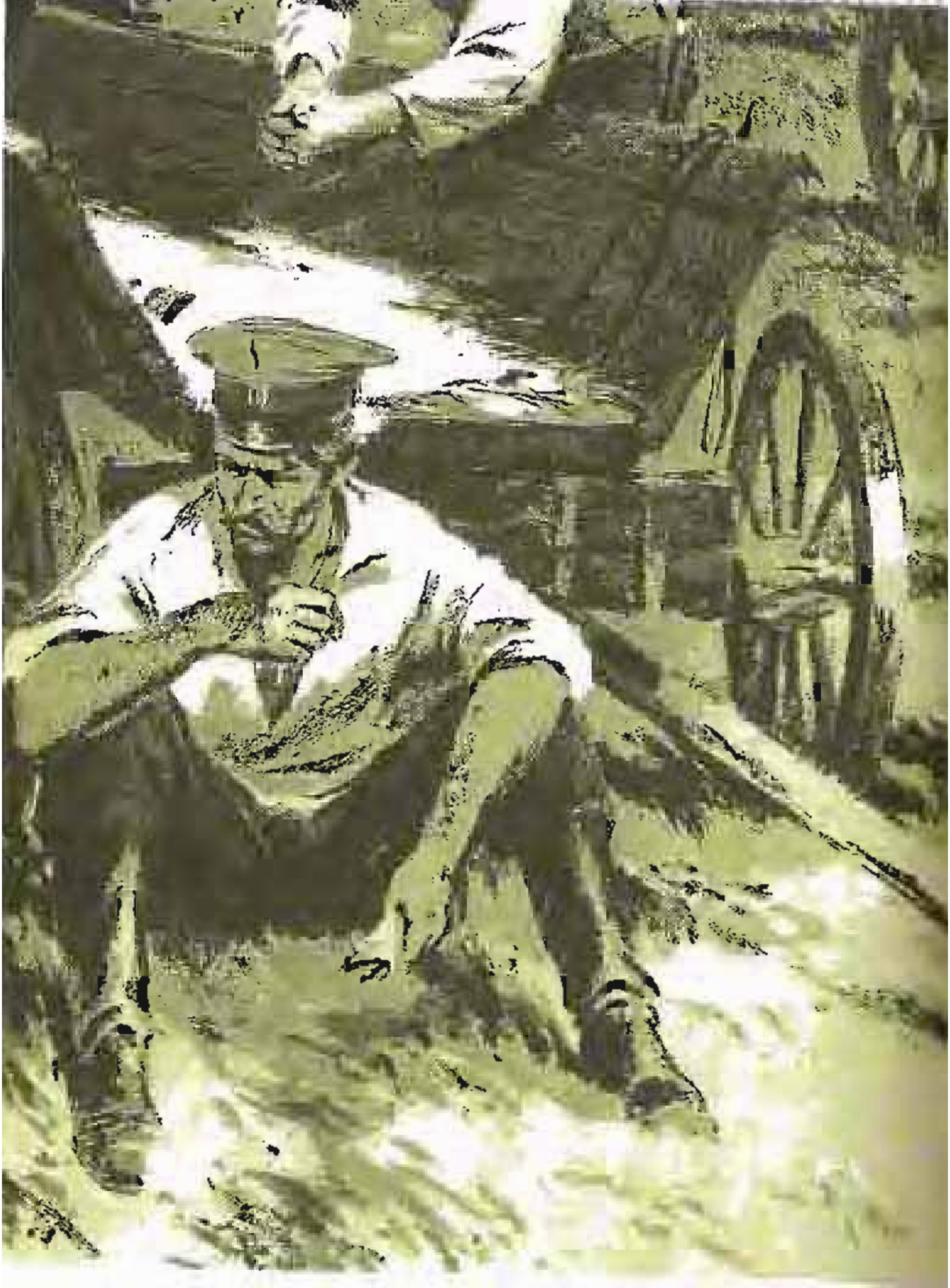
در اتاق صدا کرد و گریگوری سر برگرداند. صاحبمنصب جوانی که اونیفرم سبز و سردوشی‌های نایبی داشت و روزنامه‌ی چهارتا شده‌یی دست‌اش بود آمد تو. گریگوری صاحبمنصبی را که میتکا کارشونوف پارسال تو مسابقه‌ی سواری شکست داده بود به‌جا آورد. سرگه‌ی پلاتوتوویچ همان‌جور که برای نایب صندلی پیش می‌کشید گفت:ـ یعنی پدرت آن‌قدر دست به‌دهن شده که ناچار است پسرش را بفرستد کارگری؟

ـ من دیگر پیش پدرم زندگی نمی‌کنم.
ـ از خانه‌اش آمده‌ای بیرون؟
ـ بله.
ـ من خانواده‌ات را می‌شناسم. آدم‌های کاری و زحمت‌کشی هستید. اگر کارگر لازم داشتم با کمال میل قبول‌ات می‌کردم اما ندارم.

نایب نشست سرمیز نگاهی به‌گریگوری انداخت و پرسید:ـ موضوع چیه؟
ـ می‌خواهد کارگر بشود.

نایب که چایش را هم می‌زد پرسید:ـ مهتری بلدی؟ می‌توانی گاری و درشکه برانی؟
ـ بله. خودمان شش‌تا اسب داریم.
ـ من به‌یک سورچی احتیاج دارم. چه‌قدر حقوق می‌خواهی؟
ـ آدم دندان‌گردی نیستم.
ـ خب پس. فردا بیا سر ملک پیش پدرم. ملک نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ لیست‌نیتسکی را بلدی؟
ـ بله سرکارنایب.
ـ دوازده ورستیِ این‌جا است. فردا صبح بیا قرارتان را بگذارید.

گریگوری که دست‌اش را رو دستگیره‌ی در گذاشته بود یک‌لحظه مکث کرد بعد



گفت:ـ قربان مختصر عرضی دارم اگر یک‌لحظه التفات بفرمایید.

نایب دمبال او به‌سرسرای نیمه تاریک رفت. نورِ چهره‌بی‌رنگی که از مهتابی می‌آمد از شیشه‌های خشتیِ نقش‌دار می‌گذشت.

ـ خب؟

گریگوری که تا پشت گوش قرمز شده بود گفت:ـ من تنها نیستم... یک زن هم هم‌راه‌ام است. شاید کاری هم واسه او...

نایب ابروها را که تو نور سرسرا صورتی می‌زد بالا برد و پرسید:ـ زن‌ات است؟

ـ خیر... زن کس دیگری است.

ـ آ! عجب!... خیلی خوب، می‌شود گذاشت‌اش دم دست آشپز. اما شوهرش؟ او کجا است؟

ـ همین‌جا. تو خوتور.

ـ بگو پس! داری غُرش می‌زنی.

ـ به‌میل خودش می‌آید.

ـ قصه‌ی عشق و عاشقی... باشد. فردا بیا ترتیب‌اش را بده پسرجان.

گریگوری حدودهای ساعت هشت صبح روز بعد به‌یاگودنویه Yagodnoye ـ ملک لیست‌نیتسکی‌ها ـ رسید.

تو محوطه‌ی وسیعی که دیوار آجریِ پوسته‌پوسته شده داشت جابه‌جا ساختمان‌های فرعیِ بی‌نظم و ترتیبی پراکنده بود: یک بال محوطه ساختمانی بود با بام سفالی که رو جبهه‌اش عدد آجرچینِ ۱۹۱۰ خوانده می‌شد. یک ساختمان دیگر بود مختص خدمت‌کارها و کارگرها. بعد ردیف حمام‌ها بود و استبل و مرغ‌دانی و گاودانی و کاه‌دانی و یک امبار دراز و کالسکه‌خانه. وسط باغ هم عمارت قدیمیِ دنگالی بود که کَرتوهای گُل‌کاری از محوطه جداش می‌کرد. پشت عمارت، بیدها و سپیدارهای لخت دیوار خاکستری‌رنگی ساخته بود.

یک گله تازیِ مشکی از نژاد کریمه Krime به‌پیشواز گریگوری آمد. ماده‌سگ پیرِ لنگی که چشم‌های آب‌چکوی ننه‌پیره‌ها را داشت زودتر از بقیه خودش را رساند او را بو کرد کله‌ی پوست و استخوانی‌اش را انداخت پایین و دمبال‌اش راه افتاد.

زن آشپز تو ساختمان عمومی با کلفت جوانی که صورت‌اش لک‌و پیس قرمز

داشت کلنجار می‌رفت. پیره‌مردِ لب‌کلفتی که کنار در نشسته بود تو هاله‌یی از دود توتون فرو رفته بود.

زن خدمت‌کاری گریگوری را به‌عمارت اربابی برد. سرسرا بوی سگ و پوست حیوانی را می‌داد که در حال خشک شدن باشد. غلاف یک تفنگ شکاری و چنته‌ی چمنی‌رنگی با شَرّابه‌های ابریشمیِ پاره روی میز افتاده بود. زن خدمت‌کار سرش را از دری بیرون آورد و گفت:ـ پسر ارباب شما را صدا می‌کند.

گریگوری نگاه نگرانی به‌چکمه‌های کثیف‌اش کرد و وارد اتاق شد. نایب زیر پنجره رو تختی دراز کشیده بود. قوتیِ توتون و بسته‌ی کاغذ سیگار رولحاف بود.

نایب پیچیدن سیگارش را تمام کرد و گفت:ـ زود آمدی . یک‌خرده صبر کن الان پدرم پیداش می‌شود.

گریگوری همان‌جا دَم در ماند و یک‌دقیقه هم نشد که تخته‌های کف سرسرا زیر پاهایی که لخ می‌کشید به‌غِژوغوژ درآمد. صدای پُر و رسایی از لای در پرسید:ـ خواب که نیستی یوگنی Yevgeny؟

ـ خیر پدر. بفرمایید تو.

پیره‌مردی بود با چکمه‌های قفقازیِ مشکی. گریگوری از گوشه‌ی چشم نگاه‌اش کرد و اولین چیزی که به‌چشم‌اش خورد دماغ خوش‌تراش خمیده‌اش بود و سبیل کت و کلفت کمانیِ سفیدی که زیرِ دماغ بر اثر دود توتون زرد می‌زد. قدوبالای خیلی کشیده و شانه‌های پهن لاغر داشت. سرداریِ بلند کرک شترش به‌تن‌اش آویزان بود و یخه‌اش مثل گره خفتی گردن قهوه‌یيِ پُرچروک‌اش را فشار می‌داد. چشم‌های رنگ‌رفته‌اش از دو طرف به‌دماغ‌اش چسبیده بود.

ـ پدر، این همان سورچی است که سفارش‌اش را خدمت‌تان کردم. از خانواده‌ی خوبی است.

پیره‌مرد با لحن غران پرسید:ـ چه خانواده‌یی؟

ـ مه‌له‌خوف.

ـ ها، کدام مه‌له‌خوف؟

ـ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ. این پسرش است.

ـ خب خب، پراکوفی را می‌شناختم. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را هم می‌شناسم. اصل‌اش چرکس است و پایش هم می‌لنگد... همان نیست؟

گریگوری به‌حال خبردار گفت:ـ همان‌که می‌لنگد، قربان، حضرت اجل[1].

و چیزهایی که پدرش درباره‌ی امیرلشکر[2] لیست‌نیتسکی، قهرمان جنگ روس و عثمانی نقل کرده بود به‌یادش آمد.

امیرلشکر با صدای بلند غرید:ـ چرا می‌خواهی کارگر بشوی؟

ـ دیگر نان‌خور پدرم نیستم حضرت اجل.

ـ از یک کارگر مزدور چه‌جور قزاقی درمی‌آید؟ از پدرت که جدا می‌شدی چیزی بت نداد؟

ـ خیر، حضرت اجل، چیزی به‌ام نداد.

ـ در این‌صورت موضوع عوض می‌شود. زنات هم با تو کار می‌کند؟

نایب تخت را به‌صدا در آورد. گریگوری که نگاه‌اش کرد دید چشمک می‌زند و با سرش اشاره می‌کند.

ـ بله عالی‌جناب، حضرت اجل.

ـ این «عالی‌جناب عالی‌جناب» را بینداز دور، خوش‌ام نمی‌آید... بسیار خوب، من ماهی هشت روبل به‌ات حقوق می‌دهم. یعنی به‌جفت‌تان. زنات هم غذای خدمت‌کارها و کارگرهای فصلی را بپزد.

ـ اطاعت، حضرت اجل.

ـ فردا صبح این‌جا باشید. تو ساختمان خدمه، خانه‌ی سورچیِ سابق را بردارید.

نایب از امیرلشکر پرسید: «دیروز چی شکار کردید؟» ـ و پاهای باریک پر پشم‌اش را رو فرش گذاشت.

ـ هیچچی. یک روباه را از دره‌ی گره‌میاچی Gremiâci تا دم جنگل دمبال کردیم، با این‌که خیلی پیر بود درست موقعی که سگ‌ها داشتند به‌اش می‌رسیدند قال‌شان گذاشت پدرسوخته.

ـ کازبک Kâzbek[3] همان‌جور می‌لنگد؟

ـ معلوم شد پاش دررفته. بجمب که صبحانه یخ کرد.

پیره‌مرد برگشت طرف گریگوری و بندهای خشک انگشت‌های استخوانی‌اش را به‌صدا در آورد:ـ پیش/ قدم/ رو!... فردا ساعت هشت.

---

۱. این خطاب در اصطلاح قدیم نظامیان به‌جای «تیمسار» امروز مستعمل بود.

۲. معادل قدیمیِ «سرلشکر» که امروز در ارتش رایج است.

۳. نام اسب است.

گریگوری از عمارت آمد بیرون. تازی‌ها پشت کاه‌دانی رو زمین خشکی که برف‌اش آب شده بود خودشان را گرم می‌کردند. ماده‌سگ پیر چشم آب‌چکو با قدم‌های کوتاه و تند رفت طرف گریگوری از پشت بوش کرد و بعد با سر آویزان پا به‌پا تا دم اولین آب‌کند دمبال‌اش رفت.

۱۲

آکسینیا آن‌روز صبح زود غذاش را پخت خلواره‌ی آتش را کپه کرد در آتش‌دان دیواری را بست ظرف و ظروف‌اش را شست و از پنجره‌ی کوچک به‌حیاط نگاه کرد. استپان اخمو با سیگار خاموش کنج لب‌اش جلو پرچین مشترک حیاط خانه‌ی خودش و مه‌لەخوف‌ها پای تل هیزم ایستاده بود دمبال کُنده‌ی به‌دردخوری می‌گشت که باش بتواند ریخته‌گیِ گوشه‌ی چپ امباری را روبه‌راه کند. دوتا دستک محکم لازم داشت که تو زمین بنشاند و رویش را با کُلَشی که باقی مانده بود بپوشاند.

آکسینیا از صبح صورت‌اش الو گرفته بود و تو چشم‌هاش برق دخترانه‌یی می‌درخشید. چیزی که از نظر استپان هم پنهان نماند. سر صبحانه ازش پرسیده بود:ـ چته تو؟

آکسینیا سرخ شده بود گفته بود:ـ چه‌م است مگر؟

ـ همچین برق می‌زنی که انگار از خیک روغن آمده‌ای بیرون.

ـ از حرارت اجاق است... خون زده به‌سرم.

و برگشته بود دزدکی از پنجره چشم انداخته بود ببیند خواهر میشکا کاشه‌وی می‌آید یا نه. اما دختره تا غروب پیداش نشد و آکسینیا که چشم‌اش به‌در سفید شده بود با دیدن او دل‌اش ریخت.

ـ ها؟ با من کار داری ماشوتکا Mâšutkâ؟

ـ یک‌دقیقه بیا.

استپان جلو تکه آینه‌یی که تو دیواره‌ی دوغاب گچیِ آتش‌دان کار گذاشته شده بود کاکل کج می‌کرد و با یک تکه شانه‌ی شاخی به‌سبیل‌های بلوطی‌اش ور می‌رفت. آکسینیا با ترس و لرز نگاهی به‌او انداخت و پرسید:ـ شال‌کلاه می‌کنی بروی بیرون؟

استپان همان آن جواب نداد. شانه را فرو کرد تو جیب شلوارش ورق‌های بازی و کیسه توتون‌اش را از تاقچه‌ی بالای آتش‌دان کوچک دیواری برداشت و گفت:ـ یک توک پا می‌روم خانه‌ی آنی‌کوشکا.

ـ کی از این‌کار سیر می‌شوی تو؟ این ورق‌بازی آخر و عاقبت خوشی نـدارد. یک‌شب نشد نروی دمبال بازی و خروس‌خوان برنگردی.

ـ خیلی‌خوب. بس است. شنیدم، شنیدم.

ـ باز می‌خواهید «بیست‌ویک» بازی کنید؟

ـ دست از سرم بردار آکسینیا. برو، یکی دَم در کارت دارد.

آکسینیا رفت تو دهلیز. ماشوتکا سرخه با صورت پُرلک‌وپیس‌اش لب‌خندزنان دم در منتظرش بود. پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ گریشکا پیش‌ما است.

ـ خب؟

ـ فرستاد بت بگویم همچین که هوا تاریک شد بیایی آن‌جا.

آکسینیا که قلب‌اش تو گلوش می‌کوبید بازوی ماشوتکا را گرفت چسباندش به‌دیوار: ـ یواش‌تر. یواش‌تر عزیزم. فقط همین را گفت ماشا؟ چیز دیگری نگفت؟

ـ چرا. گفت چیزمیزهات را هم جمع کنی بیاری.

آکسینیا سراپا سوزان و لرزان دم‌به‌دم سر برمی‌گرداند. چشم‌اش به‌در بود و این‌پا آن‌پا می‌کرد.

ـ خداوندگارا، چه‌جوری؟ این‌جور یکهویی آخر؟... چه‌کار کـنم؟ هـا؟...بـبین ماشا... خب... باشد، بگو فوری می‌آیم.... کجا منتظرم است؟

ـ خانه‌ی ما.

ـ وای نه!

ـ خب، عیبی ندارد. می‌گویم جلو حیاط وا ایستد.

استپان نیم‌تنه‌اش را پوشیده بود. رفت سیگارش را با شعله‌ی لنتر روشن کرد و وسط این پُک و پُک بعدی پرسید:ـ چی می‌خواست؟

ـ کی؟

ـ خب ماشا کاشه‌وی دیگر...

ـ ها!... خواست براش کاری بکنم...یک دامن برایش ببرم.

استپان خاکه سیگارش را پف کرد و راه افتاد سمت در:ـ تو بگیر بخواب. منتظر

من نشو.

ـ باشد، باشد.

جلو نیمکت زانو زد صورت‌اش را چسباند به‌شیشه‌ی یخ‌زده‌ی پنجره. قدم‌های استپان که دور می‌شد غژغژ برف راه باریکی را که از بالای پله‌ها تا دروازه‌ی حیاط کشیده شده بود درمی‌آورد. باد از آتش سیگارش جرقه‌یی پراند آوردش تا پشت پنجره. یخ شیشه‌ی پنجره قد یک سکه آب شده بود و آکسینیا از آن‌جا توانست صورت واسوخته و نیم‌دایره‌ی کلاه‌پوستی را که به‌گوش بیرون جسته‌ی شوهرش فشار می‌آورد یک لحظه تو روشنیِ آتش سیگار ببیند.

پرید دامن‌ها و پیرهن‌ها و روسری‌ها و همه‌ی جیز و جهیزش را که تو صندوق بود با تب‌وتاب و دل‌تَپه وسط روسریِ بزرگی کُپه کرد. یک‌بار دیگر نفس‌زنان با چشم‌های رموک‌اش به‌دور و بر مطبخ نگاهی انداخت آتش را خاموش کرد دوید سر پله‌ها. تو حیاط مه‌له‌خوف‌ها یکی می‌رفت مال‌ها را سرکشی کند. صبر کرد تا قدم‌ها از صدا بیفتد آن‌وقت در را قفل کرد بقچه را به‌خودش چسباند و به‌طرف دن دوید. موهایی که از زیر روسریِ پشمیِ پرزدارش بیرون زده بود به‌صورتش می‌خورد. انداخت از پشت حیاط‌های عقبیِ خانه‌ها و، خرد و خسته، درست موقعی که دیگر رمق نداشت با آن پاهای سنگین‌تر از سرب قدم از قدم بردارد به‌خانه‌ی کاشه‌وی‌ها رسید. گریگوری چشم به‌راه‌اش بود. بقچه را ازش گرفت و بی‌این‌که چیزی بگوید پیشاپیش او به‌طرف استپ راه افتاد.

پشت خرمن‌جا آکسینیا پا سست کرد و آستین گریگوری را کشید:ـ یک‌خرده صبر کن.

ـ واسه چی؟ چیزی به‌درآمدن ماه نمانده. باید دست بجمبانیم.

ـ یک‌خرده صبرکن گریشا.

رو خودش تاه شده بود.

گریگوری به‌طرف‌اش خم شد پرسید:ـ چت شده؟

ـ دل‌ام!... چیز سنگین بلند کرده‌ام... تناس پاره نکرده باشم.

دل‌اش را چسبیده بود و لب‌های خشک‌اش را می‌لیسید و صورت‌اش چنان از درد مچاله می‌شد که از مخ‌اش جرقه می‌پرید. کلاف پیچ و رقت‌انگیز، یک‌مدت به‌همین حال ماند. بعد موها را زیر شال سر جابه‌جا کرد و راه افتاد. گفت:ـ بهتر شدم. برویم.

ـ حتا نمی‌پرسی کجا دارم می‌برمت. (تو تاریکی لب‌خند می‌زد.) شاید به‌اولین دره‌یی که رسیدیم هل‌ات دادم آن ته؟

آکسینیا با خنده‌ی تلخی گفت:ـ حالا دیگر هرچه پیش آمد خوش آمد. راه پس ندارم دیگر.

□

استپان طبق معمول نصفه‌شب به‌خانه برگشت. سری به‌استبل زد علوفه‌یی را که اسب زیر دست‌وپا ولو کرده بود جمع کرد ریخت تو آخور. پابند حیوان را وا کرد از پله‌ها رفت بالا و در حال وا کردن قفل فکر کرد: «باید رفته باشد شب‌نشینی.»

در را بست رفت تو مطبخ کبریتی کشید. آن‌شب پانشاطی آورده بود تو قمار برده بود. معمولاً سرِ چوب‌کبریت بازی می‌کردند. آرام بود و خواب‌اش می‌آمد. لنتر را روشن کرد و بی‌این‌که شک‌اش بردارد به‌چیزهایی که تو آشپزخانه این‌ور و آن‌ور پرتاب شده بود نگاهی انداخت. یک‌خرده از آن ریخته‌پاشیده‌گی تعجب کرد و رفت به‌اتاق. در صندوق وا بود. مثل دهنه‌ی سیاه یک پرت‌گاه. و پیرهن کهنه‌یی که آکسینیا تو دست‌پاچه‌گیِ عجله‌یی که داشت جا گذاشته بود افتاده بود کف اتاق.

دوید به‌آشپزخانه با لنتر برگشت و به‌یک نظر همه‌چیز را فهمید. با خشم چراغ را گذاشت و بی‌آن‌که متوجه باشد چه می‌کند شمشیر را از دیوار قاپید و قبضه‌اش را چنان چسبید که انگشت‌هاش کبود شد و باد کرد. پیرهن کوچک آبی‌رنگ را که گل‌های زرد کهربایی داشت با نوک شمشیر برداشت به‌هوا انداخت و تو هوا به‌یک ضرب دو نصف‌اش کرد. با آن نومیدیِ گرگ‌وار، مست و درنده، پاره‌های آبیِ پیرهن را به‌طرف سقف می‌پراند و با آن فولاد برنده‌ی پُرصفیر وسط زمین و هوا پاره‌پاره می‌کرد.

شرابه‌ی شمشیر را کند. شمشیر را انداخت. رفت به‌مطبخ گرفت جلو میز نشست. با گردن کج مدت درازی به‌همان حال ماند و با انگشت‌های آهنینِ لرزان‌اش سطح کثیف میز را به‌نوازش گرفت.

۱۳

گفته‌اند: «تا سه نشه بازی نشه!»ـ گرفتاری که بیاید پشت سرهم می‌آید.

صبح آن‌روز گِت‌بابا غافل شد و ورزای اصیل میران گریگوریه‌ویچ به‌یک ضربه‌ی شاخ، گردن بهترین مادیان تخم‌کشی‌اش را زخمی کرد. گتکو لرزان و پریشان و پریده‌رنگ دویده بود طرف خانه که:ـ ارباب‌جان، چه مصیبتی! ورزای مرده‌شور برده...

میران گریگوریه‌ویچ هل‌هلکی پرسیده بود:ـ ورزا؟ ها، چی شده؟

ـ مادیان را ناقص‌کرده... همچین شاخ‌اش زده که... به‌تان عرض می‌کنم...

میران گریگوریه‌ویچ همان‌جور لخت دوید به‌حیاط. میتکا دم چاه با دَگَنک افتاده بود به‌جان ورزای سرخ پنج‌ساله. حیوان سرش را که پایین انداخته بود تاب می‌داد غبغب چین‌چین‌اش را به‌زمین می‌کشید با پاهاش برفْ‌پَلَک می‌کرد و غبار نقره‌ییِ برف را دوروبر دم‌اش که پیچی حلزونی خورده بود به‌هوا می‌فرستاد. عوض در رفتن از زیر ضربه‌های دگنک با صدای خفه ماغ می‌کشید و مثل وقتی که خیال جست زدن داشته باشد پاهایش را خم می‌کرد. نعره‌اش از ته دل‌اش می‌جوشید تو گلوش تل‌امبار می‌شد و یکهو می‌زد بیرون. میتکا پوزه و دک و دنده‌اش را می‌کوبید با صدای گرفته فحش‌های رکیک می‌داد زیر و بالاش را می‌جمباند و به‌میخی که کمربندش را از پشت چسبیده بود و می‌کشیدش عقب محل نمی‌گذاشت:ـ تو را به‌حضرت عیسا دست نگه‌دار میتری... حالا است که یک شاخ هم حواله‌ی تو کند... میران گریگوریه‌ویچ، نمی‌خواهی جلوش را بگیری؟

میران گریگوریه‌ویچ دوید طرف چاه. مادیان دم پرچین ایستاده بود سرش را جور غم‌انگیزی انداخته بود پایین. چال‌های سیاه و گود و خیس عرق کفل‌هاش با هر نفسی که می‌کشید فرو می‌رفت و از گردن‌اش رو برف و قمبلی‌های عضلات گردن‌اش خون شُره می‌کرد. لرزش خفیفی رو پوست کهر روشن پشت و پهلوهاش موج می‌زد و کشاله‌های ران‌اش می‌لرزید.

میران یک‌راست دوید طرف مادیان. زخم که دورش را بخار صورتی‌رنگی گرفته بود گردن حیوان را قاچ داده بود. زخم دراز و عمیقی بود که می‌شد دست را فرو برد توش. زخم دراز و عمیقی بود که با هر نفس حیوان وا می‌شد و بسته می‌شد.

میران گریگوریه‌ویچ یال مادیان را چسبید سرش را آورد بالا. حیوان چشم‌های بنفش‌اش را که انگار می‌پرسید حالا تکلیف چیست به‌چشم‌های صاحب‌اش دوخت و

میران در جواب سوآل خاموش مادیان داد زد:ـ میتکا، بدو بگو فوری پوست بلوط دم کنند. یاالله، دست بجمبان!

گتکو دوان‌دوان رفت پوست بلوط بکند. جوزک سه‌گوش گلویش رو گردن کبره‌بسته‌اش بالا پایین می‌جست.

میتکا برگشت پیش پدرش و در همان‌حال مواظب ورزا بود که با رنگ سرخ‌اش رو زمینه‌ی برفِ در حال ذوب شدن دور خودش چرخک می‌زد و یک‌ریز نعره‌های جگرخراش می‌کشید.

میران به‌میتکا دستور داد:ـ یال‌اش را بچسب... بدو ریسمان بیار میخِی. بدو تا پوزه‌ات را نرم نکرده‌ام!

برای آن‌که حیوان درد حس نکند لب مخملیِ بالایی‌اش را که موهای تُنکی داشت با ریسمان فشردند. باباگریشاکا هم سروکله‌اش پیدا شد. جوشانده‌ی بلوطی رنگ را هم تو فنجان لعابی آوردند.

ـ سردش کن. لابد خیلی داغ است. می‌شنوی میران یا نه؟

ـ پدر، خواهش می‌کنم شما برگردید تو. می‌ترسم این‌جا بچایید.

ـ من هم به‌تو می‌گویم بگذار سرد بشود. می‌خواهی مادیان را سقط کنی؟

زخم را با جوشانده‌ی بلوط شستند. میران گریگوریه‌ویچ با انگشت‌هایی که از سرما بی‌حس شده بود سوزن رفوگری را نخ کرد با استادیِ تمام زخم را دوخت و داشت از دم چاه برمی‌گشت این‌ور که لوکی‌نیچ‌نا دوان‌دوان رسید. کیسه‌های شل و ول پای چشم و پوست ورچروکیده‌ی صورت‌اش از فرط هیجان جمع شده بود. شوهرش را کشید کنار به‌اش گفت:ـ میران، ناتالیا برگشته!...وای خدای بزرگ، خدای بزرگ!

میران گریگوریه‌ویچ موهای تن‌اش سیخ شد و رنگ از صورت پرپیس‌اش پرید.

ـ چی شده باز؟

ـ دامادمان گریگوری... گذاشته از خانه رفته.

دست‌ها را که مثل بال کلاغ حاضر به‌پرواز به‌دو طرف وا کرده بود چنان ول کرد که رو دامن‌اش به‌صدا در آمد. بنا کرد زاری زرمه کردن که:ـ پیش همه‌ی عالم سرشکسته شدیم... آخ، خدای مهربان، چه مصیبتی! چه مصیبتی!

ناتالیا روسری به‌سر و بافته‌گی به‌تن وسط آشپزخانه ایستاده بود. قطره‌های کوچک اشکی که به‌مژه‌هاش چسبیده بود پایین نمی‌افتاد. دو تخته سرخاب آجری رنگ رو لپ‌هاش بود.

پدر نهیب‌زنان آمد تو:ـ این‌جا آمده‌ای که چی؟ شوهرت کتک‌ات زده؟ باهم نمی‌سازید؟

ناتالیا که سعی می‌کرد جلو گریه‌ی خشک‌اش را بگیرد هق‌هق‌کنان گفت:ـ گذاشت رفت... (و تلوتلوخوران افتاد رو پاهای پدرش:) زنده‌گی‌ام از دست‌ام رفت باباجان. مرا برگردان پیش خودت. گریگوری دست معشوقه‌اش را گرفته و رفته... تنها و بی‌پناه شده‌ام پدر...

زاری‌اش تمامی نداشت اما دیگر معلوم نمی‌شد چه می‌گوید. با عجز و التماس از پایین به‌توده‌ی قرمز ریش پدرش چشم دوخته بود.

ـ زبان به‌کام بگیر دیگر دختر، یک‌ذره مجال بده آخر...

ـ دیگر نمی‌توانم آن‌جا دوام بیارم... برم گردانید پیش خودتان.

خودش را کشاند تا پای صندوق و سرش را که از هق‌هق گریه می‌جمبید لای دست‌ها پنهان کرد. روسری‌اش سرخورد به‌پشت‌اش و موهای صاف سیاه‌اش ریخت روگوش‌های صدفی‌اش. تو لحظه‌های سخت زنده‌گی، اشک حکم باران روزهای خشک وسط بهار را دارد.

لوکی‌نیچ‌نا سر دخترش را روسینه‌ی خشک گود خودش گذاشت و یک‌مشت حرف‌های بی‌سر و ته ننه‌من‌غریبم را زبان گرفت. میران گریگوریه‌ویچ که کفرش در آمده بود خودش را انداخت سر پله‌ها و داد زد:ـ هر دو سورتمه‌ی مال‌بنددار را ببندید!

خروسی که پای پله‌ها با دل‌دل‌ها خودش را به‌پشت مرغی می‌کشید از این عربده‌ی نامنتظر جا زد و وحشت‌زده به‌زمین جست بعد غرغرکنان سلانه‌سلانه به‌طرف کاه‌دانی رفت.

میران گریگوریه‌ویچ که حال خودش را نمی‌فهمید و با ضربه‌های چکمه افتاده بود به‌جان نرده‌ی کنده‌کاری شده‌ی پله‌کان بریز داد می‌زد: «گفتم زود سورتمه‌ها را حاضر کنید، نشنیدید؟» ـ و فقط موقعی از داد کشیدن و لگد زدن به‌نرده که کلی آسیب دیده بود دست برداشت و برگشت تو، که دید گتکو با یک‌جفت اسب سیاه به‌دو از تویله درآمد و در همان‌حال سعی می‌کرد تسمه‌های خاموت یکی‌شان را ببندد.

میتکا و گتکو رفتند بند و بساط ناتالیا را پس بیارند. اوکراینیِ سر به‌هوا بچه خوکی را که نتوانست خودش را به‌موقع کنار بکشد زیر گرفت. فکر کرد: «شاید ارباب با این وضعی که پیش آمده قضیه‌ی مادیان را فراموش کند»ـ و با خیال راحت مهاری‌ها را ول کرد اما یکهو از دل‌اش گذشت که: «نع! آن کثافت گه محال است چیزی از خاطرش برود!»ـ ابروها را گره کرد و لوچه‌ها را پیچاند که: «دِ بجمب حرام‌زاده، الان حالی‌ات می‌کنم!»ـ و با دقت نشانه رفت تا شلاق درست رو گرده‌ی اسب، آن‌جا که طحال حیوان می‌زد پایین بیاید.

۱۴

نایب یوگنیِ لیست‌نیتسکی، صاحبمنصب هنگ آتامانیِ گارد امپراتوری که ترقوه‌ی چپ‌اش تو مسابقه‌ی سواریِ صاحبمنصب‌ها شکسته بود بعد از ترک بیمارستان آمده بود مرخصیِ یک‌ماه و نیمه‌اش را تو ملک یاگودنویه پیش پدرش بگذراند.

امیرلشکر پیر سال‌های سال بود که تو یاگودنویه تک‌وتنها سر می‌کرد. زن‌اش تو سال‌های هشتادِ قرن پیش نزدیک شهر ورشو از دست‌رفته بود. امیرلشکر قزاق را به‌رگبار بستند، گلوله‌ها به‌زن و سورچی‌اش خورد و کالسکه را آب‌کش کرد اما خودش قسر جست. از زن‌اش همین یک پسر را داشت که آن‌موقع دو سال‌اش بود. کمی بعد از آن حادثه از قشون استعفا داد آمد تو ملک چهارهزار دسیاتینیِ یاگودنویه‌اش در ایالت ساراتوف Sârâtof گوشه گرفت و زنده‌گیِ سرد بی‌شور و نشاطی را شروع کرد. این ملک را پدرجدش به‌پاس شرکت در جنگ میهنیِ ۱۸۱۲[1] پاداش گرفته بود.

یوگنی که به‌عرصه رسید فرستادش مدرسه‌ی نظام و خودش سرِ ملک مشغول به‌کار شد: مال‌های اصیل پرورش داد، اسب‌های سرعتی خرید به‌بهترین مادیان‌های انگلیسی و دنیِ ایلخیِ پرووالسک کشید و توانست برای خودش نژاد مخصوصی

۱. جنگ منجر به‌شکست ناپلئون در اردوکشی به‌خاک روسیه.

به‌وجود بیاورد. رو زمین ارثی‌اش و زمین‌های دیگری که خرید هم دام‌داری می‌کرد و غله‌مله می‌کاشت. البته به‌دست دیگران. و پاییز و زمستان را هم با اسب‌های تیزتک‌اش به‌شکار می‌گذراند. بعض وقت‌ها درهای تالار سفید عمارت را به‌روی خودش می‌بست و چند هفته‌ی متوالی عرق می‌خورد. معده‌اش دچار ناخوشیِ غیرقابل علاجی بود و دکترها به‌اش سپرده بودند لب به‌چیزهای سفت غیر آبکی نزند. این بود که ناچار غذاها را می‌جوید آب‌شان را قورت می‌داد تفاله‌شان را تو پیش دستیِ نقره‌یی که پیش‌خدمت جوان دهاتی‌اش ونیامین دست می‌گرفت و پهلوش می‌ایستاد تف می‌کرد.

ونیامین سبزه بود و یک‌خرده شیرین‌عقل. کله‌ی گردش از مو که نه، می‌شود گفت از یک‌جور مخمل سیاه پرزبلند پوشیده بود. شش سالی می‌شد که پیش امیرلشکر خدمت می‌کرد. اول‌هایی که مأمور نگه‌داشتن تفاله‌دان شده بود دل و روده‌اش از دیدن لقمه‌های خاکستریِ نخ‌نخی که حضرت اجل تف می‌فرمود بالا می‌آمد اما، خب دیگر، آدمی‌زاد محتاجِ بدبخت اگر عادت نکند چه کند.

غیر از ونیامین کلفت و نوکرهای دیگری هم بودند: یکی لوکه‌ریا Lukeriyâ ی آشپز بود، یکی ساشکا Sâškâ ـ پیره‌مهتر درب داغون ـ، یکی تیخون Tixon چوپان، یکی گریگوری که جای سورچی را گرفته بود، و البته یکی هم آکسینیا.

لوکه‌ریای آشپز، که زن وارفته‌ی آبله‌روی کون‌گنده‌یی بود عین یک تپه خمیر زرد ترشیده، همان‌روز اول دُم آکسینیا را چید و گفت:ـ پخت و پزت را بگذار واسه تابستان که ارباب کارگر می‌آورد. عجالتاً من خودم تنهایی می‌توانم تنگه‌ی کارها را خرد کنم.

کار آکسینیا این شد که هفته‌یی سه‌بار کف اتاق‌های عمارت اربابی را بشورد به‌مرغ و ماکیان دانه بدهد و جاشان را تمیز کند. کارش را جدی گرفت و سعی کرد همه و حتا لوکه‌ریای گَنده‌دماغ ازش راضی باشند.

گریگوری بیش‌تر وقت‌اش با ساشکا تو استبل می‌گذشت.

پیره‌مهتر را با این‌که همه‌ی موهاش سفید شده بود هنوز ساشکا صدا می‌زدند و

هیچکی اسم پدرش را نمی‌آورد[1] چه رسد به‌اسم خانواده‌گی‌اش که حتما خود ارباب هم که ساشکا عمری به‌اش خدمت کرده بود نمی‌دانست. ساشکا اول‌ها سورچی بود اما وقتی پا به‌سن گذاشت و سوی چشم‌اش کم شد گذاشتندش سر اسب‌ها. قد کوتاهی داشت و تمام تن‌اش حتا دست‌هاش از پشم سفید سبزتابی پوشیده بود. دماغ‌اش هم به‌ضرب چماقی که بچه‌گی‌ها نوش‌جان کرده بود له‌ولورده بود. نیش‌اش مدام به‌لب‌خند بچه‌گانه‌یی تا بناگوش باز بود. برای دیدن دور و بر ناچار بود پلک‌های قرمزش را به‌هم بکشد و چشم‌های کورمکوری‌اش را تنگ کند. لب پایین‌اش را هم داغ زخمی جویده بود و این داغ و آن دماغ، به‌قرار واقع حساب قیافه‌ی قدیس‌مآب‌اش را رسیده بودند.ـ ساشکا که از روس‌های ولایت بگوچار Bogucâr بود تو دوران خدمت سربازی یک روز در حال مستی به‌جای ودکای خداخوب‌کرده یک شیشه ودکای تزار[2] سرکشیده بود. لب پایین و چانه‌اش را فواره‌یی از آتش به‌هم جوش داد و آن مقدار از مایع عوضی که از لوچه‌اش شره کرد داغ اریب قفایی‌رنگ مضحکی به‌جا گذاشت که روش مو در نمی‌آمد. درست مثل این‌که جانور ناشناسی ریش‌اش را لیس کشیده جای زبان زبرش را عین اثر سوهان باقی گذاشته باشد.

ساشکاپیره هرجور که بود عرقه را می‌زد. مست که می‌شد چنان گردش‌کنان تو حیاط اربابی قدم می‌زد که انگار ارث پدرش است. آن‌وقت جلو پنجره‌ی اتاق خواب ارباب وا می‌ایستاد با قیافه‌ی آب زیرکاه انگشت‌اش را جلو دماغ مضحک‌اش تکان می‌داد و خیلی جدی داد می‌زد:ـ میکالای لکسه‌ایچ[3]! آی میکالای لکسه‌ایچ!
و اگر ارباب پیر آن‌موقع تو اتاق خودش بود می‌آمد دم پنجره می‌غرید که:ـ باز

---

۱. روس‌ها برای احترام مخاطب پس از اسم کوچک او نام پدرش را هم با یکی از پسوندهای «اوف» یا «ایچ» یا «ویچ» (معادل پسوند «زاده» در فارسی) ذکر می‌کنند. چنان که مثلاً می‌گویند «آخمت گیدارویچ» که همانا به‌معنی «احمد حیدرزاده» باشد... البته هرکدام از مستملکات سابق تزارها ـ مثلاً قفقاز ـ در نظام شوروی برای خودشان جمهوریِ «خودمختار»ی بودند که نظام مسکو آداب و ترتیبات و زبان‌شان را محترم می‌شمرد و اگر مثلاً در «جمهوریِ سوسیالیستیِ آذربایجان شوروی» عیناً مانند دوره‌ی تزارها نام آقای احمد حیدرزاده به «آخمت گیدارویچ» یا نام خانم حدیقه‌ی حسین‌زاده به «خادی‌گا گوسه‌ی‌نوونا» تبدیل می‌شد به‌هیچ وجه نمی‌بایست بددلی نشان داد و پنداشت که دلیل‌اش فقدان حروف ح و قاف در زبان روسی است و از آن‌جا به‌این نتیجه‌ی نادرست رسید که خدا نکرده مسکو قصد «روسی کردن» جمهوری‌های دیگر «اردوگاه» را به‌سر دارد!
۲. اصطلاح تداولیِ روس‌ها برای مخلوطی از یک واحد جوهر شوره و سه واحد جوهر نمک.
۳. Mikâlay Lekseyic، تلفظ عامیانه‌ی نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ است.

هم که سوار بتری شده‌ای، اُزگل؟

ساشکا شلوارش را می‌کشید بالا چشمک می‌پراند و از روی پدرسوخته‌گی لب‌خند می‌زد. لب‌خندی که از کیسه‌ی زیر چشم‌اش می‌گرفت از داغ کنج راست دهن‌اش می‌گذشت و همه‌ی صورت‌اش را پر می‌کرد. لب‌خندی که اریب بود اما آدم از آن خوش‌اش می‌آمد.

ـ میکالای لکسه‌ایچ، بلانسبت، من که تو را میش/ نا/ سم!

و زیر پنجره بنا می‌کرد قر دادن و در همان‌حال حضرت اجل را با انگشت استخوانیِ کبره‌بسته تهدید کردن.

ارباب لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی می‌زد و می‌گفت: «برو بگیر بخواب.» ـ و سبیل آویزان‌اش را با هر پنج‌تا انگشت زرد دود سیگاری‌اش می‌تابید.

پیره‌مهتر هِرّه‌کِرّه‌کنان می‌رفت پای آهن‌بندیِ پنجره و می‌گفت:ـ ساشکا از تنابنده‌یی رو دست نمی‌خورد... میکالای لکسه‌ایچ، تو هم لنگه‌ی خودمی. ما دوتا مثل آبیم و ماهی. ماهی ته آب و ما روی خاک. جفت‌مان هم این هوا پول داریم (و دست‌ها و پاهایش را از هم دور می‌کرد). تو همه‌ی منطقه‌ی دن هم تمام عالم ما دوتا را می‌شناسند. (و از این‌جا لحن‌اش مظلوم‌نما و بچه گول‌زنک می‌شد:) ما دوتا، حضرت اشرف، همه‌چی داریم. فقط این دماغ است که بی‌شرف یک پول سیاه نمی‌ارزد.

ارباب که از زور خنده کبود شده بود سبیل‌ها را می‌تابید و می‌پرسید:ـ چه‌طور مگر؟

و ساشکا که حالا دیگر دهن‌اش شل شده بود مژک می‌زد و تفی را که داشت از شیار داغ قفایی‌رنگ‌اش آویزان می‌شد می‌لیسید:ـ واسه ودکا دیگر... این‌قدر عرق نخور میکالای لکسه‌ایچ، اگر نه جفت‌مان بی‌چاره می‌شویم. یک‌وقت می‌بینی هردومان به‌خاک سیاه نشسته‌ایم ها!

ارباب می‌گفت:ـ بیا این را بگیر یک استکان بزن روشن بشوی!

و یک سکه‌ی بیست کوپکی از پنجره برایش می‌انداخت که ساشکا تو هوا می‌قاپید می‌چپاند زیر آستر کاسکت‌اش آهی می‌کشید می‌گفت: «خب حضرت اجل، به امید دیدار!»ـ و راه می‌افتاد برود اما ارباب که جلوجلو می‌خندید درمی‌آمد ازش می‌پرسید:ـ اسب‌ها چی؟ آب‌شان داده‌ای؟

ساشکا ناگهان از غضب مثل بادمجان کبود می‌شد پاشنه‌ی دهن را می‌کشید و بنا می‌کرد بریده‌بریده جیغ زدن که:ـ آی شیطان گر! آی تخم سگ! (جوشی که می‌شد

مثل نوبه‌یی‌ها سراپا به‌لرزه درمی‌آمد:) آخر ساشکا کسی است که یادش برود به‌اسب‌ها آب بدهد؟ ها؟ من دم مرگ به‌حال چانه انداختن هم که باشم خودم را رو زمین می‌کشم می‌روم آب‌شان می‌دهم... یارو را باش! گشت و گشت تا مثلاً حرف پیدا کرد!

تاب بهتانی به‌این ناحقی را نداشت. فحش می‌داد و با مشت تهدید می‌کرد و غر می‌زد و می‌رفت. ارباب هیچ‌کدام از کارهایش را به‌دل نمی‌گرفت: نه مست‌بازی‌اش را نه آن خودمانی تاه کردن‌اش را نه عربده کشیدن و بد زبانی‌اش را. چون ساشکا مهتری بود که لنگه نداشت. تابستان و زمستان تو استبل در یک آخور خالی می‌خوابید. هیچ‌کس مثل او از زبان اسب‌ها سر در نمی‌آورد. هم مهترشان بود هم بیطارشان. بهار به‌بهار که گل‌ها در می‌آمد جوربه‌جور علف پس دست می‌کرد. زیر خاک استپ و ته دره‌های خشک و تو آب‌کندهای مرطوب پی انواع و اقسام گل و برگ و ریشه‌ی دوایی می‌گشت. از دیوار استبل دسته‌دسته علف خشک دوایی آویزان بود: این خرفه است دوای تنگ نفس، آن زرنب است دوای افعی‌زده‌گی، این اسفورچینا است دوای پادرد، این همان علف سفیدی است که تو باغ‌ها پای درخت بید سبز می‌شود. دوای فتق است. و کلی علف ناشناس دیگر برای دوادرمان کلی درد و مرض دیگر اسب... تو استبل از آخوری که خوابگاه ساشکا بود بوی نباتیِ تند و تیزی بلند می‌شد که مثل تارعنکبوت بیخ حلق آدم می‌چسبید. رو تخت چوبی زیر یک نمدزین یک‌دسته یونجه‌ی فشرده گذاشته بود به‌سختیِ سنگ، و یاپونچی خودش را هم که غرق عرق اسب بود کشیده بود رویش. چرایش را فقط خودش می‌دانست اما همه‌ی رخت و پخت ساشکا همین یک یاپونچی بود و یک نیم‌تنه‌ی چرمیِ دیگر و بس.

تیخون، قزاق لب‌کلفت، با لوکه‌ریا آشپزه زنده‌گی می‌کرد و بی‌خود و بی‌جهت سر او پنهانکی با ساشکا غیرتی می‌شد. ماهی یک‌بار دکمه‌ی پیرهن چرب و چیل ساشکا را می‌چسبید می‌کشیدش تو حیاط پشتی می‌رفت تو سینه‌اش که:ـ زن مرا به‌چشم خواهرمادری نگاه کن بابابزرگ!

ساشکا چشمکی می‌زد و جواب می‌داد:ـ شرط و شروط دارد.

تیخون می‌گفت:ـ دورش را خط بکش بابابزرگ.

ـ من کشته‌مرده وآج و داغ زن‌های آبله‌روام آخر. یک استکان ودکا را می‌توانم ندید بگیرم اما یک زن آبله‌رو را نه والله!... پتیاره‌ها هرچه آبله‌روتر باشند

ووت‌ووتک‌شان واسه ما مردها بیشتر است.

ـ تو دیگر باید از ریش و پشم سفیدت خجالت بکشی بابابزرگ! گناه کبیره است این. خوب است خدا نکرده حکیم هم هستی: اسب‌های مریض را چاق می‌کنی و کلام خدا را هم می‌شناسی!

ساشکا یکی زیاد می‌زد که:ـ من هرچی را دل‌ام بخواهد چاق می‌کنم.

ـ دورش را قلم بگیر بابا، عیب است!

ـ ببین داداش‌جان: من بی‌تعارف باید از باغچه‌ی این لوکه‌ریایه یک گلی بچینم. حالا دیگر هر خاکی داری به‌سر خودت بریزی بریز، خوددانی. من بالاخره این لوندِ ووت‌ووتکی را از چنگ‌ات در می‌آرم. ناناز لکاته عین نان کشمشی است، گیرم کشمش‌هاش را کنده‌اند. علت آبله‌رویی‌اش همین است و من هم واسه همین است که هلاکش‌ام.

تیخون آه‌کشان چندتا سکه‌ی مسی از کیسه توتون‌اش درمی‌آورد می‌گذاشت کف دست ساشکا و می‌گفت:ـ بیا این را بگیر و پا تو کفش من نکن وگرنه می‌کشم‌ات!

و هرماه همین بساط بود.

زنده‌گیِ یاگودنویه تو رخوت خواب‌آلوده‌یی کپک می‌زد. این ملک که از جاده‌های پُر آیندوروند دور بود ته دره‌یی قرار داشت و پاییز که می‌آمد رابطه‌اش با استانیتسا و خوتورهای اطراف قطع می‌شد. شب‌های زمستان گرگ‌ها دسته‌دسته از «سیاه‌بیشه» که پناه‌گاه زمستانی‌شان بود می‌آمدند بالای پشته‌یی که یک یال‌اش درست تا دم باغ کشیده می‌شد زوزه می‌کشیدند و اسب‌ها را به‌وحشت می‌انداختند. تیخون می‌رفت تو باغ که با تفنگ شکاریِ ارباب تیر در کند، و لوکه‌ریا که کپل خیر ببینیِ صدرحمت به‌درپوش تنورش را حسابی لای لحاف پیچیده بود چشم‌های ریزش را گشاد می‌کرد و بی‌حرکت منتظر در کردن تفنگ می‌شد. تیخون تو آن لحظات با همه‌ی تاسی و قناسی به‌چشم لوکه‌ریا جوان جسور خوش‌قد و بالایی جلوه می‌کرد و در که وا می‌شد و تیخون با لفافی از بخار می‌آمد تو، خودش را می‌چسباند به‌دیواره‌ی تخت تا جان‌جان سرمازده‌اش را بغبغوکنان جا بدهد تنگ بغل‌اش.

تابستان‌ها یاگودنویه تا یک‌ساعت و بیش‌تر بعد از نصف شب از صدای کارگرها غلغله بود. ارباب که تو چهل دسیاتین از زمین‌هایش همه‌جور غله‌یی می‌کاشت برای درو و برداشت عده‌یی کارگر می‌گرفت. یوگنی هم گاهی تابستان‌ها

می‌آمد مدتی سر ملک می‌ماند. تو باغ قدم می‌زد و حوصله‌اش سر می‌رفت. صبح‌ها با قلاب از آب‌گیر ماهی می‌گرفت. قد چندان کشیده‌یی نداشت اما سینه‌اش دمبکی بود. مثل همه‌ی قزاق‌ها کاکلی داشت که به‌سمت راست می‌خواباند. لباس صاحبمنصبی به‌اش می‌آمد.

گریگوری روزهای اولی که با آکسینیا تو یاگودنویه جابه‌جا شد نایب جوان را زیاد می‌دید. بار اول ونیامین خنده به‌لب آمد سر مخملی‌اش را خم کرد و گفت:ـ بفرما خدمت پسر ارباب. فرستاده صدات کنم.

گریگوری رفت تو عمارت کنار در اتاق ایستاد. یوگنی نیکالایه‌ویچ دندان‌های تخته‌سنگیِ گشادگشادش را انداخت بیرون و صندلی‌یی نشان‌اش داد:ـ بگیر بنشین.

و گریگوری گرفت لب صندلی نشست.

ـ خب، اسب‌های ما به‌نظرت چه‌طور آمد؟

ـ خوب اسب‌هایی‌اند. آن خاکستریه که محشر است.

ـ بیش‌تر بیرون‌اش ببر، فقط مواظب باش چهارنعل نرود.

ـ باباساش‌کا هم همین را گفت.

ـ راجع به «زنده‌دل» نظرت چیه؟

ـ آن کهره؟ قیمت ندارد!... اما وضع یکی از سم‌هاش خراب است. حتماً نعل‌اش باید عوض بشود.

ارباب جوان چشم‌های خاکستری‌اش را تنگ کرد و پرسید:ـ قرار است تو ماه مه بروی دوره‌ی آموزشی[1]، ها؟

ـ بله سرکارنایب.

ـ خیال‌ات راحت باشد، به‌آتامان سفارش‌ات را می‌کنم که... نفرستدت.

ـ یک‌دنیا ممنون‌ام سرکارنایب.

ساکت ماندند. نایب یخه‌ی اونیفرم‌اش را وا کرد سینه‌اش را که به‌سفیدیِ سینه‌ی زن‌ها بود خاراند.

ـ بگو ببینم: نمی‌ترسی یک‌وقت شوهر آکسینیا بیاید از چنگ‌ات درش بیارد؟

ـ دیگر انگارش را کرده... نمی‌آید... نه‌خیر.

---

۱. دوره‌ی آماده‌گی مشمولان که پیش از شروع خدمت سربازی می‌گذراندند، و ظاهراً در ارتش روسیه‌ی تزاری مرسوم بوده است.

ـ از کجا مطمئنی؟

ـ واسه میخ نعل رفته بودم استانیتسا، یکی از اهل محل به‌ام خبر داد که استپان افتاده به‌عرق‌خوری و گفته: «اگر آکسینیا را یک پاپاسی بفروشند هم من یکی بخرش نیستم. بهتر از آن‌اش را گیر می‌آرم.»

نایب به‌حال تفکر و با نگاهی دورتر از گریگوری با لب‌خندی شهوتی درآمد که:ـ زن تودل‌برویی است واقعاً.

گریگوری گفت: «بدک نیست.» ـ و تو هم رفت.

□

مرخصیِ یوگنی داشت تمام می‌شد. دیگر مجبور نبود دست‌اش را به‌گردن‌اش بیندازد و بی‌خم کردن آرنج هم می‌توانست بلندش کند. روزهای آخر پارفت‌اش به‌ساختمان عمومی و خانه‌ی گریگوری وا شد. آکسینیا دیوارهای کبره‌بسته‌ی اتاق را تمیز کرده بود درو پنجره‌ها را شسته بود و کف‌اش را با آجر سابیده بود. اتاق کوچک آل و اسباب زیادی نداشت اما دل‌باز بود و هواش بوی خوش کدبانوگری می‌داد.

نایب نیم‌پالتو رومانوف[1] آبی را یک کتی می‌انداخت رو شانه می‌آمد به‌ساختمان خدمه و عمداً برای این‌کار وقتی را انتخاب می‌کرد که گریگوری دست‌اش بند کارهای استبل باشد. اول واسه ایز گم کردن سری به‌آشپزخانه می‌زد یک‌خرده سربه‌سر لوکه‌ریا می‌گذاشت بعد می‌رفت سمت دیگر ساختمان. تو اتاق گریگوری کنار آتش‌دان رو چارپایه قوز می‌کرد و با لبِ خندان نگاه گرسنه‌اش را می‌دوخت به‌آکسینیا. آکسینیا دست‌وپاش را گم می‌کرد و میل‌های جوراب‌بافی تو دست‌هاش بنا می‌کرد لرزیدن. نایب نشسته ننشسته می‌پرسید: «خب، تو حال‌ات چه‌طور است آکسی نیوشکا؟»ـ و اتاق فسقلی را با دود آبیِ سیگارش پر می‌کرد.

ـ به‌لطف‌تان خوب‌ام.

آکسینیا چشم‌ها را می‌آورد بالا نگاه‌اش می‌افتاد به‌نگاه روشن نایب که همه‌ی آرزو و اشتیاق‌اش را در سکوت رو داریه می‌ریخت. و صورت‌اش تا بناگوش عنابی می‌شد. دیدن چشم‌های شیشه‌ییِ یوگنی نیکالایه‌ویچ را هیچ خوش نداشت. به‌سوآل‌های بی‌سر و ته‌اش جواب‌های سربالا می‌داد و سعی می‌کرد هرچه زودتر

---

۱. پالتو اونیفرم ویژه‌ی افسران دوره‌ی رمانوف Românofها، آخرین خاندان سلطنتیِ روسیه.

پرش را بکشد:

ـ راستی: ببخشید، باید بروم به‌اردک‌ها چینه بدهم.

نایب لب‌خند می‌زد و زانوهاش تو پاچه‌ی تنگ شلوار سواری‌اش بنا می‌کرد لرزیدن:ـ حالا... یک‌خرده دیگر هم... پیش من... بمان... دیرت نمی‌شود.

آکسینیا را سوآل‌پیچ می‌کرد. می‌خواست سیر تا پیاز گذشته‌اش را بداند. مثل پدرش با صدای بم حرف می‌زد و با چشم‌های زلال مثل آب چشمه‌اش لباس‌های آکسینیا را تکه‌به‌تکه از تن‌اش در می‌آورد.

گریگوری تا کارش تمام می‌شد خودش را می‌رساند. نایب با آمدن او شعله‌ی تمنایی را که تا لحظه‌یی پیش تـه چشم‌هایش می‌سوخت خاموش می‌کرد قوتی سیگارش را به‌تعارف جلو گریگوری می‌گرفت، و می‌رفت... گریگوری بی‌این‌که به‌آکسینیا نگاه کند با صدای خفه می‌پرسید:ـ این‌جا آمده بود چه‌کار؟

آکسینیا با خنده‌ی زورکی می‌گفت:ـ چه می‌دانم آخر. (و تو فکر نگاه‌های نایب می‌رفت:) سرزده آمد تو و صاف گرفت این‌جوری آن رو نشست. ببین: این‌جوری. (مثل نایب رو چارپایه قوز می‌کرد و طرز نشستن‌اش را نشان گریگوری می‌داد.) دیدی؟ همین‌جور آن‌قدر نشست و نشست که دیگر داشت جگرم می‌آمد تو حلق‌ام. با آن زانوهای تیزش!... حالا سرزانوهاش چرا این‌قدر تیز است؟

گریگوری رو بدجنسی چشم‌ها را هم می‌کشید و می‌گفت:ـ دل‌اش حسابی برایت رمبیده. مگر نه؟

ـ همین یک کارم مانده بود!

ـ خلاصه هوای خودت را داشته باش وگرنه از این‌جا پرت‌ات می‌کنم بیرون، آن هم بی‌یک‌ذره معطلی.

آکسینیا لب‌خندزنان به‌گریگوری نگاه می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد جدی می‌گوید یا فقط دارد شوخی می‌کند.

۱۵

هفته‌ی چهارم ایام پرهیز بود که تک زمستان شکست. یخ دن که داشت وا می‌رفت و تو سرتاسر کناره نخ‌نخ شده بود مثل اسفنج باد کرد و رنگ خاکستری

گرفت. سر شب غرش خفه‌یی از سمت تپه شنیده شد که قدیمی‌ها عقیده داشتند علامت برگشت یخ‌بندان است اما درست‌اش همین بود که یخ داشت آب می‌شد. البته باز هم صبح‌ها یخچه‌ی سستی می‌دیدی که قرچ‌قرچ زیرپا می‌شکست اما نزدیک ظهر دوباره زمین به‌خود می‌آمد و بوی ماه مارس می‌داد: بوی تنه‌ی یخ‌زده‌ی درخت آلبالو و بوی کاهِ پوسیده.

میران گریگوریه‌ویچ کم‌کم خودش را برای شخم حاضر می‌کرد. با بلندتر شدن روزها زیر سایبان امباری خرده‌کاری‌های مختلف را از پیش پا برمی‌داشت. دندانه‌های کلوخ‌شکن را تیز کرد و به‌کومک گتکو برای چرخ‌های ارابه دوتا محور تازه تراشید.

باباگریشاکا که چهارمین هفته‌ی ایام پرهیز را می‌گذراند از کلیسا برگشت. سرما پیرش را درآورده بود. پیش عروس‌اش شکایت کرد که:ـ جان‌ام از دست این کشیش به‌لب‌ام رسید. یک نماز خواندن خشک و خالی هم ازش ساخته نیست. آن‌قدر فس‌فس می‌کند که پنداری بار شیشه می‌برد. مسخره است واقعاً.

ـ شما، پدر، حق‌اش بود پرهیزتان را می‌گذاشتید برای هفته‌ی پیش از عید پاک که هوا یک‌ذره گرم‌تر از حالا است.

ـ ناتاشکا را بگو برایم یک‌جفت جوراب کلفت‌تر دست بگیرد. اینی را که پام است گرگ مست هم بپوشد یخ می‌زند.

ناتالیا مثل یک کارگر فصلی تو خانه‌ی پدرش موقتی زنده‌گی می‌کرد. همه‌اش به‌این فکر بود که گریگوری برمی‌گردد و چون آرزوی قلب‌اش این بود به‌نجوای منطقیِ عقل گوش نمی‌داد. انتظار سوزانی می‌خوردش. بنیه‌اش روزبه‌روز تحلیل می‌رفت. زیر سنگینیِ بارِ اهانتی که نه سزاوارش بود و نه انتظارش را داشت خرد می‌شد. و تازه همه‌ی این‌ها یک‌طرف و چیز دیگری که تازگی‌ها قوزبالاقوزش شده بود یک‌طرف: با حیرت نگران پیش‌خزیدن این بدبختیِ تازه بود. از وحشت‌اش یخ می‌زد و هر شب مثل قرقاول پرشکسته‌یی که میان نی‌های مردابی سرنگون شده باشد تو اتاق کوچولوی دخترانه‌اش از فکر آن پرپر می‌زد:

درست از فردای روزی که برگشت میتکا به‌چشم دیگری نگاه‌اش کرد تا این‌که یک‌روز تو دهلیز گیرش آورد و صاف و پوست‌کنده ازش پرسید:ـ واسه گریشکا

خارخارت نمی‌شود؟

ـ چی‌اش به‌تو می‌ماسد؟

ـ می‌خواهم خودم تسلات بدهم...

ناتالیا که می‌ترسید منظور میتکا را درست فهمیده باشد هاج و واج تو چشم‌هاش نگاه کرد. میتکا چشم‌های گربه‌وارش را که نی‌نی‌های عمودی‌اش تو تاریکیِ دهلیز مثل دو چکه روغن برق می‌زد حالی‌به‌حالی کرد. ناتالیا لنگه‌های در را با شدت به‌هم کوبید و دوید به‌اتاق باباگریشاکا، مدت درازی آن‌جا ایستاد و به‌تپش پریشان قلب مضطرب‌اش گوش داد.

فرداش ناتالیا تو حیاط داشت سگ‌ها را از دوروبر لاوک آب خوک‌ها چخ می‌کرد که باز گرفتار میتکا شد. از علوفه دادن به‌مال‌ها برمی‌گشت و پره‌های علف به‌موهای زبر و کلاه پوست‌اش چسبیده بود.

ـ این‌جور با من گوشت‌تلخی نکن ناتاشکا.

ناتاشکا داد زد: «پدر را صدا می‌کنم ها!» ـ و صورت‌اش را تو دست‌ها قایم کرد.

ـ تو دیوانه‌ای والله!

ـ گم‌شو، بی‌نوای بدبخت!

ـ حالا داد چرا می‌زنی؟

ـ گورت را گم کن میتکا! همه‌چی را به‌پدر می‌گویم. مرا به‌چه چشمی نگاه می‌کنی تو؟ قباحت سرت نمی‌شود؟ تعجب می‌کنم چه‌طور هنوز زمین دهن وا نکرده فروت ببرد!

ـ هیچ هم فروم نمی‌برد! محکم روش وا ایستاده‌ام، ببین: (و برای امتحان مشت‌ها را به‌کمر گذاشت و پاها را محکم به‌زمین کوبید.)

ـ دست از سرم بردار میتری.

ـ حالا چشم. اما شب می‌آیم سراغ‌ات. باور کن.

ناتالیا که همه‌ی وجودش می‌لرزید از حیاط رفت. شب خواهر کوچکه را آورد خواباند سر جای خودش برای خودش رو صندوق جا درست کرد. تمام شب این‌پهلو آن‌پهلو شد و با چشم‌های تب‌دار تاریکی را سُکید. منتظر شنیدن کوچک‌ترین خش‌خشی بود تا همه‌ی اهل خانه را بیدار کند اما جز خوروپف باباگریشاکا که همان

بغل به‌فاصله‌ی یک تیغه‌ی نازک خوابیده بود و جز ناله‌ی گاه‌به‌گاه خواهر کوچکه که تو خواب رویش را پس می‌زد چیزی سکوت را نشکست.

... و کلاف روزها که این نگرانیِ بیدارخواب زنانه زهرمال‌اش کرده بود به‌این شکل باز می‌شد و باز می‌شد.

میتکا که هنوز تحقیر موخوف آزارش می‌داد افسرده‌دل و شرور شده بود. هر شب می‌رفت پی یللی‌تللی و کم‌تر اتفاق می‌افتاد که زود به‌خانه برگردد. معمولاً نزدیکی‌های سحر برمی‌گشت. یا می‌رفت پی الواتی با زن سرباز در حال خدمتی که بندش سست بود، یا می‌رفت با استپان پاسور بزند. میران گریگوریه‌ویچ تصمیم گرفته بود تا مدتی افسارش را بیندازد گردن‌اش چیزی به‌روش نیاورد اما هوایش را داشت و کاملاً مراقب‌اش بود.

□

پیش از عید پاک یک‌روز نزدیک مغازه‌ی موخوف ناتالیا و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌هم برخوردند. پیره‌مرد صدا زد:ـ یک‌خرده صبر کن.

ناتالیا ایستاد. از دیدن قیافه‌ی پدرشوهر و دماغ عقابی‌اش که یک‌جورهایی به‌دماغ گریگوری می‌برد قلب‌اش فشرده شد.

پیره‌مرد که انگار خودش را پیش ناتالیا تقصیرکار می‌دانست و از ناراحتی نگاه‌اش را از او می‌دزدید گفت:ـ چرا از ما سرسراغی نمی‌گیری؟ مادر همه‌اش برایت دل‌تنگی می‌کند مدام می‌گوید: «یعنی چه‌کار می‌کند ناتاشکا؟ طفلک آخر عاقبت‌اش چی می‌شود ناتاشکا؟»...خب، حال‌ات خوب هست؟

ناتاشکا که اول بی‌اختیار هول شده بود کمی آرام شد:ـ خیلی‌خیلی ممنون، (به تته‌پته افتاد آمد بگوید «پدر»، گفت:) پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ.

ـ چرا هیچ نمی‌آیی پیش ما؟

ـ تو خانه... گرفتاری‌ام زیاد است.

پیره‌مرد به‌تلخی سر تکان داد:ـ این گریشای‌ما...امان! پست فطرت بد لطمه‌یی به‌همه‌مان زد... چه روزگار خوشی باهم شروع کرده بودیم...

ناتالیا با صدای بلندی که تو گلوش می‌شکست گفت:ـ چه می‌شود کرد پدر، لابد قسمت‌مان این بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از دیدن اشک‌های بی‌اختیار او منقلب شد و به‌تسمه‌تقلا افتاد. لب‌هاش بنا کرد لرزیدن و به‌هزار زحمت توانست جلو اشک‌اش را بگیرد.

ـ خدا نگه‌دارت عزیزم... خودت را به‌خاطر آن سگ‌توله آزار نده. لایق یک ناخن گندیده‌ی تو هم نیست... شاید هم برگشت. آدم چه می‌داند... اگر دست‌ام به‌اش می‌رسید که، حتماً، هرجوری بود برش می‌گرداندم.

ناتالیا رفت. مثل آدم‌های کتک‌خورده سرش را تو شانه‌ها فرو برده بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مدت درازی همان‌جا که ایستاده بود پابه‌پا کرد. پنداری برای رفتن می‌بایست یکهو از جا بکند و برای یکهو از جا کندن لازم بود دورخیز کند.

ناتالیا به‌کوچه که رسید سر برگرداند و پیره‌مرد را دید که سخت به‌عصاش تکیه کرده بود و داشت از میدان می‌گذشت.

۱۶

جلسه‌های خانه‌ی اشتوکمان به‌ندرت تشکیل می‌شد: بهار نزدیک بود و خوتور داشت خود را برای کارهای فصلی آماده می‌کرد. این بود که فقط کارگرهای آسیا می‌آمدند: غلام و داویدکا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ماشین‌چی.

غروب پنج‌شمبه‌ی مقدس تو کارگاه دور هم جمع شدند. اشتوکمان پای میزکار نشسته بود حلقه‌یی را که از یک سکه‌ی نقره‌ی پنجاه‌کوپکی ساخته بود پرداخت می‌کرد. نور آفتاب غروب که از پنجره می‌تابید رو گردوخاک کف کارگاه چهارگوش صورتی و زردی نقش کرده بود.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که با گازامبری ور می‌رفت می‌گفت:ـ رفته بودم خانه‌ی ارباب تکلیف پیستون موتور را باش روشن کنم. آخر ناچار باید واسه تعمیر ببریم‌اش به میله‌راوو، چون فقط آن‌جا می‌توانند تعمیرش کنند. این‌جا کاری از ما ساخته نیست. تَرکی خورده یک‌همچین! (و طول ترک را رو انگشت کوچکه‌اش به‌شنونده‌یی که معلوم نبود کیست نشان داد.)

اشتوکمان که همان‌جور سوهان می‌کشید و غبار ظریف نقره رو انگشت‌هاش می‌نشست پرسید: ـ یک کارخانه آن‌جا هست، نه؟

ـ آره. ذوب‌آهن مارتن Mârtan. همین پارسال واسه‌کاری رفتم آن‌جا.
ـ خیلی کارگر دارد؟
ـ یک عالم: نزدیک چهارصد نفر.
اشتوکمان که سرش به‌آهنگ کارش می‌جمبید و مثل الکن‌ها کلمات‌اش یکی‌یکی از دهن‌اش بیرون می‌آمد پرسید:ـ وضع / شان / چه‌جور / است؟
ـ میزانِ میزان... روبه‌راهِ روبه‌راه...آخر آن‌ها کارگر زحمت‌کش نیستند که: خدایی‌اش را بخواهی یک‌مشت تاپاله‌اند.
غلام که بغل‌دست اشتوکمان نشسته بود و انگشت‌های کوتاه‌اش را که انگار قط زده بودند زیر زانوها به‌هم قلاب کرده بود با علاقه پرسید:ـ چه‌طور مگر؟

داویدکای الک‌چی که موهاش از غبار آرد خاکستری‌رنگ بود تو کارگاه قدم می‌زد تراشه‌های رندیده‌ی چوب را با نوک چکمه زیرورو می‌کرد و لب‌خندزنان به‌خش‌خش خشک خوش‌عطرشان گوش می‌داد. برایش مثل آن بود که تو جوی پر از برگ خشکی راه می‌رود و برگ‌ها زیر پاهاش فشرده می‌شود، جوری‌که حالت فنریِ زمین نمورِ زیر برگ‌ها را حس می‌کند.

ایوان در جواب غلام درآمد که:ـ خب‌دیگر، چون لامذهب‌ها وضع همه‌شان توپ است. هرکدام برای خودشان خانه و زنی دارند و از سفیدیِ نمک تا سیاهیِ زغال هم هرچه بخواهند برای‌شان فراهم است. از این‌اش که بگذریم نصف‌شان «تعمیدیه»[1]اند و خود واعظ‌شان هم صاحب کارخانه است. به‌قولِ یارو گفتنی «این دست را آن دست می‌شورد» اما هفتادتا سگِ سالْ‌قحطی هم گند وجود خود و ملاشان را بلیسند باز تمام نمی‌شود.
داویدکا که این کلمه برایش تازه‌گی داشت ایستاد و پرسید:ـ تعمیدیه دیگر چیست؟
ـ یک‌مشت الکی‌خوش دیگر که می‌گویند خدا را آن‌جوری نپرستید این‌جوری بپرستید. یک مشت بی‌کار مثل اهل فرقه‌ی «آیین کهن»[2].

---

۱. باپتیست Baptist یکی از فرقه‌های مسیحیت است با این اعتقاد که فقط افراد مسن می‌توانند غسل تعمید داده شوند!ـ این عقیده که باپتیسم Baptisme خوانده می‌شود و شاخه‌یی است از فرقه‌ی پروتستان، در قرن هفدهم به‌وسیله‌ی کشیشی انگلیسی رواج یافت.
۲. نگاه کنید به‌حاشیه‌ی ۲ از فصل ۱۸ کتاب اول.

غلام گفت:ـ یعنی بگو هرکی به‌جنون خودش!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که مطلب‌اش زمین مانده بود گفت:ـ آره، داشتم این را می‌گفتم: به‌خانه‌ی ارباب که رسیدم شریک‌اش تسات‌ساآتیوپین که آن‌جا بود به‌ام گفت: «دم دل بسین منتسل باس»[1]. نشستم و منتظر ماندم و ضمناً صحبت‌هاشان را می‌شنیدم. ارباب به‌آتیوپین گفت همین روزها جنگ شروع می‌شود. به‌قول خودش: «با آلمانی‌ها.»ـ گفت این را یک‌جایی خوانده...آن‌وقت می‌دانی آتیوپین به‌اش چی‌جواب داد؟ـ گفت: «راژه به‌ژنگ باسما هم‌عقیده نیستم»[2]. (چنان خوش‌گل ادای آتیوپین را درآورد که داویدکا دهن‌اش واماند و هرّی زد زیر خنده اما با نگاهِ سرزنش‌بار غلام خودش را جمع‌وجور کرد.) آتیوپین گفت: «به‌عقیده‌ی من آلمان و لوسیه ژنگ‌شون نمیشه. آلمان سیکم‌سو با گندم ما پل می‌کنه.»[3]... آن‌وقت یک‌نفر دیگر قاتیِ صحبت آن‌ها شد که اول از صداش نشناختم اما بعد دیدم آن صاحبمنصبه است: پسر امیرلشکر لیست‌نیتسکی. او گفت: «احتمالاً آلمان و فرانسه سر چند تا تاکستان با هم سرشاخ می‌شوند که البته هیچ دخلی به‌ما ندارد.»

بعد رو کرد به‌اشتوکمان و پرسید:ـ خب، تو راجع‌به‌این موضوع چی فکر می‌کنی، اوسیپ داویدویچ؟

اشتوکمان که بازو را دراز کرده بود و حلقه‌ی پرداخت شده را از دور به‌دقت وا می‌رسید طفره‌زنان جواب داد:ـ من که پیش‌گو نیستم.

غلام گفت:ـ به‌نظر من اگر به‌ما حمله بشود جز این‌که مثل بچه‌ی آدم برویم جنگ کنیم چاره‌یی نداریم. اگر در به‌همین پاشنه بگردد با اردنگی می‌برندمان، چه بخواهیم چه نخواهیم.

اشتوکمان که داشت گازامبر را به‌ملایمت از دست ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بیرون می‌کشید گفت:ـ قضیه به‌این شکل است، بچه‌ها...

با حالتی جدی حرف می‌زد و با این نیّت آشکار که درست ته‌وتوی مطلب را در بیاورد.

غلام پاهای آویزان‌اش را راحت دراز کرد رو میز کارگاه.

---

۱. دم در بنشین منتظر باش.

۲. راجع به‌جنگ با شما...

۳. جنگ‌شان نمی‌شود. آلمان شکم‌اش را با گندم ما سیر می‌کند.

داویدکا لب‌ها را گرد کرد و برق نمناک دندان‌های تنگاتنگ‌اش نمایان شد.

اشتوکمان مبارزه‌ی کشورهای سرمایه‌دار برای به‌چنگ آوردن بازارها و مستعمرات را با صراحت همیشه‌گی‌اش با جمله‌های کوتاه محکم تشریح کرد تا این‌که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از کوره در رفت پرید وسط حرف‌اش که:ـ بگو ببینم، مگر ما سر پیازیم یا ته پیاز که خودمان را قاتی این چیزها کنیم؟

اشتوکمان به‌خنده گفت:ـ سردرد و خماری‌اش را تو و امثال تو می‌کشید بی‌این‌که کیف مستی‌اش را چشیده باشید.

غلام به‌زخم زبان گفت:ـ بچه نشو. لابد این مثَل قدیمی را شنیده‌ای که می‌گوید ارباب‌ها تو سر و کله‌ی هم می‌زنند تاوان ظرف‌های شکسته را رعیت می‌دهد.

ـ هوم‌م‌م، هوم‌م‌م...

ایوان آلکسه‌ییچ که انگار تو کلاف سردرگم یک‌مشت افکار پیچیده گرفتار شده بود ابروها را گره کرد.

داویدکا پرسید:ـ راستی این لیست‌نیتسکی مدام تو خانه‌ی موخوف می‌پلکد که چی؟ دندان‌اش پیش دختره گیر کرده؟

غلام رو بد ذاتی گفت:ـ پسر کارشونوف که پیشاپیش ترتیب‌اش را داده.

ـ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، شنیدی؟ پرسیدم این صاحبمنصبه آن‌جا پی چی موس‌موس می‌کند؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ یکهو چنان از جا جست که انگار یکی بی‌هوا شلاقی حواله‌اش کرده بود: ـ ها؟ گفتی چی؟

ـ تو هم خوابی که بابا!... صحبت نایب لیست‌نیتسکی است.

ایوان گفت:ـ هر روز می‌رود ایستگاه راه‌آهن... راستی یک خبر دیگر: می‌دانید وقتی از خانه‌ی موخوف در می‌آمدم سرپله‌ها که را دیدم؟ گریشکا مه‌له‌خوف را قنوت به‌دست. ازش پرسیدم: «این‌ورها، گریگوری؟»ـ گفت: «منتظر ارباب لیست‌نیتسکی‌ام که ببرم‌اش ایستگاه میله‌راوو.»

داویدکا توضیح داد که:ـ آخر رفته سورچی‌شان شده.

ـ ته سفره‌ی ارباب‌ها را می‌چرد.

ـ توهم، غلام، شده‌ای سگ بسته: پشت سر همه پارس می‌کنی.

یک‌لحظه صحبت بریده شد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌عزم رفتن بلند شده بود. غلام

به‌طعنه درآمد که:ـ انشاءالله خیال نداری به‌من بگویی عجله‌ام واسه رسیدن به‌صف نماز است که؟

ـ من هر روز واسه نماز می‌روم کلیسا.

اشتوکمان مهمان‌ها را تا دم در بدرقه کرد در کارگاه را بست و رفت به‌اتاق‌اش.

□

شب عید پاک ابر پُرپشت سیاهی آسمان را پوشاند و بنا کرد باریدن. ظلمت نموری روی خوتور یله داد. روی دن که چشم چشم را نمی‌دید یخ با غرش و ناله‌ی کش‌داری ترکید و تکه‌ی اول‌اش که از فشار پاره یخ‌های دور و بر آزاد شده بود هیاهوکنان از آب بیرون زد. یخ به‌یک ضرب تا خم رودخانه در چهارورستیِ خوتور شکست و شروع به‌آب شدن کرد. روی دن تکه‌های عظیم یخ با آهنگ ناقوس کلیسا به‌هم می‌خورد پاش‌پاش می‌شد و ساحل را می‌لرزاند. تو خم رودخانه، همان‌جایی که به‌سمت چپ می‌پیچد کوهی از یخ‌های شناور روی هم جمع شد. هُرست و قرچ و قورچ توده‌ی یخ تا خود خوتور می‌آمد.

جوان‌ها تو صحن کلیسا که چاله‌های کوچک و درخشان برفابه میناکاری‌اش کرده بود جمع شده بودند. در بزرگ کلیسا چهارتاق باز بود و صدای کشیش از دم محراب تا رواق و از رواق تا ته صحن منعکس می‌شد. از آهن‌بندیِ پنجره‌ها نور شاد و شنگولی بیرون می‌زد. توی صحن، پسرها لمبرها را وشگون می‌گرفتند و دخترها جیغ‌های کوتاه و خفه می‌کشیدند. هم‌دیگر را می‌بوسیدند و زیر گوش هم لطیفه‌های هرزه می‌گفتند.

قزاق‌های خوتورهای دور و نزدیک که آمده بودند تو کارهای عید پاک به‌کلیسا کومک کنند و ثوابی بخرند تو رخت‌کن از سر و کول هم بالا می‌رفتند. بعضی‌ها که ازخسته‌گی و گرمای خفه‌کننده وارفته بودند کف کلیسا رو نیمکت‌ها یا زیرِ پنجره‌ها خوابیده بودند. بعضی‌ها هم رو پله‌های دندان‌موشی شده‌ی جلو رواق سیگار می‌کشیدند و راجع به‌هوا و گندم پاییزه اختلاط می‌کردند.

ـ شما تو خوتورتان چه موقع می‌روید صحرا؟

ـ معلوم است دیگر: روز توماس‌قدیس[1].
ـ درست است، درست است، چون طرف شما استپ ماسه‌یی است.
ـ نه: رس و ماسه است. از دره به‌آن‌طرف هم نمکزار است.
ـ این‌وقت‌های سال زمین مشغول قوت گرفتن است.
ـ پارسال موقع شخم زمین عین غضروف شده بود. می‌چسبید.
صدای جیغ جیغویی از پایین پله‌های مخزن کلیسا بلند شد که:ـ دون‌کاDunka، این‌جایی؟
و همان‌دم صدای کلفت خش‌داری از دم در صحن غر زد که:ـ نمی‌شد ماچ و موچ و لاس و لیس‌تان را ببرید یک جهنم دیگر؟ د بروید گم شوید از این‌جا، دریده‌های هرزه! یعنی این‌قدر می‌خارد؟
صدای نرم و نازکی از تو تاریکی جواب‌اش داد:ـ تنها مانده‌ای بی‌چاره؟ خب مادەسگ ما را چرا نمی‌گیری دمکار؟
ـ ماده/ سگ/ شما را ا ا ا؟... وا ایست تا حالی‌ات کنم...
شلپ و شولوپ پاهایی که تو گِل و شُل فلنگ را بست...
هم‌دیگر را صدا زدن‌ها...
خش‌خش دامن دخترها...

قطره‌های آبی که از لبه‌ی بام می‌چکید مثل شیشه صدا می‌داد. دوباره همان صدای کند کش‌دار، همان صدای خاکه برگ گل‌آلود درآمد که:ـ آن‌روز تو پراخور Prâxor خواستم یک گاوآهن بخرم، تا دوازده روبل هم دادم، نداد. دندان‌گردی بود که نگو!

غلغله‌ی مداوم و هیاهو و درق و دورق شکستن یخ‌ها از دن... پنداری خش‌خش زیردامنیِ زنِ قلچماقِ لندهوری بود به‌قد و قامت یک سپیدار، که آن پایین‌ها تو رخت و لباس پُر چسان‌فسانی از پشت خوتور می‌گذشت.

نصفه شب که حریره‌ی ظلمت قوام آمده بود میتکا کارشونوف با اسب بی‌زین و برگی به‌دربند صحن کلیسا رسید. پایین جست تسمه دهنه‌ی اسب را به‌یال‌اش بست و با کف دست به‌کفل حیوانِ بی‌قرار ضربه‌یی زد، لحظه‌یی ایستاد و در حال مرتب کردن

---

۱. روز ۲۱ دسامبر مطابق با ۳۰ آذرماه خورشیدی.

کمربندش به‌لچ‌ولچ قدم‌ها در گل و شل گوش داد و از صحن گذشت. تو رواق کلاه‌اش را برداشت با پایین آوردن کاکل آشفته‌اش تعظیمی کرد، زن‌ها را زد کنار خودش را رساند به‌محراب. سمت چپ محراب گله‌ی سیاه به‌هم تپیده‌ی مردها بود سمت راست‌اش شکفته‌گیِ گل‌های رنگ‌به‌رنگ رخت‌وپخت زن‌ها. میتکا چشم انداخت پدرش را که تو صف جلو ایستاده بود پیدا کرد رفت طرف‌اش آرنج‌اش را که برای صلیب کشیدن بلند کرده بود گرفت و دم گوشِ پُرمویش به‌نجوا گفت:ـ پدر، یک‌دقیقه بیا بیرون.

دوباره از لابه‌لای پرده‌ی ضخیم بوها گذشت و پره‌های دماغ‌اش لرزید. دود شمع و بوی تن خیس عرق زن‌ها و گندِ لش‌مرده‌ی لباس‌هایی که فقط عید پاک و نوئل به‌عید پاک و نوئل از یخدان‌ها بیرون می‌آید، قاتیِ بوی نفتالین و تعفن چرم خیس‌خورده‌ی ارسی‌ها و بخار معده‌های روزه‌دار گرسنه...

چیزی نمانده بود که از حال برود.

به‌رواق که رسیدند سینه‌اش را نزدیک شانه‌ی میران گریگوریه‌ویچ برد و گفت:

ـ ناتالیا دارد می‌میرد.

۱۷

گریگوری که یوگنی را به‌ایستگاه راه‌آهن برده بود صبح یکشنبه‌ی آخر هفته‌ی پاک برگشت. آب شدن برف‌ها دو روزه جاده را به‌وضع افتضاحی درآورده بود. تو آل‌خاوای راگ Âlxâvây Râg ـ روستای اوکراینی‌نشین بیست‌وپنج ورستی‌ایستگاه ـ موقع عبور از گدار رودخانه هیچچی نمانده بود که اسب‌ها را غرق کند: نزدیکی‌های غروب رسید به‌آن‌جا. یخ که شب پیش شکسته بود حالا روی آب غوطه می‌خورد و رودخانه که از سیلابه‌ی فندقی‌رنگ برف‌ها و یخ‌های آب شده بالا آمده بود کف‌کنان به‌اولین پس‌کوچه‌های خوتور رسیده بود. اُتراق‌گاهی که مجبور بود برای علیق دادن اسب‌ها شب توش لنگ کند آن‌ور رودخانه بود و چون احتمال داشت آب تا صبح از آن‌هم بالاتر بیاید تصمیم گرفت بی‌معطلی از رودخانه بگذرد. رسید به‌نقطه‌یی که همان دیروز از روی یخ‌اش گذشته بود. تو بستر رودِ گردن‌کش که حالا پهنای بیش‌تری پیدا

کرده بود آب کثیفی می‌گذشت که تکه‌یی از یک پرچین و چرخ شکسته‌ی ارابه‌یی را می‌غلتاند و می‌برد. رو ماسه‌ها که از پوشش برف بیرون آمده بود رد تازه‌ی تیغه‌های چند سورتمه دیده می‌شد. اسب‌های عرق‌چکو را که لای ران‌هاشان غرق کف بود نگه داشت، پرید پایین و رد سورتمه‌ها را وارسید. شیار باریک تیغه‌ها با مختصر تمایلی به‌طرف چپ، رفته بود زیر آب. عرض رودخانه را با چشم اندازه زد: حداکثر بیست ساژن بود. برگشت سمت سورتمه تسمه‌ها را امتحان کرد و خیال‌اش از بابت آن‌ها راحت شد. اوکراینیِ پیری با کاسکت پوست روباه از نزدیک‌ترین خانه بیرون آمد. گریگوری با مهاری‌ها به‌خیزاب فندقی‌رنگ جوشان اشاره کرد و پرسید:ـ می‌شود از این‌جا رد شد؟

ـ باید بشود. صبح که یک‌عده رد شدند.

ـ گود است؟

ـ نه. گیرم ممکن است تو سورتمه آب برود.

گریگوری مهاری‌ها را دست گرفت قنوت را برد بالا و با یک «هه»ی کوتاه آمرانه اسب‌ها را هی کرد. اسب‌ها خُرِّه کشیدند آب را بو کردند و به‌اکراه جلو رفتند.

گریگوری که بلند شده سر پا ایستاده بود قنوت را به‌صدا در آورد.

ـ هِه!

اسب کهر که کپل پهنی داشت و سمت چپ بسته شده بود سری تکان داد و، هرچه باداباد!، به‌یک حرکت تسمه‌ها را کشید. گریگوری چپکی نگاهی به‌پایین انداخت. آب درست لب سورتمه غلغل می‌زد. اسب‌ها که تا زانو تو آب بودند یکهو تا سینه فرو رفتند. خواست برشان گرداند اما حیوان‌ها که دیگر زیر پای‌شان خالی شده بود خره‌کشان مشغول شنا شدند. سورتمه که آب به‌عقب‌اش فشار می‌آورد مجبورشان می‌کرد سرشان را به‌طرف جریان بگردانند. آب از پشت‌شان گذشت. سورتمه تکان می‌خورد و به‌شدت رانده می‌شد. پیره‌اوکراینی رو ساحل شلنگ می‌انداخت و معلوم نبود کاسکت پوست روباه‌اش را تکان می‌دهد که چه. زوزه می‌کشید که:ـ ای‌امان! ای‌امان! راست‌اش کن!

گریگوری با سماجت وحشیانه‌یی فریاد می‌زد و اسب‌ها را تهییج می‌کرد. عقب سورتمه پایین‌تر می‌رفت و روی آب قیف‌های کوچولوی چرخانی می‌ساخت. تنداب سورتمه را با ضرب به‌پایه‌ی چوبیِ باقی‌مانده‌ی پلی که سیل برده بود کوبید و به‌راحتی چپه‌اش کرد. گریگوری دادی زد و به‌آب افتاد اما مهاری‌ها را ول نکرد. نیم‌تنه‌ی

پوستی و چکمه‌ها کم‌کم پایین‌اش می‌کشید. آب، کنار سورتمه‌ی پُرتکان غلت‌اش می‌داد و با پافشاریِ تدریجی می‌بلعیدش. هرجور که بود با دست چپ یکی از تیغه‌های سورتمه را چسبید مهاری‌ها را ول کرد و با عوض کردن جای دست‌ها خودش را نفس‌زنان به‌مال‌بند رساند اما درست همان لحظه‌یی که دست‌اش به‌آهن کوبیِ ته مال‌بند رسید اسب کهر در تقلای گذشتن از تنداب لگد سختی به‌زانویش زد. نفس‌اش پس رفت و مشتی آب فرو داد، مال‌بند را ول کرد و دوباره مهاری‌ها را چسبید. جریان آب از اسب‌ها دورش می‌کرد و مهاری‌ها را به‌زور از دست‌اش بیرون می‌کشید. سوزنک‌های سوزان سرما سر تا پایش را نیش می‌زد. دست آخر توانست خودش را به‌سر اسب کهر برساند و حیوان نگاه دیوانه‌وار پر از دلهره‌ی مرگِ چشم‌های خون گرفته‌اش را به‌چشم‌های دریده از هراس گریگوری دوخت.

چرم لیز تسمه‌ها بارها از دست‌اش در رفت. شناکنان خودش را می‌رساند و آن‌ها را می‌گرفت اما دوباره از دست‌اش می‌لغزید. آخرین دفعه‌یی که چنگ انداخت و مهاری‌ها را گرفت پایش هم به‌کف رودخانه خورد.

ـ هه! هه! یاالله حیوان‌ها!

همه‌ی زورش را یک‌جا جمع کرد خودش را به‌جلو انداخت و از برخورد به‌سینه‌ی یکی از اسب‌ها رو پشته‌ی کف‌آلود ماسه‌ها در غلتید. اسب‌ها از روش گذشتند، سورتمه را با آخرین تکان از آب بیرون کشیدند و خرد و خسته در چند قدمی‌اش از حرکت واماندند. پوست خیس پشت‌شان می‌لرزید و از همه‌ی هیکل‌شان بخار بلند می‌شد.

گریگوری که دردی حس نمی‌کرد جستی زد پا شد و سرما مثل خمیرداغ احاطه‌اش کرد. سخت‌تر از اسب‌ها به‌سگ‌لرز افتاده بود و پاهایش را از پاهای یک بچه شیری ناتوان‌تر می‌دید. حال‌اش که بهتر شد سورتمه را روتیغه‌هاش برگرداند و اسب‌ها را برای این‌که گرم بشوند به‌تاخت درآورد. به‌حال هجوم وارد کوچه‌ی خوتور شد و بی‌این‌که مهاری‌ها را بکشد اسب‌ها را یک‌راست به‌طرف اولین خانه‌یی که دروازه‌ی مال‌روش را باز دید هی کرد. دست بر قضا سر صاحب‌خانه‌ی مهمان نوازی خراب شد که بی‌معطلی پسرش را فرستاد سراغ اسب‌ها و خودش به‌گریگوری کومک کرد لباس‌هایش را بکند و با لحنی که جای حرف باقی نمی‌گذاشت به‌زن‌اش دستور داد آتش‌دان را روشن کند. گریگوری شلوار صاحب‌خانه را پوشید و تا لباس‌هایش

خشک بشود بالای آتش‌دان دراز کشید. آب زرتوی بی‌گوشت کلم را خورد و خوابید و صبح، خیلی پیش از آن‌که آفتاب درآید راه افتاد. هنوز صد و سی و پنج ورستی راه در پیش بود و چون دیگر چیزی نمانده بود که هوای بهاری جاده‌های استپ را غیرقابل عبور کند هر دقیقه‌ی وقت‌اش ارزش داشت.

از هر آب‌کند و هر دره‌یی غرش سیل برفابه بلند بود. جاده‌ی لخت سیاه پدر اسب‌ها را پیش چشم‌شان می‌آورد. کله‌ی سحر یخ‌زده در چهارورستیِ جاده به‌اردوگاه توریدی‌ها رسید و سر چهارراهی نگه داشت. از پوست اسب‌های عرق‌کرده بخار بلند می‌شد و رد تیغه‌های سورتمه پشت سرش رو زمین برق می‌زد. گریگوری سورتمه را همان‌جا تو اردوگاه به‌امان خدا گذاشت، موی دم اسب‌ها را به‌هم گره زد، یکی‌شان را سوار شد و دهنه‌ی آن یکی را گرفت و صبح یکشنبه‌ی عید پاک تو یاگودنویه به‌زمین جست. ارباب پیر شرح جزییات سفر را شنید و رفت نگاهی به‌اسب‌ها بیندازد. ساشکا تو محوطه راه‌شان می‌برد و به‌گرده‌های لاغرشان چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

ارباب پرسید:ـ در چه حال‌اند؟

ساشکا بی‌این‌که بایستد لندید: «می‌بینید که!»ـ و ریش‌توپیِ سبزنمایش لرزید.

ـ خیلی به‌شان فشار آمده؟

ـ خیر. فقط خاموت سینه‌ی کهره را زده. روهم‌رفته چیز مهمی نیست.

ارباب دست‌اش را به‌طرف گریگوری که منتظر ایستاده بود تکان داد و گفت:ـ برو راحت کن.

گریگوری به‌ساختمان عمومی رفت اما یک شب بیش‌تر آن‌جا استراحت نکرد. همان فرداش ونیامین که پیرهن اطلس لاجوردیِ نو به‌تن‌اش بود و خنده‌ی همیشه‌گی‌اش را رو لب‌اش داشت مثل اجل معلق پیداش شد که:ـ گریگوری خدمت ارباب، فوراً!

امیرلشکر که سرپایی‌های نمدیش را به‌زمین می‌کشید تو تالارِ دنگالِ عمارت مشغول قدم‌زدن بود. گریگوری سرفه‌یی کرد کمی دم تالار این‌پا آن‌پا شد و یک سرفه‌ی دیگر. ارباب سرش را بالا آورد پرسید:ـ چی می‌خواهی؟

ـ ونیامین گفت بیایم حضورتان.

ـ ها، آره، برو «زنده‌دل» را زین کن به‌لوکه‌ریا هم بگو چیزی به‌توله‌ها ندهد. می‌خواهیم برویم شکار.

گریگوری برگشت برود پی فرمان، که ارباب گفت:ـ توهم می‌آیی. شنیدی؟

آکسینیا کلوچه‌ی شیرینی به‌جیب نیم‌تنه‌ی پوستی گریگوری چپاند و لندید که:ـ بی‌شرف فرصت چیز خوردن هم بت نمی‌دهد شیطان مجسم!... بهتر است یک شال گردن هم برداری گریشکا.

گریگوری اسب‌های زین شده را آورد. دمِ باغچه و برای سگ‌ها سوت کشید. ارباب که بالاپوش آبی‌رنگی پوشیده کمربند چرمیِ پُردنگ‌وفنگی روش بسته بود آمد بیرون. قمقمه‌ی نیکلیِ رویه چوب‌پنبه‌یی را حمایل کرده بود و تازیانه‌ی چرم‌بافی مثل مار دمبال‌اش به‌زمین کشیده می‌شد. گریگوری افسار را نگه داشت تو نخ پیره‌مرد رفت و به‌مهارتی که در بالا بردن و رو زین نشاندن هیکل پیر و استخوانی‌اش نشان داد آفرین گفت. امیرلشکر با دست‌های دست‌کش پوش‌اش تسمه‌های دست جلو را با علاقه واکرد و خیلی کوتاه فرمان داد:ـ به‌دمبال من!

کره‌ی چهارساله‌یی که گریگوری سوار بود می‌رقصید و قیقاج می‌رفت و سرش را مثل خروس عقب می‌داد. سم‌های عقب‌اش نعل نداشت: رو یخ چالاب‌ها سُر می‌خورد و چهار دست‌وپا را خم می‌کرد. اربابِ پیرِ خمیده‌پشت محکم بالای زین نشسته بود و رو پشت پهن «زنده‌دل» تاب می‌خورد.

گریگوری خودش را به‌کنار او رساند و پرسید:ـ کجا را در نظر دارید قربان؟

ارباب با صدای بمِ پُرش گفت:ـ «آب‌کند توسه‌ها».

اسب‌ها یکنواخت قدم برمی‌داشتند. کره‌ی گریگوری افسارش را می‌کشید مثل قو به‌گردن کوتاه‌اش قوس می‌داد با گوشه‌ی چشم قمبلی‌اش به‌سوارش نگاه می‌کرد و می‌کوشید زانویش را گاز بگیرد.

از دامنه بالا کشیدند و ارباب «زنده‌دل» را به‌یورتمه واداشت. سگ‌ها دمبال گریگوری ریسه شده بودند. پیره‌ماده‌سگ سیاهه می‌دوید و به‌دُم کُرّه پوزه می‌زد. این‌کار چنان حیوان را ناراحت می‌کرد که روی پاها خم می‌شد تا لگدی حواله‌ی پیره سگ مو دماغ کند اما سگ خودش را به‌موقع عقب می‌کشید و نگاه صبور ننه پیروک‌اش به‌نگاه گریگوری که روی زین به‌پشت وا می‌گشت برمی‌خورد.

نیم‌ساعت بعد به «آب‌کند توسه‌ها» رسیدند. ارباب روی یال تپه می‌راند که از هرزه‌علف‌های قهوه‌یی‌رنگ درهم برهمی پوشیده بود. گریگوری از شیب تپه سرازیر شد و ته آب‌کند پر از شکاف و بریده‌گی را با احتیاط وارسی کرد. گاهی به‌طرف ارباب

نگاهی می‌انداخت و از پشت پرده‌ی فولادی‌رنگ توسه‌زار تُنُک بـرگ‌ریخته نـیمرخ هیکل مشخص‌اش را که انگار نقاشی شده بود می‌دید که رو رکاب‌ها ایستاده به‌طرف جلو خم شده و پشت بالا پوش‌اش زیر کمربند قزاقی چین‌خورده.

سگ‌ها تنگ دل هم از شیب پُرتپهٔ‌چاله بالا می‌آمدند. گریگوری که برای عبور از سرازیری تندی به‌یک طرف خم شده بود فکر کرد: «افسار را بیندازم سر اسب کیسه توتون را درآرم سـیگاری چـاق کـنم.» ـ دست‌کش‌هـا را درآورده بـود و داشت تـو جیب‌اش پی کاغذ سیگار می‌گشت که فریاد «بگیرش!» مثل شـلیک تـفنگ از پشت یال‌تپه بلند شد. گریگوری بالا را نگاه کرد. ارباب به‌نوک شیب عمودی رسید شلاق را بلند کرد و «زنده‌دل» را به‌تاخت در آورد.

ـ بگیرش![1]

گُرگی به‌رنگ قهوه‌یِ چرک‌تاب که پشـم‌ریزی‌اش تـمام‌نشـده بـود و هـنوز تخته‌های پشم به‌ران‌هایش دیده می‌شد با چنان سرعتی از کف باتلاقیِ آب‌کندِ پر از نی و بته‌های جارو می‌گذشت که شکم‌اش به‌زمین می‌گرفت. از روی شکـافی پـرید. ایستاد، به‌سرعت به‌پهلو گشت و سگ‌ها را دید. آن‌ها تو خـطی به‌شکل نـعل پـیش می‌تاختند تا راه‌اش را ببندند و نگذارند خودش را به‌جنگلی کـه‌از آن سـر آب‌کـند شروع می‌شد برساند.

گرگ مثل فنر به‌طرف خاک پشته‌ی کوچکی که از لانه‌کنیِ خیلی‌وقت پیشِ یک موش خرما باقی مانده بود جست و تیزوبُز به‌سمت جنگل گریخت. پیره‌ماده‌سگ بـا خیزهای صرفه‌جویانه تقریباً راست به‌طرف او می‌رفت و مـیلان Milân، سگ دودی رنگ نکره‌یی که تو دسته از همه حـریف‌تر بـود از دمـبال‌اش. گرگه یک‌لحـظه تـو بلاتکلیفی دودل ماند. گریگوری که با حرکت قوسی‌شکلی از ته آب‌کند بالا مـی‌آمد یک دقیقه‌یی گم‌اش کرد و موقعی که به‌نوک بلندی رسید او را آن‌دورها در حال فرار دید. سگ‌ها که رنگ‌شان با رنگ خاک یکی بود تو استپ سیاه میان علف‌های وحشی می‌تاختند و ارباب پیر که «زنده‌دل» را با دسته‌ی شلاق می‌کوبید آب‌کند پرشیب را در فاصله‌ی دورتری دور می‌زد. گرگ می‌خواست خودش را به‌آب‌کند مـجاور بـیندازد. سگ‌ها که دوره‌اش کرده بودند از نزدیک تعقیب‌اش می‌کردند و مـیلان، سگ دودی

---

۱. در برگردان فرانسوی کلمه‌ی Tâîaut (تایی‌یو) به‌کار رفته که معنای مشخصی ندارد. اصطلاحی است در شکار جرگه. شخصی که شکار را ببیند با بانگ کردن آن سگ‌ها و دیگران را آگاه می‌کند. بـه‌دلیل نـفرت بی‌حساب از شکار و شکارچی نخواستم بدانم بین خونخوارانِ محترم ایرانی هم معادلی دارد یا نه.

نکره که از دور به‌چشم گریگوری قاب‌دست‌مال سفیدی جلوه می‌کرد دیگر تقریباً به‌پشم‌های آویزان قوزک گرگه رسیده بود.

ـ بگیـ... ـرش!

گریگوری اسب را تازاند و بی‌خود سعی کرد ببیند پشت سرش چه‌خبر است: چشم‌هاش را اشک پر کرده بود گوش‌هاش را صفیرِ تیز باد. هیجان شکار گرفته بودش. روی اسب خم شد و گردبادِ تاخت با خود بردش. به‌آب‌کند که رسید دیگر نه از گرگه خبری بود نه از سگ‌ها. یک‌دقیقه بعد ارباب هم به‌او رسید، زنده‌دل را که چهار نعل می‌رفت نگه داشت و داد زد:ـ کجا رفت؟

ـ گمانم تو آب‌کند.

ـ تو از چپ برو... بِپّر!

و مهمیزها را به‌پهلوی اسب فرو برد. اسب روی دو پا بلند شد و چهارنعل به‌طرف راست گشت. گریگوری افسار را کشید به‌آب‌کند سرازیر شد و با فریادی به‌آن سرشکاف جست. اسبِ غرق کف و عرق را یک‌ورست و نیم تمام تازاند. خاک لزج که هنوز خشک نشده بود به‌سم‌های حیوان می‌چسبید و به‌سروصورت گریگوری می‌پرید. آب‌کند دراز پُر کج‌وپیچ، پای تپه به‌راست می‌پیچید و سه شاخه می‌شد. گریگوری از شاخه‌یی که راه‌اش را بسته بود گذشت به‌شیب ملایمی افتاد و توانست زنجیره‌ی سیاه سگ‌ها را که رو استپ دمبال گرگه می‌دویدند از دور ببیند. ظاهراً توانسته بودند راه‌اش را ببندند و نگذارند خودش را به‌وسط آب‌کند که توسه و بلوط امبوه‌تری داشت برساند. گرگ در نقطه‌یی که بیشه‌ی پرپشت سه شاخه می‌شد و آب‌کند به‌صورت سه‌بازویِ آبیْ‌نفتی از شیب ملایم بالا می‌رفت به‌نقطه‌ی همواری رسید و با حدود صد ساژن فاصله جلوتر از سگ‌ها از گرده‌ی تپه به‌ته دره که پر از علف و تیغ و خارخسک خشکیده بود سرازیر شد.

گریگوری که رو رکاب ایستاده بود اشکی را که سوز باد به‌چشم‌اش نشانده بود با سرآستین پاک کرد و با نگاه رد گرگ را گرفت. در حال عبور چشمی به‌سمت چپ انداخت و به‌زمینی که مال خانواده‌اش بود نگاهی کرد. همان زمین لوزی‌شکل حاصل‌خیزی که تو پاییز با ناتالیا شخم‌اش کرده بود. عمداً از روی آن راند و تو آن چند لحظه‌ی کوتاهی که اسب سکندری رفت و تلوتلو خورد و از زمین گذشت شور شکارش سرد شد. اسبِ از نفس افتاده را با دل‌سردی می‌راند و چون دل‌اش قرص بود که ارباب نمی‌بیندش حیوان را به‌چهارنعل کوتاه واداشت. آن‌دور، نزدیک «قزل‌دره»

چشم‌اش به‌اتراق‌گاهی افتاد که کسی توش نبود اما کنار آن سه‌جفت ورزا گاوآهنی را رو مخمل مزرعه‌ی تازه شخم می‌کشیدند. فکر کرد: «مال خوتور خودمان‌اند. زمین کیه؟...ها، آره، باید مال آنی‌کوشکا باشد.»ـ پلک‌ها را تنگ کرد تا ورزا و مردی را که پشت گاوآهن حرکت می‌کرد بشناسد.

ـ بگیریدش!

دید آن دوتا قزاق گاوآهن را ول کردند و دویدند جلو گرگه را که به‌سمت دره می‌رفت بگیرند. یکی‌شان که قد بلندی داشت و بند چرمیِ کاسکت نوار قرمزش را زیر چانه انداخته بود میله‌ی آهنیِ یوغ را کشید بنا کرد دور سر چرخاندن. گرگه یکهو تو شیار گودی چمباتمه زد و میلان دودی‌رنگ که زیادی خیز برداشته بود از بالا سرش گذشت و با دست‌های تاه شده به‌زمین آمد. ماده‌پیره سعی کرد سرعت‌اش را کم کند: پاهاش را رو شیارهای پست و بلند مزرعه کشاند اما نتوانست خودش را نگه دارد: افتاد رو گرگه با ضربه‌ی محکم سر او کمانه کرد کمی آن‌ورتر به‌زمین خورد و همان‌جا بی‌حرکت ماند. توده‌ی بزرگ و سیاه سگ‌ها که گرگه را چسبیده بودند چند سازن رو مزرعه غلت‌واغلت خورد. گریگوری که کمی پیش از ارباب به‌تاخت از راه رسیده بود از زین به‌زمین جست، زانو زد و دستی را که کارد شکاری تو مشت‌اش بود پشت سر نگه داشت. قزاقی که میله‌ی آهنی داشت دوان‌دوان رسید با صدایی که به‌گوش گریگوری آشنا آمد داد زد: «گیر افتاد ناکس... فرو کن تو گردن‌اش!»ـ نفس‌زنان کنار گریگوری دراز شد پوست گردن یکی از سگ‌ها را که پنجه به‌شکم گرگ فرو کرده بود گرفت کشیدش پس و پنجه‌های جلو گرگ را با دست چسبید. گریگوری با انگشت‌ها شاهرگ گرگ را زیر موهای سیخ‌سیخ گردن‌اش حس کرد و با یک ضربه‌ی کارد برید. ارباب که صورت‌اش بنفش می‌زد از روی زین پایین جست و با صدای گرفته فریاد کشید:ـ سگ‌ها را... سگ‌ها را... دورشان کن!

گریگوری سگ‌ها را به‌زحمت از دوروبر لاشه‌ی گرگ عقب راند و به‌طرف ارباب برگشت. استپان آستاخوف با کاسکت نوار قرمزی که بند زیر چانه‌اش از چرم برقی بود آن‌جا تو چند قدمی ایستاده بود. ابروها و فک پایین‌اش می‌لرزید و میله‌ی آهنی را تو دست می‌چرخاند.

ارباب رو به‌او کرد و پرسید:ـ مال کجایی جوان؟ اهل کدام خوتوری؟

استپان پس از لحظه‌یی گفت: «اهل تاتارسکی‌ام.»ـ و یک‌قدم به‌طرف گریگوری رفت. ـ اسم‌ات چیه؟

ـ آستاخوف.
ـ بگو ببینم رفیق: کی برمی‌گردی خانه‌ات؟
ـ غروب.

ارباب پیر با پا به‌گرگ که دندان‌هایش در حال جان‌کندن به‌هم می‌خورد و لنگی را که یک گلوله پشم قهوه‌یی‌رنگ از قوزک‌اش آویزان بود سیخ می‌گرفت اشاره کرد و گفت: «این حیوان را برای‌مان بیار. مزد زحمت‌ات را می‌دهم.»ـ و همان‌طور که عرق صورت عنابی‌اش را با شال گردن پاک می‌کرد و برای وا کردن تسمه‌ی تنگ قمقمه که به‌شانه انداخته بود خم می‌شد به‌راه افتاد.

گریگوری رفت طرف اسب‌اش پا به‌رکاب گذاشت و سر برگرداند. استپان که نمی‌توانست لرزش تن‌اش را مهار کند به‌طرف او می‌آمد، گردن را تاب می‌داد و مشت‌های گنده‌ی سنگین‌اش را به‌سینه می‌فشرد.

۱۸

شب جمعه‌ی مقدس زن‌ها برای شب‌گذرانی تو خانه‌ی پلاگه‌یا Pelâgeyâ ـ همسایه‌ی کارشونوف‌هاـ جمع شده بودند. شوهرش گاوریلا مای‌دان‌نیکوف Gâvrilâ Mâydânnikof، از لودز Lodz کاغذ فرستاده بود نوشته بود حتماً برای عیدپاک مرخصی می‌گیرد می‌آید. پلاگه‌یا از صبح دوشمبه آستین‌ها را زد بالا دیوارها را سفید و خانه را رفت‌وروب کرد و از پنج‌شمبه چشم به‌در دوخت که کی سر و کله‌ی گاوریلا پیدا بشود. بی‌روسری، با هیکل لاغر و صورت پر از لَکّ‌وپَکّ آبستنی می‌رفت دم در مدت درازی جلو پرچین می‌ایستاد دست را سایبان چشم‌ها می‌کرد ببیند دارد می‌آید یا نه. بچه‌ی تو شکم‌اش نطفه‌ی حلال بود: گاوریلا تابستانی هم سری به‌خوتور زد برای زن‌اش چیت لهستانی سوقات آورد اما زیاد نماند. چهار شب اول را از بیخ لنگ زنکه تکان نخورد. روز پنجم مست کرد زمین و آسمان را به‌زبان‌های لهستانی و آلمانی گرفت به‌باد فحش، بعد با صدای شکوه‌آمیز گریانی زد زیر آواز و بنا کرد به‌خواندن یکی از قدیمی‌ترین ترانه‌های قزاقی که در ۱۸۳۱ راجع به‌لهستان ساخته‌اند. برادرها و دوست و آشناهاش هم که آمده بودند خداحافظی و پیش از غذا با شکم

خالی ودکای مفصلی سرازیر کرده بودند تو خندق بلا، ترانه را با او دم گرفتند:

[1] گفتن لُهِسّون
شهرِ خوشبختاس.
رفتیم و دیدیم‌اش: الحق افتضاس!

شهر که، چی بگم،
کویر قهره
خاک‌اش از نکبته آب‌اش از زهره.

تنها میخونه‌ش
مال سُلطونه
پاتقِ شباشِ جمع مستونه.

یه‌شبی سه‌تا
جوون جاهل
رفتن اون‌جا تا مس کنن کامل.

یه پروسی و
یه لُهِسّونی
یکی هم از دُن و، قزّاقسّونی.

---

۱. بر وزن ترانه‌ی فارسیِ «تپ‌تپ خمیر» خوانده شود:
«گفتند لهستان شهر خوشبختان است. رفتیم و دیدیم: الحق که افتضاح است. * شهر که، چه بگویم، کویر قهر است. خاک‌اش نکبت و آب‌اش زهر است. * تنها میخانه‌اش مال سلطان است [و] پاتق شبانه‌ی جمع مستان است. * یک شب سه تن جوان جاهل بدان‌جا رفتند که به‌طور کامل مست کنند. * یک پروسی و یک لهستانی و یکی دنی، از قزاقستان. * آن دو پول خود شمرده[پرداختند] و همان‌جا به‌خوردن ودکا نشستند * اما آن قزاق پس از خوردن ودکا نه دست به‌جیب برد نه پولی بیرون آورد. * پا شد از آن‌ور میز به‌راه افتاد و تالار را از جینگ‌جینگ مهمیزش پر کرد. * میخانه‌چی گلی به‌سر دارد: در تمام عالم [فقط] یک دختر دارد. * قزاق جلو رفت به‌او گفت: «جگر! می‌آیی تو را به‌جای محشری ببرم؟ * به‌دن می‌برم‌ات که کسی [نظیرش را] ندیده. آن‌جا زنده‌گی به‌کلی جور دیگری است: * [مردم‌اش] نه نخ می‌ریسند نه چیز می‌بافند نه شخم می‌کنند و نه تخم می‌پاشند. * بدون [تحمل] کبر خواجه و بدون [کشیدن] رنج برده نان‌شان گرم است و آب‌شان سرد است. « * آی خانه‌ات آبادان، دن مهربان! تا دنیا دنیا است برای ما [برقرار] بمان!»

اون دوتا، هر دو
پولو شمردن
نشستن همون‌جا به‌ودکاخوردن.

اما قزاقه
ودکاشو که خورد
نه دس کرد تو جیب‌اش نه پول در آورد،

پا شد راه افتاد
از اون ور میز
تالار و پر کرد از جینگْ‌جینگ مهمیز.
میخونه چیه
گُل به‌سر داره:
تو تموم عالم یه دختر داره.

قزاق رَف جلو
به‌اش گف: «جیگر!
میای ببرم‌ات یه‌جای محشر؟

می‌برم‌ات دن
که ندیده کس،
زنده‌گی، اون ورا، پاک یه‌جور دیگه‌س.

نه نخ می‌ریسن
نه چیز می‌بافن
نه شخم می‌زنن و نه تخم می‌پاچَن،

بی‌فیس خواجه و
بی‌رنج برده
نون‌شون گرمه و آب‌شون سَرده.»-

آی خونه‌ت آباد
دن مهربون!
تا دنیا دنیاس واسه ما بمون!

گاوریلا ناهار را خورد با خانواده خداحافظی کرد رفت و از همان روز، کـار پلاگه‌یا شد این‌که مدام نگران درز پیرهن‌اش باشد. یک‌بار راجع به‌علت آبسـتنی‌اش به‌ناتالیا کارشونوف گفته بود:ـ عزیزجان. پیش از آمدن گاوری‌یوشا Gâvriyušâ[1] یک شب خواب دیدم دارم لب آب تو سبزه‌ها قدم می‌زنم که، یکهو چشم‌ام می‌افتد به‌ماده گاو پیری که تابستانِ پیش تو عید منجی‌مان حضرت عیسا فروخته بودیم، و می‌بینم همان‌جور که راه می‌رود شیر پسـتان‌اش بـه‌زمین شُـره مـی‌کند. بـه‌خودم مـی‌گویم: «خداوندا پس چه‌طور من می‌دوشیدم‌اش؟»ـ این گذشت تا یک‌روز که ننه‌دروزدیخا آمد از من رازک بگیرد خواب‌ام را برایش تعریف کردم. گفت: «باید یک‌تکه موم از یک شمع بکنی گولّه کنی ببری تو تویله فرو کنی تو تاپاله‌ی تازه‌ی گاب، اگر نه مـصیبتی سرت می‌آید.»ـ رفتم سراغ شمعه، دیدم غیب‌اش زده. چه می‌دانم، شاید بچه‌ها برداشته بودند برده بودند رتیل‌ها را با آن از سوراخ‌شان بکشند بیرون. تو همین حیص‌وبیص‌ها بود که گاوری‌یوشای من هم از راه رسید و مصیبت را با خودش آورد: سه سال آزگار می‌توانستم پیرهن‌ام را به‌راحتیِ آب خوردن از تن‌ام در آرم اما حـالا ... خب دیگـر، خودت که می‌بینی...

پلاگه‌یا هُمبه‌ی بالاآمده‌اش را نشان مـی‌داد و غـصه مـی‌خورد. دل‌اش واسـه شوهرش ضعف می‌رفت و از تنهایی دق می‌کرد. این بود که زن‌های محله را دعـوت کرد شب جمعه‌ی مقدس بیایند وقت‌شان را با او بگذرانند. ناتالیا جوراب نصفه‌کاره‌یی را که برای باباگریشاکا دست گرفته بود با خودش آورد (آخر چیزی به‌بهار نمانده بود و سرماخور باباگریشاکا هم روزبه‌روز ملس‌تر می‌شد). آن‌روز ناتالیا شنگول‌منگول بـود و بـیش از حـد لازم بـه‌شوخی‌های ایـن و آن مـی‌خندید. راست‌اش، دل‌اش نمی‌خواست زن‌های دیگر بو ببرند که از نبود شوهرش چه عذابی می‌کشد.

پلاگه‌یا که پاهای لخت‌اش را با آن رگ‌های کبود از بـالای آتش‌دان آویـزان کرده بود سربه‌سر فروسیا[2] می‌گذاشت که جـوانه‌زنی ریـزه‌نقش بـود و یکـی از آن آپاردی‌ها:

به‌اش گفت:ـ دخل قزاق‌ات را چه‌جوری آوردی فروسکا؟

---

۱. مخفف مهرآمیز گاوریلا.

۲. Frosiyâ و مخفف‌هایش فروس‌کا Froskâ و فروسی‌نیا Frosiniyâ است.

ـ می‌خواهی بدانی؟ دَک‌ودنده و سروکله و هر جایی‌اش را که دم چنگ‌ام آمد کوبیدم.

ـ نه، منظورم این است که دعواتان سرِ چی شروع شد.

فروسیا زورکی جواب داد:ـ یک‌جوری شروع شد دیگر.

عروسِ دراز و باریک مات‌وه‌ی کاشولین که هر کلمه حرف‌اش با جان‌کندن از دهن‌اش می‌آمد بیرون، پرسید:ـ تو خودت اگر مچ مردت را با یک زن دیگر می‌گرفتی هیچچی به‌اش نمی‌گفتی؟

ـ دِ تعریف کن دیگر، فروسی‌نیا!

ـ به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد. حالا مگر حرف قحط است؟

ـ این قدر ادا درنیار، غریبه‌یی بین‌مان نیست که.

فروسیا پوست‌های تخمه آفتاب‌گردان را کف دست‌اش تف کرد و لب‌خندزنان گفت:ـ چند وقت بود یک بوهایی برده بودم، تا این‌که یک روز یکی به‌ام گفت: «چه نشسته‌ای که شوهرت همین الان تو آسیا با زن یکی از سربازهای آن‌دست رودخانه مشغول است.»، خودم را به‌تاخت رساندم تو الک‌خانه مچ‌شان را گرفتم.

عروس کاشولین حرف فروسیا را برید از ناتالیا پرسید:ـ راستی از شوهر تو چه خبر؟

ناتالیا با خونسردی گفت:ـ تو یاگودنویه است.

ـ هنوز به‌فکری که برش گردانی؟

صاحب‌خانه دوید وسط که:ـ شاید ناتالیا از خدا هم بخواهد: حرف سر شوهره است که صحبت‌اش را هم حاضر نیست بشنود.

ناتالیا از خفت سرخ شد و اشک به‌چشم‌اش نشست. سرش را رو بافتنی‌اش خم کرد و از زیر نگاهی به‌زن‌ها انداخت و وقتی دید همه تو نخ‌اش‌اند و هیچ‌جور نمی‌تواند سرخیِ خجالت‌اش را لاپوشانی کند عمداً گلوله‌ی نخ را از روی زانو به‌زمین انداخت، گیرم آن‌قدر ناشیانه که همه فهمیدند، و خم شد با دست رو کف سرد اتاق کورمال کرد.

پیره‌زنی درآمد با هم‌دردیِ صادقانه گفت:ـ چرا ول‌اش نمی‌کنی برود پی کارش، خوش‌گل‌ام؟ دل باشد دل‌بر بسیار است.

سرخوشیِ ساخته‌گیِ ناتالیا مثل جرقه‌ی جلو باد خاموش شد و صحبت زن‌ها کشید به‌آخرین شایعات خوتور. ناتالیا در سکوت جوراب‌اش را بافت. هرجور که بود

تا آخر مجلس ماند و با تصمیمی به‌خانه برگشت که هنوز درست شکل نگرفته بود. چون از یک‌طرف نمی‌خواست قبول کند شوهرش برای همیشه رفته و به‌انتظار روزی بود که گریگوری برگردد تا گناه بی‌وفایی‌اش را ببخشد، و از طرف دیگر خفتی که از نامعلوم بودن تکلیف‌اش می‌کشید جان‌اش را می‌گزید، به‌فکر افتاد یکی از نوکرهای خانه را پنهانکی به‌یاگودنویه بفرستد تا بفهمد که بالاخره گریگوری از خر شیطان پایین‌بیا هست یا به‌کلی رفته که رفته و دیگر باید پاک انگارش را بکُند.

دیروقت بود که از خانه‌ی پلاگه‌یا برگشت. باباگریشاکا تو اتاق‌اش سرگرم خواندن انجیل جلد چرمیِ کهنه‌ی پر از لکه‌های اشک شمع بود. میران گریگوریه‌ویچ تو مطبخ مشغول تعمیر تور ماهی‌گیری بود و به‌میخِی که ماجرای قتل سال‌ها پیش اتفاق‌افتاده‌یی را حکایت می‌کرد گوش می‌داد. ایلی‌نیچ‌نا بچه‌ها را خوابانده بود خودش هم گرفته بود بالای آتش‌دان خوابیده بود کف پاهایش را گردانده بود سمت در.

ناتالیا بالاپوش‌اش را درآورد بنا کرد بی‌هدف تو خانه چرخیدن. از گوشه‌ی اتاق نشیمن که بذر کنف کشت بعدی را آن‌جا پشت تخته‌یی کوت کرده بودند جیرجیر موش می‌آمد. کمی گوشه‌ی اتاق پدربزرگ کنار میز ایستاد به‌دسته‌ی کتاب‌های کلیسایی‌اش که زیر شمایل‌ها چیده شده بود نگاه احمقانه‌یی کرد و پرسید:ـ بابابزرگ، کاغذ داری؟

ـ چه‌جور کاغذی؟ (و بالای عینک‌اش یک‌مشت چین‌وچروک تو هم تپید.)

ـ کاغذ چیزنویسی.

باباگریشاکا لای کتاب مزامیر را گشت کاغذ مچاله‌یی از میان‌اش درآورد که بوی عسل و کُندر می‌داد.

ـ مداد چه‌طور؟

ـ آن را دیگر از پدرت بپرس. برو عزیزم، حواس مرا پرت نکن.

ناتالیا ته‌مدادی از پدرش گرفت نشست پشت میز، همه‌ی چیزهایی را که از مدت‌ها پیش ته دل‌اش امبار شده بود و رنج مبهمی به‌جان‌اش می‌ریخت با درد و دریغ از خاطر گذراند و صبح فردا گتکو را که به‌وعده‌ی ودکا پخته بود با این نامه روانه‌ی یاگودنویه کرد:

„ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ.

«برای من بنویس ببینم تکلیف‌ام چیست و بالاخره باید زنده‌گی‌ام را به‌کلی ازدست‌رفته حساب کنم یا چی. بی‌این‌که لام‌تاکام با من حرف بزنی گذاشتی از خانه رفتی. من در حق تو هیچ‌جور بی‌حرمتی نکرده‌ام. گذاشتم به‌اختیار خودت که اگر خیال داری دست‌های مرا وا کنی رک و راست به‌ام بگویی که رفتن‌ات همیشه‌گی است اما تو گذاشته‌ای از خوتور رفته‌ای و مثل یک مرده هم ساکت مانده‌ای.

«چون خیال می‌کردم رفتن‌ات رو هوسبازی است این‌جور چشم به‌راه برگشتن‌ات مانده‌ام وگرنه فکر نکنی می‌خواهم شماها را از هم جدا کنم. ابداً. ترجیح می‌دهم به‌جای شما دوتا فقط خودم تنهایی رو خاک سیاه پامال بشوم. اگر بدانم تصمیم‌ات چیست من هم می‌فهمم چه باید بکنم اما این‌جوری سر پل چه کنم بلاتکلیف مانده‌ام.

«گریشا تو را به‌مسیح قسم از من دل‌چرکین نباش.

ناتالیا “

گتکوی عبوس که حس می‌کرد بحران مست‌بازی‌اش نزدیک است اسبی به‌خرمن‌جا برد و دور از چشم میران گریگوریه‌ویچ افساری به‌سرش زد و راه افتاد. سواری‌اش ناشیانه بود و خلاف سواری کردن قزاق‌ها. آرنج‌هاش را که از پاره‌گیِ آستین بیرون بود تو یورتمه تلپ‌تلپ تکان می‌داد. بچه‌قزاق‌ها که تو کوچه بازی می‌کردند با هو و جنجال می‌افتادند دمبال‌اش مو دماغ‌اش می‌شدند:

ــ خاخول، خاخول، هُو، هُو!
ــ خاخولِ دست‌چُلفتی!
ــ فوت‌ات کنم نیفتی!
ــ خاخولِ بی‌بخارِ خر.
ــ عین سگی روی چپر!

غروب جواب را آورد. یک تکه کاغذ آبیِ کله‌قند بود که از جیب‌اش کشید بیرون و چشمکی حواله‌ی ناتالیا کرد:ــ عجب راه مزخرفی دخترجان! بس‌که تکان داد یک‌وجب دل و روده‌ی سالم تو شکمبه‌ی گتکوی مادرمرده باقی نگذاشت.

ناتالیا کاغذ را خواند و صورت‌اش شد رنگ خاکستر. چهار ضربه‌ی چیز

برنده‌یی که مثل دندانه‌ی چرخ‌دنده به‌قلب‌اش فرو رفت: چهار کلمه‌ی خشک و خالی که مرکب‌اش رو کاغذ دویده بود:

" تنها بمان.ـ مه‌له‌خوف گریگوری "

دوان‌دوان از حیاط گذشت ـ انگار شک داشت که توانش را داشته باشد ـ و افتاد روی تخت‌اش. لوکی‌نیچ‌نا که مشغول تاباندن تنور بود تا کولیچ[1]هایش را زودتر بپزد بگذارد کنار، گفت:ـ ناتاشکا، بیا کومک‌ام.

ـ سرم درد می‌کند مادر، بگذار یک‌خرده بیفتم.

لوکی‌نیچ‌نا سرش را از در آورد تو:ـ باید آب خیار بخوری. فوری حال‌ات را جا می‌آورد.

ناتالیا زبان خشک‌اش را به‌لب‌های سردش کشید و جواب نداد. شال گرمی رو خودش کشید. تا شب آن زیر کز کرد و لرزه‌ی خفیفی تکان‌اش داد. وقتی پاشد برگشت به‌مطبخ، میران گریگوریه‌ویچ و باباگریشاکا داشتند خودشان را برای رفتن به‌کلیسا حاضر می‌کردند. به‌شقیقه‌ها و موهای صاف‌اش عرق نشسته بود و چشم‌هاش برق بیمارگونه‌یی داشت. میران گریگوریه‌ویچ که رج دراز دکمه‌های شلوار گشادش را می‌بست نگاهی به‌اش کرد و گفت:ـ توهم دخترجان واسه ناخوش شدن روز انتخاب کرده‌ای ها! ما داریم واسه نماز بعد از نصفه‌شب می‌رویم کلیسا.

ـ شما بروید من هم بعد می‌آیم.

ـ کی دیگر؟ وقتی همه رفتند؟

ـ نه. الانه لباس می‌پوشم. تا پوشیدم می‌آیم.

بعد از رفتن مردها، فقط لوکی‌نیچ‌نا تو خانه ماند و ناتالیا. ناتالیا با بی‌حالی میان صندوق و تخت‌خواب می‌رفت و برمی‌گشت و بی‌این‌که درست نگاه کند دل و روده‌ی صندوق رخت و لباس را به‌هم می‌ریخت. لب‌هاش می‌جمبید و با غم و درد به‌چیز دیگری فکر می‌کرد.

لوکی‌نیچ‌نا که خیال می‌کرد ناتالیا دودل است که چی بپوشد با محبت مادرانه گفت:ـ دامن آبیه‌ی مرا بپوش عزیزم، حالا دیگر درست اندازه‌ات است.

---

۱. Kulic، نوعی شیرینی است که خمیرش را با کشمش و بالَنگ مخلوط می‌کنند و پس از پخت در عرق نی‌شکر یا عرق آلبالو فرو می‌برند. این شیرینی در مراسم یک‌شمبه‌ی مقدس هفته‌ی عید پاک مصرف می‌شود.

ناتالیا برای عید پاک خودش رخت نو ندوخته بود و لوکی‌نیچ‌نا که به‌یاد داشت دخترک تا پیش از عروس شدن چه‌قدر دوست داشت این‌جور وقت‌ها آن دامن آبیِ چسبان را تن‌اش کند به‌این خیال که شاید حالا هم حواس‌اش پرت چی پوشیدن باشد آن را به‌ناتالیا می‌بخشید: ـ دوست داری بپوشی‌اش؟ ها؟ بروم بیارم‌اش.

ناتالیا گفت: «نه، این را می‌پوشم.» ـ پیرهن سبزش را به‌دقت از صندوق در آورد و یکهو یادش آمد تو دوره‌ی نامزدی‌اش، روزی که گریگوری به‌دیدن‌اش آمد و زیر سایبان خنک امباری با آن ماچ کوچولوی دزدکی از خجالت آب‌اش کرد همین پیرهن تن‌اش بود. هقِ گریه تکان‌اش داد و با سینه رو لبه‌ی صندوق افتاد.

لوکی‌نیچ‌نا دست‌ها را به‌هم جفت کرد. پرسید:ـ ناتالیا! تو، چته؟

ناتالیا فریاد دل‌اش را فرو داد، به‌خودش فشار آورد و زد زیر خنده. خنده‌یی تیز و احمقانه:ـ نمی‌دانم امروز... چه مرگ‌ام گرفته ...

ـ آخ ناتالیا ناتالی، اگر غلط نکنم، به‌گمان‌ام تو...

ناتالیا از جا در رفت پیرهن سبز را میان انگشت‌هاش مچاله کرد و داد کشید:ـ خب... به‌گمان‌ات چی، مادر؟

ـ وضع تو آخر و عاقبت خوبی ندارد، ناتالیا... به‌گمان‌ام... چه‌جوری بگویم آخر ... گمان کنم شوهر... خب، یک زن جوان...

ـ بس کن دیگر... من فقط خودم می‌دانم چه‌ام است و خودم.

رفت به‌اتاق‌اش و چیزی نگذشت که لباس پوشیده، با اندام باریک دخترانه‌اش به‌مطبخ برگشت. رنگ‌اش از پریده‌گی آبی می‌زد و گونه‌هایش بازتاب سرخیِ مختصری داشت.

مادر گفت:ـ تو برو، من هنوز یک‌خرده کار دارم.

ناتالیا دست‌مالی به‌لبه‌ی آستین‌اش فرو کرد و رفت سر پله‌ها. باد صدای لطمه‌ی یخ‌های شناور و بوی بی‌مزه اما جان‌بخش رطوبت دوره‌ی آب شدن یخ را از دن می‌آورد. ناتالیا که دامن‌اش را با یک‌دست بالا گرفته بود و از چالاب‌های نیلی صدفیِ کوچه احتیاط می‌کرد به‌کلیسا رسید. کوشیده بود به‌خودش مسلط بشود. به‌طور مبهم و بریده‌بریده به‌عید فکر می‌کرد اما حواس‌اش مدام به‌سمت آن تکه کاغذ آبیِ لفاف کله‌قند کشیده می‌شد که تو سینه قایم‌اش کرده بود. فکرش مدام متوجه گریشا می‌شد و زن خوش‌بختی که لابد آن‌لحظه تو دل‌اش به‌گیس او می‌خندید یا شاید هم به‌حال زار

او دل می‌سوزاند...

وارد صحن کلیسا شد. وقتی یک‌دسته از جوان‌ها را که سر راه جـاخوش‌کرده بودند دور می‌زد شنید که:

ـ کیه؟ تو شناختی‌اش؟

ـ ناتالیا کارشونوف است.

ـ می‌گویند ناف‌اش افتاده واسه همین هم شوهره ول‌اش کرده.

ـ ناف‌اش افتاده یعنی چی شده؟

ـ نمی‌دانم. به‌من این‌جور گفتند.

ـ نه داداش! قضیه سر یک چیز دیگر است: با پدرشوهرش پـانته‌له‌ی چـلاقه جیک‌وپک داشته.

ـ که/ این/ جووور!... عجب!... پس گریشکا خانه‌ی باباهه را واسه این گذاشته و رفته!...

ـ پس می‌خواستی واسه چی این‌کار را کرده باشد؟... هنوز هـم زنکـه و پـدر شوهره جیک‌وپک‌شان با هم است ...

ناتالیا که رو سنگ‌فرش ناهموار سکندری می‌رفت به‌رواق کلیسا رسیده بود که از پشت سر حرف رکیکی، زیر لبیِ شرم‌آوری، مثل قلوه‌سنگی به‌طرف‌اش پرتاب شد و دخترهایی که زیر رواق جمع شده بودند از خدا خواسته افتادند به هِرّه‌کِرّه کردن.

دوان‌دوان از آن یکی در کلیسا به‌خانه برگشت. مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد. دم دروازه نفسی تـازه کـرد و رفت تـو. پـاهاش مـی‌پیچید لای دامـن‌اش. لب‌هـای قلوه‌یی‌اش را چنان جوید که به‌خون نشست. امباری از میان در نیم‌لا تو تاریکیِ کبود حیاط سیاه می‌زد. باقی‌مانده‌ی زورش را با تقلای شومی یک‌جا جمع کرد دوید طرف امبار و شتابان از درگاه گذشت. خنکیِ خشک امبار با بوی چرم زین و برگ و کاه و کلش کهنه به‌دماغ‌اش زد... بی‌این‌که چیزی حس کند یا به‌چیزی فکر کند، تو وحشت سیاهی که دل شرم‌سار و ناامیدش را تکه‌تکه می‌کرد، خودش را کورمال‌کورمال به‌یک گوشه‌ی امبار رساند. داسی برداشت و تیغه‌اش را باز کرد. حرکات‌اش آرام و مطمئن و قاطع بود. سرش را به‌عقب انداخت و با قدرت، با اراده‌ی شادی که جان‌اش را به‌آتش می‌کشید گلوی خودش را برید. درد سوزان بی‌ترحمی مثل ضربه‌ی مشت سرنگون‌اش کرد اما به‌طرز مبهمی حس کرد کاری را که آغاز کرده آن‌طور که بـاید بـه‌سرانـجام

نرسانده. رو چار دست‌وپا بلند شد سرِ زانوها نشست. چون از احساس خونی که شُرّوشُرّ رو سینه‌اش می‌ریخت به‌وحشت افتاده بود دکمه قابلمه‌یی‌های پیرهن‌اش را به‌عجله یک‌ضرب وا کند. با یک‌دست پستان‌های سفت سر بالاش را بیرون انداخت و با دست دیگرش نیش داس را به‌سینه چسباند. خودش را سر زانو جلو برد و به‌دیوار رساند. ته تیغه‌ی داس ـ جایی را که به‌دسته متصل می‌شود ـ به‌دیوار گذاشت، سر آویزان خودش را دو دستی راست نگه داشت و سینه را بی‌باکانه جلو برد... قرچ‌قرچ خوف‌انگیز گوشت را که مثل برگ کلم پاره می‌شد با گوش‌ها شنید و با گوشت و پوست حس کرد. موج تیز درد از سینه تا گلویش بالا آمد و مثل هزارها سوزن با دنگ‌دنگ ناقوس به‌رگ و ریشه‌اش فرو رفت...

صدای در آمد.
لوکی‌نیچ‌نا پامال‌پامال از پله‌ها پایین رفت.
بانگ موزون ناقوس از برج کلیسا به‌کوچه ریخت.
روی دن تکه‌های عظیم یخ با دامب و دومب بی‌امان به‌هم تصادم می‌کرد.
دن، شاد و سیر و آزاد، برده‌گیِ یخین‌اش را با خود به‌دریای آزوف می‌برد.

۱۹

استپان به‌گریگوری نزدیک شد رکاب‌اش را گرفت به‌گرده‌ی عرق‌کرده‌ی کره تکیه داد و گفت:ـ حال‌واحوال، گریگوری؟

ـ شکر خدا.

ـ چی فکر می‌کنی؟ ها؟

ـ راجع به‌چی؟

ـ زن دیگران را غر می‌زنی و... باش خوش می‌گذرانی...

ـ رکاب‌ام را ول کن.

ـ نترس بابا... نمی‌زنم‌ات.

ـ نمی‌ترسم. ول‌کن رکاب را! (لپ‌هایش سرخ شده بود و صداش را بلندتر می‌کرد.)

ـ امروز بات خیال کتک‌کاری ندارم. یعنی خودم نمی‌خواهم...اما اینی‌که بت می‌گویم یادت بماند گریشکا: چه دیر چه زود، می‌کشم‌ات!

ـ به‌قول یارو کوره: «خواهیم دید».

ـ این را خوب تو کله‌ات فرو کن: تو مرا بی‌آبرو کرده‌ای... زنده‌گی‌ام مثل خوک خایه‌کشیده اخته شده... نگاه کن! (کف دست‌های سیاه‌اش را آورد جلو:) شخم می‌زنم و نمی‌دانم واسه‌چی. خودم تنهایی که به‌این همه محصول احتیاجی ندارم. زمستان را دست‌خالی هم می‌توانستم سر کنم. اما غم و غصه دارد هلاک‌ام می‌کند... تو در حق من خیلی بدی کرده‌ای گریگوری...

ـ آه و ناله‌ات را بی‌خود آورده‌ای پیش من. من نمی‌توانم از حال و روز تو سر در آرم. سیر از گشنه خبر ندارد.

استپان تصدیق‌اش را کرد:ـ حق با تو است. (از زیر به‌قیافه‌ی گریگوری نگاه می‌کرد. ناگهان لب‌خند ساده‌ی کودکانه‌یی زد که گوشه‌ی چشم‌هایش را از چین‌های ریزی پر کرد.) من دل‌ام فقط از یک‌چیز می‌سوزد پسر... بدجوری هم می‌سوزد...آن مسابقات کارناوال پیرارسال‌ها یادت است؟

ـ کی؟

ـ همان‌که ارسی‌دوزه توش کشته شد... مسابقه‌ی زن‌دارها با عزب‌اوغلی‌ها. یادت هست؟ یادت هست چه‌جور دمبال‌ات کردم؟ توی لاغرمردنی پیش من حکم یک نیِ چُسّکی را داشتی. رعایت‌ات را کردم: اگر همان‌جور که می‌دویدی یک مشت‌ات می‌زدم مثل فانوس تا می‌شدی. تند می‌دویدی و ماهیچه‌هات کشیده‌ی کشیده بود، اگر یک‌مشت حساب‌شده تو آبگاه‌ات زده بودم حالا دیگر تو این دنیا تشریف نداشتی.

ـ افسوس‌اش را نخور، باز هم به‌هم می‌رسیم.

استپان که تو ذهن‌اش دمبال جوابی می‌گشت دست‌اش را به‌پیشانی‌اش کشید. ارباب که دهنه‌ی زنده‌دل را گرفته بود و می‌آمد به‌طرف گریگوری داد زد:ـ بجمب!

استپان بی‌این‌که رکاب را ول کند پهلوی کُره راه افتاد. گریگوری هر حرکت‌اش را می‌پایید. از بالای اسب رفته بود تو کوک سبیل آویزان بلوطی‌رنگ و ریش پت و پهن خارخاشاکی‌اش که از مدت‌ها پیش از صرافت تراشیدن‌اش افتاده بود. چند جای چرم برقیِ بند زیر چانه‌گیِ کاسکت‌اش ترک خورده بود. صورت‌اش که از گردوغبار رنگ خاکستری پیدا کرده بود و عرق روش خط‌وخوط کجکی کشیده بود ناآشنا

به‌نظر می‌آمد. تو چشم گریگوری، به‌استپ دوردستی می‌ماند که از سرکوه و پشت پرده‌ی باران تماشا کنند. قیافه‌اش را خلاءِ دل و خمار خسته‌گی از میان برده بود. بی‌این‌که چیزی بگوید عقب ماند و گریگوری که اسب را به‌قدم‌راه می‌برد ازش گذشت.

ـ می‌خواستم حال... حال آکسیوشکا را...ازت بپرسم.

گریگوری که تکه گل خشکیده‌یی را از پاشنه‌ی چکمه‌اش می‌انداخت گفت:ـ خوب است.

اسب را نگه داشت به‌عقب سرش نگاه کرد: استپان با پاهای دور از هم ایستاده بود دندان‌ها را انداخته بود بیرون و ساقه‌ی علفی را می‌جوید. گریگوری بی‌این‌که خودش بفهمد دل‌اش به‌حال او سوخت اما غیرت‌اش حس هم‌دردی را واپس زد. روی زین واگشت غژغژش را درآورد و گفت:ـ نگران او نباش، فراق تو یکی نمی‌کشدش!

ـ راستی؟

گریگوری جوابی نداد. قمچی را لای گوش‌های کُره پایین آورد و چهارنعل دور شد.

۲۰

تو شش‌ماهه‌گی که دیگر نمی‌شد آبستنی را قایم کرد قضیه را به‌گریگوری گفت. از ترس این‌که مبادا گریگوری خودش را پدر بچه نداند تا آن‌موقع لب از لب وا نکرده بود. از وحشت و دلهره‌یی که گه‌گاه مثل خوره به‌جان‌اش می‌افتاد زرد و زار می‌شد و خبر دادن به‌او را امروز و فردا می‌کرد.

تو ماه اول حال‌اش از گوشت به‌هم می‌خورد اما گریگوری یا متوجه نمی‌شد یا اگر هم می‌شد علت‌اش را حدس نمی‌زد و دلیل خاصی برایش نمی‌تراشید. تا آن‌که بالاخره یک‌شب آکسینیا دل به‌دریا زد موضوع را گذاشت وسط و پریشان‌خاطر و دل‌نگران منتظر توهم‌رفتن قیافه‌ی گریگوری شد اما او فقط چرخید طرف پنجره و از ناراحتی سرفه‌یی کرد.

ـ چه‌طور تا حالا هیچی نگفتی؟

ـ جرأت نمی‌کردم گریشکا... می‌ترسیدم ول‌ام کنی بروی.

گریگوری که با انگشت‌ها رو کله‌گیِ تخت ضرب گرفته بود پرسید:ـ موعدش

نزدیک است؟

ـ گمان کنم اول پاییز...

ـ مال استپان است؟

ـ مال تو است.

ـ واقعاً؟

ـ خودت حساب کن خب... روز قلمه‌چینی، تو جنگل...

ـ چاخان می‌کنی که چی، آکسینیا؟ مال استپان باشد هم، که حالا دیگر کاری‌اش نمی‌شود کرد... پس خدارسولی به‌ام جواب بده.

آکسینیا که رو نیمکت نشسته بود و به‌پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت نفس‌زنان با نجوای سوزانی گفت:ـ آن‌همه سال با استپان سر کردم و بچه‌ام نشد... یک ذره فکر کن آخر... درد و مرضی هم نداشتم که بگوییم تقصیر از من بود. پس مال تو است دیگر... آن‌وقت، تو...

گریگوری دیگر راجع به‌این مطلب چیزی نگفت. تو رفتارش با آکسینیا یک‌جور تودارِی احتیاط‌کارانه، یک‌جور دل‌سوزیِ بی‌رنگ و رمق تمسخرآمیز پیدا شد. آکسینیا هم صندوقچه‌ی دل‌اش را بست و فرو رفت تو خودش. دیگر از او توقع ناز و نوازشی نداشت. تو تابستان صورت‌اش از ریخت برگشت، هر چند که آبستنی به‌قد و بالای رعناش صدمه‌یی نزد. خوش گوشتی‌اش نگذاشت قلمبه‌گیِ شکم‌اش تو چشم بزند. چشم‌هاش که گرمیِ بیش‌تری پیدا کرده بود به‌صورت تکیده‌شده‌اش نمک دیگری داد. به‌آسانی از پس کارهای کومک‌آشپزی‌اش برمی‌آمد. آن سال کارگر زیادی نگرفته بودند و کار پخت‌وپزش سبک‌تر بود. از این گذشته محبت دَمدَمیِ سرِ پیری هم باباساشکا را لُنده‌ی او کرده بود. شاید هم علت‌اش این بود که آکسینیا مثل یک دختر دل‌سوز به‌اش می‌رسید و تروخشک‌اش می‌کرد: رخت چرک‌اش را می‌شست و پیرهن‌اش را وصله می‌زد و نرم‌ترین و لذیذترین قسمت‌های غذا را تو کاسه‌ی او می‌گذاشت. او هم از کار اسب‌ها که فارغ می‌شد، برای آشپزخانه آب می‌برد و سیب‌زمینیِ خوک‌ها را خرد می‌کرد و خلاصه از هرجور خدمتی که ازش ساخته بود کوتاهی نداشت. ورجه‌ورجه‌کنان سر و دست می‌جمباند و با لثه‌های بی‌دندان‌اش می‌گفت:ـ تو به‌من محبت می‌کنی اما من هم از تو عقب نمی‌مانم آکسی‌نیوشکا. اگر بخواهی خودم را به‌خاطرت هزار تکه می‌کنم. تا وقتی که زنی نبود به‌حال و روزم

برسد زنده‌گی‌ام از جان‌کندن بدتر بود. شپش کباب‌ام می‌کرد... هر کاری داشتی به‌خودم بگو.

گریگوری که با پادرمیانیِ یوگنی نیکالایه‌ویچ از خدمت دوره‌ی تمرینی جیم شده بود تو مزرعه‌ها کار می‌کرد یا ارباب پیر را به‌استانیتسا می‌برد یا هم‌راه‌اش سواره به‌شکار هوبره و پیاده به‌شکار میش‌مرغ می‌رفت. زنده‌گیِ آسان و دل‌خواه می‌پوشاندش. تمبل شده بود. پیه آورده بود و از سن‌وسال خودش پیرتر به‌نظر می‌آمد. چیزی که خوره‌ی جان‌اش شده بود خدمت اجباری بود که موعدش روزبه‌روز نزدیک‌تر می‌شد. نه اسب داشت نه ساز و برگ نه امیدی به‌پدره. تا جایی که می‌شد از مواجب خودش و آکسینیا پس‌انداز می‌کرد، حتا سیگار را هم گذاشته بود کنار. امیدوار بود بتواند با همان پول پس‌دستی اسبی بخرد و دیگر لازم نباشد برود پیش پدرش گردن کج کند. ضمناً ارباب هم به‌اش قول مساعدت داده بود.

این فکر که پدره دستی زیر بال‌اش نمی‌کند همان موقع‌ها ثابت شد:

آخرهای بهار یک‌روز که پترو دیدن‌اش آمده بود ضمن صحبت گفت پدرشان همان‌جور از او دل‌خور است و یک‌بار گفته برایش اسب سربازی نمی‌خرد تا دندش نرم برود تو پیاده‌نظام خدمت کند تا بفهمد دنیا دست کیست.

گریشا درآمد که:ـ بهتر است بابا قمپز درکردن را بگذارد کنار. من با اسب خودم می‌روم سربازی. (و روی «خودم» تکیه کرد.)

پترو خندید نوک سبیل‌اش را دندان گرفت و پرسید:ـ از کجا؟ واسه پول‌اش می‌افتی دوره رقاصی می‌کنی؟

ـ نه‌خیر. چرا رقاصی کنم؟ یک اسب پیش‌کشی گیر می‌آرم، یعنی مال یکی را کش می‌روم.

ـ جانمی! دیگر از این بهتر نمی‌شود!

گریگوری از شوخی دست برداشت و گفت:ـ با دست‌مزدم می‌خرم.

پترو یک خرده دیگر سر پله‌ها نشست از کاروبار و خوردوخوراک و دست‌مزد گریگوری پرس‌وواپرس کرد و به‌هر جواب‌اش سری تکان داد و همه چیز را که پرسید دم رفتن به‌اش گفت:ـ بهتر است از خر شیطان بیایی پایین برگردی خانه. خیال کرده‌ای با این‌جا ماندن پول و پله‌یی گیرت می‌آید؟

ـ چیزی که فکرش را هم نمی‌کنم پول است.

پترو صفحه را عوض کرد پرسید:ـ هنوز هم خیال‌داری باش زنده‌گی کنی؟
ـ با کی؟
ـ همین... با آکسینیا.
ـ آره فعلاً... می‌پرسی که چی؟
ـ هیچی. خواستم بدانم.
گریگوری بدرقه‌اش کرد و دم آخر ازش پرسید:ـ اهل خانه چه‌طورند؟
پترو که داشت افسار مادیان را از نرده وا می‌کرد ریش‌خندکنان گفت:ـ ماشاالله هرچی خرگوش لانه دارد تو لاکتاب خانه داری!... خوب‌اند همه. می‌گذرد. مادر واسه‌ات دل‌تنگی می‌کند ... علوفه را جمع کرده‌ایم، شده سه‌تا پشته.
گریگوری با هیجان به‌مادیان پیرگوش‌بریده که پترو را آورده بود نگاه می‌کرد:ـ کُرّه نیاورده؟
ـ نه بابا، دیگر از اِزابِزا افتاده اما مادیان کَهَری که با خریستونیا تاخت زدیم کُرّه آورده.
ـ چی هست کُرّه‌اش؟
ـ نر است برادر، اسبی است که روش قیمت نمی‌شود گذاشت! ساق‌ها کشیده، مچ پاها بی‌نقص، سینه تا بخواهی خوش‌گل... یک توسن حسابی از آب در می‌آید.
گریگوری آه‌کشان گفت:ـ دل‌ام برای خوتور یک‌ذره شده. برای دن همین‌طور. این‌جا لامذهب چشم آدم به‌آب روان نمی‌افتد. خیلی دل‌گیر است.
پترو که شکم‌اش را به‌پهلوی سفت مادیان چسبانده بود همان‌جور که پای راست‌اش را بلند می‌کرد به‌لحن گله‌آمیز گفت:ـ به‌مان سر بزن.
ـ فرصت گیرم بیاید چشم.
ـ خب، خداحافظ دیگر.
ـ خیر پیش.
پترو از محوطه بیرون رفته بود که ناگهان یادش آمد و به‌طرف گریگوری که سر پله‌ها ایستاده بود داد زد:ـ راستی، ناتالیا... پاک یادم رفته بود... چه مصیبتی!

باد که کرکس‌وار رو محوطه به‌چرخ درآمده بود نگذاشت گریگوری ته حرف‌اش را بشنود. گردوخاک مثل چادر ابریشمی دور پترو و مادیان‌اش پیچید. گریگوری حرکتی بی‌اعتنا به‌دست‌اش داد و راه افتاد طرف استبل.

تابستان خشکی بود. به‌ندرت بارانی آمد. گندم زودتر از همیشه رسید و هنوز کار چاودار تمام نشده نوبت جو شد که سمبله‌های کرک‌دار آویزان‌اش به‌زردی بنشیند.

گریگوری با چهار کارگر روزمزد به‌درو می‌رفت. آکسینیا که کارهای پخت و پزش را صبح سحر سامان داده بود از گریگوری خواسته بود او را هم ببرند، و گریگوری برای این‌که او را از صرافت بیندازد گفته بود: «بهتر است بمانی تو خانه، بیایی که چی؟»ـ اما آکسینیا دوتا پایش را کرده بود تو یک کفش با عجله چیزی انداخته بود سرش خودش را دوان‌دوان رسانده بود به‌گاری، و چیزی که آکسینیا با بی‌قراری و دل‌نگرانی چشم‌انتظارش بود و گریگوری بفهمی‌نفهمی ترس‌اش را داشت همان روز تو جوستان به‌سراغ‌شان آمد: آکسینیا سرگرم پنجه‌کشی بود که متوجه اولین نشانه‌ها شد. پنجه‌کش را انداخت، پشت یکی از بافه‌ها دراز شد و چیزی نگذشت که درد حمله کرد. رو شکم افتاده بود و زبان سیاه‌شده‌اش را گاز می‌گرفت. وقتی کارگرها کنارش می‌رسیدند سرِ ماشین درو را کج می‌کردند و به‌اسب‌ها هی می‌زدند. یکی‌شان که جوان دماغ‌چلیده‌یی بود و انگار صورت زردمبوی پر چین‌وچروک‌اش را از چوب تراشیده بودند همان‌جور عبوری داد زد:ـ آهای آبجی، آفتاب درست تابیده به‌آن جایی‌ات که نباید. تا مثل کره آب‌اش نکرده بلند شو!

همچین که گریگوری نوبت کارش رو ماشین درو تمام شد خودش را رساند به‌آکسینیا:

ـ چته؟

آکسینیا لب‌هایش را که دیگر به‌اختیارش نبود پیچاند و با صدای گرفته گفت:ـ دردم است.

ـ من که بت گفتم نیایی... گه! حالا چه‌کار کنیم؟

آکسینیا که حلقه‌ی فولادیِ درد امان‌اش را بریده بود گفت:ـ دعوام/ نکن/ گری‌شا... آخ‌آخ‌آخ... اسب را/ ببند/ به‌گاری ... باید/ برگشت... این‌جا/ چه‌خاکی/ سرم کنم؟ ... پر/ مرد است/ این‌جا...

گریگوری به‌دو رفت پی اسب که تو آب‌کند می‌چرید. تو مدتی که حاضر کردن و آوردن گاری طول کشید آکسینیا خزان‌خزان و چاردست‌وپا از آن‌جا دور شده بود.

سرش فرو رفته بود تو بافه‌ی گردوخاکیِ جـو و داشت داس‌هـای تـیز و خـارخـار سمبله‌یی را که از زور درد جویده بود تف می‌کرد. نگاه خالیِ راه‌کشیده‌ی چشم‌های وق‌زده‌اش را به‌گریگوری دوخت و دندان‌ها را ناله‌کنان تو پیش‌بندش که گولّه کـرده بود فرو برد تا دروگرها جیغ هولناک حیوانی‌اش را نشنوند. گریشا خوابـاندش کـف گاری و شلاق‌کش به‌طرف خانه راه افتاد. آکسینیا که سر ژولیده‌پولیده‌اش کف گاری این‌ور و آن‌ور می‌جست یکهو با خشم سر گریگوری داد زد:ـ آی، نه به‌این تندی!... مردم/ خدایا!... این‌قدر/ تکان‌اش/ نده!...

گریگوری جواب نداد. به‌پشت سرش هم که موج زوزه‌های خش‌دار و بـریده بریده‌ی درد از آن‌جا بلند بود نگاه نکرد. ته مهاری‌ها را دور سرش چرخاند و اسب را به‌باد شلاق گرفت. آکسینیا صورت‌اش را از دو طرف تو دست‌ها می‌چلاند، چشم‌های دیوانه‌وارش که گرد گرد شده بود تو حدقه‌ها می‌چرخـید و کـف گـاری کـه رو تـپه چاله‌های غیرقابل عبور ورجه‌ورجه می‌کرد این‌ور و آن‌ور می‌افـتاد. اسب چـهارنعل می‌تاخت. قوس خاموت که پیش چشم گریگوری بالاپایین می‌رفت جلو ابـر سـفید خیره‌کننده‌یی را که پنداری از بلور تراشیده شده بود می‌گرفت. جیغ تیز یک‌بند آکسینیا برید. چرخ‌ها قروچه می‌رفت. سر سنگین آکسینیا به‌تخته‌های عقب گاری می‌خورد. گریشا اول متوجه نشد. وقتی متوجه شد و پشت سرش را نگاه کرد او را دید که یک‌ور قیافه‌ی درب داغون نشناختنی‌اش از فشار بدنه‌ی گاری کج‌وکوله شده و مثل مـاهیِ به‌خشک افتاده دهنک می‌زند و عرق پیشانی‌اش کاسه‌ی گودافتاده‌ی چشم‌هایش را پر کرده. گاری را نگه داشت، سر آکسینیا را آورد بالا کاسکت‌اش را مچاله کرد گذاشت زیرش. آکسینیا از کنج چشم نگاهی به‌اش کرد و با لحن مطمئنی به‌اش گـفت:ـ دارم می‌میرم گریشا... ببین دیگر: کارم تمام است.

گریگوری لرزید. موج سردی از فرق سرش گرفت از نوک انگشت‌های خیسِ عرق پاهایش گذشت. با حال زار پی حرف محبت‌آمیزی گشت که قوّت قلبی بـه‌اش بدهد. اما چیزی پیدا نکرد و به‌جای آن از لب‌های خشن به‌هم فشرده‌اش پـرید کـه: «چرت نگو احمق!»ـ بعد سری تکان داد، خم شد پاهای آکسینیا را که به‌وضع ناراحتی تا شده بود بغل کرد و گفت:ـ آکسیوشا، قمریِ من!

درد که یک‌دقیقه پس نشسته بود ده بـرابـر بـرگشت. آکسـینیا حس کـرد تـو شکم‌اش که انگار پایین می‌رفت چیزی جرووا‌جر می‌شود. عضلات‌اش مثل زه کمان

کشیده شد و جیغی که وحشت‌اش قابل وصف نبود جگر گریگوری را پاره کرد. دیوانه‌وار اسب را به‌باد شلاق گرفت و لحظه‌یی بعد از میان غرش چرخ‌ها ناله‌ی ضعیفِ کشداری به‌گوش‌اش خورد:ـ گری‌ی‌ی‌شـــا ا ا ا...

مهاری‌ها را کشید و به‌عقب‌سر نگاه کرد: آکسینیا غرق خون با بازوهای دور از هم افتاده بود و چیز زنده‌یی زیر دامن‌اش می‌لولید و ونگ می‌زد... با دست‌پاچه‌گی پرید پایین و دودل، مثل کسی که به‌پاهایش بخو زده باشند رفت پشتِ گاری. به‌دهن آکسینیا که نفس‌سوزانی ازش بیرون می‌زد نگاه کرد و چیزی را که می‌گفت نه با گوش که به‌حدس فهمید:ـ ناف‌اش را/ با دندان / ببر... با/ تریشه‌ی / پیرهن‌ات / ببند...

گریگوری آستین پیرهن کتانی‌اش را با انگشت‌های لرزان شِرّه کرد، چشم‌ها را چنان بست که درد گرفت، بند ناف را با دندان برید و تکه‌ی خون‌آلود باقی مانده‌اش را محکم بست.

۲۱

یاگودنویه، ملک خانواده‌گیِ لیست‌نیتسکی‌ها، تو آن دره‌ی وسیع بی‌آب حکم غده‌یی را داشت. باد متغیرش گاه از سمت جنوب می‌آمد گاه از سمت شمال. آفتاب‌اش تو آسمانی موج می‌زد که سفید مایل به‌آبی بود. پاییز با صدای ریزش برگ دمبال تابستان قدم برمی‌داشت و زمستان برف‌و یخ امبار می‌کرد اما یاگودنویه جدا از باقیِ دنیا مدام تو ملال غم‌انگیزی چرت می‌زد و روزها که مثل بچه‌های هم‌زاد شکل هم بود می‌گذشت و می‌گذشت.

همیشه همان اردک‌های پُرگوی سیاه که پنداری به‌چشم‌های گردشان عینک دوره قرمز زده‌اند قادقاد تو محوطه راه می‌رفتند و غَرْغَر مرغ‌ها مثل باران مرواری آن تو پخش‌وپلا بودند و تاووس‌ها با پرهای اجق‌وجق رو تاق تویله صدای بچه گربه درمی‌آوردند.

امیرلشکر پیر همه‌ی پرنده‌ها را دوست می‌داشت. حتا تو ابواب‌جمعی‌اش یک غازْکلنگ علیل هم بود که وقتی زمستان می‌شد به‌شنیدن جیغ دور دست غازْ کلنگ‌های آزادی که به‌سمت جنوب پرواز می‌کردند با صدای مسی‌اش فریادهای

سوزناکی می‌کشید که باعث دل‌غشه‌ی آدم می‌شد. حیوان نمی‌توانست بپرد: بال از مفصل شکسته‌اش بی‌حرکت به‌تن‌اش آویزان بود. هر وقت چشم امیرلشکر از پشت پنجره به‌جست‌وخیز و تلاش و تقلایی می‌افتاد که حیوان برای کنده شدن از زمین می‌کرد دهن گشادش زیر آن سبیل فلفل‌نمکی تا بناگوش وا می‌شد و خنده‌ی پرطنین‌اش تو تالار خالی غلت می‌خورد.

ونیامین سر کرکی‌اش را همیشه راست نگه می‌داشت و ران‌های نرم‌اش مدام می‌لرزید. روزها و روزها تو اتاق کفش‌کن رو صندوق با خودش ورق‌بازی می‌کرد. آن‌قدر که دیگر منگ می‌شد.

تیخون که مدام وحشت داشت نکند یکی به‌جان‌جان آبله‌رویش ناخنکی بزند به ساشکا و کارگرها و گریگوری و ارباب پیر و حتا به‌غازکلنگ بینوای شکسته‌بال که لوکه‌ریا تو محبت سوزان غلغله‌زن و لب‌ریز بیوه‌زنی‌اش غرق‌اش می‌کرد حسادت و غیرت و خودخوری نشان می‌داد.

باباساشکا هر از چندی دُم مبسوطی به‌خمره می‌زد و به‌گدایی سکه‌ی بیست کوپکی‌اش از زیر پنجره‌ی اتاق خواب ارباب سردر می‌آورد.

فقط دو حادثه توانست به‌این زنده‌گی که تو رخوتِ چرت‌آلود سامانه کپک می‌زد تکانی بدهد: یکی زاییدن آکسینیا و یکی ازدست‌رفتن یک نرغاز با اصل و نسب.ـ وجود دخترک آکسینیا عادت شد، پرهای نرغاز را هم که لابد روباه برده بود تو آب‌کند پشتِ باغ پیدا کردند و آرامش همیشه‌گی به‌یا گودنویه برگشت.

ارباب هرروز صبح تا چشم از خواب وا می‌کرد ونیامین را صدا می‌زد می‌پرسید:ـ دی‌شب خواب دیدی یا نه؟

ـ بله ارباب. دیدم... چه خوابی هم! به‌به!

ارباب مشغول پیچیدن سیگار می‌شد و موجز و مختصر فرمان می‌داد:ـ بگو! و، ونیامین خواب‌اش را تعریف می‌کرد.

اگر خواب‌اش کم‌ملات یا ترسناک از آب درمی‌آمد خُلق حضرت‌اجل تنگ می‌شد و غر می‌زد که: ـ ای‌گوساله! آدم احمق خواب‌اش هم احمقانه است. کله‌پوک!

ونیامین کم‌کم یاد گرفته بود خواب‌های خوش و جذاب ببیند منتها چون ناچار

بود آن‌ها را از خودش درآرد برایش زحمت داشت. از روزها قبل، همان‌جور که بالای صندوق رو زیلو نشسته بود و ورق‌های پف کرده‌ی چرب‌وچیل‌تر از لپ‌های خودش را برمی‌زد به‌سرهم کردن یک خواب تازه فکر می‌کرد و چشم‌هاش احمقانه به‌یک نقطه راه می‌کشید. از بس به‌مخ‌اش فشار آورد کارش به‌جایی رسید که دیگر پاک از خواب‌دیدن افتاد. بیدار که می‌شد تو ذهن‌اش کندوکو می‌کرد، که خدا بزرگ است!، شاید بزند و یک‌چیزی یادش بیاید اما جز سیاهی و سیاهی و سیاهی، جز یک چیز پخ صاف لیز که انگاری با رنده صیقلی‌اش کرده بودند هیچچی که هیچچی، حتا یک قیافه هم به‌خاطراش نمی‌آمد. پدر خودش را می‌سوزاند تا چیزهای ساده‌یی گلِ هم کند اما ارباب سر تکرار همان‌ها هم مچ‌اش را می‌گرفت و کفرش درمی‌آمد که:ـ این خواب اسب را چهارشمبه‌ی هفته‌ی پیش برایم گفتی، کثافت چرکوندی! چه خیال کرده‌ای، پسره‌ی حیفِ نان!

ونیامین بی‌این‌که دست‌وپاش را گم کند با قیافه‌ی حق‌به‌جانب می‌گفت:ـ دوباره همان را دیده‌ام نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ. قسم می‌خورم، این دفعه‌ی دوم است که یک خواب را می‌بینم.

□

آخرهای پاییز گریگوری هم‌راه یکی از کارگرهای فصلی به‌بخش‌داریِ استانیتسای ویوشنس‌کایا احضار شد. صد روبل به‌اش دادند که اسب بخرد، و گفتند فردای نوئل باید تو خوتور مان‌کاوو Mânkâvo که محل تجمع مشمول‌ها است حاضر باشد.

با لب‌ولوچه‌ی آویزان و اوقات گُه‌مرغی از ویوشنس‌کایا برگشت. داشت نوئل می‌شد و هنوز هیچ چیزش حاضر نبود. تو خوتور اوب‌ریفسکی Obrifski به‌صلاح دید باباساشکا با صد روبل مرحمتیِ دولت و پس‌انداز خودش به‌صدوچهل روبل کهر شش‌ساله‌ی کفل‌داری گیر آورد که فقط یک عیب پنهانی داشت. باباساشکا که با ریش خودش بازی می‌کرد گفت:ـ از این ارزان‌ترش را پیدا نمی‌کنی. مافوق‌هات هم عیب‌اش را نمی‌فهمند. خیال‌ات تخت: شعورشان به‌این‌چیزها قد نمی‌دهد.

گریگوری برگشتنا اسب خودش را سوار شد قدم و یورتمه و تاخت‌اش را امتحان کرد.

یک‌هفته به‌نوئل مانده بود که سروکله‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو یاگودنویه پیدا شد. افسار مادیان را که به‌سورتمه کوچکه بسته بود بیرون محوطه به‌دستک پرچین پیچید با پای لنگ‌اش به‌طرف ساختمان خدمه راه افتاد و ضمن رفتن یخ‌های ریش‌اش را که مثل زغال‌سنگ قطران‌زده رو برگردان پوستین‌اش ریخته بود با ناخن تراشید. گریگوری که از پنجره او را دید دست‌پاچه شد:

ـ خب. که این‌جورا... این هم حضرت ابوی...

آکسینیا بی‌جهت دوید طرف ننو و مشغول قنداق کردن بچه شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آمد تو و موج سرما را هم با خودش آورد. کاسکت‌اش را برداشت جلو شمایل به‌خودش صلیب کشید و با نگاه کندی درودیوارها را نگاه کرد:

ـ سلام.

گریگوری از رو نیمکت پاشد گفت: «سلام پدر.» ـ قدمی برداشت و وسط اتاق وا ایستاد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دست یخ‌اش را به‌طرف او دراز کرد. گرفت لب نیمکت نشست و بال‌های پوستین‌اش را روهم انداخت. سعی می‌کرد چشم‌اش به‌چشم آکسینیا که پای ننو خشک‌اش زده بود نیفتد.

ـ واسه اعزام به‌خدمت کارهات را کرده‌ای؟

ـ معلوم است خب.

پیره‌مرد خاموش ماند و با نگاه دور و درازِ مو از ماست‌کشی گریگوری را وارانداز کرد.

گریگوری که واسه گفتن چیزی گیرنمی‌آورد درآمد که:ـ خب، پوستین‌ات را درآر پدر، لابد سرما حسابی رُس‌ات را کشیده.

ـ عیبی نداشت. می‌شد تحمل‌اش کرد.

ـ الان چایی حاضر می‌شود.

ـ خیلی ممنون. (و بناکرد روپوستین‌اش لکه‌ی کهنه‌یی را با ناخن تراشیدن.) یک چیزهایی برایت آورده‌ام: یک‌جفت شولای باشلق‌دار و یک‌شلوار و یک زین... تو سورتمه است.

گریگوری سربرهنه رفت با دوتا کیسه برگشت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بلند شد و پرسید:ـ کی باید آن‌جا باشی؟

ـ فردای نوئل... چه‌طور پدر، مگر می‌خواهی بروی؟
ـ عجله دارم. باید برگردم.
با گریگوری خداحافظی کرد و همان‌جور که مواظب بود به‌آکسینیا نگاه نکند به‌در رسید. دست‌اش رو دست‌گیره بود که چشمی به‌ننو انداخت و گفت:ـ مادرت سلام و دعا رساند. پاهاش درد می‌کند. (و بعد از لحظه‌یی مثل کسی که چیز سنگینی بلند کرده پی‌حرف‌اش آمد که:) کارهات را بکن، من هم تا مانکاوو بات می‌آیم.
دست‌ها را تو دست‌کش‌های گرم و نرم بافته‌گی‌اش تپاند و رفت بیرون. آکسینیا که از این سگ‌محلی رنگ به‌صورت‌اش نمانده بود ساکت ماند. گریگوری از گوشه‌ی چشم تو نخ‌اش بود و سعی می‌کرد پایش را درست رو تخته‌ی کف‌پوشی که صدا می‌داد بگذارد.

□

گریگوری، روز عید، لیست‌نیتسکی‌پیره را به‌ویوشنس‌کایا برد. ارباب تو مراسم کلیسا شرکت کرد صبحانه‌اش را پیش دخترعمویش که آن‌جا آب‌وگابی داشت خورد و دستور داد سورتمه را ببندند. گریگوری که وقت نکرد سوپ چرب کلم‌اش را تمام کند پاشد به‌تویله رفت. با سورتمه شهریِ سبکی آمده بودند که شی‌بای Šibây، اسب خاکستریِ خالمه‌خالیِ آرلوف Ârlof نژاد می‌کشیدش. حیوان را آورد بیرون بست‌اش به‌سورتمه.
باد، برف خشک گزنده را به‌صورت ابر نقره‌یی غلیظی صفیرکشان به‌هوا می‌برد. دارودرخت پشت باغچه از لطمه‌ی باد می‌جمبید و یخچه‌ی ریشه‌ریشه‌ی نازکی که روشان نشسته بود زیر آفتاب با رنگ‌های افسانه‌یی موج می‌زد و به‌زمین می‌ریخت. توکاهای سرمازده‌یی که روی بام، کنار هواکش سیاه که دود اریبی ازش بلند بود صدا به‌صدا انداخته بودند از غژغژ قدم‌ها ترسیدند، به‌پرواز درآمدند مثل گلوله‌های کبود پشم، بالای خانه چرخی خوردند و در جهت کلیسا به‌طرف مغرب رفتند و رو آسمان پیازیِ صبح نقشی لاجوردی زدند.

گریگوری به‌کلفتی که سر پله‌ها آفتابی شد ندا داد:ـ خبر بده که سورتمه حاضر است.
ارباب که سرش را تا سبیل تو یخه‌ی پوست موش بالاپوش‌اش فرو برده بود از

عمارت بیرون آمد. گریگوری پاهای او را تو رواندازِ پوست گرگ آستر مخمل پیچید و قزن‌قفلی‌اش را انداخت. ارباب با چشم به‌شی‌بای اشاره کرد و گفت:ـ گرم‌اش کن.

گریگوری رونشیمن‌گاه سورچی به‌عقب خم شده بود لرزش سنگین مهاری‌ها را با انگشت‌های گره کرده تاب می‌آورد و با نگرانی مواظب جاده بود: مشتی که ارباب تو اولین روزهای برفی به‌خاطر یک تکان ناشیانه پس گردن‌اش کوبید و هیچ شباهتی به‌مشت یک پیره‌مرد نداشت هنوز به‌یادش بود. سرازیر شدند به‌طرف پل و روی دن که رسیدند گریگوری مهاری‌ها را ول کرد و صورت بادسوزش را بـا لنگـه‌ی دست‌کش مالش داد.

سه ساعته به‌یاگودنویه رسیدند. ارباب میان راه لب‌ازلب وا نکرده بود فقط گه‌گاه با قوز انگشت تاشده‌اش زده بود به‌پشت گریگوری کـه: «نگـه‌دار!» ـ و پشت بـه‌باد سیگاری پیچیده بود اما وقتی از دامنه‌یی که تا پشت باغ کشیده می‌شد سرازیر شدند پرسید:ـ فردا صبح راه می‌افتی؟

گریگوری برگشت و لب‌های سرمازده‌اش را به‌زحمت از هم جدا کرد: «صبح خیلی‌خیلی زود قربان.» ـ انگار زبان‌اش هم از زور سرما ورم کرده بود. چون چسبیده بود به‌سق‌اش و نمی‌گذاشت درست حرف بزند.

ـ پول‌ات را تا شاهیِ آخر گرفته‌ای؟

ـ بله حضرت اجل.

ـ برای زن‌ات دل‌واپس نباش. همین‌جا پیش ما می‌ماند. خـدمت‌ات را خـوب انجام بده. پدربزرگ‌ات قزاق رشیدی بود. سـعی کـن (صـدایش خـفه‌تر شـد، چـون صورت‌اش را تا دهن فرو برده بود تو یخه‌اش:) خودت را لایق همچون پدربزرگ و همچین پدری نشان بدهی... ببینم: پدرت بود که تـو یکـی از بـازدیدهای امـپراتـور جایزه‌ی پرش با اسب را برد دیگر، اشتباه نمی‌کنم؟

ـ خیر قربان، حضرت‌اجل، صحیح می‌فرمایید قربان، پدرم بود.

حضرت‌اجل با لحن جدیِ هشداردهنده نتیجه گرفت که: «ها! مـی‌بینی؟» ـ و باقیِ صورت‌اش را هم فرو کرد تو یخه‌اش.

گریگوری اسب را سپرد دست باباشاشکا و راه افتاد سمت سـاختمان خـدمه. ساشکا که جلی روی اسب می‌کشید پشت سرش داد زد:ـ پدرت آمده.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نشسته بود سر میز و داشت قورمه می‌خورد. گریگوری تا

چشم‌اش به‌قیافه‌ی شل‌وول او افتاد تو دل‌اش گفت: «عرقه را زده.»

ـ آمدی، سرباز؟

گریگوری که دست‌ها را به‌هم می‌کوبید گفت:ـ سرتاپام یخ‌زده. (و رو کرد به‌آکسینیا:) باشلق‌ام را وا کن که دست‌هام گیر ندارد.

پدر زیر لب گفت:ـ باد رودررو حساب‌ات را رسیده. ها؟

می‌جوید و گوش‌ها و ریش و سبیل‌اش می‌جمبید. این‌بار از دفعه‌ی پیش خیلی مهربان‌تر شده بود. خیلی خانه‌خودی به‌آکسینیا گفت:ـ ناخن‌خشکی درنیار، یک تکه‌ی دیگر نان برایم بِبُر.

وقتی از سرمیز بلند شد که برود دم در سیگاری دود کند، طوری که یعنی عمدی تو کارش نیست دوبار به‌ننو خورد، بعد سرش را برد زیر پشه‌بند و پرسید:ـ قزاق است؟[1]

آکسینیا عوض گریگوری جواب داد: «دختر است.» ـ و با دیدن حالت نارضایی‌یی که از صورت پیره‌مرد گذشت و تو ریش‌اش گم شد به‌عجله گفت:ـ چه‌قدر هم خوش‌گل است. درست انگاره‌ی گریشکا.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کله‌ی کوچولوی سیاه را که از لای کهنه‌ها بیرون بود به‌دقت نگاه کرد و با لحن کم‌وبیش خود پسندانه‌یی درآمد که:ـ از خون خودمان است...هوم‌مم، کاملا پیدا است.

گریگوری پرسید:ـ تو با چی‌آمدی پدر؟

ـ با سورتمه‌ی دو اسبه. مادیان را به‌اش بسته‌ام، با اسب پترو.

ـ حق‌اش بود فقط مادیان را می‌آوردی، از این‌جا هم مال مرا می‌بستیم تنگ‌اش.

ـ عیب ندارد، یدک می‌بریم‌اش. اسب‌ات خوب اسبی است.

ـ مگر دیدیش؟

ـ یک نگاهی به‌اش انداختم.

با این‌که هر دوشان دل‌مشغول یک موضوع بودند راجع به‌چیزهای مختلف بی‌اهمیت صحبت می‌کردند. آکسینیا خودش را قاتیِ گفت‌وگوی آن‌ها نکرد. درمانده و ناامید لب تخت نشسته بود. سینه‌های درشت به‌سفتیِ سنگ‌اش پیرهن‌اش را کشیده نگه می‌داشت. بعد از زایمان یک‌پرده گوشت آورده بود، ظاهر تازه‌یی پیدا کرده بود که

---

۱. در عرف قزاق‌ها به‌معنیِ نر و مرد و بالاخره سرباز و نظامی است.

از احساس خوش‌بختی و آرامش‌خاطرش مایه می‌گرفت.

دیروقت بود که دراز شدند بخوابند. آکسینیا تن‌اش را به‌گریگوری فشار می‌داد و پیرهن او را با شورابه‌ی اشک و شیر پستان‌های پُرَش خیس می‌کرد.

ـ از غصه دق می‌کنم. تک‌وتنها چی به‌سرم می‌آید؟

و گریگوری همان‌طور به‌نجوا جواب داد: ـ غصه نخور.

ـ شب‌های دراز... بی‌خوابیِ بچه... من بی‌تو از بین‌می‌روم‌گریشکا... فکرش را بکن: یک‌هفته و دوهفته که نیست، حساب چهار سال آزگار است!

ـ آن‌جور که شنیده‌ام سابق دوره‌ی خدمت بیست‌وپنج سال بوده.

ـ به‌من چه که سابق چی بوده.

ـ خب دیگر، بس است.

ـ مرده‌شور ببرد این خدمت اجباری را که میان ما جدایی می‌اندازد!

ـ مرخصی هم دارم آخر.

ـ مرخصی! (نالید و زارید و تو پیرهن‌اش فین کرد:) تا تو دوباره به‌من برسی، من به‌خدا رسیده‌ام.

ـ این‌قدر زاری زرمه نکن... شده‌ای آسمان پاییز: یک‌بند می‌باری.

ـ خودت را بگذار جای من!

نزدیک‌های سحر بود که گریگوری خواب‌اش برد. آکسینیا رفت بچه را شیر داد بعد آمد رو آرنج تکیه کرد و به‌تراش‌های تاریک صورت گریگوری خیره شد. تو دل‌اش با او وداع می‌کرد. یاد آن شب تو اتاق خودش افتاد که سعی کرده بود زیر پای گریگوری بنشیند راضی‌اش کند که باهم بروند به‌کوبان. شبی بود مثل این. با این تفاوت که آن‌شب پشت پنجره آسمان غرق مهتاب بود. شبی بود مثل این. با این تفاوت که گریگوری، هم «همان گریگوری» بود هم نبود: پشت سرشان روزها راه درازی طی کرده بودند.

گریگوری این‌پهلو آن‌پهلو شد و خیلی واضح گفت: «تو خوتور اولشانسکی Olšânski ...» ـ و خاموش ماند. آکسینیا سعی کرد بخوابد اما فکر و خیال مثل بادی که به‌جان خرمن علوفه بیفتد خواب‌اش را به‌هم می‌زد. تا صبح به‌فکر این جمله‌ی ناتمام بیدار ماند و پی معنی‌اش گشت.

همین که روشناییِ روز به‌شیشه‌های یخچه‌بسته‌ی پنجره نشست پانته‌له‌ی

پراکوفیه‌ویچ از خواب بیدار شد.

ـ گریگوری، پا شو که صبح شده.

آکسینیا سر زانوها نشست دامن‌اش را تن‌اش کرد و مدتی پی کبریت گشت.

تا صبحانه را بلمبانند و باروبندیل‌شان را جمع کنند هوا هم کاملاً روشن شد. روشناییِ صبح با پرتوهای آبی‌رنگ‌اش بازی‌گوشی می‌کرد. پرچین دور محوطه چنان از زمینه برجسته‌تر بود که خیال می‌کردی آن‌رو حجاری‌اش کرده‌اند. بام سیاه تویله جلو پرده‌ی آبیِ پریده‌رنگ آسمان را گرفته بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رفته بود اسب‌ها را به‌سورتمه ببندد. گریگوری خودش را از بوسه‌های آکسینیای شوریده‌حال خلاص کرد و رفت از باباساشکا و دیگران خداحافظی کند. آکسینیا قنداقه‌ی بچه را بغل کرد و هم‌راه‌اش راه افتاد. گریگوری پیشانیِ کوچولوی نمناک دخترک‌اش را بوسید و اسب را جلو کشید. پدر ندا داد: «بیا تو سورتمه.» ـ و اسب‌ها را نوازش کرد.

ـ نه، اسب خودم را سوار می‌شوم.

تنگ اسب را با مس‌مس‌کاریِ عمدی مرتب کرد، سوار شد و افسار را به‌دست گرفت. آکسینیا ساق‌هایش را ناز می‌کرد و دم‌به‌دم می‌گفت: «صبرکن گریشکا... یک چیزی می‌خواهم به‌ات بگویم آخر... » ـ و درمانده و لرزان پیشانی‌اش را چین می‌داد که مثلاً مطلب به‌خاطرش بیاید.

ـ خب دیگر، خدا نگه‌دارت!، مواظب کوچولو باش... من‌رفتم، پدر خیلی از من زده جلو.

ـ صبر کن عزیزم...

با دست چپ رکاب خنک را چسبیده بود، با دست راست بچه را زیر بال بالاپوش به‌خودش چسبانده بود، با نگاه سیری‌ناپذیراش گریگوری را تماشا می‌کرد و برای پاک کردن اشک‌هایی که از چشم‌های راه‌کشیده‌ی حیران‌اش جاری بود دست آزادی نداشت.

سروکله‌ی ونیامین سر پله‌ها پیدا شد:ـ گریگوری، ارباب می‌خواهدت.

گریگوری فحشی داد شلاق را بالا برد و به‌تاخت از محوطه زد بیرون. آکسینیا دمبال‌اش دوید، تو برفی که همه‌جا را پوشانده بود فرو رفت و به‌زحمت توانست پاهایش را با آن‌چکمه‌های نمدی بیرون بکشد.

گریگوری رو یال تپه به‌پدرش رسید. به‌خودش فشار آورد تا برگردد پشت سرش را نگاه کند: آکسینیا جلو دروازه ایستاده بود بچه را چسبانده بود به‌سینه‌اش. بال‌های شال قرمز روسری‌اش را باد می‌پیچاند و به‌شانه‌هایش می‌زد.

گریگوری به‌سورتمه رسید. اسب‌ها قدم می‌رفتند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چرخید و پرسید:ـ پنداری دیگر پاک انگارِ زن‌ات را کرده‌ای.

ـ قصه‌ی کهنه‌یی است پدر. حرف‌هامان را درباره‌اش زده‌ایم.

ـ یعنی دیگر فکرش را هم نمی‌کنی؟

ـ همین‌جور است.

ـ شنیده‌ای که خواسته بود خودش را بکشد؟

ـ چرا.

ـ از کی شنیده بودی؟

ـ با ارباب رفته بودم استانیتسا، به‌چندتا از هم‌خوتوری‌ها برخوردم.

ـ جواب خدا را چه می‌دهی؟

ـ چه می‌شود کرد پدر؟ کاری است که شده. روغن ریخته، ریخته دیگر.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تند شد و گفت:ـ جواب سربالا به‌من نده! خیرت را می‌خواهم که این را می‌گویم.

ـ من دیگر حالا صاحب بچه هم شده‌ام. آن حرف‌ها را باز پیش می‌کشید که چی؟ آن پاره‌گی دیگر وصله‌بردار نیست.

ـ یقین‌داری اینی که بزرگ می‌کنی کُرّه‌ی یکی دیگر نیست؟

رنگ از روی گریگوری پرید. پدرش درست رو زخمی دست گذاشت که هنوز به‌هم نیامده بود. از همان روز تولد بچه دچار شک دردناکی شده بود که هم از آکسینیا قایم‌اش می‌کرد هم از خودش. بعض شب‌ها بعد از آن که آکسینیا خواب‌اش می‌برد می‌رفت کنار ننو تو صورت سبزه صورتیِ بچه از خودش نشانی می‌جست و باز همان جور دل به‌شک برمی‌گشت سر جایش. پوست استپان هم بلوطیِ تیره‌ی مایل به‌سیاه بود. چه‌طور می‌شد پی‌برد خونی که از قلب این بچه به‌شبکه‌ی آبی‌رنگ رگ‌های زیر پوست شفاف‌اش تلمبه می‌شود مال‌کیست؟ پاره‌یی وقت‌ها به‌نظرش می‌آمد دخترک به‌خودش رفته و پاره‌یی وقت‌ها جور عجیبی شکل استپان می‌شد. جز کینه‌ی آن لحظه‌های وحشتناکی که موقع برگرداندن آکسینیا به‌آن حال زار از مزرعه تا خانه به‌اش گذشته بود هیچ احساس دیگری به‌بچه نداشت. فقط یک‌بار که دست آکسینیا بند

کار آشپزخانه بود دخترک را از ننو درآورده بود که کهنه‌ی خیس‌اش را عوض کند و ناگهان دچار چنان هیجان شدیدی شده بود که دزدکی خم شده بود شست کوچولوی گلی‌اش را گرفته بود لای دندان‌هایش... و حالا، پدر، نیش‌اش را بی‌رحمانه به‌همان جای حساس او فرو برده بود.

با صدای گرفته گفت:ـ برایم مهم نیست که پدرش منم یا نه.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ قنوت را روسر اسب‌ها به‌صدا درآورد و بی‌این‌که رو برگرداند گفت:ـ ناتالیا خودش را با آن کار ناقص کرده. سرش مثل آدم‌های افلیج یک‌وری مانده. یکی از پی‌های اصل‌کاریِ گردن‌اش را بریده و واسه همین دیگر گردن‌اش راست نمی‌شود.

ساکت شد. تیغه‌های سورتمه که برف را می‌برید خش‌خش می‌کرد. سم‌های اسب گریگوری که ساق‌هاش به‌هم می‌خورد تاق‌تاق صدا می‌داد. گریگوری که حواس‌اش جمع درآوردن دکمه‌ی خیس عرق ریشه‌ی باباآدمی بود که لای یال اسب‌اش چسبیده بود پرسید:ـ حال‌اش چه‌طور است حالا؟

ـ خوب است. بهتر شده. بی‌نوا هفت‌ماه تمام رخت‌خواب‌گیر بود. تو عیدپاک به‌یک حالی افتاد که پدر پانکراتی را بردند بالا سرش برایش مراسم سکرات به‌جا آورد... اما خب، عمرش هنوز به‌دنیا بود. رفت تو دهن مرگ و برگشت. حالا از رخت‌خواب درآمده و راه افتاده. داس را می‌خواسته فرو کند تو قلب‌اش که، بی‌نوا دست‌اش لرزیده و تیغه از بغل قلب گذشته، و گرنه جابه‌جا از دست رفته بود.

گریگوری اسب‌اش را هی‌کرد: «هع، حیوان! تا ته این سرازیری!» ـ رو رکاب‌ها بلند شد قمچی را به‌صدا درآورد اسب را تازاند از پدره گذشت و تکه‌های برفی که سم اسب‌اش می‌کند به‌طرف سورتمه پرید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سعی می‌کرد از او عقب نماند داد زد:ـ داریم می‌آریم‌اش پیش خودمان. دیگر خوش ندارد خانه‌ی پدرش زنده‌گی کند. چند روز پیش اخترگذری دیدم‌اش، به‌اش گفتم بیاید پیش خودمان بماند.

گریگوری جوابی نداد و دیگر تا رسیدن به‌اولین خوتور باهم صحبتی نکردند. بعد از آن هم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دیگر موضوع را پیش نکشید.

□

روز اول نزدیک به‌هفتاد ورست راه رفتند و فرداش موقعی به‌مانکاوو رسیدند

که چراغ خانه‌ها روشن شده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از اولین قزاقی که دیدند پرسید:ـ بچه‌های ویوشنس‌کایا کجا هستند؟

ـ راستِ همین خیابان را بگیر و برو.

تو خانه‌یی که پیاده شدند پنج مشمول دیگر هم با پدرهاشان اتراق کرده بودند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که اسب‌ها را زیر سایبان امباری جا می‌داد پرسید:ـ بچه‌های کجا اید؟

چند صدا از تو تاریکی بلند شد که:ـ مال چیر هستیم.

ـ درست. منتهاش مال کدام خوتور؟

ـ کارگین Kârgin، ناپالوف Nâpâlof، لیخاوی‌دوف Lixâvidof ...شما خودتان مال کجا اید؟

گریگوری که زین اسب را برداشته بود و جای آن را رو پشت حیوان دست‌مال می‌کشید با خنده گفت:ـ اهل «بگذار درت»!

فردا صبح دودارف Dudâref ـ آتامان استانیتسای ویوشنس‌کایا ـ افراد را به‌شورای پزشکی برد و گریگوری آن‌جا به‌هم سال‌های خوتور خودشان برخورد. صبح اول وقت میتکا کارشونوف که سوار کهر روشن تنومندی با زین ظریف نو و پیش‌سینه و افسار مزین می‌رفت سر چاه گریگوری را جلو در خانه‌یی دید که شب توش خوابیده بود و بی‌یک کلمه سلام و دماغ چاقی دست چپ‌اش را رو کاسکت‌اش گذاشت و به‌تاخت دور شد.

مشمول‌ها تو تالار سرد بخش‌داری به‌نوبت لخت می‌شدند. میرزا بنویس‌ها و معاون کلانتر نظامی می‌آمدند و می‌رفتند. دستیار آتامان ناحیه با چکمه‌های برقی‌اش قدم می‌زد و نگین سیاه انگشتر و رنگ بادامک چشم‌های سیاه خوش‌گل‌اش جلوه‌ی سفیدیِ پوست و واکسیل‌بندهایش را بیش‌تر می‌کرد. از اتاق پهلویی صدای صحبت دکترها می‌آمد و حرف‌هاشان بریده‌بریده شنیده می‌شد:

ـ شماره‌ی ۶۹.

از دم در صدای آدم مستی آمد که:ـ پاول ایوانوویچ .Pâvel I آن مداد کپیه را بدهید به‌من.

ـ اندازه‌ی سینه...

ـ بله‌بله کاملا پیدا است که ارثی است.

ـ بنویسید: سفلیس.
ـ مگر دختری که خودت را با دست می‌پوشانی؟
ـ چه‌طوری به‌این ریخت درآمده؟
ـ کانون این مرض خوتورها است. باید اقدامات خاصی صورت بگیرد. گزارش‌اش را خدمت حضرت‌اشرف تقدیم کرده‌ام.
ـ پاول ایوانوویچ، بیایید این مورد را ببینید: ملاحظه می‌کنید آلت‌اش به چه وضعی درآمده؟
ـ اوم‌مم... بله.
گریگوری و جوان بالابلند موسرخی از خوتور چوکارینسکی Cukârinski داشتند لباس می‌کندند. یک منشی که پشت‌پیرهن‌اش چین داشت آمد دم‌در صدا زد:ـ پانفیلوف، سه‌واستیان Pânfilof Sevâstiyân ... مه‌له‌خوف، گریگوری ...
جوانک با ترس پچ‌پچ کرد: «زودباش!» ـ سرخ شد و جوراب‌اش را کند. گریگوری رفت تو. پشت‌اش از سرما دان‌دان شد. پوست برشته‌اش به‌رنگِ بلوط کهنه درآمد. از دیدن پشم‌وپیل سیاه پاهای خودش دل‌خور بود. جوانک لخت مادرزادی با استخوان‌های بیرون زده یک‌گوشه بالای قپان ایستاده بود و مردی که سروریخت پرستارها را داشت و وزنه‌ها را رو بارسنج قپان پس‌وپیش می‌کرد داد زد:ـ چهار پوت وده... بیا پایین پسر.
شیوه‌ی تحقیرآمیزمعاینه‌ی پزشکی حال گریگوری را گرفته بود. دکتر دو موی سفیدپوشی با گوشی معاینه‌اش می‌کرد. دکتر جوان‌تری پلک‌هایش را برمی‌گرداند و زبان‌اش را می‌دید و سومی که عینک دوره‌صدفی داشت و آستین‌ها را تا آرنج زده بود بالا پشت سرش می‌لولید و دست‌ها را به‌هم می‌مالید.
ـ رو قپان!
رفت روکفیِ مخطط و خنک قپان. مأمورقپان تق‌وتوق بارسنج را درآورد و اعلام کرد:ـ پنج پوت و شش‌ونیم.
دکتر دو مو بازوی گریگوری را گرفت او را چرخاند و گفت:ـ هیکل چندانی هم ندارد که!
جوانکه تف‌اش به‌گلوش پرید و به‌زحمت گفت:ـ عجیب است ها!
یکی از چندتا پشت میزی‌ها پرسید:ـ گفتید چه‌قدر؟
دکترپیره که مدام ابروها را بالا نگه می‌داشت جواب داد:ـ پنج پوت و شش

فونت‌و نیم!

کلانتر نظامی که موهای سیاه‌اش را با روغن خوابانده بود به‌طرف پهلو دستی‌اش خم شد و پرسید:ـ اعزام به‌گارد؟

ـ دک‌وپوز گردنه‌گیرها را دارد. خیلی وحشی‌نما است.

صاحبمنصبی که درجه‌ی سرهنگی داشت و با بی‌حوصله‌گی رو میز ضرب گرفته بود داد زد:ـ بچرخ ببینم پسر! پشت‌ات چی شده؟

دکترپیره چیز نامفهومی بلغور کرد و گریگوری که به‌زحمت می‌توانست جلو لرزیدن‌اش را بگیرد پشت‌اش را کرد به‌میز و جواب داد:ـ جای کورک است. تو بهار چایمان کردم.

معاینه که تمام شد اعضای هیأت بعد از شور و مشورت زیاد رأی اعزام به‌سرباز خانه صادر کردند.

ـ هنگ ۱۲. فهمیدی مه‌له‌خوف؟

و مرخص‌اش کردند.

وقتی می‌رفت طرف در، نجوای بدخویانه‌یی شنید که:ـ مم / ـکن / نیست!...فکر کنید اگر چشم اعلاحضرت امپراتور به‌یک همچین دک‌وپوزی بیفتد چی پیش می‌آید... همه چیزاش یک طرف، آن چشم‌هاش یک‌طرف!

ـ دو رگه است. حتما هم آن یکی رگ‌اش شرقی است.

ـ جسماً هم سالم نیست: کورک دارد.

بچه‌های تاتارسکی که منتظر نوبت بودند گریگوری را دوره کردند:

ـ چی‌شد گریشکا؟

ـ کجا اعزام‌ات کردند؟

ـ گارد. مگر نه؟

ـ وزن‌ات چه‌قدر بود؟

گریگوری که یک لنگه‌پا ور می‌جست تا پای دیگرش را تو پاچه‌ی شلوار فرو کند لادندانی گفت:ـ ول‌ام کنید بابا! به‌شماها چه آخر؟ فرستادندم هنگ دوازده.

منشی سرش را از میان درآورد بیرون:ـ کارشونوف، دمیتری[1]Dmitri... کارگین،

---

۱. که مخفف‌های آن میتکا و میتری است.

گریگوری به‌سرعت از پله‌ها سرازیر شد و همان‌جور که می‌رفت نیم‌تنه‌ی پوست‌اش را دکمه کرد. یخ و برف آب شده بوی باد گرم می‌داد. از بعض جاها که برف‌اش آب شده بود بخار بلند می‌شد. چندتا مرغ قدقدکنان تو کوچه ول می‌گشتند. غازها و اردک‌ها تو برکه‌های پر چین‌وشکن‌پا می‌زدند و رنگ پنجه‌های صورتی‌شان زیرآب مثل برگ‌های سرماسوز پاییزی قرمز مایل به‌نارنجی بود.

روز بعد اسب‌ها را بازدید کردند.

صاحبمنصب‌ها تو میدان در رفت وآمد بودند. دامپزشک و دستیارش که دامن شنل‌شان از باد لت می‌زد با اسباب اندازه‌گیری گذشتند. اسب‌های رنگ‌به‌رنگ را جلو نرده‌ی صحن کلیسا تو صف درازی واداشته بودند. آتامان دوداروف خودش را دوان دوان از پای قپان به‌میز کوچک وسط میدان رساند که منشیِ ثبت نتایج معاینه و اندازه‌گیری‌ها پشت‌اش نشسته بود. کلانتر نظامی هم که از عصبانیت پا به‌زمین می‌کوبید و چیزی را برای نایب جوانی توضیح می‌داد به‌آن‌جا رفت.

گریگوری باشماره‌ی ۱۰۸، اسب‌اش را رو قپان برد. همه‌جای حیوان را اندازه زدند. وزن‌اش کردند و همین که از روی کفیِ قپان پایین آمد دام‌پزشک با تردستیِ معمولی‌اش لب بالایی‌اش را چسبید تو دهن‌اش را نگاه کرد، به‌عضله‌های سینه‌اش ور رفت، فشارشان داد و انگشت‌های تروفرزش مثل عنکبوت تا ساق‌های اسب پایین دوید. به‌مفصل زانوها فشار آورد، به‌پی‌هایش دست کشید و زایده‌ی پشت سم‌ها را وارسید. مدت درازی حیوان مضطرب را مالید و پَرواسید و بال‌های روپوش سفیدش را بازیچه‌ی باد کرد و پشت سر خودش بوی دبش فنول باقی گذاشت و دست آخر هم اسب را رد کرد و حرف باباساشکا درست در نیامد. دام‌پزشک حرام‌زاده آن‌قدرها «شعور» داشت که رو آن عیب کوچک پنهان انگشت بگذارد. گریگوری که اگر کاردش می‌زدند خون‌اش درنمی‌آمد با پدره صلاح و مشورتی کرد و نیم ساعت بعد، اسب پترو را خارج از نوبت رو قپان برد و بیطارباشی تقریباً بی‌معاینه قبول‌اش کرد.

گریگوری نه‌چندان دور از آن‌جا نقطه‌ی خشکی گیر آورد جل اسب را پهن کرد ساز و برگ‌اش را آن‌رو چید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که اسب را نگه داشته بود پشت سر او با پیره‌مرد دیگری که مثل خودش آمده بود نورچشمی را راه بیندازد گپ یامفت می‌زد. امیرلشکر کشیده‌قدی با موی سفید و شنل خاکستریِ روشن و کلاه‌پوست

قَره‌کُل نقره‌یی از کنار آن‌ها گذشت. پای چپ‌اش را یک‌خرده می‌انداخت جلو و دست‌هایش را تو دست‌کش سفیدش حرکت می‌داد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ زد به‌پشت پسرش و زیرگوش‌اش گفت:ـ آتامان منطقه است ها!

ـ لابد سرتیپ است.

ـ امیرلشکر ماکه‌یف Mâkeyef است و، از آن سخت‌گیرها!

یک‌بُر صاحبمنصب سوار و پیاده و توپ‌خانه هم دمبال آتامان منطقه ریسه شده بودند.

سلطان[1] سینه‌پهنِ کمرکلفتی با اونیفرم توپ‌خانه برای دوست‌اش که صاحبمنصب خوش‌بر و روی خوش‌قد و بالایی از هنگ آتامانسکیِ گارد امپراتوری بود بلند بلند تعریف می‌کرد که:

ـ... جل‌الخالق! توی دهی از مملکت استونی[2] که مردم‌اش همه از دم بورند فقط یک دختر، درست به‌عکس باقیِ مردم!... در موردش هرجور حدسی زدیم تا دست آخر کاشف عمل آمد که بیست‌سال پیش یک اسواران از هنگ آتامانسکیِ شما آن‌جا ساخلو[3] بوده!

صاحبمنصب‌ها از جلو گریگوری گذشتند و از جایی که بند و بساط‌اش را پهن کرده بود دور شدند. چون باد می‌آمد گریگوری به‌سختی توانست آخرین کلمات سلطان توپ‌خانه را که تو هِرّه‌کِرّه‌ی هم‌قطارهاش گم شد بشنود. یک منشی که به‌زحمت سعی می‌کرد با انگشت‌های لرزانِ مداد کپیه‌یی‌اش دکمه‌های پالتو نظامی‌اش را بیندازد دوان‌دوان رد شد و آجودان کلانترنظامیِ منطقه که کفرش درآمده بود پشت سرش عربده کشید که:ـ گفتم سه نسخه!... می‌خواهی بیندازمات تو هلفدونی؟

گریگوری قیافه‌ی ناآشنای صاحبمنصب‌ها و کارمندهای دفتریِ قشون را با

---

۱. اصطلاح پیشین ارتش برای درجه‌ی سروان.

۲. Estoni از جمهوری‌های شرق دریای بالتیک است با ۵۴,۱۰۰ کیلومترمربع وسعت. مرکز آن تالن Talan است. کشوری است بسیار عقب‌مانده و هنوز روستایی. همیشه زیر سلطه‌ی آلمان یا سوئد یا روسیه بوده. پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه بخشی از آن را بلشویک‌ها گرفتند بخش دیگرش را آلمان. در ۱۹۲۰ مستقل شد ولی در ۱۹۴۰ شوروی اشغال‌اش کرد و یک سال بعد به‌چنگ نیروهای آلمان نازی افتاد تا سرانجام در ۱۹۴۴ با عنوان «جمهوریِ شورویِ سوسیالیستی»، در شمار «برادرهای کوچک» بلوک شرق درآمد.

۳. اصطلاح قدیمی نظامی که امروز به‌آن «پادگان» می‌گویند. این کلمه مأخوذ از ترکی است.

کنج‌کاوی می‌سُکید. چشم‌های غصه‌دار و آب‌چکوی کفیل اردوگاه که از آن‌جا می‌گذشت یک‌دم به‌گریگوری افتاد اما نگاه دقیق و کنج‌کاو او را که دید رویش را برگرداند. نایب پیری که لب بالایی‌اش را لای دندان‌های زردش گرفته بود و از سرتاپاش نگرانی می‌بارید برای این‌که خودش را به‌کفیل اردوگاه برساند تقریباً دمبال‌اش می‌دوید. گریگوری حتا توانست رگ باریکی را که بالای ابروی سرخ‌اش می‌زد و پلک‌اش را می‌لرزاند به‌وضوح ببیند.

روی جُلِ نویی که گریشا جلو پاهاش پهن کرده بود یک‌دست زین بود که میخ‌کوبیِ قاچ‌اش رنگ سبز خورده بود، با امبانِ جلو و خرجینِ ترک و یک‌جفت شلوار و یک‌دست اونیفرم و دو جفت چکمه و پیرهن و زیرشلواری با یک فونت و پنجاه و چهار زالوت‌نیک[1] نان دوبار تنور و یک قوتی کنسرو و بلغور و انواع آذوقه به‌مقداری که آیین‌نامه‌ی سواره‌نظام مقرر کرده بود. سر خرجین‌ها وا بود و توش یک‌دست نعل بود برای چهارتا سم، و میخ‌های نعل بود لای کهنه‌ی چرب و، قولُق خیاطی بود با نخ و دوتا سوزن و، لته برای پاک کردن دست.ـ یک‌بار دیگر همه را وارسید، چمباتمه زد و با سر آستین افتاد به‌جان سگک‌های زین.

هیأت بازرسی از ته میدان آهسته‌آهسته از جلو قزاق‌ها که هر کی پشت بساط خودش ایستاده بود جلو می‌آمد. آتامان و صاحبمنصب‌ها لوازم یکی‌یکی‌شان را به‌دقت وامی‌رسیدند. دامن شنل را جمع می‌کردند چمباتمه می‌زدند خرجین و قولُق خیاطی را می‌کاویدند و کیسه‌های نان دوآتشه را وزن می‌کردند.

جوانک پهلودست گریگوری کلانترنظامی را با انگشت نشان داد و گفت:ـ بچه‌ها، آن نردبان دزدها را ببینید: عین سگی است که مشغول سمبیدن سوراخ راسو باشد!

ـ نگاه! نگاه! خرجین پسره را پشت و رو کرد ننه‌سگ.

ـ لابد بندوبساط‌اش مرتب نیست، وگرنه همچین‌کاری نمی‌کرد.

ـ چه‌کار دارد می‌کند؟ میخ‌ها را که انشاءالله خیال ندارد بشمرد؟

ـ آی سگ‌پدر!

هیأت کم‌کم می‌رسید و جماعت یکی‌یکی دَم‌به‌تو می‌شدند. دیگر چند نفر

---

۱. Zâlotnik، واحد روسی وزن، حدوداً برابر ۴/۲۵ گرم.

بیش‌تر به‌گریگوری نمانده بود. آتامان منطقه لنگه دست‌کش‌اش را گرفته بود به‌دست چپ و دست راست‌اش را بی‌خم کردن آرنج حرکت می‌داد. گریگوری شق‌ورق ایستاده بود. پدرش از پشت سر سرفه می‌کرد. باد بویِ شاش اسب و برف آب شده را به‌فضای میدان می‌کشید. آفتاب چنان قیافه‌ی ترشی داشت که پنداری دی‌شب چند پیکی زیادی زده بود.

صاحبمنصب‌ها یکی‌یکی از جلو نفر پهلودستیِ گریگوری به‌سراغ او آمدند.

ـ اسم خانواده‌گی و اسم کوچک.

ـ مه‌له‌خوف، گریگوری.

کلانتر نظامی کمر پالتو را گرفت آسترش را بو کرد و جادکمه‌یی‌هایش را به‌سرعت شمرد. یکی‌دیگر با درجه‌ی نایب‌سومی دوام پارچه‌ی شلوار را با انگشت‌ها سنجید. صاحبمنصب سوم که از بس خم شده بود دامن شنل‌اش را باد به‌پشت‌اش می‌کوبید خرجین را می‌گشت. کلانتر با شست و انگشت کوچکه‌اش مثل چیزی که احتمال داشت داغ باشد و دست‌اش را بسوزاند کهنه‌ی چرب را برداشت میخ‌ها را با لب‌جُمبَّه شمرد گوشه‌ی پارچه را کشید و با شات‌وشوت پرسید:ـ یعنی چه، سرباز! چرا میخ‌هات بیست‌وسه‌تا است؟

ـ خیر قربان، بیست‌وچهارتا است.

ـ لابد من کورم!

گریگوری دست کرد گوشه‌ی پارچه را که رو میخ آخریه افتاده بود پس زد و انگشت زبر سیاه‌اش به‌انگشت سفید قندیِ کلانتر خورد. کلانتر مثل این که حشره‌یی نیش‌اش زده باشد هولکی دست‌اش را پس کشید مالید به‌گوشه‌ی شنل‌اش و لنگه دست‌کش‌اش را با اخم و نفرت پوشید. گریگوری که تو باغ بود همان‌جور به‌حال خبردار پوزخند زد. چشم‌شان به‌هم افتاد و کلانتر که لُپ‌هاش داغ شده بود صداش را انداخت به‌سرش که:ـ این‌چه وضع نگاه کردن به‌مافوق است قزاق؟ این / چه‌وضع / نگاه / کردن است؟ (سرخیِ لُپ‌هاش، که خراش خشکیده‌ی تیغ ریش‌تراشی به‌یکی‌شان بود، پخش شد و همه‌ی صورت‌اش را گرفت.) سگک‌های زین‌ات / چرا / طبق مقررات / نیست؟ / این دیگر / چه معنی دارد؟ / تو / قزاقی / یا دهاتی؟.../ پدرت کجا است؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دهنه‌ی اسب را کشید یک‌قدم آمد جلو پاشنه‌ها را به‌هم

کوبید و پای کوتاه‌ترش را پس کشید.

ـ مگر تو مقررات را نمی‌دانی؟

رتبه‌اش را نداده بودند از صبح پی بهانه می‌گشت که دل‌پُری‌اش را سر یکی خالی کند، اما وقتی دید آتامان منطقه دارد می‌رسد به‌سرعت غلاف کرد.

آتامان دشکچه‌ی روی زین را با نوک چکمه پس زد سکسکه‌یی کرد و رفت طرف نفر بعدی.

صاحبمنصب مسئول هنگ دوازدهم مؤدبانه همه‌ی ملزومات گریگوری و حتا نخ توی قولُق‌اش را به‌دقت وارسید. آخرین کسی بود که سراغ نفر بعدی رفت و پس پسکی حرکت کرد که بتواند سیگارش را زیر باد روشن کند.

□

روز بعد قطاری با واگن‌های قرمز، پر از قزاق و اسب و علوفه از ایستگاه چرتکاوو Certkâvo به‌طرف لیست وارونژ List-Vâronež حرکت کرد. گریگوری تو یکی از واگن‌ها به‌تخته‌ی آخوری تکیه داده بود. دشت هموار ناشناسی از جلوِ در باز واگن می‌گذشت و آن دورها کلاف ممتد و آبی‌رنگ جنگلی از هم باز می‌شد. اسب‌ها یونجه را زیردندان به‌صدا درمی‌آوردند و از احساس این که زمین زیرپای‌شان می‌جمبد سم می‌کوبیدند. واگن بوی افسنتین استپ و عرق اسب و برفاب بهاری می‌داد. جنگل از دور رو زمینه‌ی افق با رنگ آبیِ خوابناک دور از دست‌رس‌اش به‌ستاره‌ی رنگ‌پریده‌یی در نیم‌رنگیِ آسمان غروب می‌مانست.

کتاب سوم



۱

یک روزِ شاد و شنگول آخرهای زمستان ۱۹۱۴ ناتالیا برگشت خانه‌ی پدرشوهرش. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داشت با ترکه‌های پرزداری که رنگ‌شان آبی می‌زد قسمتی از پرچین حیاط را که یکی از ورزاها شکسته بود راست‌وریس می‌کرد. از لبه‌ی بام‌ها آب می‌چکید و قندیل‌های کوچک یخ برق می‌زد. آبی که از گیلویی‌ها راه می‌کشید خط‌هایی به‌سیاهیِ قیر باقی می‌گذاشت. آفتاب حنایی که گرم‌ترک می‌تابید مثل گوساله‌ی مهربانی به‌گرده‌ی تپه‌ها که برف‌شان در حال آب شدن بود لیسه می‌کشید. خاک پف می‌کرد. رو دماغه‌هایی که مثل زبان گچی تو دهن دن فرو می‌رفت علف پیش‌رسی نیش‌زده بود به‌سبزیِ یشم.

ناتالیا که عوض شده بود، که لاغر شده بود و گردن ناقص‌اش به‌یک‌ور خمیده

بود، از پشت سر پدرشوهره به‌اش نزدیک شد.

ـ سلام پدر.

ـ تویی ناتالی‌یوشکا؟ سلام عزیزم، سلام. (دست‌پاچه شد. دستک از دست‌اش افتاد. خم شد و راست شد.) چرا هیچ پیش ما پیدات نمی‌شود؟ برویم تو، ببین مادر از دیدن‌ات چه ذوقی می‌کند.

ـ پدر، آمده‌ام که... (حرکت مبهمی به‌دست‌اش داد و رویش را برگرداند:) اگر قبول کنید پیش‌تان بمانم.

ـ عجبا! عجبا! چه حرف‌ها می‌زنی عزیزم! مگر تو واسه ما غریبه‌ای؟ گریگوری هم سایه‌دستی فرستاده نوشته ازت خبر بگیریم دخترجان‌ام.

رفتند تو. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از شوق و ذوق رو پای لنگ‌اش بند نبود. همین‌جور می‌رفت و می‌آمد. ایلی‌نیچ‌نا که مثل باران اشک می‌ریخت، ناتالیا را بغل کرد. بوسیدش و تو پیش‌بندش فین کرد و زیرلب گفت:ـ باید بچه‌دار می‌شدی. بچه پابندش می‌کرد. کلوچه بخور عزیزم.

ـ ممنون‌ام مادر... خب دیگر. یعنی... آمده‌ام دیگر.

دونیاشکا خودش را با صورت الوگرفته از حیاط انداخت تو آشپزخانه و با همان خیز افتاد جلو ناتالیا، زانوهاش را بغل کرد و حالا نبوس کی ببوس: ـ روت می‌شود؟ پاک فراموش‌مان کرده‌ای!

پدر با توپ و تشر ساخته‌گی درآمد که:ـ به‌سرت زده، مادیان؟ این حرکت‌ها چیه؟

ناتالیا خودش را از بغل دونیاشکا کشید بیرون نگاهی به‌صورت‌اش کرد و گفت:ـ چه بزرگ شده‌ای!

همه باهم بنا کردند حرف زدن و تو حرف هم پریدن و ساکت شدن و دوباره به‌حرف آمدن.

ایلی‌نیچ‌نا که صورت‌اش را تکیه داده بود کف دست‌اش با نگاه پردرد به‌این ناتالیایی که یک‌دنیا با ناتالیای سابق فرق کرده بود نگاه می‌کرد.

دونیاشکا دست ناتالیا را کشید پرسید: ـ دیگر پیش‌مان می‌مانی؟

ـ آدم چه می‌داند.

ایلی‌نیچ‌نا با قیافه‌ی مصمم گفت: «پس چی؟ عروس‌مان است، می‌خواستی کجا برود؟... همین‌جا می‌مانی عزیزم!»ـ و کاسه‌لعابیِ پر از کلوچه را به‌طرف عروس‌اش

سراند.

ناتالیا پس از بروم نروم‌های مفصلی که با خودش کرد برگشت پیش خانواده‌ی شوهرش. پدرش رضایت نمی‌داد. می‌لندید و سرکوفت‌اش می‌زد و سعی می‌کرد از این فکر منصرف‌اش کند اما ناتالیا بعد از خوب شدن خجالت می‌کشید تو روی کس و کارش نگاه کند. خودش را میان اهل خانه غریبه احساس می‌کرد. خودکشی‌اش از آن‌ها دورش کرده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم بعد از آن‌که گریگوری را به مانکاوو برد و راه‌اش انداخت، چون تصمیم گرفته بود هرجور شده میانه‌ی پسر و عروس‌اش را جوش بدهد هروقت ناتالیا را گیر می‌آورد به‌اصرار می‌چسبیدش که برود پیش آن‌ها زنده‌گی کند.

باری، ناتالیا آمد پیش مه‌له‌خوف‌ها ماندگار شد. داریا نارضایی‌اش را بروز نمی‌داد. پترو مهربان و سازگار بود و با او مثل برادر تاه می‌کرد و نگاه‌های چپ‌چپ هر از گاهیِ داریا هم با انس و علاقه‌ی پر حرارت دونیاشکا و محبت بی‌دریغ پدرشوهر و مادرشوهرش تلافی می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همان فردای روزی که ناتالیا برگشت، دونیاشکا را نشاند که برایش به‌گریگوری نامه‌یی بنویسد:

«پسر عزیزمان گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ را سلام.

گرم‌ترین سلام‌های قلبیِ پدرانه را برایت می‌فرستیم و با مادرت واسی‌لیسا ایلی‌نیچ‌نا دعای خیرت می‌نماییم. برادرت پترو پانته‌له‌یه‌ویچ و عیال‌اش داریا مات‌وه‌یونا Mâveyevnâ سلام می‌رسانند و آرزوی خیر و سلامتیِ شما را دارند. خواهرت یودوکه‌یا Yevdokeya[1] و همه‌ی اهل خانه البته برایت سلام می‌رسانند. کاغذ پنجم فوریه‌تان رسید. خیلی‌خیلی ممنونیت زیاد داریم.

«در رابطه با اسب که نوشته بودی موقع راه رفتن پاهایش به‌هم دیگر سابیده می‌شود همان‌طور که خودت می‌دانی در این رابطه علاج‌اش فقط مالیدن پیه خوک می‌باشد. یکی هم این‌که اگر لیز نمی‌خورد و به‌قراری که شنیده‌ام آن‌طرف‌ها یخ‌بندان نمی‌شود که لیز بخورد، سم‌های عقب ایشان را نعل ننمایید.

«عیال شما ـ ناتالیا میرانوونا[2] ـ این‌جا پهلوی خودمان می‌باشد. خوش و سلامت است. مادر برایت آلبالو خشکه با یک‌جفت جوراب پشمی و پیه خوک و

---

۱. دونیاشکا مخفف ملاطفت‌آمیز این‌نام است.

۲. دختر میران.

شیرینی‌های جوربه‌جور می‌فرستد. همه‌گی‌مان زنده و سلامتیم فقط طفلکی بچه‌ی داریا از دست رفت. می‌نویسم که باخبر باشی. تازه‌گی‌ها با اخوی شما پترو همت نموده بام امباری را پوشاندیم. و اخوی التماس دارد خیلی هوای اسب را داشته باشی و خوب به‌اش برسی. گاوها گوساله آورده‌اند مادیان‌پیره هم آبستن شده پستان‌هاش ور آمده است. لگدزدن کره کاملاً از بیرون شکم دیده می‌شود. اسبی که به‌اش کشیدم مال ایلخیِ استانیتسا است و اسم ایشان هم «دونتس» می‌باشد. کرّه‌اش باید پنج هفته بعد از ایام پرهیز دنیا بیاید و از این‌که خدمت سربازی را تمام می‌کنید و مافوق‌ها ازت راضی می‌باشند خیلی راضی می‌باشیم. در رابطه با خدمت البته و صدالبته اگر خوب انجام‌اش بدهی از نظر اعلاحضرت تزار دور نمی‌ماند. دیگر این‌که ناتالیا پیش ما زنده‌گی می‌نماید، البته لذا شما هم به فکر ایشان می‌باشید.

«خبر بد دیگر این‌که یک‌هفته پیش از ایام پرهیز گرگ بی‌شرف زد و سه تا میش نازنین ما را نفله نموده است.

«باقی بقایت. امیدوارم همیشه در پناه خدا تن‌درست بوده باشی. عیال‌ات را فراموش نکن. این را من که پدرت و سرجوخه می‌باشم به‌شما امر می‌کنم. زن خیلی مهربانی می‌باشد و حلال و همسرت است. راه راست را برو و مطیع پدرت باش و البته مطیع فرمان خدا هم باید بود خیلی‌خیلی.

پدرت، سرجوخه‌ی سوار نظام
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ "

هنگ گریگوری در چهارورستیِ مرز اتریش، ساخلو رادزی‌ویل‌لاوو Râdzivillâvo بود. گریگوری به‌ندرت کاغذ می‌فرستاد. وقتی خبر شد که ناتالیا رفته پیش پدرش مانده خودش را به‌کوچه‌ی علی‌چپ زد. همین‌قدر نوشت از قول او به‌اش سلام برسانند. مطالب نامه‌اش جوری طفره‌آمیز بود که از سر و ته‌اش نمی‌شد چیزی فهمید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، دونیاشکا و پترو را واداشت چندین و چندبار آن را برایش بخوانند و زور زد یک‌جوری از لالوهای مطالب‌اش مزه‌ی دندان گریگوری را بفهمد، تا بالاخره پیش از عید پاک کاغذی برایش فرستاد و صاف و پوست‌کنده ازش خواست بیش‌تر از این استخوان لای زخم نگذارد و بردارد دو کلام بنویسد که بعد از خدمت نظام چه خیالی دارد: می‌آید پیش زن‌اش یا همان‌جور با آکسینیا سر می‌کند.

گریگوری پدرش را حسابی تو قلیه‌انتظار جواب گذاشت و دست آخر بعد از عید خمسین نامه‌ی کوتاهی ازش رسید. دونیاشکا که ته کلمه‌ها را می‌جوید تندتند آن

را خواند و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هرچه باریک شد که از ته و توی آن همه سوآل‌ها و سلام رساندن‌ها چیزی دست‌گیرش بشود نشد که نشد تا بالاخره رسیدند به‌ته کاغذ که چند کلمه‌یی‌اش مربوط به‌ناتالیا بود:

"... خواسته‌اید در رابطه با ناتالیا به‌تان بنویسم که خیال دارم دوباره با او زنده‌گی کنم یا نه. بگذارید خدمت‌تان عرض کنم پدر: اول از اون، نان که دو تکه شد دیگر به‌هم نمی‌چسبد. دوم از اون، حالا که من صاحب بچه شده‌ام و خودتان هم می‌دانید، دیگر چه‌طور می‌توانم برگردم پیش ناتالیا؟ـ پس هیچ قولی نمی‌توانم بدهم و اصلاً دیگر صحبت راجع به‌این موضوع هم حال این جانب گریگوری مه‌له‌خوف را می‌گیرد. چندوقت پیش یک قاچاق‌چی دم مرز دست‌گیر گردید که ما هم توانستیم ایشان را زیارت کنیم. فرمودند ما همین روزها با نمسه[1] جنگ‌مان می‌شود و تزار نمسه آمده مرز را بازدید کرده که ببیند حمله را از کجا شروع کند و کدام زمین‌ها را به‌امید خدا بالا بکشد. اگر جنگ بشود از کجا معلوم که این‌جانب بتوانم از آن جان سالم در ببرم. لذا اصلاً تصمیم پیشکی دردی دوا نمی‌نماید. "

□

ناتالیا تو خانه‌ی پدرشوهرش کار می‌کرد و به‌امید نسنجیده‌ی برگشتن شوهره امروزش را به‌فردا می‌رساند. تنها چیزی که نمی‌گذاشت قلب شکسته‌بسته‌اش جواب‌اش کند همین بود. او خودش برای گریگوری کاغذ نمی‌نوشت که نگران جواب‌اش باشد، اما میان باقیِ اهل خانه هم کسی بیش‌تر از او و با آن‌همه رنج و تشویش چشم به‌راهِ نامه‌ی گریگوری نبود.

زنده‌گی تو خوتور روال یک‌نواخت همیشه‌گی‌اش را طی می‌کرد: مردهایی که دوره‌ی سربازی‌شان را تمام می‌کردند برمی‌گشتند. در طول هفته، کار تکراریِ روزمره ذره‌ذره زمان را می‌بلعید. یک‌شمبه به‌یک‌شمبه خانواده‌ها گله‌گله به‌کلیسا می‌رفتند: مردها تو اونیفرم و شلوار پلوخوری‌شان و زن‌ها هم تو پیرهن‌های چسبانی که آستین‌های چین‌چینیِ پف کرده داشت زمین را با تریجِ پرخشِ و فِش دامن‌های رنگ به‌رنگ‌شان جارو می‌کردند.

رو میدان چهارگوش سر مال‌بند ارابه‌ها به‌هوا بلند بود. اسب‌ها شیهه

---

۱. بر وزن خمسه. مصحف عامیانه‌ی ایرانیِ نی‌متسکی Nimetski، نام روسیِ کشور اتریش.

می‌کشیدند. همه‌جور آدمی در رفت‌وآمد بود. بلغارهای صیفی‌کار تره‌بارشان را برای فروش کنار امبار آتش‌نشانی رو سفره‌های دراز متقال می‌چیدند. پسربچه‌ها پشت سر آن‌ها دسته می‌شدند و شترها را که جهازشان برداشته شده بود با حیرت تماشا می‌کردند. شترها با تفرعن تو نخ بازارمیدان و شلوغیِ کاسکت‌های نوارقرمزی بودند که میان روسری‌های رنگ‌وارنگ زن‌ها می‌لولید. با لب و لوچه‌ی کف‌کرده، بی‌خیال مشغول نشخوار بودند. خسته‌گیِ کارِ لاینقطع آب‌کشی را از تن در می‌کردند و خواب‌آلوده‌گی، پرده‌ی سربی‌رنگ سبزنمایی رو چشم‌هاشان می‌کشید.

کوچه‌ها سر شب پر از صدای پا می‌شد. شب‌گذرانی‌ها با خواندن ترانه و رقصیدن به‌آهنگ گارمون پا می‌گرفت و آخرین ترانه‌ها دیرگاه تو شب گرم و خشک در این گوشه و آن گوشه‌ی خوتور رو به‌خاموشی می‌رفت.

ناتالیا حال و حوصله‌ی شب‌گذرانی نداشت اما به‌چیزهای معصومانه‌یی که دونیاشکا برایش تعریف می‌کرد دل می‌داد.

دونیاشکا کم‌کم داشت دخترک تو دل‌برویی از آب درمی‌آمد که خوش‌گلی‌اش خاص خودش بود. یکهو مثل سیب زودرسی گاززدنی شد. آن سال از مرز بلوغ تام و تمام‌اش گذشت و پا به‌حلقه‌ی دخترهای دم بخت بزرگ‌تر از خودش گذاشت. تو همه‌چیز به‌پدرش رفته بود. عین او ریزه‌نقش و سبزه بود. بی‌این‌که هیکل باریک‌اش گوشت بیش‌تری آورده باشد پا تو شانزده‌ساله‌گی گذاشت و مخلوط ظریف مریف هیجان‌انگیزی از بی‌گناهیِ کودکی و شکوفاییِ نوجوانی شد. پستان‌های کوچولوش که هر کدام قد یک مشت بود سفت می‌شد و حالا دیگر بی‌رودرواسی پیرهن‌اش را می‌داد پیش. شانه‌هایش پهن می‌شد اما لای شکاف کشیده و کم‌و بیش اریب پلک‌هایش هنوز همان انگورک‌های سیاه پرشرم و شیطانی پنهان بود که از وسط سفیدیِ مایل به‌کبود چشم‌هایش برق می‌زد.

از مجلس شب‌گذرانی که برمی‌گشت ناتالیا را می‌کشید کنار و رازهای معصومانه‌اش را با او می‌گذاشت وسط:

ـ ناتاشکاجان می‌خواهم یک‌چیزی برایت تعریف کنم.

ـ خب، تعریف کن.

ـ میشکا کاشه‌وی تمام شب رو کنده‌های درخت نزدیک امباری پیش من ماند.

ـ حالا چرا این‌جور سرخ می‌شوی؟

ـ من سرخ می‌شوم؟ چه حرف‌ها!

ـ می‌گویی نه برو تو آینه نگاه کن: شده‌ای یک گل آتش.

ـااه... تو خودت باعث می‌شوی من این‌جور سرخ بشوم...

ـ خب، دیگر باعث نمی‌شوم، تعریف کن.

دونیاشکا صورت گُر گرفته‌اش را با دست‌های سبزه‌اش می‌مالید، شقیقه‌ها را با انگشت‌هاش فشار می‌داد و با خنده‌ی زنگ‌دار جوان‌اش درمی‌آمد که: ـ به‌ام گفت: «تو مثل آلاله‌ی استپ‌هایی.»

ناتالیا خوش‌حال از شادیِ یک هم‌جنس دیگر که باعث می‌شد وجود لگدمال شده‌ی به‌ته خط رسیده‌ی خودش را از یاد ببرد، می‌پرسید: «خب‌خب، بعد؟»ـ و به‌اش دل می‌داد که باقیِ ماجرایش را بگوید.

ـ به‌اش گفتم: «زبان‌بازی را بگذار کنار، میشکا!»، آن‌وقت به‌خدا و رسول قسم خورد که راست‌اش را گفته.

خنده‌ی نخودی‌اش مثل صدای زنگوله تو اتاق می‌پیچید. سرش را تکان می‌داد و بافه‌های سیاه موهاش مثل چندتا مارمولک کوچولو رو پشت‌اش می‌لغزید.

ـ دیگر بت چی‌ها گفت؟

ـ گفت باید دست‌مالم را به‌اش یادگاری بدهم.

ـ دادیش؟

ـ البته که نه. به‌اش گفتم: «نمی‌دهم‌ات. برو دست‌مال دلبرت را یادگاری بگیر!».. آخر با عروسِ یه‌رافه‌ی Yerofey راه پیدا کرده. زنکه شوهرش رفته سربازی، دل‌اش می‌شنگد.

ـ خودت را از این میشکاهه دور نگه‌دار.

ـ بگویی‌نگویی همین‌کار را هم می‌کنم. (سعی می‌کند جلو خنده‌اش را بگیرد.) برگشتنا بابامیخه‌ی مستِ مست افتاد دمبال من و دوتا دختر دیگر که هم‌راه بودیم. داد زد: «خوش‌گل‌ها، مرا ماچ کنید نفری دو کوپک کاسب بشوید.»ـ و پرید طرف‌مان که، نی‌یورکا Niyurkâ با چوب کوبید تو سرش. خلاصه به‌زحمتی خودمان را از چنگ‌اش خلاص کردیم.

□

تابستان از خشکی می‌سوخت. جلو خوتور، دن پایین رفت. جای تنداب

خروشان را گداری گرفت که گاوها برای رفتن به‌ساحل روبه‌رو ازش می‌گذشتند و پشت‌شان هم خیس نمی‌شد. شب‌ها شرجیِ چسبناک خفقان‌آوری روی خوتور می‌افتاد. باد، هوا را از بوی ادویه‌یِی علف‌های خشکیده پر می‌کرد. تو چراگاه‌ها علف همان رو ساقه برشته می‌شد و بخار رقیقی مثل پرده‌یی نامریی رو کناره‌های رودخانه موج می‌زد. شب‌ها آن‌ور دن ابر غلیظ‌تر می‌شد و رعد با ضربه‌ی خشکی می‌جست و می‌غلتید اما بارانی خیرِ زمین سوزان نمی‌کرد. درخشیدن برق که آسمان را به‌صورت دو تکه‌ی لاجوردیِ دندانه‌دندانه می‌شکست برکتی نداشت.

هرشب جغدی رو برج ناقوس صدا می‌کرد. فریادهای تیزش رو خوتور طنین می‌انداخت و اسباب دل‌ضعفه‌ی خلق‌الله می‌شد. بعد، از برج ناقوس به‌سمت قبرستان می‌پرید که خاک‌اش سم‌کوب گوساله‌ها بود و رو قبرهای پوشیده از علف واسوخته شیون می‌کشید. پیرپاتال‌ها که شن و شین‌اش را از قبرستان می‌شنیدند پیش‌گویی می‌کردند که بلایی در پیش است:

ـ باید جنگ باشد.

ـ پیش از جنگ عثمانی هم شب‌ها همین‌جور فریاد می‌زد.

ـ نکند باز می‌خواهد وبا بیاید؟

ـ در هرحال از کلیسا به‌طرف مرده‌ها پریدن‌اش نشانه‌ی خوبی نیست!

ـ یا نیکالای قدیس رحیم!... یا سرور مقدس!...

مارتین شومیلین ـ برادر آلکسه‌ی چلاقه ـ دوشب پشت سرهم رفت زیر دیوار قبرستان به‌کمین پرنده‌ی بدشگون نشست اما جغد مرموز غیبی هر دوبار بی‌سروصدا از بالاسرش گذشت رفت ته قبرستان رو صلیبی جاخوش کرد جیغ‌های هول‌انگیزش را به‌آسمان خوتور خواب‌رفته فرستاد. مارتین هر فحش و بدوبیراهی را که از آن بدتر نبود به‌اش حواله داد گلوله‌هایش را تو شکم شل و سیاه ابری که می‌گذشت خالی کرد و دست از پا درازتر برگشت. خانه‌اش همان نزدیکی‌ها بود. زن وحشت‌زده‌ی مریض‌احوال‌اش که تا می‌گفتی حال‌ات چه‌طور است مثل ماده خرگوش فرتی آبستن می‌شد و سالی یک توله پس می‌انداخت با سرکوفت و سرزنش به‌اش گفت: ـ آخر، احمق گامبو! این زبان‌بسته چه آزارش به‌تو رسیده؟ اگر خدا جزات بدهد چی؟ من بدبخت پا به‌ماه‌ام آخر: اگر همین کارت پاپیچ‌ام شد و سرِ زا رفتم چی، غول بیابانی؟

ـ تو دیگردر مشک‌ات را بگذار! نترس، به‌موقع‌اش ترکمان‌ات را می‌زنی...

لامذهب مثل یابوی یارو بشکه‌سازه از هر تقه‌یی رم می‌کند. آخر این پرنده‌ی نکبتی چه مرگ‌اش است که می‌آید ته دل عالم و آدم را خالی می‌کند؟ شوم است صاحب‌مرده. یک‌وقت دیدی هزار جور بلا و بدبختی را کشید آورد انداخت به‌جان‌مان. اگر جنگ بشود مراهم می‌فرستند جبهه. باباغوری شده‌هات را واکن بشمر ببین چند تا کور و کچل سرمن ریخته‌ای آخر!

و با دست به‌لحاف گوشه‌ی اتاق اشاره کرد که از زیرش جیرجیر موش و خورخور بچه‌ها که تنگِ دل هم کپیده بودند بلند بود.

□

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سر بازارْمیدان با پیره‌مردهای دیگر اختلاط می‌کرد به‌لحن قاطع گفت: ـ گریگوری‌مان نوشته تزار نمسه آمده پشت مرز، دارد قشون‌اش را جمع می‌کند که بتازد سرِ پترزبورگ و مسکو.

پیرپاتال‌ها یاد جنگ‌های گذشته افتادند و هر کی هر حدسی را که می‌زد گذاشت وسط:

ـ جنگی پیش نمی‌آید، از درو غله پیدا است.

ـ بابا، درو غله چه‌ربطی دارد به‌شقیقه؟

ـ این‌ها همه‌اش هو و جنجال این شاگردمدرسه‌یی‌ها است. یقین داشته باشید.

ـ همیشه آب‌ها که از آسیاب افتاد تازه خبرش می‌رسد به‌ما.

ـ درست مثل جنگ با ژاپن...

ـ واسه پسرت اسب خریدی؟

ـ عجله‌یی تو کار نیست.

ـ ای بابا، همه‌ی این حرف‌ها دروغ است.

ـ ببینم: اصلاً طرف این جنگ کی هست؟

ـ عثمانی‌ها، آن‌هم سر دریا. یک دریا را هم نمی‌توانند به‌زبان خوش با هم قسمت کنند!

ـ مشکل‌شان چیه؟ خب بیایند مثل ما که غلف‌زار را تو خودمان قسمت می‌کنیم بگیرند بنشینند مثل بچه‌ی آدم دریا را قسمت کنند سهم هر کی را بدهند دست‌اش.

کار گفت‌وگو به‌شوخیْ باردی کشید و هرکدام رفتند پی کارشان.

□

موسم درو علف‌زارهای ساحل پایین‌دست رودخانه نزدیک می‌شد. آن‌ور دن، گل علف‌ها ریخته بود. علف آن‌جا به‌خلاف علف استپ نه عطر دارد نه رمق. زمین همان زمین است اما شیره‌یی که علف‌اش می‌مکد به‌کلی فرق می‌کند. پشت تپه، خاک سیاه استپ به‌غضروف می‌ماند: بس که سفت است گله‌ی اسب هم از روش بگذرد رد سم‌اش باقی نمی‌ماند. خاک فشرده‌یی است که علف خوش‌عطر پُرپشت‌اش تا زیر شکم اسب می‌آید بالا، اما خاک زمین کناره‌ها و آن‌دست دن خاک نمور بی‌قوتی است که بعض سال‌ها چارپا حتا رغبت نمی‌کند پوز به‌علف زپرتیِ لاجون‌اش بزند.

تو تمام خوتور، مردها مشغول رندیدن دسته‌ی شن‌کش و چاق کردن تیغه‌ی داس بودند زن‌ها گرفتار عمل آوردن نوشه‌ی کواس: کواسی که می‌بایست جگر تشنه‌ی دروگرهای خسته را حال بیاورد. و درست میان این هیروویر بود که ناگهان پیش‌آمدی همه‌ی خوتور را از این‌رو به‌آن‌رو کرد:

یک‌روز کلانتر تأمینات روستایی و یک مستنطق قضایی هم‌راه صاحبمنصب پست‌قدی که دندان‌های سیاه و اونیفرم عجیب‌غریب نوظهوری داشت از راه رسیدند فرستادند دمبال آتامان، چند نفر را به‌عنوان شهود با خودشان برداشتند و یک‌راست با چندتا مأمور رفتند سراغ خانه‌ی لوکشکالوچه. مستنطق کاسکت پارچه‌یی‌اش را که نشان گردی داشت گرفته بود دست‌اش. از کنار پرچین‌های سمت چپ کوچه که آفتاب را لکه‌لکه به‌زمین می‌تاباند پیش می‌رفتند و مستنطق که پوتین‌های گرد و خاکی‌اش را فقط رو لکه‌های آفتاب می‌گذاشت از آتامان که مثل خروس جلوجلو می‌دوید چیزهایی می‌پرسید:

ـ الان اشتوکمان خانه است؟

ـ بله قربان.

ـ کارش چیه؟

ـ کارگاه دارد. دسته‌ی شن‌کش و این‌جور چیزها می‌سازد.

ـ خودت متوجه چیز مشکوکی نشده‌ای؟

ـ خیر قربان، به‌هیچ‌وجه.

کلانتر ضمن راه جوشی را که لای ابروهاش درآمده بود ترکاند. به‌اش حال خفقان دست داده بود و داشت تو اونیفرم ماهوت‌اش می‌پخت. صاحبمنصب پست‌قد دندان‌های سیاه‌اش را با یک تکه کلش خلال می‌کرد.

مستنطق آتامان را که جلو پایش راه می‌رفت کنار زد و همان‌جور بـه‌پرس و جو ادامه داد:

ـ با چه اشخاصی مراوده دارد؟

ـ با خیلی‌ها جناب مستنطق. گاهی دور هم جمع می‌شوند پاسور می‌زنند.

ـ کی‌ها آخر؟

ـ تقریباً همه‌شان کارگر آسیااند.

ـ دقیقاً کی‌ها؟

ـ ماشین‌چی و قپان‌دار و داویدکای الک‌چی و یک چندتا از قـزاق‌هـا اغـلب می‌روند پیش‌اش.

مستنطق ایستاد تا صاحبمنصب که عقب مانده بود برسد. عرق پیشانی‌اش را با کاسکت‌اش پاک کرد. بعد همان‌جور که به‌یکی از دکمه‌های اونیفرم صاحبمنصب ور می‌رفت چیزی به‌اش گفت و آتامان را با حرکت انگشت صدا زد. آتامان نوک پـنجه دوید پیش و نفس‌اش را دزدید. رگ‌های ضرب‌دریِ گردن‌اش باد کرده بود و می‌زد.

ـ دوتا مأمور با خودت برمی‌داری می‌روی همه‌شان را از دم تـوقیف مـی‌کنی می‌بری بخش‌داری تا ما هم برسیم.

آتامان خبردار کرد. سینه را چنان پیش داد که کلفت‌ترین رگ گردن‌اش که از زیر یخه‌ی اونیفرم‌اش آمده بود بالا مثل نخ کلفت کبودی بیرون جست. چیزی لندید و رفت.

اشتوکمان یک‌تا پیرهن و یخه‌چاک پشت به‌پنجره نشسته بود نقش پرانحنایی را رو تخته سه‌لا با اره‌مویی می‌برید، که حضرات وارد شدند:

ـ قبول زحمت بفرمایید بلند بشوید. شما توقیف‌اید.

ـ موضوع چیه؟

ـ این‌جا دو اتاق در اختیار شما است؟

ـ بله.

ـ باید آن‌ها را بگردیم.

صاحبمنصب آمد تو و مهمیزش گیر کرد به‌حصیر جلو درگاه. رفت طرف عسلی و اولین کتابی را که دم دست‌اش آمد مژک‌زنان از آن‌رو برداشت.

ـ کلید آن صندوق را بدهید به‌من.

ـ بله چشم، ولی آخر اتهام من چیه آقای مستنطق؟

ـ وقت هست که درباره‌اش صحبت کنیم... گواه! بیایید این‌جا.

ـ زن اشتوکمان تو درگاه آن یکی اتاق پیداش شد و در را پشت سر خودش نیمه‌باز گذاشت.

مستنطق پیشاپیش منشی وارد اتاق دیگر شد.

صاحبمنصب کتاب جلدزردی را جدا کرد و پرسید:ـ این چیه؟

اشتوکمان شانه‌ها را بالا انداخت گفت: ـ کتاب.

ـ خوش‌طبعی‌ات را نگه‌دار برای یک فرصت بهتر. ازت می‌خواهم به‌سوآلات‌ام مثل آدم جواب بدهی!

اشتوکمان به‌آتش‌دان تکیه داد و لب‌خند دوپهلویش را خورد.

کلانتر از بالای شانه‌ی صاحبمنصب نگاهی به‌کتاب انداخت و چشم‌ها را برگرداند به‌سمت اشتوکمان: ـ مطالعه‌اش می‌کنید؟

اشتوکمان به‌خشکی گفت: «برایم جالب است.»ـ و ریش سیاه‌اش را با شانه‌ی کوچکی دو شقه‌ی مساوی کرد.

ـ آها... بله...

کتاب را ورق زد انداخت روعسلی. یکی‌دیگر برداشت به‌سرعت نگاه‌اش کرد، عنوان‌اش را خواند و چرخید طرف اشتوکمان: ـ از این‌جور کتاب‌ها دیگر کجا قایم کرده‌ای؟

اشتوکمان چشم چپ‌اش را مثل وقتی که به‌چیزی نشانه می‌روند تنگ کرد جواب داد: ـ هر چه دارم همین‌هایی است که این‌جا است.

افسر کتاب را تکان داد و گفت: ـ دروغ می‌گویی!

ـ انتظار دارم با...

ـ همه‌جا را خوب بگردید!

کلانتر که شمشیرش را با دست نگه داشته بود رفت طرف یخ‌دان. مأمور آبله‌رویی که تو یخ‌دان لالوهای رخت و پخت‌ها را می‌گشت آشکارا از آن‌چه می‌گذشت دست‌پاچه بود. اشتوکمان که با چشم نیم‌بسته وسط ابروهای صاحبمنصب را نشانه گرفته بود حرف‌اش را به‌این شکل تمام کرد: ـ انتظار دارم با من به‌قاعده رفتار بشود!

ـ زیادی ور می‌زنید دوست عزیز.

تو آن قسمت خانه که اشتوکمان و زن‌اش می‌نشستند هرجا را که می‌شد گشت گشتند. کارگاه را هم سُمب و سو کردند و کلانتر که عاشق کارش بود حتا دیوارها را هم با کوبیدن خم انگشت معاینه کرد.

اشتوکمان را بردند بخشداری. وسط کوچه را گرفته بود پیشاپیش دسته حرکت می‌کرد. با یک دست برگردان نیم‌تنه‌ی نیم‌دارش را چسبیده بود و دست دیگرش را چنان حرکت می‌داد که انگار داشت گلی را که به‌انگشت‌هاش چسبیده بود می‌تکاند. دیگران از کنار پرچین‌ها می‌رفتند که آفتاب از پشت‌شان لکه‌لکه به‌زمین می‌تابید و مستنطق مثل موقع آمدن پوتین‌هایش را که شیره‌ی سلمه[1]ی لگد شده سبزشان کرده بود به‌عمد رو آن لکه‌ها می‌گذاشت اما حالا دیگر کاسکت‌اش را دست‌اش نگرفته بود: حالا سرش را تا بالای گوش‌های پریده‌رنگ‌اش محکم چپانده بود آن تو.

اشتوکمان را آخر همه بازجویی کردند. آن‌هایی که قبل از او سین‌جیم شده بودند تو اتاق مجاور زیر نظر یک مأمور چسبیده بودند به‌هم. از آن جمله ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که حتا آن‌قدر به‌اش فرصت نداده بودند دست‌های مازوتی‌اش را بشوید، و داویدکا که از سرِ قباسوخته‌گی لب‌خند می‌زد، و غلام که نیم‌تنه را یک کتی به‌شانه انداخته بود، و میشکا کاشه‌وی.

مستنطق که کاغذهای میان پوشه‌ی صورتی‌رنگی را زیر و رو می‌کرد از اشتوکمان که آن‌طرف میز ایستاده بود پرسید: ـ چرا آن دفعه که سر جریان کتک‌کاریِ آسیا ازتان بازپرسی کردم عضویت‌تان تو «حزب کارگریِ سوسیال دمکرات روسیه» را از من پنهان کردید؟

اشتوکمان جواب نداد. همان‌جور از بالاسر مستنطق روبه‌رویش را نگاه کرد. مستنطق که از سکوت او کوک شده بود گفت: ـ مطلب روشن است. سزای اعمال‌تان را خواهید دید.

اشتوکمان با بی‌حوصله‌گی گفت: «لطفاً تشریف ببرید سرِ بازپرسی‌تان.»ـ چشم‌اش به‌چارپایه‌یی خورد و اجازه گرفت که بنشیند. مستنطق جواب نداد. همان‌جور که پرونده را ورق می‌زد از زیر ابروها به‌اشتوکمان که داشت با خیال راحت رو

---

۱. گیاه خودروی ساقه‌کوتاهی است که به‌آن «اسفناج رومی» هم می‌گویند.

چارپایه می‌نشست نگاهی انداخت و پرسید: ـ کی آمدید این‌جا؟

ـ پارسال.

ـ از طرف تشکیلات‌تان؟

ـ از طرف هیچ‌کس.

ـ از کی تا حالا عضو حزب‌اید؟

ـ برای چه می‌پرسید؟

مستنطق با تکیه روی «من» گفت: ـ من از شما سوآل می‌کنم. چند وقت است عضو ح.ک.س. د.ر.[1] هستید؟

ـ فکر می‌کنم که...

ـ برای من مطلقاً جالب نیست که شما چی فکر می‌کنید. جواب سوآل‌ام را بدهید. انکار فایده‌یی ندارد که هیچ، به‌ضررتان هم هست. (کاغذی از پرونده کشید بیرون با انگشت اشاره دوخت‌اش به‌میز:) این گزارش که از راستوف رسیده عضویت شما را در به‌اصطلاح «حزب» ثابت می‌کند.

اشتوکمان گوشه‌ی چشم‌ها را چین داد کاغذ را مرور کرد یک‌دقیقه‌یی به‌آن خیره شد زانوها را با دست مالید و با لحن قاطعی گفت:ـ از ۱۹۰۷.

ـ خب... و با وجود این منکرید که شما را حزب‌تان این‌جا فرستاده.

ـ همین‌طور است.

ـ در این‌صورت چی باعث شده بیایید «این‌جا» بمانید؟

ـ اعاشه... این طرف‌ها چلنگر به‌هم نمی‌رسید.

ـ حالا چه شد که درست آمدید چلنگریِ «این نقطه» را انتخاب کردید؟

ـ درست به‌همان دلیل... هرجای دیگر هم که می‌رفتم همین سوآل دمبال‌ام می‌آمد: «چه‌طور همه‌جا را گذاشتید و درست چسبیدید به‌این‌جا!»ـ مسخره است. چون آدم که نمی‌تواند در یک زمان به‌دو جا بچسبد!

ـ از وقتی این‌جا اید با تشکیلات‌تان رابطه‌یی دارید، یا داشته‌اید؟

ـ هیچ‌کدام.

ـ می‌دانند شما این‌جا اید؟

ـ مطمئناً.

---

۱. حروف اختصاریِ «حزب کارگری سوسیال دمکرات روسیه».

مستنطق لب‌ها را غنچه کرد و مدادش را با چاقوی دسته صدفی‌اش تراشید. به‌اشتوکمان نگاه نمی‌کرد.

ـ از خودی‌هاتان با کسی مکاتبه دارید؟

ـ خیر.

ـ پس این نامه که تو خانه‌تان گیر آمده چیست؟

ـ نامه‌ی دوستی است که یقین دارم با هیچ‌کدام از تشکیلات انقلابی رابطه‌یی ندارد.

ـ از راستوف دستورالعمل‌هایی به‌تان می‌رسد؟

ـ مطلقاً.

ـ کارگرهای آسیا به‌چه منظور تو خانه‌ی شما جلسه می‌کنند؟

اشتوکمان مثل کسی که از جفنگ بودن سوآلی تعجب کند شانه‌ها را بالا انداخت: ـ تو زمستان سرشب‌ها همین‌جوری واسه وقت‌گذرانی دور هم جمع می‌شدیم ورق‌بازی می‌کردیم.

و مستنطق به‌جواب اشتوکمان اضافه کرد: ـ ... و کتاب‌های ضاله می‌خواندیم.

ـ خیر. آن‌ها تقریباً همه از دم بی‌سوادند.

ـ با وجود این نه ماشین‌چی منکر این موضوع شده نه آن‌های دیگر.

ـ واقعیت ندارد.

ـ به‌نظر من شما هیچ تصور درستی از... (لب‌خند اشتوکمان را که دید یادش رفت چی داشت می‌گفت. خشم‌اش را قورت داد حرف‌اش را این‌جوری تمام کرد:) خلاصه کنم: ذره‌یی حسن تشخیص ندارید. به‌خلاف مصلحت خودتان همه‌اش دربند این‌اید که بزنید زیرش. این‌که حزب‌تان شما را فرستاده میان قزاق‌ها دست به‌فعالیت‌های خراب‌کارانه بزنید و از اطاعت دولت بازشان دارید اظهرمن‌الشمس است. نمی‌فهمم چرا دستِ سوخته‌تان را رو نمی‌کنید، چون به‌هرحال این عمل ذره‌یی هم مجازات‌تان را تخفیف نمی‌دهد... جالب است که خودتان هم این را می‌دانید.

ـ این‌ها همه‌اش فرضیات ساخته و پرداخته‌ی ذهن شما است...اجازه می‌فرمایید یک سیگار بکشم؟... ممنون! (و دود سیگار را داد بیرون.) همه‌اش تصورات واهی است. هیچ‌کدام پرو پایه‌ی محکمه‌پسندی ندارد. خودتان فرض کرده‌اید خودتان هم اتخاذ سند فرموده‌اید! واقعاً بامزه است...

مستنطق دست‌اش را رو کتاب کوچکی گذاشت و عنوان‌اش را پوشاند. فقط یک

گوشه‌ی آن، یک اسم با حروف سیاه رو زمینه‌ی سفید جلد بیرون ماند: پله‌خانوف[1]. و گفت: ـ ببخشید، این کتاب را هم برای کارگرهایی که تو خانه‌تان جمع می‌شدند خوانده‌اید؟

اشتوکمان که مشتوک استخوانیِ حلقه‌حلقه‌اش را لای انگشت‌ها فشار می‌داد پکی به‌سیگار زد و آهسته گفت:

ـ ما فقط شعر می‌خواندیم.

صبح بی‌خیر خاکستری‌رنگ فردای آن‌روز ارابه‌ی دو اسبه‌یی از خوتور حرکت کرد. اشتوکمان خواب‌آلود آن تو نشسته بود ریش‌اش را فرو برده بود تو یخه‌ی باریک چرب و چیل پالتو نازک‌اش. دو مأمور مسلح به‌شمشیر این طرف و آن طرف‌اش نشسته بودند. یکی‌شان که آبله‌رو بود و موی فرفری داشت با انگشت‌های کبره‌بسته‌ی گره‌گره‌اش آرنج اشتوکمان را سفت و سخت چسبیده بود با چشم‌های سفید وحشت‌زده چپکی براندازش می‌کرد و غلاف پوست مال شمشیرش را تو مشت دست چپ‌اش فشار می‌داد.

ارابه به‌سرعت می‌رفت و گرد و خاک کوچه را هوا می‌کرد. پشت حیاط مه‌له‌خوف‌ها زن ریزه‌پیزه‌یی که شالی به‌خودش پیچیده به‌پرچین خرمن‌جا تکیه داده بود چشم‌اش به‌راه بود. ارابه تو گردبادی از خاک و غبار گذشت و زن که دست‌هایش را رو سینه به‌هم فشار می‌داد دمبال‌اش دوید:

ـ آخ، اوسی‌یا[2]! اوسیپ داویدوویچ! چی شد آخر...

اشتوکمان خواست با دست اشاره‌یی بکند اما مأمور آبله‌رو پرید انگشت‌های کبره‌بسته‌اش را مثل گازامبر دور بازوی او قفل کرد و با صدای وحشیِ خش‌دارش داد زد:ـ تا با شمشیر دو شقه‌ات نکرده‌ام بتمرگ سر جایت!

تو زنده‌گیِ بی‌رنگ و رونق‌اش اولین دفعه بود کسی را می‌دید که راست به‌دشمنی با خود اعلاحضرت قَدَرقدرت امپراتور عظیم‌الشأن کل ممالک روسیه قد علم کرده!

---

۱. Georgi Vâlentinovic Plexânof سوسیالیست‌روس (۱۸۵۶ تا ۱۹۱۸)، متولد گودالوفکا Gudâlofkâ، نظریه‌پرداز مارکسیسم و همکار لنین در بنیانگذاریِ روزنامه‌ی ایسکرا Iskra که از ۱۹۰۳ با بالشویک‌ها به‌مخالفت برخاست.

۲. Osiyâ، مخفف محبت‌آمیز اوسیپ (یوسف) است.

۲

جاده‌ی دراز مانکاوو-کالیت‌ونس‌کایا Kâlitvenskâyâ به‌قصبه‌ی رادزی‌ویل‌لاوو، جایی آن پشت‌مشت‌ها تو مهِ خاکستریِ نوچی فرو رفته بود. گریگوری سعی می‌کرد راهی را که پشت سر گذاشته بودند به‌خاطر بیاورد اما فقط چیزهای جسته‌گریخته‌یی یادش می‌آمد: ساختمان قرمزرنگ ایستگاه‌ها، تکان چرخ‌ها زیر کف بی‌قرار واگن، بوی پهن و علوفه، رشته‌ی تمامی‌ناپذیر ریل‌ها که زیر شکم لوکوموتیف می‌چپید، دودی که در حال حرکت از درهای واگن می‌زد تو، و پوزه‌ی سبیلوی یارو ژاندارمه رو سکوی ایستگاه وارونژ یا شاید هم کی‌یف Kiyef.

ایستگاهی که توش پیاده شدند پر از صاحبمنصب‌ها و مردهای ریش تراشیده‌یی بود که پیرهن خاکستری‌رنگ داشتند و جور عجیبی حرف می‌زدند که نمی‌شد فهمید[1]. پایین آوردن اسب‌ها از روی تخته‌پل‌ها وقت زیادی گرفت. آجودان صاحبمنصب مشایع دستور داده بود اسب‌ها را زین کنند، و بیش‌تر از سیصدتاشان را روانه‌ی بیطاری کرد. معاینه‌ی اسب‌ها هم خیلی طول کشید. بعد، تقسیم نفرات به اسواران و آمدورفت آجودان‌ها و وکیل‌باشی‌ها. اسب‌های اسواران یکم کهر روشن بود، اسواران دوم سوسنی، اسواران سوم قره‌کهر، اسواران چهارم که گریگوری هم به‌آن افتاد کرند و کهر ساده، اسواران پنجم کرند یزیدی، اسواران ششم قره. آجودان‌ها افراد را جوخه‌جوخه کردند، هر کدام را بردند به‌قسمت خودشان که تو آبادی‌ها و قریه قصبه‌های همان دور و بر اسکان داده شده بودند.

معین‌نایب[2] کارگین Kârgin شیرمرد که چشم‌هاش نزدیک سرش بود و یراق مخصوص افراد داوطلب را داشت وقتی از جلو گریگوری می‌گذشت پرسید: ـ مال کدام استانیتسایی؟

---

۱. زبان‌های روسی و لهستانی در ظاهر بسیار شبیه یکدیگر است. لطیفه‌یی هست که هرگاه یک روس به‌یک لهستانی مصادف شود که به‌زبان خودش حرف می‌زند با تعجب در دل می‌گوید: «زبان‌اش که مسلماً روسی است ولی چه نامفهوم! اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوید.» ـ عقیده‌یی که لهستانی‌ها هم متقابلاً در مورد «لهستانی حرف زدن» روس‌ها ابراز می‌کنند!

۲. درجه‌ی سابق ارتش، معادل «استوار» امروز.

ـ ویوشنس‌کایا.

ـ یعنی از «دُم بریده»هایی؟[1]

گریگوری خنده‌ی فروخورده‌ی قزاق‌های استانیتساهای دیگر را شنید، متلک را قورت داد و جیک‌اش هم در نیامد.

جاده به‌بزرگ‌راه وسیعی افتاد. اسب‌های دن که تا آن‌وقت بزرگ‌راه ندیده بودند اول با چنان احتیاطی روش پا گذاشتند که انگار رود یخ بسته است. خِره کشیدند و گوش جمباندند اما بعد به‌اش عادت کردند و تق‌تق خشک نعل‌های نوشان را در آوردند.

خاک لهستان: خاک غربت با جنگل‌های کوچک توسری خورده.

روز گرمی بود خفه و شرجی‌زده، و آفتاب که دیگر به‌آفتاب بالای دن نمی‌مانست جایی پشت و پسله‌ی پرده‌ی آغ‌بانوی ابرهای سنگین درگذر بود.

ملکِ رادزی‌ویل‌لاوو چهارورستیِ ایستگاه بود. افسر مشایع و گماشته‌اش وسط‌های راه به‌تاخت از قزاق‌ها جلو زدند. نیم‌ساعت بعد به‌قرارگاه رسیدند. قزاقی از استانیتسای می‌تی‌یانس‌کایا Mitiyânskâyâ به‌نوک لخت درخت‌های باغ اشاره کرد و از آجودان پرسید: ـ این کدام خوتور[2] است سرکار؟

ـ آخر، کره‌خر بد می‌تی‌یانس‌کایایی!، این خوتور است؟ خوتور را فراموش کن دیگر، این‌جا منطقه‌ی نظامیِ دن نیست.

ـ خب، پس چیه دایی‌جان[3]؟

ـ من دایی جانت‌ام؟ بفرما: نمردیم و یک خواهرزای دیگر هم پیدا کردیم!...این‌جا ملک شاهزاده‌خانم اوروسوف Urusof است پسرجان، منطقه‌ی اسواران چهارم.

گریگوری دل‌اش گرفته بود. گردن اسب‌اش را ناز کرد به‌رکاب فشار آورد و به‌عمارت دو طبقه و نرده‌ی چوبی‌اش و منظره‌ی عجیب ساختمان‌های وابسته‌اش

---

۱. مترجم فرانسویِ کتاب در حاشیه آورده است که اهالیِ هر استانیتسا به‌مردم استانیتساهای دیگر القاب ریش‌خندآمیزی می‌داده‌اند. همچنین قید شده است که لقب ویوشنس‌کایایی‌ها «هفت‌جوش» بوده اما روشن نکرده است که در این صورت چرا در متن به‌جای آن از لقب «دُم بریده» استفاده شده.

۲. نام هر روستای قزاقی، معادل ده. ـ نگاه کنید به‌حاشیه‌ی ۱ فصل اول از کتاب اول.

۳. در میان قزاقان خطابی حاکی از خصوصیت محترمانه است که البته در روابط خشک و فاقد محبتِ سربازخانه‌یی جایی ندارد و به‌کار بردن‌اش باعث شگفتی است.

چشم دوخت. از طول باغ گذشتند. درخت‌های لخت‌اش با باد به‌همان زبان آشنای سرزمینی نجوا می‌کردند که قزاق‌ها پشت سر گذاشته بودند: به‌همان زبان درخت‌های سرزمین دوردست دن.

زنده‌گیِ بی‌مزه‌ی خرف‌کننده‌یی را شروع کردند. جوانک‌های قزاق که خدمت اجباری دست‌شان را از کار و زنده‌گی کوتاه کرده بود اول‌ها حوصله‌شان سر می‌رفت و جز این‌که تو اوقات بی‌کاری با هم ور بزنند راهی پیدا نمی‌کردند. اسواران تو یال وسیع ملک در ساختمان‌هایی مستقر بودند که بام سفال‌پوش داشت. نفرات زیر پنجره‌ها رو تخت سفری می‌خوابیدند. کاغذی که نزدیک تخت گریگوری جای شیشه رو پنجره چسبانده بودند و ورآمده بود شب تا صبح مثل بوق چوپان‌ها که جای دوری باد توش کنند صدا می‌کرد. گریگوری میان‌خوروپف جماعت به‌این صدا گوش تیز می‌کرد و دچار اضطراب سوزانی می‌شد به‌سنگینیِ سرب. چت‌چت خفیف کاغذ به‌قلب‌اش چنگ می‌انداخت. حس می‌کرد شیطان به‌اش می‌گوید پاشو برو به‌استبل اسب‌ات را زین کن سوارش شو و یک نفس تا خود خانه بتاز و پشت سرت رو این خاک دل سخت جز کف دهن اسب هیچچی باقی نگذار.

پنج صبح بیدارباش بود و تیمار اسب‌ها. تو نیم‌ساعتی که اسب‌ها علیق‌شان را می‌خوردند مختصر چرت‌وپرتی رد و بدل می‌شد:

ـ آدم این‌جا آن‌اش می‌گیرد.

ـ من که دیگر به‌خرخره‌ام رسیده.

ـ این معین‌نایب بی‌شرف را بگو که مجبورمان می‌کند سم اسب‌ها را هم جلا بدهیم!

ـ الان تو خانه دارند توتک می‌خورند. موسم کارناوال است آخر.

ـ آخ‌خ‌خ که اگر یک نشمه گیرم می‌افتاد چه‌جور درازش می‌کردم!

طفلکی پراخور زیکوف Prâxor Zikof می‌گفت:ـ دی‌شب خواب دیدم با پدرم داریم درو می‌کنیم و دور و برمان هم عین گل‌های مینا که پشت خرمن‌جاها در می‌آید تا چشم کار می‌کند غلغله‌ی آدم است. (و چشم‌های مهربان گوساله‌وارش با این حرف برق می‌زد.) درو می‌کردیم و همین‌جور علف بود که جلو پاهامان می‌خوابید... دل‌ام از خوشی غنج می‌زد...

ـ همین حالا زن من دارد از خودش می‌پرسد: «ببینی الان میکولوشکا

Mikoluškâ جان من دارد چه‌کار می‌کند.»

ـ هاه‌هاه‌هاه! طفلک بی‌نوا! پس بگذار من بت بگویم: می‌توانی یقین داشته باشی الان زن‌ات خوابیده زیر پدرشوهرش دارند با هم خشک‌بیار خیس‌ببر بازی می‌کنند.

ـ برو جهنم‌شو تو هم!

ـ همه‌ی عالم را بگردی زنی پیدا نمی‌کنی که وقتی سر شوهره را دور دید بندش شل نشود.

ـ غصه‌ی الکی نخورید بی‌خود. زن که کاسه‌ی شیر نیست سر بکشند ته‌اش بالا بیاید: بالاخره برگشتنا آن‌قدری ازش باقی می‌ماند که یک‌چیزی هم به‌خودهامان بماسد.

یه‌گورکا ژارکوف Yegorkâ Zârkof چشم‌دریده، لُوده‌ْچَکّه‌ی اسواران، بی رودرواسی با چشمک و لب‌خند گل‌وگشادی خودش را قاتی گفت‌وگو کرد:ـ این‌که رد خور ندارد، مگر پدرت می‌گذارد حوض عروس بی‌چاره‌اش بی‌ماهی بماند؟ آن‌هم هیچ‌کی نه و بابای حشریِ تو!... راستی، یک چیزی یادم آمد. (چشم گرداند و جماعت را نگاه کرد:) یک بابایی دندان‌اش پیش عروس‌اش گیر کرده بود. مدام به‌اش ور می‌رفت اما خب دیگر، شوهره بدجور سر خر بود... حالا ببین چه کلکی سوار می‌کند: یک شب می‌رود تو حیاط در گاودانی را وا می‌گذارد حیوان‌ها می‌آیند بیرون. آن‌وقت به‌پسره می‌گوید: «یابوعلفی، دست‌ات به‌پشت‌ات نمی‌رسید در گاودانی را ببندی؟ همه‌شان زده‌اند بیرون. برو بکن‌شان تو!»ـ فکر کرده بود پسره می‌رود پی فرمان و، تا او گاوها را بچپاند تو گاودانی این هم شاخی به‌عروسه می‌تپاند. نگو پسره هوای کار را داشته. یواشکی بیخ گوش زن‌اش گفته تو برو، و زنکه هم رفته. پسره سر جاش می‌ماند و گوش می‌خواباند. پدره که بالای آتش‌دان می‌خوابیده با دل دل‌ها از رخت‌خواب می‌خزد بیرون و چاردست و پا خودش را می‌رساند به‌تخت. پسره دست می‌کند وردنه را از رو نیمکت برمی‌دارد منتظر می‌ماند و همچین که پیره‌مرده می‌رسد به‌تخت و دست‌اش را می‌برد زیر لحاف دنگی می‌کوبد تو سرش داد می‌زند: «گم‌شو حیوان لعنتی! نصف شبی باز هوس لحاف‌خوری به‌سرت زده؟»ـ نگو گوساله‌یی داشته‌اند که همان‌جا تو اتاق نگه‌اش می‌داشته‌اند و تا غافل می‌شده‌اند می‌آمده لحاف را می‌جویده... پدره که با دل و دماغ سوخته برگشته بوده بالای آتش‌دان و خزیده بوده تو رخت‌خواب و جای ضربه‌ی وردنه را که قد تخم غاز زده بوده بیرون می‌مالیده یک

خرده بعد می‌گوید: «ایوان!»ـ «چیه پدر؟» ـ «چی بود آن‌جور زدیش؟»ـ «گوساله‌هه بود.»ـ آن‌وقت پیره‌مرده که اشک‌اش درآمده بوده می‌گوید: «اگر با حیوان‌ها این‌جور تاه کنی پل‌ات آن‌ور آب است!»

ـ ببین تخم‌سگ کار شِروورباف‌ی‌اش به کجاها رسیده!

ـ تو بلاخورده را باید زنجیر کنند.

یکهو معین‌نایب دادش درمی‌آید:ـ این شلوغ‌بازار چیست که راه انداخته‌اید؟ افراد، به‌جای خود!

و قزاق‌ها با خنده و متلک‌پرانی می‌روند سراغ اسب‌هاشان.

بعد از چای صبح مشق صف‌جمع بود. درجه‌دارها همه‌ی دهن‌دریده‌گیِ صنفی‌شان را می‌ریختند رو داریه:

ـ آی گهِ خوک، شکم‌ات را بده تو!

ـ جوخه.../ به‌راست / راست!... قدم / رو!

ـ جوخه!.../ ایست!

ـ صف!/ به‌پیش.../ رو!

ـ آهای با توام، نفر سمت چپی! این سر و وضع چیه، مادرجن.؟

حضرات صاحبمنصبان یک گوشه می‌ایستادند سیگار می‌کشیدند قزاق‌ها را که تو محوطه‌ی درندشت می‌دویدند تماشا می‌کردند و گاهی هم با درجه‌دارها که فرمان چپ و راست صادر می‌کردند صدابه‌صدا می‌انداختند. گریگوری با دیدن آن صاحبمنصب‌های اتوکشیده‌ی قشمشم تو آن شنل‌های خاکستریِ کم‌رنگ و اونیفرم‌های خوش‌بُرش، دیوار ناپیدای غیرقابل عبوری را که بین آن‌ها و خودش وجود داشت به‌چشم دید: برای آن‌ها زنده‌گی جور دیگری می‌گذشت. زنده‌گی‌شان هیچ دخلی به‌زنده‌گیِ قزاق‌جماعت نداشت: چیز ملوسی بود که نه کبره و کثافت توش پیدا می‌شد نه رشگ و شپش نه ترس از معین‌نایب و نه مشت تو دک و پوز.

ماجرایی که سه روز بعد از رسیدن‌شان به‌قرارگاه اتفاق افتاد روی او و همه‌ی قزاق‌های جوان دیگر اثر خیلی بدی گذاشت: تو محل تمرین سواری بودند. اسب چموش و ناآرام پراخور زیکوف ـ جوانکی که نگاه مهربانی مثل نگاه گوساله داشت و مدام تو فکر استانیتسای دوردست‌اش بود ـ موقعی که از پهلوی اسب معین‌نایب رد

می‌شد برایش لگدی پراند. لگدِ مایه‌داری نبود و فقط ساق چپ حیوان کمی پوست مال شد اما معین‌نایب ناگهان با شلاق ضربه‌یی حواله‌ی صورت پراخور کرد اسب‌اش را به‌طرف او تازاند و فریاد کشید: ـ چرا مواظب نیستی؟ چرا مواظب نیستی؟ نشان‌ات می‌دهم مادرسگ: سه روز حبس!

فرمانده اسواران که داشت به‌سرجوخه‌یی دستوراتی می‌داد کل جریان را دید اما رویش را برگرداند و همان‌جور که با شرابه‌ی شمشیرش ور می‌رفت از بی‌حوصله‌گی خمیازه‌ی بلندی کشید. پراخور با لب‌های لرزان رشته‌ی خونی را که از لپ ورم کرده‌اش سرازیر بود با آستین پالتو پاک کرد. گریگوری که اسب‌اش را توی صف ردیف می‌کرد نگاهی سمت افسرها انداخت و دید چنان باهم مشغول گل گفتن و گل شنیدن‌اند که انگار چند قدم آن‌ورترشان نه خیکی دریده نه ماستی ریخته.

پنج‌روز بعد موقع آب دادن اسب سطل از دست گریگوری ول شد افتاد تو چاه. معین‌نایب مثل لاشخور سرش هوار شد دست‌اش را برد بالا و، گریگوری که زیر چوب‌بندیِ دهنه‌ی چاه به‌چین‌وشکن آب نگاه می‌کرد با صدای خفه‌یی گفت: ـ انگشت‌ات/ به‌من خورد/ نخورد!

ـ چی‌ی‌ی؟ یاالله برو تو چاه، کثافت آشغال، تا نزده‌ام پوزه‌ات را داغون نکرده‌ام برو بیارش بیرون!

گریگوری که سرش را بلند نکرده بود و آرام حرف می‌زد گفت: ـ باشد، این کار را می‌کنم، فقط مواظب‌باش دست‌ات به‌من نخورد!

اگر جز خودشان یکی دوتا قزاق دیگر هم آن‌جا بود قضیه ریخت دیگری پیدا می‌کرد: لابد معین‌نایب مجبور می‌شد برای حفظ ظاهر گریگوری را بزند. اما افراد دم پرچین بودند و بگومگوی آن‌ها را نمی‌توانستند بشنوند. معین‌نایب که با نگاه مواظب آن‌ها بود و چشم‌های بی‌رحم‌اش از خشمِ دیوانه‌وار تو حدقه می‌چرخید خرناسه‌کشان گفت: ـ چه‌غلطی کردی؟ با مافوق این‌جور حرف می‌زنند؟

ـ سم‌یون یه‌گوروف Semyon Yegorof ، واسه من چسی نیا!

ـ تهدیدم می‌کنی؟ دک و پوزت را نرم می‌کنم!

ـ گوش کن: (و بالاخره سرش را آورد بالا:) دست رو من بلند کنی بی‌برو برگرد ننه‌ات را به‌عزات می‌نشانم. روشن شد؟

معین‌نایب کف به‌لب هاج‌وواج، که دهن گشادش مثل ماهی وامانده بود و

چیزی پیدا نمی‌کرد بگوید وارفت و فرصت قارت‌و قورت و یکی زیاد زدن از چنگ‌اش رفت. از قیافه‌ی خاکستریِ گریگوری که رنگ آهک بود بوی چندان خوشی نمی‌آمد. معین‌نایب که جاخورده بود دور شد و تو گِل و شُل اطراف جدولی که آب چاه را به‌آبشخورهای چوبیِ اسب‌ها می‌رساند پاش سُر خورد. اما به‌فاصله‌ی مطمئنی که رسید مشت‌اش را که به‌کله‌گیِ تُخماق می‌ماند تکان داد و گفت: ـ گزارش‌ات را به‌فرمانده اسواران می‌دهم! همین الان...

اما این‌کار را نکرد و معلوم هم نشد چرا. گیرم تا پانزده روز بعد از آن مدام به‌پروپاچه‌ی گریگوری می‌پیچید و سر هر چیز و ناچیزی ازش بهانه می‌گرفت، خارج از نوبت می‌گذاشت‌اش سر کشیک اما ضمناً مواظب هم بود که چشم‌اش تو چشم او نیفتد.

بی‌رنگ و بویی و یک‌نواختیِ روزها کشنده بود. تا غروب که شیپور شام‌گاه را می‌زدند، یا گرفتار مشق صف‌جمع پیاده و سوار بودند یا به‌ساز و برگ‌شان می‌رسیدند یا تمیزکاری داشتند یا به‌اسب‌ها علیق می‌دادند یا چرت و پرت‌های آیین‌نامه را تو مخ‌شان فرو می‌کردند. فقط ساعت ده، بعد از حاضرغایب کردن و تعیین قراول‌ها جمع می‌شدند برای انجام مراسم مذهبی. معین‌نایب چشم‌های قلعیِ وغ‌زده‌اش را به‌صف‌ها می‌دوخت و با صدای خفه‌اش دعای «ای پدران ما» را غرغره می‌کرد و فردا باز روز از نو و روزی از نو. و روزها می‌گذشت و فرداهایی تبدیل به‌امروز می‌شد که مثل بچه‌های هم‌زاد شبیه دیروزها و پریروزها بود.

تو همه‌ی ملک غیر از عیال عجوزه‌ی مباشر فقط یک زن دیگر به‌هم می‌رسید که همه‌ی اسواران از تابین و صاحبمنصب دل‌شان برایش رُمبیده بود. زن لهستانیِ خوش‌گلک جوانی بود به‌اسم فرانیا Franiya و کلفت مباشر، که یک بند تو حیاط از مطبخ می‌دوید طرف عمارت و از عمارت می‌دوید طرف مطبخ که، آشپز پیر ابرو ریخته‌یی کیابیاش بود.

نگاه گرسنه‌ی هر پنج اسواران با چشمک و لب‌خند پیِ دامن خاکستریِ خش‌خشوی فرانیا بود و فرانیا که مدام نگاه سربازها و صاحبمنصب‌ها را به‌خودش دوخته می‌دید حس می‌کرد تو امواج آرزوهای این سی‌صد جفت چشم شنا می‌کند. هیکل عابدکش را می‌جمباند و قمیش می‌آمد و، فرت و فرت از مطبخ به‌عمارت می‌دوید و از عمارت به‌مطبخ. و با لوندی به‌افراد هر جوخه و مخصوصاً به‌آقایان

صاحبمنصب‌ها لب‌خند تحویل می‌داد. همه مشتاق بودند از چشمه‌ی نوش‌اش جامی بزنند و آن‌جور که شایع بود فقط یک نایب موفرفریِ پشمالو توانسته بود از زلال آن چشمه لبی تر کند.

هنوز بهار نیامده بود که آن ماجرا اتفاق افتاد. ـ

آن روز گریگوری مأمور استبل بود. بیش‌تر وقت‌اش تو قسمت اسب‌های صاحبمنصب‌ها گذشت که حضور یک مادیان تو همسایه‌گی، همه‌شان را به‌بدمستی انداخته بود. تو راحت‌باش ناهار، گریگوری که بالاخره توانسته بود اسب قلم‌سفید سلطان را به‌ضرب شلاق سر جایش بنشاند رفت به‌کهر خودش نگاهی بیندازد. حیوان که علوفه‌ی خیس را با پوزه‌اش به‌هم می‌زد با چشم صورتی‌اش به‌صاحب‌اش نگاه کرد. یکی از پاهایش را که تو تمرین جنگی کوفت رفته بود بالا نگه می‌داشت. موقعی که گریگوری داشت رسن حیوان را مرتب می‌کرد از گوشه‌ی تاریک استبل صدای لگدپرانی و جیغ خفه‌یی به‌گوش‌اش خورد. از این صدای غیرعادی کمی تعجب کرد. از جلو آخورها که گذشت تاریکیِ غلیظی که ناگهان به‌اش هجوم آورد جلو دیدش را گرفت. در استبل دقی صدا کرد و یکی به‌نجوا گفت: ـ بجمبید بچه‌ها!

گریگوری قدم‌ها را تند کرد و پرسید: ـ آن‌جا کیه؟

پاپوف، وکیل دوم[1] سوار که داشت کورمال‌کورمال می‌رفت سمت در، سینه به‌سینه‌اش درآمد شانه‌اش را چسبید و به‌پچپچه گفت: ـ ها، تویی گریگوری؟

ـ بگو ببینم: این‌جا چه‌خبر است؟

وکیل خنده‌ی گناه‌کارانه‌یی کرد و آستین‌اش را گرفت که: ـ چیزه... صبر کن... کجا داری می‌روی؟

گریگوری دست‌اش را زد کنار و در را وا کرد. تو حیاط خالی، مرغ خط‌مخالیِ دُم‌کُلی که خبر نداشت آشپز خیال دارد ازش واسه سرکار مباشر آشامه‌ی چرب و چیلی بپزد از این‌ور به‌آن‌ور می‌رفت تو پهن‌ها پاپیشک می‌کرد و برای تخم گذاشتن قدقداکنان پی جای مناسبی می‌گشت. روشنایی یک‌دم چشم گریگوری را زد. دست‌اش را گذاشت بالای ابروها و واگشت طرف گوشه‌ی تاریک استبل که حالا سر و صداش بیش‌تر شده بود و با کورمال کردن دیوار پیش رفت. رو دیوار و ردیف آخورهای روبه‌رو یک لکه‌ی کوچک آفتاب می‌رقصید. گریگوری چشم‌ها را تنگ

---

۱. درجه‌ی ارتشی منسوخ، معادل «گروهبان دوم» امروز.

کرد. هنوز دیدش درست به‌وضع عادی برنگشته چشم‌اش افتاد به‌ژارکوف بی‌عاره، دید شلوارش را کشیده بالا و دارد دکمه‌اش می‌کند.

ـ تو این‌جا... شماها این‌جا... دارید چه‌کار می‌کنید؟

ژارکوف که گند پوزه‌ی کثیف‌اش به‌صورت گریگوری می‌خورد به‌نجوا گفت: ـ زودباش برو حال کن پسر، محشره!... برو، بچه‌ها فرانیاهه را گیرآورده‌اند لنگ‌هاش را هوا کرده‌اند. (و زد زیرخنده.)

گریگوری چنان پس‌اش زد که پشت‌اش با صدای خفه‌ئی به‌دیواره‌ی چوبی خورد و خنده‌اش برید. چشم‌هاش که حالا دیگر به‌تاریکی عادت کرده بود از وحشت گرد شد و دوید به‌طرف صدا. افراد جوخه‌ی اول تو کنجی که جل اسب‌ها را می‌چیدند دوپشته جمع شده بودند. بی‌این‌که چیزی بگوید از میان‌شان رفت پیش. فرانیا بی‌حرکت رو زمین ولو بود. جل اسبی پیچیده بودند سرش، دامن جرواجر شده‌اش را تا بالای پستان‌هاش زده بودند پس، و ران‌هاش که تو تاریکی سفید می‌زد با بی‌عفافیِ نفرت‌انگیزی از هم باز بود.

یکی از قزاق‌ها بی‌این‌که کسی را نگاه کند با لب‌خند کجکی رفت طرف دیوار جایش را داد به‌نفر بعدی. گریگوری خودش را انداخت سمت در فریاد زد: «سرکار نایب!»ـ اما دم درگرفتندش کشیدندش عقب دهن‌اش را با دست چسبیدند. پیرهن یکی را از یخه تا پس‌دوزیِ دامن جر داد و لگدی هم حواله‌ی شکمی کرد اما ماست خورش را گرفتند سرش را مثل فرانیا پیچیدند تو جُل اسب دست‌وپایش را بستند چپاندندش تو یک آخور خالی و تمام مدت هم برای این‌که مبادا از روی صدا بشناسدشان جیک‌شان درنیامد. گریگوری که داشت از بو گند پشم جل اسب خفه می‌شد سعی می‌کرد فریاد بکشد و به‌تیغه‌ی آخور لگد می‌کوبید. پچپچه‌های آن‌گوشه و ناله‌ی در را که با آمدورفت قزاق‌ها باز و بسته می‌شد می‌شنید. بعد از بیست دقیقه‌یی آزادش کردند. معین‌نایب و دوتا از قزاق‌های یک جوخه‌ی دیگر دم در بودند. معین‌نایب که یک‌بند پلک می‌زد یک‌وری نگاه‌اش کرد و من‌باب اخطار به‌اش گفت: «مواظب باش دهن‌ات پیش کسی نگوزد!» ـ دوبک Dubok هم که قزاق یک جوخه‌ی دیگر بود درآمد که: ـ بخواهی خریت بکنی ها... جفت گوش‌هات را می‌برم!

گریگوری دید دو نفر بسته‌ی دودی‌رنگی را بلند کردند. فرانیا بود که پاهای بی‌حس و حرکت‌اش تو زاویه‌ی تندی زیر دامن‌اش آویزان بود. رفتند رو یکی از

آخورها و از شکاف دیوار که تخته‌ی لق‌اش را برداشته بودند ول‌اش کردند پائین تو باغ پشت استبل. بالای هر کدام از آخورها روزنه‌ی دودزده‌ی کثیفی بود. افراد رو آخورها قدبلندی کرده بودند از روزنه‌ها نگاه می‌کردند ببینند فرانیا آن‌ور دیوار چه خواهد کرد. بعضی‌ها هم باعجله از استبل زدند بیرون. آن کنج‌کاویِ حیوانی به‌گریگوری هم سرایت کرد: تیرکی را چسبید خودش را بالا کشید و پایین را نگاه کرد. ده‌ها چشم از روزنه‌های دودزده تو نخ زنی بود که درازبه‌دراز افتاده بود پای دیوار. تاق‌باز بود، پاهاش مثل تیغه‌های قیچی باز و بسته می‌شد و انگشت‌هاش برف درحال ذوب شدن را چنگ می‌زد. گریگوری صورت‌اش را نمی‌دید فقط فین کشیدن قزاق‌های پشت روزنه‌ها و صدای نرم و خوش خرد شدن علوفه‌ی خشک تهِ آخورها را می‌شنید.

فرانیا بعد از مدت درازی که به‌همان حال ماند رو چهاردست و پا بلند شد. بازوهاش می‌لرزید و تاه می‌خورد. گریگوری همه‌ی این‌ها را به‌وضوح می‌دید. زن، ژولیده‌مو و از ریخت‌برگشته و نشناختنی، تلوتلوخوران رو پاهاش ایستاد و نگاه درازی، نگاه بسیار درازی به‌روزنه‌ها کرد. با یک دست پیچک‌ها را چسبید با یک دست به‌دیوار تکیه داد خودش را از آن جدا کرد و راه افتاد.

گریگوری پایین جست و گلویش را مالش داد. چیزی داشت خفه‌اش می‌کرد. دم در، یکی که حتا نگاه‌اش هم نکرد ببیند کیست، خیلی شمرده و جدی به‌اش گفت: ـ صدات درآد رفته‌ای آن‌دنیا! حالی‌ات است؟

□

سرِ صف، سرجوخه دید یک دکمه‌ی پالتو گریگوری کنده شده. پرسید: ـ دکمه‌ات را کی کنده؟ این دیگر چه صیغه‌ی تازه درآمدی است؟

گریگوری به‌حلقه‌یی‌که دکمه‌ی تازه کنده شده رو پارچه باقی گذاشته بود نگاه کرد. چیزهایی که دیده بود از ذهن‌اش گذشت و بعد از مدت‌ها برای اولین بار حس کرد نزدیک است اشک‌اش سرازیر بشود.

۳

آفتاب زرد سوزانی استپ را به‌آتش کشیده و از گندم رسیده‌ی نادِرو غبار زردی به‌هوا بلند می‌شود. به‌قسمت‌های فلزیِ ماشین درو دست نمی‌شود زد. سر را بلند نمی‌شود کرد: گمبد زرد و آبیِ آسمان تفسیده. آخرِ کشمان‌های گندم، اول اسپرک زارهای زعفرانی‌رنگ است.

اهل خوتور همه به‌استپ کوچیده‌اند. فصل جودرو است. اسب‌های ماشین‌های درو از ناونفس افتاده‌اند. هوای نفس‌گیر و غبار دبش و گرمای بی‌امان رُس‌شان را کشیده. اگر موج نسیم از سمت دن بیاید دامن غبار را بالا می‌زند قرص سوزان خورشید را آن زیر پنهان می‌کند.

پترو که ساقه‌های درو شده را از پشت ماشین پایین می‌ریزد صبح تا حالا یک نصفه سطل آب خورده است. هنوز آب ولرم مهوع را پایین نداده دهن‌اش می‌شود مثل چوب. پیرهن و زیرجامه‌اش خیس‌خیس است. عرق از سر و رویش شره می‌کند. یک‌بند چیزی تو گوش‌اش زنگ می‌زند و اگر مجبور بشود چیزی بگوید کلمه‌ها مثل دکمه‌ی ریشه‌ی باباآدم بیخ گلویش گیر می‌کند.

داریا که سر و کله را تو روسری پیچیده و یخه‌ی پیرهن را تا جایی که می‌شود وا کرده ساقه‌های درو شده را بافه می‌کند. تو چاک پستان‌های مس تاب‌اش عرق خاکی‌رنگی نشسته.

ناتالیا اسب‌های ماشین درو را می‌راند. صورت آفتاب‌سوخته‌اش مثل لبو قرمز شده چشم‌هاش اشک‌آلود است.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رده‌های درو شده را طی می‌کند. سراپا خیس است. پیرهن‌اش که جزابه‌ی عرق است خیال خشک شدن ندارد. تن‌اش را می‌سوزاند. ریش‌اش که به‌سینه می‌رسد دیگر به‌ریش نمی‌برد: بیش‌تر به‌شره‌یی از روغن سیاه آب شده می‌ماند.

خریستونیا که از کنارش می‌گذرد از تو ارابه داد می‌زند: ـ صحت حمام، پانته‌له‌ی!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ می‌گوید: «چیزی نگو که خیس عرق‌ام.»ـ با خسته‌گی

حرکتی می‌کند شل‌زنان راه می‌افتد و عرق شکم‌اش را با تریج پیرهن‌اش می‌خشکاند.

داریا داد می‌زند: ـ آهای پترو دست نگه‌دار!

ـ صبر کن این ردیف را هم تمام کنیم.

ـ نه. بگذار توک گرما بشکند. من که دیگر طاقت‌اش را ندارم.

ناتالیا اسب‌ها را نگه می‌دارد. چنان نفس‌نفس می‌زند که هر که نداند خیال می‌کند ماشین درو را خودش می‌کشیده. داریا که پاهای خاک‌آلود چکمه‌زده‌اش را با احتیاط رو کلش‌ها می‌گذارد می‌رود پیش آن‌ها:

ـ پترو، آب‌گیر نباید از این‌جا زیاد دور باشد.

ـ حواس‌ات کجا است؟ کم‌کم‌اش سه ورست راه است.

ـ یعنی نرویم تنی به‌آب بزنیم؟

ناتالیا آهی می‌کشد و می‌گوید: ـ تا بیاییم خودمان را پیاده به‌آن‌جا برسانیم...

ـ حالا چرا پیاده؟ اسب‌ها را وا می‌کنیم سوار می‌شویم.

پترو با ترس و لرز به‌طرف پدرش که دارد بافه‌یی را راست می‌کند چشمی می‌اندازد و دست‌اش را که بالا برده می‌آورد پایین: ـ یاالله زن‌ها، واشان کنید!

داریا تسمه‌ها را وا می‌کند به‌چالاکی می‌پرد پشت مادیان. ناتالیا لب‌های ترکیده‌اش را غنچه می‌کند اسب را می‌برد دم ماشین که از آن‌رو سوار بشود. پترو به‌اش می‌گوید: «پایت را بده به‌من.» ـ و برای سوار شدن کومک‌اش می‌کند.

راه می‌افتند. داریا با زانوهای لخت و روسریِ به‌گردن افتاده جلوجلو می‌تازد. پاها را مثل مردها از دو طرف آویزان کرده، جوری که پترو نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و داد می‌زند: ـ هی، مواظب باش بلایی سر خودت نیاری!

ـ نگران نباش...

موقع عبور از جاده پترو نگاهی به‌دست چپ انداخت. از دور، رو باریکه‌ی خاکستریِ جاده‌ی بزرگ، حباب کوچک پیچانی از گردوخاک به‌شتاب از طرف خوتور به‌این سمت می‌آمد. پترو چشم‌ها را تنگ کرد و گفت: ـ یک سوار است.

ناتالیا تعجب کرد که: ـ چه تند می‌آید! ببین چه گردوخاکی راه انداخته.

پترو گفت: «یعنی یک خبری شده؟»ـ و به‌طرف زن‌اش که پیش‌پیش می‌تاخت هوار کشید:ـ داشکا صبر کن ببینیم کیه!

حباب کوچک خاکستری که تو گودیِ آبرفتی از نظر پنهان شده بود کمی

بزرگ‌تر از یک مورچه بیرون آمد. کم‌کم شبح سوار هم از دل گرد و خاک نمایان شد و پنج‌دقیقه بعد دیگر کاملاً می‌شد دیدش.

پترو دست ناشورش را گرفته بود کنار لبه‌ی کلاه حصیری‌اش و با دقت نگاه می‌کرد: «هیچ اسبی با این‌جور تازاندن دوام نمی‌آرد.»ـ دست‌اش را انداخت و پیشانی‌اش پُرچین شد. دل‌شوره‌یی که از صورت‌اش گذشت وسط ابروهاش از میان رفت.

دیگر سوار خوب خوب پیدا بود. چهار نعل می‌آمد. کاسکت‌اش تو دست چپ‌اش بود بیرق کوچولوی خاک‌گرفته‌ی قرمزی که از باد لت می‌زد تو دست راست‌اش. چنان از بغل گوش پترو گذشت که تنفس پُرصدای اسب را که ریه‌هاش از هوای داغ پر و خالی می‌شد شنید. سوار دهن چهارگوش‌اش را که مثل سنگ به‌رنگ خاکستر درآمده بود وا کرده بود و یک‌بند جار می‌کشید: ـ خبردار! آی خبردار!

کف مایل به‌زردی رو رد سم اسب تو خاک و خل جاده افتاد. پترو سوار را با نگاه دمبال کرد و فقط دو چیز از او به‌خاطرش ماند: تنفس دردناک اسب نیم‌جان و، پس از آن‌که از جلوش گذشت، برق فولادیِ کفل خیس‌اش. بی‌این‌که هنوز درست بو برده باشد چه بلایی نازل شده، هاج و واج به‌کفی که تو خاک می‌لرزید و به‌استپ که تو شیب مواجی به‌سمت خوتور خم برمی‌داشت نگاه می‌کرد. حالا قزاق بود که از هر طرف، از میان ردیف‌های زرد بافه‌ها به‌طرف خوتور می‌تاخت. تو تمام استپ، تا خود ارتفاعات کنار شط که در دوردست غبار گرفته به‌زردی می‌نشست، همین‌جور سوار پشت سوار بود که با ابر رقیقی از گرد و خاک به‌جاده می‌افتاد و به دیگران می‌پیوست. آن‌ها دسته می‌شدند باهم می‌تاختند و دمباله‌ی گرد و خاک‌شان تا خود خوتور کشیده می‌شد. همه‌ی مردهای قابل بسیج از کار دست می‌کشیدند اسب‌ها را از ماشین‌های درو وا می‌کردند و راه می‌افتادند. پترو خریستونیا را دید که اسب خدمت‌اش را از گاریِ دوچرخه وا کرد با لنگ‌های دراز آویزان به‌تاخت رفت و یک‌دم واگشت به‌او نگاه کرد.

ناتالیا آه‌کشان گفت: «چی شده؟»ـ وحشت‌زده پس‌پس به‌طرف پترو رفت و پترو از نگاه او که به‌نگاه خرگوش تله‌گیر شده می‌ماند به‌خود آمد. چهارنعل به اتراق‌گاه تاخت، از اسب هنوز ناایستاده پایین جست شلوار گشاد قزاقی‌اش را که تو گرماگرم کار کنده بود پا کرد با دست به‌پدرش سلامی داد و تو ابر رقیقی از گرد و

خاک، مثل ابرهای دیگری که گله‌به‌گله تو سرتاسر استپ ولو بود و به‌نقطه‌های جمبانی می‌ماند فرو رفت.

۴

توده‌ی خاکی‌رنگی رو میدان تو خودش می‌لولد: ردیف اسب‌ها، ساز و برگ قزاق‌ها، اونیفرم‌ها با شماره‌ی هنگ‌های مختلف رو سر دوشی‌شان.

افراد کاسکت آبیِ هنگ آتامانیِ گارد امپراتوری، یک سروگردن بلندتر از دیگران، عین غازهایی که وسط مرغ و خروس‌ها بلولند میان باقیِ جماعت می‌روند و می‌آیند. می‌خانه بسته است. کلانتر نظامی گرفته و غصه‌دار است. زن‌ها که لباس خوبه‌شان را تن‌شان کرده‌اند تو کوچه‌ها و دم پرچین‌ها ایستاده‌اند. از تمام این توده‌ی نشناختنی یک کلمه بیش‌تر به‌گوش نمی‌رسد:

بسیج!

چهره‌های برافروخته...

قیافه‌های مستِ می زده...

نگرانیِ آدم‌ها به‌اسب‌ها هم سرایت کرده: شیهه می‌کشند و سم می‌کوبند و با خره‌های عصبی به‌هم می‌پرند.

کف میدان پر از گردوخاک و بتری خالیِ ودکا و زرورق آب‌نبات ارزان‌قیمت است.

پترو دهنه‌ی اسب زین‌شده‌اش را گرفته است و می‌آید.

دم کلیسا یکی از افراد کشیده‌قد سیاسوخته‌ی گارد که دو رج دندان سفید را بیرون انداخته لب‌خندزنان مشغول بستن دکمه‌های شلوارسرمه‌یی‌اش است. کنارش زن ریزه‌میزه‌یی مثل ماده‌بلدرچین مست یک‌نفس جیک‌جیک می‌کند. باید زن یا معشوقه‌اش باشد. می‌گوید: ـ بابت آن لگوری بلایی سرت بیارم که تا زنده‌ای یادت نرود!

لولِ لول است. موهای ژولیده‌پولیده‌اش غرق پوست تخمه‌ی آفتاب‌گردان است. گرهِ روسریِ کوتاه‌اش وا شده.

قزاقه کمربندش را می‌بندد زانوها را خم می‌کند و لب‌خند می‌زند. یک گوساله‌ی یک‌ساله می‌تواند بی‌این‌که تنه‌اش به‌چین‌های شلوار حریف گیر کند از لای لنگ‌هایش بگذرد.

ـ دِ دست از سرم بردار دیگر ماشکا Mâskâ.

ـ خوک لعنتی! دله‌سگ!

ـ دیگر چی؟

ـ خجالت سرت نمی‌شود؟

کنار آن دوتا معین‌نایب ریش‌قرمزی با یک توپ‌چی مشغول گفت‌وگو است:

ـ قول می‌دهم آب از آب تکان نخورد. یکی دو روزی این‌جا می‌مانیم بعدش برمی‌گردیم.

ـ اگر جنگ شد چی؟

ـ خیالات برت داشته. جنگ نمی‌شود رفیق‌جان، آخر کدام قدرتی هست که بتواند جلو ما بایستد؟

کمی آن‌ورتَرک بحث پرجوش و خروش بی‌نتیجه‌یی درگیر است. قزاق جا افتاده‌ی خوش‌ریختی که پاک از کوره در رفته داد می‌زند: ـ به‌ما چه مربوط؟ اگر باد جنگ زیر تخم‌شان خورده کون لق‌شان: بروند آن‌قدر بجنگند که هتک و هوتک‌شان پاره بشود.

ـ راستی هم که عجب بساطی است ها! ببین درست موقعی که کار یک روز هرکس خوراک یک سال‌اش است بی‌خود و بی‌جهت چه‌قدر آدم را این‌جا علاف کرده‌اند!

ـ مگر مال‌ها رو زمین چیزی باقی می‌گذارند...

ـ ما تازه درو جومان را شروع کرده بودیم...

ـ اصلاً اگر آن‌که کشته‌اند تزار اتریشی‌ها بوده به‌ما چه که برویم پول خون‌اش را بسلفیم؟

ـ نه بابا، ولی‌عهدش بوده.

ـ تو مال کدام هنگی، هم‌ولایتی؟

ـ آهای رفیق، ننه‌جنده، انگار پول‌مولی به‌هم رسانده‌ای ها!

ـ از کجا می‌آیی استی‌یوشکا Stioškâ ؟

ـ آتامان گفته ما را احضار کنند که به‌قول خودش واسه حوادث احتمالی آماده باشیم.

ـ خب، خدا یارتان قزاق‌ها! بروید آماده باشید باباجان، بروید آماده باشید!

ـ بخشکی بخت! اگر یک سال دیگر دست نگه می‌داشتند من بی‌چاره جزو ذخیره‌ی دوم می‌شدم.

ـ تو این‌جا چه‌کار می‌کنی دیگر بابابزرگ؟ مگر معاف از خدمت نیستی؟

ـ کشتار آدم‌ها را که شروع کنند پیرپاتال‌ها را جا نمی‌گذارند.

ـ عرق‌فروشی را واسه‌چی بسته‌اند دیگر؟

ـ غرغرت چیه؟ می‌توانی بروی سراغ مارفوتکا Mârfutkâ چلیک‌اش را بخری.

هیأت بازرسی کارش را شروع کرد. قزاق مست غرق خونی را سه نفر آوردند به‌بخش‌داری. خودش را پرت می‌کرد عقب، پیرهن‌اش را جر می‌داد، چشم‌های کالموکی‌اش را تو حدقه می‌چرخاند، با چانه‌ی شُل و وِل بُریده‌بُریده داد می‌زد: ـ دندان‌های/ دهاتی‌های/ بی‌شرف را/ می‌ریزم/ تو شکم شان!.../ نشان‌شان/ می‌دهم / قزاق دن/ یعنی چی!...

جماعت با خنده‌های تصدیق و هم‌دلی دوره‌اش کردند:

ـ باید دخل‌شان را آورد.

ـ بابت چی توقیف‌اش کرده‌اند؟

ـ یک دهاتی را زده.

ـ زده که زده. ناز شست‌اش! دهاتی هم شد آدم؟

ـ باز هم حالی‌شان می‌کنیم.

ـ من هم سال ۱۹۰۵ تو سرکوبیِ انقلاب بودم: آی کیف داشت!

ـ اگر جنگ بشود دوباره می‌فرستندمان انقلاب‌کوبی.

ـ این بازی‌ها دیگر بس است. چشم‌شان کور، بروند واسه کارشان داوطلب بگیرند. این کار لایق ریش آجان‌ها است. واسه ما قباحت دارد!

جلو پیشخوان مغازه‌ی موخوف جماعت هم‌دیگر را هل می‌دادند و به هم سُقلمه می‌زدند. ایوان تامیلین که دُم مفصلی به‌خمره زده بود با صاحب‌های مغازه یکی به‌دو می‌کرد. سرگه‌ی پلاتونوویچ دست‌ها را بلند کرده بود سعی می‌کرد آرام‌اش کند. شریک‌اش یملیان کنستانتینوویچ معروف به‌تسات‌سا که پس‌پسکی می‌رفت طرف در

گفت: ـ فقط می‌خواهم بدانم این‌کار معنیس شیه. آبرو ریزی‌یه بـه‌خدا... پسـر، زود بزمب بدو شراغ آتامان![1]

تامیلین که عرق دست‌هاش را به‌شلوارش می‌مالید سینه را داد جلو سر سرگه‌ی پلاتونوویچ که لب‌خند از لب‌اش پریده بود هُردود کشید که: ـ تو زالوصفت بی‌همه چیز که با سفته‌هات پا بیخ خرخره‌ی من گذاشته‌ای حالا ترس‌ات بـرداشـته؟ ایـن‌جوری است، نه؟ پس حالا من دک‌و دنده‌ات را نرم می‌کنم بعدش تو برو از دست‌ام عـارض شو... تِرِکمون زده‌ای تو روراستی و صدق و صـفای مـا قـزاق‌هـا ای کـرم روده! ای پست‌تر از شاش ماده‌سگ!

آتامان خوتور قزاق‌هایی را که دورش جمع شده بودند با چرب‌زبانی دل‌خوشی می‌داد که: ـ جنگ؟ نه داداش، جنگ‌منگی تو کار نیست. جناب کلانتر نظامی بـه‌لفظ خودشان به‌بنده فرمودند منظور فقط آزمایش آماده‌گیِ اهـالیِ مـحترم خـوتور بـود. خیال‌تان راحت باشد.

ـ جانمی! تا برگشتم می‌دوم سر مزرعه.

ـ مهم این است که کارهامان زمین نماند.

ـ می‌شود به‌من بگویی حکومت با کجاش فکر می‌کند؟ آخر، لامـذهب!، مـن فلک‌زده باید بیش‌تر از صد دسیاتین زمین را درو کنم!

ـ تی‌موشکا Timoškâ، دو بزن به‌خانه خبر بده که فردا برمی‌گردیم.

ـ انگار آن‌ور دارند اعلامیه‌یی چیزی می‌خوانند. برویم ببینیم چه‌خبر است.

میدان تا دیروقت غلغله بود.

□

چهار روز بعد، قطاری از واگن‌های قرمز، هنگ‌ها و آتشبارهای قـزاق‌هـا را به‌مرز اتریش برد.

جنگ...

تو واگن‌های دراز آب پوزه‌ی اسب‌ها رو آخورها می‌ریزد و هـوا بـوی پـهن می‌دهد. تو هر واگنی همان بحث و فـحص‌ها در جـریان است و هـمان سـرودها را می‌خوانند، به‌خصوص این یکی را:

---

۱. این‌کار معنی‌اش چیست؟ آبروریزی است به‌خدا... پسر، زود بجمب بدو سراغ آتامان!

امر تزارو بشنوه
دن وطن‌پرستِ ما،
پا میشه با کله می‌دوه
دن وطن‌پرست ما.
پاشنه‌ها رو می‌کوبه به‌هم
دن وطن‌پرست ما
میگه حاضر به‌خدمت‌ام
دن وطن‌پرست ما.[1]

تو ایستگاه‌ها نوارهای شلوار قزاقی و قیافه‌هایی که هنوز آفتاب‌سوخته‌گیِ شدید کشمان‌ها ازشان زایل نشده با نگاه‌های کنج‌کاو سرشار از احترامی نوازش می‌شود.

جنگ!...

روزنامه‌فروش‌ها صداشان را به‌سرشان انداخته‌اند...

زن‌ها تو ایستگاه‌ها دست‌مال تکان می‌دهند و سیگار و تنقلات پرتاب می‌کنند...

نزدیکی‌های ایستگاه وارونژ یک کارگر پیر راه‌آهن، مست مست، به‌واگنی که پترو مه‌له‌خوف و سی‌تا قزاقِ دیگر توش‌اند چشمی می‌اندازد مفِ دماغ نخودی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید: ـ که دارید می‌روید!

یکی از قزاق‌ها عوض همه می‌گوید: ـ شما هم بفرمایید، پدر!

پیره‌مرد می‌گوید: «بی‌چاره گوشت‌های دم توپ!»ـ و مدت درازی با قیافه‌ی سرزنش‌بار سر تکان می‌دهد.

---

۱. [همین‌که] دن وطن‌پرست ما امر تزار را بشنود * بلند می‌شود به‌سر می‌دود... * پاشنه‌ها را به‌هم می‌کوبد * ... می‌گوید: «حاضر به‌خدمت‌ام».

۵

هنگ که اواخر ژوئن به‌مانور رفته بود، به‌دستور ارکان حرب[1] لشکر، خودش را تو همان وضع راه‌پیمایی به‌شهر راونو Râvno رساند که جخ دو هنگ پیاده و چند واحد سوار هم اطراف‌اش گسترش داده شده بود. اسواران چهارم تو قریه‌ی ولادیس‌لافکا Vlâdislâfkâ مستقر شد.

پانزده روز بعد، موقعی که اسواران خسته از مانورهای تمام‌نشدنی تو قریه‌ی زاباران Zâbârân پاتابه وا کرده بود، فرمانده‌شان سلطان پال‌کوونیک Pâlkovnik به‌تاخت از ارکان حرب هنگ برگشت. گریگوری که با بقیه‌ی افراد جوخه زیر چادر لمیده بود سلطان را دید که با اسب کف‌آلودش از فاصله‌ی تنگ میان چادرها می‌گذشت.

سربازها تو محوطه به‌جمب‌وجوش افتادند. پراخور زیکوف گفت: «نکند باز خیال دارند راه‌مان بیندازند؟»ـ و گوش‌هایش را تا جایی که می‌شد تیز کرد.

وکیل دوم جوخه که وصله‌کاریِ شلوارش را تمام کرده بود و داشت سوزن را به آستر کاسکت‌اش می‌زد گفت: ـ راه افتادن که، رو شاخ‌مان است. فکر می‌کردی قرار است همین‌جا بمانیم؟

ـ آخر جاک. ها امان نفس چاق کردن به‌آدم نمی‌دهند.

ـ آن‌جور که معین‌نایب می‌گفت منتظر رسیدن سرتیپ فرمانده فوج‌اند.

«تات‌تاتا، تیت‌تاتا...»ـ شیپور آماده‌باش را زدند و افراد به‌یک خیز از جا جستند پراخور با دست‌پاچه‌گی بنا کرد دور خودش چرخک زدن که: ـ کیسه توتون‌ام چی شد؟

ـ اسب‌هاااا / به‌زین!

گریگوری به‌حال دو گفت: ـ تو هم ما را کشتی با آن کیسه توتون‌ات!

معین‌نایب خودش را رساند به‌وسط محوطه. شمشیرش را گرفته بود دست‌اش دویده بود طرف اسب‌ها که طی مدت مقرر در آیین‌نامه زین و یراق شده بودند. وکیل زیرگوش گریگوری که داشت دیرک چادر را می‌خواباند گفت: ـ راهیِ جبهه‌ایم پسر!

---

۱. اصطلاح نظامی. معادل قدیمی آن‌چه امروز بدان «ستاد» می‌گویند.

ـ شوخی می‌کنی.
ـ به‌خدا. خود معین‌نایب به‌ام گفت.
چادرها برچیده شد. اسواران به‌خط شد. صدای زنگ‌دار فرمانده اسواران که با اسب بی‌قرارش جلو صف‌ها جولان می‌داد بلند شد: ـ جوخه‌هاااا.../ به‌ستووون!
نعل‌ها به‌صدا درآمد. اسواران به‌یورتمه از قریه بیرون زد و به‌جاده‌ی بزرگ افتاد. همان‌وقت اسواران اول و پنجم هم که از آبادیِ کوس‌تن Kusten به‌راه افتاده بود با آهنگ دیگری روانه‌ی ایستگاه راه‌آهن بود.

روز بعد لشکر در سی‌وپنج ورستیِ مرز، تو ایستگاه وربی Verbi پیاده شد. پشت درخت‌های غان ایستگاه آسمان داشت روشن می‌شد. هوا خبر از روز خوشی می‌داد. لوکوموتیف روی خط می‌غرید. ریل‌های شبنم‌شسته برق می‌زد. اسب‌ها خره‌کشان از واگن‌ها بیرون می‌آمدند. پشت برج آب صداهایی سوآل و جواب می‌کردند. صدای بمی فرمان‌هایی صادر کرد. قزاق‌های اسواران چهارم که دهنه‌ی اسب‌ها را گرفته بودند به‌پشت سکوی ایستگاه پیچیدند. تو گرگ و میش ناپایدار لاجوردی اصوات رکیکی موج می‌زد. قیافه‌ها کبود و نامشخص بود. سیاهی اسب‌ها با تاریکی قاتی می‌شد.
ـ اسواران چندم است؟
ـ تو دیگر این‌جا گه کی را می‌خوری؟
ـ حالی‌ات می‌کنم کره‌خر، که با یک صاحبمنصب چه‌جوری صحبت کنی.
ـ ببخشید قربان، ندیدم‌تان.
ـ گورت را گم کن!
ـ چرا فس‌فس می‌کنی؟ قطار دارد راه می‌افتد، دست بجمبان!
ـ سرکار، جوخه‌ی سوم کجاست؟
ـ افراد قوز نکنند! راست بنشینید!
و تو ستون یکی زیر لب غر می‌زند که: ـ زکی، واردش کن!... نفس یارو از جای گرم در می‌آید: دو شب تمام است که مژه رو هم نگذاشته‌ایم، یارو می‌گوید راست بنشینید بادتان در نرود!
ـ سیومکا Syomkâ ، بده یک پک هم من بزنم. دی‌شب تا حالا سیگار نکشیده‌ام.

ـ جلو اسب‌ات را بگیر!...
ـ نکبتی افسارش را جویده.
ـ مال من هم نعل جلوش افتاده.

یک اسواران که از راه‌اش پرت افتاده می‌آید راه اسواران چهارم را می‌بندد. سیاهیِ سوارها رو زمینه‌ی سفید مایل به‌آبیِ آسمان چنان واضح به‌چشم می‌خورد که انگار با مرکبِ چین کشیده‌اند. چهاربه‌چهار حرکت می‌کنند و نیزه‌هاشان که به‌ساقه‌ی لخت آفتاب‌گردان می‌ماند تلوتلو می‌خورد. گاهی جینگ رکابی بلند می‌شود گاهی قرچ و قورچ زینی.

ـ آهای بچه‌ها، کجا؟
ـ می‌رویم سراغ ننه‌خوانده‌هامان غسل تعمیدمان بدهند!
ـ هاه‌هاه‌هاه‌هاه!
ـ ساکت! حرف نباشد!

پراخور زیکوف که قاچ آهن‌کوب زین‌اش را چسبیده بود و چشم از صورت گریگوری برنمی‌داشت زیر لب ازش پرسید: ـ تو نمی‌ترسی مه‌له‌خوف؟

ـ از چی؟
ـ آخر شاید امروز درگیر جنگ بشویم.
ـ خب، می‌جنگیم.

پراخور گفت: ـ من یکی که می‌ترسم! (انگشت‌هاش یک‌بند با حال عصبی به دسته‌جلوها که شبنم لیزشان کرده بود ور می‌رفت.) تمام شب تو قطار بی‌خوابی کشیدم. چشم به‌هم نگذاشتم. دست خود آدم که نیست، ها؟

حرکت از سرستون به‌جوخه‌ی سوم رسید. اسب‌ها با قدم‌های منظم راه افتادند و نیزه‌ها که ته‌شان به‌ساق‌پای سوارها چسبیده بود به‌تکان افتاد. گریگوری دست‌جلو را ول کرده بود رفته بود تو چرت. دیگر حالی‌اش نبود آن‌چه روی زین تکان‌اش می‌دهد حرکت فنروار قدم‌های اسب است. خیال می‌کرد خودش است که سراپا شاد و سبک‌بال تو جاده‌ی سیاه گرمی راه می‌رود. صدای پراخور از بالای سرش می‌گذشت و بی‌این‌که خواب خوش او را به‌هم بزند قاتیِ جغ‌جغ زین‌ها و تق‌تق سم‌ها می‌شد.

از مال‌رو پرتی می‌گذشتند. سکوت به‌گوش قزاق‌ها لالایی می‌گفت. کنار جاده

از جوِ سیاه رسیده بخار شبنم بلند می‌شد. اسب‌ها به‌سمت سمبله‌ها گردن دراز می‌کردند و افسار را از دست سوارها بیرون می‌کشیدند. روشنایی نوازش‌دهنده‌یی به زیر پلک‌های پف‌کرده از بی‌خوابیِ گریگوری می‌خزید. هر بار که سرش را بلند می‌کرد وِروِر پراخور را به‌یک‌نواختیِ زِرزِر چرخ گاری می‌شنید.

غرش غلتان ناهنجاری که ناگهان از دوردست‌های پشت جوستان آمد چرت گریگوری را پاره کرد. پراخور بی‌اختیار نعره زد: «تووووپ‌پ!»ـ و چشم‌های گوساله‌یی‌اش از وحشت پر شد.

گریگوری سرش را بلند کرد: جلو چشم‌اش شنل خاکستریِ وکیل دوم جوخه بود که به‌آهنگ حرکت اسب بالا و پایین می‌رفت. راه از کنار جوستان بی حس و حالی می‌گذشت که هنوز بافه‌های درو شده‌اش چاتمه‌چاتمه سرپا بود. چکاوکی در ارتفاع یک تیر تلگراف تو هوا می‌رقصید. اسواران از چرت درآمده بود. غرش خفه‌ی توپ مثل جریان برق ازش گذشته بود. سلطان پالکوونیکوف که از شلیک توپ به‌هیجان آمده بود فرمان یورتمه داد. وقتی از مسافرخانه‌ی متروکی که نبش تقاطع دو جاده‌ی مال‌رو بود گذشتند سر ارابه‌های جنگ‌زده‌های فراری وا شد. یک اسواران دراگون[1] با اونیفرم‌های گل‌منگولیِ پُر زرق‌وبرق از اسواران قزاق گذشت. سلطان‌شان که پازلفیِ بلوطیِ روشن داشت و سوار اسب حنایی‌رنگ اصیلی بود نگاه تمسخرآمیزی به‌قزاق‌ها انداخت و رکاب کشید. یک آتشبار خمپاره‌انداز تو لای و لجن یک گودال باتلاقی گیر کرده بود. سورچی‌ها با شلاق به‌جان اسب‌ها افتاده بودند و خدمه‌ی آتشبار دوروبرش عرق می‌ریختند. توپ‌چیِ هیکل‌دار آبله‌رویی که از طرف مسافرخانه می‌آمد یک بغل تیر و تخته را که داد می‌زد از نرده کنده شده به‌آن سمت می‌برد.

قزاق‌ها به‌یک هنگ پیاده رسیدند. سربازها به‌عجله می‌رفتند. شنل‌ها را پیچیده بودند بسته بودند به‌پشت‌شان و آفتاب تو یقلاوی‌های برق‌افتاده و نوک سرنیزه‌هاشان می‌درخشید. یکی از سرجوخه‌های گروهان آخر که پست‌قد اما زبر و زرنگ بود کلوخی برای گریگوری انداخت و گفت: ـ بگیرش! واسه اتریشی‌ها!

گریگوری داد زد: ـ خر نشو، ملخ! (و کلوخ را تو هوا با ضربه‌ی قمچی خرد

---

۱. Dragon درلغت به‌معنیِ اژدها است و در اصطلاح قدیمیِ نظامیان روسیه و اروپا به‌بخشی از سوارنظام اطلاق می‌شد که هم سواره و هم‌پیاده می‌جنگید.

کرد.)

ـ آهای قزاق‌ها، سلام ما را هم به‌شان برسانید.

ـ چرا خودتان پاپیش نمی‌گذارید؟

جلو ستونی‌ها مدام یک تصنیف رکیک را از سر می‌گرفتند. سرباز کون‌گنده‌یی که اطوار زنانه داشت کنار صف پس‌پسکی می‌رفت و کف دست‌ها را به‌ساقه‌ی کوتاه چکمه‌هاش می‌کوبید. صاحبمنصب‌ها می‌خندیدند. بوی تند خطری که کمین‌شان را می‌کشید آن‌ها را به‌افراد نزدیک‌تر می‌کرد و به‌چشم‌پوشیِ بیش‌تر وا می‌داشت.

واحدهای پیاده و ارابه‌ها و آتشبارها و آمبولانس‌ها مثل یک‌مشت کرم میان مسافرخانه و قصبه‌ی گاراویش‌جوک Gâraviščuk می‌خزیدند. نفس مرگبار درگیری‌هایی که آن نزدیکی جریان داشت به‌دماغ‌شان می‌خورد.

سرهنگ کاله‌دین Kâledin فرمانده هنگ با نایب‌سرهنگی که هم‌راه‌اش بود تو قریه‌ی برستچکو Berestecko به‌اسواران ملحق شد. گریگوری که هیکل ظریف فرمانده را با نگاه دنبال می‌کرد شنید که نایب‌سرهنگ با نگرانی به‌اش می‌گوید: ـ واسیلی ماکسیموموویچ V.Mâksimovic ، این ده کوره رو نقشه‌ی ارکان حرب نیامده. بعید نیست این‌جا تو هچل بیفتیم.

گریگوری جواب سرهنگ را نشنید. یک صاحبمنصب ارتباطات که می‌خواست خودش را به‌آن‌ها برساند چهارنعل گذشت. پای چپ اسب‌اش بفهمی‌نفهمی کشیده می‌شد. گریگوری بی‌اختیار حیوان را سبک‌سنگین کرد.

از دور، پشت مزرعه‌یی که شیب ملایمی داشت آلونک‌های دهی پیدا شد. هنگ یک‌بند وضع حرکت‌اش را عوض می‌کرد و اسب‌ها سراپا خیس عرق بودند. گریگوری کف دست‌اش را به‌گردن کهر که سیاه شده بود می‌کوبید و دور و برش را نگاه می‌کرد. پشت ده، سر درخت‌های جنگلی که نوک سبزشان را به‌طرف قبه‌ی آسمان بلند کرده بودند دیده می‌شد. آن‌ور جنگل غرش توپ‌ها شدت پیدا می‌کرد: حالا دیگر راست به‌پرده‌ی گوش ضربه می‌زد و باعث می‌شد اسب‌ها گوش تیز کنند. فاصله‌ی غرش توپ‌ها را شلیک فشرده‌ی تفنگ‌ها پر می‌کرد. دود انفجار شراپنل[1] جای دوری

---

۱. گلوله‌های توپی که سرتیپ هنری شراپنل H.Šhrâpnel انگلیسی (۱۷۶۱ تا۱۸۴۳) مخترع آن بود. این گلوله‌ها که مجهز به‌ماسوره‌ی زمانی بود پیش از اصابت به‌هدف منفجر می‌شد و بارانی از آهن‌پاره فرو می‌ریخت که شعاع وسیعی را می‌پوشاند.

پشت‌مشت‌های جنگل از میان می‌رفت و شلیک تفنگ‌ها، گاهی سبک‌تر و گاهی سنگین‌تر، بیش از پیش به‌طرف راست جنگل کشیده می‌شد. گریگوری که اعصاب‌اش به‌شدت تحریک شده بود هر صدایی را تیزتر از آن‌چه بود درک می‌کرد. پراخور زیکوف یک‌بند روی زین می‌جمبید و ور می‌زد:

ـ گریگوری، گریگوری، هه، صدای تفنگ مثل وقتی است که بچه‌ها چوبی را رو دستک نرده‌ها می‌کشند، مگر نه؟

ـ بس‌کن دیگر، پرچانه.

اسواران وارد ده شد. حیاط‌ها پر از سرباز شد. حتا تو خانه‌هایی هم که هنوز صاحبان‌شان راه نیفتاده بودند اسباب و اثاثه بی‌تعارف زیر چشم صاحب‌مال سبک سنگین می‌شد. از قیافه‌ها غم و غصه و پریشان‌حالی می‌بارید. گریگوری موقع عبور از جلو حیاطی یک عده قزاق را دید دور خرمن آتشی که زیر سقف گالی‌پوش امبار علم شده حلقه زده‌اند و صاحب‌خانه ـ روس سفیدی[1] با موهای جوگندمی که بلای ناگهانی خانه‌خراب‌اش کرده بود ـ چنان بی‌دغدغه از کنار احتمال حریق می‌گذشت که پنداری خانه دیگر خانه‌ی او نبود. اهل خانه را دید که بالش‌های رویه‌قرمز و هزار جور خرت‌وخورت دیگر را بار ارابه می‌کنند و مرد خانه را دید مَنتَش[2] شکسته‌یی را که به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورد و شاید ده سالی می‌شد که کنج زیرزمین خانه افتاده بود با احتیاطی می‌آورد که انگار امانت مقدسی است.

گریگوری از حماقت زن‌ها که گلدان‌های سفالی و شمایل‌ها را بار ارابه‌ها می‌کردند و چیزهای به‌دردخور یا قیمتی را جا می‌گذاشتند انگشت به‌دهن مانده بود. پرهای لحافچه‌یی که دستی‌دستی جرش داده بودند مثل بوران برف تو کوچه که بوی دوده و رطوبت زیرزمین می‌داد چرخ می‌خورد.

موقعی که ده را پشت سر می‌گذاشتند جهودی بدو بدوآمد خودش را جلو آن‌ها انداخت. چاک ظریف دهن‌اش را که انگار به‌ضرب شمشیر شکافته شده بود از هم درید: ـ آقای قزاق! آقای قزاق!... آخ خداجان، خداجان!...

---

۱. Byelorusi یا روسیه‌ی سفید، واقع در غرب روسیه و شرق لهستان با دویست هزار کیلومتر مربع مساحت. زمین‌اش باتلاقی و جنگلی است و هنوز سرزمینی دهقانی باقی مانده.

۲. بر وزن مهوش. طوقه‌ی چوبین چرخ درشکه و گاری و امثال آن را گویند.

قزاق کوتاه‌قد کله‌گردی به‌تاخت در می‌رفت، شلاق‌اش را تکان‌تکان مـی‌داد و به‌داد و بیداد جهوده محل سگ نمی‌گذاشت. سلطان، معاون فرمانده اسواران دوم، به‌اش ایست داد اما قزاقه‌رو قاچ زین خف کرد و به پس‌کوچه زد: «ایست، پدر سوخته! مال کدام هنگی؟»ـ اما قزاقه کله‌ی گردش را چسباند به‌گـردن اسب، مـثل تـو مسـابقه‌ی سواری به‌چهارنعل درش آورد از چپر بلندی که سرراه‌اش درآمد پرید و ترو فرز ازش گذشت.

یکی از معین‌نایب‌ها به‌سلطان گفت: ـ نمی‌تواند از افراد ما باشد قربان، این‌جا مربوط به‌هنگ نهم است.

سلطان ابروها را گره کرد و گفت: «ک. لق‌اش!»، و از جهوده کـه رکـاب‌اش را چسبیده بود پرسید: ـ چی برد ازت؟

ـ آقای صابمنصب... ساعت‌مان، آقای صابمنصب. (و مژک‌زنان صورت خوش تراش‌اش را به‌طرف صاحبمنصب‌های دیگری چرخاند که تازه به‌آن‌جا می‌رسیدند.)

سلطان رکاب‌اش را از دست یهودی درآورد اسب‌اش را هـی کـرد و در حـال حرکت به‌خنده گفت: ـ به‌هر صورت، او نمی‌برد آلمانی‌ها می‌بردند.

یهودیه هاج‌وواج وسط کوچه وارفت و پوست صـورت‌اش بـنا کـرد پـریدن. فرمانده اسواران شلاق‌اش را برد بالا با لحنی جدی سرش داد زد: «حـضرت یـوپن[1] بکش کنار!»ـ و اسواران چهارم با تق‌تق عجول سـم‌ها و غـژغژ زیـن‌ها از جـلوش گذشت. قزاق‌ها به‌یهودی دمـاغ‌سوخته نگـاه‌های ریش‌خـندآمیز مـی‌کردند و بـه‌هم می‌گفتند: ـ فلک هم نمی‌تواند جلو چپوگریِ ما قزاق‌ها را بگیرد!

ـ خدایی‌اش را بخواهی اصلاً قزاق‌جماعت همین‌جوری دست‌اش چسب دارد!

ـ مال‌ات را می‌خواهی باید سفت نگه‌اش‌داری.

ـ یارو هم عجب ارغه‌یی بود ها!

ـ دیدی؟ عین توله‌تفلیسی از رو چپر به‌آن بلندی پرید!

معین‌نایب کارگین گذاشت اسواران بگذرد، آن‌وقت میان هرّه‌کرّه‌یی که صفوف قزاق‌ها را به‌پیچ‌وتاب انداخته بـود نـیزه‌اش را پـایین گـرفت و بـه‌جهوده گـفت: «تـا به‌سیخ‌ات نکشیده‌ام بزن به‌چاک!»ـ و مرد بی‌نوا که دهن‌اش از ترس وامانده بود دو پا

---

۱. Yupan برای مرد و Yupin برای زن، اصطلاحِ نژادپرستانه‌یی بوده (و احتمالاً هنوز هم هست) برای خطاب تحقیرآمیز یهودیان.

داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و، دِ فرار. معین‌نایب خودش را به‌او رساند و از عقب سر شلاقی حواله‌اش کرد. گریگوری جهوده را دید که سکندری رفت صورت‌اش را لای دست‌ها قایم کرد واگشت طرف معین‌نایب از میان انگشت‌های ظریف‌اش خون جوشید و مات و متحیر با هق‌هق گریه هوار کشید: ـ آخر چرا؟ آخر چرا؟

معین‌نایب که چشم‌های لاشخوروارش به‌گردیِ دکمه‌ی اونیفرم و به درخشنده‌گیِ قطره‌ی روغن می‌خندید همان‌جور که راه می‌افتاد جواب داد: ـ واسه این‌که خیری هم از ما دست‌لاف کرده باشی، ک.خل‌جان!

□

آن دستِ ده تو زمین پستی که پر از نیلوفر آبی و بته‌ی جارو بود سربازهای رسته‌ی مهندسی داشتند کارِ زدن پل بزرگی را تمام می‌کردند. نه چندان دور از پل اتومبیلی درجا خرخر می‌کرد همه‌ی هیکل‌اش می‌لرزید و راننده دور و برش می‌چرخید و به‌اش ور می‌رفت. سرتیپ خیکیِ لُپ کیسه‌یِ زیره‌یی‌مویی با ریش نوک تیز رو دشک عقب‌اش لمیده بود. جوری که می‌شد گفت دراز کشیده. سرهنگ کاله دین، فرمانده هنگ دوازدهم با رییس رسته‌ی مهندسی نزدیک‌اش ایستاده بودند دست را به‌رسم احترام نظامی گرفته بودند دم آفتاب‌گردان کلاه‌شان. سرتیب با بند کیف نقشه‌اش بازی می‌کرد و سر صاحبمنصب رسته‌ی مهندسی هوار می‌زد: ـ به‌تان امر شده بود کارِ پل دیروز تمام بشود... ساکت! ... برای حمل مصالح بایست زودتر اقدام می‌کردید... ساکت! (دم به‌دم سر افسره که اصلاً دهن‌اش را وا نکرده بود داد می‌زد «ساکت!»ـ بی‌چاره فقط لب‌هاش می‌لرزید.) خب، حالا من چه‌طوری باید بروم آن طرف؟... نه، از خود شما می‌پرسم سلطان: حالا من چه‌طوری باید رد بشوم خودم را برسانم آن‌طرف؟

سرتیپ جوان سبیل سیاهی که لب‌خندزنان سمت چپ‌اش نشسته بود پساپس کبریت کشید تا توانست سیگار برگ‌اش را روشن کند. فرمانده رسته‌ی مهندسی خم شد چیزی را کنار پل نشان داد.

اسواران از جلو اتومبیل گذشت افتاد تو سرازیری. اسب‌ها تا بالای زانو تو گل قهوه‌یِ تیره‌یی فرو رفتند و از بالای پل بارانی از تریشه‌های کاج مثل پرهای سفید به‌سر قزاق‌ها ریخت.

دم ظهر از مرز گذشتند. اسب‌ها از روی تیرک‌های راه‌راه چپه‌رو شده جستند. غرش توپ‌ها از سمت راست می‌آمد. سفال‌های قرمزرنگ ملکی از دور به‌چشم می‌خورد. آفتاب عمود به‌زمین می‌تابید و غبار چرب تلخی همه‌جا را پوشانده بود. سرهنگ فرمانده دستور داد یک دسته گشتی برای شناسایی اعزام بشود. جوخه‌ی سوم اسواران چهارم با فرمانده‌شان نایب سم‌یونوف راه افتاد و هنگ را که از واحدهای سوار تشکیل شده بود پشت مه خاکستری‌رنگی باقی گذاشت. دسته‌ی بیست و چند نفره رو جاده‌یی که از رد خشکیده‌ی چرخ گاری و درشکه چین‌چین بود از ملک اربابی گذشت. سه ورست دورتر نایب به‌دسته ایست داد تا نگاهی به‌نقشه بیندازد، و قزاق‌ها دور هم جمع شدند که سیگاری دود کنند. گریگوری که می‌خواست تنگ اسب‌اش را شل کند حتا فرصت نکرد پا به‌زمین بگذارد. معین‌نایب نگاه تندی به‌اش انداخت و گفت: ـ دک و پوزت می‌خارد؟... سوار شو!

نایب که سیگاری چاق کرده بود دوربین را از جلد درآورد با طول و تفصیل تمام پاک‌اش کرد. رو به‌روشان دشت آفتاب‌سوخته‌یی بود سمت راست‌شان حاشیه‌ی خیاره‌دار جنگلی که نیزه‌ی باریک و بلند جاده در آن فرو می‌رفت، و یک ورست و نیمی آن طرف‌تر، آبادی کوچکی دیده می‌شد کنار آبرفت رُسی و پرشیب ساحل رودخانه‌یی با بلور خنک آب.

نایب مدت درازی تو دوربین نگاه کرد و کوچه‌های مرده و خالی را با چشم سکید. آبادی نگو بگو گورستان. نوار لاجوردیِ آب نگاه‌اش را به‌خود می‌کشید. با چشم به‌آبادی اشاره کرد و گفت: ـ یعنی این‌جا کارالی‌یوفکا Kârâliyofka است؟

معین‌نایب بی‌این‌که جوابی بدهد به‌اش نزدیک شد. حالت قیافه‌اش می‌گفت: «به ما چه مربوط است؟ شما بهتر می‌دانید!»

نایب که دوربین را غلاف می‌کرد با لحن نامطمئن و قیافه‌ی آدمی که دندان‌اش درد می‌کند گفت: ـ برویم.

ـ نکند صاف تو دِل‌شان درآییم قربان؟

ـ هوای خودمان را داریم... خُب، راه می‌افتیم.

پراخور زیکوف به‌گریگوری نزدیک شده بود. اسب‌هاشان پهلوبه‌پهلو می‌رفتند. با احتیاط وارد کوچه‌ی خالی از سکنه‌یی شدند. هر پنجره‌یی ممکن بود کمین‌گاه مرگ باشد. آدم از دیدن درهای چارتاقِ هر امباری احساس بی‌کسی می‌کرد و مهره‌های

پُشت‌اش از بیزاری می‌لرزید. چَپَرها و گودال‌ها نگاه را مثل آهن‌ربا جذب می‌کرد. قزاق‌ها عین یک‌مُشت دزد وارد آبادی شده بودند. همان‌جور که گرگ‌ها شب‌هایِ کبودِ زمستان دوروبر آبادی‌ها پیداشان می‌شود ـ اما کوچه‌ها تو سکوتی کِرِخ‌کننده خالی ماند. اثرِ تِک‌تِکِ ضعیف ساعتی که از پنجره‌ی باز خانه‌یی به‌گوش آمد مثل غُرش یک انفجار بود و گریگوری نایب را که جلوِ دسته حرکت می‌کرد دید که با شنیدن آن چه یکه‌یی خورد و دست متشنج‌اش چه بی‌اختیار به‌طرفِ غلافِ ششلول جست.

تو آبادی پرنده پر نمی‌زد. دسته از گُدارِ نهر گذشت. آب تا زیر شکم اسب‌ها بود که با منت به‌رودخانه زدند تا در حال حرکت گلویی تَر کنند، گیرم سوارها عجله داشتند و هِی‌شان می‌کردند. گریگوری حریصانه به آب مواج نگاه کرد: ـ دَمِ دست و دور از دست‌رس بود و کششِ مقاومت‌ناپذیری داشت. اگر به‌خودش بود بی‌معطلی از زین می‌جست پایین و همان‌جور با لباس تو پِچ‌پِچ تمبلِ نهر فرو می‌رفت و پشت و سینه‌ی عرق‌آلودش را به‌آغوش مورمور و خُنُکایِ آب می‌سپرد.

از بالای تپه‌یی چشم‌شان به‌شهری افتاد: گروه خانه‌ها و عمارت‌های آجری و ردیف باغ‌ها و منار کلیساها. نایب خودش را به‌کاسِ تپه رساند و دوربین انداخت. ندا داد: «اونه‌هاشون!» ـ و انگشت‌های دست چپ‌اش را تکان‌تکان داد.

مُعین‌نایب و به‌دمبال‌اش افراد، یکی‌یکی به‌نوک آفتاب‌سوخته‌ی تپه خزیدند و نگاه کردند. آدم‌ها قد مورچه تو کوچه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. ارابه‌های کوچولو تو پسکوچه‌ها راه را بند آورده بودند و سوارها با شتاب می‌گذشتند. گریگوری که دست‌اش را بالای ابرو گذاشته چشم‌ها را تنگ کرده بود حتا رنگ خاکستری اونیفرمِ خارجی‌ها را هم تشخیص داد و سنگرهای قهوه‌یی‌رنگی را که تازه کنار شهر کنده شده بود و روی‌اش آدم وول می‌زد به‌راحتی دید.[1]

پراخور که غافلگیر شده بود گفت: ـ چه زیاداند!

باقیِ نفرات که همه همان احساس را داشتند ساکت بودند. حواسِ گریگوری به‌تپش تُند قلب‌اش بود (موجود کوچولویِ سنگین‌وزنی که سمت چپ سینه‌ی او درجا پا گذاشته بود به‌دو) و می‌دید که احساس‌اش از دیدن این خارجی‌ها چه‌قدر با آن‌چه

---

۱. البته چنین چیزی امکان ندارد: دشمن نمی‌تواند چنین تپه‌یی را بی‌محافظ رها کند!

تو مانورها جلو «دشمن» به‌آدم دست می‌داد فرق دارد!

ستوان با مداد تو دفترش چیزهایی می‌نوشت. مُعین‌نایب افراد را از تپه آورد پایین پیاده‌شان کرد و خودش دوباره برگشت پیش نایب. نایب با انگشت صدا زد:

ـ مه‌له‌خوف!

ـ حاضر.

و از سراشیبی بالا رفت: حرکتی که پاهایش را از خواب‌رفتگی درآورد. نایب کاغذ چهارتاهی به‌اش داد و گفت: ـ اسب تو قِبراق‌تر از بقیه است. این را برسان به‌سرهنگ. چهارنعل!

گریگوری کاغذ را گذاشت تو جیب بغل‌اش و همان‌جور که بند زیر چانه‌گیِ کاسکت‌اش را پایین می‌آورد خودش را رساند به‌اسب‌اش و نایب که تو نخِ او بود صبر کرد تا سوار بشود و آن‌وقت ساعت مچی‌اش را نگاه کرد.

وقتی گریگوری با پیغام رسید هنگ به‌کارالی‌یوفکا نزدیک شده بود. سرهنگ کاله‌دین به‌صاحبمنصب امربرش فرمانی داد که چهارنعل به‌طرف اسواران اول بُرد. اسواران چهارم از کارالی‌یوفکا گذشته بود و مثل توی مانورها به‌سرعت در حاشیه‌ی آبادی گسترش پیدا می‌کرد. نایب سیمونوف و افراد جوخه‌ی سوم‌اش به‌تاخت از تپه برگشتند. اسواران به‌شکل نعل اسب درآمد. اسب‌ها که خیلِ خرمگس‌ها امان‌شان را بریده بود سر تکان می‌دادند و آهنِ دهنه‌ها به‌هم می‌خورد. گُرپ‌گُرپِ سُم اسب‌های اسوارانِ اول که از جلو آخرین خانه‌های ده می‌گذشت تو آرامش ظهر غرش خفه‌یی داشت.

سلطان پالکوونیکوف که سوار اسب شکیلِ بازیگوشی بود از جلوِ صف‌ها گذشت. دست‌اش را از شرابه‌ی شمشیرش گذرانده بود و دهنه را می‌کشید. گریگوری به‌انتظار صدور فرمان نفس‌اش را حبس کرده بود. همهمه‌ی خفیف اسوارانِ اول را که گسترش پیدا می‌کرد و آماده می‌شد از جناح چپ می‌شنید.

سلطان شمشیرش را کشید و تیغه‌ی کبود برق ضعیفی زد:

ـ اسوا/ رااان!...

شمشیر به‌راست و بعد به‌چپ خم شد، از جلو پایین آمد و درست بالای سر اسب ایستاد، و گریگوری حرکت را تو دل‌اش این‌جور معنی کرد: «گسترش به‌طرف چپ و به‌جلو.»

سلطان فرمان داد: «نیزه‌ها به‌جلو!/ شمشیر، کِش!/ برای حمله،/ به‌پیش!» ـ و اسب را از جا کند.

زمین از سُم‌ضربه‌ی اسب‌ها به‌ناله درآمد. گریگوری که تو صف جلو بود تازه نیزه را به‌جلو خم کرده بود که، سیل اسب‌های دیگر امان نداد و اسب‌اش را افسار سر خود جاکَن کرد. سلطان پالکوونیکوف پیشاپیشِ همه به‌طور مُبهمی رو زمینه‌ی خاکستری مزرعه‌یی قابل تشخیص بود.

نوار سیاه شخم با سرعتِ مقاومت‌ناپذیری به‌پیشوازشان می‌دوید. هَروَله‌ی[1] پُرطنینی که از اسوارانِ اول شروع شد به‌اسوارانِ چهارم رسید. اسب‌ها زانوها را خم می‌کردند فنروار می‌جِستند و فاصله‌ها را پشت سر می‌گذاشتند. گریگوری توانست از میان صفیر تیزِ باد که تو گوش‌هاش پیچیده بود شلیک تفنگ‌ها را که هنوز آن‌قدرها نزدیک نبود بشنود. اولین گلوله از جایی در ارتفاع زیاد گذشت و سوت مُمتدش شیشه‌ی کدر آسمان را خراشید. گریگوری دسته‌ی داغ نیزه را به‌پهلو چسبانده بود. کفِ دستِ خیسِ عرقِ‌اش انگار به‌چیز نوچی آلوده بود. صفیر گلوله‌هایی که می‌گذشت وادارش می‌کرد سرش را تا جایی که می‌شود به‌گردن نمناک اسب بچسباند و بوی تند عرق حیوان را که تو دماغ‌اش می‌زند تحمل کند. رشته‌ی قهوه‌یی‌رنگ سنگرها و افراد خاکستری‌پوشی را که به‌طرف شهر می‌گریختند انگار از توی دوربینی می‌دید که شیشه‌هایش بخار گرفته باشد. یک مسلسلِ سمج، گلوله‌های گوش‌خراشِ پراکنده‌اش را باذْزن‌وار رو سرِ قزاق‌ها واکرده بود و خاکی که زیر پاها و جلو روی اسب‌ها بلند می‌کرد مثل غوزه‌های پمبه می‌شکفت.

چیزی که تو قفس سینه‌ی گریگوری تا لحظه‌ی صدور فرمان حمله به‌آن شدت خون تلمبه می‌کرد انگار حالا دچارِ کرختی شده بود. گریگوری دیگر جز هَروَله‌یی تو گوش‌ها و دردی تو انگشت‌های پای چپ‌اش چیزی حس نمی‌کرد. فکرش که از زور ترس اخته شده بود تو سرش به‌شکل کلافِ سنگینی تو هم می‌پیچید و یخ می‌زد.

نایب‌دوم لیاخوفسکی Lyâxofski اولین نفری بود که از اسب افتاد، و پراخور که از عقب‌اش می‌آمد چهارنعل به‌او رسید. گریگوری واگشت و آن‌چه دید به‌شدت تو حافظه‌اش نقش بست: اسب پراخور موقع جستن از روی نایب‌دوم که پخش زمین شده

---

۱. **هروله** harvala در عربی به‌معنیِ راه رفتن تند و دویدن‌وار است. این که در متن آمده به‌کسرلام است و در تداول فارسی خروش و هلهله را گویند.

بود دندان‌هاش بیرون زد گردن‌اش پیچ‌وتاب خورد و به‌زمین غلتید. پراخور هم که بر اثر این لطمه از زین کنده شده بود کله‌پا شد. تصویر لثه‌های صورتی اسب پراخور و تیغه‌های لُخت دندان‌هایش، و تصویر خود پراخور که با سینه به‌زمین آمد و زیر دست و پای اسب قزاقِ عقبی آش‌ولاش شد تا مدت‌ها از جلو چشم گریگوری محو نمی‌شد. مثل چیزی که از فولاد بریزند یا با الماس رو شیشه نقش کنند. عربده‌اش را نشنید اما از دیدن قیافه‌اش که روی خاک لگدمال می‌شد، از دیدن چاکِ کشیده دریده‌ی دهن و چشم‌های از حدقه بیرون جسته‌ی گوساله‌وارش پی برد که باید چه هوارِ غیربشریِ وحشیانه‌یی کشیده باشد.

دیگرانی هم افتادند. آدم بود که به‌خاک درغلتید و اسب بود که به‌خاک درغلتید. گریگوری از پشت پرده‌ی اشکی که باد رو چشم‌اش کشیده بود سرجوشِ خاکستری اتریشی‌ها را جلو خودش می‌دید که از سنگرهاشان بیرون می‌ریختند.

اسواران که با نظم و قاعده از کارالی‌یوفکا بیرون زده بود حالا پخش‌وپَلا و تکه‌پاره و قیمه‌قُرمه بود. صف‌های اول که گریگوری هم میان‌شان بود چهارنعل رو سنگر اتریشی‌ها آوار شدند در صورتی که بقیه هنوز جایی آن عقب‌ها می‌تاختند.

اتریشیِ قدبلند سفیدابرویی که کلاه کپی را تا روی چشم‌ها پایین کشیده بود زانو زد و تقریبا از نزدیک به‌گریگوری شلیک کرد. گریگوری که گلوله صورت‌اش را سوزاند با همه‌ی توان‌اش دهنه را کشید و نیزه را فرو برد. شدت ضربه اتریشی را که بلند شده بود سوراخ کرد و نیزه تا وسط دسته تو تن‌اش نشست. گریگوری فرصت نکرد بیرون‌اش بکشد: یک لحظه با لرزشِ آن رعشه‌ی مرگ سرباز را حس کرد و بعد زیرسنگینیِ هیکل‌اش که داشت به‌زمین می‌غلتید از خیرِ نیزه گذشت. اتریشی که حالا دیگر کاملا به‌عقب خم شده بود و گریگوری فقط می‌توانست نوک باریک چانه‌ی نتراشیده‌اش را ببیند دو دستی نیزه را چسبید و با انگشت‌هایی که گیر نداشت به‌چوب صیقلی‌اش خنج کشید. گریگوری پنجه‌ی بی‌حس خواب‌رفته‌اش را باز کرد و قبضه‌ی شمشیرش را گرفت.

اتریشی‌ها تو کوچه‌های شهر در حال فرار بودند و اسب‌های قزاق‌ها رو امبوه اونیفرم‌های خاکستری چراغ‌پا می‌شدند.

گریگوری بعد از رها کردن نیزه بی‌این‌که دلیل‌اش را بداند سر اسب را برگرداند

و چشم‌اش به‌معین‌نایب افتاد که دندان نشان می‌داد و چهارنعل می‌تاخت. اسب‌اش را با پهنای شمشیر هی کرد. حیوان سرش را بلند کرد و تو کوچه به‌راه افتاد.

سرباز اتریشیِ لرزان و دست‌وپا گم کرده و بی‌سلاحی که کلاه کپی‌اش را تو مشت‌اش مچاله می‌کرد کنار نرده‌ی آهنیِ باغی می‌دوید. گریگوری پس‌کله‌ی چین چین و یخه‌ی خیس عرق‌اش را دید. خودش را به‌او رساند و مستِ جنونی که احاطه‌اش کرده بود شمشیرش را بالا برد. اتریشیه همان‌جور در امتداد نرده می‌دوید. گریگوری که دست‌اش برای چرخاندن شمشیر میدان نداشت از کنار زین خم شد و شمشیر را کجکی حواله‌ی شقیقه‌ی او کرد. طرف بی‌این‌که فریادی بکشد دست‌ها را به طرف زخم‌اش برد و ناگهان برگشت و پشت به‌نرده داد. گریگوری که دهنه‌ی اسب را نکشیده بود حیوان را که همان‌طور می‌تاخت برگرداند. صورت چهارگوش اتریشی که از وحشت دراز شده بود رنگ چدن گرفت. دست‌ها را چسبانده بود به‌درزهای شلوارش و لب‌های خاکستری‌اش به‌سرعت می‌جمبید. پوست شقیقه‌اش که به‌ضرب شمشیر کنده شده بود مثل لته‌ی سرخی به‌لُپ‌اش آویزان بود و خون رو اونیفرم‌اش جوی پرپیچ‌وخمی ساخته بود.

نگاه‌شان به‌هم افتاد. دو چشم خیره که تو وحشت مرگباری غوطه می‌زد به چشم‌های گریگوری دوخته شد. اتریشی آرام‌آرام زانوهاش تاه می‌شد و چیزی بیخ گلوش غُل‌غُل می‌کرد. گریگوری با چشم‌های نیم‌بسته ضربه‌ی دیگری حواله‌اش کرد که یک‌ضرب فرق‌اش را شکافت. مثل کسی که می‌خواهد سینه‌خیز کند با دست‌های باز به‌رو، به‌زمین افتاد و دو تکه‌ی کاسه‌ی سرش با صدای خفه‌یی به سنگفرش کوچه خورد. اسب جستی زد و خره‌یی کشید و گریگوری را به‌وسط کوچه برد.

حالا دیگر از کوچه‌ها فقط تک‌وتوک صدای تیر می‌آمد. اسبی با جنازه‌ی یک قزاق از پهلوی گریگوری گذشت. یکی از پاهای قزاق تو رکاب گیر کرده بود و اسب جنازه‌ی لت‌وپارش را رو سنگ‌فرش‌ها این‌ور و آن‌ور می‌کشید. گریگوری فقط نوار قرمز شلوارش را دید و نیم‌تنه‌ی سبزش را که بالا سرش جمع شده بود. از اسب پایین آمد. دلاشوبه سختی به‌سنگینیِ سرب داشت مخ‌اش را می‌ترکاند. قزاق‌های اسواران سوم که تازه از راه رسیده بودند به‌تاخت از کنارش گذشتند. مجروحی را که رو شنل‌اش خوابانده بودند می‌آوردند و یک‌دسته اسیر اتریشی را دوان‌دوان می‌بردند. اسیرها مثل گله‌ی خاکستری‌رنگی سگ‌دو می‌زدند و صدای چکمه‌های ساقه‌کوتاه

میخ‌دارشان انعکاس خشونت‌بار غم‌انگیزی داشت. قیافه‌هاشان که تو چشم‌های گریگوری قاتی هم می‌شد به‌صورت تکه‌ی لرزانکِ خاک‌رُسی رنگی درمی‌آمد. افسار اسب را ول کرد و بی‌این‌که چرایش را بداند به‌طرف سربازی رفت که کشته بود. همان جا کنار نقش‌ونگار شوخ‌وشنگ نرده افتاده بود و دست سیاه کبره‌بسته‌اش مثل گدایی که صدقه می‌خواهد دراز بود. گریگوری قیافه‌اش را نگاه کرد: باوجود سبیل آویزان و لب‌ولوچه‌ی پیچیده‌ی تلخ‌اش که معلوم نبود اثر درد یا یک‌عمر بدبختی است به‌نظرش نوجوان و حتا بچه‌سال آمد.

صاحبمنصب ناآشنای قزاقی که از وسط کوچه می‌گذشت داد زد: ـ خب...چیه!

گریگوری نشان سفید خاک‌آلودش را نگاهی کرد و تلوتلوخوران، با قدم‌های سنگین مردد سراغ اسب‌اش رفت. انگار باری به‌دوش می‌برد که از تاب‌وتوان‌اش سنگین‌تر بود. شک و وحشت روح‌اش را می‌خورد. رکاب را دست گرفت و مدت درازی به‌همان وضع ماند بی‌این‌که بتواند پای سنگین‌اش را از زمین بلند کند.

۶

افراد ذخیره‌ی تاتارسکی و خوتورهای اطراف دومین شب حرکت‌شان را توخوتور یِیا Yeyâ صبح کردند. قزاق‌های پایین دست تاتارسکی با بالادستی‌های خوتور قاتی نمی‌شدند. این بود که پترو مه‌له‌خوف و آنیکوشکا و خریستونیا و ایوان تامیلین واستپان آستاخوف و چند نفر دیگر تو یک خانه منزل کردند و صاحب‌خانه که پیرْحلوایی قددرازی از کهنه‌سربازهای جنگ عثمانی بود سرصحبت را با آن‌ها باز کرد. قزاق‌ها تو اتاق و آشپزخانه رو پتوهاشان دراز شده بودند آخرین سیگار پیش از خواب‌شان را دود می‌کردند.

ـ خب، سربازها... که دارید می‌روید بجنگید. ها؟

ـ آره بابابزرگ، می‌رویم جنگ.

ـ این جنگ، با این اسلحه‌ی امروزه، هیچی‌اش به‌جنگ عثمانی نمی‌برد.

تامیلین که معلوم نبود خلق‌اش از چی تو هم است لُندلُندکنان درآمد که: ـ مثل هم است. سگ زرد داداش شغال... تو جنگ عثمانی خشتک خلایق را توک چوب

کردند این‌بار هم همان آش است و همان کاسه.

ـ بیخود لج نکن جانم، این جنگ ورای آن جنگ است.

خریستونیا که سیگارش را با انگشت خاموش می‌کرد خمیازه‌کشان گفت: ـ برو برگرد ندارد.

پترو مه‌له‌خوف هم خمیازه‌یی کشید و گفت: «می‌جنگیم دیگر» ـ رو دهن‌اش صلیب کشید و سرش را کرد زیر پالتوش.

پیره‌مرد گفت: ـ پسر جان‌ها، می‌خواهم ازتان خواهشی بکنم. خواهش‌ام خیلی هم جدی است و دل‌ام می‌خواهد خوب گوش بگیرید...

پترو پالتو را پس زد ببیند چه می‌خواهد بگوید.

ـ یک چیز یادتان نرود: اگر می‌خواهید زنده بمانید و از این جنگ به‌خانه‌تان سر سالم برگردانید عدالت و حق آدم‌ها را از جلو چشم دور نکنید.

استپان آستاخوف که تهِ اتاق دراز کشیده بود پرسید: «عدالت و حق چی؟» ـ از روی بی‌اعتقادی لب‌خند می‌زد. از لحظه‌یی که دید راجع به‌جنگ حرف می‌زنند نیش‌اش باز شده بود. جنگ و پریشان‌خیالیِ عمومی خوش‌آیندش بود. دردِ دیگران درد خودش را تسکین می‌داد.

ـ عدالت و حق چی؟ به‌تان می‌گویم: توی جنگ مال مردم را نبر، این یکی‌اش. و خدا هوات را داشته باشد که به‌زن‌ها دست‌درازی نکنی، این هم دومی‌اش... یک چند تا دعا هم البته هست که باید بدانید.

قزاق‌ها رو پتوها این‌پهلو آن‌پهلو شدند و همه باهم بنا کردند حرف زدن.

ـ آدم مال خودش را هم نمی‌تواند نگه دارد چه رسد به‌مال دیگران...

ـ تازه زن‌ها را چه‌جوری می‌شود ندید گرفت؟ البته خُب، زورکی نباید درازشان کرد اما اگر خودشان دل‌شان بشنگد چی؟

ـ آن‌وقت دیگر آدم نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد.

ـ گل گفتی.

ـ قضیه‌ی آن دعاها چیه؟

پیره‌مرد نگاه تند و تیزی به‌جمع کرد و جواب همه‌شان را یک‌جا داد:

ـ دور زن‌ها را باید دربست قلم گرفت. اگر نه، سرآدم هم که به‌باد نرود دست‌کم یک زخم سنگین روشاخ‌اش است و بعدش هم دیگر پشیمانی فایده‌یی ندارد... دعاها را هم الان عرض می‌کنم. من خودم از اول تا آخر تو جنگ عثمانی بودم و مرگ را

مثل کوله‌پشتی روشانه‌هام این‌ور و آن‌ور کشیدم، فقط تصدق سر این دعاها بود که توانستم سرسالم دربیرم. (رفت تو اتاق زیر شمایل‌ها را گشت با کاغذ مچاله‌یی که قهوه‌یی شده بود برگشت:) ایناش. بلند شوید از روش سواد بردارید، مگر فردا پیش از خروسخوان راه نمی‌افتید؟

کاغذ خِش‌خِشو را با کف دست رومیز پهن کرد رفت کنار.

اول از همه آنیکوشکا بلند شد. بادی که از درز و دورز پنجره تو می‌زد شعله‌ی شمع را می‌رقصاند و روصورت بی‌موی زنانه‌اش سایه‌های دم‌دمی می‌انداخت. جز استپان همه نشستند به‌سواد برداشتن. آنیکوشکا که زودتر از بقیه تمام کرد کاغذ را که از دفتری کنده بود تاه زد بست به‌نخ صلیب گردن‌اش. استپان سری جمباند و دست‌اش انداخت که: ـ واسه شپش‌ها سرپناه ساختی. جاشان رو نخ ناراحت بود، ارواح بابات برای‌شان لانه‌ی کاغذی درست کردی!

پیره‌مرد با لحن جدی پرید تو حرف‌اش که: ـ اگر خودت بی‌ایمانی، پسرجان، زبان به‌کام بگیر مانع اعتقاد دیگران نشو و دین و ایمان را هم دست نینداز. قبیح است. معصیت دارد.

استپان لب‌خندی زد و چیزی نگفت.

آنیکوشکا واسه رفع دل‌خوریِ پیره‌مرد پرسید: ـ چه‌طور است که این دعاها از زوبین و تیروکمان حرف می‌زند؟

ـ این دعاها مال جنگ است گیرم تو زمان‌های خیلی‌خیلی قدیم نوشته شده. پدربزرگ خدابیامرزم این‌ها را از جدش گرفته بوده. شاید از آن هم قدیمی‌تر باشند. آن وقت‌ها با تیروکمان جنگ می‌کرده‌اند خب.

سواد دعاها را برداشتند و هر کس هر کدام را که بیش‌تر پسندید انتخاب کرد.

دعای تفنگ

خداوندا مرا رحمت عطا فرما. حجر سفیدی بر جبل است، چند اسبی. همچنان که آب در حجر نفوذ نمی‌نماید پیکان و گلوله را نه در من که بنده‌ی خدایم راه نفوذ باد نه در هم‌راهانم نه در مرکبم. همچنان که چکش از سندان برمی‌جهد تیر از پیکر من برجهاد. همچنان که آسیا سنگ می‌گردد پیکان بگردد و در من نرسد. خورشید و ماه روشن مرا که بنده‌ی خدایم قدرت بخشند. در آن

سوی جبل قلعه‌یی است درهایش بسته. من کلیدهایش را به‌دریا می‌افکنم، زیر سنگ سفید و سوزان آلتور[۱]، تا از چشم جادومرد و جادوزن و راهب و راهبه نهان ماند. همچنان که آب از دریای قاموس نتواند گریخت و رمل زرد را شماره نمی‌توان کرد هیچ چیز بر من که بنده‌ی خدایم دست نیابد به‌حق اب و ابن و روح‌القدس. آمین.

دعای کارزار

دریای قاموسی هست و سنگ سپید آلتور بر این دریای قاموس است و بر این سنگ سپید آلتور مردی برپای ایستاده هم از سنگ، با قامتی سه‌بار نه‌ارش[۲]. مرا که بنده‌ی خدایم و یاران مرا از شرق تا غرب و از ثری تا ثریا جامه‌یی از سنگ درپوشان که در امان‌مان دارد از گزند تیزدم و تیغ، از گزند پیکان پولادین و تیر پرتابی، از گزند زوبین جوهر گرفته و جوهر ناگرفته، از گزند دشنه و تبرزین و توپ، از گزند بندقه‌ی سربین و هر سلاح آتشین، از گزند هرگونه پرتابهٔ تیری که بر آن پَرِّ عقاب یا قو یا غاز یا کلنگ یا آبچلیک یا کلاغ برنشانده باشند، از گزند عثمانیان و کریمه‌ئیان و نمسه‌چیان[۳]، از گزند خصم تاتار و کالموک و لیتوانیایی و آلمانی. ای پطرس قدیس و ای نیروهای ملکوتی، من بنده‌ی خدا را در پناه خود گیرید. آمین.

دعای یورش

به‌درگاه ملکه‌ی مطهره‌ی آسمان‌ها، مادر قدیسه‌ی خدا، و به‌درگاه خداوندگارمان عیسای مسیح. خداوندگارا به‌من بنده‌ی خدا که عزم جنگ دارم و به‌تمامیِ یارانی که با من‌اند رحمت فرما. ما را به‌ابری در پیچ. ما را در حصن سنگیِ مقدس ملکوتی‌ات حصاری فرمای. ای دمیتریِ سالونیکی[۴]ای قدیس، مرا و یاران

---

۱. Âltor. این نام خاص در هیچ مرجعی اعم از دایرةالمعارف‌های مختلف و فرهنگ‌های اساطیر و غیره یافت نشد. آلتور به‌مثابه یک اسم در زبان لاتین به‌معنی مربی و دایه است که گمان نمی‌رود ربطی به‌موضوع داشته باشد.

۲. بیست‌وهفت‌ارش. و ارش واحد طولی است معادل فاصله‌ی نوک انگشت میانی تا تیزیِ آرنج.

۳. اهالی کریمه و آلمان.ـ کریمه Krime شبه‌جزیره‌یی است در اوکراین که در دریای سیاه پیش رفته و مرز دریایی آزوف را تعیین می‌کند و محلی فوق‌العاده زیبا است. سابق در ایران به‌اتریش نمسه و به‌اتریشی‌ها نمسه‌چی گفته می‌شد و آن را از کلمه‌ی روسیِ Nemets گرفته‌اند که روس‌ها به‌آلمان اطلاق می‌کنند.

۴. Sâlonik یا Tesâlonik، بندری یونانی است کنار خلیجی به‌همین نام در کنار دریای اژه.

مرا که بنده‌ی خدایم از جهات چهارگانه‌ی اصلی در پناه خود گیر. باشد که خبیث مردم تیر بر ما نبارند و ما را به‌سنان‌های خویش سوراخ نکنند. به‌تبرزین‌های خویش زخم بر ما نزنند و سر از پیکر ما بر نگیرند، به‌ساتورمان نکشند، به تبرمان دو نیم نکنند، به‌تیغ‌مان ندرند، خنجر به‌گلوی‌مان ننهند و خون‌مان مریزند، نه جوانی نه پیری نه تیره‌پوستی نه سیاه‌چرده‌یی نه مؤمنی نه مجوسی نه جادوی. همه چیز اکنون در برابر من است که بنده‌ی خدایم و بی‌کس و محکوم‌ام. در دریای قاموس بر جزیره‌ی بویان Buyân[1] ستونی از آهن است و بر آن ستون مردی است هم از آهن که بر عصایی آهنین تکیه دارد و فرمان‌اش بر آهن و فولاد و ارزیز و سرب و بر هر آن‌چه پرتاب توان کرد روا است: «ای آهن به‌مادر خود خاک باز گرد و از من که بنده‌ی خدایم و از یاران من و مرکب من دست بازدار. ای تیر که از چوب‌ات تراشیده‌اند به‌جنگل باز گرد و تو ای پر به‌جانب پرنده‌یی که والد تو است بازگرد و تو ای سریشم به‌ماهیِ خویش بازگرد.» ـ مرا که بنده‌ی خدایم با سپری زرین از شمشیر و بندقه و توپ و سنان و قمه در امان دار. باشد که تن‌ام از هر زرهی بنیروتر باد. آمین.

قزاق‌ها سواد ادعیه را زیر پیرهن تن‌شان به‌نخ صلیب یا سکه‌ی متبرکی که ببین و بترک مادرشان بود بستند یا تو کیسه‌ی محتویِ آن یک پرزنه از خاک ولایت گذاشتند. اما مرگ، دعادارها را هم مثل آن‌هایی که دعا نداشتند به‌گور برد و جنازه‌هاشان تو دشت گالیسی[2] و پروس شرقی و تو کوه‌های کارپات[3] و تو رومانی و هرجای دیگری که آتش جنگ شعله کشید و ردِ سُم اسب قزاق‌ها به‌زمین ماند، پوسید و خاک شد.

۷

قزاق‌های استانیتساهای دن علیا ـ یلانس‌کایا Yelânskâyâ ، ویوشنس‌کایا، میگولینس‌کایا Migulinskâyâ و کازانس‌کایا Kâzânskâyâ ـ را قاعدتاً برای خدمت

---

۱. در هیچ مرجعی اعم از جغرافیایی یا اساطیری یافت نشد.

۲. Gâlisi ، ناحیه‌یی در اروپای مرکزی که در ۱۹۴۵ بین شوروی آن زمان و لهستان تقسیم شد.

۳. Kârpât رشته‌کوهی است در اروپای مرکزی.

سربازی یا به‌هنگ‌های یازدهم و دوازدهم قزاق می‌فرستادند یا به‌هنگ آتامانسکیِ گارد امپراتوری. اما در ۱۹۱۴ معلوم نشد به‌چه علتی یک‌عده از مشمول‌های استانیتسای ویوشنس‌کایا و از آن‌جمله میتکا کارشونوف به‌هنگ سوم قزاق دن ـ موسوم به‌هنگ یرماک تیموفه‌یه‌ویچ Yermâk Timofeyevic ـ اعزام شدند که معمولاً قزاق‌های حوزه‌ی اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا در آن خدمت می‌کردند. این هنگ با چند واحد از لشکر سوم سوارنظام تو ویل‌نو Vilno مستقر بود.

آخر بهار واحدهای سوار از شهر زدند بیرون که اسب‌ها را به‌علف تازه ببندند. روز گرم و دم‌کرده‌یی بود. تو آسمان گله‌های ابر روی آفتاب را می‌پوشاند. اسب‌ها قدم می‌رفتند. غوغای موزیک بلند بود. حضرات صاحبمنصب‌ها با کاسکت صحرایی و لباس سبک دست جمعی حرکت می‌کردند و دود سیگار بالا سرشان ابر آبی‌رنگی می‌ساخت. دهقان‌ها و زن‌ها که با پیرهن‌های خوش‌گل این‌ور و آن‌ورِ جاده‌ی مال‌رو سرگرم علف‌چینی بودند دست را می‌گذاشتند بالای چشم‌ها و عبور ستون قزاق‌ها را تماشا می‌کردند. اسب‌ها خیس عرق بودند. کف نخودی‌رنگی لای پاهاشان جمع شده بود و نسیم سبکی که از سمت جنوب غربی می‌آمد نه فقط نمی‌توانست عرق را بخشکاند که گرمای شرجی را هم بیش‌تر می‌کرد.

وسط‌های راه، نزدیک آبادیِ کوچکی، کره‌اسب یک ساله‌یی به‌قلب اسواران پنجم زد. با دیدن توده‌ی فشرده‌ی اسب‌ها از پرچین زده بود بیرون و شیهه‌کشان تاخته بود طرف‌شان. دم‌اش که هنوز کرک بچه‌گی‌اش نریخته بود تو باد موج می‌زد. غباری که مثل حباب‌های خاکی‌رنگ از زیر صدفکِ سُم‌های خوش‌تراش‌اش به هوا بلند می‌شد رو علف‌های پاخورده می‌نشست. خودش را رساند به‌جوخه‌ی اول و بازی‌کنان با سر ضربه‌یی به‌کشاله‌ی ران اسب معین‌نایب زد. اسب پایش را بالا برد اما جفتک نپراند، لابد رعایت حال‌اش را کرد. معین‌نایب داد زد: «گم‌شو، گامبو!» و شلاق‌اش را تکان داد. قزاق‌ها که از حرکت آشنا و بامزه‌ی کره به‌نشاط آمده بودند زدند زیر خنده، اما یکهو اتفاق پیش بینی‌نشده‌یی افتاد: کره خودش را به‌زور میان صف‌های جوخه تپاند و جوخه را که تا آن لحظه شکل منظم فشرده‌یی داشت به‌هم ریخت. اسب‌ها باوجود داد و قال سوارهاشان به‌بلاتکلیفی درجا می‌زدند. کره که وسط آن‌ها تنگ افتاده بود پهلو می‌رفت و سعی می‌کرد نزدیک‌ترین‌شان را گاز بگیرد.

فرمانده اسواران به‌تاخت رسید: ـ این‌جا چه خبر است؟

آن‌جا که کره‌ی بی‌مخ خودش را زورچپان کرده بود اسب‌ها کنار می‌زدند و خره می‌کشیدند، و قزاق‌ها لب‌خندزنان ضربه‌هایی حواله‌ی کره می‌کردند. جوخه‌ی به هم‌خورده تو تلاش و تقلا بود و جوخه‌ی عقبی به‌جلو هل‌اش می‌داد. فرمانده جوخه هم خودش را با خشم و خروش چهارنعل از ته ستون به‌آن‌جا رساند.

فرمانده اسواران داد زد: «چه خبر شده؟» ـ و اسب‌اش را به‌وسط معرکه راند.

ـ تقصیر این کره است...

ـ خودش را انداخته میان صف‌ها...

ـ حرام‌زاده هیچ‌کی حریف‌اش نمی‌شود.

ـ چرا با شلاق حق‌اش را کف دست‌اش نمی‌گذاری؟ چی جلوت را گرفته؟

قزاق‌ها مقصرانه لب‌خند می‌زدند و افسار اسب‌ها را که بدقلقی نشان می‌دادند می‌کشیدند.

ـ معین‌نایب! نایب! این چه بساطی است؟ جوخه‌تان را مرتب کنید! فقط همین یکی را کم داشتیم!...

فرمانده اسواران خودش را پس کشید، اسب‌اش لغزید و پاهاش از پشت سر فرو رفت تو گودال کنار جاده. فرمانده مهمیزی به‌اش زد و به‌آن طرف گودال رو کپه‌ی خاکی پرید که برآن سلمه و بابونه درآمده بود. دسته‌ی صاحبمنصب‌ها آن نزدیکی ایستاده بود. نایب‌سرهنگ که سرش را عقب انداخته بود و داشت از قمقمه آب می‌خورد آن یکی دست‌اش را با محبت پدرانه‌یی رو قاچ ظریف گل میخ‌کوب شده‌ی زین گذاشته بود.

معین‌نایب جوخه را دو قسمت کرد کره را با فحش و بَد و رَد راند و جوخه دوباره نظام گرفت. صدوپنجاه جفت چشم معین‌نایب را که رو رکاب‌ها بلند شده بود و دمبال کره یورتمه می‌رفت نگاه می‌کرد. کره گاهی می‌ایستاد گرده‌ی آلوده به‌پهن‌اش را به‌اسب نظامنامه‌یی و طبق مقررات معین‌نایب می‌مالید و ناگهان از نو دم سیخ می‌کرد و پا به‌فرار می‌گذاشت. معین‌نایب هرچه می‌کرد شلاق را به‌پشت‌اش بزند نمی‌شد. فقط نوک دم‌اش را می‌زد. دم با برخورد شلاق پایین می‌افتاد و دوباره مغرورانه سیخ می‌شد. همه‌ی اسواران می‌خندید. صاحبمنصب‌ها می‌خندیدند. حتا رو قیافه‌ی اخموی جناب سلطان هم لوچه‌پیچکی شبیه به لب‌خند جاخوش کرد.

میتکا کارشونوف تو صف سوم جوخه‌ی جلو بود، با میخائیل ایوانکوف M.Ivânkof اهل خوتورکارگین Kargin از استانیتسای ویوشنس‌کایا، و کوزما

کریوچکوف Kuzmâ Kryuckof از قزاق‌های اوست ـ خوپرس‌کایا. ایوانکوف گاله‌دهن شانه‌پهن ساکت بود اما کریوچکوف معروف به «شتر» که قوز داشت و بـفهمی‌نفهمی آبله‌رو بود یک‌بند پاپیچ میتکا می‌شد.

کریوچکوف از «قدیمی»ها بود، یعنی سال آخر خدمت‌اش را می‌گذراند، و طبق یک قانون رو کاغذ نیامده‌ی قشون، حق داشت مثل باقیِ «قدیمی‌ها» مو دماغ افـراد جوان‌تر بشود، دست‌شان بیندازد و سر هیچ‌وپوچ با قلاب کمر به‌جان‌شان بیفتد. قاعده این بود که قزاق «مقصر» اگر مشمول سال ۱۹۱۳ باشد سیزده ضربه نوش جان کند اگر مشمول ۱۹۱۴ باشد چهارده‌تا. معین‌نایب‌ها و صاحبمنصب‌ها هم که گمان می‌کردند این رسم فکر احترام به‌افراد مافوق یا مسن‌تر از خود را به‌قزاق‌ها تلقین می‌کند بـه‌آن دامن می‌زدند.

کریوچکوف که تازه‌گی‌ها تابین‌اول[۱] شده بود با قوز پشت و شـانه‌های جـلو آمده‌اش مثل پرنده‌یی نشسته بود روی زین چشم‌ها را دوخته بود به‌یک لکه ابرتیره و به‌تقلید لحن ساخته‌گیِ سلطان پـاپوف، فـرمانده اسـواران، از مـیتکا پـرسید: ـ هـی، کارشوناف، بگو ببینام اسم این سلطان فرمانده آسواران را چی گذاشته‌آند؟[۲]

میتکا که به‌خاطر روح سرکش و طبع زیربار نروش تا حالا چندبار مزه‌ی گُلِ کمر را چشیده بود ظاهر مؤدبی به‌خودش داد و گفت: ـ سلطان پاپوف، سرکار ارشد.

ـ چی گافتی؟[۳]

ـ عرض کردم سلطان پاپوف، سرکار ارشد.

ـ ساآل مان این نابود. ما قازاق‌ها تو خودمان چی‌صاداش می‌کنیم؟[۴]

ایوانکوف نگاه ترس‌خورده‌یی به‌میتکا کرد و با لبِ شکری‌اش لب‌خندی بـه‌او زد. میتکا نگاهی به‌پشت سر انداخت و دید سلطان پاپوف دارد می‌آید.

ـ خاب پسار، جواب‌مان چی شد؟[۵]

ـ به‌اش می‌گویند سلطان پاپوف، سرکار ارشد.

---

۱. معادل قدیمیِ «سرباز صفر» امروز.

۲. کارشونوف، بگو ببینم اسم این سلطان فرمانده اسواران را چی گذاشته‌اند.

۳. چه گفتی؟

۴. سوآل من این نبود. ما قزاق‌ها تو خودمان چی صداش می‌کنیم؟

۵. خب پسر، جواب من چه شد؟

ـ چارداه ضاربه! حارف بزان حاشاره![1]

ـ نمی‌دانم، سرکار ارشد.

کریوچکوف با صدای معمولی خودش درآمد که: ـ وقتی به‌اردوگاه رسیدیم حالی‌ات می‌کنم. پوست‌ات را می‌کنم. وقتی ازت چیزی می‌پرسند مثل آدم جواب بده.

ـ نمی‌دانم.

ـ آخر، کثافت، چه‌طور نمی‌دانی لقب‌اش را چی گذاشته‌اند؟

میتکا که صدای آهسته‌ی قدم‌های اسب سلطان را پشت سرش می‌شنید ساکت ماند.

ـ بنال ببینم! (و چشم‌ها را شریرانه تنگ کرد.)

صف‌های عقب‌سرشان از خنده‌ی دست‌جمعیِ فروخورده‌یی غش و ریسه می‌رفتند. کریوچکوف که علت خنده را نمی‌دانست به‌خیال این‌که به‌او می‌خندند از کوره در رفت: ـ تن‌ات را چرب کن سنده. همچین که برسیم پنجاه ضربه‌ی آتشی مهمانمی!

میتکا شانه‌ها را بالا انداخت و بالاخره به‌حرف آمد: ـ به‌اش می‌گویند «کون‌سیا».

ـ همین است. حالا شد. اسم گه‌اش همین است.

ناگهان از پشت سرشان عربده‌یی به‌هوا رفت: ـ کری یووووچ‌چ کاف‌ف!

ـ قربان! (و با رعشه روی زین به‌حال خبردار درآمد.)

سلطان پاپوف اسب‌اش را هم‌دوش اسب کریوچکوف کرد و گفت: ـ این حارف چه ماعنی دارد؟ این چیه از خودات دار آواردی؟ این چیه یاد قازاق‌های جاوان میدی، هاااا؟[2]

کریوچکوف با چشم‌های نیم‌بسته مزک می‌زد. چیزی مثل لرد شراب به‌صورت‌اش دوید. پشت‌سری‌ها ریش‌خندش می‌کردند.

سلطان ناخن دراز و باریک انگشت‌کوچکه‌اش را زیر دماغ کریوچکوف گذاشت و پرسید: ـ کی بود که مان پارسال آن دارس را به‌اش دادام؟ این ناخان‌مان رو پوزه‌ی کی شکاست؟ (و بنا کرد نوک سبیل‌ها را تاب دادن:) دیگار هیچ واقت آن

---

۱. چهارده ضربه! حرف بزن حشره!

۲. این حرف چه معنی دارد؟ این چیه از خودت درآورده‌ای. این چیه یاد قزاق‌های جوان می‌دهی؟

حارف را ناشناوام! فاهمیدی رافیق جان؟[1]

ـ بله جناب سلطان، فهمیدم.

سلطان یک خرده دودل ماند. بعد از صف کنار کشید و گذاشت اسواران بگذرد. اسوارانهای چهارم و پنجم بهیورتمه درآمده بود.

ـ اسواراااان،/ بهیورتمه!

کریوچکوف بند شمشیرش را مرتب کرد، بهسلطان که عقب مانده بود نگاهی انداخت، نیزهاش را راست گرفت و با تعجب سر تکان داد: ـ این کونسیاهه یکهو از کجا پیداش شد؟

ایوانکوف که از زور خنده خیس آب و عرق شده بود گفت: ـ از خیلی وقت پیش پشت سرمان بود همهچی را شنید. یقین دارم فهمید راجع بهچی حرف میزدی.

ـ مرده بودی یک اشاره بهمن بکنی، اُزگَل؟

ـ به منچه دخلی داشت؟

ـ دخلی بهتو نداشت؟ آها... چهارده ضربهی دیگر، آنهم با تن لخت!

سوارها تو املاک اربابی اردو زدند. قزاقها روز برای صاحب ملک یونجه و علف درو میکردند شب اسبها را بخو میزدند تو چمنزاری که برایشان تعیین شده بود بهچرا سر میدادند و خودشان پای آتش پاسور میزدند و نقل میگفتند و مسخرهبازی راه میانداختند.

اسواران ششم رو زمینهای یک ملاک لهستانی بهاسم اشنایدر Šnâyder کار میکرد.

یک بال ساختمان اربابی را داده بودند به صاحبمنصبها که آن تو قمار میزدند و مست میکردند و دستجمعی با دختر پیشکار میلاسیدند. اردوی سربازها سه ورست آن طرفتر بود. هر روز صبح جناب پیشکار با تکاسبه میآمد سراغشان. لهستانیِ جاسنگین برای اینکه پاهای چاق لمبهاش از کرختی در بیاید از تکاسبه میآمد پایین و با تکان دادن کلاه کاسکت سفیدش که نقاب ورنی داشت به قزاقها سلام میداد.

قزاقهای پیرهن سفید از تو صفهاشان داد میزدند:

---

۱. کی بود که من پارسال آن درس را بهاش دادم. این ناخن من رو پوزهی کی شکست؟ دیگر هیچ وقت آن حرف را نشنوم، فهمیدی رفیقجان؟

ـ پان[1]، بیا با ما دِرو کن!
ـ بیا یک خرده از آن چربی‌ها را آب کن!
ـ داس دست نگیری افلیج شدن رو شاخ‌ات است!

پان در کمال خون‌سردی لب‌خند می‌زد، تاسیِ صورتی‌رنگ سرش را با دست‌مال گل‌دوزی شده پاک می‌کرد و با معین‌نایب راه می‌افتاد تا علف‌زار بعدی را که می‌بایست درو بشود نشان‌اش بدهد.

سر ظهر آشپزخانه‌ی صحرایی پیداش می‌شد. قزاق‌ها دست‌ورویی صفا می‌دادند می‌رفتند جیره‌شان را می‌گرفتند، ناهارشان را تو سکوت می‌خوردند و عوض‌اش تو نیم‌ساعت استراحت بعد از غذا می‌افتادند به‌وراجی:

ـ علف این‌جا مفت‌اش هم گران است. به گَردِ علف استپ خودمان نمی‌رسد.
ـ تقریباً هیچ بیدگیاه ندارد.
ـ تو ولایت خودمان، ساحل دن، حالا دیگر کار علف‌چینی تمام شده.
ـ ما هم باید دست بجمبانیم. دیروز هلال اول ماه بود، همین روزها باران شروع می‌شود.
ـ چه ناخن‌خشک‌اند این لهستانی‌ها: حق‌اش بود عوض کار، دست‌کم به‌هر کدام‌مان یک بتر عرق می‌دادند.
ـ اوه‌هوه‌هوه‌هوه، عوض یک بترش حاضر است دست و پاش را قلم کنند.
ـ بیخود نیست بچه‌ها، که می‌گویند مرغ هر چی چاق‌تره سوراخ کون‌اش تنگ‌تره.
ـ باور نداری برو از خود تزار بپرس!
ـ دختر ارباب را کی دیده؟
ـ چه‌طور مگر؟
ـ تکه‌ی نابی است.
ـ از آن دمبه‌دارها؟
ـ تمیز!
ـ حاضرم با پنیر بخورم‌اش.
ـ راست است که از دربار آمده‌اند خواستگاری‌اش؟

---

۱. Pan. کلمه‌ی لهستانی معادل «آقا».

ـ چی خیال کرده‌ای پس؟ یک همچین متاعی را دستِ هر کون‌برهنه‌یی نمی‌دهند که.

ـ بچه‌ها، آن روز شنیدم قرار است تزار بیاید سرکشی.

ـ به‌قول یارو گفتنی: بقال بی‌کار پَله وزن می‌کند!

ـ تو هم، تاراس Târâs ، درت را بگذار!

ـ می‌دهی یک پک هم من بزنم؟

ـ شیطان مفت‌چران، با آن دستِ درازت چرا نمی‌روی وا ایستی دم کلیسا؟

ـ بچه‌ها، سیاحت کنید فه‌دوتکا Fedotkâ به‌چپق خالی‌اش چه قلاجی می‌زند!

ـ پُر است، گیرم از خاکستر!

ـ پسر، یک خرده آن غلاغ توک‌زده‌هات را بیش‌تر واکن! آتش این تو از آتش تو تن هر زنی بیش‌تر است.

دَمَر افتاده بودند و دود می‌کردند. پشت‌شان زیر آفتاب برشته می‌شد. کمی دورتر پنج‌تا از «قدیمی‌ها» یک «جدیدی» را گرفته بودند به‌پرس‌واپرس:

ـ مال کدام استانیتسایی؟

ـ یلانس‌کایا.

ـ پس از «نره‌بز»هایی، نه؟[1]

ـ خود خودش است.

ـ آن‌جا نمک را بار چی می‌کنند؟

کوزما کریوچکوف که کمی آن طرف‌تر رو جل اسب دراز کشیده بود از بی‌حوصله‌گی سبیل تنک‌اش را دوانگشتی فتیله می‌کرد.

ـ نمک را؟ بار اسب می‌کنند خب.

ـ دیگر بار چی می‌کنند؟

ـ بار گاو.

ـ ماهی‌های کریمه را روی چی بار می‌کنند؟ می‌دانی: آن گاوهایی که قوز گنده دارند و خار می‌خورند... به‌شان چی می‌گویند؟

ـ شتر.

ـ هه‌هه هوه‌هوه هاه‌هاه‌هاه!

---

۱. نگاه کنید به حاشیه‌ی ۱ ص ۳۰۰.

کریوچکوف با تمبلی بلند شد. قوزولو، عین شتر. گردن قهوه‌یی زعفرانی‌اش را با آن جوزک برآمده‌ی گلوش دراز کرد و همان‌جور که کمربندش را درمی‌آورد رفت طرف «محکوم»:

ـ دراز شو پسر!

□

تو تاریکیِ شب‌های اول تابستان که به‌رنگ عقیق چشم گربه‌یی است، تو صحرا دور آتش‌ها صدای زنگ‌داری با طنین نقره به‌زاری درمی‌آید:

[1] سرغربت داره قزاق، زده زین اسبِ سیاشو...

و صداهای بم، مخمل ضخیم شکوه‌شان را باز می‌کنند:

سفرش واسه‌ی همیشه‌س...،
خونه‌شو نمی‌بینه هیش‌وخ دیگه، توش نمیذاره پاشو.

صدای زنگ‌دار، دانگ‌به دانگ بالا می‌رود و به‌اوج می‌رسد:

به‌امید بازگشت‌اش
صب‌وشب زن‌جوون‌اش به‌شمال چش می‌دوزه.
چه‌امید بی‌امیدی، پدر سفر بسوزه!

و صداهای دیگری به‌میدان می‌آیند و ترانه، مثل آبجو غلیظ پوله‌زی Polesi[2] مایه‌دار و مستی‌بخش می‌شود:

پس اون کوهسون اما، بی‌خیال از این حکایت
روی برفا مونده تنها
تو شکافِ دره، قزاق، بی‌حرف و بی‌شکایت.

---

۱. تمام متن ترانه: «قزاق سر غربت دارد، اسب سیاه‌اش را زین زده است. * سفرش برای همیشه است. / دیگر هیچ‌گاه خانه‌اش را نخواهد دید و پا در آن نخواهد نهاد. * زن جوان‌اش صبح و شب به‌امید بازگشت او چشم به‌سوی شمال می‌دوزد. * چه امید بی‌امیدی! پدر سفر بسوزد! * اما در ورای آن کوه * قزاق، بـی‌حرفی و شکایتی، فارغ از این حکایت بر فراز برف‌ها تنها مانده است. * در دم مرگ / آرزویش این بود که گوری داشته باشد * با نهال نازکی بر آن * که روزی به‌گل بنشیند * و بر خاک‌اش گل بیفشاند.

۲. Polezi، ناحیه‌ی غربیِ روسیه‌ی سفید.

صداها قصه‌ی ساده‌ی زنده‌گیِ قزاقی را نقل می‌کنند، و آن‌وقت صدای زنگ‌دار با دو دانگِ زمزمه‌واری، مثل چکاوکی که اول‌های بهار رو زمینی که یخ‌اش تازه واشده آواز سرمی‌دهد به‌ارتعاش درمی‌آید:

دم مرگ آرزو داشت که گوری داشته باشه
با نهالِ نازکی روش...

و صداهای بم با او زار می‌زنند:

که به گل بشینه یک‌روز و به‌خاک گل بپاشه.

دور یک‌آتش دیگر جمع کوچک‌تری ترانه‌ی دیگری دم گرفته‌اند:

کشتی، درقلب شب، از آزوف‌جوشان
سینه به‌دن می‌کشد شتابان، بی‌گاه،
تا ملوان جوان خسته سرانجام
صبح دگر بی‌خبر فرارسد از راه.

کمی دورتر، کنار آتش‌سوم، نقال خوشروی اسواران که دود به‌سرفه‌اش انداخته مشغول بافتن رشته‌های قصه‌ی شیرینی است. جماعت سراپاگوش‌اند، فقط گاه‌به‌گاه که پهلوانِ قصه ترفند جانانه‌یی می‌زند و از تله‌چالی که مسکوی‌ها یا دشمن نابکارش سرراهش چیده‌اند قسر می‌جهد، دستی تو روشنایی سفید می‌زند و تقه‌یی به‌ساق چکمه‌یی می‌خورد و صدای دودآلود خلط‌گرفته‌یی با هیجان درمی‌آید که: ـ جانمی! حالا بگذار دوباره دمبال‌اش سگ‌دو بزنند!

و باز صدای سیال نقال است که قصه را پی می‌گیرد.

□

یک هفته بعد از آن که هنگ تو اردوگاه تابستانی مستقرشد سلطان پاپوف معین‌نایب و نعل‌بند اسواران را احضار کرد و از معین‌نایب پرسید: ـ واضع آسب‌ها چه‌طورآست؟[1]

۱. وضع اسب‌ها چه‌طور است؟

ـ خوب است قربان. حتا از خوب هم خوب‌تر. گوشت آورده‌اند. بنیه گرفته‌اند.

سلطان نوک سبیل مشکی‌اش را که باعث شده بود افراد به‌اش «کون‌سیا» لقب بدهند تابید و گفت: ـ به‌فارمان سارهانگ، فارمانده هنگ، بایاد رکاب‌ها و داهانه‌ها با قالع سفید بشاواد. امپراتور بارای سارکشی تاشریف‌فارما می‌شاوانـد. بـایاد زیـن‌ها و باقی چیزها بارق بزناد. بایاد دیدار قازاق‌ها مسارات‌باخش باشاد... خاب، کی حاضر می‌شاواد، جانام؟[1]

معین‌نایب به‌نعل‌بند نگاه کرد نعل‌بند به‌معین‌نایب و جفت‌شان به‌سلطان.

معین‌نایب گفت: ـ احتمالا تا یک‌شمبه قربان. (و من‌بابِ احترام به‌سبیل کـپک زده‌اش که از دود سیگار سبز می‌زد دستی کشید.)

سلطان به‌رسم هشدار با لحن تهدیدآمیزی گفت: ـ مواظب باشید!

معین‌نایب و نعل‌بند که تهدید سلطان را به‌ریش گرفته بودند رفتند پی کارشان.

تهیه تدارک بازدید از همان‌روز شروع شد. میخائیل ایوان‌کوف M.Ivânkof پسر نعل‌بند روستای کارگین که ضمناً خودش هم اهل فن بود تو کار سفیدگریِ رکاب‌ها و دهنه‌ها کومک می‌کرد. افراد با قشو افتادند به‌جان اسب‌ها. افسارها را تمیز کـردند و یقلاوی‌ها و قسمت‌های فلزیِ زین و برگ‌ها را با گرد آجر سابیدند. سر هفته هـنگ مثل شاهیِ سفید تازه‌ضرب می‌درخشید. از نعل اسب‌ها تا صورت افراد همه‌چیز برق می‌زد. روز شمبه سرهنگ گـره‌کـوف Grekof فـرمانده هـنگ ازشـان سـان دیـد و به‌صاحبمنصب‌ها و افراد به‌پاس همت و ظاهر جنگ‌آورشان تبریک گفت.

کلاف لاجوردیِ روزهای اول تابستان باز می‌شد. فراوانیِ علف اسب‌ها را چاق کرده بود اما خود قزاق‌ها کم‌کم دل‌نگران می‌شدند و حدس‌های جوربه‌جور می‌زدند. دیگر از بازدید امپراتور حرفی به‌میان نیامد. یک هفته‌یی پس و پنهان به‌گفت‌وگو و بیا برو و تهیه‌تدارک گذشت و ناگهان فرمان حرکت به‌ویل‌نو مثل رعد صدا کرد.

شب بود که هنگ به‌ویل‌نو رسـید و، رسـیده‌نرسیده فـرمان دوم صـادر شـد: صندوق‌های سفریِ بند و بساط افراد را تحویل امبار ملزومات بدهند و هر لحظه برای

---

۱. به‌فرمان سرهنگ فرمانده فوج، باید رکاب‌ها و دهنه‌ها با قـلع سـفید بشـود. امـپراتـور بـرای سـرکشی تشریف‌فرما می‌شوند. باید زین‌ها و باقی چیزها برق بزنند. باید دیدار قزاق‌ها مسرت‌بخش باشد... خب، کی حاضر می‌شود، جان‌ام؟

حرکت احتمالی در آماده‌باش کامل باشند.

قزاق‌ها که اعصاب‌شان به‌شدت تحریک شده بود سعی می‌کردند حقیقت را از زبان فرمانده جوخه‌شان بیرون بکشند: «موضوع چیه قربان؟»ـ و فرمانده‌ها شانه بالا می‌انداختند که: «نمی‌دانم.» ـ چون خودشان هم می‌خواستند به‌هر قیمتی که برای‌شان تمام بشود حقیقت را بدانند.

ـ شاید قرار است در حضور امپراتور مانوری چیزی...؟

صاحبمنصب‌ها برای آرام کردن افرادشان جز «هنوز هیچی نمی‌دانم» حرفی پیدا نمی‌کردند.

غروب روز ۱۹ ژوییه[1] امربر سرهنگ همین‌قدر فرصت کرد زیر گوش رفیق‌اش مری‌خین Mrixin ، ابواب‌جمعیِ اسواران ششم، پچی بکند که: ـ جنگ شروع شده!

ـ نه‌بابا!

ـ و الاهه. اما جلو دهن‌ات را قرص بگیر!

فردا صبح هنگ را اسواران به‌اسواران به‌خط کردند. پنجره‌های گردگرفته‌ی خواب‌گاه‌ها درخشش کدری داشت. هنگ، سوار اسب‌ها، چشم به‌راه فرمانده‌اش بود. سلطان پاپوف رو اسب اصیل‌اش جلو اسواران ششم ایستاده بود و دست چپ‌اش با دست‌کش سفید افسار را می‌کشید. حیوان گردن نرم‌اش را قوس می‌داد و سرش را چنان پایین می‌برد که پوزه‌اش به‌عضلات سینه‌اش می‌خورد.

سرهنگ از پشت ساختمان‌های سربازخانه پیچید به‌میدان و اسب‌اش را یک‌وری جلو صف‌ها نگه داشت. آجودان که دست‌مال‌اش را درآورده بود انگشت کوچکه‌ی آراسته پیراسته‌اش را دور گرفت اما فرصت فین کردن پیدا نکرد. سرهنگ تو سکوت محض غرید: «قزاق‌ها!...»ـ و همه را آمرانه متوجه خودش کرد. هر کسی با خودش گفت: «شد آن‌چه نبایست بشود!»ـ و انتظار مثل فنر کشیده شد.

میتکا کارشونوف شکم اسب‌اش را که مدام این‌پا آن‌پا می‌کرد با خشم به‌باد ضربه‌های پاشنه‌ی چکمه گرفته بود. ایوانکوف که انگار بالای زین یخ بسته بود شانه به شانه‌ی میتکا انتظار می‌کشید، آن هم با دهن باز، و دندان‌های سیاه کوتاه‌بلندش از فاق لبِ شکری‌اش پیدا بود. پشت سرش کریوچکوف قوزی بود با چشم‌های

---

۱. در متن: این تاریخ برحسب تقویم ژولین است که در آن هنگام روزشمار رسمیِ روسیه بود و مطابق است با اول اوت ۱۹۱۴ تقویم گریگوری که امروزه معمول بخش عمده‌ی عالم است. اعلان جنگ آلمان به‌روسیه در ساعت ۱۹ این روز داده شد اما پنج روز پیش از آن، تزار فرمان بسیج عمومی را صادر کرده بود.

چین‌چین‌اش. لاپین Lâpin که می‌توانست گوش‌اش را مثل اسب تکان‌تکان بدهد یک خرده آن‌ورتر بود و پشت سر او هم جوزکِ پله‌کانیِ پاک‌تراش‌شده‌ی اشچه‌گالکوف Šcegâlkof به‌چشم می‌خورد.

ـ آلمان... به‌ما... اعلان جنگ... داده.

لرزشی از صفوف هنگ گذشت، مثل وقتی که بادِ سرگردانی از جوستان رسیده‌یی بگذرد.

شیهه‌یی که بیش‌تر به‌یک فریاد می‌مانست آن توجه عمیق را از میان برد. چشم‌های گردشده و مربع سیاه دهن‌های بازمانده به‌طرف اسواران اول در جناح چپ چرخید که شیهه از آن‌جا بلند شده بود.

سرهنگ چیزهای دیگری هم گفت. کلمات‌اش را جوری نَسَق می‌داد که احساس غرور ملیِ افراد را تحریک کند، گیرم آن‌چه از پیش چشم‌های هزار قزاق مخاطب او می‌گذشت پرچم‌های ابریشمیِ قشون بیگانه نبود که خش‌خش‌کنان جلو قدم‌های فاتح آن‌ها خم بشود: چیزی که می‌دیدند زنده‌گیِ معمولیِ روزمره‌شان بود که جارو می‌شد و نالان و اشک‌ریزان صداشان می‌زد: زن‌شان بود، بچه‌هاشان بود، معشوقه‌شان بود، گندم زمین‌مانده‌شان بود، خوتور یتیم‌مانده‌شان بود، استانیتسای بی‌کس‌شان بود... این بود که از همه‌ی حرف‌های او جز فرمان «همه ظرف دو ساعت تو ایستگاه باشند» چیزی به‌یاد کسی نماند.

زن‌های صاحبمنصب‌ها که همان پهلو دور هم جمع شده بودند تو دست‌مال‌هاشان اشک می‌ریختند.

قزاق‌ها به‌خواب‌گاه‌ها برگشتند و نایب خاپروف Xâprof زن لهستانیِ موطلاییِ آبستن‌اش را تقریباً سر دست برداشت با خودش برد.

سربازها سرودخوانان به‌ایستگاه رسیدند. وسط‌های راه، صداشان دسته‌ی موزیک را از رو برد و خفت داد و از صدا انداخت. زن‌های صاحبمنصب‌ها با درشکه از عقب می‌آمدند. جمعیتِ رنگ‌به‌رنگی تو پیاده‌روها سبز شده بود. سم اسب‌ها از شن‌ریزیِ خیابان‌ها خاک هوا می‌کرد. تک‌خوان سرود که به‌غم خودش هم مثل غم دیگران می‌خندید و شانه‌ی چپ را چنان بالا داده بود که سردوشیِ آبی‌رنگ‌اش مغرورانه جسته بود به‌هوا، حرف‌های بی‌شرمانه‌ی یک‌ترانه‌ی هرزه‌ی قزاقی را

می‌خواند:

یه دختر قشنگ‌ام
یه مارماهی تو چنگ‌ام...

اسواران که عمداً کلمات ترانه را پس و پیش می‌کرد تا با ضرباهنگ نعل‌های تازه‌ی اسب‌ها جور دربیاید غم و غصه‌اش را با ترانه‌اش به‌طرف ایستگاه، به‌طرف واگن‌های قرمز می‌برد:

مارماهی رو می‌آرم
تابه‌رو وَر می‌دارم
میذارم‌اش رو آتش
تا بکنم کباب‌اش...

آجودان سرهنگ که از زور خنده به‌رنگ چغندر درآمده بود از ته ستون به‌طرف خواننده تاخت. خواننده ته افسار را به‌هوا می‌پراند و با پررویی تمام به‌زن‌ها که برای بدرقه‌ی قزاق‌ها دو پشته تو پیاده‌روها جمع شده بودند چشمک می‌زد. چیزی به‌تلخیِ شیره‌ی افسنتین از مفرغ سوخته‌ی گونه‌هاش به‌طرف سبیل سیاه‌اش راه می‌کشید که عرق نبود.

دلاّله‌رو می‌آرم
کبابو پیش‌اش میذارم
می‌خورونم‌اش سَت و سیر
شاید بشه نمک‌گیر
شرم کنه حیا کنه
واسه‌م یه مرد پیدا کنه:
تیز و بز و تپنده
یه‌مارماهیِ زنده.[1]

لوکوموتیوی که روی خط از فشار بخار و آتش زوزه می‌کشید اخطاری جدی

---

۱. یک دختر قشنگم/ یک مارماهی در چنگ دارم. * مارماهی را می‌آورم/ تابه را بر می‌دارم/ می‌گذارم روی آتش/ تا کباب‌اش کنم. * دلاله را می‌آورم/ کباب را جلوش می‌گذارم/ ست و سیر به‌او می‌خورانم/ شاید نمک‌گیر شود/ شرم و حیا کند/ برایم مردی پیدا کند:/ تیز و بز و تپنده/ یک مارماهیِ زنده.

بود.

□

قطار...قطار...قطار...

قطارهای بی‌شمار...

روسیه‌ی منقلب همه‌ی خون‌اش را با رگ‌هاش، با خطوط آهن‌اش، تو شنل‌های خاکی‌رنگ به‌مرزهای غربی می‌فرستاد.

۸

تو دهستان تارژوک Târzok هنگ به‌اسواران‌ها تقسیم شد. اسواران ششم که به‌فرمان ارکان حرب لشکر در اختیار سپاه سوم پیاده قرار گرفته بود به‌دهستان پلیکالیه Pelikâliye اعزام شد و پاسگاه‌هایی برقرار کرد.

مرزهای روسیه را هنوز واحدهای گارد مرزی حفاظت می‌کرد. واحدهای پیاده نظام و توپ‌خانه پساپس از راه می‌رسید. عصر روز ۲۴ ژوئیه یک گردان از هنگ ۱۰۸ گله‌بوف Glebof که به‌چند عراده توپ مجهز بود وارد دهستان شد. قزاق‌ها هم در همان نزدیکی‌ها تو آبادیِ آلکساندروفسکی Âleksândrofski تحت فرمان یک وکیل دوم یک پاسگاه نه نفره داشتند.

شب بیست‌وهفتم سلطان پاپوف آجودان و آستاخوف قزاق را احضار کرد.

وقتی آستاخوف به‌جوخه‌اش برگشت دیگر هوا داشت تاریک می‌شد. میتکا کارشونوف هم تازه از آب دادن اسب‌اش فارغ شده بود.

ـ تویی آستاخوف؟

ـ آره. کریوچکوف و باقیِ بچه‌ها کجااند؟

ـ تو کلبه.

استاخوف بلندبالا و سنگین و سیاه که مثل نزدیک‌بین‌ها چشمک می‌زد رفت تو کلبه. اشچه‌گولکوف سرمیز داشت تسمه‌ی مهاریِ پاره‌یی را با نخ پرک می‌دوخت. کریوچکوف که دست‌ها را پشت کمر به‌هم قلاب کرده پای آتش‌دان ایستاده بود داشت صاحب کلبه‌ی لهستانیِ استسقایی را که روی تخت افتاده بود با اشاره‌ی چشم

به‌ایوانکوف نشان می‌داد. لوده‌گی‌یی کرده بودند و هنوز لپ‌های گـلیِ ایـوان‌کـوف از ته‌مانده‌ی خنده می‌لرزید.

ـ فردا کله‌ی سحر راه می‌افتیم بچه‌ها، باید یک پاسگاه دیگر علم کنیم.

اشچه‌گولکوف که نمی‌توانست چشم از آستاخوف بردارد نخ را که هنوز مـوم نکشیده بود گذاشت زمین و پرسید: ـ کجا؟

ـ تو دهستان لیوبوف Lyubof .

میتکا کارشونوف آمد تو و پرسید: «کی‌ها می‌روند؟»ـ و سطل را گذاشت کنار در.

ـ اشچه‌گولکوف و کریوچکوف و رواچوف Rvâcof و پاپوف وتو، ایوانکوف، با من می‌آیید.

ـ پس من چی؟

ـ تو همین‌جا می‌مانی میتری.

ـ پس بروید ک. تان را بدهید!

کریوچکوف از آتش‌دان دور شد کش و قوس پُرملاتی رفت و از صاحب‌خانه پرسید: ـ چه‌قدر راه است تا لیوبوف؟

ـ چهار میل.

آسـتاخوف درآمـد کـه: ـ پس هـمین بـغل است. (نشسـته بـود رو نـیمکت چکمه‌هایش را درآورده بود.) پاپیچ‌هایم[1] را کجا خشک کنم؟

□

کله‌ی سحر راه افتادند.

دم دهنه‌یِ دِه دختری با پاهای برهنه داشت از چاه آب می‌کشید. کریوچکوف اسب را نگه داشت گفت: ـ به‌من هم بده خوش‌گل‌ام.

دخـتر بـا یک دست دامـن کـتانی‌اش را از سـاق‌های گـل‌بهی‌اش بـالا زد و چشم‌های دودی‌رنگ‌اش زیر حاشیه‌ی پرپشت ابروهاش خندید از میان گـل و شـل گذشت سطل را به‌طرف‌اش دراز کرد. کریوچکوف آب را نوشید. دست‌اش از زوری که

---

۱. با مچ‌پیچ اشتباه نشود مچ‌پیچ روی پا بسته می‌شود و جنس ویژه‌یی دارد. پاپیچ را که عوض جوراب به‌کار می‌برند داخل چکمه می‌کنند.

برای بالا نگه داشتن سطل سنگین زد لرزید، آب لب‌پر زد و رو نوار قرمز شلوارش شره کرد.

ـ زنده‌باشی الاهی، خوش‌گلک چشم‌خاکستری!

ـ خدا از دهن‌ات بشنود!

سطل را گرفت و همان‌جور که لب‌خندزنان به‌پشت سر نگاه می‌کرد برگشت سمت چاه. کریوچکوف گفت: «لب‌خندت واسه چیه؟ اگر می‌خواهی با من بیایی، خب بیا دیگر!»ـ و انگار که می‌خواهد برایش جا باز کند روی زین جلوتر خزید.

آستاخوف راه افتاد و فرمان داد: ـ حرکت!

رواچوف نگاه چپکیِ ریش‌خندآمیزی به‌کریوچکوف انداخت و گفت: ـ گزیدت؟

کریوچکوف به‌خنده گفت: ـ پاچه‌هاش مثل پای کفتر گلی است.

و همه، انگار با یک فرمان نظامی، به‌عقب وا گشتند.

دختر که رو دیواره‌ی چاه خم شده بود ساق‌های گِردش را با آن ماهیچه‌های گل‌بهی دور از هم گذاشته بود و دامن‌اش نقش کپل‌هایش را قالب گرفته بود.

پاپوف آه‌کشان گفت: ـ حاضر بودم جابه‌جا باش عروسی کنم.

آستاخوف پرسید: ـ دل‌ات می‌خواهد با شلاق من عروسی کنی؟

ـ با شلاق که کاری صورت نمی‌شود داد...

ـ هرزه‌گی‌ات جمبیده؟

ـ باید یاروهاش را کشید.

ـ چه‌طور است مثل ورزا اخته‌اش کنیم...

هره‌کره‌کنان اسب‌ها را به‌یورتمه درآورده بودند. چیزی نگذشت که از بالای پشته‌یی دهستان لیوبوف را که کف یک دره‌ی کوچک رو شیب ملایمی گسترده بود دیدند. آفتاب از پشت سرشان بالا می‌آمد و رو مقره‌ی تیر تلگرافی یک کاکلی صداش را به‌سرش انداخته بود.

آستاخوف را که دوره‌ی تعلیمات تکمیلی گذرانده بود کرده بودند رییس پاسگاه. ته ده، طرف مرز، خانه‌ی پرت‌افتاده‌یی را انتخاب کرد. صاحب‌خانه، یک بابای لهستانی با ریش ته‌تراش و شاپو سفید نمدی، قزاق‌ها را برد به‌امبار جای بستن اسب‌ها را نشان‌شان داد.

پشت امباری، آن‌ور دستک‌های گشادگشاد پرچین ینجه‌زاری سبز می‌زد.
شیب تا جنگل نزدیک بالا می‌رفت.
گندم‌زار که جاده از وسطاش مـی‌گذشت آن دورهـا بـرق مـی‌زد و بـعد بـاز ردیف‌های سبز درخشان ینجه بود.
عده، هر کدام به‌نوبت پشت امباری پای چـاله‌ی کـوچکی بـا دوربـین پـاس می‌دادند و بقیه تو امباری می‌خوابیدند که خنک بود و بوی گندم به‌هم امباشته و خاکه سبوس و فضله‌ی موش می‌داد و بوی شیرین و مرطوبِ نا و کپک توش موج می‌زد.

ایوانکوف گوشه‌ی تاریکی پای یک گاوآهن گوله شد و تـا غـروب خـوابـید. آفتاب‌پرا بیدارش کردند. کریوچکوف پوست گردن‌اش را وشگون گرفت به‌اش گفت: ـ به‌خرج ملکه بلمُبانی پیه می‌آری ها... برپا، تمبل‌باشی، برو آلمانی‌ها را بپا!
ـ لوس‌بازی درنیار، کوزما...
ـ برپا!
ـ بس است دیگر، لوس نشو... الان پا می‌شوم.
سرخ و پف‌کرده پاشد، کله‌ی دیگچه‌شکل‌اش را که با گردنِ کلفتی به‌شانه‌های پت و پهن‌اش چسبیده بود تکانی داد و عطسه‌یی کرد (از خـوابـیدن رو زمـین نـمور چایمان کرده بود). فانسقه‌اش را بست تفنگ‌اش را خر و خر دمبال‌اش رو زمین کشید و رفت بیرون پُست را از اشچه‌گولکوف تحویل گرفت دوربـین را بـرداشت و مـدت درازی در جهت شمال غربی به‌جنگل نگاه کرد.
پهنه‌ی گندم‌زار که زیرباد موج می‌خورد سفید می‌زد.
سیلابِ سرخ آفتابْ‌غروب رو دماغه‌ی بلند و سبز توسه‌زار می‌ریخت.
پشت ده یک‌بر بچه با هیاهو و جنجال تـو نـهر کـوچکی کـه مـثل سـرطاقیِ لاجوردیِ کوچکی به‌نظر می‌آمد آب‌تنی می‌کردند. صدای بمِ زنی بلند شد که استاسیو Stâsiyu نامی را صدا می‌زد:
ـ استاسیو! استاااسیووو! بیا این‌ور!
اشچه‌گولکوف که داشت سیگار می‌پیچید و از محل نگهبانی دور می‌شد گفت: ـ ببین آسمان چه سرخ است. علامت بلند شدن باد است.
ایوانکوف به‌تصدیق حرف او گفت: ـ آره، علامت باد است.
شب، زین اسب‌ها را برداشتند.

روشنایی‌ها و صداهای ده خاموش شد.

صبح، کریوچکوف ایوانکوف را صدا زد و گفت: ـ برویم تو آبادی.

ـ واسه چی؟

ـ یک چیزی سق بزنیم... یک گلویی تر بکنیم...

ایوانکوف شک داشت: ـ کوفت هم گیرنمی‌آید.

ـ من دارم به‌ات می‌گویم. از صاحب‌خانه پرس‌وجو کرده‌ام. آن دکه را می‌بینی دم امبار آجری‌یه؟ (با انگشت اشاره‌اش که ناخن درازی داشت دکه را نشان داد:) آن‌جا میخانه است و آبجو دارد. حالا رفتیم؟

رفتند.

آستاخوف که از دم در نگاه می‌کرد سرشان داد زد: ـ کجا؟

کریوچکوف که درجه‌اش از آستاخوف بالاتر بود بی‌اعتنا جواب داد: ـ برمی‌گردیم زود.

ـ برگردید!

ـ بی‌زِر زِر!

یهودیِ پیری که پلک‌هاش برگشته بود و رو شقیقه‌هاش موهای دراز چین‌چین داشت تعظیم و تکریم‌کنان پیشوازشان کرد.

ـ تو بساطات آبجو به‌هم می‌رسد؟

ـ تمام کرده‌ایم، آقا قزاق.

ـ پول‌اش را می‌گیری.

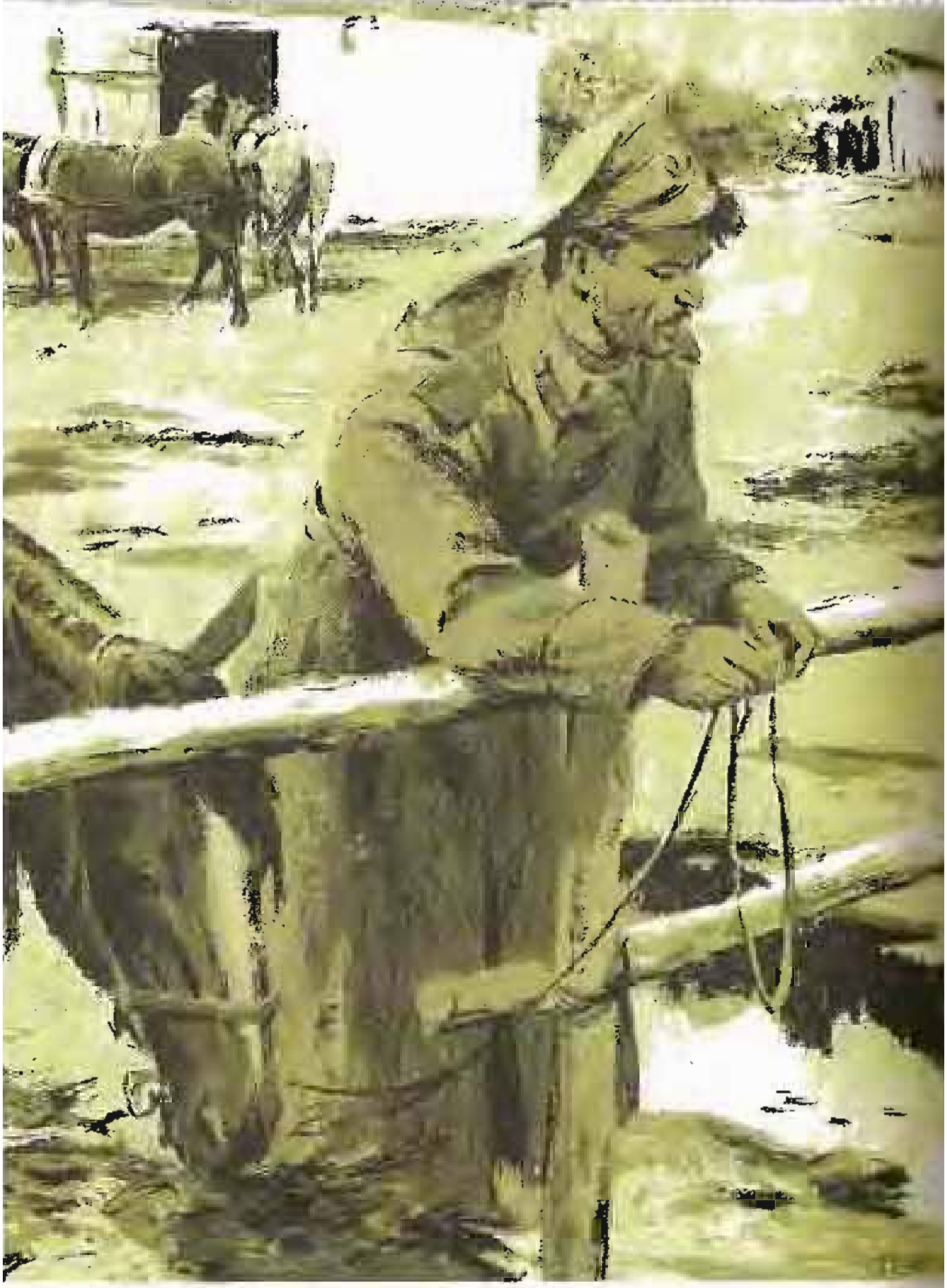
ـ مسیح مریم! خیال می‌کنید من... آخ، آقا قزاق، حرفِ یک یهودیِ صافْ صادق را باور کنید: آبجو ندارم والله.

ـ دروغ می‌گویی، یوپن!

ـ من که عرض کردم آخر، آقا قزاق.

کریوچکوف با خلق سگ گفت: ـ ببین. (و کیف پول کهنه‌اش را از جیب شلوار کشید بیرون:) آبجو ندهی کلاه‌مان توهم می‌رود.

یهودی پول را لای انگشت کوچکه و کف دست‌اش گرفت پلک برگشته‌اش را انداخت پایین رفت تو پستو و یک‌دقیقه نشد که با یک بترِیِ مرطوب ودکا که به‌چوب پمبه‌ی سرش پوسته‌ی جو چسبیده بود برگشت.



ـ می‌گفتی ندارم که، پیری.
ـ آبجو را گفتم.
ـ یک چیزی هم بده مزه‌اش کنیم.
کریوچکوف در بتری را به‌ضرب تلنگر پراند و فنجان لب پریده را پر کرد.

نیمه‌مست از آن تو آمدند بیرون. کریوچکوف تو کوچه ور می‌زد و برای پنجره‌های ولنگ و واز که به‌حدقه‌های خالی می‌ماند مشت تکان می‌داد.
آستاخوف تو امباری دهن‌دره می‌کرد.
اسب‌ها پشت دیوار صدای خیس یونجه را درمی‌آوردند.
پاپوف شبانه با گزارش پاسگاه راه افتاد. تمام روز را بی‌کار و بی‌عار گذرانده بودند.
این‌هم عصر و این‌هم شب و این‌هم ماه زردتاب تو آسمان بالای ده.
تو باغ پشت کلبه گاهی سیب رسیده‌یی با تالاپ شل‌وولی از درخت می‌افتاد.
نصفه‌های شب بود که ایوانکوف از کوچه صدای اسب شنید. از چاله درآمد چشم انداخت اما ابر جلو ماه را گرفته بود و امکان نداشت تو آن تاریکیِ خاکسترتاب بشود چیزی دید. دوید کریوچکوف را که تو درگاهیِ امبار خوابیده بود تکان داد:
ـ کوزما! پاشو، یک‌عده سوار دارد، می‌آید.
ـ از کدام‌ور؟
ـ دارند از توی ده رد می‌شوند.
آمدند بیرون. تو کوچه از یک فاصله‌ی پنجاه ساژنی صدای واضح سم‌ها را شنیدند.
ـ برویم توی باغ. از آن‌جا بهتر می‌شود شنید.
از پناه دیوار دویدند طرف باغ پای پرچین دراز شدند.
همهمه‌ی خفه‌ی صداها و جینگ‌جینگ رکاب‌ها و قرچ‌قرچ زین‌ها نزدیک‌تر می‌شود. حالا دیگر سیاهیِ مبهم سوارها هم قابل تشخیص است. چهاربه‌چهار حرکت می‌کنند.
ـ کی هستید؟
صدای زنگ‌داری از ردیف جلو جواب داد: ـ می‌خواهی بدانی چه‌کار؟
کریوچکوف صدای گلنگدن تفنگ را درآورد: ـ کی هستید؟ الان شلیک می‌کنم!

یکی‌شان اسب‌اش را نگه داشت: «هو!»، و به‌پرچین نزدیک شد: ـ گشت گارد مرزبانی هستیم. شما چی؟ نگهبان‌اید؟

ـ آره.

ـ کدام هنگ؟

ـ هنگ سوم قزاق.

یکی از تو تاریکی پرسید: ـ با کی حرف می‌زنی تریشین Trišin ؟

ـ پست قزاق‌اند قربان.

یک سوار دیگر آمد دم پرچین: ـ سلام قزاق‌ها!

ایوانکوف یک‌خرده دست‌دست کرد بعد گفت: ـ سلام.

ـ کی تا حالا این‌جااید؟

ـ از دیروز.

دومی برای گیراندن سیگارش کبریت زد و کریوچکوف صاحبمنصبی دید تو اونیفرم گارد مرزی. صاحبمنصب که سیگارش را پک می‌زد گفت: ـ هنگ ما از مرز کشیده عقب. حالا شماها خط مقدم جبهه‌اید. حواس‌تان باشد. دشمن احتمالاً فردا تا این‌جا می‌آید جلو.

کریوچکوف بی‌این‌که انگشت‌اش را از رو ماشه‌ی تفنگ بردارد پرسید: ـ شما کجا تشریف می‌برید قربان؟

ـ باید دو ورستیِ این‌جا ملحق بشویم به اسواران‌مان. یاالله بچه‌ها: حرکت!...خب، قزاق‌ها، موفق باشید!

ـ خیرپیش، سرکار!

باد روبندِ ابر را از صورت ماه پس کشید، و ده و دار و درخت باغ‌ها و بام اُریب امبار و دسته‌ی سوار که از تپه بالا می‌رفت تو روشنیِ زرد مرگباری غوطه‌ور شد.

صبح روز بعد بردن گزارش پاسگاه نوبت رواچوف بود. آستاخوف و صاحب‌ملک باهم توافق کرده بودند برای اسب‌ها که مدام حاضریراق نگه داشته می‌شدند در مقابل قیمت عادلانه‌یی یونجه بچینند. قزاق‌ها از این‌که خودشان را رو در روی دشمن می‌دیدند تو حول‌وولا بودند. تا وقتی که می‌دانستند گارد مرزی جلوشان است آن قدرها احساس تنهایی و بی‌کسی نمی‌کردند اما همین که فهمیدند مرز بی‌حفاظ مانده احساس تنهایی و بی‌کسی‌شان یکی‌به‌صد شد.

یونجه‌زار با امباری چندان فاصله‌یی نداشت. آستاخوف، ایوانکوف و اشچه‌گولکوف را مأمور درو کرد. صاحب‌ملک که شاپو نمدیش را مثل دکمه‌ی ریشه‌ی باباآدم کفِ کله‌اش گذاشته بود آن دو را به‌یونجه‌زار برد. اشچه‌گولکوف درو می‌کرد، ایوانکوف علف تر سنگین را شانه می‌کشید روهم می‌چید. تو این حیص‌وبیص آستاخوف که با دوربین مراقب جاده‌ی مرزی بود پسربچه‌یی را دید که از وسط‌کشمان جنوب غربی میان‌بر به‌این سمت می‌دود. پسرک مثل خرگوش خرمایی‌رنگ نابالغی تا پایین تپه غل خورد آستین‌های گشاد نیم‌تنه‌اش را تکان‌تکان داد و با جیغ و هوار چیزی گفت. به‌آستاخوف که رسید نفسی چاق کرد، چشم‌های گردش تو حدقه غل‌واغل خورد، داد زد: «قزاق! قزاق! آلمانی‌ها آن‌جااند. دارند از آن سمت می‌آیند.» ـ و آستین بلندش را دراز کرد.

آستاخوف دوربین انداخت و تو حلقه‌ی عدسی‌ها یک‌دسته سوار دید تنگ‌هم. بی‌این‌که چشم از آن‌ها بردارد داد زد: ـ کریوچکوف!

کریوچکوف از پشت در کج‌وکوله‌ی امباری پرید بیرون دوروبرش را نگاه کرد.

ـ بپر بچه‌ها را خبر کن... آلمانی‌ها! گشتیِ آلمانی‌ها!

صدای پای کریوچکوف را که به‌سرعت دور می‌شد شنید. حالا دسته‌ی سوار را که از پشت یک رشته علف قرمزشده می‌گذشت به‌وضوح تو دوربین می‌دید. حتا پوست کهر اسب‌ها و رنگ سرمه‌یيِ اونیفرم‌شان را. از بیست‌تا بیش‌تر بودند. قاتی‌پاتی اما تنگ هم پیش می‌آمدند. از سمت جنوب غربی می‌آمدند درصورتی که بخش اطلاعات منتظر بود از شمال غربی بیایند. از جاده گذشته بودند و کجکی رو یال تپه‌ی مشرف به‌دره‌یی که لیوبوف ته‌اش بود می‌رفتند پیش.

ایوانکوف داشت یک‌بغل علف را دسته می‌کرد. از زور کار به‌هن‌وهون افتاده بود و نوک زبان را که از لای لب‌های ترک‌خورده‌اش آمده بود بیرون دندان گرفته بود. لهستانیِ لنگ کنارش مشغول مکیدن ته چوب‌سیگارش بود. دست‌ها را فرو برده بود زیر کمربند، ابروها را کشیده بود به‌هم و از زیر لبه‌ی کلاه درو کردن اشچه‌گولکوف را تماشا می‌کرد. اشچه‌گولکوف با خُلق کج داس کوچکی را که بیش‌تر به‌یک اسباب‌بازی می‌برد تو هوا تکان داد و غر زد که: ـ آخر تو به‌این می‌گویی داس؟ خودت می‌توانی با این علف ببری؟

لهستانیه که زبان‌اش با ته جویده‌ی مشتوک بازی می‌کرد یک انگشت‌اش را از

زیر کمربند درآورد گفت: ـ آره که می‌کنم.

ـ با این داس مگر فقط پشم‌وپیل هرچه نه‌بدتر زنات را درو کنی.

لهستانیه گفت: ـ آن‌هم آره!

ایوانکوف زد زیر خنده سرش را برگرداند که چیزی بگوید کریوچکوف را دید که شلنگ‌انداز می‌آید. شمشیرش را گرفته بالاسرش رو زمین پرکلوخ می‌دود و هوار می‌کشد: ـ بگذارید زمین! بگذارید زمین!

اشچه‌گولکوف نوک داس را فرو کرد تو زمین پرسید: ـ چی شده؟

ـ آلمانی‌ها!

دسته‌ی علف از دست ایوانکوف ول شد. صاحب‌ملک پرید طرف کلبه: چنان خم شده بود که انگشت‌هاش کشیده می‌شد به‌زمین. انگار هیچی نشده گلوله بود که بالاسرش صفیر می‌زد.

تازه خودشان را رسانده بودند به‌امباری و نفس‌زنان پریده بودند پشت اسب‌ها، که دیدند یک گروهان پیاده‌نظام روس از سمت پلیکالیه وارد آبادی می‌شود. چهار نعل به‌پیشوازشان رفتند. آستاخوف به‌فرمانده گروهان گزارش داد که یک دسته گشتیِ آلمانی در امتداد تپه‌ی مشرف به‌ده در حال حرکت است. فرمانده به‌چکمه‌های گرد و خاکی‌اش نگاهی جدی کرد و پرسید: ـ چند نفرند؟

ـ بیست و چندتایی می‌شوند.

ـ شما بروید راه‌شان را ببندید ما از همین‌جا می‌گیریم‌شان زیر آتش.

برگشت افرادش را جمع کرد و به‌دو با خودش برد.

وقتی قزاق‌ها خودشان را به‌یال تپه رساندند آلمانی‌ها فاصله گرفته بودند و داشتند با قدم یورغه رو جاده‌ی پلیکالیه پیش می‌رفتند. صاحبمنصبی سوار یک کُرَنْدِ دُم‌کوتاه جلو دسته بود. آستاخوف فرمان داد: ـ بگیریم‌شان! تو پاسگاه دوم به‌شان می‌رسیم.

یک سوار گارد مرزی که تو آبادی به‌آن‌ها ملحق شده بود خودش را عقب کشید. آستاخوف واگشت به‌طرف‌اش داد زد: ـ ها، داداش، ما را ول می‌کنی؟

سرباز گارد مرزی از روی لاقیدی حرکتی به‌خودش داد و با قدم معمولیِ اسب به‌سمت آبادی سرازیر شد.

قزاق‌ها با یورتمه‌ی بلند راه افتادند. حالا می‌توانستند با چشم غیرمسلح هم

اونیفرم‌های سرمه‌یی دراگون‌های آلمانی را ببینند که با یورغه‌ی کوتاه به‌سمت پاسگاه دوم می‌رفتند که تو ملکی سه‌ورست آن‌ورتر مستقر بود، و برای سنجیدن موقعیت قزاق‌ها دمادم روی زین برمی‌گشتند پشت سرشان را می‌پاییدند. فاصله‌شان کم می‌شد. آستاخوف با صدای گرفته داد زد: «آتش!» ـ و از اسب پایین جست.

ایستادند دهنه‌ها را پیچیدند دور دست‌شان و یک رگبار آتش کردند. اسب ایوانکوف چراغ‌پا شد سوارش را انداخت. ایوانکوف در حال افتادن گوزمعلق شدن یکی از آلمانی‌ها را دید: اول، آرام به‌پهلو خم شدن و بعد، یکهو دست‌ها را از هم وا کردن و سرآخر، به‌زمین غلتیدن‌اش را. آلمانی‌ها بی‌این‌که بایستند یا قرابینه‌ها را از قلتاق زین بکشند به‌چهارنعل درآمدند. حالا پخش‌وپلاتر بودند. باد، پرچم باریک نوک نیزه‌هاشان را لوله می‌کرد.

آستاخوف پیش از دیگران به‌پشت زین پرید. قزاق‌ها با شلاق افتادند به‌جان اسب‌ها. دسته‌ی گشتیِ آلمانی یکهو پیچید به‌سمت چپ و قزاق‌ها در تعقیب آن‌ها از چهل‌سازنیِ آلمانیِ کله‌پاشده گذشتند. جلوشان زمین ناهمواری بود با دره‌های کم‌عمق و خیاره‌های دندان‌موشیِ آب‌کندها. همین که دیدند آلمانی‌ها دارند از سینه‌کش طرف مقابل دره‌ی کوچکی بالا می‌روند دوباره به‌زمین جستند و هر کدام یک‌شانه فشنگ به‌طرف‌شان خالی کردند.

جلو پاسگاه دوم یک آلمانیِ دیگر را هم زدند. کریوچکوف، پا به‌رکاب فریاد زد: ـ افتاد!

آستاخوف زیر لب گفت: «الان افرادمان از سامانه می‌ریزند بیرون... پاسگاه دوم آن‌جا است.» ـ و با انگشت‌های زرد اهل دود یک شانه فشنگ دیگر تو خزانه‌ی تفنگ‌اش گذاشت.

آلمانی‌ها دوباره اسب‌هاشان را به‌یورتمه‌ی همواری واداشتند. رد شدنا نگاهی به‌داخل سامانه انداختند، اما حیاط خالی بود و آفتاب حریصانه به‌بام‌های سفالیِ ساختمان‌ها لیسه می‌کشید. آستاخوف همان‌جور سواره شلیک کرد. یک آلمانی که کمی عقب مانده بود سرش را دزدید و اسب‌اش را مهمیز زد.

قضیه مدتی بعد روشن شد: شب پیش، وقتی قزاق‌های پاسگاه دوم خبر می‌شوند که در نیم‌ورستی‌شان سیم‌های تلگراف را بریده‌اند بی‌معطلی پاسگاه را ول می‌کنند به‌امان‌خدا و، تو تاریکی فلنگ را می‌بندند!

آستاخوف رو کرد به‌افراد، داد زد: ـ می‌رانیم‌شان طرف پاسگاه اول!

ایوانکوف چشم‌اش افتاد دید پوست دماغ آستاخوف رفته و رو یکی از منخرین‌اش چیز نازکی آویزان است. تفنگ‌اش را رو شانه‌اش جابه‌جا کرد با دل نگرانی پرسید: ـ چرا از خودشان دفاع نمی‌کنند؟

اشچه‌گولکوف که مثل اسبِ مشمشه‌یی نفس‌نفس می‌زد گفت: ـ یک‌خرده دیگر طاقت بیار.

آلمانی‌ها بی‌این‌که پشت سرشان را نگاه کنند سرازیر شدند تو اولین دره‌یی که سر راه‌شان دیدند. طرف دیگر دره زمین شخم‌خورده‌ی سیاه رنگی بود، سمت قزاق‌ها توده‌ی درهمی از علف‌های هرزه و بته‌های پراکنده. آستاخوف اسب‌اش را نگه داشت عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد تفی پراند برگشت طرف دیگران و به‌ایوانکوف گفت: ـ از دمِ آن گودی چشم بینداز ببین کجااند.

ایوانکوف با رنگ‌وروی قرمز آجری و پشت خیس عرق زبان‌اش را رو لب‌های ترکیده‌اش کشید و راه افتاد. کریوچکوف که خرمگسی را با شلاق‌اش دور می‌کرد آهسته گفت: ـ دل‌ام یک سیگار می‌خواهد.

ایوانکوف اسب را قدم می‌برد و رو رکاب‌ها ایستاده بود که تهِ فرورفته‌گی را دید بزند. اول نوک مواج نیزه‌ها را دید بعد خود آلمانی‌ها را: سرِ اسب‌ها را برگردانده بودند و به‌حالت حمله از شیب دره‌ی کم‌عمق بالا می‌تاختند. صاحبمنصب‌شان شمشیرکش پیشاپیش افرادش بود، عین تو پرده‌های نقاشی. ایوانکوف، تا سر اسب را کج کند، صورت صاف‌وصوف و قیافه‌ی جدی و وقار چشم‌گیر صاحبمنصب آلمانی تو خاطره‌اش نقش بست، صدای تگرگ‌وار تاخت اسب‌ها رو قلب‌اش، سرمای گزنده تا حد درد مرگ تو مهره‌های پشت‌اش.

درسکوت چهارنعل به‌تاخت درآمد.

آستاخوف فرصت تاه کردن کیسه توتون‌اش را هم پیدا نکرد. کیسه از دم جیب‌اش ول شد.

کریوچکوف تا دید آلمانی‌ها سر به‌دمبال ایوانکوف گذاشته‌اند پیش از همه اسب را از جا کند. جناح راست آلمانی‌ها راهِ عقب‌نشستن ایوانکوف را می‌بست، با سرعت عجیبی به‌اش نزدیک می‌شدند. ایوانکوف هم اسب را بسته بود به‌شلاق و نگاه‌اش به‌پشت سرش بود. تشنجی کجکی عضلات صورت‌اش را که به‌رنگ خاکستر درآمده

بود می‌پراند و چشم‌هایش را می‌دراند. آستاخوف قاچ زین را چسبیده بود و پیشاپیش همه می‌تاخت. از پشت سرِ کریوچکوف و اشچه‌گولکوف غبار خرمایی‌رنگی به‌هوا می‌تنید.

ایوانکوف به‌فکر دفاع از خودش نبود. فقط این‌فکر تو مخ‌اش سخمه می‌زد که: «تمام شد! تمام شد دیگر! گرفتندم.» ـ هیکل نکره‌ی پت‌وپهن‌اش را گولّه کرده بود و سرش به‌گرده‌ی اسب‌اش می‌خورد.

آلمانیِ سرخ‌موی بالابلندی خودش را به‌او رساند و از پشت سر نیزه‌یی حواله‌اش کرد. نوک نیزه از کمرشمشیرش گذشت و کجکی به‌اندازه‌ی نیم ورشوک[1] تو تن‌اش نشست. گیج و ویج داد زد: «بچه‌ها، برگردید!» ـ و شمشیرش را کشید. ضربه‌ی دیگری را که حواله‌ی پهلویش شد رد کرد. رو رکاب ایستاد و شمشیر را رو پشت آلمانی‌یی که از سمت چپ‌اش درآمد پایین آورد. دورش را گرفتند. یک اسب قلچماق آلمانی چنان با سینه به‌گرده‌ی اسب او خورد که نزدیک بود کله‌معلق‌اش کند. ایوانکوف رنگ مخوف قیافه‌ی دشمن را از نزدیک نزدیک، درست زیردماغ خودش دیده بود.

پیش از همه آستاخوف بود که برگشت. عقب‌اش زدند. با لوچه‌ی پیچیده و قیافه‌ی برگشته‌ی شبیه اموات مثل مارماهی روی زین پیچ‌وتاب می‌خورد و با شمشیر از خودش دفاع می‌کرد.

نوک شمشیری به‌گردن ایوانکوف فرو رفت. یکهو دراگونی طرف چپ‌اش سبز شد و برق کدر شمشیری از جلو چشم‌هایش پرید. ایوانکوف ضربه را رد کرد. فولاد به‌فولاد خورد و صدای گوش‌خراشی جست. نیزه‌یی از عقب به‌تسمه‌ی کمر شمشیرش گیر کرده بود و حریف برای آزاد کردن آن او را با سماجت به‌عقب می‌کشید. ایوانکوف از بالاسر اسبی که گردن‌گرفته بود قیافه‌ی برافروخته‌ی دراگون سن‌وسال‌دار پُرکک‌مکی را می‌دید که فکِ آویزان‌اش می‌لرزید و با شوشکه ضربه‌های ناکاری حواله‌ی سینه‌ی او می‌کرد اما چون شوشکه‌اش زیادی کوتاه بود از خیرش گذشت و بی‌این‌که چشم‌های میشیِ وحشت‌زده‌اش را که یک‌ریز پلک می‌زد از ایوانکوف بردارد دست برد تا قرابینه‌اش را از غلاف چرمیِ زردرنگ کنار قلتاقِ زین بیرون بکشد، که فرصت نکرد: نیزه‌ی کریوچکوف از بالاسر اسب رسید و پیش سینه‌ی اونیفرم

---

۱. Versok واحد روسی‌ی طول، برابر ۴/۴ سانتی‌متر.

سرمه‌یی‌اش را درید. به‌عقب خم شد و از وحشت و از حیرت غافل‌گیرشده‌گی فریاد زد: ـ Mein Gott![1]

هشت‌تا از دراگون‌ها دور کریوچکوف را گرفتند. خیال داشتند زنده بگیرندش اما او اسب‌اش را چراغ‌پا کرد با تمام هیکل بنا کرد روی زین چرخک‌خوردن و شمشیرزدن تا وقتی که موفق شدند شمشیرش را از دست‌اش بیندازند. آن وقت دست انداخت نیزه‌ی نزدیک‌ترین دراگون را قاپید و مثل این که مشغول تمرین باشد به‌کارش انداخت. آلمانی‌ها پس کشیدند و با شوشکه‌هاشان به‌جان نیزه افتادند.

قزاق‌ها و دراگون‌ها کنار مزرعه‌ی کوچک دل‌گیر خاک‌رسیِ تازه‌شخم به‌هم فشار می‌آوردند و در هم می‌لولیدند و تو جنگ تن‌به‌تن چنان موج می‌زدند که گندم‌زاری زیر باد. ترس چنان وحشی‌شان کرده بود که به‌هرچه و هرجا دم دست‌شان می‌آمد شمشیر می‌زدند و نیزه فرو می‌کردند: به‌پشت و به‌پا و به‌بازو و به‌زانو، به‌اسب‌ها و به‌سلاح‌ها... اسب‌ها تو جنون وحشت به‌هم تنه می‌زدند و بی‌جهت هم‌دیگر را کله‌پا می‌کردند.

ایوانکوف که موفق شده بود خودش را جمع‌وجور کند چندبار کوشیده بود سر دراگون بور کشیده‌صورتی را که بدجور مو دماغ‌اش بود هدف بگیرد اما هر بار شمشیرش رو لبه‌ی کلاهخود حریف سر خورده بود.

آستاخوف که خون ازش شره می‌کرد حلقه‌ی دراگون‌ها را شکست و به‌تاخت دور شد و صاحبمنصبی سر به‌دمبال‌اش گذاشت. آستاخوف تفنگ‌اش را از شانه کشید و از فاصله‌ی خیلی کمی حساب‌اش را رسید. چیزی که جادرجا نتیجه‌ی کار را معلوم کرد: دراگون‌ها که همه‌گی بر اثر ضربه‌های خشمگین قزاق‌ها زخم برداشته بودند با کشته شدن صاحبمنصب‌شان پراکنده شدند و شیخی را دیدند. قزاق‌ها نه دمبال‌شان کردند نه به‌گلوله‌شان بستند. یک‌راست به‌طرف پلیکالیه رکاب کشیدند تا به‌اسواران‌شان ملحق بشوند. آلمانی‌ها هم یکی از زخمی‌هاشان را که از اسب افتاده بود برداشتند و تاختند طرف مرز.

نیم‌ورست آن‌ورتر، ایوانکوف بنا کرد روی زین تلوتلو خوردن.

۱.خدای من! (به آلمانی)

ـ من... من دارم... می‌افتم...

اسب‌اش را نگه داشت اما آستاخوف افسار را گرفت.

ـ به پیش!

کریوچکوف خون صورت او را پاک می‌کرد و سینه‌اش را وا می‌رسید. لکه‌های سرخی پیرهن سربازی‌اش را خیس کرده بود.

جلو ملکی که تا دی‌شب مقر پاسگاه دوم بود از هم جدا شدند. آستاخوف آب‌گیری را که وسط توسه‌زار پشت حیاط سامانه بود و رنگ سبز عجیب‌غریبی داشت نشان داده بود و گفته بود: «باید از سمت راست برویم» ـ کریوچکوف دو پایش را کرده بود تو یک کفش که: «نه، ازسمت چپ.» ـ و هر کدام از سمتی رفتند که خودشان گفته بودند.

آستاخوف و ایوانکوف دیرتر از بقیه رسیدند. همه‌ی اسواران دم ده چشم‌به‌راه‌شان بودند. ایوانکوف افسار را ول کرد از اسب خزید پایین، سرش گیج رفت و افتاد. به‌هزار زحمت توانستند شمشیر را از لای انگشت‌های چنگ‌شده‌اش درآرند.

یک ساعت بعد همه‌ی افراد به‌جایی که نعش صاحبمنصب آلمانی افتاده بود رفتند چکمه‌ها و اونیفرم و اسلحه‌اش را برداشتند. همه برای دیدن قیافه‌ی جوان و جدی‌اش که جنخ مرگ به‌رنگ زرد درش آورده بود به‌هم فشار آوردند. ساعت او که شیشه‌اش شبکه‌ی نقره داشت گیر تاراسوف Târâsof بچه‌ی اوست ـ خوپرس‌کایا آمد که آن‌را درجا به‌وکیل دوم جوخه فروخت. توکیف‌اش یک‌خرده پول پیدا کردند با یک نامه و یک حلقه موی بور که لای کاغذ پیچیده شده بود و، عکس دختری که لب‌خند می‌زد و قیافه‌ی آدم‌های از خودراضی را داشت.

۹

بعدها از این حادثه یک فتح‌الفتوح تمام‌عیار ساختند. کریوچکوف که لنده‌ی رییس اسواران بود به‌برکت گزارش او نشان صلیب سن‌ژرژ گرفت و بقیه‌ی هم‌قطارهاش سماق مکیدند. قهرمان ماجرا را به‌ارکان حرب لشکر فرستادند و دیگر تا

آخر جنگ بخاری ازش بلند نشد جز این که چون خانم‌های صاحب‌نفوذ و آقایان صاحبمنصب‌ها از مسکو و پتروگراد برای دیدارش قدم‌رنجه می‌فرمودند سه نشان صلیب دیگر هم صاحب شد. خانم‌ها آه می‌کشیدند و اوه می‌کشیدند و جعبه جعبه سیگار تجملی و جوربه‌جور هله‌هوله‌ی مخصوص به قزاق دلاور دُن پیش‌کش می‌کردند. کریوچکوف، اول‌های کار، با بددهنی‌های چارواداریش حال خانم‌ها را می‌گرفت اما بعد تحت توجهات چکمه‌لیس‌های صاحب‌مقام ارکانِ حرب برای خودش دکان نان و آب‌دار پُررونقی وا کرد: فتح نمایان‌اش را هر بار با لفت‌ولعاب و سیرداغ نعناداغ مفصل‌تری به خوردِ مشتری‌ها می‌داد و مثل ریگ دروغ شاخ و دم‌دار به‌هم می‌بافت، و خانم‌ها حالی‌به‌حالی می‌شدند و جلو قیافه‌ی پُرآبله‌ی قهرمانِ قزاق که بیش‌تر به گردنه‌گیرها می‌ماند به‌خلسه فرو می‌رفتند.

روزی که تزار از ارکان حرب لشکر بازدید می‌کرد هم کریوچکوف را از لحاظ مبارکِ همایون‌اش گذراندند. امپراتور موسرخ چرتالو مثل اسبی براندازاش کرد، پلک‌های غصه‌دار پفالو را چین داد و تپوکی به‌شانه‌اش زد: «قزاق رشید!» ـ و برگشت به‌ملتزم رکابِ ویژه گفت: ـ آب‌معدنی برسان!

از آن به‌بعد دیگر سروریخت ژولیده‌پولیده‌ی کریوچکوف صفحات روزنامه‌ها و مجله‌ها را ترک نکرد و تاجرهای نیژنی‌نوگورود همین‌جور تپانچه‌های طلا بود که تقدیم‌تپان‌اش می‌کردند.

اونیفرم صاحبمنصب آلمانی را که کلک‌اش به‌دست آستاخوف مادرمرده کنده شده بود تخته آستر کرده بودند. امیرلشکر فن‌رن‌نن‌کامپف[1] آن را می‌گذاشت تو اتومبیل و به اتفاق کریوچکوف و دست‌یارش جلو صفوف دسته‌جاتی که عازم صفوف مقدم جبهه بودند حرکت می‌داد و سخنرانی‌های پرشور و آتشین ملی میهنی ایراد می‌کرد.

اما حقیقت چه بود؟ـ یک عده آدم که هنوز به‌کشتار هم‌نوع‌های خودشان عادت نکرده بودند تو معرکه‌ی مرگ به‌هم برخوردند، با وحشتی حیوانی به‌جان هم

---

۱. پاول یاکُوْله‌ویچ فن رن‌نن‌کامپف Pâvel Yâkovlevic von Rennenkâmpf فرمانده ارتش مأمور پیشروی به‌سمت کونیگسبرگ . * بود و از شرق روسیه می‌آمد.

*. Königsberg که بعدها شوروی‌ها نام‌اش را به‌کالی‌نین‌گراد Kâliningrâd تغییر دادند بندری است که در آن زمان به‌پروس‌خاوری تعلق داشت.

افتادند هم‌دیگر را خوار و خفیف و علیل و ذلیل کردند، هم‌دیگر را کورکورانه به‌پای جان کوبیدند، خودشان و اسب‌هاشان را شَل‌وپَل کردند، بعد هم از وحشت گلوله‌یی که ننه‌ی مردی را به‌عزاش نشاند فلنگ را بستند و با پفیوزی و سرخورده‌گی رفتند پی کارشان.

سرتاپای چیزی که اسم‌اش را فتح‌الفتوح گذاشتند همین بود.

۱۰

جبهه هنوز در طول ورست‌ها و ورست‌ها مثل مار افسرده از حرکت نیفتاده بود. تو مرزها هنوز از زدوخوردهای کوچک تا نبردهای سوارنظام جنگ در کار بود. فرماندهیِ نیروهای آلمان تو اولین روزهای اعلان جنگ دسته‌های سوار نیرومندی می‌فرستاد که جان یکان‌های ما را به‌لب می‌رساندند و برای سبک‌سنگین کردن قوا و شناساییِ موقعیت نیروهای ما از زیر دماغ پاسگاه‌های ما می‌گذشتند. ارتش دوازدهم سوار به‌فرماندهیِ امیرلشکر کاله‌دین پیشاپیش ارتش هشتم بروسی‌لوف ـ Brusilof حرکت می‌کرد و فوج یازدهم سوار در جناح چپ‌اش تو خاک اتریش پیش می‌رفت اما واحدهایی که لش‌نیوف Lešnyof و برودی Brody را گرفته بودند درجا می‌زدند، چون نیروهای تقویت‌شده‌ی اتریش و سوارنظام مجار که با تمام قوا به‌ما حمله می‌بردند ماست‌خورمان را چسبیده بودند و نمی‌گذاشتند قدم از قدم برداریم.

از جنگ لش‌نیوف به‌این طرف، گریگوری مه‌له‌خوف به‌وضع دردناکی تو وجود خودش با غم‌وغصه‌یی که ول‌کن‌اش نبود کلنجار می‌رفت. حسابی تراشیده شده بود. مثل شمع آب می‌شد و سرباز اتریشی‌یی که دم نرده‌های باغ کشته بود، چه در حال حرکت بود چه درحال راحت‌باش، چه تو خواب بود چه تو بیدارخوابی، از جلو چشم‌اش تکان نمی‌خورد. با چنان پافشاریِ عجیبی اولین جنگ‌اش را تو خاطره‌اش زنده نگه می‌داشت که از اثرش تو خواب هم تشنجِ دست راست‌اش را که دور دسته‌ی نیزه فشار داده بود حس می‌کرد و بیدار که می‌شد و حواس‌اش جا می‌آمد برای این که خواب را از خودش دور کند پلک‌های بسته‌اش را چنان با دست می‌چلاند که درد به‌دل‌اش می‌پیچید.

سوارها گندم رسیده را لگدمال می‌کردند. کشمان‌ها چنان از رد نعل‌اسب‌ها و میخ‌های ورقلمبیده‌شان پوشیده شده بود که انگار تمام خاک گالیسی را تگرگ زده. چکمه‌های سنگین سربازی راه‌ها را می‌کوبید و ارابه‌روها را از بین می‌برد و گل جاده‌ها را ورز می‌داد.

خمپاره‌ها تو مناطق درگیری چهره‌ی اخموی زمین را مثل آبله سوراخ‌سوراخ کرده بود. پاره‌های چدن و فولاد تشنه به‌خون آدمی‌زاد، تهِ قیف‌های خاکی زنگ می‌زد. هر شب روشنایی‌های ضعیف شاخه‌شاخه‌یی تو افق کشاله می‌رفت و آبادی‌ها و قریه‌ها و شهرهای کوچک مثل آذرخش بی‌رعدی شعله می‌کشید. تو این ماه آخر تابستان ـ ماه میوه‌ها و گندم رسیده ـ آسمان خاکستری‌رنگ و گوشت‌تلخ بود و شرجیِ روزهای آفتابیِ کم‌پیدا نفس آدم را پس می‌زد.

ماه اوت هم غزل خداحافظی را می‌خواند. تو باغ و بستان، برگ‌ها رنگ زرد روغنی‌یی به‌هم رسانده بود که سرخیِ مرگباری از دم‌برگ به‌سطح‌شان می‌خزید و درخت‌ها را از دور چنان جلوه می‌داد که زخم‌های پاره‌پاره‌یی خون حنایی‌رنگ‌شان را هدر می‌دهد.

گریگوری با دقت مواظب تغییر حال رفقای اسواران‌اش بود:

پراخور زیکوف که تازه‌گی‌ها با داغِ جوش‌خورده‌ی نعلِ اسبی روی لُپ‌اش از بیمارستان برگشته بود رنج و نگرانی از گوشه‌های لب‌اش داد می‌زد و پلک چشم‌های مهربان گوساله‌وارش تندتر از همیشه می‌پرید.ـ

یگورکا ژارکوف Yegorkâ Zârkof دم‌به‌دم پاشنه‌ی دهن را می‌کشید و سیل فحش‌های آب نکشیده‌اش را بیرون می‌ریخت. بیش‌تر از آن‌وقت‌ها چیزهای هرزه نقل می‌کرد و مدام به‌دنیا و مافی‌ها لعنت می‌فرستاد.ـ

هم‌ولایتی‌اش یملیان گراشوف Yemeliyân Grâšof که جوانک جاسنگین وظیفه‌شناسی بود چنان سیاه شده بود که انگار به‌اش خاکه‌زغال مالیده‌اند، و بی‌جهت زهرخندهای احمقانه‌ی غم‌انگیز می‌زد. ـ از این قبیل تغییر حالت‌ها تو هر قیافه‌یی پیدا می‌شد کرد. هرکی به‌شیوه‌یی تو وجود خودش پخته می‌شد و بذری را که جنگ پاشیده بود به‌ریشه می‌رساند.

هنگ که از خط مقدم جبهه پس کشیده بود سه‌روز راحت‌باش داشت و قرار بود از ناحیه‌ی دن نیروی کومکی دریافت کند.

درست موقعی که اسواران گریگوری داشت خودش را حاضر می‌کرد برود تو آب‌بند ملکی که توش اردو زده بود تنی به‌آب برساند یک واحد بزرگ سوار از ایستگاهی که در سه‌ورستیِ آن‌جا بود بیرون آمد و درست موقعی که اسواران چهارم به‌کنار آب‌بند رسیده بود واحدی که از ایستگاه می‌آمد از بالای تپه سرازیر شد. این سوارها قزاق بودند. امکان نداشت عوضی گرفت‌شان. پراخور زیکوف که به‌عقب خم شده بود تا پیرهن نظامی‌اش را بکند سرش را خلاص کرد و با دقت رفت تو نخ‌شان:

ـ از خودهامان‌اند. قزاق‌های دن‌اند.

گریگوری ستون را که به‌سمت ملک می‌رفت مژک‌زنان ورانداز کرد:

ـ نیروی کومکی است.

ـ حتما واسه ما است.

ـ باید افراد ذخیره باشند.

گراشوف داد کشید: «نگاه کنید بچه‌ها! آن استپان آستاخوف نیست آن‌جا تو صف سوم؟» ـ و زهرخند کوتاه پرصدایی زد.

ـ پس آن‌ها را هم بسیج کرده‌اند.

ـ آن‌هم آنی‌کوشکا!

ـ آهای گریشکا! مه‌له‌خوف! برادرت را باش! می‌بینی‌اش؟

ـ آره.

ـ یک‌دور ودکا به‌ام بدهکار شدی پسر، اول من دیدم‌اش.

گریگوری که همه‌ی چین‌وچروک‌های صورت‌اش بالای گونه‌هاش جمع شده بود و سعی می‌کرد اسب زیررانِ برادرش را جا بیاورد تو دل‌اش گفت: «یک اسب تازه واسه‌اش خریده‌اند.» ـ و تو بحر برادره رفت که از آخرین دفعه‌ی دیدارشان پاک از این‌رو به‌آن‌رو شده بود: پوست‌اش سوخته و سبیل بورش بیدزده و ابروهای پریده رنگ از آفتاب‌اش نقره‌یی ـ دوید جلو کاسکت‌اش را برداشت دست‌ها را مثل کسی که حرکات نرمش می‌کند تاب داد. قزاق‌ها همان‌جور نیمه‌لخت آب‌بند را ول کردند سرگذاشتند به‌دمبال گریگوری و ساقه‌های توخالیِ سمبل ختایی و بته‌های رسیده‌ی ریشه‌ی باباآدم را زیرپا له کردند.

اسواران کومکی باغ را دور زد وارد محوطه‌یی شد که هنگ توش اتراق کرده

بود.

فرمانده‌شان سلطان گُنده‌مُنده‌ی جاافتاده‌یی بود که سرش را به‌تازه‌گی تیغ انداخته بود و گوشه‌ی لب‌های بی‌سبیل تحکم‌آمیزش به‌سختیِ چوب بود. گریگوری تو دل‌اش گفت: «لابد از آن پُرعروتیزهاست و تا دل‌ات بخواهد شرور.» ـ لب‌خندی تحویل برادرش داد و به‌پرهیبِ عصا قورت‌داده‌ی جناب سلطان و اسب عضلانیِ لاغر میان‌اش که پیدا بود از نژاد کالموک است چشمی انداخت.

سلطان با صدای صاف فلزی‌اش فرمان داد: ـ اسواراااان!/ جوخه به‌جوخه،/ به‌چپ/ رو!...

گریگوری که از خوش‌حالی دست و پایش را گم کرده بود همان‌جور که به‌پترو لب‌خند می‌زد داد کشید: ـ سلام داداش‌جان‌ام!

ـ خدا را شکر که به‌هم رسیدیم... خب، چه‌طوری؟

ـ خوب‌ام.

ـ صحیح و سالم؟

ـ تا حالاش که آره.

ـ اهل‌خانه یکی‌یکی برایت سلام رساندند.

ـ چه‌طورند؟

ـ خوب‌اند همه.

پترو که دست‌اش را رو کپل کرند تتومندش گذاشته بود تمام‌قد واگشت نگاه پرمهری به‌گریگوری انداخت، رفت و پشت هیکل‌های غبارآلود آشنا و غریبه از نظر پنهان شد.

ـ سلام مه‌له‌خوف، اهل خوتور همه به‌ات سلام رساندند.

گریگوری که میشکا کاشه‌وی را از کاکل طلایی‌اش به‌جا آورده بود لب‌خندزنان گفت: ـ پس توهم این‌جایی.

ـ آره، ماهم آمدیم تو جمع خودی‌ها. مثل مرغ که بیفتد رو تاپوی ارزن.

ـ گیرم این‌جا هیچی نشده ارزن چیدن زهرمارت می‌شود. آنی که مثل ارزن نوک‌اش می‌زنند و برش می‌چینند خود آدم است!

ـ خیال کردی!

یگورکا ژارکوف یک‌تا پیرهن لی‌لی‌کنان از آب‌بند آمد. گشادگشاد پا برمی‌داشت و به‌خودش پیچ‌وتاب می‌داد و سعی می‌کرد ضمن حرکت تمبان

گل‌وگشادش را هم پاش کند.

ـ سلام، هم‌ولایتی!

ـ هی‌ی‌ی، ژارکوف است!

ـ خب، اسب تخم‌کشی، تو را هم بخو زدند پس... ننه‌ام چه‌طور است؟

ـ خوب است. کلی‌هم به‌ات سلام رساند. اما نتوانستم برایت سروسوغات بیارم، بارم سنگین بود.

یگورکا با قیافه‌یی برخلاف همیشه جدی به‌جواب‌ها گوش داد. کـون‌برهنه رو علف‌ها نشست صورت وارفته‌اش را تو دست‌ها قایم کرد و نتوانست پاهای لرزان‌اش را تو پاچه‌های تمبان فرو کند.

افراد، نیمه‌عریان پشت نرده که رنگ آبی خورده بود ازدحام می‌کردند. اسواران کومکی از همین خیابانی که دوطرف‌اش ردیف درخت‌های شاه‌بلوط بود وارد محوطه می‌شد.

ـ سلام، هم‌ولایتی!

ـ تویی آلکساندر، قوم و خویش عزیز؟

ـ خود خودم‌ام.

ـ آندره‌یان Ândreyân ! آندره‌یان! مگر نمی‌شنوی اُزگَل؟ چی به‌سر گوش‌هات آمده؟

ـ اوهوی نظامی! زن‌ات برایت سلام رساند.

ـ خدا حفظ‌اش کند الاهی!

ـ باریس به‌لوف Bâris Belof این‌جا است؟

ـ اسواران چندم است؟

ـ گمان‌ام چهارم.

ـ اهل کجا است؟

ـ اهل زاتون Zâton است، از استانیتسای ویوشنس‌کایا.

یک سرباز دیگر خودش را قاتی کرد: ـ چه‌کارش داشتی؟

ـ باید ببینم‌اش. برایش کاغذ آورده‌ام.

ـ چند روز پیش نزدیکی‌های رای‌برادی Râybrâdy کشته شد.

ـ شوخی می‌کنی...

ـ جان خودم... جلو من گلوله خورد زیر پستان چپ‌اش.

ـ از خوتور چورنایا Cornâyâ کسی این‌جا هست؟
ـ نه، یک‌خرده برو جلوتر.

اسواران رفت وسط محوطه صف کشید. دوباره کنار آب‌بند از قزاق‌ها که برگشتند آب‌تنی کنند غلغله شد و کمی بعد تازه‌رسیده‌ها هم قاتیِ آن‌ها شدند.

گریگوری تنگ دل برادرش نشسته بود. خاک رس بوی نای سنگینی داشت. آب غلیظ کناره‌ی بند را علف سبزی پوشانده بود. گریگوری شپش‌های درز و دورز پیرهن‌اش را می‌کشت و تعریف می‌کرد که: ـ خسته‌گی تو رگ و ریشه‌ام است پترو. مدام مثل آدم‌های نیمه‌جان‌ام. همه‌اش انگار کوه کنده‌ام. انگار که مانده باشم لای سنگ آسیاب، خردم کرده باشد تف‌ام کرده باشد بیرون.

صدایش شکسته و خش‌دار بود و شیار تیره‌یی که کجکی روپیشانیِ ناآشنایش افتاده بود (و پترو از دیدن‌اش وحشت کرد) باعث می‌شد آدم از بابت آن‌همه تغییر حال و آن‌همه سرگشته‌گی که به‌نمایش می‌گذاشت به‌وحشت بیفتد.

پترو که داشت پیرهن‌اش را می‌کند و تن سفیدش را که با نوار معمولیِ هواسوز شده‌گی از ناحیه‌ی گردن جدا می‌شد برهنه می‌کرد پرسید: ـ برای چه آخر؟

گریگوری که تند حرف می‌زد و صدایش از خشم سخت می‌شد گفت: ـ برای این‌که مردم چنان به‌سرشان زده که بهتر است آدم دم‌پرشان نرود. به‌وضعی افتاده‌اند که صدرحمت به‌گرگ گرسنه! به‌هر طرف نگاه کنی نفرت و کینه موج می‌زند. همین خود من: به خیال‌ام می‌رسد اگر کسی را گاز بگیرم هارش می‌کنم... برای این!

ـ مجبور شده‌ای کسی را... بکشی؟

تقریباً فریاد کشید: «مجبور شدم؟!» ـ پیرهن‌اش را گُندله کرد کوبید به‌زمین. بعد بنا کرد گلویش را به‌سختی مالیدن و مالیدن. انگار می‌خواست کلمه‌یی را که داشت خفه‌اش می‌کرد بریزد بیرون. همین‌جور دوروبرش را می‌سُکید. پترو که سعی می‌کرد چشم‌اش تو چشم گریگوری نیفتد گفت: ـ تعریف کن!

ـ وجدان‌ام دارد می‌کشدم. تو لش‌نیوف، وسط بکش‌بکش یک بدبخت بی‌چاره‌تر از خودم را با نیزه سوراخ کردم. خب، چاره‌ی دیگری نداشتم... اما آخر چه‌مرگ‌ام شده بود که فرقِ آن یکی‌دیگر را بشکافم؟

ـ قضیه چه بود؟

ـ همین... بیخود و بی‌جهت زده‌ام یکی را کشته‌ام و حالا دل‌ام به‌خاطر آن تاپاله

آرام و قرار ندارد. گُه‌لوله هرشب می‌آید به‌خواب‌ام...

ـ هنوز عادت نکرده‌ای. یک‌خرده دندان روجگر بگذاری درست می‌شود.

بعد از مدتی سکوت گریگوری پرسید: ـ شماها اسواران تقویتی هستید؟

ـ برای چه؟... نه. ما ابواب‌جمعیِ فوج بیست‌وهفتم‌ایم.

ـ فکر می‌کردم واسه تقویت هنگ ما آمده‌اید.

ـ اسواران ما جزو یک لشکر پیاده‌نظام است که داریم می‌رویم بـه‌اش مـلحق بشویم. اما نیروی کومکی هم همراه ما است: جوان‌هایی که باید کم و کسریِ شماها را تأمین کنند.

ـ خب دیگر، برویم آب‌تنی.

گریگوری ترو فرز شلوارش را درآورد، سبزه و باریک و کـمی خـمیده رفت طرف آب، و پترو او را از موقع جدا شدن‌شان شکسته‌تر دید. گـریگوری دست‌هـا را دراز کرد و خودش را با سر به‌آب انداخت. بالاسرش سـبزیِ سـنگین بـه‌هم آمـد و دوباره از هم وارفت. به‌سمت یک دسته از قزاق‌ها که وسط آب‌بند هرّه‌کرّه می‌کردند شنا کرد. به‌آب کف‌گرگی می‌زد و شانه‌هایش را به‌تمبلی حرکت می‌داد.

پترو صلیب و دعایی را که مادر برایش تو پارچه دوخته بود آهسته از گـردن درآورد چپاند زیر پیرهن‌اش و با اکراه ترس‌آلودی وارد آب شد. سینه و شانه‌هایش را خیس کرد با ناله‌واره‌یی تو آب غوطه خورد و خودش را به‌گریگوری رساند. دوتایی از دیگران کنار کشیدند و باهم به‌سمت ساحل شنیِ طرف دیگر که پوشیده از درختچه و بته‌ی خودرو بود مشغول شنا شدند. این‌کار گریگوری را خنک کرد و به‌اش آرامش داد. حالا بازوهایش را بدون آن شور و التهاب چند لحظه پیش حرکت می‌داد:

ـ بس‌که بی‌حال و حوصله‌ام سراپایم را شپش برداشته. چه‌قدر دل‌ام می‌خواست الان تو خانه بودم. اگر پروبال داشتم بی‌معطلی پرواز می‌کردم که همین فقط یک نگاه به‌اش بیندازم... خب، از خانه بگو.

ـ ناتالی پیش ما است.

ـ خب؟

ـ حال‌اش هم خوب است.

ـ پدر و مادر چی؟

ـ خوب‌اند... اما ناتالیا همین‌جور چشـم بـه‌راه تـو است. هـنوز فکـر مـی‌کند برمی‌گردی پیش‌اش.

گریگوری جواب نداد. غوطه‌یی خورد و آبی را که تو دهن‌اش رفت تف کرد. پترو چرخکی زد و کوشید راست تو چشم‌هاش نگاه کند.

ـ اقل‌کم می‌توانستی کاغذ که می‌نویسی سلامی هم به‌او برسانی. طفلک نفس کشیدن‌اش هم به‌خاطر تو است.

ـ مسخره است... می‌خواهد نخ پاره شده را گره بزند؟

ـ ای، چی بت بگویم آخر...هرکی به‌امیدی زنده است. زن خوب نازنینی است. پاک‌دامن است. خیلی خوب هوای خودش را دارد. احدی نمی‌تواند بگوید سروگوش‌اش می‌جمبد و از این‌جور حرف‌ها.

ـ باید واسه خودش فکر یک شوهر می‌کرد.

ـ حرف‌های عجیب‌غریب می‌زنی ها.

ـ چیز عجیب و غریبی توش نیست. کاری است که باید بکند.

ـ اصلاً خود دانید بابا، به‌من چه مربوط است.

ـ دونیاشکا چه‌طور است؟

ـ دیگر وقت شوهر دادن‌اش است داداش، تو این یک‌ساله چنان عوض شده که ببینی‌اش نمی‌شناسی‌اش.

گریگوری با تعجب و خوش‌حالی گفت: ـ نه!

ـ والاهه! بت قول می‌دهم بفرستندش خانه‌ی بخت و من و تو حتا سبیل‌مان را هم نتوانیم از ودکای ولیمه‌اش تر کنیم: بگویی‌نگویی تا آن‌وقت کثافت‌های گه جفت‌مان را کشته‌اند.

ـ امکان‌اش که هست...

از آب درآمدند کنار هم رو آرنج‌ها تکیه دادند خودشان را تو آفتابی که هیچ وقت به‌آن تندی نبود گرم کردند. میشکا کاشه‌وی که شناکنان از جلوشان می‌گذشت تا کمر از آب آمد بیرون داد زد: ـ بیا تو آب، گریشکا!

ـ عجله‌یی نیست، یک‌خرده این‌جا می‌مانم. (و همان‌جور که سرگین‌غلتانک کوچولویی را زیرشن‌ها دفن می‌کرد از پترو پرسید:) از آکسینیا هیچ خبری داری؟

ـ پیش از اعلان جنگ یک‌بار تو خوتور دیدم‌اش.

ـ آن‌جا آمده بود چه‌کار؟

ـ آمده بود لَکّ‌وپَک‌اش را از خانه‌ی شوهرش ببرد.

گریگوری سرفه کرد با کف دست یک کپه شن رو سرگین‌غلتان ریخت و برایش

مقبره‌یی ترتیب داد:

ـ باش صحبت نکردی؟

ـ یک سلام خشک‌وخالی فقط. حسابی چاق و سرحال بود، انگـار خـورد و خوراک خانه‌ی ارباب به‌مزاج‌اش می‌سازد.

ـ استپان چی؟

ـ بندوبساط‌اش را داد ببرد. آزار و اذیت‌اش هم نکرد. اما تو هوای خـودت را داشته باش که یک‌وقت دم‌پرش آفتابی نشوی. به‌من رسانده‌اند که تو عالم مستی گفته تو اولین درگیریِ جنگ با تیر می‌زندت.

ـ راستی؟

ـ ازت درنمی‌گذرد که.

ـ می‌دانم.

پترو برای عوض کردن صفحه گفت: ـ واسه خودم یک اسب خریده‌ام.

ـ ورزاها را فروختید؟

ـ آره. به صدوهشتاد روبـل. صـدوپنجاه‌تاش را واسـه اسب مـایه رفـتم، امـا نمی‌دانی چه اسبی است ها! تو تسوتسکان Tsutskân[1] خریدم‌اش.

ـ گندم‌ها چی؟

ـ محشر است، گیرم فرصت نکردیم ببریم امبار. درست همان وقت بسـیج‌مان کردند.

گفت‌وگو که به‌کشت‌وکار رسید تکلف از میان رفت. گریگوری خبرهای محل را مثل قحطی‌زده‌ها می‌بلعید. خبرها همه‌ی وجودش را پر مـی‌کرد و بـه‌صورت هـمان پسرک ساده و کله‌شقی درش می‌آورد که بود.

پترو گفت: «خب دیگر، برویم تتی به‌آب بزنیم و لباس بپوشیم.» ـ و ماسه‌های روی شکم‌اش را با حال لرز پایین ریخت. پشت و بازوهایش پوست‌مرغی شده بود.

افراد دسته‌دسته از آب‌بند برمی‌گشتند. دم نرده‌یی که باغ و حـیاط اربـابی را از محوطه جدا می‌کرد به‌استپان آستاخوف برخوردند. ضمن حرکت کاکل‌اش را کـه رو چشم‌هاش می‌ریخت با یک شانه‌ی شاخی مرتب می‌کرد می‌زد زیرلبه‌ی کاسکت‌اش. وقتی با گریگوری دوش‌به‌دوش شد گفت: ـ سلام رفیق!

---

۱. یکی از شعبات رود چیر، که خود شاخه‌یی از رود دن است در ساحل راست آن.

ـ سلام.

گریگوری قدم‌ها را کند کرد و نگاهی بفهمی‌نفهمی آشفته و بفهمی‌نفهمی گناهکارانه به‌استپان انداخت.

ـ مرا فراموش که نکرده‌ای؟

ـ ای، همین‌جورها.

استپان درآمد که: «اما من اصلاً تو را فراموش نکرده‌ام!» ـ و بی‌این‌که بایستد با خنده‌ی تمسخرآلودی گذشت و دست‌اش را روشانه‌ی قزاقی گذاشت که درجه‌ی وکیل دومی داشت و جلوجلو می‌رفت.

□

سر شب از ارکان حرب لشکر با تلفن فرمان حرکت به‌خط اول جبهه صادر شد. هنگ که کم و کسریِ نفرات‌اش را با افراد نیروی کومکی تأمین کرده بود تو ربع ساعت آماده شد و سرودخوانان به‌راه افتاد تا شکافی را که سوارنظام مجار ایجاد کرده بود پر کند.

تو لحظه‌ی جدایی پترو کاغذ چهارتاه‌شده‌یی را کف دست برادرش گذاشت.

گریگوری پرسید: ـ چی باشد؟

ـ بگیرش. دعایی است که خودم برایت رونویس کرده‌ام.

ـ دردی را هم دوا می‌کند؟

ـ نخند گریشکا!

ـ نخندیدم.

پترو داد زد: ـ خب دیگر، به‌امان خدا برادرجان. چهار ستون تن‌ات را سالم نگه‌دار. پیشْ‌پیشانِ دیگران ندو: آن‌هایی که کله‌شان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد مرگ روشاخ‌شان است. احتیاط کن!

ـ پس خاصیت این دعا چی؟

پترو در جواب حرکت مبهمی کرد.

تا ساعت یازده بی‌رعایت هیچ احتیاطی جلو رفتند. بعد معین‌نایب به‌افراد رساند که سیگارها را خاموش کنند و تا جایی که ممکن باشد صدا درنیارند.

بالای نوار دوردست جنگلی موشک‌ها با دود قفایی‌رنگ به‌هوا می‌جست.

۱۱

یک دفترچه‌ی بغلی با جلد تیماج بلوطی‌رنگ که گوشه‌هاش سابیده و شکسته است.

آن‌جور که پیدا است صاحب‌اش مدت‌ها آن را تو جیب‌اش این‌ور و آن‌ور می‌برده.

با خط خوابیده‌ی گره‌داری نوشته شده...

□

«... از چندی پیش احتیاج پیدا کرده‌ام درد دل‌هایم را بیارم رو کاغذ. می‌خواهم مثل دختر مدرسه‌ئی‌ها برای خودم یک‌جور «دفتر خاطرات» درست کنم.

اول از همه درباره‌ی او بگویم:

تو ماه فوریه (یادم نیست چه روزی) همشهری‌اش بویاریشکین Bôyâriškin مرا با او آشنا کرد. دم در یک سینما به‌آن‌ها برخورده بودم. وقتی بویاریشکین ما را به‌هم معرفی می‌کرد گفت: «تیموفه‌ی Timofey، این دخترخانم اهل طرف‌های ما، استانیتسای ویوشنس‌کایا است. از آشنایی‌اش خوش‌حال می‌شوی. لیزا دختر شایسته‌یی است.» ـ یادم است چیزهای نامفهومی بلغور کردم و کف دست نرم و نمناک‌اش را تو دست نگه داشتم. آشناییِ من و یلیزاوه‌تا موخوف این‌جوری سرگرفت. از همان نگاه اول فهمیدم دختر بی‌بندوباری است. این‌جور زن‌ها چشم‌شان داد می‌زند چه کاره‌اند. باید اعتراف کنم اثر چندان خوبی رویم نگذاشت: یکی آن دست شُل و ول مرطوب‌اش که هیچ‌وقت ندیده‌ام مال کس دیگری آن‌جور عرق کند، یکی هم چشم‌هاش ـ آن چشم‌های راستی‌راستی خوش‌گلی که با وجود برق فندقی‌اش تو ذوق آدم می‌زند.

واسیا Vâsiyâ ، دوست عزیز، من مخصوصاً به‌این سبک شسته‌رفته می‌نویسم و حتا دست به‌استعاره‌پردازی می‌زنم که وقتی این دفتر در سه‌می‌پالاتینسک Semipalatinsk به‌دستت می‌رسد از آن‌چه پیش آمد تصور درستی پیدا کنی. چون که، بله، قصدم این است که پس از نقل کامل ماجرای عاشقانه‌ی خودم با یلیزاوه‌تا،

بفرستم‌اش برای تو که شاید خواندن‌اش باعث انبساط خاطرت بشود. بنابراین جریان را به‌همان ترتیبی شرح می‌دهم که پیش آمد.

خب. همان‌جور که گفتم دم سینما با یلیزاوه‌تا آشنا شدم و سه‌تایی رفتیم تو که فیلم تخمیِ احساساتی‌یی را که نمایش می‌دادند تماشا کنیم. بویاریشکین که به‌ادعای خودش یکی از دندان‌های «گوشه‌یی»اش درد می‌کرد پاک لال‌مانی گرفته بود، من هم جان می‌کندم که چیزی واسه‌ی گفتن گیر بیارم. همین‌قدر کاشف به‌عمل آوردیم که هم‌ولایتی هستیم ـ یعنی مال دو استانیتسای چسبیده به‌هم‌ایم ـ، و بعد از آن که راجع به‌خاطرات مشترکی در باب زیباییِ مناظر استپ و این‌جور چیزها حرف زدیم چنته‌مان خالی شد. من، اگر بخواهم راست‌اش را گفته باشم، باید بگویم در کمال راحتی ساکت ماندم و او هم از این که کف‌گیر آن یک مختصر گفت‌وگومان هیچی نشده به‌ته دیگ رسید اصلاً دل‌خور نشد. به‌من گفت که سال دوم دانشکده‌ی پزشکی را می‌گذراند و دختر یک خانواده‌ی تاجرپیشه است و چایی‌خور قهاری است و توتون آس‌مالوف Âsmâlof را خیلی دوست دارد. می‌بینی که این چیزها برای شناختن یک دوشیزه‌ی چشم‌فندقی اطلاعات به‌دردخوری نیست.

وقتی از هم جدا می‌شدیم (آخر فقط تا ایستگاه تراموای بدرقه‌اش کردیم) ازم خواست یک روز به‌دیدن‌اش بروم. نشانیِ خانه‌اش را یادداشت کردم. خیال دارم بیست‌وهشتم آوریل بروم پیش‌اش.

• بیست‌ونهم آوریل

امروز رفتم خانه‌اش. ازم با چایی و حلوا[1] پذیرایی کرد. راست‌اش دختر جالبی است. زبان تلخی دارد و به‌قدر کافی هم هوش‌مند است منتها از دو فرسخی بو گند آرت سی‌باشف[2] می‌دهد. از پیش‌اش که برگشتم دیروقت بود. چندتا سیگار پیچیدم و به چیزهایی فکر کردم که مطلقاً به‌او و علی‌الخصوص به‌پول‌مول هیچ ربطی نداشت. لباس‌ام از کهنه‌گی نخ‌نما شده و سرمایه گوشه‌ی ابرو نشان نمی‌دهد. خلاصه، اوضاع به‌طور کلی کشمشی است.

---

۱. عیناً در متن.

۲. Artsibacof نویسنده‌ی روسیِ داستان‌های رخت‌خوابی که در زمان خود شهرتی داشت.

• اول مه

امروز را یک حادثه روز دیگری کرد. داشتیم مثل بچه‌های بی‌گناه تو سوکول‌نیکی Sokolniki وقت‌گذرانی می‌کردیم که یکهو برای‌مان اتفاقی افتاد: پلیس و یک دسته‌ی بیست نفری سرباز قزاق تظاهرات کارگریِ اول ماه مه را به‌هم زدند. بابای مستی اسب یکی از قزاق‌ها را با چوب‌دستی‌اش زد و قزاقه هم با شلاق افتاد به‌جان یارو (راستی چرا ما به‌شلاق ناگای‌کا Nâgâykâ می‌گوییم؟ـ کلمه‌ی شلاق که گویاتر است. پس واقعا چرا؟).

باری من رفتم جلو خودم را انداختم وسط. اعتراف می‌کنم که گرفتار شریف‌ترین احساسات شده بودم. وسط‌شان را گرفتم و به‌قزاقه «کله‌خر» و از این‌جور لیچارها بار کردم. شلاق‌اش را بلند کرد مرا بزند، که با لحن محکمی به‌اش گفتم من خودم هم از قزاق‌های استانیتسای کامنس‌کایا هستم و می‌توانم جدوآبادش را مثل آب خوردن بیارم جلو چشم‌اش. از قضا قزاقه بچه‌ی خوبی بود: از آن جوان‌هایی که هنوز آش سربازی دخل مخ‌شان را نیاورده. به‌ام گفت خودش هم بچه‌ی اوست خوپرس‌کایا و ضمناً قهرمان مشت‌زنی است. مثل دوتا دوست از هم جدا شدیم. اگر طرف سر قوز می‌افتاد و کار به‌بزن بزن می‌کشید حساب من با کرام‌الکاتبین بود. عرض اندام کردن‌ام از آن‌جا آب می‌خورد که یلیزاوه‌تا هم‌راه ما بود و من در حضورش گرفتار میل بچگانه‌ی این‌جور گنده‌گوزی‌ها می‌شوم. به‌خیال خودم تبدیل می‌شوم به‌یک خروس جنگی و حس می‌کنم تاج نامریِ قرمزی زیرکاسکت‌ام سبز می‌شود... ببین کارم به کجاها کشیده! حالیت است که؟

• سوم مه

دل‌ام می‌خواهد قره‌مست بشوم. بدتر از همه پولی تو دست و بال‌ام نیست و زرت شلواره هم درآمده. آن‌هم بی‌تعارف درست از درز خشتک‌اش، عین هندوانه‌های دن که وقتی حسابی رسید از وسط می‌ترکد. مقاومت کوک‌هایی که به‌اش زده‌ام هم یک خیال خام بیش‌تر نیست. مگر ترک هندوانه را می‌شود کوک زد؟

والودکا اس‌ترژنف Vâlodka Streznef سری بم زد و رفت.

فردا می‌روم دانشکده.

• هفتم مه

بابام پول فرستاد. تو نامه‌هاش لنترانی بارم می‌کند اما من که شرم و حیا سرم نمی‌شود. کاش می‌دانست پایه‌های اخلاقیِ آقازاده‌اش چه‌قدر پوسیده.

واسه خودم یک‌دست لباس خریدم. کراوات‌ام توجه همه، حتا سورچی‌ها را هم جلب می‌کند. سرم را پیش یکی از سلمانی‌های ته‌ورس‌کایا Tverskâyâ اصلاح کردم وتروتازه‌تر از یک فروشنده‌ی آلنگ‌دولنگِ زنانه آمدم بیرون. آجان پستِ سادووو ـ تری‌یوم‌فال‌نایا Sâdovo-Triumfâlnâyâ لب‌خندی تحویل‌ام داد. بی‌شرف! باید تو این سرووضع یک چیزیم به‌او رفته باشد... همین سه ماه پیش بود؟ نه. زیر و رو کردن رخت چرک‌های این جریان لزومی ندارد.

برحسب تصادف از پنجره‌ی تراموای یلیزاوه‌تا را دیدم. دست‌کش‌اش را برایم تکان داد و لب‌خندی زد. سر و ریختم چه‌طور است مگر؟

• هشتم مه

«همه کس بنده‌ی عشق است، چه پیر و چه جوان.» ـ

دهن شوهر تاتیانا Tâtiyânâ که به‌گشادیِ دهنه‌ی توپ بود، می‌آید جلو چشم‌ام. میل مقاومت ناپذیری به‌ام دست می‌داد که از همان وسط راهرو تف کنم تو دهن‌اش. هر وقت هم این مصرع و مخصوصاً ته‌اش (:چه پیر و چه جواااان) یادم می‌آید آرواره‌هایم را خمیازه‌ی تشنج‌آوری که احتمالا علت عصبی دارد کش می‌آورد.

اما حقیقت این است که من تو همین سن‌وسالی که هستم عشق ورچسانده‌ام و همین الان که دارم این سطور را می‌نویسم موهای سرم سیخ وا ایستاده...

رفتم پیش یلیزاوه‌تا و مطلب را از جای خیلی پرتی با کلمات پرآب و تاب آوردم وسط. وانمود کرد که اصلاً تو باغ نیست و هی مثل سوزن‌بان‌های راه‌آهن سعی کرد خط را عوض کند قطار را بیندازد به‌یک مسیر دیگر. شاید هنوز خیلی زود است. مرده‌شورش ببرد! این لباس پاک کاسه کوزه‌ام را به‌هم زده... تو آینه که نگاه می‌کنم خودم را موجودی می‌بینم که دیگر طاقت و تحمل ازش برنمی‌آید، باید فوری مطلب‌ام را عنوان کنم. تو وجود من قوه‌ی تخیل به‌باقیِ چیزها می‌چربد. اگر همین حالا نجمبم و حرف‌ام را نزنم تا دو ماه دیگر فرصت به‌کلی از دست می‌رود: یعنی شلوارم چنان کهنه می‌شود و بعض جاهایش را عرق چنان می‌پوساند که دیگر برای ابراز حرف دل‌ام

مجالی باقی نمی‌ماند. این را می‌نویسم و کلی به‌خودم می‌نازم: ببین بهترین احساسات نازترین آدم‌های زمانه تا کجا تو وجود من یک نفر جمع شده!: یک طرف سرمستیِ عشق لطیف و سوزان و یک‌طرف «ندای پادرجای فرزانه‌گی». ـ آش شله قلم‌کار مجموعه‌ی فضایل، آن‌هم بدون به‌حساب آوردن کلی صفات و خصایل دیگر.

هنوز از صغرا کبرا چیدن‌ها به‌اصل مطلب نرسیده بودم، که زنکه‌ی صاحب‌خانه از تو راهرو صداش زد و همه‌ی رشته‌هام را پمبه کرد. شنیدم ازش می‌خواست برایش پولی فراهم کند و یلیزاوه‌تا با این که داشت، زیر بار نمی‌رفت. یقین داشتم که دارد، و قیافه‌اش در وضعی که با آن لحن حق به‌جانب و آن چشم‌های صددرصد صمیمی و بی‌شیله پیله از قرض دادن پول طفره می‌رفت جلو نظرم آمد و اشتیاق آتشین من به‌اظهار عشق به‌او یکهو باد هوا شد.

• سیزدهم مه

نه به‌یک دل که به‌صددل عاشق‌ام. هیچ شکی ندارم. همه‌ی نشانه‌ها داد می‌زند. فردا به‌اش می‌گویم. تا امروز دست‌ام را رو نکرده‌ام.

• چهاردهم مه

یکهو همه چیز به‌صورت غیرمنتظری درآمد.

باران ولرم دل‌چسبی می‌بارید. تو محله‌ی موخاوایا Moxavâyâ قدم می‌زدیم و باد که می‌زد سنگ فرش پیاده‌رو را کجکی می‌روبید. من حرف می‌زدم و او سرش را انداخته بود پایین و در سکوت راه می‌آمد. انگار تو فکر بود. باران از کلاه‌اش رو صورت‌اش شره می‌کرد. خوش‌گل بود. حالا می‌نویسم که چی گفتم و چی شنیدم:

ـ یلیزاوه‌تا سرگه‌یی‌یونا. من احساسات خودم را برای‌تان شرح دادم. حالا نوبت شما است.

ـ به‌صمیمیت احساسات‌تان مشکوک‌ام.

من به‌احمقانه‌ترین شکلی شانه بالا انداختم و جویده جویده گفتم حاضرم برایش قسم بخورم، یا یک چرت و پرت دیگری شبیه این.

گفت: ـ ببینید: ادای قهرمان‌های تورگنیف[1] را در نیارید. باید رو راست‌تر از

---

۱. Turgenyef ، ایوان سرگه‌ئیه‌ویچ. نویسنده‌ی روس متولد ارل Orel (۱۸۱۸ تا۱۸۸۳) خالق رمان‌ها و

این‌ها باشید.

ـ رو راست‌تر از این که نمی‌شود: دوست‌تان دارم.

ـ خب، بعد؟

ـ نوبت شما است که حرف بزنید.

ـ انتظار دارید بگویم من هم شما را دوست دارم؟

ـ فقط از تان جواب می‌خواهم.

ـ ببینید تیموفه‌ی ایوانوویچ... چه می‌توانم به‌تان بگویم... خب، من‌هم یک‌ذره از شما خوش‌ام می‌آید. قد و بالای بلندی دارید.

قول دادم از این که هستم هم بلندبالاتر بشوم.

ـ آخر ما هم‌دیگر را آن‌قدرها نمی‌شناسیم. زندگیِ مشترک...

ـ با گذشت زمان هم‌دیگر را بهتر خواهیم شناخت.

صورت خیس‌اش را با کف‌دست گل‌بهی‌رنگ‌اش پاک کرد و گفت: ـ قبول. باهم زنده‌گی کنیم ببینیم چی پیش می‌آید. فقط یک‌خرده به‌ام فرصت بدهید که رابطه‌ی قبلی‌ام را قطع کنم.

با علاقه پرسیدم: ـ کی هست؟

ـ نمی‌شناسیدش. یک دکتر است. متخصص امراض تناسلی.

ـ کی آزاد می‌شوید؟

ـ انشاءالله جمعه.

ـ پیش هم زنده‌گی خواهیم کرد؟ منظورم این است که تو یک آپارتمان؟

ـ آره. البته این شکلی راحت‌تر است. شما بار و بندیل‌تان را برمی‌دارید می‌آیید خانه‌ی من.

ـ چرا؟

ـ اتاق من خیلی راحت است. تروتمیز است و صاحب‌خانه هم زن خوبی است.

ایرادی نداشتم. سر پیچِ ته‌ورس‌کایا ازهم جدا شدیم. هم‌دیگر را بوسیدیم و خانمی را که گذشت حیران کردیم.

آینده چه‌آشی برایم پخته؟

داستان‌های کوتاهی چون قصه‌های شکارچی (۱۸۵۲)، پدران و پسران (۱۸۶۲)، آب‌های بهاری (۱۸۷۱) و نمایشنامه‌ی یک ماه در ییلاق (۱۸۷۹). وی بیش از دیگر نویسنده‌گان هم‌عصر خود زیر نفوذ افکار غربی بود.

• بیست‌ودوم مه

درست تو بدر ماه عسل‌ام اما لیزا گفت زیرپوش‌هایم را عوض کنم و عسل‌ام را درست و حسابی حنظل کرد. زیرپوش‌هام از کهنه‌گی تبدیل شده به‌کابوس. حرفی نیست. ولی پول، پول... خرج و برج زنده‌گی از کیسه‌ی من است و دیگر دارد ته‌اش بالا می‌آید. باید بگردم کاری گیر بیارم.

• بیست‌وچهارم مه

تصمیم گرفته بودم امروز واسه خودم زیرپوش بخرم اما لیزا یکهو خرج پیش‌بینی‌نشده‌یی گذاشت رو دست‌ام. دل به‌دریا زد که، علی‌الله، تو یک رستوران حسابی شام مبسوطی بزنیم و واسه خودش هم یک‌جفت جوراب ابریشمی بخریم. ـ شامه را زدیم و جورابه را خریدیم و امید من بینوا دود شد رفت هوا: الوداع، زیرپوش من!

• بیست‌وهفتم مه

دارد رُس‌ام را می‌کشد. جسماً نابودم. ریخت ساقه‌ی خشک آفتاب‌گردانی شده‌ام که برگ‌ها و پوست‌اش را کنده باشند. ـاین زن نیست بابا: لامذهب آتش است، دود است!

• دوم ژوئن

ساعت نه بیدار شدیم و این عادت کوفتیِ من که شست پام را تکان می‌دهم نتیجه‌ی ذیل را به‌بار آورد: لحاف را پس‌زد مدت مدیدی پایم را وارسید و ملاحظات‌اش را به‌این شرح خلاصه کرد:

ـ اینی که تو داری پا نیست که: صدرحمت به‌سم یابو! بعدش هم این پشم و پیلیِ انگشت‌هات: اُق!

از نفرت چندش‌اش شد چپید زیر لحاف روش را کرد به‌دیوار.

از خجالت آب شده بودم. پاهام را جمع کردم شانه‌اش را گرفتم گفتم:ـ لیزا!

گفت: ـ ول‌ام کنید!

گفتم:ـ لیزا، انگشت‌پا انگشت‌پا است. من که نمی‌توانم ریخت‌اش را عوض کنم.

مگر خودم سفارش داده‌ام آن‌ها را این شکلی از کار در آرند؟ بابت پشم و پیل‌اش هم، خب، این صاحب‌مرده‌ها هرجا عشق‌شان کشید سبز می‌شوند دیگر. تو که طب می‌خوانی باید قوانین رشد طبیعی را بهتر بدانی.

چرخید طرف من و چشم‌های فندقی‌اش به‌رنگ شکلاتیِ شریرانه‌یی درآمد:

ـ لطف بفرمایید همین امروز دوای ضد عرق بخرید. پاهاتان بو گند لاش‌مرده می‌دهد.

این را که گفت من‌هم برگشتم رو راست به‌اش گفتم دست‌های خودش هم مدام خیس عرق است. خورد و دیگر دم درکشید. اما اگر بخواهم حال خودم را خیلی «سطح بالا» و «باکلاس» بیان کنم باید بگویم: «سایه‌یی روح مرا به‌تمامی در خود فرو پیچید» ... راست‌اش این‌جا نه موضوع پا در بین است نه مسأله‌ی پشم و پیلی.

• چهارم ژوئن

امروز رو رودخانه‌ی ماس‌کووا Mâskovâ قایق‌رانی کردیم و به‌یاد رود دن افتادیم.

یلیزاوه‌تا با رفتاری که می‌کند شورش را درآورده: مدام، و غالبا درنهایت بدذاتی مرا دست می‌اندازد. اگر بخواهم من هم متقابلا جلوش درآیم کار به‌آن‌جا می‌کشد که هرکدام برویم سیِ خودمان، و من اصلا طالب چنان وضعی نیستم. با همه‌ی این‌ها دم‌به‌دم به‌اش دل‌بسته‌تر می‌شوم. خدایی‌اش را بگویم، زنی است که زیادی لی‌لی به‌لالاش گذاشته‌اند ننر بارش آورده‌اند. ترسم از این است که نفوذ من برای آن که در خلق‌وخوی او تغییری اساسی ایجاد کند کافی نباشد. دخترک ملوس فوق‌العاده‌یی است. هر چند چیزهایی به‌چشم دیده که من مادرمرده فقط از زبان افراد بسیار مشکوک شنیده‌ام، بازهم دخترک نازی است.

برگشتنا مرا به‌دواخانه‌یی کشید و لب‌خندزنان گرد طلق و نمی‌دانم چه آشغال دیگری خرید و گفت: ـ گرد ضد عرق است. واسه تو.

در نهایت ادب تا کمر خم شدم و تشکرات‌ام را تقدیم حضورش کردم.

مسخره است: ولی خب دیگر، این‌جوری است.

• هفتم ژوئن

از هوش و درایت هیچچی بارش نیست اما از بابت الباقیِ قضایا چیزی باقی

نمانده که توش اوستا نشده باشد.

هر شب پیش از خواب پاهام را با آب داغ داغ می‌شورم و ادوکلن‌شان می‌زنم و از آن گردی که نمی‌دانم چه کثافتی است روشان می‌پاشم.

• شانزدهم ژوئن

روز به‌روز غیرقابل تحمل‌تر می‌شود.
دیروز دچار یک حمله‌ی عصبی شد.
سرکردن با یک همچین زنی مکافات است.

• هجدهم ژوئن

هیچ وجه مشترکی نداریم. باهم به‌دو زبان مختلف حرف می‌زنیم. تنها چیزی که ما را به‌هم پیوند می‌دهد رخت‌خواب است. زنده‌گی پاک اخته شده.

امروز صبح که برای خرید نان از جیب‌ام پول برمی‌داشت این کتابچه را دید. درش آورد پرسید: ـ چیه این؟

حس کردم سراپام گُر گرفت. اگر بازش کرده بود چی پیش می‌آمد؟

گفتم: «دفترچه‌ی محاسبات ریاضی‌ام است.» ـ و خودم از طبیعی بودن صدایم جاخوردم.

با بی‌اعتنایی گذاشت‌اش تو جیب‌ام و رفت. باید بیش‌تر احتیاط کنم. چیزی که تنها برای دو جفت چشم نوشته می‌شود فقط تا وقتی معنی دارد که کس دیگری نخواندش. هدف این نوشته‌ها انبساط خاطر دوست‌ام واسیا است و بس.

• بیست‌ویکم ژوئن

دارم از دست یلیزاوه‌تا شاخ درمی‌آرم: آخر بیست‌ویک سال‌اش بیش‌تر نیست که، پس کی وقت پیدا کرده همچین پتیاره‌یی از آب دربیاید؟ خانواده‌اش چه‌وضعی دارد؟ چه‌جوری بار آمده؟ چشم‌وگوش‌اش را کی واکرده؟ـ این‌ها چیزهایی است که من واقعاً تشنه‌ی دانستن جواب‌شان‌ام.

تو سرتاپاش یک‌مو عیب پیدا نمی‌شود. از زیباییِ کامل اندام‌اش به‌خودش می‌نازد. خودش را می‌پرستد و جز خودش برایش تو دنیا هیچچی وجود خارجی ندارد. بارها و بارها سعی کرده‌ام بنشینم به‌طور جدی باش حرف بزنم اما متقاعد کردن

یک مؤمن دو آتشه به‌این که خدایی وجود ندارد آسان‌تر از به‌راه آوردن او است.
باور نمی‌شود کرد زنده‌گیِ مشترک ما چه وضع احمقانه‌یی پیدا کرده اما از فکر به‌هم‌خوردن این زنده‌گی دست‌ودل‌ام می‌لرزد. اعتراف می‌کنم که با همه‌ی این حرف‌ها حبس‌بندش‌ام. جان‌ام به‌جان‌اش بسته است.

• بیست‌وچهارم ژوئن

فکرش را نکرده بودم، وگرنه موضوع ساده بود.
امروز نشستیم صاف‌وپوست کنده باهم گپ زدیم. گفت که من جسماً ارضااش نمی‌کنم.
تاریخ جدایی‌مان مشخص نیست اما بی‌شک یکی از همین روزها است.

• بیست‌وششم ژوئن

مگر یک نره‌یابو بتواند از پس‌اش برنیاید: آن‌هم یکی از آن نره‌یابوهای تخم‌کشیِ استانیتسا.
یک نره‌یابو فقط!
آره.

• بیست‌وهشتم ژوئن

بریدن از او برایم عذاب الیم است. مثل باتلاق مرا چسبیده.
امروز رفته بودیم «تپه‌گنجشکی»[1]. همین یک‌ساعت پیش تو اتاق هتل جلو پنجره نشسته بود و نورتند آفتاب از لای شکاف گیلوئی به‌حلقه‌های مویش می‌تابید. تو گویی مو نبود آن، تار زر بود! (هرچه نباشد استحقاق یک مصرع شعر را که داری.)

• چهارم ژوئیه

من کارم را ول کرده‌ام یلیزاوه‌تا مرا.
امروز با اس‌ترژنف آبجو زدم. دیروز هم ودکاخوری کردیم.

---

۱. تپه‌هایی در ساحل راست رود مسکووا درحوزه‌ی شهر مسکو که پس از انقلاب روسیه «تپه‌سارِ لنین» نام گرفت.

من ویلی‌زاوه‌تا خیلی معقول از هم جدا شدیم، یعنی درست همان‌جوری که برازنده‌ی اشخاص بافرهنگ است: بی‌دعوا مرافعه و من بگوتوبگو.

امروز تو گذر دمیت‌روف‌کا Dmitrofkâ با جوانکی دیدم‌اش که چکمه‌ی سواری پاش بود. با احتیاط به‌سلام‌ام جواب داد.

این یادداشت‌ها را تمام می‌کنم. ـ چشمه خشکید، والسلام!

• سی‌ام ژوئیه

به‌خلاف انتظار ناچارم دوباره دست به‌قلم ببرم. ـ

جنگ، انفجار هیجان عمومی.

ملون به‌سرها[1] مثل لاشه‌ی‌سگ از یک فرسخی بوگند وطن‌پرستی می‌دهند. بروبچه‌ها ترش کرده‌اند اما من از خوشی سرپا بند نیستم. حسرت «بهشت گم شده» خانه‌خراب‌ام کرده. همین دیروز خواب شهویِ پرملاتی دیدم که آن پای دیگرش یلیزاوه‌تا بود. اثر دردناکی روم گذاشت. به‌یک سرگرم‌کُنک احتیاج دارم.

• اول اوت

این‌جاروجنجال دیگر به‌خرخره‌ام رسیده. درد قدیمی‌ام، آن دل‌شوره، دوباره عود کرده. مثل بچه که پستانک‌اش را می‌مکد می‌مکم‌اش.

• سوم اوت

یک گریزگاه: ـ می‌روم به‌جنگ!

احمقانه است؟ـ بسیار!

شرم‌آور چه‌طور؟

این‌وضع بس است دیگر. نمی‌دانم با خودم چه‌کنم. تنها راه‌اش این است که یک مختصر احساس تازه‌یی پیدا کنم.

معذالک دو سال پیش این اندازه‌ها بیزار و دل‌چرکین نبودم. یعنی پیر شده‌ام؟

---

۱. Melon کلاه گِرد گنبدی‌شکل دارای لبه‌ی برگشته که نشانه‌ی بورژواها و شهرنشینان مرفه روس بود.

• هفتم اوت

تو قطار می‌نویسم. تازه از وارونژ Vâronez راه افتاده‌ایم. فردا تو کامنس‌کایا پیاده می‌شوم. سر تصمیم‌ام ایستاده‌ام: می‌روم در راه «خدا، تزار، وطن» بجنگم.

• دوزادهم اوت

برایم مجلس وداعی علم کردند تماشایی! آتامان که یک‌خرده هم لول بود نطق آتشینی ایراد کرد. بعد من یواشکی در گوش‌اش گفتم: «آندره‌ی کارپوویچ Andrey Karpovic ، حضرت‌تان خیلی کس‌خُل تشریف دارید ها!» ـ چنان هاج‌وواج ماند که رنگ‌اش زنگاری شد. پچ‌پچ‌کنان جواب‌ام داد: «هر وقت فکر این را می‌کنم که آدم‌هایی از جنم تو، ناسلامتی، تحصیل‌کرده‌های ما هستید ها...! نکند تو هم جزو آن جوانک‌هایی باشی که ما، تو سال ۱۹۰۵، با شلاق رو کون‌شان بالاخانه ساختیم؟» ـ به‌اش گفتم از این که جزو «آن جوانک‌ها» نبودم واقعاً از تهِ دل متأسف‌ام.

پدرم زارزار گریه می‌کرد. آب‌دماغ‌اش آویزان بود و همه‌اش می‌خواست ملچ‌وملچ مرا ببوسد. ـ آی طفلکی پدر نازنین‌ام! چه‌قدر دل‌ام می‌خواست تو جای من‌باشی!

درآمدم به‌شوخی به‌اش گفتم بیاید باهم برویم جبهه. با وحشت داد زد: ـ شعورت کجا رفته پسر؟ تکلیف آب و گاب‌مان چی می‌شود؟ کی بماند آن‌ها را بپاید؟

فردا به‌ایستگاه می‌روم.

• سیزدهم اوت

هرطرف چشم بیندازی همین‌جور تل گندم است که زمین مانده. شباهت موش‌خرماهای چاق و چله‌ی سرِ کپه‌های خاک جلوِ لانه‌شان به‌آلمانی‌های توی آن باسمه‌های رنگیِ بدسلیقه‌یی که کوزما کریوچکوف دوست داشت با نیزه به‌سیخ‌شان بکشد حرف ندارد: عین سیبی‌اند که قاچ کرده باشی. داشتم ناسلامتی واسه خودم زنده‌گی می‌کردم، آدم سالمی بودم، شوق تحصیل ریاضیات و علوم دقیق دیگر را داشتم و تنها چیزی که حتا به‌فکرم هم خطور نمی‌کرد این بود که روزی روزگاری یک همچین وطن‌پرست دوالکه‌یی از آب دربیایم.ـ

حتماً تو هنگ‌ام با قزاق‌ها صحبت خواهم کرد.

• بیست‌ودوم اوت

تو یکی از ایستگاه‌ها اولین قطار اسیرها را می‌بینم. یک افسر خوش‌قیافه‌ی اتریشی با هیأت ورزش‌کار جماعت تحت‌الحفظ وارد می‌شود. دوتا دختر که رو سکوی ایستگاه گردش می‌کنند به‌اش لب‌خند می‌زنند. طرف، همان‌جور که می‌رود، با ظرافت تمام به‌شان تعظیم می‌کند و برای‌شان بوسه می‌فرستد. با این که زندانی است با دقت ریش تراشیده، آراسته‌گی‌اش کم‌وکسری ندارد و چکمه‌های زرد چرمی‌اش برق می‌زند. با نگاه تعقیب‌اش می‌کنم. جوان خوش برورویی است با قیافه‌ی هوش‌مند دوستانه. اگر تو میدان جنگ باش رو در رو می‌شدم بازویم قدرت بالا بردن شمشیر را پیدا نمی‌کرد.

• بیست‌وچهارم اوت

پناهنده‌ها و پناهنده‌ها و پناهنده‌ها...

سرتاسر خطوط آهن را قطارهای پناهنده‌ها و سربازها اشغال کرده.

به‌اولین قطار بهداری برخوردیم. وقتی ایستاد سرباز جوانی که یک چشم‌اش نوارپیچ بود از یک واگن پایین جست. باهم صحبت کردیم. شراپنل زخمی‌اش کرده بود. کبک‌اش خروس می‌خواند که بخت‌اش گفته و دیگر به‌جبهه نمی‌فرستندش.

یک چشم‌اش از دست رفته و... می‌خندد!

• بیست‌وهفتم اوت

تو هنگ‌ام هستم. سرهنگ، پیره‌مرد پست‌قد نازنینی است از قزاق‌های دن سفلا.

بوی خون جخ از همین‌جا شنیده می‌شود. آن‌جور که شایع است پس‌فردا تو خط اول جبهه خواهیم بود. افراد جوخه‌ی من یعنی جوخه‌ی سوم اسواران چهارم قزاق‌های استانیتسای کنستانتینوفس‌کایا Konstântinofskâyâ هستند. جوان‌هایی‌اند که از هیچ کدام‌شان بخاری بلند نمی‌شود. فقط میان‌شان یکی هست که بچه‌ی شاد خوش کناری است و صدای خوبی دارد.

• بیست‌وهشتم اوت

داریم راه می‌افتیم. امروز غرش توپ‌خانه از همیشه سنگین‌تر است. آدم خیال

می‌کند رگباری تو راه است که غرش رعدش از دور شنیده می‌شود، جوری کـه مـن خودم برای شنیدن بوی باران نفس عمیق کشیدم، منتها آسمان پاک است و مثل اطلس برق می‌زند.

دیروز اسب‌ام بنا کرد لنگیدن. پاش خورده به‌چرخ آشپزخانه‌ی صحرایی.

همه چیز تازه‌گی دارد و غیرعادی است. نمی‌دانم از کجا شروع کنم یـا اصـلاً راجع به‌چی بنویسم.

• سی‌ام اوت

دیروز فرصت چیز نوشتن پیدا نکردم. حالا دارم سواره می‌نویسم. تکان اسب باعث سُرخوردن مداد و بدقواره درآمدن حروف می‌شود. سه نفریم که فرستاده‌اندمان پی علیق.

حالا بچه‌ها مشغول دسته کردن علف‌اند، من هـم دمـر افـتاده‌ام دارم حـوادث دیروز را ثبت می‌کنم.

دیروز معین‌نایب تالاکن‌نیکوف Tâlâkonnikof شش نفرمان را فـرستاد واسـه اکتشاف. مرا با تحقیر «بچه‌محصل» صدا می‌کند. مثلاً می‌گوید: ـ هی، بـا تـوام بـچه محصل، نعل اسب‌ات دارد می‌افتد. نمی‌بینی مگر؟

از یک ده نیم‌سوخته گذشتیم. هوا گرم بود. هم اسب‌ها خیس عرق بودند هـم خودمان. این که قزاق‌ها حتماً تو قلب‌الاسد تابستان مجبورند شلوار ماهوت پا کنند هم رسم مزخرفی است.

از ده که رد شدیم تو سنگری اولین نعش را دیدم. یک آلمانی. تاق‌باز افتاده بود، پاهاش از زانو آویزان تو سنگر. یک دست‌اش تاه شده بود مانده بود زیرتنه‌اش، دست دیگرش چنگ شده بود دور یک شانه فشنگ. اما تفنگی درکار نبود. اثر هولناکی رو من گذاشت. یادش که می‌افتم تو شانه‌هام احساس سرما مـی‌کنم. آن شکـلی، خـیال می‌کردی نشسته لب سنگر پاها را آویزان کرده آن تو و دراز شده یک‌خرده خسته‌گی در کند. اونیفرم خاکستری و کلاهخود زغره چرمی‌اش را که مثل توتون سیگار جمع شده بود دیدم. لطمه‌ی این اولین برخورد چنان شدید بود که قیافه‌اش به‌خاطرم نماند. جز مورچه‌های درشتی که رو پیشانیِ زرد و چشم‌های شیشه‌یی نیم‌بسته‌اش می‌دویدند چیزی ندیدم. قزاق‌ها درحال عبور به‌خودشان صلیب کشیدند. من لکه‌ی کوچک خون را سمت راست اونیفرم‌اش دیـدم. گـلوله خـورده بـود بـه‌پهلوی راست‌اش از پـهلوی

چپ‌اش آمده بود بیرون. از جلوش که رد شدم دیدم طرف چپ‌اش، جایی که گلوله خارج شده، خون‌ریزی لکه‌ی خیلی بزرگ‌تری انداخته و اونیفرم را قلوه‌کن کرده. همه‌ی هیکل‌ام به‌لرزه افتاد. جنگ، این است پس.

یک وکیل‌باشی[1] که به‌اش ترون‌داله‌ی Trundâley لقب داده‌اند سعی می‌کند با نقل یک حکایت هرزه روحیه‌ی متزلزل ما را ببرد بالا اما لب‌های خودش هم می‌لرزد.

نیم‌ورستیِ ده به‌دیوارهای کارخانه‌ی سوخته‌یی رسیدیم. دیوارهای آجری‌یی که سرشان را دوده سیاه کرده بود. جرأت نکردیم از جاده بگذریم، چون درست از جلو آن خرابه می‌گذشت. این بود که تصمیم گرفتیم دورش بزنیم. اما به‌مجردی که از هم فاصله گرفتیم از توی کارخانه بستندمان به‌گلوله. صدای تیر اول تقریباً مرا از اسب انداخت پایین. خجالت دارد اما عین واقعیت است. به‌طور غریزی قاچ زین را چسبیدم خف کردم و افسار را کشیدم. چهارنعل به‌طرف ده رکاب کشیدیم و دوباره از جلو سنگری رد شدیم که آلمانیه کنارش افتاده بود و تا وقتی که از ده نگذشتیم حال خودمان را نفهمیدیم. بعد برگشتیم پیاده شدیم اسب‌ها را سپردیم دست دوتا از افراد و چهار نفر دیگرمان رفتیم طرف سنگر، پشت ده. طول سنگر را دولادولا طی کردیم. من از دور لنگ‌های آلمانی مرده را تو چکمه‌های زرد ساقه‌کوتاه‌اش که با زاویه‌ی تندی از زانوها خم شده بود دیدم. از کنارش که رد می‌شدم نفس‌ام را دزدیدم، انگار بابایی بود که خواب‌اش برده بود و ترسیدم مبادا بیدارش کنم. علف شکسته‌ی زیر تنه‌اش سبز و نمناک بود...

کف سنگر دراز شدیم و چند دقیقه بعد نه‌تا اویلان[2] آلمانی پشت سرهم از خرابه‌های کارخانه‌ی سوخته زدند بیرون... از روی اونیفرم شناختم‌شان. صاحبمنصب‌شان از نفرات جدا شد با صدای ناهنجار ته حلقی‌اش فرمانی داد و قسمت به‌طرف ما تاخت.

بچه‌ها دارند صدام می‌زنند بروم کومک‌شان. دیگر باید بروم.

---

۱. معادل قدیمیِ درجه‌ی «سرگروهبان» امروز.

۲. Uhlan مأخوذ از «اُغلان» ترکی به‌معنیِ پسر، که در ارتش‌های لهستان و پروس و آلمان و اتریش به‌سواران نیزه‌دار مزدور اطلاق می‌شد. این کلمه نخست در ۱۷۴۸ به‌کار رفت و علت‌اش این بود که نخستین اویلان‌ها از تاتارها بودند.

باید نقل این را که اول دفعه چه‌جوری روی کسی تیر خالی کردم تا آخر بگویم. قضیه مربوط به‌همان موقعی است که اویلان‌ها تاختند طرف ما. انگار همین حالا هم اونیفرم‌های خاکستریِ مایل به‌سبزشان که آدم را یاد مارمولک می‌اندازد، و استوانه‌ی براق شاکو[1]ها و نیزه‌هاشان که پایین و بالا می‌رفت و پرچم‌های باریک نوک‌شان جلو چشم‌ام است. اسب‌هاشان خرمایی‌رنگ بود.

نمی‌دانم چی شد که به خاکریز سنگر نگاه کردم و چشم‌ام به‌سرگین‌غلتانک کوچولوی زمردرنگی افتاد که همین‌جور جلو نظرم بنا کرد بزرگ شدن و بزرگ شدن تا جایی که به‌حجم غول‌آسایی رسید با پس‌وپیش کردن ساقه‌های علف آمد سمت آرنج من که به‌خاک سرخ نرم و خشکِ جان‌پناه تکیه داده بودم، از آستین پیرهن نظامیِ خاکی‌رنگ‌ام کشید بالا یکهو سرازیر شد رو تفنگ‌ام و از تفنگ خزید رو بندش. تو بحر او رفته بودم که ناگهان وکیل‌باشی تروندالهی با صدای خشمناکی سرم داد زد: ـ شلیک کن، حواس‌ات کجا است!

آرنج‌ام را محکم‌تر تکیه دادم و چشم چپ‌ام را بستم. حس کردم قلب‌ام دارد باد می‌کند به گنده‌گیِ سرگین غلتان زمردی‌رنگ درمی‌آید. مگسک تفنگ‌ام رو متن زنگاریِ اونیفرم‌ها تو شکاف درجه می‌لرزید. تروندالهی از بغل دست من شلیک کرد. من هم ماشه را کشیدم و زوزه‌ی گوله‌ام را شنیدم. از قرار زیادی پایین نشانه‌رفته بودم: گوله از کپه‌ی خاک ابر سبکی به‌هوا فرستاد. اول دفعه بود که روی کسی تیر می‌انداختم. بی‌نشانه رفتن و بی‌این‌که کسی را روبه‌روی خودم ببینم یک شانه فشنگ را خالی کردم. آخرین شانه را جا گذاشتم بی‌خبر از این‌که دیگر فشنگ ندارم، و تنها آن وقت بود که به‌آلمانی‌ها نگاه کردم: سرخر را کج کرده بودند و با همان نظم‌وترتیب به‌تاخت درمی‌رفتند. افسره پشت سر بقیه بود. نُه‌تا بودند و من کپل خرمایی‌رنگ اسب افسره و شاخ فلزیِ نوک شاکوی اویلانی‌اش را می‌دیدم.

---

۱. Šâko کلاهخود نوک تیز مخروطی‌شکل.

• دوم سپتامبر

تو کتاب «جنگ‌وصلح» تکه‌یی هست که تالستوی[1] در آن از خط ناشناسی حرف می‌زند که از وسط دو گروه متخاصم می‌گذرد و انگار زنده‌ها و مرده‌ها را ازهم جدا می‌کند. اسوارانی که نیکالای راستوف Nikâlây Râstof جزو افرادش است دست به‌حمله می‌زند و راستوف این خط را تو ذهن‌اش رسم می‌کند.ـ من امروز آن تکه از رمان را با وضوح خاصی به‌یاد آوردم، چون تو تاریک‌روشنیِ سحر به‌سوارنظام آلمان حمله کردیم... آلمانی‌ها که به‌وضع چشم‌گیری زیر حمایت توپ‌خانه‌شان بودند از همان اولین ساعات روز جلو پیش‌رویِ پیاده‌نظام ما را گرفتند. من سربازان خودمان را که به‌نظرم افراد هنگ ۲۴۱ و ۲۷۳ بودند دیدم که چه‌جور با هول‌وهراس فرار می‌کردند. با شکست حمله به‌کلی روحیه‌شان را باخته بودند. هر دو هنگ که بدون پشتیبانیِ توپ‌خانه دست به‌حمله زده بودند با آتش دشمن به‌عقب رانده شدند و حدود یک‌سوم نفرات‌شان را از دست دادند. سوارنظام آلمانی‌ها سر به‌دمبال سربازهای پیاده‌ی ما گذاشت و، آن‌وقت هنگ ما که تو یک‌محوطه‌ی بی‌درخت جنگل پس دست نگه‌داشته شده بود وارد عمل شد.

چیزهایی که به‌خاطرم مانده این‌ها است:

ما ساعت سه‌ی صبح قریه‌ی تیش‌وی‌چی Tišvici را ترک کردیم. تو ظلمات پیش از سحر چشم چشم را نمی‌دید. عطر نافذ سوزنک‌های کاج و مزارع جو سیاه را می‌شنیدیم. هنگ، اسواران به‌اسواران حرکت می‌کرد. جاده را ول کردیم و سمت چپ به‌مزرعه‌یی پیچیدیم. اسب‌ها تو حرکت خُرّه می‌کشیدند و شبنم جوسیاه‌ها را می‌تکاندند. حتا با پالتو هم سردمان بود. هنگ مدت درازی از میان مزرعه گذشت و یک‌ساعتی طی شد تا صاحبمنصبی از راه رسید و دستورالعمل ارکان حرب را به‌سرهنگ ابلاغ کرد. فرمانده پیر ما با لحنی ناراضی فرمان داد و ستون به‌راست

---

۱. کنت لوْ نیکالایه‌ویچ تالستوی Lev N.Tâlstoy نویسنده‌ی بزرگ روس، متولد یاسنایا پولی‌یانا Yâsnâyâ Poliyânâ در استان تولا Tulâ (۱۸۲۸ تا ۱۹۱۰). آثار بسیارش که به‌معرفیِ جامعه و روحیات روس‌ها اختصاص دارد با تنوع شگفت‌انگیز خود کوششی است در جهت تشریح و تحول شخصیت خود او و نفی مقاومت در برابر شر که از او برای نسل جوان هم‌عصرش مقتدایی به‌وجود آورد. تالستوی از جمله وجود دولت را منافیِ دین می‌دانست. در میان آثار بسیارش می‌توان از جنگ و صلح (۱۸۶۵ تا ۱۸۶۹)، آنا کارنینا Ânnâ Kârenînâ (۱۸۷۷)، سونات کروتیزر Kroytzer Sonâtâ (۱۸۸۹) و رستاخیز (۱۸۹۹) نام برد.

به‌طرف جنگلی پیچید. جوخه به‌جوخه به‌ستون یک تو راه باریکی به‌هم فشرده می‌شدیم. جنگ، جایی در طرف چپ ما جریان داشت. آتشبار آلمانی‌ها که از صداش معلوم بود به‌تعداد زیادی توپ مجهز است بی‌وقفه درکار بود. غرش‌شان چنان هوا را می‌لرزاند که خیال می‌کردیم سوزنک‌های معطر کاج‌ها بالاسر ما درحال سوختن است.

آن‌جا ماندیم تا طلوع آفتاب گوش ایستادیم و درست در آن لحظه بود که صدای هورای ضعیفِ رقت‌انگیز و حقیری آمد و بعد سکوتی افتاد که صدای واضح مسلسل‌ها از اندرونه‌اش می‌گذشت. در آن لحظه هزارجور فکر نامربوط به‌ذهن‌ام فشار می‌آورد که از آن میان فقط یکی‌اش واضح و روشن بود و به‌سختی آزارم می‌داد و آن قیافه‌های گوناگون افراد پیاده‌مان بود که شلیک‌کنان دست به‌حمله زده بودند. پرهیب خاکستری‌شان را می‌دیدم با کلاهخودهای پخ و چکمه‌های نخاله‌ی سربازی‌شان که به‌زانو هم نمی‌رسید و با آن زمین پاییزی را لگدمال می‌کردند، و خنده‌ی نخودیِ واضح وخش‌دار مسلسل‌های آلمانی را می‌شنیدم که این موجودات زنده‌ی عرق‌آلود را به‌یک مشت جنازه تبدیل می‌کرد. هر دو هنگ جارو شد، سلاح‌ها را انداخت پاگذاشت به‌فرار و هنگ سوارنظام آلمانی افتاد دمبال‌شان. ما خودمان را در جناح آن‌ها دیدیم با سی‌صد ساژن فاصله و نه بیش‌تر. به‌فرمانی که صادر شد مثل برق صف کشیدیم. من جز یک کلمه‌ی سرد که مثل اسب دهنه‌مان زد چیزی نشنیدم: «حمله!» ـ و بال درآوردیم. گوش‌های اسب‌ام چنان به‌سرش چسبید که فکر کردم با دست هم نمی‌توانم جداشان کنم. سر برگرداندم و سرهنگ و دوتا از صاحبمنصب‌ها را دیدم که درست پشت سرم‌اند: این‌هم آن خطی که زنده‌ها و مرده‌ها را از هم جدا می‌کند! این‌هم آن جنون بزرگ!

سوارنظام دشمن، صف‌ها را می‌شکند و عقب‌گرد می‌کند. نایب چرنت‌سوف Cernetsof درست زیر چشم من یک‌سوار آلمانی را با شمشیر می‌زند. یک‌قزاق اسواران ششم را می‌بینم که دیوانه از خشم، کفل اسب یک آلمانی را که از جلوش می‌گریخت می‌شکافد و شمشیرش تکه‌های پوست را به‌هوا می‌پراند...

نه، اصلاً قابل درک نیست! به‌کلی، به‌کلی، به‌کلی بی‌معنی است!

وقتی برگشتیم قیافه‌ی نایب چرنت‌سوف را نگاه کردم: آرام بود و شادیِ فروخورده‌یی داشت. به‌کسی می‌ماند که سرگرم ورق‌بازی است نه به‌کسی که سوار بر

اسب انسانی را کشته.

نایب چرنت‌سوف ترقی خواهد کرد. چرا نه؟ استعدادش را که دارد.

• چهارم سپتامبر

ما درحال راحت‌باش‌ایم. لشکر چهارم سپاه دوم راهیِ جبهه است. ما تو دهستان کابی‌لی‌نو Kâbylino اتراق کرده‌ایم. امروز صبح واحدهای فوج یازدهم سوار و قزاق‌های اورال[1] دو منزل یکی از این‌جا گذشتند. جنگ در غرب ناحیه جریان دارد و غرش توپ‌خانه لاینقطع به‌گوش می‌رسد.

بعد از ناهار رفتم به‌بهداری. یک کاروان زخمی هم از راه رسید. دیدم پرستارهایی که زخمی‌های یکی از آمبولانس‌ها را پیاده می‌کنند غش‌غش خنده‌شان بلند است. رفتم جلو. سرباز قد دراز آبله‌رویی که هم ناله می‌کرد هم لب‌خند می‌زد داشت به‌کومک یک پرستار می‌آمد پایین. مرا که دید گفت: ـ قزاق‌جان! می‌بینی لُمبرهایم را چه‌جور سرب‌تپان کرده‌اند؟ چهارتکه شراپنل به‌ام خورده.

پرستار پرسید: ـ یعنی قُپوس پشت سرت منفجر شد؟

ـ پشت سرم؟ نه‌بابا، کجای کاری، خودم از کون حمله کرده بودم.

زن پرستاری از خانه‌یی بیرون آمد. از دیدن‌اش چنان به‌لرزه افتادم که مجبور شدم به‌ارابه تکیه کنم. چه شباهت عجیبی به‌یلیزاوه‌تا داشت!ـ همان چشم‌ها و همان کشیده‌گیِ صورت و همان بینی و همان موها و حتا همان صدا. شاید هم خیالات بود. تو هر زنی که می‌بینم شباهتی با او کشف می‌کنم.

---

۱. در فارسی قزاق و کازاک باهم خلط شده هر دو را «قزاق» خوانده‌اند، حال آن که این دو یکی نیست. کازاک‌ها (که البته نام‌شان ریشه‌ی ترکی دارد و آن را به‌معانیِ حادثه‌جو و گردن‌کش و مرزنشین و جز این‌ها گرفته‌اند) به‌برده‌گانی اطلاق شده است که در گذشته‌ی دوری به‌استپ‌های شمالیِ دریای سیاه گریختند تا به‌بیابان‌گردی سر کنند و آزاد باشند، و در قرن یازدهم نیز حادثه جویان و ناراضیان و فراریان بسیاری از ملیت‌های مجاور برای نجات از بی‌عدالتی‌ها به‌آنان پیوستند.ـ اما قزاق‌ها ساکنان قزاقستان‌اند که از شمال به‌سیبری از شرق به‌چین از غرب به‌بحرخزر و از جنوب به جمهوری‌های قرقیزستان و ازبکستان و ترکستان محدود است و چون در جنوب رودخانه و سلسله‌کوه‌های موسوم به‌اورال Ural قرار گرفته اینان را «قزاق اورال» خوانده‌اند آنان را «قزاق‌های دن».

اسب‌ها را بیست‌وچهار ساعت به‌چرا سر دادیم و حالا باز راه می‌افتیم.
جسماً خرد و خمیرم. شیپور سوار شدن را زدند. همین‌الان در کمال میل حاضرم یک گلوله نذر شیپورچی کنم!

.....

□

گریگوری مه‌له‌خوف را سلطان‌دوم فرمانده اسواران، به‌مأموریت ارتباطی با ارکان حرب هنگ فرستاده بود. موقع عبور از محلی که به‌تازه‌گی در آن جنگی صورت گرفته بود به‌جنازه‌ی قزاقی برخورد که افتاده بود وسط جاده. سر بورش به‌کپه سنگ‌ریزه‌ی کنار جاده که از سم اسب‌ها به‌هم ریخته بود تکیه داشت. گریگوری پیاده شد، برای آن که بوی غلیظ مایل به‌شیرین جسد را نشنود دماغ‌اش را گرفت و لباس‌هایش را گشت. دفترچه‌ی خاطرات با یک ته‌مداد جوهری و یک کیف پول تو جیب شلوارش بود.
فانسقه‌اش را وا کرد و به‌صورت بی‌رنگ و مرطوب‌اش که جخ دیگر شروع به‌تجزیه شدن کرده بود نگاه گذرایی انداخت. شقیقه‌ها و فرورفته‌گیِ بالای دماغ‌اش سیاهیِ مخملیِ نموری داشت و شیار متفکرانه‌یی که پیشانی‌اش را به‌طور اریب طی می‌کرد از غبار قهوه‌یی‌رنگی پر شده بود.
گریگوری صورت او را با دست‌مال پاتیسی که تو جیب خود او گیر آورده بود پوشاند و همان‌طور که گاه‌گاه به‌عقب وامی‌گشت به‌طرف ارکان حرب هنگ به‌راه افتاد. دفتر خاطرات را به‌منشی‌های ارکان حرب سپرد که دست‌جمعی آن را خواندند و به‌عمرکوتاه نویسنده‌ی ناشناس و سوداهای زمینی‌اش لب‌خند زدند.

۱۲

لشکر یازدهم سوار پس از اشغال لش‌نیوف جنگ‌کنان از استانیس‌لاوچیک Stânis lâvcik و رادزی‌ویل‌لوف Râdzivillof و برودی Brody گذشت و در پانزدهم

اوت دور شهر کامنکا-استرومیلاوو Kâmenkâ-Strumilâvo گسترش پیدا کرد. عمده‌ی قوا از پشت سرمی‌آمد. پیاده‌نظام در نقاط مهم سوق‌الجیشی متمرکز شد. ارکان حرب‌ها و وسایل حمل‌ونقل تو گره‌گاه‌های شبکه‌ی ارتباطی متراکم شد. جبهه مثل ریسه‌ی مرگ از دریای بالتیک[1] امتداد پیدا کرد. ارکان حرب‌ها طرح‌های حمله‌ی وسیعی را آماده می‌کردند. امیران قشون شاخ و برگ نقشه‌ها را به‌هم می‌بافتند، امربرها با دستورهای عملیات به‌هر طرف اسب می‌تاختند و صدها هزار سرباز به‌سوی مرگ می‌رفتند.

اطلاعات رسیده نشان می‌داد که نیروهای مهمی‌از سوارنظام دشمن به‌طرف شهر در حرکت است. تو بیشه‌های کوچک اطراف جاده‌ها مدام درگیری پیش می‌آمد و گشتی‌های قزاق با دسته‌های اکتشافیِ دشمن برخورد دائم داشت.

گریگوری مه‌له‌خوف تو تمام این روزهای پرشور و شر و از لحظه‌ی جداییِ از پترو سعی بی‌حاصلی کرده بود که تکیه‌گاهی گیر بیاورد تا بتواند خودش را از چنگال افکار ملالت‌بار نجات بدهد و روحیه‌ی سابق‌اش را پیدا کند.

هنگ با رسیدن آخرین قوای کومکی از افراد ذخیره‌ی دوم تقویت شده بود. یکی از این افراد قزاقی بود از استانیتسای کازانس‌کایا به‌اسم آلکسه‌ی اوریوپین A.Uriupin که به‌جوخه‌ی گریگوری منتقل شد. بلندبالا و کمی خمیده بود با فک برجسته و سبیل باریک کالموکی که چشم‌های بی‌پروای شادش مدام می‌خندید. باوجود کمیِ سن‌اش کله‌ی دمبکیِ تاس براقی داشت که فقط دورش را یک حلقه‌موی تنک بلوطیِ روشن گرفته بود. قزاق‌ها همان روز اول اسم‌اش را گذاشتند «زلفی».

بعد از جنگی که جلو برودی درگرفت یک روز به‌هنگ راحت‌باش دادند. گریگوری و زلفی باهم تو یک کلبه افتادند و صحبت‌شان کرک انداخت:

ـ کسل به‌نظر می‌آیی مه‌له‌خوف.

گریگوری ابروها را به‌هم کشید و پرسید: ـ کسل... منظورت چیه؟

زلفی توضیح داد: ـ شل و ول، مثل آدم‌های ناخوش‌احوال.

تازه اسب‌هاشان را بسته بودند جلوشان علیق ریخته بودند به‌نرده‌ی کهنه‌ی خزه‌بسته‌یی تکیه داده بودند سیگاری چاق کرده بودند. یک‌دسته سوار به‌ستون چهار

---

۱. زائده‌ی دریای آتلانتیک که کشورهای فنلاند و روسیه و لتونی و استونی و آلمان و دانمارک و سوئد در سواحل آن قرار گرفته است.

از کوچه می‌گذشت و جنازه‌هایی که هنوز برنداشته بودند پای پرچین‌ها افتاده بود (برای عقب نشاندن اتریشی‌ها تو کوچه‌های حومه‌ی شهر جنگیده بودند). از خرابه‌های کنیسه‌ی سوخته دود غلیظی به‌هوا می‌رفت. شهر تو این تنگ غروب که به‌رنگ‌های پرشکوهی آراسته بود ویرانیِ بی‌حدومرز و پوچیِ شنیعی را به‌نمایش می‌گذاشت.

گریگوری بدون این که زلفی را نگاه کند تفی پراند و گفت: ـ حال‌ام خوب است.

ـ دِ نیست دِ. کور که نیستم. خودم که می‌بینم.

ـ چی می‌بینی؟

ـ هول‌ات برداشته، اَن‌دماغو؟ مرگ به‌وحشت‌ات انداخته؟

گریگوری به‌تحقیر گفت: «خیلی‌خری!» ـ چشم‌ها را تنگ کرد دوخت به‌ناخن‌هایش.

زلفی که تو بحر گریگوری رفته بود دست از کندوکو برنداشت. پرسید: ـ بگو ببینم، تا حالا کسی را کشته‌ای؟

ـ آره. منظور؟

ـ عذاب‌ات می‌دهد؟

ـ اگر بدهد چی؟ (و خندید.)

زلفی شمشیرش را کشید گفت: ـ می‌خواهی گردن‌ات را بزنم؟

ـ خب، که چی؟

ـ من می‌توانم جادرجا بکشم‌ات و یک آخی هم نگویم. من ترحم پرحم تو ذات‌ام نیست.

چشم‌های زلفی می‌خندید اما گریگوری از لحن حرف و لرزش درنده‌وار پره‌های دماغ‌اش پی‌برد که شوخی نمی‌کند. همان‌جور که با دقت تو نخ‌اش رفته بود گفت: ـ موجود وحشیِ شریری هستی.

ـ عوض‌اش تو پخمه و بی‌دل و جراتی... ببینم: ضربه‌ی باک‌لانوف Baklanof را بلدی؟ پس خوب سیاحت کن...

درخت غان پیری را نزدیک نرده انتخاب کرد، قوز کرد راست رفت طرف‌اش و با چشم نشانه گرفت. دست‌های دراز گره‌گره‌اش با آن مچ‌های قوی بی‌حرکت آویزان بود.

ـ نگاه کن!

شمشیر را آهسته برد بالا زانوها را خماند و ناگهان، یک‌بری، با قدرت حیرت‌آوری ضربه‌یی حواله‌ی درخت کرد. غان پیر که از دو آرشینِ ریشه قلم شده بود افتاد، شاخه‌هایش گرفت به‌چارچوب لخت پنجره و دیوار کلبه را خراشید.

ـ دیدی؟ باید این را یاد بگیری. یک‌وقتی آتامانی بوده به‌اسم باک‌لانوف. اسم‌اش به‌گوش‌ات خورده؟ شمشیری داشته که توش جیوه به‌کار رفته بوده مشکل می‌شده بلندش کرد، اما یک اسب را با یک ضربه دو شقه می‌کرده. آره.

گریگوری برای یاد گرفتن لم مشکل ضربه‌ی باک‌لانوف کلی وقت صرف کرد. زلفی به‌اش می‌گفت: «زورش را داری اما شمشیر زدن‌ات احمقانه است. باید این‌جوری بزنی.» ـ و شمشیرش با قدرت مبهوت‌کننده‌یی هدف موردنظر را یک‌بری می‌برید. با چشم‌های خندان به‌گوش گریگوری می‌خواند که: ـ شوشکه را بی‌ملاحظه حواله‌ی آدم‌ها کن. آدمی‌زاد از خمیر هم نرم‌تر است. نه چراش را از خودت بپرس نه چه‌جورش را. تو قزاقی و کارت این است که شمشیر بزنی و هیچی هم نپرسی. کشتن دشمن تو میدان جنگ کار مقدسی است. خدا برای هر کشته یک گناه‌ات را می‌بخشد، درست همان‌جور که له کردن سر مار ثواب دارد... هیچ حیوانی را نباید بی‌خود و بی‌جهت کشت، مثلا یک گوساله یا یک جان‌دار دیگر را. اما سر آدمی‌زاد را می‌توانی مثل آب‌خوردن ببری. آدمی‌زاد پلید است، ناپاک است. مثل قارچ سمی زمین را مسموم می‌کند.

این‌ها را می‌گفت و وقتی گریگوری به‌اش اعتراض می‌کرد پیشانی را چین می‌داد و رو لج‌بازی ساکت می‌ماند.

چیزی که گریگوری در نهایت تعجب متوجه‌اش شد این بود که اسب‌ها از دم بی‌هیچ علت مشخصی از زلفی می‌ترسیدند. به‌شان که نزدیک می‌شد گوش‌ها را می‌خواباندند خودشان را می‌چسباندند به‌هم. انگار زلفی به‌نظرشان یک حیوان درنده بود که بوی گرسنه‌گی می‌داد نه یک انسان.

نزدیکی‌های استانیس‌لاوچیک که اسواران تو درخت‌زار باتلاقیِ امبوهی پیش روی می‌کرد افراد ناچار شدند پیاده بشوند. اسب‌ها را سپردند دست چند نگهبان که به‌دره‌ی کوچک امنی ببرند و زلفی را هم جزو نگهبان‌ها انتخاب کردند اما او صاف‌وپوست‌کنده زیر بار نرفت. وکیل به‌اش توپید که: ـ چه مرگ‌ات گرفته اوریوپین؟ چرا با اسب‌ها نمی‌روی؟

زلفی گفت: ـ چون از من می‌ترسند. باور کن. (و آن خنده‌ی بی‌نمود معمولی‌اش

را پشت چشم‌هاش قایم کرد.)

هیچ‌وقت خدا نگهبان اسب‌ها نشد. با اسب خودش مهربان بود و الحق خوب هم به‌اش می‌رسید اما گریگوری دیده بود که هر وقت چشم حیوان به‌صاحب‌اش می‌افتد و می‌بیند که طبق معمول با دست‌های بی‌حرکت‌اش که به‌پهلوها چسبانده دارد می‌آید، ترس‌اش برمی‌دارد لرزه‌یی از پشت‌اش می‌گذرد و خره‌کشان بنا می‌کند بریده‌بریده شاشیدن.

یک‌روز گریگوری ازش پرسید: ـ بگو ببینم، مرد خدا، واسه‌چی اسب‌ها از تو می‌ترسند؟

شانه‌یی بالا انداخت و گفت: ـ کی می‌تواند اسب‌ها را بشناسد؟ من که با آن‌ها مهربان‌ام.

ـ اسب‌ها آدم را بو می‌کشند و اگر دیدند مست است ازش می‌ترسند، اما تو که اهل پیاله هم نیستی؟

ـ من بی‌رحم‌ام. اسب‌ها این را حس می‌کنند.

ـ دل تو دل گرگ است. شاید هم اصلاً دل نداری. جاش یک قلوه‌سنگ تو سینه‌ات است.

و زلفی خیلی راحت این را قبول کرد. گفت: ـ امکان‌اش زیاد است.

□

جلو شهر کامنکا‌ـاسترومیلاوو جوخه‌ی سوم با همه‌ی افراد و صاحبمنصب فرمانده‌اش به‌مأموریت اکتشافی رفت. روز پیش‌اش یک فرارِی چک از موقعیت واحدهای اتریش و طرح حمله‌ی متقابلی که برای خط گاراشی ـ اس‌تاوینتسکی Gârâši-Stâvintski آماده کرده بودند اطلاعاتی به‌فرماندهی داده بود و از این جهت مراقبت مداوم جاده‌یی که حرکت واحدهای دشمن می‌بایست از آن صورت بگیرد ضرورت کامل داشت. صاحبمنصب فرمانده برای این‌کار چهار قزاق را با وکیل‌دوم جوخه تو حاشیه‌ی بیشه‌یی مستقر کرد و خودش با بقیه‌ی نفرات به‌طرف رستاقی که بام‌های سفالی‌اش از پشت تپه‌یی دالی می‌کرد راه افتاد.

افرادی که تو حاشیه‌ی بیشه نزدیک کلیسای کهنه‌ی نوک‌تیزی که صلیب‌اش زنگ‌زده بود باقی ماندند، غیر از وکیل دوم جوخه، مه‌له‌خوف بود با سه‌تا از جدیدی‌ها: کاشه‌وی و زلفی و سی‌لان‌تی‌یف Silântiyef.

وکیل‌دوم دستور داد: ـ پیاده بشوید بچه‌ها. تو، میشکا، اسب‌ها را ببر پشت آن کاج‌ها، جائی که درخت‌ها توهم‌تر باشد.

قزاق‌ها زیر کاج شکسته‌ی خشکی دراز شدند به‌سیگار کشیدن. وکیل‌دوم چشم از دوربین برنمی داشت. ده قدم آن‌ورترشان مزرعه‌ی چاوداری که درو نشده رها کرده بودند موج می‌زد. سمبله‌های آویزان که دانه‌هاشان را باد ریخته بود خش‌خش دل‌گیری داشت. قزاق‌ها نیم‌ساعتی آن‌جا دراز کشیدند و گاهی تمبلانه حرف‌هایی ردوبدل کردند. از جایی طرف شرقیِ شهر غرش بی‌امان توپ‌خانه بلند بود. گریگوری که خودش را سینه‌خیز به‌مزرعه رسانده بود و سمبله‌های پربارتر را کف‌مال می‌کرد و دانه‌های خشک و رسیده‌شان را می‌جوید آهسته ندا داد: ـ انگار اتریشی‌هااند!

سیلان‌تی‌یف لرزید و پرسید: ـ کجا؟

ـ اوناها، دارند از جنگل درمی‌آیند. یک‌خرده بیشتر به‌راست نگاه کن.

یک دسته‌ی کوچک سوار که آن دورها از پشت یک توده درخت بیرون آمده بود ایستاد، مزرعه و پیش‌رفته‌گیِ وسیع جنگل را دید زد و به‌طرف قزاق‌ها راه افتاد.

وکیل داد زد: ـ مه‌له‌خوف!

گریگوری به‌سمت کاج خزید. وکیل‌دوم هیجان‌زده به‌نجوا گفت: ـ می‌گذاریم بیایند جلو بعد می‌بندیم‌شان به‌رگبار. تفنگ‌ها آماده!

سوارها اسب‌ها را با انحراف به‌راست قدم می‌آوردند. چهار مردی که پشت تنه‌ی‌خشک کاج سنگر گرفته بودند نفس‌ها را تو سینه حبس کرده بودند. باد، صدای صاف و جوانی را با خودش آورد: "Aucht, Korporâl!..."

گریگوری سرش را آورد بالا: شش سوار مجار بودند با نیم‌تنه‌های پرزرق وبرق براندبورگ[1]، که تنگ هم حرکت می‌کردند. نفر جلو که اسب‌اش سیاه بود تفنگی دست‌اش داشت و با صدای بمی می‌خندید.

وکیل زیرلب گفت: ـ آتش!

تق‌تق‌تق!ـ تفنگ‌ها به‌صدا درآمد و، تک‌تک‌تک!ـ انعکاس‌اش تو درخت‌ها پیچید.

کاشه‌وی وحشت‌زده از پشت کاج‌ها داد زد: «چه‌کار دارید می‌کنید؟» ـ و سر

---

۱. Brandburg، اونیفرم ویژه‌ی ارتش امپراتوریِ اتریش‌ـمجارستان که یراق و تکمه و آذین‌های دیگر داشت.

اسب فریاد کشید: ـ آرام بگیر د، حیوان لعنتی، هار شده‌ای؟ با توام حیوان، هش‌ش‌ش! (صدایش طنینِ پر و پیمانی داشت!)

مجارها به‌ستون یک درآمدند زدند به‌قلب مزرعه. آن یکی که پیشاپیش بقیه سوار قره‌قلچماقه بود تو هوا تیر می‌انداخت. آخری که یک‌خرده هم عقب مانده بود خم شده بود رو گردن اسب، کپیِ سربازی‌اش را با دست چسبیده بود و هی برمی‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد.

زلفی زودتر از بقیه از جا جست سرنیزه را سوار تفنگ کرد زد به‌دل ساقه‌های دست‌وپا گیر چاودار. صدسازن جلوتر اسبی افتاده بود تقلا می‌کرد و لگد می‌پراند، و کنارش یک سوار مجار سربرهنه زانویش را که موقع افتادن از اسب آسیب دیده بود مالش می‌داد. از دور به‌فریاد چیزی گفت و دست‌هایش را بالا برد. چشم‌اش پیِ هم‌قطارهاش بود که به‌تاخت دور می‌شدند. تمام حادثه به‌سرعتی اتفاق افتاد که وقتی زلفی با اسیرش به‌درخت کاج رسید گریگوری تازه به‌خود آمده بود.

زلفی شمشیر اسیر مجار را با خشونت کشید و داد زد: ـ بازش‌کن سرباز!

اسیر از روی قباسوخته‌گی لب‌خندی زد و با عجله مشغول وا کردن کمر شمشیرش شد اما دست‌هاش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست قلاب‌اش را وا کند. گریگوری با احتیاط کومک‌اش کرد و سوار که جوان لپوی بالابلندی بود و کنج لب تراشیده‌ی بالایی‌اش زگیلی داشت سرش را از بالا به‌پایین تکان داد و از روی حق‌شناسی لب‌خندی زد. انگار بابت خلاص شدن از شر سلاح‌اش کلی خوش‌حال به‌نظر می‌آمد. همان‌جور که چشم‌اش به‌قزاق‌ها بود جیب‌هاش را گشت یک کیسه‌ی چرمی درآورد چیزی بلغور کرد و با الم و اشاره دعوت‌شان کرد توتون بردارند. وکیل‌دوم که جخ تو جیب‌اش پی کاغذ سیگار می‌گشت لب‌خندزنان گفت: ـ مهمان‌مان می‌کند.

سیلان‌تی‌یف درآمد که: «به‌خرج کیسه‌ی غریبه دودی بگیریم.» ـ و از خنده ریسه رفت.

قزاق‌ها هر کدام سیگاری پیچیدند و مشغول کشیدن شدند. توتون تند سیاه که مخصوص پیپ بود گیج‌شان کرد. وکیل‌دوم که قُلاج‌های عمیقی به‌سیگارش می‌زد پرسید: «تفنگ‌اش کو پس؟» ـ و زلفی تسمه‌ی زرد پینه‌خورده‌یی را که به‌شانه انداخته بود نشان داد و گفت: ـ ایناش.

وکیل سرفه‌کنان گفت: ـ باید بردش به‌اسواران. ارکان حرب به‌اطلاعات‌اش

احتیاج دارد حتماً. (نگاه گیج‌اش را رو افراد گرداند و پرسید:) کی می‌بردش، بچه‌ها؟

زلفی پا پیش گذاشت که: ـ خودم.

ـ خیلی خوب، راه بیفت.

پیدا بود اسیره موضوع را فهمیده. لب‌خند بی‌رمقی زد. سعی می‌کرد به‌خودش مسلط باشد. جیب‌ها را گشت یک تخته شکلات شل‌وول کج‌وکوله درآورد گرفت طرف قزاق‌ها:

ـ Ich Ruthene... Ruthene... Nicht Autrichien![1]

کلمه‌ها را از ریخت می‌انداخت و به دست‌وبال‌اش حرکات مضحکی می‌داد و شکلات خوش‌عطر کج‌وکوله را همان‌جور به‌قزاق‌ها تعارف می‌کرد.

وکیل ازش پرسید: ـ اسلحه‌پسلحه‌ی دیگری هم‌داری؟ بی‌خود هم این‌جور ورور نکن: حالی‌مان نمی‌شود که... پیشتاب داری؟ دنگ‌دنگ داری؟ (و ماشه‌یی خیالی را فشار داد.)

اسیر به‌شدت سرتکان داد: «نیست! نیست!» ـ و داوطلبانه گذاشت بگردندش. لپ‌های گردش می‌لرزید. از شلوار سواری‌اش که سر زانوش دریده بود خون بیرون می‌زد. پوست گلی‌اش خراش برداشته بود. دست‌مال‌اش را می‌گذاشت روش قیافه‌اش را هم می‌کشید زبان‌اش را به‌صدا در می‌آورد و یک‌نفس حرف می‌زد... کپی‌اش کنار جنازه‌ی اسب‌اش افتاده بود: اجازه می‌خواست برود آن را با پتو و دفتر بغلی‌اش که عکس پدر و مادرش آن تو بود بردارد. وکیل بی‌جهت زور زد از منظورش سردربیاورد، و دست‌آخر هم ناامید شد و به‌زلفی اشاره کرد ببردش.

زلفی اسب‌اش را که کاشه‌وی نگه داشته بود گرفت سوار شد بند تفنگ‌اش را صاف کرد و با اشاره‌ی دست گفت: ـ به‌پیش! رگ سربازی‌ام را نجمبانی ها!

اسیر که از لب‌خند او دل و جراتی به‌هم رسانده بود نیش‌اش وا شد و همان‌جور که پهلو به‌پهلوی اسب راه می‌افتاد تپوک خودمانیِ چاکرمنشانه‌یی به‌پای غاغاله خشکه‌ی زلفی زد. زلفی دست‌اش را پس زد و افسار را کشید که او را جلو بیندازد:

ـ برو پیش ناکس، شوخی نداریم!

اسیر با قیافه‌ی گناهکار قدم‌ها را تند کرد و اخم‌هاش توهم رفت. گاه به‌گاه

---

۱. به آلمانیِ ناشیانه: «من روتنی هستم، اتریشی نیستم.» ـ روتن ناحیه‌ی شرقیِ چکسلواکی است که در ۱۹۳۲ ضمیمه‌ی مجارستان و در ۱۹۴۵ ضمیمه‌ی شوروی (اوکراین) شد.

برمی‌گشت به‌قزاق‌ها نگاهی می‌انداخت. دسته‌های موی بورش سر خود کف کله‌اش راست می‌شد. چیزی که از او تو خاطره‌ی گریگوری باقی ماند نیم‌تنه‌ی براند بورگ‌اش بود سرشانه‌هاش، دسته‌های نخواب موی بورش بود بالای سرش، و آن قدم‌های مطمئن و دلیرانه‌یی بود که برمی‌داشت.

وکیل گفت: «مه‌له‌خوف برو زین اسب‌اش را بردار.» ـ و ته سیگار را که آتش‌اش دیگر به‌انگشت‌هاش رسیده بود خواهی‌نخواهی دور انداخت.

گریگوری زین اسب کشته را واکرد و بی‌این‌که خودش بداند چرا، کپی را هم که کمی آن طرف‌تر افتاده بود برداشت. زغره‌اش را بو کرد و بوی عرق و صابون ارزان قیمت تو دماغ‌اش پیچید. کپی را به‌دقت تو دست چپ نگه داشت و با زین برگشت. قزاق‌ها که به‌تنه‌ی کاج تکیه داده بودند جیب‌های زین را گشتند و چون دیدن زین آن ریختی برای‌شان تازه‌گی داشت زیر و بالایش را وارسیدند.

سی‌لان‌تی‌یف با افسوس گفت: ـ خوب توتونی داشت. کاش یک‌خرده دیگر هم ازش گرفته بودیم.

وکیل به‌یاد توتون آهی کشید و گفت: ـ آره از حق نباید گذشت، انصافاً که توتون خوبی داشت. انگار شیرین هم بود. عین روغن از گلو سر می‌خورد پایین.

چند دقیقه بعد سر اسبی از پشت درخت کاج پیدا شد. زلفی بود که برمی‌گشت. وکیل با وحشت پاشد پرسید: ـ چی شد؟... گذاشتی‌اش در برود؟

زلفی که شلاق‌اش را تکان می‌داد آمد جلو پیاده شد کش‌وقوسی رفت و حرکتی به‌شانه‌ها داد. وکیل رفت طرف‌اش پرسید: ـ چه‌کارش کردی اتریشیه را!

زلفی غرغرکنان درآمد که: ـ دست‌بردار بابا، یکهو پا گذاشت به‌دو... خواست فرار کند...

ـ ول‌اش کردی گذاشتی فلنگ را ببندد؟

ـ به‌کجلیِ جنگل که رسیدیم یکهو بنا کرد... من هم شوشکه‌یی‌اش کردم.

داد گریگوری درآمد که: ـ جفنگ می‌گویی! بی‌خود و بی‌جهت زده‌ای کشته‌ایش!

زلفی چشم‌های یخی‌اش را به‌گریگوری دوخت و گفت: ـ عربده واسه چی می‌کشی؟ اصلاً به‌تو چه مربوط است؟

گریگوری به‌سنگینی بلند شد. دست‌های لرزان‌اش این‌ور و آن‌ور تن‌اش مردد

بود.

ـ چه‌طور... شد؟

زلفی با خشونت تکرار کرد: ـ تو کاری که به‌تو مربوط نیست فضولی نکن! حالی‌ات شد یا نه؟... فضول آغاسیِ من نشو!

گریگوری به‌حال عصبی قنداق تفنگ‌اش را گذاشت به‌شانه‌اش. انگشت‌اش سُر می‌خورد و نمی‌توانست ماشه را پیدا کند. چشم‌هاش جور عجیبی تو صورت آفتاب‌سوخته‌اش دودو می‌زد.

وکیل خودش را انداخت طرف او و با لحن تهدیدآمیز داد زد: «ایست!» ـ و پیش از در رفتن تیر، گریگوری را به‌عقب هل داد. گلوله سوزنک‌های کاج را با صدای خفیف کش‌داری به‌زمین ریخت.

کاشه‌وی داد زد: ـ چی شده؟

سی‌لان‌تی‌یف که هاج‌وواج نشسته بود از جاش جم نخورد.

وکیل مشتی تو تخته‌ی سینه‌ی گریگوری زد و تفنگ را از دست‌اش گرفت.

زلفی وضع‌اش را عوض نکرده بود: همان‌جور یک‌پا پیش یک‌پا پس کمی عقب‌تر ایستاده بود دست چپ‌اش را فرو برده بود زیر کمربندش.

ـ دوباره شلیک کن!

گریگوری به‌طرف‌اش حمله برد و گفت: ـ می‌کشم‌ات!

وکیل هل‌اش داد، وسط او و زلفی ایستاد دست‌ها را رو سینه تو هم انداخت دادش درآمد که:ـ شما دوتا چه مرگ‌تان است؟ معنیِ این کارها چیه؟ دل‌تان هوس دادگاه صحرایی کرده؟ هوای جوخه‌ی اعدام به‌سرتان زده؟ اسلحه‌تان را بیندازید زمین!

زلفی که با کف چکمه‌اش رو زمین تاپ‌تاپ می‌کرد با ته لب‌خندی به‌گریگوری گفت: ـ شوخی می‌کنی. تو مرا نمی‌کشی...

برگشتنا، تو تاریکیِ آفتاب غروب، گریگوری بود که اول از همه تو کجلیِ جنگل چشم‌اش به‌جنازه‌ی زندانیه افتاد. از دیگران جلو زد رفت پیش. اسب‌اش را که خره می‌کشید نگه داشت و نگاه کرد: جسد که یک دست‌اش دراز بود رو خزه‌های به‌هم تنیده دمر افتاده بود صورت‌اش میان آن‌ها فرو رفته بود. کف دست‌اش رو علف‌ها مثل برگ خشکیده زرد می‌زد. ضربه‌ی هولناک که بی‌گمان از پشت سر پایین آمده بود کجکی از شانه تا کمر دو پاره‌اش کرده بود.

وکیل که با وحشت از گوشه‌ی چشم به‌موهای بور جنازه که رو سر خمیده‌اش ریخته بود نگاه می‌کرد زیرلب گفت: ـ شقه‌اش کرده... بی‌شرف!

قزاق‌ها در سکوت به‌اردوگاه اسواران برگشتند.

تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. باد ملایمی ابر سیاه لایه‌لایه‌یی را از سمت مغرب جلو می‌راند. از مردابی در آن نزدیکی‌ها بوی بی‌مزه‌ی لجن و رطوبت زنگ‌زده‌گی و پوسیده‌گی می‌آمد. بوتیماری جیغ می‌کشید. سکوت چرت‌آلود را جز غژغژ زین و برگی یا برخورد اتفاقیِ نیام شمشیری به‌رکابی یا شکستن سوزنک‌های خشک کاجی زیر سم اسبی به‌هم نمی‌زد. بالای نقطه‌ی بی‌درخت جنگل آخرین آثار سرخیِ تیره‌ی خورشید از نوک کاج‌ها می‌پرید.

زلفی آتش‌به‌آتش سیگار می‌کشید. انگشت‌های کلفت و ناخن‌های سیاه قوزدارش که سیگار را سفت چسبیده بود به‌نور سرخ‌تابی روشن می‌شد.

ابر سیاهی بالای جنگل معلق بود و رنگ‌های افسرده‌ی غروب را که غم‌باریِ غیرقابل وصفی داشت رو زمین غلیظ‌تر و کامل‌تر می‌کرد.

۱۳

فردا علی‌الطلوع عملیات تسخیر شهر شروع شد. پیاده‌نظام می‌بایست سفیده‌ی صبح از جنگل دست به‌حمله بزند، سوارنظام مدافع جناح‌های آن باشد و درعین‌حال به‌صورت نیروی ذخیره عمل کند، اما سوءتفاهمی باعث شد دو هنگ پیاده به‌موقع نرسد. به‌هنگ دویست‌ویازدهم تیرانداز دستور رسید به‌جناح چپ برود. یک هنگ دیگر در جریان یک حرکت دورزنی زیر آتش یکی از آتشبارهای خودی قرار گرفت و کاسه‌کوزه‌ها به‌هم ریخت. اوضاع چنان قاراشمیش شد که اگر هم کار حمله به‌شکست کامل نمی‌کشید دست‌کم ناکامیِ طرح‌های عملیاتی روشاخ‌اش بود.

در اثنایی که پیاده‌نظام خودش را جمع‌وجور می‌کرد و توپ‌چی‌ها که یک فرمان شبانه باعث شده بود تو باتلاقی گیر کنند اسب‌ها و ادوات‌شان را از گل‌وشُل بیرون می‌کشیدند هنگ یازدهم دست به‌حمله زد. زمین باتلاقیِ پردرخت مانع آن بود که دشمن تو جبهه‌ی وسیعی مورد هجوم قرار بگیرد، چنان که حتا در بعض جاها

اسواران‌های ما مجبور می‌شدند جوخه‌به‌جوخه حمله کنند. اسواران چهاروپنج هنگ دوازدهم به‌منظور ذخیره پس‌دست نگه داشته شد در صورتی‌که جخ دیگران را امواج حمله با خود برده بود. آن‌هایی که پشت خط مقدم مانده بودند بعد از ربع‌ساعتی غرش و زوزه‌ی لرزان گوش‌خراشی شنیدند: ـ هوررررا...آآآآ... رراااا...

ـ افراد ما حمله کردند.

ـ شروع شد.

ـ صدای مسلسل‌ها را!

ـ لابد بچه‌های مااند که دارند درو می‌شوند.

ـ چی؟ دیگر صدایی ازشان نیست.

ـ معنی‌اش این است که کار را تمام کرده‌اند...

ـ همین حالا نوبت کرکری خواندن ما می‌شود.

حرف‌های بی‌سروته افراد از این‌جور چیزها بود.

این دو اسواران تو جنگل در محوطه‌ی بازی منتظر بودند. کاج‌های بلند جلو دیدشان را گرفته بود. یک گروهان پیاده به‌دو و تقریباً به‌تاخت گذشت. معین‌نایب تندوتیزشان گذاشت آخرین ردیف نفرات‌اش بگذرد و آن‌وقت با صدای گرفته فریاد زد: ـ صف‌ها را فشرده کنید!

گروهان با تلپ‌تلپ چکمه‌ها و تلق‌تلق قمقمه‌های حلبی گذشت و پشت توسه‌زار کوچکی فرو رفت.

از خیلی‌دور، از آن‌طرف سرازیریِ پُر دار و درخت، هیاهوی غلتانی آمد که از قبلی ضعیف‌تر بود و به‌سرعت دور شد: «هوراااا...هوررررا...» ـ و ناگهان برید و جایش را به‌سکوت منحوسی داد.

ـ تازه حالا رسیدند.

ـ جنگ تن‌به‌تن است... افتاده‌اند به‌جان هم.

همه سراپا گوش شده بودند اما سکوت از آن سمت نم پس نمی‌داد. توپ‌خانه‌ی اتریشی‌ها از جناح راست به‌طرف مهاجمان می‌غرید و مسلسل‌ها مثل چرخ‌خیاطی ریزوتند صدا می‌کرد.

گریگوری مه‌له‌خوف تو نخ جوخه بود. افراد عصبی بودند و اسب‌ها انگار که خرمگس‌ها امان‌شان را بریده باشند بی‌قراری می‌کردند. زلفی کاسکت‌اش را گذاشته

بود رو قاچ زین، عرق سرتاس‌اش را که کبود می‌زد پاک می‌کرد. بغل‌دست گریگوری، میشکا کاشه‌وی حریصانه به‌سیگار کلفت‌اش قلاج می‌زد. آن‌دور و بر، همه چیز مثل وقتی که آدم بعد از یک شب بیدارخوابی به‌اطراف‌اش نگاه کند وغزده و به‌طور مبالغه‌آمیزی واقعی به‌چشم می‌خورد.

این دو اسواران سه ساعتی به‌وضع ذخیره باقی ماند. گاهی شلیک تخفیف پیدا می‌کرد و بعد دوباره با شدت از سر گرفته می‌شد. یک طیاره‌ی خودی یا دشمن با صدای غارغارک‌اش از بالاسرشان گذشت چندبار تو ارتفاع سرگیجه‌آوری دور زد بعد اوج بیش‌تر و بیش‌تری گرفت و رفت طرف شرق. دود شیریِ انفجار شراپنل‌ها زیر طیاره راهِ آبی‌رنگی به‌وجود می‌آورد. آتشبار ضدهوایی بود.

حدود ظهر بود که نیروهای ذخیره درگیر شدند... توتون‌شان تا ذره‌ی آخر دود شده بود و دیگر تاب‌وطاقت افراد داشت تمام می‌شد که صاحبمنصب سواری چهارنعل از راه رسید. به‌فرمان سلطان، اسواران چهارم بی‌معطلی به‌یک جاده‌ی جنگلی زد و بعد به‌سمت نامعلومی پیچید. گریگوری حس می‌کرد دارند به‌عقب برمی‌گردند. بیست دقیقه‌یی پراکنده و بی‌نظم تو امبوه‌ترین قسمت جنگل پیش رفتند. هیاهوی جنگ نزدیک می‌شد. جایی پشت سرشان در همان نزدیکی‌ها آتشباری لاینقطع شلیک می‌کرد. قپس‌ها برای شکستن مقاومت هوا زوزه می‌کشیدند و غژغژ می‌کردند و می‌گذشتند. اسواران که نظم‌اش با عبور از جنگل به‌کلی مختل شده بود پس و پیش و قاراشمیش از آن تو بیرون آمد. سوارهای مجار تو نیم‌ورستیِ حاشیه‌ی جنگل با شمشیر به‌جان خدمه‌ی یک آتشبار روسی افتاده بودند.

ـ اسواراااان... / آرایش جنگی! (و تا اسواران به‌خودش بجمبد و صف‌ها را گسترش بدهد:) اسواراااان... / شمشیر / کش! / برای‌حمله / به‌پیش‌ش‌ش!

برق کبود تیغه‌های شمشیر...

اسواران، اول به‌تاخت و بعد به‌چهارنعل درآمد.

پنج شش سوار مجار دور و بر توپ آخری تو تلاش‌وتقلا بودند. یکی‌شان افسار اسب‌ها را که چراغ پا می‌شدند می‌کشید، دومی حیوان‌ها را با پهنای شمشیر می‌زد و بقیه که پیاده شده بودند، چسبیده بودند به‌پره‌های چرخ توپ و زور می‌زدند به‌جلو هل‌اش بدهند. صاحبمنصب‌شان که مادیان فندقی‌رنگ دم‌کوتاهی را سوار بود پشت سرشان جولان می‌داد و پس‌وپیش دستور صادر می‌کرد. مجارها تا چشم‌شان

به‌قزاق‌ها افتاد توپ را ول کردند دُم‌شان را گذاشتند روکول‌شان و به‌تاخت گریختند.

گریگوری آهنگ تاخت اسب را تو ذهن‌اش با این ضرب نگه می‌داشت: «هم-چین / هم-چین / هم-چین / هم-چین» ... یک‌لحظه پایش از رکاب درآمد. حس کرد روی زین تعادل ندارد. با دلهره پی رکاب گشت، گیرش آورد و یک‌بر شد و نوکِ پایش را آن تو کرد. سرش را که بالا آورد شش‌تا اسبی را که به‌توپ بسته شده بود دید و رو اسب جلویی چشم‌اش به‌سورچی افتاد که با فرق شکافته و اونیفرم غرق لخته‌های خون و تکه‌های مغز سر، گردن اسب را بغل کرده بود. اسب مستأصل جنازه‌ی یکی از خدمه‌ی آتشبار را که زیردست‌وپاش گیر کرده بود لگدمال می‌کرد و صدای شکستن استخوان‌هایش را درمی‌آورد. دو سرباز پای صندوق مهمات که چپه شده بود افتاده بودند، یکی‌دیگر تاق‌باز رو لوله‌ی توپ. سی‌لان‌تی‌یف از گریگوری جلو زد و صاحبمنصب مجار که سوار مادیان دُم کُل بود از خیلی نزدیک با یک گلوله‌ی شش‌لول کلک‌اش را کند.ـ سی‌لان‌تی‌یف روی زین جستی زد دست‌هایش از دو طرف به‌سمت دوردست لاجوردی وا شد و پس افتاد. گریگوری به‌این قصد که صاحبمنصب را دور بزند تا بتواند راحت‌تر به‌حساب‌اش برسد افسار را کشید اما حریف دست‌اش را خواند و بعد از آن که همه‌ی گلوله‌های خشاب‌اش را به‌طرف او خالی کرد دست به‌شمشیر برد. شمشیرباز ماهری بود و توانست سه حمله‌ی مرگبار را دفع کند. گریگوری برای چهارمین بار خودش را به‌او رساند و رو رکاب بلند شد. اسب‌ها تقریباً شانه‌به‌شانه می‌تاختند و گریگوری گونه‌های خاکستریِ صلب و دو تیغه‌تراش صاحبمنصب مجار و حتا شماره‌ی روی یخه‌ی اونیفرم‌اش را هم می‌دید. باتظاهر به‌حمله‌یی فریب‌اش داد و با عوض کردن جهت شمشیر، نوک آن را پشت گردن به انتهای ستون فقرات‌اش فرو برد. صاحبمنصب، آن دست‌اش که شمشیر و افسار را چسبیده بود پایین افتاد خودش بلند شد سینه‌اش را مثل این که نیشی به‌اش رسیده باشد پیش داد و رو قاچ زین افتاد. گریگوری احساس آرامش عمیقی کرد شمشیر دیگری به‌سرش زد و فرورفتن تیغه‌ی فولادی به‌استخوان بالای گوش حریف را به‌چشم دید.

ضربه‌ی هولناکی که از پشت سر رسید گریگوری را از هوش برد. مزه‌ی شور خونِ گرم تو دهن‌اش پیچید و حس کرد دارد کله‌پا می‌شود: زمین پوشیده از کلش، چرخان و مقاومت ناپذیر نزدیک می‌شد.

لطمه‌ی سقوط لحظه‌یی او را به‌خود آورد. پلک‌ها را باز کرد. چشم‌هایش غرقه‌ی خون بود. صدای سم و نفس سنگین اسب دم‌گوش‌اش بود: «فرا! فرا! فرا!» ... یک‌بار دیگر چشم‌ها را باز کرد و منخرین گشاده‌ی صورتی‌رنگ اسب و لنگه چکمه‌یی را که به‌رکاب‌اش آویزان بود دید. فکر آرامش‌بخشی مثل مار تو وجودش خزید که: «تمام شد.»

بعد، وزوزی.

و بعدش خلاء سیاهی.

۱۴

اوایل ماه اوت بود که نایب‌یوگنی لیست‌نیتسکی تصمیم گرفت خودش را از هنگ آتامانسکیِ گارد امپراتوری به‌یکی از هنگ‌های قزاق قشون منتقل کند. تقاضانامه‌یی نوشت و سه هفته بعد حکم انتقال به‌یک هنگ در حال جنگ به‌دست‌اش رسید. همه‌ی تشریفات که صورت گرفت، پیش از ترک پتروگراد برداشت تصمیمی را که گرفته بود تو نامه‌ی کوتاهی به‌پدرش اطلاع داد:

«پدرجان، از هنگ آتامانسکی به‌یکی از واحدهای جنگی تقاضای انتقال کرده‌ام. امروز حکم‌ام را گرفتم و دارم راه می‌افتم بروم خودم را به‌فرماندهیِ سپاه دوم قشون معرفی کنم. لابد از تصمیم من تعجب می‌کنید اما حقیقت این است که من دیگر قادر نیستم محیطی را که باید در آن ترقی کنم تاب بیاورم. رژه‌ها و پذیرایی‌ها و کشیک‌های تشریفاتیِ گارد افتخار... آن‌قدر این چیزها را لمبانده‌ام که دیگر دارم بالا می‌آورم. من به‌یک فعالیت پرجمبو جوش، یا اگر ترجیح می‌دهید «به‌یک کار نمایان» احتیاج دارم. باور کنید آن‌چه دارد تو وجود من حرف می‌زند خون پرافتخار خانواده‌ی لیست‌نیتسکی است، همان لیست‌نیتسکی‌هایی که از جنگ میهنی[1] تاکنون مدام برای قشون روس گل‌تاجِ افتخار بافته‌اند. روانه‌ی جبهه‌ام و ازتان التماس دعای خیر دارم. هفته‌ی قبل اعلاحضرت امپراتور را موقع تشریف‌فرمایی به‌قرارگاه کل زیارت کردم. من این مرد را می‌پرستم. کشیک داخل کاخ با من بود. وقتی با رودزی‌یانکو Rodziânko از جلوم می‌گذشتند لب‌خندی

۱. نامی است که به جنگ ۱۸۱۲ روسیه با ناپلئون داده شده بود.

زدند مرا با چشم نشان دادند و به‌انگلیسی فرمودند: «این هم گارد پرافتخار من! روزی می‌رسد که آس گی‌یوم را به‌دست همین بِبُرّم[1]». ـ با این که بیست و هشت سال از سن‌ام می‌گذرد بی هیچ خجالتی حضور شما اعتراف می‌کنم ایشان را مثل بارونیِ[2] یک دختر مدرسه می‌پرستم. از شنیدن یاوه‌هایی که تو دربار مثل تار عنکبوت دور نام تابناک اعلاحضرت می‌تنند دود از سرم بلند می‌شود. نه این جفنگیات را باور می‌کنم نه اصلاً می‌توانم باور کنم. همین چند روز پیش چیزی نمانده بود سلطان‌گراموف Grâmof را که به‌خودش اجازه داد راجع به‌علیاحضرت ملکه‌ی معظم در حضور من مطالب دور از نزاکتی بگوید به‌دست خودم بکشم. خیلی رذالت می‌خواست. درآمدم به‌او گفتم فقط کسانی می‌توانند تا حد این اراجیفِ رذیلانه سقوط کنند که خون سرف[3]ها در رگ‌شان جاری باشد. این برخورد در حضور عده‌ی زیادی از صاحبمنصب‌ها اتفاق افتاد. چنان از کوره در رفتم که تپانچه‌ام را کشیدم خواستم گلوله‌یی خرج این بی‌سروپا کنم که رفقا پریدند آن را از دستم گرفتند. ماندن در این گنداب روز به‌روز برایم شکنجه‌بارتر می‌شد. درهنگ‌های گارد و به‌خصوص بین صاحبمنصب‌هایش دیگر از آن احساس وطن‌پرستیِ حقیقی و (هر چند که گفتن‌اش وحشتناک است) آن عشق به‌دودمان سلطنتی خبری نیست. این‌ها نجیب‌زاده نیستند، یک مشت بقال‌چقال‌اند. علت اصلیِ جدا شدن من از هنگ گارد این است. نمی‌توانم با ناکس‌هایی دم‌خور باشم که پیش‌ام عزت و آبرویی ندارند.ـ باری، انگار همه‌ی گفتنی‌ها را عرض کردم. از این‌که مطالب‌ام را آشفته نوشته‌ام عذر می‌خواهم، چون باید بار و بندیل‌ام را جمع کنم و بروم سراغ فرماندهِ کاخ قدری عجله دارم. آرزومند سلامتی‌تان هستم پدر. از

---

۱. اصطلاح بازیِ بلوت است که در آن با کوچک‌ترین ورق «حکم» (آتو) می‌توان قوی‌ترین برگ حریف را حتا اگر آس باشد بُرد. این عمل را «بُریدن» می‌گویند.ـ منظور از گی‌یوم هم حریف تزار در جنگ اول جهانی، Giyyom II، پادشاه پروس و امپراتور آلمان است.

۲. دختران در سال‌های غلیان بلوغ، شاید به‌خاطر منع نزدیکی با جنس مخالف خویش، نسبت به‌زن یا دختری معمولاً بزرگ‌تر از خود علاقه‌ی سوزان عشق‌گونه‌یی احساس می‌کنند که با شدیدترین تظاهرات عاطفی همراه است.ـ این چنین دختری اگر متقابلا مورد توجه و التفات زن مورد علاقه‌ی خود قرار گرفت بارونی او نام می‌گیرد که البته آن را نمی‌توان «عاشق» یا «خاطرخواه» ترجمه کرد.ـ بارونی، دختر خاطرخواهی است که محرم راز و مورد لطف هم‌جنس دل‌خواه خود قرار گرفته باشد: «زری بارونیِ خانم ناظم است.» ـ روابط بارونی‌ها کم‌تر به هم‌جنس‌بازی می‌انجامد. [کتاب‌کوچه. مجلدات حرف ب، ۸۶۱]

۳. Serf (از کلمه‌ی لاتین Servus به‌معنی «بَرده»). در دوران فئودالی روسیه به‌دهقان وابسته به‌زمین گفته می‌شد که مانند خود ملک در تعلق ارباب بود و با زمین خرید و فروش می‌شد و حق کوچ و تغییر مسکن نداشت.

جبهه نامه‌ی مفصل‌تری خدمت‌تان تقدیم خواهم کرد.

یوگنی شما "

قطار ورشو ساعت هشت شب حرکت می‌کرد. لیست‌نیتسکی با درشکه به‌ایستگاه رفت و پتروگراد را با تلألوی آبی‌رنگ چراغ‌هایش پشت سر گذاشت. ایستگاه پرهیاهو بود و دَلادَلِ جمعیت به‌خصوص نظامی‌ها. باربری چمدان لیست‌نیتسکی را گذاشت تو کوپه انعام‌اش را گرفت و به «قربان» سفر به‌خیر عرض کرد. نایب کمربند و پالتوش را کند تسمه‌های مَفرَش سفری‌اش را وا کرد پتوی ابریشمیِ رنگ‌به‌رنگ کار قفقازش را درآورد انداخت رونیمکتِ خواب. پایین تخت او پای پنجره کشیش لاغرویی با قیافه‌ی جوکی‌ها سرگرم خوردن غذاهایی بود که گذاشته بود رو میز تاشو، و همان‌جور که خرده‌های نان را از ریش دراز تُنک‌اش می‌تکاند دخترک باریک ماریک خرمایی‌مویی را که با روپوش دبیرستانی روبه‌رویش نشسته بود با اصرار دعوت به‌خوردن می‌کرد:

ـ دِ چیزی میل کنید آخر.

ـ ممنون‌ام.

ـ تعارف نکنید. با این بنیه‌ی کم‌تان باید خوب تغذیه کنید.

ـ خیلی ممنون.

ـ از این کلوچه‌ی پنیر بگذارید دهن‌تان. بفرمایید... سرکار چیزی میل می‌کنید، آقای صاحبمنصب؟

نایب سرش را آویزان کرد پرسید: ـ با من بودید؟

کشیش چشم‌های غمبارش را به‌طرف او چرخاند و گفت: «بله بله.» ـ و لب‌های نازک‌اش زیر آن سبیل کج‌مجِ زُمختِ بیدزده به‌خنده واشد.

ـ متشکرم، اشتها ندارم.

ـ حیف... می‌فرماید: «آن‌چه به‌دهان فرو می‌رود انسان را آلوده نمی‌کند.»[1] حضرت‌تان که عزم جبهه ندارید، نه؟

ـ چرا.

---

۱. نیمی از یک آیه‌ی انجیل است به‌نقل از مواعظ عیسا: «نه آنچه به‌دهان فرو می‌رود انسان را نجس می‌سازد، بلکه آنچه از دهان بیرون می‌آید انسان را نجس می‌گرداند.» [متا: باب ۱۵ آیه‌ی ۱۱] ـ مسیحیان این آیه را مستمسک قرار دادند تا چیزهایی از قبیل گوشت خوک را که بر یهودیان حرام بود بر خود حلال کنند.

ـ در پناه خداوند.

لیست‌نیتسکی صدای کلفت کشیش را که انگار از جای خیلی دوری می‌آمد از پشت حجاب خواب می‌شنید و به‌خیال‌اش می‌رسید کسی که دارد بـا ایـن لحـن بـمِ شکایت‌آمیز حرف می‌زند سلطان گراموف است نه کشیش:

ـ ... نان‌خورم زیـاد است و لاجـرم کسب‌ام تکـافوی هـزینه نـمی‌کند. آخـر، می‌دانید، من کشیش محله‌یی فقیرم فلذا عازم‌ام که قاضی عسکر قشون بشوم. بسـیار جای سعادت است که ملت روس ما بدون توسل به عروةالوثقای ایمان قادر به‌ادامه‌ی حیات نیست و سال‌به‌سال هم‌چنان که آن حضرت اطلاع دارید، ایمان و اعتقاد مردم ریشه‌دارتر می‌شود. البته کسانی هم هستند که منکر این بدیهیات و موضوعات‌اند، اما آن‌ها فقط طایفه‌ی ملعونه‌ی روشن‌فکرها هستند، لعن‌الله افواجهم. وگرنه شهدالله کـه زارع‌جماعت به‌خدای خود پشت نمی‌کند... بلی، صورت واقع قضیه بر این وجه است.

صدای بم آهی کشید. بعد سیل تازه‌یی از کلمات جاری شد که دیگـر بـه‌ذهن لیست‌نیتسکی راه پیدا نمی‌کرد. لیست‌نیتسکی خواب‌اش برد. آخرین چیزی کـه بـین خواب و بیداری حس کرد بوی رنگ تازه‌ی تخته‌های باریک سقف بود و صدایی که از آن‌ور شیشه گفت: ـ به‌من چه؟ قسمت توشه قبول‌اش کرده.

شعورش باز هم مختصر تقلایی کرد: «چی را قسمت توشه قـبول کـرده؟» ـ و رشته، آرام‌آرام بریده شد. بعد از دو شب بیدارخوابی کشیدن به‌خوابِ جان‌بخشی فرو رفت و تا چهل‌ورستیِ مقصد بیدار نشد. چرخ‌ها صدای موزونی داشت و واگـون بـا حرکات لوکوموتیف تاب می‌خورد. جایی تو یکی از کوپه‌های مجاور کسـی آهسـته آواز می‌خواند. چراغ، نور مورب قفایی‌رنگی داشت.

□

هنگ محل خدمت نایب لیست‌نیتسکی تو درگیری‌های اخیر تـلفات سـنگینی داده بود و به‌این‌جهت به‌پشت منطقه‌ی آتش اعزام شده بود تا کسریِ اسب و نفرش را به‌سرعت تکمیل کند.

ارکان حرب هنگ تو دهِ بزرگ برزنیاگی Berezniyagi که مرکز تجاریِ بخش بود مستقر شده بود. لیست‌نیتسکی تو ایستگاه بی‌اسم و رسمی از قطار پیاده شد. همان موقع داشـتند آمـبولانسی را هـم از قـطار پـایین مـی‌آوردند. لیست‌نـیتسکی مـقصد آمبولانس را از پزشک پرسید و معلوم شد آن را از جبهه‌ی جنوب غربی فرستاده‌اند و

باید از راه برزنیاگی و ایوانوفکا به کریشووینس‌کویه Krisovinskoye برود. پزشک که مرد چاقِ سرخ‌رویی بود راجع به‌مافوق‌های مستقیم‌اش چیزهای ناخوش‌آیندی می‌گفت و از صاحبمنصب‌های ارکان حربِ هنگ دل پُرخونی داشت. ریش‌اش را پس‌وپیش می‌کرد، چشم‌هاش از پشت عینک گیره‌یی برق خبیثانه‌یی می‌زد و زیره دلِ زرچوبه‌ی ته‌سفره‌ی دل‌اش را پیش هر که گیرش می‌آمد رو داریه می‌ریخت.

لیست‌نیتسکی حرف‌اش را برید پرسید: ـ می‌شود مرا هم تا برزنیاگی ببرید؟

دکتر گفت: «چرا نه، نایب. تشریف ببرید بنشینید تو آن تک‌اسبه.» ـ و همان‌جور که با رفتاری خودمانی یکی از دکمه‌های پالتوی نایب را می‌پیچاند و سعی می‌کرد صدای بم‌اش را پایین بیاورد به‌لُندیدن ادامه داد که:ـ فکرش را بکنید نایب. آدم بلند شود تلق‌وتولوق دویست ورست راه دل و روده‌اش را تو واگن حمل حیوانات زیرورو کند که چی؟ که بیاید این‌جا بی‌کار و بی‌عار دست‌اش را بگذارد رو دست‌اش مگس بپراند! و تازه فکر می‌کنید مرا با این آمبولانس از کجا منتقل کرده‌اند؟ از جایی که ظرف دو روز جنگ راستی‌راستی وحشتناک آن‌قدر زخمی رو زمین ریخته که بی‌وجود ما واقعاً کارشان زار است. (و حرف «ر» را غلتاند و غرید و با لذت ددمنشانه‌یی تکرار کرد:) رراستی رراستی که جنگ خونباررری بود!

نایب محض ادب پرسید: ـ این عمل غیرمنطقی توجیه‌اش چیست آخر؟

ـ توجیه‌اش؟ (ابروها را پشت عینک گیره‌یی بالا برد و دوباره غرید که:) خرتوخری. بی‌لیاقتی. بی‌شعوریِ ارکان حرب. لطف فرمودید؟...این آشغال کله‌ها همه چیز را به‌هم می‌ریزند. نه بلدند یک شکری بخورند، نه یک عقل درست‌درمانی دارند... کتاب «خاطرات یک پزشک» که وره‌سایف Veresayef نوشته خاطرِتان هست؟ عیناً همان است آن‌هم به‌قوه‌ی دو، دوست عزیز من.

لیست‌نیتسکی دست‌اش را برد به‌لبه‌ی کلاه‌اش و راه افتاد طرف کاروان. پزشک همان‌جور با خشم پشت سرش مثل کلاغ غارغار می‌کرد که: ـ جنگ را باخته‌ایم، نایب... شکستی که از ژاپنی‌ها خوردیم از خواب خرگوشی دَرِمان نیاورد. آن دفعه هم چسی می‌آمدیم که: «سبیل‌شان را دود می‌دهیم!»

در امتداد خط‌آهن راه افتاد. از چال‌آب‌ها که ذرات نفت روی‌شان بازتاب‌های قوس قزحی داشت شلنگ برمی‌داشت و با غصه سر تکان می‌داد.

آمبولانس، آفتاب‌پرا به‌نزدیکی‌های برزنیاگی رسید. باد کُلش‌های زرد و درهم

را حلاجی می‌کرد. سمت مغرب، ابرها متراکم می‌شد و به‌هم مـی‌پیچید: بـالا بـالاها سیاهیِ بنفش‌تابی داشت اما کمی پایین‌تر این رنگ عجیب را از دست می‌داد، مایه‌اش عوض می‌شد و پرتوهای مه‌آلود قفایی‌رنگ ملایمی به‌پرده‌ی کدر آسمان مـی‌تاباند. این توده‌ی بی‌شکل که به‌یخ پشته‌ی شناوری می‌مانست در وسط‌از هم دریده بود، برای عبور سیل بی‌امان نارنجی‌رنگ پرتوهای شامگاهی راه باز کـرده بـود تـا شَـتَکَاش بادزن‌وار وا شود، بشکند، و غبارآلود، راست به زمین بتابد و در زمین به‌نوش‌خواریِ وصف‌ناپذیر رنگ‌ها و رنگ‌ها مهمان شود.

لاشه‌ی اسب کُرندی که با گلوله کشته شده بود کنار خندق رو جاده افتاده بود. به‌یک پایش که به‌وضع هولناکی تو هوا سیخ شده بود نعل نیم‌ساب براقی دیده می‌شد. لیست‌نیتسکی که حرکت تک‌اسبه تکان‌اش می‌داد به‌لاشه نگـاه کـرد. پـرستاری کـه هم‌سفرش بود تفی حواله‌ی شکم بادکرده‌ی حیوان کرد و درآمد که: ـ زیادی لمبانده. (و بعد که نگاهی به‌نایب انداخت حرف‌اش را اصلاح کرد:) تا جا داشته گندم تپانده... (آمد دوباره تف کند، ادب مانع‌اش شد. آب دهن‌اش را قورت داد و لب‌هایش را بـا آستین روپوش‌اش پاک کرد:) حیوان سقط شده و کسی خیال ندارد بیاید جمع‌اش کند... آلمانی‌ها کارشان ورای ما مردم است.

نایب با اوقات‌تلخیِ بی‌دلیلی پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟» ـ با نفرت شدیدی که آن‌هم دلیلی نـداشت دل‌اش از قـیافه‌ی لاقـید پـرستار و آن حس خـودگنده‌بینیِ تحقیرآمیزش به‌هم می‌خورد. پوست خاکستریِ صورت‌اش که به‌مزرعه‌ی دروشده‌ی اول پاییز می‌ماند حال‌اش را می‌گرفت. هیچ‌چی‌اش با قیافه‌ی باقیِ سربازهای دهاتی که از پتروگراد تا جبهه به‌شان برخورده بود فرقی نداشت. همه‌شان مـوجودات رنگ پریده‌یی بودند که پخمه‌گی و گاب‌دولی تو چشم‌های خاکستری یا آبی یا سبز یا هر رنگ دیگرشان یخ زده بود و آدم را یاد سکه‌های مسیِ عهد بوقیِ ضربِ دوره‌ی شاه وزوزک می‌انداخت.

پرستار که عجله‌ی زیادی نداشت جواب داد: ـ پیش از جنگ سه‌سالی آلمان بودم. (آن احساس خودگنده‌بینیِ تحقیرآمیزی که نایب تـو نگـاه‌اش کشـف کـرد تـو صداش هم بود. تسمه‌های مهاری را بـه‌پشت اسب زد و رو شکـم‌سیری گـفت:) تـو کینگسبرگ Kingsberg کارگر یک کارخانه‌ی سیگارپیچی بودم.

نایب با تشدد گفت: ـ بس کن دیگر!

برگشت به‌سر اسب مرده و کاکلی که رو چشم‌هاش افتاده بود و دندان‌های بیرون‌زده‌اش که از تابش آفتاب زرد شده بود نگاه کرد. لنگ سیخ‌اش از زانو تاه شده بود، سم‌اش که کنار گل‌میخ‌های نعل کمی ترکیده بود برق ماشی‌رنگی داشت، و نایب از وضع پا و کشیده‌گیِ فاصله‌ی سم با قوزک‌اش حکم کرد کره‌ی اصیلی بوده.

تک‌اسبه‌ی پُرتکان رو جاده‌ی خاکی پیش می‌رفت. حاشیه‌ی آسمان طرف مغرب رنگ می‌داد و باد ابرها را ولو می‌کرد. لنگ اسب مرده سیاه می‌زد و به‌گل‌دسته‌ی کلیسای بی‌گمبدی می‌ماند. لیست‌نیتسکی چشم ازش برنداشت تا این که یکهو پرتویی از آفتاب رو لاشه تابید و پای سرخ‌موی صیقلی مثل شاخه‌ی بی‌برگ معجزنمایی با رنگ پرتقالی به‌گُل نشست.

آمبولانس موقع ورود به برزنیاگی به‌کاروانی از زخمی‌ها برخورد. صاحب ارابه‌ی جلویی ـ روس سفید پیری با ریش تراشیده، که تسمه‌های مهاری را دور دست‌اش پیچیده بود ـ کنار اسب‌ها پیاده گز می‌کرد. قزاق بی‌کاسکتی با سر نوارپیچ شده کف ارابه لمیده رو آرنج‌ها تکیه کرده بود. از زور خسته‌گی چشم‌ها را بسته بود تکه نانی را کُمبهِ می‌زد و مایع سیاهی تف می‌کرد. کنارش سرباز پیاده‌یی دمر افتاده بود شلوار قیمه‌قرمه‌اش غرق دَلَمه‌های خون رو لُمبرهاش لوله شده بود. بی‌این‌که سرش را بلند کند به‌زمین و زمان فحش می‌داد. لحن صداش رعب عجیبی به‌دل نایب لیست‌نیتسکی انداخت، چون مؤمنان متعصب هم درست با همین شور و حرارت دعا می‌کنند.

تو ارابه‌ی بعدی شش سرباز تنگ دل هم خوابیده بودند. یکی‌شان چشم‌های تب‌دارش را تنگ کرده بود و با نشاطی هذیانی تعریف می‌کرد که: ـ ... از طرف امپراتورشان یک سفیر آمده پیشنهاد صلح آورده. خوبی‌اش این است که خودم این خبر را از دهن یک آدم مطمئن شنیده‌ام که ازش خاطرجمع‌ام. از آن‌هاش نیست که بی‌خودی از خودش چیز دربیاورد.

سرباز دیگری کله‌ی گردش را که پر از داغ کهنه‌ی زخم‌های خنازیری بود تکان داد و گفت: ـ راست‌اش من که باورم نمی‌شود.

سومی که نشسته بود و لیست‌نیتسکی فقط پشت‌اش را می‌دید با لهجه‌ی شیرین ولگایی درآمد که: ـ بگذار ببینیم آخر، فیلیپ، ممکن هم هست راست باشد.

تو ارابه‌ی پنجم چشم نایب به‌نوار قرمز کاسکت‌های قزاقی افتاد. سه‌تا قزاق که با خیال راحت تو سایه‌ی چادر روکفیِ جادار نشسته بودند بی‌این که لب وا کنند او را نگاه می‌کردند و اثری از احترامات نظامیِ مقرر در نظام‌نامه‌ی قشون تو قیافه‌های اخموی گرد و خاکی‌شان پیدا نشد.

نایب گفت: ـ سلام قزاق‌ها!

قزاق خوش‌قیافه‌یی با ابروی پرپشت و سبیل نقره‌ئی که بغل دست سورچی نشسته بود با صدای خفه‌یی گفت: ـ سلام از ما، سرکار نایب.

لیست‌نیتسکی پرسید: «مال کدام هنگ‌اید؟» ـ و سعی کرد خودش شماره‌ی روی سردوشیِ آبی‌رنگ‌شان را بخواند.

ـ هنگ دوازدهم قزاق.

ـ هنگ‌تان الان کجا است؟

ـ خدا عالم است. چه عرض کنیم.

ـ کجا زخمی شده‌اید؟

ـ نزدیک ده. آن‌طرف. خیلی دور نیست.

باهم پچ‌پچی کردند، بعد یکی‌شان دست نوارپیچ‌اش را با دست سالم‌اش نگه داشت از ارابه جست پایین گفت: ـ می‌بخشید قربان، شما اهل استانیتسای ویوشنس‌کایا تشریف ندارید؟ شما سرکار نایب لیست‌نیتسکی نیستید؟

با دقت هوایِ دست‌اش را که گلوله سوراخ کرده سوزانده بود داشت. به‌نایب لب‌خند می‌زد و با پای برهنه‌اش سلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت.

نایب با خوش‌حالی گفت: ـ چرا چرا.

ـ پس عوضی نگرفتیم قربان، همه‌مان شما را جا آوردیم... قربان، چیزی ندارید لطف کنید دود کنیم؟ راه خدا مرحمتی بفرمایید، داریم از بی‌توتونی می‌پُکیم.

پهلوی تک‌اسبه راه می‌رفت و لبه‌ی رنگ‌خورده‌ی آن را چسبیده بود. لیست‌نیتسکی قوتی سیگارش را درآورد. قزاق با لب‌خند تضرع‌آمیز گفت: ـ اگر یک ده‌تایی التفات... سه نفریم آخر، قربان، سرکار نایب.

نایب همه‌ی سیگارها را کف دست پهن قزاق خالی کرد و پرسید: ـ هنگ خیلی زخمی داده؟

ـ بیست‌تایی می‌شود.

ـ تلفات‌تان سنگین است؟

ـ خیلی کشته دادیم... آتش التفات می‌فرمایید قربان؟... ممنون!

قزاق که یکی از سیگارها را چاق می‌کرد از تک‌اسبه عقب ماند. بعد داد زد: ـ تاتارسکی که تو همسایه‌گیِ ملک شما است همین امروز سه‌تا کشته داد. قزاق‌ها حسابی لطمه خورده‌اند.

دستی تکان داد و برگشت سمت ارابه‌اش. باد تو نیمتنه‌ی بی‌کمربندش پیچید.

سرهنگ فرمانده هنگی که لیست‌نیتسکی به‌آن منتقل شد خانه‌ی کشیشی را در برزنیاگی مقر خودش کرده بود. نایب تو میدان ده به‌پزشک که با محبت به‌تک‌اسبه‌ی بهداری سوارش کرده بود خدانگهدار گفت و راه افتاد و همان‌جور که گرد و غبار راه را از لباس‌اش می‌تکاند پرسان‌پرسان سراغ ارکان حرب هنگ را گرفت. معین‌نایب ریش‌قرمزی که چند سرباز را می‌برد پاسدار عوض کند به‌اش برخورد احترام گذاشت و بی‌این‌که ضرباهنگ قدم‌هایش را گم کند در جواب نایب خانه‌یی را نشان‌اش داد.

مقر ارکان حرب هنگ مثل باقیِ ارکان حرب‌های دور از جبهه آرام بود. منشی‌ها رومیز بزرگی خم شده بودند و سلطان پیری تو تلفن صحرایی با مخاطب نامعلومی می‌گفت و می‌خندید. تو پنجره‌های اتاق دنگال مگس هو می‌زد و زنگ تلفن اتاق‌های دیگر مثل وزوز پشه چندش‌آور بود.

گماشته‌یی نایب را پیش سرهنگ برد. سرهنگ با قد رشید و داغ سه‌گوش زخم چانه‌اش تو کفش‌کن سینه‌به‌سینه‌ی نایب درآمد. انگار خلق‌اش از چیزی تنگ بود چون نایب را با روی خوشی تحویل نگرفت. در جواب سوآل او گفت: «فرمانده هنگ من‌ام.» ـ و بعد که فهمید نایب مفتخر است خودش را در اختیار او بگذارد همان‌جور ساکت او را با دست به‌دفترش دعوت کرد. در را پشت سر خودش بست با حرکتی که ازش خسته‌گی می‌بارید موهایش را مرتب کرد و با صدای آهسته‌ی یک‌نواختی درآمد که: ـ بله همین دیروز ارکان حرب لشکر موضوع شما را به‌من اطلاع داد. بفرمایید بنشینید.

بعد از سابقه‌ی خدمت و وضع سفرش سوآل کرد و آخرین خبرهای پایتخت را پرسید اما در تمام مدت گفت‌وگوی کوتاه‌شان حتا یک‌بار هم چشم‌هایش را که از خسته‌گی آلبالوگیلاس می‌چید به‌روی هم‌صحبت‌اش بلند نکرد. نایب که پیشانیِ بلند و هوش‌مندانه‌ی سرهنگ را می‌سُکید با دل‌سوزی فکر کرد: «باید تو جبهه هزار جور گرفتاری داشته باشد، دارد از خسته‌گی می‌میرد.» ـ اما سرهنگ مثل این که بخواهد

رأی او را بزند با قبضه‌ی شمشیر وسط ابروهایش را خاراند و گفت: ـ خب دیگر، نایب، بروید با صاحبمنصب‌های هنگ آشنا بشوید. الان من سه شب تمام است که پلک روهم نگذاشته‌ام، می‌بینید؟ تو این خراب‌شده جز قمار و عرق‌خوری کاری نمی‌شود کرد.

لیست‌نیتسکی احترام نظامی گذاشت و احساس تحقیرش را زیر لب‌خندی قایم کرد. همان‌جور که با نفرت به‌این ملاقات فکر می‌کرد رفت و از این که آن حالت خسته‌گی و آن داغ زخم رو چانه‌ی پهن سرهنگ باعث شده بود چنان حرمت عوضیِ ناخواسته‌یی برایش قایل بشود کلی به‌ریش خودش خندید.

۱۵

به‌فوج امر شد قهراً از رود اس‌تیر Stir بگذرد و در حوالیِ لاویش‌چی Lâvišci دشمن را از پشت غافل‌گیر کند.

لیست‌نیتسکی ظرف چند روز با صاحبمنصب‌های ارکان حرب هنگ جوشید و خیلی زود با جو هنگ که راحت‌طلبی و بی‌بندوباریِ زمان صلح را از روح‌اش ریشه‌کن می‌کرد مأنوس شد.

عملیات عبور از رودخانه به‌نحو درخشانی انجام گرفت. فوج به‌جناح چپ نیروهای عمده‌ی دشمن نفوذ کرد و آن را از پشت سر مورد حمله قرار داد. اتریشی‌ها در نزدیکی‌های لاویش‌چی خواستند با پشتیبانیِ سوارنظام مجار دست به‌ضد حمله‌یی بزنند اما آتشبار قزاق‌ها دروشان کرد و اسوارانهای مجار ناچار شدند پیشاپیش سوارنظام قزاق که از پی‌شان می‌تاخت، زیر آتش مسلسل‌هایی که ده یک‌شان را از جناح به‌خاک می‌انداخت در نهایت بی‌نظمی پس بنشینند.

لیست‌نیتسکی با هنگ‌اش تو عملیات ضد حمله شرکت داشت. دسته‌ی اسوارانهایی که او در آن خدمت می‌کرد دشمن در حال عقب‌نشینی را تعقیب می‌کرد. جوخه‌ی سوم قزاق که فرماندهی‌اش با او بود سه زخمی و یک کشته داد. نایب با تظاهر به‌خون‌سردی از کنار لاشچه‌نوف Lâščenof گذشت و سعی کرد صدای بم و گرفته‌ی او را نشنیده بگیرد. لاشچه‌نوف، قزاق جوان بینی‌عقابیِ استانیتسای کراسناکوتس‌کایا Krâsnâkutskâyâ ، له‌ولَوَرده زیر لاشه‌ی اسب‌اش افتاده بود. ساعدش

آسیب دیده بود. نمی‌توانست بجمبد. با لثه‌های بیرون‌زده به‌قزاق‌هایی که رد می‌شدند التماس درخواست می‌کرد که:ـ برادرها، مرا این‌جا ول نکنید! از این زیر بکشیدم بیرون برادرها...

صدای بم‌اش که از زور درد می‌بُرید خفه بود اما دلِ هزار سودای قزاق‌ها به‌حال او نمی‌سوخت و اگر مـی‌سوخت هـم بـا اراده سـرکوب‌اش مـی‌کردند و جـلوش را می‌گرفتند که سرکشی نکند.

جوخه را پنج‌دقیقه‌یی قدم بردند تا اسب‌های خسته از تاخت‌وتاز نفسی چـاق کنند. اسواران‌های مجار در یک فاصله‌ی نیم‌ورستی درهم و برهم درحال فرار بودند. میان نیم‌تنه‌های خوش‌گل سوارنظام که حاشیه‌ی خزدوزی داشت اونیفرم‌های مـاشی رنگ سربازهای پیاده هم به‌چشم می‌خورد. یک‌دسته ارابه‌ی بـنه‌ی اتـریشی از یـال تپه‌یی پایین می‌خزید و دود شیری‌رنگ شراپنل‌ها به‌رسم بدرقه بالاسرش آویزان بود. آتشباری از جایی در سمت چپ گرفته بودشان زیر آتش. هیاهوی انفجار روی دشت پهن می‌شد و تو جنگل به‌شکل‌های جوربه‌جور انعکاس پیدا می‌کرد.

نایب‌سرهنگ سافرانوف Sâfrânof فرمانده‌کل اسواران‌ها فرمان تاخت مـجدد داد و هر سه اسواران با چهارنعل سنگین بی‌نظامی به‌جلو کشیده شد. اسب‌ها زیر ران سوارها نوسان می‌کردند و کفِ زردْتابی می‌پراکندند.

آن‌شب را تو آبادیِ محقری سر کردند. دوازده صاحبمنصب تو کلبه‌یی تپیدند و خرد و خسته، بی‌این‌که چیزی بخورند افتادند. آشپزخانه‌ی صحرایی حوالیِ نصف شب رسید. نایب‌دوم چوبوف Cubof یک دیگِ پُرسوپ کلم آورد تو که بوی خوش‌اش همه را بیدار کرد و یک‌ربع بعد، همه‌گی، پف کرده از خواب، در سکوت دولُپّی می‌خوردند تا ضعف دو روز جنگ را جبران کنند. شام دیروقت خواب به‌خواب‌شان کرد. با شکم پر رو یاپونچی‌های نمدی‌شان دراز کشیدند به‌سیگار دود کردن.

سلطان‌دوم کالمیکوف Kâlmikof صاحبمنصب گرد و قلمبه‌یی که قیافه‌اش هـم مثل اسم‌اش داد می‌زد از تخم و ترکه‌ی مغول‌ها است با جمباندن دست و سر گفت: ـ این جنگ واسه من ساخته نشده. من چهار قرن دیر به‌دنیا آمده‌ام. (بعد رو کرد به‌نایب ترسینت‌سف که:) حالا می‌بینی پیترو Pitro . (پترو را پیترو می‌گفت) من آخرِ این جنگ را نمی‌بینم.

نایب با صدای گرفته از زیر شنل جواب داد: ـ غیب‌گویی را بگذار کنار.

ـ غیب‌گویی نیست، قدرت پیش‌گویی موهبتی است که پشت‌به‌پشت به‌ما ارث می‌رسد. برایت قسم می‌خورم که من این‌جا زیادی‌ام. امروز وقتی رسیدیم به‌خط آتش سرتاپام از خشم می‌لرزید. این که حریفم را جلو روم نبینم برایم قابل تحمل نیست. یک‌جور احساس بی‌غیرتی است مثل ترس. از چند ورست فاصله می‌بندندت به گلوله و تو عین هوبره که تو استپ از چشم شکارچی درمی‌رود با اسب‌ات فلنگ را می‌بندی.

سلطان آتامانچوکوف Âtâmâncukof که خرده گوشت‌های کنسرو را از لای سبیل‌های قرمزش که به‌سبک انگلیسی تابیده بود مک می‌زد گفت: ـ من یک خمپاره‌انداز اتریشی را تو کوپالکا Kupâlkâ به‌دقت امتحان کردم. (و پرسید:) بین شما هیچ‌کی آن را دیده آقایان؟

نایب‌دوم چوبوف که این‌میان تهِ دومین یقلاویِ سوپ کلم را هم بالا آورده بود با ذوق‌و شوق گفت: ـ محشر است! دوربین هدف‌گیری و باقیِ بند و بساط‌اش... کارش از به‌به و چه‌چه گذشته واقعاً!

ـ من هم دیده‌ام منتها نمی‌توانم راجع‌به‌اش چیزی بگویم. من تو کار توپ‌خانه گچ گچ‌ام. واسه من، آن‌هم توپی است مثل هر توپ دیگر، گیرم با یک دهنه‌ی گشادتر.

کالمیکوف که حالا چرخیده بود طرف لیست‌نیتسکی و به‌حرف‌اش ادامه می‌داد، داشت می‌گفت: ـ من روراست به‌آن‌هایی که با وسایل عهد دقیانوس می‌جنگیدند حسودی‌ام می‌شود. تو یک جنگ خداپسندانه با شمشیر به‌صف دشمن زدن و حریف‌ها را دو شقه کردن یک حرفی است. آن را می‌توانم بفهمم. اما کاری که امروزه روز می‌کنند هیچ‌جور تو کت من نمی‌رود.

ـ تو جنگ‌های آینده که، نقش سوارنظام به‌صفر می‌رسد.

ـ شاید بهتر باشد بگوییم دیگر اصلاً سوارنظامی وجود نخواهد داشت.

ـ باید دید.

ـ نه، شکی درش نیست.

ـ ببین ترسینت‌سف، داری شورش را درمیاری دیگر: آخر ماشین را که نمی‌شود گذاشت جای آدم.

ـ من اسب را گفتم به‌آدم چه‌کار داشتم. می‌گویم موتوسیکلت جای اسب را می‌گیرد، یا هم ماشین.

ـ خوب می‌توانم مجسم‌اش کنم: یک اسواران از اتومبیل!

کالمیکوف از کوره دررفت گفت: ـ احمقانه است! اسب همین‌جور تو خدمت

نظام می‌ماند. خیال خام است. ما اصلاً نمی‌دانیم دویست سی‌صد سال دیگر چه‌کار می‌کنند اما عجالتاً که، درهر حال، سوارنظام...

ـ بگوببینم دمیتری دونسکوی[1]، وقتی جبهه تو سنگرها گیر کند چه‌کار می‌کنی؟ ها؟ خب، جواب بده دیگر!

ـ جبهه را می‌شکافم، حمله می‌کنم، به‌پشت نیروهای دشمن شبیخون می‌زنم. یعنی همان کاری را می‌کنم که وظیفه‌ی سوارنظام است.

ـ یاوه است.

ـ خیلی خوب، خواهیم دید آقایان.

ـ باید خوابید.

ـ بحث را درز بگیرید دیگر بابا، هر چیزی وقتی دارد. دیگران می‌خواهند بخوابند.

بگومگوها تمام شد. یکی زیر پالتواش خوروپف می‌کرد و از خودش صدای سوت درمی‌آورد. لیست‌نیتسکی که‌قاتیِ گفت‌وگوها نشده بود تاقباز خوابیده بود و بوی تند کُلَشِ جُویی را که کف کلبه ریخته بود به‌سینه می‌کشید. کالمیکوف به‌خودش صلیب کشید و کنار او دراز شد.

ـ خوب است با بونچوک Buncuk صحبت کنید نایب. یک سرباز داوطلب است که تو جوخه‌ی خودتان خدمت می‌کند. بچه‌ی فوق‌العاده جالبی است.

لیست‌نیتسکی که پشت‌اش را به‌کالمیکوف می‌کرد پرسید: ـ از چه بابت؟

ـ قزاقی است که شهری شده. تو مسکو زنده‌گی می‌کرده. یک کارگر ساده است اما به‌خیلی چیزها وارد است. سر نترسی دارد و مسلسل‌چیِ قهاری هم هست.

لیست‌نیتسکی گفت: ـ بخوابیم دیگر.

کالمیکوف همان‌جور دل‌مشغول، گفت: ـ میل شما است. (انگشت‌های پایش را تکان داد و قیافه‌ی گناه‌کارانه‌یی به‌خودش گرفت:) می‌بخشید نایب. این بوی وحشتناک مال پاهای من است. سه هفته است از چکمه درشان نیاورده‌ام. جوراب‌هام را عرق پوسانده... افتضاح است. باید از قزاق‌ها برای خودم پاپیچ دست‌وپا کنم.

لیست‌نیتسکی که داشت خواب‌اش می‌برد زیر لب لندید: ـ لطفاً...

---

۱. Dmitri Donskoy قهرمان نیمه‌افسانه‌یی، شهریار بزرگ مسکو که مسیحیان روسیه را برضد مغول‌ها گرد هم آورد و به‌سال ۱۳۸۰ در کولی‌کاوو Kulikâvo بر آن‌ها پیروز شد. درباب او و جنگاوری‌هایش منظومه‌های حماسیِ بسیار سروده شده.ـ در این‌جا به‌ریش‌خند مخاطب خودبین به‌کار رفته.

فردا صبح وقتی لیست‌نیتسکی برحسب اتفاق به‌بونچوک داوطلب برخورد حرف‌های شب پیش کالمیکوف اصلاً یادش نبود. فرمانده اسواران‌ها کله‌ی سحر به‌اش مأموریت داد برای شناساییِ محل گشتی بزند و اگر پا داد با هنگ پیاده که در جناح چپ به‌تعرض ادامه می‌داد ارتباطی برقرار کند. لیست‌نیتسکی تو هوای گرگ‌ومیش اول صبح میان حیاط که قزاق‌ها پخش‌وپلا توش خوابیده بودند سرگردان بود تا بالاخره توانست وکیل‌دوم جوخه را پیدا کند.

ـ پنج نفر برایم جور کن برویم گشت. بگو اسب مرا هم حاضر کنند. بجمب!

چند دقیقه‌یی نگذشته بود که سروکله‌ی قزاق میانه‌بالایی تو درگاهیِ کلبه سبز شد به‌نایب که داشت قوتی سیگارش را پُر می‌کرد گفت: ـ قربان، چون نوبت من نیست وکیل‌دوم نمی‌خواهد مرا تو دسته‌ی گشتی منظور کند. خودتان به‌ام اجازه می‌دهید بیایم؟

نایب که سعی می‌کرد قیافه‌ی قزاق را تو نیمه تاریکیِ کلبه تشخیص بدهد پرسید:ـ رگ خودنمایی‌ات جمبیده یا دسته‌گلی آب داده‌ای و می‌خواهی از این راه جبران‌اش کنی؟

ـ کاری نکرده‌ام که بخواهم جبران‌اش کنم.

لیست‌نیتسکی پاشد. گفت: ـ خیلی‌خوب، می‌توانی بیایی... (بعد به‌طرف قزاق که داشت دور می‌شد ندا داد:) ببینم! (و موقعی که برگشت گفت:) اسم‌ات را به وکیل‌دوم بگو...

قزاق وسط حرف نایب گفت: ـ اسم‌ام بونچوک است.

ـ سرباز داوطلب؟

ـ بله سرکارنایب.

ـ به‌وکیل بگویید... (به‌دست‌پاچه‌گیِ آنی‌اش مسلط شد و گفت:) نه، لازم نکرده... خودم به‌اش می‌گویم...

هوا روشن‌تر شده بود. دسته از آبادی زد بیرون، از پاسگاه‌های عقب و پاسگاه‌های مقدم گذشت و به‌طرف قریه‌یی که رو نقشه مشخص شده بود حرکت کرد. یک‌ورستی که رفتند نایب اسب‌اش را به‌قدم درآورد.

ـ داوطلب بونچوک!

ـ حاضر.

ـ بیایید پیش من بی‌زحمت.

بونچوک اسب معمولی‌اش را برد کنار دونتس[1] اصیل نایب.

نایب که به نیم‌رخ سرباز داوطلب نگاه می‌کرد پرسید: ـ مال کدام استانیتساید؟

ـ نوواچرکاس‌کایا Novâcerkâskâyâ .

ـ می‌توانم دلیل داوطلب شدن‌تان را بدانم؟

بونچوک با لحن کش‌دار بفهمی‌نفهمی ریش‌خندآمیزی جواب داد: ـ هرجور میل شما است. (و بی‌این‌که مژک بزند نگاه سنگین مطمئن بی‌انعطاف‌اش را که برق سبزی داشت به‌نایب دوخت:) به هنر سربازی علاقه دارم قربان، واقعاً می‌خواستم یادش بگیرم.

ـ برای این کار که، مدرسه‌های نظامی هست.

ـ بله البته.

ـ پس چی؟

ـ خواستم اول به‌طور عملی یاد بگیرم، نظری‌اش را بگذارم برای بعد.

ـ پیش از جنگ شغل‌تان چه بود؟

ـ کارگری، قربان.

ـ در کجا؟

ـ در پترزبورگ، در راستوف کنار دن، تو کارخانه‌ی اسلحه‌سازیِ تولا Tulâ... خیال دارم تقاضا کنم منتقل‌ام کنند به یک دسته‌ی مسلسل.

ـ آشنااید با مسلسل؟

ـ از مسلسل‌های شُش Šoš و برتی‌یه Bertiye و مادزن Madzen و ماکسیم Maksim وهاچ‌کیس Hâckis و برگ‌مان Bergmân و فی‌کرس Fikers و له‌ویس Levis و شوارتس‌لوزه Švârtsloze این‌ها سررشته دارم.

ـ عجب! حتماً راجع به‌این موضوع با سرهنگ صحبت می‌کنم.

ـ لطف می‌فرمایید.

نایب یک‌بار دیگر پرهیب بونچوک را سُکید. هیکل‌اش یک‌جور درخت مخصوص ناحیه‌ی دن را جلو چشم‌اش آورد که به‌اش کاراییچ Kârâic می‌گویند. هیچ چیز خاصی، هیچ چیز چشم‌گیری تو وجودش نبود. همه چیز قیافه‌اش هم معمولی بود فقط زاویه‌ی خشن فکین و آن نگاه‌اش که آدم را از رو می‌برد قیافه‌اش را از امبوه قیافه‌های دیگر مشخص می‌کرد.

---

۱. Donets اسب اصیل منطقه‌ی دن.

خیلی به‌ندرت لب‌خند می‌زد و تازه آن هم فقط با گوشه‌ی لب‌ها. لب‌خندش سنگینیِ نگاه‌اش را تخفیف نمی‌داد: چشم‌هاش همیشه همان برق کدر همیشه‌گی‌اش را داشت. سرد و تودار بود و آب و رنگی هم نداشت. درست مثل کاراییچ بود، همان درخت زمختی که فقط تو ماسه‌زارهای خاکستری‌رنگ بی‌خیر و برکت کنار دن درمی‌آید و به‌سختیِ آهن است.

مدتی تو سکوت به‌راه‌شان ادامه دادند. بونچوک کف پهن دست‌هایش را رو قاچ سبزرنگ و تاس زین‌اش گذاشته بود. لیست‌نیتسکی سیگاری درآورد و وقتی به‌طرف کبریتی که بونچوک برایش زده بود خم شد بوی لب‌شیرین و انگمیِ عرق اسبی که از دست‌هایش بلند می‌شد به‌دماغ‌اش خورد. پشم قهوه‌یی‌رنگی به‌پرپشتیِ موی اسب پشت دست بونچوک را پوشانده بود. میلی غریزی به‌اش دست داد که آن را نوازش کند. دود دبش سیگار را فرو داد و گفت: ـ از این بیشه که رد شدیم شما و یک نفر دیگر از آن کوره‌راه سمت چپ بروید. می بینیدش که؟

ـ بله.

ـ اگر تا نیم‌ورستی به‌پیاده‌نظام خودی برنخوردید برمی‌گردید.

ـ اطاعت، سرکارنایب.

دوباره به‌یورتمه درآمدند. تو فاصله‌ی کمی از بیشه یک دسته نهال غان بود تنگ هم و پشت‌شان کاج‌های کوتاه زرد و دل‌گیری بود که منظره را پاک از ریخت می‌انداخت. بته‌های به‌هم پیچیده‌یی رو زمین پراکنده بود. چرخ ارابه‌های حامل بنه‌ی اتریشی‌ها تیغستان را کوبیده بود. غرش توپ‌ها از جای دوری در جهت راست، زمین را می‌لرزاند اما نزدیک قلمستان غان آرامش وصف‌ناپذیری حاکم بود. خاک، شبنم پرمایه را جذب می‌کرد. علف که هنوز هم اندک صفایی داشت رو به‌زردی می‌رفت و رنگی می‌گرفت که از رسیدن پاییز و نزدیکیِ مرگ خبر می‌داد. لیست‌نیتسکی نزدیک قلمستان ایستاده بود و تپه‌یی را که قوزش از پشت بیشه درآمده بود با دوربین دید می‌زد. زمبوری با بال‌های بازآمد روکله‌گیِ مسیِ شمشیرش نشست. بونچوک آرام و با لحنی دلسوزانه به‌او که نمی‌دانست کجا را برای نشستن انتخاب کرده گفت: ـ بی‌شعور!

لیست‌نیتسکی چشم از دوربین برداشت پرسید: ـ چی؟

بونچوک زمبور را با نگاه نشان داد و لیست‌نیتسکی خندید: ـ عسل‌اش تلخ می‌شود... ها؟ شماها هم همین عقیده را دارید؟

اما جوابی که آمد از بونچوک نبود: از جای دوری پشت یک‌مشت صنوبر،

مسلسلی به چس‌نفسیِ یک زاغچه، با صدای گوش‌خراشی سکوت را درید. گلوله‌های بی‌هدف قلمه‌های غان را تکه‌تکه کرد. شاخه‌یی کنده شده چرخان و گردان پایین آمد صاف رو یال اسب نایب افتاد. دسته‌ی گشتی اسب‌ها را با شلاق و هیاهو از جا کندند و به‌طرف آبادی تاختند و مسلسل اتریشی همان‌جور قطار فشنگ‌اش را پشت سر آن‌ها خالی کرد.

از آن روز به‌بعد بارها برای لیست‌نیتسکی پا داد که سرباز داوطلب بونچوک را ببیند و هر بار از اراده‌ی سرکشی که تو نگاه سنگین‌اش خوانده می‌شد حیرت کند. متعجب بود و نمی‌توانست سردربیاورد پشت تودارِی غیرقابل درکی که مثل سایه‌ی ابر رو صورت این مرد ظاهراً به‌این بی‌شیله‌پیله‌گی موج می‌زند چی پنهان است. هر وقت هم بونچوک با آن تبسم زورکیِ کنج لب‌های جدی‌اش به‌زبان می‌آمد انگار ته‌وتوی فکرش را رو نمی‌کرد. پنداری رو جاده‌ی پرپیچ‌وخمی حقیقتی را دور می‌زد که فقط خودش تنها آن را می‌شناخت.

به‌یک دسته‌ی مسلسل منتقل شد و ده روز بعدش که بیست‌وچهار ساعت به هنگ راحت‌باش داده شده بود لیست‌نیتسکی که داشت به‌مقر فرماندهیِ اسواران‌ها می‌رفت میان راه به‌او برخورد. بونچوک از کنار امبار سوخته‌یی می‌گذشت و دست چپ‌اش را خوش‌وخرم تاب می‌داد.

ـ ها! سرباز داوطلب!

بونچوک سربرگرداند، احترام گذاشت و از سرِراه کنار کشید.

لیست‌نیتسکی پرسید: ـ کجا؟

ـ می‌روم رییس‌دسته‌مان را ببینم.

ـ گمان‌ام راه‌مان یکی است.

ـ بله انگار.

مدتی درسکوت تو کوچه‌های خرابه‌خروبه راه رفتند. افراد تو حیاط‌ها و کنار امباری‌های سرِپا مانده تو تلاش‌وتقلا بودند. چند سوار گذشتند. وسط گذرگاهی، جلو صف دراز قزاق‌ها که یقلاوی به‌دست دم گرفته بودند دود و دم یک آشپزخانه‌ی صحرایی بلند بود. باران ریز سرد و نافذی می‌بارید.

نایب از کنج چشم به‌بونچوک که یک‌خرده عقب‌تر می‌آمد نگاهی کرد و پرسید:

ـ خب، همان‌جور مشغول یاد گرفتن جنگ‌اید؟

ـ بله... به‌فرمایش خودتان مشغول یادگرفتن‌اش‌ام.

لیست‌نیتسکی بی‌این‌که خودش بداند چرا، پرسید: «فکر می‌کنید بعد از جنگ دمبال چه‌کاری بروید؟» ـ و به‌دست‌های پشمالوی او نگاه کرد.

بونچوک چشم‌ها را تنگ کرد و گفت: ـ یکی کاشته‌ها را درو می‌کند. من هم... تا ببینم.

ـ چه‌جوری باید از منظورتان سردرآورد؟

ـ این ضرب‌المثل را که حتماً بلدید سرکارنایب. (و چشم‌ها را بازهم تنگ‌تر کرد:) می‌گوید: «کسی که باد بکارد توفان درو می‌کند».ـ خب، موضوع همین است دیگر.

ـ واضح‌تر بگویید. بی‌گوشه کنایه.

ـ آن‌قدر که باید، واضح هست... به‌امید دیدار، سرکارنایب. من باید از دست چپ بروم.

انگشت‌های پشمالویش را کنار نقاب کاسکت قزاقی‌اش گذاشت و پیچید به‌سمت چپ.

نایب شانه‌هایش را بالا انداخت و مدت‌درازی با نگاه دمبال‌اش کرد. موقعی که وارد پناهگاه خاکی اما تروتمیز رییس اسواران‌ها می‌شد با اوقات تلخ فکر کرد: «واقعاً خودش را دستی‌دستی عجیب‌وغریب نشان می‌دهد یا فقط یک تخته‌اش کم است؟»

۱۶

نفرات ذخیره‌ی دوم را هم با ذخیره‌ی اول برده بودند. استانیتساها و خوتورهای دن چنان خالی شده بود که انگار همه‌ی مردم به‌درو رفته‌اند.

آن‌سال تو خطوط مرزی درو غمباری صورت می‌گرفت. دروگرها را مرگ می‌قاپید و جخ خیلی از زن‌ها با سر برهنه نوحه‌ی ماتم‌شان به‌فلک رسیده بود که: ـ عزیز من، عزیز من! مرا برای کی گذاشتی؟ مرا دست کی سپردی؟ ...

تو چهارگوشه‌ی افق سرهای عزیزان به‌خاک می‌افتاد. خون سرخ قزاقی‌شان به‌زمین می‌ریخت و چشم‌های شیشه‌یی‌شان تو اتریش و مجارستان، تو پروس و لهستان، با ناقوس آتشبارها می‌پوسید و باد شرقی شن‌وشین زن‌ها و مادرها را به‌آن‌ها نمی‌رساند. سرگل‌های خلق قزاق از یار و دیار دست کشیده بودند و تو سرزمین‌های

غربت و زخم به‌چنگال شپش و وحشت و مرگ ازپا درمی‌آمدند.

یکی از روزهای خوش اوایل پاییز بود. تارهای شیری‌رنگ و قوس قزح‌تاب و کرکیِ نخ مریم با آن همه ظرافت بالای خوتور تاتارسکی پیچ‌وتاب می‌خورد. آفتاب بی‌خون مثل بیوه‌زنی لب‌خند می‌زد و رنگ لاجوردیِ تند و بکر آسمان پاکی و نخوت زننده‌یی داشت. آن‌دست دن، جنگل که زردیِ پاییزی به‌اش خورده بود از نا می‌رفت. سفیدارها جلای ضعیفی داشت و برگ‌های دست‌دوزی شده‌ی بلوط می‌ریخت. فقط سبزیِ خودنمای توسه‌ها باقی بود که با نیروی حیاتی‌اش چشم‌های تیز زاغ‌چه‌ها را شاد کند.

آن روز از جبهه نامه‌یی به‌دست پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مه‌له‌خوف رسید. دونیاشکا آن را از پست‌خانه با خودش آورد. متصدیِ پست که کله‌ی تاس‌اش می‌لرزید و دست‌ها را چاکرمنشانه می‌جمباند نامه را با یک عالم سلام و تعارف داده بود دست‌اش گفته بود: ـ تو را خدا مرا ببخشید. سرش را وا کرده‌ام. به پدرتان بگویید، خب، خدمت‌شان بگویید: «فیرس سی‌دارووویچ Firs Sidarovic ، خب دیگر، نامه را وا کرده. عاشق این است که، خب دیگر، خبرهای جنگ را بداند بفهمد آن‌جاها اوضاع از چه قرار است...» ـ از طرف من کلی از ابوی عذر بخواهید به‌اش بگویید که...

متصدیِ پست به‌خلاف عادت همیشه‌گی‌اش حسابی دست‌پاچه بود و بی‌این‌که متوجه لکه‌ی جوهر روی دماغ‌اش باشد با دونیاشکا تا دم در رفت و یک‌ریز تو گوش‌اش خواند که: «تو را خدا از من دل‌خور نباشید... ما که هم‌دیگر را خوب می‌شناسیم، مگر نه؟» ـ تعظیمی کرد و احساس تلخ خبر ناگواری دخترک را تکان داد. با چنان حالی به‌خانه رسید که نمی‌توانست نامه را از چاک پیرهن‌اش درآرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ریش‌لرزان‌اش را صاف‌وصوف کرد و سرش هوار کشید: ـ دِ آخر دست بجمبان دختر!

دونیاشکا پاکت را درآورد و با عجله درآمد که:ـ بابا، پستچی گفت بس که به‌دانستن خبرها علاقه دارد سر پاکت را وا کرده. ازش دل‌خور نباشید.

ـ برود به‌جهنم! (و همان‌جور که نفس‌اش به‌صورت دونیاشکا می‌خورد با نگرانی ازش پرسید:) کاغذ از گریشکا است؟ ها؟ از گریگوری است یا از پترو؟

ـ نه پدر، خط‌اش فرق دارد.

ایلی‌نیچ‌نا داد زد: «بخوان‌اش دیگر، دل ضعفه‌مان نده!» ـ و خودش را به‌سنگینی کشید سمت نیمکت. پاهاش خیز آورده بود و به‌زحمت قدم از قدم برمی‌داشت. می‌شد

گفت عوض راه‌رفتن غل می‌خورد.

ناتالیا هم خودش را از حیاط رساند و نفس‌زنان به‌آتش‌دان تکیه داد. سینه‌اش را با دست‌ها فشار داد و گردن‌اش را که زخم از ریخت انداخته بود یک‌بر نگه داشت. تبسم لغزانی مثل آخرین پرتو آفتاب رو لب‌هاش می‌لرزید. دل‌اش از گریگوری به‌سلامی، به‌اشاره‌یی هر اندازه کوتاه و هر اندازه سرسری خوش بود. همین‌قدر که به‌انس‌و وفای سگانه‌اش پاداشکی داده باشد.

پیره‌زن پچ‌پچ‌کنان پرسید: ـ داریا کوش پس؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که چشم‌هاش از غضب گرد شده بود داد زد: ـ بس‌کن! (و به‌دونیاشکا گفت:) بخوان!

دونیاشکا شروع کرد خواندن: «به‌اطلاع شما می‌رسانم که...» ـ و ناگهان با تن لرزان از نیمکت افتاد و با صدایی که به‌صدای خودش نمی‌مانست فریاد زد: ـ بابا! بابا جانم... وای مادر! ... گریشامان! آخ، گریشا... کشته شده.

زمبور راه‌راهی که لای برگ‌های شمعدانیِ چهارپر گیر کرده بود وزوزکنان با شیشه‌ی پنجره کلنجار می‌رفت. مرغی واسه خودش تو حیاط قدقد می‌کرد. غش‌غش دوردست بچه‌ها که از در چهارتاق مطبخ می‌آمد تو به‌صدای زنگوله می‌مانست.

تشنجی صورت ناتالیا را مچاله کرد اما تبسم لرزان از کنج لب‌هاش محو نشد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سرش مثل لقوه‌یی‌ها می‌جمبید از جا بلند شد و به‌دونیاشکا که دچار تکان‌های عصبی شده بود چشم دوخت.

> "به‌اطلاع شما می‌رسانم که فرزندتان گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ مه‌له‌خوف از هنگ دوازدهم قزاقان دن، شب ۱۶ سپتامبر سال جاری نزدیک شهر کامنکا‌ـ استرومیلاوو در جریان جنگ به‌شهادت رسیده است. فرزندتان جان‌اش را شجاعانه نثار میهن کرد و امید است این نکته در این ضایعه‌ی جبران ناپذیر برای شما تسلای خاطری باشد. ماترک او تحویل برادرش پترو مه‌له‌خوف خواهد گردید و اسب‌اش در اختیار هنگ می‌باشد.
>
> سلطان‌دوم: پالکونیکوف
>
> فرمانده‌اسواران چهارم
>
> ۱۸ سپتامبر ۱۹۱۴ از جبهه "

با خبر مرگ گریگوری کمر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک‌ضرب شکست. زیر چشم دوروبری‌هاش روزبه‌روز پیرتر و پیرتر می‌شد. سرانجامِ مُقدر با بی‌رحمیِ تمام پیش

می‌آمد. حافظه‌اش از دست می‌رفت و ذهن‌اش کوروکورتر می‌شد. قوز کرده، به سیاهیِ چدن، تو خانه ول می‌گشت و فقط نگاه تب‌آلود چشم‌هایش که مثل روغن برق می‌زد آشوب درون‌اش را لو می‌داد. نامه‌ی سلطان‌دوم پالکونیکوف را گذاشته بود زیر شمایل، روزی چندبار می‌رفت تو دهلیز و دونیاشکا را با اشاره‌ی انگشت پیش می‌خواند: ـ بیا ببینم.

دونیاشکا می‌آمد پیش.

ـ کاغذ گریگوری را بیار.

با نگاه مضطربی درِ اتاق را که ایلی‌نیچ‌نا آن تو با درد خاموش‌اش خاکستر می‌شد می‌پایید و به‌دونیاشکا دستور می‌داد: ـ بخوان! یواش بخوان، جوری که انگار داری واسه خودت می‌خوانی‌اش. (خمیده‌پشت، با چشم به‌در اتاق اشاره می‌کرد و چشمک موذیانه‌یی می‌زد:) خیلی یواش بخوان. آخر مادر... وحشتناک است...

دونیاشکا اشک‌هایش را می‌خورد و جمله‌ی اول نامه را می‌خواند و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که معمولاً کنارش چمبک می‌زد یکهو کف سیاه دست‌اش را که به‌پهنای نعل اسب بود بلند می‌کرد و می‌گفت: ـ «بس است! باقی‌اش را می‌دانم... بگذارش زیر شمایل... یواش بگذار که مادر...» ـ و باز چشمک زشتی می‌پراند و مثل پوست درختی که آتش به‌جان‌اش افتاده باشد کز می‌کرد و تو خودش لوله می‌شد.

موهاش سفید می‌شد. چیزی نگذشت که سرش پر از لکه‌های تاسی شد ریش‌اش پر از موی سفید، و افتاد به‌دله‌گی. می‌لمباند و می‌لمباند آن‌هم با چه گدا گشنه‌گیِ مهوعی!

نه روز بعد از انجام مراسم ترحیم به‌یاد سرباز شهید سفره انداختند و کشیش ویساریون و قوم و خویش‌ها را خبر کردند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هول‌زنان غذایش را دولپی کمبه زد و ریش‌اش پر از ریسه‌های رشته‌فرنگی شد. ایلی‌نیچ‌نا که آن چند روزه همه‌اش با وحشت تو نخ او بود زد زیر گریه که: ـ پدر! این‌چه وضع‌اش است آخر؟

پیره‌مرد هولکی نگاه پریشان‌اش را از کاسه برداشت گفت: ـ کدام وضع؟

ایلی‌نیچ‌نا حرکت نومیدانه‌یی کرد دست‌مال سفره‌ی دست‌دوزی شده را رو چشم‌هاش گذاشت و سرش را برگرداند. داریا با چشم‌های درخشان موذیانه درآمد که: ـ انگار چند روز است که هیچچی نخورده‌اید پدر.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ زیاد خوردم؟...آها آره، درست است درست

است. دیگر نمی‌خورم...

از رو رفته به‌مهمان‌ها که دور میز نشسته بودند نگاهی کرد و لب‌ها را به‌هم فشار داد و قیافه را ترشی انداخت و ساکت شد و دیگر به‌هیچ سوآلی جواب نداد.

بعد از غذا کشیش ویساریون من‌باب نصیحت گفت: ـ قوی‌باش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ. مرگ پسرت رحمت پروردگار یک‌تا است پیره‌مرد، خداوند رحمان و رحیم را سر غضب نیار. پسرت در راه تزار و وطن تاج خار به‌سرش گذاشته و آن وقت تو...نه، این معصیت است پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، تو داری معصیت می‌کنی. خدا از گناه‌ات چشم نمی‌پوشد.

ـ آخر من که زور خودم را می‌زنم پدر... سعی می‌کنم قوی باشم... فرمانده‌اش نوشته جان‌اش را شجاعانه نثار کرد...

دست کشیش را بوسید به‌جرز در تکیه داد و برای اولین‌بار پس از خبر مرگ پسرش زارزار به‌گریه افتاد.

از آن روز دوباره به‌خودش مسلط شد و کم‌کم آرام گرفت.

هر کدام از اهل خانه هرجور که از دست‌اش برمی‌آمد زخم خودش را می‌لیسید.

ناتالیا با شنیدن خبر مرگ گریگوری خودش را انداخته بود تو حیاط: «خودم را می‌کشم. دیگر همه چیز برایم تمام شد. همین‌الان!» ـ این فکر مثل شعله‌ی آتشی به‌جان‌اش افتاد و هل‌اش داد. تو بغل داریا تلاش و تقلا کرد و با آرامش شادمانه‌یی حس کرد دارد از هوش می‌رود. همین‌قدر می‌خواست از لحظه‌یی که شعورش جا می‌آمد و خاطره‌ی ستمگر آن‌چه به‌سرش آمده بود به‌ذهن‌اش برمی‌گشت دور بشود.

یک‌هفته‌یی را تو کرختیِ نفرت‌انگیزی گذراند، و بعد در حالی که سراپا عوض شده بود و آرامش پیدا کرده بود و درد سیاه چندان چیزی ازش باقی نگذاشته بود به دنیای واقعیت برگشت.

جنازه‌ی نامریی تو خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها جاخوش کرده بود و بوی گُل‌گندمی‌اش به‌دماغ زنده‌ها می‌خورد.

۱۷

دوازده روز پس از خبر مرگ گریگوری یکهو دو نامه باهم از پترو به‌خانه رسید.

دونیاشکا که آن‌ها را همان تو دفتر پست خوانده بود موقع برگشتن به‌خانه، گاه مثل ذره‌ی کاهی که باد بلندش کرده باشد پرواز می‌کرد گاه تلوتلو می‌خورد و به‌پرچین‌ها تکیه می‌داد. همه‌ی خوتور را به‌هم ریخت و با خودش آشوبی به‌خانه آورد که نگو. از همان دور مثل جارچی‌ها هوار می‌زد: ـ گریشا زنده است!... عزیز دل‌مان زنده است!... پترو نوشته!... فقط زخمی شده بوده! ... نمرده بوده گریشامان!... زنده است!... زنده است!...

پترو تونامه‌ی ۳۰ سپتامبرش نوشته بود:

«خدمت پدر و مادر عزیزم سلام دارم. عرض شود که گریشامان می‌بایست جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرده باشد اما حالا به‌لطف خدا زنده و در عین عافیت می‌باشد، یعنی درست همان چیزی که ما تو دعاهامان برای شما آرزو می‌نماییم که به‌خواست خدا همیشه صحیح وسالم و شادکام بوده باشید. هنگ گریشا این‌ها داشته زیر شهر کامنکا- استرومیلاوو می‌جنگیده که ناگهان قزاق‌های جوخه‌ی گریگوری که درحال حمله بودند می‌بینند یک سوار پدرسوخته‌ی مجار او را به‌ضرب شوشکه از اسب به‌زمین انداخت. دیگر بیش از این خبری نداشتند و لذا هرقدر هم من ازشان پرس‌وجو کردم نتوانستند یک خبر دیگر به‌این جانب که برادر ایشان می‌باشم و نگران بودم خبر بدهند. فقط بعدش از میشکا کاشه‌وی که با مأموریت ارتباطی به‌هنگ ما آمده بود شنیدم که گریگوری تا شب همان‌جا افتاده بوده و وسط‌های شب که به‌هوش آمده سینه‌خیز راه افتاده و همان‌جور که از روی ستاره‌ها جهت‌یابی می‌نموده وخودش را می‌کشانده سر راه به‌یک صاحبمنصب زخمیِ خودی برخورده که نایب‌سرهنگ یک فوج دراگون می‌باشد و تکه‌های خمپاره شکم و پاهای ایشان را آش‌ولاش نموده بودند که خیلی درد می‌نموده. گریگوری او را به‌دوش گرفته شش ورست تمام با خودش کشیده آورده و برای این فداکاری به‌اش از آن نشان‌های سن‌ژرژ و درجه‌ی سرجوقه‌گی داده‌اند. قضیه این بوده. زخم‌اش چیز مهمی نمی‌باشد. ضربه‌ی شمشیر فقط به‌پوست سرش گرفته

وگرنه بدحالی‌اش فقط مال از اسب افتادن بوده. الان هم آن‌جور که میشکا می‌گوید توی هنگ‌اش می‌باشد به‌سلامتی. از بدیِ خط خیلی باید ببخشید، درحال سواری می‌نویسم و تکان اسب زیاد است. "

تو نامه‌ی دوم خواهش کرده بود برایش «از آن آلبالوخشکه‌های محصول دن عزیز خودمان» بفرستند و تأکید می‌کرد که فراموشش نکنند و برایش بیش‌تر کاغذ بنویسند. ضمناً تو همان نامه گریشا را هم که از قرار گفته‌ی بعضی‌ها آن‌جور که باید و شاید به‌اسب‌اش رسیده‌گی نمی‌کرد درست و حسابی خفت داده بود. از این بابت خون خون‌اش را می‌خورد چون که کهرمال خود او، مال شخص پترو بود. به همین جهت هم از پدرش می‌خواست از طرف او راجع به‌این موضوع به‌گریگوری چیزی بنویسد.
نوشته بود:

... به‌وسیله‌ی رفقا به‌اش پیغام داده‌ام اگر به کهر درست آن‌جور که انگار واقعاً مال خودش است نرسد، با این که آقا حالا دیگر شوالیه‌ی سن‌ژرژ هم تشریف دارند می‌روم می‌زنم دک‌وپوزش را خرد و خاکشیر می‌نمایم.

و بعد هم کلی سلام و دعا به‌این و آن رسانده بود اما از لابه‌لای مطالب کاغذ مچاله‌ی باران‌خورده‌اش غم تلخی احساس می‌شد. جنگ به‌مذاق پترو هم خوش نمی‌آمد.

دیدن پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از شادی سرپا بند نبود اشک آدم را درمی‌آورد. جفت نامه‌ها را دست گرفته بود افتاده بود دوره یخه‌ی هرکس را که می‌دانست کوره سوادی دارد می‌چسبید وادارش می‌کرد آن‌ها را بخواند. نه برای این که بدانند چه نوشته. نه! فقط برای آن که سفره‌ی شادی‌اش را جلو همه‌ی اهل خوتور پهن کند. وقتی خواننده مِنّ‌مِنّ‌کنان و هجی‌کنان می‌رسید به‌آن جایی که پترو گل‌کاشتن گریگوری را شرح داده بود و می‌گفت چه‌طور نایب‌سرهنگ زخمی را شش ورست تمام به‌کول کشیده، کف دست‌اش را که از کت‌وکلفتی صدرحمت به‌سم یابو بلند می‌کرد و می‌گفت: «آهاااا! گریشام را می‌بینی؟ ها؟ تو تمام این خوتورها اولین نفری است که نشان سن‌ژرژ گرفته!»ـ آن‌وقت بادی به‌غبغب می‌انداخت مثل ندید بدیدها نامه‌هایش را پس می‌گرفت می‌چپاند زیر زغره‌ی کاسکت مُچاله‌مُچوله‌اش می‌رفت جای دیگر یک سواردار دیگر تور بزند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که چشم‌اش از پنجره‌ی مغازه به‌او افتاد، خودش پیش‌دستی کرد آمد بیرون و کاسکت‌اش را برداشت: ـ بفرما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، بفرما! (دست پیره‌مرد را با دست سفید تُپل‌اش فشرد و گفت:) خب... تبریکات! تبریکات!... هوم‌م! یک‌همچین پسری مایه‌ی غرور آدم است. شما را بگو که سفره‌ی عزاش را هم انداخته بودید!... تو روزنامه یک چیزهایی راجع به‌آن کار نمایانش خواندم...

تشنجی بیخ گلوی پیره‌مرد را چسبید:

ـ خب، خب، پس خبرش را حتا روزنامه هم کرده‌اند!

ـ البته. یک اطلاعیه‌ی رسمی است. خودم خواندم. خودم خواندم.

دست کرد سه‌تا بسته از بهترین توتون‌های ترکی از قفسه آورد پایین یک قیف کاغذی را هم بی‌این‌که وزن کند پر از قامفت[1]های گران‌قیمت کرد همه را گذاشت تو بغل پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و گفت: ـ وقتی واسه گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ بسته جور می‌کنی این‌ها را هم با کلی سلام و دعا از طرف من برایش بفرست.

پیره‌مرد موقع پایین آمدن از پله‌های جلو مغازه‌ی موخوف زیرلب می‌گفت: ـ وای خداجان، چه‌افتخاری برای گریشکا!... همه‌ی خوتور صحبت‌اش را می‌کنند... شکر! آن‌قدری زنده ماندم که همچین روزی را ببینم...

فین کرد و اشکی را که باعث خارش لپ‌اش شده بود با آستین پاک کرد و تو دل‌اش گفت: «پیدا است که دیگر پیر شده‌ام. اشک‌ام دم مشک‌ام است... آخ پانته‌له‌ی پانته‌له‌ی، ببین زنده‌گی به‌چه روزیت انداخته! یک‌وقت عین سنگ چخماق بودی: کیسه‌های هشت فوتی را می‌گذاشتی روکول‌ات بار کرجی‌ها را خالی می‌کردی، اما حالا؟... یک‌خرده گریشکا زیر پات را...

شَل‌زنان تو کوچه می‌رفت بسته‌ی قامفت و توتون‌ها را فشار می‌داد به‌سینه و فکرش عین خروس کولی که دور باتلاق‌ها می‌چرخد دوروبر گریگوری چرخ می‌زد و کلمه به‌کلمه‌ی کاغذ پترو از کله‌اش می‌گذشت که ناگهان به‌پدر عروس‌اش برخورد.

اول کارشونوف بود که او را صدا زد:

ـ آهای هم‌ریش یک‌دقیقه وایسا...

---

۱. مصحف کلمه‌ی روسیِ کانفه‌تا Kânfetâ است. و آن نوعی شیرینی است که روکشی سخت و شفاف و شیشه‌وار دارد از قند آب شده و درون‌اش از شکلات یا عسل یا انواع مرباها آکنده است. این شیرینی را نخست باید بازرگانان آذربایجانی وارد کرده باشند که نام‌اش بدین صورت تصحیف شده است.

از روز اعلام جنگ هم‌دیگر را ندیده بودند. بعد از روزی که گریگوری خانه را ول کرد گذاشت رفت، میانه‌شان ـ کارد و پنیر که نمی‌شود گفت ـ سرد و شکرآب شده بود. میران گریگوریه‌ویچ به‌ناتالیا سرکوفت می‌زد که خودش را پیش گریگوری سکه‌ی یک‌پول کرده ازش انتظار صدقه دارد و با این کار باعث شده پدرش هم خفت‌وخواری بکشد. هر وقت هم میان اهل خانه حرف ناتالیا پیش می‌آمد می‌گفت: ـ ماده‌سگ هرجایی خانه‌ی پدرش را انداخته رفته پیش بابا ننه‌ی شوهرش مانده. انگار نان آن‌ها به‌مذاق‌اش خوش‌تر است. من که پدرش‌ام مدام باید از خجالت این ماچه‌خر خون خون‌ام را بخورد جلو کس و ناکس سرشکسته‌گی بکشم.

میران گریگوریه‌ویچ آمد پیش دست پُر پیس‌اش را که مثل صدف به‌طرف تو خمیده بود دراز کرد سمت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و پرسید:

ـ حالت خوب است هم‌ریش؟

ـ خدا را شکر!

ـ پید است از خرید می‌آیی.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ انگشت‌های دست راست‌اش را که آزاد بود از هم وا کرد و به انکار سرتکان داد گفت:ـ نه، این چشم‌روشنی است واسه قهرمان‌مان... سرگه‌یی پلاتونوویچِ خَیّرِمان که خبر گل‌کاشتن گریگوری را تو روزنامه خوانده قامفت و توتون ملایم به‌اش پیش‌کش کرده. به‌ام گفت: «این‌ها را با کلی سلام و دعا بفرست واسه قهرمان‌ات به‌اش بنویس امیدوارم همیشه همین‌جور از خودش کارهای نمایان بروز بدهد.»، حتا تو چشم‌هاش اشک هم جمع شده بود. متوجه هستی که، هم‌ریش.

افسار غرورش را ول کرد تا هرجور که عشق‌اش است تاخت و تاز کند، و صاف تو صورت هم‌ریش‌اش زل زد که اثر حرف‌هایش را آن تو بخواند. کارشونوف که چشم‌ها را انداخته بود پایین و سایه‌هایی که پشت پلک‌های سفیدش جمع می‌شد حالت ریش‌خندآمیزی به‌نگاه‌اش می‌داد زیرلب لُندید که: «آره آره آره.» ـ و راه افتاد سمت پرچین. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با انگشت‌های لرزان از خشم‌اش تقلا می‌کرد سر قیف کاغذی را وا کند دوید دمبال‌اش رو آب زیر کاهی تعارف‌اش کرد که: ـ یک قامفت بردار آخر، قامفت عسلی است.... تو را خدا بردار، از طرف دامادت ازت خواهش می‌کنم. زنده‌گیِ شیرینی که نداری، شاید این حال‌ات را جا بیاورد. تازه، از کجا معلوم؟ شاید پسر خودت هم توانست همچین هنری از خودش بروز بدهد...

ـ زنده‌گیِ من به‌تو مربوط نیست. خودم بهتر به‌زنده‌گی‌ام واردم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با خلوص مبالغه‌آمیزی تعظیم می‌کرد رفت جلو روی میران گریگوریه‌ویچ و همان‌جور که با انگشت‌های تابیده‌اش کاغذ نقره‌یی ظریف دور قامفت را می‌کند گفت: ـ این یک دانه را بگذار دهن‌ات مرا خوش‌حال کن!

میران گریگوریه‌ویچ دست‌اش را پس زد گفت: ـ ما به‌شیرینی عادت نداریم، نقل و نبات دیگران هم دندان‌هامان را می‌پوساند. تو هم لازم نبود بروی بچسبی در کون مردم برای پسرت ازشان صدقه‌سری بگیری. اگر وسعات نمی‌رسید باید می‌آمدی سراغ خودم. هرچه نبود یک چیزکی خیر دامادم می‌کردم... ناتاشکا نان‌خور شماها است آخر، اگر دست‌ات به‌دهن‌ات نمی‌رسد می‌توانم در حق‌ات کومکی بکنم.

ـ تو خانواده‌ی ما تا حالا کسی نان توبره نخورده. لیچار بار من نکن هم‌ریش! تو زیادی به‌خودت فیس کرده‌ای بابا، از زیاد هم یک‌پا آن‌ورتر... نکند واسه همین که سفره‌ی شام و ناهارت زیادی چرب‌وچیل است دخترت گذاشته آمده پیش‌ما؟

میران گریگوریه‌ویچ با تَحکُم گفت: ـ گوش‌کن، ما هیچ حقی نداریم باهم یکی‌به‌دو کنیم. من هم نیامده‌ام این‌جا با تو کلنجار بروم. پیاده‌شو هم‌ریش بیا باهم راه برویم. می‌خواهم دو کلام بات حرف بزنم.

ـ چیزی نداریم به‌هم بگوییم.

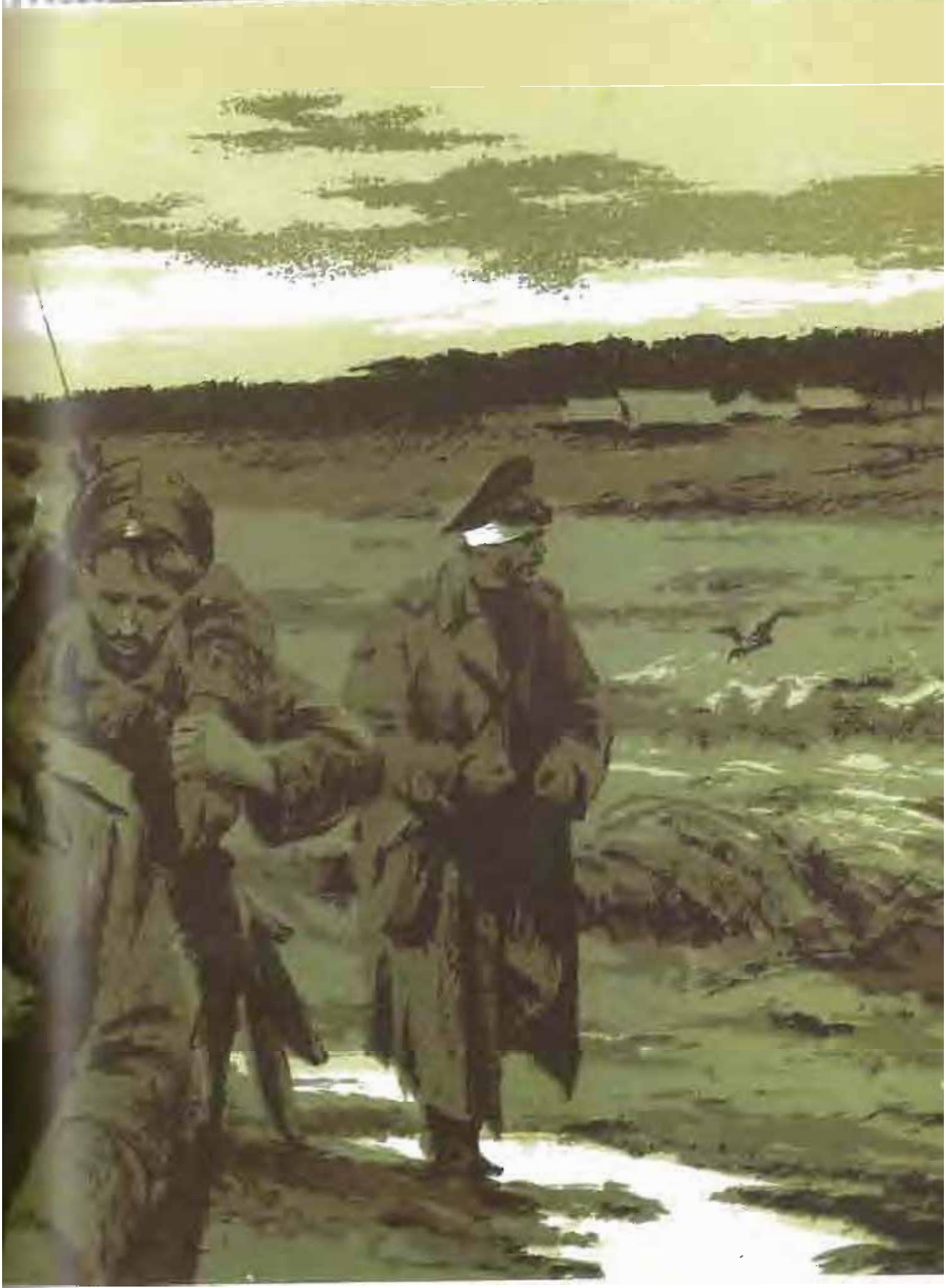
ـ چرا چرا، یک چیزهایی داریم. بیا.

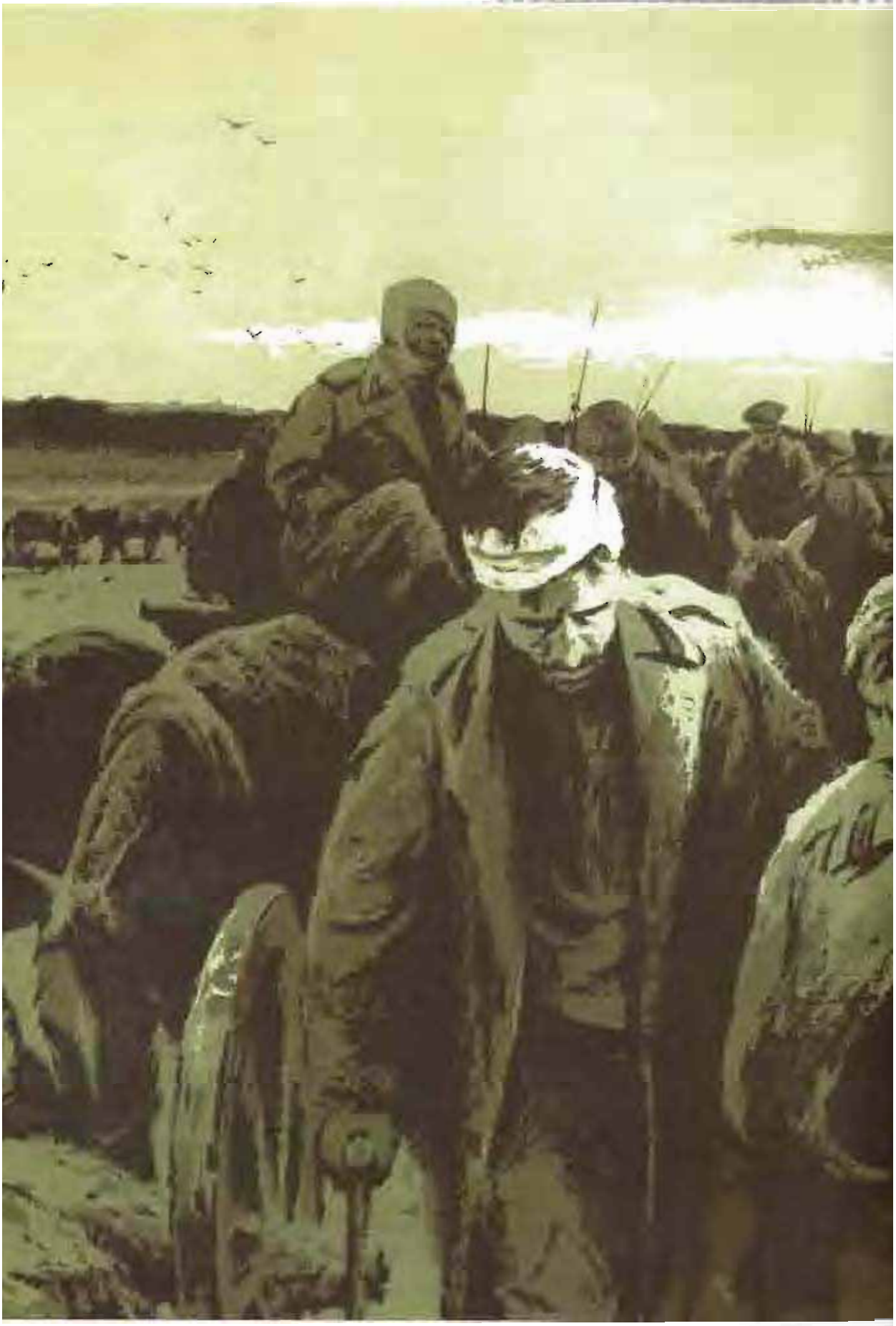
آستین پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را چسبید به‌کوچه‌یی پیچید از چندتا سامانه گذشتند سر از صحرا درآوردند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که حمله‌ی خشم‌اش یکهو ته کشیده بود پرسید: «حالا موضوع چیه؟» ـ و یک‌بری به‌صورت سفید و پُر لک‌وپیس کارشونوف نگاه کرد.

کارشونوف بال‌های بلند قبایش را پس زد رو خاکِ دستیِ لب خندق نشست کیسهٔ‌توتون کهنه‌یی با حاشیه‌ی شرابه‌دوزی از جیب‌اش درآورد.

ـ ببین پانته‌له‌ی: تو بی‌این‌که خودت هم بدانی چرا یکهو مثل خروس‌جنگی پریدی به‌من. تو عالم قوم‌وخویشی این‌جور کارها عیب است... عیب نیست؟ ها؟... (لحن‌اش عوض شد و حالت تودار و کم‌وبیش زمختی پیدا کرد:) من می‌خواهم، یک کلام، آره و نه‌ی این را بدانم که پسر تو خیال دارد حالاحالاها همین‌جور ناتالیا را دست بیندازد و رو انگشت‌اش بچرخاند؟ جواب بده!

ـ این را از خودش بپرس.





ـ من چیزی ندارم از او بپرسم. تو بزرگ خانواده‌ای، من هم دارم با تو حرف می‌زنم.

شیره‌ی نوچ قامفتی که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو گودیِ کف دست‌اش له کرده بود از لای انگشت‌هاش راه کشیده بود. دست‌اش را با خاک‌رس نرم قهوه‌یی‌رنگ پشته‌پاک کرد و بی‌این‌که جوابی بدهد واسه خودش مشغول پیچیدن سیگار شد. کاغذی را ناوه کرد چند پَر توتون ترکی ریخت توش و بسته را دراز کرد طرف میران گریگوریه‌ویچ. میران بی‌تعارف بسته را گرفت و او هم به‌حساب خاصه خرجیِ موخوف سیگاری پیچید و باهم بنا کردند کشیدن.

یک تکه ابر مثل پستانی که از کف سفیدی رگ کرده باشد بالا سرشان آویزان بود و نخ مریم بسیار نازکی که باد می‌راند زور می‌زد که خودش را به‌آن ارتفاع باور نکردنی برساند.

روز به‌آخر می‌رسید.

زمین تو سکوت و صفای پاییزی در آرامش وصف‌ناپذیری غوطه‌ور بود. آسمان که بازتاب تند تابستانی‌اش را از دست داده بود آبیِ کدری داشت. برگ‌های سیبی که خدا می‌دانست باد از کجا با خود آورده بود خندق را با رنگ ارغوانیِ شکوه‌مندی می‌پوشاند. یک انشعاب جاده که پشتِ یال مواج تپه ناپدید می‌شد مردها را برای رفتن به‌آن‌جا، برای رفتن به‌پشت خط زُمردیِ افق که مثل یک رؤیا مبهم بود، برای رفتن به‌طرف فضاهای ناشناخته وسوسه می‌کرد اما بی‌نتیجه.ـ مردها به‌خانه‌شان، به‌گرفتاری‌های روزمره‌شان میخ‌پرچ شده بودند، زیر فشار کار تحلیل می‌رفتند، رَمق‌شان را رو پمبه زدن و گندم کوبیدن می‌گذاشتند: و جاده، رد درمانده‌ی برهوت، افق را می‌بُرید راهیِ ناپیداها می‌شد و باد پرغبار غلتک‌اش می‌زد.

میران گریگوریه‌ویچ گفت: «چه توتون سبکی! پنداری علف.» ـ و با این حرف، نیمچه ابری از دود بیرون داد که قلمبه تو هوا ماند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تصدیق کرد که: ـ آره، سبک که هست... اما خیلی می‌چسبد.

کارشونوف با لحن آرام‌تری گفت: ـ جواب‌ام را ندادی ها، هم‌ریش. (و سیگارش را خاموش کرد.)

ـ گریگوری راجع‌به این موضوع هیچی نمی‌نویسد. فعلاً هم که زخمی است.

ـ شنیده‌ام، آره.

ـ نمی‌دانم آینده چه‌خوابی واسه ما دیده. ممکن هم هست که اصلاً کشته بشود و، خلاص... آن وقت چی؟

ـ آخر بالاخره تکلیف ما چی می‌شود، هم‌ریش؟ (و با وضع جازده‌ی ترحم‌انگیزی بنا کرد مُژک زدن.) طفلک نه دخترِ خانه است نه زن شوهردار است نه یک بیوه‌زن. خجالت دارد آخر... اگر می‌توانستم همچین چیزی را پیش‌بینی کنم قدمات را نمی‌گذاشتم از در خانه‌ی من بگذاری تو... اما حالا چه خاکی باید به‌سرمان کنیم؟... آخ، هم‌ریش، هم‌ریش! هر کسی غم‌خوار بچه‌اش است... کار خون آدم است این، صدای خون آدم است.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با خشم فروخورده دست پیش را گرفت: ـ می‌خواهی این میان من چه کنم؟ یک حرف معقول به‌من بزن. فکر می‌کنی من از این که پسرم گذاشته رفته راضی‌ام؟ فکر می‌کنی با این‌کار چیزی گیر من آمده؟ آدم‌های عجیبی هستید والله!

میران گریگوریه‌ویچ با صدای بغض‌کرده گفت: «بردار به‌اش بنویس یک کلام حرف آخرش را بزند.»ـ و خش‌خش خاک رس که به‌شکل ریسه‌ی باریکی از کونه‌ی مشت‌اش تو خندق می‌ریخت با لحن کلام‌اش هم آهنگ بود.

ـ از آن یکی صاحب بچه شده.

کارشونوف که خون به‌صورت‌اش دویده بود فریاد زد: ـ دِ یک بچه هم با این یکی پس می‌اندازد! آخر مگر می‌شود با یک موجود زنده این‌جوری تا کرد؟... دختره رفت خودش را بکشد، زد این شکلی خودش را ناقص کرد. خیال دارید دستی‌دستی بفرستیدش ته‌گور؟ (و حالا دیگر با صدای گرفته افتاده بود به خس‌خس کردن. با یک دست چنگ انداخته بود به‌سینه‌ی خودش، با دست دیگر بال لباده‌ی هم‌ریش‌اش را می‌کشید:) آن دل‌اش را بگو، آن دل‌اش را... دل گرگ است تو سینه‌اش؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ فین‌فین‌کنان روبرگرداند.

ـ... جان زن‌اش برایش درمی‌رود. همه‌ی زنده‌گی‌اش شده او و بس. تو خانه‌ی تو هم که مثل یک کنیز زنده‌گی می‌کند.

داد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ درآمد که: «مهمل نگو! خاطر او پیش ما از خاطر دختر خودمان هم عزیزتر است.» ـ و بلند شد.

بی خداحافظی از هم جدا شدند.

۱۸

وقتی زنده‌گی از بسترش سرریز کند به‌شاخه‌های زیادی تقسیم می‌شود. پیش‌بینیِ این که کدام‌یک از این شاخه‌ها به‌راه خُبث و ریا خواهد افتاد آسان نیست. آن‌جا که امروز زنده‌گی چنان کم‌عمق است که بستر پلیدش را می‌شود دید فردا رودِ پُربار و برکتی خواهد گذشت.

ناتالیا ناگهان تصمیم گرفت به یاگودنویه برود آکسینیا را ببیند و با عجز و الحاح ازش بخواهد که گریگوری را به‌او پس بدهد. بی‌این‌که چرایش را بداند، به‌نظرش می‌آمد که همه چیز به‌آکسینیا بسته‌گی دارد و اگر برود دست به‌دامن‌اش بشود گریگوری و سفیدبختیِ گم‌شده‌اش را به‌چنگ می‌آورد. دیگر از خودش نپرسیده بود که اصلا این کار شدنی هست یا آکسینیا به‌این خواهش عجیب گردن می‌گذارد یا نه. احساس بی‌اختیاری به‌این‌کار ترغیب‌اش می‌کرد و بی‌صبرانه منتظر روزی بود که بتواند این فکر ناگهانی را عملی کند.

آخرهای ماه بود که از گریگوری نامه‌یی رسید. گریگوری بعد از سلام و احوال‌پرسی از پدر ومادر سلام و تعارفات خیلی محترمانه‌یی هم به ناتالیا میرانووا رسانده بود. بماند که چه‌علت نامعلومی گریگوری را به‌نوشتن چنان چیزی واداشت، هرچه بود نامه محرک نهاییِ ناتالیا شد و روز یک‌شمبه خودش را واسه رفتن به‌یاگودنویه حاضر کرد. دونیاشکا که دید ناتالیا با دقت و حوصله‌ی زیادی صورت‌اش را تو یک تکه آینه وامی‌رسد پرسید: ـ کجا خیال داری بروی ناتالیا؟

ناتالیا به‌دروغ گفت: «دیدن اهل‌خانه‌مان.» ـ و چون برای اولین بار متوجه شد که دارد به‌طرف یک سرشکسته‌گیِ بزرگ، به‌طرف یک شکنجه‌ی روحیِ طاقت‌فرسا قدم برمی‌دارد صورت‌اش یک‌پارچه آتش شد.

داریا که داشت خودش را خوش‌گل می‌کرد نشست زیر پاش که: ـ دست‌کم باید یک‌بار هم شده با من به‌شب‌نشینی بیایی. امشب می‌آیی؟

ـ نمی‌دانم. گمان نکنم.

ـ هه، راهبه‌ی تارک دنیا! (چشمک هرزه‌یی پراند و گفت:) آسایش ما زن‌ها فقط وقت‌هایی است که شوهره بالاسرمان نیست.

این را گفت و مثل ترکه دولا شد تا حاشیه‌ی گل‌دوزیِ دامن آبیِ آسمانی‌اش را که تازه دوخته بود تو آینه نگاه کند.

داریا بعد از رفتن پترو پاک از آن‌رو به‌این‌رو شده بود. اثرِ نبود شوهره را کاملاً درش می‌شد دید. تو چشم‌هاش و تو کارهاش و تو رفتارش یک‌جور دل‌واپسی پیدا بود. یک‌شمبه‌ها با وسواس بیشتری به‌بزک دوزک‌اش می‌رسید، دیر وقت و کج‌خلق و با نگاه خاموش از شب‌نشینی‌ها برمی‌گشت و پیش ناتالیا درددل می‌کرد که: ـ بدبختی است والله!... همه‌ی مردهای به‌دردخور خوتور را برده‌اند، فقط پسر جغله‌ها مانده‌اند و پیرپاتال‌های بی‌بخار.

ـ به‌حال تو چه فرقی می‌کند؟

داریا باتعجب درآمد که: ـ چه‌طور به‌حال‌ام فرقی نمی‌کند؟ یکی نیست که آدم تو شب‌نشینی باش حال کند. باز اگر دست‌کم آسیا را می‌شد تنهایی بروم یک‌چیزی، وقتی پدربزرگ همراه آدم است آن‌جا هم نمی‌شود دست از پا خطا کرد... (و رک‌وپوست کنده با دریده‌گیِ تمام از ناتالیا پرسید:) راستی تو چه‌طوری می‌توانی این‌همه وقت بی‌مرد سرکنی عزیز؟

ناتالیا تا پشت گوش قرمز شد و گفت: ـ بس‌کن، دَغَل!

ـ دل‌ات واسه آن کار قیلی‌ویلی نمی‌رود؟

ـ پس لابد دل خودت آره.

داریا غش‌غش خندید صورت‌اش گل انداخت و کمان شکسته‌ی ابروهاش بنا کرد لرزیدن: ـ آره طفلکم، چه‌جور هم قیلی‌ویلی می‌رود! چه فایده دارد آدم گناه‌اش را لاپوشانی کند؟... والاهه همین الانه یک پیره‌مرد وارفته به‌ام بده ببین چه‌جوری ازش یک تنور آتش درمی‌آرم! فکرش را بکن: دو ماه است که پترو رفته.

ـ داریا، یک بدبختی‌یی دست خودت می‌دهی ها!

ـ برو، پیره‌زن کوچولوی عفیفه‌نجیبه! هر دومان خاله خرمقدس‌نماهای جانمازآبکش را می‌شناسیم! روراست بگو که خوش نداری دست‌ات را رو کنی.

ـ چه قایمکی‌یی دارم که رو کنم؟

داریا با نگاه تمسخر تو کوک ناتالیا رفت لب‌های قیتانیِ لوندش را به‌دندان گرفت و تعریف کرد که: ـ آن‌شب تیموشکا مانیتس‌کوف Timoškâ Mânitskof پسر آتامان، آمد نشست تنگ دل من. خیس عرق. دیدم می‌ترسد دست به‌کار بشود... بعد

خوش‌خوشک دست‌اش را آورد زیربغل من و دست‌اش هم‌چنان می‌لرزید کـه بـیا و ببین!... گذاشتم هر کار دل‌اش می‌خواهد بکند، اما چنان غیظ‌ام گرفته بود که نگو: باز اگر پسر جوانی بود یک‌حرفی، اما هیچکی نه و این جزغله‌ی ان‌دماغو که فوق فوق‌اش تازه پا گذاشته تو شانزده. فکرش را بکن: شـاش‌شان تـو هـمچین سـن‌وسالی کـف می‌کند!... حالا من هیچچی نمی‌گویم ها: گرفته‌ام مثل بُتِ گلی ساکت نشسته‌ام و او هم همین‌جور به‌ام ور می‌رود و چنگ‌مالی‌ام می‌کند تا بالاخره به‌زبان آمد و زیرگوش‌ام گفت: «پا شو برویم تو امباریِ خانه‌ی ما» ـ که من هم، آخ! پاشنه‌ی دهن‌ام را کشیدم و چی‌ها که بارش نکردم!...

شـادوخوش از خـنده ریسـه رفت. ابـروهاش مـی‌لرزید و چشـم‌های چـین خورده‌اش با جهش خنده‌هاش برق می‌زد: ـ چی به‌سرش آوردم! از جا جستم گفتم: «بگو ببینم، توله‌سگ عَلقه‌مَضغه! هنوز دهن‌ات بوی شیر مـی‌دهد، آن وقت دست از قنداق درآورده‌ای همچین جفنگِ گُنده‌تر از دهن‌ات به‌من بگویی؟ کِی تا حالا دیگر تو رخت‌خواب‌ات جیش نمی‌کنی؟» ... خلاصه خوب درسی به‌اش دادم.

بین او و ناتالیا روابط دوستانه‌ی ساده‌یی برقرار شده بود. خصومتی که داریا آن اول‌ها به‌نوعروس خانواده نشان می‌داد از میان رفته بود و حالا دوتا جاری‌ها با همه‌ی تفاوت اخلاقی و با این که هیچچی‌شان به‌هم نمی‌رفت باهم کنار آمـده بـودند و تـو صلح‌وصفا باهم می‌ساختند.

ناتالیا رخت‌اش را تن‌اش کرد از اتاق درآمد و داریا خودش را تو دهلیز بـه‌او رساند:

ـ شب در را برایم وا می‌کنی؟

ـ فکر می‌کنم شب خانه‌ی خودمان بمانم.

داریا فکری کرد وسط ابروهایش را با شانه‌یی که دست‌اش بود خاراند و سری تکان داد: ـ باشد. برو. دل‌ام نمی‌خواست این خواهش را از دونیاشکا بکنم اما حـالا دیگر چاره‌یی ندارم.

ناتالیا به‌ایلی‌نیچ‌نا گفت می‌رود دیدن پدر و مادرش و از خانه بیرون رفت.

چند ارابه از بازارْمیدان هفته‌گی برمی‌گشت و خلایق از کلیسا درمی‌آمدند.

ناتالیا از دوتا کوچه گـذشت و پـیچید بـه‌چپ بـا عـجله از تـپه بـالا رفت و

به‌نوک‌اش که رسید پشت سرش را نگاهی کرد: خوتور زیر پاش غرق آفتاب بود خانه‌های دوغابی می‌درخشید بام شیب‌دار آسیا برق می‌زد و حلبیِ شیروانی‌اش مثل فلز گداخته جرقه می‌پراند.

۱۹

جنگ مردهای یاگودنویه را هم مثل باقیِ جاها برده بود. ونیامین و تیخون رفته بودند و با رفتن آن‌ها زنده‌گی از آن‌چه بود هم بی‌حس‌وحال‌تر شده بود، خاموش‌تر شده بود و دل‌گیرتر شده بود. آکسینیا جای ونیامین را گرفت و شد خدمت‌کار مخصوص حضرتِ اجل پیر. لوکه‌ریا که گوشت‌ها را آب نکرده بود و همان کپل‌های گت‌وگنده‌ی خیربینی را داشت کار رسیده‌گی به‌حیوان‌های خانه‌گی و خرده‌کاری‌های آشپزخانه هم به‌گردن‌اش افتاد و باباساشکا علاوه بر مهتری مراقبت از باغ را هم یدک می‌کشید. این‌میان فقط سورچی، قزاق پیر جاسنگینی به‌اسم نیکی‌تیچ Nikitic ، قیافه‌ی تازه‌یی بود.

آن‌سال ارباب بذر کمتری پاشید، بیست‌تایی اسب تخم‌کشی را رد کرد و برای خودش سرتا ته فقط یابوهای ارابه‌کشی باقی ماند با سه‌تا اسب نژاد دن که تو کارهای کشاورزی لازم‌شان داشت. اوقات‌اش را به‌شکار می‌گذراند. گاهی با نیکی‌تیچ هوبره می‌زد گه‌گاهی هم با توله‌های شکاری‌اش منطقه را به‌هم می‌ریخت.

از گریگوری دیرادیر دوتا خطی نامه به‌دست آکسینیا می‌رسید که خبر می‌داد هنوز زنده است و حال‌اش خوب است و خدمت‌اش ادامه دارد. گریگوری خواه از آن جهت که موجود استخوان‌دارتری شده بود و خواه به‌این جهت که خوش نداشت تو نامه‌ها از خودش ضعف بروز بدهد حتا یک‌بار هم راجع به‌این که زنده‌گیِ مشقت‌باری را می‌گذراند یا چه‌قدر افسرده‌حال و دل‌تنگ است کلمه‌یی ننوشت. نامه‌هایش آن‌قدر سرد بود که انگار برای نوشتن آن‌ها پس‌کله‌اش می‌زدند. فقط تو نامه‌ی آخری از دست‌اش در رفته بود که: «مدام تو جبهه حس می‌کنم دیگر راستی‌راستی از جنگیدن و دایم مرگ را تو کوله‌پشتی این‌ور و آن‌ور کشیدن کارد به‌خرخره‌ام رسیده.» ـ اما تو هر نامه‌یی سراغ دخترک‌اش را می‌گرفت:

”...برایم بنویس ببینم تانیوشا Tânyušâی من چه‌قدی شده. حال‌اش چه‌طور است؟ این آخری‌ها خواب‌اش را دیدم. بزرگ شده بود و یک پیرهن گلی تن‌اش بود.“

آن‌جور که به‌نظر می‌آمد آکسینیا جدایی را با شجاعت تحمل می‌کرد. همه‌ی عشقی را که به‌گریگوری داشت ریخته بود به‌پای دخترش. بخصوص از وقتی که دیگر یقین‌اش شد بچه واقعاً مال گریشکا است.ـ زنده‌گی دلایلی با خودش آورد که ردخور نداشت: موهای بلوتیِ بچه که ریخت جاش موهای مجعد مشکی درآمد. چشم‌هاش هم رنگ عوض کرد: بادامی شد و تیره‌تر. دخترک روزبه‌روز شباهت‌اش با پدره بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. دیگر حتا لب‌خندش‌هم همان چیز وحشی‌یی را داشت که مال گریشکا، مالِ مه‌له‌خوف‌ها بود. حالا دیگر آکسینیا بی‌هیچ شک‌وشبهه‌یی تو وجود دختره پدره را می‌دید و جان‌اش برایش درمی‌رفت. دیگر آن زمان‌ها گذشته بود که می‌رفت پای ننو، از ته‌دل خداخدا می‌کرد که تو اسباب صورت دخترکِ غرق خواب‌اش با قیافه‌ی واقعاً زشت و سیاسوخته‌ی گریگوری انعکاسکی پَرت و شباهَتَکی گذرا کشف کند و با دل خوش پاپس بکشد.

روزها می‌گذشت و ته روح آکسینیا تلخیِ سنگینی باقی می‌گذاشت. نگرانی برای جان محبوب تو مغزش تنوره می‌کشید. روز ترک‌اش نمی‌کرد و شب بالاسرش می‌نشست. چیزی که تو روح‌اش قوام آمده بود و اراده جلوش را می‌گرفت، شب که می‌شد همه‌ی سد و بندها را می‌شکست: شب تا سحر پرپر می‌زد و با فریاد فروخورده‌یی اشک می‌ریخت و برای آن که مبادا بچه بیدار شود، برای آن که فریادش را تو سینه خفه کند و دردِ دل‌اش را با درد جسم از میان ببرد دست‌هایش را دندان می‌گرفت. اشک‌هایش را تو کهنه‌های بچه می‌ریخت و با خوش‌حالیِ کودکانه‌یی فکر می‌کرد: «بچه‌ی گریشکا است آخر، باید تو دل‌اش حس کند من برای پدرش چه عذابی می‌کشم.»

بعد از سحر کردن یک‌چنان شب‌هایی، وقتی پا می‌شد مثل این بود که به‌قرار واقع گرفته‌اندش به‌باد کُتک: تمام تن‌اش درد می‌کرد و انگار با چکش‌های نقره‌ی کوچولویی شقیقه‌هایش را می‌کوبیدند و به‌گوشه‌های دهن‌اش که روزگاری مثل دخترهای تازه‌بالغ برجسته بود غمی می‌نشست که خاص دوره‌ی سال‌خورده‌گی است. شب‌های عذاب پیرش می‌کرد.

یک‌شنبه‌روزی، وقتی غذای ارباب را داد و برگشت سر پله‌ها، زنی به در حیاط رسید. چشم‌هایی که زیر روسریِ سفید برق می‌زد عجیب آشنا به‌نظرش آمد... زن کلون در را پس زد و وارد حیاط شد. آکسینیا ناتالیا را به‌جا آورد و رنگ به‌روش نماند. آهسته رفت پیش تا وسط حیاط رسیدند به‌هم. ناتالیا که ورقه‌ی ضخیم گردوغبار راه رو چکمه‌هاش نشسته بود ایستاد و دست‌های درشت کارگری‌اش را بی‌حرکت پایین انداخت. به‌زحمت نفس می‌کشید. سعی می‌کرد گردن معیوب‌اش را راست نگه دارد و نمی‌توانست. انگار یک‌جای دیگر را نگاه می‌کرد. زبان خشک‌اش را به‌لب‌های ترک‌خورده‌اش کشید و گفت: ـ واسه دیدن تو آمده‌ام آکسینیا...

آکسینیا نگاه سریعی به‌پنجره‌های عمارت انداخت و در سکوت به‌طرف خانه‌ی خودش تو ساختمان خدمتکارها رفت و ناتالیا هم دمبال‌اش راه افتاد. خش‌خش لباس آکسینیا جور دردناکی پرده‌های گوش‌اش را آزار می‌داد. از وسط هزار جور فکری که داشت فقط همین یکی به‌ذهن‌اش آمد که: «ناراحتیِ گوش‌هام حتماً تقصیر گرما است.»

ناتالیا را برد تو در را بست بعد رفت وسط اتاق دست‌ها را چپاند زیر پیش‌بند سفیدش. بازی با او بود. با صدای مسلطی تقریباً به‌نجوا پرسید: ـ آمده‌ای چه‌کار؟

ناتالیا گفت: «تشنه‌ام است...» ـ و با نگاه سنگینی که دست خودش نبود سراسر اتاق را گشت.

آکسینیا منتظر بود. دست آخر ناتالیا به‌زبان آمد و با صدایی که به‌زور درش می‌آورد گفت: ـ شوهر مرا که ازم دزدیده‌ای، گریگوری را، پس‌ام بده... تو زنده‌گیِ مرا از بین برده‌ای. حال و روزم را که می‌بینی.

ـ شوهرت؟ (آکسینیا دندان‌ها را به‌هم فشار می‌داد و جمله‌های فشرده‌اش به‌قطره‌های بارانی می‌ماند که روی سنگی بچکد.) شوهرت؟... آمده‌ای از من بخواهی‌اش؟...گدایی کردن‌اش دیر شده دیگر... آمده‌ای که چی؟...خیلی دیر است...

با همه پیچ‌وتاب هیکل‌اش آمد جلو خودش را چسباند به‌ناتالیا و خنده‌ی گزنده‌یی سر داد. با نگاه کردن تو چشم‌های دشمن‌اش او را مسخره می‌کرد. یعنی که این است ها: عیال مشروعه‌یی که دورش انداخته‌اند سکه‌ی یک‌پول‌اش کرده‌اند و حالا که زیربار درد زه‌زده گرفته جلو روی او ایستاده. همان که آکسینیا، موقعی که می‌بایست به‌خاطر او از گریگوری دست بکشد به‌پهنای صورت‌اش اشک ریخته بود و آن درد خون‌چکان را بار دل‌اش کرده بود. همان که وقتی آکسینیا تو پریشان‌خاطریِ

مرگبارش پَرپَر می‌زد ناز گریگوری را می‌کشید و لابد به‌گیس آن خاطرخواه سیاه‌بختِ سَفیل و سرگردان می‌خندید.

ـ که آمده‌ای از من خواهش کنی ترک‌اش کنم! (به‌نفس‌نفس افتاده بود:) های، افعی! اول تو بودی که گریشکا را از من گرفتی. تو بودی، نه من!... تو که می‌دانستی او با من بغل‌خوابی می‌کند واسه چی زن‌اش شدی؟... من «مال خودم» را پس گرفته‌ام. او «مال‌من» است. تازه من ازش یک بچه هم دارم... تو چی؟

با دق دلیِ عمیقی سیخ تو چشم‌های ناتالیا نگاه می‌کرد، بی‌اختیار سرودست می‌جمباند و پرتابه‌های سوزان حرف‌هایش را می‌تکاند بیرون: ـ گریشکا مال من است و به‌تنابنده‌یی هم نمی‌دهم‌اش. مال خودم است: خودم! خودم! می‌شنوی؟ مال خودم است!... بزن به‌چاک، ماده‌سگ! حیا نمی‌کنی؟ تو زن او نیستی. به‌دل‌ات افتاده یک پدر را از بچه‌اش کش بروی، وگرنه چرا زودتر از این‌ها نیامدی؟ ها؟ چرا زودتر نیامدی پس؟

ناتالیا یک‌بری رفت طرف نیمکت گرفت نشست سرش افتاد میان دست‌هاش و صورت‌اش را قایم کرد.

ـ تو از شوهرت دست کشیدی... این‌جور هوار نکش!

ـ من/ جز گریگوری/ شوهری/ ندارم... تو همه عالم/ جز او/ کسی را/ ندارم.

(خشم افسارگسیخته‌یی را که گرداب‌وار تو وجودش می‌جوشید و می‌پیچید حس می‌کرد و از طره‌ی سیاه و زبرمویی که از زیر روسریِ ناتالیا رو دست‌اش افتاده بود چشم برنمی‌داشت:) فکر می‌کنی او چه نیازی به‌تو دارد؟... گردن کج و کوله‌اش را باش! تازه خیال کرده‌ای واسه‌ات خارخارش هم می‌شود؟... وقتی اردنگ‌ات می‌کرد چهارستون تن‌ات سر جاش بود، حالا فکر می‌کنی رغبت می‌کند به‌یک زن علیل عاجز دست بزند؟... تو دیگر گریگوری را نمی‌بینی. اگر از من می‌شنوی ول‌معطلی!

با چنگ و دندان از لانه‌اش دفاع می‌کرد و از تمام گذشته تقاص می‌کشید. می‌دید که ناتالیا باوجود گردن نسبتا کلاف‌پیچ‌اش باز به‌همان خوش‌گلیِ است که بود. گونه‌ها و دهن پرطراوت‌اش را گذشت زمان مچاله نکرده درصورتی که نه مگر خودش، آکسینیا، به‌خاطر همین ناتالیا، پیش از وقت توری از چین‌وچروک پای چشم‌هایش را پوشانده؟

ناتالیا چشم‌های مست از دردش را بلند کرد و گفت: ـ خیال می‌کنی من دل‌ام را صابون زده بودم که از تو خیری به‌ام می‌رسد؟

آکسینیا یک‌نفس پرسید: ـ پس پاشدی راه‌افتادی آمدی این‌جا که چی؟
ـ دردم... دردم مرا کشاند.

دختربچه که از سروصدا بدخواب شده بود تو تخت‌اش بلند شده بود گریه می‌کرد. مادر، بچه را برداشت چسباند به‌سینه‌اش رویش را به‌پنجره کرد و نشست. ناتالیا بچه را نگاه کرد و چیزی گلویش را فشرد. ـ تو آن صورت کوچولو، چشم‌های گریگوری با کنج‌کاویِ شدیدی تو نخ‌اش رفته بود.

هق‌هق‌کنان و تلوتلوخوران رفت سر پله‌ها.

آکسینیا بدرقه‌اش نکرد.

کمی بعد باباشاشکا آمد تو و با این که صاف و پوست‌کنده پیدا بود خودش حدس‌اش را زده پرسید:ـ زنی که آمده بود این‌جا کی بود؟

ـ هیچچی بابا، یکی از زن‌های خوتورمان.

ناتالیا سه‌ورست دورتر از ملک زیر مشتی درخت گوجه‌ی جنگلی دراز کشید. به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد، فقط دردی نگفتنی از پا درش آورده بود و هر چه می‌کرد نمی‌توانست چشم‌های سیاه و قهرآلود گریگوری را تو صورت بچه از خاطر ببرد.

۲۰

گریگوری نباید شبی را که توانست به‌معنیِ واقعیِ درد پی ببرد تا آخر عمر فراموش کرده باشد.

وقتی هوش‌و حواس‌اش برگشت هنوز سفیده نزده بود. بازوها را دراز کرد و تیزیِ ساقه‌های کاه به‌دست‌اش خورد و درد سوزانی که سرش از آن پر بود ناله‌اش را درآورد. به‌زحمت توانست دست‌اش را به‌پیشانی ببرد و کاکل‌اش را که از خون دلمه شده سفت بود لمس کند. انگشت‌اش که به‌زخم رسید انگار به‌یک گل‌آتش خورد. مدت درازی تاق‌باز افتاد و دندان‌ها را به‌هم فشرد. برگ‌های سوخته از یخ‌بندان پیش‌رس درخت بالای سرش خش‌خش دل‌گیری داشت. حدود سیاه شاخه‌ها که ستاره‌ها از میان‌شان سوسو می‌زد به‌وضوح از متن آبیِ تیره‌ی آسمان جدا می‌شد. گریگوری با چشم‌های گشاد خیره نگاه‌شان می‌کرد. به‌نظرش می‌آمد آن‌ها ستاره

نیست، میوه‌های درشت ناشناخته‌ی زردرنگ آبی‌تابی است که به‌دم‌برگ‌هایی آویزان است.

به‌اتفاقی که برایش افتاده بود پی‌برد. وحشت مقاومت ناپذیری به‌اش دست داد و دندان‌قروچه‌کنان رو چهار دست‌وپا بلند شد شروع به‌رفتن کرد. درد به‌بازی‌اش گرفته بود و به‌زمین‌اش می‌انداخت. به‌خیال‌اش رسید مدت بی‌حسابی است که به‌آن شکل می‌خزد اما وقتی به‌زحمت توانست سر برگرداند به‌عقب نگاه کند درخت سیاهی را که زیرش از هوش رفته بود تو پنجاه قدمیِ خودش دید.

چهار دست‌وپا از روی جنازه‌یی گذشت و آرنج‌هایش را به‌شکم گود و سفت او تکیه داد. از خونریزیِ زیاد دچار تهوع می‌شد. مثل بچه‌یی گریه می‌کرد و برای آن که از هوش نرود علف‌های بی‌مزه‌ی خیسِ شبنم را می‌جوید. به‌کومک صندوق مهماتی که چپه شده بود بلند شد و مدت درازی تلوتلوخوران سرپا ایستاد. بنیه‌اش که برگشت توانست محکم‌تر قدم بردارد و جهت مشرق را هم از روی دب‌اکبر پیدا کند.

دم جنگل اخطار خفه‌یی مجبورش کرد بایستد:

ـ جلوتر بیایی می‌زنم!

چلک ضامن تپانچه را شنید و به‌طرف صدا نگاه کرد: کسی نیمه‌ی تنه‌اش را به‌صنوبری تکیه داده نشسته بود.

گریگوری پرسید: «کی هستی؟» ـ و صداش به‌گوش خودش غریبه آمد.

مرد گفت: ـ روس هستی؟ خدای من!... بیا! (و به‌زمین سرید.)

گریگوری جلو رفت.

ـ خم شو!

ـ نمی‌توانم. اگر بیفتم دیگر نمی‌توانم بلند شوم. سرم زخمی است.

ـ مال کدام واحدی؟

ـ هنگ دوازده قزاقان دن.

ـ کومکم کن قزاق...

گریگوری که درجه‌ی صاحبمنصبی را روی پالتو دیده بود گفت: ـ آخر دارم می‌افتم قربان.

ـ اقلاً دست‌ات را بده من.

گریگوری کومک‌اش کرد که بلند شود. و راه افتادند. اما صاحبمنصب که به‌بازوی او تکیه کرده بود قدم به‌قدم سنگین‌تر می‌شد. موقع بالا رفتن‌از شیب‌تندی

به‌آستین پیرهن سربازیِ گریگوری چنگ انداخت و همان‌جور که دندان‌هاش بـه‌هم می‌خورد با صدای ضعیفی گفت: ـ مرا همین‌جا ولکن قـزاق... نـمی‌توانـم... شکـم‌ام تیرخورده... خودت را... در ببر...

چشم‌هاش پشت عینک گیره‌یی تار می‌شد و دهن بازش هـوا را خـرخـرکنان پایین می‌داد.

صاحبمنصب از هوش رفت. گریگوری کول‌اش کرد و افتان و خیزان جـلوش برد. دو بار گذاشت‌اش زمین و رفت دوباره راه رفته را برگشت بـه‌کـول‌اش کشـید و بردش. انگار تو خواب راه می‌رفت. ساعت یازده یک گروه ارتباطی به‌آن‌ها برخورد و به نزدیک‌ترین پاسگاه امدادی تحویل‌شان داد.

گریگوری فردای آن روز پنهانکی از پاسگاه دررفت. بـین راه نـوار و تـنزیب سرش را کند و همان‌جور که می‌رفت نوار زخم‌بندیش را که لکه‌های قـرمز مـخملی به‌اش بود به‌بیعاری تو هوا تکان داد.

رییس اسواران که دهن‌اش از تعجب وامانده بود پـرسید: ـ تـو از کـجا داری می‌آیی؟

ـ برگشته‌ام به‌صف، سرکار.

از او که رد شد به‌وکیل‌دوم جوخه برخورد:

ـ اسب من کجا است؟... کَهَرم...

ـ سُرومُرو گنده، داداش. اتریشی‌ها را که دواندیم، برگشتنا همان دوروبر پیداش کردیم... تو چی؟ می‌دانی واسه آمرزش روح‌ات دعا کردیم؟

گریگوری خندید و گفت: ـ زیادی عجله کردید.

دستور روز قشون

"به‌پاس نجات جان نایب‌سرهنگ گوستاو گروسبرگ G.Grosberg فرمانده هنگ نهم دراگون، قزاق گریگوری مه‌له‌خوف به‌موجب این فرمان به‌درجه‌ی سرجوخه‌گی ارتقا یافته به‌دریافت نشان صلیب سن‌ژرژ از درجه‌ی چهارم مفتخر می‌گردد. "

اسواران پس از دو روز که تو شهر کامنکا‌ـاسترومیلاوو لنگر انداخته بود بـاید همان شب راه می‌افتاد. گریگوری جای جوخه‌اش را پیدا کرد و سراغ اسب‌اش رفت. از جیب زین‌اش یک‌جفت پیرهن و یک حوله کِش رفته بودند. میشکا کاشه‌وی

که‌کار نگه‌داریِ اسب را به‌اش سپرده بودند با قیافه‌ی آدم‌های تقصیرکار درآمد که: ـ مال‌ات را صاف زیر چشم همه‌ی ما زدند بردند. کارهایی که سربازهای هنگ پیاده این‌جا کردند به‌عقل جور درنمی‌آید. چیزمیزهای تو را هم همان بی‌شرف‌ها به جیب زدند.

ـ کون لق‌شان! بگذار ببرند ازش استفاده کنند. یک چیزی می‌خواهم سرم را باش ببندم: نوارش غرق خون است.

ضمن‌این حرف‌ها زلفی هم وارد امباری شد و دست‌اش را جوری دراز کرد طرف گریگوری که پنداری بین‌شان هیچ اتفاقی نیفتاده.

ـ ها، مه‌له‌خوف! زنده‌ای؟

ـ نصفه نیمه‌کاره.

ـ پیشانی‌ات خونی است. پاک‌اش کن.

ـ می‌کنم. عجله‌یی نیست.

ـ بگذار ببینم چه‌ریختی ترتیب‌ات را داده‌اند.

به‌زور سر گریگوری را پایین آورد و با نفرت گفت: ـ واسه چی گذاشتی موهات را بزنند؟ نگاه کن ببین دکترها به‌چه ریخت و روزی درش آورده‌اند!... نامردها جوری معالجه می‌کنند که آدم دیگر هوس دکتر نکند!... بگذار من خودم به‌زخم‌ات برسم.

بی‌این‌که صبر کند ببیند موافق است یا نه فشنگی از فانوسقه‌اش درآورد سرب سرش را با دندان کند باروت‌اش را کف دست سیاه‌اش خالی کرد.

ـ میشکا، واسه من یک تکه تار عنکبوت جور کن ببینم.

کاشه‌وی با نوک شمشیرش از بالای دیوار یک تکه تار عنکبوت آورد پایین عین پمبه، دادش به‌زلفی و کف امبار را با شوشکه تراشید. زلفی از آن‌جا یک تکه خاک برداشت با تارِ عنکبوت و باروت قاتی کرد مدت زیادی همه‌شان را باهم جوید زخم خون‌چکان سر گریگوری را با آن خمیر مرهم گذاشت و لب‌خندزنان گفت: ـ سه‌روز دیگر خلاص خلاصی. می‌بینی؟ من زخم‌ات را چاق می‌کنم و تو... داشتی مرا با تیر می‌زدی.

ـ از بابت چاق کردن زخم ممنون‌ات‌ام، اما اگر کشته بودم‌ات حالا یک گناه کم‌تر داشتم.

ـ تو خیلی ساده‌ای پسر!

ـ همین‌ام که هستم... کف کله‌ام چه خبر است؟

ـ یک شکاف با یک وجب دهنه، به‌رسم یادگار.

ـ فراموش‌اش نمی‌کنم.

ـ اگر می‌خواستی هم نمی‌توانستی. اتریشی‌ها شمشیرشان را تیز نمی‌کنند. یارو با یک تیغه‌ی کند زده تو کله‌ات. از این بابت شانس آورده‌ای، اما عوض‌اش تا زنده‌ای یک سجاف ورقلمبیده مهمان سرت است.

کاشه‌وی باخنده درآمد که: ـ ضمناً یک پانشاطی هم آورده‌ای که شمشیرش لغزیده، وگرنه کُلنگ‌ات همین‌جا تو خاک غربت زمین خورده بود.

گریگوری که کاسکت دوره‌پریده‌ی غرق خون‌اش را با دل‌خوری تو دست می‌چرخاند گفت: ـ حالا این را چه‌کار کنم؟

ـ بینداز سگ‌ها بخورند.

یکی از دم در خانه داد زد: ـ سوپ حاضر است بچه‌ها، بجمبید!

قزاق‌ها از امباری زدند بیرون و کهر با چشم‌های قلمبه‌اش به گریگوری که دور می‌شد نگاه کرد و شیهه کشید. کاشه‌وی به‌حیوان اشاره کرد و گفت: ـ برایت دل‌تنگی می‌کرد. تو بحرش بودم: نمی‌خواست چیزی بخورد و همین‌جور بریز واسه خودش شیهه می‌کشید.

گریگوری سربرگرداند و با صدای خفه گفت: ـ موقعی که خودم را چهار دست‌وپا می‌کشاندم یک‌بند صداش می‌کردم. فکر می‌کردم از پیش‌ام دور نمی‌شود و نمی‌گذارد غریبه‌ها به‌اش نزدیک بشوند و گرفتن‌اش هم مشکل است.

ـ می‌فهمم، آره. ما هم با هزار مکافات گرفتیم‌اش... آخر سر با کمند...

ـ خوب اسبی است. مال برادرم پترو است.

صورت‌اش را آن‌ور می‌کرد که چشم‌های متأثرش را نبینند.

وارد ساختمان شدند. تو اتاق اول یگورژارکوف رو دشک فنرداری که از یک تخت‌خواب برش داشته بودند خوروپف‌اش بلند بود. ریخته‌پیخته‌گیِ عجیب اتاق در سکوت نشان می‌داد که اهل خانه با چه عجله‌یی جان‌شان را برداشته‌اند دم‌شان را گذاشته‌اند رو کول‌شان. خرده‌پاش ظرف و ظروف و تکه‌پاره‌های کاغذ و کتاب و لته‌پاره‌های آلوده به‌عسل و اسباب‌بازی‌های بچه‌ها و یک لنگه کفش کهنه و کلی آرد پخش‌وپلا... همه‌ی این‌ها که جور وحشتناکی درهم برهم کف اتاق ولو بود تجسم عینیِ خانه‌خرابی بود.

یملیان گراشوف و پراخور زیکوف یک گوشه را پاک کرده بودند نشسته بودند غذا می‌خوردند. زیکوف به‌دیدن گریگوری چشم‌های مهربان گوساله‌وارش قد یک نلبکی گشاد شد:

ـ گری‌ی‌ی شاااا جاااان ! از کجا درآمدی؟

ـ از آن دنیا.

زلفی داد زد: ـ چرا چشم‌هات وامانده؟ بپر برایش سوپ بیار.

ـ آی به‌چشم! همین الان: آشپزخانه‌ی صحرایی همین‌جا تو کوچه است.

پراخور با دهن پُر جست به‌حیاط و گریگوری خسته و مرده جاش را گرفت و با لب‌خند آدم‌های تقصیرکار گفت: ـ دیگر یادم نیست آخرین دفعه‌یی که غذا خوردم کی بود.

واحدهای سپاه سوم قشون از شهر به‌راه افتاده بود. افراد پیاده‌نظام و ارابه‌های بی‌شمار و واحدهای سوارنظام کوچه‌های تنگ را بسته بودند و چهارراه به‌کلی بند آمده بود. غرش عبور قسمت‌ها از پشت درهای بسته به‌خانه‌ها نفوذ می‌کرد.

پراخور به‌دو با یک یقلاوی سوپ و یک امبان برزنتی که از کاشا پر کرده بود برگشت.

ـ کاشا را تو چی خالی کنم؟

گراشوف لگنچه‌یی را که نمی‌دانست مال چه‌کاری است از لب پنجره برداشت گفت:ـ بیا این‌هم یک پاتیلچه‌ی دسته‌دار.

پراخور قیافه را هم کشید و گفت:ـ نمی‌بینی پاتیلچه‌ات چه بوگندی می‌دهد؟

ـ عیب ندارد، عجالتاً کاشا را توش خالی کن تا بعد.

پراخور امبان را خالی کرد. از کاشای غلیظ اشتهاآور بخار بلند می‌شد. روغن‌اش بالا جمع می‌شد و دورش حاشیه‌ی عمبرینی می‌ساخت. اختلاط‌کنان خوردند. پراخور ضمن این که سعی می‌کرد لکه‌ی چربیِ روی نوار رنگ‌رفته‌ی شلوارش را با آب‌دهن پاک کند می‌گفت: ـ این‌بغل یک آتشبار کوهستانیِ سوار اتراق کرده تا اسب‌هاشان علیق بخورند. وکیل‌باشی‌شان تو روزنامه خوانده که متفقین آلمانی‌ها را شکست داده‌اند. منظور یک شکست پدرمادردار است ها!

زلفی با دهن پر زیرلب به‌گریگوری گفت: ـ خیلی دیر رسیدی مه‌له‌خوف، امروز صبح از ما تقدیر شد.

ـ کی؟

ـ سرتیپ فون دیوید L.G.von Divid فرمانده فوج ازمان سان دید و از این که سوارنظام مجار را کوبیدیم و توپ‌خانه‌ی خودمان را هم دربردیم اظهار رضایت کرد. آخر هیچی نمانده بود توپ‌هامان را بردارند ببرند. گفت: «قزاق‌های دلیر! تزار و وطن شما را فراموش نمی‌کنند».

ـ خوب است!

تو کوچه تیری با صدای خشک در رفت و پشت‌اش یک تیر دیگر و آخر سر هم تق‌تق مسلسل.

یکی از دم در حیاط فریاد کشید:ـ بریزید بیروون!

قزاق‌ها قاشق‌ها را انداختند پریدند به‌حیاط طیاره‌یی با حرکتی عشوه‌یی تو ارتفاع کمی بالاسرشان چرخک می‌زد و با وزوزی حشره‌یی تهدیدشان می‌کرد.

زلفی داد زد: ـ بچپید زیر چپرها! الان است که بمب بیندازد. این بغل یک آتشبار هست.

ـ یگورکا را بیدار کنید! رو همان دشک نرم‌اش می‌رود آن‌دنیا.

ـ تفنگ‌ها را بردارید!

زلفی که به‌دقت نشانه می‌گرفت یک راست از همان بالای پله‌ها تیراندازی می‌کرد.

سربازها که بی‌خودی سرشان را می‌دزدیدند تو کوچه شلنگ می‌انداختند. تو حیاط بغل‌دستی فرمان‌های کوتاهی صادر می‌شد و شیهه‌ی اسب‌ها بلند بود. گریگوری یک خشاب گلوله را خالی کرد و از بالای پرچین نگاهی انداخت: خدمه‌ی آتشبار تلاش می‌کردند توپ را بکشند زیر سایبان جلو امباری. گریگوری به‌طرف پرنده که خورخورکنان شیرجه می‌آمد سر بلند کرد، آبیِ تندآسمان چشم‌اش را زد و درست همان دم چیزی از پرنده جدا شد و تو آفتاب برق تندی زد. غرش رعدواری خانه‌ی کوچک و قزاق‌هایی را که پشت نرده‌های بالای پله‌کان به‌زمین چسبیده بودند تکان داد. تو حیاط پهلویی اسبی صدایش تو شیهه‌ی مرگ برید و بوی نافذ و گوگردیِ چیز سوخته‌یی از میان چشمه‌های پرچین گذشت.

زلفی که به‌تاخت از پله‌کان سرازیر شده بود فریاد زد: ـ پناه بگیرید!

گریگوری هم پشت سرش جست پایین و یک ضرب پای پرچین دراز شد. یک

تکه آلومینیوم رو بال طیاره برق زد. طیاره دم‌اش را با عشوه بالا می‌برد و دور می‌زد. تو کوچه رگبارهای کوتاهی شلیک می‌شد. گلوله‌ها تق‌تقی راه می‌انداختند و بی‌هدف هدر می‌رفتند. گریگوری می‌خواست شانه‌ی دیگری تو مخزن تفنگ‌اش بگذارد که انفجاری شدیدتر از انفجار قبلی به‌یک سازنیِ پرچین پرتاب‌اش کرد. یک کپه خاک به‌سرش ریخت چشم‌هایش را پوشاند و همه‌ی سنگینی‌اش را روی او انداخت.

زلفی بلندش کرد. سوزش شدید چشم چپ‌اش کورش می‌کرد. به‌زحمت چشم راست‌اش را باز کرد و خانه‌ی نیمه‌ویران را دید که آجرهاش به‌شکل نواله‌ی سرخ غول‌آسایی درآمده بود و غبار صورتی‌رنگی بالاسرش موج می‌زد. یگور ژارکوف که خودش را روی دست‌ها جلو می‌کشید از زیر پله‌های جلوخان بیرون خزید. همه‌ی صورت‌اش تصویر یک فریاد بود. از چشم‌هاش که داشت از حدقه بیرون می‌زد اشک و خون به‌صورت‌اش می‌ریخت. سرش را به‌شانه‌ها فرو برده بود و خودش را جلو می‌کشید و بی وا کردن لب‌هایش که به‌سیاهی لب مرده‌ها بود عربده می‌زد: ـ آی‌ی‌ی! آی‌ی‌ی! آی‌ی‌ی!...

یک پایش که اصلا نبود و آن یکی را که از ران کنده شده بود و فقط به‌یک باریکه‌ی پوست و پاچه‌ی شلوار سوخته‌اش بند بود از پهنا دمبال خودش می‌کشید. با جابه‌جا کردن آهسته‌ی دست‌ها می‌خزید و فریاد یخ‌زده‌ی تقریباً بچگانه‌یی ناله‌وار از دهن‌اش کنده می‌شد. آن‌وقت ساکت شد، به‌پهلو خوابید و صورت‌اش را به‌زمین دشمن‌خوی مرطوب آلوده به‌پهن و پوشیده از خرده‌آجر چسباند. هیچ کی طرف‌اش نرفت.

گریگوری که چشم چپ‌اش را با دست پوشانده بود دادش درآمد که: ـ ببریدش آخر!

چند سرباز پیاده به‌حال دو وارد حیاط شدند و فرغون تلفن دسته‌ی مخابرات کنار در خانه ایستاد. صاحبمنصبی که به‌تاخت رد می‌شد سرشان داد کشید که: ـ بروید جلو! این‌جا چه می‌کنید کثافت‌های خر؟

دوتا زن و پیره‌مردی که سردارِی بلند سیاهی تن‌اش بود پیداشان شد که با دو دلی و بروم نروم قدم برمی‌داشتند. جمعی ژارکوف را دوره کردند. گریگوری راهی وا کرد خودش را به‌او رساند و دید که هنوز لرزان و هق‌هق‌کنان نفس می‌کشد و رو پیشانی‌اش که زردیِ مرگ به‌اش نشسته قطره‌های درشت عرق دانه می‌زند.

ـ ببریدش! شماها چه‌جور... انسان‌اید یا حیوان؟

سرباز پیاده‌ی عبوسی درآمد که: ـ چته واسه ما صدات را انداخته‌ای به‌سرت «ببریدش ببریدش» درآورده‌ای؟ تازه می‌گویی ببرندش کجا؟ نمی‌بینی دارد جان می‌کند؟

ـ جفت پاهاش کنده شده.

ـ چه خونی ازش می‌رود!

ـ پرستارها کجا اند؟

ـ که چه‌کار کنند؟

ـ هوش‌و حواس‌اش هنوز به‌جا است آخر.

زلفی از پشت زد رو شانه‌ی گریگوری، و گریگوری که سر برگرداند دَم گوش‌اش گفت: ـ به‌اش دست نزن. بیا از آن‌ور نگاه‌اش کن.

بی‌این‌که آستین گریگوری را ول کند جماعت را پس زد بردش به آن‌طرف. گریگوری چشمی انداخت و با پشت خمیده رفت سمت در. زیر شکم ژارکوف از روده پوده‌هاش که آبی و صورتیِ کم‌رنگ می‌زد بخار بلند می‌شد. یک سر این توده‌ی به‌هم پیچیده‌ی آلوده به شن و پشکل تکان می‌خورد و دراز می‌شد. بازوی محتضر به‌طرف شکم‌اش تاه شده بود. پنداری می‌خواست جمع‌وجورشان کند...

یکی پیشنهاد کرد: ـ صورت‌اش را بپوشانید.

ناگهان ژارکوف روی دست‌ها تکیه کرد سرش را به‌چنان شدتی عقب انداخت که پسِ گردن‌اش به‌استخوان کتف‌اش خورد و با صدای غیربشریِ تیزی فریاد کشید: ـ برادرها، بکشیدم! برادرها، برادرها!... چرا واایستاده‌اید نگاه‌ام می‌کنید؟... آهاع-آع-آآآ!... برادرها... بکشید خلاص‌ام کنید! خلاص‌ام کنید شما را به... مذهب‌تان...

۲۱

واگن به‌نرمی تاب می‌خورد. تکان چرخ‌ها لالایی می‌خواند و آدم را به‌خواب می‌برد. نور زردتابی از چراغ به‌نیمکت می‌تابد. تمام‌قد دراز کشیدن و پا را پس از پانزده روز از عرق چکمه خلاص کردن و پابرهنه خوابیدن و گرفتار هیچ اجباری نبودن و احساس این که کوچک‌ترین خطری جان‌ات را تهدید نمی‌کند و مرگ چه‌قدر

ازت دور است چه کیفی دارد! به‌خصوص گوش سپردن به‌پرگوییِ چرخ‌ها که با جور به‌جور لحن صدای مختلف اختلاط می‌کنند چه‌قدر لذت‌بخش است! احساس این که آدم با هر گردش چرخ و با هر تکان لکوموتیف از جبهه دورتر می‌شود چه‌قدر لذت‌بخش است!

گریگوری با حواس جمع دراز کشیده بود و انگشت‌های پاهای لخت‌اش را تکان می‌داد و با همه‌ی تن‌اش تو زیرپوش‌های تازه‌یی که همان روز پوشیده بود کیف می‌کرد. این احساس را داشت که خودش را از شر پوسته‌ی کبره‌بسته‌یی آزاد کرده ترتمیز و بی‌لک‌وپک وارد زنده‌گیِ دیگری شده است.

تنها چیزی که شادی و نشاط‌اش را حرام می‌کرد تیر کشیدن چشم چپ‌اش بود. چند لحظه آرام می‌شد تا ناگهان دوباره مثل آتش سوزان برگردد و اشک بی‌اختیارش را از زیرتنزیب‌هایش جاری کند. پزشک یهودیِ جوانی که تو بیمارستان کامنکا-استرومیلاوو چشم گریگوری را معاینه کرده بود چیزی رو یک تکه کاغذ نوشت داد دست‌اش و به‌اش گفت: ـ باید بفرستندتان پشت جبهه. چشم‌تان بدجور صدمه دیده.

ـ یعنی کور می‌شوم؟

دکتر که از سوآل گریگوری به‌وحشت آشکارش پی‌برد با لب‌خند پرمحبتی گفت: ـ نه‌بابا، چشم‌تان احتیاج به‌معالجه و احتمالاً عمل جراحی دارد. می‌فرستیم‌تان پشت جبهه، به‌مسکو یا مثلاً به‌پتروگراد.

ـ ممنون.

ـ نترسید. چشم‌تان را از دست نمی‌دهید.

تپوکی به‌شانه‌ی گریگوری زد کاغذ را داد دست‌اش و با مهربانی راهیِ دالان‌اش کرد.

گریگوری به‌هزار مکافات توانست سوار قطار بهداری بشود. یک روز تمام خوابید و از این استراحت کلی لذت برد. لوکوموتیف کوچک کهنه‌یی آخرین زورهاش را سرهم کرده بود که واگن‌های متعدد قطار را بکشد. مسکو نزدیک می‌شد.

شب بود که رسیدند. زخمی‌های سخت را با برانکار بردند. آن‌هایی که می‌توانستند بی‌کومک دیگران راه بروند بعد از ثبت‌نام رو سکو پیاده شدند. پزشک مأمور قطار بهداری گریگوری را صدا کرد سپردش به‌یک زن پرستار و گفت: ـ

درمانگاه دکتر اسنه‌گیرف Snegirief ، تو محله‌ی کالپاچنی Kâlpâcni.

پرستار پرسید: ـ باروبندیل‌تان را برداشته‌اید؟

ـ قزاق و باروبندیل؟ من فقط خودم هستم و کوله‌ام و شنل‌ام.

ـ برویم.

موهایش را زیر روسری‌اش مرتب کرد و راه افتاد. لباس‌اش خش‌خش می‌کرد. گریگوری با قدم‌های مردد دمبال‌اش می‌رفت. درشکه‌یی گرفتند. همهمه‌ی شهر بزرگ که به‌خواب می‌رفت و زنگ تراموا‌ها و نور آبی و مواج چراغ‌های برق رو گریگوری اثر گیج‌کننده‌یی گذاشت. به‌پشتیِ درشکه تکیه داده بود و کوچه‌ها را که باوجود شب پر از آدم بود حریصانه تماشا می‌کرد و احساس شورانگیز گرمای بدن زنی که به‌او چسبیده بود چه‌قدر برایش غریب بود!

جخ پاییز تو مسکو خودی نشان داده بود: برگ درخت‌های خیابان‌های مشجر زیر نور چراغ‌های پایه‌دار بازتاب زرد پریده‌رنگی داشت. شب هوای خنکی پس می‌داد که حکایت از یخ‌بندان می‌کرد. سنگ‌فرش پیاده‌روها از رطوبت می‌درخشید و ستاره‌های آسمان صاف درخشش سرد پاییزی داشت.

از مرکز شهر گذشتند و به‌کوچه‌ی باریک خلوتی افتادند. نعل اسب‌ها رو سنگ فرش صدای شکننده‌یی داشت. سورچی تو بالاپوش گل‌وگشاد آبی‌رنگ بی‌آستینی که به‌ریخت کشیش‌ها درش‌آورده بود رو نشیمن‌گاه‌اش تلوتلو می‌خورد و ته مهاری‌ها را رو گرده‌ی یابوی لاغرش که گوش‌های آویزان داشت تکان می‌داد. از جایی تو حومه‌ی شهر صدای سوت لوکوموتیف می‌آمد. گریگوری فکر کرد: «شاید قطاری باشد که روانه‌ی دن است.» ـ و سرش را با غم دوری از ولایت پایین انداخت.

پرستار پرسید: ـ خواب‌تان گرفته؟

ـ نه.

ـ دیگر داریم می‌رسیم.

سورچی واگشت پرسید: ـ چی می‌فرمایید؟

ـ یک‌خرده تندتر!

آب برکه‌یی از پشت شبکه‌ی آهنیِ نرده‌یی مثل روغن برق زد. پل کوچکی خاص تردد افراد پیاده، با جان‌پناه و زورقی که به‌اش بسته شده بود یک‌لحظه از جلو چشم‌شان گذشت و یک‌دم هوای مرطوب به‌صورت‌شان خورد. به‌طور مبهمی از فکر گریگوری گذشت که: «این‌ها حتا آب را هم پشت نرده حبس کرده‌اند، اما دن...»

برگ‌های خشک زیر چرخ‌های رزین گرفته صدا می‌کرد.

درشکه جلو ساختمان دو طبقه‌یی ایستاد. گریگوری پرید پایین و پالتواش را مرتب کرد.

پرستار که از درشکه خم شده بود گفت: ـ دست‌تان را بدهید به‌من.

گریگوری دست کوچک گرم و مرطوب‌اش را گرفت و برای پیاده شدن کومک‌اش کرد.

پرستار گفت: ـ بوی عرق سربازها را می‌دهید.

خنده‌ی کوتاهی کرد و زنگ در را زد. گریگوری با خشم آرامی گفت: ـ خواهرک من! شما هم اگر آن‌جا بودید شاید بوی از این بدتری می‌دادید.

دربان در را باز کرد. از پله‌کانی که دست‌گیره‌ی طلایی داشت به‌طبقه‌ی بالا رفتند و پرستار دوباره زنگ زد. زنی که روپوش سفید تن‌اش بود بردشان تو. گریگوری کنار میز گرد کوچکی نشست. پرستار آهسته چیزی به‌زن سفیدپوش گفت که یادداشت‌اش کرد. اشخاصی با عینک‌های رنگ‌به‌رنگ از در خواب‌گاه‌های دوطرف راهروِ تنگِ دراز کله کشیدند.

زن سفیدپوش دستور داد: ـ پالتوتان را درآرید.

مرد پرستاری که او هم سفید پوشیده بود پالتو گریگوری را گرفت او را با خودش به‌حمام برد.

ـ هرچی تن‌تان است درآرید.

ـ چرا؟

ـ باید حمام کنید.

تو مدتی که گریگوری لخت می‌شد و دم و دستگاه و شیشه‌های مات پنجره‌ها را با تعجب سیاحت می‌کرد مرد پرستار هم حوضک را پر کرد حرارت آب را اندازه گرفت و به‌گریگوری دستور داد برود تو. گریگوری ضمن این که پای سیاسوخته‌ی پشم‌آلودش را تو آب فرو می‌برد با شرمنده‌گی درآمد که: ـ این لاوک را واسه امثال ما نساخته‌اند...

پرستار کومکش کرد خودش را خوب بشورد و بعد به‌اش ملافه و زیرجامه و سر پایی و روپوش خاکستری‌رنگ و کمردار خانه داد.

ـ لباس‌های خودم پس؟

ـ این‌ها را بپوشید، از درمانگاه که مرخص شدید لباس‌هاتان را پس‌تان می‌دهند.

وقتی از جلو آینه‌قدی که به‌دیوار رخت‌کن بود گذشت خودش را نشناخت. با آن‌قد دراز و پوست سیاه و گونه‌های ورقلمبیده و لکه‌های قرمز تند صورت و نوار روی چشم‌اش که تو امبوه موهای سیاه فرو رفته بود و تو آن روپوش خانه که تن‌اش بود چندانی هم به‌گریگوریِ سابق نمی‌برد. سبیل‌اش پر پشت شده بود و ریش کوتاه مجعدی داشت. با لب‌خندی چپکی تو دل‌اش گفت: «یعنی تو این مدت جوان‌تر شده‌ام؟»

پرستار گفت: ـ خوابگاه شش، در سوم سمت راست.

کشیشی که روپوش خانه تن‌اش بود و عینک آبی‌رنگ داشت با ورود گریگوری به‌تالار بزرگ سفید از جاش پاشد برایش صندلی پیش کشید و با ادب شهرستانی گفت: ـ یک هم‌اتاقیِ تازه. خوش‌وقت‌ام. این‌جوری کم‌تر دل آدم می‌گیرد... من اهل زارا ایسک Zârâisk ام.

چند دقیقه بعد زن پرستار گت‌وگُنده‌یی که صورت زشت پت‌وپهنی داشت آمد با صدایی که انگار از ته‌وتوهای سینه‌اش بیرون می‌آمد گفت: «مه‌له‌خوف، بیایید. می‌خواهند چشم‌هاتان را معاینه کنند.» ـ و خودش را پس کشید تا گریگوری به‌راهرو برود.

۲۲

فرماندهی تصمیم گرفته بود تو منطقه‌ی شه‌ول Ševel در جبهه‌ی جنوب غربی با یک حمله‌ی گسترده‌ی سوارنظام خطوط دشمن را متلاشی کند و قسمت نیرومندی از سوارنظام را به‌پشت نیروهای او بفرستد که با حملات نامنتظر خطوط ارتباطی‌اش را در امتداد جبهه قطع کند و تشکیلات واحدهایش را درهم بریزد. فرماندهی به‌موفقیت این طرح بسیار امیدوار بود. تعداد بی‌شماری از واحدهای سوار را تو ناحیه‌ی موردنظر تمرکز داد که از آن جمله یکی هم هنگ قزاق محل خدمت نایب لیست‌نیتسکی بود. تاریخ حمله را هم بیست‌وهشت اوت گذاشتند، که باران بی‌موقع به‌هم‌اش زد و به‌روز بعد موکول‌اش کرد.

صبح بیست‌ونهم اول وقت عده تو میدان وسیع عملیات به‌خط شد که حمله را شروع کنند.

در هشت ورستیِ جناح راست این نیروها پیاده‌نظام دست به‌حمله‌ی انحرافی زد تا آتش دشمن را متوجه خود کند و در جهت متقابلِ آن‌هم یک هنگ سوار به‌همین منظور عملیات غلط‌انداز دیگری را آغاز کرد. منتها جریان صورت پیش‌بینی‌نشده‌یی به‌خودش گرفت که حساب‌ها پاک به‌هم ریخت و دست‌وبال فرماندهی را به‌کلی تو پوست گردو گذاشت: قضیه به‌این صورت درآمد که پس از صدور فرمان حمله، معلوم شد تا جایی که چشم کار می‌کند کوچک‌ترین اثری از دشمن دیده نمی‌شود!ـ مثلاً نایب‌لیست‌نیتسکی در یک‌ورستیِ اسواران‌اش خطوط سیاه سنگرهای متروک دشمن را می‌دید اما پشت آن فقط مزارع مواج جو بود و پشت جوستان‌ها مه کبودتاب صبح‌گاهی که با وزش باد می‌رقصید.

آیا فرماندهیِ قوای دشمن از طرح این حمله خبر پیدا کرده بود؟ آیا آن را حدس زده بود؟ در هر حال، هر چه بود، معلوم شد نیروهای دشمن شب پیش سنگرها را خالی کرده تا شش‌ورستی عقب کشیده‌اند و پشت سرشان آشیانه‌های مسلسلی علم کرده‌اند که می‌بایست پیاده‌نظام ما را که در تمام منطقه جلوشان موضع گرفته بود به‌شدیدترین وضعی قلع‌وقمع کند.

خورشید درآمده بود و جخ آن بالاها پشت کوهی از ابر می‌پلکید اما دره از مه زردرنگ خامه‌واری امباشته بود.

فرمان حمله صادر شد و هنگ‌ها به‌حرکت درآمد. هزارها و هزارها سم، خاک را از غرش خفه‌یی که به‌غرمبیدن بوم‌لرزه می‌مانست پر کرد. لیست‌نیتسکی افسار اسب اصیل‌اش را می‌کشید تا به‌چهار نعل درنیاید. هیچی نشده یک‌ورست و نیم طی شده بود. مرز جوستان به‌صفِ یک دست تازنده‌ها نزدیک می‌شد. جو که از کمر آدم بلندتر بود و پر از عشقه و علف‌های هرزه بود به‌بدترین وضعی مزاحم تاخت اسب‌ها می‌شد. جوستان که یال بلوتیِ کم‌رنگ‌اش تا دوردست‌ها جلوشان موج می‌زد پشت سرشان لگدکوب و به‌خاک افتاده بود. در چهار ورستی، دیگر اسب‌ها به‌عرق ریختن و سکندری خوردن افتاده بودند اما باز هم از دشمن خبری نبود. لیست‌نیتسکی برگشت به‌فرمانده اسواران نگاه کرد که نومیدیِ سنگینی از قیافه‌اش پیدا بود.

شش ورست تاخت و تازی که مشقت‌اش باورکردنی نبود نفس اسب‌ها را برید. بعضی‌شان زیر ران سوار از پا در می‌آمدند. سرسخت‌ترهاشان گیج می‌خوردند و

آخرین نیروهاشان را از دست می‌دادند و درست همین وقت بود که مسلسل‌چی‌های اتریشی‌ها با شلیک سنجیده‌یی تیراندازی را شروع کردند. آتش مرگبارشان ردیف‌های جلو را درو کرد. نیزه‌دارها پیش از دیگران وا دادند و سر اسب‌ها را برگرداندند. هنگ قزاق هم پاپس کشید. مسلسل‌ها مثل عطرپاش فرار وحشت‌زده‌ی آن‌ها را با باران گلوله آبیاری می‌کرد. توپ‌خانه هم دست به‌کار شد. سهل‌انگاریِ جنایت‌کارانه‌ی سرفرماندهی حمله‌یی با چنان ابعاد گسترده را به‌صورت مصیبتی تمام‌عیار درآورد. بعض هنگ‌ها نیمی از افراد و اسب‌هاشان را از دست دادند. هنگ لیست‌نیتسکی حدود چهارصد سرباز و سیزده صاحبمنصب زخمی و کشته داد.

لیست‌نیتسکی اسب‌اش زیر پایش کشته شد و خودش هم دو زخم برداشت، یکی به‌سرش یکی به‌ران‌اش. وکیل‌باشی چباتارف Cebâtâref از اسب‌اش جسته بود پایین برش داشته بود انداخته بودش روی زین و به‌تاخت از معرکه درش برده بود.

سرهنگ گالاواچف Galavacef رییس ارکان حرب لشکر، از جریان حمله تعدادی عکس فوری انداخته بود که چند روز بعد به‌صاحبمنصب‌ها نشان داد. نایب مجروحی به‌اسم چروی‌یاکوف Cerviyâkof مشتی به‌صورت سرهنگ کوبید و های‌های به‌گریه افتاد. قزاق‌ها به‌دو رسیدند سرهنگ گالاواچف را با مشت ولگد کشتند، هر بی‌حرمتی‌یی که توانستند به‌جنازه‌اش کردند بعد هم کشیدند بردند انداختندش تو چاله‌ی کثافت و، ماجرای این حمله‌ی بی‌شکوه به‌آخر رسید.

لیست‌نیتسکی از بیمارستان ورشو به‌پدرش نوشت که بعد از معالجه می‌آید و دوره‌ی نقاهت‌اش را در یاگودنویه می‌گذراند. پیره‌مرد نامه را که گرفت رفت تو دفترش در را به‌روی خودش بست و تا روز بعد از آن تو درنیامد. با اخلاق سگ‌اش به‌نیکی تیچ گفت کالسکه را حاضر کند. ناهارش را خورد و رفت به‌ویوشنس‌کایا حواله‌یی تلگرافی به‌مبلغ چهارصد روبل و نامه‌ی کوتاهی به‌این شرح برای پسرش فرستاد:

> غسل تعمیدت با آتش جنگ، پسرجان، باعث خوش‌وقتی‌ام شد. شرف حضور در آن‌جا بیش از حضور در دربار است. تو بسیار شریف‌تر و هوش‌مندتر از آنی که بتوانی با وجدان آرام، سینه‌مال بالا بخزی. در خانواده‌ی ما احدی صاحب چنین خصلت و خویی نبوده است. پدربزرگ‌ات هم درست به‌همین خاطر بود که مورد بی‌مهری قرار گرفت و آخرین روزهای عمرش را در یاگودنویه به‌پایان برد بدون این که امید یا توقع لطف تزار را داشته باشد.

بهبود پیدا کن، یوگنی، و سلامت خودت را به‌دست بیاور. به‌خاطر داشته باش که من در عالم جز تو کسی را ندارم. عمه‌ات سلام می‌رساند. حال‌اش خوب است.

از خودم چیزی ندارم بگویم. وضع زنده‌گیِ مرا می‌دانی.

در جبهه چه خبر است؟ یعنی دیگر مرد صاحب عقل سلیم پیدا نمی‌شود؟ اخبار روزنامه‌ها را باور نمی‌کنم. همه از دم دروغ می‌بافند. من این نکته را از قیاس با مصداق‌های سال‌های اخیر فهمیده‌ام. مع‌ذالک، یوگنی، آیا ما در این جنگ شکست می‌خوریم؟

بی‌صبرانه در این‌جا چشم به‌راه توام. "

در حقیقت هم لیست‌نیتسکیِ پیر راجع به‌زنده‌گیِ خودش چیز گفتنی‌یی نداشت. به‌همان یک‌نواختیِ سابق خودش را می‌کشید. جز بالا رفتن مزد کارگرها و کم‌یابیِ نوشابه‌های الکلی اتفاقی نمی‌افتاد. بیش‌تر مشروب می‌خورد و زودخشم‌تر و بهانه‌گیرتر می‌شد. یک روز آکسینیا را بی‌موقع صدا زد به‌اش گفت: ـ کارت را بد انجام می‌دهی. دیروز چرا ناهار سرد بود؟ چرا قهوه‌خوری تمیز شسته نشده بود؟ اگر این وضع تکرار بشود، دارم پیشاپیش خبرت می‌کنم ـ گوش‌ات به‌من هست؟ ـ دارم از پیش خبرت می‌کنم که بی‌تعارف جواب‌ات خواهم کرد. من قادر به‌تحمل آدم‌های کثیف نیستم. (دست‌اش را به‌شدت تکان داد:) می‌شنوی؟ تحمل چنین چیزی را ندارم!

آکسینیا که لب‌هایش را محکم به‌هم فشار می‌داد یکهو بغض‌اش ترکید.

ـ نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ! دخترک‌ام ناخوش است. چند روز به‌من مرخصی بدهید... نمی‌توانم از بالاسرش دور بشوم.

ـ چه‌اش است؟

ـ گلودرد دارد خفه‌اش می‌کند.

ـ مخملک گرفته؟ چرا صدات درنمی‌آید پس، ماچه‌خر؟ آخ که خدا برت دارد احمق ! بپر نیکی‌تیچ را صدا بزن بگو برود استانیتسا رییس بهداری را بردارد بیاورد. بجمب!

آکسینیا دوان‌دوان رفت. پیره‌مرد با صدای بم رعدآسایش او را به‌رگبار بسته بود: ـ ماچه‌خر! ماچه‌خر! ماچه‌خر!

نیکی‌تیچ صبح فردا رییس بهداری را آورد. پزشک دخترک را که از سوز تب

به‌اغما فرو رفته بود معاینه کرد و بی‌این‌که به‌سوآل‌های آکسینیا جوابی بدهد رفت سراغ ارباب. حضرت اجل تو اتاق کفش‌کن پذیرفت‌اش و بی‌این‌که باش دست بدهد سلام‌اش را بی‌اعتنا با مختصر تکان سر جواب داد و پرسید: ـ بچه چه‌اش است؟

ـ مخملک گرفته حضرت‌اجل.

ـ خوب می‌شود؟ امیدی هست؟

ـ احتمال‌اش خیلی کم است. دارد می‌میرد... سن و سال‌اش را ملاحظه بفرمایید.

پیره‌مرد یک پارچه آتش شد که: ـ پس چی به‌ات یاد داده‌اند احمق؟ معالجه‌اش کن!

در را تو پوزه‌ی پزشک وحشت‌زده دقی به‌هم کوبید و بنا کرد تالار را گز کردن.

آکسینیا در زد.

ـ رییس بهداری اسب می‌خواهد که برگردد به‌استانیتسا.

پیره‌مرد رو پاشنه‌ی پا چرخید و داد زد: ـ به‌اش بگو یک احمق ناقص‌الخلقه‌ی بی‌همه چیز بیش‌تر نیست! به‌اش بگو ارواح پدرش تا این دخترک را واسه من معالجه نکرده از این‌جا پا بیرون نمی‌گذارد!... یک‌جا یک‌اتاق به‌اش بده با غذامذا و کوفت و زهرمار، به‌اش بگو زرزر زیادی هم موقوف!

فریاد می‌کشید و مشتِ استخوانی‌اش را تکان می‌داد:

ـ غذا تپان‌اش کن، عرق‌تپان‌اش کن، اما رفتن بی‌رفتن! تا بچه را سالم تحویل نداده مگر پشت گوش‌اش را ببیند!

حرف‌اش را برید رفت پای پنجره رو شیشه ضرب گرفت، بعد رفت طرف عکس بزرگ‌شده‌ی پسرش تو بغل دایه، و انگار که او را نشناخته باشد با چشم نیم‌بسته پس‌پسکی دو قدم رفت عقب.

آکسینیا همان اولین روز ناخوشیِ دخترک‌اش به‌یاد حرف تلخی افتاد که ناتالیا به‌اش گفته بود: «اشک‌های من باعث بدبختی‌ات می‌شود.» ـ و مطمئن شد که خدا می‌خواهد به‌گناه مسخره کردن ناتالیا جزاش بدهد. از هول جان بچه‌اش از پا درآمده بود. حواس‌اش پریشان بود. بیخودی می‌رفت و می‌آمد و فکرش جمع کارش نبود.

مدام به‌حال آدم تب‌دار این فکر تو سرش می‌چرخید که: «ممکن است خدا او را از من بگیرد؟» ـ چنین چیزی را باور نمی‌کرد. یعنی همه‌ی زورش را به‌کار می‌برد که از باور کردن همچین چیزی تن بزند. هذیان‌گویانه دعا می‌کرد. به‌تضرع و التماس از

درگاه خدا می‌خواست که همین یک لطف را در حق‌اش بکند و جان بچه‌اش را نجات بدهد:ـ خدایا مرا ببخش! او را از من نگیر! به‌من رحم‌کن ای‌خدا، با من رحیم باش!

ناخوشی داشت زنده‌گیِ آن کوچولو را خاموش می‌کرد. دخترک بی‌حرکت افتاده بود. گلو کوچک متورم‌اش فقط به‌عبور آن خرخر دردناک بریده‌بریده راه می‌داد. رئیس بهداریِ استانیتسا که تو یکی از ساختمان‌های جمبی جاش داده بودند روزی چهاربار به‌بچه سرمی‌زد و شب‌ها تا دیروقت بالای پله‌کان ساختمان خدمت‌کارها می‌ایستاد به‌سیگار دود کردن و بذر ستاره‌های سرد را تو آسمان پاییزی تماشا کردن.

آکسینیا تمام شب به‌زانو جلو تخت می‌نشست و خِرخِر غُل‌غُل‌زننده‌ی بچه به‌دل‌اش چنگ می‌انداخت. از لب‌های کوچک ترک‌خورده‌اش فقط یک چیز به‌گوش‌اش می‌خورد: ـ ما/ در... و ناله‌ی خفه‌ی مادر بلند می‌شد که: ـ تخم گل‌ام! دخترک‌ام! گل کوچولوی من، تانی‌یوش‌کای من، از پیش‌ام نرو! به‌من نگاه کن، خوشکلک‌ام، چشم‌هات را وا کن، کفتر کوچولوی سیاه‌چشم‌ام... خداجان! چرا آخر؟... چرا آخر؟... چرا آخر؟...

دخترک گاه‌گُداری پلک‌های سوزان‌اش را وا می‌کرد. نگاه چشم‌های کوچک خون‌گرفته‌اش مبهم و دست نیافتنی بود. مادر حریصانه پی این نگاه می‌گشت اما نگاه ازش می‌گریخت. پنداری تسلیم شده و غم‌زده به‌درون خودش برمی‌گشت.

بچه تو بغل مادرجان داد. دهان کوچک کبود شده برای بیرون دادن خرخر آخری باز شد. اندام کوچک از لطمه‌ی تشنج شدیدی کش آمد. سر عرق‌آلود از روی بازوی آکسینیا لغزید و چشم‌های کوچک سیاه مه‌له‌خوفی‌اش با مردمک مرده به‌حال تعجب خیره ماند.

باباساشکا پای سپیدار کهن نزدیک آب‌گیر گودالکی کند تابوت کوچولو را که زیر بغل زده بود برد به‌سرعتی چال‌اش کرد که ازش انتظار نمی‌رفت. مدت درازی با صبر و حوصله منتظر ماند تا آکسینیا از آن پشته‌ی کوچک خاکِ رسی دل بکند. دست آخر تاب‌وطاقت‌اش از دست رفت، فینی کرد که صدای شلاق داد و به‌طرف استبل راه افتاد. تو امبار یک شیشه اودکلن و یک شیشه‌ی سرخالی الکل را که خاصیت‌اش پریده بود باهم قاتی کرد و تکان داد گرفت جلو نور و گفت: «به‌یاد بچه! ملکوت آسمان‌ها به‌رویش گشوده باد! روح فرشته‌وارش الان در حضور خداوندگار است.» ـ و آن را لاجرعه بالا رفت. احمقانه سری تکان داد، گوجه‌فرنگیِ له‌ولورده‌یی را گاز زد نگاه

غمباری به‌بتری کرد و گفت: «عزیزجان، مرا فراموش نکن تا من هم فراموش‌ات نکنم!» ـ و ناگهان زارزار زد زیر گریه.

سه هفته بعد یوگنی لیست‌نیتسکی تلگراف زد که مرخص شده‌است و می‌آید. درشکه‌ی سه‌اسبه به‌انتظارش روانه‌ی ایستگاه شد. خدمه جمبیدند، غاز و بوقلمون سربریدند و باباساشکا هم گوسفندی کشت. تهیه‌تدارکی دیدند که انگار مهمانیِ بزرگی در کار است.

روز پیش از رسیدن‌اش محض احتیاط درشکه‌یی هم به‌خوتور کامنکا Kâmenkâ فرستادند. ارباب جوان شب از راه رسید. نم‌نم می‌بارید. از فانوس‌های درشکه نور پریده‌رنگی به‌آبْ‌چاله‌ها می‌تابید. اسب‌ها با جرنگ‌جرنگ زنگوله‌هاشان پای پله‌کان ورودی ایستادند. یوگنی از زیر کروک درشکه درآمد. منقلب بود و لب‌خند می‌زد. شنل گرم‌اش را انداخت رو دست باباساشکا و لنگان از پله‌های جلوخان رفت بالا. ارباب پیر از تالار به‌پیش‌بازش دوید. لخ می‌کشید و سر راه‌اش چیزمیزها را برمی‌گرداند.

آکسینیا شام را تو تالار غذاخوری چید و ارباب‌ها را خبر کرد. پیره‌مرد را از سوراخ کلید دید که پسرش را بغل‌زده شانه‌اش را می‌بوسد. پوست شل و چین‌چین گردن‌اش می‌لرزید. چند دقیقه‌یی صبر کرد و دوباره چشم انداخت: حالا یوگنی دکمه‌های اونیفرم‌اش را وا کرده کف تالار جلو نقشه‌ی بزرگی زانو زده بود. پیره‌مرد که پیپ می‌کشید و حلقه‌های کج‌وکوله‌ی دود را بیرون می‌داد با انگشت‌های استخوانی رو دسته‌ی صندلی راحتی‌اش ضرب گرفته بود و با غیظ و نفرت غر می‌زد:

ـ آلکسه‌یف Alekseyef ؟ امکان ندارد! اصلاً باورم نمی‌شود!

یوگنی مدت درازی با صدای آهسته حرف زد. می‌خواست او را در مورد چیزی متقاعد کند. انگشت‌اش را رو نقشه حرکت می‌داد و پیره‌مرد که جلو صدای تیزش را می‌گرفت به‌اش جواب داد: ـ در این صورت فرماندهی خطا کرده. چه کوتاه‌فکریِ عجیبی! اما به‌یاد بیار یوگنی، نظیر این را تو جنگ با ژاپن هم داریم ها: صبر کن!... یک‌دقیقه صبرکن...

آکسینیا در زد.

ـ ها، شام حاضر است؟ خیلی خوب، آمدیم.

با چشم‌هایی که جوانانه می‌درخشید شاد و شنگول از تالار آمد بیرون. ته بتریِ

شرابی را که روز پیش از زیر خاک درآورده بودند با پسرش بالا آورد. رو برچسب پورمک‌بسته‌ی بتری که سبز می‌زد هنوز هم ارقام رنگ‌ورورفته‌ی تاریخ کارخانه‌ی رسومات را می‌شد خواند: ۱۸۷۹.

آکسینیا که سر میز خدمت می‌کرد با دیدن آن قیافه‌های شاد بیش از پیش به‌تنهاییِ خودش پی‌برد. دردش که به‌اندازه‌ی کافی ازش اشک نگرفته بود شکنجه‌اش می‌کرد. در اولین روزهای پس از مرگ دخترش نتوانسته بود گریه کند. فریادی از گلویش بالا می‌کشید اما اشک‌اش سرریز نمی‌کرد و وزن غم سنگ‌شده‌اش دوچندان می‌شد. به‌این خیال که در بی‌خبریِ خواب به‌آرامش دست پیدا کند زیاد می‌خوابید اما بانگ بچه که مادرش را می‌خواست تو خواب هم به‌جان‌اش می‌افتاد. گاهی خیال می‌کرد دخترک نازش کنارش خوابیده: برایش‌جا باز می‌کرد و رخت‌خواب را به جست‌وجویش دست می‌مالید و گاهی پچ‌پچ مبهمی زیرگوش‌اش می‌شنید که: «مادر، تشنه‌ام است.» ـ و آکسینیا با لب‌های یخ‌زده نجوا می‌کرد: «عزیزک دل مادر!»

حتا زیر نور خردکننده‌ی واقعیت هم بعض وقت‌ها به‌نظرش می‌آمد که دخترک خودش را به‌زانوهای او چسبانده و ناگهان می‌دید دست‌اش را دراز کرده تا سر کوچولوی منگول‌منگول‌اش را نوازش کند.

یوگنی سه‌روز بعد از ورودش شبی به‌استبل رفت مدت درازی پیش باباساشکا ماند و به قصه‌های صاف و صادقی که راجع به‌آزادیِ سابق قزاق‌های دن و دوره‌های خوش گذشته نقل می‌کرد گوش داد. ساعت نه از استبل درآمد. باد تندی محوطه را به‌شلاق بسته بود. قدم‌های یوگنی لچ‌ولچ گل‌وشل را درآورد. ماه جوانی با سبیل‌های زرد میان ابرها می‌رقصید. یوگنی در نور آن ساعت‌اش را نگاه کرد و به‌طرف ساختمان عمومی رفت. پای پله‌ها سیگاری روشن کرد. یک‌دقیقه‌یی مردد ماند. بعد شانه‌یی بالا انداخت و با قدم‌های مصمم از پله‌ها بالا رفت و کلون را با احتیاط پس کشید. در غرچه‌یی کرد و باز شد. یوگنی رفت تو و کبریتی زد. آکسینیا لحاف را رو خودش کشید و پرسید: ـ کیه؟

ـ من‌ام.

ـ الان... یک‌دقیقه اجازه بدهید لباس تن‌ام کنم.

ـ نمی‌خواهد. یک‌دقیقه بیش‌تر نمی‌مانم.

شنل‌اش را از شانه‌اش برداشت نشست لب تخت.

ـ که طفلکی دخترک‌ات مُرد...

آکسینیا مثل انعکاس صدا جواب داد: ـ مُرد...

ـ خیلی عوض شده‌ای. خب، آره، می‌دانم از دست دادن بچه یعنی چه اما به‌نظرم، تو هم زیادی غصه می‌خوری. دوباره که نمی‌توانی برش گردانی. از این گذشته هنوز آن‌قدرها جوان هستی که بچه‌های دیگری به‌دنیا بیاری. آدم نباید با خودش این جوری تاه کند. به‌خودت مسلط شو. دنده به‌قضا بده... از این‌اش که بگذریم با از دست رفتن بچه‌ات دنیا به‌آخر نرسیده که. پس فکر کن. تازه اول زنده‌گی‌ات است.

دست آکسینیا را فشار می‌داد و با سلطه‌ی محبت‌آمیزی نوازش‌اش می‌کرد و لحن بم صدا را به‌بازی می‌گرفت. کم‌کم کار را به‌نجوای دم گوشی کشاند و، وقتی سراپای آکسینیا از اشک فروخورده‌اش به‌تکان درآمد و گریه‌اش به هق‌هق مبدل شد گونه‌ی اشک‌آلود و چشم‌هایش را به‌باد بوسه گرفت.

دل زن تاب نوازش و دل‌سوزی ندارد. آکسینیا که نومیدی از پا درش‌آورده بود، منگ و سرگشته، با همه‌ی شوروحرارتِ سرشت کام‌جویی‌اش که مدت‌ها از یاد برده بود خودش را به‌او تفویض کرد. اما همین که موج ویرانگر کورکننده‌ی شهوت بی‌آزرم‌اش فرو نشست و او به‌خود آمد، جیغ‌کشان و دیوانه‌وار و نیمه‌عریان، با همان پیرهن‌خوابی که تن‌اش بود به‌طرف پله‌کان جلوخان عمارت دوید. یوگنی هم شتابان به‌دمبال آکسینیا از اتاق درآمد و در را باز گذاشت. درحال حرکت شنل‌اش را به‌شانه انداخت. تند می‌رفت اما همین که نفس‌زنان به‌مهتابیِ عمارت اربابی رسید به‌خنده افتاد. خنده‌یی از شادی و رضایت. شادیِ جان‌بخشی پروازش می‌داد. وقتی تو رخت‌خواب‌اش دراز شد همان‌جور که سینه‌ی نرم گوشت‌آلودش را مالش می‌داد فکر کرد: «از نظر یک انسان شریف کار پست شریرانه‌یی است. ـ گریگوری... بله درست است: چیزی را دزدیده‌ام که متعلق به‌کس دیگری است. اما من آن‌جا، تو جبهه، جان‌ام را گرفتم کفِ دست‌ام. امکان داشت گلوله کمی بیش‌تر به‌طرف راست می‌آمد و سرم را سوراخ می‌کرد. در آن‌صورت حالا من درحال گندیدن و چاق و چله کردن کرم‌ها بودم... آدم باید از هر لحظه‌ی عمرش حریصانه لذت ببرد. پس برای من هر عملی مجاز است!»

چیزی که از فکرش گذشت یک‌لحظه به‌وحشت‌اش انداخت اما ذهن‌اش صحنه‌ی هولناک حمله را جلو چشم‌اش مجسم کرد و لحظه‌یی را به‌خاطرش آورد که

از روی جسد اسب‌اش پا شد و با اصابت گلوله‌ها دوباره نقش زمین شد. درحالی‌که داشت خواب‌اش می‌برد با خیال راحت به‌خودش گفت: «بررسیِ این موضوع بماند برای فردا سرفرصت. عجالتاً باید خوابید... خواب... بله...»

فردا صبح وقتی تو ناهارخوری با آکسینیا تنها شد با لب‌خند گناهکارانه‌یی به‌طرف‌اش رفت اما آکسینیا خودش را چسباند به‌دیوار، دست‌ها را به‌جلو دراز کرد و او را با نجوای خشمناک‌اش به‌آتش کشید:

ـ پیش‌نیا، لعنتی!

زنده‌گی قوانینی دارد که هیچ‌جا ثبت نشده اما آن‌ها را به‌انسان‌جماعت تحمیل می‌کند:

سه‌روز بعد یوگنی شبانه به‌اتاق آکسینیا رفت و آکسینیا او را از خود نراند.

۲۳

مرکز چشم‌درمانیِ دکتر اسنه‌گیرف باغچه‌یی داشت.

از این‌جور باغچه‌های اتوکشیده‌ی لوس تو کوچه‌پس‌کوچه‌های حومه‌ی مسکو فراوان است. این باغچه‌ها نه فقط ملال سنگینی را که تماشای نمای سنگیِ ساختمان‌های شهر سر دل آدم بار می‌کند از بین نمی‌برد بل‌که دیدن‌شان خاطره‌ی آزادیِ رام‌نشده‌ی جنگل‌ها را هم دردناک‌تر به‌جان‌اش می‌اندازد.

تو باغچه‌ی درمانگاه پاییز جاخوش کرده بود: معبرهای تنگ‌اش را از مفرغ نارنجیِ برگ‌ها پوشانده بود، گل‌ها را با یخ‌بندان دم صبح‌اش می‌چلاند و به‌چمن‌ها رنگ سبز آبکی‌یی می‌داد.

روزهایی که هوا خوب بود مریض‌ها تو معبرهای باریک باغچه می‌گشتند و به‌نوای ناقوس کلیساهای شهر مقدس مسکو گوش می‌دادند. روزهایی هم که هوا بد بود (و آن سال هم این‌جور روزها غلبه داشت) پرسه‌زنان از این تالار به‌آن تالار می‌رفتند یا روی تخت‌هاشان دراز می‌شدند و خسته از خود و بیزار از ریخت دیگران لال‌مانی می‌گرفتند.

مریض‌های درمانگاه بیش‌تر غیر نظامی بودند. نظامی‌هاشان که خوابگاه

علاحده داشتند پنج نفر بودند:

یان وارەی‌کیس Iân Vâreykis اهل لتونی، که قد بلند و چشم‌های آبی و ریش ساخته‌پرداخته‌ی بادزنی‌شکل داشت ـ

ایوان وروب‌لفسکی I.Vrublefski ، دراگون خوش‌بروروی بیست‌وهشت ساله، اهل ایالت ولادی‌میر ـ

کوسیخ Kosix خیاط، بچه‌ی سیبری ـ

سرباز کوتوله‌ی پرجمب و جوش زردمبویی به‌اسم بوردین Burdin ـ

و بالاخره گریگوری مه‌له‌خوف قزاق.

اوایل پاییز نظامیِ دیگری هم به‌این جمع اضافه شد. وقت چایی عصر بود که زنگ در را مدت درازی زدند. گریگوری نگاهی به‌راهرو انداخت و سه نفر را دید که به قسمت پذیرش رفتند. یک زن پرستار و یک مرد چرکاس‌کا[1]پوش، با یک سرباز که آن دوتا زیر بغل‌اش را گرفته بودند. چرک پیرهن سربازی و لکه‌های قهوه‌یی خون آن رو نشان می‌داد که یک راست از ایستگاه آورده‌اندش. همان شبانه عمل‌اش کردند. پس از ترتیب سریع مقدمات کار (مثلا جوشاندن لوازم جراحی که تق‌تق به‌هم خوردن‌شان از ته خوابگاه هم شنیده می‌شد) بردندش به‌اتاق عمل. بعد از چند دقیقه صدای خفه‌ی سرودی بلند شد. حریف تحت‌تأثیر کلروفرم خواندن‌اش گرفته بود و وقتی داشتند باقی‌مانده‌های چشم‌اش را که تکه‌ی خمپاره قلوه‌کن کرده بود بر می‌داشتند، فحش‌هایی می‌داد که مفهوم نبود. عمل که تمام شد او را هم آوردند پیش این‌ها. بیست‌وچهار ساعت بعد که کرختیِ سنگین کلروفرم از میان رفت تعریف کرد که نزدیک فربرگ Verberg تو جبهه‌ی آلمان زخم برداشته، اسم‌اش گارانژا Gârânzâ است و اهل ایالت چرنی‌گوف Cernigof [2] است و مسلسل‌چیِ دسته بوده. و ظرف چند روز حسابی با گریگوری اخت شد. تخت‌شان کنار هم بود و بعد از بازدید غروب و رفتن دکتر ساعت‌های دراز آهسته باهم اختلاط می‌کردند.

ـ خب، قزاق‌باشی، اوضاع را چه‌جوری می‌بینی؟

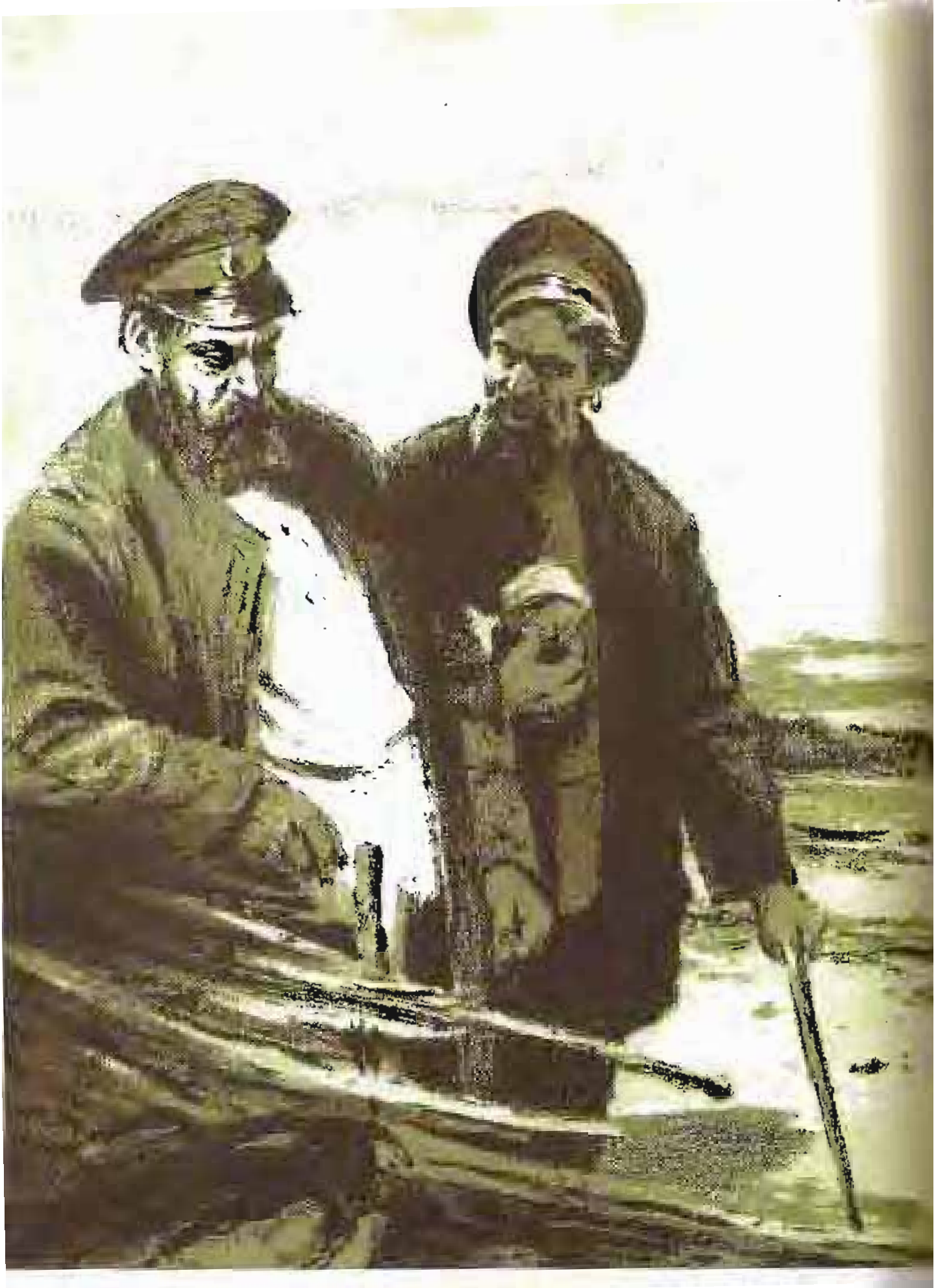
ـ به‌سفیدیِ دوده.

ـ چشم‌ات... یارو چی می‌گوید؟

---

۱. Cerkâskâ یک‌جور خفتان تنگ و بلند بدون یخه.

۲. به‌عبارت دیگر: اوکراین. گارانژا درمتن اصلی به‌زبانی نیمه‌اوکراینی و نیمه‌روسی صحبت می‌کند که طبعاً در ترجمه قابل ارائه نیست. [یادداشت مترجم فرانسوی کتاب]



ـ به‌ام سوزن می‌زند.
ـ تا حالا چندتا به‌ات زده؟
ـ هجده‌تا.
ـ درد می‌آورد؟
ـ نه. از قضا کیفی دارد که نگو.

هم‌تختیِ آن‌ور گریگوری بابایی بود صفرایی‌مزاج و گوشه‌کنایه بار کن و از آن ناراضی‌های خدایی. از دولت و جنگ بگیر و برو تا وضع شخصی‌اش و دست‌پخت آشپز و معالجه‌ی دکترها، همه چیز را می‌زد به‌کون سگ و درمی‌آورد و هر لیچاری که به‌آن زبان زهری‌تر از نیش مارش می‌رسید بارشان می‌کرد.

ـ تو هم مثل من، پسر... ما واسه چی می‌جنگیم؟
ـ واسه همان چیزی که دیگران می‌جنگند.
ـ این را واضح واضح واسه من شرح بده. همچین واضح‌واضح!
ـ از ما بکش بابا...
ـ احمقی دیگر!... باید کاملاً ته‌وتوی این موضوع را شکافت. ما واسه بوژواها می‌جنگیم و کشته می‌شویم، می‌شنوی چی می‌گویم؟... خب، بورژواها کی‌اند: مرغ‌های سرِ مزرعه‌ی شاهدانه!

کلمه‌های سخت را واسه گریگوری معنی می‌کرد و حرف‌هایش را با فحش‌های تندوتیز چارواداری چاشنی می‌زد.

گریگوری می‌پرید تو حرف‌اش که: ـ این‌جور عروتیز نکن! من از زبان خاخولیِ تو سردرنمی‌آرم.

ـ خیلی خوب، باشد. آنی که نمی‌فهمی چیه موس‌کال[1]؟
ـ شمرده شمرده‌تر حرف بزن.
ـ آخر من که تند حرف نمی‌زنم برادرک‌ام. تو می‌گویی ما واسه تزار می‌جنگیم.

---

۱. Moskâl ، لقب تمسخرآمیزی است که روس‌های سفید و اوکراینی‌ها به‌روس‌ها و بخصوص به سربازان‌شان می‌داده‌اند یا هنوز هم می‌دهند. از آن‌جا که قزاق‌ها با «مسکوی»ها (که معنیِ لغویِ این کلمه است) دشمنیِ دیرینه دارند، قزاقی که بدین لقب خوانده شود در حقیقت دچار احساس تحقیر مضاعفی می‌شود. چندان لازم به‌تذکر نیست که به‌کار بردن این القاب در تخاطب گریگوری و گارانژا، تنها به‌نیت تخطئه‌ی این‌گونه تحقیرهای مبتذل صورت می‌گیرد.

خب، این یارو تزاره کیه؟ خودش یک بـابای هـمیشه مست است تـزاریـن[1]اش یک جن. لگوری. جنگ واسه ارباب‌ها خیرو برکت است واسه ما تناب گـردن. حـالی‌ات است؟ کارخـانه‌داره ودکـاش را مـی‌خورد، سـربازه شـپش‌های لیـفه‌ی تـمبان‌اش را می‌کشد: هر کی به‌کار خودش!ـ کارخانه‌دار اسکناس رو اسکناس مـی‌چیند، کـارگر مفلس پاپتی گز می‌کند! هر کی به‌اندازه‌ی سهم‌اش!... برو خدمت کن قزاق‌باشی، یک صلیب دیگر هم گیرت بیاید، یک صلیب خوش‌گل مامانی گـیرم ایـن‌دفعه از چـوب بلوط[2]...

جز تو لحظه‌های نادری که جوش می‌آورد اوکراینی حرف می‌زد، اما جوشی که می‌شد می‌افتاد به‌روسی حرف زدن و چه‌قدر هـم سـلیس و روان!ـ مـنتها کـلی هـم حرف‌های رکیک می‌زد تنگ‌اش.

هر روزی که می‌گذشت حقایق تازه‌یی تو کله‌ی گریگوری فرو می‌کرد که تا آن وقت پاک ازشان بی‌خبر بود. علل واقعیِ راه افتادن جنگ‌ها را برایش توضیح می‌داد و مشت حکومت‌های خودکامه را پیش‌اش بـاز مـی‌کرد. گـریگوری ازش ایـرادهـایی می‌گرفت اما گارانژا با پیش کشیدن سوآل‌های ساده‌ی ساده‌یی گیرش می‌انـداخت و وادارش می‌کرد حق را به‌او بدهد.

بدترین چیز همه‌ی این جریان آن بود کـه گـریگوری واقـعا و از تـه‌دل حس می‌کرد که گارانژا حقایق را می‌گوید و او نمی‌تواند کوچک‌ترین ایـرادی ازش بگـیرد. جای حرف نبود: می‌گشت تو استدلال‌اش نقطه‌ی ضعفی پیدا کند و پیدا نـمی‌کرد. بـا وحشت می‌دید که اوکراینیِ تیزِ ناجنس دارد همه‌ی اعتقادات قـدیمیِ او را دربـاره‌ی تزار و درباره‌ی وطن و درباره‌ی چیزی که جماعت قزاق آن را سنت نظامی‌گری‌شان حساب می‌کردند با اعتماد به‌نفس کامل ذره به‌ذره نابود می‌کند.

یک‌ماه از تاریخ ورود گارانژا به‌درمانگاه نگذشته همه‌ی پایه‌هایی که وجـدان گریگوری برآن‌ها استوار بود به‌صورت یک‌مشت غبار درآمد. البته آن پایه‌ها پیش از برخورد او با گارانژا هم بوی الرحمان‌اش بلند شده بود: حـماقت غـول‌آسای جـنگ آن‌ها را مثل زنگ خورده بود و فقط یک ضربه لازم داشت که قال‌اش کنده بشـود و حالا آن ضربه پایین آمده بود. فکر از خواب بیدار شده بود لوح ساده و بی‌شیله‌پیله‌ی

---

۱. Tzârin. زن تزار، و به‌عبارت دیگر: ملکه‌ی روسیه.

۲. منظور صلیبی است که بر گور مسیحیان می‌نهند، درمقابل صلیب سن‌ژرژ که نشان لیاقت است.

گریگوری را گازامبروار چسبیده بود و شکنجه‌اش می‌کرد. گریگوری پرپرزنان دمبال مفری می‌گشت، برای این گره‌کوری که وا کردن‌اش اصلا از او برنمی‌آمد دمبال راه حلی می‌گشت و جواب‌های گارانژا خاطرش را آسوده می‌کرد.

یک‌بار نصفه‌های شب پاشد گارانژا را بیدار کرد گرفت لب تخت کنارش نشست. نور سبزتاب ماه پاییزی از صافیِ حصیر جلو پنجره می‌گذشت. گونه‌های خاکیِ گارانژا مثل دوتا چاله‌ی تاریک گود افتاده بود و حدقه‌هایش تابش سیاه مرطوبی داشت. خمیازه‌یی کشید و ساق‌های پایش را که تابِ سرما نداشت لحاف پیچ کرد.

ـ چرا نمی‌خوابی؟

ـ خواب‌ام نمی‌آید. از چشم‌ام درمی‌رود. این موضوع که جنگ یک‌عده را به‌نوا می‌رساند و یک‌عده را خانه‌خراب می‌کند... ها، این را واسه من توضیح بده. برایم روشن‌اش کن.

گارانژا دوباره دهن‌دره کرد.

ـ خب، بعدش؟

گریگوری که از خشم می‌سوخت صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: ـ آخر ببین... مگر خودت نگفتی ما را واسه حفظ منافع خرپول‌ها می‌فرستند جنگ؟

ـ خب...

ـ پس مردم چی آخر؟ مردم مغز خر خورده‌اند؟ یکی پیدا نمی‌شود که بتواند این را حالی‌شان کند؟... پس باید رفت جلو به‌مردم گفت: «برادرها! چیزی که می‌روید خودتان را برایش به‌کشتن می‌دهید این است.»

ـ چه‌جوری باید رفت جلو؟ توضیح بده. خیلی دل‌ام می‌خواهد تو را ببینم که رفته‌ای جلو! خود ما دو نفر همین حالا مثل غازهای تو نی‌زار صدامان را می‌آریم پایین و حرف‌هامان را زیرگوشی رد و بدل می‌کنیم، چون می‌دانیم اگر صدامان را بشنوند دوازده‌تا گلوله‌ی بی‌قابلیت نذرمان می‌کنند. مردم از بیخ کرند اما جنگ بیدارشان می‌کند. همیشه باران بعد از آسمان‌غرمبه می‌آید.

ـ آخر پس چه‌کار باید کرد، کفچه‌مار؟ به‌من که پاک از آن‌رو به این‌روم کرده‌ای بگو!

ـ دل خودت چی بت می‌گوید؟

گریگوری اعتراف کرد که: ـ زبان‌اش حالی‌ام نمی‌شود.

ـ اگر کسی بخواهد مرا پرت کند تهِ دره، پیش از آن که او مرا هل بدهد من او را هل نمی‌دهم؟ جواب‌اش این است: باید سر تفنگ را برگرداند رو به‌خودشان و تردید هم نباید کرد. باید به‌آن‌ها که دیگران را روانه‌ی جهنم می‌کنند با همان آتش جهنم جواب داد. گوش کن (نیم‌خیز شد دست‌ها را دراز کرد و دندان‌قروچه رفت:) دارد توفان بزرگی درمی‌گیرد که همه چیز را با خودش می‌برد.

ـ یعنی به‌عقیده‌ی تو... باید گذاشت همه چیز زیرو رو بشود؟

ـ آره! باید این نظام را مثل شلواری که توش ریده‌اند انداخت دور. ارباب‌ها را باید پوست کند و دندان‌هاشان را کشید. پدرْ نامردها بلایی نمانده که سر این مردم نیاورده باشند.

ـ خب، با یک نظام نو تکلیف جنگ را چه‌جوری معلوم می‌کنی؟ خلق‌الله باز هم به‌کشتار هم‌دیگر ادامه می‌دهند. ما نباشیم بچه‌های ما. چه‌جوری می‌خواهی جلو جنگ را بگیری؟ فکر می‌کنی چه‌جوری می‌شود جنگ را که تا دنیا دنیا بوده وجود داشته از بین برد؟

ـ درست است. جنگ همیشه وجود داشته و تا وقتی هم حکومت‌ها دست انگل‌ها و مفتخورها باشد همان‌جور وجود خواهد داشت. حرفی درش نیست! اما وقتی تو هرکشوری یک حکومت کارگری رو کار بیاید جنگ هم فاتحه‌اش خوانده است. کاری که باید صورت بگیرد این است و صورت هم خواهد گرفت تا جان از هر چه نابدترشان درآد!... آن روز خواهد آمد: هم تو آلمان هم تو فرانسه هم تو جاهای دیگر عالم. کارگرها و دهقان‌ها تو همه‌ی کشورهای دنیا قدرت را دست می‌گیرند. آن وقت دیگر مردم سرچی باهم بجنگند؟ دیگر، مرز، بی‌مرز! کینه، بی‌کینه! تو همه‌ی دنیا زنده‌گی لذت‌بخش می‌شود.

گارانزا آهی کشید تنها چشم‌اش درخشید نوک سبیل‌اش را دندان گرفت و متفکرانه لب‌خند زد: ـ آخ، گریشکا! تنها آرزویی که دارم این است که چنان روزی را به‌چشم ببینم! آرزویی است که مثل شعله‌یی تهِ قلب‌ام زبانه می‌کشد.

تا کله‌ی سحر باهم صحبت کردند و گریگوری تو گرگ‌ومیش خاکستری‌رنگ به‌خواب آشفته‌یی فرورفت و آفتاب‌درآ بر اثر هیاهو و گریه‌وزاریِ عجیبی از خواب پرید.

ایوان وروب‌لفسکی رو تخت‌اش افتاده بود صورت‌اش را قایم کرده بود های‌های گریه می‌کرد و مف‌اش را بالا می‌کشید و زن پرستار و یان‌واره‌ی‌کیس و

کوسیخ پای تخت‌اش ایستاده بودند.

بوردین که سرش را از زیر لحاف درآورده بود پرسید: ـ چه‌اش است گریه می‌کند؟

کوسیخ، بیش‌تر از روی بدذاتی تا از سر دل‌سوزی، گفت: ـ زده چشم‌اش را شکسته. آمده از لیوان درش بیاورد انداخته‌تش زمین.

یک آلمانی که تبعه‌ی روسیه شده بود و چشم مصنوعی می‌فروخت تحت تأثیر احساسات وطنی به‌سربازهایی که کور می‌شدند مفتکی چشم مصنوعی می‌داد. روز پیش تو حدقه‌ی وروب‌لفسکی چشمی از جنس شیشه کار گذاشتند که خیلی ظریف بود. به‌همان آبی‌رنگی و به‌همان زیباییِ یک چشم واقعی. چنان هنرمندانه از آب درش آورده بودند که آدم هرقدر هم دقت می‌کرد محال بود از آن یکی تشخیص‌اش بدهد.

وروب‌لفسکی از خوش‌حالی نوک پاش بند نبود. مثل یک بچه غش‌غش از ته دل می‌خندید و با لهجه‌ی ولادیمیری‌اش می‌گفت: ـ برگشتنا چه کلکی به‌دخترهای ولایت بزنم: اول عروسی می‌کنم و بعد که خرم از پل گذشت به‌زنکه می‌گویم چه نشسته‌ای که یک چشم من شیشه‌یی است.

بوردین که زیر لب یک‌بند تصنیف سوسکی را می‌خواند که پیرهن دختری به‌اسم دونیا Duniya را جویده بود می‌گفت: ـ آره، اکبیری همه را منتر می‌کند.

و حالا با اتفاق ناجوری که افتاده بود پسر به‌آن خوش‌برورویی می‌بایست یک چشمی به‌ولایت برگردد.

گریگوری برای دل‌داری‌اش گفت: ـ یکی‌دیگر به‌ات می‌دهند. بیخود زر نزن.

وروب‌لفسکی صورت‌اش را که از اشک پف‌آورده بود و جای چشم ناقص‌اش حفره‌ی نمناکی داشت بلند کرد و گفت: ـ نه. دیگر نمی‌دهند. آن چشم سی‌صد روبل قیمت‌اش بود. دیگر نمی‌دهند.

کوسیخ ستایش‌کنان درآمد که: ـ اما بی‌شرف، خدارسولی چشم بود ها! رگ‌هاش را هم ساخته بودند.

وروب‌لفسکی بعد از چاییِ صبح با زن پرستار به‌مغازه‌ی آلمانیه رفت و یارو چشم دیگری به‌اش داد. جوانک که از ذوق‌زده‌گی به‌هذیان‌گویی افتاده بود دم‌به‌دم می‌گفت: ـ وای که آلمانی‌ها چه‌قدر از روس‌ها بهترند! تاجر روس را باید رو دست‌وپاش می‌افتادی. اما این، راحت راحت!

ماه اکتبر هم یک نصف‌اش طی شد. روزها یکی‌به‌یکی آهسته می‌گذشت. روزهای پُرملالی که تمامی نداشت. صبح به‌صبح سر ساعت نه به‌هر مریضی تو پیش دستی دوتا برش پرپرکی نان سفید می‌دادند با یک پشت ناخن کره. ناهار که تمام می‌شد طفلکی مریضه هنوز گرسنه بود. بعد از چاییِ عصر برای تغییر مزه‌ی دهن فقط می‌شد آب خالی میل کرد.

ترکیب ساکنان «تالار نظامی» (اسمی که مریض‌های دیگر به‌خوابگاه زخمی‌های قشون داده بودند) عوض شد. اول کوسیخ سیبریاییه مرخص شد بعدش واره‌ی‌کیس لتونیاییه و آخرهای اکتبر هم نوبت گریگوری رسید.

صاحب درمانگاه، دکتر اسنه‌گیرف که مرد ریش‌بزیِ خوش‌قیافه‌یی بود گریگوری را به‌اتاق تاریکی برد با نشان دادن حروف و اعداد روشنی از یک فاصله‌ی معین قدرت دیدش را معاینه کرد و رضایت‌بخش تشخیص داد اما چون زخم سر گریگوری ناگهان متورم شده بود و سر وا کرده بود منتقل‌اش کردند به‌بیمارستان محله‌ی تورس‌کایا Tverskâyâ .

وقتی با گارانژا خداحافظی می‌کرد پرسید: ـ دوباره هم‌دیگر را می‌بینیم؟

ـ فقط کوه‌ها به‌هم نمی‌رسند...

– خُب خاخول، ممنون‌ات‌ام که چشم‌هام را باز کردی. حالا روشن می‌بینم و... زبل شده‌ام.

ـ به‌شرطی که وقتی به‌هنگ‌ات برگشتی با قزاق‌های دیگر هم صحبت کنی.

ـ حتماً.

ـ اگر هم گذرت به ایالت چرنیگوف افتاد تو آبادیِ گاراخوفکا Gârâxofkâ از آندره‌ی گارانژای نعل‌بند یک سراغی بگیر. از دیدن‌ات خوش‌حال می‌شوم. به‌امید دیدار، پسرجان!

و هم‌دیگر را به‌گرمی بغل زدند.

قیافه‌ی اوکراینی با نگاه جدیِ آن یک‌دانه چشم و خط‌های پرمحبت دهن‌اش وسط آن گونه‌های خاکی، مدت‌ها به‌خاطر گریگوری ماند.

گریگوری ده روزی تو بیمارستان گذراند. جان و دل‌اش از نیات مبهمی امباشته بود. تلخابه‌ی درس‌های گارانژا تو وجودش قوام می‌آمد. خیلی به‌ندرت باهم

اتاقی‌هایش هم‌کلام می‌شد. تو هر حرکت‌اش شوریده‌گیِ پراضطرابی به‌چشم می‌خورد. رییس بیمارستان با یک نظر که همان تو لحظه‌ی ورود به‌قیافه‌ی اجنبی‌اش انداخت تو دسته‌ی «افراد ناآرام» طبقه‌بندی‌اش کرد.

روزهای اول که تب می‌کرد تو تخت‌اش ماند. همه‌ی هوش‌وحواس‌اش متوجه قیل‌وقالی بود که مدام تو گوش‌اش صدا می‌کرد. ـ و درست همان‌وقت بود که آن حادثه اتفاق افتاد:

یکی از کله‌گنده‌های خانواده‌ی سلطنتی که از سفر وارونژ برگشته بود، به‌بیمارستان افتخار بازدید مرحمت فرمود. کارمندهای بخش پزشکی که همان روز صبح از موضوع خبردار شده بودند مثل موش‌های امباری که آتش گرفته باشد افتادند به‌تسمه‌تقلا: زیرپوش نو تن زخمی‌ها کردند، با عوض کردن پیش از موعد ملافه‌ها باعث اذیت و آزارشان شدند، حتا دستیار سرپزشک سعی کرد به‌زخمی‌های از جان‌سیر آموزش بدهد که جلو یک همچین شخصیت مهمی چه رفتاری باید داشت و اگر سوآلی فرمود چه‌جوری باید خدمت‌اش جواب عرض کرد. سگ‌دو زدن خوش‌خدمت‌ها به‌زخمی‌ها هم سرایت کرد: مثلا، هنوز طرف نیامده، باهم آهسته صحبت می‌کردند.

ظهر بود که بوق اتومبیلی از جلو در بلند شد و شخصیت والاتبار، پیشاپیش ملازمان رکاب درخور شأن مبارک از در که چهارتاق بازش کرده بودند به‌ساختمان بیمارستان نزول اجلال فرمود.

[پس از اتمام بازدید، یکی از زخمی‌ها که آدم لوده‌یی بود برای دوستان‌اش تعریف کرد که موقع تشریف‌فرماییِ موکب معظم، با این‌که هوا برخلاف معمول کاملاً صاف و آرام بود و کم‌ترین نسیمی هم نمی‌وزید، پرچم صلیب سرخ بیمارستان به‌شدت در اهتزاز بود و تصویر مرد خوش‌لباس موفرفریِ روی تابلو دکان سلمانیِ روبه‌رو حرکتی کرده بود که جز کُرنش به‌هیچ چیز دیگر تعبیرش نمی‌شد کرد.]

باری بازدید خوابگاه‌ها شروع شد. شخصیت والاتبار به‌تناسب شأن خود و شواهد و قراین دال بر چه‌گونه‌گیِ اوضاع و احوال سوآل‌های بی‌سروتهی می‌کرد و زخمی‌ها طبق سفارش دستیار سرپزشک و حتا بیش‌تر از آن‌چه تو سربازخانه یادشان داده شده بود چشم‌ها را یک نلبکی وا می‌کردند و هر بار با تکرار عنوان‌اش جواب می‌دادند: «بسیار خوب است والاحضرت اقدس!» یا: «به‌هیچ وجه والاحضرت

اشرف اقدس!» ـ و سرپزشک هم جواب‌ها را تفسیر می‌کرد و مثل مـاری کـه نـوک شن‌کش بلندش کرده باشند چنان پیچ‌وتاب می‌خورد که حتا از دور جگر آدم برایش کباب می‌شد.

حضرت اقدس والا از این تخت به‌آن تخت می‌رفت و بین زخمی‌ها شمایل‌های مقدس جیبی تخس می‌کرد و همان‌جور که جلو می‌آمد تـوده‌ی بـه‌هم فشـرده‌یی از اونیفرم‌های پرزرق‌وبرق و موج غلیظی از عطرهای قیمتی به‌گریگوری نزدیک می‌شد که با ریش نتراشیده و هیکل پوست و استخوان و چشم‌های شعله‌ور کنار تخت‌اش منتظر ایستاده بود و لرزش خفیف پـوست قـهوه‌یی گـونه‌های بـرجسـته‌اش انـقلاب درون‌اش را لو می‌داد:

ـ ایناهاشان! واسه کیف و لذت این‌ها است که ماها را از خانه‌هامان کشیده‌اند بیرون پرت‌مان کرده‌اند جلو پوزه‌ی مرگ... آخ افعی‌ها! تخمه‌های لعنتیِ مصیبت و درد سـر! انگـل‌های بـی‌شرم!... آن شـپش‌هایی کـه رو گـل‌وگردن مـا مـی‌پلکند هـمین شماهاایدا!... واسه خاطر شما آشغال‌ها است که ما گندم‌هایی را که محصول خرد شدن کمر خودمان نیست لگدمال می‌کنیم و آدم‌هایی را که اصلاً نمی‌شناسیم می‌کشیم. واسه خاطر شماها است که ما احمق‌ها رو ته‌ساقه‌های تیز مزرعه‌ها سینه‌مال مـی‌خزیم و دیوانه‌وار عربده می‌کشیم و نوبت خودمان که شد تمبان‌ها را زرد می‌کنیم و نفس‌مان از وحشت بند می‌آید... آره، همین‌شماهااید که ما را از خانواده‌مـان کـنده‌ایـد تـا کـنج سربازخانه‌ها بترکیم... همین شماهااید! همین شما گندوگه‌ها!...

یک مشت فکرسوزان مثل گردباد تو مخ‌اش ولوله به‌پا کرده بود.

ـ چه لمبانده‌اند! چه برقی می‌زنند! شماهااید که باید فرستاد آن‌جا، نشـاندتان پشت یابواسقاطی، تفنگ به‌کول‌تان داد و غرق رشک و شپش نان کپک‌زده و گوشت کرم گذاشته به‌شکمبه‌هاتان تپاند...

چشم‌هاش صاحبمنصب‌های آهـارزده‌ی مـلتزم رکـاب را سـوراخ مـی‌کرد و لپ‌های آویزان حضرت والا را با نگاه کدری می‌سُکید.

سرپزشک باپیچ‌وتاب و ادا اصول به‌گریگوری اشاره کرد:

ـ قزاق دن، مفتخر به‌دریافت صلیب سن‌ژرژ.

و این را با چنان لحنی گفت که انگار صلیب را خود فلان‌فلان شده‌اش گرفته.

حضرت والا، آماده‌ی اهدای شمایل، پرسید: ـ از کدام استانیتسایی؟

ـ ویوشنس‌کایا، والاحضرت اقدس!

– چه کردی که شایسته‌ی دریافت صلیب شدی؟

تو چشم‌های خالی و بی‌رنگ حضرت والا کسالت و سیری به‌سرحد عفونت رسیده بود. ابروی حنایی چشم چپ‌اش با حرکت تمرین‌شده‌یی بالا می‌رفت: لابد یقین داشت با این عمل روی مخاطب اثر بیش‌تری می‌گذارد. گریگوری یک‌لحظه جایی تو سینه‌اش احساس سرمای خفیفی کرد، همان چیزی که تو اولین لحظه‌ی حمله هم حس کرده بود. لب‌هاش بی‌اختیار لرزید و به‌هم پیچید.

ـ خواستم... می‌خواستم چیز بکنم... والاحضرت اقدس... چی چیز کوچولو بکنم... جیش‌ش‌ش، حضرت والا!

تلوتلو خورد، انگار که ناگهان خرد شده باشد. و با حرکت گل‌وگشاد دست، زیر تخت خوابش را نشان داد.

ابروی چپ تا جایی که ممکن بود بالا رفت. دستی که شمایل را گرفته بود وسط راه خشک‌اش زد. حضرت والا لب کلفت عبوس‌آویزان‌اش را با دو دلی غنچه کرد. به‌سمت امیرلشکری که موهای فلفل‌نمکی داشت واگشت و به‌انگلیسی چیزی گفت. ملازمان رکاب یک‌لحظه به‌وضع نه‌چندان آشکاری دست‌وپاشان را گم کردند: صاحبمنصب دیلاقی با واکسیل‌بند و آلنگ‌دولنگ و زنگ‌و زنگوله صورت‌اش را کف دست‌کش سفیدش قایم کرد، دومی سر تکان داد و سومی نگاه پرسش‌آمیزی به‌پهلو دستی‌اش انداخت. امیرلشکر خاکستری‌مو با لب‌خند مؤدبانه جوابی به‌عرض رساند که باعث شد حضرت والا نه فقط شمایل جیبی را تو دست گریگوری بگذارد بل‌که مرحمت را به‌نهایت برساند و به‌دست مبارک تپوکی هم به‌شانه‌اش بزند.

پس از رفتن بازدید کننده‌گان عالی‌رتبه گریگوری خودش را انداخت روی تخت سرش را فرو کرد تو بالش و چند دقیقه به‌همین حال ماند. شانه‌هایش می‌لرزید اما اصلاً نمی‌شد تشخیص داد که می‌خندد یا گریه می‌کند، منتها وقتی سرش را بلند کرد چشم‌هاش خشک خشک بود.

سرپزشک بی‌معطلی او را به‌دفتر احضار کرد. ریش‌بزی‌اش را که رنگ خرگوش تولک‌رفته بود لای انگشت‌هاش چلاند و افاضات‌اش را به‌این شرح شروع کرد:

ـ ناکس!...

گریگوری که چانه‌اش می‌لرزید رفت تو سینه‌اش:

ـ من ناکس نیستم، کرم گُه! شماها چرا تو جبهه پیداتان نمی‌شود؟

بعد جلو خودش را گرفت و با لحن شمرده‌یی گفت:

ـ مرا بفرستید به‌خانه‌ام.

دکتر خودش را پس‌پسکی رساند بـه پشت مـیزش و خـیلی آرام‌تـر گـفت: ـ می‌فرستم‌ات بروی. عجالتاً از جلو چشم‌ام جهنم شو!

گریگوری با لب‌خندی که می‌لرزید و چشم‌هایی که از خشم لبریز بود از دفتر بیرون آمد.

مدیریت بیمارستان او را بـه‌جرم بـی‌ملاحظه‌گـیِ عـجیب و غـریب غـیرقابل بخشش‌اش در برخورد با مقامات بلندمرتبه، سه‌روز تمام از دریافت جیره‌ی غذایـی محروم کرد اما هم‌اتاقی‌هاش با جلو انداختن یکی از آشپزهای هنگ که فـتق‌اش را عمل کرده بود و حاضر شد که در عالم همکاری پیش آشپزهای مـریض‌خانه ریش گرو بگذارد، نگذاشتند گرسنه‌گی بخورد.

۲۴

گریگوری مه‌لەخوف شب میانِ سوم و چهارم نوامبر تو اولین خوتور ناحیه‌ی قـزاق‌نشـین ویـوشنس‌کایا یـعنی تـو ایسـتگاه راه‌آهـن نـیژنه ـیـاب‌لونوفسکی Nizne-Yâblonofski از قطار پیاده شد. از آن‌جا تا یاگودنویه هنوز ده‌ها ورست راه در پیش بود. از جلو سامانه‌های پراکنده‌یی گذشت و سگ‌ها را بیدار کرد. پشت بیدستان کنار رودخانه‌یی چند نوجوان سرگرم آواز خواندن بودند:

تودل[1] جنگل

برقِ شمشیره

---

۱. بر وزن ترانه‌ی «تپ‌تپ خمیر»:

تو دل جنگل برق شمشیر است ۰ * دسته‌ی قزاق سواره می‌رود ۰ * پیشاپیش‌شان نایب جوان است * و به‌دنبال او قزاق‌های سبیلو ۰

[درحالی‌که] شما با من‌اید ترس‌تان از چیست؟ * به‌سوی قلعه [حمله کنید] !ـ نخستین نفرتان کیست؟

آن‌که با جرأت پا پیش بگذارد * نشان صلیب ارزانی‌اش‌باد!

ما در برابر قلعه [ی‌دشمن] کوه آهن‌ایم * از برابر دشمن واپس نمی‌نشینیم.

خصم را به‌دندان برمی‌دریم. * ما که تو می‌بینی قزاق دن‌ایم.

دسته‌ی قزاق
سواره میره.

پیش‌پیشون‌شون
نایب جوون،
سیبیلوهاهم
به‌دمبال اون.

شش‌دانگ ناب خوش تحریری بلند شد که:

وقتی با منین
ترس‌تون چیه؟
به‌سوی قلعه!
اولیش کیه؟

و دیگران با غرور دم‌به‌دم‌اش دادند:

اون که با جرأت
پا میذاره پیش،
نشون‌صلیب
بادا ارزونیش!

حرف‌های این سرود قزاقیِ خیلی‌خیلی قدیمی که خود گریگوری هم بارها تو خواندن‌اش صدا به‌صدای دیگران انداخته بود با ذهن‌اش آشنا بود و به‌تن‌اش حرارت می‌بخشید. سرمای خفیف اما گزنده‌یی چشم‌هاش را می‌سوزانـد و بـه‌سینه‌اش فشـار می‌آورد. از خوتور که گذشت هم، با دود تلخ کیزیاکی که از دودکش آتش‌دان‌ها بیرون می‌زد و گریگوری حریصانه می‌بلعید، باز هم سرود قدیمی به‌همان سماجت دمبال‌اش کرد:

جلو قلعه، ما
کوه آهن‌ایم
از پیش دشمن
پس نمی‌زنیم.

خصمو با دندون
پاره می‌کنیم،
ما که می‌بینی
قزاق دن‌ایم!

گریگوریِ خسته که با قدم‌های یک‌نواخت جلو می‌رفت و به‌زنده‌گی‌اش که کلاف عجیب سردرگمی از آب درآمده بود زهرخند می‌زد فکر کرد: «من هم مدت‌ها پیش، پسربچه که بودم، این سرود را می‌خواندم. اما حالا، هم صدام خشکیده هم زنده‌گی سرودها و ترانه‌هام را خشکانده. مرخصی‌ام را تو بغل زن مردم می‌گذرانم و مثل گرگ دره نه خانه‌یی دارم نه کس و کاری...»

بیرون خوتور از تپه‌ی تیزی بالا رفت و به‌پشت سرش نگاهی کرد: پای پنجره‌ی خانه‌ی آخری، پیره‌زن قزاقی زیر نور زرد لنتری پشت دوک نشسته بود.

از جاده زد بیرون و رو علف ترد و مرطوب یخچه‌زده راه افتاد. تصمیم گرفته بود شب را تو اولین خوتور ساحل چیر صبح کند تا بتواند خودش را فردا پیش از غروب به‌یاگودنویه برساند.

به‌خوتور گراچف Grâcef که رسید نصف شب بود. آن سر خوتور تو سامانه‌یی خوابید و تازه گرگ و میش قفایی‌رنگی هوا را روشن کرده بود که به‌راه افتاد و شب به‌یاگودنویه رسید.

بی‌سرو صدا از بالای پرچین پرید تو و از جلو استبل که می‌گذشت سرفه‌ی پرصدای باباشاشکا را شنید. ایستاد و پرسید: ـ خوابیده‌ای باباشاشکا؟

ـ صبر کن ببینم کیه... صدات آشنا است. کی باشی؟

یاپونچی به‌کول از استبل درآمد.

ـ خدایا، گریشکا، از چشم‌هام باور ندارم!

هم‌دیگر را بغل زدند. باباشاشکا تو چشم‌های گریگوری نگاه درازی کرد:

ـ بیا، بیا بگیر بنشین سیگاری باهم دود کنیم.

ـ نه. بماند واسه فردا.

ـ بیا... حرف‌شنو باش.

گریگوری ناخواسته تسلیم شد و به‌انتظار تمام شدن سرفه‌ی پیره‌مرد گرفت لب تخت چوبی نشست.

ـ خب بابابزرگ، حال‌ات خوب هست؟ همان‌جور سالم و سرپا هستی؟

ـ ای. همچین... من به‌تفنگ چخماقی می‌مانم: به‌این مفتی‌ها زه نمی‌زنم.
ـ آکسینیا چی؟
ـ آکسینیا؟ آکسینیا... اوه آره، آکسینیا حسابی حال‌اش روبه‌راه است.
زورکی سرفه‌یی کرد که داد می‌زد ساخته‌گی و قلابی‌ام.
ـ تانیوشکا کجا خاک شده؟
ـ توی باغ... زیر آن سپیدار...
ـ خب... تعریف کن.
ـ این سرفه، خیلی آزارم می‌دهد گریشکا...
مدتی به‌سکوت گذشت.
ـ یعنی همین‌جور ساکت بگیریم بنشینیم؟
ـ نه‌خب. همه از دم حال‌شان خوب است... فقط ارباب مدام عرق می‌خورد. خنگِ خدا نه‌کیل سرش می‌شود نه‌پیمانه.
ـ آکسینیا چی؟... گفتی حال‌اش حسابی روبه‌راه است...
ـ آره خب... حالا هم که خدمت‌کار شده.
ـ می‌دانم، آره.
ـ واسه خودت یک سیگار دیگر بپیچ. بکش، توتون‌اش تک است.
ـ میل‌ام نمی‌کشد. یا حرف بزن یا بگذار بروم. (به‌سنگینی واگشت و ناله‌ی تخت را درآورد:) حس می‌کنم می‌خواهی چیزی به‌ام بگویی که مثل یک تکه سنگ سر دل‌ات مانده. بنال ببینم!
ـ ناراحت‌ات می‌کنم.
ـ نه، بنال!
ـ خب، تاب‌اش را ندارم که دم‌به‌تو بمانم، می‌بینی دیگر، مرگ‌ام است که زبان به‌کام بکشم و چیزی را که باید گفت نگویم.
گریگوری با تعجب گفت: «پس حرف بزن.» ـ و با دستِ به‌سنگینیِ تخته‌سنگ‌اش تپوک محبت‌آمیزی به‌شانه‌ی پیره‌مرد زد و قوز کرد و منتظر ماند.
باباساشکا که دست‌هایش را جور احمقانه‌یی عقب برده بود با صدای تیزی داد زد: ـ این چیزی که تو تنگ بغل‌ات گرفته‌ای گرم‌اش کرده‌ای زن نیست، مار غاشیه است. تو افعی می‌پرورانی پسر! خوابیدن زیر این نایبه یوگنی را، چه اسمی روش می‌گذاری؟

پیره‌مرد تُفِ چسبوکی را که از داغ صورتیِ زخم‌اش به‌چانه‌اش راه کـرده بـود پاک کرد و کف دست‌اش را به‌زیرشلواریِ بددوخت کتانی‌اش مالید.

ـ اینی که گفتی... راست است؟

ـ اگر بگویم با چشم‌های باباغوری‌شده‌ی خودم دیده‌ام باز هم حـرفی داری؟ پسره هرشب می‌آید سراغ اش. همین الان هم باید آن‌جا باشد. یعنی می‌توانی بروی خودت ببینی دیگر.

ـ عجب...

بندهای انگشت‌اش را در کرد مدت درازی قوز کرده همان‌جا که بود نشست و سعی کرد عضلات منقبض گونه‌هایش را از هم باز کند. گوش‌هاش پر از جینگ‌جینگ زنگوله‌هایی بود که به‌شدت صدا می‌کرد.

ـ زن به‌گربه می‌ماند: هرکی نازش کند خودش را می‌مالد به‌او. قابل اطـمینان نیست زن. نباید به‌اش اعتماد کرد.

سیگاری برای گریگوری پیچید داد دست‌اش گفت: ـ بکش.

گریگوری دوتا پک به‌آن زد با انگشت‌ها خاموش‌اش کرد و بی‌این‌که چـیزی بگوید بیرون رفت. جلو پنجره‌های ساختمان خدمت‌کارها ایستاد. تند و عمیق نفس می‌کشید. چند دفعه دست برد که در بزند اما دست‌اش مثل شاخه‌ی شکسته پایین افتاد. یک‌بار با بند انگشت آهسته در زد و بعد، چون نمی‌توانست به‌خودش مسـلط بشـود تنه‌اش را چسباند به‌دیوار و چهارچوب پنجره را با خشـم بـه‌باد مشت گـرفت. قـاب شیشه‌ها مرتعش شد لرزش شیشه‌ها صدای گـریه درآورد و نـور لاجـوردیِ شب را منعکس کرد.

آکسینیا که صورت‌اش از وحشت دراز شده بود پاشد در را باز کرد و جیغی زد. گریگوری همان‌جا تو راهرو بغل‌اش زد و تو چشم‌هاش نگاه کرد.

ـ چه دری زدی!... خواب بودم... انتظارت را نداشتم... عزیزم!

ـ از سرما یخ زده‌ام.

آکسینیا سرتاپای هیکل نیرومند گریگوری را که از سرما به‌لرزه افتاده بـود و دست‌هاش را که پنداری تو آتش می‌سوخت احساس کرد. شوق و شتاب مبالغه‌آمیزی بروز داد. چراغ را روشن کرد. با شال پشـمیِ کـرک‌بلندی کـه رو شـانه‌های مـهتابیِ خوش‌تراش‌اش انداخته بود تو اتاق این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید که آتش‌دان را روشن کند.

ـ منتظرت نبودم... خیلی وقت بود کاغذ نفرستاده بودی... کاغذ آخریه‌ی من دست‌ات رسید؟ خواستم برایت چیزمیز هم بفرستم، بعد گفتم بهتر است دست نگه دارم شاید کاغذ بفرستی.

دم به‌دم با تبسم یخ‌زده‌یی که از لب‌های قرمزش دور نمی‌شد به‌گریگوری نگاه می‌کرد.

گریگوری شنل به‌دوش لبِ نیمکت نشسته بود. از گونه‌های نتراشیده‌اش آتش بیرون می‌زد. باشلق‌اش رو چشم‌هاش که به‌زمین دوخته بود سایه‌ی سیاهی می‌انداخت. مشغول کندن باشلق شد و یکهو به‌جمب‌وجوش افتاد: کیسه توتون‌اش را درآورد و تو جیب‌هاش پی کاغذ سیگار گشت. بعد با نگاه لب‌ریز از غم تلخی مدت درازی به‌قیافه‌ی آکسینیا خیره شد. در نبود گریگوری به‌صورت عابدکشی تودل‌برو شده بود. تو وضع نگاه داشتن سرش چیز تازه‌ی تحکم‌آمیزی به‌چشم می‌خورد. آن‌جا فقط تاب‌های عریض موها و حلقه‌ی سیاه چشم‌ها همان بود که بود... این زیباییِ طمع‌انگیز سوزان به‌او تعلق نداشت. حالا دیگر آکسینیا معشوقه‌ی پنهانیِ پسر ارباب هم بود.

ـ قیافه‌ات بیش‌تر به «اهل خانه» می‌برد تا به «کلفتِ خانه».

آکسینیا نگاه ترس‌خورده‌یی به‌او انداخت و سعی کرد بخندد.

گریگوری رفت سمت در و کوله‌اش را هم با خودش برد.

ـ کجا داری می‌روی؟

ـ بیرون. می‌خواهم یک سیگاری دود کنم.

ـ خاگینه‌ات حاضر است. صبر کن.

ـ زود برمی‌گردم.

بالای پله‌های جلوخان روسریِ باسمه‌یی‌یی را که به‌دقت تاه زده لای پیرهن سربازیِ تمیزی پیچیده بود که مهر کارپردازیِ هنگ را داشت از ته کوله‌اش درآورد. آن را تو ژی‌تومیر Zitomir به دو روبل از یک فروشنده‌ی یهودی خریده بود و مثل تخم چشم‌هاش حفظ‌اش کرده بود. ضمن راه گاه‌گاه از کوله درش آورده بود قوس قزح مواج رنگ‌هاش را تماشا کرده بود و پیشاپیش از تجسم ذوق و شعفی که وقتی آن را ناگهان جلو چشم‌های آکسینیا وا می‌کرد به‌او دست می‌داد لذت برده بود. چه هدیه‌ی ناچیزی! مگر حالا از گریگوری برمی‌آمد که با هدیه‌های پسر خر پول‌ترین مالک منطقه‌ی دن علیا چشم و هم‌چشمی کند؟ بغض خشکی را که از گلویش بالا

می‌کشید فرو داد روسری را تکه تکه کرد ریخت زیر پله‌کان کوله را انداخت رو نیمکت و برگشت به‌اتاق.

ـ گریشا، بنشین چکمه‌هات را درآرم.

با دست‌های سفیدی که عادت کار کردن را از دست داده بود چکمه‌های سنگین سربازی‌اش را درآورد. همان‌جور که به‌زانوهای گریگوری چسبیده بود مدت درازی تو سکوت اشک ریخت. گریگوری گذاشت گریه‌هاش را بکند. بعد ازش پرسید: ـ چرا گریه می‌کنی؟ از دیدن‌ام خوش‌حال نشدی؟

گریگوری فوری خواب‌اش برد. آکسینیا هم لباس‌اش را کند اما رفت بیرون سر پله‌ها ایستاد ستون مرطوب ایوان را بغل کرد و تو سوز سرما و هوهوی باد شمال تا سحر بی‌حرکت همان‌جا ماند.

صبح فردا گریگوری شنل‌اش را انداخت روانه‌ی عمارت اربابی شد. ارباب پیر با نیم‌تنه‌ی خز و کلاه‌پوست زرد هشترخان سر پله‌ها ایستاده بود.

ـ این‌هم شوالیه‌ی سن‌ژرژ ما! جل‌الخالق، واسه خودت مردی شده‌ای جوان!

به‌گریگوری سلام نظامی داد و دست‌اش را دراز کرد.

ـ مرخصیِ درازمدت داری؟

ـ پانزده روز، حضرت اجل.

ـ دخترک‌ات را به‌خاک سپردیم. غم‌انگیز است. غم‌انگیز است...

گریگوری جواب نداد.

یوگنی هم که داشت دست‌کش‌هایش را دست می‌کرد سروکله‌اش رو پله‌ها پیدا شد.

ـ گریگوری است؟ از کجا می‌آیی؟

نگاه گریگوری تار شد اما لب‌خند زد.

ـ از مسکو. به‌مرخصی.

ـ آها. آره، انگار چشم‌ات مجروح شده بود، نه؟

ـ بله جناب سلطان.

ـ شنیده بودم... چه مردی شده، نیست پاپا؟

برای گریگوری سری تکان داد و به‌طرف استبل داد زد: ـ نیکی‌تیچ، درشکه!

نیکی‌تیچ گوشت‌تلخ که همان‌دم از بستن اسب‌ها فارغ شده بود و گریگوری را کج‌کج نگاه می‌کرد درشکه‌ی کهنه‌ی خاکستری را آورد دم پله‌ها. زمین که از یک قشر



نازک یخ پوشیده بود زیر چرخ‌های درشکه‌ی سبک قرچ‌قرچ می‌کرد.

گریگوری با لب‌خند ظاهرسازانه‌یی درآمد که: ـ قربان، اجازه بفرمائید به‌یاد آن وقت‌ها درشکه را من برانم.

سلطان تو دل‌اش گفت: «بینوا به‌چیزی مشکوک نشده.» ـ از روی رضایت خاطر تبسمی کرد و چشم‌هاش پشت عینک گیره‌یی برقی زد.

ـ خب، البته، چرا که نه. حالا که دل‌ات می‌خواهد، برویم.

ارباب پیر با لب‌خند نیک‌خواهانه‌یی گفت: ـ چه‌طور؟ هنوز از راه نرسیده زن جوان‌ات را تنها می‌گذاری؟ پس دل‌ات زیاد هم برایش تنگ نشده بود.

گریگوری خندید: ـ زن خرس نیست که، قربان، تا ول‌اش کردند بزند به‌جنگل و فلنگ را ببندد.

جای سورچی نشست دسته‌ی قنوت را فرو برد زیرش مهاری‌ها را مرتب کرد.

ـ یوگنی نیکالایه‌ویچ، قربان، چه‌گردش خوش‌گلی ببرم‌تان امروز!

ـ بسیار خوب، تو هم در مقابل، انعام خوبی دشت خواهی کرد.

ـ خیلی‌خیلی ممنون‌تان‌ام. همین‌جور بابت آکسینیام که...غذاش داده‌اید و... یعنی خورد و خوراک روزانه‌اش...

صدای گریگوری تو گلوش می‌شکست.

شکی از دل سلطان گذشت که: «یعنی بویی برده؟... مسخره است! مثلا از کجا امکان دارد بو برده باشد؟... محال است!» ـ به‌پشتیِ درشکه یله داد و سیگاری چاق کرد.

ارباب پیر به‌طرف‌شان داد زد: ـ زود برگردید!

چرخ‌ها از یخچه‌ی زمین غبار گزنده‌یی بلند کرد.

گریگوری که چیزی نمانده بود لب‌های اسب را جر بدهد حیوان را تا جایی که می‌توانست به‌تاخت درآورد. ربع ساعته از تپه‌ها گذشتند و تو اولین فرورفته‌گیِ زمین گریگوری پایین جست و قنوت را بیرون کشید.

ـ داری چه‌کار می‌کنی؟ (سلطان با بدگمانی توهم رفته بود.)

ـ کاری که می‌کنم... اینه، مادرجن.ی کره‌خر!

قنوت را برد بالا و با قوت وحشتناکی تو صورت سلطان آورد پایین. بعد سرته‌اش کرد و بی‌این‌که به‌سلطان مجال بدهد به‌خودش بگردد با دسته‌ی قنوت افتاد به‌جان‌اش بنا کرد صورت و دست‌هایش را کوبیدن. یک تکه از شیشه‌ی شکسته‌ی

عینک فرو رفت بالای یکی از ابروهاش و رشته‌های خون بود که رو چشم و چار سلطان شره کرد. اول دست‌ها را سپر صورت‌اش کرد اما ضربه‌ها سخت‌تر و بی‌امان‌تر شد. سلطان که خون و خشم قیافه‌اش را از ریخت انداخته بود پرید پایین و به‌فکر دفاع از خودش افتاد اما گریگوری عقب جست و با ضربه‌یی که به پشت دست راست‌اش کوبید آن را از کار انداخت.

ـ این واسه آکسینیا! این واسه خودم! این واسه آکسینیا! این یکی هم واسه آکسینیا! این واسه خودم!...

قنوت صفیر می‌کشید و ضربه‌ها صدای نرمی می‌داد. دست آخر گریگوری سلطان را به‌ضرب مشت رو کلوخه‌های یخ‌بسته‌ی جاده ولو کرد، رو زمین غلت‌اش داد و با پاشنه‌های میخ‌کوب چکمه‌های سربازیش وحشیانه کوبیدش. وقتی که دیگر نا و نفسی برایش باقی نماند پرید تو درشکه، عربده‌یی کشید و بی‌این‌که نفسی تازه کند اسب را تا دم در محوطه تازاند... درشکه را همان‌جا ول کرد و با وضعی که بال‌های شنل‌اش به‌پروپاش می‌پیچید، قنوت به‌دست، خودش را دوان‌دوان به‌ساختمان عمومی رساند.

آکسینیا با تقه‌ی خوردن در به‌دیوار سربرگرداند.

ـ ماچه سگ آکله!...

قنوت صفیرکشید و بافه‌اش دور صورت آکسینیا پیچید.

گریگوری نفس‌زنان به‌حیاط دوید و بی‌این‌که به‌سوآل‌های باباساشکا محل بگذارد یاگودنویه را پشت سرگذاشت. آکسینیا یک ورست‌ونیم آن‌طرف‌تر خودش را به‌او رساند. به‌نفس‌نفس افتاده بود. در سکوت کنارش به‌راه افتاد. فقط گاه‌به‌گاهی به‌اش دستی می‌زد. سرتقاطع دوتا جاده، نزدیک نیایشگاه استپ که دیواره‌های قهوه‌یی‌رنگی داشت با صدای ناآشنای دوری گفت: ـ گریشا، گذشت کن!

گریگوری دندان نشان‌اش داد، قوز کرد و برگردان شنل را بالا کشید.

آکسینیا کنار نیایشگاه ماند. گریگوری حتا یک‌بار هم سر برنگرداند و دست‌های او را که به‌طرف‌اش دراز شده بود ندید.

وقتی به‌تاتارسکی رسید، رو شیب تپه، با تعجب دید هنوز قنوت تو مشت‌اش است. دورش انداخت و با قدم‌های کشیده وارد خوتور شد. قیافه‌های متعجبی به شیشه‌ی پنجره‌ها چسبید و زن‌هایی که شناخته بودندش با صدای فروخورده‌یی سلام‌اش کردند.

دم دروازه‌ی ارابه‌رو سامانه‌ی مه‌له‌خوف دختر ترکه‌یِ خوش‌گل سیاه‌چشمی جیغ‌کشان به‌گردن‌اش آویزان شد و صورت‌اش را تو سینه‌ی او قایم کرد. گریگوری گونه‌های او را با دست گرفت سرش را بلند کرد و دونیاشکا را شناخت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خودش را شلان‌شلان از پله‌های جلوخان به‌حیاط رساند. تو خانه مادر با صدای بلند به‌گریه افتاد. گریگوری که دست راست بند دونیاشکا بود که آن را بوسه‌باران می‌کرد پدرش را با دستِ چپ به‌سینه فشرد.

قرچ‌وقورچ پله‌ها به‌طرز غم‌انگیزی خودمانی بود.

گریگوری به‌مهتابیِ بالای پله‌ها رسید. مادر درهم‌شکسته خودش را به‌جلدیِ دختر جوانی به‌او رساند تا برگردان شنل‌اش را با اشک چشم‌اش‌تر کند و بی‌این‌که فشار آغوش‌اش کم‌تر شود به‌زبان خاص ترجمه ناپذیر مادرها زیر گوش‌اش چیزها بگوید.

ناتالیا که رنگ به‌رو نداشت با لب‌خند دردناکی تو دهلیز خانه به‌در تکیه داده بود و همچین‌که نگاه مبهم و گریزان گریگوری به‌او افتاد نقش زمین شد.

□

شب پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کونه آرنجی به‌ایلی‌نیچ‌نا زد دمِ گوش‌اش گفت: ـ پاشو برو دزدکی نگاهی بینداز ببین پهلوی هم خوابیده‌اند یا نه.

ـ واسه‌شان رخت‌خواب دونفره انداخته‌ام.

– با وجود این برو ببین، برو ببین!

ایلی‌نیچ‌نا رفت از درز در نگاه کرد و برگشت.

– آره، پهلوی هم‌اند.

– خب، خدا را شکر! خدا را شکر!

به‌آرنج تکیه داد به‌خودش صلیب کشید و زارزار به‌گریه افتاد.

دن آرام

میخائیل شولوخوف (۱۹۰۵-۱۹۸۴)، رمان‌نویس بزرگ روس در منطقه علیای رود دن چشم به جهان گشود و تقریباً تمام عمرش را نیز در همان منطقه گذراند. بسیاری از شخصیت‌ها و رخدادهای رمان دن‌آرام زاییدهٔ خلاقیت و اطلاعات دست اول نویسنده است. دن‌آرام (که نوشتن آن از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ به درازا کشید) بزرگترین اثر شولوخوف است که جایزهٔ نوبل ادبیات را برایش به ارمغان آورد (۱۹۶۵). این هدیهٔ جاودانه به قزاق‌های ناحیهٔ دن که حوادث‌اش در سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۲ رخ داده‌اند، تصویری همه جانبه از زندگی آن‌ها در زمان صلح و سال‌های سرنوشت‌ساز جنگ اول جهانی، انقلاب روسیه و یک جنگ داخلی تلخ است. حماسهٔ شولوخوف، همانند جنگ و صلح لئوتولستوی، تلفیقی است از خصوصیات رمان‌های خانوادگی و تاریخی. نویسنده، حوادث رمان را عمدتاً بر محور تجسم خانوادهٔ یک قزاق به نام پانته‌له‌ی مه‌له‌خوف متمرکز می‌سازد که پسر کوچک‌اش گریگوری قهرمان نخست آن است. گریگوری که شخصیتی دوست داشتنی و جنگاوری خستگی‌ناپذیر است در تمام رویدادهای بزرگ تاریخی شرکت می‌جوید. در جستجوی عدالت، گاهی با سرخ‌ها ارتباط برقرار می‌کند و گاهی به‌سراغ سفیدها می‌رود. در اواخر رمان به این نتیجه می‌رسد که اگر بلشویک‌ها یا ژنرال‌های سفید از سرزمین محبوبش دن دست برمی‌داشتند روزگار به کام اهالی ناحیهٔ دن بسی شیرین‌تر می‌شد. تجربیات سیاسی و نظامی گریگوری با تمام اهمیتی که دارند، در پس داستان عشق شورانگیز و غم‌انگیز وی رنگ می‌بازند. این نشان می‌دهد که شولوخوف معتقد بوده است تقریباً هر عشق حقیقی به جدایی یا نابودی می‌انجامد.

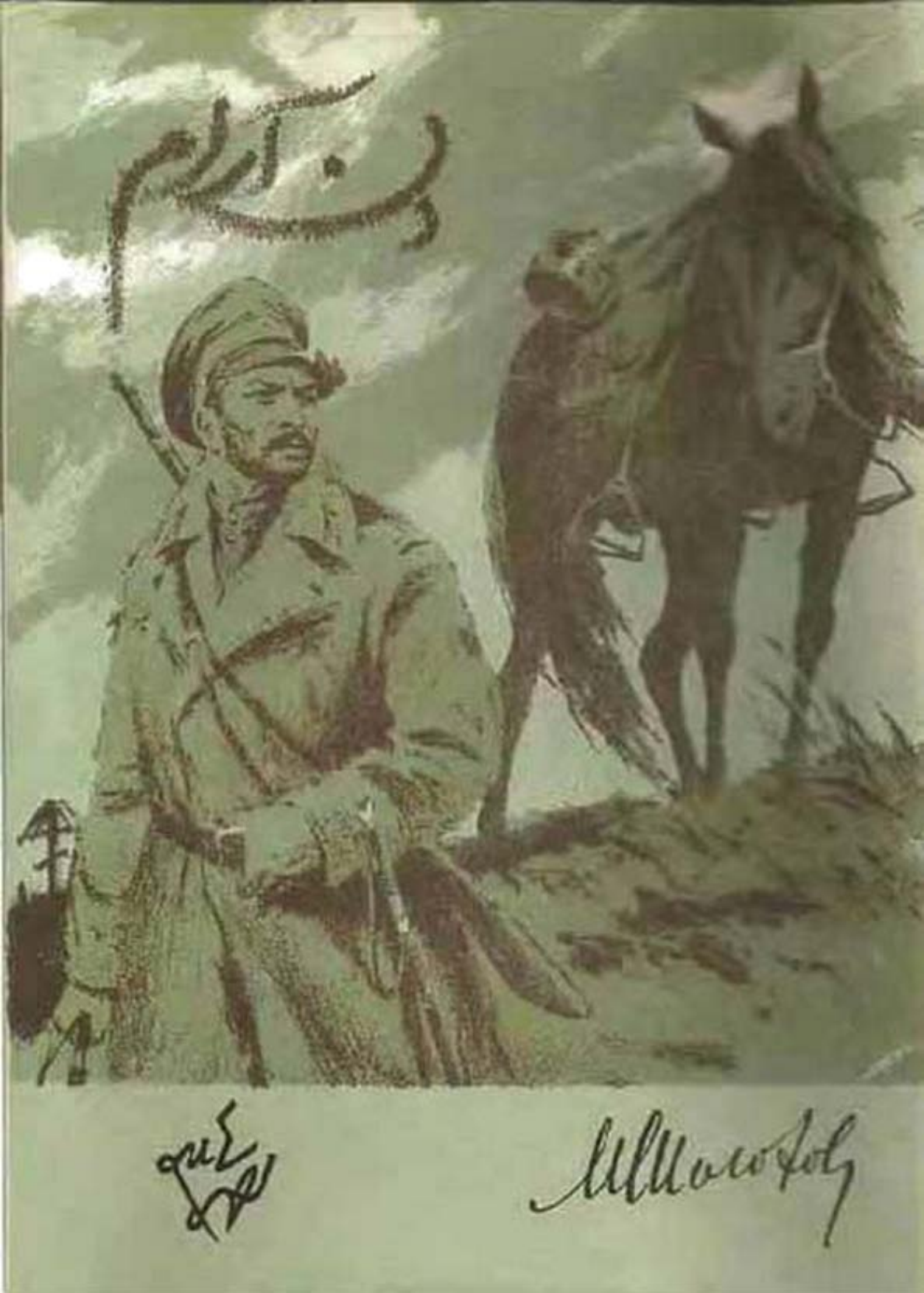
دن‌آرام لبریز از حوادث ناگوار و برجسته‌ای است که بر اثر رویارویی‌های شخصی یا اجتماعی ـ سیاسی پیش می‌آیند. مرگ خشونت‌بار، دهشت، و عذاب با آرامشی حماسی مجسم می‌شوند.

شخصیت‌های قزاق دن‌آرام، انسان‌هایی واقعی و تمام‌نما هستند که به‌لهجهٔ تند محلی خویش سخن می‌گویند. توجه به لهجهٔ محلی و اجزای شعر عامیانهٔ قزاق‌ها، از خصوصیات بارز قصه‌پردازی خود شولوخوف است. عنوان رمان، نام سنتی رود دن در ترانه‌های عامیانهٔ قزاق‌های ناحیهٔ دن است. استعداد شولوخوف، ابعادی گونه‌گون دارد. جنبه‌های حماسی، تغزلی، و فکاهی‌پردازنهٔ آن در کنار شیوهٔ خاص او به تشریح کشت و کشتار، روابط زن و مرد، بوهای زننده و اندام‌ها و کارکردهای خاصی از بدن انسان به کار گرفته می‌شوند.

در رمان دن‌آرام بیش از ۲،۰۰۰ مورد تشبیه ادبی به‌کار رفته است که سه برابر تشبیه‌های به کار رفته در جنگ و صلح تولستوی است. یک چهارم این تشبیه‌ها از زبان

ISBN 964-5675-28-2
9 789645 675283
شابک ۹۶۴-۵۶۷۵-۲۸-۲

انتشارات مازیار



میخائیل شولوخوف

دُن آرام

برگردانِ احمد شاملو

ترجمه از برگردان فرانسویِ آنتوان وی‌تز

دفتر اوّل

جلد اول و دوم

انتشارات مازیار

شولوخوف، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۹۰۵ـ۱۹۸۴.
Sholokhov, Mikhail Aleksandrovich
دن آرام/ میخائیل شولوخوف؛ ترجمه احمد شاملو. ـ تهران/ مازیار، ۱۳۸۲.
۴ ج. در ۲ مجلد.
ISBN 964-5676-28-2 (دفتر اول شامل جلد اول و جلد دوم)
ISBN 964-5676-27-4 (دفتر دوم شامل جلد سوم و جلد چهارم)
ISBN 964-5676-26-6 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر از ترجمه فرانسوی آنتوان وی‌تز Antoin Vitez به فارسی برگردانده شده است.
این کتاب با ترجمه دیگری سال‌ها قبل منتشر شده است.
۱. داستانهای روسی ـ قرن. ۲۰م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸م. ـ داستان. ۳. روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب ـ ۱۹۱۷ـ۱۹۲۱م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.
PG۳۴۶۵/د۹ ۸۹۱/۷۳۴۴
۱۳۸۲ د۷۳۳ش
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲ـ۲۵۷۵م.

انتشارات مازیار
بل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱
دن آرام (دفتر اول: جلد اول و دوم)
میخائیل شولوخوف
احمد شاملو
چاپ سوم ۱۳۸۵
شمارگان ۲۲۰۰
حروفچینی فرهنگ ماهرخ
لیتوگرافی و چاپ طیف‌نگار
صحافی خوش‌قامت
بهای دوره ۲۰۰۰۰ تومان

حق انتشار دائم این اثر متعلق به انتشارات مازیار است

کلیه چاپهای این اثر به زبان‌های مختلف به صورت ۱ جلدی، ۲ جلدی و ۴ جلدی منتشر شده است. در چاپهای ۸ جلدی ما کتاب اول تا پنجم را در دفتر اول و کتاب ششم تا هشتم را در دفتر دوم آورده‌ایم

فهرست

یادداشت مترجم ۷
داستان انتشار دن ۱۴

جلد اول

کتاب اول ۲۳
کتاب دوم ۱۵۱
کتاب سوم ۲۹۸

جلد دوم

کتاب چهارم ۵۰۳
کتاب پنجم ۷۱۲





جلد دوم

هم برای‌شان باقی نگذاشت.

در مورد خودِ زن هم همه‌جور حرفی می‌زدند. بعضی‌ها گفت و سخت عقیده داشتند که مادر دهر دیگر دختری با این بَر و رو نزائیده و بعضی هم خلاف این را می‌گفتند. و قالِ قضیه وقتی کنده شد که ماورالMâvrâlای ژالکا[۷] ـ پاچه ورمالیده‌ترین زنِ خوتور ـ به‌بهانهٔ گرفتن خمیرترش سراغِ پراکوفی رفت و در فاصله‌یی که پراکوفی برای آوردن خمیرترش به‌زیرزمین رفته بود فرصت کرد کاشف به عمل بیاورد که زنکِ ترک دردی از دنیا و آخرت کسی دوا نمی‌کند.

کمی بعد ماورا با صورتِ برافروخته و چارقدِ یك‌بَری تو کوچه برای بُرّی از زن‌ها منبر رفته بود که: من فقط دلم می‌خواهد بدانم چی‌چیِ این تحفه چشم پراکوفی را گرفته. باز اگر دستِ‌کم یك چیزیش به‌زن‌ها می‌رفت یك حرفی... نه شکمی نه کون و کَپَلی. فقط مایهٔ اسم بدنامی است! آخر دُور و بَرِ خودمان که کُلی دخترِ ترگل ورگل می‌پلکد. یك کس دارد عینِ زنبور. می‌شود گرفت از وسط نصفش کرد. چشم‌های سیاه و گُنده [illegible] عینِ چشم‌های [illegible] می‌کند. خدایا توبه! غلط بکنم پا به‌ماه هم هست به‌خدا!

زن‌ها حیرت‌زده گفتند: ـ پا به‌ماه؟

ـ من که بچه نیستم، خودم سه‌تا بچه به‌عرصه رسانده‌ام.

ـ ریخت و قیافه‌اش چه‌طور است؟

ـ هیچی: یك قیافهٔ زردنبو با چشم‌های غصه‌دار. آخر خدائیش را بخواهیم هم تو ولایتِ غربت به‌آدم خوش نمی‌گذرد که... تازه یك چیز دیگر: می‌دانید چی‌چی پاش می‌کند؟ شلوارهای پراکوفی را.

زن‌ها وحشت‌زده و یکصدا آه‌شان درآمد که: ـ نه بابا...

ـ خودم دیدم. شلوار پاش بود گیرم بی‌نوار ورزی. غلط نکنم شلوارِ کارِ شوهره را نیزه کرده. یك پیرهن بلند رو شلوار انداخته بود تنش و آن زیر [illegible] تپانده بود تو جوراب‌هاش... خواهرم این را که دیدم خُشکم زد...

پچپچه افتاد تو خوتور که زنِ پراکوفی جادوجنبل می‌کند. استاخوف Astâkofها که بغلِ کورنِ پراکوفی می‌نشستند خدا را گواه گرفت که

۷. هر زن قزاق خود به‌خود «عیال یك سرباز» است و از این بابت هیچ فرقی با دیگر زنان هم‌سنخِ خود ندارد. امّا Žâlmerkâ زنی است که با به‌خدمت رفتنِ شوهرش موقتاً بی‌اکابالاسر و افسار سرخود

کتاب چهارم



۱

پوله‌زی Polezi ...

اکتبر هزارونهصدوشانزده.

شب و باران و باد. سنگرهای امتداد مرداب توسه‌ها. سیم‌های خاردار جلو دریای گِل و شُل سرد داخل سنگرها. برق ضعیف حفاظ مرطوب دیده‌بان. روشنایی‌های تک و توک پناهگاه‌ها...

معین‌نایب خپلی یک لحظه دم مدخل پناهگاه صاحبمنصب‌ها ایستاد انگشت‌های ترش را روسگک‌های پالتواش کشید و به‌سرعت بازشان کرد آبی را که تویخه‌اش جمع شده بود تکاند پاها را با عجله رو یک بغل کُلشِ گِلْ‌مال شده پاک کرد

در را هل داد خم شد و رفت تو.

نور زرد روغن‌تاب چراغ‌نفتیِ کوچک قیافه‌اش را روشن کرد. صاحبمنصبی که دکمه‌های نیم‌تنه‌ی چروکیده‌اش وا بود از روی بستر تخته‌یی‌اش پاشد دست‌ها را تو موهای ژولیده‌ی فلفل‌نمکی‌اش فرو برد و خمیازه کشید.

ـ همین‌جور باران می‌آید؟

تازه‌وارد گفت:ـ بله. (لباس‌اش را درآورد و پالتواش را با کاسکت‌اش که باران از ریخت انداخته بود دم در زد به‌میخ:) جاتان خوب گرم است. از نفس‌تان است.

ـ آتش روشن کرده بودیم... گرفتاری‌مان از این رطوبتی است که زمین پس می‌دهد. خدای مهربان باران بالاخره ما را از این‌جا فراری می‌دهد. عقیده‌تان چیه بونچوک Buncuk ؟

بونچوک خم شد دست‌ها را دراز کرد و جلو بخاریِ فسقلی چُمباتمه زد.

باید کف این‌جا را تخته بگیرید. جای ما عالی‌است: حتا می‌توانیم توش پابرهنه راه برویم... لیست‌نیتسکی کوش پس؟

ـ خوابیده.

ـ خیلی وقت‌است؟

ـ گشت‌اش را که زد آمد گرفت خوابید.

ـ پس دیگر می‌شود بیدارش کرد.

ـ بکنید. می‌نشینیم شطرنج می‌زنیم.

بونچوک با کشیدن انگشت اشاره آب باران ابروهای پاچه‌بزیش را گرفت و بی‌بلند کردن سرآهسته صدا زد:ـ یوگنی نیکالایه‌ویچ!

و لیست‌نیتسکی رو آرنج بلند شد.

ـ ها.

ـ شطرنج بزنیم؟

لیست‌نیتسکی لب تخت نشست و سینه‌ی گوشت‌آلودش را سر صبر با بالشتک صورتیِ کف دست‌اش مالش داد.

دست اول بازی تمام شده بود که دوتا از صاحبمنصب‌های اسواران پنجم، سلطان کالمیکوف و نایب‌چوبوف از راه رسیدند. کالمیکوف رسیده نرسیده داد زد:ـ خبر تازه! هنگ به‌موجب همه‌ی قرائن نزدیک به‌حقیقت، از این‌جا منتقل می‌شود.

سلطان دوم مرکولوف Merkulof با لب‌خند شکاک پرسید:ـ از کجا می‌دانی؟

ـ پتیا Petiya جان، حرف مرا باور نمی‌کنی؟

ـ اعتراف می‌کنم که خیر!

ـ صحبت تلفنیِ فرمانده آتشبار... لابد حالا می‌پرسی او خودش از کجا می‌داند. خب دیگر: او همین دیروز از ارکان حرب فوج برگشته.

ـ یک حمام بخار چه می‌چسبد!

چوبوف با لب‌خند پر کیف ادای موقعی را در آورد که به‌لمبرهاش ترکه بزنند، و سلطان مرکولوف زد زیر خنده.

ـ این‌جا فقط یک دیگ گنده کم داریم وگرنه آب که فراوان است.

کالمیکوف کف خیس و دیواره‌های پناه‌گاه را که از تنه‌ی درخت بود از نظر گذراند وغرغرکنان گفت:ـ این‌جا بدجور مرطوب است آقایان.

ـ بغل مرداب است آخر.

بونچوک خودش را انداخت وسط که:ـ خدای بزرگ را سپاس بگذارید. نزدیک باتلاق، جای‌تان از آغوش حضرت مسیح هم امن و امان‌تر است. دشمن به‌جاهای خشک حمله می‌کند. ما این‌جا خیلی که تیر خالی کنیم هفته‌یی یک شانه.

ـ والله حمله کردن صدبار به‌زنده‌زنده پوسیدن این تو شرف دارد.

ـ پتیاجان. قزاق‌ها را این‌جا مستقر نکرده‌اند که خودشان را تو حمله به‌کشتن بدهند. خودت را به‌ساده‌لوحی می‌زنی؟

ـ پس به‌عقیده‌ی تو علت‌اش چیه؟

ـ وقتی حکومت لازم تشخیص داد ترتیب کار را طوری می‌دهد که بتواند طبق سنن قدیمی به‌نیروی قزاق‌ها تکیه کند.

کالمیکوف از روی بی‌حوصله‌گی دستی تکان داد و گفت:ـ احمقانه است.

ـ چرا احمقانه؟

ـ هست دیگر.

ـ آخر، کالمیکوف، انکار حقیقت که دردی را دوا نمی‌کند.

ـ نمی‌دانم از کدام حقیقت حرف می‌زنی.

ـ همه در جریان‌اند. چرا تو یکی وانمود می‌کنی که پاک از مرحله پرتی؟

چوبوف داد زد:ـ حضرات صاحبمنصبان توجه بفرمایند! (و با حرکاتی نمایشی با اشاره به‌بونچوک اعلام کرد:) تا چند لحظه‌ی دیگر معین‌نایب بونچوک طبق اصول مکتب سوسیال دموکرات خوابگزاری به‌تعبیر پیشگویی‌هایش خواهد پرداخت.

بونچوک به‌خنده گفت:ـ دلقک‌بازی درمی‌آرید؟ (و نگاهی به‌چوبوف کرد که سرش را پایین انداخت.) خب، ادامه بدهید: هر کسی واسه خودش قریحه‌یی دارد. من حساب کرده‌ام و به‌این نتیجه رسیده‌ام که ما از وسط سال پیش به‌این طرف حتا تو یک برخورد کوچولو هم با دشمن درگیری پیدا نکرده‌ایم. از اول شروع جنگ تا الان موقعیت هنگ‌های قزاق فقط این بوده که به‌گوشه‌موشه‌های آرام پرت‌شان کرده‌اند، و احتمال می‌دهم تا مدت دیگری هم به‌همین شکل ذخیره باقی نگه‌اش دارند.

لیست‌نیتسکی که سرش به‌چیدن مهره‌های شطرنج گرم بود پرسید:ـ بعد؟

ـ بعد، وقتی اولین شورش‌ها تو جبهه پاگرفت (که باید بگویم این امر اجتناب‌پذیر هم نیست، چون سربازها از جنگ به‌امان آمده‌اند و تعداد روزافزون فراری‌ها هم شاهد این مدعا است) بله، آن‌وقت قزاق‌ها را می‌فرستند برای سرکوبی و خاموش کردن شورش‌ها. به‌عقیده‌ی من، حکومت دسته‌های قزاق را مثل سنگِ توی تیرکمان حاضریراق نگه‌داشته که هر وقت موقع‌اش برسد سر انقلاب را با آن بکوبد.

لیست‌نیتسکی درآمد که:ـ خیالات برت داشته دوست عزیز من. فرضیات‌ات از بیخ بی‌پایه و اساس است. اولاً که جریان حوادث به‌این مفتی‌ها قابل پیش‌بینی نیست. تو به‌قصه‌ی شورش و باقیِ قضایایی که الان گفتی از کجا خبر پیدا کردی؟ البته می‌شود فرض را بر این گذاشت که متفقین آلمان را شکست بدهند و جنگ با نتیجه‌ی درخشانی تمام بشود، اما در آن‌صورت دیگر این میان نقش نیروی پس‌دست و قوای ذخیره بازی کردن قزاق‌ها، آن‌هم تو این مدت طولانی، چه معنایی پیدا می‌کند؟ با این تعبیر و تفسیرهای بچه‌گانه خیال دارید کجا را فتح کنید؟

بونچوک با لب‌خند قباسوخته‌یی گفت:ـ هنوز خود تمام شدن جنگ هم تو قالب است چه رسد به‌نتیجه‌ی درخشان‌اش که پیروزی متفقین باشد! خواب‌تان خیر است انشاالله!

ـ در این که جنگ را دارند همین‌جور کش‌اش می‌دهند حرفی‌نیست.

بونچوک گفت:ـ به‌هر حال هنوز که تمام نشده.

کالمیکوف پرسید:ـ تو کی از مرخصی برگشتی؟

ـ پریروز.

بونچوک لب‌ها را گرد کرد یک گلوله دود بیرون داد و ته‌سیگار را انداخت.

ـ کجا رفته بودی؟

ـ پتروگراد.

ـ خب، آن‌جا اوضاع از چه‌قرار است؟ هنوز تو پایتخت همان سر وصداهاست که بود؟ وای خدا، حاضرم عوض یک‌هفته که آن‌جا بگذرانم هرچه بخواهند بپردازم!

بونچوک که حرف‌هایش را سبک سنگین می‌کرد گفت:ـ آن‌جا چیز چندان دندان‌گیری هم دست نمی‌آید: نان کمیاب است، محله‌های کارگری گرسنه‌اند و نارضایی و پچ‌پچ اعتراض محسوس است.

مرکولوف نگاه پرسش‌آمیزی به‌دور و برش کرد و گفت:ـ من که می‌گویم از این جنگ چیزی عاید ما نمی‌شود. شما چه فکر می‌کنید آقایان؟

ـ جنگ ما و ژاپن باعث بروز انقلاب ۱۹۰۵ شد، این جنگ هم با یک انقلاب دیگر به‌آخر می‌رسد. البته انقلاب که چه عرض کنم، باید گفت یک جنگ داخلی.

لیست‌نیتسکی که همه‌اش تو بحر بونچوک بود و قوز کرده بود وسط حرف‌اش مچ‌اش را بچسبد با قیافه‌ی گرفته بلند شد بنا کرد تو پناهگاه قدم زدن. بعد ناگهان برگشت با دست به‌بونچوک که نشسته بود قمبرک ساخته بود اشاره کرد و با خشم تمام گفت:ـ راست‌اش من از پی بردن به‌این واقعیت شرم‌آور که میان صاحبمنصب‌هامان افرادی از قماش این شخص هم پیدا می‌شود حقیقتاً غافل‌گیر شده‌ام. همین‌طور از بابت این که تاکنون نتوانسته بودم به‌وضوح درک کنم که شخص حاضر در قبال وطن و جنگ چه موضعی دارد خودم را به‌شدت مستحق سرزنش می‌دانم ... سرشکسته‌گیِ من به‌خصوص از این لحاظ سنگین‌تر است که ایشان یک روز ضمن صحبت با من، خیلی در پرده مشت خودش را باز هم کرده است و با وجود این که حرف‌هایش آن‌قدرها واضح بود که بشود بو برد در این جنگ خواهان شکست ما است، من در افشای او تعلل کرده‌ام... درست است بونچوک؟

ـ بله، انکار نمی‌کنم: من در این جنگ علاقه‌مند به‌شکست روسیه‌ام...

ـ آخر چرا؟ به‌عقیده‌ی من عقاید سیاسی شخص هرچه باشد، باز در آرزوی شکست میهن خود بودن یک... یک خیانت مسلم است. چنین چیزی برای هر انسانی یک فضیحت است.

مرکولوف در آمد که:ـ یادتان باشد دارودسته‌ی بالشویک‌ها هم که خواهان شکست هستند تو دوما Duma[1] با دولت مبارزه می‌کنند.

---

۱. کلمه‌ی روسی است که به‌هرگونه «هیأت نماینده‌گان» اطلاق می‌شود. پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، در آن امپراتوری دومایی تأسیس شد که به‌اتفاق یک شورای دولتی نوعی سازمان پارلمانی تشکیل می‌داد (۱۹۰۶) ولی با راه یافتن مخالفان در آن مدام میان دوما و دربار کشمکش بود. تزار نیکالای دوم در فوریهٔ ۱۹۱۷ فرمان

لیست‌نیتسکی پرسید:ـ تو با آن‌ها هم‌عقیده‌ای بونچوک؟

ـ وقتی طرف‌دار شکست باشم طبعاً با آن‌ها هم‌عقیده‌ام دیگر. وانگهی، مضحک نیست که آدم عضو ح.س.د.ک.ر.[1] باشد، بالشویک باشد، اما با عقیده‌ی سیاسیِ حزب‌اش مخالف باشد؟ چیزی که مایه‌ی تعجب من شده این است که تو، یوگنی‌نیکالایه‌ویچ، با همه‌ی تحصیلات‌ات از لحاظ سیاسی گچ‌گچی!

ـ من پیش از هر چیز دیگر یک سرباز وفادار امپراتورم و فقط همان دیدن ریخت «رفقای سوسیالیستِ» تو حال‌ام را به هم می‌زند.

بونچوک تو دل‌اش گفت: «تو پیش از هر چیز، اول‌اش یک ابلهی بعدش یک بدقداره‌بند از خودراضی.»ـ و جلو خنده‌اش را گرفت.

ـ یعنی به‌عقیده‌ی تو فقط «الله» خدا است و بس...

مرکولوف به‌لحنی که انگار دارد عذر می‌خواهد گفت:ـ قشون همیشه یک وضع استثنایی داشته. ما همیشه از سیاست دور بوده‌ایم. سیاست، کار ما نظامی‌ها نیست.

سلطان کالمیکوف نشسته بود سبیل‌های آویزان‌اش را می‌جوید و چشم‌های مغولی‌اش برق می‌زد. چوبوف جوری دراز کشیده بود که انگار گوش‌اش به‌صحبت‌ها است اما همه‌ی حواس‌اش به‌طرحی بود که مرکولوف کشیده بود زده بود به‌دیوار و دود سیگار زردش کرده بود. تصویر زن نیمه‌برهنه‌یی بود با قیافه‌ی مادلنی[2]، که با لب‌خند شهوت‌بار آغوش‌طلبی به‌سینه‌ی لخت خودش نگاه می‌کرد. نوک فندقی‌رنگ یکیش را لای دوتا انگشت دست چپ‌اش گرفته انگشت کوچکه‌اش را کمی دورتر نگه داشته بود. پلک‌هاش روی سایه و نور گرم مردمک‌هاش پایین آمده بود. با یکی از شانه‌ها که کمی بالاترک گرفته بود نمی‌گذاشت پیرهن‌اش پایین‌تر بلغزد. فرورفته‌گیِ جناغ سینه‌اش را پُرز تُنُکی از نور پُر می‌کرد. لطف طبیعی و حقیقت بی‌کم‌و کاستی که تو حرکت زن بود و فصاحتی که در مایه‌های تیره‌ی نقاشی وجود داشت جوری بود که چوبوف بی‌این‌که خودش بداند لب‌خندزنان مبهوت آن نقاشیِ بی‌نقص شده بود. گفت‌وگوها تا پرده‌ی گوش‌اش می‌آمد اما به‌شعورش راه نمی‌برد. وقتی خودش را از

انحلال دومای چهارم را که سخت با او در جدال بود صادر کرد اما نماینده‌گان زیر بار نرفتند. با آغاز انقلاب اکتبر، دوما پس از انتخاب یک کمیته‌ی موقت رای به‌انحلال خود داد. [با استفاده از دائرةالمعارف فارسی: ج۱، ص۱۰۱۰].

۱. حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه.

۲. Marie-Madeleine مریم مجدلیه. زنی در اساطیر مسیحیان که از روسبی‌گری استغفار کرد و به عیسا ایمان آورد. در این‌جا منظور چهره‌هایی است که نقاشان کلاسیک از او بر پرده آورده‌اند.

جاذبه‌ی آن خلاص می‌کرد بلند گفت: «عالی است!» ـ قضاوتی که تصادفاً سخت بی‌موقع از آب درآمد، چون درست به‌دمبال این جمله‌ی بونچوک اعلام‌اش کرد که گفته بود: «تزاربازی نابود خواهد شد، می‌توانید یقین داشته باشید!» ـ و حالا بیا و ثابت کن که این علیک، همه‌چیز بود جز جواب آن سلام!

لیست‌نیتسکی که داشت برای خودش سیگار می‌پیچید با لب‌خند نیش‌داری به‌نوبت بونچوک و چوبوف را نگاه کرد.

کالمیکوف داد زد:ـ بونچوک!... صبر کنید لیست‌نیتسکی!... بونچوک! گوش‌تان به‌من است؟... خب: گیرم که این جنگ به‌یک جنگ داخلی مبدل شد. بعدش چی؟... گیرم که حالا نظام سلطنتی را هم سرنگون فرمودید، چی جاش می‌آرید؟ قدرت را دست کی می‌سپارید؟

ـ دست پرولتاریا.

ـ یعنی پارلمان می‌خواهید دیگر، منظورتان این نیست؟

بونچوک خندید و جواب داد:ـ نه دقیقاً.

ـ پس دقیقاً چه می‌خواهید؟

ـ یک دیکتاتوریِ کارگری.

ـ مبارک‌تان باشد!... اما آخر روشنفکرها چی؟ دهقان‌ها چی؟ آن‌ها چی گیرشان می‌آید؟ نکند فکر کرده‌اید به‌آن‌ها خواهید فرمود بروند غاز بچرانند؟

ـ دهقان‌ها دمبال ما خواهند آمد. همین‌طور بخشی از روشنفکرهای آگاه. اما دیگران... رفتاری که با دیگران خواهیم کرد این است: (کاغذی را که دست‌اش بود با خشونت مچاله کرد تو هوا تکان‌اش داد انداخت‌اش دور و از لای دندان‌ها گفت:) جواب آن‌ها را این‌جوری می‌دهیم.

لیست‌نیتسکی لب‌خندزنان گفت:ـ قصد پرواز خیلی بلندی دارید ها.

بونچوک جواب داد:ـ قصدش را داریم و انجام‌اش هم خواهیم‌داد.

ـ پس توصیه‌ی مرا بشنوید و پیش از اقدام به‌پرواز واسه سقوط‌تان کاه فراوانی تهیه ببینید، خیلی از پمبه ارزان‌تر است!

کالمیکوف گفت:ـ اما پس آخر چه‌مرگ‌تان بود که داوطلب جبهه بشوید و خودتان را به‌درجه‌ی صاحبمنصبیِ قشون برسانید؟ چه‌جوری می‌شود این عمل شما را با هدف‌تان تطبیق داد؟... راستی‌راستی عجیب است!... دشمن آشتی‌ناپذیر جنگ هستید... هاه‌هاه‌هاه!... به‌قول خودتان با کشتار «برادران هم‌طبقه‌تان» مخالف‌اید، اما

واسه کسب درجه می‌چینیدشان دم توپ!

کف دست‌هایش را به‌ساق چکمه‌هاش کوبید و از تـه دل غش‌غش خـنده را سر داد.

لیست‌نیتسکی پرسید:ـ بـا دسـته‌ی مسـلسل‌چی‌هاتان چـندتا کـارگر آلمـانی کشته‌اید؟

بونچوک از جیب بغل پالتواش یک مشت کـاغذ بـیرون آورد پشت‌اش را بـه لیست‌نیتسکی کرد و مدت درازی توی آن‌ها را گشت، بعد رفت طرف مـیز بـا دست پت‌وپهن‌اش که رگ‌های برجسته داشت ورقه‌ی کهنه‌ی زردشده‌یی را که آن تـو پـیدا کرده بود صاف‌و صوف کرد:

ـ پرسیدید چندتا کارگر آلمانی را کشته‌ام. خب، البته، این‌هم... این‌هم مسأله‌یی است... و اما جواب‌هاتان: علت داوطلب شدن‌ام به‌زبان خیلی ساده این است که اگر با پای خودم نمی‌آمدم با پس‌گردنی می‌آوردندم، که در آن صورت راه‌های کنونی به‌رویم بسته می‌ماند و شناخت‌هایی را که تو سنگرها پیدا کرده‌ام و بعدها بـه‌دردم خـواهـد خورد کسب نمی‌کردم... مثلاً...بفرمائید! این را گوش کنید.

و شروع کرد به‌خواندن از روی آن کاغذ.ـ

مقاله‌یی از لنین بود:

"همین ارتش را در نظر بگیریم. ارتش برای ما نمونه‌ی خوبی از تشکیلات است. یک حسن این تشکیلات در سرعت عمل‌اش است و این‌که امکان می‌دهد در یک آن به‌میلیون‌ها انسان اراده‌ی واحدی بخشید. این میلیون‌ها انسان کـه امـروز در گوشه‌و کنار کشور در خانه‌هاشان نشسته‌اند فـردا بـا یک فـرمان بسـیج در نـقاط تجمع‌شان حاضر و آماده‌اند. امروز در سنگرهایی هستند که ماندن‌شان در آن‌هـا ماه‌های متمادی طول می‌کشد، و فردا برحسب وضع دیگری که جنگ پیش آورده دست به‌حمله می‌زنند. یک روز ضمن این‌که خودشان را از تـیر تـفنگ‌و گـلوله‌ی شراپنل حفظ می‌کنند در پناهگاه‌ها معجزه می‌آفرینند و روز دیگر همان معجزه را بدون حفاظ، در جنگ‌های رودررو انجام می‌دهند. یک‌روز دسـته‌های مـقدم‌شان زیر خاک مین‌گذاری می‌کنند و روز دیگر به‌هدایت خلبان‌هایی که بر فراز زمین در پـروازنـد ده‌هـا ورست تـغییر مـوضع مـی‌دهند. چـنین چـیزی است تشکـیلات: میلیون‌ها انسان وضع روابط متقابل رفتاری و کرداری‌شان را عوض می‌کنند، محل و نحوه‌ی فعالیت‌شان را تغییر می‌دهند و برحسب تغییر اقتضاها و مقتضیات نبرد

به‌تغییر ابزارها و سلاح‌هاشان می‌پردازند تا با اراده‌یی واحد به‌هدفی واحد دست یابند.

این امر در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر با بورژوازی نیز مصداق دارد. اما در حال حاضر ما با یک اقتران انقلابی مواجه نیستیم... "

چوبوف خواندن او را قطع کرد و پرسید: ـ یعنی‌چه یک «اقتران»؟

بونچوک مثل کسی که از خواب بپرانند یکه‌یی خورد شست‌اش را به‌پیشانیِ دمبکی‌اش فشار داد و سعی کرد بفهمد دقیقاً ازش چه پرسیده‌اند.

ـ ازتان پرسیدم کلمه‌ی «اقتران» چه‌معنی می‌دهد.

ـ معنی‌اش کاملاً برای خودم روشن است اما نمی‌توانم به‌طور دقیق توضیح‌اش بدهم. (لب‌خند ساده‌ی روشنی زد مثل لب‌خند بچه که صورت بزرگ و جدیِ آدم تازه به‌چشم‌اش غریب باشد. مثل خرگوش کوچولوی خاکی رنگی که بازی‌کنان و معلق‌زنان، برق‌آسا زیر باران از مزرعه‌ی غمبار خزان‌زده‌یی بگذرد.) اقتران... یعنی «جفت‌وجور» و این حرف‌ها ... یک‌چیزی از این قبیل... عوضی نمی‌گویم که؟

لیست‌نیتسکی با حرکت نامشهود سر تأییدش کرد.

ـ نه، ادامه بده.

" ... در حال حاضر ما با یک اقتران انقلابی مواجه نیستیم و برای تهییج توده‌ها و تشدید فعالیت آن‌ها شرایط لازم وجود ندارد. اگر امروز یک تعرفه‌ی انتخاباتی کف دست‌تان گذاشتند، بگیرید و کار را طوری سازمان بدهید که بتوانید با آن ضربه‌یی حواله‌ی دشمن کنید نه این‌که کسانی را به‌مجلس بفرستید که تو جاهای گرم و نرمی فرو بروند و از وحشت زندان چارچنگولی به‌صندلی‌ها بچسبند. اگر فردا تعرفه‌ی انتخاباتی را از دست‌تان گرفتند و در عوض‌اش یک تفنگ یا یک توپ عالیِ با قدرت آتش بالا و مجهز به‌آخرین ابداعات فنی تو مشت‌تان گذاشتند، بی‌معطلی آن وسایل کشتار و ویرانی را بگیرید و به نک‌ونال زرزروهای احساساتی هم که از جنگ وحشت دارند گوش ندهید. هنوز خیلی چیزها در دنیا هست که به‌خاطر رهاییِ طبقه‌ی کارگر باید با آتش و فولاد نابود شود. و اگر خشم و نومیدی در توده‌ها اوج گیرد، چنانچه اقتران انقلابی موجود باشد خود را برای ایجاد تشکیلات تازه‌یی آماده کنید و این ابزارهای بسیار مفید مرگ و ویرانی را خودتان بر ضدحاکمیت سیاه بورژوازی به‌کار اندازید... "

پیش از آن‌که بونچوک خواندن مقاله را تمام کند معین‌نایب اسواران پنجم درِ

پناهگاه را کوبید آمد تو و به‌کالمیکوف گفت:ـ قربان، از ارکان حرب فوج امربر آمده.

کالمیکوف و چوبوف به‌عجله با او رفتند. مرکولوف سوت‌زنان سرگرم نقاشی‌اش شد. لیست‌نیتسکی غرق در فکر عرض و طول پناهگاه را گز می‌کرد و به‌سبیل‌اش ور می‌رفت. بونچوک هم خداحافظی کرد و رفت. با دست چپ یخه‌اش را چسبید با دست راست بال‌های پالتواش را روی هم انداخت و میان گل‌وشل سنگرها راه افتاد. باد تو آن معبر تنگ زوزه می‌کشید و چرخک می‌زد و به‌هر گوشه چنگ می‌انداخت.

بونچوک تو تاریکی می‌رفت و لب‌خند می‌زد. به‌پناهگاه خودش که رسید از نو خیس باران بود و بوی برگ پوسیده‌ی توسه می‌داد. سردسته‌ی مسلسل‌چی‌ها خوابیده بود. رد کبود بی‌خوابی تو صورت سبزه‌ی آراسته به‌سبیل سیاه‌اش دیده می‌شد: سه‌شب پشت‌سرهم ورق‌بازی کرده بود.

بونچوک کیسه‌اش را که از دوره‌ی خدمت سربازی‌اش نگه داشته بود گشت، مشتی کاغذ را دم در پناهگاه آتش زد، چند تا قوتی کنسرو و چند مشت فشنگ تپانچه تو جیب‌هاش تپاند و رفت بیرون. باد از در که یک‌لحظه باز شد زد تو، خاکستر کاغذهای سوخته را تو درگاه به‌هم زد و چراغ کوچک پر دود را خاموش کرد.

لیست‌نیتسکی که بعد از خروج بونچوک پنج‌دقیقه‌یی تو پناهگاه قدم زده بود رفت طرف میز. مرکولوف که سرش را یک‌بری گرفته بود نقاشی می‌کرد. مدادش که به‌دقت تراشیده شده بود سایه‌های بخارواری روکاغذ می‌انداخت. صورت بونچوک که لب‌خندی ممسک و انگار زورکی شکاف‌اش داده بود روکاغذ سفید نمایان می‌شد.

مرکولوف از نقاشی دست کشید به‌لیست نیتسکی نگاه کرد و گفت:ـ دک‌و پوزش گویا است، نه؟

لیست‌نیتسکی گفت:ـ مهم این است که چی می‌خواسته‌ای بگویی.

مرکولوف که منظور سوآل‌اش را حدس زده بود جواب داد:ـ ازش سر درنمی‌آرم. موجود عجیبی است. تا حالا نتوانسته بودم ته‌وتوش را بخوانم اما امروز مچ خودش را وا کرد و خیلی چیزها روشن شد. می‌دانی بین افراد و بخصوص بین مسلسل‌چی‌ها خیلی وجهه دارد؟ متوجه نشده بودی؟

لیست‌نیتسکی جور مبهمی جواب داد:ـ چرا.

ـ مسلسل‌چی‌ها بلااستثنا بالشویک‌اند. حریف توانسته قاپ‌شان را بدزدد.

حیران‌ام که چرا دست‌اش را رو کرد. روی چه حسابی؟ می‌خواست ما را عصبانی کند؟ او که می‌داند محال است هیچ‌کدام از ما را سمت خودش بکشد چرا مشت بسته‌اش را پیش ما وا کرد؟ آدم هالویی هم نیست که نداند پایش را کجا می‌گذارد: برعکس، موجود آب زیرکاهِ خطرناکی هم هست.

مرکولوف که از فکر رفتار عجیب بونچوک خلاص نمی‌شد نقاشی را گذاشت کنار و شروع کرد به‌لباس کندن. جوراب‌های مرطوب‌اش را به‌بخاری کوچک آویزان کرد ساعت‌اش را کوک کرد سیگاری دود کرد دراز شد و فوری هم خواب‌اش برد. لیست‌نیتسکی رو چارپایه‌یی که تا یک ربع پیش مرکولوف اشغال‌اش کرده بود نشست نوک تیز مداد را شکست و پشت کاغذ نقاشی باخط‌کلفتی مشغول نوشتن شد:

”مقام منیع حضرت‌اجل

بدگمانی‌هایی که قبلاً حضور انور عرض نموده بودم امروز کاملاً مورد تأیید قرار گرفت. طی گفت‌وگو با صاحبمنصبان فوج‌مان (که جز این‌جانب اشخاص زیر نیز در آن حضور داشتند: سلطان کالمیکوف، نایب چوبوف از اسواران پنجم، و سلطان‌دوم مرکولوف از اسواران سوم)، معین‌نایب بونچوک، به‌عللی که اعتراف می‌کنم به‌کلی از نظر این‌جانب پوشیده ماند، اهدافی را که برحسب عقاید سیاسیِ خود و قطعاً طبق دستور حزب‌اش تعقیب می‌کند به‌صراحت تشریح کرد. نامبرده مقداری نشریه‌ی ممنوعه با خود داشت و از جمله تکه‌های تلخیص شده‌یی از روزنامه‌ی «کمونیست» را که در ژنو چاپ می‌شود و نشریه‌ی رسمیِ حزب او است قرائت نمود. معین‌نایب بونچوک بی‌هیچ تردیدی مخفیانه در فوج ما فعالیت می‌کند و می‌توان پذیرفت که دقیقاً به‌همین منظور هم داوطلب خدمت در جبهه شده است و فعالیت در زمینه‌ی تبلیغ مسلسل‌چی‌ها هم فوری‌ترین هدف او بوده است. آن‌ها به‌کلی فاسد شده‌اند. نفوذ زیان‌بخش نامبرده در وضع روحیِ تمام فوج مؤثر واقع شده: چند مورد سرپیچی از اجرای فرامین جنگی را که قبلاً مشاهده شده بود این‌جانب شخصاً در زمان ارتکاب به‌دفتر مخصوص ارکان حرب سپاه و غیره گزارش نموده‌ام.

معین نایب بونچوک که چند روز قبل، از مرخصیِ خود که در پتروگراد گذرانده معاودت نموده مقدار زیادی نشریات ضاله همراه آورده و کوشش می‌نماید به‌فعالیت خائنانه‌اش ابعاد گسترده‌تری بدهد.

این جانب به‌استناد مراتب فوق به‌نتایج ذیل رسیده‌ام:

الف) مجرمیت معین‌نایب بونچوک محرز است (صاحبمنصبانی که در جلسه‌ی

معروضه‌ی امروز حضور داشتند می‌توانند به‌قید سوگند گزارش این‌جانب را تأیید نمایند.)

ب) اکنون به‌منظور خاتمه دادن به‌فعالیت خیانت‌کارانه‌ی مومی‌الیه ضرورت بازداشت فوری و تحویل مشارالیه به‌دادگاه صحرایی مسجل می‌باشد.

ج) وجوب تصفیه‌ی اضطراریِ رسته‌ی مسلسل و توقیف عناصر خطرناک و انتقال افراد باقی‌مانده‌ی آن به‌پشت جبهه یا متفرق کردن‌شان در افواج دیگر محتاج به تأکید بیش‌تری نیست.

از حضور مقام منیع حضرت اجل استدعا دارد به‌اشتیاق صمیمانه‌ی این‌جانب برای خدمت به‌وطن و اعلاحضرت امپراتور معظم وثوق کامل داشته باشند.

جسارتاً به‌استحضار مبارک می‌رساند که رونوشت این نامه جهت اطلاع برای مقام محترم حضرت اجل فرمانده سپاه نیز تقدیم گردیده است.

سلطان یوگنی لیست‌نیتسکی
۲۰ اکتبر ۱۹۱۶
ناحیه‌ی هفتم. "

صبح روز بعد لیست‌نیتسکی گزارش‌اش را با امربری به‌ارکان حرب فوج فرستاد ناهارش را خورد و از پناهگاه بیرون رفت. پشت خاک‌ریز چسبناک، بالای مرداب، مهی موج می‌زد که خیال می‌کردی مثل کلوچ پمبه به‌دندان‌های سیم‌خاردار گیر کرده. کف سنگرها به‌اندازه‌ی یک‌شست گِل‌وشل نشسته بود. جوی‌های قهوه‌یی‌رنگ بود که از سر خاک‌ریزها پایین می‌ریخت. قزاق‌ها با پالتوهای خیس غرق لجن تفنگ‌ها را به‌دیواره‌ی سنگر تکیه داده چمباتمه زده بودند و بالای خاک‌ریزها تو یقلاوی‌ها چایی می‌جوشاندند و سیگار دود می‌کردند.

لیست‌نیتسکی با نزدیک شدن به‌اولین دسته‌ی افرادی که دور شعله‌ی پر دود آتش چمبک‌زده بودند دادش درآمد که:ـ چند دفعه به‌تان گفته‌اند آتش روشن کردن سر خاک‌ریزها غدغن است؟ حرف تو کله‌ی شماها فرو نمی‌رود آشغال‌ها؟

دوتاشان با بی‌میلی پا شدند اما بقیه بال‌های پالتو را دور خودشان جمع کردند و انگار نه انگار. همان‌جور نشستند و به‌سیگارشان پک زدند. قزاق ریشویی که به‌نرمه‌ی چین‌خورده‌ی یک گوش‌اش حلقه‌ی نقره‌یی آویزان بود همان‌جور که یک مشت سرشاخه زیر یقلاوی می‌تپاند جواب داد:

ـ خودمان هم خیلی دل‌مان می‌خواهد از خیر خاک‌ریزها بگذریم، منتها، قربان،

ان‌وقت چه‌طوری می‌شود آتش روشن کرد؟ می‌بینید آن پایین چه‌قدر آب وایستاده؟ ربع آرشین!

ـ فوری جمع‌اش کنید! زود!

قزاقی که‌صورت پهن آبله‌رو داشت با خلق تنگ گفت:ـ پس یکهو بگو ما دیگر هیچی کوفت نکنیم...

ـ مگر نشنیدید؟... فوری جمع‌اش کنید!

و سرشاخه‌های زیر یقلاوی را پخش‌و پلا کرد.

قزاق ریشوی گوش‌حلقه‌یی با لب‌خند شرم‌زده‌ی کینه‌آلودی آب یقلاوی را خالی کرد و گفت:ـ چایی‌مان را هم که خوردیم، بچه‌ها...

و همه در سکوت سلطان را که‌دور می‌شد با چشم بدرقه کردند. نگاه مرطوب قزاق ریشو جرقه می‌پراند.

ـ ناکس یک قلپ چایی را زهرمارمان کرد.

یکی‌شان آه بلندی کشید و تسمه‌ی تفنگ‌اش را به‌دوش انداخت.

وقتی لیست‌نیتسکی به‌سنگر جوخه‌ی چهارم رسید مرکولوف نفس‌زنان خودش را به‌او رساند. نیم‌تنه‌ی چرمیِ نوش خش‌خش می‌کرد و نفس‌اش بوی سنگین توتون ارزان‌قیمت می‌داد. لیست‌نیتسکی را کشید کنار و به‌سرعت دم گوش‌اش گفت:ـ خبرداری؟ بونچوک دی‌شب فرار کرده.

ـ بونچوک، چه‌طور؟

ـ چه‌طور ندارد دیگر، فرار کرده... ایگناتیچ Ignatic، سردسته‌ی مسلسل‌چی‌ها که با بونچوک تو یک پناهگاه می‌خوابد گفت دی‌شب پیداش نشده. از قرار، از پیش ما که رفته زده به‌چاک. برو برگرد ندارد.

لیست‌نیتسکی باقیافه‌ی گرفته سر فرصت مشغول پاک کردن عینک گیره‌یی‌اش شد.

مرکولوف نگاه عمیقی به‌اش کرد گفت:ـ به‌نظرم همچین قشنگ حال‌ات را گرفته باشم...

ـ حال مرا؟... چه‌ات شده تو؟ زده به‌سرت؟ چرا باید حال‌ام گرفته بشود؟ فقط غافل‌گیر شدم: برایم غیرمنتظره بود.

۲

صبح روز بعد آجودان لیست‌نیتسکی با سرافکنده‌گیِ تمام وارد پناهگاه او شد و پس از مختصر تردیدی گفت:ـ قربان، امروز افراد ما این ورقه‌ها را تو سنگرهاشان پیدا کرده‌اند... ناراحت‌کننده است. فوری آمدم اطلاع بدهم. ممکن است تو دردسر بیفتیم قربان.

لیست‌نیتسکی بلند شد روتخت سفری‌اش نشست:ـ چه ورقه‌هایی؟

آجودان مقداری کاغذ را که تو دست‌اش مچاله شده بود به‌طرف او دراز کرد و حروف جوربه‌جوری که روکاغذهای ارزان‌قیمت چاپ شده بود جلو چشم‌های لیست‌نیتسکی به‌رقص در آمد:

"رنجبران سراسرجهان، متحدشوید!

رفقای‌سرباز!

دو سال آزگار است که این جنگ لعنتی ادامه دارد. دو سال آزگار است در سنگرها برای دفاع از منافعی رنج می‌برید که کم‌ترین ربطی به‌شما ندارد... دو سال تمام است که خون کارگران و دهقانان همه‌ی کشورها به‌خاک می‌ریزد.

صدها هزار کشته و زخمی، صدها هزار یتیم و بیوه‌زن... این است حاصل کشتار بی‌گناهانی که برای دفاع از خود وسیله‌یی در کف ندارند!

برای چه می‌جنگید، رنجبران؟

از منافع که دفاع می‌کنید، ستم‌کشان؟

حکومت تزاری میلیون‌ها سرباز را به‌کوره‌ی آتش انداخته است تا سرزمین‌های تازه‌یی متصرف شود و مردم آن سرزمین‌ها را گرفتار همان ظلم و ستمی کند که امروز مردم لهستان و ملل اسیر دیگر گرفتار آن‌اند.

هر وقت صاحبان کارخانه‌های سراسر عالم موفق نشوند بازارهای جهان را برای فروش محصولات کارگاه‌ها و کارخانه‌هاشان بین خود تقسیم کنند، هرگاه نتوانند برای تقسیم منافع خود باهم کنار آیند، آن‌وقت کار را با توسل به‌قدرت اهریمنیِ اسلحه فیصله می‌دهند. یعنی شما مسکینان را برای حفظ منافع خود روانه‌ی میدان‌های جنگ می‌کنند که یا خود به‌کام مرگ فرو روید یا خون کسانی را به‌خاک فرو ریزید که زحمت‌کشان سیاه‌روزی از قماش خودتان‌اند.

برادرکشی بس است! اندیشه کنید زحمت‌کشان! دشمن شما گرسنه‌گان سرباز

اتریشی یا آلمانی نیست که او هم فریب‌خورده‌ی از راه به‌درشده‌یی چون خود شما است. دشمن شما تزار خودتان، کارخانه‌داران خودتان، زمین‌دارهای بزرگ خودتان است. سلاح‌هاتان را به‌سوی آن‌ها برگردانید و با سربازان آلمانی و اتریشی پیمان برادری ببندیدا

از میان همین سیم‌های خاردار که شما را به‌وسیله‌ی آن مانند جانوران درنده‌یی از هم جداکرده‌اند دست یکدیگر را به‌هم‌پشتی بفشارید.

شما از طریق زحمت و کار برادر یکدیگرید. هنوز داغ پینه‌های خون‌آلود کار بر دست‌های شما است. به‌جز این داغ‌ها چه دارید که از کف بدهید؟

مرگ بر استبداد و ظلم!

پایدارباد وحدت زوال‌ناپذیر کارگران سراسر جهان! "

موقع خواندن آخرین سطرها نفس لیست‌نیتسکی پس می‌رفت. با دلی پرکینه زیر بار احساس حادثه‌ی پیش از وقوعی که خردش می‌کرد تو دل‌اش گفت: «خب پس، شروع شد!»

موضوع را با تلفن به‌فرمانده فوج گزارش کرد و دست آخر پرسید:ـ چه دستور می‌فرمائید حضرت اجل؟

حرف‌های امیرلشکر از خلال وزوز پشه‌وار تلفن و صدای زنگ خوردن‌های دور، بسته‌بسته از گوشی بیرون می‌افتاد:ـ فوراً با آجودان و صاحبمنصب‌های ارشد قسمت‌ها اقدام به بازجویی شود ... همه مورد تفتیش قرار بگیرند، حتا صاحبمنصب‌ها... از همین حالا تعیین تاریخ انتقال هنگ را از ارکان حرب لشکر خواهم خواست. زیر فشار می‌گذارم‌شان... ضمن بازجویی به‌هر موردی برخوردید که مشکوک به‌نظرتان آمد بلافاصله مرا در جریان بگذارید.

ـ به‌نظر شخص بنده این خیانت باید زیر سر مسلسل‌چی‌ها باشد.

ـ واقعاً؟ الان به‌ایگناتیچ دستور می‌دهم نفرات‌اش را بازجویی کند.

لیست‌نیتسکی صاحبمنصب‌های ارشد قسمت‌ها را به‌پناهگاه احضار کرد و آن‌ها را در جریان دستورات فرمانده فوج گذاشت.

مرکولوف از کوره در رفت:ـ وحشتناک است! یعنی همه از هم‌دیگر بازجویی کنیم؟

نایب جوانی به‌اسم رازدارت‌سف Razdartsef که هنوز پشت لب‌اش سبز نشده بود داد زد:ـ چه‌طور است از خود شما شروع کنیم، جناب لیست‌نیتسکی؟

ـ قرعه بکشیم.

ـ نه. به‌ترتیب حروف الفبا.

لیست‌نیتسکی با لحنی جدی بگومگوها را خاتمه داد:ـ آقایان، شوخی موقوف! البته رفیق‌مان تند می‌رود: صاحبمنصب‌های این هنگ مثل یوسف مصری پاک‌اند[1]. فقط یک‌نفر مظنون داشتیم، معین‌نایب بونچوک، که او هم فراری است. اما از افراد باید بازجویی بشود. آجودان را صدا کنید.

آجودان که قزاق نسبتاً مسنی بود و صلیب سن‌ژرژ درجه‌ی سه داشت آمد تو و سرفه‌کنان به‌صاحبمنصب‌ها نگاهی کرد. لیست‌نیتسکی ازش پرسید:ـ به‌نظر تو کی مورد سوءظن است؟ فکر می‌کنی کی توانسته این اعلامیه‌ها را پخش کند؟

آجودان با اطمینان کامل جواب داد:ـ هیچ‌کی قربان.

ـ در هر حال این‌ها تو ناحیه‌ی اسواران ما پیدا شده. از اسواران دیگر کی به‌سنگرهای ما آمده؟

ـ هیچ‌کی. از اسواران‌های دیگر احدی این‌جا نیامده.

مرکولوف راه افتاد سمت در و با حرکتی از سر خسته‌گی گفت:ـ باید نفر به‌نفر بازرسی بشوند.

بازپرسی شروع شد. قیافه‌ی قزاق‌ها حالت‌های مختلفی را نشان می‌داد: قیافه‌ی بعضی‌ها تو هم بود قیافه‌ی بعضی‌ها متعجب، بعضی‌ها به‌صاحبمنصبی که دارونـدار ناچیزشان را می‌گشت ترسان نگاه می‌کردند بعضی‌ها نگران بعضی‌ها ریش‌خندکنان.

یک وکیل‌دوم جسور گروه جلودار پرسید:ـ آخر بگویید پی چی می‌گردید. اگر چیزی دزدیده شده گاس یکی دوتایی‌مان دیده باشیم خب.

از بازرسی نتیجه‌یی حاصل نشد. فقط یک اعلامیه‌ی مچاله پیش قزاقی از اسواران یکم پیدا شد که چپانده بود تو جیب پالتواش.

مرکولوف اعلامیه را با وحشت مضحکی پرت کرد زمین و پرسید:ـ خوانده‌ایش؟

قزاق بی‌این‌که چشم‌ها را بلند کند لب‌خندزنان جواب داد:ـ برش داشته بودم توش سیگار بپیچم.

لیست‌نیتسکی از کوره دررفت صورت‌اش از خشم سرخ شد رفت تو سینه‌ی

---

۱. در متن: «زن سزار»، که اشاره‌یی به‌این اصطلاح است که: «زن قیصر مورد سوءظن قرارنمی‌گیرد.»ـ [پلوتارک: زنده‌گی سزار، XI].

قزاق که: «لب‌خند هم می‌زنی تازه؟» ـ و ابروهای کوتاه طلایی‌اش زیر عینک گیره‌یی بنا کرد به‌حال عصبی جستن.

قیافه‌ی قزاق ناگهان جدی شد. انگار لب‌خندش را باد روفت و برد.

ـ آخر قربان، من که ملا نیستم. خیلی که بتوانم چیزی را بخوانم به‌هزار جان کندن ... چون دیگر واسه سیگار پیچیدن کاغذ نداشتم برش داشتم. توتون دارم کاغذ نه، این بود که برداشتم‌اش.

حرف‌اش را با صدای کلفت توهین‌شده‌یی به‌زبان آورد که خشم ازش آشکار بود.

لیست‌نیتسکی تفی کرد و دور شد و صاحبمنصب‌های دیگر هم به‌دمبال‌اش.

فردای آن‌روز هنگ را از موضعی که داشت منتقل کردند به‌ده ورستیِ پشت جبهه. از دسته‌ی مسلسل‌چی‌ها دو نفر بازداشت شدند که پرونده‌شان به‌دادگاه صحرایی رفت. از مابقی عده‌یی را به‌هنگ‌های ذخیره فرستادند عده‌یی را هم پخش کردند تو واحدهای مختلف فوج دوم قزاق.

بعد از چند روز راحت‌باش هنگ نسبتاً ریخت و روزی پیدا کرد. قزاق‌ها تنی به‌آب زدند رخت‌و پختی تمیز کردند و سر و صورتی صفا دادند. گیرم نه به‌رسم رایج سنگر که واسه خلاصی از شر ریش‌و پشم قال‌اش را به‌آن شکل ساده اما واقعاً دردناک می‌کندند، که ریش را با الو کبریت کز می‌دادند و همچین که آتش پشم را می‌خورد و می‌رسید به‌پوست، صورت را با عجله می‌پیچیدند تو حوله‌ی‌خیس. شیوه‌یی که اسم‌اش را «خوک‌تراش کردن» گذاشته بودند و سلمانیِ جوخه از مشتری‌اش می‌پرسید: ـ چه‌جوری می‌خواهی؟ صاحبمنصبی یا خوک‌تراش؟

هنگ نمدی آفتاب کرده بود، قزاق‌ها ترو فرزتر و سرخوش‌تر بودند اما لیست‌نیتسکی و با او همه‌ی صاحبمنصب‌های دیگر می‌دانستند که این وضع به‌هوای وسط‌های پاییز می‌ماند: امروز خوش است و فردا گُه‌مرغی. ـ و همین‌قدر کافی است حرف برگشتن به‌جبهه پیش بیاید تا بلافاصله قیافه‌ها عوض بشود و نارضایی و خصومت از زیر پلک‌های پایین‌افتاده بزند بیرون. یک‌جور خسته‌گیِ تا سرحد مرگ، یک‌جور فرسوده‌گیِ تمام‌عیار آن زیرها بود که باعث بی‌ثباتیِ وضع روحیِ عمومی می‌شد. و لیست‌نیتسکی کاملاً خبر داشت که تو چنین حال و احوالی وقتی آدمی‌زاد به‌چیزی پیله کند چه موجود وحشتناکی از آب در می‌آید.

در ۱۹۱۵ یک گردان پیاده‌نظام را دیده بود که پنج‌بار پشت‌سرهم دست به‌حمله‌زده بود و با این که تلفات خیلی سنگینی داده بود هربار همان فرمان به‌شان داده شده بود: «حمله از نو!»ـ باقی‌مانده‌ی گردان موضع‌اش را ترک کرد و سر خود عقب نشست. به لیست‌نیتسکی امر شد آن‌ها را توقیف کند اما وقتی اسواران تحت فرمان‌اش را به‌خط زنجیر جلو برد هدف آتش آن‌ها قرار گرفت. ازشان همه‌اش شست نفر باقی مانده بود و لیست‌نیتسکی به‌چشم دید که آن افراد با چه شجاعت نومیدانه‌ی دیوانه‌واری جلو قزاق‌ها از خودشان دفاع کردند: زیر ضربه‌های شمشیر به‌زانو در می‌آمدند و می‌مردند اما چون به این نتیجه رسیده بودند که دیگر برای‌شان فرقی نمی‌کند کجا بمیرند صاف به‌جلو، به‌سمت شکست و نابودی می‌دویدند.

خاطره‌ی بی‌رحم آن حادثه از ذهن‌اش دور نمی‌شد. با دلِ نگران و دیدی تازه قیافه‌ی قزاق‌ها را از نظر می‌گذراند و فکر می‌کرد: «یعنی این‌ها هم یک روز چنان پشت می‌کنند و می‌گذارند می‌گذرند که جز مرگ هیچی نتواند جلوشان را بگیرد؟»ـ و با برخورد به‌نگاه خسته و غضب‌ناک آن‌ها صادقانه به‌خودش جواب می‌داد: «بله، می‌گذارند و می‌روند. حرف توش نیست!»

قزاق‌ها در مقایسه با سال‌های پیش پاک از آن‌رو به این‌رو شده بودند تا جایی که دیگر حتا سرودهاشان هم سرودهای سابق نبود. از سراپای سرودهای تازه‌شان که تو دل جنگ به‌وجود آمده بود مصیبت و ماتم می‌بارید. شب‌ها وقتی لیست‌نیتسکی از جلو امبار دنگال کارخانه‌یی که اسواران آن تو اتراق کرده بود می‌گذشت اغلب ترانه‌ی محزونی را می‌شنید که غم و دردش به‌وصف در نمی‌آمد. ترانه‌هاشان معمولاً با سه یا چهار صدا خوانده می‌شد و آن‌وقت صدای شش‌دانگ نابی که نظیرش بسیارکم پیدا می‌شد اوج می‌گرفت و بالای صداهای بم عمیق موج می‌زد:

ای‌خاک، ای‌خاک ولایت!
دیگر مگر یک شب تو را در خواب بینم.
دیگر نخواهم دید، نه، باغی که بلبل
هر صبح با آواز خوش بیدار می‌کرد
شاید شبی در خواب بینم
در سنگرِ پُر آب بینم.

ای‌خاک سرسبز ولایت، مادر پر مهر!
چندین مکن زاری، مکش بر گونه‌هایت چنگ،

آخر قرار این نیست
که زنده و سالم به‌آغوش‌ات نگردد باز
از جمع فرزندان تو چندین تنی از جنگ.

لیست‌نیتسکی می‌ایستاد گوش می‌داد و حس می‌کرد این اندوه پاک‌دلانه در خودش هم به‌شدت اثر می‌گذارد. زهی تو دل‌اش کشیده می‌شد و تپش‌اش را تندتر می‌کرد. طنین بم صدای دوم به‌این زه زخمه می‌زد و بی‌رحمانه به‌ارتعاش‌اش در می‌آورد. لیست‌نیتسکی به‌سیاهیِ شب پاییزی خیره می‌شد و احساس می‌کرد چشم‌هایش از اشک تر می‌شود و درد تند و شیرینی پلک‌هایش را می‌سوزاند.

با خود به‌میدان می‌کشندم.
هر چند رخسارم به‌اشکی تر نمی‌گردد
قلب‌ام گواهی می‌دهد کاین راه را برگشت در پی نیست:
این نوجوان دیگر به‌خانه برنمی‌گردد.

هنوز صداهای بم آخرین کلمات را تمام نکرده است که صدای شش‌دانگ بالا سرشان به‌پرواز در می‌آید و مثل هوبره‌ی سینه‌سفید مضطربی بال بال می‌زند:

از هر طرف تیری صفیری می‌کشد در گوش
تا تیر آخر کج کند ناگاه راه‌اش را
برگردن اسب افتم و گیرم در آغوش‌اش
با خون خود رنگین کنم یال سیاه‌اش را.

تو تمام مدت دوره‌ی راحت‌باش فقط یک‌بار کلمات پرکشش و شهامت‌بخش یکی از سرودهای قدیمیِ قزاق به‌گوش‌اش خورد. آن‌هم شبی بود که وقتی ضمن گشت از جلو امباری می‌گذشت صداها و شلیک خنده‌های مستانه‌یی شنید. فکرکرد لابد مأموری که برای تهیه‌ی خواربار به‌قریه‌ی نزویس‌کا Nezviska رفته بوده از عرق سگی‌یی که با خودش آورده به‌افراد هم داده و قزاق‌ها که الکل لول‌شان کرده افتاده‌اند به‌جان هم و معلوم نیست به‌چی می‌خندند. برگشتنا از دور سرودی را شنید که عربده‌کشان خوانده می‌شد و فیشتک تیز وحشیانه اما هم‌سازی ضرباهنگ‌اش را نگه می‌داشت:

معنیِ مرگ نمی‌داند
آن که نگرفته به کف جان و نرفته‌ست به‌جنگ.
طعم وحشت نچشیده‌ست
آن‌که مرگ‌اش نفشرده‌ست چو جان در برتنگ.
روز خیس‌ایم و شب از سرما لرزان بیداریم،
خسته تا مرز هلاک
همه شب از بیم
لحظه‌یی مژّه به‌هم نگذاریم.

«فی‌یو! فی‌یو! فی‌یو!» ـ پرتابه‌های تیز پی‌درپی با پیچ‌وتابی حلزونی به‌هوا می‌رفت و صدای آن‌ها را غرش دست‌کم آواز سی‌تن قزاق می‌پوشاند:

وحشت دوزخی و دلهره، در سنگر
حس گه‌گاهی نیست:
رنج بی‌وقفه‌ی هر لحظه و هر ثانیه است.

لوده‌یی هم که مسلماً می‌بایست جوانکی باشد به‌آهنگ سوت تندوتیزی رو تخته‌های کف امبار پری‌سی‌یادکا Prisiyadka می‌رقصید و ضربه‌های پاشنه‌اش به‌وضوح زیرکلمات سرود طنین می‌انداخت:

[1]می‌غره دریا، دریایِ سیا،
می‌تابه فانوس روی عرشه‌ها.
فانوس‌ها را، ما می‌کنیم خاموش
می‌کُشیم تُرک‌ها را مث یه‌مشت موش.
افتخار به‌ما قزاقای دن!
افتخار به‌ما قزاقای دن!

لیست‌نیتسکی بی‌اختیار لب‌خندی زد و همان‌جور که قدم‌هایش را با آهنگ سرود تطبیق می‌داد راه افتاد. فکر کرد: «شاید درد غربت سربازهای پیاده به‌این شدت نباشد.» ـ اما منطق‌اش به‌سردی اعتراض کرد که: «مگر افراد پیاده‌نظام با بقیه فرقی دارند؟ بی‌شک قزاق‌ها از دست رو دست گذاشتن و بی‌کار نشستن اجباری تو سنگرها

۱. دریای سیاه می‌غرد، * فانوس روی عرشه می‌تابد. * ما فانوس‌ها را خاموش می‌کنیم و ترک‌ها را چون دسته‌یی موش می‌کشیم. * افتخار بر ما قزاقان دن باد!

بیش‌تر از دیگران رنج می‌برند: نوع خدمت آن‌ها عادت‌شان داده مدام در حرکت باشند و حالا دو سال است که این‌جا قوتیِ بگیر بنشان دست‌شان داده‌اند یا وادارشان کرده‌اند تو عملیات تعرضیِ بی‌فایده‌یی درجا بزنند. قشون از همیشه ضعیف‌تر شده. ما به‌یک مشت محکم، به‌یک پیروزیِ بزرگ، به‌یک امتیاز درخشان احتیاج داریم تا از این وضع بیرون‌مان بکشد. با وجود این‌که تاریخ قشون‌های مقتدر و منضبط زیادی را نشان می‌دهد که طی یک جنگ درازمدت از لحاظ روانی داغان شده، و حتا سووارووف Suvarof [1] هم مزه‌ی همچین وضعی را چشیده، تاب و طاقت قزاق‌ها چیز دیگری است و اگر وا بدهند هم حتماً آخرین نفرات خواهند بود. هرچه نباشد قزاق جماعت ملت کوچکی است با سنت جنگاوری، نه یک عده بی‌هویت که با یک‌مشت عمله و دهاتی سرهم‌بندی کرده باشند.»

همان دم، انگار که خواسته باشند از اشتباه درش بیارند یکی تو امبار با صدای شکسته‌یی شروع به‌خواندن آواز کالی‌نوش‌کا Kalinuska کرد و دیگران هم دم به‌دم‌اش دادند و لیست‌نیتسکی در حال دور شدن دلهره‌یی را که تو این ترانه‌ی قدیمی موج می‌زد ته دل‌اش حس کرد:

[2]افسرجوون	دعا می‌کنه
به‌درگاهِ	خدای جهون:
می‌خواد برگرده	قزاقِ جوون
به‌ولایت‌اش	به‌خونه‌شون:
ـ فرمونده! سرکار!	بذار برگردم
به‌ولایت‌ام	به‌سامانه‌مون
پیش پدرم	پیش مادرم،
پیش عزیزام	پیش خواهرام
پیش نوعروسِ	چش‌به‌رام.

□

۱. آلکساندر واسی‌لیه‌ویچ (۱۷۲۹ تا ۱۸۰۰). سپهبد روسی که به‌دلیل فتوحات خود محبوب‌ترین سردار تاریخ نظامیِ روسیه شد.

۲. افسرجوان به‌درگاه خدای جهان دعا می‌کند. * قزاق جوان می‌خواهد به‌ولایت‌اش، به‌خانه‌شان باز گردد. * ـ فرمانده! سرکار! بگذار برگردم به‌ولایتم، به سامانه‌مان * پیش پدرم، پیش مادر خود، پیش عزیزانم، پیش خواهرانم، * پیش نوعروس چشم به‌راهم.

بونچوک سه روز بعد از ترک سنگرها تنگ غروبی تو منطقه‌ی جبهه به‌دهستان بزرگی رسید که مرکز دادوستد بود. تازه تو خانه‌ها چراغ روشن کرده بودند. چالاب‌ها را ورقه‌ی نازک یخ پوشانده بود و تک‌وتوک صدای پای عابری از کوچه‌های دور شنیده می‌شد. بونچوک که گوش‌ها را تیز کرده بود از کوچه‌های روشن پرهیز می‌کرد و به پس‌کوچه‌های کم آمدوشدتر می‌انداخت. دم دروازه چیزی نمانده بود سینه‌ی یک دسته گشتی درآید و حالا مثل گرگ با قدم‌های تند از پناه پرچین‌ها می‌گذشت و دست راست‌اش را از جیب پالتواش که غرق کثافت بود در نمی‌آورد: روز را تو امباری لای تلی از سبوس خوابیده بود.

دهستان، پایگاه سپاه بود. واحدهای زیادی توش مستقر بودند و برخورد با دسته‌های‌های گشتی هر لحظه امکان داشت. انگشت‌های پرموی بونچوک به‌همین جهت پاشنه‌ی مخطط تپانچه را تو جیب پالتواش گرم کرده بود.

مدت زیادی تو یکی از پس‌کوچه‌های خالیِ آن سرِ ده راه رفت و دروازه‌ی ارابه‌رو و پرهیبِ خانه‌های محقر آن را وارسید. بعد از بیست‌دقیقه‌یی سرِ نبش کوچه به‌خانه‌ی کوچک توسری‌خورده‌یی رسید از درز در نگاهی آن‌تو انداخت لب‌خندی زد با قدم‌های مطمئن وارد حیاط شد و در را کوبید. پیره‌زنی که شالی به‌خودش پیچیده بود در را باز کرد. بونچوک پرسید:ـ شما مستأجری به‌اسم باریس ایوانوویچ Baris I. ندارید؟

ـ چرا. بفرمایید تو.

زن، خودش را کنار کشید و به‌او راه داد. بونچوک تقه‌ی سرد افتادن چفت در را شنید و خودش را تو اتاقی دید که سقف کوتاهی داشت و چراغ کوچکی توش می‌سوخت. مرد سن و سال‌داری با لباس نظامی که پشت میزی نشسته بود برای دیدن او چشم‌هایش را تنگ کرد، پا شد و دست‌اش را با خوش‌حالیِ فروخورده‌یی آورد پیش:

ـ از کجا می‌آیی؟

ـ از جبهه.

ـ واقعا؟

ـ می‌بینی که.

لب‌خندزنان بند کمر شمشیر مرد اونیفرم‌پوش را لمس کرد و زیر لب پرسید:ـ واسه‌من این‌جا اتاقی چیزی پیدا می‌شود؟

ـ بله‌بله. از این سمت...

بردش به‌اتاقی تنگ‌وترش‌تر از آن یکی. بی‌آن‌که چراغی شمعی چیزی روشن کند نشاندش روصندلی درِ اتاق پهلویی را بست پرده‌ی پنجره را کشید و گفت:ـ دیگر به‌طور قطع آمده‌ای؟

ـ بله.

ـ اوضاع چه‌طور است آن طرف‌ها؟

ـ همه‌چیز روبه‌راه است.

ـ بچه‌ها قابل اطمینان‌اند؟

ـ اوه! چه‌جورهم!

ـ گمان‌ام بهترست اول لباس‌ات را عوض کنی بعد حرف بزنیم. پالتوات را بده. یک چیزی هم بیارم خودت را بشوری.

درحالی‌که بونچوک تو لگن مسیِ زنگ‌زده‌یی سروکله را صفا می‌داد مرد اونیفرم‌پوش که موهای سیخ‌سیخ‌اش را می‌خواباند با لحن آرام و خسته‌یی می‌گفت:ـ فعلاً آن‌ها فوق‌العاده از ما قوی‌تراند. وظیفه‌ی ما این است که رشد کنیم و به‌نفوذمان عمق بدهیم و علل واقعیِ جنگ را بی‌وقفه رو داریه بریزیم. موفقیت ما قطعی است، از این‌اش اطمینان داشته باش. هرچه آن‌ها ضرر کنند نفع مسلم ما است. آدم بالغ بی گفت‌وگو از هر بچه‌یی قوی‌تر است اما وقتی آدم بالغ رو به‌پیری و عجوزه‌گی برود بچه‌هه جایش را می‌گیرد. از قضا ما نه فقط ناظر پیری و فرتوتیِ این تشکیلات‌ایم بل‌که می‌بینیم روزبه‌روز هم زیر چشم‌مان افلیج‌تر و افلیج‌تر می‌شود.

بونچوک که داشت دست‌و روی خیس‌اش را با کرباس نخاله‌یی خشک می‌کرد گفت:ـ پیش از جیم شدن عقایدم را با هم‌قطارهام در میان گذاشتم... خیلی مسخره بود، می‌دانی؟... لابد حالا مسلسل‌چی‌ها را کشیده‌اند زیر اخیه. احتمالاً یکی دوتاشان تحویل دادگاه صحرایی می‌شوند اما چون هیچ مدرکی تو دست‌شان نیست نمی‌توانند کاری‌شان بکنند. امیدوارم فقط آن‌ها را پخش‌و پلا کنند تو واحدهای مختلف. یعنی همان کاری را بکنند که ما می‌خواهیم. بذرپاشیِ جانانه‌یی است... آخ که چه‌جوان‌های جسوری میان‌شان هست! از سنگ تراشیده شده‌اند!

ـ استپان واسه من پیغام فرستاده کسی را پیش‌اش بفرستم که به‌امور نظامی وارد باشد. من تو را در نظر دارم. گیرم مشکل اوراق هویت‌ات مطرح است. می‌توانیم ترتیب‌اش را بدهیم؟

بونچوک که قدبلندی کرده بود تا حوله را بزند گـل مـیخ پـرسید:ـ واسـه‌چی می‌خواهد؟

ـ واسه تعلیمات نظامیِ بچه‌ها. (و به‌شوخی در آمد:) هنوز هم که قد نکشیده‌ای.

بونچوک گفت:ـ احتیاجی به‌اش ندارم، بخصوص تو این شرایط. کاش قد غلاف نخود بودم که کم‌تر جلب‌نظر کنم.

تا وقتی هوا خاکستری شد باهم اختلاط کردند. روز بعد بونچوک که با تـغییر لباس و رنگ‌مو ریخت دیگری پیدا کرده بود با اوراق و اسـنادی کـه او را نـیکالای اوخ‌واتوف Nikâlây Uxvâtof از ابواب‌جمعی هنگ ۴۴۱ اورشا Oršâ معرفی می‌کرد که به‌علت مجروح شدن سینه از خدمت معاف شـده ده را در جـهت ایسـتگاه پشت‌سـر گذاشت.

۳

سر فرماندهی در اوایل سپتامبر دست به‌کار تدارک حمله‌یی شد که می‌خواست در کاول Kavel واقع در منطقه‌ی ولادی‌میر ـ والینسک V.-Valinsk ـ یعنی تو ناحیه‌ی عملیاتیِ «قشون مخصوص» ـ انجام بدهد. این «قشون مـخصوص» در واقـع قشـون سیزدهم بود منتها چون عدد سیزده نحس بود و امرای عظام قشون امـپراتـوری هـم خرافاتی تشریف داشتند این اسم را روش گذاشـتند کـه نـحسیِ سـیزده دامـن‌شان را نگیرد.ـ باری، نه‌چندان دور از دهکده‌ی اسوی‌نیوخی Sviniyuxi مـیدانـی را در نـظر گرفتند که برای گسترش قوا مناسب بود، و تدارک توپ‌خانه را شروع کردند.

تعداد توپ‌هایی که آن‌جا جمع کرده بودند باور کردنی نبود. صدها هزار خمپاره به‌اندازه‌های مختلف محوطه‌یی را که دو سنگر آلمانی‌ها توش مستقر بود نه روز تمام به‌رگبار آتش و آهن بست. آلمانی‌ها همان روز اول به‌مجردی که گلوله‌باران بی‌امان آغاز شد سنگر نخست را خالی کردند و فقط نگهبان‌ها را در آن باقی گذاشتند و چند روز بعد از آن از سنگر دوم هم به‌سنگر سوم پس نشستند.

روز دهم تیرانـدازهـای سـپاهِ تـرکستان وارد عـمل شـدند. آن‌هـا بـه‌شیوه‌ی فرانسوی‌ها موج‌به‌موج حمله می‌کردند. شانزده موج‌شان از سـنگر روس‌هـا بـیرون خزید. امواج خاکستریِ خیزاب‌های انسانی تلوتلوخوران می‌جوشید و پای کلاف کریه

سیم‌های خاردار جویده‌جویده از پا در می‌آمد. از طرف آلمانی‌ها، از پشت کنده‌های زغال‌شده‌ی یک توسه‌زار خاکستری، از پس قوزتپه‌های شنی، غرش سنگین آتش برهیاهوی بی‌وقفه‌یی زمین را می‌کند و می‌لرزاند و به‌هوا می‌پراند و می‌سوزاند.

هوئوئوئو... هوئوئوئو... هوک! هاک! بوئوئوئوم‌م‌م!

گاه‌گاه شلیک یک آتشبار جداگانه و بعد باز همان غرش مداومی که محوطه‌یی به‌وسعت چندین ورست را می‌پوشاند و پر می‌کرد و به‌سرش برمی‌داشت:

هوئوئوئوئو... هوئوئوئوئو... هوئوئوئوئو...

و باز، تررررراآآ... رررااآ تاتاتاتا!ـ شتاب دیوانه‌وار مسلسل‌های آلمانی.

ستون‌های سیاه انفجار در طول یک‌ورست بر فراز زمین شنیِ لت‌وپار دور خود می‌پیچید و امواج مهاجمان تکه‌تکه می‌شد و می‌جوشید و می‌ترکید و به‌اطراف قیف‌های خاکی شتک می‌زد و باز می‌خزید، می‌خزید، می‌خزید...

انفجارهای سیاه که دم‌به‌دم بیش‌تر می‌شد زمین را خمیر می‌کرد. باران مورب شراپنل‌ها که دم‌به‌دم شدیدتر می‌شد زوزه می‌کشید. ضربه‌های تازیانه‌ی مسلسل‌ها که دم‌به‌دم سخت‌تر می‌شد به‌موازات زمین می‌بارید. و این‌ها همه دست به‌دست هم می‌داد تا راه مهاجمان را ببندد و نگذارد به‌ردیف سیم‌های خاردار برسند. و مهاجمان؟ نه! آن‌ها به‌سیم‌های خاردار نرسیدند. از آن شانزده موج فقط سه موج آخر توانست خودش را به‌سیم‌های خاردار لت‌وپار که دستک‌های سوخته‌شان بالای رشته‌های به‌هم تابیده تو هوا معلق بود برساند و پس بنشیند. انگار خودش را به‌آن کوبید تا به‌صورت شره‌های آب، به‌صورت پشنگی از قطره‌های ریز به‌عقب پرتاب بشود ...

آن روز در جایی نه‌چندان دور از دهکده‌ی اسوی‌نیوخی، نه هزار انسان زنده تو شن‌زار غم‌انگیز به‌کام مرگ فرو رفت.

دو ساعت بعد حمله تجدید شد و این‌بار با واحدهایی از هنگ سوم و چهارم فوج تیراندازان ترکستان. در جناح چپ‌شان قسمت‌هایی از هنگ سی‌و پنجم پیاده و لشکر سیصدو هفتم تیراندازهای سیبریایی از میان خندق‌هایی که به‌سنگرهای خط اول متصل می‌شد پیش می‌رفت و در جناح راست‌شان گردان‌های هنگ سوم نارنجک‌انداز.

ارکان حرب سرفرماندهی به‌سرتیب گاوریلوف Gavrilof فرمانده سپاه سی‌ام «قشون مخصوص» امر کرده بود دو لشکر به‌منطقه‌ی اسوی‌نیوخی بفرستد. هنگ ۳۲۰

چـــم‌بار Cembar و هـــنگ ۳۱۹ بـوگول‌ما Bugulma و هـنگ ۳۱۸ چـورنی‌ـیـار Corni-Yar از ابواب‌جمعیِ فوج هشتاد، شبانه مواضع‌شان را ترک کردند و تیرانـدازان لتونی‌یایی و افراد ذخیره‌یی که تازه از گرد راه رسیده بـودند جـای آن‌هـا را گـرفتند. غروب، یکی از این هنگ‌ها که با کبکبه‌و دبدبه جلو چشم عالم و آدم در جهت مخالف به‌حرکت درآمده بود با دماغِ سوخته دستور گرفت که برگردد.ـ مادرمرده‌ها تـا ایـن لحظه در طول خط جبهه درست دوازده ورست راهِ یامُفت گز کرده بودند!

پیش از این نقل و انتقال‌ها هنگ ۳۱۸ چورنی‌ـیار در نزدیکی‌های ملک اربابیِ رودکا‌ـمرینس‌کویه Rudkâ-Merinskoye، مـنطقه‌ی ده سـوکال Sokâl را در کـناره‌ی استاخود Stâxod اشغال کرده بود. صبح هنگ پس از طی یک منزل راه در جنگلی تو پناهگاه‌های متروکی مستقر شد و آن‌جا ظرف چهار روز شیوه‌ی حمله‌ی فرانسوی را به‌افراد تعلیم دادند. سربازها را وامـی‌داشـتند بـه‌خط زنـجیر پـیش بـروند: آن‌هـم در دسته‌های نیم‌گروهانی، و نه گردان به‌گردان. نارنجک‌اندازها را هـم تـعلیم دادنـد کـه چه‌طوری تو کوتاه‌ترین مدت ممکن سیم‌های خاردار را قطع کنند، و در باب پـرتاب نارنجک هم نکات تازه‌یی به‌شان آموختند. و آن وقت هنگ حرکت کرد. سه روز تمام از جنگل‌ها و بیشه‌های تنگ و مالروهای پر از عـلف هـرز کـه رد ارابـه‌های تـوپ روی‌شان مانده بود گذشتند. مه تکه‌پاره‌یی که به‌کلوج پمبه می‌مانست و موج می‌زد و با باد حرکت می‌کرد به‌نوک کاج‌ها چنگ می‌انداخت رو زمین‌های باز سُر می‌خورد و مثل لاشخوری که بالای لاشه‌یی چرخک بزند رو سبزیِ نیلی‌تاب و بو و بخار باتلاق لای توسه‌ها چرخ می‌خورد. ریزبار تمبلی از آسمان سرازیر بود. افراد خیس بودند و خون خون‌شان را می‌خورد. بعد از این سه روز راه‌پـیمایی بـالاخره تـو آبـادی‌های بولی‌شی‌یه پورک Bolišiye Porek و مالیه پورک Malye Porek کـه آن‌قـدرها هـم از منطقه‌ی تعرض دور نبود اتراق کردند. پیش از آن‌که راه مرگ را پیش بگیرند یک روز آن‌جا به‌شان استراحت مرحمت شد.

در همان زمان یک اسواران جداگانه‌ی قزاق هم در معیت ارکان حرب فوج ۸۰ به‌سمت ناحیه‌ی جنگی که در پیش بود حرکت می‌کرد. کم‌و کاست این اسواران با افراد ذخیره‌ی دوم قزاق‌های تـاتارسکی پـر شـده بـود. بـخصوص جـوخه‌ی دوم هـمه‌ی نفرات‌اش اهل خوتور تاتارسکی بودند: مارتین و پراخور، دوتا برادرهـای آلکسـه‌ی شامیل. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، ماشین‌چیِ سـابق آسـیای مـوخوف. آفـونکا ئـوزه‌روف

Âfonkâ Ozerol آبله‌رو. مانیتس‌کوف Mânitskof، آتامان سابقِ خوتور یولانتی کالینین Yevlânti Kâlinin چلاقه، همسایه‌ی شامیل‌ها که کاکل پرپشت‌اش روپیشانی‌اش می‌ریخت. بارشچوف Bârscof، قزاق جسور دراز بدقواره. زاخار کارالی‌یوف Zaxar Karaliyol که گردن کوتاهی داشت و از خرس هم چلمن‌تر بود. و دست‌آخر هم گاوریلا لی‌خاویدوف Gâvrilâ Lixâvidof دلقک اسواران، وحشیِ کامل‌عیاری که معروف بود با تحمل و تسلیم تمام می‌گذارد ننه‌ی عفریته‌ی هفتاد ساله و زن چوزموریِ افسار سر خودش به‌قرار واقع کتک‌اش بزنند، و هنوز خیلی‌های دیگر تو قسمت‌های دیگر اسواران... از آن‌ها بعضی‌شان اول‌ها تو ارکان حرب فوج امربر بودند، اما حالا نیزه‌دارها را گذاشته بودند جای آن‌ها و خودشان را انتقال داده بودند به‌اسواران، و اسواران هم به‌امر فرماندهی معظم فوج ـ امیرلشکر کی‌چنکو Kicenko ـ اعزام شده بودند به‌خط مقدم جبهه.

با سپیده‌ی سحر ۳ اکتبر، درست در همان لحظه‌یی که اولین گردان هنگ ۳۱۸ چورنی‌ـیار از مالیه‌پورک راه می‌افتاد اسواران به‌آن‌جا رسید. سربازها به‌عجله از کلبه‌های نیمه‌ویرانه‌ی متروک درمی‌آمدند تو کوچه به‌خط می‌شدند. معین‌نایب جوان آفتاب‌سوخته‌یی کنار جوخه‌ی اولِ صف بالا و پایین می‌رفت. یک بسته شکلات از کیف چرمی کمری‌اش درآورده بود داشت بازش می‌کرد. گوشه‌ی لب‌های مرطوب پُشت‌گُلی‌اش شکلاتی بود. در طول ستون قدم می‌زد و تریز پالتو دراز پرچروک‌اش که گل خشکیده به‌اش چسبیده بود مثل دمبه‌ی پروار گوسفند لای پاهاش می‌جمبید.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ماشین‌چی نفر سمت راست صفِ خودش بود و برای شلنگ برداشتن از روی چاله‌های آب حواس‌اش جمعِ پیش پایش بود که شنید یکی از آن سمت کوچه صداش می‌کند. سرش را برگرداند و نگاه‌اش را رو صف سربازهای پیاده حرکت داد.

ـ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ! داداش‌جان!...

سربازی که قد خیلی کوتاهی داشت از صف جوخه‌اش جدا شد مثل اردک دوید طرف‌اش تفنگ‌اش را انداخته بود پشت کوله‌اش اما تسمه‌اش می‌لغزید و قنداقه‌اش با صدای خفه‌یی می‌خورد به‌قمقمه‌اش.

ـ جام نیاوردی؟ فراموش‌ام کرده‌ای؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌زحمت توانست تو هیأت این سرباز کوچولو که صورت‌اش زیر پشم‌و پیل وزوزیِ خاکستری رنگی پنهان بود دوست‌اش «غلام» را جا

بیاورد:

ـ تو دیگر از کدام سوراخ بیرون آمدی، موجود عجیب غریب؟

ـ د می‌بینی که... سربازم نه.

ـ تو کدام هنگی؟

ـ ۳۱۸ چورنی ـ یار ... خیال نمی‌کردم ... اصلاً به‌خیال‌ام هم نمی‌رسید از هم ولایتی‌ها کسی را ببینم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که هم متأثر شده بود هم خوش‌حال، لب‌خندزنان دست کوچک و کثیف غلام را کف دست زمخت خودش نگه داشته بود. غلام برای این‌که بتواند پابه‌پای ماشین‌چی راه برود تقریباً شلنگ می‌انداخت و نگاه‌اش را از پایین به‌بالا تو چشم‌های او دوخته بود و چشم‌های ریز و خبیث‌اش به‌خلاف همیشه مهربان و نمناک بود.

ـ می‌برندمان واسه‌حمله...

ـ مثل ما.

ـ خب، ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، روبه‌راه که هستی؟

ـ ای‌بابا! به‌ات چی بگویم؟

ـ آره، عین‌خودم. از ۱۹۱۴ تا حالا پا از سنگر بیرون نگذاشته‌ام و حالا منی که تو همه عمرم نه‌خانه‌یی داشته‌ام نه‌خانواده‌یی، باید بروم جان‌ام را واسه خاطر دیگران تو خطر بیندازم... اسب و استر که دعواشان شد مورچه‌ها زیر پا له می‌شوند!

ـ اشتوکمان یادت است؟ چه جواهری بود اشتوکمان عزیزمان! حالا اگر بود همه چیز را واسه‌مان حلاجی می‌کرد... مردی بود ها! واسه خودش کسی بود ها، کله‌یی بود!

غلام مشت کوچک‌اش را با هیجان تکان داد و داد زد:ـ همه‌ی این‌ها را جزء به‌جزء برای‌مان روشن می‌کرد. (و با تبسمی که به‌صورت پُرخس‌و خارش چین انداخت گفت:) آره، مدام به یادش‌ام. دل‌ام بیش‌تر از پدرم هوای او را می‌کند... پدرم دردی از من دوا نمی‌کند... هیچ معلوم شد چی به‌سرش آمد؟ هیچ خبری ازش شد؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ آه‌کشان گفت:ـ تو سیبری است. هنوز هم آن‌جا است.

غلام که کنار رفیق بالابلندش مثل گنجشک جست‌جست می‌زد و گوش نوک تیزش را به‌طرف‌اش می‌گرفت پرسید:ـ یعنی چه‌طور؟

ـ حبس است. شاید هم تا حالا دیگر مرده باشد.

غلام که گاه در پشت‌سر به گروهان‌اش که به‌خط می‌شد چشمی می‌انداخت و گاه به‌چانه‌ی ستبر ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و چالیِ گرد و گود وسط لب پایین‌اش نگاهی می‌کرد کمی دیگر در سکوت راه رفت و بالاخره دست‌اش را از میان انگشت‌های سرد ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بیرون کشید و گفت:ـ خب، خدا نگه‌دار، فکر نکنم دیگر هم را ببینیم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کاسکت‌اش را با دست چپ برداشت خم شد و شانه‌های لاغر غلام را بغل کرد. مثل دو مرد که برای همیشه از هم جدا می‌شوند هم‌دیگر را تنگ به‌آغوش کشیدند و غلام عقب ماند. ناگهان سرش را چنان تو شانه‌ها فرو برد که فقط گوش‌های نوک تیزش از یخه‌ی خاکی‌رنگ پالتوش بیرون ماند، قوز کرد و تلوتلوخوران به‌راه افتاد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از صف بیرون آمد با صدای لرزان به‌اش گفت:ـ هی داداش‌جان‌ام، فسقل! تو آدم دنده‌پهنی بودی. یادت هست؟... پرطاقت بودی. ضربه‌خورت ملس بود، مگرنه؟

غلام که‌صورت‌اش از اشک پُر شده بود برگشت طرف‌اش به‌سینه‌ی استخوانی‌اش که از یخه‌ی کنده‌شده‌ی پیرهن و پالتو دکمه‌نشده‌اش پیدا بود مشتی کوبید و داد زد:ـ بودم! آره یک‌وقتی قرص بودم، قرص بودم آره. اما خردم کردند. حالا دیگر من یک یابوی مشمشه‌یی بیش‌تر نیستم.

همان‌جور با فریاد چیزهای دیگری هم گفت اما اسواران به‌کوچه‌ی بعدی پیچید و از چشم ایوان پنهان‌اش کرد. پراخور شامیل که پشت سرش بود پرسید:ـ این همان غلامه نبود؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با خلق تنگ و لب‌های لرزان جواب داد:ـ چرا. یک «مرد» بود! (و تفنگ را روشانه‌اش جوری نوازش کرد که انگار زنی است.)

از ده که گذشتند کم‌کم سر زخمی‌ها باز شد. اول یکی‌یکی بعد چندتا چندتا و کمی دورتر به‌شکل دسته‌های فشرده. چندتا ارابه‌یی که زخمی‌های سخت را می‌آورد چنان پر بود که به‌زحمت جلو می‌رفت. حال و روز یابومردنی‌هایی که آن‌ها را می‌کشیدند آدم را به‌وحشت می‌انداخت. مهره‌های بیرون‌زده‌ی پشت‌شان زیر پوستی که از ضربه‌های بی‌امان قنوت جر و واجر شده بود به‌صورت استخوان‌های صورتی‌رنگی درآمده بود با لکه‌های قرمز، که جابه‌جا مشتی مو به‌شان چسبیده باشد. نفس‌شان صدای سوت می‌داد و چنان میان دو تیرک مال‌بند فرو می‌رفتند که پره‌های

کف‌آلود دماغ‌شان به گل‌وشل جاده می‌رسید. هر از گاهی مادیانی وامی‌ایستاد پهلوهای فرورفته‌ی دنده‌های بیرون‌زده‌اش را به‌ناتوانی باد می‌کرد و سرش را که لاغری باعث شده بود بزرگ‌تر جلوه کند آویزان می‌کرد. اما ضربه‌ی قنوت وادارش می‌کرد راه بیفتد. اول به این‌پهلو تلو می‌خورد بعد به‌پهلوی دیگر، خودش را به‌زور از آن حال بیرون می‌کشید و از نو به‌حرکت درمی‌آمد و زخمی‌هایی که به‌دو طرف ارابه چسبیده بودند هم به‌دمبال‌اش.

فرمانده اسواران از سربازی که قیافه‌اش او را جگردارتر از بقیه نشان داده بود پرسید: ـ مال کدام واحدی؟

ـ فوج سوم سپاه ترکستان.

ـ امروز زخمی شدی؟

سرباز به‌جای جواب دادن صورت‌اش را برگرداند.

اسواران به‌طرف جنگلی که تو نیم‌ورستی به‌چشم می‌خورد از جاده بیرون زد. قزاق‌ها صدای قدم‌های سنگین و لخ‌کش سربازهای پیاده‌ی هنگ ۳۱۸ چورنی‌ـ‌یار را که تازه از ده بیرون آمده بود از پشت‌سر می‌شنیدند. آن دورها یک بالون آلمانی که بی‌حرکت تو هوا ایستاده بود رو زمینه‌ی آسمان عبوس که باران رنگ‌اش را شسته بود لکه‌ی خاکستریِ مایل به‌زردی انداخته بود.

ـ بچه‌ها، ماس‌ماسک مضحکی را که آن بالا آویزان کرده‌اند سیاحت کنید!

ـ سوسیس است.

ـ بی‌ناموس از آن بالا نقل و انتقال قسمت‌ها را می‌پاید.

ـ پس خیال می‌کردی بی‌خودی برده‌اند آن بالابالاها نشانده‌اندش؟

ـ واه‌واه‌واه! آره، خواهرنامرد چه دور است!

ـ البته که دم دست نمی‌گذارندش. خاطرت جمع: با توپ هم نمی‌شود خدمت‌اش رسید.

اولین گردان پیاده‌نظام هنگ ۳۱۸ چورنی‌ـ‌یار تو جنگل به‌قزاق‌ها رسید. چپیدند تو هم و تا شب زیر کاج‌های خیس انتظار کشیدند و آب تو یخه‌ی پالتوهاشان راه کرد و مثل سگ از سرما لرزیدند: روشن کردن آتش هرچند که زیر باران به‌سختی امکان داشت اکیداً ممنوع بود. درست پیش از تاریک شدن هوا وارد سنگرها شدند که عمق چندانی نداشت و کمی از قد یک آدم بلندتر بود اما ته‌اش از نوک انگشت تا آرنج

اب واایستاده بود. بوی لای و لوش و سوزنک‌های پوسیده‌ی کاج و باران می‌داد، بوی بی‌نمکی می‌داد که مثل بوی مخمل ته‌مزه‌ی شیرینی داشت. قزاق‌ها بال‌های پالتو را جمع کرده چمبک زده بودند سیگار می‌کشیدند و کلاف خاکستری و بی‌دوام اختلاط باهم را وا کرده بودند. افراد جوخه‌ی دوم بعد از تقسیم جیره‌ی توتون‌شان که پیش از حرکت دشت کرده بودند تو خم سنگر دور وکیل دوم‌شان را گرفتند. وکیل رو قرقره‌ی سیم خارداری که آن‌جا به‌امان خدا رهاش کرده بودند نشسته بود از خاطرات خودش با سرتیپ کاپی‌لوفسکی Kapilofski که دوشمبه‌ی پیش کشته شده بود و وکیل تا پیش از جنگ تو تیپ او خدمت می‌کرد چیزهایی می‌گفت و هنوز نقل‌اش تمام نشده بود که صاحبمنصب فرمانده جوخه آماده‌باش داد. افراد از جا جستند و با سوزاندن انگشت‌ها آخرین پک‌های حریصانه را به‌سیگارهاشان زدند. اسواران از سنگر بیرون آمد و دوباره خودش را تو جنگل کاج دید که به تاریکیِ شب فرو می‌رفت. نفرات که با شوخی و لوده‌گی به‌هم قوت قلب می‌دادند پیش می‌رفتند و یکی‌شان واسه‌خودش سوت می‌زد.

تو محوطه‌ی کوچک کم‌درختی به‌ردیف درازی از جسد برخوردند. شانه به‌شانه‌ی هم درازشان کرده بودند. هر کدام را هرجور که شد، بی‌رعایت حال و به‌وضعی وحشت‌انگیز. سربازی تفنگ به‌کول و ماسک ضد گاز به‌کمر کنارشان قدم می‌زد. زمین مرطوب اطراف‌شان پاک زیر و رو شده بود و رد قدم‌های بی‌شمار و شکاف‌های عمیقی از چرخ ارابه رو علف‌ها به‌چشم می‌خورد. اسواران از چند قدمیِ جنازه‌ها که جخ تعفن سنگین و لب‌شیرین مردار ازشان بلند بود می‌گذشت. رییس اسواران به‌افراد ایست داد با بقیه‌ی صاحبمنصب‌های ستون به‌طرف قراوله رفتند و با او سرگرم گفت‌وگو شدند. قزاق‌ها هم صف‌ها را به‌هم زدند رفتند سراغ جنازه‌ها. کاسکت‌ها را برداشته بودند، با تن لرزان، با همان احساس ترس پنهان و همان کنج‌کاویِ حیوانیِ آشکاری که راز مرگ در هر موجود زنده‌یی برمی‌انگیزد به‌وارسیِ آن‌ها پرداختند. کشته‌ها از دم صاحبمنصب بودند. قزاق‌ها چهل‌و هفت‌تاشان را شمردند. از قرار معلوم بیش‌ترشان جوان بودند، بیست تا بیست‌و پنج ساله. فقط نفر اول سمت راستی که درجه‌ی سلطان‌دومی داشت سن و سالی ازش گذشته بود. سبیل کلفت سیاهی بالای دهن‌اش آویزان بود، دهنی بازِ بازِ تا بناگوش که انعکاس خاموش آخرین فریادش را حفظ کرده بود. سه گره ابروهای پاچه‌بزی‌اش به‌نحوی جدی رو

صورت سفید شده از مرگ‌اش توهم‌رفته بود.

تن بعضی از جنازه‌ها نیم‌تنه‌ی چرمی بود تن الباقی پالتو.

قزاق‌ها مدت زیادی تو بحر نایبی رفتند که مرگ نتوانسته بود زیباییِ قیافه‌اش را از بین ببرد. تاق‌باز افتاده بود دست چپ‌اش به‌سختی سینه‌اش را چسبیده بود دست راست‌اش دور از تن‌اش رو پاشنه‌ی تپانچه‌اش چنگ شده بود. به‌وضوح پیدا بود که سعی کرده بودند تپانچه را ازش بگیرند: پشت دست پهن زردش رد سفید خراشیده‌گی‌ها دیده می‌شد اما انگار فولاد به‌دست‌اش جوش خورده بود. دست تمکین نکرده بود. کاسکت از سرش افتاده بود. موهای مجعد طلایی داشت. یک‌ور صورت‌اش را، پنداری برای نوازش خاک، چسبانده بود به‌زمین اما لب‌های نارنجی‌اش را که لکه‌های کبود داشت چنان ورچیده بود که اندوه و تردید آخرین لحظات‌اش را به‌وضوح حکایت می‌کرد.

نفر سمت راست‌اش دمر به‌زمین افتاده بود. پالتواش که بندینک پشت آن کنده شده بود رو شانه‌اش جمع شده ساق‌های عضلانیِ پاهای‌اش را انداخته بود بیرون. شلوار خاکی به‌پا داشت با نیم‌چکمه‌های زردی که پاشنه‌هاش از سمت بیرون ساییده بود. کاسکت و کف کله‌اش را خمپاره با خودش برده بود. یک‌جا و تروتمیز. کاسه‌ی خالیِ سرش که موهای خیس مثل حلقه‌ی تاجی از یخ دورش را گرفته بود از آب بارانِ سرخابی‌رنگی پر شده بود.

کنار او مرد هیکل‌دار نه‌چندان بلندبالایی افتاده بود با نیمتنه‌ی بازِ بازِ و پیرهن سبز سربازیِ پاره‌پوره. صورت‌اش نبود، فقط فک پایین‌اش یک‌بری افتاده بود رو سینه‌ی لخت‌اش. باریکه‌یی از پیشانیِ تنگ سفیدش که پوست سوخته‌ی لبه‌اش لوله شده بود زیر موهای سرش باقی مانده بود. وسط فک پایینی و قسمت بالاییِ پیشانی‌اش دیگر هیچی وجود نداشت. فقط یک مشت استخوان ریزه بود تو خمیری از شُلابه‌ی سیاه و سرخ.

کمی آن طرف‌تر ملغمه‌یی از تکه‌پاره‌های اعضای بدن آدمی‌زاد و لته‌پاره‌هایی از پالتو نظامی، همین‌جور بی‌اعتنا روی هم کپه کرده بودند. لنگ قیمه‌قُرمه‌شده‌یی جای کله‌یی.

باز یک‌خرده آن‌ورتر یک موجود جوان، و در واقع یک پسربچه، با لب‌های قلوه‌یی و صورت بیضی‌شکل تازه‌بالغ‌ها یک رگبار مسلسل از سینه‌اش گذشته بود. چهارتا سوراخ به‌ردیف رو پالتواش بود با یک کلوج کزه‌ی پشم رو هرکدام‌شان.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که دندان‌هاش به‌هم می‌خورد گفت: «این یکی... این یکی دم مرگ کی را صدا زده؟ مادرش را؟» ـ به‌تندی روی‌اش را برگرداند و مثل کورها کف‌مال کف‌مال از آن‌جا دور شد. قزاق‌ها به‌خودشان صلیب کشیدند و بی‌این‌که پشت‌سرشان را نگاه کنند رفتند. موقع عبور از جاهای تنگ و تُنُک جنگل ساکت ماندند و کوشیدند هرچه زودتر آن‌چه را دیده بودند از یاد ببرند.

کنار خط عمیق پناهگاه‌های متروکی به‌اسواران ایست داده شد. صاحبمنصب‌ها با امربری که به‌تاخت از طرف ارکان حرب هنگ چورنی ـ یار رسیده بود به‌یکی از پناهگاه‌ها رفتند. آن‌وقت فقط آفونکا ئوزه‌روف آبله‌رو بازوی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را چسبید و پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ آن پسر بچه‌هه‌یی که آن‌جا بود... آن آخریه... می‌دانی... لابد تو عمرش هیچ زنی را بغل نکرده... دیدی چه‌جور آب‌کش‌اش کرده بودند؟... چه‌جوری ممکن است آخر؟

و زاخار کارالی‌یوف پرید تو حرف‌اش که:ـ تازه آن همه جنازه را از کجا آورده‌اند؟

بارشچوف پس از کمی سکوت جواب داد :ـ تو حمله شرکت کرده بودند. قراول نگهبانِ جنازه‌ها گفت.

به‌قزاق‌ها راحت‌باش داده بودند. بالای جنگل ظلمت به‌ظلمت گره می‌خورد. باد ابرها را می‌درید و می‌راند و به‌تابش قفاییِ ستاره‌های دوردست مجال خودنمایی می‌داد.

همان‌وقت تو پناهگاهی که صاحبمنصب‌ها جمع شده بودند رییس اسواران بعد از مرخص کردن امربر ارکان حرب پاکتی را که رسیده بود باز کرد و با اطلاع از مضمون‌اش آن را در نورِ ته‌شمعی به‌صدای بلند خواند:

"آلمانی‌ها در سحرگاه ۳ اکتبر با استعمال گاز خفه‌کننده و مسموم ساختن سه گردان از هنگ ۲۵۶، خط اول سنگرهای ما را اشغال نموده‌اند. به‌شما امر می‌کنم تا خط دوم سنگرها پیش رفته و پس از برقرار ساختن ارتباط با گردان یکم هنگ ۳۱۸ چورنی ـ یار و استقرار در ناحیه‌ی سنگر دوم، همین امشب دشمن را از خط اول جبهه بیرون نمایید. دو گروهان از گردان دوم و یک گردان از هنگ سوم فاناگوریا Fânâgoriya، ابواب‌جمعیِ فوج سوم نارنجک‌اندازان، در جناح راست شما قرار دارند. "

صاحبمنصب‌ها راجع به‌موقعیت بحث کردند سیگاری کشیدند از پناهگاه آمدند بیرون و اسواران دوباره به‌راه افتاد.

موقعی که قزاق‌ها کنار پناهگاه‌ها به‌حال راحت‌باش بودند گردان ۳۱۸ چورنی‌ـ یار از آن‌ها جلو زد و خودش را به‌پل استاخود رساند که دفاع از آن را قسمت نیرومندی از مسلسل‌چی‌های یکی از هنگ‌های نارنجک‌انداز به‌عهده داشت. آجودان موقعیت را برای فرمانده گردان تشریح کرد. گردان از پل گذشت و تقسیم شد: دو گروهان در طرف راست موضع گرفت یک گروهان در طرف چپ، و گروهان چهارم هم با فرمانده گردان به‌صورت ذخیره باقی ماند. قسمت‌ها به‌خط زنجیر جلو رفتند. جنگل پر از آب و چاله‌های باتلاقی بود. سربازها در حال حرکت زمین را محتاطانه با پا وامی‌رسیدند. گاهی یکی می‌افتاد و زیر لبی فحشی می‌پراند. گروهانِ غلام در منتهاالیه جناح راست حرکت می‌کرد و خود غلام از آخر نفر ششم بود. بعد از فرمان آماده‌باش تفنگ‌اش را خرج‌گذاری کرد و با دست‌های کشیده جلو خودش نگه‌داشت جوری که سر نیزه‌اش به‌شاخ و برگ‌های جوان کاج می‌گرفت. دو صاحبمنصب که آرام‌آرام با هم گفت‌وگو می‌کردند از جلوش گذشتند. فرمانده گروهان با صدای بم گرم‌اش می‌گفت:ـ زخم کهنه‌ام سر وا کرده. مرده‌شور ببرد آن کنده‌ی درخت را! متوجه‌اید ایوان ایوانوویچ؟ تو این تاریکی خوردم به‌یک تنه‌ی درخت، یعنی پام خورد. این هم نتیجه‌اش: حالا تو یک‌همچین موقعیتی زخم‌ام سر واکرده نمی‌گذارد قدم از قدم بردارم. ناچارم می‌کند برگردم. (یک‌دقیقه‌یی صدای‌اش خاموش شد و باز کمی دورتر از نو و آهسته‌تر به‌گوش آمد:) فرماندهیِ نصف گروهان با شما و نصف دیگرش با باگدانوف Bâgdânof. متأسف‌ام، به‌شرف‌ام قسم... دیگر اصلاً... قادر نیستم ... حتا اگر فکر کنید یک‌قدم... ای امان! ای شیون!...

صدای باریک و گرفته‌ی آجودان به‌لی‌کوف Belikof در جواب‌اش بلند شد که:ـ عجیب است! این زخم‌های کهنه‌ی شما هم درست موقعی که صحبت زدوخورد پیش می‌آید سر وا می‌کنند!

فرمانده گروهان صداش را بلند کرد که:ـ آقای معین‌نایب، خواهش می‌کنم حرف دهن‌تان را بفهمید آقا!

ـ باشد، باشد... البته سرکار می‌توانید تشریف ببرید.

غلام که‌گوش‌اش به‌صدای قدم‌های خودش و دیگران بود از پشت‌سر صدای شتاب‌ناکی شنید و فهمید که فرمانده گروهان راهیِ پشت جبهه شده. یک دقیقه بعد

به‌لی‌کوف که با آجودان به‌سمت چپ قسمت می‌رفت غرولندکنان از جلوش گذشت:ـ ... آشغال‌ها دماغ‌شان تیز است. همچین که هوا را پس می‌بینند یا زرت‌شان قمصور می‌شود یا زخم‌های کهنه‌شان سر وا می‌کند و از تویی که تازه از مدرسه بیرون آمده‌ای خواهش می‌کنند لطف بفرمایی فرماندهیِ نصف گروهان را به‌عهده بگیری... این بی‌شرف‌ها را من ... آن سربازهای... آن بی‌ناموس‌ها...

یکهو صداها برید و غلام دیگر جز صدای لچ‌ولچ قدم‌های خودش که توی گل فرو می‌رفت و صدایی مثل زنگوله که تو مخ‌اش می‌پیچید چیزی نشنید.

سمت چپ‌اش یکی با صدای سوت‌سوتکی به‌نجوا گفت:ـ همشهری!

ـ ها.

ـ داری می‌روی جلو؟

غلام گفت:ـ آره.

و همان دم سُرخورد و با کون تو چاله‌ی قیف‌وار پر آب گلوله‌ی توپی به‌زمین آمد.

صدای سمت چپی گفت:ـ چه تاریک است بابا!

بی‌این‌که بتوانند یکدیگر را ببینند یک‌دقیقه‌یی همان‌جور راه رفتند تا ناگهان صدا سوت‌سوتکی درست دم گوش غلام گفت:ـ کنار هم که راه برویم ته دل‌مان قرص‌تر می‌شود.

دوباره ساکت شدند و با چکمه‌های پرآب‌شان رو زمین خیس جلو رفتند. ناگهان قاچ ماهِ پرلک‌وپیس از کناره‌ی ابری بیرون زد و به‌درخشنده‌گیِ پولک‌های زرد چند لحظه‌یی مثل ماهی تو موج‌های جمبان ابرها غوطه زد و باز بیرون آمد و نوری شفقی به‌زمین تابید. سوزنک‌های خیس کاج با نوری شب‌چراغی به‌تابش در آمد. تو روشنائی عطرشان قوی‌تر و نفس سرد زمین مرطوب دبش‌تر به دماغ‌شان خورد. غلام به‌رفیق همراه‌اش نگاه‌کرد. طرف ناگهان واایستاد چنان سری تکان داد که انگار چیزی به‌اش اصابت کرده بود، و گفت:ـ تماشا کن!

در سه‌قدمی‌شان یکی با پاهای دور از هم زیر کاجی ایستاده بود.

غلام گفت: (یا شاید هم به‌خیال‌اش رسید که گفته):ـ ی... یکی...

سرباز همراه غلام ناگهان تفنگ‌اش را قراول رفت و داد زد:ـ کیه آن‌جا؟ کی هستی آهای؟ بی‌شرف، مواظب باش ها، آتش می‌کنم. بات شوخی ندارم!

طرف جواب نداد. سرش مثل طبق آفتاب‌گردان به‌پهلو آویزان بود.

غلام باخنده‌یی زق‌زقو گفت: «زکی! انگار خوابیده!»ـ و در حالی که سراپا می‌لرزید و واسه این که به‌خودش دل بدهد زورکی می‌خندید یک‌قدم جلو رفت.

دوتایی به‌او نزدیک شدند. غلام گردن کشید و نگاه کرد. همراه‌اش موجود خاکستری‌پوش بی‌حرکت را با ته‌تفنگ تکانی داد و به‌شوخی گفت:ـ هی، ببهم، هم‌ولایتی! خوابیده‌ای یا ما را دست انداخته‌ای؟ (ناگهان صداش شکست. داد زد:) مرده! (و یک‌قدم عقب رفت.)

غلام هم به‌عقب جست و دندان‌هاش بنا کرد به‌هم خوردن. مردی که به کاج تکیه داده بود مثل درخت اره شده درست رو جاپای یک‌لحظه پیشِ غلام ولو شد. صورت‌اش را برگرداندند رو به خودشان و بالاخره کاشف عمل آوردند که طرف نفر یکی از سه‌گردان هنگ ۲۵۶ پیاده است که دچار گازِ خفه‌کننده شده و در حال فرار از مرگی که تو ریه‌های خودش حمل می‌کرده آخرین پناهگاه‌اش را پای این کاج پیدا کرده. جوان سالم شانه‌پهن بلندقدی بود. سرش لاقیدانه به‌یک سمت خم شده بود و صورت‌اش موقع افتادن به‌گل چسبناک آلوده شده بود. گاز چشم‌هایش را خورده بود و مثل قیر ذوب کرده بود. زبان گنده‌ی گوشت‌آلودش سیاه و براق لای دندان‌های کلید شده‌اش.

همراه غلام بازوی او را کشید و گفت:ـ بیا برویم، بیا برویم، محض رضای خدا!

هنوز دور نشده به‌یک جنازه‌ی دیگر برخوردند و هرچه پیش‌تر رفتند جنازه‌ها بیش‌تر شد. بعضی‌ها توده‌توده روی‌هم ریخته بودند بعضی‌ها چمبک‌زده خشک شده بودند و بعضی‌ها چار دست‌وپا، انگار به‌حال چرا. یکی هم درست تو مدخل خندقی که راه ارتباط با سنگرهای خط دوم بود گوله شده بود دست‌اش را که تپانده بود تو دهن‌اش از زور درد جویده بود.

غلام و آن یکی دوان‌دوان به‌رفقاشان که جلوتر بودند رسیدند از آن‌ها گذشتند و پهلو به‌پهلو به‌حرکت ادامه دادند. باهم به‌شکاف تاریک سنگری جستند که تو ظلمت به‌شکل هفت‌وهشت پیش می‌رفت و تصمیم گرفتند هر کدام‌شان از یک سمت بروند.

همراه غلام بی‌این‌که به‌حرف خودش اطمینان داشته باشد پیشنهاد کرد:ـ پناهگاه‌ها را خوب بگردیم، شاید یک‌چیزی باقی مانده باشد که سق بزنیم.

ـ یاالله پس.

ـ تو از راست برو من از چپ. تا دیگران برسند وقت داریم.

غلام کبریتی کشید از در باز اولین پناهگاه تو رفت و مثل این‌که به‌فنری اصابت

کرده باشد به‌یک جست از آن تو بیرون پرید: تو پناهگاه دو جنازه چلیپاوار روهم افتاده بود.

سه پناهگاه را بدون نتیجه گشت. درِ پناهگاه چهارم را که با لگد وا کرد نزدیک بود از طنین فلزیِ صدای بیگانه‌یی پس بیفتد:

ـ Wer ist das? [1]

غلام که یکهو احساس کرد سراپا گُرگرفته بی‌صدا عقب رفت.

سرباز آلمانی از پناهگاه آمد بیرون با حرکت کاهلانه‌یی پالتواش را که روی شانه‌ها انداخته بود صاف کرد و پرسید:

ـ Das bist du, Otto? Weshalb bist du so spät gecommen? [2]

غلام با خشونت داد زد: «دست‌ها بالا! دست‌ها بالا! تسلیم شو!»ـ و انگار که یکی به‌اش فرمان «هدف، نشانه‌ی مقابل» داده باشد زانو زد.

آلمانیه که مات‌و مبهوت لال‌مانی گرفته بود دست‌ها را آهسته بالا برد به‌پهلو چرخید و نگاه متحیرش را به‌نوک سرنیزه که به‌طرف‌اش گرفته شده بود دوخت. پالتو از شانه‌اش افتاد، زیر بغل نیم‌تنه‌ی ماشی‌رنگ‌اش که یک‌رج دکمه داشت چین خورد. دست‌های زمخت کارگری‌اش می‌لرزید و انگشت‌هاش جوری که انگار روشستی‌های ساز ناپیدایی حرکت می‌کند بنا کرد جمبیدن. خود غلام هم از حرکت افتاده بود و چشم از هیکل قلچماق آلمانیه و دکمه‌های فلزیِ اونیفرم و چکمه‌های ساقه کوتاه درز از پهلو و کاسکت بی‌آفتاب‌گردان‌اش که یک‌خرده کج گذاشته بود برنمی‌داشت، اما ناگهان به‌خودش حرکتی داد و چنان که پنداری چیزی هل‌اش می‌دهد تا از شر پالتوی زیادی گشادش خلاص بشود تلوتلو خورد، صدای عجیبی از گلوش درآمد که معلوم نشد سرفه بود یا هق‌هق گریه، یک‌قدم به‌سمت آلمانیه برداشت و با صدای بی‌زیروبم بریده‌بریده‌یی گفت:ـ دررو آلمانی، دررو خانه‌خراب! من با تو خرده‌حسابی ندارم. تیر در نمی‌کنم.

تفنگ‌اش را به‌دیواره‌ی پناهگاه تکیه داد نوک پنجه‌های پا قدبلندی کرد دست‌اش را برد جلو گذاشت رو بازوی راست آلمانیه. حرکات مطمئن‌اش چنان اسیر را گرفت که دست‌هایش را انداخت پایین و با دقت رفت تو بحر لحن غریب این صدای روسی که چیزی از خشونت و دشمنی توش پیدا نمی‌کرد.

---

۱. کیه؟ (به آلمانی)

۲. تویی اوتو Otto؟ چرا این‌قدر دیر کردی؟ (به‌آلمانی).

غلام دست زبرش را که بیست سال کار مداوم قاچ‌قاچ‌اش کرده بود بی‌هیچ دودلی آورد پیش، انگشت‌های سرد و بی‌حرکت آلمانی را گرفت و کف کوچک و زردش را که پینه‌هاش به‌چرمینه‌های قهوه‌یی‌رنگی تبدیل شده بود آورد بالا تا نور آبی‌تاب ماه در حال افول به‌آن تابید و در حالی که‌مثل نوبه‌یی‌ها می‌لرزید گفت:ـ من یک کارگرم. تو را بکشم که‌چی؟ در رو! (و با دست راست‌اش شانه‌ی آلمانیه را فشرد و باتلاق تاریک را نشان‌اش داد:) دِ دررو کله‌پوک! الان است که بقیه برسند.

مرد آلمانی همان‌جور به‌دست غلام که حالا پایین انداخته بود نگاه می‌کرد. کمی به‌جلو خم شده بود و چشم تو چشم مات مانده بود که از چه راه می‌تواند به‌معنیِ حرف‌های نامفهوم او پی‌ببرد. این وضع یکی دو ثانیه‌یی طول کشید. دوباره چشم‌اش به‌چشم غلام افتاد و ناگهان لب‌خندی از خوش‌حالی نگاه‌اش را لرزاند. یک‌قدم به‌عقب رفت بعد دست‌هایش را دریادلانه جلو برد و دست‌های غلام را به‌سختی فشرد و تکان داد. به‌طرف او خم شد با تبسم متأثری که‌قیافه‌اش را روشن کرده بود چشم‌توچشم غلام گفت:

ـ Du entlässt mich?...O, jetzt hab ich verstanden! Du bist ein russischer Arbeiter? Sozial-Demokrat, wie ich? So? O! O! Das ist wie im Traum... Mein Bruder, wie kann ich vergessen? Ich finde keine Worte. Nur du bist ein wunderbarer wagender Junge... Ich...[1]

غلام از میان این موج خروشان کلمات بیگانه جز دو کلمه‌ی زوتسیال دمکرات که به‌صورت سوآل ادا شده بود چیزی دست‌گیرش نشد.

ـ آره خب من هم سوسیال دمکرات‌ام. حالا دیگر دررو... به‌امید دیدار، برادر. دست بده.

باواریاییِ خوش‌قدوقامت و سرباز کوچولوی روس حرف هم دیگر را به‌طور غریزی فهمیده بودند و نگاه به‌نگاه هم دوخته بودند. باواریایی زیر لب گفت:

ـ In den zukünftigen Klassenkämpfen werden wir in denselben Schützengräben

---

۱. مرا رها می‌کنی که بروم؟ ها، تازه دارم می‌فهمم: تو یک کارگرِ روسی؟ مثل من سوسیال دموکراتی؟ آره؟ انگار دارم خواب می‌بینم... برادر من، چه‌طور می‌توانم فراموش کنم؟ کلمه‌اش را گیر نمی‌آورم. جز این که تو بچه‌ی فوق‌العاده‌یی هستی، یک جوان شیردل... من ... (به‌آلمانی)

sein, nicht wahr, Genosse?[1]

و مثل جانور خاکستریِ گنده‌یی رو دیواره‌ی سنگر پرید.

باقی سربازها نزدیک می‌شدند. قدم‌هاشان تو جنگل صدای چیز جویدن می‌داد. یک قسمت از طلایه‌های چک با صاحبمنصب‌شان جلوجلو حرکت می‌کردند. به‌دیدن بیرون آمدن سربازی از پناهگاهی ـ که حتماً هم بی‌شرف به‌امید پیدا کردن شکم‌گیره‌یی همه جایش را گشته بود ـ نزدیک بود حساب‌اش را برسند. سرباز که چشمِ سیاه تفنگ را متوجه خودش دید داد زد:ـ آشنا! نمی‌بینید مگر؟ (یک گرده نان سیاه را مثل بچه‌قنداقی به‌سینه‌اش چسباند و دوباره گفت:) خودی هستم بابا.

وکیل‌باشی‌یی که غلام را شناخت از بالای خاک‌ریز جست با همه‌ی قوت‌اش ته‌تفنگی حواله‌ی پشت‌اش کرد و گفت:ـ لت‌و پارت می‌کنم! پوزه‌ات را غرق خون می‌کنم! کجا بودی ناکس؟

غلام رفت پیش. آن‌قدر زارو نزار بود که حتا ضربه‌ی قنداق تفنگ هم اثر چندانی رویش نمی‌گذاشت. وکیل‌باشی را با ساده‌گیِ غیرعادیِ جوابی که داد از رو برد:

ـ جلوجلو آمدم خب. ببین: دست روم بلند نکن.

ـ کارت همین است که مثل سگ هرزه‌مرض ول بگردی... یا عقب می‌ماند یا می‌زند جلو! ... نظام‌نامه را بلد نیستی؟ تو که دیگر سرباز بنیچه نیستی، هستی؟

کمی سکوت کرد بعد پرسید:ـ توتون داری؟

ـ آره، اما خاکه است.

ـ باشد.

وکیل‌باشی سیگاری چاق کرد و خودش را رساند به ته جوخه.

وقتی طلایه‌های چک به‌طلایه‌های آلمانی برخوردند دیگر تقریباً روز شده بود. آلمانی‌ها با یک رگبار مسلسل خاموشی را شکستند. پشت سرش دو رگبار دیگر هم با فاصله‌ی مساوی شلیک شد. بالای سنگرها فشفشه‌ی قرمزی هوا رفت صداهایی بلند شد و هنوز جرقه‌های فشفشه تو هوا خاموش نشده توپ‌خانه‌ی آلمانی‌ها آتش را شروع کرد:

بوم‌م‌م! بوم‌م‌م!ـ و بلافاصله دوتای دیگر: بوم‌م‌م! بوم‌م‌م!... ـ پنداری می‌خواستند

---

۱. در جنگ طبقاتیِ آینده هم‌سنگر خواهیم بود. مگر نه، رفیق؟ (به‌آلمانی)

خودشان را به‌آن دوتای اولی برسانند.

خمپاره‌ها با سروصدای اوج‌گیرنده افتادند به‌قدقد کردن: کله کله کله کله ـ وزی‌یی‌یی... هوا را مثل مته می‌سمبیدند و قروچه‌کنان از بالاسر سربازهای نیم گروهان اول می‌گذشت. یک‌دم سکوت می‌شد و بعد غرش ضعیف انفجارها از کنار پل استاخود طنین می‌انداخت: پاو پاو پاو!

سربازها که با چهل ساژن فاصله دمبال طلایه‌ی چک به‌خط زنجیر پیش می‌رفتند با اولین رگبار به‌زمین چسبیدند. فشفشه‌یی با نور ارغوانی درخشید و غلام سربازها را دید که مثل مورچه لای بته‌ها و درخت‌ها می‌خزند و دیگر از گل‌ولای زمین چندش‌شان نمی‌شود. خودشان را تنگ به‌آن چسبانده‌اند تا در امان باشند. تو هر آب‌چاله‌ی باتلاقی‌یی مثل کرم آدم وول می‌زد. خودشان را پشت هر چین‌خورده‌گیِ ناچیزی که رو زمین می‌دیدند قایم می‌کردند و سرشان را تو هر سوراخی که گیر می‌آوردند فرو می‌بردند. اما وقتی مسلسل‌های وَرّاج جنگل را زیر آتش گرفت و مثل تندبار بهاری به‌هیچ‌چیز امان نداد دیگر معطل‌اش نکردند: سر را تا جایی که امکان داشت لای شانه‌ها فرو بردند و بنا کردند سینه‌مال سینه‌مال عقب خزیدن. مثل کرم به‌زمین چسبیده بودند و بی‌این‌که از خم کردن پا و دست‌شان کومک بگیرند مثل مار می‌خزیدند و پشت سرشان رو لای و لوش زمین شیاری به‌جا می‌گذاشتند. بعضی‌ها بلند شدند پا به‌فرار گذاشتند. گلوله‌های انفجاری تو سرتاسر جنگل سوزنک‌های کاج را پایین می‌ریخت و درخت‌ها را از هم می‌درید با صفیر تیزمار به‌زمین فرو می‌رفت یا کمانه می‌کرد و با صدای ماچ آب‌داری می‌ترکید.

وقتی نیم‌گروهان اول خودش را به‌سنگرهای خط دوم رساند هفده نفر کسر داشت. نه‌چندان دور از آن‌جا قزاق‌های اعزامی در حال صف‌آرایی بودند. آن‌ها در جناح راست نیم‌گروهان اول باکمال احتیاط پیش‌روی کرده بودند و چون قراول‌های آلمانی را از سر راه برداشته بودند می‌توانستند با غافل‌گیری سر افرادشان خراب بشوند اما زیر آتش گیر کردن طلایه‌ی چک همه را به‌دست و پا انداخته بود. شلیک بی‌هدف آلمانی‌ها یک‌قزاق را زخمی کرده دوتاشان را کشته بود. قزاق‌ها آن‌ها را با خودشان آورده بودند و در حال راست‌وریس کردن صف‌ها باهم جروبحث می‌کردند:

ـ مرده‌هامان را باید چال کنیم.

ـ این کار را در نبود ما هم می‌توانند بکنند.

ـ باید به‌فکر زنده‌ها بود. مرده‌ها احتیاجی به‌فکر کردن ما ندارند.

نیم‌ساعت بعد از ارکان حرب فوج فرمانی رسید:

"پس از آماده‌گیِ توپ‌خانه، گردان به‌اتفاق اسواران اعزامیِ قزاق دشمن را مورد حمله قرار داده و از سنگرهای خط اول بیرون نمایند."

آماده شدن توپ‌خانه، هرچند با قدرت آتش کم، تا ظهر طول کشید. قزاق‌ها و سربازهای پیاده با تعیین نگهبان تو پناهگاه‌ها استراحت کردند و سر ظهر حمله شروع شد. از سمت چپ که قسمت اصلیِ جبهه بود توپ‌ها به‌غرش درآمد. آن‌جا هم جنگ از نو در گرفته بود.

قزاق‌های ماورای بایکال Transbaykal منتهاالیه جناح راست قزاق‌ها را داشتند، جناح چپ را هنگ چورنی- یار و اسواران اعزامیِ قزاق و، کمی دورتر، هنگ نارنجک‌اندازهای فاناگوری‌یا و باز، کمی از آن دورترک، هنگ‌های چم‌بار و بوگول‌ما و هنگ‌های ۲۰۸ و ۲۱۱ پیاده و هنگ‌های پاولوگراد Pavlograd و ونگ‌روف Vengrof. هنگ‌های فوج سی‌وپنجم از مرکز حمله می‌کردند و تمام جناج چپ را فوج دوم تیراندازان ترکستان پوشش می‌داد. این غرش تمام منطقه را برداشته بود که: حمله‌ی روس‌ها همه‌جانبه است.

اسواران توخط تُنُکی پیش می‌رفت. بال چپ‌اش به‌بال راست هنگ‌چورنی- یار تکیه داشت. همچین که یالِ سنگرها در دیدرس قرار گرفت آلمانی‌ها از گلوله قشقرقی به‌پا کردند که، قیامت! اسواران بی‌فریاد و هیاهو پا گذاشت به‌دو. افراد دراز می‌شدند خشابی خالی می‌کردند و، باز به‌دو پیش می‌رفتند تا دست‌آخر تو پنجاه قدمیِ سنگرها درازکش کردند. بی‌این که سرشان را بلند کنند تیر می‌انداختند. آلمانی‌ها تمام طول خط سنگرها را با تخته‌چوب‌های میخ‌کوبی شده و سیم‌های خاردار پوشانده بودند. دوتا نارنجکی که آفونکا ئوزه‌روف پرتاب کرد بعد از آن که رو شبکه‌ی سیم‌های خاردار کمانه کرد منفجر شد. آفونکا نیم‌خیز شد تا سومی را پرتاب کند که گلوله‌یی از زیرشانه‌ی چپ‌اش فرو رفت از بغل استخوان لگن‌اش بیرون آمد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که نزدیکی‌های او درازکش کرده بود همین‌قدر دید که طفلکی زانوهایش مختصر پیچی خورد و، از حرکت افتاد. پراخور شامیل برادر آلکسه‌ی چلاقه هم کشته شد. بعد مانیتس‌کوف، آتامان‌سابق. و همان‌دم پس از او تیری هم به‌ایوان کالینین شله خورد که بغل‌دست شامیل بود و کاکل خیلی خوش‌گلی داشت.

جوخه‌ی دوم ظرف نیم‌ساعت هشت نفر تلفات داد. سلطان فرمانده اسواران با دوتا از صاحبمنصب‌هاش کشته شدند و اسواران که دیگر فرماندهی نداشت عقب نشست. قزاق‌ها بعد از آن‌که از منطقه‌ی آتش پس کشیدند دور هم جمع شدند: نصف نفرات‌شان از دست رفته بود. افراد هنگ چورنی‌ـیار هم عقب نشستند. تلفات گردان اول از این هم چشم‌گیرتر بود. با وجود این ارکان حرب فوج امریه‌ی زیر را صادر کرد:

"حمله باید بلافاصله تجدید شود.

بیرون راندن دشمن از سنگرهای خط اول باید به‌هر قیمتی شده انجام بگیرد چون اعاده‌ی وضع قبلی در سرتاسر جبهه به‌موفقیت نهاییِ این عملیات منوط می‌باشد."

اسواران با همان آرایش تُنُک قبلی دست به‌حمله زد. افراد دوباره در صد قدمیِ سنگرها زیر آتش مهلک دشمن به‌زمین چسبیدند. واحدها از نو بنا کردند ذوب شدن. افراد که کارشان از ترس به‌جنون کشیده بود انگار که تو خاک ریشه دوانده باشند به‌حالت درازکش خشک‌شان زده وحشت مرگ فلج‌شان کرده بود. نه قدرت سر بلند کردن داشتند نه جرات جم خوردن.

دومین نیمه‌گروهان هنگ چورنی‌ـیار نزدیکی‌های غروب زه زد و پا به‌فرار گذاشت. قزاق‌ها هم به‌شنیدن فریاد «محاصره‌مان کرده‌اند» از جا جستند و دِ فرار! افتان و خیزان رو بته‌ها سکندری خوردند و سلاح‌ها را انداختند و گریختند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ وقتی خودش را از خطر دور دید رو تنه‌ی کاجی که خمپاره ریشه‌کن‌اش کرده بود ولو شد و بعد از آن که نفسی چاق کرد گاوریلا لیخاویدوف را دید که به‌طرف‌اش می‌آید. مثل مست‌ها قدم برمی‌داشت. چشم‌هاش را به‌زمین دوخته بود. با یک‌دست سعی می‌کرد تو هوا به‌چیزی چنگ بیندازد و با دست دیگرش می‌خواست تارعنکبوت نامریی‌یی را از صورت‌اش دور کند. دیگر نه تفنگ داشت نه شمشیری چیزی. موهای بلوطیِ تیره‌اش خیس‌و سیخ از عرق ریخته بود رو چشم‌هاش. تا خودش را به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برساند همه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت جنگل را از این سمت و آن سمت از پاشنه در کرد. ایستاد و نگاه کجکیِ لغزان و نامفهوم‌اش را در واقع «تو زمین قایم کرد». ایوان آلکسه‌یه‌ویچ زانوهایش را دید که آهسته می‌لرزید و تاه می‌شد، جوری که پنداری داشت واسه پریدن خیز برمی‌داشت.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برای آن‌که چیزی گفته باشد در آمد که: «خب... می‌بینی...»

ـ اما لیخاویدوف تشنجی از چهره‌اش گذشت. داد زد: «صبر کن!» ـ چمبک زد، انگشت‌ها را از هم وا کرد با وحشت به‌دور و برش چشم انداخت و گفت:ـ گوش‌کن برایت تصنیفی بخوانم. یک پرنده کوچولوی خدای مهربان می‌رود پیش یک جغد به‌اش می‌گوید:

[1] ــ به‌من بگو، ملوسک‌ام!
عزیزک‌ام، عروسک‌ام!
کی از تو خیلی پیش‌تره
قدرت‌اش از تو بیش‌تره؟

جغده با خودش فکر می‌کند در می‌آید که: «خب، کدام یکی را بگویم؟ـ

ــ شاهینو بگم؟ سالارمونه
کرکسو بگم؟ سردارمونه
چرقو بگم؟ که والی‌یه
قوشو بگم؟ که خالی‌یه
کفتر؟ گارد قیصره
قمری؟ گیر سنگره.
از اون طرف هم:
کولی‌یه توکای‌سیا
کالموکه سار بی‌نوا
زاغچه، زن اشرافی‌یه
غاز، دلبر مولداوی یه
اردک، خیال خامه
مال پیاده‌نظامه...»

---

۱. (کم‌وبیش به‌آهنگ «گنجشکک اشی‌مشی») ـ به‌من بگو، ملوسک من! * عزیزک من، عروسک من * کی از تو پیش‌تر است؟ * کی قدرت‌اش از تو بیش‌تر است؟ * اگر بخواهم شاهین را بگویم، که سالار ما است * اگر بخواهم کرکس را بگویم، که او سردار ما است * اگر چرق را بگویم، که او والی است * اگر قوش را بگویم، که موجودی خالی است. * کبوتر، گارد قیصر است * قمری گرفتار سنگر است * کولی است توکای سیاه * سار بی‌نوا کالموک است * زاغچه زنی اشرافی است * غاز دلبری از مولداوی است. * اردک خیال‌خام است * سرباز پیاده‌نظام است * هو بره خیلی احمق است * وراج و دهن‌لق است * عقاب که قال چاق می‌کند * مثل توله واغ‌واغ می‌کند. * زاغ بیچاره توپ‌چی است * کلاغ اهل والاشی است * غصه خورک (= بوتیمار) ساز می‌زند * بلبل می‌زند زیر آواز * پرستو باکله(= دانا) است * سهره کمی بیعار است * می‌دانی گنجشک‌ها چه هستند؟ * بی‌شرف‌ها کارمند مالیه‌اند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که پاک قبض روح شده بود گفت:ـ صبرکن ببینم لیخاویدوف‌جان، چه‌ت شده تو؟ ناخوشی، ها؟

ـ مودماغ‌ام نشو!

خون به‌صورت‌اش دوید. تبسم بی‌معنایی لب‌های کبودش را به‌طرف گوش‌هاش کشید و نقل شوم‌اش را ادامه داد:

«... زاغچه، زن اشرافی‌یه
غاز، دلبرمولداوی‌یه
هوبره خیلی احمقه
وراجه و دهن‌لقه
عقاب که قال چاق می‌کنه
مث توله واغ‌واغ می‌کنه
زاغ بی‌چاره توپ‌چی‌س
کلاغ اهل والاشی س
غصه‌خورک ساز می‌زنه...»

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌یک جست از جا بلند شد:ـ پاشو برویم باقیِ بچه‌ها را پیدا کنیم وگرنه آلمانی‌ها اسیرمان می‌کنند. می‌شنوی؟

لیخاویدوف دست‌اش را کشید تند و تندتر و بلند و بلندتر از پیش به‌خواندن ادامه داد و بزاق گرم‌اش به‌چانه‌اش راه کشید:

«... غصه‌خورک ساز می‌زنه
بلبل به‌آواز می‌زنه
پرستو کَلّه‌داره
سهره کمی بیعاره.
می‌دونی که گنجیشکا چی‌ان؟
بی‌شرفا مالیه‌چی‌ان!»

ناگهان کوتاه آمد و خیلی آرام شروع کرد به‌خواندن سرودی که... نه، نمی‌شد گفت‌اش سرود: به زوزه‌ی گرگ می‌مانست که از دهن کج‌و کوله‌شده‌اش کنده می‌شد و اوج می‌گرفت. دندان‌های نیشِ تیزِ تف‌آلودش مثل صدف برق می‌زد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با وحشت به‌موهای او که مثل زفت به‌سرش چسبیده بود و

به‌گوش‌هایش که به‌گوش ماسک مومی می‌مانست و به‌چشم‌هایش که تا کمی پیش چشم‌های یک‌دوست بود و حالا از جنون تاب برداشته بود خیره مانده بود. حالا لیخاویدوف با نوعی خشم غیرقابل تشخیص زوزه می‌کشید:

بانگ شورانگیز کرناها
می‌نوازد افتخار ما:ــ

ما در آن‌جا، آن‌سوی دانوب، از پای اندر آوردیم
در نبردی بی‌امان عثمانیان را.

ما در آن‌جا، آن سوی دانوب
کرده‌ایم آزاد اسیران مسیحی را.

ما که قزاقان دن هستیم
از دل دریایی از آتش
چون عقاب از کوه بگذشتیم
تا زنان و دختران آل‌عثمان را
به‌اسارت‌گاه‌های خود بریم از راه
بر دریم آن پرده‌ی گنداب عصمت‌شان
و چو مرغ و ماکیان و کبک از ایشان سینه بشکافیم
و به‌خونین‌انتقام سالیان نفرت دیرین
مست لذت، قلب‌هاشان را برون آریم!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌دیدن مارتین شامیل که شل‌زنان از محوطه می‌گذشت داد زد:ــ مارتین! مارتین! بیا، بیا!

مارتین که تفنگ‌اش را عصا کرده بود آمد پیش. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با چشم به‌دیوانه اشاره کرد گفت:ــ کومک کن ببریم‌اش. می‌بینی‌اش؟ به‌کلی بریده... خون‌زده به‌کله‌اش.

شامیل یک‌آستین پیرهن‌اش را کند زخم پایش را با آن بست و بدون این‌که به‌لیخاویدوف نگاهی بیندازد بازوی دیگرش را گرفت و راه افتادند. حالا لیخاویدوف زیر لب می‌خواند:

چون عقاب از کوه بگذشتیم
ما که قزاقان این دشت‌ایم...

شامیل که از قیافه‌اش درد می‌بارید با عجز و التماس گفت:ـ بس کن! سرم را بردی. تو را خدا بس کن! تو خیلی وقت است که از کوه گذشته‌ای، حالا دیگر بس کن!

همچو مرغ و ماکیان و کبک، دل‌بندان‌تان را
سر جدا خواهیم کرد از تن...
فصل سوزان مکافات است!

مرد دیوانه ضمن این‌که تلاش می‌کرد خودش را از دست آن‌دو خلاص کند از خواندن هم کوتاه نمی‌آمد. فقط گاهی شقیقه‌هایش را دو دستی فشار می‌داد و دندان قروچه می‌رفت. فک پایین‌اش می‌لرزید و سر سوزان از داغ جنون‌اش را کجکی به این شانه و آن شانه رها می‌کرد.

۴

جنگ‌ها چهل‌ورستی پایین‌تر، رو ساحل رودخانه‌ی استاخود در جریان بود. از پانزده روز پیش زوزه‌ی مداوم توپ‌ها آنی نبریده بود. شب‌ها در دوردست، پرتو نورافکن‌ها آسمان بنفش را می‌درید و مثل آذرخش کم‌حرارتی که همه‌ی رنگ‌های قوس قزح را با خودش داشته باشد چشمک می‌زد و می‌درخشید و حتا کسانی را که فقط از دور به‌آتش شررپراکنی‌ها و شعله‌اندازی‌های جنگ دستی داشتند اسفندوار به‌تابه‌ی اضطرابی می‌نشاند که وصف‌اش به‌هیچ زبانی میسر نبود.

چاتمه‌گاه هنگ دوازدهم قزاق منطقه‌ی باتلاقیِ بایری بود. اتریشی‌ها، روز، تو سنگرهای کم‌عمق‌شان دوان‌دوان این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و شب، تو پناه مردابی که مثلاً میان آن‌ها و دشمن حصار امن بود می‌خوابیدند یا ورق بازی می‌کردند و قزاق‌ها هم چه شب چه روز، آن‌ها را مثل ماه از همان دور می‌بستند به‌تک تیر... و فقط قزاق‌های برج نگهبانیِ چاتمه‌گاه شاهد نور نارنجیِ شومی بودند که آن پایین تو منطقه‌ی درگیری فواره می‌زد.

یک شب یخ‌بندان که پرتو دور دست نورافکن‌ها آسمان را با درخشنده‌گیِ تند

عجیبی میناکاری می‌کرد، گریگوری مه‌له‌خوف از پناهگاه‌اش آمد بیرون از مدخل سنگرها گذشت رفت طرف جنگلی که آن پسله مثل کاکل زیره‌یی‌رنگی کف کله‌ی سیاه پشته‌ی کوتاه سربلند کرده بود، و آرام، همان‌جا رو زمینِ بازِ معطر دراز شد. پناهگاه دودزده و متعفن بود. دودِ تار توتون مثل سفره‌ی ریشه‌داری بالای میز کوچکی که هشت‌تا قزاق دورش ورق بازی می‌کردند آویزان بود اما تو جنگل، رو تاج تپه، نسیمک ملایمی می‌وزید که انگاری اثر بال زدن پرنده‌ی ناپیدایی بود. از علف‌های لطمه‌ی یخ‌بندان‌خورده بویی به‌دماغ می‌رسید که اندوه‌باری‌اش به‌حرف راست نمی‌آمد. بالای درخت‌ها که خمپاره‌ها به‌شکل عجیبی هرس کرده بودند ظلمت فشرده‌تر می‌شد. هیمه‌بار دودناک پروین تو‌آسمان می‌سوخت. هفت اورنگ مثل ارابه‌ی چپ‌شده‌یی که مال‌بندش یک‌بر به‌هوا رفته باشد کنار راه شیری افتاده بود[1]. ستاره‌ی قطبی در شمال نور لرزان‌اش را به‌تأنی می‌افشاند. گریگوری چشم‌ها را به‌تماشایش تنگ کرده بود. نور یخ‌زده‌ی ستاره با همه پریده‌رنگی‌اش زیر پلک‌های او اشکی به‌همان سردی می‌نشاند.

بی‌این‌که چرایش را بداند، همان‌جور که رو تپه دراز کشیده بود به‌یاد شبی افتاد که برای رسیدن به‌آکسینیا پیاده از نیژنه ـ یابلونوفسکی به‌یاگودنویه رفته بود. ناگهان از یاد او درد شدیدی به‌دل‌اش نشست. یادش خطوط بسیار عزیز چهره‌ی او را جلو چشم‌اش مجسم کرد که حالا برایش بیگانه و مبهم بود و با گذشت زمان محو شده بود. سعی کرد (و ناگهان قلب‌اش به‌تپش افتاد) تا او را به‌شکلی که آخرین بار دیده بود مجسم کند: با قیافه‌یی که رنج و محنت از ریخت انداخته، و با رَدِّ سرخی که قمچی روگونه‌اش به‌جا گذاشته. اما حافظه‌اش با سماجت قیافه‌ی دیگری از او را پیش چشم‌اش می‌آورد: آکسینیایی که کمی به‌پهلو خم شده است و سخت فاتحانه لب‌خند می‌زند. ایناهاش! با دریده‌گی سر برمی‌گرداند و نگاه چشم‌های سیاه‌تر از زغال‌اش را عاشقانه از زیر به‌او می‌دوزد. لب‌های سرخ حریص و هرزه‌اش کلمات سوزانی به‌گوش‌اش نجوا می‌کند. آهسته نگاه‌اش را از او برمی‌دارد سرش را برمی‌گرداند و دو

---

۱. «راه‌شیری» ترجمه‌ی لغت به لغت اسم مرکب La voie lactee است، معادل فرانسویِ آن‌چه در فارسی «کهکشان» می‌خوانیم. این ترجمه را که استعمال‌اش در فارسی موردی ندارد تنها به‌خاطر تصویر زیبایی که در جمله هست و بدون استفاده از کلمه‌ی «راه» مهمل می‌ماند به‌کار برده‌ام. هفت اورنگ را هم به همین لحاظ بر «دب‌اکبر» که متأسفانه در فارسی شناخته‌تر است ترجیح دادم. تصور خرسی که با مال‌بند و تشکیلات یک ارابه کنار جاده واژگون شده باشد چندان لطفی ندارد.

تاب بزرگ کرک‌دار رو گردن آفتابْ‌سوخته‌اش می‌رقصد... آن وقت‌ها از بوسیدن این دو تاب مو چه لذتی می‌برد!

به‌لرزه می‌افتد. یک‌لحظه بوی لطیف شوکران موهای آکسینیا تو دماغ‌اش می‌پیچد. کز می‌کند و پره‌های بینی‌اش را باز می‌کند... نه، این بوی ناجور از برگ‌های پوسیده است. طرح بیضی‌شکل چهره‌ی آکسینیا رنگ می‌بازد و محو می‌شود. گریگوری کف دست‌ها را رو پوست زبر زمین می‌گذارد و زمان درازی بی‌این که پلک بزند از پشت کاج شکسته‌یی چشم به‌ستاره‌ی قطبی می‌دوزد که مثل پروانه‌ی آبی‌رنگ زیبایی تو مرز آسمان و زمین درجا بال می‌زند.

نقش چهره‌ی آکسینیا را پاره‌های پراکنده‌ی خاطرات تاریک کرد. هفته‌هایی را به‌یاد آورد که پس از به‌هم زدن با آکسینیا، تو تاتارسکی با خانواده‌ی خودش سر کرده بود. شب‌ها، نوازش‌های حریصانه و از پا درآورنده‌ی ناتالیا که انگار می‌خواست سرد مزاجیِ دخترانه‌ی اول‌هاش را جبران کند و، روزها، رعایت دقیق و تقریباً غلوآمیز همه‌ی اهل خانه و توجه همه‌ی اهل خوتور به‌اولین شوالیه‌ی سن‌ژرژش... همه‌جا، حتا تو خانه، نگاه‌های زیرچشمیِ مبهوت و محترمانه‌یی را که به‌اش می‌شد می‌دید. انگار هیچ‌کی باورش نمی‌شد که این همان گریگوری، همان جوان سرخوش و خودرأیِ سابق است. پیره‌مردها تو میدانْ‌بازار در جواب سلام‌اش کلاه‌شان را بر می‌داشتند و جوری باش اختلاط می‌کردند که انگار هم‌سن و هم‌تاچه‌ی خودشان است و زن‌ها و دخترها به‌دیدن هیکل مردانه‌ی کمی خمیده و پالتو سربازی و نشان صلیب‌اش که به‌نوار کوتاه راه‌راهی آویزان بود رو راست حالی‌به‌حالی می‌شدند. می‌دید که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از این‌که با او تو کلیسا یا سر میدان آفتابی بشود چه بادی به‌غبغب می‌اندازد. و این زهر «خالص» اما «ترکیبی»یی که از قاتی شدن «سبزی پاک کردن» با «خاک‌ساری و ستایش» به‌دست آمده بود، آن بذر حقیقتی را که گارانژای نعل‌بند تو شعورش افشانده بود ریشه‌کن می‌کرد و از میان می‌برد.

برگشتنا، دیگر، گریگوری همانی نبود که از جبهه آمده بود. آن‌چه از او همان چیزی را ساخته بود که بود (یعنی از او قزاقی درآورده بود متعهد این امر، که باید به آن‌چه از لحظه‌ی تولد با شیر مادرش مکیده حرمت بگذارد) به‌حقیقت بزرگ انسان‌ها هدایت‌اش کرده بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که سرش هم کمی گرم بود موقع خداحافظی گفت:ـ واسه من از آفتاب هم روشن‌تر بود، گریشکا... (متأثر بود و ریش نقره‌ییِ تار سیاه‌اش را

صاف می‌کرد.) سال‌های سال بود که یقین داشتم تو یک قزاق حسابی از آب در می‌آیی. وقتی یک‌ساله شدی به‌رسم قدیم قزاق‌ها برت داشتم بردمات تو حیاط ـ یادت هست مادر؟ـ نشاندمات رو اسب و تو ناقلا هم مثل برق چنگ انداختی با دست‌های کوچولوت یال اسب را چسبیدی... از همان روز فهمیدم ازت چی در می‌آید و، همان هم شد.

گریگوری به‌جبهه که برمی‌گشت یک «قزاق دبش» بود. ته دل‌اش همان‌جور به احمقانه بودن جنگ اعتقاد داشت و تقیه هم نمی‌کرد اما چیزهایی را هم که افتخار قزاقی حساب می‌شد شرافت‌مندانه حفظ می‌کرد.

□

در مه ۱۹۱۵ هنگ سیزدهمِ آهنِ آلمان جلو قریه‌ی آل‌خوف‌چیک Âlxofcik رو چمنی که از سرسبزی می‌درخشد پا پیاده دست به‌تعرض می‌زند. مسلسل‌ها مثل زنجره می‌خوانند. مسلسل یک گروهان روس که پشت رودخانه سنگر گرفته به‌سنگینی تق‌تق می‌کند. هنگ دوازدهم قزاق مأمور مقابله می‌شود. گریگوری با باقیِ افراد اسواران به‌خط زنجیر پیش می‌دود. به‌پشت‌سرش نگاه می‌کند و طبق شعله‌ور خورشید در آسمان ظهر و انعکاس‌اش در یکی از آب‌گیرهای رود که حاشیه‌یی پوست هشترخانی از نهال‌های بید دارد به‌چشم‌اش می‌خورد. نگهبان‌های اسب‌ها آن طرف آب پشت سپیدارها قایم شده‌اند. خط حمله‌ی آلمانی‌ها و برق زرد عقاب‌های چرمیِ روی کلاهخودشان جلو او است. باد، دود باروت فشنگ‌ها را که به‌رنگ خاکیِ افسنتین است حرکت می‌دهد.

گریگوری بی‌این‌که عجله کند تیر می‌اندازد. با دقت نشانه می‌رود و در فاصله‌ی دو شلیک، همان‌جور که گوش‌اش به‌دستورهای فرمانده تیر جوخه است فرصتی گیر می‌آورد تا کفش‌دوزک خطمه‌خالی‌یی را که از آستین پیرهن سربازی‌اش بالا می‌رود با احتیاط بردارد. و حالا: «حمله!»... گریگوری با یک ضربه‌ی قنداق آهن‌کوب تفنگ‌اش یک نایب قدبلند آلمانی را می‌زند و سه‌تا سرباز را که اسیر کرده با شلیک تیرهایی که از بالا سرشان در می‌کند به‌طرف رودخانه می‌دواند.

در ژوییه ۱۹۱۵ نزدیک راوا ـ روس‌کایا Rava-Ruskaya آتشباری را که دست اتریشی‌ها افتاده با یک جوخه قزاق پس می‌گیرد و ضمن نبرد، با نفوذ به‌پشت خطوط دشمن و استفاده از یک قبضه تفنگ خودکار مهاجمان را وادار می‌کند دم‌شان را

بگذارند رو کول‌شان.

از بایانتس Bâyanets می‌گذرد و طی اقدام جسورانه‌یی یک صاحبمنصب کت‌وکلفت اتریشی را اسیر می‌گیرد مثل گوسفند به‌شکم می‌اندازدش روی زین و در حالی که بوگند نفرت‌انگیز آدمی‌زادی که از ترس زرد کرده دماغ‌اش را می‌آزارد و لرزش هیکل نکره‌ی خیس از وحشت‌اش را احساس می‌کند چهارنعل از معرکه درش می‌برد.

گریگوری همان‌جور که رو تاسیِ سیاهِ تارکِ تپه دراز کشیده بود برخورد خودش و دشمن خونی‌اش استپان آستاخوف را با وضوح کامل به‌یاد آورد: هنگ دوازدهم از جبهه به‌پروس شرقی منتقل شده بود. قزاق‌ها خانه زندگیِ آلمانی‌ها را آتش می‌زدند و اسب‌هاشان کشت‌زارهای مرتب و منظم آن‌ها را لگدکوب می‌کردند. دود حنایی و ویرانه‌های زغال‌شده‌ی دیوارها و بام‌های سفالی رد عبور آن‌ها بود. هنگ ۱۲ به‌اتفاق هنگ ۲۷ قزاق دن، زیر حصار شهر استولی‌پین Stolypin دست به‌تعرض زد. گریگوری توانست برادرش پترو را که واتکیده بود و استپان را که صورت‌اش دوتیغه‌تراش شده بود و چندتا دیگر از هم‌خوتوری‌ها را که سرو ریخت‌شان چنگی به‌دل نمی‌زد یک‌نظر ببیند. هر دو هنگ شکست خوردند. آلمانی‌ها محاصره‌شان کردند و موقعی که دوازده اسواران قزاق یکی‌به‌یکی کوشیدند حلقه‌ی دشمن را که به‌روی‌شان بسته می‌شد بشکنند گریگوری استپان را دید از اسب سیاه‌اش که زیر ران‌اش کشته شد پایین جست و فرفره‌وار بنا کرد دور خودش گشتن. گریگوری تو حرارت تصمیم شادی که ناگهان گرفت اسب‌اش را به‌زحمت نگه داشت و بعد از عبور آخرین اسواران که نزدیک بود استپان را سم‌کوب کند به‌طرف‌اش تاخت و فریاد زد:ـ رکاب‌ام را بچسب!

استپان تسمه‌ی رکاب را گرفت و نیم‌ورستی کنار اسب گریگوری دوید، نفس زنان به‌عجز و التماس افتاد که: «سرعت‌ات را کم کن! تو را به‌مسیح این‌جور نتازان!»ـ و موفق شدند از حلقه‌ی محاصره نجات پیدا کنند.

تا جنگلی که نجات‌یافته‌ها توش از اسب پیاده شده بودند صدسازن بیش‌تر نمانده بود که پای استپان تیر خورد. رکاب را ول کرد و به‌پشت افتاد. باد کاسکت گریگوری را برد و موهاش را ریخت تو چشم‌اش. گریگوری موها را پس زد و واگشت. استپان لنگ‌لنگان به‌طرف یک‌دسته درخت دوید. کاسکت‌اش را قایم کرد و با

عجله مشغول در آوردن شلوار گشاد قزاقی‌اش شد. آلمانی‌ها دوان دوان از پشت تپه‌یی پیش می‌آمدند. گریگوری فهمید که استپان می‌خواهد با کندن نوار قرمز دو طرف شلوار، خودش را در صورت اسیر شدن سرباز پیاده جا بزند چون آلمانی‌ها قزاق را اسیر نمی‌گرفتند، جا درجا قیمه‌قیمه‌اش می‌کردند[1]. گریگوری در جواب ندای قلب‌اش سر اسب را کج کرد نیم‌چرخی زد خودش را چهارنعل به‌او رساند و بی‌نگه داشتن اسب پرید پایین:

ـ بپر بالا!

گریگوری دیگر هیچ‌وقت نبایست نگاه سریعی را که استپان در آن لحظه به‌او انداخت از خاطر برده باشد. استپان را کومک کرد که سوار شود، خودش رکاب را چسبید و کنار اسب عرق‌چکان پا به‌دو گذاشت.

تسیووو... تسیووو... ـ گلوله بود که می‌گذشت و صفیر سوزان‌اش در انتها با قطعی ناگهانی می‌شکست: تسیووو...اوت!

کنار سرِ گریگوری و بالای صورت سفیدتر از گچ استپان، تو گوش‌شان، فقط این صفیر نافذ بود: «تسیووو...اوت!» ـ و پشت سرشان درق و دورق انفجار فشنگ‌ها که به‌شکافته شدن غلاف‌های رسیده‌ی اقاقیا می‌مانست: پوک‌پوک! پوک‌پاک! تاتاک، تاک‌تاک!

به‌جنگل که رسیدند استپان که‌قیافه‌اش از درد مچاله شده بود از اسب پایین خزید دسته جلو را پرت کرد و شل‌زنان دور شد. از ساقه چپ چکمه‌اش خون می‌ریخت و با هرقدم ساق زخمی‌اش فواره‌ی باریک آلبالویی‌رنگی از زیر تخت کنده شده‌ی چکمه بیرون می‌جست.

به‌تنه‌ی پت‌و پهن بلوطی تکیه داد و با انگشت گریگوری را صدا کرد.

ـ چکمه‌ام پر از خون است.

گریگوری جوابی نداد. به‌جای دیگری نگاه می‌کرد.

استپان که با چشم‌های ته‌نشسته‌اش پی چشم‌های گریگوری می‌گشت گفت:ـ گریشکا... تو همین حمله‌یی که الان کردیم... گوش‌ات به‌من است؟... وقتی حمله شروع شد من اقل‌کم سه بار به‌ات تیر انداختم... خدا نخواست به‌دست من‌کشته بشوی.

نگاه‌شان به‌هم افتاد. نگاه تیز استپان از ته حدقه‌ی گودافتاده‌اش به‌وضع غیر

---

۱. نوار قرمز شلوار دلیل قزاق بودن صاحب آن است، و قزاق هم به‌خودی خود سرباز سوار است.

قابل تحملی می‌درخشید. تقریباً بی‌این‌که دندان‌های به‌هم فشرده‌اش را وا کند گفت:ـ از مرگ نجات‌ام دادی... ممنون... اما بابت آکسینیا نمی‌توانم ازت بگذرم. از قدرت‌ام خارج است. مجبورم نکن گریگوری...

گریگوری جواب داد:ـ مجبورت نمی‌کنم.

و بی‌این‌که با هم‌آشتی کرده باشند از هم‌جدا شدند.

و این قضیه‌ی دیگر:

هنگ تو ماه مه با واحدهای دیگر قشون بروسی‌لوف در منطقه‌ی لوتسک Lutsk جبهه را شکافته نظم پشت خطوط‌اش را مختل کرده بود. ضربه‌هایی زده ضربه‌هایی خورده بود. گریگوری اسواران را نزدیک شهرلووف Lvof با ابتکار خود به‌تعرض واداشت و یک آتشبار خمپاره‌انداز اتریشی و خدمه‌اش را تصرف کرد. یک‌ماه بعد با شنا از رود بوگ Bug گذشت و رفت اسیری بگیرد. با تن نیمه‌لخت قراولی را سرپست‌اش به‌زمین انداخت. آلمانیه قلچماق و هیکل‌دار بود و نمی‌گذاشت دست‌اش را ببندد. مدتی با گریگوری کلنجار رفته بود و سعی‌کرده بود داد و فریاد راه بیندازد.

از یادآوریِ این خاطره لب‌خندی زد.

چه روزهای شبیه به‌همی عمرش را تو میدان‌های تازه یا کهنه‌ی جنگ به‌هدر داده بود!

«شرافت قزاقی» را همین‌جوری‌ها حفظ می‌کرد و هر فرصتی را برای بروز دادن بزن‌بهادریِ تمامی‌ناپذیر خودش غنیمت می‌شمرد. جان‌اش را می‌گرفت کف دست‌اش دیوانه‌گی‌ها می‌کرد خودش را با لباس عوضی می‌رساند به‌پشت خطوط اتریشی‌ها و پست‌هاشان را بی‌خون و خون‌ریزی از بین می‌برد. رفتارش رفتار یک‌قزاق واقعی بود اما احساس می‌کرد آن دل‌سوزیِ عمیق در حق انسان که روزهای اول جنگ وسوسه‌اش می‌کرد واسه همیشه ترک‌اش کرده. قلب‌اش مثل زمین شوره‌زار سال‌های خشکی سخت و خشن شده و همان‌جور که شوره‌زار آب را جذب نمی‌کند قلب او هم رحم و عاطفه به‌خودش راه نمی‌دهد. زنده‌گیِ خودش و دیگران را با تحقیر سردی به‌بازی می‌گرفت و لقب دلاور و آن چهارتا صلیب سن‌ژرژ و چهارتا نشان دیگرش را از این راه بود که به‌دست آورده بود. تو مراسم نظامی که حالا دیگر خیلی به‌ندرت انجام می‌شد، پرچم هنگ را که دود باروتِ آن‌همه جنگ روی‌اش نشسته بود، او به‌دست می‌گرفت اما می‌دانست که دیگر مثل گذشته‌ها نخواهد خندید. می‌دانست که

چشم‌هایش گودافتاده و گونه‌هایش بیرون جسته. می‌دانست اگر حالا بچه‌یی را بغل کند برای نگاه کردن تو چشم‌های روشن‌اش چه رنجی باید بکشد. می‌دانست او که گریگوری باشد برای درجه‌ها و صلیب‌هایش چه‌قیمت سنگینی پرداخته.

همان‌جور که با تکیه به‌آرنج چپ بالای تپه دراز کشیده بال پالتو را رو خودش کشیده بود منت‌گذار خاطره‌اش بود که حوادث زنده‌گی‌اش را زنده می‌کرد و گاهی رشته‌ی لاجوردیِ حادثه‌ی دوردستی از دوره‌ی بچه‌گی‌اش را هم به‌خاطرات پراکنده‌ی جنگ گره می‌زد. یک‌دقیقه از تو نگاه مهربان غم‌زده‌یی به‌خودش می‌انداخت و بعد باز به‌سمت حوادث تازه رو می‌کرد.

تو سنگرهای اتریشی‌ها یکی ماندولینِ محشری می‌زد. نغمه‌ها تگرگ‌وار در باد می‌لرزید، شتابان از استاخود می‌گذشت و به‌نرمی رو این زمینی که بارها از خون انسان سیراب شده بود به جست‌وخیز می‌افتاد. ستاره‌های اعماق آسمان درخشش بیش‌تری داشت. تاریکی غلیظ‌تر می‌شد و قوز مه نیم‌شبی رو مرداب بالاتر می‌آمد. گریگوری پساپس دو سیگار دود کرد با خشونت دستی به‌بند تفنگ‌اش کشید رو انگشت‌های دست چپ‌اش تکیه داد از زمین پا شد و به‌طرف سنگرها رفت.

آن تو ملت همان‌جور سرگرم ورق‌بازی بودند. روتخت سفری‌اش دراز شد. دل‌اش می‌خواست باز هم از کوره‌راه‌های طی شده‌یی که زیر علف زمان پنهان شده بود تو خاطرات‌اش پرسه بزند اما خواب از پا درش آورد. به‌وضع ناراحتی خوابیده بود. استپ به‌خواب‌اش آمد که از خشکی سوخته بود، با دسته‌های یاس درختیِ قفایی‌رنگ پردوام و ردِ سُم بی‌نعل اسب‌ها لای امبوه پونه‌های کوهیِ بنفش‌تاب... استپ خالی بود و آدم از آرامش‌اش هول می‌کرد. گریگوری رو زمین سختِ رُس و ماسه‌یی راه می‌رفت اما از این‌که صدای پای خودش را نمی‌شنید به‌وحشت افتاد... از خواب جست سرش را بلند کرد. وضع ناراحت‌اش چین‌های کج‌مجی رو صورت‌اش انداخته بود. مثل اسبی که مدت کوتاهی عطر گیاه نایابی به‌دماغ‌اش خورده بعد فراموش‌اش کرده باشد، زمان درازی لب‌هایش را جمباند. آن‌وقت دوباره خواب‌اش برد و دیگر خواب ندید.

فرداش که بیدار شد گرفتار دلهره‌ی شدید بی‌جهت و غیرقابل وصفی بود. زلفی به‌اش گفت:ـ امروز ریخت آدم‌های گشنه هلاک را پیدا کرده‌ای. خوتورت را خواب دیده‌ای؟

ـ حدس‌ات درست است. خواب استپ را دیدم دل‌ام به‌شور افتاده. دل‌ام

می‌خواهد تو خانه‌ام باشم. دیگر جان‌ام از خدمت تزار به‌خرخره‌ام رسیده.

زلفی رو اغماض لب‌خندی تحویل‌اش داد. همچنان با گریگوری تو یک پناهگاه سر می‌کرد و برایش همان حرمتی را قایل بود که یک جانور قلچماق برای جانوری به‌قلچماقیِ خودش قایل باشد. پس از بگومگویی که در ۱۹۱۴ با هم کرده بودند دیگر مشاجره‌یی بین‌شان پیش نیامد و نفوذ زلفی کاملاً رو رفتار و کردار گریگوری به‌چشم می‌خورد. جنگ، تصوری را که زلفی از دنیا داشت، به‌شدت عوض کرده بود. به‌سختی اما با قاطعیت به‌سمت نوعی نفی جنگ سریده بود. ساعت‌های دراز راجع به‌امیران خاین قشون و آلمانی‌هایی که تو قصر تزار لانه کرده بودند گپ می‌زد. حتا یک‌بار از دهن‌اش جست که: «وقتی زن خود تزار خون آلمانی تو رگ‌اش باشد چه انتظاری داری؟ موقع‌اش که رسید به‌یک پول سیاه می‌فروشدمان.»

یک روز گریگوری چکیده‌ی چیزهایی را که گارانژا یادش داده بود با او در میان گذاشت اما زلفی زیربار نرفت. با کف دست چندتا تپوک به‌سر تاس‌اش زد و با لب‌خند تمسخرآمیزی گفت: ـ تصنیف خوبی است اما خواننده‌اش بدصدا است. میشکا کاشه‌وی هم مثل خروسی که پریده باشد رو پرچین باد به‌بوق همین حرف‌ها می‌کند. این انقلاب‌ها از بیخ بی‌معنی است. بچه‌بازی است و بس. خودت خوب می‌دانی که ما قزاق‌ها احتیاج به‌حکومتی داریم از خودمان. یک تزار استخوان‌دار مثل میکالای میکالاییچ Mikâlây Mikáláyic [1] لازم داریم. نمی‌توانیم همان راهی را برویم که دهاتی‌ها می‌روند. غاز هم‌پالکیِ خوک نیست. دهقان‌ها می‌زنند که صاحب زمین بشوند. کارگرها می‌زنند که دست‌مزدشان برود بالا. ما این میان چی گیرمان می‌آید؟ اگر زمین است، که خودمان داریم. آن‌هم هر قدر که بخواهی! پس چه کم و کسری‌یی داریم؟ برو عمو، مسخره است. تزارمان، راست‌اش، هرچه بگویی چلمن است کم گفته‌ای. پدرش جربزه‌دارتر بود اما این بابا آخرش کاری می‌کند که باز مثل سال ۱۹۰۵ انقلاب راه بیفتد و دنیا را زیر و زبر کند. خون بیاید نعش ببرد. انقلاب به‌هیچ درد ما نمی‌خورد. اگر بخت برگردد و تزار بیفتد، می‌آیند سراغ ما هزارجور کچلک‌بازی سرمان در می‌آورند. کینه‌های قدیمی را پیش می‌کشند و زمین‌هامان را

---

۱. تلفظ عامیانه‌ی نیکالای نیکالایه‌ویچ Nikâlây Nikâlâyevic گران دوکِ روسیه است. وی هنگام شروع جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸) فرمانده‌ی کُل نیروهای روسیه بود. با شروع انقلاب و جنگ‌های داخلیِ آن کشور به‌خارج روسیه پناه برد و با حمایت بسیاری از ژنرال‌های سلطنت‌طلب و از آن جمله ورانگل Vrângel ، پس از سقوط تزاریسم یکی از مدعیان سلطنت شد. (۱۸۵۶ـ۱۹۲۹).

می‌گیرند تقسیم می‌کنند بین دهاتی‌ها. قضیه به‌این ساده‌گی‌ها نیست، ما باید بـه‌دقت هوای کار خودمان را داشته باشیم...

گریگوری سه‌گرمه را هم کشید و گفت:ـ تو همیشه فقط یک‌روی کار را می‌بینی.

ـ حالی‌ات نیست چی‌داری می‌گویی. هنوز جوان و جاهلی. یک‌خرده طـاقت بیار، وقتی محکم‌تر تکان‌ات دادند پهنای کـار دست‌ات مـی‌آید و مـی‌فهمی حـقیقت کدام‌ور است.

معمولاً جروبحث‌شان به‌همین جاها می‌کشید. گریگوری دم‌به‌تو می‌شد و زلفی سعی می‌کرد صفحه را عوض کند.

□

دست بر قضا آن روز گریگوری دچار ماجرایی شد که تعریف چندانی نداشت. آن روز ظهر هم مثل باقیِ روزها آشپزخانه‌ی صحرایی آمده بود آن‌طرف تپه ایستاده بود و قزاق‌ها که سعی می‌کردند از هم جلو بزنند از خـندق‌های ورودی بـه‌طرف‌اش هجوم برده بودند. تحویل گرفتن سوپ جوخه‌ی سوم به‌عهده‌ی میشکا کاشه‌وی بود. یقلاوی‌های پربخار را که چوب درازی از میان دسته‌هاشان گذرانده بود آورد تـو و رسیده نرسیده صداش را انداخت به‌سرش که:ـ همچین چیزی ممکن نیست! جماعت، آخر مگر ما بلانسبت سگ‌ایم؟

زلفی پرسید:ـ منظورت چیه؟

کاشه‌وی با نفرت داد زد:ـ گوشت لش‌مرده به‌خورد ما می‌دهند!

کاکل‌طلایی‌اش را که به‌سمبله‌ی رازک وحشی می‌مانست با یک حرکت سـر به‌عقب انداخت یقلاوی‌ها را گذاشت رو تخت‌های سفری و با اشاره‌ی چشم بـه‌زلفی گفت:ـ بفرما این را یک بویی بکش!

زلفی رو یقلاوی خم شد پره‌های دماغ‌اش را وا کرد و قیافه‌اش مـچاله شـد. کاشه‌وی هم که بی‌اختیار ادای او را در می‌آورد پره‌های بینی را گشاد کرد و اخم‌و رو را به‌هم کشید. زلفی گفت: «پیف! بوی گوشت گندیده می‌دهد.» ـ یقلاوی را با نفرت زد پس و به‌گریگوری نگاه کرد. گریگوری به‌یک جست از تخت‌اش پا شد دماغ‌اش را که همین‌جوری هم به‌قدر کافی آویزان بود برد پایین، یک‌قدم رفت عقب و با یک ضربه‌ی آهسته‌ی پا یقلاوی آخریه را انداخت زمین.

زلفی که مردد بود چه کند گفت:ـ این‌چه کاری است؟

ـ نمی‌بینی؟ نگاه‌کن خب. کور که نیستی. (و به‌مایع کدری که جلو پایش پخش شده بود اشاره کرد:) این چیه؟

ـ وای!... کرم‌ها را!... مادر!... ندیده بودم‌شان... بـه ایـن مـی‌گویند غـذای آدم: سوپ نیست، رشته‌فرنگی است... عوض دل و جگرمرغ به‌مان کرم می‌دهند.

رو زمین، دور و بر تکه‌گوشت خونابه‌رنگ یک‌مشت کرم پخته‌ی سفید باد کرده وسط لکه‌های چربی چمبره زده بود.

کاشه‌وی بی‌این‌که بداند چرا، آهسته شروع کرد شمردن:ـ یک، دو، سه، چهار... یک لحظه سکوت شد. گریگوری از لای دندان‌ها تف می‌پراند.

کاشه‌وی شمشیرش را کشید گفت:ـ باید این سوپ را تحت‌الحفظ برد پـیش رییس.

زلفی گفت:ـ صحیح است! کاملاً موافقم! (سرنیزه‌اش را از تفنگ باز کرد:) مـا سوپ را اسکورت می‌کنیم، تو هم گریشکا دمبال‌مان بیا که به‌رییس گزارش بدهی.

زلفی و میشکا کاشه‌وی، شمشیرکش، با یقلاویِ سوپ که سرنیزه را از دسته‌اش گذرانده بودند راه افتادند، گریگوری هم دمبال‌شان. قزاق‌ها هم از پناهگاه‌ها درآمدند و مثل موج ماشی‌رنگ عظیمی دمبال آن‌ها تو سنگرهای هفت‌وهشتی ریسه شدند.

ـ چه خبر است؟

ـ آژیر داده‌اند؟

ـ نکند صلح شده؟

ـ خنده‌ام انداختی... صلح! لابد یک بیسکویت هم سر می‌دهند، نه؟

ـ سوپ کرم دست‌گیر کرده‌اند!

زلفی و کـاشه‌وی جـلو پـناهگاه صـاحبمنصب‌ها ایسـتادند و گـریگوری کـه کاسکت‌اش را تو دست چپ‌اش گرفته بود سرش را خم کرد و وارد «لانه‌ی روبـاه» شد.

زلفی که شریرانه دندان نشان می‌داد به‌قزاقی که هل‌اش داده بود گفت:ـ فشـار نیارید!

رئیس اسواران که پالتواش را دکمه می‌کرد از پناهگاه آمد بیرون و دو به‌دل و کمی مشوش به‌گریگوری که دمبال‌اش آمده بود نگاه کرد و پـرسید: «چـه‌خبر است بچه‌ها؟» ـ و نگاه‌اش رو صورت قزاق‌ها لغزید.

گریگوری رفت نزدیک و تو سکوت عمومی گفت:ـ اسیر آورده‌ایم قربان.

ـ اسیر؟

گریگوری گفت: «ایناهاش!»، و یقلاویِ سوپ را جلو پاهای زلفی نشان رییس داد:ـ اسیر، این است... یک‌ذره بو بفرمایید ببینید چند وقت است حمام نرفته!

ـ سوپ است؟

ـ پس مرحمت بفرمایید مُلاحظه کنید چی به‌خورد قزاق‌جماعت می‌دهند!

یک ابرویش به‌شکل دو ضلع نامساوی شکست و لرزید و برگشت سرجاش. رییس اسواران که به‌دقت تو نخ حالت قیافه‌ی گریگوری بود نگاه عبوس‌اش را متوجه یقلاوی کرد.

میشکا کاشه‌وی با تغیّر داد زد:ـ حالا دیگر لَش‌مرده به‌خوردمان می‌دهند.

ـ مأمور خواربار باید عوض بشود.

ـ آشغال گه!...

ـ فقط به‌فکر خودش است کثافت.

ـ خودش سوپ قلوه‌ی گاو زهرمار می‌کند ناکس!...

و آن‌هایی که نزدیک‌تر ایستاده بودند جمله را تمام کردند:ـ... و ما سوپ کرم!

رییس گذاشت غرغرها تخفیف پیدا کند و آن‌وقت با لحن قاطع گفت:ـ سا/کت‌ت! بس کنید دیگر! کافی است. همین امروز عوض‌اش می‌کنم. هیأتی هم تعیین می‌کنم دقیقاً به‌کارش رسیده‌گی کند. اگر ثابت شد گوشت فاسد بوده...

عقبی‌ها ته‌اش را آمدند:ـ... باید تحویل محکمه‌ی صحرایی بشود.

و موج قیل‌وقال صدای رییس اسواران را پوشاند.

تعویض مأمور خواربار ضمن حرکت صورت گرفت، چون چند ساعت بعد از آن‌که قزاق‌های نافرمان سوپ را اسیر کردند بردند پیش رییس اسواران، به‌ارکان حرب هنگ ۱۲ فرمان داده شد فوراً مواضع‌اش را ترک کند و به‌صورت راه‌پیمایی از خط سیری که ضمیمه‌ی دستورالعمل‌های ابلاغی است به‌طرف رومانی حرکت کند. قزاق‌ها که تیراندازان سیبریایی جای‌شان را گرفتند شبانه اسب‌هاشان را از قریه‌ی رین‌وی‌چی Rinvici آوردند و کله‌ی سحر دو منزل یکی به‌طرف رومانی راه افتادند. به‌رومانیایی‌ها که شکست‌های پی‌درپی خورده بودند نیروهای کومکیِ عمده‌یی رسید که نتایج‌اش همان روز اول روشن شد: مأموران تهیه‌ی خواربار که پیش از غروب به‌دهکده‌یی اعزام شده بودند که هنگ می‌بایست طبق دستورالعمل‌های راه‌پیمایی شب را در آن

اتراق کند دست از پا درازتر برگشتند. دهکده پر از پیاده‌ها و توپ‌چی‌هایی بود که آن‌ها هم عازم جبهه‌ی رومانی بودند. هنگ مجبور شد هشت‌ورستی راه کج کند تا برای کپه گذاشتن جایی گیر بیاورد!

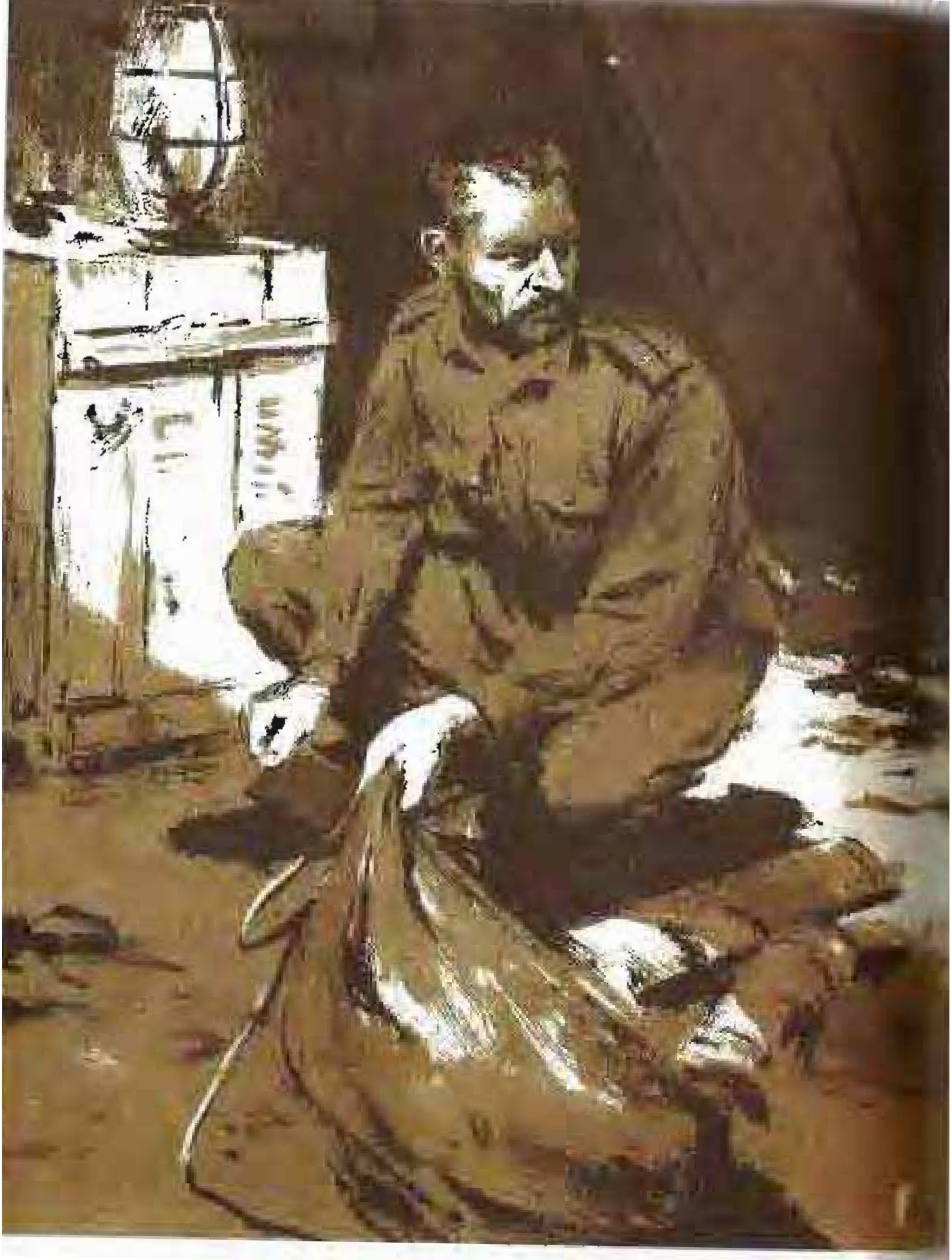
حرکت هفده روز طول کشید. اسب‌ها که علیق کافی نداشتند روز به‌روز تکیده‌تر می‌شدند. تو منطقه‌ی جبهه که خاک‌اش را به‌توبره کرده بودند علوفه به‌هم نمی‌رسید. مردم یا به‌داخل روسیه گریخته بودند یا تو جنگل‌ها قایم شده بودند. آدم از دیدن دیوارهای لخت اتاق‌ها که از دهنه‌ی سیاه درهای چهارتاق خانه پیدا بود گریه‌اش می‌گرفت. آدم‌های دل‌مرده‌ی وحشت‌زده‌یی که سروکله‌شان تک‌وتوک تو کوچه‌پس‌کوچه‌های خلوت پیدا می‌شد تا چشم‌شان به‌نظامی‌جماعت می‌افتاد پا می‌گذاشتند به‌فرار. قزاق‌های سرمازده که از درازیِ این راه بی‌انتها جان‌شان به‌خرخره‌شان رسیده بود و از حال و روز خود و اسب‌شان و این‌همه مشقتی که مجبور به‌تحمل‌اش بودند کارد می‌زدی خون‌شان در نمی‌آمد کاه‌وکُلَش بام خانه‌های گالی‌پوش را می‌کندند و تو آبادی‌هایی که یک‌جوری از ویرانی قسر جسته بود از دزدیدن هر چیز ناچیز قابل سق‌زدنی که به‌چشم‌شان می‌خورد خودداری نمی‌کردند و از تهدید بالاسری‌ها هم کک‌شان نمی‌گزید.

کمی پیش از رسیدن به‌مرز رومانی زلفی توانست تو آبادیِ کوچکی از یک امبار یک کیله‌جو بدزدد. صاحب‌ملک که پیره‌مرد سلیم‌النفسی از مردم بسارابی Besârâbi بود حین دزدی مچ‌اش را گرفت اما زلفی کتک مفصلی به‌اش زد و جو را برد واسه اسب‌اش. درجه‌دارِ جوخه به‌موقع رسید زلفی توبره را زده بود سر اسب، کنارش قدم می‌زد با دست‌های لرزان پهلوهای گودافتاده‌اش را نوازش می‌داد و چنان تو چشم‌هاش نگاه می‌کرد که انگار واقعاً با یک آدم طرف است.

ـ اوریوپین! جو را برگردان به‌صاحب‌اش، گه‌لوله! واسه این‌کار تیرباران می‌شوی!

زلفی نگاه سیاه اریبی به‌درجه‌دار انداخت کاسکت‌اش را کوبید به‌زمین و برای اولین بار از روزی که به‌سربازی آمده بود بنا کرد جیغ کشیدن که:ـ محاکمه‌ام بکنید، تیرباران‌ام بکنید، همین‌جا سرم را ببرید، اما جو بی‌جوا... می‌خواهید اسب‌ام از گشنه‌گی سقط بشود، آره؟... من جو پس بده نیستم. دریغ از یک دانه‌اش!

این‌ها را می‌گفت و گاه به‌سر و گاه به‌یال اسب که حریصانه مشغول خوردن بود



چنگ می‌زد و گاه به‌قبضه‌ی شوشکه‌اش.

درجه‌داره یک‌لحظه ماند که چه بگوید. به‌ساق‌های پوست و استخوانیِ حیوان نگاهی کرد سری جمباند و درآمد که:ـ تازه، به‌مالی که یبوست دارد جو می‌دهی؟

لحن‌اش ناراحتی‌اش را لو می‌داد.

زلفی تقریباً به‌نجوا گفت:ـ نه، دیگر از آن یبسی درآمده.

خم شد جوهایی را که رو زمین افتاده بود دانه‌دانه کف دست جمع کرد که به توبره بریزد.

□

هنگ، اوایل نوامبر در مواضع خودش مستقر شده بود. باد رو کوه‌های ترانسیلوانی Trânsilvâni چرخ می‌زد. مه یخ‌زده‌یی کتل‌ها را گرفته بود. جنگل‌های سرماسوخته‌ی کاج بوی تندی می‌پراکند و چشم افراد بیش از پیش رو سطح پاک و پاکیزه‌ی اولین برف به‌جا پای حیوان‌های وحشت‌زده از جنگ، به‌جاپای گرگ‌ها و کَل‌ها و گوزن‌ها که پناهگاه‌های دور افتاده‌شان را ترک می‌کردند و به‌داخل کشور می‌گریختند می‌افتاد.

روز ۷ نوامبر هنگ دوازدهم به‌تپه‌ی ۳۲۰ حمله برد. صبح همان روز سربازهای ساکسونی Sâksoni که یک‌راست از جبهه‌ی فرانسه منتقل شده بودند جانشین اتریشی‌هایی شدند که شب پیش سنگرها را اشغال کرده بودند. قزاق‌ها پا پیاده از صخره‌هایی که برف سبکی روی‌شان نشسته بود به‌هزار زحمت بالا می‌کشیدند. کلوخه‌های خاک یخ‌زده از زیر پاهاشان در می‌رفت و غبار پوک برف به‌هوا پاشیده می‌شد.

گریگوری پهلوبه‌پهلوی زلفی حرکت می‌کرد و با لب‌خند گناهکارانه‌یی که به‌وضعی غیرعادی شرم‌زده بود به‌او می‌گفت:ـ نمی‌فهمم امروز چه مرگ‌ام شده. چنان دلهره‌ام گرفته که انگار دفعه‌ی اول‌ام است تو حمله شرکت می‌کنم.

زلفی با تعجب گفت:ـ نه؟

تفنگ کهنه‌اش را از تسمه چسبیده بود و یخچه‌های سبیل‌اش را می‌مکید.

قزاق‌ها پس‌وپیش بدون تیراندازی از تپه بالا می‌رفتند. یال خاک‌ریز سنگرهای دشمن به‌سکوتِ تهدیدآمیزی فرو رفته بود. آن بالا پشت جان‌پناه‌ها یک ستوان ساکسونی که باد صورت‌اش را برشته کرده پوست دماغ‌اش را برده بود سینه را داده

بود جلو و لب‌خندزنان با حرارت به‌نفرات می‌گفت:ـ بچه‌ها! ما هر وقت دست‌مان به‌این پالتو آبی‌ها رسیده سبیل‌شان را دود داده‌ایم. حالا هم حالی‌شان می‌کنیم چسی‌آمدن جلو ما چه‌معنی می‌دهد. صبر داشته باشید! هنوز تیراندازی نکنید![1]

قزاق‌ها پیش می‌رفتند. صخره‌های سست زیر قدم‌هاشان خرد می‌شد. گریگوری در حال بالا بردن باشلق‌اش که از کهنه‌گی قرمز می‌زد خنده‌یی عصبی کرد. صورت تکیده‌اش که از مدت‌ها پیش رنگ استره ندیده بود پشم‌وپیل سیاهی گرفته بود. دماغ خمیده‌اش رنگ کبود مایل به‌زردی داشت و چشم‌هاش زیر ابروهای یخ گرفته مثل زغال‌سنگِ خشک برق کدری می‌زد. آرامش معمولی‌اش ترک‌اش کرده بود. برای خلاصی از چنگ احساس لعنتیِ وحشتی که ناگهان به‌جان‌اش افتاده بود با زلفی گپ می‌زد و خاک‌ریز را که برف سبکی رو یال‌اش نشسته بود زیرچشمی با نگرانی می‌پایید:

ـ صداشان در نمی‌آید. گذاشته‌اند خوب به‌شان نزدیک بشویم... خدایی‌اش را بخواهی من بدجوری ترس‌ام برداشته. از گفتن‌اش هم باکی ندارم... اگر برگردیم چی‌می‌شود مثلاً؟

زلفی با نگرانی به‌اش توپید:ـ چرندپرندها چیه‌که می‌بافی؟ این، بچه‌جان، عین ورق بازی است: اگر به‌خودت اعتماد نداشته باشی باخت روشاخ‌ات است... الان از زردی شده‌ای رنگ زعفران، گریشکا... یا ناخوش شده‌ای، یا هم که... خلاصه با این‌وضع خودت را به‌کشتن می‌دهی. (و ناگهان:) نگاه! نگاه!... دیدی، دیدی؟

یک سرباز آلمانی با پالتو کوتاه و کلاهخودِ نوک‌تیز یک‌لحظه تمام‌قد بالای سنگرها آفتابی شده بود و مثل برق غیب‌اش زده بود.

قزاق بلوطی‌موی خوش‌قیافه‌یی از استانیتسای یه‌لانس‌کایا Yelânskâyâ که سمت چپ گریگوری بود هی دست‌کش راست‌اش را درمی‌آورد هی می‌پوشید. با عجله حرکت می‌کرد. زانوها را به‌سختی تاه می‌کرد و به‌شدت کُه می‌زد. گریگوری تو دل‌اش گفت: «عین کسی است که تو تاریکیِ شب راه‌می‌رود... سرفه‌ی زورکی می‌کند که به‌خودش دل و جرات بدهد.»

گریگوری پشت‌سر او صورت پُر از لکّ‌ولوک ماه‌گرفته‌گیِ وکیل‌باشی

---

۱. در اصل به آلمانی آمده است.

ماکسایفMâksâyef را دید و بعد از او یملیان گراشوف را که نوک سرنیزه‌ی تفنگ‌اش تاب برداشته بود. و یادِ چند روز پیش خودش آمد که موقع حرکت اردو واسه شکستن قفل امبار آن دهقان رومانیایی که ازش یک کیسه ذرت دزدید سرنیزه‌اش را به‌کار برده بود. میشکا کاشه‌وی تقریباً کنار ماکسایف حرکت می‌کرد. با ولع به‌سیگارش قلاج می‌زد پساپس فین می‌کرد و انگشت‌های مفی‌اش را به‌بال چپ پالتواش می‌مالید.

ماکسایف گفت:ـ تشنه‌ام شده.

میشکا کاشه‌وی نق زد که:ـ چکمه‌ام پام را می‌زند یملیان، اصلاً نمی‌توانم راه بروم.

گراشوف با اوقات تلخی گفت:ـ گرفتاری‌مان فقط همین چکمه‌های تو است! صبرکن ببین الانه آلمانی‌ها چه‌جوری با مسلسل‌هاشان درومان کنند.

گریگوری که تو همان رگبار اول تیرخورد زوزه‌کشان به‌زمین افتاد. خواست بازوی زخمی‌اش را ببندد، دست برد طرف فانسقه‌اش که بساط زخم‌بندی‌اش آن تو بود اما از احساس خونِ گرمی که به‌شدت از آرنج‌اش تو آستین‌اش فواره می‌زد از نا رفت. دمرو شد سر سنگین‌اش را پشت سنگی قایم کرد و با زبان‌اش که به‌آنی به‌خشکیِ هیزم شده بود تاب‌های کُرکیِ برف را لیسید. وحشت‌زده با لرزش عجیب دل و اندرون‌اش که پاک براش تازه‌گی داشت گوش به‌تق‌تق خشک و سوزان گلوله‌ها و ترق‌و تروق رگبارها که زمین و زمان را پرمی‌کرد، غبار پراکنده‌ی برف را حریصانه به‌یک هورت با لب‌های لرزان فرو داد. سرش را که بلند کرد نفرات اسواران‌اش را دید که لیزخوران و افتان و خیزان، دوان‌دوان از تپه پایین می‌روند و بی‌هدف پشت‌سرشان رو به‌بالا تیر در می‌کنند. وحشتی که نه قابل توجیه بود نه قابل توصیف از زمین برش داشت و او را هم به‌طرف پایین‌تپه، به‌طرف حاشیه‌ی کنگره‌دارِ جنگلِ کاج که حمله را از آن‌جا شروع کرده بودند به‌دویدن واداشت. از یملیان گراشوف که رییس زخمیِ جوخه را با خودش می‌کشید جلو زد. گراشوف برای پایین رفتن از شیب تند تپه به‌نایب کومک می‌کرد. پاهای نایب مثل مست‌ها لام الف لا می‌شد و دم‌به‌دم سرش به‌شانه‌ی گراشوف می‌افتاد و لخته‌لخته خون سیاه بالا می‌آورد. افراد مثل بهمن به سمت جنگل می‌غلتیدند. کشته‌ها روشیب خاکستری کُپه‌های کوچک خاکستری به‌وجود آورده بود. زخمی‌هایی که فرصت نشده بود با خودشان بیارند سینه‌خیز پایین می‌آمدند و مسلسل‌ها لت‌وپارشان می‌کردند.

اواواواو کاکاکاکا!... پرتابه‌ی فشرده‌ی گلوله‌ها تگرگ‌وار می‌بارید.

گریگوری که بازوی میشکا کاشه‌وی را چسبیده بود به‌سرپناه‌ها رسید. از جناح چپ آلمانی‌ها تق‌تق مسلسلی بلند بود و گلوله‌ها جلو جنگل رو چمن‌زارِ کم‌شیبی کمانه می‌کرد. عین ورجستن سنگی که رو یخ تُرد و تازه‌ی رودخانه پرت‌اش کنی. اواواواو کاکاکاکا!...

زلفی با لحنی که انگار نوبرش را آورده داد زد:ـ خوب به‌مان تپاندند!

به‌تنه‌ی آبْ‌خورشی‌رنگِ کاجی تکیه داده بود و با تمبلی به‌سمت آلمانی‌هایی که رو خاک‌ریز سنگرها می‌دویدند تیر در می‌کرد.

کاشه‌وی که خودش را از بار تنه‌ی گریگوری آزاد می‌کرد و دیگر پاک از نا و نفس افتاده بود فریاد زد:ـ این‌هم یک درس دیگر واسه‌ی احمق‌ها! یک درس دیگر! توده به‌ماچه‌سگ می‌ماند. حتا از آن‌هم بدتر! چون تا بیاید بفهمد واسه‌چی خودش را به‌گاییدن داده پل مادرجنده‌اش آن‌ور آب است.

زلفی چشمکی زد و پرسید:ـ راجع به‌چی حرف می‌زنی؟

ـ آن‌هایی که شعورشان می‌رسد خود به‌خود می‌فهمند چی به‌چی است. اما احمق‌ها... واسه آن‌ها هیچ کاری نمی‌شود کرد. هیچ کاری.

زلفی پا سفت کرد که:ـ قسم‌ات یادت هست؟... مراسم تحلیف جا آورده‌ای یا نه؟

کاشه‌وی جواب نداد. رو زانوها به‌زمین آمد برف‌ها را کپه کرد و با دست‌های مرتعش برش داشت و حریصانه، لرزان و سرفه‌کنان بلعیدش.

۵

آفتاب پاییزه تو آسمانی که ابرهای سفید چین‌چینی‌اش کرده بود تاتارسکی را دور می‌زد. آن بالابالاها باد آرام خفیفی ابرها را به‌نرمی پیش می‌راند و به‌سمت مغرب می‌سراند اما روی خوتور و دشت یشمی‌رنگ دن و جنگل‌های عریان‌اش باد تندی می‌آمد که شاخه‌های بید و نوک سپیدارها را خم می‌کرد آب رودخانه را شیار می‌داد و برگ‌های حنایی‌رنگ را گله‌گله از کوچه‌ها می‌تاراند. تو خرمن‌جایِ خریستونیا توده‌ی کاهی که حصیر و حصاری نداشت پاش‌پاش شد. باد بغل‌هایش را تراشید

بالایش را از زیر گود کرد چوب باریکی را که رویش گذاشته شده بود پایین انداخت و بعد ناگهان چنان که پنداری این بارِ طلایی‌رنگ را نوکِ چنگک بلند کرده باشد بردش به‌حیاط تو کوچه چرخ‌اش داد با فتوت تمام تو جاده‌ی خالی پخش‌و پلاش کرد و یک‌بغل کُلش سیخ‌سیخی‌اش را هم انداخت رو بام خانه‌ی استپان آستاخوف. زن خریستونیا سربرهنه دوید به‌حیاط دامن‌اش را گرفت لای زانوها دسته گلی را که باد تو خرمن‌جا به‌آب داده بود تماشا کرد و برگشت تو.

خوتور، داغ نمایان دو سال جنگ را با خودش داشت: درهای امبار سامانه‌های بی‌مرد چارتاق وا بود. پرچین‌ها رمبیده بود. ویرانی پیش می‌رفت و نشانه‌های فلاکت را روسامانه‌ها باقی می‌گذاشت. زن خریستونیا کارهای آب و گاب‌اش را خودش تنها با پسر نه‌ساله‌اش راه می‌برد. زن آنی‌کوشکا دست به‌سیاه و سفید نمی‌زد: نبود شوهره را غنیمت شمرده بود تا هر اسب و خری که دارد به مراد دل بتازاند. بزک‌دوزک می‌کرد خودش را خوش‌گل می‌کرد و حالا که مرد مردانه سیمرغ و کیمیا بود به‌پسر بچه‌های چهارده‌ساله و کم‌تر می‌ساخت. گواه‌اش دروازه‌ی خانه‌اش، که از لکه‌های قیر یک جای آباد نداشت و رد سیاه تهمت به‌همه جایش نشسته بود[1]. سامانه‌ی استپان آستاخوف خالیِ خالی بود. صاحب‌اش پنجره‌هایش را پیش از رفتن تخته کوب کرده بود. بعض جاهای بام‌اش که بته‌های ریشه‌ی باباآدم روش درآمده بود ریخته بود. قفل درش زنگ‌زده بود. کف حیاط را علف هرزه و سَلْمه پوشانده بود و دروازه‌ی ولنگ و وازش همه‌وقت به‌روی هر جانور سرگردانی که برای فرار از آفتابِ سوزان یا هوای بد پی سرپناهی می‌گشت باز بود. دیوار خانه‌ی ایوان تامیلین داشت می‌ریخت تو کوچه. فقط به‌یک شمعک شاخی‌شکل بند بود که فرو کرده بودند تو زمین. بی‌گفت‌وگو دست تقدیر بود و انتقام آن‌همه خانه‌های آلمانی و روسی را می‌گرفت که این توپ‌چیِ قهار به‌ویرانی کشیده بود.

تو هر کوچه‌پس‌کوچه‌یی اوضاع و احوال به‌همین قرار بود. جز آن پایین، ته خوتور، تو سامانه‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مه‌له‌خوف. آن‌جا سامانه ریخت و روز معمولی‌اش را حفظ کرده بود. همه‌چیز منظم و دست‌نخورده مانده بود. گرچه، بازهم نمی‌شد گفت همه‌چیز: خروس‌های حلبیِ سر در امباری از کهنه‌گی افتاده بود. خود امباری هم شکم داده بود. چشم آدم سرد و گرم چشیده جزیی‌ترین چیزها را هم

---

۱. به‌در خانه‌ی زن‌های بی‌بندوبار قیر یا قطران می‌مالیدند. [توضیح مترجم فرانسوی]

می‌بیند، گیرم دست‌های پیره‌مرد دیگر از عهده‌ی همه کاری برنمی‌آمد. سطح کشت آمده بود پایین. راجع به‌باقیِ مسایل هم همان بهتر که‌چیزی به‌زبان نیاید. در حقیقت فقط تعداد اهل خانه بود که دچار کم‌وکاستی نشده بود: اول پاییز سال پیش ناتالیا با زاییدن یک پسر و یک دختر دو قلو جای خالیِ پترو و گریگوری را که مدام از این جبهه به‌آن جبهه پرتاب می‌شدند پر کرده بود. چشم و دل پدر و مادرشوهرش را روشن کرده بود.

دوره‌ی آبستنیِ سختی را گذراند. گاهی چند روز به‌چند روز نمی‌توانست از پا درد قدم از قدم بردارد. به‌زحمت لخی به‌زمین می‌کشید و رگ و ریشه‌ی صورت‌اش از زور درد به‌هم کشیده می‌شد اما هرجور که بود با دردش می‌ساخت و چهره‌ی گندم‌گون تکیده و خوش‌بخت‌اش چیزی بروز نمی‌داد فقط وقتی عضلات‌اش از شدت انقباض تیر می‌کشید و شقیقه‌هاش خیس عرق می‌شد ایلی‌نیچ‌نا به‌حال زارش پی می‌برد، سری تکان می‌داد و بنا می‌کرد به‌جان‌اش غر زدن که:ـ برو بگیر بیفت، زن لعنتی! خیال‌داری دستی‌دستی خودت را بکشی؟

یکی از آن روزهای خوش آخر تابستان، ناتالیا که نزدیک بودن درد زایمان‌اش را حس کرده بود راه افتاد سمت کوچه. پیره‌زن پرسید:ـ این‌جوری کجا داری می‌روی؟

ـ می‌روم تا همین علف‌زار پایین. می‌خواهم سری به گاوها بزنم.

باعجله، همان‌جور که پشت‌سرش را می‌پایید از خوتور بیرون رفت و در حالی که ناله‌کنان زیر شکم‌اش را چسبیده بود خودش را کشید پشت درخت‌زار امبوهِ آلوچهٔ‌کورک و دراز شد رو زمین. وقتی از پشت مرغ‌دانی‌های سامانه‌ها به‌خانه برگشت دیگر هوا داشت تاریک می‌شد. دوقلوها را گذاشته بود تو پیش‌دامن‌اش.

ایلی‌نیچ‌نا با ناله‌ی گله‌آمیزی گفت:ـ عزیز دل‌ام! زن لعنتی! این دیگر چه‌کاری بود کردی؟ کجابودی؟

ناتالیا که رنگ به‌رو نداشت عذر آورد که:ـ از خجالت می‌مردم... پیش پدر... خودم تمیزم مادرجان، این‌ها را هم شسته‌ام... بگیریدشان...

دونیاشکا دوید پی ماما. داریا غلبیل را آماده می‌کرد. ایلی‌نیچ‌نا که هم می‌خندید هم‌اشک می‌ریخت سرش داد زد:ـ داشکا، بینداز کنار این غلبیل را! مگر بچه‌گربه‌اند که می‌خواهی تو غلبیل برای‌شان جا درست کنی؟... وای خداجان، دوقلو! وای خداجان، یکی‌اش هم پسر!... ناتالی‌یوشکا!... چرا نمی‌خوابانید آخر زائو را!...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو مال‌خانه بود که خبر شد عروس‌اش دوقلو زاییده. اول دست‌هاش از تعجب افتاد پایین بعد از شادی زد زیر گریه و بنا کرد ریش‌اش را کشیدن و ماماچه را که دوان‌دوان از راه رسیده بود بی‌خود و بی‌جهت گرفت به‌باد زخم زبان. انگشت پیچیده‌اش را زیر دماغ پیره‌زن تکان‌تکان می‌داد و می‌گفت:ـ کور خوانده‌ای، شیرمالِ بیات! کور خوانده‌ای! هنوز خیلی مانده نسل مه‌له‌خوف‌ها ور بیفتد. عروس‌ام واسه ما یک قزاق زاییده و یک‌دختر... چه‌عروسی! وای‌خدای متعال! یک همچین لطفی را که این فرشته‌ی نازنین در حق من کرده چه‌جوری می‌توانم جبران کنم؟

سال پربار و پرکتی بود: گاوه دوتا گوساله آورد. تو عید میخائیل قدیس هر کدام از میش‌ها صاحب دوتا بره بودند. ماده‌بزها هم... پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از این تقارن‌ها انگشت به‌دهن مانده بود با خودش می‌گفت: «چه‌سال پربرکتی! همه‌چیز جفت‌جفت می‌آید. همه چیزمان منفعت رو منفعت شده... به‌به‌به!»

ناتالیا تا یکساله‌گی خودش به‌بچه‌هاش شیر داد. تو سپتامبر سال بعد آن‌ها را از شیر گرفت اما خودش تا آخرهای پائیز رو نیامد. دندان‌هاش تو صورت تکیده‌اش برق شیری‌رنگی می‌زد و چشم‌هاش که به‌خاطر تکیده‌گیِ صورت درشت‌تر به‌نظر می‌آمد برق گرم و مرطوبی داشت. همه‌ی وجودش را وقف بچه‌هاش کرد. دیگر به‌خودش نمی‌رسید و همه‌ی وقتی را که از کارهای خانه برایش باقی می‌ماند خرج آن‌ها می‌کرد: حمام‌شان می‌کرد، رخت‌وپخت‌شان را می‌شست، چیز می‌بافت، وصله‌پینه می‌کرد، روزی چندبار کَجَکی یا یک‌لنگه پا لب تخت‌خواب می‌نشست، از ننو درشان می‌آورد، پستان‌های درشت متورم‌اش را که مثل خربزه سفید مایل به‌زرد بود با یک حرکت شانه از پیرهن گشادش آزاد می‌کرد و هر دوتا بچه را با هم شیر می‌داد.

ایلی‌نیچ‌نا به‌پاهای چمبل جابه‌جا چال‌افتاده‌ی نوه‌ها تپوکی می‌زد و می‌گفت:ـ درست و حسابی چوشیده‌اندت. زیاد شیرشان‌می‌دهی.

و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با خشونت حسدآمیزی خودش را می‌انداخت وسط می‌گفت:ـ بده بگذار بلمبانند. شیرت را صرفه نکن. نمی‌خواهی نگه‌اش داری ازش خامه بگیری که!

آن سال‌ها زنده‌گی افت کرده بود. مثل آب دن پس از طغیان‌های بزرگ. روزها دراز و حال‌گیر بود و آدم، تو رفت و آمدهای مکرر و کارها و وظایف کوچک و

شادی‌های ناچیز و دلهره‌های بزرگی که اخبار مربوط به‌جنگ رفته‌ها ایجاد می‌کرد نمی‌توانست بفهمد شب و روزش چه‌جوری می‌گذرد.

دیرا دیر از جبهه تو پاکت‌های کثیفی که مهرهای پست لک و لوک‌شان کرده بود از پترو و گریگوری نامه‌هایی می‌رسید. نامه‌ی آخریِ گریگوری از دست‌هایی غیر خودی گذشته بود. نصفی از متن‌اش را به‌دقت با جوهر بنفش کور کرده بودند و حاشیه‌ی کاغذ خاکستری علامت عجیب غریبی داشت که نمی‌شد ازش چیزی فهمید.

پترو بیش از گریگوری کاغذ می‌فرستاد و تو کاغذهاش داریا را تهدید می‌کرد و ازش می‌خواست هرزه‌گی را بگذارد کنار. شکی نبود که از سُبک‌سری‌های زنکه چیزهایی به‌گوش‌اش می‌رساندند.

گریگوری با کاغذهاش پول هم می‌فرستاد: حقوق‌اش را و مقرری‌های نقدیِ نشان‌هاش را. مدام خبر می‌داد به‌مرخصی می‌آید و نمی‌آمد. راه برادرها از هم سوا بود: جنگ پشت گریگوری را خم کرده بود خون صورت‌اش را کشیده رنگ زردابی به‌اش داده بود. دیگر فکر نمی‌کرد آخر جنگ را ببیند. اما پترو زودا زود و پساپس درجه می‌گرفت. کمی پیش از پاییز «وکیل راست» شده بود و به‌مرحمت رییس اسواران که توانسته بود قاپ‌اش را بدزدد دوتا صلیب هم گرفته بود. می‌گفت هرکاری ازش ساخته باشد می‌کند که بفرستندش مدرسه‌ی صاحبمنصبی. تو تابستان، وسیله‌ی آنی‌کوشکا که آمده بود مرخصی، با نامه‌اش یک کلاهخود و یک پالتو آلمانی هم روانه کرده بود. قیافه‌اش که غبار پیری به‌اش نشسته بود، رو آن مقوای خاکستریِ کوچولوی چارگوش، همچین یک‌خرده از خودراضی به‌نظر می‌آمد. سبیل بور فرفری‌اش را رو به‌بالا تاب داده بود و لب‌های خشن‌اش زیر آن دماغ نوک‌برگشته تبسم آشنای خودش را داشت. همه‌ی این‌ها یعنی که، خب دیگر، زنده‌گی به‌روی پترو لبخند می‌زند و جنگ، که چشم‌اندازهای غیرمنتظری جلو رویش قرار داده حسابی به‌مزاج‌اش ساخته: یک قزاق معمولی که از بچه‌گی به‌دمب گاوها آویزان بود هیچ امکان داشت حتا از خیال‌اش بگذرد که روزی‌روزگاری صاحبمنصب بشود و زنده‌گیِ دیگری پیدا کند؟ و حالا تو روشناییِ آتش جنگی که شعله‌ور شده بود به‌این وضوح آینده‌ی آسوده‌خیالی برای خودش جلو چشم مجسم کند؟... فقط یک‌جای این زنده‌گی درزی پیدا کرده بود: خبرهای ناجوری که تو خوتور راجع به زن‌اش سر زبان‌ها بود.ـ استپان‌آستاخوف که مرخصی‌اش را پاییز تو تاتارسکی گذرانده بود برگشتنا جلو همه‌ی اسواران لاف‌زده بود که با زن پترو چه عیش و عشرت مبسوطی کرده. پترو اول‌ها به‌جفنگیات‌اش بندی

نبسته بود. قیافه‌اش تو هم می‌رفت اما لب‌خند می‌زد و می‌گفت:ـ پیدا است از سوز کجاش است! دق‌دلیِ گریشکا را سر من خالی می‌کند.

اما یک روزـ حالا دیگر این‌اش بماند که عمدی بود یا اتفاقی ـ از دست استپان که داشت از پناهگاه می‌رفت بیرون دست‌مال توریِ چشمه‌دوزی شده‌یی به‌زمین افتاد و پترو که دست بر قضا از پشت‌سر می‌آمد برش داشت و گلدوزیِ هنرمندانه‌ی زن‌اش را شناخت. به‌کینه‌ی کهنه‌ی میان استپان و پترو گره کور دیگری خورد. پترو به‌انتظار فرصت نشست و مرگ به‌انتظار استپان. همه منتظر نشستند که بی‌هیچ برو و برگرد یک روز جنازه‌ی استپان را با رد شوشکه‌ی پترو رو جمجمه‌اش جایی رو کناره‌های غربیِ رود دوینا Dvinâ ببینند. اما قضیه صورت دیگری پیدا کرد: کمی بعد از آن، استپان داوطلبانه با عده‌یی که رفتند ضرب‌دستی به‌یکی از پست‌های آلمانی بزنند راه افتاد و دیگر برنگشت که برنگشت. قزاق‌هایی که از مأموریت برگشتند گفتند وقتی قراول آلمانی دید ما داریم سیم‌های خاردار را می‌بریم نارنجکی به‌طرف‌مان پرتاب کرد، گیرم ما توانستیم خودمان را به‌اش برسانیم و قال‌اش را بکنیم اما قراول دوم با مسلسل‌اش تیراندازی کرد و استپان و یکی دیگر از ماها را خواباند. ما سر قراول دومیه را بریدیم و قراول اولیه را هم که خود استپان زخمی‌اش کرده بود با خودمان آوردیم. خیال داشتیم استپان را هم بیاوریم منتها وضعی پیش آمد که بچه‌های عقبی ناچار جاش گذاشتند. استپان که زخم‌اش سنگین بود با عجز و التماس می‌گفت: «آی برادرها! نگذارید من این‌جا بمیرم. برادرها! مرا ول نکنید!»ـ اما مسلسل‌های محوطه که پاسگاه را گرفته بودند زیر آتش مجبورمان کردند سینه‌خیز فرار کنیم. طفلک استپان داد کشیده بود: «برادرها! قزاق‌ها!»ـ اما خب‌دیگر، چه می‌شد کرد؟ هرقدر هم کسی پیش آدم عزیز باشد جان خودش برایش عزیزتر است.

خیال پترو از شنیدن بلایی که سر استپان آمده بود راحت شد. مثل کسی که رو زخم‌اش پیه موش خرما بمالند. با وجود این تصمیم گرفت همچین که مرخصی رفت داریا را بکشد: «من استپان نیستم. کارم به‌این مفتی‌ها تمام نمی‌شود.»ـ فکر کشتن داریا از سرش گذشت اما فوری گذاشت‌اش کنار: «اگر آن لکاته را بکشم همه‌ی زنده‌گی‌ام را هدر می‌دهم. تو زندان می‌پوسم و همه‌ی تلاش و تقلام می‌شود باد هوا. به‌کلی نابود می‌شوم...»ـ آن‌وقت تصمیم گرفت همین‌قدر کتک جانانه‌یی به‌اش بزند. چنان کتکی که دیگر تا زنده است هوس کون جمباندن را از سرش بیراند: «یک چشم‌اش را از کاسه درمی‌آرم افعی را. آن‌وقت دیگر مگر فقط حضرت شیطان به‌هوس بیفتد آبی با او گرم

بکند.»ـ فکرهایی که نزدیک ساحل رسیِ رودخانه‌ی دوینای غربی تو سنگرها از مخ خسته‌ی پترو مه‌له‌خوف می‌گذشت چیزهایی از این قبیل بود.

پاییز برگ‌ها و گیاه‌ها را مچاله می‌کرد و یخ سفید آن‌ها را می‌سوزاند. زمین یخ می‌کرد و شب‌ها درازتر و سیاه‌تر می‌شد. قزاق‌ها تو سنگرها بیگاری می‌دادند، به‌طرف دشمن تیر می‌انداختند و سر دریافت ملزومات گرم‌تر با آجودان‌ها کت‌وکلفت رَد و بَد می‌کردند و غذاهای مزخرف می‌خوردند اما حتا یکی‌شان هم سرزمین دن را، آن‌سر عالم، خدا می‌داند چه‌قدر دورتر از سرزمین نامهربان لهستان، لحظه‌یی از یاد نمی‌برد.

□

آن سال پاییز داریا مه‌له‌خوف همه‌ی مدتی را که بی‌مرد گذرانده بود یک‌جا تلافی کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ روز عید شفاعت هم مثل باقیِ روزها اولین کسی بود که بیدار شد. رفت به‌حیاط و ناگهان، درمانده، سرش را دو دستی چسبید: دست‌های گستاخی لنگه دروازه‌ی حیاط را از جا درآورده بود برده بود گذاشته بود وسط کوچه، که جز «نجیب‌خانه» معنایی نداشت! پیره‌مرد فوری در را برگرداند سرجاش، چاشت‌اش را که خورد رفت به‌مطبخ تابستانی و داریا را صدا کرد. چی گفتند و چی شنیدند هیچ‌کی نمی‌داند. اما دونیاشکا چند دقیقه بعد داریا را دید که با روسریِ به‌شانه افتاده و گیس و کُل پریشان و چشم اشکبار از آن‌جا زد بیرون. سرش را فرو برده بود تو شانه‌ها و کمان ابروهای باریک سیاه‌اش تو صورت اشک‌آلودِ خشمناک‌اش می‌لرزید و با دندان‌های به‌هم فشرده می‌گفت:ـ یک‌خرده صبر کن بی‌نوا... چنان نشان‌ات بدهم که تا زنده‌ای یادت نرود!

پیرهن‌اش از پشت جر خورده بود و روپوست سفید شانه‌اش لکه‌ی سرخ تر و تازه‌یی دیده می‌شد. با دامن آویزان دوان‌دوان از پله‌های پیش‌خان بالا آمد و چپید تو دهلیز. همان‌دم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم لنگ‌لنگان و غضبناک‌تر از شیطان رجیم از مطبخ تابستانی بیرون آمد. مهاریِ چرمیِ نوش چهارلا تو دست‌اش بود. دونیاشکا صدای خش‌دار پدرش را شنید که می‌گفت:ـ ماچه‌سگ! تازه این آن کتکی نیست که باید نوش جان کنی، جن. آب‌گوشتی!

دوباره تو سامانه نظم برقرار شد. چند روزی داریا سر به‌راه بود و رفتاری

داشت نرم‌تر از آب و فروتن‌تر از گیاه. شب‌ها زودتر از همه می‌گرفت می‌خوابید. با لب‌خند سردی به‌نگاه‌های دل‌سوزانه‌ی جاری‌اش ناتالیا جواب می‌داد و با بالا انداختنِ شانه و ابرو به‌اش می‌گفت «مهم نیست، حالا می‌بینی!»ـ اما چهار روز بعد بین او و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اتفاقی افتاد که رازش پیش خودشان دوتا ماند. اتفاقی که باعث شد داریا لب‌خند فاتحانه‌یی بزند و پیره‌مرد تا یک هفته بعد حال و روزش را نفهمد و مثل گربه‌ی خلاف‌کار از خودش خجالت بکشد. پیره‌مرد نه فقط راجع به این قضیه پیش پیره‌زن‌اش لب تر نکرد حتا با وجود احساس گناه وحشتناکی که سخت به‌جان‌اش چنگ انداخته بود موقع اعتراف به‌گناه از کشیش ویساریون هم قایم‌اش کرد.

چه اتفاقی افتاده بود؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که یقین‌اش شده بود داریا از بیخ دست از آن کارها برداشته کمی بعد از عید شفاعت به‌ایلی‌نیچ‌نا گفت:ـ رعایت حال داشکا را نکن. بهتر است بیش‌تر از این‌ها کار کند. کار که سرش بریزد فرصت دَدَر رفتن گیر نمی‌آورد. بنیه‌اش را هم می‌بینی که دارد. همه‌ی فکر و ذکرش این است که از خانه بزند بیرون برود پی هرزه‌گی.

و به‌همین نیت بود که داریا را واداشت خرمن‌جا را جارو بزند هیزم‌های کهنه را تو حیاط خلوت روهم بچیند و با کومک خودش امبار غلاف حبوبات را تمیز کند. روز چهارم طرف‌های عصر به‌سرش زد ماشین بوجاری را از سر پوشیده ببرد به‌امبار، و عروس‌اش را صدا زد:

ـ آهای داریا!

داریا از تو امباری جواب داد:ـ چیه، پدر؟

ـ بیا کومک کن بوجار را جابه‌جا کنیم.

روسری را مرتب کرد گرد و غبار غلاف حبوبات را از یخه‌ی پیرهن تکاند از سر پوشیده آمد بیرون از پرچین خرمن‌جا گذشت رفت طرف امبار. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که آرخالق سیاه و شلوار کهنه‌یی تن‌اش بود جلوجلو شل می‌زد. کسی تو حیاط نبود. دونیاشکا و مادر پشم حلاجی‌شده‌ی پاییزه را می‌ریسیدند و ناتالیا دست‌اش بند خمیر بود. شفق سرخ پشتِ خوتور خاموش می‌شد و بانگ ناقوس‌ها برای نماز عصر بلند بود. تکه ابر کوچک ارغوانی‌رنگی بی‌حرکت تو اوج آسمان شفاف ایستاده بود. زاغی‌ها روشاخه‌های لخت سپیدارهای خاکستریِ آن دست دن

به‌لته‌های سوخته‌ی زغال‌شده می‌مانستند. تو سکوت ناب و شکننده‌ی غروب هر صدایی واضح و مشخص و بی‌چون و چرا بود. از تویله بوی نافذ یونجه و کود مرطوب می‌آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ماشین قرمزِ رنگ‌ورو رفته را به‌کومک داریا ناله‌کنان برد تو امبار یک گوشه جا داد، خاک و خل‌اش را که از سر کپه پایین ریخته بود با شن‌کش جمع کرد و داشت می‌رفت، که داریا، آهسته، تقریباً پچ‌پچ‌کنان صداش زد:ـ پدر!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رفت پشتِ ماشین و بی‌این‌که شکی به‌دل‌اش بیفتد پرسید:
ـ چیه

داریا جلواش بود. دکمه‌های پیرهن‌اش بازِ باز و دست‌ها، مثلاً به‌بهانه‌ی مرتب کردن مو، برده پشت گردن. شعاعِ قرمزی از درز دیوار امبار رویش افتاده بود. به‌پهلو خم شد و از بالای شانه‌های پدرشوهره نگاهی دزدکی به‌در چهارتاق امبار انداخت و گفت:ـ بیا پدر، یک چیزی این‌جاست... بیا دیگر، بیا نگاه‌اش کن...

پیره‌مرد جلوتر رفت و ناگهان داریا دست‌ها را انداخت دور گردن‌اش انگشت‌ها را به‌هم قفل کرد خودش را پس انداخت و او را هم با خودش کشید و نجواکنان به‌گوش‌اش گفت:ـ بیا دیگر... این‌جا را... ببین چه‌نرم است...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ وحشت‌زده گفت: «چه‌مرگ‌ات شده؟» ـ و سرش را به‌شدت تکان داد که گردن‌اش را از حلقه‌ی تنگ بازوهای داریا خلاص کند، اما او پیره‌مرد را بیش‌تر و محکم‌تر به‌سمت صورت خودش می‌کشید و با لب‌های داغ‌اش به‌خنده چیزی تو ریش او نجوا می‌کرد.

ـ دِ ولم کن، لاشخور!

و در حال بلند شدن عانه‌ی سفت عروس‌اش را که به‌او چسبیده بود حس کرد.

ـ ماچه ابلیس!... زده به‌سرت؟... دِ ولم کن!

داریا دست‌ها را باز کرد با ضربه‌یی که به‌سینه‌ی او زد هل‌اش داد و نفس‌زنان درآمد که:ـ دل‌ات نمی‌خواهد؟... نمی‌خواهی، یا نمی‌توانی؟... پس دیگر به‌ات نیامده اوستاچُسکِ من بشوی! ... تو کله‌ی خرت فرو رفت یا نه؟ وگرنه به‌همه می‌گویم که کمرش را نداشتی!

به‌یک جست پاشد تندتند دامن‌اش را صاف‌وصوف کرد خاکه‌های بوجاری را که به‌پشت‌اش چسبیده بود تکاند و تو صورت پیره‌مرد که هاج‌وواج مانده بود داد زد:ـ واسه‌چی آن‌روز کتک‌ام زدی؟ چیه آخر، خیال می‌کنی من پیر شده‌ام؟ توخودت جوان

که بودی غیر از این بودی؟ یک‌سال است که مَردم پیش‌ام نیست... خُب، تکلیف من چیه؟ سگ رو خودم بکشم؟ واسه‌ات می‌رینم، چلاق‌بگ! بیا، بگیر بخور!

حرکت هرزه‌یی کرد ابروها را جمباند رفت طرف در. آن‌جا یک‌بار دیگر خودش را به‌دقت وارسید گرد و خاک روسری و پیرهن‌اش را تکان داد و بی‌این‌که به پدرشوهره نگاه کند گفت:

ـ من نمی‌توانم سماق بمکم... مرد لازم دارم. اگر تو اهل‌اش نیستی، خُب، خودم یکی پیدا می‌کنم، تو هم بعد از این دَرَت را بگذار!

محکم و مواج به‌طرف حصارِ خرمن‌جا راه افتاد و بی‌این‌که پشت‌سرش را نگاه کند از نظر پنهان شد.

پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ همان‌جا کنار بوجار قرمز واایستاده بود. ریش‌اش را می‌جوید و سرگردان و گناهکار به‌امبار و نوک چکمه‌های وصله‌پینه‌یی‌اش نگاه می‌کرد: «یعنی ممکن است حق با او باشد؟ شاید می‌بایست من هم تو معصیت شریک‌اش بشوم؟»ـ گیج‌ومنگ از اتفاقی که افتاده بود، فکر مبهمی که در آن لحظه از سرش می‌گذشت یک‌همچین چیزی بود: «شاید من‌هم می‌بایست تو معصیت‌اش شریک بشوم؟»

۶

تو ماه نوامبر چنان یخ‌بندانی شد که سنگ را می‌ترکاند. برف بی‌موقعی بارید. دن آن‌جا که بالای خوتور تاتارسکی پیچ می‌خورد یخ زد. تک‌وتوک آدم‌هایی که می‌خواستند به‌آن دست رودخانه بروند از روی یخ تُردِ آبیْ‌تابی می‌گذشتند. تو پایینْ‌دست خوتور فقط در امتداد کناره‌ها یخ پوک نازکی بست اما وسط رودخانه آب می‌غُلّید و موج‌های سبزش هم‌دیگر را می‌راندند و یال خاکستری‌شان را می‌تکاندند. اسبله‌ها و سیم‌ماهی‌های خال‌خالیِ لزج‌پوست از خیلی پیش پناهگاه زمستانی‌شان را تو عمق یازده سازنیِ حفره‌ی جلو صخره‌ی سیاه، لای شاخه‌های درخت‌های غرق شده اشغال کرده بودند. فقط ریزه‌ماهی‌ها هنوز تو رودخانه گشت می‌زدند و سوف‌ها تو آب‌بندها عقب سر کولی‌ها می‌کردند. ماهی‌گیرها منتظر یخ‌بندان‌های سخت‌تر بودند تا کج‌بیل‌ها را فرو کنند زیر همان یخ اول و ماهی‌های چاق و چله‌تری به‌تور بزنند.

تو همان ماه از گریگوری کاغذی به‌خانواده رسید که از کووینس‌کی Kuvinski در رومانی فرستاده بود و خبر می‌داد تو اولین عملیاتی که آن‌جا صورت گرفته گلوله‌یی استخوان بازوی چپ‌اش را شکسته و برای گذراندن دوره‌ی نقاهت به‌منطقه‌ی نظامیِ خودش، یعنی به‌استانیتسای کامنس‌کایا، منتقل‌اش می‌کنند.

درست بعد از رسیدن آن کاغذ گرفتاریِ دیگری درِ خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها را زد: یک سال‌ونیم پیش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که به‌کمی پول احتیاج پیدا کرده بود چیزی پیش سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف گرو گذاشت و صد روبل نقره ازش قرض کرد. تابستانی، آتیوپین(تساتسا) خواسته بودش به‌فروشگاه، عینک طلای بی‌دسته را سوار کرده بود رو دماغ‌اش از بالای شیشه‌هاش به‌ریش پیره‌مرد نگاه کرده بود به‌اش گفته بود:ـ خب، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویتس، قَرِستو می‌پرداسی یا سی؟[1]

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌قفسه‌های خالی و ردیف پیش‌بساطیِ مغازه که برق افتاده بود نگاهی انداخت و با یک خرده بگویم نگویم درآمده بود که:ـ یملیان کنستانتینوویچ، کمی مهلت بده دست‌ام باز بشود، البته که می‌پردازم.

گفت‌وگوشان به همین‌جا ختم شد اما پیره‌مرد مهلت پیدا نکرد دست‌اش باز بشود: محصول خوب نبود و چارپاها هم مشتری پیدا نکرد و حالا ناگهان یک مأمور اجرا بی‌خبر زیر دماغ‌اش سبز شده بود،» بدهکارِ وردار و وَرمال» را احضار کرده بود پا گذاشته بود بیخ خرش که:ـ یاالله، بی‌معطلی صد روبل بدهی را اخ کن!

جروبحث فایده‌یی نداشت. رو ورقه‌ی بزرگ کاغذی که مأمور اجرا تو اتاق مسافرخانه‌ی خوتور روی میز پهن کرده بود به‌خط جَلی نوشته شده بود:

"حکم اجرا

به‌نام نامیِ اعلاحضرت امپراتور معظم، ما، قاضیِ محکمه‌ی صلحیه‌ی بخش ۷ منطقه‌ی دن بعد از تحقیق عرض‌حالِ تقدیمیِ سرگه‌ی موخوف بازرگان به طرفیت وکیل‌باشی پانته‌له‌یمون مه‌له‌خوف .Pânteleyimon M مبنی بر تعیین تکلیف شاکی در مورد مبلغ صد روبل که در مقابل وثیقه به‌مشتکی‌عَنه وام داده است پس از محاکمه‌ی غیابیِ مومی‌الیه، برطبق مفاد فقرات ۸۱ و ۱۰۰ و ۱۲۹ و ۱۳۳ و ۱۴۵ قانون اصول محاکمات مدنی، در تاریخ ۲۷ اکتبر سال ۱۹۱۶ میلادی به‌شرح آتی مقرر می‌داریم:

---

۱. خب، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، قرض‌ات را می‌پردازی یا چی؟

اولاً مبلغ صد روبل معادل رأس‌المالی که شاکی ـ سرگه‌ی موخوف تاجر ـ در تاریخ ۲۱ ژوئن سال ۱۹۱۵ میلادی در مقابل وثیقه به‌مشتکی‌عَنه ـ وکیل باشی پانته‌له‌یمون مه‌له‌خوف ـ وام داده است به‌نفع داین از اموال مدیون مفروز و به‌داین نامبرده تحویل گردد.

ثانیاً مدیون نامبرده مبلغ سه روبل بابت مخارجِ عدالت‌خانه و هزینه‌ی محکمه‌ی حاضر تأدیه می‌نماید.

رای حاضر غیابی بوده تنفیذ آن منوط به‌تحقیقات محلی است و در صورت نقض برای اطلاع عموم اعلان خواهد گردید.

این رای برطبق مفاد تبصره‌ی سوم از فقره‌ی ۱۶۵ قانون اصول محاکمات مدنی علی‌رغم اعتراض محکوم و ارجاع دوسیه به‌محکمه‌ی استیناف موقتاً لازم‌الاجرا اعلام می‌گردد.

به‌نام نامیِ اعلاحضرت امپراتور معظم، ما، قاضیِ محکمه‌ی صلحیه‌ی بخش ۷ منطقه‌ی دن امر می‌کنیم همه‌ی ذوات و مقامات ذی‌ربط در این حکم، اجرا و مساعدت به‌اجرای آن را نصب‌العین خود قرار داده در عهده شناسند و مقامات قشونی و انتظامیِ دوایر نظمیه و نظامیه نعل بالنعل برطبق آن‌چه در قوانین پیش‌بینی شده است بلاتأمل به‌مسئول اجرای حکم حاضر معاضدت نمایند. "

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حرف‌های مأمور اجرا را که شنید ازش اجازه گرفت برود به‌خانه و قول داد پول را همان روز بسلفد. از مسافرخانه یک‌راست به‌سمت خانه‌ی هم‌ریش‌اش کارشونوف راه افتاد و سر میدان به‌آلکسه‌ی چلاقه برخورد.

آلکسه‌ی شامیل عوض سلام پرسید:ـ هنوز هم که می‌شلی مه‌له‌خوف؟

ـ ای، همچین، کم و بیش.

ـ آن‌وقت این‌جوری می‌خواهی جای دوری بروی؟

ـ می‌روم خانه‌ی کارشونوف. کاری دارم.

ـ ها! امروز مهمانی دارند. تو باغ نیستی؟ میتکا پسر میران گریگوریه‌ویچ از جبهه برگشته. از قرار، الان‌هم آن‌جا جمع‌اند.

ـ واقع؟

شامیل که عضلات صورت‌و چشم‌اش می‌پرید گفت:ـ بعید نیست. (کیسه توتون‌اش را درآورد رفت جلوتر:) سیگاری باهم دود کنیم بابابزرگ؟ کاغذش از من توتون‌اش از تو.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دودکنان از خودش می‌پرسید برود پیش کارشونوف یا

نه؟ و سر آخر تصمیم به‌رفتن گرفت. با چلاقه خدانگه‌دار کرد و همچنان لنگان به‌راه افتاد. شامیل از پشت‌سرش داد زد:ـ میتکا هم مدال گرفته. می‌خواهد خودش را برساند به‌پای پسرهای تو. نقداً که تو خوتور شوالیه‌ی سن‌ژرژ از گنجشک‌های تو قلمستان هم بیش‌تر شده.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گُل‌چین گُل‌چین رفت تا آن سرِ خوتور. به‌سامانه‌ی کارشونوف که رسید اول نگاهی به‌پنجره‌ها انداخت بعد رفت طرف پرچین. کارشونوف خودش به‌استقبال‌اش آمد. انگار صورت‌اش را با اکسیر شادی شسته بود. پاک و پاکیزه‌تر و کم‌کک و مک‌تر به‌نظر می‌آمد. با هم‌ریش‌اش دست داد و پرسید:ـ پس خبرش را داشتی.

ـ آره، میان راه از آلکسه‌ی شامیل شنیدم. واسه‌کاری می‌آمدم پیش‌ات...

ـ کار را بگذار کنار حالا، بیا تو نظامی‌مان را ببین. به‌عرض‌ات برسانم که به‌شادیِ آمدن‌اش دُمی هم به‌خمره زده‌ایم... زن‌ام واسه همچین وقت‌هایی یک غرابه عرق‌سگی پس دست نگه می‌دارد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پره‌های دماغ‌اش را جمباند و با خنده گفت:ـ لازم نبود زبان بیاری، خودم از دور بوش را شنیده بودم.

میران گریگوریه‌ویچ در را چارتاق وا کرد هم‌ریش‌اش را برد تو. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از همان دم در چشم‌اش به‌میتکا افتاد که صدر میز به‌کرسیِ افتخار نشسته بود.

باباگریشاکا اشک‌ریزان فریاد زد: «این هم نظامی‌مان!»ـ و تا میتکا آمد از جاش بلند بشود شانه‌اش را چسبید.

ـ قدم‌ات به‌ولایت مبارک، قزاق جوان!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دست دراز میتکا را فشرد یک‌قدم عقب رفت و با تعجب براندازش کرد. میتکا با صدای بم و گرفته گفت:ـ پدرخوانده، چرا این‌جوری نگاه‌ام می‌کنی؟

ـ نگاه‌ات می‌کنم و شاخ درمی‌آورم پسرم، آره: وقتی شماها، یعنی تو و گریشکا را، بردیم سپردیم دست قشون یک‌جفت پسربچه بودید و حالا... نه بابا... یک قزاق پروپیمان از آب درآمده‌ای بابِ گارد امپراتور!

لوکی‌نیچ‌نا که چشم پراشک‌اش را از پسرش برنمی‌داشت بی‌این‌که نگاه‌اش مواظب کارش باشد لیوان را چنان پرکرد که عرق از سرش سرازیر شد. دادِ میران

گریگوریه‌ویچ درآمد که:ـ هی، پیره‌زن دست‌وپا نمدی! جنس به‌این مرغوبی را نفله نکن!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که حباب کبود تاب چشم‌هایش را به‌هر طرف می‌غلتاند و مژه‌هایش می‌لرزید نفس‌اش را نگه داشت و استکان کوچک شکم‌دار را یک‌ضرب بالا رفت و لب‌ها و سبیل‌اش را آهسته با کف‌دست خشک کرد. تهِ استکان را سُکید، سرش را انداخت عقب، دهن‌اش را با آن دندان‌های سیاه بازِ باز کرد و قطره‌یی را که آن ته یتیم مانده بود چکاند بیخ گلو و تازه آن‌وقت بود که نفس حبس شده را آزاد کرد گازی به‌خیارشورش زد و با خاطر آسوده پلک چشم‌ها را چین داد. پیره‌زن دوباره استکان‌اش را پر کرد و پیره‌مرد یکهو به‌طرز مضحکی مست شد.

میتکا لب‌خندزنان تو نخ‌اش بود. انگورک‌های گربه‌یی‌اش گاهی پهن می‌شد و رنگ تیره‌تری پیدا می‌کرد و گاه چنان تنگ می‌شد که مثل شیارهای روی برگ جارو جز یک درز سبز تنگ چیزی ازشان باقی نمی‌ماند. تو این چند ساله جوری عوض شده بود که شناخته نمی‌شد. دیگر در این قزاق قلچماق بالا بلند سبیل مشکی از آن میتکای ترکه‌یِ باریکی که سه‌سال پیش به‌سربازی رفت چندان چیزی باقی نمانده بود. گوشت آورده بود و پیه گرفته بود (وزن‌اش حتماً از پنج پوت کم‌تر نبود). شانه‌هاش پت‌وپهن‌تر شده بود. کمی قوز درآورده بود. هم صداش خشن‌تر شده بود هم صورت‌اش. از سن و سال واقعی‌اش پیرتر به‌نظر می‌آمد. فقط چشم‌هاش عوض نشده بود: همان‌جور ناآرام بود و بی‌قراری می‌کرد. مادره، خندان و گریان خودش را تو این چشم‌ها غرق می‌کرد. دم‌به‌دم دست‌های پژمرده‌ی ورچروکیده‌اش را به‌موهای کوتاه و پیشانیِ تنگ و سفید پسرش می‌کشید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با لب‌خند مستانه ازش پرسید:ـ نشان گرفته‌ای.

میتکا ابرو تُرش کرد و گفت:ـ کدام قزاق است که نشان نگرفته باشد؟ همین کری‌یوچکوف با لیس کشیدن چکمه‌ی ارکان حربی‌ها تا حالا سه‌تا نشان گرفته!

باباگریشاکا خودش را با عجله انداخت وسط که:ـ بد گردنه‌گیر ما مثل همه‌مان طبع‌اش بلند است! عین خود من است. اخلاق‌اش چنان به‌بابابزرگ‌اش رفته که، بی‌شرف، پنداری گوزی است که از کون خودم جسته! چکمه‌لیسی و این‌جور کارها ازش برنمی‌آید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ فکر می‌کنم نشان صلیب را واسه خیلی چیزهای

دیگر هم به‌افراد می‌دهند.

دیگر داشت آن روش بالا می‌آمد که میران گریگوریه‌ویچ برش داشت برد به‌اتاق خودش نشاندش رو یخ‌دان ازش پرسید:ـ احوال ناتالیا چه‌طور است؟ کوچولوها چه‌طورند؟ اهل‌خانه همه‌گی روبه‌راه‌اند؟ خب، الحمدلله!... گفتی واسه کاری سراغ من می‌آمدی؟ برایت اتفاقی افتاده؟ تا زیادی نزده‌ایم مست‌و پاتیل نشده‌ایم مطلب را رو کن.

ـ واسه خاطر خدا پولی به‌من برسان میران... اگر کومک‌ام نکنی پُل‌ام آن‌ور آب است.

با خاک‌ساریِ بی‌حد و مرز مست‌ها حرف می‌زد. کارشونوف حرف‌اش را برید:

ـ چه‌قدر؟

ـ صد چوب.

ـ چوب چه‌قدر است؟ روشن‌ام کن.

ـ صد روبل.

ـ از اول می‌گفتی.

یخ‌دان را گشت دست‌مال چرب و چیلی از آن تو درآورد گره‌اش را وا کرد و با خش‌خش خشک کاغذ، ده‌تا اسکناس پشت قرمز شمرد.

ـ ممنون‌ات‌ام هم‌ریش، از بدبختی نجات‌ام دادی.

ـ خب، حرف‌اش را هم نزنیم. گرفتاری‌ها را باید تو خودمان رفع‌و رجوع کنیم.

□

میتکا پنج روز تو خوتور ماند. شب‌ها را با زن آنی‌کوشکا صبح می‌کرد. سرنوشت تلخ زن‌ها جگرش را آتش می‌زد مخصوصاً این یکی که طفلکی زن معصوم بی‌شیله‌پیله‌یی هم بود. روزها را به‌دید و بازدید قوم و خویش‌ها و دوست و آشناها می‌گذراند. با آن قدوقامت کاسکت را تا دم گوش کج می‌گذاشت، تو یک‌تا پیرهن سبک سربازی مقاومت‌اش در برابر سرما را به‌رخ این و آن می‌کشید، شانه‌ها را لنگر می‌داد و کوچه‌های خوتور را از پاشنه در می‌کرد.

یک‌شب به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها رفت و نفس سرما و آن بوی نافذ فراموش نشدنیِ را که سربازها می‌دهند با خودش به‌مطبخ گرم آن‌ها برد. کمی آن‌جا ماند و از جنگ و خبرهای خوتور صحبت کرد و پیش از آن‌که به‌قصد رفتن از جا بلند بشود از

گوشه‌ی چشم‌های نیی‌رنگ‌اش نگاهی به داریا انداخت. وقتی میتکا رفت و در را پشت‌سر خودش بست داریا که یک‌لحظه هم چشم از او بر نداشته بود مثل شعله‌ی شمعی لرزید. لب‌هارا به‌هم فشرد و شالی رو شانه‌هاش انداخت.

ایلی‌نیچ‌نا پرسید:ـ کجا داشکا؟

ـ دست به‌آب.

ـ من‌هم می‌آیم.

پیره‌مرد که نشسته بود سرش را هم بلند نکرد. انگار این حرف‌ها را نشنیده بود. داریا که نگاه روباه‌وارش را زیر پلک‌های افتاده‌اش قایم کرده بود از جلوش گذشت و مادرشوهرش به‌سنگینی نک‌ونال‌کنان از دمبال‌اش. میتکا که آتش سیگارش را تو گودیِ کف‌دست‌اش قایم کرده بود و چکمه‌هایش را به‌صدا درمی‌آورد و سرفه‌کنان دم دروازه ایستاده بود به‌صدای چفت در یک قدم به‌طرف جلوخان رفت.

ایلی‌نیچ‌نا موذیانه گفت:ـ تویی میتری؟ تو حیاط ما راه گم کرده‌ای؟... خب پس، رفتنا چفت دریچه‌ی دروازه را هم بینداز که شب باد نکوبدش به‌هم...

میتکا که کفرش درآمده بود بعد از یک‌لحظه سکوت گفت:ـ نه، راه گم نکرده‌ام... چفت‌اش می‌کنم، چشم.

سرفه‌یی کرد کوچه را گرفت و یک‌راست رفت طرف خانه‌ی آنی‌کوشکا.

میتکا مثل پرنده‌ها زنده‌گیِ بی‌بندوباری داشت (: امروز را عشق است گور بابای فردا هم کرده!). به‌سربازی علاقه‌یی نداشت و با وجود جسارت و پردلی، چشم‌اش دمبال درجه و رتبه و این جور چیزها نبود. وضع خدمت خیلی رضایت‌بخشی نداشت: دوبار کارش به‌محکمه‌ی صحرایی کشید، یک بار به‌جرم تجاوز به‌زن لهستانی‌تباری از اتباع روسیه و یک‌بار به‌جرم سرقت. در عرض سه‌سال سربازی آن‌قدر توبیخ و تنبیه شده بود که حساب‌اش از دست‌اش در رفته بود. یک‌بار چیزی نمانده بود دادگاه صحرایی بگذاردش سینه‌ی دیوار. گیرم همیشه توانسته بود یک جورهایی خودش را از هچل بکشد بیرون. با همه‌ی سوابق افتضاحی که هنگ‌اش ازش داشت هم افراد دوست‌اش داشتند هم صاحبمنصب‌ها. افراد به‌خاطر روحیه‌ی شاد و شنگول‌اش و خصلت رفیق‌بازش و صفا و صداقت‌اش و تصنیف‌های لچری که تو خواندن‌شان استاد اعظم بود و احدالناسی به‌گَردَش نمی‌رسید، و صاحبمنصب‌ها به‌خاطر سرسختی و شیردلی‌اش در جنگ. زمین را لب‌خندزنان با قدم‌هایی به‌چالاکیِ گرگ زیر پا

می‌گذاشت. تو خمیره‌اش از این‌جور فطرت‌های حیوانی زیاد بود: آن سلوک آرام گام به‌گام‌اش، آن نگاه زیرجُلکیِ مردمک‌های سبزش، حتا آن طرز سربرگرداندن‌اش که چون نمی‌توانست گردن لطمه‌دیده‌اش را حرکت بدهد برای نگاه کردن به عقب‌سر ناچار بود همه‌ی بالاتنه‌اش را بچرخاند. با این‌که هیکل‌اش استخوان‌بندیِ درشتی پوشیده از ماهیچه‌های به‌هم پیچیده بود سبک‌بال بود و مثل خاک سیاهی که تازه تیغه‌ی گاوآهن برش گردانده باشد بوی تند سلامت و قدرت می‌داد. زنده‌گی برایش عین شیار شخم بود: ساده و سرراست. و رفتار میتکا با آن شبیه رفتار مالکی بود که به‌حق خودش اطمینان دارد. افکارش هم همان‌جور ساده و بدوی بود:

وقتی آدم گرسنه است، خب، می‌تواند و باید بدزدد حتا اگر مال رفقایش باشد.ـ و اگر میتکا گشنه‌اش بود همین‌کار را می‌کرد. ـ

وقتی آدم چکمه‌هاش تکه‌پاره است، خب، ساده‌ترین راه‌اش این است که چکمه‌های یک اسیر آلمانی را از پاش درآرد.ـ و اگر میتکا می‌دید زه‌وزهوارِ چکمه‌هاش دررفته بی‌معطلی همین‌کار را می‌کرد.ـ

وقتی آدم مرتکب جرمی خطایی چیزی شد، خب، چوب‌اش را هم می‌خورد.

و هر وقت میتکا از این خربزه‌ها می‌خورد مثل یک آدم بامعرفت پای لرزش هم می‌نشست: می‌رفت به‌اکتشاف و با قراول‌های نیمه خفه‌شده‌ی آلمانی برمی‌گشت یا برای اجرای خطرناک‌ترین عملیات داوطلب می‌شد. یک‌بار در ۱۹۱۵ اسیر شد. با سرنیزه زده بودند زخمی‌اش کرده بودند. اما شب که شد فلنگ را بست: با ناخن‌هایی که از بیخ شکست سقف امباری را که انداخته بودندش توش شکافت و یک دست زین و برگ اسب هم برای خودش یادگاری آورد. به‌دلیل همه‌ی این شیرین کاشتن‌ها خیلی از کارهاش را ندید می‌گرفتند.

□

روز ششم میران گریگوریه‌ویچ پسرش را به‌ایستگاه میل‌له‌راوو برد و تا دم واگن هم همراهی‌اش کرد. به‌سروصدای قطار سبزرنگی که دور می‌شد گوش داد و بدون این‌که نگاه پریشان‌اش را از زمین بردارد مدت زیادی همان‌جا ماند و تَلِّ فُساله‌های زغال‌سنگی را که زیر سکو روهم ریخته بودند با دسته‌ی قنوت به‌هم زد. لوکی‌نیچ‌نا اشک می‌ریخت. باباگریشاکا ناله‌کنان با صدایی مثل شیپور تو دست‌اش فین می‌کرد و انگشت‌هایش را به‌اونیفرم پرلَک‌ولوک‌اش می‌مالید. زن آنی‌کوشکا هم گریه می‌کرد:

هیکل درشت نظامیِ حشری را به‌یاد می‌آورد و از آتشکی که برایش یادگاری گذاشته بود عذاب می‌کشید.

زمان روزها را به‌هم می‌بافت، عین باد که یال اسب‌ها را. پیش از نوئل ناگهان یخ شروع به‌آب شدن کرد. یک‌روز تمام باران آمد و آب سیل‌وار از تپه‌سار کناره‌ی دن سرازیر شد. علف‌های پارساله و خزه‌هایی که قشرهای گچی را پوشانده بود زبانه‌های خاکی را که برف‌شان آب می‌شد به‌رنگ سبز در می‌آورد. کف آب مثل لرد رو کناره‌ها رسوب می‌کرد و میان رودخانه، یخ باد می‌کرد و به‌رنگ کبود جنازه درمی‌آمد. بوی خوش خاک سیاهی که عریان می‌شد لطفی نگفتنی داشت. رو جاده‌ی آتامان‌ها از ردِ کهنه‌ی ارابه‌ها آب می‌جوشید. تو آب‌کندهای رسیِ آن‌دست خوتور ریزش جدارهای تازه‌یی شروع شده بود. باد جنوب بوهای ناسالم علف‌های پوسیده‌ی طرف‌های رود چیر را با خودش می‌آورد و ظهرها مثل بهار سایه‌های آبی‌رنگ سستی تو افق پیدا می‌شد. تو خوتور دور کپه‌های خاکسترِ پای پرچین‌ها گودال‌های پُرچین و شکن آب به‌وجود می‌آمد. بوی زمین کف خرمن‌جاها که نزدیک توده‌ی کلش یخ‌شان وا شده بود و عطر دل‌پذیری که از کاهِ در حال پوسیدن بلند می‌شد عابر را مست می‌کرد. در طول روز از امتداد گیلوییِ خانه‌های گالی‌پوش که کاه بام‌شان را یخ گرفته بود آبی پایین می‌ریخت به‌سیاهیِ قیر. صدای دل‌خراش زاغچه‌ها از بالای پرچین‌ها عالم را برداشته بود و نزگاوِ تخم‌کشیِ خوتور که زمستان را مهمان میران گریگوریه‌ویچ بود و آزار بهاریِ پیش از وقت یخه‌اش را چسبیده بود ماغ می‌کشید و پرچین‌ها را به‌ضرب شاخ می‌شکست و خودش را به‌چوب بلوط پوسیده‌ی بدنه‌ی گاوآهنِ کهنه می‌مالید. غبغبِ ابریشمی‌اش را تکان‌تکان می‌داد و برف سست و آبکیِ محوطه را لگدمال می‌کرد.

فردای نوئل یخ دن شکست و تَرَق‌تُروق‌کنان وسط رودخانه به‌حرکت در آمد. پاره‌های یخ مثل ماهی‌های عظیم چُرت‌آلویی روکناره‌ها به‌خاک می‌نشست. سپیدارهای آن‌دست رودخانه زیر فشار باد جنوب خم می‌شدند و لرز لرزان بی‌این‌که از جا بجمبند تو مسابقه‌ی دوی از نفس می‌افتادند و صفیر خفه‌یی ازشان به‌گوش می‌رسید: شْ‌شْ‌شْ‌شْ‌واواواو...

اما کمی به‌شب مانده تپه غرید، کلاغ‌ها رو میدان افتادند به‌غارغارکردن، خوک خریستونیا که یک‌دسته یونجه به‌پوزه داشت دوان‌دوان از جلو سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها

گذشت و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اعلام کرد که: «ترتیب بهار داده شد. از فردا سرما برمی‌گردد.»

شب باد از سمت مشرق آمد. یخ‌بندان خفیفی یخ‌های شکسته‌ی آب‌گیرها را با یک‌قشر باریک بلوری به‌هم دوخت و صبح باد از سمت مسکو آمد و یخ‌بندان بدی شد. دوباره زمستان برگشت. تنها یادگاری که از آب‌شدن یخ‌ها باقی ماند تکه‌های عظیم یخی بود که مثل برگ‌های سفید، وسط دن غوطه می‌خورد. تو سرما از کله‌ی تاس تپه بخار بلند می‌شد.

چندروز بعد از عید یکی از میرزابنویس‌ها تو مجمع‌عمومیِ استانیتسا به پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت گریگوری که تو کامنس‌کایا به‌او برخورده ازش خواهش کرده به‌خانه‌اش خبر بدهد که همین چندروزه می‌آید.

۷

سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف زنده‌گی را از همه طرف با دست‌های کوچک واسوخته‌یی لمس می‌کرد که از موی براق تُتُکی پوشیده بود. زنده‌گی گاهی به‌رویش لب‌خند می‌زد گاهی هم مثل سنگِ گردن غریق به‌اش سنگینی می‌کرد. تو زنده‌گی‌اش چیزهای زیادی دیده بود و سختی‌های زیادی کشیده بود. یک بار در دوره‌یی که دست‌اش تو معامله‌ی غلات بود مجبور شد چهارهزار پوت گندم پوسیده را که قزاق‌ها به‌قیمت ارزانی به‌اش قالب کرده بودند بیرون خوتور تو آب‌کندی بریزد. اوضاع سال ۱۹۰۵ هم که از ذهن‌اش می‌گذشت یاد شبی از پاییز همان سال می‌افتاد که با تفنگ شکاری به‌طرف‌اش شلیک کرده بودند. موخوف پول‌دار شده بود، به‌خاک سیاه نشسته بود، دوباره توانسته بود بارش را بار کند و سر آخر شست هزار روبل دست‌اش را گرفت که گذاشته بودش تو بانک ولگا و کاما Volgâ & Kâmâ ، اما شامه‌ی آینده‌نگرش بو کشیده بود که عصر تکان‌های زیر و روکننده نزدیک است. روزهای تیره و تاری را پیش‌بینی کرده بود و به‌اشتباه هم نرفته بود: تو ژانویه ۱۹۱۷، بالاندا Bâlândâ که آموزگار دبستان بود و مرض سل داشت ذره‌ذره می‌کشت‌اش پیش او نالید که:ـ انقلاب به‌در خانه‌مان رسیده و من باید این‌جا با احمقانه‌ترین و احساساتی‌ترین ناخوشی‌ها بمیرم! این دیگر خیلی کون‌سوزه دارد سرگه‌ی پلاتونوویچ ... این‌که من

روز ضبط مال و منال شما زنده نباشم و به‌چشم خودم نبینم که دم‌تان را باکهنه‌ی آبی گرفته‌اند دارند از لانه‌ی گرم و نرم‌تان می‌اندازندتان تو کوچه واقعاً دل‌خوری دارد.

ـ چرا دل‌خوری دارد؟

ـ عجب! چه‌لذتی بالاتر از این، که آدم ببیند همه‌چیز دارد یک‌جا به‌باد فنا می‌رود.

سرگه‌ی پلاتونوویچ نفرت‌اش را قایم کرد و گفت:ـ متأسفانه خیر، دوست عزیز، اول حضرت‌عالی ریغ رحمت را سر می‌کشید بعدش ارادت‌مند!

از اواسط ژانویه مطالبی که تو پای‌تخت راجع به راسپوتین[1] و خانواده‌ی سلطنتی سر زبان‌ها بود جسته گریخته تو خوتورها و استانیتساها هم پیچیده بود و تو هفته‌ی اول مارس خبر سرنگونیِ تزاریسم مثل توری که رو هوبره بیفتد رو سر سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف افتاد. قزاق‌ها خبر تغییر نظام را با احتیاطِ آمیخته به‌نگرانی پذیرفتند. آن‌روز یک‌عده پیر و چندتا جوان جلو فروشگاه موخوف که بسته بود دور هم جمع شدند. کیری‌یوشکا سالداتوف Kiriyuskâ Sâldâtof قزاقِ بالابلندِ سبیل قرمزی که چشم‌اش مختصر تابی داشت و بعد از کشته شدن مانیتس‌کوف آتامان خوتور شده بود کوفته و درمانده بود و تقریباً تو بحث داغی که درگرفته بود شرکت نمی‌کرد. نگاه لوچ‌اش را رو قزاق‌ها چرخ می‌داد و گاه‌به‌گاه نُچ‌نُچی می‌پراند:ـ دنیا برگشته!... خب، که این‌جور!... حالا چه بلایی سرمان نازل می‌شود؟...

سرگه‌ی پلاتونوویچ که از پنجره‌ی خانه‌اش دید مردم جلو فروشگاه‌اش جمع شده‌اند تصمیم گرفت برود با پیره‌مردهای محل گپی بزند. نیم‌تنه‌ی پوست موش‌اش را تن‌اش کرد عصای قهوه‌یی‌رنگ‌اش را که حروف اول اسم‌اش رو کله‌گی‌اش نقره‌کوب شده بود برداشت و رفت رو مهتابیِ سر پله‌ها. جلو فروشگاه هیاهویی به‌پا بود. ماتوه‌ی کاشولین با لب‌خند محجوبی که چین‌وچروک‌های صورت‌اش را کجکی دور دماغ سرمازده‌اش جمع کرد گفت:ـ خب، سرگه‌ی پلاتونوویچ، تو که آدم ملایی هستی به‌ما که هِرّ را از بِرّ تشخیص نمی‌دهیم بگو چی دارد اتفاق می‌افتد.

پیره‌مردها محترمانه به‌جواب سلام سرگه‌ی پلاتونوویچ کلاه‌پوست‌ها را

---

۱. گریگوری یفی‌مووِیچ نوویخ G.Yefimovic Novix ملقب به Râsputin . مفسده‌جوی روس، متولد پاک‌رافس‌کویه Pâkrâfskoye (۱۸۷۳ تا ۱۹۱۶)، کشیش بی‌سواد و عیاشی که از سال ۱۹۰۵ در دربار نیکلای و زن‌اش صاحب نفوذ و قدرتی باورناکردنی شد و دربار روسیه را به‌بی آبرویی مطلق کشاند. وی به‌دست شاهزاده ایوسوپوف Iyusopof به‌قتل رسید.

برداشتند یک‌خرده عقب رفتند که میان خودشان جاش بدهند. سرگه‌ی پلاتونوویچ کمی دست‌دست کرد و آخرسر گفت: ـ بعد از این باید بی‌تزار زنده‌گی کنیم.

پیره‌مردها همه با هم به‌حرف درآمدند:ـ یعنی‌چی بی‌تزار آخر؟

ـ پدرها و پدربزرگ‌های ما زیر امر تزار زنده‌گی کردند و، خب، حالا دیگر این کار لزومی ندارد.

ـ من یقین دارم وقتی سر بریده شود پا از حرکت وا می‌ماند.

ـ حالا چه حکومتی می‌آید سر کار؟

ـ چرا دست‌دست می‌کنی سرگه‌ی پلاتونوویچ؟ رُک و راست بـه‌مان بگـو... از چی می‌ترسی؟

آوده‌ایچ ملقب به‌چاخان با لب‌خندی که چالیِ لپ‌های گُلی‌اش را گودتر کـرد درآمد که:ـ گاس خودش هم نمی‌داند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که نگاه‌اش به‌پوتین‌های کائوچوییِ کهنه‌اش راه کشیده بود خیلی به‌زحمت گفت:ـ قدرت می‌افتد دست دومای دولتی. جمهوری می‌شویم... (انگار هر کلمه را عوض گفتن جور دردناکی تف می‌کرد.)

ـ وای خداجان، درست و حسابی افتاده‌ایم تو هچل!

آوده‌ایچ گفت:ـ زمانی که ما تو خدمت خدابیامرز آلکساندر دوم بودیم...

اما باگاتیرف‌پیره خیلی جدی حرف‌اش را برید که:ـ خفه! این به‌آن ربطی ندارد.

ـ یعنی دیگر کار قزاق‌ها ساخته است؟

ـ این‌جا مردم از کارها دست می‌کشند، آن‌وقت آلمانی‌ها خودشان را بی‌سرخر می‌رسانند به‌سن‌پترزبورگ.

ـ اگر «برابری» باشد معنی‌اش این است که خیال دارند ما را هم دهاتی حساب کنند.

ـ یعنی که دست بگذارند رو زمین‌هامان؟

سرگه‌ی پلاتونوویچ که به‌زور لب‌خند می‌زد قیافه‌های پریشان قزاق‌های پیر را از نظر گذراند و حس کرد دارد روی سگ‌اش بالا می‌آید و شرارت‌اش گـل مـی‌کند. طبق عادت ریش سرخ‌اش را به‌دو شقه کرد و با خشمی که نمی‌دانست سر کی خالی کند گفت:ـ روسیه را به‌این‌جا کشانده‌اند، ریش‌سفیدهای عزیز! شما را می‌گذارند تو ردیف دهاتی‌ها حق و حقوق‌تان را ازتان می‌گیرند و کینه‌های شتریِ عهد بوق را نـو می‌کنند... دوران سختی در پیش داریم. باید دید قدرت می‌افتد دست کی‌ها، اما این‌هم

که ما پاک خانه‌خراب بشویم احتمال‌اش زیاد است.

باگاتیرف سر تکان داد و گفت:ـ عمری باقی باشد خواهیم دید چی پیش می‌آید. (و از زیر ابروهای پرپشت ژولیده‌اش نگاه خالی از اعتقادی به‌موخوف انداخت:) تو سنگ خودت را به‌سینه می‌زنی. از کجا معلوم که این وضع زنده‌گیِ ما را بهتر هم نکند؟

سرگه‌ی پلاتونوویچ به‌لحن نیش‌غولی پرسید:ـ مثلاً به‌چه صورتی؟

ـ یکی‌اش جنگ... شاید حکومت تازه قال‌اش را بکند... احتمال‌اش که زیاد است، مگر نه؟

سرگه‌ی پلاتونوویچ حرکت خصمانه‌یی کرد و به‌سختی و سنگینی مثل پیره‌مرد شکسته‌پشتی به‌طرف مهتابیِ لاجوردیِ مجلل جلوخان منزل‌اش راه افتاد. همین‌جور قره‌قاتی راجع به‌پول‌هاش و راجع به‌آسیاش و راجع به‌کسب و کارش که ساعت به‌ساعت کسادتر می‌شد چیزهایی از ذهن‌اش می‌گذشت. یاد یلیزاوتا افتاد که حالا تو مسکو بود و به‌یاد ولادیمیر افتاد که همین روزها قرار بود از نوواچرکاسک Novâcerkask بیاید. نگرانیِ مبهم در مورد بچه‌ها به‌افکار درهم برهم‌اش نظمی نداد. با این احساس به‌پله‌های جلوخان‌اش رسید که زنده‌گی‌اش یک روزه سیاه شده و فشار فکر و خیال خودش را هم از تو داغان کرده. طعم ترش زنگ‌زده‌گی دهن‌اش را پر از آب کرد. برگشت به‌پیرو پاتال‌های خوتور که جلو فروشگاه جمع شده بودند چشمی انداخت از میان دستک‌های خراطی‌شده‌ی نرده‌ی مهتابی به‌کوچه تفی پراند و پاکشان رفت تو. آنا ایوانونا جلو ناهارخوری به‌شوهره برخورد نگاه بی‌علاقه‌ی چشم‌های بی‌رنگ‌اش را به‌صورت او لغزاند و گفت:ـ پیش از چایی‌ات چیزی می‌خوری؟

با بیزاری گفت:ـ آره واقعاً! درست همین حالای حالا موقع چیز خوردن هم هست!

نیم‌تنه‌اش را کند. هنوز آن طعم زنگ‌زده‌گی تو دهن‌اش بود و آن خلاء تاریک تو سرش.

آنا ایوانوونا گفت:ـ لیزا نامه داده.

مثل خواب‌گردها به‌اتاق‌خواب رفت با پاکتی که سرش باز بود برگشت. همیشه همان‌شکلی راه می‌رفت: سنگینیِ کارهای خانه بعد از عروسی به این حال‌اش انداخته بود.

سرگه‌ی پلاتونوویچ پاکت را که گرفت تو دل‌اش گفت: «یک دختر جلف و احتمالاً احمق.» ـ اول بار بود که همچین چیزی از ذهن‌اش می‌گذشت. از بوی عطر

پاکت ضخیم دماغ‌اش را چین داد. کاغذ را سَرسَرکی مرور کرد و وقتی به‌اصطلاح «وضع روحی» رسید همان‌جا ماند مدت درازی رفت تو فکر و سعی کرد از معنیِ پیچیده‌اش سر درآرد. یلیزاوتا ته نامه نوشته بود برایش پول بفرستند. سرگه‌ی پلاتونوویچ سطرهای آخر را خواند. سرِ خالی‌اش همان‌جور درد می‌کرد. یکهو به‌دل‌اش افتاد کمی گریه کند. همه‌ی زنده‌گی‌اش جلوش قد راست کرده بود تا درست تو این لحظه به‌اش نشان بدهد که روح‌اش چه‌قدر خالی است.

تو خیال دخترش فکر کرد: «او با من بیگانه است من هم با او. محبت پدر فرزندی‌اش فقط موقعی گل می‌کند که پول بخواهد... هرزه است. با مردها روهم می‌ریزد. بچه‌گی‌ها موی طلایی داشت و چه‌قدر ناز بود... خدایا چه‌طور یکهو همه چیز عوض می‌شود!... من تو همه‌ی عمر احمق بودم. از جوانی تا پیری از پیری تا بمیری! احمق بودم و یقین داشتم زنده‌گیِ عاقبت به‌خیری پیدا می‌کنم، و حالا می‌بینم از یک نیایشگاه سر راه هم تک و تنهاترم... با دوز و کلک پول و پله‌یی گیرآوردم ـ حالا دیگر بماند که پول و پله‌دار شدن غیر از پدرسوخته‌گی راهی ندارد ـ متقلب بوده‌ام، چس‌خوری کرده‌ام، و حالا انقلاب است و فردا همین نوکرموکرهام ممکن است با یک اردنگی بزنند از خانه‌ام بیندازندم بیرون... همه‌چیز از دست رفت!... و بچه‌هام...آن ولادیمیره که، یک احمق به‌تمام معنی است. تازه اگر جز این بود هم مگر از دست‌اش کاری بر می‌آمد؟... برایم چه فرق می‌کند...»

تداعیِ نامربوطی حادثه‌یی را به‌خاطرش آورد که خیلی‌خیلی وقت پیش‌ها تو آسیا اتفاق افتاده بود:

یک مشتریِ قزاق به‌دست‌مزد آسیا که به‌نظرش خیلی گران آمده بود اعتراض کرد و گفت اصلاً یک پاپاسی هم نمی‌دهد. سرگه‌ی پلاتونوویچ که از قضا تو ماشین خانه بود آمد بیرون که ببیند چه‌خبر است، و وقتی موضوع را فهمید به‌ماشین‌چی‌ها و متصدی‌های الک دستور داد آردش را به‌اش ندهند. مشتری که قزاق پست‌قد لاجونی بود ته‌کیسه را چسبیده بود و می‌کشید این‌ور، زاوار Zâvâr آسیابان هم که بابای قلتشن شانه‌پهنی بود سرکیسه را گرفته بود و می‌کشید آن‌ور. قزاق چوزموری مشتی حواله‌ی آسیابان کرد، او هم برگشت با مُشتِ گنده‌اش ضربه‌یی به گیج‌گاه حریف زد که نقش زمین‌اش کرد و خون از گیج‌گاه‌اش راه افتاد. قزاقه تلوتلوخوران بلند شد ناگهان قدمی به‌طرف سرگه‌ی پلاتونوویچ برداشت و با صدای خفه‌ی سوت‌سوتکی به‌اش گفت: «آردم را بردار! مال تو! بلمبان‌اش! مرغ هرچی چاق‌تر است سوراخ‌کون‌اش تنگ‌تر

است! بفرما، این یک چنگه آرد هم سگ‌خور!» ـ این‌ها را گفت و با شانه‌های لرزان گذاشت رفت.

سرگه‌ی پلاتونوویچ این حادثه را بی‌هیچ علت ظاهراً مشخصی به‌یاد آورد. حتا دمباله‌اش را: زن قزاق بی‌نوا آمده بود زاری زرمه کرده بود که آردش را پس‌اش بدهند. زورکی گریه می‌کرد تا هم‌دردیِ مشتری‌های دیگر را جلب کند. زار می‌زد که:ـ آردم را بدهید! آخر این انصاف است مردم؟ چه‌معنی دارد؟

زاوار هرهرکنان به‌اش می‌گفت:ـ تا گیس و کُل‌ات را نکنده‌ام برو پی کارت ننه‌جان!

و چه خشم‌انگیز و ناخوش‌آیند بود دیدن غلام، که با قد و قواره‌ی چوغ الف‌تر از آن قزاقه، خودش را انداخت رو زاوار و بعد از آن که به‌قرار واقع کتک خورد رفتِ حساب‌اش را بگیرد برود پی بدبختی‌اش!

تمام ماجرا به‌صورت فرّاری از خاطر سرگه‌ی پلاتونوویچ که نامه‌ی خوانده شده را تو دست می‌چرخاند و نگاه‌اش به‌جلو راه کشیده بود گذشت.

آن‌روز درد سوزانی به‌جان او انداخت. شب را بد خوابید و از شکنجه‌ی فکرهای نامعقول و امیدهای مبهم تو رخت‌خواب این دنده آن دنده شد و کلی از نصف‌شب گذشته بود که خواب‌اش بُرد. صبح که شنید یوگنی لیست‌نیتسکی از جبهه برگشته و پیش پدرش به‌یاگودنویه آمده تصمیم گرفت برود با او صحبت کند از حقیقت اوضاع و احوال سر در بیاورد و کف تلخ پیش‌داوری‌های مصیبت‌بار را از ذهن خودش بیرون بریزد. یملیان سورچی چپق‌کشان اسب را به‌سورتمه‌ی شهری بست و ارباب‌اش را به‌یاگودنویه برد.

آفتاب مثل زردآلوی نارنجی‌رنگی بالای خوتور در حال رسیدن بود. توده‌های ابر، بالاتر و پایین‌تر از آفتاب، دودکنان می‌سوخت. هوای سرد و برنده لب‌ریز از عطر لذت‌بخش میوه بود. یخ جاده زیر سم اسب خش‌خش می‌کرد. باد بخار منخرین اسب را می‌برد و به‌شکل یخچه رو یال‌اش می‌نشاند. سرگه‌ی پلاتونوویچ که سرما و سرعت حرکت آرام‌اش کرده بود تو سورتمه تاب می‌خورد و پشت‌اش به‌پشتیِ نیمکت می‌ساییدو چرت می‌زد. درست همان وقت تو خوتور توده‌ی سیاه قزاق‌های پوستین به‌کول میدان را پرکرده بود و زن‌ها هم تو پالتوهای زنانه‌ی محلی‌شان با حاشیه‌ی پوست سمور قهوه‌یی مثل یک گله میش یک‌گوشه جمع شده بودند.

بالاندای آموزگار که نوار سرخی به‌جا دکمه‌ی پالتو کوتاه‌اش زده بود و دست‌مالی جلو دهن سبز تاب‌اش نگه داشته بود و چشم‌هایش از تب می‌درخشید برای جمعیت حرف می‌زد:

ـ خودتان می‌بینید که استبداد لعنتی رفت جهنم شد. دیگر پسرهای شما را نمی‌فرستند که کارگرها را به‌ضرب شلاق از میدان دور کنند. شما دیگر به‌تزار خون‌خوار خدمت نخواهید کرد. حکومت روسیه‌ی جدید، حکومت روسیه‌ی آزاد، به‌دست مجلس مؤسسان خواهد بود و زنده‌گیِ تازه‌یی، زنده‌گیِ تابناکی واسه ما تدارک خواهد دید.

رفیقه‌اش که پشت‌سرش ایستاده بود دامن نیم‌پالتواش را می‌کشید و با خواهش و التماس به‌نجوا می‌گفت:ـ می‌تیا بس کن! خودت می‌دانی که می‌اندازدت. باز خون بالا می‌آوری می‌تیا!

قزاق‌ها درمانده و حیران به بالاندا گوش می‌دادند. سرها را انداخته بودند پایین سرفه می‌کردند و جلو لب‌خندشان را می‌گرفتند. نگذاشتند حرف‌هایش را تمام کند: صدای کلفتی از صفِ جلو به‌رسم دل‌سوزی در آمد که:ـ شاید زنده‌گیِ ماها تابناک بشود اما تو پسرجان تا آن‌روز نمی‌کشی. بهتر است برگردی خانه. این‌جا سرد است می‌چایی می‌پکی...

بالاندا چیزی گفت که تمام‌اش نکرد و زارو خسته از میان جمعیت بیرون رفت.

سرگه‌ی پلاتونوویچ دَم ظهر به‌یاگودنویه رسید. یملیان افسار اسب را گرفت بردش پای آخور حصیریِ کنار اصطبل و تا ارباب‌اش از سورتمه بیاید پایین و بال پوستین را بزند عقب و دست‌مال‌اش را بکشد بیرون، دهنه‌ی اسب را برداشته تای غاشیه‌اش را وا کرده بود. توله‌ی نکره‌ی خاکستریِ خال‌حنایی دم‌پله‌ها به‌پیشواز سرگه‌ی پلاتونوویچ آمد و به‌دیدن آدم غریبه پاشد کشاله‌یی عصبی رفت و خمیازه‌یی کشید و سگ‌های دیگر هم که مثل گوله‌های سیاهی پای پله‌کان خوابیده بودند با همان بی‌قیدی بلند شدند. سرگه‌ی پلاتونوویچ با ترس‌و لرز دور و برش را نگاه کرد: «لامذهب‌ها چه زیادند!» ـ و پس‌پسکی از پله‌ها بالا رفت.

کفش‌کن جادار و خشک و روشن بوی سگ و سرکه می‌داد. یک کلاه‌پوست صاحبمنصبی و یک باشلق منگوله‌دار و یک شنل نمدی بالای یخ‌دان به‌شاخ‌های گل‌و گشاد گوزنی آویزان بود. سرگه‌ی پلاتونوویچ یک‌دم به‌نظرش آمد که موجود سیاه

پشمالویی رو یخ‌دان ایستاده و حیران شانه بالا انداخته. زنِ خوش‌گوشت چشم و ابرو سیاهی از در کناری آمد تو با دقت به‌سرگه‌ی پلاتونوویچ که داشت پوستین‌اش را بر می‌داشت نگاه کرد و بی‌این‌که حالت موقر صورت زیبای سبزه‌اش را عوض کند گفت:ـ آمده‌اید دیدن نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ؟ می‌روم خبرشان کنم.

بی‌در زدن رفت تو تالار و فوری در را پشت سر خودش بست. سرگه‌ی پلاتونوویچ به‌زحمت توانست آکسینیا آستاخوف را تو قیافه‌ی این‌زن خوش‌گل سیاه چشم جا بیاورد اما آکسینیا به‌همان نظر اول او را شناخته بود. لب‌های آلبالویی‌اش را به‌هم فشار داده بود آرنج‌های لختِ مات‌اش را حرکت خفیفی داده بود عمداً خودش را گرفته بود و رفته بود تو.

یک‌دقیقه بعد خود لیست‌نیتسکی‌پیره خندان از تالار درآمد با ادب و التفاتی که فاصله را حفظ می‌کرد گفت:ـ ها، جناب بازرگان! چه‌خوب که یاد ما کردید! بفرمایید خواهش می‌کنم.

خودش را پس کشید و مهمان را با حرکت دست به‌تالار دعوت کرد.

سرگه‌ی پلاتونوویچ با خضوع و خشوعی که از مدت‌ها پیش عادت کرده بود در حضور اشخاص بزرگ بروز بدهد تعضیمکی کرد و رفت تو. یوگنی لیست‌نیتسکی دماغ‌اش را زیر عینک گیره‌یی چین داد و جلو رفت:ـ خیلی لطف کردید سرگه‌ی پلاتونوویچ عزیز! روزتان به‌خیر! چیه؟ انگار پیرتر شده‌اید...

ـ چه فرمایش‌ها می‌کنید یوگنی نیکالایه‌ویچ! من مطمئن‌ام که پیش از شما از دار دنیا نخواهم رفت. خب، احوال شریف چه‌طور است؟ سرحال و سلامت‌اید؟

یوگنی که طلای دندان‌هایش از لب‌خندش می‌درخشید بازوی مهمان‌اش را گرفت بردش طرف دیوان. جلو عسلی نشستند و ضمن رد و بدل کردن یک‌مشت حرف‌های بی‌معنی تو ظاهر هم‌دیگر پی تغییراتی گشتند که از آخرین دیدارشان تا حالا پیدا کرده بودند. ارباب که رفته بود دستور چایی بدهد برگشت. پیپ خمیده‌ی بزرگ‌اش را گرفته بود لای دندان‌هایش. جلو دیوان سرگه‌ی پلاتونوویچ ایستاد دست دراز استخوانیِ پرچین‌وچروک‌اش را گذاشت روی میز و ازش پرسید:ـ تو خوتور اوضاع چه‌طور است؟ در جریان که هستید لابد؟... حال و هوا خوب است؟ ها؟

سرگه‌ی پلاتونوویچ سرش را بلند کرد به‌چین‌هایی که از چانه و گردن حضرت اجل آویزان بود نگاه کرد و آه کشید:

ـ چه‌طور ممکن است آدم تو جریان نباشد؟

ـ سرنوشت محتوم‌مان همین بود که به این‌روز بیفتیم. (جوزک گلوی حضرت اجل رفت بالا:) من از همان بدو شروع جنگ پیش‌بینی کرده بودم که کار به این‌جا می‌کشد... می‌خواستید چی پیش بیاید؟ کار این سلسله تمام بود. من بلافاصله یاد مه‌رژکوفسکی Merezkofski افتادم... آلکسه‌ی و پتر یادت‌اند یوگنی؟... ولی‌عهد آلکسه‌ی بعد از شکنجه شدن به‌پدرش گفت: «خون من گردن‌گیرِ اعقابت خواهد شد...»

سرگه‌ی پلاتونوویچ که خیلی آشفته‌حال بود گفت:ـ هیچ خبر موثقی نداریم.

سر جایش آرام و قرار نداشت. سیگاری روشن کرد:ـ از یک‌هفته پیش دیگر روزنامه هم دست‌مان نمی‌رسد. خبرهایی که می‌شنویم باورکردنی نیست. مردم از دم زده به‌سرشان. فاجعه است به‌خداییِ خدا! وقتی فهمیدم یوگنی نیکالایه‌ویچ برای مرخصی تشریف آورده‌اند این‌جا، به‌فکر افتادم بیایم از شما بپرسم ببینم جریان از چه‌قرار است. بیایم بپرسم چه بلایی دارد سرمان خراب می‌شود.

یوگنی نیکالایه‌ویچ که دیگر خنده‌یی تو صورت سفید ته‌تراش‌اش نقش نمی‌بست گفت:ـ حوادث هولناکی در جریان است... سربازها روحیه‌شان را به‌تمام معنی از دست داده‌اند. دیگر به‌جنگ رغبتی نشان نمی‌دهند. در واقع در حال حاضر سرباز به‌معنیِ سرباز وجود ندارد. فقط یک‌دسته جنایت‌کار وحشیِ افسارگسیخته‌اند. به‌عنوان مثال پاپا را نگاه کنید: به‌هیچ وجهی قادر نیست تصور کند قشون ما به‌چه مرحله‌یی از پوسیده‌گی رسیده. مواضع‌شان را سرخود ترک می‌کنند، دست به‌چپاول می‌زنند، مردم را می‌کشند، صاحبمنصب‌هاشان را می‌کشند، دله‌دزدی می‌کنند... امروز دیگر سرپیچی از فرامین جنگی امر رایجی است...

لیست‌نیتسکی‌پیره تو ابری از دود درآمد که:ـ همیشه ماهی از سر می‌گندد.

یوگنی که چین به‌پیشانی انداخته بود و پلک‌های رگه‌دارش برمی‌جست گفت:ـ من این را نمی‌گویم. این را نمی‌گویم... قشون دارد از دم می‌گندد. بالشویک‌ها دارند متلاشی‌اش می‌کنند. حتا واحدهای قزاق، و بخصوص آن‌هایی که با پیاده‌نظام تماس تنگاتنگ داشته‌اند، از لحاظ روانی به‌کلی متزلزل‌اند... خسته‌گیِ تا مغز استخوان و دل‌تنگی برای خانه و خوتور و علاوه بر همه‌ی این‌ها بالشویک‌ها...

سرگه‌ی پلاتونوویچ که صبرش تمام شده بود گفت:ـ آخر آن‌ها پی چی هستند؟

لیست‌نیتسکی لب‌خند تلخی زد:ـ اوه!... چیزی که آن‌ها پی‌اش‌اند... چیزی که آن‌ها می‌خواهند، از میکرب وبا بدتر است. از این لحاظ بدتر است که آدم را آسان‌تر از وبا آلوده می‌کند و توده‌های نظامی خیلی راحت‌تر از غیرنظامی‌ها دچارش می‌شوند.

منظورم افکارشان است که هیچ قرنتینه‌یی هم جلو نفوذش را نمی‌گیرد. بی‌چون و چرا بین بالشویک‌ها اشخاص اهل و لایقی پیدا می‌شود که برای خودم پا داده با بعضی‌شان بحث و گفت‌وگو کنم. ساده‌لوح و خرمتعصب هم میان‌شان هست اما اکثریت قاطع‌شان از موجودات افسارگسیخته‌یی تشکیل شده که نه به‌قانونی قائل‌اند نه به‌چیزی ایمان دارند. حتا به‌دکترین بالشویسم هم اهمیتی نمی‌دهند بل‌که فقط دمبال چپاول و امکانی برای فرار از جبهه‌اند. پیش از هر چیز پی این‌اند که قدرت را دست بگیرند و جنگ به‌قول خودشان «امپریالیستی» را از هر راهی که بشود، حتا از طریق صلح جداگانه تمام کنند، زمین‌ها را بدهند به‌دهقان‌ها و کارخانه‌ها را بدهند به‌کارگرها. طبعاً این فکرها همان‌قدر که غیرعملی است احمقانه هم هست گیرم علاقه و توجه سربازها را فقط با همین وسایل بدوی است که می‌شود جلب کرد.

لیست‌نیتسکی که حرف می‌زد مشتوک عاج‌اش را تو انگشت‌هاش می‌چرخاند و خشم خاموش‌اش را فرو می‌خورد. سرگه‌ی پلاتونوویچ که به‌اش گوش می‌داد چنان به‌جلو خم شده بود که پنداری آماده‌ی جستن می‌شد. لیست‌نیتسکی‌پیره تالار را گز می‌کرد و چکمه‌های نمد کرکیِ سیاه‌اش را به‌صدا درمی‌آورد و سبیل‌های سبز نمایش را می‌جوید.

یوگنی تعریف کرد که همان اولِ تغییرنظام از ترس انتقام قزاق‌ها ناچار هنگ‌اش را گذاشته در رفته، و حوادثی را نقل کرد که به‌چشم خودش تو پتروگراد شاهد و ناظر بوده.

صحبت یک‌دقیقه‌یی دچار وقفه شد. لیست‌نیتسکی‌پیره بالای چشم‌های سرگه‌ی پلاتونوویچ را نگاه کرد و ازش پرسید:ـ خب، پس تو آن تیزتک خاکستریه را که امسال پاییز دیدی مشتری هستی. کره‌ی «خاتون» را می‌گویم.

موخوف با اخم ترحم‌انگیز و حرکت ناامیدانه‌ی دست گفت:ـ تو همچین اوضاع و احوالی، نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ، چه‌طور می‌توانید این‌جور حرف‌ها را پیش بکشید؟

در همان وقت تو ساختمان عمومی، یملیان که گرم شده بود داشت چایی می‌خورد. عرقِ صورت چغندررنگ‌اش را با دست‌مال قرمزی پاک می‌کرد و از خوتور و خبرهای تازه می‌گفت. آکسینیا تو شال کرکی پهلوی تخت ایستاده بود و سینه‌اش را به‌کله‌گیِ خراطی‌شده‌ی آن فشار می‌داد.

ـ خانه‌ی ما که تا حالا حتماً رمبیده. درست نمی‌گویم؟

یملیان که کلمه‌ها را به‌زحمت می‌کشید جواب داد:ـ نه. چرا باید رمیده باشد؟ سیخ سر جاش واایستاده. چی می‌خواهی سرش آمده باشد؟

ـ همسایه‌هامان مه‌له‌خوف‌ها چه‌طوراند؟

ـ ای، همچین...

ـ پترو مرخصی نیامده؟

ـ گمان نکنم.

ـ گریگوری چی؟ گریشکا مه‌له‌خوف...

ـ گریشکاهه بعد از نوئل آمد. زن‌اش پارسال دوقلو زایید. آره، گریگوری هم واسه خاطر زخم‌اش آمد.

ـ زخمی شده بود؟

ـ پس چی؟ بازوش... همه‌ی تن‌اش مثل سگ کتک‌خورده قلوه‌کن است. نمی‌شود دانست دکترهاش بیش‌ترند یا بخیه‌هاش.

آکسینیا بغض خشک‌اش را فرو داد و برای صاف کردن صدای شکسته‌اش سرفه‌یی کرد و پرسید: ـ چه‌طور هست‌اش؟

ـ مثل همیشه‌اش... به‌همان سیاهی و با همان دماغ گُنده. یک تُرک راستی‌راستی.

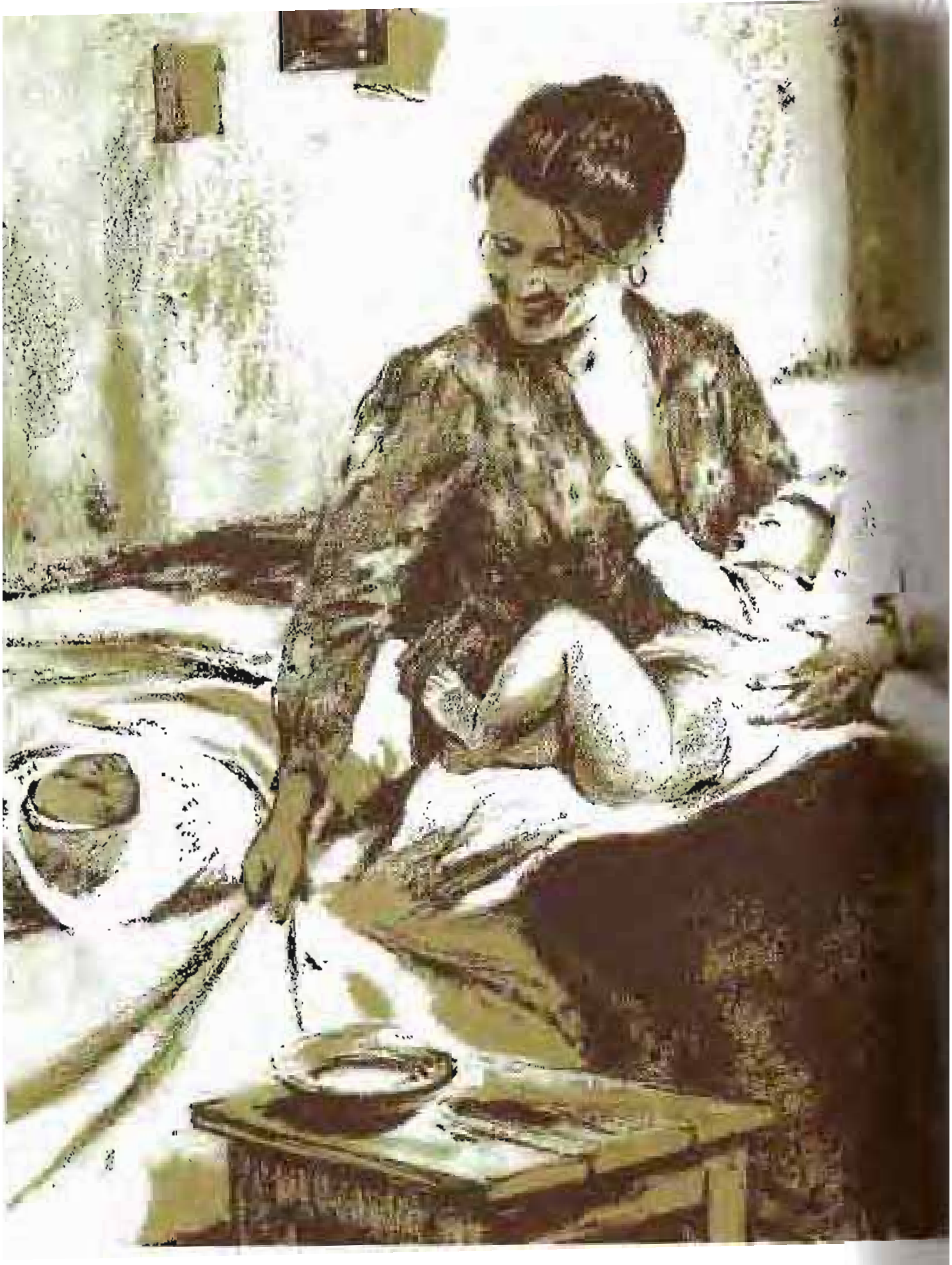
ـ منظورم این نبود... شکسته‌تر هم شده یا نه؟

ـ از شیطان رجیم بپرس!... خب، شاید یک‌خرده شکسته پکسته شده باشد اما دوقلو زائیدن زن‌اش می‌گوید نه‌چندان: یعنی بشنو و باور نکن!

آکسینیا شانه‌هایش لرزید. گفت: «چه وحشتناک سرد است این‌جا!» ـ و رفت بیرون.

یملیان هشتمین فنجان چای را برای خودش ریخت آکسینیا را با نگاه دنبال کرد و با احتیاط کوری که قدم برمی‌دارد گفت:ـ حشره‌ی کثیف بوگندو را سیاحت کن ها! تازه دیروز از خوتور آمده کفش و جوراب پوشیدن یاد گرفته و، هنوز هیچی نشده واسه من شهری می‌شکند... از من بپرسی، این‌جور زن‌ها از افعی خطرناک‌تراند ... لنگ یک همچین لش‌مرده‌هایی را من... خدایا توبه! مار خوش خط وخال! آن‌وقت در می‌آید به‌ات می‌گوید: «چه وحشتناک سرد است این‌جا!»... پوه! مشمشه‌ی مادیان!

از فرط نفرت فنجان‌اش را نصفه گذاشت. پاشد به‌خودش صلیب کشید و چنان بی‌اعتنا بیرون رفت، که در را پشت‌سرش وا گذاشت و رَدِّ چکمه‌هاش را رو کف



صیقلیِ اتاق.

برگشتنا، او هم تو تمام راه به‌اندازه‌ی ارباب‌اش کج‌خلق بود و دق‌دلی‌اش از آکسینیا را سر اسب بی‌گناه خالی می‌کرد: با ته‌دسته‌ی قنوت جاهای بی‌تربیتیِ حیوان را سیخونک می‌زد و به‌اش ول‌گرد و لنگ و این‌جور چیزها خطاب می‌کرد. تا رسیدن به‌خوتور هم برخلاف عادت همیشه‌گی با سرگه‌ی پلاتونوویچ یک کلام حرف نزد. همان‌جور که خود ارباب هم سکوت ترس‌خورده‌اش را نشکست.

۸

تیپ اول یکی از هنگ‌های پیاده‌نظام جبهه‌ی جنوب غربی را پس از تقویت با هنگ ۲۷ قزاق‌های دن که تو جبهه به‌صورت نیروی ذخیره پس دست نگه‌داشته شده بود پیش از انقلاب فوریه به‌پای‌تخت منتقل کردند تا شورش‌هایی را که درگرفته بود سرکوب کند.

تیپ را که به‌ساز و برگ نو زمستانی مجهز شده بود بعد از آن‌که یک شبانه‌روز پشت جبهه با جیره‌ی خیربینی پرواربندی شد سوار واگن‌ها کردند و راه انداختند اما به‌مینسک Minsk نرسیده حوادث از آن‌ها پیش افتاد: جخ همان روزِ حرکت به‌طور جدی شایع شد که امپراتور تو ارکان حربِ کُل استعفانامه‌اش را امضا کرده.

اردو ناچار شد از وسط راه برگردد. تو ایستگاه رازگون Razgon به‌هنگ ۲۷ دستور دادند از واگن‌ها پیاده شوند. خط‌ها را با قطارها بسته بودند. سربازهایی که نوار سرخ به‌پالتوشان زده بودند با تفنگ‌های قدرت‌مند و نو مدل روسیِ ساخت انگلیس رو سکوهای ایستگاه در رفت‌وآمد بودند. بیش‌ترشان هیجان داشتند و به‌قزاق‌ها که مشغول اسواران‌بندی بودند با ترس‌ولرز نگاه می‌کردند.

هوا گرفته بود و روز داشت تمام می‌شد. از بام ساختمان‌های ایستگاه آب راه کرده بود. نفت روی چالاب‌های وسط خط‌ها آسمان خاکستریِ پوست‌بره‌یی را منعکس می‌کرد. نعره‌ی لکوموتیف‌هایی که رو خط‌ها مانور می‌کرد ترد و شکننده بود. هنگ سوار پشت امبار کالا منتظر امیرلشکر فرمانده‌اش بود. از ساق اسب‌ها که تا مچ خیس بود بخار بلند می‌شد. کلاغ‌ها بی‌واهمه پشت صف‌ها به‌زمین می‌نشستند پشکل‌های نارنجی را نوک می‌زدند و پخش‌وپلا می‌کردند.

امیرلشکر که طبق آیین‌نامه سوارِ قره‌ی براق تنومندی بود به‌اتفاق سرهنگ فرمانده هنگ به‌طرف قزاق‌ها آمد، دسته‌جلو را کشید اسواران‌ها را وارسید و سخنرانی‌اش را شروع کرد. انگار کلمه‌های خفه و نامطمئنی را که از دهن‌اش در می‌آمد با دست از خودش دور می‌کرد:

ـ قزاق‌ها! امپراتور نیکالای دوم که تاکنون سلطنت می‌کرد به‌اراده‌ی ملت... اِ... اِ... اِ... خلع شد. قدرت به‌کمیته‌ی موقت دومای دولتی منتقل شده. شما هم باید مثل همه‌ی قشون با این امر در کمالِ... اِ... اِ... اِ... متانت برخورد کنید. وظیفه‌ی قزاق‌ها این است که اِ... در مقابل متجاوزان خارجی و... اِ... اِ... اِ... چه‌طور بگویم... دشمنانِ خارجی، از وطن دفاع کنند. ما خودمان را از آشوب‌هائی که راه افتاده دور نگه می‌داریم و انتخاب امور مربوط به‌تشکیل دولت جدید را به‌غیر نظامی‌ها واگذار می‌کنیم. ما نباید در چنین مواردی مداخله کنیم. جنگ و سیاست برای قشون دو چیز کاملاً جدا است... این روزها که..... خُب، اِ... همه‌ی پایه‌های جامعه به‌لرزه افتاده ما باید درست مثل...(امیرلشکر، کهنه‌سرباز بی‌استعدادی که تو همه‌ی عمرش یک‌بار هم سخن‌رانی نکرده بود در انتخاب چیزی که می‌خواست مثل بزند حسابی تو هچل افتاد: ابروهاش تو صورت چاقالوش از لال‌مانیِ دردناکی بنا کرد جست‌جست زدن. هنگ سرِ صبر منتظر ادامه‌ی افاضات حضرت اجل بود.) مثل، ه‌م‌م... مثل فولاد مقاوم باشیم. وظیفه‌ی نظامی قزاقیِ شما به‌تان امر می‌کند از رؤساتان اطاعت کنید. ما، تا وقتی‌که، آن‌جا (حرکت اریب گل‌وگشادی به‌پشت‌سر:) دومای دولتی موفق بشود راجع به‌سرنوشت کشور تصمیم بگیرد با همان دلاوریِ سابق به‌جنگ با دشمن ادامه می‌دهیم. جنگ را که تمام کردیم، ماها هم خواهیم توانست تو زنده‌گیِ داخلیِ مملکت شرکت کنیم اما تا آن موقع، ما، اِ... اِ... اِ...، نه! نمی‌توانیم. نمی‌توانیم قشون را فدا کنیم. سیاست نباید به‌قشون راه پیدا کند!

چند روز بعد قزاق‌ها نسبت به‌حکومت موقت سوگند وفاداری یاد کردند. برحسب این‌که مال کدام ناحیه‌اند دور هم جمع می‌شدند یا تو میتینگ‌ها شرکت می‌کردند اما با افرادی که ایستگاه را اشغال کرده بود قاتی نمی‌شدند. راجع به‌مطالبی که تو سخن‌رانی‌ها می‌شنیدند باهم به‌بحث‌های طولانی می‌نشستند آن‌ها را برای هم تکرار می‌کردند و اگر کلمه‌یی به‌نظرشان مشکوک می‌آمد با بدگمانیِ زیاد به‌حلاجی‌اش می‌پرداختند. بی‌این‌که به‌علت‌اش پی ببرند همه‌شان به‌این نتیجه‌ی واحد

رسیده بودند که اگر آزادی است پس دیگر جنگ تمام شده. و صاحبمنصب‌هایی که معتقد بودند روسیه باید تا آخر بجنگد برای مبارزه با این عقیده که بدجوری هم ریشه دوانده بود حسابی تو دردسر افتاده بودند.

بی‌نظمی و پریشانیِ که پس از تغییر نظام تو فرماندهیِ قشون پیش آمد به‌رده‌های پایین‌تر سلسله‌مراتب منعکس شد. ارکان حرب لشکر وجود تیپی را که وسط‌راه بلاتکلیف مانده بود به‌کلی از یاد برد. تیپ واگون‌ها را تخلیه کرده بود و ته‌جیره‌ی هشت روزه‌ی دریافتی‌اش را بالا آورده بود و حالا افرادش دسته‌دسته به‌روستاهای اطراف می‌رفتند. الکلی تو بازار پیدا شد که معلوم نبود از کجا می‌آید. و بعد از آن دیگر برخورد با سربازها و صاحبمنصب‌هایی که از زور مستی سرپا بند نباشند اصلاً چیز تعجب‌آوری نبود. قزاق‌ها که از دایره‌ی وظایف عادی‌شان رها شده بودند حوصله‌شان تو واگون‌های باری سر می‌رفت و منتظر بودند به‌ناحیه‌ی دن برشان گردانند. با تأکید فراوان شایع بود که افراد ذخیره‌ی اول را به‌خانه‌شان برمی‌گردانند. دیگر به اسب‌شان نمی‌رسیدند. صبح تا شب تو بازارمیدان ول می‌گشتند و هرجور چیزی را که می‌شد تو جبهه گیرآورد و فوراً آب کرد معامله می‌کردند: از پتوی آلمانی و سرنیزه و پالتو و کوله‌بار سربازی گرفته تا اره و توتون...

فرمان برگشت به‌جبهه روراست با غرولند مواجه شد. اول اسواران دوم سرپیچی را شروع کرد. افراد نگذاشتند لکوموتیف را به‌قطار ببندند اما وقتی سرهنگ تهدید کرد خلع‌سلاح‌شان می‌کند هیجان‌شان کم شد و بعد به‌کلی جا زدند و قطارها به‌طرف جبهه راه افتادند.

تو واگن‌ها می‌گفتند:

ـ این کارها چه‌معنی دارد آخر، بچه‌ها؟ آزادی، آزادی... اما وقتی پای جنگ می‌آید وسط، باید دوباره برویم خون‌مان را بریزیم.

ـ دوباره ظلم‌وستم شروع شده.

ـ از سرنگون کردن تزار به‌خدا فقط خسته‌گی‌اش به‌تن‌مان ماند!

ـ واسه ما، بودن و نبودن تزار، همیشه همان چه سر به‌کلاه چه‌کلاه به‌سر است.

ـ خر همان خر است پالان‌اش دیگر است.

ـ دقیقاً!

ـ تا کی در به‌همین پاشنه می‌گردد؟

ـ سه‌سال آزگار است تفنگ از دست‌مان نیفتاده.

تو یک ایستگاه فرعی، جوری که انگار از پیش با هم قول و قرار گذاشته باشند، نفرات از واگن‌ها پریدند پایین و بی‌اعتنا به‌خواهش و تمنا و تخویف و تهدید سرهنگ‌شان میتینگی تشکیل دادند. کلانتر نظامی و رییس پیر ایستگاه میان توده‌ی خاکستریِ پالتوها حرص‌وجوش خوردند و دست به‌دامن قزاق‌ها شدند که برگردند به‌واگن‌ها و خط‌ها را آزاد کنند. قزاق‌ها با دقت زیاد به‌حرف‌های سخنران که یکی از وکیل‌باشی‌های اسواران سوم بود گوش می‌دادند. بعد از او قزاق کوتاه‌قد خوش‌هیکلی به‌اسم مان‌ژولوف Manzulof رشته‌ی صحبت را به‌دست گرفت که آستر دهن‌اش از خشم سفید شده بود و لب‌هاش به‌هم می‌پیچید و کلمات غضب‌آلودش را به‌زحمت ادا می‌کرد:

ـ قزاق‌ها! این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند. ما دوباره سردرگم شده‌ایم. این‌ها دارند ما را گول می‌زنند. اگر انقلابی راه افتاده و همه آزاد شده‌اند مجبورند جلو جنگ را بگیرند. چون نه ملت خواهان جنگ است نه ما. درست می‌گویم؟ حق با من هست یا نه؟

ـ حق با تو است!

ـ ریدم به کله‌ی پدر جنگ!

ـ جان همه‌مان به‌لب رسیده...

ـ دیگر تمبان به‌کون‌مان بند نمی‌شود. این‌جوری چه‌طور می‌شود جنگید؟

ـ دیگر / اهل‌اش / نیستیم / بابا!

ـ می‌خواهیم برگردیم خانه‌مان.

ـ لکوموتیف را وا کنید! یاالله فدوت Fedot !

مان‌ژولوف افتاد میان. گلوش را جر می‌داد تا فریادش بلندتر از **هیاهوی هزار** تا گلوی دیگر به‌گوش‌ها برسد:

ـ دست نگه‌دارید قزاق‌ها!... قزاق‌ها، بچه‌ها، بیچاره‌های بدبخت! یک‌خرده فکر کنید ببینید چه‌غلطی دارید می‌کنید آخر، برادرها!... دست نگه‌دارید! لکوموتیف را ول کنید! موضوع سر این نیست آخر، سر این است که دارند ما را گول می‌زنند... باید جناب سرهنگ فرمانده سند نشان بدهد که بفهمیم واقعاً ما را به‌جبهه خواسته‌اند یا این هوس خود جناب سرهنگ است.

قزاق‌ها فقط موقعی سوار واگن‌ها شدند که سرهنگ، پریشان‌خاطر و منقلب و در حالی که مطلقاً به‌خودش تسلط نداشت تلگرام فرمان بازگشت به‌جبهه را که از ارکان حرب لشکر رسیده بود با لب‌های لرزان به‌صدای بلند برای‌شان خواند.

□

شش‌تا از تاتارسکی‌چی‌های هنگ ۲۷ باهم تو یک واگن افتاده بودند: پترو مه‌له‌خوف و نیکلای کاشه‌وی ـ عموی میشکا کاشه‌وی ـ با فدوت بادافسکوف و مرکولوف که با آن ریش سیاه فرفری و چشم‌های شوخ بلوطی به‌کولی‌ها می‌برد و ماکسیم‌کا گریازنوف Mâksimkâ Griâznof همسایه‌ی کارشونوف، پسربچه‌ی شاد و شنگول بی‌عاری که پیش از جنگ تو همه‌ی ناحیه به‌اسب‌دزدی شهرت تام و تمامی به‌هم رسانده بود. رفقاش مدام دست‌اش می‌انداختند می‌گفتند: «حق‌اش این بود مرکولوف که ریخت‌اش به‌کولی‌ها برده اسب‌دزد می‌شد... اما او این کاره نشده و عوض‌اش تو، ماکسیم، همچین که چشم‌ات به‌دم یک اسب بیفتد تب‌ات می‌گیرد.» ـ گریازنوف قرمز می‌شد با چشم آبیِ گل‌کتانی‌اش چشمکی می‌پراند و در نهایت وقاحت جواب می‌داد:ـ لابد ننه‌ی من به‌ننه‌ی مرکولوف که زیر یک کولی خوابیده بوده حسودی‌اش شده، اگر نه خدای مهربان نباید می‌گذاشت من همچین کاری بکنم...

از درزهای واگن سوز می‌زد تو. اسب‌ها با جل‌نمد جلو آخورهایی که به‌عجله برپا شده بود ایستاده بودند. تکه‌های هیزم تر رو قشر خاک یخ‌زده‌یی که وسط واگن رو کف‌اش پهن کرده بودند دود گسی راه انداخته بود که از درز درها بیرون می‌زد. قزاق‌ها دور آتش رو زین‌هاشان نشسته بودند پاتابه‌هاشان را که بوگند عرق و رطوبت می‌داد می‌خشکاندند. فدوت بادافسکوف ساق‌های منحنیِ لخت‌اش را جلو آتش گرم می‌کرد. رو قیافه‌ی کالموکی و گونه‌های برجسته‌اش لب‌خند رضایت موج می‌زد. گریازنوف تخت یک لنگه‌ی چکمه‌اش را که مثل دل‌وجگر زلیخا از هم در رفته بود به‌عجله با نخ پرک می‌دوخت و با صدایی که از دود گرفته بود به‌کسی که معلوم نبود کیست می‌گفت:

ـ بچه‌گی‌ها عادت داشتم زمستان‌ها می‌خزیدم بالای آتش‌دان و ننه‌بزرگ‌ام که آن‌وقت‌ها صد سال را هم شیرین‌تر داشت با چشم‌های کورمکوری‌اش شپش‌هام را می‌جست و می‌گفت: «ماکسیم کوچولو جان‌ام! گلک‌نازم! قدیم ندیم‌ها مردم مثل حالا زنده‌گی نمی‌کردند: گذران‌شان آن‌جوری بود که باید باشد. زنده‌گی‌شان قرار و

قاعده‌یی داشت و به‌بدبختی هم نمی‌افتادند. تو، پسرک قشنگ‌ام، خدای عالم آن‌قدر به‌ات عمر می‌دهد که ببینی سرتاسر زمین تو سیم‌های آهنی پیچیده شده و پرنده‌های توک فولادی عین زاغچه که تخم هندوانه چینه کند تو آسمان آبی چرخک می‌زنند و از زمین آدم برمی‌چینند... به‌چشم خودت می‌بینی که قحطی خراب شده سرزمین، طاعون افتاده به‌جان آدم‌ها، برادر افتاده به‌جان برادر و پسر افتاده به‌جان پدر... تا جایی که دیگر مثل زمین بعد از آتش‌سوزی که حتا یک پر علف روش پیدا نمی‌شود تو دنیا آدمی‌زاد به‌هم نرسد. (یک‌لحظه ساکت ماند و بعد گفت:) خب، حالا می‌بینی؟ دنیا عیناً همانی شده که او می‌گفت: تلگراف اختراع کرده‌اند: این از سیم آهنی‌اش. آیروپلان از خودشان در آورده‌اند: این‌هم از مرغ توک فولادی‌اش که تا همین‌الان‌اش هم راه خیلی‌ها را کوتاه کرده ... قحطی‌اش هم می‌آید. نشاشیده‌ای شب دراز است، عجله نداشته باش! بفرما: تو محل ما بذری که می‌کارند نصف بذر سال‌های پیش هم نیست. همه‌جای دیگر هم آسمان همین‌رنگ است. تو استانیتساها فقط بچه‌ها باقی مانده‌اند و پیرپاتال‌ها. بگذار فقط یک سال محصول همین یک چس‌مثقال زراعت بد از آب در بیاید تا قحطی پیرِ همه‌مان را هم بسوزاند.

پترو مه‌له‌خوف که آتش را مرتب می‌کرد گفت:ـ اما این‌که برادر بیفتد به‌جان برادر شوخی به‌نظر نمی‌آید؟

ـ صبرکن، به‌آن‌اش هم می‌رسیم.

فدوت بادافسکوف افتاد وسط که:ـ وقتی نتوانند سر حکومت با هم راه بیایند صداشان سرهم بلند می‌شود.

ـ آن‌وقت باز باید رفت نظم را برقرار کرد.

کاشه‌وی با خنده گفت:ـ اول تکلیف‌ات را با آلمانی‌ها روشن کن، بعد.

ـ خُب، پس هنوز باید بجنگیم...

آنی‌کوشکا صورت بی‌موی زنانه‌اش را با تظاهر به‌ترس چین داد و داد زد:ـ یاحضرت مریم بانوی عالم! تا کی باید بجنگیم آخر؟

کاشه‌وی ادایش را درآورد و گفت:ـ تا وقتی که تو هم پشم درآری، اَخته‌جان!

همه‌ی آن‌هایی که دور آتش نشسته بودند باهم زدند زیر خنده. پترو که دود به‌گلوش جسته بود به‌سرفه افتاد و با چشم پراشک انگشت‌اش را گرفت طرف آنی‌کوشکا.

آنی‌کوشکا خجالت‌زده مِن‌مِن‌کنان گفت:ـ پشم بدذات نیست فقط نمی‌داند کجا

باید در بیاید. لازم نیست این‌جوری به وول‌وولک بیفتی کاشه‌وی!

گریازنوف یکهو از کوره در رفت که:ـ بس کنید دیگر! کارد به‌استخوان‌مان رسیده. خود بدبخت‌مان این‌جا داریم تو شپش و کثافت سگ‌کش می‌شویم و خانواده‌مان آن‌جا به‌چنان فقروفلاکتی افتاده‌اند که پوست‌شان را بکنی خونی برای‌شان نمانده از زیرش بزند بیرون.

پترو که سبیل بور گندمی‌رنگ‌اش را می‌جوید به‌تمسخر گفت:ـ یک‌مرتبه جوش آوردی که چی؟

مرکولوف لب‌خندش را زیر ریش فرفریِ کولی‌وارش قایم کرد و عوض گریازنوف جواب داد:ـ همه‌ی عالم می‌داند که‌چی. همه‌ی عالم می‌داند که قزاق‌جماعت چه‌فلاکتی تحمل می‌کند... همه‌گی از دم ناخوش شده‌ایم... وقتی چوپان گله‌اش را می‌برد چرا، حیوان‌ها تا وقتی آفتاب شبنم‌ها را خشک می‌کند آرام‌اند و سرشان به‌چریدن‌شان است. اما یک‌خرده که آفتاب بلند شد و خرمگس‌ها به وزوز کردن و نیش زدن افتادند... (چشمک حیله‌گرانه‌یی به‌دیگران زد و رو به‌پترو ادامه داد:)... آن‌وقت است که، سرکار آجودان، حیوان‌ها جنون می‌زند به‌سرشان... گرچه، خودت هم خوب می‌دانی. روشنفکر که نیستی، هستی؟ خودت هم گاوچرانی کرده‌ای... معمولاً شروع‌اش وقتی است که یک ماده‌گوساله دم‌اش را می‌گذارد رو پشت‌اش ماغی می‌کشد راه می‌افتد و همه‌ی گله هم دمبال‌اش... گاو گله‌بان بنا می‌کند دویدن و داد کشیدن که: «آی آی آی! های های های!»، اما دیگر کاری نمی‌شود کرد: گله عین یک گردان سوارِ مأمور حمله می‌تازد به‌پیش. درست مثل خود ما که تو نزویس‌کا Nezviskâ فرمان‌مان دادند به‌آلمانی‌ها حمله‌کنیم... یک‌همچین وقتی چه‌کار می‌شود کرد؟ می‌شود جلو گله وا ایستاد؟

ـ با این حرف می‌خواهی به‌کجا برسی؟

مرکولوف فوری جواب نداد. یکی از تاب‌های ریش سیاه‌تر از قیرش را پیچید دور انگشت‌اش، با خشم کشیدش و پی‌حرف‌اش را گرفت. گیرم این‌بار لحن‌اش جدی‌تر بود و لب‌خند هم نمی‌زد:

ـ سه‌سال آزگار است که داریم می‌جنگیم. سه‌سال آزگار است چسبیده‌ایم به‌این سنگرها. واسه‌ی چی؟ به‌چه دلیل؟ هیچ‌کی هیچ‌چی نمی‌داند. این است که به‌خودم می‌گویم همین روزها گریازنوفی مه‌له‌خوفی کسی از جبهه می‌زند به‌چاک، همه‌ی هنگ هم به‌دنبال او و همه‌ی قشون هم به‌دنبال هنگ... بس است دیگر!

ـ می‌خواستی با حرف‌هات به‌این‌جا برسی؟

ـ آره. کاملاً. کور که نیستم. می‌بینم: کل‌اش به‌یک مو بند است. همین‌قدر بس است یکی پوفی بکند تا همه‌اش مثل پالتو کهنه‌یی که از شانه‌ی آدم بیفتد پخش زمین بشود. تو این سه‌سال جنگ، واسه ما هم آفتاب آن‌قدری که باید تو آسمان بالا رفته.

بادافسکوف به‌رسم نصیحت درآمد که:ـ بهتر بود با پترو نرم‌تر پیش بروی... هر چی نباشد آجودان اسواران است.

پترو قرمز شد:ـ فکر نمی‌کنم من تا حالا با رفقام رفتار ناحقی کرده باشم.

ـ نرنج، هرچی گفتم فقط واسه خنده بود.

بادافسکوف خجالت‌زده بود. یک‌مدت انگشت‌های گره‌دار پاهای لخت‌اش را تکان‌تکان داد بعد پاشد لخ‌کشان رفت طرف آخورها.

چندتا از قزاق‌های خوتورهای دیگر یک گوشه پای دسته‌های یونجه‌ی فشرده آهسته با هم اختلاط می‌کردند. دوتا از آن‌ها ـ یعنی فاده‌یف Fâdeyef و کارگین Kârgin از خوتور کارگینس‌کی Kârginski بودند هشت‌تای دیگرشان از استانیتساها و خوتورهای مختلف.

کمی که گذشت باهم بنا کردند به‌خواندن. آلی‌موف Alimof اهل چیر که خواننده‌ی اصلی بود تصنیف یکی از رقص‌ها را شروع کرد اما یکی تپوکی به‌پشت‌اش زد و با صدای چایمان کرده داد کشید: ـ ول کن این را!

کاشه‌وی به‌شان گفت:ـ با شماهام، یتیم‌مرده‌ها، بیایید جلو آتش!

یک بغل خرده چوب و سرشاخه را که تو توقف قبلیِ قطار از پرچینی کنده بودند رو نیم‌سوزها گذاشتند و آوازها دور آتش شور و حرارت بیش‌تری پیدا کرد.

[1] اسبِ زیره‌رنگ با بُنه‌ی جنگ
نعلِ تازه‌شو می‌کوبه به‌سنگ
کی‌رو چِش به‌راهه؟

---

۱. (به‌آهنگ «تپ‌تپ خمیر»:) اسب زیره‌یی‌رنگ با بنه‌ی‌جنگی / نعل تازه‌اش را به‌سنگ می‌کوبد. / چشم به‌راه کیست؟ * مادربزرگ نالان، اشک خونین‌ریزان / سرش برشانه‌ی نوه‌ی جوان‌اش است / دل کوچک‌اش پر از آه است. * عروس جوان بی‌تاب‌وتوان / زیر روسری‌اش زبان گرفته است / چه‌امیدی دارد * که روزی مرد عشق‌اش آهسته / در را باز کند و سرش را خسته / روی سینه‌اش بگذارد؟ * با یک‌دنیا غم / قزاق پا به‌راه / می‌گیرد به‌بغل، خواهی نخواهی / هم‌سر بی‌گناه‌اش را. * پا می‌گذارد به‌رکاب اسب‌اش. / پسر کوچک‌اش به‌دست‌اش می‌دهد / شوشکه‌ی بابایش را.

جده‌ی نالون اشک خون‌ریزون
سرش رو دوش نوه‌ی جوون
دِلَکِ‌اش پُرآهه.

عروسِ جوون بی‌تاب و تَوون
زیرِ روسریش گرفته زبون
چه امیدی داره
که مردِ عشق‌اش یه‌روز، آهسه
دَرو واکنه سَرشو، خَسه
رو سینه‌اش بذاره؟

می‌گیره بغل قزاق راهی
با یه دنیا غم خواهی نخواهی
زن بی‌گناشو
پا میذاره تو رکاب اسب‌اش
پسر کوچیکه‌اش میده به‌دس‌اش
شوشکه‌ی باباشو.

گارمونی که کروک‌اش فس‌فس می‌کرد تو واگن جلویی یک آهنگ قزاقی را می‌زد. پاشنه‌ی چکمه‌ها چکش‌وار به کف‌واگن می‌خورد و یکی صدای گوش‌خراش‌اش را انداخته بود به‌سرش:

وه چه‌سنگین است زنجیرت، تزار!
آهنین زنجیرِ بی‌پیرت، تزار!
گردن افراخته شد پَست از آن
گردن قزاق پُرزخم است از آن.
نه نفس را ره دهد نه آه را
نه‌مجالی ناله‌ی بی‌گاه را.
هان پوگاچف! تو ندا در داده‌ای
خوش سرودی دل‌نشین سر داده‌ای:
ای گرسنه خفته‌ی علیایِ دُن
ای برهنه پایِ سُفلاهایِ دن

دست‌ها در دست یک‌دیگر نهید
تا از این زنجیرِ محنت وارهید!

صدای زوزه‌وار خواننده‌ی دیگری شتابان رودست خواننده‌ی اول بلند شد:

[1]خدمت می‌کنیم تزارو از جون
اما به‌خدا تنگه دِلامون
واسه‌یْ بغلِ زنامون
واسه‌ی بغل زنامون.
اگر زن باشه، الدنگ!
دیگه نمیشه دل‌ات تنگ.
تزار؟ ـ تزارو ول‌اش کن
یه‌نیم‌سوز تو دل‌اش کن!
اگر زن باشه پیش‌ات
بگوش: گوزم به‌ریش‌ات!
دارام دارارام و ریم‌ریم
دی‌ریم بالالام و بیم‌بیم...

قزاق‌ها مدتی بود از خواندن دست کشیده بودند به‌هیاهوی لاابالیانه‌یی که از واگن جلویی می‌آمد و مدام اوج می‌گرفت گوش می‌دادند. چشمک می‌زدند و به‌تأیید سر تکان می‌دادند.

پترو مه‌له‌خوف که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد پوفی زد زیر خنده گفت:ـ بدجوری شیطان رفته تو جلدشان!

مرکولوف که چشم‌های بلوطیِ‌اش جرقه‌های زردی می‌پراند نگاه‌اش از چشمک شب‌تاب‌های شادی پر شد. به‌یک‌خیز از جا جست برای این‌که ضرب آهنگ رقص دست‌اش بیاید اول یک‌مدت با نوک چکمه ضربه‌های ریز ارزن‌واری از آهنگ کف واگن پاشید و بعد ناگهان پاکوبان با ضربه‌های فلزیِ نرم شروع کرد دور آتش پری سیدکا رقصیدن. هر کی به‌نوبت یک دور رقصید. حرکت گرم‌شان می‌کرد. تو آن

---

۱. (به‌همان آهنگ:) از دل و جان به‌تزار خدمت می‌کنیم * اما به‌خدا دل‌مان تنگ است * برای آغوش زن‌هامان. * ای الدنگ! اگر زن باشد * دیگر دل‌ات تنگ نمی‌شود. * تزار؟ـ تزار را ول کن * نیم‌سوزی به‌دل‌اش کن! * اگر زن پیش‌ات باشد * به‌تزار بگو گوزم به‌ریش‌ات! *...

یکی واگن گارمون از خیلی پیش از نفس افتاده بود. حالا آن تو با صداهای خش‌دار مثل دیوانه‌ها زیر و بالای هم‌دیگر را می‌جمباندند اما این‌جا رقص به‌راه بود و اسب‌ها را می‌ترساندند و فقط موقعی بریدند که آنی‌کوشکای بی‌خود از خود وقتی آمد یک‌چشمه‌ی سخت دست‌وپاگیر اجرا کند با کون افتاد تو آتش. جماعت هِرّه کِرّه‌کنان بلندش کردند شلوار نوش را که خشتک‌اش دیگر وصله‌بردار نبود تو نور تهِ شمع وارسیدند. تریج آرخولوق پنبه‌آجین‌اش هم به‌حال و روز خشتک شلواره افتاده بود.

مرکولوف با دل‌سوزی گفت:ـ باید درش بیاری.

ـ دیوانه‌ای بدکولی؟ آن‌وقت چی پام کنم؟

مرکولوف کوله‌اش را گشت پیرهن متقالیِ زنانه‌یی از توش کشید بیرون. دیگران آتش را تیزتر کردند. مرکولوف که شانه‌های تنگ پیرهن را دور از هم نگه داشته بود و داشت از زور خنده پس می‌افتاد گفت:ـ بستان‌اش!... هاه‌هاه‌هاه!... مثل برق از رو یک پرچین کش‌اش رفته بودم تا ازش تنزیب درست کنم که اگر گوللهٔ موللهٔ‌یی به‌ام خورد ناسلامتی واسه بستن زخم‌ام یک چیزی دم دست داشته باشم... هه‌هه‌هه!... برش‌دار، مفت خشتک سرکار!

به‌بدوبیراه‌های آنی‌کوشکا گوش ندادند. پیرهن را زور زورکی تن‌اش کردند و چنان هِرتهِ‌کرته‌یی راه انداختند که سرهای کنج‌کاو از واگن‌های پس و پیش بیرون آمد و صداهای حسود از دو طرف تو تاریکی بلند شد که:

ـ شماها دارید چه‌کار می‌کنید؟

ـ کره‌خرهای فلک‌زده!

ـ چه‌تان شده؟

ـ چی‌گیر آورده‌اید، کس‌خرنه‌ها!

تو توقفِ بعدی گارمون‌زنه را از آن یکی واگن آوردند پیش‌خودشان. افراد واگن‌های دیگر هم دسته‌دسته آمدند به‌هم فشار آوردند آخورها را خرد کردند رو سروکله‌ی هم سوار شدند اسب‌ها را چسباندند به‌دیواره‌ی واگن‌ها. آنی‌کوشکا میان دسته‌ی کوچکی از تماشاچی‌ها قمیش می‌آمد. پیرهن سفید که بی‌گفت‌وگو مال زن چاقالویی بود واسه او زیادی بلند بود. پاهاش آن تو گیر می‌کرد اما فریادها و غش‌غش خنده‌ها هندوانه زیر بغل‌اش می‌داد: آن‌قدر رقصید و رقصید تا از نا و نفس افتاد.

ستاره‌ها بالای روسیه‌ی سفید غرقه به‌خون زار می‌زدند.
آسمان سیاه دودآلود و سیال شب مثل مغاک عظیمی دهن‌وا کرده بود.
رو زمین آغشته به‌بوی تلخ برگ پوسیده و زنگِ نمورِ خاک رُس و برف اسفندماه، باد از پا در می‌آمد.

۹

بیست‌و چهار ساعت بعد دیگر هنگ آن قدرها از جبهه دور نبود. قطارها تو یک ایستگاه فرعی توقف کرده بودند. فرمان پیاده‌شدن توسط آجودان‌ها به‌همه ابلاغ شده بود. اسب‌ها را به‌عجله می‌آوردند پایین زین می‌کردند. بعضی‌ها تو این واگن و آن واگن پی چیزهایی که جا گذاشته بودند می‌دویدند. بعضی‌ها دسته‌های ژولیده‌ی یونجه‌ها را رو شن‌های خیس وسط خط‌ها پرت می‌کردند. همه در تک‌و پو بودند.

گماشته‌ی فرمانده هنگ پترو مه‌له‌خوف را صدا زد گفت:ـ برو تو ایستگاه، سرهنگ می‌خواهدت.
پترو کمر شمشیرش را رو پالتواش صاف‌و صوف کرد، بی‌عجله به‌طرف سکو راه افتاد و به آنی‌کوشکا که پیش اسب‌ها ایستاده بود گفت:ـ آنیکه‌یی، چشم‌ات به‌اسب من هم باشد.
آنی‌کوشکا بی‌این‌که چیزی بگوید با نگاه تعقیب‌اش کرد. حالا دیگر تو قیافه‌ی اخموی همیشه‌گی‌اش غم و غصه هم به‌دل‌تنگی‌های معمولی‌اش اضافه شده بود.
پترو همان‌جور که می‌رفت و به‌خاک‌رس اُخراییِ چکمه‌هاش چشم دوخته بود از خودش می‌پرسید سرهنگ با او چه‌کار دارد. تهِ سکو دم مخزن آبِ جوش عده‌ی کمی که دور هم جمع شده بودند توجه‌اش را جلب کرد. رفت جلو و از همان دور به‌آن‌چه گفته می‌شد گوش تیز کرد. بیست‌تایی سرباز، قزاق قدبلند حنایی‌مویی را که پشت به‌مخزن ایستاده بود و حال بابای چلمنی را داشت که به‌تله افتاده باشد دوره کرده بودند. پترو قدبلندی کرد و قیافه‌ی ریشوی یک قزاق گارد امپراتوری را دید که به‌نظرش آشنا آمد. روسردوشی‌های آبیِ وکیل‌راستی‌اش عدد ۵۲ خوانده می‌شد. تو دل‌اش گفت: «این‌یارو را باید یک‌جایی دیده باشم.»

یک سرباز داوطلب که قیافه‌ی زیرک و پُرکک‌مکی داشت با شادیِ موذیانه‌یی ازش پرسید:ـ چی فکر کردی که دست به‌همچین کاری زدی؟ آن‌هم با وجودی که درجه‌دار هستی...

پترو دست به‌شانه‌ی سرباز ذخیره‌یی که جلواش بود گذاشت پرسید:ـ کیه این؟

سرباز سرش را برگرداند با بی‌میلی گفت:ـ یک‌فراری است که گیر افتاده... از خودهاتان است. قزاق است.

پترو به‌مخ‌اش فشار آورد که یادش بیاید این قیافه‌ی پهن‌ریش و سبیل‌قرمز را کجا دیده. فراری بی‌این‌که به‌سوآل‌های خسته‌کننده‌ی سرباز داوطلب جواب بدهد آب گرم فنجانی را که از پوکه مسیِ خمپاره درست شده بود جرعه‌جرعه بالا می‌رفت و نان دوالکه‌یی را که آن تو خیس می‌کرد می‌خورد و در حال جویدن نان و خوردن آب ابروهایش را می‌جمباند و چشم‌های دور از هم‌اش را به‌زمین می‌دوخت یا به دوروبرش نگاه می‌کرد. سرباز پیاده‌ی پیر و خپلی که تفنگ را از سرنیزه گرفته بود نگهبان‌اش بود. آب‌اش را که خورد نگاه خسته‌اش را روقیافه‌ی سربازهایی که پِر و پِر تماشااش می‌کردند چرخی داد و ناگهان برق خشونتی تو چشم‌های آبی و ساده‌ی کودکانه‌اش درخشید. به‌عجله آخرین قطره‌های ته آب‌خوری را سر کشید لب‌هاش را لیسید و با صدای بم یک‌نواختی سرشان داد زد:ـ برای‌تان جالب است؟ نمی‌گذارید چیزی کوفت کنم، کثافت‌ها؟ که‌چی؟ تو عمرتان آدم ندیده‌اید؟

سربازها غش‌غش به‌خنده افتادند اما پترو به‌محض بلند شدن صدای فراری با همان دقتِ عجیب همیشه‌گی‌اش یادش آمد که یارو اهل خوتورِ روبه‌ژین Rubezin از استانیتسای یلانس‌کایا است و اسم‌اش هم فامین Famin است و پیش از جنگ تو بازار مکاره‌ی سالانه‌ی آن‌جا به‌اتفاق پدرش یک ورزای سه‌ساله با او معامله کردند. همان‌جور که واسه خودش راهی به‌طرف او باز می‌کرد صداش زد: ـ فامین!... یاکوف Yâkof!

طرف با حرکتی ناشیانه و جازده آبخوری‌اش را گذاشت رو مخزن نگاه مرددی به‌پترو انداخت و گفت:ـ جا نمی‌آرم‌ات داداش، می‌بخشی...

ـ اهل روبه‌ژین نیستی؟

ـ چرا. خودت چی؟ باید مال یلانس‌کایا باشی.

ـ نه، مال ویوشنس‌کایاام. اما تو یادَمی: من و پدرم پنج سال پیش بات یک ورزا معامله کردیم.

فامین که با همان لب‌خند ناشیانه و بچه‌گانه پیدا بود سعی می‌کند یادش بیاید با تأسف گفت:ـ نه. یادم نمی‌آید. جا نیاوردم‌ات.

ـ تو هنگ ۵۲ بودی؟

ـ آره.

ـ آن‌وقت گذاشتی و در رفتی. مگر همچین چیزی ممکن است برادر؟

فامین کلاه پوست‌اش را برداشت کیسه توتون مچاله مچوله‌یی از توش درآورد خم شد کلاه را زد زیر بغل‌اش کاغذ سه‌گوشی پاره کرد، دست آخر نگاه جدیِ نمناک‌اش را به‌پترو دوخت و با صدایی که به‌زور می‌شد شنید گفت:ـ دیگر قابل تحمل نبود برادرجان...

پترو جور عجیبی زیر نفوذ این نگاه قرار گرفت. سرفه‌یی کرد و سبیل زرد از سیگارش را برد تو دهن‌اش.

مراقب خپل تفنگ‌اش را انداخت کول‌اش آهی کشید و گفت:ـ خب دیگر، بچه‌ها، صحبت را تمام کنید وگرنه ما را می‌اندازید تو دردسر. یاالله، برویم پدر.

فامین آب‌خوری‌اش را به‌عجله چپاند تو فانسقه‌اش بی‌این‌که پترو را نگاه کند باش خداحافظی کرد و با قدم‌های سنگین مثل خرس به‌طرف کلانتری ایستگاه راه افتاد.

سرهنگ و دوتا از رؤسای اسواران‌ها تو چیزی که قبل از آن غذاخوریِ مسافرهای درجه‌ی یک بود رومیز کوچکی خم شده بودند. سرهنگ که چشم‌های موذی‌اش را از خسته‌گی به‌هم فشار می‌داد گفت:ـ خیلی معطل کردی مه‌له‌خوف.

معلوم شد اسواران پترو را به‌اختیار ارکان حرب هنگ گذاشته‌اند و موظف‌اش کرده‌اند افرادش را با دقت زیاد زیر نظر بگیرد و کوچک‌ترین تغییری را که تو رفتار و گفتار آن‌ها دید به‌رییس اسواران اطلاع بدهد. بی‌این‌که مژک بزند سیخ تو چشم‌های سرهنگ نگاه می‌کرد و بادقت به‌حرف‌هایش گوش می‌داد اما نگاه مرطوب فامین بدجور به‌ذهن‌اش چسبیده بود: «دیگر قابل تحمل نبود، برادر جان...»

از اتاق گرم و مرطوب آمد بیرون رفت طرف اسواران‌اش. گروهان خدمات هنگ هم تو ایستگاه بود. به‌واگن‌شان که رسید دید تمام افراد قطار دور نعل‌بند اسواران جمع شده‌اند و به‌دیدن نعل‌بند فکر فامین و حرف‌اش از ذهن پترو پاک شد. قدم‌ها را تندتر کرد تا راجع به‌تجدید نعل اسب‌اش با نعل‌بند صحبت کند. از نو گرفتار مسایل روزمره‌اش شده بود. و همین وقت بود که دید از پشت واگن‌های قرمز سرو کله‌ی زن

خوش‌لباسی پیدا شد که شال کرکیِ سفیدی سرش انداخته بود و سر و وضع‌اش مثقالی هفت‌صنار با سر و وضع زن‌های دیگر فرق می‌کرد. این سر و وضع که ضمناً هم به‌نظرش آشنا آمد توجه‌اش را بیش‌تر جلب کرد. زن هم به‌سمت او چرخید و با دیدن‌اش شانه‌ها و بالاتنه‌ی ظریف زنانه که نه بل‌که دخترانه‌اش را جمباند و قدم‌ها را تندتر کرد. پترو که هنوز صورت او را تشخیص نداده بود فقط از دیدن حرکات چابک و مواج‌اش زن‌اش را به‌جا آورد. لرزش گزنده‌ی دل‌چسبی تا ته قلب‌اش نفوذ کرد. شادی‌اش همان‌قدر که غیرمنتظره بود بی‌حد و حدود هم بود. راه افتاد طرف‌اش اما قدم‌ها را عمداً سست برمی‌داشت تا سربازهای قطار که تو نخ‌اش بودند از شادی‌اش بو نبرند. خیلی سنگین و متین زن‌اش را بغل کرد سه‌بار بوسیدش. خواست ازش چیزی بپرسد اما لب‌هاش از هیجان به‌لرزه افتاد. انگار یادش رفت زبان‌اش را چه‌جوری باید به‌کار بیندازد. بالاخره من‌من‌کنان گفت: ـ منتظرت نبودم اصلاً.

داریا دست‌هاش را به‌هم پیچاند و گفت:ـ عزیزم! چه‌عوض شده‌ای! دیگر آنی نیستی که بودی... می‌بینی؟ آمدم ازت خبری بگیرم... اهل خانه نمی‌گذاشتند بیایم. همه‌اش می‌گفتند: «آدم چه‌می‌داند چی پیش می‌آید...»ـ اما من به‌خودم گفتم: می‌روم، می‌روم ببینم عزیز دل‌ام چه‌طور است...

کلی سروصدا می‌کرد، خودش را می‌چسباند به‌شوهرش و با چشم تر نگاه به‌نگاه‌اش می‌دوخت.

سربازها دوره‌شان کرده بودند. سرفه می‌کردند و چشمک می‌پراندند و خودشان را از آن‌چه بودند ناکام‌تر می‌دیدند.

ـ بخت پترو باش یار است.

ـ ماده‌گرگ من با آن‌همه توله‌یی که دارد نمی‌تواند بیاید.

ـ من زن‌ام احتیاجی به‌ام ندارد، هر قدر که بخواهد مرد دور و برش ریخته.

ـ حق‌اش است مه‌له‌خوف یک‌شب هم زن‌اش را خیر جوخه‌اش بکند... آن‌هم تو این اوضاع بی‌ریختی که داریم... ه‌م‌م...

ـ بیایید برویم بچه‌ها! وقتی می‌بینم زنکه خودش را آن‌جور به‌اش می‌مالد از حرص دق می‌کنم.

پترو دیگر اصلاً یادش نمی‌آمد که تصمیم گرفته بود تا دست‌اش به‌زن‌اش برسد به‌قصد کشت کتک‌اش بزند. جلو همه‌ی عالم نازو نوازش‌اش می‌کرد. انگشت‌هایش را

که از دود توتون زرچوبه‌یی شده بود به‌کمان خوش‌گل ابـروهاش مـی‌کشید. راضـیِ راضی بود. داریا هم یادش رفته بود که همان پس‌پریشب تو واگن بغل دام‌پزشک یک هنگ دراگن خوابیده بود که واسه رسـیدن بـه‌قسمت‌اش از خـارکوف Xârkof بـاش هم‌سفر شده بود. دامپزشکه سبیل‌هایی داشت سیاه سیاه به‌زبریِ پشم. اما تـا الان دو شب از آن قضیه گذشته بود و داریا حالا شوهرش را واقعاً با اشک‌های شادی غرق بوسه می‌کرد و با چشم‌های پاک و صادق نگاه‌اش می‌کرد.

۱۰

سلطان یوگنی لیست‌نیتسکی در بازگشت از مرخصی به‌هنگ ۱۴ قزاق‌های دن منتقل شد. عوض آفتابی شدن تو هنگ خودش که پیش از انقلاب فوریه ناچار شده بود به‌وضع شرم‌آوری دُم‌اش را بگذارد روکول‌اش و جان‌اش را از خشم افـراد آن در ببرد ترجیح داد یک‌راست برود سراغ ارکان حرب فوج، و ریـیس ارکـان حـرب کـه امیرلشکر جوانی از یک خانواده‌ی اشرافیِ معروف قزاق بود به‌آسانی ترتیب انتقال‌اش را داد. وقتی امیرلشکر تو دفترش با لیست‌نیتسکی تنها شد به‌اش گفت:

ـ سلطان، می‌دانم به‌دلیل کینه‌یی که قزاق‌ها به‌شما دارند و حتا از اسم‌تان هـم متنفرند دیگر خدمت تو واحد سابق مقدورتان نیست. منطقی‌تر همین است که به‌هنگ ۱۴ انتقال پیدا کنید. هم‌گروه صاحبمنصب‌هاش استثنایی است هم افرادش قرص‌تر و چشـم و گـوش بسته‌تر از دیگـران‌انـد. بـیش‌ترشان مـال اسـتانیتساهای جـنوب اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا هستند. برای شما آن‌جا مناسب‌تر است. سکوت کوتاهی کرد بعد پرسید: ـ شما پسر همان نیکالای آلکسـه‌یه‌ویچ لیست‌نیتسکی هستید؟ (و بعد از آن که جواب مثبت گرفت ادامه داد:) تا آن‌جا که به‌شخص من مربوط می‌شود مـی‌توانـم به‌تان خاطرنشان کنم که ما به‌صاحبمنصب‌هایی مثل شما ارج می‌گذاریم. گرچه امروزه روز غالب صاحبمنصب‌ها دودوزه‌باز شده‌اند. (و به‌تلخی نتیجه گرفت که:) تغییر عقیده دادن و در آنِ واحد دو خدا را بنده‌گی کردن برای‌شان سهل‌تر است.

لیست‌نیتسکی که از بابت این تغییر مأموریت با دُم‌اش گردو می‌شکست همان روز به‌طرف دوینسک Dvinsk که محل استقرار هنگ ۱۴ بود راه افتاد و بیست‌وچهار ساعت بعد خودش را به‌سرهنگ بی‌کاداروف Bikâdârof فرمانده هنگ معرفی کرد و

در کمال خوش‌وقتی متوجه شد که رییس ارکان حرب فوج کاملاً درست گفته بود: تقریباً همه‌ی صاحبمنصب‌ها سلطنت‌طلب بودند و بیش‌تر قزاق‌ها را هم که یک سوم‌شان پیرو آیین قدیم بودند اهالیِ استانیتساهای اوست ـ خوپرس‌کایا و کومیل‌ژنس‌کایا Kumilzenskâyâ و گلازونوفس‌کایا Glâzunofskâyâ تشکیل می‌دادند که روحیه‌ی انقلابی نداشتند و برخلاف میل خود به‌حکومت موقت سوگند وفاداری یاد کرده بودند. نه از حوادثی که دورو برشان می‌جوشید سر درمی‌آوردند نه اصلاً کم‌تر علاقه‌یی داشتند که سر درآرند چی‌به‌چی است. اعضای کمیته‌ی هنگ و کمیته‌های اسواران‌ها، در یک کلام، از یک مشت قزاق ببعیِ چاکرصفتِ صِرف تشکیل شده بود.

لیست‌نیتسکی که خودش را تو محیط تازه خوش‌بخت حس می‌کرد دوتا از همقطارهای سابق هنگ آتامانی‌اش را گیر آورد که با دیگران نمی‌پریدند. صاحبمنصب‌های دیگر به‌وضعی استثنایی هم‌فکر و متحد بودند و روراست باهم از بازگشت سلطنت گپ می‌زدند و دل‌شان به‌همین خوش بود.

هنگ دوماهی‌تو دوینسک پاتابه وا کرد و تحت فرماندهی واحدی درآمد. تا پیش از آن غالباً اسواران‌هایش مأمور می‌شدند جداجدا با این فوج و آن فوج پیاده راه بیفتند و سرتاسر جبهه را از دوینسک تا ری‌گا Rigâ از پاشنه در کنند اما دست صاحب بصیرتی همه‌شان را تو ماه آوریل یک‌کاسه کرد، و حالا هنگ آماده بود که دست به‌کار بشود. قزاق‌ها که حسابی زیر مراقبت صاحبمنصب‌هاشان بودند مشق می‌کردند و اسب‌هاشان را می‌خوراندند و زنده‌گیِ حلزون‌واری داشتند: زنده‌گیِ با قرار و قاعده‌یی تو لاک خود و دور از هرجور نفوذ خارجی.

افراد راجع به‌مأموریتی که واقعاً برای‌شان در نظر گرفته شده بود حدس‌های جوربه‌جور مبهمی می‌زدند. از آن‌طرف صاحبمنصب‌ها هم بی‌این‌که از هم‌دیگر قایم کنند می‌گفتند هنگ به‌همین زودی‌ها به‌هدایت دست بسیار مطمئنی «چرخ تاریخ را به‌حرکت در می‌آورد».

جبهه خیلی نزدیک بود. قشون‌ها که تو چمبره‌ی کمبود خواربار و مهمات گرفتار بودند و تو آتش تب کشنده‌یی می‌سوختند به‌کلمه‌ی وهم‌انگیز «صلح» چنگ انداخته بودند و با احساسات گوناگونی چشم به‌دست کرنسکی [1] Kerenski رئیس

۱. آلکساندر فیودروویچ کرنسکی A.Fyodorovic K. سیاست‌چیِ روس متولد در سیم‌برسک Simbersk

دولت موقت دوخته بودند و حالا بعد از آن‌که حسابی فریب عربده‌های سرسامیِ او را خوردند و تو تله‌ی تعرض ماه ژوئن‌شان افتادند گدازه‌ی جوشان غضب‌شان مثل آبی بود که از چشمه‌های بسیار عمیقی بجوشد.

در این میان، قزاق‌ها تو دوینسک بخوروبخواب آسوده‌یی داشتند. معده‌ی اسب‌هاشان کنجاله و جو هضم می‌کرد و حافظه‌ی خودشان آن‌همه بلا بدتر را که تو جبهه کشیده بود از خاطر می‌برد و صاحبمنصب‌هاشان به‌طور مرتب تو جلساتی که داشتند شرکت می‌کردند ست‌وسیر می‌خوردند و با بغدادآباد درباره‌ی سرنوشت روسیه بحث‌های داغ راه می‌انداختند.

تا روز اول ماه ژوییه به‌همین صورت‌ها گذشت. روز سوم بود که دستور رسید بی‌یک‌دقیقه معطلی حرکت کنند. هنگ با قطار به‌طرف پتروگراد راه افتاد و روز هفتم ژوییه بود که نعل اسب‌هاش تق‌تق چوبْ‌فرش کوچه‌های پای‌تخت را درآورد و تو خیابان نفسکی Nefski مستقر شد. اسواران لیست‌نیتسکی یک محل تجارتی را که خالی‌افتاده بود اشغال کرد. دقت و مواظبت نمایانی که مقامات پای‌تخت در فراهم کردن جا و مسکن قزاق‌ها به‌کار بسته بودند نشان می‌داد که با چه شوروشوقی چشم به‌راه آن‌ها بوده‌اند. دیوارها که تازه دوغاب‌شان زده بودند از سفیدی می‌درخشید و کف تازه شسته‌شان برق می‌زد. از چوب‌های تازه‌ی کاج تخت‌خواب‌ها عطر صمغ بلند بود و زیرزمین تمیز و روشن‌اش بوی آسایش می‌داد. لیست‌نیتسکی که دماغ‌اش را زیر عینک گیره‌یی چین داده بود جاها را به‌دقت وارسی کرد. سفیدیِ خیره‌کننده‌ی دیوارها را دید و حساب کرد که استقرار در آن‌ها کمبودی ندارد. از بازدید خودش راضی بود اما وقتی به‌اتفاق مرد پست‌قد آب‌پرتقالیِ اتو کشیده‌یی که به‌نماینده‌گیِ اداره‌ی امور شهر مأمور پذیراییِ قزاق‌ها بود به‌دری رسید که به‌حیاط وا می‌شد اتفاق ناگواری افتاد: همین‌که دست‌گیره‌ی در را گرفت چشم‌اش رو دیوار به‌نقش استادانه‌یی افتاد که با چیز نوک‌تیزی کنده بودند: نقش جارویی بود با کله‌ی سگی که دندان نشان می‌داد. کارگرهایی که آن‌جا را برای سکونت قزاق‌ها آماده کرده بودند می‌بایست کاملاً باخبر بوده باشند مخاطب این طرح کیست.

(۱۸۸۱ تا ۱۹۷۰). عضو حزب سوسیالیست انقلابی (S.R.). وی ابتدا وزیر دادگستری و بعد وزیر جنگ و سرانجام در اوت ۱۹۱۷ رئیس حکومت موقت روسیه‌ی انقلابی شد که در نوامبر همان سال بالشویک‌ها سرنگون‌اش کردند.

لیست‌نیتسکی که ابروهایش می‌لرزید از کارمند ملازم‌اش پرسید:ـ این چیست؟

کارمند با چشم‌های تیز خاکستری‌اش طرح را نگاه کرد و نفس‌اش با سر و صدا پس رفت. خون چنان به‌صورت‌اش دوید که یخه‌ی آهاری‌اش به‌رنگ صورتی در آمد:

ـ عفو بفرمایید قربان، لابد یک شخص مغرض...

ـ امیدوارم این علامت اُپری‌چینا[1] Opricinâ بدون اطلاع شما این‌جا نقش شده باشد.

ـ چی؟ چی؟ محض رضای خدا!... این کار بالشویک‌ها است... مادر به‌خطایی که جرات کرده این‌جا همچین غلطی بکند!... همین الان دستور می‌دهم دیوار را دوباره رنگ کنند... از خودم می‌پرسم که... عذر می‌خواهم... یک همچین کار احمقانه‌یی... باید باور بفرمایید خودم شخصاً چه‌قدر از این پست‌فطرتی شرمنده‌ام...

دلِ لیست‌نیتسکی صادقانه به‌حال این میرزابنویس دون‌پایه‌ی کشوری که خودش را آن‌جور باخته بود سوخت. نگاه‌اش را که بی‌رحمانه سرد بود نرم‌تر کرد و گفت:ـ نقاش تو حساب‌اش یک مختصر اشتباهی کرده: قزاق‌ها از تاریخ روسیه چیزی بارشان نیست، اما خودش حالی‌اش نشده که چنین استقبالی ممکن است باعث جری‌تر شدن ما بشود.

کارمند رو نوک پنجه قدبلندی کرد و خودش را به‌دیوار مالید و چون با ناخن آراسته‌اش طرح روی دوغاب آهک را خراشید غبار سفیدی رو نیم‌تنه‌ی خوش‌دوخت انگلیسی‌اش نشست. لیست‌نیتسکی عینک‌اش را پاک می‌کرد و لب‌خند می‌زد اما در همان حال ملال تلخی را هم که به‌دل‌اش می‌نشست احساس می‌کرد.

وقتی برای سرکشی به‌استبل از حیاط می‌گذشتند هم بی‌توجه به‌حرف‌های کارمند که پشت سرش یورغه می‌رفت تو دل‌اش می‌گفت: «نه به‌آن پذیرایی‌شان، نه به این چیزهایی که پشت ظاهرشان قایم می‌کنند!... اما راستی‌راستی نکند ما تو چشم مردم سرتاسر روسیه قیافه‌ی اُپری‌چینا را داشته باشیم؟»

نور آفتاب به‌طور عمودی تو چاه وسیع و گود حیاط می‌تابید. کسانی از پنجره‌های خانه‌های بلند اطراف خم شده بودند و قزاق‌ها را که تو حیاط وول می‌زدند و اسب‌ها را به‌استبل می‌بردند تماشا می‌کردند. آن‌هایی که کارشان تمام شده بود

---

۱. نیروی پلیسی‌که «ایوان مخوف» برای مبارزه با زمین‌داران به‌وجود آورد و در تاریخ روسیه و جهان از خود خاطره‌ی مخوفی به‌جا گذاشت.

چندتا چندتا تو سایه بغل دیوار ایستاده یا چُمبک‌زده بودند. لیست‌نیتسکی ازشان پرسید:ـ چرا نمی‌روید تو، بچه‌ها؟

ـ دیر نمی‌شود جناب سلطان.

ـ این‌جا هم همان‌قدر آدم را کسل می‌کند.

ـ اسب‌ها را که جا دادیم می‌رویم.

لیست‌نیتسکی بعد از بازدید امبار که به‌استبل تبدیل شده بود سعی کرد همان خشونتی را به‌کار ببرد که در ابتدای برخوردش با کارمند به‌لحن خودش داده بود. این بود که با لحنی جدی به‌او که همان‌جور دمبال‌اش می‌آمد گفت:ـ به‌شخص مسئول بگویید این‌جا یک در دیگر هم کار بگذارد. می‌بینید که برای صدو بیست‌تا اسب دوتا در کافی‌مان نیست. در صورت اعلام خطر نیم‌ساعتی طول می‌کشد تا اسب‌ها را بیاریم بیرون... باورکردنی نیست! نمی‌شد زودتر به‌این مسأله توجه کنند؟ ناچارم موضوع را به‌سرهنگ گزارش کنم.

لیست‌نیتسکی پس از اطمینان به‌این که همان روز به‌جای یک در دو در به دیوار کار گذاشته می‌شود ضمن خداحافظی با کارمند به‌لحن خشکی از زحمات‌اش قدردانی کرد و بعد از صدور دستوراتی در مورد نگهبانی و این حرف‌ها به‌طرف طبقه‌ی بالا که به‌سکونت صاحبمنصب‌ها اختصاص داده شده بود راه افتاد. در حال بالا رفتن از پله‌کان اضطراریِ پشت ساختمان دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را باز کرد و عرق زیر آفتاب‌گردان کاسکت‌اش را خشکاند. به‌بالا که رسید خنکیِ هوای کم‌رطوبت اتاق‌ها به‌دل‌اش نشست. جز سلطان دوم آتارش‌چیکوف Âtârscikof کسی آن‌جا نبود. پرسید: «دیگران کجااند؟» ـ خودش را رو برزنت تخت سفری‌اش ول داد و ساق‌های پایش را به‌سنگینی تو چکمه‌های گردوخاکی‌اش دراز کرد.

ـ رفته‌اند بیرون. تماشای پتروگراد.

ـ خودت چی پس؟

ـ پوه! می‌دانی؟ به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد. پیاده شده نشده دویدند طرف شهر... من دارم شرح وقایعی را می‌خوانم که این روزهای اخیر این‌جا اتفاق افتاده. جالب است.

لیست‌نیتسکی در سکوت دراز کشیده بود. پشت پیرهن خیس عرق‌اش که داشت خنک می‌شد احساس خوشی به‌اش می‌داد. حوصله نداشت بلند بشود سر و تن‌اش را بشورد. خسته‌گیِ سفر به‌تن‌اش بود. بالاخره به‌زور پا شد نشست گماشته‌اش را صدا زد زیرپوش تمیزی برداشت رفت و مدت‌درازی با احساس رضایت خودش را

شست.

وقتی گردن فربه آفتاب‌سوزش را با حوله‌ی پرزدار مالش می‌داد به آتارش‌چیکوف توصیه کرد:ـ وانی‌یا Vâniyâ برو آبی به‌سرو روت بزن سبک‌تر بشوی... تو روزنامه‌ها چی نوشته‌اند؟

ـ آره، شاید باید بلند بشوم خودم را بشورم. حال آدم را جا می‌آورد... گفتی چی؟ روزنامه‌ها؟... از تظاهرات بالشویک‌ها و ملاحظه‌کاریِ دولت نوشته... بردار بخوان.

لیست‌نیتسکی سرخوش از این‌که خودش را شسته بود می‌خواست کمی روزنامه بخواند، که سرهنگ احضارش کرد. با بی‌میلی پا شد لباس تمیزی را که بوی صابون می‌داد و تو چمدان چین‌وچروک برداشته بود کشید به‌تن‌اش شمشیرش را بست و رفت. از عرض خیابان گذشت رفت به‌پیاده‌رو روبه‌رو و برگشت به‌ساختمانی که اسواران‌اش آن تو مستقر شده بود نگاهی انداخت. خانه از بیرون با باقیِ خانه‌ها تفاوتی نداشت: ساختمان چهارطبقه‌یی بود با نمایی از سنگ متخلخل خاکستری تو ردیفی از یک‌مشت ساختمان‌های هم‌شکل. سیگاری چاق کرد و آهسته رو پیاده‌رو به‌راه افتاد. جمعیت زیادی با حباب‌هایی از کلاه‌های حصیری و ملون و کاسکت و کلاه‌های زنانه‌ی گل‌منگولی یا ساده اما مقبول رو پیاده‌رو موج می‌زد و، دورادور، یک کاسکت نظامی هم رو این موج لکه‌ی دموکرات‌منشانه‌یی می‌انداخت که میان لکه‌های هزار رنگ دیگرش محو می‌شد. نسیم خنک جان‌بخشی موجاموج از دریا می‌آمد به‌توده‌های عظیم ساختمان‌ها برمی‌خورد و به‌شکل جریان‌های مرطوب و کوتاه‌بلند هوا پخش‌وپلا می‌شد. ابرها تو آسمان کدری به‌کبودیِ فولاد به‌سمت جنوب می‌رفت. تاج شیری‌رنگ‌شان دندان‌موشی بود. شهر را گرمای نموری گرفته بود که خبر از باران می‌داد. شهر بوی آسفالت گرم و بنزین سوخته و دریای نزدیک و عطر زن‌ها را می‌داد که شورانگیز است و وصف‌ناکردنی، با آن آمیزه‌ی نامشخص بوهای جوراجوری که خاص شهرهای بزرگ است.

لیست‌نیتسکی سیگار می‌کشید و رو پیاده‌رو سمت راست آهسته می‌رفت و هر از گاهی نگاه محترمانه‌ی عابری را متوجه خود می‌دید. ابتدا از چروکیده‌گیِ لباس و چرکینیِ کاسکت‌اش تاحدودی دل‌خور بود اما بعد به‌خودش قبولاند که یک مرد جنگی نباید غم ریخت ظاهرش را بخورد، بخصوص که تازه همین حالا از قطار پیاده

شده باشد.

سایبان بالای در مغازه‌ها و کافه‌ها سایه‌های زرد زیتونیِ کاهلانه‌یی رو پیاده‌رو می‌انداخت. باد برزنت آفتاب‌زده‌ی سایبان‌ها را می‌تکاند و لکه‌های سایه‌شان را که زیرقدم عابران از هم دریده می‌شد رو پیاده‌رو می‌جمباند. با این‌که وقت ناهار داشت می‌گذشت خیابان از آدم غلغله بود. لیست‌نیتسکی با این‌که سال‌های جنگ عادت به‌شهر را از سرش انداخته بود با لذت تو همهمه‌ی نافذ خنده‌ها و بوق رانه‌ها و فریاد روزنامه‌فروش‌ها غوطه می‌زد. تو این جمعیت خوش سروضع سَت‌وسیر انگار تو خانه‌ی خودش بود اما با وجود این فکر می‌کرد: «شما تاجرها، شما صراف‌ها، شما کارمندهای پایه‌های مختلف، شما ملاک‌ها، شما اعیان و اشراف، چه‌طور همه‌تان از دم امروز این‌جور شاد و شنگول‌اید؟ بگویید ببینم سه‌چهار روز پیش چه می‌گفتید؟ بگویید ببینم وقتی بقال‌چقال‌ها و سربازهای افسار سر خود این‌جا تو همین خیابان و تو خیابان پس خیابان‌های دیگر مثل فلز گداخته راه افتاده بودند چه‌حالی داشتید؟... من، راست‌اش را خواسته باشید، هم از دیدن‌تان خوشوقت‌ام، هم نه. نمی‌دانم از آسوده خیالیِ الان‌تان باید خوش‌حال باشم یا نه...»

سعی کرد این احساس دوگانه را تحلیل کند و به‌علت تضادش پی ببرد، و بی‌هیچ زحمتی به‌خودش گفت اگر به‌این احساس و این‌جور تفکر رسیده برای آن است که جنگ، با آن‌همه بلاهایی که سرش آورده، او را از این توده‌ی راضیِ شکم‌سیر دور کرده.

چشم‌اش به‌جوان چاق و چله‌ی بی‌سبیلی افتاد که لپ‌های گلی‌اش را دو تیغه کرده بود. تو دل‌اش گفت: «بفرما! مثلاً همین جناب نورچشمی به‌چه مناسبت الان تو جبهه تشریف ندارد؟ لابد حضرت‌اش آقازاده‌ی یک کارخانه‌دار یا یک گردن‌کلفت خرپول است که بی‌شرف از زیر خدمت سربازی دررفته تف کرده تو صورت مادر وطن و به‌بهانه‌ی فعالیت برای [دفاع ملی] می‌لمباند و بنداز می‌کند.»

اما از خودش پرسید: «بالاخره بعد از همه‌ی این حساب‌ها تو خودت طرف کی را داری؟»ـ و لب‌خندزنان به‌خودش جواب داد: «خب، طبعاً طرف همین‌ها را! آن‌ها جزئی از من‌اند من جزئی از آن‌ها ... کم و بیش هرچه از بد و خوب تو وجود آن‌ها است تو وجود من هم هست. حتا شاید پوست من از این خوک مملو از خوراک مارچوبه هم نازک‌نارنجی‌تر باشد و شاید هم اصلاً واسه همین است که من به‌همه چیز دردناک‌تر واکنش نشان می‌دهم، و قطعاً به‌همین جهت است که من شرافتمندانه

می‌جنگم و برای [دفاع ملی] فعالیت نمی‌کنم، و مسلماً به‌همین علت است که امسال پاییز در موهی‌لف Mohilef وقتی امپراتور مخلوع را تو رانه دیدم که با سر و روی غم‌زده از مقر ارکان حرب کل قشون بیرون می‌آمد و دست ناتوان‌اش را به‌آن وضع جان‌خراش غیرقابل توصیف رو زانوش گذاشته بود رو برف‌ها افتادم و مثل بچه‌یتیم بی‌پناهی زارزار به‌گریه افتادم... نه، شرافت‌مندانه اقرار می‌کنم که من، نه به‌انقلاب ذره‌یی اعتقاد دارم و نه اصولاً و منطقاً می‌توانم هم به‌آن اعتقادی داشته باشم. هم احساسم مخالف‌اش است هم منطقم... بی‌این‌که یک‌لحظه تردید کنم و بی‌این‌که قصد خودنمایی داشته باشم اعلام می‌کنم که آماده‌ام جانم را مثل سربازی به‌پای نظام سابق بریزم... مگر تعداد افرادی که حاضر به‌انجام چنین کاری باشند چه‌قدر است؟»

□

آن روز فوریه و خانه‌ی والیِ موهی‌لف و نرده‌ی ریخته‌گیِ چدنی‌اش با چنان وضوحی به‌یادش آمد که انسان را منقلب می‌کرد و رنگ به‌چهره‌اش باقی نمی‌گذاشت. برف پشت آن نرده‌ی لِشک‌بسته به‌یادش آمد که آفتاب رو به‌افول از پشت پرده‌ی بخار یخ‌بندان با لکه‌های ارغوانی میناکاری‌اش می‌کرد. آسمان پشت ساحل پرشیب دنی‌پر Deniyepr به‌رنگ‌های نیلی و شنگرفی و قرمز طلایی درآمده بود و هر خط رنگین افق چنان غیرقابل لمس و اثیری بود که نگاه از لمس‌اش احساس درد می‌کرد.

گروه کوچکی از مقامات ارکان حرب کل و نظامی‌ها و کارمندهای قره‌یخه جلو در ورودی ایستاده بودند، که رانه‌ی کروک‌داری از حیاط بیرون آمد. فره‌دریکس Frederiks[1] و تزار را که به‌پشتیِ صندلی‌اش یله داده بود می‌شد از پشت شیشه به‌حدس تشخیص داد. صورت تکیده‌اش کبود می‌زد و نیم‌دایره‌ی کلاه‌پوستیِ سیاه مخصوص قزاق‌های گارد امپراتوری‌اش را کجکی رو پیشانیِ رنگ‌پریده‌اش گذاشته بود.

لیست‌نیتسکی میان جماعت که با تعجب نگاه‌اش می‌کردند تقریباً می‌دوید دست تزار را که پس از سلام نظامی از لبه‌ی کلاه‌پوستی‌اش پایین می‌آمد به‌چشم دید و صدای خفیف رانه و سکوت شرم‌آور جمعیتی که بی‌هیچ سروصدایی می‌گذاشتند آخرین امپراتورشان برود پی کارش، تو گوش‌هاش طنین انداخت.

آهسته از پله‌کان عمارتی که ارکان حرب هنگ توش مستقر بود بالا رفت.

---

۱. این شخص شناخته نشد.

هنوز عضلات صورت‌اش می‌پرید و چشم‌های قرمز پف‌کرده‌اش خیس اشک بود. رو پاگرد طبقه‌ی اول پشتاپشت دو سیگار دود کرد. عینک گیره‌یی‌اش را پاک کرد و به‌دو، دو پله یکی به‌طبقه‌ی بالا رفت.

سرهنگ رو نقشه‌ی پتروگراد منطقه‌یی را که حفاظت ساختمان‌های اداری‌اش به‌عهده‌ی اسواران او بود نشان‌اش داد یکی‌یکی‌شان را مشخص کرد و به‌دقت رو کوچک‌ترین جزییات هر کدام‌شان انگشت گذاشت که کجا و کی باید نگهبان بگذارد یا نگهبان‌شان را عوض کند، و دست آخر گفت:ـ تو کاخ زمستانی، برای کرنسکی...

لیست‌نیتسکی به‌رنگ مرده درآمد و تقریباً به‌صدای بلند گفت:ـ پیش من اسم او را نبرید!

ـ یوگنی نیکالایه‌ویچ، باید به‌خودتان تسلط پیدا کنید.

ـ از حضورتان استدعا می‌کنم جناب سرهنگ...

ـ آخر عزیزم...

ـ قربان، جسارتاً تمنا می‌کنم.

ـ شما اعصاب‌تان...

لیست‌نیتسکی که نفس‌اش به‌زحمت بالا می‌آمد پرسید:ـ دستور فرمودید کشیک‌های کارخانه‌ی پوتی‌لوف Putilof الان باید اعزام بشوند؟

سرهنگ لب‌هایش را گاز گرفت لب‌خندی زد شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:ـ بله‌بله، همین‌الان و آن‌هم حتماً به‌فرماندهیِ یک صاحبمنصب. این امر ضرورت دارد.

لیست‌نیتسکی با روحیه‌ی متلاشی از ارکان حرب بیرون آمد. خاطرات‌اش و گفت‌وگوش با سرهنگ پاک از پا درش آورده بود. درست دم ساختمان مقر اسواران‌اش به‌یک جوخه از قزاق‌های هنگ چهارم دن برخورد که ساخلو پتروگراد بودند. صاحبمنصب‌شان زیر سبیل بورش لب‌خند می‌زد و چند شاخه‌گل پژمرده به‌نحو غم‌انگیزی به‌دهنه‌ی اسب کرندش آویزان بود.

آقای پیرِ هیجان‌زده‌یی از پیاده‌رو به‌خیابان پرید کلاه‌اش را تکان داد و فریاد زد:ـ زنده‌باد منجیان وطن!

صاحبمنصب با مهربانی دست‌اش را به‌طرف نقاب کلاه‌اش برد. جوخه به‌یورتمه درآمد. لیست‌نیتسکی به‌قیافه‌ی منقلب و لب‌های مرطوب و گره دقیق کراوات آقایی که به‌قزاق‌ها درود فرستاده بود نگاهی انداخت و ناگهان خودش را با پشت قوزکرده و قیافه‌ی عبوس به‌حیاط ساختمان انداخت.

۱۱

انتصاب ژنرال کارنیلوف Kârnilof به‌سرفرماندهیِ جبهه‌ی جنوب غربی با رضایت خاطر عمیق صاحبمنصب‌های هنگ ۱۴ مواجه شد. آن‌ها این انتصاب را با محبت و احترام فراوان مورد استقبال قرار دادند و از او به‌مثابه مردی نام بردند که مسلماً قادر است با عزم آهنین‌اش کشور را از بن‌بستی که بی‌کفایتیِ دولت موقت به‌آن سوق داده نجات ببخشد.

در این مورد، بخصوص شوروشوق لیست‌نیتسکی بیش از دیگران بود. از جمله می‌کوشید به‌وسیله‌ی صاحبمنصب‌های اسواران خودش و کسانی که خوب می‌شناخت مزه‌ی دندان قزاق‌ها را بفهمد و بداند آن‌ها راجع به‌این انتصاب چه‌نظری دارند اما اطلاعاتی که به‌دست‌اش رسید چنگی به‌دل‌اش نزد. قزاق‌ها یا آرد به‌دهن می‌گرفتند یا یک جورهایی از زیر جواب شانه خالی می‌کردند:

ـ این‌هم واسه ما مثل بقیه است...

ـ چه می‌دانیم چند مرده حلاج است...

ـ اگر واسه صلح کاری صورت داد، آن وقت، البته...

ـ از ترقی‌اش چیزی عاید ما نمی‌شود. من یکی خاطرم جمع است.

چند روز بعد میان صاحبمنصب‌هایی که با بعض محافل نظامی یا غیرنظامی رابطه داشتند به‌شدت شایع شد که کارنیلوف پاگذاشته بیخ خر حکومت موقت که اجرای مجازات اعدام در جبهه و مواد زیادی از قوانین و مقرراتی را که سرنوشت قشون و نتیجه‌ی جنگ کلاً به‌آن‌ها بسته‌گی دارد دوباره تصویب کند. شایع بود کرنسکی از کارنیلوف می‌ترسد و بی‌گفت‌وگو هر کاری که از دست‌اش برآید می‌کند تا جلو انتصاب او به‌مقام سرفرماندهیِ جبهه‌ی جنوب غرب را بگیرد و آدم نرم‌تری را جایش بگذارد، و برای جانشینی‌اش از امرایی نام می‌بردند که تو محافل نظامی اسم و رسمی داشتند اما روز ۱۹ ژوییه تصمیم حکومت موقت مبنی بر انتصاب کارنیلوف به‌مقام «سرفرماندهیِ کل قشون» همه را انگشت به‌دهن حیران کرد. کمی بعد سلطان دوم آتارش‌چیکوف که با هیأت مدیره‌ی اتحادیه‌ی صاحبمنصبان جیک‌وپُک مبسوطی داشت به‌نقل از منابع کاملاً موثقی خبر آورد که کارنیلوف طی یادداشتی که قرار است تسلیم دولت موقت کند مصراً تصویب این قوانین را خواستار شده:

• استقرار دادگاه‌های نظامی در سرتاسر کشور که در مورد نظامیان و غیر نظامیان خواه در جبهه و خواه در پشت جبهه قادر به‌صدور رای اعدام باشد.
• اعاده‌ی اختیارات فرمانده‌هان نظامی در مورد اجرای تنبیهات انضباطی.
• محدودیت شدید فعالیت کمیته‌های داخلیِ واحدهای نظامی.
و جز این‌ها...

عصر همان‌روز لیست‌نیتسکی تو جمع صاحبمنصب‌های اسواران خودش و اسواران‌های دیگر مسأله را صاف و پوست‌کنده گذاشت وسط که: نظر حضرات متوجه کیست؟

او که هیجان‌اش را مهار می‌کرد گفت:ـ حضرات صاحبمنصبان! حقیقت این است که ما خانواده‌ی متحدی تشکیل داده‌ایم و هم‌دیگر را هم به‌خوبی می‌شناسیم اما مسائل اعصاب خُردکنی هست که تاکنون بین خودمان روشن نکرده‌ایم. امروز که به‌وضوح شاهد شکل گرفتنِ کشمکش میان سرفرماندهیِ قشون با دارودسته‌ی دولتیم باید رُک‌و راست از خودمان بپرسیم که ما این میان هم‌راه که هستیم. پس ناچار باید بنشینیم و در عالم رفاقت، بی‌این‌که چیزی را از هم قایم کنیم جوانب مسأله را به‌اتفاق بسنجیم و راه و چاه‌مان را روشن کنیم.

سلطان دوم آتارش‌چیکوف نه گذاشت و نه برداشت، و قبل از دیگران نظرش را به‌صراحت اعلام کرد:

ـ من آقایان حاضرم بی‌یک لحظه تردید خون خودم و خون دیگران را نثار قدوم حضرت ژنرال کارنیلوف کنم. لاور گئورگی‌یه‌ویچ مردی است از لحاظ اخلاقی به‌شفافیت بلور و از لحاظ توانایی تنها کسی که می‌تواند دوباره روسیه را روی پاهایش بلند کند. فقط به‌کارهایی که برای قشون انجام داده یک نگاه کوتاه بیندازید ببینید چی می‌بینید. ما، حتا همین را هم که امروز رؤسای قسمت‌های قشون تا حدودی دست‌شان باز است مدیون اوییم. پیش از آن، قدرت مطلق تو دست کمیته‌ها بود و مماشات و ابراز برادریِ چاکرانه با دشمن و فرار بزدلانه از جبهه‌ها... مگر غیر از این بود؟ هزار دفعه نه!... پس امروز هر صاحبمنصب شرافت‌مندی تو خط ژنرال کارنیلوف است و بحث هم ندارد. من خون خودم را با شوق و افتخار نثار خاک قدم او می‌کنم، اما خون کسی را که با او راه نیاید با کینه و نفرت به‌خاک می‌ریزم!

آتارش‌چیکوف که ساق‌های باریک و سینه‌ی زیادی پت‌وپهن و شانه‌های

عریض داشت حرارت آتش‌فشانیِ حرف‌هاش قابل وصف نبود. پیدا بود آن‌چه درباره‌اش یخه چاک می‌دهد برایش ارزش حیاتی دارد. حرف‌اش که تمام شد به یکی‌یکیِ صاحبمنصب‌ها که دور میز جمع بودند نگاه کرد سیگاری را که درآورده بود پشت قوتی سیگارش کوبید و نشان داد که منتظر جواب است. زگیل کوچک قهوه‌ییِ رو پلک پایینیِ چشم راست‌اش که نمی‌گذاشت پلک بالایی‌اش درست بسته بشود باعث می‌شد کسی که اول‌بار می‌دیدش فکر کند چشم‌هایش مدام با حالت ملاطفت‌آمیزی مبارزطلبانه می‌خندد.

ـ اگر لازم باشد از میان بالشویک‌ها و کرنسکی و کارنیلوف یکی را انتخاب کنیم خب معلوم است که بی‌تعارف طرف کارنیلوف را می‌گیریم.

ـ فهمیدن این‌که کارنیلوف چه خیالی به‌سر دارد مشکل است: آیا فقط می‌خواهد نظم را در روسیه برقرار کند یا واقعاً فکرهای دیگری توسرش دارد...

ـ این‌که برای یک سوآل اصولی جواب نشد.

ـ چرا جواب نشد؟

ـ اگر جواب‌اش باشد هم آن‌قدرها هوش‌مندانه نیست.

ـ از چی می‌ترسید نایب؟ از بازگشت نظام سلطنتی؟

ـ من که نه فقط از این نمی‌ترسم، بل‌که آرزوش را می‌کنم.

ـ در این صورت دیگر حرف‌مان سر چیست؟

دال‌گوف Dâlgof آجودان سابق که چندی پیش تو جبهه درجه‌ی معین‌نایبی گرفته بود گفت: ـ آقایان! سر چی بحث می‌کنیم؟ خیلی صاف‌صادق و بی‌شیله‌پیله بگویید ما قزاق‌ها باید مثل بچه که دامن ننه‌اش را می‌چسبد به‌ژنرال کارنیلوف بچسبیم وگرنه حساب‌مان پاک است و روسیه زیر تاپاله گورمان می‌کند. این‌که دیگر حرف ندارد: هرجا برود ما هم دمبالش‌ایم.

ـ همین است! بله!

آتارش‌چیکوف باشورو شوق فراوان تپوکی به‌شانه‌ی دال‌گوف زد و چشم‌های خندان‌اش را به‌صورت لیست‌نیتسکی دوخت که مشغول صاف‌وصوف کردن چین‌و چروک سر زانوی شلوارش بود و با صدای محکمی گفت:ـ خب حضرات صاحبمنصبان! آتامان‌های عزیز! پس همه‌گی‌مان طرف کارنیلوف را داریم.

ـ بحث ندارد!

ـ دال‌گوف قال قضیه را کند!

ـ همه باش موافق‌اند؟

ـ بلا استثنا!

ـ پس به‌افتخار قزاق و قهرمان عزیز **خودمان لاور** گئورگیه‌ویچ کارنیلوف Lavr G.K هورا!

صاحبمنصب‌ها با خنده استکان‌هاشان را به‌هم کوبیدند و چایی را عوض ودکا بالا انداختند. نگرانی‌یی باقی نماند و حالا گفت‌وگوها متوجه حوادث روزهای اخیر شد.

دال‌گوف به‌لحن نامطمئنی درآمد که:ـ همه‌ی ما طرف ژنرال را داریم اما انگار قزاق‌ها دو دل‌اند.

لیست‌نیتسکی گفت:ـ چه‌طور «دو دل»اند؟

ـ خب دو دل‌اند دیگر. همین و بس... هوای خانه به‌سرشان زده پفیوزها... می‌خواهند بروند بیخ لنگ زن‌هاشان. از این‌جور زنده‌گی اُق‌شان گرفته.

نایب چرنوکوتوف Cernokutof گفت:ـ وظیفه به‌ما حکم می‌کند افراد را دمبال خودمان بکشیم. (و مشت‌اش را روی میز کوبید:) بکشیم‌شان، بله! پس واسه‌چی به‌ما درجه داده‌اند اسم‌مان راگذاشته‌اند صاحبمنصب؟

ـ باید سر صبر روشن‌شان کرد که نفع‌شان در طرف‌داری از کیست.

لیست‌نیتسکی با زدن قاشق چایی‌خوری به‌استکان و جلب توجه دیگران خیلی شمرده درآمد که:ـ خواهش می‌کنم از خاطر نبرید آقایان که در حال حاضر، همان‌طور که آتارش‌چیکوف گفت کارتان ایجاب می‌کند اوضاع و احوال را آن‌جور که هست برای قزاق‌ها بشکافید. باید آن‌ها را از سیطره‌ی کمیته‌ها بیرون بکشید. لازمه‌ی این‌کار هم جز این نیست که ابتدا عادات و رفتار خودمان را عوض کنیم آن‌هم نه آن‌قدر که اکثر ما همان فردای انقلاب فوریه لزوم‌اش را با گوشت و پوست‌مان حس کردیم، بل‌که واقعاً خیلی بیش‌تر از آن. پیش از آن، مثلاً در ۱۹۱۶، من قادر بودم یک قزاق را کتک بزنم و تنها خطری که از این‌کار متوجه‌ام می‌شد این بود که او در جبهه به‌تلافیِ کتکی که خورده مرا از پشت بزند. بعد از فوریه مجبور شدیم عقب بنشینیم، آن‌وقت دیگر اگر من فلان احمق را می‌زدم جادرجا خودم را همان تو سنگر به‌کشتن می‌دادم، چون حریف مجبور نبود منتظر فرصت مناسب بماند. حالا باز دوباره همه‌چی فرق کرده... ما باید (و بنا کرد رو کلمه‌ها تکیه کردن:) با افراد برادرانه تاه کنیم. همه‌چیز منوط به‌همین است. خبر دارید که همین الان تو هنگ‌های اول و چهارم چی می‌گذرد؟

ـ کابوس!

لیست‌نیتسکی گفت:ـ درست است: کابوس! صاحبمنصب‌ها دیوار کهنه‌ی بین خودشان و افراد را خراب نکردند و نتیجه‌اش این شد که قزاق‌ها بلااستثنا بروند زیر بلیت انقلابی‌ها و نود درصدشان بالشویک از آب در بیایند. از روز روشن‌تر است که ما از چنگال حوادث هولناک قسر نخواهیم جست... بی‌فکرها باید حوادث سوم و پنجم ژوییه را یک اخطار خیلی جدی تلقی کنند. ما دو راه بیش‌تر نداریم: یا باید طرف کارنیلوف را بگیریم جلو دسته‌های دموکرات انقلابی دربیاییم و باشان بجنگیم یا دست رو دست بگذاریم اجازه بدهیم بالشویک‌ها نیرو جمع کنند نفوذشان را گسترش بدهند یک انقلاب دیگر راه بیندازند. آن‌ها فعلاً دارند نفس چاق می‌کنند و قواشان را تمرکز می‌دهند در حالی که وضع ما قاراشمیش است. آیا در شرایطی که قزاق‌های وفادار می‌توانند تو تحولات سختی که در راه است نقش بزرگی بازی کنند چنین وضعی قابل قبول است؟

دال‌گوف آه‌کشان گفت:ـ ما بی‌وجود افراد چی هستیم؟ از هیچی هم هیچی‌تر.

ـ کاملاً صحیح است، لیست‌نیتسکی!

ـ بل‌که از صحیح هم صحیح‌تر!

ـ روسیه پاش لب گور است.

ـ خیال می‌کنی ما حالی‌مان نیست؟ حالی‌مان هست، گیرم گاه‌گداری ناتوان‌تر از آنیم که کاری بکنیم. فرمان شماره‌ی یک[1] و «اوکاپ‌نایا پراودا Okapnâyâ Prâvdâ»[2] اند که تخم‌پاشی می‌کنند.

آتارش‌چیکوف فریاد کشید:ـ آن‌وقت ما عوض له کردن و سوزاندن جوانه‌هاش واسه‌شان به‌به چه‌چه می‌کشیم و مجیزشان را می‌گوییم!

ـ مجیزشان را نمی‌گوییم، فقط بی‌اندازه ضعیفیم.

ـ دروغ می‌گویید نایب: ضعیف نیستیم، پشت گوش فراخیم.

ـ این‌جور نیست.

---

۱. به‌موجب فرمان شماره‌ی ۱ (اول مارس ۱۹۱۷) که هیأت اجراییِ شورای پتروگراد صادر کرد، هر یک از واحدهای نظامی دارای تشکیلاتی شد که از طریق انتخابات شکل می‌گرفت و هر یک از آن‌ها فعالیت کادرهای پیشین ارتش طرف‌دار تزار را در محدوده‌ی واحد خود زیر نظر می‌گرفت.

۲. «پراودای‌سنگرها»، روزنامه‌ی بالشویکیِ ویژه‌یی که در ۱۹۱۷ تأسیس شد و برای رسوخ افکار انقلابی در روحیه‌ی سربازان بسیار ثمربخش افتاد.

ـ ثابت کنید.
ـ آرام آقایان، آرام!
ـ دفتر پراودا را غارت کرده‌اند. کرنسکی دیر جمبیده.
ـ چه‌خبرتان است غلغله‌بازار راه انداخته‌اید؟ این‌که راه‌اش نیست آخر!
داد و بیداد و هیاهوی بی‌معنی کم‌کم فروکش کرد. یک فرمانده اسواران که با علاقه‌ی زیادی به‌حرف‌های لیست نیتسکی گوش داده بود پیشنهاد کرد همه ساکت بشوند و اجازه بدهند سلطان حرف‌اش را تمام کند.
ـ موافقیم.
لیست‌نیتسکی که زانوهای تیزش را با مشت می‌مالید حرف‌اش را پی‌گرفت:
ـ می‌گویم که در آن موقع، یعنی تو جنگ‌های آینده، تو جنگ‌های داخلی که به‌عقیده‌ی من اجتناب‌ناپذیر است، ما به‌قزاق‌های وفادار دن احتیاج خواهیم داشت. ما باید مبارزه کنیم و قزاق‌ها را از چنگ کمیته‌ها که با بالشویک‌ها می‌پرند در آریم. این‌کار ضرورت حیاتی دارد. همه می‌دانید که افراد هنگ‌های یکم و چهارم در صورت بروز اغتشاش‌های تازه صاحبمنصب‌هاشان را تیرباران خواهند کرد...
ـ مسلم است.
ـ تعارف هم باکسی ندارند.
ـ... ما باید از سرنوشت آن‌ها و باید بگویم از سرنوشت تلخ آن‌ها درس بگیریم. قزاق‌های هنگ‌های یکم و چهارم ـ حالا این‌اش بماند که باز هم می‌شود آن‌ها را قزاق به‌حساب آورد یا نه ـ باید از هرجفت یکی‌شان را دار زد. شاید هم لازم شد ترتیب همه‌شان از دم داده بشود... علف هرز را باید از ریشه درآورد... پس باید قزاق‌های خودمان را از خطاهایی که ممکن است بعدها جان‌شان را به‌باد بدهند دور نگه داشت.

بعد از لیست‌نیتسکی نوبت فرمانده اسوارانی شد که آن‌جور با دقت به‌حرف‌هاش گوش داده بود. کهنه‌صاحبمنصبی که نه‌سال تو هنگ خدمت صف کرده چهاربار هم زخم برداشته بود. تعریف کرد که پیش از آن چه‌قدر خدمت سخت بود. صاحبمنصب‌های قزاق را به‌مأموریت‌های بی‌اهمیت می‌فرستادند. زنده‌گی را برای‌شان غیرقابل تحمل می‌کردند. ترفیع‌شان ضعیف بود و معمولاً از نایب‌سرهنگی بالاتر نمی‌رفتند و معتقد بود همین باعث شد که صاحبمنصب‌های قزاق تو جریان سقوط سلطنت تحرکی از خودشان نشان ندهند. با وجود این گفت باید از کارنیلوف حمایت

کنند و از طریق اتحادیه‌ی صاحبمنصبان تماس نزدیک‌تری باش برقرار بشود:

ـ اصلاً شبهه را قوی‌تر بگیر بگو کارنیلوف می‌شود دیکتاتور روسیه. بگذار بشود. تازه نجات نیروهای نظامیِ قزاق در همین است. شاید وضع ما با او از وضعی که با تزار داشتیم روبه‌راه‌تر بشود.

مدت‌ها از نیمه‌شب گذشته بود. شب روشن سفیدی شهر را تو کُرکِ پریشان ابرها پیچیده بود. برج تیره‌رنگ ساختمان دریاداری و یک دریا نور زرد از پنجره دیده می‌شد.

صاحبمنصب‌ها تا کله‌ی سحر گفتند و شنفتند. تصمیم گرفتند هفته‌یی سه‌بار برای تشریح مسائل سیاسی با قزاق‌ها جلسه بگذارند. رؤسای جوخه‌ها دعوت شدند هر روز با افراد جوخه‌شان ورزش و نرمش کنند تا هم وقت خالی‌شان پر شود هم قزاق‌ها از فضای فاسدکننده‌ی سیاسی دور بمانند.

پیش از آن‌که از هم جدا بشوند سرود دُن را خواندند، سرودِ «کج می‌کند راه و زجا برمی‌خیزد دن آرام» را خواندند و دهمین سماور را خالی کردند. شعارهای بامزه دادند و استکان‌های چای را به‌هم کوبیدند و درست پیش از آن‌که راه بیفتند آتارش‌چیکوف که با دال‌گوف نجوایی کرده بود صدا زد:ـ حالا به‌جای پس‌غذا به‌یک دهن سرود قدیمیِ قزاقی مهمان‌تان می‌کنیم. رفتیم؟ ساکت بشوید و پنجره را هم وا کنید. عجب دودی!

اول دو صدا به‌هم برخورد و تو هم رفت: بم ناهنجار و دو رگه‌ی دال‌گوف و شش‌دانگ روح‌بخش آتارش‌چیکوف هر کدام مایه‌ی خودش را آمد اما صداها با هیجان به‌هم پیچیدند و چیزی از آب درآوردند که زیبایی‌اش را نمی‌شد تاب آورد:

دن، ای دُنِ ما، هَلا دن آرام!
قزاقان را تویی پدر، بِخْرام!
تا دشمنِ خیره‌سر نتاراندیم
از معرکه روی برنگرداندیم.
با گردن دشمنانِ بی‌تدبیر
کردیم سلام با دَمِ شمشیر!

آتارش‌چیکوف که انگشت‌هایش را رو زانوها توهم انداخته بود بی‌این‌که یک‌لحظه مایه را گُم کند سرود را با صدای بلند پیش می‌برد آن‌هم با تغییرها و

تحریرهایی که بَمِ پُرقدرتِ دال‌گوف را خیلی دور، پشت شش‌دانگ خودش جا می‌گذاشت. حالت صورت‌اش به‌شکل غیرمأنوسی جدی بود. فقط آخر سر قطره اشکی از زگیل پای چشم‌اش پایین سُرید که کسی جز لیست‌نیتسکی برق‌اش را ندید.

بعد از آن‌که صاحبمنصب‌های اسواران‌های دیگر رفتند و آن‌ها که ماندند گرفتند خوابیدند آتارش‌چیکوف آمد لب تخت سفریِ لیست‌نیتسکی نشست بنا کرد بند شلوار آبیِ رنگ‌ورو رفته‌اش را روسینه‌ی قلمبه‌اش کشیدن و نجواکنان گفت:ـ می‌دانی یوگنی... من، دن و زنده‌گیِ قزاقی را که قرن‌ها طول کشیده تا به‌این صورت درآمده عاشقانه دوست دارم. قزاق‌های خودم را دوست دارم. زن‌های قزاق را دوست دارم. همه‌ی این‌ها را از دم، از ته‌دل دوست دارم. بوی افسنتین استپ که به دماغ‌ام می‌رسد اشک‌ام در می‌آید... وقتی آفتاب‌گردان‌ها گل می‌دهد، وقتی کنار دن عطرِ تاک‌های باران‌خورده بلند می‌شود... آخ! من همه‌ی این‌ها را چنان عمیق چنان از ته دل دوست دارم که می‌توانم بگویم احساس درد می‌کنم... باید بفهمی چی می‌گویم... و حالا... به‌خودم می‌گویم: آیا کاری که ما می‌کنیم لطمه زدن به‌قزاق‌ها نیست؟ آیا واقعاً ما می‌خواهیم قزاق‌ها را وادار کنیم که از این راه بیایند؟

لیست‌نیتسکی که تو نخ‌اش رفته بود پرسید:ـ چی می‌خواهی بگویی؟

ـ از خودم می‌پرسم آیا قزاق‌ها واقعاً به‌این نیاز دارند؟

ـ به‌چی آخر؟

ـ نمی‌دانم... اما آخر چه علت دارد این‌جور سر خود از ما فاصله بگیرند؟ انقلاب درست ماها را عین گندم و تلخه از هم جدا کرده. انگار منافع‌مان با هم تباین دارد.

لیست‌نیتسکی با احتیاط درآمد که:ـ ببین. درست همین‌جا است که همه‌ی اختلاف بین درک و شعور ما و درک و شعور آن‌ها خودش را نشان می‌دهد. فرهنگ ما بیش‌تر است. ما قادریم وقایع را با دید انتقادی نگاه کنیم و آن‌ها نه. آن‌ها همه‌چیزشان بدوی‌تر و ساده‌تر است. بالشویک‌ها تو کله‌ی آن‌ها تپانده‌اند که باید جنگ را تمام کرد، یا از آن بهتر، تبدیل‌اش کرد به‌جنگ خانه‌گی. آن‌ها قزاق‌ها را بر ضد ما تحریک می‌کنند و قزاق‌ها هم که خسته‌اند، که عقل و فهم‌شان کم‌تر از ماهاست، که آن احساس شدید اخلاق و وظیفه و مسئولیتی که نسبت به‌وطن در ما هست در آن‌ها بسیار کم است یا اصلاً نیست، کاملاً قابل درک است که آن افکار و اندیشه‌ها درشان اثر بگذارد. برای آن‌ها وطن چیه؟ یک تصور ذهنیِ کاملاً مبهم. به‌خودشان

می‌گویند: «منطقه‌ی نظامیِ دن خیلی‌خیلی از جبهه دور است و آلمانی‌ها تا آن‌جاها نخواهند رفت.»ـ و ام‌الفساد قضیه همین‌جا است. باید نشست دقیقاً برای‌شان توضیح داد و حالی‌شان کرد تبدیل این جنگ به‌جنگ خانه‌گی چه عواقبی خواهد داشت و چه بلاهایی به‌سرشان خواهد آورد.

لیست‌نیتسکی تو عمق وجود خودش حس کرد که حرف‌هاش به‌هدف نمی‌رسد و آتارش‌چیکوف دارد سرش را می‌کشد تو لاک‌اش.

چیزی که پیش آمد این بود: آتارش‌چیکوف زیر لب چیزهای نامفهومی گفت و مدت درازی خاموش ماند. لیست‌نیتسکی سعی بی‌نتیجه‌یی کرد که بفهمد افکار رفیق‌اش تو ظلمات کدام برهوت سرگردان است. با تأسف به‌خودش گفت: «حق‌اش بود می‌گذاشتم هرچه تو سرش هست بریزد بیرون.»

آتارش‌چیکوف شب به‌خیری گفت و رفت بی‌این‌که دیگر کلمه‌یی به‌زبان بیاورد. یک‌دقیقه خواسته بود صمیمانه با یکی درد دلی بکند، که نشد. گوشه‌ی پرده‌ی سیاهی را که هرکس خودش را پشت آن از دیگران قایم می‌کند بلند نکرده انداخته بود پایین.

این‌که شناخت دیگران و پی بردن به‌رازشان امکان نداشت لیست‌نیتسکی را از کوره در برد. سیگاری گیراند. لحظه‌یی به‌ظلمت نوک‌مدادیِ آستردار خیره ماند. ناگهان به‌یاد آکسینیا افتاد که دوره‌ی مرخصی‌اش را از وجود او سرشار کرده بود. از فکر او و از خاطره‌ی بی‌عقبه‌ی زن‌های دیگری که زمانی راه‌شان باهم تلاقی کرده بود آرامش پیدا کرد و به‌خواب فرو رفت.

۱۲

تو اسواران لیست‌نیتسکی قزاقی بود به‌اسم ایوان لاگوتین I.Lâgutin اهل ولایت بوکانوفس‌کایا Bukânofskâyâ که تو اولین انتخابات کمیته‌ی نظامی‌انقلابیِ هنگ انتخاب‌اش کردند. این شخص تا رسیدن به‌پتروگراد کار نمایانی نکرده بود که نظری را به‌خودش جلب کند اما آخرهای ماه ژوییه درجه‌دار جوخه به‌لیست‌نیتسکی خبر داد که لاگوتین با شعبه‌ی نظامیِ شورای نماینده‌گان کارگران و سربازان آمد و رفت دارد و

چون طبق گزارش‌های واصله غالباً برای قزاق‌های جوخه سخن‌رانی‌هایی می‌کند که در آن‌ها تأثیر منفی می‌گذارد به‌طور قطع با شورا ارتباط خیلی نزدیکی دارد. قزاق‌ها تاکنون در دو مورد از نگهبانی و گشت سرپیچی کرده بودند که به‌عقیده‌ی او نتیجه‌ی مستقیم نفوذ لاگوتین بود.

لیست‌نیتسکی تصمیم گرفت ـ و به‌عقیده‌ی او کاملاً ضرورت هم داشت ـ که این لاگوتین را کمی از نزدیک‌تر بشناسد. صدا زدن یکی از افراد و روراست با او وارد گفت‌وگو شدن، هم احمقانه بود هم دور از احتیاط و لیست‌نیتسکی تصمیم گرفت به‌کلی در این مورد عجله را بگذارد کنار، اما فرصت به‌زودی دست داد: آخر ژوییه نوبت نگهبانیِ کوچه‌های اطراف کارخانه‌ی پوتی‌لوف به‌جوخه‌ی سوم افتاد.

لیست‌نیتسکی به‌درجه‌دار جوخه گفت:ـ بگویید قره‌کهرِ مرا هم زین کنند. خودم هم با قزاق‌ها می‌آیم.

لیست‌نیتسکی دوتا اسب داشت. به‌قول خودش «برای روز مبادا». با کومک گماشته لباس پوشید رفت به‌حیاط. جخ جوخه سوار شده بود. تو تاریکیِ مه‌آلودی که جابه‌جا از روشنائیِ چراغ‌هایی سوزن‌سوزن می‌شد از چند کوچه گذشتند. لیست‌نیتسکی گذاشت جوخه ازش جلو بیفتد، و لاگوتین را به‌عقب ستون خواست. قزاق سر یابویش را برگرداند آمد کنار سلطان و از گوشه‌ی چشم با نگاه پرسش‌آمیزی تو نخ او رفت.

لیست‌نیتسکی پرسید:ـ تو کمیته‌تان خبر تازه چی؟

ـ خبری نیست.

ـ مال کدام استانیتسایی لاگوتین؟

ـ بوکانوفس‌کایا.

ـ کدام خوتور؟

ـ می‌تی‌یاکین Mitiyâkin.

اسب‌هاشان در عرض هم می‌رفتند. لیست‌نیتسکی تو نور چراغ‌های پایه‌دار از گوشه‌ی چشم قیافه‌ی ریشوی لاگوتین را می‌سُکید. فتیله‌هایی از موی صاف‌اش از زیر کاسکت‌اش زده بود بیرون. گونه‌های گردش را ریش کوچک کوتاه بلند کنف‌واری پوشانده بود. چشم‌های زیرک‌اش با مختصر شیطنتی زیر تاقیِ برجسته‌ی استخوان‌های ابرویش به‌ته حدقه چسبیده بود.

ـ عیال‌واری؟

ـ بله جناب‌سلطان. زن و دوتا بچه.

ـ زراعت چه‌طور؟

با لحن طنزآلودی که دل را به‌رحم می‌آورد گفت:ـ اوه، زراعت! یک‌جوری اوستا برسان‌اش می‌کنیم. ورزا واسه قزاق کار می‌کند قزاق واسه ورزا و تا آخر عمر هم بکوب‌بکوب همین است که هست. (بعد پس از یک لحظه فکر با لحنی جدی درآمد که:) طرف‌های ما زمین‌ها ماسه‌یی است.

لیست‌نیتسکی که یک‌بار برای رسیدن به‌ایستگاه سب‌ری‌یاکاوو Sebriyâkâvo از استانیتسای بوکانوفس‌کایا گذشته بود، هنوز آن خوتور را به خاطر داشت که از جاده‌ی بزرگ پرت افتاده بود و از جنوب گرفتار حلقه‌ی تخت چمن‌زاری بود که تو اسارت چمبر پُرپیچ و خم و هوسناکِ رود خوپر به‌یک‌نظر نمی‌گنجید، و لکه‌ی سبز باغ‌ها و برج بلند و سفید ناقوسی را که پس از پشت سرگذاشتن مرز ناحیه‌ی یلانس‌کایا از بالای تپه‌یی در دوازده ورستیِ آن به‌استخوان چریده‌یی می‌مانست هنوز به‌یاد می‌آورد.

لاگوتین آهی کشید و دوباره گفت:ـ زمین‌هامان ماسه‌یی است.

ـ دل‌ات نمی‌خواهد الان تو خانه‌ات بودی؟

ـ چه‌جور هم جناب سلطان! البته که طاقت همه واسه برگشتن سر خانه زنده‌گی‌شان تاق شده. کم پدرمان تو این جنگ درآمده؟

ـ گمان نکنم به‌این زودی‌ها بتوانیم برگردیم ، داداش.

ـ برمی‌گردیم. چرا.

ـ هنوز جنگ تمام نشده که.

لاگوتین مصرانه تکرار کرد:ـ چرا، چرا، دیگر آن‌قدرها باقی نمانده... چشم به‌هم بزنیم همه برگشته‌اند سر خانه زنده‌گی‌شان.

ـ تازه جنگ خانه‌گی را هم جلو رومان داریم. عقیده‌ات چیه؟

لاگوتین بدون این‌که چشم از کله‌گیِ زین بر دارد پس از کمی سکوت پرسید:ـ با کی باید بجنگیم؟

ـ مشکل سر همین انتخاب‌اش است. با بالشویک‌ها مثلاً.

ـ با آن‌ها چیزی از دست‌مان نمی‌رود که.

ـ زمین چه‌طور؟

- زمین آن‌قدر هست که به همه برسد.
- تو خبرداری اصلاً بالشویک‌ها حرف‌شان چیه؟
- یک چیزهایی شنیده‌ام...
- خب، به‌عقیده‌ی تو اگر بالشویک‌ها آمدند سر ما که زمین‌هامان را بگیرند و قزاق‌ها را به‌برده‌گی بکشانند چه‌کار باید بکنیم؟... آخر شنیده‌ام تو با آلمانی‌ها خوب جنگیده‌ای...
- با آلمانی‌ها قضیه فرق می‌کند...
- با بالشویک‌ها چی؟

لاگوتین که کاملاً پیدا بود نطق‌اش وا شده و می‌خواهد جان کلام را بگوید چشم‌ها را بلند کرده بود پی نگاه لیست‌نیتسکی می‌گشت:

- آخر، ببینید جناب سلطان: بالشویک‌ها که پا نمی‌شوند بیایند دست رو آن یک وجب زمین من بگذارند. مسأله‌ی آن‌ها مسأله‌ی یک کف دست زمین من نیست. اما، اگر شما به‌خودتان نگیرید، حضرت ابوی‌تان ده‌هزار دسیاتین زمین دارد...
- ده‌تا نه، چهار تا.
- چه‌فرقی می‌کند، حالا بگو چهارتا. مگر کم است؟ کلی زمین است دیگر. ها؟ راستی که عدالت مضحکی است! نه؟ و حالا اگر همه‌ی روسیه را به‌حساب بیاریم امثال حضرت ابویِ شما سر به‌فلک می‌زنند. حالا کلاه‌مان را قاضی کنیم جناب سلطان: هر دهنی یک لقمه نان می‌خواهد. همان‌جور که شما یک لقمه نان می‌خواهید هر بابای دیگری هم یک شکم نان می‌خواهد. نقل است یک‌بار یک‌کولی خواست مادیان‌اش را عادت بدهد که چیز نخورد. می‌گفت اول‌اش سخت است منتها بعد عادت می‌کند. اما چون هنوز ده روز نشده بیچاره مادیانه افتاد مرد معلوم نشد که بالاخره حق با کولیه بود یا نه... دوره‌ی تزار وضع خوب نبود. به‌جماعتِ دست به‌دهن سخت می‌گذشت... چهارهزار دسیاتین زمین مرغوب را مثل یک برش شیرینی می‌بریدند می‌دادند دست حضرت ابوی که نوش‌جان!... اما ایشان‌که دوتا دهن ندارد. مثل باقیِ مردم یک‌دهن دارد و بس... فکر نمی‌کنید این به‌نظر توده‌ی مردم اجحاف بیاید؟... بالشویک‌ها هدف‌شان حق است، آن‌وقت شما می‌گویید برویم باشان بجنگیم؟

لیست‌نیتسکی که هیجان‌اش را بروز نمی‌داد حرف‌های او را شنید. می‌دید برای مخالفت با حرف‌هایش حتا از آوردن یک دلیل قابل اعتنا هم عاجز است. حس می‌کرد با دلایل ابتداییِ بسیار پیش‌پا افتاده می‌گذاردش تو سه‌کنجی، و چون خواهی

نخواهی و به‌نحوی مبهم قبول می‌کرد حق با او است خون‌سردی‌اش را از دست داد و کفرش بالا آمد:

ـ تو خودت چی هستی؟ بالشویکی؟

لاگوتین با لحن کش‌دار ریش‌خندآمیزی گفت:ـ اسم‌اش مهم است؟ موضوع سر اسم نیست که، سر انصاف و مروت است. چیزی که مردم پی‌اش‌اند عدالت است. همان چیزی که از مردم قایم‌اش می‌کنند و انگار مدت‌ها است جان به جان‌آفرین سپرده خاک‌اش کرده‌اند فرستاده‌اند لادست پدرش.

ـ بالشویک‌ها همین چیزها را تو کله‌ات می‌تپانند... از قراری که می‌بینم پریدن با آن‌ها زیاد هم برایت بی‌خیر و برکت نبوده.

ـ ای جناب سلطان! خود زنده‌گی است که این چیزها را تو کله‌ی ما محنت‌کش‌ها فرو می‌کند، بالشویک‌ها فقط سرفتیله را آتش می‌زنند.

لیست‌نیتسکی که پاک از کوره در رفته بود گفت:ـ خب دیگر، لازم نیست واسه من نکته‌پردازی کنی! مطلب خنده‌داری هم این میان نیست. جواب مرا بده: تو حرف زمین‌های پدر من و به‌طور کلی پای زمین‌های اربابی را کشیدی وسط. یعنی موضوع مالکیت را. اگر تو دوتا پیرهن داشته باشی من هیچی، به‌عقیده‌ی خودت باید یکی‌اش را بدهی به‌من؟

لیست‌نیتسکی قیافه‌ی لاگوتین را ندید اما از روی صداش حدس زد دارد لب‌خند می‌زند: ـ بایدی در میان نیست. من‌چیزی را که زیادی داشته باشم به‌میل خودم می‌دهم به‌محتاج‌اش. تو جبهه آخرین پیرهن تن‌ام را دادم به‌یکی، خودم پالتوام را رو بدن لخت‌ام تن‌ام کردم. اما از بابت زمین... نه، هیچ کی زمین‌اش را به‌دیگران نمی‌دهد.

لیست‌نیتسکی صداش را بالا برد و گفت:ـ تو خودت... مگر تو خودت آن‌قدری که باید زمین نداری؟ زمین‌ات بس‌ات نیست؟

لاگوتین رنگ از روش پرید و در وضعی که نزدیک بود هیجان خفه‌اش کند تقریباً داد زد: ـ پس تو خیال می‌کنی من فقط تو فکر خودم‌ام؟ تو لهستان که بودیم دیدی مردم آن‌جا با چه والذاریاتی گذران می‌کردند؟ دیدی یا نه؟ همان‌دور و بر خودمان دهقان‌ها را دیدی زنده‌گی‌شان چه‌جور زنده‌گی‌یی بود؟... اگر تو ندیدی من دیدم. باهمین جفت چشم‌هام!... و از دیدن‌شان جگرم را زیر دندان‌هام حس کردم... تو خیال می‌کنی دل من به‌حال آن‌ها تو سینه‌ام زار نمی‌زند، ها؟... لهستان... بس که به

حال زار مردم‌اش خودم را خوردم ناخوش شدم افتادم...

لیست‌نیتسکی آمد جواب گزنده‌یی به‌اش بدهد که فریاد گوش‌خراشی از طرف ساختمان‌های زمخت خاکستری‌رنگ کارخانه‌ی پوتی‌لوف بلند شد که: «بگیریدش!»ـ تاق‌تاقِ سم‌ضربه‌ی اسب‌هایی از سنگ‌فرش کوچه بلند شد و تیری از بغل گوش‌اش گذشت، قمچی را حرکت داد و اسب را به‌تاخت در آورد.

طولی نکشید که او و لاگوتین باهم به‌گشتی‌ها رسیدند که سر چهارراهی جمع شده بودند. قزاق‌ها پیاده می‌شدند و جِنگ‌جِنگِ شمشیرهاشان بلند بود و مردی که دست‌گیرش کرده بودند میان آن‌ها تلاش‌و تقلا می‌کرد.

لیست‌نیتسکی که از وسط آن‌ها برای خودش راه وا می‌کرد داد زد:ـ چی شده؟ چه خبره؟

ـ این سنده واسه ما سنگ پرت کرد...

ـ سنگ را پرت کرد و پا گذاشت به‌فرار...

ـ دست به‌کار شو، آرژانوف Ârjânof !

ـ ناکس! خیال کرده‌ای ما آمده‌ایم این‌جا با تفنگ بادی سرباز چوبی بزنیم؟

وکیل‌باشیِ جوخه، آرژانوف، از روی زین خم شد یخه‌ی مرد لاجون را که پیرهن سیاه بی‌کمربندی تن‌اش بود گرفت و سه‌تا از قزاق‌هایی که پیاده شده بودند دست‌اش را پشت کمرش پیچاندند.

لیست‌نیتسکی که حال‌اش دست خودش نبود سرش داد زد:ـ کی هستی؟

اسیر سرش را بلند کرد اما لب‌هاش تو صورت سفید خاکستری‌اش منقبض شد.

لیست‌نیتسکی دوباره گفت:ـ کی هستی نامرد؟ سنگ پرت می‌کنی و لال‌مانی می‌گیری؟ ... آرژانوف!

آرژانوف جست زمین، یخه‌ی زندانی را ول کرد کشیده‌ی ناحقی خواباند بیخ گوش‌اش. لیست‌نیتسکی دستور داد: «حال‌اش را جا بیارید!»ـ و یکهو سر اسب‌اش را برگرداند.

سه‌چهار قزاق اسیر را انداختند به‌زمین بستندش به‌شلاق. لاگوتین از اسب پایین جست، پرید طرف لیست‌نیتسکی:

ـ جناب‌سلطان!... چه‌کار دارید می‌کنید جناب‌سلطان؟

با انگشت‌های لرزان به‌زانوهاش چنگ انداخته بود و داد می‌زد:ـ همچین چیزی غیرممکن است!... آخر یک‌انسان است این، چه‌کاری است که باش می‌کنید؟

لیست‌نیتسکی عوض جواب او اسب‌اش را مهمیز زد. لاگوتین دوید طرف قزاق‌ها آرژانوف را بغل کرد و در حالی که شمشیرش تو پاهاش گیر می‌کرد و سکندری می‌رفت کوشید بکشدش عقب. آرژانوفه مقاومت می‌کرد و غر می‌زد که:ـ این‌جور جوش نزن! تو واسه‌چی جوش می‌زنی؟ طرف‌مان سنگ پرت کرده و تو می‌خواهی هیچی به‌اش نگوییم؟... ول‌ام کن!... خیرت را می‌خواهم، ول‌ام کن!

یکی از قزاق‌ها خم شد تفنگ‌اش را از شانه برداشت با قنداق‌اش افتاد به‌جان مردِ له‌ولورده، که یک لحظه بعد فقط ازش فریاد وحشی و حیوانیِ خفه‌یی باقی ماند که رو زمین می‌خزید.

چند ثانیه سکوت شد و از نو همان صدا به‌گوش آمد گیرم صدایی که حالا مثل صدای پسر نوبالغی شکننده و بریده‌بریده و از زور درد پاره‌پاره بود. خرخری بود که بعد از هر ضربه با نعره‌های مقطعی بریده می‌شد:

ـ آشغال‌ها!/... ضد / انقلا / بی‌ها!/... هرکاری / می‌توانید / بکنید!...

و ضربه بود که پشت ضربه پایین می‌آمد.

لاگوتین دوباره دوید طرف لیست‌نیتسکی. خودش را چسباند به‌زانوش. چرم زین‌اش را چسبید و نفس‌زنان گفت:ـ رحم کن!

ـ گم شو!

ـ سلطان!... لیست‌نیتسکی!... می‌شنوی؟

لیست‌نیتسکی گفت: «گه‌نخور!»ـ و اسب‌اش را به‌طرف او هی کرد.

لاگوتین در حال دویدن به‌طرف قزاق‌هایی که کنار ایستاده بودند فریاد زد:ـ برادرها! من عضو کمیته‌ی انقلابیِ هنگ‌ام... به‌شما دستور می‌دهم جلو قتل این مرد را بگیرید!... مسئول... شما مسئول خواهید بود!... آن دوره گذشته!...

کینه‌ی کور بی‌جهتی لیست‌نیتسکی را تو خودش فرو برد. شلاق‌اش را وسط گوش‌های اسب کوبید به‌طرف لاگوتین حمله برد لوله‌ی تپانچه‌اش را که بوی روغن تفنگ می‌داد زیر دماغ‌اش فرو کرد و زوزه کشید:ـ تا نکشته‌ام‌ات خفقان بگیر خائن بالشویک!

قدرت اراده‌ی فوق‌العاده‌یی لازم بود که جلو شلیک کردن‌اش را بگیرد. انگشت‌اش را از روی ماشه برداشت اسب‌اش را هی کرد و به تاخت دور شد.

چند دقیقه بعد سه‌قزاق دمبال‌اش رفتند که آرژانوف و لاپین Lapin مجرم سر و دست شکسته را میان اسب‌ها با خودشان می‌کشیدند. پاهاش حرکت نمی‌کرد. پیرهن

خیس‌اش به‌تن‌اش چسبیده بود. با این‌که زیر بغل‌اش را گرفته بودند و پاهاش به‌سنگ‌فرش کشیده می‌شد آهسته تلوتلو می‌خورد. سرِ پس‌افتاده‌ی غرق خون‌اش مثل یک‌پارچه گوشت کوبیده میان تیزیِ شانه‌هاش بَل‌بَل می‌زد. چانه‌اش که بالا مانده بود تو هوا لکه‌ی سفیدی می‌ساخت. قزاق سومی که کمی دورتر سواره از دمبال‌شان می‌رفت نبش کوچه‌یی که توش چراغ روشن بود درشکه‌یی دید. رو رکاب‌ها بلند شد و با قدم یورغه خودش را به‌آن رساند با عجله به‌سورچی چیزی گفت و قمچی‌اش را با خشونت به‌ساق چکمه‌ی او کوبید تا سورچی درشکه را به‌سمت آرژانوف و لاپین ببرد که وسط‌کوچه معطل بودند.

روز بعد لیست‌نیتسکی با وجدانی که از احساس ارتکاب گناه بزرگ غیرقابل جبرانی معذب بود از خواب بیدار شد. لب‌اش را گاز گرفت و ماجرای به‌قصد کشت زدن مردی را که به‌طرف قزاق‌ها سنگ پرت کرده بود و قضایایی را که میان او و لاگوتین گذشته بود به‌خاطر آورد. اخم‌اش را به‌هم کشید تو فکر رفت و سرفه کرد. لباس که می‌پوشید به‌خودش گفت فعلاً برای جلوگیری از وخیم‌تر شدن روابط با کمیته‌ی هنگ نباید برعلیه ایوان لاگوتین دست به‌اقدامی زد و بهتر است صبر کند قزاق‌هایی که ناظر معرکه بودند خاطره‌ی کش‌وواکش او و لاگوتین را کمی از خاطر ببرند تا سرفرصت بی‌این‌که قالی چاق بشود شرش را از سر بکند.

با طعنه‌ی تلخی تو دل‌اش گفت: «چیزی که اسم‌اش را گذاشته‌اند رفتار برادرانه با قزاق‌ها همین است!»ـ و چندین و چند روز تحت تأثیر مزاحم این ماجرا بود.

□

اوایلِ ماه اوت یک روزِ خوشِ آفتابی با آتارش‌چیکوف به‌شهر رفت. بعد از دعوایی که پس از جلسه‌ی صاحبمنصب‌ها با هم کرده بودند چیزی پیش نیامده بود که بتواند سکوت عمدی‌یی را که از آن‌روز بین‌شان پیدا شده بود بشکند. آتارش‌چیکوف تو خودش بود و افکاری داشت که رو نمی‌کرد و هر وقت لیست‌نیتسکی پا پیش می‌گذاشت که روراست بنشیند سفره‌ی دل‌اش را جلو او واکند به‌پناه همان پرده‌ی تاری می‌خزید که بیش‌تر مردم چهره‌ی واقعی‌شان را پشت‌اش قایم می‌کنند. لیست‌نیتسکی مدام این احساس را داشت که آدمی‌زاد تو روابط‌اش با دیگران پشت قیافه‌ی ظاهرش قیافه‌ی دیگری دارد که گاهی تا آخر هم آفتابی نمی‌شود و معتقد بود که باید قیافه‌ی رویی اشخاص را تراشید و قلب بی‌شیله‌اش را از آن زیر بیرون کشید و

به‌این جهت مدام در وجودش میل دردناکی داشت به‌این که بداند پشت نمای خشن یا جدی یا نترس یا افاده‌یی یا خوش‌بخت یا شاد اشخاص واقعاً چی پنهان است، اما به آتارش‌چیکوف که فکر می‌کرد فقط حدس می‌زد این مرد به‌وضع دردناکی دمبال راه نجاتی می‌گردد تا خودش را از تضادهای وحشتناکی که توش دست‌وپا می‌زند خلاص کند. به‌عبارت دیگر تقلا می‌کند که واقعیت قزاقی را با واقعیت بالشویکی تطبیق بدهد. و این فرض وادارش می‌کرد جلو هر اقدامی که به‌نزدیکی با آتارش‌چیکوف منجر بشود بایستد و تا جایی که بتواند خودش را از او دور نگه دارد.

به‌اتفاق تو خیابانِ نفسکی راه می‌رفتند و گاه‌گُداری با هم مطالب بی سروتهی رد و بدل می‌کردند:

لیست‌نیتسکی با نگاه به‌رستورانی اشاره کرد پرسید:ـ برویم چیزی بزنیم؟

آتارش‌چیکوف گفت:ـ اگر مایلی.

رفتند تو ایستادند و خیت‌وپیت به‌دور و برشان نگاه کردند: میز خالی نبود. دیگر آتارش‌چیکوف برگشته بود بروند که آقای پف‌کرده‌ی اتوکشیده‌یی که با دقت تو بحر آن‌ها رفته بود از پشت میزی که پای پنجره با دوتا خانم نشسته بود پاشد آمد پیش و با سلام پر ادب و آدابی گفت:ـ خواهش می‌کنم آقایان لطف بفرمایید تشریف بیارید سر میز ما. ما در شرف رفتن‌ایم. (لب‌خند می‌زد و دندان‌های زرد توتونیِ دور از هم‌اش را بیرون می‌انداخت و با حرکت سر و دست تعارف‌شان می‌کرد:) اسباب افتخارم است که بتوانم حضور حضرات، آقایان صاحبمنصبان، خدمتی به‌تقدیم رسانده باشم. شما آقایان مایه‌ی افتخار مایید.

خانم‌ها بلند شدند. یکی بلندبالا و سبزه که کلاه‌اش را مرتب می‌کرد، یکی جوان و ترکه‌یی که به‌انتظار آن یکی با دسته‌ی چترش ور می‌رفت.

صاحبمنصب‌ها از آقایی که میزشان را با این‌همه لطف به‌آن‌ها داده بود تشکر کردند و پای پنجره نشستند. آفتاب که از پشت پرده می‌تابید رومیزی را با اشعه‌ی زردی سوزن‌سوزن می‌کرد. بوی غذا عطر لطیف و شورانگیز گل‌های تازه‌ی روی میز را می‌پوشاند.

لیست‌نیتسکی برای خودش بوت‌وی‌نی‌یا Botviniyâ[1]ی یخ زده انتخاب کرد و به

۱.آشامه‌ی سردی که با کواس و برگ چغندر و ماهی به‌عمل می‌آید.

انتظار غذا متفکرانه مشغول پَرپَر کردن لادنی شد که از توی گلدان برداشته بود. آتارش‌چیکوف عرق پیشانی‌اش را با دست‌مال پاک می‌کرد. چشم‌های خسته‌اش را انداخته بود پایین و رو پایه‌ی میز بغل‌دستی به‌شعاع لرزان آفتاب چشم دوخته بود.

پیش از آن‌که غذاشان را تمام کنند دو صاحبمنصب دیگر که با سروصدای زیاد باهم صحبت می‌کردند وارد رستوران شدند. اولی که با چشم پی میز خالی می‌گشت صورت‌اش را که پاک از آفتاب‌سوخته بود به‌طرف لیست‌نیتسکی چرخاند و چشم‌های سیاه اریب‌اش از شادی روشن شد. با اطمینان داد زد: «لیست‌نیتسکی! تویی؟»ـ و رفت طرف‌اش.

دندان‌هاش زیر سبیل‌های سیاه‌اش برق می‌زد. لیست‌نیتسکی سلطان کالمیکوف را که دمبال چوبوف می‌آمد شناخت. دست محکمی دادند و لیست‌نیتسکی رفقای قدیمی‌اش را به‌آتارش‌چیکوف معرفی کرد و پرسید:ـ آفتاب از کدام طرف درآمده که این‌ورها پیداتان شده؟

کالمیکوف که سبیل‌اش را تاب می‌داد با اشاره‌ی سر فهماند که نمی‌خواهد چیزی بگوید، و نگاهی به‌دور و برش کرد:ـ مأموریت مخصوص. بعد برایت می‌گویم. از خودت بگو. هنگ ۲۴ در چه‌حال است.

... باهم از رستوران زدند بیرون. کالمیکوف و لیست‌نیتسکی از آن‌ها عقب کشیدند انداختند به‌اولین کوچه‌ی فرعی و نیم‌ساعت بعد بخش شلوغ شهر را پشت سر گذاشته بودند. با احتیاط اطراف‌شان را می‌پاییدند قدم‌زنان می‌رفتند و آهسته باهم صحبت می‌کردند.

کالمیکوف باهیجان می‌گفت:ـ فوج ما، فوج سوم، در حال حاضر تو جبهه‌ی رومانی است. به‌صورت ذخیره. ده روز پیش سرهنگ به‌من دستور داد گروهان‌ام را تحویل بدهم با نایب چوبوف بروم خودم را بگذارم به اختیار ارکان حرب هنگ. محشر است! فرماندهی‌ام را تحویل دادم رفتیم به‌ارکان حرب هنگ. سرهنگ میم (M.) از دایره‌ی عملیاتی ـ می‌شناسی‌اش که ـ محرمانه به‌ام گفت باید فوراً بروم پیش ژنرال کریموف Krimof . رفتم به‌ارکان حرب فوج. مرا پذیرفت و چون می‌دانست چه‌جور صاحبمنصبی را پیش‌اش فرستاده‌اند رک‌و راست به‌ام گفت: «آدم‌هایی را در رأس قدرت گذاشته‌اند که دستی‌دستی دارند کشور را به‌نابودی سوق می‌دهند. باید دولت را به‌کلی تغییر داد و حتا به‌جای دولت موقت یک دیکتاتور نظامی باید جاش روی کار

آورد.»ـ به‌عنوان نامزد احتمالی هم کارنیلوف را اسم برد و به‌ام پیشنهاد کرد بیایم پتروگراد خودم را به‌اختیار هیأت مدیره‌ی اتحادیه‌ی صاحبمنصبان بگذارم. در حال حاضر ما چند صدتا صاحبمنصب مورد اطمینان را این‌جا جمع کرده‌ایم. می‌دانی چه نقشی به‌عهده‌مان است؟ هیأت‌مدیره‌ی اتحادیه‌ی صاحبمنصبان با شورای اتحادیه‌ی قشون‌های قزاق ما همکاری دارد و گردان‌های حمله‌یی را تو تقاطع‌های راه‌آهن تدارک می‌بیند با خیلی چیزهای دیگر که تو آینده‌ی نزدیکی به‌کارمان خواهد خورد.

ـ همه‌ی این‌ها به‌چی منجر می‌شود؟ خودت چه‌عقیده‌یی داری؟

ـ بَهعَ‌عح! یعنی ممکن است شماها این‌جا باشید و اوضاع برای‌تان روشن نشده باشد؟ دولت بی‌گفت‌وگو سقوط می‌کند و کارنیلوف قدرت را به‌دست می‌گیرد. قشون دربست پشت سرش است. به‌عقیده‌ی ما دو احتمال بیش‌تر وجود ندارد: یا کارنیلوف یا بالشویک‌ها. کرنسکی لای دوتا سنگ آسیا گیر افتاده، اگر این یکی خردش نکند آن‌یکی خردش کرده. فعلاً بگذار تو تخت‌خوابِ آلیس Alis[1] چرت‌اش را بزند. خلیفه‌ی یک‌ساعته است.

کالمیکوف لحظه‌یی ساکت ماند و بعد در حالی که با شرابه‌ی شمشیرش بازی‌بازی می‌کرد متفکرانه ادامه داد:ـ در واقع ما مهره‌های روی صفحه‌ی شطرنج‌ایم و مهره نمی‌داند دست بازیگر کجا می‌بردش... مثلاً من خودم مطلقاً نمی‌دانم تو ارکان حرب کل چه آشی سرِ بار است. همین‌قدر می‌دانم بین امرا ـ کارنیلوف و لوکامسکی Lukâmski و رومانوفسکی Românofski و کریموف و دنیکین Denikin و کاله‌دین Kâledin و اردلی Erdeli و خیلی از ژنرال‌های دیگر یک رشته‌ی اسرارآمیز، یک توافق زیرجلکی برقرار است...

لیست‌نیتسکی قدم‌ها را تندتر کرد و پرسید:ـ قشون چه‌طور؟ یک‌پارچه دمبال ژنرال کارنیلوف است؟

ـ افراد که، البته نه... ولی ما آن‌ها را دمبال خودمان می‌کشیم.

ـ می‌دانی کرنسکی زیر فشار جناح چپ خیال برکناریِ سرفرماندهی کل را دارد؟

ـ جرات پدرش هم نیست. همان فرداش کلک‌اش کنده است. هیأت مدیره‌ی

---

۱. نام و نام‌خانواده‌گیِ آلکساندرا فیودورونا ـ ملکه‌ی روسیه و همسر نیکالای دوم ـ پرنسس آلیس دو هس A.de Hesse بود. معلوم نشد منظور گوینده از این جمله چیست زیرا گمان نمی‌رود میان او و کرنسکی وجود روابطی از آن نوع میسر بوده باشد.

اتحادیه‌ی صاحبمنصبان به‌طور قطع نظرخودش را به‌اش گفته.

لیست‌نیتسکی لب‌خندزنان گفت:ـ دیروز با نماینده‌گان شورای اتحادیه‌ی قشون‌های قزاق ملاقات داشته. به‌اش اخطار کرده‌اند که حتا فکر انفصال کارنیلوف را هم تحمل نمی‌کنند. می‌دانی به‌شان چه‌جوابی داده؟ گفته: «همه‌ی این‌ها شایعات است. دولت موقت به‌هیچ‌وجه چنین خیالی برسر ندارد.» ـ با این لب‌خندهای جنده‌واری که تحویل هیأت اجرایی شورا می‌دهد می‌خواهد افکار عمومی را آرام کند.

کالمیکوف که در حال راه رفتن دفتر یادداشت‌اش را از جیب‌اش بیرون آورده بود بلندبلند بنا کرد به‌خواندن:

"کنفرانس رجال سیاسی به‌شما فرمانده عالیِ قشون روسیه درود می‌فرستد. کنفرانس اعلام می‌نماید که هرگونه اقدام در جهت تضعیف قدرت حضرت اشرف در قشون و در سرتاسر روسیه را اقدامی جنایت‌کارانه تلقی نموده و در این خصوص خود را با صاحبمنصبان و صاحبان صلیب سن‌ژرژ و قزاقان هم صدا می‌نماید. در این ساعات خطیر مصائب هولناک در سرتاسر روسیه‌ی مقدس چشم همه‌ی صاحبان اندیشه و عقل سلیم با امید و اطمینان به‌سوی شما متوجه می‌باشد. در امر خطیر تجدیدبنای یک قشون مقتدر و احیای روسیه، خداوند بزرگ مددکار شما بادا!

امضاء: رودزیانکو Rodziyânko"

ـ به‌گمان من روشن است دیگر: موضوع انفصال کارنیلوف نمی‌تواند مطرح باشد...راستی دیروز مراسم ورودش را تماشا کردی؟

ـ نه، از تزارسکویه سه‌لو Tzârskoye Selo که برگشتم شب شده بود.

کالمیکوف لب‌خند زد ردیف دندان‌های مرتب و لثه‌های سالم‌اش را به‌تماشا گذاشت و چشم‌های تنگ‌اش تو امبوه خط‌های نازک تارعنکبوتی و چین‌هایش درخشید.

ـ درجه‌ی یک بود! یک‌اسواران ترکمن به‌عنوان گارد احترام و چند رانه‌ی مسلسل: همه‌ی این‌ها به‌طرف کاخ زمستانی. اخطاری بود که مو لا درزش نمی‌رفت... هاه‌هاه‌هاه‌ها! باید بودی دک و پوز ترکمن‌ها را با آن کلاه‌های پاپاخ‌شان می‌دیدی. به‌دیدن‌اش می‌ارزید. تأثیر بدیعی رو تماشاچی می‌گذاشت.

بعد از آن‌که تو محله‌ی نروا Nervâ و مسکو گشتی زدند از هم جدا شدند.

کالمیکوف موقع خداحافظی با لیست‌نیتسکی گفت:ـ هم‌دیگر را از نظر گم نکنیم یوگنی. اوضاعِ خیلی‌سختی دارد پیش می‌آید. باید رو پاها محکم وا ایستاد که نیفتاد. (و به‌طرف لیست‌نیتسکی که داشت دور می‌شد داد زد:) یادم رفت به‌ات بگویم. رفیق نقاش‌مان مرکولوف یادت هست؟

ـ آره آره.

ـ مه گذشته کشته شد طفلک!

ـ نه بابا!

ـ آن‌هم چه کشته‌شدنی! یک‌تصادف محض! واقعاً مرگ از این احمقانه‌تر ممکن نیست. یک نارنجک تو دست یک دیده‌بان ترکید. فکرش را بکن: خود دیده بانه فقط دست‌اش کنده شد اما از مرکولوف فقط یک‌تکه‌ی روده‌اش را پیدا کردند با یک تکه‌ی شکسته‌ی عینک‌اش را. سه‌سال تمام از چنگ مرگ در رفته بود...

کالمیکوف چیزهای دیگری هم گفت اما بادی که بلند شد گردوخاکی هوا کرد که نگذاشت چیز زیادی به‌گوش لیست‌نیتسکی برسد. لیست‌نیتسکی با دست‌اش اشاره‌یی کرد به‌راه‌اش ادامه داد و چند باری به‌پشت سرش چشم انداخت.

۱۳

روز ششم اوت ژنرال لوکامسکی رییس ارکان حرب سرفرماندهی از طریق معاون اول‌اش ژنرال رومانوفسکی دستور گرفت سپاه سوم سوار و لشکر بومی[۱] را در مثلث نه‌ول Nevel ـ نووا سوکالین‌کی Novâsokâlinki ـ ولی‌کی‌یه‌لوکی Velikiye Luki متمرکز کند.

لوکامسکی که مات و متحیر مانده بود گفت:ـ چرا آن‌جا؟ این واحدها که جزو نیروهای ذخیره‌ی جبهه‌ی رومانی است.

ـ من نمی‌دانم آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ، همین‌قدر دارم امر سرفرماندهی را موبه‌مو به‌شما ابلاغ می‌کنم.

ـ کی این‌دستور را دریافت کردید؟

---

۱. «سپاه بومی» و به‌عبارت دیگر «سپاه وحشی» از کوه‌نشینان قفقاز تشکیل شده بود.

ـ دی‌شب. ساعت یازده فرمانده کل احضارم کرد دستور داد امروز صبح این امریه را به‌شما ابلاغ کنم.

رومانوفسکی که نوک‌پنجه جلو پنجره‌ی اتاق کار لوکامسکی قدم می‌زد پشت به‌او مقابل نقشه‌ی استراتژیک اروپای مرکزی که نیمی از دیوار را پوشانده بود ایستاد با دقتی تصنعی به‌وارسی‌اش پرداخت و گفت:ـ می‌توانید موضوع را با خودش مطرح کنید... الان تو اتاق‌اش است.

لوکامسکی چند نامه از روی میزش برداشت صندلی‌اش را عقب زد و با رفتار بهادرنمای همه‌ی نظامی‌های پیری که پیه می‌آورند رفت سمت در، ایستاد تا رومانوفسکی برود بیرون و در حالی که به‌ظاهر افکار عمیق‌اش را دنبال می‌کرد گفت:ـ آره، همین است.

درست همان‌دم سرهنگ قددراز شل‌وولی که لوکامسکی نمی‌شناخت از دفتر کارنیلوف درآمد خودش را به‌احترام او پس کشید و در حالی که جور بدی می‌لنگید و شانه‌های لطمه‌دیده‌اش را به‌وضع دردناک در عین‌حال مضحکی پیش می‌کشید تو راهرو دور شد.

کارنیلوف که کمی به‌جلو خم شده به‌دست‌هایش که کجکی روی میز گذاشته بود تکیه داشت به‌صاحبمنصب پیری که جلواش ایستاده بود می‌گفت:ـ... می‌بایست منتظر بود. متوجه‌اید؟ لطفاً به‌محض ورود به‌پسکوف Pskof مرا در جریان بگذارید. بفرمایید.

صبر کرد تا در اتاق پشت سر صاحبمنصب بسته شد، آن‌وقت با حرکت نرم جوانانه‌یی خودش را رو راحتی انداخت راحتیِ دیگری هم به‌طرف لوکامسکی راند و پرسید:ـ رومانوفسکی دستورهایی را که درباره‌ی انتقال سپاه سوم داده بودم به‌شما ابلاغ کرد؟

ـ بله. مایل بودم در موردش صحبت کنیم. می‌توانم بپرسم چرا آن منطقه را برای تمرکز قوا در نظر گرفته‌اید؟

با دقت به‌صورت سبزه‌ی کارنیلوف نگاه می‌کرد که مثل صورت همه‌ی آسیایی‌ها بی‌احساس و غیرقابل نفوذ بود. شیارهای موربی که به‌چشم همه آشنا بود از بینی تا کناره‌های دهان‌اش که یک‌لحظه آرام نمی‌ماند و سبیل تنکی رویش آویزان بود پایین می‌آمد. تنها چیزی که به‌قیافه‌ی جدی و خشن‌اش نمی‌خورد یک‌دسته موی

جلف بود که رو پیشانی‌اش می‌افتاد.

کارنیلوف که آرنج‌اش را به‌میز تکیه داده چانه را کف‌دست خشک کوچک‌اش گذاشته بود چشم‌های درخشان مغولی‌اش را تنگ کرد نوک انگشت‌هایش را به‌زانوی لوکامسکی زد و جواب داد: ـ می‌خواهم سوارنظام جایی تمرکز پیدا کند که فقط به‌جبهه‌ی شمال وابسته نباشد بل‌که عنداللزوم به‌سهولت بشود به‌جبهه‌ی غرب یا شمال هم منتقل‌اش کرد. به‌نظر من منطقه‌یی که انتخاب کرده‌ام بهتر از هر نقطه‌ی دیگر این منظور را برآورده می‌کند. عقیده‌ی شما غیر از این است، ها؟

لوکامسکی به‌نحو مبهمی شانه بالا انداخت:

ـ از جبهه‌ی غرب هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند. در این‌صورت بهتر نیست سوارنظام را تو پسکوف تمرکز بدهیم؟

ـ پسکوف؟

بالاتنه‌اش را کاملاً جلو داده بود. قیافه‌اش تو هم کشیده لب‌های باریک بی‌رنگ‌اش باد کرده بود. سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:ـ نه! منطقه‌ی پسکوف مناسب نیست.

لوکامسکی با حرکت خسته‌ی مرد سال‌خورده‌یی دست‌ها را گذاشت رو دسته‌های صندلی‌اش و در حالی‌که کلمات‌اش را با احتیاط انتخاب می‌کرد گفت:

ـ لاور گئورگیه‌ویچ، من همین الان دستورهای لازم را صادر می‌کنم اما به‌نظرم می‌رسد شما همه چیز را به‌من نمی‌گویید... اگر منظور این باشد که سوارنظام بر ضد پتروگراد یا مسکو وارد عمل بشود، در آن‌صورت بله، حق با شما است، منطقه‌یی که برای تمرکز سوارنظام انتخاب کرده‌اید حرف ندارد. اما این آرایش به‌این دلیل ساده که نقل و انتقال قسمت‌ها عملی نیست هیچ نفعی به‌حال جبهه‌ی شمال ندارد. اگر من عوضی نفهمیده‌ام و واقعاً شما همه‌چیز را به‌من نمی‌گویید ازتان خواهش می‌کنم یا بفرستیدم به‌جبهه یا واقعاً مقاصدتان را به‌طور کامل با من بگذارید وسط. رییس ارکان حربی که مورد اعتماد کامل سرفرماندهی نباشد نمی‌تواند در این سمت بماند.

کارنیلوف که کاملاً به‌جلو خم شده بود و با دقت به‌حرف‌های رییس ارکان حرب‌اش گوش می‌داد لکه‌های قرمز کم‌رنگی را که به‌زحمت دیده می‌شد و بر اثر هیجان تو قیافه‌ی سرد لوکامسکی پیدا شده بود با چشم‌های تیزش تشخیص داد. کمی فکر کرد و در جواب‌اش گفت:ـ حق با شما است. نکاتی هست که من به‌شما نگفته‌ام. خواهش می‌کنم ترتیب انتقال سوارنظام را بدهید و فوراً بفرستید ژنرال کریموف

فرمانده سپاه سوم بیاید این‌جا. از پتروگراد که برگشتم دوتایی به‌تفصیل باهم گفت‌وگو خواهیم کرد. باور کنید آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ، شما را از کوچک‌ترین چیزی بی‌اطلاع نمی‌گذارم.

و رو این جمله‌ی آخری تکیه کرد.

درِ اتاق را زدند. به‌سرعت سر برگرداند و گفت:ـ بیایید تو.

ژنرال فون ویزین von Vizin آجودان کارپردازی در ارکان حرب کل، به‌اتفاق ژنرال مو بورِ قدکوتاهی آمد تو. لوکامسکی بلند شد. وقتی می‌رفت شنید که کارنیلوف با لحن خشکی در جواب فون ویزین گفت:ـ الان وقت ندارم به‌کار ژنرال میللر Miller بپردازم. چه‌طور؟... بله می‌دانم.

لوکامسکی بعد از آن‌که به‌دفترش برگشت مدت درازی جلو پنجره ایستاد. به‌نوک خاکی‌رنگ ریش‌اش دست می‌کشید و تو عالم فکر و خیال باد را نگاه می‌کرد که چه‌طور موی پرپشت بلوط‌های باغ را صاف می‌کند و علف‌های خمیده را که زیر نور آفتاب شفاف به‌نظر می‌آمد می‌دواند.

یک‌ساعت بعد از طرف رییس ارکان حرب کل سرفرماندهی امریه‌یی به‌ارکان حرب سپاه سوم سوار رسید که برای حرکت آماده باشد. همان روز ژنرال کریموف فرمانده سپاه سوم که اخیراً به‌دستور کارنیلوف فرماندهیِ قشون دوم را رد کرده بود با تلگراف رمز به‌ارکان حرب کل احضار فوری شد.

روز نهم اوت کارنیلوف که با اسواران ترکمن‌اش بدرقه می‌شد با قطار مخصوص به‌پتروگراد رفت.

فردای آن‌روز در ارکان حرب کل شایعه‌یی سر زبان‌ها افتاد که سرفرماندهی کل معزول و حتا بازداشت شده، اما صبح روز یازدهم کارنیلوف به موهی‌لف برگشت و بلافاصله از لوکامسکی خواهش کرد به‌دیدن‌اش برود. در حال مرور تلگراف‌ها و گزارش‌ها یکی از سردست‌های پاک و پاکیزه‌اش را هم که اصلاً به‌دست‌های کوچک زیتونی‌رنگ‌اش نمی‌آمد بادقت مرتب می‌کرد. حرکات سریع ناشیانه‌اش حکایت از هیجانی می‌کرد که مطلقاً در طبع او نبود.

با صدای آهسته‌یی گفت:ـ حالا می‌توانیم صحبت‌مان را که آن روز ناتمام ماند تمام کنیم. می‌روم سر ملاحظاتی که وادارم کرد انتقال سپاه سوم به‌پتروگراد را با شما

مطرح نکنم: در جلسه‌ی سوم اوتِ دولت در پتروگراد که خود من هم تـوش شـرکت داشتم کرنسکی و ساوینکوف Sâvinkof به من هشدار دادند که چون به‌عقیده‌ی آن‌ها بین وزرا اشخاص غیرقابل اطمینانی وجود دارند نباید در حضورشان به‌مسایل خیلی مهم دفاعی اشاره‌یی بکنم. به‌این ترتیب، منی که فرمانده‌کل قشون‌ام و آمده‌ام گزارش‌ام را تقدیم هیأت دولت کنم چون هیچ تضمینی در کار نیست که چند روز بعد حرف‌هایم به‌اطلاع فرماندهی آلمان نرسد نمی‌توانم در مورد طرح‌های عملیاتی‌ام دهن وا کنم!ـ این را می‌شود به‌اش گفت دولت؟ بعد از آن جریان می‌توانستم به‌خودم بـقبولانم کـه یک‌همچین دولتی قادر است مملکت را نجات بدهد؟

با قدم‌های تند و محکم رفت در اتاق را قفل کرد برگشت و در حالی که بنا کرد با هیجان طول و عرض اتاق را گز کردن گفت:

ـ فکر این‌که یک همچین کرم‌هایی به‌کشور حکـومت مـی‌کنند واقـعاً تـلخ و نفرت‌انگیز است. چیزی که اهرم‌هـای ایـن «دولت» را، اگـر بشـود اسـم‌اش را دولت گـذاشت، حـرکت مـی‌دهد بـی‌اراده‌گـی است، بـی‌شخصیتی است، بـی‌لیاقتی است، سست‌عنصری و بی‌غیرتیِ مـحض است. بـه‌زودی بـالشویک‌ها بـه‌برکت هـمکاری حضراتی از قماش چرنوف Cernof و دیگران کرنسکی را جارو مـی‌کنند... بـفرمایید، آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ، روسیه تو همچین وضعی دست‌وپا می‌زند. من به‌اتکای اصولی که خودتان می‌دانید می‌خواهم کشور را از گرفتار شدن به‌یک تشنج تازه نجات بدهم. سپاه سـوم سـوار را مـن بـه‌خصوص از آن جـهت انـتقال مـی‌دهم کـه اواخـر اوت نزدیکی‌های پتروگراد باشد تا اگر بالشویک‌های خـائن دست بـه‌حمله زدنـد بـیخ و بن‌شان را بکنم. چون یقین دارم ژنرال کریموف در صورت لزوم همه‌ی اعضای شورای کارگران و سربازان را بی‌معطلی دست‌گیر مـی‌کند رهـبریِ مسـتقیم عـملیات را بـه‌او می‌دهم ... اما در مورد حکومت موقت... خب، خواهیم دید... من برای خودم چـیزی نمی‌خواهم... نظرم فقط و فقط نجات روسیه است به‌هر قیمتی که تمام بشود...

از قدم زدن دست برداشت. جلو لوکامسکی ایستاد و با خشونت ازش پرسید:ـ آیا در این عقیده که فقط با این اقدامات می‌شود آینده‌ی وطن و قشون را تأمین کرد با من موافق‌اید یا خیر، و اگر موافق‌اید مرد و مردانه بگویید بدانـم آیـا تـا آخـر بـامن می‌مانید یا نه؟

لوکومسکی پاشد دست خشک و داغ کارنیلوف را بـا هـیجان تـمام بـه‌شدت فشرد:

ـ دربست باتان هم‌عقیده‌ام و تا آخر همراه‌تان می‌آیم. منتها باید اول خوب فکر کرد و همه‌ی جوانب مسأله را سنجید و بعد ضربه را زد. به‌من اعتماد داشته باشید لاور گئورگیه‌ویچ!

ـ من نقشه‌یی ریخته‌ام که رو جزییات‌اش سرهنگ له‌به‌دف Lebedf و سلطان روژن‌کو Rozenko کار می‌کنند. شما سرتان شلوغ است آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ. به‌من اطمینان کنید. بازهم وقت داریم که راجع به‌همه‌ی این چیزها بحث کنیم و اگر لازم دیدیم تغییراتی درش بدهیم.

ارکان حرب کل روزهای تب‌آلودی می‌گذراند. هر روز در خانه‌ی والیِ موهی‌لف صاحبمنصب‌های آفتاب‌سوخته‌یی با پیرهن‌های گرد و خاکیِ عملیات از همه‌ی جبهه‌ها و از تمام واحدها می‌آمدند عرض خدمت می‌کردند. نماینده‌گان خوش سرو وضع اتحادیه‌ی صاحبمنصبان و نماینده‌گان قشون‌های قزاق می‌آمدند. از منطقه‌ی دن چاپارهایی از راه می‌رسیدند با پیغام پسغام‌های کاله‌دین ـ اولین آتامان انتصابی‌یی که خودش هم قزاق بود[1] ـ سروکله‌ی تعدادی غیرنظامی آن‌جا پیدا می‌شد: آدم‌هایی که صمیمانه می‌خواستند دست زیر بال کارنیلوف کنند تا روسیه‌ی پیر را که تو فوریه از پا درآمده بود از زمین بردارند. اما میان آن‌ها مرده‌خور هم کم نبود که پیشاپیش بوی خون‌ریزیِ بزرگ به‌پوزه‌اش خورده باشد و دست مقتدری را که می‌بایست شاهرگ وطن را بزند شناخته باشد و به‌امید نواله‌یی به‌سوی موهی‌لف پرواز کرده باشد. تو ارکان حرب کل غالباً اسم‌های دوب‌رینسکی Dâbrinski و زاوای‌کو Zâvâyko و آلادین Âlâdin[2] به‌عنوان کسانی که به فرمانده کل قشون بسیار نزدیک‌اند به‌زبان آورده می‌شد. تو ارکان حرب کل و مقر سرفرماندهیِ آتامان جنگیِ[3] قشون قزاق مدام می‌گفتند کارنیلوف زیادی خوش‌باور است و گذاشته یک‌عده ماجراجو دوره‌اش کنند اما اعتقاد بیش‌تر صاحبمنصب‌ها این بود که کارنیلوف پرچم رستاخیز روسیه است و تمام کسانی که سودازده‌ی این رستاخیز بودند از هر طرف می‌آمدند زیر این پرچم صف می‌کشیدند.

روز ۱۳ اوت کارنیلوف برای شرکت در هیأت وزرا به‌مسکو رفت.

---

۱. فرماندهان قشون قزاق به‌عمد از میان امرایی انتخاب می‌شدند که قزاق نباشند.

۲. شاید «علاءالدین».

۳. در ایام جنگ هر واحد قزاق زیر فرمان آتامانی قرار می‌گرفت که آتامان جنگی خوانده می‌شد.

روز گرمی است با ابرهای پراکنده. پنداری آسمان از آلومینیوم کبود ریخته شده. ابری کرکی در اوج آسمان است که حاشیه‌ی پوستیِ قفایی‌رنگی دارد. ابر روی کشت‌زارها، روی قطاری که در طول خط آهن وراجی می‌کند، روی جنگل آراسته به‌زیور باورنکردنیِ برگ‌های رو به‌زردی، رو پرهیب آب‌رنگیِ درخت‌های غان و رو سراسر زمین که پیش از پاییز رنگ بیوه‌گی به‌خودش گرفته باران مورب جان‌بخشی می‌بارد که پرتوهای رنگین‌کمان در آن می‌شکند.

قطار مسافات درازی پشت سر می‌گذارد و دود رشته‌ی پُر ریشه‌ی سرخی به‌دمبال‌اش می‌کشد.

تو یکی از واگن‌ها ژنرال پست‌قدی در اونیفرم جنگی با مشتی نشان صلیب سن‌ژرژ کنار پنجره‌ی باز ایستاده. چشم‌های سیاه‌تر از زغال‌اش را تنگ می‌کند سرش را از پنجره بیرون می‌برد و قطره‌های باران ولرم با گشاده‌دستیِ تمام صورت آفتاب‌سوز و سبیل‌های سیاه آویزان‌اش را خیس می‌کند. باد موهایش را به‌هم می‌ریزد و کاکل جلفی را که رو پیشانی‌اش افتاده عقب می‌زند.

۱۴

روز پیش از ورود کارنیلوف به‌مسکو سلطان لیست‌نیتسکی با مأموریت بسیار مهمی از طرف شورای اتحادیه‌ی قشون‌های قزاق به‌آن‌جا رسیده بود و چون بسته‌یی با خودش داشت که می‌بایست به‌ارکان حرب هنگ قزاق مسکو تحویل بدهد در آن‌جا خبردار شد که فردا منتظر ورود کارنیلوف‌اند.

لیست‌نیتسکی سر ظهر تو ایستگاهِ آلکساندروفسکی حاضر بود.

تالار انتظار و غذاخوری‌های درجه‌ی اول و دوم از آدم و بخصوص نظامی جای سوزن‌انداز ندارد. گارد احترامی که دانشکده‌ی نظامیِ آلکساندروفسکی ترتیب داده روی سکو صف بسته. گردان زنانه‌ی «مرگ»[1] منطقه‌ی مسکو کنار پل هوایی مستقر شده. ساعت حدود سه است. قطار می‌رسد. در یک آن همهمه و سروصداها قطع می‌شود. موزیک یکهو به‌صورت گردبادی از غلغله فواره می‌زند و پاهای بی‌شمار

۱. یکی از گردان‌های ضربتی متعددی که در آن دوره ایجاد شد و افرادش را نفرات داوطلب تشکیل می‌داد در اواخر اکتبر تعداد این گردان‌ها که غالب افرادش شوالیهٔ سن‌ژرمن بودند به ۴۳ رسید.

زمین را می‌کوبد. هجوم گوسفندوار جمعیت لیست‌نیتسکی را با خودش می‌کشد می‌برد می‌اندازد روی سکو. هرجور که هست خودش را از فشار جمعیت خلاص می‌کند و ترکمن‌ها را می‌بیند که در دو صف جلو واگن سردار کل قشون می‌ایستند و لباده‌های سرخ تندشان موجاموج تو بدنه‌ی براق واگن منعکس می‌شود.

کارنیلوف به‌اتفاق چند صاحبمنصب پیاده می‌شود از صف گارد احترام و نماینده‌گان اتحادیه‌ی صاحبان صلیب سن ژرژ و اتحادیه‌ی صاحبمنصبان قشون و قوای بحری و شورای اتحاد سپاه‌های قزاق سان می‌بینند.

لیست‌نیتسکی میان شخصیت‌هایی که خودشان را به‌سردار کل معرفی می‌کنند کاله‌دین ـ آتامان دن ـ و ژنرال زایونچ‌کوفسکی Zâyonckofski را می‌شناسد. صاحبمنصب‌های دیگری هم که کنارش ایستاده‌اند اسم کسانی را که می‌شناسند به‌زبان می‌آورند:

ـ کیس‌لیاکوف Kisliyakof نایب وزارت طرق و ارتباطات.

ـ رودنف Rudnef رییس بلدیه.

ـ شاهزاده تروبتس‌کوی Trubetskoy رئیس دفتر سیاسی ارکان حرب کل.

ـ موسین ـ پوشکین Musin-Puškin عضو شورای دولتی.

ـ سرهنگ کایو Kâyo وابسته‌ی نظامیِ فرانسه.

ـ شاهزاده مان‌سی‌رف Mânsiref.

ـ شاهزاده گولیت‌سین Golitsin.

اسم‌هایی که با حرمتی چاکرمنشانه به‌زبان آورده می‌شد.

خانم‌های رعنایی که سکوی ایستگاه را پر کرده‌اند کارنیلوف را گل‌باران می‌کنند. گل سرخی را که به‌واکسیل‌بندش گیر می‌کند با حرکت نامطمئنِ خجالتویی پایین می‌اندازد. قزاق اورالیِ پیر ریشویی تته‌پته‌کنان به‌نام سپاه‌های دوازده‌گانه‌ی قزاق شروع به‌خواندن خطابه‌یی می‌کند. لیست‌نیتسکی نمی‌تواند آخرش را بشنود: فشار مردم می‌راندش تنگ دیوار و نزدیک است کمر شمشیرش پاره شود. بعد از خطابه‌ئی که رادی‌چف Râdicef ـ عضو دومای دولتی ـ قرائت می‌کند کارنیلوف که میان مردم تنگ افتاده دوباره به‌حرکت درمی‌آید. چند صاحبمنصب دست هم را می‌چسبند زنجیری دورش می‌کشند اما مردم می‌زنندشان کنار. ده‌ها دست به‌طرف‌اش دراز می‌شود. زن چاق ژولیده‌مویی که کنارش در حرکت است سعی می‌کند آستین چمنی رنگ اونیفرم‌اش را ببوسد. دم در خروجیِ ایستگاه تو هیاهوی کرکننده فریاد خوش

آمدی به‌آسمان می‌رسد. کارنیلوف از جا کنده می‌شود می‌رود به‌دوش جمعیت. لیست‌نیتسکی با حرکت خشنی شانه‌ی آقای جاسنگینی را می‌زند پس و موفق می‌شود یکی از چکمه‌های کارنیلوف را که جلو چشم‌اش برق می‌زند بگیرد بگذارد رو دوش خودش. سنگینی‌اش را حس نمی‌کند. نفس‌اش از هیجان زیاد پس می‌زند. فقط در تلاش است تعادل خود و آهنگ قدم‌اش را حفظ کند. همان‌جور که مردم جلواش می‌رانند پیش می‌رود و چیزی نمانده های‌وهوی مردم و غریو سازهای مسی کرش کند. تو شلوغیِ بیرون ایستگاه چین‌های پیرهن‌اش را که از فشار خلایق بالای کمرشمشیرش جمع شده به‌عجله صاف‌وصوف می‌کند. چند پله‌ی دیگر و، این‌هم میدان!ـ جلو چشم‌اش غلغله‌ی جمعیت است و پرچین سبز سربازها و یک اسواران قزاق سوار. دست‌اش را می‌گیرد جلو نقاب کلاه‌اش پلک چشم‌های خیس‌اش را به‌هم می‌زند و فشار بی‌فایده‌یی به‌خودش می‌آورد که جلو لرزش مهارنشدنیِ لب‌هایش را بگیرد. جِلِکّ جِلِکِ دستگاه‌های عکاسی و شور مردمِ زنجیرگسیخته و رژه‌ی بچه‌های مدرسه‌ی صاحبمنصبی و قیافه‌ی مغولیِ سردار پست‌قدی که شق و رق به‌تماشای عبورشان ایستاده می‌بایست چندی بعد به‌خاطرش بیاید.

□

لیست‌نیتسکی فردای آن‌روز به‌پتروگراد برگشت. پالتوش را رو نیمکت بالاییِ کوپه پهن کرده روش دراز کشیده بود سیگار می‌کشید و به کارنیلوف فکر می‌کرد:

«جان‌اش را به‌خطر انداخت از اسارت‌گاه فرار کرد. انگار می‌دانست وطن چه‌قدر به‌اش احتیاج پیدا خواهد کرد. چه‌قیافه‌یی! انگار از سنگ تراشیده‌اند. هیچ‌چیز بی‌مصرفی تو وجودش نیست. هیچ چیزش هم به‌دیگران نمی‌برد. نه رفتارش نه کردارش... همه چیزش مثل آفتاب روشن است. همه چیزش سنجیده است. به‌موقع‌اش ما را دمبال خودش خواهد کشید. عجیب است که من حتا از عقایدش چیزی نمی‌دانم. یعنی سلطنت‌طلب است؟ مشروطه‌خواه است؟... آخ، کاش هرکسی به قدر او از خودش اطمینان داشت!»

تقریباً همان ساعت تو راهروهای بالشوی‌تئاتر Bâlšoy Teâtr مسکو، در یکی از تنفس‌های جلسه‌ی هیأت وزرا دو تن از امرای قشون از دیگران کنار کشیده بودند تو تکه‌ی کوچکی از راهرو قدم می‌زدند و آهسته باهم صحبت می‌کردند. یکی‌شان قلمی

و ظریف با قیافه‌ی مغول‌ها، آن یکی قوی باکله‌ی چهارگوشی که محکم روشانه‌ها قرار گرفته بود و لکه‌های تاسی رو شقیقه‌های تخت و گوش‌های چسبیده به‌سر و موهای سیخ‌سیخ.

ـ این‌بند اعلامیه به‌الغای کمیته‌ها از واحدهای قشون ناظر هست؟

ـ بله بله.

ـ وحدت جبهه و یک‌پارچه‌گی ضرورت مطلق است. نجات کشور منوط به‌اجرای مقرراتی است که من اعلام کرده‌ام. قشون از لحاظ سازمانی قادر به‌جنگ نیست. تو این شرایط نه فقط ذره‌یی پیروزی نصیب‌اش نمی‌شود بل‌که اگر با یک مختصر فشار جدی مواجه بشود هم از دست‌اش کاری برنمی‌آید. واحدها را که تبلیغات بالشویک‌ها فاسد کرده پشت جبهه را هم که خودتان می‌بینید کارگرها جلو هر پشتکی که نیتِ به‌دست گرفتن افسارشان پشت‌اش باشد چه وارویی می‌زنند: فوری اعتصاب و تظاهرات و این‌جور جنغولک‌بازی‌ها... اعضای هیأت وزرا مجبورند پیاده بیایند و بروند. شرم‌آور است!.. وظایف فوریِ ما نظامی شدن پشت جبهه و وضع مجازات‌های شدیدتر و نابود کردن بی‌رحمانه و بلااستثنای همه‌ی بالشویک‌ها است که ام‌الفساد کشورند. بگویید ببینم آلکسه‌ی ماکسیموویچ، از همین لحظه می‌توانم به‌پشتیبانیِ شما اتکا کنم؟

ـ بی‌هیچ اما و اگری.

ـ مطمئن بودم. متشکرم... خودتان که می‌بینید: هر وقت شرایط ایجاب می‌کند به‌طور مصمم و قاطعانه اقدامی بکنیم دولت دل‌اش را به‌وضع چندتا قانون نیم‌بند و صدور یک مشت اباطیل پُرطمطراق دهن‌پرکن خوش می‌کند: «ما تشبثات کسانی را که بخواهند مانند ژوییه‌ی گذشته به‌قدرت فائقه‌ی ملی لطمه‌یی وارد آرند با آهن و خون خنثا می‌کنیم!»ـ نه. ما عادت داریم اول عمل کنیم بعد حرف‌اش را بزنیم. آن‌ها درست به‌عکس این عمل می‌کنند. بسیار خوب، حالا دیگر وقت‌اش رسیده که آقایان میوه‌ی سیاست‌های نیم‌بندشان را جوال بزنند. گیرم من خیال ندارم تو این بازیِ غیرشرافت‌مندانه شرکت داشته باشم. من همیشه خواهان مبارزه‌ی رو در رو بوده‌ام و هستم و خواهم بود. وراجی تو ذاتم نیست.

ژنرال کوتاه قد ایستاد یکی از دکمه‌های فلزیِ نیم‌تنه‌ی مخاطب‌اش را پیچاند و با مختصر لکنتی که از هیجان‌اش ناشی می‌شد گفت:

ـ آقایان پوزه‌بند را برداشته‌اند و حالا خودشان از دموکراسیِ انقلابی‌شان دچار

وحشت شده‌اند. با عجز و التماس افتاده‌اند رو پای ما که واحدهای مورد اطمینان را از جبهه بکشیم عقب بیاریم پشت پایتخت مستقر کنیم و در عین‌حال هم از بس برای دمکراسی یخه جر داده‌اند حالا دیگر راه پس ندارند و جرات نمی‌کنند به‌کوچک‌ترین اقدام جدی دست بزنند. یک‌قدم به‌پیش و یک‌قدم به‌پس! ... ما فقط با تحکیم کامل قوا و وارد آوردن فشار روحیِ بسیار شدید خواهیم توانست از دولت چندتا امتیازی کسب کنیم، وگرنه... خب، خواهیم دید! من، برای آن‌که آلمانی‌ها گوش جانانه‌یی از این‌ها بپیچانند بی‌یک لحظه تردید از قوای بازدارنده‌ی جلو جبهه کم خواهم کرد!

ـ لاور گئورگیه‌ویچ، ما با دوتوف Dutof حرف زده‌ایم. قزاق‌ها برای پشتیبانیِ شما تا آخر ایستاده‌اند. تنها چیزی که باقی مانده تطبیق دادن عملیات آینده‌مان است.

ـ جلسه که تمام شد در منزل منتظر شما و دیگرانم. تو ناحیه‌ی دن شما وضع روحیِ مردم از چه‌قرار است؟

امیر تنومند غبغب چارگوش پاک‌تراش‌شده‌اش را چسباند به‌سینه و نگاه غصه‌دارش را با بدگمانی به‌جلو دوخت و با لب‌هایی که زیر سبیل پهن‌اش می‌لرزید جواب داد:ـ من دیگر مثل سابق به‌قزاق‌ها اطمینان ندارم. به‌هر حال مشکل می‌شود وضع روحی‌شان را سنجید. قزاق‌ها برای حفظ نفوذشان رو بومی‌های غیرقزاق باید از خر شیطان بیایند پایین و به‌آن‌ها امتیازهایی بسلفند. این سازش ضرورت دارد. ما هم داریم رو این موضوع اقداماتی می‌کنیم اما من نمی‌توانم موفقیت‌اش را تضمین کنم. ترسم از این است که تضاد منافع قزاق‌ها و بومی‌ها نگذارد کار به‌جایی برسد... زمین! فکر هر جفت‌شان تنها حول همین یک مسأله دور می‌زند.

ـ برای مقابله با حوادث داخلی باید واحدهای مطمئنی از قزاق‌ها در اختیارتان باشد. به‌محض برگشتن به‌ارکان حرب کل سر این موضوع با لوکامسکی مذاکره می‌کنم. مسلماً راهی پیدا خواهیم کرد که چند هنگ قزاق از جبهه به دن انتقال بدهیم.

ـ بسیار ممنون‌تان خواهم شد.

ـ پس بحث امروزمان هم‌آهنگ کردن عملیات آینده خواهد بود. من کاملاً به‌موفقیت طرح‌مان اعتقاد دارم. اما، حضرت اجل! تقدیر نابکار است... اگر علی‌رغم همه‌چیز به‌من پشت کرد می‌توانم امیدوار باشم که پیش شما در دن پناهگاهی پیدا کنم؟

ـ نه فقط پناهگاه بل‌که پشتیبانیِ کامل... ما قزاق‌ها از قدیم به‌مهمان‌نوازی شهرت داشته‌ایم.

و کاله‌دین، آتامان دن، برای اولین‌بار از ابتدای گفت‌وگو لب‌خندی زد که

خسته‌گیِ گَنده‌دماغِ نگاه بی‌اعتمادش را از میان برد.

یک‌ساعت بعد کاله‌دین در اجتماع هیأت دولت اعلامیه‌ی قشون‌های دوازده‌گانه‌ی دن را قرائت کرد و از همان‌روز در سرتاسر ناحیه‌ی دن، در کوبان و ته‌رک Terek و اورال و اوسوری Ussuri در سرتاسر سرزمین قزاق‌ها، از مرزی تا مرز دیگر و از استانیتسایی تا استانیتسای دیگر، رشته‌های دسیسه‌ی عظیمی بافتن تارعنکبوت سیاهی را آغاز کرد.

۱۵

کنار جنگلی در یک‌ورستیِ ویرانه‌های دهستانی که طی جنگ‌های ماه ژوئن زیر و زبر شده بود سنگرها جور عجیبی قیقاجی و هفت و هشتی بود. اسواران اعزامیِ قزاق ناحیه‌یی را تو حاشیه‌ی آن‌جنگل اشغال کرده بود.

معدن توربی که زمانی پیش از جنگ استخراج می‌شد از پشت انبوهه‌ی سبز توسه و نهال غان مثل لکه‌ی زنگ‌زده‌گی به‌چشم می‌خورد. بته‌های نسترن دکمه‌های قرمزش را با شادی به‌تماشا گذاشته بود. از عقبِ پیش‌آمده‌گیِ درخت‌های سمت راست جاده‌یی می‌گذشت که انفجار خمپاره جای صاف روش باقی نگذاشته بود. حاشیه‌ی جنگل پر بود از ریشه‌های سوخته‌ی درخت‌های شکسته و بته‌های خودروی نزاری که گلوله‌ها حساب‌شان را رسیده بودند و خاک رس زرد جان‌پناه سنگرها. شکاف سنگرها از همه‌سو تا دوردست در کشت‌زارهای لخت کشیده شده بود. حتا معدن تورب که هنوز شیارهای حاصل کار بر آن بود، و حتا جاده‌ی زیر و زبر شده، هنوز همچنان بوی زنده‌گی می‌داد: بوی تلاش و کوششی که متوقف مانده بود. اما زمین حاشیه‌ی جنگل، از مصیبتِ خاموش تصویر غمباری به‌تماشا می‌گذاشت.

آن‌روز ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ـ ماشین‌چیِ سابق آسیای موخوف ـ به‌دهستان مجاور، مقر رسته‌ی خدمات واحد یکم اعزامی رفته بود. برگشتنا دیگر داشت شب می‌شد. وقتی داشت به‌پناهگاه‌اش می‌رفت زاخار کارالی‌یف Zâxâr Kârâliyef را دید که دست‌هایش را به‌شدت تکان می‌دهد و شمشیرش به‌پیش‌آمده‌گیِ کیسه‌های خاک گیر می‌کند و تقریباً دوان‌دوان به‌طرف‌اش می‌آید. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ خودش را پس کشید

که راه‌اش بدهد اما زاخار یکی از دکمه‌های پیرهن او را چسبید چشم‌های زرد مریض احوال‌اش را تو حدقه‌ها چرخ داد و نجواکنان به‌اش گفت:ـ خبرداری؟ پیاده‌نظام سمت راست‌مان دارد راه می‌افتد. نکند دارند جبهه را ترک می‌کنند؟ (ریش‌اش که انگار از چدن سیاه ریخته شده بود به‌طرز عجیبی ژولیده پولیده بود و از نگاه‌اش حرص و گشنه‌چشمی و دلهره می‌بارید.)

ـ منظورت چیه که دارند جبهه را ترک می‌کنند؟

ـ راه افتادن را که، دارند راه می‌افتند. منتها نمی‌دانم واسه‌چی.

ـ شاید تعویض‌شان کرده‌اند؟ برویم پیش رییس‌جوخه، معلوم می‌شود.

زاخار که رو زمین مرطوب چسبناک سُر می‌خورد برگشت، رفتند طرف پناهگاه رئیس جوخه و یک‌ساعت بعد اسواران که پیاده‌نظام جایش را گرفته بود روانه‌ی دهستان شد و صبح فرداش قزاق‌ها اسب‌ها را برداشتند و دو منزل یکی روانه‌ی پشت جبهه شدند.

باران ریزی گرفته بود. نهال‌های غان به‌وضع دل‌گیری قوز کرده بودند. جاده وارد جنگلی شد. اسب‌ها که بوی رطوبت دبش و غمبار برگ‌های پوسیده‌ی پارساله به‌دماغ‌شان خورد افتادند به‌خرناسه کشیدن و با نشاط‌تر قدم برداشتند. مرواری‌های قفایی‌رنگ ماذریون‌های خیس رو بته‌ها برق می‌زد. سرهای کف‌آلود گشنیزِ باران شسته از سفیدی می‌درخشید. باد، سوارها را به‌قطره‌های درشت و سنگین بسته بود و رو پالتوها و کاسکت‌ها که انگار ساچمه‌باران می‌شد لکه‌های پهن سیاه می‌افتاد. دود توتون نیم‌کوب موج می‌زد و بالای صف‌ها محو می‌شد.

ـ فقط ابلیس خبر دارد ما را کجا دارند می‌برند.

ـ یعنی تو سنگر که بودی به‌ات خوش‌تر می‌گذشت؟

ـ راست می‌گوید خب، کجا می‌برندمان؟

ـ لابد به‌یک محل تمرکز تازه.

ـ از ظاهرش همچین بویی نمی‌آید.

ـ یک سیگار دیگر دود کن غصه‌ات یادت برود.

ـ من غم‌و غصه‌ام تو کوله‌پشتی‌ام است.

ـ جناب سلطان، اجازه هست تصنیفی چیزی بخوانیم؟

ـ چی گفت؟ اجازه داد؟

ـ شروع کن، آرخیپ Ârxip!
تو صفوف اول یکی سینه صاف کرد و زد زیرآواز:

قزاقا از خدمت برمی‌گردن خونه
درجه به‌دوش و صلیبی به‌سینه...

صداهای زنگ‌زده‌یی دَم‌اش دادند و خاموش شدند. زاخار کارالی‌یف که پهلوی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ حرکت می‌کرد رو رکاب بلند شد و ریش‌خندکنان داد زد:ـ آهای پیرپاتال‌های کور! تو خانه‌مان این‌جوری می‌خوانند؟ این‌صدا درست واسه آن خوب است که یک کاسه گداییِ چوبی دست بگیری دم در کلیسا واایستی نوحه بخوانی. چه آوازخوان‌های مسخره‌یی!

ـ خودت بخوان خب.

ـ گردن‌اش زیادی کوتاه است صداش درست از توش رد نمی‌شود.

ـ توهم که با آن‌همه چُسی آمدن‌هات گند زدی بابا!

کارالی‌یف ریش سیاه رشک و شپش‌زده‌اش را گرفت تو مشت‌اش لحظه‌یی چشم‌ها را بست و یکهو بنا کرد دسته‌جلو را تکان دادن و خواندن:

هِی، هِی،
قزاقِ پُرنشاط دن!
به‌یاد دن هلهله کُن
هلهله کن به‌یاد دن!

سوارها که انگار واقعاً با این دعوت به‌خود آمده بودند شورشان برداشت:

از آنِ توست افتخار،
قزاق دل‌زنده‌ی دن،
جهان پر از ولوله کن!
جهان پر از هلهله کن!

و سرود تو جاده‌ی جنگلی تا فراز درخت‌های خیس پر کشید:

به‌دوستان نشان دهید
به‌دشمنان چه گونه لطمه می‌زنید

به‌هیچ چیز دل نمی‌دهید، جز
به‌امرِ آن که آمر است
به‌رهبریِ خلق قادر است
که چون پدر تو را به‌پیش می‌دهد گسیل،
تا چو ببر برجهید
به‌نیزه سینه بردرید
ز دل غریو برکشید
و پرچم بلند افتخار را
ز موجِ سرخِ خون به‌در کشید!

به‌شادیِ این‌که از «گورستان گرگ‌ها» بیرون‌شان کشیده‌اند تمام مرحله را سرودخوانان طی کردند. حوالیِ غروب سوار قطاری شدند که به‌طرف پسکوف می‌رفت. سه ایستگاه آن طرف‌تر خبردار شدند که آن‌ها را با بقیه‌ی واحدهای سپاه سوم به پتروگراد می‌برند تا شورشی را که دارد شروع می‌شود سرکوب کنند. خبر، گفت‌وگوها را یک‌باره برید و سکوتی خواب‌آلود تا زمان درازی تو واگن‌های قرمز لمَ‌لَم زد تا دست آخر بارش‌چف Barscef، دیلاقِ اُزگَل، حرف دل خیلی از قزاق‌ها را به‌زبان آورد:

ـ زکی! از منقل درآمدیم افتادیم تو تنور که!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که از فوریه رییس دایمیِ کمیته‌ی اسواران شده بود تو اولین توقف بعدی رفت پیش سلطان:

ـ جناب سلطان، قزاق‌ها نگران‌اند.

سلطان نگاه دور و درازی به‌چالیِ چانه‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کرد و با خنده در آمد که:

ـ من خودم هم نگرانم جانم.

ـ ما را کجا دارند می‌برند؟

ـ پتروگراد.

ـ واسه سرکوبیِ شورش؟

ـ پس خیال کردی می‌برندمان تو شورش شرکت کنیم؟

ـ ما نه اهل آن یکی هستیم نه اهل این یکی.

ـ اشکال در این است که از ما نمی‌پرسند اهل کدام یکی هستیم.

ـ اما قزاق‌ها...

سلطان از کوره در رفت:ـ فرمودی «قزاق‌ها»؟ خودم خوب می‌دانم قزاق‌ها چی تو کله‌شان است. فکر می‌کنی من از این مأموریت قند تو دل‌ام آب می‌شود؟ بفرما این را بگیر ببر واسه اسواران بخوان تا تو ایستگاه بعدی خودم باشان حرف بزنم.

تلگرام تاه‌شده‌یی را به‌طرف‌اش دراز کرد و با اخم و نفرت آشکار مشغول جویدن تکه‌های گوشت کنسروی شد که روش پر از گویچه‌های چربی بود.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که تلگرام را مثل یک گل آتش دست گرفته بود برگشت به واگن‌اش.

ـ افراد واگن‌های دیگر را هم صدا کنید.

حالا دیگر قطار راه افتاده بود اما قزاق‌ها هنوز می‌جستند تو واگن. روی‌هم رفته یک سی‌تایی شدند.

ـ به‌سلطان تلگرامی رسیده. من خوانده‌ام‌اش.

ـ خب، آن‌تو چی‌نوشته؟ واسه ما هم بخوان‌اش.

ـ کش‌اش نده. بخوان دِ.

ـ راجع به متارکه است؟

ـ درت را بگذار تو هم!... متا / رکه!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پیام سردارِ کُل کارنیلوف را تو سکوت مطلق به‌صدای بلند خواند و بعد کاغذ که کلمات مقطع تلگراف روش نوشته شده بود از میان دست‌های نمناکِ نفربه‌نفر گذشت:

"من، ژنرال کارنیلوف فرمانده عالیِ قشون، در برابر همه‌ی ملت اعلام می‌دارم که وظیفه‌ی سربازی و ایثار و از خودگذشته‌گی‌ام در مقام فردی از افراد روسیه‌ی آزاد و عشق بی‌دریغ‌ام به‌وطن مرا واداشته است در این دقایق سخت حیات وطن از فرامین حکومت موقت سرپیچی نموده مقام سرفرماندهیِ کل قشون و قوای بحریِ خود را حفظ نمایم.

من که با اتکا به‌پشتیبانیِ تمام فرماندهان جبهه اقدام به‌اتخاذ چنین تصمیمی نموده‌ام به‌آحاد ملت روس اعلام می‌نمایم که در مقام فرماندهیِ کل قوا مرگ را مرجح شمرده‌ام. این فرزند واقعیِ ملت روس بر سر پست خود به‌خاک می‌افتد و گرانبهاترین چیز خود را که جان او است به‌خاک‌پای میهن مقدس، مادر وطن، تقدیم می‌نماید.

در این لحظاتِ واقعاً خوف‌انگیز تاریخ وطن، هنگامی که راه پایتخت‌های دوگانه‌ی ما[1] تقریباً به‌روی حرکت فیروزمندانه‌ی دشمن فاتح ما باز است، حکومت موقت که حتا امر خطیر استقلال کشور را نیز از یاد برده است شبح خوف‌انگیز ضدانقلاب را در برابر ملت به‌حرکت درمی‌آورد که خود به مثابه یکی از عواقب سیاه بی‌لیاقتی‌اش در امر حکومت و ضعف‌اش در قدرت و فقدان اراده‌اش در عمل به‌زودی چهره نشان خواهد داد.

من‌که فرزند حقیقیِ ملت‌ام و سراسر زنده‌گی‌ام را زیر چشم همه‌ی مردم وقف خدمت بی‌دریغ بدو کرده‌ام کسی نیستم که در دفاع از آزادی‌های بزرگ و آینده‌ی تابناک ملتم سستی نشان دهم اما آن آینده اکنون در دست‌های عده‌یی سست‌اراده قرار گرفته است. خصم متفرعن هم‌اکنون با توسل به‌اغتشاش و چنگ‌زدن به‌خیانت چنان در خانه‌ی ما فرمان می‌راند که گویی در خانه‌ی خویش است و نه تنها آزادی که به‌یک‌باره حیات و هستیِ خلق روس را آماج تهدیدهای بی‌شرمانه‌ی خویش قرار داده است.

مردان روسیه! بیدار شوید و نگاه‌های‌تان را به‌مغاک بی‌انتهایی بردوزید که وطن ما به‌نحو مقاومت ناپذیری به‌طرف آن سوق داده می‌شود!

به‌منظور پرهیز از هرگونه اغتشاش و جلوگیری از به‌خاک ریخته شدن خونِ ملت روس، به‌منظور ممانعت از جنگ داخلی، با از یاد بردن همه‌ی دشنام‌ها و حملاتی که به‌من شده است حکومت موقت را در برابر آحاد ملت مخاطب قرار داده به‌صدای بلند می‌گویم: در ارکان حرب کل قشون حضور یابید (قول شرف من ضامن آزادی و امنیت شما است)، و در آن‌جا با من مساعدت کنید تا چنان تشکیلات دفاع ملی‌یی سازمان دهیم که نه‌تنها ضامن آزادیِ ملت باشد بل‌که بتواند ملت روس را به‌سوی آینده‌ی بزرگی هدایت کند که درخور هر ملت بزرگِ آزاد است!

ژنرال کارنیلوف "

قطار تو ایستگاه بعدی ایستاد. قزاق‌ها به‌انتظار نتیجه دسته‌دسته کنار واگن‌ها جمع شدند راجع به‌تلگرام کارنیلوف و تلگرام کرنسکی که کارنیلوف را خائن و

۱. روسیه تا ۱۹۱۷ دو پایتخت ییلاقی و قشلاقی داشت یکی مسکو یکی سن‌پترزبورگ که در ۱۹۱۴ پتروگراد خوانده شد تا چندی بعد لنین‌گراد نام گیرد.

مخالف انقلاب معرفی می‌کرد و سلطان آن را هم برای‌شان خواند گفت‌وگو کردند. قزاق‌ها قاتی کرده بودند و رئیس اسواران و درجه‌دارهای جوخه‌ها نمی‌دانستند به آن‌ها چه بگویند.

مارتین شامیل می‌نالید که:ـ همه‌چی تو مخام قره‌قاتی شده. حالا تشریف بیار معلوم کن کدام یکی تقصیرکارند!

ـ آن‌ها بد و رد بار هم می‌کنند، بلاش گردن‌گیر قشون می‌شود.

ـ حتا یک کت‌وکلفت خیربینی هم بلد نیستند بار هم کنند.

ـ هرکدام می‌خواهد خودش رییس باشد.

ـ کله‌گنده‌ها حرف‌شان می‌شود دودش می‌رود تو چشم قزاق‌جماعت.

ـ همه چیز شلوغ پلوغ است... مکافاتی است ها!

یک‌عده آمدند سراغ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، گفتند:ـ برو سلطان را ببین که بدانیم بالاخره چه‌خاکی باید سرمان بریزیم.

همه دمبال هم ریسه شدند طرف واگن فرمانده اسواران. صاحبمنصب‌ها هم آن‌جا جمع شده بودند بحث می‌کردند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ رفت تو.

ـ جناب سلطان، افراد می‌پرسند بالاخره‌چی.

ـ الساعه خودم می‌آیم.

همه‌ی اسواران جلو واگن آخریه منتظر شدند. سلطان واسه خودش راهی وا کرد رفت وسط جمع دست‌اش را بلند کرد گفت:ـ ما که زیر امر کرنسکی نیستیم، زیر امر سرفرماندهی و رییس‌های مستقیم خودمان‌ایم. درست است؟ پس باید بی‌چون و چرا فرمان بالادست‌هامان را اجرا کنیم برویم پتروگراد. فوق‌اش به‌ایستگاه دنو Dno که رسیدیم وضع‌مان را با حضرت اجل فرمانده لشکر اول دن روشن می‌کنیم ببینیم چی به‌چیه. من از قزاق‌ها می‌خواهم به‌وضعی که توش گرفتاریم عاقلانه فکر کنند.

به‌تفصیل راجع به‌وظایف نظامی و وطن و انقلاب صحبت کرد و کوشید افراد را آرام کند. جواب سوآل‌هاشان را هم آسمان‌ریسمان کرد و سر و ته قضیه را هم آورد. ضمن صحبت لکوموتیف به‌قطار بسته شد و قزاق‌ها که بو نبرده بودند دوتا از صاحبمنصب‌ها با گذاشتن تپانچه رو شقیقه‌ی رییس ایستگاه توانسته‌اند حرکت قطار را جلو بیندازند سوار واگن‌ها شدند.

یک‌روز تمام به‌طرف دنو در حرکت بودند. شب باز قطار توقف کرد. گذاشتندش رو خط کناری تا قطار قزاق‌های اوسوری و هنگ داغستان بتوانند بگذرند. واگن‌های

هنگ داغستان تو شب شیری‌رنگ با همه‌ی چراغ‌هاش گذشت و صداهای نخراشیده و ناله‌ی سرنا و آهنگ‌های گرمسیرات را با خودش برد.

اسواران که راه افتاد نصف شب بود. لکوموتیف کوچک مدت درازی پای منبع آب ایستاد. از کوره‌اش نور شدیدی بیرون می‌زد. آتشکار سیگار می‌کشید و مثل این‌که منتظر چیزی باشد از پنجره بیرون را می‌پایید. یکی از قزاق‌ها از واگن جلویی به‌بیرون خم شد سرش داد زد:ـ هی، فلانی! تا یک گوله نذرت نکرده‌ایم راه‌اش بینداز!

آتشکار بی‌این‌که جواب‌اش را بدهد سیگارش را پراند مسیر کمانیِ آتش‌اش را با نگاه پی‌گرفت، دست آخر سینه‌یی صاف کرد و گفت: «همه را که نمی‌توانید تیرباران کنید.»ـ و رویش را برگرداند.

چند دقیقه بعد لکوموتیف واگن‌ها را با خودش کشید. کلاهک‌های ضربه‌گیر دق و دوق صدا کرد و اسب‌ها که حرکت ناگهانی تعادل‌شان را به‌هم زد به‌کف واگن‌ها سم کوبیدند. قطار از جلو منبع آب و مربع‌های پنجره‌هایی که هنوز تک‌وتوک روشن بود و توده‌های سیاه درخت‌های غان گذشت. قزاق‌ها اسب‌ها را علوفه داده خوابیده بودند و عده‌ی کمی کنار درهای نیمه‌باز سیگار می‌کشیدند آسمان مُحتشم را تماشا می‌کردند و به‌حال و روزشان می‌اندیشیدند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کنار کارالی‌یف دراز کشیده بود و از درز در لغزیدن بذر ستاره‌ها را تماشا می‌کرد. تمام روز فکر کرده بود و تصمیم گرفته بود به‌هر قیمتی شده نگذارد اسواران به‌طی راه پتروگراد ادامه بدهد. دمبال راهی می‌گشت که قزاق‌ها را مجاب کند و در این‌کار موفق بشود. حتا پیش از صدور اعلامیه‌ی کارنیلوف به‌روشنی تشخیص داده بود که قزاق‌ها نباید کوچک‌ترین قدمی با او بردارند و غریزه‌اش به‌اش گفته بود با افتادن دمبال کرنسکی هم بار قزاق‌ها بار نمی‌شود. بعد از فکر زیاد به‌این نتیجه رسیده بود که نباید گذاشت قزاق‌ها به‌پتروگراد برسند و اگر بنا به‌مبارزه است بگذار طرف مبارزه کارنیلوف باشد نه کرنسکی و آن‌هم نه به‌خاطر خودش و دولت‌اش، به خاطر دولتی که بعد از او می‌آید. به‌حکومتی که آرزو می‌کرد پس از کرنسکی روی کار بیاید اعتقاد دربست داشت.ـ تابستان گذشته سر اختلاف نظری که بین اسواران و فرمانده‌شان پیش آمده بود افراد دسته‌اش او را به‌پتروگراد فرستادند تا قضیه را به‌بخش نظامیِ کمیته‌ی اجراییِ شورا محول کند، و ایوان در آن‌جا، پس از گفت‌وگو با رفقای بالشویک و تماشای کار شورا به‌خودش گفته بود: «وقتی این استخوان‌بندی به‌خودش گوشت کارگری بگیرد، ازش یک‌دولت واقعی در می‌آید...

بچسب‌اش، ایوان! به‌همان قوتی بچسب‌اش که بچه پستان مادرش را می‌چسبد!»

آن‌شب همان‌جور که رو جل اسب دراز شده بود با علاقه و محبتی بیش از همیشه قیافه‌ی مردی جلو نظرش آمد که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌هدایت او توانسته بود راه سخت زنده‌گی‌اش را پیدا کند. ضمن این‌که فکر می‌کرد فردا برای مجاب کردن قزاق‌ها به‌گوش‌شان چه‌باید بخواند حرف‌هایی را به‌یاد آورد که اشتوکمان درباره‌ی قزاق‌ها تو جمع خود آن‌ها گفته بود. اشتوکمان گفته بود: «قزاق‌جماعت ذاتاً محافظه‌کارست. وقتی بخواهی قزاق‌ها را به‌درستیِ عقاید بالشویکی قانع کنی اگر یادت برود که باید سخت دست به‌عصا پیش بروی و خودت را کاملاً با اوضاع احوال آن‌ها وفق بدهی پل‌ات آن‌ور آب است. قزاق‌ها همیشه اول کار همان‌قدر به‌ات بدگمانی نشان می‌دهند که میشکا کاشه‌وی و خودت به‌من نشان می‌دادید. یادت هست؟ منتها تو هم نباید زِه بزنی: وقتی به‌آب رسیدن رو شاخ‌ات است که زمین را با پشت‌کار لازم بکنی.»

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ فکر می‌کرد متقاعد کردن قزاق‌ها به‌عدم تبعیت از کارنیلوف، با مخالفت آن‌ها مواجه خواهد شد اما فردا صبح وقتی با احتیاط زیاد تو واگن به آن‌ها گفت: «باید مصراً بخواهیم که ما را به‌جای بردن به‌پتروگراد و جنگاندن با برادرهامان همان به‌جبهه برگردانند»، قزاق‌ها با کمال میل قبول کردند و با شور و حرارت فراوان تصمیم گرفتند از ادامه‌ی سفر خودداری کنند. زاخار کارالی‌یف و یک قزاق دیگر به‌اسم توری‌لین Turilin اهل استانیتسای چرنی‌شفس‌کایا Černišefskâyâ با ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ همکاریِ فعال‌تری داشتند. آن دوتا تمام روز از این واگن به‌آن واگن پریدند با قزاق‌ها حرف زدند و قبل از تاریک شدن هوا، موقعی که قطار سرعت‌اش را برای عبور از ایستگاه کوچکی به‌اسم پشه‌نیچ‌نیکوف Pšenicnikof کم کرده بود وکیل‌باشیِ جوخه‌ی سوم پرید تو واگن ایوان و با شور و حرارت فراوان سرش داد زد:ـ اولین جایی که قطار واایستد اسواران پیاده می‌شود! تو دیگر چه‌جور رییس کمیته‌یی هستی که حرف دل قزاق‌ها را نمی‌دانی! هرچی کش‌خرنه‌گی کردیم بس‌مان است، دیگر یک‌قدم هم از این جلوتر نمی‌رویم. صاحبمنصب‌ها تناب انداخته‌اند بیخ خِر ما و تو همین‌جوری دست رو دست گذاشته‌ای نشسته‌ای سیاحت می‌کنی؟ واسه همین انتخاب‌ات کرده‌ایم؟... حالا چیه، به‌چی این‌جور نیش‌ات را واکرده‌ای و می‌خندی؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ همان‌جور خندان گفت:ـ خیلی پیش‌ترها می‌بایست این



حرف را زده باشی.

تو توقف بعدی خود وکیل اولین کسی بود که از واگن جست پایین و با توری‌لین رفت سراغ رییس ایستگاه:

ـ دیگر لازم نکرده ما را از این دورتر ببری رییس: همین‌جا پیاده می‌شویم.

رییس که جاخورده بود پرسید:ـ یعنی‌چی؟ من دستور دارم... برنامه‌ی حرکت...

توری‌لین خیلی جدی پرید تو حرف‌اش که:ـ خفه!

گشتند رییس کمیته‌ی ایستگاه را که تلگراف‌چیِ دیلاق موسرخی بود پیدا کردند باش حرف زدند و چند دقیقه بعد، آتشکار، آی روتخم چشم‌ام‌گویان، قطار را برد گذاشت رو خط توقف.

قزاق‌ها با عجله تخته پل‌ها را گذاشتند شروع کردند به‌پایین آوردن اسب‌ها. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پاها را گشاد گذاشته پهلوی لکوموتیف ایستاده بود عرق صورت خندان‌اش را پاک می‌کرد. فرمانده اسواران با رنگ پریده دوید طرف‌اش که:ـ چی‌کار می‌کنی؟...می‌دانی که...

ایوان زد تو بُغّاش که:ـ می‌دانم چه‌کار دارم می‌کنم و تو هم، جناب سلطان، لطفاً درت را بگذار! (رنگ خودش هم شد مثل ماست. منخرین‌اش گشاد شد و با کلمات شمرده گفت:) تا حالا هرچی خواسته‌ای دهن واکنی بازش کرده‌ای پسر، حالا دیگر نوبت ما است... آسیا به‌نوبت!

سلطان که مثل چغندر قرمز شده بود تته‌پته‌کنان گفت:ـ ژنرال کارنیلوف...

اما ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که چشم‌اش به‌چکمه‌های پاره‌پوره‌اش بود آسوده‌خاطر به‌دست‌اش حرکتی داد و من‌باب توصیه به‌اش گفت:ـ آن ژنرال را مدال کن بینداز گردن‌ات. دیگر به‌درد ماها نمی‌خورد.

سلطان رو پاشنه‌ی پا چرخی خورد بدُوبدُو رفت طرف واگن‌اش.

یک‌ساعت بعد، اسواران بدون هیچ‌کدام از صاحبمنصب‌ها اما با آرایش جنگیِ کامل در جهت جنوب غربی از ایستگاه زد بیرون. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ خودش فرماندهی را به‌عهده گرفته بود و با معاون کوتاه‌قدش توری‌لین تو جوخه‌ی جلو کنار مسلسل‌ها حرکت می‌کرد. به‌زحمت از رو نقشه‌یی که از سلطان گرفته بودند جهت‌یابی می‌کردند. به‌قریه‌ی گاره‌لایه Gârelâye که رسیدند شب برای خواب اتراق کردند. در آخرِ گفت‌وگوی مفصلی که همه توش شرکت داشتند تصمیم گرفتند برگردند به جبهه و

اگر خواستند جلوشان را بگیرند دست به‌جنگ بزنند. اسب‌ها را بـخو زدنـد نگـهبان گذاشتند و به‌قصد خواب دراز شدند. آتش روشن نکردند. روحیه‌ی بعض‌شان خوب نبود. بی‌گپ‌زدن و خوش‌طبعی کردنِ معمولی‌شان دراز کشیدند و هر کدام‌شان فکرش را از دیگران پنهان کـرد. ایـوان آلکسـه‌یه‌ویچ پـالتوش را دورش پـیچید و نـه‌چندان بی‌دلهره از خودش پرسید: «حالا اگر رای‌شان عوض شد و تصمیم گرفتند قضیه را با عذرخواهی فیصله بدهند چی؟»

توری‌لین که انگار فکر او را خوانده بود آمد پیش‌اش:

ـ خوابیده‌ای ایوان؟

ـ نه هنوز.

توری‌لین که آتش سیگارش می‌درخشید پایین پایش نشست آهسـته گـفت:ـ افراد دل‌واپس‌اند... حالا که کار از کار گذشته ترس افتاده به‌جان‌شان. فکر نـمی‌کنی یک‌خرده...همچین‌ها... گز نکرده پاره کرده باشیم؟... عقیده‌ات چیه؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ جواب داد:ـ بعد معلوم می‌شود... تو خودت چی؟ نمی‌ترسی؟

توری‌لین پشت کله‌اش را زیر کاسکت خاراند و کجکی لب‌خندی تحویل داد:

ـ راست‌اش را بخواهی دل‌ام که آن‌قدرها آرام نیست... اولش خوب بود اما بعد یکهویی دلهره پیدا کردم.

ـ آدم کنس خودش را موقع پول سُلفیدن لو می‌دهد.

ـ خب‌آخر، ایوان، آن‌ها زور دارند. حساب‌اش را کرده‌ای؟

مدت درازی ساکت ماندند.

تو قریه چراغ‌ها خاموش می‌شد. از جای دوری تو خلیج‌های مرداب بی‌حد و مرزی که دورش را درخت‌های بید گرفته بود مرغابی‌ها فریاد می‌کشیدند.

توری‌لین که تو فکر بود گفت: «ماده هستند.»ـ و دوباره ساکت شد.

سکوت نرم و نوازش‌گر شب رو چمن‌زارها سنگین‌تر می‌شد. شبنم علف‌ها را خم می‌کرد. نسیم بوهای درهـم گـیاه‌های بـاتلاقی و نـی پـوسیده و لوش‌و لجـن و علف‌های خیس از شبنم را به‌اردوی قزاق‌ها می‌آورد. گاه‌گاه صـدای بـه‌هم خـوردن بخوها و خرناس اسب‌ها و سروصدای سنگین اسبی کـه بـه‌زمین مـی‌غلتید و مـیان سبزه‌ها فرفر می‌کرد به‌گوش می‌آمد و بعد از نو سکوت خواب‌آلودی بر همه‌جا حاکم می‌شد تا در زمینه‌ی آن از دوردست‌ها آواز خفه‌ی مرغابیِ وحشی‌یی به‌زحمت شنیده

شود و ماده‌اش از جایی در همین نزدیکی‌ها با همهمه‌ی شدید بال‌هایی که هیجان‌زده در ظلمت به‌تکان درمی‌آمد جواب‌اش بدهد.

شب... خاموشی... رطوبت مه‌آلود چمن‌زارها...

طرف غرب، پای آسمان، ابرهای کبودی خمیروار ور می‌آمد. و راهِ وسیع و درخشان باتوخان[1] که چون شیپور اخطاری در اعماق آسمان به‌عیوق می‌رسید از فراز سرزمین کهن‌سال پسکوف می‌گذشت.

اسواران سفیده‌ی صبح حرکت کرد. از قریه‌ی گاره‌لایه گذشت. زن‌ها و بچه‌ها که گاوها را به‌چرا می‌بردند مدت درازی با نگاه بدرقه‌اش کردند تا شتابان از سینه کش تپه‌یی که فلق آجری‌رنگ‌اش کرده بود بالا کشید. توری‌لین که به‌عقب نگاه می‌کرد واگشت و با پا به‌رکاب ایوان آلکسه‌یه‌ویچ زد:ـ نگاه کن، چندتا سوار پشت سرمان‌اند.

سه‌سوار تو لفافِ حریری از گرد و غبار صورتی از قریه گذشته بودند و به‌تاخت نزدیک می‌شدند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ فرمان داد:ـ اسواراااان / ایست!

قزاق‌ها به‌سرعت معمولی مربعِ ماشی‌رنگی تشکیل دادند. در فاصله‌یی بیش‌تر از نیم‌ورست سوارها به‌یورغه درآمدند. یکی‌شان، یک‌صاحبمنصب قزاق، دست‌مالی در آورد بالاسرش تکان داد. خودش که‌جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد اونیفرم جنگی تن‌اش بود آن دوتا دیگر که با فاصله از عقب‌سرش می‌آمدند چرکاس‌کا[2].

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ که به‌استقبال‌شان رفته بود پرسید:ـ چه می‌خواهید؟

صاحبمنصب سلام نظامی داد گفت:ـ برای مذاکره آمده‌ایم. فرماندهی به‌عهده‌ی کدام‌تان است؟

ـ من.

ـ من با اختیارات تام از طرف سپاه یکم قزاق‌های دن آمده‌ام این‌ها هم نماینده‌گان سپاه بومی هستند. (و با چشم به دوتا کوه‌نشین‌ها اشاره کرد دهنه‌ی اسب‌اش را کشید و گردن کف‌آلود حیوان را نوازش کرد.) اگر مایل به مذاکره‌اید دستور بدهید اسواران پیاده بشوند. من مأمور ابلاغ اوامر شفاهیِ امیرلشکر گره‌کوف فرمانده سپاه‌ام.

---

۱. منظور کهکشان است. باتوخان فرمانده مغول‌هایی بود که در قرن سیزدهم میلادی سرتاسر روسیه را اشغال کردند.

۲. Cerkâskâ قبای ترکمنی با آستین‌های بسیار گشاد.

قزاق‌ها پیاده شدند. فرستاده‌ها هم آمدند پائین. اسواران عقب رفت و حلقه‌ی کوچکی درست کرد.

اول صاحبمنصب به‌حرف آمد:

ـ قزاق‌ها! ما آمده‌ایم از شما دعوت کنیم به‌عواقب مصیبت‌بار کارتان فکر کنید. دیروز به‌ارکان حرب سپاه خبر رسید که شما تحت‌تأثیر تبلیغات جنایت‌کارانه قطار را سرخود ترک کرده‌اید، و ما را پی‌تان فرستاده که دستور برگشت فوری به‌ایستگاه دنو را به‌تان ابلاغ کنیم. روز پیش دسته‌های سپاه بومی و واحدهای سوار دیگر پتروگراد را گرفته‌اند. تلگرام‌اش هم به‌دست‌مان رسیده. جلودارهامان وارد پایتخت شده‌اند تمام مراکز دولتی را اشغال کرده‌اند: بانک‌ها و تلگراف‌خانه و مراکز تلفن و همه‌ی نقاط مهم دیگر را. دولت موقت که فرار کرده معزول به‌حساب می‌آید. هم‌وطن‌های من! شکست شما محرز است. اگر از امر فرمانده سپاه سرپیچی کنید قوای مسلح را می‌ریزند سرتان. کاری که شما کرده‌اید خیانت و خودداری از اجرای فرمان جنگی تلقی شده. فقط اطاعت بی‌چون و چراتان می‌تواند جلو یک برادرکشیِ مسلم را بگیرد.

وقتی فرستاده‌ها رسیدند ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که روحیه‌ی قزاق‌ها دست‌اش بود حساب کرد که باید مذاکره را قبول کند چون نتیجه‌ی امتناع از مذاکره پیشاپیش منفی بود. به‌همین جهت هم بعد از یک‌لحظه فکر به‌اسواران دستور پیاده شدن داد و با الم و اشاره به توری‌لین رساند که فاصله‌اش را با فرستاده‌ها کم‌تر کند. قزاق‌ها تو مدت خطابه‌خوانیِ صاحبمنصبه بُغ‌شان توهم بود. سرهاشان را انداخته بودند پایین و بعضی‌شان در گوشی با هم پچ‌پچ می‌کردند. زاخار کارالی‌یف کجکی لب‌خند می‌زد و ریش سیاه‌اش را مثل چیزی که از چدن ریخته باشند روپیرهن‌اش پخش کرده بود. بارش‌چوف با شلاق‌اش ور می‌رفت و چشم‌اش را تاب می‌داد. پشه‌نیچ‌نیکوف که دهن‌اش گرد باز مانده بود سیخ تو چشم‌های صاحبمنصبه نگاه می‌کرد. مارتین شامیل دست چرکوندی‌اش را به‌صورت‌اش می‌کشید و مژک می‌پراند. پشت سر او قیافه‌ی زرد و زار و صاف صادق باگروف Bâgrof به‌چشم می‌خورد. کراس‌نیکوف Krâsnikof مسلسل‌چی چشم‌ها را به‌حال انتظار تنگ کرده بود. توری‌لین با سروصدا نفس می‌زد. آبنی‌زوف صورت کک‌مکی کاسکت‌اش را عقب زده بود و سرش را با آن کاکل دراز عین ورزای زیر یوغ تکان‌تکان می‌داد. همه‌ی بچه‌های جوخه‌ی دوم سرها را مثل اهل دعا انداخته بودند پایین. افراد ساکت بودند. نفس داغ‌شان به‌زحمت بالا می‌آمد و

سرگردانی مثل موج ساحل شنی رو صورت‌شان می‌دوید.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پی برد که لحظه‌لحظه‌ی بحرانی است، و اگر چند دقیقه‌ی دیگر بگذرد صاحبمنصب خوش‌سرزبان اسواران را یک‌جا با خودش برده. لازم بود دست بجمباند و به‌هر قیمتی شده اثر حرف‌هایش را خنثا کند و جلو تصمیم افراد را، که گرچه هنوز به‌زبان نیاورده‌اند و به‌احتمال زیاد حالا است که به‌شان تلقین بشود، بگیرد. دست‌اش را بلند کرد و چشم‌ها را که یکی یک نَلبکی شده بود رو قزاق‌ها گردش داد:

ـ یک‌دقیقه صبر کنید بچه‌ها! (و رو به‌صاحبمنصبه کرد:) تلگرام را آورده‌اید؟

صاحبمنصب با تعجب پرسید:ـ کدام تلگرام را؟

ـ همان‌که می‌گوید پتروگراد را گرفتید.

ـ تلگرام؟... نه، تلگرام به‌چه درد می‌خورد؟

ـ پس نداری‌اش!

و اسواران مثل یک‌تن واحد نفسی به‌راحت کشید. خیلی‌ها سرشان را بلند کردند و با امید به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ چشم دوختند. ایوان که دوباره زیرکی و اعتماد و خشم‌اش را صاحب شده بود صدا کلفته‌اش را سر داد که:

ـ نداری‌اش، ها؟ فکر کردی به‌همین مفتی‌حرف‌ات را باور می‌کنیم گول‌ات را می‌خوریم؟

اسواران غُرید که:ـ ما را خر گیر آورده!

صاحبمنصب که برای متقاعد کردن افراد دست‌هایش را به‌سینه فشار می‌داد گفت: «آخر، قزاق‌ها، تلگرام خطاب به‌من نیست که...»ـ اما دیگر کسی گوش‌اش به‌او نبود.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که دید دوباره علاقه و اعتماد قزاق‌ها را جلب خودش کرده با صدای خراشنده‌یی مثل صدای شیشه که الماس روش بکشند گفت:ـ تازه اگر پتروگراد را گرفته باشید هم باز ما با شما نمی‌پَریم. ما خوش نداریم با برادرهای خودمان بجنگیم. ما ضد مردم حرکت نمی‌کنیم. شما می‌خواهید ما را به‌جان هم بیندازید؟ نه! ما دیگر احمق نیستیم! خیال نداریم یک‌مشت ژنرال و حضرت اجل را رو کول‌مان سوار کنیم. همین!

قزاق‌ها بنا کردند بلندبلند باهم حرف زدن. جمعیت به‌جمب و جوش افتاد و فریادهایی بلند شد:

ـ صحیح است!

ـ زد تو خال!

ـ چه‌جور هم!

ـ جناب مِناب‌ها بیرون! بیرون!

ـ ببین چه‌خواستگارهای مضحکی واسه ما فرستاده‌اند: خودشان هنوز مزه‌ی عرق‌اند!

ـ سه هنگ قزاق تو پترزبورگ هست که انگار دودل‌اند خلاف مردم راه بروند.

ـ آهای ایوان، این‌ها را داخل آدم حساب نکن، بگو گورشان را گم کنند!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌فرستاده‌ها نگاه کرد: صاحبمنصب قزاق لب‌ها را به‌هم فشار می‌داد و صبورانه منتظر بود. از دوتا کوه‌نشینی که پهلوبه‌پهلو پشت سرش ایستاده بودند یکی‌شان صاحبمنصب قلمیِ جوانی از مردم اینگوش Ingus[1] بود که دست‌ها را رو چرکس‌کای خوش‌دوخت‌اش به‌سینه صلیب کرده بود و بادامه‌های مورب چشم‌هاش زیر پاپاخ سیاه‌اش برق می‌زد: و آن یکی اوسه‌تیِ[2] سرخه‌موی مسن‌تری که یک پا را لاقیدانه گذاشته بود عقب یک دست‌اش را گرفته بود به کله‌گیِ شوشکه‌ی کج‌اش و نگاه تمسخرآمیز چشم‌های نافذش را از صف قزاق‌ها برنمی‌داشت.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ آمد ختم مذاکره را برچیند که صاحبمنصب قزاق پیش‌دستی کرد و بعد از رد و بدل کردن چند کلمه در گوشی با صاحبمنصب اینگوش داد زد:

ـ قزاق‌های دن! اجازه می‌دهید این نماینده‌ی سپاه وحشی هم دو کلمه باتان حرف بزند؟

اینگوش بی‌این‌که منتظر اجازه بشود با حرکات نرم ناشی از چکمه‌های بی‌پاشنه‌اش رفت وسط حلقه و همان‌جور که کمرشمشیر باریک آراسته‌اش را به‌حال

---

۱. قوم بسیار کوچکی است همسایه‌ی قوم کوچک دیگری موسوم به چچن Cecen که در دامنه‌های شمالیِ قسمت مرکزیِ قفقاز بزرگ ساکن است و به‌زبان قفقازیِ شمالی سخن می‌گوید. این دو قوم که در دوران حکومت شوروی جمهوریِ واحد چچن ـ اینگوش را تشکیل دادند با سرسختی بسیار در برابر نظام شوروی مقاومت ورزیدند و حتا در جنگ دوم جهانی با آلمانی‌ها همکاری کردند که نتیجه‌اش انحلال جمهوری و تبعید این دو قوم به‌آسیای مرکزی بود. در ۱۹۵۷ باقی‌مانده‌گان آن‌ها اجازه‌ی بازگشت و تأسیس مجدد جمهوریِ مشترک‌شان را باز یافتند. مرکز این جمهوری شهر معروف گروزنی Grozni است.

۲. Oset از اقوام ساکن قفقاز که در حکومت شوروی جمهوری‌های دوگانه‌ی اوست شمالی (با مرکزیت اورجونیکیدزه Orjonikidze) و اوست جنوبی در گرجستان (مرکزش تس‌خین‌والیTsxinvali) را به‌وجود آوردند.

عصبی مرتب می‌کرد در آمد که:

ـ برادران قزاق! این‌همه جنجال چرا؟ حرف زدن دل‌خوری ندارد که. ژنرال کارنیلوف را نمی‌خواهید؟ مایلید بجنگید؟ بسیارخوب، باشد، می‌جنگیم. ترس ندارد. اصلاً ترس ندارد. همین امروز کلک‌تان را می‌کنیم: دو هنگ کوه‌نشین پشت سر ما است. بله. هیچ دادوقال و جنجال لازم نیست. دادوقال چرا؟

اول آشکارا آرامش‌اش را حفظ می‌کرد اما بعد با خشونت زیاد بنا کرد چیزهای مهیج گفتن و کلماتی از زبان مادری‌اش را تو حرف‌هاش بلغور کردن:

ـ آنیکه شما را گول می‌زند همین یارو بالشویکه است که دمبال کون‌اش راه‌تان انداخته. مگر چشم ندارم نمی‌بینم‌اش؟ بگیرید خلع سلاح‌اش کنید!

با حرکت متهورانه‌یی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را نشان داد. رنگ‌اش شده بود مثل گچ. با شور و حرارت وسط حلقه‌ی تنگ قزاق‌ها سر و دست می‌جمباند. همراه‌اش، یارو اوسه‌تیِ سرخه‌موی مسن‌تر، مثل یخ سرد بود. صاحبمنصب قزاق با شرابه‌ی شمشیرش بازی می‌کرد. قزاق‌ها از نو خاموش شدند، از نو دو دل ماندند و تردید نگاه‌شان را از اضطراب پر کرد. ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ همه‌ی حواس‌اش پیش صاحبمنصب اینگوش بود که دندان‌های سفیدش به‌درنده‌ها می‌برد. رد خاکیِ عرقی را که یک‌بری از شقیقه‌ی چپ به‌چانه‌اش راه کشیده بود نگاه می‌کرد و داشت با دلهره به‌خودش می‌گفت لحظه‌یی که می‌توانست مذاکره را با یک کلمه مختومه اعلام کند و قزاق‌ها را با خودش ببرد مفت و مسلم از دست‌اش رفت، که توری‌لین به‌میان جان‌اش رسید: پرید وسط حلقه، نومیدانه بنا کرد دست و بال تکان دادن و با صدای خش‌خشو چنان جیغ و دادی راه انداخت که دکمه یخه‌ی پیرهن‌اش به‌پرواز در آمد:

ـ کرم‌های گه!... بیچاره‌های بدبخت بی‌نوا!... دسته‌ی پفیوزها!... دارند عین جنده‌ها نازتان را می‌کشند و شماها واایستاده‌اید گوش می‌دهید؟ می‌خواهند بلندتان کنند بتپانند لالنگ‌تان! آخر چه‌گهی می‌خورید؟... عوض این‌که با شمشیر قیمه قورمه‌شان کنید به‌یاوه‌هاشان گوش می‌دهید؟... باید گردن این‌ها را زد تو خون‌شان شاشید! سرتان را به‌حرف گرم کرده که برسند محاصره‌مان کنند ببندندمان به‌مسلسل!... آره، الان درست موقع میتینگ دادن است!... منتظر رسیدن افرادشان‌اند، بی‌همه چیزها! ای داد، آخر به‌شماها هم می‌شود گفت قزاق؟... الحق که هنرتان همین انگشت رساندن به‌دخترها است!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ هم بی‌معطلی‌مثل رعد غرید:ـ قزاق‌ها / به‌اسب!

و غریوش رو جمعیت اثر انفجار شراپنل را گذاشت.

قزاق‌ها دویدند سمت اسب‌هاشان و یک دقیقه نکشید که اسواران پراکنده مبدل به‌ستون‌های منظمی شد.

صاحبمنصب قزاق خودش را به‌زمین و آسمان می‌زد که:ـ گوش کنید آخر، قزاق‌ها! قزاق‌ها!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تفنگ‌اش را کشید انگشت کت‌وکلفت‌اش را گذاشت رو ماشه و همان‌جور که سعی می‌کرد با آن یکی دست‌اش اسب ناآرام را نگه دارد فریاد کشید:ـ مذاکره تمام... حالا دیگر زبان، زبان این است! (و قرابینه را با حرکتی پرمعنا تو هوا تکان داد.)

اسواران جوخه به‌جوخه راه افتاد. قزاق‌ها به‌پشت سر واگشتند و فرستاده‌ها را دیدند که سوار شده‌اند و باهم یکی به‌دو می‌کنند. اینگوشه که با حرارت می‌خواست موضوعی را توضیح بدهد چشم‌ها را تنگ و بازو را بلند می‌کرد و آستر ابریشمیِ آستین گشادش مثل برف برق می‌زد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برای آخرین‌بار سربرگرداند و با دیدن آن لکه‌ی سفید خیره کننده، بی‌این‌که بداند چرا، یکهو سینه‌ی آشفته از باد خشکاننده‌ی دن جلو چشم‌اش آمد و، امواج سبز یال و، بال مورب کاکاییِ سینه‌گشوده‌یی که به‌کاکل موجی چنگ در انداخته بود.

۱۶

کارنیلوف از همان روز ۲۹ اوت از تلگرام‌هایی که کریموف می‌فرستاد شست‌اش خبردار شد که کودتای نظامی یخ‌اش نگرفته.

ساعت دوی بعدازظهر یکی از آجودان‌های کریموف به‌ارکان حرب کل رسید. کارنیلوف پس از گفت‌وگوی درازی که با او کرد رومانوفسکی را خواست و درحالی که تکه کاغذی را به‌وضعی عصبی مچاله می‌کرد به‌اش گفت:ـ همه چیز دارد سرمان خراب می‌شود. بازی را باخته‌ایم... کریموف قادر نیست قوایش را به‌موقع نزدیک پتروگراد متمرکز کند. لحظه‌ی مناسب از دست‌مان می‌رود. چیزی که به‌آن سهولت قابل حصول به‌نظرمان می‌آمد به‌هزار مانع برخورده... باید منتظر نتایج منفی بود. بیایید...

بیایید به‌موقعیت نیروهای‌مان نگاهی بیندازید.

نقشه‌یی را که آخرین موقعیت قطارهای حامل سپاه سوم و فوج بومی را نشان می‌داد به‌طرف رومانوفسکی دراز کرد و موج انقباضی به‌طور کج و پیچ از قیافه‌ی نیرومند مچاله از بی‌خوابی‌اش گذشت.

ـ همه‌ی این الوات و اراذل راه‌آهن چوب لای چرخ‌های ما می‌گذارند. حساب این را نکرده‌اند که اگر موفق بشوم می‌دهم از هر ده‌تاشان یکی را دار بزنند. گزارش کریموف را بخوانید.

تو مدتی که رومانوفسکی سرش به‌خواندن گرم بود و دست پت‌وپهن‌اش را به‌صورت چرب و پف‌آلودش می‌کشید کارنیلوف با عجله چنین نوشت:

"قابل توجه آتامان
آلکسه‌ی ماکسیموویچ کاله‌دین
نوواچرکاسک

مفاد تلگرام شما خطاب به‌دولت موقت به‌اطلاع من‌هم رسید.
قزاقان پرافتخار دن که در مبارزه‌ی بی‌ثمر با خائنان و نامردان کاسه‌ی صبرشان لب‌ریز شده سلاح به‌کف در برابر فاجعه‌یی که وطن را مورد تهدید قرار داده از آزادی و حیات کشور خود که به‌برکت مجاهده و به‌قیمت خون خودشان به‌چنین عظمتی رسیده است به‌دفاع برخاسته‌اند. تماس‌های ما تا چندی دیگر به‌شکلی تنگاتنگ برقرار خواهد بود. از شما متوقعم همچنان که وطن‌پرستی و شرف قزاقی‌تان به‌شما حکم می‌کند در توافق با من عمل نمایید.
نمره ۶۵۸ ـ ۲۹ اوت ۱۹۱۷
ژنرال کارنیلوف"

نامه را که تمام کرد به‌رومانوفسکی گفت:ـ این تلگرام را فوری مخابره کنید.

ـ مایلید یک تلگرام دیگر هم به‌پرنس باگراتیون Bâgrâtiyon بزنم که راه‌اش را از زمین ادامه بدهد؟

ـ بله بله.

بعد از یک‌لحظه سکوت رومانوفسکی با قیافه‌ی متفکر درآمد که:ـ به‌عقیده‌ی من، لاور گئورگیه‌ویچ، تا حالا هیچ دلیل عمده‌یی برای بدبینیِ ما وجود ندارد. شما جریان حوادث را درست بررسی نمی‌کنید.

کارنیلوف برای گرفتن پروانه‌ی کوچک کاسنی‌رنگی که دورش چرخک می‌زد به‌هر طرف چنگ می‌انداخت و مشت‌اش را تو هوا می‌بست. پروانه بر اثر جریان هوا تلوتلو می‌خورد، با بال‌های گسترده پایین می‌سرید و سعی می‌کرد خودش را به‌پنجره‌ی باز برساند. کارنیلوف بالاخره قاپیدش، نفس راحتی کشید و به‌پشتیِ صندلی تکیه داد.

رومانوفسکی منتظر جواب نظر خودش بود اما کارنیلوف با لب‌خند عبوس و متفکری گفت:ـ دی‌شب خواب دیدم تو سپاه تفنگدارها فرمانده یک تیپ‌ام. تو کوه‌های کارپات دست به‌حمله زده بودیم. من و ارکان حربم رسیدیم به‌یک سامانه‌ی زراعتی. یک پیره‌مرد روته‌نیایی Ruteni[1] با لباس پلوخوری‌اش به‌استقبال‌مان آمد به‌من شیر تعارف کرد کلاه‌نمدیِ سفیدش را برداشت و به‌آلمانیِ بسیار فصیحی به‌ام گفت: «بخور حضرت اجل، این‌شیر خواص درمانیِ فوق‌العاده‌یی دارد.»ـ شیر را خوردم. از این‌که یارو همین‌جور خودمانی تاپ‌تاپ می‌زد روشانه‌ام هیچ تعجب نمی‌کردم. بعد تو کوه‌ها راه افتادیم منتها دیگر در کارپات نبودیم، جایی در افغانستان تو یک جاده‌ی بُزرو بودیم... بله دقیقاً یک جاده‌ی بُزرو که همین‌جور از زیر پامان سنگ‌ریزه و قلوه‌سنگ پایین می‌ریخت و زیرپامان از پشت یک گردنه تو نور سفید آفتاب منظره‌ی بسیار زیبایی از مناطق جنوبی پیدا بود...

نسیم سبکی که از پنجره‌ی چارتاق می‌زد تو کاغذهای روی میز را تکان می‌داد. نگاه مه‌گرفته و دور کارنیلوف جایی آن‌سوی دنیِ‌پِر، در شیب آب‌کندهایی سرگردان بود که جابه‌جا چمن‌زارهایی قطع‌شان می‌کرد.

رومانوفسکی نگاه او را دنبال کرد و خودش هم با آهی که به‌گوشی نرسید چشم به‌درخشش میکاوار دنیِ‌پِر دوخت که از آرامش هوا شیشه‌گون بود و به‌سوی کشت‌زارهای دَمه‌گرفته‌یی می‌سرید که پنداری خزانِ نزدیک، به‌عطوفت، سایه‌های خفیفی بر آن می‌انداخت.

---

۱. روته‌نی Ruthenie، منطقه‌ی قدیمیِ شرق چکسلواکی واقع در دامنه‌های کوه‌های کارپات که در ۱۹۳۹ ضمیمه‌ی مجارستان شد و در ۱۹۴۵ به‌شوروی (جمهوری اوکراین) تعلق گرفت.

۱۷

واحدهای سپاه سوم سوار لشکر بومی که به‌پتروگراد اعزام شده بود با فاصله‌های بسیار دور از همی طول هشت خطِ راه‌آهن را اشغال کرد. ره‌ول Revel و وه‌زنبرگ Vezenberg و ناروا Nârvâ و یامبورگ Yâmburg و گاچینا Gâcina و سام‌رینو Sâmrino و وی‌ریت‌سا Viritsâ و چوداوو Cudâvo و گدوف Gdof و نووگورود Novgorod و دنو و پسکوف و لوگا Lugâ ، و مجموعاً همه‌ی ایستگاه‌های میانی و خطوط توقف ایستگاه‌های دیگر در اشغال قطارهایی بود که یا به‌کندی حرکت می‌کردند یا راه را بند آورده بودند. هنگ‌ها از اطاعت فرماندهیِ کل سرپیچی می‌کردند. اسواران‌های جداجدا هرجور ارتباط را بین خودشان از دست می‌دادند. سپاه سوم و لشکر بومی که به‌هم پیوسته بود می‌خواست همان ضمنِ حرکت درهم ادغام بشود و نیروی واحدی تشکیل بدهد، و علت اصلیِ بالا گرفتن هرج و مرج همین بود: می‌بایست بعض واحدها را جابه‌جا کنند، بعض واحدها را به‌صورت یک واحد درآرند و چند قطار را در یک‌نقطه تمرکز بدهند و همه‌ی این‌ها موجب شلوغ پلوغی و صدور اوامر بی‌معنیِ غالباً ضدونقیض می‌شد و جو حاکم را که همین‌جوری هم آش شله قلمکار بود تیره‌تر و عصبی‌کننده‌تر می‌کرد.

دسته‌های کارنیلوف لاک‌پشت‌وار به‌طرف پتروگراد می‌رفت، با مخالفت کارگرها و کارمندهای راه‌آهن برخورد می‌کرد و مدام مجبور می‌شد سد و بندهای تازه‌یی را از پیش پا بردارد. این بود که در نقاط ارتباطی گیر می‌کرد باعث ازدحام می‌شد و از حرکت باز می‌ماند.

قزاق‌های دن و اوسوری و اورنبورگ Orenburg و نرچینسک Nercinsk و آمور Âmur و اینگوش‌ها و چرکس‌ها و اوسه‌تی‌ها و داغستانی‌ها را با شکم خالی کنار اسب‌های گرسنه‌ی بدون زین در قفس‌های قرمزشان تو هم چپانده بودند. قطارها ساعت‌های متمادی تو ایستگاه‌ها منتظر می‌ماندند. افراد مثل دسته‌های ملخ از واگن‌ها می‌زدند بیرون ساختمان ایستگاه را پُر می‌کردند رو خط‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و هرچیز قابلِ خوردنی را که از چنگ قطار قبلی قسر جسته بود به‌نیش می‌کشیدند. خرمن و سردرختیِ مردم را می‌چاپیدند و ته امبارهای ارزاق و دکه‌های فروش آذوقه را بالا می‌آوردند.

نوارهای زرد و سرخ قزاق‌ها و نیم‌تنه‌های رعنای دراگن‌ها و چرکس‌کاهای کوه‌نشین‌ها... طبیعت یک‌نواخت شمال تا چشم داشت ترکیبی به‌این پُرباری از رنگ‌ها ندیده بود.

روز ۲۹ اوت نزدیک پاولوفسک Pâvlofsk سپاه سوم سوار لشکر بومی که زیر فرمانِ پرنس گاگارین بود با دشمن تماس گرفت. هنگ‌های اینگوش و چرکس که قوای طلیعه‌ی سپاه را تشکیل می‌داد با رسیدن به‌پلی که ریل‌هایش برداشته شده بود از قطار آمده بودند پایین و با اسب به‌سمت تسارس کویه‌سه‌لو راه افتاده بودند. گشتی‌های اینگوش تا ایستگاه سام‌رینو Samrino پیش رفتند. آن دو هنگ دیگر آهسته جلو می‌رفت و به‌انتظار رسیدن باقیِ واحدهای فوج بود که خود آن‌ها هم در دنو چشم‌شان به‌ساعت مانده بود که کی راه بیفتند. تعدادی از واحدها هنوز حتا به‌این ایستگاه هم نرسیده بودند.

پرنس باگراتیون فرمانده لشکر بومی که جرات نمی‌کرد خطر حرکت از راه زمینی به‌سمت وی‌ریت‌سا Viritsâ را قبول کند به‌انتظار تمرکز باقیِ واحدها تو یک ملک اربابیِ نزدیک ایستگاه بادِ پا در می‌کرد. روز پیش، ۲۸ اوت، از ارکان حرب جبهه‌ی شمال رونوشت این تلگرام به‌دست‌اش رسیده بود:

"انتظار دارم امریه‌ی زیر از طرف فرماندهیِ عالیِ قوا به‌مقامات مورد نظر ابلاغ گردد: ۱) فرماندهیِ سپاه دن، ۲) فرماندهیِ سپاه اوسوری، ۳) فرماندهیِ لشکر بومیِ قفقاز. ـ

چنان‌چه قوای ما بر اثر حوادث غیرمترقبه نتواند با راه‌آهن به‌حرکت ادامه دهد فرمانده عالی امر می‌کند ادامه‌ی راه با اسب صورت گیرد.

شماره‌ی ۶۴۱۱ ـ ۲۷ اوت ۱۹۱۷

رومانوفسکی"

حدود ساعت نُه صبح باگراتیون با تلگراف به‌کارنیلوف اطلاع داد که ساعت شش و چهل‌وپنج دقیقه به‌وسیله‌ی سرهنگ باگراتونی Bâgrâtuni رییس ارکان حرب منطقه‌ی نظامیِ پتروگراد از کرنسکی دستوری دریافت کرده است مبنی بر عودت دادن کلیه‌ی سربازان. علاوه بر آن باگراتیون اطلاع داد که قطارهای حامل قوا میان توقف‌گاهِ

سبقتِ[1] گاچ‌کاGackaو ایستگاه اوره‌دژ Oredez متوقف شده است چون طبق دستور دولتِ موقت از تسلیم کلید عبور[2] به‌قطارها خودداری می‌کنند. و باگراتیون علی‌رغم پاسخ کارنیلوف به‌عبور از راه زمینی اقدام نکرد و به‌ارکان حرب‌اش دستور داد مجدداً سوار قطار شوند. پاسخ کارنیلوف این بود:

"برای توجه پرنس باگراتیون:
به‌حرکت با قطار ادامه داده شود و اگر این‌کار میسر نباشد از راه زمینی در جهت لوگا حرکت و خود را کاملاً در اختیار ژنرال کریموف قرار دهید." "

هنگی که پیش از آن محل خدمت یوگنی لیست‌نیتسکی بود با هنگ‌های دیگری که سپاه یکم قزاق را تشکیل می‌داد از راه ره‌ول ـ وه‌زنبرگ ـ ناروا به‌طرف پتروگراد پیش می‌رفت. روز ۲۸ اوت ساعت پنج بعدازظهر قطاری حامل دو اسواران هنگ به‌ناروا رسید و رییس قطار اطلاع پیدا کرد که حرکت در طول شب غیرممکن است چون بین ناروا و یامبورگ در خط خراب‌کاری شده. یک واحد از گردان راه‌آهن با قطار مخصوص به‌محل رفته و خط تا فردا صبح، آن‌هم در صورتی که بتوانند تعمیرش کنند، باز نمی‌شود. رییس قطار خواهی‌نخواهی تسلیم شد با خلق تنگ به‌واگن‌اش برگشت جریان را به‌صاحبمنصب‌ها گزارش داد و نشست به‌چایی خوردن.

شبی شد به‌تاریکیِ گور با سوز خلنده‌یی از خلیج. افراد تو واگن‌ها نجواکنان بحث می‌کردند و اسب‌ها که از سوت لکوموتیف‌ها دست و پاشان را گم کرده بودند به‌کف واگن‌ها سم می‌کوبیدند. صدای جوان قزاقی تو ظلمات به‌شکایت دل ناله سرداد:

الوداع ای‌لانه‌ی‌جان، الوداع!
الوداع ای‌شهرِ جانان، الوداع!

از سرِ شب، پیش از این، تا صبح‌گاه
می‌چشیدم شهد آن گلبرگ را
از سرِ شب، حال، تا آغازِ روز
می‌کشم تلخ انتظار مرگ را.

۱. ایستگاهی با چند خط که قطاری می‌تواند بر یکی از آن‌ها توقف کند تا قطار عقبی بتواند از آن سبقت بگیرد.
۲. کلید عبور. کلیدی که قطار بدون در دست داشتن آن نمی‌تواند ایستگاه را ترک کند.

مردی از پشت سیاهیِ عظیم امبار کالای ایستگاه بیرون آمد. ایستاد و بـه‌آواز تلخ گوش داد. خطوط فولادی را که در نور زرد چراغ‌ها بُره‌بُره شده بود واسُکید و با قدم‌های مطمئن به‌طرف قطار رفت. صدای پاها که رو تراورس‌ها طنین نـرمی داشت رو خاک‌رس کوبیده شده خفه می‌شد. وقتی جلو آخرین واگن رسید قزاقی که آن‌دم ایستاده بود و می‌خواند آوازش را برید و صدا زد:ـ کی هستی سیاهی؟

عابر همان‌جور که می‌گذشت با لحن سربالا جواب داد:ـ به‌تو چه مربوط است؟

ـ نصف‌شبی ولگردی‌ات گرفته، ها؟ ما خواهر دله‌دزدهـا را عـروس مـی‌کنیم. می‌گردی چی کش بروی؟

عابر بی‌این‌که جواب‌اش بدهد به‌کمرکش واگن رسید سرش را از در نیمه‌باز برد تو پرسید: ـ اسواران چندم‌اید؟

چند نفر ریش‌خندکنان تو تاریکی گفتند:ـ اسواران غریب‌تپان!

ـ دارم جدی می‌پرسم.

ـ اسواران دوم.

ـ جوخه‌ی چهارم کجا است؟

ـ واگن ششم از سرِ قطار.

پای درِ واگن ششم سه‌تا قزاق سیگار دود می‌کردند. یکی چمبک‌زده دوتا سرپا. در سکوت به‌کسی که نزدیک می‌شد نگاه کردند.

ـ قزاق‌ها سلام!

قزاق‌ها که قیافه‌ی تازه‌رسیده را وا می‌رسیدند جواب دادند سلام.

ـ نیکیتا دوگین Nikita Dugin زنده است؟ این‌جا است؟

مردی که چمبک‌زده بود با صدای پر درآمد که:ـ آره، منم. (پاشد و ته سیگار را زیر پا له کرد.) به‌جا نمی‌آرم‌ات. مال کدام واحدی؟ از کجا می‌آیی؟

صورت پر ریش‌اش را آورد پیش رفت تو نخ قیافه‌ی طرف که پالتو و کاسکتِ مچاله‌ی سربازی داشت و یکهو با تعجب داد زد:ـ ایلیا! بونچوک! تو کجا این‌جا کجا داداش؟

دست پرموی بونچوک را گرفت تو دست زبرش خم شد طرف‌اش آهسته به‌اش گفت:ـ این‌جا بچه‌ها همه از خودمان‌اند. خیال‌ات راحت باشد... خب، ایـن‌جوری از کجا پیدات شد؟ د حرف بزن آخر ناقلا!

بونچوک با همه دست داد و با صدای رگ‌رگ‌اش که مثل چُدن سنگین بود گفت:ـ از پتروگراد می‌آیم. به‌زحمت توانستم پیداتان کنم. موضوع مهمی در جریان است که باید راجع به‌اش صحبت کنیم. از این‌که سرومروگنده پیدات کرده‌ام خیلی خوش‌حال‌ام.

لب‌خند می‌زد و دندان‌هاش تو مربع خاکستریِ صورت گنده‌اش با آن پیشانیِ پت‌و پهن و چشم‌هایی که از حرارت شادی می‌درخشید سفید می‌زد.

صدای شش‌دانگ خواننده‌ی ریشو درآمد که:ـ صحبت کنیم؟ تو با این‌که صاحبمنصبی از صحبت با ما عارت نمی‌آید. ممنون‌ات‌ایم ایلیا، خدا حفظات کند! حرفی که بوی محبت بدهد کم‌تر به‌گوش ماها می‌رسد آخر. (صداش از خنده‌ی صاف و صادق کودکانه‌یی می‌لرزید.)

بونچوک هم با همان لحن شوخ جواب داد:ـ برو بابا تو هم! مدام به‌آدم می‌زنی. ریش‌ات به‌سوراخ نافات رسیده و باز دست از لوده‌گی برنمی‌داری.

ـ خب، ریش را هر وقت آدم بخواهد می‌تواند بشاشد توش... حالا بگو ببینیم تو پتروگراد چه‌خبر است، شورش شده؟

بونچوک پیشنهاد کرد بروند تو واگن.

رفتند تو. دوگین لِنگ یکی از قزاق‌ها را گرفت کشید آهسته گفت:ـ بچه‌ها برپا! آدم جالبی آمده دیدن‌مان. یاالله نظامی‌ها، آقادایی‌ها را بجمبانید!

قزاق‌ها غرولندکنان پاشدند. دست گنده‌یی که بوی توتون و عرق اسب می‌داد با احتیاط تو تاریکی صورت بونچوک را که سر زینی نشسته بود لمس کرد و صدای بمی به‌غلظت روغن پرسید:ـ بونچوک است؟

ـ آره. تو خودت چیکاماسوف Cikâmâsof نیستی؟

ـ خود خودش است. سلام رفیق.

ـ سلام.

ـ بروم پی بچه‌های جوخه‌ی سه.

ـ خُب، خُب. پس بِبَّر...

بروبچه‌های جوخه‌ی سه جز دوتا که پهلوی اسب‌ها ماندند بقیه همه آمدند. یکی‌یکی با علاقه می‌پریدند سمت بونچوک دست پُرپینه‌شان را دراز می‌کردند طرف‌اش، خم می‌شدند که صورت گنده‌ی جدی‌اش را ببینند. گاهی بونچوک صداش

می‌کردند گاهی میت‌ریچ Mitric گاهی هم ایلی‌یوشا Iliyuša اما همه‌ی صداها طنین گرم و برادرانه‌ی واحدی داشت.

حالا واگن گرمای خفه‌کننده‌یی پیدا کرده بود. لکه‌های روشنایی رو تخته‌های دیواره می‌رقصید. سایه‌های غول‌آسایی آن‌رو می‌جمبید و کوچک و بزرگ می‌شد و فانوس نفتیِ پُردود نورِ چربی می‌پراکند.

بونچوک را با دقت جای روشنی نشاندند دورش حلقه زدند. نزدیک‌تری‌ها چمباتمه، دورتری‌ها وا ایستاده.

دوگین صدای شیپوری‌اش را صاف کرد و گفت:

ـ ایلیا میتریچ، کاغذت همین آخری‌ها دست‌مان رسید اما می‌خواهیم به‌مان بگویی که الان چه‌کار باید بکنیم و راه‌وچاه درست را نشان‌مان بدهی. ما را دارند می‌برند پتروگراد. حالا به‌عقیده‌ی تو تکلیف ما چیه؟

قزاقی که دم در واایستاده بود و به‌نرمه‌ی پرچین و چروک گوش‌اش حلقه‌یی آویزان بود (همانی‌که یک‌وقت، درست همان‌روز که لیست‌نیتسکی چایی دم کردن رو خاک‌ریز سنگر را غدغن کرده بود با سرپیچی از فرمان کفرش را درآورده بود) شروع کرد به‌گفتن:

ـ اوضاع از این قرار است میتریچ. ببین: مدام تبلیغاتچی‌های رنگ به‌رنگی سروکله‌شان پیدا می‌شود زیر گوش‌مان می‌خوانند که: الحذر از رفتن به‌پتروگراد!ـ به‌مان می‌گویند: نباید بگذاریم ما را به‌جنگ برادرهامان بکشند و، هزار از این‌جور حرف‌ها... شنیدن را که، خب، حرف است و می‌شنویم. اما اعتماد زیادی نداریم. غریبه‌اند و نمی‌دانیم چه نیتی دارند و می‌خواهند ما را به‌کجا بکشانند. هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناسد... از طرفی حساب می‌کنیم می‌بینیم اگر از امر کارنیلوف سر بپیچیم هم چرکس‌ها را می‌کشد می‌آورد سر ما و، آش همان و کاسه همان: باز نتیجه جنگِ برادرکشی است... اما تو مثل خودمانی. قزاق هستی و اعتمادمان به‌تو بیش‌تر است. حتا از این‌که برداشتی از پتروگراد واسه‌مان کاغذ نوشتی و روزنامه فرستادی کلی ممنونت‌ایم... تا یادم نرفته بگذار این را هم گفته باشم که چون کاغذ کم داریم، با آن روزنامه‌ها...

یکی از قزاق‌ها با تنفر پرید وسط حرف‌اش که:ـ زر زر چیه؟ یاوه‌ها چیه که به‌هم می‌بافی، کره‌خر؟ چون سواد خواندن نداری خیال می‌کنی همه مثل خودت کس‌خل‌اند؟... انگار روزنامه را فقط واسه این می‌گیرند که باش سیگار بپیچند!... ایلیا

میتریچ، اولِ اول همه‌چیزش را خواندیم به‌خدا، همچین از سین سلام تا ظِیّنِ خداحافظ‌اش را...

ـ کثافت گه هرچی به‌دهن‌اش برسد می‌گوید!

ـ واسه پیچیدن سیگار!... هه، واقعاً که! نه والله بی‌شوخی.

ـ آدمی که این‌قدر بی‌شعور باشد...

قزاق گوشواره‌یی واسه راست و ریس‌کردن گفته‌اش به‌تسمه‌تقلا افتاد:

ـ آخر بچه‌ها، منظور من این نبود که. البته که روزنامه را اول می‌خوانیم...

ـ عجب! سرکار خودتان تنهایی «می‌خوانید»؟

ـ من سواد خواندن ندارم. عرضم این است که روزنامه‌ها را اول می‌خواندیم، بعد با آن‌ها سیگار می‌پیچیدیم.

بونچوک که روی زین نشسته بود با لب‌خند دُزده قزاق‌ها را نگاه می‌کرد. خوش نداشت نشسته حرف بزند: پاشد پشت به‌فانوس ایستاد آهسته و با دقت شروع به‌صحبت کرد:

ـ شما تو پتروگراد هیچ‌کاری ندارید. شورشی هم از بیخ در کار نیست. می‌دانید شما را واسه‌چی می‌فرستند آن‌جا؟ می‌فرستندتان زیرابِ دولت موقت را بزنید و کَلّه‌پاش کنید. فقط همین! ... کی می‌فرستدتان؟ ـ ژنرال کارنیلوفِ طرف‌دار تزار... چرا کندن کلکِ کرنسکی را لازم می‌بیند؟ـ چون می‌خواهد خودش جایش را بگیرد... پس خوب حواس‌تان را جمع کنید قزاق‌ها! خیال دارند یوغ چوبیِ گردن‌تان را بردارند، عوض‌اش چی؟ عوض‌اش یک «یوغ فولادی»ی خوش‌گل بگذارند جاش. آدم عاقل، خیلی که مجبور باشد، از میان دوتا مرض کدام یکی را انتخاب می‌کند؟ آنی را که سبک‌تر است: مگر نه؟... خودتان کلاه‌تان را قاضی کنید: زمان تزار، هم می‌زدند تو سرتان، هم وادارتان می‌کردند جان‌تان را واسه خاطر تزار بیندازید تو خطر. تو دوره‌ی کرنسکی هم همان‌جور جان‌تان کف دست‌تان است گیرم دیگر تو سرتان نمی‌زنند. اما بعد از کرنسکی، وقتی بالشویک‌ها به‌قدرت برسند اوضاع به‌کلی ریخت دیگری پیدا می‌کند: بالشویک‌ها جنگ نمی‌خواهند. اگر قدرت دست آن‌ها بیفتد فوری جنگ را تمام می‌کنند. من طرف کرنسکی نیستم که با شیطان از یک پستان شیر خورده. این‌ها همه‌شان دو سرِ یک کرباس‌اند. (لب‌خندی زد و عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد.) اما به‌تان توصیه می‌کنم خون کارگرها را نریزید. اگر کارنیلوف بازی را ببرد، روسیه تا زانو تو خون فرو می‌رود و دیگر مشکل می‌شود قدرت را از چنگ‌اش

درآورد داد دست توده‌ی کارگر.

قزاقی که عین خود بونچوک کوتاه‌قد و زورمند بود از آن پشت‌مشت‌ها گفت:ـ یک‌دقیقه نگه‌اش‌دار ایلیا میتریچ! (سینه‌یی صاف کرد دست‌هایش را که به‌کنده‌ی بلوط پیر باران‌شسته‌یی می‌مانست به‌هم مالید و چشم‌های خندان سبز روشن و نوچ‌اش را به‌بونچوک دوخت:) تو گفتی یوغ اما نگفتی وقتی بالشویک‌ها سوار شدند چه‌جور یوغی رو گردن ما می‌گذارند.

ـ بگو ببینم: تو به‌دست خودت یوغ به‌گردن‌ات می‌گذاری؟

ـ چه‌طور به‌دست خودم؟

ـ چون معنیِ سوآل تو این است که با بالشویک‌ها کی به‌قدرت می‌رسد... تو!... اگر تو یا دوگین یا آن رفیق بغل‌دستی انتخاب بشود در واقع کی پیروز شده؟ خب معلوم است: شورا!... متوجه شدی؟

ـ اما آن بالابالایی کیه؟

ـ چه‌فرقی می‌کند؟ آن بالای بالا هم همان کسی می‌نشیند که تو انتخابات به‌اش رای داده‌اند ... اگر تو انتخاب شده باشی، خب تو آن بالا هستی، و مثل این است که ما پیروز شده باشیم.

ـ نه! جدی می‌گویی میتریچ؟

قزاق‌ها زدند زیرخنده و همه باهم افتادند به‌بحث کردن. حتا قراول هم در را ول کرد آمد قاتی بحث‌ها شد.

ـ اما مزه‌ی دهن‌شان راجع به‌زمین‌ها چیه؟

ـ یعنی زمین‌مان را نمی‌آیند ازمان بگیرند؟

ـ جنگ را چی؟ تمام‌اش می‌کنند یا فقط وعده‌اش را می‌دهند که رای جمع کنند؟

ـ لُب مطلب را واسه‌مان بگو.

ـ همچین تا خرخره گیر کرده‌ایم توی مه!

ـ دیروز یک ملوان چوزموری گیر آوردیم که جات خالی سیاحت کنی ببینی تخمِ‌سگ چه خشتکی واسه کرنسکی جر می‌داد! موهاش را گرفتیم انداختیم‌اش بیرون.

ـ خیلی خنده‌دار بود. داد می‌زد: «ژُماها ژِدِ انگلابین»[1]

ـ توش مانده‌ایم نمی‌دانیم معنی‌اش چیه: خوردنی است یا پوشیدنی.

---

۱. شماها ضدِ انقلابید.

بونچوک همین‌جور از این سمت به‌آن سمت چرخ می‌زد و قزاق‌ها را با چشم می‌سُکید منتظر بود آرام بگیرند. تردیدی که اول کار در مورد موفقیت اقدامات‌اش داشت از بین رفته بود. حالا با این اطمینانی که از روحیه‌ی قزاق‌ها گرفته بود می‌دانست که یک‌جوری می‌تواند جلو حرکت قطار را بگیرد نگذارد از ناروا جلوتر برود. دیروز وقتی خودش را به‌کمیته‌ی حزبیِ پتروگراد معرفی می‌کرد تا برای تبلیغ میان واحدهای سپاه اول دن که به‌طرف پایتخت در حرکت بودند اعزام بشود به‌موفقیت خودش اطمینانکی داشت اما به‌ناروا که رسید حس کرد اطمینان‌اش لق می‌زند. می‌دانست برای صحبت با قزاق‌ها نباید همان کلمه‌هائی را به‌کار ببرد که دیگران به‌کار می‌برند، و از آن وحشت داشت که شاید نتواند با آن‌ها زبان مشترکی پیدا کند. از نه ماه پیش که به‌میان توده‌ی کارگرها برگشته بود باشان جوش خورده بود و عادت کرده بود که وقتی حرف می‌زند حس‌اش کنند و کلمه به‌کلمه‌ی حرف‌اش را بفهمند اما حالا می‌دید مجبور است با هم‌ولایتی‌های خودش هم زبان دیگری به‌کار ببرد. زبان تقریباً از یاد رفته‌یی را: زبان زمین زراعتی را. و می‌دید نه فقط برای گرم کردن افراد بل‌که برای شعله‌ور کردن‌شان، هم به‌فرزی و زبر و زرنگیِ مارمولک احتیاج دارد هم به‌یک قدرت مجاب‌کننده‌گیِ قوی‌تری که بتواند آن وحشت از نافرمانی را که با گذشت قرن‌ها تو وجودشان تل‌امبار شده از بین ببرد و عادت روزمره‌شان را بشکند و با معتقد کردن‌شان به‌نیروی برهانِ خودش آن‌ها را به‌دمبال بکشد.

با شروع صحبت آن تردید لغزنده و آن حالت تصنعی را تو صدای خودش شنید. جوری که انگار داشت از بیرون به‌کلمات بی‌رنگ و بوی حرف‌های خودش گوش می‌داد. از ضعفِ قدرت استدلال‌اش به‌وحشت افتاد و به‌نحو دردناکی بنا کرد تو مخ‌اش چکولیدن و برای شکستن و خرد کردن مقاومت آن‌ها پی تکه‌های عظیم کلمات سنگین‌تر گشتن... اما با تلخیِ غیرقابل وصفی حس کرد آن‌چه از لب‌هایش بیرون می‌ریزد جمله‌هایی به‌سبکیِ حباب صابون است و آن‌چه تو سرش می‌جوشد فکرهایی است اخته و لغزنده. عرق می‌ریخت و به‌زحمت نفس می‌کشید. حرف می‌زد و در همان حال از سخمه‌ی این فکر به‌عذاب بود که «به‌ام اعتماد کرده‌اند یک‌همچین وظیفه‌ی مهمی را سپرده‌اند دست‌ام، و من دارم فرصت را مفت‌مفت از دست می‌دهم... دوتا کلمه را نمی‌توانم گلِ هم کنم... چه مرگی‌ام گرفته؟... هرکس دیگری جای من بود هزار مرتبه بهتر حرف می‌زد و بحث را بهتر پیش می‌برد... راستی که خیلی پخمه‌ام!»

استیضاح قزاقی که چشم‌های سبزِ نوچ داشت و موضوع یوغ را کشید وسط چُرت بونچوک را پاره کرد و گفت‌وگویی که سوآل او به‌راه انداخت تکان‌اش داد و به‌خودش آورد. گرم‌اش کرد و از این‌که موج خارق‌العاده‌یی از نیرو، گنجی از کلمات درخشان تیز و برنده را به‌طرف‌اش انداخت خودش از خودش خوش‌اش آمد. هیجان‌اش را زیر ظاهر آرام‌اش پوشاند، سوآل‌های دو سه‌پهلویی را که با پدرسوخته‌گی مطرح می‌شد بی‌رحمانه معکوس می‌کرد و مذاکره را مثل سواری پیش می‌برد که توسن سرکش غرق کفی را تو نخستین آزمایش سواری‌اش رام خود کرده باشد.

ـ بگو ببینم مجلس مؤسسان عیب‌اش چیه؟

ـ مگر لنین‌تان را آلمانی‌ها نیاورده‌اند؟... وگرنه کجا تورش زدید، تو بازار خنزر پنزری‌ها؟

ـ میتریچ، تو سرخود پاشده‌ای آمده‌ای این‌جا یا فرستاده‌اندت؟

ـ قرار است زمین‌های سپاه‌های قزاق را بدهند به‌کی؟

ـ چرا می‌گویی تو دوره‌ی تزار زنده‌گیِ بدی داشتیم؟

ـ خب مُنشویک‌ها هم طرف توده را دارند. نه مگر؟

قزاق‌ها می‌پرسیدند:ـ مجلس قزاقیِ خودمان مگر یک‌قدرت توده‌یی نیست؟ پس دیگر چه‌لازم کرده برویم زیر بار «شوراها»؟

وقتی قزاق‌ها بعد از توافق بر سر این‌که فردا صبح هر دو اسواران را به‌شرکت در میتینگ دعوت کنند متفرق شدند نصف شب گذشته بود. بونچوک برای خواب همان‌جا تو واگن ماند. چیکاماسوف پهلوی خودش جاش داد و موقع خوابیدن صلیب‌کشان به‌اش گفت:ـ ایلیا میتریچ، این‌جوری با خیال راحت دراز شده‌ای نباید از ما برنجی ها داداش، ما غرق شپش‌ایم. اگر تن‌ات شپش گذاشت به‌دل‌ات بد نیار. کار ما شپش‌داری در راه خدا است. شپش‌هایی پروار می‌بندیم از ماده‌گوساله‌های خال‌ماگاری Xâlmâgâri چاق‌و چله‌تر. (و پس از مختصر مکثی آهسته پرسید:) لنین از چه ملتی است ایلیا میتریچ؟ منظورم این است که دنیا آمده و بزرگ شده‌ی کجا است.

ـ لنین روس است.

ـ دِا!

ـ آره خُب، روس است. واقع می‌گویم.

صدای بَمِ چیکاماسوف با لحنی حاکی از مراعات حریف درآمد که:ـ نه داداش. از قرار درباره‌اش چیز زیادی بارت نیست. می‌خواهی بدانی اهل کجا است؟ـ هم‌ولایتیِ خودمان است: قزاق خاک پاک دن! مال طرف‌های سالسک Sâlsk است از استانیتسای وه‌لی‌کاک‌نیاژسکایا Velikâkniyâzeskâyâ. فهمیدی؟ به‌نظر می‌آید خدمت‌اش را تو رَسته‌ی توپ‌خانه کرده. از چیزهای دیگرش هم که بگذریم تنها همان قیافه‌اش داد می‌زند که از قزاق‌های اصیل پایین‌دست دن است: آن چشم هاش... آن استخوان‌های برجسته‌ی لپ‌اش...

ـ این را از کی شنیدی؟

ـ از چندتا قزاق که با هم اختلاط می‌کردند.

ـ نه چیکاماسوف، لنین روس است، مال ایالت سیم‌بیرسک Simbirsk.

ـ نه. نمی‌توانم حرف‌ات را باور کنم. اصلاً باور نمی‌کنم. مگر پوگاچوف قزاق نبود؟ یا استنکا رازین؟ یا یرماک تیموفه‌یه‌ویچ؟ این‌هم مثل آن‌ها. آن‌هایی که کون برهنه‌ها را به‌تزارها شوراندند همه‌شان از دم قزاق بودند. حالا تو می‌خواهی به‌من بقبولانی که این یکی قزاق نیست و مثلاً سیم‌بیرسکی است؟ ببین میتریچ، همچین چیزی حتا شنیدن‌اش هم آدم را دل‌خور می‌کند.

ـ دل‌ات می‌خواست لنین قزاق باشد؟

ـ خُب البته که قزاق است، گیرم عجالتاً رو نمی‌کند. من با یک نگاه به‌قیافه‌ی هرکسی می‌فهمم مال کدام آب و خاک است. (سیگاری گیراند رفت تو فکر و با نفسی که بوی غلیظ توتون نیم‌کوب می‌داد تو صورت بونچوک سرفه کرد:) این میان فقط یک‌چیز هست که مرا به‌فکر می‌اندازد. سر این موضوع هم گاه آن‌قدر بحث کرده‌ام که کارم به‌دعوا کشیده: به‌خودم می‌گویم اگر او مثل ما قزاق است و تو رسته‌ی توپ‌خانه خدمت کرده کجا توانسته همچین سوادی پیدا کند؟ نقل می‌کنند که اول‌های جنگ اسیر آلمانی‌ها شده همان‌جا درس خوانده و هر جور علمی را یاد گرفته اما بعدش که بناکرده کارگرهاشان را شوراندن و ملاهای آلمانی را شکست دادن و از رو بردن، ازش مثل عزرائیل خوف کرده‌اند به‌اش گفته‌اند: «آن کله‌ی گنده‌ات را بردار و برگرد برو خانه‌ات. از ما به‌خیر و از تو به‌سلامت! اگر نه چنان آشوبی تو خانه‌ی ما راه می‌اندازی که دیگر تا عمرمان به‌دنیا هست نتوانیم روبه‌راه‌اش کنیم.»ـ این را به‌اش گفته‌اند و برش گردانده‌اند به‌روسیه. همه‌اش هم از ترس این‌که نبادا کارگرهاشان را بشوراند. از آن همه فن‌حریف‌های ناقلا است داداش! های‌های‌های‌های! (چیکاماسوف این کلمات

آخری را تو تاریکی با لاف‌و گزاف تمام و با خنده‌ی ته دل به‌زبان آورد.) تو هیچ‌وقت او را دیده‌ای میتریچ؟... نه؟... چه حیف!... به‌نظرم باید کله‌یی داشته باشد یک گمبد... (سرفه‌یی کرد و فواره‌یی دود سرخ از سوراخ‌های دماغ بیرون داد و در حال تمام کردن سیگار گفت:) زن‌ها باید از این‌جور پسرها بیش‌تر بزایند. راستی‌راستی که از آن همه فن‌حریف‌های آب زیرکاه است! تزار که هیچ، باش تا ببینی سر هزار تـا الدنگ‌تـر از تزار را هم زیر آب کند. (آهی کشید.) نه میتریچ، بحث بی‌خود نکن: لنین قزاق است. قایم کردن‌اش برایت چه فایده دارد آخر؟... نه! اگر خودت را بکشی هم از من بـه‌تو سپرده: همچین درختی تو سیم بیرسک سبز نمی‌شود!

بونچوک جوابی نداد. تا دیرگاه با چشم‌های باز خندان بیدار باقی ماند.

خواب‌اش نبرد: شپش‌ها که مثل جرب سوزانی زیر پیرهن‌اش می‌خزیدند جان به‌سرش کرده بودند. چیکاماسوف کنارش آه می‌کشید و خودش را می‌خاراند. اسـبی که مدام از ترس خُرّه می‌کشید نمی‌گذاشت خواب‌اش ببرد. یک‌بار وسط‌های‌خواب و بیداری بود که اسب‌های خشمناک با شیهه‌های شریرانه سم به‌زمین کوبیدند و به‌جان هم افتادند. صدای زنگ‌دار خواب‌آلودی درآمد که:ـ آرام بگیر کثافت!...هُو... هُو... هُو!

دوگین به‌یک خیز پرید با چیز سنگینی افتاد به‌جان اسبی که نزدیک‌تر بود.

بونچوک که شپش‌ها مغلوب‌اش کرده بودند یک‌بند ایـن‌پهلو آن‌پـهلو مـی‌شد. وقتی یقین پیدا کرد که به‌این مفتی‌ها خواب‌اش نخواهد برد بنا کرد به‌میتینگ فردا فکر کردن. سعی کرد مجسم کند مقاومت صاحبمنصب‌ها چه‌شکلی خواهد داشت. لب‌خند زنان با خودش گفت: «اگر قزاق‌ها یک‌پارچه دست به‌اعتراض بزنند تردیدی نیست که دم‌شان را می‌گذارند روکول‌شان، اما روی‌هم‌رفته از کجا معلوم؟ در هر حال بـاید بـا کمیته‌ی ساخلو تماس بگیرم.»ـ بی‌اختیار به‌یاد یک‌حادثه‌ی جنگ افتاد: حمله‌یی که تو اکتبر ۱۹۱۵ صورت گرفته بود. و حافظه‌اش، چنان‌که انگار خوش داشت به‌آن راه خودمانی و طی شده کشیده شود با اصرار موذیانه‌یی تکـه‌پاره‌های خـاطره را بـه‌هم دوخت: قیافه‌ها را، حالت‌های مهیب روس‌ها و آلمانی‌های کشته شده را، صـداهـای متعددی را که باهم کلنجار می‌رفتند، تکه‌تکه‌ی چشم‌اندازهایی را کـه گـذشت زمـان رنگ‌شان را محو کرده بود، فکرهای به‌زبان نیامده‌یی را که اصـلاً مـعلوم نـبود چـرا به‌خاطر مانده، شلیک توپ‌هایی را که حتا انعکاس‌شان هم به‌زحمت شنیده شده بود، تق‌تق آشنای مسلسل و صدای خشک نوار فشنگ‌اش ـ آن موسیقیِ کامل رزمی را ـ،

طرح نیمه‌محو دهان زن تو دل‌برویی را که روزگاری طرف علاقه بوده و هنوز دل از فرط زیبایی‌اش به‌درد می‌آید و باز، تکه‌هایی از مناظر جنگ را: کشته‌ها و پشته‌های نشست‌کرده‌ی گورهای دست جمعی را...

بونچوک منقلب شد. پا شد نشست و بلندبلند گفت، یا فقط از ذهن‌اش گذشت که: «این خاطرات تا لحظه‌یی که نفس می‌کشم رهام نمی‌کند. نه من تنها، همه‌ی آن‌هایی را که مثل من از جنگ جان به‌در برده‌اند...آخ‌که چه‌جور مثله‌مان کرده‌اند، چه‌جور تو زنده‌گی‌مان شاشیده‌اند!... لعنتی‌ها! لعنت به‌تخم و ترکه‌تان که جنایت شما را مرگ هم جبران نمی‌کند!»

به‌یاد لوشا Lušâ کوچولو افتاد: دخترک دوازده ساله‌ی یک فلزکار اهل پتروگراد که تو جنگ کشته شده بود و زمانی که در تولا تو کارخانه کار می‌کردند باهم رفیق شده بودند... یک شب دخترک را تو بولوار دیده بود که به‌نازکیِ ترکه‌ی بیدی رو نیمکتی نشسته بود زانوهای لاغرش را در کمال بی‌قباحتی واگذاشته بود و سیگار می‌کشید. تو آن قیافه‌ی پژمرده خسته‌گی از چشم‌هاش فریاد می‌زد و از گوشه‌ی لب‌های سرخاب‌مال شده‌اش که بلوغ پیش‌رس آویزان‌شان کرده بود تلخ‌کامی می‌بارید. با صدای رگ‌دار و لب‌خند ساخته‌گیِ آن‌کاره‌ها پرسید: «مرا به‌جا نیاوردید؟»ـ پا شد ایستاد سرش را گذاشت روشانه‌ی بونچوک و مثل بچه‌ی بی‌پشت‌وپناهی زارزار به‌گریه افتاد.

از یاد آن صحنه موج کینه‌ی زهرآلودی مثل گاز خفه‌کننده بیخ گلویش گره خورد. رنگ از رویش پرید و دندان‌قروچه رفت. ناله‌یی کرد و تا مدت‌ها سینه‌ی پشم‌آلودش را مالش داد. لب‌هاش می‌لرزید. به‌نظرش آمد کینه‌ی جوشان درون سینه‌اش مثل حباب رو سطح گدازه‌ی فلز جلو نفس‌اش را گرفته و آن درد ناگهانی را تو پهلوی چپ‌اش زیر قلب به‌وجود آورده.

تمام شب بیدار ماند. آفتاب درآ با رنگ و روی زرد و قیافه‌ی ترش‌تر از همیشه به‌کمیته‌ی کارگران راه‌آهن رفت با آن‌ها توافق کرد که نگذارند قطار قزاق‌ها از ناروا حرکت کند، و یک‌ربع ساعت بعد از آن رفت پی اعضای کمیته‌ی ساخلو شهر.

به‌قطار که برگشت ساعت هشت بود. ترو تازه‌گیِ ولرم هوای صبح را با همه‌ی وجودش حس می‌کرد. از موقعیت احتمالیِ اقدام‌اش و از تماشای آفتاب که از شیروانیِ زنگ‌زده‌ی امبار کالا می‌گذشت و از زنگ موسیقاییِ صدای زنی که جایی می‌خواند

به‌نحو مبهمی احساس سعادت می‌کرد. پیش از سحر رگبار کوتاهِ تندی زده بود. خاک ماسه‌آلود میان خط‌ها خیس بود و شیار آب گذرهایی که رویش مانده بود بوی بی‌نمک باران می‌داد و هرجا که آخرین چکه‌های باران سطح خاک را تُک زده بود چالی‌های کم و بیش خشکی مثل اثر آبله باقی گذاشته بود.

صاحبمنصبی که با پالتو و چکمه‌های گل‌آلود دور و بر قطار می‌گشت به‌طرف بونچوک آمد. بونچوک سلطان کالمیکوف را شناخت و چون نمی‌دانست چه‌کند کمی قدم‌ها را سست کرد. وقتی به‌هم رسیدند کالمیکوف ایستاد و چشم‌های مورب ترکمنی‌اش برق سردی زد.

ـ معین‌نایب بونچوک؟ تو آزاد می‌گردی؟... می‌بخشی که بات دست نمی‌دهم...

لب‌ها را سخت به‌هم فشار داد و دست‌ها را فرو کرد تو جیب‌های پالتواش.

بونچوک با خوش‌طبعی جواب داد:ـ پیش‌دستی کردی حریف، چون من‌هم خیال نداشتم با تو دست بدهم.

ـ خب، از ترس کون‌ات این طرف‌ها آمده‌ای یا عاشق‌های سینه‌چاکِ کرنسکی از پتروگراد فرستاده‌اندت؟

ـ بازجویی است؟

ـ نه‌بابا، کنج‌کاویِ مشروعِ حال و روز هم‌قطاری است که از جبهه در رفته.

بونچوک لب‌خندش را خورد و شانه‌یی بالا انداخت:

ـ خیال‌ات را راحت کنم: از طرف کرنسکی نیامده‌ام.

ـ اما جلو خطری که مدام بیش‌تر می‌شود همه‌تان جوری دست تو دست هم می‌گذارید که دل‌آدم واسه‌تان کباب می‌شود. خب، نگفتی این‌جا آمده‌ای چه‌کار، آن‌هم بی‌پاگون وتو پالتو سربازی... (پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید و پرهیب قوزکرده‌ی بونچوک را با تحقیر و ترحم برانداز می‌کرد:) بازاریاب سیاسیِ دوره‌گرد... حدس‌ام درست است؟

این را گفت و بی‌این‌که منتظر جواب بماند شلنگ‌انداز دور شد.

بونچوک جلو واگنی که شب را توش صبح کرده بود به‌دوگین رسید:ـ کجایی پس؟ میتینگ شروع شده.

ـ چه‌طور؟

ـ فرمانده اسواران‌مان سلطان کالمیکوف که رفته بود پتروگراد با یک لکوموتیف

برگشته قزاق‌ها را احضار کرده. همین حالا هم رفت واسه‌شان صحبت کند.

بونچوک کمی با دوگین ماند و توانست از زبان او بفهمد که کالمیکوف یک‌ماه پیش رفته بوده پتروگراد. وقتی باهم به‌طرف محل میتینگ می‌رفتند بونچوک با خودش می‌گفت: «پس این‌هم یکی دیگر از انقلاب خفه‌کن‌ها است که کارنیلوف به‌بهانه‌ی آموزش توپ‌خانه فرستاده‌تش به‌پتروگراد. یک نوچه‌ی دیگر کارنیلوف... بالاخره خواهیم فهمید.»

پشت امبارِ کالا پالتوها و پیرهن‌های سربازی پرچین ماشی‌رنگی ساخته بود. کالمیکوف تو حلقه‌ی صاحبمنصب‌های دیگر بالای چلیکی که آن وسط دمر کرده بودند ایستاده بود با صدای قویِ واضح فریاد می‌زد:

ـ... تا پیروزیِ نهایی! به‌ما اعتماد کرده‌اند و ما هم نشان می‌دهیم که شایسته‌گیِ این اعتماد را داشته‌ایم. حالا من تلگرامی را که ژنرال کارنیلوف خطاب به‌قزاق‌ها مخابره کرده برای‌تان می‌خوانم...

با عجله‌ی زیاد کاغذ مچاله‌یی از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون آورد و در گوشی با صاحبمنصب ستون اعزامی چند کلمه‌یی رد و بدل کرد.

بونچوک و دوگین رفتند پیش قاتیِ جمعیت شدند. کالمیکوف با صدای رسایی که خالی از شور و شوقی نبود چنین خواند:

”قزاقان! هم‌وطنان عزیز من!

مگر نه این است که مرزهای روسیه بر استخوان‌های نیاکان شما بسط و گسترش یافته؟ مگر نه این است که روسیه‌ی کبیر قدرت خود را به‌حمیت شما، به‌جنبش عظیم شما، به‌ایثارهای شما، به‌قهرمانی‌های سترگِ شما دلیران مدیون است؟... فرزندان آزاده‌ی دن آرام و کوبانِ زیبا و رودِ سرکش ِ ته‌رک! شما ای عقابان نیرومند استپ‌ها و کوهسارهای اورال و اورنبورگ و هشترخان و سمیره‌چیه Semireciye و سیبری و سرزمین‌های ماورای بای‌کال و آمور و اوسوری! شمایی که همواره شرف و افتخار پرچم‌ها را در کف پُرکفایت خود داشته‌اید و سرزمین روسیه سرشار از افسانه‌های بلند شاهکارهای پدران و نیاکان‌تان است! امروز بر شما است که به یاریِ وطن بشتابید!ـ من‌دولت موقت را به‌تردید در عمل و ناشایسته‌گی در امر حکومت متهم می‌کنم. من این دولت موقت را متهم می‌کنم که به‌رفتار آلمانی‌ها در کشور ما، چنان‌که گویی در خانه‌ی خویش‌اند، رضا داده است و حادثه‌ی انفجار کازان را شاهد مدعا می‌آورم که در آن نزدیک به‌یک

میلیون خمپاره و دو هزار قبضه مسلسل نابود گردید. بالاتر از این‌ها همه، من پاره‌یی از اعضای دولت را به‌خیانت علن و آشکار به‌وطن متهم نموده بر اتهام خود دلیل و مدرک ارائه می‌نمایم: روز سوم ماه اوت در گردهم‌آییِ سران حکومت در کاخ زمستانی که من خود نیز در آن حضور داشتم کرنسکی و ساوین‌کوف به‌من گوشزد ساختند از آن‌جا که به‌عقیده‌ی آن‌ها در میان وزرای کابینه اشخاص غیرقابل اعتمادی وجود دارند باید برای حفظ اسرار دولتی در گزارشات خود از افشای همه‌ی مسایل خودداری نمایم!. خود ناگفته پیدا است که یک‌چنین دولتی کشور گرامیِ ما را به‌نابودی سوق می‌دهد و ناگفته آشکار است که یک‌چنین دولتی به‌هیچ‌وجه لایق اعتماد نبوده و محال است با آن بتوان روسیه‌ی سیاه روزگارمان را نجات ببخشیم... دقیقاً به‌همین جهت است که دیروز هنگامی که دولت موقت در طریق حفظ منافع دشمن‌مان از من خواست مقام فرماندهیِ کل قشون را ترک نمایم، من، منِ قزاق، ناچار شدم به‌خاطر وجدان و شرف خود به‌این تقاضای پلید جواب رد داده مرگ در میدان جنگ را به‌سرشکسته‌گی و خیانت به‌مام وطن ترجیح دهم.

قزاقان، ای شه‌سواران سرزمین روس! شما با من پیمان بسته سوگند یاد نموده‌اید هر وقت حضورتان را برای جان‌فشانی در راه وطن‌مان لازم شمردم بی‌لحظه‌یی درنگ به‌دمبال من حرکت نمایید. امروز ساعت آن آزمایش عظیم فرا رسیده است. وطن در سکرات مرگ به‌سر می‌برد! من تسلیم دستورات دولت موقت نشده برای نجات روسیه‌ی آزاد، برعلیه آن و برعلیه مشاوران غیرمسئولی که وطن را به‌معرض فروش گذاشته‌اند قد برافراشته‌ام.

قزاقان!

شرافت و افتخار قشون‌های دلاورِ دُن را حفظ نمایید و از این طریق وطن و آزادی‌هایی را که انقلاب مقدس به‌شما ارزانی داشته است حفاظت کنید!

از من اطاعت نمایید و فرامین مرا به‌اجرا گذارید!

همه به‌دمبال من!

۲۸ اوت ۱۹۱۷

ژنرال کارنیلوف، سردار کل قشون "

خواندن تلگرام را تمام کرد کاغذ را تاه زد و گفت:

ـ عُمالِ بالشویک‌ها و کرنسکی تو حرکت واحدهای ما با قطار راه‌آهن سنگ

می‌اندازند. از مقام سرفرماندهی دستور رسیده که چنان‌چه حرکت با راه‌آهن میسر نباشد خودمان را با اسب به پتروگراد برسانیم. ما همین امروز حرکت می‌کنیم. خودتان را برای پیاده شدن از قطار آماده کنید.

بونچوک آرنج‌ها را با خشونت به‌کار انداخت برای خودش راهی به‌وسط جمعیت باز کرد و به‌حلقه‌ی صاحبمنصب‌ها نرسیده باصدای پرطنین فریاد زد:ـ رفقای قزاق! مرا کارگرها و سربازهای پتروگراد پیش شماها فرستاده‌اند. می‌خواهند شما را برای سرکوب کردن انقلاب به‌یک جنگ برادرکشی بفرستند. اگر خیال دارید برعلیه ملت قدم بردارید، اگر خیال دارید سلطنت را برگردانید خود دانید: راه باز و جاده دراز... اما کارگرها و سربازهای پتروگراد امیدوارند شما قابیل‌های آن‌ها نشوید. با سلام‌های گرم برادرانه برای‌تان پیغام فرستاده‌اند که مشتاق دیدارتان‌اند اما نه رو در رو مثل دشمن، بل‌که کنار خودشان مثل دوست و به‌عنوان متحد...

مهلت ندادند حرف‌اش را تمام کند: غوغای مقاومت‌ناپذیری راه افتاد. کالمیکوف مثل این‌که توفان فریادها جاکن‌اش کرده باشد از بالای چلیک پایین جست در حالی که به‌جلو خم شده بود رفت طرف بونچوک و به‌اش که رسید رو پاشنه‌ها چرخید و فریاد زد:ـ قزاق‌ها! این معین‌نایب بونچوک همان کسی است که پارسال مثل موش گذاشت از جبهه در رفت. همه‌تان هم شاهد بودید. حالا ما باید بایستیم به‌حرف‌های همچین بزدل خائنی گوش بدهیم؟

عربده‌ی بم پرطنین نایب‌سرهنگ سوکین Sukin فرمانده اسواران ششم رو صدای کالمیکوف بلند شد که:ـ این پست‌فطرت را بازداشت کنید! موقعی که ما خون‌مان را نثار می‌کردیم این بی‌شرف پشت جبهه پی سوراخ موش می‌گشت... بگیریدش!

ـ دیر نمی‌شود!

ـ بگذارید حرف‌اش را بزند!

ـ همه حق دارند حرف بزنند. بگذارید موضع‌اش را روشن کند.

ـ بازداشت‌اش کنید!

ـ ما فراری لازم نداریم!

ـ حرف بزن بونچوک!

ـ میتریچ، حالی‌شان کن!

ـ مرگ بر فراری!

ـ خفه‌شو سنده‌سگ!

ـ یاالله بونچوک، دِ یاالله! عوض دهن به‌دهن شدن با آن‌ها حرف بزن!

قزاقِ بالابلند سرتراشیده‌یی که عضو کمیته‌ی انقلابیِ هنگ بود رفت بالای چلیک با شور و حرارت از قزاق‌ها خواست از ژنرال کارنیلوف ـ جلاد انقلاب ـ اطاعت نکنند. ضررهای جنگ با ملت را شرح داد و خطاب به‌بونچوک نتیجه گرفت:ـ اما شما رفیق، تصور نکنید ما هم مثل آقایان صاحبمنصب‌ها شما را تحقیر می‌کنیم. ما از دیدن‌تان خوش‌حال‌ایم و برای‌تان حرمت قائل‌ایم، یکی از این بابت که نماینده‌ی مردم‌اید یکی از آن بابت که وقتی درجه‌دار بودید به‌افراد توهین نمی‌کردید. واسه ما در حکم برادر بودید و هیچ‌وقت ازتان بدزبانی ندیدیم. فکر نکنید چون ما مردم تحصیل کرده‌یی نیستیم رفتاری را که بامان می‌شود درک نمی‌کنیم: حیوان هم زبان خوش سرش می‌شود چه رسد به‌انسان. ما جلو شما سر تعظیم فرود می‌آریم و ازتان خواهش می‌کنیم پیش‌کارگرها و سربازهای پتروگراد زبان گویای ما باشید به‌شان بگویید دست ما هرگز به‌روی آن‌ها دراز نخواهد شد.

هلهله‌یی برپا شد که به‌غرش غلتان طبل می‌ماند. فریادهای تأیید به‌اوج رسید و بعد آرام فروکش کرد و خاموش شد.

کالمیکوف دوباره رو چلیک تلوتلو خورد و خم و راست شد. از افتخار و شرف «دن سپیدموی» گفت و از «مأموریت تاریخی»ی قزاق‌ها و خونی که صاحبمنصب‌ها و سربازها «مشترکاً» ایثار کرده‌اند. صداش پس می‌زد و رنگ‌اش مثل مرده پریده بود.

بعد قزاق بور تنومندی جایش را گرفت و بنا کرد ضد بونچوک خطابه خواندن اما نتوانست حرف‌اش را تمام کند. بازوش را گرفتند کشیدندش پایین. چیکاماسوف پرید رو چلیک دست‌ها را مثل هیزم‌شکن‌ها بالا پایین برد و داد زد:ـ ما نه پتروگراد برو هستیم نه از قطار پایین‌بیا. تلگرام می‌گوید قزاق‌ها قول داده‌اند به‌کارنیلوف کومک کنند منتهاش نه‌کسی از ما چیزی پرسیده نه ما به‌کسی قولی داده‌ایم. مگر صاحبمنصب‌های شورای اتحادیه‌ی صاحبمنصبان قزاق قولی داده باشند، که در آن‌صورت خودشان می‌دانند: بگذار ژنرال گره‌کوف که دُم تکان می‌دهد خودش تنهایی برود کومک کارنیلوف. هر که بعله را داده حالا برود رو دل‌اش را هم بکشد: خیر پیش!

سخنران‌ها تُنداتُند جای هم‌دیگر را می‌گرفتند. بونچوک ساکت ایستاده بود

پیشانیِ عریض‌اش را خم کرده بود. صورت‌اش به‌رنگ گل اُخرا درآمده بود و نبض‌اش به‌شدت تو رگ‌های متورم شقیقه‌ها و گردن‌اش می‌زد. محیط آماده‌ی انفجار آرامش پیدا می‌کرد اما هنوز هم امکان داشت با یک عمل نسنجیده، کار به‌خون‌ریزی بکشد.

سربازهای ساخلو شهر دسته‌دسته به‌ایستگاه می‌آمدند و صاحبمنصب‌ها میتینگ را ترک می‌کردند. یک‌ساعت بعد دوگین نفس‌زنان خودش را به‌بونچوک رساند:ـ میتریچ، چه‌کار باید بکنیم؟... کالمیکوف دارد آشی برامان می‌پزد. دارند مسلسل‌ها را از قطار می‌آرند پایین و یک امربر هم با اسب فرستادند جایی.

ـ یاالله بجمب یک بیست‌تایی قزاق هم با خودت بیار. زود!

کالمیکوف و سه‌تا صاحبمنصب دیگر داشتند پای واگن رییس قطار مسلسل‌ها را بار اسب‌ها می‌کردند. بونچوک پیشاپیش دیگران رفت جلو دست کرد از جیب پالتواش یک‌تپانچه‌ی افسریِ نوِ نو که به‌دقت تمیز و روغن‌کاری شده بود درآورد گرفت طرف صاحبمنصب‌ها:

ـ تو بازداشتی کالمیکوف. دست‌هات را ببر بالا.

کالمیکوف از اسب پرید پایین دست برد طرف جلد تپانچه‌اش اما فرصت نکرد درش بیاورد: گلوله‌یی صفیرکشان از بالاسرش گذشت. بونچوک پیش از شلیک هم یک‌بار دیگر با صدای خفه‌ی خشم‌آلود فریاد زده بود:ـ دست‌ها بالا!

ماشه‌ی تپانچه آهسته تا نیمه کشیده شد، جوری که سر چخماق به‌چشم خورد. کالمیکوف با چشم حرکت‌اش را تعقیب کرد، دست‌ها را بالا برد و در همان حال بند انگشت‌ها را به‌صدا در آورد.

صاحبمنصب‌ها خواه‌ناخواه خلع‌سلاح شدند. یک مسلسل‌چیِ درجه‌دار محترمانه پرسید:ـ شمشیرها را هم می‌گیرید؟

ـ بله.

قزاق‌ها زین اسب‌ها را برداشتند و مسلسل‌ها را به‌واگن برگرداندند.

بونچوک به‌دوگین گفت:ـ برای این‌ها قراول بگذار. تو، چیکاماسوف، باقی‌شان را توقیف می‌کنی همه را می‌آوری این‌جا می‌اندازی‌شان تو این واگن. شنیدی؟ تو و من، دوگین، کالمیکوف را می‌بریم تحویل کمیته‌ی انقلابیِ ساخلو بدهیم. سلطان کالمیکوف لطفاً بیفت جلو.

یک صاحبمنصب که به‌واگن می‌جست با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «کارتان

خیلی تمیز بود! خیلی تمیز!»ـ و بونچوک و دوگین و کالمیکوف را که دور می‌شدند با چشم بدرقه کرد.

□

نایب‌سرهنگ سوکین با نفرت به‌صاحبمنصب‌ها نگاه می‌کرد و انگشت‌هاش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست از قوتی سیگار بردارد:

ـ شرم‌آور است آقایان! رفتارمان بچه‌گانه بود. به‌عقل هیچ‌کس نرسید به‌موقع‌اش این مردکه‌ی بی‌قباحت را با تیر بزند. همان وقتی که کالمیکوف را تهدید می‌کرد با یک گلوله می‌شد قال قضیه را کند!

درجه‌دار با قیافه‌ی گناهکار گفت:ـ یک‌جوخه بودند. می‌بستندمان به‌گلوله...

صاحبمنصب‌ها در سکوت سیگار می‌کشیدند و گیج از سرعت حادثه‌یی که اتفاق افتاده بود به هم نگاه می‌کردند.

□

کالمیکوف بی‌این‌که چیزی بگوید مدتی راه رفت و نوک سبیل سیاه‌اش را جوید. لپ چپ‌اش زیر برآمده‌گیِ استخوان گونه مثل جای سیلی می‌سوخت. اهل شهر که عبور این دسته‌ی کوچک را می‌دیدند با تعجب نگاه‌شان می‌کردند می‌ایستادند و آهسته باهم چیزی می‌گفتند. بالای ناروا، آسمان گرفته رنگ‌هایش را از دست می‌داد و در رسیدن شب را اعلام می‌کرد. برگ‌های فروریخته‌ی غان که ماه اوت پشت سر خودش رو زمین باقی گذاشته بود به‌گل‌چه‌های طلای سرخ می‌ماند. توکاها دورِ گمبد سبز کلیسا چرخ می‌زدند. شب که مختصر سوزی همراه داشت جرخ پشت کشت‌زارهای تاریک از شفق آن طرف ایستگاه از راه رسیده بود و ابرهای بریده بریده‌ی آغشته به‌سفیداب غروب همچنان در پهن‌دشت بایر آسمان از ناروا به پسکوف و لوگا می‌گریخت. شب از مرزی نامریی می‌گذشت و شفق را واپس می‌راند.

از ایستگاه که گذشتند کالمیکوف ناگهان برگشت به‌صورت بونچوک تف کرد:

ـ کثافت!

بونچوک خودش را از تف او کنار کشید. ابروها را بالا برد. مشت راست‌اش را که هوای فرو رفتن به‌جیب پالتو داشت مدت درازی تو دست چپ فشرد و همین قدر

به‌زحمت گفت:ـ راه برو!...

کالمیکوف راه افتاد. فحش‌های رکیک می‌داد و کلمات قبیح به‌کار می‌برد. داد می‌زد: «تـو یک خـائنی... خـائن! حـق خـیانت‌ات را مـی‌گذارنـد کـف دست‌ات!»ـ برمی‌گشت و حتا گاه نهیب‌زنان قدمی به‌سمت بونچوک برمی‌داشت و بونچوک هر بار با ملایمت می‌گفت:ـ راه برو خواهش می‌کنم... راه‌ات را برو...

و کالمیکوف راه می‌افتاد و مشت گره می‌کرد. مثل اسب مشـمشه‌یی بـرای راه رفتن سُخمه لازم داشت.

رسیدند به‌منبع آب. کالمیکوف دندان‌قروچه‌کنان داد زد:ـ شما حزب نـیستید، یک‌مشت آشغالید. کی راه‌تان می‌برد؟ ارکان حرب کُلِ آلمان؟... بالْ / شِه / ویک / ها!...هاه! دسته‌ی کوتوله‌ها! امثال شما اوباش و اراذل را مثل جنده‌ها می‌شود خرید!... بی‌شرف‌ها! بی‌شرف‌ها! ... وطن را فروختید! دستم برسد همه‌تان را به‌یک بندِ تـمبان دار می‌زنم! نگویید آن لنین‌تان روسـیه را بـه‌سی‌مارک فـروخته [1]: یک مـیلیون زده به‌جیب و خودش را قایم کرده... جنایت‌کارِ پست فطرت!...

بونچوک دیگر برید. با صدای کش‌دار و لکنت‌زبان داد زد:ـ واایست پای دیوار!

دوگین وحشت‌زده به‌دست‌و پا افتاد:ـ ایلیا میتریچ صبر کن! چی‌کار می‌خواهی بکنی؟ دست نگه‌دار!...

بونچوک که از زور خشم سیاه شده بود و ریخت‌اش به‌کلی برگشته بود افـتاد به‌جان کالمیکوف و مشتی‌حواله‌ی گیج‌گاه‌اش کرد. کاسکت‌اش را که از سرش افتاده بود لگد کرد و کشیدش پای دیوار آجریِ سیاه شده‌ی مخزن آب:ـ واایسـتا ایـن‌جا، فلان‌فلان شده!

کالمیکوف که سعی می‌کرد مقاومت کند زوزه می‌کشید:ـ چه می‌کنی؟ تو... به‌ات اخطار می‌کنم!... حق نداری مرا بزنی!...

پشت‌اش به‌سختی به‌دیوار مخزن خورد. قد راست کرد و تازه موضوع را فهمید:

ـ خیال‌داری بکشی‌ام؟

بونچوک خم شده بود و با عجله سعی مـی‌کرد تـپانچه‌اش را کـه از چـخماق به‌برگردان جیب‌اش گیر کرده بود آزاد کند.

کالمیکوف یک‌قدم آمد پیش و پالتواش را به‌سرعت از بالا تا پایین دکمه کرد:

---

۱. احتمالاً اشاره به‌خیانت یهودای اسخریوتی در انجیل، که مسیح را به‌سی‌پاره‌ی نقره می‌فروشد.

- بزن، مادرسگ! بزن! نگاه‌کن که ببینی یک صاحبمنصب روس چه‌جوری می‌تواند با چشم باز بمیرد... جلو مر...

گلوله به‌دهن‌اش فرو رفت. طنین خفه‌ی تیر چندبار پشت مخزن آب تکرار شد.

کالمیکوف تلوتلو خورد. انگار می‌خواست یک‌قدم دیگر هم پیش بیاید. دست چپ‌اش را برد طرف سر، هیکل‌اش تاه شد، افتاد و دو دندان سیاه شده از خون به‌سینه تف کرد و از زبان‌اش صدای عجیبی درآورد. هنوز پشت‌اش به‌سنگریزه‌های خیس نرسیده بود که بونچوک تیر دیگری شلیک کرد. کالمیکوف پیچید به‌پهلو غلتید و سرش مثل پرنده‌یی که می‌خواهد بخوابد زیر بغل‌اش چپید و هق‌هق کوتاهی کرد.

□

دوگین سر اولین چهارراه خودش را به بونچوک رساند:

- میتریچ... چه‌کار کردی؟... واسه‌چی کشتی‌اش؟

بونچوک شانه‌هایش را چسبید نگاه فولادیِ سنگین‌اش را به‌چشم‌های او دوخت و باصدایی که به‌وضع عجیبی آرام و شمرده بود گفت:- یا آن‌ها یا ما! وسط ندارد. خون عوض خون. یا این یا آن. حالی‌ات شد؟ آدم‌های مثل کالمیکوف را باید از میان برداشت مثل افعی زیر پا له کرد. آن‌هایی هم که دل‌شان به‌حال این‌ها بسوزد مستحق اعدام‌اند. حالی‌ات شد؟ اشک و آن‌دماغ‌ات راه افتاده که چی؟ محکم باش! جدی باش! اگر قدرت دست کالمیکوف‌ها بیفتد قطارمان می‌کند سینه‌کش دیوار، بی‌این‌که حتا سیگارش را از کنج لب‌اش بردارد. آن وقت تو... بزدل!

دوگین تا مدت‌ها سرش گیج می‌رفت دندان‌هاش به‌هم می‌خورد و پاهای پت و پهن‌اش تو چکمه‌های سوخته‌ی پاره‌پوره به‌هم می‌پیچید.

پس‌کوچه‌های خالی را در سکوت گز می‌کردند. بونچوک گاه‌به‌گاهی بر می‌گشت عقب سرش را نگاه می‌کرد. بالاسرشان خیلی پایین ابرهای سیاه کف‌آلود تو ظلمات به‌طرف مشرق می‌خزید. تو قسمت روشنی در یک گوشه‌ی آسمان ماه اوت، تراشه‌ی ماه مثل چشم سبزی شسته از بارانِ روز پیش نگاهی کجکی می‌انداخت.

سر چهارراه بعدی سربازی و زن شالِ سفید به‌دوشی به‌هم چسبیده بودند. سرباز که زنک را بغل کرده بود او را جلوتر کشید و چیزی به‌گوش‌اش خواند. زن که دست‌ها را به‌سینه‌ی سرباز گذاشته بود هل‌اش داد سرش را عقب انداخت و با صدای

بریده زمزمه کرد: «حرف‌ات را باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم.»ـ و خنده‌ی جوان خفه‌یی سر داد.

۱۸

ژنرال کریموف که کرنسکی احضارش کرده بود روز ۳۱ اوت در پتروگراد خودکشی کرد و بلافاصله، هیأت‌های نماینده‌گیِ قشون او و فرماندهان واحدهای نظامی‌اش به‌قصد اعتراف به‌گناه و تقاضای عفو سر خر را به‌طرف کاخ زمستانی کج کردند. همان‌ها که تا دیروز سایه‌ی دولت موقت را با تیر می‌زدند حالا جلو کرنسکی تا زمین خم می‌شدند و عرض چاکری و وفاداری می‌کردند.

قشونِ روحاً شکست‌خورده‌ی کارنیلوف به‌حال سکرات افتاده بود. واحدهایش هنوز جبراً به‌سمت پتروگراد می‌آمد اما این حرکت دیگر پاک بی‌معنی بود چون کودتای کارنیلوف نفس‌های آخر را می‌کشید. توپ‌های ارتجاع وافِسّیده بود و رییس دولت موقت که فی‌الواقع در این‌چند روز گوشت لپ‌های قرمزش یک‌سره آب شده بود با پاهای گترپوش‌اش ادای مرحوم ناپلئون را درمی‌آورد و تو جلسه‌ی هیأت وزرا از «تثبیت کامل اوضاع سیاسیِ کشور» دم می‌زد.

روز پیش از خودکشیِ کریموف، ژنرال آلکسه‌یف به‌فرماندهی کل منصوب شد. آلکسه‌یف درست‌کارِ باریک‌بین که اوضاع را با منش خود مغایر می‌دید ابتدا این مقام را با قاطعیت تمام رد کرد اما دست آخر فقط به‌امید آن‌که بتواند جلو وخامت سرنوشت کارنیلوف و کسان دیگری را که به‌نحوی در سازماندهیِ شورش دست داشتند بگیرد آن را پذیرفت و بلافاصله هم مستقیماً با ارکان حرب کل تماس گرفت که یکی نظر کارنیلوف را در مورد انتصاب‌اش بفهمد یکی هم رفتن‌اش به‌ارکان حرب کل را به‌او خبر بدهد. مذاکرات خسته کننده‌یی درگرفت که گرچه چند لحظه قطع شد تا یک‌ساعت از شب رفته ادامه پیدا کرد.

کارنیلوف همان‌روز صاحبمنصب‌های ارکان حرب و محارم و نزدیکان‌اش را جمع کرد. همه به‌این سوآل او که آیا مبارزه با دولت موقت فایده‌یی دارد یا نه پاسخ مثبت دادند تا وقتی که کارنیلوف رو به‌لوکامسکی کرد که تا آن‌لحظه لب از لب وا

نکرده بود و گفت:ـ آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ، لطفاً نظرتان را بگویید.

لوکامسکی در چند کلمه‌ی متین و فشرده اعلام کرد به‌شدت با ادامه‌ی مبارزه مخالف است.

کارنیلوف به‌تندی تو حرف‌اش دوید که:ـ یعنی تسلیم بشویم؟

لوکامسکی شانه‌یی بالا انداخت و گفت:ـ نتایج، خود را تحمیل می‌کنند!

مذاکرات نیم‌ساعت دیگر هم ادامه پیدا کرد. کارنیلوف ساکت بود. آشکارا می‌شد دید تسلط برخود را به‌بهای چه فشاری حفظ می‌کند. ساعتی پس از ختم جلسه لوکامسکی را نزد خود خواست و به‌او گفت:ـ حق با شما است آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ. (بند انگشت‌هایش را در کرد و چشم‌های خاموش بی‌رنگ‌اش که انگار روی‌شان خاکستر پاشیده بودند به‌خلاء راه کشید.) بله، هر مقاومتی احمقانه و حتا جنایت‌کارانه است.

مدت درازی با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت. شاید گوش‌هایش را برای آن تیز کرده بود که همهمه‌ی افکار متشتت‌اش را بشنود. پس از مدتی سکوت پرسید:ـ میخاییل واسی‌لیه‌ویچ کی قرار است بیاید؟

ـ فردا.

میخاییل واسی‌لیه‌ویچ آلکسه‌یف روز اول سپتامبر به ارکان حرب کل آمد و همان‌شب کارنیلوف و لوکامسکی و رومانوفسکی را به‌حکم دولت موقت بازداشت کرد. پیش از آن که بازداشت‌شده‌گان به‌هتل متروپل ـ که قرار بود آن‌جا تحت نظر باشند ـ انتقال پیدا کنند آلکسه‌یف بیست دقیقه‌یی با کارنیلوف خلوت کرد. از دفتر که درآمد به‌حدی منقلب بود که به‌زحمت می‌توانست خودش را جمع‌وجور کند.

رومانوفسکی خواست وارد دفتر بشود، خانم کارنیلوف جلوش را گرفت:

ـ عذر می‌خواهم... لاور گئورگیه‌ویچ سپرده کسی پیش‌اش نرود.

رومانوفسکی نگاه سریعی به‌قیافه‌ی وارفته‌ی خانم کارنیلوف کرد و با رنگ و روی برافروخته خودش را پس کشید.

روز بعد ژنرال دنیکین Denikin فرمانده جبهه‌ی جنوب غربی و رییس ارکان حرب‌اش ژنرال مارکوف Mârkof به‌اتفاق ژنرال وان‌نوفسکی Vannofski و ژنرال یردلی Yerdeli فرمانده سپاه ویژه، در بردی‌چف Berdicef بازداشت شدند.

قیام بی‌شکوه کارنیلوف که به‌دست تاریخ خفه شد تو دبیرستان دخترانه‌ی

بیخوف Bixof سر زا رفت. سر زا رفت اما به‌هر حال چیزکی ازش به‌وجود آمد: چون اگر نگوییم نطفه‌ی جنگ داخلیِ آینده و حمله‌ی عظیم برعلیه انقلاب روسیه آن‌جا بسته شد کجا می‌توانیم بگوییم این‌کار شد؟

۱۹

صبح خیلی زود یکی از روزهای آخر اکتبر سلطان لیست‌نیتسکی از سرهنگ فرمانده مستقیم‌اش دستور گرفت با اسواران‌اش پیاده به‌میدان جلو کاخ زمستانی برود.

لیست‌نیتسکی به‌آجودان‌اش دستوراتی داد و خودش با عجله مشغول لباس پوشیدن شد.

صاحبمنصب‌ها خمیازه‌کشان و بد و بیراه‌گویان بلند شدند.

ـ چی شده؟

ـ بالشویک‌ها.

ـ آقایان، کی فشنگ‌های مرا کش رفته؟

ـ کجا می‌رویم؟

ـ می‌شنوید؟ تیراندازی می‌کنند.

ـ تیراندازی کجا بود؟ گوش‌تان عوضی می‌شنود.

صاحبمنصب‌ها رفتند پایین تو حیاط اسواران به‌خط شد. لیست‌نیتسکی با قدم دو از حیاط بردشان بیرون. خیابان نوسکی تا جایی که چشم کار می‌کرد خالی بود. واقعاً از جاهایی صدای تک‌تیر می‌آمد. رو میدان کاخ زره‌پوشی می‌رفت و بر می‌گشت. دم دروازه‌ی بزرگ کاخ دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی کشیک می‌دادند. تو گذرها سکوت بیابان حکم‌فرما بود. اسواران مورد استقبال دسته‌یی از دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی و صاحبمنصب‌های قزاق اسواران چهارم قرار گرفت و یکی‌شان که فرمانده اسواران بود لیست‌نیتسکی را کشید کنار:

ـ همه‌ی افراد اسواران‌تان همراه‌تان‌اند؟

ـ آره، چرا می‌پرسید؟

ـ چون افراد اسواران‌های دوم و پنجم و ششم از دم نیامده‌اند. حاضر نشده‌اند بیایند. فقط مسلسل‌چی‌ها آمده‌اند. افرادتان روحاً در چه حال‌اند؟

لیست‌نیتسکی حرکت کوتاه نومیدانه‌یی کرد:ـ تعریفی ندارند. بد است. اسواران اول و چهارم وضع‌شان از چه‌قرار است؟

ـ گفتم که: نمی‌آیند. می‌دانید امروز ممکن است بالشویک‌ها دست به‌کار بشوند؟ فقط خدا می‌داند چی پیش بیاید! (و باقیافه‌ی غم‌زده آهی کشید:) کاش می‌توانستیم برگردیم دن خودمان شاهد این اوضاع نباشیم.

لیست‌نیتسکی اسواران‌اش را برد به‌حیاط کاخ. افراد تفنگ‌ها را چاتمه کردند و تو محوطه که به‌درندشتیِ یک میدان مشق بود پراکنده شدند. صاحبمنصب‌ها تو یکی از بال‌های دوردست قصر جمع شدند و سیگارکشان بنا کردند باهم بحث کردن.

ساعتی بعد یک هنگ از دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی با گردان زنانه از راه رسیدند. دانش‌جوها تو سرسرای کاخ مستقر شدند و «زنان جنگاور» تو حیاط ماندند. قزاق‌ها دوروبرشان پرسه می‌زدند و متلک‌های چارواداری بارشان می‌کردند. وکیل‌باشی آرژانوف که به‌زن پست‌قدی بند کرده بود تپوکی به‌شانه‌ی پالتو تنگ‌اش زد و درآمد که:ـ بهتر بود می‌رفتی پی بچه زاییدن‌ات ننه‌جان، این کاری که تو می‌کنی مال خایه‌دارها است.

«ننه‌جان» دندانی نشان داد و گفت:ـ راستی؟ مگر تو این‌ورها خایه‌یی سراغ داری؟

دوروبری‌ها کِرّی زدند زیر خنده.

تیوکاونوفِ Tyukâvnof بَدْزن‌بازْ دان می‌پاشید که:ـ خب خوش‌گلک‌ها، شماها هم طرف مایید؟

ـ این پتیاره‌ها را باید گرفت حسابی کتک‌شان زد.

ـ تو را خدا فکرش را بکن: سربازی که بخوابد و لنگ‌اش را واکند!... پوف‌ف!

ـ بهتر نبود تو خانه می‌ماندید؟ حتماً لازم بود بیایید این‌جا؟

ـ تفنگ‌های دولول، مدل همه‌گانی!

ـ از جلو سربازند از عقب نیمه‌کشیش و نیمه همانی که خودم می‌دانم. اه، دل‌ام آشوب شد!

ـ های، زن‌جنگی! لُمبرت را بده تو، اگر نه یک قنداق‌تفنگ مهمان منی.

قزاق‌ها می‌خندیدند و با تماشای زن‌ها نشاط می‌کردند اما طرف‌های ظهر خنده و نشاط از میان رفت. «زنان‌جنگاور» جوخه به‌جوخه مشغول آوردن الوارهای کاج از میدان شدند و گرفتار سنگربندیِ جلو دروازه‌ی بزرگ کاخ. فرمانده‌شان زن نکره‌ی

مردصولتی بود که صلیب سن ژرژی به‌سینه‌ی پالتو خوش‌دوخت‌اش آویزان بود. رفت و برگشت خودرو زره‌پوش تندتر شده بود. دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی صندوق‌های فشنگ و نوارهای مسلسل را سر دست می‌آوردند.

ـ حالا، بچه‌ها، مواظب باشید.

ـ یعنی باید بجنگیم؟

ـ چی خیال می‌کردی پس؟ که آورده‌اندت با گردان زن‌ها بلاسی؟

یک‌عده جمع شده بودند دور لاگوتین. هم‌ولایتی‌هاش، اهل استانیتساهای بوکانوفس‌کایا و اسلاش‌چوفس‌کایا، بحث‌کنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. صاحبمنصب‌ها غیب‌شان زده بود. تو حیاط فقط قزاق‌ها باقی مانده بودند و «زنان جنگاور». مسلسل‌چی‌ها مسلسل‌های دم دروازه‌ی بزرگ کاخ را ول کرده بودند به‌امان خدا. رطوبت، سپرهاشان را کدر کرده بود.

نزدیک عصر نمبار ریز و سردی شروع کرد و قزاق‌ها کم‌کم نگران شدند.

ـ این دیگر چه بساطی است؟ آورده‌اندمان این‌جا با شکم گشنه ول‌مان کرده‌اند رفته‌اند.

ـ باید لیست‌نیتسکی را پیداش کنیم.

ـ امتحان‌اش مجانی است: چپیده تو قصر و جوجه صاحبمنصب‌ها هم ما را آن تو راه نمی‌دهند.

ـ یکی را بفرستیم پی آشپزخانه‌ی صحرایی. باید بیاریم‌اش این‌جا.

دوتا از قزاق‌ها مأمور این‌کار شدند. لاگوتین به‌شان گفت:ـ تفنگ‌هاتان را نبرید. ازتان می‌گیرند.

دو ساعت تمام منتظر ماندند. نه آشپزخانه پیداش شد نه دوتا قزاق‌ها. بعد کاشف عمل آمد سربازهای هنگ سم‌یونوفسکی Semyonofski آشپزخانه‌ی صحرایی را موقعی که از حیاط خانه‌ی محل استقرارش بیرون می‌آمده گرفته‌اند برش گردانده‌اند.

کمی پیش از غروب «زنان جنگاور» که دم دروازه‌ی بزرگ کاخ جمع شده بودند به‌وضع تیراندازی پشت الوارها دراز شدند و از بالای میدان بنا کردند شلیک کردن. قزاق‌ها تو تیراندازی شرکت نکردند: سیگار می‌کشیدند و بی‌حوصله‌گی نشان می‌دادند. لاگوتین اسواران را پای دیوار جمع کرد با دل‌واپسی به‌پنجره‌های قصر نگاهی انداخت و گفت:ـ گوش کنید قزاق‌ها، ما این‌جا هیچ‌کاری نداریم. باید برویم

وگرنه پس دادن تقاص دیگران می‌افتد به‌گردن ما. همین حالا قصر را می‌گیرند زیر آتش. ماها چه‌کاره‌ایم که این‌جا مانده‌ایم؟ صاحبمنصب‌ها که غیب‌شان زده. ما چه گناهی به‌درگاه خدای مهربان کرده‌ایم که باید این‌جا بمیریم؟ باید برگردیم. ماندن ما این‌جا هیچ دلیل عقلی ندارد. گور پدر دولت موقت هم کرده... عقیده‌ی شماها چیه؟

ـ تا پامان را از حیاط بگذاریم بیرون گاردهای سرخ می‌بندندمان به‌مسلسل.

ـ یکی‌مان را زنده نمی‌گذارند.

ـ امکان ندارد...

ـ باید فکرهامان را بریزیم روهم.

ـ نه. بهتر است تا آخرکار همین تو بمانیم.

ـ مثل گوساله‌ها موقع آغل رفتن‌مان است.

ـ جوخه‌ی ما که راه می‌افتد. خود دانید.

ـ ما هم همین‌طور.

ـ باید چند نفر را بفرستیم پیش بالشویک‌ها. اگر آن‌ها با ما کاری نداشته باشند ما چه‌کاری به‌کار آن‌ها داریم.

اسواران‌های یکم و چهارم به‌هم ملحق شدند. مشاوره‌ی کوتاهی باهم کردند. سه‌تا قزاق، از هر اسواران یکی، از دروازه رفتند بیرون و یک‌ساعت بعد با سه‌تا ملوان برگشتند از روی الوارهایی که جلو دروازه را بسته بود پریدند این طرف با چابکیِ اجباری از حیاط گذشتند آمدند پیش به‌قزاق‌ها سلام کردند. یکی‌شان که جوان و خوش‌بورو بود و سبیل سیاه و بارانیِ دکمه نکرده داشت و بِره‌اش را زده بود پشت سر، رفت میان قزاق‌ها گفت:ـ رفقای قزاق! ما نماینده‌های بحریه‌ی انقلابیِ بالتیک هستیم آمده‌ایم به‌تان پیشنهاد کنیم کاخ زمستانی را ترک کنید. به‌شماها چه‌که از بچه بورژواها و جوجه صاحبمنصب‌های مدرسه‌یی دفاع کنید؟ از سربازهای پیاده حتا یک نفر حاضر نشده از دولت موقت دفاع کند. برادرهای خودتان، قزاق‌های هنگ اول و چهارم ملحق شده‌اند به‌ما. از شما هر کی با ما است برود سمت چپ.

وکیل‌باشیِ پُردلی از اسواران اول یک قدم آمد پیش گفت:ـ گوش کن برادرجان، رفتن به‌روی چشم، اما اگر گارد سرخ به‌گلوله‌مان بست چی؟

ـ رفقا! ما از طرف کمیته‌ی نظامی انقلابیِ پتروگراد به‌شما قول می‌دهیم که در امان کامل‌اید. هیچ‌کس آزاری به‌تان نمی‌رساند.

یک ملوان دیگر هم که هیکل‌دار و آبله‌رو بود آمد کنار ملوان سبیل مشکی

به‌قزاق‌ها نگاهی انداخت گردن ورزاوارش را چرخاند با مشت به‌سینه‌ی پـرعضله‌اش کوبید و گفت:ـ خودمان هم‌راه‌تان می‌آییم. بی‌اعتمادی‌تان دلیلی ندارد. ما که دشـمن شما نیستیم. زحمت‌کشان پتروگراد دشمن شما نیستند، دشـمن‌تان آن‌جـا است... (بـا شست به‌طرف کاخ اشاره کرد و لب‌خند شریرانه‌یی دندان‌های تنگ‌درزش را بـیرون انداخت.)

قزاق‌ها دودل بودند. «زنان جنگاور» می‌آمدند پیش، آن‌ها را نگاه می‌کردند و باز برمی‌گشتند طرف دروازه‌ی اصلی.

یک قزاق دراز ریشو داد زد:ـ آهای زن‌ها، شماها هم همراه ما می‌آیید؟

جوابی نیامد.

لاگوتین با لحن مصمم گفت:ـ تفنگ‌ها را بردارید و... قدم / رو!

قزاق‌ها همه باهم تفنگ‌ها را برداشتند و صف بستند.

یکی از مسلسل‌چی‌ها از ملوان سبیل‌مشکی پرسید:ـ مسلسل‌ها را چی؟ برشان داریم یا نه؟

ـ برشان دارید. پس چی؟ بگذاریم‌شان واسه کادت[1]ها؟

درست موقع راه افتادن قزاق‌ها سروکله‌ی صاحبمنصب‌های هر سه اسواران با هم آفـتابی شـد. دسـته‌ی جـمع‌وجوری تشکـیل داده بـودند و چشـم از مـلوان‌هـا برنمی‌داشتند. قزاق‌ها که به‌صف شده بودند راه افتادند. دسته‌ی مسلسل که چرخ‌های کوچک ماس‌ماسک‌هاشان رو سنگ‌فرش خیس دندان‌قروچه می‌رفت جـلو سـتون حرکت کرد. ملوانی که پیرهن ملاحی تن‌اش بود کنار جوخه‌ی مقدم اسواران اول راه افتاد. قزاق بور بلندقدی از استانیتسای فدوسه‌یفس‌کایا Fedoseyefskaya که آستین‌اش را چسبیده بود با لحن منقلب آدم‌های گناهکار به‌اش می‌گفت:ـ از همه چـی گـذشته خیال نکنی ما می‌خواستیم به ضد مردم حرکت کنیم ها... فقط رو اصل نـدانـم‌کاری گذاشتیم برمان دارند بیارندمان این‌جا. فکر می‌کنی اگـر مـی‌دانسـتیم مـی‌آمدیم؟ (و کله‌اش را که کاکل بلندی داشت با غصه تکان می‌داد.) باور کن: خدا به‌سر شاهد است که محال بود قدم از قدم برداریم!

جوخه‌ی چهار آخر همه راه افتاد. دم دروازه‌ی بزرگ که همه‌ی افـراد گـردان زنانه آن‌جا جمع بودند ایستاد. قزاق هیکل‌مندی رفت بالای الوارها انگشت اشاره‌اش

---

۱. حزب اصلیِ بورژوازیِ روسیه: دمکرات مشروطه‌طلب.ـ این‌نام در واقع از بازیِ با الفاظ و از جمع .K-D، یعنی حروف اول نام حزب: Konstitusiyonno-Demokrâtiseskâyâ (Pârtiyâ) ساخته شده است.

را که ناخن سیاه درازی داشت خیلی جدی به‌طرف آن‌ها تکان داد:

ـ گوش کنید! ببینید، زن‌های تفنگ‌چی! ما داریم می‌رویم و شماها با آن حماقت ذاتیِ زنانه‌تان این‌جا می‌مانید. باشد. گیرم هوای خودتان را داشته باشید که یکهو خیالات برتان ندارد: اگر از پشت سر به‌ما تیراندازی کنید برمی‌گردیم قیمه قورمه‌تان می‌کنیم. حرفی که دارم می‌گویم صاف و پوست‌کنده است. خب دیگر، بعدها هم را می‌بینیم. خدا نگه‌دار!

از الوارها می‌پرد پایین و همان‌جور که دم‌به‌دم برمی‌گردد عقب سرش را نگاه می‌کند دوان‌دوان خودش را می‌رساند به‌دیگران.

قزاق‌ها به‌وسط میدان رسیده‌اند که ناگهان یکی‌شان برمی‌گردد هیجان‌زده در می‌آید که:ـ نگاه کنید بچه‌ها، یکی از صاحبمنصب‌ها می‌خواهد خودش را برساند به‌ما!

خیلی‌ها همان‌جور به‌حال حرکت برمی‌گردند نگاه می‌کنند. صاحبمنصب قدبلندی به‌دو از میدان می‌گذرد. شوشکه را با دست نگه داشته است و اشاره می‌کند.

ـ آتارش‌چیکوف است، صاحبمنصب اسواران سوم.

ـ کی هست‌اش؟

ـ همان قدبلنده که زیر چشم‌اش زگیل دارد.

ـ می‌خواهد با ما بیاید.

ـ پسر نازنینی است.

آتارش‌چیکوف به‌شتاب نزدیک می‌شود. لب‌خندی که رو صورت‌اش می‌لرزد از همان دور پیدا است. قزاق‌ها می‌خندند و به‌اش اشاره می‌کنند.

ـ آهان... یک‌زور دیگر، جناب سلطان!

ـ بجمب!

تک‌تیری با صدای خشکِ یک کشیده دم دروازه‌ی بزرگ کاخ صدا می‌کند. آتارش‌چیکوف هوا را چنگ می‌زند به‌عقب خم می‌شود و به‌پشت می‌افتد. پاهایش با حرکت ضعیفی به‌هم می‌پیچد. سرش به‌سنگ‌فرش می‌خورد. سعی می‌کند بلند شود. هرسه اسواران چنان‌که انگار فرمانی صادر شده به‌سمت کاخ می‌چرخد. مسلسل‌ها را سوار می‌کنند. همهمه‌ی نوارها بلند می‌شود اما حالا دیگر دم دروازه‌ی بزرگ کاخ و پشت الوارهای کاج پرنده پر نمی‌زند. پنداری «زنان جنگاور» و دسته‌ی صاحبمنصب‌ها را که یک‌لحظه پیش آن‌جا توهم می‌لولیدند تقه‌ی نامنتظر تک‌تیر

یک‌ضرب به‌پرواز درآورده. هرسه اسواران به‌عجله صف می‌بندد و باشتاب به‌راه می‌افتد. دوتا قزاق‌های ته‌ستون می‌رسند به‌محلی که آتارش‌چیکوف درازبه‌دراز به زمین افتاده. و یکی‌شان، خیلی بلند، با صدایی که همه‌ی اسواران بتواند بشنود داد می‌زند:ـ خورده زیر کتف چپ‌اش... همان سر تیر رفته.

صدای پاها قوی‌تر و واضح‌تر می‌شود. ملوان بارانی‌پوش فرمان می‌دهد:ـ به‌چپ / چپ!

ستون می‌گردد و به‌چپ می‌چرخد، و کاخ که خف کرده بی‌این‌که چیزی بگوید می‌گذارد برود پی کارش.

۲۰

پاییز به‌آخر می‌رسید. باران می‌آمد. آفتاب بی‌خون به‌ندرت تو آسمان «بی‌خوف» خودی نشان می‌داد. پرنده‌های وحشی مهاجرت‌شان را از ماه اکتبر شروع کردند. فریاد غمبار و اضطراب‌انگیز غازکلنگ‌ها حتا در دل شب بالای زمین سرد و سیاه طنین‌انداز بود. پرنده‌های مهاجر دسته‌دسته شتابان از جلو اولین یخ‌بندان‌ها و بادهای سردی که از شمال می‌آمد می‌گریختند.

پس از یک ماه‌و نیم که از قضایای کارنیلوف می‌گذشت زندانی‌های «بی‌خوف» هنوز منتظر محاکمه بودند. گرچه در این‌مدت زنده‌گی‌شان هنوز به‌حالت عادی درنیامده بود دست‌کم تو صورت تازه‌اش جا افتاده بود: ژنرال‌ها صبح پس از صرف صبحانه گردش‌شان را می‌کردند، بعد نامه‌هاشان را می‌خواندند، با افراد خانواده یا دوستانی که آمده بودند ملاقات می‌کردند، ناهارشان را که خوردند و خواب بعد از ظهرشان را که کردند هر کدام جداگانه تو اتاق خودش مشغول کار می‌شد. شب‌ها هم معمولاً تو اتاق کارنیلوف دور هم جمع می‌شدند و تا دیروقت باهم به‌مشاوره و مواضعه می‌گذراندند. زنده‌گی تو دبیرستان دخترانه که به‌بازداشتگاه تبدیل‌اش کرده بودند همچین‌ها هم خالی از آسایش و آسوده‌گی نبود.

نگهبانیِ خارج زندان با افراد گارد سن‌ژرژ بود نگهبانیِ داخل با ترکمن‌ها. اگر این موضوع تا حدودی آزادیِ زندانی‌ها را محدود می‌کرد در عوض متضمن یک

امتیاز اساسی هم بود: نگهبانی را جوری ترتیب داده بودند که زندانی‌ها بتوانند هر وقت که اراده کنند بی‌آن‌که کم‌ترین خطری متوجه‌شان بشود به‌سهولتِ آب‌خوردن فلنگ را ببندند. تو تمام مدتی که در بی‌خوف بودند با دنیای بیرون تماس مداوم داشتند. با نفوذی که رو بورژواها داشتند ازشان می‌خواستند هرچه زودتر سروته کارها را هم‌بیارند و محاکمه را جلو بیندازند. تو مدارک قیام تخل‌پخل می‌کردند وضع روحیِ جامعه‌ی صاحبمنصب‌ها را می‌سُکیدند و برای فرار در صورتِ آشی شدنِ اوضاع نقشه می‌کشیدند.

کارنیلوف که می‌خواست ترکمن‌ها را نسبت به‌خودش وفادار نگه دارد با کاله‌دین رابطه برقرار کرد و کاله‌دین به‌درخواست او به‌سرعت برای خانواده‌های دست به‌دهن ترکمن چند واگن گندم فرستاد. برای کومک به‌خانواده‌ی صاحبمنصب‌هایی که تو شورش‌اش شرکت کرده بودند به بانک‌دارهای بزرگ مسکو و پتروگراد نامه‌ی تند و تیزی نوشت و آن‌ها هم از وحشتِ رو شدن روابط مفتضح‌شان سرِکیسه‌ها را شل کردند و به‌شتاب چند ده‌هزار روبلی سلفیدند. تا وسط‌های ماه نوامبر بین او و کاله‌دین مکاتبه برقرار بود. تو نامه‌ی مفصلی که نیمه‌ی ماه اکتبر برای کاله‌دین فرستاد جویای دانستن شرایط و اوضاع و احوال دن شد و از او پرسید در صورت ورودش به‌آن ناحیه عکس‌العمل قزاق‌ها چه‌خواهد بود.ـ کاله‌دین به‌این پرسش جواب دل‌گرم‌کننده داد.

با انقلاب اکتبر کَک به تُمبانِ زندانی‌ها افتاد. از همان فردای انقلاب پیک بود که پشت پیک به‌هر طرف سرازیر شد و هشت روز بعد، بر اثر نگرانیِ بعضی‌ها در مورد سرنوشت زندانیان، از کاله‌دین به دوخانین Duxanin که خودش را نامزد مقام سرفرماندهیِ کل قشون کرده بود نامه‌یی رسید که در آن با عجز و الحاح ازش تقاضا کرده بود کارنیلوف و دیگران را به‌قید ضمانت آزاد کند. شورای اتحادیه‌ی صاحبمنصبان قشون‌های قزاق و هیأت مدیره‌ی اتحادیه‌ی صاحبمنصبان قشونی و قوای بحری هم در همین مورد به‌ارکان حرب کل متوسل شده بود اما دوخانین دست‌دست می‌کرد.

کارنیلوف روز اول نوامبر نامه‌یی به‌او نوشت. چیزهایی که دوخانین تو حاشیه‌ی این نامه نوشته است به‌وضوح نشان می‌دهد ارکان حرب کل که عملاً تو قشون چرخ پنجم درشکه شده بود و با خواری و زاری نفس‌های آخرش را می‌کشید کارش از عجز و ناتوانی به‌کجا رسیده بود:

»ژنرال عزیزم.

دست تقدیر شما را در چنان موقعیتی قرار داده که تغییر سمت و سوی حوادث که تنها به‌سبب بی‌اراده‌گی و خوش‌خدمتیِ سرفرماندهیِ کل دارد وطن را به‌جهت فاجعه‌آمیزی سوق می‌دهد در کف شما قرار گرفته است. آن لحظه‌ی مقدری که زیر بار سنگین قبول مسئولیت ویرانیِ مملکت و ننگ فروپاشیِ محتوم قشون یا باید شهامت نشان داد یا می‌باید بی‌درنگ پی کار خود رفت، آری آن لحظه‌ی مقدر برای شما در رسیده است.

براساس اطلاعات ناقص جسته گریخته‌یی که به‌من می‌رسد، هنوز اوضاع با همه‌ی وخامتی که دارد مأیوس‌کننده نیست. اما اگر به بالشویک‌ها مجال بدهید که بر ارکان حرب کل سیطره پیدا کنند یا اگر شما خودتان به‌سیطره‌ی آن‌ها گردن بگذارید، آن‌گاه اوضاع به‌سختی مأیوس‌کننده خواهد شد.

واحدهای تحت امر شما ـ یعنی هنگ ناتوان ترکمن و گردان پیاده‌ی سن ژرژ ـ به‌هیچ وجه کافی نیست.

به‌نظر من با پیش‌بینیِ سیر آتیِ حوادث باید تدابیری اتخاذ کنید که ضمن حفظ ارکان حرب کل، امکان مبارزه با هرج‌ومرجی که کشور را در معرض تهدید قرار داده است به‌مطمئن‌ترین وجهی ضمانت گردد.

تدابیر مورد نظر به‌قرار ذیل می‌باشند:

۱. انتقال سریع یکی از هنگ‌های چک و هنگ نیزه‌داران لهستانی به موهی‌لف.

یادداشت دوخانین: «ارکان حرب کل این‌ها را به‌قدر کافی مطمئن ارزیابی نمی‌کند. این واحدها در شمار اولین واحدهایی بودندکه با بالشویک‌ها اعلام ترک مخاصمه نمودند.»

۲. اشغال اورشا و اسمولنسک Smolensk و ژلابین Zlâbin و گومل Gomel به‌وسیله‌ی واحدهایی از قوای لهستانی که باید قبلاً با واحدهای آتشبارِ قزاق جبهه تقویت گردیده باشند.

یادداشت دوخانین: «برای اشغال اورشا و اسمولنسک هنگ دوم کوبان و فوج قزاق هشترخان تمرکز یافته است. از نظر امنیت خودِ بازداشت‌شده‌گان هم برداشتن این هنگ از سپاه یکم قوای لهستان که در حال حاضر در بی‌خوف مستقر است صورت خوشی ندارد. واحدهای سپاه یکم لهستانی‌ها از نظر صاحبمنصب و درجه‌دار ضعیف است و به‌همین علت نمی‌باید یک نیروی واقعی حساب بشود. از طرف دیگر هیأت‌نظامیِ لهستان هم تصمیم قاطع اتخاذ نموده است که به‌هیچ

وجه در امور داخلیِ روسیه دخالت ننماید.»

۳. تمرکز همه‌ی واحدهای قوای چکسلواکی و هنگ کارنیلوف در خط اورشا ـ موهی‌لف ـ ژلابین به‌اضافه‌ی یک یا دو هنگ قزاق که از میان مورد اطمینان‌ترین‌ها انتخاب شده باشند به‌بهانه‌ی نقل و انتقال آن‌ها به‌پتروگراد و مسکو.

یادداشت دوخانین: «قزاق‌ها تصمیم قاطع گرفته‌اند که با بالشویک‌ها درگیر نشوند.»

۴. تمرکز همه‌ی خودروهای انگلیسی و بلژیکی در همین منطقه مشروط به آن‌که خدمه‌شان منحصراً صاحبمنصب باشند.

۵. متمرکز ساختن ذخیره‌ی تفنگ و فشنگ و مسلسل و تفنگ خودکار و نیز نارنجک دستی در موهی‌لف یا نقطه‌ی دیگری در همان حدود برای تقسیم میان صاحبمنصبان و داوطلبانی که ناچار باید در آن‌جا جمع بشوند.

یادداشت دوخونین: «ممکن است باعث اقدامات افراطی بشود.»

۶. ایجاد ارتباط مطمئن و توافق مشخص با آتامان‌های قشون‌های دن و ته‌رک و کوبان و کمیته‌های لهستانی و چکسلواکی. قزاق‌ها در باب استقرار مجدد نظم در کشور نظر صریح‌شان را اعلام نموده‌اند. اما در مورد لهستانی‌ها و چک‌ها باید در نظر داشت که وجودشان موکول به استقرار مجدد نظم در روسیه می‌باشد.» "

□

هر روز خبرهای مصیبت‌بارتری می‌رسید و در بی‌خوف نگرانی به‌نگرانی اضافه می‌شد. رانه‌های دوستان کارنیلوف میان موهی‌لف و بی‌خوف می‌رفت و می‌آمد. برای آزادیِ او و بازداشتی‌های دیگر به‌دوخانین فشار می‌آوردند. حتا شورای اتحادیه‌ی قشون‌های قزاق صاف و پوست‌کنده دست به‌تهدید زد.

دوخانین که زیر فشار حوادث از پا درآمده بود نمی‌دانست چه کند. روز ۱۸ نوامبر دستور داد زندانی‌ها به‌منطقه‌ی دن منتقل شوند اما بلافاصله دستور را لغو کرد.

فردای آن روز رانه‌یی غرق در قشر ضخیمی از گل‌ولای جلو درِ اصلیِ زندان دبیرستان بی‌خوف ایستاد. راننده با احترام و ملاحظه درش را باز کرد و صاحبمنصب نسبتاً سن و سال‌دار اما خوش قد و قامتی از آن پیاده شد با ارائه‌ی مدارک‌اش که او را سرهنگ کوسونسکی Kusonski ، صاحبمنصب ارکان حرب معرفی می‌کرد به‌صاحبمنصب نگهبان گفت برای ژنرال کارنیلوف از ارکان حرب کل حامل پیامی

خصوصی است و از او پرسید:ـ فرماندهِ نگهبان‌ها را کجا می‌توانم ببینم؟

فرمانده که نایب‌سرهنگی به‌اسم ارهارد Erhard از هنگ ترکمن بود فوراً او را پیش کارنیلوف فرستاد و کوسونسکی بعد از معرفیِ خودش در حالی که روی هر کلمه تکیه می‌کرد با مختصر تصنعی درآمد که:ـ سر فرماندهیِ کل تا چهار ساعت دیگر موهی‌لف را بدون زدوخورد تسلیم می‌کند. ژنرال دوخانین مرا مأمور کرده به‌اطلاع‌تان برسانم که همه‌ی زندانی‌ها باید بدون فوت وقت بی‌خوف را ترک کنند.

کارنیلوف بعد از آن‌که از کوسونسکی راجع به‌اوضاع و احوال موهی‌لف سوآل‌هایی کرد نایب‌سرهنگ ارهارد را خواست و در حالی که با دست چپ‌اش به‌سنگینی رو لبه‌ی میز تکیه می‌داد به‌او گفت:ـ فوراً ژنرال‌ها را آزاد کنید. ترکمن‌ها را هم خبر کنید که نصف شب برای حرکت آماده باشند. ببینید سرهنگ: من خودم هم با هنگ حرکت می‌کنم.

دم‌های آهنگرخانه‌ی صحرایی تمام روز خورخور کرد و نفس زد. جرقه‌های سرخ بود و دنگ‌دنگ چکش‌ها که به‌هوا می‌رفت. اسب‌های هیجان‌زده تو اتاقک‌های اصطبل‌شان شیهه کشیدند. ترکمن‌ها اسب‌هاشان را نعل بستند زین و برگ‌شان را وارسیدند و سلاح‌هاشان را پاک کردند.

در طول روز ژنرال‌ها یکی‌یکی بازداشتگاه‌شان را ترک کردند. و تو ظلمات نیمه‌شبی که شهر کوچک خواب خواب بود ستون سوارها تو سکوت محض سه به‌سه از حیاط دبیرستان دخترانه بیرون زد و پرهیب زغالی‌شان رو زمینه‌ی خاکستریِ آسمان شکل بست. سوارها مثل پرنده‌های سیاهِ پَرسیخ‌سیخی از زور سرما رو کله‌گیِ زین‌ها کِز کرده بودند کلاه‌پوست را تا گوش‌ها کشیده بودند پایین سروصورت سیاه‌شان را که مثل روغن برق می‌زد تو باشلُق قنداق‌پیچ کرده بودند. کارنیلوف که وسطِ ستون کنار سرهنگ کوگل‌گن Kugelgen ـ فرمانده فوج ـ قوز کرده بود، با حرکت اسب درشتِ کمرباریکی که سوارش بود تکان می‌خورد. از گزنده‌گیِ سوزِ سردی که تو کوچه‌های تنگ بی‌خوف می‌وزید قیافه را هم کشیده با پلک‌های به‌هم فشرده به‌آسمان پرستاره چشم دوخته بود.

تَق‌تقِ سَم‌های تازهٔ نعل تو کوچه‌ها پیچید و تو حومه‌ی شهر خاموش شد.

۲۱

دو روز بود که هنگ دوازدهم عقب می‌نشست. آهسته و جنگ‌کنان، بله، اما در هرصورت مشغول عقب‌نشینی بود. ریسه‌ی طولانیِ ارابه‌های قوای روس و رومانی رو جاده‌های منطقه‌ی مرتفعی در حرکت بود. واحدهای متحد اتریشی آلمانی این قوای در حال عقب‌نشینی را با حرکت جناحیِ عمیقی محاصره کرده بود و می‌کوشید دو سر گاز انبرش را روی آن ببندد.

نزدیک عصر معلوم شد که هنگ دوازده و فوج رومانیاییِ مجاورش در خطر محاصره است. دشمن، تنگ غروب، رومانیایی‌ها را از ده خاوی‌نسکی Xâvineski رانده تا تپه‌ی ۴۸۰ محاذیِ گردنه‌ی گلش Golš پیش‌رفته بود. شب به‌هنگ دوازدهم که با یک آتشبارِ توپ کوهستانیِ اسب‌کش تقویت می‌شد دستور رسید تو دره‌ی کم‌عمق گولش موضع بگیرد. و هنگ با مستقر کردن پست‌های مقدم برای یک نبرد رودررو آماده شد.

آن‌شب کشیک میشکا کاشه‌وی و هم‌ولایتیِ خل‌و چل‌اش آلکسه‌ی بش‌نیاک تو پستِ گوش‌داری بود. کنار چاه متروک نشست‌کرده‌یی تو یک چاله قایم شده بودند و هوای سرد گزنده‌یی را استنشاق می‌کردند. گاه‌به‌گاهی دسته‌های دیر جمبیده‌ی غازهای وحشی از آسمان ابریِ پرزآلود می‌گذشتند و راه‌شان را با فریادهای محتاطانه نقطه‌چین می‌کردند. کاشه‌وی که بابت ممنوع بودن کشیدن سیگار سخت دل‌خور بود نجواکنان می‌گفت:ـ زنده‌گی چیز عجیب غریبی است آلکسه‌ی... مردم مثل کورها تاتی‌تاتی‌کنان راه می‌روند، می‌رسند به‌هم و از هم جدا می‌شوند و گاهی این یکی‌شان آن یکی را له‌ولورده می‌کند... بس که زنده‌گی دوش‌به‌دوش مرگ راه می‌رود گاهی آدم ناچار می‌شود از خودش بپرسد واقعاً این‌همه تلاش و تقلا به‌چه دردی می‌خورد پس؟ اگر از من بپرسی می‌گویم چیزی از ته‌و توی آدمی‌زاد وحشتناک‌تر نیست. هیچ‌وقت نمی‌شود آن بطون‌اش را کشف کرد... بفرما! مثلاً همین حالا: من تنگ دل تو دراز شده‌ام اما اصلاً نمی‌دانم ته دل‌ات چی می‌گذرد و تا آخر عمرم هم نخواهم توانست این را بدانم، یا مثلاً از آن‌چه تو زنده‌گیِ گذشته سرمان آمده نه من از تو چیزی می‌دانم نه تو از من... شاید من تو دل‌ام فکر کرده‌ام تو را بکشم اما تو، می‌بینی؟ دست می‌کنی یک توتَک در می‌آری تعارف می‌کنی به‌من و به‌هیچی هم شک‌ات نمی‌برد... مردم از

خودهاشان هم چیز زیادی نمی‌دانند. مثلاً امسال تابستان من مریض‌خانه بودم. کنار تخت‌ام یک سرباز پیاده بود بچه‌ی مسکو. از همه‌چی تعجب می‌کرد و مدام از زنده‌گیِ قزاق‌ها می‌پرسید و، دم‌به‌دم: این‌چیه آن‌چیه... خیال می‌کنند قزاق‌جماعت تنها چیزی که می‌شناسد قمچی‌اش است، خیال می‌کنند قزاق جماعت وحشی است و عوض دل توسینه‌اش یک بتری دارد اما واقعیت این است که ماها هم آدم‌هایی هستیم مثل باقیِ مردم: مثل باقی مردم زن‌ها را دوست داریم و با دخترها می‌لاسیم، به بدبختی‌هامان گریه می‌کنیم و خوشیِ دیگران را به‌حساب خوشیِ خودمان نمی‌گذاریم... تو چی فکر می‌کنی آلکسه‌ی؟ من پسر، این آخری‌ها واسه زنده‌گی حرص می‌زنم. وقتی به‌آن همه زن خوش‌گلی که تو دنیا هست فکر می‌کنم روح‌ام پرواز می‌کند. وقتی فکر می‌کنم که آخ! نمی‌توانم همه‌ی آن‌ها را با هم تو چنگ‌ام بچلانم ها، می‌خواهم از ناراحتی فریاد بزنم... چنان واسه زن‌ها دل‌نازک شده‌ام که می‌خواهم آن‌قدر نازشان کنم که دیگر حسرتی تو دل‌ام باقی نماند... جنـ. باشد مشتریش‌ام، ولگرد باشد مشتریش‌ام، فقط شرط‌اش این است که خوش‌گل باشد... آخ! راستی‌راستی شاهکار کرده‌اند که زنده‌گی را به‌این صورت درآورده‌اند: یک‌بار واسه همیشه یک‌زن می‌بندند بیخ ریش‌ات و آن‌وقت تشریف ببر تا عمرت به‌دنیا باقی است نگه‌اش‌دار! دل‌خوری ندارد؟... یکی هم این جنگ لامذهبی که از خودشان در آورده‌اند... آخ‌خ‌خ!

بش‌نیاک رو ساده‌دلی به‌اش غر زد که:ـ گاومیش! این‌همه چریده‌ای بس‌ات نیست؟

کاشه‌وی که تاق‌باز دراز شده بود جوابی نداد. مدت درازی بالاسرش چشم به‌خلاء دوخت. متفکرانه لب‌خند زد و بامهربانیِ آمیخته به‌نگرانی و لاقیدیِ مأیوسانه زمین یخ کرده را با هردو دست نوازش داد.

آلمانی‌ها یک‌ساعت مانده به‌پاس‌دار عوض گیرشان آوردند. بش‌نی‌یاک که فرصت پیدا کرد تیری بیندازد تو کُرنشِ مرگ دندان قروچه‌کنان رو پاها خم شد: سر نیزه‌ی آلمانی دل و روده‌اش را درید و مثانه‌اش را سوراخ کرد. فولادی که تو ستون فقرات‌اش نشست مثل ترکه‌ی بید لرزاندش. کاشه‌وی از ضربه‌ی قنداق‌تفنگ کله‌پا شد. یک سرباز لندهور آلمانی به‌دوش‌اش کشید نیم‌ورستی با خود بردش. اول که به‌هوش آمد حس کرد خون دارد خفه‌اش می‌کند. نفس که گرفت همه‌ی زورش را جمع کرد و، نه‌چندان به‌زحمت، از کول آلمانیه سرید پایین. یک خشاب تیر برایش خالی کردند اما شب و درختچه‌ها به‌جان‌اش رسیدند و قِسِر جست.

□

عقب‌نشینی که تمام شد و قوای روس و رومانی از مهلکه جستند هنگ دوازدهم در چندورستیِ مواضع‌اش، کمی به‌چپ، به‌پشت جبهه منتقل شد و دستورِ روز برایش مأموریتی پلیسی در نظر گرفت: می‌بایست به‌راه و نیم‌راه جوخه‌های مراقبت بفرستند نگذارند افراد فراری به‌پشت جبهه برسند. می‌بایست آن‌ها را دست‌گیر کنند تحویل ارکان حرب هنگ بدهند و حتا اگر با مقاومت روبه‌رو شدند هم دست به اسلحه ببرند.

میشکا کاشه‌وی یکی از اولین کسانی بود که به‌مراقبت اعزام شد.

یک روز صبح با سه‌نفر دیگر از ده بیرون رفت و دسته‌شان طبق دستور آجودان ته ذرت‌زاری نزدیکی‌های جاده موضع گرفت. جاده بیشه‌یی را دور می‌زد و تو دشت پست‌و بلند که مزرعه به‌تکه‌های چارگوش تقسیم‌اش کرده بود از نظر پنهان می‌شد. قزاق‌ها نوبت به‌نوبت کشیک می‌کشیدند. ظهر گذشته بود که سروکله‌ی یک‌دسته‌ی ده نفریِ سرباز که به‌سمت آن‌ها می‌آمدند پیدا شد. مثل روز روشن بود که نمی‌خواهند از میان ده که ناگهان آن‌جا پای تپه سر راه‌شان سبز شده بود عبور کنند. وقتی رسیدند دم بیشه ایستادند سیگار چاق کردند و کاملاً پیدا بود که باهم مشغول چه‌کنیم چه‌نکنیم کردن شده‌اند. بعد جهت حرکت‌شان را عوض کردند و درست در یک زاویه‌ی قائمه عمود بر راهی که آمده بودند به‌حرکت ادامه دادند.

کاشه‌وی سرش را از تو مزرعه‌ی ذرت آورد بیرون پرسید:ـ صداشان کنیم؟

ـ باید تیر هوایی در کنیم.

ـ آهای! واایستید ببینیم!

سربازها که به‌چند ده ساژنیِ قزاق‌ها رسیده بودند یک‌لحظه ایستادند و دوباره، و این‌بار انگار به‌اکراه، راه افتادند.

یکی از قزاق‌ها داد زد: «ایست!»ـ و یک‌ضرب یک خشاب فشنگ تو هوا خالی کرد.

قزاق‌ها هر چهارتا برای وا ایستاندن سربازها که حالا قدم‌ها را سست‌تر کرده بودند سرنیزه به‌پیش بنا کردند دویدن.

وقتی به‌شان رسیدند وکیل‌باشی کالی‌چف Kâlicef رییس دسته سرشان داد کشید:ـ چرا وانمی‌ایستید؟ از کدام واحدید؟ کجا می‌روید؟ مدارک‌تان!

سربازها ایستادند. سه‌تاشان بی‌عجله تفنگ‌هاشان را گرفتند تو دست. چهارمی

خم شد پاشنه‌ی آویزان لنگه چکمه‌اش را با یک تکه سیم تلفن محکم کرد. همه‌شان به‌نحوی باورنکردنی کثیف و شندرپندر بودند. از خارهای قهوه‌یی‌یی که به‌بال پالتوهاشان چسبیده بود پیدا بود که تو جنگل خوابیده بودند. دوتاشان کاسکت تابستانه داشتند بقیه کلاه‌پوست هشترخان غژمه‌ی غرق چرک با گوشی‌های دکمه نکرده و بندهای آویزان. اولی که انگار رییس‌شان بود و قد بلند و قوزِ پیری داشت در حالی که گونه‌های شل‌و ول‌اش می‌لرزید با صدای خشم‌آلود تو دماغی‌اش درآمد که:ـ چی می‌خواهید؟ مگر اسباب زحمت‌تان شده‌ایم؟ چرا راحت‌مان نمی‌گذارید؟

وکیل‌باشی با تشدد ساخته‌گی گفت:ـ مدارک‌تان!

سربازی با چشم زاغ و صورتی به‌سرخیِ آجر تازه از کوره درآمده نارنجکی از زیر کمربندش کشید بیرون زیر دماغ وکیل‌باشی تکان‌اش داد باعجله و به‌لهجه‌ی یاروسلاوی Yâroslâv گفت:ـ ایناش! بفرما مدارک، نی‌نی‌جان! بستان‌اش! حکم مأموریت ابدی! هوای ماتحت‌ات را داشته باش که اگر این را بکوبم تو پوزه‌ات دیگر نه اسپُرزت را پیدا می‌کنی نه سیراب‌شیردان‌ات را... حالی‌ات شد؟ حالی‌ات شد یا نه؟ حالی‌ات شد؟...

وکیل‌باشی ترش کرد ابروها را هم کشید دستی زد به‌سینه‌اش هل‌اش داد گفت:ـ خریت را بگذار کنار سعی نکن بترسانی‌مان، می‌دانیم آن‌چیه. حالا که فراری هستید عقب‌گرد کنید برویم به ارکان حرب. آن‌جا بلدند با آدم‌هایی از قماش شما چه کنند.

سربازها با نگاه باهم مشورتی کردند تفنگ‌هاشان را گرفتند دست. یکی‌شان، لاغروی سبیل‌سیاهی که ریخت‌و روز معدن‌چی‌ها را داشت در حالی که نگاه‌اش را نومیدانه از کاشه‌وی به‌قزاق‌های دیگر می‌لغزاند غرید:ـ مواظب باشید با سرنیزه به‌جان‌تان نیفتیم ها!... هری! بزنید به‌چاک!... قدم جلو بگذارید با تیر می‌زنم به حقِ حق!

قزاق زاغالو نارنجک را بالا سرش می‌چرخاند. قوزی قدبلنده نوک زنگ زده‌ی سرنیزه‌اش را به‌پالتوِ وکیل‌باشی می‌کشید. آن یکی که ریخت معدن‌چی‌ها بود فحش می‌داد و قنداق تفنگ‌اش را به‌قصد سر کاشه‌وی بالا می‌برد. انگشت کاشه‌وی رو ماشه‌ی تفنگ، با آن که تفنگ به‌کمرش تکیه داشت می‌لرزید. یکی از قزاق‌ها برگردان یخه‌ی پالتو سرباز کوتاه‌قدی را چسبیده بود و می‌کشید و در همان حال از ترس آن‌که شمشیری حواله‌اش کنند با دل‌واپسی دوروبرش را می‌پایید.

برگ‌های خشک ساقه‌های ذرت در باد خش‌خش می‌کرد. تـه‌دشت پست و بلند، بدنه‌ی کوه‌ها جوربه‌جور مایه‌ی آبی به‌خودش می‌گرفت. گاوهای سرخ‌مویی تو علف‌زارهای بیرون ده پرسه مـی‌زدند. بـاد خـاک یـخ‌زده را پشت جـنگل تـو هـوا می‌چرخاند. روز پریده‌رنگی از ماه اکتبرِ چُرت‌آلود آرام بـود. سـرتاسر چشـم‌انـداز، لکه‌لکه از تابش خورشید بی‌فروغ در آرامش و صفای جان‌بخشی نفس مـی‌کشید و کنار راه، چند مرد با خشمی پوچ درجا به‌زمین پا می‌کوبیدند و آماده می‌شدند خاک بذرافشانی شده‌ی چرب سیراب از باران را با خون‌شان زهرآگین کنند.

حرارت‌ها مختصر فروکشی کرد. سربازها و قزاق‌ها بعد از گردوخاک فـراوان کوتاه آمدند و لحن آشتی‌جویانه‌یی پیدا کردند. کاشه‌وی با هیجان می‌گفت:ـ همه‌اش سه‌روز است از جبهه آورده‌اندمان این‌جا. ما آدم‌های از زیرش دررو نیستیم. اما شماها فرار کرده‌اید. خجالت دارد. شماها رفقاتان را ول کرده‌اید. پس کی باید جبهه را نگـه دارد؟ ناکس‌اید!... من خودم یک رفیق داشتم که تنگ دل‌ام با سرنیزه کشته شد آن‌وقت تو راست تو روم به‌ام می‌گویی نمی‌دانم جنگ چیه! کاش تو هم به‌اندازه‌ی ما مـزه‌ی جنگ را چشیده بودی!...

یکی دیگر از قزاق‌ها دوید تو حرف‌اش که:ـ چرا کش‌اش بدهیم؟ برویم ارکان حرب، خودشان می‌دانند با این‌ها. به‌ما چه مربوط است.

آنیکه ریخت معدن‌چی‌ها بود با لحن مجاب‌کننده گفت:ـ قزاق‌ها! ول‌مان کنید بگذارید برویم، اگر نه قسم می‌خورم که آتش کنم.

وکیل‌باشی به‌وضع مظلومانه‌یی دست‌ها را بـه‌دو طـرف بـاز کـرد کـه:ـ آخـر برادرجان! چه‌طور می‌توانیم همچین‌کاری بکنیم؟ حتا اگر ما را بکشید هم نمی‌توانـید رد بشوید: اسواران ما آن‌جا توی ده است آخر...

قوزی درازه از تهدید می‌رفت سر استدلال از اسـتدلال مـی‌افـتاد بـه‌التـماس درخواست کردن. آخر سر ته کوله‌پشتیِ چـرکوندی‌اش را گشت بـتریِ حـصیرپوشی ازش کشید بیرون، چشمک متملقانه‌یی به‌حساب میشکا کاشه‌وی گـذاشت و آهسـته گفت:ـ گوش بدهید قزاق‌ها! این پول و، بگیرید دیگر ... این‌هم ودکای آلمانی و... حالا یک‌چیز کوچولوی دیگر هم واسه‌تان پیدا مـی‌کنیم... تـو را بـه مسـیح بگـذاریـد رد بشویم!... یک‌بُر بچه‌ی کوچک تو خانه دارم آخر، خودت باید مـعنیِ ایـن حـرف را بدانی... ذله شده‌ایم ول‌لا. تحمل بیش از این‌اش را نداریم بل‌لا...تا کی طول مـی‌کشد آخر... ای‌خدا ای‌خدا!... (و به‌حال عجز داد زد:) راستی‌راستی خیال ندارید بگذاریـد

برویم؟ (به‌عجله کیسه توتون‌اش را از ساقه‌ی چکمه کشید دوتا پر اسکناس مچاله‌مچوله از توش درآورد به‌زور گذاشت‌تو مشت میشکا:) بگیرشان! بگیرشان تو را خدا! نگران ما نباش، یک کاریش می‌کنیم... پول مسأله‌یی نیست، بی‌آن‌هم می‌گذرد... بگیر، تازه این همه‌اش نیست...

کاشه‌وی که داشت از خجالت آب می‌شد دست‌هایش را برد پشت‌اش سرش را به‌شدت تکان داد جست عقب. خون به‌سرش دوید اشک به‌چشم‌اش: «سرقوز افتادن‌ام واسه خاطر بش‌نی‌یاک بود. چه‌مرگ‌ام شده من؟... منی که تا مغز استخوان دشمن جنگ‌ام جلو این آدم‌ها راگرفته‌ام؟... به‌چه‌حقّی آخر؟...مادر مقدس، دارم به کجا کشیده می‌شوم؟ چه‌سگ کثیفی شده‌ام من!»

وکیل‌باشی را کشید کنار، بی‌این‌که به‌چشم‌هاش نگاه کند گفت:ـ بگذاریم‌شان بروند، کالی‌چف. چی فکر می‌کنی؟... ول‌شان کنیم بگذاریم بروند پی بدبختی و در به‌دری‌شان...

وکیل‌باشی هم که نگاه‌اش مثل کسی که دارد مرتکب کار شرم‌آوری می‌شود گریزان بود جواب داد:ـ بروند خب، چه‌غلطی می‌خواهیم با آن‌ها بکنیم مگر؟ شاید خودمان هم امروز فردا به‌همین حال و روز بیفتیم... ارزش‌اش را ندارد ادای بدذات‌ها را دربیاریم.

برگشت طرف سربازها با غیظ سرشان داد کشید:ـ ناکس‌ها! ما باتان مثل آدم‌های شریف تاه می‌کنیم آن‌وقت شما پول به‌رخ‌مان می‌کشید! خیال کردید با یک مشت بی‌همه چیز طرف‌اید؟ (مثل لبو قرمز شده بود:) تا تحویل ارکان حرب‌ات نداده‌ام پول‌ات را بگذار تو کیسه‌ات بی‌شرف!

قزاق‌ها دور شدند. کاشه‌وی نگاهی به کوچه‌های خلوت ده انداخت به‌طرف سربازها که راه افتاده بودند داد زد:ـ های، کره‌خرها! این‌جوری تو دشت واز و ولنگ کدام گوری دارید می‌روید؟ آن جلو یک بیشه است، روز آن تو بمانید شب گورتان را گم کنید وگرنه می‌افتید تو چنگ پست بعدی.

سربازها نگاهی به‌دور و برشان انداختند کمی دودل از حرکت واماندند و مثل گله‌ی گرگِ‌ها تو خط زنجیر خاکستریِ چرکی به‌فاصله‌ی زیادی دور از هم تو شکاف دره میان پده‌زاری از نظر پنهان شدند.

□

اوایل نوامبر راجع به‌انقلاب پتروگراد مطالب ضد و نقیضی به‌گوش قزاق‌ها رسید. امربرهای ارکان حرب که معمولاً گوش‌های تیزی دارند می‌گفتند دولت موقت فرار کرده رفته امریکا اما خود کرنسکی افتاده تو چنگ ملوان‌ها، کله‌اش را تراشیده‌اند قیر مالیده‌اند و دو روز مثل جنده‌ها تو خیابان‌های پتروگراد گردانده‌اند.

کمی بعد که اعلامیه‌ی رسمیِ کله پاشدن دولت موقت و انتقال قدرت به‌کارگران و دهقانان صادر شد قزاق‌ها با هوشیاری سکوت کردند. خیلی‌ها از این‌فکر که جنگ به‌زودی تمام می‌شود خوش‌حال شدند اما شایعات مبهمی می‌گفت سپاه سوم سوار همراه کرنسکی و ژنرال کراسنوف به‌طرف پتروگراد پیش می‌رود و کاله‌دین هم گویا موفق شده چند هنگ قزاق را ببرد به‌منطقه‌ی دن در جنوب، و از آن‌ها حمایت می‌کند.

جبهه از هم می‌پاشید. جخ از همان ماه اکتبر سرباز بود که تو دسته‌های کوچک تنهای بی‌پشت‌وپناه دست به‌فرار می‌زد اما در پایان ماه نوامبر، دیگر همین‌جور گروهان‌ها و گردان‌ها و هنگ‌های کامل مواضع‌شان را ترک می‌کردند. بعض واحدها دست‌خالی راه می‌افتادند اما بیش‌ترشان همه‌ی سازو برگ‌شان را هم می‌بردند، امبارها را می‌چاپیدند، صاحبمنصب‌هاشان را تیرباران می‌کردند، در صورت نیاز دست به‌سرقت می‌زدند و روی جاده‌هایی که آن‌ها را به‌یار و دیارشان می‌برد بهمن‌وار به‌حرکت در می‌آمدند.

در چنین شرایطی استفاده از هنگ دوازدهم برای توقیف فراری‌ها عمل واقعاً لغوی بود. به‌این جهت آن را به‌مواضع‌اش برگرداندند و هنگ کوشش بی‌ثمری به‌کار بست تا سوراخ سمبه‌هایی را که پیاده‌نظام با ترک خطوط‌اش به‌وجود آورده بود بتونه کند. هنگ که در ماه دسامبر از جبهه فراخوانده شد با راه‌پیماییِ منظمی به‌نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن رسید همه‌ی سازوبرگ و مسلسل‌های سنگین و ذخایر فشنگ و اسب‌ها را بار قطار کرد و به‌داخل روسیه که از آتش جنگ‌ها می‌جوشید فرو رفت...

قطار در جهت دن از اوکراین گذشت. آن‌طرف زنامنکا Znâmenkâ گارد سرخی‌ها کوشیدند خلع سلاح‌اش کنند. مذاکرات نیم‌ساعتی طول کشید. کاشه‌وی و پنج قزاق دیگر که هیأت رییسه‌ی کمیته‌ی انقلابیِ اسوارانها بودند تقاضا کردند به‌هنگ اجازه داده شود با سلاح‌هاشان عبور کنند. اعضای شورای نماینده‌گان ایستگاه پرسیدند:ـ شما دیگر به‌این سلاح‌ها چه احتیاجی دارید؟

کاشه‌وی به‌جای بقیه جواب داد:ـ لازم‌شان داریم. برای مبارزه با بورژواها و

ژنرال‌هامان. واسه شکستن کمر کاله‌دین.

قزاق‌های خشمگین می‌گفتند:ـ اسلحه مال خودمان است، مال قشون قزاق است. تحویل نمی‌دهیم‌شان، همین و بس!

گذاشتند بروند.

در کره‌من‌چوگ Kremencug دوباره خواستند اسلحه و مهمات‌شان را بگیرند و فقط موقعی از خر شیطان پیاده شدند که دیدند مسلسل‌های سنگین را از درهای چارتاق واگن‌ها به‌سمت ایستگاه نشانه رفته‌اند و یکی از اسواران‌ها پشت خطوط آهن سنگر گرفته.

نزدیک یکاته‌ریناس‌لاو yekâterinâslâv هنگ با وجود مقاومت جلو یک واحد از گارد سرخی‌ها و مبادله‌ی آتش بخشی از تجهیزات‌اش را از دست داد. مسلسل‌های سنگین و بیش از صد صندوق فشنگ و تلفن‌ها و چند قرقره سیم خاردارش را مصادره کردند اما وقتی به‌شان پیشنهاد شد صاحبمنصب‌هاشان را توقیف کنند قزاق‌ها زیربار نرفتند. تو تمام مدت سفر فقط و فقط یک صاحبمنصب از دست دادند، آن‌هم چیرکوفسکی Cirkofski آجودان فرماندهیِ هنگ بود که خود قزاق‌ها رای به‌مرگ‌اش دادند و زلفی و یک ملوان گارد سرخ حکمِ مرگ‌اش را اجرا کردند:

روز ۱۷ دسامبر نزدیکی‌های غروب تو ایستگاه سی‌نل‌نی‌کاوو Sinelnikâvo او را از واگن‌اش کشیدند بیرون. یک ملوان آبله‌روی دریای سیاه که ششلول ماوزر Mâvzer به‌کمر بسته بود و تفنگ ژاپنی به‌شانه داشت با خوش‌حالی پرسید:ـ درست همین بود که به‌قزاق‌ها خیانت کرد؟

زلفی با صدای خفه گفت:ـ نکند فکر می‌کنی عوضی گرفته‌ایم؟ نه، عوضی نگرفته‌ایم، خود خودش است.

صاحبمنصب که سلطان دوم جوانی بود مثل شکار جرگه شده دور و برش را می‌پایید و با کف‌دست مرطوب‌اش موهاش را صاف می‌کرد. نه سرمایی را که باعث سوزش پوست صورت‌اش می‌شد حس می‌کرد نه درد ضربه‌های قنداق تفنگ را. زلفی و ملوانه بردندش کمی آن‌ورتر. زلفی زیر گوش‌اش می‌گفت:ـ واسه خاطر نامردهایی مثل تو است که مردم از کوره در می‌روند و انقلاب راه می‌اندازند وگرنه مرض که ندارند... وای نازنازی! اگر بخواهی این‌جوری بلرزی زرت‌ات قمسور می‌شود ها! (کاسکت‌اش را برداشت و به‌خودش صلیب کشید:) خب، جناب سلطان، خبر / دار!

ملوان که با ماوزرش بازی می‌کرد با لب‌خند بچه‌گانه‌یی که ردیف دندان‌های سفیدش را بیرون انداخت پرسید:ـ حاضری؟

زلفی گفت: «حاضرم!»ـ یک‌بار دیگر صلیب کشید و به‌ملوان که یک پایش را گذاشته بود جلوتر و چشم‌اش را برای نشانه رفتنِ دقیق با ماوزر تنگ کرده بود کجکی نگاهی انداخت. لب‌خندی جدی زد و تیر اول را خودش در کرد.

هنگ، نزدیک چاپ‌لی‌نو Caplino خودش را برحسب تصادف گرفتار دعوایی دید که بین آنارشیست‌ها و اوکراینی‌ها درگیر شده بود. سه نفر تلفات داد و فقط موقعی توانست یخه‌اش را به‌هزار زحمت از چنگ آن گرفتاری نجات بدهد که موفق شد خط‌ها را که واگن‌های یک‌فوج تفنگ‌چی بند آورده بود آزاد کند.

سه‌روز بعد اولین دسته‌ی هنگ تو ایستگاه میل‌له‌راوو از قطار پیاده شد. بقیه تو لوگانسک Lugânsk گیر کرده بودند.

وقتی بالاخره هنگ توانست خودش را به خوتور کارگین برساند عده‌اش به‌نصف رسیده بود، چون خیلی از آن‌هایی که تو لوگانسک گیرکردند عوض معطل ماندن با هرچه گیرشان آمد راه خانه را ادامه دادند.

روز بعد قزاق‌ها تو کارگین غنایم جنگی‌شان ـ یعنی اسب‌هایی را که از اتریشی‌ها گرفته از جبهه تا آن‌جا با خودشان آورده بودند ـ چوب حراج زدند و ساز و برگ ابواب‌جمعیِ هنگ و موجودیِ صندوق‌اش را هم تو خودشان تقسیم کردند.

کاشه‌وی و بقیه‌ی قزاق‌های تاتارسکی همان روز عصر به‌سمت خوتورشان راه افتادند. وقتی بیرون کارگین بالای تپه رسیدند زیباترین خوتور منطقه‌ی دن عـلیا را مشرف بر خم سفید رودخانه‌ی منجمدِ چیر، زیر پای‌شان دیدند. دود آسیای بخاری‌اش به‌شکل گلوله‌های تُردی از دودکش‌اش بیرون می‌جست. میدان‌اش غلغله‌ی جمعیت بود. ناقوس‌های کلیسا مؤمنان را به‌نماز عصر می‌خواند. نوک درخت‌های بید خوتور کلی‌موفسکی Klimofski به‌زحمت از پشت بلندی‌های آن سمت کارگین پیدا بود و از پشت آن‌ها، از پشت افق برف‌پوش نیلی‌خاکیِ افسنتین‌رنگ، آفتاب در حال غروب، دودکنان شعله می‌کشید و نیمی از آسمان را با درخشش ارغوانی‌اش می‌پوشاند.

هجده سوار با یورتمه‌ی تندی که ناله‌ی زین اسب‌ها را در می‌آورد در جهت شمال شرقی از جلو پشته‌یی که سه درخت سیب وحشی رویش رسته بود گذشتند.

شب یخ‌بندان مثل دزدی پشت یال تپه قایم می‌شد.

سوارها خودشان را تو یاپونچی‌ها پیچیده بودند و گاه‌گاهی اسب‌ها را به‌تاخت در می‌آوردند. سُم‌ها چنان تق‌تق خشک پرصدایی راه می‌انداخت که آزاردهنده بود. جاده‌ی هموار زیر سم‌ها به‌دوردست‌ها می‌گریخت. پوسته‌ی برف یخ‌زده‌یی که با گرمای اخیر هوا نازک شده بود هنوز در هر طرف جاده‌بند ساقه‌ی علف‌ها بود و تو مهتاب برق می‌زد و انعکاس گریزان گچی‌اش آدم را غلغلک می‌داد.

سوارها اسب‌ها را در سکوت به‌عجله وامی‌داشتند. جاده به‌دوردست‌ها می‌گریخت. جنگل آب‌کند دوباونکی Dubâvenki رو خودش چرخ می‌خورد. توری که رد پای خرگوش‌ها بافته بود زیر پای اسب‌ها می‌درخشید. بالای استپ، کهکشان به‌شکلِ کمربند قزاقیِ فلزکاری‌شده‌یی آسمان را دربر گرفته بود.

کتاب پنجم



۱

از پاییز ۱۹۱۷ چیزی باقی نمانده بود که قزاق‌ها بازگشت از جبهه را شروع کردند.

خریستونیا که پیر شده بود با سه‌تا از رفقای هنگ پنجاه‌ودوم‌اش برگشت. بعدش آنی‌کوشکا که همان‌جور بدون ریش مانده بود برگشت، با ایوان تامیلین و یاکوف نعل‌اسبیِ توپ‌چی و به‌دنبال آن‌ها مارتین شامیل و ایوان آلکسه‌ویچ و زاخار کارالی‌یف و بارشچوف نردبان دزدها، که همه‌شان را تو بِربیابان به‌امان خدا رها کرده بودند. و در دسامبر، یک هفته بعد از دسته‌ی قزاق‌های هنگ دوازدهم ـ یعنی میشکا کاشه‌وی و پراخور زی‌کوف و آندره‌ی کاشولین، پسرکاشولین پیره، و یه‌پی‌فان ماک‌سایف Yepifân Mâksâyef و یگور سینیلین Yegor Sinilin ـ سروکله‌ی میتکاکارشونوف پیدا شد که هیچ‌کی چشم به‌راه‌اش نبود.

فدوت بادافسکوف که ریخت و قیافه‌ی کالموک‌ها را داشت سوار اسب سوسنیِ بسیار زیبایی که از یک صاحبمنصب اتریشی به‌غنیمت گرفته بود یک راست از وارونژ آمد که در آن‌جا از هنگ‌اش جدا شده بود و تا مدت‌ها نقل می‌کرد که چه‌جور توانسته به‌اتکای فرزیِ اسب‌اش زیر چشم واحدهای گارد سرخ بزند از وسط دهات ایالت وارونژ که از انقلاب زیرو زبر شده واسه خودش راه واکند.

مرکولوف و پترو مه‌له‌خوف و نیکالای کاشه‌وی که در کامنس‌کایا از هنگ بالشویک شده‌ی بیست‌وهفتم جدا شده بودند بعد از فدوت بادافسکوف آمدند. از زبان همین‌ها بود که اهالیِ خوتور شنیدند گریگوری مه‌له‌خوف که این اواخر در هنگ دوم ذخیره خدمت می‌کرد بالشویک شده و تو کامنس‌کایا مانده، یا ماکسیم گری‌یازنوف M.Griyâznof، اسب‌دزد سابق که تو هنگ بیست‌وهفتم عالم را به‌مراد دل‌اش می‌دید، حالا که دوره‌ی آشوب و خرتوخری است به‌امید یک زنده‌گیِ بی‌سر خر رفته طرف بالشویک‌ها. می‌گفتند ماکسیم اسبی گیر آورده که نه در زشتی نظیری دارد نه در چابکی و تر و فرزی وحشیانه‌اش لنگه‌یی. و باز در خبر بود که این اسب از موقع تولد یک نوار موی نقره‌یی دارد که تو پشت‌اش از سر تا دُم کشیده شده. پاهاش کوتاه اما طول قامت‌اش دراز است و موهایش به‌سرخیِ بعض گاوها است. راجع به‌گریگوری چیز زیادی نمی‌گفتند، چون راست‌اش کسی خوش نداشت حرف او را بزند. همه می‌دانستند که راهِ گریگوری و راهِ خوتور از هم جدا است اما کسی نمی‌خواست بداند این دو راه جایی به‌هم می رسد یا نه.

بنه‌گاه‌هایی که مردهاشان برمی‌گشتند غرق سرور و شادی می‌شد: چه آن مردها صاحب و ارباب خانه می‌بودند چه اهل خانه به‌هر دلیلی چشم به‌راه‌شان می‌داشتند. اما رنج و شادی این دو گروه با یک‌دیگر قابل مقایسه نبود. خیلی از قزاق‌ها که رقم‌شان به‌حساب نیامده بود تو میدان‌های جنگ گالیسی و بوکاوین Bukâvin و پروس شرقی و کوه‌های کارپات و رومانی به‌هیأت جنازه‌هایی به‌خود رها شده بودند که توپ‌ها ناقوس مرگ‌شان را می‌کوبیدند. پشته‌های بلند گورهای دسته‌جمعی از علف هرز فرو پوشیده می‌شد تا از این باران تا آن باران نشست بیش‌تری بکند و با بوران برف یک‌سر ناپدید بشود. هر قدر هم که زن‌های قزاق سر برهنه به‌کوچه‌ها بروند و دست روی چشم بگذارند انتظار بازگشت مردان عزیز کرده‌شان به‌پایان نمی‌رسد. هر چه هم از چشم‌های متورم بی‌نورشان اشک بریزند محنت از جان‌شان شسته نمی‌شود. هر قدر هم در مراسم سال و خیرات و مبرات بنالند باد غربی ناله‌شان را به‌گالیسی و

پروس شرقی و پشته‌های نشست‌کرده‌ی گورهای دسته‌جمعی نمی‌رساند...

علف گور را محو می‌کند، زمان درد را. باد رد پای رفته‌گان را می‌لیسد، زمان محنت خونچکان و خاطره‌ی دردبار زنانی را که مردهای محبوب‌شان را دیگربار ندیدند و دیگر هیچ‌گاه باز نمی بینند. چرا که زنده‌گی آدمی فصل بس‌کوتاهی است و یک وجب سبزه‌یی که به ما می‌دهند تا از فرازش بگذریم سخت تنگ.

زن پراخور شامیل که می‌دید برادرشوهر از دست رفته‌اش مارتین، زن آبستن‌اش را ناز می‌کند و قربان صدقه‌ی بچه‌هایش می‌رود و به‌شان چیز میز می‌دهد سرش را به‌زمین سخت می‌کوبید و خاک فشرده را گاز می‌گرفت. زمین را مشت می‌زد و به‌حال تشنج می‌خزید و بچه‌های قدونیم‌قدش که بره‌وار کنارش کز کرده بودند از دیدن چشم‌های وحشت‌زده‌ی مادرشان بنا می‌کردند زوزه کشیدن.

یخه‌ی آخرین پیرهن‌ات را به‌تن‌ات جر بده، زن شوربخت! موهات را که زنده‌گیِ سخت بی‌شور و نشاط فرو ریخته، بکن! لب‌های جویده‌ات را غرقه‌ی خون کن! دست‌هایت را که کار بی‌حساب از ریخت انداخته در هم بپیچ و تو درگاهِ خانه‌ی خالی‌ات به‌خاک درغلت! خانه‌ات دیگر صاحب ندارد، خودت دیگر شوهر نداری، بچه‌هایت دیگر پدر ندارند. یادت باشد که دیگر نه کسی دستی به‌سوروی تو می‌کشد نه به‌گل‌وگوش یتیم‌مانده‌هایت. هیچ‌کس از کار خردکننده و فقر مرگبار نجات‌ات نمی‌دهد. شب که خرد و خراب از کار از پا درآمده‌ای هیچ‌کس سرت را به‌سینه نمی‌فشارد. هیچ‌کس مثل آن وقت‌های اوبت نمی‌گوید: «بی‌خود خون خودت را کثیف نکن آنیس‌کا Âniskâ، روزی از این وضع در می‌آییم.» ـ دیگر شوهری گیرت نمی‌آید چون کار و گشنه‌گی و بچه‌داری تو را خشکانده زشت و بی‌ریخت‌ات کرده است. بچه‌های اَن‌دماغوی نیمه‌عریان‌ات پدری بالا سرشان نخواهند دید. تو خودت تنها باید نفس‌زنان جان بکنی زمین را شخم بزنی پنجه بکشی گندم را از پشت ماشین درو پایین بریزی بار ارابه کنی بافه‌های سنگین را نوک چنگک برداری و حس کنی یکهو زیرشکم‌ات چیزی صدایی کرد و بعد، با خونی که ازت می‌رود لای‌جل و جندره‌هات از درد به‌خودت بپیچی.

مادر آلکسه‌ی بش‌نیاک که پیرهن کهنه‌های پسرش را بغچه می‌کرد زار می‌زد. اشک تلخی که می‌ریخت تمامی نداشت. همه‌ی قوه و قدرتی را که داشت برای نفس‌کشیدن به‌کار می‌برد اما فقط آخرین پیرهن پسرش که میشکا کاشه‌وی برایش

آورده بود بوی عرق تن آلکسه‌ی را تو درز و دورز خودش حفظ کرده بود. پیره‌زن سرش را آن تو فرو می‌برد و همه‌ی وجودش به‌لرزه می‌افتاد. شیون می‌کرد و اشک‌هایش رو چلوار چرک پیرهن نقش‌های تو به‌تو می‌انداخت.

خانواده‌های مانیتس‌کوف وآفونکا اوزه‌روف و یولانتی کالینین و لی‌خاوی‌دوف و یرماکوف و... چند تا دیگر از خانواده‌ها داغ یتیمی خورده بودند؟ـ فقط یک استپان آستاخوف بود که نه کسی به‌حال‌اش اشکی ریخت نه اصلا کسی ازش یادی کرد. خانه‌ی نیمه‌ویران‌اش با در و پنجره‌ی تخته‌کوب که حتا تابستان هم نور نمی‌گرفت خالی افتاده بود. آکسینیا تو یاگودنویه زنده‌گی می‌کرد. نه کسی تو خوتور راجع به‌اش حرفی می‌زد نه خودش تو خوتور آفتابی می‌شد. می‌شود فکر کرد که به این کار علاقه‌یی هم نداشت.

قزاق‌های استانیتساهای بالادست ناحیه‌ی دونتس دسته‌دسته از خوتورها روانه‌ی خانه‌هاشان بودند. دیگر تو ماه دسامبر مردهای استانیتسای ویوشنس‌کایا تقریباً همه برگشته بودند.

همین‌جور شب و روز سوار پشت سوار بود که تو دسته‌های ده تا چهل نفره از تاتارسکی به‌طرف ساحل چپ دن می‌رفت. پیره‌مردها از خانه می‌زدند بیرون می‌پرسیدند:ـ مال کجایید، نظامی‌ها؟

ـ مالِ چورنایا رچکا Cornâyâ Reckâ .

ـ مالِ زی‌موونایا Zimovnâyâ .

ـ مالِ دوب‌روفکا.

ـ ره‌شه‌توفسکی Rešetofski .

ـ دودارف‌کا.

ـ گاراخوفکا Gârâxofkâ .

ـ آلی‌موفکا Âlimofkâ .

پیره‌مردها رو اصل بدذاتی می‌پرسیدند:ـ یعنی دیگر هرچی جنگیده‌اید بس‌تان است؟

بعض‌شان با قیافه‌ی جدی و آرام لب‌خندزنان جواب می‌دادند:ـ ما سهم خودمان را دادیم بابابزرگ، آره، تا همین‌جا بس است.

ـ به‌قدر خودمان بدبختی کشیدیم، آره، حالا به‌سلامتی داریم برمی‌گردیم خراب

شده‌مان.

بعضی دیگر که شرورتر و تلخ‌تر بودند هرچه فحش و بد و رَد تو چنته داشتند خالی می‌کردند و می‌گفتند:ـ خودت برو بچش پیری، تا مجبور بشوی دم‌ات را بکشی لای پاهات فلنگ را ببندی.

ـ چی را می‌خواهی بدانی؟ به‌تو چه اصلا؟

ـ شما این‌وری‌ها هم واقعا پرچانه تشریف‌دارید ها!

بذرهای جنگ داخلی آخرهای پاییز دور و بر نوواچرکاسک جوانه زد اما استانیتساها و خوتورهای دن علیا مثل گورستان آرام بود. با وجود این تو بنه‌گاه‌ها بگومگوهای خانواده‌گیِ بی‌سرو صدایی در جریان بود که گاه ناگهان رو می‌شد: پیره‌مردها با از جنگ برگشته‌ها نمی‌پریدند.

از این جنگی که داشت تو نوواچرکاسک، نزدیک مرکز منطقه‌ی نظامی دن به‌بار می‌نشست هنوز فقط حرف‌اش بود. جماعت میان گرایش‌های تازه‌ی سیاسی سرگردان بودند. یک چیزهایی می‌شنیدند و، خب دیگر: گوش‌ها را تیز می‌کردند ببینند قضیه چیست.

زنده‌گی تا وسط‌های ماه ژانویه تو تاتارسکی آرام گذشت. از جنگ‌برگشته‌ها تنگ دل زن‌هاشان خسته‌گی در می‌کردند، آبی زیر پوست‌شان می‌رفت و به‌خواب هم نمی‌دیدند پشت در خانه‌شان شوربختی‌هایی به‌کمین‌شان نشسته باشد که صد رحمت به‌تلخی آن‌چه تو میدان‌های جنگ سرشان آمده!

۲

در ژانویه ۱۹۱۷ گریگوری مه‌له‌خوف به‌علت رشادت‌هایی که تو جبهه از خودش بروز داده بود درجه‌ی معین‌نایبی گرفته بود و تو هنگ‌دوم ذخیره شده بود رییس جوخه.

اولِ پاییز به‌دمبال سینه‌پهلویی که کرد مرخصی‌اش دادند آمد یک ماه‌ونیمی تو خانه ماند حال‌اش که خوب شد به‌کمیسیون پزشکیِ ناحیه رجوع کرد و برش گرداندند به‌هنگ‌اش. بعد از انقلاب اکتبر فرماندهیِ یک اسواران را به‌اش دادند. تغییرات کلی‌یی

را که بر اثر حوادث گوناگون و تحت تأثیر روابط‌اش بـا یکـی از صـاحبمنصب‌های هنگ‌اش نایب یفیم ایزوارین Yefim Izvârin در او پیدا شد می‌شود مربوط به‌همین دوره دانست.

با ایزوارین درست همان روزی آشنا شد که از مرخصی برگشته بود و بعد از آن دیگر چه تو ساعات خدمت و چه خارج از خدمت مدام او را می‌دید و بی‌این‌که خودش متوجه باشد تحت تأثیرش قرار می‌گرفت.

یـفیم ایـزوارین پسر قـزاق مـایه‌تیله‌داری از اسـتانیتسای گـوندارو‌فسکـایا Gundârofskâyâ بود. تو مدرسه‌ی نظام نوواچرکاسک تحصیل کرده بود و بعد فرستاده بودندش جبهه، به‌هنگ دهم قزاق دن. یک سالی آن‌جا خـدمت کـرده بـود و بـه‌قول خودش توانسته بود «یک صلیب سن‌ژرژ صاحبمنصبی با سینه‌اش دریافت کند چهارده پارچه نارنجک با همه اعضای شریف و ناشریف تـن‌اش». و دست آخـر هـم بـرای تکمیل دوره‌ی کوتاه خدمت‌اش به‌ذخیره‌ی هنگ دوم افتاده بود.

مردی بود با استعدادهای استثنایی و بی‌بگومگو صاحب قریحه. تحصیلات‌اش از حد متوسط صاحبمنصب‌های قزاق خیلی بیش‌تر بود و از اصل خودمختاریِ قزاق‌ها هم با جان و دل طرف‌داری می‌کرد. انقلاب اکتبر حسابی جوش‌اش آورده به‌اش امکان داده بود خودش را نشان بدهد. با محافل قزاق‌های تجزیه‌طلب راه پیدا کـرده بـود و به‌نیت استقرار مجدد حکومتی که پیش از تسلط استبداد در دن وجود داشت در نهایت مهارت برای خودمختاریِ کامل منطقه‌ی نظامیِ دن تبلیغ می‌کرد. اطلاعات تاریخی‌اش ستایش‌انگیز بود. علی‌رغم سر پرشورش فکر روشن و سنجیده‌یی داشت. از آن آزادیِ دل‌انگیزی که بعدها در دن محبوب به‌وجود می‌آمد پرده‌های شورانگیزی می‌ساخت و از آن آزادیِ خالصی سخن می‌گفت که استقرار حاکـمیت مـجلس عـالی مـنطقه‌یی[1] به‌ارمغان می‌آورد، هنگامی که دیگر از روس‌ها حتا یک نفر هم تو منطقه باقی نمانده باشد: هنگامی که خلق قزاق با استقرار پست‌های دیده‌بانی تو مرزهای حکومت خود بدون آن‌که ناچار باشد کلاه از سر بردارد از موضع تساویِ کامل حقوقی با اوکراین و روسیه‌ی کبیر به‌گفت‌وگو بنشیند و با آن‌ها به‌تجارت و دادوسـتد بـپردازد. مـخاطب ایزوارین قزاق‌های ساده و صاحبمنصب‌های کم‌سواد بودند.

گریگوری به‌این ترتیب بود که تحت‌تأثیر او قرار گرفت.

---

۱. منظور مجلس شورای قزاق است برای منطقه‌ی نظامیِ دن که به‌روسی کروگ Krug خوانده می‌شد.

اوایل باهم بحث‌های داغی داشتند. گریگوریِ کم‌مایه از پس حریف برنمی‌آمد و ایزوارین به‌آسانی تو جدال‌های لفظی برنده می‌شد. معمولاً یک گوشه‌ی سربازخانه را برای بحث انتخاب می‌کردند نفرات دورشان جمع می‌شدند و شاهین هواداری‌شان هم مدام مایل به‌طرف کفه‌ی ایزوارین بود. با دلایلی که می‌آورد احترام‌شان را جلب می‌کرد و با ترسیم خطوطی از استقلال آینده جانانه‌ترین و پنهانی‌ترین احساسات بیش‌تر قزاق‌های مرفه دن سفلا را تحریک می‌کرد.

گریگوری می‌پرسید:ـ آخر ما که جز گندم هیچی نداریم چه‌جوری می‌توانیم چرخ زنده‌گی‌مان را بی‌روس‌ها بچرخانیم؟

ایزوارین سر صبر توضیح می‌داد:ـ من وجود منطقه‌ی دن را به‌طور مستقل و جداگانه درنظر نمی‌گیرم که: تو چارچوب یک اجتماع و یک اتحاد قرارش می‌دهم. یک فدراسیون با کوبان وته‌رک و قفقاز... مثلاً قفقار از لحاظ مواد معدنی خیلی غنی است. همه‌چیز توش گیرمان می‌آید.

ـ زغال چی؟

ـ حوزه‌ی دونتس که زیردست‌مان است.

ـ اما آخر دونتس که مال روسیه است.

ـ همین‌اش که آن‌جا مال کیست و رو زمین کیست جای حرف دارد. اما حتاً اگر حوزه‌ی دونتس را هم بگذاریم واسه روسیه، باز چیز زیادی از دست نمی‌دهیم. ببین: پایه‌ی اتحاد فدراتیف ما به‌دوش صنعت که نیست: ما طبیعتاً یک مملکت کشاورزی هستیم. پس واسه گرداندن چرخ کارخانجات کوچک‌مان می‌توانیم هرقدر بخواهیم از روسیه زغال بخریم. تازه زغال تنها هم نیست، خیلی چیزهای دیگر هم هست که ناچاریم از روس‌ها بخریم: چوب و تولیدات صنعتی و باقیِ چیزها. عوض‌اش نفت و گندم به‌شان می‌دهیم.

ـ پس نفع‌اش چیه که بی‌خود از آن‌ها جدا بشویم؟

ـ یک نفع مستقیم دارد و آن این است که اولاً خودمان را از قیمومیت سیاسی آن‌ها خلاص می‌کنیم و حکومت خاص خودمان را که تزارهای روسیه از بین بردند علم می‌کنیم و همه‌ی اجنبی‌ها را می‌ریزیم بیرون، و در ثانی با وارد کردن ماشین‌آلات از خارج ظرف ده سال اقتصادمان را به‌سطحی می‌رسانیم که ده برابر ثروتمندتر از حالا بشویم. این زمین مال ما است. خون اجداد ما سیراب‌اش کرده و استخوان اجداد ما کودش داده. چهارصدسال است که زیر بار ظلم روس‌ها جای این که به‌فکر بدبختیِ

خودمان باشیم منافع آن‌ها را حفظ کرده‌ایم. ما به‌دریا راه داریم، صاحب قوی‌ترین و کارآمدترین قدرت نظامی می‌شویم و آن‌وقت دیگر اوکراین که هیچ، پدر جد روسیه هم جرأت نمی‌کند به‌استقلال ما نگاه چپ بیندازد.

ایزوارین با قد متوسط رعنا و شانه‌های پهن‌اش یک قزاق نمونه بود: موهای تاب‌دارش به‌زردیِ جو نارس می‌زد. صورت‌اش سبزه بود و پیشانی‌اش حالتی گریزان داشت. آفتاب‌سوخته‌گی‌اش فقط گونه‌ها را محدود می‌کرد و تو مرز ابروها متوقف می‌شد. صدای زنگ‌دارش بلند و رام بود و حرف که می‌زد عادت داشت ابروی چپ را به‌شکل زاویه‌ی تندی بشکند و دماغ کوچک خمیده‌اش را به‌وضعی که خاص خودش بود حرکت بدهد. جوری که انگار مدام داشت چیزی را بو می‌کرد. رفتار نیرومند و اعتماد به خویشتن‌داری‌اش و نگاه میشیِ صادق‌اش از باقیِ صاحبمنصب‌های هنگ متمایزش می‌کرد. قزاق‌ها حرمتی را که به‌او می‌گذاشتند قایم نمی‌کردند. حرمتی که حتا رو دست حرمت سرهنگ می‌زد.

با گریگوری بحث‌های دور و درازی داشت. گریگوری دوباره زمینی را که کمی پیش از آن توانسته بود زیرپای خودش محکم کند متزلزل می‌دید و از نو دچار همان احساسی شده بود که یک وقتی در مسکو تو درمانگاهِ چشم‌پزشکیِ دکتر اسنه‌گیری‌یوف از گفت‌وگوی با گارانژا به‌اش دست داده بود.

کمی بعد از انقلاب اکتبر، به‌تحریک تضادهایی که زیرپاش را سست کرده بود، ایزوارین را با احتیاط تمام درمورد بالشویک‌ها به‌باد سوآل گرفت و چنین گفت‌وگوهایی بین‌شان رد و بدل شد:

ـ بگو ببینم یفیم ایوانیچ، به‌عقیده‌ی تو دلایل بالشویک‌ها درست است یا نه؟

ایزوارین ابرو را شکست دماغ را چین مضحکی داد و پوفی افتاد به‌خنده:

ـ دلایل‌شان؟ هاه‌هاه‌هاه!... عزیزم انگار تو تازه به‌دنیا آمده‌ای... بالشویک‌ها نقشه‌های خودشان را دارند، چشم‌اندازها و امیدواری‌های خودشان را دارند. آن‌ها از نظر خودشان ذی‌حق‌اند ما از نظر خودمان. درست به‌اسم حزب‌شان دقت کرده‌ای؟ اسم‌اش هست: حزب «کارگریِ» سوسیال دمکرات روسیه. خوب به این کلمه‌ی «کار/گری» دقت‌کن: «حزب کارگری!» ـ اما هر چند اصل عمده‌ی امروز و فرداشان همان طبقه‌ی کارگر است عجالتا یک درِ باغ سبز نشان دهقان‌ها می‌دهند یک در باغ سبز هم نشان قزاق‌ها... خوب حواس‌ات را جمع‌کن‌ها: بالشویک‌ها واسه کارگرجماعت نجات

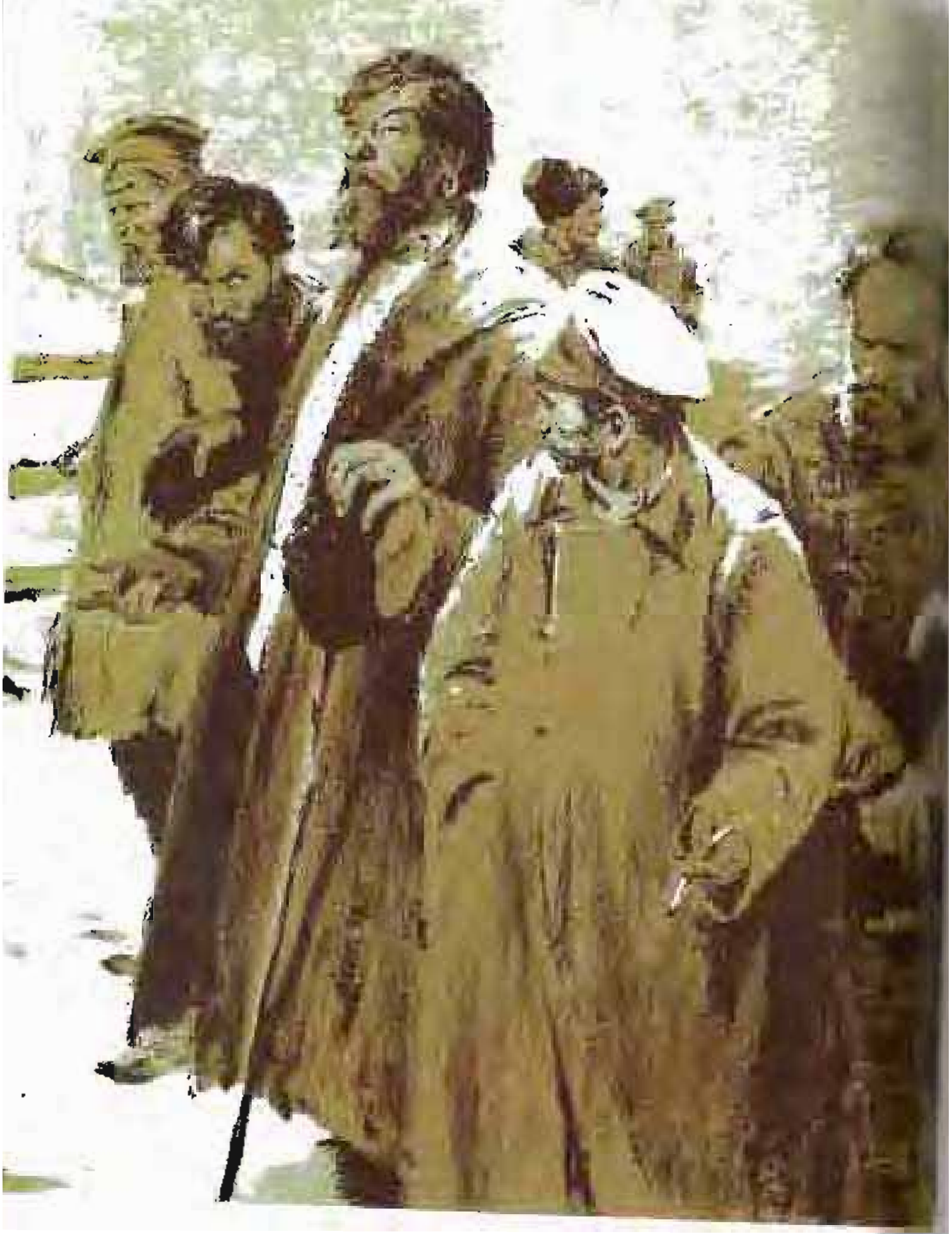
واقعی‌اند، اما واسه دهقان‌جماعت چی هستند؟ یک برده‌گیِ جدید و شاید از آن هم بدتر.ـ نمی‌شود در آن واحد هم نجات‌دهنده‌ی جان گوسفند مظلوم بی‌نوا بود هم نجات‌دهنده‌ی منافع چوب‌دار ظالم. می‌شود؟ـ پس آن «برابری» را بگذار درِ کوزه: همچین چیزی تو زنده‌گی وجود ندارد، خودت را گول نزن: برد بالشویک‌ها برد کارگرها است و باخت دیگران. اگر سلطنت برگردد، واسه ملاک‌ها و هم‌بالکی‌هاشان خوب می‌شود واسه دیگران بد. ما، نه آن‌ها را می‌خواهیم نه این‌ها را. ما حکومتی می‌خواهیم که از خودمان باشد، و پیش از هر چیزِ دیگر می‌خواهیم شر هر جور قیم و آقا بالاسری از سرمان کنده بشود: خواه کارتیلوف باشد خواه کرنسکی باشد خواه لنین. ما تو خانه‌مان به‌هیچ‌کدام این‌ها احتیاجی نداریم. خدا ما را از شر دوستان عزیز بی‌جهت‌مان حفظ کند! اصلاً موضوع چیز دیگری است: ما درد دیگری داریم آن‌ها دوای دیگری به‌ما می‌دهند. ما نه کارخانه و صنعت داریم که کارگر و مشکلات کارگری داشته باشیم نه از بابت زمین و این حرف‌ها دچار مشکلی هستیم. سرمان چه دردی دارد که دست‌مال بخواهد؟ دشمن ما خود این‌ها هستند. و چون خودمان، هم دردمان را بهتر می‌شناسیم و هم خودمان به‌تنهایی خیلی خیلی بهتر می‌توانیم حساب دشمنان‌مان را برسیم، شریک و کومک و دایه‌ی مهربان‌تر از مادر لازم نداریم!

ـ اما آخر اغلب قزاق‌ها طرف بالشویک‌ها را دارند. می‌دانی؟

ـ گریشاجان، عزیزم، باید این را تو مخات فرو کنی. عمده این است که: «عجالتا» هم دهقان‌ها باید یک‌تکه از راه را با بالشویک‌ها بروند، هم قزاق‌ها. می‌دانی چرا؟

ـ چرا؟

ـ چون... (دماغ‌اش را تکان داد و گِردِ گِردِش کرد و با خنده گفت:) چون که بالشویک‌ها خواهان صلح‌اند و، قزاق و دهقان، جنگ به‌این‌جاشان رسیده. (با کف دست ضربه‌ی پر صدایی به‌گلوی سبزه‌ی پرعضله‌اش زد ابرو را پایین آورد و صدا را بالا برد که:) اگر قزاق‌ها سنگ بالشویسم را به‌سینه می‌زنند و با بالشویک‌ها راه می‌روند دلیل‌اش این است. اما به‌محض این که جنگ تمام بشود و حضرات بالشویک‌ها چنگول‌ها را به‌طرف زمین‌های قزاقی دراز کنند راه خلق قزاق از راه آن‌ها جدا می‌شود. این نه ردخور دارد نه از نظر تاریخی قابل اجتناب است. میان شیوه‌ی امروزیِ زنده‌گیِ قزاق‌ها و سوسیالیسم که ناهاریازارِ انقلاب بالشویکی است پرتگاهی هست که قابل عبور نیست.



گریگوری زیرلب با صدای خفه گفت:ـ باید بگویم که مطلقاً سـر درنمی‌آورم... پدرم درمی‌آید تا بفهمم... درست مثل این است که تو بوران برف وسط صحرا راه گـم کرده‌ام.

ـ این‌جوری نتوانی راه به‌جایی ببری هم، خود زنده‌گی مجبورت می‌کند... وقتی می‌گویم مجبورت می‌کند منظورم این است که می‌زند پس کله‌ات که یا بروی آن‌طرف یا بمانی این‌طرف. وقتی هم رفتی و دیدی انتخاب‌ات غلط از آب درآمده ناچار جای درست را تشخیص می‌دهی...

ـ منتها، تا آن وقت...

ـ نشین‌ات از خسته‌گی زده بیرون، پدرت آمده پیش چشم‌ات!

تاریخ این گفت‌وگو اواخر ماه اکتبر بود.

ماه بعد گریگوری تصادفاً به‌قزاق دیگری برخورد که می‌بایست تو تاریخ انقلاب در دن نقش عمده‌یی بازی کند. آن قزاق فیودور پادتیال‌کوف Fyodor Pâdtiyâlkof بود، و گریگوری دوباره پس از مختصر دودلی برگشت سرِ همان افکارِ سابق‌اش.

آن روز از ظهر باران ریزی می‌بارید. طرف‌های غروب هوا باز شد و گریگوری تصمیم گرفت سری به‌هم‌خوتورش درازدوف Drâzdof بزند که وکیل راست بود و تـو هنگِ بیست‌وهشتم خدمت می‌کرد. رُبع ساعت بعد جلو خانه‌ی درازدوف چکمه‌ها را پاک کرد و در زد. درازدوف تو اتاق‌اش که گیاه‌های چرب بی‌ارزشی جلو دست‌وپا را می‌گرفت و میز و صندلی‌هاش از کهنه‌گی زار می‌زد تنها نبود: قزاق گت‌وگنده‌ی پهلوان هیبتی با سردوشیِ معین‌نایبیِ توپ‌خانه‌ی گارد که قوز کرده بود و با تنکه‌ی دبیت سیاه پشت به‌پنجره لب تخت سفریِ صاحب‌خانه نشسته بود پاها را باز گذاشته لنگ‌ها را دراز کرده بود و دست‌های تپلیِ پهن پوشیده از پشم‌های قرمزش را گذاشـته بـود رو زانوهای گردش. پیرهن سربازیِ زیادی تنگی که کـمرش را قـالب گـرفته بـود زیـر بغل‌هاش چین برداشته بود و رو سینه‌ی پهن‌اش کش می‌آمد. گردن کوتاه سرخ‌اش را به‌صدای در برگرداند نگاه سردی خیرگریگوری کرد و برق یخ‌زده‌ی چشم‌هاش پشت پلک‌های پف کرده تو شکاف تنگ و اریب حدقه‌هاش پنهان شد.

ـ به‌هم معرفی‌تان کنم گریشا: این پادتیال‌کوف است. اهل اوست ـ خوپرس‌کایا است و، همچین بفهمی نفهمی همسایه‌ایم.

در سکوت بـاهم دست دادنـد. گـریگوری گـرفت نشست و لب‌خـندزنان بـه صاحب‌خانه گفت: ـ کف اتاق‌ات را کثیف کردم. به‌ام غُر نمی‌زنی؟

ـ غصه‌اش را نخور، زن صاحب‌خانه پاک‌اش می‌کند... چایی می‌خوری؟

درازدوف که مثل مارماهی تر و فرز بود با انگشت‌های دودسیگاریِ زرد رو سماور زد و به‌حال تأسف گفت:ـ گیرم باید سرد سرد بخوری‌اش.

ـ زحمت نکش، میل ندارم.

گریگوری سیگاری تعارف پادتیال‌کوف کرد، که هرچه زور زد با انگشت‌های کلفت قرمزش یکی از آن لوله‌های باریک و سفید تنگ هم چیده را بردارد نتوانست، و دست‌آخر در حالی‌که از خجالت سرخ شده بود گفت:ـ های ناکس! نمی‌شود گرفت‌اش...

بالاخره یکی از سیگارها را رو در قوتی غل‌داد و چشم‌هایش را که خنده پُر چین‌تر و تنگ‌ترش کرده بود به‌گریگوری انداخت. گریگوری که از رفتار راحت او خوش‌اش آمده‌بود پرسید:ـ مال کدام خوتورید؟

پادتیال‌کوف با علاقه گفت:ـ اصل‌ام مال کروتوفسکی Krutofski است و همان‌جا هم بزرگ شده‌ام اما اواخر تو اوست‌ـکالی‌نوفسکی Ust-Kâlinofski زنده‌گی می‌کردم. کروتوفسکی می‌دانید کجا است؟ اسم‌اش که لابد به‌گوش‌ات خورده. تقریباً هم‌مرز یلانس‌کایا است. پله‌شاکوفسکی Plešâkofski را بلدی؟ خب، پشت‌اش می‌رسی به مات‌وه‌یف Mâtveyef و همان پهلو تیوکاونوفسکی Tyukâvnofski است که یک بخش از استانیتسای ما حساب می‌شود... خب، بعد از آن، دیگر خوتورهایی است که من توش دنیا آمده‌ام: کروتوفسکیِ بالا و کروتوفسکیِ پایین.

تمام مدتی که باهم اختلاط می‌کردند گاهی به‌گریگوری تو می‌گفت گاهی شما. خیلی راحت حرف می‌زد. حتا یک بار خودمانی‌تر شد و با دست سنگین‌اش تپوکی حواله‌ی شانه‌ی گریگوری کرد. سبیل‌اش که به‌دقت تاب‌شان داده بود رو صورت طبق‌وارِ مختصر آبله‌گون‌اش برق می‌زد. موهایش که آب‌زده خوابانده بود دم‌گوش‌های کوچک‌اش پف کرده طرف چپ سرش کمی تاب برداشته بود. گذشته از چشم‌ها و دماغ کوفته‌یی‌اش قیافه‌ی خوش‌آیندی داشت. چشم‌هاش تو نظر اول چیز فوق‌العاده‌یی نداشت اما خوب که گریگوری نگاه‌شان کرد حس کرد مثل سرب روش سنگینی می‌کند. ریز و گرد مثل ساچمه تو شکاف تنگ پلک‌ها انگار از پشت مژغل‌های حصاری می‌درخشید تا نگاه طرف را مجبور به‌پایین افتادن کند، و قادر بود با لجاجت سنگینی مدت‌ها تو یک نقطه‌ی چشم آدم خیره بماند.

گریگوری که با کنج‌کاوی تو نخ‌اش رفته بود متوجه شد که پادتیال‌کوف تقریباً

هیچ مژه نمی‌زند. تو گفت‌وگو نگاه غم‌زده‌اش را به‌متکلم می‌دوزد وقتی هم که خودش حرف می‌زند چشم‌هایش مدام روی چیزها حرکت می‌کند اما مژه‌های کوتاه‌اش که انگار از آفتاب سوخته همان‌جور ثابت آویزان می‌ماند فقط دیر به‌دیر پلک‌های پف کرده‌اش را می‌داد پایین که یکهو بازشان کند و شنونده‌ها را یکی‌یکی به‌نوبت با چشم‌های ساچمه‌یی‌اش هدف بگیرد.

گریگوری گفت:ـ دوره‌ی جالبی است بچه‌ها: جنگ که تمام بشود زنده‌گیِ تازه‌یی را شروع می‌کنیم. تو اوکراییِن رادا[1] را داریم، تو دن مجلس منطقه‌یی را!

پادتیال‌کوف حرف او را اصلاح کرد گفت:ـ بفرما «آتامان کاله‌دین» را!

ـ یکی است، چه‌فرق می‌کند؟

پادتیال‌کوف موافقت کرد گفت:ـ در واقع آره، فرقی هم ندارند.

گریگوری که با تکرار حرف‌های ایزوارین می‌خواست ببیند درازدوف و این بابای برهنه خوش‌حال توپ‌خانه‌ی گارد چه عکس‌العملی نشان می‌دهند گفت:ـ به‌ننه‌جان‌مان روسیه می‌گوییم شب‌ات به‌خیر دیگر، مادر! ما بعد از این دیگر حکومت و قوانین خودمان را خواهیم داشت. رو خاک قزاق، دیگر اوکراینی بی‌اوکراینی! بیرون! مرزهامان را می‌بندیم و، ورود ممنوع! مثل دوره‌های گذشته، مثل اجدادمان زنده‌گی خواهیم کرد... به‌عقیده‌ی من انقلاب اوضاع واحوال ما را روبه‌راه می‌کند. ها؟ تو چی فکر می‌کنی درازدوف؟

درازدوف به‌عجله لب‌خندی زد همه‌ی هیکل‌اش را حرکت داد و گفت:ـ البته خب، زمین تا آسمان فرق می‌کند. دهقان‌ها که امروزه روز مایه‌شان این‌قدر زیاد شده دیگر واسه ما قانون وضع نمی‌کنند. آتامان‌های انتصابی هم که تا حالا همه‌گی‌شان از دم آلمانی بودند ـ فون‌تاوبه fon Tavbe و فون‌گرابه fon Grabe و فون‌کوفت و زهرمار و باقیِ دارودسته‌ی مرده‌شور برده‌شان ـ و تا حالا مدام زمین‌ها را یک‌جا می‌دادند به‌ارباب‌های ارکان حربی، مگر نه؟، از این به‌بعد دیگر ارواح پدرشان آن ممه را لولو برد! حالا بعد از این دیگران هم می‌توانند یک نفسی بکشند ...

پادتیال‌کوف بی‌این‌که به‌کسی نگاه کند پرسید:ـ روسیه چی؟ زیربار می‌رود؟

---

۱. Râdâ یا رادایِ مرکزی که در ۱۷ مارس ۱۹۱۷ در کی‌یف Kief تشکیل شد و هشت ماه بعد، در ۲۰ نوامبر همان سال استقلال اوکراین و تشکیل جمهوریِ توده‌یی اوکراین را اعلام داشت. به‌مخالفت با رادا، نخستین کنگره‌ی پان اوکراینیست‌های شوراها در ۲۰ دسامبر همان سال در خارکوف Xârkof تشکیل شد و اوکراین را جمهوریِ شوروی نامید. این برخورد به‌جنگ داخلیِ اوکراین منجر شد که تا ۱۹۲۱ به‌طول انجامید.

گریگوری به‌اش اطمینان داد که:ـ خیال‌ات راحت باشد، ناچار است قبول کند.

ـ خب، این‌که دوباره شد همانی که بود: همان آش، حتا یک خرده هم آبکی شلکی‌تر.

ـ منظورت چیه؟

پادتیال‌کوف چشم‌های ساچمه‌یی‌اش را تندتر از معمول حرکت داد و نگاه سنگین‌اش را به‌گریگوری دوخت:ـ درست همین‌که گفتم. آتامان‌ها همان‌جور به‌ریش کارگرها خواهند خندید. توهم مثل سابق جلو حضرت اجل‌ها به‌حال خبردار وا می‌ایستی که با مشت مبارک‌شان دندان‌هات را بریزند تو شکم‌ات... واقعاً که! مُردم از خوشی!... بس‌که زنده‌گی محشر شده آدم دل‌اش می‌خواهد یک تخته سنگ ببندد گردن‌اش بپرد تو آب!

گریگوری پا شد چند قدم تو اتاق تنگ راه رفت و چند دفعه به‌زانوهای دور از هم پادتیال‌کوف خورد و بالاخره جلوش ایستاد ازش پرسید:ـ پس چی؟

ـ باید تا ته‌اش رفت.

ـ تا ته چی؟

ـ حالا که شروع شده نباید متوقف بماند. حالا که تزار و ضد انقلاب زمین‌خورده باید قدرت داده شود به‌دست ملت. باقی‌اش هرچه هست قصه‌ی بی‌بی گوزک است واسه سرگرم کردن بچه‌ها. آن‌وقت‌ها تزارها به‌مان ستم می‌کردند، حالا اگر دیگر تزاری در میان نیست دیگرانی جاش هستند: چنان له‌ولورده‌مان کنند که صدای گربه درآریم!

ـ پس به‌عقیده‌ی تو چه‌کار باید کرد پادتیال‌کوف؟

چشم‌های سنگین‌اش دوباره سرتاسر اتاق تنگ را طی کرد. انگار دنبال فضا می‌گشت:ـ یک قدرت توده‌یی... قدرت انتخابی... اگر خودمان را بیندازیم تو چنگ ژنرال‌ها باز سر همان خانه‌ی اولیم و جنگ، که لازم‌اش نداریم، روشاخ‌مان است. باید یک‌چنان قدرتی همه‌جا، نه فقط این‌جا تو روسیه بل‌که تو سرتاسر دنیا حاکم بشود که هیچ‌جا نگذارد مردم به‌چنگ ظلم و ستم بیفتند. نخواهد مردم بی‌خودی تو جنگ‌ها سگ‌کش بشوند. درد باید از ریشه علاج بشود وگرنه تمبان کهنه را هرچه هم پشت‌ورو کنی باز همان سوراخ‌ها مهمان‌ات است. (کف دست‌ها را به‌شدت رو زانوهاش کوبید و لب‌خندی زد که دندان‌های ریز تنگ‌درزش را بیرون انداخت.) باید گذشته را به‌یک هرش کوفت و روفت و جارو کرد و ریخت بیرون وگرنه پالانی

روگرده‌مان می‌گذارند از پالان تزارها قجری‌تر![1]

ـ خب، پس آن‌وقت کی حکومت کند؟

پادتیال‌کوف داد زد:ـ خودمان! (و به جمب‌وجوش افتاد.) خودمان مرده‌ایم مگر؟ خودمان قدرت را می‌گیریم تو دست‌مان و این می‌شود حکومت‌مان! همین‌قدر بس است یک‌خرده افسارمان را شل کنند تا ببینند چه‌جوری خودمان را از شر کاله‌دین جماعت خلاص می‌کنیم.

گریگوری جلو پنجره‌ی بخار گرفته ایستاد مدت درازی به‌کوچه و به‌بچه‌ها که سرگرم بازیِ پیچیده‌یی بودند، به‌بام‌های خیس خانه‌های روبه‌رو و به‌شاخه‌های خاکستریِ کم‌رنگ کبوده‌ی عریانی که از باغی کله کشیده بود نگاه کرد. دیگر از صحبت‌های درازدوف و پادتیال‌کوف چیزی نشنید. به‌زحمت می‌کوشید تو افکار درهم برهم‌اش خودش را پیدا کند عقیده‌یی گیر بیاورد و تصمیمی بگیرد.

ده دقیقه‌یی به‌همین حال ماند و با انگشت رو شیشه حروفی نقش کرد.

بیرون، بالای بام خانه‌ی کوتاهی آفتاب بی‌رنگ و جلای پیش از زمستان دودکنان می‌سوخت و فرو می‌رفت. به‌سرخیِ نموری در حال تعادل رو خط زنگ زده‌ی بام نشسته بود و آدم که نگاه‌اش می‌کرد ممکن بود به‌خودش بگوید الان است که تعادل‌اش را از دست بدهد غل بخورد از آن طرف بام بیفتد پایین. بادی که از سمت اوکراین یا لوگانسک می‌آمد برگ‌های زبر خشک باران‌خورده را تو باغ شهرداری می‌غلتاند، دم‌به‌دم شدیدتر می‌شد و بالای استانیتسا زنجیر پاره می‌کرد.

۳

نوواچرکاسک شده بود مرکز جاذبه‌ی همه‌ی فراری‌های انقلاب بالشویک. ژنرال‌های ارشد و سردمدارها و حاکمانِ سرنوشت قشون منهدم‌شده‌ی روسیه به‌امید پشتیبانیِ قزاق‌های مرتجع سرازیر شدند به‌طرف دن سفلا. حساب کرده بودند که می‌توانند حمله به‌روسیه‌ی شوروی را از این موضع استوار آغاز کنند.

روز دوم نوامبر ژنرال آلکسه‌یف همراه سلطان شاپ‌رون Šâpron به

---

۱. «پالان قجری» در این‌جا کنایه از هرگونه امتیازی است که منظور از بخشیدن‌اش تحمیق گیرنده‌ی آن باشد.

نوواچرکاسک رسید و بعد از گفت‌وگو با کاله‌دین مشغول سازمان دادن قوای داوطلب شد. استخوان‌بندیِ این اردوی داوطلب، گذشته از صاحبمنصب‌ها و شاگردهای مدرسه‌ی نظامی و افراد گردان‌های حمله و بچه‌محصل‌ها و سربازهای اخراجی‌یی که از شمال آمده بودند یک‌عده از خود قزاق‌ها را هم شامل می‌شد که از مخالف‌های فعال‌تر انقلاب به‌حساب می‌آمدند یا از جمع اراذل و اوباشی بودند که فقط پی ماجراجویی‌های پرملات‌تر می‌گشتند یا چشم‌شان فقط به‌مزدهای سنگین‌تری بود که حتا اگر با روبل کاغذیِ چاپ کرنسکی هم پرداخت می‌شد به‌حال‌شان فرقی نمی‌کرد.

ژنرال‌ها، دنیکین ولوکامسکی ومارکوف و یرده‌لی، تو آخرین روزهای نوامبر از راه رسیدند. اردوی آلکسه‌یف جخ تا این‌لحظه هزار نفری را بسیج کرده بود.

هفتم دسامبر سروکله‌ی کارنیلوف تو نوواچرکاسک پیدا شد. اسکورت ترکمن‌اش را به‌امید خدا ول کرده خودش را با لباس مبدل به‌مرزهای منطقه‌ی دن رسانده بود.

کاله‌دین که توانسته بود تقریباً همه‌ی هنگ‌های قزاق جبهه‌ی رومانی و جبهه‌ی اتریش و آلمان را به دن منتقل کند، آن‌ها را در طول راه‌آهن نوواچرکاسک ـچرت‌کاووCertkâvo ـ راستوف Râstof ـ تیخورتس‌کایا Tixoretskaya نشانده بود. اما قزاق‌ها که سه سال آزگار جنگ رس‌شان را کشیده بود با روحیه‌ی انقلابی از جبهه برگشته بودند و به‌جنگیدن با بالشویک‌ها چندان علاقه‌یی نشان نمی‌دادند. هنگ‌ها تقریباً ثلث نفرات معمولی سوارنظام را داشتند. هنگ‌های ۲۷ و ۴۴ و هنگ دومِ ذخیره که لطمه‌ی کم‌تری خورده بود تو استانیتسای کامنس‌کایا استقرار داده شده بود که بعد هنگ آتامانسکیِ گارد و هنگ قزاق گارد را هم از پتروگراد به آن‌جا منتقل کردند. هنگ‌های ۵۸ و۵۲ و۴۳ و۲۸ و۱۲و ۲۹ و۳۵ و۱۰ و۳۹ و۲۳ و۸ و۱۴: همچنین هنگ‌های توپخانه‌ی ۶ و ۳۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۳ که از جبهه برگشت داده شدند در استانیتساهای چرت‌کاوو و میل‌له‌راوو و لی‌خایا Lixâyâ و گلوبوکایا Glubokaya و زْوِه‌رِه‌وو Zverevo و منطقه‌ی معادن اتراق کردند. هنگ‌های قزاق نواحیِ خو پرواوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا مدتی تو ایستگاه‌های راه‌آهن فیلاناوو Filânâvo و اوریوپینس‌کایا Uryupinskâyâ و سب‌ریاکاوو Sebryâkâvo نمدی آفتاب کردند و بعد پخش‌وپلا شدند.

میل شدیدی قزاق‌ها را به‌طرف خانه‌هاشان می‌کشاند که هیچ قدرتی قادر نبود

جلواش را بگیرد. از تمام هنگ‌های دن فقط هنگ‌های ۱ و ۴ و ۱۴ تو پتروگراد مانده بود که ماندن آن‌ها هم چندان طولی نکشید.

کاله‌دین می‌کوشید بعض واحدها را که زیاد مورد اطمینان نبود منحل کند یا با گذاشتن آن‌ها میان واحدهای قرص‌تر به‌انزوا بکشد. اواخر نوامبر وقتی برای اولین مرتبه خواست چند گروه را به‌سرِ راستوفِ انقلابی بفرستد قزاق‌ها به آکسایس‌کایاAksâyskâyâ که رسیدند حاضر نشدند دورتر بروند و از همان‌جا برگشتند.

امر سرهم کردن واحدهایی از تکه‌پاره‌های واحدهای دیگر در سطحی وسیع، به‌نتایجی رسید و در ۲۷ نوامبر کاله‌دین در وضعی بود که با واحدهای محکم داوطلب‌ها و قرض گرفتن قوایی از آلکسه‌یف که تا این‌لحظه موفق شده بود چند گردانی تدارک ببیند دست به‌عملیاتی بزند.

در دوم دسامبر راستوف به‌دمبال حمله‌ی داوطلب‌ها سقوط کرد. بعد از رسیدن کارنیلوف، مرکز تشکیلات قشون داوطلب به‌آن‌جا منتقل شد و کاله‌دین تنها ماند. واحدهای قزاق را به‌مرزهای منطقه فرستاد و تا تزاریت‌سین Tzâritsin و مرز ایالت ساراتوف Sârâtof جلو رفت اما برای انجام وظایف فوری‌تری که مستلزم راه‌حل‌های سریع بود جز کار کشیدن از قسمت‌های متشکل از صاحبمنصب‌های چریک چاره‌یی نداشت و قدرت نظامی که روز به‌روز آب می‌رفت و ناتوان‌تر می‌شد فقط می‌توانست به‌همان‌ها اتکا کند.

دسته‌های تازه‌نفسی به‌سرکوب معدن‌چی‌های دونتس اعزام شد. سلطان چرنت‌سوف تو ناحیه‌ی ماکه‌یف‌کا Mâkeyefkâ که واحدهای منظم هنگ ۵۸ قزاق هم آن‌جا بود شهرتی به‌هم رساند. دسته‌های سه‌می‌له‌توف Semiletof و گره‌کوف Grekof و چند واحد دیگر هول‌هولکی تو نوواچرکاسک تشکیل شد. صاحبمنصب‌ها و چریک‌ها در شمال تو ناحیه‌ی خوپر، «اردوی استنکا رازین» را تشکیل دادند اما سه ستون گاردِ سُرخ به‌طرف ناحیه پیش‌روی می‌کرد و در خارکوف و وارونژ با احتمال حمله قوایی جمع می‌شد.

بالای دن ابرها انبوه‌تر می‌شد و آسمان را تاریک می‌کرد.
و بادهایی که از اوکراین آمد غرش توپ‌ها را هم‌راه آورد.

۴

ابرهای سفیدِ زردتاب و مَشک‌پستان کشتی‌وار بر فراز نوواچرکاسک می‌سرید. ابر نازکِ تاب برتابی شبیه قره‌کل درست بالای گمبد درخشان کلیسا بی‌حرکت تو آسمان آبی شناور بود و دمباله‌ی درازش که موجاموج پایین آمده بود جایی رو استانیتسای کری‌ویانس‌کایا Kriviyânskâyâ به‌رنگ نقره‌یی سوسنی در می‌آمد.

آفتابِ صبح بی‌رمق بود اما پنجره‌های قصر آتامان‌ها در پرتوش می‌درخشید. حلبیِ بام‌ها برق می‌زد و یرماکِ[1] مفرغی که تاج سیبری را در جهت شمال پیش می‌آورد هنوز از باران دی‌شب خیس بود.

یک جوخه قزاق پا پیاده از شیب کرش‌چنس‌کی Krešcenski بالا می‌آمد. آفتاب رو سرنیزه‌ی تفنگ‌ها بازی می‌کرد. سکوت بلورین صبح اگر از صدای پای تک و توکِ عابری یا تِلکّ‌وتِلکّر گاه‌گاهیِ رانه‌یی می‌شکست باری به‌زحمت از صدای قدم‌های نرم قزاق‌ها که تقریباً به‌گوش نمی‌رسید شکسته می‌شد.

تو یک‌چنین صبح‌گاهی بود که ایلیا بونچوک با قطار مسکو به نوواچرکاسک رسید. او که به‌پوشیدن لباس شخصی عادت نداشت و آن تو راحت نبود در حالی که بالاپوش پاییزه‌ی کهنه‌اش را مرتب می‌کرد از واگن آخری پیاده شد.

یک ژاندارم و دو دختربچه که از چیزی می‌خندیدند رو سکوی ایستگاه گردش می‌کردند. بونچوک به‌شهر رفت. چمدان ارزان‌قیمت‌اش را که از کهنه‌گی جای آباد نداشت زیر بغل گرفته بود. تو تمام راه تا آخر خیابان تقریباً به‌هیچ‌کس برنخورد. پس از نیم‌ساعتی که سرتاسر شهر را کجکی از پاشنه در کرد جلو خانه‌ی واریخته‌ی نیمه‌ویرانی ایستاد. از آخرین تعمیرش یک ابدیت می‌گذشت. دیدن‌اش حال آدم را می‌گرفت. زمان روش دست گذاشته بود و سنگینی‌اش باعث رمبیدن بام و خمیدن دیوارها و آویزان شدن کرکره‌یی‌ها شده بود. پنجره‌های کج و کوله‌اش به‌هیکل آدم‌های مفلوج می‌ماند. بونچوک نگاه متأثرش را رو بنا و حیاط کوچک گردش داد و با قدم‌های تند به‌طرف پله‌کان رفت.

یخ‌دان پرخرت‌و پرتی نصف عرض راهروِ تنگ را گرفته بود. زانوی چپ‌اش تو

---

۱. یرماک تی‌موفه‌یی‌یه‌ویچ Yermak Timofeiyevic فاتح سیبری. مرگ در ۱۵۸۴.

تاریکی به‌آن گرفت اما دردی حس نکرد. در را هل داد. اتاق کوچک کوتاه خالی بود. به‌اتاق بعدی رفت و چون کسی را ندید تو درگاهی ایستاد. از بوی خاص این‌خانه که سخت برایش آشنا بود سرش گیج رفت. همه چیز اتاق را از نظر گذراند: مجریِ سنگین شمایل‌ها را در گوشه‌ی صدر اتاق: تخت را و عسلی را، و بالای عسلی آینه‌ی پر از لَکّ و پَکّر کهنه‌گی را، عکس‌ها را، صندلی‌های قراضه‌ی حصیری را، چرخ خیاطی را، و رو پیش‌بخاری سماور از رنگ‌ورو افتاده را. بونچوک که قلب‌اش به‌تپش افتاده بود و مثل آدم در حالِ خفه‌گی نفس می‌کشید برگشت چمدان را انداخت و به‌آشپزخانه نگاه کرد. آتش‌دان سبزرنگ شکم قمبلی به‌همان حالت مهمان نوازیِ همیشه‌گی‌اش بود. گربه‌ی پیر سیاه‌سفیدی که چشم‌هاش عین آدمی‌زاد از کنج‌کاویِ هوش‌مندانه‌یی برق می‌زد از پشت پرده‌ی چیت نگاه‌اش می‌کرد: خانه از قرار معلوم آیند و روند زیادی نداشت. ظرف‌های ناشور روی میز ولو بود و کلاف نخ کرک و میل بافتنی‌های براقی که لنگه جوراب ناتمامی را از چهارسو نگه می‌داشت پای میز.

از هشت‌سال پیش هیچی عوض نشده بود. انگار بونچوک همین دیروز از خانه رفته بود.

پیره‌زن شکسته‌ی قوزولویی خمیده از بارِ مصایبی که از سر گذرانده بود ته حیاط از امبار آمد بیرون. بونچوک تو دل‌اش گفت: «مامان!... امکان ندارد!... یعنی خودش است؟»ـ کلاه‌اش را تو دست مچاله کرد و با لب‌های لرزان دوید طرف‌اش.

پیره‌زن بی‌این‌که از جایش حرکت کند دست‌اش را بالای ابروهای بی‌رنگ‌اش گذاشت و دل‌نگران پرسید:ـ پی چی می‌گردید؟ کسی را می‌خواهید؟

بونچوک با صدای خفه داد زد :ـ مامان!... مرا نشناختی؟

از این‌که دید پیره‌زن از صدای او مثل لطمه‌ی مشتی گیج خورد، سکندری رفت. حتماً خواسته بود خودش را به‌طرف او بیندازد و ضعف‌اش مانع شده بود. این بود که با لغلغه پا برمی‌داشت، مثل کسی که با باد در کلنجار باشد. داشت می‌افتاد که بونچوک گرفت‌اش و صورت کوچک پر از چین و چشم‌های تار از ترس و شادیِ دیوانه‌وارش را مُژک‌زنان غرق بوسه کرد.

پیره‌زن که می‌کوشید اگر کمر راست کند نتواند رو پاهای بی‌جان‌اش بایستد زمزمه می‌کرد:ـ ایلی‌یوشا، ایلی‌یوشن‌کا Iliyušenkâ[1] !... نشناختم‌ات پسرکم... خداجان،

---

۱. مخفف‌های مهرآمیز و مهرآمیزتر ایلیا.

از کجا می‌آیی؟

رفتند تو. اولین دقایق هیجانِ عمیق که طی شد بونچوک دوباره تو آن بالاپوش که قد شانه‌هایش نبود و زیر بغل‌اش را فشار می‌داد و نمی‌گذاشت بجمبد احساس عذاب کرد. درش آورد و سبک‌بار کنار میز نشست.

ـ خیال نمی‌کردم دیگر زنده ببینمات... بعد از این‌همه دوری... عزیز کوچولوی من! این‌جور که پهلوان شده‌ای و سن و سال به‌هم زده‌ای چه‌طور می‌توانستم بشناسمات؟

بونچوک لب‌خندزنان پرسید:ـ خب، تو خودت چه‌طوری مامان؟

مادر حرف‌هاش را قاتی می‌کرد. مشغول بگذار و بردار بود: میز را می‌چید آتش تو سماور می‌انداخت صورت اشک‌آلودش را با دست زغالی سیاه می‌کرد و دم‌به‌دم می‌آمد پیش پسرش که دست‌هاش را ناز کند و تن لرزان خودش را به‌شانه‌های او بچسباند. آب گرم کرد سر او را با دست‌های خودش شست رفت برایش از ته یخ‌دان پیرهن سفیدی در آورد که گذشت زمان رنگ‌اش را نخودی کرده بود. مهمان عزیزش را غذا داد تا نصف شب تنگ دل‌اش نشست و بی‌این‌که چشم از صورت‌اش بردارد گرفت‌اش به‌چیز پرسیدن و باقیافه‌ی جدی به‌حرف‌هاش سر تکان دادن.

ساعت هم‌سایه زنگ دو را زده بود که بونچوک دراز شد و فوری خواب‌اش برد و در اثنای خوابیدن زمان حال از دست‌اش رفت و دوباره همان شاگرد کوچولوی تخس مدرسه‌ی پیشه و صنعت شد که روز از بس ورجه‌ورجه می‌زد شب سرش به‌متکا نرسیده خواب پادشاه هفتم را هم دیده بود و مادره دم به‌ساعت لای در مطبخ را باز می‌کرد که با لحنی جدی ازش بپرسد: «ایلی‌یوشا درس‌های فردات را روان کرده‌ای؟»ـ و به‌این دلیل بود که با لب‌خندی از نگرانی و شادمانی به‌خواب رفت.

در طول شب چندین‌بار مادر آمد رواندازش را مرتب کرد پیشانیِ بلندش را که یک دسته موی روشن بر آن ریخته بود بوسید و بی‌صدا بیرون رفت.

بونچوک همان فردا از پیش مادرش رفت. پیش از ظهر یکی از رفقا با پالتو سربازی و کاسکت ماشیِ نونوار آمد دیدن‌اش زیر گوش‌اش چیزی گفت، که بونچوکه چمدان‌اش را با عجله کشید پیش یک جفت عرق‌گیری را که مادرش شسته بود گذاشت بالای چیزهای آن تو بالاپوش را با اخم پوشید هول‌هولکی با مادره خداحافظی کرد و به‌اش قول داد یک‌ماهه برگردد.

ـ آخر کجا داری می‌روی ایلی‌یوشا[1]؟

ـ می‌روم راستوف مامان، راستوف. زود برمی‌گردم. (و برای راحتیِ خیال‌اش گفت:) نه... اصلاً نگران نباش مامان.

مادر صلیب کوچولویی را که به‌گردن‌اش داشت با عجله درآورد انداخت گردن پسرش بوسیدش و بند صلیب را دعاکنان زیر یخه‌اش مرتب کرد. انگشت‌های یخ‌اش می‌لرزید. صلیب را به چشم‌هاش فشرد و زیر لب گفت: «ای‌شفیع رحیم‌مقدس، محافظ و نگهبان‌اش باش!... من جز او کسی را ندارم.»ـ بگیر ایلی‌یوشا، صلیب سن نیکلاس میرلی‌چیایی S.N.de Mirlyci[2] است.

پسرش را با هیجان شدیدی بغل کرد و دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد: گوشه‌ی لب‌هاش لرزید و به‌تلخی پایین آمد. یک قطره اشکِ گرم مثل قطره‌یی از باران بهار پشت دست پرموی بونچوک چکید و به‌دمبال‌اش یک‌قطره‌ی دیگر. بونچوک بازوهای مادره را از گردن خودش باز کرد و با قیافه‌ی ترش به‌طرف پله‌کان پرید.

□

ایستگاه راستوف پر از جمعیت است. آدم تا قوزک پا تو ته‌سیگار و پوست تخمه‌ی آفتاب‌گردان فرو می‌رود. افراد ساخلو تو میدان جلو ایستگاه تجهیزاتِ نظامی و توتون و اشیاء مسروقه معامله می‌کنند. جمعیتی مثل آشِ همه آجیل به‌سنگینی تو هم می‌لولد، عین جمعیتی که تقریباً تو همه‌ی بندرهای جنوبیِ عالم به‌چشم می‌خورد. سگ صاحب‌اش را نمی‌شناسد و قیل و قال نمی‌گذارد صدا به‌صدا برسد.

پسر بچه‌یی هوار می‌کشد:ـ آی سیگار آسلاموف Aslomof داریم! آسلاموفِ دانه‌یی!

یک مرد شرقیِ مشکوک‌احوال با لحن دسیسه‌چینی زیر گوش بونچوک وزی می‌زند: «جناب همشهری، ارزان است ها!»ـ و با چشمک به‌بال ورقلمبیده‌ی بالاپوش‌اش اشاره می‌کند.

تو دهنه‌ی در ایستگاه از هر طرف جیغ‌جیغ گوش کرکُن زن‌ها و دخترها بلند است:ـ آی تخمه آفتاب‌گردان خشک! شورنمکی و بو داده تخمه! اعلای خانه‌گی تخمه

۱.مخفف‌های مهرآمیز و مهرآمیزتر ایلیا.

۲. سن نیکولاس، اهل میرلی‌چی.

دارم، بیا باسلیقه!

شش ملوان دریای سیاه که بلندبلند اختلاط مـی‌کنند و مـی‌خندند جـمعیت را می‌شکافند. اونیفرم رژه، نوارها، دکمه‌های طلایی و شلوار پاچه‌گشاد با لکه‌های گل... جماعت با احترام از سر راه‌شان می‌روند کنار.

بونچوک به‌تأنی برای خودش راه باز می‌کند.

سرباز لاجون پست‌قدی از یک واحد مخابرات ریش‌خندکنان می‌گوید:ـ طـلا است؟ نه والّلا بی‌شوخی... طلات از همان طلاهایی نیست که باش سـماور بـرنجی می‌سازند؟ خیال کردی کورم، آره؟

فروشنده که زنجیر طلاییِ مشکوک بدساختی را تکان‌تکان می‌دهد بـا خشـم می‌گوید:ـ کوری، چشم نداری؟... این طلا است. آن هم، اگر بخواهی بـدانـی طـلای اشرفی است که از خانه‌ی قاضیِ محکمه‌ی صلحیه در آمده... حالا برو گورت را گم کن شپشو! آقا می‌خواهد انگ‌اش را بـبیند!... ایـن را چـی؟ مـی‌خواهـی انگ‌اش را نشان‌ات بدهم؟...

یکی همان پهلو گفت:ـ بحریه زیر بار نمی‌رود. یاوه‌بافی چرا؟

ـ چرا زیربار نمی‌رود؟

ـ تو روزنامه‌های این‌جا...

ـ آی‌کوچولو! بیارش...

ـ ما به‌پنجم[1] رای دادیم. کار دیگری از دست‌مان بر نمی‌آمد. تازه این از آن‌های دیگر بهتر هم بود.

ـ مامالیگاMâmâligâ[2]! جانمی مامالیگا! مشتری، بدو!

ـ رییس قطار به‌مان قول داده: فردا حرکت می‌کنیم.

بونچوک ساختمان کمیته‌ی حزب را پیدا کرد و رفت بـالا بـه‌طبقه‌ی اول. یک کارگر گاردِ سرخ که سرنیزه‌ی تفنگ ژاپنی‌اش شکل کارد بود راه‌اش را بست.

ـ چی می‌خواهید رفیق؟

---

۱. صورت اسامیِ نامزدهای بالشویک برای مجلس مؤسسان (نوامبر ۱۹۱۷) دارای شماره‌ی پنج بود.

۲. نان خورش معمول روستاییان شرق اروپا. و آن آرد ذرتی است که در آب می‌پزند، و اگر در دست‌رس بود کمی شیر برآن آب اضافه می‌کنند. مامالیگای آماده ظاهر کوکوی سیب‌زمینی را دارد.

ـ می‌خواهم رفیق آبرام‌سون Âbrâmson را ببینم. هست‌اش؟
ـ درِ سومِ سمت چپ.

مرد پست‌قدی با یک بادمجان دماغ و، سیاه عین خبزدوک، که انگشت‌های دست چپ را زیر برگردان یخه‌ی نیم‌تنه‌اش قایم کرده بود و دست راست‌اش را یک‌بند حرکت می‌داد، به‌شدت مشغول توبیخ یک کارگر پیر راه‌آهن بود:
ـ امکان ندارد! این‌که نشد تشکیلات! با این نوع تبلیغ که نتیجه‌ی معکوس می‌گیرید!
کارگر می‌خواست حرفی بزند. حرکات شرمنده و گناهکارانه‌اش داد می‌زد که می‌خواهد برای تبرئه‌ی خودش عذر و دلیلی بتراشد اما مردِ قدکوتاهِ سیاسوخته مجال دهن باز کردن به‌اش نمی‌داد. ظاهراً پاک از کوره در رفته بود. در حالی که از نگاه‌اش می‌گریخت بی‌این‌که به‌حرف‌اش گوش کند داد زد:ـ میتچنکو Mitcenko را فوری عوض کنید! ما نمی‌توانیم به آن‌چه دور و بر شما اتفاق می‌افتد بی‌اعتنا بمانیم. ورخوتس‌کی Verxutski تحویل دادگاه انقلابی می‌شود. بازداشت‌اش کرده‌اید؟ آره؟ (و با خشونت حرف‌اش را تمام کرد که:) مصراً تقاضا خواهم کرد تیرباران بشود!
صورت برافروخته‌اش را برگرداند طرف بونچوک و با همان تشدد آرام نشده گفت:ـ چه می‌خواهید؟
ـ آبرام‌سون شمااید؟
ـ بله.
مدارک‌اش را با نامه‌ی یکی از پُر مسئولیت‌ترین رفقای پتروگراد به‌طرف او دراز کرد و پای پنجره کنارش نشست. آبرام‌سون نامه را به‌دقت خواند و دل‌خور از برخورد یک لحظه پیش‌اش با قیافه‌ی عبوس گفت:ـ کمی صبر کنید. الان با هم حرف می‌زنیم.
کارگر راه‌آهن را که خیس عرق بود راه انداخت خودش رفت بیرون و یک دقیقه بعد با نظامیِ بلندبالایی که رد کبود زخم شمشیری روچانه‌اش بود و رفتار نظامی‌های حرفه‌یی را داشت برگشت.
ـ آشنا بشوید: یک عضو کمیته‌ی نظامی انقلابی‌مان. شما رفیق؟... ببخشید، اسم‌تان را فراموش...
ـ بونچوک.
ـ ... رفیق بونچوک... شما واقعاً متخصص مسلسل‌اید؟

ـ بله.

نظامی گفت:ـ درست همانی که لازم‌اش داریم. (لب‌خند زد و داغ شمشیر از چانه تا گوش‌اش به‌رنگ صورتی در آمد.)

آبرام‌سون پرسید:ـ می‌توانید در حداقل وقت با کارگرهای گارد سرخ برای ما یک دسته‌ی مسلسل تشکیل بدهید؟

ـ سعی خواهم کرد. منتها وقت می‌برد.

نظامی خم شد طرف بونچوک و با لب‌خند صمیمانه‌یی پرسید:ـ خب، چه‌مدت وقت لازم دارید؟ یک هفته؟ دو هفته؟ سه هفته؟

ـ فقط چند روز.

ـ عالی است.

آبرام‌سون پیشانی‌اش را مالید و با اوقات تلخیِ آشکاری گفت:ـ واحدهای ساخلو روحیه‌شان را پاک از دست داده‌اند و دیگر به‌مفت نمی‌ارزند. این‌جا هم، رفیق بونچوک، فکر نمی‌کنم وضع بهتر از جاهای دیگر باشد: چشم امید همه فقط به کارگرها است. ملوان‌ها خوب‌اند، اما سربازها ... برای همین است که می‌خواهیم از خودمان مسلسل‌چی داشته باشیم. متوجه که هستید. (حلقه‌های ریش‌اش را کشید و با نگرانی پرسید:) وضع مادی‌تان چه‌طور است؟ میزان است؟ خب، ترتیب‌اش رامی‌دهیم... ناهار خورده‌اید؟ لابد نه!

بونچوک که لکه‌ی سفید درخشان طرف چپ کله‌ی آبرام‌سون را نگاه می‌کرد با خودش گفت: «برادرجان، چه‌قدر باید تو زنده‌گی‌ات گشنه‌گی خورده باشی که حالا بتوانی این‌جوری به‌یک نظر سیر و گرسنه را از هم تشخیص بدهی و چه‌قدر باید رنج و وحشت تحمل کرده باشی که آن تکه‌ی موی سرت به‌رنگ دندان‌هات در آمده باشد!»

میان راه هم که با یک بلد به‌طرف آپارتمان آبرام‌سون می‌رفت فکر می‌کرد: «این را به‌اش می‌گویند مرد، به‌اش می‌گویند بالشویک!... با این قرصی و سخت‌گیری، ملایمت و انسانیت‌اش را هم حفظ می‌کند: بی‌یک لحظه تردید حکم توقیف و مرگ فلان خراب‌کار و فلان ورخوتس‌کی نام آدمی را امضا می‌کند اما در همان حال می‌داند چه‌طور باید هوای یک رفیق تازه از راه رسیده را هم داشت و به‌اش رسید.»

وقتی ته‌کوچه‌ی تاگان‌روگ Tâgânrog به‌آپارتمان آبرام‌سون رسید هنوز به‌شدت تحت تأثیر آشناییِ با او بود. یادداشت آبرام‌سون را به‌صاحب‌خانه داد، تو اتاق کوچکی که تا سقف پر از کتاب بود خسته‌گی در کرد ناهار خورد روی تخت دراز شد

و فوری خواب‌اش برد.

۵

بونچوک، چهار روز، صبح تا شب با کارگرهایی که کمیته‌ی حزب فرستاده بود کار کرد.

شانزده نفر بودند. مردهایی با حرفه‌ها و سن و سال‌ها و حتا ملیت‌های مختلف: دوتاشان بارانداز بودند: خه‌وی‌لیچ‌کو Xvilicko ـ اوکراینیِ اهل پولتاوا Poltâvâ و می‌خالی‌دی Mixâlidi ـ یونانیِ تبعه‌ی روسیه. یکی‌شان استپانوف نامی بود کارگر چاپخانه. هشت نفرشان فلزکار بودند. زلن‌کو Zelenko معدن‌چی بود و اهل پارامانوف. گه‌وورکیانتس Gevorkyânts ارمنیِ لاغرمردنی، که نانوا بود. یوهان ربین‌در Yuhân Rebinder که اصلیت آلمانی داشت و چلنگر ماهری بود. دوتاشان هم تو تعمیرگاه راه‌آهن کار می‌کردند. هفدهمین معرفی‌نامه را زنی آورد که پالتو لایه پنبه‌یی تن‌اش داشت و چکمه‌هاش خیلی از پاش گنده‌تر بود.

بونچوک که علت آمدن او را حدس نمی‌زد نامه‌ی تاه‌شده‌یی را که زن به‌طرف‌اش دراز کرد گرفت و پرسید:ـ برگشتنا ارکان حرب سر راه‌تان است؟

زن لب‌خندی زد یک دسته مو را که بیرون زده بود با کم‌رویی داد زیر روسری و با لحن نامطمئن گفت:ـ مرا پیش شما فرستاده‌اند... (یک لحظه مکث کرد تا به‌هیجان‌اش تسلط پیدا کند:) واسه دسته‌ی مسلسل.

بونچوک مثل چغندر قرمز شد:ـ آن‌جا چه اتفاقی افتاده؟ به‌سرشان زده؟ این‌جا گردان زنانه نیست که... معذرت می‌خواهم: این‌کار مناسب شما نیست. کار سختی است و زور مرد لازم دارد ... نه، معنی ندارد، نمی‌توانم قبول‌تان کنم.

تاه کاغذ را با قیافه‌ی ترشی انداخته وا کرد یادداشت را که به‌اختصار می‌گفت رفیق آن‌نا پاگودکو Ânnâ Pâgudko به‌اختیار او گذاشته می‌شود به‌سرعت خواند و نامه‌ی ضمیمه‌اش را که خود آبرام‌سون نوشته بود چندبار خوان واخوان کرد:

"رفیق بونچوک عزیز،

رفیق خوب‌مان آن‌نا پاگودکو را می‌فرستیم پیش شما. ما تسلیم پافشاریِ شدید او شدیم و امیدواریم شما ازش مسلسل‌چیِ قابلی بسازید. من شخصاً این

دختر را می‌شناسم. با توصیه‌ی مخصوص می‌سپارم‌اش دست شما و تنها چیزی که ازتان می‌خواهم مراقبت از او و ممانعت‌اش از اقدام به‌اعمال نسنجیده است، چون مبارز بسیار پرارزشی است طبعاً هنوز به‌دلیل غلیان شور جوانی بیش از حد پرجوش و افراطی است.

بی‌گفت‌وگو هسته‌ی اصلی و در واقع سیمان گروه شما همان هشت‌کارگر فلز کار است. من بخصوص توجه شما را به‌یکی از آن‌ها که رفیق باگاوی Bâgâvoy باشد جلب می‌کنم. رفیقی است بسیار لایق و به‌تمام معنی فداییِ انقلاب. از نظر ترکیب، دسته‌ی مسلسل شما بین‌المللی است و این خودش بسیاربسیار خوب است چون قابلیت نبردش را بالاتر می‌برد.

کار را تسریع کنید. طبق پاره‌یی اطلاعات، کاله‌دین دارد خودش را با شتاب زیاد برای حمله به‌ما آماده می‌کند.

سلام‌های برادرانه.

س. آبرام‌سون "

بونچوک به‌دختر که جلوش ایستاده بود نگاه کرد. تو زیرزمین خانه‌یی بودند واقع در کوچه‌ی مسکو که محل آموزش افراد بود. نور ضعیفی که به‌صورت دختر می‌افتاد خطوط‌اش را واضح نشان نمی‌داد.

با لحن فاقد لطفی گفت:ـ باشد. ها؟... حالا که میل خودتان است و رفیق آبرام سون هم اصرار دارد... پس بمانید.

□

شاگردها ماکسیم[1] پوزه‌باز را از همه طرف دوره کرده بودند خوشه‌وار روش خم شده بودند تکیه داده بودند به‌پشتِ هم‌دیگر حریصانه نگاه می‌کردند که چه‌طور زیر دست‌های پر مهارت بونچوک پیاده می‌شود. بعد بونچوک از نو هر قطعه را با حرکات دقیق و کندی به‌طرز حساب‌شده سوار می‌کرد و کاربرد و عمل‌کرد هر کدام را توضیح می‌داد و شیوه‌ی به‌کار انداختن سلاح را به‌آن‌ها می‌آموخت و قواعد میزان کردن و هدف‌گیری و طرز محاسبه‌ی زاویه‌ی انحراف و حداکثر برد را به‌شان یاد می‌داد. روشن‌شان می‌کرد که توی جنگ چه‌جوری پشت‌اش قرار بگیرند که در

۱. Maksim نوعی مسلسل سنگین که در ایران به «شست‌تیر» معروف بود، شاید به‌این دلیل که هر نوار آن این تعداد فشنگ می‌خورد یا در هر دقیقه این‌مقدار تیر شلیک می‌کرد.

معرض تیر دشمن نباشند. خودش پشت سپر مسلسل که رنگ استتارش ترک‌ترک شده بود دراز می‌کشید و درباره‌ی انتخاب بهترین نقطه برای گذاشتن جعبه‌های نوار فشنگ و محل قرار گرفتن خود مسلسل‌چی باشان بحث می‌کرد.

همه به‌آسانی یاد می‌گرفتند جز گه‌وورکیانتس نانوا که مدام عقب بود. هرچه بونچوک طرز پیاده کردن ماس‌ماسک را یادش می‌داد یادش می‌رفت. قاتی می‌کرد و گیج می‌شد و زیر لب می‌گفت: ـ ای بابا، چی شد که بازگیر کرد؟ آخ که من عجب... تقصیر من است... نه، باید این را آن‌جا جاش می‌دادم... (و نومیدانه دادش هوا می‌رفت که:) بازهم جا نیفتاد! چه مرگ‌اش است این آخر!

با گاوُیِ سیاسوخته که لپ‌ها و پیشانی‌اش از کبودیِ باروت خال‌خال بود ادایش را درمی‌آورد می‌گفت:ـ تو هم با این چه‌مرگش است گفتن‌هات کشتی‌مان! واسه این جا نمی‌افتد که کله‌ات پوکِ‌پوک است. ببین: این کار را باید می‌کردی. (و با گذاشتن قطعه سر جای خودش راهِ کار را نشان‌اش می‌داد.) من از بچه‌گی عاشق چیزهای نظامی بودم. یک توپ ساختم که لعنتی ترکید از بغل گوشم جست. (و با غش‌غش خنده‌ی دیگران خال‌های صورت و پیشانی‌اش را نشان می‌داد.) این استعدادی که دارم علت‌اش آن است.

واقعاً هم خیلی راحت‌تر از دیگران یاد می‌گرفت. اما فقط گه‌وورکیانتس بود که از همه عقب می‌ماند و مدام نق‌نق گریه‌آلودش بلند بود که:ـ این‌جوری هم نشد باز! چه‌جوری باید جا بیفتد آخر؟ نمی‌فهمم.

می‌خالی‌دی یونانیه رو ناجنسی سرش داد می‌زد:ـ عجب خری هستی تو! عجب خرِ اصیل پدر مادرداری هستی تو! همه‌ی نخجوان را از پاشنه در کنی دوتا خر مثل تو گیر نمی‌آید!

و ربین‌در هم که ذاتاً کم حرف بود به‌تأیید او می‌گفت:ـ حیوان کم‌یابی است!

خه‌وی‌لیچ‌کو می‌گفت: «مسلسل را با خمیرترش عوضی گرفته!»ـ پوفی به‌خنده می‌افتاد و همه را بی‌بدخواهی به‌خنده می‌انداخت. فقط یک استفانوف بود که قرمز می‌شد و دل‌خور و رنجیده‌خاطر غر می‌زد:ـ عوض ریش‌خند کردن یک رفیق، باید یادش داد.

گروتاگاروف Grutâgârof کارگر تعمیرگاه راه‌آهن که قد بلند و بازوهای دراز داشت و چشم‌هاش محاذیِ سرش و سن و سال‌اش بیش‌تر از بقیه بود همیشه طرف او

را می‌گرفت. با صدای عمیق‌اش در می‌آمد که:ـ شما روده‌درازها با این هِـرّهِ کِـرّهِ‌تان نمی‌گذارید پیش‌رفت کنیم. رفیق بونچوک، یا این حیوان‌های باغ وحش را خفه کن یا بفرست‌شان بروند به‌جهنم سیاه! انقلاب تو خطر است و این‌ها هِرتِه کِـرتِه زدن‌شـان گرفته! (این را می‌گفت و مشت‌اش را که به‌گنده‌گیِ یک گچ کوب بود تکان می‌داد.)

آن‌نا پاگودکو نسبت به‌همه چیز به‌شدت کنج‌کاو بود. بونچوک را با سوآل‌هاش سوار خر سیاه و سفید می‌کرد. دایم دور و بر مسلسل چرخک مـی‌زد آسـتین پـالتو تنگ‌اش را می‌کشید چشم‌های درشت سیاه پرسش‌گرش را که فروغ گرم مبهمی توش می‌درخشید بلند می‌کرد به‌او می‌دوخت و می‌گفت:ـ اگر آب مخزن‌اش یخ بـزند چـه اتفاقی می‌افتد؟ اگر باد شدید باشد ضریب انحراف چه‌قدر مـی‌شود؟ ایـن‌چیه رفـیق بونچوک؟ آن‌چیه رفیق بونچوک؟

بونچوک خودش را جلو او تو زحمت می‌دید و پنداری به انتقام همین ناراحتی بود که با او آن رفتار سرد را داشت و سخت‌گیری را از حد می‌گذراند، اما هر روز صبح که آن‌نا درست سر ساعت هفت با دست‌های یخ کرده‌یی که تو آستین پالتو سربازیِ سبزرنگ‌اش فرو برده بود و پاهایی کـه پـاشنه‌های سـربازیِ گـل و گشـادش را لخ می‌کشید وارد زیرزمین می‌شد اضطراب عجیبی به‌اش دست می‌داد که برایش عـادی نبود. آن‌نا کوتاه‌تر و فربه‌تر از او بود و همان گوشت سفت دخترهای جوان و سلامتی را داشت که تن‌شان به‌کار عادت دارد. شاید یک‌خرده قوز می‌کرد اما اگر صاحب آن یک‌جفت چشم درشت سوزانی نمی‌بود که آن زیباییِ غریب را به‌او می‌بخشید قـطعاً نمی‌توانست به‌آن تو دل‌برویی باشد.

بونچوک تو چهار روز اول واقعاً او را درست نگاه نکرده بود. یکی که آن‌جـا چندان روشن نبود، یکی هم این‌که برای وارسیِ صورت دختر نـه امکـان‌اش وجـود داشت نه فرصت‌اش. عصر روز پنجم با هم از زیرزمین آمدند بیرون. دختر که جلو او بود رو آخرین پله‌ی زیرزمین برگشت ازش چیزی بپرسد و بونچوک که اولین‌بار بود او را تو نور کافی می‌دید واقعاً خیلی خودداری نشان داد که از تعجب فریاد نزد. آن‌نا که موها را طبق عادت صاف و صوف می‌کرد سر را کج گرفته چشم‌ها را به‌او دوخته بود انتظار شنیدن جواب سوآل‌اش را می‌کشید اما بونچوک سوآل را نشنیده بـود. بـا احساس شهوت دردناکی آهسته از پله‌ها آمد بالا. از تقلایی که دختر برای مرتب کردن موهاش می‌کرد ـ چون این‌کار بدون برداشتن روسری مشکل بود ـ پره‌های پشت گلیِ

دماغ‌اش زیر نور آفتاب در حال افول آهسته می‌لرزید. طرح دهان‌اش که در عین مردانه بودن لطیف بود مهربانیِ کودکانه‌یی داشت. کرک نرمی که رو لب برگشته‌ی فوقانی‌اش سایه می‌انداخت رنگ‌پریده‌گیِ مات پوست‌اش را بیش‌تر نشان می‌داد.

بونچوک مثل آدم‌های از رو رفته سر را انداخت پایین و با غلمبه‌گوییِ شوخی‌واری گفت: ـ آن‌نا پاگودکو، مسلسل‌چیِ شماره‌ی‌دو، تو مثل خود خوش‌بختی زیبایی!

آن‌نا لب‌خندی زد و با اطمینان کامل گفت:ـ جفنگیات! رفیق بونچوک، جفنگیات فرمودید!... سوآل من این بود که چه ساعتی می‌رویم میدان تیر.

لب‌خندش خودمانی‌ترش کرد. قابل وصول‌تر و خاکی‌ترش کرد. بونچوک که درست کنارش ایستاده بود و احمقانه ته کوچه را که آفتاب به‌گل نشسته تو امواج ارغوانی غرق‌اش کرده بود نگاه می‌کرد، با محبت جواب داد:ـ میدان تیر؟ فردا.. کجا داری می‌روی تو؟ اصلاً خانه‌ات کجاست، کجا می‌نشینی؟

اسم یکی از کوچه‌های ته شهر را برد و با هم راه افتادند. باگاوی خودش را سر چهارراه به‌آن‌ها رساند.

ـ هی، بونچوک، فردا کجا جمع می‌شویم؟

ضمن راه رفتن برایش توضیح داد که هم‌دیگر را تو تی‌خایا روش‌چا Tixâyâ Rôšcâ پیدا خواهند کرد و مسلسل را کروتاگاروف و خه‌وی‌لیچ‌کو با درشکه می‌آرند و قرار دیدارشان هم ساعت هشت است. باگاوی سر چهارراه سوم از آن‌ها جدا شد. بونچوک و آن‌نا پاگودکو چند دقیقه‌یی در سکوت راه رفتند تا بالاخره آن‌نا کجکی به بونچوک نگاهی کرد و پرسید:ـ شما قزاق‌اید؟

ـ بله.

ـ صاحبمنصب بودید؟

ـ آره. آن‌هم چه‌صاحبمنصب مضحکی!

ـ اهل کجااید؟

ـ نوواچرکاسک.

ـ خیلی وقت است راستوف‌اید؟

ـ چند روز بیش‌تر نیست.

ـ قبل از این کجا بودید؟

ـ پتروگراد.

ـ کی تا حالا عضو حزب‌اید؟

ـ از ۱۹۱۳.

ـ خانواده‌تان کجا است؟

همین‌قدر گفت:ـ تو نوواچرکاسک. (و با حرکت دست وا ایستاندش:) صبر کن بگذار حالا من ازت سوآل کنم: تو اهل راستوفی؟

ـ نه، من تو ناحیه‌ی یکاترینوسلاو دنیا آمده‌ام اما مدتی است که این‌جا زنده‌گی می‌کنم.

ـ حالا نوبت من است که یک چیزهایی از تو بپرسم... تو اوکراینی هستی؟

آن‌نا یک‌لحظه دودل ماند، بعد خیلی محکم گفت:ـ نه.

ـ یهودی‌ای؟

ـ آره، چه‌طور مگر؟ لهجه‌ام لوم می‌دهد؟

ـ نه.

ـ پس چی باعث شد بفهمی یهودی‌ام؟

سعی کرد آهسته‌تر راه برود قدم خودش را با قدم او میزان کند، و جواب داد:ـ گوش ... شکل گوش‌ها... و چشم‌ها... اما از قوم‌ات ارث چندانی نبرده‌ای. (کمی فکر کرد بعد گفت:) خیلی عالی است که تو هم با مایی.

آن‌نا با علاقه پرسید:ـ چه‌طور مگر؟

ـ می‌دانی، یهودی‌ها معروف‌اند به‌این که... البته چون خودم کارگرم خبر دارم که خیلی از کارگرها هم همین عقیده را دارند... خلاصه، یهودی‌ها معروف‌اند به این‌که خودشان اهل رفتن توی گود نیستند بل‌که فقط بلدند بنشینند و دیگران را تو آتش بفرستند. اما این عقیده عقیده‌ی درستی نیست و می‌بینی که خودت به‌نحو درخشانی خلاف‌اش را ثابت می‌کنی... تحصیلاتی هم کرده‌ای؟

ـ بله، همین سال پیش دبیرستانم را تمام کرده‌ام. وضع خودتان از چه قرار است؟ واسه این می‌پرسم که حرف زدن‌تان به کارگرجماعت نمی‌برد.

ـ آخر خیلی کتاب خوانده‌ام.

آهسته راه می‌رفتند. آن‌نا عمداً می‌انداخت از کوچه‌پس‌کوچه‌ها و بعد از این‌که مختصری راجع به‌خودش صحبت کرد بنا کرد راجع به‌شورش کارنیلوف و وضع روحیِ کارگرهای پتروگراد و انقلاب اکتبر پرسیدن.

جایی از سمت بارانداز‌ها صدای نم‌گرفته‌ی چندتا تیر آمد و مسلسلی سکوت را با تشنج از هم درید. آن‌نا فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:ـ چه‌مسلسلی است؟

ـ لوییس است.

ـ نوارش زیاد کار کرده. نه؟

بونچوک جواب نداد. با علاقه مشغول تماشای شاخک نارنجیِ نورافکنی بود که با پاشه‌های غبار زمرد از فراز کشتیِ لای‌روبی‌یی که نزدیک موج‌شکن لنگر انداخته بود قله‌ی آسمان را که آفتاب غروب به‌آتش کشیده بود لمس می‌کرد.

بعد از آن‌که سه‌ساعتی تو شهر خلوت راه رفتند جلو در خانه‌ی آن‌نا از هم جدا شدند.

بونچوک، داغ از حرارت رضای خاطری که تا آن‌روز تجربه‌اش نکرده بود به‌خانه برگشت. تو دل‌اش می‌گفت: «یک‌رفیق محشر! یک‌دختر تیز هوش!... چه‌قدر باهم حرف زدیم! دل‌ام را گرم می‌کند. عمرم را تا حالا بی‌خودی این‌جور خشک و تلخ گذرانده‌ام. آدم باید با دیگران رابطه‌ی عاطفی هم داشته باشد اگر نه یک‌چیز خشکی می‌شود مثل نان دو بار تنور سربازی.»ـ با این حرف‌ها خودش را گول می‌زد و خودش هم می‌دانست که دارد خودش را گول می‌زند.

آبرام‌سون که از جلسه‌ی کمیته‌ی نظامی انقلابی برگشت از پیشرفت مسلسل‌چی‌ها و از جمله آن‌نا پاگودکو پرسید:

ـ وضع‌اش از چه‌قرار است؟ اگر به‌درد این‌کار نمی‌خورد می‌توانیم برایش کار دیگری در نظر بگیریم یک‌نفر دیگر را جاش بفرستیم ها.

بونچوک سراسیمه گفت:ـ نه، این‌چه حرفی است؟ بسیار هم دختر کارآمدی است.

دل‌اش می‌خواست همه‌اش درباره‌ی او صحبت کند و فقط به‌نیروی اراده بود که می‌توانست به‌این میل سرکش مهار بزند.

۶

قوای کاله‌دین که از نوواچرکاسک اعزام شده بود ظهر روز بیست‌وپنجم نوامبر

جلو شهر راستوف اردو زد. تعرض آغاز می‌شد. افراد واحد صاحبمنصبیِ آلکسه‌یف پخشاپخش در امتداد خط‌آهن از هر دو طرف خاکریز جلو می‌آمدند. صفِ خاکی رنگ شاگردهای مدرسه‌ی نظامی که از جناح راست می‌آمد فشرده‌تر بود. داوطلب‌های ژنرال پاپوف در جناح چپ، آب‌کندِ خاک رُسیِ کوچکی را دور می‌زد. افراد که از دور به‌کلاف نخ خاکستری می‌ماندند بعضی‌شان به آب‌کند می‌جستند خودشان را میان‌بر به‌دامنه‌ی مقابل می‌رساندند دسته می‌شدند صبر می‌کردند عقبی‌ها هم برسند و دوباره به‌راه می‌افتادند.

گاردِ سُرخی‌هایی که حومه‌ی محله‌ی نخجوان را می‌پاییدند دچار اضطراب و نگرانی شده بودند. کارگرها که خیلی‌هاشان اول‌بار بود تفنگ دست می‌گرفتند می‌ترسیدند. زمین‌خیزه می‌کردند و پالتوِ سیاه‌شان به‌گل و شُل‌آب پاییزی آلوده می‌شد. بعضی‌شان کله می‌کشیدند گارد سفیدی‌ها[1] را که از آن فاصله جورِ مضحکی کوچولو به‌نظر می‌آمدند دید می‌زدند.

بونچوک کنار مسلسل‌اش زانو زده بود با دوربین نگاه می‌کرد. روز پیش بالاپوش تنگ و ترش‌اش را با یک پالتو سربازی عوض کرده بود و با برگشتن به‌وضع عادی‌اش احساس سبکی و راحتی می‌کرد.

افراد گارد سرخ سرخود شروع به‌تیراندازی کردند. بیش از آن قادر به‌تحمل سنگینیِ انتظار نبودند. بونچوک با شلیک تیر اول فحشی پراند تمام قد از جاجست فریاد زد:ـ آتش نکنید!

فریادش تو تَقّ وتوقِّ بی‌امان تیراندازی خفه شد. از روی ناتوانی حرکتی کرد و در حالی که می‌کوشید صدایش به‌همهمه حاکم شود به‌طرف باگاوی فریاد زد:ـ آتش!

باگاوی صورت خندان‌اش را که ضمناً به‌رنگ خاک درآمده بود به‌بدنه‌ی مسلسل چسباند و انگشت‌اش را به‌ماشه فشرد. صدای سوزن‌چینِ مسلسل از گوش بونچوک به‌مغزش نشست. برای سنجش میزان تأثیر آتش به‌خط حمله‌ی دشمن که به‌خاک چسبیده بود چشمی انداخت، بعد از جا جست دوید به‌طرف مسلسل‌های دیگر و فریاد زد:ـ آتش!

خه‌وی‌لیچ‌کو غرید که: «رفتیم!... هوهوهوا!»ـ و صورت خوش‌حالِ ترسان‌اش

---

۱. «سفیدها» یا «گاردسفید» نیروهای طرف‌دار سلطنت را می‌گفتند، در مقابل «گارد سرخ» که منظور از آن انقلابی‌ها و کمونیست‌ها بودند.

را چرخاند به‌طرف بونچوک.

خدمه‌ی سومین مسلسل از وسط، آن‌جور که باید قرص و قایم نبودند. بونچوک دوید طرف‌شان. وسط راه خم شد دوربین‌اش را به‌چشم گذاشت: تو دایره‌ی شیشه‌های بخار کرده جمبیدن گوله‌های خاکستری را دید و همان‌دم شلیک حسابی میزان‌شده‌یی وادارش کرد خودش را بچسباند به‌زمین و متوجه بشود که مسلسل سوم درست هدف نمی‌گیرد. همان‌جور که رو خط آتش می‌خزید فریاد زد:ـ سرش را بگیر پایین‌تر، حیفِ نان!

گلوله‌ها بالاسرش صفیر مرگ می‌کشیدند. افرادِ آلکسه‌یف چنان به‌دقت هدف می‌گرفتند که‌پنداری تو میدان تمرین‌اند.

خدمه‌ی مسلسلی که احمقانه به‌هدف بسیار بالایی شلیک می‌شد به‌زمین چسبیده بودند. هدف گیرش می‌خالی‌دیِ یونانی در زاویه‌یی شلیک می‌کرد که به‌شکل احمقانه‌یی بالا بود و با شلیک بی‌وقفه نوارهای فشنگ را هدر می‌داد. استپانوف که رنگ‌اش از وحشت مغزپسته‌یی شده بود کنار دست‌اش افتاده بود به‌قدقد کردن. یکی از کارگرهای راه‌آهن ـ دوست کروتاگاروف ـ پشت سر آن‌دو تا سرش را فرو برده بود تو زمین، جوری پشت را گرد و پاها را جمع کرده بود که شده بود عین لاک‌پشت.

بونچوک می‌خالی‌دی را زد کنار چشم‌ها را تنگ و مگسک را میزان کرد و ماشین مرگ را کار انداخت. مسلسل لرزان زیر دست‌هایش تکتکه‌ی یک‌دستی سر داد و نتیجه بی‌درنگ آشکار شد: دسته‌ی کوچکی از شاگردهای نظام که در حال پیش‌روی بود شلنگ‌انداز از شیب تپه پایین رفت و رو خاک‌رس عریان جنازه‌یی باقی گذاشت.

بونچوک برگشت پشت مسلسل خودش. با گاوی که رنگ‌اش پریده خال‌های باروتِ گونه‌هاش کبودتر شده بود به‌پهلو افتاده بود فحش می‌داد و زخم پایش را می‌بست.

گارد سرخیِ مو قرمزی که چهار دست و پا کنارش خف کرده بود زوزه کشید:ـ دِ آتش کن، ننه‌جنده! آتش کن، نمی‌بینی حمله کرده‌اند؟

خطوط آتش واحد صاحبمنصبی درست مثل این‌که در حال مانوور باشند خیزاخیز در امتداد خاکریز خط‌آهن پیش‌روی می‌کردند.

ربین‌در جای باگاوی را گرفت، و بی‌این‌که اعصاب‌اش را به‌دست هیجان بسپارد آتش مسلسل‌اش را با هوشیاری و صرفه‌جوییِ کامل به‌طرف هدف هدایت کرد.

سمت‌چپ، گه‌وورکیانتس مثل خرگوش جست می‌زد، با هر تیری که صفیرکشان از بالاسرش می‌گذشت خودش را به‌زمین می‌انداخت و زبان گرفته بود که:ـ نه، کاریش نمی‌شود کرد! در نمی‌رود که نمی‌رود!...

بونچوک تقریباً بی‌دزدیدن سرش قیقاجی رو خط آتش پا به‌دو گذاشت. از دور آن‌نا را دید که کنار مسلسل زانو زده یک دست‌اش را گذاشته بالای چشم‌ها با دست دیگرش موها را پس می‌زند و تو نخ دشمن است. بونچوک که از ترسِ جان او خون به‌صورت‌اش دویده کبودش کرده بود فریاد زد:ـ بیفت رو زمین! دِ بیفت زمین می‌گویم!

آن‌نا به‌طرف او نگاه کرد اما تکان نخورد. بونچوک فحش سنگینی را که به‌زبان‌اش آمده بود مثل قلوه‌سنگی قورت داد و به‌همان ضربی که جلو آمد آن‌نا را به‌زمین خواباند.

کروتاگاروف که پشت سپر مسلسل بود دماغ‌اش را کشید بالا و با تن لرزان به بونچوک گفت:ـ گیر کرده. کار نمی‌کند.

با چشم پی گه‌وورکیانتس می‌گشت. داشت خفه می‌شد:ـ نامرد زده به‌چاک! هیولای عهد بوق‌ات فلنگ را بسته... بس‌که چس‌ناله زِرنجه کرد جان‌ام را به خرخره‌ام رساند! نمی‌گذارد ببینم دارم چه‌غلطی می‌کنم...

گه‌وورکیانتس که مثل مار رو زمین پیچ‌وتاب می‌خورد داشت نزدیک می‌شد. لای موهای سیخ‌سیخ ریش سیاه‌اش گل خشکیده بود. کروتاگاروف گردن ورزاوار خیس عرق‌اش را چرخاند طرف او یک لحظه بر و بر نگاه‌اش کرد و ناگهان چنان عربده‌یی کشید که صدای تیراندازی را خفه کرد:ـ نوار فشنگ‌ها را کدام گور گذاشته‌ای، فسیل!... بونچوک، بونچوک، تا نکشته‌ام‌اش از جلو چشم‌های من گم‌اش کن!

بونچوک مسلسل را امتحان کرد. از صدای تیز تیری که به‌سپر مسلسل خورد دست‌اش را چنان پس کشید که انگار به‌آتش رسیده بود.

اشکال مسلسل که برطرف شد خودش آن را به‌کار انداخت و افراد آلکسه‌یف را که بدون ترس دوان‌دوان جلو می‌آمدند به‌درازکش وا داشت. بعد در حالی که با چشم پی پناهگاهی می‌گشت سینه‌خیز از آن‌جا دور شد.

دشمن نزدیک می‌شد. داوطلب‌ها که تفنگ‌ها را حمایل کرده بودند و تک و توک درازکش می‌کردند تو دوربین دیده می‌شدند. گارد سرخی‌ها خودشان را سینه‌خیز رسانده بودند تفنگ و فشنگ سه‌تا از رفقاشان را برداشته بودند.ـ خب دیگر، مرده‌ها که به‌سلاح احتیاجی ندارند...

جوان بسیار کم سن و سالی زیر چشم آن‌نا و بونچوک تیر خورد. مدت درازی به‌خودش پیچید و خرخر کرد پاهای مچ‌پیچ بسته‌اش را به‌زمین کوبید سرش را تا دم آخر با تکیه به‌دست‌ها بلند کرد ضجه‌یی زد پس افتاد نفس درازی کشید صورت‌اش را تو خاک فرو برد و تمام کرد. بونچوک رویش را برگردانده بود طرف آن‌نا. از چشم‌های وحشت دریده‌ی دختر چیز سیالی بیرون می‌زد. نگاه‌اش بی‌مژک زدن به پاهای طفلک مرده که پاتابه‌هاش از کهنه‌گی ریش‌ریش شده بود راه کشیده بود و نمی‌شنید که کروتاگاروف سرش داد می‌زند: «نوار! دخترک نوار برسان!»

واحدهای کاله‌دین گارد سرخ را با حرکت حساب‌شده‌یی از آن‌جا عقب نشاندند. شنل‌های سیاه و پالتوهای گارد سرخی‌ها تو کوچه‌های حومه‌ی محله‌ی نخجوان پیدا و ناپیدا شد. آخرین مسلسل جناح راست به‌چنگ سفیدها افتاد. می‌خالی‌دی یونانیه با تیری که یک معین‌نایب از نزدیک به‌اش شلیک کرد کشته شد و کومک حال‌اش را مثل یک آدمک پوشالی با سرنیزه سوراخ سوراخ کردند. از آن سه تا فقط کارگر چاپخانه ـ استپانوف ـ جان سالم در برد.

اولین گلوله‌های توپی که از عرشه‌ی کشتیِ مین‌روب شلیک شد جلو عقب‌نشینی را گرفت. یک عضو کمیته‌ی انقلابی که بونچوک خیلی خوب می‌شناخت فریاد زد: «به‌خط زنجیر دمبال من!» ـ و با قدم دو افتاد جلو افراد.

گارد سرخی‌ها لتی زدند و واگشتند دسته‌دسته شدند و حمله کردند. سه‌تا از افراد، تقریباً هم‌زمان از کنار بونچوک که کروتاگاروف و آن‌نا و گه‌وورکیانتس خودشان را به‌او چسبانده بودند گذشتند. یکی‌شان سیگار دست‌اش بود یکی قنداق تفنگ‌اش را ضمن حرکت به‌زانوش می‌زد و سومی حواس‌اش پی دامن گل‌آلود پالتواش بود. لب‌خند گناه‌کارانه‌یی که به‌صورت‌اش نشسته بود نمی‌گذاشت آدم قبول کند که به‌طرف مرگ می‌دود: انگار از مهمانیِ خانه‌ی دوست‌اش برمی‌گشت و داشت لکه‌ی دامن پالتواش را دید می‌زد که حدس بزند زن بد قلق‌اش با دیدن آن‌چه بلایی سرش می‌آورد.

کروتاگاروف داد زد: «اوناشون!»ـ و پرچینی را نشان داد که چیزهای خاکستریِ کوچکی پشت‌اش می‌جوشید.

ـ موضع بگیرید!

بونچوک یک‌تنه مسلسل را کاشت و نشانه رفت و مسلسل به‌زبان خشن‌اش به

وراجی افتاد.

آن‌نا گوش‌هایش را گرفت چمبک زد و دید که جمب‌وجوش پشت پرچین یکهو خوابید و یک دقیقه بعد با فاصله‌های منظم از آن‌جا بنا کردند شلیک کردن، و گلوله‌هایی که از بالاسرش می‌گذشت بنا کرد سوراخ‌های غیرقابل رؤیتی تو پرده‌ی تار آسمان به‌وجود آوردن.

شلیک دسته‌جمعی طبل می‌زد. نوارهای سفت شده که مثل مار پیچ‌وتاب می‌خورد از مسلسل‌ها بیرون می‌خزید. تک‌تیرها صدای توپُر رسیده‌یی داشت. زوزه‌ی خراشنده و زیغ‌زیغوی خمپاره‌هایی که ملوان‌های دریای سیاه از کشتی‌های مین‌روب پرتاب می‌کردند با عبور از بالای سر افراد وادارشان می‌کرد به‌زمین بچسبند. آن‌نا گارد سرخیِ قدبلندی را که کلاه پوست هشترخان و سبیل انگلیسی‌وار داشت می‌دید که هر وقت خمپاره‌یی می‌گذشت در عین حال که بی‌اختیار سرش را می‌دزدید داد می‌زد:ـ جانمی! بزن! یکی دیگر! بزن!...

و واقعاً هم خمپاره‌ها دم‌به‌دم بیش‌تر می‌شد. ملوان‌ها آتش‌شان را تنظیم کرده بودند سفیدها را بسته بودند به‌خمپاره. آدم‌های کاله‌دین که به‌صورت دسته‌های کوچک پس می‌نشستند زیر رگبار شراپنل‌ها غرق شده بودند. یک خمپاره درست وسط خطوط در حال عقب‌نشینیِ دشمن ترکید. ستون قهوه‌یی‌رنگ انفجار افراد را پاش‌پاش کرد و دودش بالای حفره‌یی که به‌وجود آورده بود رقیق شد و فروکش کرد. آن‌نا دوربین از دست‌اش ول شد جیغی کشید و چشم‌های گرگرفته از وحشت‌اش را با کف دست‌های کثیف‌اش پوشاند. گردباد انفجار و جنازه‌های افراد را از وسط حلقه‌ی درشت‌نمای دوربین درست پشت حدقه‌های خودش دیده بود. تشنج تلخی گلویش را فشرد. بونچوک داد زد: «چی شد؟»ـ و خم شد طرف‌اش. آن‌نا دندان‌ها را به‌هم فشرد و مردمک‌های گشادشده‌ی چشم‌هایش تار شد.

ـ دیگر... نمی‌توانم...

با صدای پرقدرت‌اش دم گوش دختر داد زد:ـ جگر داشته باش! می‌شنوی آن‌نا؟ می‌شنوی؟ ... از تو بعید است... بعید است...

پیاده‌های دشمن تو جناح راست پای تپه‌ی کوچکی تو یک فرورفته‌گی جمع شده بودند. بونچوک به‌سرعت مسلسل را به‌نقطه‌ی مناسب‌تری برد و گودال را زیر آتش گرفت.

مسلسل ربین‌در در هم با رگبارهای نامنظم مشغول بود:ـ تاتاتاتا... تاتاتاتاتاک!

از یک فاصله‌ی بیست قدمی یکی با صدای خش‌دار خشمناک داد کشید:ـ برانکار!... مگر برانکارچی‌ها مرده‌اند؟... برانکار!

فرمان کش‌دار یک سرباز سابق جبهه که حالا سردسته شده بود بلند شد که:ـ درجه، هجده... دسته، آتش!

نزدیکی‌های عصر اولین کلوچ‌های پنبه چرخ زنان به‌زمین مصیبت زده نشست. برفِ آب‌دارِ لزجی زمینی را که جنگ‌جوها تو پیش‌روی و عقب‌نشینی‌شان لگدمال کرده بودند و جابه‌جا پشته‌ی سیاه کشته‌ها روش باقی مانده بود یک‌ساعته پوشاند.

دسته‌های کاله‌دین عقب نشسته بودند.

در تمام طول این شبی که برف تازه بی‌هیچ منبع نوری روشن‌اش کرده بود بونچوک کنار مسلسل مراقب بود. کروتاگاروف تمام‌قد تو جل اسب نخاله‌یی که از یک‌جا کش رفته بود تکه گوشت لیچ نخْ‌نخویی را جوید و تف کرد و یک‌بند زیر لب لیچار پراند. گه‌وورکیانتس که زیر سرْدر کلبه‌یی پناه گرفته بود انگشت‌های کبود سرمازده‌اش را گرم می‌کرد. بونچوک که رو جعبه‌ی ابره حلبیِ فشنگی نشسته بود یک‌بال پالتواش را رو آن‌نا که از سرما سگ‌لرز می‌زد کشیده بود. گاه‌گاه دست‌اش را می‌گرفت کف نمناک‌اش را به‌چشم می‌گذاشت و می‌بوسید و در نهایت چلمنی حرف‌های محبت‌آمیزی می‌زد که که اصلاً به‌شان عادت نداشت:

ـ خب، چه اتفاقی افتاده بود؟... تو که اسطقس‌دار بودی، آنی‌یا... حالا عادت‌ات می‌شود... اگر غرورت برنمی‌دارد که برگردی، باید عوض بشوی. نباید به کشته‌ها با این چشم نگاه کرد... باید همین‌جور خون‌سرد از جلوشان رد بشوی. همین. جلو احساس‌ات را بگیر نگذار هرجا دل‌اش خواست برود... می‌بینی؟ مگر خودت نگفتی زن می‌تواند غالب بشود؟

آن‌نا ساکت بود. کف دست‌هایش بوی زمین پاییزه و گرمای زنانه می‌داد.

نوبت‌به‌نوبت برف سبکی می‌گرفت و آسمان را تو پرده‌ی بی‌رنگ و روی نوازش‌گری لفاف می‌کرد. بنه‌گاه و مزرعه‌ی روبه‌رو و شهر کز کرده را خواب سنگین یخ‌زده‌یی گرفته بود.

۷

جنگ راستوف ده روز طول کشید.

تو کوچه‌ها و تو میدان‌ها جنگیدند. گارد سرخ دوبار ایستگاه را از دست داد و باز پس گرفت. هیچ‌کدام از طرفین تو این ده روز به‌جان اسرایی که از هم گرفتند رحم نکردند.

آخرهای بعدازظهر روز ۲۶ نوامبر آن‌نا که هم‌راه بونچوک از جلو امبار راه‌آهن می‌گذشت دوتا گارد سرخی را دید که صاحبمنصب اسیری را بی‌هیچ تشریفاتی پای دیواری وامی‌داشتند که تیرباران کنند. به‌همین ساده‌گی.

بونچوک با لحن زیرجلکی شیطنت‌آمیزی به‌آن‌نا که رویش را برگردانده بود گفت:

ـ کار درستی است. باید کشت‌شان. باید بی‌یک ذره ترحم از بین بردشان. گرچه کسی به رحم آن‌ها نیازی ندارد و مرده‌شور خودشان را ببرد با رحم‌شان، اما مگر آن‌ها به‌ما رحم می‌کنند؟ مگر آن انسانیت بو نکرده‌ها ذره‌یی عطوفت نشان ما می‌دهند که، وقتی تو چنگ ما افتادند بگوییم: «خب، جو دادی حالا بیا آلوزرد ببر؟»ـ حکم صریح قانون انسانیت است که زمین باید از لوث وجود این آشغال ها پاک بشود. این یک قانون کلی است که وقتی سرنوشت انقلاب به‌بازی گرفته بشود واسه این‌جور حساسیت‌ها جایی باقی نماند... پس حق با این بچه‌ها است: اگر قرار است بازی اشکنک داشته باشد، دیگر امکان سرشکستنک‌اش یک‌طرفه نمی‌شود. وقتی زدی حساب خوردن‌اش را هم بکن!

سه‌روز بعدش بونچوک ناخوش شد افتاد. با وجود تهوعی که به‌دل و اندرون‌اش چنگ می‌انداخت و یک لحظه آرام‌اش نمی‌گذاشت و با وجود بی‌حالیِ همه‌ی وجودش و علیرغم خسته‌گیِ مقاومت‌ناپذیری که احساس می‌کرد و هیاهویی به‌سنگینیِ چدن که تو سرش می‌پیچید یک‌روز دیگر هم خودش را سرپا نگه داشت.

واحدهای گارد سرخ کله‌ی سحر روز دوم دسامبر شهر را به‌حال عقب‌نشینی ترک کردند. بونچوک که آن‌نا و کروتاگاروف زیر بغل‌اش را گرفته بودند پشت ارابه‌یی

که مسلسل‌ها و زخمی‌ها را حمل می‌کرد راه می‌آمد. کشیدن بار سست و ناتوان تن‌اش دم‌به‌دم برایش مشکل‌تر می‌شد. انگار پاهایش را که از آهن سخت‌تر به‌نظر می‌آمد توی خواب حرکت می‌داد. نگاه جان‌بخش و نگران آن‌نا را آن سر عالم می‌دید و صدایش را چنان می‌شنید که انگار از جای دیگری می‌آید.

ـ ایلیا، برو تو ارابه. می‌شنوی؟ ایلی‌یوشا، فهمیدی چی به‌ات گفتم؟ خواهش می‌کنم سوار شو، خودت می‌بینی که ناخوشی آخر.

اما بونچوک، نه حرف‌های او را می‌فهمید نه این را که تیفوس گرفته و جخ همین حالاش هم بفهمی‌نفهمی از پا درآمده. از جای خیلی‌خیلی دوری صدایی به‌گوش‌اش می‌خورد که برایش کاملاً بیگانه و در همان حال به‌وضع حیرت‌انگیزی خودمانی بود اما مطلقاً به‌ذهن‌اش نفوذ نمی‌کرد. چشم‌های سیاه آن‌نا از فرط عشق و نگرانی می‌سوخت و ریش کروتاگاروف که می‌جنبید به‌وضع غول‌آسایی پف می‌کرد.

بونچوک سرش را تو دست‌هاش فشار می‌داد. کف پت‌وپهن دست‌هایش را به‌صورت سرخ و سوزان‌اش می‌کشید. به‌خیال‌اش می‌رسید از چشم‌هایش خون می‌ریزد. به‌خیال‌اش همه‌ی عالم با پرده‌یی نامریی از او جدا شده است و بی‌انتها و بی‌ثبات جلو قدم‌های او مثل اسب روی دو پا بلند می‌شود و خودش را عقب می‌کشد. ذهن هذیان‌زده‌اش چه‌تصورات باور نکردنی‌یی نقش می‌کرد!ـ اغلب می‌ایستاد و با کروتاگارف که می‌کوشید بکشدش تو ارابه مقاومت می‌کرد.

ـ نه. صبرکن! کی هستی تو؟ آن‌نا کجاست؟ یک تکه کلوخ به‌ام بده... باید همه‌شان را از دم قتل عام کرد. به‌فرمان من، به‌مسلسل!... هدف مقابل!... دست نگه دارید... اوف‌ف‌ف، چه‌قدر گرم است! چه‌قدر گرم است! جهنم است!

ناله می‌کرد. سعی می‌کرد دست‌اش را از دست آن‌نا در آرد.

بالاخره به‌زور بردند تو ارابه خواباندندش. یک دقیقه مخلوط تند بوهای مختلفی تو دماغ‌اش پیچید و با وحشت سعی کرد شعورش را جمع‌وجور کند و به‌خودش مسلط بماند، اما نتوانست. خلاء سیاه سرشار از سکوتی او را بلعید و به‌رویش بسته شد. فقط برق مواج آبی‌تابی جای دوری تو اعماق آسمان می‌سوخت و تازیانه‌ی آذرخش‌های سرخ پیچاپیچی به‌هم تصادم می‌کرد.

۸

قندیل‌های یخ زردابیِ کاه از بام می‌افتاد و با صدای شیشه خرد می‌شد. تو خوتور آب شدن یخ‌ها به‌صورت چاله‌های آب، و در آن‌جا که برف ذوب می‌شد به‌شکل جزیره‌های کوچک خاک چهره می‌کرد. گاوها که هنوز مو نریخته بودند فرت‌فرت‌کنان تو گذرها ول می‌گشتند. گنجشک‌ها انگار که بهار زودرس از راه رسیده جیک‌جیک‌کنان به‌پشته‌ی هیزم حیاط‌ها هجوم می‌بردند. تو میدان، مارتین شامیل می‌کوشید اسب موسرخ قبراقی را که در رفته بود بگیرد. حیوان دمب‌دراز پرمویش را سیخ می‌گرفت و یال آشفته را به‌باد می‌سپرد جفتک می‌انداخت برف آبکی را با سم‌هاش تا دوردست می‌پراند و دور میدان چرخک می‌زد. جلو صحن کلیسا می‌ایستاد آجرها را بو می‌کشید. صبر می‌کرد صاحب‌اش بیاید پیش. پیتی را که تو دست مارتین بود با چشم بنفش‌اش نگاه می‌کرد دوباره گردن را قوس می‌داد و سرکشانه به‌تاخت و تاز در می‌آمد.

ماه ژانویه با تقدیم روزهای تیره‌ی نیم‌گرم نازِ زمین را می‌کشید. قزاق‌ها چشم‌شان به‌دن بود و طغیان پیش از وقت آب را انتظار می‌کشیدند.

آن‌روز میران گریگوریه‌ویچ مدت درازی تو حیاط پشتی ماند به‌لَش‌زارِ متورم از برف و به‌یخ سبز و خاکستریِ دن نگاه کرد و با خودش گفت: «بگو پس، خیال دارد امسال هم مثل پارسال زمین و زمان را غرق کند. چه‌برفی هم بارید! البته که به‌پشت زمین سنگینی می‌کند. نفس نمی‌تواند بکشد آن زیر.»

میتکا تو نیم‌تنه متقالیِ خاکیْ‌سبزش تویله را تمیز می‌کرد. نیفتادن کلاه پوست بره‌اش که آن‌قدر به‌عقب سریده بود معجزه به‌نظر می‌آمد. موهای نخواب خیس عرق‌اش را با آن‌دست کثیف که بوی پهن می‌داد از پیشانی پس می‌زد. بز مو درازی دم در محوطه یک تل تاپاله‌ی یخ‌زده را سم‌کوب می‌کرد. گوسفندها خودشان را به‌پرچین می‌کوبیدند. بره‌یی که از مادرش گنده‌تر بود می‌خواست از پستان‌اش شیر بخورد و مادره با کله زدن دورش می‌کرد. آن عقب‌ها قوچ شاخ‌دار سیاهی خودش را با تیزیِ گاوآهن می‌خاراند.

سگ پوزه پشمالوی ابروْزردی جلو در زرد از گل امبار میانِ گل‌ها غلت می‌زد.

تورهای ماهی‌گیری زیر سابات به‌دیوار آویزان بود. بابابزرگ گریشاکا که به‌عصاش تکیه کرده بود آن‌ها را نگاه می‌کرد. لابد تو فکر بهارِ در راه و تعمیر و ترمیم وسایل صید بود.

میران گریگوریه‌ویچ که چشم‌اش ترازو بود به‌کاه‌دان رفت دسته‌های علوفه را شمرد و دست به‌کار شد کلش‌های گاورس را که بزها ولو کرده بودند با شن‌کش جمع کند که صداهایی غیرعادی به‌گوش‌اش خورد. شن‌کش را به‌تل علوفه تکیه داد و به حیاط آمد.

میتکا پاها را گشاد گذاشته کیسه توتون پُرنقش و نگار کار دست معشوقه‌اش را لای دو انگشت نگه داشته بود و سیگار می‌پیچید. خریستونیا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پهلوش ایستاده بودند. خریستونیا از ته‌کاسکت آبیِ هنگ آتامانسکی‌اش یک‌دسته کاغذ سیگار شوره‌بسته در آورد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که تو پالتو دکمه نکرده به‌راه‌بند دم‌حیاط تکیه داده بود تو جیب شلوار پمبه‌آجین سربازی‌اش پی‌چیزی می‌گشت. صورت تازه‌تراش‌اش را که چالیِ زنخ‌اش سوراخ سیاهی روش درست کرده بود سایه‌یی از نارضایی می‌پوشاند. پیدا بود که چیزی را جا گذاشته.

خریستونیا گفت:ـ میران گریگوریه‌ویچ، انشاءالله شب خوب خوابیده‌ای.

ـ آره شکر خدا، نظامی‌ها!

ـ یک دودی با ما می‌گیری؟

ـ ممنون، همین‌حالا کشیدم.

با آن دوتا دست داد کلاه پوست آستر قرمزش را برداشت موهای سفید وز زده‌اش را صاف کرد و لب‌خندزنان گفت:ـ سرباز گارد! آفتاب از کدام سمت در آمده که یاد ما کرده‌اید؟

خریستونیا از بالا به‌پایین نگاه‌اش کرد، اول زمان درازی لب کاغذ سیگارش را تر کرد زبان گنده‌ی قرمز گاوی‌اش را آن رو برد و آورد و بالاخره با صدای کلفت‌اش در آمد که:ـ راست‌اش با میتری مختصر کاری داشتیم.

بابابزرگ گری‌شاکا که حلقه‌های تور ماهی‌گیری دست‌اش بود لخ‌کشان از جلوشان گذشت. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و خریستونیا کلاه‌ها را برداشتند سلام‌اش کردند. بابابزرگ تور را برد گذاشت رو پله‌های عمارت برگشت طرف‌شان. گفت:ـ توخانه‌هاتان مانده‌اید که چی، نظامی‌ها؟ تنگ دل زن‌هاتان گرم و نرم‌تر است؟

خریستونیا پرسید:ـ چه‌طور مگر؟

ـ بس است خریستونیا، یعنی خودت نمی‌دانی؟

ـ به خاج قسم اگر بدانم بابابزرگ، والله نمی‌دانم.

ـ یکی از وارونژ آمده بود، یک تاجر از آشناهای سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف یا شاید هم از قوم و خویش‌هاش، نمی‌دانم... خب، بماند. به هرحال آن بابا گفت یک اردوی اجنبی آمده تو چرکاوو لنگر انداخته که باید از بولشاک[1]ها باشند... روسیه دارد با ما می‌جنگد، آن‌وقت شما بی‌غیرت‌ها گرفته‌اید تو خانه‌هاتان کپیده‌اید؟... تو هم همین‌طور، آهای هرزه‌ی رذل! با توام میتکا! چرا خفقان گرفته‌ای پس؟...راجع به‌این موضوع چی فکر می‌کنید؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ لب‌خندزنان گفت:ـ به‌لطف حق ما از بیخ فکر نمی‌کنیم.

بابابزرگ گریشاکا از کوره در رفت:

ـ اصل بدبختی هم همین‌جاست که شماها فکر نمی‌کنید. وقتی مثل کبک به تورتان انداختند و دهاتی‌ها آمدند زمین‌هاتان را گرفتند حالی‌تان می‌شود.

میران گریگوریه‌ویچ پنهانکی می‌خندید. خریستونیا به صورت‌اش دست می‌کشید و خِرت خِرت ریش سیخ‌سیخ چند روزه‌اش را در می‌آورد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پک‌زنان تو نخ میتکا بود که نی‌نی‌های گربه‌یی‌اش برق می‌زد و نمی‌شد فهمید که چشم‌های سبزش می‌خندد یا کینه‌ی فرو ننشسته‌یی ازشان می‌تراود.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و خریستونیا کمی دیگر حرف زدند، بعد با بزرگ‌ترها خداحافظی کردند و راه افتادند و دم راه‌بند که رسیدند میتکا را صدا زدند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با لحنی جدی پرسید:ـ چرا دیروز نیامدی جلسه؟

ـ وقت نکردم.

ـ چه‌طور واسه رفتن خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها وقت داشتی؟

میتکا به‌یک حرکت کلاه‌اش را آورد روپیشانی‌اش و با غیظ سنگینی در آمد که:ـ یک کلام، نیامدم! همین و بس. دیگر صحبت‌اش را نکنیم.

ـ همه‌ی سربازهای خوتور آن‌جا بودند جز پترو مه‌له‌خوف. می‌دانی؟... تصمیم بر این شد که واسه شرکت تو کنگره‌ی سربازهای سابق که دهم ژانویه تو کامنس‌کایا تشکیل می‌شود نماینده بفرستیم. قرعه کشیدند اسم ما سه نفر در آمد: من و تو

---

۱. ممکن است تلفظ غلطی از «بالشویک» باشد یا کوتاه شده‌ی عمدی یا تحقیرآمیز آن.

وخریستونیا.

میتکا رو راست گفت:ـ من نیستم.

ـ چی می‌گویی!

خریستونیا یکهو با اوقات تلخ دکمه‌ی نیم‌تنه‌ی میتکا را چسبید و پرسید:ـ یعنی تو از رفقات جدا می‌شوی؟ یعنی دیگر با ما نیستی؟

ـ او با پترو مه‌له‌خوف است...

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که رنگ به‌صورت نداشت زد به‌آستین خریستونیا و گفت:ـ بیا برویم. دیگر این‌جا کاری نداریم... پس‌تو، میتکا، یک قلم کنگره بیا نیستی.

ـ نه... گفتم نه یعنی که نه.

خریستونیا گفت: «خداحافظ!»ـ و صورت‌اش را برگرداند.

ـ خیر پیش!

میتکا بی‌این‌که نگاه‌اش کند دست داغ‌اش را به‌سمت او دراز کرد و برگشت تو.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ زیر لب گفت:ـ کرم گه!

پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید. برگشت به‌پشت پهن میتکا نگاه کرد. یک بار دیگر، و این‌بار کمی بلندتر، گفت:ـ کرم گه!

برگشتنا، سرراه، امتناع میتکا را به‌چند تا از هم‌قطارها خبر دادند و گفتند فردا خودشان دو تا برای شرکت تو کنگره راه می‌افتند.

□

خریستونیا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ هشتم ژانویه کله‌ی سحر از خوتور راه افتادند. یاکوف نعل‌اسبی بردن‌شان را به‌عهده گرفته بود. یک جفت اسب قبراقی که به‌ارابه بسته شده بودند سرحال و شنگول از خوتور بیرون زدند و پای تپه رسیدند. آب‌شدن یخ‌ها جاده را عریان کرده بود. هرجا که برف نبود تیغه‌ها به‌زمین می‌چسبید و سورتمه لطمه‌لطمه جلو می‌رفت. اسب‌ها واسه کشیدن مال‌بندها به‌جلو خم می‌شدند... سه‌تا مردها از عقب سورتمه می‌آمدند. نعل اسبی یخ را زیر چکمه‌هاش به‌صدا در می‌آورد. صورت‌اش که از یخ‌بندان سحری می‌سوخت سرخ سرخ بود جز آن داغ بیضی‌شکلی که رنگ کبود جنازه را داشت. خریستونیا که گاز خفه‌کننده‌ی آلمانی‌ها سال ۱۹۱۶ تو دوب‌نو Dubno خدمت‌اش رسیده بود از روی توده‌ی برف‌های جوش‌جوش کنار

جاده بالا می‌رفت، به‌هزار زحمت نفس می‌کشید و احساس خفه‌گی می‌کرد.

رو یال تپه باد شدیدتر بود. هوا سردتر شد. مردها چیزی نمی‌گفتند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ صورت‌اش را تو یخه‌ی نیم‌تنه‌ی آسترپوست‌اش قایم کرده بود. جنگل کوچک که هنوز از آن‌ها دور بود نزدیک می‌شد. جاده توش فرو می‌رفت و نوک پشته‌یی ازش بیرون می‌آمد. باد تو جنگل مثل جویباری زمزمه می‌کرد. تنه‌ی پرگره بلوط‌ها آراسته به‌پولک‌های زنگ‌زده‌یی بود که به‌پرز طلا می‌مانست. زاغچه‌یی که جایی در دوردست‌ها پرگویی می‌کرد با دم اریب‌اش از روی جاده گذشت. باد از راه منحرف‌اش می‌کرد. حیوان به‌زحمت می‌پرید و پرهای خالمه خالی‌اش برق می‌زد.

نعل‌اسبی که از خوتور تا آن‌جا لب تر نکرده بود رو به ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کرد و چون لابد جمله‌اش را پیشاپیش تو کله‌اش جفت‌وجور کرده بود خیلی شمرده درآمد که:ـ آن‌جا تو کنگره سعی کنید قضایا بی‌جنگ و دعوا روبه‌راه بشود. هیچ‌کی مایل به‌جنگ نیست.

خریستونیا که پرواز آزادانه‌ی زاغچه را با حسد دنبال می‌کرد و تو دل‌اش زنده‌گیِ شاد بی‌غم و غصه‌ی پرنده‌ها را با زنده‌گیِ آدمی‌زاد می‌سنجید جواب داد:ـ معلوم است خُب.

غروب دهم ژانویه رسیدند به‌کامنس‌کایا. قزاق‌ها دسته‌جمعی راهیِ مرکز استانیتسای بزرگ بودند. جمب و جوش عجیبی به‌چشم می‌خورد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و خریستونیا سامانه‌ی گریگوری مه‌له‌خوف را پیدا کردند اما خودش آن‌جا نبود. صاحب‌خانه که زن چاق مو بوری بود گفت مستأجرش تو کنگره است.

خریستونیا پرسید:ـ خب، خود کنگره کجاست؟

صاحب‌خانه گفت: «لابد یا تو بخش‌داری است یا تو پست‌خانه.»ـ و در را با کم‌محلی دقی تو صورت خریستونیا به‌هم کوبید.

□

کنگره گرم کارش بود. تالار بزرگ تک‌پنجره قادر نبود همه‌ی نماینده‌ها را تو خودش جا بدهد. قزاق‌ها رو پله‌کان و تو راهروها و اتاق مجاور در هم چپیده بودند. خریستونیا آرنج‌ها را به‌کار انداخت و آهسته گفت:ـ مرا ول نکن!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو شیار باریکی که خریستونیا وا مـی‌کرد جـلو مـی‌رفت. تقریباً دم در اتاق کنگره قزاقی که لهـجه‌اش داد مـی‌زد مـال دن سـفلا است سـر راه خریستونیا را گرفت و با خشونت گفت:ـ آرام‌تر هم می‌توانی بگذری، یاردان قلی!

ـ خیلی خوب، بگذار رد شوم.

ـ همین‌جا می‌مانی، نمی‌بینی جا نیست؟

خریستونیا از لای دندان‌هاش گفت:ـ تا له‌ات نکرده‌ام بگذار رد بشوم، پشه!

بلندش کرد گذاشت‌اش این‌ور و گذشتند.

ـ چه خرسی!

ـ از غولتشن‌های گارد است دیگر.

ـ از آن لش‌ها است. یک‌تنه یک توپ کوهستانی را جابه‌جا می‌کند.

ـ دیدی چه‌جوری بلندش کرد!

قزاق‌ها که سرهم سوار بودند لب‌خند می‌زدند و خریستونیا را کـه یک سـر و گردن از همه‌شان بلندتر بود بی‌اختیار با حرمت نگاه می‌کردند.

گریگوری ته اتاق پای دیوار چمبک زده بود سیگار می‌کشید و بـا نـماینده‌ی هنگ سی‌وپنج صحبت می‌کرد. هم‌ولایتی‌ها را که دید سبیل آویزان سیاه مثل قیرش به لب‌خندی جمبید:ـ اهه! شما دیگر از کجا پیداتـان شـد؟ سـلام ایـوان آلکسـه‌یه‌ویچ! خریستونیا، حال‌ات خوب است داداش؟

ـ ای، خوب است، همچین.

خریستونیا لب‌خند زد و دست گریگوری تو دست پهن نیم آرشینی‌اش غـیب شد.

ـ اهل خانه در چه حال‌اند؟

ـ شکر خدا خیلی خوب‌اند. همه به‌ات سلام داشتند. پدرت گفت بیایی ببیندت.

ـ پترو چه‌طور است؟

ـ پترو... (ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌زحمت لب‌خندی زد.) پترو با ما نمی‌پرد.

ـ می‌دانم... ناتالیا؟ بچه‌ها؟ دیدی‌شان؟

ـ همه از دم خوب‌اند. به‌ات سلام رساندند. فقط بابات دل‌خور است که...

خریستونیا سر برگرداند و هیأت رییسه‌ی کنگره را که پشت میزی نشسته بودند سبک سنگین کرد. با این‌که ته تالار نشسته بود همه را می‌دید. گریگوری تـو تـنفس

کوتاهی که داده شد همین‌جور سوآل می‌کرد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ باش از خوتور گفت خبرها را به‌اش داد و خیلی خلاصه از جریان جلسه‌ی سربازهای سابق جبهه که منجر به‌اعزام او و خریستونیا شد خبردارش کرد اما موقعی که خودش خواست از جریاناتی که تو کامنس‌کایا اتفاق افتاده بود سوآل کند یکی از پشت میزی‌ها گفت:ـ قزاق‌ها! نماینده‌ی معدن‌چی‌ها صحبت می‌کند. لطفاً با دقت گوش بدهید و نظم را هم رعایت کنید.

مرد میانه بالایی موهای بلوطی‌اش را که رو به‌بالا شانه شده بود دستی کشید و شروع به‌صحبت کرد. همهمه‌ی کندووارِ تالار یکهو قطع شد.

گریگوری و همه‌ی افراد از همان اولین کلمات نطق آتشین این مرد که با هیجان سوزانی ایراد می‌شد به‌قدرت بیان‌اش پی بردند. راجع به‌سیاست خائنانه‌ی کاله‌دین که قزاق‌ها را به‌جنگ با طبقه‌ی کارگر و دهقان روسیه می‌کشاند و یکی بودن منافع قزاق‌ها و کارگرها و هدف‌هایی که بالشویک‌ها در مبارزه با قزاق‌های مخالف انقلاب دارند صحبت کرد و به‌این‌جا رسید که:ـ ما به‌طرف قزاق‌های زحمت‌کش دست برادری دراز می‌کنیم و از ته قلب امیدواریم در مبارزه‌مان با لش‌و لوش‌های گاردسفیدِ میان قزاقان مبارز هم‌پشت‌های وفاداری پیدا کنیم. کارگرها و قزاق‌ها که تو جبهه‌های جنگ تزاری خون‌شان را با هم ایثار کردند در جنگ با جوجه‌های بورژوازی که زیر بال و پر کاله‌دین زرده به‌ماتحت کشیده‌اند هم می‌توانند کنار هم باشند، چنان‌که هستند. (وبا صدایی که به‌شیپور افتخار می‌ماند فریاد زد:) ما دست تو دست هم به‌جنگ کسانی می‌رویم که قرن‌های دراز است زحمت‌کشان را به‌برده‌گی کشانده‌اند!

خریستونیا که سر شوق آمده بود آهسته گفت: «بی/ نا/ موس! خوب مالاندشان!»ـ و چنان کونه آرنجی حواله‌ی گریگوری کرد که آخ‌اش در آمد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با دهن باز گوش می‌داد. از فرط توجه چشم‌ها را تنگ کرده بود و زیر لب می‌گفت:ـ صحیح است! گُل گفتی!

بعد از نماینده‌ی معدن‌چی‌ها نوبت صحبت به‌معدن‌چیِ بالابلندی رسید که حرکات‌اش مثل جمبیدن برگ زبان‌گنجشک بود جلو باد. با بلند شدن انگار که وا شد. رو جمعیت که چهارچشمی تو نخ‌اش بود نگاهی گرداند و مدت درازی صبر کرد تا سر و صداها خوابید. عین تناب کشتی بود: گره‌دار و محکم و خشک، و مثل چیزی که تو زاج خوابانده باشند سبز می‌زد. غبار زغال پوست‌اش را نقطه‌چین کرده بود و

چشم‌های تگرگی‌اش که ظلمات ابدی و رگه‌های سیاه بطن زمین درخشنده‌گی‌اش را گرفته بود همان به‌رنگ زغال درش آورده بود. سرش را با موهای کوتاه حرکت داد. مشت‌های فشرده‌اش را چنان بالا برد که انگار می‌خواهد پتک‌اش را پایین بیاورد:

ـ کی بود که دوباره تو جبهه برای سربازها مجازات مرگ برقرار کرد؟ کارنیلوف!... حالا کی است که می‌خواهد همه‌ی ما را به‌دست کاله‌دین خفه کند؟ بازهم همان کارنیلوف!

سرعت حرف زدن‌اش بیش‌تر و بیش‌تر شد و صداش را بالاتر و بالاتر برد تا جایی که یکهو فریاد زد:ـ قزاق‌ها! برادرها، برادرها، برادرها! خیال دارید دمبال کی راه بیفتید؟ کاله‌دین می‌خواهد دست ما را تو خون برادرهامان فرو کند... نه! نه! آن‌ها کارشان پیش نمی‌رود. به‌خواست خدا خرد و خمیرشان می‌کنیم! سرهای این اژدهای هفت‌سر را تو دریا زیر آب می‌کنیم!

خریستونیا که نیش‌اش تا بناگوش باز شده بود دست‌ها را به‌هم کوبید و دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. با قاه‌قاه خنده در آمد که:ـ بی/ نا/ موس!... صحیح است... بزن بریم!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که کفری شده بود گفت:ـ خفه‌شو خریستونیا، می‌خواهی از در بیندازندت بیرون؟

حرف‌های لاگوتین، اهل بوکانوفس‌کایا، اولین رییس بخش قزاقیِ دومین دوره‌ی اجلاس «و.تسه.یی.ک.»[1] با این‌که یک خرده پرت‌وپلا بود به‌دل قزاق‌ها نشست. بعد از او نوبت به‌پادتیال‌کوف رسید که رییس جلسه بود و پس از او اش‌چادن‌کو Ščâdenko صحبت کرد که جوانک خوش‌برورویی بود با سبیل سبک انگلیسی.

خریستونیا با دستِ صد رحمت به‌شن‌کش‌اش او را به‌گریگوری نشان داد پرسید:ـ کی باشد؟

ـ اشچادن کو. از کله‌گنده‌های بالشویک‌ها است.

ـ آن یکی؟

ـ ماندلشتام Mândelštâm است.

---

۱. ترکیب حروف نخست Vserossiiski Tsentralny Ispolnitelny Komitet است به‌معنیِ کمیته‌ی اجراییِ مرکزیِ شوراهای نماینده‌گان کارگران و دهقانان سراسر روسیه.

ـ بچه‌ی کجاست؟

ـ مسکو.

ـ آن یکی‌ها کی‌اند؟ (دسته‌ی نماینده‌های کنگره‌ی وارونژ را نشان داد.)

ـ خریستونیا، یک خرده زبان به‌کام بگیر!

ـ پناه برخدا! می‌خواهم بدانم خب... بگو ببینم کیه که پهلوی پادتیال‌کوف نشسته؟

ـ کریواش‌لی‌کوف Krivâšlikof است از خوتور گارباتوف Gârbâtof استانیتسای یلانس‌کایا. پشت‌سری‌هاش هم بر و بچه‌های خودمان‌اند: کودی‌نوف Kudinof و دونتس‌کوف Donetskof .

ـ یک‌چیز کوچولوی دیگر: آن یکی کیه... نه، آخری را می‌گویم: آن کاکل به‌سره.

ـ اسم‌اش یه‌لیسه‌یف Yeliseyef است، نمی‌دانم مال کدام استانیتسا است.

خریستونیای راضی ساکت شد و با همان‌دقت به‌حرف‌های ناطق تازه دل سپرد و پیش از دیگران با صدای کلفتی که به‌همه‌ی صداها سر بود ندای «صحیح است» را سر داد.

پس از قزاق بالشویکی به‌نام استی‌یاخین Stiyâxin یک نماینده‌ی هنگ ۴۴ صحبت کرد که جمله‌های قلمبه‌ی خسته کننده‌اش بیخ گلوش می‌چسبید: یک کلمه می‌گفت، مثل نقشی که با آهن تفته تو هوا بزنند، بعد لال‌مانی می‌گرفت و عوض باقی‌اش پره‌های دماغ‌اش را باد می‌کرد. با وجود این قزاق‌ها با علاقه به حرف‌هاش گوش دادند و حتا گاهی تأییدش هم کردند. چیزهایی که می‌گفت میان جماعت انعکاس زنده‌ی آشکاری پیدا می‌کرد:

باتأنی، مثل این‌هایی که لکنت زبان دارند می‌گفت:ـ برادرها! کنگره‌ی ما باید این کار مهم را جوری سامان بدهد که خلایق به‌زحمت نیفتند و این‌کار مهم خیلی خوب و آرام باید سامان داده بشود. یعنی می‌خواهم این‌جوری گفته باشم که این کنگره‌ی ما باید، یعنی اصلاً نباید، یعنی خیلی خلاصه باید از جنگ و کشتار پرهیز کنیم. سه سال و نیم تو سنگرها بودیم ما. اما اگر قرار باشد دوباره گیرِ جنگ بیفتیم، نخیر، خودم به‌شما عرض کنم حضورتان که ما قزاق‌ها عموماً دیگر به‌تنگ آمده‌ایم از این جنگ و دعوا و این حرف‌ها...

ـ صحیح است!

ـ دقیقاً!
ـ جنگ نیستیم!
ـ هم باید با بالشویک‌ها راه بیاییم هم با مجلس منطقه‌یی.
ـ دوستانه، نه هیچ‌جور دیگر... غلمبه‌پرانی هم پیش‌کش.

پادتیال‌کوف دو مشتی کوبید رومیز و صداها برید. نماینده‌ی هنگ ۴۴ در حالی که با ریش بزی‌اش بازی می‌کرد ادامه داد:ـ این کنگره‌ی ما، عرض داشته باشم به‌حضور، باید یک نماینده‌یی بفرستد به‌نوواچرکاسک که فوراً از داوطلب‌ها و چریک‌ها و، خلاصه از هر چندجور قماش دیگر هم که باشند، از همه‌شان بخواهد که، عرض کنم، فوری از خاک ما بیرون بروند. به‌بالشویک‌ها هم بگوید که باید حتماً بروند آن‌ها هم. با خانه‌ی ما چه‌کار دارند آن‌ها آخر؟ ما خودمان می‌توانیم دشمن‌های خلق زحمت‌کشان را پدرشان را بسوزانیم. حالا به‌کومک آن‌ها احتیاجی نداریم ما اما اگر یک وقتی احتیاج داشتیم خودمان می‌فرستیم دمبال‌شان.

ـ نه بابا، اینی که گفت درست نیست.
ـ صحیـ...ـح / اسـ...ـت!
ـ وایسا وایسا، نگه‌اش‌دار!... می‌گویی «صحیح است»، اما وقتی پوست‌مان را مثل خرگوش قلفتی کندند دیگر چه‌فایده دارد از کسی کومک بخواهی؟... او نباید خواب و خیال‌هاش را واقعیت جا بزند. این حق را ندارد!
ـ ما حکومتی لازم داریم که از خودمان باشد.
ـ بگذار اول مرغات تخم‌اش را بکند بعد بگو عسلی می‌خواهی یا نیم رو!... پناه بر خدا که این مردم چه‌قدر گاو تشریف دارند!

بعد از نماینده‌ی هنگ ۴۴، لاگوتین جلسه را تو موجی از حرف‌های پر شور و جذاب فرو برد. ده دقیقه تنفس پیش‌نهاد کردند اما همین که جلسه آرام شد پادتیال‌کوف خطاب به‌جمعیت گفت:ـ برادران قزاق! نباید خیال کنیم تو مدتی که ما این‌جا جلسه داریم دشمن‌های طبقه‌ی کارگر چرت‌شان برده. ما دمبال راهی می‌گردیم که گرگ را با میش وادار به‌مدارا کند، اما کاله‌دین‌ها پی این‌جور راه‌ها نمی‌گردند. همین الان فرمان صادر کرده همه‌ی کسانی که تو این جلسه شرکت دارند دست‌گیر بشوند ... بفرمایید: متن فرمان‌اش را که به‌دست‌مان رسیده برای‌تان می‌خوانم.

خواندن فرمان کاله‌دین به‌شدت کفر جماعت نماینده‌ها را در آورد هیاهویی راه

افتاد صدبار بیش‌تر از جمعه‌بازار فلان استانیتسا.

ـ بحث فایده ندارد، باید اقدام جدی کرد.

ـ سـ...ـاکـ...ـت! هیس‌س‌س!

ـ چرا «ساکت» آخر؟ باید زد تو سرشان!

ـ لابوف Lâbof ! لابوف! اقلاً تو یک چیزی به‌شان بگو!

ـ کمی صبر داشته باشیم.

ـ کاله‌دین که احمق نیست.

گریگوری ساکت نشسته بود و گوش می‌داد. سر و دست جمباندن نماینده‌ها را نگاه کرد تا وقتی که دیگر یک‌سره از کوره در رفت و کفرش در آمد. نوک پنجه بلند شد زوزه‌کشان گفت:ـ خفقان بگیرید آخر، کره‌خرها! بازارْمیدان است این‌جا مگر؟ بگذارید ببینیم پادتیال‌کوف می‌خواهد چه بگوید آخر!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با یکی از نماینده‌های هنگ هشتم بگومگو داشت. خریستونیا که مثل چغندر سرخ شده بود پی راهی می‌گشت که یخه‌اش را از چنگ یک هم‌قطار سمج قدیمی که ول‌کن‌اش نبود خلاص کند:

ـ باید هوای خودمان را داشته باشیم. تو که مرا... آخر این یاوه‌ها چیست به‌هم می‌بافی پسرجان؟ ما ضعیف‌تر از آنیم که خودمان بتوانیم از پس‌شان بر بیاییم.

هیاهو مثل بادی که وقتی همه‌ی زورش را زد رو گندم‌زار از نفس می‌افتد فروکش کرد و صدای دخترانه‌ی کری‌واش‌لی‌کوف بلند شد که:ـ مرگ بر کاله‌دین! زنده باد کمیته‌ی نظامی‌انقلابیِ قزاق!

جمعیتِ غُرّان شعار را تکرار کرد. غریو غلتان تأیید به‌هم پیچید و انبوه‌تر از اول برگشت و به‌گوش‌ها نشست. دست کری‌واش‌لی‌کوف تو هوا ماند. انگشت‌اش مثل برگی به‌نوک شاخه‌ی درخت، مختصری می‌لرزید. وقتی غرش جمعیت فرو نشست با همان صدای شکننده‌ی موزون و نافذ فریاد زد:ـ پیش‌نهاد می‌کنم تو خودمان کمیته‌ی نظامی انقلابیِ قزاق را انتخاب کنیم به‌اش مأموریت بدهیم مبارزه با کاله‌دین را شروع کند و به تشکیـ...

ـ هاااااا...

هیاهو نه، که انفجار خمپاره!ـ تکه‌های گچ از تاق پایین ریخت.

انتخاب اعضای کمیته‌ی انقلابی را شروع کردند. عده‌ی ناچیزی از قزاق‌ها به

سردم‌داریِ نماینده‌ی هنگ ۴۴ و چند نفر دیگر همان‌جور اصرار داشتند برای رفع اختلاف با حکومت منطقه انتخاب یک راهِ حل دوستانه بیش‌تر صلاح است اما اکثریت حاضران طرف‌شان را نگرفت. قزاق‌ها که از فرمان کاله‌دین برای بازداشت نماینده‌ها حسابی جوش آورده بودند، با نوواچرکاسک خواهانِ برخورد هرچه شدیدتری بودند.

گریگوری نتوانست بماند نتیجه‌ی انتخابات را ببیند. برای امری فوری به‌ارکان حرب خواستندش. رفتنا به‌خریستونیا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ـ بعد از جلسه بروید خانه‌ی من. واسه دانستن نتیجه‌ی انتخابات خیلی کنج‌کاوم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ دیروقت بود که به‌خانه آمد. همان از میان درگاهی گفت:

ـ پادتیال‌کوف رییس شد کری‌واش‌لی‌کوف منشی.

ـ اعضا چی؟

ـ ایوان لاگوتین و گالاواچوف Gâlâvâcof و می‌نایف Minâyef و کودی‌نوف با یک نفر دیگر...

گریگوری پرسید:ـ خریستونیا کوش پس؟

ـ دمبال آن‌هایی که رفتند مقامات کامنس‌کایا را توقیف کنند راه افتاد. مثل نعلی که از کوره در بیارند از داغی سفید شده. به‌اش تف کنی بخار می‌شود. وحشتناک است.

□

خریستونیا که برگشت سفیده زده بود. چکمه‌هاش را که می‌کند یک‌بند فحش می‌داد و فین می‌کشید. گریگوری چراغ را روشن کرد دید صورت‌اش خونی است و رو پیشانی‌ش رد گلوله است.

ـ چی به‌روزت آمده؟... می‌خواهی زخم‌ات را ببندم؟ صبر کن ببینم این تنزیب و نوار کجاست.

خریستونیا غرغرکنان گفت:ـ ول‌اش کن، خودش مثل زخم سگ خشک می‌شود می‌افتد... جاکش بخش‌دار با تپانچه به‌ام شلیک کرد. مثل مهمان از در خانه‌اش تو رفته بودیم ها، با وجود این به‌سرش زد از خودش دفاع کند. خواستم جان‌اش را از ماتحت‌اش بکشم بیرون ببینم جنس جان ننه‌جن. صاحبمنصب‌ها[1] از چه

۱. در روسیه‌ی تزاری صاحبان مناسب کشوری نیز درجاتی چون نظامیان داشتند.

قماشی است، دور و بری‌ها جلوام را گرفتند اگر نه‌شیردان‌اش را بیرون کشیده بودم تا بفهمد دنیا دست کیه.

۹

فردای آن‌روز هنگ ۱۰ قزاق دن به‌کامنس‌کایا رسید. کاله‌دین به‌آن مأموریت داده بود همه‌ی شرکت‌کننده‌گان در کنگره را بازداشت و واحدهای انقلابی‌تر قزاق را خلع سلاح کند.

موقع ورود هنگ تو ایستگاه میتینگی برقرار بود. جمعیت زیادی از قزاق‌ها آن‌جا بودند که به‌حرف سخنران‌ها عکس‌العمل‌های گوناگون بروز می‌داد.

پادتیال‌کوف از پشت میز خطابه گفت:

- پدرها! برادرها! من تو هیچ حزبی اسم ننوشته‌ام و بالشویک نیستم. من فقط خواهان عدالت و سعادت و اتحاد برادرانه‌ی همه‌ی زحمت‌کشان‌ام برای این‌که دیگر فشاری وجود نداشته باشد، دیگر کولاک[1] و بورژوا و خرپولی در میان نباشد و همه بتوانند آزاد باشند... بالشویک‌ها هم همین را می‌خواهند و برای همین هدف مبارزه می‌کنند. بالشویک‌ها هم یک مشت کارگر و زحمت‌کش‌اند مثل خود ما قزاق‌ها با این تفاوت که کارگرهای بالشویک از ما آگاه‌تراند: ماها تو تاریکی نگه داشته شده‌ایم اما آن‌ها چون تو شهرها زنده‌گی کرده‌اند معنیِ زنده‌گی را بیش‌تر و بهتر از ما فهمیده‌اند. پس از این قرار من بی‌این‌که تو حزب بالشویک اسم نوشته باشم، بله، یک‌پا بالشویک حساب می‌شوم...

هنگ از قطار آمد پایین و به‌میتینگ ملحق شد. قزاق‌های شکیل استانیتسای گونداروفس‌کایا که به‌خاطر قدوقامت کشیده‌شان انتخاب می‌شدند و نیمی از هنگ دهم را تشکیل می‌دادند قاتیِ قزاق‌های واحدهای دیگر شدند و روحیه‌شان از این‌رو به‌آن‌رو شد. از اطاعت فرمانده‌شان که می‌خواست دستور کاله‌دین را اجرا کند سر پیچیدند و با فعالیت شدیدی که بالشویک‌ها برای به‌راه آوردن آن‌ها متحمل شده بودند

---

۱. Kulak کلمه‌ی روسی که مفهوم‌اش دهقان ثروت‌مند است. کولاک‌ها دهقانان را به‌تمام معنیِ کلمه «می‌چاپیدند».

یک‌سر به‌جوش آمدند.

تب و تاب جبهه دامن کامنس‌کایا را هم گرفت: واحدهای قزاقی که با عجله تشکیل شده بود برای پس گرفتن ایستگاه‌های تصرف شده یا تقویت بنیه‌ی دفاعیِ ایستگاه‌های مختلف اعزام می‌شد. همین‌جور قطار پشت قطار بود که به‌سمت زوه‌ره‌وو ـ لی‌خایا Zverevo-Lixâyâ می‌رفت. واحدها برای خودشان فرماندهان تازه انتخاب می‌کردند. کسانی هم که مایل به‌جنگ نبودند بی‌سر و صدا از کامنس‌کایا می‌زدند بیرون. و برعکس، هنوز هم نماینده‌هایی که دیر جمبیده بودند از خوتورها و استانیتساها از راه می‌رسیدند. کوچه‌ها و خیابان‌ها از جمعیت غلغله بود.

روز سیزدهم ژانویه از طرف سفیدها هیأتی برای مذاکره وارد کامنس‌کایا شد. از جمله‌ی اعضای هیأت، آگه‌یف Âgeyef رییس مجلس منطقه‌یی بود و اسوه‌تازاروف Svetâzârof بود و اولانوف Ulânof و کارف Kâref و بازالوف Bâzâlof و نایب‌سرهنگ کوش‌ناری‌یوف Kušnâriyof.

جمعیت امبوهی برای استقبال‌شان به‌ایستگاه رفته بود. اسکورتی از قزاق‌های هنگ آتامانیِ گارد تا عمارت پست‌خانه هم‌راهی‌شان کرد و تمام شب را با اعضای کمیته‌ی نظامی انقلابی چانه زدند که قدرت را کی بگذارد و کی بردارد.

کمیته‌ی نظامی انقلابیْ هفده نفر از خودی‌ها بودند. از این‌ها اولین نفری که حرف زد پادتیال‌کوف بود. به‌آگه‌یف که همان اول بسم‌الله، هیچی نشده کمیته را به‌موافقت با بالشویک‌ها و خیانت به‌دن متهم کرد توپوزیِ جانانه‌یی زد. کری واش‌لی‌کوف و لاگوتین بعد از او وارد صحبت شدند. شکرپراکنیِ جناب سرهنگ کوش‌ناری‌یوف بارها با فریاد قزاق‌ها که چهار پشته تو راهرو جمع شده بودند قطع شد. یک مسلسل‌چی هم به‌نام نامیِ قزاق‌های انقلابی تقاضای توقیف هیأت را کرد.

گفت‌وگو به‌هیچ نتیجه‌یی نرسید. یعنی حوالیِ ساعت دوی صبح بود که معلوم شد نخیر، هیچ‌کدام از دو طرف خیال ندارد قدرت را شل کند یا ول کند که طرف مقابل برش دارد. این بود که به پیش‌نهاد کارف ـ عضو مجلس محلی ـ قرار را بر این گذاشتند که این‌بار کمیته‌ی نظامی انقلابی هیأتی را برای مذاکره و حل و فصل قطعیِ قدرت سرگردان به‌نوواچرکاسک بفرستد.

به‌مجرد برگشتن هیأت اعزامیِ حکومت دن، هیأت نماینده‌گیِ کمیته‌ی نظامی انقلابیِ قزاق‌ها به‌سرپرستیِ پادتیال‌کوف روانه‌ی نوواچرکاسک شد. اعضای هیأت که

به‌اتفاق آراء انتخاب شد گذشته از پادتیال‌کوف، کودی‌نوف بود و کری‌واش‌لی‌کوف و لاگوتین و می‌نایف و اسکاچ‌کوف و گالاواچوف. ضمناً صاحبمنصب‌های هنگ آتامانسکی را هم که بازداشت کرده بودند تو کامنس‌کایا گروگان نگه داشتند.

۱۰

پشت پنجره‌های واگن کولاک برف بیداد می‌کرد. پنجه‌ی پرنده‌ها رو پشته‌های برف یخ‌زده که وزش باد ماله‌شان کشیده بود و از نرده‌ی حفاظتیِ خط سرک می‌کشید نقش‌های عجیب و غریبی انداخته بود.

ایستگاه‌ها و تیرهای تلگراف و سرتاسرِ استپِ بی‌انتها که یک‌نواختیِ برف پوش‌اش ته دل آدم را خالی می‌کرد به‌طرف شمال می‌گریختند.

پادتیال‌کوف تو نیم‌تنه‌ی چرمیِ نواش نشسته بود دم پنجره. کری‌واش‌لی‌کوف که شانه‌های باریک لاغرش به‌شانه‌ی پسربچه‌های تازه‌تکلیف می‌مانست جلو روی او آرنج را گذاشته بود رو میز تاشو واگن و بیرون را تماشا می‌کرد. چشم‌های روشن بچه‌وارش پر از انتظار و نگرانی بود. لاگوتین ریش بلوطیِ تُک‌اش را شانه می‌زد. می‌نایف قوی‌هیکل دست‌ها را رو لوله‌ی شوفاژ گرم می‌کرد و یک‌بند رو نیمکت می‌لولید و گالاواچوف و اسکاچ‌کوف که رو دشک‌های فوقانیِ کوپه دراز کشیده بودند باهم نجوا می‌کردند.

فضای واگن دودگرفته و روهم رفته سرد بود. هیأت که راهیِ نوواچرکاسک بود به‌خودش اطمینان چندانی نداشت. صحبتی کُرک نمی‌انداخت و سکوت کسالت‌باری حاکم بود. از لی‌خایا که گذشتند پادتیال‌کوف عقیده‌ی جمع را با این حرف رو داریه ریخت:

ـ فایده‌یی ندارد، به‌هیچ توافقی نخواهیم رسید.

لاگوتین هم گفت:ـ سفر بی‌حاصلی است.

باز مدتی به‌سکوت گذشت. پادتیال‌کوف جوری که انگار داشت ماسوره‌یی را از تارهای دستگاه نساجی می‌گذراند دست‌ها را به‌طور منظم حرکت می‌داد و گاهی هم به‌انعکاس کدر چرم نیم‌تنه‌اش که به‌نظر خودش چیز معرکه‌یی بود نگاهی می‌کرد.

به‌نوواچرکاسک چیزی نمانده بود. می‌نایف کـه نـقشه‌ی مـنطقه‌ی دن را نگـاه می‌کرد گفت: ـ یادم می‌آید آن‌وقت‌ها به‌قزاق‌های گاردی که خدمت‌شان تمام شده بود موقع برگشتن به‌خانه هر چی لازم داشتند می‌دادند. قزاق‌ها صندوقچه‌ها و اسب‌ها و خلاصه، دارونداشان را هرچی بود، بار قطار می‌کردند و قطار راه می‌افتاد. پـیش از رسیدن به‌وارونژ، آن‌جا که قطار اول دفعه از روی دن رد می‌شود، آتش‌کاره نـمْ‌نمک سرعت‌اش را کم می‌کرد. تو کارش اوستا بود. آن‌وقت همچین که قطار می‌رسید روی پل... به‌همه‌ی مقدسات قسم! باورتان نمی‌شود: یکهو ملت عین یک‌مشت دیوانه بـنا می‌کرد هوار کشیدن: «آی دن! دن‌مان! دن آرام! پـدر نـازنین! پـدر روزی رسـان‌ما! هوررا!!!»ـ و باهم از بالای پل هرکی هرچی به‌دست‌اش می‌رسید ـ از کاسکت و پالتو نیم‌دار و شلوار کهنه بگیر برو تا پتو و کیسه‌بالشی و پیرهن ـ از پشت پنجره‌های قطار و میله‌های دیواره‌ی پل پرتاب می‌کرد تو رودخانه. در واقع به‌دن فدیه می‌دادنـد کـه از خدمت سرسلامت به‌خانه برگـردانـده‌انـد... خـلاصه بـی‌تماشا نـبود: سـطح آب از کاسکت‌های اونیفرم گارد پوشیده می‌شد. مثل یک دسته قو یا گُل... رسمی بود خـدا می‌داند از کِی...

قطار کندتر کرد و ایستاد. مسافرها بلند شدند. کری‌واش‌لی‌کوف کـمربندش را بست و با لب‌خندی کجکی گفت:ـ رسیدیم خانه‌مان.

اسکاچ‌کوف که سعی می‌کرد لحن شوخی داشته باشد گفت:ـ گمان نکنم کسی با دسته‌گل بیاید پیشوازمان.

سلطان قدبلند و هیکل‌مند قزاقی در نزده وارد کوپه شد اعضای هیأت را با نگاهِ مغرض بی‌ادبانه‌یی سُکید و با یک‌جور خشونت ساخته‌گی گفت:ـ من مأمور هم‌راهیِ شماام. لطفاً قبول زحمت بفرمایید زودتر تشریف بیارید پایین، آقایان بالشویک‌ها... من بابت حفظ جان‌تان جواب‌گوی هیچ مادرقحبه‌یی نیستم. مطلب برای خودتان روشـن هست که؟ـ کسی که می‌رود خانم‌بازی جورِ سفلیس‌اش را هم می‌کِشد!

نگـاه‌اش را مـدتی بـیش‌تر از دیگـران بـه‌پادتیال‌کوف و در واقـع بـه‌نیم‌تنه‌ی صاحبمنصبیِ او دوخت و این‌دفعه با دشمنیِ نمایان‌تری دستور داد:ـ پیاده شوید! فوراً!

یک صاحبمنصب سبیل‌دراز از روی سکوی ایستگاه که از جمعیت سـیاه بـود فریاد زد:ـ خائن‌های نامرد ملت قزاق این‌هااند!

پادتیال‌کوف رنگ‌اش پرید و از زیر به کری‌واش‌لی‌کوف که تاحدودی خودش

را باخته بود نگاهی انداخت. کری واش‌لی‌کوف که پشت سرش بود لب‌خندزنان گفت:ـ «ما همهمه‌ی استقبال را نه با زمزمه‌ی شیرین ستایش‌ها بل در عربده‌های وحشیانه‌ی نفرت و کینه خواهیم شنید!»[1]... هـا: می‌شنوی فیودور؟

پادتیال‌کوف با این‌که کلمات آخر را نشنید لب‌خند زد.

واحد نیرومندی از صاحبمنصب‌ها هواشان را داشت. جمعیت افسارگسیخته‌یی که می‌خواست جادرجا خون آن‌ها را بخورد تا بخش‌داری هم‌راهی‌شان کرد. جمعیت خشمناکِ فحاش فقط صاحبمنصب و شاگرد مدرسه‌ی نظام نبود بل‌که میان‌اش گروهی قزاق و زنِ خوش‌سرو وضع و بچه دبیرستانی هم دیده می‌شد.

لاگوتین که خونْ خون‌اش را می‌خورد به‌یکی از صاحبمنصب‌های مراقب گفت:ـ چه‌طور به‌یک همچین رسواییِ مبتذلی اجازه داده‌اید اسباب آبروریزی‌تان بشود؟

طرف با نفرت براندازش کرد و زیرلب در آمد که:ـ برو یک نان بخور صد نان صدقه بده که هنوز زنده‌ای!... اگر دست من بود که... بی‌شرفِ لاش‌مرده‌ی ناموس جنده!...

نگاه سرزنش‌آمیز یک صاحبمنصب جوان‌تر مجبور به‌سکوت‌اش کرد.

اسکاچ‌کوف فرصتی پیدا کرد که در گوش گالاواچوف بگوید:ـ دخل‌مان آمده.

ـ انگار دارند می‌برندمان پای دار.

تالار بخش‌داری برای همه‌ی جماعت جا نداشت. وقتی هیأت به‌راهنماییِ نایبی که مأمور این‌کار بود یک سمت میز قرار گرفت اعضای هیأت دولت وارد شدند.

کاله‌دین هم‌راه باگایفس‌کی Bâgâyefski طول تالار را با قدم‌های محکمی طی کرد. یک‌خرده قوز داشت و، راه که می‌رفت همه‌ی کف پایش را مثل گرگ می‌گذاشت زمین. صندلی‌اش را کشید عقب، نشست و کاسکت خاکی‌رنگ مایل به‌سبزش را که نشان صاحبمنصبی لکه‌ی سفیدی روش انداخته بود با حرکت آرامی گذاشت روی میز، موهایش را صاف کرد و همان‌جور که با دست چپ یکی از جیب‌های گل‌وگشاد نیم تنه‌اش را دکمه می‌کرد کمی به‌طرف باگایفس‌کی خم شد و چیزی به‌او گفت. هر حرکت‌اش از آرامش اطمینان و وقوف به‌قدرت حکایت می‌کرد.ـ درست از همان حرکات عادیِ کسانی که با قدرت اخت می‌شوند و طی سال‌های دراز رفتار خاص

---

۱. جمله‌ی نقل شده احتمالاً از «مانیفست» است.

خودی پیدا می‌کنند که پاک با رفتار دیگران متفاوت است: یعنی مثلاً آن‌وضع نگه داشتن سر و آن طرز حرکت دادن دست... نکته‌ی بسیار جالب این بود که کاله‌دین اشراف‌زاده با پادتیال‌کوف پشتِ خندقی شباهت غیرقابل انکاری داشت در صورتی که آدمی از قماش باگایفس‌کی کنار کاله‌دین یک‌سر از نمود می‌افتاد: بخصوص تو این مذاکرات که، گرچه حضور باگایفس‌کی درآن به‌کلی فاقد اهمیت بود و راست حکایت چرخ پنجم درشکه را تداعی می‌کرد، تازه بی‌جهت گرفتار هیجان خود گنده بینانه هم شده بود: یک‌ریز با خودش چیزی می‌گفت و یک‌بند لب‌هایش به‌نحو نامحسوس زیر آن سبیل‌های بلوطیِ آویزان می‌جمبید و چشم‌های تیز مورب‌اش پشت آن عینک گیره‌یی برق می‌زد. هیجان‌اش از آن دم‌به‌دم یخه مرتب کردن و پساپس با حرکات مصنوعیِ ناشیانه دست به‌چانه کشیدن و پیاپی ابروهای پت‌وپهنی را که به‌بال پرنده‌ها می‌ماند بالا انداختن آشکارتر بود.

اعضای دولت منطقه‌یی دو طرف کاله‌دین نشستند، مل‌نی‌کوف Melnikof و یلاتونت‌سف Yelâtontsef و باسه Bâse و شاش‌نی‌کوف Šâsnikof و پال‌یاکوف Pâlyâkof کمی دورترک. بعض‌شان، از جمله اولانوف و اس‌وه‌تازاروف‌و کارف‌و آکه‌یف، جخ از کامنس‌کایا برگشته بودند.

پادتیال‌کوف باگایفس‌کی را دید که زیر لبی چیزی به‌کاله‌دین گفت. کاله‌دین چشم‌ها را تنگ کرد به پادتیال‌کوف که روبه‌رویش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:ـ گمان کنم می‌توانیم جلسه را شروع کنیم.

پادتیال‌کوف لب‌خندی زد و با صدای بلند و شمرده هدف‌های هیأت را عنوان کرد. کری‌واش‌لی‌کوف خم شد اتمام حجتی را که کمیته‌ی نظامی انقلابی تهیه کرده بود از روی میز به‌طرف کاله‌دین دراز کرد اما کاله‌دین با دست سفیدش کاغذ را پس زد و با لحن قاطعی گفت:ـ معنی ندارد وقت را صرف آن کنیم که اعضای دولت یکی‌یکی از مضمون این سند اطلاع حاصل کنند. لطفاً خودتان بلند بخوانید تا درباره‌اش بحث بشود.

پادتیال‌کوف دستور داد:ـ بخوان!

رفتارش شایسته بود اما پیدا بود که او هم مثل باقیِ افراد هیأت ناراحت است. کری‌واش‌لی‌کوف پاشد ایستاد و صدایش که مثل صدای دخترها صاف و کمی ضعیف بود تو تالار پر از جمعیت طنین انداخت:

"به‌منظور رهبریِ عملیات، از تاریخ دهم ژانویه‌ی ۱۹۱۸ کلیه‌ی اختیارات ناظر بر واحدهای قشونیِ منطقه‌ی نظامیِ دن از آتامان هر ناحیه سلب و به‌کمیته‌ی نظامی‌انقلابیِ قزاق دن منتقل می‌گردد.

تا تاریخ پانزدهم ژانویه‌ی جاری کلیه‌ی واحدهایی که برعلیه گروه‌های انقلابی عمل می‌کنند ـ شامل قسمت‌های داوطلب و شاگردان مدرسه‌ی نظامی و مدرسه‌ی درجه‌داری ـ از مواضع خود عقب نشسته خلع سلاح خواهند شد. همچنین کلیه‌ی اعضای این سازمان‌ها که ساکن منطقه نباشند به‌اقامتگاه‌های اصلیِ خود معاودت داده خواهند گردید.

تبصره: اسلحه و مهمات و ساز و برگ‌ها به‌کمیسر کمیته‌ی نظامی انقلابی تحویل، و جوازِ خروج از نوواچرکاسک به‌مهر و امضای کمیسر کمیته‌ی مزبور صادر خواهد گردید.

هنگ‌های قزاقی که کمیته‌ی نظامی انقلابی معین نماید شهر نوواچرکاسک را اشغال خواهند نمود.

از تاریخ پانزدهم ژانویه کلیه‌ی اختیارات مجلس منطقه‌یی ملغا خواهد بود.

در سرتاسر منطقه‌ی دن کلیه‌ی قوای انتظامی‌یی که دولت منطقه‌یی در معادن و یا کارخانه‌جات مستقر نموده است مواضع خود را ترک می‌نمایند.

در کلیه‌ی خوتورها و استانیتساهای سراسر منطقه به‌اطلاع اهالی خواهد رسید که حکومت منطقه‌یی به‌منظور اجتناب از خون‌ریزی به‌طور داوطلبانه از همه‌ی اختیارات خود چشم‌پوشی، و تا تشکیل قطعیِ دولت زحمتکشان بلافاصله قدرت را در سرتاسر دن به‌طور موقت به‌کمیته‌ی نظامی انقلابیِ قزاقیِ منطقه منتقل می‌نماید."

به‌مجردی که کری‌واش‌لی‌کوف ساکت شد کاله‌دین با خشونت سوآل کرد:ـ چه واحدهایی به‌شماها نماینده‌گی داده‌اند؟

پادتیال‌کوف نگاهی با کری‌واش‌لی‌کوف مبادله کرد و انگار برای خودش، شروع کرد به‌شمردن:

ـ هنگ آتامانیِ گارد امپراتوری، هنگ ششم آتشبار، هنگ ۴۴، هنگ ۳۲ آتشبار، اسواران مخصوص شماره‌ی ۱۴... (روی انگشت‌های چپ می‌شمرد و با انگشت دست راست چنان روی آن‌ها فشار می‌داد که صداشان در می‌آمد. هرهر فروخورده‌ی ریش‌خندآمیزی تو تالار پیچید. پادتیال‌کوف که از رو رفته بود دست‌های پوشیده از موی قرمزش را گذاشت روی میز و در عوض صدا را بالاتر برد:) هنگ ۲۸،

آتشبار بیست و هشتم، آتشبار دوازدهم، هنگ دوازده...

لاگوتین آهسته به‌اش رساند:ـ هنگ ۲۹.

و پادتیال‌کوف با لحن قاطع‌تر و صدای بلندتر ادامه داد:ـ ...هنگ ۲۹، هنگ سی‌ام آتشبار، ساخلو محلیِ کامنس‌کایا، هنگ ۱۰، هنگ۲۷، هنگ دوی پیاده، هنگ دوم ذخیره، هنگ ۸، و هنگ ۱۴.

کاله‌دین که سینه‌اش را چسبانده بود به‌میز و چشم‌هایش را دوخته بود به پادتیال‌کوف، بعد از چندتا سوآلِ بی‌معنی و چند تبادل نظر کوتاه پرسید:ـ آیا شما قدرت شورای کمیسرهای خلق را به‌رسمیت می‌شناسید یا نه؟

پادتیال‌کوف قدری آب خورد تنگ را گذاشت تو بشقاب سبیل‌ها را خشک کرد و به‌طفره گفت:ـ در این‌مورد باید همه‌ی ملت تصمیم بگیرد.

کری‌واش‌لی‌کوف از ترس این‌که مبادا پادتیال‌کوف رو ساده‌دلی‌اش بند را آب بدهد دوید تو حرف‌اش که:ـ قزاق‌ها مطلقاً زیر بار هیچ جریانی که نماینده‌های «حزب آزادیِ خلق»[1] توش دخیل باشند نمی‌روند. ما قزاق‌ایم و باید حکومتی از خودمان داشته باشیم، یعنی یک حکومت قزاقیِ تمام عیار.

ـ در حالی که کسانی از قماش ناخام‌کس Nâxâmkes در راس شوراها هستند چه‌طور می‌شود با شما به‌تفاهم رسید؟

ـ روسیه به‌آن‌ها اعتماد کرده، ما هم به‌شان اعتماد می‌کنیم.

ـ باشان در ارتباط‌اید.

ـ بله. (سینه‌یی صاف کرد و در آمد که:) ما کاری به‌این و آن نداریم، رو نیات اشخاص حساب می‌کنیم.

یکی از اعضای دولت منطقه‌یی این سوآل پرت را کرد که:ـ شورای کمیسرهای خلق برای رفاه و سعادت مردم کار می‌کند؟

پادتیال‌کوف او را براندازی کرد لب‌خندی زد دست‌اش را دراز کرد تنگ را برداشت و حریصانه ته یک لیوان آب را بالا آورد. تشنه‌گی مثل آتش از تو می‌خوردش. سعی می‌کرد با آب از پس‌اش برآید.

کاله‌دین که روی میز ضرب گرفته بود به‌پرسش ادامه داد:

ـ با بالشویک‌ها چه وجه مشترکی دارید؟

---

۱. نام رسمیِ حزب دموکرات مشروطه‌خواه (کادت).

ـ قصد ما این است که تو خانه‌مان یعنی تو منطقه‌ی دن یک دولت خودمختار قزاق قدرت را دست بگیرد.

ـ این درست، ولی احتمالاً می‌دانید که مجلس منطقه‌یی با تجدید انتخابات در چهارم فوریه تشکیل می‌شود. شما نظارت متقابل را می‌پذیرید؟

پادتیال‌کوف چشم تو چشم با خشونت جواب داد:ـ خیر! اگر در اقلیت‌اید ما اراده‌ی خودمان را به‌تان تحمیل می‌کنیم.

ـ این‌که تجاوز است.

ـ همین‌طور است.

باگایفسکی نگاه‌اش را از پادتیال‌کوف به‌کری‌واش‌لی‌کوف لغزاند و پرسید:

ـ آیا شما مجلس منطقه‌یی را به‌رسمیت خواهید شناخت؟

جواب سوآل‌اش را پادتیال‌کوف داد. شانه‌های پهن‌اش را بالا انداخت و گفت:ـ مشروط است... کمیته‌ی نظامی‌انقلابیِ منطقه، تحت نظارت همه‌ی واحدهای نظامی، کنگره‌یی از نماینده‌گان مردم تشکیل می‌دهد. اگر این کنگره نتواند رضایت ما را فراهم کند طبیعی است که ما آن را به‌رسمیت نشناسیم.

کاله‌دین ابروها را بالا برد و پرسید:ـ قضاوت‌اش با کی است؟

پادتیال‌کوف سرش را با غرور بالا گرفت و گفت:ـ با مردم، آقا!

به‌پشتیِ صندلی تکیه داد و غژِ چرم نیم‌تنه‌اش در آمد.

کاله‌دین بعد از یک تنفس کوتاه رفت سر مطلب. حاضران تالار ساکت شدند و صدای آتامان که مثل پاییز بم و گرفته بود تو سکوت اهل مجلس به‌وضوح طنین انداخت:

ـ دولت نمی‌تواند آن‌طور که کمیته‌ی نظامی انقلابی توقع دارد همه‌ی اختیارات‌اش را از خودش سلب کند. دولت حاضر دولت منتخب همه‌ی اهالیِ منطقه‌ی دن است، پس فقط «همه‌ی مردم» می‌توانند خواستار سلب اختیارات ما از خودمان باشند نه چند واحد مجزا. شما آقایان تحت تأثیر تبلیغات جنایت‌کارانه‌ی بالشویک‌ها که قصد دارند نظام‌شان را به‌زور بر منطقه تحمیل کنند از ما می‌خواهید قدرت را به‌شما بسپاریم. شما کورکورانه آلت دست بالشویک‌ها شده‌اید. شما بدون این که بدانید در برابر آحاد مردم قزاق چه مسئولیت کمرشکنی به‌گردن می‌گیرید دارید مقاصد شوم نوکران دست‌نشانده‌ی آلمان را اجرا می‌کنید. به‌تان توصیه می‌کنم کمی فکر کنید، چون با پشت کردن به‌دولتی که منعکس‌کننده‌ی اراده‌ی عموم این مردم است دارید برای

سرزمین پدری‌تان مصایب و فجایعی تدارک می‌بینید که قابل تصور نیست. من شیفته و شیدای قدرت نیستم، و مقدرات کشور را هم مجلس کبیر منطقه‌یی تعیین خواهد کرد اما تا آن زمان ناچارم در مقامی که ملت به‌دست من سپرده باقی بمانم. بدین لحاظ برای آخرین بار به‌تان توصیه می‌کنم که... فکر کنید!

پس از کاله‌دین نوبتِ زبان‌ریزیِ مقامات دولت شد از قزاق و غیر قزاق، و از آن‌جمله باسه ـ عضو حزب س. ر.[1] ـ که طی یاوه‌بافیِ مفصلی سعی کرد به‌پالان نماینده‌گان کمیته‌ی نظامی انقلابی پیزور عسلیِ مبسوطی بتپاند و به‌وعده‌ی سرِخرمن فریب‌شان بدهد.

لاگوتین فریادکشان تو حرف‌اش دوید که:ـ ما از شما می‌خواهیم قدرت را به کمیته‌ی نظامی انقلابی بسپارید. حالا که می‌گویید دولت محلی طرف‌دار حل مسالمت‌آمیز مسأله است پس دیگر این‌قدر پرچانه‌گی و معطلی برای چیست؟...

باگایفسکی لب‌خندزنان پرسید:ـ منظور؟

ـ... اعلام کنید قدرت به‌کمیته‌ی نظامی انقلابی سپرده شده. این‌که بی‌جهت بیش‌تر از پانزده روز منتظر تشکیل مجلس‌تان بشویم غیرممکن است. همین حالاش هم توپ مردم به‌اندازه‌ی کافی پر هست...

کارف مقدار زیادی اما و اگر کرد و، اسوه‌تازاروف تو نطق‌اش موضوع حکمیتِ شخص ثالث را پیش کشید. پادتیال‌کوف که پرگویی‌ها را با حالت عصبی تحمل می‌کرد نگاه سریعی به‌دوستان‌اش انداخت: دید لاگوتین رنگ به‌رو ندارد، کری‌واش‌لی‌کوف چشم‌ها را دوخته به‌میز و گالاواچوف بی‌صبرانه می‌خواهد چیزی بگوید. چند لحظه بعد کری‌واش‌لی‌کوف دم گوش‌اش گفت: «حرف بزن دِا!»ـ و پادتیال‌کوف که انگار فقط منتظر همین بود صندلی‌اش را زد عقب، به‌زحمت و در حالی که از فرط هیجان به‌تته‌پته افتاده بود و برای خرد کردن حریف پی کلمات سنگین‌تری می‌گشت گفت:ـ شما از مرحله پرت‌اید. اگر می‌شد به‌دولت منطقه‌یی اعتماد داشت من با کمال میل از همه‌ی خواست‌هام دست برمی‌داشتم... اما، شما مورد اعتماد ملت نیستید. مسئولیت مستقیم جنگ داخلی به‌گردن شما است نه ما. چرا هرچه ژنرال فراری است آورده‌اید جمع کرده‌اید تو سرزمین قزاق؟ واسه این‌که بالشویک‌ها از ناچاری جنگ را به‌منطقه‌ی دن آرام ما بکشند. من زیر بار شما نمی‌روم. تا زنده‌ام هم

---

۱. اعضای حزب سوسیالیست انقلابی (رِوُلوسیونر) را به‌تلخیص S.R. می‌خواندند.

اجازه نمی‌دهم همچین چیزی اتفاق بیفتد مگر این‌که از روی نعش‌ام بگذرند. حرف‌هامان را رو در رو و چشم تو چشم‌تان می‌گوییم: من به‌این ادعا که دولت پوشالیِ شما می‌تواند دن را نجات بدهد ذَرّةُالمثقالی اعتقاد ندارم. شما با واحدهایی که قبول‌تان نکنند چه رفتاری می‌کنید؟...نکند واسه همین است که داوطلب‌هاتان را می‌فرستید سر معدن‌چی‌ها و با این کارهاتان آشوب راه می‌اندازید؟... بگویید ببینم: در صورتی که مردم و سربازان سابق جبهه با ما هستند کی ضمانت می‌کند دولت منطقه‌یی جنگ خانه‌گی راه نیندازد؟ خودتان می‌توانید بگویید؟

خنده‌یی مثل لرزش هوا از تالار گذشت. حرف‌های زشتی بار پادتیال‌کوف کردند. پادتیال‌کوف صورت سرخ سوزان‌اش را به‌طرف مخالفان برگرداند و بی‌این‌که نفرت‌اش را قایم کند فریاد کشید:ـ امروز می‌خندید اما فردا گریه خواهید کرد. (به‌سمت کاله‌دین برگشت و او را زیر آتش نگاه‌اش گرفت:) ازتان می‌خواهیم قدرت را به نماینده‌گان توده‌ی رنج‌بر، یعنی به‌ما، وابگذارید بورژواها و داوطلب‌هاتان را بردارید و با آن دولت مسخره‌تان شرتان را کم کنید!

کاله‌دین با خسته‌گی سرش را خم کرد:

ـ خیالاتی شده‌اید آقایان: من شخصاً نه‌قصد ترک نوواچرکاسک را دارم نه خیال دارم جایی بروم.

باز تنفسی داده شد و پس از آن مل‌نیکوف جلسه را شروع کرد:

ـ دسته‌جاتِ گارد سرخ به‌قصد نابودیِ سرزمین قزاق‌ها خراب شده است سر منطقه‌ی دُن. آن‌ها با اعمال بی‌معنی‌شان روسیه را به‌ویرانی کشیده‌اند و حالا کمر به‌ویرانیِ منطقه‌ی ما بسته‌اند. تو تمام تاریخ نمونه‌یی وجود ندارد که نشان بدهد کشوری زیر سلطه‌ی یک مشت اراذل و اوباش مفسده‌جوی غاصب، حکومت خردمندانه‌یی در جهت خیر و صلاح مردم تشکیل داده باشد. البته در این هیچ شکی وجود ندارد که مردم روسیه به‌زودی بیدار می‌شوند و حق این آتره‌پی‌یف Atrepiyef[1] ها را کف دست‌شان می‌گذارند. حالا شمایی که اختلال مشاعر اجنبی‌ها مسحورتان کرده بلند شده‌اید آمده‌اید قدرت را از ما بگیرید که درهای منطقه را به‌روی

---

۱. گریگوری آتره‌پی‌یف، اولین «دیمیتریِ کذاب»، کشیشی بود که خود را پسر «ایوان مخوف» جا زد و به‌نام «دیمیتریِ پنجم، ایوانوویچ» به‌سلطنت رسید. این‌جا به‌عنوان مظهر طراری و دغلی مطرح شده است.

بالشویک‌جماعت وا کنید؟ خواب دیده‌اید خیر باشد آقایان!

پادتیال‌کوف گفت:ـ شما قدرت را به‌سود مردم بسپرید دست کمیته‌ی نظامی انقلابی، تعرض گارد سرخ بلافاصله قطع می‌شود. خودتان هم این را می‌دانید.

سلطان دومی به‌اسم شه‌ئین Šein که صاحب هر چهار درجه‌ی نشان سن‌ژرژ بود از میان تالاری‌ها آمد بیرون از کاله‌دین اجازه‌ی صحبت خواست. مثل کسی که قرار است مورد بازدید رییس رؤسا قرار بگیرد چین‌های زیر کمرش را صاف و صوف کرد به‌تاخت آمد و با صدای جیغ‌جیغوی فرماندهیِ صف‌جمعِ میدان مشق داد زد:ـ قزاقان! نشسته‌ایم به‌حرف‌های این‌ها گوش می‌دهیم که چه؟ (با حرکات دست‌اش شمشیروار هوا را شکافت.) ما را به‌بالشویک‌ها چه‌کار؟ فقط خائنینِ به‌دن و ملتِ قزاق ممکن است فکر واگذاریِ قدرت به‌شوراها و دعوت قزاق‌ها به‌پریدن با بالشویک‌ها را به کله‌ی پوک‌شان راه بدهند. (تعارف را گذاشت کنار و رو به پادتیال‌کوف فریاد زد:) پادتیال‌کوف! بگو ببینم واقعاً چی باعث شده قزاق عامیِ بی‌سوادی که حضرت‌تان باشید فکر کند خلق دن او را می‌گذارد روسرش حلواحلوا می‌کند؟ فقط یک مشت قالتاق فتنه‌جوی بی‌فک و فامیل بی‌سرو سامان ممکن است همچین کاری بکنند که تازه همان‌ها هم به‌محضی که بیدار شوند، بدبخت بی‌نوا!، یک‌لنگه پا دارت می‌زنند!

تو تالار همه‌ی کله‌ها مثل طبق آفتاب‌گردان زیر باد بنا کرد به‌چپ و راست خم شدن و به‌تأیید سلطان دوم شه‌ئین صدا به‌صدا انداختن. شه‌ئین برگشت سرجاش. نایب‌سرهنگی که نیم‌پالتو پر چین و چروکی تن‌اش بود در اوج هیجان تپوکی به‌شانه‌اش زد و صاحبمنصب‌ها دورش را گرفتند. زنی بی‌خود از خود فریاد زد:ـ قربان دهن‌ات شه‌ئین!

ـ آفرین، سلطان شه‌ئین!

ـ صدآفرین و هزارآفرین!

و شأن و شئون شه‌ئین تالارگیر شد.

باز زبان‌ریزها و بادمجان دور قاب‌چین‌های دولت محلی دن سعی کردند از راه خام کردن اعضای کمیته‌ی نظامی انقلابیِ کامنس‌کایا به‌جایی برسند. در تالار، هوا را دود گرفت و آبی‌رنگ کرد و در بیرون، آفتاب به‌افق رسید و لِشک[1] رو شیشه‌ها نقش

---

۱. به‌فتح یا کسر لام، کلمه‌ی فارسی به‌معنیِ قشری از یخ که بر اثر برودت بر چیزی پدید آید. ژاله‌ی یخ‌زده را هم که به‌شکل قشری از برف بر زمین یا گیاهان می‌نشیند چنین نامند.

شاخ و برگ کاج انداخت. آن‌هایی که دم پنجره‌ها نشسته بودند ناقوس نماز شب را و از خلال زوزه‌ی باد سوت چایمان کرده‌ی لکوموتیف را شنیدند.

لاگوتین که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد حرف یکی از حَرّاف‌های دولت منطقه‌یی را برید و خطاب به‌کاله‌دین گفت:ـ تصمیم بگیرید، باید تمام‌اش کرد دیگر.

باگایفسکی او را زیر لبی سر جای خودش نشاند به‌اش گفت:ـ عصبانی نشوید لاگوتین، آب سرد میل کنید! برای پدرهای خانواده و آدم‌های فشارخونی عصبانی شدن خوب نیست. ضمناً تو حرف دیگران دویدن خلاف تربیت است، این‌جا که جلسه‌ی شوراها نیست!

لاگوتین چندتا کلفت بار باگایفسکی کرد اما کاله‌دین دوباره توانست توجه حاضران را به‌خودش جلب کند. مثل اول جلسه بازیِ سیاسی‌اش را با اطمینان پیش می‌برد هر چند که هر بار زرهِ دست‌بافِ پادتیال‌کوف ضربه‌اش را خنثا می‌کرد.

ـ گفتید چنانچه ما قدرت را به‌شما بسپاریم بالشویک‌ها از تعرض به‌منطقه‌ی دن خودداری می‌کنند. ولی این فقط یک خیال خام است و بس. شما از آن‌چه بالشویک‌ها در صورت آمدن به‌دن انجام خواهند داد کوچک‌ترین تصوری ندارید.

ـ کمیته مطمئن است که بالشویک‌ها حرف‌های مرا تأیید می‌کنند... خب امتحان کنید: قدرت را بسپارید دست ما و آن به‌اصطلاح «داوطلب»هاتان را بفرستید پی کارشان، آن‌وقت ببینید بالشویک‌ها از جنگ دست برمی‌دارند یا نه.

چند لحظه بعد کاله‌دین بلند شد. تصمیم‌اش را گرفته بود و می‌دانست چه‌طور باید عملی‌اش کند: به‌چرنت‌سوف دستور داده بود با همه‌ی قوایش برای حمله به‌ایستگاه لی‌خایا آماده باشد. فقط مقداری وقت لازم داشت که آن‌هم با حقه‌ی دست‌دست کردن تأمین می‌شد. گفت:ـ دولت دن پیش‌نهاد کمیته‌ی نظامی انقلابی را بررسی می‌کند و تا فردا ساعت ده جواب‌اش را کتباً تسلیم هیأت اعزامی خواهد کرد... ختم جلسه را اعلام می‌کنم.

۱۱

جواب حکومت دن که پیش از ظهر روز بعد به‌نماینده‌گان کمیته داده شد این بود:

» دولتِ منطقه‌ی نظامیِ دُن پس از بررسیِ تمنیات کمیته‌ی نظامی انقلابیِ قزاق که توسط هیأت اعزامیِ کمیته و به‌نام هنگ‌های آتامانی و قزاقیِ گارد و هنگ‌های ۴۴ و ۲۸ و ۲۹، و واحدهای ۱۰ و ۲۷ و ۲۳ و ۸ و ۲ ذخیره، و هنگ ۴۳ و اسواران مخصوص ۱۴ و ۶ گارد، و آتشبارهای ۳۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۳ گردان دوم پیاده و ساخلو محلیِ کامنس‌کایا ارائه شده است اشعار می‌دارد که این حکومت نماینده‌ی همه‌ی مردم قزاق منطقه است و لذا از آن‌جا که حکومت منتخب توده‌ی مردم می‌باشد پیش از تشکیل مجلس جدید منطقه‌یی محق نیست که اختیارات خود را به‌غیر منتقل نماید.

حکومت منطقه‌ی نظامیِ دن انحلال مجلس قبل و انجام انتخابات جدید را در سطح استانیتساها و واحدهای نظامی لازم می‌داند. مجلس جدید که رای‌گیری و فعالیت‌های انتخاباتیِ آن در نهایت آزادی و از طریق آراء مخفی و مستقیم و مساویِ عموم طبقات مردم انجام خواهد گرفت در تاریخ چهارم فوریه[1]ی سال جاری و مقارن افتتاح کنگره‌ی عموم اهالیِ غیرقزاق ناحیه‌ی دن در شهر نوواچرکاسک افتتاح خواهد گردید. این مجلس به‌مثابه قوه‌ی مقننه‌یی که به‌وسیله‌ی انقلاب تقویت شده و نماینده‌ی واقعیِ توده‌ی قزاق منطقه می‌باشد تنها مرجعی است که قادر است دولت را تثبیت نماید یا تغییر دهد. این مجلس همچنین مسأله‌ی فرماندهیِ واحدهای نظامی و سرنوشت قسمت‌ها و تشکیلات داوطلبان را که حامیِ قدرت حکومت‌اند به‌بحث خواهد گذاشت. در باب سربازگیری و قوای داوطلب در حال حاضر حکومت متحده مصمم است این دو مورد را با همکاریِ کمیته‌ی نظامیِ منطقه‌یی تحت نظارت خود قرار دهد.

در مورد اعاده‌ی قوای انتظامی که گفته می‌شود دولت منطقه‌یی در ناحیه‌ی معدنی مستقر ساخته است اعلام می‌دارد که این موضوع به‌مجلس احاله و در همان جلسه‌ی چهارم فوریه مطرح خواهد گردید.

حکومت اعلام می‌دارد که فقط اهالیِ منطقه می‌توانند در تشکیلات حیاتیِ منطقه شرکت جویند و از این‌جهت درست برطبق نیات مجلس برای مبارزه با تجاوز قوای مسلح بالشویک که می‌خواهند نظام خود را بر منطقه تحمیل نمایند اتخاذ هرگونه تدبیری را قویاً لازم می‌داند. فقط ملت است که می‌تواند سرنوشت خود را تعیین سازد و لاغیر.

حکومت خواستار جنگ داخلی نبوده و برای آن‌که مسایل به‌طور مسالمت‌آمیز حل و فصل یابد از هیچ کوششی فروگذار نمی‌نماید و برای حصول

---

۱. به‌تاریخ قدیم و پیش از اصلاح روز شمار روسی که با تقویم اروپا چند روزی تفاوت داشت.

این هدف به‌کمیته‌ی نظامی انقلابی پیشنهاد می‌کند در ترکیب هیأتی که برای مذاکره با بالشویک‌ها اعزام خواهد گردید شرکت نماید.

از آن‌جا که حکومت جز دفاع از مرزهای منطقه‌ی دن نیتی ندارد و در پی اجرای نقشه‌های تجاوزگرانه نیست و از آن‌جا که نه فقط خیال تحمیل اراده‌ی خود بر دیگر نقاط روسیه را در سر ندارد بل به‌عکس مایل نیست هیچ قدرت اجنبی خواستار تحمیل نیات خود بر منطقه‌ی دن باشد، معتقد است چنانچه قوای بیگانه از سر حدات منطقه عبور ننماید جنگ داخلی موضوعیت پیدا نخواهد نمود.

حکومت آزادی تام و تمام انتخابات را در سراسر استانیتساها و در همه‌ی واحدهای نظامی تضمین می‌نماید. هر هم‌شهری می‌تواند به‌هر صورت که مایل باشد تبلیغ و در جریان انتخابات مجلس منطقه‌یی از نقطه نظریات خویش مدافعه ورزد.

از هم‌اکنون باید به‌منظور برآورد میزان احتیاجات قزاقان هر هنگی کمیسیون‌هایی از نماینده‌گان همه‌ی واحدها تشکیل شود.

حکومت منطقه‌ی نظامیِ دن به‌همه‌ی واحدهایی که به‌کمیته‌ی نظامی انقلابی نماینده‌گانی اعزام داشته‌اند پیشنهاد می‌کند به‌کار عادی خود که همانا دفاع از سرزمین دن است رجعت نمایند.

حکومت منطقه‌یی هرگز این اندیشه را به‌ذهن خود خطور نمی‌دهد که ممکن است قوای دن بر علیه آن دست به‌اقداماتی بزنند که آتش جنگ داخلی را در دنِ آرام شعله‌ور سازد.

واحدهایی که کمیته‌ی نظامی انقلابی را به‌وجود آورده‌اند باید آن را منحل نموده هرکدام به‌کمیته‌ی نظامیِ منطقه‌یی که هم‌اکنون برقرار بوده و کلیه‌ی واحدها را با هم متحد می‌نماید نماینده‌یی اعزام دارند.

حکومت منطقه‌یی خواستار آزادیِ فوریِ کسانی است که کمیته‌ی نظامی انقلابی بازداشت‌شان نموده است. از جهت دیگر برای اطمینان از بازگشت منطقه به‌حیات عادی، هیأت اداری باید بتواند به‌انجام وظایف خود قادر گردد.

کمیته‌ی نظامی انقلابی نماینده‌ی تعداد بسیار قلیلی از واحدهای قزاق است و حق ندارد به‌نام کلیه‌ی واحدها اقدام به‌تنظیم درخواست نماید، چه‌رسد به‌سخن گفتن از طرف همه‌ی ملت قزاق.

حکومت منطقه‌یی روابط کمیته با شورای کمیسرهای خلق را به‌کلی مردود شمرده و قبول پشتیبانیِ مالیِ شورای مزبور را یک‌سره مذموم می‌داند، زیرا معنای روشن این امر چیزی جز توسعه‌ی نفوذ شورای کمیسرهای خلق در

منطقه‌ی دن نیست، در حالی که مجلس قزاقی و کنگره‌ی اهالیِ غیر قزاق سراسر منطقه هم مانند اوکراین و سیبری و قفقازستان و کلیه‌ی قوای نظامیِ قزاق، بلا استثنا قدرت شوراها را مردود شمرده از قبول آن خودداری نموده‌اند.

رییس حکومت منطقه‌یی و معاون آتامان:

م. باگایفسکی

فرماندهان قشون دن:

یلاتونت‌سف، پالیاکوف، مل‌نی‌کوف. "

□

لاگوتین و اسکاچ‌کوف به‌عنوان نماینده‌گیِ کمیته‌ی نظامی انقلابیِ کامنس‌کایا با هیأتی که حکومت دن برای مذاکره با نماینده‌گان حکومت شوراها انتخاب کرده بود روانه‌ی تاگان روگ شدند و پادتیال‌کوف و دیگران را موقتاً در نوواچرکاسک نگه داشتند. در این میان قوای چرنت‌سوف که به‌صدها سرباز و یک آتشبار سنگین مستقر برصُفّه‌ی متحرک و دو توپ سبک مجهز بود با یک حمله‌ی جسورانه ایستگاه‌های زوه‌راوو و لی‌خایا را گرفت یک گروهان را با آن دو توپ سبک آن‌جا تو جناح راست‌اش مستقر کرد و به کامنس‌کایا حمله برد. چرنت‌سوف توانست جلو ایستگاه درجه‌ی دوم سه‌ورنی دونتس Severney Donets مقاومت واحدهای انقلابی را در هم بشکند و روز ۱۷ ژانویه کامنس‌کایا را بگیرد. چند ساعت بعد معلوم شد قسمت‌های گارد سرخ تحت فرمان سابلین Sâblin زوه‌راوو و لی‌خایا را از جناح راست چرنت‌سوف پس گرفته. چرنت‌سوف بی‌معطلی خودش را رساند و با حمله‌ی کوتاهی از روبه‌رو ستون سوم قوای اعزامیِ مسکو را متلاشی کرد و از قوای اعزامیِ خارکوف تلفات سنگینی گرفت و گاردهای سرخ وحشت‌زده را به‌جایی که آمده بودند عقب نشاند و پس از تثبیت اوضاع به‌صورت قبل و به‌دست گرفتن ابتکار عملیات به‌کامنس‌کایا برگشت. روز نوزدهم ژانویه از نوواچرکاسک قوای کومکی دریافت کرد و فردای آن‌روز تصمیم گرفت به‌گلوبوکایا حمله کند.

شورای جنگ به‌پیشنهاد نایب لین‌کوف Linkof تصمیم گرفت گلوبوکایا از طریق محاصره تسخیر شود. چرنت‌سوف از حمله‌ی مستقیم در طول خط آهن تردید داشت چون می‌ترسید در آن‌صورت با مقاومت واحدهای نظامی انقلابیِ کامنس‌کایا و قوای گارد سرخ که از چرت‌کاوو به‌نجات‌شان آمده بود روبه‌رو شود.

حرکت شبانه شروع شد. ستون که خود چرنت‌سوف فرماندهی می‌کرد پیش از سفیده‌ی سحر به‌نزدیکی‌ی گلوبوکایا رسید و با نظم و دقت صف‌آرایی کرد. چرنت‌سوف برای آن که پاهایش از کرخی درآید از اسب پیاده شد و با صدای شبیه به‌سوت‌سوتک‌اش به‌یکی از فرمانده‌های گروهان گفت:ـ بی‌تعارف، سلطان، منظور مرا درک می‌کنید؟

چکمه‌هاش رو برف خشک جرق‌جرق می‌کرد. کلاه خاکستریِ پوست هشترخان‌اش را کنا رزد گوش پشت‌گلی‌اش را با دست‌کش خاراند. بی‌خوابی پای چشم‌های روشن و گستاخ‌اش حلقه‌ی کبودی انداخته بود. سرما لب‌هایش را چین می‌داد و موهای کوتاه سبیل‌اش لِشک گرفته بود. همین که خودش را کمی گرم کرد سوار شد چین‌های نیم‌پالتو نظامیِ آستر پوستیِ ماشی‌رنگ‌اش را صاف کرد افسار را از کله‌گیِ زین جدا کرد دونتس[1] سرخ‌اش را مهمیز زد و با لب‌خندِ خشن مطمئنی گفت:ـ برویم!

۱۲

سلطان دوم ایزوارین درست قبل از آن که کنگره‌ی قزاق‌های سابق جبهه تشکیل جلسه بدهد از هنگ‌اش دررفت. روز قبل از فرار رفته بود پیش گریگوری و بفهمی‌نفهمی به‌نقشه‌ی جیم شدن‌اش گوشه کنایه‌یی زده بود:

ـ با این اوضاع و احوال نمی‌شود تو هنگ خدمت کرد. قزاق‌ها میان دو قطب سرگردان‌اند: یک‌ور بالشویک‌ها، یک‌ور رژیم سلطنتیِ سابق. هیچ کی حاضر نیست از دولت کاله‌دین پشتیبانی کند. از یک جهت به‌دلیل این که در کمال حماقت چهار چنگولی به‌آن عقیده‌ی مساوات[2] چسبیده ازش دل نمی‌کند، درصورتی که ما الان به یک مرد محکم مصمم احتیاج داریم که بزند تو دهن غیرقزاق‌ها بنشاندشان سرجاشان... با وجود این گمان کنم تو این شرایط باز بهتر است رو ناچاری طرف همین کاله‌دین را بگیریم که لااقل یکهو همه چیز از دست نرود. (ساکت شد و سیگاری

---

۱. Donets اسب نژاده‌ی دُن.

۲. منظور برابریِ قزاق‌ها و غیرقزاق‌های ساکن منطقه‌ی دن است.

روشن کرد.) ببینم... غلط نکرده باشم تو انگار خزیده‌ای طرف عقاید بالشویک‌ها...

گریگوری به‌تصدیق حرف‌اش گفت:ـ ای... همچین...

ـ رو راست؟ یا مثل گالوبوف Gâlubof کلک می‌زنی که خودت را پیش قزاق‌ها جا کنی؟

ـ من دمبال خود جا کردن نیستم. مثل دیگران دمبال یک راه خلاص‌ام.

ـ راه خلاصی وجود ندارد. کارت به‌بن‌بست می‌کشد.

ـ بالاخره معلوم می‌شود.

ـ من، گریگوری، راست‌اش ترس‌ام از این است که یک روز باهم مثل دوتا دشمن برخورد کنیم.

گریگوری به‌خنده گفت:ـ یفیم‌ایوانیچ، وسط دعوا که نان و حلوا خیر نمی‌کنند.

ایزوارین چند دقیقه‌ی دیگر هم ماند بعد رفت و فردا صبح بی‌این‌که از خودش ردی باقی بگذارد یک چکه آب شد فرو رفت تو زمین.

□

روز تشکیل کنگره یکی از افراد هنگ آتامانسکی که اهل خوتور له‌بی‌یازی Lebiyazi یِ استانیتسای ویوشنس‌کایا بود به‌دیدن گریگوری آمد. گریگوری سرگرم پاک کردن و روغن زدن تپانچه‌اش بود. طرف که فقط واسه همین پیش گریگوری آمده بود که می‌دانست لیست‌نیتسکی، صاحبمنصبِ سابق هنگِ آتامانسکی معشوقه‌ی گریگوری را غر زده از چنگ‌اش درآورده، و می‌خواست رو اصل کرم‌ریزی خبرش کند که او را تو ایستگاه دیده، کمی آن‌جا ماند و درست موقع رفتن، مثل چیزی که ناگهان یادش آمده درآمد که:ـ راستی، گریگوری پانته‌له‌ویچ، امروز تو ایستگاه یکی از دوست‌هات را دیدم.

ـ کی مثلاً؟

ـ لیست‌نیتسکی... می‌شناسی‌اش دیگر؟

گریگوری از جا پرید که:ـ کی دیدی‌اش؟

ـ یک ساعتی می‌شود.

گریگوری نشست. اهانتِ کهنه مثل پنجه‌ی گرگ به‌قلب‌اش خنج کشید. کینه‌یی که تا این لحظه از دشمن به‌دل داشت دیگر همان کینه‌ی سابق نبود اما حالا یقین‌اش شد تو این جنگ داخلی که داشت درمی‌گرفت اگر او را ببیند خون‌ریزی مسلم است. با

شنیدن ناگهانیِ اسم لیست‌نیتسکی دانست که آن زخم کهنه با گذشت زمان جوش نخورده و با یک کلمه‌ی نسنجیده به‌خون‌ریزی می‌افتد. حالا گریگوری می‌توانست از نامردی که زندگی‌اش به‌دست او هر رنگ و جلایی را که داشت از کف داد و شور و نشاطِ زنده و جوشان گذشته‌اش را به‌دلهره‌ی سوزان بی‌علاجی تبدیل کرد و به‌صورت لته‌ی‌حیضی دورش انداخت با لذت عمیقی تقاص بگیرد. یک لحظه ساکت ماند. حس کرد که خون به‌سرش می‌زند. آخر سر پرسید:ـ خبرداری این‌ورها ماندنی‌ست یانه؟

ـ گمان نکنم. باید راهیِ چرکاسک باشد.

ـ آ...و!

مردک کمی از کنگره گفت واسه خالی نبودن عریضه خبرهایی از هنگ گرفت و، رفت.

گریگوری تو تمام روزهای بعد سعی بی‌حاصلی کرد که درد سوزان جان‌اش را خاموش کند. انگار همه‌ی تن‌اش کرخ شده بود. بیش‌تر از همیشه یاد آکسینیا می‌افتاد. دهن‌اش تلخ و دل‌اش مثل سنگ سنگین بود. به‌ناتالیا فکر می‌کرد، به‌بچه‌ها فکر می‌کرد، اما شادی‌یی که از خیال آن‌ها نصیب‌اش می‌شد آن قدری نبود که دل‌اش را گرم‌کند. پنداری گذشت زمان ته هرشادی‌یی را بالا آورده بود. دل‌اش هوای آکسینیا می‌کرد. دل‌اش مثل آن وقت‌ها با شور و شدت برای او پر می‌کشید.

□

زیر فشار چرنت‌سوف می‌بایست کامنس‌کایا را به‌سرعت تخلیه کرد. واحدهای چهل تکه‌ی کمیته‌ی نظامی انقلابی، اسوارانهای پخش‌وپلای قزاق، قاتی‌پاتی تو قطارها چپانده می‌شد یا از خیر چیزهای سنگین دست‌وپا گیر می‌گذشتند و سواره پیاده راه می‌افتادند. فقدان یک سازمان قرص و قایم محسوس بود. یک آدم استخوان‌دار لازم بود که این قوای واقعاً چشم‌گیر را جمع‌وجور کند هر کدام را سر جای مناسب خودش بگذارد.

نایب‌سرهنگ گالوبوف که این چند روزه خودی نشان داده بود به‌سرعت توانست میخ خودش را تو جمع فرماندهان لایق بکوبد. فرماندهیِ هنگ بیست‌وهفتم را که جنگ‌جوتر از بقیه بود به‌دست گرفت و، هیچی نشده توانست نظم سختی درآن برقرار کند. افراد که در وجود او همان کسی را پیدا کرده بودند که تو قشون در حکم سیمرغ و کیمیا بود ازش حرف‌شنویِ بی‌چون و چرا داشتند. قادر بود سازمان بدهد و

تعیین وظیفه کند و کارها را به‌سامان برساند. با آن هیکل گَت و گُنده‌ی لُپّو و چشم‌های گستاخ شوشکه را تو هوا می‌چرخاند و سر قزاق‌هایی که برای بار کردن یک واگون کلی وقت هدر می‌دادند عربده می‌زد:ـ چیه احمق‌ها، انگشتربازی می‌کنید؟... بار می‌کنید یا نه؟... به‌نام انقلاب امر می‌کنم بجمبید!... چی؟... این صدای کدام عوام‌فریب بود؟... می‌دهم تیرباران‌ات کنند ناکس! ... خفه‌شو! من خراب‌کارها و ضدانقلابی‌های نقاب‌دار را معطل نمی‌کنم: اسلحه دست من است دیوار تو دو قدمی!

و قزاق‌ها دست می‌جمباندند. حتا خیلی از آن‌ها که هنوز روش‌های قدیم از سرشان نیفتاده بود از این رفتار کیفور هم می‌شدند. آخر یک عقیده‌ی قدیمی می‌گفت: «بهترین فرمانده کسی است که به‌سرتاپات تر بزند.» ـ راجع به‌آدمی از قماش گالوبوف می‌گفتند: «اگر خریتی بکنی پوست‌ات را می‌کند اما چون لوطی‌گری سرش می‌شود خودش یک پوست دیگر می‌کند تن‌ات!»

واحدهای کمیته‌ی نظامی انقلابیِ دن سیل‌وار ریختند تو گلوبوکایا. گالوبوف خودش فرماندهیِ همه‌ی قسمت‌ها را به‌دست گرفت. فقط تو دو روز واحدهای پخش‌وپلا را جمع‌وجور کرد و برای دفاع از خوتورترتیبات لازم را داد. دو اسواران از هنگ دوم ذخیره و یک اسواران از هنگ آتامانی را یک‌کاسه کرد و فرماندهی‌اش را به‌گریگوری داد.

بیستم ژانویه سر شب، گریگوری که برای سرکشی به‌افراد اسواران آتامانی‌اش عازم خط مقدم جبهه بود، درست دم دروازه‌ی بنه‌گاهی که توش مستقر شده بود سینه به‌سینه‌ی پادتیال‌کوف درآمد.

ـ تویی مه‌له‌خوف؟

ـ آره.

ـ کجا؟

ـ سرکشیِ خط اول... خیلی وقت است از نوواچرکاسک برگشته‌ای؟ تازه چه خبر؟

اخم‌های پادتیال‌کوف تو هم رفت:ـ با دشمن‌های قسم‌خورده‌ی مردم که به توافق نمی‌شود رسید. دیدی چه حقه‌یی به‌مان زدند؟ سر ما را به‌مذاکره گرم کردند و چرنت‌سوف را فرستادند از پشت به‌مان حمله کند. عجب ولدالزنایی است کاله‌دین!... حالا فرصت ندارم، ببین، باید خودم را برسانم به‌ارکان حرب.

خداحافظیِ کوتاهی کردند و پادتیال‌کوف با قدم‌های بلند راه افتاد به‌طرف مرکز خوتور.

پادتیال‌کوف پیش از انتخاب شدن به‌ریاست کمیته‌ی نظامی انقلابی هم رفتارش به‌وضوح با گریگوری و قزاق‌های آشنای دیگرش عوض شده بود. گاه‌به‌گاه نشانه‌هایی از خود گُنده‌بینی لحن‌اش را عوض می‌کرد و کله‌ی ساده‌ی قزاقی‌اش از نشئه‌ی قدرت سرمست می‌شد.

گریگوری یخه‌ی پالتو را بالا زد و با شتاب راه افتاد. شب رو به‌سردی می‌رفت. از طرف سرزمین قرقیزها سوز سبکی می‌آمد. آسمان صاف می‌شد و از یخ‌بندان سختی خبر می‌داد. برف زیر پا غژغژ می‌کرد. ماه مثل افلیجی که خودش را از پله‌کانی بالا بکشد آهسته کجکی بالا می‌رفت. پشت خانه‌ها مه بنفش‌تابی دودوار از استپ بالا می‌آمد. تنگِ غروب بود: ساعتی که همه چیز ریخت دیگری پیدا می‌کند، رنگ‌ها عوض بدل می‌شود فاصله‌ها از بین می‌رود و روشنیِ روز و تاریکیِ شب چنان قاتی می‌شود که از هم تشیخص‌شان نمی‌شود داد. همه چیز عجیب و غیرواقعی و مواج به‌نظر می‌آید، حتا بو هم شدت‌اش را از دست می‌دهد وضعیف‌تر از آن می‌شود که هست.

گریگوری بعد از سرکشی به‌خانه برگشت. صاحب‌خانه، کارمند راه‌آهنی که صورت آبله زده و قیافه‌ی آب زیرکاه داشت سماور را آورد و نشست پای میز.

ـ آماده می‌شوید واسه حمله؟

ـ معلوم نیست.

ـ یا شاید منتظر می‌شوید اول آن‌ها حمله کنند؟

ـ بعد معلوم می‌شود.

ـ حق با شما است کاملا. شما واسه حمله قوه‌ی کافی ندارید. پس بهتر است منتظر حمله‌ی آن‌ها بشوید. دفاع بهتر است. من خودم تو جنگ با آلمانی‌ها شرکت داشتم. تو فوج مهندسی بودم اما از استراتژیِ تاکتیکی هم یک چیزهایی سرم می‌شود... نه، شما قوه‌ی چندانی ندارید.

گریگوری که داشت از این پرس واپرس خسته می‌شد برای عوض کردن صفحه گفت:ـ یک‌جوری می‌شود بالاخره...

اما صاحب‌خانه کوتاه بیا نبود: همان‌جور دور میز می‌گشت شکم لاغرش را

زیر جلیقه‌ی ماهوت می‌خاراند و سوآل پشت سوآل:

ـ توپ‌هاتان تعدادش زیاد است؟ توپ‌هاتان را می‌گویم ها، توپ‌هاتان...

تا بالاخره گریگوری با خشم سردی درآمد که:ـ تو به‌قول خودت سربازی رفته‌ای اما از قرار معلوم نظام‌نامه را بلد نیستی! (و چنان نگاهی به‌اش انداخت که صاحب‌خانه هول کرد و چیزی نماند که پس بیفتد.) خدمت کرده‌ای اما نظام‌نامه نمی‌دانی!... تو حق نداری راجع به‌تسلیحات و نقشه‌ی جنگیِ ما از من زیرپا کشی کنی... باید محاکمه‌ی صحرایی بشوی تو!

ـ جناب صاحب ... آقای عـ... آقای عزیزم!...

رنگ‌اش شده بود گچ. ته کلمه‌ها را می‌خورد. نزدیک بود خفه بشود. دهن‌اش که از هول نیمه‌باز مانده بود سوراخ‌های سیاه دندان‌های افتاده‌اش را انداخته بود بیرون.

ـ خـ.. خر... خریت کردم... عفو... باید عفو بفرمایید.

گریگوری اتفاقاً از پشت فنجان چایی که به‌لب‌اش بود به‌او نگاه کرد و دید مثل صاعقه‌دیده‌ها پلک می‌زند و با هر پلک‌زدنی حالت صورت‌اش پاک عوض می‌شود. نگاه‌اش هر بار مهربان‌تر و کم و بیش ستایش‌آمیزتر می‌شود. اهل و عیال‌اش، زن و دوتا دختر پا به‌بخت‌اش، پچ‌پچ می‌کردند. گریگوری چای دوم‌اش را تمام نکرده چپید تو اتاق‌اش.

چیزی نگذشت که ده‌تا قزاق دیگر اسواران چهارم هنگ دوم ذخیره هم که با گریگوری هم‌منزل بودند از راه رسیدند و با سروصدا و قیل و قال مشغول چای خوردن و صحبت و هِرّه‌کِرّه شدند. گریگوری که داشت خواب‌اش می‌برد جسته گریخته بعض حرف‌هاشان را می‌شنید. یکی‌شان، فرمانده جوخه‌یی باخ‌ماچوف Baxmacof نام، اهل استانیتسای لوگانس‌کایا که گریگوری او را از صداش شناخت، وراجی می‌کرد و بقیه گه‌گاه به‌اظهار نظر چیزی می‌گفتند.

ـ جلو چشم خود من سه‌تا معدن‌چیِ چاه یازده ناحیه‌ی گارلوف‌کا Garlofka آمدند گفتند یک‌دسته تشکیل داده‌اند احتیاج به‌اسلحه و مهمات دارند. گفتند: «هرچی از دست‌تان برمی‌آید ازمان دریغ نکنید.» آن‌وقت خودم با این یک‌جفت گوش‌هام شنیدم که رییس کمیته برگشت به‌شان گفت... (این‌جا باخ‌ماچوف انگار که دارد با مخاطب ناپیدایی حرف می‌زند صدا را بلند کرد:) «بروید پیش سابلین، رفقا. این‌جا تو دست‌وبال ما چیزی به‌هم نمی‌رسد.» ـ حالا باید دید چه‌طور تو دست‌وبال رفقا چیزی

به‌هم نمی‌رسید. من‌خودم خبر داشتم که کلی تفنگ اضافه برمصرف داریم. موضوع فقط سر این بود آن رفقا «قزاق» نبودند و حضرت خوش نداشت برایش مسأله‌یی پیش بیاید.

یکی گفت:ـ حق هم داشت خب. می‌توانی اسلحه‌شان بدهی اما از کجا می‌توانی بدانی خیال جنگیدن هم دارند یا نه؟ از کجا می‌توانی بدانی نقشه‌شان فقط این نیست که مثلاً وقتی پای زمین آمد وسط دست‌شان را جلوتر از همه بیارند پیش؟

یکی‌دیگر با صدای کلفت‌اش گفت:ـ ما که این‌ها را خوب می‌شناسیم.

باخ‌ماچوف رفت تو فکر و بنا کرد قاشق چایی‌خوری‌اش را به‌استکان‌اش زدن. بعد درحالی که قاشق‌زنی‌اش را با آهنگ هر کلمه جور می‌کرد خیلی شمرده درآمد که:ـ نه! نمی‌شود همچین چیزی گفت. بالشویک‌ها همه چیز را برای همه‌ی مردم می‌خواهند. ما بالشویک‌های مسخره‌یی هستیم: به‌محض این‌که شر کاله‌دین را از سرخودمان کندیم ظلم و تعدیِ خودمان از او هم بیش‌تر می‌شود.

فریاد شکننده‌ی تقریبا بچه‌گانه‌یی بلند شد که:ـ آخر عزیز من! چرا متوجه نیستی که ما چیزی نداریم بدهیم؟ هر کدام‌مان حداکثر زمین به‌دردخورمان از یک دسیاتین‌ونیم بیش‌تر نیست. باقی‌اش یا خاک‌رسی است یا آب‌کند است یا چمن. چی‌اش می‌ماند که بذل و بخشش کنیم؟

ـ تو چیزی نداری ازت بگیرند اما خیلی‌ها هستند که زیادی دارند.

ـ زمین‌هایِ مُشاعِ خوتور چی؟

ـ بابا ای والله، خیلی ممنون! زمین‌هامان را دو دستی تقدیم کنیم خودمان برویم گدایی!... خودت حالی‌ات است چی‌داری می‌گویی؟

ـ زمین‌های مشاع خوتور را خودمان لازم داریم.

ـ حرف‌ها می‌زنی‌ها!

ـ از حسودی‌اش است!

ـ منظورت چیه که «از حسودی‌اش است»؟

ـ مثلا ممکن است مجبور بشویم با قزاق‌های دنِ سفلا قسمت‌شان کنیم. زمین‌های آن‌ها را که می‌دانیم چیه: ماسه‌ی خالی.

ـ درست می‌گوید.

ـ به‌چه دردمان می‌خورد؟

ـ تا یک پیاله بالا نیندازیم سردر نمی‌آریم.

ـ راستی، بچه‌ها، آن روز همین بغل یک امبار عرق را چپو کردند. حتا یکی خودش را تو عرق غرق کرده بود...

ـ کاش بود ما هم اشکی می‌زدیم حال‌مان می‌داد.

گریگوری بین خواب و بیداری صدای قزاق‌ها را شنید که خمیازه‌کشان خودشان را می‌خاراندند و پتوها را رو زمین پهن می‌کردند و همان‌جور هم وِرّ زمین و تقسیم زمین را می‌زدند.

□

پیش از سحر آن‌ور پنجره صدای انفجاری بلند شد. قزاق‌ها از جا جستند. گریگوری خواست لباس تن‌اش کند دست‌اش تو آستین نمی‌رفت. لی‌لی‌کنان چکمه‌ها را پوشید و دوان‌دوان پالتو را قاپید. بیرون مثل فندق گلوله می‌بارید. کامیونی با یک عالم تلق و تلوق از کوچه گذشت. یکی با صدای پراضطراب زوزه می‌کشید که:ـ اسلحه بردارید!... اسلحه بردارید!

آدم‌های چرنت‌سوف پست‌های مقدم را تارومار کرده بودند ریخته بودند به‌خوتور. حالا سوارها تو ظلمت خاکستری به‌هم تنه می‌زدند و افراد پیاده زمین را چکمه‌کوب می‌کردند. مسلسل سنگینی سر چهارراه مستقر کردند یک دسته‌ی سی‌نفریِ قزاق تو کوچه سنگر گرفت و یک‌دسته دوان‌دوان از کوچه گذشت. تق‌تق فشنگ‌گذاریِ گلنگدن‌ها بلند بود. سر چهارراه بعدی صدای یک فرمانده دستور نظامی‌اش را چکش‌وار کوبید:

ـ اسواران سوم، بجمبید! کی‌بود صف را به‌هم زد؟ به‌جای خود! مسلسل‌ها به‌جناح راست! آماده؟... اسواراااان...

آتشباری با غرش رعد گذشت. اسب‌ها چهارنعل می‌تاختند. سورچی‌ها قمچی را تو هوا تکان می‌دادند. قرچ قروچ صندوق‌های مهمات و غرش چرخ‌ها و تکان پایه‌ی‌توپ‌ها با صدای شلیک تفنگ‌ها تو حومه‌ی خوتور گسترش پیدا می‌کرد. ناگهان مسلسل‌های سنگین از خیلی نزدیک افتادند به‌پارس کردن. یک آشپزخانه‌ی صحرایی که با عجله به‌طرف مقصد نامعلوم می‌رفت به‌دستکِ چپری گرفت و چپه شد.

یکی که نزدیک بود از وحشت پس بیفتد زوزه‌اش بلند شد که:ـ کور لعنتی! نمی‌بینی مگر؟ چشم‌هات کدام گور است پس؟

گریگوری افرادش را به‌زحمت جمع‌وجور کرد با قدم یورتمه به‌سمت ایستگاه برد که جخ قزاق‌ها دسته‌دسته از آن بیرون می‌زدند. تفنگِ اولین نفری را که دست‌اش رسید چسبید:

ـ کجا می‌روی؟

طرف، خودش را از چنگ او خلاص کرد و با تنفر گفت:ـ ول‌ام/کن!... ول‌ام کن تاپاله! ... حال‌ات خوش است؟ نمی‌بینی داریم عقب‌نشینی می‌کنیم؟

ـ قوه‌شان خیلی از ما بیش‌تر است.

ـ مثل بهمن هوار شده‌اند سرمان.

عده‌یی نفس‌زنان پرسیدند:ـ از کدام‌ور... باید رفت؟... میل‌له‌راوو از کدام سمت است؟

گریگوری خواست با اسواران‌اش بیرون خوتور کنار امبار درازی موضع بگیرد اما موج دیگری از فراری‌ها رسید قاتی افرادش شد و آن‌ها را کشید با خود برد.

گریگوری که از خشم می‌لرزید فریاد کشید:ـ ایست!... برگردید!...شلیک می‌کنم!

کسی گوش نداد. یک رگبار مسلسل کوچه را سوراخ سوراخ کرد. قزاق‌ها لحظه‌یی چندتا چندتا به‌زمین چسبیدند، بعد خودشان را سینه‌خیز به‌دیوارها رساندند که شاید با زدن به‌کوچه‌های فرعی بشود جان وحشت‌زده را دربرد.

وکیل‌باشی باخ‌ماچوف که دوان‌دوان از جلو گریگوری می‌گذشت راست تو چشم‌های او داد زد:ـ دیگر ازت کاری ساخته نیست مه‌له‌خوف.

و گریگوری هم با دندان‌های به هم فشرده دمبال او پا به‌دو گذاشت.

وحشت به‌فرار از گالوبوکایا منجر شد. فراری بی‌نظم و هر کی‌جانِ خود. تقریباً همه‌چی را جا گذاشتند. تا بالاخره کله‌ی سحر توانستند اسواران‌ها را جمع کنند و دست به‌ضد حمله بزنند.

گالوبوف که برافروخته و خیس عرق تو نیم‌پالتو دکمه نکرده جلو خطوط حمله‌ی هنگ ۲۷ سگ‌دو می‌زد با صدای فلزیِ تافته از حرارت‌اش فریاد می‌کشید:ـ رو زمین نیفتید... به‌پیش! به‌پیش!

آتشبار ۱۴ موضع گرفت و توپ‌ها را مستقر کرد. فرمانده‌اش از بالای جعبه‌ی مهمات با دوربین نگاه می‌کرد. جنگ نزدیک‌های ساعت شش شروع شد و خطوط

قره‌قاتیِ قزاق‌ها و گارد سرخی‌هایی که از وارونژ و پتروف آمده بودند مثل رود پرخروشی به‌حرکت درآمد. از سمت مشرق سوز سردی می‌زد و فلق خونین از پشتِ پاره‌ابری ظاهر می‌شد. گریگوری نیمی از اسواران هنگ آتامانی را برای پشتیبانیِ آتشبار ۱۴ جا گذاشت و با بقیه‌ی اسواران عازم حمله شد.

اولین خمپاره‌ی مُنَوّر درست جلو خطوط چرنت‌سوف پایین آمد. پرچم نارنجی و آبیِ انفجار در آسمان افراشته شد. دومین شلیک صدا کرد. توپ‌ها یکی‌یکی آتش‌شان را تنظیم کردند و خمپاره‌ها زوزه‌کشان راه آسمان را پیش گرفتند:ـ وزیِ... وزی‌ی‌ی... وزی‌ی‌ی...

یک لحظه آرامشی دست می‌داد که همهمه‌ی شلیک تفنگ‌ها برجسته‌اش می‌کرد، و بعد آهِ پُرصدای انفجاری در دوردست. حالا دیگر خمپاره‌ها درست نزدیک صفوف دشمن می‌افتاد. گریگوری با رضای خاطر تو دل‌اش گفت: «داریم‌تان!»

اسواران‌های هنگ ۴۴ در جناح راست پیش می‌تاخت و هنگ گالوبوف به مرکز جبهه حمله می‌برد. گریگوری تو جناح چپ بود و دسته‌های گارد سرخ پشت‌اش را داشت. سه مسلسل سنگین به‌اختیار او گذاشته شده بود. مسئول مسلسل‌ها گاردِ سُرخیِ کوتاه‌قد ترش‌رویی بود با دست‌های پَهنِ پشم‌آلو که نشانه‌گیری‌اش حرف نداشت و حرکات دشمن را فلج می‌کرد. یک لحظه از مسلسلی که پابه‌پای افراد هنگ آتامانسکی پیش می‌آمد جدا نمی‌شد. زنِ گارد سُرخیِ درشت‌هیکلِ پالتوپوشی مدام کنارش بود. گریگوری با کج‌خُلقی تو دل‌اش گفت: «ناکس تو خط حمله هم از جانْ‌جان‌اش دست نمی‌کشد. با همچین افرادی کجا می‌شود رسید! به‌اش بگو: فلان فلان شده! یتیم‌مانده‌ها و تخت و رخت و جارو پاروت را هم با خودت می‌آوردی دیگر...»

درست همان‌دم سردسته‌ی مسلسل‌چی‌ها خودش را به‌او رساند و در حالی‌که بند تپانچه را رو سینه‌اش مرتب می‌کرد پرسید:ـ فرمانده این قسمت شمااید؟

ـ بله.

ـ باید با مسلسل راه سفیدها را از جلو نیم اسوارانِ آتامانسکی ببندیم. می‌بینید که جلو پیش‌روی‌مان را گرفته‌اند.

گریگوری گفت: «بکنید.» ـ و بر اثر فریادی که از کنار مسلسل خاموش بلند شد به‌سمت آن برگشت. یک مسلسل‌چیِ قدبلند قلچماق ریشو دیوانه‌وار داد می‌زد:ـ بونچوک! نزدیک است مسلسل ذوب بشود. عمل نمی‌کند.

زن پالتوپوش هم کنارش زانو زده بود. نگاه گریگوری زیرِ روسریِ کرکی به چشم‌های سیاه و سوزان او افتاد و به‌یاد آکسینیاش انداخت. نفس‌اش بند آمد و نگاه پردردش روی او ماند.

دم ظهر امربری به‌تاخت از راه رسید و کاغذی را که از دفترچه‌یی کنده شده بود از طرف گالوبوف به‌او داد. کاغذ کج‌وکوله‌یی که خواندن خط درشت خرچنگ قورباغه‌اش مکافات تمام بود:

"به‌نام کمیته‌ی نظامی انقلابیِ دن به‌شما امر می‌کنم موضع‌تان را ترک و با دو اسواران به‌فرماندهیِ خودتان در نهایت فوریت از دره عبور و در آن قسمتی که از این‌جا دیده می‌شود، کمی به‌طرف چپ آن آسیابادی، جناح دشمن را محاصره نمایید. حرکت خودتان را از چشم دشمن قایم، و (چند سطر ناخوانا)... همین که ما اقدام به‌تعرض قطعی نمودیم شما هم دست به‌تعرض بزنید. گالوبوف"

گریگوری افرادش را پس کشید دستور داد سوار شوند و در حالی‌که مواظب بود طوری غلط‌انداز حرکت کند که دشمن نتواند به‌منظورش پی‌ببرد آن‌ها را باخود برد.

بیست‌ورستی انحرافی رفتند. برفی که ته دره جمع شده بود تا شکم اسب‌ها بالا می‌آمد. گریگوری که حواس‌اش پیش شلیک توپ‌ها بود دم‌به‌دم با دل‌واپسی به‌ساعت‌اش که تو جبهه‌ی رومانی از مچ جنازه‌ی یک صاحبمنصب آلمانی واکرده بود نگاه می‌کرد. می‌ترسید به‌موقع نرسد. گرچه با قطب‌نما جهت‌یابی می‌کرد زیادی به‌طرف چپ رفته بود. از یک شیب عریض سرازیر شدند و به‌دشت مسطحی افتادند. از گرده‌ی خیس اسب‌ها بخار بلند می‌شد. گریگوری به‌افراد فرمان پیاده شدن داد و خودش پیش از دیگران از تپه بالا کشید. اسب‌ها را با چند نگهبان ته دره گذاشت و قزاق‌ها پشت سرش بالا رفتند. یک لحظه واگشت و به‌هم‌رزم‌های پیاده‌اش که از صد نفر متجاوز بودند نگاهی انداخت و حس‌کرد از همیشه قوی‌تر و مطمئن‌تر است. او ـ و دیگران ـ در هر نبردی غریزه‌ی جمعی پیدا می‌کردند. به‌یک‌نظر اوضاع را سنجید و فهمید که به‌علت در نظر نگرفتن مشکلات وقت تلف‌کن راه، دست‌کم نیم‌ساعتی دیر رسیده.

گالوبوف توانسته بود با یک حرکت شجاعانه تقریبا به‌کلی راه عقب‌نشینیِ

دسته‌های چرنت‌سوف را ببندد. ابتدا به‌جناح‌های دشمن دسته‌های محافظ فرستاد و حالا به‌نیروهای نیمه محصورش از روبه‌رو فرمان هجوم داده بود. توپ‌ها می‌غرید. گلوله‌ی تفنگ‌ها مثل ساچمه‌هایی که تو تابه بگردانند می‌درقید. شراپنل‌ها صفوف درهم شکسته‌ی قوای چرنت‌سوف را می‌کوبید و خمپاره‌ها بی‌امان می‌بارید.

ـ افرااادا!... حمله!

گریگوری از پهلو حمله برد. افرادش چنان جلو می‌رفتند که انگار تو میدان مشق‌اند. درازکش تو کارشان نبود اما یک مسلسل‌چیِ دشمن چنان شکافی تو خطوط‌شان ایجاد کرد که افراد خواسته نخواسته به‌زمین چسبیدند سه‌تا کشته دادند.

ساعت حدود سه‌ی بعدازظهر بود که گریگوری تیر خورد. پاره سرب نیکل‌پوش بالای زانواش گوشت را سوزاند. گریگوری ضربه‌ی سوزان را حس کرد. از رفتن خون دچار تهوع شد و دندان قروچه کرد. خودش را سینه‌خیز از میان صفوف بیرون کشید، بی‌پروا به‌یک‌خیز پاشد سرمنگ‌اش را به‌شدت تکان داد. چون گلوله توی گوشت مانده بود درد بیش‌تر می‌شد. گلوله‌یی که خورد قبلاً بردش را طی کرده بود. از ضربه‌اش همان‌قدری باقی مانده بود که پالتو و شلوار و پوست را سوراخ کند و تو گره ماهیچه از حرکت وا بماند. درد تیز و مواج مانع راه رفتن‌اش بود. دراز شد و به‌یاد حمله‌ی هنک دوازدهم تو کوه‌های ترانسیلوانیای رومانی افتاد. همان روزی که بازوش زخم برداشت. زلفی جلو چشم‌اش آمد و قیافه‌ی میشکا کاشه‌وی که از زور خشم یک ریخت دیگر شده بود، و به‌یاد یملیان گراشوف افتاد که با آن نایب زخمی دوان‌دوان از تپه پایین می‌آمد.

پاول لیوبیش‌کین Pâvel Liyubiškin، درجه‌داری که معاون‌اش بود، فرماندهیِ دو اسواران را به‌عهده گرفت. به‌دستور او دو قزاق گریگوری را به‌محل اسب‌ها بردند. آن‌دو در حالی‌که کومک‌اش می‌کردند سوار بشود با علاقه به‌اش گفتند:ـ باید زخم‌تان را بست.

ـ تنزیبی چیزی دارید؟

گریگوری سوار اسب بود اما رأی‌اش را عوض کرد. پیاده شد شلوارش را کشید پایین. لرزشی از پشت عرق کرده و شکم و پاهایش گذشت. زخم کوچک خون‌بار را که دورش سوخته بود و انگار با چاقو سوراخ کرده بودند با عجله بست.

راهی را که آمده بود برگشت، با گماشته‌اش رسید به‌محلی که حمله را شروع

کرده بود. دل‌اش می‌خواست بخوابد و بی‌این‌که بداند چرا، همه چیز به‌نظرش دور از دست‌رس و بی‌فایده می‌آمد. اما آن بالا تیراندازیِ خشمناک بی‌نظم ادامه داشت. آتشبار سنگین دشمن که از عقب‌نشینیِ افرادش پشتیبانی می‌کرد می‌چرخید و صدای مسلسل‌ها که گاه‌گاه شنیده می‌شد چنان بود که انگار دارد زیر صورت‌حساب جنگ خط نامریِ نقطه‌چینی می‌کشد.

گریگوری ته دره سه‌ورستی راه طی کرد. اسب‌ها لیز می‌خوردند. بعد به‌گماشته که از دمبال‌اش می‌آمد گفت:ـ برویم بالا.

رو میدان جنگ، پرهیب سیاه جسدها از دور به‌کلاغ می‌ماند. اسب بی‌سواری، کوچک کوچک، رو خط افق می‌تاخت.

قلب دسته‌های چرنت‌سوف که سوده و فرسوده و پخش‌وپلا از جنگ دست کشیده بود جمع می‌شد و به‌گلوبوکایا پس‌می‌نشست. گریگوری کَهَر را به‌تاخت درآورد. دسته‌های کوچک و بزرگ قزاق را از دور می‌دید. به‌اولین دسته رسید که گالوبوف هم بین‌شان بود. یُخلایِ یُخلا، با نیم‌پالتو حاشیه هشترخان زردشده‌ی دکمه نکرده و کلاه کجکی و پیشانیِ عرق‌چکو رو اسب نشسته بود و سبیل سورچیانه‌اش را به‌بالا تاب می‌داد. چشم‌اش که به‌گریگوری افتاد با صدای خش‌دار داد زد: ـ آفرین مه‌له‌خوف! اما انگار زخمی شده‌ای، ها؟ لعنت برشیطان! به‌استخوان نرسیده که؟ (و بی‌این‌که منتظر جواب بشود لب‌خندزنان گفت:) دخل‌شان آمد! دخل‌شان را همچین تا هُم‌فیهاخالدون آوردیم! آن‌دسته‌ی صاحبمنصبی‌شان را چنان مالاندیم که دیگر سر بلند نمی‌کند.

گریگوری سیگاری خواست.

قزاق‌ها و گارد سرخی‌ها دسته‌دسته می‌آمدند. یک قزاق به‌دو از جمعیت که روی برف سیاه می‌زد جدا شد و از دور داد کشید:ـ چهل‌تا صاحبمنصب، گالوبوف! چهل‌تا صاحبمنصب با خود چرنت‌سوف! هاه‌هاه‌هاه!

گالوبوف با ناباوری گفت: «شوخی می‌کنی!» ـ و روی زین واگشت و اسب دراز ساق‌سفیدش را شلاق‌کش به‌تاخت درآورد و لحظه‌یی بعد گریگوری هم خودش را چهارنعل به‌او رساند.

یک عده‌ی سی نفری از قزاق‌های هنگ۴۴ و یکی از اسواران‌های هنگ ۲۷، دسته‌ی توهم تپیده‌ی صاحبمنصب‌ها را همراهی می‌کرد. چرنت‌سوف جلوجلو همه

می‌آمد. نیم‌پالتوش را تو تلاشِ فرار از چنگ قزاق‌هایی که دمبال‌اش بودند گم کرده بود و حالا فقط یک نیم‌تنه‌ی چرمی تن‌اش داشت. سردوشیِ چپ‌اش کنده شده بود. زیر چشمِ چپ‌اش خون‌مردگیِ تازه‌یی دیده می‌شد. کلاه بی‌نقاب‌اش که کج شده بود حالت بابایِ الکی‌خوشِ یالغوزی را به‌اش می‌داد. تو چهره‌ی صورتی‌اش ذره‌یی ترس به‌چشم نمی‌خورد. از پشم و پیل طلایی‌رنگ چانه و صورت‌اش پیدا بود که روزها است ریش‌نزده. به‌قزاق‌ها که دوان‌دوان از هر طرف می‌رسیدند نگاه‌های جدیِ تندی می‌انداخت. میان ابروهاش چین تلخ نفرت بود. همان به‌حال حرکت کبریت زد سیگاری گیراند گذاشت کُنجِ لب‌های گل‌بهیِ سخت‌اش.

بیش‌تر صاحبمنصب‌ها جوان بودند. کم بود صاحبمنصبی که موهایش را لِشکِ سن و سال سفید کرده باشد.

یکی‌شان که از پا زخم برداشته بود نمی‌توانست خودش را به‌دیگران برساند و قزاق کوتاه‌قد کله‌گنده‌ی آبله‌زده‌یی که قنداق تفنگ‌اش را به‌پشت او می‌کوبید راه‌اش می‌برد. سلطان قلچماق دیلاقی دوشادوش چرنت‌سوف حرکت می‌کرد. نایب و معین‌نایبی دست به‌دست‌هم داده بودند و لب‌خند می‌زدند. یک شاگرد شانه‌پهن و موفرفریِ مدرسه‌ی نظام پشت سرشان بود و یک شاگرد سر برهنه‌ی دیگر باشلقِ سرخِ افسری‌اش را تا روی چشم‌های خوش‌گلِ زنانه‌اش پایین آورده بود و باد بال‌های آن را به‌شانه‌اش می‌زد.

گالوبوف که سواره دمبال‌شان می‌آمد ایستاد و به‌طرف قزاق‌ها فریاد زد:ـ شماها برطبق همه‌ی مقررات جنگ انقلابی مسئول حفظ جان زندانی‌هایید. باید همه‌شان صحیح و سالم تحویلِ ارکانِ حرب بشوند.

سواری را صدا زد با عجله چیزی نوشت تاه زد داد دست‌اش گفت:ـ این را چهارنعل به‌پادتیال‌کوف برسان. بجمب! (بعد از گریگوری پرسید:) توهم روانه‌ی ارکان حربی مه‌له‌خوف؟ (و با جواب مثبت گریگوری اسب‌اش را نزدیک او برد و گفت:) به پادتیال‌کوف بگو من خودم ضامن چرنت‌سوف‌ام. فهمیدی؟... همین را به‌اش بگو. برو.

گریگوری از جمع اسرا گذشت و به‌تاخت خودش را به‌ارکان حرب کمیته‌ی نظامی انقلابی رساند که نه‌چندان دور از خوتور تو مزرعه‌یی مستقر بود. پادتیال‌کوف

کنار تاچان‌کاTâcânkâی توریدی[1]ی جاداری که چرخ‌هاش یخ‌زده بود و مسلسل سنگینی روش سوار کرده بودند قدم می‌زد. عده‌یی از اعضای ارکان حرب و امربرها و گماشته‌های قزاق آن‌جا بودند. می‌نایف هم مثل پادتیال‌کوف تازه از جبهه برگشته بود. نشسته بود رو نشیمن‌گاه سورچیِ تاچان‌کانان سفید یخ‌زده‌یی را که کروج‌کروج زیر دندان صدا می‌کرد سق می‌زد.

گریگوری گفت:ـ اسیرها الان می‌رسند پادتیال‌کوف. یادداشت گالوبوف دست‌ات رسید؟

پادتیال‌کوف بنا کرد شلاق‌اش را به‌شدت تو هوا تکان دادن و با چشم‌های پایین افتاده و صورت برافروخته صداش را به‌فریاد بلند کرد که:ـ گه‌خورد گالوبوف!... نه. بی‌شوخی. آدم هم ضامن چرنت‌سوف راهزن ضدانقلابی می‌شود؟... این حرف‌ها تو کت من نمی‌رود. همه‌شان از دم گذاشته می‌شوند سینه‌ی دیوار. همین و بس!

ـ گالوبوف می‌گوید خودش ضامن او می‌شود.

ـ تو کت من نمی‌رود. گفتم این‌حرف‌ها تو کت من برو نیست. تو هم بس کن دیگر! دادگاه انقلابی محاکمه‌اش می‌کند و اعدام هم رو شاخ‌اش است تا دیگران هوس این‌جور گه‌خوردن‌ها به‌دل‌شان نیفتد. (حواس‌اش رفت پی دسته‌ی زندانی‌ها که نزدیک شده بود، و خشم و خروش‌اش مختصری فروکش کرد.) می‌دانی این حرام‌زاده چه‌خون‌هایی ریخته؟ـ یک‌دریا!... می‌دانی چندتا معدن‌چی به‌دست خودش کشته؟...(دوباره دیگ خشم‌اش سررفت و با چشم‌هایی که از غضب تو حدقه چرخ می‌زد تکرار کرد:) این‌حرف‌ها تو کت من یکی نمی‌رود!

گریگوری هم صداش را انداخت به‌سرش. دل و اندرون‌اش می‌لرزید. انگار خشم پادتیال‌کوف به‌او منتقل شده بود:ـ سرِ کی داد می‌کشی؟ ما این‌جا قاضی زیاد داریم، بهتربود تو هم می‌رفتی قاضیِ آن‌ها می‌شدی! (در جهت دشمن اشاره کرد. پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید.) هرجا که باشید برای بازی با جانِ اسیرها مثلِ قرقی از آسمان سرازیر می‌شوید!

پادتیال‌کوف که کج‌خلقی‌اش را دو دستی سر شلاق‌اش خالی می‌کرد از او رد

---

۱. ارابه‌ی سبکی که اوکراینی‌ها به‌کار می‌برند. این‌گونه ارابه که مسلسل سنگینی برآن نصب کردند در جنگ‌های داخلیِ روسیه نقش بسیار کار آمدی ایفا کرد [یادداشت م.ت.]. در باب توريد، پانویس ص ۱۸۵ را ببینید.

شد و از دور داد زد:ـ من خودم هم آن‌جا بودم. تو جبهه... خیال نکنی قایم شده بودم تو تاچان‌کا. تو هم خفقان بگیر دیگر، مه‌له‌خوف! حالی‌ات شد؟ فراموش هم نکن که داری با کی صحبت می‌کنی! آره! آن اداهای صاحبمنصبی‌ات هم واسه خودت خوب است. این‌جا تصمیم با کمیته‌ی نظامی انقلابی است نه با هر یاردان قلی‌بگ از راه رسیده‌یی!

گریگوری اسب‌اش را هی کرد طرف پادتیال‌کوف و بی‌توجه به‌زخم‌اش جست به‌زمین. درد به‌همه‌ی وجودش چنگ انداخت و به‌پشت افتاد اما توانست بی‌کومک کسی بلند بشود. خودش را لنگ‌لنگان به‌تاچان‌کا رساند و آرنج‌ها را رو فنرِ عقب‌اش تکیه‌داد.

دسته‌ی اُسرا رسیده بود. عده‌یی از پیاده‌های اسکورت قاتیِ گماشته‌ها و قزاق‌هایی شدند که نگهبان ارکان حرب بودند. قزاق‌ها هنوز از تب جنگ گرم بودند. چشم‌هاشان با برق تند خشمگینی می‌درخشید و راجع به‌جزییات درگیری و نتیجه‌اش باهم بحث می‌کردند.

پادتیال‌کوف که به‌سنگینی روی برف قدم برمی‌داشت به‌زندانی‌ها نزدیک شد. چرنت‌سوف که جلو بقیه ایستاده بود چشم‌های روشن جسورش را با تحقیر تنگ کرده بود و به‌او نگاه می‌کرد. بی‌اعتنا روی پای چپ‌اش که دورتر از خود گذاشته بود لنگر می‌داد و با دندان‌های سفیدش پوست لب پشت‌گلی‌اش را که از تو کنده شده بود می‌جوید. پادتیال‌کوف سینه به‌سینه‌ی او ایستاد. سرتاپا می‌لرزید. چشم‌هایش که اول خیره نگاه می‌کرد به‌برف جابه‌جا آب‌شده لغزید. بعد دوباره بالا آمد تو چشم‌های جسور و پرتحقیر چرنت‌سوف افتاد اما نفرتی که در نگاه او موج می‌زد وادارش کرد صورت‌اش را برگرداند. با صدای بیخ حلقیِ لرزان‌اش گفت: «گیر افتادی شپشک!» ـ و با لب‌خندِ اُریبی که مثل ضربه‌ی شوشکه از صورت‌اش گذشت یک قدم پس رفت.

چرنت‌سوف با دندان‌های به‌هم فشرده گفت:ـ خائن به‌ملت قزاق!...کثا / فت!... خیا / نت / کار!

پادتیال‌کوف چنان سر تکان می‌داد که انگار صورت‌اش را از رگبار کشیده‌هایی کنار می‌کشد. رنگ‌اش مثل شاتوت سیاه شده بود و حتا با دهن باز به‌زحمت نفس می‌کشید.

سرعت آن‌چه بعد اتفاق افتاد غافل‌گیرکننده بود. چرنت‌سوف که با رنگ پریده

و دندان‌های به‌هم فشرده و مشت‌های تا سینه بالا آمده کاملا به‌جلو خمیده بود به‌سمت پادتیال‌کوف کوس بست. از لب‌های به‌هم پیچیده‌اش، قاتیِ فحش‌های سخت، کلماتی بیرون می‌جست که مفهوم نبود. فقط پادتیال‌کوف که او هم سنگین سنگین به‌طرف چرنت‌سوف می‌رفت می‌شنید که چه می‌گوید.

اما چرنت‌سوف ناگهان بی‌اختیار با عربده‌یی که هم صاحبمنصب‌های اسیر شنیدند هم اعضای ارکان حرب، گفت:ـ خواهی دید چی سرت بیاید!

پادتیال‌کوف مثل کسی که در حال خفقان است گفت: «چی؟» ـ و دست‌اش پرید به‌طرف قبضه‌ی شوشکه‌اش.

سکوتِ کاملی شد. فقط غژغژ برف بود از زیر چکمه‌های می‌نایف و کری‌واش‌لی‌کوف و چندتای دیگری که به‌طرف پادتیال‌کوف دویدند اما پادتیال‌کوف فرزتر از آن‌ها جمبید: تنه را به‌راست پیچاند شوشکه را به‌حالت چمباتمه از غلاف کشید فنروار جست و با قدرت مهیبی آن را حواله‌ی سر چرنت‌سوف کرد.

گریگوری چرنت‌سوف را دید که لرزید و دست چپ را برای رد ضربه بالای سر برد: دستِ بریده شده افتاد و شوشکه بدون صدا به‌فرق سر که به‌عقب خمیده بود نشست: اول کلاه افتاد بعد هیکل، مثل خوشه‌ی داس خورده به‌خاک غلتید، با دهانی که به‌نحوی عجیب منقبض شده بود و چشم‌های از درد بسته‌یی که انگار صاعقه خورده است.

پادتیال‌کوف ضربه‌ی دیگری زد و سنگین و پیر شده، درحالی‌که تیغه‌ی خون‌آلود شوشکه را پاک می‌کرد دور شد. به‌تاچان‌کا که رسید برگشت به‌سمتِ اسکورتِ اسرا، و با صدایی دریده داد زد:ـ بکشیدشان!.. همه‌ی این مادرجنده‌ها را با شمشیر بکشید! همه را از دم!.. اسیر لازم نداریم! ... شمشیرهاتان را تو خون‌شان بشویید. فرو کنید تو قلب‌شان...

شلیک درهم برهم و تب‌آلود تفنگ‌ها درگرفت. صاحبمنصب‌ها هم‌دیگر را هل دادند و از هر سمت پا به‌دو گذاشتند. نایبی که چشم‌های خوش‌گلِ زنانه و باشلقِ قرمز داشت سرش را به‌حال دو میان دست‌ها گرفته بود. گلوله که به‌اش خورد مثل چیزی که بخواهد از مانعی بپرد به‌هوا جست و بی‌حرکت به‌زمین افتاد. دو قزاق با شمشیر به‌جانِ سلطانْ قلچماقه افتاده بودند. برای حفظ جان‌اش تیغه‌های شمشیر آن دو را می‌چسبید و هر بار رشته‌ی دیگری از خون رو آستین‌های پالتواش شره می‌کرد. مثل یک بچه ونگ می‌زد. اول رو زانوها و بعد به‌پشت افتاد و سرش رو برف غلتید. از

صورت‌اش فقط دو چشم غرق خون پیدا بود و دهان سیاهی که با فریاد خفه‌ی پایان ناپذیری از هم دریده بود. شوشکه‌ها به‌هوا می‌جست و آن صورت و آن دهن را تکه‌تکه می‌کرد اما آن‌فریاد ضعیف وحشت و درد بریده نمی‌شد. قزاقی که بندینک پشت پالتواش کنده شده بود بالا سرش چُمبک زد و صدایش را با گلوله برید.

شاگرد مو فرفریِ مدرسه‌ی صاحبمنصبی تقریبا توانسته بود از معرکه بگریزد، که یک قزاق هنگ آتامانی با گلوله‌یی که پس گردن‌اش زد حساب‌اش را رسید. همان قزاق تیری میان دو کتف نایبی نشاند که وحشت‌زده می‌دوید و باد تو دامن پالتواش افتاده بود. نایب کله‌پا شد و پیش از تمام کردن، انگشت‌هاش مدت درازی سینه‌اش را خاراند. سلطان‌دومِ دومویی در جا افتاد اما طی مدتی که با مرگ در جدال بود پاهاش چاله‌ی عمیقی به‌وجود آورد. شاید اگر قزاق‌های دلسوزی خلاص‌اش نمی‌کردند باز هم مثل اسب بخُوزده به‌لگدکوب کردن برف ادامه می‌داد.

گریگوری به‌مجرد شروع کشتار، بی‌این‌که چشم‌های تار مضطرب‌اش را از پادتیال‌کوف بردارد لنگ‌لنگان از کنار تاچان‌کا به‌طرف او راه افتاد اما می‌نایف خودش را به‌او رساند از پشت سر گرفت چرخاندش تپانچه‌اش را از دست‌اش در آورد تو چشم‌های خاموش‌اش نگاه کرد و به‌اش گفت:ـ مگر جور دیگری فکر می‌کردی؟

۱۳

قله‌ی برف‌پوش تپه که چشم را می‌زد و آفتاب و آبیِ آسمان بی‌ابر به‌شیشه تبدیل‌اش کرده بود به‌کله‌قند می‌مانست و خوتور آلخاوی راگ Âlxâvi Râg مثل لحاف چهل‌تکه‌ی رنگ‌به‌رنگی پایین پایش افتاده بود. سمت چپ‌اش رود سه‌وی‌نی‌یوخا Sviniyuxâ با فروغی نیلی می‌درخشید و در سمت راست‌اش رُستاق‌ها و کوچ‌نشین‌های آلمانی مثل لکه‌های مه تو دشت پراکنده بود. رودخانه‌ی مه گرفته‌ی ترنوفس‌کایا Ternofskaya سرپیچ جاده به‌چشم می‌خورد. طرف شرق، پشت خوتور، پشته‌ی کوتاه‌تری با شیب ملایم در امتداد آب‌کندها بالا می‌رفت و تیرهای تلگراف رو گرده‌اش چپری ساخته بود که تا کاشاری Kâsâri امتداد پیدا می‌کرد.

روز یخ‌بندانی بود که نظیرش از شفافیت کم‌تر دیده می‌شد. ستون‌های رنگین کمانیِ مه تا دم خورشید می‌رسید. باد از سمت شمال می‌آمد و توفان تو استپ صفیر

می‌زد اما گستره‌ی برف‌پوش محصور افق جز در مشرق و آن‌هم درست زیر نوار افق، آن‌جا که دود قفایی‌رنگ مه از استپ به‌هوا می‌رفت، روشن روشن بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که برای آوردن گریگوری به‌میل‌له‌راوو رفته بود، تصمیم گرفت به‌جای اتراق کردن در آلخاوی‌راگ شب را تو کاشاری بگذراند. به‌محض رسیدن تلگرام گریگوری از خانه راه افتاد و غروب ۲۸ فوریه به میل‌له‌راوو رسید. گریگوری تو مسافرخانه چشم به‌راه‌اش بود. صبح راه افتادند و حدود ساعت یازده از آل‌خاوی راگ گذشتند.

گریگوری بعد از زخمی که تو جنگ گلوبوکایا برداشته بود یک هفته تو مریض‌خانه‌ی میل‌له‌راوو گذراند و بهتر که شد تصمیم گرفت برود به‌خانه. قزاق‌های هم محل اسب‌اش را آوردند و گریگوری با دو احساس متضاد نارضایی و شادی به‌راه افتاد: ناراضی از این که درست تو بحبوحه‌ی جنگ بر سر تصاحب قدرت در منطقه‌ی دن واحدش را ترک می‌کرد، و شاد از این که خوتور و خانواده‌اش را می‌دید. گرچه شوق دیدار آکسینیا را از خودش قایم می‌کرد حقیقت این بود که هوای او هم بدجوری به‌دل‌اش سخمه می‌زد.

دیدارِ با پدرش روی‌هم‌رفته دیدار گرمی نبود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ذهن‌اش را پتـرو خراب کرده بود با خلق تنگ و نگاه‌های گریزانِ سرزنش‌باری که از پریشان‌خیالیِ دل‌سوزانه سنگین بود براندازش کرد. غروب تو ایستگاه راجع به‌حوادثی که در منطقه اتفاق افتاده بود ازش پرس‌وجوی مفصلی کرد اما از جواب‌هایی که شنید قانع نشد. ریش فلفل‌نمکی‌اش را می‌جوید به‌چکمه‌های نمدیِ تخت‌پادُش‌اش چشم می‌دوخت و فین می‌کشید. خیال بحث کردن نداشت اما به‌شدت طرف کاله‌دین را گرفت و حتا یک‌بار که مثل قدیم‌ها پاک از کوره دررفت پای لنگ‌اش را به‌زمین کوبید و رو راست به‌گریگوری گفت در مشک‌اش را بگذارد:

ـ از خودت واسه من چیز در نیار! همین امسال پاییز کاله‌دین آمد خوتور پیش ما. همه تو بازارمیدان جمع شدند. رفت بالای میز با ریش‌سفیدهای خوتور گپ زد و انگار که تو کتاب مقدس دیده باشد پیش‌بینی کرد که دهاتی‌ها می‌ریزند سرمان، جنگ راه می‌افتد، و اگر زودتر به‌خودهامان نجمبیم داروندارمان را ضبط می‌کنند و همین‌جا لنگر می‌اندازند. ببین از کی می‌دانست که جنگ راه می‌افتد! چی خیال کرده‌اید شما کون‌نشورها؟ خیال کرده‌اید او به‌اندازه‌ی شماها هم عقل‌اش نمی‌رسد؟ خیال کرده‌ای یک همچین ژنرال درس‌خوانده‌یی که یک قشون گوش به‌فرمان‌اش بود از تو کم‌تر

سرش می‌شود؟ یک مشت آدم‌های وراج بی‌سوادی مثل توانند که آمده‌اند تو کامنس‌کایا تختِ پوست پهن کرده‌اند مردم را می‌شورانند. آخر این پادتیال‌کوف تو چه گوزی است؟... یک وکیلْ‌راست بیش‌تر است؟ ... چه خوب!... یک هم‌درجه‌ی من! آره... آدم با این چشم‌های ریزش چه چیزها می‌بیند!... دنیا را ببین چه‌فیس است، خرچسونه رییس است!... تازه به‌کم‌تر از این‌اش هم راضی نمی‌شوند!...

گریگوری خوش نداشت باش بحث کند. قبل از دیدن پدره هم مزه‌ی دندان‌اش را می‌دانست. از آن گذشته یک موضوع دیگر هم در میان بود: مرگ چرنت‌سوف و کشتار بی‌محاکمه‌ی صاحبمنصب‌های اسیر را نه می‌توانست ببخشد نه می‌توانست فراموش کند.

اسب‌ها به‌راحتی سورتمه را می‌کشیدند. اسب گریگوری با زین و برگ پشت سورتمه بسته شده بود. نگاه گریگوری به‌رژه‌ی آبادی‌ها و خوتورهای دوره‌ی بچه‌گی‌اش بود که از جلو چشم‌اش می‌گذشت: کاشاری، پاپوفکا Papofka ، کامنکا، نیژنه ـ یاب‌لونوفسکی، گراچوف، یاسه نوفکا...

تو همه‌ی مدت سفر، بی‌نظم و بی‌ترتیب به‌حوادث اخیر فکر کرد و کوشید حتا اگر شده با خطوط کلی، طرحی برای آینده بریزد اما فکرش از حد و حدود همان مرخصیِ خانه دورتر نرفته به‌بن‌بست می‌رسید: «می‌روم خانه یک خرده خسته‌گی درمی‌کنم زخم‌ام که خوب شد... (توعالم فکر شانه بالا می‌انداخت.) ببینم چی پیش می‌آید. آینده، خودش راه را معلوم می‌کند...»

آن همه خسته‌گی که طی سال‌ها جنگ روشانه‌اش تل‌امبار شده بود پاک از پا درش آورده بود. دل‌اش می‌خواست از این دنیای جوشان از نفرت و کینه‌ی غیرقابل درکی که گرفتارش شده بود نجات پیدا کند. پشت سرش هرچه بود مه‌آلود و ضد و نقیض بود. چه‌طور می‌شد راه درست را تشخیص داد؟ زمین پُرلوش و لجن از زیر قدم‌هاش می‌گریخت. راه به‌دوراهی رسیده بود، حالا از کدام سمت باید می‌رفت؟ بالشویک‌ها جلب‌اش کردند، با آن‌ها حرکت کرد و عده‌یی را هم با خودش برد. بعد به‌شک افتاد و دل‌اش سرد شد. و حالا به‌پشتیِ سورتمه تکیه داده بود و به‌طور مبهمی از دل‌اش می‌گذشت که: «نکند حق با طفلک ایزوارین بوده؟ طرف کی را باید گرفت واقعاً» ـ اما وقتی خودش جلو چشم‌اش می‌آمد که دارد رنده‌ها و گاری‌ها را برای بهار آماده می‌کند یا با ترکه‌ی بید آخور می‌بافد یا با پوست انداختن زمین و خشکیدن خاک به‌استپ رفته دمبال گاوآهن راه افتاده دستک‌های آن را تو دست‌های گُشنه‌ی

کارش گرفته ارتعاش‌های زنده و تکان‌های هیجان‌انگیزش را حس می‌کند و عطر دل‌پذیر علف امساله و خاک سیاه تازه‌شخمی را که هنوز بوی بی‌مزه‌ی رطوبت برفابی را پس نداده به‌سینه می‌کشد حرارتی در جان‌اش احساس می‌کرد. دل‌اش برای از صحرا برگرداندن مال‌ها و هوا دادن یونجه‌ها و عطر اسپرک در حال خشک شدن و گندم نورس و بوی تند کود ضعف می‌رفت. دل‌اش برای صلح و آرامش پر می‌زد. برای همین وقتی به‌دوروبرش چشم می‌انداخت و اسب‌ها و پشت قلمبه‌ی پدر را می‌دید که زیر پوستین قوز کرده شادیِ شرم‌ناکی به‌اش دست می‌داد که آن را پُشتِ چشم‌های عبوس‌اش قایم می‌کرد. همه چیز گذشته‌یی را به‌خاطرش می‌آورد که تقریباً فراموش‌اش شده بود: عطر گوسفندیِ پوستین و حالت خودمانیِ اسب‌ها که تن‌شان هیچ وقتِ خدا رنگ قشو به‌خودش ندیده بود و خروسی که تو خوتوری جلو سردابی صداش را به‌سرش انداخته بود... حالا زنده‌گی تو این بیغولهِ بی‌نام و نشان مثل شربت رازک به‌مذاق‌اش شیرین و پرمایه می‌آمد.

□

روز بعد کمی پیش از غروب به خوتور رسیدند. گریگوری از بالای تپه نگاهی به‌دن کرد: این‌جا «برکه‌ی زن‌ها» است. نی، مثل حاشیه‌ی پوست سمور دورش را گرفته. آن‌جا آن سپیدار خشکیده‌هه. عجب! دیگر از آن‌جا به‌آن دست دن نمی‌روند. خوتور، خانه‌ها، کلیسا، میدان... چشم‌اش که به‌بنه‌گاه خودشان افتاد حس‌کرد خون به‌سرش زد. موجی از خاطره‌ها به‌طرف‌اش هجوم آورد. الاکُلنگِ چاه که بازوی چوب بید خاکی‌رنگ‌اش را تو حیاط به‌هوا بلند کرده بود انگار او را صدا می‌زد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ لب‌خندزنان چرخید طرف گریگوری پرسید:ـ ها، چشم‌ات را نمی‌زند؟

و گریگوری روراست درآمد که:ـ می‌زند و... چه جورهم!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با آهی از رضایت خاطر گفت:ـ زادبوم آدم همین است دیگر!

اسب‌ها به‌سرعت از تپه سرازیر شدند. سورتمه رو جاده‌ی لغزنده پیچ‌وتاب خوران پایین آمد و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سر اسب‌ها را به طرف مرکز خوتور کج کرد. گریگوری با این که دست او را خوانده بود پرسید:ـ چرا می‌روی تو خوتور؟ برویم خانه دیگر.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چرخید طرف‌اش زیر ریش یخ‌زده‌اش زیرکانه خندید، چشمکی پراند و گفت:ـ پسرهام تابین رفته‌اند صاحبمنصب برگشته‌اند. حق ندارم گردن‌فراز باشم از این که با تو تو خوتور چرخی بزنم؟ می‌خواهم مرا ببینند تخم چشم‌شان از حسد بترکد پسر، دل‌ام خنک می‌شود.

وارد کوچه‌ی اصلی که شدند پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اسب‌ها را با فریادهای سنجیده هی کرد. به‌پهلو خم شد قمچی را تکان داد و اسب‌ها که بوی خانه به دماغ‌شان رسیده بود چنان سرعت گرفتند که انگار نه انگار صد و چهل ورست راه پشت سر گذاشته‌اند. مردهایی که سر راه‌شان سبز می‌شدند سلام‌شان می‌کردند و زن‌ها از پنجره‌ها و حیاط‌ها برای بهتر دیدن آن‌ها دست بالای ابرو می‌گذاشتند. مرغ‌ها قدقدکنان مثل بته‌های غلتان خار از عرض کوچه می‌دویدند. همه چیز روبه‌راه بود. از میدان گذشتند. اسب گریگوری برای اسبی که به‌نرده‌ی خانه‌ی موخوف بسته بود شیهه کشید و سر تکان داد. آن سمت میدان بام سامانه‌ی آستاخوف دیده می‌شد... همان وقت بود که سر اولین چهارراه اتفاق ناجوری افتاد: بچه‌خوکی که تو کوچه می‌پلکید دیر جمبید و زیر دست‌وپای اسب‌ها رفت، خرناسی کشید، زوزه‌کشان به‌کنار کوچه غلتید و له و لورده سعی‌کرد کمر شکسته‌اش را راست کند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داد زد: «این وسط چه غلطی می‌کنی آخر، لامذهب!» ـ و ضربه‌ی شلاقی حواله‌ی حیوان کرد.

از بخت بد، بچه‌خوک مال آنی‌یوتکا Aniyutka، بیوه‌ی آفونکا ئوزه‌روف، یکی از آن لکاته‌های چاک دهن‌دریده‌ی خوتور از آب درآمد.ـ مثل برقِ بلا از حیاط خانه‌اش پرید به‌کوچه و درحالی‌که چارقدش را سرش می‌انداخت چنان فحش‌های آب‌نکشیده‌یی حواله قباله کرد که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اسب‌ها را نگه داشت و رو نشیمن سورتمه وا گشت.

ـ خفه‌شو ماچه‌خر، چه مرگ‌ات است کوچه را گذاشته‌ای سرت با آن خوک گر گرفته‌ات؟ تاوان‌اش را می‌دهم خب.

زنکه هوار زد:ـ اژدها! ابلیس! گر خودتی با آن پای شل‌ات!... خِرت را می‌چسبم می‌کشم می‌برم‌ات پیش آتامان، حالا می‌بینی... جن. ننه! حالی‌ات می‌کنم له و لورده کردن بچه‌خوک یک بیوه‌ی جنگ چه‌مزه‌یی دارد حالا!

دیگر شورش را درآورده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم که رنگ چغندر شده بود پاشنه‌ی دهن‌اش را کشید که:ـ درد بی‌دوا!

بیوه‌زن هم عقب نماند و دال با دال جواب‌اش داد:ـ تُرکِ بی‌نوا!
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ صداکوچکه‌اش را سرداد:ـ ماده سگِ ننه‌آتشَکی!
اما آنی‌یوتکا ئوزه‌روف از آن‌ها نبود که یک بند انگشت از کسی وابماند:
ـ کثافتِ بدغُربتی! نرّه‌بُزِ دزد! چنگکی که دزدیدی یادت است؟ درِ ک. زن‌های شوهردار موس‌موس نمی‌کردی؟... بگو نه! تو که از رو کم نمیاری!
مثل زاغچه وِر می‌زد.
پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ دهن‌ات را چفت کن. مواظب شلاق من باش هـا، لکاته! ... درت را چفت کن!
آنی‌یوتکا با شنیدن این حرف چنان ردیـفی از فـحش‌های چـارواداری بـرای پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سیاهه کرد که پیره‌مرد گرچه تو زنده‌گی‌اش خیلی چیزها از سر گذرانده بود از خجالت‌اش تا بناگوش سرخ و سراپا خیس آب و عرق شد.
گریگوری که دید مردم برای شنیدن نظریاتی که مه‌له‌خوف پیره و بیوه‌ی نجیب مرحوم ئوزه‌روف درباره‌ی هم رد و بدل می‌کنند کم‌کم دارند تو کوچه جمع می‌شوند با اوقات تلخ گفت:ـ بیا برویم، واسه‌چی باش دهن به‌دهن می‌شوی؟
ـ می‌بینی چه زبانی دارد؟ دو قد یک افسار خر!
با قیافه‌ی غم‌بار تفی انداخت و اسب‌ها را چنان هی‌کرد که پنداری می‌خواست خود آنی‌یوتکا را هم زیر بگیرد.
به‌چهارراه بعدی که رسیدند چرخید و همان‌جور مظلوم و از رورفته درآمد که:ـ !!!! زنکه هر چی به‌دهن‌اش رسید بار ما کرد!... کثافتِ لَچَر! الاهی یکی از همین روزها بترکی... حق‌اش بود خودش را هم با آن بچه‌خوک‌اش له‌ولورده کنم. کسی کـه روی کنه‌یی مثل او بیفتد حساب‌اش با کرام الکاتبین است!

از جلو پنجره‌های آبیِ بنه‌گاه‌شان گذشتند. پترو سرِ برهنه و با نیم‌تنه‌ی سربازیِ بی‌کمربند دروازه را برای‌شان باز کرد. دونیاشکا با روسریِ سفید و صورت خندان و چشم‌های سیاه درخشان سرپله‌ها پیداش شد.
پترو برادرش را به‌آغوش کشید و لحظه‌یی تو چشم‌هاش نگاه کرد:
ـ باکی‌ات که نیست؟
ـ زخمی شده بودم.
ـ کجا؟

ـ تو گلوبوکایا.

ـ آخر لازم بود بروی خودت را قاتی کنی؟ خیلی پیش از این‌ها می‌بایست برگشته باشی.

با محبت تکان‌اش داد و ردش کرد به‌دونیاشکا. گریگوری شانه‌های گرد و رسیده‌ی خواهرش را بغل کرد لب‌ها و چشم‌هاش را بوسید بعد یک قدم عقب رفت و تحسین‌کنان گفت:ـ به‌خود آن حضرت ابلیس قسم که اگر می‌دیدمات محال بود جات بیارم! چه عوض شده‌ای! مرا بگو که خیال می‌کردم چه دختر زشت به‌درد نخوری از آب دربیایی!

ـ چه حرف‌ها، داداش کوچولو!

خودش را با مهارت از نیشگون برادر نجات داد و با لب‌خندی که دندان‌های سفید درخشان‌اش را آفتابی کرد، لب‌خندی که بی‌کم و کاست به‌لب‌خند گریگوری می‌ماند، از او دور شد.

ایلی‌نیچ‌نا که بچه‌ها را بغل کرده بود پیش آمد. ناتالیا به‌دو از او جلو زد. شکفته بود و به‌نحو عجیبی زیباتر شده بود. موهای سیاه صاف و براق‌اش که به‌شکل توپیِ سنگینی پشت سرش جمع شده بود به‌صورت‌اش که از شادی به‌رنگ ارغوان درآمده بود جلوه‌ی دیگری می‌داد. خودش را به‌گریگوری فشرد و چندبار به‌چلمنی لب‌هایش را به‌سبیل و صورت او مالید. پسرش را از بغل ایلی‌نیچ‌نا در آورد به‌او داد و با شادیِ مغرورانه‌یی گفت:ـ پسرت را نگاه!

ـ بگذار ببینم‌اش «پسرم» را!

ایلی‌نیچ‌نا ناتالیا را با هیجان کنار زد سر گریگوری را آورد پایین پیشانی‌اش را بوسید چند لحظه‌یی دست زبرش را به‌صورت‌اش کشید و از شادی به‌گریه افتاد:ـ دخترت را هم... گری، ای، شا!... بگیرش.

ناتالیا دخترک را که توی شالی پیچیده بودند به‌آن یکی بغل شوهرش داد. گریگوری که حسابی گیج شده بود حالا دیگر نمی‌دانست به‌کی نگاه کند: به‌ناتالیا یا به‌مادرش یا به‌بچه‌ها. پسرک با قیافه‌ی تلخ و نگاه تیره، با آن شکاف کشیده‌ی چشم‌های مشکیِ کمکی عبوس و آن طرح جسور ابروها و آن سفیدیِ آبی‌تاب چشم‌های برجسته و آن پوست سبزه، یک مه‌لقاخوف تمام‌عیار بود. انگشت کوچکه‌ی کثیف‌اش را می‌مکید و با سماجت به‌پدرش نگاه می‌کرد. گریگوری از دخترش جز دو چشم کوچک دقیق که آن هم سیاه بود چیزی نمی‌دید: بقیه‌ی صورت‌اش زیر شال بود.

خواست همان‌جور بچه به‌بغل از پله‌ها برود بالا، و قدم اول را هم برداشته بود، که درد جواب‌اش کرد. با لب‌خند گناه‌کارانه‌یی که یک طرف دهن‌اش را پیچاند گفت:ـ بگیرشان ناتاشا...

داریا که تو مطبخ داشت موهاش را مرتب می‌کرد فرز و خندان به‌طرف گریگوری آمد چشم‌ها را بست و لب‌های گرم و مرطوب‌اش را به‌لب‌های او فشرد، کمان ابروها را که سیاه‌شان کرده بود و انگار با مرکب چین کشیده بودند بالا برد و گفت:ـ بوی توتون می‌دهی!

ایلی‌نیچ‌نا گفت:ـ بگذار یک دفعه‌ی دیگر درست نگاه‌ات کنم پسرکم، پسرک عزیزم.

و گریگوری لب‌خند زد. خودش را به‌شانه‌ی مادرش چسباند و دل‌اش از هیجان قلقلکی شد.

پانته‌له‌یی پراکوفیه‌ویچ تو حیاط مشغول وا کردن اسب‌ها بود. شل‌زنان دوروبر سورتمه می‌پلکید و کمربند و ابره‌ی بالای کلاه پوست‌اش ارغوانی می‌زد. پترو اسب گریگوری را به استبل برده بود و در حال آوردن زین به‌دهلیز، با دونیاشکا که پیت نفت را از سورتمه پایین می‌آورد صحبت می‌کرد.

گریگوری لباس‌هایش را درآورد، پالتو و نیم‌تنه‌اش را به‌کله‌گیِ تخت آویزان کرد، موها را شانه زد، رو نیمکتی نشست و پسرش را صدا کرد.

ـ بیا ببینم میشاتکا... خب، تو از قرار مرا نمی‌شناسی.

پسرک، یک‌بری، بی‌این‌که انگشت‌اش را از دهن‌اش بیرون بیاورد آمد جلو و با کم‌رویی کنار میز ایستاد. مادرش که از کنار آتش‌دان با محبت و سربلندی نگاه‌اش می‌کرد به‌گوش دخترک‌اش پچ‌پچی کرد گذاشت‌اش زمین و آهسته هل‌اش داد طرف پدرش:

ـ برو.

گریگوری هر دوشان را برداشت نشاند رو زانوهاش و گفت:ـ شماها مرا نمی‌شناسید، فندقی‌ها؟ تو هم باباجان‌ات را نمی‌شناسی پالیوشکا؟

پسرک که جلو خواهرش جراتی به‌هم رسانده بود زیرلبی گفت:ـ تو که پدر ما

نیستی.

ـ کی‌ام پس؟

ـ یک قزاقی، اما نه مال این‌جا.

گریگوری پوفی زد زیر خنده و گفت:ـ حقیقت را گفتی والله!... خب، پس پدرت کجاست؟

دخترک که جسورتر از برادرش بود با یقین کامل سرتکان داد و گفت:ـ تو قشون است.

ایلی‌نیچ‌نا با اوقات‌تلخیِ ساخته‌گی درآمد که:ـ دِ به‌اش بگویید بچه‌ها! باید سر خانه زنده‌گی‌اش می‌ماند، نه این که بعد از این همه سال پرسه زدن خدا می‌داند کجاها، برگردد و تازه توقع هم داشته باشد که جاش بیارند! (این را گفت و به‌لب‌خند گریگوری لب‌خند زد.) زنات هم دیگر نمی‌خواهدت. جخ می‌خواستیم براش یک شوهر گیر بیاریم.

گریگوری به‌شوخی پرسید:ـ نظر خودت راجع به‌این قضیه چیه، ناتاشا؟

ناتالیا که سرخ شده بود و سعی می‌کرد جلو همه‌ی خانواده به‌ناراحتی‌اش غلبه کند آمد گرفت بر دل شوهرش نشست. با چشم‌هاش که از فرط خوش‌بختی حیران بود گریگوری را می‌بلعید و با دست زبر سوزان‌اش دست سیاه او را نوازش می‌کرد.

ـ داریا میز را بچین.

داریا خندید و گفت: «خودش زن ندارد مگر؟» ـ و با حرکات ظریف و مواج همیشه‌گی‌اش به‌طرف آتش‌دان رفت. ظرافت و رعنایی‌اش را از دست نداده بود. ساق‌های خوش‌تراش‌اش تو جوراب پشمیِ بنفش‌رنگ ساقه‌کوتاهی قالب‌گیری شده بود جوراب‌هاش تو نیم‌چکمه‌هایی که قالب پاهاش بود. دامن چین‌چین تمشکی‌اش قالب کپل‌اش بود پیش‌بند دست‌دوزی‌اش از سفیدی برق می‌زد. گریگوری به‌زن خودش نگاه کرد و تغییراتی در او دید: برای آمدن شوهرش دستی تو خودش برده بزک‌دوزکی کرده بود. پیرهن آبیِ اطلسی با سرآستین‌های توردار پوشیده بود که کمر فربه و پستان‌های درشت و لطیف‌اش را قالب گرفته بود. دامن آبی‌اش که از زانو به‌بعد چین می‌خورد و پایین‌اش گل‌دوزی شده بود روی کپل‌اش چسب بدن بود. گریگوری ران‌های پرش را که انگار خراط تراشیده بود و شکم سفت‌اش را که حالی به‌حالی می‌کرد و لمبرهاش را که به‌کپل مادیان پرواربندی شده می‌ماند دیدی زد از فکرش گذشت که: «لامذهب زنِ قزاق را به‌یک‌نظر می‌شود تشخیص داد. خوب بلد است

چه‌کار کند که هر چی‌دارد به‌رخ بکشد. زن‌های دیگر انگار عوض لباس پوشیدن می‌روند تو کیسه: پشت و پیش‌شان فرقی نمی‌کند!»

ایلی‌نیچ‌نا مچ‌اش را گرفت و با خودستاییِ ساخته‌گی درآمد که:ـ بعله، تو خوتور ما خانم‌های صاحبمنصب‌ها همچین‌اند: از خانم‌های شهری سراند!

داریا دوید تو حرف‌اش که:ـ چی می‌گویید مامان؟ ما کجا خانم‌های شهری کجا؟... ای وای، لنگه گوشواره‌ام شکست! (و با غصه گفت:) گرچه... نشکسته هم دو قاز نمی‌ارزید.

گریگوری دست‌اش را به‌پشت زن‌اش، به‌پشت زن زحمت‌کش‌اش گذاشت و برای اولین‌بار تو دل‌اش گفت: «زن خوش‌گلی است. چشم آدم را می‌گیرد. این مدتی که من این‌جا نبودم چه‌کارها کرده؟ شک‌ندارم که مردها برایش می‌شنگیده‌اند و شاید خودش هم هوسِ مرد می‌کرده. نکند مثل باقیِ زن‌هایی که شوهرشان سرباز است با یکی بغل‌خوابی کرده باشد؟» ـ از این فکر دل‌اش تپید و حس کرد کثافتی جان‌اش را آلوده کرد. به‌دقت تو بحر ناتالیا که صورت‌اش بوی روغن بزک خیار می‌داد فرو رفت. ناتالیا از نگاه‌اش قرمز شد و ضمن این که سعی می‌کرد جلو شوریده‌حالی‌اش را بگیرد به‌نجوا گفت:ـ چرا این‌جوری نگاه‌ام می‌کنی؟... ببینم: دل‌ات برایم تنگ شده بود؟

ـ همین جورها!

فکرهای بی‌مورد را از سر دور کرد اما ناآگاهانه تو وجودش به ناتالیا احساسی از دشمنی پیدا شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ غُرغُرکنان آمد تو. جلو تاقچه‌ی شمایل‌ها دعایش را خواند و زیرلب گفت:ـ باز هم سلام.

ایلی‌نیچ‌نا که سرش گرم کار بود و صدای قاشق‌ها را درمی‌آورد گفت:ـ سلام بابابزرگ. یخ کرده‌ای؟ منتظرت بودیم. سوپ، داغ‌داغ است. همین‌الان از روآتش برش داشتم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ شال‌گردن قرمزش را وا کرد چکمه‌های نمدیِ یخ‌زده‌اش را به‌هم کوبید نیم‌تنه‌ی آسترپوستی‌اش را درآورد یخچه‌ی سبیل‌اش را تکاند و در حال نشستن کنار گریگوری گفت:ـ یخ «زده بودم»، اما از توی خوتور که می‌آمدیم حسابی داغ شدم: یک خوک آنی‌یوتکا را زیر گرفتیم قیمه‌قرمه‌اش کردیم.

داریا که داشت نان سفید بزرگ را می‌برید دست نگه داشت و با عجله پرسید:ـ

کدام آنی‌یوتکا؟

ـ ئوزه‌روف. باید بودی می‌دیدی لکاته چه‌جوری پرید تو کوچه چه الم‌شنگه‌یی راه انداخت: این‌ور چرخید به‌ام گفت «ناکس»، آن‌ور چرخید به‌ام گفت: «خوک». بم گفت دزد. گفت: «آن چنگکی که دزدیدی...» ـ حالا دیگر کدام چنگک، شیطان می‌داند...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همه‌ی بد و ردی را که آنی‌یوتکا بارش کرده بود واگو کرد، فقط آن قسمت‌اش را که به‌جیک‌جیک‌های دوره‌ی جوانی‌اش با زن‌های شوهردار مربوط می‌شد از قلم انداخت. گریگوری لب‌خندزنان نشست پشت میز و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برای این که خودش را پیش او تبرئه کند با هیجان فراوان نتیجه گرفت:ـ یاوه‌هایی گفت که من حتا تکرارشان هم نمی‌توانم بکنم. شیطانه به‌ام گفت برگردم با یک ضربه‌ی شلاق حال‌اش را جابیارم اما دیدم گریگوری آن‌جا است جلو او خوبیت ندارد.

پترو در را وا کرد و دونیاشکا با یک گوساله‌ی قرمزرنگ پیشانی‌سفید کمربند به‌گردن آمد تو. پترو با خوش‌حالی داد زد: «عید ظهور مسیح توتک خامه‌یی افتاده‌ایم!» ـ و گوساله‌ی بی‌نوا را با یک لگد جلو راند.

بعد از غذا گریگوری خورجین را آورد سوقاتی‌ها را تُخس کرد.

ـ مامان، این مال تو است.

و شال گرم پهناداری به‌او داد.

ایلی‌نیچ‌نا با قیافه‌ی جدی هدیه را گرفت مثل یک دختربچه سرخ شد انداخت رو دوش‌اش باش چرخی خورد و جلو آینه چنان شانه‌یی تاب داد که آن روی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بالا آمد:

ـ پیره‌زالِ جادو را باش تو آینه! پوه!

گریگوری پرید تو حرف‌اش که: «این‌هم مال تو است بابا...» ـ و یک کاسکت قزاقیِ نو نو را که نوار قرمز داشت و جلوش بلندتر از عقب‌اش بود زیر چشم همه به‌نمایش گذاشت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ زیرو بالا و پشت و روی کاسکت را خوب سیاحت کرد و مثل چیزی که می‌ترسید یکی آن را ازش بقاپد زیرچشمی دور و برش را پایید و با

لحنی غرغرو گفت:ـ ای خدا حفظات کند پسر! چه‌قدر یک کاسکت لازم داشتم!... امسال تو فروشگاه‌ها گیر نمی‌آمد... وقتی فکر می‌کردم باز هم باید همان کهنه‌ها را سرم بگذارم خجالت می‌کشیدم تو کلیسا آفتابی بشوم. دیگر فقط بابِ سر اولولوی خرمن بود و من باز همان‌جور می‌گذاشتم‌اش سرم.

برای امتحان‌اش جلو آینه خم شد و وقتی نگاه‌اش به نگاه ایلی‌نیچ‌نا افتاد و او را تو نخ خودش دید یکهو رو پاشنه‌ی پا چرخید رفت طرف سماور و کاسکت را که یک‌ور گذاشته بود، آن تو امتحان کرد. اما ایلی‌نیچ‌نا بالاخره زهرش را ریخت:ـ چی‌کار می‌کنی، میخ تویله‌ی زنگ‌زده؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ خدایا، می‌بینی چه‌قدر خر است؟ این سماور است آینه نیست که.

گریگوری به‌زن‌اش یک قواره پارچه‌ی کرکی داد که واسه خودش دامن بدوزد. به‌بچه‌ها یک فونت حاجی‌بادام عسلی داد به‌داریا یک جفت گوشواره‌ی نقره‌ی نگین‌دار. به‌دونیاشکا یک قواره پیرهنی داد به‌پترو هم سیگار و یک فونت توتون.

تو مدتی که زن‌ها سوغاتی‌ها را سبک‌سنگین می‌کردند و راجع به‌هر کدام چیزی می‌گفتند پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سینه را جلو داده بود و مطبخ را با غرورِ تاووسِ مست از عرض و طول گز می‌کرد:

ـ قزاقِ گارد را ببینید که گُرّوگُرّ جایزه برده! تو بازدید امپراتور اول شده! زین و ساز و برگ کامل جایزه گرفته!...آخ خدای مهربان!

پترو که سبیل بورش را به‌دندان گرفته بود و پدرش را تحسین می‌کرد و گریگوری که لب‌خند می‌زد سیگاری چاق کردند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نگاه مضطربی به‌پنجره انداخت و گفت:ـ تا دوست و آشناها سر نرسیده‌اند واسه پترو تعریف کن که آن طرف‌ها چه خبر است.

گریگوری به‌نشانه‌ی خسته‌گی حرکتی کرد و گفت:ـ هیچ‌چی بابا، می‌زنند به کت و کول هم.

پترو کمی جابه‌جا شد و پرسید:ـ الان بالشویک‌ها کجاند؟

ـ از سه طرف دارند می‌آیند جلو: از تی‌خارستکایا Tixârestkâyâ و تاگان روگ و وارونژ.

ـ پس آن کمیته‌ی انقلابی‌تان تو چه فکری است؟ چرا می‌گذارد آن‌ها بیایند تو

خاک ما؟... خریستونیا و ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ که برگشتند یک مشت کس شعر گَلِ هم کردند اما من باورم نشد. حرف‌هاشان غیر ممکن بود...

ـ کمیته‌ی انقلابی قوه و قدرتی ندارد. قزاق‌ها برمی‌گردند خانه‌هاشان.

ـ پس واسه همین است که طرف شوراها را گرفته؟

ـ البته که واسه همین است.

پترو یک لحظه ساکت شد. سیگار دیگری برداشت و صاف چشم تو چشم برادرش دوخت.

ـ تو خودت کدام وری هستی؟

ـ من طرف‌دار قدرت شوراهاام.

ـ احمق! (پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل ترقه ترکید.) پترو، وظیفه‌ی تو است که او را روشن کنی، به‌اش بفهمانی.

پترو خندید و تپوکی به‌شانه‌ی گریگوری زد:ـ تُند است دیگر. تو خانواده‌مان مثل اسب سوغان نگرفته است... چرا خودت روشن‌اش نمی‌کنی پدر؟

گریگوری از کوره دررفت که:ـ لازم نیست کسی روشن‌ام کند. خودم کور که نیستم... از جنگ برگشته‌ها چی می‌گویند؟

ـ چه‌کار داریم بدانیم آن‌ها چی می‌گویند؟ مگر خودت این خریستونیا را که عقل‌و گه‌اش قاتی شده نمی‌شناسی؟ مثلا او چی سرش می‌شود؟... مردم سردرگم شده‌اند. دیگر اصلاً حالی‌شان نیست راه کجاست چاه کجا...این دیگر یک بدبختیِ واقعی‌ست. (سبیل‌اش را به‌دندان گرفت.) حالا بهار که بیاید می‌بینی: دیگر از هیچ‌چی نمی‌شود سردرآورد... ما هم تو جبهه بالشویک بازی درمی‌آوردیم اما حالا وقت‌اش است که دیگر یک خرده کله‌ها را کار بیندازیم. قزاق‌ها باید به‌آن‌هایی که می‌خواهند به‌زور وارد خاک ما بشوند بگویند: «ما چشم به‌مال دیگران نداریم، شما هم نباید مال ما را ببرید.» ـ کاری که شماها تو کامنس‌کایا کردید خیلی رذالت لازم داشت. با بالشویک‌ها روهم ریختید، حالا آن‌ها شیر شده‌اند می‌خواهند رسم و رسوم‌شان را بیارند این‌جا به‌کرسی بنشانند. فکرت را به‌کار بینداز گریگوری، تو احمق نیستی. باید تو کله‌ات فرو کنی که قزاق همیشه‌ی خدا قزاق بوده و تا خدا خدایی می‌کند هم قزاق باقی می‌ماند. روسیه‌ی شپشو نمی‌تواند بیاید این‌جا امر و نهی بکند واسه ما قانون بتراشد. می‌دانی کوچ‌نشین‌ها الان مطلب‌شان چیه؟ مطلب‌شان این است که زمین‌ها میان همه تقسیم بشود هر کی یک تکه‌اش را بردارد... خب، چی فکر می‌کنی حالا.

ـ کوچ‌نشین‌هایی که این‌جا دنیا آمده‌اند و از عهد بوق تو این منطقه زنـده‌گـی کرده‌اند حق آب و گل دارند. باید به‌شان زمین داد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: «گه گرم به‌شان می‌دهیم کـه گشـنه نـمانند!» ـ و به‌رسم محکم‌کاری دست‌اش را مشت کرد و شست‌اش را سیخ کرد و بـه‌تفصیل زیـر دماغ عقابیِ گریگوری تکان تکان داد.

پله‌کان زیر قدم‌ها لرزید و پله‌های یخ‌زده به‌ناله درآمد. آنی‌کوشکا و خریستونیا و ایوان تامیلین که کلاه‌پوست خرگوش زیادی بلندی سـرش کـرده بـود آمـدند تـو. خریستونیا رسیده نرسیده صدای گوش‌خراش‌اش را ول کـرد کـه:ـ نـظامی، سـلام!... پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، یک استکان ودکا می‌دهی برویم بالا؟

گوساله که پای آتش‌دان چرت می‌زد به‌صدای او از جا جست رو پاهای هنوز لرزان نامطمئن‌اش ایستاد با چشم‌های گرد عقیق‌وارش از راه رسیده‌ها را نگاه کرد و لابد از ترس، باریکه‌ی آبی کف آشپزخانه سر داد. دونیاشکا با تپوکی که به‌پشت‌اش زد جلو کارش را گرفت، تریِ کف مطبخ را خشکاند و آشغال‌دانیِ حلبی را برد بیرون.

ایلی‌نیچ‌نا با تغّیر گفت:ـ حیوان را ترساندی، خرصدا!

گریگوری با آن‌ها دست داد و تعارف‌شان کرد و نشستند. سر و کله‌ی عـده‌ی دیگری از بچه‌محل‌ها هم پیدا شد و آن‌قدر سیگار کشیدند که لامپا به‌پت‌پت و گوساله به‌چت‌چت افتاد. نصف شب بود که ایلی‌نیچ‌نا غرغرکنان از در انداخت‌شان بیرون:

ـ بلا بگیرید الاهی! اگر باز هم می‌خواهید کاه‌دود راه بیندازید بروید تو حیاط! یال‌لا! هری! نظامی‌مان هنوز خسته‌گیِ راه را نتوانسته از تن‌اش بتکاند... دِ یال‌لا! خیر پیش!

۱۴

فردا صبح گریگوری آخرین کسی بـود کـه از خـواب بـیدار شـد، آن‌هـم بـا سروصدای گنجشک‌ها که عین بهار زیرِ ساباتِ بام و رو لبـه‌ی پـنجره‌ها هـیاهو راه انداخته بودند. نور آفتاب که از درز پنجره‌ها می‌آمد تو غبار طلا می‌پاشید. ناقوس‌های نماز می‌زد. گریگوری یادش آمد که یک‌شمبه است.

ناتالیا پهلوش نبود اما گرمای تن‌اش هنوز به‌رخت‌خواب بـود. نـمی‌بایست از بلند شدن‌اش خیلی گذشته باشد.

صدا زد: «ناتاشا.» ـ اما دونیاشکا آمد تو.

ـ چی می‌خواهی داداش کوچولو؟

ـ پنجره‌ها را واکن و ناتاشا را صدا بزن. چه‌کار می‌کند؟

ـ تو آشپزخانه با مامان مشغول پخت‌وپز است. الانه می‌آید.

ناتالیا آمد تو. پلک می‌زد که بتواند تو تاریکی ببیند.

ـ بیدار شدی؟

دست‌هاش بوی خمیر تازه می‌داد. گریگوری بی‌این‌که بلند بشود بغل‌اش کرد و به‌یاد شب خندید.

ـ دیر بلند شدی؟

ـ آره. خسته بودم... واسه دی‌شب.

خندید. قرمز شد و صورت‌اش را به‌سینه‌ی پشم‌آلوی گریگوری چسباند.

کومک‌اش کرد که زخم‌اش را ببندد. شلوار پلوخوری‌اش را از یخ‌دان در آورد و گفت:ـ همه‌ی نشان‌هایت را به‌اونیفرم‌ات می‌زنی؟

گریگوری با وحشت گفت:ـ نه‌بابا، ول کن!

اما ناتالیا اصرار کرد:ـ بزن‌شان. پدر خوش‌حال می‌شود. یکـی از آن: مگـر از سرراه پیدا کرده‌ای‌شان که بیندازی ته یخ‌دان؟

گریگوری راضی شد. از رخت‌خواب درآمد رفت تیغ پترو را گرفت ریش‌اش را تراشید و گل و گردن را صفا داد.

پترو پرسید:ـ پس گردن‌ات چی؟ تراشیدی؟

ـ وای، به‌کل یادم رفت.

ـ بنشین من برایت بتراشم.

از سردیِ فرچه چندش‌اش شد. پترو را که با کشیدن تیغ مثل بچه‌ها زبان‌اش را بیرون می‌آورد تو آینه می‌دید.

پترو با خنده گفت:ـ گردن‌ات عین ورزای بعد از شخم تکیده شده.

ـ یعنی خودت نمی‌دانی که جیره‌ی سربازی آدم را چاق نمی‌کند؟

گریگوری اونیفرم را با سردوشیِ معین‌نایبی و یک ردیف نشان تن‌اش کرد. تو آینه‌ی بخار گرفته به‌زحمت توانست خودش را بشناسد. همین‌قدر صاحبمنصب بلندقد

لاغری می‌دید به‌سیا سوخته‌گیِ کولی غلبیل‌بندی شبیه خودش که از تو آینه به‌او نگاه می‌کرد.

پترو با یک عالم تحسین و تمجید و بی‌یک ذره حسودی درآمد که:ـ برو بالای یک سرهنگ را داری ها!

به‌خود نگرفت اما به‌دل‌اش نشست. رفت تو آشپزخانه. نگاه داریا پر از تحسین شد. دونیاشکا داد زد: «وای چه خوش‌گل است!» ـ ایلی‌نیچ‌نا بی‌اختیار افتاد به‌گریه، اشک‌هایش را با گوشه‌ی پیش‌بندش پاک کرد و به‌دونیاشکا که دست‌اش می‌انداخت جواب داد:ـ سعی کن یک بچه مثل او به‌عرصه برسانی. من هیچ‌چی که نباشد دوتا گل پسر بار آورده‌ام که سرشان از همه بلندتر است.

چشم‌های مه‌گرفته و سوزانِ ناتالیای شوریده‌حال از شوهرش کنده نمی‌شد.

گریگوری پالتواش را به‌دوش انداخت راه افتاد طرف حیاط پایین رفتن از پله‌کان سخت‌اش بود. ران مجروح ناراحت‌اش می‌کرد. وقتی ناچار شد نرده را بچسبد فکر کرد: «بی‌چوب زیربغل نمی‌شود.»

تو میل‌له‌راوو گلوله را درآورده بودند و زخم‌اش هم پوسته‌ی قهوه‌یی رنگی بسته بود اما مشکل سر همان پوسته بود که نمی‌گذاشت پایش را خم کند.

گربه‌یی رو سکوی گلی خودش را گرم می‌کرد. برفی که پای پله‌کان زیر آفتاب ذوب شده بود چالاب کوچکی درست کرده بود. گریگوری با شادیِ تمام حیاط را به‌دقت وارسید. تیرک چوبی که چرخ ارابه‌یی روش سوار کرده بودند هنوز همان‌جا نزدیک نرده بود. گریگوری از بچه‌گی با این چرخ که کارهای خانه را باش می‌گذراندند آشنا بود:

شب بی‌آن که لازم باشد از پله‌ها پایین بروند لاوک شیر را آن‌رو می‌گذاشتند و روز هم کاسه بشقاب‌ها را، واسه خشک شدن.ـ تو حیاط تغییراتی به‌چشم می‌خورد: در امبار را که رنگ‌اش رفته بود خاک‌رس‌مال کرده بودند. پوشال تازه‌ی بام‌اش هنوز قهوه‌یی نشده بود. پشته‌ی دستک‌ها تحلیل رفته بود: لابد یک مقدارش صرف تعمیر چپرها شده بود. تاق گلیِ سرداب را با خاکستر آبی‌تابی پوشانده بودند. روی آن خروسی به‌سیاهیِ کلاغ که پایش را از سرما تاه کرده بود میان ده‌تایی مرغ تخم‌کن رنگ‌به‌رنگ خودی گرفته بود. امبار اسباب و ابزار زراعت را از هوای زمستان حفظ می‌کرد. میله‌های ارابه‌ها به‌گرده‌ی لاغر چارپا می‌ماند. یک چیز فلزیِ ماشین درو زیر نور آفتابی که از شکاف شیروانی پایین تابیده بود برق می‌زد. غازها رو تَل تاپاله‌ی

کنار گاودانی خودشان را به‌حرارت آفتاب سپرده بودند. یک غاز نر کاکلیِ هلندی با مهربانی به گریگوری که لنگ‌لنگان از کنارش می‌گذشت نگاه کرد.

وقتی همه چیز را وارسید به‌آشپزخانه برگشت.

بوی شیرین کره‌ی آب شده و عطر نان گرم مطبخ را برداشته بود. دونیاشکا چندتا سیب قندک را تو بشقاب نقش‌داری می‌شست. گریگوری نگاهی به‌سیب‌ها انداخت و با دله‌گی پرسید:

ـ هندوانه‌ی نمک‌سود داریم؟

ایلی‌نیچ‌نا صدا زد:ـ برو از پایین بیار ناتالیا.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از کلیسا برگشت. نانِ متبرک را که یک تکه‌اش کنده شده بود به‌تعداد اهل‌خانه نه قسمت کرد. نشستند دور میز. پترو که مثل پدرش لباس پلوخوری پوشیده بود و حتا سبیل‌اش را هم روغن مالیده بود برِ دل گریگوری نشست، داریا روبه‌روشان لب چارپایه‌یی جابه‌جا شد. ستونی از نور خورشید رو صورت‌اش که از روغن بزک برق می‌زد تابیده بود. چشم‌ها را تنگ می‌کرد و کمان مشکیِ ابروها را که زیر آفتاب می‌درخشید با اخم پایین می‌آورد. ناتالیا به‌بچه‌هاش کدو حلوایی پخته می‌داد. لب‌خند می‌زد و گاه‌به‌گاه به‌گریگوری نگاهی می‌کرد. دونیاشکا کنار پدرش نشسته بود. ایلی‌نیچ‌نا نوک میز، جایی نشسته بود که به‌آتش‌دان نزدیک‌تر باشد. غذا طبق عادت مثل باقیِ روزهای خوش مفصل بود: سوپ کلم با گوشت بره و بعد رشته‌فرنگی، بعدش گوشت گوسفند آب‌پز و جوجه و پاچه‌ی گوسفند با لرزانک و سیب‌زمینی سرخ کرده و کاشای گندم با کره و فالوده‌ی آلبالو و برنجکِ خامه‌یی و هندوانه‌ی نمک‌سود. گریگوری بعد از غذا به‌سنگینی بلند شد مثل مست‌ها به‌خودش صلیب کشید و نفس‌زنان رو تخت دراز شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هنوز باقیِ کاشایش مانده بود: خوب که با قاشق کُپه‌اش کرد وسط‌اش چالی یا به‌قول خودش چاهی ترتیب داد پرش کرد از کره‌ی عمبَربو، و کاشای غرق کره را به‌دقت با قاشق به‌دهن برد.

پترو که کشته مرده‌ی بچه‌ها بود میشاتکا را غذا می‌داد و با ماستی کردن لپ و دماغ او سر به‌سرش می‌گذاشت.

ـ اذیت‌ام نکن عمو جان.

ـ چرا نکنم؟

ـ خب چرا می‌مالی به‌روم؟

ـ چرا نمالم؟

ـ به‌مامان می‌گویم ها!

ـ چرا نگویی؟

چشم‌های سیاه مه‌له‌خوفیِ میشاتکا از غیظ برقی زد و اشک اهانت‌شده‌گی توشان درخشید. دماغ‌اش را با مشت کوچولوش پاک کرد و چون دید از پس عمویش برنمی‌آید فریادش بلند شد:ـ دِ نکن اذیت‌ام... عموی خر احمق نفهم گوساله‌ی عموی احمق خر!...

پترو غش‌غش خندید و بازی را از سرگرفت: یک قاشق به‌دهن یک قاشق به‌دماغ.

ایلی‌نیچ‌نا زیرلب غر زد که:ـ واللا خودش از آن بچه بچه‌تر است...

دونیاشکا که کنار گریگوری نشسته بود گفت:ـ پترو خل است. چیزها از خودش در می‌آورد که نگو!...آن روز با میشاتکا رفت تو حیاط. بچه که شاش بزرگ‌اش گرفته بود پرسید: عموجان پای پله‌ها بکنم؟» ـ گفت: «نه یک‌خرده برو دورتر.» ـ میشاتکا دوید دورتر و پرسید: «این‌جا؟» ـ پترو گفت: «نه‌نه، دورتر، برو دم امبار.» ـ بعد از دم امبار فرستادش دم استبل و، از استبل به خرمن‌جا و، خلاصه آن‌قدر دواندش تا بالاخره طفلکی بچه خودش را کثیف کرد... حال بی‌نوا ناتالیا را گرفت.

صدای میشاتکا عین زنگوله‌ی اسب‌های گاریِ پست بلند شد که:ـ اصلا ولم کن، می‌خواهم خودم تنها بخورم.

پترو خندید و سبیل‌ها را جمباند. حرف که به خرج‌اش نمی‌رفت. گفت:

ـ نه پسرجان، باید از دست من بخوری.

ـ می‌خواهم خودم بخورم.

ـ نه پسر. آن دوتا خوکِ تو تویله را دیده‌ای؟ آب و دان آن‌ها را هم مادر بزرگ می‌دهد.

گریگوری که لب‌خندزنان به‌حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد سیگاری پیچید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رفت پیش‌اش:

ـ خیال دارم امروز بروم ویوشنس‌کایا.

ـ واسه چی؟

پیره‌مرد آرغِ فالوده‌ی آلبالویِ پُر و پیمانی زد و ریش‌اش را صاف و صوف کرد:

ـ باید بروم پیش سراج. یک جفت زین داده‌ام تعمیر کند.
ـ امروز برمی‌گردی؟
ـ پس چی؟ غروب این‌جاام.
یک خرده استراحت کرد، مادیان پیره را که پارسال کور شده بود بست به سورتمه و راه افتاد. راه از وسط چمن‌ها می‌گذشت. دو ساعت بعد تو ویوشنس‌کایا بود. سری به‌پست‌خانه زد، زین‌ها را گرفت و رفت به‌یک دوست قدیمی‌اش که پهلوی کلیسای نو می‌نشست و مرد بسیار مهمان‌نوازی بود سلامی بکند، به‌اصرار او شام را پیش‌اش ماند.
دوست‌اش در حالی که استکان او را پر می‌کرد پرسید:ـ رفته بودی پست‌خانه؟
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که چشم‌اش با تعجب به‌تُنگِ عرق خیره مانده بود و مثل توله‌سگی که رَدّ شکار را گیر آورده باشد پوزپوز می‌کرد با صدای کش‌داری گفت:ـ آررره.
ـ خبر تازه‌یی نبود؟
ـ تازه؟ نه. فکررر نمی‌کنم. چه‌طوررر مگررر؟
ـ کاله‌دین... منظورم آلکسه‌ی ماکسیموویچ است، می‌دانی؟ به‌رحمت خدا رفت.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رنگ‌اش شد سبز سبز. گفت: «چی‌داری می‌گویی؟» ـ تُنگِ عرق و بویش را که آن‌جور تحریک‌اش کرده بود از یاد برد و خودش را رو پشتیِ صندلی ول کرد. صاحب‌خانه که با غصه مژک می‌زد گفت:ـ از نوواچرکاسک با تلگرام خبر دادند که خودش را کشته. تو همه‌ی منطقه‌ی دن تنها ژنرالی بود که سرش به‌تن‌اش می‌ارزید. یک سردار واقعی بود. یک فرمانده حسابی. چه دل و جرأتی داشت! نمی‌گذاشت کسی به‌حق قزاق‌ها دست دراز کند.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پریشان‌خیال استکان‌اش را پس زد و گفت:ـ بگو ببینم، هم‌ریش، حالا چی پیش میاد؟
ـ فقط خدا می‌داند. اوضاع سخت می‌شود. خودت که می‌دانی: از زور خوش‌بختی نیست که آدم خودش را با یک تیر تپانچه می‌کُشد.
ـ چی به‌این کار وادارش کرد؟
هم‌ریش که مثل اغلب مؤمنان آیین قدیم مرد گَت و گُنده‌یی بود حرکت خشم‌آلودی کرد:
ـ سربازهایی که از جبهه برگشتند او را ول کردند گذاشتند بالشویک‌ها بیایند

تو... آتامان هم بعد از آن نخواست زنده بماند. آدمی مثل او دیگر کجا گیر می‌آید؟ دیگر کی پیدا می‌شود از ما دفاع کند؟ با سربازهای جبهه تو کامنس‌کایا یک کمیته‌ی انقلابی علم کرده‌اند و، این‌جا، خودت که واردی... تو جریان‌اش نیستی؟ به‌مان فرمان می‌دهند: «مرگ بر آتامان‌ها! کمیته‌های انقلابی انتخاب کنید»... آن‌وقت دهاتی‌ها هم دُم سیخ کرده‌اند. نجارها و آهنگرها و دزد و دغل‌ها و ناکس‌های بی‌ناموس مثل تخم مگس این‌جا هو می‌زنند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مدت درازی ساکت ماند و سر خاکستری‌اش را انداخت پایین، و موقعی که بلندش کرد نگاه‌اش مثل فولاد سخت و جدی بود:

ـ تو تُگ‌ات... چی هست؟

ـ عرقی است که... نوه‌ام از قفقاز آورده.

ـ خب، به‌یاد آتشینِ مرحوم کاله‌دین! خدا بهشت نصیب‌اش کند!

عرق‌شان را بالا رفتند. دختر بالابلند و کک‌مکیِ صاحب‌خانه برای‌شان شام آورد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مادیان‌اش را که با قیافه‌ی غصه‌دار تو حیاط کنار سورتمه‌ی صاحب‌خانه ایستاده بود نگاه کرد، اما صاحب‌خانه گفت:ـ نگران چارپات نباش. می‌گویم آب‌وعلیق‌اش بدهند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌برکت گفت‌وگوی پُرجوش‌و خروش و تُنگ عرق چیزی نگذشت که مادیان و همه‌ی عالم را از یاد برد. درباره‌ی گریگوری حرف‌هایی زد که نه سر داشت نه ته. با هم‌ریش مست‌اش بحثی راه انداخت که هرچه پیش‌تر می‌رفت موضوع‌اش فراموش‌تر می‌شد. فقط یک‌وقت به‌خودش آمد که هوا تاریک شده بود. هرچه صاحب‌خانه اصرار کرد که شب را بماند گوش نداد. پسر خانه مادیان را به‌سورتمه بست و هم‌ریش‌اش زیر بغل‌اش را گرفت سوارش کرد. هم‌ریش اصرار کرد که هم‌راهی‌اش کند. تو سورتمه هم‌دیگر را بغل کردند دراز کشیدند. سورتمه به‌در گرفت و به‌دیوار گرفت و به‌هر پیچ کوچه گرفت، تا دست آخر به‌چمن‌زار رسیدند. آن‌جا، هم‌ریش بنا کرد گریه کردن و خودش را تو برف‌ها غلتاندن. مدت درازی چار دست و پا ماند و چون نمی‌توانست بلند بشود بریز فُحش داد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم که اصلاً چاردست‌و پا تو برف‌ها خزیدن هم‌راه‌اش را ندید مادیان را هی کرد و رفت. هم‌ریش‌اش با دماغ به‌زمین می‌آمد و از ته دل می‌خندید و با صدای گرفته التماس می‌کرد که:ـ قلقلک‌ام نده... تو را خدا قلقلک‌ام نده!

مادیان که با چند ضربه‌ی شلاق گرم شده بود یورغه می‌رفت، گیرم کور و دل

به‌شک. صاحب‌اش را به‌زودی خواب از پا در آورد سرش را به‌بدنه‌ی سورتمه گذاشت و از دار دنیا رفت. از قضا تسمه‌های مهاری زیرش ماند و مادیان که دیگر احساس آقابالاسرداشتن نمی‌کرد از یورغه به‌قدم در آمد. سر اولین پیچ از جاده بیرون زد و به‌طرف مالی گرام‌چه‌ناک Mâly Grâmcenâk رفت و چند دقیقه بعد همان راه را هم گُم کرد. حالا زده بود از وسط مزرعه‌ها می‌گذشت و توی برف که در حاشیه‌ی جنگل‌ها عمیق هم بود فرو می‌رفت، سگ‌لرز می‌زد و تو گودال‌ها می‌افتاد. یک‌جا به بوته‌یی گیر کرد و ایستاد و تکان سورتمه باعث شد پیره‌مرد بیدار بشود. سر را بلند کرد داد زد: «هین‌ن، ابلیس!» و دوباره از دار دنیا رفت. خوش‌بختانه مادیان از جنگل گذشت و به‌بوی تاپاله‌یی که باد از جهت شرقی می‌آورد سرازیر شد طرف دن، سمتِ خوتورِ سم‌یونوفسکی Semyonofski .

نیم‌ورستیِ این خوتور تو ساحل چپ رودخانه چالاب عظیمی هست که هر بهار، موقع پس‌نشستن آب، سرریز رودخانه آن تو می‌ماند. آب‌اش بین یخ‌ها به‌شکل هلال سبز عریضی می‌درخشد و جاده هم در همان نقطه پیچ تندی می‌خورد. سرریز بهاریِ آب که در آن محل به‌بستر رودخانه برمی‌گردد می‌چرخد و می‌غرد و سیلاب‌ها آن‌جا روی هم می‌غلتد و همه‌ی این‌ها ته آب چاله‌ی مخوف را گودتر و گودتر می‌کند. تابستان‌ها جای سیم ماهی‌ها تو همین گودال است: در چند ساژنیِ عمق آب، لای شاخه‌های یک درختِ غرق شده.

مادیان کورِ مه‌له‌خوف پیر از سمت چپ به‌طرف این گودال می‌آمد. بیست ساژنی به‌غرقاب مانده بود که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این‌دنده آن‌دنده شد و چشم‌ها را نیمه‌باز کرد. ستاره‌های سبز مایل به‌زرد، مثل گیلاس‌های کال از اوج آسمان سیاه نگاه‌اش می‌کردند. از ذهن مه‌آلودش گذشت که: «چه زود شب شده...»ـ و مهاری‌ها را به‌شدت تکان داد:

ـ هین، ریغونه‌ی مردنی! حالی‌ات می‌کنم!...

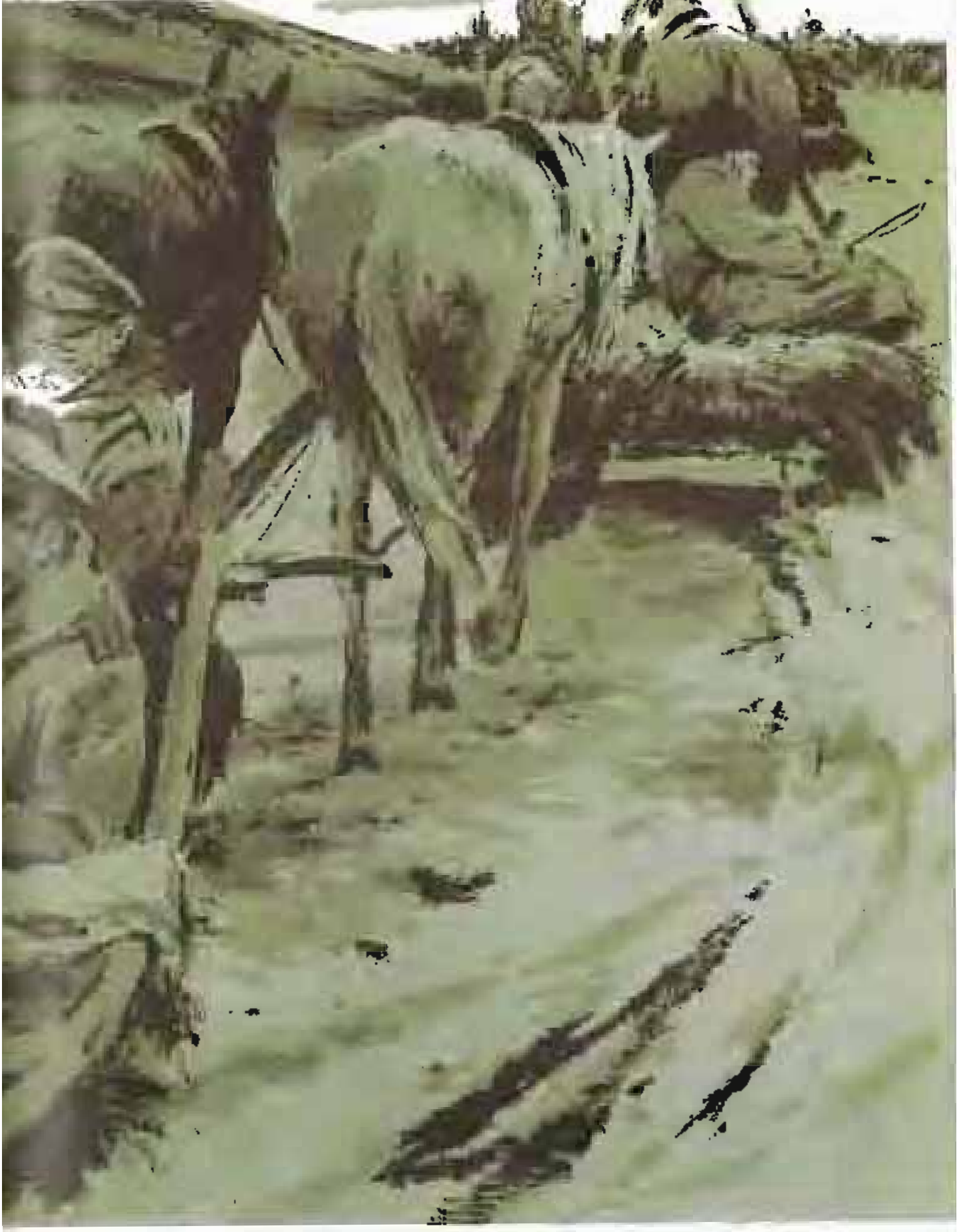
مادیان به‌یورغه در آمد. از نزدیک بوی آب به‌دماغ‌اش خورد. گوش‌ها را تیز کرد و دل به‌شک، با چشم‌های کورمکوری به‌طرف صاحب‌اش نگاه کرد. ناگهان صدای امواج آبی که روی ساحل پخش می‌شد به‌گوش‌اش خورد. با خرناس وحشیانه‌یی خودش را کنار انداخت و پس زد. یخ که از زیر خورده شده بود زیر سم‌هایش پکید و مثل نان خشکی که برف رویش نشسته باشد شکست. حیوان شیهه‌ی مرگباری کشید و با همه‌ی توان‌اش رو پاها تکیه کرد اما یخ که شکسته بود زیر

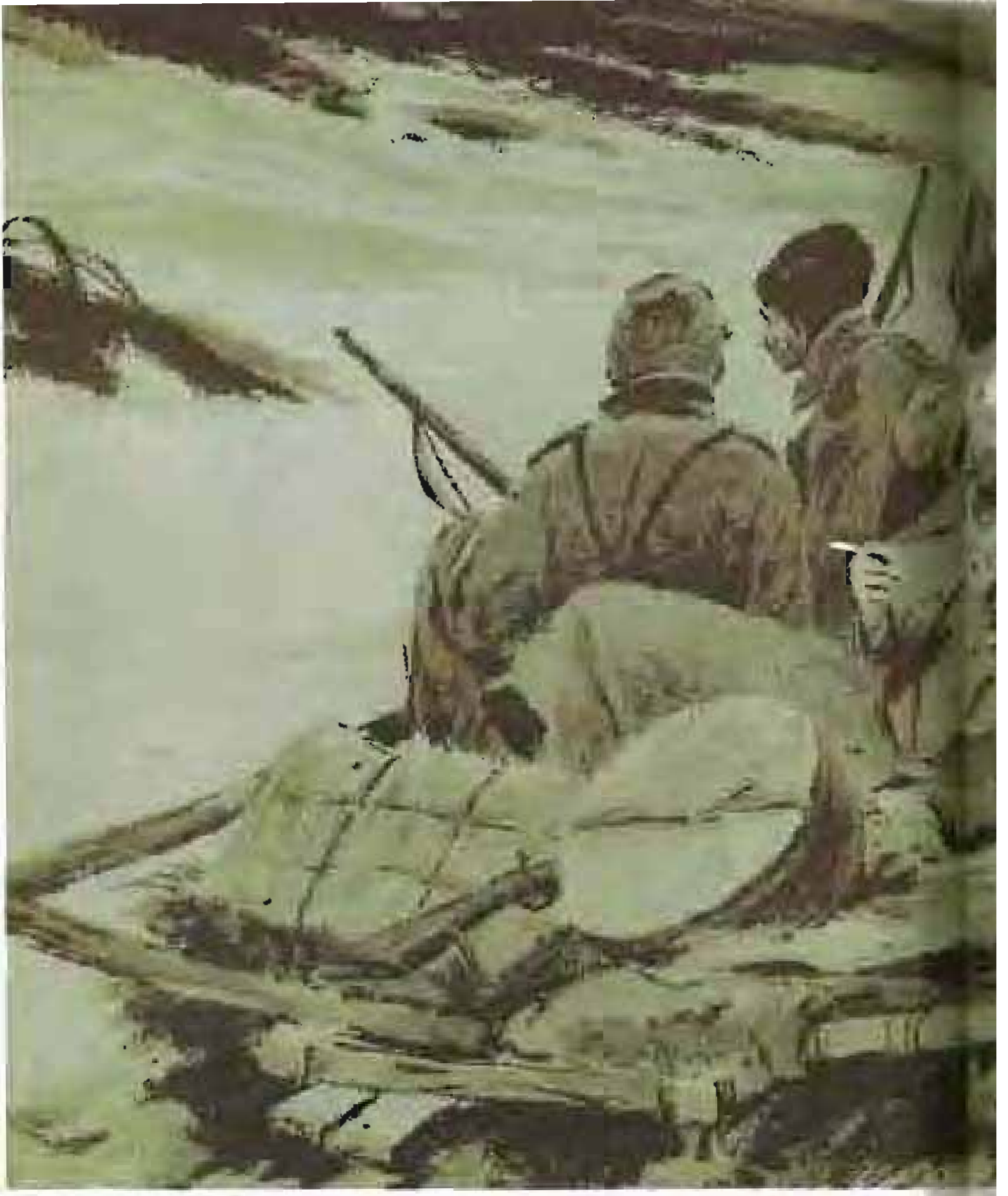
سُم‌هایش واریخت و دست‌هاش فرو رفت. حالا دیگر تو آب بود. صدای خشکی بلند شد آب لب‌پر زد یخ واداد و مادیان که نومیدانه جفتک می‌پراند و از دو طرف به تیرک‌های مال‌بند می‌خورد، فرو رفت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تازه شست‌اش خبردار شده بود اوضاع قمر در عقرب است جستی زد و پس افتاد. سورتمه را دید که بر اثر سنگینیِ جثه‌ی حیوان راست شد، تیغه‌هایش زیر نور ستاره‌ها برق زد و به‌عمق سیاه و سبز آب فرو رفت. آب که پر از خرده‌پاش برف بود آهسته سوت می‌زد و موج‌اش درست تا دم پای او می‌رسید. با تر و فرزیِ غیرقابل باوری عقبکی کون‌خیزه کرد به‌روی دوپا جستی زد و بنا کرد زوزه کشیدن:

ـ آی هوارا!... آی کومک، مردم! به‌داد برسید، داریم غرق می‌شویم!

مستی‌اش انگار بر اثر وردی جادویی از سرش پرید. به‌دو برگشت طرف آب. شکسته‌گیِ تازه، درخشش تُندی داشت. باد و حرکت آب، تکه‌های یخ را به‌وسط حلقه‌ی وسیع و سیاه آب می‌برد. فقط موج‌ها کاکل سبزشان را تکان می‌دادند و همهمه می‌کردند. دیگر همه‌جا به‌سکوت مرگ فرو رفته بود. چراغ‌های خوتورِ دوردستی رنگ زردی به‌ظلمت می‌بخشید. ستاره‌ها تو آسمان مخملی مثل دانه‌های غله‌ی تازه بوجاری شده بود. انگار ستاره‌ها می‌لرزید و از تب می‌سوخت. باد ملایمی برف را بلند می‌کرد تا صفیرزنان مثل پاشه‌ی آرد به‌دهان سیاه آب‌چاله فرو کند. آبِ سیاهِ اغواگر به‌وضع دلهره‌آوری بخار می‌کرد.

معلوم‌اش شد که داد زدن بی‌نتیجه و احمقانه است. دور و برش را نگاه کرد و در حالی که خون خون‌اش را می‌خورد فهمید که مستی‌اش او را به‌کجا کشانده و چه وضعی پیش آورده. شلاق‌اش تو مشت‌اش بود. موقع بیرون جستن از سورتمه گم‌اش نکرده بود. آن را چند بار با فحش و فضیحت به‌پشت خودش زد اما چیزی حس نکرد. نیم‌تنه‌ی پوستی جلو ضربه‌ها را می‌گرفت و در آوردن آن به‌قصد تنبیه خود هم، کار احمقانه‌یی بود. یک مشت پشم از ریش‌اش کند، تو سرش حساب کرد خریدهایی که کرده و از دست داده با محاسبه‌ی قیمت مادیان و سورتمه و آن یک جفت زین چه‌قدر می‌شود. خودش را با خشم به‌باد فحش گرفت. باز رفت طرف چاله و لرزان و نالان خطاب به‌مادیان غرق شده گفت:ـ کورِ لعنتی! نجاستِ لَچَر! خود گه‌ات غرق شدی که هیچ، چیزی نمانده بود که مرا هم غرق کنی. می‌بینی ابلیس چی به‌روزت آورد؟ حالا دیگر تخم و ترکه‌ی شیطان به‌سورتمه‌ات می‌بندند، منتهاش چیزی ندارند با آن هی‌ات کنند که...(داد زد:) خب، بفرمایید بگیرید: این قمچی هم سگ‌خور!





مثل دیوانه‌ها دست‌اش را برد بالا و قمچی را که دسته‌اش از چوب آلبالو بود پرتاب کرد وسط چالاب.
قمچی، راست افتاد تو آب و ناپدید شد.

۱۵

بعد از آن‌که کاله‌دین واحدهای انقلابیِ قزاق را در هم شکست کمیته‌ی انقلابیِ دن که ناچار به‌میل‌له‌راوو منتقل شده بود این اعلامیه را خطاب به‌فرمانده مسئول عملیات نظامی برعلیه کاله‌دین و راداِی ضدانقلابیِ اوکراین صادر کرد:

"به‌خارکوف، صادره از لوگانسک Lugânsk
شماره‌ی ۴۹۹. ۱۹ ژانویه‌ی ۱۹۱۸
ساعت ۸ و ۲۰ دقیقه.ـ

کمیته‌ی نظامیْ انقلابی خواستار است این مصوبه‌ی منطقه‌ی دن جهت شورای کمیسرهای خلق به‌پتروگراد ارسال گردد:
کمیته‌ی نظامیْ انقلابی براساس قطعنامه‌ی کنگره‌ی جنگ‌جویانِ سابقِ که در استانیتسای کامنس‌کایا تشکیل گردید تصمیمات ذیل را اتخاذ نموده است:
۱. دولت مرکزیِ جمهوریِ شوروِی روسیه و کمیته‌ی اجراییِ مرکزی، کنگره‌ی شوراهای نماینده‌گان قزاقان و دهقانان و سربازان و کارگران، و نیز شورای کمیسرهای خلق منتخب آن را به‌رسمیت بشناسد.
۲. از طریق کنگره‌ی شوراهای نماینده‌گان قزاقان و دهقانان و کارگران، در منطقه‌ی دن حکومت منطقه‌یی ایجاد نماید.
تبصره: اخذ تصمیم در مورد مسأله‌ی زمین در منطقه‌ی دن، به‌همان کنگره‌ی منطقه‌یی محول می‌گردد. "

با وصول این مصوبه بلافاصله قسمت‌هایی از گارد سرخ به‌کومک واحدهای کمیته‌ی نظامی انقلابی رفت که در نتیجه‌ی آن، واحد اصلیِ چرنت‌سوف متلاشی شد و اوضاع بهبود پیدا کرد و ابتکار عمل به‌دست کمیته‌ی نظامی انقلابی افتاد. بعد از پس گرفتن زه‌وه‌راوو و لی‌خایا، قوای گارد سرخ سابلین و پتروف که با واحدهای قزاق

کمیته‌ی نظامی انقلابی تقویت می‌شد حملات‌اش را گسترش داد و دشمن را به نوواچرکاسک راند.

در جناح راست، تو ناحیه‌ی تاگان‌روگ، سی‌ورس Sivers که نزدیک نک‌لی‌نوف‌کا Neklinofkâ از واحد داوطلبِ سرهنگ کوته‌پوف Kutepof شکست خورده یک عراده توپ و بیست‌و چهار قبضه مسلسل سنگین و یک زره‌پوش از دست داده بود از آم‌وه‌راس‌سی‌یف‌کا Âmverâssiyefkâ سر درآورد. اما همان‌روزِ شکست و عقب‌نشینی‌اش، شورش کارگرهای کارخانه‌ی تولید بالت Bâlt که منجر به‌بیرون ریختن شاگردهای مدرسه‌ی نظام از شهر شد، به‌سی‌ورس امکان داد دست به‌حمله بزند و قوای کوته‌پوف را تا خود تاگان‌روگ بدواند.

جنگ آشکارا به‌سود قوای شوراها تمام می‌شد که نیروهای داوطلب و بقایای واحدهایی را که کاله‌دین از تکه پاره‌های قشون سابق گل هم کرده بود از سه طرف در محاصره داشتند. روز ۲۸ ژانویه کارنیلوف طی تلگرامی به‌کاله‌دین اطلاع داد که قوای داوطلب از راستوف به‌کوبان عقب می‌نشیند.

ساعت نه صبح روز ۲۹ ژانویه اعضای دولت منطقه‌یِ دن برای تشکیل جلسه‌ی فوری در کاخ آتامان‌ها جمع شدند. کاله‌دین دیرتر از همه از آپارتمان‌اش آمد به‌سنگینی نشست پشت میز و کاغذهایش را کشید جلو. بر اثر بی‌خوابی گونه‌هایش زرد شده دور چشم‌های کم‌رنگ غصه‌دارش سایه‌ی کبود افتاده بود. پنداری جخ پوسیده‌گی به‌قیافه‌ی لاغرش زده زرد و زارش کرده بود. تلگرام کارنیلوف و گزارش فرماندهان واحدهای دیگری را که در شمال نوواچرکاسک جلو حملات گارد سرخ مقاومت می‌کردند آهسته خواند کف پهن دست سفیدش را با دقت روی دسته‌ی تلگرام‌ها کشید و بی‌آن‌که پلک‌های پف‌کرده‌اش را بلند کند با صدای خفه‌یی گفت:ـ قشون داوطلب عقب کشیده. صدوچهل‌وهفت نفر برای‌مان مانده که از منطقه‌ی نوواچرکاسک دفاع کنند.

پلک چپ‌اش پرید و از گوشه‌ی لب‌های به‌هم فشرده‌اش تشنجی به‌تمام صورت‌اش کشیده شد. صدایش را بلند کرد و ادامه داد:ـ شرایط‌مان نومیدکننده است. مردم طرف ما را ندارند که هیچ، دشمن‌مان‌اند. نیرویی نداریم و هر مقاومتی هم بی‌فایده است. من به‌هیچ‌وجه طالب قربانیِ بیش‌تر و خون و خون‌ریزیِ زیادتر نیستم. پیش‌نهاد می‌کنم قدرتی را که تفویض ما شده به‌دست‌های دیگری بسپاریم... من خودم شخصاً از مقام آتامانیِ منطقه کنار می‌روم.

میت‌روفان باگایفس‌کی .Mitrofân B که از پنجره‌ی عریض به‌بیرون چشم دوخته بود عینک گیره‌یی‌اش را جابه‌جا کرد و بدون برگرداندن سر گفت:ـ من هم از مقام‌ام استعفا می‌دهم.

ـ البته دولت دست‌جمعی استعفا می‌کند. همه با این مورد موافق‌اند. فقط این موضوع باقی می‌ماند که قدرت به‌کی منتقل بشود.

کاله‌دین به‌خشکی جواب داد:ـ به‌انجمن شهر.

کارف با بی‌اعتمادی گفت:ـ باید شکل حقوقی‌اش مشخص بشود.

سکوت سنگین آزاردهنده‌یی پیش آمد. روشناییِ کدر روز غم‌انگیز زمستانی پشت پنجره‌ها دست‌دست می‌کرد. شهر زیر پرده‌ی مه و لِشک چُرت می‌زد. تپش معمولیِ نبض حیات به‌گوش نمی‌خورد. غرش توپ‌ها، طنین نبردی که جلو ایستگاه سولین Sulin جریان داشت هر حرکتی را فلج می‌کرد و سنگینی‌اش را مثل تهدید گنگِ به‌زبان نیامده‌یی روی شهر انداخته بود.

کلاغ‌ها که از جلو پنجره‌ها می‌گذشتند قارقار خشک بی‌طنینی سر می‌دادند و انگار که بالای مرداری چرخ می‌زنند رو برج سفید ناقوس می‌چرخیدند. برف تازه‌ی سوسنی‌تابی میدان جلو کلیسای اعظم را پوشانده بود که فقط تک و توک عابری از رویش می‌گذشت و تنها گه‌گاه سورتمه‌یی رد میله‌هایش را به‌دنبال خود مثل نخ تیره‌یی روی آن جا می‌گذاشت.

باگایفسکی با پیش‌نهاد تنظیم سند انتقال قدرت به‌انجمن شهر سکوت را شکست.

ـ برای این‌کار باید با اعضای انجمن جلسه‌ی مشترکی تشکیل بشود.

ـ چه ساعتی مناسب‌تر است؟

ـ کمی دیرتر. چهار بعدازظهر مثلاً.

اعضای هیأت دولت که انگار از شکسته شدن مُهر سکوت خوش‌حال شده بودند راجع به‌انتقال قدرت و ساعت تشکیل جلسه‌ی مشترک به‌وراجی افتادند. کاله دین ساکت بود و با ناخن‌های قمبلیِ انگشت‌هاش رویِ میز ضرب آرام و موزونی گرفته بود. چشم‌هاش زیر ابروهای آویزان‌اش درخشش تَلق‌واری داشت. خسته‌گی و بیزاری و از هم گسیخته‌گی، نگاه‌اش را سنگین و نفرت‌بار کرده بود.

یکی از اعضای حکومت در جواب یکی از حضار مشغول به‌هم بافتن مطالب

خشک خسته‌کننده‌یی بود که ناگهان کاله‌دین با بی‌حوصله‌گی پرید تو حرف‌اش:

ـ کوتاه کنید آقایان. فرصت چندانی باقی نیست. خودتان بهتر می‌دانید که همین روده‌درازی‌ها باعث از دست رفتن روسیه شد... جلسه را نیم‌ساعت تعطیل می‌کنم. تبادل نظر کنید و... به‌هر تقدیر، باید هرچه سریع‌تر قال قضیه را کند.

رفت به‌آپارتمان‌اش.

اعضای دولت چندتا چندتا باهم مشغول صحبت شدند.

یکی گفت:ـ از رنگ و روی آتامان بوی خیر نمی‌آید.

باگایفسکی که پای پنجره ایستاده بود این جمله را که یکی زیر لب گفت به وضوح شنید:

ـ برای شخصی مثل کاله‌دین قابل قبول‌ترین راه ممکن انتحار است.

باگایفسکی سراپا لرزید و با عجله به‌آپارتمان کاله‌دین رفت اما چیزی نگذشت که با او به‌تالار برگشت.

برای انتقال قدرت و امضای سند آن قرار تشکیل جلسه‌ی مشترک را به‌ساعت چهار گذاشتند. کاله‌دین بلند شد و دیگران هم به‌او تأسی کردند. موقع خداحافظی با یکی از سرسخت‌ترین اعضای حکومت، کاله‌دین دید یانوف به‌گوش کارف پچ‌پچی می‌کند.

پرسید:ـ موضوع چیست؟

یانوف با شرمنده‌گی آمد جلو و گفت:ـ اعضای غیرقزاق حکومت تقاضا دارند برای مخارج سفرشان پولی دریافت کنند.

کاله‌دین سگرمه را هم کشید و با غضب گفت:ـ پول ندارم... به خرخره‌ام رسیده دیگر!

جماعت متفرق شدند.

باگایفسکی که این گفت‌وگو را شنیده بود یانوف را کشید کنار به‌اش گفت:ـ بیایید دفتر من، به‌اسوه‌تازاروف هم بگویید تو راهرو منتظر بماند.

پشت سر کاله‌دین که قوز کرده بود و به‌سرعت می‌رفت، از تالار بیرون آمدند.

باگایفسکی تو دفترش بسته‌یی به‌دست یانوف داد:

ـ چهارده هزار روبل است. بین‌شان تقسیم کنید.

اسوه‌تازاروف که تو راهرو منتظر یانوف بود پول را گرفت، تشکر و خداحافظی کرد و به‌طرف در راه افتاد. موقعی که یانوف بالاپوش‌اش را از دربان می‌گرفت تو

پله‌کان هیاهویی شنید. سرش را که برگرداند، مال‌دافسکی Mâldâfski ـ آجودان کاله‌دین ـ را دید که چهار پله یکی پایین می‌آید و داد می‌زند:ـ زود!... یک دکتر!... بجمبید!...

یانوف پالتو را انداخت دوید طرف‌اش. صاحبمنصب کشیک و گماشته‌ها که مدام به‌تعداد زیاد تو راهروها ولو بودند مال‌دافسکی را دوره کردند. یانوف که رنگ به‌رو نداشت داد زد:ـ چی شده؟

مال‌دافسکی گفت: «آلکسه‌ی ماکسیموویچ خودش را زده!»ـ زار زار زد زیر گریه و با سینه افتاد رو نرده‌ی پله‌کان.

باگایفسکی دوان‌دوان رسید. لب‌هاش مثل کسی که از سرما سگ‌لرز می‌زند می‌لرزید و من‌من‌کنان از این و آن می‌پرسید:ـ چی شده؟... چه‌خبر شده؟...

همه هجوم بردند طرف پله‌ها. هرکس می‌خواست از آن یکی بزند جلو. قدم‌ها سنگین و پرصدا بود. باگایفسکی که با دهن باز خرخرکنان نفس می‌کشید اولین کسی بود که در را باز کرد از کفش‌کن گذشت و وارد دفتر شد. دری که از دفتر به‌اتاق کوچک پهلو می‌رفت چارتاق وا بود و ازش دود آبی‌رنگ تلخی، بوی باروت سوخته، بیرون می‌زد.

زن کاله‌دین با صدای شکسته‌یی که از زور وحشت شناخته نمی‌شد زبان گرفته بود:ـ آخ!... آخ!... آآآخ‌خ‌خ! آلی‌یوشا Alioša !... آلی‌یوشا، عزیزم!...

باگایفسکی که انگار داشت خفه می‌شد یخه‌اش را کند و وارد شد.

کارف دستگیره‌ی مطلای سیاه‌شده‌ی پنجره را چسبیده بود. استخوان‌های کتف‌اش با هر نفس زیر سرداری‌اش به‌هم نزدیک و از هم دور می‌شد. گاه‌به‌گاه از لرزه‌ی عمیقی تکان می‌خورد. هق‌هق مردانه‌ی خفه‌یی که به‌زوزه‌ی جانور زخمی می‌ماند زمین را زیر پاهای باگایفسکی تکان داد.

کاله‌دین درازبه‌دراز رو تخت سفریِ نظامی‌اش افتاده بود. دست‌هاش صلیب‌وار رو سینه‌اش. سرش مختصری چرخیده بود به‌سمت دیوار. روبالشیِ سفید زیر سرش پیشانیِ عرق‌کرده‌ی آبی‌نمودش را برجسته‌تر به‌چشم می‌کشید. چشم‌هاش مثل کسی که خواب باشد نیم‌بسته و گوشه‌های دهن جدی‌اش به‌شکل دردناکی منقبض بود.

زن‌اش زیر پاهاش زانو زده بود. زار می‌زد و با صدای یک‌نواخت وحشیِ گوش خراش و نفس‌بری جیغ می‌کشید. تپانچه‌اش روی تخت افتاده بود و کنار تپانچه رشته‌ی باریک و پیچاپیچ خون سیاه به‌سرخوشی رو پیرهن‌اش جاری بود.

نیم‌تنه‌اش را با دقت به‌پشتیِ صندلیِ کنار تخت آویزان کرده بود و ساعت مچی‌اش را وا کرده بود گذاشته بود رو عسلی.

باگایفسکی تلوتلوخوران زانو زد گوش‌اش را به‌سینه‌ی گرم و نرم آتامان چسباند و بوی عرق مردانه به‌تندیِ سرکه به‌دماغ‌اش خورد. قلب کاله‌دین نمی‌زد. باگایفسکی با صبر و حوصله‌ی غیرقابل وصفی گوش می‌داد. در آن دقیقه همه‌ی زنده‌گی به‌امیدِ یک صدای ضعیف تبدیل شده بود اما صدایی به‌گوش نمی‌آمد مگر تیک‌تاک مشخص ساعت روی میز و صدای واضح و بریده بریده‌ی زن آتامانِ مُرده و جز قارقار ممتد و پرهیاهوی کلاغ‌ها مثل ملامتی مکرر، از پشت پنجره.

۱۶

همین‌که بونچوک چشم باز کرد چشم‌های سیاه آن‌نا را که از اشک و لب‌خند شادی برق می‌زد جلو خودش دید.

سه هفته‌ی تمام هذیان گفته بود. سه هفته‌ی تمام تو دنیای دیگری سیر کرده بود: دنیایی عجیب و دست‌نیافتنی. غروب ۲۴ دسامبر بود که به‌هوش آمد. مدت درازی با نگاه مه‌گرفته‌ی جدی تو کوک آن‌نا رفت و سعی کرد چیزهای مربوط به‌او را از ته ذهن‌اش بیرون بکشد. اما توفیق چندانی پیدا نکرد. ذهن یخ‌زده‌ی بی‌انعطاف‌اش خیلی چیزها را آن ته و توها قایم کرده بود و بروز نمی‌داد.

ـ تشنه‌م است...

صداش چنان بود که انگار از جای دوری می‌آید. چیزی که به‌نظرش بامزه آمد و باعث تبسم‌اش شد.

آن‌نا با عجله نزدیک‌تر آمد و صورت‌اش از لب‌خند فروخورده‌یی چراغان شد. دست بونچوک را که با ناتوانی به‌طرف لیوان دراز شد پس زد و گفت:ـ خودم می‌دهم‌ات...

لرزان از تقلایی که برای بالا نگه داشتن سرش کرد آب خورد و بی‌رمق رو بالش افتاد. مدتی از گوشه‌ی چشم نگاه کرد. می‌خواست چیزی بگوید اما ضعف با خود بردش و از حال رفت. و باز که به حال آمد، مثل دفعه‌ی پیش، اول نگاه دل‌واپس آن‌نا را دید که به‌او خیره مانده بود و بعد نور زعفرانیِ لامپا را: حلقه‌ی روشنی که رو

سقف چوبیِ رنگ‌نخورده افتاده بود.

ـ بیا، آنیا Ânyâ ...

آمد. دست‌اش را گرفت و دست او با فشار ضعیفی به‌نوازش آن جواب داد.

ـ چه‌طور است حال‌ات؟

به‌زحمت گفت:ـ زبان‌ام مال خودم نیست. کله‌ام مال خودم نیست. همین‌جور پاهام... انگار دویست سال‌ام است. (یک لحظه ساکت ماند بعد پرسید:) تیفوس گرفته‌ام؟

ـ بله.

نگاه‌اش همه جای اتاق را گشت. جور نامفهومی پرسید:ـ این‌جا کجاست؟

ـ تو تساریت‌سین Tsâritsinایم.

ـ تو... این‌جا... چی‌کار می‌کنی؟

آن‌نا گفت:ـ فقط من یکی پیش تو ماندم. (و بعد، شاید واسه تبرئه‌ی خودش و شاید هم برای از بین بردن خیالی که فکر کرد گاس از سر بونچوک گذشته اما از زبان‌اش نگذشته در آمد که:) نمی‌شد تو را دست غریبه‌ها سپرد و رفت... می‌شد مگر؟ آبرام‌سون و رفقای دبیرخانه از من خواستند بمانم ازت مراقبت کنم... و خب دیگر: من هم خواسته نخواسته شدم پرستارت.

بونچوک با نگاه و با حرکت ضعیف دست به‌اش خانه‌آبادان گفت.

ـ کروتاگاروف چی شد؟

ـ از راه وارونژ رفت لوگانسک.

ـ گه‌وورکی‌یانتس چی؟

ـ طفلک... تیفوس کشت‌اش.

ـ آخ!

ساکت شدند. شاید به‌حرمت مرده.

آن‌نا به‌مهربانی گفت:ـ همه‌اش ترس تو را داشتم... می‌دانی، حال‌ات خیلی‌خیلی بد بود.

ـ باگاوی Bagavi کجاست؟

ـ همه‌شان را گم کرده‌ام. بعضی‌هاشان رفته‌اند کامنس‌کایا... ببینم: حرف زدن ناراحت‌ات نمی‌کند؟ شیر می‌خواهی؟

با تکان سر گفت نه. اما با آن‌که برایش زحمت داشت به‌پرسیدن ادامه داد:

ـ از آبرام‌سون بگو.

ـ هفته‌ی پیش رفت وارونز.

بی‌پروا به‌پهلو گشت و سرش گیج رفت. خون با هجوم دردناکی به‌چشم‌اش زد. با احساسِ کف خنک دست آن‌نا روپیشانی‌اش، چشم‌ها را وا کرد. سوآلی که آزارش می‌داد این بود که تو عوالم بی‌هوش و گوشیِ او کار تمیز کردن زیرش با کی بوده؟ با آن‌نا؟ ممکن نیست! (حس کرد که باید تا پشت گوش مثل چغندر قرمز شده باشد.)

ـ تو... با من... تک و تنها بودی؟

ـ آره خب. تو بودی و من.

روش را به‌دیوار کرد و لندید که:ـ نامردها باید از خودشان خجالت می‌کشیدند! شرم نکردند که آن‌کار را گذاشتند رو دست تو؟...

نارساییِ قوه‌ی شنوایی‌اش از باد تیفوس بود. خوب نمی‌شنید. دکتری که کمیته‌ی حزبیِ تساریت‌سین فرستاده بود به‌آن‌نا گفته بود معالجه‌ی گوش مریض می‌ماند برای موقعی که حال‌اش کاملاً خوب شده باشد.

بونچوک به‌تدریج روبه‌راه می‌شد. اشتهایی به‌هم رسانده بود که هر چه می‌خورد سیر نمی‌شد. اما آن‌نا سخت هوای پرهیز او را داشت: چیزی که مدام کارشان را به‌جار و جنجال و مرافعه می‌کشید.

بونچوک می‌گفت:ـ یک خرده دیگر شیر.

ـ دیگر خبری نیست. گداها را می‌گیرند!

ـ خواهش می‌کنم بده. خیال نداری از گشنه‌گی بکشی‌ام که؟

ـ ایلیا، می‌دانی که نمی‌توانم بیش‌تر از آن که دکتر گفته چیزی به‌ات بدهم.

بونچوک به‌حال قهر روش را می‌کرد طرف دیوار. آه می‌کشید و تا مدتی هیچ‌چی نمی‌گفت. آن‌نا رحم‌اش می‌آمد اما جلو خودش را می‌گرفت. بعد از مدتی با قیافه‌ی عبوسی که جگر آن‌نا را الو می‌زد برمی‌گشت و به‌عجز و التماس می‌افتاد:ـ نمی‌شود یک ذره کلم ترشی به‌ام بدهی؟ آنیا، نازنین! واسه خوشیِ دل من... برایم بد است؟... بابا این دکترها همین‌جور یک مهملی می‌پرانند دیگر!

و موقعی که با مقاومت صریح آن‌نا برمی‌خورد دل او را با حرف‌های درشت می‌سوزاند:ـ تو حق نداری با من هرجور دل‌ات خواست تا کنی. الان زن صاحب‌خانه را صدا می‌زنم از او می‌خواهم. تو زن بی‌عاطفه‌ی نفرت‌انگیزی هستی که یک‌ذره رحم

تو دل‌ات نیست... واقعاً دارم ازت متنفر می‌شوم.

آن‌نا که دیگر طاقت‌اش تمام می‌شد جواب می‌داد:ـ مزد زحمت‌هایی را که برای پرستاری‌ات کشیدم خوب کف دستام می‌گذاری!

ـ مگر رو دست و پات افتادم که پیش‌ام بمانی؟ از شرافت به‌دور است که پرستاری‌ات را به‌رخ من بکشی. کاری بود که دیدی به‌نفع‌ات است... خیلی خوب، باشد، نمی‌خواهم بدهی. اصلاً بگذار از گشنه‌گی بترکم... یک کاره!

لب‌های آن‌نا بنا می‌کرد لرزیدن اما خودش را نگه می‌داشت. سکوت می‌کرد و بی‌چشم و رویِ بونچوک را با گذشت و بزرگواری به‌دل نمی‌گرفت. فقط یک‌بار بعد از جنجال و مرافعه‌ی خیلی سختی که سر بیش‌تر ندادن حاج‌بادام راه افتاد بونچوک صورت‌اش را قایم کرد و آن‌نا با دل کباب‌شده دید که چشم‌هاش پر از اشک شده. داد زد: «واقعاً صد رحمت به‌نی‌نی کوچولوها!»ـ دوید رفت به‌آشپزخانه، یک دیس پر حاج‌بادام آورد با دست و دل لرزان چپاند تو بغل بونچوک و گفت:ـ بخور بابا! بخور ایلی‌یوشا! بخور عزیز دل‌ام! خب دیگر، قهر نکن! بیا، این یکی را بردار: ببین چه برشته است!

بونچوک ناراحت شد. خواست قبول نکند، جوع‌اش قوی‌تر بود دل‌اش نیامد. اشک‌اش را پاک کرد دیس حاج بادام را گرفت لب‌خند گناه‌کارانه‌یی به‌صورت لاغرش که زیر ریش و پشم انبوه نرم مجعدی فرو رفته بود نشست و در حالی که نگاه‌اش داد می‌زد چه‌قدر پشیمان است گفت:ـ از هر بچه‌یی بچه‌ترم... دیدی که: گریه‌ام گرفت!

آن‌نا گردن او را که از لاغری لق‌لق می‌زد و سینه‌ی بی‌گوشت‌اش را که از چاک یخه‌ی پیرهن‌اش پیدا بود و انگشت‌های استخوانی‌اش را نگاه کرد و با دل سوخته و از روی نهایت عشقی که هنوز از دل به‌زبان هیچ کدام‌شان نیامده بود، با ساده‌گی و مهربانی برای اولین مرتبه پیشانیِ زرد و خنک او را بوسید.

بونچوک پانزده روز دیگر هم رخت‌خواب‌گیر بود تا بالاخره توانست بی کومک آن‌نا چند قدمی تو اتاق تاتی‌تاتی بکند. ساق‌های غاغاله‌خشکه‌اش زیر تنه‌اش تاه می‌شد. می‌بایست از نو راه رفتن یاد بگیرد.

ـ آن‌نا، نگاه نگاه! دارم راه می‌روم!

سعی می‌کرد خودش تنها به‌سرعت از این سر اتاق برود به‌آن سر اما پاها سنگینیِ همان چند سیر گوشت و استخوان را هم تاب نمی‌آورد. زمین زیر قدم‌هایش جاخالی می‌داد. ناچار به‌هرچه سر راه‌اش می‌دید چنگ می‌انداخت و از خنده غش و

ریسه می‌رفت. آن‌هم چه خنده‌یی!: عین یک پیره‌مرد با صدای مرتعش. از زوری که می‌زد قاه‌قاه به‌خنده می‌افتاد و ناتوان از تلاش و از خنده، روی تخت‌اش ولو می‌شد.

خانه‌یی که توش می‌نشستند آخر بارانداز بود. از پنجره‌ی اتاق‌شان سطح برفیِ ولگا، و تو نیم‌دایره‌ی پهناور خاکی‌رنگی جنگل‌های پشت‌اش و حاشیه‌ی نرم و مواج کشت‌زارهای دور پیدا بود. آن‌نا مدت‌های درازی دم پنجره می‌ایستاد و تو بحر زنده‌گی‌اش می‌رفت که ناگهان مسیرش به‌این شکل عجیب عوض شده بود. ناخوشیِ بونچوک جور غریبی آن دو را به‌هم نزدیک کرده بود.

اول‌هایی که بعد از آن سفر دراز و پر زحمت به‌تساریت‌سین رسیده بود چنان احساس غم و تیره‌بختی می‌کرد که خوراک شب و روزش گریه بود. برای اولین‌بار از نزدیک نزدیک، عریان و بی‌پرده، آن‌ورِ سکه‌یی را می‌دید که این ورش زنده‌گیِ مشترک با موجود مورد عشق و علاقه‌اش بود: رخت‌اش را عوض می‌کرد و با دندان‌های به‌هم فشرده شپش‌های سر سوزان‌اش را می‌جست، هیکل مثل سنگ‌اش را جابه‌جا می‌کرد و با نفرت و تن لرزان به‌هیکل لخت و نزار مردی، به‌قالب عزیزِ جان نازنیی چشم می‌دوخت که گرمای طبیعی‌اش به‌تدریج تو آتش تب از دست می‌رفت. همه‌ی وجودش یک‌پارچه اعتراض و عصیان می‌شد اما لوش و لجن دنیای خارج، احساسی را که با قدرت و اطمینان تو وجودش در امان نگه می‌داشت آلوده نمی‌کرد. گوش به‌فرمان آن احساس بود و یاد می‌گرفت که چه‌طور باید به‌رنج و آشوب‌اش تسلط پیدا کند. و موقعی که موفق شد، جز دل‌سوزی چیزی برایش نماند اما حالا چشمه‌ی آن عشق زمزمه‌گر تو وجودش از جای عمیق‌تری می‌جوشید و پرشورتر می‌خواند.

یک روز بونچوک به‌اش گفت:ـ بعد از آن جریان باید حسابی ازم دل‌زده شده باشی. مگر نه؟

ـ آن، یک امتحان بود.

ـ امتحان چی؟ امتحان جان‌سختی؟

ـ نه، امتحان احساس.

بونچوک رو برگرداند و تا مدتی نتوانست جلو لرزش لب‌هاش را بگیرد.

از آن روز به‌بعد دیگر راجع به‌آن موضوع با هم صحبتی نکردند. کلمه‌ها بی‌رنگ و زیادی شده بود.

وسط ماه ژانویه تزاریت‌سین را به‌عزم وارونژ ترک کردند.

۱۷

غروب ۱۶ ژانویه بونچوک و آن‌نا به‌وارونژ رسیدند. دو روز آن‌جا ماندند و چون خبر شدند که کمیته‌ی انقلابیِ دن، پس از تخلیه‌ی اجباریِ کامنس‌کایا زیر فشار قوای کاله‌دین، ناچار با همه‌ی نیروهای وفادارش تو میل‌له‌راوو مستقر شده راهیِ آن‌جا شدند.

میل‌له‌راوو پر از جمعیت و هیاهو بود. بونچوک چند ساعتی آن‌جا ماند و با اولین قطار عازم گلوبوکایا شد. و فردای همان روز بود که تو جنگ با دار و دسته‌ی چرنت‌سوف، فرماندهیِ قسمت مسلسل را به‌عهده گرفت.

بعد از شکست چرنت‌سوف، او و آن‌نا به‌طور غیر منتظر مجبور به‌جداییِ از هم شدند. یک روز آن‌نا با قیافه‌ی غصه‌دار دوان‌دوان از ارکان حرب آمد و گفت:ـ خبرداری؟ آبرام‌سون این‌جا است و می‌خواهد حتماً تو را ببیند... و یک موضوع دیگر: من هم امروز از این‌جا می‌روم.

بونچوک که غافل‌گیر شده بود پرسید:ـ کجا؟

ـ من و آبرام‌سون و چندتا رفیق دیگر برای فعالیت تبلیغاتی می‌رویم به لوگانسک.

بونچوک به‌سردی پرسید:ـ از قسمت‌مان می‌روی؟

آن‌نا خندید و صورت برافروخته‌اش را به‌صورت بونچوک چسباند:

ـ اعتراف کن که علت ناراحتی‌ات رفتن من از قسمت نیست، دور شدن من از خودت است. اما مدت‌اش زیاد نیست. مطمئن‌ام که تو این‌کار بیش‌تر به‌درد می‌خورم تا کنار تو. (و با حالتی بازی‌گوشانه ادامه داد که:) فکر می‌کنم تو تبلیغات کار بیش‌تری ازم برمی‌آید تا تو دسته‌ی مسلسل، حتا زیر دست فرمانده قابلی مثل رفیق بونچوک.

آبرام‌سون هم رسید. عجله داشت. مثل پیش پُرجمب‌وجوش بود و مثل پیش، آن لکه‌ی موی سفید روی سر سیاه‌تر از قیرش برق می‌زد. واقعاً از دیدن بونچوک گل از گل‌اش شکفت.

ـ روبه‌راهی؟ عـاااالی است! مـی‌خواهـیم آن‌نـا را کش بـرویم. (و بـاقیافه‌ی هوش‌مند کسی که از زیره زرچوبه‌ی همه‌چی خبر دارد چشمکی پراند.) اعتراضی که نداری، ها؟ اعتراض معتراضی نداری. خب، خب... خیلی‌خیلی خوب... از آن جـهت می‌پرسم که لابد باید تو تساریت‌سین خیلی به‌هم انس گرفته باشید.

بونچوک با لب‌خند تلخ زورکی گفت:ـ ازت قـایم نـمی‌کنم. جـدا شـدن ازش سخت‌ام است.

ـ سخت‌ات است؟...این هم خیلی خوب است!...آن‌نا، شنیدی؟

تو اتاق قدم می‌زد. یک جلد کتاب پُر گـرد و خـاکِ گـارین مـیخائیلوفسکی Garin M. [1] را که پشت صندوق افتاده بود قاپید و با همان عـجله‌ی هـمیشه‌گـی‌اش گفت:ـ خب، توفیق یارت!... آمدی آن‌نا؟

آن‌نا از اتاق بغلی گفت:ـ برو من هم دمبال‌ات می‌آیم.

لباس‌اش را عوض کرد و از آن اتاق آمد بیرون. پیرهن نظامیِ سبزرنگی پوشیده بود با کمربند چرمی، و پستان‌هایش جیب‌هایش را داده بود پیش. همان دامن سـیاه همیشه‌گیِ جابه‌جا وصله اما مثل همیشه تمیز تـن‌اش بـود. مـوهای پـر پشت تـازه شسته‌اش پف کرده از توپیِ پشت گردن‌اش زده بود بیرون. پالتواش را پوشید و در حال بستن کمرش گفت:ـ امروز تو حمله شرکت می‌کنی؟

صدایش شنگولیِ موقع آمدن‌اش را نداشت. حالا گرفته و نگران بود.

ـ معلوم است. این‌جا نمی‌نشینم دست رو دست بگذارم که.

ـ خواهش می‌کنم... ببین: هوای خودت را داشته باش! به‌خاطر من! بـاشد؟... یک جفت جوراب پشمی برایت گذاشته‌ام که عوض کنی. نکند خودت را سرما بدهی چایمان کنی. نگـذار پـاهات خـیس بشـود. بـرایت از لوگـانسک کـاغذ مـی‌نویسم. (چشم‌هاش ناگهان رنگ عوض کرد. دم درگفت:) می‌بینی دور شدن از تو چه قدر برایم سخت است؟... وقتی آبرام‌سون پیش‌نهاد رفتن به‌لوگانسک را کرد از ذوق گُر گـرفتم، حالا حس می‌کنم آن‌جا بی‌تو یخ می‌زنم. این هم یک دلیل دیگر واسه اثبات ایـن‌که اصلاً این دوره و زمانه واسه احساسات طبیعی وقت مناسبی نیست... بگذریم... موفق

---

۱. رمان‌نویس روس نیکالای گریگوریه‌ویچ می‌خائیلوفسکی به‌نام مستعار نیکولاس گـارین Nikolâs G. متولد ۵ فوریه‌ی ۱۸۵۲ در سن پترزبورگ و متوفا در ۲۷ نوامبر ۱۹۰۶ ، مهندس راه و ساختمان بود و خیلی دیر به نوشتن رو آورد یعنی در چهل ساله‌گی اولین داستان‌اش «کودکیِ تیوما Tiomâ» را منتشر کرد که مورد توجه بسیار ناقدان قرار گرفت.

باشی! به‌امید دیدار!

بی‌هیچ شوق و شوری از هم جدا شدند اما بونچوک یک موضوع را آن‌جور که لازم بود فهمید: این‌که آن‌نا وحشت داشت مبادا مقاومت‌اش را از دست بدهد.

بونچوک تا بیرون ساختمان مشایعت‌اش کرد. آن‌نا راه افتاد و سرش را هم برنگرداند. مثل آدمی که پی گرفتاری‌اش می‌رود شانه‌هاش را حرکت می‌داد. بونچوک دل‌اش می‌خواست صداش کند اما به‌یاد برق عجیب و نم چشم‌هاش افتاد و به‌زورِ اراده با نشاطی قلابی داد زد:ـ امیدوارم تو راستوف هم‌دیگر را ببینیم. زنده باشی آن‌نا!

آن‌نا سر برگرداند اما قدم‌ها را تندتر کرد.

بونچوک بعد از رفتن او به‌وضع عجیبی احساس تنهایی کرد. رفت تو اتاق‌اش اما چنان از آن تو پرید بیرون، که پنداری کوره‌ی آتش است... همه چیز از حضور آن‌نا لب‌ریز بود و بوی او را داشت: دست‌مالی که جا گذاشته بود، فانسقه، آب‌خوریِ مسی، و هر چیزی که دست‌اش به‌اش خورده بود...

تا آفتاب‌پَرا تو استانیتسا پرسه زد. دلهره‌ی عجیبی به‌جان‌اش افتاده بود. حال کسی را داشت که تکه‌یی از تن‌اش را جدا کرده باشند و بداند که دیگر محال است بتواند به‌وضع تازه‌اش عادت کند. از قیافه‌ی گارد سرخی‌ها و قزاق‌ها وحشت می‌کرد و با این‌که خیلی‌هاشان را می‌شناخت مجبور بود برای به‌یاد آوردن اسم اغلب آن‌ها به‌خودش فشار بیاورد.

قزاقی از رفقای جبهه‌ی جنگ با آلمانی‌ها او را برای ورق‌بازی با خودش به‌خانه برد. یک عده از گارد سرخی‌های دسته‌ی پتروف و ملوان‌های دسته‌ی ماک رائوسوف Mâkrâusof که تازه‌گی‌ها از راه رسیده بودند دورمیز «۲۱» می‌زدند. تو دریایی از دود توتون ورق‌ها را فریادکشان می‌کوبیدند روی میز و اسکناس‌های کرنسکی را مچاله می‌کردند و فحش می‌دادند و بی‌هیچ ملاحظه‌یی عربده می‌کشیدند.

بونچوک حس کرد الان است که خفه بشود. بلند شد رفت و درست یک ساعت بعد از آن بود که فرمان حرکت برای حمله جان‌اش را آسوده کرد.

۱۸

استانیتسای نوواچرکاسک بعد از مرگ کاله‌دین قدرت را به‌دست ژنرال

نازاروف Nâzârof آتامان جنگیِ قشون دن سپرد. روز ۲۹ ژانویه جلسه‌ی نماینده‌گان مجلس او را به‌مقام آتامانیِ منطقه انتخاب کرد، اما تو آن مجلس فقط عده‌ی معدودی از نماینده‌ها شرکت داشتند که آن هم بیش‌تر نماینده‌گان استانیتساهای بخش جنوبیِ منطقه بودند، و به‌همین جهت هم اسم‌اش را گذاشتند «مجلس کوچک». نازاروف به اتکای همچین مجلسی فرمان بسیج مردهای هفده تا پنجاه ساله را صادر کرد و قزاق‌ها زیر فشار و تهدید دسته‌هایی که برای اجرای فرمان بسیج به‌استانیتساها اعزام شده بودند برخلاف میل تفنگ به‌دست گرفتند.

روز افتتاح مجلس کوچک هنگ ششم قزاق دن ژنرال کرانس‌ناش‌چاکوف Krânsnâscâkof که از جبهه‌ی رومانی می‌آمد به‌فرماندهیِ نایب‌سرهنگ تات‌سین Tâtsin وارد نوواچرکاسک شد. هنگ از یه‌کاته‌ریناس‌لاو به‌این‌طرف، جنگ‌کنان آمده به‌حلقه‌ی محاصره‌ی بالشویک‌ها نفوذ کرده بود و با این که تو پیاتی‌خاتکا Piyâtixâtkâ و مه‌ژه‌وایا Mezevâyâ و مات‌وه‌یف ـ کورگان Mâtveyef-Kurgân و چندین و چند نقطه‌ی دیگر بدجور تو هچل افتاده بود تقریباً توانست خودش را سلامت به‌مقصد برساند. کم‌کم‌اش این که هیچ‌کدام از صاحبمنصب‌هایش را از دست نداد.

از هنگ استقبال خیلی شکوه‌مندی به‌عمل آمد. بعد از مراسم نیایشی که تو میدان کلیسای اعظم برگزار شد نازارف از قزاق‌ها که «به‌وضعی خیره‌کننده نظم و انظباط خود را حفظ و جان بر کف و سلاح در دست برای دفاع از خاک مقدس دن قیام نموده بودند «سپاس‌گزاری کرد.

هنگ بلافاصله تو ناحیه‌ی ایستگاه سولین با بالشویک‌ها درگیر شد اما دو روز بعد خبرهای غم‌انگیزی به‌نوواچرکاسک رسید و معلوم شد هنگ تحت تأثیر تبلیغات بالشویک‌ها سر خود مواضع‌اش را ترک کرده است و حاضر نیست از حکومت منطقه‌یی دفاع کند.

مجلس منطقه‌یی دست‌دست می‌کرد. همه می‌دانستند آخر عاقبت کار به‌کجا می‌کشد. ژنرال نازاروف پرجوش و خروشی که یک‌پارچه آتش بود حالا تو جلسات مثل مربای خیار می‌نشست سرش را می‌گرفت تو دست‌اش و پیشانی‌اش را قایم می‌کرد. پیدا بود که تو چنگ خیالات دردناکی دست و پا می‌زند.

آخرین امیدها هم پوچ درآمد. البته هنوز توپ‌های دور و بر نوواچرکاسک می‌غرید اما شایع بود که معین‌نایب آف‌تاناموف Âftânâmof ـ فرمانده سرخ ناحیه ـ از تساریت‌سین به‌طرف راستوف پیش می‌رود.

واحد سلطان چرنوف که از جلو زیر فشار قوای سی‌ورس بود و قزاق‌های استانیتسای گنی‌لافس‌کایا Gnilâfskâyâ هم از پشت‌سر امان‌اش را بریده بودند به‌داخل راستوف پناه برد. حلقه تنگ‌تر می‌شد و کارنیلوف که می‌دانست ماندن تو راستوف خالی از خطر نیست، همان روز دستور عقب‌نشینی به‌استانیتسای اول‌گینس‌کایا Olginskâyâ را صادر کرد.

کارگرها تمام روز از ته‌مرنیک Temernik به‌طرف ایستگاه و گشتی‌های دار و دسته‌ی صاحبمنصب‌ها تیراندازی کردند. طرف‌های غروب ستون بزرگی موفق شد از راستوف بیرون بزند. مثل مار کلفت سیاهی از دن گذشت و بعد با پیچ و تاب به‌سمت آکسایی خزید. گروهان‌های تحلیل رفته به‌هزار مکافات تو برف آب‌دار اسفنجی قدم برمی‌داشتند. بین‌شان پالتوهای دکمه براق شاگردهای دبیرستان و پالتوهای سبزنمای مدرسه‌ی مقدماتیِ دانش‌سرای عالی هم دیده می‌شد اما تعداد پالتوهای سربازی و صاحبمنصبی با آن‌ها قابل مقایسه نبود. فرماندهیِ قسمت‌های متشکل از شاگردهای مدرسه‌ی نظام و صاحبمنصب‌های از معین‌نایب گرفته تا سرهنگ‌تمام را، سلطان‌ها و نایب‌سرهنگ‌ها به‌عهده داشتند. فراری‌ها پشت سر ارابه‌های بی‌شمار بنه حرکت می‌کردند. سن و سال‌دارترها لباس شخصی و گالش پوشیده بودند. زن‌ها دور و بر ارابه‌های بُنه راه می‌آمدند. تو برف‌ها فرو می‌رفتند و رو پاشنه‌های بلندشان لق‌لق می‌زدند.

سلطان یوگنی لیست‌نیتسکی تو یکی از گروهان‌های هنگ کارنیلوف بود. سلطان دوم استارابلسکی Stârâbelski که رفتار خشکی داشت، با نایب باچاگوف Bâcâgof ابواب‌جمعیِ نارنجک‌اندازهای سووارووف فاناگوریا Suvârof Fânâgoriâ، و نایب‌سرهنگ لاویچف Lavicef ـ کهنه‌سرباز بی‌دندانی که سر و تن‌اش عین یک پیره‌روباه از پشم و پیل سرخ پوشیده بود ـ کنار او بودند.

شفق غلیظ‌تر می‌شد. یخ‌بندان بود. از دهنه‌ی دن باد شور و مرطوبی می‌زد. لیست‌نیتسکی که ضرباهنگ پاهایش خود به‌خود حفظ می‌شد تو برف آش و لاش شده قدم برمی‌داشت و قیافه‌ی آدم‌هایی را که از ستون جلو می‌زدند تماشا می‌کرد. چشم‌اش کنار جاده به‌سلطان نه‌ژنت‌سف Nezentsef فرمانده هنگ کارنیلوف افتاد که هم‌راه سرهنگ کوته‌پوف ـ فرمانده سابق هنگ پره‌اوب‌راژنسکی Preobrâzenski‌ی گارد که پالتواش را دکمه نکرده بود و کاسکت‌اش به‌پشت گردن صاف‌اش سریده بود حرکت می‌کرد. نایب‌سرهنگ لاویچف داد زد: «سلطان نه‌ژنت‌سف!»ـ و تفنگ‌اش را

به‌یک حرکت این شانه آن شانه کرد.

کوته‌پوف صورت گاویِ پیشانی پهن و چشم‌های سیاه دور از هم و ریش باد بزنی‌اش را این‌ور کرد و نه ژنت‌سف از بالای شانه‌اش پی چشم‌های کسی گشت که صداش زده بود.

ـ به‌گروهان اول دستور بدهید تندتر راه برود. با این سرعت مسخره دیگر چیزی نمانده یخ بزنیم. پاهامان خیس خیس است و، با یک همچین سرعتی...

استارابلس‌کی با همان هوچی‌گری و جلفیِ همیشه‌گی‌اش داد زد:ـ سرعت سنده‌ی گُه...

نه ژنت‌سف بی‌این‌که جوابی بدهد همان‌جور که با کوته‌پوف اختلاط می‌کرد جلو رفت. کمی بعد آلکسه‌یف ازشان گذشت. سورچی، اسب‌های سیاه پروار را که دُم‌شان گره خورده بود هی کرد و از زیر سم‌هاشان برف پراند. صورت آلکسه‌یف بادسوز و سبیل سیخ‌سیخ و ابروهای برجسته‌اش سفید شده بود. کاسکت‌اش را تا بالای گوش‌ها پایین کشیده کجکی به‌پشتیِ کالسکه لم داده بود و عاجز از سرما یخه‌اش را با دست چپ نگه داشته بود. صاحبمنصب‌ها لب‌خندزنان پرهیب‌اش را که برای همه آشنا بود با نگاه دمبال کردند.

تو جاده که خاک‌اش زیر قدم‌های بی‌شمار جابه‌جا شده بود آبْ‌چاله‌های زرد رنگی به‌وجود آمده بود. راه رفتن طاقت‌فرسا بود. پا سر می‌خورد و رطوبت به‌چکمه نفوذ می‌کرد. لیست‌نیتسکی در حال حرکت گوش‌اش به‌گفت و گویی بود که جلوتر از او کرک انداخته بود. صاحبمنصبی که نیم‌تنه‌ی آسترپوستی پوشیده کلاه ساده‌ی قزاقی سرش گذاشته بود با صدای دو دانگ می‌گفت:ـ شناختیدش نایب؟ آنی که پا پیاده می‌رفت رادزی‌یان‌کو Râdziyânko ، رییس دومای دولتی بود!

ـ پس در حقیقت روسیه دارد از جُل‌جُتا[1]ی خودش بالا می‌کشد.

صاحبمنصب دیگر که سرفه می‌کرد و برای کندن اخلاط سینه‌اش خرّه می‌کشید سعی کرد موضوع را به‌مسخره‌گی برگزار کند:ـ جل‌جتا... با این تفاوت جزیی که ما این‌جا عوض جاده‌ی پر از سنگ و سقط راه پر از برف و رطوبت داریم و عوض آفتاب سوزان سرمایی که سگ از لانه‌اش بیرون نمی‌آید.

ـ از آقایان کسی می‌داند شب کجا قرار است اتراق کنیم؟

---

۱. پشته‌یی در خارج شهر اورشلیم که مسیح صلیب‌اش را تا فراز آن به‌دوش برد و آن‌گاه بر آن مصلوب شد.

ـ در یه‌کاته رینودار Yekâterinodâr.

ـ تو پروس که بودیم هم یک‌بار گیر یک همچین راه‌پیمایی‌یی افتادیم...

ـ تو این فکرم که در کوبان با ما چه برخوردی خواهند کرد... چی فرمودید؟... خب، آن‌جا محققاً این شکلی نیست که...

نایب گالاواچوف از لیست‌نیتسکی پرسید:ـ سیگار خدمت‌تان هست؟

دست‌کش‌های زمخت‌اش را کند سیگاری برداشت تشکر کرد مثل سربازها با دست دماغ گرفت و انگشت‌ها را مالید به‌پالتواش. نایب‌سرهنگ لاویچف با لب‌خند ظریفی گفت:ـ انگار جناب‌عالی هم «راه و رسم دموکراتیک» پیش گرفته‌اید، سرکار نایب!

ـ از زور ناچاری. خود شما هم... اگر ده دوازده تا دست‌مال پس دست نداشته باشید...

لاویچف جواب‌اش را نداد. سبیل‌های روسیِ سفید شده‌اش لِشکِ سبزتابی گرفته بود. گاه‌به‌گاه فین می‌کشید و اخم‌اش از سرمایی که تو پالتو بی‌برگردان‌اش می‌خزید به‌هم می‌رفت.

لیست‌نیتسکی تو دل‌اش گفت: «گل‌های سر سبد روسیه!»ـ و با دل‌سوزیِ شدیدی به‌صف‌ها و افراد اول صف و خط شکسته‌یی که روی جاده رسم می‌کرد چشم دوخت.

چند سوار که کارنیلوف هم با دونتس بالابلندی میان‌شان بود به‌تاخت گذشتند. کلاه‌پوست سفید و نیم‌تنه‌ی پوستیِ سبز روشن‌اش که پهلوهاش جیب‌های اریب داشت مدت درازی یک سر و گردن بالاتر از صف‌ها به‌چشم می‌خورد. سر راه‌اش گردان‌های صاحبمنصبی هوراهای پرغریوی سر دادند.

لاویچف گفت:ـ این چیزها واسه‌کسی تمبان نمی‌شود اما وقتی آدم گرفتار خانواده است... (مثل پیره‌مردها سرفه کرد و انگار که از لیست‌نیتسکی تصدیق بخواهد کجکی نگاهی به‌اش انداخت و ادامه داد:) خانواده‌ام در اسمولنسک تو خانه مانده‌اند. منظورم زن‌ام است و دخترم. دخترم امسال نوئل هفده سال‌اش تمام می‌شود. متوجه عرض‌ام هستید که سلطان؟

ـ بله البته.

ـ شما هم خانواده دارید؟ اهل نوواچرکاسک‌اید؟

ـ خیر. اهل دن‌ام. پدری دارم که آن جاست.

لاویچف ادامه داد:ـ فکری‌ام که چی به‌سرشان خواهد آمد... بی‌من چه خواهند کرد...

استارابلس‌کی با خشم حرف‌اش را برید:

ـ هر کسی خانواده‌یی دارد جناب سرهنگ. نمی‌فهمم واسه چی نک و نال می‌کنید. اصلاً / باورم / نمی / شود!... هنوز از راستوف پا بیرون نگذاشته...

یکی از صف عقب داد زد:ـ استارابلسکی! پترو پتروویچ! شما تو جنگ تاگان‌روگ بودید؟

استارابلس‌کی با قیافه‌ی عصبی برگشت و لب‌خند اندوهناکی زد:ـ آه ولادیمیر گئورگیه‌ویچ! شما هم تو قسمت مااید؟ منتقل شده‌اید؟ با کی یکی به‌دوتان شد؟ آها...آره، یادم آمد ... گفتید تو تاگان‌روگ. بله، آن‌جا را بودم... چه‌طور مگر؟... آها، بله، حریف کشته شد. درست است.

لیست‌نیتسکی سرسری گوش می‌داد. به‌یاد حرکت‌اش از یاگودنویه افتاد. پدرش و آکسینیا به‌خاطرش آمدند و ناگهان چنان غم دودواری به‌دل‌اش نشست که احساس خفقان کرد. قدم‌هاش سست شد. لوله‌ی تفنگ‌ها و سرنیزه‌هایی که روی‌شان سوار بود جلو چشم‌هاش موج برداشت. کلاه‌های پوست و کاسکت‌ها و باشلق‌ها بنا کرد به‌آهنگ قدم‌ها تاب خوردن. فکر کرد: «هر کدام این پنج‌هزار نفری که محکوم به تبعید شده‌اند مثل من لب‌ریز از همین نفرت و خشمی هستند که تو دل خودم جوش می‌زند. بی‌شرف‌هایی که ما را از روسیه تارانده‌اند خیال دارند این‌جا خردمان کنند... خواهیم دید حالا! ... قطعاً کارنیلوف ما را به‌مسکو برخواهد گرداند. خواهیم دید!»

فکرش که به‌این‌جا رسید یاد روزی افتاد که کارنیلوف به‌مسکو برمی‌گشت: و خودش را به‌دست خاطرات آن‌روز سپرد.

یک عراده توپ نه چندان دور و بی‌گمان به‌دمبال گروهان حرکت می‌کرد. اسب‌هاش خره می‌کشیدند و غرش چرخ‌هاش بلند بود. حتا بوی عرق اسب‌هاش شنیده می‌شد. لیست‌نیتسکی فوری این بوی خودمانی را شناخت. سرش را بر گرداند و سورچی که درجه‌دار جوانی بود نگاه‌اش کرد و لب‌خند زد. انگار شناخت‌اش.

□

روز ۱۱ مارس قوای داوطلب تو استانیتسای اول گینس‌کایا متمرکز شد. کارنیلوف که منتظر بود ژنرال پاپوف ـ آتامان جنگیِ قشون دن که با قوایی شامل هزار

و شش‌صد سوار و پنج عراده توپ و چهل قبضه مسلسل سنگین از نوواچرکاسک به قصد استپ‌های آن دست دن حرکت کرده بود به اول‌گینس‌کایا برسد ـ عملیات را به تأخیر می‌انداخت.

پیش از ظهر روز ۱۳ مارس پاپوف با رییس ارکان حرب‌اش سرهنگ سیدارین Sidârin و چند صاحبمنصب قزاق که اسکورت‌اش می‌کردند چهار نعل به اول‌گینس‌کایا رسید. تو میدان، جلو خانه‌یی که کارنیلوف اقامت کرده بود اسب‌اش را با حرکت خشنی نگه داشت کله‌گیِ زین را چسبید و پا را به‌سنگینی از روی زین گذراند. یکی از گماشته‌هاش، قزاق سبزه‌ی جوانی با کاکل سیاه و چشم‌های نافذی مثل چشم خروس قرقر پایین جست که کومک‌اش کند. پاپوف دسته‌جلوها را به‌طرف او انداخت و با وقار به‌سمت پله‌ها رفت و سیدارین و صاحبمنصب‌های دیگر هم که پیاده شده بودند دمبال‌اش راه افتادند. گماشته‌ها اسب‌ها را به‌حیاط بردند و هنوز آن یکی که مسن بود و می‌لنگید توبره‌ها را به‌سر اسب‌ها نزده، کاکل سیاهه که چشم‌های خروس قرقری داشت، رسیده نرسیده سر شاخ را به‌یکی از کلفت‌ها بند کرده بود. دختره که روسری‌اش را به‌شکلی عشوه‌یی زیر گلوش گره زده بود و نیم‌چکمه‌ی کائوچویی به پاهای لخت‌اش داشت از چیزی که قزاق جوان به‌گوش‌اش گفت قرمز شد و کِرّی کرد و تابی خورد و به‌چاله‌ی آبی زد و چپید تو امبار.

پاپوف پیر با کبکبه و دبدبه وارد خانه شد. پالتواش را تو کفش کن رو دست مصدری که جلو دویده بود انداخت، شلاق‌اش را گل چوب‌رختی زد، فین مبسوط پر سر و صدایی کرد، و به‌هدایت گماشته، هم‌راه سیدارین که موهاش را صاف و صوف می‌کرد وارد تالار خانه شد.

همه‌ی ژنرال‌هایی که به‌جلسه دعوت شده بودند حاضر بودند. کارنیلوف نشسته بود کنار میز و آرنج را به‌نقشه‌یی که پهن بود تکیه داده بود. آلکسه‌یف با موهای سفید یک‌دست و صورت تازه‌تراش ایستاده بود سمت راست‌اش. دنیکین با چشم‌های نافذی که از هوش‌مندی برق می‌زد با رومانوفسکی صحبت می‌کرد. لوکامسکی که شباهت دوری به‌دنیکین داشت آهسته تو تالار قدم می‌زد و با نوک ریش بزی‌اش بازی‌بازی می‌کرد. مارکوف ایستاده بود دم پنجره‌ی مشرف به‌حیاط و تو نخ گماشته‌ها بود که یکی‌شان به‌اسب‌ها می‌رسید و آن یکی با کلفته می‌لاسید.

تازه‌واردها با چند کلمه سلام‌علیک و حال و احوال، نشستند. آلکسه‌یف راجع

به‌سفر و تخلیه‌ی نوواچرکاسک ازشان سوآل‌های بی‌ربطی کرد، و تو این حرف‌ها بودند که کوته‌پوف و چندتا صاحبمنصب دیگر که کارنیلوف برای شرکت در جلسه دعوت‌شان کرده بود وارد شدند.

کارنی‌لوف چشم تو چشم پاپوف که با آرامش و اعتماد پشت میز می‌نشست مذاکرات را شروع کرد:

ـ حضرت اجل، لطفاً ابواب جمعی‌تان را گزارش بفرمایید.

ـ هزار و پانصد سوار و یک آتشبار و چهل قبضه مسلسل سنگین با خدمه‌ی مربوطه.

ـ از شرایطی که قوای داوطلب را مجبور به‌ترک راستوف کرد مسبوق‌اید. ما دیروز شور کردیم و تصمیم گرفتیم از طریق یکاته‌رینودار به‌کوبان برویم. قوای داوطلب‌مان اطراف این شهر مشغول انجام عملیات است. مسیر ما به‌این‌صورت خواهد بود... (مداد بدون نوکی را رو نقشه حرکت داد و باعجله گفت:) از این فرصت استفاده می‌کنیم که برای خرد کردن واحدهای کوچک و سازمان‌نیافته‌ی سرخ‌ها که می‌خواهند بدون استعداد جنگی جلو ما سبز بشوند قزاق‌های کوبان را وادار یم از ما تبعیت کنند. (به‌طرف پاپوف که با چشم‌های نیم‌بسته به‌جای دیگری نگاه می‌کرد چرخید و نتیجه گرفت:) پیش‌نهاد ما به‌حضرت اجل این است که قواتان را با واحدهای داوطلب یک کاسه بفرمایید و با ما به‌سمت یه‌کاته‌رینودار حرکت کنید. پراکنده‌گیِ نیروها مطلقاً به‌سودمان نیست.

پاپوف با لحن قاطع گفت:ـ من زیر بار چنین کاری نمی‌روم.

آلکسه‌یف کمی به‌طرف او خم شد و پرسید:ـ می‌توانم علت‌اش را از حضرت اجل بپرسم؟

ـ چون نمی‌توانم منطقه‌ی دن را بگذارم و خودم را یک جایی تو کوبان علاف کنم. می‌توانیم تو ناحیه‌ی قشلاق[1] که از طرف شمال در پناه دن است بمانیم ببینیم چی پیش می‌آید. از این هم که دشمن دست به‌عملیات پرتحرکی بزند نباید خوفی داشت چون احتمال دارد همین امروز و فردا یخ‌ها آب بشود که در آن صورت حتا سوارها را هم نمی‌شود از رودخانه عبور داد چه رسد به‌توپ‌خانه. در صورتی که ما از پایگاه قشلاق که امبار گندم و علوفه است می‌توانیم در هر جهتی که خواستیم دست به

---

۱. ناحیه‌یی واقع در غرب بندر راستوف و جنوب منطقه‌ی دن.

عملیات چریکی بزنیم.

پاپوف با اعتماد کامل به‌حرف‌های خودش، در رد پیش‌نهاد کارنیلوف دلیل پشت دلیل رو کرد. یک لحظه حرف‌اش را برید که نفسی چاق کند اما همین که دید کارنیلوف می‌خواهد از فرصت استفاده کند لجوجانه سر تکان داد:

ـ اجازه بفرمایید به‌نتیجه برسم... گذشته از همه‌ی این‌ها یک عامل خیلی‌خیلی مهم هست که ما فرماندهان باید فوق‌العاده به‌اش توجه کنیم و آن، وضع روحیِ قزاق‌هامان است. (دست سفید کپل‌اش را که حلقه‌ی طلا تو گوشت انگشت اشاره‌اش فرو رفته بود دراز کرد صدا را بالاتر برد، قیافه‌ی دور و بری‌ها را یکی‌یکی از نظر گذراند و ادامه داد:) اگر ما به‌کوبان برویم خودمان را به‌خطر تجزیه‌ی نیروها می‌اندازیم. این‌که افراد از ما جدا بشوند امکان‌اش فوق‌العاده زیاد است. نباید فراموش کرد که قزاق‌ها عنصر اصلی و مهم‌ترین رکن قسمت من‌اند که تازه آن روحیه‌ی محکم افراد شما را هم ندارند. واضح بگویم: شعورشان نمی‌رسد. یک‌بار دیدی وادادند و، خداحافظ! (و با لحنی چکشی خلاصه کرد:) آقایان، من نمی‌توانم خطر نابودیِ کامل قوایم را ندید بگیرم. (و یک‌بار دیگر از کارنیلوف که می‌خواست تو حرف‌اش بدود جلو زد:) عذر می‌خواهم، تصمیم ما را شنیدید، و تأکید می‌کنم که ما در وضعی نیستیم که بازی را عوض کنیم و همان‌طور که عرض شد، اصلاً به‌سودمان نیست که نیروهامان لقمه‌لقمه بشود. منتها در شرایطی که پیش آمده یک‌راه دیگر هم به‌نظر من می‌رسد. طبق ملاحظاتی که مطرح کردم بهتر است نیروهای داوطلب به‌جای اعزام به‌کوبان، که روحیه‌ی قزاق‌هاش شدیداً باعث نگرانیِ من است، خودشان را به‌اتفاق قزاق‌های دن به‌استپ‌های آن دست رودخانه برسانند که هم تجدید نیرو کنند، هم بهار که شد با داوطلب‌هایی که از روسیه می‌آیند از لحاظ سازمانی تکمیل بشوند.

کارنیلوف که همان دیروز در مخالفت با عقیده‌ی آلکسه‌یف به‌نظریه‌ی انتقال به‌استپ‌های آن سمت دن متمایل شده بود فریاد زد:ـ خیر! انتقال به‌نواحیِ قشلاق به‌کلی بی‌معنی‌ست. ما در حدود شش‌هزار نفریم...

ـ در مورد تأمین خواربار شخصاً به‌حضرت اجل اطمینان می‌دهم که ناحیه‌ی قشلاق همه‌چیز را تأمین می‌کند. شما گذشته از مواد غذایی می‌توانید از ایلخی‌های شخصیِ آن‌جا اسب هم گیر بیارید و بخشی از قوا را به‌سوارنظام تبدیل کنید و تحرک‌تان را در جنگ به‌مراتب بالا ببرید. شما واقعاً به‌سوارنظام احتیاج دارید چون قوای داوطلب از این لحاظ فوق‌العاده ضعیف است.

کارنیلوف که آن‌روز از حرمت به‌آلکسه‌یف کوتاه نمی‌آمد به‌او نگاه کرد. اما انگار آلکسه‌یف دودل بود و پیِ پشتی‌بان متنفذ دیگری می‌گشت. همه با دقت زیاد به حرف‌هایش توجه کردند. ژنرال پیر که عادت داشت مسایل را با سرعت و به‌نحوی روشن و کامل تجزیه و تحلیل کند با چندتا جمله‌ی مختصر و مفید از فکر حرکت به یه‌کاته‌رینودار هواداری کرد و به این نتیجه رسید که:ـ در هم شکستن خط محاصره‌ی بالشویک‌ها و برقرار کردن ارتباط با نیروهای اطراف یه‌کاته‌رینودار برای‌مان سهل‌الحصول‌تر است.

لوکامسکی با احتیاط پرسید:ـ اگر موفق نشدیم چی، میخائیل واسیلیه‌ویچ؟

آلکسه‌یف که انگار داشت چیزی می‌جوید دست‌اش را رو نقشه کشید:

ـ اگر شکست خوردیم این امکان را داریم که برویم به‌قفقاز و قوا را به‌صورت دسته‌های کوچک در آریم.

رومانوفسکی اعلام کرد که با او موافق است و مارکوف با هیجان چیزهائی گفت. انگار دلایل محکم آلکسه‌یف چند و چون و چرا و چه‌طور برنمی‌داشت اما لوکامسکی رشته‌ی صحبت را به‌دست گرفت و تعادلی ایجاد کرد. رومانوفسکی که کلمات سنجیده‌اش را خیلی آرام به‌زبان می‌آورد گفت: ـ من موافق نظر ژنرال پاپوف‌ام. حرکت به‌کوبان با اشکالات بزرگی مواجه می‌شود که شاید از این‌جا نمی‌توانیم درست به‌وسعت‌اش پی ببریم. یکی‌اش این‌که ناچاریم دوبار از خط آهن بگذریم...

نگاه همه در جهتی که انگشت او روی نقشه نشان می‌داد حرکت کرد:

ـ بالشویک‌ها ازمان پذیراییِ جانانه‌یی خواهند کرد: قطارهای زره‌پوش‌شان را می‌آرند سر ما. بار و بنه‌مان سنگین است و یک‌بُر هم زخمی داریم که نمی‌توانیم به‌امان خدا ول‌شان کنیم. با این سربارها امکان پیش‌رویِ سریع نداریم. از این گذشته من اصلاً نمی‌توانم درک کنم روی چه اساسی می‌شود یقین داشت که قزاق‌های کوبان با ما دوستانه برخورد می‌کنند. نمونه‌اش قزاق‌های دن، که به‌نظر می‌رسید با بالشویک‌ها کارد و پنیراند و عملاً عکس‌اش از آب درآمد. ما باید این‌جور شایعات را با احتیاط و دیرباوریِ شدید تلقی کنیم. قزاق‌های کوبان هم دچار مرض بالشویسم‌اند. مرضی که از خدابیامرز قشون سابق روس با خودشان منتقل کرده‌اند. احتمال این‌که چشم دیدن ما را نداشته باشند خیلی محتمل‌تر است. اجازه بدهید تکرار کنم که به عقیده‌ی من ما باید برویم طرف شرق، تو استپ‌ها، و بعد از تجدید قوا به‌بالشویک‌ها حمله کنیم.

کارنیلوف تصمیم گرفت، و اکثریت ژنرال‌ها هم باش موافقت کردند که از طریق غرب ولی‌کاک‌نی‌یاژس‌کایا Velikâkniyâzeskâyâ به‌سمت کوبان حرکت کنند و ضمن راه برای تدارک سوارنظام مجهزتری اسب تهیه ببینند. جلسه را خاتمه داد چند کلمه‌یی با پاپوف حرف زد و با خداحافظیِ سردی ازش جدا شد و با آلکسه‌یف که دمبال‌اش بود به‌دفترش رفت.

سرهنگ سیدارین رییس ارکان حرب واحد قزاق دن با جینگ‌جینگ مهمیزها آمد سر پله‌های جلوخان و با صدای بلند و شاد به‌گماشته‌ها ندا داد اسب‌ها را بیارند.

نایب‌قزاق جوانی با سبیل بور شمشیر به‌دست از روی چاله‌های آب پرید و پای پله‌ها که رسید ایستاد و نجواکنان گفت:ـ چی شد جناب‌سرهنگ؟

سیدارین که سخت هیجان‌زده بود آهسته گفت:ـ بد نبود. پیریِ ما حاضر نشد برود کوبان. همین الان راه می‌افتیم، شما حاضرید ایزوارین؟

ـ بله. اسب‌ها را الساعه می‌آرند.

گماشته‌ها که جَخ خودشان سوار شده بودند اسب‌ها را پیش آوردند. قزاق جوان کاکل‌مشکی که چشم‌های خوش‌گلِ خروش‌قَرقَری داشت به‌رفیق‌اش نگاه کرد و گفت:ـ تکه‌ی سالاری بود، نه؟

و پوفی خندید.

مسن‌تره لب‌خندزنان گفت:ـ عینِ جربِ اسبی بود!

ـ اگر می‌کشیدت تو رخت‌خواب چی؟

ـ خفه‌شو احمق، تو چله‌ی مقدس‌ایم[1].

ایزوارین، هم‌گروهان سابق گریگوری مه‌له‌خوف اسب کوتاه ستاره‌پیشانی‌اش را که دور پره‌های دماغ‌اش سفید بود سوار شد و به‌گماشته‌ها گفت:ـ بروید بیرون.

پاپوف و سیدارین که با یکی از ژنرال‌ها خداحافظی می‌کردند از پله‌ها آمدند پایین. گماشته‌یی که اسب ژنرال را نگه داشته بود کومک کرد که پایش رکاب را پیدا کند. پاپوف قمچیِ ساده‌ی قزاقی‌اش را حرکت داد و اسب را با قدم‌های سریع به‌حرکت درآورد. سیدارین و صاحبمنصب‌های دیگر و گماشته‌ها روی رکاب‌ها ایستاده و

---

۱. ایام روزه‌داریِ کاتولیک‌ها که چهل روز است و از چهارشمبه‌ی خاکستر شروع و به‌یک‌شمبه‌ی مقدس ختم می‌شود. در این مدت از خوردن غذاهای حیوانی پرهیز می‌کنند.

به‌جلو خمیده پشت سرش به‌راه افتادند.

کارنیلوف دو روز بعد که به‌استانیتسای مه‌چه‌تینس‌کایا Mecetinskâyâ رسید راجع به‌منطقه‌ی قشلاقی اطلاعات مکملی به‌دست آورد که از دم منفی بود. فرماندهانِ واحدها را احضار کرد، تصمیم‌اش را مبنی بر عزیمت به‌کوبان به‌اطلاع‌شان رساند و یکی از آجودان‌هایش را هم پیش پاپوف فرستاد تا یک‌بار دیگر از او خواهش کند که به‌قوای داوطلب بپیوندد. صاحبمنصب حامل پیغام، برگشتنا تو ناحیه‌ی استارو-ایوانوفسکی Stâro-Ivânofski به‌قوای داوطلب رسید. مرغ ژنرال پاپوف یک‌پا داشت. با لحن مؤدبانه و سردی جواب منفی داده بود. نوشته بود تصمیم‌اش تغییرناپذیر است و عجالتاً تو ناحیه‌ی سالسک Sâlsk خواهد ماند.

۱۹

قسمت گالوبوف به‌قصد محاصره‌ی نوواچرکاسک از جاده‌ی خلوتی به‌حرکت درآمد. بونچوک هم با او راه افتاد. ستون روز ۲۳ ژانویه شاخت‌نایا Sâxtnâyâ را ترک کرد و استانیتسای رازدورس‌کایا Roâzdorskâyâ را پشت‌سر گذاشت، سر شب تو مه‌له‌خوفس‌کایا لنگ کرد و خروس‌خوان به‌راه افتاد. گالوبوف اردو را دو منزل یکی می‌برد. پرهیب هیکل قلچماق‌اش پیشاپیش ستون مشخص بود. قمچیِ بی‌صبرش مدام رو گردن و کپل اسب پایین می‌آمد. شب در بسرگه‌نفسکایا Besergenefskâyâ برای خسته‌گی در کردن اسب‌ها توقف کوتاهی کردند و بعد سیاهیِ سوارها از نو تو شب بی‌ستاره رو تیره‌گیِ خاکستریِ آسمان نقش بست و یخ نازک جاده زیر سم اسب‌ها به‌صدا درآمد.

نزدیکی‌های کری‌وی‌یانس‌کایا Kriviyânskâyâ راه را گم کردند اما سرگردانی‌شان زیاد طول نکشید. وقتی به‌استانیتسا رسیدند که هنوز همه‌جا خلوت بود و تازه تازه داشت سفیده می‌زد. قزاق پیری کنار میدانچه‌یی سرگرم شکستن یخ آب‌گیر دم چاه بود. ستون ایستاد و گالوبوف جلو رفت.

ـ سلام پدربزرگ.

پیری دست‌کش‌اش را آهسته طرف کلاه‌پوست‌اش برد و با لحن غیر دوستانه‌یی

گفت:ـ روز به‌خیر.

ـ ببینم پدربزرگ: از این استانیتسا به‌نوواچرکاسک تفنگ‌چی بردند یا نه؟ این‌جا بسیج عمومی اعلام شد یا نه؟

پیره‌مرد بی‌این‌که جواب بدهد تبرش را قاپید و به‌بنه‌گاه‌اش تپید.

گالوبوف فرمان داد: «قسمت... حرکت!»ـ و با فحش و بَدورَد به‌راه افتادند.

همان‌روز مجلس کوچک منطقه‌یی خودش را برای انتقال به‌استانیتسای کنستانتی‌نوفسکایا آماده می‌کرد. ژنرال پاپوف، آتامان جنگیِ جدید قشون دن، تازه دسته‌ها را از نوواچرکاسک بیرون کشیده همه‌ی دار و ندار آن را هم با خودش برده بود. پیش از ظهر خبردار شد که گالوبوف از مه‌له‌خوفس‌کایا به‌طرف بسرگه نفسکایا رفته. مجلس با عجله سلطان سی‌والابوف Sivâlâbof را فرستاد درباره‌ی شرایط تسلیم نوواچرکاسک با گالوبوف مذاکره کند. سوارهای گالوبوف بی‌هیچ مقاومتی به‌دمبال فرمانده‌شان وارد نوواچرکاسک شدند. خود گالوبوف با گروه فشرده‌یی از قزاق‌ها جلو عمارت مقر مجلس از اسب پوشیده از کف‌اش پایین جست. چندتا آدم کنج‌کاو دم در ورودی که گماشته‌یی با اسب زین‌کرده انتظار نازارف را می‌کشید جمع شده بودند.

بونچوک از اسب جست زمین تفنگ خودکارش را کشید با گالوبوف و باقیِ قزاق‌ها وارد ساختمان شد. با به‌هم خوردنِ درِ تالار نماینده‌ها سر برگرداندند و رنگ از روشان پرید.

گالوبوف چنان‌که انگار تو سربازخانه است با صدای محکمی فرمان داد: «بر پا!»ـ و در حالی‌که از فرط عجله سکندری می‌رفت خودش را در احاطه‌ی قزاق‌ها رساند به‌میز رییس.

همه‌ی نماینده‌ها به‌شنیدن این فرمان آمرانه با ترق و تروق صندلی‌ها از جا بلند شدند. فقط نازارف سر جایش ماند و صدای پُرخشم‌اش بلند شد که:ـ چه‌طور جرأت می‌کنید جلسه‌ی مجلس را به‌هم بزنید؟

ـ شما بازداشت‌اید! ساکت!

گالوبوف برافروخته به‌طرف نازارف پرید سردوشی‌های ژنرالی‌اش را کند و زوزه کشید:ـ به‌ات گفتم برپا! توقیف‌اش کنید! شنیدی؟ به‌توام، سردوشی منگوله طلایی!

در این احوال بونچوک مسلسل‌اش را تو درگاهیِ تالار مستقر کرده بود. اعضای

مجلس عین یک گله گوسفند به‌هم چسبیده بودند. نازارف و والاشی‌نوف Vâlâšinof رئیس مجلس که رنگ‌اش از ترس مغزپسته‌یی شده بود و چند نفر دیگر که قزاق‌ها کشان‌کشان می‌بردند از جلو بونچوک گذشتند. گالوبوف که شوشکه‌اش را به صدا در می‌آورد و صورت سبزه‌اش را لکه‌های سرخی پوشانده بود دمبال‌شان راه افتاد. یکی از اعضای مجلس آستین‌اش را گرفت و پرسید:ـ جناب سرهنگ، قربان، ما را کجا می‌برند؟

صورت آبله‌روی لیچی از بالای شانه‌ی گالوبوف دراز شد پرسید:ـ ما مرخص‌ایم؟

گالوبوف با حرکتی از روی بی‌حوصله‌گی داد کشید: «بروید به‌جهنم!»ـ و کنار بونچوک که رسید، برگشت طرف اعضای مجلس و پا را کوبید به‌زمین:ـ بروید به... به تخم‌ام! بروید جهنم بشوید دیگر!

طنین صدای گرفته‌اش مدتی تو تالار پیچید.

□

بونچوک آن‌شب را پیش مادرش سر کرد اما روز بعد وقتی تو نوواچرکاسک چو افتاد که سی‌ورس راستوف را گرفته، از گالوبوف اجازه خواست به‌راستوف برود، و هنوز ظهر نشده با اسب حرکت کرد.

دو روزی تو ارکان حرب سی‌ورس که از زمان تحریریه‌ی «پراودای سنگر» هم دیگر را می‌شناختند کار کرد و به‌کمیته‌ی انقلابی هم سر زد اما نه آبرام‌سون را پیدا کرد نه آن‌نا را. کنار ارکان حرب یک دادگاه انقلابی مشغول کار بود که گارد سفیدی‌ها را به‌طور سرهم‌بندی محاکمه می‌کرد. بونچوک یک صبح تا شب آن‌جا مشغول بود: خدماتی انجام داد و تو دست‌گیری‌هایی شرکت جست. روز بعد که ناامیدِ ناامید به‌کمیته رفت ناگهان تو پله‌ها صدای آشنای آن‌نا به‌گوش‌اش خورد و خون به‌قلب‌اش هجوم برد. قدم سست کرد و وارد اتاق دوم شد که صدای صحبت و خنده از آن‌جا می‌آمد.

اتاق که تا کمی پیش دفتر اداره بود غرق دود سیگار بود. یک گوشه مردی با پالتو بی‌دکمه و کلاه‌پوستی که گوشی‌هاش کنده شده بود میان یک‌بر سرباز و غیر سرباز که با پالتو و پوستین و نیم‌تنه‌ی پوستی دوره‌اش کرده بودند و سیگار می‌کشیدند

و مثل قاشق نشسته از هر دری وری می‌زدند پشت میز کوچک زنانه‌یی سرگرم چیز نوشتن بود.

آن‌نا پشت به‌در پای پنجره ایستاده بود و آبرام‌سون که یک زانو را آورده بود بالاتر و انگشت‌های به‌هم حلقه‌کرده‌ی دست‌ها را انداخته بود دورش، نشسته بود کف پنجره. یک سرباز بلندقد گاردسرخی که قیافه‌اش به‌لتونیایی[1]ها می‌برد سخت تنگ دل‌اش ایستاده بود سیگار به‌دست انگشت کوچکه را سیخ گرفته بود و از قرار معلوم داشت با همه‌ی هنرش مجلس‌آرایی می‌کرد، چون آن‌نا تنه را عقب داده بود و از ته دل می‌خندید. قیافه‌ی آبرام‌سون را هم لب‌خندی شیار کرده بود و دیگران هم لب‌خندزنان به‌چیزی که حریف تعریف می‌کرد دل داده بودند. قیافه‌ی گاردسرخی‌یه که انگار با تبر از چوب تراشیده شده بود داد می‌زد از آن نارعناهای آب‌زیرکاه است.

بونچوک دست‌اش را گذاشت رو شانه‌ی آن‌نا:ـ سلام آن‌نیا!

دختر واگشت. سرخیِ صورت‌اش تا بناگوش‌اش دوید و چشم‌هاش پر از اشک شد. بی‌این‌که نگاه‌اش کند ته‌پته‌کنان گفت: «از کجا می‌آیی؟... آبرام‌سون، نگاه!... مثل سکه‌ی تازه‌ضرب برق می‌زند و آن‌وقت، تو همه‌اش جوش سلامتی‌اش را می‌زدی!»ـ و راه افتاد طرف در. نمی‌توانست جلو هیجان‌اش را بگیرد.

بونچوک دست سوزان آبرام‌سون را گرفت چند جمله‌یی با هم رد و بدل کردند اما وقتی حس کرد لب‌خندی که می‌زند لب‌خند احمقانه‌ی خوش‌بختیِ گل و گشادی است، بدون جواب دادن به‌سوآلی که آبرام‌سون کرد و او حتا معنی‌اش را هم نفهمید رفت طرف آن‌نا که حالا دیگر به‌خودش مسلط شده بود و کمی دل‌خور از این‌که نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد به‌او لب‌خند می‌زد.

ـ خب، دوباره سلام! چه‌طوری؟ اوضاع و احوالات از چه قرار است؟ خوبی؟ کی رسیدی؟ یک راست از نوواچرکاسک می‌آیی؟ تو قسمت گالوبوف بودی؟ پس این‌جور... خب...

بونچوک بی‌این‌که نگاه سخت و سنگین‌اش را از او بردارد جواب‌اش می‌داد، در صورتی که آن‌نا نگاه او را تاب نمی‌آورد و از آن می‌گریخت.

پرسید:ـ می‌خواهی یک خرده برویم بیرون؟

آبرام‌سون به‌طرف‌شان داد زد:ـ زود برمی‌گردید؟ بات کار دارم ها، رفیق

---

۱. اهل له‌تونی Letoni.

بونچوک. مأموریتی برایت داریم.

ـ تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

آن‌نا تو کوچه نگاه مهربان‌اش را راست تو چشم‌های بونچوک دوخت و به حالت قهر گفت:ـ ایلی‌یا، ایلی‌یا، دیدی چه‌جور احمقانه دست و پام را گم کردم؟ عین یک دختربچه... علت‌اش یکی این بود که غافل‌گیر شدم یکی هم این که وضع‌مان مبهم است. واقعاً هم: ما چی‌چیِ هم می‌شویم؟ یک جفت نامزد دل‌باخته؟... می‌دانی، یک‌بار آبرام‌سون تو لوگانسک برگشت از من پرسید: «تو و بونچوک با هم زنده‌گی می‌کنید؟»ـ گفتم نه. اما او تیزبین‌تر از آن است که چیزهای به‌این واضحی و آشکاری را نبیند. چیزی نگفت اما از چشم‌هاش خواندم که حرف‌ام باورش نشد.

ـ یک خرده از خودت برایم بگو: چه‌کار می‌کنی، حال و وضعات چه‌طور است.

ـ ای... اوضاع آن‌جا را روبه‌راه کردیم، یک واحد دویست و یازده نفری سامان دادیم. کار تشکیلاتی و کار سیاسی و...آخر چه‌جوری توقع داری تو دو کلمه همه‌اش را برایت بگویم؟ هنوز منگ دیدارت‌ام... شب کجا سر می‌کنی؟

ـ این‌جا... خانه‌ی یکی از رفقا.

دست و پاش را گم کرد. دروغ می‌گفت: شب‌ها تو محل ارکان حرب سی‌ورس بیتوته می‌کرد.

ـ از امروز می‌آیی خانه‌ی ما. یادت هست کجا می‌نشینیم که؟ یک‌بار آمدی مرا رساندی.

ـ پیداش می‌کنم. منتها... اصلاً دل‌ام نمی‌خواهد اسباب زحمت خانواده‌ات بشوم.

ـ دست بردار، اسباب زحمت هیچ‌کس نیستی. ممکن است از این‌جور حرف‌ها پیش نکشی؟

شب بونچوک بند و بساط‌اش را جمع کرد چپاند تو کیسه‌ی بزرگ سربازی‌اش و به‌طرف خانه‌ی آن‌نا که تو کوچه‌یی در حومه‌ی شهر بود راه افتاد. پیره‌زنی تو درگاه خانه‌ی آجریِ محقری استقبال‌اش آمد. قیافه‌اش مختصر شباهتی به‌آن‌نا داشت. همان چشم‌های مشکی‌یی که کبود می‌زد و همان دماغ عقابی. گیرم پوست‌اش خاکی‌رنگ و پرچین بود و دهان آویزان‌اش جورِ هولناکی از پیری خبر می‌داد.

پرسید:ـ شما بونچوک‌اید؟

ـ بله.

ـ خواهش می‌کنم بفرمایید. دخترم درباره‌تان با من حرف زده.

بردش تو اتاق کوچکی، جای گذاشتن وسایل‌اش را معلوم کرد و با انگشت‌هایی که درد مفاصل کج و کوله‌شان کرده بود چیزهای لازم را نشان‌اش داد:

ـ این اتاق شما است، این هم تخت‌تان است.

لهجه‌ی ییدیش[1] غلیظی داشت. دخترک سیاه‌چشم نو بالغ لاغرویی هم آن‌جا بود.

کمی بعد آن‌نا هم از راه رسید و خانه را پر از جمب و جوش و سر و صدا کرد.

ـ هیچ‌کی نیامده؟ مگر بونچوک خانه نیست؟

مادر به‌زبان خودشان چیزی گفت و آن‌نا با قدم‌های محکم و چابک به‌طرف اتاق آمد.

ـ می‌توانم بیایم تو؟

ـ بله. البته.

بونچوک پاشد رفت طرف‌اش.

ـ خب، پس جابه‌جا شده‌ای. (با نگاه راضی سُکیدش و گفت:) غذایی چیزی خورده‌ای یا نه؟ پس بیا.

آستین‌اش را گرفت بردش به‌اتاق دیگر.

ـ این رفیق بونچوک ما است مامان. (لب‌خند می‌زد.) باش مهربان باشید.

ـ حرف‌ها می‌زنی ها!... مهمان عزیزمان است خب.

تمام شب تو آسمان راستوف شلیک گلوله مثل ترکیدن غلاف دانه‌ی رسیده‌ی اقاقیا صدا کرد. گاه‌گاهی هم مسلسل سنگینی قال‌مقالی راه می‌انداخت، و بعد همه چی از صدا می‌افتاد و شب، شب سیاه و پر وقار فوریه، دوباره کوچه‌ها را از سکوت پر می‌کرد. بونچوک و آن‌نا مدت درازی تو اتاق کوچک پاکیزه‌یی که واسه پذیرایی از مهمان آماده نگه می‌دارند کنار هم نشستند. آن‌نا گفت: ـ این اتاق مال من و خواهر کوچک‌ام بود. می‌بینی چه‌قدر محقر است؟ عین حجره‌ی تارک دنیاهاست. نه از آن باسمه‌های دوپولی توش پیدا می‌شود نه از عکس‌ها و آن چیزهایی که معمولاً دختر دبیرستانی‌ها جمع می‌کنند.

بونچوک ضمن صحبت پرسید:ـ زنده‌گی‌تان از چه‌راه می‌گذشت؟

---

۱. yiddis زبان یهودیان اروپا که با لغات دیگر کشورهای آن قاره و بخصوص آلمانی مخلوط است.

آن‌نا با غرور تمام گفت:ـ من تو کارخانه‌ی آس‌لاموف کـار می‌کردم درس هم می‌دادم.

ـ حالا چی؟

ـ مامان خیاطی می‌کند. دوتایی خرج چندانی ندارند.

بونچوک جزییاتی از تصرف نوواچرکاسک و جنگ‌های زوه‌ره‌وو و کامنس‌کایا را برای آن‌نا تعریف کرد. آن‌نا هم راجع به‌فعالیت‌هایش در لوگانسک و تـاگـان‌روگ چیزهائی گفت. ساعت یازده که مادر چراغ اتاق خودش را خاموش کرد آن‌نا هم شب به‌خیر گفت و رفت.

۲۰

تو ماه مارس بونچوک به‌دادگاه انقلابیِ وابسته به‌کمیته‌ی انقلابیِ دن منتقل شد. رییس بلندقد و سیاه‌چشم دادگاه که از سنگینیِ کار و بی‌خوابیِ شب‌ها یک پـارچـه پوست و استخوان شده بود بونچوک را تو دفتر کارش کشید پای پنجره و همان‌جور که به‌خاطر عجله برای رسیدن به‌جلسه‌ی دادگاه با ساعت مچی‌اش ور مـی‌رفت بـه‌اش گفت:ـ از کی تو حزبی؟ آها، خیلی خوب است... خب، از حالا فرماندهیِ جـوخه‌ی اعدام با تو است. دی‌شب فرمانده قبلی بـه‌جرم رشـوه‌خوری تـحویل ارکـان حـرب دوخانین Duxânin [1] شد. مردکه‌ی بی‌شرف ناکس یک سادیک [2] تـمام‌عیار بـود. مـا به‌همچون جانورهایی احتیاج نداریم... البته این‌کار کار کثیفی است اما مسـئولیت در برابر حزب را باید تا مغز استخوان حفظ‌کرد... در عین حال درست دقت کن ببین چه می‌گویم (و روی این کلمات به‌شدت تکیه کرد:) در عین حال انسانیت را نباید از خاطر برد!... ما افراد ضد انقلابی را نابود می‌کنیم چون ایـن‌کار لازم است، امـا نـباید آن را

---

۱. ژنرال دوخانین که هنگام انقلاب اکتبر فرمانده کل ارتش روسیه بود توسط ساخلو موهی‌لف ـ مقر ارکان حرب کل ـ دست‌گیر و در واگنی زندانی شد. مردم هجوم بردند و او را دد همان واگن به‌قتل رساندند. «کسی را به‌ارکان حرب دوخانین فرستادن» کنایه از اعدام او است. [م.ف.]

۲. کسی که التذاذ جنسی‌اش متضمن شکنجه و آزار طرف مقابل باشد. این انحراف جنسی از نام مارکی دو ساد Marki de Sad نویسنده‌ی فرانسوی گرفته شده است که معتقد بود انحرافات جنسی و اعمال جنایی ذاتیِ انسان است.

به‌صورت سیرک در آریم. متوجه هستی که؟... بسیار خوب، حالا برو سر خدمت‌ات.

و نصف شب بونچوک در رأس یک دسته‌ی شانزده نفری از افراد گارد سرخ پنج نفر محکوم به‌اعدام را در سه‌ورستیِ شهر تیرباران کرد. دوتاشان قزاق، اهل استانیتسای گنی‌لافسکایا، بقیه‌شان اهل راستوف.

تقریباً هر نصفه شب کامیونی محکوم‌ها را سوار می‌کرد می‌برد بیرون شهر، گارد سرخی‌ها با عجله گودالی می‌کندند که خود اعدامی‌ها را هم برای آن به‌کار می‌کشیدند. بعد بونچوک نفرات‌اش را به‌خط می‌کرد و با صدای خفه‌یی به‌سنگینیِ چدن فرمان می‌داد:ـ به‌روی دشمن‌های انقلاااب... (و تپانچه‌اش را حرکت می‌داد:) آتش!

یک هفته به‌دو هفته نکشید که از بونچوک فقط پوستی باقی ماند و استخوانی و چنان رنگ و رویی به‌هم زد که انگار روش خاک پاشیده‌اند. چشم‌هاش تو حدقه ته نشست به‌دُودُو افتاد و پلک‌هاش که از خسته‌گی رو هم می‌افتاد قادر نبود اضطراب نگاه‌اش را پنهان کند. آن‌نا فقط شب‌ها او را می‌دید. خودش که تو کمیته‌ی انقلابی کار می‌کرد دیر وقت به‌خانه برمی‌گشت و تازه همیشه آن‌قدر می‌نشست تا تَق‌تَقِ انگشت بونچوک به‌شیشه‌ی پنجره را که علامت به‌خانه رسیدن او بود بشنود.

یک‌بار که بعد از نصف شب برگشته بود و آن‌نا طبق معمول موقع وا کردن در ازش پرسید چیزی می‌خورد یا نه، بی‌این‌که جواب‌اش را بدهد مثل مست‌ها تلوتلو خوران رفت به‌اتاق‌اش همان‌طور کلاه به‌سر و پالتو به‌تن و شوشکه به‌کمر و چکمه به‌پا ولو شد روی تخت. آن‌نا رفت پیش به‌صورت‌اش نگاه کرد: چشم‌هایش بسته بود دندان‌های آلوده به‌بزاق‌اش از زهرخندی برق می‌زد و دسته‌یی از موهای تنک‌اش که بر اثر تیفوس به‌مقدار زیاد ریخته بود چسبیده بود به‌پیشانی‌اش.

گرفت لب تخت کنارش نشست. رنج و ترحم چنگ به‌جان‌اش می‌انداخت. زیر لب گفت: ـ ایلیا، سخت‌ات است؟

بونچوک دست‌اش را فشاری داد. دندان‌قروچه‌یی کرد چرخید سمت دیوار و بی‌یک کلمه حرف خواب‌اش برد. اما توی خواب زیر لب می‌لندید. نالان و شکایت‌آمیز چیزهایی می‌گفت که مفهوم نبود. تقلا می‌کرد بلند بشود یا خودش را از مخمصه‌یی نجات بدهد. آن‌نا با وحشت متوجه شد ـ و بی‌اختیار لرزید ـ که با چشم‌های نیمه‌باز خوابیده و سفیدیِ زرد و سوزان چشم‌هاش از میان پلک‌هایش پیدا است.

فردای آن شب به‌اش گفت:ـ تو باید از این‌جا بروی. تو جبهه بودن برایت بهتر است ایلیا، اگر بدانی چه‌ریخت و روزی به‌هم زده‌ای! داری خودت را با این‌کار به کشتن می‌دهی.

بونچوک که از زور خشم حتا رنگ چشم‌هاش عوض شده بود داد زد:ـ بس کن!

ـ داد نزن... حرف بدی زدم؟

بونچوک یکهو آرام شد. انگار همه‌ی خشمی که تو دل‌اش تل‌امبار شده بود با همان عربده بیرون ریخت. با قیافه‌ی خسته کف دست‌هایش را نگاه کرد و گفت:ـ از بین بردن زباله‌های جامعه کار کثافتی است. تیرباران کردن مردم، می‌بینی، هر علتی هم که داشته باشد جسم و جان آدم را به‌کثافت می‌کشد. آخ، می‌دانی (و برای اولین‌بار جلو آن‌نا پاشنه‌ی دهن را کشید و فحش آب نکشیده‌یی چاشنیِ حرف‌اش کرد.) واسه یک همچین کار مادرجنده‌ئی، یا باید از بیخ احمق بود یا وحشیِ وحشی یا یک خر متعصب درجه‌ی یک... خب، آخرش که چی؟ همه می‌خواهند دست‌شان را بزنند پِرِ کمرشان تو یک باغ پر گل و گیاه تفرج کنند، گیرم هیچ‌کی حاضر نیست قبول کند که پیش از کاشتن درخت و گل و گیاه اول باید زمین را پاک کرد، باید دست‌ها را به‌کار انداخت و کودش داد، باید تا آرنج تو گند و گه و کثافت فرو رفت. (صداش را بلند و بلندتر می‌کرد اما آن‌نا که رویش را برگردانده بود چیزی نمی‌گفت.) باید گند و کثافت را پاک کرد ریخت بیرون اما دل نازک‌نارنجیِ آقایان از این‌جور کارها آشوب می‌شود!

حالا دیگر پاک صداش را به‌سرش انداخته بود، به‌میز مشت می‌کوبید و چشم‌های خون‌گرفته‌اش را تو حدقه می‌چرخاند. مادر آن‌نا نگاهی تو اتاق انداخت. بونچوک به‌خود آمد و صدا را آهسته‌تر کرد:

ـ من از این کار شانه خالی نمی‌کنم. کاملاً حس می‌کنم و عملاً می‌بینم که وجودم این‌جا مفیدتر است. آشغال‌ها را جارو می‌کنم و خاک را کود می‌دهم که قوت بگیرد و بارورتر بشود... یک روز آدم‌های خوش‌بختی آن‌رو قدم می‌زنند و کیف می‌کنند. شاید پسر نداشته‌ی خودم. (خنده‌ی غمناکی کرد که بیش‌تر به‌صدای دندان قروچه شبیه بود). من خودم چه‌قدر از این انگل‌ها، چه‌قدر از این شپشک‌ها را خوب است به‌دست خودم اعدام کرده باشم؟... می‌دانی شپشک چیست؟ حشره‌یی است که فرو می‌رود زیر پوست. با همین دست‌های خودم ده‌ها‌تاشان را کشته‌ام... (دست‌های چنگ‌شده‌ی پوشیده از پشم سیاه‌اش را که مثل چنگال غلیواج خمیده بود جلو آورد

ول‌شان کرد رو زانوها و یک‌نفس گفت:) تازه به‌گور سیاه! سوزاندن و جرقه پراندن آره اما دود راه انداختن نه! به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورد... گیرم باید اقرار کنم که این‌کار خرد و خمیرم کرده... حق با تو است: هرچه زودتر باید بروم به جبهه ... آره، حق با تو است.

آن‌نا که در سکوت گوش می‌داد خیلی آرام گفت:ـ یا برو به‌جبهه یا یک مأموریت دیگر بگیر، اما به‌هر صورت خودت را از این‌کار بکش کنار... دارد دیوانه‌ات می‌کند.

بونچوک پشت‌اش را کرد به‌او رو شیشه‌ی پنجره ضرب گرفت:

ـ نه. من قوی‌ام. خیال نکن بعضی‌ها به‌نرمیِ سرب‌اند بعضی‌ها به‌سختیِ فولاد. همه‌ی ما از یک قماش‌ایم. خیال نکن آدم‌هایی هستند که موقع جنگ از ترس به‌خودشان نمی‌شاشند یا مثل ریگ آدم می‌کشند و کَک‌شان هم نمی‌گزد... اصلاً این‌جورها نیست... اگر من دچار این وضع شده‌ام واسه این نیست که فکر کنی دل‌ام به‌حال صاحبمنصب‌ها می‌سوزد. ابداً!... آن‌ها هم آدم‌های با عقیده و ایمانی هستند عین تو و من. اما دیروز سه‌تا از نه نفری که اعدام شدند قزاق‌های ساده‌یی بودند. سه تا آدم رنج‌بر زحمت‌کش که من یکی‌شان را سرخود آزاد کردم... (صداش خفه‌تر و نامشخص‌تر شد، جوری که پنداری داشت از آن‌نا دور می‌شد.) دست‌اش را گرفتم... سفت و زبر بود مثل کلوخ... پر از پینه... کف دست سیاه قاچ‌قاچ و... دکمه‌دکمه...

یکهو ساکت شد و بی‌این‌که بگذارد آن‌نا ببیند گلویش را که تو بغض خفتی مثل کمند تنگ افتاده بود مالش داد و گفت:ـ خب دیگر... من باید بروم.

چکمه‌ها را پوشید یک لیوان شیر سر کشید و... رفت.

آن‌نا خودش را تو دهلیز به‌او رساند. دست سنگین‌اش را مدتی طولانی تو دست‌های خودش نگه داشت. بعد آن را به‌صورت داغ‌اش چسباند و ناگهان خودش را به‌حیاط انداخت.

□

هوا گرم می‌شد. بهار از آزوف به‌دهانه‌های دن می‌زد. اواخر ماه مارس دسته‌های گارد سرخ اوکراین که از برابر های‌داماک[1]ها و آلمانی‌ها عقب می‌نشستند

---

۱. Haydamak، دسته‌های ملی‌گرای اوکراین که مخالف بالشویک‌ها بودند. نام آن‌ها از شورشی‌هایی گرفته

راستوف را تا خرخره پر کردند. قتل و غارت و توقیف‌های غیرقانونی شهر را برداشت. کمیته‌ی انقلابی ناچار شد چند واحد را که تا مغز استخوان فاسد شده بود خلع سلاح کند. کاری که بی‌تصادم و زد و خورد مسلحانه انجام نشد. دور و بر نوواچرکاسک قزاق‌ها به‌حرکت در آمدند. وسط‌های ماه مارس، با جوانه زدن سپیدارها اختلافِ قزاق‌ها و غیر قزاق‌ها تو استانیتساها بالا گرفت. این‌جا و آن‌جا شورش‌های پراکنده‌یی راه افتاد. توطئه‌هایی کشف شد که به‌دست ضد انقلابی‌ها چیده شده بود. اما راستوف زنده‌گیِ پر جوش و خروش بی‌دهنه و افساری را می‌گذراند. غروب به‌غروب یک اردو سرباز و ملوان و کارگر تو گراند سادووایا Grând Sâdovâyâ گردش می‌کردند، میتینگ راه می‌انداختند، تخم آفتاب‌گردان می‌شکستند، تو جوی آب تف می‌کردند و با زن‌ها می‌لاسیدند. خلق‌الله مثل سابق کار می‌کردند، مثل سابق عاشق می‌شدند، تخم و ترکه پس می‌انداختند، دوستی می‌کردند، کینه به‌دل می‌گرفتند، می‌خوردند و می‌نوشیدند، می‌خوابیدند و بیدار می‌شدند، مثل همیشه نسیم شور دریا را به‌ریه‌هاشان می‌فرستادند و زیر سلطه‌ی سوداهای عظیم و شهوات حقیر زنده‌گی می‌کردند، مثل همیشه جان یامفت می‌کندند و ناخوش می‌شدند، می‌افتادند و می‌درقیدند... راستوف روزهای توفانیِ عظیمی پیش‌رو داشت. این را بوی خاک سیاه آزاد شده از یخ‌بندان خبر می‌داد، خاکی که ازش بوی خون جنگ‌های آینده‌ی نه چندان دور بلند بود.

□

یکی از آن روزهای خوش آفتابی بونچوک خیلی زودتر از همیشه به‌خانه آمد و تعجب کرد که دید آن‌نا هم تو خانه است. پرسید:ـ خبری شده؟ تو هیچ‌وقت این ساعت‌ها تو خانه پیدات نمی‌شد.

ـ حال‌ام خوش نیست.

دمبال او به‌اتاق‌اش آمد. بونچوک پالتواش را کند و با لب‌خندی که از شادی می‌لرزید گفت:ـ آن‌نا، از امروز دیگر تو دادگاه کار نمی‌کنم.

ـ چه‌طور؟ به‌کجا منتقل شده‌ای؟

ـ به‌کمیته‌ی انقلابی. امروز با کری‌واش‌لی‌کوف حرف زدم. قول داد دست‌ام را یک‌جا تو ناحیه بند کند.

شده بود که در قرن هجدهم با نجیب‌زاده‌های روستاییِ لهستان می‌جنگیدند. [م.ف.]

شام خوردند و بونچوک رفت بخوابد اما بس‌که هیجان‌زده بود خواب‌اش نبرد. سیگار می‌کشید و رو دشک سخت این‌پهلو آن‌پهلو می‌شد. از خوش‌حالی آه می‌کشید. خوش‌حالی‌اش از ترک دادگاه حد و اندازه نداشت. اگر چهار صباح دیگر آن‌جا می‌ماند می‌پکید. پاک به‌خرخره‌اش رسیده بود. سیگار چهارم‌اش را تمام کرده بود که صدای آهسته‌ی در را شنید. سرش را که بلند کرد آن‌نا را دید. پابرهنه و یک‌تا پیرهن خزید تو اتاق و آرام آمد کنار تخت. نور سبز تاب و شفقیِ ماه از پنجره رو بیضیِ شانه‌اش افتاده بود. خم شد کف گرم دست‌اش را رو لب‌های بونچوک گذاشت.

ـ هیس‌س‌س... بخز آن‌ورتر.

دراز شد کنارش. یک دسته مو را که به‌سنگینیِ خوشه‌ی انگوری رو پیشانی‌اش افتاده بود بی‌تابانه کنار زد. چشم‌هایش درخشش شعله‌یی را داشت که دود کبودی محاصره‌اش کرده باشد. به‌زحمت با لحن کم و بیش خشنی دم گوش‌اش نجوا کرد:ـ شاید امروز یا فردا از دست دادمات. می‌خواهم باهمه‌ی وجودم دوست‌ات داشته باشم. (و در حالی‌که از این تصمیم سراپا می‌لرزید گفت:) همین حالا! همین حالا!

بونچوک بغل‌اش کرد و با وحشت، با خجالت و خفتی که آرزو کرد زمین دهن وا کند و فرو ببردش متوجه شد که قادر نیست. سرش لرزید و صورت‌اش گر گرفت. آن‌نا خودش را از آغوش او بیرون کشید. با خشم پس‌اش زد و با تنفر و انزجار، با صدایی که تحقیر خفه‌اش کرده بود پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ تو... ناتوانی؟ یا... یا مرضی چیزی گرفته‌ای؟... آآآخ‌خ‌خ... این دیگر نهایت پست‌فطرتی است. ول‌ام کن!

بونچوک چنان انگشت‌هایش را فشار داد که تقه‌ی خفه‌ی بندهایش درآمد. نگاه‌اش را تو چشم‌های گرد شده‌ی سیاه و خصمانه‌اش دوخت و در حالی که سرش مثل لقوه‌یی‌ها می‌جمبید تته‌پته‌کنان گفت:ـ چرا؟ چرا تحقیرم می‌کنی؟... خب، آره، من تا مغز استخوان سوخته‌ام... حتا فکرش را هم نمی‌کنم که دیگر بتوانم رو بیایم... کوفت و آتشک نگرفته‌ام... چرا حالی‌ات نیست؟ چرا خودت نمی‌توانی بفهمی؟ من ته کشیده‌ام... آآآخ‌خ‌خ!

از ته دل ناله‌ی خفه‌یی سر داد. از تخت سُرید سیگاری گیراند و مثل کتک خورده‌ها مدت درازی قوز کرده پای پنجره ماند.

آن‌نا پا شد بی‌این‌که چیزی بگوید دست‌اش را دورش حلقه کرد و مثل مادری پیشانی‌اش را بوسید. فقط یک هفته بعد در حالی که صورت برافروخته از خجالت‌اش را زیر بغل او قایم کرده بود به‌زبان آمد و گفت:ـ دست خودم که نبود... خیال کردم

همه‌ی توان‌ات را پیش از من مصرف کرده‌ای. بلد که نبودم. نمی‌دانستم علت‌اش خسته‌گی از کار است.

بونچوک می‌بایست تا مدت‌های دراز کنار خاطره‌ی ناز و نوازش‌های آن‌نا یاد مراقبت‌های مادرانه‌ی محبوب را هم تو دل‌اش زنده نگه دارد.

به‌اطراف نفرستادندش. پادتیال‌کوف پافشاری کرد که همان‌جا تو راستوف بماند. تو آن دوره، برای کمیته‌ی انقلابیِ دن از زمین و آسمان کار می‌جوشید. کمیته سرگرم تشکیل کنگره‌ی منطقه‌یی شوراها و آماده شدن برای سرکوبیِ ضد انقلاب بود که دوباره در آن طرف دن دم سیخ کرده بود.

۲۱

قورباغه‌ها پشت ردیف بیدهای ساحل به‌چندین صدا می‌خواندند. آن‌طرف تنداب رودخانه، خورشید پشت تپه فرو می‌رفت. خوتور ستراکوف Setrâkof تو خنکای غروب غرق می‌شد. خانه‌ها رو جاده‌ی خشک سایه‌های عظیم کجی نقش می‌کردند. یک گله اسب تو ابری از گرد و غبار استپ به‌خوتور برمی‌گشت. زن‌های قزاق ماده‌گاوهاشان را در حال وراجی و پشت سرگویی به‌ضرب ترکه از چراگاه‌ها برمی‌گرداندند. بچه قزاق‌های آفتاب‌سوخته پابرهنه تو پس کوچه‌ها جُفتک چارکُش‌بازی می‌کردند. پیرپاتال‌های عبوس رو سکوهای گلیِ جلو خانه‌ها جاخوش کرده بودند.

گرچه هنوز این‌جا و آن‌جا کشت ارزن و آفتاب‌گردان ادامه داشت روهم‌رفته تو خوتور کار تخم‌پاشی تمام شده بود.

ته خوتور چند مرد کنار بنه‌گاهی رو تنه‌ی بلوط‌های تازه انداخته‌یی نشسته بودند به‌اختلاط کردن. صاحب‌خانه‌ی آبله‌رو که سابق توپ‌چی بود راجع به‌جنگ تو جبهه‌ی آلمان ماجرایی را تعریف می‌کرد و همسایه‌ی پیر او و داماد جوان مو فرفری‌اش ساکت نشسته بودند و گوش می‌دادند. زن خوش‌گل و خوش‌قد و بالا و همه‌چی تمام صاحب‌خانه که به‌زن یک ارباب شبیه‌تر بود از پله‌های جلوخان پایین آمد. آستین‌های بالازده‌ی پیرهن قفایی‌یی که تو دامن‌اش فرو برده بود بازوهای

گندم‌گون خوش‌تراش‌اش را عریان می‌کرد. سطلی دست‌اش بود و با آن رفتار راحت و آن رعناییِ چشم‌گیر خاص زن‌های قزاق به‌محوطه‌ی گاوها رفت. چون برای آتش فردا صبح کیزیاک تو آتش‌دان چیده بود موهاش زیر سربند سفید نیلی به‌هم خورده بود. پاهای لخت پوتین پوش‌اش سبزه‌های تازه‌رسته‌ی کف حیاط را به‌نرمی لگد می‌کرد.

مردها که رو تنه‌ی بلوط‌ها نشسته بودند صدای برخورد فواره‌ی شیر به‌جدار سطل را شنیدند. زن بعد از تمام کردن کار دوشیدن گاوها به‌حیاط برگشت. سطل پر از شیر را با اندک قوسی تو کمرگاه به‌دست چپ گرفته بود که انحنایش به‌گردن قو می‌ماند. به‌درگاه که رسید با صدای دل‌انگیزی ندا داد: ـ سی‌یوما Siyomâ ، برو پی آن گوساله‌ی دیگر.

شوهره پرسید:ـ می‌تی‌یاش‌کا Mitiyâškâ کجاست پس؟

ـ از ابلیس بپرس. رفته پی بازی‌گوشی‌اش لابد.

صاحب‌خانه به‌کندی بلند شد رفت طرف نبش پرچین. پیره‌مرد همسایه و دامادش هم پا شدند بروند پی‌کارشان، که سی‌یوما صدا زد:

ـ بیا نگاه کن! بیا، دارافه‌یی گاوری‌لیچ Dârâfey Gâvrilic .

آن دو خودشان را به‌او رساندند. سی‌یوما بی‌آن که چیزی بگوید به‌استپ اشاره کرد. گوله‌ی ارغوانیِ عظیمی از گرد و خاک رو جاده‌ی بزرگ می‌غلتید و از پیش و پشت‌اش سرباز سواره و پیاده بود که با بار و بنه و مهمات زیاد حرکت می‌کرد.

پیره‌مرد چشم‌ها را تنگ کرد و دست‌اش را گذاشت بالای ابروهای سفیدش:ـ اردو است، نه؟

صاحب‌خانه با نگرانی گفت:ـ چیه؟ این‌ها کی ممکن است باشند؟

زن‌اش که ژاکتی رو شانه‌ها انداخته بود از حیاط دوید بیرون استپ را نگاه کرد و با نگرانی داد زد:ـ این مردها کی‌اند، یا حضرت مسیح، چه‌قدر هم زیادند!

پیره‌مرده کمی این‌پا آن‌پا کرد بعد راه افتاد سمت خانه‌اش و با خشم سر دامادش داد زد: ـ دِ بیا تو! آن‌جا وا ایستاده‌ای چه غلطی بکنی؟

بچه‌ها و زن‌ها دوان‌دوان از ته‌کوچه می‌آمدند و مردها دسته‌دسته از دمبال‌شان. تو استپ به‌فاصله‌ی یک‌ورستیِ آخرین بنه‌گاه خوتور، یک ستون نظامی رو جاده‌ی بزرگ در حرکت بود. باد صدای صحبت نامشخص آدم‌ها و شیهه‌ی اسب‌ها و غرش چرخ‌ها را قره‌قاتی به‌خانه‌ها می‌رساند.

زن صاحب‌خانه به‌شوهرش گفت:ـ این‌ها قزاق نیستند. از ما نیستند.

مرد شانه‌یی بالا انداخت گفت:ـ البته که نیستند. فقط خدا کند آلمانی نباشند!... نه، نه، روس‌اند... نگاه کن: لته‌ی قرمز دارند!... خب پس: این‌اند...

قزاق قدبلندی از افراد هنگ آتامانسکی هم قاتیِ جماعت شد. پیدا بود که تب دارد. صورت‌اش رنگ ماسه بود. انگار که زردی یرقان گرفته باشد. نیم‌تنه‌ی پوستی و چکمه‌ی نمدی داشت. کلاه پوست پر پشم‌اش را برداشت و گفت:ـ بیدق قرمزشان را می‌بینید؟... بالشویک‌اند.

ـ آره، خود خودشان‌اند.

چند سوار از ستون جدا شدند خودشان را چهارنعل رساندند به‌خوتور. جمعیت تو سکوت به‌هم نگاهی کردند و متفرق شدند. دخترها و بچه‌ها مثل قشون شکست‌خورده هرکی از طرفی پا گذاشت به‌فرار. پنج دقیقه بعد تو کوچه‌ها پرنده پرنمی‌زد. چند تا از سوارها که اسب‌هاشان را به‌پرواز درآورده بودند زدند به‌کوچه‌ی ته خوتور و جلو تنه‌های بلوطی که یک‌ربع ساعت پیش قزاق‌ها روی آن‌ها نشسته بودند نگه داشتند. صاحب بنه‌گاه دم در بود. سوار اول که می‌بایست رییس بقیه بوده باشد دم دروازه ایستاد. اسب قره‌کهری زیر پاش بود کلاه بی‌لبه‌ی کوبانی‌یی رو سرش. رو سینه‌ی پیرهن خاکستریِ مایل به‌سبزش که کمرشمشیر تنگی روش بسته بود گره گنده‌یی از پارچه‌ی ابریشمیِ قرمز زده بود.

ـ سلام ارباب! دروازه را وا کن.

توپ‌چی سابق که پوست آبله‌زده‌ی صورت‌اش تا بناگوش سرخ شده بود کاسکت‌اش را برداشت.

ـ شما چی هستید؟

سرباز کلاه‌کوبانی داد زد:ـ دروازه را وا کن!

قره‌کهر که با چشم‌های شرورش چپ چپ نگاه می‌کرد و دهنه را تو دهن‌اش پس‌وپیش می‌برد به‌پرچین لگدی پراند. صاحب‌خانه دروازه را وا کرد و افراد دمبال هم وارد حیاط شدند. سوار کلاه‌کوبانی تر و فرز از اسب پایین جست با قدم‌های مطمئنِ ساق‌های کمانی‌اش به‌طرف پله‌کان رفت و تا دیگران پیاده بشوند سر پله‌یی نشست قوتی توتون‌اش را درآورد سیگاری آتش زد و سیگاری به‌صاحب‌خانه تعارف کرد.

ـ نمی‌کشی؟

ـ خیر، ممنون.

ـ شماها این‌جا پیرو آیین قدیم که نیستید، نه؟

ـ خیر، اورتودوکس Ortodoks [1]ایم... (و باقیافه‌ی گرفته پرسید:) شما خودتان از کدام فرقه‌اید؟

ـ ما؟ ما گاردهای سرخ سپاه دوم سوسیالیست‌ایم.

سوارهای دیگر افسار اسب‌شان را گرفتند آوردند بستندشان به‌نرده‌ی پله‌کان. مرد بی‌قواره‌ی درازی که کاکل‌اش مثل یال رو صورت‌اش افتاده بود و شوشکه‌اش لای پاهاش گیر می‌کرد رفت طرف آغل با رفتار کسی که خانه ارث پدرش است خم شد رفت زیر سابات امبار با قوچ چاق و چله‌ی دمبه‌داری که شاخ‌هایش را چسبیده بود برگشت با صدای زیری داد زد:ـ پتری‌چن‌کو Petricenko ، بدو بیا کومک‌ام کن بی‌معرفت!

سرباز کوتاهی که پالتو اتریشیِ تنگی تن‌اش بود دوید. صاحب‌خانه به‌ریش‌اش دست می‌کشید و چنان به‌دوروبرش نگاه می‌کرد که انگار خانه مال او نبود. چیزی نمی‌گفت. فقط وقتی پاهای باریک قوچ که سرش به‌یک ضرب شوشکه قطع شد از حرکت واماند، با گلوی بغض‌کرده گذاشت از پله‌ها رفت بالا و مرد کلاه‌کوبانی و دو تا سرباز دیگرـ یکی چینی یکی روس که ریخت بومی‌های کام‌چاتکا Kâmcâtkâ را داشت ـ با او وارد خانه شدند.

کوبانیه وقتی از آستانه می‌گذشت به‌رسم خوش‌طبعی درآمد که:ـ خُلقِ نازنین‌ات را واسه مال دنیا تلخ نکن ارباب. تازه اگر خواستی هم قیمت‌اش را چرب و چیل‌تر به‌ات می‌دهیم.

تاپی زد رو جیب شلوارش و قاه‌قاه خندید اما زن صاحب‌خانه را که دید خنده‌اش برید و چشم‌اش روی او ماند. زن با دندان‌های به‌هم فشرده پای آتش‌دان ایستاده بود و با وحشت نگاه‌اش می‌کرد. کلاه‌کوبانی با نگاه گریزان به‌طرف سرباز چینی‌یه چرخید و به‌اش گفت:ـ آهای چینی! یک خرده این بابا را ببر... این بابا را می‌گویم (با انگشت صاحب‌خانه را نشان داد.) ببرش، چه می‌دانم، به‌اسب‌ها یونجه بدهد. واردی که. دِ یال‌لا، ببرش. حالی‌ات شد؟ پول حسابی به‌اش می‌دهیم راضی‌اش می‌کنیم. گارد سرخ مفت‌بری مفت‌خوری تو کارش نیست. یال‌لا، برو دیگر ارباب!

صدایش طنین فلزی داشت.

---

۱. عنوان رسمی‌ی کلیسای روس.

صاحب‌خانه با چینی‌یه و آن یکی سربازه رفت اما هنوز به‌پایین پله‌ها نرسیده بود که شیون زن‌اش را شنید. به‌یک خیز خودش را انداخت تو دهلیز و با چنان ضربی در را باز کرد که کلون‌اش کنده شد. کلاه‌کوبانیه بازوی لخت زن را از بالای آرنج چسبیده بود می‌کشیدش سمت اتاق نیمه‌تاریک پهلو. زن با فشار دادن او به‌عقب از خودش دفاع می‌کرد. کوبانی دیگر داشت زن را جاکن می‌کرد که در، با سروصدا به دیوار خورد. صاحب‌خانه خودش را انداخت پیش و سپر زن‌اش کرد. صداش آرام و مثل مار سرد بود:

- تو مهمان منی. چرا به‌زن‌ام نظر بد می‌کنی؟... بندازش کنار. از آن اسلحه‌ات باکی ندارم. می‌توانی هر چی دل‌ات خواست برداری. می‌توانی غارت‌ام کنی. اما تا از رو نعش من نگذری نمی‌توانی زن‌ام را بی‌سیرت کنی که. (و درحالی‌که پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید رو کرد به‌زن‌اش:) تو هم، نی‌یورکا Niyurkâ، برو خانه‌ی پدر دارافه‌یی. این‌جا کاری نداری.

کوبانیه که کمرشمشیرش را مرتب می‌کرد با لب‌خندی کجکی گفت:

- دل‌خور شدی ارباب؟... پس بات مزاح هم نمی‌شود کرد... من لوده گروهان‌مان‌ام آخر. نمی‌دانستی؟ منظورم شوخی بود. گفتم یک خرده سربه‌سرش بگذارم، یکهو بنا کرد داد و قال کردن... خب، حالا اسب‌ها را یونجه دادی؟... یونجه نداری؟ همسایه‌هات چه‌طور؟

در حالی که قمچی‌اش را تکان‌تکان می‌داد سوت‌زنان بیرون رفت. به‌زودی تمام ستون ریخت تو خوتور. از سواره و پیاده هشت صدتایی می‌شدند. گاردسرخی‌ها شب را همان بیرون خوتور اتراق کردند. کاملاً پیدا بود که فرمانده‌شان نمی‌خواست افراد شب را تو خوتور بگذرانند. به‌سربازهای بی‌انظباط و نامتجانس‌اش اعتمادی نداشت.

این ستون، واحد تیراسپول Tirâspol از سپاه دوم سوسیالیست بود. تو جنگ با های‌داماک‌ها و آلمانی‌ها که خاک اوکراین را به‌توبره کرده بودند ورزیده شده بود و توانسته بود جنگ‌کنان واسه خودش تا منطقه‌ی دن راهی باز کند. تو ایستگاه شپ‌توخاف‌کا Septuxâfkâ از واگون‌ها پیاده شده بود اما یکی برای پرهیز از برخورد با آلمانی‌ها که حالا جلو راه‌اش بودند، و یکی هم به‌این دلیل که می‌بایست خودش را تو شمال به‌ایالت وارونژ برساند، استانیتسای می‌گولینس‌کایا را از راه زمین طی می‌کرد. گارد سرخ براثر نفوذ عناصر جنایت‌کاری که به‌تعداد زیاد تو صفوف‌اش رخنه کرده

بودند در سراسر راه به‌مردم ظلم‌وستم بسیار کرد. مثلا تو همین خوتور ستراکوف که که شب ۱۷ آوریل بیرون‌اش اردو زد، یک عده از افراد با وجود تهدید و غدغن اکید فرمانده خودشان را به‌خوتور رساندند گوسفندهای مردم را سر بریدند به‌دو زن تجاوز کردند و بی‌خود و بی‌جهت تو میدان به‌تیراندازی پرداختند که در نتیجه یکی از خودهاشان مجروح شد. قراول‌هاشان تمام شب مست‌بازی راه انداختند.ـ گفتنی است که تو ستون، یک ارابه هم نبود که توش الکل به‌هم نرسد.ـ و در این حیص و بیص سه سوار توانستند خودشان را برای گرفتن کومک به‌خوتورهای اطراف برسانند. قزاق‌ها شبانه اسب‌ها را زین کردند و تفنگ‌ها را برداشتند. جبهه‌دیده‌ها و سال‌مندترها با عجله واحدهایی تشکیل دادند و تحت فرماندهیِ صاحبمنصب‌ها یا درجه‌دارهایی که تو خوتورشان داشتند خودشان را به‌ستراکوف رساندند و با قایم شدن تو آب‌کندها و پشت تپه‌ها گارد سرخ را محاصره کردند[۱].

پروین تو آسمان از سوختن دست برداشت. سپیده زد و سوارهای قزاق از همه طرف زوزه‌کشان رو سر گاردسرخی‌ها خراب شدند. یک مسلسل تق‌تقی کرد و از صدا افتاد. تفنگ‌ها شلیک بی‌نظم و بی‌معنایی را شروع کردند و خاموش شدند. تنها صدایی که باقی ماند چکاچاک شمشیرها بود.

کار، یک ساعته به‌آخر رسید: ستون گارد سرخ به‌کلی تار و مار شد. دویست نفر به‌ضرب شوشکه یا زخم تیر به‌خاک افتاد و حدود پانصد نفر اسیر شد. دو آتشبار مرکب از چهار توپ و بیست و شش مسلسل سنگین و هزار قبضه تفنگ و مقدار زیادی مهمات به‌دست قزاق‌ها افتاد.

فردای آن روز بیرق‌های قرمز سه‌گوش پیک‌هایی که رو جاده‌ها و مال‌روها می‌تاختند گُل‌وار تو تمام ناحیه شکفت. استانیتساها و خوتورها یک‌پارچه جوش و خروش شد. قزاق‌ها کلک شوراها را می‌کندند و هول هولکی واسه خودشان آتامان انتخاب می‌کردند. اسواران‌های ویوشنس‌کایا و کازانس‌کایا Kâzânskâyâ، گرچه با تأخیر، پساپس وارد می‌گولینس‌کایا می‌شد.

اواخر آوریل استانیتساهای پایین‌دست ناحیه‌ی دونتس حساب‌شان را از بقیه جدا کردند منطقه‌ی جدیدی به‌وجود آوردند به‌اسم «منطقه‌ی دن‌علیا»، و ویوشنس‌کایا که از لحاظ جمعیت و وسعت و تعداد خوتورها بعد از می‌خایی‌لوفس‌کایا در درجه‌ی

---

۱. اسامیِ خوتورهای هشت‌گانه حذف شده است.

اول اهمیت قرار داشت، مرکز منطقه شد. خوتورهایی ترفیع رتبه گرفت و به‌مقام استانیتسایی رسید. به‌این ترتیب، استانیتساهای شومی‌لینس‌کایا و کارگینس‌کایا و باکوفس‌کایا شکل گرفت و منطقه‌ی دن علیا که دوازده استانیتسا و ناحیه‌یی از اوکراییین را باهم متحد کرده بود موجودیت مستقل‌اش را پیدا کرد[1] و ژنرال زاخار آکی‌موویچ آل‌فه‌روف Zâxâr Âkimovic Âlferof ، قزاقی از استانیتسای یه‌لانس‌کایا که دوره‌ی عالیِ دانشکده‌ی نظام را دیده بود به‌اتفاق آراء به‌آتامانیِ منطقه انتخاب شد. می‌گفتند آلفه‌روف، فرزند خانواده‌ی صاحبمنصب دون‌پایه‌ی قزاقی که به‌گدایی افتاده بود، فقط به‌برکت وجود زن تیزهوش و پرتلاش‌اش توانسته بود تو این دنیای دون سری تو سرها دربیاورد. شایع بود زنه است که شوهر بی‌لیاقت حیف نان‌اش را راه می‌برد و او بوده که آن‌قدر پس کله‌ی مردکه زده و خواب و خوراک را زهرمارش کرده تا توانسته بعد از سه‌بار که تو امتحان ورودیِ دانشگاه جنگ پشتِ در مانده بالاخره آن تو راه پیدا کند. گیرم حقیقت این است که آن روزها مردم چنان گرفتار مسائل و مشکلات جوربه‌جور بودند که محال بود بتوانند حساب کنند آلفه‌روف چند بار واسه شکست تو امتحان ورودیِ دانشکده‌ی جنگ از عیال مربوطه لیچارتپان شده است.

۲۲

آب‌های سرریز کرده واپس نشست. تو علف‌زارها پای پرچین جالیزها خاک عریان می‌شد. قهوه‌یی‌رنگ و لای‌گرفته با حاشیه‌یی از آن همه رسوبات که از طغیان‌ها باقی می‌ماند: خرده‌تنِ و سرشاخه و جگن و برگ خشک و خرده چوب پوسیده. بیدزارِ کنارِ دن که زیر آب رفته بود حالا سبزسبز، به‌نوک شاخه‌هاشان خوشه‌خوشه فندقه‌های برگچه آویزان بود. جوانه‌های کبوده باز می‌شد. وقتی جوانه‌های زرد و کرکیِ پاجوش‌های بید سرخ کنار بنه‌گاه‌ها که هنوز گرفتار آب‌های طغیانی بود با وزش باد رو آب‌چاله خم می‌شد گمان می‌کردی جوجه اردک‌ها خیال آب‌تنی دارند.

غازهای وحشی و غازهای دُم‌کُل و دسته‌های اردک مهاجر، آفتابْ‌درا و آفتابْ‌پَرا به جست‌وجوی چینه تا دم جالیزها می‌آمدند. پاپرده‌یی‌ها سحربه‌سحر با

---

۱. نام استانیتساهای دوازده‌گانه حذف شده است.

صدای مسی‌شان تو گودال‌ها فریاد می‌زدند و ظهربه‌ظهر موج‌ها را می‌دیدی که انگار رو سطح ناآرام رود متلاطم مرغابی‌های سینه‌سفید را مراعات می‌کنند.

آن سال تعداد پرنده‌های مهاجر از حدوحساب بیرون بود. کله‌ی سحر که آب از فلقِ شرابی به‌رنگ سرخ درمی‌آمد قزاق‌ها که با زورق پی برچیدن دام‌های ماهی‌گیری‌شان می‌رفتند قوهایی را می‌دیدند که دسته‌دسته در پناه جنگل روی آب آرمیده‌اند. اما خبری که خریستونیا و مات‌وی کاشولین پیره آوردند شاخ همه را درآورد: آن دوتا که باهم رفته بودند چندتا بلوط جوان بیندازند به‌ته و توهای جنگل خالصه که می‌رسند یکهو چشم‌شان تو آب‌کندی به‌یک بز وحشی و بزغاله‌اش می‌افتد. ماده‌بزه که لاغر بوده و پشم قهوه‌یی‌اش زرد می‌زده از آب‌کندِ پرتمشک و تَلو بیرون جسته چند لحظه از بالای پشته‌یی آن دو اُزگل را نگاه کرده و پاهای نازک‌اش از ترس به‌لرزه افتاده. بزغاله خودش را به‌او چسبانده و بر اثر آه خرکیِ پرسروصدایی که خریستونیا از تعجب کشیده چنان به‌سرعت لای نهال‌های بلوط چپیده که آن دو فقط توانسته‌اند کف سم‌های آبی خاکستریِ براق و دم کوتاه پشم‌شتری‌اش را ببینند.

مات‌وی کاشولین گفته بوده: «عجب داستانی!» ـ و تبر از دست‌اش افتاده بوده.

خریستونیا هم از ذوق غیرقابل وصف‌اش چنان عربده‌یی کشیده بوده که طلسم خواب جنگل را شکسته بوده.

ـ به‌جان خودم بز بود. یک بز وحشی به‌خدا. عین بزهای کارپات.

خریستونیا جز این که تصدیق کند چاره‌یی پیدا نکرد:

ـ طفلی حیوان! حتما جنگ به‌این طرف‌ها رانده‌ات‌اش.

ـ حرف ندارد. بچه‌اش را بگو! دیدی‌اش پدربزرگ؟ وای که چه خوش‌گل بود! عینهو یک بچه تو بغل مادرش...

برگشتنا تو همه‌ی راه هرچه گفتند راجع به‌این بود که کسی تا حالا تو این منطقه نظیر همچین حیوانی را ندیده. تا این که عاقبت مات‌وی پیره به‌شک می‌افتد و می‌گوید:

ـ ببینم: اصلا نکند بز نبود!

ـ بز بود. قسم می‌خورم.

ـ خب، ممکن است... اما اگر بز بود چرا شاخ نداشت؟

ـ چرا می‌خواهی شاخ داشته باشد؟

ـ واسه من چه فرقی می‌کند؟ فقط دارم ازت می‌پرسم اگر راستی‌راستی از جنس بز بود چرا مثل بزهای دیگر نبود؟ تو تا حالا بزی دیده‌ای که شاخ نداشته باشد؟ ها!

پس شاید عوض بز میش وحشی بود.

خریستونیا کفرش درآمد:ـ راستی‌راستی، پدربزرگ، تو از سرِ نو بچه شده‌ای! بیا سر راه برویم خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها قمچیِ گریشکا را که دسته‌اش پاچه‌ی بز است نشان‌ات بدهم تا قبول کنی.

و این‌جوری شد که مات‌وی‌پیره همان روز ناچار سری به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها زد. واقعاً هم نه فقط روکشِ دسته‌ی قمچیِ گریگوری از پوستِ پای بُزِ وحشی بود، که ته سم کوچک‌اش هم به‌طرز واقعاً هنرمندانه‌یی به‌گل میخ‌های مسی آراسته شده بود. اما این که مشکل بز را حل نکرد؟

«چهارشمبه‌ی هفته‌ی ششم چله میشکا کاشه‌وی کله‌ی سحر از خانه درآمد تا به‌تورهایی که کنار جنگل تو رودخانه پهن کرده بود سری بزند. سرمای سحرگاهی زمین را با یخ نازکی پوشانده گل‌وشل را سفت کرده بود. میشکا که نیم‌تنه‌ی آجیده و چکمه‌ی ساقه‌کوتاه پوشیده لبه‌ی شلوار را تو جوراب‌های سفید تپانده و کاسکت‌اش را به‌پس سر رانده بود هوای خنک مستی‌بخش و بوی رطوبت بی‌مزه‌یی را که از آب بلند می‌شد به‌سینه می‌کشید. پاروی درازی رو شانه‌اش گذاشته بود. زورق را باز کرد و با ضربه‌های قویِ پارو به‌شتاب از ساحل دور شد. تورها را با عجله وارسید. ماهی‌هایی را که تو آخری گیر افتاده بودند بیرون آورد و تور را دوباره به‌آب انداخت، ورودی‌هایش را مرتب کرد و آهسته برگشت. هوس کرد سیگاری چاق کند. هوا تازه تازه داشت روشن می‌شد. طرف شرق انگار به‌آسمان سبز سحرگاهی پشنگی از خون زده بودند که جذب می‌شد و رو افق راه می‌کشید و زنگاری طلایی به‌خودش می‌گرفت.

میشکا پرواز سنگین پاپرده‌یِ تنهایی را دمبال کرد و به‌سیگارش پُک زد. دود سیگارش به‌بته‌هایی که روی رودخانه آویزان بود می‌چسبید و کجکی به‌هوا می‌رفت. به‌صیدی که دست‌اش را گرفته بود نگاهی کرد: سه‌تا پوز دراز کوچک و یک شبوتِ هشت‌فونتی و یک مُشت کولیِ سفید. فکر کرد: «باید یک خرده‌اش را بفروشم. لوکاشکا چپ‌چسه مشتری‌اش است. با برگه‌ی گلابی تاخت‌شان می‌زنم می‌دهم مادر باش خوشاب درست کند.»

سیگارکشان به‌کُرپی نزدیک می‌شد که دید یکی پای پرچین جالیزی که سر راه‌اش بود نشسته. همان‌جور که زورق را به‌مهارت حرکت می‌داد فکر کرد: «کی

ممکن است باشد؟»

غلام بود. چمباتمه زده بود پای پرچین سیگار کت و کلفتی را که با کاغذ روزنامه پیچیده بود دود می‌کرد. چشم‌های نافذِ راسووارش از خواب برق می‌زد. پشم‌وپیل خاکستریِ چند روزه‌یی صورت‌اش را پوشانده بود.

از دور فریاد زد:ـ این‌جا چه‌کار می‌کنی، غلام؟

و فریادش مثل بادکنکی رو آب غلتید.

ـ پهلو بگیر.

ـ آمده‌ای واسه ماهی؟

ـ نه، کاری دارم.

سرفه‌ی پر سروصدایی کرد و آخ و تُفی بیرون پراند و بی‌عجله پاشد. پالتواش که برایش خیلی گشاد بود عین بالاپوش اولولو به‌تن‌اش آویزان بود. کاسکت‌اش تا نرمه‌ی تیز گوش‌هاش آمده بود پایین. همین چندی پیش با شهرت «ننگین» گارد سرخی برگشته بود به‌خوتور. وقتی ازش می‌پرسیدند بعد از خاتمه‌ی خدمت چه می‌کرده تو جواب طفره می‌رفت و سعی می‌کرد وارد گفت‌وگوهای خطرناک نشود. فقط ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و میشکا کاشه‌وی از دهن خودش شنیده بودند که چهار ماهی تو اوکراین در یک واحد گارد سرخ بوده بعد اسیر های‌داماک‌ها شده و پس از آن که توانسته از چنگ‌شان در برود مدتی با افرادِ سی‌ورس دور و بر راستوف پلکیده و دست آخر هم سر خود ول‌شان کرده برگشته به‌خوتور که مدتی نمدی آفتاب کند جانی بگیرد.

غلام کاسکت‌اش را برداشت موهای سیخ‌سیخ‌اش را صاف کرد و در حالی که دور و بر را می‌پایید آمد دم قایق و آهسته گفت:ـ اوضاع خیت است... خیت خیت... وقت ماهی گرفتن نیست داداش. هی می‌رویم ماهی می‌گیریم و ماهی می‌گیریم و همه‌چی را فراموش می‌کنیم.

ـ تازه مازه‌گی‌ها خبری شده مگر؟ بنال ببینم.

با دست‌اش که بوی زُهم ماهی می‌داد دست کوچک استخوانیِ غلام را فشار داد و صمیمانه به‌اش لب‌خند زد. دوستیِ سابقه‌داری به‌هم پیوندشان می‌داد.

ـ دیروز تو می‌گولینس‌کایا پمبه‌ی گارد سرخ را زده‌اند. بکش بکش شروع شده پسر... ضد انقلاب شمشیر را از رو بسته، حالا دیگر سرها است که برود بالای دار!

ـ کدام گارد سرخ؟ گارد سرخ تو می‌گولینس‌کایا چه‌کار داشت؟

ـ از استانیتسا رد می‌شدند، قزاق‌ها زده‌اند دخل‌شان را آورده‌اند. از شان کلی هم اسیر گرفته‌اند برده‌اند کارگین و بی‌معطلی برای‌شان دادگاه صحرایی ترتیب داده‌اند. همین امروز ضد انقلاب بسیج عمومی اعلام می‌کند. حالا خواهی دید. الآن و یک ساعت دیگر است که ناقوس را بزنند.

میشکا زورق را بست ماهی‌ها را توبره کرد و با پارو عصازنان راه افتاد. غلام مثل کُره‌اسبی جلوش شلنگ می‌انداخت دست‌ها را تکان می‌داد و دم‌به‌دم بال‌های پالتو را روی هم جفت می‌کرد.

ـ مطلب را ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌ام گفت. همین الآن آمد نوبت را از من گرفت. آسیا تمام شب کار کرده. کلی گندم آورده‌اند آرد کنند. ایوان هم خودش خبر را از دهن ارباب شنیده. یک صاحبمنصب از وی‌یوشنس‌کایا آمده بوده دیدنِ موخوف.

ـ حالا چه‌کار باید کرد؟

ـ باید از خوتور بزنیم به‌چاک.

ـ یعنی برویم کجا؟

ـ طرف کامنس‌کایا.

ـ آن‌جا که دست قزاق‌ها است.

ـ سمت چپ‌اش.

ـ کجا یعنی؟

ـ آب‌لی‌وی Âblivy .

ـ چه‌جوری خودمان را برسانیم به‌آن‌جا؟

ـ اگر بخواهیم برسیم می‌رسیم. تو اگر نمی‌خواهی بیایی همین‌جا بمان. (ناگهان کفرش درآمد:) مرده شورت هم ببرد! هی می‌گوید «چه‌جوری»، هی می‌گوید «کجا». آخر من از کجا بدانم؟ تو هچل که افتادی خودت راه‌اش را پیدا می‌کنی.

ـ جوش نیار بی‌خود. از جوش آوردن که کاری پیش نمی‌رود. ایوان چی می‌گوید؟

ـ ایوان موافق رفتن است.

ـ یواش‌تر... آن زنه تو نخ ما است.

با بدگمانی به‌زن جوانی که گاوهایش را از خانه بیرون می‌راند نگاه کردند.

عروس یارو آوده‌ایچه بود که «چاخان» لقب‌اش داده بودند.

به‌اولین چهارراه که رسیدند میشکا یکهو برگشت. غلام باتعجب پرسید:ـ کجا داری می‌روی؟

میشکا بی‌این‌که سربرگرداند زیرلب گفت:ـ می‌روم تورها را درآرم.

ـ واسه چی؟

ـ واسه این که از دست نروند.

غلام با خوش‌حالی پرسید:ـ پس می‌رویم؟

میشکا پارو را تکان داد و از دور داد زد:ـ تو برو پیش ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، من هم تورها را که بردم خانه می‌آیم آن‌جا.

ایوان جَخ چندتا از دوستان را خبر کرده بود. پسرش را فرستاده بود خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها گریگوری را آورده بود. خریستونیا که انگار پس بودن هوا را بو کشیده بود خودش آمده بود. میشکا هم به‌زودی رسید و مشاوره شروع شد. همه یک‌جا باهم حرف می‌زدند. عجله داشتند. هر لحظه منتظر بودند ناقوس به‌صدا دربیاید. غلام که سخت تو هول‌وولا بود گفت:ـ باید فوری راه افتاد. همین‌الانه باید فلنگ را بست.

خریستونیا گفت:ـ آخر بگو ببینیم واسه چی باید رفت؟

ـ یعنی چه! بسیج است، خیال می‌کنی می‌توانی از زیرش دربروی؟

ـ من نمی‌روم. همین و بس.

ـ می‌آیند سراغ‌ات.

ـ تند نرو. مگر گوساله‌ام که تناب‌ام را بکشند؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که زن لوچ‌اش را از خانه فرستاده بود بیرون با خشم غرید:ـ این که می‌آیند سراغ‌ات حرف توش نیست. حق با غلام است. مشکل این است که کجا می‌شود رفت.

میشکا آه‌کشان گفت:ـ من هم درست همین را به‌اش گفتم.

ـ چی خیال می‌کنید آخر؟ خیال می‌کنید من بیش‌تر از شما عجله دارم؟ من خودم تک‌وتنها راه می‌افتم. به‌آن‌هایی هم که هی چی و چه‌طور و چرا و به‌چه‌دلیل می‌کنند احتیاجی ندارم. حالا خواهید دید چه‌طور بیایند سراغ‌تان به‌جرم بالشویک بودن بگیرند ببرند چوب تو آستین‌تان بکنند. تو یک همچین وقتی بازی‌تان گرفته؟ خواهید دید این‌جا چه‌آشی واسه‌تان بپزند!

گریگوری که با قیافه‌ی گرفته و خشمی فروخورده میخ زنگ‌زده‌یی را که از دیوار کنده بود میان انگشت‌هاش می‌چرخاند به‌سردی حرف غلام را برید:

ـ این‌قدر ور نزن! قضیه‌ی تو فرق می‌کند. تو نه چیزی پیش روت داری نه‌چیزی پشت سرت. هر وقت هم دل‌ات خواست می‌توانی راه‌ات را بگیری بروی. ولی ما، نه. باید فکر کنیم. من زن و دوتا بچه دارم. بوی باروت را هم بهتر از تو می‌شناسم. (ناگهان چشم‌های سیاه‌اش از غیظ درخشید و مثل حیوان درنده‌یی دندان‌های به‌هم فشرده‌اش را بیرون انداخت و فریاد زد:) می‌توانی هر یاوه‌یی که به‌دهن‌ات آمد بگویی. تو همیشه «غلام» بوده‌ای و همیشه هم «غلام» می‌مانی! داروندارت هم همین یک تمبانی است که کون‌ات است...

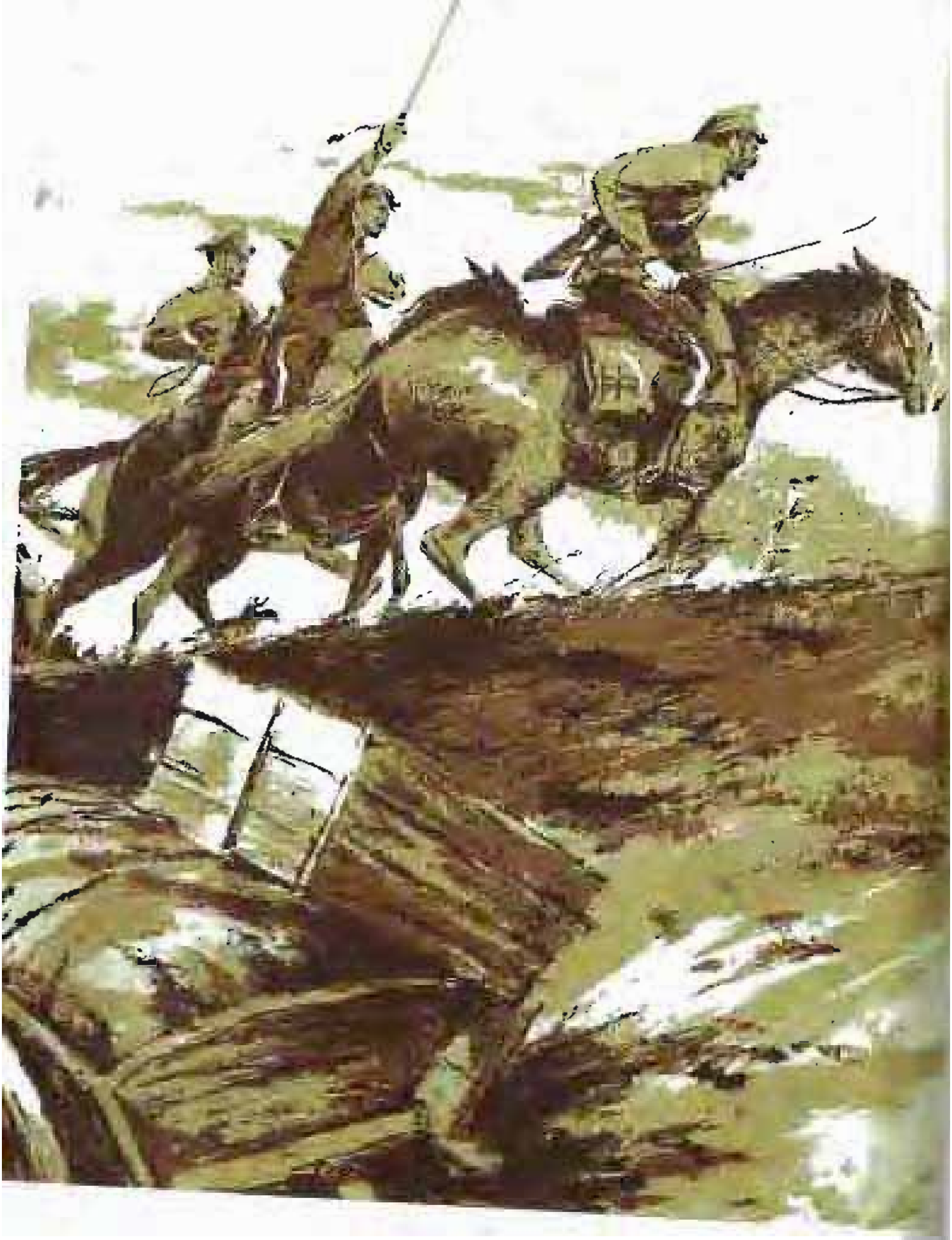
داد غلام درآمد که:ـ صدات را به‌سرت انداخته‌ای که چی؟ می‌خواهی صاحبمنصب بودن‌ات را به‌رخ ما بکشی؟ عرو تیز راه نینداز، ریدم به‌هیکل‌ات!

پوزه‌ی خارپشتی‌اش از غضب شده بود رنگِ ماست. چشم‌های ریز موذی‌اش که جور عجیبی وسط صورت‌اش به‌هم چسبیده بود یک‌بند تو حدقه‌ها غل‌غل می‌خورد. نگاه‌اش نافذ و وحشی بود و انگار حتا پشم‌وپیل زیره‌یی‌رنگ صورت‌اش‌هم می‌جنبید.

گریگوری همه‌ی دق‌دلی‌اش را سرغلام خالی کرده بود: دق‌دلی‌اش از به‌هم خوردن آسایش‌اش، و خشم و غضبی که با شنیدن خبر تجاوز گارد سرخ به‌ناحیه از دهن ایوان‌آلکسه‌ویچ تو دل‌اش امبار شده بود. اما جواب غلام دوباره از کوره درش برد. مثل چیزی که ضربه‌یی به‌اش خورده باشد به‌یک جست از جا پرید و به‌طرف غلام که رو چارپایه می‌لولید خیز برداشت اما با این که دست‌اش واسه زدن او می‌خارید به‌زحمت جلو خودش را گرفت و گفت:ـ خفه‌شو لاشخورِ آن‌دماغو! کنافت گه! از کی تا حالا تو این‌جا آدم شده‌ای؟ گم شو و مواظب باش دیگر این طرف‌ها آفتابی نشوی. بزن به‌چاک، بو گندو! صدات را هم بخور وگرنه نعش‌ات را همین‌جا دراز می‌کنم.

میشکا وسط را گرفت که:ـ ول کن گریشا، عیب است! (و مشت او را از جلو دماغ چین‌خورده‌ی غلام پس زد.) تو باید از این عادت‌های قزاقی دست بکشی. خجالت نمی‌کشی؟ راستی‌راستی که شرم‌آور است مه‌له‌خوف، شرم‌آوراست!

غلام از جا بلند شد و درحالی که از ناراحتی سرفه می‌کرد رفت سمت در. به درگاه که رسید نتوانست جلو خودش را بگیرد به‌طرف گریگوری که موذیانه لب‌خند



می‌زد برنگردد و به‌اش نگوید که: ـ تازه آقا تو گاردِ سرخ هم بوده!... ژاندارم!... امثال این‌ها را ما تیرباران می‌کردیم!

حالا دیگر کسی گریگوری را حریف نمی‌شد: به‌یک شلنگ که با چکمه‌ی کهنه‌ی سربازی‌اش برداشت غلام را هل داد تو دهلیز و سرش فریاد زد:ـ تا پات را قلم نکرده‌ام گورت را گم کن!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌حالت سرزنش سری تکان داد و با اوقات تلخ به گریگوری نگاهی کرد:ـ این کارها چیست؟ مگر شماها بچه‌اید؟

میشکا بی‌این‌که چیزی بگوید لب‌هایش را می‌جوید. کاملاً پیدا بود برای گرفتن جلو حرف‌هایی که نزدیک بود از دهن‌اش بیرون بپرد به‌خودش چه‌فشاری می‌آورد.

گریگوری که بگویی نگویی خجالت‌زده شده بود به‌تبرئه‌ی خودش گفت:ـ چرا تو کاری که به‌او مربوط نیست دخالت می‌کند؟ واسه‌چی جلو زبان درازش را نمی‌گیرد؟

خریستونیا با علاقه نگاه‌اش می‌کرد و گریگوری به‌دیدن او لب‌خند ساده‌ی کودکانه‌یی تحویل‌اش داد.

ـ چیزی نمانده بود بزنم‌اش... والله آدم نمی‌داند چه‌جور حریف‌اش بشود. یک مشت‌اش بزنی پولِ کفن و دفن‌اش می‌افتد گردن‌ات.

ـ خب، بالاخره خیال دارید چه‌کار کنید؟ باید تصمیمی گرفت.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ناراحت از نگاه لجوجانه‌ی میشکا کاشه‌وی که این سوآل را کرده بود به‌زحمت گفت:ـ می‌گویی چی، میشکا؟ گریگوری تا حدودی حق دارد: نمی‌شود همین‌جوری همه چی را به‌امان خدا انداخت رفت که. آدم خانواده دارد... (و با دیدن حرکتی که نشانه‌ی بی‌حوصله‌گیِ میشکا بود فوری اضافه کرد:) نه آخر، گوش‌بده. ممکن است واقعاً اتفاقی هم پیش نیاید. از کجا می‌شود دانست؟ آن‌ها را تو ستراکوف مالانده‌اند. قبول. اما دیگران هم که فوری بلند نمی‌شوند گز نکرده پاره کنند بیایند به‌همین مفتی خودشان را بیندازند تو هَجَل... فقط باید یک‌خرده صبر کرد اوضاع روشن‌تر بشود... من‌هم خودم زن و یک بچه رو دست‌ام است که نه یک پیرهن عوضی دارند نه یک مشت آرد... خب، می‌شود همین جوری بقچه‌ام را بزنم زیر بغل‌ام و دِ برو؟ نمی‌شود که.

میشکا ابروها را به‌حالت عصبی جمباند و نگاه‌اش را دوخت به‌خاک کوبیده‌ی کف اتاق:

ـ پس شماها تصمیم ندارید بروید.

ـ من تصمیم گرفته‌ام صبر کنم. همیشه برای رفتن وقت هست... شماها چه تصمیمی دارید؟ ... تو، گریگوری؟ توچی، خریستونیا؟

ـ به‌عقیده‌ی من... باید صبر کرد.

گریگوری که ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ و خریستونیا را به‌خلاف انتظار موافق خودش دید جانی گرفت:

ـ خب. البته. حرف من هم همین است. با غلام هم واسه همین بود که دهن به‌دهن شدم... بالاخره این کار به‌ساده‌گیِ انداختن یک درخت که نیست، ها؟ یکی و دوتا و، خلاص!... باید فکر کرد... از من بپرسید می‌گویم باید فکر کرد.

دنگ، دنگ، دنگ، دنگ!...

بانگی که از ناقوس می‌ریخت میدان و کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها را پر کرد. رو سطح صیقلی و قهوه‌یی آب‌های طغیانی و رو دماغه‌های گچیِ مرتفع تپه که هنوز خیس بود غلتید. خرده‌ریزش به‌صورت عدسه‌های ریزی رو جنگل پاش پاش شد، به‌صورت ناله‌یی از میان رفت و دوباره بی‌وقفه به‌نوای آژیر طنین انداخت: دینگ، دینگ، دینگ، دینگ!...

خریستونیا مژک‌زنان گفت:ـ درست شد. دارند صدامان می‌زنند. من یکی که یک زورق برمی‌دارم آن‌ور رودخانه می‌زنم به‌جنگل. حالا بگذار بیایند پیدام کنند!

میشکا گفت: «خب، چه‌کنیم؟» ـ و به‌سنگینیِ پیره‌مردی از جاش بلند شد.

گریگوری عوض همه جواب داد:ـ فوری که راه نمی‌افتیم.

میشکا دوباره ابروها را جمباند و کاکل پرپشت طلایی‌اش را عقب زد:

ـ پس به‌امید دیدار... از قرار معلوم راه‌مان از هم جدا می‌شود.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی گفت:ـ تو، میشکا، جوانی و پرشور. خیال می‌کنی راه‌هامان دیگر به‌هم نمی‌رسد. اما می‌رسد، مطمئن‌باش!

میشکا خداحافظی کرد و رفت. از حیاط گذشت و زد به‌خرمن‌گاه مجاور. غلام که انگار می‌دانست میشکا از آن‌جا خواهد گذشت به‌دیدن او از کنار گودالی که چمباتمه زده بود پاشد و گفت: ـ خب، به‌کجا کشید؟

ـ قبول نکردند.

غلام با صدای شکسته گفت:ـ می‌دانستم. آدم‌های قرصی نیستند... اما رفیق‌ات گریشا خیلی ناکس است. نامرد بدجور حال مرا گرفت. بخت‌اش گفت که زورش از من

بیش‌تر بود و من هم تفنگ‌ام بام نبود...اگر نه کشته بودم‌اش.

میشکا که پهلو به‌پهلوش راه می‌رفت موهای سیخ‌سیخ‌اش را نگاهی کرد و تو دل‌اش گفت: «واقعا هم این‌کار را می‌کردی، راسو! از این‌اش مطمئن‌ام!»

به‌سرعت می‌رفتند و هر ضربه‌ی ناقوس عین ضربه‌ی شلاقی روشان اثر می‌کرد.

ـ سری به‌خانه‌ی من می‌زنیم، غذا مذایی برمی‌داریم و رفتیم که رفتیم. پیاده می‌رویم. اسب‌ام را می‌گذارم بماند... تو چیزی با خودت برنمی‌داری؟

غلام با لب‌خند کج‌مجی درآمد که:ـ من دار و ندارم هم‌راه‌ام است. نه قصری دارم نه ملک و املاکی... فقط مزد پانزده روز کارم سگ‌خور می‌شود. سرگه‌ی پلاتونوویچ خیکی‌یه می‌زنه‌تش به‌جیب. وقتی ببیند نیامده‌ام مزدم را بگیرم از خوشی اسهال می‌گیرد.

صدای ناقوس بُرید. دیگر چیزی سکوت چرت‌آلود صبح را به‌هم نمی‌زد. مرغ‌ها تو کپه‌های خاکسترِ کنار جاده پاپَلَک می‌کردند. گوساله‌ها که علف تازه پروارشان کرده بود از کنار چپرها می‌گذشتند. میشکا سربرگرداند و مردهای خوتور را دید که به‌سمت بازارمیدان می‌رفتند. بعضی‌شان دکمه‌ی نیم‌تنه یا اونیفرم‌شان را هم همان در حال رفتن می‌انداختند. سواری مثل برق از میدان گذشت. جماعت جلو مدرسه جمع می‌شدند. دامن‌ها و سربندهای سفید زن‌ها رو زمینه‌ی سیاه اونیفرم قزاق‌ها برجسته‌گیِ نمایان‌تری داشت.

زنی که دوتا سطل دست‌اش بود برای این‌که راه‌شان را نبندد با کج‌خلقی گفت:ـ بیفتید جلو که راه‌تان را نگیرم.

میشکا سلام‌اش کرد و زن با لب‌خندی که زیر ابروهای پهن‌اش درخشید پرسید:ـ مردها دارند می‌روند میدان شما دارید برمی‌گردید؟ تو چرا نمی‌روی میخاییل؟

ـ توخانه‌مان یک‌کاری دارم.

رسیدند به‌پس‌کوچه‌یی که بام خانه‌ی کوچک میشکا و کفترخان‌اش که باد می‌جمباند و شاخه‌ی خشک آلبالویی به‌اش چسبیده بود از دهنه‌اش دیده می‌شد. آسیا بادیِ بالای پشته واسه خودش چرخک می‌زد و کرباس‌آویزان پره‌اش که باد کنده بود رو بال‌های چوبی‌اش پِرت‌وپِرتی می‌کرد. حلبیِ روی شیروانیِ نوک تیز تق‌وتوق صدا می‌داد.

آفتاب بی‌رمق اما هوا گرم بود. از روی دن مختصر نسیم خنکی می‌وزید. سر نبش کوچه، تو حیاط آرخیپ باگاتیرف Arxip Bagatiref ـ پیره‌مرد بالابلندی با شکل و وضع مؤمنان آیین قدیم که سابق تو گارد امپراتوری توپچی بود ـ زن‌ها برای عید فصح مشغول خاک‌رس مالی و سفیدکاریِ کلبه‌ی مدور گنده‌یی بودند. یکی از زن‌ها سرش گرم لگد کردن مخلوط گل‌رس و تاپاله بود. پاچین را حسابی بالا زده بود و در حالی‌که ساق‌های گرد و قمبلی‌اش را با آن رد سرخ کش‌جوراب که به‌شان مانده بود به‌زحمت حرکت می‌داد می‌رفت و می‌آمد و آن‌رو دور می‌زد. لب دامن‌اش را با نوک انگشت‌ها نگه داشته بود. کش‌های جوراب‌اش بالای زانوها تو گوشت‌ران‌اش فرو رفته‌بود. از همه‌ی هیکل‌اش عشوه می‌ریخت. گرچه آفتاب هنوز بلند نشده بود صورت‌اش را با سربندی از آن پوشانده بود. آن دو زن جوان دیگر ـ عروس‌های آرخیپ ـ رفته بودند رو نردبان دیوار زیر بام را که به‌شکل خوش‌گلی با نی‌های بلند پوشیده شده بود سفید می‌کردند. آستین‌ها را تا آرنج بالا زده بودند و قلم‌های کنفیِ رنگ‌رزی را به‌کار انداخته بودند و پاشه‌های سفید ریز به‌صورت‌شان که تا زیر چشم‌ها پوشانده بودند شتک می‌زد. با هماهنگیِ کاملی آواز می‌خواندند. آواز را عروس بزرگ‌تره ـ ماریا ـ رهبری می‌کرد که بیوه شده بود و علن و آشکار، جلو چشم صغیر و کبیر واسه میشکا می‌شنگید. باوجودِ کک‌مک‌اش زن تودل‌برویی بود و صدای بم‌اش تو همه‌ی خوتور معروف بود. صدای پر و پیمانی داشت کم و بیش نزدیک صدای مرد:

هیچ کس رنج نبُرد
گرچه این قصه شنید...

و دو تا زن‌های دیگر هم دم به‌دم‌اش داده بودند و سه‌تایی این آواز ساده‌ی پرشکایت، این ترانه‌ی تلخ زنانه را، به‌هم می‌تنیدند:

... که مرا یاری بود
که به‌فرمانِ کسی، دور از من
با کسانی می‌جنگید
و به من می‌اندیشید.

میشکا و غلام در امتداد پرچین حرکت می‌کردند و منتظر شنیدن دنباله‌ی آواز

بودند که شیهه‌ی پُر تحریرِ اسبی از چمن‌زار قطع‌اش کرده بود:

نامه‌یی آمد روزی
لاک و مُهر و همه‌چیز،
مطلب‌اش قطع امید
خبرش مرگ عزیز.

ماریا سربرگرداند و چشم‌های گرم‌اش زیر سربند درخشید. به‌میشکا که می‌گذشت نگاه کرد و لب‌خند زد. صورت شادش پر از لک و پک سفید بود. و آن وقت آوازش از سینه‌ی مالامال از عشق پرکشید:

... نازنین‌ات (به‌همین آسانی)
ترک جان کرده
ترک جانان گفته:
کاکل زرین‌اش را (به‌همین آسانی)
باد غربت آشفته.
دل پرمهرش را
مرگ بی‌مهر افسرده:
و کلاغی (به‌خدا، به‌همین آسانی)
چشم خندان‌اش را
تُک‌زده کنده و با خود برده.

ماریا خاموش ماند اما آن دو زن دیگر با صدایی که کشیده می‌شد و دور می‌شد و رو به‌خاموشی می‌رفت پنداری غمی ناگفتنی را جایی به‌خاک می‌سپردند:

به‌همین آسانی، آری
به‌همین آسانی!

میشکا با همان محبتی که همیشه به‌زن‌ها داشت به‌پلاگه‌یا Pelâgeyâ دختر آرخیپ که گِل لگد می‌کرد لب‌خندی زد و گفت:ـ بزن‌اش بالاتر آخر، من که نمی‌توانم چیزی ببینم...

پلاگه‌یا هم چشم‌ها را تابی داد و گفت:ـ جانم، خواستن توانستن است!

ماریا دست به‌کمر از بالای نردبان نگاهی به‌دور و بر انداخت و با صدای

کش‌دار پرسید: ـ از کجا می‌آیی جان دل؟

ـ رفته بودم ماهی‌گیری.

ـ راه را نزدیک کن بیا تو امباری.

ـ بی‌حیا، مواظب پدرشوهرت باش!

ماریا زبان‌اش را به‌صدا درآورد و با غش‌غش خنده قلم‌موی دوغابی را به‌طرف میشکا تکاند و کاسکت و لباس‌اش را غرق پاشه‌ی دوغاب کرد. عروس دیگر آرخیپ با لب‌خندی که دندان‌های سفیدتر از قندش را بیرون می‌انداخت از سمت دیگر داد زد:ـ اقل‌کم می‌توانی غلام را قرض‌مان بدهی که چیز میزهامان را تو کلبه جابه‌جا کند.

ماریا دم گوش‌اش چیزی گفت و هر سه‌تاشان از خنده ریسه رفتند. غلام که انگار شنیده بود ماریا چه گفت، «ماچه‌سگِ حشری»یی حواله‌اش کرد و با قدم‌های سریع‌تری دور شد اما میشکایِ شیدایِ والهْ هَلاک با لب‌خند مهربانی حرف غلام را اصلاح کرد:

ـ حشری نه والله: محشری!... خب دیگر، باید بروم، ناچارم از عشق‌ام جدا بشوم.

درِ کوچک حیاط‌اش را وا کرد و همان‌جور که تو ترانه‌یی آمده گفت:

ــ جانِ من، جانانِ من، بدرود!
دردِ من، درمانِ من، بدرود!

۲۳

میشکا که رفت دیگران مدتی ساکت ماندند. ناقوس بالای خوتور می‌غرید و شیشه‌ها را می‌لرزاند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از پنجره تماشا می‌کرد. امبار سایه‌ی صبح‌گاهیِ سبکی رو زمین انداخته بود. سبزه‌ی پیچ‌پیچ، از شبنم می‌لرزید. آسمان حتا از پشت شیشه هم آبیِ عمیقی داشت. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌خریستونیا که سر ژولیده‌پولیده‌اش را پایین انداخته بود نگاهی کرد:

ـ شاید کار بیش‌تر از این‌ها بیخ پیدا نکند. یعنی با آن حسابی که تو می‌گولینس‌کایا از آن‌ها رسیده‌اند فکر می‌کنی دوباره می‌آیند خودشان را با شاخ گاو

در بیندازند؟

گریگوری سراپا لرزید:ـ نه، حالا دیگر بازی شروع شده. خواهید دید... خب، بالاخره می‌رویم سرِ میدان یا نه؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کاسکت‌اش را برداشت و برای این که دودلیِ خودش را از بین ببرد پرسید:ـ ببینید بچه‌ها، فکر نمی‌کنید علت‌اش این باشد که ماها زنگ زده‌ایم؟... میخاییل بچه‌ی تندوتیزی هست اما بی‌شعور نیست... دیدید چه سرزنش‌هایی بار ما کرد؟

کسی جوابی به‌اش نداد. همه در سکوت رفتند بیرون راه افتادند طرف میدان.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ همین‌جور که می‌رفت نگاه‌اش را دوخته بود به‌زمین فکر می‌کرد و تهِ دل خون خون‌اش را می‌خورد که به‌وجدان خودش لطمه زده به‌حکم‌اش عمل نکرده. حق را به‌میشکا و غلام می‌داد. بی‌هیچ شک و تردیدی حق‌شان بود بگذارند بروند. دلایلی که واسه ماندن تراشیده بودند دو قاز نمی‌ارزید. عقل سالم، به‌همان ساده‌گی که اسبی می‌تواند به‌یک فشارِ سُم یخ نازک روی آب‌چاله‌یی را خرد کند به‌لحن ریش‌خندآمیزی از درون وجودش ندا می‌داد که آن بهانه‌ها سست و پوچ و بی‌اعتبار است و دست آخر تصمیم قاطع گرفت که تو اولین برخورد قزاق‌ها با بالشویک‌ها به‌بالشویک‌ها ملحق بشود. پیش از رسیدن به‌میدان این تصمیم درش قوت گرفت، اما چون به‌طور مبهمی احساس می‌کرد گریگوری و خریستونیا جور دیگری فکر می‌کنند و به‌آن‌ها بدگمان شده بود درمورد تصمیم خودش به‌آن‌ها چیزی نگفت. هر سه پیشنهاد غلام را به‌بهانه‌ی گرفتاریِ زن و بچه رد کرده بودند و هر سه‌شان هم می‌دانستند دلیل‌شان فقط یک بهانه‌ی بچه‌گول‌زنک است و کسی را مجاب نمی‌کند. و حالا هر کدام‌شان مثل کسی که کار قبیحی ازش سر زده باشد پیش آن دوتای دیگر احساس سرشکسته‌گی می‌کرد. هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند تا بالاخره، جلو خانه‌ی موخوف که رسیدند، ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که دیگر جان‌اش از تحمل آن سکوت سنگین به‌لب رسیده بود انگار که خواسته باشد خودش و آن دوتای دیگر را محکوم کند گفت:ـ قایم‌اش که نمی‌شود کرد. وقتی برگشتیم بالشویک بودیم، حالا فقط به‌فکر اینیم که یک سوراخ موش گیر بیاریم بتپیم توش. البته اگر دیگران بخواهند عوض ما بجنگند مختارند. ما بیخ لنگ زن‌هامان می‌مانیم.

گریگوری به‌طعنه گفت:ـ من جنگ خودم را کرده‌ام، حالا دیگر نوبتی هم که باشد نوبت دیگران است. (و از آن‌ها جدا شد.)

ـ آخرش که‌چی؟ مثل گردنه‌گیرها هر گهی که دل‌شان خواست بخورند و ما مجبور باشیم در کون‌شان راه بیفتیم؟... گارد سرخ را باش! زن مردم را می‌گایند و هست‌ونیست‌شان را غُرَما می‌کنند. یعنی آدم حق ندارد چشم‌اش را باز نگه دارد ببیند پاش را کجا می‌گذارد؟ مگر کوریم که قادر نباشیم نگذاریم سرمان به‌هر در و دیواری بخورد؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از جا در رفت و گفت:ـ این‌هایی را که می‌گویی تو خودت با چشم‌های خودت دیده‌ای؟

ـ این‌ها چیزهایی است که «همه‌ی مردم» می‌گویند.

ـ آها... مردم...

ـ حالا یواش... ممکن است بشنوند.

میدان از نوارها و کاسکت‌های قرمز غرق گل بود و این‌جا و آن‌جاش کلاه‌پوستی‌های پشم بلند به‌جزیره‌هایی می‌مانست. همه‌ی اهل خوتور آن‌جا جمع شده بودند به‌جز زن‌ها. مردهای مسن و از جبهه برگشته‌ها و جوان‌ترک‌های بلافصل. ریش‌سفیدها، یعنی قاضی‌های افتخاری و اعضای شورای کلیسا و سرپرست‌های مدرسه‌ها و حساب‌دار کلیسا جلوتر از بقیه تکیه داده بودند به‌عصاهاشان.

گریگوری با چشم پی ریشِ نقره‌یی پدرش می‌گشت. مه‌له‌خوف پیره بغل‌دست هم‌ریش‌اش میران گریگوریه‌ویچ کارشونوف ایستاده بود. بابابزرگ گریشاکا با اونیفرم پلوخوری و همه‌ی نشان‌هاش جلو آن‌ها رو چوب‌دستیِ گره گوله‌دارش خم شده بود. گریگوری، کنار میران گریگوریه‌ویچ، آوده‌ایچ معروف به‌چاخان را دید، با آن صورت سرخ‌اش که عین سیب بود. مات‌وی کاشولین و آرخیپ باگاتیرف و آتیوپین ـ تساتسا که کاسکت قزاقی سرش گذاشته بود هم همان دوروبرها بودند. کمی‌دورتر از آن‌ها هم صفی از قیافه‌های آشنا نیم‌دایره‌یی زده بود: یه‌گور سی‌نی‌لین Yegor S. و یاکوف نعل‌اسبی و آندره‌ی کاشولین و نیکالای کاشه‌وی و بارش‌چوف که به‌درازیِ نردبان دزدها بود و آنی‌کوشکا و مارتین شامیل و گراموف ـ آسیابان لنگ‌دراز ـ و یاکوف کالاوی‌دین و مرکولوف و فدوت بادافسکوف و ایوان تامیلین و اپیفان ماکسایف و زاخار کارالی‌یف و آن‌تیپ، پسر آوده‌ایچ چاخان، کوتوله‌ی دماغ‌کوفته‌یی.

گریگوری همان‌جور که میدان و جماعت را سیاحت می‌کرد چشم‌اش به‌برادرش پترو افتاد که آن‌طرف جمع با بلوز سربازی و نوارهای سیاه و نارنجیِ

علامت صلیب‌های سن‌ژرژ با آلکسه‌ی شامیل چلاقه مشغول بگو بخند بود. طرف چپ پترو هم برق سبزتاب چشم‌های میتکا کارشونوف را دید که داشت سیگارش را با سیگار پراخور زیکوف روشن می‌کرد. پراخور چشم‌های گوساله‌وارش را می‌چرخاند و لب‌هایش را مثل کون مرغ گرد کرده بود آتش سیگارش را پف می‌کرد که تیزتر شود و یک دسته از جوان‌های قزاق هم پشت‌سر آن‌ها جمع شده بودند.

نازار Nâzâr، رییس کمیته‌ی انقلابیِ خوتور، وسط جمعیت پشت میز کوچک تق‌ولقی که چهارتا پایه‌هاش تو خاک نرم و مرطوب میدان فرو رفته بود نشسته بود و نایبی که گریگوری نمی‌شناخت و نشان گردی به‌کاسکت ماشی‌اش دوخته بود و نیم‌تنه‌ی سردوشی‌دار و شلوار تنگ خاکی‌رنگ سواری تن‌اش بود کنارش ایستاده یک‌دستی به‌میز تکیه کرده بود. رییس کمیته‌ی انقلابی که از قیافه‌اش شرمنده‌گی می‌بارید به‌نایبه که کمی به‌طرف‌اش خم‌شده گوشِ بَلبَله‌اش را به‌ریش او چسبانده بود چیزی می‌گفت.

هیاهوی ملایمی مثل زمزمه‌ی کندو میدان را پر کرده بود. قزاق‌ها بحث و شوخی می‌کردند اما قیافه‌هاشان حسابی عبوس بود. یکی‌شان که دیگر طاقت انتظارش تمام شده بود و از صداش پیدا بود که جوان است داد زد:ـ شروع کنید دیگر! منتظر چی هستیم؟ تقریباً همه آمده‌اند.

نایب خیلی راحت قد راست کرد کاسکت‌اش را برداشت و در نهایت ساده‌گی، مثل کسی که تو محفل خانواده‌گی صحبت می‌کند گفت:

ـ آقایان بزرگ‌ترها و شما آقایانی که تو جبهه‌ها جنگیده‌اید لابد همه در جریان وقایعی که تو خوتور ستراکوف اتفاق افتاده تشریف دارید...

خریستونیا زیر لب لندید:ـ این دیگر کیه؟ از کجا پیداش شده؟

یکی گفت:ـ اهل ویوشنس‌کایا است. از چورنایا رچکا آمده. گمان می‌کنم به‌اش سالداتوف Sâldâtof می‌گویند...

نایب به‌حرف‌اش ادامه داد:

ـ چند روز پیش یک واحد گارد سرخ می‌آید به‌ستراکوف. باید اطلاع داشته باشید که آلمانی‌ها اوکراین را اشغال کرده‌اند. آن‌ها ضمن پیش‌روی گارد سرخی‌ها را از آن‌سمت راه‌آهن به‌این‌سمت، یعنی به‌منطقه‌ی نظامیِ دن عقب نشانده‌اند. گارد سرخی‌ها تصمیم می‌گیرند افرادشان را از ناحیه‌ی می‌گولینس‌کایا عبور بدهند. ستراکوف را اشغال می‌کنند داروندار قزاق‌ها را می‌چاپند به‌زن‌ها تجاوز می‌کنند و

دست به‌توقیف بی‌جهت اشخاص می‌زنند و، خب دیگر، از این‌جور اقدامات... قزاق‌های خوتورهای دور و بر که خبر می‌شوند اسلحه برمی‌دارند می‌ریزند سرشان نصف‌شان را می‌کشند بقیه‌شان را اسیر می‌کنند و ازشان کلی غنیمت می‌گیرند. نتیجه‌اش این می‌شود که استانیتساهای می‌گولینس‌کایا و کازانس‌کایا خودشان را از یوغ بالشویک‌ها آزاد کنند. حالا قزاق‌ها از پیر و جوان برای دفاع از دن آرام قیام کرده‌اند. تو ویوشنس‌کایا کمیته‌ی انقلابی را انداخته‌اند بیرون و برای استانیتساشان آتامان انتخاب کرده‌اند. یعنی همان‌کاری را کرده‌اند که تو خیلی از استانیتساهای دیگر هم دارند می‌کنند. (حرف خان‌نایب که به‌این‌جا رسید ریش‌سفیدها غلغله‌ی مفصلی راه انداختند.) همه‌جا واحدهای قزاق تشکیل شده. شما هم باید با قزاق‌های جبهه‌دیده واحدی تشکیل بدهید که اگر سروکله‌ی چپاول‌چی‌های وحشی این طرف‌ها پیدا شد از استانیتسا دفاع کند. وظیفه‌ی ما حکم می‌کند برای خودمان دستگاه اداریِ قزاقی عَلَم کنیم. ما نظام سرخ را که عوض آزادی برای‌مان بی‌نظمی و حکومت هرکی هرکی به‌وجود می‌آورد نمی‌خواهیم. ما به‌دهاتی‌ها اجازه نمی‌دهیم ناموس زن‌ها و خواهرهای ما را به‌باد بدهند و به‌دین مقدس اورتودوکس‌مان توهین کنند و حرمت کلیساهامان را از بین ببرند و دارودارمان را به‌جیب بزنند... جز این است آقایان ریش‌سفیدهای محترم؟

غریو عمومیِ «صحیح است» میدان را برداشت. نایب شروع به‌خواندن اعلامیه‌ی پلی‌کپی‌شده‌یی کرد. رییس کمیته کاغذهایش را روی میز جاگذاشت و فلنگ را بست. جمعیت بی‌این‌که یک واو اعلامیه را جا بیندازد به‌آن گوش می‌داد. مردانی که تازه از جبهه برگشته بودند تو صفوف عقب آهسته باهم حرف می‌زدند.

همچین که نایب خواندن اعلامیه را شروع کرد گریگوری خودش را از جمعیت پس‌کشید و برای رفتن به‌خانه به‌طرف نبش خانه‌ی پدر ویساریون راه افتاد. میران گریگوریه‌ویچ که او را دید آرنجی به‌پهلوی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ زد گفت:ـ نگاه! پسر کوچکه‌ات هوا را پس دیده دارد شیخی را می‌بیند!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ لنگ‌لنگان از میان جمعیت زد بیرون و به‌لحنی که در عین‌حال هم آمرانه بود هم ملتمسانه صدا زد:ـ گریگوری!

گریگوری ایستاد چرخید به‌پهلو اما پشت سرش را نگاه نکرد.

ـ برگرد پسرم.

صداهای دیگری هم بلند شد و دیواری از قیافه‌ها راه گریگوری را بست:

ـ برگرد! واسه‌چی داری می‌روی؟
ـ تازه آقا صاحبمنصب هم بوده!
ـ این که دیگر فیس‌و افاده ندارد!
ـ با بالشویک‌ها هم می‌پریده!
ـ خورنده‌ی خون قزاق‌ها!
ـ هم خودش سرخ است هم خون‌اش.

گریگوری با دندان‌های به‌هم فشرده این‌ها را می‌شنید و پیدا بود که دندان رو جگر می‌گذارد. یک دقیقه‌ی دیگر تاب می‌آورد بعد می‌رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و پترو وقتی دیدند گریگوری کمی تردید کرد و بعد بی‌این‌که چشم از زمین بردارد به‌سمت جمعیت برگشت نفس راحتی کشیدند.

آن روز روز بره‌کشان ریش‌سفیدهای خوتور بود. **میران گریگوریه‌ویچ** کارشونوف با عجله‌یی باور نکردنی به‌آتامانی انتخاب شد. از صفی که بود درآمد رفت وسط دایره. کک‌مک صورت بی‌رنگ‌اش خاکستری می‌زد. با یک دنیا شرمنده‌گی عصای دسته مسی را که مظهر قدرت بود از دست آتامان سابق گرفت[1]. تا آن وقت آتامان نشده بود. هر وقت مردم می‌خواستند آتامان‌اش کنند اطوار می‌آمد نه‌ونو می‌کرد بی‌سوادی‌اش را بهانه می‌آورد و می‌گفت لیاقت همچین افتخاری را ندارد اما این‌بار ریش‌سفیدها با سروصدا و هیاهو تشویق‌اش کردند:

ـ عصا را بستان کارشونوف، رد نکن!
ـ تو توخوتور از همه چیز میزدارتری.
ـ تو اهل بالا کشیدن هست و نیست خوتور نیستی.
ـ مواظب‌باش مثل سمیون Semyon داروندار ما را به‌جیب نزنی!
ـ خواهید دید که سگ زرد برادر شغال است!
ـ با ملک‌ومالی که دارد می‌شود تاوان دزدی‌هاش را ازش گرفت.
ـ عین گوسفند پشم‌اش را می‌چینیم!

عجولانه بودن این انتخاب و در آستانه‌ی جنگ بودن ناحیه چنان موقعیت استثناییِ فراهم کرده بود که میران گریگوریه‌ویچ بی‌عور و اطوار دنده به‌قضا داد و

---

۱. رسمیت هر آتامان جدید با دریافت چوب دست ویژه‌یی موسوم به «عصای آتامانی» اعلام می‌شده که طی مراسمی می‌بایست آتامان پیشین تقدیم او کند.

آتامانی را قبول کرد. انتخاب‌اش هم با روش مرسوم صورت نگرفت. رسم براین بود که آتامان قبلیِ استانیتسا بیاید و انتخاب‌کننده‌ها حاضر بشوند و اسم نامزدها را اعلام کنند اما این مرتبه همه چیز خیلی ساده و سریع انجام شد: «طرف‌دارهای کارشونوف بیایند سمت‌راست!» ـ کل جماعت رفتند سمت راست، جز زی‌ناوی Zinâvi کفاش‌که با میران گریگوریه‌ویچ خرده‌حسابی داشت و مثل کنده‌ی درخت سوخته‌یی که وسط علف‌زار بماند تک و تنها آن‌ور میدان ماند و از جاش جُم‌نخورد. و میران گریگوریه‌ویچ تا آمد بفهمد دنیا دست کیست عصای آتامانی را چپاندند تو مشت‌اش و از دورِ دور و نزدیکِ نزدیک فریادهایی شنید که:

ـ باید همه را به‌یک دور ودکا مهمان کنی!

ـ همه به‌تو رأی دادند.

ـ ولیمه یادت نرود!

ـ آتامان را بگیریم روی دوش!

نایب سروصداها را برید و با لیاقت فراوان جمعیت را واداشت مشکلات عملی را به‌نتیجه برسانند. موضوع انتخاب فرمانده قسمت را پیش کشید و چون قطعاً تو ویوشنس‌کایا چیزهایی در مورد گریگوری به‌گوش‌اش خورده بود، برای خوش‌آیند او و اهالیِ خوتور درآمد که:ـ باید یک صاحبمنصب را فرمانده قوای نظامیِ منطقه بکنیم. این کار باعث می‌شود توی جنگ با حداقل تلفات حداکثر پیروزی دست بیاید. خوش‌بختانه شما تو خوتورتان آن‌قدر قهرمان دارید که نمی‌دانید باشان چه کنید. من مطلقاً خیال ندارم نظر خودم را تحمیل شما قزاق‌ها کنم اما به‌سهم خودم نایب مه‌له‌خوف را برای این منظور خیلی مناسب می‌دانم.

ـ کدام یکی‌شان را؟

ـ دوتااند آخر.

نایب نگاه‌اش را رو جمعیت چرخی داد تو صف آخر رو گریگوری که سرش را پایین انداخته بود نگه داشت لب‌خندی زد و گفت:ـ گریگوری مه‌له‌خوف... نظرتان چیه قزاق‌ها؟

ـ مبارک است!

ـ موافقم!

ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ! شیرمرد!

ـ بیا بیرون خودت را نشان بده!

ـ بگذار ریش‌سفیدها ببینندت...

گریگوری که از پشت سر هل‌اش می‌دادند به‌وسط حلقه رانده شد. برافروخته، مثل شکار جرگه شده به‌دور و برش نگاه می‌کرد. مات‌وی کاشولین صلیب پر دنگ‌وفنگی به‌خودش کشید ته عصاش را به‌زمین کوبید و گفت:ـ جوان‌های ما را راه ببر! رهبری‌شان کن و به‌شان فرمان بده! به‌ات قول شرف می‌دهم عین یک گله غاز که دور غاز اصیلی را بگیرند با تو می‌مانند. همان‌جور که یک غاز اصیل از ماده‌هاش حمایت می‌کند و آدمی‌زاد و جانورهای شکاری را ازشان دور نگه می‌دارد ازشان محافظت کن! سعی کن چهارتا صلیب دیگر هم رو سینه‌ات ردیف کنی، خدا یارت!

ـ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، می‌توانی به‌شاخ شمشادت بنازی!

ـ اما کله دارد ها!

ـ خوک لنگ! دست‌کم ودکایی خیر ما بکن!

ـ هاه‌هاه‌هاه! عرق دادن که رو شاخ‌ات است!

ـ آقایان ریش‌سفیدها! لطفا ساکت! شاید بهتر باشد عوض داوطلب گرفتن دو یا سه دوره را بسیج کنیم. داوطلب، گاهی هست گاهی نه.

ـ سه دوره.

ـ نه، پنج‌تا.

ـ داوطلب! داوطلب بهتر است...

ـ خودت داوطلب شو! کی‌جلوت را گرفته؟

چهارتا از پیرپاتال‌های بالای خوتور رفتند طرف نایب که با آتامان جدید مشغول گفت‌وگو بود. یکی‌شان چنان پیرِ ورچروکیده‌ی بی‌دندانی بود که به‌اش «چوزمولوک» لقب داده بودند. چوزمولوک تمام عمرش را تو دادگاه‌ها به‌دعوا و شکایت و عرض حال و این حرف‌ها گذرانده بود، جوری که از بس راه عدلیه را طی کرده بود تنها مادیانی که داشت، هم راه‌اش را یاد گرفته بود هم اسم‌اش را: مست که می‌کرد کافی بود خودش را بیندازد تو ارابه با صدای ریزش بگوید: «برو محکمه!» ـ تا مادیان امرش را اجرا کند.

باری چوزمولوک کلاه‌اش را برداشت رفت نزدیک نایب، و آن سه‌تای دیگر ـ و از جمله گراسیم بال‌دی‌رف G.Bâldiref دهقان پول‌داری که مورد احترام همه بود ـ عقب‌تر ایستادند. چوزمولوک که یکی از هنرهای دیگرش هم بلبل‌زبانی بود گفت:ـ

قربان! سرکار نایب!

نایب خم شد گوش بَلبَله‌اش را آورد پیش و گفت:ـ بفرمایید آقایان معتمد محل، چه فرمایشی دارید؟

ـ سرکار نایب! قربان! این‌جور که پیداست جناب‌عالی راجع به این شخصی که برای فرماندهیِ دسته توصیه‌اش فرموده‌اید اطلاعات زیادی ندارید. ما که ریش‌سفید محل و افرادِ موردِ اعتماد خوتوریم با عرض معذرت به‌این توصیه معترض‌ایم و استدعای تجدید نظر داریم.

ـ چه‌طور معترض‌اید؟ علت‌اش چیست؟

ـ خب دیگر قربان، نمی‌توانیم به‌کسی که تو گارد سرخ فرمانده واحد بوده و دو ماه پیش واسه خاطر زخمی که برداشته به‌خوتور برگشته اعتماد کنیم، قربان.

نایب تا بناگوش سرخ شد و گفت:ـ ولی همچین چیزی امکان ندارد! چه‌طور من در این مورد چیزی از کسی نشنیدم؟

گراسیم بال‌دی‌رف خیلی جدی گفت:ـ خلاف عرض نمی‌کنیم. با بالشویک‌ها بوده و اصلاً مورد اعتماد نیست.

ـ باید عوض‌اش بفرمایید. می‌دانید قزاق‌های جوان نظرشان چیست؟ می‌گویند تو همان اولین درگیریِ که با بالشویک‌ها پیش بیاید به‌مان خیانت می‌کند و، حرف هم توش نیست.

نایب رو نوکِ چکمه‌هاش قدبلندی کرد و خطاب به‌ریش‌سفیدها که جوان‌های از جبهه برگشته را چپ‌وچوله نگاه می‌کردند ندا داد:ـ آقایان ریش‌سفیدها! آقایان ریش‌سفیدها! ما معین‌نایب گریگوری مه‌له‌خوف را به‌فرماندهیِ دسته‌ی خوتور انتخاب کردیم اما همین الان به‌من اطلاع دادند که او همین زمستان پیش تو گارد سرخ بوده. آیا شما به‌این شخص اعتماد می‌کنید که بچه‌ها و نوه‌هاتان را دست‌اش بسپرید؟ شماها چی، برادرهای جبهه، آیا می‌توانید با خیال راحت به‌دمبال یک همچین فرماندهی حرکت کنید؟

قزاق‌ها هاج‌وواج از صدا افتادند. بعد ناگهان چنان غریو و غوغایی‌از همه طرف بلند شد که نمی‌گذاشت صدا به‌صدا برسد. وقتی جار و جنجال‌ها فروکش کرد باگاتیریوف، پیره‌مرد ابروجارویی، آمد وسط حلقه کلاه پوست‌اش را برداشت نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

ـ من با همه‌ی صاف‌و ساده‌گی‌ام می‌گویم این‌کار را نمی‌شود به‌گریگوری

پانته‌له‌یه‌ویچ سپرد. علت‌اش هم خطایی است که کرده و همه‌مان هم شنیده‌ایم. حالا اگر بعدها خطاش را جبران کرد و توانست اعتمادها را به‌خودش جلب کند، باید ببینیم... از بابت سربازی‌اش، بعله، سرباز خوبی‌است... اما مه که بیاید آفتاب را می‌پوشاند. عجالتا با بالشویک‌ها بودن‌اش نمی‌گذارد حسن‌هاش را ببینیم.

آندره‌ی کاشولین با شارت و شورت گفت:ـ می‌تواند با درجه‌ی تابینی خدمت کند.

ـ فرمانده دسته‌اش کنیم!

ـ برود تو صف خدمت کند!

ـ اما خطری از بیخ گوش‌مان جست ها!

گریگوری که مثل چغندر قرمز شده بود از پشت صف‌ها فریاد زد:ـ مگر من رو دست‌وپاتان افتاده بودم؟ چه احتیاجی به‌شماها دارم؟ (و بنا کرد دست‌هایش را تکان دادن:) نامه‌ی فدایت شوم براتان نوشته بودم؟... بساطی است ها!

دست‌ها را تپاند تو جیب‌های گود شلوارش و با پشت قوزکرده مثل لک‌لک راه افتاد.

از پشت سرش داد می‌زدند:

ـ دِا دِا چه رویی دارد!

ـ آن دماغ قوزدارت را بیار پایین‌تر، تاپاله!

ـ زرشک!...

ـ خون ترکی‌اش جوش آمده!

ـ از جواب دادن وا نمی‌ماند! تو جبهه به‌صاحبمنصب‌ها جواب سربالا می‌داد، چه رسد به این‌جا!

ـ قهر نکن بابا!

ـ هاه‌هاه‌هاه!...

ـ بگیریدش! بگیریدش!

ـ واسه‌چی خودتان را خسته می‌کنید؟ باید دادش تحویل دادگاه.

هیاهو به‌این مفتی‌ها تمام بشو نبود. تو گرماگرم بگومگوها کار به‌زد و خورد هم کشید. دماغی خون افتاد و زیرچشمی کبود شد. آرامش که برقرار شد برای انتخاب فرمانده دیگری رأی گرفتند. بیش‌ترین رأی را پترو مه‌له‌خوف آورد که صورت‌اش از افتخار قرمز شد. اما نایب عین اسبی که ناگهان به‌مانع بلندی برسد به‌مشکل تازه‌یی

برخورد: هیچ‌کس داوطلب نمی‌شد!ـ قزاق‌ها که تازه از جبهه برگشته بودند جلو وقایعی که معلوم نبود چه آینده‌یی پیدا می‌کند دست به‌عصا حرکت می‌کردند و تردید نشان می‌دادند، و چون نمی‌خواستند بی‌گدار به‌آب بزنند کار را به‌شوخی برگزار می‌کردند.

ـ خب، آنیکه‌یی، تو اسم نمی‌نویسی؟

آنی‌کوشکا زیر لب غر می‌زد:ـ من که یک وجب بچه‌ام بابا، هنوز پشت لب‌ام هم مو درنیاورده.

کاشولین پیره دم گوش‌اش داد می‌زد:ـ بازی درنیار! دست‌مان انداخته‌ای؟

آنی‌کوشکا با حرکتی که انگار می‌خواست پشه‌یی شکار کند می‌گفت:ـ چرا اسم پسر خودت را نمی‌نویسی؟

ـ نوشته‌ام.

یکی از دم میز صدا زد:ـ پراخور زیکوف!

ـ حاضر.

ـ اسم می‌نویسی؟

ـ نمی‌دانم...

ـ بنویس!

میتکا کارشونوف با قیافه‌ی جدی آمد دم میز و در یک کلام گفت:ـ مرا بنویس!

ـ خب، داوطلب دیگری نیست؟... تو، فدوت بادافسکوف؟

فدوت چشم‌های تنگ کال‌موکی‌اش را با خجالت انداخت پایین و آهسته گفت:ـ آقایان ریش‌سفیدها من باد فتق دارم.

قزاق‌ها دل‌شان را چسبیدند غش و ریسه رفتند گرفتندش به‌باد مسخره‌گی که :ـ زن‌ات را هم باخودت بردار که هر وقت فتق‌ات زد بیرون بیندازه‌تش جا!

و غش‌غش خنده به‌آسمان رسید: «هه‌هه‌هه!» ـ دندان‌ها از خنده برق می‌زد و چشم‌ها از خنده مثل روغن می‌درخشید.

هنوز این یکی تمام نشده شوخیِ دیگری از آن طرف جماعت مثل مرغ زنبورخواری پر می‌کشید که:ـ تو را باید آشپز اردو کنیم که هر وقت سوپ را بد پختی بگیریم پاتیل‌اش را همچین خالی کنیم تو مشک‌ات که فتق صاحب‌مرده‌ات صاف بپرد بیرون.

ـ تو عقب‌نشینی هم کارت زار است، چون آویزان می‌شود می‌پیچد لای پاهات.

معتمدهای محل کفری شدند غرولندشان درآمد که:ـ بس است! چه مرگ‌شان شده این‌جور افتاده‌اند به‌مسخره‌گی؟

ـ راستی هم که درست همین الآن موقع شوخی‌باردی است!

یکی‌شان که می‌خواست خیلی منطقی حرف بزند گفت:ـ قباحت سرتان نمی‌شود بچه‌ها؟ خدا را چه می‌گویید، ها؟ از سر گناه‌تان می‌گذرد؟ مردم نفله می‌شوند، آن وقت شماها... آخر جواب خدا را چه می‌دهید؟

نایب صدا زد:ـ تامیلین، ایوان! (و به‌انتظار جواب به‌دور و بر نگاه کرد.)

تامیلین گفت:ـ من توپ‌چی‌ام.

ـ اسم‌ات را نمی‌نویسی؟ به‌توپ‌چی هم احتیاج داریم خُب.

ـ خب، بنویس!

زاخار کارالی‌یف و آنی‌کوشکا و چندتا دیگر بنا کردند دست‌اش انداختن:

ـ واسه‌ات با تنه‌ی بید توپ درست می‌کنیم.

ـ با کدو حلوایی هم پرش می‌کنی.

ـ تو کدو حلوایی‌ات هم سیب‌زمینی می‌چپانی.

یک شصت نفری با خنده و مسخره‌گی اسم نوشتند. آخری‌شان خریستونیا بود. رفت پای میز و آهسته گفت:ـ اسم مرا بنویس. منتها بگذار همین حالا به‌ات گفته باشم: من جنگ بکن نیستم.

نایب با تغییر پرسید:ـ پس دیگر اسم نوشتن‌ات چه صیغه‌یی‌ست؟

ـ محض تماشا، سرکار نایب. فقط محض تماشا.

نایب شانه‌ها را بالا انداخت گفت:ـ اسم‌اش را بنویسید.

وقتی میدان را خلوت کردند تقریبا دیگر ظهر شده بود. قرار گذاشته بودند فردای همان روز راه بیفتند بروند کومک می‌گولینس‌کایایی‌ها اما فردا از این شصت‌تا داوطلب فقط چهل‌تایی سرِ قرار حاضر شدند. پترو با پالتو و چکمه‌های ساقه‌بلندش، رعنا و شیک‌وپیک، قزاق‌هاش را وارسید: خیلی‌هاشان دوباره سردوشی‌های آبی و شماره‌ی سابق هنگ‌شان را دوخته بودند اما بعض‌شان حتا سردوشی هم نداشتند. زین‌شان از خوردنی و هله‌هوله و رخت‌وپخت و فشنگ‌هایی که از جبهه با خودشان آورده تو کیف و خورجین تپانده بودند سنگین بود. همه‌گی تفنگ نداشتند اما هیچ‌کی نبود که شوشکه شمشیری قمه‌قداره‌یی چیزی با خودش نداشته باشد.

زن‌ها و دخترها و بچه‌ها و پیره‌مردها برای وداع آمده بودند. پترو که پشت اسب پروارش جولان می‌داد نیم اسوران‌اش را به‌خط کرد، اسب‌های همه‌رنگ و همه‌جور و سوارها را که بعض‌شان پالتو پوشیده بودند بعض‌شان فقط همان اونیفرم تن‌شان بود و بقیه تنها یک بارانیِ برزنتیِ زبر و زمخت رو خودشان کشیده بودند وارسید و فرمان حرکت داد. دسته‌ی کوچک با قدم از تپه رفت بالا. بعضی‌ها برمی‌گشتند با غصه به خوتور نگاه می‌کردند، و از صف آخر یکی تیری به‌هوا شلیک کرد. به‌یال تپه که رسیدند پترو دست‌کش‌هاش را پوشید سبیل‌های گندمی رنگ‌اش را تابی داد سر اسب‌اش را که کج‌کج می‌رفت و گاه در جا می‌زد کج کرد کاسکت‌اش را با دست چپ نگه داشت و لب‌خند زنان فریاد زد:

ـ اسوا/ رااان!... گوش به‌فرمان من:... به‌یورتمه... رو!

قزاق‌ها رو رکاب‌ها بلند شدند قمچی‌ها را حرکت دادند و به‌یورتمه درآمدند. باد که خبر از باران داشت به‌صورت‌شان می‌زد و یال و دم اسب‌ها را موج می‌داد. قزاق‌ها بنا کردند به‌صحبت کردن و سر به‌سر هم گذاشتن. قره‌کهر خریستونیا سکندری رفت، خریستونیا فحشی داد و ضربه‌یی حواله‌اش کرد. اسب گردن را قوسی داد به تاخت درآمد و از صف بیرون زد.

سرخوشیِ افراد تا استانیتسای کارگینس‌کایا ادامه پیدا کرد. یقین داشتند که جنگی تو کار نیست و آن‌چه تو می‌گولینس‌کایا اتفاق افتاده جز یک تجاوز اتفاقیِ بالشویک‌ها به‌قلم‌رو قزاق‌ها چیزی نبوده.

۲۴

پیش از تاریک شدن هوا به‌کارگین رسیدند. از مردهای اهل رزم تو استانیتسا احدی به‌چشم نمی‌خورد. همه به‌می‌گولینس‌کایا رفته بودند. پترو تو میدان جلو دکان له‌واچکین Levâckin به‌دسته فرمان پیاده شدن داد و خودش به‌طرف خانه‌ی آتامان راه افتاد. صاحبمنصب بلندبالای هیکل‌دار سبزه‌یی برای دیدن‌اش بیرون آمد. بلوز دراز بی‌سردوشیِ گل و گشادی تن‌اش بود با کمربند چرمیِ قفقازی، و شلوار قزاقیِ نوارقرمزش را تو جوراب پشمیِ سفیدی فرو کرده بود. کنج لب‌های نازک‌اش پیپی آویزان بود. چشم‌های تابناک‌اش نگاه کجکیِ بدگمانی داشت. سر پله‌های جلوخان

ایستاده بود و پیپ‌کشان به‌پترو که نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد. پرهیبِ توپُر و امـواجِ چدنیِ عضلات سینه و بازوهاش که از زیر بلوز پیدا بود از زور و قدرت استثنایی‌اش حکایت می‌کرد.

ـ آتامان استانیتسا شمایید؟

صاحبمنصب با ابری از دود که از زیر سبیل‌های آویزان‌اش بیرون داد گفت:

ـ بله، آتامان‌استانیتسا من‌ام. افتخار ملاقات کی را دارم؟

پترو خودش را معرفی کرد. آتامان باش دست داد و سرش را کمی خم کرد:

ـ فدور دمیتری‌یه‌ویچ لیخاوی‌دوف F.D.Lixâvidof .

این فدور لی‌خاوی‌دوف یکی از آن موجوداتی بـود کـه لنگـه‌اش کـم‌تر پـیدا می‌شود. قزاقی بود اهل خوتور گوسی‌نوـ لی‌خـاوی‌دافس‌کـی Gusino-Lixâvidâfski . دانشکده‌ی نظامی‌اش را که تمام کرد مدت درازی غیب‌اش زد. پس از چند سال که به خـوتورش بـرگشت بـا اجـازه‌ی رسـمیِ مـقامات عـالیِ مـملکت تـو اسـتانیتسای کارکینس‌کایا از میان جوان‌هایی که خدمت سربازی‌شان را تمام کرده بودند صدتایی یکه‌بزن کله‌خر انتخاب کرد برداشت با خودش به‌ایران برد و یک سالی آن‌جـا مـاند. دسته‌اش گارد شخصیِ شاه را تشکیل می‌داد. با انجام انقلاب ایران دسته‌اش را گذاشت با شاه فرار کرد و باز بعد از مدتی مثل دفعه‌ی پیش سروکله‌اش بی‌خبر تو کارگین پیدا شد در حالی که چندتا از افرادش هم‌راه‌اش بودند و سه‌تا از اسب‌های عـربیِ اصـیل استبل شاه و کلی اموال غارتیِ دست اول با خودش آورده بـود: قـالی‌های نـفیس و جواهرات نایاب و قواره قواره پارچه‌های ابریشم به‌رنگ‌های بی‌نظیر. یک‌مـاه تـمام عیش‌و عشرت بی‌حسابی فرمود، مشت مشت سکه‌ی طلای ایرانی ریخت‌و پاش کرد، با اسب شاهانه‌ی یک تیغ سفیدِ مثل برف‌اش که ساق‌های باریک و گردنی مـثل قـو داشت از این خوتور به‌آن خوتور تـاخت، هـمان‌جور سـواره از پـله‌های فـروشگاه له‌واچکین رفت بالا، همان‌جور سواره پول خریدهاش را داد و همان‌جور سواره از درِ دیگر فروشگاه آمد پایین و دوباره یکهو آب شد فرو رفت تو زمین و یارِ غار و محرم اسرار و نوکر وفادارش پـانته‌لی‌یوشکا Pânteliyuskâ ی رقـاص را هـم کـه از اهـالیِ گوسی‌نو ـ لی‌خاوی‌دافس‌کی بود با اسب‌ها و فرش‌ها و همه‌ی چیزهایی که از ایران آورده بود با خودش برد.

شش‌ماه بعد خبرش از آلبانی رسید. از دورات‌زو Durâtzo بـرای دوسـتان‌اش

کارت پستال‌هایی به‌کارگین فرستاد که منظره‌های لاجوردیِ کوهستان‌ها را نشان می‌داد و تمبرهای عجیب وغریب داشت. بعد به‌ایتالیا رفت و بالکان را وجب به‌وجب از پاشنه در کرد. مدتی تو رومانی ماند و بعد یک مدت تو اروپای غربی شلنگ تخته زد اما معلوم نشد به‌اسپانیا هم رفت یا نه.

پشت اسم لی‌خاوی‌دوف کلی راز و رمز خوابیده بود. تو همه‌ی خوتورهای آن ناحیه راجع به‌او هزار جور حدس و گمان می‌زدند که احتمال داشت واقعیت داشته باشد یا نه اما یک چیز مسلم بود و آن نزدیکی‌اش با محافل سلطنت‌طلب و ارتباط‌اش با پتروگراد و مقامات عالی‌رتبه‌ی حکومتی بود. این هم که در «اتحادیه‌ی ملت روس» صاحب[1] موقعیت خیلی مهمی بود چون و چرا نداشت. باوجود همه‌ی این‌ها هیچ‌کس از مأموریت‌هایی که تو خارجه انجام داد هیچی نمی‌دانست.

به‌روسیه که برگشت، تو پنزا Penzâ پیش فرماندار کل ماند. عکسی از او به‌دست دوستان کارگینی‌اش رسید که باعث شد مدت‌ها از تعجب سر تکان بدهند و از سق و زبان‌شان صدا درآرند.

ـ نه بابا!

ـ فدور دمیتری‌یه‌ویچ هم خوب دارد می‌تازد ها!

ـ با دَرْ آجری‌ها می‌پلکد!

در واقع فدوردمیتری‌یه‌ویچ هم که تو آن عکس بابای سبزه‌پوستی از مردم بالکان به‌نظر می‌آمد در وضعی نشان داده می‌شد که لب‌خندزنان زیربغل خانم فرماندار کل را گرفته بود و داشت کومک‌اش می‌کرد که سوار کالسکه بشود. خود حضرت فرماندار هم که پهلوش ایستاده بود مثل یک رفیق جان‌جانی به‌اش لب‌خند می‌زد. سورچی که پشت پت‌و پهنی داشت دست‌ها را دراز کرده بود و پیدا بود مهاریِ اسب‌ها را که برای حرکت بی‌تابی می‌کردند و آهنیِ دهنه‌شان را می‌جویدند، با چه زحمتی نگه داشته. لی‌خاوی‌دوف با ظرافت تمام یک دست‌اش را برده بود سمت کلاه پوستیِ پشم درازش و با دست دیگرش هم آرنج حضرت علیه را محکم چسبیده بود. عین دسته‌ی فنجان.

آخرهای سال ۱۹۱۷ بود که لی‌خاوی‌دوف پس از سال‌ها غیبت تو کارگین آفتابی شد و آن‌جور که از اوضاع واحوال پیدا بود خیال داشت دیگر آن‌جا کنگر

۱.حزب سلطنت‌طلب و بخصوص ضد یهود افراطی.در روسیه‌ی تزاری. [م.ف.]

بخورد و دست‌کم برای چند سالی همان‌جا لنگر بیندازد. زن‌اش را کـه اوکـرایـنی یـا لهستانی بود با پسرش هم‌راه آورده بود. سر میدان تو خانه‌ی نقلیِ چهاراتاقه‌یی مستقر شد و زمستان را با اندیشه به‌نقشه‌های اسرارآمیزی از سر گـذرانـد و در تـمام طـول زمستان هم که از قضا تو همه‌ی منطقه‌ی دن زمستان خیلی‌خیلی سختی بود هـمه‌ی پنجره‌های خانه را چهارتاق باز گذاشت. ـ علت این کار که باعث شد دهـن هـمه‌ی خلق‌الله مثل پنجره‌های خانه‌اش از تعجب وا بماند این بود که خود و زن و بچه‌اش به سرما عادت کنند!

در بهار ۱۹۱۸ بعد از حوادث ستراکوف، لی‌خاوی‌دوف را بـه‌آتامانی انـتخاب کردند و تازه آن وقت بود که حضرت نشان داد فی‌الواقـع چـند مـرده حـلاج است. استانیتسا با انتخاب او تو چنان دست‌های نیرومندی افتاد که هنوز یک هفته نگذشته خود ریش‌سفیدهای محل هم از تعجب سر تکان مـی‌دادنـد. لی‌خـاوی‌دوف کـه تـو حرف‌زدن هم رو دست نداشت، و راستی‌راستی طبیعت همه‌ی موهبت‌های جسمی و روحی‌یی را که تو چنته داشت یک‌جا به‌او بخشیده بود، بعد از یکی دو سخنرانی که تو محافل و اجتماعات استانیتسا ایراد کرد قزاق‌هـا را چـنان از جـا جـمباند کـه خـود ریش‌سفیدها هم عین یک گله ورزا بنا کردند عربده کشیدن:

ـ مبارک است حضرت‌اجل!

ـ موفق باشید!

ـ همه در خدمت‌ایم!

ـ از این بهتر نمی‌شود!

آتامان جدید با قدرت حکومت می‌کرد. خبر حادثه‌ی ستراکوف که به‌کارگین رسید صبح روز بعد همه‌ی جوان‌های استانیتسا حرکت کردند. غیر قزاق‌های استانیتسا که یک‌سوم کل اهالی بودند اول میلی به‌رفتن نشان نداده بودند و بـعضی‌هاشان هـم اعتراض کرده بودند اما لی‌خاوی‌دوف تو اجتماع استانیتسا توانست نظرش را به‌کرسی بنشاند: معتمدان محل به‌پیشنهاد او فرمانی را تصویب کردند که براساس آن هر دهقانی که حاضر به‌دفاع از منطقه‌ی دن نباشد اخراج خواهد شد، و فردای همان روز ارابه بود که پشت ارابه گارمون‌زنان و سرودخوانان به‌ناپالوف Nâpâlof از محالِ چـرنتس‌کایا سرباز می‌برد. از بومی‌های غیرقزاق فقط چند نفری بـه‌رهبریِ واسـیلی اسـتاراژن‌کـو Vâsili Stârâzenko ـ مسلسل‌چیِ سابق هـنگ یکـم ـ بـه‌صورت نـاراضـیان فـراری

خودشان را به گارد سرخی‌ها رساندند.

لی‌خاوی‌دوف همان از طرز رفتار پترو به‌یک نظر پی‌برد که حریف از سربازی به‌صاحبمنصبی رسیده. به‌داخل خانه تعارف‌اش نکرد منتها با لحن خودمانیِ مهربانی به‌اش گفت:ـ نه جانم، تو می‌گولینس‌کایا نیازی به‌زحمت شما نیست. خودمان موضوع را فیصله دادیم. تلگرام‌اش همین دیروز رسید. برگردید سر خانه زنده‌گی‌تان منتظر دستور باشید. یک‌خرده هم به‌قزاق‌هاتان تحرک بدهید: خوتور بزرگی مثل تاتارسکی و، همه‌اش چهل قزاق؟ این خوک‌ها را باید به‌قناره بکشید! مثلا پای زنده‌گیِ خودشان هم درمیان است!... به‌امید دیدار، سلامت باشید!

هیکل نیرومندش را با فرزیِ حیرت‌انگیزی حرکت داد نیم‌چکمه‌ی ساده‌اش را به‌زمین کشید و رفت تو. پترو به‌میدان برگشت و قزاق‌ها سوآل‌باران‌اش کردند:

ـ خب؟

ـ چی‌شد؟

ـ به‌می‌گولینس‌کایا می‌رویم یا نه؟

پترو خندید و بی‌این که خوش‌حالی‌اش را پنهان کند جواب داد:ـ برمی‌گردیم خانه، چون به‌ما احتیاجی پیدا نشد.

افراد دویدند طرف پرچین و لب‌خندزنان افسار اسب‌ها را وا کردند. خریستونیا انگار که بار سنگینی از دوش‌اش برداشته شده باشد آهی کشید و تپوکی به‌شانه‌ی تامیلین زد:

ـ داریم برمی‌گردیم خانه، توپ‌چی باشی!

ـ پس زن‌ها باید خیلی دل‌شان واسه ما تنگ شده باشد.

ـ کی قرار است راه بیفتیم؟... همین حالا؟

ـ آره، اگر قرار باشد ساعت را با فندول تو میزان کنند تا همین حالاش کلی هم دیر شده!

مشورتی کردند و تصمیم گرفتند عوض ماندن شب همان موقع راه بیفتند. بی‌نظم و ترتیب از استانیتسا زدند بیرون. برخلاف آمدنا که علاقه‌یی نشان نمی‌دادند و به‌ندرت یورتمه می‌رفتند برگشتنا مدام به‌اسب‌ها هی می‌زدند. گاه‌به‌گاه آن‌ها را چهارنعل هم می‌تازاندند. زمین که از بی‌آبی خشکیده بود زیر سم اسب‌ها غرش خفه‌یی داشت. پشت یال تپه‌های دوردست آن‌سوی دن برق آبی‌رنگ به‌آسمان خنج می‌کشید.

نیمه شب بود که به‌خوتور رسیدند. از پشته که سرازیر شدند آنی‌کوشکا با تفنگ اتریشی‌اش تیری در کرد بعد همه باهم برای اعلام خبر ورودشان شلیک کردند. سگ‌ها تو سراسر خوتور با عوعو پرهیاهویی به‌آن‌ها جواب دادند و یکی از اسب‌ها که نزدیکیِ استبل را حس کرده بود لرزید و شیهه‌ی بلندی سرداد.

سوارها تو خوتور پخش شدند. مارتین شامیل موقع جدا شدن از پترو با آهی از رضایت گفت:ـ دیگر هر چی جنگیده‌ایم بس‌مان است. این جوری بهتر شد.

پترو تو تاریکی لب‌خند زد و به‌طرف خانه رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آمد زین اسب را برداشت حیوان را به تویله برد و هم‌راه پترو وارد خانه شد.

ـ پس دیگر جنگ نمی‌روید؟

ـ نه.

ـ خب، خدا را شکر! کاش دیگر حتا اسم‌اش را هم نشنویم!

داریا مست خواب پاشد برای شوهرش شام آورد. گریگوری چیزی تن‌اش انداخت و از اتاق‌اش آمد بیرون. همان‌جور که سینه‌ی پشم‌آلود سیاه‌اش را خرت‌وخرت می‌خاراند به‌مسخره‌گی چینی به‌پلک‌اش داد و به‌برادرش گفت:ـ دخل‌شان را آوردید؟

ـ عجالتا خوش دارم دخل این سوپ را بیارم.

ـ خوش است! باز بهتر از هیچی است. سوپ آن قدرها مقاومت نمی کند، علی‌الخصوص که من هم بیایم کومک‌ات.

□

دیگر تا شمبه‌ی مقدس صحبتی از جنگ به‌میان نیامد. اما آن روز امربری به تاخت از ویوشنس‌کایا رسید، جلو دروازه‌ی بنه‌گاه کارشونوف از اسب غرق کف‌اش پایین جست و با جینگ‌جینگ شمشیر که به‌چکمه‌اش می‌گرفت از پله‌های پیش‌خان عمارت دوید بالا.

میران گریگوریه‌ویچ از تو درگاهی پرسید:ـ چه خبر است؟

ـ باید آتامان را ببینم. خودتان‌اید؟

ـ بله.

ـ فوری باید به‌افرادتان آماده‌باش بدهید. پادتیال‌کوف دارد با گارد سرخ‌اش از

ناحیه‌ی ناگالینسک Nâgâlinsk پیش می‌آید. این هم فرمان‌اش...

زغره‌ی کاسکت‌اش را که از عرق خیس بود برگرداند و کاغذ تـاه شـده‌ای از زیرش در آورد.

بابابزرگ گریشاکا که سروصدا جلب‌اش کرده بود عینک‌اش را سوار کرد آمد جلو. میتکا هم از حیاط دوید. فرمان آتامان منطقه را باهم خواندند. امربرکه به‌نرده‌ی خراطی‌شده‌ی جلوخان تکیه داده بود گرد و خاک صورت آفتاب سوزش را با آستین پاک می‌کرد.

قزاق‌ها همان روزِ عید پاک خوتور، را بعد از غذای چرب و چیلی پشت سـر گذاشتند. تو فرمان ژنرال آلفه‌روف تأکید شده بود که مجازاتِ سرپیچی از جـنگ از دست دادن عنوان قزاقی خواهد بود و در نتیجه، این‌بار به‌جای چهل نفرِ دفعه‌ی پیش صدوهشت نفر روانه‌ی جبهه شدند و از آن جمله قزاق‌های سن و سال‌داری که دل‌شان برای دست‌و پنجه نرم کردن با سرخ‌ها لک‌زده بود. مثلاً مات‌وی کاشولین‌پیره هم که دماغ‌اش را سوز زده بود دوشادوش پسرش راه افتاد. آوده‌ایچ چاخان هم سوار مادیان شروری تو صفوف جلو جولان می‌داد و تو تمام طول راه با قـصه‌های بـی‌سروته‌اش جماعت را از خنده روده‌بُر می‌کرد. ماکسایف‌پیره هم با چندتا از پیرپاتال‌های دیگـر به‌جنگ رفته بود... جوان‌ها راه افتاده بودند چون چاره‌ی دیگری نداشتند امـا پـیرها واسه این می‌رفتند که تن‌شان می‌خارید.

گریگوری مه‌له‌خوف که باشلوقِ بارانی‌اش را رو کاسکت‌اش کشیده بـود تـو صف آخر حرکت می‌کرد. آسمان کیپ گرفته بود و بـاران مـی‌آمد. رو اسـتپ کـه از سبزه‌ی خرمی پوشیده بود ابرها درهم می‌غلتیدند. درست زیر سرپوش ابرها عـقابی پرکشیده بود. گاه بالی می‌زد خودش را در جریان باد قرار می‌داد، آن‌وقت در حالی‌که اوج‌اش به‌تدریج کاسته می‌شد و بازتاب نور رو پیکر تیره‌رنگ مات‌اش مایه عوض می‌کرد با بال‌های گسترده سینه‌مال رو سفره‌ی باد به‌سمت مشرق می‌سُرید.

استپ سبزیِ مرطوبی داشت. دسته‌های سرخ گل میمون و بـوته‌های جـاروی پارساله مثل قطعات زمینِ تازه کشت جابه‌جا به‌چشم می‌خورد. پشته‌ی بـرجسـته‌ی گورها پای تپه‌ها کبود می‌زد.

وقتی از پشته‌یی که به‌سمت کـارگین مـی‌رفت سـرازیـر شـدند بـه‌پسربچه‌یی برخوردند که گاوها را به‌چرا می‌برد. پابرهنه بود و ترکه‌اش را تکان می‌داد. سوارها را

که دید ایستاد به‌تماشای آن‌ها و اسب‌های غرقِ گل‌شان.

تامیلین پرسید:ـ مال کجایی؟

پسرک که دامن نیم‌تنه‌اش را برای حفاظت از باران از پشت به‌سرش کشیده بود لب‌خندزنان گفت:ـ مال کارگین‌ام.

ـ مردهاتان رفته‌اند؟

ـ آره. رفته‌اند گاردِ سرخی‌ها را بیرون کنند... قد یک سیگار توتون دارید عموجان؟

گریگوری گفت: «توتون می‌خواهی؟» ـ و اسب‌اش را نگه داشت.

پسرک رفت نزدیک‌تر. شلوارش که پاچه‌های آن را بالا زده بود و نوارهای ارغوانی‌اش برق می‌زد خیس بود. گریگوری را که مشغول درآوردن کیسه توتون‌اش بود گستاخانه نگاه می‌کرد. با صدای بم تازه‌تکلیف‌اش گفت:ـ همین از تپه که پایین رفتید نعش‌ها را می‌بینید. دیروز قزاق‌هامان اسیرهای سرخ را که به‌ویوشنس‌کایا می‌بردند این پشت از دم کشتند... من همین پسله مواظب گاوها بودم. از بالای کپه‌ی‌شن دیدم چه‌جور با شوشکه لَتّ‌وپارشان کردند. وای، وای، وای... خیلی ترس داشت! وقتی شوشکه‌ها را کشیدند بی‌چاره‌ها بنا کردند جیغ و داد کردن و دویدن. آن وقت رفتم دیدم. یکی‌شان از شانه قاچ شده بود. دو شَقّه شده بود. اما قلب‌اش وسط خون‌ها هنوز همین‌جور می‌زد. جگرش کبود کبود بود...

پسرک که دید قزاق‌ها از حرف‌هایش وحشت نکرده‌اند، یا شاید دست‌کم از دیدن قیافه‌های سرد و بی‌خیال گریگوری و خریستونیا و تامیلین همچین تصوری به‌اش دست داد، هاج و واج ماند. فقط دوباره در عین از رو رفته‌گی تکرار کرد:ـ خیلی... ترس... داشت...

پکی به‌سیگار زد دستی به‌گردن خیس اسب گریگوری کشید گفت: «ممنون.» ـ و برگشت طرف گاوها.

کنار جاده تو آب‌کندِ کم‌عمقی که از آب‌های طغیانی شسته شده بود جنازه‌ی گارد سرخی‌های قتل‌عام شده زیر قشر نازکی از خاک که با بی‌اعتنایی روشان پاشیده بودند افتاده بود. صورت یکی‌شان را که کنج دهن‌اش دلمه‌یی بسته بود انگار با قلع ریخته بودند و پای لخت سیاهی از پاچه‌ی شلوار آبی‌رنگ پنبه‌آجینی بیرون افتاده بود.

خریستونیا با صدای خفه‌یی لُندید که: «نامردها اقل‌کم می‌توانستند بهتر چال‌شان کنند!» ـ و ناگهان اسب‌اش را شلاقی زد و خودش را پای تپه به‌گریگوری رساند.

تامیلین با لب‌خند بی‌رمقی گفت:ـ حالا دیگر خون به‌خاک دن هم رسید! پوست گونه‌اش می‌لرزید.

۲۵

بونچوک کومک‌مسلسل‌چی‌یی از مردم تاتارسکی داشت به‌اسم ماکسیم‌کا گریازنوف Mâksimkâ Griâznof، که اسب‌اش تو جنگی با دسته‌ی کوته‌پوف از دست رفت و از غم مرگ حیوان یک‌سر پناه به‌قمار و عرق برد. اسب خوش‌گل ماکسیم‌کا پوستی به‌رنگ گاو قرمز داشت که نوار پهنی از موی نقره‌یی هم رو پشت‌اش از یال تا دم کشیده بود. پس از کشته شدن حیوان ماکسیم‌کا زین‌اش را برداشت و چهار ورست تمام به‌دوش کشید اما چون دید با آن بار سنگین امکان ندارد از چنگ سفیدهای مهاجم جان سالم در ببرد فقط پیش‌سینه‌یِ قیمتیِ اسب و قمقمه‌ی آب خودش را برداشت و فلنگ را بست. پس از مدتی که دوباره سروکله‌اش تو راستوف پیدا شد، شمشیر دسته‌نقره‌یی را که از کمر سلطان قزاقی که به‌دست خودش کشته بود وا کرده بود با پیش‌سینه‌ی یادگاریِ اسب محبوب و شلوار و چکمه‌های شِوْرُو خودش تو قمار باخت و دست آخر خودش را لخت و پتی به‌دسته‌ی بونچوک معرفی کرد. بونچوک رخت‌وپختی تن‌اش کرد و پیش خودش نگه‌اش داشت. شاید ماکسیم‌کا به اصلاح خودش موفق هم شد اما تو زدوخوردی که نزدیک راستوف در گرفت تیری به سرش خورد، چشم زاغ‌اش رو پیرهن‌اش راه افتاد و از کاسه‌ی سرش که مثل قوتیِ کنسرو وا شده بود خون فواره زد و چنان شد که انگار ماکسیم‌کا گریازنوف نامی از قزاق‌های استانیتسای ویوشنس‌کایا، اسب‌دزد سابق و تلخابه‌نوشِ قهارِ لاحق، از بیخ پا به‌این دنیای دون نگذاشته بود: بونچوک به‌پیکرش که در حال چانه انداختن بود نگاهی انداخت و با دقت به‌پاک کردن خونی پرداخت که از حفره‌ی سر آن بی‌نوا به‌سپر مسلسل شتک زده بود.

می‌بایست بی‌درنگ عقب نشست. بونچوک مسلسل را برداشت. نعش ماکسیم‌کا باقی ماند و رو خاک سوزان شروع به‌سرد شدن کرد در حالی‌که پشت لخت سیاه‌اش در معرض تابش آفتاب بود، چرا که پیرهن‌اش تو تقلای دمِ مرگ از سروکله‌اش بالا رفته بود.

یک دسته از گاردسرخی‌ها که فقط از باقی‌مانده‌های جبهه‌ی عثمانی تشکیل شده بود سر اولین چهارراه موضع گرفت. سرباز کله‌تاسی که کلاه زمستانیِ پاره‌پوره‌یی سرش بود تو کار گذاشتن مسلسل به‌بونچوک کومک کرد. بقیه‌ی افراد هم وسط کوچه‌ی کوتاه سنگری علم کردند. ریشویی که مواظب محوطه‌ی نزدیک آن‌ورِ تپه‌ی مقابل بود لب‌خندزنان گفت:ـ حالا می‌توانند تشریف بیارند!

ـ آره، حالا می‌توانیم یک خرده قلقلک‌شان بدهیم.

صدایی به‌جوانک قلچماقی که داشت دستک‌های پرچینی را درمی‌آورد ندا داد:ـ بجمب سامارا Sâmârâ !

یک کله‌تاسِ دیگر که به‌بامِ امبارِ کارخانه‌ی رسومات خزیده بود داد زد:ـ ایناهاشون! دارند می‌رسند...

آن‌نا بغل‌دست بونچوک درازکش کرد. گاردسرخی‌ها هم پشت سنگری که سرهم‌بندی کرده بودند خف کردند. همین وقت، سمت راست، یک دسته‌ی ده‌تایی از افراد گاردسرخ درست عین یک گله تیهور و کَرتِ یک مزرعه دوان‌دوان زدند به کوچه‌ی پهلویی و پشت دیوارِ خانه‌ی نبشی غیب شدند. یکی از سفیدها همین قدر وقت کرد که داد بزند:ـ به‌تاخت می‌آیند، آتش کنید!

چهارراه به‌آنی خالی و خاموش شد. هنوز یک دقیقه نگذشته قزاق سواری که نوار سفید به‌کاسکت‌اش داشت و قرابینه[1] را به‌کمر چسبانده بود پیشاپیشِ گردبادی از گردوخاک پیداش شد. تسمه دهنه را چنان کشید که اسب روی پاهاش تا خورد. بونچوک همین قدر فرصت کرد با تپانچه تیری به‌طرف‌اش خالی کند اما قزاق که به‌گردن اسب چسبیده بود جخ به‌تاخت از معرکه بیرون جسته بود. افراد کنار مسلسل دودل ماندند دوتاشان به‌دو از کنار پرچین گذشتند و پشت دروازه‌ی بنه‌گاهی که همان دم بود درازکش کردند. پیدا بود که تا دست‌پاچه شدن و پا به‌فرار گذاشتن‌شان چیزی نمانده. از آن سکوت پایان‌ناپذیر و آن نگاه‌های گیج و ویج و آن قیافه‌های هاج و واج

---

۱. لحنی است از کارابین Kârâbin، نوعی تفنگ لوله کوتاه که نام‌اش بعدها عموماً معادل هرگونه تفنگی شد.

بوی مقاومت نمی‌آمد.

از همه‌ی چیزهایی که بعد اتفاق افتاد فقط می‌بایست یک چیز زنده، فقط می‌توانست یک چیز واضح تو خاطره‌ی بونچوک نقش بسته باشد:

آن‌نا با موهای ژولیده و سربند به‌پشت‌گردن سُرخورده و قیافه‌ی رنگ‌پریده‌یی که نمی‌شد شناخت از جا جست. دوروبرش را نگاهی کرد. سرنیزه به‌پیش، به‌خانه‌یی‌که قزاقه پشت‌اش خزیده بود اشاره کرد و با صدای شکسته‌یی که آن هم شناخته نمی‌شد فریاد زد: «به‌دمبال من!» ـ و تلوتلوخوران پا به‌دو گذاشت.

بونچوک قد راست کرد. فریادِ خاموشی دهان‌اش را پیچاند. تفنگ نزدیک‌ترین نفر را از دست‌اش قاپید و به‌دمبال آن‌نا دوید. پاهاش به‌طرز وحشتناکی می‌لرزید. نفس‌نفس می‌زد و از فشار فوق‌العاده اما عاجزانه‌یی که به‌خود می‌آورد تا فریاد بزند، تا صداش کند، تا برش گرداند، جز سیاه شدن رنگ صورت‌اش چیزی نصیب‌اش نمی‌شد. نفس‌نفس زدن مردهایی را که به‌دمبال‌اش می‌دویدند می‌شنید، با تمام وجودش حس می‌کرد چیز خوف‌انگیزِ جبران‌ناپذیری دارد اتفاق می‌افتد و فرجام دهشت‌ناکی دارد نزدیک می‌شود. با گوشت و پوست‌اش فهمیده بود که حرکت آن‌نا تنابنده‌یی را سر غیرت نمی‌آورد. با رگ‌و پی‌اش می‌دانست این‌حرکت بی‌معنا است، بی‌منطق است، محکوم به‌شکست است.

نزدیک پیچ کوچه سینه‌به‌سینه‌ی قزاق‌هایی درآمدند که چهارنعل برمی‌گشتند.

شلیک بی‌نظم قزاق‌ها...

صفیر گلوله‌ها...

غریو درد آن‌نا...

آن‌نا با دستی به‌جلو دراز شده، با چشم‌های حیران و فریادی شکوه‌آمیز، بی‌پناه‌تر از خرگوشی زخم‌خورده از پا درمی‌آمد...

بونچوک عقب‌گرد قزاق‌های سفید را زیر آتش چند تنی از افراد گروه هجده نفریِ سرخ‌ها که جسارت آن‌نا رگِ غیرت‌شان را به‌جوش آورده بود ندید. آن‌چه دید فقط خود آن‌نا بود. فقط آن‌نا و فقط آن‌نایی که جلو پاهای او به‌خاک می‌غلتید. وقتی با دست‌های بی‌اختیارش او را به‌پهلو غلتاند تا برش دارد و از مهلکه درش ببرد، و چشم‌اش به‌رشته‌ی خونی افتاد که از گرده‌ی چپ‌اش شره می‌کرد، و شره‌شره‌ی پیرهن آبی‌رنگ‌اش را دید که به‌دور زخم چسبیده و دانست که زخم اثرِ گلوله‌ی انفجاری

است، تازه فهمید که کار از کار گذشته است: آن‌نا در حال مرگ است و آن چه تو چشم‌های مه‌گرفته‌ی آن‌نا می‌بیند نه سایه‌ی تاریک مرگ که حضور سیاه خود مرگ است.

کسی او را که اکنون تسلیم محض بود کناری زد. آن‌نا را در آن نزدیکی به بنه‌گاهی بردند و جای خنکی زیرسابات امباری درازش کردند.

سرباز کله‌تاس کلوج پمبه را تو حفره‌ی زخم فرو می‌برد و بعد از آن که خون سیاه را به‌خود می‌کشید دورش می‌انداخت. بونچوک توانست به‌خود تسلط پیداکند. دکمه‌های یخه‌ی بلوز آن‌نا را وا کرد. لباس زیرش را جر داد. گوله‌های پارچه را روی زخم فشار داد و غلغل‌خون را که به‌هوا راه می‌داد و چهره‌ی آن‌نا را که مهتابی‌رنگ می‌شد و دهان سیاه‌اش را که از درد می‌لرزید به‌چشم دید. لب‌های آن‌نا هوا را می‌قاپید و باز احساس می‌کرد که دارد خفه می‌شود. هوا از حفره‌ی زخم می‌گریخت. بونچوک پیرهن‌اش را تا ته جر داد ـ دیگر برای شرم و حیا محلی باقی نمانده بود ـ و پیکرش را که از عرق مرگ خیس بود برهنه کرد. زخم را با چند تکه پارچه، خوب‌و بد، یک‌جوری بستند. چند دقیقه بعد آن‌نا به‌هوش آمد. نگاه سیاه چشم‌هایش که تو حدقه‌ی کبود ته نشسته بود به‌بونچوک افتاد و باز زیرمژه‌های لرزان‌اش پنهان شد. داد زد و نالید و به‌تقلا افتاد:ـ آب! گرم‌ام است!... می‌خواهم زنده بمانم...ایلیاااا!... عزیزم!... نمی‌خواهم بمیرم...

بونچوک لب‌های متورم‌اش را به‌گونه‌ی سوزان آن‌نا گذاشت. لیوان آب را رو سینه‌اش خالی کرد. آب، فرورفته‌گیِ ترقوه‌هایش را پر می‌کرد و لحظه‌یی نگذشته می‌خشکید. آتش مرگ می‌سوزاندش.

ـ گُر گرفته‌ام!... می‌سوزم!

وقتی دیگر توش و توان‌اش از دست رفت و کم‌کم بنا کرد سرد شدن با کلمات شمرده گفت:

ـ واسه چی آخر، ایلیا؟... حالا می‌بینی همه چیز چه‌قدر سهل است؟...ایلیا، عزیزم، خودت که بلدی چه‌جوری به‌مامان بگویی... می‌دانی... (چشم‌هایش را که تنگ شده بود و چنان بود که انگار دارد می‌خندد نیمه‌باز کرد کوشید به‌درد و دلهره‌اش مسلط شود و با صدای نامشخصی مثل این که چیزی جلو حرف زدن‌اش را می‌گرفت گفت:) اول‌اش یک چیزی مثل لطمه و احساس سوزش بود... حالا همه‌چیز دارد گُر می‌کشد... حس می‌کنم دارم می‌میرم... (و از دیدن حرکت خفیف سر بونچوک که انگار

نمی‌خواست چیزی را قبول کند قیافه‌اش به‌هم رفت:) سخت نگیر!...آخ، چه سخت نفس می‌کشم!

تو فواصلی که احساس خفقان رهاش می‌کرد تند و زیاد حرف می‌زد. پنداری می‌خواست همه‌ی حرف‌های دل‌اش را یک‌جا بیرون بریزد. بونچوک با وحشت متوجه شد که رنگ صورت آن‌نا دم‌به‌دم روشن‌تر و شفاف‌تر می‌شود و کنار شقیقه‌هایش زرد می‌زند. آن‌وقت به‌بازوهای او که کنار تن‌اش بی‌حرکت افتاده بود نگاه کرد و ناخن‌هایش را دید که مثل آلو به‌رنگ نیلیِ صورتی‌تابی درآمده.

ـ آب!... جگرم... الو گرفته...

بونچوک دمبال آب به‌ساختمان دوید اما وقتی برگشت دیگر صدای پُرعذاب تنفس‌اش را نشنید. آفتاب شام‌گاه دهن‌اش را که از واپسین تشنج منقبض شده بود روشن می‌کرد و دست‌اش که هنوز گرم بود مثل پنجه‌یی مومی به‌زخم‌اش چنگ انداخته بود. آهسته شانه‌هایش را بغل کرد و برش داشت. یک لحظه به‌دماغ‌اش که حالا نوک‌تیزتر به‌نظر می‌آمد و به‌کک‌مک میان دو چشم‌اش که حالا سیاه‌تر می‌زد نگاه کرد و زیر ابروهای مشکیِ پرپشت‌اش دمبال درخشش سرد شده‌ی نی‌نی‌هایش گشت. سرش که به‌عقب خم شده بود پایین‌تر افتاد و رگ کبود گلوگاه ظریف دخترانه‌اش از تپش واماند.

بونچوک لب‌ها را رو مژه‌های سیاه نیم‌بسته‌اش گذاشت و ناله‌ی استیصالی از معرکه‌ی خاموش درون پریشان‌اش فریاد زد:ـ آنی‌یا، دوست من! آنی‌یا، دوست‌من!

آن وقت یکهو پاشد پشت کرد و خشک و راست با دست‌های چسبیده به‌پهلو راه افتاد.

۲۶

چند روزی مثل تیفوسی‌ها تو حالتی هذیانی به‌سر برد. می‌رفت و می‌آمد و کارهایی را که داشت انجام می‌داد. می‌خورد و می‌خوابید اما همه‌ی این‌ها گیج و منگ، تو حالتی نه‌خواب و نه‌بیدار ازش سر می‌زد. دنیای دوروبرش را مثل عقب‌افتاده‌ها با چشم‌های پف کرده نگاه می‌کرد منتها از هیچ چیز سر درنمی‌آورد. دوستان‌اش را نمی‌شناخت. به‌آدم‌های سیاه‌مست می‌مانست یا به‌کسی که تازه از ناخوشیِ خیلی

سختی جان سالم در برده. از روز مرگ آن‌نا هر احساسی درش مرده بود. نه چیزی می‌خواست نه به‌چیزی فکر می‌کرد.

رفقاش می‌گفتند: «بونچوک، بخور!» ـ و او، با نگاه راه کشیده، آرواره‌هایش را به‌سنگینی و تمبلی می‌جمباند و غذایش را که ازش چیزی نمی‌فهمید می‌خورد.

دوروبری‌هاش هوایش را داشتند. می‌گفتند باید فرستادش به‌بیمارستان. فردای آن روز یک مسلسل‌چی ازش پرسیده بود:ـ تو ناخوشی؟

گفته بود:ـ نه.

پرسیده بود:ـ پس چته؟ دردی چیزی داری؟

جواب داده بود:ـ نه.

ـ پس بیا باهم سیگاری دود کنیم... داداش‌جان، تو که نمی‌توانی او را برگردانی خود را چرا دق‌کش می‌کنی.

وقت خواب که می‌شد، می‌گفتند:ـ بونچوک، بگیر بخواب دیگر.

و می‌گرفت می‌خوابید.

چهار روز تو این حالت گذراند: غایب از خود و دور از واقعیت. روز پنجم کری‌واش‌لی‌کوف که نمی‌دانست برای بونچوک چه اتفاقی افتاده تو کوچه به‌او برخورد و آستین‌اش را گرفت.

ـ سلام! چه‌خوب! پی‌ات می‌گشتم. (با لب‌خندی نگران تپوکی به‌شانه‌اش زد:) چته؟ نکند لولی؟ خبر داری هیأتی راهیِ مناطق شمال است؟ یک هیأت پنج نفره انتخاب شده به‌ریاست فدور. همه‌ی امیدمان به‌قزاق‌های شمال است وگرنه کارمان ساخته است. هوا خیلی پس است. تو هم حاضری بیایی؟ احتیاج به‌چندتا مبلغ داریم... خب، می‌آیی؟

بونچوک به‌اختصار گفت:ـ آره.

ـ عالی است. فردا راه می‌افتیم. سری به‌بابا اورلوف Orlof بزن سیر تا پیازش را برایت می‌گوید.

بونچوک با همان درمانده‌گیِ روحی کارهاش را کرد و فرداش که اول مه بود با هیأت اعزامی راه افتاد.

در آن دوره حکومت شورایِی دن روراست وضع خطرناکی پیدا کرده بود. قوای اشغالیِ آلمانی‌ها از اوکراین پیش می‌آمد. همه‌ی استانیتساها و سرتاسر منطقه‌ی دن سفلا برعلیه انقلاب دست به‌شورش زده بود. پاپوف تو منطقه‌ی قشلاق شلتاق می‌کرد

و از آن‌جا نوواچرکاسک را مورد تهدید قرار داده بود. فعالیت کنگره‌ی منطقه‌یِ شوراها که از ۱۰ تا ۱۳ آوریل تو راستوف تشکیل شده بود چندبار قطع شده بود چون قزاق‌های شورشیِ ناحیه‌ی چرکاسک به‌راستوف نزدیک شده بودند و داشتند حومه‌اش را تصرف می‌کردند. آخرین کانون‌های انقلابی‌یی که هنوز حرارتی داشت تو ناحیه‌ی خوپر و اوست مدوه‌دیتس‌کایا بود، و پادتیال‌کوف و همه‌ی کسانی که از پشتیبانیِ قزاق‌های دن سفلا قطع امید کرده بودند ناچار به‌حرارت این مناطق دل‌بسته بودند. موضوع بسیج به‌کلی منتفی شده بود و پادتیال‌کوف که چندی پیش به‌ریاست شورای کمیسرهای توده‌یِ خلق دن انتخاب‌اش کرده بودند به‌ابتکار لاگوتین تصمیم گرفته بود به‌طرف شمال حرکت کند و با بسیج سه‌چهار هنگ از سربازان سابق جبهه، آلمانی‌ها و قوای ضدانقلابیِ دنِ سفلا را مورد حمله قرار بدهند. این بود که برای بسیج قوا هیأت فوق‌العاده‌یی مرکب از پنج عضو به‌ریاست خود پادتیال‌کوف تشکیل شد. روز ۲۹ آوریل برای تأمین هزینه‌های بسیج، ده میلیون‌روبل به‌صورت طلا و اسکناس تزاری از خزانه‌ی عمومی برداشت کردند و برای حراست آن هم به‌عجله واحدی تشکیل دادند که بیش‌تر از قزاق‌های ساخلوِ سابقِ کامنس‌کایا بود، و روز اول ماه مه به اتفاق چند نفر از تبلیغات‌چی‌های قزاق، زیر آتش طیاره‌های آلمانی به‌طرف کامنس‌کایا راه افتاد.

قطارهایی که واحدهای در حال عقب‌نشینیِ گارد سرخ را از اوکراین حمل می‌کرد راه‌های آهن را بند آورده بود. قزاق‌های شورشی پل‌ها را منفجر و قطارها را از خط خارج می‌کردند. هر روز صبح سروکله‌ی هواپیماهای آلمانی رو خط نوواچرکاسک ـ کامنس‌کایا پیدا می‌شد، مثل لاشخور رو هوا چرخ می‌زدند روبه‌زمین کله می‌کردند و غشغشه‌ی مسلسل‌هاشان زمین و آسمان را برمی‌داشت. گارد سرخی‌ها اطراف واگون‌ها پخش‌وپلا می‌شدند و شلیک تک‌تیرها بلند می‌شد. تو ایستگاهها بوی گسِ فساله‌ی زغال‌سنگ با گند تلخ جنگ و ویرانی قاتی می‌شد. طیاره‌ها تو ارتفاعی پرواز می‌کردند که دست فلک به‌دامن‌شان نمی‌رسید و با وجود این تیراندازها تا مدت‌ها از خالی کردن صندوق‌های فشنگ دست‌بردار نبودند. شن‌ریز دو طرف خط مثل آب‌کندها که پاییز به‌پاییز از برگ‌های طلاییِ بلوط پرمی‌شود غرق پوکه فشنگ بود و چکمه‌ی گاردسرخی‌ها که در امتداد قطار جابه‌جا می‌شد تا قوزک تو پوکه فشنگ فرو می‌رفت.

ویرانی حد و حصری نداشت و رو همه چیز ردی از آن دیده می‌شد: واگون‌های

لت‌وپار شده رو خاکریزها در حال سوختن بود. مقره‌ی تیرهای تلگراف تو لالوهای سیم‌های تکه‌پاره‌ی کلاف شده مثل حبه‌های قند سفید می‌زد. خانه‌یی دیده نمی‌شد که جای آباد داشته باشد. نرده‌های برف‌گیرِ دو سمت خط را انگار کولاک با خود برده بود..

ستون اعزامی پنج روز تمام به‌طرف میل‌له‌راوو پیش رفت. صبح روزِ ششم پادتیال‌کوف اعضای هیأت را تو واگون خودش جمع کرد و گفت:ـ دیگر این جوری نمی‌شود جلو رفت. فکر می‌کنم باید بار و بنه را بگذاریم و خودمان از راهِ زمینی حرکت کنیم.

دادِ لاگوتین از تعجب درآمد که:ـ به سرت زده؟ سفیدها به‌اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا نرسیده راه‌مان را می‌بندند!

مری‌خین Mrixin هم که مردد مانده بود گفت:ـ تازه کلی‌هم راه است!

کری‌واش‌لی‌کوف که تازه خودش را به‌ستون رسانده بود چیزی نگفت. پالتویی را که رنگ نوارهای مثلثیِ یخه‌اش رفته بود به‌حال تب پیچیده بود دور خودش. از بس گنه‌گنه خورده بود گوش‌هاش به‌وزوز افتاده بود. سر سوزان‌اش داشت از درد می‌ترکید. رو گونیِ قند کز کرده بود و تو گفت‌وگو شرکت نداشت. چشم‌اش از زور تب جایی را نمی‌دید.

پادتیال‌کوف که چشم‌اش به‌نقشه بود گفت:ـ کری‌واش‌لی‌کوف!

ـ چیه؟

ـ متوجهی راجع به‌چی حرف می‌زنیم؟ ناچاریم از جاده برویم وگرنه خودشان را می‌رسانند به‌ما کلک‌مان را می‌کنند. تو عقل‌ات بیش‌تر از ماهاست، بگو ببینیم چی فکر می‌کنی؟

کری‌واش‌لی‌کوف به‌زحمت زیر لب گفت:ـ از زمین رفتن، امکان‌اش هست...(و ناگهان دندان‌هاش مثل گرگ به‌هم خورد و از حمله‌ی تب سراپا به‌لرزه افتاد.) امکان‌اش... بود اگر... این همه بار... نداشتیم...

پادتیال‌کوف نقشه‌یی از منطقه را دم در کفِ واگون پهن کرد. مری‌خین گوشه‌هایش را برایش نگه داشت. از طرف مغرب که آسمان‌اش کیپ گرفته بود بادِ ناکاری می‌آمد که نقشه را می‌لرزاند لت‌اش می‌زد خش‌خش‌اش را درمی‌آورد و هر دم ممکن بود برش دارد با خودش ببرد.

پادتیال‌کوف با انگشت زرد شده‌اش کجکی رو نقشه خطی رسم کرد:

ـ راهی که باید برویم این است. نگاه کنید. مقیاس نقشه را می‌بینید؟ بین صدو پنجاه تا دویست ورست است. نه؟

لاگوتین تأییدکنان گفت:ـ همین‌قدرهاست. واویلا!

ـ تو چی فکر می‌کنی میخاییل؟

کری‌واش‌لی‌کوف با بی‌حوصله‌گی شانه‌یی بالا انداخت:ـ عیبی توش نمی‌بینم.

مری‌خین گفت:ـ بروم به‌افراد بگویم فوراً پیاده شوند. چرا بی‌خود وقت تلف کنیم.

به‌دیگران نگاه کرد و چون مخالفتی ندید از واگون پایین جست.

قطاری که هیأت پادتیال‌کوف و ستون محافظ پول را می‌برد تو آن صبح بارانیِ تاریک نزدیکی‌های بیه‌لایا کالیت‌وا Byelâyâ Kâlitvâ متوقف مانده بود. بونچوک تو واگون‌اش پالتو را کشیده بود سرش خوابیده بود. هم‌واگونی‌هاش چای دم کرده بودند سربه‌سر هم می‌گذاشتند و هِرّه‌کِرّه می‌کردند.

وانکا بالدی‌رفِ Vânkâ Bâldiref لوده هم طفلکی ایگنات Ignât توپ‌چیِ مادر مرده را مظلوم‌گیر آورده بود گرفته بودش به‌مسخره‌گی. با صدای دو رگه‌یی که از دود سیگار به‌خس‌خس افتاده بود گفت:

ـ آهای ایگنات، تو از کدام ولایتی؟

ایگنات آرام با صدای بم شیرینی گفت:ـ تامبوف Tâmbof.

ـ از مورشانسک Moršânsk، مگر نه؟

ـ نه، مال شاتسک Sâtsk هستم.

ـ آهاااان، شاتسک... همان جایی که مردم‌اش تو دنیا از هیچ تنابنده‌یی باک‌شان نیست، مگر نه؟ همان‌جایی که مردم‌اش در کمال شجاعت هفت‌نفری می‌ریزند سر یک نفر و حساب‌اش را می‌رسند؟... مگر تو خوتور تو نبود که واسه عید یک گوساله را به‌ضرب خیار چمبر کشتند؟

ـ بس است، دست بردار!

ـ آخ آره، اشتباه کردم، آن قضیه مال خوتور شما نبود. اما این دیگر مربوط به خوتور شما است و ردخور هم ندارد...

ـ چی؟

ـ همان که در و پنجره‌های کلیسا را با تـوتک بسـتید زیـرش نـخود ریـختید خواستید غل‌اش بدهید ببریدش پایین تپه... شاتسک همان‌جا است دیگر، ها؟

آب کتری جوش آمد و باعث شد ایگنات چند لحـظه‌یی از دست بـال‌دی‌رف خلاصی پیدا کند اما همین که نشستند غذا بخورند بال‌دی‌رف دوباره شاخ را بند کرد:

ـ ایگنات، چرا گوشت خوک کم برداشته‌ای بابا؟ دوست نداری؟

ـ چرا. خیلی زیاد هم دوست دارم.

ـ پس بیا، این تکه را بردار: کون است. بخور کیف‌کن!

همه از خنده ریسه رفتند. حتا یکی لقمه پرید پس ملاج‌اش نزدیک بود خفه‌اش کند. جماعت از زور خنده پا به‌زمین می‌کوبیدند و تاپ‌تاپ تخته‌های کف واگـون را درمی‌آوردند. بالاخره ایگنات که نفس‌اش به‌زور بالا می‌آمد با خشم گفت:ـ خـودت زهرمارش کن بی‌نوا! از جان من چی می‌خواهی با آن کون‌ات؟

ـ کون من نه، خره: کونِ خوک.

ـ چه فرقی می‌کند؟ یکی از یکی گندتر.

بال‌دی‌رف خیلی شمرده و لاقید درآمد که:ـ گفتی گند؟ مخ‌ات عیب کرده؟ این را برای عید تقدیس کرده بودند. دست‌کم بگو می‌ترسی که مبادا تو چله‌ی پرهیز چربی بخوری.

قزاق خوش‌بر و روی بلوطی‌مویی از هم‌ولایتی‌های بال‌دی‌رف که هر چهار تا صلیب سن‌ژرژ را رو سینه‌اش قطار کرده بود با لحن معقولی گفت:ـ ول‌اش کن، ایوان! دهن‌به‌دهن شدن با دهاتی‌جماعت گرفتاری می‌آورد: کون خوک را که خورد هـوس خوردن کون گراز به‌سرش می‌افـتد: آن‌وقت ایـن‌جا چـه جـوری بـرایش گـراز گـیر می‌آوری؟

بونچوک باچشم‌های بسته دراز کشیده بود. گفت‌وگوها به‌گوش‌اش نمی‌رسید. آن‌چه را که به‌سرش آمده بود با دردی به‌همان شدتِ روز اول و شاید با دردی از آن هم شدیدتر تو خاطره‌اش مجسم می‌کرد.

تو سیاهیِ آشفته‌ی چشم‌های بسته‌اش استپِ برف‌پوش چـرخ مـی‌زند و یـالْ پشته‌های جنگل‌پوش تو افق فندقی‌رنگ است. سوز شدیدی احساس می‌کند و آن‌نا را با چشم‌های سیاه و طرح مردانه و مهربان دهان نازنین‌اش با کک‌مک ریز و سرخ میان ابروها و چین‌های متفکرانه‌ی روی پیشانی‌اش کنار خودش می‌بیند... کلماتی را که از

لبان‌اش بیرون می‌آید نمی‌شنود: آن کلمات نامفهوم است و مدام بـا کـلمات دیگـر و خنده‌های دیگری که از جاهای دیگر مـی‌آید بـریده مـی‌شود امـا از بـرق مـردمک چشم‌هاش و لرزش مژه‌هاش حدس می‌زند که از چـه حـرف مـی‌زنند... و آن وقت ناگهان یک آن‌نای دیگر: آن‌نای زردروی کبودتابی با آن ردِ اشکِ روی گونه‌هاش، با آن دماغ تیرکشیده‌اش، و با آن چین دهشت‌بار درد روی لب‌هاش...

خم می‌شود و حفره‌ی سیاه چشم‌های سردش را می‌بوسد. ناله‌یی سر می‌دهد و برای آن که جلو هق‌هق گریه‌اش را بگیرد دهان‌اش را با کف دست می‌چسبد.

آن‌نا لحظه‌یی از او دور نمی‌شد. گذشت زمان نه تغییرش می‌داد نه کم‌رنگ‌اش می‌کرد. صورت‌اش، قدوبالاش، حرکات‌اش، اشاره‌هاش، جمبیدن ابروهاش، هـمه‌ی این‌ها تکه‌به‌تکه با هم جمع می‌شد و او را از نو می‌ساخت. بی‌هیچ کم‌و کسری. زنده‌ی زنده. بونچوک کلمه به‌کلمه‌ی حرف‌های او را که رنگ و لعابی از تـغزل احسـاساتی داشت، و لحظه به‌لحظه‌ی دوره‌یی را که با او به‌سربرده بود، به‌خاطر می‌آورد: و حدت و شدت این خاطرات، محنت و دردش را ده‌ها برابر می‌کرد.

به‌محض دریافت دستور پیاده شدن از قطار بیدارش کردند. پاشد بـا لاقـیدیِ تمام بار و بندیل‌اش را برداشت رفت پایین. با همان لاقیدی به‌تخلیه‌ی قطار کـومک کرد و با همان لاقیدی سوار ارابه شد.

پشت به‌دود لکوموتیف‌ها و مکعب‌های سرخ‌رنگ ساختمان‌های ایستگاه به‌راه افتادند.

ستونی مرکب از چهل و چند ارابه که از بیه‌لا یا کالیت‌وا اجاره کرده بودند تو جاده ریسه شد.

اسب‌ها آرام می‌رفتند.

باران ریز و سردی می‌بارید و سبزه‌ی کم رشد کنار جاده خیس بود.

خاک سیاه آمیخته با گل‌رس، یک پارچه گِل‌وشُل بـود. گِـلی کـه بـه‌چرخ‌ها می‌چسبید و به‌شکل کلافی دورشان می‌پیچید...

باد عنان‌گسیخته‌یی رو تارک پشته‌ها و تو گودیِ دره‌ها در تاخت و تاز بود...

استپ...

خوتورهای دور و خوتورهای نزدیک و رُستاق‌ها...

معدن‌چی‌های حوزه‌ی بیه‌لا یا کالیت‌وا که از وحشتِ زورگوییِ قزاق‌ها به‌شرق

می‌گریختند با اهل بیت و دار و ندارِ ناچیزشان دسته‌دسته از پیش و پسِ کاروان در حرکت بودند.

واحدهای گارد سرخ تحت امر رومانوفسکی و اشچادن‌کو که تلفات سنگینی داده بودند هم نزدیک ایستگاه فرعیِ گراچی Grâci به‌ستون ملحق شدند. قیافه‌ی افراد از بی‌خوابی و درگیری‌های طولانی و محرومیت‌ها هم‌رنگ خاک بود. اشچادن‌کو به‌دیدار پادتیال‌کوف آمد. قیافه‌ی تودل‌بروش با آن سبیل مُدِ انگلیسی و آن دماغ قلمی پاک از ریخت افتاده بود. بونچوک که از کنارش می‌گذشت شنید که با لحن تلخِ خسته، در حالی که ابروها را به‌هم کشیده بود می‌گفت:ـ این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ انگار من افراد خودم را نمی‌شناسم!... اوضاع بی‌ریخت است و آلمانی‌های بی‌شرف هم شده‌اند قوز بالا قوزمان... پس تو این سربازگیری‌ات را کی شروع می‌کنی؟

پادتیال‌کوف گفت‌وگوش را که با او تمام کرد باقیافه‌ی گرفته و تا جایی که می‌شد دید سرخورده، به‌ارابه‌اش برگشت و با کری‌واش‌لی‌کوف که از جاش پا شده بود با هیجان زیاد مشغول گفت‌وگو شد. بونچوک کری‌واش‌لی‌کوف را که دید به آرنج‌اش تکیه داد و در حالی که با حرکات تبروارِ دست‌اش هوا را می‌شکافت جملات مقطعی به‌زبان آورد.

پادتیال‌کوف آرام شد و تو ارابه جست که ناله‌اش زیر سنگینیِ شش پوتیِ هیکل او به‌هوا رفت. سورچی اسب‌ها را به‌شلاق بست و گل از زیر چرخ‌هاش به‌هوا پرید. پادتیال‌کوف چشم‌ها را تاب داد فریاد زد: «تندتر!» و نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش را رو به‌باد باز کرد.

۲۷

چندین روز بود که هیأت اعزامی در جهت استانیتسای کراسناکوتس‌کایا ـ Krâsnâkutskâyâ در منطقه‌ی دونتس پیش می‌رفت. اهالیِ نواحیِ اوکراینی‌نشین همه‌جا افراد گارد سرخ را با خوش‌حالی تحویل می‌گرفتند به‌شان خواربار و علیق می‌فروختند و داوطلبانه تو خانه‌ها به‌شان جا می‌دادند اما همچین که صحبت کرایه دادن اسب تا کراسناکوتس‌کایا پیش می‌آمد طفره می‌رفتند یا پس کله‌شان را می‌خاراندند و رُک‌وراست می‌گفتند نه.

یک‌بار پادتیال‌کوف به‌یکی‌شان گفت:ـ ما که پول‌اش را می‌دهیم، ناز و نوزت واسه چیست دیگر؟

ـ ببین: قیمت جان آدم کم‌تر از پول که نیست.

ـ جان چه‌ربطی دارد به‌موضوع؟ من می‌خواهم اسب‌ها و ارابه‌ات را کرایه کنم.

ـ نه، نمی‌توانم.

ـ چرا نمی‌توانی؟

ـ شما می‌روید سراغ قزاق‌ها آخر.

ـ خب، که چی؟

ـ ممکن است بد بیارید، یا، چه می‌دانم آخر: یک بلایی سر اسب‌هام بیاید. اگر اسب‌هام از دست‌ام برود چه خاکی به‌سرم بریزم؟ نه دوست عزیز، این کار از دست‌ام برنمی‌آید.

هرچه پادتیال‌کوف و هم‌راهان‌اش به‌کراسناکوتس‌کایا نزدیک‌تر می‌شدند نگرانی‌شان بیش‌تر می‌شد. تغییر وضع روحیِ اهالی هم چیزی نبود که از نظرشان پنهان بماند. آن خوش‌رویی و خوش‌استقبالیِ مردم خوتورهای قبلی حالا بی‌رو درواسی به‌شرارت و بدگمانی تبدیل شده بود. با اکراه به‌شان چیز می‌فروختند. از جواب سوآل‌هاشان طفره می‌رفتند. جوان‌ها دیگر جلو نمی‌آمدند و مثل حلقه‌ی رنگارنگی دور ارابه‌هاشان جمع نمی‌شدند. مردم با دیدن آن‌ها مثل برق غیب‌شان می‌زد و از پشت پنجره‌ها با قیافه‌های ترشِ بدخواه تو نخ‌شان می‌رفتند.

قزاق‌های ستون اعزامی می‌پرسیدند:ـ آخر مگر شماها مسیحی نیستید؟ چی شده به‌ما مثل جغد نگاه می‌کنید؟

وانکا بالدی‌رف که دیگر از برخورد سرد مردم به‌امان آمده بود، تو یکی از خوتورهای ناحیه‌ی ناگالینسک، بعد از آن‌که خوب دور و بر را پایید و یقین پیدا کرد که از ارشدها و کله‌گنده‌های ستون کسی آن نزدیکی‌ها نیست وسط میدان کلاه‌اش را کوبید زمین و صداش را انداخت سرش که: ـ آخر، لامروت‌ها! شما انسان‌اید یا حیوان؟ چرا حرف نمی‌زنید مادرجنده‌ها؟ ما آمده‌ایم خون‌مان را به‌خاطر احقاق حقوق شما نثار کنیم و شماها حتا از نگاه کردن تو چشم‌های ما طفره می‌زنید! داشتن یک‌همچین رفتاری واسه آدم شرم‌آور نیست؟... دیگر امروزه روز، رفقا، دوره دوره‌ی برابری است. دیگر من قزاق‌ام تو اوکراینی در میان نیست. دست از این ادا اطوارها

بردارید. همین الان بروید برای ما مرغ و تخم‌مرغ بیارید پول‌اش را تا دینار آخر با روبل تزاری بستانید.

پنج شش‌تایی از اوکراینی‌ها به‌بالدی‌رف که چاک دهن‌اش را از غضب واکرده بود نگاه کردند و مثل اسب‌هایی که به‌گاوآهن بسته باشند سرها را بی‌حرکت انداختند پایین و هیچ کدام به‌سخنرانیِ پرجوش و خروش‌اش جوابی ندادند.

ـ شما کثافت‌ها همان خاخول‌هایی هستید که بودید. الاهی قیمه‌قورمه بشوید! یعنی دیگر وبایی وجود ندارد که شما کاسب‌منش‌های شکم‌کلفت را بفرستد سینه‌ی قبرستان؟ (و دوباره کلاه‌پوستی پشم ریخته‌اش را کوبید زمین. صورت‌اش از احساس تحقیر بی‌حد و حساب‌اش مثل چغندر قرمز شده بود:) از چس‌خوری، اگر تو چارچار زمستان یکی ازتان برف بخواهد ازش دریغ می‌کنید! اگر تو قلب‌الاسد تابستان یکی تب‌تان را ازتان بخواهد می‌گویید نوبه‌ی خودمان است!

اوکراینی‌ها همین‌قدر گفتند: «زر زیادی می‌زنی!»ـ و هر کدام رفتند پی کارشان.

تو همان آبادی پیره‌زنی از یک گارد سرخی پرسید:ـ اینی‌که می‌گویند شما هرچی دست‌تان رسید غارت می‌کنید و مردها را سر می‌برید راست است؟

قزاق بی‌این‌که خم به‌ابرو بیاورد گفت:ـ راست است اما همه را که نه، فقط پیر پاتال‌ها را.

ـ وای، خدای بزرگ! اما آخر این‌کار واسه‌تان چه فایده‌یی دارد؟

ـ با کاشا می‌خوریم‌شان... این وقت‌های سال گوشت گوسفند هم چغر است هم بی‌مزه، اما گوشت پیره‌مرد را که تو دیگ بیندازی، به!، انگشت‌هات را هم باش می‌خوری!

ـ نکند دست‌ام انداخته باشی جوان؟

مری‌خین افتاد وسط‌که:ـ یاوه می‌گوید ننه‌جان، دارد سر به‌سرت می‌گذارد.

و بعد از رفتن پیره‌زن قزاقه را خیلی جدی کشید زیر اخیه که:ـ نمی‌فهمی با هر کسی هرجور دل‌ات خواست حق نداری شوخی کنی؟ اگر پادتیال‌کوف حرف‌هایت را شنیده بود یک دندان سالم تو وامانده پوزه‌ات باقی نمی‌گذاشت. چرا مردم را به‌وحشت می‌اندازی؟ حالا زنکه‌ی احمق می‌رود همه‌جا را پر می‌کند که سرخ‌ها پیره‌مردها را سر می‌برند می‌خورند.

پادتیال‌کوف از دلهره و اضطرابی که به‌جان‌اش افتاده بود مدام توقف‌ها را

کوتاه‌تر و ساعات خواب را کم‌تر می‌کرد. شب پیش از ورود به‌ناحیه‌ی کراسناکوتس‌کایا طی گفت‌وگوی درازی فکرهایش را با لاگوتین گذاشت وسط.

ـ ایوان، ما نباید زیاد دور برویم. به‌محض این‌که پامان به‌اوست‌ـخوپرس‌کایا برسد باید دست به‌کار بشویم فوری سربازگیری را شروع کنیم. صد روبل مواجب می‌دهیم به‌شرطی که اسب و ساز و برگ‌شان با خودشان باشد. نمی‌شود با پولِ خلق خاصه خرجی کرد. از اوست‌ـخوپرس‌کایا می‌رویم به‌خوتورِ توـبوکانوفس‌کایا Bukânofskâyâ ـ بعد همین‌جور می‌رویم تا برسیم به‌میخایی‌لوفکا[1]. به‌آن‌جا که رسیدیم باید یک لشکر کامل تجهیز کرده باشیم. فکر می‌کنی بتوانیم این‌قدر نفر بگیریم؟

ـ اگر آن‌جاها آرام باشد آره.

ـ خیال می‌کنی شورش به‌آن‌جاها هم رسیده؟

ـ از کجا بدانم؟ (ریش کم پشت‌اش را صاف کرد و با صدای آرام و لحن شکوه آلودی گفت:) ما عقب‌ایم فدی‌یا Fediyâ [2]، ترسم از این است که به‌موقع نرسیم. صاحبمنصب‌ها سرشان تو کارشان است، باید تیزتر بجمبیم.

پادتیال‌کوف گفت:ـ همین حالاش هم حرکت‌مان به‌اندازه‌ی کافی سریع هست. نترس! (و نگاه تندی به‌لاگوتین کرد:) ما حق نداریم ترس به‌دل‌مان راه بدهیم. کسی که عده‌یی را رهبری می‌کند چه‌طور می‌تواند بترسد؟ ما می‌رسیم! ما پیش می‌بریم! من تا پانزده روز دیگر، هم آلمانی‌ها را خرد می‌کنم هم سفیدها را. وقتی منطقه‌ی دن را ترک کنیم همه‌شان رفته‌اند لای دست شیطان! (یک لحظه ساکت ماند قُلاج عمیقی به‌سیگارش زد و فکر پنهان‌اش را رو کرد:) اگر ما دیر برسیم نه فقط کار خودمان ساخته است بل‌که کلکِ قدرت شوراها هم تو منطقه‌ی دن کنده شده ... کاش به‌موقع برسیم! اگر ستون صاحبمنصب‌ها زودتر از ما برسد همه‌چی از دست می‌رود.

فردای آن‌روز تنگ غروب ستون اعزامی به‌نزدیکی‌های استانیتسای کراسناکوتس‌کایا رسید. کمی به‌خوتور آلکسه‌یفسکی مانده پادتیال‌کوف که با لاگوتین و کری‌واش‌لی‌کوف تو یکی از ارابه‌های جلو ستون سوار بود چشم‌اش به‌گله‌یی افتاد که از استپ راهیِ خوتور بود. به‌لاگوتین گفت:ـ برویم پیش چوپانه سروگوشی آب بدهیم.

---

۱. در مسیر از پنج خوتور مختلف دیگر نیز نام برده شده که زاید یافتیم.

۲. کوتاه شده‌ی فیودور، نام کوچک پادتیال‌کوف است.

کری‌واش‌لی‌کوف گفت:ـ آره، فکر خوبی است.

لاگوتین و پادتیال‌کوف از ارابه جستند پایین رفتند سمت گله. علف آفتاب‌سوز که احشام لگدمال‌اش کرده بودند کوتاه و قهوه‌یی و براق بود. فقط تو حاشیه‌ی جاده دسته‌های زرد منداب و سمبله‌های پُر پرز جوِ صحرایی برق می‌زد. پادتیال‌کوف که افسنتین پژمرده‌یی را کف‌مال کرده بود و عطرِ تلخ‌اش را می‌بویید به‌چوپان گفت:

ـ سلام، پدربزرگ.

ـ سلام.

ـ گله می‌چرانی.

ـ خب دیگر.

پیره‌مرد چوب دست‌اش را تکان می‌داد و از زیر ابروهای زیره‌ییِ پرپشت به‌هم کشیده نگاه‌اش می‌کرد. پادتیال‌کوف سوآل‌های معمولیِ این‌جور موقع‌ها را پیش کشید:

ـ خب، اوضاع واحوال چه‌طوراست؟

ـ ای، به‌لطف خدا.

ـ تو خوتورتان چه‌خبر است؟

ـ هیچی ... شماها کی هستید؟

ـ سربازیم. داریم برمی‌گردیم سرِ خانه زنده‌گی‌مان.

ـ مال کدام ولایت تشریف دارید؟

ـ اوست‌ـخوپرس‌کایا.

ـ این‌یارو پادتیال‌کین Pâdteyâlkin هم‌راه‌تان نیست که؟

ـ چرا. هم‌راه‌مان است.

چوپان رنگ از روش پرید و از وحشت بنا کرد لرزیدن.

ـ از چی وحشت کردی پدربزرگ؟

ـ چه‌طور می‌شود وحشت نکرد، نظامی؟ می‌گویند شماها سر مسیحی‌ها را می‌برید.

ـ چه مزخرفاتی! کی این دروغ دَوَن‌ها را از خودش در می‌آورد؟

ـ پریروز خود آتامان جلو همه‌ی اهل خوتور گفت. شاید خودش هم از جایی شنیده یا کاغذی چیزی از دولت دست‌اش رسیده... گفت پادتیال‌کین با یک دسته کالموک می‌آید سر همه‌ی مسیحی‌ها را می‌برد.

لاگوتین پرسید:ـ الان شما آتامان دارید؟ (و دزدکی به‌پادتیال‌کوف که با

دندان‌های زردش علفی را می‌جوید نگاهی انداخت.)

ـ چند روز پیش آتامان انتخاب کردند شورا را هم برچیدند.

لاگوتین آمد چیز دیگری بپرسد که ناگهان ورزای تاس لندهوری رو ماده‌گاوی جست و حیوان را زیر سنگینیِ تنه‌اش به‌زمین چسباند. چوپان داد زد:ـ لامذهب الان است که کمرش را بشکند! (و با چنان تر و فرزیِ عجیبی نعره‌زنان به‌طرف گله دوید که از سن و سال‌اش باورکردنی نبود:) آن ماده‌گاو مال نـاستن‌کا Nâstenkâ است... الآن کمرش را می‌شکند!... گم‌شو! هُشّ! چُشّ!

پادتیال‌کوف رفت سمت ارابه. لاگوتین که دهقان مجربی بود همان‌جا ماند بـا نگرانی به‌ماده‌گاوِ جوان لاغرویی که ورزا به‌زمین‌اش چسبانده بود نگاه می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: «واقعاً هم بعید نیست کمرش را بشکند. البته اگر تـا حـالا نشکسـته باشد...آی نکره‌ی حشری!»ـ و تا وقتی هم یقین نکرد که حیوانِ بی‌نوا عـیبی نکـرده به‌طرف ارابه راه نیفتاد. ولی حالا به‌این فکر می‌کرد که: «چه‌کار بـاید بکـنیم؟ یـعنی احتمال دارد جخ آن‌ور دُن رژیم آتامان‌ها مستقر شده باشد؟»ـ اما این‌بار یک لحظه حواس‌اش پیش ورزای اصیلی رفت که درست دم جاده ماده‌گاو سیاهِ هیکل‌دارِ پت و پهنی را بو می‌کرد. غبغب‌اش به‌سرِ زانوهاش می‌رسید و جثه‌ی دراز نیرومند محکم‌اش مثل زهی کشیده بود. پاهای کوتاه‌اش عین دستک پرچین تو خاک نرم فرو رفته بود. لاگوتین بی‌اختیار تحسین‌اش کرد و پوست‌اش را که لکه‌های سـرخ داشت بـا نگـاه نوازش داد و از میان آن‌همه افکار پریشان و مضطربی که تو سرش ولوله انداخته بود یک لحظه این‌فکر بیرون جست که: «استانیتسای ما هم به‌یک همچین چیزی احتیاج دارد. ورزاهای خودمان واقعاً چسکی‌اند.»ـ و آهی کشید. فقط وقتی به‌فکر افتاد که باید واسه مشکلات جاری تصمیمات عاجلی گرفت که به‌ارابه رسیده چشم‌اش به قیافه‌های عبوس دیگران افتاده بود.

کری‌واش‌لی‌کوفِ شاعر و شوریده‌سر که تب رُس‌اش را کشیده بود داشت بـه پادتیال‌کوف می‌گفت:ـ ما داریم از جلو موج ضد انقلاب فرار می‌کنیم و همه‌ی زورمان را می‌زنیم که ازش سریع‌تر بجمبیم، اما او همین حالاش هم‌چنان از ما جلو زده کـه برای‌مان از روز روشن‌تر است که دیگر به‌گردِ پاش هم نخواهیم رسید. ضد انـقلاب، مثل مِدّ دریا رو ساحلِ پَست، دارد می‌تازد و پیش می‌رود.

به‌نظر می‌آمد که میان همه‌ی اعضای هیأت فقط یک پادتیال‌کوف بود که کاملاً از

عمقِ پیچیده‌گیِ اوضاع سر در می‌آورد. تو ارابه بی‌حرکت نشسته بود به‌جلو خم شده بود و یک‌بند سر سورچی داد می‌کشید:ـ تندتر برو! تندتر!

تو ارابه‌های ته ستون آوازی را شروع کردند که بلافاصله هم قطع شد. بعد غش‌غش خنده و هیاهویی بلند شد که همه‌ی صداها و غرش چرخ‌ها را پوشاند.

اطلاعاتی که از چوپانه به‌دست آمده بود خیلی زود تأیید شد: ستون به‌قزاقی برخورد که در جنگ شرکت کرده بود و حالا داشت با زن‌اش به‌خوتوراس‌وچ‌نیکوف Svecnikof می‌رفت. هم سردوشی داشت هم نشانِ کلاه. پادتیال‌کوف ازش پرس‌وجویی کرد و خُلق‌اش از آنی که بود هم تنگ‌تر شد.

از خوتور آلکسه‌یفس‌کی گذشتند. باران شروع کرده بود به‌آمدن. آسمان کیپ گرفته بود. فقط در سمت مغرب شعاعی از آفتاب به‌طور مورب به‌گوشه‌یی از آسمان لاجوردی می‌تابید. وقتی از تپه به‌طرف روستای توریدی‌نشین روباش‌کین Rubâškin سرازیر شدند رو شیب طرف مقابل دهاتی‌ها را دیدند که سواره و پیاده در حال فرارند و ارابه‌هایی را دیدند که دیوانه‌وار می‌تازند.

لاگوتین که به‌شدت منقلب شده بود گفت: «دارند در می‌روند. از ما وحشت کرده‌اند.» ـ و به‌دیگران نگاه کرد.

پادتیال‌کوف فریاد زد:ـ برشان گردانید! صدا کنید بخت‌برگشته‌ها را!

قزاق‌ها پا شدند ایستادند و بنا کردند کلاه‌هاشان را تکان‌تکان دادن. یکی‌شان با صدای پرطنینی فریاد کشید:ـ آهاااای... کجا می‌روید بی‌خود؟ صبر کنید!

ستون به‌تاخت وارد ده شد. باد رو میدان خالیِ وسیع قیامت می‌کرد. تو حیاط خانه‌یی یک پیره‌زن اوکراینی جیغ‌کشان بالش‌هایی را به‌ارابه‌یی می‌پراند. شوهرش سروپا برهنه افسار اسب‌ها را نگه داشته بود.

تو روباش‌کین خبر شدند که گشتی‌های قزاق، مأمور خواربار را که پادتیال‌کوف به‌روستا فرستاده بود دست‌گیر کرده‌اند با خودشان برده‌اند به‌آن طرف تپه‌ها. پس دیگر به‌این ترتیب شکی باقی نماند که قزاق‌ها از سرخ‌ها آن‌قدرها دور نیستند، و این شد که بعد از یک مشورت کوتاه تصمیم گرفتند از راه آمده برگردند. پادتیال‌کوف که اول اصرار داشت پیش‌روی ادامه پیدا کند حالا دودل مانده بود.

کری‌واش‌لی‌کوف که باز دچار حمله‌ی تب شده بود چیزی نمی‌گفت. پادتیال‌کوف از بونچوک که تو جلسه شرکت داشت پرسید:ـ بهتر نیست راه را ادامه

بدهیم؟

بونچوک با بی‌علاقه‌گی شانه‌یی بالا انداخت. رفتن و برگشتن برایش فرقی نمی‌کرد فقط دل‌اش می‌خواست در حرکت باشد تا بتواند از جلو درد و محنتی که قدم به‌قدم تعقیب‌اش می‌کرد بگریزد. پادتیال‌کوف که کنار ارابه قدم می‌زد باز بحث امتیازی را مطرح کرد که پیشروی به‌طرف اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا دربر داشت اما یکی از قزاق‌های مُبَلغ با تندی دوید تو حرف‌اش که:ـ به‌سرت زده؟ خیال داری ما را به‌کجا بکشانی؟ تو چنگ ضد انقلابی‌ها؟ شوخی‌ات گرفته؟... ناچار باید برگردیم، آخر عشقِ سگ‌کُش شدن پاچه‌مان را نگرفته که... آن‌ها چی‌اند آن‌جا؟ اصلاً می‌بینی‌شان؟

و به‌بالای تپه اشاره کرد.

همه برگشتند نگاه کردند: پرهیبِ سه‌سوار به‌وضوح بالای پشته‌یی به‌چشم می‌خورد.

لاگوتین گفت:ـ دسته‌ی گشتی‌شان است.

ـ و آن‌های دیگر... آن‌جا!

سوارهای دیگری بودند رو تپه‌ی دورتری. به‌هم می‌پیوستند، از هم جدا می‌شدند، پنهان می‌شدند و دوباره پیداشان می‌شد. پادتیال‌کوف دستور بازگشت داد. باز از آلکسه‌یفس‌کی گذشتند. اهالیِ خوتور که کاملاً پیدا بود قزاق‌ها خبرشان کرده‌اند قایم شدند یا به‌محض پیدا شدن سروکله‌ی ارابه‌های ستون پا به‌فرار گذاشتند.

هوا داشت تاریک می‌شد. باران ریز سردِ مستأصل‌کننده‌یی می‌بارید. افراد خیس شده بودند و می‌لرزیدند. تفنگ به‌دست کنار ارابه‌ها راه می‌رفتند که گرم بشوند. جاده تپه‌یی را دور می‌زد به‌دره‌ی کوچکی سرازیر می‌شد و بعد مارپیچ‌وار بالا می‌آمد. گشتی‌های قزاق رو یال تپه‌ها پیداشان می‌شد و باز غیب‌شان می‌زد. پا به‌پای ستون راه می‌آمدند و رو اعصاب گارد سرخی‌ها تا سر حد انفجار فشار می‌آوردند.

پادتیال‌کوف نزدیک آب‌کندی که دره‌ی کوچکی را قطع می‌کرد از ارابه پایین جست و همین‌قدر ندا داد: «آماده‌شید!»ـ ضامنِ قرابینه‌اش را آزاد کرد و کنار ارابه راه افتاد. آب‌های بهاری که ته آب‌کند پشت سدی جمع شده بود برقی لاجوردی داشت. لای‌و لوش دورو بر آب‌بند کوچک پر از جاپای حیواناتی بود که برای آب‌خوردن به آن‌جا آمده بودند. رو گرده‌ی سد که جابه‌جا ریزش کرده بود علف هرز و نیلوفر سبز شده بود. پایین‌تر، لب آب، بته‌های لاغر جارو و نی‌های نوک‌تیزی روییده بود که زیر باران خش‌خش می‌کرد.

پادتیال‌کوف منتظر بود دشمن این‌جا کمین کرده باشد اما پیش قراول‌ها به هیچ‌کی برنخوردند.

کری‌واش‌لی‌کوف که پادتیال‌کوف را با اشاره صدا کرده بود پای ارابه دم گوش‌اش گفت:ـ فعلاً جای ترس نیست فدور، حمله را گذاشته‌اند واسه شب.

ـ من هم همین‌جور فکر می‌کنم.

۲۸

طرف غرب ابرها امبوه‌تر می‌شد. هوا بیش از پیش می‌گرفت. خیلی دور، بالای دن، آذرخش نارنجی‌رنگی که در سکوت می‌جست به‌بال‌بال زدن پرنده‌یی زخمی می‌ماند. روشناییِ شفق که ابر سیاهی خفه‌اش می‌کرد پریده‌رنگ و پژمرده بود. استپ بادیه قراضه‌یی بود دلادَلِ سکوت، که پرتوهای غمگین روز را تو چین و شیارهایش قایم می‌کرد. آن‌روز غروب چیزی پاییزی تو خودش داشت. حتا سبزه‌ها که هنوز به‌گل ننشسته بود هم بوی پوسیده‌گیِ غیرقابل وصفی می‌داد.

پادتیال‌کوف در حال حرکت بوهای جوراجور و نامشخص علف مرطوب را به‌سینه فرو می‌داد. گاه‌به‌گاه می‌ایستاد تخته‌های گل را از تخت چکمه‌اش می‌کند و پیکر سنگین خسته‌اش را به‌زحمت راست می‌کرد و چرم خیس نیم‌تنه‌ی دکمه نشده‌اش به‌صدا در می‌آمد.

وقتی تو بخش پالیاکاوو‌ـناگالینسک Pâlyâkâvo-Nâgâlinsk به‌روستای کالاش‌نیکوف Kâlâsnikof رسیدند دیگر کاملاً شب شده بود. قزاق‌های ستون اعزامی از ارابه‌ها پایین آمدند برای خواب تو خانه‌ها پخش شدند. پادتیال‌کوف که به‌شدت نگران بود دستور داد همه‌جا نگه‌بان بگذارند و کاملاً گوش به‌زنگ باشند اما افراد زورکی زیر بار رفتند و سه‌تاشان بی‌تعارف از دستور تمرد کردند.

کری‌واش‌لی‌کوف از کوره در رفت:ـ باید آن‌ها را تحویل دادگاه رفقا داد. اتهام‌شان تمرد از دستور جنگی است!... باید تیرباران بشوند.

پادتیال‌کوف که اضطراب از پا درش آورده بود با حرکتی از روی اهمال گفت:ـ روحیه‌شان را باخته‌اند. از خودشان دفاع نمی‌کنند. کلک‌مان کنده است.

لاگوتین هرجور که بود چند نفری را جمع کرد و نگهبان‌هایی دور روستا گذاشت.

پادتیال‌کوف خانه به‌خانه سر می‌زد به‌افرادی که بیش‌تر مورد اعتمادش بودند سفارش می‌کرد:ـ بچه‌ها، یک لحظه چشم روهم بگذارید کارمان ساخته است‌ها!... خواب بی‌خواب!

خودش تمام شب پشت میزی نشست سرش را گرفت لای دست‌هاش. سپیده زده بود که سر گنده‌اش افتاد روی میز و خواب‌اش برد که یک سرباز گارد سرخ به‌اسم روبرت فراشن‌بور در Robert Frâšenburder از خانه‌ی مجاور آمد بیدارش کرد. ستون برای حرکت آماده می‌شد. دیگر روز شده بود. پادتیال‌کوف پا شد. تو دهلیز به‌زن صاحب‌خانه که داشت از دوشیدن گاوهاش برمی‌گشت برخورد و زن با بی‌اعتنایی به‌اش گفت:ـ چندتا سوار بالای تپه‌اند.

ـ کجا؟

ـ آن‌جا، پشت ده.

خودش را با عجله انداخت تو حیاط: بالای تپه، پشت پرده‌ی سفید مهی که روی روستا و بالای بیدهای باغ‌ها موج می‌زد چشم‌اش به‌دسته‌های بزرگ قزاق افتاد که به یورتمه و چهارنعل کوتاه در حرکت بودند و آشکارا حلقه‌ی محاصره‌یی را که دور ده کشیده بودند تنگ‌تر می‌کردند.

قزاق‌های ستون اعزامی به‌زودی تو حیاط خانه‌یی که پادتیال‌کوف شب را توش صبح کرده بود دور ارابه‌اش جمع شدند.

واسیلی میراش‌نیکوف V.Mirâšnikof، قزاق تنومندی از اهالیِ مسی‌گولینس‌کایا Migulinskâyâ که کاکل‌اش رو پیشانی‌اش ریخته بود پادتیال‌کوف را کشید کنار چشم‌ها را دوخت به‌زمین و گفت:ـ گوش کن رفیق پادتیال‌کوف... از آن بالا (به‌تپه اشاره کرد) چندتا نماینده آمده‌اند ما را فرستاده‌اند پیش تو که به‌ات بگوییم اگر فوری اسلحه‌مان را زمین نگذاریم تسلیم نشویم حمله را شروع می‌کنند.

ـ چی؟... ننه سگ! به‌من چی داری می‌گویی؟

یخه‌ی پالتوِ میراش‌نیکوف را چسبید هُل‌اش داد عقب، دوید سمت ارابه‌اش قرابین‌اش را قاپید و با خشونت سر قزاق‌ها داد زد:ـ تسلیم بشویم؟... با دشمن‌های انقلاب هیچ صحبتی امکان ندارد. ما با آن‌ها در حال جنگ‌ایم. همه به‌خط حمله دمبال من!

عده‌یی با هم از حیاط زدند بیرون به‌آن طرف روستا دویدند. جلو آخرین خانه‌ها مری‌خین نفس‌زنان خودش را به‌پادتیال‌کوف رساند:

ـ خجالت دارد، پادتیال‌کوف! این‌هایی که می‌خواهی خون‌شان را بریزی برادرهامان‌اند!... دست بردار! یک‌جوری باهم به‌توافق می‌رسیم.

پادتیال‌کوف که دید فقط عده‌ی خیلی‌خیلی کمی از افراد دمبال‌اش‌اند و با مختصر سبک سنگین کردنِ اوضاع و احوال شکست را رو شاخ‌اش دید ضامن تفنگ‌اش را انداخت کاسکت‌اش را به‌سستی جابه‌جا کرد و گفت:ـ بیایید بچه‌ها، برمی‌گردیم.

برگشتند. همه‌ی افراد تو سه‌تا حیاطِ به‌هم چسبیده جمع شدند. چیزی نگذشت که قزاق‌ها هم تو روستا پیداشان شد: یک‌دسته‌ی چهل‌تایی‌شان سواره از تپه سرازیر شدند پایین. پادتیال‌کوف دعوت‌شان را قبول کرد و برای مذاکره در باب شرایط تسلیم از ده خارج شد. عمده‌ی قوای ضد انقلاب مواضع‌شان را حفظ کرده بودند. بونچوک وسط راه جلوش را گرفت نگه‌اش داشت:

ـ تسلیم می‌شویم؟

ـ وقتی دچار غیر ممکن بشوی... خب... چه‌کار دیگری ازت ساخته است؟

بونچوک گفت: «می‌خواهی بمیری؟»ـ و سراپا لرزید. بی‌توجه به‌ریش سفیدهایی که دمبال پادتیال‌کوف بودند با صدای خفه‌ی ضعیفی داد زد:ـ به‌شان بگو ما اسلحه‌مان را نمی‌دهیم.

به‌تندی برگشت و در حالی که تپانچه را تو مشت‌اش تکان‌تکان می‌داد راه افتاد.

به‌خوتور که رسید سعی کرد افراد را متقاعد کند که با ایجاد شکافی از حلقه‌ی محاصره بزنند بیرون و جنگ‌کنان خودشان را به‌راه‌آهن برسانند اما بیش‌تر افراد مصالحه را ترجیح دادند. عده‌یی به‌بونچوک پشت کردند و پاره‌یی رو راست به‌اش گفتند:ـ خوش‌داری بجنگی بفرما برو بجنگ! ما به‌روی برادرهای خودمان اسلحه نمی‌کشیم.

ـ حتا با دست خالیِ بی‌اسلحه هم به‌شان اعتماد داریم.

ـ می‌خواهی خون بریزیم؟ آن‌هم تو عید فصح؟

بونچوک رفت تو ارابه‌اش که کنار امبار بود پالتواش را پهن کرد و بی‌این‌که قبضه‌ی راه‌راه تپانچه‌اش را ول کند گرفت دراز کشید. اول به‌خیال فرار افتاد اما از همان کلمات «در رفتن» و «فلنگ را بستن» و «شیخی را دیدن» حال‌اش به‌هم خورد.

همان در عالم خیال شانه‌یی بالا انداخت و منتظر برگشتن پادتیال‌کوف شد.

برگشتن پادتیال‌کوف سه ساعت طول کشید. تعداد زیادی قزاق هم همراه‌اش به دهکده سرازیر شدند. عده‌یی‌شان سواره می‌آمدند عده‌یی اسب‌شان را افسار به‌دست از دمبال می‌کشیدند عده‌یی هم که پیاده‌ی خدایی بودند... همه پادتیال‌کوف و سلطان دوم اس‌پی‌ری‌دانوف Spiridânof را که زمانی با او تو یک آتشبار خدمت می‌کرد و حالا فرماندهیِ ستونی را به‌عهده داشت که مخصوصاً مأمور دست‌گیریِ خود او بود دوره کرده بودند. پادتیال‌کوف سرش را بالا نگه داشته بود و با قامت راست قدم برمی‌داشت گیرم زیادی با احتیاط مثل کسی که یک پیک بیش‌تر از کیل‌اش بالا رفته باشد. اس‌پی‌ری‌دانوف با لب‌خند ظریف دو رویانه‌یی باش صحبت می‌کرد. پشت سرش قزاقی سواره می‌آمد که دسته‌ی چوبیِ نخراشیده‌ی پرچم سفید خیلی بزرگی را به‌سینه‌اش چسبانده بود.

کوچه و حیاط خانه‌هایی که ارابه‌ها را توشان جمع کرده بودند پر از قزاق شد و ناگهان چه غلغله‌یی در گرفت!: خیلی از تازه‌واردها با خیلی از افراد ستون پادتیال‌کوف هم‌رزم و هم‌سنگر در آمدند و فریادهای شادی و قاه‌قاه خنده ده را برداشت:

ـ اِ داداش! تو کجا این‌جا کجا؟

ـ هه، پراخور، سلام!

ـ سلام!

ـ چیزی نمانده بود با هم بجنگیم ها! فکرش را بکن: هیچ‌کی نه و، من و تو! یادت هست وقتی تو له‌وف Lvof اتریشی‌ها را دمبال می‌کردیم...

ـ آهای دانی‌لو Dânilo، انگار رستاخیز مسیح است!

ـ گُل گفتی والله!

و بوسه‌ی پُرملچ و مُلوچی رد و بدل می‌شد. دو قزاق در حالی که سبیل‌ها را صاف و صوف می‌کردند لب‌خندزنان و چشم تو چشم به‌شانه‌ی هم تپوک می‌زدند.

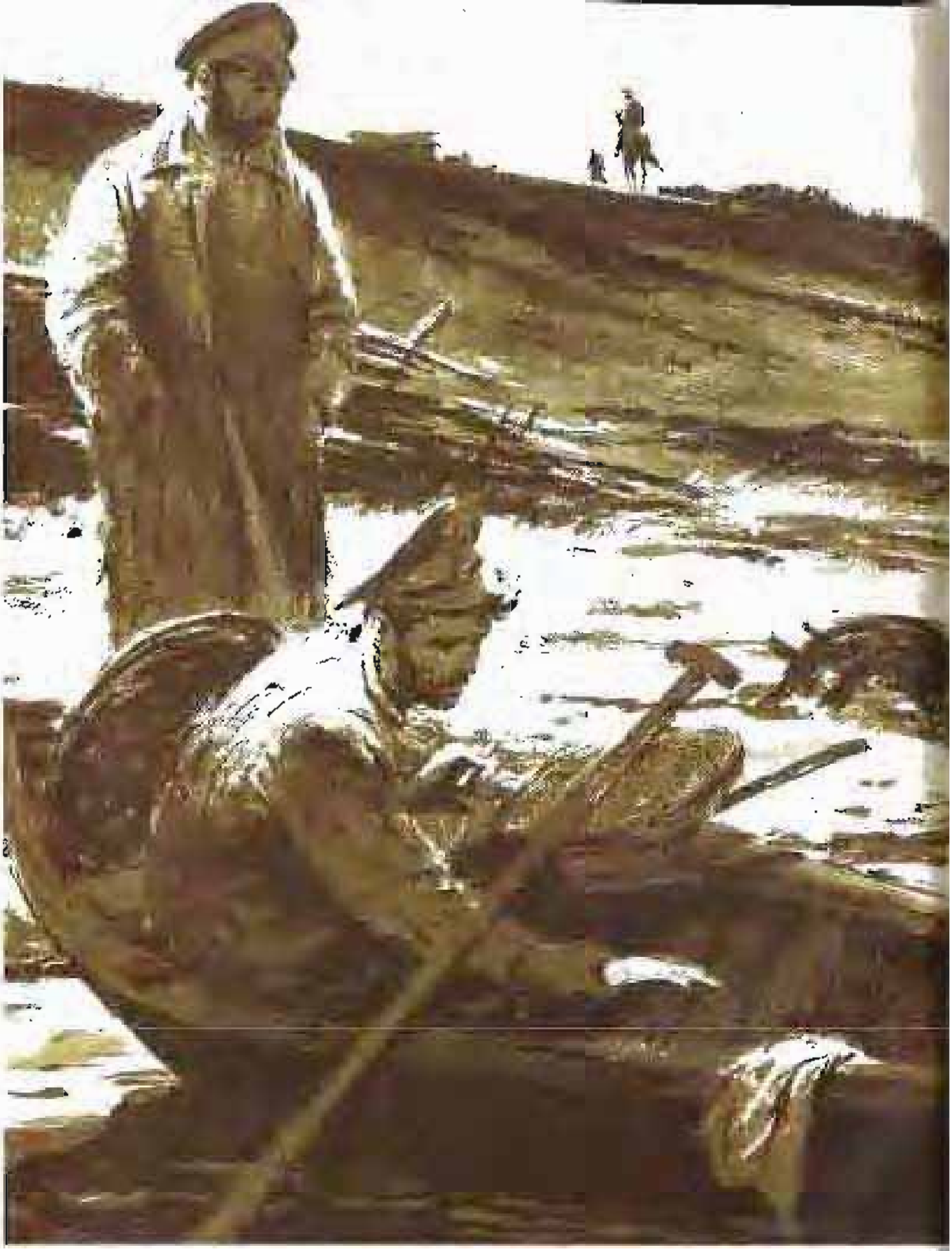
درست پهلوی آن دوتا این حرف‌ها رد و بد می‌شد:

ـ هنوز مراسم عید فصح‌مان را نتوانسته‌ایم جا بیاریم.

ـ آخر شماها که بالشویک‌اید! چه‌طور عید فصح می‌گیرید؟

ـ عجب! بالشویک‌ایم که بالشویک‌ایم، به‌خدا که ایمان داریم.

ـ دست‌ام نینداز!



ـ قسم می‌خورم.
ـ صلیب هم داری؟
ـ بیا! ایناش!
قزاق هیکل‌دار گارد سرخ که صورت پهنی داشت لب‌هاش را جمع کرد دکمه‌ی یخه‌اش را وا کرد و صلیب مسیِ زنگاری شده‌اش را که رو سینه‌ی برشته‌ی پر پشم به‌گردن‌اش آویزان بود با غرور تمام به‌رفیق‌اش نشان داد.
پیرمردهایی که به‌نیت کسب ثواب تو دسته‌ی مأمور دستگیریِ «پادتیال‌کوف مرتد» شرکت کرده بودند هاج و واج به‌هم نگاه کردند.
ـ آخر به‌ما گفتند... آخر به‌ما گفتند شماها به‌دین مسیح پشت کرده‌اید...
ـ گفتند خودتان را به‌شیطان فروخته‌اید...
ـ به‌ما گفتند که از قرار، شماها کلیساها را چپو می‌کنید و کشیش‌ها را می‌کشید...
گارد سرخیِ صورت‌طبقی با اعتماد کامل می‌گفت:ـ دروغ است! این دروغ‌ها را سر هم کرده‌اند که شماها را گول بزنند. من خودم موقع حرکت از راستوف رفتم کلیسا تقدیس شدم.
پیره‌مرد ریزه‌پیزه‌ی لاجونی که نیزه‌ی شکسته‌یی دست گرفته بود داد زد: «خدا جان! یعنی ممکن‌است؟» ـ و از خوش‌حالی بنا کرد بشکن زدن.
همهمه‌ی شادی کوچه‌ها و حیاط‌ها را پر کرد.
نیم‌ساعت بعد چند قزاق به‌اتفاق درجه‌داری از اهالیِ استانیتسای باکوف‌کایا Bâkofkâyâ که داد می‌زدند: «ابواب‌جمعیِ پادتیال‌کوف حاضر بشوند واسه حاضر غایب.» افتادند وسط جمعیت.
سلطان دوم اس‌پی‌ری‌دانوف که نیم‌تنه و سردوشی‌های ماشی‌رنگ داشت کاسکت‌اش را که نشان صاحبمنصبی‌اش مثل حبه قندی برق می‌زد برداشت و به‌همه طرف داد زد:
ـ همه‌ی نفرات پادتیال‌کوف بروند سمت چپ دم پرچین. دیگران بروند طرف راست. برادران جنگ‌جوی سابق! ما و نماینده‌های شما تصمیم گرفته‌ایم شما همه‌ی اسلحه‌تان را تسلیم کنید. چون تا وقتی شما مسلح باشید مردم ازتان در وحشت خواهند بود. تفنگ‌ها و هرجور اسلحه‌ی دیگرتان را بگذارید تو ارابه‌هاتان. ما با دقت ازشان محافظت می‌کنیم. خودتان را هم می‌بریم به کراسنا کوتس‌کایا و آن‌جا تو مرکز

«شورا» همه‌ی اسلحه‌تان را بی کم‌وکاست تحویل می‌گیرید.

میان افراد گارد سرخ همهمه‌یی در گرفت و از یکی از حیاط‌ها فریادهایی به‌گوش رسید.

کارات‌کوف Kârâtkof اهل استانیتسای کوم‌چاتوفس‌کایا Kumcâtofskâyâ نعره زد: «ما اهل اسلحه تحویل دادن نیستیم، والسلام!»ـ و از کوچه و حیاط‌های مملو از جمعیت غرشی توفانی به‌آسمان رفت.

نفرات اس‌پی‌ری‌دانوف به‌طرف راست کوچه رفتند و قزاق‌های گارد سرخ که سر جاشان ماندند دیگر جز جمعی بی‌نظم و شکست‌خورده چیزی نبودند. کری‌واش‌لی‌کوف پالتو به‌کول مثل شکارِ جرگه‌شده‌یی دور و برش را نگاه می‌کرد و لاگوتین لب‌هایش را می‌پیچاند. هیاهو و صداهای درهم و برهمی بلند بود.

بونچوک که به‌هیچ قیمتی حاضر نبود اسلحه تسلیم کسی کند تفنگ به‌دست و آماده به‌شلیک با عجله خودش را به‌پادتیال‌کوف رساند.

ـ اسلحه‌مان را نمی‌دهیم! می‌شنوی؟

پادتیال‌کوف که سیاهه‌ی افرادش را با عصبانیت تو مشت‌اش مچاله می‌کرد زیرلب گفت:ـ دیگر دیر شده.

اس‌پی‌ری‌دانوف سیاهه‌ی افراد را گرفت به‌سرعت مرور کرد و گفت:ـ این‌جا اسم صدو بیست نفر هست، بقیه‌شان کو؟

ـ تو راه مانده‌اند.

ـ آهاه... خیلی خوب، دستور بده اسلحه‌شان را تحویل بدهند.

پیش از همه خود پادتیال‌کوف غلاف تپانچه‌اش را از کمر وا کرد و در حالی که تحویل‌اش می‌داد با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:ـ تفنگ و شمشیرم تو ارابه است.

خلع سلاح شروع شد. گاردسرخی‌ها در نهایت بی‌رغبتی تفنگ‌هاشان را می‌آوردند تپانچه‌ها را از بالای پرچین‌ها می‌انداختند آن طرف یا جایی تو حیاط قایم‌اش می‌کردند. اس‌پی‌ری‌دانوف با لب‌خند گل و گشادی داد زد:ـ هرکی اسلحه‌اش را ندهد تیرباران می‌شود.

چند گاردسرخی به‌تحریک بونچوک از دادن تفنگ‌شان خودداری کردند اما مقاومت‌شان بی‌فایده بود.

یک مسلسل‌چی با قاپیدن گلنگدن مسلسل‌اش و فرار از ده جنجالی به‌پا کرد که

براثر آن چندتن دیگر هم فرصت را برای جیم شدن غنیمت شمردند. اس‌پی‌ری‌دانوف فوری دستور داد افرادی را که با پادتیال‌کوف مانده بودند محاصره و بازرسیِ بدنی کردند. بعد هم خواست آن‌ها را حاضرغایب کند اما اسرا به‌اکراه جواب می‌دادند و بعضی‌شان داد زدند:

ـ دیگر شورش را در نیارید، همه این‌جااند.

ـ پس چرا نمی‌بریدمان به کراسناکوتس‌کایا؟

ـ تمام‌اش کنید، رفقا.

صندوق دارایی ستون اعزامی مُهر و موم و با محافظ کافی به‌کارگین فرستاده شد. اس‌پی‌ری‌دانوف اسیرها را به‌صف کرد و در حالی که یکهو رفتار و لحن صداش را عوض کرده بود فرمان داد:ـ به‌ستون دو!... به‌چپ / چپ!... قدم / رو!... توی صف صحبت نباشد!

همهمه‌یی از صفوف گاردسرخی‌ها بلند شد، دستور مستور را به‌هم زدند، سست و بی‌نظم به‌حرکت در آمدند و صف‌ها به‌هم خورد.

پادتیال‌کوف که آخر سری برای تسلیم اسلحه پیش افرادش به‌اِز و التماس افتاده بود لابد هنوز ته دل‌اش کوره امیدی سوسو می‌زد که کار به‌خوبی بگذرد اما به‌مجردی که ستون اسیرها روستا را ترک کرد قزاق‌های بدرقه بنا کردند اسب‌ها را به‌طرف آن‌ها هی کردن. بونچوک که سمت چپ صف حرکت می‌کرد بی‌خود و بی‌جهت از دست قزاق پیری که ریش قرمز قرمزی داشت و حلقه‌ی گوش‌اش با گذشت زمان سیاه سیاه شده بود ضربه‌ی شلاقی نوش جان کرد. نوک شلاق درست رو لپ‌اش پایین آمد. بونچوک با مشت‌های گره کرده برگشت اما ضربه‌ی دیگری سخت‌تر از قبلی مجبورش کرد به‌وسط گله بچپد. این کار را فکر نکرده انجام داد، فقط به‌فرمان غریزه‌ی حیوانیِ حفظ جان. اما موقعی که میان جمعیت امبوه رفقایش در امن و امان قرار گرفت از این احساس شگفت‌آور که غریزه‌ی حفظ جان در هر موجود زنده تا چه اندازه قوی است برای اولین‌بار پس از مرگ آن‌نا لب‌هایش با لب‌خندی عصبی به‌هم پیچید.

کتک زدن اسیرها شروع شد. پیرپاتال‌ها که از دیدن دشمنان دست خالی‌شان دچار احساس قدر قدرتیِ پفیوزها شده بودند اسب‌ها را به‌طرف آن‌ها هی می‌کردند از روی زین به‌پهلو خم می‌شدند و نرمه‌ی شلاق یا پهنای شمشیرشان را به‌هرجا که

می‌رسید پایین می‌آوردند، و آن‌که مورد اصابت قرار می‌گرفت خودش را به‌حکم غریزه وسط دیگران می‌انداخت. اسیرها به‌هم‌دیگر تنه می‌زدند، هم‌دیگر را هل می‌دادند، هم‌دیگر را لگدمال می‌کردند و فریاد می‌کشیدند.

گاردسرخیِ بلندبالای تنومندی از اهالیِ دن سفلا که دست‌هایش را بالا برده بود و تکان‌تکان می‌داد فریاد زد:ـ اگر خیال کشتن ما را دارید، خب، بکشید خلاص‌مان کنید. چرا با ما تفریح‌تان گرفته؟

صدای کری‌واش‌لی‌کوف بلند شد که:ـ قول شرف‌تان کجا رفت؟

قزاق‌های پیر آرام شدند. یکی از جوان‌های بدرقه که پیدا بود ته دل‌اش با اسیرها است در جواب یکی که پرسید: «کجا می‌بریدمان؟» گفت:ـ دستور داریم به پاناماری‌یوف Pânâmâriyof ببریم‌تان، اما نترسید برادرها، کسی کاری به‌کارتان ندارد.

رسیدند به‌پاناماری‌یوف. اسپی‌ری‌دانوف با دوتا قزاق دمِ در دکانی ایستاد. اسیرها را یکی‌یکی می‌فرستادند جلو و او از هر کدام‌شان می‌پرسید: «اسم، نام‌خانواده‌گی، محل‌تولد؟»ـ و جواب‌ها را تو دفتر یادداشت کثیفی ثبت می‌کرد.

نوبت به‌بونچوک رسید.

ـ اسم؟

اس‌پی‌ری‌دانوف نوک مداد را گذاشت رو کاغذ و نیم‌نگاهی به‌قیافه‌ی در هم و پیشانیِ فراخ سرباز گارد سرخ انداخت و تا دید طرف لب‌ها را جمع کرده الان است به‌رویش تف کند تمام قد کنار جست و فریاد زد:ـ گم‌شو، لش‌خور! همان بهتر که بی‌نام و نشان به‌درک واصل بشوی!

ایگنات، جوان تامبوفی هم، به‌پیروی از بونچوک اسم و رسم‌اش را نگفت. یکی دیگر هم که خواست بی‌نام و نشان بمیرد با لب‌های به‌هم فشرده از آستانه‌ی در گذشت.

اس‌پی‌ری‌دانوف خودش در دکان را قفل کرد و برایش چند نگهبان گذاشت.

در اثنایی که خواربار و اسلحه‌ی غنیمتیِ گاردسرخی‌ها جلو دکان بین قزاق‌ها قسمت می‌شد تو خانه‌ی مجاور هم از نماینده‌گان خوتورهایی که تو دستگیریِ پادتیال‌کوف شرکت کرده بودند هول‌هولکی چیزی به‌اسم «دادگاه صحرایی» سرهم بستند، جلسه‌اش را همان‌جا تشکیل دادند و سلطان واسیلی پاپوف، مردک بلغمی‌مزاج

ابرو زردی از استانیتسای باکوفس‌کایا را کردند رییس‌اش. مقام معظم ریاست با آرنج‌های دور از هم زیر آینه‌یی که پرده‌ی گل‌دوزی‌شده‌یی روش آویزان کرده بودند بالای میز نشسته کاسکت‌اش را رانده بود پس کله‌ی پخ‌اش و نگاه‌اش را که حالت جدیِ احمقانه‌یی داشت رو قیافه‌ی یکی یکیِ اعضای محترم که داشتند سر حکمی که می‌بایست صادر شود با هم بحث می‌کردند گردش می‌داد.

پاپوف یک‌بند می‌پرسید:ـ خب، آقایان ریش‌سفیدها، با این‌ها چه‌کار باید بکنیم؟

خم شد زیرگوش سلطان دوم سه‌نین Senin که بغل دست‌اش نشسته بود پچ‌پچی کرد که حریف بی‌درنگ به‌موافقت سری جمباند. مردمک‌های پاپوف گرد شد و برق شادی‌یی که کنج چشم‌هاش می‌درخشید پتی خاموش شد و چشم‌هاش که حالت‌اش برگشته بود و حالا برق سرد و سختی می‌زد تقریباً زیر مژه‌های تک و توک‌اش پنهان شد.

ـ بالاخره با این خائنین نسبت به‌وطن عزیزمان که تصمیم اتخاذ نموده بودند بُنه‌گاه‌های ما را تالان نموده و ملت گرامیِ قزاق را به‌خاک سیاه بنشانند چه اقدامی باید نمود؟

فورالی‌یوف Fevrâliyof پیره‌مردی از مؤمنان آیین قدیم استانیتسای می‌لیوتینس کایا Miliyutinskâyâ عین فنر از جا جست گفت:ـ باید تیرباران‌شان نمود! همه را از دم! (مثل لغوه‌یی‌ها سر تکان می‌داد و با چشم‌های تابه‌تا، با تعصبی دیوانه‌وار و در حالی که مدام تف‌اش به‌گلویش می‌جست بنا کرد عربده کشیدن که:) در حق اشخاصی که مسیح را فروخته‌اند نباید ترحم نمود. تازه جهود هم میان‌شان هست. باید همه‌شان را کشت! باید کشتارشان نمود! باید به‌صلیب‌شان کشید و از آن‌بهتر: آتش‌شان زد!... آتش! آری آقایان محترم، آتش!

ریش بزیِ باریک نخ نخ‌اش می‌لرزید و موهای سفیدش که هنوز جابه‌جا قرمز می‌زد آشفته بود. با لب‌های تف‌آلود و رنگی به‌قرمزیِ آجر و نفسی که دیگر از سماجت حضورش عذر می‌خواست، سر جاش ولو شد.

دی‌یاچن‌کو Diyâcenko، یک عضو دیگر دادگاه، دودل و مردد پرسید:ـ تبعیدشان کنیم چه‌طور است؟

ـ خیر قربان، خیر... تیرباران شدن هم کم‌شان است!

ـ اعدام! اعدام!

ـ این‌جانب هم موافقت‌ام.
ـ تیرباران، جلو چشم همه!
ـ علف‌های هرز را باید از ریشه کند!
ـ مرگ!

اس‌پی‌ری‌دانوف از کوره در رفت:ـ البته که باید تیرباران بشوند پس دیگر بحث‌اش چه موردی دارد؟

گوشه‌های دهان سلطان پاپوف با هر فریاد تازه‌یی پایین می‌افتاد و به‌صورت سنگ در می‌آمد. شیارهایش سخت می‌شد و ساده‌دلیِ آدمِ تا خرخره لمبانده‌یی را که از خودش و از همه‌ی خلق خدا راضی است از دست می‌داد. از بالای شانه به‌منشیِ دادگاه نگاهی کرد و فرمان داد:

ـ بنویس: تیرباران!

قزاق چاق پیری که دم پنجره نشسته بود و مدام فتیله‌ی چراغ را که رو به‌خاموشی می‌رفت بالا می‌کشید از جا در رفت و گفت:ـ همین؟ یعنی دشمن‌هایی مثل پادتیال‌کوف و کری‌واش‌لی‌کوف هم تیرباران بشوند و، خلاص؟... خیر، بنده مخالف‌ام، اصلاً بس‌شان نیست.

پاپوف خیلی فشرده گفت:ـ آن‌ها به‌عنوان رهبر با دار اعدام می‌شوند. (و رو کرد به‌منشی:) بنویس: «رای صادره از دادگاه: ما امضاکننده‌گان زیر...»

منشی که او هم اسم‌اش پاپوف بود و نسبت دوری با سلطان داشت سرش را با آن موی بور صاف بد رنگ خم کرد و خش‌خش قلم را در آورد.

یکی آه‌کشان در آمد که:ـ صاحب‌مرده شاید نفت‌اش کم است...

چراغ افتاده بود به‌پت‌پت، فتیله افتاده بود به‌دود دود. در سکوتی که پیش آمده بود فقط وزوز مگسی شنیده می‌شد که رو سقف گرفتار دام عنکبوتی شده بود و خش‌خشِ قلم منشی که کاغذ را می‌خراشید و خس‌خس سینه‌ی یکی از اعضای محترم دادگاه جنگ که با جان‌کندن نفس می‌کشید.

حکم

به تاریخ ۲۷ آوریل ۱۹۱۸ نماینده‌گان محترم منتخب استانیتساهای

کارگی‌نوفس‌کایا و باکوفس‌کایا و کراسناکوتس‌کایا[1] به‌ریاست و.س. پاپوف تشکیل دادگاه صحرایی داده رأی صادره را به‌قرار زیر اعلام می‌نمایند:

۱. همه‌ی غارتگران و خائنین به‌مصالح ملت زحمت‌کش که اسامی آنان ضمیمه‌ی این رای می‌باشد[2] و تعدادشان مجموعاً هشتاد نفر است به‌اتفاق آراء به‌اعدام محکوم گردیدند. حکم تصریح می‌نماید که اعدام ۷۸ تن از محکومین به‌وسیله‌ی تیرباران و اعدام دو تن سردسته‌گان آنان به‌نام‌های پادتیال‌کوف و کری‌واش‌لی‌کوف با چوبه‌ی دار صورت خواهد گرفت.

۲. آنتون کالیت‌ونت‌سوف Â. Kâlitventsof قزاق اهل خوتور می‌خایی‌لوفس‌کی به‌سبب عدم وجود دلیل تبریه می‌گردد.

۳. در مورد پنج تن فراریان دسته[3] نیز که در استانیتسای کراسناکوتس‌کایا دستگیرگردیده‌اند کیفر مقرر در بند اول اجرا خواهد گردید.

۴. این حکم فردا ۲۸ آوریل راس ساعت ۶ صبح لازم‌الاجرا می‌باشد.

۵. مراقبت محکومین به‌سلطان دوم سه‌نین سپرده می‌گردد. از هر خوتور پنج نفر قزاق بر اجرای حکم نظارت می‌نماید و همچنین هر خوتور به‌سهم خود افرادی برای شرکت در جوخه‌ی اعدام تعیین خواهد نمود.

۶. اعضای دادگاه در اجرای مفاد بند پنج مسئولیت مشترک دارند.

نسخه‌ی اصل به‌امضای ریاست ستون نظامی: س.و.پاپوف

منشی: آ.ف.پاپوف "

منشی پس از تنظیم دقیق سیاهه‌ی محکومان اضافه کرد: «و سه نفر دیگر که از ذکر نام و نشان خود ابا کرده‌اند.»ـ دو نقطه‌ی خیلی واضحی ته جمله گذاشت، قلم را داد دست نزدیک‌ترین کسی که کنارش بود، کاغذ را سراند طرف‌اش و گفت:ـ امضاش کن.

کاناوالوف Kânâvâlof نماینده‌ی خوتور نووا‌ـزمت‌سوف Novâ_Zemtsof که نیم‌تنه‌ی نظامیِ مکُش مرگِ مایِ یخه‌قرمزی از ماهوت خاکستریِ آلمانی تن‌اش کرده بود بی‌این‌که خم بشود قلم را که نوک‌اش به‌کلی زنگ زده بود با انگشت‌های سیاه و

---

۱. نام نوزده تن نماینده‌گان و نام خوتور یا استانیتسایی که از آن‌جا آمده‌اند با دقتی شایسته‌ی یک سند تاریخی آورده شده که انتقال آن برای خواننده‌ی فارسی زبان متضمن هیچ سودی نبود.

۲. ثبت‌نام و نشان و محل سکونت یکایک محکومان، با همان دقت و وسواس، و حذف آن در این متن به‌همان دلیل.

۳. نام و نشان فراریان، به‌همان ترتیب، و حذف آن به‌همان سبب.

کلفت و پُرپینه‌اش گرفت وگفت: «حقیقت‌اش، من همچین‌ها هم مُلاّیِ مُلاّ نیستم.»ـ و با هزار جان کندن چیزی آن‌جا نقش کرد که عوض حرف K هم می‌شد قالب‌اش کرد.

بعد نوبت امضا به‌رادین ییاکوف Râdin Iyâkof رسید که تو به‌کار بـردن قـلم به‌همان ناشی‌گری بود: بی‌نوا ابروها را تو هم کشید و خیس آب و عرق شد. آن یکی انگار که می‌خواهد نیزه پرت کند اول قلم را تو هوا سبک سنگین کرد و موقع نوشتن هدایتِ کار را به‌نوک زبان‌اش وا گذاشت. پاپوف اسم‌اش را با خط جلیِ درشتی نوشت بعد پا شد عرق صورت‌اش را با دست‌مال پاک کرد و خمیازه‌کشان گفت: ـ فهرست را باید زد به‌دیوار.

سه‌نین، منشی را که مشغول الصاق کاغذِ تر به‌دیوار دوغابیِ سفید بود نگاه کرد و با لب‌خند جوان‌اش در آمد که:ـ کاله‌دین تو آن دنیا از ما حق‌شناسی می‌کند.

احدی به‌این مزه‌پرانی جواب نداد. همه در سکـوت رفـتند بـیرون. تـو دهـلیز تاریک یکی آه‌کشان گفت:ـ یا عیسای مسیح...

۲۹

آن شب که روشنایی‌اش شتک نور شیریِ ستاره‌های زرد پریده‌رنگ بـود، در دکانی که از بس آدم توش تپانده بودند جای جم‌خوردن نداشت کسی به‌خواب نرفت. گفت‌وگوها فوری ته کشید. نفس از تنگیِ جا و فشار اضطراب پس می‌زد.

همان سرشب یکی از گاردسرخی‌ها تقاضا کرد ببرندش بیرون:

ـ واکن رفیق، می‌خواهم بیایم بیرون: شاش دارم.

با سرو روی ژولیده و پای برهنه و زیـرپیرهن از تـمبان بـیرون زده صـورت خاکستری‌رنگ‌اش را چسبانده بود به‌سوراخ کلید و می‌گفت:ـ باز کن آخر، رفیق!

تا بالاخره یکی از قراول‌ها صداش در آمد که:ـ په! می‌گوید «رفیق»!... رفیق تو شخص ابلیس است!

آن‌وقت زندانی کلمه‌ی دیگری به‌کار گرفت:ـ واکن، برادر.

قراول تفنگ‌اش را گذاشت زمین به‌صدای بال‌های یک دسته مرغابیِ وحشی که تو تاریکی پی خوراک شبانه می‌رفتند گوش داد. سـیگاری چـاق کـرد. دهـن‌اش را چسباند به‌سوراخ کلید و گفت:ـ بشاش زیرت بدبخت بی‌چاره. تمبان‌ات که یک شبه

ضایع نمی‌شود، فردا صبح هم دم بهشت جلوت را نمی‌گیرند که با خشتکِ شاشی نمی‌شود بیایی تو.

گاردسرخی که از در دور می‌شد نا امیدانه گفت:ـ پس کلک‌مان فردا صبح کنده است!

اسیرها کت‌به‌کت نشسته بودند. پادتیال‌کوف یک گوشه مشغول خالی کردن جیب‌هاش بود و همان‌جور که یک‌بند زیرلب فحش می‌داد یک کپه روبل کاغذی را تکه‌تکه می‌کرد. کارش که تمام شد چکمه‌هاش را کند به‌شانه‌ی کری‌واش‌لی‌کوف که پهلوش نشسته بود دستی زد و به‌اش گفت:ـ کارمان ساخته است. مثل روز روشن است. کارمان ساخته است. عجب بابا، به‌همین مفتی! شرم‌آور است به‌خدا، میخاییل! یک وجب بچه که بودم مدام تفنگ بابام را برمی‌داشتم واسه شکار می‌رفتم آن دست دن و می‌زدم به‌جنگل. عین یک خیمه سبز بود... می‌رفتم نزدیک برکه‌یی که جای مرغابی‌ها بود... وقتی تیرم خطا می‌کرد چنان خجالتی می‌کشیدم که می‌خواستم فریاد بزنم... حالا هم گرفتار یک همچون خجالتی شده‌ام... تیرم به‌خطا رفته... اِع اِع اِع! فقط اگر سه‌روز زودتر از راستوف حرکت کرده بودیم حالا این‌جا به‌انتظار مرگ ننشسته بودیم که هیچ، ختم ضد انقلاب را هم ورچیده بودیم... اِع اِع اِع! همه‌اش سه‌روز!... به‌همین مفتی!

کری‌واش‌لی‌کوف تو تاریکی لب‌خندی زد. جور دردناکی دندان‌هایش را انداخت بیرون: ـ گور باباش، بگذار ما را بکشند. من از مردن ترسی ندارم... فقط ترسم از این است که تو آن دنیا دیگر هم را نشناسیم. به‌قول شاعر

از این ترسم که در دنیای دیگر
من و تو مست جام هم نباشیم.
اگر تلخ است مردن، تلخ از آن است
که دیگر تشنه کام هم نباشیم.

فکرش را بکن: من و تو با هم غریبه بشویم فدیا، برای من یکی که خیلی وحشتناک است.

پادتیال‌کوف دست‌های بزرگ سوزان‌اش را رو شانه‌های رفیق هم‌راه‌اش گذاشت و غرغرکنان گفت:ـ ختم‌اش کن! موضوع این نیست که.

آن طرف‌تر لاگوتین از خوتور زادگاه‌اش می‌گفت و از پدربزرگ‌اش که نوه‌اش

را واسه خاطر کله‌ی درازش «تیغه» صدا می‌زد و یک‌بار که سرِ خربزه‌دزدی مچ‌اش را تو جالیز همسایه گرفته بود با شلاق آش و لاش‌اش کرده بود.

و همین‌جور حرف‌ها و صحبت‌های نامربوط جسته گریخته تمام شب با هم قاتی شد.

بونچوک جاش درست افتاده بود دِم دَر و بادی را که از درز و دورز در می‌زد تو حریصانه به‌سینه می‌کشید. ضمن این‌که صفحات زنده‌گی‌اش را مثل ورق‌های بازی بُر می‌زد یک‌لحظه به‌فکر مادرش افتاد اما چون احساس کرد چیز تیز سوزانی مثل جوال‌دوز تفته به‌قلب‌اش فرو رفت به‌هر فلاکتی که بود آن را از ذهن‌اش دور کرد. آن‌وقت ته ذهن‌اش پی آن‌نا گشت و سراغ روزهایی را گرفت که همین نزدیکی‌ها بود... این فکر سبک‌بارش کرد و ازش احساس سعادت بی‌پایانی به‌اش دست داد. دیگر فکر مرگ نترساندش. مثل پیش، آن چندش وصف‌ناپذیری را که رو مهره‌های پشت‌اش می‌گذشت حس نکرد. دیگر آن دلهره‌ی درنده‌یی که فقط با فکر از دست دادن زنده‌گی به‌همه‌ی وجودش چنگ می‌انداخت به‌سراغ‌اش نیامد. خودش را برای مرگی آماده کرد که مثل یک استراحت فاقد شادمانی در انتهای سفری تلخ و دردناک به‌آدم دست می‌دهد: یعنی وقتی کوفته‌گی‌ات آن‌قدر عمیق است و تن‌ات آن‌قدر درد می‌کشد که دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند حتا باعث دل‌شوره‌ات بشود.

دور و برش با شادی یا اندوه از زن‌ها حرف می‌زدند، از عشق و از شادی‌های بزرگ یا کوچکی که هر کسی می‌تواند تو جسم و جان هر کسی بتند.

دور و برش از خانواده‌ها حرف می‌زدند. از قوم و خویش‌ها و دوست و آشناها حرف می‌زدند. می‌گفتند حالا گندم آن‌قدری بلند شده که زاغی‌ها بتوانند تو کشت‌زار قایم بشوند و خودشان را کاملاً از چشم‌ها بپوشانند. حسرت ودکا و آزادی به‌دل‌شان بود و پادتیال‌کوف را فحش‌پیچ می‌کردند اما دیگر کم‌کم خواب بال‌های سیاه‌اش را پهن می‌کرد و مردها که جسما و روحاً خسته بودند، دراز کشیده یا نشسته یا ایستاده به‌خواب می‌رفتند.

تازه‌تازه داشت سفیده می‌زد که یکی، بی‌آن که بشود دانست خواب است یا بیدار، هق‌هق دل‌آزار گریه را سر داد. یکی از آن‌جور گریه‌ها که فقط کار مردهای خشنی است که از بچه‌گی به‌کلی مزه‌ی شور اشک را از یاد برده باشند.

خاموشیِ خواب، یک‌ضرب از میان رفت و فریاد بی‌تاب و طاقت عده‌یی بلند

شد:

ـ ببر، بی‌نوا!

و یکهو باهم از هر طرف کلمه‌ی «دختربچه» به‌گوش آمد.

ـ تا جرت نداده‌ام خفه‌شو!

ـ سن و سال خرپیره را دارد و نمی‌تواند جلو مشک‌اش را بگیرد.

ـ مردم این‌جا خواب‌اند... حیا نمی‌کند!

کسی که به‌گریه افتاده بود فین پر سروصدایی کرد و ساکت شد.

این‌بار سکوت عمیق‌تر بود. جابه‌جا آتش سیگاری سوسو می‌زد اما جماعت ساکت بودند.

بوی عرق مردها، بوی پیکرهای سالم روی‌هم امباشته، بوی دود توتون و بوی بی‌مزه و مستی‌بخش ژاله‌یی که در طول شب نشسته بود...

خروسی روز را اعلام کرد. صدای قدم‌ها و تق و توق چیز فلزی‌یی شنیده شد. قراولی آهسته پرسید:ـ گلن کیم[1]؟

یکی پس از صاف کردن سینه با صدای جوانی به خوش‌رویی گفت:ـ آشنا... می‌رویم واسه آدم‌های پادتیال‌کوف چاله بکنیم.

تو دکان جمب‌وجوش شدیدی راه افتاد.

۳۰

واحد نظامیِ تاتارسکی به‌فرماندهیِ معین‌نایب پترو مه‌له‌خوف صبح روز یازدهم مه، سفیده‌ی سحر به‌پاناماری‌یوف رسید.

قزاق‌های بخش چیر تو کوچه‌ها در رفت‌وآمد بودند. بعضی‌ها اسب‌شان را می‌بردند لب آب و بعضی دیگر دسته‌دسته می‌رفتند به‌آن دست خوتور... پترو واحدش را درست وسط خوتور نگه داشت و فرمان راحت‌باش داد. چند نفری به‌اش نزدیک شدند. یکی‌شان پرسید:

۱. اصطلاح قدیمیِ سربازخانه‌ها در تاریکیِ شب: **Galan kim?** ـ جمله‌ی ناقص ترکی به‌معنی: «کسی که می‌آید کیست؟»ـ سوآل کننده قراول بود و سوآل شونده در جواب می‌گفت: «آشنا!»

ـ از کجا می‌آیید قزاق‌ها؟

ـ از تاتارسکی.

ـ یک خرده دیر رسیدید... پادتیال‌کوف را بی‌کومک شما گرفتند.

ـ کجااند حالا؟

ـ آن‌جا... (بام شیب‌دار دکان را نشان داد و با خنده گفت:) عین مرغ‌ها که می‌چپانند تو مرغ‌دانی.

خریستونیا و گریگوری مه‌له‌خوف و چند نفر دیگر هم آمده بودند پیش.

خریستونیا پرسید:ـ خیال دارند کجا ببرندشان؟

ـ کرباس‌محله!

گریگوری بال پالتواش را چسبید و پرسید:ـ یعنی چه؟ این دیگر چه‌جور شوخی است؟

قزاق با پررویی گفت:ـ شما بهترش را رو بفرمایید قربان! (و پالتواش را به‌نرمی از انگشت‌های محکم گریگوری کشید بیرون.) بفرما سیاحت کن: جخ برایشان تاب هم بسته‌اند!

و داربستی را که با گذاشتن تیری روی دو تنه‌ی مفلوک بید علم کرده بودند نشان‌اش داد.

پترو فرمان داد:ـ اسب‌ها را ببرید تو حیاط‌ها!

□

ابر آسمان را پوشانده بود. گاه‌گاه قطره بارانی می‌چکید. مردها و زن‌ها دسته‌دسته بیرون ده جمع می‌شدند. پاناماریوفی‌ها که خبر شده بودند حکم اعدام ساعت شش اجرا می‌شود خوش‌حال بودند که مفت و مجانی برنامه‌یی تماشا می‌کنند که حتا به‌ندرت هم پاش نمی‌افتد. زن‌ها لباس‌های مهمانی‌شان را از ته یخ‌دان‌ها کشیده بودند بیرون و خیلی‌ها بچه‌هاشان را هم با خودشان آورده بودند. جمعیت دور چراگاه حلقه‌زده بود و دور داربست و خندق درازی که دو آرشینی عمق داشت به‌هم فشار می‌آورد. بچه‌ها خاک‌رس نمورِ خاکریز را لگدمال می‌کردند. مردها حلقه‌حلقه با هیجان راجع به‌اعدام حرف می‌زدند و زن‌ها با قیافه‌های متأثر و نگران پچ‌پچ می‌کردند...

سلطان پاپوف از راه رسید. قیافه‌ی جدی‌اش خواب‌آلود بود. سیگاری لای دندان‌هاش گرفته بود که استحکام آرواره‌اش را نشان می‌داد. با صدای گرفته به نگهبان‌ها دستور داد:ـ مردم را از خندق دور کنید به‌اس‌پی‌ری‌دانوف هم بگویید گروه اول را بفرستد...

به‌ساعت‌اش نگاه کرد چند قدمی دور شد و به‌مردم که نگهبان‌ها عقب‌شان می‌زدند و کمی دورتر به‌صورت نیم‌دایره‌ی امبوه رنگارنگی درمی‌آمدند چشم دوخت.

اس‌پی‌ری‌دانوف که به‌عجله با یک دسته از قزاق‌ها به‌طرف دکان می‌رفت سر راه به‌پترو مه‌له‌خوف برخورد.

ـ از خوتورتان داوطلب آورده‌اید؟

ـ داوطلب چی؟

ـ داوطلب برای اجرای حکم.

پترو که اس‌پی‌ری‌دانوف جلوش را گرفته بود راه‌اش را کج کرد و به‌تندی جواب داد:ـ خیر. نه داریم نه خواهیم داشت!

با وجود این داوطلب‌هایی پیدا شدند:

میتکا کارشونوف با کف دست موهای نخواب‌اش را که از زیر آفتاب‌گردان کلاه‌اش بیرون زده بود صاف کرد با قدم‌های لنگردار آمد پیش پترو، و چشم‌هایش که به‌رنگ نی بود زیر پلک‌های نیم‌بسته‌اش برقی زد:

ـ من می‌روم... چرا می‌گویی داوطلبی تو کار نیست؟ یکی‌اش من! (لب‌خندی تحویل داد و نگاه‌اش را دوخت به‌زمین.) به‌ام فشنگ بده، یک شانه بیش‌تر ندارم.

خلاصه، او و آندره‌ی کاشولین که صورت پریده‌رنگ‌اش از کینه منقبض شده بود با فدوت بادافسکوف که ریخت کالموک‌ها را داشت داوطلب شدند.

وقتی اولین دسته‌ی محکومان تو محاصره‌ی قزاق‌های نگهبان از دکان بیرون آمد همهمه‌یی، غرش فروخورده‌یی، از سر جمعیت که کت تو کتِ هم ایستاده بودند گذشت.

پادتیال‌کوف، پابرهنه، با شلوار گشاد سیاه و نیم‌تنه‌ی چرمیِ دکمه نکرده پیشاپیش همه می‌آمد. پاهای سفید بزرگ‌اش را با اطمینان رو گل‌های لغزنده می‌گذاشت و گاه که سُر می‌خورد با حرکت دادن دست چپ تعادل‌اش را نگه می‌داشت.

کری‌واش‌لی‌کوف که رنگ‌اش مثل مرده پریده بود خودش را به‌زحمت کنار پادتیال‌کوف می‌کشید. چشم‌های خشک‌اش برق می‌زد. دهن‌اش به‌وضع دردناکی تاب برمی‌داشت. برای نگه داشتن پالتو که از سرشانه‌هاش سر می‌خورد چنان رو خودش خم می‌شد که انگار به‌شدت احساس سرما می‌کند. به‌دلیل نامعلومی لباس‌های این دو تا را ازشان نگرفته بودند چون دیگران جز زیرجامه چیزی تن‌شان نبود.

لاگوتین بغل‌دست بونچوک که سنگین قدم برمی‌داشت با قدم‌های ریز و کوتاه راه می‌آمد. هر دو پابرهنه بودند. ساق‌های زرد و کم‌موی لاگوتین از زیر شلوارِ پاره‌اش بیرون افتاده بود. با قیافه‌ی خجول پاره‌گیِ زیر شلواری‌اش را با دست چسبیده بود و لب‌هاش می‌لرزید.

بونچوک از بالاسرِ نگهبان‌ها به‌دوردستِ ابرپوش نگاه می‌کرد. با چشم‌های سرد و سخت مژک می‌زد: چیزی که قیافه‌اش را دلواپس و نگران جلوه می‌داد. موهای انبوه سینه‌اش را با دست پت و پهن‌اش از چاک یخه‌ی پیرهن نوازش می‌کرد. حالت کسی را داشت که انتظار واقعه‌ی محال اما آرامش‌بخشی را می‌کشد.

قیافه‌ی بعضی‌ها ظاهری لاقیدانه داشت:

اورلوف کهنه‌بالشویکِ سفیدمو دست‌ها را به‌وضعی مبارزطلب تکان می‌داد و به‌پاهای نگهبان‌ها تف می‌کرد. اما دو سه تا دیگر از محکومان چنان دلهره‌ی گنگی تو چشم‌هاشان خوانده می‌شد و تو صورت از ریخت و روز آدمی‌زاد درآمده‌شان چنان وحشتی به‌چشم می‌خورد که حتا نگهبان‌ها هم چشم‌شان که می‌افتاد روی‌شان را برمی‌گرداندند.

تند می‌روند. پادتیال‌کوف هوای کری‌واش‌لی‌کوف را دارد که سُر نخورد. می‌رسند به‌جمعیت: به‌سربندهای سفیدی که کاسکت‌های مردها این‌جا و آن‌جا لکه‌های قرمز و آبی توش کاشته. پادتیال‌کوف زیر چشمی نگاهی به‌جمعیت می‌اندازد و بنا می‌کند به‌صدای بلند فحش‌های رکیک دادن. ناگهان برمی‌گردد طرف لاگوتین که به‌او خیره شده و به‌تندی ازش می‌پرسد:ـ چیه؟

ـ این روزها زیادی مو سفید کرده‌ای... انگار سگ خیس‌ات کرده[1].

پادتیال‌کوف با آه دردناکی می‌گوید:ـ سفید نشدن‌اش تعجب دارد. (و همان‌جور که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند ادامه می‌دهد:) می‌خواهی با یک همچین

---

۱. باید اشاره به‌باور عامیانه‌یی از این دست باشد که ترشح پیشاب سگ باعث سفیدشدن موها می‌شود.

شوخی‌هایی موی آدم سفید هم نشود؟... گرگ تو قفس مو سفید می‌کند، من که آدم‌ام.

دیگر بیش از این چیزی نمی‌گویند. حالا جمعیت از نزدیک‌تر دوره‌شان کرده. تل دراز خاک‌رس کنار گودال را سمت چپ‌شان می‌بینند.

اس‌پی‌ری‌دانوف فرمان ایست می‌دهد.

پادتیال‌کوف فوراً یک قدم می‌آید پیش و نگاه خسته‌اش را رو صف‌های جلو تماشاچی‌ها چرخ می‌دهد، رو ریش‌های سفید و زیره‌یی. قدیمی‌های جبهه که احساس سرشکسته‌گی وجودشان را می‌خورد پشت سر ایستاده‌اند. پادتیال‌کوف با صدای روشن اما آن‌قدر خفه که سبیل‌های آویزان‌اش را به‌زحمت می‌جمباند می‌گوید:ـ گوش کنید پیره‌مردها، بگذارید من و کری‌واش‌لی‌کوف شاهد باشیم که رفقامان چه‌جور با مرگ روبه‌رو می‌شوند. ما را آخر از همه دار بزنید، چون دل‌مان می‌خواهد تا آخر پهلوی رفقامان بمانیم به‌آن‌هایی که ضعیف‌اند دل و جرات بدهیم.

چنان سکوتی است که صدای چک‌چک باران رو کاسکت‌ها شنیده می‌شود.

سلطان پاپوف که کنارتر ایستاده لب‌خندی می‌زند و دندان‌های زرد از توتون‌اش را می‌اندازد بیرون. چون او مخالفتی نشان نمی‌دهد چندتا از پیره‌مردها هم بی‌نظم و ترتیب و پس و پیش داد می‌زنند:

ـ خب، عیبی هم ندارد.

ـ اجازه می‌دهیم.

ـ موافِقِت‌ایم.

ـ بگذارید باشند.

ـ از خندق ببریدشان دورتر.

کری‌واش‌لی‌کوف و پادتیال‌کوف تو جمعیت که از آن دو فاصله می‌گیرد و برای‌شان کوچه وا می‌کند می‌روند جلو و بعد از چند قدم می‌ایستند در حالی که از همه طرف تو محاصره‌ی تماشاچی‌ها هستند که با صدها چشم کنج‌کاو می‌کاودشان. جمعیت تو نخ قزاق‌هایی است که گاردسرخی‌ها را با چلمنی پشت به‌گودال ردیف می‌کنند. پادتیال‌کوف راحت می‌بیند اما کری‌واش‌لی‌کوف ناچار است رو نوک پنجه قد بکشد و گردن باریک اصلاح‌نشده‌اش را دراز کند.

بونچوک از سمت چپ نفر آخر است. پشت‌اش کمی خمیده است. نگاه‌اش را به‌زمین دوخته است و به‌زحمت نفس می‌کشد. لاگوتین که کنار او ایستاده خم می‌شود که لت پیرهن‌اش را بکشد رو پاره‌گیِ زیر شلواری‌اش. ایگنات تامبوفی نفر سوم است

و بعدی، وانکا بالدی‌رف است که اصلاً نمی‌شود شناخت‌اش: دست کم بیست سال پیر شده. پادتیال‌کوف سعی می‌کند پنجمی را ببیند: به‌زحمت موفق می‌شود مات‌وی ساکماتوف M.Sâkmatof اهل استانیتسای کاگانس‌کایا Kâgânskâyâ را که از کامنس‌کایا تا این‌جا شریک همه‌ی خوشی‌ها یا ناخوشی‌هایش بود به‌جا بیاورد. دو نفر دیگر هم می‌رسند و پشت به‌گودال می‌ایستند: پترو لی‌سی‌کوف Petro Lisikof خنده‌یی مغرور و مبارزطلب دارد، فریادزنان خواهر مادر همه را می‌جمباند و جمعیت خاموش را با مشت‌های ناشور گره کرده تهدید می‌کند اما کارتس‌کوف Kâretskof خاموش است.

آخرین نفر دسته‌ی اول را ناچار شدند کشان‌کشان بیارند. خودش را به‌عقب می‌انداخت و پاهایش که نا نداشت خط دراز کج و کوجی روی خاک می‌کشید. خودش را به‌قزاق‌هایی که می‌کشیدندش آویزان می‌کرد. سروصورت غرقِ اشک‌اش را به‌شدت تکان می‌داد. هق‌هق می‌کرد و فریاد می‌زد:

ـ ول‌ام کنید برادرها! محض رضای خدا ول‌ام کنید! برادرها! دوست‌های من! عزیزان من!...می‌خواهید چه‌کار بکنید آخر؟ تو جنگ با آلمانی‌ها، من... چهارتا صلیب گرفته‌ام آخر... من بچه دارم، برادرها!... من بی‌گناهم به‌خدا! آخ!... آخر این‌کار معنی‌اش چیه؟...

یک قزاق نکره‌ی هنگ آتامانسکی با زانو زد تو سینه‌اش پرت‌اش کرد جلو گودال و آن‌وقت بود که پادتیال‌کوف تازه توانست او را بشناسد و سراپایش از وحشت به‌لرزه درآید: این، یکی از بی‌باک‌ترین افراد گارد سرخ بود. قزاقی از میگولینس‌کایایی‌های دوره‌ی خدمتیِ ۱۹۱۰. جوان خوش‌بر و روی خوش‌قد و قامتی با سبیل‌بور، شوالیه‌ی هر چهار درجه‌ی صلیب سن‌ژرژ. بلندش کردند سرِ پا اما دوباره افتاد. می‌خزید زیر پای قزاق‌ها با زبان خشک‌اش چکمه‌هاشان را می‌لیسید. چکمه‌هایی را که تو پوزه‌اش می‌کوبیدند می‌بوسید و با صدای خفه‌ی وحشتناکی می‌نالید که:ـ من یکی را نکشید! رحم و مروت‌تان کجاست آخر، سه‌تا بچه‌ی قد و نیم‌قد دارم من... یک دخترک ملوس، آخ!... آخ برادرها، دوست‌های عزیز!...

زانوی قزاق هنگ آتامانسکی را دو دستی چسبید اما او به‌یک جست خودش را عقب کشید و پاشنه‌ی میخ‌کوب چکمه‌اش را با چنان ضربتی به‌گوش‌اش کوبید که خون از گوش دیگرش رو یخه‌ی سفیدش فواره زد.

اس‌پی‌ری‌دانوف دیوانه‌وار نعره کشید:ـ بکنیدش تو صف!

قزاق‌ها به‌هر مصیبتی که بود بلندش کردند سرپا نگه‌اش داشتند و به‌تاخت دور شدند. افراد جوخه‌ی اعدام آن طرف گودال آماده‌ی آتش بودند.

غریو کوتاهی از سر جمعیت تماشاچی گذشت و... سکوت.

زنی بی‌تاب به‌شین و شیون افتاد.

بونچوک هنوز هم دل‌اش می‌خواست این آسمان اخم‌آلود خاکستری‌پوش و این زمین محنت‌بارغم‌زده‌یی را که بیست‌ونه سالِ تمام از پاشنه درش کرده بود ببیند و ببیند. سرش را که بلند کرد تو ردیف قزاق‌هایی که پانزده قدمی‌شان تنگ هم ایستاده بودند نگاه‌اش به‌جوان بلندبالایی افتاد که چشم‌های سبز نیم‌بسته داشت و کاکل‌اش از زیر آفتاب‌گردان کلاه رو پیشانیِ تنک سفیدش ریخته بود. خم شده بود به‌جلو و با لب‌های به‌هم فشرده راست وسط سینه‌ی او را نشان گرفته بود. درست پیش از لحظه‌ی شلیک جیغ گوش‌خراشی بلند شد. بونچوک سر برگرداند: زن جوانی با صورت کک مکی که با یک دست بچه‌اش را به‌سینه چسبانده با یک دست چشم‌هایش را چسبیده بود دوان‌دوان از جمع تماشایی‌ها به‌طرف خوتور گریخت.

بعد از شلیک که بی‌نظم و پس و پیش انجام شد و هشت‌تا گاردسرخی‌ها تلوتلوخوران روی هم افتادند افراد جوخه دویدند طرف گودال. میتکا کارشونوف وقتی دید گاردسرخی‌یی که او به‌اش نشانه رفته بود به‌خودش می‌پیچد و شانه‌اش را گاز می‌گیرد تیر دیگری به‌اش زد و آهسته به‌آندره‌ی کاشولین گفت:ـ دیدی ناکس را؟ شانه‌اش را همچین جوید که خون افتاد و مثل گرگ جان داد اما یک آخ هم نگفت.

ده محکوم دیگر را به‌ضرب قنداق تفنگ آوردند دم گودال.

پس از شلیک دوم زن‌ها که بچه‌هاشان را دمبال‌شان می‌کشیدند و سکندری می‌رفتند زوزه‌کشان به‌طرف خوتور دویدند. مردها هم کم‌کم از خیر تماشا گذشتند. منظره‌ی شنیع کشتار، ناله وخس‌خس نیمه‌جان‌ها، زاری و فریاد دیوانه‌وار آن‌هایی که منتظر نوبت‌شان بودند. این منظره‌ی جان‌خراشی که حد و حدودش از تصور فراتر می‌رفت آدم‌ها را فرار می‌داد. آخر سر فقط جبهه‌دیده‌ها ماندند که با مرگ اخت بودند و پیرپاتال‌ها که از کینه‌جویی سیرمانی نداشتند.

همین‌طور دسته‌های تازه‌یی از گاردسرخی‌ها را لخت و پاپتی می‌آوردند و داوطلب‌ها را عوض می‌کردند. صدای شلیک تا دوردست‌ها شتک می‌زد، تک‌تیرها صدا می‌کرد و نیمه‌جان‌ها خلاص می‌شدند و تا دسته‌ی تازه‌یی برسد رو کشته‌های دسته‌ی پیش با عجله چند بیل خاک می‌ریختند.

پادتیال‌کوف و کری‌واش‌لی‌کوف می‌رفتند پیش آن‌هایی که منتظر نوبت بودند و سعی می‌کردند یک‌جوری به‌شان دل و جرات بدهند اما دیگر هیچ کلمه‌یی معنیِ سابق‌اش را نداشت و مردهایی که تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر مثل دُم‌برگی که از شاخه جدا کنند از زنده‌گی کنده می‌شدند حالا دیگر تو عالمی حیران بودند که هیچ چیزش معنایی نداشت.

گریگوری مه‌له‌خوف که قصد برگشتن داشت همین‌که از میان باقی‌مانده‌ی تماشاچی‌ها بیرون زد سینه به‌سینه‌ی پادتیال‌کوف در آمد. پادتیال‌کوف یک قدم عقب رفت و چشم‌ها را تنگ کرد:

ـ تو هم که این جایی، مه‌له‌خوف.

گریگوری به‌رنگ سرب در آمد و ایستاد:

ـ آره... می‌بینی که.

ـ می‌بینم، آره، می‌بینم. (لب‌خندی کجکی زد و نگاه پر کینه‌یی به‌او کرد.) خب، برادرهات را تیرباران می‌کنی... به اصل‌ات رو کرده‌ای. همانی شده‌ای که باید باشی... (خودش را به‌او چسباند و به‌نجوا گفت:) دو سره بار می‌کنی، نه؟ هر کی در است ما دالانیم!

گریگوری آستین‌اش را چسبید با خشمی که نفس‌اش را پس می‌زد گفت:

ـ جنگ گلوبوکایا یادت است؟ یادت می‌آید صاحبمنصب‌ها چه‌جوری کشته شدند؟... آن‌ها را طبق دستور تو قتل عام کردند، مگر نه؟... خب، حالا هم نوبت خودت است. آسیاب است و پستا! این‌که دیگر گریه‌زاری ندارد! خیال می‌کردی فقط تو یکی می‌توانی پوست دیگران را غلاف‌کن بکنی؟... مقام معظم ریاست شورای کمیسرهای خلق دن! حالا گاو خودت زاییده قربان!... ناکس! قزاق‌ها را به‌جهودها[1] فروخته‌ای: حالی‌ات هست چه‌دسته گلی به‌آب داده‌ای، یا باید مفصل‌تر برایت بگویم؟

خریستونیا کمر گریگوری را که داشت از غیظ دیوانه می‌شد گرفت با خود بردش:

ـ برویم اسب‌ها را برداریم راه بیفتیم. این‌جا کاری نداریم. خدایا، چه‌جور

---

۱. منظور، از یک‌سو نظریه‌پردازان مارکسیسم است و به‌خصوص از سوی دیگر رهبران بالشویک‌های خود روسیه که غالباً یهودی بودند و مخالفان انقلاب از خصومت سنتیِ مردم ساده‌ی سراسر امپراتوری با یهودیان، برای فریب دادن مردم و کشاندن آن‌ها به‌مخالفت با بالشویک‌ها از این موضوع به‌شدت و وقاحت بسیار بهره‌برداری می‌کردند.

مردمی هستند این‌ها!...

راه افتادند اما صدای پادتیال‌کوف که بلند شد ایستادند ببینند چه می‌گوید.

پادتیال‌کوف که جبهه‌یی‌های سابق و پیرپاتال‌ها دوره‌اش کرده بودند با صدای تیز پرهیجانی فریاد می‌زد:ـ شماها بی‌خبرید، کورید! صاحبمنصب‌ها گول‌تان می‌زنند وادارتان می‌کنند برادرهاتان را بکشید! خیال می‌کنید با کشتن ما قال قضیه کنده است؟ نه، این تازه اول کار است. امروز زور شما بیش‌تر است ما را می‌اندازند تو دست شما، اما فردا که ورق برگردد شما را می‌اندازند جلو ما... وقتی قدرت شوراها تو سراسر روسیه مستقر شد تازه حرف‌های امروز مرا می‌فهمید. خون ریختن شما چیزی را عوض نمی‌کند فقط حد و حدود حماقت شماها را نشان می‌دهد.

پیره‌مردی از جا جست و گفت: ـ شر آن‌های دیگر را هم مثل شما از سرمان کم می‌کنیم.

پادتیال‌کوف لب‌خندزنان گفت:ـ نه پدربزرگ، شماها نمی‌توانید همه‌ی مردم را تیرباران کنید. نمی‌توانید همه‌ی روسیه را دار بزنید. بهتر است به‌فکر سر خودتان باشید. یک روز پشیمان می‌شوید اما حتا اگر آن‌روز همین فردا باشد هم خیلی دیر است.

ـ بچه گول می‌زنی!

ـ نه، بچه گول نمی‌زنم، راه را نشان‌تان می‌دهم.

ـ پادتیال‌کوف! آنی که کور است خود تویی: مسکو چشم‌هات را بسته.

گریگوری منتظر نماند ببیند این گفت‌وگو به‌کجا می‌کشد. با عجله و تقریباً به‌دو خودش را به‌حیاطی رساند که اسب‌اش را آن تو بسته بود و پوست شکم حیوان از ترس صدای تیراندازی می‌پرید. تنگ‌اش را محکم کرد و هم‌راه خریستونیا چهارنعل راه افتاد و دوتایی پشت تپه‌ها از نظر پنهان شدند.

تو پاناماری‌یوف دود شلیک‌ها همان‌طور تو هوا پراکنده می‌شد. قزاق‌های ویوشنس‌کایا و کارگینس‌کایا و باکوفس‌کایا و کراسناکوتس‌کایا و می‌لی‌یوتینس‌کایا Miliyutinskâyâ، قزاق‌های کازانس‌کایا و میگولینس‌کایا و رازدارس‌کایا و کوم‌چاتس‌کایا را تیرباران می‌کردند...

خندق تا خرخره از جنازه بالا آمد. با خاک پر و با لگد صاف‌اش کردند. دو صاحبمنصب که کیسه‌ی سیاه به‌سرشان کشیده بودند پادتیال‌کوف و کری‌واش‌لی‌کوف را گرفتند آوردند پای داربست. پادتیال‌کوف که سرش را مردانه و پُرغرور بالا گرفته

بود رفت رو چارپایه، دکمه‌ی یخه‌ی پیرهن‌اش را رو گردن ستبر آفتاب‌سوزش وا کرد و بی‌این‌که کم‌ترین لرزشی تو هیچ‌کدام از اندام‌هایش به‌چشم بخورد حلقه‌ی صابون مال شده را با دست خودش به‌گردن انداخت. کری‌واش‌لی‌کوف را یکی از صاحبمنصب‌ها کومک کرد که رو چارپایه برود، و حلقه را به‌گردن‌اش انداخت.

پادتیال‌کوف گفت:ـ بگذارید پیش از مردن آخرین حرف‌هایم را بزنم.

ـ بگو.

چندتا از جبهه‌یی‌ها داد زدند:ـ اگر می‌خواهی بگو!

پادتیال‌کوف جمعیت را که حالا خیلی کم شده بود با دست نشان داد و گفت:

ـ می‌بینید؟ واسه تماشای مرگ ما آدم چندان زیادی باقی نمانده. بقیه دچار عذاب وجدان شدند گذاشتند رفتند. ما به‌خاطر توده‌ی زحمت‌کش، به‌خاطر منافع و مصالح‌اش، با ژنرال‌ها که سگِ درنده به‌شان شرف دارد جنگیدیم و از جان‌مان مایه گذاشتیم و حالا هم داریم به‌دست شما کشته می‌شویم. اما شما را تف و لعنت نمی‌کنیم. شما نامردانه گول خورده‌اید. قدرت انقلابی قطعاً برمی‌گردد و ناچار شما خودتان درک خواهید کرد که حق و حقیقت کجا است. شما نازنین‌ترین فرزندان دن آرام را تو این گودال انداخته‌اید...

جنجالی درگرفت و صدای پادتیال‌کوف آن وسط گم شد. یکی از صاحبمنصب‌ها از فرصت استفاده کرد با لگدِ حساب‌شده‌یی چارپایه را از زیر پاش کنار انداخت. هیکل بلند و سنگین پادتیال‌کوف آویزان شد اما پاهاش به‌زمین گرفت. گره که به‌گلوش خفت شده بود و نفس‌اش را بند می‌آورد بی‌اختیار وا می‌داشت‌اش خودش را بالا بکشد. رو انگشت بزرگه‌ی پاهای برهنه‌اش فشار آورد قدبلندی کرد نفسی فرو برد، چشم‌هابش را که از حدقه بیرون زده بود رو مردم که صدا و نفس‌شان را دزدیده بودند گردش داد و با صدای ضعیفی در آمد که:ـ حتا دار زدن را هم یاد نگرفته‌اید! البته اگر من جای تو بودم، اس‌پی‌ری‌دانوف، پات به‌زمین نمی‌رسید!

آب زیادی از دهن‌اش راه افتاده بود. صاحبمنصب‌های کیسه به‌سر و قزاق‌هایی که آن نزدیکی بودند هیکل سنگین و کم و بیش ناتوان‌اش را دوباره به‌زحمت رو چارپایه گذاشتند.

کری‌واش‌لی‌کوف نتوانست آخرین حرف‌هایش را بزند. چارپایه از زیر پایش به هوا پرتاب شد و رفت روی بیلی پایین آمد. هیکل خشک عضلانی‌اش مدت درازی تو هوا تاب خورد. گاه چنان جمع می‌شد که زانوهای تاه شده‌اش به‌چانه‌اش می‌رسید و گاه دراز می‌شد.

هنوز کری‌واش‌لی‌کوف زنده بود و تن‌اش پیچ و تاب می‌خورد و دراز و کوتاه می‌شد و هنوز زبان سیاه آویزان‌اش می‌جمبید که برای دومین‌بار چارپایه از زیر پاهایش کشیده شد. دوباره جسم سنگین‌اش پایین افتاد، درزِ نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش صدا کرد و باز نوک شست درازِ پاش به‌زمین رسید. فریاد خفه‌ی هولی از سر جمعیت گذشت. چند نفری صلیب‌کشان برگشتند. چنان وضعی پیش آمد که افراد باقی‌مانده مثل جادوشده‌ها هاج و واج ماندند و چشم‌های یکی یک نلبکی‌شان را با وحشت به‌قیافه‌ی پادتیال‌کوف که به‌رنگ چدن در آمده بود دوختند. اما پادتیال‌کوف خاموش بود. گره داشت ذره‌ذره خفه‌اش می‌کرد. فقط چشم‌هایش را که دو جوب اشک ازشان جاری بود حرکت می‌داد و برای این‌که شکنجه‌اش را سبک‌تر کند در حالی که لب‌ها را می‌پیچاند به‌نحوِ دردبار هول‌انگیزی سعی می‌کرد رو شست‌هاش قدبلندی کند.

آخر سر یکی به‌عقل‌اش رسید که زیر پایش را گود کند و به‌شتاب چند بیل خاک برداشت. هیکل پادتیال‌کوف با هر حرکت بیل کشیده‌تر و گردن‌اش درازتر و سرش با موهای نسبتاً تاب‌دار به‌پشت متمایل‌تر می‌شد. تناب به‌زحمت می‌توانست وزن شش‌پودی جثه‌اش را تحمل کند: به‌چوبه‌ی افقیِ دار بست سابیده می‌شد صدا می‌کرد و به‌نرمی تاب می‌خورد و پادتیال‌کوف هم به‌آهنگ آن به‌هر طرف تاب می‌خورد. پنداری می‌خواست قیافه‌ی کبود مایل به‌سیاه و سینه‌اش را که غرق سیلاب سوزان اشک و آبِ دهن بود از همه طرف به‌جلادهایش نشان بدهد.

۳۱

میشکا کاشه‌وی و غلام تا دو شب بعد نتوانستند کارگین را ترک کنند. مه که مثل کف سطح استپ را گرفته بود تو دره‌ها چرخ می‌خورد گودی‌های زمین را پر می‌کرد جدار آب‌کندها را می‌لیسید پشته‌ها را در بر می‌گرفت و برق‌شان می‌انداخت. بلدرچین‌ها تو علف تازه می‌خواندند و ماه مثل نیلوفر آبیِ تمام‌شکفته‌یی رو آب‌گیر پر از نی، تو آسمان شناور بود.

تا سفیده‌ی صبح راه رفتند. دیگر خوشه‌ی پروین رنگ باخته بود و شبنم داشت رو همه چیز می‌نشست که سه‌ورست مانده به‌نیژنه‌یابلونوفسکی رو نوک تپه‌یی به‌چنگ قزاق‌ها افتادند.

شش‌سوار ردشان را زدند و خودشان را به‌آن‌ها رساندند. اول سعی کردند

یک‌جوری قایم بشوند اما علف کوتاه بود و ماه می‌درخشید... دست‌گیرشان کردند و از راه رفته برشان گرداندند. صدساژنی که رفتند یکهو صدای تیری بلند شد. غلام که پاهاش تو هم می‌پیچید مثل اسبی که از سایه‌ی خودش ترسیده باشد کج‌کج رفت اما نیفتاد، نه، ناشیانه دراز شد و صورت‌اش تو بته‌ی ماشی‌رنگ افسنتینی فرو رفت.

میشکا پنج دقیقه‌یی به‌راه رفتن ادامه داد. نمی‌دانست زنده است یا مرده، فقط گوش‌هاش زنگ می‌زد و قدم که برمی‌داشت انگار تو گل چسبنده‌یی راه می‌رفت. بالاخره به‌امان آمد و گفت:ـ پس چرا آتش نمی‌کنید ننه‌جنده‌ها؟ چرا انتظارکش‌ام می‌کنید؟

یکی از قزاق‌ها با خون‌سردی گفت:ـ راه برو دهن‌ات را هم چفت کن! دهاتیه را کشتیم اما تو را بخشیدیم. زمان جنگ تو هنگ دوازده خدمت نمی‌کردی؟

ـ چرا.

ـ خیلی خوب، بازهم همان‌جا خدمت خواهی کرد. جوان هستی، نافهمی کردی یک خرده کج و کوج رفتی، خب، زیاد مهم نیست: راست‌ات می‌کنیم شفات می‌دهیم.

کار «راست کردن» میشکا سه روز بعد به‌دادگاه صحراییِ کارگینس‌کایا محول شد که برای این‌کار فقط دو راه بلد بود: اشخاصی را که تو چنگ‌اش می‌افتادند یا تیرباران می‌کرد یا چوب مبسوطی می‌زد. اعدامی‌ها را شب می‌بردند بیرون استانیتسا پشت «کوت شن»، اما آن‌هایی را که امید می‌رفت شفا پیدا کنند وسط روز می‌آوردند تو میدان مبلغی چوب کاری می‌کردند تا دیگر کج نروند.

روز یک‌شمبه هنوز نیمکت را آن وسط نگذاشته میدان غلغله‌ی جمعیت شد: تو یک چشم هم زدن پیش‌بساطی‌ها و توده‌ی الوارهای کنار امبارها و پشت‌بام خانه‌ها و دکان‌ها از مردم سیاه شد. اولین نفری که به‌راه راست هدایت شد آلکساندروف پسر کشیش گراچی Grâci بود. می‌گفتند از آن بالشویک‌های دنده‌پهن است که تیرباران شدن هم علاج‌اش نمی‌کند اما، خب دیگر، پدرش کشیشِ ماهی بود که همه حرمت‌اش می‌گذاشتند و، خب دیگر، دادگاه چشم‌ها را هم گذاشت و برایش فقط بیست ضربه ترکه برید. آوردند تمبان‌اش را کشیدند پایین درازش کردند رو نیمکت، یک قزاق نکره را نشاندند رو پاهاش (دست‌هاش بسته بود آخر) و دو تا قزاق دیگر مسلح به‌ترکه‌های بید هم وا ایستادند دو طرف نیمکت و پسره آلکساندروف را چنان راست کردند که وقتی حکم اجرا شد، پاشد خودش را تکاند تمبان‌اش را کشید بالا و در چهار جهت اصلی به‌تماشاچیان محترم تعظیم عرض کرد. بالشویک دنده‌پهن از این‌که تیرباران‌اش

نکردند کبک‌اش چنان خروس می‌خواند که بعد از تعظیم در جهات اربعه به‌صوتِ جَلی گفت:ـ سپاسگزارم آقایان جنگ‌جوهای قدیمی!

یکی در جواب‌اش گفت: «قابل شما را نداشت!»ـ و چنان خنده‌بازاری راه افتاد که حتا خود محکوم‌های نگران هم که همان نزدیکی زیر سابات امباری منتظر نوبت بودند هم نیش‌شان تا زیر گوش‌هاشان وا شد.

میشکا هم آن‌طور که تو حکم قید شده بود «بیست ضربه‌ی آتشی» نوش‌جان کرد. اما ضربه‌ی شرمساری‌اش آتشی‌تر بود. همه‌ی اهل استانیتسا از پیر و جوان آن‌جا بودند و تماشایش می‌کردند. وقتی تمبان‌اش را بالا می‌کشید تقریباً به‌حال گریه به‌قزاقی که چوب‌اش زده بود گفت:

ـ اصلاً عادلانه نبود.

ـ چرا؟

ـ فکر را کله‌ام کرده بود تاوان‌اش را کون‌ام داد. حالا باید یک عمر رسوایی بکشم.

قزاق برای دلداری‌اش گفت:ـ عیبی ندارد. رسوایی دود نیست که برود تو چشم آدم آزارش کند. (و برای خوش‌آیندش اضافه کرد:) عوض‌اش نشان دادی چه بچه‌ی محکمی هستی پسرجان. قایم زدم‌ات که ناله‌ات را درآرم اما دیدم نه، و تو دل‌ام گفتم این یکی از آن‌هاش نیست... آخر آن روز یکی را زدیم که به‌خودش خرابی کرد. معلوم شد روده‌هاش ضعیف است.

فردای آن‌روز، همان‌طور که باز تو حکم قید شده بود، میشکا را فرستادند جبهه.

□

دو روز بعد غلام را خاک کردند:

دوتا قزاق که آتامان نیژنه‌ـیابلونوفس‌کی فرستاده بود برایش قبر کم‌عمقی کندند و مدت درازی با پاهای آویزان لب قبر نشستند به‌سیگار دود کردن.

یکی‌شان گفت:ـ چه خاک سفتی!

آن‌یکی گفت:ـ پنداری آهن است. تو عمرش شخم نخورده، این است که سفت شده.

ـ آره. خوشا به‌سعادت‌اش که این‌جا سر این بلندی چال می‌شود... هم بادگیر است هم خشک است هم رو به‌آفتاب... جنازه‌اش به‌این زودی‌ها نمی‌پوسد.

به‌جنازه‌ی غلام که میان سبزه‌ها فتیله شده بود نگاه کردند و پا شدند.
ـ چکمه‌هاش را درآریم؟
ـ پس‌چی؟ حالا حالاها کار می‌کند.
گذاشتندش تو. طبق رسم مسیحی‌ها سرش رو به‌غرب. و خاک سیاه خشک را ریختند روش.
قبر که پر شد جوان‌تره پرسید:ـ روش را بکوبیم؟
پیرتره آه‌کشان گفت:ـ زحمت نکش. ول‌اش کن. روز قیامت که شیپور خبردار را زدند راحت‌تر از جاش پا می‌شود...

پانزده روز بعد بته‌های بارهنگ و افستین روی آن قبر کوچک را پوشانده بود. جو وحشی خوشه می‌بست، گل‌های درشت و زرد منداب وا می‌شد. اسپرک خوشه‌هایش را آویزان می‌کرد. عطر آویشن و فرفیون هوا را می‌امباشت.

کمی بعد پیره‌مردی از خوتور مجاور آمد بالا سر قبر سوراخ کوچکی درست کرد تیرکی از چوب بلوط که تازه رندیده بودند آن تو نشاند که شمایلی روش نصب بود. صورت اندوهناک مریم عذرا زیر سابات سه‌گوش بالاش برق ضعیفی داشت اما نوشته‌ی زینتی‌یی که با حروف سیاه برجسته روی گیلوییِ سایبان‌اش درآورده بودند به‌وضوح خوانده می‌شد:

برادرجان! در این عصر پرآشوب
در این دوران سرشار از شقاوت
بیندیش و در اعمال من این‌سان
به‌خوب و بد مکن آسان قضاوت!

پیره‌مرده رفت و شمایله تو استپ ماند و رهگذرها را با حالت غم‌بارش افسرده کرد و اندوه عجیبی تو دل‌شان کاشت.
تو ماهِ مه دوتا هوبره آن‌جا باهم جنگیدند. گاه تو افستینِ ماشی‌رنگ فرو رفتند و گاه ساقه‌ی سبز بیدْگیاه رسیده را شکستند. دوتا نر بودند که واسه حق زنده‌گی و حق عشق و حق تولید مثل سر یک ماده می‌جنگیدند. به‌زودی ماده‌هوبره زیر یک کلوخه‌ی خاک، پشت یک دسته افستین ریش‌ریش چند ساله، بغل دستک شمایل، نُه‌تا تخم آبی خاکستری گذاشت روشان خوابید با حرارت تن‌اش گرم نگه‌شان داشت و با بال‌های براق‌اش ازشان دفاع کرد.

دن آرام

میخائیل شولوخوف (۱۹۰۵-۱۹۸۴)، رمان‌نویس بزرگ روس در منطقه علیای رود دن چشم به جهان گشود و تقریباً تمام عمرش را نیز در همان منطقه گذراند. بسیاری از شخصیت‌ها و رخدادهای رمان دن‌آرام زاییدهٔ خلاقیت و اطلاعات دست اول نویسنده است. دن‌آرام (که نوشتن آن از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ به درازا کشید) بزرگترین اثر شولوخوف است که جایزهٔ نوبل ادبیات را برایش به ارمغان آورد (۱۹۶۵). این هدیهٔ جاودانه به قزاق‌های ناحیهٔ دن که حوادث‌اش در سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۲ رخ داده‌اند، تصویری همه جانبه از زندگی آن‌ها در زمان صلح و سال‌های سرنوشت‌ساز جنگ اول جهانی، انقلاب روسیه و یک جنگ داخلی تلخ است. حماسهٔ شولوخوف، همانند جنگ و صلح لئوتولستوی، تلفیقی است از خصوصیات رمان‌های خانوادگی و تاریخی. نویسنده، حوادث رمان را عمدتاً بر محور تجسم خانوادهٔ یک قزاق به نام پانته‌له‌ی مه‌له‌خوف متمرکز می‌سازد که پسر کوچک‌اش گریگوری قهرمان نخست آن است. گریگوری که شخصیتی دوست داشتنی و جنگاوری خستگی‌ناپذیر است در تمام رویدادهای بزرگ تاریخی شرکت می‌جوید. در جستجوی عدالت، گاهی با سرخ‌ها ارتباط برقرار می‌کند و گاهی به‌سراغ سفیدها می‌رود. در اواخر رمان به این نتیجه می‌رسد که اگر بلشویک‌ها یا ژنرال‌های سفید از سرزمین محبوبش دن دست برمی‌داشتند روزگار به کام اهالی ناحیهٔ دن بسی شیرین‌تر می‌شد. تجربیات سیاسی و نظامی گریگوری با تمام اهمیتی که دارند، در پس داستان عشق شورانگیز و غم‌انگیز وی رنگ می‌بازند. این نشان می‌دهد که شولوخوف معتقد بوده است تقریباً هر عشق حقیقی به جدایی یا نابودی می‌انجامد.

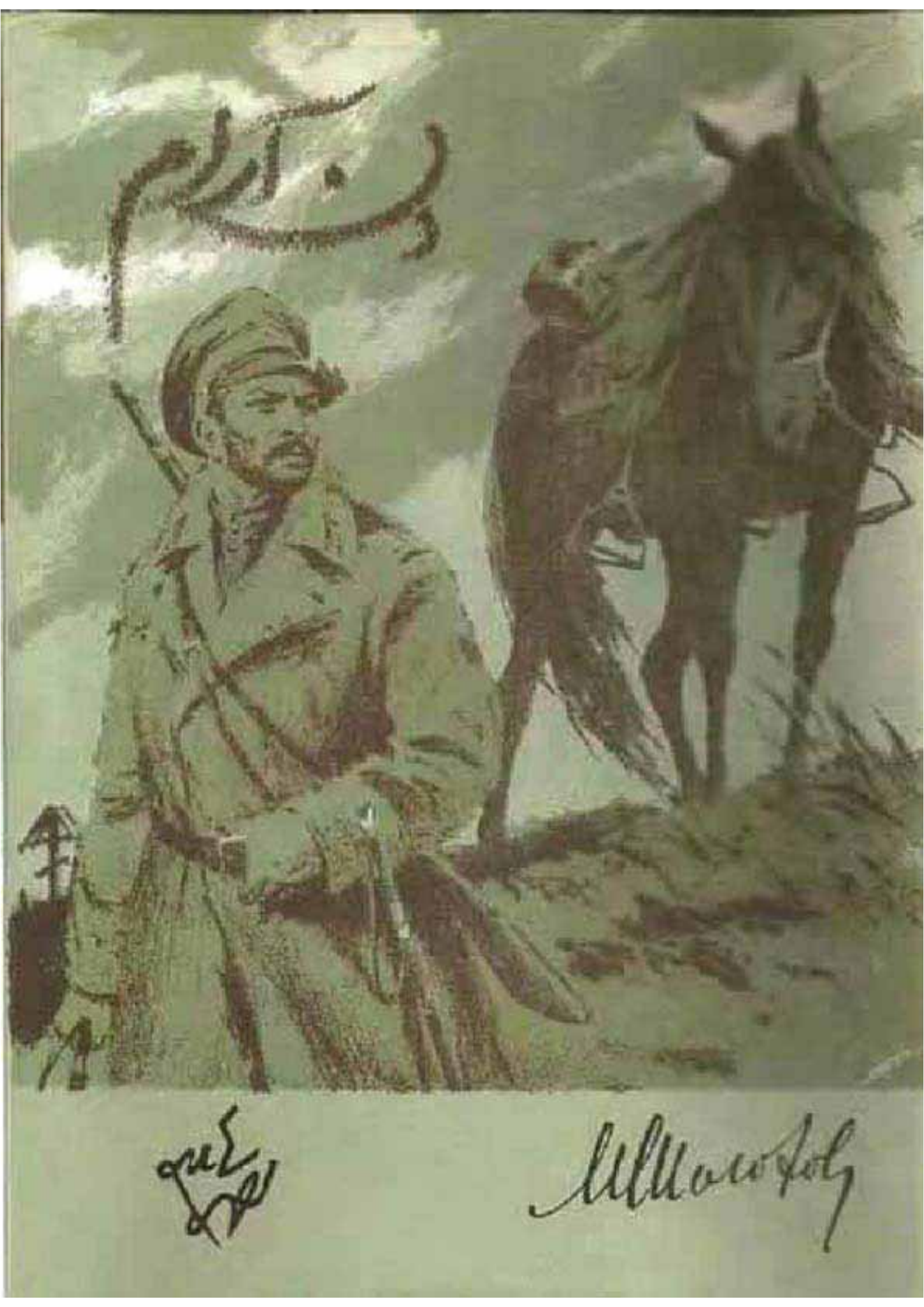
دن‌آرام لبریز از حوادث ناگوار و برجسته‌ای است که بر اثر رویارویی‌های شخصی یا اجتماعی ـ سیاسی پیش می‌آیند. مرگ خشونت‌بار، دهشت، و عذاب با آرامشی حماسی مجسم می‌شوند.

شخصیت‌های قزاق دن‌آرام، انسان‌هایی واقعی و تمام‌نما هستند که به‌لهجهٔ تند محلی خویش سخن می‌گویند. توجه به لهجهٔ محلی و اجزای شعر عامیانهٔ قزاق‌ها، از خصوصیات بارز قصه‌پردازی خود شولوخوف است. عنوان رمان، نام سنتی رود دن در ترانه‌های عامیانهٔ قزاق‌های ناحیهٔ دن است. استعداد شولوخوف، ابعادی گونه‌گون دارد. جنبه‌های حماسی، تغزلی، و فکاهی‌پردازنهٔ آن در کنار شیوهٔ خاص او به تشریح کشت و کشتار، روابط زن و مرد، بوهای زننده و اندام‌ها و کارکردهای خاصی از بدن انسان به کار گرفته می‌شوند.

در رمان دن‌آرام بیش از ۲،۰۰۰ مورد تشبیه ادبی به‌کار رفته است که سه برابر تشبیه‌های به کار رفته در جنگ و صلح تولستوی است. یک چهارم این تشبیه‌ها از زبان

ISBN 964-5675-28-2
9 789645 675283
شابک ۹۶۴-۵۶۷۵-۲۸-۲

انتشارات مازیار









Шолохов

فهرست

جلد سوم

کتاب ششم ۹۴۵

جلد چهارم

کتاب هفتم ۱۴۲۳
کتاب هشتم ۱۷۴۵

میخائیل شولوخوف

دُن آرام

برگردانِ احمد شاملو

ترجمه از برگردان فرانسویِ آنتوان وی‌تز

دفتر دوّم

جلد سوم و چهارم

انتشارات مازیار

« دن سرشارازفخر
دن ایوانوویچ، پدر روزی‌بخش!
دن پرآوازه، دن خوش‌نام،
پدر محبوب، ای دن، دُن آرام!
تیزتک بودی در رفتار
و چنان پاک و زلال.
اینک اما این‌سان
آب‌ات آشفته‌ست
و به‌لای و به گل آغشته است»

و چنین گوید پاسخ، دن خوش‌نام
دن پرآوازه، دن آرام:

« گر پرآشوب‌ام و آشفته و ناآسوده
یا به‌لای وگل ولوش آلوده
سبب، آشفته گیِ جان من است
کز سرم رفته عقابان‌ام، شهبازان‌ام
تیز چنگالان، تیز پروازان‌ام.
کز بَرَم رفته به‌غم در شده فرزندان‌ام
آن فرو مانده به کار خود قزاقان‌ام
که نباشند اگر بر سَرِ من
چشمه‌هایم در قعر
دیگر آن‌گونه نمی‌جوشد،
که نباشند اگر در برِ من
ساحل‌ام را یک‌سر
ماسه‌ی تیره فرو می‌پوشد.»

سرود قدیمی قزاقان

شولوخوف، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۹۰۵ـ۱۹۸۴.
Sholokhov, Mikhail Aleksandrovich
دن آرام / میخائیل شولوخوف؛ ترجمه احمد شاملو. ـ تهران / مازیار، ۱۳۸۲.
۴ ج. در ۲ مجلد.
ISBN 964-5676-28-2 (دفتر اول شامل جلد اول و جلد دوم)
ISBN 964-5676-27-4 (دفتر دوم شامل جلد سوم و جلد چهارم)
ISBN 964-5676-26-6 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر از ترجمه فرانسوی آنتوان وی‌تز Antoin Vitez به فارسی برگردانده شده است.
این کتاب با ترجمه دیگری سال‌ها قبل منتشر شده است.
۱. داستانهای روسی ـ قرن. ۲۰م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸م. ـ داستان. ۳. روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب ـ ۱۹۱۷ـ۱۹۲۱م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.
PG۳۴۶۵/د۹ ۸۹۱/۷۳۴۴
۱۳۸۲ د۷۳۳ش
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲ـ۲۵۷۵م.

انتشارات مازیار
مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱
دن آرام (دفتر دوم: جلد سوم و چهارم)
میخائیل شولوخوف
احمد شاملو
چاپ سوم ۱۳۸۵
شمارگان ۲۲۰۰
حروفچینی فرهنگ ماهرخ
لیتوگرافی و چاپ طیف‌نگار
صحافی خوش‌قامت

حق انتشار دائم این اثر متعلق به انتشارات مازیار است

* کلیه چاپ‌های این اثر به زبان‌های مختلف به صورت ۱ جلدی، ۲ جلدی و ۴ جلدی منتشر شده است و شامل ۸ کتاب است که ما کتاب اول تا پنجم را در دفتر اول و کتاب ششم تا هشتم را در دفتر دوم آورده‌ایم.





جلد سوم

کتاب ششم



۱

تو آوریل ۱۹۱۸ شکاف بزرگ سرزمین دن واقعیت پیدا کرد: قزاق‌های برگشته از نواحیِ شمالیِ منطقه ـ یعنی قزاق‌های خوپر و اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا و دن علیا ـ با واحدهای در حال عقب‌نشینیِ ارتش سرخ هم‌راه شدند. قزاق‌های بخش‌های پایین تعقیب‌شان می‌کردند و آن‌ها را به‌طرف مرزهای منطقه می‌راندند.

خوپری‌ها تقریباً همه‌گی رفتند، اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایایی‌ها نصف‌شان، و دن علیایی‌ها عده‌ی خیلی‌خیلی کمی‌شان.

تاریخ آن‌قدر به‌انتظار نشست تا بالاخره در ۱۹۱۸ اهالیِ بخش‌های علیا و سفلای دن کاملاً از هم جدا شدند، چون فکر این جدایی سابقه‌ی چند صد ساله‌یی داشت یعنی مربوط می‌شد به‌زمانی که قزاق‌های کم‌بغل‌تر نقاط شمالی که از همه‌ی نعمت‌ها بی‌بهره مانده بودند ـ هم از زمین‌های زرخیز ناحیه‌ی آزوف، هم از تاکستان‌ها

و هم از شکارگاه‌ها و هم از شیلات و باقیِ این حرف‌ها ـ گاه‌گاه از چرکاسک رو برمی‌گرداندند و سرزمین‌های روسیه‌ی بزرگ را سرخود مورد تاخت‌وتاز قرار می‌دادند و با همه‌ی یاغی‌های بنام ـ از سه‌کاچ Sekâc گرفته تا رازین[1] ـ دست‌شان تو یک کاسه بود و مطمئن‌ترین پشتیبان‌های آن‌ها حساب می‌شدند.

حتا در دوره‌های اخیر هم که تمام قشونِ دن زیرجلکی برای قیام در برابر استبداد به‌تکاپو افتاده بود قزاق‌های شمال به‌سرکرده‌گیِ آتامان‌هاشان آشکارا سر به‌شورش برمی‌داشتند، پایه‌های نظام را می‌لرزاندند با قوای امپراتوری می‌جنگیدند کرجی‌های باریِ رودخانه‌پیما را غارت می‌کردند تا ولگا پیش می‌رفتند و زاپوروگ[2] Zâporog ها را که سرکوب شده بودند به‌شورش وا می‌داشتند.

اواخر ماه آوریل دو ثلثِ منطقه‌ی دن از سرخ‌ها پاک شد. وقتی دیگر شکی باقی نماند که باید قدرت منطقه‌یی روی کار بیاید سران گروه‌های مسلحی که در جنوب می‌جنگیدند پیشنهاد تشکیل مجلس منطقه‌یی کردند و قرار شد روز ۲۸ آوریل تو نوواچرکاسک اعضای دولت موقت دن با نماینده‌گانی که استانیتساها و تشکیلات نظامی انتخاب و معرفی می‌کنند جلسه‌یی تشکیل بدهند.

از آتامان استانیتسای ویوشنس‌کایا کاغذی به‌خوتور تاتارسکی رسید مبنی بر این‌که نماینده‌های خوتورها روز ۲۲ همان ماه در ویوشنس‌کایا جمع بشوند تا کسانی را که قرار است به‌مجلس منطقه‌یی فرستاده شوند از بین خودشان انتخاب کنند.

میران گریگوریه‌ویچ کارشونوف کاغذ را تو اجتماع تاتارسکی‌چی‌ها خواند و جماعت، خودِ او و باگاتیرف‌پیره و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مه‌له‌خوف را برای رفتن به‌ویوشنس‌کایا انتخاب کردند. تو جلسه‌ی ویوشنس‌کایا، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم جزو هیأت نماینده‌گان استانیتسا انتخاب شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همان روز به‌تاتارسکی برگشت و چون مایل بود حتماً پیش از افتتاح مجلس منطقه‌یی تو نوواچرکاسک باشد قرار شد فردای همان روز با میران گریگوریه‌ویچ به‌میل‌له‌راوو برود. میران گریگوریه‌ویچ ناچار بود واسه خرید نفت و صابون و چند قلم خرت‌وپرت دیگر مورد نیاز خانه به‌میل‌له‌راوو برود و چون موخوف به‌اش گفته بود یک الک یدکی

---

۱. دو تن از شورشیان بنام دوره‌ی تزاری.

۲. قومی از قزاق‌های اوکراین که به‌رهبریِ مازپپا Mâzeppâ شورش کردند و کاترین دوم آن‌ها را به سواحل کوبان تبعید کرد.

و چند ورق حلبیِ سفید هم برای آسیای او بخرد انتظار داشت این سفر برایش فال و تماشا باهم از آب دربیاید، یعنی از نمد مفت‌اش کلاهی هم نصیب خودش بشود.

آفتاب نزده راه افتادند. قره‌کهرهای میران گریگوریه‌ویچ ارابه را به‌راحتی می‌کشیدند. هم‌ریش‌ها پهلوبه‌پهلو رو نشیمن‌گاهِ چوبی که رنگ‌های الخ پلخی به‌اش زده شده بود نشستند و سربالاییِ تپه که طی شد بنا کردند اختلاط کردن. چون میل‌له‌راوو در اشغال آلمانی‌ها بود میران پرسید:ـ بگو ببینم هم‌ریش، آلمانی‌ها مودماغ‌مان که نمی‌شوند؟ آن‌ها آدم‌های نانجیبی‌اند. فقط باید زد پوزه‌شان را نرم کرد!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با اطمینان کامل جواب داد:ـ نه. مات‌وی کاشولین که سه چهار روز پیش از آن‌جا آمده بود می‌گفت آلمانی‌ها مثل سگ از قزاق‌ها واهمه دارند. جرات پدرشان هم نیست رو قزاقی دست بلند کنند.

ـ واقع؟

میران گریگوریه‌ویچ تو ریش‌اش که مثل پشم روباه قرمز بود لب‌خندی زد و دسته‌ی قمچی را که از چوب آلبالو بود تو انگشت‌هاش چرخاند. پیدا بود که خیال‌اش کاملاً آسوده شده.

باز سر نطق‌اش وا شد و پرسید:ـ حالا به‌عقیده‌ی تو چه‌جور حکومتی می‌آید سر کار؟

ـ یک آتامان از خودهامان می‌آریم روی کار... یک قزاق.

ـ خدا یارتان! بهترین‌اش را انتخاب کنید! مثل اسب انتخاب کردن کولی‌ها که همه‌جاش را موبه‌مو دست می‌کشند یکی‌یکیِ ژنرال‌ها را سبک سنگین کنید. یک عیب کوچولو هم نباید داشته باشد.

ـ گیرش می‌آریم. هنوز تو دن‌مان آدم چیزفهمِ با کله پیدا می‌شود.

ـ آره آره هم ریش‌جان... آدم با کله هم مثل آدم احمق است: کسی نمی‌کاردشان اما خود به‌خود سبز می‌شوند...

میران گریگوریه‌ویچ پلک‌ها راچین داد و صورت غرق کک‌مک‌اش پر از غصه شد:ـ امیدوار بودم از میتکای خودم هم کسی بسازم. می‌خواستم درس بخواند صاحبمنصب از آب در بیاید اما کره‌خر حتا مکتب کشیش‌ها را هم تمام نکرد: زمستان اول به‌دوم نرسیده فلنگ را بست.

یک مدت خاموش ماندند و به‌پسرهاشان فکر کردند که رفته بودند تعقیب بالشویک‌ها. ارابه تو دست‌اندازهای جاده ور می‌جست. اسب سمت راست

قوزک‌هایش را که به‌هم می‌سایید زخم کرده بود و یکی از نعل‌هاش را که همین تازه‌گی‌ها عوض شده بود به‌صدا در می‌آورد. نشیمن‌گاه ارابه لغ می‌زد و پهلوهای دوتا پیره‌مردها، از تنگیِ جا، مثل نر و ماده‌ی ماهی‌های در حال تخم‌ریزی به‌هم سابیده می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آه‌کشان در آمد که:ـ الان واقعاً کجا ممکن است باشند تخم خرها؟

ـ کناره‌ی خوپر را گرفته‌اند دارند می‌روند جلو. فدوت کالموکه اسب‌اش سقط شده و از کومیل‌ژنس‌کایا Kumilzenskâyâ برگشته، آن‌جور که تعریف می‌کرد می‌گفت ستون‌شان الان باید به‌حوالیِ استانیتسای تی‌شانس‌کایا Tišânskâyâ رسیده باشد.

دوباره ساکت شدند. باد خفیف سردی به‌پشت‌شان می‌زد. پشت‌سرشان بیشه‌ها و علف‌زارها و دریاچه‌ها و کشت‌زارهای لخت به‌شکوهِ تمام در خاموشی تو آتشِ پشت گُلیِ صبح شعله‌ور بود. ساحل ماسه‌پوش رودخانه به‌شانِ زردِ عسل می‌مانست و کوهان‌های شتریِ شن‌پشته‌ها تابش دقیق مفرغ را داشت.

بهار با بی‌نظمی از راه می‌رسید. جغ رنگ زمردیِ پراکنده‌ی بیشه‌ها به‌زیور گران‌بهایی با سیریِ سبز یشم در آمده بود. استپ تازه به‌گل می‌نشست. آب‌های طغیانی فروکش کرده تو لَش‌زارهای گود دریاچه‌های بی‌شماری جاگذاشته بود که به‌پاشه‌های زرقیْ برقیِ پولک می‌ماند. در عین حال تو آب‌کندها و زیر شیب‌های تندِ هنوز برفی که به‌دندان یخ جویده شده بود کنار خاک‌رس چمبک زده بود و سفیدیِ گستاخ‌اش را به‌رخ می‌کشید.

غروب روز بعد به‌میل‌له‌راوو رسیدند و شب را تو خانه‌ی اوکراینی‌یی از دوستان که بغل ساختمان قهوه‌یی‌رنگ سیلوی گندم می‌نشست به‌روز آوردند.

میران گریگوریه‌ویچ صبح بعد از چاشت اسب‌ها را به‌ارابه بست و رفت سمت بازار. پس از آن‌که بی‌دردسر از تقاطع جاده و خط آهن گذشت برای اولین‌بار تو عمرش به‌چند آلمانی برخورد. سه سرباز لاندشتورم Lândšturm [1] راه‌اش را بستند. یکی‌شان، مرد ساق‌هلالیِ کوتاه‌قدی که صورت‌اش از این گوش تا آن گوش زیر ریش فرفریِ بلوطی‌رنگی پنهان بود با دست اشاره‌ی آمرانه‌یی به‌او کرد. میران گریگوریه‌ویچ مهاری‌ها را کشید و نگران از آن‌چه به‌انتظارش نشسته بود لب‌هاش را به‌دندان گرفت.

---

۱. در آلمان و سوئیس بخشی از سربازان شامل افراد ذخیره‌ی قدیمی.

المانی‌ها آمدند جلو. پروسیِ گُنده‌بگِ سیر و پُر خورده‌یی با لب‌خند براق دندان‌های سفیدش گفت:ـ خب، این دیگر از آن قزاق‌های همه‌چیز تمام است و مو هم لادرزش نمی‌رود!... ای بابا، اونیفرم هم که تن‌اش است! پسرهاش هم بی گفت‌وگو با ما جنگیده‌اند. باید زنده‌زنده فرستادش به‌برلین: واسه موزه تکه‌ی نابی از کار در می‌آید.

پا هلالیِ ریش بلوطی بی‌این‌که دیگر لب‌خند بزند گفت:ـ ول‌اش کن بابا، گور پدرش! ما اسب‌هاش را لازم داریم، گور بابای خودش! (با احتیاط چرخی دور اسب‌ها زد و آمد دم ارابه:) شنیدی رییس چی فرمود؟ بیا پایین پدربزرگ، اسب‌هات را واسه بردن آردهای این آسیا به‌ایستگاه لازم داریم. یا الله! گفتم بیایی پایین. بعد اگر خواستی می‌توانی واسه پس گرفتن‌شان بروی پیش فرمانده.

با چشم آسیا را نشان داد و با حرکتی که جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت به‌میران گریگوریه‌ویچ فرمان پایین آمدن داد.

آن دوتای دیگر راه افتادند سمت آسیا و گاهی با نیش باز برمی‌گشتند عقب سرشان را نگاه می‌کردند. قیافه‌ی میران گریگوریه‌ویچ به‌رنگ زرد خاکستری در آمده بود. مهاری‌ها را به‌نشیمن‌گاه ارابه محکم کرد به‌چابکیِ یک جوان جست پایین و جلو اسب‌ها ایستاد. یک‌لحظه به‌وضوح از فکرش گذشت: «پانته‌له‌ی هم‌که این‌جا نیست! (و به‌لرزه افتاد.) می‌خواهند اسب‌هایم را ازم بگیرند! تو چه هچلی افتاده‌ام! بر شیطان لعنت که مرا به‌این‌جا کشاند!»

آلمانیه با لب‌های به‌هم فشرده آستین میران گریگوریه‌ویچ را گرفت و با سر به‌سمت آسیا اشاره کرد. میران گریگوریه‌ویچ دست‌هایش را آورد جلوتر و رنگ‌اش از آنی که بود هم پریده‌تر شد:

ـ ول‌ام کن! آن دست‌های ترتمیزت را به‌من نزن! من به‌تو اسب بده نیستم!

آلمانیه از لحن‌اش معنیِ جواب‌اش را فهمید. ناگهان تشنجی حیوانی پوزه‌اش را به‌چیزی نیش‌خندوار از هم وا کرد و دندان‌هایش را که از سفیدی آبی می‌زد بیرون انداخت. هر کدام از چشم‌هایش به‌تهدید قد یک نَلبِکی شد. صدایش از آمرانه‌گی تا حد جیغی اوج گرفت و دست‌اش پرید طرف تسمه‌ی تفنگ‌اش که به‌شانه‌اش آویزان بود. همان‌دم میران گریگوریه‌ویچ هم به‌یاد جوانی‌اش افتاد و تقریباً بی‌دورخیز مشت سنگینی حواله‌ی گونه‌ی آلمانیه کرد. سر حریف صدایی کرد و بند زیر چانه‌یِ کلاه‌اش پاره شد. با صورت به‌زمین خورد و وقتی خواست بلند بشود لخته‌خون غلیظی بالا آورد. میران گریگوریه‌ویچ ضربه‌ی دیگری هم به‌پشت گردن‌اش کوبید، به‌سرعت نگاه

سریعی به‌دور و بر انداخت خم شد و تفنگ را به‌یک حرکت از دست‌اش درآورد. فکرش به‌سرعت و دقت باورنکردنی‌یی کار می‌کرد. وقتی سر اسب‌ها را کج می‌کزد دیگر یقین داشت آلمانیه از پشت‌سر به‌اش تیر نمی‌اندازد. فقط از آن می‌ترسید که نکند قراول‌هایی که احتمالاً پشت تیرک راه‌بند یا کنار خودِ خط‌ها پاس می‌دهند دیده باشندش.

قره‌کهرهاش تو هیچ مسابقه‌یی چنان تاخت دیوانه‌واری نکرده بودند. چرخ‌های ارابه‌اش تو هیچ مراسم عروس‌برانی در معرض آزمایشی به‌این سختی قرار نگرفته بود! همان‌جور که حیوان‌ها را به‌شلاق بسته بود تو دل‌اش می‌گفت: «خدایا حفظ‌ام کن! نجات‌ام بده خداوندا، به‌نام اَب‌وابن!»ـ چیزی نمانده بود که طبع لئیم‌اش دخل‌اش را بیاورد: خواست اول به‌خانه‌ی میزبان شبانه‌اش برود جل اسب‌اش را که صبح آن‌جا جا گذاشته بود بردارد اما زور عقل‌اش به‌چس‌خوری‌اش چربید و واداشت تصمیم‌اش را عوض کند. به‌قول خودش که بعدها تعریف می‌کرد: دوازده ورستی را که تا خوتور آره‌خاوایا Ârexâvâyâ راه بود سریع‌تر از آن پریده بود که ایلیای نبی با ارابه‌اش پرواز کرد[1]! تو آره‌خاوایا خودش را شتابان به‌خانه‌ی مرد اوکراینیِ آشنایی انداخت و در حالی که از یک مرده هیچی کم نداشت اتفاقی را که برایش افتاده بود شرح داد و با عجز و الحاح ازش خواست او و اسب‌هاش را یک‌جوری، یک‌جایی، قایم کند.

اوکراینی‌یه نگفت نه، فقط روراست درآمد که:ـ ببین میران، من قایم‌ات می‌کنم اما، خدا رسولی، اگر سخت پاپیچ‌ام بشوند تحویل‌ات می‌دهم. چون آخر چه سودی به‌حال من دارد که بی‌خود و بی‌جهت بگذارم خانه‌ام را آتش بزنند خودم را هم بکشند؟ نه والله، خودت بگو!

میران گریگوریه‌ویچ که ضمن شنیدن شرط و بیعت‌های اوکراینی‌یه ارابه‌اش را زیر سابات امبار او جابه‌جا می‌کرد اِز می‌زد و جز می‌زد و وعده می‌داد که:ـ تو مرا قایم کن، عوض‌اش هر چی دل‌ات خواست ازم بستان. مرا تو هر سوراخی که صلاح دانستی بچپان، فقط از مرگ نجات‌ام بده یک‌گله گوسفند، ده تا از آن خوش‌گل خوش‌گل‌هاش تقدیم‌ات می‌کنم که عشرت‌اش را بکنی... حلال حلال‌ات باشد. حیف‌ام هم نمی‌آید والاهه: به‌رضا و رغبت.

---

۱. یکی از پیامبران اسراییل. در باب درگذشت‌اش در «قاموس کتاب مقدس» چنین آمده:
«پس از پانزده سال نبوت، هنگامی که با الیشع در راه بود ناگاه کالسکه‌ی آتشینی پدیدار گشته ایلیا بر آن سوار شده به‌بالا برده شد در حالی که الیشع فریاد و زاری می‌کرد. [به تلخیص، ص ۵ـ۱۴۴]

از ترس گرفتار شدن ساعتی صدبار می‌مرد و زنده می‌شد. تا سرِ شب تو بنه‌گاه اوکراینی‌یه ماند و همین‌که هوا تاریک شد دم‌اش را گذاشت رو کول‌اش. از آره‌خاوایا تمام راه را دیوانه‌وار تازاند. از گرده‌ی اسب‌هایش کفی می‌ریخت عین باران، و ارابه را چنان تند می‌راند که الان و یک دقیقه‌ی دیگر بود که یاتاغان‌هاش ذوب بشود. فقط وقتی به‌خودش آمد که به‌نزدیکی‌های نیژنه‌یا بلانوفسکی رسید. کمی پیش از ورود به‌خوتور تفنگی را که از یارو آلمانیه گرفته بود از زیر نشیمن‌گاه ارابه کشید بیرون تسمه‌اش را که از تو با مداد جوهری چیزی به‌اش نوشته شده بود وارسید و از خوش‌حالی بنا کرد غش‌غش خندیدن:

ـ خب، نامردها، همین‌جوری می‌خواستید چیزمیزم را ازم بگیرید، آره؟ کون‌اش را نداشتید!... حالا که غریبه‌یی بین‌مان نیست: داشتید؟

البته از گوسفندهایی که وعده کرده بود یکی‌اش هم دست اوکراینی‌یه را نگرفت. تو فصل پاییز که سری به‌خانه‌ی او زد در جواب انتظاری که تو نگاه‌اش خوانده می‌شد به‌اش گفت:ـ از گوسفندهامان خیلی تلف شد. از این بابت راستی‌راستی خانه‌خراب شدیم... اما بیا، از باغ‌ام برایت گلابی سوقات آورده‌ام. بخور برین به‌قبر امپراتورشان!

دو کیل گلابی که تو راه لک دیده بود برایش ریخت و در حالی که چشم‌های موذی‌اش را به‌سمت دیگر می‌چرخاند گفت:ـ گلابی‌های خیلی خوبی داریم: سفت سفت...

و رفت ردِّ کارش.

□

موقعی که میران گریگوریه‌ویچ از میل‌له‌راوو در می‌رفت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو ایستگاه راه‌آهن بود. یک صاحبمنصب جوان آلمانی جواز عبورش را نوشت، با کومک دیلماج و با لحن موافق و هم‌راه، در حالی که سیگار ارزان‌قیمتی آتش می‌زد ازش سوآلاتی کرد و بعد گفت:

ـ می‌توانید بروید اما به‌خاطر داشته باشید چیزی که لازم دارید یک دولت معقول است. یک رییس‌جمهور یا یک تزار بیارید روی کار: هر کدام که دلتان خواست. فقط به‌این شرط که هر کی هست از فن کشورداری بی‌خبر نباشد و بتواند در قبال کشور ما هم سیاست درستی اتخاذ کند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آلمانیه را با نگاه نه‌چندان دوستانه‌یی سُکید. حال و حوصله‌ی بحث کردن نداشت و به‌محض این‌که جواز عبورش را گرفت رفت پی بلیت.

تو نوواچرکاسک از دیدن آن‌همه صاحبمنصب جوان تعجب کرد: آن‌ها دسته‌دسته تو کوچه‌ها در رفت‌وآمد بودند، تو رستوران‌ها جایی برای کسی باقی نمی‌گذاشتند، با دختر خانم‌ها گردش می‌کردند یا دور و بر قصر آتامان‌ها و کاخ عدلیه که قرار بود جلسات مجلس آن‌تو تشکیل بشود پرسه می‌زدند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو محلی که به‌سکونت نماینده‌ها اختصاص داده شده بود به‌چندتا از نماینده‌های استانیتسای خودشان و یکی از نماینده‌گان استانیتسای آلانس‌کایا که از پیش می‌شناخت برخورد. اکثر نماینده‌ها قزاق‌های ساده‌یی بودند. تعداد صاحبمنصب میان‌شان زیاد نبود و از روشنفکرهای برجسته‌ی استانیتساها هم فقط چند ده نفری را به‌نماینده‌گی انتخاب کرده بودند. در مورد انتخابِ قدرتِ منطقه‌یی هم شایعات مبهمی سر زبان‌ها بود. تنها چیز غیر مبهم این بود که باید آتامانی انتخاب کرد. اسم بعض ژنرال‌های قزاق که تو مردم وجهه‌یی داشتند به‌وسط می‌آمد و جماعت هم فقط راجع به‌آن‌ها بحث می‌کردند. همین و بس.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ عصر روزی که به‌نوواچرکاسک رسید بعد از چای به‌اتاق‌اش رفت تا با خوراکی‌هایی که از خانه آورده بود شکمی بچراند. یک ماهیِ سیمِ دودی جلو خودش گذاشته تکه‌نانی هم بریده بود که سروکله‌ی دوتا از میگولینس‌کایایی‌ها پیدا شد. آمدند کنارش نشستند و تا آمد بفهمد موی این‌ها را کی آتش‌زده ـ سلام! سلام!ـ چندتا قزاق دیگر هم وارد شدند. صحبت را از اوضاع جبهه شروع کردند و مثل برق به‌موضوع انتخاب آتامان کشاندند. یک قزاق شومی‌لینس کایاییِ ریش فلفل‌نمکی آه‌کشان در آمد که:ـ امکان ندارد کسی بهتر از مرحوم کاله‌دین، که خداوند عالم تو بهشت در کنف حمایت خودش نگه دارد، بشود پیدا کرد!

قزاق یلانس‌کایایی به‌تأیید حرف او گفت:ـ واقعاً هم!

یکی از حضار، سلطان دومی که نماینده‌گیِ به‌سرگه‌نفس‌کایا Besergenefskâyâ را داشت با حرارت وارد بحث شد که:ـ چه‌طور می‌گویید فرد شایسته‌یی پیدا نمی‌شود؟ اسباب نهایت تأسف است آقایان: پس ژنرال کراسنوف Krâsnof چی؟

ـ کدام کراسنوف؟

ـ چه‌طور «کدام کراسنوف»؟ همچین سوآلی قباحت دارد آقایان! ژنرال

کراسنوف معروف، فرمانده سپاه سوم سوارنظام، مردی با آن درک وسیع، شوالیه‌ی نشان سن‌ژرژ، کارشناس نابغه‌ی مسایل جنگ... تازه باز می‌فرمایید: «کدام کراسنوف»؟

لحن پرشور و ستایش‌آمیز سلطان‌دوم نماینده‌ی یکی از واحدهای جنگی را پاک از کوره به‌در کرد:

ـ پس بگذارید خدمت همه‌گی عرض کنم صابون استعدادهای آن حضرت به‌تن همه‌ی ماها خورده! آره خوب می‌شناسیم‌اش: در بی‌کفایتی، ماشاءالله، ژنرال که هیچ: مارشال است! جلو آلمانی‌ها خوب از خودش لیاقت نشان داد! اگر انقلاب پیش نیامده بود تو همان درجه‌ی سرتیپیِ میدان مشق‌اش کپک می‌زد.

ـ شما که ژنرال کراسنوف را نمی‌شناسید، برادر، چه‌طور می‌توانید این حرف‌ها را پیش بکشید؟ وانگهی، چه‌طور به‌خودتان اجازه می‌دهید در مورد ژنرالی که مورد احترام عموم است همچین لحنی به‌کار ببرید؟ انگار یادتان رفته که یک قزاق ساده بیشتر تشریف ندارید!

قزاق فلک‌زده از شنیدن این کلمات که مثل شره‌ی آب سرد از دهن سلطان‌دوم بیرون ریخت جا زد و خیس از عرقِ خجالت به‌تته‌پته افتاد:

ـ قربان من این‌ها را از آن‌جهت عرض کردم که خودم زیر فرمان‌اش خدمت کرده‌ام... تو جبهه‌ی اتریش هنگ ما را واداشت به‌سیم‌های خاردار حمله کند. واسه این است که عقیده داریم آدم به‌دردنخوری است. اما اگر کسی او را بهتر بشناسد، خب، ممکن است نظری خلاف این بدهد.

و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که نزدیک بود تیغِ ماهیِ سیم خفه‌اش کند گفت:ـ آخر، احمق‌جان، پس آن صلیب سن‌ژرژ را سرِ چی به‌اش داده‌اند؟

کلی سرفه کرد تا توانست خودش را از شر تیغِ ماهی خلاص کند و آن‌وقت دوباره درآمد که: ـ شما مردم جنس‌تان خرده‌شیشه دارد. اجر و قُرب همه را از بین می‌برید و به‌نظرتان هیچ‌کی هم قابل آدم نیست. آخر این دیگر چه رسم تازه‌یی است که از خودتان در آورده‌اید؟ اگر این‌قدر پرچانه‌گی نمی‌کردید اوضاع این‌قدر خرتوخر نمی‌شد... همه شده‌اند صاحب کله و با شروورشان دنیا را به‌سرشان برداشته‌اند!

قزاق‌های نوواچرکاسک، یعنی همه‌ی دن سفلایی‌ها، مثل یک تن واحد طرف‌دار ژنرال کراسنوف بودند. پیرترها همه‌گی به‌این ژنرال که سینه‌اش به‌نشان

سن‌ژرژ آراسته بود نظر موافق داشتند. خیلی‌هاشان تو جنگ روس و ژاپن زیر دست او خدمت کرده بودند. سوابق خدمت‌اش به‌عنوان صاحبمنصب گارد و مرد خوش معاشرت محافل اعیان و اشراف و ژنرالی با فرهنگ درخشان سطح بالا که به‌دربار وابسته بود و جزو ملازمان خاصه‌ی اعلاحضرت امپراتور حساب می‌شد چشم صاحبمنصب‌های جوان را خیره می‌کرد. روشن‌فکرهای آزادی‌خواه هم از این بابت دل‌بسته‌اش بودند که کراسنوف فقط یک ژنرال و یک رجل اهل سربازخانه و میدان مشق نبود: بل‌که گذشته از همه‌ی این‌ها یک نویسنده به‌حساب می‌آمد که داستان‌هایش درباره‌ی صاحبمنصب‌ها که تو ضمایم‌مجله‌ی نیوا Nivâ[1] چاپ می‌شد خواننده‌های مشتاق داشت، و خب دیگر، کسی که نویسنده حساب می‌شود ناچار آدم اهل فرهنگی هم هست.

محلِ سکونتِ نماینده‌ها انعکاس‌دهنده‌ی تبلیغات پروپیمانی بود که به‌نفع کراسنوف انجام می‌شد. اسم ژنرال‌های دیگر جلو اسم و آوازه‌ی او از رنگ و جلا می‌افتاد. صاحبمنصب‌های هوادار کراسنوف زمزمه می‌کردند که آفری‌کان باگایفسکی Âfrikân. B با ژنرال دنیکین سروسرّی دارد و بنابراین وقتی کار بالشویک‌ها فیصله پیدا کرد و مسکو فتح شد باید فکر خودمختاریِ منطقه‌ی دن و امتیازات قزاق‌جماعت را هم بوسید انداخت کنج رف!

کراسنوف مخالفان و رقیبانی هم داشت. یکی از نماینده‌ها که تو منطقه‌ی انتخاباتیِ خودش آموزگار بود یک‌بند سعی می‌کرد با بدگویی از کراسنوف به‌وجهه‌ی او لطمه بزند. مدام از این اتاق به‌آن اتاق می‌دوید و مثل پشه با صدای زهرآگین‌اش زیر گوش قزاق‌ها وزوز می‌کرد که:ـ کراسنوف؟ آن ژنرال بی‌بخار؟ همان نویسنده‌ی دست صدم؟ آن درباریِ چکمه‌لیس؟... هه!... مردی است که می‌خواهد ـ اگر بشود همچین چیزی گفت ـ برای خودش با حفظ بکارت دمکراتیک یک سرمایه‌ی ملی جور کند. ما مرده شما زنده: خواهید دید که دن را به‌اولین مشتری‌یی که بیشتر بُسلفد خواهد فروخت. مردک هجوی است از لحاظ سیاسی صفر. باید به‌آگه‌یف Âgeyef رای داد. حساب او جدا است.

اما آقا معلم فقط خودش را خسته می‌کرد.

روز اول مه یعنی سومین روز تشکیل جلسات از هر طرف فریادی بلند شد:

---

۱. هفته‌نامه‌ی مصوری که از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۸ در پترزبورگ منتشر می‌شد.

ـ ژنرال کراسنوف را دعوت کنید!
ـ التفات بفرمایید...
ـ تقاضای ما این است...
ـ در نهایت احترام!
ـ مایه‌ی غرور و مباهات‌مان است.
ـ او است که می‌تواند به‌ما بگوید از چه راه باید برویم.
و سراسر تالار پهناور یک‌پارچه شور و هیجان شد.

صاحبمنصب‌ها با سر و صدای فراوان دست زدند و قزاق‌های ساده هم با دیدن طرز ابراز احساسات آن‌ها شل و ول و ناشیانه کار آن‌ها را تقلید کردند. دست‌های سیاه پینه‌بسته از کارشان صدای خشکِ شکننده و حتا ناخوشایندی داشت که زمین تا آسمان با موسیقیِ نرمی که از کف دست‌های تپلی و آراسته‌ی خانم‌ها و دخترخانم‌ها و صاحبمنصب‌ها و دانشجوهایی که دهلیزها و راهروها را پر کرده بودند به‌گوش می‌رسید تفاوت داشت. و موقعی که ژنرالِ کشیده‌اندامِ بلندبالا که به‌رغم سن و سال‌اش قیافه‌ی دل‌نشینی داشت با اونیفرم آراسته به‌صلیب‌ها و نشان‌ها، با سردوشی‌ها و علایم و امتیازات‌اش با قدم‌های پیروزمندانه و سرزنده روی صحنه پیش رفت تالار از کف‌زدن‌ها منفجر شد. صفوف نماینده‌گان را توفانی از شور و هیجان جاکن کرد. خیلی‌ها تو هیأت این ژنرال که با قیافه‌ی متأثر ناشی از هیجان‌زده‌گی‌اش با وضعی برازنده‌ی یک پرده‌ی نقاشی ایستاده بود پرتو رنگ‌پریده‌یی از قدرت امپراتوری را مشاهده کردند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چند قطره اشکی ریخت و تو دست‌مال قرمزی که از کاسکت‌اش بیرون کشید فین مبسوط درازمدتی کرد و همان‌جور تو نخ کراسنوف که رو پیش‌صحنه ایستاده بود با خودش گفت: «به‌این می‌گویند ژنرال! به‌همان نگاه اول می‌بینی که مرد است: پنداری خود امپراتور، یا شاید هم یک‌خرده بیشتر... یک‌چیزی از مرحوم امپراتور آلکساندر تو خمیره‌اش است!»

مجلس که عنوان «مجلس نجات دن» به‌اش داده بودند تو کارش عجله‌یی نشان نمی‌داد. به‌پیش‌نهاد رییس‌اش سلطان ایوانوف در مورد سردوشی‌ها و علایم نظامی تصویب‌نامه‌یی صادر کرد. کراسنوف خطابه‌ی درخشانی ایراد کرد که بسیار استادانه نوشته شده بود. درباره‌ی روسیه «که بالشویک‌ها کارش را به‌پلیدی کشانده‌اند»، در

باب «قدرت پیشین روسیه» و درباره‌ی مقدرات دن با شور و احساس بسیار سخن گفت. با تشریح اوضاع و احوال با ظرافت به‌موضوع اشغال آلمان اشاره‌ی کوتاهی کرد و در آخر کار، هنگامی که با طمطراقِ تمام به‌مسأله‌ی استقلال منطقه‌ی دن پس از درهم‌شکستن بالشویک‌ها رسید سخنان‌اش با غلغله و فریاد مورد تأیید ستایش‌گرانه‌ی مجلس و تماشاچی‌ها قرار گرفت.

ـ مجلس اعظم منطقه‌یی با قدرت کامل بر منطقه‌ی دن فرمان خواهد راند. قزاقان که به‌یمن انقلاب طعم آزادی را چشیده‌اند سنن زیبای کهن را دیگربار برپا خواهند داشت. ما صدا به‌صدای نیاکان مقدس خویش خواهیم افکند و با آوازی رساتر و شورانگیزتر با آنان هم‌نوا خواهیم شد که:

«خدات نگهبان باد ای تزار سفید، در مسکوِ سنگی‌ات
و ما قزاقان، نگهبانان‌ات، در دُنِ آرام خویش!»

□

روز سوم مه، در جلسه‌ی شبانه، ژنرال کراسنوف با یکصد و هفت رأی موافق در مقابل سی رأی مخالف و ده رأی ممتنع به‌سمت آتامان منطقه انتخاب شد اما نخواست پیش از آن‌که مجلس قوانین بنیادی‌یی را که او پیشنهاد کرده بود تصویب کند و اختیارات مطلق مورد تقاضایش به‌تصویب برسد عصای آتامانی را از دست رییس ارکان حرب کل قوا بگیرد.

ـ کشور ما به‌آستانه‌ی انهدام رسیده. من عصای آتامانی را فقط وقتی خواهم پذیرفت که یقین داشته باشم آتامان مورد وثوق و اعتماد کامل قاطبه‌ی مردم‌ام. فقط در صورتی می‌توان با اعتماد و یقین کامل به‌انجام فوریِ وظایفی که جریان حوادث پیش می‌آورد دست به‌عمل زد که شخص بداند مورد اعتماد مطلق مجلس یعنی عالی‌ترین مظهر تجلی اراده‌ی سرزمین دن است و بی‌درنگ قادر است در برابر هرج‌ومرج و بلبشوی بالشویکی با وضع موازین قانونیِ متقابل واکنش نشان بدهد.

قوانینی که کراسنوف پیش‌نهاد می‌کرد چیزی جز همان قوانین سابق امپراتوری نبود که با عجله دستی توشان برده بفهمی نفهمی تر و تازه‌شان کرده بودند. مگر مجلس می‌توانست آن‌ها را نپذیرد؟ نه فقط آن‌ها را تصویب کرد با دم‌اش هم گردو شکست. همه‌چیز یادآور گذشته شد، حتا پرچم هم که دوباره علم کردن‌اش یمن و برکتی به‌بار

نیاورد: سه نوار دراز، یکی آبی یکی قرمز یکی زرد، یعنی قزاق‌ها و بومی‌های غیر قزاق و کالموک‌ها. فقط برای خوش‌رقصی جلو قزاق‌ها تو نشان دولتی تغییرات کلی دادند: به‌جای عقاب حریص دو سری که بال‌ها را وا کرده پنجه‌ها را بیرون انداخته بود قزاق برهنه‌یی کشیدند که با کلاه پوست پشمالو و شوشکه و تفنگ و بند و بساط سوار یک چلیک شراب بود.

یک نماینده‌ی شیرین‌عقلِ کاسه‌لیس با کلی ترس و ادب و رعایت که به‌تریج قبای بالاسری‌ها بَر نخورد پرسید:ـ شاید حضرت اشرف مایل باشند تو قوانین بنیادی تغییرات یا اصلاحاتی صورت بگیرد؟

کراسنوف که تبسم نیک‌خواهانه‌یی به‌لب داشت خواست مزاحی پرانده باشد: نگاه سرشار از وعد و وعیدی به‌اعضای کنگره کرد و با لحن بچه‌ی ننری که ناز نازیِ همه باشد گفت:ـ بله، در مورد ماده‌ی چهل و هشت درباره‌ی پرچم، و ماده‌ی چهل‌ونه در باب نشان دولتی، و ماده‌ی پنجاه راجع به‌سرود ملی، شما می‌توانید هر پرچمی را جز پرچم سرخ، و هر نشانی را جز ستاره‌ی پنج‌پر جهودها[1]، و هر سرودی را که خواسته باشید، البته به‌جز سرود «بین‌الملل»[2]، به‌من پیشنهاد کنید.

مجلس با قاه‌قاه و غش‌غش خنده‌ی نماینده‌گان قوانین را تصویب کرد و شوخیِ حضرت اشرف هم مدتی دهن‌به‌دهن گشت.

روز پنجم ماه مه مجلس منحل شد. پرگوها و خودشیرین‌کن‌ها آخرین سخنرانی‌ها را ایراد کردند. سرهنگ دنی‌سوف Denisof فرمانده قوای جنوب و دست راست کراسنوف قول داد بلوای بالشویک‌ها در کوتاه‌ترین مدت ممکن سرکوب بشود. اعضای مجلسِ نجاتِ دن آسوده‌خاطر و خوش‌حال از انتخاب آتامانی به‌این نازنینی و خوشدل از خبرهای مطلوب جبهه، هر یک از گوشه‌یی فرا رفتند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاتختِ دن را با دلی چراغان از شور و شادمانیِ عمیق

---

۱. ستاره‌ی پنج‌پر یهود!ـ ریا کاریِ دیگری در طریق بهره‌برداری از نفرت سنتیِ اهالیِ روسیه از یهودیان در جهت انزجار ایشان از بالشویک‌ها. ستاره‌ی یهود شش‌پَر است به‌صورت دو مثلث متقاطع که هیچ ربطی به‌ستاره‌ی سرخ پنج‌پر بالشویک‌ها ندارد. همچنان‌که انتساب نظریه‌های مارکسیستی به‌متفکران لاییک یهود را نمی‌توان توطئه‌یی صهیونیستی به‌حساب آورد!

۲. International سرود انقلابیِ فرانسوی که با آهنگ دژی‌تر P. Degeyter بر روی شعر پوتی‌یه E. Pottier به‌سال ۱۸۷۱ تصنیف شد. این سرود بعدها سرود انقلابیِ همه‌ی انقلابیان جهان شد.

ترک کرد. به‌این‌که عصای آتامانی تو دست‌های فرد شایسته‌یی گذاشته شده اعتقادی تـزلزل‌ناپذیر داشت. یـقین داشت بـه‌زودی غـائله‌ی بـالشویک‌ها خـتم مـی‌شود و پسرهایش به‌خانه برمی‌گردند. دم پنجره‌ی کوپه نشسته بود آرنج‌اش را تکیه داده بود به‌میز کوچک و هنوز آخرین جمله‌های سرود دن تو گوش‌هاش بود: کلمات زنده‌گی بخش‌اش تا اعماق وجدان‌اش نفوذ می‌کرد و به‌نظرش می‌رسید واقعیت دارد که «دن ارتودوکس آرام» راستی راستی «بـیدار مـی‌شود و بـر مـی‌خیزد»، امـا چـند ورست به‌نوواچرکاسک مانده چشم‌اش از پـنجره‌ی واگـون بـه‌پست‌های مـقدم سـوارنـظام باواریایی افتاد. گروهی سوار آلمانی از دو سمت خط به‌طرف قطار می‌تاختند. آرام و آسوده روی زین‌ها نشسته بـودند. اسب‌هـای پـروارِ کـفل‌پهن دُم‌هـای کـوتاه‌شان را می‌جمباندند و پوست‌شان زیر آفتاب درخشان برق می‌زد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که به‌جلو خم شده بود به‌وضع دردناکی سـه‌گـره‌اش را به‌هم کشید. سم اسب‌های آلمانی‌ها را می‌دید که پیروزمندانه سرزمین قزاق را لگدمال می‌کردند. پشت‌اش را به‌پنجره کرد و مدت درازی سر به‌زیر و قوز کرده باقی ماند و دماغ‌اش را بالا کشید.

۲

قطارهایی مرکب از واگن‌های قرمز از منطقه‌ی دن می‌آمد اوکراین را پشت‌سر می‌گذاشت و آرد گندم سفید و تخم‌مرغ و کره و گاو بـه‌آلمان مـی‌برد. آلمـانی‌ها بـا نیم‌تنه‌ی خاکستری و کاسکت بی‌لبه، با تفنگ سرنیزه‌دار رو واگون‌های مسـطح‌شان پاس می‌دادند.

چکمه‌های زردرنگ پردوام آلمانی با تخت میخ‌کوب شاهراه‌های قزاق‌ها را از پاشنه در می‌کرد و اسب‌های سوارنظام باواریا از رود دن سـیراب مـی‌شد... در ایـن هنگام قزاق‌های نوجوان پرسی‌یانوف‌کا Persiyânofkâ که تازه به‌زیر پرچم احضار شده بودند تو مرز اوکراین با پت‌لی‌یورا Petliyurâ می‌جنگیدند و هنگ ۱۲ قزاق که از نـو سازمان‌دهی شده بود تواس‌تارابلسک Stârâbelsk نیمی از افرادش را از دست می‌داد تا تکه‌ی دیگری از خاک اوکراین را ضمیمه‌ی خاک دن کند.

تو شمال، استانیتسای اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا همین‌جور دست‌به‌دست می‌شد: یک ستون قزاق سرخ از استانیتساهای گلازونوفس‌کایا Glâzunofskâyâ و نووا آلکساندروفس‌کایا Novâ-Âleksândrofskâyâ و کومیل‌ژنس‌کایا و اس‌کوری‌چنس‌کایا Skuricenskâyâ از راه می‌رسید و تصرف‌اش می‌کرد و هنوز یک ساعت نگذشته ستونی از چریک‌های سفید زیر فرمان صاحبمنصبی به‌اسم آلکسه‌یف سرخ‌ها را می‌انداخت بیرون و پالتوهای شاگردان دبیرستان و شاگردان کالج‌های جدید و شاگردان حوزه‌های دینی، که درجه‌دارهای ستون را تشکیل می‌دادند، کوچه پس‌کوچه‌ها را پر می‌کرد.

قزاق‌های دن علیا موج به‌موج از این استانیتسا به‌آن استانیتسا به‌سمت شمال فتیله می‌شدند. سرخ‌ها به‌سمت مرزهای ایالت ساراتوف Sârâtof عقب می‌نشستند. ناحیه‌ی خوپر را تقریباً به‌کلی رها کردند. آخرهای تابستان، قشون دن، مرکب از قزاق‌هایی از هر سن و سال، همین‌قدر که ته تفنگ‌شان به‌زمین گیر نکند تو مرزها مستقر بود. این‌قشون را که جنگ‌کنان تجدید سازمان شده بود صاحبمنصب‌هایی که از نوواچرکاسک آمده بودند تکمیل کردند تا به‌صورت یک قشون راست راستکی درآمد. ستون‌های کوچکی که استانیتساها تجهیز کرده بودند به‌هم جوش می‌خورد، هنگ‌های منظم سابق با افرادی که از جنگ با آلمانی‌ها جان سالم دربرده بودند سروصورتی پیدا می‌کرد، هنگ‌ها به‌هم می‌چسبید و لشکرها را به‌وجود می‌آورد، تو ارکان حرب‌ها سرهنگ‌های پیر جای درجه‌دارها را می‌گرفتند و کم‌کَمَک فرماندهی عالی هم سر و ریختی به‌هم زد.

آخرهای تابستان، به‌فرمان ماژر ژنرال‌آلفه‌روف Âlferof، واحدهای رزمیِ متشکل از قزاقان استانیتساهای میگولینس‌کایا و مش‌کوفس‌کایا Meškofskâyâ و کازانس‌کایا و شومی‌لینس‌کایا از مرز منطقه‌ی دن گذشتند و پس از تصرف دونتس‌کویه Donetskoye، اولین قریه‌ی ایالت وارونژ، دست به‌محاصره‌ی شهر بوگوچار زدند.

□

چهار روز بود که اسواران تاتارسکی به‌فرماندهی پتروِ مه‌له‌خوف از دل خوتورها و استانیتساها به‌طرف شمال ناحیه‌ی اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا پیش می‌رفت. جایی سمت راست‌اش سرخ‌ها که از جنگیدن شانه خالی می‌کردند در حال

عقب‌نشینی به‌طرف راه‌آهن بودند. تاتارسکی‌چی‌ها حتا یک‌بار هم آن‌ها را به‌چشم ندیدند.

مراحل حرکت را کوتاه‌کوتاه می‌گرفتند. پترو و افرادش بی‌این‌که با هم قراری گذاشته باشند رو این موضوع توافق داشتند که آدم نباید بی‌خودی برای مردن عجله کند. بنابراین کسی پس کله‌شان نزده بود که روزانه بیشتر از سی ورست راه گز کنند.

روز پنجم وارد خاک استانیتسای کومیل‌ژنس‌کایا شدند. تو خوتور دون‌دوکوف Dundukof از رود خوپر گذشتند. پشه‌ها رو علف‌زار پرده‌یی از ململ کشیده بودند. وز وز تنک لرزان‌شان دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. کرورها پشه کورکورانه دور خودشان چرخک می‌زدند تو چشم و چار و گوش و دماغ اسب‌ها و سوارها می‌چپیدند. اسب‌ها جان به‌لب عطسه می‌زدند و مردها دست و بازو تکان می‌دادند به‌خودشان پس‌گردنی می‌زدند و آتش به‌آتش سیگار دود می‌کردند.

خریستونیا چشم پراشک‌اش را با آستین مالید و غرغرکنان گفت:ـ شوخی‌اش گرفته گه لعنتی!

گریگوری لب‌خندزنان گفت:ـ ها... رفت تو چشم‌ات؟

ـ چه می‌خارد بی‌شرف! زهری‌اند کثافت‌ها.

خریستونیا پلک سرخ‌اش را بالا زد انگشت زمخت‌اش را کشید رو چشم‌اش، بعد در حالی که لب زیری‌اش را جلو برده بود مدت درازی پلک‌اش را با پشت دست مالید.

گریگوری کنار خریستونیا بود. از وقتی راه افتادند همه‌اش با هم بودند. آنی‌کوشکا هم که این آخری‌ها یک پرده گوشت آورده بیشتر شکل زن‌ها شده بود خودش را چسبانده بود به‌آن‌ها.

ستون‌شان یک اسواران کامل نبود. پترو، آجودان لاتی‌شف Lâtišef را که با دختری از تاتارسکی به‌حجله رفته بود کرده بود معاون‌اش. گریگوری فرمانده جوخه‌یی بود که تقریباً همه‌شان بچه‌ی پایین‌دست خوتور بودند: خریستونیا وآنی‌کوشکا و فدوت بادافسکوف و مارتین شامیل و ایوان تامیلین و زاخار کاری‌یالوف Z. Kâriyâlof (که از بس خنگ بود «خرسه» لقب‌اش داده بودند) و پراخور زیکوف و مرکولوف که خون کولی تو رگ‌هاش بود و یه‌پی‌فان ماکسایف و بارشچف لنگ‌درازه و یگور سینی‌لین و پانزده‌تا جوان دیگر، همه هم‌سن‌و سال.

جوخه‌ی دوم را نیکالای کاشه‌وی فرماندهی می‌کرد، جوخه‌ی سوم را یاکوف

کالاوی‌دین Y. K.، و جوخه‌ی چهارم را میتکا کارشونوف، که او هم بلافاصله بعد از اعدام پادتیال‌کوف به‌فرمان ژنرال‌آلفه‌روف به‌درجه‌ی وکیل‌راستی ارتقا پیدا کرده بود.

اسواران یورتمه‌ی صحرایی می‌رفت. جاده باتلاق‌های پر آب را دور می‌زد، تو آب‌کندهای پوشیده از بید و نیِ تازه فرو می‌رفت و مارپیچ‌وار از علف‌زارها می‌گذشت.

طنین به‌ام غش‌غش یاکوف نعل‌اسبی از صف‌های آخر بلند بود. آندره‌ی کاشولین که او هم به‌بهای ریختن خون پادتیال‌کوف و دسته‌اش درجه‌دار شده بود با صدای زنگ‌دارش یاکوف را هم‌راهی می‌کرد.

پترو مه‌له‌خوف و لاتی‌شف با هم کنار ستون حرکت می‌کردند و آهسته حرف می‌زدند. لاتی‌شف با منگوله‌ی تازه‌ی شوشکه‌اش ور می‌رفت. پترو اسب‌اش را با دست چپ ناز می‌کرد و وسط گوش‌هاش را می‌خاراند. صورت پفالوی لاتی‌شف را لب‌خندی روشن کرده بود و مینای فرسوده‌ی دندان‌های زردش را که جرم توتون گرفته بود از زیر سبیل تُنُک‌اش انداخته بود بیرون.

آنتیپ آوده‌یه‌ویچ، پسر آودوت‌چاخان ـ که بعضی‌ها بی‌تعارف آنتیپ چاخانوویچ[1] صداش می‌زدند ـ سوار مادیانی که یک‌خرده می‌لنگید از عقب ستون می‌آمد.

بعضی‌ها تو خودشان با هم اختلاط می‌کردند. پنج‌تایی از صف زده بودند بیرون و باهم تو یک خط می‌راندند. دیگران با دقت سرگرم تماشای چشم اندازهای ناشناس سرزمین تازه‌یی بودند که ازش می‌گذشتند: چمن‌های تاول تاول از آب‌چاله‌ها و پرچین بسته از کبوده و بیدبن سبز.

از بار و بندیل‌شان پیدا بود که راه درازی در پیش دارند: خورجین‌هاشان ورقلمبیده بود و بغچه‌بندی‌هاشان چیزتپان شده. هرکی پالتواش را با دقت لوله کرده بود بسته بود به‌قلتاق پشت زین‌اش. غیر از این، همان یک نگاه به‌زین و برگ‌ها برای پی بردن به‌درازیِ راه‌شان کافی بود: هر تکه از کوتاه‌ترین تسمه‌ها با نخِ پرک مرمت شده بود، همه‌چیز نودوزی شده بود، اصلاح شده بود و وصله‌پینه شده بود.

با این‌که تا همان یک‌ماه پیش هنوز همه یقین داشتند که جنگی تو کار نیست، حالا با دل پُر غم و غصه می‌رفتند و یقین داشتند که جنگ در کار است و جز

---

۱. چاخان‌زاده.

خون‌ریزی چاره‌یی در کار نیست و به‌این یقین هم گردن گذاشته بودند. هر قزاقی ته‌دل‌اش می‌گفت: «امروز که هنوز پوستام تن‌ام است اما از کجا معلوم که فردا وسط صحرا کلاغ‌ها نکنده باشندش؟»

از خوتور که‌رپت‌سی Kereptsi گذشتند. تک و توکی بنه‌گاه‌های گالی‌پوش سمت راست جاده نمایان شد. آنی‌کوشکا یک تکه نان دوبار تنور از جیب شلوارش درآورد با دندان‌های کوتاه‌اش گازش زد و مثل این‌که وظیفه‌ی پرمسئولیتی را انجام می‌دهد عین خرگوش مشغول جویدن‌اش شد.

خریستونیا حرص‌خوران نگاه‌اش کرد:

ـ یعنی گشنه‌ات است؟

ـ به‌تو چه؟ دست‌پخت زن‌ام است خب.

ـ چون او پخته تو باید یک‌بند بلمبانی؟ آنی که تو داری معده‌ی آدمی‌زاد نیست به‌خدا، شکمبه‌ی خوک است.

روش را کرد به‌گریگوری، گفت:ـ حیوان مدام آشغال تو توبره می‌تپاند دل‌و روده‌ی آدم را بالا می‌آورد. اصلاً بگو این‌همه را کجا می‌تپانی، ناکس؟... چند روز است تو کوک‌اش‌ام: دیگر راستی‌راستی ترس‌ام گرفته. آخر آدم گنده‌منده‌یی هم که نیست، اما تشریف بیار لمباندن‌اش را سیاحت کن: مادرجن. انگار چاه خلا است!

آنی‌کوشکا ریش‌خندکنان گفت:ـ ارث عمه جان‌ات که نیست، مال خودم را می‌خورم و اختیارم هم دست خودم است. اگر آخر شب یک گوسفند درسته خورده باشم هم صبح آفتاب نزده باز مثل یگ گرگ گشنه‌ام است. ما که آدم‌ایم، تو خانه‌مان هر چی را بشود خورد، همین‌قدر که از آب شُل‌تر نباشد از سنگ سفت‌تر، می‌خوریم: آسیاب لُم‌لُم، چه جُو باشد چه گندم!

این را گفت و خریستونیا را که از نفرت پساپس‌تف می‌کرد با گوشه‌ی چشم به‌گریگوری نشان داد.

تامیلین بلند بلند پرسید:ـ شب کجا اتراق می‌کنیم، پترو پانته‌له‌یه‌ویچ؟ نگاه کن: اسب‌ها دیگر از نا و رمق افتاده‌اند.

مرکولوف هم پی حرف او را گرفت گفت:ـ دیگر وقت‌اش است بار بیندازیم، آفتاب هم دارد می‌پرد.

ـ شب را تو کلی‌یوچی می‌گذرانیم، مگر این‌که بتوانیم تا کومیل‌گا Kumilgâ

برانیم.

مرکولوف لای ریش فرفری‌اش خندید زیرگوش تامیلین پچ‌پچ کرد:ـ تخم سگ می‌خواهد خودش را پیش آلفه‌روف شیرین کند. عجله‌اش واسه همین است.

یکی شوخی‌شوخی موقع اصلاح ریش مرکولوف از آن امبار پشم فقط یک ریش بزی باقی گذاشته بود. قیافه‌ی مرکولوف به‌کلی عوض شده چیز مضحکی از آب درآمده بود مایه‌ی متلک‌پرانیِ این و آن، و این‌بار هم نوبت تامیلین بود که چیزی بارش کند:

ـ خودت نمی‌خواهی خودت را پیش او شیرین کنی؟

ـ چه‌طور مگر؟

ـ داده‌ای ریش‌ات را ژنرالی بزنند که شاید یک لشکر به‌ات بدهند اما واسه‌ات فقط تپه گذاشته‌اند، نه مگر؟

ـ احمق بی‌همه چیز! دارند باش جدی حرف می‌زنند لنترانی بار آدم می‌کند.

با هِرتِه کِرتِه زدن و دری‌وری گفتن رسیدند به‌کلی‌یوچی. آندره‌ی کاشولین که جلوجلو به‌عنوان کارپرداز فرستاده شده بود به‌خوتور، دمِ اولین بنه‌گاه چشم به‌راه اسواران بود:

ـ افراد دسته‌ی من پشت‌سر خودم. جوخه‌ی یکم تو آن سه‌تا بنه‌گاه آن‌جا، جوخه‌ی دوم سمت چپ، جوخه‌ی سوم آن بنه‌گاهی که چوب چاه‌اش پیداست با چهار بنه‌گاه بعدی‌اش.

پترو رفت طرف‌اش:

ـ خبری هست؟ سروگوشی آب داده‌ای؟

ـ این‌ورها از سرخ مرخ‌ها خبری نیست. اما پسرجان، تا بخواهی عسل پیدا می‌شود. یک پیره‌زن هست که سی‌صدتا کندو دارد. امشب کلک یکی‌اش کنده‌ست، چاره‌یی نیست.

ـ گوش کن: حماقت بی‌حماقت، وگرنه خودم دک و دنده‌ات را نرم می‌کنم!

با ابروهای تو هم کشیده شلاقی به‌اسب‌اش زد.

اسواران تو خانه‌ها جابه‌جا شدند و اسب‌ها را جا دادند. شب شده بود. صاحب‌خانه‌ها به‌افراد غذا دادند. قزاق‌های اعزامی و قزاق‌های خوتور روتنه‌ی توسه‌هایی که سال پیش انداخته بودند نشستند کمی از این در و آن در حرف زدند و پا

شدند رفتند بخوابند.

فردا صبح اسواران خوتور را ترک کرد. تقریباً به‌کامیل‌ژنس‌کایا رسیده بودند که پیکی با یک نامه به‌اسواران رسید. پترو نامه را وا کرد و همان‌جور که روی زین وول می‌زد مدت درازی خواندش. گریگوری رفت پیش‌اش.

ـ امریه است؟

ـ آره.

ـ چی می‌گوید؟

ـ خیلی چیزها... می‌گوید من باید فرماندهی‌ام را واگذار کنم. همه‌ی هم دوره‌یی‌های مرا احضار کرده‌اند که تو کازانس‌کایا از نو هنگ ۲۸ را تشکیل بدهند. همه‌ی آتشبارها و مسلسل‌ها را هم خواسته‌اند.

ـ خب، بقیه چی؟

ـ ایناهاش: این‌جا نوشته. «خود را در آرژه‌نوفس‌کایا Ârzenofskâyâ به‌اختیار فرماندهیِ هنگ ۲۲ قرار بدهند. حرکت بلافاصله انجام شود. ... گرفتی؟ «بلافاصله»!

لاتی‌شف رسید، فرمان را از دست پترو گرفت یک ابرو را داد بالا و در حالی که لب‌های کلفت سنگین‌اش را می‌جمباند خواندش.

پترو فریاد زد:ـ حرکت!

اسواران با قدمْ‌آهسته به‌راه افتاد. افراد برمی‌گشتند و به‌انتظار این‌که ببینند موضوع چیست با دقت تو نخ پترو می‌رفتند. به‌کومیل‌ژنس‌کایا که رسیدند پترو مفاد فرمان را به‌اطلاع عده رساند. افراد دوره‌های قدیمی‌تر به‌شتاب مقدمات حرکت در جهت مخالف را فراهم کردند. قرار بر این شد که امروز را تو استانیتسا استراحت کنند و فردا سفیده‌ی سحر از هم جدا بشوند.

پترو که تمام روز پی فرصتی می‌گشت تا بتواند با گریگوری گپی بزند او را تو خانه‌یی که بار انداخته بود گیر آورد.

ـ برویم تا سر میدان با هم قدمی بزنیم.

گریگوری در سکوت از دروازه بیرون رفت. میتکا کارشونوف هم خواست باشان راه بیفتد که پترو به‌سردی توک‌اش را چید:

ـ برو میتری، می‌خواهم با برادرم دو تا کلمه گپ بزنم.

میتکا گفت: «هرجور میل‌ات است.»ـ و مثل کسی که به‌جریان وارد است لب‌خندزنان شاخ را برداشت.

گریگوری از کنج چشم تو نخ پترو بود. می‌دید که خیال دارد از موضوعی جدی حرف بزند و موضوع را حدس هم می‌زد اما برای منصرف کردن‌اش از وارد شدن به‌بحث با هیجان ساخته‌گی گفت:

ـ عجیب است ها: از خانه تا این‌جا همه‌اش صد ورست راه آمده‌ایم اما دیگر مردم همان مردم نیستند. مثل طرف‌های ما حرف نمی‌زنند، ساختمان‌هاشان یک‌جور دیگر است، به‌خانه‌های اهل بوقی شبیه‌تر است. آن دروازه را نگاه کن: باران گیرش تخته‌یی است، عین نیایش‌گاه‌های کوچک سر دو راهی‌های میان استپ. طرف‌های ما دیگر همچین چیزها پیدا نمی‌شود... نگاه! نگاه! (بنه‌گاه پروپیمانی را آن نزدیکی نشان داد:) دور ساختمان با خاک خرپشته درست کرده‌اند و روی خرپشته را با تخته پوشانده‌اند که دیوارها نپوسد. لابد برای همین دیگر، ها؟

پترو با قیافه‌ی اخمو گفت:ـ دست‌بردار بابا! صحبت سر مطالب دیگر است... بیا برویم دم آن پرچین: مردم تو نخ‌مان‌اند.

زن‌ها و مردهایی که از میدان برمی‌گشتند با کنج‌کاوی نگاه‌شان می‌کردند. پیره‌مردی با پیرهن آبیِ بی‌کمربند و کاسکت قزاقیِ کهنه‌یی که نوارش به‌رنگ صورتی در آمده بود جلوشان ایستاد و پرسید:ـ امروز این‌جا می‌مانید؟

ـ بله.

ـ جو دارید واسه مال‌هاتان؟

پترو جواب داد:ـ بله داریم.

ـ اگر نه بیایید من دوتا کیسه به‌تان بدهم.

ـ خدا حفظات کند پدربزرگ!

ـ خدا تو را هم نگه دارد. می‌توانی بیایی پیش من. خانه‌ام آن است: همانی که شیروانی دارد.

گریگوری پیشانی را چین داد با بی‌صبری پرسید:ـ راجع به‌چی می‌خواهی حرف بزنی؟

ـ راجع به‌همه چیز.

و لب‌خندی گناهکارانه و ناراحت تحویل گریگوری داد و بنا کرد گوشه‌ی سبیل سمبله گندمی‌اش را جویدن.

ـ با این اوضاع و احوالی که هست، گریشات‌کا Grisâtkâ، ای‌بسا که دیگر خیلی

از برادرها تو دنیا به‌هم نرسند. ها؟

لب‌خند ترحم‌انگیز پترو و استفاده‌اش از کلمه‌ی گریشات‌کا که به‌دوران بچه‌گی‌شان برمی‌گشت آن یک لحظه احساس دشمنیِ ناحق گریگوری در حق برادرش را ناگهان از میان برد. پترو با همان لب‌خند زورکی که انگار رو لب‌اش جا مانده بود با محبت به‌برادرش نگاه می‌کرد. بالاخره با حرکتی که به‌لب‌ها داد لب‌خند را از صورت‌اش روفت و با قیافه‌ی گرفته‌یی گفت:

ـ ببین بی‌شرف‌ها چه نفاقی تو مردم انداخته‌اند! پنداری یک گاوآهن از روی ما مردم گذرانده باشند: یک‌دسته آن سمت مانده‌اند یک‌دسته این سمت. عین زمین بعد از شخم. چه زنده‌گیِ کثیفی! چه روزگار مصیبت‌باری! دیگر مطلب هم حالی‌مان نمی‌شود. (و بی‌مقدمه صفحه را عوض کرد:) مثلاً همین تو... تو برادر منی دیگر، ها؟ برادر منی، اما باورکن که به‌جان خودت حرف‌ات حالی‌ام نمی‌شود. حس می‌کنم همین‌جور داری از من دورتر می‌شوی. نمی‌دانم چه‌جوری... اشتباه که نمی‌کنم؟ (و خودش به‌خودش جواب داد:) نه، اشتباه نمی‌کنم. تو آشفته‌حالی. می‌ترسم بروی طرف سرخ‌ها. تا الان نتوانسته‌ای تکلیف‌ات را با خودت یک‌طرفه کنی.

گریگوری که در آن طرف خط نامریِ خوپر و تپه‌های گچی، به‌آفتابِ در حال افول و غروبِ شعله‌ور و ابرهایی که مثل کلوچ‌های مشتعل پمبه‌ی سیاه بالا می‌آمد چشم دوخته بود، پرسید:ـ تو خودت توانسته‌ای تکلیف‌ات را با خودت یک‌طرفه کنی مگر؟

ـ من آره. تکلیف‌ام با خودم روشن است و تنابنده‌یی هم نمی‌تواند از راه درم کند... من، گریشکا، من مثل تو اهل دودلی و این حرف‌ها نیستم.

گریگوری که فقط توانست لب‌خند موذیانه‌یی بزند همین‌قدر گفت:ـ هه!

پترو سبیل‌اش را با خشم جوید و مثل کسی که آفتاب چشم‌اش را بزند پیاپی مژک زد:ـ آره من این‌جوری‌ام گریشکا: یا زنگیِ زنگ‌ام یا رومیِ روم. اگر این طرف‌ام، خب این طرف‌ام دیگر. یعنی دیگر نمی‌گذارم بیفتم تو کمند سرخ‌ها. توده‌ی مردم قزاق با آن‌ها مخالف‌اند، خب، من‌هم باشان مخالف‌ام. نه اهل بحث‌ام نه پای بحث‌نشین. تازه اصلاً چه بحثی؟ من با آن‌ها کاری ندارم: راه‌مان با هم یکی نیست. همین.

گریگوری با لحن خسته گفت:ـ پس دیگر حرف‌اش را هم نزنیم.

و در حالی که سعی می‌کرد سنجیده قدم بردارد به‌طرف محل اقامت‌اش راه افتاد. دم در حیاط پترو که داشت با دو سه قدم فاصله پشت‌سرش می‌آمد پرسید:

ـ بگو ببینم... می‌خواهم بدانم گریشکا... بگو بدانم: تو که به‌طرف آن‌ها نخواهی رفت؟

ـ خیال نمی‌کنم... یعنی، راستش، نمی‌دانم...

گریگوری به‌سستی و از روی بی‌میلی جواب داده بود. پترو آهی کشید اما دیگر چیزی ازش نپرسید. برای او و گریگوری چیزی از این روشن‌تر نبود: راه‌هایی که آن دوتا را به‌هم می‌رساند حالا از خس و خار زنده‌گی پوشیده شده راه قلب‌شان را بسته بود. انگار که رو شیب تند یک آب‌کند باریکه راهِ همواری باشد که سُم بزها اثری از سبزه روش باقی نگذاشته. می‌لغزد و مارپیچ‌وار پایین می‌رود و ناگهان پیچی می‌خورد و فرو می‌رود و یک‌باره قطع می‌شود. دیگر گذرگاهی وجود ندارد. علف هرزه پوشانده‌تش. بن‌بست‌وار بریده‌تش.

روز بعد پترو نیمی از اسواران را با خودش به‌طرف ویوشنس‌کایا برگرداند و نیم دیگر به‌فرماندهیِ گریگوری روانه‌ی آرژه‌نوفس‌کایا شد.

خورشید از همان کله‌ی آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید. از استپ جوشان مه قهوه‌یی رنگی بلند می‌شد. سوارها دیواره‌های هلویی‌رنگ دره‌ی خوپر را پشت‌سر باقی گذاشتند و شن‌زارهایی را که مثل سیلابِ زردِ زعفران گسترده بود.

اسب‌های خیسِ عرق آهسته می‌رفتند و زیر سنگینیِ سوارها تلوتلو می‌خوردند.

قیافه‌ی قزاق‌ها تیره و آفتاب‌سوخته بود. بالشتک‌های زین و رکاب‌ها و قسمت‌های فلزیِ دهنه‌ها چنان داغ شده بود که دست‌شان نمی‌شد زد. حتا جنگل هم شادابی‌اش را از دست داده بود: دمِ نموری داشت و بوی تند باران می‌داد.

گریگوری را اضطرابی گرفته بود. تمام روز روی زین وول می‌خورد، جسته گریخته به‌آینده فکر می‌کرد، حرف‌های پترو مثل مهره‌های بلوریِ گردن‌بندی کلمه به‌کلمه از ذهن‌اش می‌گذشت و به‌تلخی عذاب‌اش می‌داد. مزه‌ی گس و تلخ افسنتین لب‌هایش را می‌سوزاند. هُرم گرما رو جاده می‌رقصید. استپ قهوه‌یی طلایی پشت به‌آفتاب داده بود. بادهای خشک لمس‌اش می‌کرد. سبزه‌های زمخت را می‌سایید و با گردباد غبار و شن به‌هوا می‌فرستاد.

طرف غروب مه شفافی روی خورشید را پوشاند. آسمان رنگ داد و خاکستری شد. ابرهای سنگینی سمت مغرب را گرفت. اول بی‌حرکت بود و تریج حاشیه‌هاش

به‌رشته‌ی نامریی زرتارِ افق کشیده می‌شد. بعد به‌تحریک باد در حالی که سرهای گردش مثل کله‌قند سفید بود دُمِ سیاه‌اش را پرخشم به‌زمین کشید و تهدیدکنان پیش آمد.

ستون برای دومین‌بار از رود کومیل‌گا گذشت و زیر تاق جنگلی از سپیدار فرو رفت. برگ‌ها که باد می‌جمباند این‌جا و آن‌جا پشت ماشی نقره‌یی‌شان را نشان می‌دادند و خش‌خش بم همواری به‌راه می‌انداختند. آن دستِ خوپر رگبار و تگرگِ توأمانی که تنگ تو کمربند رنگین‌کمان فشرده می‌شد از نوارِ سفیدِ ابرِ درخشان گریخت اریب به‌زمین ریخت و زمین و زمان را به‌تازیانه بست.

شب را تو آبادیِ کم‌وبیش متروکی گذراندند. گریگوری اسب‌اش را زیر سرپناهی جا داد و به‌محل کندوها رفت. صاحب‌اش، قزاق پیرقوزولوی چوزموری، همان‌جور که از ریش‌اش زمبور کیش می‌داد با لحن نگرانی گفت:ـ این یکی را تازه خریده‌ام. نمی‌دانم واسه‌چی بچه زمبورهاش موقع آوردن کندو سرده‌اند. می‌بینی؟ همین‌جور زمبور است که از آن تو کرمکِ مرده بیرون می‌کشد.

جلو کندو ایستاد و سوراخ‌اش را نشان داد: زمبورها که خسته‌گی سرشان نمی‌شد لاش‌مرده‌ی تخمک‌ها را می‌کشیدند دم سوراخ و با وزوز خفه‌یی برمی‌داشتند با خودشان می‌بردند.

صاحب کندوها پلک‌های سرخ‌اش را به‌شکایت به‌هم می‌زد و به‌تلخ‌کامی نچ‌نچ می‌کرد. تاتی‌تاتی‌کنان بی‌هدف می‌رفت و می‌آمد و ناشیانه دست و بازو می‌جمباند. با قد و بالای ناموزون و آن حرکات تند و شتاب‌زده آشفته‌حال‌تر از آن به‌نظر می‌آمد که بود، و آن‌جا تو جمع عظیم زمبورها که کار آهسته‌ی خردمندانه‌شان را با آن نظم و توازن پیش می‌بردند وجودش وصله‌ی ناجوری به‌نظر می‌آمد که مایه‌ی نگرانی بود. گریگوری پیرمرد شانه‌پهن را که حرکات‌اش ناگهانی و حرف زدن‌اش سریع و خش‌خشو بود با بدخواهی نگاه می‌کرد.

ـ امسال محصول خوب بود. آویشن‌ها گل فراوانی آوردند و زمبورها هم الحق از خودشان غیرت نشان دادند... البته کار با کندوهای قاب‌دار جدید آسان‌تر است. من هم دارم از آن‌ها کار می‌گذارم...

گریگوری چایش را تو مطبخ با عسل غلیظی خورد که مثل سریشم کش می‌آمد و عطر آویشن و بنفشه و باقیِ گل‌های صحرایی ازش بلند بود. سر میز عروس

صاحب‌خانه خدمت می‌کرد که زن خوش‌قد و بالای تو دل‌برویی بود. شوهرش با سرخ‌ها رفته بود و ادب و خاک‌ساریِ پدرشوهره هم از همان موضوع مایه می‌گرفت. پیره‌مرد به‌نگاه‌های زیرمژه‌یی و گذرای دختره به‌گریگوری و گوشه‌ی لب گاز گرفتن‌اش توجهی نمی‌کرد. وقتی زن دست دراز می‌کرد که قوری را از رو سماور بردارد گریگوری کرک‌های مشکیِ به‌هم پیچیده‌ی زیر بغل‌اش را می‌دید. چند دفعه نگاه‌اش به‌نگاه چالاک و کنج‌کاو زن جوان گره خورد و حتا یک‌بار به‌نظرش رسید که صورت‌اش گل انداخت و گوشه‌های لب‌های نازک‌اش لب‌خندی را به‌لوندی فرو خورد.

بعد از چایی وقتی با یک زیرسری و یک پتو از پهلوی گریگوری می‌گذشت با نگاه راستی‌راستی گرسنه‌یی گفت:ـ جاتان را تو اتاق بزرگه می‌اندازم.

و در حالی که به‌بالش مشت می‌زد با صدایی که به‌زحمت شنیده شد اما انگار مطلب‌اش حرفی مثل باقیِ حرف‌ها بود به‌سرعت گفت:ـ خودم تو امبار می‌خوابم... آخر خانه هم گرم است هم کک دارد.

گریگوری فقط چکمه‌ها را درآورد و به‌محض بلند شدنِ خورخورِ صاحب‌خانه خودش را تو امباری به‌زنک رساند.

زن رو ارابه که مال‌بندش را برداشته بودند کنار خودش برای او جا باز کرد و پوستین او را رو خودش کشید و ساق پایش به‌ساق پای او پیچید. یک لحظه خاموش ماند. لب‌هایش سفت و خشک بود و بوی پیاز و بوی خوش شادابیِ غریبی می‌داد. گریگوری بی‌این‌که مژه رو مژه بگذارد تا دم سحر تو بغل گرم و مفرغی‌اش ماند. زن تمام شب تن‌اش را به‌قوت به‌او فشار داد و بی‌این‌که سیری بشناسد نوازش‌اش کرد و با خنده و بازی‌گوشی و شیطنت چنان لب‌هایش را گزید که خون انداخت و با بوسه‌های دندان‌های ریز گوشت‌خوارش گل و گردن و شانه‌ها و سینه‌اش را پر از کبودی کرد. گریگوری که زیر سبیل‌های سیاه آویزان‌اش می‌خندید و به‌سستی می‌کوشید خودش را آزاد کند گفت:

ـ ول کن دیگر عزیزم، ول‌ام کن دختر!

ـ یک‌خرده دیگر پهلوم دراز بکش... بازهم پیش‌ام بمان!

ـ آخرسر می‌رسند می‌بینندمان. نگاه کن: دیگر دارد روز می‌شود.

ـ می‌شود که بشود! به‌جهنم که روز می‌شود!

ـ آخر جواب پدر شوهرت را چی می‌دهی؟

ـ خودش خبر دارد.

گریگوری که ابروهاش به‌لرزش خفیفی افتاد پرسید:ـ یعنی چی‌که خبر دارد؟

ـ همین دیگر...

ـ چی می‌خواهی به‌من بگویی؟ خبر دارد یعنی‌چی؟

ـ ببین... دیروز درآمد به‌من گفت اگر صاحبمنصبه ازت خواست پیش‌اش بخوابی باش مهربان باش وگرنه ممکن است سرقضیه‌ی گراسیم‌کا Grâsimkâ اسب‌ها یا بند و بساط دیگرمان را با خودشان ببرند.

ـ گراسیم‌کا؟

ـ آره دیگر: گراسیم، پسرش، شوهر من.

گریگوری لب‌خند زد، اما از ته دل حال‌اش گرفته شد.

ـ آها... که این‌جور!

اما زن بی‌درنگ این احساس ناخوش‌آیند را ازش دور کرد: در حالی که گُرمِ بازوهای گریگوری را با شیدایی ناز می‌کرد سرا پا لرزید و گفت:ـ شوهر بی‌نوای من که مثل تو نیست.

گریگوری که با نگاه سردی آسمان رنگ‌پریده را تماشا می‌کرد پرسید:ـ شوهرت چه‌طوری است مگر؟

ـ ریغونه به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورد...

خودش را با اعتماد به‌گریگوری فشرد. هق‌هق خشکی تو صداش بود.

ـ همین‌جوری با زنده‌گیِ خالی از لطف‌اش پسر کرده‌ام... به‌درد هیچ زنی نمی‌خورد...

عین گلی که باز می‌شود تا شبنم‌اش را بنوشد چیز غریبی با بی‌شیله‌پیله‌گیِ بچه‌گانه جلو چشم‌های گریگوری عریان شد و از مختصر ترحمی که در او برانگیخت سرمست شد. دل گریگوری به‌رحم آمد. دستی به‌موهای آشفته‌ی جفت اتفاقی‌اش کشید و چشم‌های خسته‌اش را بست.

حالا آن‌چه به‌آن دو می‌تابید روشناییِ رو به‌زوال ماه از پشت نی‌های دامنه‌ی سقف بود.

شهاب سنگی از آسمان خاکستری کنده شد، دیوانه‌وار به‌سمت افق دوید و از خودش رَدّی شب‌چراغی باقی گذاشت که به‌آهسته‌گی محو شد.

ماده اردکی از ته آب‌بند فریادی کرد که نرش عاشقانه با آواز زکامی‌اش به‌او

جواب داد.

گریگوری جثه‌ی خالی‌اش را که از موسیقیِ شیرین خسته‌گی سرشار بود سبک‌بال به‌رخت‌خواب خودش برگرداند. مزه‌ی نمکیِ لب‌های زن رو لب‌هاش بود، خاطره‌ی قیمتیِ تنِ نوازش‌طلب‌اش را با عطرِ مخلوطِ عسل و آویشن و گرما و عرقِ تن او به‌خاطر سپرد و به‌خواب رفت.

دو ساعت بعد نفرات‌اش بیدارش کردند. پراخور زیکوف اسب‌اش را زین کرده بود از حیاط برده بود بیرون. گریگوری به‌صاحب‌خانه خدانگه‌دار گفت و نگاه بدخواهانه‌اش را به‌هر سختی که بود تحمل کرد. برای دختر که از حیاط می‌گذشت سری تکان داد و او هم با پایین انداختن سر به‌او جواب داد و با فرو خوردن تبسمِ لب‌های مختصر سرخاب مالیده‌اش حسرتِ تلخ‌کامی‌اش را پنهان کرد.

گریگوری به‌کوچه رفت و چندبار سر برگرداند. کوچه، بنه‌گاهی را که شب توش بی‌خوابی کشیده بود به‌صورت کمانی در بر گرفته بود و او زن جوان قزاقی را که با نوازش‌هاش گرم‌اش کرده بود دید که دست‌اش را گذاشته بالای ابرویش و از پشت پرچین با نگاه دمبال‌اش می‌کند.

موج نامنتظری از دل‌شوره گریگوری را وا می‌داشت به‌پشت سرنگاه کند و بکوشد طرح این چهره و این قد و قامت را به‌خاطر بسپرد اما موفق نمی‌شد. فقط سری با سرانداز سفید می‌دید که دم‌به‌دم برمی‌گردد و دمبال او می‌گردد. درست عین آفتاب‌گردانی که سر می‌گرداند تا گردش هلالیِ آفتاب را ببیند.

□

میخاییل کاشه‌وی را منزل‌به‌منزل فرستادند طرف جبهه. وقتی وسط‌های راه به‌فدوسه‌یفس‌کایا Fedoseyefskâyâ رسید آتامان استانیتسا یک روز تمام نگه‌اش داشت بعد دستور داد تحت‌الحفظ برش گردانند به‌ویوشنس‌کایا.

میشکا از منشیِ استانیتسا پرسید:ـ واسه‌چی برم می‌گردانند؟

و منشی با بی‌میلی جواب داد:ـ از ویوشنس کایا دستور رسیده.

راست‌اش این‌که، مادر میشکا تو مجمع خوتور زانو زده بوده افتاده بوده به‌التماس و درخواست کردن، و ریش‌سفیدها و آن‌هایی که به‌نام خوتور تصمیم می‌گیرند هم دل‌شان سوخته قرار را بر این گذاشته‌اند که چون میشکا کاشه‌وی تنها نان‌اور خانواده‌اش است عوض اعزام به‌جبهه برود تو ایلخی نگهبان اسب‌ها بشود.

میران گریگوریه‌ویچ شخصاً آتامان ویوشنس‌کایا را در جریان این تصمیم قرار داده و او هم چار و ناچار قبول کرده بود.

تو بخش‌داریِ ویوشنس‌کایا، آتامان اول‌اش صدا کلفته را سر میشکا که جلوش خبردار ایستاده بود بلند کرد اما بعد صدا را آورد پایین ولی با همان خشونت گفت:

ـ ما دفاع از منطقه‌ی دن را دست بالشویک‌ها نمی‌سپاریم. تو را می‌فرستیم «پس دست» نگهبان اسب‌ها بشوی تا بعد ببینیم. منتها، مواظب باش مادرجنده! ما فقط دل‌مان به‌حال ننه‌ات سوخت، وگرنه... حالا دیگر برو گم‌شو!

میشکا رفت و این‌بار بی‌محافظ رفت. تو کوچه‌های سوزان از آفتاب راه افتاد. شنل لوله‌شده‌اش شانه‌هایش را آزار می‌داد. پاهاش از خسته‌گیِ صد و پنجاه ورست پیاده‌گز کردن دیگر به‌اختیار خودش نبود. سرشب به‌خانه رسید و صبح روز بعد با بدرقه‌ی اشک و نوازش‌های مادر راهیِ «پس‌دست» شد و خاطره‌ی چهره‌ی درهم شکسته و موهای سفید مادرش را که اولین‌بار بود متوجه‌شان می‌شد با خود برد.

□

تو جنوب استانیتسای کارگینس‌کایا در بیست‌وهشت ورست طول و شش ورست عرض، استپ بایری بود که از قرن‌ها پیش کشت‌اش را ممنوع کرده بودند. این تکه زمین را که چندین هزار دسیاتین مساحت داشت ایلخیِ اسب‌های تخم‌کشیِ استانیتسا کرده بودند و به‌همین دلیل هم اسم‌اش را گذاشته بودند «پس‌دست». سال‌به‌سال روز عید سن‌ژرژ گله‌بان‌ها نریان‌هایی را که تمام زمستان تو استبل‌های ویوشنس‌کایا لمیده بودند به‌آن‌جا می‌آوردند. یک استبل تابستانی با تویله‌های روباز هم به‌خرج استانیتسا وسط پس‌دست ساخته شده بود برای هجده نریان. و برای گله‌بان‌ها و سرپرست و بیطار هم کنارش خانه‌یی زده بودند. قزاق‌های ناحیه مادیان‌هاشان را واسه جفت‌گیری می‌آوردند آن‌جا، و بیطار و سرپرست فقط به‌مادیان‌هایی اجازه‌ی ورود می‌دادند که قدشان بیشتر از دو آرشین و سن‌شان کم‌تر از چهارسال نباشد. خوش‌بنیه‌ترین مادیان‌ها را به‌گله‌های چهل‌تایی قسمت می‌کردند. هر نریانی حرم‌سرای چهل‌تایی‌اش را برمی‌داشت با خودش می‌برد به‌استپ و با غیرت تمام از آن مراقبت می‌کرد.

میشکا سوار مادیان خودش بود. موقع حرکت، مادرش همان‌جور که

اشک‌هایش را با پیش‌دامن‌اش پاک می‌کرد به‌اش گفته بود:ـ شاید بتواند آبستن بشود کره بیاورد. مواظب‌اش باش و زیاد خسته‌اش نکن. خدا می‌داند چه‌قدر به‌یک چارپای دیگر احتیاج داریم.

دم ظهر چشم میشکا از میان دمه‌یی که بالای زمین پستی ایستاده بود به‌شیروانیِ خانه و پرچین محوطه و بام تخته‌یِ استبل افتاد که از اختلال هوا سیاه شده بود. مادیان را هی کرد. به‌یال تپه که رسید ساختمان‌ها و دریای شیریِ علف‌های پشت‌شان را واضح‌تر دید. دورتر، طرف مشرق گله‌ی اسبی که به‌سمت آب‌گیری می‌تاخت لکه‌ی کهر متحرکی بر دشت نقش کرده بود.

میشکا تو حیاط پیاده شد افسار را به‌نرده بست و رفت تو. قزاق کک‌مکیِ پست قدی از گله‌بان‌ها که تو راهرو وسیع از روبه‌رو می‌آمد با نگاه بدخواهانه‌یی پا تا سر براندازش کرد و پرسید: ـ دمبال کی می‌گردی؟

ـ می‌خواستم سرپرست را ببینم.

ـ اس‌تروکوف Strukof نیست‌اش. اما وردست‌اش سازانوف Sâzânof هست: در دوم سمت چپ... حالا چه‌کارش داری؟ از کجا آمده‌ای؟

ـ فرستاده‌اندم واسه گله‌بانی.

ـ حالا دیگر هرکس و ناکسی را می‌فرستند سرِ ما...

وغرولندکنان رفت طرف در. دمباله‌ی حلقه‌ی کمندش که به‌شانه انداخته بود کشیده می‌شد رو زمین. در را باز کرد و در حالی که شلاق‌اش را تکان می‌داد بی‌این‌که سرش را به‌سمت میشکا برگرداند با لحن‌آشتی‌جویانه‌تری گفت:ـ این‌جا، برادرجان، خدمت سخت است. گاه هست که دو روز تمام فرصت نکنی از پشت اسب پا به‌زمین بگذاری.

میشکا به‌پشت خمیده‌اش نگاه کرد و به‌ساق‌هایش که کاملاً هلالی شده بود. هر خطی از پرهیب کج و معوج گله‌بان صریح و برجسته تو قاب روشنِ در نقش بسته بود. میشکا از دیدن پاهای هلالیِ حریف سرذوق آمد و در حالی که با چشم پی دست‌گیره‌ی در می‌گشت با خنده تو دل‌اش گفت: «انگار چهل سال اول عمرش را بشکه‌سواری می‌کرده.»

سازانوف گله‌بانِ جدید را با قیافه‌ی جدی و بی‌اعتنا پذیرفت. چیزی نگذشت که خود سرپرست ـ یعنی آفاناسی اس‌تروکوف .Âfânâsi S، آجودان سابق هنگ

آتامانسکی که بابای غول‌پیکری بود ـ سروکله‌اش پیدا شد. دستور داد اسم میشکا را تو جیره‌ی غذا وارد کردند و او را برداشت با خودش برد رو پاگرد وسیع سرپله‌ها که زیر آفتاب گداخته‌ی بی‌حرکت می‌سوخت.

ـ بلدی اسب رام کنی؟ تا حالا این‌کار را کرده‌ای؟

میشکا صادقانه گفت: «تا حالاش که پیش نیامده برایم.»ـ و موج نارضایی را تو صورت سرپرست دید.

اس‌تراکوف همان‌جور که شانه‌های نیرومند عرق‌کرده‌اش را خم می‌کرد تا پشت‌اش را بخاراند نگاه‌اش را صاف دوخت وسط دوتا چشم‌های میشکا:

ـ کمند چه‌طور؟ بلدی بیندازی؟

ـ بله.

ـ بلدی تیمارشان کنی؟... خوب ها!

ـ بله، خیلی هم خوب.

سرپرست گفت:ـ اسب‌ها هم مثل آدم‌اند جز این‌که حرف نمی‌زنند، پس باید حسابی تیمارشان کنی.

بعد بی‌جهت صداش را انداخت به‌سرش بنا کرد داد زدن که:ـ باید خوب تیمارشان کنی وگرنه سروکارت با شلاق است!

قیافه‌ی نگهبان روشن شد و یک لحظه حالت هوش‌مندی به‌خودش گرفت اما این روشنی بلافاصله از میان رفت و جایش را به‌لاقیدی و کودنی داد.

ـ زن داری؟

ـ نه‌خیر.

سرپرست همین را بُل گرفت و با خوش‌حالی گفت: «این هم یکّ احمق دیگر! خنگ خدا، باید زن بگیری.»ـ ساکت شد و آن وقت مثل این‌که منتظر چیزی باشد یک‌دقیقه‌یی به‌سینه‌ی عریان استپ چشم دوخت و بعد خمیازه‌کشان رفت تو.

میشکا تا یک ماه بعد از شروع خدمت‌اش دیگر کلمه‌یی از او نشنید.

تو پس‌دست روهم‌رفته پنجاه‌و پنج‌تا نریان بود. هر گله‌بان مأمور مراقبت دو تا سه گله بود. میشکا را سرِ گله‌ی بزرگی گذاشتند که نریان‌اش اسب مسن پرقدرتی بود به‌اسم «حراف»، و یک گله‌ی کوچک‌تر شامل بیست‌تا مادیان که اسم نریان‌اش «افتاده» بود. سرپرست، ایلیا سالداتوف را که یکی از ماهرترین و کله‌خرترین گله‌بان‌ها

بود صدا زد به‌اش گفت:ـ این گله‌بان تازه است. اسم‌اش کاشه‌وی است. میخاییل، اهل تاتارسکی. گله‌های حراف و افتاده را به‌اش نشان بده یک کمند هم برایش بیار یادش بده چه‌کار باید بکند. بروید.

سالداتوف بی‌این‌که جوابی بدهد سیگاری گیراند و با سر به‌میشکا اشاره کرد.

ـ برویم.

رو مهتابیِ سر پله‌ها با چشم به‌مادیان میشکا که آفتاب مستأصل‌اش کرده بود اشاره کرد و پرسید:ـ مال تو است؟

ـ آره.

ـ آبستن است؟

ـ نه.

ـ بگذار حراف بپرد روش. حراف مال ایلخیِ کارالی‌یوف‌کا است. خون انگلیسی دارد اما خدا می‌داند چه‌قدر چموش است... خب، سوار شو.

شانه به‌شانه راه افتادند. علف تا سر زانوی اسب‌ها می‌رسید. ساختمان و استبل را به‌سرعت پشت‌سر گذاشتند. جلو روی‌شان استپ زیر پرده‌ی بسیار نازک مه آبی‌رنگ سکوتِ پُرشکوهی داشت. بالا سرشان آفتاب پشت توده‌یی ابر شیری رنگ نهان می‌شد. علف که از هرم هوا می‌سوخت عطر غلیظِ گیرایی می‌پراکند. سمت راست، پشت پرهیب مه‌آلود دره‌ی کوچکی لوح آب‌گیر ژیروف Zirof با لب‌خند الماس‌گونی برق می‌زد و تا چشم کار می‌کرد از همه سو تو دشت بی‌انتها پهنه‌ی بی‌کرانِ علف بود و موجِ لرزانِ دمه بود و استپِ پیر سال بود که آفتابِ نیم‌روزی میخ‌پرچ‌اش کرده بود و تو کرانه‌ی افق پستانِ خاکستریِ پشته‌یی خیال‌انگیز و دور از دست‌رس بود.

ساقه‌های زیرین علف سبز سیر بود اما تاج‌شان زیرآفتاب شفاف به‌نظر می‌آمد و ماشی می‌زد. جگن کاکل‌دار پیش از آن که برسد نخ‌نخ شده بود. گندم خزنده از میان گل‌های پریشان آهار حریصانه به‌طرف آفتاب قد می‌کشید و سمبله‌های پُربارش را پیش می‌راند. بته‌های شاپسند جابه‌جا کورکورانه به‌خاک چنگ انداخته بود و جابه‌جا مریم‌گلی آن را پس می‌زد و باز از نو میدان‌داری به‌دست جگن می‌افتاد که مثل رود گردن‌کش عرصه‌یی را در خود می‌پوشاند تا کمی دورتر گیاه‌های دیگر راه‌اش را ببندند: جو وحشی و منداب زرد گل و فرفیون و سنگ‌شکن ـ گیاه خودپسند عبوسی که هرجا بروید جا به گیاهان دیگر تنگ می‌کند ـ.

آن دو در سکوت می‌رفتند. میشکا آرامشِ آمیخته به‌تسلیمی در خودش احساس می‌کرد که مدت‌های دراز از آن بی‌نصیب مانده بود. استپ با سکوت و عظمت خردمندانه‌اش از پا درش می‌آورد. هم‌راه‌اش خیلی راحت روی زین خوابیده بود. خم شده بود روی یال اسب، دست‌های پوشیده از لک و پیس‌اش را جوری رو هم انداخته بود که انگار داشت مراسم عشای ربانی به‌جا می‌آورد.

هوبره‌یی از زیر پای اسب‌ها گریخت بالای دره‌ی کوچک پر کشید و بال‌های سفیدش زیر آفتاب درخشید. از جنوب باد ملایمی علف‌ها را خم کرد که شاید همان‌روز صبح دریای آزوف را شیار کرده بود.

نیم‌ساعت بعد به‌گله‌یی برخوردند که کنار آب‌گیر اوسی‌نوف Osinof سرگرم چرا بود. سالداتوف بیدار شد کشاله‌یی رفت و به‌سستی گفت:ـ گله‌ی پانته‌له‌ی لوماکین P.Lumâkin است. اما عجیب است: خودش را نمی‌بینم.

میشکا که نریانِ کشیده‌اندامِ دونتسی را با تحسین برانداز می‌کرد پرسید:ـ گفتی اسم‌اش چیست؟

ـ به‌اش می‌گوییم «حراف». لعنتی از آن چموش‌هاست. می‌بینی چه‌جوری نگاه‌مان می‌کند؟... آها! می‌خواهد حَرم‌سراش را ببرد.

نریان راه افتاد و مادیان‌ها دمبال‌اش ریسه شدند.

میشکا گله‌هایش را تحویل گرفت و اثاث‌اش را تو کلبه‌یی که جخ سه‌نفر ـ سالداتوف و لوماکین و قزاق ترش‌اَبروی کم‌حرفی به‌اسم توراوه‌روف Turâverof که گله‌بان مزدور بود و سن و سالی بیشتر از بقیه داشت‌توش زنده‌گی می‌کردند ـ جابه‌جا کرد. کلانترشان خود سالداتوف بود. در کمال میل میشکا را در جبریان کارهاش گذاشت. روز بعد راجع به‌رفتار نریان‌ها باش صحبت کرد و با لب‌خند مهربانی گفت:ـ رسم‌مان این است که برای کار از مادیان خودمان استفاده کنیم اما اگر بخواهی تمام روز ازش سواری بکشی پیرش در می‌آید. این است که ناچار باید سرش بدهی تو گله یک مادیان دیگر واسه خودت برداری و زود زود هم عوض‌اش کنی.

جلو چشم میشکا مادیانی را نشان کرد چهارنعل دمبال‌اش تاخت و با یک حرکت ساده اما خیلی ماهرانه‌ی کمند گرفت‌اش زین میشکا را گذاشت پشت‌اش و حیوان را که می‌لرزید و پاهاش را خم کرده بود با خودش آورد.

ـ سوارش شو. خیلی وحشی است ولی خب دیگر... یا الله بپر روش!

بعد در حالی که دسته‌جلو را به‌قوت با دست راست می‌کشید و پره‌های پُر باد بینیِ حیوان را با دست چپ فشار می‌داد با اوقات‌تلخی داد زد:ـ به‌شان محبت کن! تو تویله می‌توانی سرِ نریان هوار بکشی که «بتمرگ سرجات!» و او هم فوری خودش را بچسباند به‌دیواره، اما این‌جا جای آن‌جور شوخی‌ها نیست. (رکاب را نگه داشت و در حالی که پستان‌های سفت و سیاه و اطلسیِ مادیان را که این‌پا آن‌پا می‌شد نوازش می‌کرد گفت:) مخصوصاً خیلی هوای «حراف» را داشته باش! اگر زیادی به‌اش نزدیک بشوی حساب‌ات را می‌رسد.

۳

میشکا یک هفته‌یی را حسابی استراحت کرد. تمام روز را پشت زین می‌گذراند. استپ گرفته بودش و یک‌جور زنده‌گیِ بدویِ گیاهی به‌اش داده بود. گله‌اش را ول می‌کرد به‌میل خودش برود و بیاید و خودش همان نزدیکی سرِ زین چرت می‌زد یا تو علف‌ها دراز می‌شد سفر رمه‌های سفید ابرهای قاقم‌پوشی را که باد به‌چرا می‌برد تو آسمان پی می‌گرفت. اول‌های کار این حالت یُخلایی خاطرش را راضی می‌کرد. حتا زنده‌گیِ دور از همه‌ی عالم تو پس‌دست کمال مطلوب‌اش بود اما درست یک هفته بعد که وضع تازه برایش عادی شد دل‌شوره‌ی مبهمی به‌جان‌اش افتاد: «آن‌جا مردها سرنوشت خودشان و سرنوشت دیگران را معین می‌کنند و من این‌جا مادیان‌ها را می‌پایم! چه‌طور همچین چیزی ممکن است؟ باید بگذارم بروم. نروم جام تو منجلاب است!»ـ به‌خودش که می‌آمد این‌جوری فکر می‌کرد اما ندای دیگری، زمزمه‌ی کاهلانه‌یی به‌اش تلقین می‌کرد که: «ول‌شان کن بگذار جنگ کنند! آن‌جا مرگ است این‌جا سبزه و آسمان و آزادی. آن‌جا نفرت است این‌جا آرامش... تو را چه به‌آن‌ها؟»ـ و همه‌ی این فکرها سر گذاشت به‌جان‌اش و لجوجانه بنا کرد به‌جویدن آرامش تسلیم و رضاش و کشیدن‌اش به‌سمت دیگران. حالا به‌خلاف روزهای پیش سعی می‌کرد سالداتوف را که دایم با رمه‌هایش دور و برآب‌گیر دودارف Dudâref می‌پلکید تور کند و باش دوست بشود.

اما سالداتوف انگار سنگینیِ تنهایی حالی‌اش نبود. به‌ندرت تو کلبه می‌خوابید و معمولاً همیشه یا پیش گله‌هاش بود یا کنار آب‌گیر. عین حیوانات گذران می‌کرد: غذاش

را خودش به‌دست می‌آورد و تو این‌کار چنان مهارتی داشت که پنداری از اول عمر کاری جز این نداشته.

یک روز وقتی دید که دارد با موی یال اسب نخ می‌تابد رو کنج‌کاوی ازش پرسید:

ـ می‌خواهی‌اش چه‌کار؟

ـ باش ماهی بگیرم.

ـ کجا؟

ـ تو آب‌گیر... کولی‌ماهی.

ـ با کرم می‌گیری‌شان؟

ـ هم با کرم هم با خرده نان.

ـ می‌پزی‌شان؟

ـ می‌گذارم خشک بشوند بعد می‌خورم‌شان... بیا، بگیر.

از جیب شلوارش کولیِ خشکی در آورد صمیمانه تعارف میشکا کرد.

یک‌بار دیگر که میشکا دمبال گله بود به‌هوبره‌یی برخورد که به‌دام افتاده بود. کنارش پوست هوبره‌یی بود که در کمال مهارت با کاه پر شده بود و نخ دام که خیلی استادانه زیر علف‌ها قایم کرده بودند به‌یک میخ چوبی وصل بود. سالداتوف همان شب هوبره را رو آتشی که تو گودال‌چه‌یی کارسازی کرده بود کباب کرد و میشکا را به‌شام دعوت کرد. وقتی گوشت خوش‌عطر پرنده را پاره می‌کرد گفت:

ـ دفعه‌ی دیگر دام را دست نزن، ممکن است خراب‌اش کنی.

میشکا ازش پرسید:ـ چی شد که آمدی این‌جا؟

ـ نان درآر خانواده‌امم. چه کنم پس.

کمی ساکت ماند بعد یکهو پرسید:ـ ببینم، راست است که تو از سرخ‌ها ای؟

میشکا که منتظر همچین سوآلی نبود دست و پاش را گم کرد.

ـ نه... یعنی راست‌اش، آره... داشتم سراغ آن‌ها می‌رفتم که... گیر افتادم.

سالداتوف خیلی آرام پرسید:ـ واسه‌چی می‌رفتی پیش آن‌ها؟ پی چی می‌گشتی؟

اما ناگهان نگاه‌اش جدی شد و بنا کرد لقمه‌اش را تندتر جویدن.

لب آب‌کندِ خشکی دم آتش نشسته بودند. پِهن بوی دبشی راه انداخته بود. شعله‌های کوتاه می‌کوشید از لای خاکستر بیرون بزند. نفس شب که به‌پشت‌شان

می‌خورد هرم خشک و بوی افسنتین پژمرده داشت. آسمان از عبور شهاب‌سنگ‌ها قاچ‌قاچ بود. هر شهابی که می‌افتاد ردِ شیری‌رنگ‌اش دیری باقی می‌ماند، عین ردِ قمچی رو کپل اسب.

میشکا با دقت به‌قیافه‌ی سالداتوف که از تاب آتش طلایی رنگ شده بود نگاه کرد و جواب داد:ـ می‌خواستم برای حق مبارزه کنم.

سالداتوف جوشی شد و با تندی پرسید:ـ حق کی؟

ـ حق مردم.

ـ کدام حق؟ بگو ببینم.

صدای سالداتوف خفه بود و حالت زیر پاکشی داشت. میشکا یک لحظه به‌شک افتاد. به‌نظرش آمد سالداتوف مخصوصاً یک تکه پهن دیگر رو آتش گذاشت که حالت قیافه‌اش را از او قایم کند اما دست آخر تصمیم به‌حرف زدن گرفت:

ـ برابریِ همه‌ی مردم با هم‌دیگر. فقط همین... این‌که دیگر نه اربابی در میان باشد نه رعیتی. متوجهی که؟ باید این وضع از میان برود.

ـ فکر می‌کنی کادت‌ها پیش نمی‌برند؟

ـ نه.

سالداتوف نفسی گرفت از جاش بلند شد و با صدای تیزی فریاد زد:ـ پس تو همچین فکری تو سرت داشتی مادرسگ؟ خیال داشتی قزاق‌ها را بیندازی تو چنگ جهودها! تو و آن ننه‌قحـ.های عوضیِ دیگر می‌خواهید ماها را سر به‌نیست بکنید؟ من با همین مشت‌ها دک و پوزت را نرم می‌کنم. آره ارواح پدرت... که جهودها بیایند تو استپ کارخانه علم کنند ما را از زمین‌هامان بیندازند بیرون !

میشکا هاج و واج آهسته از جاش بلند شد. گمان کرد سالداتوف خیال دارد بزندش. یک قدم پس نشست. حریف که دید میشکا ترسیده و پس پس می‌رود دست‌اش را برد بالا اما میشکا آن را تو هوا چسبید و در حال فشار دادن مچ‌اش با لحن تهدید نصیحت‌اش کرد که:ـ کش‌اش نده بی‌خود بابا. شورش را در نیار وگرنه چنان می‌کوبم‌ات که رب و رسول‌ات را یاد کنی! چه‌خبرت است صدات را انداخته‌ای سرت؟

تو تاریکی رو به‌روی هم ایستاده بودند. آتش لگدمال شده خاموش شده بود، فقط یک تکه پهن تفته که به‌کناری غلتیده بود دود می‌کرد. سالداتوف با دستِ چپ گریبان میشکا را چسبید کشیدش طرف بالا تا دست راست‌اش را از چنگ او خلاص

کند. میشکا گردن ستبرش را تابی داد و خره کشید:ـ یخه‌ام را ول کن. گفتم یخه‌ام را ول کن تا دهن‌ات را خرد نکرده‌ام. فهمیدی؟

سالداتوف گفت:ـ نه بابا! تو؟... حالا می‌بینی کی دهن‌اش خرد می‌شود!

میشکا خودش را خلاص کرد او را به‌عقب هل داد و در حالی که می‌لرزید پیرهن‌اش را صاف و صوف کرد. میل نفرت‌انگیزی برای کوبیدن او، برای پرت کردن‌اش به‌زمین و به‌کار انداختن بی‌مهابای مشت‌هاش احساس می‌کرد.

سالداتوف به‌اش نزدیک نشد. فقط دندان‌قروچه‌کنان فحش‌های چارواداری می‌داد و داد می‌زد:ـ لوت می‌دهم... می‌روم پیش سرپرست می‌اندازمات زندان، افعی!... بد بالشویک! ... مثل پادتیال‌کوف... تناب به‌گردن... وسط یک شاخه‌ی درخت...

میشکا از وحشت لرزید: «خیال دارد لوم بدهد... می‌رود چفلی‌ام را می‌کند... می‌گیرند می‌اندازندم تو هلفدونی... دیگر به‌جبهه نمی‌فرستندم که یک جوری خودم را برسانم آن طرف... پل‌ام آن‌ور آب است دیگر!»ـ از ترس یخ‌زده بود و فکرش به‌جست‌وجوی راه گریزی پرپر می‌زد. به‌ماهیِ گرفتاری می‌ماند تو گودالی، که با فرو نشستن آب از رودخانه جدا افتاده باشد: «جز این‌که بکشم‌اش چاره‌یی ندارم. همین الان باید خفه‌اش کنم. راه دیگری نیست.»ـ روح‌اش که به‌این قصد ناگهانی گردن گذاشته بود برای تبرئه‌ی خودش پی دلیل می‌گشت: «به‌شان می‌گویم نمی‌دانم چرا یکهو خودش را انداخت روی من. من هم ناچار گلوش را چسبیدم، وگرنه چه پدر کشته‌گی باش داشتم؟»

میشکا لرزلرزان قدمی به‌طرف‌اش برداشت. اگر آن لحظه فکر فرار به‌سر سالداتوف افتاده بود مرگ‌اش گفت‌وگو نداشت اما او همان‌جور ایستاده بود چاک دهن‌اش را کشیده بود و بد و بیراه می‌گفت. میشکا آرام شد اما پاهاش می‌لرزید و پشت و زیربغل‌اش شرابه‌ی عرق بود.

ـ یک دقیقه صبر کن گوش بده سالداتوف، می‌شنوی؟ صبر کن د... دعوا را اول خودت شروع کردی. نکردی؟

بعد با چشم‌های متوحش و آرواره‌های لرزان افتاد به‌عجز و الحاح:

ـ بین دوتا دوست این چیزها پیش می‌آید دیگر... من که دست روی تو بلند نکردم. تو خودت یخه‌ی مرا چسبیدی... با وجود این مگرمن چیزی گفتم؟... تازه واسه‌چی خیال داری مرا لو بدهی؟... اگر هم باعث رنجش‌ات شده‌ام، خب، عذر می‌خواهم... درست نمی‌گویم؟ ها؟

سالداتوف کم‌کم صدا را آورد پایین و از عربده‌کشی دست برداشت. بعد از یک دقیقه‌یی صورت‌اش را برگرداند بازوش را از دست سرد و نمناک میشکا کشید بیرون و گفت:

ـ حالا مثل کرم بیل‌خورده افتاده‌ای به‌وول وولک... خیلی خوب، باشد، چیزی نمی‌گویم. به‌حماقت‌ات رحم‌ام می‌آید... اما سعی کن دیگر جلو چشم من آفتابی نشوی. دیگر نمی‌توانم ریخت‌ات را ببینم ناکس! تو خودت را فروخته‌ای به‌جهودها و از نظر من آدم‌هایی که خودشان را به‌پول می‌فروشند لایق بخشش نیستند.

میشکا به‌خواریِ رقت‌انگیزی تو تاریکی لب‌خند زد گیرم، سالداتوف نمی‌توانست قیافه‌اش را ببیند.

بی این‌که دیگر حرفی رد و بدل کنند از هم جدا شدند. میشکا با خشم اسب‌اش را به‌باد شلاق گرفت و رفت دمبال رمه‌اش. طرف مشرق برق می‌جست و رعد می‌غرید.

آن شب توفان رو پس‌دست زنجیر پاره کرد. نزدیک نصف شب بادی مثل آدمِ گرفتارِ تنگِ نفس، خس‌خس‌کنان و نفس‌نفس‌زنان و سوت‌کشان از استپ گذشت و سرمایی شدید و گرد و غباری تلخ را مثل دمباله‌یی نامریی با خودش کشید. آسمان سیاه شد. برقی ابرهای تیره‌ی روهم امباشته را مثل خاک سیاه کجکی شیار کرد. بعد سکوتی افتاد که به‌تدریج سنگین و سنگین‌تر شد. در دوردست‌ها رعد به‌تهدید می‌غرید. باران تندی زد و علف‌ها را به‌زمین خواباند. میشکا تو روشنیِ دایره‌وار برق دوم توده ابرِ قهوه‌یی‌رنگی را دید با حاشیه‌ی سیاهِ زغالی که وسط آسمان قد علم کرده بود و اسب‌ها که رو زمینِ گسترده‌ی زیرش به‌هم چسبیده بودند عجیب ریز به‌نظر می‌آمدند. آذرخش دیگری با قدرتی جهنمی جست و برق شکسته‌یی ازش به‌زمین رسید و به‌دمبال آذرخش بعدی باران مثل آبشار به‌زمین سرازیر شد. استپ ناله‌ی نامفهومی کرد و گردباد کاسکت خیس میشکا را برداشت به‌ضرب رو کله‌گیِ زین کوبید. یک دقیقه آرامش سیاهی بر همه‌جا حاکم شد و بعد دوباره برقی به‌رقص درآمد و ظلمت شیطانی را تشدید کرد. ضربه‌ی بعدی‌اش چنان سنگین و خشک و پرهیاهو بود که اسب میشکا به‌زانو درآمد به‌یک خیز بلند شد و رو پاهاش ایستاد. اسب‌های گله از ترس سم به‌زمین می‌کوبیدند. میشکا با همه قوت‌اش دهنه را کشید و برای ریختنِ ترسِ اسب‌ها هوار کشید:ـ ایست! هو!...

میشکا ناگهان تو خط شکسته‌پکسته‌ی آذرخشی به‌سفیدی قند که آهسته رو تاج ابر خزید گله را دید که به‌طرف‌اش جاکن شد. اسب‌ها با چنان شتاب دیوانه‌واری رو به‌او تاختند که لب‌های براق‌شان تقریباً به‌زمین می‌رسید. سوراخ‌های پُر بادِ دماغ‌شان خرناسه‌کشان هوا را فرو می‌داد و سم‌های بی‌نعل‌شان با سر و صدای خیسی به‌زمین کوبیده می‌شد. حراف پیشاپیشِ رمه بود و با همه‌ی سرعت می‌تاخت. میشکا اسب‌اش را جهاند و به‌زحمت توانست خودش را به‌موقع کنار بکشد. رمه ازش گذشت و تو فاصله‌ی کمی ایستاد. میشکا نفهمید که گله‌ی وحشت‌زده از توفان فقط به‌علت شنیدن صدای او به‌طرف‌اش تاخته بود. این بود که دوباره با قوت بیشتری فریاد زد: ـ ایست! هوی!...

و آن‌وقت رمه از نو و این‌بار تو تاریکی به‌طرف‌اش هجوم آورد. میشکا وحشت‌زده شلاق را وسط چشم‌های مادیان‌اش کوبید اما نتوانست خودش را به‌موقع کنار بکشد: اسبی با سینه به‌کپل مادیان‌اش خورد و میشکا که انگار با منجنیق پرتاب‌اش کردند از بالای زین تو هوا به‌پرواز درآمد. قسر جستن‌اش معجزه بود. رمه از سمت راست‌اش گذشت و هم این باعث شد زیر دست‌وپای اسب‌ها له و لورده نشود. فقط پای یکی از مادیان‌ها دست راست‌اش را لگد کرد و توی گل فرو برد. میشکا پاشد و خودش را با احتیاط از آن‌جا دور کرد. همین‌قدر می‌کوشید آرامش‌اش را حفظ کند. فِرّوفِرّ حراف را می‌شنید و می‌دانست گله همان نزدیکی است و دیگر فهمیده بود اگر صدایی ایجاد کند با تاخت دیوانه‌واری سرش خراب خواهد شد.

چیزی به‌بالا آمدن آفتاب نمانده بود که به‌کلبه رسید.

۴

روز ۱۵ مه کراسنوف ـ آتامانِ قشونِ کبیرِ دن ـ به‌اتفاق ژنرال ماژر آفریکان باگایفسکی ـ رییس شورای مدیره و مدیر کل اداره‌ی امور خارجه ـ و سرهنگ کیس‌لوف Kislof فرمانده قشون دن ـ و فیلی‌مانوف Filimânof ـ آتامان کوبان ـ با کشتیِ بخار وارد استانیتسای مانیچس‌کایا Mânicskâyâ شد.

اربابان سرزمین دن و کوبان با قیافه‌های گرفته از روی عرشه عملیات پهلو گرفتن کشتی و جمب و جوش ملاح‌ها و غلغلِ امواجِ قهوه‌یی دور و برِ تخته‌پل را تماشا

کردند و بعد جلو صدها جفت چشم تماشاچی‌هایی که تو بندرگاه جمع شده بودند از کشتی پیاده شدند.

افق و آسمان و روز و مه رقیق، همه از دم آبی‌رنگ بود. حتا دن هم که مثل اینه‌ی مقعری تاج برف‌گون ابرها را منعکس می‌کرد تلألؤ آبی‌رنگ غیر معمولی داشت.

باد از بوی آفتاب و بوی خاکِ شور و بوی علفِ پوسیده‌ی پارساله پر بود. جمعیت هیاهو می‌کرد. مقامات محلی که به‌استقبال آمده بودند ژنرال‌ها را به‌میدان استانیتسا بردند و ساعتی بعد از آن، جلسه‌ی مذاکرات نماینده‌گان دولت دن و نماینده‌گان قوای داوطلب تو خانه‌ی آتامانِ استانیتسا افتتاح شد. ژنرال‌ها: دنیکین و الکسه‌یف و رومانوفسکی ـ رییس ارکان حرب کل ـ بودند و سرهنگ‌ها: ریاس‌نیانس‌کی Ryâsnyânski و یه‌والد Evâld، نماینده‌ی قوای داوطلب.

ملاقات سردی بود. کراسنوف قیافه‌ی گنده‌دماغِ شخصیت والامقامی را به‌خودش گرفته بود. آلکسه‌یف بعد از سلامی که به‌حضار کرد پشت میز نشست لپ‌های آویزان‌اش را به‌دست‌های سفیدِ خشکیده پوست‌اش تکیه داد و بی‌اعتنا به‌دیگران چشم‌ها را بست. از سفر با رانه چرت‌اش گرفته بود. گذشت عمر و ناملایمات زنده‌گی سخت و دل‌سنگ‌اش کرده بود. گوشه‌های دهن پیرش به‌شکل غم‌انگیزی آویزان شده بود. پلک‌های کبودش که رگ‌های ریزی شیارش می‌کرد سنگین و متورم بود. چین‌های ریز فراوانی به‌شکل بادزن به‌سمت شقیقه‌هاش کشیده می‌شد و انگشت‌هاش که پوست شل و ول صورت‌اش را می‌فشرد لای موهای زرد سرش که خیلی کوتاه اصلاح شده بود فرو می‌رفت.

سرهنگ ریاس‌نی‌یانس‌کی به‌کومک کیس‌لوف نقشه‌یی را که کلی خش‌خش راه انداخت روی میز باز کرد. رومانوفسکی که پهلوی آن دو ایستاده بود انگشت کوچکه‌اش را گذاشت آن‌رو. باگایفسکی که به‌پنجره‌ی کوتاه تکیه داده بود با دلسوزیِ فراوان تو نخ آلکسه‌یف رفته بود که قیافه‌ی فوق‌العاده خسته‌اش از سفیدی به‌یک مورتک گچی می‌ماند و بی‌این‌که چشم‌های مرطوب بادامی‌اش را از او بردارد تو دل‌اش می‌گفت: «عجب پیر شده! وحشتناک است که این‌جور پیر شده!»

دنیکین بی‌این‌که صبر کند همه بنشینند با لحن منقلب و قاطعی رو به‌کراسنوف در آمد که:ـ پیش از شروع مذاکرات می‌خواهم اعلام کنم ما از این بابت که در مدارک‌تان برای تصرف باتاییسک Bâtâisk اعلام کرده‌اید یک گردان آلمانی به‌اتفاق یک آتشبارِ آن‌ها در جناح راست‌تان وارد عملیات می‌شود به‌شدت متعجب شده‌ایم.

باید اعتراف کنم که یک چنین همکاری‌یی از عجیب هم عجیب‌تر است... اجازه بدهید رسماً ازتان بپرسم چه ملاحظاتی ممکن است شما را به‌ایجاد ارتباط با دشمنِ وطن، آن‌هم چنین دشمنِ نابکاری، برانگیخته باشد که جلب نظر مساعدش را تا این حد لازم بشمرید. شما قطعاً می‌دانید و در دانستن‌تان هم تردیدی وجود ندارد که متفقین برای پشتیبانی از ما آماده‌اند... قشون داوطلب اتحاد با آلمانی‌ها را خیانت به‌احیای روسیه ارزیابی می‌کند. قسمت اعظم محافل متفقین هم در مورد اعمال حکومت دن همین عقیده را دارند. من مصراً از شما می‌خواهم بی‌درنگ در این مورد توضیح قانع‌کننده‌یی ارائه کنید.

ابروها را با شیطنت بالا برد سر را کج گرفت و منتظر جواب ماند.

هرچند که نشانه‌های نفرت و خشم کراسنوف آشکار بود و تشنج عصبی عضله‌های دهن‌اش را زیر سبیل جوگندمی‌اش کش می‌آورد فقط تسلط بر نفس و ادب ذاتی‌اش به‌اش کومک می‌کرد آرامش ظاهرش را حفظ کند. این بود که با ظاهر مسلط و لحن بسیار مؤدبانه‌یی جواب داد:

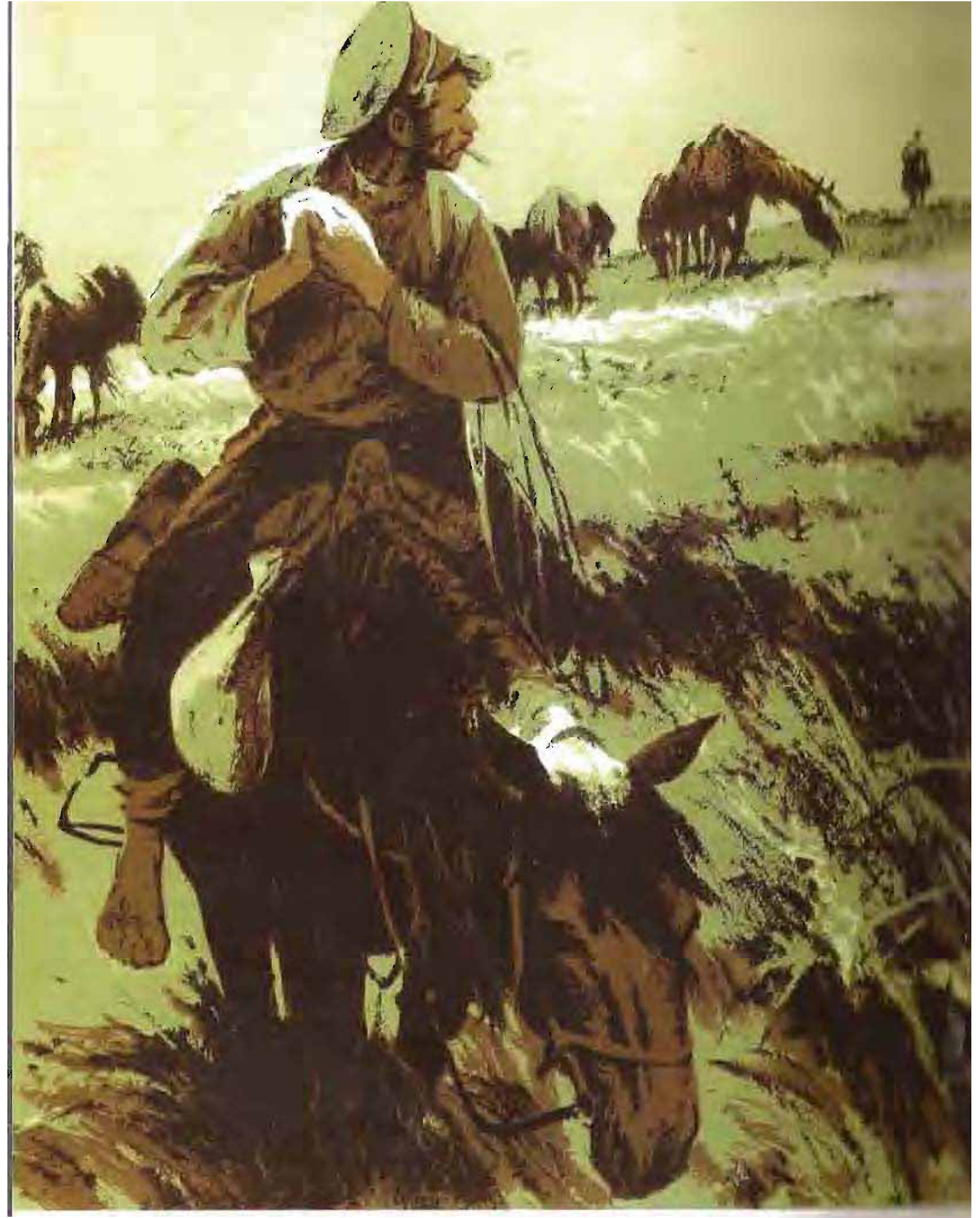
ـ وقتی همه‌چیز در معرض خطر قرار داشته باشد به‌سینه‌ی هیچ نوع کومکی نمی‌شود دستِ رَدّ گذاشت حتا اگر از ناحیه‌ی یک دشمن قدیمی باشد. از این گذشته و به‌هر تقدیر حکومتِ دن که حکومت یک ملت پنج میلیونی است و وصیّ و وکیلی برای خودش نمی‌شناسد این حق را برای خودش قایل است که برحسب مصالح ملت قزاق که دفاع از منافع‌اش را به‌عهده دارد هر نوع که صلاح بداند عمل کند.

آلکسه‌یف با این کلمات چشم‌ها را باز کرد و آشکارا آماده شد که با دقت بیشتری به گفت‌وگوها توجه کند.

کراسنوف به‌باگایفسکی که سبیل نوک سوزنی‌اش را به‌حال عصبی تاب می‌داد نگاهی کرد و دمبال حرف‌اش را گرفت:

ـ استدلال حضرت اشرف ـ اگر بشود گفت ـ بیشتر متکی به‌عناصر اخلاقی است. شما در مورد آن‌چه اسم‌اش را «خیانت ما به‌روسیه و متفقین» گذاشتید کلمات درشتی به‌کار بردید. ولی به‌گمان من قطعاً خودتان در جریان این امر قرار دارید که قوای داوطلب‌تان همان خمپاره‌هایی را از ما دریافت کرده است که ما از آلمانی‌ها خریداری...

دنیکین گفت:ـ خواهش می‌کنم اموری را که موضوع‌شان ربطی به‌هم ندارد با هم قاتی نکنید. برای من اهمیتی ندارد بدانم که شما از چه راه‌هایی از آلمانی‌ها مهمات



دریافت می‌کنید ولی «تأمین مهمات از آلمان» یک چیز است و «استفاده از افراد آلمانی در جبهه» یک چیز دیگر. کاملاً یک‌چیز دیگر!

و با خشم شانه بالا انداخت.

کراسنوف ضمن تمام کردن حرف‌هاش خیلی به‌احتیاط اما با لحن قاطعی به‌گوش دنیکین رسانده بود که نباید او را به‌چشم همان ژنرالی نگاه کند که تو جبهه‌ی اتریش و آلمان می‌شناخت.

دنیکین با پیش کشیدن موضوع یک کاسه کردن قوای دو طرف و قرار دادن آن تحت فرماندهیِ واحد، به‌وضع استادانه‌یی موفق شد سکوت سنگینی را که خودش باعث آن شده بود بشکند اما بگومگوی لحظه‌یی قبل موجب بروز تیره‌گیِ رو به ازدیادی شد که می‌بایست بعدها، با استعفای کراسنوف، موجب قطع کامل روابط دو طرف بشود.

کراسنوف نه فقط زیرِ بارِ دادنِ هیچ پاسخِ مستقیمی نرفت، بل‌که به‌عکس پیش‌نهاد کرد طرفین متفقاً به‌طرف تساریت‌سین پیش بروند و پس از تصرف آن مرکز سوق‌الجیشیِ دست اول بتوانند با قزاق‌های اورال ارتباط حاصل کنند.

این پیش‌نهاد بحث کوتاهی پیش آورد.

ـ... احتیاجی نیست اهمیت بسیار زیادی را که تساریت‌سین برای ما دارد متذکر بشوم.

ـ احتمال این‌که ارتش داوطلب در آن‌جا با قوای آلمانی‌ها درگیر بشود بسیاربسیار زیاد است... خیر، من به‌تساریت‌سین نمی‌روم. اول باید کوبان را آزاد کنم.

ـ درست. ولی این موضوع اهمیت تصرف تساریت‌سین را به‌عنوان یک وظیفه‌ی اساسی منتفی نمی‌کند. فرماندهیِ قشون دن به‌من مأموریت داده است این را از حضرت اجل بخواهم.

ـ باز هم تکرار می‌کنم که نمی‌توانم کوبان را به‌حال خودش بگذارم.

ـ ولی موضوع استقرار فرماندهیِ واحد مستقیماً در گروِ تعرض به‌تساریت‌سین است.

الکسه‌یف لب‌هایش را به‌نشانه‌ی ملامت جمباند.

ـ حتا قابل تصور هم نیست: قزاق‌های کوبان از منطقه‌شان که هنوز از وجود بالشویک‌ها پاک نشده قدم بیرون نمی‌گذارند... قوای داوطلب هم همه‌اش دوهزار و پانصد سرباز دارد که تازه یک‌سوم‌اش هم زخمی و ناخوشِ بستری است.

حرف‌هایی که سر سفره‌ی ناهارِ ساده رد و بدل شد چیز مهمی نبود. پیدا بود که توافقی صورت نخواهد گرفت. سرهنگ ریاس‌نی‌یانسکی حکایت مضحکی راجع‌به هنرنماییِ یکی از افراد یاکوف نقل کرد که روهم‌رفته باورکردنی نبود: ولی خب، اثر مشترک صرف غذا و شنیدن آن حکایتِ بامزه تیره‌گیِ جوِ حاکم را مختصری کاهش داد. با وجود این وقتی از سرمیز پا شدند و سیگارهاشان را روشن کردند دنیکین دستی به‌شانه‌ی رومانوفسکی زد با چشم‌های نافذش به‌کراسنوف اشاره کرد و به‌نجوا گفت:ـ ناپلئونِ دونقوزآباد است... موجود چندان تیزی نیست، می‌دانید؟

رومانوفسکی با خنده جواب داد:ـ هوای حکومت و فرمان‌روایی به‌سرش زده... ژنرال میدانِ مشقی است که مفتون قدرت امپراتوری شده... به‌نظر من مسخره بودن قضیه حالی‌اش نمی‌شود.

لب‌ریز از کینه و دشمنی از هم جدا شدند. از آن‌روز روابطِ میانِ قشونِ داوطلب و حکومتِ دن مدام رو به‌وخامت رفت و بحران موقعی به‌اوج رسید که فرماندهیِ قشون داوطلب از مفاد نامه‌یی که کراسنوف به‌گی‌یوم، امپراتور آلمان، نوشته بود خبر پیدا کرد. زخمی‌های قشون داوطلب که دوره‌ی نقاهت‌شان را تو نوواچرکاسک می‌گذراندند گرایش‌های خودمختاریِ کراسنوف و ضعف‌اش برای احیای دوران کهن ملت قزاق را به‌باد ریش‌خند می‌گرفتند. تو خودشان به‌تحقیر اسم‌اش را گذاشته بودند «خانِ والا» و به «قشونِ کبیر دن» می‌گفتند: «برهنه خوش‌حال‌های مسلحِ دن». هوادارهای خودمختاریِ دن هم افراد قوای داوطلب را به‌تلافیِ تحقیرشان «مزغان‌چی‌های دوره‌گرد» و «نایب‌سلطنه‌های بی‌قلمرو» می‌خواندند. یکی از کله‌گنده‌های نیروهای داوطلب با لحن زننده‌یی گفت: «حکومت دن جنده‌خانمی است که نان‌دانی‌اش رختخواب آلمانی‌ها است!»ـ و ژنرال دنی‌سوف هم در جواب‌اش در آمد: «اگر حکومت دن جنده است افتخار لحاف‌کشی‌اش مفت نیروهای داوطلب!»ـ که اشاره‌اش به‌وابسته‌گیِ قوای داوطلب به‌حکومت دن بود که مهمات دریافتی از آلمانی‌ها را با آن قسمت می‌کرد.

راستوف و نوواچرکاسک که پشت جبهه‌ی قوای داوطلب به‌حساب می‌آمد از صاحبمنصب غلغله بود. هزاران نفرشان، یا مشغول سفته‌بازی بودند یا تو اداره‌های بی‌حد و حسابِ پشت جبهه کیابیایی داشتند. خور و خواب را سربارِ قوم و خویش‌ها می‌شدند یا با گواهی‌نامه‌های قلابی تو مریض‌خانه‌ها پلاس بودند... غیرت‌مندها و

شیرمردهاشان تو جبهه‌ها به‌خاک هلاک می‌افتادند یا تیفوس و قانقاریا کلک‌شان را می‌کند، اما آن‌های دیگر که سال‌های انقلاب برای‌شان مثقالی وجدان و شرف باقی نگذاشته بود مثل شغال پیِ سوراخ امن می‌گشتند و مثل کفِ چرکابه، مثل پشکلِ پوک، رو سطحِ این روزهای آشفته ولو بودند. آن‌چه چرنت‌سوف تو اعلامیه‌هایی که برای دفاع از روسیه صادر می‌کرد به‌باد حمله می‌گرفت همین قوای عامله‌ی قشون بود که دست‌نخورده تا مغز استخوان گندیده بود. کسانی که مشت‌شان را وا می‌کرد همین‌ها بودند. بیشتر این‌ها شریرترین افراد به‌اصطلاح «دانشوران متفکر» بودند که لباس اهل نظام تن‌شان بود و با این‌که شلاق‌شان حواله‌ی بالشویک‌ها می‌شد از سفیدها هم دردی دوا نمی‌کردند. روزگاری می‌گذراندند و درباره‌ی سرنوشت روسیه بحث می‌کردند و امروز را هر جور پیش می‌آمد به‌فردا می‌رساندند. با اشتیاقِ تمام گوشِ جان به‌نوای ناقوس اعلام پایان جنگ داشتند و تنها چیزی که برای‌شان کم‌ترین اهمیتی نداشت این بود که در آن لحظه‌ی شکوه‌مند دنیا به‌دست که باشد: ژنرال کراسنوف یا آلمانی‌ها یا بالشویک‌ها. هرکه پیش‌بُرد بگذار ببرد. قدرت مال او! نوش جان‌اش! فقط به‌شرطی که جنگ را، این جنگ لعنتی را تمام کند.

در این میان غرش حوادث روز به‌روز بالا می‌گرفت: چک اسلواک‌ها تو سیبری شورش کرده بودند. ماخ‌نو Mâxno ، تو اوکراین با آلمانی‌ها به‌زبان بی‌منطقِ توپ و مسلسل وارد گفت‌وگو شده بود. قفقاز و مورمانسک Murmânsk و آرخان‌گلسک Ârxângelsk و سرتاپای روسیه تو حلقه‌های آتش به‌تنگ افتاده بود.

تو ماه ژوئن مثل باد شرقی تو منطقه‌ی دن هو افتاد که چک‌اسلواک‌ها ساراتوف و تساریت‌سین و هشترخان را گرفته‌اند تا تو سواحل ولگا برای حمله به‌آلمانی‌ها جبهه‌یی شرقی باز کنند. آلمانی‌ها تو اوکراین دیگر به‌صاحبمنصب‌هایی که از روسیه می‌آمدند تا به‌قوای داوطلب ملحق بشوند روی چندان خوشی نشان نمی‌دادند.

فرماندهی آلمانی که از شایعات مربوط به‌تشکیل جبهه‌ی شرقی نگران شده بود هیأتی روانه‌ی دن کرد. روز دهم ژوییه بود که فرماندهان: فن‌کوخن‌هاوزن von Koxenhâvzen و فن اشته‌فانی von Stefani و فن اش‌لای‌نیتس von Šlâynits وارد نوواچرکاسک شدند و همان روز در حضور ژنرال باگایفسکی با آتامان کراسنوف ملاقات کردند.

فرمانده فن کوخن‌هاوزن پس از یادآوریِ این نکته که فرماندهیِ آلمان با همه‌ی قوایش به‌قشون کبیر دن کومک کرده و حتا در مبارزه با بالشویک‌ها به‌منظور

استقرار مرزهایش دست به‌دخالت نظامی زده است پرسید اگر چک‌اسلواک‌ها بر ضد قوای آلمانی اقدام به‌عملیات جنگی کنند حکومت دن چه واکنشی از خودش نشان خواهد داد، و کراسنوف مطمئن‌اش کرد که قزاق‌ها در عینِ رعایتِ بی‌طرفیِ کامل اجازه نخواهند داد خاک‌شان به‌صورت میدان جنگ در بیاید. فرمانده فن‌اشته‌فانی اظهار علاقه کرد که جواب آتامان صورت مکتوب پیدا کند.

مذاکرات به‌همین‌جا ختم شد، و فرداش کراسنوف نامه‌ی زیر را خطاب به‌امپراتور آلمان قلمی کرد:

"حضرت سلطانی و امپراتوری!

به‌تقدیم رساننده‌گان این‌نامه، وزیرمختار قشون کبیر دن در دربار جلال آثار آن حضرت امپراتور، به‌اتفاق آجودان خود از جانب این دوستدار- آتامان دن - پس از کسب شرف ابلاغِ سلام‌های بی‌پایان به‌درگاه امپراتورِ معظم سلطانِ پر اقتدارِ آلمانِ کبیر مراتب زیر را به‌شرف آگاهیِ خدایگان می‌رساند:

مبارزه‌یی که از دو ماه پیش قزاقان دلاورِ دن به‌نیت آزاد ساختن سرزمین خویش با همان جسارتی آغاز کرده‌اند که اخیراً بویر Boer[1] ها، خویشاوندان ملت غیور آلمان ، در نبرد با انگلیسیان به‌منصه بروز و ظهور رساندند در تمامیِ مرزهای قلمرو ما با پیروزیِ درخشانی به‌انجام رسید و الحال نه‌دهم سرزمین ارتش کبیر دن از چنگ دسته‌های وحشیِ گارد سرخ رها شده است. در داخل بنیان نظم استقرار یافته و حکومت قانون به‌طور کامل مستقر گردیده است. به‌یمن مساعدت‌های بی‌دریغ سپاهیان اعلاحضرت امپراتور جنوب منطقه نیز آرامشِ مطلوب خود را بازیافته و این دوستدار به‌نیتِ حفظ نظم در داخل و ممانعت از هر نوع تجاوز خارجی به‌ایجاد نیرویی از قزاقان اقدام نموده‌ام. از آن‌جا که پایداریِ تشکیلات جوان حکومتی دستِ تنها مقدور نیست با فرماندهان نیروهای هشترخان و کوبان - شاهزاده سرهنگ تون‌دوتوف Tundutof و سرهنگ فی‌لی‌مانوف Filimânof - اتحاد صمیمانه‌یی منعقد کرده‌ایم تا پس از اخراج کامل بالشویک‌ها از سرزمین‌های هشترخان و کوبان دولت منسجم فدراتیوی به‌شرکت قشون کبیر دن و نیروهای هشترخان و کالموک‌های اس‌تاوروپول Stâvropol و

---

۱. بویر یا بور Bur کلمه‌ی هلندی به‌معنی دهقان، ستونی بود از قوای هلندی‌نژاد استرالیا در افریقا، که در ترانسوال و اورانژ Oranž سکونت داشت. قیام بورها پس از دو سال و نیم مقاومت در سال ۱۹۰۲ به‌دست انگلیسی‌ها به‌شکست انجامید. [آلاروس کوچک]

قوای کوبان و اقوام ساکن قفقازستان شمالی تشکیل دهیم. همه‌ی این قوا توافق نموده‌اند و دولتِ در دستِ تشکیل با موافقتِ مطلقِ قشونِ کبیرِ دن مصمم است نگذارد قلمروش میدان کش‌مکش‌های خونین قرار گیرد. این‌جانب به‌وزیر مختارمان در دربار آن امپراتورِ شوکت‌مدار مأموریت داده‌ام که:

از درگاهِ امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید حقوق ارتش کبیر دن به‌مثابه موجودیتی مستقل، و آن‌گاه که مناطق کوبان و هشترخان و ته‌رک و قفقاز شمالی به‌تدریج آزاد شدند حق موجودیت مستقل کل فدراسیون را زیر نام «اتحادیه‌ی دن و قفقاز» به‌رسمیت شناسند.

از درگاه امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید حدود جغرافیاییِ باستانیِ اقوام قزاق را به‌عنوان مرزهای منطقه‌ی قشون کبیر دن در عهده شناخته به‌رفع اختلاف اوکراین و قشون دن بر سر تاگان‌روگ و توابع آن به‌سود قشون دن که بیش از پانصد سال است متصرف آن بوده و آن را بخشی از تموتاراکان Tmutârâkân یا گاهواره‌ی قشون دن می‌شناسد بذل عنایت فرمایند.

از درگاه امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید در امر الحاق شهرهای کامی‌شین Kâmišin و تساریت‌سین و ایالت ساراتوف و شهر وارونژ و ایستگاه‌های لیس‌کی Liski و پاواری‌نو Pâvârino از بذل مساعدت با ما دریغ نفرموده ملاحظات استراتژیکی را مَلحوظ دارند و مرزهای قشون دن را طبق نقشه‌یی که نزد وزیر مختار ما است تأیید فرمایند.

از درگاه امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید با صدور فرمان قضا امتثال مبنی بر خروج ستون‌های راهزنان گارد سرخ از قلمرو قشون کبیر دن و نیز از خاک قدرت‌های دیگری که می‌باید در اتحادیه‌ی معروضه مشارکت جویند مقامات مسکو را تحت فشار گذارند تا به‌تجدید روابط مسالمت‌آمیز عادی میان حکومت شوروی و قشون دن گردن نهند. طبیعی است که جبران تمامیِ زیان‌هایی که مهاجمه‌ی بالشویک‌ها بر رعایای قلمرو قشون دن و تجارت و صناعت این سامان تحمیل نموده برعهده‌ی روسیه‌ی شورویِ مذکور است.

از درگاه امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید حکومت جوان ما را با تدارک توپ و تفنگ و مهمات و مصالح مهندسیِ نظامی و چنان‌چه تشخیص مصلحت فرمایند با نصب کارخانه‌جات توپ‌ریزی و تسلیحات و فشنگ و خمپاره در داخل مرزهای قشون کبیر دن تقویت فرمایند.

قشون کبیر دن و دیگر حکومت‌های اتحادیه‌ی دن و قفقاز هرگز حضور دوستانه‌ی ملت آلمان را از خاطر نمی‌برد و هیچ‌گاه فراموش نمی‌کند که از آغاز

جنگ‌های سی‌ساله ــ یعنی از آن زمان که هنگ‌های دن بخشی از سپاه والنش‌تاین Vâlenštâyn شمرده می‌شد ــ دوشادوش آلمانی‌ها جنگیده‌اند. قزاقان دن طی سال‌های ۱۸۰۷ تا ۱۸۱۳ به‌فرماندهیِ آتامانِ خود، کنت پلاتوف Plâtof در راه آزادیِ آلمان جنگیده است و امروز نیز پس از نزدیک به‌سه سال و نیم پیکار خونین در میدان‌های جنگ پروس و گالیسی و بوکاوین Bukâvin و لهستان هر دو ملت قزاق و آلمانی متقابلاً آموخته‌اند به‌دلاوری و پای‌مردیِ سپاهیان خود با دیده‌ی حرمت نگاه کنند و اکنون همچون دو سرباز دست‌های یک دیگر را می‌فشارند و دوشادوش در راه آزادیِ سرزمین محبوب دن می‌رزمند.

قشون کبیر دن در برابر مراحم اعلاحضرت امپراتور عظیم‌الشأن برعهده‌ی تعهد خود می‌شناسد که در طول جنگ جهانیِ حاضر بی‌طرفیِ کامل را شعار خود قرار داده از ورود قوای مسلح دشمنان ملت آلمان به‌خاک خود مانع گردد. در این مورد شاهزاده تون‌دوتوف ـ آتامان قوای آرخان‌گلسک ـ و نیز حکومت کوبان با ما هم داستان‌اند و طبیعی است که دیگر اعضا نیز پس از قوام یافتن اتحاد جز در این راه قدم نخواهند نهاد.

قشون کبیر دن امتیاز صدور اقلام تولیدیِ مازاد بر مصرفِ داخلیِ خود را از قبیل گندم آرد شده یا دانه و مصنوعات چرمی و چرم خام و ماهی و پشم و پیه و روغن‌های گیاهی و حیوانی و فرآورده‌های مختلف آن و توتون به‌اشکال مختلف و دام و اسب و شراب و هر نوع محصولات باغ‌داری و کشاورزی به‌امپراتوریِ آلمان واگذار می‌نماید که امپراتوریِ معظم آلمان، در عوض، ماشین‌های کشاورزی و محصولات شیمیایی و جوهریات دباغی و تجهیزات مورد نیاز احداث یک مطبعه‌ی دولتی با کلیه‌ی ملزومات و ادوات و وسایل احداث کارخانه‌های بافنده‌گیِ پنبه و پشم و کارخانه‌های تولیدیِ چرم و قند و مواد شیمیایی و غیره و نیز کارخانه‌های تولید برق به‌دولت این دوستدار خواهد فروخت.

گذشته از این‌ها حکومت قشون کبیر دن برای صنایع آلمان تسهیلات ویژه‌یی ایجاد خواهد کرد تا بتواند در مؤسسات صنعتی و تجاریِ دن سرمایه‌گذاری نماید به‌خصوص در امر احداث خطوط تازه‌ی کشتی‌رانیِ رودخانه‌یی و غیر آن.

چنین توافق صمیمانه‌یی منافع متقابل طرفین را به‌طور کامل تأمین و تضمین می‌نماید و دوستیِ دو ملت جنگ‌جوی آلمان و قزاق که پیمان‌اش در عرصه‌های جنگ و در میان خون‌های مشترکی که نثار کرده‌اند منعقد گردیده، در مبارزه با دشمنان مشترک‌مان به‌نیروی سهمگینی بدل می‌گردد!

آن‌چه با این نامه به‌حضور اعلاحضرت امپراتور معظم به‌تقدیم می‌رسد نه

رقیمه‌ی یک رجل سیاسیِ آشنا به‌رموز حقوق بین‌الملل، بل زبانِ حال سرباز ساده‌یی است که احترام نهادن به‌قوای مسلح آلمان را با افتخار کامل فرا گرفته است. و تنها به‌این جهت است که از درگاه آن امپراتور تقاضا دارد یک رویه‌گی و زبان فارغ از هر نوع تصنع مرا عفو فرموده احساسات صمیمانه را با کمال بزرگواریِ خویش باور بفرمایند.

با احترامات فائقه

پترو کراسنوف
ژنرال ماژر، آتامان دن"

روز ۱۵ ژوییه شورای مدیران این‌نامه را مورد بررسی قرار داد ولی کراسنوف علارغم نظر بسیار احتیاط‌آمیز عمومی و حتا با وجود مخالفت شدید باگایفسکی و چند تن دیگر بدون لحظه‌یی درنگ آن را به‌دوک لیختن‌برگ وزیرمختارش در برلین سپرد که هم‌راه ژنرال چریاچوکین Ceryâcukin بلافاصله عازم کی‌یف شد و از آن‌جا به‌برلین رفت.

پیش از ارسال نامه، نه چندان بدون علم و آگاهیِ باگایفس‌کی، در اداره‌ی امورِ خارجه رونوشتی از آن برداشتند. رونوشت‌های دیگری از نامه هم دست‌به‌دست گشت و با شرح و تفسیر تو واحدها و استانیتساهای قزاق‌ها منتشر شد و به‌صورت وسیله‌ی تبلیغاتیِ نیرومندی در آمد. از آن به‌بعد این موضوع که کراسنوف خودش را به‌آلمانی‌ها فروخته حرفی بود که خریدار راحت‌تر می‌پذیرفت. و از آن پس اغتشاش و شورش در واحدها امری روزمره شد.

در این اوضاع و احوال، آلمانی‌ها که موفقیت‌ها سرمست‌شان کرده بود ژنرال روسی چریاچوکین را تو حول و حوش پاریس گردش می‌دادند و صاحبمنصب‌های ارشد ارکان حرب کل قشون آلمان عملیات پرتوان آتشبارهای سنگین کروپ Krupp و شکست نیروهای انگلیس و فرانسه را شادمانه به‌رخ‌اش می‌کشیدند.

۵

طی «راه‌پیمایی در یخ‌بندان»[1] یوگنی لیست‌نیتسکی دو بار زخم برداشت. اولی

۱. نیروهای کارنیلوف عقب‌نشینیِ خود از راستوف و کوبان را چنین می‌خواندند.

تـــو درگـیری بـرای تـصرف اسـتانیتسای اوست ـ لابـینس‌کایا Ust–Lâbinskâyâ و دومی‌اش تو یورش به‌یه‌کاته‌ری نودار. این زخم‌ها سطحی بـود و یـوگنی بـلافاصله به‌صف برگشت. اما تو ماه مه که قشون داوطلب تو نوواچرکاسک دوره‌ی راحت‌باشِ کوتاهی را می‌گذراند حس کرد واقعاً دارد ناخوش می‌شود و به‌ایـن جـهت تـقاضای پانزده روز مرخصی کرد. ولی با این‌که دل‌اش برای خانه رفتن پر می‌کشید به‌ملاحظه‌ی این‌که وقت‌اش تو سفر تلف نشود تصمیم گرفت همان تو نوواچرکاسک بماند.

سلطان گارچاکوف Gârcâkof یکـی از رفـقای هـم جـوخه‌یی‌اش کـه او هـم مرخصی گرفته بود به‌اش پیش‌نهاد کرد تو خانه‌ی او منزل کند. گفت:ـ من بچه ندارم، زن‌ام هم از دیدن‌ات خـوش‌حال مـی‌شود. مـی‌دانـی؟ تـو را از روی نـامه‌های مـن می‌شناسد.

ظهر روز گرم و درخشانی که بیشتر به‌یک روز تابستانی مـی‌ماند تـو یکـی از کوچه‌های نزدیک ایستگاه به‌ویلای کوچولوی جمع و جوری رسیدند. گارچاکوف که هیکلی بلند و لنگ‌هایی دراز و سبیلی مشکـی داشت بـه‌لیست‌نیتسکی گـفت: «غـلط نکرده باشم، یک وقتی خانه‌ی ما همین‌جا بود!»ـ و قدم تند کرد.

چشم‌هایش که از سیاهی کبود می‌زد از هیجان شادی‌یی که به‌اش دست داده بـود نـمناک شـد. لب‌خـندی بـینیِ کـوفته‌یی‌اش را عـقابی نشـان داد. بـا قـدم‌های شلنگ‌اندازی که چرم کهنه‌ی خشتک شلوار سواری‌اش را به‌خش‌خش درآورد رفت تو خانه و دهلیز را از بوی ترشیده‌گیِ مخصوص سربازها پر کرد. سرِ کُلفتی که خندان از آشپزخانه بیرون زد داد کشید:ـ لی‌یولی‌یا Łyulyâ[1] کجاست؟ اولگا نیکالایونا Olgâ Nikâlâyevnâ کوش؟ تو باغ است؟... خب، برویم.

زمین باغ زیر درخت‌های سیب آلاپلنگی است و عـطرِ بـادرنگ‌بویه و بـوی خاک داغ می‌دهد. پرتو آفتاب تو شیشه‌های عینک لیست‌نیتسکی مـی‌شکند و مـثل شراپنل منفجر می‌شود. جایی لوکوموتیف خسته‌گی‌ناپذیری بـا صـدای عـمیق نـعره می‌کشد. گارچاکوف زوزه‌ی یک‌نواخت آن را بـا صـدای خـودش مـی‌درد و فـریاد می‌زند:ـ لی‌یولی‌یا! لی‌یولی‌ا! کجایی آخر؟

زن کشیده‌بالایی با پیرهن زردِ کاهی از پشت بوته‌های نسترن می‌پیچد و از یک جاده‌ی فرعی سر در می‌آورد. یک لحظه می‌ایستد. با حرکت شیرینی سینه‌اش را بـه

---

۱. مخفف محبت‌آمیز اولگا است.

نشانه‌ی ترس با کف دست‌ها می‌فشارد. بعد جیغی می‌کشد دست‌ها را دراز می‌کند و خودش را به‌طرف آن دو می‌اندازد. چنان تند می‌دود که لیست‌نیتسکی فقط حرکت زانوهای گردش را زیر دامن‌اش می‌بیند، و نوک‌های تیز سرپایی‌هایش را، و غبار زرین موهایش را که دور سرش در پرواز است.

رو نوک پنجه قدبلندی کرد بازوهای برهنه‌اش را که آفتاب پشت‌گُلی رنگ کرده بود دور شانه‌های شوهرش انداخت و گونه‌های گرد و خاکی و دماغ و چشم‌ها و لب‌ها و گردن‌اش را که از آفتاب و باد سوخته بود غرق بوسه کرد. لیست‌نیتسکی شیشه‌های عینک گیره‌یی‌اش را پاک می‌کرد و عطر خوش شاه‌پسندی را که هوای دور و بر از آن سرشار بود به‌سینه می‌کشید و کاملاً یقین داشت تبسمی که رو لب‌هاش نشسته مصنوعی‌ترین و احمقانه‌ترین لب‌خند عالم است.

انفجار شادی که فرونشست یک ثانیه‌یی بی‌حرکت ماندند. آن وقت گارچاکوف به‌ملایمت اما به‌طور مصمم انگشت‌های زن‌اش را از دور گردن‌اش وا کرد شانه‌هایش را گرفت و مختصرکی چرخاندش:

ـ لی‌یولی‌یا! دوست من لیست‌نیتسکی.

ـ آه! لیست‌نیتسکی! خوش‌حال‌ام. شوهرم راجع به‌شما بام حرف زده...

نفس‌نفس می‌زد و نگاه خندان‌اش که از شادی هیچچی نمی‌دید به‌سرعت رو لیست‌نیتسکی لغزید.

به‌اتفاق راه افتادند. دست پشم‌آلوی گارچاکوف با آن انگشت‌های چرک و ریشه‌های کنار ناخن‌های سیاه کمر دخترانه‌ی زن‌اش را چسبیده بود. لیست‌نیتسکی ضمن راه رفتن زیرچشمی تو نخ این دست بود. عطر شاه‌پسندِ این قامت زنانه را که آفتاب گرم کرده بود فرو می‌داد و مثل بچه‌یی که بی‌خود و بی‌جهت آزارش کرده باشند از ته دل احساس بدبختی می‌کرد. نرمه‌ی گلیِ گوش کوچولوی زن را که زیر یک‌دسته موی قرمز طلایی قایم شده بود و پوست اطلسیِ گونه‌اش را که با چشم‌هاش یک آرشین بیشتر فاصله نداشت دید می‌زد و بعد نگاه‌اش مثل مارمولک از چاک یخه‌اش می‌لغزید پایین و رو پستان کوچک‌اش می‌سرید که سفیدیِ بارفتنی و نوک فندقی‌رنگ داشت. گاهی زن چشم‌های روشن نیلی‌تاب‌اش را به‌طرف او برمی‌گرداند. نگاه‌اش نوازش‌گر و دوستانه بود اما وقتی این چشم‌ها تو صورت سیاه‌سوخته‌ی گارچاکوف خیره می‌شد و با فروغ دیگری می‌درخشید هم درد خفیفی از حسادت و خشم قلبِ لیست‌نیتسکی را می‌فشرد.

فقط سر میز ناهار بود که توانست به‌مراد دل تماشایش کند. هیکل‌اش که به‌تناسب کامل اجزای صورت‌اش بود همان زیباییِ شکننده‌ی گریزانی را داشت که در سی‌اُمین پاییز زن‌ها بی‌هیچ فروغی شروع به‌درخشیدن می‌کند، اما تو حرکات و تو چشم‌های پر ریش‌خند و کمی سردش همه‌ی مایه‌های جوانی را حفظ کرده بود. تو قیافه‌اش که طرح شیرینی داشت و با همه‌ی نامنظمی دل‌ربا بود هیچ‌چیز فوق‌العاده‌یی وجود نداشت. در واقع تنها چیزی که فوری تو چشم می‌زد تضاد شدید اسباب صورت‌اش بود: لب‌های باریک گرم و ترک‌ترک سرخ سیرش از آن نوعی که فقط تو زن‌های سیاه‌موی جنوب می‌شود دید یک طرف، و ابروهای کم‌رنگ و پوست گل‌بهی‌اش که تو گونه‌ها شفاف‌تر می‌شد یک طرف. راحت می‌خندید، اما تو لب‌خندش که ردیف دندان‌های کوچولوی تنگ‌درزش را عریان می‌کرد چیزی ساخته‌گی به‌چشم می‌خورد. صدای بم‌اش کَمَکی خفه و تا حدودی یک‌نواخت بود. برای لیست‌نیتسکی که دو ماهی می‌شد دست‌اش به‌زنی نخورده بود و تنها زن‌هایی که دیده بود یک مشت پرستار مچاله‌ی از رنگ و رو افتاده بودند این زن مظهر زیبایی بود. به‌قیافه‌ی مغرور اولگا نیکالایوونا که از پیچ و تاب مو سنگین بود خیره ماند و جواب‌های پرت و پلا تحویل‌اش داد و بلافاصله هم خسته‌گی را بهانه کرد و به‌اتاقی که به‌اش اختصاص داده بودند چپید.

... شروع یک رشته روزهای لذت‌بخش و اندوه‌بار به‌این صورت بود. بعدها لیست‌نیتسکی آن روزها را با عشق و احترام به‌یاد خواهد آورد اما در حال حاضر خودش را مثل بچه‌ی بی‌دست و پایی می‌خورد و احمقانه عذاب می‌داد.

جفتِ دل‌باخته مدام تنگ دل هم بودند و از او کنار می‌کشیدند. گارچاکوف که صورت جوان‌شده‌ی پاک‌تراش‌اش موقع پیش کشیدن مطلب حالتی نیمه‌جدی و نیمه ریش‌خندآمیز پیدا کرده بود اتاق او را به‌بهانه‌ی تعمیرات از کنار اتاق‌خوابِ خودشان به‌دورترین قسمت خانه انتقال داد. لیست‌نیتسکی می‌دانست که اسباب زحمت دوست‌اش شده اما بی‌این‌که علت‌اش را بفهمد از آن خانه دل نمی‌کند. تمام روز تو سایه‌ی خنک درخت سیب که ازش غباری نارنجی می‌تراوید دراز می‌کشید و روزنامه‌هایی را که به‌طور سرهم‌بندی رو کاغذ ارزان‌قیمت بسته‌بندی چاپ می‌شد می‌خواند. خواب‌اش سنگین بود اما سرحال‌اش نمی‌آورد. یک توله‌ی انگلیسیِ خیلی خوش‌گل با پوست شکلاتی و لکه‌های سفید شریک ملال مداوم‌اش بود. حیوان که به‌صاحب‌اش حسادت می‌کرد و صداش هم در نمی‌آمد می‌گرفت آه‌کشان کنار او دراز

می‌کشید. لیست‌نیتسکی در حالی که نازش می‌کرد زمزمه‌ی دل‌اش این بود که:

به‌رؤیا فروشو، به‌رؤیا فروشو که چشم طلایی‌ات
در این لحظه بیش از همیشه فسرده‌ست و تاریک.

همه‌ی شعرهای بونین Bunin[1] را که مثل عسلِ پونه‌ی صحرایی غلیظ و معطر بود از حفظ داشت. با علاقه‌ی عاشقانه‌یی قطعه‌یی از او را می‌خواند و به‌خواب می‌رفت.

اولگانیکالایونا با آن شمّی که خاص زن‌ها است دردش را درک کرد و خوددار که بود، خوددارتر شد. یک روز عصر که از باغ ملی برمی‌گشتند و گارچاکوف که چندتا از صاحبمنصب‌های هنگ مارکوف به‌حرف‌اش گرفته بودند از آن دو عقب‌مانده بود، لیست‌نیتسکی که بازو به‌بازوی اولگا نیکالایونا انداخته بود آرنج‌اش را چنان فشاری داد که زن بی‌نوا به‌وحشت افتاد و لب‌خندزنان پرسید:ـ چرا این‌جوری نگاه‌ام می‌کنید؟

لیست‌نیتسکی که به‌خیال خام خودش تو صدای جدیِ او مایه‌یی از عشوه احساس کرده بود شیرک شد و دل به‌دریا زد که با خواندن شعری وصف حالی کند. سرش را پایین انداخت و لب‌خند زنان زمزمه کرد:

در جذبه‌ی غریب حضورش
می‌بینم از خلال یکی پرده‌ی سیاه
آن ساحل شگفت پر از راز و رمز را
و آن جادویی که عمر به‌لذت کند پُر آه.

اولگا به‌ملایمت تمام بازویش را از بازوی او کشید و با لحنی شاد و شوخ گفت:

ـ یوگنی نیکالایه‌ویچ، خودم آن‌قدری که باید بدانم می‌دانم اما نمی‌توانم رفتاری را که با من می‌کنید درک کنم... شرم نمی‌کنید؟... گوش بدهید، گوش بدهید... من خیال می‌کردم شما، یک خرده، با دیگران فرق دارید... خب، بگذریم. ها؟... چون در غیر این‌صورت بین‌مان چیز ناگفته‌ی خلاف اخلاقی باقی می‌ماند... من برای این‌جور تجربه‌ها موجود به‌دردخوری نیستم. به‌دل‌تان افتاد که، سنگ مفت گنجشک هم مفت، یک عشقی به‌من برسانید. نه؟ بیایید پیوند دوستانه‌مان را حفظ کنیم. از حماقت دست

---

۱. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، نویسنده‌ی روس متولد وارونژ (۱۸۷۰ تا ۱۹۵۳) ـ وی به‌سال ۱۹۲۰ به‌فرانسه مهاجرت کرد و در ۱۹۳۳ موفق به‌دریافت جایزه‌ی نوبل شد.

بردارید. یقین داشته باشید آن «زیبای ناشناس» که شما گمان کرده‌اید می‌شود الابختکی آبی باش گرم کرد به‌طور قطع من نیستم، فهمیدید؟ خب، حالا مثل یک پسر خوب دست‌تان را بدهید به‌من.

لیست‌نیتسکی آمد قیافه‌ی بزرگوارِ رنجیده‌خاطری به‌خودش بگیرد اما زود از این بازی دست برداشت و آخر سر با او قاه‌قاه به‌خنده افتاد. اولگا نیکالایونا با رسیدن گارچاکوف از آن‌که بود هم شاد و شنگول‌تر شد. لیست‌نیتسکی چیزی نمی‌گفت اما تا رسیدن به‌خانه یک‌بند تو دل‌اش به‌خودش بد و بیراه گفت و خودش را مسخره کرد.

اولگا نیکالایونا با همه‌ی هوش‌مندی‌اش صمیمانه فکر می‌کرد که بعد از آن گفت‌وگوی بی‌شیله‌پیله با هم دو دوستِ یک‌دل می‌شوند. لیست‌نیتسکی هم با رفتار خودش عقیده‌ی او را اثبات می‌کرد و ته دل‌اش تقریباً از او نفرت داشت اما چند روز بعد که ناگهان متوجه شد به‌طرز دردناکی تو وجود اولگا پیِ عیب و علت‌های جسمی و اخلاقی می‌گردد دانست که تو آستانه‌ی عشق عمیق صادقانه‌یی قرار گرفته.

روزهای مرخصی ته می‌کشید و ته ذهن‌اش لِردی تخمیر نشده باقی می‌گذاشت. قوای داوطلب که خسته‌گی درکرده و کم و کسری‌هایش تکمیل شده بود برای جنگ آماده می‌شد. نیروهای گریز از مرکز به‌طرف کوبان پرتاب‌اش می‌کرد. گارچاکوف و لیست‌نیتسکی، نوواچرکاسک را ترک کردند. اولگا تا ایستگاه بدرقه‌شان کرد. پیرهن ابریشمیِ سیاه‌اش زیبایی آرام او را برجسته‌تر به‌چشم می‌کشید. با چشم‌های اشک‌آلودش می‌خندید. لب‌هاش که جور بدی متورم شده بود به‌قیافه‌اش حالت کودکانه‌ی گیرایی می‌داد: چیزی که تو خاطره‌ی لیست‌نیتسکی حک شد و تصویر گران‌بهای درخشان و تغییرناپذیرش را تا مدت‌ها تو هاله‌ی پرستش دور از دست‌رسی میان گل و خون حفظ کرد.

تو ماه ژوئن قوای داوطلب از نو وارد جنگ شد. و تو همان حمله‌ی اول تکه خمپاره‌یی به‌درازیِ سه بند انگشت دل و روده‌ی سلطان گارچاکوف را بیرون ریخت. از خطِ جبهه بردندش بیرون و یک ساعت بعد درحالی‌که کف فورغونی افتاده بود و خون و شاش ازش می‌رفت به‌لیست‌نیتسکی گفت:ـ خیال نکنم رفتنی باشم، چون قرار است الان عمل‌ام کنند. معطل‌اند کلروفورم برسد. خیلی احمقانه است که آدم سر همچین چیزی بمیرد. عقیده‌ات چیه؟... مردن آدم تو وضعی که هوش و حواس از دم سرجاش باشد و غیره و غیره... اما یوگنی! تو حق نداری او را تنها بگذاری... نه‌من

کس و کاری دارم نه او...آدم هرلحظه‌یی ممکن است سرش پس بیفتد و بگوید: «خداحافظ!» اما من و تو اوضاع‌مان فرق می‌کند تو مرد خوب و شرافت‌مندی هستی. باش ازدواج کن... نمی‌خواهی؟...

با قیافه‌ی تضرع بار سرشار از نفرتی به‌او نگاه می‌کرد و عضلات صورت‌اش که از ته‌ریش چند روزه آبی می‌زد می‌پرید. دستِ آلوده به‌خون و گل‌اش را با احتیاط به‌دریده‌گیِ شکم‌اش فشار می‌داد. عرقی را که به‌لب‌هایش سریده بود لیسید و گفت:ـ به‌ام قول می‌دهی؟ تنهاش نگذار... البته اگر سربازهای رشید روس ترتیب تو را هم ندادند و توانستی سرِ سالم به‌خانه برگردانی... خب، شوخی به‌کنار: قول می‌دهی؟ اولگا زن نازنینی است... (همه‌ی عضلات صورت‌اش از غیظ و نفرت به‌هم کشیده شد.) درست از آن تیپ زن‌هایی است که تورگنیف وصف کرده... دیگر نظیرش پیدا نمی‌شود... جواب‌ام را نمی‌دهی؟

ـ به‌ات قول می‌دهم.

ـ خب، پس دیگر گورت را گم کن. خداحافظ!

با دست لرزان‌اش دست لیست‌نیتسکی را چسبید با حرکتی ناشیانه و نومیدانه کشید طرف خودش و در حالی که بر اثر این کوشش دیگر رنگی به‌رویش باقی نماند سرِ خیس‌اش را کمی بالا آورد و لب‌های خشک و داغ‌اش را به‌دست او فشرد. بعد به‌سرعت رویش را برگرداند و سرش را زیر پالتواش قایم کرد. لیست‌نیتسکی که سخت منقلب شده بود تشنج سردی رو لب‌ها و لکه‌ی خاکستریِ نمناکی رو گونه‌اش دیده بود.

گارچاکوف دو روز بعد مرد و بیست‌وچهار ساعت پس از مرگ او لیست‌نیتسکی را که بازوی چپ و لگن‌اش زخم‌های شدیدی برداشته بود به‌تی‌خارتس‌کایا Tixâretskâyâ فرستادند.

نزدیکی‌های کاره‌نوفس‌کایا Kârenofskâyâ جنگ طولانیِ سرسختانه‌یی در گرفته بود. هنگ لیست‌نیتسکی یک‌بار دست به‌حمله زد یک‌بار هم اقدام به‌ضد حمله کرد. تو سومین حمله‌ی گردان‌اش موقعی که با قدم‌های کوتاه و سنگین از وسط گندم‌زارِ درو نشده‌یی می‌دوید و فرمان‌های فرمانده گردان که: «درازکش نکنید!» و «عقاب‌های من به‌پیش!» و «پیش به‌راه کارنیلوف!» به‌هیجان‌اش آورده بود و بیلچه‌ی رسته‌ی مهندسی‌اش را مثل سپر با دست چپ جلو سرش نگه داشته تفنگ‌اش را

به‌دست راست گرفته بود تیری زوزه‌کشان از شیار پشت بیلچه کمانه کرد و لیست‌نیتسکی در حالی که دسته‌ی بیلچه را راست گرفته با شادیِ عمیقی می‌گفت: «نخورد!»، ضربه‌ی کوتاه هولناکی بازویش را چنان کنار زد که بیلچه از دست‌اش کنده شد. بی‌این‌که به‌فکر محافظت از سرش باشد ده‌ساژن دیگر هم زیر آتش دوید اما وقتی خواست سرنیزه را سوار تفنگ کند دید بازویش تکان نمی‌خورد. ناگهان درد مثل سربِ گداخته‌یی که به‌قالب بریزند تو مفاصل‌اش راه کشید. تو شیار زمین دراز شد و بی‌این که بتواند جلو خودش را بگیرد چندین‌بار فریاد زد و درست همین وقت بود که تیر دیگری به‌لمبرش خورد و آهسته در اعماق درد از هوش رفت.

تو تی‌خارتس‌کایا بازوی خرد شده‌اش را بریدند یک تکه از استخوان لگن‌اش را هم برداشتند. پانزده روز تمام تو شکنجه‌ی نومیدی و درد و ملال رخت‌خواب‌گیر بود تا فرستادندش به‌نوواچرکاسک و آن‌جا هم سی روزی را به‌حال استیصال تو بیمارستان گذراند، با زخم‌بندی و قیافه‌ی حال‌گیرِ پرستارها و دکترها و بوی گس ید و فنول و باقیِ قضایا... اولگا نیکالایونا گاه‌به‌گاه سری به‌اش می‌زد. گونه‌هایش زردیِ مایل به‌سبزی پیدا کرده بود و رختِ عزا اندوهِ تسلاناپذیرِ چشم‌های بی‌اشک‌اش را نمایان‌تر می‌کرد. لیست‌نیتسکی مدت‌های دراز به‌این چشم‌های بی‌رنگ و جلا خیره می‌شد با شرم‌ساری خاموش می‌ماند و آستینِ خالیِ پیرهن‌اش را مثل دزدها زیر پتو قایم می‌کرد. اولگا، انگار به‌خلاف میل خودش، جزییات مرگ شوهرش را از او می‌پرسید اما نگاه‌اش، از این تخت به‌آن تخت می‌رفت و پیدا بود سر به‌هوا گوش می‌دهد.

لیست‌نیتسکی از بیمارستان که مرخص شد به‌دیدن اولگا رفت.

اولگا تا سر پله‌های پیش‌خان ساختمان ازش استقبال کرد و موقعی که لیست‌نیتسکی سر بورش را که داده بود کوتاه کرده بودند پایین آورد تا دست‌اش را ببوسد رویش را برگرداند.

لیست‌نیتسکی صورت را چهارتیغه کرده بود و اونیفرم خوش‌دوخت خاکی رنگ‌اش مثل همیشه سخت برازنده‌ی اندام‌اش بود هرچند که آستین خالی‌اش آدم را نگران می‌کرد: تکه‌ی کوچک نوارپیچ شده‌ی بازویش جور بدی می‌پرید.

رفتند تو. لیست‌نیتسکی همان‌جور ایستاده گفت:ـ باریس Baris پیش از مرگ از من خواهش کرد... ازم قول گرفت ... شما را تنها نگذارم.

ـ می‌دانم.
ـ چه‌طور؟
ـ از نامه‌ی آخرش.
ـ آرزوش این بود که ما با هم باشیم... البته طبعاً به‌شرط تمایل شما و این‌که ازدواج با یک مرد معلول آزارتان ندهد... خواهش می‌کنم باور کنید... گرچه در یک چنین شرایطی پیش کشیدن مسأله‌ی دل‌داده‌گی... خوب، بگذریم... من صمیمانه خواهان سعادت شما هستم.
ـ فکرش را کرده‌ام... قبول می‌کنم.
ـ می‌رویم سر ملک پدرم.
ـ بسیار خوب.
ـ ترتیب باقیِ قضایا را هم بعداً خواهیم داد.
ـ حرفی نیست.

لیست‌نیتسکی دست‌اش را که مثل چینی سبک بود با ادب تمام بوسید و موقعی که سرش را بلند می‌کرد سایه‌ی گذرای لب‌خندی را رو لب‌هایش دید.

لیست‌نیتسکی را عشق و نیاز جسمانیِ سنگینی به‌سمت اولگا می‌راند. دیدارشان هر روزه شد... قلب‌اش خسته از واقعیاتِ روزمره‌ی جنگ تشنه‌ی جرعه‌یی رؤیا بود. در عوالم تنهایی شاید برای قایم کردن و زر و زیور بستن به‌عریانیِ خواهش ساده‌ی شهوانی‌اش خودش را جای قهرمانی افسانه‌یی می‌گذاشت و با صبر و حوصله تو خودش پی احساسات برجسته‌یی می‌گشت که تو هیچ‌کس دیگر سراغ نمی‌گرفت. با وجود این یک بالِ رؤیا واقعیت را لمس می‌کرد: چیزی که او را به‌این زنی که تصادفاً پایش به‌زنده‌گیِ او باز شده بود پیوند می‌داد فقط جاذبه‌ی جنسی نبود، رشته‌یی بود که به‌چشم نمی‌آمد. احساسات‌اش را به‌نحو مبهمی تحلیل می‌کرد اما یک‌چیز کاملاً روشن بود و آن این بود که با همه‌ی نقص جسمی و از کار افتاده‌گی‌اش اسیر چنگال غریزه‌ی وحشیِ بی‌افسار و دهنه‌یی بود که می‌گفت: «برای من همه‌چیز مجاز است.»ـ حتا در این روزهای غم و اندوه که اولگا هنوز تلخیِ لطمه‌ی ناکاری را که خورده بود با همه‌ی وجودش می‌چشید لیست‌نیتسکی با ولعی دیوانه‌وار تشنه‌ی آغوش او بود و از آتش حسد به‌مرده‌ی گارچاکوف خاکستر می‌شد... زنده‌گی مثل گرداب هولناکی کف کرده بود. مردهایی که بوی باروت تو دماغ‌شان پیچیده بود و غرش حوادث کر و کورشان کرده بود با حرص و خشونت از لحظه به‌لحظه‌ی زنده‌گی تمتع‌جویی

می‌کردند. شاید لیست‌نیتسکی هم به‌همین جهت برای جوش دادن زنده‌گیِ خودش به‌زنده‌گیِ اولگا این‌قدر عجله نشان می‌داد که شکستِ ناگزیرِ امری را که به‌خاطرش تا آغوش مرگ رفته بود به‌شکلِ مبهمی حس می‌کرد.

طی نامه‌ی مفصلی به‌پدرش خبر داد که دارد ازدواج می‌کند و به‌زودی با همسرش به‌یاگودنویه می‌آیند.

"... دوره‌ی خدمت‌ام تمام شده... البته هنوز هم می‌توانم با همین یک دست به‌کشتار این بی‌سروپاهای شورشی، این «توده»یی که روشنفکرهای روسیه ده‌ها سال راجع‌به‌سرنوشت‌اش ور زده‌اند و اشک ریخته‌اند ادامه بدهم اما حقیقت‌اش این‌که حالا دیگر این‌کار به‌طرز بی‌رحمانه‌یی به‌نظرم بی‌معنی می‌آید... کراسنوف با دنیکین توافق ندارد و در هر دو اردوگاه چیزی جز فضاحت و اسباب‌چینی و آبروریزی و گندکاری حاکم نیست. گاه از این فکر که واقعاً عاقبتِ کار به‌کجا خواهد کشید ترس‌ام برمی‌دارد... من به‌خانه برمی‌گردم تا با همین یک بازویی که برایم باقی مانده شما را به‌آغوش بگیرم، مدتی با شما سر کنم و از دور ناظر قضایا باشم. من دیگر سرباز نیستم، موجودی هستم جسماً و روحا ناقص. خسته‌ام. تسلیم شده‌ام. بدون شک علت اصلیِ ازدواج‌ام هم جز همین پیدا کردن یک بندرگاهِ امن چیزِ دیگری نبوده."

نامه به‌همین جمله‌ی غم‌انگیز طنزآمیز تمام می‌شد.

تاریخ حرکت‌شان را هفته‌ی بعد معین کرده بودند. از چند روز پیش‌اش لیست‌نیتسکی آمد تو خانه‌ی گارچاکوف بار انداخت. فردای شب اول‌شان اولگا قیافه‌ی خسته و چشم‌های تیره به‌هم رساند. بعد از آن هم به‌خواهش‌های تب‌آلود لیست‌نیتسکی تن می‌داد اما از بغل‌خوابی با او رنج می‌برد و احساس اهانت می‌کرد. لیست‌نیتسکی یا حالی‌اش نبود یا شاید هم نمی‌خواست درک کند که هر کدام‌شان برای اندازه زدن این عشق کِیلِ جداگانه‌یی دارند اما کِیلِ نفرت‌شان یکی است.

یوگنی تا لحظه‌ی حرکت فقط با بی‌میلی و آن‌هم فقط گاه‌گاه به‌آکسینیا فکر کرده بود. همان‌جور که آدم با دست مانع تابش آفتاب می‌شود جلوِ فکر کردن به‌آکسینیا را می‌گرفت اما خاطره‌ها هم مثل اشعه‌ی نور برخلاف میل او نفوذ می‌کرد و شکنجه‌اش می‌داد. یک مدت فکر می‌کرد: «رابطه‌مان را حفظ می‌کنیم. قبول خواهد کرد.» ـ اما غیرت شرافت به‌اش نهیب زد و تصمیم گرفت به‌محض رسیدن باش حرف بزند و

... و رفت امکان روابط‌شان را قطع کند.

غروب چهارمین روز سفر وارد یاگودنویه شدند. ارباب پیر تا یک‌ورستی استقبال‌شان آمده بود. یوگنی از دور پدرش را دید که پایش را به‌زحمت از روی رکاب تک‌اسبه گذراند و کلاه‌اش را برداشت.

پیره‌مرد با صدای نافذش گفت:ـ آمده‌ایم استقبال مهمان‌های عزیزمان. خب، بگذار خوب ببینم‌تان...

عروس‌اش را ناشیانه بغل کرد و با سبیل سبزتاب‌اش که بوی توتون می‌داد گونه‌هایش را خاراند.

ـ بابا، بیایید تو درشکه‌ی ما. راه بیفت سورچی... ها! باباساشکا، سلام! هنوز هم زنده‌ای؟... پدر، شما بیایید جای من، من می‌نشینم بغل‌دست سورچی.

پیره‌مرد کنار اولگا نشست سبیل‌هاش را دستمال کشید و با تظاهر به‌بی‌اهمیتیِ تمام عضو پسرش به‌او نگاه کرد.

ـ خب پسرجان، چه‌طوری؟

ـ از دیدن‌تان فوق‌العاده خوش‌حال‌ام.

ـ که‌این‌جور! ناقص شده‌ای.

ـ ناقص دیگر... بله. چه می‌شود کرد؟

پیره‌مرد یوگنی را با سنگ‌دلیِ روآتی نگاه می‌کرد و می‌کوشید اندوه‌اش را زیر خشونت پنهان کند و از نگاه کردن به‌آستین خالیِ او که زیر کمربند اونیفرم فرورفته بود طفره برود.

یوگنی شانه‌یی بالا انداخت و گفت:ـ مهم نیست، دیگر عادت کرده‌ام.

پیره‌مرد بی‌درنگ گفت:ـ البته که عادت می‌کنی. عمده این است که سر آدم سلامت باشد. ... اما راستی با یک حامی برگشته‌ای ها! مگر نه؟ یک اسیر فوق‌العاده زیبا با خودت آورده‌ای.

یوگنی از لطیفه‌پرانیِ کهنه و بی‌مزه‌ی پدرش کیفور شد و با چشم از اولگا پرسید: «چه جور دیدی‌اش؟» ـ و از نگاه گرم و لب‌خند شادش فهمید از او خوش‌اش آمده.

اسب‌های سنجابیِ دورگه درشکه را تو سرازیری به‌سرعت می‌کشیدند. ساختمان‌ها و کاکل سبزِ باغ‌ها و خانه با دیوارهای سفید و افراهایی که جلو پنجره‌ها را گرفته بود از بالای پشته به‌چشم خورد. اولگا باهیجان گفت:ـ چه قشنگ است

این‌جا! وای چه‌قدر قشنگ است!

تازی‌های سیاه ملک جست‌وخیزکنان رسیدند. باباشاشکا به‌یکی‌شان که می‌خواست تو تک‌اسبه بجهد از پشت سر قنوتی حواله کرد و با خشم داد زد:ـ گم‌شو چموش! می‌روی زیرِ چرخ.

یوگنی رو به‌تو و پشت به‌اسب‌ها نشسته بود و گاه‌گاه که اسب‌ها خره می‌کشیدند باد قطرات ریزی به‌پشت گردن‌اش می‌پاشاند. لب‌خندزنان به‌پدرش و اولگا، و به‌جاده که خوشه‌های گندم روش پخش بود و به‌پشته که کم‌کم قد راست می‌کرد و یال دوردست تپه‌ها و افق را می‌پوشاند نگاه می‌کرد.

اولگا گفت:ـ چه‌جای دنجی! چه آرامشی!

و با لب‌خند پرواز خاموش زاغی‌ها را بالای جاده و گریز بته‌های افسنتین و اسپرک را از دو سمت درشکه دنبال کرد.

ارباب چشم‌ها را تنگ کرد و گفت:ـ آمده‌اند پیشواز.

ـ کی؟

ـ آدم‌هامان.

یوگنی سربرگرداند. هنوز قیافه‌ها را تشخیص نمی‌داد اما حس کرد یکی از زن‌ها آکسینیا است، و صورت‌اش گُر گرفت. انتظار داشت چهره‌ی آکسینیا پر از خشم و نفرت باشد اما وقتی درشکه با تلق‌وتلوق شادش به‌دروازه رسید و یوگنی با دل پرتپش به‌سمت راست‌اش نگاه کرد از دیدن صورت خندان آکسینیا که شادیِ دل‌اش را قایم می‌کرد یکه‌خورد. بار سنگینی از دوش‌اش پایین افتاد. مطمئن شد و با تکان خفیف سر سلام‌اش کرد.

اولگا با نگاه تحسین‌آمیزی به‌آکسینیا اشاره کرد و گفت:ـ چه زیباییِ لوندی! کیه این زن؟... چه خوش‌گلیِ اغوا کننده‌یی دارد، نه؟

یوگنی که دل و جرات‌اش را به‌دست آورده بود با صدای آرام و خون‌سردی گفت:ـ بله. زن زیبایی است. خدمت‌کارمان است.

□

حضور اولگا تو سرتاسر خانه حس می‌شد:

نه ارباب پیر که عادت داشت تمام روز را با پیرهن‌خواب و زیرشلواریِ گرم بافته‌گی تو خانه بگردد دستور داد سرداری‌ها و یکی از شلوارهای امیرلشکری‌اش را

که بوی نفتالین می‌داد از یخ‌دان درآرند. او که در مورد هر چیز مربوط به‌خودش آن اندازه لاقید بود حالا برای کم‌ترین چروکی که رو پیرهن اتو شده‌اش می‌دید سر آکسینیا هوار می‌کشید و صبح اگر چکمه‌اش را واکس نزده دست‌اش می‌داد چپ و چوله نگاه‌اش می‌کرد. پیره‌مرد آب و رنگی به‌هم رساند و یوگنی از دیدن برق گونه‌های پاک‌تراش شده‌اش خوش‌حال و متعجب شد.

آکسینیا که حادثه‌ی بدی را پیش‌بینی می‌کرد همه‌جوره به‌خودش فشار می‌آورد که خانم جوان خانه را راضی نگه دارد و کار خوش‌خدمتی را به‌خاک‌ساری و چاپلوسی کشانده بود. لوکه‌ریا هم خودش را چهار شقه می‌کرد که غذاهای اشتهاآور بپزد و توفیق‌اش در این راه با ترتیب دادن انواع سوس‌هایی که از خودش درمی‌آورد بیش از آن شد که خیال می‌کرد. حتا بابا ساشکای پاتال بی‌حس و حال هم از تأثیر وضعی که تو یاگودنویه پیش آمده بود برکنار نماند: یک روز ارباب دمِ پله‌های ورودیِ ساختمان تو سینه‌اش درآمد با قیافه‌ی برافروخته به‌اشاره‌ی انگشت خواست‌اش پیش و درحالی‌که چشم‌هاش را به‌وضع ترس‌آوری می‌چرخاند به‌اش گفت:ـ این‌چه وضعی است مادرسگ؟ به‌چاک تمبان صاحب مرده‌ات سری زده‌ای؟

بابا ساشکا گستاخانه جواب داد:ـ نه. چه‌اش است مگر؟

اما در ضمن از این بازخواستِ ناگهانی و از لرزش صدای ارباب کمی نگران شد.

ـ ناکس! تو این خانه یک خانم جوان هست. خیال داری مرا دق‌کش کنی؟ چرا دکمه‌های وامانده تمبان‌ات را نمی‌اندازی بز بوگندو؟... ها؟

انگشت‌های چرک باباساشکا لای پاچه‌ی شلوارش کشیده شد و ردیف دراز دکمه‌های نخاله را مثل شستی‌های آکوردیون بی‌صدایی طی‌کرد. باز، خواست جواب گستاخانه‌یی به‌حساب ارباب‌اش بگذارد اما ارباب که انگار از نو جوان شده بود چنان پایی به‌زمین کوبید که تخت چکمه‌ی نوک تیز از جیرجیر افتاده‌اش ورآمد. فریاد کشید:ـ به‌طرف تویله / قدم / رو!... به‌لوکه‌ریا دستور می‌دهم بیندازدت تو پاتیل آب‌جوش... برو چرک‌هات را قشو بکش، بی‌آبرو!

یوگنی استراحت می‌کرد. با تفنگ تو دره‌های خشک می‌گشت و دوروبر کشت‌های درو شده‌ی ارزن کبک شکار می‌کرد. چیزی که آزارش می‌داد موضوع آکسینیا بود. یک روز عصر پدرش صداش زد و بعد از آن که از سر احتیاط نگاهی به‌در

کرد در حالی که چشم‌اش را از او می‌دزدید گفت:ـ من، می‌بینی، باید ببخشی‌ام که تو کارهای شخصی‌ات دخالت می‌کنم... منتها مایل‌ام بدانم درمورد آکسینیا چه خیالی داری؟

عجله‌ی یوگنی برای روشن کردن سیگار، لُوش داد. عین روزِ ورودش تا بناگوش قرمز شد و با احساس قرمز شدن صورت‌اش باز هم قرمزتر شد. صادقانه اعتراف کرد که:ـ نمی‌دانم... واقعا نمی‌دانم.

پیره‌مرد خیلی جدی گفت:ـ ولی من می‌دانم... همین حالا برو باش حرف بزن، به‌اش پول پیشنهاد کن ازش بخواه که برود. یکی را جاش پیدا می‌کنیم.

یوگنی به‌ساختمان خدمت‌کارها رفت. آکسینیا پشت به‌در مشغول خمیر گرفتن بود. کتف‌هاش رو پشت‌اش که در وسط فرورفته‌گیِ چشم‌گیری داشت می‌جمبید. ماهیچه‌هاش تو بازوهای پُرِ سبزه‌اش که تا بالای آرنج عریان بود بازی می‌کرد. یوگنی به‌گردن پوشیده از کرک‌های پیچاپیچ‌اش چشم دوخت و گفت:ـ آکسینیا، لطفاً یک دقیقه...

آکسینیا به‌سرعت واگشت. سعی کرد به‌صورت‌اش که از خوش‌حالی می‌درخشید حالت خدمت‌کاری و بی‌اعتنایی بدهد اما یوگنی دید که موقع پایین کشیدن آستین‌ها انگشت‌هاش چه‌جور می‌لرزید.

ـ الانه می‌آیم.

نگاه ترسانی به‌طرف آشپز انداخت و بی‌این که بتواند شادی‌اش را لاپوشانی کند لب‌خندزنان دمبال یوگنی راه افتاد.

سر پله‌ها یوگنی به‌اش گفت:ـ برویم توی باغ. بات حرف دارم.

آکسینیا خوش‌حال و مطیع گفت: «چشم.» ـ فکر کرد روابط‌شان دارد مثل سابق روبه‌راه می‌شود.

راه که افتادند یوگنی پرسید:ـ می‌دانی چرا صدات کردم؟

آکسینیا لب‌خندزنان تو تاریکی دست‌اش را گرفت اما یوگنی با حرکت تندی دست‌اش را پس کشید. آکسینیا همه چیز را فهمید و، ایستاد.

ـ چه‌کارم دارید یوگنی نیکالایه‌ویچ ؟ من از این‌جا دورتر نمی‌آیم.

ـ باشد. همین‌جا هم می‌توانیم حرف بزنیم. کسی نمی‌شنود.

یوگنی که برای حرف زدن عجله داشت تو تور نامریِ کلمه‌ها گیر می‌کرد.

ـ باید وضع مرا درک کنی. من دیگر نمی‌توانم مثل سابق با تو باشم... نمی‌توانم

بات زنده‌گی کنم... می‌فهمی؟ حالا دیگر من ازدواج کرده‌ام. مرد باشرفی هستم، نمی‌توانم شیطنت کنم. وجدان‌ام به‌ام اجازه نمی‌دهد.

این‌ها را می‌گفت و از قلمبه سلمبه‌هایی که می‌پراند خجالت می‌کشید.

تازه شب از افق تاریک مشرق پیداش می‌شد.

قسمتی از آسمان که از آفتاب رو به‌افول شعله‌ور بود هنوز طرف مغرب قرمز می‌زد.

تو خرمن‌جا، برای استفاده از هوای خوش تو روشناییِ فانوس خرمن می‌کوبیدند. نبض ماشین تند و تب‌آلود می‌زد. کارگرها بلندبلند باهم گفت‌وگو می‌کردند. کارگری که بافه‌ها را پساپس تو شکم سیری‌نشناس ماشین می‌تپاند، یک بند با صدای گرفته‌ی شادش می‌گفت: «بفرست! بفرست! بفرست!» ... سکوت باغ عمیق‌تر می‌شد. بوی گزنه بود و بوی گندم و بوی شبنم.

آکسینیا جواب نمی‌داد.

ـ خب. چه می‌گویی؟ چرا حرفی نمی‌زنی آکسینیا؟

ـ چی‌دارم بگویم.

ـ پول‌ات می‌دهم... باید از این‌جا بروی. خیال می‌کنم خودت هم موافق باشی... برایم سخت است که هر ور بچرخم با تو روبه‌رو بشوم.

ـ تا آخر ماه همه‌اش هشت روز مانده. می‌توانم تا آن وقت بمانم؟

ـ البته که می‌توانی. چرا که نه.

آکسینیا کمی ساکت ماند و بعد مثل آدم‌های کتک‌خورده یک‌وری و خجولانه به‌یوگنی نزدیک شد. گفت:ـ خب دیگر. می‌روم... نمی‌خواهی یک دفعه‌ی دیگر با من مهربان باشی؟ احتیاج است که این‌جور بی‌حیام کرده... نمی‌دانی تو تنهایی چه‌قدر سختی کشیدم. ژنی‌یا ženiyâ[1] راجع به‌من فکرهای بد نکن...

صدایش خشک و زنگ‌دار بود. یوگنی که زور می‌زد بفهمد حرف‌اش جدی است یا نه پرسید: ـ منظورت چیه؟

به‌حال عصبی سرفه کرد و ناگهان حس کرد آکسینیا خجولانه پی دست او می‌گردد.

پنج دقیقه بعد از لای بته‌های خیس و معطرِ سگْ انگور بیرون آمد. تا دم نرده‌ها

---

۱. مخفف محبت‌آمیز یوگنی است.

رفت و ضمن کشیدن سیگار سعی کرد سر زانوهای شلوارش را که از شیره‌ی علف سبز شده بود با دست‌مال پاک کند.

وقتی از پله‌های جلو عمارت بالا می‌رفت سر برگرداند و تو بازتاب زرد پنجره‌های ساختمان خدمه، قامت کشیده‌ی آکسینیا را دید که موهایش را مرتب می‌کرد و لب‌خندزنان به‌آتش چشم دوخته بود.

۶

نیِ بوریا رسیده بود. استپ فرسنگ‌ها فرسنگ از نقره‌ی مواج پوشیده بود. باد ساقه‌ی نرم را می‌خماند، خودش را جابه‌جا روی آن ولو می‌کرد، پوست‌اش را می‌کند، قوزش می‌داد و امواج شیری‌رنگ را گاه به‌سمت جنوب خم می‌کرد گاه به‌سمت مغرب. گذر باد از هرجا که می‌افتاد جگن سر به‌دعا خم می‌کرد و رو پشت روشن‌اش تا دیرگاه شیار تیره‌یی باقی می‌ماند.

گیاه‌های دیگر از هر رنگ و تیره‌یی گل ریخته بود. رو یال تپه‌ها افسنتین آفتاب‌سوز غم‌زده سر به‌زیر انداخته بود. شب‌های کوتاه به‌شتاب می‌گذشت. رو آسمان قیری، ستاره از حدوحساب بیرون بود. ماه ـ خورشیدک قزاقی ـ که از کنار تراشیده می‌شد نور سفید بخیلانه‌یی می‌پراکند. راه دراز کهکشان راه باقیِ ستاره‌ها را می‌برید. هوا غلیظ وگس بود و باد، خشک و افسنتین‌بو. خاک سرمست از تلخیِ پرقدرت افسنتین، تشنه‌ی جرعه‌یی خنکی بود. جاده‌های سرفراز ستاره‌ها که هرگز نه لگدکوب انسان شده بود و نه سم‌کوب اسبان، از پهن‌دشت آسمان محو می‌شد. بذر بی‌حاصل ستاره‌ها، در آسمان خشک سیاه، مثل خاک سیاه، نه نیش می‌کشید نه نگاهی را به‌جوانه‌یی شاد می‌کرد. ماه شوره‌زارِ خشکیده‌یی بود و استپ، یک‌پارچه خشکی و پژمرده‌گی. همه‌جا نغمه‌ی تیز و پایان‌ناپذیر بلدرچین بود و همه‌جا صدای فلزیِ سیرسیرک.

روزها سوزان و خفقان‌آور است سرشار از دمه‌یی‌غلیظ تو لاجوردیِ رنگ باخته‌ی آسمان کوره‌ی تفته‌ی آفتاب است. ابری نیست. بال‌های بی‌تکان گسترده‌ی لاشخور به‌کمانی از فولاد می‌ماند. بازتاب کورکننده‌ی گُلِ نی را تاب نمی‌توان آورد. انگار علف داغ پشم‌شتری‌رنگ دود می‌کند. لاشخور معلق درآبیِ آسمان اندکی

به‌یک‌سو کج می‌شود و سایه‌ی عظیم‌اش بی‌صدا برعلف‌ها می‌سُرَد.

موش‌های صحرایی به‌سستی سوت می‌کشند. موش‌خرماها رو خاک ریزِ زرد رنگِ تازه چرت می‌زنند. استپ سوزان اما مرده است و همه چیز در آن به‌سکونی شفاف فرو رفته. حتا در دور دست‌ترین مرزِ نگاه، پشته‌ی آبی‌رنگ به‌رؤیا می‌ماند: وهم‌آلود است و نامشخص.

استپ زادگاهِ من! باد تلخ یال مادیان‌ها و نریان‌های رمه‌ها را آشفته می‌کند. باد پوزه‌ی خشک اسب‌ها را شور می‌کند و اسب‌ها لب‌های ابریشمین‌شان را با تنفس بوی تلخه و نمک می‌جمبانند و از احساس لذت باد و آفتاب شیهه سرمی‌دهند.

استپ زادگاه من زیر تاق کوتاه آسمان دن! ای پیچ‌وخم دره‌های بی‌آب و آب کندهای سرخِ رُسی! ای بی‌کرانیِ جگن‌زارها با رد سبزه‌پوش سم‌ها که به‌لانه‌ی پرنده می‌ماند! ای پشته‌های خاموش سرشار از فرزانه‌گی که افتخارات زودگریز قزاقی را با خود دارید!ـ من در برابرتان به‌تکریم برخاک می‌افتم و برخاک گس‌ات، ای استپ دن سیراب از خون قزاق که هرگز زنگار نمی‌بندد، بوسه می‌زنم.

□

سری کوچک دارد چون مار. با گوش‌هایِ خُردِ جمبان. عضلات سینه سخت گسترده. ساق‌ها ظریف و نیرومند. مفصل‌ها سرزنش‌ناپذیر. سم‌ها چون سنگِ بسترِ رودخانه صیقلی. کپل اندکی درشت و دُم پُرپشت. دونِشْسِ تمام‌عیاری است نژاده. قطره‌یی خون بیگانه در رگ‌هایش نیست و همه چیزش گواه اصالت اوست. اسم‌اش مال‌بروک Mâlbruk است.

دمِ آب‌گیر به‌دفاع از مادیان‌هایش با نریان دیگری نیرومندتر و سالمندتر از خود درافتاده و با این که نریان‌های ایلخی نعل ندارند به‌دست چپ‌اش آسیب رسیده. چراغ‌پا شده‌اند، یک دیگر را گاز گرفته‌اند و باضربه‌ی سم پوست یک دیگر را کنده‌اند.

رمه‌بان آن‌جا نبوده. تو استپ، پاهای داغ چکمه‌پوش خاک‌وخلی را دور از هم دراز کرده پشت به‌آفتاب خوابیده بوده. آن نریان دیگر مال‌بروک را به‌زمین افکنده. بعد به‌جایی بسیار دور از گله فرارش داده و در حالی که دچار خون‌ریزی است همان‌جا رهایش کرده گله‌ی خود و او را برداشته به «دره‌ی گِلی» برده است.

نریان زخمی را به‌استبل بردند و بیطار پای ضرب‌دیده‌اش را چاق کرد.

شش روز بعد میشکا کاشه‌وی که آمده بود گزارش کارش را به‌سرپرست ایلخی بدهد شاهد این واقعه شد: مال‌بروک که غریزه‌ی نیرومند جفت‌خواهی‌اش به‌شدت گل کرده بود افسارش را جوید از اتاقک‌اش زد بیرون مادیان‌های پابسته‌یی را که کنار ساختمان می‌چریدند و مال‌های سواریِ نگهبان‌ها و رمه‌بان‌ها و بیطار و ابواب جمعیِ ایلخی بودند صاحب شد، با گاز گرفتن آن‌هایی که عقب می‌ماندند همه را اول به‌یورغه و بعد به‌تاختِ باخود به‌استپ برد. رمه‌بان‌ها و سرپرست از ساختمان بیرون جستند اما مرغ از قفس پریده بود و فقط توانستند صدای پاره شدن پابندها را بشنوند.

سرپرست ایلخی داد زد: «بی‌شرف پیاده‌مان گذاشت!» ـ اما ته دل از تماشای دور شدن اسب‌ها کیفور بود.

مال‌بروک حوالیِ ظهر مادیان‌های تشنه را به‌آب برد. رمه‌بان‌های پیاده مادیان‌هاشان را گرفتند. میشکا هم مال‌بروک را زین کرد سوار شد برد تو استپ به‌گله‌ی خودش رساند.

میشکا طی دو ماه کار تو ایلخی زنده‌گیِ اسب‌ها را به‌دقت وارسیده بود و هوش و نجابت ذاتی‌شان باعث شده بود نسبت به‌آن‌ها احترام عمیقی احساس کند. اگرچه زیرچشم‌اش جفت‌گیری می‌کردند این عمل همیشه‌گی که تو شرایط کاملاً بدوی‌یی صورت می‌گرفت چنان به‌طور طبیعی پاکیزه و بی‌غل‌وغش بود که خواه‌ناخواه تو ذهن‌اش موجب مقایسه‌هایی می‌شد که مطلقاً به‌نفع آدمی‌زاد جماعت از آب درنمی‌آمد. از این گذشته تو روابط بین خود اسب‌ها هم چیزهایی به‌چشم می‌خورد که ما از آن‌ها با صفت «انسانی» یاد می‌کنیم. مثلاً میشکا متوجه شده بود که حراف ـ نریانی که داشت پیر می‌شد و ذاتا شرور بود و با مادیان‌ها رفتار خشنی داشت ـ با مادیان خوش‌گل حنایی چهارساله‌یی که تو حرم‌سراش بود و چشم‌های درخشان و ستاره‌ی درشتی رو پیشانی داشت کاملاً یک‌جور دیگر تا می‌کرد. کنار او آشفته‌حال و نگران بود و یک‌بند با خرخر سودایی فروخورده‌یی بو می‌کشیدش. تو چراگاه دوست می‌داشت سر شرورش را رو کپل مادیان سوگلی‌اش بگذارد و چرتکی بزند. میشکا زیر چشمی تو نخ‌اش بود و می‌دید که عضلات‌اش زیرپوست نازک‌اش می‌لرزد و به‌نظرش می‌آمد که حراف این مادیان را همان‌جور دوست می‌دارد که مردی، سرِپیری، زنی را ـ یعنی با عشقی شدید و نومیدانه و غم‌انگیز.

میشکا خدمت‌اش را با نهایت دقت و پشت‌کار انجام می‌داد. آتامان استانیتسا که

لابد از خدمت صادقانه‌ی او چیزهایی به‌گوش‌اش رسیده بود اوایل ماه اوت به‌سرپرست ایلخی دستور داد او را به‌اختیار بخش‌داری بگذارد.

میشکا فوری آماده شد. بندوبساط گله‌بانی‌اش را تحویل داد و همان روز بعدازظهر به‌راه افتاد. مادیان‌اش را هی کرد و تنگ غروب نزدیکی‌های کارگین بالای تپه‌یی به‌ارابه‌یی رسید که روانه‌ی ویوشنس‌کایا بود.

سورچی که اوکراینی بود اسب‌های پُرو پَرورده‌ی خیسِ عرق‌اش را هی می‌کرد و مرد بلند بالای چهارشانه‌یی با نیم‌تنه‌ی شهری و شاپوِ نمدیِ خاکستری که پسِ کله‌اش گذاشته بود رو نشیمن‌گاه عقب ارابه تقریباً دراز کشیده بود.

میشکا مدتی دمبال ارابه رفت و شانه‌های پایین افتاده‌ی مردِ کلاهی را که به‌هرتکان برمی‌جست و نوار سفیدی را که به‌جای یخه‌ی گرد و غباری‌اش بود نگاه کرد. یک خورجین سفریِ زرد و یک کوله‌بار که پالتوِ لوله‌شده‌یی رویش بود کنار پای مرد دیده می‌شد. بوی غریب سیگار برگ دماغ میشکا را خاراند. در حالی که مادیان‌اش را به‌محاذات ارابه می‌آورد تو دل‌اش گفت: «لابد یک کارمند دولت است که می‌رود به‌استانیتسا.» ـ اما وقتی نگاهی کجکی به‌زیرلبه‌ی کلاه انداخت دهن‌اش واماند و از وحشت و حیرت مورمورش شد: مسافر ارابه استپان آستاخوف بود که از بی‌حوصله‌گی ته‌سیگار برگ سیاهی را می‌جوید و چشم‌های روشن عبوس‌اش را تنگ می‌کرد. میشکا که باورش نمی‌شد دوباره به‌این قیافه‌ی‌آشنا که به‌نحو عجیبی عوض شده بود نگاه کرد و بعد از آن‌که یقین‌اش شد طرف خودِ خودِ استپان است که فنرهای ارابه به‌رقاصی‌اش واداشته سرفه‌یی کرد و در حالی‌که از هیجان عرق به‌تن‌اش می‌نشست گفت:ـ ببخشید آقا، شما استپان‌آستاخوف نیستید؟

مرد با یک حرکتِ سر کلاه‌اش را روپیشانی‌اش آورد و برگشت نگاه‌اش را به‌میشکا دوخت:

ـ چرا، من‌آستاخوف‌ام. واسه‌چی؟... ببینم... تو خودت کاشه‌وی هستی، نه مگر؟

پا شد و زیر سبیل بلوطیِ اصلاًح شده‌اش لب‌خندی زد اما چشم‌ها و تمام اسباب صورت پیر شده‌اش همان حالت عبوس خودش را حفظ کرد و با خوش‌حالی اما به‌وضعی ناشیانه دست‌اش را آورد پیش.

ـ کاشه‌وی... میخاییل... چه‌تصادفی! خیلی خوش‌حال شدم.

میشکا دسته‌جلو را انداخت روکله‌گیِ زین و دست‌هاش را بلند کرد:

ـ اما آخر چه‌طور همچین چیزی ممکن است؟... خبر آمد که کشته شده‌ای، و

حالا من دارم کی را می‌بینم؟ خودِ استپان آستاخوف را، حی و حاضر!

صورت‌اش به‌لب‌خندی روشن شد. روی زین می‌جمبید و وول مـی‌زد امـا از ظاهر استپان و صدای خفه و لحن شمرده‌اش دست‌پاچه شد، چنان که خـودش هـم لحن‌اش را عوض کرد و با این احساس مبهم که بین آن دو دیوار ناپیدایی سر به‌عیّوق کشیده دست‌و بال‌اش را جمع کرد و از آن به‌بعد «شما» خطاب‌اش کرد.

صحبت‌شان کرک انداخت. اسب‌ها آهسته می‌رفتند. در غرب، غروب آفـتاب باشکوهی درحال شکفتن بود. ابرهای نیل‌گونی به‌کام شب فرو می‌رفت. بلدرچین‌ها دور از جاده تو بته‌های ارزن می‌خواندند. رو استپ که هـمهمه و آشـوب روز ازش روفته می‌شد سکوت غبارآلودی مـی‌نشست. تـو تـقاطع جـاده‌های چـوکارینس‌کایا Cukârinskâyâ و کروژی‌لینس‌کایا Kružilinskâyâ پرهیبِ نیایش‌گاهی از مـتن قـفاییِ آسمان بیرون جسته بود و توده ابر متراکم آجری‌رنگی درست بالای آن آویزان بود.

میشکا با لحنی شاد پرسید:ـ خب، استپان آندره‌ایچ، نگفتید از کجا می‌آیید.

ـ از آلمان. بالاخره آدم باید برگردد سرخانه زنده‌گیِ خودش.

ـ اما آخر سربازهامان گفتند شما جلو چشم آن‌ها کشته شدید!

استپان که انگار از این‌جور سوآل‌ها تو لب بود با لحن خوددار و لاقیدی جواب داد:ـ من دو جا زخمی شدم و دیگـران... خب دیگـر، بـه‌امـید خـدا رهـام کـردند و رفتند...اسیر آلمانی‌ها شدم، معالجه‌ام کردند فرستادندم به‌کار اجباری.

ـ اقلا دوتا کلام کاغذ هم نفرستادید...

ـ واسه کی مثلاً؟

ته‌سیگارش را دور انداخت و یکی دیگر روشن کرد.

ـ خب، واسه زن‌تان. زن‌تان زنده است و سُرومُرو گُنده.

ـ من که با او زنده‌گی نمی‌کردم. فکر می‌کنم همه می‌دانستند.

استپان این را با لحن خشکی گفته بود. بی‌هیچ حرارتی. صحبت راجع به‌زن‌اش منقلب‌اش نکرده بود.

میشکا که رو قاچ زین خم شده بود با کنج‌کاوی پرسید:ـ تو خارجه دلتان تنگ نمی‌شد؟

ـ اول‌هاش چرا، اما بعد عادت کردم. اوضاع‌ام خوب بود. (و بعد از یک لحظه سکوت گفت:) خیال داشتم همیشه تو آلمان بمانم رعیت آلمان بشوم. امابه‌سرم زد که برگردم و همه چیز را ول کردم آمدم.

و برای اولین‌بار لب‌خندی زد که چین‌های عبوس کنار چشم‌هاش را هم از رو برد.

ـ و حالا می‌بینید این‌جا تو سرزمین‌مان چه محشرِ خری است؟ همه باهم مشغول جنگ‌اند.

ـ آره. تو جریان‌اش هستم.

ـ از کدام راه آمدید؟

ـ از راه فرانسه. تو مارسی Mârsey واسه نوواراسیسک کشتی گرفتم.

ـ شما را هم بسیج می‌کنند؟

ـ حتماً... خب، تو خوتور چه خبر است؟

ـ خیلی خبرها... نقل‌شان تمامی ندارد.

ـ خانه‌ی من سرپاست؟

ـ باد که بیاید می‌افتد به‌رقاصی.

ـ همسایه‌ها در چه‌حال‌اند؟... پسرهای مه‌له‌خوف زنده‌اند؟

ـ بله.

ـ از زن سابق من خبری دارید؟

ـ هنوز همان‌جاست. تو یاگودنویه.

ـ گریگوری چی؟ باهاش‌است؟

ـ نه. با زن خودش است. با آکسینیای شما به‌هم‌زده.

ـ عجب... خبر نداشتم.

یک دقیقه‌یی ساکت ماندند.

میشکا همان‌جور با کنج‌کاوی تو نخ استپان بود. با لحنی تأییدآمیز و محترمانه درآمد که:ـ پیداست اوضاع‌تان روبه‌راه بوده، استپان آندره‌ایچ. سرولباس‌تان مثل اقاهاست.

ـ آن‌جا همه‌ی مردم تمیز می‌پوشند. (اخم‌اش را هم کشید و دستی به‌شانه‌ی سورچی زد:) یک خرده تندتر!

سورچیِ اخمو قنوت‌اش را تکان داد. اسب‌های خسته تسمه‌ها را کشیدند. چرخ‌ها آهسته دندان‌قروچه رفتند. گاری تو دست‌چاله تکانی خورد. استپان درحالی‌که برای ختم گفت‌وگو پشت‌اش را به‌میشکا می‌کرد ازش پرسید:ـ می‌روی خوتور؟

ـ نه، به‌استانیتسا.

سر دو راهی به‌راست پیچید و رو رکاب‌ها بلند شد:

ـ به‌امید دیدار، استپان آندره‌ایچ!

استپان انگشت‌های زمخت‌اش را به‌طرف لبه‌ی گردوخاکیِ شاپوش برد و خیلی سرد، در حالی که مثل خارجی‌ها رو هر کدام از هجاها تکیه می‌کرد جواب داد:ـ خب، به‌تن درستی!

۷

جبهه از امتداد خط فی‌لاناووـ پاواری‌نو Filânâvo–Pâvârino می‌گذشت. سرخ‌ها قواشان را تمرکز می‌دادند و مشت‌شان را برای زدن ضربه گره می‌کردند. قزاق‌ها تعرض‌شان را به‌سستی گسترش می‌دادند و چون از لحاظ مهمات به‌شدت در مضیقه بودند سعی نمی‌کردند از مرزهای منطقه پا بیرون بگذارند. تو جبهه‌ی فی‌لاناوو پیروزیِ عملیات دست‌به‌دست می‌شد. تو ماه اوت اوضاع تا حدودی آرام‌تر شد و قزاق‌هایی که از جبهه به‌مرخصی‌های کوتاه‌مدت می‌آمدند می‌گفتند باید برای پاییز منتظر متارکه بود.

پشت جبهه، تو خوتورها و استانیتساها موسمِ درو بود. دست، کم بود. پیره‌مردها و زن‌ها نمی‌توانستند تنگه‌ی کارها را خرد کنند. از این گذشته مدام مجبور بودند با ارابه‌ها مهمات و خواربار به‌جبهه برسانند.

روزی پنج شش ارابه از تاتارسکی مأمور می‌شد به‌وپوشنس‌کایا برود صندوق‌های فشنگ و خمپاره بار کند به‌ایستگاهِ فرعیِ آندروپوفسکی Ândropofski برساند. گاهی هم که ارابه کم می‌آوردند همان‌ها را به‌جاهای دورتر مثلاً به‌خوتورهای اطرافِ خوپر می‌فرستادند.

تاتارسکی زنده‌گیِ پرتب‌وتاب اما خفه و خاموشی را می‌گذراند. همه‌ی فکرها گرفتار جبهه‌ی دوردست بود. مردم با دلهره و شکنجه چشم به‌راهِ خبرِ آن‌هایی بودند که تو جبهه می‌جنگیدند. پیدا شدن سروکله‌ی استپان آستاخوف همه‌ی خوتور را به‌جوش و خروش انداخت: تو هر بنه‌گاه و سرِ هر خرمن‌جایی صحبت او بود: صحبت مردی که مدت‌ها پیش خاک‌اش کرده بودند و حالا بی‌خبر برگشته بود. مردی که فقط

پیره‌زن‌ها یادش می‌کردند آن هم تو دعای اسیران خاک که: «الاهی روح آن بی‌چاره را هم قرین سعادت بفرما!» ـ خب، برگشتنِ همچین بابایی معجزه نبود؟

استپان تو خانه‌ی زن آنی‌کوشکا منزل کرد اثاث‌اش را آن‌جا برد و در اثنایی که او برایش شکم‌گیره‌یی آماده می‌کرد سری به‌خانه‌ی خودش زد بـا قـدم‌های سـنگینِ کسی که تو ملک خودش می‌گردد محوطه را که از مهتاب روشن بود گز کرد. رفت زیر سابات امبار که نصف سقف‌اش ریخته بود. به‌خانه سری کشید و دستک‌های پرچین را تکانی داد... توخانه‌ی زن آنی‌کوشکا خاگینه روی میز یخ کرده از دهن افتاده بـود و استپان همان‌جور بنه‌گاه‌اش را که از علف هرز پوشیده بود وا می‌رسید. بند انگشت‌ها را درمی‌کرد و مثل کسی که زبان‌اش بسته باشد چیزهای نامفهومی می‌گفت.

همان شب اهل خوتور به‌دیدن‌اش آمدند از زنده‌گیِ دوره‌ی اسـارت‌اش خـبر بگیرند. خانه‌ی آنی‌کوشکا از زن و بچه پر شد. همه عین میخ تویله‌ی چوبی وا ایستاده بودند با دهن‌های باز عین چاله سیاه به‌حرف‌هاش گوش می‌دادند. رو بی‌میلی حرف می‌زد و قیافه‌ی پُر چین و چروک‌اش را لب‌خندی روشن نمی‌کرد. پیدا بود که زنده‌گی، حسابی از ریشه تکان‌اش داده عوض‌اش کرده ازش چیز دیگری درآورده.

صبح روز بعد موقعی که هنوز تو اتاق خوابیده بود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دم در خانه آفتابی شد. تو دست‌هاش سرفه‌ی پر سروصدایی کرد و منتظر ماند تا بیدار بشود. از اتاق بوی خنک و نمناک خاک و بوی غریبه‌ی توتون تندی که بیخ گلو را می‌چسبید و آن بوی راه‌های دراز می‌آمد که تا مدت‌ها از مسافر بلند می‌شود.

استپان بیدار شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ صـدای کبریت زدن‌اش را شنید. پرسید: «اجازه هست بیایم تو؟» ـ و انگار که می‌خواهد به‌حضور فرد ارشدی مشرف بشود چین و چروک‌های فرضیِ پیرهنِ نو پف‌داری را که ایلی‌نیچ‌نا به‌افتخار همچین ملاقاتی به‌اش پوشانده بود با عجله صاف و صوف کرد.

ـ بفرمایید.

استپان لباس می‌پوشید و در همان حال ته سیگار برگی را مک می‌زد که دودش باعث می‌شد یک چشم هنوز خواب‌آلودش را ببندد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با یک‌جور شرم حضور از درگاه آمد تو و در حالی که از تغییرات قیافه‌ی استپان و سگک‌هـای فلزیِ بندشلوار ابریشمیِ او دست و پایش را گم کرده بود ایستاد و دست سیاه‌اش را که مثل زورق گود کرده بود آورد پیش:

ـ سلام هم‌سایه! از این که زنده و قبراق می‌بینمات...

ـ سلام.

استپان بند شلوار را به‌شانه انداخت شانه‌های پهن و افتاده‌اش را چرخاند و دست‌اش را باوقار تو دست زمخت پیره‌مرد گذاشت. از چشم‌های استپان برق آبیِ کینه می‌جست از چشم‌های کشیده و برجسته‌ی مه‌له‌خوفِ پیر برق سیاه حرمت و، بفهمی‌نفهمی، مختصر تعجب تمسخرآمیزی.

ـ پیر شده‌ای رفیق‌جان، استپان، پیرشده‌ای.

ـ درست است، پیرشده‌ام.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: «واسه آرامش روح‌ات مراسم طلب آمرزش گذاشتیم. درست مثل مراسم گریشکای خودم...» ـ و حرف‌اش را برید و از این که بند را آب داده بود احساس خیتی کرد و کوشید بی‌مبالاتی‌اش را رفع و رجوع کند.

ـ به‌لطف خدا تن درست و سلامت برگشت... آره، واسه گریشکای خودمان هم مجلس ترحیم گذاشتیم که، یکهو مثل العازر[1] زنده شد و برگشت به‌خانه. جخ صاحب دو تا بچه هم شده و زن‌اش ناتاشا هم به‌حمدالله سالم است. خدا را هزار بار شکر! زن نازنینی است... خب، توچه طوری پسر جانم، حال و احوال‌ات خوب است؟

ـ خوب است، آره، ممنونم.

ـ به‌دیدن هم‌سایه‌ات که می‌آیی، ها؟ بیا سرافرازم کن بنشینیم باهم گپی بزنیم.

استپان اول دعوت‌اش را رد کرد اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دل‌خور شد و اصرار کرد تا بالاخره استپان را از رو برد. دست و صورت‌اش را شست و موهای اصلاح شده‌اش را به‌عقب شانه کرد و در جواب پیره‌مرد که پرسید: «کاکل‌ات چی شد؟ فروختی‌اش؟» لب‌خندی تحویل‌اش داد و شاپوش را با حرکتی چنین و چنان به‌سر گذاشت و پیشاپیش او به‌حیاط رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان ابراز محبت تملق‌آمیزی به‌خرج می‌داد که استپان تو دل‌اش گفت: «می‌خواهد خاطره‌ی توهین گذشته یادم برود.»

ایلی‌نیچ‌نا برای انجام خرده فرمایشاتی که شوهرش با اشاره‌ی سر و چشم صادر می‌کرد تو مطبخ مثل فرفره دور خودش می‌چرخید و یک‌بند ناتالیا و دونیاشکا را دست‌پاچه می‌کرد و میز را به‌دست خودش می‌چید. زن‌ها گاهی به‌طرف استپان که زیر شمایل‌ها نشسته بود نگاه‌های کنج‌کاوانه‌یی می‌انداختند نیم‌تنه و یخه و زنجیر

---

۱. العازر (لازاروس) در اسطوره‌های مسیحیت نام مرد مرده‌یی است که به‌خواست عیسا مسیح زنده شد.

ساعت نقره و اصلاح سرش را می‌سُکیدند و لب‌خندهای متعجبانه‌یی تحویل هم می‌دادند که به‌زحمت می‌شد قایم‌شان کرد. داریا که با قیافه‌ی برافروخته از بیرون برگشته بود از خجالت خندید و همان‌جور که با گوشه‌ی پیش‌بند کنج لب‌های ظریف‌اش را پاک می‌کرد با نازک کردن پشت چشم‌ها گفت:ـ اوا، هم‌سایه! جاتان نیاوردم. دیگر اصلاً به‌قزاق‌ها نمی‌برید! پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سرِضرب یک بتری عرق گذاشت رومیز مثل برق توپیِ درش را برداشت عطر تلخ دلچسب‌اش را بو کشید بنا کرد تعریف و تمجید کردن که:ـ به‌به! باغات آباد! بزن ببین چه مالی است! عرق خانه‌گی! کبریت نزدیک‌اش ببری تا ته با شعله‌ی آبی می‌سوزد.

مثل قاشقِ نشسته از هر دری صحبت کردند. استپان با بی‌میلی شروع کرد اما چند جرعه که بالا رفت شنگول شد و چانه‌اش راه افتاد.

ـ حالا دیگر باید به‌فکر زن گرفتن باشی هم‌سایه.

ـ چه فرمایشاتی می‌کنی! زن قبلی‌ام را چه کنم؟

ـ قبلی‌یه؟... خب، قبلی‌یه... فکر می‌کنی زن قبلی‌ات هنوز هم مالی باشد؟ زن به‌مادیان می‌ماند: تا وقتی سوارش می‌شوی که دندان‌های جوخوری‌اش سابیده نشده باشد... حالا یک جوان‌اش را برایت گیر می‌آریم.

استپان که دیگر حسابی لول شده بود و کم‌کم به‌لهجه‌ی آبا اجدادی‌اش حرف می‌زد گفت:ـ عجالتاً که اوضاع همه چیز قاراشمیش است و اصلاً موقع زن گرفتن نیست. یک ده روزی مرخصی می‌گیرم بعد خودم را به‌بخش‌داری معرفی می‌کنم و می‌روم جبهه.

به‌زودی رخصت خواست و پاشد رفت، نگاهِ ستایش و تحسین داریا را با خودش برد و مایه‌های بحث و ورّاجی را جا گذاشت:

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که آشکارا از این که استپان دعوت‌اش را رد نکرده پا شده بود بی‌بغض و کینه‌ی شتری به‌خانه‌اش آمده بود کبک‌اش خروس می‌خواند بنا کرد تعریف‌اش را کردن که:ـ ناکس چه سواد و معلوماتی به‌هم زده! حرف زدن‌اش را دیدید؟ عین یک رییس مالیه یا یک شازده!... وقتی رفتم سراغ‌اش تازه بیدار شده بود. یک جفت تسمه‌ی ابریشمی انداخت رو شانه‌هاش که سگک‌های فلزی داشت. عین اسب به‌خدا، هم پشت‌اش را پوشاند هم سینه‌اش را. حالا دیگر معنی‌اش چیه و به‌چه دردی می‌خورد، خدا عالم است. همه چیزش از بیخ مثل آدم‌های تحصیل‌کرده شده.

از مطالب استپان این‌جور دست‌اش آمده بود که خیال دارد بعد از تمام شدن

خدمت‌اش تو خوتور بماند خانه‌اش را تعمیر کند و به‌کشاورزی‌اش سر و سامانی بدهد. استپان ضمن صحبت گفته بود اسباب کارش فراهم است، و همین باعث شده بود تو فکر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کلی خیالات سخت وقت‌گیر و یک دنیا حرمت و احترام نسبت به‌استپان آستاخوف به‌وجود بیاید. گفت: ـ پول که دارد. همین‌جوری‌اش هم پیداست. لاشخور بی‌همه چیز کلی مایه‌تیله جور کرده. دیگران که اسیر می‌شوند برگشتنا مثل بچه‌ی تازه‌زا کون‌شان لخت است، اما سر و وضع این را دیدید؟... لامذهب یا زده یکی را کشته یا یک مادرمرده‌یی را لخت کرده.

□

روزهای اول را استپان توخانه‌ی زن آنی‌کوشکا استراحت می‌کرد و به‌ندرت تو خوتور آفتابی می‌شد. همسایه‌ها زاغ‌اش را چوب می‌زدند و هر حرکت‌اش را تعبیر و تفسیری می‌کردند که: ها! منظورش فلان چیز نبود؟ـ حتا از زن آنی‌کوشکا زیرپا کشی می‌کردند که چه خیالاتی تو سرش است. اما زنک دهن‌اش را قرص نگه می‌داشت خودش را به‌دانستن و نگفتن می‌زد یا وانمود می‌کرد که از چیزی خبر ندارد.

صبح یک روز شمبه وقتی شستِ جماعت خبردار شد که زنکه اسبی از مه‌له‌خوف‌ها کرایه کرده و کله‌ی سحر راه افتاده و معلوم نیست کجا رفته شایعات قوت بیشتری گرفت اما فقط خود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بود که توانست حقیقت قضیه را حدس بزند. در حالی‌که داشت اسب را به‌گاری می‌بست چشمک‌زنان دمِ گوش ایلی‌نیچ‌نا گفت: «می‌رود سراغ آکسینیا.» ـ و اشتباه هم نکرده بوَد. زنکه به‌یاگودنویه می‌رفت تا از آکسینیا بپرسد آیا حاضر است گذشته‌ها را فراموش کند و برگردد پیش شوهرش؟

آن‌روز استپان به‌کلی خودداری و آرامش‌اش را از دست داده بود. تا غروب تو خوتور پرسه زد. مدت درازی جلو خانه‌ی موخوف رو مهتابی نشست با سرگه‌ی‌پلاتونوویچ و آتیوپین «تسا تسا» از آلمان و زنده‌گی‌اش تو آلمان و برگشتن‌اش از راه فرانسه و دریا باشان گپ زد و در همان‌حال که می‌گفت یا شکایت‌های موخوف را از اوضاع روزگار می‌شنید دم‌به‌دم با نگرانی به‌ساعت‌اش نگاه می‌کرد.

غروب بود که زن آنی‌کوشکا از یاگودنویه برگشت و همان‌جور که داشت تو آشپزخانه‌ی تابستانی شام آماده می‌کرد تعریف کرد که:ـ آکسینیا از شنیدن خبر برگشتن ناگهانیِ‌ات به‌وحشت افتاد و راجع به‌ات کلی چیز پرسید و دست آخر هم گفت

به‌ات بگویم بهتراست اصلاً پمبه‌ی برگشتن او را از گوش‌ات بیرون بیاری.

زن آنی‌کوشکا که از حسادت می‌سوخت و آه‌های رشک و حسدش را فرو می‌داد گفت:ـ همچین احتیاجی هم به‌برگشتن ندارد. واسه چی برگردد؟ آن‌جا مثل خانم‌ها زنده‌گی نمی‌کند، که می‌کند. آبی زیرپوست‌اش نیفتاده، که افتاده. پوست سفیدی به‌هم نزده، که زده. کارهای سخت می‌کند، که نمی‌کند... بیشتر از این چی می‌خواهد؟ اگر بگویم چه‌لباسی‌تن‌اش بود باورت نمی‌شود. با این‌که روز تعطیل نبود دامنی‌تن‌اش بود به‌سفیدیِ برف و دست‌هاش از تمیز هم تمیزتر بود...

گونه‌های استپان گل انداخت و تو چشم‌های روشن‌اش که به‌زمین دوخته بود شعله‌های خشم و غم روشن و خاموش می‌شد. سعی کرد فنجان لعابی‌یی که با آن از تغار ماست برمی‌داشت تو دست‌اش نلرزد. با کندیِ حساب‌شده‌یی پرسید:

ـ به‌عقیده‌ی تو از وضع زنده‌گی‌اش راضی است؟

ـ پس چی؟ هر کسِ دیگر هم که بود راضی بود.

ـ از وضع من خبر گرفت؟

ـ چه‌جور هم! اولی که گفتم برگشته‌ای رنگ‌اش شد مثل گچِ دیوار.

استپان بعد از شام رفت تو حیاط که کف‌اش را علفِ هرز گرفته بود.

شفق کوتاه تابستانی از راه نرسیده پریده بود. طبل‌های ماشین بوجاری تو خنکای نمناک شب به‌وضع آزاردهنده‌یی می‌کوبید. هر صدایی گوش‌خراش‌تر شنیده می‌شد. زیر ماه زردتاب پرلک و پک هم همان جنب‌وجوش‌ها در جریان بود: خرمنِ روز کوبیده را شب باد می‌دادند و گندم پاکیزه را شبانه به‌امبار می‌بردند. عطر گرم و دبش گندم تازه بوجار و خاکه سبوس خوتور را برمی‌داشت. جایی نزدیک‌های میدان یک خرمن‌کوب بخاری زمین و زمان را می‌لرزاند. سگ‌ها پارس می‌کردند. از خرمن جای دوری ترانه‌ی سنگینی به‌گوش می‌رسید. دن رطوبت بی‌مزه‌یی به‌هوا می فرستاد.

استپان به‌پرچین حیاط تکیه داد و مدت‌درازی به‌جریان تند دن که از آن سمت کوچه پیدا بود و به‌جاده‌ی آتشین پیچاپیچی که ماه به‌طور مورب رو آب رسم کرده بود چشم دوخت. چین‌های کوچک پرپیچ و تابی با جریان آب پیش می‌رفت. آن‌سمت رودخانه سپیدارها چرت می‌زدند. استپان رفته‌رفته گرفتار اضطراب مقاومت ناپذیری شد.

□

سحر بارانکی زد اما آفتاب که درآمد ابرها پراکنده شد و دو ساعتی که گذشت فقط گل و شل خشکیده‌ی دو طرف ردِ چرخِ رانه‌ها به‌بارانی که آمده بود شهادت می‌داد.

استپان پیش‌ازظهر به‌یاگودنویه رسید. با حالی هیجانی مهاریِ گاری را به‌دروازه بست و با قدم‌های سنگین اما محکمی به‌طرف ساختمان خدمت‌کارها رفت.

محوطه‌ی وسیع پوشیده از علف‌های آفتاب‌سوز خلوت بود. مرغ‌ها کنار استبل تو پهن‌ها پاپَلَک می‌کردند. خروسی به‌سیاهیِ زاغ رو پرچینِ فرو ریخته‌یی می‌خرامید و با تظاهر به‌این‌که رو پرچین به‌قصد شکار خرخاکی است مرغ‌ها را صدا می‌زد. چند تا توله شکاریِ چاق و چله کنار درشکه‌خانه تو خنکا خوابیده بودند. شش تا توله‌سگ شکاریِ دُم بریده که مادرشان، ماده سگ جوانی را که شکم اول‌اش بود به‌زمین انداخته بودند، به‌پاهای کوچولوشان تکیه داده بودند و ممه‌های نرم خاکستری‌اش را مک می‌زدند. رو آن قسمت از شیروانیِ حلبیِ عمارت اربابی که تو سایه بود هنوز شبنم می‌درخشید.

استپان وارد ساختمان مسکونیِ خدمه شد به‌دقت هر طرف را نگاه کرد و از آشپزِ چاق پرسید:ـ می‌توانم آکسینیا را ببینم؟

آشپز صورت پرچین خیس عرق‌اش را با پیش‌بندش پاک کرد و رو کنج‌کاوی پرسید:ـ شما؟

ـ این‌اش به‌شما مربوط نیست. آکسینیا کجاست؟

ـ پیش ارباب است. صبر کنید.

استپان نشست با حرکتی که خسته‌گیِ زیادش را نشان می‌داد شاپوش را گذاشت سر زانوش. آشپزدیگ‌های فلزی‌اش را تو تنور می‌گذاشت و بی‌این که دیگر به‌او محل بگذارد تق و توق چنگک و سه‌پایه‌ها را درآورد. مطبخ بوی ترش پنیر سفید و رازک می‌داد. مگس‌ها مثل بذر سیاهی دودکش تنور و دیوارها و میزی را که پوشیده از آرد بود پوشانده بودند. استپان با بی‌صبری گوش تیز کرده بود و انتظار می‌کشید. صدای قدم‌های آشنای آکسینیا چنان از رو نیمکت پراندش که شاپو از سر زانوش افتاد.

آکسینیا که یک بغل بشقاب دست‌اش بود آمد تو رنگ‌اش مثل مرده پرید و گوشه‌های دهن گوشتالودش به‌لرزه افتاد. همان‌جور که بشقاب‌ها را به‌سینه فشار

می‌داد ایستاد و چشم‌های وحشت‌زده‌اش به‌استپان خیره ماند. بعد خودش را از جا کند رفت جلو و بشقاب‌ها را گذاشت روی میز.

ـ سلام.

استپان مثل آدم‌هایی که تو خواب‌اند آرام و سنگین نفس می‌کشید. لب‌خند یخ‌زده‌یی لب‌هایش را از هم دور کرده بود. بی‌این‌که چیزی بگوید خم شد دست‌اش را آورد جلو. آکسینیا با دست اشاره کرد و گفت:ـ برویم اتاق من.

استپان شاپوش را مثل چیز سنگینی از زمین برداشت. خون تو سرش می‌زد و چشم‌هایش را تار می‌کرد. وقتی وارد اتاق شدند و دو طرف میز کوچک نشستند آکسینیا زبان‌اش را رو لب‌های خشک‌اش کشید و به‌ناله‌یی پرسید:ـ از کجا می‌آیی؟

استپان مثل مست‌ها حرکت مبهمی به‌دست‌اش داد و با نشاطی قلابی و با همان لب‌خند شادی و دردی که هیچ وقت از لب‌هایش دور نمی‌شد گفت:ـ اسیر بودم...آمده‌ام ببینم‌ات آکسینیا.

با حرکت ناشیانه‌یی از جا پرید بسته‌ی کوچکی از جیب‌اش آورد بیرون با بی‌حوصله‌گی و بی‌این‌که قادر باشد جلو لرزش دست‌هاش را بگیرد لفاف‌اش را کند ساعت مچیِ نقره‌ی زنانه‌یی را با انگشتری که نگین آبیِ کم‌قیمتی داشت از آن آورد بیرون کفِ دستِ عرق‌کرده‌اش پیش برد اما آکسینیا از صورت استپان که دیگر پاک برایش غریبه بود و این لب‌خند خاکسارانه هم به‌کلی از این‌رو به‌آن روش کرده بود چشم برنداشت.

ـ بگیر. این‌ها را واسه تو آورده‌ام. خب ما باهم زنده‌گی‌ها کرده‌ایم نه.

آکسینیا که لب‌هاش مثل مرده بی‌رنگ شده بود زمزمه‌وار گفت:ـ چه فایده دارد... صبر کن ببینم...

ـ بگیر دِ... سعی نکن سنگ رویخ‌ام کنی... دیگر باید از این‌جور بچه‌بازی‌ها دست برداریم.

آکسینیا صورت‌اش را با دست‌ها پوشاند پا شد پس‌پسکی رفت طرف آتش‌دان.

ـ می‌گفتند کشته شده‌ای...

ـ تو هم خوش‌حال...

جواب‌اش را نداد. با آرامش بیشتری شوهرش را از بالا تا پایین وارسید و بی‌هیچ علتی چین‌های نداشته‌ی دامن‌اش را که به‌دقت اتو شده بود صاف‌وصوف کرد. دست‌ها را پشت‌سرش تو هم‌انداخت و گفت:ـ زن آنی‌کوشکا را تو پیش‌ام فرستادی؟

به‌ام‌گفت تو خواسته‌ای من برگردم پیش‌ات که باتو... یعنی باهم... زنده‌گی...

استپان پرید تو حرف‌اش که:ـ خب... چی جواب‌اش دادی؟

ـ نه! (و باز با صدای خشکی تکرار کرد:) نه... گفتم نه! گفتم دیگر بیاش نیستم.

ـ چرا آخر؟

ـ یکی از آن، که عادت زنده‌گیِ آن شکلی از سرم افتاده دیگر... دوم از آن: حالا دیگر خیلی دیر شده... دیگر خیلی خیلی دیر شده.

ـ من خیال دارم بچسبم به کارهای کشت و زراعت‌ام. رو همین‌اصل هم پاشده‌ام از آلمان آمده‌ام. گو این که آن‌جا که بودم هم همه‌ی فکر و ذکرم همین بود... تو خیال داری چی بشوی آخر؟... گریگوری که غال‌ات گذاشت و رفت... مگر این که یکی دیگر را زیر سر کرده باشی. شنیدم می‌گفتند با پسر ارباب‌ات روهم ریخته‌ای. راست است؟

چنان خون داغی به‌سر آکسینیا هجوم آورد که زیر پلک‌های سنگین از سرشکسته‌گی‌اش پُر از اشک شد.

ـ عجالتاً با او هستم، آره.

استپان وحشت‌زده درآمد که:ـ سرزنش‌ات نمی‌کنم. این را واسه آن به‌ات می‌گویم که شاید هنوز مانده‌ای معطل که چه‌کار باید بکنی. او که تو را برای مدت زیادی نگه نمی‌دارد. اصلاً جدی نیست... بفرما: پای چشم‌هات پر از چین شده... این که ول‌ات می‌کند حرف توش نیست. دل‌اش را که زدی بی‌یک تعارف خشک و خالی می‌اندازدت بیرون. آن وقت به‌کی رومی‌آری؟ کلفتیِ کردن بس‌ات نیست؟ کمی هم فکر کن آخر... من با خودم یک خرده پول آورده‌ام. جنگ که تمام شد باهم زنده‌گیِ خوبی خواهیم داشت. فکر کرده‌ام می‌توانیم دوباره باهم زنده‌گی کنیم. دل‌ام می‌خواهد گذشته‌ها را پاک فراموش کنم.

آکسینیا با تن لرزان و اشک شادی به‌چشم گفت:ـ خب، استپان نازنین‌ام، آن وقت‌ها چی فکر می‌کردی؟ (از آتش‌دان دور شد و راست آمد سمت میز:) آن وقت‌ها که جوانی‌ام را تو خاک و خل می‌انداختی زیر لگد چی فکر می‌کردی؟ تو خودت بودی که مرا هل دادی طرف گریشا. تو خودت بودی که قلب بی‌پناه مرا خشکاندی... یادت هست چه بلاها به‌روز من می‌آوردی؟

ـ من نیامده‌ام حساب کهنه باهم تصفیه کنیم... شاید من هم آن قدری که باید زجر کشیده باشم. از کجا می‌دانی؟ شاید با یاد آوردن همه‌ی آن‌ها یک‌بار دیگر هم

بخواهم آن زنده‌گی را با همه‌ی تلخی‌اش از سربگذرانم...

دست‌هایش را تکیه داده بود به‌میز و چشم‌هایش را دوخته بود به‌دست‌هاش و کلمه‌ها مثل این که از دهان‌اش کنده می‌شد به‌زحمت می‌آمد بیرون:ـ به‌تو فکر می‌کردم و از دل‌ام خون می‌ریخت... نه شب از دل‌ام بیرون می‌رفتی نه‌روز، نه تو خواب نه تو بیداری... من آن‌جا با یک بیوه زن آلمانی زنده‌گی می‌کردم... زنده‌گیِ آسوده‌یی داشتم اما انداختم‌اش و آمدم... همه‌ی فکر و ذکرم برگشتن به‌خانه بود...

آکسینیا که پره‌های دماغ‌اش از خشم می‌لرزید گفت:ـ هوس یک زنده‌گیِ آرام به‌دل‌ات بود؟ حالا هم می‌خواهی به‌خانه و لانه‌ات برسی؟ مطمئن‌ام که دل‌ات بچه هم می‌خواهد با زنی که رخت‌ات را بشورد و آب و علیق‌ات را روبه‌راه کند. (و با لب‌خند سیاه زهرآلودی ادامه داد:) نه! دارم جدی می‌گویم: خدایا توبه!... من دیگر پیر شده‌ام، چین و چروک‌هام را نمی‌بینی؟ بچه زاییدن هم دیگر ازم برنمی‌آید. من یک «نشمه» هستم و نشمه‌ها حق بچه داشتن ندارند... به‌یک همچین زنی احتیاج داری؟

ـ خیلی جری شده‌ای...

ـ همین‌ام که هستم.

ـ پس جواب‌ات «نه» است.

ـ درست است: نه... آمدن تو کارم نیست!

ـ خب. خوش باش.

بلند شد. ساعت مچی را که بی‌جهت تو دست‌هاش می‌گرداند گذاشت‌اش روی میز.

ـ اگر از رأی‌ات برگشتی خبرم کن.

آکسینیا تا دم دروازه هم‌راه‌اش رفت و مدت درازی به‌گرد و غباری که از زیر چرخ‌ها بلند می‌شد و شانه‌های پهن استپان را می‌پوشاند نگاه کرد. اشک خشم از چشم‌اش روان بود و هق‌هق‌کنان به‌آرزوهای برنیامده و به‌زنده‌گی‌اش که یک‌بار دیگر به‌باد رفته بود فکر می‌کرد. وقتی فهمید که یوگنی دیگر او را نمی‌خواهد و وقتی شنید که شوهرش برگشته، تصمیم گرفت به‌خانه‌اش برگردد و سعادتی را که هیچ وقت نتوانسته بود پیدا کند دوباره ذره به‌ذره و تکه به‌تکه از نو بسازد. و با چنین تصمیمی به‌انتظارش نشسته بود اما وقتی استپان را آن‌جور رام و خاکسار دید غرور سیاهی که به‌اش اجازه نمی‌داد به‌حال رانده‌شده‌گی در یاگودنویه بماند تو وجودش سربرداشت. حرف و عمل‌اش به‌اختیار اراده‌ی بدخواهانه‌یی درآمد که به‌وجودش چنگ انداخته

بود. همه‌ی اهانت‌هایی که از این مرد دیده بود و همه‌ی دردهایی که از دست‌های سنگین‌اش چشیده بود به‌یادش آمد، و با این که نه می‌خواست و نه به‌صلاح‌اش بود که او را از خود براند، و با این که تِه دل از خودش و از آن‌چه می‌کرد وحشت داشت، باز، نه گذاشت و نه برداشت، و در حالی‌که نفس‌اش خفه‌اش می‌کرد آن کلمات بی‌رحمانه‌ی ناخواسته را به‌زبان آورد و گفت: «نه، آمدن تو کارم نیست!»

آکسینیا یک‌بار دیگر به گاری که داشت دور می‌شد نگاه کرد. استپان که قنوت را تکان می‌داد پشت حاشیه‌ی قفایی‌رنگ افستین‌های دو طرف جاده از نظر پنهان شد.

□

آکسینیا روز بعد حساب‌اش را تصفیه کرد و بار و بندیل‌اش را بست. موقع جدا شدن از یوگنی گریه‌کنان به‌اش گفت:ـ مبادا خاطره‌ی بدی از من داشته باشید یوگنی نیکالایه‌ویچ!

یوگنی که آشفته‌حالی‌اش را پشت لحن شادی قایم می‌کرد گفت:ـ این حرف‌ها چیست عزیزم؟ از بابت همه چیز ممنونت‌ام.

آکسینیا پیاده به‌راه افتاد و غروب به‌تاتارسکی رسید.

استپان دم دروازه پیش‌وازش رفت.

لب‌خندزنان پرسید:ـ آمدی؟ واسه همیشه آمدی؟ می‌شود امیدوار بود که دیگر نمی‌روی؟

آکسینیا خیلی ساده جواب داد:ـ دیگر نمی‌روم.

و با دلِ گرفته به‌خانه‌ی نیمه‌خراب و حیاط که سلمه و خاروخس برایش جای آباد باقی نگذاشته بود نگاه کرد.

۸

نزدیکی‌های ایستگاه دورنوفس‌کایا Durnofskâyâ بود که هنگ ویوشنس‌کایا برای اولین‌بار با واحدهای در حال عقب‌نشینیِ ارتش سرخ درگیر جنگ شد.

اسواران تحت فرماندهی گریگوری مه‌له‌خوف حدود ظهر خوتور کوچکی را که تو سبزیِ باغ‌های متروک فرو رفته بود اشغال کرد. گریگوری تو سایه‌ی نمناک

بیدستانی کنار نهر کوچک کم‌عمقی که از وسط خوتور می‌گذشت به‌قزاق‌هاش دستور پیاده شدن داد. کمی آن‌ورتر چشمه‌هایی غل‌غل‌کنان از زمین خیس می‌جوشید که آبی به‌خنکیِ تگرگ داشت. افراد حریصانه نوشیدند و کاسکت‌ها را از آب پرکردند و سر غرقِ عرق‌شان را توش فرو بردند. آفتاب رو خوتور که از گرما وا رفته بود عمودی می‌تابید. دمه‌ی نیم‌روزی زمین تفته را دربر گرفته بود. علف‌ها و برگ‌ها از تیرهای زهرناک آفتاب شل و ول آویزان بود اما سایه‌ی بیدستانِ کنار نهر خنکیِ جان‌بخشی ذخیره داشت. سبزیِ بته‌های ریشه‌ی باباآدم و باقیِ گیاه‌هایِ پُربرگ زمین‌های باتلاقی طبق معمول چشم‌گیرتر بود. تو خلیجک‌های کنار نهر عدسه‌های آب به‌درخشنده‌گیِ لب‌خند دخترهایی بود که آدم دوست‌شان می‌دارد. اردک‌ها جایی آن سمتِ پیچ نهر بال‌بال‌زنان تو آب و گل می‌کاویدند. اسب‌ها از کیفِ آب خره می‌کشیدند تو گل و لای دست‌وپا می‌زدند دسته‌جلو را از دستِ سوار می‌کشیدند کناره‌ها را گل‌آلود می‌کردند تا وسط نهر پیش می‌رفتند و با لب‌هاشان پی رگه‌های خنک‌تر می‌گشتند. بادِ سوزان قطره‌های درشت آب را که به‌بادامه‌های الماس می‌ماند از پیش‌آمده‌گیِ لب‌هاشان برمی‌چید. از آب، گندِ گوگردیِ لای و لوشِ به‌هم خورده و جلبک گندیده و بوی تلخ و شیرین ریشه‌های خیس‌خورده و پوسیده‌ی بید به‌دماغ می‌خورد.

تازه قزاق‌ها لای بته‌های ریشه‌ی باباآدم دراز شده حال‌کنان به‌گفت و شنید و دود کردن توتون مشغول شده بودند که دسته‌ی گشتیِ سوار شتابان برگشت و با فریاد «سرخ‌ها!» همه‌شان را به‌یک لحظه از جا پراند. تنگ اسب‌ها را محکم کردند به‌طرف نهر جستند قمقمه‌ها را پر کردند و لابد با این فکر که: «شاید بار آخرم باشد که همچین آبی به‌زلالیِ اشکِ چشمِ بچه می‌خورم»، بعضی‌شان جرعه‌یی هم از آن بالا رفتند.

راه افتادند، کمی دورتر، از نهر گذشتند و ایستادند: پشت خوتور تو امتداد پشته‌ی شنیِ خاکستریِ پوشیده از درمنه‌یی گشتی‌های دشمن را دیدند. هشت سوار که داشتند با احتیاطِ فراوان به‌طرف خوتور سرازیر می‌شدند.

میتکا کارشونوف به‌گریگوری گفت:ـ می‌رویم می‌گیریم‌شان. موافقی؟

از جاده زدند به‌بی‌راهه اما گشتی‌ها آن‌ها را دیدند و فلنگ را بستند.

یک ساعت بعد که دو اسواران دیگر هنگ رسیدند دوباره قزاق‌ها راه افتادند. گشتی‌ها خبر آوردند که سرخ‌ها ـ حدود هزار نفر ـ دارند به‌سمت قزاق‌ها می‌آیند. با این که تماس اسواران‌های ویوشنس‌کایا با هنگ ۳۳ یلانس‌کایا ـ بوکانوفس‌کایا که تو جناح راست‌شان حرکت می‌کرد قطع شده بود تصمیم گرفتند جلو سرخ‌ها بایستند.

رفتند آن دست تپه پیاده شدند و نگهبان‌ها اسب‌ها را به‌آب‌کند پهنی بردند که تا خودِ خوتور کشیده شده بود. گشتی‌های دو طرف تو نقطه‌یی در جناح راست به‌هم برخوردند و تق‌تق شتاب‌زده‌ی تفنگ خودکاری بلند شد.

چیزی نگذشت که حمله‌ی امواج پراکنده‌ی سرخ‌ها آغاز شد. گریگوری اسواران خودش را تو دهنه‌ی بالای آب‌کند گسترش داد. قزاق‌ها بالای پشته که پر از بته‌های کوتاه و انبوه بود درازکش کردند. گریگوری زیر یک درخت کوتاه سیب وحشی با دوربین مواظب حرکات دشمن بود. دو صف اول و پشت سر آن هم ستون سیاه افراد بعدی را به‌وضوح می‌دید که میان بافه‌های فندقی‌رنگ گندمی که پس از درو به‌حال خود رها کرده بودند در حال گسترش بود.

گریگوری و افرادش از دیدن سواری که قطعاً فرمانده بود و با اسب سفید درشت‌اش پیشاپیش صفِ اولِ حمله حرکت می‌کرد غرق تعجب شدند. دو نفر دیگر هم جداجدا جلو صف دوم پیاده می‌آمدند. فرمانده دیگری هم صف سوم را رهبری می‌کرد که کنارش بیرقی لت می‌زد: پارچه‌ی سرخی که رو زمینه‌ی زرد تیره‌ی مزرعه به‌یک چکه خون می‌مانست.

یکی از قزاق‌ها داد زد:ـ کمیسرهاشان جلوجلو حرکت می‌کنند!

میتکا کارشونوف که قاه‌قاه می‌خندید تحسین‌کنان گفت:ـ بابا این دیگر مردانه‌گی است به‌خدا!

ـ نگاه‌شان کنید بچه‌ها! سرخ‌ها را!

افراد اسواران تقریباً همه‌گی پاشدند دست را گرفتند بالای چشم‌ها و ـ «دیدی؟ می‌بینی؟» ـ یک دیگر را برای تأیید آن‌چه خود می‌دیدند گواه می‌گرفتند. ناگهان سروصداها برید و سکوت شکوه‌مند عبوسی به‌اعلام حضور مرگ، مثل سایه‌ی ابری، نرم و فروتن روی استپ و آب‌کند افتاد.

گریگوری به‌پشتِ سر نگاه کرد. پشتِ بیدزار خاکی‌رنگ، کمی دورتر از خوتور تنوره‌یی از گرد و غبار به‌هوا بلند شد: اسواران دوم به‌تاخت می‌رفت به‌جناح دشمن بزند. دره که هنوز حرکت آن‌ها را از چشم دشمن می‌پوشاند تقریباً چهار ورست دورتر به‌دو قسمت می‌شد. گریگوری مسافت و زمان رسیدن اسواران به‌جناح حریف را برآورد کرد و ناگهان برگشت و به‌افراد فرمان درازکش داد. دوربین را غلاف کرد و به‌طرف افرادش رفت. قزاق‌ها صورت‌های برافروخته و براق‌شان را که از گرمای هوا و گرد و خاک سیاه بود به‌سمت او برگرداندند و درحالی که به‌هم نگاه می‌کردند پشت

سه‌ها دراز شدند. به‌فرمان «آماده!» گلنگدن‌ها سبعانه دندان‌کروجه کرد. گریگوری از بالا فقط ساق‌های دور از هم افراد را می‌دید و کف کاسکت‌ها را و پشت پیرهن‌های خاک گرفته‌شان را که سر شانه‌ها و شیار پشت‌شان خیس عرق بود. قزاق‌ها به‌طور سبه‌خیز پراکنده شدند و هر کدام جان‌پناهی جستند. بعضی‌ها هم سعی کردند با شمشیر تو خاک سخت چاله‌یی بکنند.

هم این وقت باد صداهای نامشخص سرودی را که سرخ‌ها می‌خواندند با خود اورد.

صفوف حمله‌شان با پیچ وتاب پرتلاشی ناهموار و لغ لغ‌خوران پیش می‌آمد. و از این صفوف صداهای انسانیِ محوی به‌گوش می‌رسید که تو آن فضای داغ راه گم کرده بود.

گریگوری حس کرد قلب‌اش دیوانه‌وار با ضربات ناموزون می‌کوبد. پیش از آن هم این سرود گلایه‌آمیز را تو گلوبوکایا از دهان ملاح‌های ماک‌رایوسوف Mâkrâusof که کاسکت‌ها را از سر برداشته بودند و چشم‌هاشان از فرط هیجان می‌درخشید شنیده بود. ناگهان نگرانیِ عجیبی به‌نیرومندی وحشت تو وجودش سر برداشت.

یک قزاق خیلی پیر به‌حال مضطرب سربرگرداند و پرسید:ـ چیه این که زرزر می‌کنند؟

نفری که سمت راست‌اش درازکش کرده بود گفت:ـ انگار یک دعا است.

آندره‌ی کاشولین لب‌خندزنان درآمد:ـ دعا به‌درگاه شیطان! (بعد به‌گریگوری که کنارش ایستاده بود نگاه بی‌شرمانه‌یی کرد و به‌اش گفت:) مطمئن‌ام تو که با آن‌ها بودی می‌دانی چی دارند می‌خوانند. مطمئن‌ام خودت هم آن را باشان خوانده‌ای.

«... صاحب زمین شدن!»

این کلمات که به‌علت دوریِ مسافت زیاد هم واضح نبود مثل غریو شادمانی گردبادوار پیچید و دوباره سکوت رو استپ افتاد. شادیِ بدخواهانه‌یی به‌قزاق‌ها دست داد. یکی‌شان غش‌غش خندید و میتکا کارشونوف هیجان‌زده گفت:ـ می‌شنوید؟ می‌خواهند صاحب زمین بشوند! (و فحش رکیکی داد.) مه‌له‌خوف! بگذار حساب این یارو سواره را من با یک تیر برسم! بزنم‌اش؟

اما منتظر اجازه نماند و شلیک کرد. تیر به‌سوار نخورد، فقط باعث شد از اسب بیاید پایین، آن را به‌یکی از نفرات بسپرد و خودش پیاده به‌حالت شمشیرکش جلو

افرادش به‌حرکت ادامه بدهد.

قزاق‌ها شروع کردند به‌تیراندازی. سرخ‌ها درازکش کردند. گریگوری به‌مسلسل‌چی فرمان آتش داد. صف اول بعد از دو شلیک خیز برداشت و ده ساژن جلوتر دوباره به‌حال درازکش درآمد. گریگوری سرخ‌ها را تو دوربین می‌دید که بیلچه‌ها را به‌کار انداخته‌اند مشغول کندن زمین شده‌اند. گرد و خاک آبی‌تابی بالا سرشان موج می‌زد و پشته‌ی خاکی مثل دم دهنه‌ی لانه‌ی موش خرما جلوشان پیدا می‌شد. شلیک ممتدی از طرف آن‌ها درگرفت و گلوله باران سختی شروع شد. ترس از این بود که درگیری خیلی طولانی باشد. بعد از یک ساعت مبادله‌ی آتش یکی از قزاق‌ها کشته شد. گلوله‌کار یکی از افراد جوخه‌ی اول را ساخت. سه زخمی هم خودشان را سینه‌خیز به‌آب‌کندِ محل نگهداری اسب‌ها رساندند. تو همین حیص و بیص‌ها بود که اسواران دوم از جناح دشمن سر درآورد و گرد و خاک‌کنان دست به‌حمله زد. حمله با آتش مسلسل دفع شد. قزاق‌ها که به‌وحشت افتاده بودند چهار نعل سر اسب‌ها را برگرداندند. گاه تو هم می‌چپیدند گاه مثل بادزن باز می‌شدند. اسواران بعد از دور شدن از خط آتش خودش را جمع‌وجور کرد و دوباره، گیرم این‌بار در سکوت و بی‌عربده و غریوِ جنگی، اقدام به‌حمله کرد که این بار هم رگبار مسلسل‌ها عین باد که برگ‌های خشک را براند قزاق‌ها را عقب نشاند.

باوجود این، حمله‌های جناحیِ اسواران دوم قوه‌ی مقاومت سرخ‌ها را ضعیف کرده بود: صفوف مقدم‌شان به‌هم ریخت و عقب‌نشینی‌شان شروع شد. گریگوری بدون این که آتش را متوقف کند به‌افراد دستورِ برپا داد. قزاق‌ها دیگر بدون درازکش شروع به‌پیش‌روی کردند. به‌نظر می‌آمد حالا دیگر از آن دودلیِ وحشتناک اولِ کار درآمده بودند. یک آتشبار هم که به‌تاخت از راه رسید دل‌شان را قرص‌تر کرد. جوخه‌ی یکم آتشبار موضع گرفت و دست به‌شلیک زد. به‌دستور گریگوری اسب‌ها را آوردند. برای حمله آماده می‌شد. حالا داشتند پای درختِ سیبی که اول نبرد سرخ‌ها را از آن‌جا با دوربین تماشا کرده بود سومین توپ را از ارابه‌اش وا می‌کردند. صاحبمنصب بلندقدی که شلوار چسبان نظامی پوشیده بود و یک ریز از صدای کوبیدن شلاق به‌ساق چکمه احساس مارشالی می‌کرد صدای بلند وحشتناک‌اش را سر توپچی‌ها که ظاهراً به‌آن فرزی که حضرت می‌خواست نمی‌جمبیدند بلند کرد که:ـ دِ بجمبید تا صابون‌ام به‌تن‌تان نخورده!

دیدبان و فرمانده هنگ که نیم‌ورستیِ آتشبار بالای تل کوچکی ایستاده بودند

عقب‌نشینیِ سرخ‌ها را با دوربین تماشا می‌کردند و تلفن‌چی با عجله برای ارتباط اتشبار با دیدبانی مشغول سیم‌کشی بود. سلطان پیر فرمانده آتشبار با انگشت‌های کلفت‌اش که حلقه‌ی طلایی به‌یکی‌شان برق می‌زد به‌حال عصبی دوربین را میزان می‌کرد. همین‌جور با ناراحتی کنار توپ اول پابه‌پا می‌شد و سرش را با حرکات تندی از گلوله‌ها می‌دزدید که باعث می‌شد هربار خورجینک کمریِ کهنه‌اش جستی بزند.

گریگوری پس از لرزه‌ی خفیف تیر اول نقطه‌ی اصابت خمپاره‌ی آزمایشی را علامت‌گذاری کرد و واگشت: خدمه‌ی آتشبار نفس‌نفس‌زنان آخرین زورشان را می‌زدند که با جابه‌جا کردن توپ زاویه‌ی آتش‌اش را تصحیح کنند. اولین گلوله‌ی شراپنل رو ردیف بافه‌های رها شده‌ی گندم پاش‌پاش شد و کلوج پمبه‌وار دود سفیدش که باد پاره پوره می‌کرد تو زمینه‌ی آبیِ آسمان محو شد.

هر چهار عراده‌ی توپ پساپس به‌آن طرف گندم‌های خوابیده شلیک شد اما برخلاف انتظارِ گریگوری انفجار قپوس‌ها آشفته‌گیِ چندانی تو صفوف سرخ‌ها ایجاد نکرد. سرخ‌ها بی‌دست‌پاچه‌گی و در نهایت نظم عقب نشستند و با سرازیر شدن به‌دره از میدانِ دید اسواران بیرون رفتند. گریگوری با این که می‌دانست دیگر اقدام به‌حمله کاملاً بی‌معنی‌ست باز فکر کرد با فرمانده آتشبار در این باب مشورتی بکند. با قدم‌های سنگین به‌طرف‌اش رفت، نوک تابیده‌ی سبیل‌اش را با دست چپ گرفت و لب‌خندزنان گفت:ـ به‌سرم‌زده به‌شان حمله کنم...

سلطان به‌حال ناراضی سری تکان داد شره‌ی عرقی را که از زیر نقاب کلاه‌اش راه کرده بود با پشت دست پاک کرد و گفت:ـ واقعاً عجب فکر بکری! نمی‌بینید ناکس‌ها چه‌جور پس‌خانه را به‌پیش‌خانه دوخته‌اند؟ دیگر به‌گردشان هم نمی‌شود رسید. از این گذشته دیگر تقِ کار هم بالا آمده: صاحبمنصب‌های ارکان حرب‌شان همه از نظامی‌های حرفه‌یی هستند. یکی از رفقای خودم هم با آن‌ها است: نایب سرهنگ سه‌روف Serof ...

گریگوری با لوچه پیچکی از روی بی‌اعتمادی پرسید:ـ از کجا می‌دانید؟

ـ از فراری‌هاشان که به‌ما ملحق شده‌اند. (به‌سمت توپچی‌ها فریاد زد:) آتش، بس! (و انگار برای تبرئه‌ی خودش توضیح داد:) دیگر تیراندازی بی‌فایده است وانگهی گلوله‌ی چندانی هم نداریم... شما مه‌له‌خوف‌اید؟... خودم را معرفی کنم: پال‌تاوت‌سف Pâltâvtsef.

دست گنده‌اش را به‌تندی تو دست گریگوری گذاشت و بیرون کشید و به‌چابکی

تو دهنه‌ی باز خرجینکِ کمری‌اش چپاند و سیگار درآورد:ـ بفرمایید!

سورچی‌ها ارابه‌ها را با غرش خفه‌یی از تهِ آب‌کند بالا آوردند و توپ‌ها را به‌آن‌ها بستند. گریگوری به‌افرادش دستور داد سوار شوند و آن‌ها را با خودش به‌تعقیب سرخ‌ها برد که پشت تپه‌یی فرو رفته بودند.

سرخ‌ها خوتور بعدی را که اشغال کرده بودند بی‌هیچ مقاومتی ترک کردند. اسواران‌های سه‌گانه‌ی ویوشنس‌کایا و رسته‌ی آتشبارش آن تو مستقر شدند. مردمِ وحشتْ‌هلاکِ خوتور کنج خانه‌هاشان تپیده بودند و رو نشان نمی‌دادند. قزاق‌ها برای پیدا کردن شکم‌گیره‌یی از این بنه‌گاه به‌آن بنه‌گاه می‌رفتند. گریگوری تو حیاط بنه‌گاهِ پرتی پیاده شد دهنه‌ی اسب‌اش را به‌نرده‌ی پله‌کان ورودی بست. قزاق پیر لنگ‌درازی که صاحب‌خانه بود روی تخت‌اش دراز کشیده بود سر کوچک‌اش را که به‌کله‌ی گنجشک می‌مانست رو بالش چرکی می‌غلتاند و ناله می‌کرد. بعد از سلام و حال و احوال، گریگوری لب‌خندزنان پرسید:ـ پس ناخوش تشریف داری.

ـ آخ‌خ‌خ!... بله... نا/ خوش/ام... نا/ خوش/ام...

پیدا بود که خودش را به‌ناخوشی زده اما حالت نگران چشم‌هاش داد می‌زد خودش هم یقین ندارد کسی گول‌اش را بخورد.

گریگوری به‌لحن‌آمرانه پرسید:ـ برای قزاق‌ها خوردنی چی دارید؟

زن صاحب‌خانه از کنار آتش‌دان آمد جلو:

ـ چند نفرید؟

ـ پنج نفر.

ـ خیلی خوب، باشد. بیایید. هر چی خدا به‌ما داده باتان قسمت می‌کنیم.

گریگوری بعد از غذا به‌کوچه رفت.

آتشبار را به‌حال آماده باش اضطراری دم چاه مستقر کرده بودند. اسب‌ها با زین و برگ کامل جو می‌خوردند و توبره را با تکان سر زیر و رو می‌کردند. سورچی‌ها و خدمه‌ی توپ تو سایه‌ی صندوق‌های مهمات نشسته یا دراز کشیده بودند. یکی‌شان دمر افتاده پاها را روهم انداخته بود و شانه‌اش تو خواب می‌پرید. وقتی دراز می‌شد لابد تو سایه بود اما آفتاب گشته بود و حالا موهای فرفری‌اش را که غرق یونجه‌ی خشک بود می‌سوزاند.

پوست مرطوب اسب‌ها که از کف زرد بود از زیر ساز و برگ پهن چرمی برق

می‌زد. اسب‌های صاحبمنصب‌ها و خدمه‌ی آتشبار که به‌پرچین بسته بود ساق‌ها را به‌هم چسبانده سرها را پایین انداخته بودند. افراد گرد و خاکی و عرق‌آلود در سکوت استراحت کرده بودند. فرمانده و صاحبمنصب‌های آتشبار رو زمین نشسته به‌جان‌پناهِ یاه تکیه داده بودند و سیگار دود می‌کردند. کمی آن‌ورتر، چندتا قزاق وسط بته‌های واسوخته‌ی جارو با پاهای دور از هم به‌شکل ستاره‌ی شش‌پری دور یک سطل والمیده بودند ازش ماست هورت می‌کشیدند و گاهی یکی‌شان برمی‌گشت دانه‌ی جوی را که تو دهن‌اش رفته بود تف می‌کرد.

آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید. کوچه‌های خلوت خوتور تقریباً تا نزدیکی‌های تپه ادامه پیدا می‌کرد... تو امبارها و زیر سابات سرپوشیده‌ها و تو امتداد پرچین‌ها هر جا چشم می‌انداختی تو سایه‌ی زرد بته‌های ریشه‌ی باباآدم قزاق خوابیده بود. اسب‌ها که زین‌شان را برنداشته بودند دسته‌دسته پای پرچین‌ها از خواب و گرمای هوا بی‌حال شده بودند. قزاقی می‌گذرد، شلاق‌اش را به‌سستی تا پشت‌اسب‌ها بالا می‌برد و دوباره کوچه شبیه جاده‌های پرت‌افتاده‌ی استپ می‌شود. انگار وجود توپ‌های سبزرنگ و افراد خسته از راه و آفتابی که آن‌جا ولو است هیچ دلیل و علت معقولی ندارد.

گریگوری که به‌کلی حوصله‌اش سر رفته بود می‌خواست به‌خانه برگردد که سر کله‌ی سه‌تا از افراد یک اسواران دیگر تو کوچه پیدا شد که چندتا اسیر سرخ را جلو اسب‌هاشان انداخته بودند. توپچی‌ها به‌جمب و جوش افتادند پا شدند گرد و خاک لباس‌شان را تکاندند. صاحبمنصب‌ها هم از جاهاشان بلند شدند. یک نفر از یکی از خانه‌های مجاور با خوش‌حالی داد زد:

ـ بچه‌ها! اسیر آورده‌اند... می‌گویید دروغ است؟ نه به‌قدیسه‌ی عذرا!

قزاق‌های خواب‌آلود با عجله از حیاط‌ها زدند بیرون و دور اسیرها که هشت‌تا نوجوان غرق خاک و خل بودند و تن‌شان بوگند عرق می‌داد حلقه زدند. فرمانده آتشبار که با قیافه‌ی سردی آن‌ها را برانداز می‌کرد پرسید:ـ کجا به‌چنگ آوردیدشان؟

یکی از آن سه‌تا قزاق باد به‌بروت انداخت که:ـ چه سربازهایی واقعاً! لای بته‌های آفتاب‌گردان گیرشان آوردیم. همین بغلِ خوتور. مثل بدبده که خودش را از قوش قایم کند آن میان قایم شده بودند که از بالای اسب‌ها دیدیم‌شان و دمبال‌شان کردیم. یکی‌شان را هم کشتیم...

سربازهای سرخ با ترس و لرز تپیده بودند تو هم. از فکر کشته شدن خودشان را باخته بودند. عاجزانه به‌این و آن نگاه می‌کردند. فقط یکی‌شان که مسن‌تر به‌نظر

می‌آمد و پوست آفتاب‌سوز و گونه‌های برجسته و بلوز چرک گرفته و پاتابه‌های شندره داشت و لب‌های خون‌آلودش را سخت به‌هم فشار می‌داد قزاق‌ها را با چشم‌های کم و بیش لوچ‌اش از بالا سر بقیه به‌تحقیر نگاه می‌کرد. هیکل پر و شانه‌های پهن داشت و رو موهای سیاه مجعدش که به‌یال اسب شبیه‌تر بود کاسکتی گذاشته بود که عمرش احتمالا به‌زمان جنگ با آلمانی‌ها می‌رسید و گردیِ جای نشان صاحبمنصبی‌اش هنوز پر رنگ‌تر به‌چشم می‌خورد. به‌حال راحت‌باش ایستاده بود و با انگشت‌های سیاه کلفتی که رو ناخن‌هاش خون خشکیده بود با یخه‌ی باز عرق‌گیر و جوزک ورقلمبیده و پشم‌آلوی گلویش ور می‌رفت. قیافه‌ی بی‌اعتنا داشت اما ساق‌های پاش که دور از هم گذاشته بود و از زیر مچ‌پیچ تا زانو خیلی کلفت به‌نظر می‌آمد می‌لرزید. باقی‌شان رنگ‌پریده و بی‌شخصیت بودند و فقط یک او بود که با هیکل پر و قیافه‌ی نیرومندِ تاتاری‌اش با بقیه مثقالی هفصتار تفاوت داشت. و شاید واسه همین بود که فرمانده آتشبار میان همه فقط آن یکی را به‌سوآل کشید.

ـ چی هستی تو؟

چشم‌های ریز سرباز که به‌شعله‌ی دو تکه زغال‌سنگ خشک می‌ماند برقی زد. با فرزیِ قریباً نامشهودی قد راست کرد و گفت:ـ سرباز ارتش سرخ. روس‌ام.

ـ محل تولد؟

ـ پن‌زا Penzâ .

ـ داوطلبی، حشره؟

ـ نه. تو قشون سابق درجه‌دار بودم. ۱۹۱۷ بسیج شدم.

یکی از سه‌تا اسکورت‌چی‌ها دوید تو حرف‌اش که:ـ ناکس رومان تیراندازی هم کرد.

سلطان سه‌گره را تو هم کشید و گفت:ـ پس به‌طرف‌شان تیر هم در کردی! (و چون نگاه‌اش به‌گریگوری که رو به‌رویش ایستاده بود افتاد با چشم‌ها به‌سمت اسیر اشاره کرد:) ملاحظه می‌کنید؟... (و رو کرد به‌اسیر:) خب، پس به‌طرف‌شان تیراندازی هم کردی! فکر نکردی می‌گیرندت؟ حالا اگر واسه همین‌کار تیرباران‌ات بکنند کی باید جواب پدرت را بدهد؟

ـ فکرکردم حق دارم از خودم دفاع کنم. (و با لب‌های داغمه‌بسته‌اش تبسم گناهکارانه‌یی تحویل داد.)

ـ مشنگ را باش! پس چرا دفاع‌ات به‌آب چسید؟

ـ دیگر فشنگ نداشتم.

ـ آها!

چشم‌های سلطان برق سردی زد اما با نگاه راضی به‌سرباز نگاه کرد. بعد نگاه شادی به‌بقیه انداخت و با لحن دیگری گفت:ـ شماها چی، تاپاله‌ها؟ شماها مال کدام گورید؟

جوانک دیلاق گردن‌درازی که یک‌بند مژک می‌زد و به‌موهای سرخ‌اش پنجه می‌کشید نک و نال‌کنان گفت:ـ ما را بسیج کردند قربان. بچه‌ی ساراتوف‌ایم: بخش بالاشوف Bâlâšof .

گریگوری با کنج‌کاویِ دلهره‌آمیزی به‌این پسربچه‌ها که لباس سربازی تن‌شان بود و قیافه‌های ساده‌ی روستایی و حالت جُلمبرِ افراد پیاده‌نظام را داشتند نگاه می‌کرد. میان آن‌ها فقط از همان مردک گونه‌استخوانی احساس نفرت می‌کرد. با لحن ریش‌خندآمیزِ بدخواهانه‌یی ازش پرسید:ـ حالا مُقر چرا آمدی؟ فرمانده گروهان بودی؟ رییس بودی؟ کمونیستی؟ گفتی فشنگ‌هات را تا دانه‌ی آخر در کردی. حالا اگر واسه این کار با شوشکه قیمه قورمه‌ات کنند چی؟ ها؟

سرباز سرخ که دماغ‌اش به‌ضرب قنداق‌تفنگ له شده بود با شهامت بیش‌تری گفت:ـ رو اصل خودنمایی نبود که اقرار کردم. چرا فکر می‌کنی بایست می‌زدم زیرش؟... گفتم تیراندازی کرده‌ام خب... اما از بابت این که تیرباران‌ام می‌کنید (از نو خندید:) از تان انتظار دیگری ندارم که. همین‌جور بی‌جهت به‌آدم قزاق نمی‌گویند گه.

نیش همه‌ی دوروبری‌ها وا شد.

گریگوری که با حرف‌های معقول قزاقه از رو رفته بود راه‌اش را گرفت و رفت.

اسیرها رفتند سر چاه که آب بخورند. یک گروهان پیاده‌نظام قزاق از یک کوچه‌ی فرعی بیرون آمد.

۹

بعدها هم، وقتی پای هنگ به‌منطقه‌یی کشیده شد که جنگ برای تنابنده‌یی مجال نفس کشیدن باقی نمی‌گذاشت و گریگوری و افرادش هنوز از این یکی زد و خورد خلاص نشده گرفتار زد و خورد بعدی می‌شد یا می‌دید هنوز از چنگ این یکی

نجات پیدا نکرده ناگزیر است خودش را واسه سرشاخ شدن با آن یکی آماده کند، نسبت به‌سربازهای سرخ ـ یعنی سربازهای روسی که دیّاری نمی‌دانست چرا باید باشان جنگید ـ همین کنج‌کاویِ عجیب و غریب را تو خودش احساس کرد. انگار می‌بایست همیشه همان احساس بچه‌گانه‌یی را تو وجودش حفظ کند که در اولین روزهای جنگ ـ وقتی نخستین‌بار نزدیکی‌های لش‌نی‌یوف Lešniyuf از نوک آن تپه آمد و رفت سربازهای اتریش و مجار را تماشا می‌کرد به‌اش دست داده بود: این‌ها دیگر کی‌اند بابا؟ این‌ها دیگر از چه جنمی ساخته شده‌اند؟ ـ پنداری پیش از آن تو گلوبوکایا با ستون چرنت‌سوف روبه‌رو نشده بود. در آن ایام قیافه‌ی دشمنان‌اش، صاحب ـ منصب‌های دن و قزاق‌ها را، می‌شناخت. اما در حال حاضر سر و کارش با سربازهای روس بود. با افراد دیگری که فکر می‌کرد با همه‌ی قدرت‌شان به‌نیروی شوروی‌ها تکیه دارند و خیال می‌کرد همه‌ی فکر و ذکرشان پیِ تصرف زمین و ملک و مال و دار و ندار قزاق‌هاست.

یک‌بار تو یک درگیری تقریباً سینه به‌سینه‌ی سربازهای سرخی درآمدند که معلوم نبود سر و کله‌شان یکهو از کجا پیدا شد. گریگوری و بر و بچه‌های جوخه‌اش رفته بودند اکتشاف و تو مسیر آب‌کندی جلو رفته بودند که ناگهان درست از همان نقطه‌یی که آب‌کند شاخه‌شاخه می‌شده صدای خفیف پاها و روس‌هایی که به‌لهجه‌ی نیژنی Nizni اختلاط می‌کرده‌اند. به‌گوش‌شان می‌خورد. سرخ‌ها که یک چینی هم میان‌شان بوده با دیدن قزاق‌ها اول خشک‌شان می‌زند بعد یکی‌شان داد می‌کشد: «آی قزاق‌ها!» و از وحشت پس می‌افتد. چینی‌یه تیری در می‌کند و موبوره‌یی که پس افتاده بوده بریده بریده داد می‌زند:ـ رفقا ... مسلسل!

میتکا کارشونوف چینی‌یه را با یک گلوله‌ی شش‌لول می‌خواباند و خودش با همه‌ی سرعت سر اسب را کج می‌کند و بقیه هم به‌شکل فشرده و در حالی‌که سعی می‌کنند از هم بزنند جلو، به‌دمبال‌اش. پشت سرشان مسلسل با صدای بم‌اش به‌غرش درآمد. گلوله‌های مسلسل افتاد به‌جان شاخ و برگ درخت‌های آلوچه‌سگک و خفجه‌یی که پستی‌ها و بلندی‌های آب‌کند را پر کرده بود. سنگ‌های دیواره‌ی آب‌کند بود که همین‌جور با اصابت گلوله خرد و خاکشیر می‌شد و به‌اطراف می‌پاشید.

گریگوری بارها و بارها با سربازهای سرخ شاخ به‌شاخ شده بود و همیشه به‌چشم دیده بود که چه‌طور گلوله‌ی قزاق‌ها زمین را زیرپای‌شان می‌روبد. دیده بود که

به‌طور این جماعت به‌خاک می‌افتند و جان‌شان را بی‌دریغ فدای زمینی می‌کنند که با آن‌ها غریبه‌ی غریبه است.

دل‌اش کم‌کم از کینه‌ی بالشویک‌ها پر شد. آن‌ها دشمنانه به‌زنده‌گی‌اش هجوم برده بودند. او را از خاک و خانه‌اش ریشه‌تراش کرده بودند. و به‌وضوح می‌دید که قزاق‌های دیگر هم با همین چشم به‌آن‌ها نگاه می‌کنند: عقیده‌ی همه‌شان این بود که بالشویک‌ها پا شده‌اند آمده‌اند خاک دن آن‌ها را تصرف کنند، پس گناه این جنگ فقط به‌گردن آن‌ها است و همه‌شان با دیدن ردیف بافه‌هایی که تو کشت‌زار به‌امان خدا گذاشته شده، یا خرمن‌جاهایی که بلااستفاده مانده، یا غله‌زاری که درو نشده لگدمال اسب‌ها می‌شود، بی‌درنگ به‌یاد زمین خودشان می‌افتادند که جان زن‌های خانواده‌شان زیر بار کارهای نفس‌گیرش به‌لب می‌رسید. دل‌شان که سخت‌بود سخت‌تر می‌شد، خون‌شان به‌جوش می‌آمد و وحشی‌گری‌شان گل می‌کرد. گاه گریگوری وسط معرکه‌ی جنگ به‌این فکر می‌افتاد که دشمن‌هاشان ـ یعنی دهاتی‌های تامبوف Tâmbof و ریازان Riâzân و ساراتوف را هم همین انگیزه‌ی تصاحب زمین به‌حرکت درآورده. و آن وقت با خودش می‌گفت: «پنداری دعوامان سر تصاحب یک دختر است!»

حالا دیگر کم‌تر اسیر می‌گرفتند و در عوض موارد کشتار وحشیانه‌ی اسرا دم‌به‌دم زیادتر می‌شد. موج عظیم چپاول و غارت سرتاسر جبهه را پوشاند. لباس اسیر را از تن‌اش می‌کندند و هر که به‌هر دلیلی هواخواه بالشویک‌ها به‌قلم می‌رفت دار و ندارش به‌چشم برهم‌زدنی غَرَما می‌شد.

هر چیزی را که فکر بشود کرد به‌غارت می‌بردند: از اسب و ارابه بگیر برو تا چیزهای سنگین بد بار و واقعاً بی‌فایده. همه، از قزاق ساده تا صاحبمنصب، سرگرم تالان تالان بودند. بنه‌ی هر دسته، عین پستوی مال‌خرها پر از مال مسروقه بود، پر از رخت و پخت و سماور و چرخ خیاطی و زین و برگ اسب و هر چیزی که بشود به‌پول نزدیک‌اش کرد. و همه‌ی این‌ها راهیِ خوتور و سامانه‌ی افراد می‌شد.

پدر و مادر سربازها داوطلب می‌شدند مهمات و خواربار به‌جبهه برسانند که برگشتنا ارابه‌شان را تا خرخره از مال دزدی پر کنند. بخصوص هنگ‌های سوار که اکثریت هم داشتند تو بچاپ بچاپ سیرمانی سرشان نمی‌شد. سرباز پیاده فقط همان کوله‌پشتی‌اش را دارد اما سوار، خورجین دوطرفه‌اش را پر می‌کند که هیچ، به‌پشت زین و قاتاق عقب‌اش هم بار می‌بندد و اسبِ سواری را تبدیل می‌کند به‌یابوی بارکش.

بچاپ بچاپ حد و حدودی نداشت شرم و حیایی هم تو کار نبود. غارت و

چپاول که اسم‌اش را اخذ غنایم جنگی می‌گذاشتند همیشه‌ی خدا برای قزاق‌جماعت قوی‌ترین محرک شرکت در جنگ به‌حساب می‌آمد و باقی‌اش حرف مفت بود. گریگوری این‌را، هم از پیرترها شنیده بود که جنگ‌های قدیم را تعریف می‌کردند، هم از روی تجربیات شخصیِ خودش پی برده بود که از آن حکایت‌ها چیزی کم نداشت. یک‌بار که هنگ‌اش در پروس تو عملیات پشت جبهه شرکت کرده بود فرمانده عملیات که ژنرال بسیار شایسته‌یی هم بود با شلاق‌اش شهرک زیبایی را که تنگِ تپه‌یی قرار داشت به‌دوازده اسوارانی که جلوش صف بسته بودند نشان داد و گفت:ـ اگر این شهر را گرفتید دو ساعت می‌گذارم‌اش به‌اختیارتان. اما بعد از آن دو ساعت هر کس را که بفهمم به‌چپاول ادامه داده صاف می‌گذارم سینه‌ی دیوار تیرباران‌اش می‌کنم.

گریگوری نگذاشته بود مرض عمومی یخه‌ی او را هم بچسبد. جز شکم پرکُنکی برای خودش و علیقی واسه اسب‌اش به‌هیچی دست نمی‌زد. از دست زدن به‌مال غیر وحشت مبهمی به‌اش دست می‌داد و از غارت نفرت داشت. بخصوص غارت خانواده‌های قزاق به‌نظرش سخت شرم‌آور بود و از این بابت به‌اسواران خودش واقعاً سخت می‌گرفت و اگر همچین کاری از افرادش سر می‌زد پشت و پسله و پنهانکی بود و آن‌هم راستی راستی به‌ندرت. حتا نمی‌گذاشت اسیرها را لخت کنند چه رسد به‌این که دستور کشتارشان را بدهد. سختگیریِ بیش از حدش باعث نارضاییِ افراد و مقامات بالاتر شد. احضارش کردند به‌ارکان حرب فوج و صاحبمنصبی عروتیزکنان سرش هوار کشید:

ـ این‌رقاص‌بازی‌ها دیگر چه معنی دارد مه‌له‌خوف؟ می‌خواهی روحیه‌ی بروبچه‌های اسواران را از بین‌ببری؟ واسه من آزادمنش شده‌ای یا فکر کرده‌ای واسه روز مبادای خودت راه گریزی باقی بگذاری؟ دوباره به‌دودوزه‌بازی کردن افتاده‌ای ها! چه‌جوری توقع داری صدام را سرت بلند نکنم؟..

بحث بی‌خود نکن! انضباط حالی‌ات نمی‌شود؟... چی فرمودی؟ از پست فرماندهی اسواران برت داریم؟ بگویی نگویی همین کار را هم می‌کنیم: از همین الانه معزولی پسر. این‌جوری است داداش‌جانِ من، شوخی‌موخی هم سرمان نمی‌شود. بزن به‌چاک برو پی‌کارت، مواظب قرتی‌بازی‌هات هم‌باش!

آخر ماه، هنگ، خوتور گره‌میاچی لاگ Gremiyâci Lâg را اشغال کرد. در ضمن یک اسواران از هنگ سی‌وسوم یلانس‌کایا هم که تو همان جهت پیش می‌رفت به‌آن

ملحق شده بود.

زیرپای خوتور در امتداد دره‌ی کوچک یک رشته درخت بید و نوج و سپیدار سنگ‌هم تنگ‌هم به‌چشم می‌خورد. سی‌تایی خانه هم با دیوارهای سفید و سنگ‌چین کوتاه و زمخت دور هر کدام‌شان رو شیب تپه پراکنده بود. نوک تپه هم آسیای کهنه‌یی در معرض بادها قرار داشت که با بال‌های مرده‌ی بی‌حرکت‌اش مثل صلیب سیاهی که کج شده باشد رو متن سفید ابرهایی که پشت‌اش جابه‌جا می‌شد نقش بسته بود.

روز بارانیِ دل‌گیری بود. برف زردی از برگ خشک تو سرتاسر دره می‌بارید و هیچ‌پیچ‌کنان به‌زمین می‌نشست. برگ‌های پرشکوه بید سرخ به‌رنگ خون بود. تو خرمن‌جاها پشته‌های کاه و کُلش برق می‌زد. ابر نرمی که خبر از زمستان می‌داد خاک را می‌پوشاند.

گریگوری با جوخه‌اش تو خانه‌یی که نصیب‌شان شد جا گرفتند. ظاهراً صاحب‌خانه با سرخ‌ها رفته بود. زن چاق و مسن صاحب‌خانه با دختر رسیده‌اش فوراً با کلی ملاحظه و رعایت مشغول تر و خشک کردن افراد جوخه شدند. گریگوری از مطبخ به‌اتاق رفت و به‌دور و برش نگاهی انداخت.

آدم‌های مرفهی بودند: کف رنگ‌شده‌ی اتاق و صندلی‌های حصیری و آینه و عکس‌های سربازها که طبق معمول به‌دیوار زده شده بود با یک گواهی‌نامه‌ی دبستان تو قاب مشکی... گریگوری بالاپوش خیس از باران‌اش را جلو آتش‌دان آویزان کرد و سیگاری پیچید.

پراخور زیکوف آمد تو، تفنگ‌اش را تکیه داد به‌تخت‌خواب و با لحن بی‌قیدی گفت:ـ ارابه‌های بنه از راه رسیده، گریگوری پانته‌له‌ویچ، پدرتان هم هم‌راه‌شان است.

ـ چی! جفنگ نباف ...

ـ نه والله! غیر از او شش‌تا ارابه‌ی دیگر هم هست که گمان کنم از خوتور خودمان باشند. برو یک نگاهی به‌شان بینداز.

گریگوری پالتواش را انداخت کول‌اش رفت بیرون. درست همان‌دم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم که افسار اسب‌ها را می‌کشید از دروازه آمد تو. داریا هم که خودش را تو بالاپوشی از پارچه‌ی خانه‌باف پیچیده بود نشسته بود رو ارابه مهاری‌ها را به‌دست داشت و با تبسم مرطوب و چشم‌های پرفروغ‌اش از زیر باشلق خیس به‌گریگوری نگاه می‌کرد. گریگوری لب‌خندزنان رو به‌پدرش داد کشید:ـ چی باعث شده این‌ورها پیداتان بشود هم‌ولایتی؟

ـ تویی پسر؟ عجب است که زنده می‌بینمات... خب دیگر: نخوانده آمده‌ایم دیدارت. گریگوری در حال حرکت دست‌اش را انداخت دور شانه‌های پهن پدرش و پیره‌مرد که داشت مال‌بند را از ارابه جدا می‌کرد به‌اش گفت:ـ انتظار ما را نداشتی ها، گریگوری؟

ـ معلوم است که نه.

ـ نوبت بیگاری‌مان بود، بسیج‌مان کردند... برای‌تان خمپاره آورده‌ایم. آوردن‌اش از ما، جنگیدن‌اش از شما.

ضمن وا کردن اسب‌ها جمله‌های کوتاهی باهم رد و بدل کردند. داریا بغچه‌بندیِ غذا و جو اسب‌ها را از تو ارابه بیرون آورد. گریگوری ازش پرسید:ـ تو دیگر واسه چی راه افتادی؟

ـ واسه این که پدر تنها نباشد. حال‌اش خوب نیست. از اول چله‌ی پرهیز ناخوش است. مادر از این که تنها بیاید ترسید، فکر کرد نکند برایش اتفاقی بیفتد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بعد از آن‌که یونجه‌ی سبز خوش‌بو را جلو اسب‌ها ریخت رفت طرف گریگوری چشم‌های سیاه ناخوش احوال‌اش را که خون گرفته بود به‌او دوخت و پچ‌پچ‌کنان ازش پرسید:ـ خب، اوضاع از چه قرار است؟

ـ همین‌جورها که می‌بینی: می‌جنگیم.

ـ یک مزخرفاتی شنیده‌ام که گویا قزاق‌ها خیال ندارند از مرز منطقه جلوتر بروند...

واقعیت که ندارد؟

گریگوری به‌طفره گفت :ـ شایعات است ...

پیره‌مرد از کوره در رفت و گفت:ـ آخر شما بچه‌ها عقل‌تان کجا رفته؟ این حرکات چه معنی دارد؟ چشم امید پیره‌مردهای خوتور به‌شما است... شما که نباشید کی از پدرمان دن دفاع می‌کند؟

اگر خدا نکرده شماها دیگر نخواهید بجنگید... چه‌طور همچین چیزی ممکن است آخر؟...این دروغ‌ها را سورچی‌های خودتان چو می‌اندازند ... نامردها تِه دلِ مردم را خالی می‌کنند.

رفتند توی‌خانه. افراد دورشان جمع شدند. گفت‌وگوها اول رو خبرهای خوتور دور می‌زد.

داریا بعد از آن که با زن صاحب‌خانه پچ و پچی کرد بغچه‌بندیِ غذا را کشید

پیش و سفره‌ی شام را چید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ریش ژولیده‌اش را با یک‌شانه‌ی استخوانی مرتب می‌کرد گفت:ـ شنیدم از فرماندهی کنارت زده‌اند؟

ـ حالا فرمانده جوخه‌ام.

پیره‌مرد از جواب خون‌سردانه‌ی گریگوری حسابی جاخورد. پیشانی را چین داد و لنگ‌لنگان رفت طرف میز دعاش را خواند و همان‌جور که قاشق‌اش را با دامن نیم‌تنه‌اش پاک می‌کرد با بغض گفت:ـ واسه چی غضب‌ات کردند؟ بالاسری‌هات ازت ناراضی‌اند؟

گریگوری که خوش نداشت پیش دیگران راجع به‌این موضوع حرف بزند با کج‌خلقی شانه‌یی بالا انداخت گفت:ـ یکی را جام گذاشتند که ... سواد دارد.

ـ با وجود این تو صادقانه خدمت‌ات را بکن پسر جان. خودشان فوری می‌فهمند... پس حالا دیگر آدم باسواد لازم دارند! باید بروی به‌شان بگویی: «من سوادم را تو جنگ با آلمانی‌ها پیدا کرده‌ام و یقین دارم خیلی بیشتر از درس خوانده‌های عینکی‌تان چیز بارم است.»

حسابی از کوره در رفته بود. گریگوری اخم کرده بود و زیرچشمی به‌افراد نگاه می‌کرد که مطمئن بشود پوزخند نمی‌زنند. نه فقط از تنزل رتبه غم‌اش نبود از تحویل دادن پست فرماندهی کلی هم شاد بود و از این که دیگر مسئول حفظ جان هم خوتوری‌هایش نیست با دُم‌اش هم گردو می‌شکست.

اما هیچ کدام این حرف‌ها هم باعث نمی‌شد لطمه دیدن غرورش را به‌دل نگیرد، و حالا پدرش با پیش کشیدن موضوع ندانسته خلق‌اش را تنگ کرده بود.

زن صاحب‌خانه رفته بود به‌مطبخ. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با احساس پشت گرمی از حضور باگاتیرف که اهل تاتارسکی بود و او هم با ارابه‌های بنه از راه رسیده بود دوباره گفت:

ـ خب، راست است که به‌سرتان زده پا از مرز آن‌ورتر نگذارید؟

پراخور زیکوف ساکت بود، پلک چشم‌های مهربان گوساله‌یی‌اش یک‌ریز به‌هم می‌خورد و نیش‌اش به‌خنده باز بود. میتکا کارشونوف که پای آتش‌دان چمبک زده بود داشت به‌ته‌سیگارش که دیگر انگشت‌هاش را می‌سوزاند پُکِ آخر را می‌زد. سه‌تا قزاق‌های دیگر هم روی نیمکت نشسته یا دراز کشیده بودند.

هیچ‌کی هیچ‌چی نگفت تا بالاخره باگاتیرف با حرکت مأیوسانه‌یی درآمد که:ـ

کجا غم این چیزها را می‌خورند؟ ... به‌تخم‌شان هم نیست.

قزاق پست‌قد ناخوش‌احوالی به‌اسم ایلین Ilin با بی‌حالی پرسید:ـ آخر چرا باید دورتر برویم؟ من چندتا یتیم‌مانده‌ی قد و نیم‌قد دارم که از مرگ زن‌ام تا حالا چشم به‌راهم‌اند. چرا باید بابایی از قماش من سر هیچ و پوچ بمیرد؟

یک قزاق دیگر با لحن قرص و قایمی گفت:ـ آن‌ها را از خاک قزاق بیرون می‌کنیم و برمی‌گردیم سرِ خانه زنده‌گی‌مان. همین و بس!

میتکا کارشونوف که فقط با چشم‌های سبزش می‌خندید سبیل کرکیِ نازک‌اش را تابید و گفت:ـ اگر از من بپرسی تا پنج سال دیگر هم حاضرم بجنگم. دوست دارم.

همان‌دم یکی تو حیاط داد زد:ـ آماده‌باش! اسب‌ها به‌زین!

ایلین نومیدانه ناله‌اش درآمد که:ـ می‌بینید؟ می‌بینید بچه‌ها؟ حتا فرصت نکردیم لباس‌مان را خشک کنیم و، بفرما! «آماده‌باش» یعنی برگشتن به‌خط جبهه... آن وقت شما می‌فرمایید مرز. کدام مرز؟ باید برگردیم سر بدبختی‌مان. باید صلح کنیم. آن وقت شما می‌گویید...

آماده‌باش قلابی درآمد. گریگوری با خُلقِ تنگ اسب‌اش را برگرداند به‌حیاط و بی‌جهت با چکمه لگدی حواله‌ی ران حیوان کرد و همان‌جور که آتش غضب از چشم‌هاش شعله می‌کشید سرش فریاد زد:ـ توهم دیگر درست راه برو، لعنتی!

وقتی همه‌ی قزاق‌ها آمدند تو، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که داشت دمِ در سیگار می‌کشید از گریگوری پرسید:ـ چه خبر بود؟

ـ آژیر عوضی: یک گله‌گاو را جای سرخ‌ها گرفته بودند!

پالتواش را برداشت نشست کنار میز. دیگران هم غرولندکنان لباس‌شان را در آوردند شمشیرها و تفنگ‌ها و کوله‌بارها را گذاشتند رو نیمکت و رفتند بخوابند. همه که رفتند پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گریگوری را صدا زد به‌حیاط، سر پله‌های ورودیِ خانه کنار خودش نشاند:

ـ می‌خواهم چند کلمه بات حرف بزنم.

دست‌اش را گذاشته بود رو زانوی گریگوری. پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ هشت روز پیش رفتم دیدن پترو. هنگ ۲۸ فعلاً آن دست کالاچ است... پسرجان، خیلی چیز میز گیرم آمد: پترو به‌کارش خوب وارد است. دست مریزاد! شیر مادرش حلال‌اش! یک بغ‌بندی رخت و لباس و یک اسب به‌ام داد با یک عالم قند... اسبه الحق خوب اسبی است ...

گریگوری که شک‌اش برداشته بود به‌تندی حرف‌اش را برید که:ـ صبر کن ببینم ... پس این‌جا آمدن تو هم واسه همین است!

ـ چیه مگر؟

ـ چه‌طور «چیه‌مگر؟».

ـ آخر گریشکا، مگر همه نمی‌برند؟

گریگوری که کاردش می‌زدی خون‌اش درنمی‌آمد در حالی که پی کلمات می‌گشت تکرار کرد:

ـ همه می‌برند! آره؟ همه می‌برند! این‌قدر که داری بس‌ات نیست؟ همه‌تان از دم یک مشت گدافطرت گشنه‌چشم ناکس‌اید. تو جبهه‌ی آلمان امثال شماها را تیرباران می‌کردند!

پدرش خون‌سرد درآمد که:ـ جوش بی‌خود نزن. من نه از تو چیزی می‌خواهم نه هم به‌چیزی محتاج‌ام. امروز هستم فردا نه. فکر خودت را بکن! نکند خیلی ثروت داری و ما نمی‌دانیم؟ وقتی تو خانه‌مان از مال دنیا یک ارابه بیشتر نداریم، ارباب را باش!...یکی از آن: کی گفته مال آن‌هایی را که دمبال کون‌سرخ‌ها راه افتاده‌اند نبریم؟ نبردن‌اش معصیت است. تو خانه‌ی آدم حتا یک تکه نخ قند هم غنیمت است.

ـ ساکت می‌شوی یا بیندازم‌ات بیرون؟ من واسه همین‌کار دک و پوز چندتا قزاق را نرم کرده‌ام و حالا پدر خودم را باش: سروکله‌اش پیدا شده که تشریف بیار مردم را لخت کنیم!

می‌لرزید و نفس‌اش از خشم پس می‌زد.

پیره‌مرد موذیانه گفت:ـ تازه دارم می‌فهمم فرماندهی اسواران را واسه چی ازت پس گرفتند!

ـ به‌درک سیاه که گرفتند! به‌اسفل‌السافلین که گرفتند! فرماندهی جوخه هم پیش‌کش پدرهای قرمساق‌شان!

ـ صبر داشته باش! با این عرضه‌یی که تو داری امروز به‌فردا نمی‌کشد که همان را هم ازت پس بگیرند.

یک دقیقه ساکت ماندند. گریگوری سیگاری چاق کرد. تو روشناییِ کبریت چشم‌اش به‌قیافه‌ی شرمنده و دل‌خور پدرش افتاد و تازه آن وقت بود که به‌علت آمدن داریا پی برد: «پیره‌کفتار واسه همین برش داشته آورده‌تش که مواظب جنس‌های مسروقه‌اش باشد.»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ صفحه را عوض کرد و گفت:ـ خبرداری که استپان آستاخوف برگشته؟

سیگار از دست گریگوری ول شد:ـ یعنی چه‌طور؟

ـ همین دیگر: کشته نشده بوده، اسیرش کرده بودند و حالا برگشته و آن هم چه برگشتنی: با کلی دولت و مایه‌تیله! چه سر و وضعی و چه پول و پله‌یی!... تنابنده‌یی همچین چیزی به‌یاد ندارد. (چنان آب و روغن‌اش می‌داد که انگار استپان پسر خودش است و قمپزش را در می‌کند.) آکسینیاش را پس‌آورد و خودش برگشت جبهه. پست خوبی هم به‌اش داده‌اند: قلعه‌بیگیِ یک‌جایی تو کازانس‌کایا به‌نظرم.

گریگوری ورق را برگرداند:

ـ خیلی گندم برداشت کردید؟

ـ چهارصد کِیل.

ـ نوه‌هات چه‌طوراَند؟

ـ ها! نوه‌هام ... سر دماغ ! ... باید براشان سوغات‌موغات بفرستی.

گریگوری با غصه آهی کشید و گفت: «سوغات، آن‌هم از جبهه!» ـ اما فکرش پیش آکسینیا و استپان بود.

ـ نمی‌توانی یک تفنگ به‌ام بدهی؟ زیادی نداری یکی؟

ـ می‌خواهی‌اش چه‌کار؟

ـ واسه تو خانه. واسه حیوان‌های وحشی و آدم‌های شرور. به‌هرحال یک صندوق فشنگ پس دست دارم: وقتی دست‌مان سپردند برسانیم این‌جا یک صندوق‌اش را کش رفتم.

گریگوری با لب‌خند تلخی گفت:ـ خیلی خوب، یک تفنگ از ارابه‌های بنه بردار. چیزی که کم داریم تفنگ نیست ... خب، دیگر برو بگیر بخواب، من باید بروم نگهبانی.

صبح قسمتی از هنگ خوتور را ترک کرد. گریگوری موقع حرکت اطمینان داشت که توانسته دماغ پدرش را بسوزاند حسابی کنفت‌اش کند و حالا بی‌این‌که چیزی کش برود به‌خانه برمی‌گردد.

اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌مجردی که سربازها پاشان را از خوتور بیرون گذاشتند مثل خواجه‌یی که تو حرم‌سراش قدم می‌زند رفت به‌امبار، خاموت‌ها و زین و

برگ‌ها را که به‌تیرک‌های سقف آویزان بود برداشت برد گذاشت تو ارابه. زن صاحب‌خانه با چشم گریان دمبال‌اش می‌رفت به‌شانه‌هایش آویزان می‌شد و ضجه می‌زد:ـ پدربزرگ! دوست غم‌خوار من! مگر از معصیت نمی‌ترسی تو؟ چرا به صغیر ظلم می‌کنی؟ خاموت‌هامان را نبر. محض رضای خدا آن‌ها را به‌مان پس بده!

پیره‌مرد زن را از خودش دور می‌کرد و می‌لُندید که:ـ خبه، خبه، خدا را راحت بگذار! مردهای شما هم از این که همین کار را با ما بکنند کک‌شان نمی‌گزد. خاطر جمع‌ام. شوهرت هیچی که نباشد یک کمیسر که هست، مگر نه؟ ... حالا که قرار است هر چی مال تو است مال من و خدا هم باشد پس دیگر درش را بگذار و زرزر نکن!

بعد زیر چشم باقیِ سورچی‌های خوتور که تو سکوت تأییدآمیز نگاه‌اش می‌کردند قفل‌های یخ‌دانی را با دیلم شکست چند دست شلوار و نیم‌تنه‌ی اونیفرم را که به‌نظرش نوتر آمد واسه خودش برداشت برد تو روشنایی با انگشت‌های سپل چرکوندی‌اش وارسید و گلوله‌شان کرد.

پیش از شام راه افتاد. داریا تو ارابه‌ی مالامال از جنس با لب‌های قیتانیِ به‌هم فشرده رو کپه‌های بار نشسته بود. پشت سرش رو باقیِ چیزها دیگ حمام بسیار بزرگی گذاشته شده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آن را از حمام بخاری که تو آشپزخانه بود برداشته بود به‌هزار جان کندن هن‌کشان رسانده بود به‌ارابه و سرِ داریا که با لحن سرزنش‌بار به‌اش گفته بود: «بابا، شما که ماشاالله از سنده‌ی خشکیده هم نمی‌گذرید» داد زده بود:ـ خفه‌شو احمق! نمی‌خواهم دیگ را بگذارم واسه‌شان بماند! تو هم بدتر از این گریشکای بی‌عار که یک ذره به‌فکر خانه‌اش نیست یک جو عقل نداری. من حتا یک همچین دیگی هم به‌دردم می‌خورد... همین است که هست... یاالله، حرکت! حالا لب‌های وامانده‌ات را واسه چی گاز می‌گیری؟

و ساده‌دلانه به‌زن صاحب‌خانه که دروازه را پشت سرشان می‌بست گفت:ـ خدا نگه‌دار، زن نازنین! غصه نخور: مال دنیا چرک کف دست است، بازهم گیر می‌آرید!

۱۰

زنجیرِ روزها...

هر حلقه، فولادبند دو حلقه‌ی دیگر...
صحرانوردی‌ها و درگیری‌ها و راحت‌باش‌ها...
گرما و باران...
ملقمه‌ی بوی عرق اسب و بوی چرم گرم شده‌ی زین...
خون از فشار مداوم اعصاب در رگ به‌جیوه‌ی جوشان تبدیل می‌شود.
سر از بی‌خوابی سنگین‌تر از خمپاره‌ی سه‌بند انگشتی است.

چه‌قدر نیازمند مدتی آسایش است گریگوری!ـ یک دلِ سیر آسودن، و بعد پشت گاوآهن در شیار نرم کشت‌زار قدم برداشتن. برای ورزاها سوت کشیدن و به‌فریاد لاجوردی و شیپوروارِ درناها گوش سپردن. نقره‌تارهای بادآورده‌ی عنکبوت را به‌لذت از گونه زدودن و عطر شرابیِ خاکِ پس از شخمِ پاییزه را حریصانه نوشیدن...

اما به‌جای این همه، گندم‌زارها است چاک‌چاک از راه‌های میان‌بُر، و بر راه‌ها دسته‌های اسیران ژنده‌پوش پاپتی است سیاه از غبارِ راه و سیاه‌تر از اجسادِ مرده‌گان.

اسواران می‌گذرد، غله را به‌نعل اسب‌ها می‌روبد و راه را می‌کوبد. در خوتورها، مأمور غیرحرفه‌یی، خانواده‌ی قزاق‌هایی را که با سرخ‌ها رفته‌اند به‌صلابه‌ی تحقیق می‌کشند و زن و مادر اهل ارتداد را به‌تازیانه می‌بندند.

روزها که جز ملال و دلتنگی از همه چیزی خالی بود می‌گذشت. از خاطر می‌رفت و هیچ حادثه‌یی به‌هر اندازه مهم رَدّی از پس خود به‌جا نمی‌گذاشت. شاید از آن جهت که همه چیزی از پیش دانسته و شناخته بود. جریان روزانه‌ی جنگ از اردوکشیِ قبلی هم نمودِ ملال‌انگیزتری داشت. سربازهای با سابقه، این جنگ را خوار می‌شمردند. مقیاس درگیری‌ها و نیروهای متقابل و میزان تلفات در قیاس جنگ با آلمان بازی به‌حساب می‌آمد. با وجود این، حالا هم مثل میدان‌های جنگ پروس، مرگ سیاه تمام‌قد ایستاده بود: دل مردها را از وحشت می‌لرزاند و وادارشان می‌کرد مثل جانوران گوش به‌زنگ و مراقب باشند.

جنگ‌دیده‌ها می‌گفتند:ـ این هم شد جنگ؟ حتا تقلید جنگ هم نیست این. وقتی آلمانی‌ها ما را زیر آتش می‌گرفتند به‌یک هِرِش یک هنگ کامل را درو می‌کردند. حالا وقتی یک اسواران دوتا کشته بدهد دهن‌شان را پر می‌کنند می‌گویند «تلفات دادیم»!

مع‌ذالک همین جنگِ ملوس اعصاب را متلاشی می‌کرد. نارضایی و خسته‌گی و تلخ‌کامی تو وجود افراد رو هم امباشته می‌شد. تو اسواران همه با لحنی بیش از پیش

جدی می‌گفتند:ـ سرخ‌ها را از دن می‌اندازیم بیرون و بعد، دیگر شب‌تان خوش! روسیه کار خودش را هرجور دل‌اش خواست نسق می‌دهد، ما هم هرجور دل‌مان خواست کار خودمان را. به‌ما چه که اوستاچسکِ دیگران بشویم رسم و راه‌مان را به‌آن‌ها تحمیل کنیم؟

تمام پاییز نزدیک فی‌لانوفس‌کایا به‌جنگ‌های ماهی را نمی‌خواهی دم‌اش را بگیر طی شد. مهم‌ترین مرکز سوق‌الجیشی ـ که هم سفیدها و هم سرخ‌ها بهترین بخش نیروهاشان را آن‌جا وارد عملیات می‌کردند ـ تساریت‌سین بود. باوجود این تو جبهه‌ی شمال تعادلی برقرار شده بود و طرفین برای زدن ضربه‌ی نهایی مشغول جمع‌آوردن نیرو بودند. قزاق‌ها با استفاده از این امتیاز که سوارنظام بیشتری داشتند با حرکات دورانی به‌عملیات مشترکی دست می‌زدند که هدف‌اش نفوذ به‌پشت جبهه‌ی حریف بود اما درحقیقت تفوق قزاق‌ها هم تنها مدیون این علت بود که نیروی مقابل‌شان فقط واحدهایی بود با روحیه‌ی متزلزل، شامل سربازهای سرخی که همان اواخر از همان دور بر منطقه‌ی جنگ بسیج شده بود: سربازهای اهل ساراتوف و تام‌بوف تو دسته‌های هزارتایی تسلیم می‌شدند اما به‌مجردی که فرماندهی سرخ‌ها یک هنگ کارگر یا یک ستون ملوان یا سوارنظام به‌میدان می‌آورد، بی‌درنگ تعادل معکوس و ابتکار عملیات این دست آن دست می‌شد، و طرفین به‌نوبت پیروزی‌هایی به‌دست می‌آوردند که فقط ارزش محلی و موقتی داشت.

گریگوری باوجودی که مثل دیگران تا خِرخِره درگیر جنگ بود به‌خلاف اکثر خلایق آن‌قدرها غم فتح و شکست را نمی‌خورد. یقین داشت عمر این دعوا به‌زمستان نمی‌کشد. می‌دانست قزاق‌ها دمبال مصالحه‌اند و ناچار با این وضع عمر جنگ آن‌قدرها طولانی نخواهد بود.

هر از چندی روزنامه‌یی به‌اردو می‌رسید. گریگوری کاغذ لفافِ نخودی‌رنگی را که روزنامه‌ی «سرزمین دن علیا» روش چاپ می‌شد با نفرت برمی‌داشت و در حالی‌که دندان‌ها را از غیظ به‌هم فشار می‌داد ستون «اخبار جبهه»اش را مرور می‌کرد اما وقتی سطور پُرلاف و گزاف آمیخته به‌امیدبخشی‌های قلابیِ آن را بلندبلند می‌خواند غش‌غش خنده‌ی قزاق‌ها به‌آسمان می‌رفت.

مثلاً:

«روز ۲۷ سپتامبر در ناحیه‌ی فی‌لانوفس‌کایا Filânofskâyâ نبردی روی داد که

پیروزیِ شگفت‌انگیز کاملاً متفاوتی در پی داشت. در شب ۲۵ تا ۲۶ سپتامبر هنگ دلاور ویوشنس‌کایا دشمن را از خوتور پادگورنی Padgorni بیرون، و در تعقیب آن به‌تسخیر خوتور لوکی‌یانوفسکی Lukiyânofski توفیق یافت. سربازان جنگجوی قهرمان ما غنایم بسیار و اسیران بی‌شماری گرفتند. واحدهای شکست‌خورده‌ی سرخ در کمال بی‌نظمیِ کامل درحال فرار، و قزاقان شیراوژنِ ما از روحیه‌ی فوق‌العاده درخشانی برخوردارند. فرزندان شایسته‌ی دن از یک پیروزی به‌جانب پیروزیِ دیگری پرواز می‌نمایند. جاویدباد سلطنت شکوه‌مند تزار کبیر ما! "

ـ هاه هاه هاه هاه!

ـ نوشته چند تا اسیر گرفتیم؟

ـ نمی‌شود شمرد!

ـ هه‌هه‌هه‌هه!

ـ مادرجن..!

ـ یعنی آن سی‌وسه‌تا ریغوی مردنی را نتوانسته‌اند بشمرند؟

ـ هوه‌هوه‌هوه‌هوه!

ـ بابا ای‌والله!

میتکا کارشونوف پهلوهایش را چسبیده دندان‌های سفیدش را تا بناگوش بیرون انداخته بود و ریسه می‌رفت.

از بس ورق پاره‌ی «سرزمین دن علیا» با وقاحت تمام چشم تو چشم خواننده‌گان‌اش دروغ به‌هم می‌بافت، ظاهر قضیه حکم می‌کرد که قزاق‌ها نمی‌بایست موفقیت کادت‌ها تو سیبری و کوبان را هم باور داشته باشند اما اوخ‌وات‌کین Oxvâtkin غول‌پیکر با آن دست‌های گنده، بعد از خواندن مقاله‌ی ستایش‌آمیزی که روزنامه راجع به«شورش موفقیت‌آمیز چک‌اسلوواک‌ها در سیبری» سر قلم رفته بود، نه گذاشت و نه برداشت و روراست جلو گریگوری گفت:ـ سرخ‌ها اول چک‌ها را داغان می‌کنند بعد همه‌ی قوایی را که آن‌جا دارند برمی‌دارند می‌آرند سر ما پدرمان را می‌آرند جلو چشم‌مان... خلاصه: روسیه است دیگر! (و با لحن شومی نتیجه گرفت که:) فکر می‌کنی با ما شوخی‌شان گرفته؟

پراخور زیکوف که ترجیح می‌داد به‌این چیزها فکر نکند گفت:ـ تو هم دیگر ته‌دل ما را خالی نکن! قصه‌های احمقانه‌ات مرا گرفتار شکم‌روش می‌کند.

اما گریگوری که داشت سیگار می‌پیچید آرام و با خوشنودیِ خاطر

شرارت‌آمیزی تو دل‌اش گفت: «حق با اوخ‌وات‌کین است!»

آن شب گریگوری مدت درازی قوز کرد و پشت میز ماند. دکمه‌های یخه‌ی پیرهن‌اش که عین سردوشی‌های اونیفرم‌اش رنگ و رو رفته بود وا بود. صورت افتاب‌سوزش که کمی ورم داشت و باعث شده بود چین و چروک و تیزیِ گونه‌هاش کم‌تر به‌چشم بخورد عبوس و توهم بود. گردن سیاه عضلانی‌اش را می‌چرخاند و متفکرانه نوک سبیل مجعد رنگ‌باخته‌اش را می‌تابید و چشم‌های شرورش که این سال‌ها نگاه سردی پیدا کرده بود به‌نقطه‌ی نامعلومی راه می‌کشید. با چنان زحمتی به‌فکر فرو رفته بود که خلاف عادت‌اش بود و آخر سر هم موقعی که دراز شد بخوابد، چنان که انگار دارد به‌سوآل جمع جواب می‌دهد بلندبلند گفت:ـ تازه فایده‌یی هم ندارد!

تمام شب خواب‌اش نبرد. چند بار رفت به‌اسب‌اش سر زد و هربار هم تو سکوت سیاهی که مثل ابریشم لغزان بود و انگار که خش‌خش می‌کرد مدت درازی سر پله‌ها ایستاد.

[ ]

بدون شک ستاره‌ی کوچکی که طالع گریگوری بود مدام با فروغ آرام لرزانی کورسو کورسو می‌زد. همین‌جور، بدون شک هنوز وقت‌اش نرسیده بود که آن ستاره از قبه‌ی آسمان جدا بشود، فضا را با شعله‌ی سردی روشن کند و بیفتد. آن‌سال پاییز سه اسب زیرِ ران گریگوری کشته شد و پالتواش پنج‌تا سوراخ برداشت. پنداری مرگ که بال سیاه‌اش را چترِوار رو سر او باز کرده بود با او سر مزاح و خوش‌طبعی داشت. یک روز گلوله‌یی از قبضه‌ی مسیِ شوشکه‌اش گذشت و شرابه‌اش که انگار با دندان کنده شده بود زیرپای اسب‌اش افتاد.

میتکا کارشونوف به‌اش گفت: «یکی دارد از ته‌دل دعای‌ات می‌کند گریشا.» ـ و از لب‌خند غمگین گریگوری تعجب کرد.

جبهه جابه‌جا شده بود. منتقل شده بود به‌آن سمت راه‌آهن. بنه‌ی نظامی هر روز حلقه‌های عظیم سیمِ خاردار می‌آورد و روزی نبود که تلگرافی به‌این مضمون تو جبهه پخش نشود:

» همین روزها نیروهای متفقین ما از راه می‌رسند. لازم است تا رسیدن قوای

کومکی مواضع‌مان را در مرزهای منطقه مستحکم کنیم و به‌هر قیمتی که شده جلو فشار سرخ‌ها بایستیم.»

اهالی که بسیج شده بودند زمین یخ‌زده را با دیلم می‌کندند سنگر می‌ساختند و رویش سیم خاردار می‌کشیدند اما شب که قزاق‌ها سنگرها را به‌امان خدا می‌گذاشتند و می‌تپیدند تو خانه‌های مردم تا از سرما سگ‌کش نشوند جلودارهای ارتش سرخ تخته چوب‌های سیخک‌دار را می‌انداختند و به‌نوک زنگ‌زده‌ی سیم‌های خاردار اعلامیه آویزان می‌کردند که قزاق‌ها آن‌ها را با چنان ولعی می‌خواندند که انگار نامه‌ی فدایت شوم است. تو یک همچین وضعی پیدا بود که نمی‌شد به‌ادامه‌ی جنگ فکر کرد. یخ‌بندان سوزان هم که گذشت موسم آب شدن یخ‌ها رسید. بعدش هم برف مفصلی بارید و سنگرها را چنان پوشاند که آدم اگر می‌توانست یک ساعت تو یکی‌شان دوام بیاورد هیکل‌اش به‌هیأت تخته درمی‌آمد. قزاق‌ها از سرما عذاب می‌کشیدند و دست و پاشان یخ می‌زد. خیلی از افراد واحدهای پیاده و تفنگ‌چی چکمه نداشتند. بعضی‌شان تو همان وضعی به‌جبهه اعزام شده بودند که معمولا آدم یک توک‌پا می‌پرد تو حیاط که جلو چارپاهاش یونجه بریزد: یعنی با سرپایی و شلوار خانه. احدی آمدن متفقین را باور نمی‌کرد. آندره‌ی کاشولین یک روز با غصه گفت: «ناکس‌ها سوار حلزون‌اند!» هر وقت گشتی‌های ارتش سرخ به‌آن‌ها برمی‌خوردند به‌طرف‌شان هوار می‌کشیدند:ـ هی سربازهای حضرت مسیح! شماها تانک دارید ماها فقط سورتمه، باوجود این باکی نیست: حاضر باشید که می‌آییم دیدن‌تان!

وسط نوامبر بود که سرخ‌ها دست به‌تعرض زدند. قزاق‌ها را با لجاجت تمام به‌طرف خط آهن عقب نشاندند اما تحول قطعیِ عملیات فقط بعدها صورت گرفت. روز ۱۶ دسامبر سوارنظام سرخ بعد از زد و خوردی طولانی هنگ ۳۳ را وادار به‌فرار کرد اما جلو هنگ ویوشنس‌کایا که تو خوتور کالاده‌زی‌یانس‌کی Kâlâdeziyânski موضع گرفته بود با مقاومت نومیدانه‌یی مواجه شد. مسلسل‌چی‌های ویوشنس‌کایا که پشت پرچین‌های برف‌پوش خرمن‌جاها کمین کرده بودند سرخ‌ها را که پا پیاده حمله می‌کردند زیرآتش جهنم گرفتند. مسلسل جناح راست که دست‌های خبره‌ی یکی از قزاق‌های کارگینس‌کایایی به‌اسم آنتی‌پوف Ântipof کارش می‌برد عمق ستون حمله را زیر آتش گرفته بود و امواجی را که با خیزهای پیاپی پیش می‌آمد درو می‌کرد. تو دود باروت تفنگ قزاق‌ها، چشم چشم را نمی‌دید. جخ همین موقع بود که دو اسواران

از جناح چپ برای محاصره‌ی سرخ‌ها دست به‌حرکتی دورانی زد.

نزدیکی‌های عصر، ستون تازه‌نفسی از ملوان‌ها جانشین واحدهای از نفس افتاده‌ی سرخ‌ها شد. ملوان‌ها بی‌این که درازکش کنند یا عربده‌ی جنگی بکشند صاف از روبه‌رو به‌مسلسل‌ها حمله بردند. گریگوری یک‌بند تیراندازی کرد تا جایی که از گلنگدن‌اش دود بلند شد. لوله تفنگ‌اش چنان داغ کرده بود که به‌اش دست نمی‌شد زد. تفنگ را گذاشت سرد بشود بعد شانه‌ی دیگری تو مخزن‌اش گذاشت و دوباره سیاهی‌های کوچکی را که از دور می‌دید تو شکاف مگسک قرارداد و شلیک کرد.

ملوان‌ها قزاق‌ها را از مواضع‌شان بیرون راندند. اسواران اسب‌هاشان را جمع کردند چهارنعل از خوتور زدند بیرون و خودشان را به‌یال تپه رساندند. آن‌جا گریگوری واگشت بی‌اختیار افسار اسب را ول کرد. از دور عرصه‌ی برف‌گرفته‌ی نبرد را می‌شد دید: با جزیره‌هایی از بته‌های برف‌پوش خفجه‌یی که گُله‌به‌گُله رو شیب آب‌کندها پخش بود و سایه‌های قفایی‌شان از نزدیکیِ شب خبر می‌داد. جنازه‌ی ملوان‌هایی که گلوله‌های مسلسل به‌خاک انداخته بود مثل بذر سیاهی تو مسافت یک ورست پراکنده بود. با بالاپوش‌های باشلق‌دار و نیم‌تنه‌های چرمی‌شان روی برف سیاهِ سیاه به‌نظر می‌آمدند و به‌یک دسته کلاغ آماده به‌پرواز شبیه‌تر بودند.

اسواران‌ها که با حمله‌ی سرخ‌ها از هم جدا مانده بودند و ارتباط‌شان با هنگ یلانس‌کایا و یکی از هنگ‌های بخش اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا که در جناح راست‌شان قرار داشت قطع شده بود شب را تو دو خوتوری که کنار رود کوچکی تو مصب بوزولوک Buzuluk قرار گرفته بود صبح کردند.

وقتی گریگوری از محلی که به‌دستور فرمانده اسواران در آن پاسدار مستقر کرده بود برمی‌گشت دیگر هوا تاریک شده بود. تو یکی از کوچه‌ها به‌فرمانده هنگ و آجودان‌اش برخورد. فرمانده افسار اسب‌اش را کشید و پرسید:ـ اسواران سوم کجا است؟

گریگوری محل‌اش را نشان داد و آن دو به‌راه افتادند. همان‌جور که دور می‌شدند آجودان پرسید: «اسواران‌تان خیلی تلفات داشت؟» ـ و چون جواب گریگوری را نشنید گفت: «ها؟» ـ اما گریگوری دیگر محل‌اش نگذاشت.

شب تا صبح ارابه‌های بُنه بود که از خوتور می‌گذشت. یک آتشبار مدت درازی نزدیک بنه‌گاهی که گریگوری و افرادش آن تو کپه گذاشته بودند از راه ماند.

فحش‌های چارواداری و داد و فریاد سورچی‌ها و سر و صدای آمد و رفت‌ها از پنجره شنیده می‌شد. خدمه‌ی آتشبار و امربرهای ارکان حرب هنگ که معلوم نبود برای چه آن‌جا بودند دم‌به‌دم می‌آمدند تو که خودشان را گرم کنند. نصف شب سر و کله‌ی سه‌تا توپ‌چیِ کله‌خر دیگر پیدا شد که قزاق‌ها و همه‌ی اهل خانه را از خواب بیدار کردند. یکی از توپ‌هاشان نزدیک خوتور تو رودخانه به‌گل نشسته بود و آن‌ها تصمیم گرفته بودند شب را آن‌جا سحر کنند تا صبح ماس‌ماسک‌شان را به‌کومک ورزوها از گل بکشند بیرون. گریگوری مدت درازی به‌غرولندشان گوش داد و به‌گل چسبناک یخ‌زده از چکمه کندن و چکمه از پا درآوردن و مچ‌پیچ‌ها را واسه خشک‌شدن آویزان کردن‌شان نگاه کرد. بعد سروکله‌ی یک صاحبمنصب توپخانه پیدا شد که تا گوش‌ها غرق گل بود و اجازه خواست آن‌جا استراحت کند. پالتواش را پهن کرد زیرش و بی‌آن‌که دیگر به‌کسی محل سگ بگذارد تا مدت‌ها با سرآستین مشغول پاک کردن گل‌های سر و صورت‌اش شد. بعد که نگاه‌اش به‌گریگوری افتاد با چشم‌های فروتنی که به‌چشم‌های عذرخواه اسب خسته می‌مانست به‌اش گفت:ـ یک توپ‌مان از دست رفت. جنگ امروزمان خیلی شبیه جنگ ماچه‌خا Mâcexâ بود. بعد از شلیک دوتا گلوله جامان را نشان کردند و با این که توپ ما رو یک خرمن‌جا بود و از آن بهتر نمی‌شد استتارش کرد با یک خمپاره دخل محور چرخ‌هاش را آوردند.

البته با هر جمله‌یی که می‌گفت برحسب عادت و بی‌این‌که خودش حالی‌اش باشد سه چهار تا از آن فحش‌های ناب مخصوص رسته‌ی محترم توپخانه هم چاشنیِ مطلب می‌کرد.

ـ سرکار مال هنگ ویوشنس‌کایااید؟ چایی میل دارید؟ صاحب‌خانه! یک سماور که به‌ما می‌دهید، ها؟

یکی از آن هم‌پالکی‌های روده‌درازی بود که همه‌ی اوستاگی‌شان بیزار کردن آدم از زنده‌گی است. بریز چایی خورد. نیم‌ساعت نگذشته گریگوری دانست که حضرت اهل استانیتسای پلاتوفس‌کایا Pelâtofskâyâ است و دبیرستان را تمام کرده و تو جنگ شرکت داشته و تا حالا دوبار داماد شده اما پتیاره‌ها نگذاشته‌اند یک چکه آب خوش از گلوش پایین برود.

صاحبمنصب عرقی را که پشت لب تراشیده‌اش نشسته بود با نوک تیز و قرمز زبان‌اش لیسید و گفت:ـ دیگر باید فاتحه‌ی قشون دن را خواند. جنگ دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد. فردا جبهه از هم می‌پاشد و تا پانزده روز دیگر ما دوباره از

تو واچرکاسک سر در خواهیم آورد. می‌خواستند با یک مشت قزاق کون‌لختی بروند به جنگ روس‌ها! حماقت را ملاحظه بفرمایید! اگر نسل خر از دنیا ور بیفتد یکی‌شان واسه همه‌ی عالم بس است. شما که از سربازی رسیده‌اید به‌درجه‌ی صاحبمنصبی، ولی بالانسبت، این صاحبمنصب‌های حرفه‌یِ مدرسه رفته یکی از یکی پاچه‌ور مالیده‌ترند. ارواح پدرشان خیال کرده‌اند کله‌ی مار را به‌دست امثال ما بکوبند پزِ خشکه‌اش را خودشان بدهند و درجه‌اش را خودشان بگیرند... زیر گلوله و خمپاره بنه پا باشند، موقع پاداش و ترفیع بروند آن جلوها وا ایستند!

مدام چشم‌های بی‌رنگ‌اش را تنگ و گشاد می‌کرد سر جاش وول می‌خورد و هیکل زمخت و متراکم‌اش را روی میز ولو می‌کرد. گوشه‌های آویزان دهن گشادش حالت عبوس و درمانده‌یی به‌قیافه‌اش می‌داد و باعث می‌شد حالت فروتن و عذرخواه یک اسب خسته را پیدا کند.

ـ سابق، مثلاً تو عهد فلان پادشاه، جنگ واسه خودش کاری بود. دو دسته آدم بی‌کار به‌جان هم می‌افتادند و گاه سال‌ها به‌این کار ادامه می‌دادند. جبهه‌یی چیزی هم تو کار نبود. هر جا به‌قول خودشان تلاقیِ فریقین می‌شد گرد و خاکی می‌کردند و حریفِ زورمندتر بی‌هیچ دلیل و منطقی باج و خراجی گردن طرف می‌گذاشت تا بعد چه پیش آید. می‌گویند تاریخ‌نویس‌های قدیم چاخان کرده‌اند. پس بگو اگر قرار بود جنگ‌های عصر ما را وصف کنند چی از آب درمی‌آمد!... آخر شما را به‌خدا تو این زمانه‌یی که ممالک روی زمین بدون داشتن هیچ بهانه‌یی برای جنگ مدارس و دانشگاه‌های عظیم جنگی علم می‌کنند برای این کلمه‌ی سیاه چه معنیِ درست‌درمانی می‌تراشند؟... می‌دانید اگر قدرت به‌دست من بود چه می‌کردم؟ همه‌ی این فرمانده‌های پر ادعا را رو در روی هم وا می‌داشتم به‌شان می‌گفتم: «خب آقای لنینی که شما باشید! این معین نایب طرز کار کردن این سلاح را یادتان می‌دهد. شما هم، ژنرال کراسنوف لابد خودتان بلدید آن را چه‌طور باید کار برد...» ـ آن وقت وادارشان می‌کردم خودشان دوتا عین داوود و جالوت[1] باهم بجنگند و هر کدام که فاتح می‌شد قدرت را می‌سپردم به‌دست‌اش و، خلاص... چون از یک طرف آن‌هایی که اهل دعوا و جنگ و جدال‌اند همه‌ی درد و مرض‌شان رسیدن به‌قدرت و ریاست و این حرف‌ها است، و از

---

۱. داوود در جنگ بنی‌اسراییل با فلسطینیان، پادشاه نیرومندشان جالوت را در مبارزه‌یی تن به‌تن از پا درآورد.

طرف دیگر، آن جماعت بی‌بخاری هم که نام شریف‌اش «ملت» و «رعیت» و این جور چیزها است اصلاً به‌تخم‌اش هم نیست که کی دارد به‌اش حکومت می‌کند: تو گرما و سرما جانی می‌کند از سر و ته خورد و خوراک زن و بچه‌اش چیزی می‌گذارد کنار تا سر سال برود درِ قصر سلطان را بزند بپرسد باج سبیل امسال را بـه‌کـدام مـفت‌خور خرگردن باید تقدیم کنم؟

گریگوری بی‌این‌که جوابی بدهد وسط خـواب و بـیداری حـرکات بـی‌ظرافت شانه‌ها و بازوهای چاقالوی صاحبمنصب و زبان قرمزش را که خیلی بیش از حد لازم از شکاف دهن‌اش پیدا بود نگاه می‌کرد. دل‌اش برای خواب ضعف می‌رفت امـا ایـن توپ‌چیِ مودماغِ شیرین‌عقل ولکن معامله نبود، و بوِ گندِ پاهای عرق‌کرده‌اش هم که دل‌اش را آشوب می‌کرد شده بود قوز بالا قوز.

صبح روز بعد با احساس بی‌تصمیمیِ آزاردهنده‌یی از خواب بیدار شد. با این که خودش پایان جنگ را از اوایل پاییز پیش‌بینی کرده بود حالا از نـاگـهانی بـودن‌اش غافل‌گیر شده بود. گریگوری متوجه نبود که چه‌طور نارضاییِ از جنگ، اول به‌صورت جوهای باریک پچ‌پچ و نجوا از لالوهای اسواران‌ها و هنگ‌ها گـذشته کـم‌کم بـه‌هم پیوسته سیلاب بنیان‌کنی شده بود، و حالا ناگهان سیل عظیم را می‌دید که بـا قـدرت مقاومت‌ناپذیرش همه چیز را می‌روفت. حال سواری را داشت تو استپ در اوایل بهار: آفتاب می‌درخشد و دوروبرش از همه طرف جز برف دست‌نخورده و انعکاس قفایی تاب‌اش چیزی نیست اما زیر برف که از حیطه‌ی دیدش بیرون است عمل شکـوه‌مند جاودانه‌یی درکار است: عمل آزاد کردن خاک.ـ خورشید برف را می‌خورد و می‌گوارد و زیر زیرکی به‌سیطره‌ی آب‌اش می‌سپارد. شب ملایم مه‌آلودی می‌گذرد و فردا ناگهان پوسته‌ی سخت با خِش‌خِش و هُرَّست مهیبی نشست می‌کند. آبِ سبز از جاده‌ها و ردِّ چرخ رانه‌ها بیرون می‌زند و سم اسب‌هـا تکـه‌های بـرف آب شـده را بـه‌هر طـرفی می‌پراند. هوا گرم می‌شود. تپه‌های شنیِ از یخ آزاد شده عریان می‌شود و بوی قدیمیِ خاکِ رس و گیاه پوسیده دوباره به‌مشام می‌رسد. نیم‌شبی آب‌کندها غریو می‌کشند و شیب‌های تند، زیر بار برفی که می‌رمبد می‌غرند، و آیش‌های عریان به‌سیاهیِ مخمل بخاری خوش به‌هوا می‌فرستد. تنگ عصر، رودخانه‌ی استپ، سفت و بـرآمـده مـثل پستان پرشیری، یخ را می‌شکند و می‌راند و سوار که از حرکت خلاف انتظار زمستان به‌شگفت افتاده رو کناره‌ی شنی ایستاده با چشم‌هایش بـه‌دمبال گـداری مـی‌گردد و

به‌اسب عرق‌آلودش که گوش می‌جمباند با نوک قمچی ضرباتی می‌زند و با این همه گرداگرد او همه‌جا برف بی‌گناه دور و آبی‌رنگ است و زمستان هم‌چنان سفید و خواب‌آلود.

هنگ تمام روز گرفتار عقب‌نشینی بود. ارابه‌های بنه قطارقطار به‌تاخت از جاده‌ها می‌گذشت. از جایی درسمت راست، پشت ابر خاکی‌رنگی که افق را می‌پوشاند غرش توپخانه بهمن‌وار می‌غلتید. اسواران‌ها شلپ‌شلوپ‌کنان از جاده‌های پرگِل وشُل پوشیده از پهن می‌گذشتند و اسب‌ها که تا زانو غرق گل بودند برف آب‌دار را خمیروار لگدکوب می‌کردند. امربرها به‌تاخت از گوشواره‌ی جاده‌ها در حرکت بودند. زاغ‌های خاموش با پرهای براق‌شان که آبی می‌زد، کوتاه‌قد و ناشی مثل سواری که پیاده راه برود با وقار تمام دور از راه تاتی‌تاتی می‌کردند. انگار اسواران‌های پا درگریزِ قزاق و ستون پیاده‌هایِ شندره‌پوش و قطار ارابه‌های بُنه را سان می‌دیدند.

به‌دل گریگوری برات شده بود که دیگر هیچ چیز قادر نیست جلو این عقب‌نشینی را که مثل فنرِ در رفته به‌سرعت وا می‌شد بگیرد، و همان شب با تصمیم شادمانه‌یی از هنگ جدا شد.

میتکا کارشونوف که با نگاه ریش‌خندآمیزی تو نخ‌اش بود وقتی دید بارانی‌اش را روی پالتو پوشیده و مشغول حمایل کردن تپانچه و شمشیر است پرسید:ـ گریگور پانته‌لف، کجا همچین؟

ـ دانستن‌اش به‌چه دردت می‌خورد؟

ـ برایم جالب است.

گریگوری دندان‌ها را به‌هم فشرد و عضلات صورت‌اش رو گونه‌ها سخت و سست شد اما چشمکی پراند و با خنده گفت:ـ می‌روم فضولْ‌مَحَلّه. بلدی کجاست که.

و حرکت کرد.

تا سفیده‌ی صبح رو جاده‌ی بزرگ که با شروع اولین یخ‌بندان مه‌آلود بود چهار نعل‌تاخت، و حالا که دیگر از رفقای هم‌رزم دیروزش خیلی دور شده بود تو دل‌اش گفت: «تو خانه یک‌خرده خسته‌گی درمی‌کنم و اگر دیدم سرخ‌ها از آن نزدیکی‌ها رد می‌شوند هم‌راه‌شان می‌روم.»

فردا عصر تنگِ کَلاغ‌پَر اسب‌اش را که از خسته‌گیِ دو روز تاختِ دویست

ورستی آب شده بود و مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد وارد حیاط بنه‌گاه پدری‌اش کرد.

۱۱

ماه نوامبر به‌آخر رسیده بود که خبر ورود یک هیأت نظامی از طرف متفقین به‌نوواچرکاسک رسید. شایعه پشت شایعه تو شهرها می‌پیچید که ناوگان انگلیسیِ نیرومندی تو بندرگاه نوواراس‌سیسک Novârâssisk لنگر می‌اندازد و تعداد بسیار زیادی از گروه‌های متفقین که از سالونیک منتقل شده‌اند پیاده شدن از کشتی را شروع می‌کنند. همین الان هم سپاهی از تفنگ‌داران آفریقاییِ فرانسه درحال تخلیه‌ی کشتی است و همین روزها است که تعرض مشترک آن‌ها و قشون داوطلب شروع بشود... شایعات دهن به‌دهن تو شهر می‌گشت و بهمن‌وار بزرگ می‌شد.

کراسنوف دستور داد گارد احترامی مرکب از قزاق‌های هنگ آتامانسکی به‌پیشواز هیأت فرستاده شود. بی‌درنگ از جوان‌ترهای هنگ آتامانسکی دو اسواران گَلِ هم کردند به‌شان چکمه‌ی ساقه‌بلند و حمایل چرمیِ سفید دادند و با همان عجله هم‌راه یک اسواران شیپورچی روانه‌ی تاگان‌روگ کردند.

نماینده‌گان هیأت‌های نظامیِ مقیم جنوب روسیه تصمیم گرفته بودند هیأتی متشکل از چند صاحبمنصب را برای کسب اطلاعات ویژه‌یی به‌نوواچرکاسک بفرستند. مأموریت‌شان این بود که سروگوشی آب بدهند ببینند اوضاع دن از چه قرار است و امکان جنگ با بالشویک‌ها چه‌قدر. انگلیسی‌ها سلطان پوند Pond و نایب بلوم‌فیلد Blumfild و نایب مون‌رویه Monroe را فرستاده بودند، فرانسوی‌ها سلطان اوشن Ošen و نایب دوپ‌ره Dupre و نایب فور For را... همه‌ی آن پس‌بر و پیش‌بیا و بگذار و برداری که تو کاخ آتامان‌ها راه افتاد علت‌اش ورود همان چندتا جوجه نایبی بود که «هیأت نظامیِ متفقین» جاخورده بودند و تصادف روزگار، قضا قورتکی ازشان «سفرای کبار دربارهای عزت و افتخار» درآورده بود!

حضرات «سفرا» با طنطنه و طمطراق فراوان به‌چرکاسک هدایت شدند. این همه دبدبه و احترام و آن همه چاکرمنشیِ باورنکردنی باعث شد جوجه صاحبمنصب‌های بی‌نوای حرمت ندیده را یابو بردارد، و هیچی نشده باد به‌دماغ‌شان بیفتد و با یقین کامل به‌اهمیت و منزلتی که دارند ژنرال‌های عالی‌جاه و مقامات بسیار بسیار بزرگ

جمهوریِ کبیر عروسکیِ دن را با چشم آقا به‌نوکر نگاه کنند. اگر نایب‌های جوان فرانسویِ موقع مذاکره با ژنرال‌های جاسنگین قزاق نشانه‌های چندان آشکاری از تفرعن و گنده‌دماغی بروز نمی‌دادند علت‌اش فقط آداب‌دانی و خوش‌کناری و رفتار ذاتیِ فرانسویان بود نه این که ژنرال‌های قزاق واقعاً شایسته‌گیِ چنان رفتاری را داشته باشند!

شب تو قصرآتامان‌ها ضیافت شام صد نفره‌یی برپا شد. دسته‌ی هم‌سراهای نظامی تو تالار کاخ چنان کاربافه‌های ظریفی از ترانه‌های قزاقی زیر چشم مهمان‌ها گشود که نقوش برجسته‌اش محصول همکاری استادانه‌ی تِنور[1]ها بود. یک دسته نوازنده‌ی سازهای بادی، سرودهای متفقین را با جلال و شکوه بسیار نواخت. حضرات «سفرا» واقعاً باهمان سنگینی و مناعتی به‌صرف غذا پرداختند که شایسته‌ی این‌جور شرایط است و مهمان‌های آتامان هم با احساس اهمیت تاریخیِ این لحظات بود که شام خوردن حضرات سفرا را زیرچشمی می‌پاییدند.

کراسنوف رشته‌ی سخن را به‌دست گرفت:

ـ شما،آقایان، هم‌اکنون در یک تالار تاریخی حضور دارید. از پشت این دیوارها نگاه خاموش قهرمانان یک جنگ ملیِ دیگر هم متوجه شما است: جنگ ۱۸۱۲[2]. نام پلاتوف، نام ایلاوایس‌کی و دنیسوف روزهای بسیار مقدسی را به‌خاطر ما می‌آورد که پاریسی‌ها به‌استقبال نجات‌دهنده‌گان‌شان قزاقان دن شتافتند تا امپراتور آلکساندر اول[3] کشور زیبای فرانسه را از دلِ آوارها و ویرانه‌هایش بیرون بکشد...

با این‌که چشم‌های نماینده‌گان «کشور زیبای فرانسه» از اثر شراب تسیم‌لیانس‌کایا Tsimliânskâyâ شاد و شنگول‌تر از حد معمول بود باز حرف‌های کراسنوف را به‌دقت تا آخر گوش دادند. کراسنوف اول با لفت و لعاب فراوان بدبختی‌های فاجعه‌باری را شرح داد که «روس‌ها زیریوغ بالشویک‌های وحشی» تحمل می‌کنند و بعد به‌لحن تأثرآوری نتیجه گرفت:

ـ بهترین الگوهای ملت روس که هم‌الآن تو دوستاق‌خانه‌های بالشویک‌ها در حال مرگ‌اند چشم به‌ما دوخته‌اند. آن‌ها منتظر مساعدت شما هستند و شما به‌آن‌ها،

---

۱. Tenor: پرزنگ‌ترین صدای مرد.

۲. جنگ ۱۸۱۲، تاریخ حمله‌ی ناپلئون بوناپارت به‌روسیه.

۳. آلکساندر اول (پاولوویچ) ۱۷۷۷ تا ۱۸۲۵ با ناپلئون جنگید و سرانجام باعث شکست او شد.

واقعاً شما به‌آن‌هاست که باید کومک کنید نه به‌حکومت دن. ما می‌توانیم با غرور فریاد برآریم که آزادیم، اما همه‌ی نیات ما و هدف همه‌ی مبارزات ما روسیه‌ی کبیر است. روسیه‌یی که به‌متفقین‌اش وفادار مانده، در دفاع از منافع متفقین‌اش کوتاهی نکرده و به‌خاطر منافع متفقین خود از همه چیزش گذشته است. متفقینی که امروز روسیه با همه‌ی امیدش چشم به‌راه کومک آن‌ها است... یک‌صدوچهارسال پیش از این در ماه مارس فرانسوی‌ها از امپراتور آلکساندر اول و گارد روس استقبال کردند و از آن روز فرانسه‌پا به‌دوره‌ی تازه‌یی گذاشت که او را در صف اول مللِ راقیه‌ی جهان قرار داد. یک‌صدوچهارسال پیش از این آتامان ما کنت پلاتوف در لندن مهمان شما بود. امروز ما در مسکو چشم به‌راه شماایم. چشم به‌راه‌تان‌ایم تا با غریو مارش‌های پیروزی و سرود ملیِ ما قدم به‌کرملین بگذاریم تا جام صلح و آزادی را به‌اتفاق درکشیم... روسیه‌ی کبیر! این دو کلمه بیان‌گر همه‌ی رؤیاها و آرزوهای ما است!

بعد از سخن‌رانیِ کراسنوف سلطان بوند از جا بلند شد. با بیانات او که به‌زبان انگلیسی ایراد می‌شد سکوت مرگ رو تالارِ پذیرایی افتاد. مترجم زور می‌زد سیرداغ پیازداغِ مطلب‌اش را بیشتر کند:

ـ سلطان پوند اجازه دارد از طرف خود و سلطان اوشن به‌آتامان دن اعلام کند که ما را قدرت‌های متفق اعزام داشته‌اند تا از آن‌چه در منطقه‌ی دن می‌گذرد اطلاعاتی حاصل نماییم. سلطان پوند اطمینان می‌دهد که قدرت‌های متفق دولت دن و قشون داوطلب را در مبارزه‌ی دلیرانه‌شان با بالشویک‌ها یاری خواهد نمود، با تمام قوا و با همه‌ی وسایل خود، حتا از طریق اعزام سرباز...

هنوز مترجم جمله‌ی آخرش را تمام نکرده بود که هورایِ پرتوانی سه‌بار دیوارها را به‌لرزه درآورد. رو متن آهنگ‌های قهرمانیِ رسته‌ی موزیک شعارها به‌زبان‌ها آمد. جام پشت جام بود که به‌افتخار «فرانسه‌ی زیبا» و «انگلستان نیرومند» و «پیروزی بر بالشویک‌ها» خالی شد. شراب کف‌آلود دن تو جام‌ها می‌جوشید و شراب‌های کهنه جرقه می‌زد و هوا را از عطر دل‌پذیری می‌آکند.

سلطان پوند حاضران را که منتظر شنیدن چیزهایی از دهان نماینده‌گان متفقین بودند زیاد به‌انتظار نگذاشت:

ـ جام‌ام را به‌افتخار روسیه‌ی کبیر برمی‌دارم و دل‌ام می‌خواهد سرود پرشکوه قدیمی‌تان را همین‌جا بشنوم... البته ما آن‌قدرها در بند کلمات نیستیم اما دست‌کم دل‌ام می‌خواهد آهنگ شکوه‌مندش را بشنوم...

مترجم مطلب را ترجمه کرد و کراسنوف صورت‌اش را که از فرط هیجان سفید شده بود به‌طرف مهمان‌ها برگرداند و با صدای شکسته‌یی فریاد زد:

ـ به‌افتخار روسیه‌ی کبیر یگانه و تقسیم‌ناپذیر، هورا!

رسته‌ی موزیک با نوای نیرومند پرشکوهی به‌نواختن سرود «خداوند تزار را حفظ فرماید» پرداخت. همه ایستادند و جام‌ها را خالی کردند. اشک به‌همه‌ی پهنای صورت اسقف بزرگ هرموژن Hermozen راه کشید. سلطان پوند که دیگر پاتیل بود از ته دل داد زد: «وای که چه‌قدر زیباست!» ـ و یکی از مهمان‌های سرشناس که دیگر از فرط هیجان قادر به‌خودداری نبود های‌های به‌گریه افتاد و ریش‌اش را تو دست‌مال سفره‌اش که غرق خاویار بود فرو برد.

□

آن شب باد بیدادگر دریای آزوف بالای شهر زوزه کشید و نعره زد. قبه‌ی کلیسای جامع که اولین بوران سال لفاف‌اش کرده بود با روشناییِ ماتم‌زده‌یی می‌درخشید.

آن شب بالشویک‌هایِ راه‌آهن شاخت‌رایا Sâxtrâyâ را که دادگاه نظامی به‌مرگ محکوم کرده بود بیرون شهر کنارِ آب‌کندِ خاک‌رسیِ محل تخلیه‌ی زباله تیرباران کردند. آن‌ها را کت بسته دو به‌دو بالای تپه بردند و با تفنگ و تپانچه از نزدیک کشتند و باد یخ‌زده صدای گلوله‌ها را مثل جرقه‌ی آتش سیگار خاموش کرد.

درست در همان لحظات، تو سوز سرما و تو هیاهوی باد زمستانی، قزاق‌های هنگ آتامانسکی که گارد احترام را تشکیل داده بودند جلو در ورودیِ کاخ آتامان‌ها مثل مرده بی‌حرکت ایستاده بودند. دست‌شان که قبضه‌ی شمشیر برهنه را چسبیده بود از سرما سیاه می‌شد و چشم‌هاشان از سوز باد به‌اشک می‌نشست و پاهای کرخ‌شان از حس و حال می‌رفت... و تا سفیده‌ی صبح از کاخ فریادهای مستانه آمد و غریوسازهای مسیِ رسته‌ی موزیک و تحریر گریه‌آلود تنورهای گروه هم‌سرایان.

□

یک هفته بعد هولناک‌ترین صحنه‌ها، فرو پاشیدن جبهه، آغاز شد. هنگ بیست و هشتم که محل خدمت پترو مه‌له‌خوف بود موضع‌اش را تو کالاچ ترک کرد.

قزاق‌ها پس از گفت‌وگوهای محرمانه با فرماندهی هنگ ۱۵ این‌زا Inzâ تصمیم

گرفتند از جبهه عقب بنشینند و بگذارند قوای سرخ بی‌سرخر از منطقه‌ی دن علیا عبور کند. قزاق مشنگی به‌اسم یاکوف فامین Y.Fâmin فرماندهی هنگ شورشی را به‌دست گرفت، گیرم فامین فقط آلت‌دست عده‌یی از قزاق‌های هواخواه بالشویسم بود که هم خودش را نوک انگشت‌هاشان می‌رقصاندند هم پشت‌سرش امور را رَتق و فَتق می‌کردند.

بعد از یک میتینگ توفانی که در جریان آن صاحبمنصب‌ها ضمن این که می‌ترسیدند از پشت با گلوله‌یی حساب‌شان را برسند به‌اجبار و بی‌هیچ شوروشوقی کوشیدند جماعت را متقاعد کنند که «نخیر، باید به‌جنگ ادامه داد»، و افراد هم همه باهم درمیان شلوغی و هیاهوی وحشتناکی که نمی‌گذاشت صدا به‌صدا برسد همان کلمات خسته‌کننده‌ی هزار بار گفته شده را تکرار کردند که «نخیر، جنگ معنی ندارد و باید با بالشویک‌ها صلح کرد»، هنگ به‌راه افتاد. درست بعد از راه‌پیماییِ همان روز اول بود که شب، وقتی هنگ نزدیکی‌های خوتورِ سالون‌کا Sâlonkâ برای خواب توقف کرد نایب سرهنگ فی‌لی‌پوف ـ فرمانده هنگ ـ با بیشتر صاحبمنصب‌هایش فلنگ را بست و کله‌ی سحر خودش را به‌فوج کنت مولی‌یر Moliyer رساند که تو درگیری‌ها تلفات سنگینی داده بود و داشت عقب‌نشینی می‌کرد.

هنگ ۳۶ هم به‌پیروی از هنگ ۲۸ مواضع‌اش را ترک کرد و به‌طور کامل به‌اتفاق همه‌ی صاحبمنصب‌هایش به‌کازانس‌کایا رسید. فرمانده هنگ، مرد پست‌قدی که حیله‌گری از چشم‌هایش می‌بارید و با افرادش رفتاری سخت ارباب‌منشانه داشت سوار بر اسب در میان عده‌یی سوار دیگر جلوخانه‌یِ بخشدار پیاده شد و در حالی که با شلاق‌اش بازی می‌کرد باقیافه‌یی پرخاشگر رفت تو:

ـ بخشدار کیه؟

استپان آستاخوف با وقار تمام از جاش بلند شد و گفت:ـ من معاون‌اش هستم... سرکار صاحبمنصب، در را ببندید.

ـ من نایب‌سرهنگ نااوموف Nâumof فرمانده هنگ ۳۶ام...هوم...افتخار... واسه افرادم به‌چکمه و لباس احتیاج فوری دارم. پاشان برهنه است تن‌شان لخت‌و عور. شنیدید؟

ـ فرمانده این‌جا نیست و در غیبت‌اش من یک‌جفت چکمه هم نمی‌توانم از امبار بیرون بیاورم.

ـ چی؟

ـ همان که گفتم.

ـ چه گفتی؟... می‌دانی با کی طرفی؟... توقیف‌ات می‌کنم بی‌شرف! بیندازیدش تو تویله، بچه‌ها!... کلیدهای امبار کجاست، یالان‌چی پهلوان؟

شلاق‌اش را می‌کوبید روی میز و در حالی که از عصبانیت سفید شده بود کلاه پوست منچوری‌اش را می‌راند به‌پشت سرش.

ـ کلیدها را بده زرِّ زیادی هم نزن!

نیم‌ساعت بعد عدل‌های نیم‌تنه‌هایی از پوست دباغی‌شده‌ی گوسفند و دسته‌های صدتاییِ چکمه‌ی نمدی یا چرمی، تو ابری از گرد و غبار نارنجی از در امبار به‌هوا می‌پرید و تو بغل قزاق‌هایی می‌افتاد که وسط برف‌ها به‌هم تنه می‌زدند. کیسه‌های قند دست به‌دست می‌شد و میدانچه‌ی جلو امبار تا مدت درازی از همهمه‌ی شدید شادی غلغله بود.

در همین اوضاع و احوال هنگ ۲۸ با فرمانده جدیدش آجودان فامین به‌ویوشنس‌کایا رسید. واحدهای فوج این‌زا هم با سی‌ورست فاصله از دمبال‌اش می‌آمد. حالا دیگر طلیعه‌های قوای سرخ تو خوتور دوب‌روف‌کا Dubrofka بود.

ماژور ژنرال ایوانوف فرمانده جبهه‌ی شمال چهار روز پیش از آن به‌اتفاق رییس ارکان حرب‌اش ـ ژنرال زامب‌رژیتس‌کی Zâmbrzitski ـ با عجله به‌استانیتسای کارگینس‌کایا عقب نشسته بود. رانه‌شان تو برف سُر می‌خورد. زن زامب‌رژیتسکی چنان لب‌هایش را می‌جوید که خون‌شان می‌انداخت و نک‌و نال توله‌هاش هم یک‌بند بلند بود.

تا چند روز هیچ قدرت محلیِ صاحب رسمیتی تو ویوشنس‌کایا به‌هم نمی‌رسید: طبق شایعاتی که سر زبان‌ها بود تو کارگینس‌کایا قوا جمع می‌کردند که بفرستند سرِ هنگِ ۲۸، اما روز ۲۲ دسامبر آجودان ماژور ژنرال ایوانوف از کارگینس‌کایا به‌ویوشنس‌کایا آمد لب‌خندزنان به‌محل اقامت سرورش سری زد و چیزهایی را که حضرت اجل جا گذاشته بود و عبارت بود از یک کاسکت تابستانی با نشان نو و یک موخاره[1] و چند دست پیرهن و زیرشلواری و یک مشت خرده‌ریز دیگر جمع کرد برداشت برد.

---

۱. به‌جای «بروسِ سر» پیشنهاد می‌شود.

واحدهای قشون هشتم سرخ‌ها به‌شکافِ صد ورستی‌یی که تو جبهه‌ی شمال ایجاد شده بود سرازیر شد. ژنرال ساوه‌ته‌یف Sâveteyef بی‌این‌که تن به‌جنگ بدهد به‌طرف دن می‌خزید. هنگ‌های ژنرال فیتس‌خه‌لااوروف Fitsxelâurof هم به‌تالی Tâli و بوگوچار پس می‌نشست. ظرف یک هفته شمال منطقه آرامشی پیدا کرد که انتظارش هم نمی‌رفت. صدای توپ نمی‌آمد و مسلسل‌ها خاموش بود. قزاق‌های دن سفلا که تو جبهه‌های شمال جنگیده بودند و خیانت هنگ‌های دن علیا برای‌شان دل و دماغی باقی نگذاشته بود بی‌این‌که بجنگند عقب‌نشینی می‌کردند. سرخ‌ها با احتیاط و به‌کندی پیش می‌رفتند و خوتورهایی را که سر راه‌شان بود پیش از اشغال با گروه‌های گشتی به‌دقت شناسایی می‌کردند.

بعد از شکست هراس‌انگیز جبهه‌ی شمال بود که برای حکومت دن اتفاق خوشی افتاد: روز ۲۶ دسامبر هیأت نماینده‌گیِ متفقین وارد نوواچرکاسک شد. انگلیسی‌ها ژنرال پول Pul رییس هیات نظامی‌شان در قفقاز را با رییس ارکان حرب‌اش سرهنگ کیس Kis فرستاده بودند، فرانسوی‌ها ژنرال فرانشه دس‌پره Franše d'Espere و سلطان فوکه Fuke را.

کراسنوف نماینده‌گان متفقین را به‌بازدید جبهه برد. تو آن صبح سرد ماه دسامبر گارد احترامی رو سکوی ایستگاه راه‌آهنِ چیر به‌خط شده بود. ژنرال مامون‌توف Mâmontof با سبیل‌های آویزان و سر و ریخت‌اش که به‌دایم‌الخمرها می‌رفت برخلاف همیشه لباس خوش‌دوختی تن‌اش کرده بود ریش را چنان پاک‌تراش کرده بود که پوست‌اش آبیِ خاکستری می‌زد و با صاحبمنصب‌هایی که دورش را گرفته بودند سکوی ایستگاه را گز می‌کرد. منتظر بودند قطار برسد. کنار ساختمان ایستگاه نوازنده‌های رسته‌ی موزیک نظامی این‌پا آن‌پا می‌شدند و تو انگشت‌های کبود شده‌شان ها می‌کردند. گارد احترام که مثل سنگ ایستاده بود نمونه‌ی تماشاییِ جالبی بود از همه رقم قزاق‌های دن، از هر قماشی و هر سن و سالی: پیره‌مردهای ریش‌سفید و جوان‌های خط ندمیده و کهنه‌سربازهای کاکل به‌سری که تو جبهه با آلمانی‌ها جنگیده بودند گوش‌تاگوش ایستاده بودند. پالتوِ سن و سال‌دارترها از صلیب‌ها و نشان‌های طلا و نقره‌ی جنگ‌های لاف‌چا Lâfca و پلونا Plevnâ می‌درخشید و سینه‌ی کم‌سن و سال‌ترها از صلیب‌هایی که تو یورش‌های دیوانه‌وار گوک تپه و

سان‌دپو Sândepu یا از جنگ با آلمانی‌ها تو پـرزه‌میسل Perzemisl و ورشـو و لووف Lvol گیرآورده بودند اما جوان‌ترک‌ها گرچه چیزی رو سینه‌شان نبود که برق و بورقی بزند در عوض صاف و سیخ ایستاده بودند و سعی مـی‌کردند پـا بـه‌پای بـزرگ‌ترها وربجهند.

قطار تو لفافی از بخار شیری‌رنگ و هیاهوی فراوان وارد ایستگاه شد و پیش از آن که درِ واگون مخصوص باز بشود رهبر ارکستر با حرکت وحشیانه‌یی دست‌اش را حرکت داد و ارکستر سرود ملیِ انگلستان را مثل‌آوار رو هر چه بود سرازیر کرد.

مامون‌توف کـه شـمشیرش را چسـبیده بـود بـاعجله بـه‌طرف واگـون دویـد. کراسنوف، میزبان مؤدب، مهمان‌هایش را از جلو دیوار گـوشتیِ قـزاق‌هـا گـذرانـد و به‌طرف ایستگاه برد. به‌حرکت شاهزاده‌وار سرش به‌پیره بابابزرگ‌هایی که با چشم‌های ورقلمبیده نفس را تو سینه حبس کرده بودند اشاره کرد و با لب‌خند ظریفی به‌فرانسه‌ی فصیح گفت:

ـ مردم قزاق همه‌ی وجودشان را وقف دفاع از سرزمین دن در برابر دسته‌های وحشیِ سرخ‌ها کرده‌اند. شما این‌جا نماینده‌گان سه‌نسل را مشاهده می‌کنید. این افراد در بالکان و ژاپن و اتریش ـ مجارستان و پروس جـنگیده‌انـد و حـالا بـرای آزادیِ سرزمین‌شان می‌جنگند.

مامونتوف طبق دستور مقامات بالا برای جمع و جور کردن افراد گارد احـترام وقت‌اش را بی‌خود تلف نکرده بود: متاع را همان‌جور بسته‌بندی کـرده بـود کـه لازم بود...

هـیأت اعـزامـیِ مـتفقین جـبهه را هـم بـازدید کـرد و بـا رضـامندیِ کـامل به‌نوواچرکاسک برگشت.

ژنرال پول موقع خداحافظی با کراسنوف گـفت:ـ وضـع درخشـان و انـضباط و روحیه‌ی جنگیِ سربازان شما مرا بسیار راضی کرد. من بی‌درنگ دستور خواهـم داد اولین گروه سربازان‌مان را از سالونیک برای شما بفرستند و از شـما، حـضرت اجـل، خواهش می‌کنم دستور بفرمایید سه‌هزار ثوب نـیم‌تنه‌ی پـوستی و سـه هـزار جـفت چکمه‌ی گرم تدارک کنند. امیدوارم با کومک ما بتوانـید بـالشویسم را بـه‌طور کـامل ریشه‌کن کنید.

دوخت نیم‌تنه‌های پوست گوسفند و چکمه‌های نمدی به‌سرعت شروع شد اما

پیاده شدن متفقین تو نوواراس‌سیسک انجام نمی‌گرفت. ژنرال پول به‌لندن رفت و ژنرال بریگز Brigz خون‌سردِ گَنده‌دماغ با دستورالعمل‌های تازه‌یی جایش را گرفت که آن را با یبوستِ خاصِ همه‌ی ژنرال‌ها به‌این شکل اعلام کرد:

ـ دولت اعلاحضرت به‌قشون داوطلب دن کومک‌های مادی وسیعی خواهد کرد اما حتا یک سرباز هم نخواهد فرستاد.

خب، این اظهارات که این همه شرح و تفسیر نمی‌خواست!

۱۲

خصومتی که از همان اول شروع جنگ امپریالیستی صاحبمنصب‌ها و قزاق‌های ساده‌ی زیر دست‌شان را با شیاری که به‌چشم نمی‌آمد از هم جدا می‌کرد تو پاییز سال ۱۹۱۸ به‌شکاف گود عجیب و غریبی مبدل شده بود. آخرهای سال ۱۹۱۷ که قزاق‌ها یواش‌یواش به‌دن برمی‌گشتند کشتن یا لو دادن صاحبمنصب‌ها امری بود که به‌ندرت اتفاق می‌افتاد اما یک سال بعد این چیزها کم و بیش جزو خبرهای عادیِ روزمره بود. قزاق‌ها وقتی حمله‌یی پیش می‌آمد صاحبمنصب‌شان را وا می‌داشتند به‌تقلید فرمانده‌های سرخ پیشاپیش دسته قرار بگیرد. بعد هم از پشت سر تیری نذرش می‌کردند قال‌اش را می‌کندند و سر و صداش هم درنمی‌آمد. فقط چند واحد انگشت‌شمار از قبیل مثلاً هنگ سن‌ژرژ گوندوروفس‌کایا Gundârofskâyâ یک پارچه‌گی‌شان را حفظ کرده بودند که تعدادشان تو قشون دن به‌تعدادِ انگشت‌های یک دست هم نمی‌رسید.

پترو مه‌له‌خوف که با همه‌ی کودنی‌اش حیله‌گری‌های خودش را داشت از خیلی وقت پیش‌ها بو برده بود که با ایجاد کوچک‌ترین نفاق بین او و افراد حساب‌اش با کرام‌الکاتبین است و به‌همین جهت از همان روزهای اول کوشید مرزی را که میان او و صاحبمنصب و افراد زیردست‌اش وجود دارد از وسط بردارد. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد او هم مثل آن‌ها از بی‌فایده بودن جنگ دم می‌زد. تو حرف‌اش صادق نبود: به‌خودش فشار می‌آورد اما کسی از فریب‌کاری‌اش بو ئمی‌برد. نقاب هواداری از بالشویک‌ها را به‌صورت‌اش زده بود و از وقتی فهمید هنگ به‌فامین گرایش دارد همه‌ی هم وغم‌اش دزدیدن قابِ فامین شد. و در همان حال که دود کینه از سرش بالا

می‌رفت و دست و بال‌اش از میلِ زدن و کشتن به‌هم می‌پیچید مثل باقیِ افراد از چپاول اموال دیگران و صفحه گذاشتن پشت سر فرماندهان و خوش‌رفتاری با اسیرها خودداری نمی‌کرد... درمورد خدمات سربازیِ افراد آسان‌گیر و سهل‌انگار بود. به‌نرمیِ موم ـ و با همین کلک‌بازی‌ها توانست زیر چشم افراد چهره عوض کند و اعتماد آن‌ها را به‌دست بیاورد.

بعد از آن شبی که فی‌لی‌پوف نزدیکی‌های خوتور سالان‌کا بیشتر صاحبمنصب‌های هنگ را برداشت و حب جیم را خورد پترو پیش افراد باقی ماند. آرام و فروتن و همیشه آن پشت‌مشت‌ها و مجموعاً میانه‌رو، با هنگ به‌ویوشنس‌کایا رسید اما بعد از دو روز تاب و تحمل‌اش تمام شد و بی این‌که به‌فامین یا ارکان حرب هنگ رو نشان بدهد به‌طرف خانه راه افتاد.

آن روز از صبح تو میدان بغل کلیسا کهنه‌ی ویوشنس‌کایا میتینگی برپا بود. هنگ چشم به‌راه بود که نماینده‌های فوج این‌زا از راه برسند. قزاق‌ها با پالتو سربازی یا نیم‌تنه‌ی پوستی یا لباس معمولی یا پستک پمبه‌آجیده دسته‌دسته تو میدان ولو بودند. جوری که اصلاً باور نمی‌شد کرد این توده‌ی رنگارنگ همان واحد متشکل یعنی هنگ ۲۸ قزاق باشد.

پترو با قیافه‌ی گرفته از پیش این گروه پیش آن گروه می‌رفت و این آدم‌ها را با چشم تازه‌یی نگاه می‌کرد. تو جبهه سر و وضع‌شان زیاد تو چشم نمی‌زد و گذشته از باقیِ چیزها امکان این که همه‌ی هنگ را به‌صورت توده‌ی به‌هم فشرده‌یی یک‌جا ببینی هم وجود نداشت. سبیل بورش را که گذاشته بود دراز بشود از بغضی که به‌اش دست داده بود می‌جوید و حالا این قیافه‌های لِشک‌بسته و این کله‌هایی را که تو هرجور کلاهی از پاپاخ‌های همه‌رنگ ته‌پارچه‌یی یا ته‌چرمی تا کلاه‌های گوشی‌دار یا کاسکت فرو رفته بود تماشا می‌کرد و وقتی‌هم که نگاه‌اش را پایین می‌انداخت باز به‌همان تنوع برمی‌خورد: چکمه‌های نمدی یا چرمیِ پاشنه سابیده و مچ‌پیچ روی نیم‌چکمه‌هایی که از پای اسیرهای سرخ درآورده شده بود. این‌ها را می‌دید و بی‌اختیار تو عالم خشمِ عاجزانه‌اش زیر لب خودش را می‌خورد: «بی‌سر و پاها! دهاتی‌ها! بی‌پدر مادرها!»

فرمان‌های فامین به‌پرچین‌ها و نرده‌ها زده شده بود. مردم تو کوچه‌ها آفتابی نمی‌شدند. استانیتسا خودش را به‌حال انتظار دفن کرده بود. از دهنه‌ی پس‌کوچه‌ها

سینه‌ی برف‌پوش دن دیده می‌شد. جنگل آن سمت دن مثل چیزی که با مرکب چین کشیده باشند سیاه بود. زن‌هایی که از خوتورهای دیگر برای دیدن شوهرشان آمده بودند نزدیک توده‌ی سنگی و خاکستری‌رنگ کلیسای کهنه مثل گله‌ی گوسفند تو هم تپیده بودند.

پترو با نیم‌تنه‌ی پوستیِ آستراری که جیب بزرگی رو پیش‌سینه‌اش داشت و کلاه‌پوست هشترخان صاحبمنصبی‌اش که تا کمی پیش‌مایه‌ی رضایت خاطرش بود و حالا اسباب دل‌خوری‌اش، دم به‌دم نگاه‌های اریبی را احساس می‌کرد که مثل جریان هوای سرد ازش می‌گذشت و خاطرش را از آن‌چه بود آشفته‌تر می‌کرد.

به‌دیدن سرباز سرخ هیکل‌داری که وسط میدان رو بشکه‌ی وارونه‌یی ایستاده بود و پالتو سربازیِ خوبی به‌تن و کلاه هشترخان نویی با گوشی‌های آویزان به‌سرش بود خیال‌اش کمی راحت شد. سرباز با دست‌های پوشیده به‌دست‌کش کرکی‌اش شال‌گردن قزاقیِ دودی‌رنگِ شرابه‌دارش را دور گردن‌اش مرتب کرد و به‌اطراف نگاهی انداخت:

ـ رفقای قزاق!

صدای بم خش‌دارش گوش‌های پترو را خراشاند. پترو وا گشت و قزاق‌ها را دید که از این خطاب غیرعادی حیرت کرده‌اند، به‌هم‌دیگر نگاه می‌کنند و با قیافه‌های دقیق و در عین‌حال آشفته برای هم چشمک می‌پرانند.

سرباز سرخ مدت‌درازی راجع به‌قدرت شوراها و قشون سرخ و روابط‌شان با مردم قزاق حرف زد. چیزی که پترو را متعجب‌تر می‌کرد صداهایی بود که پیاپی تو صحبت‌اش می‌دوید:

ـ اشتراک یعنی چی رفیق؟

ـ ما را که به‌زور آن تو نمی‌برند؟

ـ حزب کمونیست چیه؟

سخنران دست‌هایش را به‌سینه می‌فشرد و به‌هر طرف وا می‌گشت و با صبر و حوصله به‌یک یک سوآل‌ها جواب می‌داد:

ـ رفقا، عضویت حزب کمونیست داوطلبانه است. آن‌هایی که وارد حزب می‌شوند کسانی هستند که می‌خواهند برای امر بزرگ آزادیِ کارگرها و دهقان‌ها از زیر بار ظلم و ستمِ سرمایه‌دارها و زمین‌دارها مبارزه کنند.

یک لحظه بعد از آن‌ور میدان فریادی بلند می‌شد که:

ـ راجع به‌کمونیست‌ها و کمیسرها بیشتر توضیح بدهید.

هنوز جواب این یکی داده نشده صدای کلفت عصبیِ دیگری اعتراض می‌کرد:

ـ آن‌چه راجع به‌اشتراک گفتی چندان روشن نبود. توضیح بده. ماها مردم ساده‌یی هستیم. ساده‌تر حرف بزن که بفهمیم.

بعد از او فامین بالا رفت و نطق دور و دراز کسل‌کننده‌یی کرد و مدام به‌جا و نا به‌جا کلمه‌ی «تخلیه» را آن تو به‌کار برد. جوانکی با کاسکت دبیرستانی و پالتو خوش دوخت عین مارماهی دور و برش چرخک می‌زد. پترو موقع شنیدن نطق بی‌ربط فامین یاد آن روز فوریه‌ی ۱۹۱۷ افتاد که او را برای اولین دفعه سر راه پتروگراد تو ایستگاهی دیده بود. همان جایی‌که داریا هم آمده بود خودش را به‌شوهرش برساند. چشم‌های دور از هم فرارِی هنگ گارد و آن نگاه خیس و عبوس و آن پالتواش با آن عدد ۲۵ کهنه‌ی رو سردوشی‌های وکیل‌راستی‌اش و آن رفتار خرس‌وارش، همه را به‌خاطر آورد. حتا لحن صداش هم که تقریباً درست شنیده نمی‌شد هنوز تو گوش‌اش بود: «دیگر قابل‌تحمل نبود داداش جان.» ـ تو دل‌اش گفت: «یک فراری، یک خنگ خدا از قماش خریستونیا!... و حالا او فرمانده یک هنگ است و من هیچ پخی نیستم!» ـ و چشم‌هایش با فروغ تب‌آلودی درخشید.

بعد از فامین قزاقی که نوارهای مسلسل را چپ و راست رو سینه حمایل کرده بود بالا رفت و با تکان دادن دست‌ها و صدای گرفته داد زد:ـ برادرها! من با ستون پادتیال‌کوف بودم و حالا هم اگر خواست خدا باشد می‌روم دوش به‌دوش برادرهایم با کادت‌ها بجنگم.

پترو با عجله خودش را به‌محل سکونت‌اش رساند و در حال زین کردن اسب‌اش صدای شلیک تفنگ قزاق‌ها را شنید که از استانیتسا خارج می‌شدند و با این‌کار طبق سنتی قدیمی‌اعلام می‌کردند که دارند به‌خوتورهاشان برمی‌گردند.

۱۳

آرامش وحشتناک روزهای کوتاه زمستان هم، بدتر از روزهای درو، انگار خیال تمام شدن نداشت. خوتورها مثل پهنه‌ی استپ خالی بود. انگار به‌سراسر دن

خاک مرگ پاشیده بودند. انگار استانیتساها را طاعون روبیده بود. انگار ابری سرزمین دن را با بال‌های ضخیم سیاه‌اش پوشانده بود. انگار تهدیدکنان همه‌جا را بی‌صدا به‌برکشیده و حالا است که با رگباری به‌یک هِرِش سپیدارها را تا زمین خم کند، با ضربه‌ی خشک و شکننده‌ی تُندری منفجر شود، دیوانه‌وار سنگ‌های صخره‌ی گچی را بکند با همه‌ی صداهای شوم توفان نعره بکشد و جنگل سفید آن دست دن را بشکند و در هم بپیچد.

تو تاتارسکی مه از اول صبح زمین را لفاف می‌کرد. تپه مثل اوقاتی که یخ‌بندان در پیش است صدا می‌کرد. حدود ظهر آفتاب از پوسته‌ی نرم مه می‌آمد بیرون اما روز آن‌قدرها روشن‌تر نمی‌شد. مه سرگردان بالای تپه‌های دو طرف دن پرسه می‌زد تو آب‌کندها می‌افتاد می‌خزید پای خرسنگ‌ها و مثل غبار نمناکی رو تخته‌های خزه‌بسته‌ی گچ و گودال‌های برف‌گرفته‌ی بلندی‌ها از دست می‌رفت.

هر شب ماه مثل سپری که تازه از کوره درآمده باشد از پشت نیزه‌های جنگل عریان بالا می‌آمد و رو خوتورهای خاموش نور مه‌آلودی می‌پاشید که از جنگ و آتش‌سوزی به‌رنگ خون بود. این نور سمجِ تغییرناپذیر هول مبهمی به‌دل آدم‌ها می‌انداخت و حیوان‌ها را دست‌پاچه می‌کرد. اسب‌ها و گاوهای بی‌خواب تا صبح تو حیاط‌ها ول می‌گشتند، سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و خروس‌ها خیلی پیش از نصف شب به‌هزار صدا بنا می‌کردند هم‌دیگر را صدا زدن. شاخه‌های مرطوب درخت‌ها سفیده‌ی سحر لِشک می‌بست و باد که آن‌ها را به‌هم می‌زد ازشان صدای رکاب فولادی بلند می‌شد. انگار سواری نامریی تو مه خاکستری از جنگل تاریک آن دست دن پیش می‌آمد و سلاح‌ها و رکاب‌های اسب‌اش به‌هم می‌خورد و صدامی کرد.

تقریباً همه‌ی قزاق‌های تاتارسکی که تو جبهه‌ی شمال جنگیده بودند ضمن عقب‌نشینیِ آهسته‌شان به‌طرف دن واحدهاشان را ترک کرده بودند برگشته بودند به‌خانه‌هاشان. روزی هم نبود که از عقب‌مانده‌ها کسی به‌خوتور نرسد. قزاق دیر رسیده برای مدت درازی زین را از پشت اسب‌اش برمی‌داشت ساز و برگ‌اش را لای پشته‌ی کاه یا زیر سابات امبار قایم می‌کرد و چشم به‌راه آمدن سرخ‌ها می‌ماند. پنداری فقط واسه آن دروازه‌ی برف‌گرفته‌ی خانه‌اش را وامی‌کرد و اسب‌اش را تو حیاط می‌برد که ذخیره‌ی نان دو الکه‌اش را کامل کند و شبی هم کنار زن‌اش بخوابد و فردا صبح دوباره راه بیفتد از بالای تپه آخرین نگاه را به‌سطح سفید و مرده‌ی دن بیندازد و به‌جاهایی که

تو بچه‌گی‌اش ازشان خاطره‌یی دارد و شاید دیگر هیچ وقت آن را نبیند نگاهی بکند.

کی ساعت مرگ‌اش را می‌داند؟ کی ته این راه را می‌شناسد؟ اسب‌ها به‌زحمت از خوتور دل می‌کنند اما به‌زحمت ممکن است تو دل سوخته‌ی قزاقی برای کس و کارش مختصر محبتی پیدا بشود. و در این جاده‌ی برف‌پوش خیلی‌ها فقط تو عوالم خیال به‌خانه‌شان برمی‌گردند...چه‌خیال‌های غم‌زده‌یی که تو این راه از خاطرها گذشته!... گاهی اشکی به‌شوریِ خون از کنار زینی می‌غلتد و رو رکاب سرد یا رو جاده‌یی می‌افتد که رد برگشته‌گیِ نوک نعل‌ها رویش پیداست. اما آیا بهار که آمد، گل زرد جدایی نیز بر این خاک خواهد شکفت؟

[ ]

همان شبِ برگشتن پترو به‌خانه تو بنه‌گاه مه‌له‌خوف‌ها مجلس مشاوره‌یی برپا شد.

هنوز پترو از درگاه پا تو مطبخ نگذاشته پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ درآمد که:ـ خب دیگر از جنگ خسته شده‌ای! بی سردوشیِ صاحبمنصبی برگشته‌ای! خیلی خوب، بیا. بیا با برادرت دست بده. دل مادرت شاد می‌شود. دل زن‌ات برایت تنگ شده بود دیگر... سلام! سلام پترو جان! ... گریگوری! گریگور پانته‌له‌ویچ! تو مثل موشِ خرما بالای آتش‌دان چه‌کار می‌کنی؟ بیا پایین پسر!

گریگوری پاهای لخت‌اش را که تو رکاب‌های شلوار نظامی‌اش بود آویزان کرد لب‌خندزنان سینه‌ی پوشیده از پشم و پیله‌ی سیاه‌اش را خاراند و به‌پترو که به‌جلو خم شده بود بند شمشیرش را درمی‌آورد و سعی می‌کرد با دست‌های کرخ شده از سرما گره باشلق‌اش را وا کند نگاه کرد. داریا که لب‌خند می‌زد تو سکوت چشم تو چشم شوهرش دکمه‌های نیم‌تنه‌ی پوستیِ او را باز می‌کرد و احتیاطاً به‌خاطر نارنجک دستی‌یی که کمربند، نزدیک تپانچه از حلقه‌اش گذشته بود و لکه‌یی خاکستری به‌وجود آورده بود بفهمی‌نفهمی خودش را از پترو دور نگه می‌داشت.

دونیاشکا دوان‌دوان گونه‌یی به‌سبیل یخچه‌بسته‌ی برادره مالید و رفت به‌اسب برسد. همان دم ایلی‌نیچ‌نا هم که لب‌ها را با گوشه‌ی پیش‌بند پاک می‌کرد برای بغل کردن پسر بزرگه‌اش آماده می‌شد. ناتالیا دم آتش‌دان مشغول کاری بود و بچه‌هایش که به‌دامن‌اش آویزان بودند خودشان را به‌او می‌چسباندند. همه منتظر بودند پترو چیزی بگوید اما پترو بعد از آن‌که از دم در گفت: «سلام به‌همه!» تو سکوت سرگرم درآوردن

لباس‌هاش شد. بعد از آن هم مدت درازی با جارو نرمه‌ی ساقه‌ی ارزن به‌جان چکمه‌هاش افتاد و گل و کثافت‌اش را پاک کرد. دست‌آخر قد راست کرد و ناگهان لب‌هاش جور رقت‌انگیزی بنا کرد لرزیدن. با حال منقلب تکیه داد به‌تخت و همه باتعجب دیدند به‌پهنای صورت سیاه و یخ‌زده‌اش بنا کرد به‌تلخی اشک ریختن.

مه‌له‌خوف پیره که سعی می‌کرد دلهره و لرزش صدایش را با شوخی لاپوشانی کند گفت:ـ نظامی! چته؟

ـ کلک‌مان کنده است، پدر.

و با گفتن این حرف لب‌ها را به‌هم فشرد و ابروهای بورش را هم کشید و در حالی که چشم‌ها را قایم می‌کرد تو دست‌مال چرکی که بوگند توتون می‌داد فین کرد.

گریگوری گربه را که به‌او می‌چسبید پس زد و غرغرکنان از بالای آتش‌دان پایین جست. مادر به‌گریه افتاد و بنا کرد سر شپشوی پترو را بوسیدن اما همان‌دم ازش جدا شد و گفت:ـ جان دل‌ام! طفلک‌ام! ماست می‌خواهی؟ بیا بنشین. سوپ‌ات سرد می‌شود. باید گشنه‌ات باشد. یقین دارم.

پترو بعد از آن که نشست پشت میز و پسر برادرش را نشاند رو زانوهاش کمی از آن حال درآمد و همان‌جور که سعی می‌کرد جلو تأثرش را بگیرد تعریف کرد که هنگ ۲۸ چه‌طور از جبهه عقب کشید و چه‌طور صاحبمنصب‌ها از چنگ قزاق‌ها گریختند. و قضیه‌ی فامین و میتینگ ویوشنس‌کایا را هم به‌تفصیل نقل کرد.

گریگوری که دست‌هایش را با آن رگ‌های سیاه رو سر دخترک‌اش گذاشته بود پرسید:ـ حالا خیال داری چه کنی؟

ـ فکرهام را کرده‌ام: فردا را این‌جا می‌مانم و شب‌اش می‌روم. مادر، برایم خوراکی تدارک کنید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که یک پرزْنه توتون از تو کیسه‌اش برداشته بود پرسید: «یعنی گذاشتن و در رفتن؟» ـ و درحالی‌که بی‌حرکت مانده بود و توتون‌ها از لای انگشت‌هاش می‌ریخت به‌انتظار جواب نشست.

پترو پاشد جلو شمایل‌ها که سیاه و کدر شده بود به‌خودش صلیب کشید و با نگاه عبوس و خشن گفت:ـ خدا یارتان، شام خوبی خوردم... گفتی گذاشتن و در رفتن؟... خب، مگر کار دیگری هم می‌شود کرد؟ می‌خواهی این‌جا بمانم که چی؟ سرخ‌ها بیایند سرم را مثل کلم ببرند؟ شاید شما به‌فکر ماندن‌اید اما من... نه! من می‌روم. آن‌ها چشم دیدن صاحبمنصب‌ها را ندارند.

ـ تکلیف خانه چه می‌شود؟ ول‌اش کنیم به‌امان خدا؟

پترو به‌جواب سوآل پدرش فقط شانه‌یی بالا انداخت اما داریا بنا کرد کولی‌بازی درآوردن که:ـ شماها می‌روید و ما می‌مانیم؟ ماشاءالله آن‌قدر نازنین‌اید که به‌حرف نمی‌کنجد! ما بمانیم که دارایی‌تان را نگه داریم؟ اگر زدند ما را کشتند چی؟ آتش به‌آن دار و ندارتان بگیرد الاهی! من یکی که بمان نیستم...

حتا ناتالیا هم وارد گفت و گو شد. با صدای بلندش جیغ‌جیغ داریا را خواباند و فریاد زد:ـ همه‌ی خوتور برود و ما بمانیم؟ حتا اگر پا پیاده هم شده باشد راه می‌افتیم!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از کوره در رفت. در حالی‌که چشم‌هاش تو حدقه چرخ می‌زد و بی‌اختیار پی عصاش می‌گشت زوزه‌اش بلند شد که:ـ ماچه‌خرها! ماده سگ‌ها! لَش‌خورهای ننه‌جنده! درتان را بگذارید! این کار مربوط به‌مردها است، به‌شما چه که توش اوستاچسکی می‌کنید؟...خیلی خوب: همه چیز را می‌گذاریم راستِ شکم‌مان را می‌گیریم و راه می‌افتیم. حیوان‌ها را چه می‌کنیم؟ می‌گذاریم‌شان تو جیب‌هامان؟ سامانه را چه می‌کنیم؟

ایلی‌نیچ‌نا غضب‌آلود پشتیِ شوهرش درآمد:

ـ شما دخترها راستی‌راستی که دیوانه‌اید! قضیه این است که این اسباب زنده‌گی را شماها جمع نکرده‌اید که دلتان بسوزد. اگر هم قرار باشد بندازید و بروید به‌هیچ‌جاتان نیست! ما دوتا پیره‌مرد و پیره‌زن‌ایم که شب و روز کمرمان را خم کرده‌ایم. حالا می‌گویید همین‌جوری ول کنیم برویم؟ ... آخ، نه! (لب‌ها را به‌هم فشرد، آه دیگری کشید و درآمد که:) شماها بروید. من از این‌جا تکان‌بخور نیستم. بگذار بیایند مرا دم در خانه‌ام بکشند. به‌این بیشتر راغب‌ام تا آن که دور از خانه زنده‌گی‌ام زیر یک پرچین سگ‌کش بشوم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آه‌کشان و فین‌کشان گُل فتیله‌ی چراغ را گرفت. یک دقیقه‌یی هیچ کی هیچ چی نگفت. فقط دونیاشکا که مشغول بافتن جوراب بود سرش را از روی میل قلاب‌ها بلند کرد و زیر لب گفت:ـ می‌توانیم حیوان‌ها را هم با خودمان ببریم. واسه خاطر آن‌ها که نباید این‌جا بمانیم.

پیری این دفعه گرفتار حمله‌ی عصبیِ سخت‌تری شد. مثل نریان رموکِ رام نشده‌یی پا به‌زمین کوبید و چنان سکندری رفت که نزدیک بود رو بزغاله‌یی که کنار آتش‌دان لمیده بود کله‌پا شود. جلو دونیاشکا ایستاد و عربده کشید که:ـ حیوان‌ها را ببریم؟ گاو پیره را که آبستن هم هست چه‌کارش کنیم؟ آخ بدکاره‌ی هرزه‌ی ترشیده‌ی

آشغال! برو کار کن واسه‌شان جان بکن و بفرما ازشان فرمایشات تحویل بگیر!... گوسفندها را چه کنیم؟ گوساله‌ها را چه کنیم؟ خودت باشی با آن‌ها چه می‌کنی؟...آخ‌خ‌خ، ننه‌سگ! دیگر تو یکی بهتر است درت را بگذاری!

گریگوری زیر زیرکی نگاهی به‌پترو انداخت اما تو چشم‌های میشیِ برادرش جز همان تبسم پُرطنز ریش‌خندآمیز اما فروتن و محترمانه‌ی سابق و لرزش آشنای سبیل بورش چیزی ندید... پترو که شانه‌های‌اش به‌شدت از خنده‌ی فروخورده‌یی می‌لرزید به‌سرعتِ برق چشمکی به‌اش پراند و گریگوری با خوش‌حالیِ عمیقی احساس کرد شادی‌یی که این سال‌های آخر به‌کلی فراموش‌اش کرده بود به‌دل‌اش برمی‌گردد و صاف و پوست‌کنده بی‌این‌که پنهان‌اش کند خنده‌ی خفه‌ی بریده‌بریده‌یی سر داد:

ـ شکرت، خدای مهربان، دیگر سر این موضوع برنمی‌گردیم!

پیری نگاه تند و تیزی به‌گریگوری انداخت و گرفت پشت به‌پنجره که از یخ‌چه حاشیه‌ی پر نقشی پیدا کرده بود نشست.

شب درست به‌نصف رسیده بود که بالاخره توانستند تصمیم مشترکی بگیرند: مردها می‌روند زن‌ها می‌مانند خانه زنده‌گی را می‌پایند.

□

خیلی به‌سفیده مانده بود که ایلی‌نیچ‌نا تنور را گرم کرد نان‌پخت و دوتا کیسه هم دوباره تنور آماده کرد. پیره‌مرد تو روشناییِ چراغ‌صبحانه خورد. به‌مجرد روشن شدن هوا رفت سری به‌مال‌ها بزند و سورتمه را برای سفر حاضر کند. مدت درازی تو امبار ماند. دست‌اش را تو تاپوی گندم فرو می‌برد دانه‌ها را مشت می‌کرد می‌آورد بالا و دست‌اش را شل می‌کرد تا دانه‌های درشت گندم از لای انگشت‌هاش پایین بریزد. از آن‌جا به‌حالی بیرون آمد که انگار از اتاق مرده‌یی بیرون آمده. کلاه‌اش را برداشت و در زردرنگ را آهسته پشت سر خودش پیش کرد بی‌این‌که کاملاً ببنددش...

هنوز همان‌جا زیر سابات جلو امبار مشغول عوض کردن تسمه‌ی باربند سورتمه بود که آنی‌کوشکا برای آب دادن ماده‌گاوش به‌کوچه آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بعد از چاق سلامتی پرسید:ـ بار و بندیل‌ات را بسته‌ای آنیکه‌یی؟

ـ بار و بندیل بستن من مثل کمربند بستن آدم لخت است! دار و ندارم همین

... تن‌ام است و مال و منال مردم هم دم دست‌ام.

ـ خبر تازه چی؟

ـ خیلی خبرهاست، پراکوفیچ!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از این حرف مضطرب شده بود تبرش را به‌مال‌بند ... ور نمه کوبید و گفت:ـ چی مثلاً؟

ـ این‌دم آن‌دم است که سرخ‌ها برسند. می‌روند سمت ویوشنس‌کایا. یکی که تو ...الشوی گراموک Bâlšoy Grâmok دیده‌تشان می‌گوید ازشان بوی خیر نمی‌آید. هر کی گیرشان بیفتد خون‌اش پای خودش است... هم جهود توشان هست هم چینی، که الاهی نسل‌شان وربیفتد! انگار از این ناکس‌های اریب‌چشم هنوز آن قدر که لازم است بدبختی نکشیده‌ایم...

ـ آدم می‌کشند؟

ـ چی‌پس؟ به‌خیال‌ات می‌گیرند بوش می‌کنند؟ آن ناکس‌های دن علیا را بگو!

فحش رکیکی پراند و درحال عبور از پشت پرچین به‌رسم توضیح گفت:ـ زن‌های آن‌ور رودخانه برای‌شان عرق می‌کشند می‌دهند زهرمار کنند که شاید رو در بمانند اذیت آزار نرسانند، آن‌ها هم تا خِرخِره می‌لُمبانند می‌روند خاک خوتور بعدی را توبره می‌کنند.

پیری کارِ باربندی را تمام کرد رفت دور همه‌ی امبارها چرخکی زد و دستک‌های پرچین را که یکی‌یکی به‌دست خودش نشانده شده بود دانه به‌دانه وارسی کرد. بعد چنگکی برداشت لنگ‌لنگان رفت برای توی راه اسب‌ها یونجه بردارد. چفت آهنیِ درِ کاه‌دان را وا کرد و بی‌این‌که به‌سفر ناگزیر فکر کند، چون عادتاً بهترین یونجه را برای بهار پسِ دست نگه می‌داشت، بدترین نوع‌اش را که کلی علف هرز قاتی داشت انتخاب کرد اما ناگهان یادش آمد و لندلندکنان به‌طرف پشته‌ی مرغوب‌تر رفت و به‌خودش سرکوفت زد. نمی‌توانست به‌این فکر عادت کند که چند ساعت دیگر از بنه‌گاه و از خوتورش راه می‌افتد می‌رود طرف جنوب و شاید هم دیگر هیچ وقت برنمی‌گردد. یونجه را که برداشت دست‌اش طبق معمول رفت سمت شن‌کش که ریخته پاشیده‌های علوفه‌ی پای پشته را جمع کند اما بی‌معطلی دست‌اش را که انگار به‌چیز داغی خورده بود پس کشید، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و آهسته گفت:ـ حالا دیگر صرفه‌جویی چه‌فایده دارد؟ چه دل‌شان سوخته که علیق را زیر دست‌وپای اسب‌هاشان

نریزند یا بی‌خود و بی‌جهت نقله‌اش نکنند یا حتا آتش‌اش نزنند؟

دسته‌ی شن‌کش را روی زانوش کوبید و شکست. دندان‌قروچه کرد و در حالی که مثل همه‌ی پیر و پاتال‌های عالم پشت‌اش را خم کرده بود یونجه را بغل کرد و لِخ‌کشان بیرون برد.

دیگر وارد ساختمان نشد، فقط در را نیمه باز کرد و گفت:ـ آماده شوید. دارم اسب‌ها را می‌بندم. نباید بی‌خودی معطل شد.

جخ توبره‌ها را آویزان کرده بود سر اسب‌ها و یک کیسه جو سیاه هم چپانده بود پشت سورتمه اما چون دید انگار پسرها خیال بیرون آمدن ندارند که اسب‌هاشان را زین کنند با تعجب رفت تو.

تو خانه اوضاع عجیب و غریبی برپا بود: پترو با خشم چیزهایی را که برای سفر بسته شده بود وا می‌کرد و شلوارها و اونیفرم‌ها و لباس‌های پلوخوری زن‌ها را به‌زمین می‌ریخت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که حسابی گیج شده بود پرسید:ـ معنی این کارها چیه؟

و چون نمی‌دانست چه کند کلاه‌اش را برداشت.

پترو از بالای شانه به‌زن‌ها اشاره کرد و گفت:ـ د نگاه‌شان کن دیگر! عرعرشان را انداخته‌اند به‌سرشان. پس یا نمی‌رویم یا اگر برویم همه باهم می‌رویم. مگر می‌شود ما در برویم این‌ها را بگذاریم مال و منال‌مان را بپایند و سرخ‌ها بیایند بی‌سیرت‌شان کنند؟ اگر بناست خودمان را به‌کشتن بدهیم بگذار زیر چشم این‌ها باشد.

گریگوری لب‌خندزنان گفت: «شل کن پدر!» ـ و خودش هم کمر شمشیرش را وا کرد و پالتواش را درآورد.

ناتالیا گریه‌کنان پشت سرش ایستاده دست او را گرفته بود و حالا نبوس کی ببوس.

دونیاشکا که مثل شقایق قرمز شده بود از خوش‌حالی دست می‌زد.

پیره‌مرد کلاه‌اش را گذاشت سرش اما فوری برش داشت رفت طرف صدر اتاق جلو شمایل‌ها صلیب عریض و طویلی به‌خودش کشید زانو زد سه‌بار به‌سجده افتاد آن وقت پا شد همه را نگاه کرد و گفت:ـ خب، حالا که این‌جوری است می‌مانیم. ای ملکه‌ی آسمان‌ها، ما را به‌ظل حمایت خودت بگیر و نگهدارمان باش!... می‌روم اسب‌ها را وا کنم.

این میان آنی‌کوشکا که از راه رسیده بود از این که تو بنه‌گاه مه‌له‌خوف‌ها همه‌ی ه. افه‌ها را شاد و شنگول می‌دید چیزی نمانده بود شاخ دربیاورد.

ـ شماها چه‌تان شده؟

داریا عوض همه جواب داد:ـ مردهامان نمی‌روند.

ـ که این‌جور! از صرافت رفتن افتادید؟

ـ آره. افتادیم.

گریگوری بی‌این‌که تعمدی تو کارش باشد دندان‌های سفید قندی‌اش را بیرون انداخت و چشمک‌زنان گفت:ـ رفتن دمبال مرگ به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد. خودش همین‌جا هم می‌تواند پیدامان کند.

آنی‌کوشکا گفت:ـ اگر صاحبمنصب‌ها نروند معنی‌اش این است که خدای مهربان ه. اها را هم خوش ندارد برویم.

از پله‌های جلوخان رفت پایین و با سروصدای یک اسب از زیر پنجره گذشت.

۱۴

تو ویوشنس‌کایا فرمان‌های فامین خش‌خش‌کنان گَلِ پرچین‌ها باد می‌خورد. همه منتظر بودند که ظرف همین حالا و یک ساعت دیگر دسته‌جات سرخ از راه برسند.

ارکان حرب جبهه‌ی شمال تو کارگینس‌کایا در فاصله‌ی سی‌وپنج ورستیِ جبهه مستقر بود. شب میان سوم و چهارم ژانویه ستونی از سربازان چچن وارد شد و یک ستون هم به‌فرماندهیِ نایب‌سرهنگ رومان لازاروف Román Lâzârof برای سرکوبیِ هنگ شورشیِ فامین با عجله از استانیتسای اوست ـ به‌لاکالیت‌ونس‌کایا Ust_Belâkâlitvenskâyâ به‌راه افتاد.

چچن‌ها هم که دسته‌های پیش‌قراول‌شان تو بلاگورکا Belâgorkâ خودی نشان داده بودند قرار بود روز پنجم ژانویه به‌ویوشنس‌کایا حمله کنند اما چون یک قزاق فراریِ هنگ فامین خبر داد که قوای مهمی از سرخ‌ها شب تو گاراخوف‌کا Gârâxofkâ اتراق کرده و قرار است روز پنجم ژانویه تو ویوشنس‌کایا باشد فرمان حمله لغو شد.

کراسنوف که تو نوواچرکاسک گرفتار پذیراییِ هیأت نماینده‌گیِ متفقین بود و

سعی می‌کرد فامین را زیر فشار بگذارد با خط مستقیم نوواچرکاسک ـ ویوشنس‌کایا او را به‌تلگراف‌خانه خواست. دستگاه که مدام مصرانه عبارت «ویوشنس‌کایا، فامین» را می‌زد بالاخره این پیام کوتاه را مخابره کرد:

"ویوشنس‌کایا نقطه دستور می‌دهم وکیل‌باشی فامین عقل‌اش سر جا بیاید و مجدداً به‌مواضع هنگ برگردد نقطه ستون برای سرکوب اعزام نقطه تمرد موجب اعدام نقطه کراسنوف."

فامین با نیم‌تنه‌ی پوستیِ دکمه نکرده تو روشناییِ چراغ‌نفتی به‌نوار نازک کاغذی که مثل مار می‌پیچید و با نقطه‌های قهوه‌یی‌رنگِ گُه‌مگسی از زیر انگشت‌های تلگراف‌چی بیرون می‌خزید چشم دوخته بود و نفس یخ‌اش که بوگند عرق می‌داد به‌پشتِ گردن تلگراف‌چی می‌خورد. بالاخره پرسید: ـ ها، چی زررز می‌کند؟ عقل‌ام بیاید سر جاش؟ بالاخره عروتیزش تمام شد؟... حالا از طرف من به‌اش بزن: «چی‌ی‌ی؟» ... ـ نمی‌توانی بزنی یعنی‌چه؟ به‌ات امر می‌کنم جاکش! تمرد کنی دل و روده‌ات را می‌کشم بیرون!

و بالاخره دستگاه تلگراف صداش بلند شد:

"نوواچرکاسک آتامان کراسنوف نقطه بهتر است بروی سراغِ همان دادنِ غریبان‌ات نقطه فامین."

وضع جبهه‌ی شمال چنان قاراشمیش شد که کراسنوف تصمیم گرفت شخصاً برود به‌کارگینس‌کایا تا هم از آن‌جا «بازوی انتقام‌جو»ی‌اش را تو سرِ فامین بکوبد، هم روحیه‌ی جنگیِ قزاق‌ها را که به‌کلی از دل و دماغ افتاده بودند تقوّیت کند. و به‌دنبال همین تصمیم بود که فکر کرد نماینده‌گان متفقین را هم با خودش به‌بازدید از جبهه دعوت کند. به‌این منظور تو رُستاق بوتورلی‌نوفکا Buturlinofkâ برای هنگ سن‌ژرژ گون‌داروفس‌کایا که تازه از خط مقدم جبهه برگشته بود مراسم سان و رژه‌یی ترتیب دادند.

بعد از ختم رژه کراسنوف رفت کنار بیرق هنگ ایستاد به‌راست راست نمایشیِ سنگ تمامی کرد و با صدای پُرطنطنه‌یی فریاد زد:

ـ همه‌ی افرادی / که با من / در هنگ دهم / خدمت کرده‌اند... یک قدم / به‌پیش!

تقریباً نصف افراد از صف بیرون آمدند.

کراسنوف کلاه‌اش را برداشت و نفری را که به‌اش نزدیک‌تر بود ـ معین‌نایبی را که دیگر جوان نبود اما اُسطقس محکمی داشت ـ به‌آغوش گرفت. معین‌نایب سبیل کوتاه‌اش را با سرآستین‌اش پاک کرد و با چشم‌های وغزده خبردار ایستاد. بعد کراسنوف باقیِ برادرهای هم‌رزم‌اش را هم یکی‌یکی به‌آغوش گرفت. نماینده‌گان متفقین که هاج و واج مانده بودند زیرگوش هم پچ‌پچ می‌کردند اما وقتی کراسنوف پیش‌شان برگشت و حکمت بالغه‌ی نمایشِ خر رنگ‌کنی‌اش را توضیح داد تعجب نماینده‌گان محترم به‌آفرین و بارک‌الله مبدل شد:

ـ این‌ها قهرمان‌هایی بودند که تحت فرماندهیِ من آلمانی‌ها را در نزویس‌کا Nezviská و اتریشی‌ها را در بل‌یتس Belyets و کاماروف Kâmârof شکست دادیم و حالا من سهمی را که در آن پیروزیِ مشترک داشتم تأدیه کردم.

... دو ستون قوس و قزحی میان حلقه‌های سفید، مثل دو قراول که نگهبان صندوق پول نقد هنگی باشند این‌طرف و آن‌طرف خورشید به‌چشم می‌خورد. سوز سرد شمال شرقی تو جنگل‌ها نفیر می‌کشید و به‌استپ‌ها می‌تاخت و عین ستون‌های نظامی آرایش جنگی به‌خودش می‌گرفت تا هرزه علف‌های ایستاده را کله‌پا کند و در هم بشکند.

غروب روز ششم ژانویه که تازه شفق پرده‌وار بالای رود چیر آویزان شده بود کراسنوف به‌اتفاق دو صاحبمنصب انگلیسی به‌نام‌های ادواردز Edvârdz و آل‌کوت Âlkot و دو فرانسوی، سلطان بارته‌لو Bârtello و نایب ارلیش Erliš ، وارد کارگینس کایا شد. صاحبمنصب‌های متفقین با نیم‌تنه و کلاه‌پوست خرگوش و تو حلقه‌یی از عطر سیگار برگ و اودکلن با لب‌های خندان از رانه‌ها پیاده شدند و از سرما و خسته‌گیِ راه مدتی به‌زمین پا کوبیدند. بعد از آن که تو عمارت تاجر ثروت‌مندی به‌اسم له‌واچ‌کین Levâckin چای صرف کردند و گرم شدند به‌اتفاق کراسنوف و ماژر ژنرال ایوانوف، فرمانده جبهه‌ی شمال، به‌مدرسه‌یی رفتند که قرار بود آن‌جا جلسه‌یی تشکیل بشود.

کراسنوف برای جماعتی از قزاق‌ها به‌تفصیل تمام صحبت کرد. ملت با دقت و علاقه گوش می‌دادند اما وقتی با کلمات رنگین وارد بحث «سفاکی»هایی شد که بالشویک‌ها تو استانیتساهای اشغالی‌شان مرتکب می‌شوند مرد خشمگینی از صفوف آخر و از پشت دود آبی‌رنگ توتون فریاد زد: «از بیخ دروغ است!»ـ و با همین یک جمله اثر مثبت فرمایشات ژنرال را باد هوا کرد.

صبح روز بعد کراسنوف و نماینده‌گان متفقین باعجله به‌میل‌له‌راوو رفتند.

ارکان حرب جبهه‌ی شمال با همان سرعت تخلیه شد. چچن‌ها تمام روز برای دست‌گیریِ قزاق‌هایی که نمی‌خواستند تو عقب‌نشینی شرکت کنند سراسر استانیتسا را از پاشنه در کردند. آن شب امبار مهمات به‌آتش کشیده شد و فشنگ‌ها تا نصفه‌های شب مثل تل عظیمی از خار خشک که یکهو آتش گرفته باشد چک‌چک کرد. ترکیدن خمپاره‌ها با هُرّستی شبیه به‌صدای آوار هم‌راه بود. فردا پیش از عقب‌نشینی وقتی تو میدان مشغول اجرای مراسم مذهبی بودند از بالای تپه‌ی کارگینس‌کایا صدای مسلسل آمد و گلوله‌ها مثل تگرگ بهار رو بام کلیسا ضرب گرفت و جماعت با بی‌نظمی به‌استپ زد. ستون لازاروف و چند واحد قزاق که تعدادشان زیاد نبود سعی کردند از عقب‌نشینی حمایت کنند: افراد پیاده به‌خط آتش پشت آسیابادی درازکش کردند و آتشبار ۳۶ کارگینس‌کایا به‌فرماندهیِ فدور پاپوف به‌روی سرخ‌ها که دست به‌حمله زده بودند آتش شدیدی باز کرد اما به‌زودی ناچار به‌فرار شد. سوارنظام سرخ از راه خوتور لاتی‌شف Lâtišef پیاده‌نظام سفید را دور زد و بیست‌تایی از قزاق‌های پیرِ کارگینس‌کایا را که یکی اسم‌شان را به‌ریش‌خند «های‌داماک» گذاشته بود تو آب‌کندهایی که به‌شان رانده شده بودند قتل عام کرد.

۱۵

تصمیم به‌نرفتن باعث شد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دوباره به‌ارزش و معنای چیزها پی ببرد.

غروب رفت به‌مال‌ها علیق بدهد و این‌دفعه بی‌هیچ تردیدی یونجه‌ی پست‌تر را برداشت. تو حیاط تاریک مدت درازی دور و بر ماده‌گاو چرخک زد و با خوش‌حالی فکر کرد که: «آبستن است و شکم‌اش هم زیادی گنده است. خدایا، ممکن است دو قلو بزاید؟». همه‌چیز برایش عزیز شده بود. همه‌ی چیزهایی که ازشان دل بریده بود وزن و اهمیت‌اش را پیدا کرده بود. حتا نزدیک غروب نه فقط سر پخش و پلا کردن خاکه آشغال بوجاریِ کف استبل و نشکستن یخ روی لاوک آبِ مال‌ها سر دونیاشکا داد زده بود بل سوراخی را هم که خوک استپان تو پرچین به‌وجود آورده بود به‌دقت گرفته بود و از همین فرصت استفاده کرده بود تا از آکسینیا که بیرون آمده بود کرکره‌یی‌هایش را

ببندد بپرسد استپان خیال رفتن دارد یا نه. و آکسینیا با صدای آهنگین‌اش جواب داده بود:ـ نه. نه. چه‌طور برود؟ عجالتاً که افتاده. پنداری تب دارد. پیشانی‌اش داغ است. می‌گوید شکم‌اش درد می‌کند. ناخوش است استپان. جایی نمی‌رود.

ـ مردهای ما هم نمی‌روند. منظورم این است که ما هم رفتنی نیستیم. شیطان هم نمی‌داند رفتن بهتر است یا نرفتن...

شب در می‌رسید. آن‌دست دن پشت خط خاکستری‌رنگ جنگل ستاره‌ی قطبی تو اعماق لجنی‌رنگ آسمان شعله می‌کشید. حاشیه‌ی آسمان سمت مشرق ارغوانی می‌شد و منظره‌یی مثل آتش‌سوزی داشت. ماه مثل یک تکه نان به‌صلابه‌ی سرشاخه‌های سپیدار آویزان بود. سایه‌های نامشخصی رو برف‌ها محو می‌شد. سایه‌ها غلظت پیدا می‌کرد. چنان آرامشی حاکم بود که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ صدای کسی را که لابد جز آنی‌کوشکا نبود و داشت یخ رودخانه را با دیلم می‌شکست به‌وضوح می‌شنید: تکه‌های یخ ورمی‌جست و با صدای شیشه پاش‌پاش می‌شد. گاوها تو استبل به‌آرامی یونجه می‌خوردند.

تو مطبخ چراغ را روشن کرده بودند. سایه‌ی ناتالیا به‌چارچوب پنجره لغزید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ احتیاج به‌گرم شدن داشت. همه‌ی خانواده را دور هم دید. دونیاشکا تازه از پیش زن خریستونیا برگشته بود. داشت فنجان خمیر ترش را خالی می‌کرد و برای نقل خبرها چنان عجله‌یی داشت که پنداری می‌ترسید یکی بدود تو حرف‌اش.

گریگوری که تو اتاق کار روغن‌مالیِ تفنگ و تپانچه و شمشیرش را تمام کرده بود و حالا داشت دوربین‌اش را لای حوله می‌پیچید پترو را صدا کرد:

ـ وسایل‌ات را مرتب کردی؟ بیار که چال‌شان کنیم.

ـ اگر مجبور شدیم از خودمان دفاع کنیم چی؟

گریگوری خندید و گفت:ـ حرف‌اش را هم نزن. فقط مواظب‌باش که اگر پیداشان کنند یک لنگه‌پا به‌دروازه دارت می‌زنند.

رفتند تو حیاط و معلوم نیست چرا اسلحه‌شان را جداجدا چال کردند اما گریگوری شش‌لول سیاه کارنکرده‌یی را نگه داشت چپاندش زیر بالش‌اش.

شام را خورده بودند و حرف‌هاشان ته کشیده بود و داشتند می‌رفتند بخوابند که ناگهان سگ بنا کرد تو حیاط پارس کردن. حیوان زنجیرش را به‌شدتی می‌کشید که

چیزی نمانده بود فشار قلاده خفه‌اش کند. پیری رفت بیرون و با مردی که باشلق را تا روی ابروها پایین کشیده بود به‌آشپزخانه برگشت. طرف لباس نظامی پوشیده کمر شمشیر سفید تنگی بسته بود. وارد که شد به‌خودش صلیب کشید. دهن لِشکْ‌بسته‌اش مثل دایره‌ی سفیدی بود و ازش بخار بیرون می‌زد.

ـ لابد مرا جا نیاوردید.

داریا داد زد:ـ اوا! پسرعمه ماکار Mâkâr است.

و تازه آن‌وقت بود که جماعت پسرعمه‌ی دسته‌دیزی‌شان را شناختند: ماکار ناگایت‌سف M. Nâgâytsef اهل خوتور سین‌گین Singin، بابت آواز بی‌نظیر و مست‌بازی‌های بی‌حریف‌اش گاو پیشانی‌سفید همه‌ی ولایت بود.

پترو بی‌این‌که جلو پاش بلند بشود لب‌خندزنان پرسید:ـ چه‌طور این‌ورها پیدات شد؟

ناگایت‌سف یخچه‌ی سبیل‌اش را تو درگاهی تکاند چکمه‌های نمدی گنده‌ی تخت پا دوش‌اش را به‌زمین کوبید و بی‌هیچ عجله‌یی مشغول در آوردن بالاپوش‌اش شد:

ـ پیش خودم حساب کردم دیدم تک‌و تنها فلنگ را بستن مزه‌یی ندارد. فکر کردم چه‌طور است سری به‌عم‌اوغلی‌ها بزنم؟ خبرش را داشتم که جفت‌تان خانه‌اید. به‌عیال گفتم از همه‌اش بهتر رفتن سراغ مه‌له‌خوف‌هاست.

تفنگ‌اش را برداشت پهلوی آتش‌دان نزدیک سیخ و سمبه‌ی تنور گذاشت و زن‌ها را به‌خنده انداخت. فانسقه‌اش را تو یکی از سوراخ سمبه‌های سر بخاری تپاند و شمشیر و قمچی‌اش را با اِهن‌و تُلُپ گذاشت روتخت. دَک‌و پوزش مثل همیشه بوی عرق می‌داد و چشم‌های درشت‌اش که نزدیک سرش بود از بخار الکل مه‌آلود می‌نمود. دندان‌های مرتب‌اش که مثل صدف‌های کنار دن کبود می‌زد لای ریش خس و خاروارِ خیس‌اش می‌درخشید. گریگوری کیسه توتون منجوق‌دوزی‌اش را جلو او نگه داشت و پرسید:ـ قزاق‌های سین‌گین خیال رفتن ندارند؟

ماکار کیسه را با دست پس زد گفت:ـ نمی‌کشم...از قزاق‌ها پرسیدی: خب، پاره‌یی‌شان در رفته‌اند پاره‌یی‌شان هم پی سوراخ موشی می‌گردند که بچپند توش... شماها چی؟ نمی‌روید؟

ایلی‌نیچ‌نا وحشت‌زده خودش را انداخت وسط که:ـ مردهای ما جایی نمی‌روند. سعی نکن از راه درشان کنی.

ـ خیال ماندن که ندارید؟ باورم نمی‌شود. گریگوری، عم‌اوغلی، راست می‌گوید؟ ما ان‌تان را به‌خطر می‌اندازید ها، داداش کوچولوهای عزیزم!

ـ هرچی باید بشود می‌شود.

پترو آهی کشید و تا پشت گوش قرمز شد:ـ عقیده‌ات چیه گریگوری؟ نظرت عوض نشده؟ فکر می‌کنی برویم یا نه؟

ـ نه!

دود توتون گریگوری را لفاف کرد و مدت درازی بالای کاکل مجعدش که مثل مو سیاه بود چرخک زد.

پترو بی‌جهت پرسید:ـ پدر به‌اسب‌ات می‌رسد؟

سکوت خردکننده‌یی حاکم شد. فقط زمزمه‌ی دوک نخ‌ریسی بود که دم پای دونیاشکا آدم را به‌خواب دعوت می‌کرد.

ناگایت‌سف تا سحر آن‌جا ماند و سعی کرد دوتا برادرها را به‌رفتن آن سوهای دونتس راضی کند. پترو دوبار رفت اسب‌اش را زین کرد و دوبار زیر نگاه تهدیدآمیز داریا برگشت زین را از پشت‌اش برداشت.

سپیده که زد مهمان پا شد چیزهاش را تن‌اش کرد. دست‌اش را که رو دست‌گیره‌ی در گذاشت سرفه‌ی معنی‌داری کرد با تهدید نهفته‌یی در آمد که:ـ شاید هم این‌جوری بهتر باشد اما بعد افسوس‌اش را می‌خورید. برگشتنا یادمان می‌ماند که درهای دن را کی‌ها به‌روی سرخ‌ها وا کردند و ماندند که نوکری‌شان را بکنند...

از صبح برف سختی گرفته بود. گریگوری از حیاط توده‌ی نامشخص آدم‌هایی را دید که از آن دست دن رو یخ‌ها به‌سمت گدار سرازیر می‌شوند. هشت اسبه‌یی چیزی را می‌کشید و همهمه‌یی از صداها و فحش‌ها و داد و فریاد به‌گوش می‌رسید. طرح خاکستریِ آدم‌ها و اسب‌ها از پشت برف چنان به‌چشم می‌خورد که انگار از میان مه. گریگوری آتشباری را که به‌آن وضع می‌کشیدند تشخیص داد. با خودش گفت: «سرخ‌هااند؟»ـ و دل‌اش به‌دو پاره شد اما سرعقل آمد و آرام گرفت.

توده‌ی در هم برهم که سخت از حفره‌ی سیاه وسط یخ‌ها که به‌سمت آسمان دهن واکرده بود کنار می‌کشید به‌طرف خوتور می‌آمد اما موقع خروج از رودخانه چرخ توپ اول یخ سست کناره را شکست و گیرکرد. باد قیل و قال سورچی‌ها و تاق‌تاق شکستن یخ و دست و پا زدن اسب‌ها را که سُر می‌خوردند با خودش آورد.

گریگوری به‌محوطه‌ی مال‌خانه رفت که بهتر نگاه کند: رو پالتو سوارها چشم‌اش به‌سردوشی‌های پوشیده از برف افتاد و از وضع ظاهرشان فهمید که قزاق‌اند.

پنج‌دقیقه بعد معین‌نایب نسبتاً مسنی که سوار اسب کفل‌داری بود از دروازه گذشت پای پله‌کان پیاده شد افسار را به‌نرده بست و واردخانه شد و بعد از آن که به‌همه سلام کرد پرسید:ـ صاحب‌خانه کیه؟ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ من.

با ترس و لرز منتظر بود سوآل بعدی‌اش این باشد که: «واسه‌چی مردهاتان چپیده‌اند تو خانه؟»ـ اما معین‌نایب سبیل‌های سفید از یخ و درازتر از واکسیل‌بندش را با مشت صاف کرد و گفت: ـ قزاق‌ها! راه رضای مسیح بیایید کومک کنید توپ‌مان را بکشیم بیرون. کنار رودخانه تا محور چرخ‌ها رفته‌فرو... ریسمان دارید؟ این‌کدام خوتور است؟ راه‌مان را گم کرده‌ایم. داریم می‌رویم یلانس‌کایا اما تو این برف لعنتی چشم چشم را نمی‌بیند. راه را گم کرده‌ایم سرخ‌ها هم پشت سرمان‌اند.

پیره‌مرد من‌من‌کنان گفت:ـ راست‌اش نمی‌دانم. اگر...

ـ موضوع سر دانستن نیست که. پسرهاتان حی و حاضرند. چندتا مرد می‌خواهیم کومک‌مان کنند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌دروغ گفت:ـ من خودم که... ناخوش‌ام.

ـ منظور چیه، جوان‌ها؟

معین‌نایب بی‌این‌که گردن‌اش را تاب بدهد مثل گرگ نگاه‌شان کرد و صداش جوان‌تر و خشن‌تر شد:ـ شماها قزاق نیستید مگر؟ بگذاریم ساز و برگ قشون از بین برود؟ واسه فرماندهیِ آتشبار من مانده‌ام و خودم. صاحبمنصب‌ها گذاشته‌اند در رفته‌اند. یک هفته‌ی خداست پا از پشت اسب زمین نگذاشته‌ام. یخ زده‌ام. انگشت‌های پام یخ‌زده اما مرگ را به‌ول کردن آتشبارم ترجیح می‌دهم. آن وقت شماها... نه، گفت‌وگو ندارد: اگر به‌میل خودتان نیایید افرادم را صدا می‌کنم شما را... (معین‌نایب که گریه تو صداش پیچیده بود با خشم بنا کرد داد کشیدن که:) مجبورتان می‌کنیم ننه سگ‌ها! بالشویک‌ها! مادرقحبه‌ها! تو پیره‌کپک را هم می‌بندیم به‌ارابه! برو عده‌یی را بیار! اگر نیایند لعنت خدا بر من که وقتی از این‌جا برمی‌گردم خانه‌های همه‌تان را رو سرتان خراب نکنم!

مثل آدمی حرف می‌زد که به‌هارت و پورت خودش چندان اطمینانی ندارد. دل گریگوری به‌حال‌اش سوخت. کلاه‌اش را برداشت بی‌این‌که نگاه‌اش کند با خشونت گفت:ـ چرا داد و هوار می‌کشی این‌جور؟ می‌آییم کومک‌ات می‌کنیم توپ‌ات را درآری

و بعد هم خیرپیش!

آتشبار را به‌کومک تیر و تخته‌یی که رو زمین چیدند کشیدند بیرون. جماعت زیادی آمده بود. آنی‌کوشکا و ایوان تامیلین و مه‌له‌خوف‌ها و ده‌تایی از زن‌ها با کومک خود افراد آتشبار توپ‌ها و صندوق‌های مهمات را تا ساحل غل دادند و اسب‌ها را به‌کناره رساندند. چرخ‌های یخ‌زده رو برف سر می‌خورد. اسب‌های خسته و کوفته خودشان را از کم‌ترین شیب هم نمی‌توانستند بالا بکشند. خدمه که عده‌شان به‌نصف رسیده بود پیاده گز می‌کردند. معین‌نایب کلاه‌اش را برداشت از همه سپاسگزاری کرد روی زین واگشت و بی‌بالا بردن صدا فرمان داد:ـ آتشباااار... به‌دمبال من!

گریگوری با مخلوطی از احترام و تعجبِ دیرباورانه به‌رفتن او نگاه کرد. پترو رفت پیش‌اش نوک سبیل‌اش را دندان گرفت و انگار که به‌افکار گریگوری جواب می‌دهد گفت:ـ کاش همه این‌جور بودند!... از دن آرام این‌جوری باید دفاع کرد.

خریستونیا که تا لاله‌ی گوش غرق گل و شل بود گفت:ـ یارو سبیلویه را می‌گویی؟ معین‌نایبه را؟ غصه‌اش را نخور: توپ‌هاش را به‌آن جایی که باید برساند می‌رساند. اگر می‌دیدی ناکس چه‌جوری شلاق‌اش را سر من بلند کرد! داشت می‌زد ها!... کارد به‌استخوان‌اش رسیده بود. خیال‌اش را نداشتم بیایم خرحمالی، اما حقیقت‌اش ترس‌ام برداشت. با پای بی‌چکمه هم آمدم. اما بگو ببینم: آن توپ‌ها به‌چه‌درد این احمق می‌خورد؟ مثل خوکی بود که یک گوی چوبی به‌اش آویزان کنند!

قزاق‌ها بی‌این‌که چیزی بگویند لب‌خندزنان متفرق شدند.

۱۶

تنگ غروب مسلسلی دوبار از دوردست‌های آن‌سمت دن شلیک کرد و از صدا افتاد.

نیم‌ساعتی که گذشت گریگوری که از پای پنجره‌ی اتاق کنار نمی‌آمد قدمی به‌عقب برداشت گفت: «خودشان‌اند!» ـ و صورت‌اش تا جوزک گلو به‌رنگ خاکستر درآمد.

ایلی‌نیچ‌نا جیغی زد و پرید سمت پنجره. هشت‌تا سوار که درهم برهم تو کوچه می‌تاختند با قدم یورغه تا دم سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها آمدند یک خرده ایستادند برای

وارسیِ گُدارِ دُن و کوره‌راه سیاه میان رودخانه و تپه، پشت سرشان را نگاه کردند و راه‌شان را گرفتند رفتند. اسب‌های قبراق که دُمِ چیده‌شده‌شان را تکان می‌دادند کلوج‌های برف را به‌هوا می‌پراندند. گشتی‌ها با شناساییِ خوتور ناپدید شدند و یک ساعت بعد تاتارسکی از غژغژ چکمه و فحش و همهمه‌ی صداهای غریبه پر شد. یک هنگ پیاده با مسلسل‌های سورتمه سوار و آشپزخانه‌ی صحرایی و قُبُل‌منقل از دن گذشته بود و تو سرتاسر خوتور پخش می‌شد.

با همه‌ی دلهره‌یی که اولین لحظه‌ی ورود عده‌ی دشمن ایجاد کرده بود باز دونیاشکا واسه لوده‌گی و غش و ریسه رفتن بهانه‌یی گیر آورد: گشتی‌ها که گذشتند، همان‌جور که تو پیش‌بندش که تو مشت‌هاش جمع کرده بود ریسه می‌رفت دوان دوان آمد تو آشپزخانه. ناتالیا با وحشت نگاهی به‌اش انداخت پرسید:ـ چته؟

گفت:ـ آخ ناتاشکاجان، کاش پشت اسب می‌دیدی‌شان! همین‌جور رو زین‌ها می‌افتادند پیش، می‌افتادند پس، می‌افتادند پیش، می‌افتادند پس... با آن تکان آرنج‌هاشان! عین یک دسته عروسک پارچه‌یی همه‌چی‌شان می‌جمبید...

چنان استادانه ادای لغ‌لغ خوردن سوارهای سرخ را درآورد که ناتالیا برای این که بقی به‌خنده نیفتد و صفرای پدرشوهرش را جوش نیاورد دوید طرف تخت سرش را فرو کرد زیر بالش‌ها.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تو اتاق بغلی بفهمی‌نفهمی می‌لرزید بی‌این‌که دست خودش باشد نخ موم‌اندود و درفش‌ها و جعبه چوبیِ میخ را رو نیمکت جابه‌جا می‌کرد و با چشم‌های نیم بسته‌ی شکارِ تله‌گیر شده یک‌بند به‌سمت پنجره چشم می‌انداخت.

خنده‌ی زن‌ها تو آشپزخانه تمامی نداشت اما خوش‌عاقبت‌هم نبود: دونیاشکا که مثل آلاله قرمز شده بود و نی‌نی‌های خیسِ اشک‌اش عین دانه‌ی شبنم‌زده‌ی سگ‌انگور برق می‌زد و بی‌این‌که خودش حالی‌اش باشد اشاره‌های هرزه‌یی قاتیِ حرکات موزون‌اش می‌کرد واسه داریا ادای سواریِ سرخ‌ها را درمی‌آورد. قوس نعلی شکل ابروهای بزکیِ داریا را خنده‌یی عصبی چین می‌داد و او که داشت نفس‌اش از خنده پس می‌رفت با صدای گرفته می‌گفت:ـ حتماً شلوارهاشان را سوراخ می‌کنند. با این جور سواری مجبور می‌شوند واسه زین‌هاشان روزی یک کله‌گیِ تازه فکر کنند.

خنده‌ی زن‌ها یک‌دم قیافه‌ی پترو را که با حال گرفته از اتاق بیرون می‌آمد از هم وا کرد. گفت:ـ اسب‌سواری‌شان مضحک است، ها؟ به‌تخم‌شان هم نیست: دخل این

یکی اسب را که آوردند یکی‌دیگر می‌دزدند. کثافت‌های دهاتی (و از فرط نفرت حرکتی کرد.) شاید اول دفعه است که اسب به‌خودشان می‌بینند. گفته‌اند: «حالا برویم، بعد معلوم می‌شود به‌کجا می‌رسیم.» ـ پدرهاشان از صدای ارابه زرد می‌کردند و حالا این‌ها نوای مکتب‌دیده‌ها را درمی‌آرند. مرده‌شور!

بندهای انگشت‌هاش را یکی‌یکی در کرد و رفت.

سرخ‌ها تو کوچه پرسه می‌زدند. دسته می‌شدند می‌رفتند تو سامانه‌ها. سه نفر رفتند خانه‌ی آنی‌کوشکا، پنج نفر و از جمله یک سوار ایستادند دم سامانه‌ی استپان استاخوف و پنج‌تای دیگر امتداد پرچین را گرفتند راه افتادند سمت سامانه‌ی سه‌له‌خوف‌ها. اولین نفری که رفت تو حیاط مرد سن و سال‌دار پست‌قد زبر و زرنگ راست‌قامتی بود که ریش تراشیده و دماغ کوفته‌یی داشت و ریخت‌اش داد می‌زد از سربازهای جبهه‌ی آلمان است. دم پله‌ها ایستاد یک‌دقیقه‌یی سرش را انداخت پایین سگ زرده را که زنجیر شده بود و چنان پارس می‌کرد که گلوش داشت پاره می‌شد نگاه کرد و تفنگ‌اش را از شانه برداشت. گلوله، ابرسفیدی از بام سرازیر کرد. گریگوری که داشت یخه‌ی تنگ‌اش را شل می‌کرد سگ را از پنجره دید که میان برف‌ها غلت می‌زند و با خون‌اش آن را رنگ می‌کند و پهلوی دریده و زنجیر آهنی‌اش را تو وحشت مرگ با غیظ گاز می‌گیرد. صورت‌اش را که برگرداند و قیافه‌های پریده رنگ زن‌ها و چشم‌های وحشت‌زده‌ی مادرش را که دید سربرهنه به‌سمت در دوید.

پدرش با صدایی که عوض شده بود داد زد:ـ وایسا!

گریگوری در را یک ضرب چارتاق وا کرد. پوکه فشنگی جینگ‌جینگ‌کنان تو درگاه افتاد و سربازهای سرخ که عقب مانده بودند از دروازه گذشتند.

گریگوری از همان تو درگاهی پرسید:ـ واسه چی کشتی‌اش بی‌زبان را؟ مو دماغ‌ات بود؟

سرباز سرخ هوا را با سوراخ‌های گشاد دماغ‌اش تو داد گوشه‌ی لب‌های باریک پاک‌تراش شده‌اش را پایین کشید چرخی زد و تفنگ‌اش را آماده سردست گرفت:

ـ به‌تو چه دخلی دارد؟ دل‌خور شدی؟ من دل‌خور نمی‌شوم که یک گلوله هم خرج تو کنم ها... اگر دل‌ات می‌خواهد همان‌جا وایسا!

سرباز بلندبالایی که ابروهای حنایی داشت و به‌آن‌ها نزدیک شده بود لب‌خند زنان گفت:ـ ـ خیلی خوب بابا، ختم‌اش کن دیگر آلکساندر... سلام، صاحب‌خانه. تا حالا هیچ به‌افراد سرخ برخورده‌اید یا نه؟ آمده‌ایم خانه‌ی شما بمانیم. سگ‌تان را

کشته؟ بی‌خود کرده! بیایید رفقا.

گریگوری آخر همه آمد تو. سربازهای سرخ با خوش‌رویی به‌اهل خانه سلام کردند کوله‌بارها را برداشتند فانسقه‌های چرمیِ ژاپنی را وا کردند و پالتوها و بالاپوش‌های پمبه‌آجین و کلاه‌هاشان را قره‌قاتی انداختند روتخت و هیچی نشده، آن بوی تند عرق سگی، بوی سربازیِ مخصوصی که توش گند توتون و صابون ارزان قیمت و روغن اسلحه چنان با گند راه‌پیمایی‌های طولانی تو هم می‌چید که از هم قابل تفکیک نیست خانه را برداشت.

آن که اسم‌اش آلکساندر بود نشست دم میز سیگاری گیراند و جوری که انگار دارد اختلاط‌اش با گریگوری را دمبال می‌کند در آمد که:ـ با سفیدها بوده‌ای؟

ـ آره...

ـ آهان... دایی‌ات جغد را به‌یک نظر از پروازش می‌شناسد. تو را هم از آن آن‌دماغ‌ات شناختم... یک سفید!... صاحبمنصب، نه؟ پاگون طلایی...

دود سیگار را از دماغ‌اش می‌داد بیرون گریگوری را که زیر نعلِ درگاهی ایستاده بود با نگاه خشک و سردش سوراخ می‌کرد و ناخن قمبلیِ زرد از توتون‌اش را یک‌بند به‌سر سیگارش می‌زد.

ـ صاحبمنصب، ها؟ مُقُر بیا. از رفتارت خواندم... خودم هم تو جبهه‌ی آلمان بودم.

ـ من صاحبمنصب بودم.

گریگوری زورکی لب‌خند می‌زد. ناگهان متوجه نگاهِ وحشت‌زده و التماس‌آمیز ناتالیا شد که کجکی به‌او دوخته بود. قیافه را تو هم کشید و ابروهاش بنا کرد لرزیدن. از لب‌خند خودش خجالت کشید.

ـ حیف شد! انگار آن گلوله را نبایست واسه سگه حرام می‌کردم...

ته سیگارش را پرت کرد جلو پاهای گریگوری و چشمکی حواله‌ی دیگران کرد.

گریگوری دوباره حس کرد بی‌اختیار لب‌خند گناهکارانه‌ی تضرع‌آمیزش به‌گوشه‌های دهن‌اش برگشت و از تظاهرِ این ضعف نامعقولِ ناخواسته تا بناگوش قرمز شد. فکر کرد: «عین یک سگ تقصیرکار جلوصاحب‌اش!» ـ از شرم‌ساریِ این فکر گُر گرفت و تصویر فراری از جلو چشم‌اش گذشت: سگ سینه‌سفید خودش هم که آن سرباز سرخ کشته بود، هر وقت گریگوری که صاحب‌اش بود و حق حیات و ممات‌اش

را داشت نزدیک‌اش می‌رفت به‌پشت می‌غلتید دم کلفت حنایی‌اش را تکان تکان می‌داد دندان‌های زرد نیش‌اش را بیرون می‌انداخت و لب‌های سیاه اطلسی‌اش را با یک‌همچین لب‌خندی از هم وا می‌کرد...

پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ باز با همان صدایی که به‌گوش گریگوری غریب می‌آمد از مهمان‌ها پرسید شام می‌خورند یا نه: «شاید مهمان‌ها میل داشته باشند شام صرف کنند؟» ـ که در آن صورت فوراً امریه‌اش را به‌کدبانوی خانه صادر می‌کرد...

ایلی‌نیچ‌نا بی‌این که منتظر جواب بماند خودش را به‌آتش‌دان رساند. چنگک تنور جوری تو دست‌اش می‌لرزید که نمی‌توانست دیگ سوپ کلم را بلند کند. داریا که چشم‌ها را پایین انداخته بود سفره را چید. سرخ‌ها بی‌این که به‌خودشان صلیب بکشند نشستند پشت‌میز. مه‌له‌خوف پیره بی‌هیچ خورده برده‌یی با نفرت نگاه‌شان کرد و دست آخر چون نتوانست جلو خودش را بگیرد درآمد که:ـ شماها به‌درگاه خدای متعال دعا نمی‌کنید؟

آلکساندر برای اولین‌بار چیزی به‌شکل لب‌خند تو صورت‌اش دوید و میان هِرّه‌کِرّه‌ی دیگران جواب داد:ـ باباپیری، من نصیحت‌ات نمی‌کنم که خودت هم همچین کاری نکنی. اما خودمان خیلی وقت است خداهامان را فرستاده‌ایم لادست... (حرف‌اش را خورد و ابروها را به‌هم کشید.) خدایی وجود ندارد. فقط یک مشت هالو به‌اش معتقدند که پای تکه‌های چوب برای‌اش دعا نماز می‌خوانند.

پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ با ترس درآمد که:ـ خب...خب... این چیزها را اشخاص‌های با سواد ازش سردرمی‌آرند.

داریا واسه هر کدام‌شان قاشقی گذاشته بود اما آلکساندر مال خودش را کنار زد و گفت:ـ نکند جز قاشق چوبی چیزی ندارید؟ همین‌مان مانده که هزار جور مرض بگیریم. این هم شد قاشق؟ این که تریشنه‌ی چوب است.

داریا از کوره دررفت که:ـ اگر دلتان از قاشق دیگران آشوب می‌شود بهتر است با قاشق خودتان چیز میل کنید!

ـ خب دیگر خوش‌گل‌ام، بس است. قاشق نداری؟ یک دستمال تمیز بده همین را باش پاک کنم.

ایلی‌نیچ‌نا دیگ سوپ کلم را گذاشت وسط میز. حریف پی حرف‌اش درآمد که:ـ خودت اول مزه‌اش کن، مادر!

پیره‌زن با وحشت گفت:ـ واسه چی؟ نکند فکر می‌کنی شورش کرده‌ام؟

ـ مزه‌اش کن، مزه‌اش کن یاالله! ازت می‌آید که گردی چیزی توش ریخته باشی...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دستور داد: «یک قاشق بردار دیگر!» ـ و لب‌ها را به‌هم فشرد.

بعد رفت سراغ بند و بساط لخه‌دوزی‌اش، کُنده‌ی توسه‌یی را که برایش کار چارپایه می‌کرد کشید پای پنجره، فتیله‌یی گذاشت تو پیه‌سوزِ کوچک‌اش نشست چکمه کهنه‌یی را دست گرفت و دیگر قاتیِ گفت‌وگوها نشد.

پترو از اتاق در نمی‌آمد. ناتالیا هم با بچه‌ها آن تو بود. دونیاشکا کنار آتش‌دان کز کرده بود جوراب می‌بافت اما بعد که یکی از سربازها «مادمازل» صداش زد و به‌شام دعوت‌اش کرد گذاشت از آشپزخانه رفت. صحبت‌ها هم برید. سرخ‌ها بعد از شام بنا کردند سیگار کشیدن.

ابروحنایی پرسید:ـ این‌جا می‌شود سیگار کشید؟

ایلی‌نیچ‌نا با بی‌میلی جواب داد:ـ اهل خانه‌مان همه چُپق‌کشند.

گریگوری دستی را که سیگار تعارف‌اش کرد پس زد. همه‌ی وجودش از تو می‌لرزید. دل‌اش از دیدن مردی که سگ‌اش را کشته با خودش آن‌جور دریده و تحریک‌آمیز تا کرده بود می‌گرفت. پیدا بود مردکه پی شر می‌گردد و همه‌اش دمبال بهانه‌یی است که یک‌جوری گریگوری را بگزد دهن‌اش را وا کند.

ـ حضرت اشرف تو کدام هنگ تشریف داشته؟

ـ هنگ‌های مختلف.

ـ چندتا از ماها را کشته؟

ـ اولا که وسط جنگ کشته نمی‌شمرند، ثانیاً من از شکم مادرم صاحبمنب بیرون نیامده‌ام رفیق: تو جبهه درجه گرفتم، آن هم به‌خاطر خدمات جنگی‌ام.

ـ من رفیق صاحبمنصب‌ها نیستم. ما امثال تو را می‌چسبانیم سینه‌ی دیوار. خود فقیرِ گناهکار هم یک چندتایی‌شان را دراز کرده‌ام.

ـ بگذار یک چیزی را به‌ات بگویم رفیق... رفتارت خوب نیست: پنداری شما این خوتور را با جنگ تصرف کرده‌اید. ما خودمان جبهه را ترک کردیم و گذاشتیم شما وارد خاک‌مان بشوید. آن وقت تو جوری وارد این‌جا می‌شوی که انگار فتح‌اش کرده‌ای... کشتن یک سگ از هر کسی برمیاد، زخم زبان زدن یا حتا کشتن یک آدم بی‌سلاح هم مردانه‌گیِ زیادی نمی‌خواهد...

ـ لازم نکرده به‌من درس بدهی. خیلی خوب می‌شناسیم‌تان. «ما خودهامان جبهه را گذاشتیم آمدیم!» ... نخیر: اگر ما پَرِتان نمی‌دادیم جبهه را ول نمی‌کردید. من هم هرجور خوش داشته باشم حرف می‌زنم.

سرباز بالابلند ابروحنایی درآمد که:ـ دست‌بردار بابا، آلکساندر، بس است دیگر!

اما آلکساندر که باد به‌پره‌های دماغ انداخته بود و پر صدا نفس می‌زد خودش را رسانده بود به‌گریگوری:

ـ پاپیچ من نشوی برایت بهتر است جوجه صاحبمنصب! واسه‌ات آمد ندارد!

ـ من پاپیچ شما شدم؟

ـ آره دِ: پاپیچ‌ام شده‌ای!

ناتالیا در را نیم‌لا کرد با صدای بی‌نا و رمقی گریگوری را صدا زد. گریگوری سرخه را که جلوش ایستاده بود دور زد و مثل مست‌ها تلوتلوخوران از در بیرون رفت. پترو به‌نجوای عصبیِ گریه‌آلودی جلوش درآمد که:ـ چه‌کار می‌کنی؟... داری با مردکه کلنجار می‌روی؟ می‌خواهی هم خودت را به‌کشتن بدهی هم ماها را؟ بگیر بنشین!

با خشونت هُل‌اش داد رو یخ‌دان و خودش به‌آشپزخانه رفت.

گریگوری حریصانه با دهن نفس می‌کشید. سرخیِ تندی که صورت سبزه‌اش را پوشانده بود می‌پرید و چشم‌هاش که پرده گرفته بود برق ضعیفی پیدا می‌کرد. ناتالیا که همه‌ی تن‌اش می‌لرزید و جلو دهن بچه‌ها را که داشتند می‌زدند زیر گریه با دست گرفته بود به‌التماس و درخواست می‌گفت:ـ گریشا جان‌ام! گریشنکا! عزیزم! با این‌ها دهن به‌دهن نشو!

گریگوری گفت:ـ چرا نرفتم؟ (و با غم عالم به‌ناتالیا نگاه کرد:) نه، نمی‌روم. اما چیزی نگو: دل‌ام تاب‌اش را ندارد.

سه سرباز سرخ دیگر هم از راه رسیدند. یکی‌شان که کلاه‌پوست بلندی سرش داشت و فرمانده به‌نظر می‌آمد پرسید:ـ تو این خانه چند نفر منزل کرده‌اند؟

قدبلنده ابروحنایی که داشت با آکوردئونی ور می‌رفت جواب داد:ـ هفت نفر.

ـ مسلسل‌ها را همین‌جا مستقر می‌کنیم. جمع و جورتر باهم سر کنید.

رفتند. بعد، بلافاصله زغ‌زغ دروازه بلند شد دوتا ارابه آمد تو حیاط یکی از

مسلسل‌ها را کشیدند آوردند رو جلوخان. یکی از نفرات کبریتی زد و بنا کرد مثل ریگ فحش دادن. آن‌های دیگر تو خرمن‌جا و زیر سرپناه امبار سیگار می‌کشیدند و یونجه می‌آوردند که الو کنند اما از مه‌له‌خوف‌ها هیچ‌کدام بیرون نیامدند.

ایلی‌نیچ‌نا از کنار پیره‌مرد که گذشت زیر لب گفت:ـ بهترست بروی به‌اسب‌ها سری بزنی.

اما پیری همین‌قدر شانه‌ها را بالا انداخت و از جاش تکان نخورد.

دمه‌ی سفیدی به‌سقف‌آویزان بود که به‌شکل شبنم رو دیوارها می‌نشست. سرخ‌ها تو اتاق همان‌جور رو زمین خوابیدند. گریگوری روانـدازی برای‌شان آورد به‌دست خودش وا کرد و نیم‌تنه‌ی پوست‌اش را هم داد که زیر سری کنند و با لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی به‌آن که دشمنانه نگاه‌اش می‌کرد گفت:ـ من خودم هم مزه‌ی جنگ را چشیده‌ام. می‌دانم چه‌جوری است.

اما سرخه پره‌های دماغ‌اش لرزید و با نگاه خصمانه‌یی براندازش کرد.

گریگوری و ناتالیا تو همان اتاق روتخت دراز کشیدند. سرخ‌ها پهلو به‌پهلو تنگ هم رو لحاف دراز شده بودند تفنگ‌ها را گذاشته بودند بالاسرشان. ناتالیا دست برد چراغ را خاموش کند که یکی به‌تندی گفت:ـ کی ازت خواست خاموش‌اش کنی؟ غدغن است. فتیله را می‌توانی بکشی پایین اما چراغ باید تا صبح بسوزد.

ناتالیا که بچه‌ها را پایین پاش خوابانده بود همان‌جور با لباس رو به‌دیوار کرد. گریگوری صم و بکم دست‌ها را زیر سر گذاشته بود فک‌هایش را به‌هم فشار می‌داد و فکر می‌کرد: «اگر گذاشته بودیم رفته بودیم... (و به‌دنده‌ی چپ غلتید:) اگر گذاشته بودیم رفته بودیم حالا رو همین تخت گوسپنداندازِ به‌ناتالیا تجاوز می‌کردند. عین آن دختره فرانیا تو لهستان...»

یکی از سربازها نقلی را شروع کرده بود اما صدایی که گریگوری می‌شناخت حرف‌اش را برید و خودش با وقفه‌های تحریک‌آمیز تو نیمه تاریکیِ خاکستری‌رنگ درآمد که:ـ وای! بی‌زنی واسه آدم حالی باقی نمی‌گذارد... می‌شد عشق‌اش را رسید ها، منتها صاحب‌خانه یک صاحبمنصب است... این جور جنم‌ها زن‌شان را به‌ما خشتک پلشت‌های اَن‌دماغو نمی‌دهند که... می‌شنوی ارباب؟

یکی از سربازها خُروپُف‌اش بلند شده بود و یکی‌دیگر خنده‌ی خواب‌آلوده‌یی تحویل داد. صدای سرباز بالابلند ابروحنایی درآمد که:ـ گوش کن آلکساندر! ذله شدم بس که نصیحت‌ات کردم. هر جا می‌رویم رسوایی راه می‌اندازی با رفتار دور از

شرف‌ات یک‌ذره حیثیت و آبرو واسه ارتش سرخ باقی نمی‌گذاری. ادامه‌ی این وضع دیگر غیرممکن است: همین الان می‌روم سراغ کمیسریا فرمانده گروهان که دوتا کلمه شرف حساب تو کله‌ات فرو کنند. حالی‌ات شد؟

سکوت عمیقی شد. جز صدای مرد ابروحنایی که با غیظ نفس می‌زد و دندان‌هاش را پاش می‌کرد و یک‌دقیقه بعد در را به‌هم کوبید و رفت بیرون صدایی دیگر نمی‌آمد.

ناتالیا دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و بغض‌اش ترکید. گریگوری بنا کرد با این دست‌اش که می‌لرزید سر و پیشانیِ خیس عرق و صورت اشک‌آلود ناتالیا را ناز کردن و با آن یکی دست سینه‌ی خودش را خاراندن. انگشت‌هاش بی‌اختیار دکمه‌ی سربرهن‌اش را وا می‌کرد و می‌بست. دم گوش‌اش گفت: «ساکت شو. ساکت‌شو.» ـ و حواسش داشت که همان دم آماده است برای حفظ جان خودش و کسان‌اش چه سختی‌ها و چه خفت و خواری‌هایی به‌جان بخرد.

آلکساندر که نیم‌خیز شده بود، قیافه‌اش با آن دماغ پهن کوفته‌یی و لب‌هاش که سیگار را پک می‌زد به‌شعله‌ی کبریتی که کشید روشن شد. زیرلب با خودش غر می‌زد. گریگوری صداش را شنید که آهی کشید و میان خُر و پُف دیگران لباس‌اش را تن‌اش کرد، و بعد از چند دقیقه انتظار بی‌صبرانه به‌شنیدن صدای قدم‌های زیر پنجره از خوش‌حالی لرزید و ته‌دل مرد موحنایی را دعا کرد. صدای پرنفرت‌اش می‌گفت:ـ تمام وقت دمبال شور و شر می‌گردد... چی کارش می‌شود کرد رفیق کمیسر؟ بلایی است که افتاده به‌جان‌مان.

آواز قدم‌ها تو سرسرا پیچید. در ناله کرد و صدای جوانی فرمان داد:

ـ آلکساندر تیورنی‌کوف Tyurnikof! لباس‌ات را بپوش فوراً بیا بیرون. شب پیش خودم می‌مانی که فردا به‌خاطر رفتار ناشایستِ یک مبارزِ ارتش سرخ محاکمه بشوی.

نگاهِ گریگوری به‌نگاه نافذ و خیرخواه مردی افتاد که با نیم‌تنه‌ی چرمی وسط چارچوب در کنار سرباز بالابلند ابروحنایی ایستاده بود. جوانی‌اش را حتا تو آن حالت تغیّر هم‌داشت. لب‌های به‌هم فشرده‌اش که پُرز نوجوانی حاشیه‌اش داده بود به‌جلوه‌ی خشن‌اش تأکید بیشتری می‌بخشید. با تبسمی تقریباً نامریی به‌گریگوری گفت:ـ گیر مهمان شروری افتاده بودید رفیق؟ حالا بگیرید استراحت کنید. فردا ادب‌اش می‌کنیم. به‌امید دیدار... برویم، تیورنی‌کوف!

و با رفتن آن‌ها گریگوری نفس راحتی کشید.

فردا صبح مرد ابروحنایی که داشت حساب مسکن و غذا را می‌رسید عمداً کمی دست دست کرد:

ـ می‌دانید؟ از ما دل‌خور نباشید. این آلکساندر مخ‌اش به‌اصطلاح یک‌خرده تکان خورده. پارسال صاحبمنصب‌ها تو لوگانسک Lugânsk که خودش هم اهل آن‌جاست جلو چشم‌اش خواهرش را با مادرش اعدام کردند. واسه همین است که قاتی کرده... خب دیگر، ممنون. به‌امید دیدار... آخ، راستی: نزدیک بود بچه‌ها یادم بروند.

با شادیِ غیرقابل وصف بچه‌ها از کوله‌اش دو کلوخه قند درآورد چپاند تو مشت‌شان.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از شادی بچه‌ها به‌رقت آمده بود گفت:ـ خب، پس این یک پیش‌کش است! یک سال و نیمی می‌شود که قند به‌چشم‌مان نخورده!... خدا حفظ‌ات کند رفیق. به‌رفیق بگویید ممنون‌ایم، بچه‌ها!... پالیوش‌کا بگو ممنون. داری چی‌کار می‌کنی پخمه؟

سرخه که رفت پیری با خشم سر ناتالیا داد زد:ـ راه و رسم زنده‌گی یادتان رفته! دست‌کم می‌توانستی واسه تو راه یک کلوچه به‌اش بدهی. نباید در حق یک همچین مرد نازنینی خوبی کرد؟... ای داد! ای داد!

گریگوری گفت:ـ بدو!

ناتالیا شالی رو شانه انداخت خودش را تو کوچه رساند به‌سرباز سرخ و در حالی‌که صورت‌اش از شرم یک‌پارچه آتش شده بود به‌جیب پالتواش که مثل چاه‌های استپ گود بود کلوچه‌یی تپاند.

۱۷

سرظهر هنگ ششمِ سرخِ مت‌سنسک Mtsensk دو منزل یکی از خوتور گذشت و اسب‌های خانه‌ی عده‌یی قزاق را مصادره کرد. از پشت تپه‌ها غرش توپ می‌آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌تخمین گفت:ـ تو ناحیه‌ی چیر درگیرند.

طرف‌های غروب پترو و گریگوری چندبار به‌حیاط رفتند. از جـایی روی دن غرش خفه‌ی توپ و اگر آدم گوش‌اش را به‌زمین یخ‌زده نزدیک می‌کرد تق‌تق مسلسل شنیده می‌شد.

پترو که برف را از کلاه و سر زانوهاش می‌تکاند گفت:ـ انگار بد نمی‌مالندشان! ژنرال گوسل‌شچی‌کوف Guselščikof است با افراد گون‌داروفس‌کایا (و ناگهان درآمـد که:) سرخ‌ها اسب‌هامان را مـی‌گیرند. اسب تـو خـوب مـالی است گـریگوری، ازت می‌گیرندش. رد خور ندارد.

اما پدره پیش از آن‌ها فکر عاقبت را کرده بود: شب که گریگوری رفت اسب‌ها را ببرد سر آب، هنوز از در استبل بیرون‌شان نیاورده بود که دید هر دو می‌لنگند. اسب خودش را که بدجور شل می‌زد چند قدمی راه برد و بـعد اسب پـترو را کـه از اسب خودش وضع بهتری نداشت. و برادره را صدا زد:

ـ اسب‌ها یک مرگ‌شان گرفته. کارمان درآمد! مـال تـو دست راست‌اش است مال من دست چپ‌اش. اما زخمی چیزی ندارند. یعنی ممکن است شقاق باشد؟

زیر کورسوی ستاره‌ها اسب‌هـا بـه‌حال زار آن‌جـا رو بـرف‌های قـفایی‌رنگ ایستاده بودند. نه از بی‌صبری می‌جمبیدند نه به‌زمین سم مـی‌کوبیدند. پـترو فـانوسی روشن کرد اما پدره که از خرمن‌جا می‌آمد جلوش را گرفت:

ـ فانوس می‌خواهی چه‌کار؟

ـ اسب‌ها می‌لنگند پدر. لابد دست‌شان چیزی شده.

ـ خب: اگر دست‌شان چیزی شده باشد غصه دارد مگر؟ دلات می‌خواهد یک دهاتی زیر چشم‌ات زین‌شان کند برشان دارد ببرد آن سر عالم؟

ـ البته که نه.

ـ پس به‌گریشا بگو من این بلا را سرشان آورده‌ام. یک چکش برداشـتم زیـر فرچه‌ی دست هر کدام یک میخ کوچولو فرو کردم. حالا تا وقتی جبهه این دوروبرها است آن‌ها هم می‌لنگند.

پترو سری جمباند سبیل‌اش را به‌دندان گرفت رفت سراغ گریگوری.

ـ برشان گردان تو. بابا دستی‌دستی این جوری‌شان کرده.

حواس جمع پیره‌مرد اسب‌ها را نجات داد. خوتور آن شب از نو غـلغله شـد. سوار بود که تو کوچه‌ها تاخت و تاز می‌کرد. یک آتشبار با غژغژ و سروصدا از رو ردِ چرخ‌ها و گود و بلند گوشواره‌ی جاده گذشت تو میدان ایستاد. هنگ ۱۳ سوار، شب تو

تاتارسکی اتراق کرد.

خریستونیا آمد پیش مه‌لەخوف‌ها چُندک نشست سیگاری گیراند و گفت:ـ از این آشغال‌ها نیامده‌اند شب خانه‌تان بمانند؟

ایلی‌نیچ‌نا با خلق کج غرید:ـ تا این‌جاش که خداوند نصیب‌مان نکرده. آن دفعه‌یی‌ها با گند و بوی دهاتی‌شان خانه را به‌کثافت کشیدند.

ـ عوض‌اش خراب شده‌اند سر من.

صدا را تا حد پچ‌پچ آورده بود پایین. با کف دست‌های پت و پهن‌اش چشم‌های خیس اشک‌اش را پاک کرد. جوری که پنداری از گریه کردن خودش شرم‌اش می‌آید سرش را که به‌گنده‌گیِ پاتیل سربازخانه بود جمباند و سینه را صاف کرد.

پترو لب‌خندزنان پرسید:ـ چی شده خریستونیا؟

چون تا حالا گریه‌ی خریستونیا را ندیده بود مسخره‌گی‌اش گل کرد.

ـ قره‌کهرم را گرفتند... جنگ را با آن سر کرده بودم... همه‌ی سختی‌ها را باهم تحمل کردیم... عین یک آدمی‌زاد بود، حتا از او هم باهوش‌تر... مجبور شدم با دست خودم زین‌اش کنم. دهاتیه به‌ام گفت: «زین‌اش کن، نمی‌گذارد من به‌اش نزدیک بشوم.» ـ به‌اش گفتم: «خیال می‌کنی من تا آخر عمر هم‌راه‌ات‌ام که برایت اسب زین کنم، آره؟» ـ گفتم: «خودت گرفتی‌اش خودت هم ترتیب‌اش را بده.» ـ به هرحال زین‌اش کردم. باز کاش اقل‌کم واسه یه آدم بود نه واسه یک کوتوله‌واویلا. قدش تا گُلِ کمرم بود پاش به‌رکاب نمی‌رسید. واسه سوار شدن مجبور شد برود رو پله‌کان... عین یک بچه ونگ‌ام درآمد. به‌زن‌ام گفتم: «ببین، این همان اسبی‌ست که آن‌قدر خاطرش را می‌خواستم و آب و علیق‌اش را با دست‌های خودم می‌دادم.» (پا شد و با همان پچ‌پچه‌ی تند سوت سوتکی گفت:) انگار خانه‌ام مرده. دیگر جرات نمی‌کنم طرف تویله چشم بیندازم...

گریگوری درآمد که:ـ من خیلی خوب آوردم. سه تا اسب زیرم کشته شد. اینی که دارم چهارمی است اما کسی آن را از من...

حرف‌اش را برید و گوش‌ها را تیز کرد: پشت پنجره برف زیر قدم‌هایی غژغژ کرد، صدای جنگ‌جنگ شمشیرهایی آمد و یکی با صدای خفه گفت: «هوا!...»

ـ دارند می‌آیند سراغ ما. بو برده‌اند ناکس‌ها. شاید هم یکی به‌شان رسانده...

پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ خودش را باخت. نمی‌دانست با دست‌هاش چه‌کار کند یا آن‌ها را کجا بگذارد.

ـ آهای صاحب‌خانه! بیا بیرون ببینیم!

پترو پالتواش را انداخت کول‌اش رفت بیرون.

ـ اسب‌هات کجااند؟ بیارشان.

ـ حرفی نیست، منتهاش می‌لنگند رفیق.

ـ چه‌طور می‌لنگند؟ ورشان‌دار بیار. نترس، همین‌جوری ازت نمی‌گیریم‌شان: اسب‌های خودمان را می‌گذاریم بمانند.

پترو اسب‌ها را یکی‌یکی از استبل آورد بیرون. یکی از سربازهای سرخ فانوسی را جلو برد و پرسید:ـ چرا آن یکی را نمیاری بیرون؟

ـ چون مادیان است و آبستن است و خیلی هم پیر است، صد سالی از سن‌اش گذشته.

سربازی که فانوس دست‌اش بود گفت:ـ زین‌ها را بردار بیار...بگذار ببینم...راست است که می‌لنگند. (و با اوقات تلخ داد زد:) حالا، خدای ارحم‌الراحمین! می‌خواهی با این اسب‌های قزمیت تو چی‌کار کنیم مثلاً؟ ببر گم‌شان کن!

پترو افسار اسب‌ها را کشید و صورت و لب‌های به‌هم فشرده‌اش را از فانوس برگرداند.

ـ زین‌هاشان کجااند؟

ـ رفقاتان امروز صبح گرفتند بردند.

ـ چاخان می‌کنی قزاق. کی بود که آن‌ها را گرفت؟

ـ به‌شرف‌ام! خدا لعنت‌ام کند اگر...گفتم که گرفتند. هنگ متسنسک که رد می‌شد آن‌ها را گرفت. زین‌ها را بردند، با دوتا هم خاموت.

سه‌تا سوارها ناسزاگویان رفتند. پترو با بوی عرق و شاش اسب برگشت تو. همان‌جور که لب‌ها را به‌هم فشار می‌داد نه چندان بی‌خودنمایی تپوکی به‌شانه‌ی خریستونیا زد:

ـ کار را این‌جوری باید از پیش برد. اسب‌هامان می‌شلند، زین هم نداریم! اما تو...

ایلی‌نیچ‌نا چراغ را خاموش کرد کورمال رفت طرف اتاق که رختخواب‌ها را حاضر کند.

ـ تاریک بمانیم بهتر است. اگر نه شیطان رجیم بازهم از این جور مهمان‌ها می‌فرستد سروقت‌مان.

آن‌شب خانه‌ی آنی‌کوشکا بزن‌بکوب بود. سرخ‌ها ازش خواسته بودند قزاق‌های همسایه‌گی را هم صدا کند، او هم آمد سراغ مه‌له‌خوف‌ها:

ـ سرخ‌اند؟ خب سرخ باشند، که چی؟ مگر آن‌ها غسل تعمید ندیده‌اند؟ آن‌ها هم مثل ما روس‌اند دیگر. به‌شرف‌ام قسم، خواه باور کنید خواه نکنید من که باشان رو راست‌ام و کک‌ام هم نمی‌گزد. یک یهودی هم هم‌راه‌شان است. فرق‌اش چیست؟ او هم آدم است. تو لهستان از آن‌ها خیلی کشتیم... پوف!... اما این یکی واسه من ودکا ریخت، من هم مخلص یهودی‌ها شدم... می‌آیی گریگوری؟ تو چی، پترو؟ خانه‌ی من کسرِ شأن‌ات نمی‌شود...

گریگوری اول نه و نو کرد اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌رسم نصیحت گفت:ـ اگر نروی می‌گویند تحویل‌شان نگرفته‌ای. برو، بدی‌ها را هم فراموش کن.

رفتند تو حیاط. شب نیم‌گرم خبر از هوای خوش می‌داد. بوی خاکستر و دود تاپاله بلند بود. قزاق‌ها یک لحظه خاموش و بی‌حرکت ماندند بعد راه افتادند. داریا هم خودش را دم دروازه به‌آن‌ها رساند. ابروهای بزکی‌اش زیر نور پریده‌رنگ ماه که از زیر ابرها می‌تابید عین مخملِ سیاه برق می‌زد.

آنی‌کوشکا من‌من‌کنان گفت: «دارند زن‌ام را مست می‌کنند... اما به‌مقصودی که دارند نمی‌رسند: چشم دارم داداش...» ـ اما هنوز هیچی نشده از مستی به‌پرچین می‌خورد از جاده می‌زد بیرون و می‌رفت رو پشته‌های برف.

برف کبودتاب ریزدانه زیر پا صدای شکر می‌داد و از آسمان خاکستری بوران کنده می‌شد.

باد جرقه‌های سیگار را هم‌راه می‌برد و غبار برف را هوا می‌کرد. مثل قوشی سینه‌کفتری که به‌قویی بزند خودش را وحشیانه زیر ستاره‌ها به‌ابرهای سفیدبال می‌زد و کلوچ‌های سفید رقصان را مثل امبوهی پَر به‌زمین خاموش می‌ریخت و خوتور را و جاده‌های متقاطع را و استپ را و رد پای آدم‌ها و جانوران را می‌پوشاند.

تو خانه‌ی آنی‌کوشکا هوا قابل تنفس نیست. زبانه‌های سیاه دوده نخ‌نخ از چراغ بالا می‌زند و پایین می‌آید اما بس که دود تو هواست کسی حالی‌ش نیست. سرباز سرخی که پاهای درازش را گشاد گذاشته و امبانه‌ی آکوردیون را تا ته فشار می‌دهد مشغول نواختن رقص ساراتوف Sârâtof است. سربازهای دیگر با زن‌های

خوتور رو نیمکت‌ها نشسته‌اند. سرباز گت و گنده‌ی الکی‌خوشی با شلوار خاکی پمبه آجین و نیم‌چکمه‌هایی که مهمیزهای نخاله‌اش لقمه‌ی موزه‌هاست مشغول پخت و پز زن آنی‌کوشکا است. کلاه‌پوست بره‌ی خاکستری‌اش را تا پشت کله‌ی فرفری‌اش عقب داده صورت سبزه‌اش خیس عرق است. دست نمورش از داغی پشت زنکه را می‌سوزاند.

زن آنی‌کوشکا رگ‌هاش سست شده. لب‌های قرمزش مرطوب است. اگر قادر بود، لابد خودش را می‌کشید کنار: هم شوهرش را می‌بیند هم نگاه‌های تمسخرآمیز زن‌ها را اما زورش نمی‌رسد آن‌دست سمج را از پشت خودش پس بزند. غش‌غشی که راه انداخته غش‌غش بی‌حیای یک زن مست است.

این‌ور و آن‌ورِ میز پر بود از میناهای سر بازِ ودکا و بوی عرق سرتاسر خانه را برداشته بود. سفره خیس بود. یک جوجه‌نایب هنگ ۱۳ سوار تَرو فِرز آن وسط می‌چرخید و به‌کف‌اتاق پا می‌کوبید. رو شلوار سواریِ صاحبمنصبیِ ماهوت‌اش مچ‌پیچ و رو مچ‌پیچ‌ها چکمه‌ی تیماجی پوشیده بود. گریگوری از همان‌دم در که چشم‌اش به‌شلوار و چکمه‌ی حریف افتاد تو دل‌اش گفت: «از پای یک صاحبمنصب درشان آورده.» ـ بعد به‌صورت‌اش نگاه کرد: قیافه‌ی سوخته‌یی که مثل کپل یک اسب کهر از عرق برق می‌زد، با یک‌جفت گوش گرد دور از سر و لب‌هایی کلفت و سنگین. فکر کرد: «جهود است اما خیلی فرز است.»

براش ودکا ریختند. همین‌جور برای پترو. گریگوری با احتیاط بالا رفت اما پترو هیچی نشده لول شد و یک‌ساعت بعد مشغول قزاقی رقصیدن بود، با پاشنه‌هاش گرد و خاک بلند می‌کرد و با صدای گرفته سر نوازنده‌ی آکوردیون داد می‌زد:ـ تندتر! تندتر!»

گریگوری نشسته بود کنار میز بازی‌بازی‌کنان تخمه کدو می‌شکست. یک مسلسل‌چی قددراز اهل سیبری افتاده بود تنگ‌اش که قیافه‌ی بچه‌وارش را چین می‌داد و با صدای نرم نک‌زبانی‌اش زیرِزرِکنان می‌گفت:ـ دخل کولچاک را آوردیم. حساب کراسنوف شما را هم که برسیم دیگر کار از بیخ تمام است. بعدش می‌رویم دمبال زراعت‌مان. زمین به‌قدر همه هست، فقط باید بستانیم و بارورش بکنیم. زمین هم عین زن است. سرخود به‌آدم دست نمی‌دهد که: باید چنگ‌اش بیاری. هر کی هم خودش را انداخت وسط خون‌اش پا خودش. ما که نمی‌خواهیم زمین‌های شما را صاحب بشویم: هدف‌مان برابریِ همه‌ی خلایق است.

گریگوری همان‌جور که حرف‌های طرف را تصدیق می‌کرد زیرجُلکی تو نخ

سرخ‌ها بود. ظاهراً خطری در بین نبود: همه چشم دوخته بودند به‌پترو و لب‌خندزنان از حرکات نرم و موزون‌اش تعریف می‌کردند. صدایی که مستانه هم به‌نظر نمی‌آمد با شوروشوق داد زد: «فلان‌فلان شده خوش‌گل می‌رقصد ها!» ـ اما وقتی چشم گریگوری که همه‌جا را می‌پایید برحسب تصادف به‌چشم جوجه‌صاحبمنصب سرخ‌مو مجعدی افتاد که بدجور تو نخ‌اش بود هوای کار دست‌اش آمد و دیگر به‌استکان‌اش لب نزد.

نوازنده رفت تو مایه‌ی پولکا Polkâ. زن‌ها را این‌دست آن‌دست کردند. یکی از سرخ‌ها که پشت‌اش یک‌دست گچی شده بود تلوتلوخوران از زنی که بغل دست خریستونیا نشسته بود دعوت به‌رقص کرد اما زنک دامن چین‌چینی‌اش را بلند کرد دوید طرف گریگوری که:ـ بیا برقصیم.

گریگوری گفت:ـ نه، من نیستم.

ـ بیا گریشا، گل کوچولوی من!

ـ حماقت نکن، من نیستم.

زن با خنده‌یی زورکی آستین‌اش را گرفت کشید. گریگوری اخم کرد اما اشاره‌ی عاقلانه‌ی او را که دید بلند شد. دو دوری که چرخیدند و انگشت‌های نوازنده رو شستی‌های بم لغزید، زن فرصت را غنیمت شمرد به‌این هوا که دارد سرش را رو شانه‌ی گریگوری می‌گذارد با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:ـ خیال دارند بکشندت... یکی لوت داده که صاحبمنصبی... دررو! (و داد زد:) وای سرم گیج رفت!

گریگوری او را نشاند، با قیافه‌ی خیلی بشاش رفت سمت میز، یک استکان عرق انداخت بالا به‌داریا گفت:ـ پترو مست است؟

ـ چه جورهم! تا جا داشته خورده.

ـ ببرش خانه.

داریا که پترو را با زور مردانه‌یی نگه داشته بود و مانع حرکات مستانه‌اش می‌شد برد و گریگوری هم دمبال‌شان راه افتاد.

آنی‌کوشکا که حالا دیگر سیاه‌مست بود گریگوری را چسبید که:ـ تو کجا می‌خواهی بروی؟ کجا می‌خواهی بروی؟ می‌روی کجا آخر؟ دست‌هات را ماچ می‌کنم، نرو دیگر خب!

اما گریگوری چنان نگاهی به‌اش کرد که دست‌ها را پس کشید و تلوخوران وا رفت. و خودش هم که به‌درگاهی رسیده بود با تکان دادن کلاه داد زد:ـ خداحافظ همه!

جوانک مو فرفری شانه‌ها را داد بالا کمربندش را مرتب کرد دمبال‌اش آمد بیرون. سر پله‌کان با چشم‌های روشن بی‌باکی که برق می‌زد تو روی گریگوری خیره شد و گفت: «کجا؟» ـ و آستین پالتواش را چسبید.

گریگوری بی‌این‌که پا سست کند، همان‌جور که او را با خودش می‌کشید گفت: «برمی‌گردم خانه!» ـ و با هیجان شادی فکر کرد: «ارواح ننه‌ات. من زنده گیر بیا نیستم!»

مو فرفری که به‌زحمت نفس می‌کشید همان‌جور که با دست چپ آرنج گریگوری را چسبیده بود کنارش راه می‌آمد. به‌در حیاط که رسیدند وا ایستادند. گریگوری زرنجه‌ی در را شنید و همین‌دم سرخه دست راست‌اش را برد سمت ران‌اش و ناخن‌هاش به‌غلاف تپانچه‌اش گرفت. گریگوری یک لحظه نگاه‌اش را دید که مثل تیغه‌ی شمشیری متوجه اوست. ناگهان آستین‌اش را خلاص کرد، مچ دستی را که تاکنون توانسته بود دکمه‌ی غلاف تپانچه را وا کند به‌یک حرکت چسبید، با قدرتی مهیب آن دست را رو شانه‌ی خودش خماند، خم شد و هیکل سنگین حریف را به‌یک غرش، با حرکتی آشنا از بالا به‌سمت زمین کشید. آرنج سرخه با صدای خشکی شکست و سر بورِ مجعدش لای توده‌ی برف‌ها فرو رفت.

گریگوری دولا دولا در امتداد پرچین به‌طرف دن پا به‌دو گذاشت. قدم‌های نرم‌اش او را به‌طرف شیب رودخانه برد... «به‌شرطی که این‌جاها نگهبان نگذاشته باشند!» ... یک‌دم ایستاد: حالا همه‌ی جمع خانه‌ی آنی‌کوشکا عقب سرش بودند.

یک شلیک تیر.

گلوله با وزوز حریصی گذشت.

بازهم یک شلیک دیگر. پایین سریدن از شیب کناره و گذشتن از یخ‌ها و رسیدن به‌آن دست دن. رسیده بود به‌وسط رودخانه که گلوله‌یی زوزه‌کشان کنارش به‌سطح یخ بکر پر از حباب خورد و پاشه‌های پران‌اش گردن گریگوری را سوزاند.

به‌ساحل آن دست که رسید رو برگرداند. گلوله‌ها همان جورمثل ضربه‌های شلاق صدا می‌کرد.

حرارت شادیِ قسر جستن از مهلکه گرم‌اش نکرد که هیچ، از بی‌اهمیت شمردن قضیه نگران هم شد. بی‌اختیار تو دل‌اش گفت: «انگار به‌طرف یک حیوان تیر در می‌کردند» ـ و دوباره ایستاد: «پی‌ام نخواهند آمد. می‌ترسند پا بگذارند تو جنگل... اما خوب حسابی ازش رسیدم ناکس را! خیال می‌کرد گرفتن یک قزاقِ دستِ خالی

به‌همین آسانی‌ها است!»

رفت طرف کاه‌پشته‌های زمستانی، اما واسه احتیاط ازشان گذشت و مثل خرگوشی که دمبال دندان‌گیره‌یی می‌گردد مدت‌ها رد پایش را به‌هم زد. تصمیم گرفت شب را تو خرمن پرتی از لوش خشک سر کند، و واسه این کار بالای آن حفره‌یی درست کرد. یک سمور آبی از زیرپاهاش گریخت. تا گردن تو خرمن لوش که بوی گندیده‌گی می‌داد فرو رفت و سراپا لرزید. به‌هیچی فکر نمی‌کرد.

«یعنی فردا باید اسب‌ام را زین کنم و برای رسیدن به‌افراد خودمان از جبهه بگذرم؟» ـ برای این سوآل گذرا جوابی پیدا نکرد اما آرام شد.

دم دمه‌های سحر سردش شد. چشمی به‌بیرون انداخت. بالای سرش، شادان و لرزان، برق سحرگاهیِ بی‌رعدی می‌جست و غرقاب، بی‌انتهای آسمان کبود عمق‌اش را چنان به‌تماشا می‌گذاشت که دن زیر تنداب‌ها اعماق بسترش را. در بلنداهای گنبد آسمان، لاجورد مه‌آلود پیش از سپیده‌دمان بود و در کناره‌های افق، بذر رنگ‌بازنده‌ی ستاره‌گان.

۱۸

جبهه جابه‌جا شد. هیاهوی جنگ جا به‌خاموشی داد. روز پیش از حرکت هنگ ۱۳، مسلسل‌چی‌ها گرامافون بوقیِ موخوف را گذاشتند پشت یک سورتمه‌ی جادار توریدی و آن‌قدر اسب‌ها را تو کوچه‌های خوتور تازاندند که یک‌پارچه کف شدند. گرامافون خرخر می‌کرد و تف می‌پراند: کلوج‌های برفی که از سُم اسب‌ها می‌پرید می‌رفت تو بوق‌اش. یک مسلسل‌چی که کلاهِ گوشی‌درازِ سیبریه‌یی سرش بود بی‌خیال آن تو را پاک می‌کرد و دسته‌ی کنده‌کاری شده‌ی فنرش را با همان اطمینانی می‌چرخاند که دسته‌ی مسلسل‌اش را. بچه‌ها عین یک‌دسته گنجشک دمبال سورتمه می‌دویدند به‌بدنه‌اش آویزان می‌شدند و جیغ‌جیغ‌کنان می‌گفتند: «عموجان، بازهم آنی را بگذار که سوت می‌زند. همان را بگذار عموجان!» ـ دوتا از بچه‌ها که جهوده دعاشان را آورده بود رو زانوهای مسلسل‌چی جا خوش کرده بودند و هر وقت که طرف گرفتار چرخاندن دسته‌ی گرامافون نبود یکی‌شان با قیافه‌ی جدی خم می‌شد دماغ خیس و پوسته‌پوسته شده‌ی کوچک‌تره را که از سرما و خوشی آب‌اش راه افتاده

بود به‌دقت با دست‌کش‌اش پاک می‌کرد.

خبر آمد که جنگ به‌حدود اوست ـ مه‌چت‌کا Ust–Mecetkâ کشیده.

گاه‌گاه هم‌قطارِ ارابه‌هایی که برای فوج‌های هشتم و نهمِ سرخ آذوقه و مهمات به‌جبهه‌ی جنوب می‌برد از تاتارسکی می‌گذشت.

پس‌فردای رفتن قوای سرخ، پیک‌ها یکایک قزاق‌ها را برای حضور به‌اجتماع خوتور خبر کردند.

آنتیپ پسرِ آوده‌ایچ معروف به«چاخان» گفت:ـ احضارمان واسه انتخاب آتامان کراسنوف است.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پرسید:ـ خودمان رأی می‌دهیم یا از آن بالاها یکی را تعیین می‌کنند؟

ـ حالا تا ببینیم.

گریگوری و پترو به‌اجتماع خوتور رفتند. جوان‌های قزاق همه‌گی آن‌جا بودند. از پیرها که تو خانه مانده بودند فقط آوده‌ایچ‌چاخان وسط یک بُرّ آدم خوش‌خنده تعریف می‌کرد کمیسر سرخی که تو خانه‌ی او ـ یعنی آوده‌ایچ ـ منزل داشته، به‌او ـ یعنی به‌آوده‌ایچ ـ قبول یک مقام فرماندهی را پیشنهاد کرده بوده. می‌گفت:

ـ آره. درآمد رو کرد به‌من که: «هیچ نمی‌دانستم شما تو قشون سابق آجودان بوده‌اید. حالا که این‌جور است، جانم، لطفی بکن فرماندهی یک قسمتی را به‌عهده‌ات بگیر!

میشکا کاشه‌وی ریش‌خندش کرد که:ـ کدام قسمت؟ سرکرده‌گیِ گماشته‌ها؟

بقیه هم شورترش کردند:

ـ ریاست مادیان کمیسر، واسه شستن زیر دمب‌اش.

ـ بل‌که هم یک خرده بالاتَرک.

ـ هوه هوه!

ـ گوش کن آوده‌ایچ: خب مباشرت دایره‌ی نمک‌زنیِ کارپردازی را می‌سپرد دست‌ات.

ـ شما که از همه‌اش خبر ندارید: وقتی کمیسر داشته باش حرف می‌زده سرگماشته‌ی کمیسر با زن‌اش مشغول بوده داشته می‌مالیده‌تش. آوده‌ایچ هم همچین رفته بوده تو بحر کمیسر که آب‌دماغ‌اش راه کشیده بوده...

آوده‌ایچ یکهو چشم‌هاش به‌دوروبری‌ها خیره شد آب‌دهن‌اش را قورت داد پرسید:ـ این حرف را کی زد؟

یکی با جرأت تمام از صف آخر داد زد:ـ من!

ـ تا حالا دنیا از تو آشغال‌تر به‌خودش ندیده!

به‌جست‌وجوی کسی که باش همدردی کند به‌هرطرف سر چرخاند.

ـ گه مجسم است بابا، من که همیشه گفته‌ام.

ـ خصلت خانواده‌گی‌شان است از دم.

آوده‌ایچ گفت:ـ اگر جوان‌تر از حالا بودم... (لب‌هاش گُر گرفت و مثل‌دانه‌ی گُل بداغ قرمز شد.) اگر جوان‌تر بودم نشان‌ات می‌دادم... آدم باید اوکراینی باشد که بتواند از این گه‌ها بخورد، کثافتِ کون‌نشور!

ـ واسه چی ادب‌اش نمی‌کنی آوده‌ایچ؟ پیش تو یک جوجه‌مرغ ریغونه بیشتر نیست که؟

ـ این‌جور که پیداست آوده‌ایچ خسته است.

ـ می‌ترسد ناف‌اش بیفتد.

آوده‌ایچ خودش را گرفت و با وقار تمام از میان زوزه‌ی خنده‌ها گذشت.

قزاق‌ها تو دسته‌های کوچک رو میدان جمع شده بودند. چشم گریگوری به‌میشکا کاشه‌وی افتاد که از خیلی وقت پیش‌ها ندیده بودش، و جلو رفت:

ـ سلام، داداش قدیمی!

ـ سلام.

ـ کجا بودی؟ زیر کدام بیرق خدمت می‌کردی؟

لب‌خندزنان باش دست داد و چشم تو چشم آبی‌اش دوخت:ـ او... من جزو ذخیره‌ها بودم داداش، تو یک اسواران انتظامی رو جبهه‌ی کالاچ Kâlâc ... بپرس کجاها که نبوده‌ام! همه‌ی بدبختی‌های عالم را کشیدم تا توانستم خودم را برسانم به‌خانه. تو جبهه خواستم خودم را برسانم به‌سرخ‌ها، گیرم از دختر دم‌بختی که ننه‌اش مواظب‌اش است بیشتر هوام را داشتند. همین چند روزپیش ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با سازوبرگ کامل و آماده‌ی حرکت آمد سراغ‌ام گفت: «یال‌لا، تفنگ‌ات را بردار راه بیفتیم.» ـ من تازه از راه رسیده بودم. پرسیدم: «به‌هرحال با دسته‌ی جازده‌ها که خیال نداری راه بیفتی؟» ـ شانه‌یی بالا انداخت گفت: «چاره‌یی ندارم. آتامان فرستاده پی‌ام:

تو آسیا کار می‌کرده‌ام و اسم‌ام تو سیاهه‌شان است.» ـ بام خداحافظی کرد و گذاشت رفت. فکر کردم واسه ابد رفته دیگر اما همان فرداش هنوز هنگ متسنسک راه نیفتاده دیدم سر و کله‌اش پیدا شد... آهان، اونه‌ها، خودش است: ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ است!...

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ با داویدکای متصدیِ الک آمد پیش. داویدکا چنان گَل و گشاد لب‌خند می‌زد که رج دندان‌های سفیدتر از کف‌اش تا ته پیدا بود و همچین هم از ته دل، که انگار میان‌راه طلسم خوش‌بختی پیدا کرده. ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ دست گریگوری را تو انگشت‌های استخوانی‌اش که بوی روغن ماشین می‌داد فشرد و زبان‌اش را به‌صدا درآورد:

ـ چی شد که ماندی، گریشا؟

ـ تو خودت چی؟

ـ من... آخر فرق می‌کند.

ـ منظورت این است که من صاحبمنصب‌ام؟ خب، پیه خطرهاش را به‌تن‌ام مالیدم. تا الان‌اش هم از کشته شدن قسر جسته‌ام. وقتی دمبال‌ام کردند و بستندم به‌گلوله، از این که چرا نرفته‌ام بدجور پشیمان شدم اما حالا پشیمان نیستم.

ـ واسه‌چی دمبال‌ات کردند؟ مال هنگ ۱۳ بودند؟

ـ آره. شب تو خانه‌ی آنی‌کوشکا دور هم جمع بودند یکی به‌شان رساند که من صاحبمنصب بوده‌ام. پترو را کاری نداشتند، اما مرا... از ماجرای سردوشی‌ها شروع شد. خودم را رساندم آن‌دست دن قایم شدم اما پیش از آن حساب بازوی یک مو فرفری‌شان را آن‌جور که باید رسیدم. ریختند تو خانه دار و ندارم را بردند: شلوارهام، پالتوهام... فقط همین برایم مانده که تن‌ام است.

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ با لب‌خند عبوسی درآمد گفت:ـ حق‌اش بود ماها پیش از جریان پادتیال‌کوف رفته باشیم طرف سرخ‌ها. در آن صورت حالا دیگر راحت بودیم. (و سیگاری گیراند.) جمعیت میدان را پر می‌کرد. مراسم را نایب سومی از هم‌راهان فامین به‌اسم لاپ‌چن‌کوف Lâpcenkof که از ویوشنس‌کایا آمده بود افتتاح کرد:

ـ رفقای قزاق! قدرت شوراها تو بخش ما هم مستقر شده. باید دوایر دولتی تشکیل بدهیم و کمیته‌ی اجرایی و رییس و نایب رییس‌اش را انتخاب کنیم. این از اول‌اش. بعد، فرمانی هم از شورای بخش با خودم آورده‌ام که دو کلمه بیشتر نیست: مربوط به‌تحویل دادن اسلحه است، چه گرم چه سرد.

یکی به‌طعنه از پشت جمعیت گفت:ـ واردش کن!

و سکوتی طولانی رو میدان افتاد.

ـ این دویدن تو حرف من پاک نابجا بود رفقا!

لاپ‌چن‌کوف قد راست کرد و کلاه‌اش را گذاشت روی میز:

ـ تحویل اسلحه حرف توش نیست: تو خانه که به‌هیچ دردتان نمی‌خورد، به‌آن‌هایی هم که بخواهند از حکومت شوراها دفاع کنند اسلحه تحویل می‌شود. سه روز وقت دارید که تفنگ‌هاتان را بیارید تحویل بدهید. حالا می‌رویم سر انتخابات. رییس را وا می‌دارم حکم‌اش را به‌یکی‌یکی‌تان نشان بدهد، از این گذشته باید مُهر و صندوق خوتور را هم از آتامان تحویل بگیرد.

ـ مگر اسلحه‌ی ما را آن‌ها به‌مان بخشیده‌اند که حالا می‌خواهند دست بگذارند روش؟

کسی که این را پرسید هنوز ته حرف‌اش تو دهن‌اش بود که همه‌ی جماعت برگشتند به‌طرف‌اش: زاخار کارالی‌یوف بود.

خریستونیا به‌ساده‌گی ازش پرسید:ـ اسلحه‌ت به‌چه‌کارت می‌خورد آخر؟

ـ من هیچ احتیاجی به‌آن‌ها ندارم اما مگر موقعی که به‌ارتش سرخ اجازه دادیم از خاک‌مان بگذرد باشان قرار گذاشتیم برگشتنا بیایند اسلحه‌مان را ازمان بگیرند؟

ـ راست می‌گوید!

ـ فامین این را تو میتینگ گفته بود.

ـ ما واسه خرید شمشیرمان از جیب‌مان پول داده‌ایم.

ـ من تفنگ‌ام را از جبهه‌ی آلمان با خودم آورده‌ام. به‌هیچ قیمتی از دست‌اش نمی‌دهم.

ـ به‌شان بگو ماها اسلحه بده نیستیم!

ـ خیال دارند قزاق‌ها را بچاپند. من بی‌اسلحه چه‌گوزی هستم؟ چی از دست‌ام ساخته است؟ دست‌خالی عین یک زن لخت و عورم که دامن‌اش را زده باشند بالا.

ـ نگه‌شان می‌داریم!

میشکا کاشه‌وی مؤدبانه اجازه‌ی صحبت خواست:

ـ اجازه بدهید رفقا. من پاک از شنیدن این بگومگوها شاخ در آورده‌ام. بگویید ببینم جنگ هست یا جنگ نیست؟

ـ چه فرق می‌کند که باشد یا نباشد؟

ـ فرق‌اش این است که اگر جنگ باشد همه‌ی این حرف‌ها زیادی‌ست و باید

اسلحه را تحویل داد. مگر این همان‌کاری نیست که‌خودمان موقع اشغال اوکراین سر اوکراینی‌ها آوردیم؟

لاپ‌چنکوف پوست کلاه‌اش را صاف و صوف کرد و انگار که می‌خواهد پای حرف‌های میشکا صحه بگذارد اعلام کرد:ـ هر کی ظرف سه‌روز اسلحه‌اش را تحویل ندهد دادگاه انقلابی محاکمه‌اش می‌کند و به‌عنوان ضدانقلاب تیرباران می‌شود.

بعد از یک دقیقه سکوت تامیلین سرفه‌کنان با صدای خش‌دار گفت:ـ پیشنهاد می‌کنیم برویم سر انتخابات.

چند نفر را نامزد کردند. ده‌تایی را اسم بردند. صدای جوانی داد زد «آوده‌ایچ!»، اما شوخی‌اش نگرفت. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌اتفاق آرا نفر اول شد.

پترو مه‌له‌خوف درآمد که:ـ ادامه‌ی رای‌گیری به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد.

جمعیت به‌تأیید حرف او بدون رأی دادن میشکا کاشه‌وی را نایب‌رییس کرد.

مه‌له‌خوف‌ها و خریستونیا برگشتنا به‌آنی‌کوشکا برخوردند که جخ تفنگ و فشنگ‌هاش را پیچیده بود تو پیش‌دامنیِ زن‌اش گذاشته بود زیر بغل‌اش می‌برد تحویل بدهد. چشم‌اش که به‌آن‌ها افتاد خجالت کشید انداخت به‌پس‌کوچه. پترو به‌گریگوری نگاه کرد و گریگوری به‌خریستونیا، و سه‌تایی عین این که قراری باهم گذاشته باشند زدند زیر خنده.

۱۹

باد شرقی همچون کهنه‌قزاقی استپ مادری را از پاشنه می‌گذراند.

برف، آب‌کندها و گودال‌ها را هموار می‌کند. دیگر نه جاده‌یی هست نه کوره راهی. همه‌جا تا چشم کار می‌کند دشت عریان سفید است که باد بر آن ماله کشیده. پنداری استپ مرده است. گه‌گاه کلاغی از آن بالاهای بلند می‌گذرد، به‌همان پیریِ استپ. به‌پیریِ گورتپه‌یی با شب‌کلاه برفیِ حاشیه درمنه، شبیه کلاه شاهزاده‌واری با حاشیه‌ی بیدستری بالای ردای سفیدی.

کلاغ می‌گذرد. با بال‌هایش هوا را به‌صفیری می‌درد و قارقار گله‌آمیزی سر می‌دهد. باد فریادش را به‌دوردست‌ها می‌برد تا چون زهِ بمِ سازی که دستی به‌سهو در

سکوت شب بخراشدش تا دیرگاه بر فراز استپ طنینی اندوه‌زا در افکند.

استپ اما زیر برف زنده است. گندم زمستانه‌ی لطمه‌ی سرما دیده، آن‌جا که شیار نقره‌یی به‌صورت امواج یخ‌زده‌یی تاب برداشته است والمیده با ریشه‌های جان سخت حریص‌اش به‌خاک رندیده‌ی پاییز که در تلاطمی منجمد به‌خود رها شده چنگ می‌اندازد. سبز و ابریشمی، سراپا پوشیده از اشک‌ریزه‌های شبنم یخ‌زده، عاجز از سرما تن به‌خاکِ برگ تُرد می‌چسباند از خون سیاه جان‌بخش‌اش غذا می‌گیرد و انتظار بهار و آفتاب را می‌کشد تا سر بردارد و در بهار با از هم دریدن پوسته‌ی الماس‌گون برفِ گدازان که به‌ظرافت تار عنکبوت است، با همه‌ی شور و حرارت سبزه برآرد.

زمان‌اش که در رسید از خاک سر بر می‌کشد. بلدرچین‌ها در آغوش‌اش جدال آغاز می‌کنند و کاکلی‌ها برفراز سرش بر او نغمه سر می‌دهند. آفتاب برایش می‌درخشد و باد به‌رقص‌اش می‌آورد تا سمبله‌ی پربار، سرانجام با هجوم رگبارها و بادهای ناساز از پا درآید، سر ریشویش بر سینه بشکند زیر داسِ کشتگر به‌خاک افتد و دانه‌های سنگین خوش‌طرح‌اش را به‌فروتنی در خرمن‌جا تفویض کند.

سرزمین دن سراسر از این‌گونه می‌زیست: نهان و خفه‌گیر.

روزگار پُر آشوبی انتظار می‌رفت. قزاقان در آستانه‌ی حوادث بزرگی به‌سر می‌بردند. از دن علیا در امتداد چیر و تسوتس‌کان و خوپر و یه‌لانکا و رودخانه‌های خُرد و بزرگی که از خوتورهای قزاقان می‌گذشت شایعه‌ی سیاهی پیش می‌خزید. می‌گفتند آن‌چه هول‌انگیزتر است جبهه نیست که چون موجی غلتان پیش خزیده در حدود دنتس از حرکت بازمانده، کمیسیون‌ها و دادگاه‌های فوق‌العاده[1] است که خون را در رگ می‌خشکاند. می‌گفتند آن‌ها که اکنون در می‌گولینس‌کایا و کازانس‌کایا مشغول‌اند امروز و فردا است که قدم به‌استانیتساها بگذارند و در مورد قزاق‌هایی که به‌همکاری با سفیدها متهم‌اند احکام سریع بیدادگرانه صادر کنند. می‌گفتند این‌که قزاقی جبهه را ترک کرده بوده باشد در مجازات‌اش تخفیفی نمی‌دهد. قضاوت‌شان به‌سهولت

---

۱. کمیسیون فوق‌العاده. به‌روسی Crezvicaynâyâ Kâmissiyâ، و به‌تخفیف چکاCeka. این سازمان که تحت اداره‌ی جنایت‌کاری به‌نام یژوفYezof دستگاه پلیس سیاسیِ ویژه‌ی استالین را پی ریخت بعدها با تغییرنام و با مخففهای گ‌پ‌اُG.P.O و ام و د.M.V.D و ان ک و د N.K.V.D به‌هدایت جانیان فطریِ دیگری از قبیل یاگودا Yâgodâ و بریا Beriyâ مخوف‌ترین سازمان مشابه خود در سراسر تاریخ قرار گرفت. مجموع باورنکردنیِ افرادی که به‌وسیله‌ی ماشین جناییِ اینان سر به‌نیست شد به‌میلیون‌ها سر می‌زند!

بسیار انجام می‌شود: اعلام اتهام و سوآل و جوابی کوتاه و آن‌گاه صدور حکم و قرار گرفتن بی‌درنگ در برابر آتش مسلسل. می‌گفتند هم‌اکنون در یلانس‌کایا قزاقان بسیاری بی‌مراسم مذهبی به‌خاک افتاده‌اند... کهنه‌سربازهای جنگ آلمان دل به‌خنده خوش می‌کردند که: «یاوه است. این‌ها چرند و پرندهایی است که صاحبمنصب‌ها گِلِ هم می‌کنند. ببینید کی تا حالا است که کادت‌ها می‌کوشند ته دل ما را از ارتش سرخ خالی کنند...»

بعضی‌ها باورشان می‌شد بعضی‌ها نمی‌شد. تا حالا چه‌قدر دروغ دَوَن سرهم کرده بودند! بزدل‌ترها می‌رفتند طرف سفیدها، اما به‌مجرد جابه‌جا شدن جبهه خواب و اسایش باقیِ خلایق به‌هم می‌خورد: بالش زیر سرشان داغ می‌کرد دشک زیر تن‌شان ناهموار می‌آمد و زن سوگلی‌شان جذابیت‌اش را از دست می‌داد.

خیلی‌ها همین حالا هم دست پشت دست می‌زدند که چرا فرار نکرده‌اند بروند ان طرف دونتس: گیرم نه آبِ رفته به‌جوب برمی‌گردد نه اشکِ ریخته به‌چشم.

تو تاتارسکی قزاق‌ها هر شب تو کوچه‌ها جمع می‌شدند دور هم خبر می‌دادند و خبر می‌گرفتند و بعد، از این سامانه به‌آن سامانه می‌رفتند می‌افتادند به‌عرق‌خوری. خوتور زنده‌گیِ آرام و غمگینی را می‌گذراند. تو اولین روزهای بعد از چله فقط زنگوله‌های یک عروسی تو خوتور به‌صدا در آمد: میشکا کاشه‌وی خواهرش را به‌خانه‌ی بخت فرستاد و گزک به‌دست مردم داد که عقده‌ها را رو داریه بریزند:

ـ راستی راستی که عروسی کردن هم وقت‌اش درست وسط همین هیر و ویرها است: درست موقع‌اش همین الآن بود که خارشتک فلان دختره امان‌اش را ببرد!

فردای انتخابات همه‌ی مردم سلاح‌هاشان را بردند تحویل دادند. سرسرای ظریف‌مریف و راهروخانه‌ی موخوف که کمیته‌ی انقلابی اشغال کرده بود پر از اسلحه شد. پترو مه‌له‌خوف هم مثل باقیِ خلایق تفنگ خودش و گریگوری را با دوتا پیش‌تاب و یک قبضه شمشیر برده بود تحویل داده بود. هر دوتا برادر تپانچه‌های صاحبمنصبی‌شان را کف رفتند و فقط چیزهایی را تحویل دادند که تو جبهه‌ی آلمان گیرشان آمده بود.

پترو که با خیال آسوده به‌خانه برگشت گریگوری را دید که تو اتاق آستین‌های پیرهن را تا آرنج زده بالا مشغول وا کردن و نفت‌مالیِ قطعات زنگ‌زده‌ی گلنگدن‌های دو تا قبضه تفنگ است. خود تفنگ‌ها را تکیه داده بود به‌آتش‌دان. پترو که سبیل‌هاش

از تعجب آویزان مانده بود پرسید: ـ این‌ها دیگر از کجا پیداشان شد؟

ـ این‌ها را پدر که واسه دیدن من به‌فی‌لاناوو آمده بود از آن‌جا با خودش آورد.

چشم‌های ریزگریگوری برق زد. ناگهان با دست‌های غرق نفت‌اش پهلوهاش را چسبید و قاه‌قاه به‌خنده افتاد. بعد همان‌جور که ناگهان به‌خنده افتاده بود آن را برید و آرواره‌ها را مثل گرگ به‌هم جفت کرد:ـ تازه این تفنگ‌ها که رقمی نیست... هنوز کجاش را دیده‌ای پس! (و با این که غریبه‌یی آن دور و بر نبود صداش را آورد پایین:) پدر امروز پیش من بند را آب داد و اعتراف کرد که... (به‌زحمت توانست جلو لب‌خندش را بگیرد.) یک مسلسل هم دارد!

ـ امـ... ـکان ... نـ... ـدا... رد! چه‌جوری آخر؟ به‌چه کارش می‌آد؟

ـ گفت عوض یک کیسه ماست با بُنه‌پاها تاخت‌اش زده. اما پیره‌ابلیس دروغ می‌گوید: یقین دارم کش رفته. عین گُه‌غلتان هرچی ببیند برمی‌دارد، حتا اگر زورش نرسد که خودش تنها از زمین بلندش بکند!... یواشکی زیر گوش‌ام گفت: «تو خرمن‌جا یک مسلسل چال کرده‌ام. یک فنر به‌اش هست که می‌شود باش قلاب درست کرد اما هنوز دست‌اش نزده‌ام.»ـ ازش پرسیدم: «واسه‌ی چی برش داشتی؟»ـ گفت: «آن فنره عجیب چشم‌ام را گرفت. ممکن است به‌یک دردی بخورد. باید خیلی قیمتی باشد: آهن خالص است.»

پترو توهم رفت. خواست برود مطبخ سراغ پدرش اما گریگوری رأی‌اش را زد:

ـ ول‌اش کن. چه جوابی دارد به‌ات بدهد آخر؟ کومک کن این‌ها را پاک کنیم ببندیم.

پترو مشغول مالیدن لوله‌ی تفنگ‌ها شد. مدت درازی آب دماغ‌اش را بالا کشید تا دست آخر با قیافه‌ی متفکر درآمد که:ـ شاید هم راست بگوید... ممکن است به‌یک دردی بخورد... بهتر است نگه‌اش داریم.

آن روز ایوان تامیلین آمد دیدن مـه‌له‌خوف‌ها خبر داد که شایع است تو کازانس‌کایا همین‌جور دارند مردم را اعدام می‌کنند. مدتی کنار آتش‌دان با هم گپ زدند و سیگار کشیدند. پترو همه‌ی مدت گفت‌وگو سخت تو فکر بود. به‌فکر کردن عادت نداشت و پیشانی‌اش چک‌چکِ عرق شد.

تامیلین که رفت، درآمد که:ـ تصمیم گرفته‌ام بلند بشوم بروم روبه‌ژین از یاکوف فامین دیدنی بکنم. آن‌جور که شنیده‌ام برگشته سر خانه زنده‌گی‌اش و شده

مرمانده کمیته‌ی انقلابیِ بخش. تو شهر کورها یک چشمی پادشاه است دیگر. می‌روم ازش بخواهم اگر لازم شد واسه ما پادرمیانی بکند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مادیان را به‌سورتمه بست. داریا خودش را تو پوستین نویی پیچید و با ایلی‌نیچ‌نا صلاح و مشورت مبسوطی کرد. باهم تو امباری غیب‌شان زد و بیرون که آمدند یک بسته دست‌شان بود.

پیری پرسید:ـ چی باشد؟

داریا جوابی نداد اما ایلی‌نیچ‌نا تندی زیر لب گفت:ـ یک خرده کره گذاشته بودم پس دست به‌اندازه‌ی یک بشقاب واسه روز مبادا. واقعاً هم که موقع غصه خوردن واسه چس‌مثقال کره درست یک همچین وقتی است!... دادم‌اش داریا ببرد واسه زن فامین، شاید مردش برای پترومان یک کاری بکند. (و افتاد به‌گریه.) اگر کسی کاری از دست‌اش برمی‌آید و حتا پیزی‌اش را دارد که از جان‌اش مایه بگذارد وقت‌اش درست همین الان است. امروزه روز، هر دقیقه ممکن است واسه خاطر سردوشیِ صاحبمنصبی‌شان...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ کوتاه‌اش کن، زرزرو!

قمچی‌اش را با غضب انداخت رو یونجه‌ها و رفت نزدیک پترو:

ـ به‌اش گندم وعده کن.

غیظ پترو درآمد که:ـ گندم‌ات به‌تخم‌اش هم نیست. بهتر از همه‌اش این است که بروی واسه‌اش از آنی‌کوشکا عرق بخری... واقعاً که: هیچی هم نه و، گندم!...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رفت از زیر بالاپوش‌اش یک کوزه عرق آورد به‌قاعده‌ی یک سطل، و راضی و سردماغ گفت:ـ عجب عرقی است به‌جان خودم! عینهو عرق‌های دوره‌ی تزار نیکالای!

نقِ ایلی‌نیچ‌نا بلند شد که:ـ خودت هم زدی ها، پیره‌سگ!

اما پیری خودش را به‌کرگوشی زد و خوش و سرمست با عیش و نشاط یک جوان جاهل و خورخور کیفور یک گربه و چشم‌های نیم‌بسته، همان‌جور که لب‌های گُر گرفته از الکل‌اش را با آستین پاک می‌کرد شل‌زنان رفت طرف ساختمان.

پترو از حیاط زد بیرون و مثل مهمان‌ها دروازه را پشت سرش واگذاشت. غیر از عرق، خودش هم واسه رفیق هنگ‌اش که حالا چنان قدرتی به‌هم زده بود چیزهایی می‌برد: یک قواره ماهوتِ پیش از جنگ و یک جفت چکمه و یک گیروانکه چای

معطر و کلی چیزهای دیگر که وقتی هنگ ۲۸ تو لیسکی ایستگاه راه‌آهن را گرفت و واگن‌های کالا را غُرِما کرد به‌چنگ‌اش آمده بود.

تو قطاری که همان زمان‌ها چَپو شد زمبیلی پر از زیرپوش زنانه گیر پترو آمد که وقتی پدرش پس از دیدار او از جبهه به‌خانه برمی‌گشت فرستاد واسه زن‌اش و داریا هم زیرپوش‌ها را که تا آن‌وقت هیچ‌کی ندیده بود آن‌قدر به‌رخ ناتالیا و دونیاشکا کشید که حسادت جفت‌شان را درآورد. جنس خیلی ظریف ساخت خارجه‌اش از برف سفیدتر بود و نشان خانواده‌گی و حروف اول اسم سفارش دهنده‌اش روی هرتکه‌ی آن ابریشم‌دوزی شده بود. توریِ تُنکه‌ها از کف روی دن هم سبک‌تر بود. شب اولی که پترو به‌خانه آمد داریا با یکی از آن‌ها به‌رخت‌خواب رفت. پترو پیش از خاموش کردن چراغ به‌لحن تحقیرآمیزی پرسید:ـ زیرشلواریِ مردانه پات کرده‌ای؟

داریا جواب داد:ـ هم گرم‌تر است هم خوش‌گل‌تر. اما نفهمیدم: اگر مردانه بود حتماً می‌بایست بلندتر باشد. بعدش هم این توری‌ها: مال مردها که تور ندارد.

پترو که به‌حال خواب‌آلود خودش را می‌خاراند گفت:ـ چه می‌دانم؟ لابد مال مردهای اعیان تور هم دارد. واسه من فرقی نمی‌کند، اگر خوش‌داری بپوشی بپوش.

موضوع اصلاً برایش جالب نبود. اما شب‌های بعد، وقتی با زن‌اش به‌رخت‌خواب می‌رفت از دیدن توری‌ها دست و پاش را گم می‌کرد. می‌ترسید مبادا مچاله‌شان کند. خودش را با ترس و احترام پس می‌کشید و برِ دلِ داریا احساس غریبه‌گی می‌کرد. نتوانست به‌زیرپوش‌های سفید عادت کند و شب سوم بالاخره برید و رو راست در آمد که:ـ این را درآر بینداز دور! به‌زن نمی‌برازد از این چیزها تن‌اش کند. تازه زنانه هم که نیست. عین این فخرالملوک‌خانم‌ها شده‌ای: وقتی این را پات می‌کنی اصلاً جا نمی‌آرم‌ات.

فرداش زودتر از داریا پا شد سرفه‌کنان با سگرمه‌ی به‌هم کشیده کوشید تنکه را پاش کند. مدت درازی با دقت به‌بندها و توری‌ها و پشم و پیلیِ زیر زانوهاش نگاه کرد، وقتی تصادفاً برگشت و چشم‌اش تو آینه به‌ریخت خودش افتاد و آن چین‌های پف کرده‌ی وحشتناک را دید تفی کرد و فحشی پراند و تُنکه‌ی پت و پهن را به‌فرزیِ خرس از پاش در آورد. شست گت‌وگنده‌ی پایش به‌توری‌ها گرفت و نزدیک بود کله‌پاش کند رو یخ‌دان. آن‌وقت با کفر بالاآمده بندها و توری‌ها را جر و واجر کرد تا توانست از آن تو نجات پیدا کند.

داریا نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار پرسید:ـ چه کار می‌کنی؟

و پترو عوض جواب دماغ‌اش را بالا کشید و چندبار رو زمین تف کرد.

اما داریا همان‌روز تنکه را که بالاخره هم معلوم نشد زنانه است یا مردانه، آه‌کشان گذاشت ته یخ‌دان تنگ دل کلی چیزهای دیگر که زن‌های خانواده‌ی مه‌له‌خوف تا آخر هم نتوانستند بدانند به‌چه دردی می‌خورد و دست آخر هم به‌زیرپوش بچه تبدیل‌شان کردند. اما داریا زیردامنی‌ها را نگه داشت. این زیردامنی‌ها به‌دلیل نامعلومی از اندازه‌ی معمولی کوتاه‌تر بود اما صاحبِ تردست‌شان جوری از کمر سرشان تکه داد که وقتی می‌پوشید تورش یک پهنا از زیر دامن بیرون می‌ماند و می‌شد با آن‌ها مثل تاووس مست خرامید و کف زمین را به‌عشوه با تور هلندی روفت.

طبیعی بود که داریا وقتی با شوهرش به‌دیدار فامین می‌رود رخت‌های قیمتیِ ببین و بسوزش را تن‌اش کند. توری‌های زیردامنی و پاچین ابریشم‌اش که از پارچه‌ی نو درجه‌ی یک بود می‌بایست از زیر پوستینِ دُن‌اش چشم‌های زن ندید بدید فامین را چارتا کند تا بفهمد داریا خانمِ یک صاحبمنصب است نه یک قزاقه‌زن بی‌قابلیت برگِ چغندر.

پترو قمچی را تکان‌تکان می‌داد و زبان‌اش را به‌صدا درمی‌آورد. مادیان آبستن که موهای گرده‌اش ریخته بود رو یخِ سُرِ دن یورتمه می‌رفت. سر ناهار به‌روبه‌ژین رسیدند. خود فامین هم خانه بود. با مهربانی از پترو استقبال کرد بردشان سرمیز، و وقتی پدرش کوزه‌ی غرق خاکه یونجه را از سورتمه‌ی لِشک‌زده سر سفره برد تو سبیل‌های حنایی‌اش لب‌خند زد. با صدای کلفت خوش‌آیندش خیلی شمرده گفت: «دیگر نمی‌بینم‌ات داداش.»ـ و دزدکی، با چشم‌های دور از هم‌اش نگاه هیزی به‌داریا انداخت و موقرانه تابی به‌سبیل‌ها داد.

ـ خودت که تو باغی یاکوف یفیمیچ، روزگار سختی است...

ـ واردم!...آهای زن، واسه ما چیزمیز بیار: خیارشور و کلم و ماهیِ خشک و این‌جور حرف‌ها!

اتاق تنگ فسقلی خیلی گرم بود. بالای آتش‌دان دوتا بچه خوابیده بودند: یک پسربچه‌ی کوچولو با چشم‌های دور از هم عین پدرش با یک دختربچه.

دو سه استکان که بالا انداختند پترو رفت سر اصل مطلب:

ـ از قراری که تو خوتورها می‌گویند انگار بنا است کمیسیون‌های فوق‌العاده بیایند به‌سوابق قزاق‌ها رسیده‌گی کنند.

ـ محکمه‌ی هنگ ۱۵ اینزا به‌ویوشنس‌کایا آمده، آره. اما چه‌طور مگر؟ چه ربطی به‌تو پیدا می‌کند؟

ـ بابا، یاکوف یفیمیچ، خودتان که می‌دانید مرا صاحبمنصب حساب می‌کنند. گیرم من دست‌کم فقط ظاهراً صاحبمنصب‌ام.

ـ خب، بعد؟

فامین خودش را بالابالا حس می‌کرد. مستی به‌اش اعتماد به‌نفس داده باد به‌آستین‌اش انداخته بود. دَم به‌دَم شَق و رَق‌تر می‌نشست سبیل‌ها را نوک انگشتی‌تر تاب می‌داد و پترو را تیزتر و از بالاتر نگاه می‌کرد.

پترو که رگ خواب طرف دست‌اش بود قیافه‌ی مادرمرده‌ها را به‌خودش گرفت و بنا کرد لب‌خندهای چاکرانه تحویل‌اش دادن، اما یواش‌یواش شما گفتن را گذاشت کنار و بنا کرد تو خطاب‌اش کردن:

ـ من و تو خدمت‌مان را با هم انجام دادیم. تو از من هیچ گله‌یی نمی‌توانی داشته باشی. هیچ شده من ضد شماها راه بروم؟ امکان نداشته! خدا به‌سر شاهد است همیشه طرف افراد را داشته‌ام.

ـ می‌دانیم، نگران نباش پترو پانته‌له‌یه‌ویچ. همه‌تان را خوبِ خوب می‌شناسیم. با تو یکی کاری نداریم. اما هستند بعضی‌هایی که، خب دیگر، یخه‌شان را می‌چسبیم. این طرف‌ها آشغال ماشغال کم نیست. درست است که فلنگ را نبسته‌اند نگذاشته‌اند در بروند، اما یک فکرهایی تهِ کله‌شان هست. اسلحه‌شان را چال کرده‌اند تو خاک... تو که اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای، مگر نه؟

فامین چنان ناگهان از گفت‌وگوی آرام دست به‌حمله‌ی مستقیم زد که پترو یک لحظه دست و پاش را گم کرد و تا بناگوش قرمز شد. فامین خم شد رو میز و دوباره با سماجت پرسید:

ـ ها؟ تو خودت اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای که؟... چه‌ات شد یکهو؟

ـ البته که تحویل‌شان داده‌ام یاکوف یفیمیچ، نکند فکر می‌کنی که... ببین: من دل‌ام مثل کف دست‌ام صاف است...

ـ مثل کف دست‌ات!... می‌شناسیم‌تان... خودم هم اهل همین آب و خاک‌ام...

چشمک مستانه‌یی پراند و دهن گنده‌اش را با آن ردیف دندان‌های محکم واکرد:

ـ وقتی دست‌ات را طرف یک قزاق مایه‌تیله‌دار پیش می‌بری حتماً باید تو دست دیگرت یک خنجر حاضر داشته باشی... اگر نه، تخم سگ‌ها دل‌شان مثل کف

دستشان صاف نیست... با چشم‌های خودم دیده‌ام. یک مشت ناکس!... اما ترس‌ات نباشد: کسی با تو کاری ندارد. فامین است و قول‌اش.

داریا لرزانک می‌خورد اما رو اصل نزاکت دست به‌نان نمی‌زد.
کدبانوی خانه پساپس بشقاب‌اش را پر می‌کرد.
پترو پیش از غروب برگشت، خوش‌خُلق و آسوده‌خاطر.

۱۱

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بعد از راه افتادن پترو به‌دیدن هم‌ریش‌اش کارشونوف رفت. آخرین‌بار پیش از سر رسیدن سرخ‌ها سراغ‌اش رفته بود، که چون لوکی‌نیچ‌نا داشت اسباب سفر میتکا را می‌پیچید و خانه ریخته پاشیده و درهم برهم بود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با احساس این‌که وجودش دست و پاگیر است از خیر دیدارش گذشته بود اما این‌بار تصمیم داشت برود ببیند اوضاع و احوال میران گریگوریه‌ویچ روبه‌راه هست یا نه، و در عین‌حال فرصت را برای شکایت از روزگار غنیمت بشمرد.

برای این‌که خودش را شلان‌شلان به‌آن دست خوتور برساند کلی وقت گذاشت. جلو حیاط به‌بابابزرگ گریشاکا برخورد که پیرتر و دندان‌ریخته‌تر شده بود. یک‌شنبه بود و بابابزرگ برای نماز عصر به‌کلیسا می‌رفت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با دیدن‌اش نزدیک بود از حیرت پس بیفتد: بابابزرگ همه‌ی صلیب‌ها و نشان‌های شجاعت جنگ عثمانی‌اش را زیرپوستین بی‌دکمه رو سینه ردیف کرده بود. دیواره‌ی قرمز یخه‌ی شق و رق اونیفورم قدیمی‌اش بدجور تو چشم می‌زد. نوارهای سرخ دو طرف شلوار گل و گشادش را که از کهنه‌گی زار می‌زد با دقت زیاد تو ساقه‌های جوراب سفیدش فرو برده بود و کاسکت نشان‌دارش را تا گوش‌هاش که انگار از موم ساخته شده بود پایین داده بود.

ـ بابا، پدربزرگ، مگر مخ‌ات از کار افتاده؟ آخر تو این اوضاع و احوال هم مگر آدم با نشان و صلیب آهن بیرون می‌رود؟

بابابزرگ گریشاکا دست‌اش را مثل بوق پشت گوش‌اش حلقه کرد و گفت:ـ چی؟

ـ نشان رو کاسکت‌ات را می‌گویم. برش‌دار!... یکی هم آن صلیب‌هات... می‌خواهی بگیرند چوب تو آستین‌ات کنند؟ این چیزها را تو حکومت شوراها قانون

غدغن کرده...

ـ من، بچه‌جان، با صداقت و وفاداری به‌تزار سفید خودم خدمت کرده‌ام. این حکومت فرستاده‌ی خداوند نیست. قبول‌اش ندارم. من نسبت به‌تزار آلکساندر سوگند خورده‌ام نه نسبت به‌این دهاتی‌های کون نشور. بودور که واردور!

لب‌های بی‌رنگ‌اش را جمباند سبیل‌های سبزش را پاک کرد و نوک عصا را به‌سمت خانه گرفت:ـ آمده‌ای دیدن میران، آره؟ آن‌جا است. اما میتکامان با قزاق‌ها عقب‌نشینی کرده. ملکه‌ی آسمان‌ها نگه‌دارش باشد!... تو، بَروبچه‌هات مانده‌اند، ها؟ خب، که چی؟ این‌هم از قزاق‌های این‌دور و زمانه! تازه به‌آتامان هم سوگند وفاداری خورده بودند، نه؟ قشون دن تو هچل افتاده و این‌ها گرفته‌اند تنگ بغل زن‌هاشان لمیده‌اند!... ناتالیا حال‌اش خوب هست؟

ـ آره حال‌اش خوب است... صلیب‌هات... برگرد تو، برشان‌دار، بابا بزرگ... زدن این‌ها دیگر غدغن است. تو والاهه مخات عیب کرده بابا بزرگ.

ـ برو، خدا پشت و پناه‌ات... تو هنوز خیلی جوان‌تر از آنی که به‌من چیز یاد بدهی!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که دید بابابزرگ گریشاکا راست دارد طرف‌اش می‌آید از سر راه کنار کشید و به‌برف‌ها زد و تو نخ او رفت که می‌گذشت و نومیدانه سر تکان می‌داد.

میران گریگوریه‌ویچ که این روزهای آخری آشکارا پیرتر شده بود پیش پای هم‌ریش‌اش از جا بلند شد:

ـ آلنگ دولنگ‌هاش را زد به‌سینه‌اش کاسکت نشان‌دارش را گذاشت سرش و راه افتاد. واسه گرفتن آن خرت و پرت‌ها ناچار بودیم باش دست به‌یخه بشویم. پاک بچه شده: دیگر هیچ‌چی حالی‌اش نیست.

لوکی‌نیچ‌نا گفت:ـ بگذار دل‌اش خوش باشد. دیگر مدت زیادی مهمان ما نیست. خب، اهل خانه چه‌طوراند؟ شنیدیم جوجه‌دجال‌ها می‌خواسته‌اند به‌گریشا چشم‌زخمی برسانند...

کنار مردها نشست و غم‌زده به‌میز تکیه داد:

ـ ما را که خبرداری چه بلاها سرمان آمده هم‌ریش؟ هر چهارتا اسب ما را ازمان گرفتند. فقط یک مادیان واسه‌مان مانده و یک کُره. پاک خانه‌خراب شده‌ایم.

میران گریگوریه‌ویچ مثل این‌که بخواهد نشانه برود یک چشم‌اش را تنگ کرد و با صدایی که عوض شده بود و خشمی که به‌خرخره‌اش رسیده بود سرِ درد دل‌اش وا کرد:

ـ می‌خواهم یکی به‌من بگوید واسه‌چی زنده‌گی این‌جور دارد از هم می‌پاشد؟ مقصرش کیه؟ این حکومت تخم و ترکه‌ی ابلیس! خودش است هم‌ریش: مقصرش همین است. آخر مگر اصلاً یک همچین چیزی به‌عقل راست می‌آید که همه باهم پِر به‌پِر باشند؟ پدرم را هم پیش چشم‌ام بیاری زیر بار این حرف نمی‌روم. من یک عمر کار کرده‌ام، کمرم زیر بار خرد شده و عوض عرق خون ریخته‌ام که دست آخر با ان‌هایی که واسه در آمدن از بدبختی انگشت کوچکه‌شان را هم تکان نداده‌اند پِربه‌پِر بشوم؟ نه، یک ذره صبر داشته باش تا ببینی: این حکومت دست و پای آن‌هایی را که بخواهند کار کنند قلم می‌کند. کار کردن به‌چه درد می‌خورد؟ اصلاً وقتی امروز جان بکنی فردا ببینی مثل دیگران کون‌ات لخت است چه مرگ‌ات است که کار کنی؟ همانی را هم که داری ببر بریز سر صحرا!... یک چیز دیگر، هم‌ریش: چند روز پیش یکی از رفقای هنگ‌ام از مری‌خین آمده بود دیدن‌ام. صحبت‌های زیادی کردیم...جبهه حدود دونتس است. اینی که تاب بیارد یا نه مطلب دیگری است، اما بگذار پیش‌ات اقرار کنم... به‌همه‌ی آن‌هایی هم که مورد اعتمادند توضیح می‌دهم: ما باید به‌کسان‌مان که آن‌ور دونتس‌اند کومک کنیم...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بی‌جهت صداش را پایین آورد و با نگرانی پرسید:ـ آخر چه‌طور می‌شود کومک‌شان کرد؟

ـ چه‌طور؟ با کله‌پا کردن این‌ها. باید چنان کله‌پاشان کرد که از ایالت تام بوف سر در آرند. بگذار مساوات‌شان را ببرند واسه دهاتی‌های آن‌جا. من حاضرم تا آن یک کوک نخ آخرم را هم واسه نابودیِ این بی‌همه چیزها از دست بدهم. هم‌ریش‌جان، این را باید، باید به‌همه حالی کرد. وقت وقت‌اش همین حالا است. چشم هم بگذاری فرصت از دست رفته... هم‌قطارم گفت قزاق‌ها به‌جمب و جوش در آمده‌اند. اما یک دست صدا ندارد. (و خیلی آهسته و خیلی تند، با صدای بریده بریده ته حرف‌اش گفت:) دسته‌هاشان رفته‌اند. شمردن سرخ‌ها که چندتاشان باقی مانده کاری ندارد. از رییس‌هاشان تو هر خوتوری یکی بیشتر نیست... تو یک چشم هم زدن سرشان را گذاشته‌ایم رو سینه‌شان... اما تو ویوشنس‌کایا... خب... اگر همه‌مان مثل یک تنِ واحد راه بیفتیم تکه‌تکه‌شان می‌کنیم. مردم دست تنهامان نمی‌گذارند... موفقیت رو شاخ‌مان

است هم‌ریش‌جان.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بلند شد و با کلماتی که به‌دقت سبک سنگین‌شان می‌کرد من‌باب توصیه گفت:ـ مواظب باش قدم عوضی برنداری. بدبختی خبر نمی‌کند. این‌که قزاق‌ها محتاط‌اند حرف ندارد اما فقط شیطان می‌داند از کدام‌ور حرکت می‌کنند... این حرف‌ها را با هرکی هرکی نباید گذاشت وسط جوان‌ها چشم‌بسته زنده‌گی می‌کنند، از کار آن‌ها نمی‌شود سر در آورد: آن یکی گذاشته رفته این یکی گرفته همین‌جا مانده... زنده‌گیِ غم‌انگیزی است. زنده‌گی که چه عرض کنم: سیاهی است و سردرگمی.

میران گریگوریه‌ویچ با لب‌خند دل‌گرم‌کننده‌یی گفت:ـ نگران نباش هم‌ریش، من پا در هوا حرف نمی‌زنم. آدم‌ها عین گوسفنداند: هرجا قوچ رفت بقیه هم دمبال‌اش ریسه می‌شوند. این‌جوری است دیگر، باید افتاد جلو راه را نشان‌شان داد. باید در مورد قدرت شوراها چشم‌شان را وا کرد. ابر که نبود رعدی هم در میان نیست. من این را رک و راست می‌گویم: باید قیام کرد. شایع است که دستور داده‌اند قزاق‌ها را از دم نفله کنند. در این مورد چی باید فکر کرد؟ (و زیر لکه‌های سرخ صورت‌اش پر از خون شد:) چی دارد سرمان می‌آید پانته‌له‌ی؟ می‌گویند تیرباران‌ها را دوباره از سر گرفته‌اند. این هم زنده‌گی است؟ ببین این سال‌های آخری چه‌جور همه‌چی زیر و رو شده! دیگر نه نفت گیر می‌آید نه کبریت. موخوف فلک‌زده دیگر این آخر سری‌ها فقط آب‌نبات می‌فروخت. بذر تکلیف‌اش چه می‌شود؟ مگر همین حالا با گذشته که مقایسه کنی چه‌قدر بذر می‌پاشیم؟ اسب کو؟ مال خودم را که از دم مصادره کرده‌اند... مال دیگران را همین‌جور... مصادره کردن اسب که مشکل نیست: پرورش‌اش است که خون آدم را تو شیشه می‌کند... آن وقت‌ها که من بچه بودم ما هشتاد و شش تا اسب داشتیم. لابد خودت هم یادت است. چه اسب‌های تیزدویی هم داشتیم! تو مسابقه می‌توانستی از هر کالموکی بزنی جلو... یک کَرند ستاره‌پیشانی داشتیم که من باش خرگوش می‌زدم. زین‌اش می‌کردم می‌بردم‌اش تو استپ و خرگوشه، صدسازن آن‌ورتر از جایی که خیز ورداشته بود زیر دست و پای اسب‌ام بود. پنداری همین دیروز بود...(لب‌خند گرمی به‌صورت میران گریگوریه‌ویچ دوید:) نزدیک‌های همین آسیا بادی داشتم می‌گشتم که یکهو دیدم یک خرگوش دارد راست می‌دود طرف من. تا کرند را هی کردم از شیب ساحل پیچید سمت دن. ایام روزه بود و باد برف‌ها را رانده بود رو رودخانه و کرده بودش سُر، عین آینه. خیز برداشتم برسم به‌خرگوشه که، اسب سُرخورد افتاد چار دست و پاش رفت هوا و سرش را گذاشت زمین و تمام. من هم که چارستون تن‌ام

می‌لرزید... هیچی: زین را برداشتم گرفتم کول‌ام دویدم به‌خانه...» ـ بابا! اسب‌ام زیر پام سقط شد. داشتم خرگوش شکار می‌کردم.» «ـ گرفتی‌اش؟» «ـ نه.» «ـ قره را زین کن ببر خرگوش‌ات را بگیر توله‌سگ!»... چه‌روزگار خوشی بود! بلد بودیم زنده‌گی کنیم. قزاق جماعت چیزی از خودش دریغ نداشت. یک اسب سقط شده؟ گور باباش: خرگوش‌ات را بچسب!ـ اسب صد روبل می‌ارزید خرگوش ده کوپک... حالا بگو من دارم این‌ها را تعریف می‌کنم که چی؟...

۱۱

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از خانه‌ی هم‌ریش‌اش برگشت.

یک‌من رفته بود صدمن برگشت.

خسته‌حال رفته بود نگران و وحشت‌زده برگشت: خون‌اش پر از زهر اضطراب و دلهره.

حالا دیگر آشکارا حس می‌کرد که زنده‌گی به‌چنگ قدرت‌های بیگانه‌ی دشمن‌خو افتاده. پیش از آن کشت و کار و زنده‌گی‌اش را چنان هموار راه می‌برد که چابک‌سواری اسب تربیت شده‌یی را تو میدان مسابقه‌یی، و حالا زنده‌گی او را چنان با خودش می‌برد که اسب گسیخته‌افسار کف به‌لب آورده‌یی سوار ناشی و نیازموده‌یی را. حالا راه بردن اسب دست او نبود: سوار دست و پا چلفتیِ بی‌اختیاری بود رو گرده‌ی پُرتکان هیونِ گردن‌کشی، و همین‌قدر تلاش بی‌ثمری می‌کرد که به‌سر در نیفتد.

آینده را مه گرفته بود. مگر از دورانی که میران گریگوریه‌ویچ داراترین مالک ناحیه بود چه مدت می‌گذشت؟ سه ساله همه چیزش از دست رفت. کارگرهایش رفته بودند، بذر افشان‌اش به نه یک رسیده بود و گاوها و اسب‌هاش به‌ازای پولی که از ارزش افتاده بود و مست‌وار تلوتلو می‌خورد از دست‌اش می‌رفت. این‌ها همه چنان گذشته بود که پنداری در خوابی. همه‌چیز چنان ناپدید شده بود که مه از روی دن. فقط آن خانه باقی مانده بود، با مهتابیِ آراسته به‌حجاریِ ظریف و گیلویی‌های گچ‌بریِ رنگ ریخته تا یادآور گذشته باشد. سفیدیِ پیش از وقت تارهای ریش کارشونوف که به‌سرخیِ پوست روباه بود به‌شقیقه‌ها رسید. ابتدا دسته دسته، عین پشته‌های درختچه رو زمین‌های شنی، سرخی‌ها را از میدان در کرد و شقیقه‌ها را با سفیدیِ شوره‌واری پوشاند، و حالا تاربه‌تار به‌سمت فرق سر پیش می‌رفت.

تو اندرون کارشونوف هم دو نیرو با چنگ و دندان به‌جان هم افتاده بود: خون

سرخ‌اش گردن‌کشی می‌کرد، به‌کارش می‌کشید، به‌بذر پاشیدن و امبار ساختن و کار افزار آماده کردن و سکه رو سکه چیدن‌اش وا می‌داشت، اما این نومیدی که «فایده‌اش چیست؟ آب به‌هاون کوبیدن است!» (و حالا زودازود به‌سراغ‌اش می‌آمد و دیرادیر از گریبان‌اش دست می‌کشید) همه چیز را به‌دوغاب مرده مهتابیِ دل‌سردی و بی‌دل دماغی اندود می‌کرد. دست‌هاش دیگر مثل آن وقت‌ها به‌چکش‌واره نمی‌چسبید: رو زانوهاش بی‌کار می‌افتاد و انگشت‌های زشت‌اش که کار زیاد از ریخت انداخته بود خودبه‌خود می‌جمبید. سختیِ روزگار پیری را جلو انداخته بود: و خاک دل و روده‌اش را به‌هم می‌زد. بهار به‌بهار خودبه‌خود به‌سمت زمین کشیده می‌شد. درست مثل کشیده شدن مرد، خواه از روی عادت و خواه برحسب وظیفه، به‌سمت زنی که دیگر دوست‌اش ندارد.

نه از سودی لذتی می‌برد نه از ضرری غم‌اش بود. وقتی سرخ‌ها اسب‌هاش را گرفتند هیچ واکنشی نشان نداد در صورتی که دو سال پیش از آن، سر هیچ و پوچ، سر یک کپه کاه ناقابل که ورزاها لگدمال کرده بودند چیزی نمانده بود با چنگک دخل زن‌اش را بیاورد.

همسایه‌ها می‌گفتند: «کارشونوف زیادی لمبانده، حالا دارد بالا می‌آورد!»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌خانه که رسید رو تخت دراز شد. معده‌اش مالش می‌رفت و دل‌اش به‌شدت آشوب می‌شد. بعد از شام از زن‌اش هندوانه‌ی نمک‌سود خواست اما هنوز یک‌تکه ازش پایین نداده چنان لرزی به‌اش دست داد که تا توانست خودش را به‌کنار آتش‌دان برساند مرد و زنده شد. صبح روز بعد هوش و حواس‌اش به‌جا نبود. تیفوس حساب‌اش را رسیده بود. لب‌هاش ترک خورده و قاچ‌قاچ و رنگ‌اش زرد و سفیدیِ چشم‌هاش پوشیده از مینایی آبی‌رنگ بود. ننه دروزدیخا رگ‌اش را زد از بازوش دوتا فنجان خون گرفت به‌سیاهیِ قیر اما هوش و حواس‌اش به‌جا نیامد. صورت‌اش یک جور کبودیِ مهتابی‌رنگ پیدا کرد دهن‌اش با آن دندان‌های سیاه مثل گاله واماند و نفس که می‌کشید صدای بادکش می‌داد.

۲۰

آخرِ ژانویه بود. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که صدر کمیته‌ی انقلابیِ بخش

به‌ویوشنس‌کایا خواسته بودش قرار بود آن‌شب برگردد. منتظرش بودند. تو اتاقی که پیش از آن دفتر کارِ خانه‌گیِ موخوف بود میشکا کاشه‌وی پشت میزی به‌پهنای یک تخت‌خواب دو نفره نشسته بود. اولشانوفِ Olšânof چریک که از ویوشنس‌کایا فرستاده بودند تو درگاهیِ پنجره لم داده بود. تو اتاق صندلیِ دیگری وجود نداشت. در سکوت سیگار می‌کشید و با مهارت تمام یکی‌یکیِ کاشی‌های آتش‌دان دیواری را که ازش فاصله‌ی زیادی داشت با تف‌اش هدف می‌گرفت. پشت پنجره، شب از نور ستاره‌ها روشن بود. خوتور تو آرامش پر صدای یخ‌بندان فرو رفته بود. میشکا که داشت صورت مجلسِ تفتیش خانه‌ی استپان آستاخوف را تکمیل می‌کرد گاه‌گاهی از پشت شیشه به‌سرشاخه‌های لِشک بسته‌ی افراهای حیاط نگاهی می‌انداخت.

یکی با خِش‌خِش نرم چکمه‌های نمدی‌اش از مهتابیِ جلو ساختمان گذشت.

ـ آمدش.

میشکا از جاش پاشد اما سرفه و صدای قدم‌های تو راهرو از ایوان آلکسه‌یه‌ویچ نبود. گریگوری مه‌له‌خوف با پالتوِ تا گلو دکمه شده و صورت از سرما عین چغندر و ابروها و سبیل یخ بسته آمد تو.

ـ دیدم چراغ‌تان روشن است... سلام.

ـ بیا تو. از کی شاکی می‌باشی؟

ـ شاکی چیه بابا، آمده‌ام یک خرده اختلاط کنیم و ضمناً ازت بخواهم اسم ما را واسه بیگاری ننویسی: اسب‌هامان می‌لنگند.

میشکا که زیرچشمی می‌پاییدش گفت:ـ ورزاهاتان چی؟

ـ با این زمین سُر می‌شود ورزا بست؟

یکی دیگر که تخته‌های به‌هم یخ‌زده زیر قدم‌های سنگین‌اش از هم جدا می‌شد از مهتابیِ ورودی گذشت و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با شنل نمدی و باشلقی که مثل زن‌ها گره‌اش زده بود وارد شد و هوای سرد و بوی یونجه و توتون را با خودش آورد تو.

ـ چه یخی کرده‌ام بچه‌ها!... سلام گریگوری! چی شده که شب از خانه زده‌ای بیرون؟... این شنل‌ها هم اختراع شیطان است به‌خدا: چنان باد ازش رد می‌شود که صد رحمت به‌الک!

شنل را برداشت و آویزان نکرده در آمد که:ـ خب. صدر کمیته را دیدیم...

با قیافه‌ی شاد و چشم‌هایی که برق می‌زد و حرکاتی که داد می‌زد واسه تعریف کردن جریان ملاقات آرام و قرار ندارد رفت طرف میز:

ـ وارد دفترش می‌شوم. بام دست می‌دهد به‌ام می‌گوید: «بفرمایید بنشینید رفیق.»ـ حالا بابا کیه؟ رییس یک منطقه! کسی که سابق مقام‌اش را یک ماژر ژنرال داشت که آدم چه‌جوری می‌بایست جلوش خبردار بایستد!... خب دیگر: قدرت جانانه‌ی شوراهای ما یک همچین جنمی است: پیش‌اش همه باهم برابرند!

گریگوری که از قیافه‌ی شاد و ذوق‌زده و حرکات پر جمب و جوش و حرف‌های پرهیجان او سر در نمی‌آورد پرسید:ـ چی شده که این‌جور شنگولی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ؟

ـ چه‌طور چی شده؟ (و چانه و چالیِ گودش بنا کرد لرزیدن:) مرا به‌چشم «یک آدم» نگاه کرده‌اند، مثل یک آدم تحویل‌ام گرفته‌اند، می‌خواهی شنگول نباشم؟ با من مثل یک هم پایه‌ی خودش دست داد، مثل یک هم پایه‌ی خودش صندلی تعارف‌ام کرد، می‌خواهی...

گریگوری گفت:ـ دارم‌ات!...این آخر سری‌ها ژنرال‌ها هم متقالِ تبنگو[1] تن‌شان می‌کردند. (سبیل‌ها را با پشت دست زد بالا و چشم‌ها را تنگ کرد:) خودم یک ژنرال دیدم که رو سردوشی‌هاش با مداد جوهری درجه کشیده بود... ژنرال‌ها هم از ترس کون‌شان با قزاق‌های به‌قول خودهاشان «خشتک پلشت» دست می‌دادند، آره...

ـ ژنرال‌ها از زور پسی آن کارها را می‌کردند اما این‌ها طبیعت‌شان این است. تفاوت‌اش را نمی‌فهمی؟

گریگوری سرش را جمباند و گفت:ـ تفاوتی ندارند.

ـ به‌نظر تو قدرت هم عوض نشده؟ پس مبارزه‌یی که کردیم واسه‌چی بود؟ مثلاً تو خودت واسه خاطر چی مبارزه کردی؟ واسه خاطر ژنرال‌ها؟ آن‌وقت می‌گویی تفاوتی ندارند؟

ـ من واسه خودم مبارزه کردم نه واسه ژنرال‌ها. من، حالا که خوش داری بگذار به‌ات بگویم: نه به‌این‌ها علاقه‌یی دارم نه به‌آن‌ها.

ـ پس به‌کی؟

ـ به‌هیچ‌کی!

اولشانوف از این سر اتاق به‌آن سر اتاق تفی پراند و غش‌غش خنده‌ی

---

۱. tabangu کلمه‌ی فارسی است به‌معنیِ کیسه‌یی که کاسبانی از قبیل قهوه‌چی به‌کمر آویزند. معمولاً پول خرد و مهر چای را در آن می‌ریختند.

تأییدآمیزی همراه‌اش کرد. از قرار، او هم نه خاطر این‌ها را می‌خواست نه خاطر آن‌ها را.

میشکا واسه این که دماغ گریگوری را بسوزاند گفت: «گمان‌ام همیشه این‌جوری فکر نمی‌کردی!»ـ اما به‌نظر نیامد گریگوری از این حرف ککی گزیده باشدش. گفت:ـ من و تو و دیگران هر کدام پیش خودمان فکری می‌کرده‌ایم دیگر...

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ فکر کرده بود با میشکا تنها می‌ماند جزییات سفر و گفت و گویش با صدر کمیته‌ی بخش را برایش تعریف می‌کند اما حالا گرفتار این بحث داغ شده بود . تحت تأثیر آن‌چه تو کمیته دیده بود و از صدر ناحیه شنیده بود و هنوز برایش تازه بود رو به‌گریگوری کرد که: ـ تو آمده‌ای ما را از راه درکنی اما خودت، هم درست نمی‌دانی چی می‌خواهی.

گریگوری به‌تصدیق حرف‌اش در آمد که:ـ حق با تو است. واقعاً نمی‌دانم.

ـ خب، روکن ببینیم: ایرادی که به‌قدرت شوراها داری چیه؟

ـ تو خودت بگو چی شده که این‌جور افتاده‌ای وسط و شورا شورا می‌کنی؟ کِی تا حالا به‌این سرخی شده‌ای؟

ـ کارت نباشد. تو داری با اینی که الانه هستم، با اینی که امروز هستم صحبت می‌کنی. حالی‌ات است؟ به‌پر و پاچه‌ی قدرت شوراها هم لازم نکرده زیاد بپیچی، چون این‌جا همه کاره‌اش من‌ام و الان هم با تو هیچ بحثی ندارم.

ـ خیلی خوب، دیگر حرف‌اش را نزنیم. از آن گذشته من هم دیگر باید بروم. آمده بودم موضوع بیگاری را به‌تان بگویم. اما آن قدرت شوراهای تو ـ خودت هرچی دل‌ات خواست بگویی بگو ـ یک آشغال بیشتر نیست... فقط یک چیز را صادقانه به‌من بگو همین‌جا بحث را ختم می‌کنیم: این قدرت شوراهای تو به‌ماها، به‌ما قزاق‌ها، چی می‌دهد؟

ـ کدام قزاق‌ها؟ قزاق داریم تا قزاق.

ـ به‌همه‌ی قزاق‌ها.

ـ آزادی... حقوق... اما گوش کن: تو نظرت...

گریگوری دوید تو حرف‌اش که:ـ یک چیز تازه گیر بیار، اینی که می‌گویی حرف‌های سال هفده است... خب: چی‌چی می‌دهد به‌مان؟ زمین؟ آزادی؟ برابری؟... زمین می‌دهد؟ ما خودمان آن‌قدر زمین داریم که می‌توانیم خودمان را توش غرق کنیم.ـ آزادی می‌دهد؟ آن‌هم که نه: اگر ما حرمت آزادیِ هم را نداشتیم که، حالا باید

تو کوچه‌ها خرخره‌ی هم دیگر را می‌جویدیم. سابق، معقول، ما آتامان‌هامان را به‌میل خودمان انتخاب می‌کردیم، حالا واسه‌مان انتخاب‌اش مـی‌کنند!ـ «کـی آتـامان‌ات را واسه‌ات انتخاب کرده؟ ـ همانی که وقتی بات دست داد کـبک‌ات بـنا کـرد خـروس خواندن!»... این «قدرت شوراها» به‌ما قزاق‌ها جز بـدبختی و خـانه‌خرابـی هـیچچی نمی‌دهد. این حکومت، همان مفتِ دهاتی‌ها! آن‌هااند که به‌همچین حکومتی احـتیاج دارند... ما به‌ژنرال‌ها هم احتیاجی نداریم. معنیِ ژنرال‌ها و کمونیست‌ها، برای ما، همان برده‌گی‌ست.

ـ قزاق‌های دولت‌مند به‌اش احتیاجی ندارند ولی بقیه چه‌طور؟... آدم نفهم! تـو خوتور ما همه‌اش سه تا قزاق هست که آخورشان چرب است، بقیه نـان بـه‌نان‌شان نمی‌رسد. تازه، کارگرها را چه می‌گویی؟... نه، مـا نـمی‌توانـیم مـثل تـو فکـر کـنیم. قزاق‌هـای شکم‌کلفت باید یک مشت از قاقالی‌لی‌شان را بدهند به‌آن‌هایی که شکم‌شان به‌پشت‌شان چسبیده. اگر نخواهند بدهند از گلوشان می‌کشیم بیرون که هیچ پوست‌شان را هم قلفتی می‌کَنیم. ارواح پدرشان قصرنشینی مالیده دیگر! زمین‌ها را هم بـا دزدی صاحب شده‌اند...

ـ ندزدیده‌اند: فتح کرده‌اند. پدرهای ما این زمین‌ها را بـا خـون خـودشان آب داده‌اند. شاید علت حاصل‌خیز بودن‌شان هم همین باشد.

ـ این مانع تقسیم کردن‌شان نمی‌شود. تقسیم کـردن یـعنی تـقسیم کـردن. تـو، گریگوری، ول می‌چرخی. مثل بادنمای روی بام دمبال باد می‌گردی. امثال تواند کـه تخم هرج و مرج می‌پاشند.

ـ بد رکابی نکن، پیاده‌شو باهم راه برویم. من آمده بودم مثل یک دوست قدیمی اختلاط کنیم دردهای دل‌ام را بریزم بیرون... تو می‌گویی «برابری». بالشویک‌ها با همین طعمه‌ها است که مردم جاهل را تور می‌کنند. حرف‌های خوش‌گل پـخش مـی‌کنند و جماعت هم مثل شکار هجوم می‌آرند. اما این برابری کجاست؟ همین ارتش سرخ را بگیریم: از خوتور ما که می‌گذشتند دیدیم‌شان. فرمانده دسته چکمه‌ی چـرمی داشت افرادش مچ‌پیچ‌های ژنده پنده. با چشم‌های خودم یک کمیسر را دیدم که سر تا پا چرم پوشیده بود: شلوار و نیم‌تنه و چه و چه. در حالی که دیگران پاشان برهنه بود. تازه این حکومت هنوز یک سال هم از عمرش نمی‌گذرد، ببین وقتی پیازش کـونه کـند کـار برابری‌اش به‌کجا می‌کشد! ما، تو جبهه که بودیم مدام می‌گفتیم: «همه بـا هـم بـرابـر می‌شویم!... جیره و مواجب سرباز و فرمانده یکی می‌شود!...» نه جانم. ایـن‌ها از دم

یک خر رنگ‌کنک بیشتر نبود. به‌قول یارو گفتنی: مباشر ناکس است، وای به‌وقتی که نو دکش بشود مباشر! صاحبمنصب، همین جوری‌اش موجود بی پدر و مادری بود وای به‌وقتی که تابینِ بی‌پدر و مادر صاحبمنصب می‌شد! این‌ها چیزهایی است که سر خودمان آمده... یک همچین صاحبمنصبی چی می‌توانست بداند؟ درک و فهم‌اش، حداکثر به‌اندازه‌ی درک و فهم تابین‌های دیگر بود، یعنی فقط بلد بود گاو بچراند. همچین کسی، تا ببیند واسه خودش کسی شده یابو ورش می‌دارد. صدمن کون می‌خواهد که آدم بتواند رو یک مثقال طلا بنشیند!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بی‌این‌که تو روی گریگوری نگاه کند به‌سردی گفت:ـ مثل ضد انقلاب حرف می‌زنی. تو نمی‌توانی مرا به‌راه خودت بکشانی، من هم خیال ندارم تو را عوض کنم. خیلی وقت بود ندیده بودمات و، ازت پنهان نمی‌کنم، پاک واسه من غریبه شده‌ای. از نظر قدرت شوراها یک دشمن به‌حساب می‌آیی.

ـ از تو یکی انتظار همچین حرفی را نداشتم... پس، اگر من چیزی به‌فکرم برسد، حتا اگر اشتباه کرده باشم، یک ضد انقلاب‌ام؟ یک کادت‌ام؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کیسه توتون اولشانوف را گرفت و خیلی نرم‌تر ادامه داد:

ـ من چه‌جوری می‌توانم تو را مجاب کنم؟ این‌ها چیزهایی است که آدم باید با قلب خودش درک کند. نطق و بیان من تعریفی ندارد، چیزی نمی‌دانم و سواد موادی هم ندارم، اما کورمال کورمال به‌خیلی چیزها راه برده‌ام.

میشکا با خشم داد زد:ـ ختم‌اش کنید!

با هم از کمیته‌ی اجرایی بیرون آمدند.

گریگوری ساکت بود.

وقتی می‌خواستند از هم جدا بشوند، ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که هم از سکوت دل‌خور بود و هم نمی‌خواست از تردید گریگوری که پاک از مرحله پرت بود و زنده‌گی را از آن بالابالاها نگاه می‌کرد چشم بپوشد به‌اش گفت:

ـ این فکرها را نگه‌دار واسه خودت. اگر نه، با این‌که از قدیم هم‌دیگر را می‌شناسیم و پترو جای داداشم را دارد ناچار می‌شوم علیه‌ات اقدام کنم. نگران کردن قزاق‌ها بی‌فایده است، خودشان به‌اندازه‌ی کافی نگرانی دارند... خردت می‌کنیم!... خداحافظ.

گریگوری رفت.

حس می‌کرد مرحله‌یی را پشت سرگذاشته و چیزی که پیش از این به‌نظرش مبهم جلوه می‌کرد ناگهان برایش از آفتاب روشن‌تر شده. در واقع تو گرماگرم بحث و گفت‌وگو فقط چیزهایی را پیش کشیده بود که روزهای قبل به‌فکرش رسیده تو ذهن‌اش تل‌امبار شده بود و برای‌شان دمبال جوابی منطقی می‌گشت، و حالا که لای گازامبر دو تا فکر آشتی‌ناپذیر گیر افتاده بود که هر کدام آن یکی را نفی می‌کرد دچار عصبیت مبهمی شده بود که دست از گریبان‌اش برنمی‌داشت.

راه میشکا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ یکی بود. ایوان داستان ملاقات‌اش با رییس بخش را از سر گرفت اما حالا دیگر رنگ‌هایش آن جلا و درخشش را نداشت. سعی می‌کرد دوباره همان روحیه‌ی اول‌اش را پیدا کند اما موفق نمی‌شد: «یک چیزی آن میان بود که راه شادی‌اش را می‌بست و هوای گس یخ‌زده‌یی روانه‌ی ریه‌هایش می‌کرد. آن‌چیز، گریگوری بود. گفت‌وگوی با گریگوری بود. یقین‌اش شد و با غیظ تمام گفت:ـ تو مبارزه از آدمی مثل گریشا جز چوب لای چرخ گذاشتن کاری بر نمی‌آید... کثافت! هیچ‌وقت به‌ساحل نمی‌رسد فقط مثل سنده رو آب شناور می‌ماند. اگر دوباره سر و کله‌اش پیدا بشود می‌اندازم‌اش بیرون، اگر هم بخواهد شلوغ‌پلوغ کند می‌چپانم‌اش تو هلفدونی... توچی فکر می‌کنی میشکا؟ نظرت چیه، ها؟

میشکا که تو خیالات خودش بود عوض جواب فحشی پراند. اما سر نبش کوچه‌ی بعدی برگشت طرف ایوان. رو لب‌های قلوه‌یی دخترانه‌اش تبسمی نشسته بود. گفت:

ـ می‌بینی سیاست چه کثافتی است ایوان؟... خدا به‌دور! آدم می‌تواند بی‌این‌که یک ذره خون‌اش را کثیف کند راجع به‌هرچی دل‌اش خواست مزخرف بگوید اما وقتی با گریگوری این حرف‌ها پیش آمد... (می‌دانی که: ما دوتا هم‌دیگر را خیلی خوب می‌شناسیم، تو مدرسه هم‌شاگردی بودیم، چه‌قدر با هم دختربازی کرده‌ایم، تو برادری فقط از مادر و پدر سوا ایم)... اما همچین که دهن به‌صحبت وا کرد چنان غیظ‌ام گرفت که این قلب‌ام تو سینه‌ام شد قد یک هندوانه. سر تا پام به‌لرزه درآمد. پنداری می‌خواست چیزی را از من بدزدد که هیچچی تو عالم برایم از آن عزیزتر نیست. انگار خیال داشت مرا تا پوست بچرد! همین‌جوری است که آدم تو یکی به‌دو می‌زند شکم طرف را سفره می‌کند. تو این دعوا، تو این بزن‌بزنی که توش هستیم، دیگر نه دوستی‌یی هست نه برادری نه چیزی. فقط هر کی پاش را کج برداشت باید بی‌رو درواسی

بفرستی‌اش برود چاله سیاه!

صداش از غصه می‌لرزید.

ـ حتا واسه خاطر یک دختر هم آن‌جور که امشب با حرف‌هاش مرا از کوره در برد ازش کینه به‌دل نگرفته بودم. حالا دیگر خودت تا ته‌اش را بخوان!

۲۱

برف می‌بارید اما همان تو هوا آب می‌شد. سر ظهر تکه‌های برف بود که تو آب کندها با صدای خفه‌یی پایین می‌آمد. آن دست دن جنگل همهمه می‌کرد. تنه‌های بلوطی که یخ‌شان آب می‌شد سیاه می‌زد. قطره‌های آبی که از سر شاخه‌ها می‌چکید برف را می‌سمبید و زیر لحافِ برگ‌های مرده‌ی در حال پوسیدن تا خاک گرم فرو می‌رفت. بهار با بوی مستی‌بخش گداز برف از راه می‌رسید و جخ باغ‌ها بوی آلبالو می‌داد. روی دن شکاف‌ها آشکار شد. یخ از کناره‌ها پس نشست و آب سبز و زلال ساحل گودال‌ها را پر کرد.

ریسه‌یی از ارابه‌ها که به‌دونتس خمپاره می‌برد برای تعویض خدمه تو تاتارسکی لنگ کرد. سربازهای سرخ بدرقه‌اش یاردانقلی‌های خشنی بودند. رییس‌شان ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را زیر نظر گرفت و گفت: «از پهلوت جم نمی‌خورم، چون کی کف دست‌اش را بو کرده؟ آمدیم و فلنگ را بستی!» ـ و افرادش را پی خدمه و تدارکات فرستاد. چهل و هفت‌تا سورتمه‌ی دو اسبه لازم داشت.

یملیان، سورچیِ سابق موخوف، سراغ مه‌له‌خوف‌ها رفت:

ـ اسب‌ها را ببندید، باید به‌باکوفس‌کایا خمپاره برسانیم.

پترو بی‌این‌که دست و پاش را گم کند زیر لب گفت:ـ اسب‌هامان می‌لنگند، مادیان هم دیروز به‌ویوشنس‌کایا زخمی برده.

یملیان بی‌این‌که چیزی بگوید رفت طرف استبل. پترو سر برهنه دوید دمبال‌اش و داد زد:ـ نشنیدی؟ صبر کن ببینم: سر خود که نمی‌توانی این‌کار را بکنی.

یملیان خیلی جدی پترو را ورانداز کرد و گفت:ـ خودت را به‌خریت نزن. من باید اسب‌هاتان را ببینم بفهمم چه مرگ‌شان است که می‌لنگند. مثلاً نمی‌شود مخصوصاً

با یک چکش زخمی‌شان کرده باشید؟ تو که نمی‌توانی مرا خر کنی. آن‌قدر که من تو زنده‌گی‌ام اسب دیده‌ام تو پشکل ندیده‌ای! ... یاالله، ببندشان! واسه من اسب و ورزا فرقی نمی‌کند.

قرعه‌ی هم‌راهی با کاروان به‌گریگوری خورد. پیش از حرکت رفت به‌مطبخ بچه‌ها را بغل کرد بوسید و به‌عجله گفت:ـ براتان سوغات می‌آرم. شیطانی نکنید و به‌حرف مادرتان گوش بدهید. (و رو کرد به‌پترو که:) ناراحتِ من نباشید. پر دور نمی‌روم. اگر خواستند از باکوفس‌کایا بگذرند گاوها را ول می‌کنم خودم می‌گذارم می‌آیم، اما به‌این‌جا نه: یک چند وقتی تو سین‌گین Singin پیش خاله‌مان می‌مانم. بیا آن‌جا هم دیگر را ببینیم، از ماندن این‌جا یک خرده خوف دارم. (و لب‌خندی زد:) خب دیگر، به‌امید دیدار ناتاشکا، دلتنگی نکنی.

صندوق‌های خمپاره را جلو مغازه‌ی موخوف که امبار خواربارش کرده بودند بار زدند و راه افتادند.

گریگوری تو سورتمه لمیده سرش را تو شنل‌اش پیچیده بود با تکان قدم‌های یک‌نواخت گاوها می‌جمبید و یک بند فکر می‌کرد که: «آن‌ها می‌زنند واسه یک زنده‌گیِ بهتر. ما هم که واسه همین مبارزه کرده‌ایم... پس تو زنده‌گی فقط یک حقیقت وجود دارد و آن هم این است که قوی‌تره ضعیف‌تره را می‌درد... من پی حقیقتی می‌گشتم که توزرد از کار درآمد اما برای پی بردن به‌آن‌چه رنجی بردم و چه‌قدر به‌این در و آن در زدم!... می‌گویند سابق تاتارها به‌ما قوم قزاق حمله‌ور می‌شده‌اند که زمین‌هامان را از چنگ‌مان درآرند و خودمان را به‌برده‌گی بکشند. پس حالا هم چیزی فرق نکرده: فقط جای تاتارها را روس‌ها گرفته‌اند...نه، من زیر بار همچین ظلمی نمی‌روم. آن‌ها واسه من و واسه همه‌ی جماعت قزاق اجنبی‌اند. قزاق‌ها کم‌کم دارد حالی‌شان می‌شود. جبهه را ترک کردند و حالا همه مثل من دست پشت دست می‌زنند که:ـ آخ! اگر می‌دانستم، اگر می‌دانستم!»

هرزه علف‌های سطح خاکریز جاده و پشته‌های مواج و آب‌کندهای پر بوته و خار به‌پیشوازش می‌آمدند و سفره‌های دوردست برف که انگار چرخ می‌زد به‌همان سرعت سورتمه راهیِ جنوب بود. کلاف ملال‌انگیز جاده بی‌وقفه باز می‌شد و سوار را دعوت به‌خواب می‌کرد. گریگوری ورزاها را به‌سستی می‌راند و چرت‌زنان کنار

جعبه‌های مهمات این‌پهلو آن‌پهلو می‌شد. سیگاری دود کرد صورت‌اش را تو قصیل فرو برد که بوی اسپرک خشک می‌داد و ازش عطر وحشیِ روزهای تابستان بلند بود اما دست آخر کم‌کم بی‌اراده به‌خواب فرو رفت. خواب دید دست تو دست آکسینیا لای گندم‌های بلندِ پُر زمزمه قدم می‌زند. آکسینیا با دقت مواظب بچه‌یی است که به‌بغل گرفته و با چشم تو نخ گریگوری است و گریگوری گوش‌اش به‌صدای تپش قلب خودش و زمزمه‌ی سرودخوان سنبله‌ها است چشم‌اش به‌سجاف افسانه‌یِ علف حاشیه‌ی کشمان و لاجوردیِ اضطراب‌انگیز آسمان. احساسی تو وجودش جوش می‌زند و از وجودش سرریز می‌کند که عشق آکسینیا است: همان عشق جان‌فرسای قدیم. با همه‌ی جسم و هر تپش قلب احساس‌اش می‌کرد و یقین‌اش می‌شد که حقیقت ندارد، که آن‌چه جلو چشم‌هایش می‌درخشد مرده است و چیزی بیش از یک رؤیا نیست اما با همان رؤیا دل‌خوش بود و مثل چیزی واقعی قبول‌اش داشت. آکسینیا درست عین پنج سال پیش‌اش بود گیرم کمی خوددار و کمی سرد. گریگوری با وضوحِ این رؤیایی که امکان نداشت تو عالم بیداری حقیقت داشته باشد موهای کرکیِ گردن و دو گوشه‌ی روسریِ سفیدش را که از نسیم می‌جنبید تماشا می‌کرد...

تکانی بیدارش کرد و صدایی مستی را از سرش پراند: قطارِ درازی سورتمه از جهت مقابل آمده با کاروان آن‌ها تلاقی کرده بود.

بادافسکوف که جلوتر از گریگوری بود داد زد:ـ چی بار دارید هم‌ولایتی؟

تیغه‌های کف سورتمه قرچ‌قرچ می‌کرد و سم‌های فاق‌دار ورزاها غژغژ برف را درمی‌آورد.

سورچی‌ها مدت درازی خاموش ماندند تا بالاخره یکی‌شان جواب داد:

ـ نعش... جنازه‌ی تیفوسی‌ها...

گریگوری سرش را بلند کرد. جنازه‌ها با پالتوهای خاکستری تو سورتمه‌ها زیر برزنت رو هم تل‌امبار شده بود. لبه‌ی سورتمه‌ی گریگوری به‌بازویی که بیرون زده بود گرفت و صدای خفه‌یی مثل چدن کرد... گریگوری با بی‌قیدی رو برگرداند.

عطر لب‌شیرین و مستی‌بخش اسپرک‌ها دوباره به‌خواب‌اش کشاند، رویش را آهسته به‌سمت گذشته‌ی تقریباً از یاد رفته چرخاند و دوباره وادارش کرد قلب‌اش را جلو تیغه‌ی درفش‌وارِ عشقِ گم شده سپر کند.

گریگوری تو سورتمه لم داده گونه‌اش رو ساقه‌ی زرد اسپرکی افتاده بود و تو دل‌اش دردی احساس می‌کرد که رنج‌اش لذت‌بخش بود. قلب خون‌چکان‌اش تو

چنگال خاطره‌ها تپش نامنظمی داشت که نمی‌گذاشت خواب‌اش ببرد.

۲۲

چند نفری که دور و بر کمیته‌ی انقلابیِ خوتور جمع شده بودند یکی داویدکا متصدیِ الک آسیا بود، یکی تیموفه‌ی، یکی یملیان و یکی هم فیلکا، پاره‌دوز آبله‌رو. ایوان الکسه‌یه‌ویچ تو کارهای روزمره تکیه‌اش به‌این‌ها بود و دیوار ناپیدایی را که بین او و خوتور بالا می‌رفت روز به‌روز بیشتر لمس می‌کرد.

قزاق‌ها دیگر تو اجتماعات پیداشان نمی‌شد یا اگر پیداشان می‌شد هم بعد از آن بود که داویدکا و بقیه بارها راه می‌افتادند دور خوتور چرخک می‌زدند واسه خالی کردن ته دل‌شان یکی‌یکی سامانه‌ها را از پاشنه در می‌کردند. تازه آن‌وقت هم می‌آمدند مثل خیار وا می‌ایستادند و همه‌چیز را تأیید می‌کردند. بیشترشان جوان بودند اما میان‌شان هوادار و هواخواهی پیدا نمی‌شد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو اجتماعاتی که تو میدان بازار علم می‌کرد جز یک مشت قیافه‌های سنگی و چشم‌های بی‌حال و نگاه پایین افتاده چیزی نمی‌دید. دل‌اش از دیدن آن‌ها یخ می‌زد و نگاه‌اش از نگرانی پر می‌شد و قوت قلب و قدرت و استحکام صداش را از دست می‌داد. یک روز فیلکا آبله‌رو حرفی زد که پُری هم بی‌جا نبود. گفت:ـ رفیق کات‌لیاروف Kâtlyârof، خوتور ما را طلاق داده. مردم دل‌شان پر است و تحویل‌مان نمی‌گیرند. دیروز رفته بودم واسه حمل سربازهای سرخی‌که‌تو ویوشنس‌کایا زخمی شده‌اند چندتا ارابه‌گیر بیارم، هیچ کی حاضر نشد دست از پا بجمباند. از قدیم‌ندیم‌ها گفته‌اند با زنی که از آدم جدا شده دیگر نمی‌شود زیر یک سقف زنده‌گی کرد.

یملیان که داشت چپق‌اش را می‌کشید دمبال حرف او را گرفت که:ـ آره. اما مثل خر عرق می‌خورند. تو هر سامانه‌یی چشم بیندازی یک دیگ عرق‌کشی سر بار می‌بینی.

میشکا کاشه‌وی دایم بُغ‌اش تو هم بود و فکرهاش را هم بروز نمی‌داد اما یک روز، دیگر جوش آورد و شب که می‌خواست برگردد خانه به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ـ یک تفنگ بده من.

ـ تفنگ واسه چی؟

ـ آخ، خواهش می‌کنم! من می‌ترسم دست خالی پا بگذارم تو کوچه. مگر تو راستی‌راستی هیچچی حالی‌ات نیست؟ فکر می‌کنم دیگر باید خیلی جدی برعلیه بعضی‌ها دست به‌یک کاری بزنیم... باید گریگوری مه‌له‌خوف و بالدیریوف Bâldiriyof پیره و مات‌وی کاشولین و میران کارشونوف را بازداشت کنیم...این‌ها زیرجلکی مشغول تحریک قزاق‌هااند آشغال‌ها... منتظراند از آن طرف دونتس واسه‌شان کومک برسد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ شانه‌ها را انداخت بالا و دست‌هاش را با غصه حرکت داد:

ـ اوف! اگر بنا به‌بازداشت باشد باید همه‌ی تحریک‌چی‌ها را بازداشت کنیم که عده‌شان یکی و دوتا هم نیست... مردم به‌کارشان درمانده‌اند. خیلی‌شان هستند که بخواهند بیایند طرف ما، منتها از میران گریگوریه‌ویچ حساب می‌برند: می‌ترسند میتکا که از دونتس برگشت روزگارشان را سیاه کند.

فردای آن شب می‌بایست ناگهان اوضاع و احوال جهت دیگری پیش بگیرد:

سواری که چَپَری رسید از ویوشنس‌کایا فرمانی آورد مبنی بر مصادره‌ی دارایی‌ها و املاک افراد ثروتمندتر خوتور، و تأدیه‌ی چهل‌هزار روبل نقد در مجموع توسط همه‌ی اهالی.

پول را که سرشکن کردند، تا روز بعد همه‌اش دو تا کیسه جمع شد: یک خرده از هجده هزار تا چرب‌تر. وقتی ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ از مرکز بخش کسب تکلیف کرد سه تا چریک با این‌دستورالعمل پیش‌اش فرستادند که: «هرکس سهم‌اش را نپرداخته توقیف و تحت‌الحفظ به‌ویوشنس‌کایا اعزام شود.»ـ که در اجرای آن چهارتا از پیر پاتال‌های خوتور را گرفتند تو سردابِ خانه‌ی موخوف که پیش از آن امبار زمستانیِ سیب‌زمینی بود بازداشت کردند.

خوتور بلافاصله به‌صورت لانه زنبوری در آمد که چوب توش فرو کرده باشند. کارشونوف به‌پول از ارزش افتاده‌اش چسبید و رو راست گفت نمی‌دهم، گیرم دیگر وقت‌اش رسیده بود که حساب‌اش را با جان شیرین‌اش تصفیه کند. دو نفر از مرکز بخش آمدند: یک قاضیِ تحقیق امور محلی، قزاق ویوشنس‌کاییِ جوانی که تو هنگ ۲۸ خدمت کرده بود، با یک نفر دیگر که زیر پوستین‌اش جلتقه‌ی چرمی داشت. حکم‌هاشان را که دادگاه انقلابی صادر کرده بود نشان دادند و با ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو

دفترش خلوت کردند. نفر همراه قاضیِ تحقیق که سن و سالی داشت و کله‌اش را تراشیده بود به‌لحن آدم اهل عمل درآمد که:ـ تو ناحیه ناآرامی‌هایی دیده شده. گاردهای سفیدی که این‌جا مانده‌اند زیر سرشان بلند شده قزاق‌های زحمت‌کش را تحریک می‌کنند. لزوم ریشه‌کن کردن کسانی که بیش از دیگران با ما مخالف‌اند کاملاً ثابت شده. از صاحبمنصب‌ها و کشیش‌ها و آتامان‌ها و ژاندارم‌ها و خرپول‌ها و همه‌ی آن‌هایی که به‌طور فعال با ما مبارزه کرده‌اند برای‌مان صورتی تهیه کن. به‌قاضیِ تحقیق که خودش هم چندتایی از آن نخاله‌ها را می‌شناسد کومک کن.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌صورتِ ته‌تراشِ طرف که ریخت زن‌ها را داشت چشم دوخت و بنا کرد اسم بردن. به‌پترو مه‌له‌خوف که رسید قاضیِ تحقیق با سر گفت نه:ـ او از خودمان است. فامین به‌ام سفارش مخصوص کرد که به‌کار او کاری نداشته باشم. گفت هوادار بالشویک‌هاست و تو هنگ ۲۸ باهم بوده‌ایم...

کاغذِ خط‌دارِ دفترِ مشقی که به‌دست میشکا کاشه‌وی پر شده بود گذاشته شد روی میز و چند ساعت بعدش قزاق‌های بازداشتی زیر نظر سربازهای چریک تو حیاط درندشت خانه‌ی موخوف رو تنه‌ی درخت‌ها چشم به‌راه کس و کارشان نشسته بودند که واسه تو راه‌شان پهلوبندی بیارند و برای حمل اثاث‌شان سورتمه حاضر کنند. میران گریگوریه‌ویچ که انگار آماده‌ی سفر آخرت شده بود سرتاپا نونوار، با نیم‌تنه‌ی پوست دباغی شده و جوراب‌های سفید سفیدی که رو پاچه‌های شلوارش کشیده بود با باگاتیرف پیره و مات‌وی کاشولین یک خرده دورتر از دیگران نشسته بود. آوده‌ایچ مشهور به‌چاخان یک بند تو حیاط می‌رفت و می‌آمد: گاهی بی‌جهت ته‌چاه را نگاه می‌کرد و گاهی تکه چوبی برمی‌داشت فاصله‌ی بین پله‌کان و دروازه را گز می‌کرد و صورت خیس عرق‌اش را که مثل سیب آب‌داری قرمز بود با آستین می‌خشکاند.

بقیه خاموش سر جاهاشان نشسته بودند سرها را انداخته بودند پایین با ته عصا روی برف خط می‌کشیدند.

زن‌ها دوان‌دوان و نفس‌نفس‌زنان از راه رسیدند. واسه زندانی‌ها بسته و بقچه‌بندی آورده بودند و شروع کردند با آن‌ها پچ‌پچ کردن. لوکی‌نیچنا با چشم‌های پر از اشک دکمه‌های نیم‌تنه‌ی پوستیِ پیره‌مردک‌اش را می‌انداخت روسریِ سفید زنانه‌یی را دور گردن‌اش گره می‌زد از چشم بی‌نور شوهره که انگار روش غبار خاکستر پاشیده بودند چشم برنمی‌داشت و به‌اش می‌گفت:ـ هیچ غصه‌ات نباشد میران. شاید کارت درست بشود. خدا جاااان، واسه‌چی خودت را این‌جور باخته‌ای؟

لوچه‌پیچکی صورت‌اش را کش می‌آورد و دهن‌اش را گشاد می‌کرد اما هرجور که بود لب‌های لرزان‌اش را به‌هم فشار می‌داد و آهسته مـی‌گفت:ـ مـی‌آیم دیـدن‌ات. گریپ‌کا را هم که این همه دوست‌اش داری با خودم می‌آرم...

سرباز چریکی از دم دروازه داد زد:ـ سورتمه رسید. بند و بساط‌تان را بار کنید که راه بیفتیم... زن‌ها کنار! آب‌غوره‌گیری موقوف!

لوکی‌نیچ‌نا واسه اولین‌بار تو زنده‌گی‌اش دست شوهرش را که از پشم قـرمزی پوشیده بود بوسید و ازش جدا شد. سورتمه‌ی گاوکش از میدان گذشت و به‌سمت دن لغزید. هفت‌تا زندانی‌ها و دو تا نگهبان‌هاشان دمبال سورتمه پیاده می‌رفتند. آوده‌ایچ که یک لحظه ایستاد بند کفش‌اش را محکم کند مثل جوان‌ها دوید خودش را بـه‌بقیه رساند. مات‌وی کاشولین کنار پسرش قدم برمی‌داشت. مای‌دان‌نیکوف و کارالی‌یـوف سیگار می‌کشیدند. میران گریگوریه‌ویچ بار بند سورتمه را چسبیده بود و باگاتیرف با قدم‌های سنگین پُر ابهت‌اش آخر همه راه می‌آمد. باد، نـوک تـیزِ ریش سـفید شـیخ المشایخی‌اش را به‌عقب می‌برد و ریشه‌های شال‌گردن‌اش را که رو شانه انداخته بـود پنداری به‌رسم وداع تکان می‌داد.

□

تو همان روزِ دل‌گیر ماه فوریه تو خوتور یک اتفاق دیگر هم افتاد.

چون آن اواخر مردم به‌دیدن نظامی‌هایی که از مرکز ناحیه می‌آمدند عـادت کرده بودند هیچ‌کس به‌سورتمه‌ی دو اسبه‌یی که تو میدان پیداش شد و مرد خاکستری مویی بغل دست سورچی‌اش نشسته بود توجهی نکرد.

سورتمه جلو خانه‌ی موخوف نگه‌داشت و مرد ازش پیاده شد. سـن و سـالی ازش گذشته بود و رفتار سنگینی داشت. کمربندش را رو پالتو بلند سوارنظام‌اش مرتب کرد، گوشی‌های کلاه پوست مخصوص قزاق‌های سرخ‌اش را بالا زد و همان‌جور که دست را رو قاب پیش‌تابِ ماوزرش گـذاشـته بـود بـی‌شتاب از پـله‌های جـلوخان ساختمان بالا رفت.

تو کمیته‌ی انقلابی فقط ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بود و دوتا سربازهای چریک. مـرد بی‌این‌که در بزند وارد شد ریش بزیِ فلفل‌نمکی‌اش را تو درگاه صاف و صوف کرد و با صدای محکمی گفت:ـ می‌خواستم با رییس صحبت کنم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با چشم‌هایی به‌گردیِ چشم پرنده به‌تازه‌وارد خیره شد. خواست از جا بجهد اما نتوانست. دهن‌اش مثل دهن ماهی وا شد و انگشت‌هاش دسته‌های ساب‌رفته‌ی صندلی را خراشید. طرف که از زیر کلاه‌پوستیِ ناجور قزاقی به‌او نگاه می‌کرد اشتوکمان بود. یک خرده از آن وقت‌هاش پیرتَرَک. با چشم‌های نزدیک به‌هم‌اش ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ را می‌سُکید اما به‌جا نمی‌آوردش. ناگهان پلک‌هاش لرزید چشم‌هاش تنگ‌تر و براق‌تر شد و چین‌های دو سمت‌شان تا شقیقه‌های خاکستری‌اش ادامه پیدا کرد. رفت طرف ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که هنوز از جاش حرکت نکرده بود، تنگ به‌آغوش‌اش کشید و همان‌جور که ریش مرطوب‌اش را به‌صورت او می‌مالید گفت:ـ می‌دانستم، به‌خودم می‌گفتم اگر حیات داشته باشد صدر کمیته‌ی تاتارسکی جز او کس دیگری نیست.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ هق‌هق‌کنان می‌گفت:ـ اوسیپ داویدوویچ! کشیده‌ام بزن! بزن تو گوش این ننه‌سگی که من‌ام! آخر به‌چشم‌های سگ‌مذهب خودم باورم نمی‌شود...

گریه و قیافه‌ی مردانه‌اش چنان باهم ناجور بود که یکی از چریک‌ها صورت‌اش را آن‌ور کرد.

اشتوکمان لب‌خندزنان گفت:ـ نه، باورشان کن!... (و در حالی که دست‌هایش را به‌ملایمت از او دور می‌کرد پرسید:) تو اتاق‌ات هیچچی پیدا نمی‌شود آدم روش بنشیند؟

ـ بنشین رو همین صندلی... خب، از کجا می‌آیی؟ تعریف کن ببینم.

ـ تو دایره‌ی سیاسیِ قشون‌ام...انگار هنوز هم باور نکرده‌ای که خودم هستم! عجب موجود غریبی هستی! (با خنده تپوکی به‌زانوی او زد و باعجله گفت:) قضیه‌اش ساده است برادر عزیز من. بعد از آن‌که این‌جا توقیف شدم محکوم‌ام کردند و انقلاب که شروع شد تو زندان بودم. با یکی از رفقا واسه جنگ با دوتوف و کول‌چاک یک واحد سرخ تشکیل دادیم. آی برادر چه‌قدر به‌مان خوش گذشت! می‌دانی؟ تا پشت اورال دواندیم‌شان!... حالا تو جبهه‌ی شمالم: دایره‌ی سیاسیِ فوج هشتم. مرا به‌این دلیل که سابق ساکن این ناحیه بوده‌ام و با اوضاع و احوال مبارزاتیِ این ناحیه آشنا هستم واسه کار فرستادند این‌جا... با عجله خودم را رساندم به‌ویوشنس‌کایا با اعضای کمیته‌ی انقلابی مفصل صحبت کردم و تصمیم گرفتم اول سری به‌تاتارسکی بزنم. به‌خودم گفتم می‌روم یک خرده پیش آن‌ها زنده‌گی می‌کنم، کار می‌کنم، کومک‌شان می‌کنم تشکیلات‌شان را روبه‌راه کنند بعد می‌روم سراغ باقیِ کارهام. می‌بینی؟ آدم دوست‌های

قدیم‌اش را فراموش نمی‌کند... خب، بعد فرصت داریم راجع به‌آن وقت‌ها گل بگوییم و گل بشنفیم. عجالتاً یک خرده درباره‌ی خودت و اوضاع و احوال این‌جا گپ بزنیم. عجالتاً یک ذره از آدم‌ها و جریانات محلی برایم بگو. کی‌ها را با خودت داری؟ کی زنده است کی مرده؟... آخ رفقا، لطف کنید من و رییس‌تان را یک ساعتی با هم تنها بگذارید!...آی لعنتی! هنوز عرق راه به‌تن‌ام خشک نشده بوی گذشته‌ها پیچیده تو دماغ‌ام! آخ که چه دوره‌یی بود!... و حالا، حالا همه‌ی آن اوضاع از این‌رو به‌آن‌رو شده!... خب، تعریف‌کن ببینم...

سه ساعت بعد میشکا کاشه‌وی و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ داشتند اشتوکمان را با خودشان می‌بردند خانه‌ی سابق‌اش پیش لوکش‌کا لوچه. تو گِل و شُلِ قهوه‌یی‌رنگ کوچه راه می‌رفتند. میشکا دم‌به‌دم چنگ می‌انداخت آستین پالتو اشتوکمان را می‌چسبید، انگار می‌ترسید یکهو از دست‌اش در برود از جلو چشم غیب‌اش بزند مثل یک شبح تو هوا محو بشود.

لوکش‌کا از مستأجر سابق‌اش با سوپ کلم پذیرایی کرد و حتا از ته توهای یخ‌دان‌اش واسه او یک کلوخه قند نم‌دیده درآورد.

اشتوکمان بعد از آن‌که جوشانده‌ی برگ آلبالو را عوض چای بالا رفت رو نهالیِ بالای آتش‌دان دراز شد. داستان‌های مه‌گرفته‌ی آن دوتای دیگر را شنید و کلی سوآلات کرد و ته مشتوک‌اش را جوید و کمی پیش از آفتاب‌درآ خواب‌اش برد، جوری که نفهمید سیگارش چه موقع رو پیرهن فلانلِ چرک‌اش افتاد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که ده دقیقه‌یی بود یک بند حرف می‌زد فقط موقعی از خوابیدن اشتوکمان خبر شد که در جواب سوآل‌اش از او خروپف تحویل گرفت. آن وقت در حالی که جلوگیریِ از سرفه چیزی نمانده بود خفه‌اش کند نوک پنجه نوک پنجه از اتاق بیرون رفت.

وقتی رسیدند سر پله‌کان میشکا پرسید: «حالا دل‌ات آرام گرفت؟»ـ و خودش آهسته به‌خنده افتاد.

□

اولشانوف که با زندانی‌ها به‌ویوشنس‌کایا رفته بود نصف شب با سورتمه‌یی که راهیِ تاتارسکی بود برگشت و پنجره‌ی اتاقی را که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ توش می‌خوابید آن‌قدر کوبید تا بالاخره بیدارش کرد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که صورت‌اش از خواب پف کرده بود پرسید:ـ چه خبر است؟ چه می‌خواهی؟ نامه آورده‌ای؟

اولشانوف شلاق‌اش را به‌صدا در آورد.

ـ تیرباران‌شان کردند.

ـ چرت می‌گویی بی‌بته!

ـ رسیده نرسیده کشیدندشان پای استنطاق بعد هم بردندشان تو جنگل کاج... با چشم‌های خودم دیدم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که به‌زحمت می‌توانست چکمه‌هاش را پاش کند لباس‌اش را پوشید و دوان‌دوان خودش را به‌خانه‌ی اشتوکمان رساند:

ـ آن‌هایی را که امروز فرستادیم ویوشنس‌کایا تیرباران کردند. فکر می‌کردم خیلی که گناه به‌پاشان بنویسند زندانی‌شان می‌کنند، اما همچین... ما این‌جا با این شیوه‌ها کاری پیش نمی‌بریم. مردم دم به‌ساعت از ما دور و دورتر می‌شوند اوسیپ داویدوویچ. یک چیزی این‌وسط‌ها می‌لنگد. چه لازم کرده بود کلک این مادرمرده‌ها را بکنند؟ حالا چی پیش می‌آید؟

منتظر بود اشتوکمان هم مثل خود او عمل غیر عاقلانه‌یی را که اتفاق افتاده محکوم کند و از عواقب‌اش نگرانی نشان بدهد اما اشتوکمان خیلی آرام پیرهن‌اش را تن‌اش کرد و سرش که از چاک گریبان درآمد گفت:ـ داد نکش، صاحب‌خانه را بیدار می‌کنی.

لباس پوشیدن‌اش را تمام کرد سیگاری آتش زد و از ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ خواست یک‌بار دیگر دلایلی را که به‌دست‌گیریِ آن هفت‌نفر منجر شد برایش بگوید و آن‌وقت خیلی خونسرد درآمد که:

ـ باید این را تو کله‌ات، خیلی محکم این را تو کله‌ات فرو کنی: جبهه، تو صد و پنجاه ورستیِ این‌جاست. قزاق‌ها اکثراً با ما دشمن‌اند آن‌هم به‌این خاطر که کولاک[1]ها، کولاک‌های قزاق یا به‌عبارت دیگر آتامان‌ها و باقی کله‌گنده‌ها رو توده‌های زحمت‌کش قزاق نفوذ خیلی زیادی اعمال می‌کنند. گفتم نفوذ خیلی زیاد، ها؟ـ چرا؟ـ خب: این هم چیزی است که باید خوب درک‌اش کنی. قزاق‌جماعت یک جَنَم

---

۱. Kulâk. کلمه‌ی روسی که پیش از اشتراکی کردن زمین‌های کشاورزی به‌معنی دهقان ثروت‌مند بود.

اجتماعیِ[1] خاصی را تشکیل می‌دهد. قوم جنگ‌جویی است که تزاریسم هم طی سال‌ها و سال‌ها و سال‌ها «سرکرده‌پرستی» و «ولی‌خدایی» را تا مودزده تو خون‌اش و مُخ‌اش تزریق کرده. گوش‌کن ببین دایم تو سرودش چی می‌گوید؟ـ می‌گوید:

«هر آن دم که فرمان دهد، بی‌درنگ
سر دشمن و دوست کوبم به‌سنگ.
بتازم، ببرم به‌شمشیر تیز
سر ماه و خورشید تابنده نیز.
بدو گویم: «ای‌شاه! فرمان تو را است،
چو جان خواستی، هم به‌جا جان تو را است!»[2]

تا آن جایی که صاف و پوست‌کنده می‌گوید: «چه امر خدا و چه فرمان شاه!»... این‌جوری است دیگر، ها؟ خودت که می‌بینی. خب، مگر اعتصاب کارگرهای به‌جان آمده از ظلم و ستم را کی‌ها به‌خون می‌کشیدند؟ همین‌هایی که فرمان بالاسری‌ها برای‌شان عین فرمان خدا است... سی‌صد سال آزگار این چیزها را تو مخ قزاق‌ها چپانده‌اند، کم که نیست. این هم ماحصل‌اش. اما کولاک‌های قزاق هم کلی با هم دیگر تفاوت می‌کنند. یک کولاکِ مثلاً ایالت ریازان را بگیر با یک کولاکِ دن را و ببین چه‌قدر باهم فرق دارند: کولاکِ ریازان تو سه‌کنجی گیرکرده دارد از شدت دشمنی با قدرت شوراها منفجر می‌شود اما چون دست‌اش به‌هیچ‌جا بند نیست مدام بد و رد می‌گوید و ناله و نفرین می‌کند اما تا دست به‌توطئه نزده وجودش خطری ندارد. اما کولاکِ دن کولاکی است مسلح. جانوری است زهردار و خطرناک. قدرت دارد. دل‌اش را به‌این خوش نمی‌کند که یک گوشه بنشیند فحش بدهد ناله‌نفرین کند یا برعلیه ما شایعات چنین و چنان راه بیندازد و به‌مان جوربه‌جور تهمت بزند، یعنی همان کاری را بکند که اگر من به‌حرف‌های تو گوش می‌دادم می‌خواستی به‌ام بقبولانی که کارشونوف و امثال او کرده‌اند. نه! کولاکِ دن شوخی ندارد: تفنگ‌اش را در می‌آورد برعلیه ما

---

۱. در متن: کاست Câste. کلمه‌ی اصلاً پرتقالی، و در اصل به‌بخشی در کل جامعه‌ی هند اطلاق می‌شد با آیین‌ها و معتقدات ویژه‌ی خود، که از دیگر بخش‌ها متمایز بود و با جامعه در نمی‌آمیخت.

۲. برگردان پاره‌سرودی که در متن آمده چنین است: به‌هر جا که پدران صاحب امرمان مثال فرمایند حمله می‌بریم، به‌نیزه می‌دریم و به‌شمشیر می‌بریم!. ـ بهره‌جویی از بحر متقارب در ترجمه، مسبوق به‌این امر است که در ارتش سلطنتیِ ایران ابیاتی از شاهنامه برای سرود سربازان گزین شده بود که بخصوص مصراعی از آن را عیناً به‌استنتاج نهاییِ این استدلال افزوده‌ام که در سطر بعد می‌آید.

دست به‌عمل می‌زند! بله! تفنگ‌اش را می‌کشد بیرون طرف آدم تیر خالی می‌کند. هم تیرخالی می‌کند هم قزاق‌های دیگر را، خرده مالک‌ها را و حتا، اگر بشود گفت، قزاق‌های گشنه‌ی یک‌لاقبا را دمبال خودش راه می‌اندازد. هدف‌اش این است که سر ما را به‌دست آن فلک‌زده‌ها بکوبد. این است که وقتی ثابت شد فلان بابا برعلیه ما پا شده موضوع ساده است و جای بحث و بگومگو باقی نمی‌ماند: باید بی‌معطلی بگذاری‌اش سینه‌ی دیوار!... لازم هم نیست رگ دلسوزی‌ات بجمبد آبِ چشم و اَن‌دماغ‌ات براش راه بیفتد که: «حیوونی آدم نازنینی بود...»

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بنا کرد دست و بال جمباندن و دادش در آمد که:ـ حرف من رو اصل دلسوزی به‌حال آن‌ها نیست، بی‌خود دمبال افترا نگرد: ترسم از این است که دیگران از ما روگردان بشوند.

اشتوکمان که تا آن‌دم با تظاهر به‌آرامش خاطر پشم‌های فلفل‌نمکیِ سینه‌اش را می‌مالید ناگهان از کوره در رفت دست انداخت یخه‌ی بلوز ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را به‌خشم چسبید کشیدش پیش همان‌جور که سعی می‌کرد جلو سرفه‌اش را بگیرد با صدای خفه گفت:ـ اگر ما حقایق طبقه‌ی خودمان را به‌آن‌ها حالی کنیم ازمان روگردان نمی‌شوند. قزاق‌های زحمت‌کش غیر از ما متحدی ندارند. فقط ما، نه کولاک‌ها... ای امان ای امان! آخر کولاک‌ها از دست‌رنج آن‌ها است، از ماحصل دست‌رنج آن‌ها است که زنده‌گی می‌کنند، که زهرمار می‌کنند، که شکمبه کلفت می‌کنند، که پیه می‌آرند... تو یک قاب‌دست‌مال بیشتر نیستی! قطب‌نمای خودت را گم کرده‌ای تو! افکاری تو سرت است که... حالا حالی‌ات می‌کنم احمق! کارگری که مثل یک روشنفکر، مثل یک‌اس.ار.[1] بدبخت چُس‌ناله راه بیندازد! ... هوای خودت را داشته باش ایوان!

یخه را ول کرد لب‌خندی زورکی زد سری تکان داد سیگاری گیراند پُکی به‌اش زد دودش را فرو داد و با لحن ملایم‌تری پی حرف‌اش را گرفت که:ـ اگر تو این ناحیه فعال‌ترین دشمن‌هامان را از بین نبریم شورش رو شاخ‌مان است اما اگر توانستیم به‌موقع منفردشان کنیم شاید از شورش قسر در برویم. واسه این کار لازم نیست همه‌شان را گذاشت تنگ دیوار. فقط باید چاق و چله‌ترهاشان را از بین برد. باقی را می‌شود واسه ابد فرستاد به‌دورترین نقاط روسیه. گیرم به‌طور کلی با دشمن نباید

---

۱. S_R حروف اول «سوسیال رِوُلوسیونر» (انقلابیِ اجتماعی) که نام حزب مخالف جنبش کارگری بود و به‌دست بورژواها اداره می‌شد. طبعاً فریب نام‌اش را نباید خورد.

تشریفاتی رفتار کرد. به‌قول لنین: «انقلاب را با دست‌کش نمی‌شود پیش برد.»ـ تو شرایط کنونی تیرباران این اشخاص ضرورت داشت؟ گمان کنم آره. البته شاید نه‌همه‌شان، اما من‌باب مثال کارشونوف اصلاً قابل اغماض نبود. او علاج‌اش نمی‌شد. واضح است. یا مثلاً مه‌له‌خوف گرچه فعلاً قِسر جسته، درست جزو همان‌هایی است که تو اولین فرصت باید سرشان را زیر آب کرد: او به‌تنهایی از همه‌ی آن دارودسته خطرناک‌تر است. حواست باشد ببین کِی است دارم می‌گویم. مطالبی که تو کمیته‌ی اجرایی با خود تو در میان گذاشته، مو به‌مو مطالب یک دشمن فردا است. به‌طور کلی نباید زیادی حساس بود. بهترین فرزندان طبقه‌ی کارگر تو همه‌ی جبهه‌ها از پا در می‌آیند. هزارتا هزارتا دارند از پا در می‌آیند. باید اشک‌هامان را واسه آن‌ها نگه داریم نه واسه کسانی که آن‌ها را می‌کشند یا منتظر فرصت‌اند که از پشت به‌شان خنجر بزنند... یا آن‌ها یا ما: شِق سومی وجود ندارد. این‌جوری است، ایوان آلکسه‌یه‌ویچ عزیز من!

۲۳

پترو علیق مال‌ها را داده بود تازه برگشته بود تو و داشت خاک و آشغال یونجه‌ی دست‌کش‌هاش را می‌تکاند که چفت در ورودی صدا کرد. لوکی‌نیچ‌نا شال سیاه به‌دوش از درگاهی گذشت بی‌این که به‌کسی سلام کند با قدم‌های کوتاه‌کوتاه رفت طرف ناتالیا که دم نیمکت مطبخ ایستاده بود، و جلوش به‌زانو افتاد.

ناتالیا که یکهو صداش عوض شده بود داد زد: «مامان! مامان‌ام! چی شده؟»ـ و سعی کرد هیکل مادرش را که لَخت و سنگین شده بود از جا بلند کند اما لوکی‌نیچ‌نا عوض جواب بنا کرد سرش را به‌کف خاکیِ مطبخ کوبیدن و با صدای خفه‌ی بریده بریده زبان گرفتن که:ـ آخ شوهر جان‌ام! ما را واسه خاطر کی ترک کردی، به‌خاطر کی ترک‌مان کردی؟...

زن‌ها چنان همه باهم به‌زاری زرمه افتادند و بچه‌ها چنان بنا کردند جیغ کشیدن که پترو کیسه توتون‌اش را از رو آتش‌دان قاپید و بی‌معطلی فلنگ را بست. نگفته پیدا بود چی پیش آمده. چند دقیقه‌یی سر پله‌ها ایستاد به‌سیگار کشیدن. تو خانه شَن و شیونِ زن‌ها فروکش کرد و پترو که لرزه‌ی بدی تو مهره‌های پشت‌اش احساس می‌کرد

به‌مطبخ برگشت. لوکی‌نیچ‌نا که دستمال خیس اشک‌اش را از صورت‌اش دور نمی‌کرد همان جور زار می‌زد:

ـ میران گریگوریه‌ویچ‌مان را تیرباران کرده‌اند... شاهین‌مان دیگر میان زنده‌ها نیست... یتیم ماندیم ای‌وای ای‌وای! دیگر دست ظلم هر کسی به‌سرمان دراز است!... (و دوباره مثل گرگ زوزه‌اش را به‌سرش انداخت که:) چشم‌هاش به‌هم رفته میران... دیگر این دنیا را نمی‌بیند میران!... ای‌داد ای‌داد! ای‌داد ای‌داد!

داریا به‌ناتالیا که ضعف کرده بود آب می‌خوراند. ایلی‌نیچ‌نا گونه‌هاش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد. سرفه‌ی خشک و ناله‌ی زق زقوی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تو اتاق خوابیده بود تا مطبخ می‌آمد.

لوکی‌نیچ‌نا دیوانه‌وار دست‌های پترو را چسبید فشار داد به‌سینه‌اش:

ـ تو را به‌ولای آقامان عیسای مسیح، تو را به‌خدای عالم، برو جنازه‌اش را از ویوشنس‌کایا برامان بیار!... برو بیارش، بیارش... آخ، ملکه‌ی آسمان‌ها! نمی‌خواهم بی‌کفن و دفن تو غربت بپوسد...

پترو مثل تاعون‌زده‌ها خودش را کشید عقب که:ـ چی؟ بروم بیارم‌اش؟ چه حرف‌ها! جان‌ام را سر راه نینداخته‌ام که. تازه آن‌جا چه‌جوری می‌شود پیداش کرد؟

ـ مضایقه نکن پترو جان‌ام! تو را به‌ولای مسیح! تو را به‌ولای آقامان مسیح!

پترو مدت درازی سبیل‌اش را جوید تا بالاخره قبول کرد. تصمیم گرفت برود پیش قزاقی که باش آشنا بود و واسه پیدا کردن جنازه‌ی میران گریگوریه‌ویچ از او کومک بگیرد. شبانه راه افتاد. چراغ همه‌ی خانه‌های خوتور می‌سوخت و از هر خانه‌یی همان کلمات بلند بود:ـ تیرباران‌شان کردند... تیرباران‌شان کردند...

پترو نزدیک کلیسای نو، دم خانه‌ی یک همقطار پدرش نگه داشت ازش خواهش کرد واسه پیدا کردن نعش کارشونوف کومک‌اش کند. طرف با کمال میل قبول کرد. گفت:ـ برویم. جاش را بلدم. چاله‌ها را چندانی گود نمی‌کنند اما چه‌جوری بشناسیم‌اش؟ فقط همان یک‌نفر که نیست، همین دیروز دوازده نفر دیگر را هم که تو حکومت کادت‌ها رفقای ما را کشته بودند تیرباران کردند... فقط ... خب دیگر... به‌شرطی که بعدش یک کوزه عرق خیر من کنی. چه‌طور است، موافقی؟

نصف شب بیل‌ها و زمبه‌ی کودکشی را برداشتند راه افتادند و بعد از آن‌که تمام استانیتسا را از پاشنه در کردند و از قبرستان گذشتند به‌جنگل کاجی رسیدند که

اعدامی‌ها را آن‌جا تیرباران می‌کردند. برف سبکی گرفته بود و خار و خس یخ‌زده زیر پا خش‌خش می‌کرد. پترو به‌هر صدایی گوش تیز کرده بود و ته دل‌اش به‌این وظیفه‌ی ناجور و به‌لوکی‌نیچ‌نا و حتا به‌رَب و رُب مرده‌ی بی‌نوا لعنت می‌فرستاد. مرد هم‌راه‌اش پشت تلِ بلندی از ماسه، نزدیک اولین محوطه‌ی چارضلعیِ کاج‌های تازه نشا ایستاد و گفت:ـ یک‌جایی همین دوروبرهاست، همین نزدیکی‌ها...

باز هم صد قدمی پیش رفتند. گله‌یی از سگ‌های خوتور پارس‌کنان از جلوشان گریختند. پترو زمبه را انداخت و با صدای گرفته به‌نجوا گفت:ـ بیا برگردیم بابا، گور پدرش هم کرده... آخر واسه او چه‌فرقی می‌کند این‌جا گوز اندر قبرش کنند یا فلان جهنم دیگر؟ راستی هم پتیاره عجب کاری دست‌ام داده ها!

طرف با خنده گفت:ـ می‌ترسی؟ بیا بابا!

پای بیدِ پیر پُر شاخ و برگی به‌محوطه‌یی رسیدند که برفِ پاخورده‌اش با شن و ماسه قاتی شده بود و رد پای آدم‌ها و سگ‌ها مثل نقش بی‌هدف پارچه‌ی دست‌دوزی به‌هر طرف کشیده می‌شد.

پترو میران گریگوریه‌ویچ را از ریش قرمزش شناخت. کمربندش را چسبید کشید انداخت‌اش رو زمبه. هم‌راه‌اش سرفه‌کنان گودال را پر کرد سر زمبه را گرفت و غرولندکنان گفت: ـ راست راستی یک تخته‌مان کم است ها! باید با سورتمه می‌آمدیم. پیره‌خوک هیچی نباشد پنج پود وزن‌اش است. تازه تو این برف هم که راه نمی‌شود رفت.

پترو تو خانه‌ی میزبان‌اش تا کله‌ی سحر عرق خورد. میران گریگوریه‌ویچ، پتوپیچ، تو سورتمه منتظر بود و پترو، رو مستی، اسبِ سواری‌اش را هم بسته بود به‌سورتمه. حیوان که بوی مرده به‌دماغ‌اش می‌خورد تمام شب خره‌کشان افسارش را کشید و گوش جمباند و لب به‌یونجه نزد.

تازه آفتاب درآمده بود که پترو به‌خوتور رسید. به‌خط مستقیم از میان علف‌زارها آمده بود. آن پشت، کله‌ی میران گریگوریه‌ویچ دق و دق به‌لبه‌ی سورتمه خورده بود. تازه پترو دو بار هم نگه داشته بود زیر سرش یونجه تپانده بود.

جنازه را یک‌راست به‌خانه‌ی خود میران برد. گریپ‌کا، دختر سوگلی‌اش، دروازه را وا کرد و نزدیک سورتمه خودش را رو برف‌ها انداخت. پترو میران را مثل لنگه‌ی آرد کول کرد آورد تو آشپزخانه‌ی دنگال با احتیاط بالای میز که سفره‌ی تمیزی

روش کشیده بودند دراز کرد. لوکی‌نیچنا که اشک‌هاش را تا قطره‌ی آخر ریخته بود ساکت و صامت با سر برهنه خزید زیرپای شوهره که پیشاپیش به‌استقبال مرگ جوراب سفید پوشیده بود.

ـ ای آقای ما! یقین داشتم رو پای خودت به‌خانه تشریف می‌آری. چه می‌دانستم این‌جوری می‌آرندت!

نجوایی که با خودش داشت و هق‌هق گریه‌اش که جور عجیبی به‌خنده می‌مانست زورکی شنیده می‌شد.

پترو به‌اتاق پدربزرگ گریشاکا رفت زیر بغل‌اش را گرفت و آوردش. پیره‌مرد مثل کسی که رو زمین باتلاقی راه برود تلوتلو می‌خورد اما خودش را راحت به‌میز رساند و بالا سر مرده رفت:

ـ خب، سلام میران! پس تقدیرمان این بود که هم‌دیگر را این‌جوری ببینیم پسرم.

به‌خودش صلیب کشید و پیشانیِ سرد آلوده به‌خاک رس زردش را بوسید.

ـ میران جان‌ام! من هم دیگر همین‌روزها... همین امروز و فردا...

صداش ناله‌ی خراشنده‌یی شد. مثل این‌که ترسیده است نکند پر گفته باشد با حرکت تندی که برای آدمی به‌سن و سال او زیاد بود دست‌اش را رو دهن‌اش گذاشت و خودش را روی میز انداخت.

بغضی مثل گُرگ به‌گلوی پترو چسبید. آهسته رفت بیرون، سراغ اسب‌اش که به‌نرده‌ی پله‌های جلوخان بسته بود.

۲۴

وقتی دن از اعماق آرام‌اش می‌زند بیرون و رو بسترهای شنی کشاله می‌کند، مسیرش پیچ و تاب برمی‌دارد و با حرکتی یک‌نواخت آرام پیش می‌خزد. ماهی‌های سیاه گله‌گله رو کف شنیِ سخت‌اش چرا می‌کنند. شب‌ها تاش‌ماهی رو ماسه‌ها پی خوراک می‌گردد. سیم، کاخ‌های سبز لای و لوش کنار ساحل را جست‌وجو می‌کند. اردک‌ماهی و سوف دمبال ریزه ماهی‌اند. اسبله، گوش‌ماهی‌ها را زیر و رو می‌کند: گاه از آب سبز ابری به‌هوا می‌فرستد با تکان دم زرین درخشان‌اش تو مهتاب خودی نشان می‌دهد و باز برمی‌گردد تا با پیشانیِ پهن سر سبیلویش تخت گوش ماهی‌ها را به‌هم

بریزد و جایی کنار کنده‌ی سیاه فرسوده‌یی چرت‌زنان بی‌حرکت بماند.

اما آن‌جا که بسترش تنگ است، دنِ خِفْت‌افتاده شیاری عمیق در خاک می‌زند و موج سپیدْیال کف‌پوش را با غُرش خفه‌یی از سر راه‌اش می‌راند. آب، پشت سنگ پوزه‌ها، تو قیف‌چال‌ها در چنان چمبره‌ی افسون‌گرِ هول‌انگیزی به‌چرخاچرخ می‌افتد که چشم از آن نمی‌توان برداشت.

حالا زنده‌گی هم پس از ماسه‌تخت‌های روزهای آرام تو تنگناها خِفْت افتاده بود. ناحیه‌ی دن علیا در جوش و خروش بود. دو جریان به‌هم برخورد کرده بود. تو قزاق‌ها دو دسته‌گی پیدا شده بود و غرقاب به‌دوار درآمده بود. جوان‌ترها و تنگ دست‌ترها دودل بودند، اصرار داشتند منتظر بمانند تا قدرت شوراها کوتاه بیاید، اما پیرترها به‌عکس دست به‌تعرض زده بودند و صاف و پوست کنده می‌گفتند که سرخ‌ها خیال دارند قزاق‌ها را تا نفر آخر از میان بردارند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ انجمن تاتارسکی را روز چهارم مارس به‌گردهم‌آیی دعوت کرد.

برخلاف همیشه جمعیت زیادی آمد. شاید به‌این علت که اشتوکمان به‌کمیته‌ی انقلابی پیش‌نهاد کرده بود دار و ندار تاجرهایی را که با سفیدها رفته بودند، به‌طور حضوری میان خانواده‌هایی که از بقیه بی‌چیزترند تقس کند.

پیش از گردهم‌آیی تو دفتر کمیته‌ی اجرایی مشاجره‌یی توفانی در گرفت:

ویوشنس‌کایا یکی را با اختیارات وسیع فرستاده بود لباس‌های مصادره شده را از کمیته تحویل بگیرد. اشتوکمان به‌او توضیح داد که چون کمیته‌ی انقلابی همین‌روزِ قبل بیشتر از سی‌دست لباس گرم را به‌کاروانی از سربازهای سرخ مریض و زخمی امانت داده بنابراین الان نمی‌تواند همه‌ی لباس‌ها را به‌او تحویل بدهد اما مسئول جوان صداش را سر اشتوکمان بلند کرد که:ـ کی به‌تو اجازه داده بود به‌لباس‌های مصادره‌یی دست بزنی؟

ـ ما از کسی اجازه نخواسته بودیم!

ـ پس به‌چه حقی اموال عمومی را حیف و میل کرده‌ای؟

ـ داد نکش رفیق، جفنگ هم نگو. کسی چیزی را حیف و میل نکرده. چندتا پوستین تحویل مسئولین کاروان داده‌ایم ازشان رسید گرفته‌ایم که وقتی سربازها را به‌مقصد رساندند برای‌مان پس بفرستند. سربازها نیمه‌لخت بودند اگر می‌گذاشتیم با

همان شندره پندره‌هایی که تن‌شان بود حرکت کنند مثل این بود که فرستاده باشیم‌شان تو دهن مرگ. چه‌طور امکان داشت به‌شان لباس ندهم آن‌هم وقتی که بی‌استفاده یک گوشه افتاده بود؟

اشتوکمان کوتاه می‌آمد و بعید هم نبود که بگومگو با کدخدامنشی خاتمه پیدا کند اما جوانک با لحن سرد و قیافه‌ی تحقیرآمیز در آمد که:ـ اصلاً تو چه کاره‌ای؟ صدر کمیته‌ی انقلابی تشریف داری؟ من بازداشت‌ات می‌کنم. وظیفه‌ات را بسپر به‌معاون‌ات. همین الان می‌فرستم‌ات به‌ویوشنس‌کایا. اصلاً از کجا معلوم نصف چیزهایی را که این‌جا بوده به‌جیب نزده‌باشی! باید من خودم شخصاً...

اشتوکمان که رنگ‌اش مثل مرده پریده بود چپ‌چپ نگاه‌اش کرد ازش پرسید:ـ ببینم، تو کمونیستی؟

ـ به‌تو هیچ ربطی ندارد... آهای چریک! این شخص را بازداشت کن همین الان ببر به‌مرکز ویوشنس‌کایا تحویل دژبان‌اش بده رسید بگیر! (و اشتوکمان را با تفرعن برانداز کرد:) جر و بحث می‌ماند برای آن‌جا... واسه من ادای دیکتاتورها را در می‌آری؟ برات گران تمام می‌شود!

ـ ببینم رفیق، به‌سرت زده؟ متوجه نیستی که...

ـ بحث نباشد. ساکت!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که این میان نتوانسته بود چیزی بگوید دست اشتوکمان را دید که با حرکت سنگین وحشتناکی رفت سمت پیش‌تاب‌اش که به‌دیوار آویزان بود. چشم‌های جوانک از وحشت پر شد: به‌سرعت حیرت‌آوری در را با کون‌اش وا کرد پله‌های جلوخان را سه‌تا یکی رفت پایین خودش را انداخت تو سورتمه‌اش و تا وقتی چهارنعل به‌آن سمت میدان نرسید از زدن سورچیِ بی‌نوا دست برنداشت.

تو دفتر قاه‌قاهِ خنده شیشه‌های پنجره را لرزاند. داویدکا که از جرجر پوست پیاز هم غش و ریسه می‌رفت حالا دیگر از خنده روی میز غلت می‌زد. اما خود اشتوکمان که پلک‌هاش از فرط تشنج عصبی می‌پرید در حالی که سعی می‌کرد با انگشت‌های لرزان سیگاری بپیچد یک‌بند می‌گفت:ـ نه، بی‌همه‌چیز! عجب ناکسی! راستی راستی عجب ناکسی!

با میشکا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ رفتند رو میدان که از جمعیت سیاه می‌زد.

قلب ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پایین ریخت: «آمدن این‌همه آدم بی‌چیزی نیست.

همه‌ی خوتور جمع شده رو میدان!»ـ اما وقتی کلاه به‌دست رفت میان جمعیت خیال‌اش راحت شد. به‌میل و رغبت از سر راه‌اش رفتند کنار. قیافه‌ها آرام بود و حتا تو چشم بعضی‌ها برق شادی دیده می‌شد. اشتوکمان قزاق‌ها را واسُکید. دل‌اش می‌خواست گردهم‌آیی تو فضای راحتی برگزار بشود و مردم حرف‌هاشان را بزنند. او هم مثل ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کلاه پوست‌اش را که ابره‌ی بالاش از اطلس قرمز بود برداشت دست گرفت و با لحن محکمی شروع به‌صحبت کرد:

ـ رفقای قزاق! از تاریخی که قدرت شوراها تو خوتور شما مستقر شده یک ماه و نیم گذشته ولی ما، یعنی کمیته‌ی انقلابی، تا حالا از طرف شما نسبت به‌خودمان یک‌جور بی‌اعتمادی و حتا بگذارید بگویم یک‌جور دشمنی احساس کرده‌ایم: تو اجتماعات شرکت نمی‌کنید و جوربه‌جور شایعه بین‌تان سرزبان‌ها می‌افتد: شایعات بی‌اساس، شایعات پوچی در مورد اعدام‌های خیالی و تجاوز و تعدی‌های بی‌اصلی که ظاهراً از طرف قدرت شوراها به‌طور دسته‌جمعی نسبت به‌شما صورت می‌گیرد... امروز وقت‌اش رسیده که به‌قول معروف حرف‌هامان را رک و پوست‌کنده بریزیم رو داریه و سعی کنیم به‌اصطلاح هرچه می‌توانیم به‌هم نزدیک‌تر بشویم. شما کمیته‌ی انقلابی‌تان را خودتان انتخاب کرده‌اید. کات‌لیاروف و کاشه‌وی از قزاق‌های خوتور خودتان‌اند و ممکن نیست بین‌تان هیچ‌جور عدم تفاهمی وجود داشته باشد. بگذارید قبل از هر چیز قاطعاً نه اعلام کنم این شایعاتی که دشمنان ما در مورد اعدام‌های دسته‌جمعیِ قزاق‌ها سر زبان‌ها انداخته‌اند یک تهمت بی‌شرمانه بیشتر نیست که هدف‌اش به‌هم انداختن قزاق‌ها و قدرت شوراها و هل دادن دوباره‌ی شماها به‌طرف سفیدهاست.

از صف‌های آخر یکی داد زد:ـ یعنی می‌خواهی بگویی اعدام‌های دسته‌جمعی صورت نگرفته؟ پس آن هفت‌نفر چی؟ چه بلایی سرشان آمده؟

ـ من، رفقا، نمی‌گویم هیچ اعدامی صورت نگرفته. چرا: ما دشمن‌های قدرت شوراها را تیرباران کرده‌ایم و بعد از این هم همه‌ی آن‌هایی را که بخواهند حکومت ارباب‌های زمین‌دار را برقرار کنند بی‌یک‌ذره ترحم می‌گذاریم سینه‌ی دیوار و تیرباران می‌کنیم. پس فایده‌ی سرنگون کردن تزار و خاتمه دادن جنگ با آلمان و آزاد کردن خلق چی بود؟ از جنگ با آلمان چی گیر شما آمد؟ کرور کرور قزاقِ کشته و هزارهزار بچه‌ی یتیم و زن بیوه و آن‌همه ویرانی...

ـ این‌اش درست است.

ـ این‌جاش حق با تو است.

اشتوکمان ادامه داد:ـ ما می‌خواهیم دیگر جنگی پیش نیاید. ما خواهان برادریِ ملت‌هاایم. تو دوره‌ی تزار شما را وا می‌داشتند بروید واسه خاطر ارباب‌های زمین‌دار و سرمایه‌دارهای بی‌وجدان، یک مشت مردم بی‌چاره‌ی بی‌زبان درمانده‌تر از خودتان را به‌اسم جنگ با دشمن خونخوار و این‌جور مزخرفات بکشید زمین‌هایی را که تازه مال خود آن‌ها هم نبود و فقط با هزار جان کندن ازش یک لقمه نان بخور نمیر در می‌آوردند غصب کنید، و تنها نتیجه‌ی همه‌ی جنایت‌هایی که به‌دست شماها صورت می‌گرفت چی بود؟ این‌که ارباب‌های ملاک و خرپول‌ها و کارخانه‌دارها ثروت‌مندتر بشوند... مثال زنده‌اش همین لیستنیتسکی که زیر دماغ خودتان مُفت‌بَری می‌کرد: پدربزرگ‌اش واسه خاطر شرکت تو جنگ ۱۸۱۲ چهارهزار دسیاتین زمین دستْ خوش گرفت. اما گیر بابابزرگ‌های شما چی آمد؟ـ هیچی!: آن‌ها فقط جانِ عزیزشان را مُفت و مُسلم تو خاک آلمان فدا کردند.

غرشی بازارمیدان را از این‌سر تا آن‌سر طی کرد و پیش از آن‌که خاموش بشود همهمه‌ی پُری جایش را گرفت که:ـ درست ... اسـ... ـت!

و تک صدای تیزی درآمد که:ـ ای ول‌لا!

اشتوکمان پیشانیِ مو ریخته‌اش را با کلاه‌اش پاک کرد و با همه‌ی نفس‌اش فریاد زد:

ـ هر کی رو حکومت کارگر و کشاورز دست بلند کند نابود می‌شود. هم خوتوری‌های شما که محکمه‌ی انقلابی به‌مرگ محکوم‌شان کرد دشمن ما بودند و همه‌ی شما هم این را می‌دانید. ولی ما با شما کارگرها و با آن‌هایی که هوادار ما هستند مثل دهقان و ورزاش شانه‌به‌شانه قدم برمی‌داریم. ما زمین را به‌اتفاق برای یک زنده‌گیِ تازه شخم می‌زنیم و شخم را به‌اتفاق شانه می‌کشیم تا دشمن را، همه‌ی آن بید گیاه‌های انگل گذشته را ازش ریشه‌کن کنیم که دوباره ریشه نکنند و جلو رشد زنده‌گیِ تازه را نگیرند.

اشتوکمان از قیافه‌های جان‌گرفته‌یی که می‌دید و از همهمه‌ی فروخورده‌یی که می‌شنید فهمید حرف‌هاش به‌دل نشسته و، اشتباه هم نکرده بود. گفت‌وگوی بی‌شیله پیله‌یی درگرفت:

ـ اوسیپ داویدوویچ! ما تو را از آن‌جایی که سابق پیش‌مان زنده‌گی می‌کردی خوب می‌شناسیم. همچین بگویم که، تو خودت هم مال همین آب و خاکی. نترس،

خوب حالی‌مان کن ببینیم این حکومت شوراهای شما از ما چی می‌خواهد. البته ما هوادارش‌ایم: پسرهای همین ما بودند که جبهه‌ها را ول کردند. گیرم ماها خودمان ادم‌های ملا مکتب‌دیده‌یی نیستیم از این حکومت شوراهای شما همچین چیز درست درمانی حالی‌مان نمی‌شود... حالا بفرما تو به‌زبانی که ما بفهمیم حالی‌مان کن!

گرازنوف Grâznof پیره بود که بُلبلی می‌کرد. درازنفسیِ مبسوط بی‌سر و تهی کرد. از این شاخ به‌آن شاخ می‌پرید و مثل شکارچیِ بی‌جوازی که تله بگذارد از ترس این‌که شورش را در نیاورد یک کلمه این‌جا می‌کاشت یک کلمه آن‌جا، تا بالاخره الکسه‌ی شامیل چلاقه حوصله‌اش سر رفت:

ـ می‌شود عرضی بکنیم؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که بحث‌های بی‌سر و ته حال‌اش را گرفته بود گفت:ـ بفرما!

ـ اولاً، رفیق اشتوکمان، بگو ببینم می‌توانم حرفم را آن‌جور که خودم می‌خواهم بزنم؟

ـ حرف بزن.

ـ یعنی بازداشت‌ام نمی‌کنید؟

اشتوکمان لب‌خندی زد و شانه‌ها را بالا انداخت.

ـ خب، پس به‌شرطی که دل‌خوری پیش نیاید. من آدم ساده‌یی‌ام و هر چی را که به‌فکرم برسد می‌گویم.

برادرش مارتین آستین خالیِ نیم‌تنه‌ی نظامی‌اش را می‌کشید و هراسان زیر گوش‌اش به‌نجوا می‌گفت:ـ کون‌ات را هم بگذار احمق، چفت کن چیزی نگو. حساب‌ات را می‌رسند. اسم‌ات را تو سیاهه‌شان می‌نویسند.

اما آلکسه‌ی برادره را پس زد و رو کرد به‌جمع. یک‌بند پلک می‌پراند و تشنج همیشه‌گی‌اش لُبِ زخمی‌اش را ور می‌جهاند:

ـ آقایان قزاق‌ها! من مطالب را عرض می‌کنم بعد شما بفرمایید درست عرض کرده‌ام یا خلاف. (آن‌وقت با نیم به‌چپ‌چپی نظامی رو کرد به‌اشتوکمان. چشم نیم بسته‌اش چشمک‌های شیطنت‌باری می‌پراند:) آن‌جور که من حالی‌ام شده اوضاع این شکلی‌ست.ـ اگر قرار است رو راست باشیم پس بگذار رو راست باشیم اگر هم قرار است شوشکه بکشیم پس بگذار درست بکشیم. آن‌چه من می‌خواهم عرض کنم فکر همه‌ی ما قزاق‌هاست و علت این‌که چرا ما از کمونیست‌ها تو لب‌ایم...تو رفیق گفتی شماها با جماعت قزاق دهقان که دشمن‌تان نیستند ضدیتی ندارید. گفتی شماها با خر

پول‌ها دشمن‌اید و به‌اصطلاح هوادار کون‌لختی‌ها. خب، حالا من می‌خواهم یک‌چیز را به‌ام بگویی: اینی که آن هفت‌تا قزاق‌های خوتور ما را تیرباران کردید خداوکیلی کار درستی بود؟ کارشونوف را نمی‌گویم ها: او آتامان بود و تو همه‌ی عمرش هم از کار دیگران خورده بود: آوده‌ایچ چی، که به‌اش می‌گفتیم چاخان؟ مات‌وی کاشولین چی؟ باگاتیرف چی؟ مای‌دان‌نیکوف چی؟ کارالی‌یوف چی؟... آن‌ها آدم‌هایی بودند عین ما ساده و ملا مکتب‌ندیده. چیزی که بلد بودند همین نگه‌داشتن دسته‌ی گاوآهن بود. کتاب متاب سرشان نمی‌شد که هیچ، بعضی‌شان اصلاً نوشتن و خواندن بلد نبودند: شاید خیلی که به‌گوش‌شان خورده بود یک الف بود و یک ب. کل علم‌شان همین بود. حالا اگر یک همچین آدم‌هایی حرف بدی هم از دهن‌شان درآمده باشد حق‌شان این است که بگیرند ببرند به‌خاطر آن حرف تیرباران‌شان بکنند؟ (نفسی چاق کرد و یک قدم رفت جلوتر، آستین خالیِ نیم‌تنه‌اش بالا آمد خورد به‌سینه‌اش و لوچه‌اش پیچید:) شما آن‌ها را گرفتید، چون زیاد وراجی می‌کردند. آن‌ها را گذاشتید جلو مسلسل، اما تا حالا به‌یک تاجر از گل نازک‌تر هم نگفته‌اید. تاجرها توانسته‌اند با پول‌شان جان‌شان را بخرند اما امثال ما چیزی تو کیسه‌مان نیست که خودمان را باش بخریم. همه‌ی عمر رو خاک کمر خم کرده‌ایم و پولِ خداخوب‌کرده از زیر چشم‌مان گریخته. گاس آن‌هایی که تیرباران کردید حاضر بودند واسه در بردن جان‌شان گاو آخریه‌شان را هم بفروشند اما شما ازشان جریمه نخواستید: همین‌قدر گرفتید گذاشتیدشان سینه‌ی دیفال... پس چنان‌که می‌بینید ما از آنچه تو ویوشنس‌کایا می‌گذرد پُری هم بی‌خبر نیستیم. آن‌جا تاجرها و کشیش‌ها سُرومُروگنده در امان‌اند. تو کارگینس‌کایا هم همین‌جور. ما می‌دانیم دور و برمان چی دارد می‌گذرد: صحبت و خبر کارهای بد از صحبت و خبر کارهای خوب چابک‌تر می‌دود.

تک‌صدایی از آن ته‌ها گفت:ـ دمات گرم!

همهمه‌یی که در گرفت حرف‌های آلکسه‌ی شامیل را تو خودش فرو برد اما او کمی منتظر ماند و بعد بی‌اعتنا به‌اشتوکمان که دست‌اش را بلند کرد با صدای بلندی ادامه داد که:

ـ آن‌وقت ما فکر کردیم ممکن است حکومت شوراها خوب حکومتی باشد اما کمونیست‌هایی که کارها را تو مشت‌شان قبضه کرده‌اند تصمیم گرفته‌اند سرِ ما را بکنند زیر آب. آن‌ها دارند تقاصِ سال ۱۹۰۵ را از ما می‌کشند. خود سربازهای سرخ این را به‌ما گفتند. آن‌وقت ما تو خودمان فکر کردیم: «کمونیست‌ها می‌خواهند ما را نابود کنند

، از بیخ ترتیب‌مان را بدهند تا از قزاق‌جماعت نفس‌کشی تو سرزمین دن باقی نماند.»ـ این است چیزی که می‌توانم به‌ات بگویم. امروز انگار مست بودم که هرچی تـه دل‌ام داشتم به‌زبان آوردم. خب دیگر، خدایی‌اش هم همین است که امروزه روز ما قزاق‌ها همه‌مان از دم سیامستِ سیامستیم: یکی از حسرت زنده‌گیِ خوب گذشته‌مان، یکی هم از کینه‌مان به‌شما کمونیست‌ها.

امبوه پوستین‌ها آلکسه‌ی را تو خودش فرو برد و خاموشیِ پُردلهره‌یی سرتاسر میدان را فرا گرفت. اشتوکمان آمد چیزی بگوید اما از آخرهای صف یکی حرف‌اش را برید:

ـ راست است. قزاق‌ها از تو می‌جوشند. تصنیفی را که این روزها مـی‌خوانـند شنیده‌اید؟ مردم وقتی جرات نتق کشیدن نداشته باشند رو می‌آرند به‌خواندن. با تصنیف خواندن احتمال گیرافتادن آدم کم‌تر است. این را گوش کنید:

سماور غل می‌زنه، مای‌تابه جزجز می‌کنه
کادتا وقتی بیان
قزاق از ناله‌ی دل‌اش همه‌شونو عاجز می‌کنه![1]

ـ راستی هم که چه دل پُرناله‌یی خواهیم داشت!

یکی هرته‌ی بی‌جایی زد.

جمعیت به‌جمب و جوش افتاد.

همهمه به‌پا شد.

بحث در گرفت.

اشتوکمان که از کوره در رفته بود کلاه‌اش را گـذاشت سـرش صـورتی را کـه میشکا تنظیم کرده بود از جیب درآورد و فریاد زد:

ـ نه، درست نیست: هواخواه‌های انقلاب دلیلی ندارد از چیزی ناله و شکایت داشته باشند. هم‌خوتوری‌های شما که تیرباران شدند جرم‌شان خـصومت بـا انـقلاب بوده. صورت‌اش این‌جا پیش من است. ایناهاش: گوش کنید!

و شمرده و واضح بنا کرد به‌خواندن:

---

۱. در متن «سماور می‌جوشد و ماهی تو تابه سرخ می‌شود. / وقتی کادت‌ها بیایند نزدشان شکایت آغـاز خواهیم کرد.»

صورت اسامی

صورت اسامی دشمنان حکومت شوراها که بازداشت گردیده و در اختیار کمیسیون تحقیق محکمه‌ی انقلابی لشکر پانزدهم اینزا قرار داده شده‌اند.

شماره	نام، نام پدری، نام خانواده	علت بازداشت متهم	ملاحظات
۱	کارشونوف: میران گریگوریه ویچ	آتامان سابق. بسیار ثروت‌مند از ماحصل کار دیگران.	
۲	سی‌نی لین: ایوان آوده‌ایچ	تحریک قزاق‌ها برای سرنگون ساختن و براندازی قدرت انقلابی شوراها.	
۳	کاشولین: مات‌وی ایوانوویچ	به شرح فوق.	
۴	مای‌دان‌نیکوف: سمیون گاوریلوف	استعمال سردوشی نظامیِ قدیم و فریاد کشیدن جلو همه‌ی مردم بر علیه حکومت انقلابی‌مان.	
۵	مه‌له خوف: پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ	نماینده‌ی مجلس منطقه‌یی.	
۶	مه‌له خوف: گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ	سلطان‌دوم قشون تزار، پیش رفته در خصومت با قدرت انقلابی شوراها، عنصر خیلی‌خیلی خطرناک.	
۷	کاشولین: آندره‌ی مات‌وه‌یف	شرکت در جوخه‌ی اعدام افراد گروه انقلابی و مبارز پادتیال‌کوف.	
۸	بادافسکوف: فدوت نیکی‌فاروف	به شرح فوق.	
۹	باگاتیرف: آرخیپ نات‌وه‌یف	ناظر کلیسا، مزخرف‌گویی زیاد بر علیه قدرت شوراها در مقام گارد، خیلی‌خیلی ضد انقلابی.	
۱۰	کارالی‌یوف: زاخار لئون‌تی‌یف	خودداری از تحویل اسلحه، زیاد قابل اطمینان نیست.	

اشتوکمان ملاحظات زیر را که جلو اسم هر دو مه‌له‌خوف و نیز بـادوفسکوف نوشته شده بود به‌سکوت برگزار کرد:

"این سه نفر را با این که خیلی سخت دشمن قدرت شوراها هستند عجالتاً نمی‌شود دستگیر نموده اعزام داشت. چون دو نفرشان غایب می‌باشند که برای ارسال مهمات به‌استانیتسای باکفسکایا اعزام. مه‌له‌خوف پانته‌له‌ی مریض بستری از تیفوس می‌باشد. دو نفر اول پس از برگشتن و نفر سوم بعد از خوب و بلند شدن اعزام خواهند گشت."

جمعیت مدت کوتاهی خاموش ماند و بعد فریاد اعتراض‌اش به‌آسمان رفت:

ـ حقیقت ندارد.

ـ دروغ می‌گویی. راست‌اش این است که فقط از حکومت بد گفته‌اند.

ـ اگر واسه این باشد که خیلی هم عادی‌ست.

ـ همه‌اش از دم تُهمت است.

اشتوکمان دوباره به‌حرف درآمد. به‌نظر آمد که جمعیت دارد به‌دقت گوش می‌دهد حتا چند فریاد تأیید هم شنیده شد اما سر آخر وقتی موضوع تقسیم اموال آن‌هایی را که با سفیدها فرار کرده بودند به‌میان کشید همه سکوت کردند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با تلخی گفت: ـ چی شد؟ زبان‌تان را خوردید؟

جمعیت مثل یک مشت ساچمه به‌طرف دهنه‌ی میدان غلتید. سیومکا Siomkâ یکی از دست به‌دهن‌ترین محتاج‌های خوتور که به‌اش «قابلمه» می‌گفتند با خفت و خواری آمد پیش اما همان دم رای‌شان برگشت دست‌کش‌اش را تکاند و گفت: ـ وقتی ارباب‌ها برگردند که، صاحب شدن چیزمیزشان حسابی اسباب سرشکسته‌گیِ آدم می‌شود!... نه باباجان: این تمبان تنگ، همان مفتِ کون گشاد خودتان چندتا!

وقتی اشتوکمان آخرین تلاش‌هاش را می‌کرد که جلو متفرق شدن قزاق‌ها را بگیرد، میشکا که رنگ‌اش مثل گچ سفید شده بود دم گوش ایوان آلکسه‌یه‌ویچ درآمد که:

ـ نگفته بودم هیچ کی به‌این‌ها نگاه هم نمی‌کند؟ آتش‌شان می‌زدیم سنگین‌تر بودیم.

۲۵

میشکا کاشه‌وی سرش را پایین انداخته بود و با لنگر از پله‌های جلو خانه‌ی موخوف بالا می‌آمد و شلاق‌اش را به‌ساق چکمه‌اش می‌زد. پشتِ در یک مشت زین و برگ کف زمین ریخته بود. لابد یکی تازه از راه رسیده بود، چون برف زرد پهن‌آلودی که پاشنه‌ی سوار به‌یکی از رکاب‌ها چسبانده بود تازه‌تازه داشت آب می‌شد. فقط یک مشت آب که آن زیر جمع شده بود برق می‌زد. این‌ها چیزهایی بود که ضمن عبور از روی تخته‌های کثیف کف مهتابی به‌چشم میشکا خورد. نگاه‌اش رو کنده‌کاریِ آبی رنگ نرده‌ی لب‌پریده‌ی مهتابی و پرز لِشکی افزید که به‌دیوار حاشیه‌یی قفایی داده بود. به‌پنجره‌ها که از تو بخار کرده مثل سیرابیِ گاو نقشی الخ‌پلخی به‌خودش گرفته بود چشمی انداخت اما آن‌چه می‌دید تو ذهن‌اش نقش نمی‌بست بل‌که مبهم و مغشوش مثل رؤیایی از آن می‌گذشت. دلسوزی به‌حال گریگوری مه‌له‌خوف، و کینه‌یی که از او داشت تو قلب ساده‌اش با هم قاتی می‌شد.

اتاق انتظار کمیته‌ی انقلابی را بوی غلیظ توتون و برفابه و چرم زین و برگ برداشته بود. کلفت موخوف، تنها کسی که پس از فرارِ ارباب به‌آن دستِ دونتس، تو خانه‌اش باقی مانده بود داشت به‌بخاریِ چدنی ور می‌رفت که روشن‌اش کند. چریک‌ها با غش‌غش خنده اتاق پهلویی را به‌سرشان گرفته بودند. میشکا که از بغل در می‌گذشت فکر کرد: «اصلاً باورکردنی نیست. چی این‌جور کیفورشان کرده؟»ـ و با شلاق‌اش ضربه‌ی دیگری به‌ساقه‌ی چکمه زد، گیرم این‌بار با حرکتی از روی خشم. و بی‌این‌که در بزند وارد اتاق سه‌کنجی شد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با پالتو آجیده‌ی دکمه‌باز نشسته بود پشت میز. کلاه‌پوست مشکی‌اش کجکی رو گوش‌اش و قیافه‌ی خسته‌ی غم‌زده‌اش خیس عرق. اشتوکمان برِ دل‌اش رو لبه‌ی پنجره نشسته بود. با همان پالتو دراز سوارکاریِ همیشه‌گی‌اش. میشکا را با لب‌خندی تحویل گرفت و با حرکت دست دعوت‌اش کرد که پهلوش بنشیند.

ـ خب، چه خبرها میخاییل؟... بگیر بنشین.

میشکا با پاهای گشاد گرفت نشست و لحن آرام و پرسش‌گر اشتوکمان از سستی درش آورد.

ـ از آدم مطمئنی شنیدم دی‌شب گریگوری مه‌له‌خوف برگشته خانه‌اش اما خودم

ان‌جا نرفته‌ام.

ـ خیال داری چه‌کار کنی؟

اشتوکمان سیگار می‌پیچید و گاهی به‌انتظار جواب زیرچشمی به‌ایوان الکسه‌یه‌ویچ نگاه می‌کرد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ مژک‌زنان با لحن نامطمئنی پرسید:ـ تو سرداب حبس‌اش کنیم یا چی؟

ـ صدر کمیته‌ی انقلابی تو هستی. تصمیم با تو است.

اشتوکمان لب‌خندزنان به‌طفره شانه بالا انداخت. گاهی لب‌خندش چنان تمسخرآمیز بود که مثل شلاق رو آدم اثر می‌گذاشت. از چانه‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ عرق شره کرد.

ـ آره، صدر کمیته من‌ام. جفت‌شان را بازداشت می‌کنم: هم گریگوری را هم برادرش را. یک راست هم پیش به‌سمت ویوشنس‌کایا!

ـ بازداشت برادرش چندان معقول نیست: فامین پشت‌اش را دارد. خودت که می‌دانی چه ضمانت نمایانی ازش کرده... اما گریگوری را همین امروز باید بازداشت کرد. امان‌اش نباید داد. فردا هم می‌فرستیم‌اش ویوشنس‌کایا. اما بهتر است مدارک‌اش را همین امروز با چریک سوار فرستاد واسه رییس محکمه‌ی انقلابی.

ـ بهتر نیست همین امشب بازداشت‌اش کنیم؟ عقیده‌ات چیه اوسیپ داویدوویچ؟

اشتوکمان سرفه‌ی مفصلی کرد بعد در حال صاف و صوف کردن ریش‌اش جواب داد:ـ واسه چی امشب؟

ـ کم‌تر سروصدا می‌کند.

ـ این‌که شوخی است. خودت هم می‌دانی.

ـ میخاییل! دو نفر را با خودت بردار همین الان برو گریشکا را توقیف کن. جدا حبس‌اش می‌کنی نه پیش باقیِ حبسی‌ها. حواس‌ات که جمع است؟

میشکا از لبه‌ی پنجره آمد پایین رفت سراغ چریک‌ها. اشتوکمان بنا کرد دفتر را گز کردن و چکمه لخه‌های خاکستری‌اش را رو زمین کشیدن. بالاخره جلو میز ایستاد و پرسید:ـ لووه‌ی آخریِ اسلحه‌یی را که تحویل‌مان شد فرستادی؟

ـ نه هنوز.

ـ واسه چی؟

ـ همین روزها می‌فرستم.

اشتوکمان اخم‌ها را هم کشید اما بلافاصله ابروها را بالا برد و پرسید:ـ مه‌له‌خوف‌ها چی تحویل دادند؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ سعی کرد یادش بیاید. چشم‌ها را تنگ کرد و با خنده گفت:ـ همه‌اش دوتا تفنگ و دوتا پیش‌تاب. فکر نکن اول و آخر فقط همین‌ها را داشته‌اند.

ـ یعنی باز هم دارند؟

ـ هووووم! آن‌ها حرام‌زاده‌تر از این حرف‌هااند.

اشتوکمان لب‌ها را تنگ به‌هم فشار داد و گفت:ـ آره. من هم همین‌جور فکر می‌کنم. جای تو باشم خانه‌شان را بعد از بازداشت حسابی بازرسی می‌کنم. رییس نگهبان‌ها را هم تو جریان بگذار. فکر کردن جای خودش، اما کافی نیست: باید عمل کرد.

میشکا نیم‌ساعت بعد برگشت، دوان‌دوان از مهتابیِ جلو خانه گذشت با اوقات تلخ در را وا کرد تو درگاهی وا ایستاد نفسی چاق کرد و داد زد:ـ مرغ از قفس پریده!

اشتوکمان گفت:ـ چی شد؟

با چشم‌های از کاسه درآمده دوید طرف‌اش. بال‌های دراز پالتواش می‌پیچید لای پاهاش می‌خورد به‌ساقه‌های چکمه‌ی نمدی‌اش و لپ‌لپ می‌کرد.

میشکا خواه به‌علت آرامشی که تو صدای اشتوکمان بود و خواه به‌هر علت دیگر از کوره در رفت و داد زد:ـ این‌جوری واسه من چشم نَدَران! (و فحش رکیکی پراند.) به‌ام گفتند گریشکا تو سین‌گین پیش خاله‌اش است. چی‌کار می‌توانستم بکنم؟ اگر خودهاتان جای من بودید چی‌کار می‌کردید؟ می‌نشستید پاسور می‌زدید؟... خب: آن‌قدر چس‌چس کرده‌اید تا گذاشته‌اید گریشکا از دست‌تان در برود. داد کشیدن‌تان چیه دیگر؟ کاری را که به‌ام گفته شده بود انجام دادم. فکر کرده‌اید که چی؟

از جلو اشتوکمان که راست تو سینه‌اش می‌رفت پس‌پس نشست تا بالاخره پشت‌اش گرفت به کاشی‌های بخاری و قاه‌قاه بنا کرد خندیدن:

ـ لوس‌بازی در نیار اوسیپ داویدوویچ، لوس‌بازی در نیار اگر نه به‌شرف‌ام می‌زنم دک و پوزت را نرم می‌کنم.

اشتوکمان یک خرده جلو روی میشکا ایستاد انگشت در کرد، تو بحر دندان‌های سفید و چشم‌های خندان صاف و صادق‌اش رفت و از لای دندان‌های به‌هم فشرده پرسید:ـ جاده‌ی سین‌گین را بلدی؟

ـ معلوم است.

ـ پس واسه‌چی برگشتی این‌جا؟ تازه آن‌وقت لاف می‌زنی که با آلمانی‌ها هم جنگیده‌ای، حیف نان؟

و چشم‌هاش را با تحقیر حساب‌شده‌یی تنگ کرد.

۱۱

استپ را مه بخاروار آبی‌رنگی گرفته بود. قرص ماه از پشت تپه‌یی در ساحل دن بالا می‌آمد. چنان لئیمانه می‌تابید که از پسِ درخششِ شب‌چراغیِ ستاره‌ها هم بر نمی‌آمد.

شش سوار رو جاده‌ی سین‌گین می‌راندند. اسب‌ها یورتمه‌ی سبکی می‌رفتند. اشتوکمان کنار میشکا رو زینی دراگونی می‌جمبید. کهر ساق‌بلند دونتس‌اش یک‌بند بازی در می‌آورد و سعی می‌کرد زانوش را گاز بگیرد. اشتوکمانِ تودار واسه میشکا ماجرای مضحکی را تعریف می‌کرد. میشکا رو کله‌گیِ زین خم شده بود با غش‌غش کودک‌واری از خنده ریسه می‌رفت: نفس‌اش پس می‌زد و به‌سکسکه افتاده بود و در همان حال می‌کوشید چشم‌های جدی و مراقب اشتوکمان را زیر باشلق‌اش ببیند.

از پی‌جوییِ دقیق سین‌گین هیچ نتیجه‌یی دست نیامد.

۲۶

گریگوری که مجبور شده بود از باکوفس‌کایا سری به‌چرنی‌شفس‌کایا بزند ده روزه برگشت اما دو روز پیش از رسیدن‌اش به‌تاتارسکی پدرش را گرفته بودند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تازه از تیفوس بلند شده بود. موهاش باز هم سفیدتر شده بود. دنده‌هاش مثل گرده‌ی اسبِ تشریح زده بود بیرون. موهاش مثل قَره‌کلِ نقره‌ییِ بیدزده می‌ریخت. پنداری به‌کناره‌های ریش‌اش که ریخت نمد گرفته بود کف صابون ماسیده.

چریکی که پی‌اش آمده بود ده دقیقه فرصت‌اش داد که حاضر بشود. تا لحظه‌ی اعزام به‌ویوشنس‌کایا هم تو سردابِ خانه‌ی موخوف زندانی‌اش کردند که بوی غلیظ سیب‌زمینی می‌داد و جخ نُه‌تا پیره‌مرد دیگر و یک قاضیِ افتخاری را هم تپانده بودند

آن تو.

پترو خبر پدره را به‌گریگوری داد و هنوز پا از دروازه نگذاشته بود تو بـه‌اش توصیه کرد: ـ عقب‌گرد کن اخوی! آمدند پرس‌وجو کردند کی برمی‌گردی و این‌جور حرف‌ها. یک خرده خودت را گرم کن و بـچه‌ها را بـبین، خـودم مـی‌برم‌ات ریب‌نـی Ribni. همان‌جا قایم شو و صبرکن. به‌شان می‌گویم رفته‌ای سین‌گین خاله‌دیدنی. هفت تا هم‌خوتوری‌مان را تیرباران کرده‌اند، خبرش را که داری؟... نگران بابا هستم که نکند همان بلا را سرش بیارند.ـ تو... بماند. حرف‌اش را هم نزنیم...

گریگوری نیم‌ساعتی تو آشپزخانه ماند بعد اسب‌اش را زین کرد و تو تاریکیِ شب روانه‌ی ریب‌نی شد. یکی از قوم و خویش‌های دور که آدم مهمان‌نوازی بود تو امبارِ کودِ سامانه‌شان قایم‌اش کرد. چهل‌وهشت ساعت آن تو دندان رو جگر گذاشت و فقط شب‌ها واسه هواخوری بیرون آمد.

۲۷

میشکا کاشه‌وی فردای برگشتن‌شان از سین‌گین با یملیان به‌ویوشنس‌کایا رفت خبری بگیرد ببیند جلسه‌ی حوزه‌ی کمونیستی کی تشکیل می‌شود. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و یملیان و داویدکا و فیلکا و خودش تصمیم گرفته بودند عضویت حزبی‌شان را رسمی کنند.

میشکا آخرین لووه‌ی اسلحه‌ی تحویلی به‌خوتور و مسلسلی را که تـو حـیاط مدرسه کشف شده بود و نامه‌ی اشتوکمان خطاب به‌صدر کمیته‌ی انقلابیِ ناحیه را هم با خودش آورده بود.

آمدنا، تو علف‌زارهای سر راه کلی خرگوش را زابه‌راه کرده بودند. خرگوش‌ها تو سال‌های جنگ آن‌قدر زیاد شده بودند که آدم تو راه و نیم‌راه همین‌جور به‌خرگوش برمی‌خورد. هر کپه‌ی زردرنگ نی بی‌برو برگرد لانه‌ی یک خرگوش بود.

خرگوش خاکستریِ کپلی با شکم کوچولوی سفیدش به‌غژغژ سورتمه از جـا می‌جست و با دُم پُفکیِ دوره مشکی‌اش رو دشت برف‌پوش جستاجست دور می‌شد.

یملیان که سورتمه را می‌راند مهاری‌ها را ول مـی‌کرد داد مـی‌زد:ـ بـزن‌اش! دِ یاالله، بزن‌اش!

میشکا از سورتمه می‌جست پایین یک زانو را می‌گذاشت زمین یک خشاب مشنگ را به‌سمت توپکِ خاکستریِ کوچولویی که آن دورها غل می‌خورد خالی می‌کرد و با دماغِ سوخته می‌دید که گلوله‌هاش برف سفید را به‌هوا می‌پراند اما توپکِ ملمبه سرعت‌اش را بیشتر می‌کند و همان‌جور که خیز برمی‌دارد زیب و زیور برفیِ مارک بته‌ها را پایین می‌ریزد و تو پشت و پسله‌یی پنهان می‌شود.

۱۱

اوضاع کمیته‌ی انقلابی چنان قاراشمیش بود که باور نمی‌شد کرد. آدم‌ها با دست‌پاچه‌گی از این‌ور به‌آن‌ور می‌دویدند و پیکِ سوار بود که همین‌جور از راه و بی‌راه می‌رسید اما کوچه‌ها چنان خلوت بود که دل آدم می‌گرفت. میشکا که از این وضع سر در نمی‌آورد پاک حیران و سرگردان مانده بود. معاون صدر کمیته کاغذ اشتوکمان را رو حواس‌پرتی تپاند تو جیب‌اش و موقعی که میشکا ازش پرسید جوابی دارد یا نه غرغرکنان گفت:ـ ول‌ام کن برو به‌جهنم سیاه! وقت گیر آورده!

سربازهای گروهان گارد رو میدان در تک و دو بودند. یک آشپزخانه‌ی صحرایی با کلی دود و دم گذشت و میدان را از بوی گوشت گاو و عطر برگ بو پر کرد.

میشکا برای این‌که سیگاری دود کند به‌محکمه‌ی انقلابی رفت که آن‌جا دوستانی داشت.

پرسید:ـ چه‌خبره این‌جا؟

گراموف Grâmof یکی از قاضی‌های تحقیق امور محلی با بی‌میلی گفت:ـ تو کازانس‌کایا خبرهایی شده. یا سفیدها حمله برده‌اند یا قزاق‌ها بلوا کرده‌اند. انگار دیروز شورشی راه افتاده. ارتباط تلفنی قطع است.

ـ باید سوار اکتشافی می‌فرستادند ببینند چه خبر شده.

ـ فرستادند. برنگشت... امروز یک گروهان اعزام شد به‌یلانس‌کایا. آن‌جا هم هوا پس است.

مدتی لب پنجره نشستند سیگاری دود کردند. پشت پنجره‌های شکیل آن تجارت‌خانه‌ی خوش‌ساخت که حالا محکمه‌ی انقلابی اشغال‌اش کرده بود برف ریزی گرفته بود.

ناگهان از نزدیکیِ جنگل‌های کاج پشت استانیتسا در جهت چورنایا Cornâyâ تق و پوق تیر بلند شد. میشکا رنگ‌اش پرید و سیگار از دست‌اش ول شد. همه

به‌طرف حیاط پا گذاشتند به‌دو. حالا شلیک گلوله شدیدتر و پر صداتر شده بود. رگباری صداهای متواتر امواج تیراندازی را پوشاند. گلوله‌ها سوت می‌زد تق‌وپوق می‌کرد و تخته‌های کف امبارها و چارچوب دروازه‌ها را می‌پراند. یک سرباز سرخ تو حیاط تیر خورد. گراموف با خش‌خش کاغذهای مچاله‌یی که تو جیب‌هاش می‌تپاند به‌میدان گریخت. باقیِ افراد گروهان گارد دم کمیته‌ی انقلابی دور هم جمع شدند. فرمانده‌شان که پوستین کوتاهی به‌کول انداخته بود میان افرادش می‌رفت و می‌آمد و دست آخر آن‌ها را به‌ستون یک با قدمِ دو به‌سراشیبیِ کنار دن برد. وحشت مرگباری حاکم شد. مردم تو میدان به‌همه طرف می‌دویدند. اسب زین شده‌ی بی‌سواری که سرش را عقب گرفته بود، پریشان یال، با تاخت دیوانه‌واری گذشت.

میشکا، گیج وگوج، بی‌این که بداند چه‌جوری تا آن‌جا آمده خودش را وسط میدان دید. چشم‌اش به‌فامین افتاد که تو شنل نمدی، سوار بر اسب، مثل گردباد سیاهی از پشت کلیسا وارد میدان شد. مسلسلی به‌دُم اسب‌اش بسته بود که چون چرخ‌هاش نمی‌چرخید با تاخت افسارگسیخته‌ی حیوان گاه رو این پهلو کشیده می‌شد گاه رو آن پهلو. فامین که رو کله‌گیِ زین خوابیده بود تو ابر نقره‌فامی از غبارِ برف که پشت سرش به‌هوا می‌فرستاد پشت تپه از نظر پنهان شد.

اولین چیزی که از سر میشکا گذشت فکر اسب‌ها بود. دو پا داشت دوتا پای دیگر هم قرض کرد و بی‌این‌که حتا یک‌بار نفس تازه کند با پشت خمیده رو میدان پا گذاشت به‌دو. وقتی به‌سامانه‌یی رسید که توش اتراق کرده بودند قلب‌اش داشت می‌ترکید.

یملیان مشغول بستن اسب‌ها بود اما تو وحشتی که این دست‌اش به‌آن دست‌اش می‌گفت غلط زیادی نکن نمی‌توانست مال‌بندها را ببندد. دندان‌هاش تریک تریک به‌هم می‌خورد. تته‌پته‌کنان پرسید:ـ چی شده میشکا؟ چه خبر شده؟

مال‌بندها را که بست مهاری‌ها را گم کرد. وقتی هم آن‌ها را پیدا کرد و آمد سورتمه را راه بیندازد خاموت سمت چپ شکست.

حیاط سامانه رو به‌استپ بود. میشکا کاج‌ها را پایید اما نه سواری از آن تو بیرون آمد نه‌پیاده‌یی. جایی تیراندازی می‌کردند. ذی‌روحی تو کوچه‌ها نبود و با وجود این، حادثه‌ی وحشناکی داشت اتفاق می‌افتاد: قدرت شوراها دست‌به‌دست می‌شد.

تو همه‌ی مدتی که یملیان گرفتار اسب‌ها بود میشکا استپ را می‌سُکید. پشت نیایشگاه، کنار محلی که اول زمستان ایستگاه بی‌سیم را به‌آتش کشیدند مرد شنل

سیاهی را دید که خم شده بود به‌جلو دست‌ها را فشار می‌داد به‌سینه و با همه‌ی زور و توان‌اش می‌دوید. میشکا توانست قاضیِ تحقیق ـ گراموف ـ را از شنل‌اش بشناسد. بعد سیاهیِ سواری را دید که پشت پرچینی پیدا و ناپیدا می‌شد و او را هم شناخت. قزاقی از ویوشنس‌کایا بود: جوانی از کله‌خرهای گارد سفید به‌اسم چرنیچ‌کین Cernickin ـ. گراموف بی‌این‌که بایستد از یک فاصله‌ی صدسازنی به‌طرف‌اش چرخید و تپانچه‌اش را از جیب درآورد. صدای یک گلوله و بعد صدای یک گلوله‌ی دیگر بلند شد. قاضی گراموف خودش را به‌نوک تل ماسه‌یی رساند و باز شلیک کرد. چرنیچ‌کین بی‌این‌که دهنه را ول کند از پشت اسب که چهارنعل می‌تاخت پایین جست تفنگ‌اش را کشید و پشت توده‌ی برفی دراز شد. گراموف با اولین تیر چند قدم به‌پهلو برداشت و با دست چپ به‌شاخه‌های درختچه‌یی چنگ انداخت، بالای پشته چرخکی زد و بعد با صورت رو برف‌ها افتاد. میشکا گفت: «کشت‌اش!» و از وحشت یخ کرد. چرنیچ‌کین ماهرترین تیرانداز منطقه بود: با کارابین اتریشی‌اش که از جبهه‌ی آلمان آورده بود هیچ نشانه‌یی را تو هیچ فاصله‌یی خطا نمی‌کرد. میشکا باز از رو سورتمه چرنیچ‌کین را دید که اسب‌اش را به‌نوک پشته رساند و با شمشیر به‌جان شنْل‌سیاه افتاد که یک‌وری روی برف‌ها افتاده بود.

□

گذر از دن با استفاده از گدار بازکی بازی با مرگ بود. اسب و سوارش رو پهنه‌ی سفید رودخانه هدف جانانه‌یی بود. جخ جنازه‌ی دو سرباز گروهان گارد که به‌گلوله بسته بودند دراز به‌دراز آن‌رو افتاده بود. این بود که یملیان از دریاچه گذشت و راه جنگل را پیش گرفت. برف مرطوب سطح یخ را پوشانده بود. سم اسب‌ها چلپ‌چلپ‌کنان گل و شل و کلوچ‌های برف را به‌هوا می‌پراند و تیغه‌های آهن‌کوب سورتمه شیار عمیقی به‌جا می‌گذاشت. راه تا خوتور با سرعت دیوانه‌واری طی شد اما همین که به‌رودخانه رسیدند ناگهان یملیان مهاری‌ها را کشید و صورت‌اش را که از سوز باد برافروخته بود به‌سمت میشکا چرخاند:

ـ اگر این‌جا هم همان بساط باشد چه‌کار کنیم، ها؟

چشم‌های میشکا را دلهره پر کرد. نگاهی به‌خوتور انداخت. دو سوار از کوچه‌یی که به‌دن نزدیک‌تر بود به‌تاخت گذشتند. میشکا آن‌ها را چریک تشخیص داد و قاطعانه گفت: ـ بزن از تو خوتور. چاره‌ی دیگری که نداریم.

یملیان با بی‌میلی اسب‌ها را حرکت داد. از دن رد شدند و از شیب ساحل روبه‌رو بالا رفتند. آنتیپ پسر آوده‌ایچ با دوتا از پیره‌مردهای بالامحله‌ی خوتور رو به‌آن‌ها دوید. یملیان داد زد: «وای، میشکا!»ـ و با دیدن تفنگی که تو دست آنتیپ بود مهاری‌ها را کشید و سر اسب‌ها را به‌سرعت برگرداند.

ـ ایست!

تیری در رفت. یملیان بی‌این‌که مهاری‌ها را ول کند افتاد. اسب‌ها چهارنعل سورتمه را به‌پرچینی کوبیدند. میشکا از سورتمه پایین جست. آنتیپ که کفش پاش بود سُران سُران به‌طرف‌اش می‌دوید. تلوتلوخوران ایستاد تفنگ را گذاشت به‌شانه‌اش. میشکا افتاد رو پرچین و در همان حال چشم‌اش به‌چنگک سه‌شاخه‌یی افتاد که تو دست یکی از پیره‌مردها بود.

ـ بزن!

سوزشی تو شانه‌اش حس کرد. بی‌نک و نال. فقط دست‌ها را جلو چشم‌هاش گرفت. یکی از پیره‌مردها نفس‌نفس‌زنان دولا شد و با چنگک سخمه‌یی به‌اش زد:

ـ پاشو ننه‌سگ!

باقی‌اش، اگر بعدها یادش می‌آمد، چیزی مثل یک رؤیا بود.

آنتیپ خودش را هق‌هق‌کنان انداخت روش و بنا کرد سینه‌اش را چنگ زدن:

ـ همین بود که پدرم را به‌تیرباران شدن داد... ول‌ام کنید مردم... بگذارید دل‌ام را خنک کنم...

اما جلوش را گرفتند. مردم دوره‌شان کردند. صدای گرفته‌یی نصیحت می‌کرد که:ـ راحت بگذاریدش، بابا چه‌خبرتان است، مگر مسیحی نیستید؟... ول‌کن آنتیپ. پدرت را که نمی‌توانی زنده کنی فقط یک خون دیگر راه می‌اندازی... بروید بچه‌ها: دم امبار دارند قند توزیع می‌کنند، خودتان را برسانید!

میشکا غروب پای همان پرچین به‌خودش آمد. پهلوی زخمی‌اش می‌سوخت. دندانه‌های چنگک از نیم‌تنه‌ی پوستی و پالتواش گذشته بود فرو رفته بود تو تن‌اش. زیاد عمیق نبود اما درد ناکاری داشت. جاش خون لخته شده بود.

پاشد گوش تیز کرد. به‌نظر می‌رسید گشتیِ شورشی‌ها تو خوتور گشت می‌زند. گاهی صدای تیر می‌آمد. سگ‌ها پارس می‌کردند. صداهایی از دور نزدیک می‌شد. راه مال‌روی را گرفت و در امتداد دن بنا کرد رفتن. رو ساحل راه افتاد خزان‌خزان با

چسبیدن به‌پوسته‌های سخت‌تر برفِ پای پرچین‌ها پیش رفت. نمی‌دانست کجاست، همین‌جور الابختکی خودش را می‌کشید. از سرما می‌لرزید و دست‌هاش داشت یخ می‌زد. پناه بردن به‌آن سامانه هم علت‌اش همان سرما بود. سر شاخه‌هایی را که باش جلو دروازه را گرفته بودند پس زد رفت تو حیاط پشتی و خودش را به‌امبار سبوسی انداخت که سمت چپ‌اش دید، اما هنوز خودش را آن تو جابه‌جا نکرده بود که سرفه و صدای پا شنید.

یکی می‌آمد سمت امبار. میشکا خش‌خش چکمه‌هاش را شنید. با چنان لاقیدی‌یی که انگار مطلب مربوط به‌کس دیگری است فکر کرد: «امان نمی‌دهد. جابه‌جا می‌کُشد.»

مرد تو شکاف سیاه در ایستاد و پرسید:ـ کی بود؟

صداش ضعیف بود. مثل صدای کسی که ترسیده باشد.

میشکا در امتداد دیوار پس رفت.

مرد با صدای بلندتر و ترس‌خورده‌تری پرسید:ـ کی هستی؟

و میشکا با شناختن صدای استپان آستاخوف از امبار آمد بیرون:

ـ من‌ام، استپان... من: میشکا کاشه‌وی... راه رضای خدا نجات‌ام بده... به‌کسی نمی‌گویی؟ کومک‌ام کن!

ـ عجب! تویی؟

استپان که تازه از تیفوس پا شده بود به‌زحمت حرف می‌زد. لب‌خند تردیدآمیزی دهن‌اش را که جخ از لاغری گاله بود گل و گشادتر کرد:

ـ باشد. شب این‌جا بمان اما فردا راه‌ات را بکش برو... چه‌جوری آمدی این‌جا؟

میشکا بی‌این‌که جوابی بدهد به‌طرف‌اش دست دراز کرد و تو تلی از خاک بوجاری فرو رفت.

□

فردا شب به‌محض تاریک شدن هوا یک‌باره دل به‌دریا زد خودش را کشاند تا خانه و پنجره را کوبید. مادرش در را وا کرد و گریه امان‌اش نداد. نازش می‌کرد، دست به‌گردن‌اش می‌انداخت و سر لرزان‌اش را روسینه‌اش می‌گذاشت.

ـ بگذار برو! تو را به‌جان عیسای مسیح بگذار برو میشکا!...امروز صبح آمدند پی‌ات. آنتیپ مرا با شلاق‌اش زد. به‌ام گفت: «پسرت را قایم کرده‌ای. حیف شد که جا

در جا نکشتیم‌اش.»

میشکا نمی‌دانست سر رفقاش چه آمده. نمی‌دانست تو خوتور چه اتفاقاتی افتاده. فقط از مختصر چیزهایی که مادرش تعریف کرد همین‌قدر فهمید که تمام خوتورهای ناحیه قیام کرده‌اند. دانست که اشتوکمان و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و داویدکا و چریک‌ها توانسته‌اند به‌موقع فلنگ را ببندند اما فیلکا و تیموفه‌ی همان دیروز دمِ ظهر تو میدان کشته شده‌اند.

ـ برو! این‌جا بمانی گیرت می‌آرند...

مادر اشک می‌ریخت اما صدای پُردلهره‌اش محکم بود.

میشکا هم گریه کرد. برای اولین‌بار پس از مدت‌های دراز مثل یک بچه زارزار هق‌هق‌کنان به‌گریه افتاد. بعد مادیان کوچولویی را که از زمان نگهبانیِ اسب‌ها داشت زین بست و با کره‌اش به‌خرمن‌جا برد. مادر کومک‌اش کرد که سوار شود و دعای خیری بدرقه‌ی راه‌اش کرد. مادیان که پاش می‌رفت و دل‌اش نمی‌رفت به‌اجبار راه افتاد. برای صدا زدن کره‌اش دوبار شیهه کشید و هر بار دل میشکا از جا کنده شد و حس کرد به‌غرقاب بی‌انتهایی می‌غلتد. بی‌دردسر به‌بالای تپه رسید و با قدم یورتمه رو جاده‌ی آتامان‌ها به‌طرف شرق در جهت اوست ـ مدودیتس‌کایا به‌راه افتاد.

شب سیاه و باب فرار بود. مادیان از ترس گم کردن کره‌اش دم به‌دم شیهه می‌کشید. میشکا دندان‌هایش را به‌هم فشار می‌داد ته دسته‌جلو را به‌گوش‌اش می‌کوبید و گاه می‌ایستاد. به‌خیال‌اش می‌رسید از پیش رو یا از پس پشت صدای تاخت اسبی به‌گوش‌اش خورده است و می‌ترسید نکند شیهه‌ی مادیان توجه کسی را جلب کرده باشد. اما سکوت عجیبی احاطه‌اش کرده بود. میشکا فقط صدای کره را می‌شنید که با استفاده از هر توقفی رو قلم‌های نازک‌اش تو برف تکیه می‌کرد و با ملچ و ملچ لب‌هاش به‌پستان سیاه مادیان می‌چسبید و گُرده‌ی مادر تکان‌های حریص بچه را به‌سوار منتقل می‌کرد.

۲۸

کوْدامبار را گندِ تاپاله و کاهِ پوسیده و آشغال یونجه برداشته بود. روز از بام پیزورپوش‌اش روشناییِ کدری تو می‌زد و درِ سرشاخه باف‌اش گاهی انگار آفتاب را

نربال می‌کرد اما شب مثل مرکب سیاه بود، یا جیرجیر موش‌ها یا سکوت محض.

زن خانه روزی یک‌بار بعد از تاریک شدن هوا دزدکی برایش شکم‌گیره‌یی می‌آورد. کوزه‌یی هم دم دست‌اش تو پهن‌ها چال بود که یک سطل آب می‌گرفت. این‌ها را می‌شد تحمل کرد اما توتون‌اش همان اول ته کشید. بیست‌وچهار ساعتی را هر جور که بود دندان رو جگر گذاشت تا دیگر کارد به‌استخوان‌اش رسید. صبح فرداش رو کف خاکیِ کودامبار خزید کمی پهن خشک اسب جمع کرد کف دست‌اش سابید و دود کرد. شب زن صاحب‌خانه برایش یک قوتی کبریت آورد و یک مشت مخلوط اسپرک خشک و ریشه‌ی نارس توتون از باغچه‌شان با دو ورق کاغذ زرد شده که شوهره از انجیل کنده بود. گریگوری عرش را سیر کرد: آن‌قدر از آن آشغال پیچید و کشید که حال تهوع به‌اش دست داد، مثل پرنده که سرش را زیر بال‌اش فروکند سرش را که تو پالتو پیچیده بود رو گِرده‌های تاپاله گذاشت و واسه اولین بار به‌چنان خواب عمیقی فرو رفت که خیال‌اش را هم نمی‌کرد.

صبح روز بعد هم که صاحب‌خانه آمد بیدارش کرد گریگوری هنوز مست خواب بود.

صاحب‌خانه دوان‌دوان آمد تو کودامبار داد زد:ـ خوابی؟ پاشو! پاشو که توی دن یخ‌گدازان است!

و آبشاروار از ته دل خندید.

گریگوری پرید بیرون و تلی از گرده‌های تاپاله پشت سرش با صدای خفه‌یی پایین ریخت.

ـ چی شده؟

ـ این دست رودخانه، یلانس‌کایا و ویوشنس‌کایا شوریده. فامین و سردمدارهای دیگر رفته‌اند به‌تاکین Tâkin. همچین که بوش می‌آید کازانس‌کایا و شومی‌لینس‌کایا و میگولینس‌کایا هم قیام کرده. می‌دانی این کار یعنی چی؟

از مردمک‌های گریگوری جرقه جست. رگ‌های پیشانی و گردن‌اش زد بیرون. نتوانست جلو شادی‌اش را بگیرد: صداش لرزید و انگشت‌های سیاه‌سوخته‌اش بنا کرد بی‌هدف رو سگک‌های پالتواش بالا پایین رفتن.

ـ این‌جا تو خوتور شما چی؟... خب، این‌جا چی؟

ـ خبر تازه‌یی نیست. صدر کمیته را دیدم ریش‌خندکنان گفت: «واسه من یکی فرقی نمی‌کند رو به‌کدام خدا نماز بخوانم. همین قدر که خدایی باشد کافی‌ست.»...

حالا تو چرا از سوراخ‌ات بیرون نمی‌خزی؟

رفتند طرف خانه. گریگوری شلنگ‌هایی برمی‌داشت یکی یک سازن. آن یکی هم با قدم‌های تند کنارش می‌دوید و تعریف می‌کرد:

ـ تو یلانس‌کایا اول خوتور کراسنویارسکی Krâsnoyârski دست به‌شورش زد. پریروز بیست‌تا از کمونیست‌های یلانس‌کایا رفتند قزاق‌های کریفس‌کوی Krivskoy و پله‌شاکوفسکی Plesakofski را بازداشت کنند اما تو کراسنویارسکی جماعت که از قضیه بو برده بودند جمع شدند گفتند: «تا کی باید این وضع طول بکشد و جیک ما هم درنیاید؟ امروز می‌آیند پدرمان را می‌گیرند فرداش نوبت خودمان می‌شود. اسب‌ها را زین کنیم برویم زندانی‌ها را برگردانیم!» ـ پانزده‌تایی از بزن‌بهادرها جمع شدند جوانک جنگ کرده‌یی به‌اسم آت‌لانوف Âtlânof هم شد فرمانده‌شان. اول تا آخر همه‌اش دوتا تفنگ داشتند! از بقیه یکی‌شان یک شمشیر داشت یکی‌شان یک نیزه یکی‌شان هم یک نیزه‌ی شکاریِ توک آهنی. از دن گذشتند خودشان را چهارنعل رساندند به‌پله‌شاکوف. جماعت کمونیست‌ها تو حیاط ملنی‌کوف Melnikof معروف خسته‌گی درمی‌کردند که کراسنویارسکی‌چی‌های جوان با آرایش سوارنظام حمله کردند، گیرم چون دورتادور حیاط دیواره‌ی سنگی دارد مجبور شدند عقب بنشینند. کمونیست‌ها یکی‌شان را کشتند ـ خداوند عالم غریق رحمت‌اش بفرماید!ـ خدابیامرز را از پشت سر زدند. از اسب افتاد رو یک پرچین آویزان ماند. پله‌شاکوفسکی‌چی‌ها جمع‌اش کردند بردند تو یکی از استبل‌های استانیتساشان. جوان نازنین قمچی فرو رفته بود تو دست‌اش. همین هم شد که غیرت‌شان گل کرد و بساط حکومت شوراها برچیده شد... بروند به‌چاله‌سیاهِ جهنم!

گریگوری باقی‌مانده‌ی چاشت را لمباند و با میزبان زد به‌کوچه.

هرگوشه‌یی مثل روزهای جشن یک دسته قزاق دور هم جمع شده بود. رفتند سراغ یکی از دسته‌ها. قزاق‌ها دست‌شان را بردند طرف کلاه‌شان سلام‌شان را با احتیاط علیک دادند و با کنج‌کاوی رفتند تو بحر گریگوری که قیافه‌اش به‌چشم‌شان غریب می‌آمد.

صاحب‌خانه بادی به‌غبغب انداخت درآمد که:ـ ایشان از خودهامان‌اند آقایان قزاق‌ها. نترسید. اسم مه‌له‌خوف‌های تاتارسکی را که شنیده‌اید؟ ایشان گریگوری پسر پانته‌له‌ی است. واسه فرار از تیرباران شدن پیش من پنهان بود.

صحبت تازه‌تازه گل انداخته بود و تازه یکی از قزاق‌ها داشت تعریف می‌کرد اهالی رشه‌توفسکی Rešetofski و دوب‌روفکا و چرنوفس‌کایا چه‌جوری فامین را از

ویوشنس‌کایا دوانده بودند که سر و کله‌ی دوتا سوار از ته کوچه‌یی که تا نوک پیشانیِ سفید و پهن تپه کشیده شده بود نمایان شد. آن‌ها چهارنعل می‌تاختند به‌هر دسته از قزاق‌ها که می‌رسیدند سست می‌کردند و همان‌جور که اسب شان بی‌قراری می‌کرد دادی می‌زدند چیزی می‌گفتند و به‌شدت دست و پر می‌جمباندند.

گریگوری بی‌صبرانه همه‌ی حواس‌اش رفت پیش آن‌ها.

بابایی که قضایای تصرف ویوشنس‌کایا را تعریف می‌کرد حرف‌اش را همان‌جایی که رسیده بود برید و گفت:ـ مال این‌جا، یعنی ریب‌نی، که نیستند... باید پیک‌های یک جایی باشند.

سوارها بی‌این‌که پا سست کنند از جلو نزدیک‌ترین کوچه گذشتند رسیدند به‌دسته‌یی که گریگوری هم توشان بود. اولی، پیره‌مردی با پالتو دکمه نکرده و سر بی‌کلاه و صورت سرخ و پیشانی‌یی که موهای سفید مثل هاله‌ی تقدس دورش را گرفته بود به‌چالاکی اسب‌اش را نگه داشت بالاتنه‌اش را تا جایی که می‌شد عقب داد دست راست‌اش را دراز کرد و با لحن گله‌آمیزی فریاد زد:

ـ چرا مثل زن‌ها سرکوچه جمع شده‌اید، قزاق‌ها؟

اشکِ خشم صداش را می‌بُرید و گونه‌های برافروخته‌اش از هیجان می‌لرزید. مادیان کرند فوق‌العاده شکیل چهارساله‌یی با دماغ پره سفید و دُم پُرپشت و ساق‌های باریکی که انگار از فولاد ریخته شده بود زیر تنه‌اش می‌رقصید خِرّه می‌کشید دهنه‌اش را می‌جوید سم می‌کوبید سر دو پا بلند می‌شد و برای این که تاخت پرشور و هیاهویش را از سر بگیرد و باد گوش‌هایش را بخواباند و تو یال‌اش صفیر بکشد و زمینِ یخ‌سوز دوباره زیر صدف نازک سم‌هایش بنالد مهاری‌هایش را می‌کشید. زیرپوست ظریف‌اش هر رگ و هر پی‌یی تاری می‌جست و می‌تپید. ماهیچه‌های کشیده‌ی عضلاتِ گل و گردن‌اش تاب می‌خورد، پره‌ی قفایی و شفاف دماغ‌اش می‌لرزید، و چشم یاقوتیِ برجسته‌اش با حباب خونِ تار، با بی‌صبریِ شیطنت‌آمیزی کَجَکی سوارش را می‌پایید.

سوار پیر که نگاه‌اش به‌نوبت رو گریگوری و دیگران می‌لغزید گفت:

ـ چرا نمی‌جمبید پسرهای دن آرام؟ پدرها و پدربزرگ‌هاتان را تیرباران می‌کنند، دار و ندارتان را می‌برند، کمیسرهای جهود به‌دین و ایمان‌تان می‌خندند و شما تخمه‌ی آفتاب‌گردان می‌شکنید و دل‌تان واسه رقصیدن می‌شنگد! منتظر نشسته‌اید که حلقه‌ی دار را به‌گردن خودتان ببینید؟ تا کی‌خیال دارید بچسبید بیخ لنگ زن‌تان؟ تمام

یلانس‌کایایی‌ها، کوچک و بزرگ از جا جـمبیده‌انـد. ویـوشنس‌کایایی‌ها سـرخ‌ها را ریخته‌اند بیرون... شماها چی، قزاق‌های ریب‌نی؟ شماها به‌زنده‌گی علاقه‌یی ندارید یا تو رگ‌هاتان عوض خون کواس دهاتی می‌گردد؟... قیام کنید! مسلح بشوید! ما را از کریفس‌کوی فرستاده‌اند که تمام منطقه را به‌شورش واداریم. قزاق‌ها! تا وقت از دست نرفته بپرید پشت اسب‌ها!

به‌پیره‌مردی که از پیش می‌شناخت نگاه دیوانه‌واری انداخت و سـرش فـریاد کشید:ـ سم‌یون خریستافوروویچ Semyon Xristâforovic! تو دیگر این‌جا وا ایستاده‌ای که چی؟ سرخ‌ها پسرت را تو فی‌لاناوو تکه‌تکه کرده‌اند و تو خودت را این‌جا قـایم کرده‌ای زیر لحاف؟

گریگوری دیگر معطل نکرد. دوید طرف سامانه اسب‌اش را که از یک‌جا ماندن خره می‌کشید به‌دو از امباری کشید بیرون به‌قیمت شکستن ناخن‌هاش زیـن‌اش را از زیر تاپاله‌ها درآورد و دیـوانـه‌وار از حـیاط زد بـیرون. هـمین‌قدر تـوانست بـه‌طرف میزبان‌اش که آمده بود دم دروازه داد بکشد:ـ به‌پیش! خدا نگه‌دار!

رو قاچ زین خم شد سرش را چسباند بیخ گردن اسب با هر دو سرِقمچی افتاد به‌جان‌اش چهارنعل به‌تاخت درش آورد و تو کوچه از غبار برف گردبادی به‌پا کرد. پاشه‌های برف پشت سرش به‌هر طرف پخش می‌شد. پاهای کرخ شده‌اش به‌لبه‌های زین می‌گرفت. رکاب‌ها زیر پاهایش می‌لقید اما سُم‌های اسب زیر رکاب‌ها با سرعت تمام در کار بود. چنان موج عظیم و بی‌رحمی از شادی و چنان دریایی از قـدرت و اراده تو وجودش احساس می‌کرد که همه‌ی احساسات واپس‌زده‌ی زندانی‌شده‌اش را با نعره‌یی که از عمق سینه کشید آزاد کرد. حالا راه‌اش مثل شاهراه مهتاب‌زده‌یی پیش چشم‌اش روشن بود.

روزهای پردلهره‌یی که مثل جانور خزیده به‌لاک‌اش تو کوڈامبار قایم شده بود و مثل حیوان جرگه‌شده‌یی به‌هر همهمه و هر صدای بیرون گوش تیز کرده بـود بـه‌اش فرصت داده بود همه چیز را بسنجد و همه چیز را تحلیل کند. انگار تا حالا، نه هیچ وقت به‌جست‌وجوی حقیقت رفته بود نه هیچ‌وقت با دودلی رو در رو درآمده بود نه هیچ‌وقت تو گذرگاه‌های تردید و جدال‌های درونی با خودش درگیر شده بود.

همه این چیزها مثل سایه‌ی ابری گذشته بـود و دودلی‌هـای سـابق‌اش حـالا به‌نظرش بیهوده و پوچ می‌آمد. آن وقت‌ها به‌چه فکر می‌کرد؟ چرا روح‌اش مثل گرگ

جرگه شده در جست‌وجوی گریزگاهی به‌این در و آن در می‌زد و برای حل تضادهایش پی راه حل می‌گشت؟ زنده‌گی، لب‌خندزنان به‌چشم‌اش عاقلانه و ساده جلوه می‌کرد و حالا به‌نظرش می‌آمد که هیچ‌وقت تو دنیا حقیقت یگانه‌یی وجود نداشته تا هر کسی بتواند در پناه‌اش گوشه‌ی امنی پیدا کند. با دلی سرشار از تلخ‌کامی فکر کرد که هر کس برای خودش حقیقتی دارد: هر کسی شخم‌اش به‌کشت خودش و کاه‌اش به‌کاه‌امبار خودش. مردم واسه خاطر یک تکه زمین و یک لقمه نان و حقی برای زنده‌گی از عهد آدم ابوالبشر تا حالاش باهم جنگیده‌اند و از حالاش هم تا وقتی که آفتاب به‌تن‌شان بتابد و خون گرمی تو رگ‌هاشان بگذرد این جنگ را ادامه می‌دهند.

ـ از حالا با هر که بخواهد زنده‌گی و حق حیات‌ام را از من بگیرد می‌جنگم. پشت به‌دیوار، بی‌این‌که ذره‌یی سستی نشان بدهم با چنگ و دندان می‌جنگم و مقاومت و جوهر کینه را هم از خودِ جنگ یاد می‌گیرم. فقط با این یک شرط که هرگز به‌احساس‌های خودم پوزه‌بند نزنم: باید آزادشان بگذارم درست همان‌جور که باید عنان خشم‌ام را رها کنم. موضوع همین جاست.

راهِ قوم قزاق، راه دهقان‌های بی‌زمین روسیه و کارگران کارخانه‌ها را قطع می‌کند. باید با آن‌ها تا دم مرگ جنگید. باید سرزمین پر برکت دن را که به‌خون قزاق‌ها سیراب شده از زیر قدم‌های آن‌ها بیرون کشید. باید آن‌ها را هم مثل تاتارها از مرزهای دن بیرون انداخت. باید پشت مسکو را لرزاند و صلح ننگینی به‌اش تحمیل کرد. تو بُز رو تنگ، نباید خود را واسه عبور حریف کنار کشید. یا تو باید به‌دره سرنگون بشوی یا او. این را تجربه هم ثابت کرده: گذاشتیم نیروهای سرخ به‌خاک دن پا بگذارند و نتیجه‌اش را در عمل دیدیم. و حالا جز برداشتن تفنگ چاره‌یی نیست!

گریگوری که تو کینه‌ی کوری می‌سوخت در حالی که اسب‌اش او را از گستره‌ی پاکیزه‌ی دن که به‌سفیدیِ یال کره‌ی سفیدی بود عبور می‌داد تو چنین افکاری بود. یک لحظه تناقضی ته دل‌اش سر برداشت که: «خرپول‌ها با دست به‌دهن‌ها می‌جنگند نه قزاق‌ها با روسیه... میشکا کاشه‌وی و کاتلی یاروف هم درحالی که قزاق‌اند سرخ هم هستند...» ـ اما این فکر را به‌خشم از خودش دور کرد.

تاتارسکی جلو چشم بود. گریگوری دهنه را کشید و سرعت اسب را کم کرد اما از سربالایی که گذشت دوباره حیوان را تازاند، دروازه را با سینه‌ی اسب وا کرد و به‌تاخت وارد حیاط شد.

۲۹

دم دمه‌ی سحر میشکاکاشه‌وی خرد و خسته تو استانیتسای اوست ـ خوپرس‌کایا به‌خوتور بال‌شوی Bâlšoy رسید و به‌چنگ یک پست نگهبانیِ فوج چهارم ماورای آمور افتاد. دو سرباز سرخ بردندش به‌ستاد. آن‌جا صاحبمنصبی با بدگمانی کشیدش زیر اخیه و کوشید با سوآل‌هایی از قبیل «صدر کمیته‌ی انقلابی‌تان کی بود و واسه‌چی اوراق و مدارکی هم‌راه‌تان نیست» تله‌گیرش کند.

میشکا را پیش از هر چیز بی‌ربط بودن این سوآل‌ها خسته کرد:

ـ رفیق، تو نمی‌توانی چیزهایی را که می‌خواهی از زبان من بیرون بکشی. پیش از تو قزاق‌ها کلک‌های دیگری سوار کردند و ناکام ماندند.

پیرهن‌اش را زد بالا و زخم چنگک پایین شکم‌اش را انداخت بیرون. تازه داشت خودش را آماده می‌کرد لیچار کلفت دیگری بار مأمور ستاد بکند که اشتوکمان از درآمد تو:

ـ بازگشت فرزند گم شده!... پس پیدات شد، کلک!

صدای خشن‌اش ملایم شد و پنجه‌های درشت‌اش پشت میشکا را به‌سینه فشرد.

ـ چی چی را بازپرسی‌اش می‌کنی رفیق؟ از بروبچه‌های خودمان است... تو هم راستی راستی که خری ها! کافی بود یا مرا بخواهی یا کات‌لیاروف را تا سین جیم‌ات نکنند... بیا میخاییل ... خب: چه‌جوری توانستی زنده از معرکه جان در ببری؟ چه‌کار کردی، بگو ببینم. دیگر اسم‌ات را از سیاهه‌ی زنده‌ها خط زده بودیم. فکر کردیم قهرمانانه قاتیِ اموات شده‌ای!

میشکا به‌یاد گرفتار شدن‌اش افتاد و یاد این که از خودش هیچ دفاع مردانه‌یی نکرده بود. یاد این که واسه حفظ جان‌اش تفنگ را تو سورتمه جا گذاشته بود...

به‌وضع دردناکی تا بناگوش قرمز شد. چیزی نمانده بود بزند زیر گریه.

۳۰

تا رسیدن گریگوری به‌تاتارسکی دو اسواران قزاق تشکیل شده بود. انجمن

خوتور تصمیم گرفت همه‌ی قزاق‌های قادر به‌حمل سلاح شانزده تا هفتاد ساله را بسیج کند. خیلی‌ها اوضاع و احوال را نومیدکننده می‌دیدند: در شمال، یکی ناحیه‌ی سرخ خوپر بود یکی هم استان وارونژ، که با بالشویک‌ها می‌پرید: در جنوب هم جبهه بود که می‌توانست با یک عقب‌گرد شورش را مثل بهمن خرد کند. از قزاق‌ها چندتایی محض احتیاط نخواستند اسلحه بردارند، که مجبورشان کردند. مثلاً استپان آستاخوف صاف و پوست‌کنده زیر بار نرفت. به‌گریگوری و خریستونیا و آنی‌کوشکا که اول صبح سراغ‌اش رفتند گفت:ـ من بیاش نیستم. اسب‌ام را می‌خواهید، مال شما. خودم هم هر کاری خواستید بام بکنید بفرمایید. اما نمی‌خواهم تفنگ دست بگیرم.

گریگوری که پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید گفت:ـ یعنی چه که نمی‌خواهی؟

ـ نمی‌خواهم دیگر. همین و بس.

ـ اگر سرخ‌ها بیایند خوتور را بگیرند چی؟ با ما می‌آیی یا همین‌جا می‌مانی؟

استپان نگاه تیز و موشکاف‌اش را آرام از گریگوری به‌آکسینیا کشاند و دست آخر گفت: ـ آن وقت خواهیم دید...

ـ پس بیا بیرون!... خریستونیا، ببرش!... می‌گذاریم‌ات سینه‌ی دیوار.

گریگوری که می‌کوشید با آکسینیا که بغل‌آتش‌دان کز کرده بود چشم تو چشم نشود آستین پیرهن استپان را چسبید کشید طرف خودش:ـ پاشو، بازی درنیار.

ـ ول‌ام کن گریگوری. خل نشو.

رنگ‌اش پریده بود و مقاومت زیادی نشان نمی‌داد. خریستونیا با قیافه‌ی گرفته از پشت هل‌اش داد و لندید:ـ حالا که این‌جور است راه بیفت.

ـ برادرها...

ـ برادر بی‌برادر! ما برادرهای تو نیستیم. گفتم راه بیفت!

ـ ول‌ام کنید. خیلی خوب، جزو اسواران می‌شوم. ضعف دارم آخر: تازه از تیفوس بلند شده‌ام...

گریگوری لب‌خندی کجکی زد و آستین‌اش را ول کرد:

ـ بیا. باید تفنگ تحویل بگیری. بهتر بود این را همان اول می‌گفتی.

پالتو را دکمه کرد و بی‌خداحافظی رفت بیرون. خریستونیا بی‌رودرواسی واسه سیگار از استپان توتون خواست، سیگاری پیچید و، انگار نه انگار که بین‌شان اتفاقی افتاده ـ مدت درازی آن‌جا ماند به‌پرچانه‌گی کردن.

شب از ویوشنس‌کایا دو محموله اسلحه رسید: هشتاد و چهارتا تفنگ و بیش‌تر از صد قبضه شمشیر. خیلی از قزاق‌ها هم که اسلحه‌شان را قایم کرده بودند درآوردند. خوتور دویست و یازده نفر را تجهیز کرد که صد و پنجاه‌تاشان سوار بودند.

شورشی‌ها اول کار سازمان مشترکی نداشتند و عجالتاً هر خوتوری سیِ خودش عمل می‌کرد: هر خوتوری برای خودش اسوارانی تشکیل می‌داد زبده‌ترین قزاق‌اش را به‌فرماندهی انتخاب می‌کرد و برای این منظور هم فقط جربزه‌ی طرف را درنظر می‌گرفت نه درجه‌ی نظامی‌اش را. به‌عملیات تعرضی هم دست نمی‌زدند، همین قدر با خوتورهای مجاور ارتباطی برقرار می‌کردند و دسته‌های اکتشافی سوار به‌اطراف می‌فرستادند.

تاتارسکی‌چی‌ها پیش از رسیدن گریگوری عین سال ۱۹۱۸ برادرش پترو را به‌فرماندهی اسواران انتخاب کردند. لاتی‌شف فرمانده قسمت پیاده شد. آتشبار هم تحت امر ایوان تامیلین به‌بازکی اعزام شده بود تا یک عراده توپ مشدی‌ممدلی را که مسافت‌یاب نداشت و یک چرخ‌اش هم شکسته بود و در واقع سرخ‌ها دورش انداخته بودند تحویل بگیرد. مأموریت قسمت، مرمت و راه‌اندازیِ یک همچین تحفه‌یی بود.

تو تاتارسکی با محاسبه‌ی همه‌ی موجودیِ خوتور و تدارکاتی که از ویوشنس‌کایا رسیده بود برای دویست و یازده‌تا بزن‌بهادر فقط صد و هشتادتا تفنگ داشتند و صدوچهل قبضه شمشیر و چهارده‌تا تفنگ ساچمه‌زنی. پانته‌له‌ی مه‌له‌خوف هم که با پیرپاتال‌های هم‌دندان‌اش از سرداب خانه‌ی موخوف آزاد شد مسلسل‌اش را از زیر خاک درآورد اما چون نوار فشنگ نداشت اسواران آن را جزو تسلیحات‌اش به‌حساب نیاورد.

غروبِ روز بعد خبر آمد که یک واحد انظباطیِ سی‌صدنفریِ قشون سرخ مجهز به‌هفت عراده توپ و دوازده مسلسل سنگین به‌فرماندهی لی‌خاچف Lixâcef از کارگینس‌کایا حرکت کرده که شورش را سرکوب کند. پترو تصمیم گرفت دسته‌ی گشتیِ پدرمادرداری به‌سمت تاکین بفرستد و ویوشنس‌کایا را هم در جریان بگذارد.

تنگ غروب دسته‌ی سی‌ودو نفریِ گشتی به‌فرماندهی گریگوری چهارنعل از خوتور بیرون زد و یک‌نفس تا دو ورستیِ‌تاکین تاخت. گریگوری به‌قزاق‌ها دستور پیاده شدن داد. افراد را تو آب‌کندِ کم‌عمقی مستقر کرد و اسب‌ها را به‌نقطه‌ی گودی فرستاد که برف ضخیمی کف‌اش را پوشانده بود و حیوان‌ها تا شکم توش فرو رفتند. نریانی که نزدیکیِ بهار حرارتی‌اش کرده بود یک‌بند شیهه می‌کشید و جفتک می‌پراند،

جوری که ناچار یکی را فقط بپّای او کردند.

گریگوری سه سوار- آنی‌کوشکا و مارتین شامیل و پراخور زیکوف - را راهیِ خوتور کرد. دار و درخت باغ و بستان تاکین به‌صورت هفت و هشت پهنی تو دور دست لاجوردیِ شب از پای تپه در جهت جنوب شرقی کشیده شده بود. ابرها تو ارتفاع کمی بالای استپ جمع می‌شد. قزاق‌ها که تو آب‌کند نشسته بودند در سکوت انتظار می‌کشیدند. چشم گریگوری به‌پرهیب سه‌تا سوارش بود که با سرازیر شدن از تپه تو نوار سیاه جاده فرو رفتند. حالا دیگر اسب‌ها دیده نمی‌شدند فقط سر سوارها از زمینه مشخص بود که آن‌هم ناپدید شد. یک دقیقه بعد، از همان‌جا، اول غشغشه‌ی تیز مسلسلی بلند شد و بعد تق‌تق تفنگ خودکاری یک هوا بالاتر. تفنگ خودکار یک خشاب خالی کرد و خاموش شد و مسلسل پس از لحظه‌یی به‌آهنگ شتابناک‌تری نوار فشنگ دوم‌اش را. گلوله‌ها جایی تو فضای سیاه بالای آب‌کند پخش و پلا می‌شد. صدای تیزشان واضح و روشن بود و به‌آدم دل می‌داد.

مأمورهای اکتشاف تیز و بز برگشتند. پراخور زیکوف از دور داد زد: «درآمدیم تو شکم نگهبان‌هاشان...» - اما تاخت اسب نگذاشت صداش برسد.

گریگوری فرمان «به‌اسب!» داد و خودش بی‌اعتنا به‌باران گلوله‌یی که سوت‌زنان تو برف فرو می‌رفت مثل این که رو خاک‌ریز سنگری راه می‌رود به‌طرف آن سه تا رفت:

- چیزی هم دیدید؟

آنی‌کوشکا نفس‌بریده گفت:- همان جیغ‌جیغی که راه می‌اندازند کافی‌ست. از سروصداشان پیدا بود که خیلی‌اند.

از اسب پایین جست و نوک چکمه‌اش تو رکاب گیر کرد. همان‌جور که یک لنگی می‌رقصید و فحش می‌داد پایش را با دست از رکاب آزاد کرد.

تو مدتی که گریگوری از آن‌ها خبر می‌گرفت هشت‌تا از قزاق‌ها اسب‌هاشان را سوار شدند و شلاقی هی کردند طرف خانه. گریگوری به‌شنیدن صدای تاخت‌شان که دور می‌شد با خون‌سردی گفت:- باشد. فردا تیرباران می‌شوند.

قزاق‌ها که سکوت را به‌دقت رعایت می‌کردند حدود یک ساعت دیگر تو آب‌کند کمین کشیدند تا بالاخره یکی‌شان به‌شنیدن صدای سم اسب گفت:- از طرف تاکین است.

- گشتی‌اند؟

ـ ممکن نیست.

پچ‌پچ‌کنان حرف می‌زدند و بی‌خود گردن می‌کشیدند که تو تاریکیِ نفوذناپذیر شب چیزی ببینند، دست آخر هم چشم‌های کالموکیِ فدوت بادافسکوف بود که پیش از دیگران دشمن را دید.

آهسته، در حالی‌که تفنگ‌اش را برمی‌داشت گفت:ـ رسیدند.

این فدوت تفنگ‌اش را جور غریبی حمل می‌کرد: تسمه‌اش را مثل بند صلیب می‌انداخت گردن‌اش و تفنگ کجکی رو سینه‌اش تاب می‌خورد. راه رفتن‌اش هم تو همین وضع بود: یک‌دست‌اش را می‌گذاشت رو لوله‌اش یکی را رو قنداق‌اش. عین زن‌های چانچو به‌دوش.

ده‌تایی سوار، پس‌و پیش و بی‌نظم، در سکوت تو جاده می‌آمدند. اولی که پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد هیکلی داشت و خودش را حسابی پوشانده بود. اسب قد دراز دم‌کوتاه‌اش مغرور و مطمئن قدم برمی‌داشت. گریگوری سیاهیِ اسب‌ها و سوارهاشان را به‌وضوح رو زمینه‌ی تاریک شب تشخیص می‌داد، حتا جبهه‌ی کلاه‌پوست نفر جلو را که به‌رسم کوبانی‌ها پخ و رو به‌عقب بود. در جمع، تا آب‌کند ده سازنی فاصله داشتند. این فاصله آن‌قدر کم بود که حتا احتمال داشت صدای نفس قزاق‌ها و تپش تند قلب آن‌ها را هم بشنوند.

گریگوری به‌افراد دستور اکید داده بود در هیچ شرایطی بی‌فرمان او شلیک نکنند. مثل شکارچیِ کارکشته‌یی در نهایت خون‌سردی منتظر بهترین لحظه بود. تصمیم گرفته بود ناگهان صداشان کند و به‌محض این که با دست‌پاچه‌گیِ ناشی از غافل‌گیری تو هم تپیدند به‌گلوله‌شان ببندد.

برف به‌آرامی رو جاده خش‌خش می‌کرد. از نعل اسبی که لابد به‌چخماق لختی خورده بود جرقه‌ی زردی جست.

ـ گلن کیم؟[1]

گریگوری به‌سبکیِ گربه‌یی از آب‌کند بیرون جست و قد راست کرد و پشت

---

۱. گلن‌کیم galan kim، جمله‌ی استفهامیِ ترکی به‌معنیِ «شخصی که می‌آید کیست؟» ـ اصطلاح سابق نظامی که نگهبان شب برای اطلاع از هویت عابر به‌کار می‌برد. اگر رواج این اصطلاح در ارتش رضاخانی دلیل مهم‌تری نداشته باشد ظاهراً یک علت‌اش ممکن است کوتاهی و دو هجایی بودن آن تصور شود، چون به‌هرحال هنوز «فرهنگستان» کذایی اقدام به‌اصلاحات اساسیِ عصر طلایی نکرده بود.

سرش باقیِ افراد با همهمه‌ی خفه‌یی از جا بلند شدند.

گریگوری هر چیزی را احتمال داده بود جز همین یکی را که سوار جلویی بی‌کوچک‌ترین نشانه‌یی از ترس یا تعجب سر اسب را برگرداند طرف او و با صدای بمِ گرفته‌یی ازش بپرسد:ـ پی کی می‌گردی؟

گریگوری که اصلاً منتظر همچین حرکتی نبود بی‌این‌که از جاش بجمبد، فقط با بالا آوردن لوله‌ی پیش‌تاب‌اش به‌خشونت تکرار کرد: «گلن‌کیم؟» ـ و حریف هم با خشم درآمد:ـ کیه که به‌خودش اجازه‌ی فضولی داده؟ من فرمانده ستون انضباطی هستم که از طرف ستاد قشون هشتم سرخ مأمور شده‌ام شورش را سرکوب کنم. فرمانده شماها کیه؟ فوری بیاریدش پیش من!

ـ فرمانده من‌ام.

ـ که تویی! آهاااا!...

گریگوری با دیدن چیز سیاهی که تو دست سوار بالا می‌آمد، پیش از در رفتن تیر و درحالی که خودش را به‌زمین می‌انداخت فریاد زد:ـ آتش!

گلوله‌ی نوک‌پخ براونینگ[1] صفیرکشان از بالا سرش گذشت و شلیک کرکننده‌یی از هر دو طرف درگرفت. بادافسکوف دست انداخت دهنه‌ی اسب فرمانده نترس را چسبید و در همان حال، گریگوری که از بالاسر بادافسکوف خم شده دست‌اش را گرفته بود و با پهنای شمشیر به‌کلاه پوست کوبانی‌اش می‌کوبید هیکل سنگین‌اش را از بالای زین پایین انداخت. درگیری دو دقیقه هم نکشید: از سرخ‌ها، سه تا به‌تاخت فلنگ را بستند دوتا جادرجا غزل خداحافظی را خواندند بقیه‌شان خلع سلاح شدند.

گریگوری که لوله‌ی پیش‌تاب‌اش را جلو دهن اسیر کلاه کوبانی که سه تا از دندان‌هاش شکسته بود تکان‌تکان می‌داد بی‌معطلی ازش مشغول بازپرسی شد:

ـ اسم‌ات، حشره.

ـ لی‌خاچف.

ـ با این نه‌تا بُرزوگوزویی که دمبال کون‌ات راه انداخته بودی خیال داشتی کجا را فتح کنی؟ فکر می‌کردی قزاق‌ها جلوت به‌زانو می‌افتند ازت عذرخواهی می‌کنند؟

---

۱. Browning تپانچه‌ی خودکار ۷/۶۵ میلی‌متری مأخوذ از نام مخترع انگلیسی‌اش جان موسس براونینگ John Moses B. (۱۹۲۶ـ۱۸۵۵).

ـ مرا بکشید.

ـ عجله‌یی نیست. مدارک‌ات کجاست؟

ـ تو جیب زین‌ام است. ورشان‌دار، گردنه‌گیر آشغال!

گریگوری بی‌اعتنا به‌رده‌گویی‌اش خودش او را بازرسیِ بدنی کرد. از جیب نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش یک براونینگ دیگر درآورد و تپانچه‌ی ماوزر و فشنگ‌دان‌اش را ازش گرفت. تو یکی از جیب‌های بغل‌اش یک قوتی سیگار و یک کیف کوچک چرمیِ رگه‌دار گیر آورد که کاغذهایی توش بود.

لی‌خاچف یک‌بند فحش می‌داد و از درد می‌نالید. گلوله‌یی کتف‌اش را سوراخ کرده بود و سرش از ضربه‌های شمشیر گریگوری بدجور آب‌لمبو شده بود. قد بلندی داشت، از گریگوری بلندتر و سنگین‌تر و طبعاً پرزورتر بود. ابروهای پرپشت کوتاه و مشکیِ کم‌وبیش به‌هم پیوسته‌اش به‌صورت سبزه‌ی پاک‌تراش‌اش حالت پرقدرتی می‌داد. دهن بزرگ و چانه‌ی چارگوشی داشت. نیم‌تنه‌ی پوستیِ چین‌چینی تن‌اش بود و کلاه سیاه‌اش را ضربه‌های شمشیر گریگوری از ریخت انداخته بود. زیر نیم‌تنه، تونیک خاکی‌رنگ و شلوار پف‌دار بسیار خوش‌برشی پوشیده بود. پاهای کوچک ظریف و چکمه‌های ساقه‌ورنیِ خوش‌دوختی داشت.

گریگوری دستور داد:ـ نیم‌تنه را درآر، کمیسر! خوب لمبانده‌ای و از برکت قزاق‌ها حسابی پیه آورده‌ای: نترس، یخ نمی‌زنی!

کَتِ زندانی‌ها را با کمربند و افسار بستند سوار اسب‌های خودشان کردند.

گریگوری تپانچه‌ی ماوزر لی‌خاچف را بست کمرش فرمان داد:ـ یورتمه به‌دمبال من!

* * *

شب را تو بازکی صبح کردند. لی‌خاچف تا صبح کف اتاق پای بخاری رو توده‌یی کاه وول خورد و نالید و دندان‌قروچه کرد. گریگوری زیر چراغ نفتی زخم شانه‌اش را شست و بست. زحمت بازجویی به‌اش نداد. مدت درازی پای میز نشست کاغذها و مدارک لی‌خاچف را وارسید: صورت اسامیِ قزاق‌های ضدانقلابی را که محکمه‌ی فراریِ انقلاب تنظیم کرده بود و دفترچه‌های یادداشت و نامه‌ها و نقشه‌هایی را که حاشیه‌نویسی‌هایی داشت به‌دقت مرور کرد. گاهی نگاه لی‌خاچف و او مثل دو تیغه‌ی شمشیر به‌هم می‌خورد. قزاق‌هایی که تو همان خانه اتراق کرده بودند تا صبح سروصدا راه انداختند. دم‌به‌دم می‌رفتند بیرون که به‌اسب‌ها سر بزنند یا تو راهرو

سیگاری بکشند یا همان‌جور به‌حال درازکش باهم اختلاط می‌کردند.

گریگوری نزدیک سفیده چرت‌اش برد اما فوری بیدار شد و سر سنگین‌اش را از روی میز بلند کرد. لی‌خاچف رو کاه‌ها نشسته بود نوارهای زخم‌بندی‌اش را با دندان پاره می‌کرد. با چشم‌های خون‌گرفته‌ی وحشتناک به‌گریگوری نگاهی انداخت. زهرخند دردناکی مثل لب‌خند آدم در حال مرگ دندان‌های سفیداش را عریان کرد و چشم‌هایش از چنان دلهره‌ی مرگباری درخشید که به‌آنی چرت گریگوری را از سرش پراند.

ـ چه مرگ‌ات است؟

لی‌خاچف که رنگ به‌رو نداشت در حالی که ولو می‌شد و سرش رو کاه‌ها می‌افتاد غرید:ـ به‌تو چه!... می‌خواهم... بمیرم...

در طول شب نصف آب سطل را خورده بود و چشم روهم نگذاشته بود.

گریگوری او را کله‌ی سحر تو ارابه‌یی نشاند و با یک گزارش کوتاه و همه‌ی اسناد و مدارکی که گیر آورده بود به‌ویوشنس‌کایا فرستاد.

۳۱

ارابه که دو قزاق سوار هم‌راهی‌اش می‌کردند تو ویوشنس‌کایا جلو ساختمان آجریِ قرمز قرارگاه کمیته‌ی اجرایی ایستاد. لی‌خاچف رو نشیمن‌گاه پشت‌اش لمیده بود. بازویش را که نوار زخم‌بندی‌اش غرق خون بود با دست دیگر گرفت و بلند شد. سوارهای مراقب پیاده شدند و به‌اتفاق رفتند تو.

پنجاه‌تایی قزاق تو دفتر سویاروف Suyârof، فرمانده موقت قوای متحد شورشی، جای سوزن‌انداز باقی نگذاشته بودند. لی‌خاچف که مواظب بازویش بود تا دم میز برای خودش راهی باز کرد. سویاروف آن پشت نشسته بود. مرد قدکوتاهی بود که جز یک جفت چشم کشیده‌ی زردرنگ آب زیرکاه چیز جالبی تو قیافه‌اش نداشت. نگاه کوتاهی به‌لی‌خاچف انداخت و گفت:ـ تویی، کفترک من؟... خب، پس لی‌خاچف تویی.

ـ بله. البته. این هم مدارک‌ام.

کیف‌اش را که تو کیسه‌یی پیچیده شده بود انداخت رو میز و نگاه تند و

بی‌باک‌اش را به‌او دوخت:ـ از این که نتوانستم مأموریت‌ام را انجام بدهم مثل کرم زیر پا له‌تان کنم متأسف‌ام اما روسیه‌ی شوروی حساب‌تان را می‌رسد. خواهش می‌کنم مرا تیرباران کنید.

و شانه‌ی زخمی و ابروهای پهن‌اش را تکان داد.

سویاروف که با وجود برق تند چشم‌ها صداش آهنگ ملایمی داشت گفت:ـ نه رفیق لی‌خاچف. ما درست به‌خاطر همین تیرباران‌بازی‌هاست که قیام کرده‌ایم. ما مثل شما نیستیم: کسی را تیرباران نمی‌کنیم. معالجه‌ات می‌کنیم، شاید هم واسه‌مان مفید واقع شدی... خب، کسانی که این‌جا کاری ندارند، بیرون! زودتر، زودتر، بجمبید!

فقط فرماندهان اسواران‌های رشه‌توفس‌کایا و چرنوفس‌کایا و اوشاکوفس‌کایا Ušakofskâyâ و دوب‌روفس‌کایا و ویوشنس‌کایا تو اتاق باقی ماندند که دور میز را گرفتند. یکی‌شان چارپایه‌یی به‌طرف لی‌خاچف هل داد اما او همان جور پشت به‌دیوار ایستاد و از بالاسر آن‌ها بیرون پنجره را نگاه کرد.

سویاروف بعد از مشاوره‌یی که با چشم و ابرو بین او و فرماندهان اسواران‌ها صورت گرفت صحبت را شروع کرد و پرسید:ـ خب، لی‌خاچف، بگو ببینیم واحد انضباطی‌ات از لحاظ نفر چندتا است؟

ـ جواب نمی‌دهم.

ـ جواب نمی‌دهی؟ اشکالی ندارد: کاغذهات را می‌خوانیم می‌فهمیم. اگر آن تو نبود هم از افرادت می‌پرسیم... چیزی که از تو می‌خواهیم مطلب دیگری است. (و رو کلمه‌ی «می‌خواهیم» تکیه کرد). می‌خواهیم برداری به‌قسمت‌ات بنویسی بلند شوند بیایند این‌جا، به‌ویوشنس‌کایا ... ما واسه جنگیدن با شما هیچ دلیلی نداریم. ما که با حکومت شوراها مخالف نیستیم، فقط با یوپین‌ها و کمونیست‌ها مُخالفّ‌ایم و بس. واحد تو را هم خلع‌سلاح که کردیم افرادت را برمی‌گردانیم سرِخانه زنده‌گی‌شان. خودِ تو را هم آزاد می‌کنیم. مخلص کلام، می‌خواهیم برداری به‌شان بنویسی ما هم یک مشت مردم زحمت‌کش‌ایم و هیچ علتی ندارد که آن‌ها از ما خوف داشته باشند. ما با شوراها هیچ مخالفتی نداریم...

تُفِ لی‌خاچف یک‌راست وسط ریش‌بزیِ فلفل‌نمکیِ سویاروف آمد پایین. سویاروف تف را با آستین پاک کرد و گونه‌هاش سرخ شد. یکی از فرمانده‌های اسواران بی‌اختیار هرته‌یی زد اما هیچ‌کدام به‌دفاع از حرمت مقام ریاست تکانی به‌خودشان ندادند.

سویاروف با دورویی آشکار درآمد که:ـ ببین رفیق لی‌خاچف، تو با ما خیلی بی‌لطفی. آتامان‌ها و صاحبمنصب‌ها ما را ریش‌خند می‌کردند و تو رومان تف می‌انداختند و تو هم که یک کمونیستی با من همان کار را می‌کنی. یعنی همین شمایی که مدام می‌گویید طرف‌دار مردم‌اید!... آهای! کسی این‌جا هست؟... بیایید کمیسر را ببرید... فردا می‌فرستیم‌ات به کازانس‌کایا.

و یکی از فرمانده‌ها خیلی جدی گفت:ـ... شاید از رأی‌ات منصرف شدی!

لی‌خاچف با حرکت تندی تونیک‌اش را که به‌شانه انداخته بود مرتب کرد و به‌طرف سرباز مراقبی که دم در ایستاده بود راه افتاد.

لی‌خاچف تیرباران نشد. خب آخر شورشی‌ها با همین «تیرباران‌بازی‌ها و چپاول‌چی‌گری‌ها» به‌مبارزه برخاسته بودند...

روز بعد پاپیاده به‌طرف کازانس‌کایا حرکت‌اش دادند. پیشاپیش اسکورتِ سوار قدم برمی‌داشت. ابروهای کوتاه‌اش را به‌هم کشیده بود و به‌چالاکی رو برف‌ها پیش می‌رفت. تو جنگل وقتی‌از کنار قانی به‌سفیدیِ مرگ می‌گذشت لب‌خند شادی زد ایستاد رو پاهاش قدبلندی کرد و با دست سالم‌اش از آن شاخه‌یی چید. دکمه‌های فندقی رنگ‌اش جخ از شیره‌ی حیات‌بخش بهاری باد کرده بود و عطر سبک‌اش که هنوز آن‌قدرها محسوس نبود با گردش آفتاب از فصل شکفتن و تجدید حیات خبر می‌داد. لی‌خاچف دکمه‌های جوانه را به‌دهن ریخت و بنا کرد جویدن، درخت‌های از یخ‌بندان رسته را که رنگ روشن‌تری داشت با چشم‌هایی که تار می‌شد تماشا کرد، با گوشه‌ی لب خنده‌یی زد و، مُرد، با مشتی برگچه‌ی سیاه قان بر لبان‌اش:

شش هفت ورست مانده به‌مقصد، قزاق‌های اسکورت تو تپه‌های ماسه‌یِ خشک، بی‌هیچ کین‌و دشمنیِ خاص با وضع وحشیانه‌ی یک دسته لاشه‌خوار گرسنه، شمشیرکش به‌جان‌اش افتادند: اول چشم‌هاش را ترکاندند و بعد دست‌هاش را انداختند و بعد گوش‌ها و دماغ‌اش را بریدند و بعد صورت‌اش را با شمشیر تکه‌تکه کردند. شلوارش را دریدند به‌هیکل شکیل زورمند و زیبایش اهانت کردند و آن را آلودند. به‌تکه‌تکه‌ی اعضای خون‌آلود اندام‌اش اهانت کردند و سر آخر، یکی‌شان رو پیکرش که از پا درآمده بود، رو سینه‌اش که هنوز به‌کندی تپشی داشت پا گذاشت و با یک ضربه‌ی اریب شمشیر سر از تن‌اش جدا کرد.

لی‌خاچف، نه، تیرباران نشد. قزاق‌ها به‌خاطر همین تیرباران‌بازی‌ها دست

۳۲

از آن دست رود، از سرزمین‌های دن علیا، از همه‌سو خبرهای بالا گرفتن شورش می‌رسید. حالا دیگر شورش فقط به‌دو استانیتسا محدود نبود: شومی‌لینس‌کایا و کازانس‌کایا و ویوشنس‌کایا و میگولینس‌کایا و مش‌کوفس‌کایا Meškofskâyâ و یلانس‌کایا و اوست‌ـخوپرس‌کایا هم اسواران‌هاشان را به‌شتاب جمع‌وجور کرده به‌شورش پیوسته بودند. کارگینس‌کایا و باکوفس‌کایا و کراسنوکوتس‌کایا علن و آشکار طرف شورشی‌ها را گرفته بودند. اوست‌ـمدودیتس‌کایا و خوپر هم سازِ پیوستن به‌شورش را کوک کرده بودند. استانیتساهای بوکانوفس‌کایا و اسلاش‌چوفس‌کایا Slâščofskâyâ و فدوسه‌یفس‌کایا Fedoseyefskâyâ داشت به‌جوش‌وخروش درمی‌آمد. تو مرز ویوشنس‌کایا هم خوتورهای استانیتسای آلکسه‌یفس‌کایا Âlekseyefskâyâ در حال جمبیدن بود.

ویوشنس‌کایا، مرکز اداریِ ناحیه، کانون اصلیِ شورش حساب می‌شد. بعد از بحث‌ها و بگومگوهای تمامی‌ناپذیر بی‌سروته بالاخره قرار بر این گذاشته شد که ترکیب اداریِ حکومت را به‌همان شکلی که هست نگهدارند. برایِ راه بردن کمیته‌ی اجرایی قزاق‌های با کفایت‌تری انتخاب شدند که بیشترشان هم جوان بودند. دانی‌لوف Dânilof نامی را که صاحبمنصب توپ‌خانه بود به‌ریاست برداشتند.تو استانیتساها و خوتورها شوراهایی تشکیل دادند و، هر اندازه هم که باور کردن‌اش مشکل باشد، برای خطاب از همان کلمه‌ی «رفیق» استفاده کردند که تا شروع شورش فحشی از آن رکیک‌تر نبود. و بالاخره این شعار خر رنگ‌کن را هم رواج دادند که:

حکومت شوراها را به‌جان و دل خواهانیم
فقط دشمن کمونیسم و غارت و تیربارانیم!

و این‌جوری شد که شورشی‌ها، برای نشان، عوض یک نوار یا یراق، رو کلاه‌شان دو تکه نوار ضرب‌دری دوختند: یک سفید که نشان بدهد سرخ نیستند و یک

سرخ که نشان بدهد سفید نیستند.

سویاروف را که فرمانده موقت قوای متحد شورشی بود برداشتند نایب سوم جوان بیست و هشت‌ساله‌یی به‌اسم پاول کودی‌نوف Pâvel Kudinof را جایش گذاشتند که نشانِ صلیب‌سن‌ژرژ درجه‌ی چهار داشت و جوان چیزفهم خوش سرزبانی بود اما بسیار سست‌اراده و تو دوره‌یی به‌این پرتلاطمی به‌درد فرماندهی همچین ناحیه‌یی نمی‌خورد هر چند که قزاق‌ها واسه خاطر ادب و ساده‌گی‌اش دوست‌اش داشتند علی‌الخصوص که باوجود ریشه‌های عمیق و سوابق تاریخیِ خانواده‌گی‌اش آن بی‌شرمی و باد دماغ صاحبمنصب‌های تازه‌چرخ را نداشت: همیشه لباس‌های ساده می‌پوشید و موها را بلند می‌گذاشت. کمی قوز داشت و خیلی تند حرف می‌زد. صورت لاغر و دماغ گنده‌اش قیافه‌ی دهاتی‌ها را به‌اش می‌داد و خلاصه مخلوقی بود شبیه باقیِ خلایق.

سلطان دوم ایلیا سافونوف Iliyâ Sâfonof را هم کردند رییس ارکان حرب. بزن بهادر و این حرف‌ها نبود اما خط خوشی داشت و یک چیزهایی هم سرش می‌شد. تو همان جلسه‌ی انتخابات یکی بی‌رودرواسی به‌ریش‌اش خندیده بود که:ـ سافونوف را بگذارید تو ارکان حرب. تو جبهه ازش کاری ساخته نیست: افرادش را که نمی‌تواند حفظ کند و کلی تلفات می‌دهد، یعنی درست می‌فرستدشان جایی که خودشان را به‌کشتن بدهند. اگر از کولی بشود یک کشیش ساخت از او هم می‌شود یک جنگ‌جو درآورد!

سافونوف زیر سبیل زرد نقره‌تارش از این اظهار نظر کلی خندید و ریاست ارکان حرب را بی‌هیچ نازونوزی قبول کرد.

باوجود این، کودی‌نوف و سافونوف جز تصویب تصمیمات اسواران‌ها کار دیگری ازشان ساخته نبود. آزادیِ عمل نداشتند که هیچ، نه از شان برمی‌آمد یک چنان دستگاهی را راه ببرند نه قادر بودند تو جریان سریع آن حوادث خودشان را با اوضاع و احوال انطباق بدهند.

هنگ چهارم سوار ماورای آمور که از الحاق بالشویک‌های استانیتساهای اوست‌ـخوپرس‌کایا و یلانس‌کایا و تا حدودی ویوشنس‌کایا تقویت شده بود جنگ‌کنان از چند خوتور گذشت وارد خاک یلانس‌کایا شد و تو استپ در امتداد دن به‌طرف غرب پیش رفت.

روز ۵ مارس پیک سواری به‌تاتارسکی رسید. یلانس‌کایایی‌ها که به‌علت کمبود تفنگ و فشنگ از ناچاری عقب می‌نشستند خیلی فوری درخواست کومک کرده بودند. سوارهای ماورای آمور آن‌ها را گرفته بودند زیرآتش هر دو آتشبارشان و تیراندازیِ ضعیف آن‌ها را با رگبار مسلسل جواب می‌دادند. چون تو یک چنین شرایطی ممکن نبود به‌انتظار دستور مرکز ناحیه نشست پترو مه‌له‌خوف ترجیح داد با هر دو اسواران‌اش وارد معرکه بشود: هر چهار اسوارانِ خوتورهای مجاور را هم زیر فرمان گرفت و کله‌ی سحر افرادش را بالای تپه‌یی برد، و البته این بار هم اول گشتی‌ها باهم درگیر شدند: جنگ اصل کاری ماند واسه بعد.

این‌جا «آب‌کند سرخ» بود در هشت‌ورستیِ تاتارسکی، همان جایی که گریگوری روزی که با ناتالیا برای شخم رفته بود سرِ زمین، برای اولین‌بار رو راست به‌اش گفته بود که دوست‌اش ندارد.

آن‌جا، تو آن روز گرفته‌ی زمستانی، قزاق‌ها کنار آب‌کندهای عمیق وسط برف‌ها پیاده شدند و درحالی که نگهبان‌ها اسب‌ها را به‌جای محفوظی می‌بردند آرایش پیاده نظام به‌خودشان گرفتند. کمی پایین‌تر، سرخ‌ها از دره‌ی وسیع خیلی عمیقی بیرون آمدند در سه موج بنای پیش‌روی گذاشتند و پهنه‌ی سفید دره را از لکه‌های سیاه پر کردند. ارابه‌هایی به‌صفوف‌شان نزدیک می‌شد و سوارانی در کار آمد و شد بودند. قزاق‌ها که دو ورستی با حریف فاصله داشتند بی‌شتاب برای جنگ آماده شدند.

پترو از پیش اسواران یلانس‌کایا که گسترش‌شان را انجام داده بودند برگشته بود. با اسب پروارش که کمی عرق داشت به‌طرف گریگوری تاخت. قبراق و سر حال بود.

ـ برادرها! تو مصرف فشنگ ملاحظه کنید. فقط وقتی شلیک کنید که من دستور بدهم... گریشکا! نیم‌اسواران‌ات را صد و پنجاه ساژن ببر به‌چپ. یک‌خرده عجله کن. به‌نگهبان‌های اسب‌ها بگو یک‌جا جمع نشوند.

پترو چندتا دستور دیگر هم صادر کرد و دوربین‌اش را درآورد.

ـ رو تل مات‌وه‌یف Mâtveyef دارند یک آتشبار دیگر کارمی‌گذارند، نه؟

گریگوری گفت:ـ مدتی است که من متوجه‌اش شده‌ام. بی‌دوربین هم می‌شود دید.

دوربین را از دست برادرش گرفت نگاه کرد. رو تپه‌ی بعدی که باد نوک‌اش را

می‌روفت ارابه‌ها تو متن آسمان سیاه مـی‌زدند و آدم‌هـا کـه از دور کـوچک بـه‌نظر می‌آمدند پیدا و ناپیدا می‌شدند.

پیاده‌های تاتارسکی باوجود غدغن اکید دسته‌دسته دور هم جـمع مـی‌شدند، فشنگ‌هاشان را بین خود تقسیم می‌کردند سیگار می‌کشیدند و به‌هم متلک می‌پراندند. خریستونیا که چون اسب‌اش را گم کرده بود قاتیِ پیاده‌ها شده بود، کلاه پوست‌اش یک سر و گردن بالای قد و قامت قزاق‌های دیگر کج و راست می‌شد و کـلاه گـوشی‌دار پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با لکه‌ی قرمزش میان همه شاخص بود. بیشتر افراد این رسته‌ی پیاده یا پیره‌مرد بودند یا نوجوان تازه شاش‌کف‌کرده.

خود نفرات یلانس‌کایا یک ورست و نیم آن‌ورتر طرف راست مزرعه‌ی آفتاب گردانی که ساقه‌هایش درو نکرده رها شده بود انتظار می‌کشیدند. شش‌صد نفر بودند در چهار اسواران صدوپنجاه نفری که از این عده نزدیک دویست نفر و به‌عبارت دیگر ثلث کل ابواب‌جمعی‌شان بیّای اسب‌ها بود.

از میان پیاده‌ها چندتایی داد زدند:ـ پترو پانته‌له‌یه‌ویچ! نکند ما پیاده‌ها را وسط هیرو ویر به‌امان خدا بگذاری!

پترو لب‌خندزنان گفت:ـ خاطرجمع باشید، هواتان را داریم!

چشم‌اش به‌امواج سرخ‌ها بود که به‌سمت دره پیش می‌آمدند، و به‌حال عصبی با شلاق‌اش بازی‌بازی می‌کرد.

گریگوری که چند قدمی از افرادش فاصله گرفته بود گفت:ـ پترو، یک دقیقه بیا! (و با اخم به‌هم کشیده و نارضاییِ آشکار درآمد که:) چشمم از موضعی که گرفته‌ایـم زیاد آب نمی‌خورد. اگر تو این آب‌کندها بمانیم و سرخ‌ها دورمان بزنند دخل‌مان آمده. نظرت چیه؟

پترو با رنگ و روی برافروخته گفت:ـ چی‌داری می‌گویی؟ چه‌طوری می‌توانند ما را دور بزنند؟ من یک اسواران ذخیره دارم و تازه به‌فرض هم که تو هـچل بـیفتیم همین آب‌کندها به‌دادمان می‌رسند.

گریگوری گفت:ـ احتیاط کن داداش! (و با یک نگاه زمین را وارسید: حرکتی که بعدها به‌کرات از او دیده شد.) ـ احتیاط کن!

رفت طرف افـرادش و بـه‌آن‌ها پـرداخت. جـخ خـیلی‌هاشان دست‌کش‌هـا و

بی‌انگشتی‌ها[1] را کنده بودند. هیجان داشتند. بعضی‌ها بی‌اختیار به‌شمشیرهاشان ور می‌رفتند و کمربندشان را سفت و شل می‌کردند. فدوت بادافسکوف لب‌خندزنان و با حرکت ریش‌خندآمیزی که به‌سرش داد و به‌زحمت به‌چشم خورد گفت: «فرمانده کل‌مان پیاده شد!» ـ منظورش پترو بود که سلانه‌سلانه می‌آمد.

آلکسه‌ی شامیل چلاقه که از کل‌آلات‌و ادواتِ جنگ همه‌اش یک شمشیر داشت شیهه کشید که: ـ آهای ژنرال پلاتوف Plâtof! واسه هر کدام از قزاق‌های دن دستور یک پیاله عرق بده!

ـ خفه شو بد عرق‌خور! وقتی سرخ‌ها آن یکی دست‌ات را هم قلم کنند پیاله‌ات را چه‌جوری می‌رسانی به‌لب‌ات؟ مگر این که عرق را تو لاوک برایت بیارند.

ـ هوه هوه هوه!

استپان‌آستاخوف آه‌کشان گفت: «واسه یک استکان عرق، چی که نمی‌دهم!» ـ دست‌اش را از قبضه‌ی شمشیر برداشت و سبیل‌اش را تابی نمایشی داد.

برای یاوه‌گویی موقع نامناسبی گیرآورده بودند. به‌نخستین غرش توپ که صدای بم تو پرش پشتِ تلِ مات‌وه‌یف طنین انداخت همه باهم دم به‌تو شدند.

صدای کلفتِ توپُر مثل یک بسته کهنه از پوزه‌ی توپ بیرون جست، به‌دَرْقست[2] کوتاه و قاطع انفجار پیوست و با کف سفید دود، آهسته بالای استپ محو شد. زاویه کوتاه بود: خمپاره نیم‌ورست مانده به‌صفوف قزاق‌ها ترکید. دود سیاهی با پرتابه‌های آذرخشیِ خیره‌کننده، آرام بالای کشت‌ها به‌هوا رفت و فرو ریخت کشاله رفت و رو علف‌ها از نفس افتاد و همان‌دم مسلسل‌های سرخ‌ها دست به‌کار شد. رگبارشان صدای جغجغه می‌داد. قزاق‌ها تو برف، تو خس و خار، تو ساقه‌های سیخ سیخ آفتاب‌گردان‌های بی‌طبق به‌زمین چسبیدند.

پراخور زیکوف رو به‌گریگوری داد زد:ـ دودش چه سیاه است! باید خمپاره‌اش آلمانی باشد.

باد از اسواران یلانس‌کایا که به‌آن‌ها نزدیک‌تر بود هیاهوی درهم برهمی آورد:

ـ بابا میت‌روفان Mitrofân را کشتند!

مرد سرخ‌ریشی به‌اسم ایوانوف Ivânof که فرمانده اسواران روبه‌ژین بود زیر

---

۱. نوعی دست‌کش خاص که انگشت‌ها را نمی‌پوشاند.

۲. darqast اسم صوتی است در اصطلاح مردم خراسان که آواز درهم شکستن چوب و تیر و تخته‌ی خشک را حکایت می‌کند.

آتشِ دشمن دوان‌دوان خودش را به‌پترو رساند. نفس‌نفس می‌زد و عرقی را که از زیرکلاه‌اش راه افتاده بود پاک می‌کرد:

ـ عجب برفی بابا! تا زانوی آدم است.

پترو با ابروی ترش پرسید:ـ چی می‌خواهی؟

ـ فکری به‌سرم آمده رفیق مه‌له‌خوف: یک اسواران بفرست طرف دن. یک اسواران از همین‌هایی را که این‌جاانند. همین‌قدر که بروند پایین خودشان را برسانند به‌خوتور کافی است. چون از پشتِ سرخ‌ها درمی‌آیند. لابد سرخ‌ها بنه‌شان را بی‌نگهبان گذاشته‌اند آن‌جا... چه کَکَی می‌افتد تو تمبان‌شان! فکرش را بکن...

فکرش پترو را گرفت. به‌نیم اسواران‌اش فرمان آتش داد و لاتی‌شف را که تمام قد آن‌جا ایستاده بود با اشاره‌ی دست صدا زد و خودش تلوتلوخوران راه افتاد طرف گریگوری. کل نقشه را برایش شرح داد و همین‌قدر گفت:ـ با نیم‌اسواران‌ات برو دُم‌شان را بگذار زیر چکمه‌ات!

گریگوری افرادش را حرکت داد. آن‌ها تو آب‌کند سوار شدند خودشان را با یورتمه‌ی سریع رساندند به‌خوتور.

قزاق‌ها بعد از خالی کردن دو خشاب آتش را قطع کردند. سرخ‌ها چسبیدند به‌زمین و مسلسل‌ها افتادند به‌سرفه. اسب ساق سفید مارتین شامیل که با اصابت گلوله‌ی سرگردانی زخم برداشت از دستِ بیّاها کند دیوانه‌وار از خط قزاق‌های روبه‌ژین گذشت و از تپه سرازیر شد طرف سرخ‌ها. یک رگبار مسلسل حیوان را درو کرد. حیوان همان‌جور به‌حال تاخت جفتک بلندی پراند و وسط برف‌ها درغلتید.

ـ مسلسل‌ها را هدف بگیرید!

فرمان پترو طول صف‌ها را طی کرد. مسلسل‌ها را هدف گرفتند اما فقط تک تیراندازها آتش کردند و تلفات زیادی گرفتند. قزاق پست‌قدی از خوتور ورخنه‌ـ کریفس‌کوی Verxne Krifs–koy که به‌ریخت‌اش هم نمی‌آمد سه‌تا مسلسل‌چی را یکی‌به‌یکی دراز کرد و ماکسیم که آب مخزن‌اش جوش آورده بود از نفس افتاد اما عده‌ی دیگری جای خدمه‌اش را گرفتند و مسلسل دوباره به‌غشغشه درآمد بنا کرد تخم مرگ پاشیدن. رگبار پشت رگبار آمد و قزاق‌ها که هوا را پس دیدند تو برف‌ها فروتر و فروتر رفتند. آنی‌کوشکا که یک‌بند جفنگ می‌گفت و مزه می‌پراند سوراخ‌اش را آن‌قدر کند و کند تا به‌خاک رسید. از آخرین پنج‌تا فشنگی که تو خشاب سبزرنگ زنگ‌خورده‌اش داشت دیگر هیچی باقی نماند. گه‌گاه سرش را از سوراخ می‌آورد

بیرون از دهن‌اش صدایی درمی‌آورد عین سوت موش خرمای وحشت‌زده، و در همان حال نگاه احمقانه‌یی به‌صف‌ها می‌انداخت:

ـ ف‌ف‌ف!...

استپان‌آستاخوف چنان از خنده ریسه می‌رفت که اشک‌اش راه می‌افتاد اما آنتیپ، پسر آوده‌ایچ چاخانِ خدابیامرز از فرط خشم فحش‌اش می‌داد:ـ بس کن کثافت! درست همین حالا وقت انتربازیه!

آنی‌کوشکا دوباره می‌گفت: «ف‌ف‌ف!...» ـ برمی‌گشت به‌طرف‌اش و چشم‌ها را به‌علامت وحشت گرد می‌کرد.

به‌نظر می‌آمد که آتشبار سرخ‌ها دچار کمبود مهمات است، چون بعد از شلیک سی‌تایی خمپاره ساکت شد. پترو دم‌به‌دم برمی‌گشت با بی‌صبری پشت سرش به‌نوک تپه نگاه می‌کرد. دو پیک فرستاده بود به‌خوتور دستور داده بود همه‌ی اهالی با هر چه از چوب و چماق و چنگک و داس که به‌دست‌شان رسید خودشان را برسانند سرتپه. قصدش این بود که سرخ‌ها را به‌وحشت بیندازد و ضمنِ آن سه موج از پیاده‌ها آرایش بدهد.

چیزی نگذشت که اهالیِ خوتور، آتا و اوتا، بهمن‌وار از سر تپه سرازیر شدند.

ـ تماشا کن: از جمعیت سیاه شده!

ـ همه‌ی خوتور راه افتاده آمده!

ـ حتا زن‌ها هم هستند... بنازم!

قزاق‌ها باهم از این حرف‌ها می‌زدند و می‌خندیدند. دیگر تیراندازی نمی‌کردند. سرخ‌ها هم فقط دوتا مسلسل‌شان کار می‌کرد که لُندلُندِ رگبارشان دورادور به‌گوش می‌آمد.

آلکسه‌ی چلاقه با کیف تمام می‌گفت:ـ حیف که آتشبار سرخ‌ها خفقان گرفته. ببین اگر یک خمپاره ول می‌کرد وسط این اردوی زن‌ها چه قشقرقی به‌پا می‌شد: همه با خشتک تر فلنگ را می‌بستند طرف خوتور! (و انگار راستی راستی هم تأسف می‌خورد که سرخ‌ها از ترتیب نمایشی به‌این هیجان‌انگیزی غافل مانده بودند.)

جمعیت کم‌کم شکل گرفت، دو صف پهن تشکیل داد و ایستاد. پترو نگذاشت آن‌ها بیش از یک تیررس به‌صف قزاق‌ها نزدیک بشوند، اما همان حضورشان سرخ‌ها را به‌وضوح دست‌پاچه کرد. عقب کشیدند و سرازیر شدند به‌تهِ دره.

پترو پس از مشورت کوتاهی با فرمانده‌ان اسواران، جناح راست‌اش را خالی

کرد: دو اسوارانِ یلانس‌کایا را برای پشتیبانی از تاخت و تاز گریگوری سواره به‌طرف دن فرستاد. آن‌ها آن‌ور آب‌کند زیرچشم سرخ‌ها صف کشیدند و سرازیر شدند به‌سمت شمال، و قزاق‌ها سرخ‌های در حال عقب نشینی را به‌گلوله بستند.

تو این اوضاع و احوال چندتا از زن‌های تند و تیزتر به‌اتفاق یک دسته از نوجوان‌ها قسمت «ذخیره» را که از پیرپاتال‌ها و زن‌ها و پسربچه‌های تازه‌بالغ تشکیل شده بود ول کردند دویدند طرف خط مقدم، و از آن جمله یکی‌شان داریا بود که می‌گفت:ـ پترو جانم! پترو جانم! بگذار من هم به‌سرخ‌ها تیر در کنم. به‌خدا بلدم...

تفنگ پترو را گرفت یک زانو را گذاشت زمین قنداق آن را با حرکات مطمئن مردانه بالای سینه زیر شانه‌ی باریک‌اش جابه‌جا کرد و دوبار ماشه را کشید.

در این مدت «ذخیره» از سرما به‌سگ‌لرز افتاده بود: پاشنه‌ها را به‌زمین می‌کوبید این پا آن‌پا می‌کرد و دماغ می‌گرفت. افراد هر دو صف چنان می‌لرزیدند که پنداری سوز بی‌امانی می‌آمد. زن‌ها لب‌هاشان کبود و لپ‌هاشان قرمز شده بود. سرما در کمال وقاحت می‌خزید زیر دامن گشادشان. پیرترها که، درست و حسابی یخ‌زده بودند. خیلی از آن‌ها و از جمله بابابزرگ گری‌شاکا قادر نبودند از آن شیب تند بی‌کومک به‌بالا برگردند اما وقتی آن بالا به‌نوک تپه می‌رسیدند که لخت و عریان در معرض بادها بود از صدای دوردستِ گلوله سر کیف می‌آمدند می‌افتادند به‌روده‌درازی و بنا می‌کردند از جنگ‌ها و زد و خوردهای گذشته تعریف کردن. می‌گفتند جنگ‌های امروزه که توش برادر جلو برادر و پدر جلو پسر می‌ایستد و توپ‌ها جایی را هدف می‌گیرند که با چشم نمی‌شود دید چیز شاق خسته‌کننده‌یی است...

۳۳

نیم‌اسواران گریگوری بُنه‌پاهای هنگ چهارم ماورای آمور را از پا درآورد، هشت‌تاشان را از دم شمشیر گذراند و با کشته دادن یک اسب و زخم برداشتن مختصر یکی از نفرات‌اش چهار ارابه مهمات و دو اسب سواری غنیمت گرفت اما در همان حالی که گریگوری مست از پیروزی و بدون این که کسی در تعقیب‌اش باشد با غنایم‌اش در امتداد دن برمی‌گشت، بالای تپه کارِ جنگ داشت به‌آخر می‌رسید:

یک اسواران از ماورای آموری‌ها که پیش از شروع درگیری به‌قصد دور زدن

قزاق‌ها ده ورستی تو عمق منطقه نفوذ کرده بود ناگهان در بازگشت از پشت سر به‌پیاهای اسب‌ها حمله برد و کاسه‌کوزه‌ها را به‌هم ریخت. پیاها از آب‌کند سرخ پا به‌فرار گذاشتند اسب‌ها را با خودشان دربردند و چندتایی از آن‌ها را به‌صاحبان‌شان رساندند اما دیگر شمشیر ماورای آموری‌ها پس سر قزاق‌ها بود. خیلی از پیاها که اسلحه نداشتند اسب‌ها را ول کردند و پا گذاشتند به‌فرار، و پیاده‌ها که از ترسِ زدن خودی‌ها نمی‌توانستند تیراندازی کنند مثل نخودی که از پاره‌گیِ کیسه بریزد به ته آب‌کند لغزیدند و برای در بُردن جان‌شان از دیواره‌ی روبه‌رو کشیدند بالا. آن‌هایی هم که توانسته بودند به‌اسب‌هاشان برسند، گو این که اکثریت داشتند، چهارنعل رکاب کشیدند طرف خوتور.

پترو همین که به‌شنیدن هلهله‌ی مهاجمان سربرگرداند و دید به‌پیّاها حمله برده‌اند فرمان داد: «به‌اسب!... پیاده‌ها! لاتی‌شف! بروید به‌آب‌کندها!» ـ اما خودش هم فرصت پیدا نکرد به‌اسب‌اش برسد. پیّای اسب‌اش آندریوشکا بس‌خلب‌نوف Ândriyuškâ Besxelebnof نوجوان که اسب‌های او و فدوت بادافسکوف را سمت راست خودش یدک می‌کشید به‌طرف او تاخت اما سوار سرخی که پوستین زردِ گل‌و گشادی تن‌اش بود از پهلو شمشیری حواله‌اش کرد و داد زد:ـ بگیر پسر، خرده پاش‌اش را جمع کن!

از بخت خوش آندریوشکا، شمشیر حریف عوض بریدن گردن‌اش که تو شال سفیدی پیچیده بود غژی رو لوله‌ی تفنگی که به‌کول‌اش انداخته بود سُرخورد از دست سرخه در رفت و صفیرکشان قوس بلندی تو هوا رسم کرد. اسبِ سرکش آندریوشکا پهلو داد و اسب‌های پترو و فدوت بادافسکوف را هم با خودش برد. پترو فریادی کشید و یک‌دم وا رفت. رنگ‌اش پرید و صورت‌اش خیس عرق شد. ده‌تایی از قزاق‌ها می‌دویدند طرف‌اش. فدوت بادافسکوف داد زد: «کارمان ساخته است!» ـ و قیافه‌اش از وحشت مُچاله شد.

پترو خودش را جمع و جور کرد فرمان داد: «بپرید تو آب‌کند، قزاق‌ها! به‌آب‌کند، برادرها!» ـ و خودش جلوتر از همه جست تو آب‌کند و رو شیبِ تندش که سی ساژنی عمق داشت پایین سُرید. نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش به‌جایی گیر کرد و از جیب روی سینه تا لبه‌ی پایین جر خورد. به‌یک جست پاشد و خودش را تکاند. دیگران هم وحشیانه پایین می‌جستند و کله‌معلق می‌شدند. دوازده تا از قزاق‌ها به‌این ترتیب خودشان را به‌ته آب‌کند رساندند. آن بالا هنوز تق‌تق تیراندازی بود و عربده‌ی افراد و

صدای تاخت اسب‌ها. قزاق‌ها، تـه آب‌کـند، احـمقانه بـرف و مـاسه‌ی کـلاه‌شان را می‌تکاندند. چند نفری که تو افتادن ضـرب دیـده بـودند جـاهای کـوفته‌گـی‌شان را می‌مالیدند. مارتین شامیل گلنگدن تفنگی را که معلوم نبود از کجا گیر آورده کشیده بود بیرون و تو لوله‌اش که از برف پر شده بود فوت می‌کرد. گونه‌های پسرِ بچه‌سال آتامان سابق خوتور، مرحوم مانیتس‌کوف Mânitskof، از ترس می‌لرزید و اشک روی آن‌ها راه راه‌های خیسی انداخته بود.

فدوت دندان‌هاش بنا کرد به‌هم خوردن: «چـه‌کـار بـاید بکـنیم پـترو؟ راهـی نشان‌مان بده. مرگ‌مان رسیده همین‌جا. کجا باید برویم؟ آخ خدا، از دم می‌کشندمان!»

ـ این را گفت و دوان‌دوان از کف آب‌کند بنا کرد به‌طرف دن دویدن و دیگران هم مثل یک مشت بره سر گذاشتند به‌دمبال‌اش. پترو به‌زحمت توانست جـلوشان را بگـیرد:ـ ایست! بگذارید یک خرده فکر کنیم آخر. اگر بدوید می‌بندندتان به‌گلوله.

همه را با خودش کشید برد تو حفره‌یی که آب تو دیواره‌ی سرخ خاک‌رسـی کنده بود، و با این که به‌خودش فشار می‌آورد آرامش ظاهری‌اش را حفظ‌کند تپق‌زنان گفت:ـ پایین رفتن غیرممکن است. تا هر جا برویم دمبال‌مان می‌کنند. باید این‌جا ماند. پخش بشوید تو همین حفره‌ها. سه نفر بیایند از این‌ور. وضـعیت دفـاعی بـه‌خودمان می‌گیریم. این‌جا در صورت محاصره هم می‌شود مقاومت کرد.

ناگهان مانیتس‌کوف موبور نوجوان که مدتی بود گریه می‌کرد زوزه‌اش بلند شد که:ـ ای خدا ای خدا! کلک‌مان کنده است. بگذاریـد مـن بـروم... مـن نـمی‌خواهـم، نمی‌خواهم بمیرم.

فدوت چشم‌های کالموکیِ‌اش بـرقی زد و مشت نـاکـاری حـواله‌ی صـورت مانیتس‌کوف نوجوان کرد. خون از دک‌وپوز پسرک راه افتاد، پشت‌اش به‌دیواره‌ی حفره خورد و تکه‌هایی از خاک‌رس‌اش را کند، رو پاهاش لغ‌لغ زد و زوزه‌اش برید.

شامیل بازوی پترو را چسبید پرسید:ـ از خودمان دفاع مـی‌کنیم؟ چـه‌جوری؟ چند تیر فشنگ داریم مگر؟ اصلاً داریم؟

ـ یک نارنجک واسه‌مان پرت کنند آبجی‌مان بی‌جهاز عروس شده!

ـ خب، اگر نکنیم چه‌کنیم؟ (ناگهان رنگ‌اش کبود شد و زیـر سـبیل‌اش کـف به‌لب‌اش نشست:) درازکش! یاالله! فرمانده من‌ام یا نه؟ هوای خودتان را داشته باشید که شلیک می‌کنم! و پیش‌تاب را بالاسر قزاق‌ها تو هوا تکان داد.

این کلمات که با زمزمه‌ی سوت‌واری گفته شده بود انگـار جـانی بـه‌شان داد.

بادافسکوف و شامیل و دو نفر دیگر خودشان را به‌شیب دیگر آب‌کند رساندند درازکش تو شکافی پناه گرفتند و بقیه پیش پترو ماندند.

سیلاب‌های قرمزرنگی که بهار به‌بهار از کوه‌ها سرازیر می‌شود سنگ‌ها را می‌غلتاند، ته آب‌کندها سوراخ‌هایی ایجاد می‌کند، تخته‌های قرمز خاک‌رس را پایین می‌ریزد و تو دیواره‌ها سرتاقی‌ها و جان پناه‌هایی به‌وجود می‌آورد. قزاق‌ها تو همچین جاهایی خَف کرده بودند.

آنتیپ پسر آوده‌ایچ که قوز کرده دست به‌تیر آماده بود مثل این که مشغول هذیان‌گویی باشد نجواکنان گفت:ـ استپان‌آستاخوف دمبِ اسب‌اش را چسبید و از معرکه زد به‌چاک اما من نتوانستم. پیاده‌ها ما را به‌امان خدا ول کردند رفتند. کلکِ ماها کنده است بچه‌ها. خدا به‌سر شاهد است که کلنگ‌مان همین‌جا خورده زمین.

از بالای آب‌کند صدای پاهای شتاب‌زده‌یی شنیده شد و تکه‌هایی از برف و خاک‌رس پایین ریخت.

پترو پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ آن‌هااند.

آستین آنتیپ را چسبیده بود اما آنتیپ دست‌اش را با خشونت آزاد کرد و انگشت به‌ماشه چشم به‌آن بالا دوخت. کسی دم لبه‌ی آب‌کند نیامد.

صداهایی شنیده شد و یکی دمبال اسبی داد و بیدادی کرد.

پترو تو دل‌اش گفت: «دارند عقل‌هاشان را می‌ریزند روهم.» ـ و باز، مثل این که یکهو همه‌ی منفذهای پوست‌اش با هم دهن وا کرده باشد عرق رو پشت و سینه و صورت‌اش شره کرد.

چندتایی بلندبلند داد زدند:ـ آهای یاروها! از آن‌جا بیایید بیرون! به‌هر حال که کشته شدن‌تان به‌دست ماها رو شاخ‌تان است!

یک ریسه‌ی کَت و کُلفت برف، مثل آبشارِ شیر از آن بالا به‌ته آب‌کند شُره کرد: یکی به‌آن لب نزدیک شده بود.

صدایی که تا حالا شنیده نشده بود با لحن مطمئنی گفت:ـ از این‌جا جسته‌اند پایین. ردشان را ببینید. تازه خودم هم دیدم‌شان.

ـ پترو مه‌له‌خوف! از آن‌جا بیا بیرون!

شادیِ کوری یک‌دم مثل شعله‌یی از پای پترو گرفت از سرش بالا رفت. فکر کرد: «سرخ‌ها که مرا نمی‌شناسند، پس این بابا باید یکی از خودی‌ها باشد. ناکس‌ها برگشته‌اند پس!»

اما صدا دوباره بلند شد و پترو را لرزاند:

ـ من میخاییل کاشه‌وی‌ام. به‌تان پیشنهاد می‌کنم تسلیم بشوید. در هر حال خلاصی که ندارید.

پترو پیشانیِ خیس‌اش را پاک کرد. رگه‌های صورتیِ عرقِ آلوده به‌خونی کف دست‌اش ماند. تا حد از خود بی‌خودی احساس لاقیدی کرد. تا جایی که حرف‌های بادافسکوف پاک بی‌ربط به‌نظرش آمد. بادافسکوف داد زد:ـ اگر قول می‌دهید بگذارید برویم پی کارمان می‌آییم بیرون، وگرنه شلیک می‌کنیم. فکر نکنید می‌توانید بگیریدمان.

بالایی‌ها بعد از یک خرده سکوت گفتند:ـ باشد، می‌گذاریم‌تان بروید.

پترو برای درآمدن از آن‌حال خیلی به‌خودش فشار آورد. جواب سرخ‌ها رگه‌یی از تمسخر داشت. با صدای خفه‌یی داد زد: «بروید عقب پس.» ـ اما کسی به‌اش گوش نمی‌داد.

جز آنتیپ که تهِ حفره‌یی خزیده بود همه با چنگ زدن به‌برآمده‌گی‌های دیواره بنا کردند بالا خزیدن. پترو آخر همه بالا رفت: زنده‌گی مثل جنین تو دل و اندرون مادر، با تلاش و تقلای نیرومندی تو وجودش می‌جمبید. فشنگ‌هاش را فقط رو غریزه‌ی حفظ جان انداخته بود دور. از شیب تند خزید بالا. چشم‌هاش تار بود. قلب‌اش انگار همه‌ی قفسه‌ی سینه‌اش را پر کرده بود. حال خوشی نداشت. مثل بچه‌ی گرفتار کابوس احساس خفقان می‌کرد. دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را کند. یخه‌ی کبره بسته‌ی پیرهن‌اش را جر داد. عرق داشت کورش می‌کرد. انگشت‌هاش رو برآمده‌گی‌های دیواره‌ی یخ‌زده‌ی آب‌کند سر می‌خورد. بالاخره نفس‌زنان لب پرت‌گاه رو تکه‌زمین پاکوفته‌یی بالا آمد تفنگ‌اش را انداخت پایین و دست‌ها را برد بالا. آن‌هایی که پیش از او رسیده بودند خودشان را تنگ به‌هم فشار می‌دادند. میشکا کاشه‌وی پیشاپیش چندتا سوار از یک دسته‌ی بزرگ پیاده و سواره‌ی ماورای آموری جدا شده بود و قدم‌زنان به‌طرف آن‌ها می‌آمد. پترو را که دید راست آمد طرف‌اش و بی‌این که چشم از زمین بردارد آرام گفت:ـ جنگ‌هات را کردی؟

یک لحظه منتظر جواب ماند بعد همان‌جورکه چشم‌ها را به‌پاهای پترو دوخته بود پرسید:ـ فرمانده‌شان تو بودی؟

لب‌های پترو به‌لرزه افتاد. با حرکتی حاکی از نهایت خسته‌گی دست‌اش را با زحمت به‌طرف پیشانیِ خیس‌اش برد. میشکا، مژه‌های بلند و خمیده‌اش لرزید. لب کلفت بالایی‌اش که کلی تب‌خال‌زده بود بالا آمد. از چنان لرزه‌ی شدیدی تکان خورد

که انگار پاهاش تاب نگه‌داری‌اش را نمی‌آورد و الان است که پس بیفتد. اما ناگهان سرش را آورد بالا با نگاه بی‌اعتنای عجیبی صاف چشم تو چشم پترو دوخت و به‌شتاب گفت:ـ لخت شو!

پترو فوری نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را درآورد با دقت تاه کرد گذاشت رو برف‌ها، کلاه‌اش را برداشت کمر شمشیرش را وا کرد پیرهن اونیفرم‌اش را کند رو دامن نیم‌تنه‌اش نشست و مشغول در آوردن چکمه‌هاش شد. صورت‌اش دم به‌دم پریده رنگ‌تر می‌شد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از اسب پیاده شد و در حالی که چشم‌اش به‌پترو بود و برای این که یکهو بغض‌اش نترکد لب‌گزه می‌رفت کجکی آمد پیش.

میشکا زیرلب به‌پترو گفت:ـ زیر شلواری‌ات را نمی‌خواهد درآری. (آن وقت دوباره لرزید و ناگهان صداش را به‌سرش انداخت که:) تندتر!

پترو به‌خودش گشت. جوراب پشمی‌هاش را گُندله کرد چپاند تو چکمه‌هاش، پاشد از رو نیم‌تنه‌اش آمد این‌ور پای لخت‌اش را که فوری به‌رنگ زعفران درآمد گذاشت روبرف و رو به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ـ هم‌ریش!

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ سرش را انداخته بود پایین چشم‌اش را دوخته بود به‌برفی که زیرپای پترو آب می‌شد.

پترو که لب‌هاش به‌زحمت تکان می‌خورد التماس درخواست‌کنان گفت:ـ ایوان! تو پدر تعمیدیِ پسرمی. هم‌ریش منی... مرا اعدام نکنید!

و موقعی که دید جخ پیش‌تاب میشکا تا محاذات سینه‌اشَ بالا آمده مثل این که قرار است نور کورکننده‌یی به‌اش بتابد چشم‌ها را تنگ کرد سرش را فرو برد تو شانه‌هاش.

صدای تیر را نشنید. مثل این که یکهو با خشونت به‌عقب هُل‌اش داده باشند به‌پشت افتاد رو برف‌ها. به‌خیال‌اش رسید دست میشکا کاشه‌وی که دراز شده بود قلب‌اش را چسبید به‌یک فشار همه‌ی خون‌اش را بیرون ریخت. هدفِ آخرین تلاش زنده‌گی‌اش این بود که عرق‌گیرش را بزند بالا سوراخ گلوله را زیر پستان چپ‌اش بیندازد بیرون.

خون، اول خیلی آهسته بیرون زد. بعد راه‌اش را پیدا کرد و فواره‌یی به‌سیاهیِ قیر صفیرکشان ازش بیرون جست.

۳۴

دسته‌ی گشتی‌یی که به‌آب‌کند سرخ فرستاده شده بود کله‌ی سحر برگشت خبر داد که تا مرز استانیتسای یلانس‌کایا از سرخ‌ها اثری نیست و جنازه‌ی پترو مه‌له‌خوف و ده‌تا قزاق دیگر بالای آب‌کند افتاده.

گریگوری دستور داد چندتا سورتمه فرستادند پی نعش‌ها و خودش برای فرار از ناله‌زاری زن‌ها و کولی‌بازی وحشتناک داریا چپید تو خانه‌ی خریستونیا تمام شب را آن‌جا ماند تا صبح آتش به‌آتش سیگار کشید و انگار که از تنها ماندن با خیالات خودش و غصه‌ی مرگ پترو وحشت داشته باشد دم بـه‌دم دست‌اش مـی‌رفت طـرف کیسه توتون‌اش دود دبش را قُلاج می‌فرستاد پایین و واسه خریستونیا که داشت از خواب می‌مرد حرف‌های بی‌ربط صدتا یک قاز می‌زد.

آفتاب پهن شد. یخ از دم صبح بنا کرده بود آب شدن. هنوز ساعت ده نشده رو جاده‌های غرق پهن و تاپاله آب ایستاده بود. بام‌ها چکه می‌کرد. خروس‌ها با صدای بهاری‌شان می‌خواندند و جایی مرغی تنها چنان قدقد می‌کرد که انگار ظهر یکی از آن روزهای گرم است. گاوها زیر آفتاب محوطه‌ی مـال‌خانه خـودشان را بـه‌پرچـین‌ها می‌مالیدند. باد، موهایی را که هنوز از پشم‌ریزان پارساله رو پوست قـهوه‌یی‌شان جـا مانده بود با خودش می‌برد. هوا از بوی گس و بی‌مزه‌ی گداز یخ پر بود. رو شاخه‌ی برهنه‌ی درخت سـیب کـنار دروازه‌ی خـانه‌ی خـریستونیا چـرخ‌ریسکِ کـوچولوی سینه‌زردی تاب می‌خورد و می‌خواند.

گریگوری که تو کوچه‌ی جلوِ حیاط ایستاده بود سورتمه‌ها را می‌پایید که کی سر و کله‌شان نوک تپه پیدا شود بی‌اختیار آواز چرخ‌ریسک را با جمله‌یی که از بچه‌گی به‌اش عادت داشت تطبیق می‌داد. چرخ‌ریسک تو آن روزهای آب شدن یـخ شـاد و شنگول می‌خواند: «خیشو ـ بساب! خیشو ـ بساب!»[1]، اما گریگوری می‌دانست که وقتی زمین و زمان شروع می‌کند به‌یخ زدن صدای پرنده هم عوض می‌شود و به‌جای ایـن جمله، تند و تند نصیحت می‌کند که: «پوتینا ـ تو بپوش! پوتینا ـ تو بپوش!»[2]

---

۱. حکایت آواز بهاریِ چرخ‌ریسک است که با این‌صورت از این مفهوم تطبیق داده شده:
«تیغه‌ی گاو آهن را تیز کن!»

۲. این نیز صورتی است از مفهوم: «پوتین‌هایت را بپوش!»، که با آواز زمستانیِ چرخ‌ریسک تطبیق داده‌اند.

نگاه گریگوری به‌جای تپه تو نخ چرخ‌ریسکِ پُر جست‌وخیز رفت: «خیشو- بساب! خیشو- بساب!»، و به‌یاد زمانی افتاد که با پترو دوتایی تو استپ بوقلمون می‌چراندند. جفت‌شان یک الف‌بچه بودند و پترو با آن موهای بور و دماغ نوک برگشته‌یی که سالی به‌دوازده ماه پوسته پوسته بود صدای بوقلمون‌ها را با چه مهارتی تقلید می‌کرد و چیزی را که معتقد بود آن‌ها می‌گویند چه استادانه به‌زبان خودشان در می‌آورد. اول صداش را باریک می‌کرد و جیک‌جیک گله‌آمیز جوجه بوقلمون را به‌این صورت در می‌آورد که:

همه ـ چکمه دارند ـ من نه!
همه ـ چکمه دارند ـ من نه!

بعد فوری چشم‌ها را گرد می‌کرد آرنج‌ها را تاه می‌زد مثل یک پیره‌بوقلمون بنا می‌کرد کج‌کج راه رفتن و از ته گلو غرغر کردن که:

گ‌لو گ‌لو گ‌لو![1]
بچه‌ی پررو!
باس بردش بازار
تا واسه چکمه
نکنه ناله
نزنه نکمه.

آن‌وقت گریگوری از ته دل غش‌غش خنده را سر می‌داد دست به‌دامن پترو می‌شد که باز هم واسه‌اش بوقلمونی حرف بزند یا ادای جوجه بوقلمون را در آرد که وقتی لای علف‌ها چیز عجیب غریبی مثل یک قوتی حلبی یا یک تکه کهنه گیر می‌آورد چه قیافه‌ی متفکرانه‌یی به‌خودش می‌گیرد و چه‌جوری جیک‌جیک می‌کند.

اولین سورتمه ته کوچه پیداش شد. قزاقی کنارش راه می‌آمد. بعد سورتمه‌ی دوم پیداش شد و بعد سورتمه‌ی سوم.
گریگوری اشک‌هاش را پاک کرد، تبسم شیرینی را هم که از یادآوریِ بی‌موقع

---

۱. سطر اول ترانه، Glugluglu، تقلید صدای بوقلمون و سطور دیگرش جملاتی فرضی است به‌همان ضرب آهنگ، که در معنای آن صدا تراشیده‌اند: «بچه‌ی پرروا] باید به‌بازار برد تا واسه‌ی چکمه ناله نکند و نق نزند.»

آن خاطرات به‌لب‌هاش آمده بود پس زد و با عجله به‌طرف دروازه رفت. می‌خواست تو آن اولین دقایق غمبار کنار مادرش باشد که کارِ دردش به‌جنون کشیده بود، و نگذارد به‌سورتمه‌یی که جنازه‌ی پترو را می‌آورد نزدیک بشود.

آلکسه‌ی شامیل سربرهنه کنار سورتمه‌ی جلویی حرکت می‌کرد. کلاه‌اش را با کونه‌ی دستِ بریده‌اش به‌سینه چسبانده بود و با دست راست‌اش مهاری‌های مویی را چسبیده بود. نگاه گریگوری بی‌این‌که رو قیافه‌ی آلکسه‌ی مکث کند متوجه سورتمه شد. مارتین شامیل تاق‌باز رو قشری از کاه خوابیده بود. خون یخ‌زده صورت‌اش را پوشانده بود نیم‌تنه‌ی سبز نظامی رو سینه‌اش افتاده بود و شکم‌اش رفته بود تو.

سورتمه‌ی دوم جسد جوان مانیتس‌کوف را می‌آورد. صورت قیمه‌قورمه شده‌اش را با کاه پوشانده بودند. سرش را پنداری از سرما تو شانه‌ها کشیده بود و گردن‌اش را ماهرانه به‌یک ضربه‌ی شمشیر بریده بودند. تاب‌های موی سیاه‌اش منگوله منگوله دور استخوان لخت جمجمه‌اش را گرفته بود.

گریگوری به‌سورتمه‌ی سوم نگاه کرد اما جسد را به‌جا نیاورد. فقط دستی را دید با انگشت‌هایی به‌رنگ موم، زرد از دود توتون، که از سورتمه آویزان بود و پنداری هنوز به‌همان شکلی که برای کشیدن صلیب جمع‌شان کرده بود باقی مانده بود و رو برف نرم خطی رسم می‌کرد. چکمه‌ها و پالتواش تن‌اش بود و کلاه‌اش را گذاشته بودند رو سینه‌اش.

گریگوری دهنه‌ی سورتمه‌ی چهارم را گرفت و با قدم یورتمه وارد حیاط سامانه‌ی خودشان کرد. همسایه‌ها، از بچه و زن، بدو بدو رسیدند و جمعیت زیادی پله‌های جلوخان را دوره کرد.

یکی آهسته گفت:ـ این‌هم پترو پانته‌له‌یه‌ویچ نازنین ما!... راه این دنیاش را طی کرده و به‌آخر رسانده...

استپان آستاخوف سر برهنه وارد حیاط شد. بعد بابابزرگ کریشاکا از راه رسید که کسی نفهمید از کجا. و بعد سه‌تا پیره‌مرد دیگر. گریگوری نگاه گیج و گنگی به‌دور و برش کرد.

ـ ببریم‌اش تو...

موقعی که سورچی خواست پاهای پترو را بگیرد جمعیت در سکوت کوچه داد تا مؤدبانه واسه ایلی‌نیچ‌نا که از پله‌ها پایین می‌آمد راه باز کند.

ایلی‌نیچ‌نا نگاهی به‌سورتمه انداخت. رنگ‌پریده‌گیِ مرگبار، اول مثل نواری رو

پیشانی‌اش پیدا شد بعد گونه‌ها و دماغ‌اش را پوشاند و بعد تا چانه و گردن‌اش کشیده شد و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با تن لرزان زیر بغل‌اش را گرفت. نوحه و زاری را اول از همه دونیاشکا شروع کرد تا به‌زودی از ده نقطه‌ی دیگر خوتور سر بلند کند.

دری به‌هم خورد، داریا با سر و موی ژولیده و صورت پف کرده پای پله‌ها پیداش شد و خودش را رو سورتمه انداخت:ـ پتی‌یوشکا Petiyuškâ! عزیز دل من! بلند شو! بلند شو، پتی‌یوشکا!

چشم‌های گریگوری را سیاهی گرفت. بی‌این‌که بفهمد دارد چه می‌کند وحشیانه فریاد زد: «برو، داشکا Dâškâ!»ـ و ضربه‌یی به‌سینه‌ی او زد. داریا رو برف‌ها افتاد. گریگوری به‌تندی زیر بغل‌های پترو را چسبید سورچی هم قوزک‌های برهنه‌اش را گرفت و داریا که خزان‌خزان خودش را از پله‌ها بالا می‌کشید دست‌های چنگ شده و یخ‌زده‌ی شوهرش را به‌سینه می‌چسباند و بوسه‌باران‌شان می‌کرد. گریگوری او را با پا عقب می‌زد و حس می‌کرد دیگر همین حالا است که پاک از کوره در برود. دونیاشکا دست‌های داریا را از جنازه جدا کرد و سر بی‌هوش و حواس زن برادرش را به‌سینه چسباند.

□

تو مطبخ سکوت مرگ بود. پترو که رو زمین درازش کرده بودند جور عجیبی کوچک به‌نظر می‌آمد. انگار پاک خشک شده بود. دماغ‌اش نوک تیزتر، سبیل بورش از گندم تیره‌تر، صورت‌اش درازتر و جدی‌تر و خوش‌گل‌تر به‌چشم می‌خورد. ساق‌های پشم‌آلودش از زیر شلوار پفی‌اش زده بود بیرون. یخ‌اش کم‌کمک وا می‌شد و زیر تنه‌اش آب صورتی رنگی جمع شده بود و هر چه جنازه‌اش که شب قبل یخ‌زده بود بیشتر به‌ریخت اصلی‌اش در می‌آمد بوی شور خون و بوی چرب و لب‌شیرین گل دکمه‌ی گندم‌زارها و بوی جنازه‌یی‌اش بیشتر می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ زیر سابات امباری واسه تابوت تخته رنده می‌کرد. زن‌ها تو اتاق دوروبر داریا که هنوز به‌هوش نیامده بود چرخک می‌زدند. گاه گاه یکی‌شان شیونی سر می‌داد و آن‌وقت صدای واسی‌لی‌سا که «آمده بود تو غم خانواده شریک باشد» مثل زمزمه‌ی جوی آبی به‌گوش می‌رسید.

گریگوری جلو جسد برادرش رو نیمکت نشسته بود. سیگار می‌پیچید و تو نخ پترو بود که صورت و دست‌هاش زرد زرد و ناخن‌های گردش کبود کبود شده بود.

حالا میان او و برادرش سرمای بی‌پیر جدایی حاکم بود. پترو دیگر جزو خانواده حساب نمی‌شد، مهمان ره‌گذری بود که دیگر می‌بایست باش وداع کرد. حالا پترو آن‌جا دراز کشیده صورت‌اش را با لاقیدی به‌زمین چسبانده با لب‌خندِ معماوار نصفه نیمه‌کاره رهاشده‌یی که زیر سبیل گندم‌رنگ‌اش ماسیده انگار منتظر چیزی‌ست.

فردا زن‌اش و مادرش واسه آخرین سفر آماده‌اش می‌کنند. مادرش از همان سر شب سه‌تا دیگ آب گذاشته سربار که گرم بشود و زن‌اش زیرپوش تمیز و بهترین شلوار و خوش‌گل‌ترین نیم‌تنه‌اش را از یخ‌دان آورده بیرون گذاشته دم دست. پدرش و برادرش گریگوری سر و تنی را که دیگر مال او نیست و از لخت بودن‌اش احساس خجالت نمی‌کند می‌شورند لباس‌های پلوخوری‌اش را تن‌اش می‌کنند می‌خوابانندش روی میز. بعدش داریا می‌آید شمعی را که روز عروسی برای جفت‌شان روشن کرده بودند می‌گذارد تو دست‌اش که تا همین دیروز هم به‌سینه‌ی خودش فشار می‌داد، و آن وقت قزاقی که اسم‌اش پترو مه‌له‌خوف بود واسه سفر به‌دیاری که بازگشت ندارد آماده است.

گریگوری برادرش را تو دل‌اش سرزنش می‌کند که:«بهتر بود خودت را یک جایی تو خاک پروس به‌کشتن می‌دادی تا این‌جا زیر چشم مادرت!»ـ و ناگهان همان‌جور که چشم‌اش به‌جنازه دوخته شده رنگ از چهره‌اش پرواز می‌کند: اشکی از صورت پترو راه کشیده به‌طرف سبیل‌اش می‌لغزد!

گریگوری که به‌شدت یکه خورده از جا می‌جهد اما بعد که به‌دقت نگاه می‌کند خیال‌اش راحت می‌شود: اشک نیست، یخی است که آب شده از کاکل تاب‌دار پترو به‌گونه‌اش لغزیده.

۳۵

فرمانده کل قوای متحد شورشیان دن علیا گریگوری مه‌له‌خوف را به‌فرماندهی هنگ ویوشنس‌کایا منصوب کرد. گریگوری می‌بایست با ده اسواران قزاق به‌طرف کارگینس‌کایا پیش برود. ارکان حرب به‌اش دستور داده بود به‌هر قیمتی که شده واحد لی‌خاچف را در هم بشکند از ناحیه بریزد بیرون تا بتوان خوتورهای دو طرف رود چیر را در استانیتساهای کارگینس‌کایا و باکوفس‌کایا به‌قیام واداشت.

و گریگوری هفتم مارس به‌راه افتاد. نوک تپه که از آب شدن برف لکه‌های سیاهی روش پیدا شده بود دستور داد هر ده اسواران‌اش از جلوش بگذرند. کنار جاده روی زین خم شده بود مهار اسب ناآرام‌اش را می‌کشید تا از سرکشی بازش دارد و اسواران‌های خوتورهای دن ستون به‌ستون از جلو چشم‌اش می‌گذشت: اسواران‌های بازکی، بلاگورکا Belâgorkâ، اولشانسکی، مرکولوف، گرامکوفسکی Grâmkofski، ری‌بینسکی Ribinski، وادیانسکی Vâdyânski، سم‌یونوفسکی، له‌بی‌یازی Lebiyazi و یه‌ریک Yerik.

دماغ عقابی‌اش را چین می‌داد، سبیل سیاه‌اش را با دست‌کش نوازش می‌کرد و هر اسواران را از زیر ابروهای کمانی‌اش با نگاه تیره‌ی سنگین وا می‌سکید. اسب‌ها با سم‌های گل‌آلودشان خمیر قهوه‌یی برف را ورز می‌دادند. افرادی که گریگوری را از نزدیک می‌شناختند وقتی از جلوش رد می‌شدند لب‌خند می‌زدند. ابری از دود توتون رو کلاه‌های پوستی‌شان پخش می‌شد و از میان می‌رفت. از اسب‌ها بخار بلند می‌شد.

گریگوری ته ستون دمبال آخرین اسواران راه افتاد. درسه ورستی به‌یک دسته گشتی برخوردند و معین‌نایب‌شان به‌تاخت خودش را به‌گریگوری رساند:

ـ سرخ‌ها دارند از جاده‌ی چوکارین Cukârin عقب‌نشینی می‌کنند.

واحد لی‌خاچف از درگیری شانه خالی کرد اما گریگوری با سه اسواران از پشت به‌شان حمله برد و با هفت اسواران دیگرش چنان فشاری به‌آن‌ها وارد کرد که ارابه‌ها و صندوق‌های مهمات را همان تو چوکارین رها کردند. نزدیک کلیسای کوچک بیرون آبادی هم یکی از آتشبارهاشان به‌گل نشست که سورچی‌هاش ترجیح دادند از خیرش بگذرند تسمه‌ها را ببُرند چهارنعل از وسط کشت‌ها به‌طرف کارگینس‌کایا فرار کنند و جان‌شان را در ببرند.

قزاق‌ها پانزده ورست فاصله‌ی چوکارین و کارگینس‌کایا را بی‌هیچ مزاحمتی طی کردند و جز چندتا تیری که گشتی‌های دشمن پشت یاسه‌نوفکا به‌طرف دیدبان‌های ویوشنس‌کایا انداختند خبر دیگری نشد. جوری که یواش‌یواش قزاق‌ها به شوخی تو خودشان می‌گفتند: «تا خود نوواچرکاسک هم اوضاع به‌همین قرار است!»

گریگوری از آتشباری که به‌چنگ‌اش افتاد خیلی کیفور شد. با تحقیر تو دل‌اش می‌گفت: «حتا زحمت خراب کردن سوزن‌های شلیک را هم به‌خودشان ندادند!»ـ توپ‌ها را به‌کومک چندتا ورزا از گل و لای بیرون کشیدند، جادرجا چند تا خدمه تو اسواران‌ها پیدا کردند برای هر توپ دوتا گروه شش‌تایی اسب در نظر گرفتند و نیم

اسواران هم مأمور مراقبت خود آتشبار شد.

سرشب بود که کارگینس‌کایا و بخشی از واحد لی‌خاچف با سه عراده توپ و نُه قبضه مسلسل که برایش باقی مانده بود به‌دست قزاق‌ها افتاد. باقی سرخ‌ها توانستند با اعضای کمیته‌ی انقلابیِ کارگینس‌کایا از طریق خوتورها به‌طرف استانیتسای باکوفس‌کایا فرار کنند.

تمام شب باران بارید. صبح که شد همه‌ی آب‌کندها و فرورفته‌گی‌های زمین را آب برداشته بود. هر چاله‌یی امکان داشت تله‌یی باشد و هیچ راهی قابل عبور نبود. برف‌ها نشست می‌کرد. اسب‌ها تو گل و شل می‌ماندند و افراد از خسته‌گی می‌افتادند.

دو اسواران که به‌فرماندهی معین‌نایب خارلام‌پی یرماکوف Xârlâmpi Yermâkof اهل بازکی به‌تعقیب دشمنِ در حال عقب‌نشینی اعزام شده بود پیش از ظهر روز بعد با سی‌تایی اسیر که تو خوتورهای به‌هم چسبیده‌ی لاتی‌شفسکی Lâtišefski و ویس‌لاگوزوفسکی Vislâguzofski گرفته بودند به‌کارگینس‌کایا برگشتند.

گریگوری تو خانه‌ی وسیعی که مال کارگین نامی از خرپول‌های محل بود منزل کرده بود.

اسیرها را آوردند تو حیاط. یرماکوف آمد تو به‌گریگوری سلام کرد و گفت:ـ بیست و هفت‌تا اسیر گرفته‌ام. گماشته‌ات اسب‌ات را آورده دم در، خیال داری همین حالا راه بیفتی؟

گریگوری کمر پالتواش را بست جلو آینه به‌موهاش که از زیر کلاه بیرون زده بود شانه‌یی کشید و تازه آن‌وقت برگشت سمت یرماکوف:

ـ آره. همین حالا... رو میدان میتینگی داریم و بعدش هم حرکت می‌کنیم.

یرماکوف شانه‌یی بالا انداخت و لب‌خندزنان گفت:ـ احتیاجی به‌میتینگ نیست. اهل محل، خودشان از دم سوار شده‌اند. بفرما تماشا کن... اهه! این‌هایی که تازه دارند می‌رسند مال ویوشنس‌کایا نیستند؟

گریگوری از پنجره نگاه کرد: سه اسواران با نظم تحسین‌انگیزی به‌ستون چهار می‌آمدند. همه قزاق‌های دست‌برچین‌شده‌یی که انگار با اسب‌هاشان واسه شرکت تو مراسم رژه آماده شده‌اند.

گریگوری که برای بیرون جستن از اتاق شمشیرش را می‌قاپید ذوق‌زده گفت:ـ این‌ها از کجا پیداشان شده؟

یرماکوف توانست خودش را دم دروازه به‌او برساند: موقعی که فرمانده اسواران

اولِ تازه‌واردها هم رسیده بود به‌گریگوری، و دست‌اش را که جرات نکرده بود به‌طرف او دراز کند نگه داشته بود دم کلاه‌اش:

ـ رفیق مه‌له‌خوف شمایید؟

ـ بله. از کجا آمده‌اید؟

ـ ما را تو واحدتان قبول بفرمایید. آمده‌ایم به‌شما ملحق بشویم. اسواران‌مان همین دی‌شب از افراد لی‌خاوی‌دوف تشکیل شده. آن دو اسواران دیگر را هم افراد گراچف Grâcef و آرخی‌پوف‌کا Ârxipofkâ و واسی‌لف‌کا Vâsilefkâ تشکیل داده‌اند.

ـ بسیار خوب. ببریدشان تو میدان، میتینگ داریم.

گماشته‌ی گریگوری که همان پراخور زیکوف بود اسب‌اش را آورد پیش و خوش‌خدمتی را تا حد گرفتن رکاب ارباب هم پیش برد!

یرماکوف با تردستیِ عجیبی سوار شد، یعنی واقعاً بدون این‌که یال اسب یا قلتاق زین را بچسبد هیکل باریک‌اش را که مجموعه‌یی از عضلات آهنین بود به‌گرده‌ی حیوان نشاند، در حالی که با حرکتی خود به‌خودی دامن پالتواش را رو خودش جمع می‌کرد و به‌گریگوری نزدیک می‌شد ازش پرسید:

ـ با اسیرها چه کنیم؟

گریگوری یکی از دکمه‌های پالتواش را چسبید روی زین کج شد و خودش را به‌او نزدیک کرد. جرقه‌های وحشیانه‌یی از چشم‌اش پرید اما لب‌هاش زیر سبیل خندانی که از آن هم بی‌رحمی می‌بارید درآمد که:ـ بگو راه‌شان بیندازند طرف ویوشنس‌کایا. فهمیدی؟ اما از آن تپه دورتر نروند!

با نوک شلاق به‌پشته‌یی که مشرف به‌استانیتسا بود اشاره کرد. اسب‌اش را حرکت داد و همچنان که به‌یورتمه درش می‌آورد با خودش گفت: «یکی به‌حساب پتروا!»ـ و بی‌هیچ علتی چنان با شلاق به‌کفل اسب زد که رد سفیدی باقی گذاشت و جایش در دم بالا آمد.

۳۶

حالا گریگوری در راس واحد نیرومندی بالغ برسه هزار و پانصد نفر از کارگینس‌کایا به‌طرف باکوفس‌کایا پیش می‌رفت. ارکان حرب و کمیته‌ی اجراییِ منطقه



دستورالعمل‌ها و فرمان‌های مستقیم برایش می‌فرستادند. یکی از اعضای ارکان حرب با یک همچین آب‌وتابی در نامه‌یی خصوصی برایش نوشت:

"رفیق بسیار ارجمند گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ.

شایعات مغرضانه‌یی به‌گوش ما می‌رسد مشعر بر این‌که تو در مورد اسرای سرخ شیوه‌های بی‌رحمانه‌ی دادرسیِ کوتاه را اجرا می‌کنی. ظاهراً سی نفر سرخ که یرماکوف خارلام‌پی در باکوفس‌کایا اسیر گرفته بوده به‌دستور تو اعدام و به‌عبارت دیگر طعمه‌ی شمشیر گردیده‌اند، و طبق اطلاعات واصله میان اسرای مزبور شخص یا کمیسری بوده که از نظر پی بردن به‌میزان قوای دشمن می‌توانسته برای ما بسیار مفید واقع گردد.

رفیق عزیز، این دستورت را که اسیر زنده نگیرند لغو کن. این دستور به‌حال ما بسیار زیان‌آور می‌باشد و به‌قرار مسموع قزاق‌ها هم در مورد این خشونت غرولند می‌نمایند و می‌ترسند سرخ‌ها هم متقابلاً اسرایی را که از ما می‌گیرند طعمه‌ی شمشیر نموده و خوتورهای ما را ویران سازند. در رابطه با رؤسا هم باید آن‌ها را زنده پیش ما بفرستید. خودمان آن‌ها را بی‌سر و صدا در ویوشنس‌کایا یا کازانس‌کایا از بین برده نابود می‌سازیم در صورتی که تو مانند تاراس بول‌با Taras Bulba [1] در رمان‌تاریخیِ پوشکین حکیم با سوارهایت پیش می‌روی همه چیز و همه‌کس را به‌آتش و شمشیر سپرده و قزاق‌ها را نگران می‌نمایی. لطفاً جلو خودت را گرفته من‌بعد از این اسیرها را جای آن‌که طعمه‌ی مرگ نمایی بفرست پیش ما، چون همان‌طور که قبلاً گفتم نیروی ما این روش را اختیار نموده است. دیگر جز سلامتی‌ات آرزوی دیگری نداشته و نداریم. برایت سلام‌های عمیق ارسال داشته و موفقیت‌های زیادی برایت آرزومند می‌باشیم."

گریگوری نامه را بی‌این‌که تا آخر بخواند ریزریز کرد و زیر سم اسب ریخت. کودی‌نوف هم به‌اش نوشته بود:

"فوری تعرض‌ات را در جهت جنوب به‌طرف کروتن‌کی ـ آستاخوفو ـ گره‌کوفو Krutenki-Âstâxovo-Grekovo گسترش بده. من به‌کروتن‌کی نمی‌روم: ارکان حرب الحاق ما به‌جبهه‌ی کادت‌ها را لازم می‌داند و معتقد است اگر این امر انجام نشود

---

۱. نیکالای واسی‌لیه‌ویچ گوگول N.V.Gogol نویسنده‌ی بزرگ روس، متولد ۱۸۰۹ در سوروچینت‌سی Sorocintsi و درگذشته به‌سال ۱۸۵۲، رمان تاراس بول‌با را در ۱۸۳۵ تصنیف کرد. انتساب اثر مشهور او در این نامه به‌پوشکین (۱۷۹۹ تا ۱۸۳۷)، شاعر و نویسنده‌ی نامیِ دیگر، از مقوله‌ی خود نمایی‌های عامیانه است.

به‌محاصره می‌افتیم و خرد می‌شویم.»

گریگوری همان‌جور سواره در جواب‌اش نوشت:

«من به‌طرف باکوفس‌کایا پیش می‌روم و دشمن را که در حال عقب‌نشینی است تعقیب می‌کنم. به‌عقیده‌ی من دستورت بی‌ربط است، آخر من تو آستاخوفو به‌کی حمله کنم؟ آن‌جا که غیر از باد و یک مشت اوکراینی کسی نیست.»

کاغذپرانیِ رسمی‌اش با دستگاه رهبریِ شورشیان به‌همین‌جا ختم شد. اسواران‌اش که به‌دو هنگ تقسیم شده بود تو مرز باکوفس‌کایا به‌خوتور کان‌کوف Kânkof نزدیک می‌شد. کام‌کاریِ نظامی سه روز دیگر هم به‌گریگوری لب‌خند زد. بعد از آن که باکوفس‌کایا را با زد و خورد شدیدی تصرف کرد با به‌مخاطره انداختن نیروهایش به‌سمت کراسنوکوتس‌کایا پیش رفت، واحد کوچکی را که خواسته بود راه‌اش را ببندد تار و مار کرد اما به‌جای کشتار اسیرها دستور داد به‌پشت جبهه انتقال‌شان بدهند.

روز نهم مارس دیگر کاملاً به‌خوتور چیس‌تی‌یاکوفکا Cistiyâkofkâ رسیده بود. فرمانده سرخ‌ها با درک به‌موقع خطری که نیروهایش را از پشت تهدید می‌کرد چندین هنگ و آتشبار را جلو شورشی‌ها فرستاد. زد و خورد بیرون خوتور در گرفت و همه‌اش سه ساعت طول کشید. گریگوری از ترس افتادن تو چاله خودش را به‌چاه انداخت: واحدهایش را به‌کراس‌نوکوتس‌کایا عقب کشاند اما صبح روز بعد قزاق‌های سرخ خوپر زیر دماغ‌اش سبز شدند و قزاق‌های دن که با هم دست به‌یکی شده بودند تو تک و پاتک به‌جان هم افتادند و به‌قرار واقع با شمشیر از خجالت هم در آمدند. گونه‌ی گریگوری شکاف خورد و اسب‌اش را تو معرکه از دست داد، هنگ‌هایش را در برد و به‌خوتور با کوفس‌کایا پس نشست.

غروب از یک اسیر بازپرسی کرد. مردی که جلوش ایستاده بود قزاق نه چندان جوانی از استانیتسای تپی‌کینس‌کایا بود با موهای بور و سینه‌ی گود نشسته و نوار قرمز پاره‌پوره‌یی به‌برگردان پالتواش. تبسم زورکیِ بفهمی‌نفهمی اریبی رو لب‌هاش بود اما در کمال میل به‌سوآل‌ها جواب می‌داد.

ـ هنگ‌هایی که دیروز می‌جنگیدند کدام‌ها بودند؟

ـ هنگ سه‌ی قزاق و هنگ استنکا رازین و هنگ خودم که تقریباً همه‌گی از

قزاق‌های ناحیه‌ی خوپر هستیم، با هنگ پنج ماورای آمور و هنگ دوازده سوار و هنگ ششم متسنسک.

ـ به‌فرماندهی کی؟ کیک‌ویدزه Kikvidze [1] انگار.

ـ خیر، فرماندهی همه با رفیق دومنیچ Domnic است.

ـ خیلی مهمات دارید؟

ـ اوم‌م! مفصل!

ـ توپ چند تا؟

ـ غلط نکنم هشت‌تا انگار.

ـ افراد هنگ خودت مال کجااند؟

ـ مال خوتورهای کامنس‌کایا.

ـ به‌تان گفته بودند کجا می‌برندتان؟

اسیر یک خرده دست دست کرد و با وجود این جواب داد[2]. گریگوری خواست از روحیه‌ی خوپری‌ها مظنه‌یی دست بیاورد:

ـ قزاق‌ها تو خودشان چی‌ها می‌گفتند؟

ـ می‌گفتند به‌جنگیدن علاقه‌یی ندارند.

ـ تو هنگ تو خبر دارند ما واسه‌چی شورش کرده‌ایم؟

ـ از کجا بدانند؟

ـ پس واسه‌چی می‌گفتند به‌جنگیدن علاقه ندارند؟

ـ خب واسه این‌که شماها هم قزاق‌اید. از آن گذشته، جنگ هم دیگر به‌خرخره‌مان رسیده. از وقتی با سرخ‌ها هستیم نتوانسته‌ایم یک نفسی تازه کنیم.

ـ خودت حاضری با ما بیایی؟

اسیر شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و گفت:ـ هرجور که میل شماست... خودم که چندان علاقه‌یی ندارم...

ـ خب. به‌سلامت. می‌توانی بروی پیش زن‌ات. باید دل‌ات خیلی براش تنگ شده باشد.

---

۱. واسیلی ایسی‌دورووویچ کیک‌ویدزه V. Isidorovic K. (۱۸۹۴ تا ۱۹۱۹). انقلابیِ کمونیست و فرمانده نظامی.

۲. جواب در متن نیامده. جمله‌ی بعد مربوط به‌سوآل آتیِ گریگوری است و ما به‌همین دلیل آن را با نشانه‌ی دو نقطه (:) به‌سوآل بعد ربط داده‌ایم.

گریگوری قزاق را که دور می‌شد با چشم‌های نیم‌بسته بدرقه کرد و پراخور را صدا زد. سیگاری گیراند و بی‌این‌که چیزی بگوید مدتی به‌همان حال باقی ماند. بعد رفت سمت پنجره پشت‌اش را به‌پراخور کرد و آهسته گفت:ـ به‌بچه‌ها بگو بی‌سروصدا کلک یارویی را که بازجویی کردم بکنند. من از قزاق‌های سرخ اسیر زنده نمی‌گیرم.

و رو پاشنه‌های از کار رفته‌اش نیم‌چرخ تندی زد:

ـ بگو فوری او را... برو.

پراخور بیرون رفت. گریگوری یک دقیقه‌یی آن‌جا ماند و ساقه‌های ترد شمعدانیِ گلدان کف پنجره را تکه‌تکه کرد. بعد به‌سرعت رفت سر پله‌ها. پراخور داشت واسه قزاق‌هایی که جلو امبار گندم زیر آفتاب نشسته بودند چیزی تعریف می‌کرد. گریگوری بی‌این‌که آن‌ها را نگاه کند گفت:ـ بگذارید اسیره برود. بگو برایش یک پروانه‌ی عبور صادر کنند.

برگشت به‌اتاق‌اش جلو آینه‌ی کهنه‌یی ایستاد و دست‌ها را به‌حال تردید از هم دور کرد. نمی‌توانست واسه خودش روشن کند که چرا رفته بود بیرون دستور داده بود بگذارند اسیر برود پی کارش. وقتی تو دل‌اش لب‌خندزنان به‌اسیر گفته بود می‌توانی بروی پیش زن‌ات، و یقین داشت که بلافاصله پراخور را صدا خواهد زد تا دستور از بین بردن‌اش را بدهد شادیِ نابکارانه‌یی، چیزی شبیه لذت، تو وجود خودش احساس کرده بود و حالا جوش آورده که چرا دچار ترحم شده. آخر مگر می‌شد آن‌چه تو وجودش سر بلند کرده باعث رهاییِ دشمنی شده بود جز ترحم معنایی هم داشته باشد؟ اما در عین‌حال، در همان زمان که خودش را می‌خورد شادیِ جان‌بخشی هم تو وجودش احساس می‌کرد... نمی‌توانست سر در بیاورد که این قضیه چه‌جوری اتفاق افتاده. موضوع همان اندازه برایش عجیب و غریب بود که شب پیش شخصاً به‌نفرات‌اش گفته بود:ـ دهقان یعنی دشمن. اما امروزه‌روز قزاقی که با سرخ‌ها می‌پرد دوبار دشمن حساب می‌شود. باید مثل یک جاسوس حساب‌اش را رسید: باید سر پایی برایش محکمه‌ی صحرایی تشکیل داد و به‌اش گفت: ـ یک و یک: دو، حاصل‌ات درو![1]

وقتی از اتاق‌اش می‌آمد بیرون با این تضاد سوزانی که از پس‌اش برنمی‌آمد دست به‌گریبان بود: با احساس تازه کشفِ بی‌عدالتی و بی‌انصافیِ شخص خودش.

---

۱. شوخی‌واره‌یی است به‌قیاس قافیه‌بندی‌های کودکانه از نوع: «یک و دو و سه / زنگ مدرسه.»

فرمانده هنگ چیر که مرد بالابلندی بود و تو گارد امپراتوری خدمت کرده بود و دوتا از فرماندهان اسواران هم هم‌راه‌اش بودند به‌گریگوری برخورد و لب‌خندزنان گفت:ـ قوای کومکیِ تازه‌نفس برای‌مان رسیده. سه هزار سوار از ناپالوف Nâpâlof و یاب‌لونه‌وایا Yâblonevâyâ و گوسین‌کا Gusinkâ با حدود دو گردان پیاده. خیال داری با این‌ها چه‌کار کنی مه‌له‌خوف؟

آفتاب داغ بود و آسمان مثل تابستان بلند بود و آبی، و ابرهای سفید گله گوسفندی مثل تابستان به‌طرف جنوب می‌رفت. گریگوری فرماندهان همه‌ی واحدها را برای نظرخواهی تو پس‌کوچه‌یی جمع کرده بود. سی نفری می‌شدند. رو پرچین‌های واریخته نشسته بودند و یکی‌شان کیسه توتون‌اش را دور می‌گرداند. گریگوری فرمان کودی‌نوف را برای همه خواند و پرسید:

ـ نقشه‌های ما چی باید باشد؟ هنگ‌هایی را که از چیس‌تی‌یاکوف‌کا Cistiyâkofkâ عقب‌مان نشاندند چه‌جوری باید تار و مار کنیم و چه راهی را باید پیش بگیریم؟

یک فرمانده اسواران پرسید:ـ عده‌شان چه‌قدر است؟ توانستی از اسیره چیز دردبخوری در آری؟

گریگوری شماره‌ی هنگ‌هاشان را گفت و حتا تعداد سرنیزه‌ها و تفنگ‌هاشان را هم برآورد کرد. همه ساکت بودند. تو مجلسِ نظرخواهی، نمی‌شود هرکس همین‌جور سرسری هرچه به‌دهن‌اش آمد بگوید. این بود که فرمانده اسواران گراچف گفت:ـ آرام‌تر، مه‌له‌خوف! مهلت بده فکر کنیم آخر. این دیگر شمشیر زدن نیست که ضربه را هرجور شد حواله کنی. این‌جا اشتباه برگشت ندارد.

و خود او اولین کسی بود که نظرش را گذاشت وسط.

گریگوری حرف‌های یکی‌یکی‌شان را به‌دقت گوش داد. نظر غالب آن‌هایی که صحبت کردند این بود که حتا در صورت پیروزی هم نباید دور برداشت. و همه جنگ تدافعی را پیش‌نهاد کردند. با وجود این یکی از فرماندهان ناحیه‌ی چیر با حرارت تمام از امریه‌ی سرفرماندهی نیروهای شورشی دفاع کرد و گفت:ـ چه دلیلی دارد این‌جا در جا بزنیم؟ مه‌له‌خوف باید ما را به‌دونتس برساند. مگر شماها عقل‌تان را از دست داده‌اید؟ ما یک مشت آدم‌ایم و همه‌ی روسیه ریخته رو سرمان. چه‌جوری می‌خواهیم جلو این همه دشمن مقاومت کنیم؟ با اولین فشار دخل‌مان آمده. باید رخنه‌یی ایجاد

کرد. البته می‌دانم مهمات چندانی نداریم، اما ناچاریم تهیه‌اش کنیم. باید دستبرد بزنیم. تصمیم بگیرید!

ـ مردم عادی را چه می‌کنی؟ زن‌ها را، پیرپاتال‌ها را، بچه‌ها را؟

ـ همان‌جایی که هستند می‌مانند.

ـ مخ تیزی داری، حیف که حال صاحب‌اش خراب است.

فرماندهان واحدها که رو پرچین نشسته بودند تا حالا آهسته‌آهسته راجع به‌شخم بهاره که داشت وقت‌اش می‌رسید و در این مورد که اگر اقدام به‌حمله‌یی می‌شد چه به‌سر سامانه‌های مردم می‌آمد گپ زده بودند اما با حرف‌های مردِ چیری یکهو همه صدا به‌صدا انداختند و جلسه‌ی نظرخواهی ناگهان حالت بی‌بند و بار یکی از آن گردهم‌آیی‌های میدانْ بازار را به‌خودش گرفت. بابای سن و سال‌داری از قزاق‌های ناپولوف صداش را به‌سرش انداخت و داد زد:ـ ما از پرچینِ دورِ سامانه‌مان پا آن‌ورتر نمی‌گذاریم. قول می‌دهم من خودم اولین کسی باشم که اسواران‌اش را برگرداند به‌خوتورش. اگر قرار به‌جنگ باشد جلو سامانه‌ی خودمان می‌جنگیم، سنگ سامانه‌ی دیگران را چرا به‌سینه‌مان بزنیم؟

ـ تو حرف من ترکمان نزن! من دارم استدلال می‌کنم تو عربده می‌کشی.

ـ چرا یکی به‌دو کنیم؟

ـ کودی‌نوف خودش برود دونتس.

گریگوری گذاشت آرامش برگردد و آن‌وقت تصمیم‌اش را مطرح کرد:

ـ جبهه‌مان را همین‌جا حفظ می‌کنیم. اگر کراس‌نوکوتس‌کایا به‌ما ملحق بشود، خب، از او هم دفاع می‌کنیم. اما از جامان تکان نمی‌خوریم. جلسه، تمام. هرکس به‌اسواران خودش... همین الان راه می‌افتیم می‌رویم به‌مواضع‌مان.

نیم‌ساعت بعد گریگوری با دیدن سیل امبوه سواری که تو کوچه‌ها راه افتاده بود تو خودش احساس شادیِ غرورآمیزی کرد: تا حالا هیچ‌وقت به‌چنین توده‌یی از مردم فرمان نرانده بود. اما در عین این رضایت ناشی از خودخواهی دلهره و تلخ‌کامیِ شدیدی هم به‌وجودش چنگ انداخت: یعنی قادر هست این امبوه عظیم را آن‌جور که باید رهبری کند؟ یعنی برای رهبریِ این هزارها قزاق استعداد لازم تو وجودش هست؟ این دیگر آن اسوارانی نیست که تحت فرمان‌اش بود: یک فوج کامل است! آیا در حد آدمی به‌کم‌سوادیِ او هست که اختیار زنده‌گی و مسئولیت نهاییِ توده‌یی به‌این عظمت

را به‌عهده بگیرد؟ به‌خودش گفت: «راستی‌راستی من دارم این‌ها را به‌جنگ کی می‌فرستم؟ دارم آن‌ها را به‌جنگ یک ملت می‌برم!... حق با کیست اصلاً؟ واقعاً حق با کیست؟»

جاذبه‌ی مست‌کننده‌ی قدرت تو چشم‌های گریگوری که دندان‌قروچه‌کنان اسواران‌ها را که تو صفوف فشرده از جلوش رژه می‌رفتند نگاه می‌کرد رنگ باخت و پلاسید، و بار سنگین تلخ‌کامی و دلهره‌ی غیرقابل تحملی که جایش را پر کرده بود شانه‌هایش را خم کرد.

۳۷

بهار رودخانه‌ها را رگ می‌زد. روزها پرمایه‌تر و سیلاب‌های سبزِ سراشیب‌ها پر صداتر می‌شد. آفتاب آشکارا سرخ‌روتر شده از زرد و زاری درآمده بود. ریش شعاع‌هایش پشمینه‌تر و حرارت‌اش گزنده‌تر شده بود. ظهرها از شیارهای برهنه بخار برمی‌خاست و برف اسفنجیِ پوسته‌پوسته برقِ تحمل‌ناپذیری می‌زد. هوای امباشته از رطوبت گس غلیظ و خوش‌بو بود. آفتاب پشت قزاق‌ها را داغ می‌کرد. بالشتک زین گرمای دلچسبی داشت. لب‌های مرطوب بادگونه‌های آفتاب‌سوز افراد را خیس می‌کرد و گاه از تپه‌ی برف‌پوشی دمِ سردی با خود می‌آورد اما دیگر گرما به‌زمستان چیره بود. خرام سرکش اسب‌ها خرام بهاره بود. موی پارساله‌شان می‌ریخت و بوی‌تند عرق‌شان گزنده‌تر می‌شد.

قزاق‌ها کم‌کم دُم اسب‌شان را گره می‌زدند. باشلق‌های پشم شتر که به‌پشت سوارها آویزان بود دیگر به‌کار نمی‌آمد. پیشانی‌ها زیر کلاه پوستی عرق می‌کرد و نیم تنه‌های پوستی و تونیک‌ها برای این فصل زیادی گرم بود.

گریگوری افرادش را از جاده‌ی تابستانه‌یی پیش می‌برد. واحدهای سرخ در نقطه‌ی دوری پشت صلیب آسیایی بادی گسترش پیدا می‌کرد. درگیری از جایی نزدیکی‌های خوتور اس‌ویری‌دوف Sviridof آغاز می‌شد.

با این‌که گریگوری مجبور شده بود جنگ را از بیرون گود اداره کند هنوز با این‌جور جنگ آشنایی نداشت. عادت‌اش این بود که اسواران‌های ویوشنس‌کایا را

خودش به‌میدان ببرد و در خطرناک‌ترین نقاط وارد عمل کند. به‌این ترتیب جنگ روالی کلی پیدا نمی‌کرد: هر واحدی برحسب اقتضا واکنش نشان می‌داد و چون جبهه‌ی هم بسته‌یی در کار نبود آزادیِ عمل حدو مرزی نداشت.

وفور افراد سوار امتیاز بسیار بزرگی بود. از آن‌جمله در واحدی که شخص گریگوری فرماندهی می‌کرد سوارها اکثریت داشتند. گریگوری با استفاده از این امتیاز تصمیم گرفته بود به‌رسم «قزاقی» بجنگد. به‌این ترتیب که جناح‌های دشمن را مورد حمله قرار می‌داد به‌عقبه‌اش نفوذ می‌کرد بنه‌اش را از بین می‌برد به‌ستوه‌اش می‌آورد و با حمله‌های بی‌خبر شبانه برایش دل و دماغی باقی نمی‌گذاشت.

اما در اسویری‌دوف تصمیم گرفت جور دیگری بجنگد: اسواران‌هایش را با یورتمه‌ی بلند به‌مواضع‌شان برد: یک اسواران را تو خوتور گذاشت دستور داد پیاده بشوند اسب‌ها را ببرند تو خانه‌ها و سامانه‌ها قایم کنند و خودشان تو باغ‌ها به‌کمین بنشینند. بعد خودش را با دو اسواران به‌تاخت تو نیم‌ورستیِ آسیابادی بالای تپه‌یی رساند و کم‌کم وارد دعوا شد.

سوارهای سرخ جلو رویش که تعدادشان از دو اسواران تجاوز می‌کرد از قزاق‌های خوپر نبودند. اسب‌های کوتاه‌قد و دم‌بریده‌شان که گریگوری تو دوربین می‌دید نمی‌توانست مال آن‌جا باشد: قزاق‌ها هیچ‌وقت دم اسب را نمی‌بریدند چون عقیده داشتند زیباییِ اسب به‌دم‌اش است. پس این‌ها می‌بایست یا ابواب‌جمعیِ هنگ سیزده سوار باشند یا واحدهای از راه رسیده‌ی دیگری.

گریگوری اطراف را از بالای پشته با دوربین وارسی می‌کرد. همیشه وقتی بالای زین بود زمین به‌نظرش وسیع‌تر می‌آمد و موقعی که نوک چکمه‌هایش تو رکاب اسب بود به‌خودش اطمینان بیشتری داشت.

ستون دراز قهوه‌یی‌رنگ سه‌هزار و پانصد نفریِ قزاق‌ها را می‌دید که آن طرف رود چیر ماروار از کمرکش تپه به‌طرف مرز سرزمین‌های یلانس‌کایا و اوست‌ـخوپرس‌کایا می‌خزد تا به‌مقابله با دشمنی بشتابد که اوست‌ـمدودیتس‌کایا را هدف حمله قرار داده و در یلانس‌کایا به‌مردمی یاری برساند که دیگر نای پایداری ندارند.

گریگوری با سرخ‌ها که برای حمله آماده می‌شدند یک‌ورست و نیم فاصله داشت. سوارهایش را به‌عجله با همان شیوه‌ی قدیم آرایش داد. قزاق‌هایی که نیزه داشتند به‌فاصله‌ی سی‌متر جلوتر از پشت سری‌ها صف اول را تشکیل دادند. گریگوری

به‌تاخت از جلوشان گذشت نیم‌چرخی زد و شمشیرش را بیرون کشید:

ـ یورتمه‌ی نرم... به‌پیش!

اسب‌اش که در همان دقیقه‌ی اول پا تو سوراخ پوشیده از برف موش خرمایی گذاشته بود کله کرد. گریگوری که رنگ‌اش از خشم پریده بود روی زین راست شد و با پهنای شمشیر به‌جان اسب بی‌نوا افتاد. اسب که گریگوری آن را از یک قزاق ویوشنس‌کایایی گرفته بود اسب خوبی بود، سرکش و جنگی: اما گریگوری ته دل‌اش از او قرص نبود. نه حیوان توانسته بود دو روزه به‌او عادت کند نه او توانسته بود قلق حیوان را دست بیاورد. ترس‌اش از آن بود که این مرکب اجنبی به‌خلاف اسبی که تو چیس‌تی‌یاکوف‌کا کشته شد نتواند منظور سوارش را با کوچک‌ترین حرکت دسته‌جلو درک کند. ضربه‌های شمشیر لج حیوان را در آورد دیگر به‌حرکات دسته‌جلو محل نگذاشت و بنا کرد به‌تاخت و تاز. حال گریگوری گرفته شد و کم مانده بود خون‌سردی‌اش را از دست بدهد. از خیال‌اش گذشت که: «کاری دست‌ام خواهد داد!»ـ و یقین‌اش شد. اما هرچه تاخت و تاز اسب را تندتر و یک هواتر کرد حیوان سر به‌راه‌تر شد، از کم‌ترین حرکت دسته‌جلو بهتر فرمان برد و خیال سوار را آسوده‌تر و اطمینان خاطرش را بیش‌تر کرد.

نگاه گریگوری یک لحظه از غلت مواج حمله‌ی دشمن که پس و پیش و پراکنده به‌طرف‌اش پیش می‌آمد به‌سر و سینه‌ی اسب لغزید که گوش‌های قرمزش را شرورانه خوابانده بود و گردن‌اش که انگار رو کنده‌ی قصابی گذاشته شده بود با تکان‌های منظمی می‌جمبید.

روی زین بلند شد چکمه‌ها را رو رکاب محکم‌تر کرد هوا را عمیق‌تر به‌سینه کشید و به‌دور و برش چشم انداخت. بارها بهمن خروشان سوارها و اسب‌های به‌هم جوش‌خورده را پشت سرش دیده بود و هربار دل‌اش با احساس وصف‌ناپذیر هیجانی حیوانی، از وحشت این‌که حالا چه‌پیش می‌آید به‌هم فشرده شده بود. میان لحظه‌ی هی زدن بر اسب و لحظه‌ی مصادمه‌ی با هم‌آورد لحظه‌ی غیرقابل درکی بود که گریگوری را از درون زیر و زبر می‌کرد: متانت و عقل و احتیاط ترک‌اش می‌گفت و اراده‌اش تنها مطیع غریزه‌یی وحشی می‌شد که به‌طرزی مطلق اداره‌ی او را جابرانه به‌اختیار می‌گرفت. هر که می‌توانست گریگوری را در لحظه‌ی حمله از بیرون گود ببیند حرکات‌اش را چندان سنجیده و محتاط و مطمئن می‌یافت که یقین می‌کرد بی‌گمان از روحی سرد و تأثرناپذیر تبعیت می‌کند.

فاصله‌ی حریفان با شتابِ آرامش‌بخشی کم می‌شد. نقش مبهم سوارها و اسب‌ها بزرگ‌تر و واضح‌تر می‌شد. باریکه‌ی پُرخس‌وخارِ جابه‌جا برف گرفته‌یی که سوارهای دو دسته را از هم جدا کرده بود به‌سم اسب‌ها درنوشته می‌شد. گریگوری متوجه سواری شد که تقریباً سه طول اسب پیشاپیش سوارهایش می‌تاخت. قره‌کهر کشیده‌ساق‌اش تاخت کوتاه گرگ‌واری داشت. سوار شمشیر افسری‌یی را که نیام نقره‌یی‌اش به‌رکاب اسب می‌خورد و زیر آفتاب برق می‌زد تو هوا حرکت می‌داد. گریگوری بی‌درنگ شناخت‌اش: کمونیستی بود به‌اسم پتر سمی‌گلازوف Petr Semiglâzof از یک خانواده‌ی غیر قزاق کارگینس‌کایایی. در ۱۹۱۷ که بیست و چهار سال داشت اولین نفری بود که از جنگ برگشت و اولین کسی بود که مچ‌پیچ می‌بست: چیزی که واسه همه تازه‌گی داشت. به‌جز این، عقاید بالشویکی و سخت‌کوشیِ عجیبی را هم که تو بمبهه آموخته بود با خودش به‌خوتور آورد. سمی‌گلازوف همان‌جور بالشویک باقی مانده بود. توارتش سرخ خدمت می‌کرد و پیش از شورش از واحدش به‌استانیتسا منتقل شده بود که حکومت شوراها را سازمان بدهد. و حالا حریفی که آن‌جور با اطمینان به‌طرف گریگوری می‌تاخت و شمشیر افسری‌اش را که تو بازجوییِ سامانه‌ها گیر آورده بود و فقط به‌درد مراسم سان و رژه می‌خورد آن‌جور نمایشی تو هوا حرکت می‌داد سمی‌گلازنوف بود.

گریگوری لب‌های به‌هم فشرده‌اش را با نیش‌خندی از هم گشود. دسته‌جلو را بالا گرفت و اسبِ دست‌کش سرعت‌اش را بیشتر کرد.

گریگوری تو شمشیرزنی شگردی خاصِ خودش داشت و موقعی آن را به‌کار می‌زد که غریزه یا چشم‌هایش به‌اش می‌گفت با هم‌آوردِ چرب‌دستی طرف است یا به‌هر دلیلی خیال نداشت به‌اش مجال نفس کشیدن بدهد و مصمم بود که به‌یک ضرب از سر راه برش دارد. از بچه‌گی چپ دست بود. قاشق را به‌دست چپ‌اش می‌گرفت و با دست چپ به‌خودش خاج می‌کشید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سر این‌کار بارها به‌قرار واقع کتک‌اش زده بود و حتا هم‌شاگردی‌هایش اسم‌اش را «چپولی گریشکا» گذاشته بودند. باید قبول کرد که کتک‌های پدر و ریش‌خند هم‌شاگردی‌ها رو گریگوری کوچولو کارساز افتاد، جوری که تو ده‌ساله‌گی، هم لقب چپول را از رو خودش برداشت هم دست راست‌اش جای دست چپ را گرفت. اما این استعداد درش باقی ماند که همه‌ی کارهای دست راست را عیناً با آن یکی دست هم بتواند انجام بدهد با این تفاوت که دست چپ‌اش هم‌چنان از دست راست‌اش نیرومندتر بود: امتیازی که

بخصوص تو شمشیرزنی با موفقیت کامل مورد استفاده قرارش می‌داد. مثل همه‌ی قزاق‌ها برای ضربه زدن با دست راست از سمت چپ به‌طرف حریف می‌تاخت، کاری که حریف هم متقابلاً انجام می‌داد. آن‌وقت در فاصله‌ی ده‌سازنی که حریف برای وارد آوردن ضربه به‌پهلو خم شده بود گریگوری ناگهان به‌چابکی به‌پهلوی راست او می‌تاخت و شمشیر را به‌دست چپ می‌داد. حریفِ فریب‌خورده دیگر نه فرصت تغییر جهت داشت نه امکان از چپ به‌چپ ضربه زدن را. اطمینان‌اش از دست می‌رفت و پیش از آن‌که نفس سرد مرگ به‌چهره‌اش بوزد ضربه‌ی بی‌امان شمشیر گریگوری به‌دونیم‌اش کرده بود.

از زمانی که زلفی هنر شمشیرزنی و «ضربه‌ی باک‌لانوف» را به‌گریگوری آموخته بود دیری می‌گذشت. شمشیرگذاری کاری سوای راندن گاوآهن است، و گریگوری هم در این زمینه فوت و فن بسیار آزموده بود.

هیچ‌وقت مچ‌اش را تو شرابه‌ی شمشیر نمی‌کرد و این به‌اش امکان می‌داد با حرکت فرز غیرقابل تشخیصی شمشیر را این دست آن دست کند. می‌دانست که ضربه‌ی پرقدرت از زاویه‌ی نامناسب، اگر شمشیر را از دست نپراند لااقل باعث در رفتن مچ می‌شود. شیوه‌یی را می‌شناخت که کم‌تر مؤثر می‌افتاد اما می‌توانست با حرکتی که به‌چشم نمی‌آمد شمشیر حریف را از دست‌اش خارج کند یا دست‌اش را با ضربه‌ی ناچیزی از کار بیندازد. کوتاه سخن این‌که گریگوری در کشتار با سلاح سرد استادی چیره‌دست بود. شاخه‌یی که کجکی با مهارت بریده شود، بی‌این‌که لرزه‌یی ایجاد کند یا تنه را حرکت بدهد فرو می‌افتد. نوک تیز، به‌نرمی از ماسه‌ی کنار تنه که شمشیر قزاق جدا کرده است می‌گذرد. سمی گلازنوف خوش‌قیافه‌ی چهره‌کالموکی هم به‌همین وضع از گرده‌ی اسبِ چراغ‌پا شده‌اش به‌زیر افتاد: در آن حال که دست‌ها را به‌سینه‌ی اریب‌وار شکافته‌اش می‌فشرد به‌نرمی از خانه‌ی زین سُرید و سراسر پیکرش را سرمای مرگ فراگرفت...

همان‌دم گریگوری روی زین قد راست کرد و بر رکاب‌ها ایستاد. سوار دیگری بی‌این‌که قادر به‌مهار کردن اسب‌اش باشد کورکورانه به‌طرف او می‌آمد. گریگوری هنوز سوار را پشتِ سرِ کف‌آلودِ به‌عقب خمیده‌ی اسب تشخیص نمی‌داد اما پرواز دایره‌وار شیارهای تیره‌ی شمشیرش را می‌دید. دسته‌جلو را با همه‌ی توان‌اش کشید و ضربه را رد کرد بعد با گرفتن تسمه‌ی سمت راست اسب، شمشیر را به‌گردن سرخ و تراشیده و خمیده‌ی سوار فرود آورد.

اولین کسی بود که با چشم‌های پر از نقش در هم لولنده‌ی سوارها و دست‌های مورمورکننده، از امبوه پر غلغله بیرون زد. شمشیر را غلاف کرد ماوزر را بیرون کشید و اسب را در جهت خلافِ حرکت اسواران با همه‌ی سرعت به‌تاخت در آورد و افرادش سر اسب‌ها را به‌دمبال‌اش کج کردند. اسواران‌ها به‌طور پراکنده می‌تاختند. کلاه‌های پشمی و پوستی و یراق‌های سفید اریب سرسینه‌ی اسب‌ها بود که این‌جا و آن‌جا به‌چشم می‌خورد. معین‌نایبی که گریگوری می‌شناخت با کلاه‌پوست روباه و آجیده‌ی نظامی کنار او می‌تاخت. گوش و گونه‌اش تا چانه شکافته بود. پنداری سبدی آلبالوی رسیده رو سینه‌اش له کرده بودند. دندان‌های غرق خون‌اش بیرون زده بود.

سرخ‌ها که نیمی‌شان پشت به‌میدان کرده بودند چرخی زدند و با مشاهده‌ی عقب‌نشینیِ قزاق‌ها سر به‌دمبال‌شان گذاشتند. قزاق عقب‌مانده‌یی انگار که گرفتار تندباد بی‌امانی شده باشد سرنگون شد و لای برف و گل و شل زیر دست و پای اسب‌ها رفت.

این هم خوتور.

پشته‌های امبوه درخت‌های باغ و بستان و نمازخانه‌ی بالای بلندی و کوچه‌های کوتاه و پهن.

تا پرچین باغی که اسواران پشت‌اش به‌کمین نشسته صد سازن بیشتر نمانده.

اسب‌ها غرق خون و کف‌اند. گریگوری که در تمام مدت تاخت ماشه‌ی ماوزرش را با خشم فشار داده بود حالا پیش‌تاب را که فشنگِ تو لوله‌اش گیر کرده بود ناچار تو غلاف‌اش تپاند و به‌لحن تهدیدآمیزی فریاد زد:ـ تقسیم شوید!

جریان یگانه‌ی اسواران‌ها مثل رودخانه‌یی که به‌صخره‌یی برسد در نهایت هم آهنگی دو شاخه شد و سرخ‌ها از آن میان سر بیرون کردند و اسوارانی که پشت پرچین به‌کمین‌شان نشسته بود آن‌ها را زیر آتش گرفت:

رگبار اول و رگبار دوم و رگبار سوم...

فریادهای وحشت...

سواری به‌زمین غلتید و پاهای اسب‌اش تو هوا ماند.

اسب دیگری به‌زانو درآمد و سرش تو برف‌ها فرو رفت.

گلوله‌ها سه چهار سرخ دیگر را دراز کردند. در حالی که دیگران تاخت‌کنان می‌کوشیدند سر اسب‌ها را کج کنند قزاق‌ها یکی یک خشاب تیر انداختند و از آتش

دست برداشتند، و هنوز فریاد گریگوری با فرمان «اس/ وا/ رااان...» تا آخر ادا نشده بود که هزارها سُم اسب تو نیم‌چرخی ناگهانی زمین را خراشید و سر به‌دمبال سرخ‌ها گذاشت هرچند که دیگر نه برای قزاق‌ها شور و علاقه‌ی تعقیب باقی مانده بود نه برای اسب‌ها نا و توان حرکت.

قزاق‌ها از یک ورست و نیمی برگشتند. کفش و لباس سربازهای مرده و زین و برگ اسب‌های کشته جمع‌آوری شد. آلکسه‌ی شامیل چلاقه سه‌تا اسیر را به‌دست خودش خلاص کرد: آن‌ها را جلو پرچینی واداشت و حساب یکی‌یکی‌شان را با شمشیر رسید. قزاق‌ها دور نعش قیمه قورمه‌ی آن‌ها جمع شدند و سیگارکشان مدت درازی به‌تماشای نعش‌ها آن‌جا ماندند. هر سه در یک خطِ منصف از شانه تا کمر شقه شده بودند. آلکسه‌ی شامیل با چشمک و پرش عصبی لپ‌اش باد به‌بوق می‌کرد که:ـ آره، سه‌تا بودند شش‌تاشان کردم!

دیگران چاپلوسانه توتون تعارف‌اش می‌کردند و مشت‌اش را که از یک هندوانه‌ی ابوجهل درشت‌تر نبود و سینه‌ی دمبکی‌اش را که می‌خواست درزهای تونیک‌اش را بشکافد با ستایش و تحسین می‌نگریستند.

اسب‌های خیس که روشان پالتو انداخته بودند کنار پرچین می‌لرزیدند. افراد تنگِ آن‌ها را محکم می‌کردند. جماعت برای آب تو پس‌کوچه‌یی کنار چاه دَم گرفته بودند. خیلی‌ها اسب خسته‌شان را که نای حرکت نداشت راه می‌بردند.

گریگوری با پراخور و پنج قزاق دیگر پیشاپیش به‌راه افتاد. مثل این بود که پرده‌یی را از جلو چشم‌اش پس زده باشند. دوباره مثل لحظات پیش از حمله آفتاب را دید که به‌دنیا می‌تابد و برف را دید که کنار توده‌های کاه آب می‌شود. جیک‌جیک بهاریِ گنجشک‌های خوتور را شنید و عطر سخت دل‌انگیز بهار تو درگاه روزها به‌مشام‌اش رسید. زنده‌گی با وجود خونی که همین چند لحظه پیش به‌خاک جاری شده بود بی‌این‌که احساس پیری یا پژمرده‌گی کند با همان جاذبه‌های ناچیز و فریب‌دهنده‌اش به‌طرف او برگشت.

رو زمینه‌ی سیاه خاکی که از یخ‌بندان آزاد می‌شود همیشه لکه‌ی کوچک برف درخشان‌تر و اغوا کننده‌تر جلوه می‌کند.

۳۸

شورش مثل رود در حال طغیانی غُل زد و سرریز کرد و سرتاسر دره‌ی دن و استپ آن دست رودخانه را در دایره‌یی چهارصد ورستی فرا گرفت. بیست و پنج هزار قزاق پا به‌رکاب کردند و خوتورهای دنِ علیا ده هزار پیاده به‌میدان فرستاد. جنگ صورت‌هایی به‌خودش گرفت که تا آن‌روز دیده نشده بود. قشون دن جایی نزدیک دونتس جبهه گرفت که ضمن آماده شدن برای نبرد قطعی از نوواچرکاسک هم حمایت می‌کرد. اما شورش از پشت فوج‌های هشتم و نهم سرخ هم که جلو قشون دن را گرفته بود سر برمی‌داشت و این مسأله وظیفه‌ی پس گرفتن سرزمین دن را که همین حالاش هم چندان آسان نبود برای نیروهای سرخ مشکل‌تر می‌کرد.

اوایل بهار بود که شورای نظامی انقلابیِ جمهوری خطر به‌هم پیوستن شورشیان و قوای سفید را تا مغز استخوان حس کرد و به‌این نتیجه رسید که شورش باید پیش از آن‌که دست از آستین در بیاورد و خطوط سرخ‌ها را بشکافد و خودش را به‌قشون دن برساند کاملاً سرکوب بشود. به‌این ترتیب کارآمدترین نیروها را در نظر گرفتند: ملوانان بالتیک و دریای سیاه و مطمئن‌ترین هنگ‌ها و افراد قطارهای زره‌پوش و بی‌باک‌ترین واحدهای سوار را یک‌جا جمع کردند. پنج هنگ کامل از سپاه دلاور بوگوچار را که قریب به‌هشت هزار سرباز می‌شد و مجهز به‌چندین آتشبار و پانصد قبضه مسلسل سنگین بود از جبهه فرا خواندند. شاگردهای مدرسه‌ی نظامیِ ریازان و تامبوف که در همان ایام هم داشتند با شجاعتی سرشار از فداکاری تو ناحیه‌ی کازانسکایا می‌جنگیدند: یک واحد از مدرسه‌ی نظامیِ وابسته به‌کمیته‌ی اجراییِ مرکزیِ سراسری روسیه (VTsIK) هم کمی بعد از راه رسید: و تفنگ‌داران لتونی هم که، تو شومی‌لینس‌کایا با شورشی‌ها درگیر جنگ بودند.

از آن طرف کمبود اسلحه و مهمات امان شورشیان را بریده بود. اول کار، نه به‌قدر کافی تفنگ داشتند نه ذخیره‌ی فشنگ‌شان آن‌قدری بود که کوره بگوید شفا. این بود که ناچار بودند واسه هر چیز مختصری از جان‌شان مایه بگذارند و برای تفنگ و فشنگ دست به‌حمله و شبیخون بزنند. بهار که شد، هم به‌قدر کافی تفنگ گیر آورده بودند هم شش واحد آتشبار و حدود صدوپنجاه قبضه مسلسل سنگین داشتند.

اولی که قزاق‌ها سر به‌شورش برداشتند تو امبار ساخلوِ ویوشنس‌کایا پنج

میلیون پوکه‌ی فشنگ جا مانده بود. شورای بخش با بسیج بهترین آهنگرها و چلنگرها و اسلحه‌سازها کارگاهی علم کرد که گلوله بریزد اما سرب پیدا نمی‌شد. آن وقت به‌دعوت شورای بخش تو همه‌ی خوتورها هرچه مس و سرب پیدا می‌شد جمع کردند. آسیاهای بخاری هرچه مس و سرب تو امبارشان بود تحویل دادند. پیک بود که پشت پیک سرتاسر ناحیه‌ی شورشی را با این پیام کوتاه از پاشنه در می‌کرد:

"برادرها و شوهرها و پسرهای شما واسه تیراندازی هیچچی ندارند.
تیری که خالی می‌کنند فقط همان‌هایی است که از دشمن ملعون می‌گیرند.
تو خانه‌تان هرچه به‌هم می‌رسد که بشود باش گلوله ریخت مضایقه نکنید.
غربال‌های سربیِ ماشین‌های بوجاری‌تان را بدهید!"

هفته‌ی بعد دیگر یک ماشین بوجاری پیدا نمی‌شد که غربال داشته باشد.

«برادرها و شوهرها و پسرهای شما واسه تیراندازی هیچچی ندارند...»ـ زن‌ها هر چیز قابل استفاده یا بلااستفاده‌یی را که دست‌شان می‌افتاد به‌شورای خوتور می‌بردند. بچه‌ها تو خوتورهایی که تق و پوقی شده بود گلوله‌ها را از دیوارها بیرون می‌کشیدند و خاک‌ها را به‌دمبال پاشه‌های قُپُس و خمپاره زیر و رو می‌کردند. با وجود این، جنبش یک‌پارچه‌گی نداشت: زن‌هایی را ـ از میان دست به‌دهن‌ترین خانواده‌ها که خوش نداشتند آخرین لِک‌و پِک ته بساطی‌شان این شکلی از دست برود گرفتند به‌اتهام طرف‌داری از سرخ‌ها فرستادند به‌مرکزِ بخش. پیره‌مردهای چیزمیزدار تاتارسکی، سم‌یون معروف به «سیوم‌کا قابلمه» را که آمده بود از مرخصی‌اش استفاده کند زیر مشت و لگد خونین و مالین کردند فقط واسه این‌که رو بی‌احتیاطی گفته بود: «غلبیلک ماشین بوجاری به‌تخم پول‌دارها هم نیست: چنان از سرخ‌ها وحشت دارند که می‌گویند گور بابای خانه‌خرابی!»

چون گلوله‌هایی که از کارگاه ویوشنس‌کایا خارج می‌شد کلاهک نیکلی نداشت موقع شلیک به‌صورت یک تکه سرب مذاب بی‌شکل در می‌آمد که غرغر و زوزه‌ی وحشیانه‌یی راه می‌انداخت و بیش‌تر از صدتا صد و بیست ساژن هم برد نداشت اما زخم‌شان چیز لت و پار وحشت‌انگیزی بود. سرخ‌ها به‌طرف قزاق‌های گشتی داد می‌زدند:ـ به‌ما سوسک شلیک می‌کنید؟... تسلیم بشوید دیگر، به‌هر حال کارتان که ساخته است.

قزاق‌های شورشیِ سی و پنج هزار نفره، پنج لشکر تشکیل دادند و یک فوج

ویژه که به«شماره‌ی شش» معروف شد:

لشکر سوم به‌فرماندهی یه‌گوروف Yegorof تو ناحیه‌ی مش‌کوفس‌کایا ـ ستراکوف ـ وه‌ژا Vežâ مستقر بود...

لشکر چهارم به‌فرماندهی معین‌نایب کوندرات مدوه‌دف Kondrât Medvedef ، شمشیرزن بسیار بدقیافه‌یی که تو میدان جنگ ابلیس مجسم بود، تو ناحیه‌ی کازانس‌کایا ـ شومی‌لینس‌کایا ـ دونتس‌کویه ...

لشکر پنجم به‌فرماندهی اوشاکوف تو جبهه‌ی بوکانوفس‌کایا ـ اسلاش چفس‌کایا درگیر جنگ بود...

لشکر دوم به‌فرماندهی وکیل مرکولوف تو ناحیه‌ی یلانس‌کایا اوست ـ خوپرس‌کایا ـ گارباتوف می‌جنگید که ضمناً فوج ویژه هم همان‌جا مستقر بود.

«فوج ویژه» واحدی بود بسیار منسجم، که چون فرمانده‌اش معین‌نایب باگاتیرف ـ قزاق اهل ماک‌سایفس‌کایا ـ مرد فوق‌العاده مو از ماست کش و ملاحظه‌کاری بود که بی‌خودی به‌آب و آتش نمی‌زد و هوس‌هوس جان افرادش را به‌خطر نمی‌انداخت تا این جای کار تقریباً ضایعات و تلفاتی نداشت...

گریگوری مه‌له‌خوف واحدش، یعنی لشکر یکم را، در امتداد چپر و به‌عبارت دیگر در خطوط مقدم گسترش داده بود. حمله‌ی سرخ‌هایی که از جبهه اعزام شده بودند و از طرف جنوب می‌آمدند متوجه او بود. گریگوری نه فقط دشمن را عقب می‌زد بل‌که با فرستادن اسواران‌های سوار و واحدهای پیاده‌ی متعدد به‌لشکر دوم هم که ازش بوبرنگی نمی‌آمد کومک می‌رساند.

شورش نتوانست تو استانیتساهای نواحیِ خوپر و اوست‌ـمدودیتس‌کایا جایی وا کند. آن جاها هم بفهمی‌نفهمی جمب و جوشی بود و پیغام‌پسغام‌هایی هم می‌رسید که به‌بوزولوک و منطقه‌ی خوپر علیا نیرو بفرستند تا قزاق‌ها را به‌قیام ترغیب کنند اما سرفرماندهی شورشیان که می‌دانست اکثر قزاق‌های خوپر هوادار حکومت شوراها هستند و ممکن نیست اسلحه دست بگیرند، از مرزهای دن علیا پا پیش‌تر نمی‌گذاشت. از این گذشته پیک‌ها هم مدام آیه‌ی یأس می‌خواندند: صادقانه می‌گفتند مردم خوتورها همچین‌ها هم با سرخ‌ها بد نیستند: صاحبمنصب‌هایی که تو گوشه‌موشه‌های پرت‌افتاده‌ی منطقه‌ی خوپر مانده‌اند هم چون قادرنیستند برای پشتیبانی از شورش نیروی چندانی فراهم کنند خزیده‌اند کنج سوراخ‌هاشان: آن‌هایی که احتمالاً اهل

بخیه‌اند یا تو خانه مانده‌اند یا خودشان را رسانده‌اند به‌سرخ‌ها: پیر پفتال‌ها هم که، فلک‌زده‌ها دست‌شان از همه‌جا کوتاه است: نه بیل‌شان مثل آن وقت‌ها آب برمی‌دارد نه دیگر کسی کاه بارشان می‌کند.

سرخ‌ها جوان‌های مناطق اوکراینی‌نشین جنوب را بسیج می‌کردند. آن‌ها هم با ورود به‌هنگ‌های پرآوازه‌ی سپاه بوگوچار یک پا مودماغ شورشی‌ها از آب در می‌آمدند. این جوری بود که شورش تو همان ناحیه‌ی دن علیا محدود ماند. حالا بیش از پیش برای همه، و پیش از دیگران برای خود کله‌گنده‌های شورشیان از روز روشن‌تر شده بود که محال است قزاق‌ها بتوانند مدت زیادی جلو سرخ‌ها از سرزمین‌های اجدادی‌شان دفاع کنند و همین امروز و فردا است که ارتش سرخ از دونتس بیاید تار و مارشان کند سبیل‌شان را دود بدهد.

روز ۱۸ مارس کودی‌نوف از گریگوری مه‌له‌خوف دعوت کرد تو جلسه‌یی که قرار است در ویوشنس‌کایا تشکیل بشود شرکت کند. گریگوری فرماندهی لشکرش را به‌معاون‌اش ریاب‌چی‌کوف Riâbcikof سپرد و کله‌ی سحر با امربرش راه افتاد.

موقعی به‌ارکان حرب رسید که کودی‌نوف داشت در حضور سافانوف با فرستاده‌ی استانیتسای آلکسه‌یفس‌کایا گفت‌وگو می‌کرد. رو میز کارش خم شده بود و با انگشت‌های خشکیده‌ی سیاه‌اش به‌نوک کمر بند قفقازی‌اش ور می‌رفت. بی این‌که چشم‌های متورم سرخ از بی‌خوابیِ شب‌های درازش را به‌مرد قزاق بدوزد ازش پرسید:ـ اما خودتان... خودتان راجع به‌این موضوع چی فکر می‌کنید؟

ـ ما هم، خب‌البته... تک و تنها که آسان نیست... کی می‌داند دیگران تو کله‌شان چی می‌گذرد؟ خودت که می‌دانی مردم چه‌جور موجوداتی‌اند. از خداشان است اما می‌ترسند...

کودی‌نوف که از خشم مثل گچ سفید شده بود داد زد:ـ آره، از خداشان است اما می‌ترسند! (و مثل این‌که رو خلواره‌ی داغ نشسته باشد بنا کرد رو صندلی‌اش وول خوردن:) همه‌تان از دم به‌دخترها می‌مانید: «خودم که خیلی دل‌ام می‌خواهد، خار خارم هم می‌شود به‌خدا، اما مامان‌ام دعوام می‌کند!». خب، در این صورت برمی‌گردی آلکسه‌یفس‌کایا به‌ریش‌سفیدهاتان می‌گویی تا موقعی که خودشان هم نکشند ما حتا یک جوخه هم به‌کومک‌شان نمی‌فرستیم. شماها حق‌تان همین است که سرخ‌ها بگیرند یکی‌یکی‌تان را دار بزنند... پوه! هم شوهرمی‌خواهند هم دردشان می‌آید. این‌ها را

باش!

سافانوف از اتاق رفت بیرون.

قزاق بی‌نوا با هزار زحمت کلاه پوست روباه‌اش را برد پس کله‌اش. عرق مثل سیل از چین و چروک‌های پیشانی‌اش سرازیر بود. با مژه‌های بور کوتاه‌اش پلک می‌زد و با قیافه‌ی آدم‌های گناهکار تبسم می‌کرد:ـ البته کار شما نیست که پا شوید بیایید خوتورما. اما، خب دیگر، هر کاری بسته‌گی دارد به‌شروع‌اش. مهم همان قدم اول است...

گریگوری که با دقت به‌این گفت‌وگو گوش می‌داد کنار کشید تا مرد سبیل مشکیِ نیم‌تنه پوستی‌یی که در نزده آمده بود تو رد بشود. طرف با حرکت سر به‌کودی نوف سلام کرد گرفت پشت میز نشست گونه‌اش را تکیه داد به‌کف سفید دست‌اش. گریگوری که اول‌بار بود او را می‌دید رفت تو بحرش. قیافه‌ی خوش‌نقش سبزه‌یی داشت بی‌کوچک‌ترین اثری از باد و آفتاب، دست‌هایی داشت با سفیدیِ خوش‌آیند و رفتاری داشت که به‌تحصیل‌کرده‌ها می‌رفت و همه چیزش داد می‌زد که مال این دور و برها نیست.

کودی‌نوف او را با چشم به‌گریگوری نشان داد و گفت:ـ مه‌له‌خوف! رفیق گیورگیدزه Georgidze است. او... (حرف‌اش را خورد و در حالی که با گُل نقره‌ی کمربندش ور می‌رفت از جاش پا شد و به‌فرستاده‌ی آلکسه‌یفس‌کایا گفت:)ـ خب دیگر قزاق، بفرما، ما گرفتاریم. برگرد خوتورت چیزهایی را که گفتم به‌هر کی لازم دانستی بگو.

قزاق پاشد. کلاه پوست روباه آتشی‌رنگ‌اش به‌سقف رسید و شانه‌های پهن‌اش که جلو نور را می‌گرفت ناگهان اتاق را کوچک و تنگ جلوه داد. گریگوری که با از دست دادن گیورگیدزه احساس ناخوش‌آیندی به‌اش دست داده بود به‌قزاق گفت:ـ آمده بودی کومک بخواهی؟

ـ کومک، آره، اما می‌بینی که...

با خوش‌حالی برگشته بود طرف گریگوری و نگاه‌اش از او طلب پشتیبانی می‌کرد. قیافه‌ی از رورفته‌ی هم رنگ کلاه‌اش چنان خیس عرق شده بود که انگاری ریش بلند و سبیل آویزان‌اش را مرواری‌بند کرده‌اند.

گریگوری که حرکات بی‌حوصله‌ی کودی‌نوف را به‌روی خودش نمی‌آورد گفت:ـ پس شماها هم از حکومت شوروی به‌تنگ آمده‌اید...

قزاق خیلی آهسته گفت:ـ هنوز هم می‌شود یک جورهایی باش ساخت داداش، فقط ترس این را داریم که نکند از شور درش کنند.

ـ آن‌جاها کسی را تیرباران هم کرده‌اند؟

ـ نه، خدا به‌دور! از این بابت‌ها چیزی نشنیده‌ایم. فقط، یکی اسب و گندم و این‌جور چیزها ازمان گرفته‌اند، یکی هم، خب دیگر، کسانی را که ضدشان حرف زده‌اند بازداشت کرده‌اند. خلاصه این‌که ته دل‌مان قرص نیست.

ـ اگر ویوشنس‌کایا می‌آمد کومک‌تان شورش می‌کردید؟ همه‌گی‌تان راه می‌افتادید؟

چشم‌های ریز قزاق که تو نور آفتاب طلایی می‌زد تنگ شد. صورت‌اش را برگرداند و کلاه پوست‌اش لغزید روپیشانی‌اش که از زور فکر چین برداشته بود:

ـ عوض همه که نمی‌شود حرف زد... اما آن‌هایی که چیزمیزدار هستند، خب، البته آن‌ها راه می‌افتادند...

ـ فقیرمقیرها چی؟... آن‌هایی که چیزی ندارند...

گریگوری که بی‌خود سعی می‌کرد چشم حریف را بدزدد یکهو با نگاه بی‌غل و غش‌اش که مثل یک بچه هاج و واج مانده بود مواجه شد:

ـ دهه! از کون‌لختی‌ها دیگر واسه‌چی انتظارداری راه بیفتند؟ این حکومت که حکومت خدا خوب‌کرده‌ی بابِ دل‌شان است.

کودی‌نوف که دیگر نتوانست جلو خشم و خروش خودش را بگیرد دادش در آمد که:ـ آخر پس پا شده‌ای آمده‌ای این‌جا چه گهی بخوری کس‌خل؟ آمده‌ای این‌جا چه‌غلطی بکنی آخر؟ یعنی تو خوتور شما همه دُم‌کلفت و خرپول‌اند؟ آخر مگر فقط با دو سه‌تا خانوار که از بی‌کفنی زنده مانده‌اند می‌شود تو هر خوتوری شورش راه انداخت؟ بزن به‌چاک! می‌گویم برو گم‌شو!... فلان‌فلان‌شده‌ها! خروس قرمزه هنوز به‌ماتحت‌تان نوک نزده که بدانید دنیا چه‌خبر است. وقتی زد هم، دیگر واسه کیش دادن‌اش لازم نیست قرمساقی مثل تو دست‌مال ابریشمی بردارد بیاید سراغ ما. شما آشغال‌ها عادت‌تان شده واسه شخم زدن بی‌سرخر پشت کون دیگران قایم بشوید. دلتان می‌خواهد با خیال راحت بالای آتش‌دان رو کاه گرم لم بدهید یکی بیاید پاهاتان را بمالد پیزی‌تان را جا بیندازد... یال‌لاگورت را گم کن، گورت را گم کن! حال‌ام از دیدن ریخت‌ات به‌هم می‌خورد گُه‌لوله!

گریگوری ابروهایش را به‌هم کشید و رویش را برگرداند. صورت کودی‌نوف از

لکه‌های قرمز پوشیده شد. گیورگیدزه که پره‌های دماغ خمیده‌اش می‌لرزید بنا کرد سبیل‌ها را تابیدن.

ـ حالا که همچین است باید ببخشید دیگر. توهم، سرکار، این‌جوری صدات را به‌سرت نینداز و ما را نترسان. یک گفت‌وگوی دوستانه بود: یک خواهشی ریش سفیدهای ما کرده بودند که آوردم رساندم‌اش به‌شما و یک جوابی هم شما مرحمت فرمودید که می‌برم می‌رسانم‌اش به‌آن‌ها. این‌که دیگر عربده کشیدن ندارد... دوم از آن: آخر تا کی بی‌چاک دهنی و فحش دادن به‌بنده‌های بی‌گناه خدا باید ادامه داشته باشد؟ـ سفیدها صداشان را می‌انداختند سرشان هرچی از آب و آتش عمل می‌آید بار ما می‌کردند: سرخ‌ها از سفیدها بدتر سر هیچ و پوچ به‌زنده و مرده‌ی ما رحم نمی‌کنند: حالا هم نوبت تو است. هرکی از راه می‌رسد واسه به‌رخ کشیدن زور و قدرت‌اش یک لیچاری بارِ ما می‌کند. زنده‌گیِ ما دهقان‌های بی‌چاره شده این: هر سگ گری که پیداش می‌شود به‌خودش اجازه می‌دهد رو به‌ما پارس کند.

کلاه‌اش را با خشم کشید سرش در را آرام پشت سرش بست رفت بیرون اما از راهرو که گذشت در آن طرفی را چنان به‌هم کوبید که درگاهیِ پنجره پر از خاکه گچ شد.

کودی‌نوف با لب‌خند شادی درآمد که:ـ این هم از مردم این زمانه! (با کمربندش بازی‌بازی می‌کرد و اخم‌اش هر دم بازتر می‌شد.) بهار ۱۹۱۷ یک روز تو فصل شخم داشتم می‌رفتم به‌راه‌آهن. حوالیِ عید فصح بود. دیدم قزاق‌هایی که مشغول شخم‌اند آزادی چنان مست‌شان کرده که جاده‌ها را هم دارند شخم می‌کنند. انگار زمین کم آورده بودند. نزدیکی‌های تاکین Takin یکی‌شان را صدا زدم، وقتی رسید دم درشکه به‌اش گفتم: «جاده را چرا شخم می‌کنی مردک؟»ـ با ترس و لرز در آمد که: «یک دنیا معذرت می‌خواهم. دیگر نمی‌زنم. اگر بفرمایید صاف‌اش هم می‌توانم بکنم.»ـ دو سه تای دیگرشان را هم همان‌جور ترساندم. حدود گراچف Grâcef دوباره دیدم همان اوضاع است: جاده را شخم زده‌اند یک کله‌پوک اُزگَل هم دمبال گاوآهن است. داد زدم: «آهای! بیا ببینم.»ـ آمد پیش. پرسیدم: «به‌چه حقی جاده را شخم کرده‌ای؟»ـ بِرو بِر نگاه‌ام کرد. از آن نترس‌ها بود با چشم‌های روشنِ روشن. بی‌این‌که چیزی بگوید به‌دو رفت طرف گاوهاش میله‌ی آهنیِ یوغ را برداشت دوان‌دوان برگشت گل‌گیر در شکه را چسبید آمد رو رکاب پرسید: «چه‌کاره‌ای تو؟ تا کی خیال دارید خون ماها را بمکید؟ حق‌ات هست بزنم کله‌ات را داغون کنم؟»ـ و راستی‌راستی داشت همین‌کار را هم

می‌کرد که من کوتاه آمدم گفتم: «چته بابا، ایوان[1]، شوخی‌کردم.»ـ گفت: «من دیگر ایوان نیستم. اسم‌ام ایوان اوسیپیچ Ivân Osipic است و الان هم واسه گنده گوزی‌ات حق‌ات را می‌گذارم کف دست‌ات!» ... باور کنید با هزار مکافات توانستم خودم را از چنگ‌اش خلاص کنم. درست عین همین یکی: اولش با موس‌موس و نوکرم چاکرم وارد شد، اما وقتی دید از آن راه پیش نمی‌برد ذات‌اش را بروز داد. تو توده‌ی مردم یک‌جور غرور پیدا شده.

گیورگیدزه آهسته گفت:ـ چیزی که توشان پیدا شده نخاله‌گی و بی‌نزاکتی است. چشم‌دریده‌گی است نه غرور. چشم‌دریده‌گی است که مشروعیت پیدا کرده شده مذهب مختار جامعه. (و بدون این‌که منتظر پاسخ بماند ادامه داد:) خواهش می‌کنم جلسه شروع بشود. امیدوارم بتوانم همین امروز به‌هنگ برگردم.

کودی‌نوف دیوار را کوبید صدا زد:ـ سافانوف! (و برگشت رو کرد به‌گریگوری که:) پیش ما بمان باهم مشورت کنیم. لابد این مثل به‌گوش‌ات خورده که می‌گوید: «هرچه سر بیشتر فکر بیشتر». از قضا بخت‌مان هم گفته و رفیق گیورگیدزه که نتوانسته از ویوشنس‌کایا برود پیش ما مانده. نایب‌سرهنگ است و دوره‌ی آکادمی را دیده.

گریگوری که جور بدی ته دل سرماسرماش شد و بی‌این‌که دلیل‌اش را بداند دست‌وپاش را جمع‌وجور کرد پرسید:ـ چه‌طور ممکن است تو ویوشنس‌کایا جا مانده باشید؟

ـ عقب‌نشینیِ از جبهه‌ی شمال که شروع شد من تیفوس داشتم، این بود که تو دودارفسکی Dudârefski رهام کردند.

ـ تو کدام واحد بودید؟

ـ من؟ نه. پست فرماندهی نداشتم من. تو ارکان حرب یک گروه ویژه بودم.

ـ کدام گروه؟ گروه ژنرال سیت‌نی‌کوف Sitnikof؟

ـ خیر...

گریگوری می‌خواست باز هم سوآل کند اما از حالت هوشیار و مواظب قیافه‌ی گیورگیدزه متوجه بی‌موقع بودن آن شد و درست وسط یک کلمه حرف‌اش را برید و از پرس‌وجو دست برداشت.

چیزی نگذشت که سافانوف رییس ارکان حرب و کوندرات مدوه‌دف فرمانده

---

۱. اسمی عمومی است که بر حسب لحن گوینده در مفاهیم مختلفی از تحبیب تا تحقیر به‌کار می‌رود.

لشکر چهارم و معین‌نایب باگاتیرف فرمانده فوج ششم که پوست قرمز و دندان‌های سفید داشت وارد شدند و جلسه رسمیت پیدا کرد. کودی‌نوف از وضع جبهه‌ها گزارش خیلی فشرده‌یی داد. نایب‌سرهنگ پیش از دیگران اجازه‌ی صحبت گرفت، یک نقشه‌ی ارکان حرب را به‌تأنی رومیز باز کرد و خیلی شمرده و مطمئن با ته‌لهجه‌ی قفقازی گفت:ـ پیش از هر چیز می‌خواهم خاطرنشان کنم که انتقال چند واحد ذخیره از لشکرهای سه و چهار به‌آن قسمت جبهه که لشکر مه‌له‌خوف و هنگ ویژه‌ی معین‌نایب باگاتیرف اشغال کرده‌اند فوق‌العاده ضروری است. طبق اطلاعات محرمانه‌یی که به‌دست ما رسیده و در نتیجه‌ی بازپرسی‌هایی که از اسرا به‌عمل آورده‌ایم با اطمینان کامل می‌توانیم بگوییم که فرماندهی نیروهای سرخ دارد آماده می‌شود ما را مشخصاً تو ناحیه‌ی کامنس‌کا ـ کارگینس‌کایا ـ باکوفس‌کایا مورد حمله‌ی جدیِ بسیار سختی قرار بدهد. به‌قرار اطلاعاتی که از فراری‌ها و اسرا کسب کرده‌ایم معلوم شده است ارکان حرب سپاه نهم سرخ دو هنگ سوار از لشکر دوازدهم و پنج واحد ایذایی را با سه آتشبار و همه‌ی دسته‌های مسلسل سنگین‌اش از آب‌لی‌وی Âblivi و مارازوفس‌کایا Mârâzofskâyâ به‌ناحیه‌ی مورد نظر انتقال داده. این نیروی تقویتی طبق یک برآورد سرانگشتی به‌معنیِ افزایش قوایی معادل پنج‌هزار و پانصد نفر است. بنابراین، تفوق دشمن بر ما، بدون این‌که راجع به‌تدارکات‌اش چیزی گفته بشود، فقط و فقط از لحاظ تعداد نفرات هم غیرقابل انکار است.

خورشیدِ نیم‌روزی از وسط خاج پنجره به‌زردیِ یک طبقِ آفتاب‌گردان تو اتاق نگاه می‌کرد. ابر آبی‌رنگی از دود، بی‌حرکت زیر سقف ایستاده بود. بوی تلخ توتون خانه‌گی با گندِ چکمه‌های خیس قاتی شده بود. مگسی منگ دود نومیدانه وزوز می‌کرد. گریگوری که دو شب تمام پلک رو هم نگذاشته بود به‌پنجره نگاه می‌کرد و با خواب می‌جنگید. بیرون، بادهای بی‌امان بهاری از جنوب می‌وزید. رو تپه‌ی بازکی آخرین برف بازتابی قفایی داشت و نوک سپیدارها رو ساحل آن‌دست دن چنان خم و راست می‌شد که گریگوری فقط با دیدن آن‌ها گمان می‌کرد همهمه‌ی عمیق تمامی ناپذیرشان را می‌شنود. صدای نیرومند و مشخص نایب‌سرهنگ توجه‌اش را جلب کرد. برای شنیدن آن به‌خودش فشار آورد و خواب مثل چیزی که آب بشود کم‌کم از بین رفت.

ـ... کاهش فعالیت دشمن تو جبهه‌ی لشکر اول و تلاش‌اش برای اقدام به‌تعرض

رو خط میگولینس‌کایا ـ مش‌کوفس‌کایا ما را وادار مـی‌کند هـوای خـودمان را داشـته باشیم. به‌عقیده‌ی من... (یک لحظه سکوت واسه پر شدن جای خالیِ یک کلمه.ـ این‌جا نایب‌سرهنگ رو کلمه‌ی «رفقا» که تو ریسه‌ی کلمات، انتظار گفتن‌اش رفت و گفته نشد سکندری خورد و در عوض دست شفاف‌اش را که سفیدیِ خانمانه‌یی داشت حرکت داد و صداش را یک هوا بلندتر کرد:) من اعتقادم بر این است که سرفرمانده کودی‌نوف که سافانوف هم ازش جانب‌داری می‌کند، با زیادی بها دادن به‌عملیات نمایشیِ سرخ‌ها و تضعیف منطقه‌ی عملیاتیِ مه‌له‌خوف دارد مرتکب اشتباه بسـیار بـزرگی مـی‌شود... آخر، آقایان، این دیگر الفبای مکتب جنگ است که اول قوای دشمن را منحرف کنی و بعد...

کودی‌نوف حرف‌اش را برید و گفت:ـ مه‌له‌خوف هیچ احتیاجی بـه‌یک هـنگ ذخیره ندارد.

ـ درست به‌عکس. ما باید یک قسمت از قوای ذخیره‌ی لشکر سوم را زیر چاق داشته باشیم که اگر دشمن توانست جبهه را بشکافد واسـه پـر کـردن‌اش چـیزی دم دست‌مان باشد.

گریگوری که از کوره در رفته بود ناگهان پرید وسط گفت:ـ این‌که کودی‌نوف چه خیالی تو سرش دارد یک بحث دیگر است. اما اگر تضعیف مـنطقه‌ی مـن جـزو نقشه‌اش باشد باید اول از من بپرسد ببیند حاضرم از نـیروهای ذخـیره‌ی لشکـر اول چیزی به‌اش بدهم یا نه... تا حالا که همچین سوآلی از من نکرده اما اگر کرده بود هم به‌اش جواب می‌دادم دریغ از یک قاطر لنگ!

سافانوف دستی به‌سبیل بورش کشید و لب‌خندزنان گفت:ـ آخر، داداش...

ـ داداش بی‌داداش! از این‌جور تکه‌ها واسه من نگیرید.

ـ از نقطه نظر عملیاتی...

ـ از نقطه نظر عملیاتی هم واسه من هیچچی مهم نیست. من فقط جـواب‌گـوی منطقه‌ی خودم هستم و افرادم. همین و بس!

نایب‌سرهنگ گیورگیدزه ناحیه‌ی مورد تهدید را رو نقشه با مداد قرمز علامت گذاشت و بحث را خاتمه داد. سرها خم شد و همه متوجه شدند هدف حـمله‌یی کـه فرماندهی سرخ تدارک دیده فقط می‌تواند جبهه‌ی جنوب باشد که از همه‌جا به‌دونتس نزدیک‌تر و از لحاظ ارتباطات عملی‌تر است.

یک ساعت بعد جلسه تمام شد. کوندرات مدوه‌دف عبوس که موجود بسیار کم

سوادی بود و تو تمام مدت جلسه هم لب تر نکرده بود، آخر جلسه بعد از نگاه بدگمانی که به‌یکی‌یکیِ قیافه‌ها کرد گفت:ـ در رابطه با کومک به‌مه‌له‌خوف که، خب، چاکرش هم هستیم: کومک‌اش می‌کنیم. امکان‌اش را داریم. اما یک چیزی هست که به‌خدا قسم مرا به‌دل‌شوره می‌اندازد. اگر ما را از همه طرف تو منگنه گذاشتند کجا برویم؟ همه‌مان تو هچلی می‌افتیم که بیا و ببین: عین مارهای باغی که وقتی رودخانه بالا می‌آید تو یک جزیره گیر بیفتند.

باگاتیرف قاه‌قاه به‌خنده افتاد و گفت:ـ مار باغی اقلاً شنا بلد است. ما را بگو که تازه شنا هم بکنیم جایی را نداریم برویم!

کودی‌نوف با قیافه‌ی گرفته گفت:ـ فکر این‌اش را کرده‌ایم. اگر گرفتار چنان وضعی بشویم باید از خیر آن‌هایی که نمی‌توانند اسلحه بردارند بگذریم خانواده و کس و کارمان را بگذاریم و واسه خودمان به‌طرف دونتس راهی وا کنیم. قوامان آن‌قدرها هم کم نیست: سی‌هزار نفریم!

ـ منتها باید دید کادت‌ها ما را می‌خواهند یا نه. آن‌ها به‌دن علیایی‌ها چندان علاقه‌یی ندارند.

گریگوری کلاه‌اش را سرش گذاشت گفت: «هنوز که کارمان به‌آن جاها نکشیده. صحبت‌اش بی‌مورد است.»ـ رفت طرف راهرو و از لای در صدای گیورگیدزه را شنید که ضمن لوله کردن نقشه جواب داد: ـ قزاق‌های ویوشنس‌کایا و به‌طور کلی همه‌ی شورشی‌ها اگر مبارزه با بالشویک‌ها را دلیرانه پی بگیرند گناهی را که در حق دن و در حق تمام روسیه مرتکب شده‌اند جبران می‌کنند.

گریگوری تو دل‌اش گفت: «کثافت گه، این را به‌زبان می‌گوید اما ته دل‌اش به‌ریش‌مان می‌خندد. «ـ و باز در مورد این صاحبمنصب که درست یک همچین وقتی سر و کله‌اش تو ویوشنس‌کایا پیدا شده بود نوعی اضطراب و خشمی غیرقابل توضیح به‌اش دست داد.

کودی‌نوف دم در حیاط به‌او رسید. مدتی بی‌این‌که حرف بزنند راه رفتند. باد رو میدان که همه‌جاش پر از تاپاله و پشکل بود سطح آب‌چاله‌ها را چین می‌داد. هوا داشت تاریک می‌شد. ابرهای گره‌گوله‌ی سفید و سنگینی که مثل تابستان از جنوب می‌آمد و به‌گله‌های قو می‌مانست به‌آرامی تو هوا شناور بود. بوی نمور خاک از یخ‌بندان درآمده تند و جان‌بخش بود. پای پرچین‌ها از علفی که سر از برف بیرون

آورده بود سبز می‌زد و حالا دیگر بادی که از ساحل مقابل می‌آمد درست و حسابی همهمه‌ی هیجان‌انگیز سپیدارها را هم‌راه می‌آورد.

کودی‌نوف سرفه‌کنان گفت:ـ دن یواش‌یواش دارد یخ می‌شکند.

ـ آره.

ـ مرده‌شور برده، اگر چیزی نباشد دود کنیم دیگر راستی راستی دل‌مان می‌ترکد... قیمت یک کیل توتون خانه‌گی سرزده به‌چهل روبل کرنسکی.

گریگوری ناگهان برگشت طرف کودی‌نوف و پرسید:ـ بگو ببینم این صاحبمنصبه، همین صاحبمنصب چرکس، پیش‌تو چه‌کار می‌کند؟

ـ گیورگیدزه؟ رییس دفتر عملیات‌مان است. خیلی با کله است. طرح‌ها را او می‌دهد. از نظر استراتژی همه را می‌گذارد جیب‌اش.

ـ همیشه تو ویوشنس‌کایا است؟

ـ نه... مأمور هنگ چرنوفسکی Cernofskiاش کرده‌ایم. قسمت حمل و نقل.

ـ پس چه‌جوری به‌خدمت‌اش می‌رسد؟

ـ غالباً می‌آید این‌جا. تقریباً هر روز.

ـ در این صورت، خب چرا تو ویوشنس‌کایا نگه‌اش نمی‌دارید؟

کودی‌نوف که همان‌جور سرفه می‌کرد و دست‌اش را جلو دهن‌اش نگه داشته بود با بی‌میلی جواب داد:ـ مردم اسباب زحمت می‌شوند. خودت که می‌شناسی‌شان. می‌گویند: «ببین، باز دوباره هوای صاحبمنصب‌ها به‌دل‌شان افتاده و اصول از یادشان رفته. حالا باز باید هر ور بچرخیم همان قپه‌ها و آلنگ دولنگ‌ها را تماشا کنیم...»ـ خب دیگر، از این‌جور حرف‌ها...

ـ تو دسته‌جات ما باز هم امثال او هستند؟

ـ یک دو سه‌تایی تو کازانس‌کایا... اما زیاد نگران نشو گریگوری، متوجه منظورت هستم. ما جز رفتن پیش کادت‌ها کاری از دست‌مان ساخته نیست داداش. درست نمی‌گویم؟ خیال می‌کنی با ده‌تا استانیتسا می‌توانیم واسه خودمان یک جمهوری علم کنیم؟ چاره‌یی نیست: می‌رویم ملحق می‌شویم به‌کادت‌ها کراسنوف را گیر می‌آریم و با گردن کج به‌اش می‌گوییم: «ازت کلی عذر می‌خواهیم پترو می‌کالاییچ P. Mikâlâyic، تو قضایای ترک کردن جبهه یک‌خرده خبط کردیم»...

گریگوری تکرار کرد:ـ خبط؟

کودی‌نوف با تعجب صادقانه‌یی گفت: «دِ آره دیگر.»ـ و آب‌چاله‌یی را با دقت

دور زد.

گریگوری تو هم رفت اما زورکی لب‌خند زد:ـ از خودم می‌پرسم...از خودم می‌پرسم «خبطِ» ما همین اقدام به‌شورش‌مان نبود؟... شنیدی یارو خوپریه چی می‌گفت؟

کودی‌نوف جوابی نداد. با نگاه کاونده‌یی از گوشه‌ی چشم تو نخ گریگوری رفته بود.

سر چهارراه پشت میدان از هم جدا شدند.

کودی‌نوف از جلو مدرسه گذشت رفت طرف خانه‌یی که توش منزل کرده بود. گریگوری برگشت به‌ارکان حرب به‌امربرش اشاره کرد اسب‌ها را بیاورد. رو زین که جابه‌جا شد همان‌جور که آهسته دسته‌جلو را می‌گرفت و بند تفنگ را رو کول‌اش صاف و صوف می‌کرد باز به‌فکر بدگمانی و خصومتی افتاد که با کشف حضور این نایب‌سرهنگ تو ارکان حرب به‌دل‌اش افتاده بود. ناگهان از ذهن‌اش گذشت که: «نکند کادت‌ها عمداً این صاحبمنصب‌های دوره‌دیده را پیش ما جا گذاشته‌اند که اول پشت جبهه‌ی سرخ‌ها شورش راه بیندازند بعد با علم و سواد نظامی‌شان ما را آن‌جور که خودشان می‌خواهند راه ببرند؟» ـ و وجدان‌اش با عجله‌ی نابکارانه‌یی بنا کرد زیر گوش‌اش سوءظن پچ‌پچ کردن و برای هر سوءظنی دلیل و مدرکی آوردن:

«ـ ها: دیدی؟ نگفت مال کدام واحد است... وقتی ازش پرسیدم هم دست و پاش را گم کرد... گفت صاحبمنصب ارکان حرب بوده، اما کی ارکان حربی از این جاها گذشت؟...»

«ـ اصلاً چه‌جوری توانسته از سوراخ موشی مثل دودارفسکی سر دربیاورد؟ طبیعی است که امکان ندارد همچین چیزی قضاقورتکی اتفاق افتاده باشد... محال است...»

«ـ راستی‌راستی که گل کاشته‌ایم!...»

و با پی بردن به‌اصل قضیه با تلخی نتیجه گرفت: «ما را همین تحصیل‌کرده‌ها انداخته‌اند تو هچل. همین آقایان ما را انداخته‌اند تو هچل. دست و بال‌مان را زنجیر کرده‌اند تا امرشان را با همین دست و بال بسته‌ی ما پیش ببرند. تو این دنیا به‌تنابنده‌یی نمی‌شود اعتماد کرد...»

با عبور از دن اسب‌اش را به‌تاخت درآورد. جغ‌جغ زین امربرش را پشت سرش

می‌شنید. امربرش بابای جنگ‌دیده‌ی نتراشیده نخراشیده‌یی از قزاق‌های اولشانسکی بود. گریگوری معمولاً افرادی را انتخاب می‌کرد که حاضر باشند خودشان را به‌خاطر او به‌آب و آتش بزنند و تو جبهه‌ی آلمان آب‌دیده شده باشند. این یکی سابق مأمور اکتشاف بود. تو تمام سفر لب از لب وا نکرد. گاه به‌گاهی بی‌این‌که اسب را نگاه دارد با چخماق وآتش‌گیره‌ی[1] خوش عطری که تو خاکستر آفتاب‌گردان عمل‌اش آورده بود زیر باد سیگاری می‌گیراند. فقط نزدیک تاکین به‌رسم توصیه گفت:ـ اگر عجله‌یی تو کار نیست شب همین‌جا لنگ کنیم. اسب‌ها خیلی کوفته‌اند، باید خسته‌گی در کنند.

شب را در چوکارین Cukârin تو خانه‌ی پی‌وپاچین دررفته‌یی اتراق کردند که بعد از آن سوزوسرما گرمانرماش حسابی به‌دل می‌چسبید. از کف خاکیِ اتاق بوی نمکیِ شاش بز و گوساله بلند بود و تنور بوی نان تازه‌یی می‌داد که رو برگ کلم پخته باشند. صاحب‌خانه پیره‌زن قزاقی بود که شوهر و سه‌تا پسرهاش با شورشی‌ها رفته بودند و گریگوری با بی‌حوصله‌گی به‌سوآل‌هاش جواب می‌داد. صدای کلفتی داشت و امتیازی را که سن و سال‌اش به‌اش می‌بخشید بزرگوارانه به‌رخ می‌کشید. همان اول رک و پوست‌کنده گذاشت تو دامن گریگوری که:ـ اگر رییس هستی باش و اگر این قزاق‌های گامبوی گاب‌دول ازت فرمان می‌برند بگذار ببرند، اما واسه پیره‌زنی مثل من رقمی نیستی. فوق فوق‌اش این‌که، جای یکی از بچه‌هام حساب‌ات کنم. پس بچه‌جان، عوض این‌که دم‌به‌دم چاک گاله را وا کنی خمیازه بکشی که مثلاً خوش نداری با صحبت واسه من خودت را خفیف کنی بلبل شو و یک‌خرده بام گپ بزن. سه‌تا پسرم را گذاشته‌ام بروند تو جنگ شما داخل بشوند ـ که الاهی رو تخته بیفتد!ـ همین‌جور شوهرم‌را ـ که الاهی خدا از گناه‌ام بگذرد!ـ . تو به‌آن‌ها امر و نهی می‌کنی، خیلی خوب، اما منم که آن‌ها را زاییده‌ام و شیر داده‌ام و بزرگ کرده‌ام و به‌عرصه رسانده‌ام. منم که پیچیده‌ام‌شان تو دامن‌ام، برده‌ام‌شان سر جالیز و تو موستان و زحمت‌شان را کشیده‌ام و غم تابستان و زمستان‌شان را خورده‌ام!... آسان نبوده... پس خودت را زیاد واسه من نگیر و به‌چیزی که ازت می‌پرسم رو عقل و فهم جواب بده: صلح نزدیک است یا نه؟

ـ نزدیک است... دیگر بهتر است بروی بگیری بخوابی ننه‌جان.

---

۱. تکه چوب باریک پوک کاملاً خشکی آماده‌ی اشتعال با هر جرقه‌یی. پیش از تمهید کبریت، با کوفتن آهن‌پاره‌یی به‌سنگ آتش‌زنه (چخماق) یا دو تکه از آن‌گونه سنگ به‌یک دیگر و ایجاد جرقه در مجاورت آتش‌گیره (یا پنبه یا هر چیز شبیه آن)، شعله‌ی آتش به‌دست می‌آوردند.

ـ «نزدیک است! نزدیک است!»... نزدیک یعنی کی؟ خوابیدن من هم به‌تو نیامده، این‌جا صاحب‌خانه من‌ام نه تو. تازه باید دمبال بره‌ها و بزغاله‌هام هم بروم بیرون: شب آن‌ها را تو خانه نگه می‌داریم، هنوز خیلی کوچک‌اند... خب، تا عید فصح صلح می‌کنید؟

ـ فقط وقتی صلح می‌کنیم که سرخ‌ها را ریخته باشیم بیرون.

ـ وای خدای بزرگ! خدای بزرگ!

دست‌هاش را با مچ‌های ورم کرده و انگشت‌هایی که از استخوان‌درد و کار زیاد از ریخت افتاده بود گذاشت رو زانوهای نوک‌تیزش و بنا کرد لب‌های خشک و سیاه‌اش را که به‌پوست درخت آلبالو می‌ماند با غصه جمباندن:

ـ آخر شما از جان آن مادرمرده‌ها چی می‌خواهید؟ چرا با آن‌ها می‌جنگید؟... واقعاً مردم را سگ هار گزیده ها!... گشنه‌گداهای یک‌لاقبا! بگویید از تیر در کردن با آن تفنگ‌های کوفتیِ کوفتی و قر آمدن رو آن اسب‌های مرده‌شور برده ته دل‌مان قند آب می‌شود خیال می‌کنیم گوزی شده‌ایم... اما آخر جواب ننه‌های بی‌چاره‌شان را چی می‌دهید؟ آن‌هایی که کشته می‌شوند پسرهای آن مادرمرده‌ها اند آخر، مگر نه؟... آی بر جد و آبادشان لعنت که جنگ را اختراع کردند!...

امربر گریگوری با خُلق تنگ و صدای گرفته افتاد وسط که:ـ سرخ‌ها مادر دارند ماها نداریم؟ ما را پشت خرابه سگ زاییده؟ ما خودمان را به‌کشتن می‌دهیم تو می‌گویی پشت اسب‌هامان قر می‌آییم؟ نکند به‌عقیده‌ی تو، آن‌هایی که کشته می‌شوند کم‌تر از مادرهاشان لیاقت دلسوزی دارند؟ ... تو باید از شِروری که تو این سن و سال به‌هم می‌بافی از خودت خجالت بکشی... بزن به‌چاک بگذار مردم کپه‌شان را بگذارند!

ـ بی‌نوای بدبخت! واسه کپه‌ی مرگ گذاشتن خیلی وقت داری بی‌چاره!... این دیگر از کدام گوری پیداش شد؟ معقول مثل یک گرگ مرده آن گوشه تمرگیده بود جیک‌اش در نمی‌آمد، یکهو معلوم نیست چه مرگ‌اش شد که صداش را انداخت به‌سرش. تماشاش کنید! با آن صداش که از زور پدرسوخته‌گی کیپ شده خیال می‌کند واسه خودش آدمی است!

امربر نومیدانه داد زد:ـ نخیر گریگوری پانته‌له‌ویچ، خیال ندارد بگذارد بخوابیم! (و سنگ چخماق‌اش را با خشم به‌زمین کوبید.) آنی که به‌اش می‌گویند خرمگس معرکه خودِ خودتی ننه! حاضرم قسم بخورم اگر شوهرت تو جبهه کشته بشود می‌گوید: ای خدای مهربان، هزار مرتبه شکرت که از شر آن وروره جادوی پتیاره، ننه‌ی الهاک

دیو، خلاص‌ام کردی!

ـ الاهی آزار ایلاووس به‌آن زبان‌ات بیفتد، ابلیس!

ـ بخواب ننه، تو را به‌جان عیسای مسیح دیگر بگیر بخواب! سه شبانه‌روز است که ما مژه رو هم نگذاشته‌ایم... بخواب! ممکن است به‌خاطر همین گناه‌ات هم که شده لال از دنیا بروی نتوانی دمِ آخر که از کون نفس می‌کشی توبه کنی‌ها!

گریگوری با هزار بدبختی توانست آن دو را باهم آشتی بدهد. وقتی به‌خواب می‌رفت گرمای دبش پوستین گوسفندی را که رو خودش کشیده بود با کیف احساس کرد. خوابِ خواب بود که صدای در را شنید و یک هرش بخار آب و هوای سرد به‌پاهاش خورد. بعد بره‌یی دم گوش‌اش مع کرد، سم‌های کوچولوی بزغاله‌هایی به‌خاک سقت کف اتاق کوبیده شد و بوی خوش و تازه‌ی یونجه و شیر گرم میش و هوای خنک تویله اتاق را پر کرد.

گریگوری نصف شب بیدار شد و مدت درازی با چشم باز به‌تاریکی خیره ماند.

گل آتش زیر خاکسترِ شیریِ ته آتش‌دان قرمزی می‌زد.

بره‌ها نزدیک آتش تنگ دل هم خوابیده بودند و گریگوری تو خاموشیِ آرام شب دندان‌قروچه و عطسه و فین‌فین‌شان را در خواب، می‌شنید.

ماه تمام دورادور از پنجره نگاه می‌کرد و بزغاله‌ی سیاهِ بازی‌گوش تو چارضلعیِ زرد نورِ کف اتاق بازی می‌کرد.

تو روشناییِ ماه که کجکی تو اتاق تابیده بود غبار مرواری‌تابی شناور بود.

خانه را فروغ نیلیِ مایل به‌زردی که کم و بیش به‌روشناییِ روز می‌مانست در بر کشیده بود.

یک تکه آینه رو پیش‌بخاری جرقه می‌پراند و قاب نقره‌ییِ شمایلی تو سه کنجیِ بالای اتاق برق ضعیفی می‌زد...

گریگوری دوباره به‌فکر جلسه‌ی ارکان حرب افتاد. به‌فرستاده‌یی فکر کرد که از خوپر آمده بود و از یادآوریِ نایب‌سرهنگه و حالت عجیب و رفتار روشنفکرانه و طرز حرف زدن‌اش گرفتار همان دل‌نگرانیِ سنگین آزاردهنده شد.

بزغاله آمد رو پوستین و رو شکم گریگوری. مدت درازی احمقانه تو بحر او رفت. گوش‌ها را تیز کرد. بعد جست‌وخیزی کرد و ناگهان پاهاش را با آن پشم‌های

فرفری از هم واگذاشت و فواره‌ی نازکی فش‌فش‌کنان از پوست گوسفند شره کرد و رو کف دست باز امربر که آن پهلو خوابیده بود راه افتاد. امربر غرغرکنان بیدار شد دست‌اش را مالید به‌شلوارش و خواب‌آلوده سری تکان داد و گفت:ـ خیس‌ام کرد لعنتی. دِ گُم‌شو! گم‌شو دِ!

و تلنگر مهربانی به‌پیشانیِ بزغاله زد.

حیوان مع بلندی سر داد. از رو پوستین پایین جست رفت نزدیک گریگوری و مدت درازی با زبان کوچولوی زبر و گرم‌اش دست او را لیسید.

۳۹

اشتوکمان و میشکا کاشه‌وی و ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ و چندتا قزاق دیگر که چریک بودند بعد از فرار از تاتارسکی خودشان را به‌هنگ چهارم ماورای آمور رساندند. این هنگ که در اوایل سال ۱۹۱۸ از جبهه‌ی آلمان برگشته بود یک راست ملحق شده بود به‌ارتش سرخ و پس از یک سال و نیم زد و خورد تو جنگ‌های داخلی، افراد و چارچوب سازمان اصلی خودش را همان‌جور حفظ کرده بود. تهیه تدارکات ماورای آموری‌ها از هر نظر بی‌عیب‌ونقص بود: هم اسب‌های رو به‌راه تعلیم‌دیده‌یی داشتند هم از نظر جنگ‌جویی و روحیه‌ی درخشان و آموزش سوارنظام درجه‌ی یک بودند.

هنگ ماورای آمور در اوایل شورش از پشتیبانیِ هنگ اول پیاده‌ی مسکو که بگذریم تقریباً به‌تنهایی توانست جلو فشار قزاق‌ها که سعی می‌کردند راه اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا را به‌روی خودشان وا کنند بایستد. قوای کومکی بعد از آن بود که رسید، و هنگ با نظم و ترتیب تمام توانست ناحیه‌ی اوست ـ خوپرس‌کایا را تو ساحل رود کری‌وایا Krivâyâ به‌طور کامل تصرف کند.

شورشیان سرخ‌ها را تو اواخر ماه مارس از استانیتسای یلانس‌کایا راندند و خیلی از خوتورهای استانیتسای اوست ـ خوپرس‌کایا را گرفتند. تعادلی نسبی برقرار شد و جبهه دو ماهی به‌همان حال ثابت ماند. برای حفظ اوست ـ خوپرس‌کایا در جهت غرب، یک گردان از هنگ مسکو که با یک آتشبار تقویت می‌شد خوتور کروتوفسکی Krutofski را تو ساحل دن اشغال کرد. آتشبارشان که رو ارتفاعات جنوبیِ خوتور موضع گرفته بود نقاط تمرکز شورشیان را رو ساحل راست دن صبح تا شب به‌گلوله

بست، بعد آتش‌اش را متوجه خوتور یلانس‌کی Yelânski کرد و آن‌جا را زیر باران گلوله گرفت. گاهی قُپُس می‌افتاد وسط خوتور: مال‌ها که از وحشت نشادری می‌شدند چَپَرمَپَرها را کله‌پا می‌کردند سر به‌کوچه پس‌کوچه می‌گذاشتند، و جماعت که پس‌خانه پیش‌خانه را عوضی می‌گرفتند دولا دولا و سر جای پا به‌چپ و راست می‌گریختند. گاهی هم پشت قبرستان کهنه‌ی آیین کهنی‌ها و کنار آسیاهای بادی یا رو تپه‌های شنیِ بایر می‌ترکید و خاک سیاه را که هنوز یخ‌اش وا نشده بود کپه‌کپه به‌هوا می‌فرستاد.

اشتوکمان و میشکا کاشه‌وی و ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ که خبر شده بودند کمونیست‌ها و فعالان حکومت شوراها که توانسته بودند از استانیتساهای شورشی قاچاق شوند خودشان را به‌خوتور چه‌باتارف Cebâtâref می‌رسانند که هنگی تشکیل بدهند روز ۱۵ مارس به‌طرف اوست‌ـخوپرس‌کایا راه افتادند. سورچی‌شان قزاقی از پیروان آیین قدیم بود با قیافه‌یی چنان شوخ و شنگ و لُپ‌هایی چنان گُلی که خود اشتوکمان هم چشم‌اش که به‌او می‌افتاد دل‌اش خوش و لب‌اش خندان می‌شد. با همه‌ی جوانی ریش و پشم بوری داشت چنان منگول منگول و پر پشت که لب‌های ارغوانی‌اش آن وسط به‌یک گل هندوانه می‌مانست. پوست درخشان صورت و ریش طلایی‌اش چشم‌های آبی‌اش را شفاف‌تر جلوه می‌داد.

از وقتی راه افتادند میشکا بنا کرد به‌خواندن و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ نشسته بود آن پشت تفنگ‌اش را گذاشته بود سر زانوهاش و اخم‌ها را کشیده بود به‌هم.

اشتوکمان با حرف‌های معمولی سرِ صحبت را با سورچیِ جوان وا کرد:

ـ اوضاع احوال مزاجی‌ات که رو به‌راه هست رفیق؟

قزاق با لب‌خند گرمی درآمد که:ـ آره به‌لطف خدا. واسه چی رو به‌راه نباشد؟ قرن‌ها است که دود مود نمی‌کشیم عرق خالص می‌زنیم و نان گندم می‌خوریم. واسه‌چی روبه‌راه نباشیم؟

ـ سربازی کرده‌ای؟

ـ نه زیاد. کادت‌ها بردندم.

ـ پس چه‌طور حالا آن‌ور دونتس نیستی؟

ـ حرف‌های عجیب غریب می‌زنی رفیق. آن‌ور دونتس باشم که چه غلطی بکنم: تصنیف تازه یاد بگیرم؟ اگر کادت‌ها مجبورم نکرده بودند که، پیش‌شان خدمت بکن نبودم من. حکومت شما خوب حکومتی‌ست، گرچه شماها هم ریز ریز یک

کارهایی کرده‌اید...

اشتوکمان پرسید ـ چه‌جور کارهایی؟

سیگاری پیچاند و گیراند و مدت درازی منتظر جواب ماند.

قزاق رویش را برگرداند پرسید:ـ این علف را می‌سوزانی که چی؟ ببین دور و برمان هوا چه پاکیزه است! آن‌وقت تو با این دود بوگندو سینه‌ات را به‌گند می‌کشی. همچین کاری را اصلاً درست نمی‌دانم... خب، حالا بگذار برویم سر آن کارهای بی‌قاعده‌یی که شماها کرده‌اید: اگر به‌قزاق‌ها ستم نمی‌کردید و آن کارهای احمقانه ازتان سر نمی‌زد حالاحالاها بیرق‌تان بلند می‌ماند. اگر این همه گاب‌دول میان شماها پیدا نمی‌شد مگر مردم مغز خر خورده بودند که از آسایش و کار و بارشان دست بکشند شورش راه بیندازند خودشان را گرفتار کنند؟... نه راستی: چه مرگ‌شان بود شورش به‌پا کنند؟

ـ کدام کارهای احمقانه؟

ـ گمان کنم خودت هم بدانی... یکی‌اش تیرباران کردن مردم. امروز این را، فردا آن یکی را...کی است که دست رو دست بگذارد بگیرد بنشیند تا نوبت خودش برسد؟ گاب را هم که برداری واسه کشتن ببری کشتارگاه، هیچچی که نکند دست‌کم سرش را می‌جمباند... مثلاً یکیش استانیتسای بوکانوفس‌کایا که از همین‌جا هم دیده می‌شود... کلیساش را می‌بینی؟ آن جایی را که دارم با نوک شلاق‌ام نشان می‌دهم نگاه کن! دیدیش؟... خب. می‌گویند آن‌جا یک کمیسری هست به‌اسم مال‌کین Mâlkin با آدم‌های زیر دست‌اش. فکر می‌کنی رفتارش با مردم عادلانه است؟ حالا برایت تعریف می‌کنم. پیرهای خوتورها را جمع می‌کند برمی‌دارد می‌برد تو بته‌زارها و می‌کشد. به‌همین‌ساده‌گی! دفن‌شان هم نمی‌گذارد بکنند. حالا بپرس گناه‌شان چی بوده؟ هیچی: یک وقتی استانیتسا به‌شان رأی داده آن‌ها را کرده قاضیِ افتخاری! دیگر لابد خودت می‌دانی بی‌نواها چه‌جور قاضی‌هایی بوده‌اند: بعضی‌هاشان حتا بلد نبودند اسم‌شان را بنویسند بعضی‌هاشان هم عوض امضا پای کاغذ صلیب می‌کشیدند. یک مشت اسم بی رسم. وقتِ وقت‌اش چیزی که داشتند یک ریش دراز بود. حالا که دیگر از بس پیرند واسه انداختن دکمه‌ی شلوارشان هم باید دم دروازه‌ی شهر بنشینند یک آشنا از راه برسد. از یک بچه هم دست‌وپا چلفتی‌ترند. آن‌وقت حق مرگ و زنده‌گی این مردم تو دست یک مال‌کین آدمی‌ست... یک روز پیرِ هاف‌هافویی که اسم‌اش لین‌یوک Linyok بود داشت از سر میدان رد می‌شد. یک افسار دست‌اش بود داشت می‌رفت پی

مادیان‌اش. بچه‌ها به‌اش گفتند: «هی، لین‌یوک، برو پیش مال‌کین: عقب‌ات می‌گشت.»ـ پیره‌مرد خاجی به‌خودش می‌کشد از همان وسط میدان کلاه‌اش را برمی‌دارد مـی‌گیرد دست‌اش ترسان و لرزان می‌رود پیش کمیسر می‌پرسد: «مرا خواسته بودید؟»ـ مال‌کین مسخره‌گی‌اش گل می‌کند از زور خنده دل‌اش را می‌گیرد می‌گوید: «باشد. حـالا کـه خودت خواسته‌ای قارچ باشی ما هم می‌گذاریم‌ات تو سبد! کسی نخواسته بودت امـا حالا که به‌پای خودت آمده‌ای، بگیریدش رفقا! واسه گروه سوم.»ـ و خب دیگر: البته کلک‌اش را کندند. پیره‌زن‌اش کلی چشم به‌راه‌اش ماند اما اگر شما او را دیدید او هم دید. رفت که رفت. همان‌جور افسار به‌دست وارد ملکوت آسمان‌ها شد... یک‌بار دیگر باز مال‌کین تو کوچه برمی‌خورد به‌پیره‌مردی به‌اسم میت‌روفان Mitrofân اهل خوتور آندره‌یانوفسکی Ândreyânofski. ازش می‌پرسد: «مال کجایی؟ اسم‌ات چـیه؟»ـ و بـا غش‌غش خنده بنا می‌کند سر به‌سرش گذاشتن که: «تماشا کنید چه ریشی بـه‌نمایش گذاشته! درست مثل روباهی که دم‌اش را نمایش بدهد... با این ریش عجب شباهتی هم به‌نیکالای قدیس[1] داری، خوک گنده، خیال داریم بـدهیم بـا چـربی‌ات صـابون بپزند...گروه سوم!»ـ خب، آره، فلک‌زده ریشی داشت به‌درازیِ جارو فراشـی. عـلت تیرباران شدن‌اش هم، از درازی ریش‌اش که بگذریم، این بود که بدموقعی پرش به‌پر رفیق مال‌کین گیر کرده بود... مسخره نیست؟

میشکا که از اول شروع نقل دست از خواندن برداشته بود با خشم گفت:ـ هـر یاوه‌یی به‌زبان‌ات آمد می‌بافی ها!

ـ خودت بیا بهتر از این‌اش را بباف... اما پیش از بافتن برو پی دانستن راست و دروغ‌اش.

ـ یعنی تو به‌این جفنگ‌هایی که گفتی یقین داری؟

ـ این‌ها چیزهایی‌ست که مردم می‌گویند.

ـ مردم!... گیرم گوینده عقل نداشته باشد، شعور شنونده کجا رفته؟ آدم خـوب نیست هر یاوه‌یی را که به‌گوش‌اش خواندند زرتی ببندد گوشه‌ی چارقدش مثل پـیره زن‌ها راه بیفتد پیش در و همسایه تعریف بکند...

ـ آن بی‌چاره‌ها آدم‌های بی‌آزاری بودند...

میشکا که کفرش دم به‌دم بالاتر می‌آمد تقلید او را درآورد که:ـ آره، آدم‌هـای

---

۱. شناسایی نشد.

بی‌آزار! شاید هم از قماش همان پیره‌مردهای بی‌آزاری که این شورش را راه انداخته‌اند. قاضی‌های افتخاریِ تو کف حیاط خانه‌هاشان مسلسل چال کرده بودند و تو ادعا می‌کنی آن‌ها را واسه لوده‌گی به‌گناه ریش درازشان اعدام کرده‌اند. پس چرا خودِ تو را اعدام نکرده‌اند؟ تو که ریش‌ات از هر پیره‌بزی درازتر است...

سورچی مؤمن به‌آیین کهن که مچ‌اش گیر افتاده بود تته‌پته‌کنان گفت:ـ خب... من آن چیزهایی را گفتم... یعنی همان چیزهایی را که شنیده بودم... واگو کردم. خدا بهتر می‌داند: شاید هم به‌ام دروغ گفته‌اند. یعنی آن‌ها یک کاری... یک کارهایی کرده بودند به‌ضد حکومت...

از جاش خزید پایین مدتی رو برف در حال ذوب پیاده رفت. پاهاش سر می‌خورد و برفِ آبی‌تابِ پوک را می‌روفت. آفتاب نوازش‌گری رو استپ می‌درخشید. آسمان آبیِ روشنی پشته‌های کوتاه و تپه‌های بلند دوردست را تنگ به‌بر کشیده بود. نفس عطرآگین بهار تو لرزش غیرقابل رؤیت نسیم احساس می‌شد. یالِ تپه‌ی اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا از ورای مهی قفایی پشت خطوط هفت و هشتیِ شیری‌رنگ ارتفاعات شرقی قابل تشخیص بود. تو افق‌های دوردست، ابرهای سفید گله گوسفندی خیمه‌های بلند لت‌لت‌زن‌شان را بالای زمین علم می‌کردند.

سورچی دوباره سوار سورتمه شد قیافه‌ی عبوس‌اش را به‌طرف اشتوکمان برگرداند و صحبت را از سر گرفت:

ـ بابابزرگم که هنوز با صدوهشت سال عمر زنده است، واسه من گفت از دهن بابابزرگ خودش شنیده که تو زمان جدش، یعنی دوره‌ی بابابزرگه‌ی بابابزرگ من، پتر کبیر یکی از شاهزاده‌ها را، به‌اسم... به‌اسم...(خداجان! یادم بیار، یادم بیار!) آره: به‌اسم دلین‌ناروکوف Delinnârukof یا دال‌گوروکوف Dâlgorukof فرستاد به‌ولایت ما، دن علیا... این شاهزاده راه می‌افتاد با سربازهاش از وارونژ می‌آمد و چون قزاق‌ها حاضر نمی‌شدند واسه خاطر تزار زیر بار شریعت نی‌کون Nikon [1] بی‌دین بروند آن‌ها را می‌گرفت خانه‌شان را روسرشان خراب می‌کرد گوش و دماغ‌شان را می‌برید رو کلک‌ها دارشان می‌زد سرشان می‌داد به‌رودخانه که آب با خودش ببرد پایین دست‌های ولایت...

---

۱. فرقه‌یی بود که نی‌کی‌تا می‌نین Nikitâ Minin (متولد ۱۷۰۵) در روسیه به‌راه انداخت. در ۱۶۵۲ تزاز آلکسیس او را اسقف اعظم مسکو کرد اما چون فرقه‌ی او خواهان تسلط کلیسای ارتدوکس برقدرت دیوانیِ روسیه بود او را برانداخت.

میشکا با اخم و تخم پرسید:ـ خب، منظور؟

ـ همین دیگر: می‌خواهم بگویم یقین دارم تزار به‌این شاهزاده، حتا اگر دلین‌ناروکوف یا دال‌گوروکوف یا هر کوفت و زهرمار دیگر هم بود، همچین حقی نداده بود. مثلاً کمیسر مال‌کین برداشته گفته: «مادرسگ‌ها! همچین از قزاقی درتان بیارم که تا زنده‌اید یادتان بماند!»ـ این را تو میدان بازار بوکانوفس‌کایا جلو روی همه‌ی اهل محل گفته. یعنی راستی‌راستی حکومت شوراها همچین حقی به‌اش داده بوده؟ قضیه، قضیه‌ی همان شاهزاده‌هه است. حاضرم از گردن‌ام ضمانت بدهم که واسه همچین چیزها هیچ اختیاری به‌اش داده نشده. هیچ‌کی به‌اش اجازه نداده همه‌ی قزاق‌ها را سینه کند به‌یک چوب براند. بالاخره قزاق داریم تا قزاق...

گونه‌های اشتوکمان پر از چین شد:

ـ من حرف‌های تو را تا آخر شنیدم، حالا تو گوش کن.

ـ البته ممکن است من رو گاب‌دولیِ خودم یک چیزهایی گفته باشم که نمی‌بایست گفته باشم‌ها، باید ببخشید دیگر. عفو از بزرگان است.

ـ صبرکن صبرکن... چیزهایی که راجع به‌آن کمیسره گفتی چندان به‌عقل راست نمی‌آید. من تحقیق می‌کنم. اگر راست باشد و با قزاق‌ها جورهایی تا کرده باشد که باب حاکم‌های خودسر است وای به‌حال‌اش!

ـ آن وقت است که دیگر من هم از تعجب شاخ درآرم!

ـ چرا؟ مگر وقتی سربازهای سرخ از خوتورتان می‌گذشتند یکی از افرادشان را واسه این‌که از خانه‌ی یک زن قزاق چیز دزدیده بود تیرباران نکردند؟ من این قضیه را تو خوتور خودت شنیدم.

ـ بله، تو خانه‌ی پرفیل‌یونا Perfilyevnâ به‌یخ‌دان‌اش دست‌برد زده بود. درست است. خیلی به‌اش سخت گرفتند. حق با تو است. بردند پشت خرمن‌جا تیرباران‌اش کردند. بعد هم تو خوتور سر این‌که کجا خاک‌اش کنند کلی گفت‌وگو در گرفت. بعضی‌ها می‌گفتند تو قبرستان خاک‌اش کنیم بعضی‌ها می‌گفتند چون هم دزد بوده هم خارج از دین دفن‌اش تو قبرستان توهین به‌مقدسات است، تا دست آخر هم بدبختِ مادرمرده را همان‌جا کنار خرمن‌جا چال کردند.

اشتوکمان که با دلِ راحت مشغول پیچیدن سیگار شده بود گفت:ـ پس موضوع واقعیت داشته.

قزاق به‌عجله تصدیق کرد که:ـ آره آره، حالا کی گفت نه.

ـ پس واسه‌چی فکر کردی اگر جرم این کمیسر ثابت بشود مجازات‌اش نمی‌کنیم؟

ـ رفیق عزیز، یکی به‌این دلیل که شاید بالادست او کسی را نداشته باشید، یکی هم این‌که آن بابا فقط یک سرباز ساده بود این بابا یک کمیسر است.

ـ به‌همین دلیل برخورد ما با او سخت‌تر خواهد بود. حکومت شوراها فقط دشمن‌های مردم را سرکوب می‌کند پس اگر یکی از نماینده‌گان خودش باعث آزار مردم زحمت‌کش بشود محال است کوچک‌ترین اغماضی در حق‌اش بکند.

سکوت نیمروزیِ ماه مارس استپ را که فقط خش‌خش کفی‌های سورتمه و قدم‌های اسب‌ها می‌خراشید غرش توپی در هم شکست و بعد دو غرش دیگر با فاصله‌های منظم به‌دمبال اولی. آتشبار کروتوفسکی بود که گلوله‌باران ساحل چپ را از سر می‌گرفت.

تو سورتمه گفت‌وگو قطع شد. شلیک توپ با لطافت زودشکن هوای استپ که تو رخوت مژده‌بخش بهاری غنوده بود جور درنمی‌آمد. اسب‌ها با حالت مراقب گوش تیز کردند و سرخود به‌سرعتِ قدم‌هاشان افزودند. مسافران به‌جاده‌ی آتامان‌ها افتادند و سرزمین پهناور دن با لکه‌های قهوه‌یی و پهنه‌های ماسه‌یِ زرد سر از برف بیرون کشیده و بیدزارها و توسه‌زارهایی که جزیره‌ها و دماغه‌های ماشی‌رنگی تشکیل داده بود پیش چشم‌شان گشوده شد.

سورچی تو اوست ـ خوپرس‌کایا سورتمه را جلو خانه‌ی محل کمیته‌ی انقلابی که نزدیک ارکانِ حربِ هنگِ مسکو بود نگه داشت. اشتوکمان جیب‌اش را گشت یک اسکناس چهل روبلیِ کرنسکی از کیسه توتون‌اش درآورد به‌طرف قزاق دراز کرد. قزاق با لب‌خند گل‌و گشادی که همه‌ی دندان‌های زردش را از زیر سبیل‌های مرطوب‌اش انداخت بیرون با شرمنده‌گی درآمد که:ـ نه رفیق، خدا حفظ‌تان کند! کرایه‌اش این همه نمی‌شود.

ـ بگیر، این مزد زحمت اسب‌هات است. ضمناً به‌حکومت شوراها هم شک نیار. به‌یادت بسپر ببین چی دارم می‌گویم: ما واسه حاکمیت کارگرها و دهقان‌ها مبارزه می‌کنیم. دشمن‌های ماانند که شما را به‌شورش کشانده‌اند: یعنی کولاک‌ها و آتامان‌ها و صاحبمنصب‌ها. باعث اصلیِ شورش، آن‌ها هستند. اما اگر یکی از ماها در حق قزاق زحمت‌کشی که هم‌درد ما است و به‌انقلاب کومک می‌کند ظلمی کرد یقین داشته باشید

که می‌شود حق‌اش را گذاشت کف دست‌اش.

سورچی گفت:ـ رفیق، این مَثَل به‌گوش‌ات خورده که می‌گوید: «زمین سخت است و آسمان دور»؟... ما تو خوتورمان می‌گوییم: «خدا آن بالابالاهاست تزار آن‌دور دورها!»، یعنی دست ما بدبخت‌ها به‌دامن هیچ کدام‌شان نمی‌رسد. پس بهتر است نه با قوی‌تر از خودت دعوا کنی نه از پول‌دارتر از خودت شکایت پیش قاضی ببری. اما شماها ـ شکر خدا! ـ هم قوی‌ترید هم پول‌دارتر... (با زیرکی لب‌خندی زد:) مثلاً یکی‌اش خودت: هم تفنگ دست‌ات است، هم واسه راهی که کرایه‌اش چهار پنج چوب بیش‌تر نمی‌شود چهل‌تا می‌سُلفی... خدا نگه‌دارت!

میشکا کاشه‌وی لب‌خندزنان گفت:ـ واسه گفت‌وگویی که باش داشتی این انعام را به‌ات داد. (از سورتمه پایین جست و شلوارش را بالا کشید:) یکی واسه آن، یکی هم واسه خاطر آن ریش خوش‌گل‌ات... می‌دانی مسافرت کی بود گامبو؟ یک ژنرال سرخ!

ـ اوهوهو!

ـ حالا ببین چه اوهوهویی می‌کند! مردم عجیبی هستید! اگر کم‌ات می‌داد هر جا می‌نشستی می‌گفتی: «همین است دیگر، بردم رساندم‌شان بی‌معرفت‌ها همه‌اش پنج روبل به‌ام دادند.» ـ و تا آخر زمستان هم از دل‌ات بیرون نمی‌رفت. حالا هم که زیادت داده‌ایم باز راضی نیستی. می‌گویی: «چه پولی ببین به‌جیب زده‌اند که واسه یک جیغ راه چهل روبل می‌گذارند کف دست سورچی! مذهب‌ات را!»... اگر من بودم کوفت هم به‌ات نمی‌دادم تا آن‌قدر زر بزنی که جان از خرگوش‌محله‌ات درآد. تو که به‌هرحال غرت را می‌زدی ... خب دیگر، خدا نگه‌دار، ریشو!

حتا ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ترش‌ابرو هم از نطق میشکا کاشه‌وی خنده‌اش گرفت.

سرباز سرخِ یک دسته گشت سواره که همان‌دم سوار اسب کوتاه‌قد آشفته‌یال سیبری‌نژادش از دروازه‌ی ارکان حرب بیرون آمد داد زد:ـ این سورتمه از کجا آمده؟

اشتوکمان گفت:ـ می‌پرسی چه‌کار؟

ـ یک مقدار مهمات است که باید حمل بشود به‌کروتوفس‌کی... بیارش تو!

ـ نه رفیق، این سورتمه باید پس فرستاده بشود.

سرباز که جوان خوش‌بر و رویی بود آمد جلو پرسید:ـ کی باشید شما؟

ـ مال هنگ ماورای آموری هستیم. مزاحم این سورتمه نشو!

ـ باشد، خیلی خوب، می‌تواند برود... آهای داداش، می‌توانی راه بیفتی!

۴۰

تحقیقات نشان داد هیچ هنگ کمونیستی‌یی تو اوست‌ـخوپرس‌کایا در حال تشکیل نیست. فقط تو بوکانوفس‌کایا هنگی وجود داشت که مال‌کین تشکیل‌اش داده بود، یعنی همان کمیسری که ارکان حرب قشون نهم سرخ به‌خوپر سفلا فرستاده بود و سورچیِ معتقد به‌آیین کهن صحبت‌اش را کرده بود. کمونیست‌ها و فعالان شوراهای یلانس‌کایا و بوکانوفس‌کایا و اسلاش‌چوفس‌کایا و کومیل‌ژنس‌کایا Kumilzenskâyâ که تعدادی سرباز سرخ تقویت‌شان می‌کردند واحد رزمیِ نسبتاً قابل ملاحظه‌یی از دویست سرباز پیاده تشکیل داده بودند که چند ده‌تایی سوار هم از واحدهای اکتشافی به‌شان اضافه شده بود. هنگ موقتاً تو بوکانوفس‌کایا مستقر بود و با کومک یک گروهان از هنگ مسکو جلو شورشی‌هایی که می‌کوشیدند از حوزه‌های علیای رودخانه‌های یه‌لان‌کا Yelankâ و زی‌موونا Zimovnâ اقدام به‌حمله کنند مقاومت می‌کرد.

اشتوکمان بعد از مذاکره با رییس ارکان حرب و کمیسر سیاسیِ هنگ، که اولی موجود پیزوریِ گوشت‌تلخی از صاحبمنصب‌های سابق و دومی کارگر مسکویِ کارخانه‌ی می‌کل‌سون Mikelson بود تصمیم گرفت در اوست‌ـخوپرس‌کایا بماند تو گردان دوم هنگ خدمت کند. اشتوکمان تو اتاق کوچولوی پاک و پاکیزه‌یی که پر از توپ‌های نوار مچ‌پیچ و قرقره‌های سیم تلفن و تدارکات نظامیِ دیگر بود با کمیسر نظامی گفت‌وگوی دور و درازی کرد. کمیسر که مرد کوتاه‌قد زردمبویی بود و از درد آپاندیسیت رنج می‌برد آهسته می‌گفت:ـ می‌بینی؟ این‌جا کار بغرنج است. افراد من جز چندتایی که اهل نیژنی Nizni هستند تقریباً همه‌گی بچه‌ی مسکو و ریازان‌اند. آدم‌های قرصی هستند و بیشترشان کارگرند. برعکس، یک اسواران از هنگ چهاردهم این‌جا داشتیم که به‌دردخور نبودند مجبور شدیم پس‌شان بفرستیم به‌اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا... این‌جا بمان، کار خیلی زیاد است. باید با مردم کار کنیم. کار روشن‌گری. خودت واردی که، قزاق‌جماعت... خب، بماند. خلاصه این‌جا باید چشم‌ها را باز نگه داشت.

اشتوکمان که لحن حاکی از پشتیبانیِ کمیسر لب‌اش را به‌خنده وا کرده بود به‌چشم‌هاش که از زور درد زرد می‌زد نگاه کرد و گفت:ـ همه‌ی این‌ها را من هم به‌خوبیِ تو می‌فهمم فقط بگو ببینم این کمیسرِ بوکانوفس‌کایا چه‌جور جنمی‌ست؟

طرف دستی به‌سبیل‌های زبرش کشید و همان‌جور که گاهی پلک‌های کبود شفاف‌اش را بالا می‌آورد با صدای خسته‌یی گفت:ـ یک مدت خیلی تند رفت. بچه‌ی خوبی‌ست اما از سیاست چیز زیادی سرش نمی‌شود. بی‌شکستن تخم‌مرغ نمی‌شود خاگینه درست کرد... عجالتاً دارد مردهای استانیتساها را می‌فرستد به‌روسیه‌ی مرکزی ... خب، حالا دیگر برو پیش‌کارپرداز بده اسمات را تو جیره‌ی غذا وارد کند.

قیافه‌اش از درد مچاله شد و دست‌اش را از رو شلوار چرب و چیل به‌شکم‌اش فشار داد.

صبح روز بعد گروهان دوم که به‌اش آماده‌باش داده شده بود یک ساعت بعد از حضور و غیاب پیاده راهیِ کروتوفسکی شد. اشتوکمان و میشکا کاشه‌وی و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ شانه به‌شانه می‌رفتند.

یک دسته گشتیِ سوار از کروتوفسکی برای اکتشاف به‌آن دست دن فرستاده شد و ستون اعزامی هم به‌دمبال آن از رودخانه گذشت. جاده‌ی خیس که پِهِنِ تازه‌ی اسب لکه‌های قهوه‌یی‌رنگی روش انداخته بود پر از آب‌چاله بود. یخ دن بازتاب آبی رنگی داشت. از باریکه‌های ساحلی که یخ‌اش آب شده بود به‌کومک بافه‌های ترکه‌یی گذشتند. آتشبار از یال تپه پشته‌های سپیداری را که پشت خوتور یلانس‌کی به‌چشم می‌خورد زیر آتش گرفته بود. گردان می‌بایست یه‌لانس‌کی را که قزاق‌ها تخلیه کرده بودند دور بزند در جهت استانیتسای یلانس‌کایا پیش برود و بعد از الحاق به‌گروهانی از گردان اول که از بوکانوفس‌کایا می‌رسید خوتور آنتونوف Ântonof را اشغال کند. مأموریت فرمانده، رساندن گردان به‌خوتور بزبارادوف Bezbârâdof بود. گشتیِ سوار خبر داد که آن‌جا از دشمن اثری ندیده اما تو چهار ورستیِ سمت راست‌اش تیراندازی بیداد می‌کند.

قُپُس‌ها زوزه‌کشان از بالاسر ستون می‌گذشت. انفجارهای نزدیک‌تر زمین را می‌لرزاند و از پشت سر صدای شکستن یخ دن می‌آمد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برگشت گفت:ـ لابد آب دارد بالا می‌آید.

میشکا که هنوز نتوانسته بود به‌راه‌پیماییِ پیاده‌نظام عادت کند لندلندکنان گفت: ـ تو همچین وقتی گذشتن از رودخانه کار کمی نیست، هر لحظه ممکن است یخ شروع کند به‌شکستن.

اشتوکمان پشت سربازهایی را که جلو او حرکت می‌کردند و حرکت هماهنگ

سرنیزه‌هاشان را نگاه می‌کرد. وقتی هم که رو برمی‌گرداند قیافه‌های خون‌سرد و جدیِ سربازهای سرخ را می‌دید که در عین تفاوت چه‌قدر شبیه هم بودند، و حرکت مواج کلاه‌های خاکستریِ مزین به‌ستاره‌ی سرخ پنج‌پر و پالتوهای خاکی‌رنگ زرد شده از فرسوده‌گی یا نوی و براقیِ آن‌هایی را که تازه تحویلِ افراد شده بود می‌دید، صدای سنگین قدم‌ها و همهمه‌ی خفه‌ی گفت‌وگوها و سرفه‌ها و تق‌وتوق قمقمه‌ها را می‌شنید و بوی تند چکمه‌های خیس و چرم و توتون نامرغوب تو دماغ‌اش می‌پیچید. با روهم گذاشتن چشم‌ها سعی می‌کرد آهنگ پاهاش غلط نشود. نسبت به‌همه‌ی این افرادی که تا همین دیروز نمی‌شناخت احساس علاقه‌ی شدیدی می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: «خب، واسه‌چی یکهو این‌قدر برایم عزیز و این‌جور به‌ام نزدیک شده‌اند؟ چی مرا به‌آن‌ها پیوند می‌دهد؟ یک فکر واحد؟ نه، شاید نه فقط یک فکر بل‌که یک عمل واحد هم... دیگر چی؟ ها: شاید هم‌سایه‌گیِ با خطر و مرگ! ما با هم برادریم...» و با چشم‌هاش خندید: «داری پیرمیشی بابام!»

اشتوکمان با خشنودیِ خاطر تقریباً پدرانه‌یی پشت راست و ستبر سربازی را که جلوش راه می‌رفت و گردن گرد جوان‌اش را تو فاصله‌ی میان یخه و کلاه او نگاه کرد و به‌طرف نفر پهلو دستی‌اش چرخید. این یکی مرد بالابلندی بود که صورت پرخون و دهن خوش‌طرح مردانه داشت. در حال حرکت تقریباً دست آزادش را تکان نمی‌داد اما صورت‌اش به‌وضع دردناکی تو هم می‌رفت و عین پیره‌مردها تارعنکبوتی از چین و چروک گوشه‌ی چشم‌هایش را می‌پوشاند. اشتوکمان خواست سر صحبت را باش وا کند:

ـ رفیق... خیلی وقت است تو قشونی؟

نگاه میشیِ روشن مرد با سردیِ کاونده‌یی یک‌بری رو اشتوکمان خزید. لادندانی گفت: ـ از سال هجده.

جواب سرد و سرسنگین بود اما اشتوکمان را از رو نبرد.

ـ مال کجایی؟

ـ چیه؟ پی یک هم‌ولایتی می‌گردی پیری؟

ـ اگر پیدا کنم خوش‌حال می‌شوم.

ـ من بچه‌ی مسکوام.

ـ کارگری؟

ـ آره آره.

اشتوکمان دزدکی نگاهی به‌دست‌هاش انداخت. گذشت زمان ردِ آهن را از آن‌ها پاک نکرده بود.

ـ فلزکار؟

نگاه میشی دوباره از صورت اشتوکمان و ریش تازه‌تازه فلفل‌نمکی‌اش گذشت.

ـ تراشکار... توهم؟ (چشم‌های سردش مختصر گرمایی گرفت.)

ـ من چلنگر بودم ... چته رفیق؟ هی ترش می‌کنی.

ـ چکمه‌هام اذیت‌ام می‌کند. چرم‌شان خشک شده. دی‌شب نگهبان بودم پاهام خیس شد.

اشتوکمان با لب‌خندِ بدگمان پرسید:ـ نکند می‌ترسی.

ـ از چی؟

ـ خب، می‌رویم بجنگیم آخر...

ـ من کمونیست‌ام.

میشکا خودش را انداخت وسط که:ـ یعنی کمونیست‌ها از مرگ باکی‌شان نیست؟ آن‌ها آدم‌هایی ورای دیگران‌اند؟

هم‌صفیِ اشتوکمان تفنگ‌اش را به‌شتاب جابه‌جا کرد بعد از یک لحظه سکوت بی‌این‌که میشکا را نگاه کند گفت:ـ پسر جان‌ام، تو هنوز این چیزها درست حالی‌ات نمی‌شود. من «حق ندارم» بترسم. خودم به‌خودم این‌جور دستور داده‌ام، می‌فهمی؟... بعد از این هم تا دست و بال‌ات را خوب پاکیزه نکرده باشی تو روح کسی پیِ چیزی نگرد... من می‌دانم واسه چی می‌جنگم و با کی می‌جنگم. ضمناً این را هم می‌دانم که پیروزی با ماست. عمده این است و باقی‌اش هیچچی نیست.

از خاطره‌یی که یادش افتاد لب‌خند زد و در حالی که گاه از پهلو به‌اشتوکمان نگاه می‌کرد به‌نقل‌اش پرداخت:

ـ پارسال من با ستون کراساوت‌سف Krâsâvtsef تو اوکراین مشغول جنگ بودم. فشارِ لاینقطع دشمن و تلفات زیاد و این‌هاش بماند. کارمان به‌جایی رسیده بود که دیگر داشتیم زخمی‌ها را به‌حال خودشان ول می‌کردیم که، نزدیکی‌های ژمه‌رین‌کا Žmerinkâ محاصره شدیم. تنها راه چاره‌مان این بود که شبانه از خط سفیدها بگذریم پلی را که پشت سرشان بود منفجر کنیم که قطار زره‌پوش نتواند رد بشود تا ما بتوانیم از خط آهن بگذریم. داوطلب خواستند، هیچ‌کی جواب نداد. ما کمونیست‌ها که عده‌مان تو قسمت چندان زیاد هم نبود گفتیم قرعه می‌کشیم. من یک خرده فکر کردم

گفتم قرعه لازم نیست من می‌روم. مواد منفجره و فتیله و کبریت را گرفتم با رفقا وداع کردم و راه افتادم. حالا شب نگو بگو امبار قیر! چه مهی و چه بساطی!... صدسازنی که رفتم بنا کردم سینه‌خیز رفتن. از یک گندم‌زار درو نشده و یک آب‌کند گذشتم. یادم است آب‌کند را سینه‌خیز رد کرده بودم که یکهو یک پرنده، بی‌شرف درست از زیر دماغ‌ام پرید و زهره‌ام را آب کرد. خلاصه. دردسر ندهم. ده سازن از پست‌شان گذشته بودم که رسیدم به‌پل. یک مسلسل کاشته بودند جلوش. دو ساعتی همان‌جور درازکش صبر کردم. حالا انفجاری‌ها را کار گذاشته‌ام، زیر پالتوم خف کرده‌ام سعی می‌کنم فتیله را آتش بزنم، لامذهب کبریت نمی‌گیرد! سینه‌خیز که می‌کردم سر تا پا از شبنم خیس شده‌ام، کبریت‌ها نم کشیده هرچه می‌زنم روشن نمی‌شود! تازه حالا بود که ترس‌ام برداشت، خدای عالم! دیگر چیزی هم نمانده که هوا روشن بشود. دست‌هام می‌لرزد عرق از هفت‌بندم سرازیر است و همین‌جور راه می‌کشد تو چشم و چارم. با خودم گفتم: «همه‌چی مالاسیده. اگر موفق نشوم باید خودم را با مهمات‌ام بفرستم هوا!»... هی کبریت کشیدم و کبریت کشیدم تا بالاخره فتیله را روشن کردم و زدم به‌چاک. رسیده بودم پشت خاک‌ریز و زیر برف‌گیر خف کرده بودم که پل رفت هوا. جیغ و دادشان را شنیدم و آژیر کشیدند و تق‌تق مسلسل را درآوردند، حتا چندتا سوار هم درست از بغل گوش من گذشت اما مگر تو آن ظلمت و با آن دست‌پاچه‌گی چیزی می‌شد دید؟ و تازه که چی؟... باری، وقتی به‌خودم آمدم و دیدم وسط گندم‌زارم، درست آن وقت بود که حس کردم دست و پام دیگر به‌اختیار من نیست و تکان‌شان نمی‌توانم بدهم، و ناچار همان‌جور درازکش سر چام ماندم... وقت رفتن آن‌جور قبراق و سرحال بودم و حالا تو برگشتنا این‌جور... نمی‌دانی چه حال استفراغی به‌ام دست داد! حالا قی نکن کی قی بکن، و هر چی تو معده‌ام داشتم بالا آوردم. می‌دانستم دیگر هیچچی آن تو نیست اما همان‌جور اق می‌زدم و فایده‌یی نداشت... بالاخره یک‌وقت دیدم خودم را رسانده‌ام به‌سنگرم. (سرباز شوق و شوری پیدا کرد، چشم‌های میشی‌اش برقی زد و نگاه‌اش گرم‌تر و مهربان‌تر شد.) فردا صبح‌اش که قضیه‌ی کبریت‌ها را واسه رفقا تعریف کردم یکی از بر و بچه‌ها گفت: «پس فندک‌ات چی، سرگه‌ی Sergey، گم‌اش کرده‌ای؟» ـ باورتان می‌شود؟ دست کشیدم رو جیب‌ام، دیدم صاحب‌مرده همان جاست. درش آوردم زدم: به‌همان ضرب اول روشن شد!

دوتا کلاغ که از قلمستان دوردست سپیداری بلند شده بودند و باد آن‌ها را با

خودش می‌برد خیلی بلند از بالای ستون گذشتند و هنوز صدسازنی دور نشده بودند که توپ‌ها پس از وقفه‌یی یک ساعته از بالای تپه‌ی کروتوفسکی تیراندازی را از سر گرفتند. وقتی غژغژ و زوزه‌ی قُپُسی که نزدیک می‌شد به‌اوج شدت‌اش رسید یکی از کلاغ‌ها که بالاتر می‌پرید ناگهان مثل تراشه‌ی رنده که به‌چنگ گردباد افتاده باشد دیوانه‌وار دور خودش چرخی زد، در حالی که سعی می‌کرد تعادل‌اش را نگه دارد بال‌ها را تا جایی که می‌شد کجکی باز کرد و مثل برگ بسیار پهن سیاهی مارپیچ‌وار کله کرد. سربازی که پشت سر اشتوکمان می‌آمد ذوق‌کنان گفت:ـ مرگ را به‌چشم دیده! ببین چه شکلی چرخک می‌زند بی‌پیر!

فرمانده گروهان، سوار قره‌کهرِ بلندی که برفِ آبکی را با سم‌هاش پرواز می‌داد چهارنعل از راه رسید: ـ به‌خط تیر!

سه سورتمه‌ی مجهز به‌مسلسل سنگین به‌تاخت گذشت و سراپای ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را که در سکوت راه می‌رفت خیس آب کرد. سر پیچ تندی یکی از مسلسل‌چی‌ها از سورتمه پرت شد و خنده‌ی بی‌امانی صف سربازها را به‌پیچ و تاب انداخت. سورچی با فحش و فضیحت افسار اسب‌ها را کشید و مسلسل‌چی همان‌جور در حال حرکت خودش را تو سورتمه انداخت.

۴۱

استانیتسای کارگینس‌کایا تکیه‌گاه لشکر اول شورشیان شده بود. گریگوری مه‌له‌خوف که اهمیت سوق‌الجیشیِ آن‌جا را کاملاً درک کرده بود تصمیم گرفت به‌هیچ قیمتی از دست‌اش ندهد. بلندی‌های ساحل چپ چیر خط دفاعیِ فوق‌العاده‌یی تشکیل می‌داد. خود استانیتسا آن پایین رو ساحل راست قرار داشت و کمی دورترک، برآمده‌گیِ ملایم استپ که جا به‌جا دره‌ها و آب‌کندهایی شیارش می‌کرد به‌سمت جنوب کشیده می‌شد. گریگوری محل استقرار سه عراده توپی را که همه‌ی آتشبارش بود خودش رو ارتفاعات انتخاب کرده بود. به‌فاصله‌ی کمی از توپ‌ها نقطه‌ی دیدبانیِ فوق‌العاده‌یی وجود داشت که پشته‌ی پر آب‌کندی بود پوشیده از بلوط، و از آن‌جا همه‌ی اطراف به‌خوبی دیده می‌شد.

هر روز دوروبر کارگینس‌کایا جنگی در جریان بود. سرخ‌ها معمولاً از دو سمت

اقدام به‌حمله می‌کردند: یکی از جنوب در استپ، از دهستان اوکراینیِ آستاخاوو Âstâxâvo و یکی از شرق، از استانیتسای باکوفس‌کایا و خوتورهای به‌هم چسبیده‌ی ساحل چیر. قزاق‌ها که سنگرهاشان در صدسازنیِ کارگینس‌کایا بود به‌ندرت تیراندازی می‌کردند. آتش بی‌امان سرخ‌ها تقریباً همیشه وادارشان می‌کرد اول به‌استانیتسا و بعد از طریق آب‌کندهای باریک به‌طرف تپه عقب بنشینند. سرخ‌ها آن‌قدری نیرو نداشتند که قزاق‌ها را از آن‌جا عقب‌تر برانند. علت محدودیت عملیات تعرضی‌شان کمبود شدید سوار بود: سوارنظام می‌توانست قزاق‌ها را با یک حرکت دورانی به‌عقب‌نشینیِ بیشتری وادارد و در همان حال پیاده‌نظام‌شان را هم که تو حول و حوش استانیتسا درجا می‌زند به‌کلی فلج کند اما سرخ‌ها، از یک‌سو به‌علت ضعف تحرک و ناتوانی در حرکات سریع و از سوی دیگر به‌سبب قوی‌تر بودن نیروی سوار قزاق‌ها که قادر بود در هر لحظه‌یی به‌پیاده‌نظام در حال حرکت سرخ‌ها حمله‌ور شود و از وظیفه‌ی اصلی بازش دارد، نمی‌توانستند پیاده‌نظام‌شان را وارد چنین عملیات پردردسری کنند.

یک امتیاز دیگر شورشیان این بود که منطقه را مثل کف‌دست‌شان می‌شناختند. می‌توانستند بی‌این‌که دشمن بو ببرد سوارهاشان را از طریق آب‌کندها و سوراخ سمبه‌هایی که فقط خودشان بلد بودند جابه‌جا کنند و از پشت یا پهلوها به‌دشمن شبیخون بزنند و حرکات‌اش را فلج کنند. آن‌ها برای این‌کار کوچک‌ترین فرصتی را از دست نمی‌دادند.

تو این اوضاع و احوال گریگوری برای خرد کردن سرخ‌ها نقشه‌یی ریخت. نقشه‌اش این بود که سرخ‌ها را با تظاهر به‌عقب‌نشینی به‌داخل کارگینس‌کایا بکشد تا ریاب‌چی‌کوف با هنگ سوارش از آب‌کند گوسین‌کا Gusinkâ در غرب و از گراچی Grâci در شرق محاصره‌شان کند و ضرب شست جانانه‌یی نشان‌شان بدهد.

نقشه را به‌دقت هم‌آهنگ کردند. شب پیش‌اش به‌فرماندهان مستقل رهنمودهای دقیقی داده شد. طبق نظر گریگوری عملیات انحرافی می‌بایست برای استتارِ بهتر صبح سحر شروع بشود. کُلِ کار از یک دست دوزبازی هم ساده‌تر بود. گریگوری بعد از بررسیِ همه‌ی اتفاقاتی که امکان داشت به‌هرنحوی جلو موفقیت طرح را بگیرد دوتا لیوان ودکا بالا رفت و همان‌جور با لباس رو تخت سفری‌اش دراز شد بال خیس

پالتواش را کشید رو سرش و به‌خوابی فرو رفت که بگو مرگ![1] فردا صبح ساعت چهار جخ سرخ‌ها کارگینس‌کایا را گرفته بودند. یک قسمت از پیاده‌نظام قزاق‌ها استانیتسا را گذاشت و برای فریب دشمن به‌طرف تپه گریخت. تو مدخل کارگینس‌کایا دو ارابه‌ی مجهز به‌مسلسل با نیم‌چرخ شتاب‌زده‌یی قزاق‌ها را زیر آتش گرفت و تو این اوضاع و احوال سرخ‌ها سر فرصت تو کوچه‌های استانیتسا پخش شدند.

گریگوری از پشت تپه‌ی نزدیک آتشبار پیاده‌های سرخ را می‌دید که استانیتسا را اشغال می‌کنند و تو ساحل چیردور هم جمع می‌شوند. قرار گذاشته بودند دو اسواران از قزاق‌ها تو باغ‌های پای تپه منتظر باشند که با شنیدن صدای شلیک اولین گلوله‌ی توپ دست به‌حمله بزنند و درست در همان لحظه هنگ ریاب‌چی‌کوف هم محاصره‌ی سرخ‌ها را شروع کند. فرمانده آتشبار می‌خواست دستور بدهد ارابه‌ی حامل مسلسلی را که به‌سرعت از تپه‌ی کلی‌موف‌کا Klimofkâ به‌طرف کارگینس‌کایا سرا زیر شده بود مستقیماً زیر آتش بگیرند، که یکی از دیدبان‌ها خبر داد در فاصله‌ی سه‌ورست و نیمی سرو کله‌ی یک آتشبار سرخ رو پل خوتور نیژنه ـ لاتی‌شفس‌کی Nizne-Lâtišefski پیدا شده است: که این یعنی سرخ‌ها از ناحیه‌ی باکوفس‌کایا هم دست به‌حمله زده‌اند.

گریگوری بی‌آن‌که چشم از دوربین زایس‌اش بردارد گفت:ـ یک خمپاره برای‌شان شلیک کنید.

بین توپچی و آسپیران مافوق‌اش چند کلمه‌یی رد و بدل شد. زاویه را با عجله میزان کردند و خدمه آماده شدند. خمپاره‌انداز چهار پوس و نیمی[2] با فرمان‌برداری به‌زوزه درآمد و قنداق‌اش زمین را شیار کرد. قُپُس اول درست موقعی که دومین توپ آتشبار دشمن رسیده بود روی پل به‌انتهای پل خورد و اسب‌ها را جوری تکه‌تکه کرد که بعد معلوم شد از جمع شش‌تاشان فقط همان یکی زنده مانده که سورچی سوارش بود، اما یک تکه خمپاره سرِ خودِ آن بی‌نوا را از بیخ قطع کرد. گریگوری همین‌قدر دیدم برخاکیِ زردی به‌هوا رفت، اسب‌ها تو لفافی از دود چراغ‌پا شدند و قیمه‌قورمه

---

۱. صحنه‌ی جنگ این فصل تا حدودی آشفته است: معلوم نیست نیروهای سرخ چه‌گونه فریب شورشیان را می‌خورند. در حالی که خود معترف‌اند سوار نظام شورشیان از سوار نظام آن‌ها قوی‌تر است ناگزیر می‌باید این احتمال را که بخش عمده‌ی نیروهای سوارِ حریف در کمین‌شان نشسته آماده‌ی مقابله با آن‌ها است به‌طور جدی در نظر داشته باشند.

۲. Pouce واحد طولی بوده است معادل ۲۷/۰۷ میلی‌متر که در کانادا آن را به‌جای کلمه‌ی انگلیسیِ اینچ به‌کار می‌برند.

به‌زمین چسبیدند. افراد دویدند و کله‌پا شدند، سرباز سرخی که پیش از اصابت گلوله کنار عراده‌ی توپ حرکت می‌کرد با اسب و تکه‌ی عظیمی از جان‌پناه پل به‌هوا رفت و برگشت و پخش یخ‌ها شد.

توپچی‌ها منتظر همچین موفقیتی نبودند. پای خاک‌ریز کنار توپ سکوت عمیقی حاکم شد. فقط دیدبانی که آن نزدیکی بود به‌زانو افتاد دست‌ها را تکان داد و فریادزنان چیزی گفت.

همان‌دم از وسط امبوه درخت‌های آلبالو و از میان باغ‌های پایین تپه هورای بی‌نظمی با ترق و تورق توفانیِ شلیک گلوله به‌هوا رفت. گریگوری احتیاط را از دست داد و از بالای پشته پایین دوید. سرخ‌ها بی‌هدف تو کوچه‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. همهمه‌ی درهم برهم صداها و فرمان‌های گلودریده و رگارگ شلیک گلوله‌ها تمامی نداشت. یکی از گاری‌های مسلسل که می‌خواست از تپه‌یی بالا برود ناگهان نزدیکی‌های گورستان نیم‌چرخی زد و از بالاسر سرخ‌ها که به‌هر طرف می‌دویدند قزاق‌هایی را که تو باغ‌ها پخش و پلا بودند زیر آتش گرفت.

گریگوری که منتظر بود سر و کله‌ی سوارنظام‌شان تو افق پیدا بشود خون خون‌اش را می‌خورد. در حالی که افراد جناح راست سرخ‌ها تو استانیتسا داشتند زیر ضربات قزاق‌هایی که دوتا از کوچه‌های نزدیک رودخانه را گرفته بودند از پا در می‌آمدند، چیزی نمانده بود افراد جناح چپ‌شان به‌پل بالای آب‌کند زابورون‌نی Zâburonni برسند که کارگینس‌کایا و خوتور هم‌سایه‌گی‌اش آرخی‌پوف‌کا را به‌هم متصل می‌کرد.

بالاخره اولین اسواران زیر فرمان ریاب‌چی‌کوف از پشت تپه‌یی سر درآورد و پشت‌اش اسواران دوم و اسواران سوم و اسواران چهارم... آن‌ها موجاموج گسترش پیدا کردند و بعد ناگهان با گردش سریعی به‌چپ پیچیدند تا راه عقب‌نشینیِ سرخ‌ها را که وحشت‌زده از سرازیری به‌طرف کلی‌موف‌کا فرار می‌کردند ببندند. گریگوری که دست‌کش‌هایش را به‌حال عصبی مچاله می‌کرد مواظب جریان جنگ بود. دوربین را ول کرده بود با چشم غیرمسلح به‌یورش مرگ‌آسای سوارنظام شورشی و فرار نومیدانه‌ی سرخ‌ها نگاه می‌کرد: سوارها تندبادوار از جاده‌ی کلی‌موف‌کا نزدیک می‌شدند و سرخ‌ها تنهاتنها یا دسته‌دسته درهم و برهم عقب‌گردکنان به‌طرف سامانه‌های آرخی‌پوف‌کا می‌گریختند و پیاده‌نظام شورشیان که از بالادست رودخانه

سر به‌دمبال آن‌ها گذاشته بود از سامانه‌ها به‌روی‌شان آتش می‌گشود و دوباره آن‌ها را به‌سمت جاده می‌راند.ـ از سرخ‌ها فقط تعداد انگشت‌شماری موفق شدند خـودشان را به‌کلی‌موف‌کا برسانند.

رو تپه تو سکوت هولناکی کشتار آغاز شد.

اسواران ریاب‌چی‌کوف به‌طرف کارگینس‌کایا برگشتند و چنان دست به‌روبیدن سرخ‌ها گذاشتند که باد پاییزی برگ‌های خشکیده را. نزدیک پل زابورون‌نی سی‌تایی از سرخ‌ها که پی بردند راه پس و پیش ندارند تصمیم بـه‌دفاع گـرفتند. یک مسـلسل سنگین و ذخیره‌ی چشم‌گیری نوار فشنگ داشتند. به‌مجردی که سر و کله‌ی قزاق‌های پیاده از لالوهای درختان باغ پیدا شد مسلسل دیوانـه‌وار شـروع بـه‌تیرانـدازی کـرد. قزاق‌ها به‌زمین چسبیدند و خودشان را سینه‌خیز به‌پناه امبارها و دیوارک‌ها کشیدند. چندتایی‌شان که مسلسلی را از کوچه پس‌کوچه‌های کارگینس‌کایا می‌کشیدند از بالای تپه دیده می‌شدند. جلو سامانه‌یی که تقریباً به‌آرخی‌پوف‌کا چسبیده بود ایستادند رفتند تو و چیزی نگذشت که غشغشه‌ی مسلسل از بالای بام امبارش بلند شد. گـریگوری مسلسل‌چی‌ها را تو دوربین تماشا می‌کرد. یکی‌شان که ساق‌های سفید جوراب‌اش را رو پاچه‌های شلوار کشیده بود با پاهای دور از هم درازکش رو بام امباری پشت سپر مسلسل خف کرده بود و یکی دیگر با نوارهای فشنگ که دور خودش پیچیده بود از نردبان بالا می‌رفت. توپچی‌ها تصمیم گرفتند زحمت قزاق‌های پـیاده را کـم کـنند، و باران شراپنل رو کانون مقاومت سرخ‌ها شروع به‌باریدن کرد. آخرین گلوله جای پرتی منفجر شد.

یک ربع بعد مسلسل سرخ‌ها رو پُلِ زابورون‌نی ناگهان از صدا افتاد و یک لحظه بعد هورای بسیار کوتاهی بلند شد و بلافاصله سیاهیِ سوارهای قزاق از لای تنه‌های لخت بیدها بیرون زد.

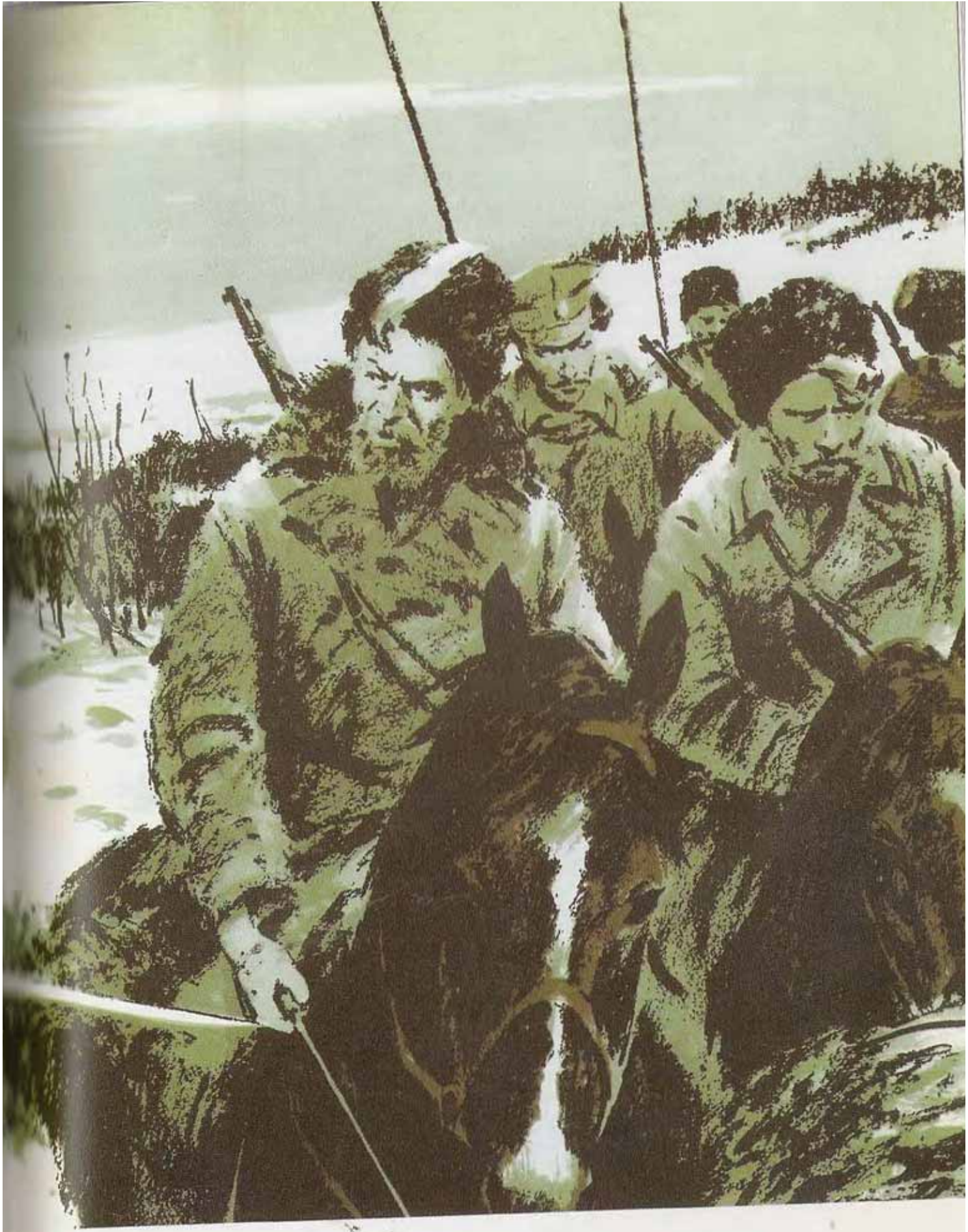
کار به‌آخر رسیده بود.

مردهای کارگینس‌کایا و آرخی‌پوف‌کایا جنازه‌ی صد و چهل و هفت سـرخ را به‌دستور گریگوری با دو شاخه و چنگک کشیدند بردند نزدیک پل زابورون‌نی بی‌هیچ تشریفات تو چاله‌یی خاک کردند. ریاب‌چی‌کوف شش ارابـه مـهمات بـا اسب‌هـا و مقادیری فشنگ و یک ارابه‌ی مجهز به‌مسلسل با یک قبضه مسلسل بی‌گلنگدن غنیمت گرفت. تو کلی‌موف‌کا هم چهل‌ودو گاری ساز و برگ نظامی گیرش آمد. قزاق‌هـا در مجموع چهار کشته و پانزده زخمی دادند.

پس از جنگ یک هفته‌یی اوضاع آرام بود. دشمن تلاش‌اش را متوجه لشکر دوم شورشیان کرد و چندتا از خوتورهای استانیتسای کارگینس‌کایا از آن جمله آلکسیه‌یفسکی و قصبه‌ی چرنتس‌کایا Cernetskâyâ را گرفت و تا خوتور ورخته‌ـچیرس‌کی پیش رفت.

هر روز صبح توپی که آن‌جا می‌غرید بیدارباش می‌داد اما اطلاعات مربوط به‌جریان درگیری‌ها با تأخیر زیاد می‌رسید و در نتیجه از موقعیت جبهه‌ی لشکر دوم تصور روشنی به‌دست نمی‌آمد. این شد که گریگوری، برای فرار از افکار سیاه و خفه کردن نق‌نق وجدان و فکر نکردن به‌آن‌چه دور و برش می‌گذشت و یک مقصر اصلی‌اش خود او بود افتاد به‌عرق‌خوری. اگر شورشیان با وجود ذخایر عظیم گندم منطقه آرد کم داشتند و آسیاها کفاف احتیاجات قشون را نمی‌داد و قزاق‌ها اغلب مجبور می‌شدند شکم‌شان را با گندم پخته پر کنند عوض‌اش تا دل‌ات می‌خواست، مثل آب روان، عرق زیر دست و پا ریخته بود. تو دودارفس‌کا یک اسواران از قزاق‌ها مست و لایعقل رفته بود جلو مسلسل نصف افرادش را از دست داده بود. مست و پاتیل سر خدمت حاضر شدن چیز پیش پا افتاده‌یی شده بود. واسه گریگوری به‌یک اشاره عرق حاضر بود. زبردستیِ پراخور زیکوف تو این مأموریت بخصوص حرف نداشت. بعد از جنگ کارگینس‌کایا به‌خواست گریگوری سه دبه عرق حاضر کرد هر کدام دوازده لیتر، دستور داد یک دسته ساز و ضربی و خواننده هم آمدند، و گریگوری هم که خودش را شاد و آزاد می‌دید و از واقعیت‌ها و دل‌واپسی‌هایش رها احساس می‌کرد تا صبح با افرادش به‌شب‌زنده‌داری نشست. صبح‌اش استکانی برای دفع خماری شب زد و شب از نو هوای ساز و سرود و غلغله‌ی شادی و شادخواری و بزن و بکوب و رقص و پای‌کوبی کرد و، هر چیز که بتواند توهمی از خوشی به‌اش بدهد و واقعیت تاریک و بی‌ترحم را از خاطر ناشادش بروبد.

نیاز به‌نوشیدن، به‌شتاب عادت‌اش شد. صبح، همچین که پشت میز می‌نشست وسوسه‌ی مقاومت‌ناپذیر بالا رفتن لیوانی ودکا خوره‌وار به‌جان‌اش می‌افتاد. زیاد می‌خورد اما از حد معینی جلوتر نمی‌رفت و همیشه سر پاش ایستاده بود. حتا صبح که دیگران بی‌خبر از خود و عالم رو میز یا کف اتاق تو قی و استفراغ‌شان لای پالتو یا زیر جُل اسبی به‌خواب رفته بودند او قبراق و سر حال به‌نظر می‌آمد، جز این‌که رنگ و رویش پریده و نگاه‌اش تلخ بود. اغلب سر را میان دو دست می‌گرفت و کاکل پر چین و شکن‌اش آویزان می‌ماند.





ظرف چهار روز عشرت بی‌وقفه پوست صورت‌اش شل شد و قوزش در آمد. پای چشم‌هاش کیسه‌ی کبود افتاد و خشمِ جنون‌آسای نگاه‌اش که گه‌گاهی بود شعله‌ی آتشکده شد.

روز پنجم پراخور زیکوف با لب‌خند پر وعدو وعیدی در آمد که:ـ تو لی‌خاویدوف یکی از آن زن‌های هرچه خوبان همه دارند سراغ دارم. برویم دیدن‌اش؟ موافقی؟ نباید از دست بدهی‌اش گریگور پانته‌له‌ویچ. لامذهب از هندوانه شیرین‌تر است. نچشیده‌ام‌اش اما می‌دانم. گیرم خیلی رموک است بی‌شرف. چموشِ خدا. از آن‌هاش نیست که فوری رکاب می‌دهند. حتا واسه نوازش کردن هم نمی‌گذارد دست طرف‌اش ببری. اما عرقی که می‌کشد رو دست ندارد. تو تمام چیر درجه‌ی یک است. (و جوری که مثلاً هیچ منظور خاصی ندارد پراند که:) شوهرش تو عقب‌نشینی رفته آن‌ور دونتس.

همان‌شب راه افتادند طرف لی‌خاویدوف. ریاب‌چی‌کوف و خارلام‌پی یرماکوف و آلکسه‌ی شامیل چلاقه و کوندرات مدوه‌دوف فرمانده لشکر چهارم که از محل مأموریت‌اش آمده بود هم‌راه گریگوری بودند.

پراخور زیکوف جلوجلو می‌رفت. به‌خوتور که رسید اسب‌اش را قدم برد به‌پس کوچه‌یی پیچید و درِ خرمن‌جایی را وا کرد. گریگوری دمبال‌اش رفت اسب‌اش را هی کرد. حیوان دم در از توده‌ی امبوه برفی جست و دست‌اش آن تو فرو رفت. خره‌کشان راست شد از توده‌ی برف که دروازه و پرچین را پوشانده بود بالا رفت. ریاب‌چی‌کوف پیاده شد و اسب‌اش را با کشیدن افسار از مانع گذراند. گریگوری و پراخور پنج دقیقه‌یی سواره از جلو پشته‌های کاه و علوفه گذشتند و باغ آلبالویی را که زمین‌اش صدای شیشه می‌داد پشت سر گذاشتند. قدح زرین ماه نو، سرشار از لاجورد، یک‌بری تو آسمان قرار گرفته بود. ستاره‌ها می‌لرزید و نسیج خاموشی انگار از تار و پودی جادویی بافته شده بود: پارس دوردست سگ‌ها و تق‌تق سم اسب‌ها نه فقط به‌هم‌اش نمی‌زد، برجسته‌ترش می‌کرد.

از میان شاخه‌های سردرهمِ آلبالو و سرشاخه‌های دور از هم سیب روشناییِ زرد چراغی به‌چشم خورد و سیاهیِ سامانه‌ی بزرگ گالی‌پوشی از زمینه‌ی آسمان پر ستاره جدا شد. پراخور از بالای زین دولا شد و دروازه‌ی جیرجیرو را با حاضر خدمتیِ تمام باز کرد. ماه تو آب‌چاله‌ی لِشک‌بسته‌ی جلو پله‌کان ورودی منعکس شده

بود. اسب گریگوری یخچه‌ی کنار آب‌چاله را با سم‌اش شکست ایستاد و نفسی کشید. گریگوری از زین پایین جست افسار را به‌نرده‌ی پله‌کان پیچید و وارد سرسرای تاریک شد و پشت سرش ریاب‌چی‌کوف و دیگران در حال پیاده شدن به‌سر و صدا در آوردن و آواز خواندن پرداختند.

گریگوری کورمال‌کنان دست‌گیره‌ی در را پیدا کرد و وارد آشپزخانه‌ی دنگالی شد. جوانه‌زنِ کوچولوی قزاقی به‌ظرافت یک تیهو با قیافه‌ی آفتاب‌زده و ابروهای خوش‌طرح مشکی پشت به‌آتش‌دان ایستاده بود داشت جوراب می‌بافت و دخترک کم و بیش نه‌ساله‌ی طلایی‌مویی با دست‌های دور از هم بالای آتش‌دان خوابیده بود.

گریگوری همان‌جور با پالتو گرفت پشت میز نشست.

ـ ودکا هست؟

زن بی‌این‌که نگاه‌اش کند یا سرعت چیز بافتن‌اش را تغییر بدهد گفت:ـ به‌مردم هم که، دیگر لازم نیست آدم سلام بکند.

ـ اگر دل‌ات به‌همین خوش است، سلام!... ودکا هست؟

زن ابروها را بالا برد با چشم‌های گرد میشی‌اش به‌گریگوری تبسم کرد و به‌صداها و صدای پاهای تو سرسرا گوش داد.

ـ ودکا که بعله. منتها چند تااید؟

ـ خیلی. همه‌ی لشکر...

ریاب‌چی‌کوف از همان دمِ در بنا کرد پری‌سیادکا رقصیدن و همان‌جور که شمشیرش به‌زمین کشیده می‌شد کلاه‌پوستی را به‌ساق چکمه‌ها کوبیدن. دیگران دم در جمع شده بودند و یکی‌شان انگار که شیطان تو جلدش رفته باشد با دوتا چمچه چنان رنگی گرفته بود که بیا و سیاحت کن.

جماعت پالتوها را انداختند رو تخت و اسلحه‌شان را گذاشتند رو نیمکت. پراخور صاحب‌خانه را تو چیدن میز کومک می‌کرد. آلکسه‌ی شامیل چلاقه واسه آوردن کلم‌شور به‌سرداب رفت اما برگشتنا تو پله‌ها زمین خورد و وقتی آمد دامن تونیک‌اش پر از کلم خیس و تکه‌های بشقاب بود.

نصفه‌های شب بود که قزاق‌ها بعد از بالا رفتن دوتا سطل عرق و لمباندن یک خمره کلم، تازه به‌صرافت افتادند که گوسفندی بکشند. پراخور کورکوری‌کنان تو آغل میشِ جوانی انتخاب کرد و خارلام‌پی یرماکوف که تو شمشیرزنی از هیچ کی عقب‌تر نبود گردن حیوان را زد و جادرجا زیر امباری پوست‌اش را کند. کدبانوی خانه

آتش‌دان را گیراند و پاتیل پر از گوشت را آن تو بار گذاشت.

دوباره با چمچه‌های چوبی رِنگ گرفتند و ریاب‌چی‌کوف از نو بنا کرد رقصیدن و پاها را به‌دو سمت پرتاب کردن و دست‌ها را به‌ضرب رو ساق چکمه‌ها کوبیدن و با صدای تیز اما خوش‌آیندش خواندن:

هیچ‌چی که تو جیب
نداشته باشی
تازه وقتشه
که خوش باشی...

یرماکوف غیه می‌کشید که: «عیش را عشق است!»ـ و به‌سرش‌زده بود استحکام چارچوب پنجره‌ها را عملاً با شمشیر خودش امتحانکی بکند.

گریگوری که یرماکوف را واسه خاطر دل و جرأت استثنایی و شور و شوق قزاقی‌اش دوست می‌داشت سعی کرد جلوش را بگیرد. آب‌خوریِ مسی‌اش را کوبید رومیز و داد زد:ـ خربازی در نیار خارلام‌پی!

خارلام‌پی مثل یک بچه‌ی حرف‌شنو شمشیرش را غلاف کرد و گرفت با حرص و ولع نشست جلو استکان عرق‌اش.

آلکسه‌ی شامیل چلاقه که واسه خودش پهلوی گریگوری جایی وا می‌کرد گفت:ـ وقتی آدم خودش را این‌جوری شاد و خوش می‌بیند دیگر مردن هم به‌تخم‌اش نیست گریگوری پانته‌له‌ویچ. تو اسباب سربلندیِ مایی. فقط تصدق سر تو است که ما هنوز تو این عالم نفس می‌کشیم. با یک چکه‌ی دیگر موافقی؟... آی پراخور، ودکا!

اسب‌ها که زین‌شان را بر نداشته بودند، بی‌این‌که ببندندشان تمام شب از پای یک پشته علوفه جم نخوردند. جماعت هر کدام به‌نوبت رفتند به‌شان سری زدند.

درست دم دمه‌های سحر بود که گریگوری حس کرد دیگر مست است. صدای هم‌پیاله‌هاش انگار از جای خیلی دوری می‌آمد. به‌زحمت زیاد می‌توانست چشم‌های خون‌گرفته‌اش را به‌این‌ور و آن‌ور حرکت بدهد و برای هوشیار نگه‌داشتن خودش باید هزار جور فشار به‌خودش می‌آورد.

یرماکوف، بغل‌چلان، تو گوش گریگوری هوار کشید:ـ دوباره، هم آش همان آش شده، هم کاسه همان کاسه. دوباره فرماندهی ماها افتاده دست صاحبمنصب‌ها قدرت را گرفته‌اند تو مشت‌شان.

گریگوری که دست‌های یرماکوف را پس می‌زد پرسید:ـ کدام صاحبمنصب‌ها؟

ـ تو ویوشنس‌کایا دیگر، بابا، نمی‌دانی مگر؟ آن پرنس قفقازیه. همان سرهنگه ... با شمشیر قیمه‌قورمه‌اش می‌کنم به‌خدا. مه‌له‌خوف، من زنده‌گی‌ام را می‌ریزم زیر پای تو، ما را ترک نکن. قزاق‌ها نگران‌اند. ما را ببر به‌ویوشنس‌کایا، از دم دخل همه‌شان را می‌آریم خاکسترِ خاکسترشان را به‌باد هوا می‌دهیم. حساب کودی‌نوف و آن بی‌شرف سرهنگه را می‌رسیم. هر چی به‌روزمان آورده‌اند بس است دیگر. هم با سرخ‌ها می‌جنگیم هم با کادت‌ها. چیزی که من می‌خواهم این است.

گریگوری گفت:ـ سرهنگه را می‌کشیم. او مخصوصاً این‌جا مانده... خارلام‌پی! برویم از حکومت شوراها تقاضای عفو کنیم، ما تقصیرکاریم... (بعد، یک لحظه مستی از سرش پرید. کجکی لب‌خندی زد و با نگرانی گفت:) شوخی کردم ها خارلام‌پی، عرق‌ات را برو بالا...

مدوه‌دف با خُلق کج گفت:ـ شوخی‌ات چیه مه‌له‌خوف؟ شوخی‌باردی را بگذار کنار! این کار شوخی‌بردار نیست، یک‌کار جدیه. خیال داریم قدرت حاکم را ریشه‌کن کنیم. همه را از دم بکنیم تو را بگذاریم جاش. خودم با افراد صحبت کرده‌ام: همه از دم موافق‌اند. روراست جلو کودی‌نوف وا می‌ایستیم به‌زبان خوش تو روش می‌گوییم: «بزنید به‌چاک، شماها به‌درد ما نمی‌خورید.»ـ اگر به‌زبان خوش رفتند، که رفته‌اند، اگر نه یک هنگ می‌فرستیم سرشان که رب و رُب‌شان را بیاورد جلو چشم‌شان.

گریگوری با خشم داد زد:ـ تمام‌اش کن دیگر!

مدوه‌دف شانه‌ها را بالا انداخت از میز کشید کنار و دیگر لب به‌عرق نزد. با سر عقب افتاده و موی ژولیده و دستی که به‌کف آلوده‌ی آشپزخانه می‌کشید یک گوشه رو نیمکتی دراز شد.

ریاب‌چی‌کوف شکایت‌کنان می‌خواند:

سیا نقشه، سفید نقشینه‌ی من.
بیا جانونه‌ی دیرینه‌ی من.
چرا دشمن بگه چون من سفیدم
سیاموی تو داره کینه‌ی من؟
سیاهی با سفیدی نقش بندد

بذار سر رو سفیدیِ سینه‌ی من.[1]

آلکسه‌ی شامیل با صدای بم و گرفته‌اش دم به‌دمِ زنانه و غمگین ریاب‌چی‌کوف داد:

ز عمق دل برای آخرین بار
کشید از سینه آهی آتشین، یار.
سر از این سینه‌ی چون عاج برداشت
به گوش‌ام گفت: ــ ای بی‌چاره دلدار!
از آن‌جا که مرا کرده‌ست دیروز
آتامان از برای جبهه احضار،
اگر دیگر ندیدی‌مان به‌تخم‌ات
نه پیرهن جر بده بر تن نه شلوار:
برو این دام بر مرغ دگرنه
که ما را کشته لابد خصم بی‌کار.

موقعی که صاحب‌خانه گریگوری را از آشپزخانه به‌اتاق برد صبح پشت گُـلی رنگ تازه‌تازه داشت آن سمت پنجره شکوفه می‌کرد. زن همان‌جور که با یک دست گریگوری را نگه داشته بود و با دست دیگر یرماکوف را که با لیوان عرق دمبال‌شان می‌آمد عقب می‌زد گفت:ــ دیگر به‌اش نده. ول‌اش کن بی‌نوا! نمی‌بینی دیگر کاری ازش ساخته نیست؟

یرماکوف چشمک‌زنان گفت:ــ یعنی راستی‌راستی دیگر باید گرفت خوابید؟

تل‌تل می‌زد و عرق را می‌ریخت.

ــ بله. خواب.

ــ فوری خِرش را نچسب، چیزی ازش نمی‌ماسد.

ــ آن‌اش به‌تو دخلی ندارد. پدرشوهرم که نیستی.

ــ پس با خودت یک قاشق بردار! (و چنان خنده‌ی مستانه‌یی سر داد که پخش زمین شد.)

---

۱. سیاه، نقش (خال برنده) است و سفید، نقشینه‌ی من. / ای جانانه‌ی دیرین من، بیا. / چرا دشمن بگوید بدان سبب که من سفیدم / مو سیاه تو به‌من کینه می‌ورزد؟ / از آن‌جا که سفیدی با سیاهی نقش می‌بندد / سر سیاه‌ات را بر سینه‌ی سفید من بگذار.

ـ تف! شرم‌ات نمی‌آد؟ همچین مستی که نمی‌فهمی چی جفنگ می‌گویی.

گریگوری را به‌اتاق راند رو تخت خواباند. تو نیمه تاریکیِ اتاق با ترحم و نفرت به‌صورت‌اش که مثل مرده پریده‌رنگ بود و به‌چشم‌های بازش که چیزی را نمی‌دید نگاه کرد.

ـ یک شربت خنک می‌خوری؟

ـ بده. آره.

رفت با یک لیوان شربت آلبالوی سرد برگشت. لب تخت نشست دست برد تو موهای ژولیده‌ی گریگوری آن‌قدر نازش کرد تا خواب‌اش برد. بعد رفت رو آتش‌دان کنار دخترک برای خودش جا درست کرد اما شامیل نگذاشت بخوابد. او که سرش را به‌آرنج تکیه داده بود مثل اسب ترس‌خورده خرناس می‌کشید بعد ناگهان مثل این‌که یکی پخ‌اش کرده باشد از خواب می‌پرید و با صدای بی‌کوک بنا می‌کرد به‌خواندن:

... از سربازی می‌اومدن:
رو کول‌شون صلیباشون
رو سینه‌شون چلیپاشون.[1]

سرش پایین می‌افتاد و چند دقیقه بعد با تنفر نگاهی به‌دور و برش می‌انداخت و دوباره تپق‌زنان به‌خواندن تصنیف می‌پرداخت:

... از سربازی می‌اومدن...

۴۲

گریگوری صبح فردا که از خواب بیدار شد به‌یاد گفت‌وگوی خودش با یرماکوف و مدوه‌دوف افتاد. شب آن‌قدرها مست نبود که پیش‌نهادشان در مورد سرنگون کردن قدرت به‌خاطرش نمانده باشد. فکر کرد شب‌گذرانیِ لی‌خاویدوف را

---

۱. از خدمت سربازی باز می‌گشتند:/ مدال‌های صلیب آهن بر سینه‌شان بود / و صلیب گورشان بر شانه‌شان. [چنان‌که پیدا است، شامیل سطور آخر را به‌دلیل مستی پس و پیش می‌خواند: مدال‌ها را بر شانه و صلیب گور را بر سینه!].

هم واسه خاطر همین موضوع ترتیب داده بودند. نقشه‌ی محرمانه‌ی قزاق‌های چپ این بود که به‌کلی از حکومت دن ببرند برای خودشان یک‌جور قدرت شورایی علم کنند که کمونیست‌ها توش دخالتی نداشته باشند: و برای این منظور برعلیه کودی‌نوف که می‌خواست واسه الحاق به‌قشون دن دست به‌تصرف دونتس بزند و فکرش را قایم هم نمی‌کرد توطئه‌یی طرح کرده بودند. فکرشان این بود که گریگوری را هم با خودشان هم‌داستان کنند و حالی‌شان نبود در شرایطی که ارتش سرخ تو دونتس دست دست می‌کند و هرلحظه می‌تواند بی‌هیچ زحمتی شورشیان و اختلافات داخلی‌شان را یک‌جا از پیش پا بردارد ایجاد یک چنین بحرانی تو اردوی قزاق‌های شورشی به‌چه قیمت سنگین کمرشکنی تمام خواهد شد.

با خودش گفت: «بچه‌بازی است!»ـ

به‌چابکی از تخت بیرون جست، لباس‌اش را پوشید، یرماکوف و مدوه‌دف را بیدار کرد صداشان زد تو اتاق و در را به‌دقت رو خودشان بست.

ـ گوش کنید برادرها: صحبت‌های دی‌شب را از کله‌تان دور کنید و صداش را هم نگذارید در بیاید وگرنه برای‌تان بد می‌شود. نه موضوع فرماندهی در میان است نه موضوع کودی‌نوف. تنها مسأله‌یی که هست این است که ما، عین بشکه‌یی که تو حلقه‌هاش گیر است، گیر افتاده‌ایم و اگر امروز این حلقه خفه‌مان نکند فردا خفه‌مان می‌کند. (بی‌این‌که چشم از قیافه‌ی ترش و خون‌سرد مدوه‌دف بردارد با تحکم گفت:) آن جایی که ما باید هنگ‌هامان را بفرستیم ویوشنس‌کایا نیست: میگولینس‌کایا است و کراس‌نوکوتس‌کایا است. واقعیت این است کوندرات، بلوا راه انداختن چه فایده دارد؟ یک خرده مخ‌تان را به‌کار بیندازید تا حالی‌تان بشود آخر: اگر بخواهیم دست به‌ترکیب فرماندهی بزنیم یا کودتا راه بیندازیم کلک همه‌مان کنده است. ما جز این‌چاره‌یی نداریم که یا برویم طرف سفیدها یا طرف سرخ‌ها. اگر این وسط بمانیم مثل گندم لای سنگ‌های آسیا خرد می‌شویم.

یرماکوف در حالی که وامی‌گشت گفت:ـ در این‌صورت نباید صحبت‌مان جایی درز کند.

ـ اگر تخم آشوب تو قزاق‌ها نپاشید بین خودمان می‌ماند... و اما درباره‌ی کودی‌نوف و مشاورهاش: خب، باید بگویم همه‌ی قدرت تو چنگ آن‌ها نیست: من لشکر خودم را آن‌جور که صلاح باشد راه می‌برم. آن‌ها همچین رقمی نیستند: این را می‌دانیم: خیالات‌شان هم این است که ما را از نو بیندازند تو بغل کادت‌ها: که این هم

از آفتاب روشن‌تر است. پس فقط می‌ماند جواب این سوآل که: «ما کجا می‌توانیم برویم؟»ـ هیچ‌جا: در و دیم همه‌ی عالم به‌روی‌مان بسته است!

مدوه‌دف به‌تلخی تأیید کرد: «بله. واقعیت همین است.»ـ و برای اولین‌بار از لحظه‌ی شروع بحث، چشم‌های کون خروسی‌اش را که از خشم پرتوِ فولادی پیدا کرده بود به‌صورت گریگوری دوخت.

ـ واقعیت همین است. بله.

□

گریگوری بعد از این جریان دو روز و دو شبِ دیگر هم تو خوتورهای دور و بر کارگینس‌کایا به‌عرق‌خوری گذراند و نیروی زنده‌گی‌اش را صرف مستی کرد. دیگر حتا دشکِ زین‌اش هم بوی عرق می‌داد. زن‌ها و دخترهایی که گل‌شان مدت‌ها پیش چیده شده بود برای عشق‌های کوتاه گذرایی به‌آغوش‌اش می‌خزیدند اما هر بار صبح روز بعدش، سیراب از شور عاشقانه‌ی معشوق یک‌شبه، با چنان دل‌سردی و لاقیدی‌یی که پنداری مطلب به‌کلی مربوط به‌موجود دیگری‌ست با خودش می‌گفت: من زنده‌گی کرده‌ام و تو دوره‌ی زنده‌گی‌ام همه‌چیز را امتحان کرده‌ام. زن‌ها و دخترهای زیادی را گزیده‌ام. روگرده‌ی اسب‌های اصیل استپ را گشته‌ام. شادیِ پدر بودن را چشیده‌ام. آدم‌ها کشته‌ام. خودم را تو دهن مرگ انداخته‌ام. تاووس‌وار زیر آسمان آبی خرامیده‌ام... زنده‌گی دیگر چی دارد به‌من بدهد؟ هیچچی! دیگر می‌توانم سرم را بگذارم و بمیرم. باکی‌ام نیست. می‌توانم بی‌این‌که بترسم چیزی از دستم برود مثل یک مرد خرپول سرِ زنده‌گی‌ام با جنگ قمار کنم: داوش برایم سنگین نیست.

خاطره‌ی بچه‌گی‌اش مثل یک روز خوش آفتابی جلو چشم‌اش نقش می‌بست: سارها تو آلونک‌های سنگی‌شان، پاهای لخت خودش تو گرد و خاک سوزان، دن که با شکوه تمام وسط جنگل یخ زده بود و حاشیه‌ی سبز دو طرف که با آن‌همه جلال توش منعکس شده بود، قیافه‌های کودکانه‌ی دوستان‌اش و مادر جوان خوش‌قد و قامت‌اش...

دست‌اش را می‌گذاشت رو چشم‌هاش و چهره‌های آشنا و حوادثی که گاه بی‌آن‌که چیز مهمی باشد به‌جهت نامعلومی تو ذهن‌اش نقش بسته بود از خاطره‌اش می‌گذشت. صداهای از یاد رفته‌ی آدم‌های گم‌شده‌یی را می‌شنید و تکه‌پاره‌هایی از گفت‌وگویی را و طنین خنده‌هایی را. حافظه‌اش چراغ خاطره را به‌طرف چشم‌اندازی

می‌گرفت که دیری بود از یاد رفته بود، و ناگهان با روشنیِ خیره‌کننده‌یی پهنه‌ی استپ جلو نظرش نقش می‌بست، و جاده‌ی تابستانی، و ارابه، و پدرش که رو نیمکت سورچی نشسته بود، کشت درو شده و بافه‌های زرین گندم و ورزاها و بذر سیاه زاغ‌ها روی جاده...

گریگوری چرخک می‌زد و گذشته تو ذهن مه‌گرفته‌اش چرخک می‌زد.

تو این روزگاری که بی‌امیدِ به‌بازگشت طی کرده بود هر جا به‌خاطره‌ی آکسینیا بر می‌خورد می‌گفت: تنها تویی که نمی‌توانم از یادت ببرم!ـ با بیزاری به‌زنی که کنارش خوابیده بود پشت می‌کرد، آهی می‌کشید و بی‌تابانه چشم به‌راه سحر می‌ماند، و به‌مجردی که آفتاب افقِ مشرق را با ملیله‌دوزیِ سرخ و رشمه‌ی زردوز می‌آراست از تخت پایین می‌جست و به‌طرف اسب‌اش می‌دوید.

۴۳

شورش مثل آتش که به‌جان استپ بیفتد بیداد می‌کرد. حلقه‌ی فولادیِ جبهه‌ها دور استانیتساهای شورشی به‌هم قلاب شده بود. سایه‌ی سرنوشتی چاره‌ناپذیر داغ‌وار برهستیِ انسان‌ها نشسته بود. قزاق‌ها با زنده‌گی‌شان پشک می‌انداختند و کم نبودند که بز می‌آوردند. جوان‌ترها با شوریده‌گی به‌عشق رو می‌کردند و پیرترها تا حد منگی عرق می‌خوردند و سر پول، یا فشنگ که هیچ چیز ازش گران‌بهاتر نبود، ورق‌بازی می‌کردند. به‌مرخصی می‌رفتند تا یک دقیقه هم که شده تفنگ نفرت‌انگیز را تکیه بدهند به‌دیوار و جاش تبر یا رنده دست بگیرند یا برای آرامش دل‌شان پرچینی را با ترکه‌ی عطرآگین بید مرمت کنند یا به‌این بهانه که وسایل کار برای بهار آینده آماده باشد یکی دل‌اش را به‌تعویض دسته‌ی چنگک خوش می‌کرد یکی به‌تعمیر ارابه. خیلی‌هاشان پس از چشیدن طعم زنده‌گی در عالم صلح و صفا، وقتی به‌واحدشان برمی‌گشتند پنداری مست بودند و بعد از آن که مستیِ کاذب از سرشان می‌پرید، از لجِ «این زنده‌گیِ سگی» رو در رو پیاده به‌مقابله‌ی مسلسل‌ها می‌رفتند یا تو مأموریت‌های شبانه اسب زیر پای‌شان را پاک از یاد می‌بردند و دیوانه‌ی خشم به‌دل آتش می‌زدند. اسیرهاشان را با توحش صحرانشین‌ها به‌بازیِ مرگ می‌گرفتند تا دست آخر به‌بهانه‌ی صرفه‌جویی تو

مصرف فشنگ با شمشیر به‌جان‌شان بیفتند و لت و پارشان کنند.

با این‌همه آن سال بهار با رنگ‌های ناشناخته‌یی درخشید:
روزهای ماه آوریل آرام و به‌شفافیت شیشه بود.
دسته‌های غاز کوتوله و گله‌های غازکلنگ صدا مسی شنا می‌کردند. به‌طرف شمال می‌گریختند، از ابرها می‌گذشتند و تو آب‌های لاجوردیِ آسمان غوطه می‌خوردند.

قوها که کنار آب‌گیرها رو سبزه‌های پریده‌رنگ استپ خسته‌گی در می‌کردند مثل دانه‌های مرواریِ گردن‌بند نخ‌گسیخته‌یی برق‌برق می‌زدند.

رو علف‌زارهای پست ساحلی نزدیک دن هوا از فریاد پرنده‌ها پر بود.

رو شیارها و حفره‌هایی که تو چمن‌های آب گرفته از آب بیرون مانده بود غازها که آماده‌ی حرکت می‌شدند یک دیگر را صدا می‌زدند.

تو بیدزارها اردک‌ها که شور عشق برشان داشته بود دمی از صفیر کشیدن باز نمی‌ماندند.

گُل زنگوله‌یی‌های سبز درخت‌های بید از شاخه‌ها آویخته بود و دگمه‌های نوچ و خوش عطر سپیدارها باد می‌کرد.

استپ را که تازه‌تازه سبز می‌زد و لطف وصف‌ناپذیری داشت عطر کهن خاک سیاه از یخ رسته و بوی جاودانه جوانِ علف تازه دربر گرفته بود.

چیز خوش‌آیند این شورش دم دست بودن خانه‌ی مبارزان بود. هر وقت که قزاق از همه چیز به‌ستوه می‌آمد از فرمانده اسواران‌اش اجازه می‌گرفت سری به‌خانه‌اش بزند. از کس و کار و اهل و ایل‌اش، بابا پیره‌یی پسربچه‌یی کسی را با اسب‌اش به‌جای خود می‌فرستاد و به‌این ترتیب، هم نفر نفسی می‌کشید هم واحد از لحاظ عده کامل می‌ماند. اما بعضی‌ها کلک دیگری سوار می‌کردند: کمی به‌غروب مانده چهارنعل از قرارگاه در می‌رفتند، گاه سی تا چهل‌ورست راه را بکوب طی می‌کردند و پیش از تاریک شدن هوا به‌خانه می‌رسیدند. شب را با زن یا نشمه‌شان سحر می‌کردند و با خروس‌خوان دوم، پیش از آن‌که هفت خواهران[1] رنگ ببازد تو اسواران بودند.

---

۱. یکی از صورِ فلکی که مجموعه‌یی است از شش ستاره و آن را ثریا نیز می‌نامند. عامه که عدد مجموعه را هفت دانسته‌اند آن را «هفت‌خواهرون» می‌خوانند.

خیلی از برهنه خوش‌حال‌ها درست به‌همین خاطر که میدان جنگ تا در خانه‌شان همه‌اش یک سنگ‌انداز فاصله داشت آن‌قدرها دل‌خور نبودند. آن‌هایی که می‌توانستند وقت و بی‌وقت ددری بروند نمک می‌ریختند که: ای بابا... یک ذره جنگ هم کسی را نکشته!

ترس فرماندهی از این بود که با شروع فصل کشت و کار موجی از فرار راه بیفتد. این بود که کودی‌نوف بازرسیِ ویژه‌یی از واحدها به‌عمل آورد و با خشونتی که ازش انتظار نمی‌رفت در آمد که:

ـ بهتر است محصول را باد ببرد یا اصلاً یک تخم هم کاشته نشود. هیچ‌کی حق ندارد واحدش را ترک کند، هرکی بی‌اجازه برود هم مجازات‌اش تیرباران یا اعدام با شمشیر است!

۴۴

گریگوری یک‌بار دیگر هم تو کلی‌موف‌کا درگیر جنگ شد.

حدود ظهر از نزدیک دو سامانه‌ی آن سمت خوتور صدای تیراندازی بلند شد و کمی بعد سرخ‌ها وارد کلی‌موف‌کا شدند. جناح چپ‌شان را ملوان‌هایی داشتند که افراد یکی از کشتی‌های ناوگان جنگیِ بالتیک بودند و تو نیم‌پالتوهای سیاه‌شان با قدم‌های موزون پیش می‌آمدند. با حمله‌ی بی‌باکانه‌یی دو اسواران از قزاق‌ها را از کارگینس‌کایا بیرون کردند و در امتداد آب‌کند تا واسی‌لی‌یفسکی Vâsiliyefski عقب نشاندند.

گریگوری که جریان را از بالای پشته‌یی زیر نظر داشت وقتی دید کفه‌ی سرخ‌ها سنگین‌تر است با دست‌کش به‌پراخور زیکوف که با اسب‌ها کنار ارابه‌ی مهمات ایستاده بود اشاره‌یی کرد و پیش از آن که اسب بایستد جست روی زین و پس از دور زدن آب‌کند به‌طرف تپه‌یی تاخت که مشرف به‌گوسین‌کا بود. می‌دانست یک اسواران ذخیره‌ی هنگ دوم آن‌جا تو پناه درخت‌ها است. از باغ‌ها گذشت از بالای چند چپر پرید و به‌مشاهده‌ی قزاق‌ها که پیاده شده اسب‌ها را بسته بودند شمشیرش را کشید فریاد زد:ـ به‌اسب!

در یک آن دویست سوار پا به‌رکاب آماده‌ی حرکت شد.

فرمانده اسواران که خودش را چهارنعل به‌گریگوری رسانده بود پرسید:ـ وارد

عملیات می‌شویم؟

گریگوری که از چشم‌هاش آتش می‌جست گفت: ـ پس چی؟ خوابی مگر؟

نگه داشت پیاده شد و جوری که انگار تعمد دارد وقت تلف کند مشغول سفت کردن تنگِ اسب شد. حیوان که گرم شده بود عرق می‌ریخت و بی‌قراری می‌کرد و خره می‌کشید و نفس‌نفس می‌زد، با شرارت دندان نشان می‌داد و سعی می‌کرد از پهلو لگدی حواله‌ی گریگوری کند. زین که محکم شد گریگوری که پا تو رکاب می‌کرد و حواس‌اش پیش تق و پوق فزاینده‌ی تیراندازی بود بی‌این‌که فرمانده دست و پاچلفتیِ اسواران را نگاه کند گفت:ـ خودم رهبری می‌کنم. (و فرمان داد:) هدف انتهای خوتور. اسوارااان!/ جوخه به‌جوخه/ به‌یورتمه/ حرکت!

به‌آن سر خوتور که رسیدند اسواران را گسترش داد، از راحتیِ حرکت شمشیر تو غلاف که خاطرش جمع شد سی‌سائنی از افراد فاصله گرفت و چهارنعل به‌طرف کلی‌موف‌کا تاخت. رو یال تپه که دامنه‌ی جنوبی‌اش تا کلی‌موف‌کا ادامه پیدا می‌کند یک لحظه ایستاد دور و برش را نگاهی کرد: سرخ‌ها که تا ربع ساعتی پیش از آن به‌نظر می‌آمد وضع‌شان محکم است حالا سوار و پیاده تو سرتاسر خوتور با گاری و ارابه شتابان به‌هرطرف درحال فرار بودند.

ـ به‌حمله!... شمشیر/ کش!... برادران! دمبال من!

با حرکت نرمی شمشیرش را کشید و خودش اولین نفری بود که دهن به‌هورا گشود. تو تن‌اش لرزشی، سبکیِ آشنایی، احساس کرد و اسب را به‌تاخت درآورد. تسمه‌های دسته‌جلو به‌کشیده‌گیِ زه سازی تو انگشت‌های دست چپ‌اش می‌لرزید و شمشیر در بالای سرش بادی را که به‌طرف‌اش می‌وزید با صفیر تیزی می‌شکافت.

توده‌ی عظیم ابری که باد بهاری می‌راند روی خورشید را گرفت. سایه‌ی خاکستری رنگی به‌کندی از تپه سرازیر شد و از گریگوری گذشت. گریگوری چشم از سامانه‌های کلی‌موف‌کا که انگار به‌پیش‌بازش می‌دویدند برداشت و به‌آن سایه‌ی لغزان دوخت که رو خاک قهوه‌ییِ هنوز مرطوب می‌سرید و به‌آن باریکه‌ی روشناییِ زردتاب شادی که شتابان از جلو سایه می‌گریخت. ناگهان بی‌آن‌که متوجه باشد گرفتار این میل وصف ناپذیر شد که خودش را به‌آن روشناییِ لغزنده برساند. اسب را هی کرد و به‌مرز گریزان نزدیک شد. تنها چند ثانیه‌ی دیگر تاخت دیوانه‌وار لازم بود تا سر و گردن کشیده‌ی اسب از سایه بگذرد و موی سرخ‌اش صاعقه‌وار بدرخشد که از یک کوچه‌ی فرعی صدای گلوله بلند شد. باد، پاره‌های گفت‌وگویی را با خود آورد و از آن‌چه بودند

چنان بلندتر و نزدیک‌تر جلوه‌شان داد که گریگوری دیگر نتوانست غوغای حمله‌ی پشت سرش را از غلغله‌ی تگرگ‌آسای سم‌های اسب خود و ترقاترق گلوله‌ها و زوزه‌ی باد تشخیص بدهد. به‌خیال‌اش رسید که تاخت سنگین امبوه اسب‌ها که زمین نمناک را می‌لرزاند کاهش پیدا می‌کند و دور می‌شود و از بین می‌رود، و درست در همان لحظه بود که ترق‌وتورق شلیک تفنگ‌ها مثل آتشی که تو سرشاخه‌های خشک بیفتد از روبه‌رویش بلند شد. مشتی گلوله زوزه‌کشان از دور و برش گذشت. گریگوری دل واپس و آشفته‌حال به‌پشت سرش نگاه کرد و خشم و اضطراب چهره‌اش را چنان به‌هم چلاند که قیافه‌اش دیگرگون شد: سوارها سر اسب‌ها را برگردانده او را به‌امان خدا گذاشته بودند و چهارنعل می‌گریختند. فرمانده اسواران کمی‌دورتر از گریگوری رو اسب‌اش تلاش و تقلا می‌کرد، شمشیرش را احمقانه دور سرش می‌چرخاند و گریه‌کنان با صدای گرفته‌ی بریده‌بریده عروتیز می‌کرد. جز پراخور زیکوف که به‌طرف فرمانده اسواران می‌تاخت همه‌اش دو تا از قزاق‌ها دمبال گریگوری باقی مانده بودند. بقیه شمشیرها را غلاف کرده بودند اسب‌ها را گرفته بودند به‌باد شلاق و پس و پیش و درهم برهم فرار می‌کردند.

گریگوری فقط یک لحظه اسب‌اش را نگه داشت که ببیند پشت سرش چه اتفاقی افتاده و چی پیش آمده که اسواران، این‌جور ناگهان، بی‌این‌که هیچ تلفاتی داده باشد خدا را یاد کرده است و دِ فرار: اما وجدان‌اش به‌اش هی زد از کنج‌کاوی دست بردارد برود پیش. صد سازن جلوتر از او تو کوچه‌ی تنگی پشت یک چپر هفت‌تا سرباز سرخ را دید که کنار ارابه مسلسلی مشغول تلاش و تقلاند. آن‌ها سعی می‌کردند ارابه را جوری بگردانند که بشود با مسلسل‌اش قزاق‌ها را هدف گرفت اما تنگیِ پس‌کوچه نمی‌گذاشت. مسلسل نطق‌اش کور بود تفنگ‌ها هم به‌انتظار زبان وا کردن او لال‌مانی گرفته بودند و گریگوری دیگر زوزه‌ی سوزان گلوله‌یی زیرگوش‌اش نمی‌شنید. تصمیم گرفت با پرش از روی پرچینی که سرنگون شده بود به‌داخل پس‌کوچه بتازد. وقتی چشم از پرچین برداشت با چنان وضوحی که انگار دارد تو دوربین نگاه می‌کند ملوان‌ها را دید که هول‌هولکی اسب‌ها را از ارابه وا می‌کنند. نیم‌پالتوهای مشکی‌شان غرق گل و شل بود و کله‌شان تو کلاه بِره جور مضحکی گرد به‌نظر می‌آمد. دوتاشان داشتند مال‌بندها را می‌بریدند و سومی که سرش را تو شانه‌ها فرو برده بود به‌مسلسل ور می‌رفت. باقی‌شان به‌دیدن او ایستاده یا زانوزنان شروع به‌تیراندازی کردند. گریگوری همان‌جور که به‌آن‌ها نزدیک می‌شد کشیدن و بستن گلنگدن‌ها را به‌چشم

می‌دید و تقه‌ی خشک دانه به‌دانه‌ی گلوله‌هایی را که شلیک می‌شد به گوش می‌شنید. با این که تیر پشت تیر خالی می‌شد و قنداق تفنگ‌ها با همان سرعتی که به‌شانه‌ی تیرانداز لگد می‌زد و برمی‌جست به‌جای خودش برمی‌گشت، دلِ گریگوری از این‌باور شادمانه شعله‌ور بود که: «تیرشان به‌من نمی‌خورد! تیرشان به‌من نمی‌خورد!».

پرچین زیرسُمِ اسب ترقی می‌کند و پشت سر می‌ماند. گریگوری شمشیر را بالا می‌برد چشم‌ها را تنگ می‌کند و نزدیک‌ترین ملوان را هدف می‌گیرد.

یک لحظه‌ی کوتاه آذرخش دلهره‌یی از همه‌ی وجودش می‌گذرد: از نزدیک شلیک می‌کنند ... اسب سرپا بلند می‌شود و کله می‌کند... می‌کُشندم...

دو تیرِ دیگر...

یک فریاد که انگار از جای خیلی دوری می‌آید: زنده می‌گیریم‌اش...

نوارهای مواج یک بِره‌ی ملوانی ...

نوشته‌یی با حروف طلاییِ سیاه شده ...

شکلک متشنج قیافه‌ی مردانه‌یی با پیشانیِ فراخ ...

گریگوری رو رکاب‌های اسب بلند می‌شود شمشیر را به‌ضرب پایین می‌آورد وحس می‌کند تیغ به‌نرمی از جسم تُردی گذشت.

ملوان دوم، پهلوان‌صولت و ستبرگردن، ضربه‌یی به‌شانه‌ی چپ گریگوری وارد می‌کند اما پراخور زیکوف مجال‌اش نمی‌دهد: سرش چپکی به‌یک ضرب زیرپاهاش می‌غلتد.

گریگوری به‌صدای نزدیک باز و بسته شدن گلنگدنی برمی‌گردد. چشمِ کوچکِ و سیاه لوله‌ی تفنگی از پشت ارابه به‌او نگاه می‌کند. با چنان سرعتی به‌چپ می‌خمد که زین زیرتن‌اش می‌لغزد و اسب که از وحشت دچار جنون شده خرناس‌کشان پهلو می‌دهد. اما گریگوری از مرگی که صفیرکشان از بالای سرش می‌گذرد جان درمی‌برد. با اسب از مال‌بند ارابه می‌جهد و ملوان را که دیگر فرصت خرج‌گذاری پیدا نمی‌کند از دمِ شمشیر می‌گذراند.

گریگوری در فرصت کوتاهی که می‌بایست زمان بی‌انتهایی به‌نظرش آمده باشد چهار ملوان را به‌خاک انداخت و بی‌توجه به‌فریادهای پراخور زیکوف دست به‌تعقیب ملوان پنجم زد که پشت پیچ کوچه از نظر پنهان شده بود، اما فرمانده اسواران دهنه‌ی اسب‌اش را چسبید و راه‌اش را بست:

ـ خودت را به‌کشتن می‌دهی! نگاه‌کن: پشت امبارها یک مسلسل دیگر دارند!

پراخور و آن دوتا قزاق دیگر جستند زمین دویدند طرف‌اش به‌زور از اسب آوردندش پایین. گریگوری تقلا می‌کرد و فریاد می‌زد:ـ ول‌ام کنید نامردها... آن ملوان‌ها... می‌کشم‌شان. پراخور یک‌بند به‌خواهش و تمنا می‌گفت:ـ گریگور پانته‌له‌ویچ! رفیق مه‌له‌خوف! یک خرده آرام بگیرید آخر.

و گریگوری هم که دیگر پاک صداش عوض شده بود کم‌کم افتاد به‌التماس درخواست کردن که:ـ برادرها... ول‌ام کنید، برادرها!... ول‌ام کنید...

ول‌اش کردند به‌حال خودش. فرمانده اسواران زیرلب به‌پراخور گفت:ـ بنشان‌اش رو زین ببرش به‌گوسین‌کا. به‌نظرم حال‌اش خوب نیست.

گریگوری یکی دو قدمی رفت طرف اسب‌اش، فرمان داد: به‌اسب! ـ اما ناگهان کلاه‌اش را پرت کرد رو برف، تلوتلویی خورد، دندان‌قروچه رفت، زوزه‌ی وحشتناکی کشید و یکهو با قیافه‌ی از ریخت برگشته بنا کرد سگک‌های پالتواش را کندن و پیش از آن که فرمانده اسواران به‌خودش بگردد و فرصت کند قدمی به‌طرف‌اش بردارد دراز به‌دراز با صورت به‌زمین آمد و با سینه‌ی لخت رو برف‌ها غلتید. هق‌هق گریه سراپا تکان‌اش می‌داد و مثل سگِ سوزن‌خورده به‌برف‌های پای پرچین چنگ می‌انداخت. یک لحظه که به‌وضع عجیبی روشن‌بینیِ غیرعادی پیدا کرد کوشید از جاش بلند بشود اما نتوانست. آن وقت صورت خیسِ اشک‌اش را که به‌کلی از درد مچاله شده بود برگرداند، بعد رو کرد به‌قزاق‌ها که دورش جمع شده بودند و با جیغ گریه‌آلودی که طنین وحشیانه‌یی داشت پرسید:ـ کی بود که کشتم‌اش؟

و آن وقت با حمله‌ی عصبیِ هولناکی به‌زمین غلتید و در حالی که از دهن‌اش کف می‌ریخت بنا کرد فریاد زدن که:ـ به‌من رحم نکنید برادرها! مرا بکشید!... راه رضای خدا... بگذارید... بمیرم...

فرمانده اسواران دوید طرف‌اش. با یک درجه‌دار دیگر، دوتایی خودشان را انداختند روش، کمر شمشیر و کیف جانقشه‌یی‌اش را وا کردند، دهن‌اش را چسبیدند و پاهاش را نگه داشتند اما او تا مدت درازی زیر هیکل سنگین‌شان تقلا کرد با ساق‌های متشنج منقبض‌اش برف را کوبید. سرش را ناله‌کنان به‌زمینِ سُم‌کوب شده‌ی اسب‌ها و خاک سیاه چرب و براقی کوبید که روش به‌دنیا آمده بود و روش زنده‌گی کرده بود و روش از حیات سرشار از غم و تنگ‌دست از شادی آن‌چه را که نصیب و قسمت‌اش بود به‌کیسه کرده بود.

علف رو زمین سبز می‌شود.
به‌همین ساده‌گی...
بی‌اعتنا به‌بد و خوبِ هوا از شیره‌ی زنده‌گی‌بخش خاک تغذیه می‌کند.
آن‌گاه فروتنانه به‌وزش شوم توفان‌ها گردن می‌گذارد. بذرش را به‌دست باد می‌سپارد و همچنان بی‌اعتنا، با زمزمه‌ی ساقه‌های خشکیده‌اش به‌پرتو مرگبار آفتابِ خزانی درودی می‌فرستد و می‌میرد.
به‌همین‌ساده‌گی...
درست‌به‌همین‌ساده‌گی...

۴۵

فردای آن‌روز گریگوری فرماندهی لشکر را به‌یکی از فرماندهان هنگ‌های زیر دست‌اش سپرد و با پراخور زیکوف به‌طرف ویوشنس‌کایا راه افتاد.
گله‌ی امبوهی از غازهای مهاجر که پایین آمده بودند خسته‌گی در کنند رو آب‌گیر راگاژکین Râgâzkin که پشت کارگینس‌کایا ته دره‌ی عمیقی قرار گرفته شنا می‌کردند. پراخور شلاق‌اش را به‌طرف آب‌گیر دراز کرد و لب‌خندزنان گفت:ـ یکی‌شان را بزنیم بد نیست ها، گریگور پانته‌له‌ویچ، مزه‌ی ودکا می‌کنیم‌اش.
ـ بگذار نزدیک که شدیم امتحانی بکنیم. یک زمانی دست به‌تیر من همچین بدک نبود.

از شیب دره رفتند پایین. پراخور اسب‌ها را پشت تپه‌یی نگه داشت. گریگوری پالتواش را کند تفنگ‌اش را فشنگ گذاشت و سینه‌خیز در طول آب‌کندِ کم‌ارتفاعی که از علف خاکستریِ پارساله پوشیده بود جلو رفت. مدت درازی تقریباً بی‌این‌که سری بالا بیاورد مثل تو مأموریت‌های اکتشافی سینه‌خیز رفت. مثل روزی که حوالیِ استاخود Stâxod قراول آلمانیه را شکار کرد. نیم‌تنه‌ی خاکیِ کهنه‌اش با رنگ قهوه‌یِ سبزتاب زمین‌جور می‌آمد. آب‌کند گریگوری را از چشم تیز نرغازی که یک لنگه‌پا لب آب‌رو یک کُپه از لای و لجن بهاره کشیک ایستاده بپود پنهان نگه می‌داشت. به‌تیررس حیوان که رسید کمی بلند شد. نرغاز سرش را که به‌سر مار می‌ماند و مثل قلوه‌سنگی خاکستری بود چرخ می‌داد و دور و بر را به‌دقت می‌پایید. غازها و

غواصک‌های سر بزرگ و اردک‌ها که پشت سر نرغاز لای هم می‌لولیدند مثل این بود که پلاس خاکی رنگی رو آب‌گیر پهن کرده باشند. همهمه‌ی آرام پرنده‌ها و چلپ چلوپ آب دره را برداشته بود.

گریگوری قنداق تفنگ را به‌شانه فشرد و در حالی که قلب‌اش می‌تپید نرغازه را نشان گرفت. تیر را که خالی کرد با سر و صدای بال زدن‌ها و قیل و قال پرنده‌ها از جا جست. نرغاز سعی می‌کرد بلند بشود و پرنده‌های دیگر به‌صورت گله‌ی امبوهی رو پهنه‌ی آب‌گیر چرخ می‌خوردند. گریگوری که غیظ‌اش درآمده بود دو تیر دیگر هم در کرد و پیش از آن‌که برگردد چشم انداخت ببیند چیزی می‌افتد یا نه. رسیده نرسیده به‌محل اسب‌ها پراخور که بالای زین ایستاده بود شلاق‌اش را به‌سمت غازها که تو پهنه‌ی بی‌کرانه‌ی آسمان دور می‌شدند دراز کرد و فریاد زد:ـ نگاه! نگاه!

گریگوری برگشت و لرزان از هیجان شکار، غازی را دید که از گله‌ی تازه شکل گرفته‌ی پرنده‌ها جدا شده بود و در حالی که فقط گاه‌گاه پر و بالی تکان می‌داد ارتفاع‌اش به‌شتاب کم می‌شد. گریگوری که رو پنجه‌ی پا بلند شده دست را سایبان چشم‌ها کرده بود با نگاه تعقیب‌اش می‌کرد. حیوان زخم‌خورده از گله که هنوز فریاد وحشت‌اش به‌گوش می‌رسید عقب مانده بود. آهسته پایین می‌آمد و پروازش دم‌به‌دم نومیدانه‌تر می‌شد تا ناگهان مثل پاره‌سنگی از آن اوج کله کرد و سفیدیِ زیر بال‌هایش با جرقه‌ی خیره‌کننده‌یی تو آفتاب برقی زد.

ـ سوار شو! پراخور که نیش‌اش تا بنا گوش وا شده بود چهارنعل رسید و افسار اسب گریگوری را به‌طرف‌اش انداخت. شیب تپه را به‌تاخت پشت سر گذاشتند و تا به‌محل سقوط شکار برسند هشتاد سازنی یورغه رفتند.

ـ اوناش!

غاز با گردن کشیده افتاده بال‌ها را چنان پهن کرده بود که پنداری می‌خواست مهمان سرای مهمان‌کُش خاک را برای آخرین‌بار به‌آغوش کشیده باشد. گریگوری از بالای اسب خم شد برش داشت.

پراخور کنج‌کاوانه پرسید:ـ کجاش خورده؟ تیر از زیر منقار گذشته استخوان بغل چشم حیوان را خرد کرده بود. مرگ در حال پرواز به‌اش رسیده بود از مثلث گله بیرون‌اش کشیده بود و به‌خاک‌اش انداخته بود.

پراخور بست‌اش به‌ترک زین و راه افتادند.

اسب‌ها را تو بازکی گذاشتند خودشان با زورق از دن گذشتند.

به‌ویوشنس‌کایا که رسیدند گریگوری تو خانه‌ی قزاق پیری از آشناهاش اتراق کرد فوری داد غاز را بریان کنند بی‌این‌که ورودش را به‌ارکان حرب خبر بدهد پراخور را فرستاد پی عرق و تا غروب یک‌بند به‌خودشان رسیدند. صاحب‌خانه ضمن گفت‌وگو سر درد دل‌اش باز شد گفت:ـ این‌جا تو استانیتسا، گریگوری پانته‌له‌ویچ، کله‌گنده‌ها امان همه را بریده‌اند.

ـ کدام کله‌گنده‌ها؟

ـ حکومتی‌ها دیگر... کودی‌نوف و بقیه...

ـ چی‌کار می‌کنند؟

ـ کارشان همین شده اذیت و آزار غیر قزاق‌ها. زن‌ها و دختربچه‌ها و پدر و مادر پیر آن‌هایی را که گذاشته‌اند با سرخ‌ها رفته‌اند می‌گیرند می‌چپانند تو هلفدونی. یکی‌اش خواهرزن بی‌چاره‌ی خودم که واسه خاطر پسرش بازداشت‌اش کرده‌اند. این‌کار چه‌معنی دارد آخر؟ فرض کنیم مثلاً شما خودت با کادت‌ها رفته باشی آن‌ور دونتس: خب، درست است که بیایند پانته‌له‌ی پراکوفیچ را ببرند بکشند زیر اخیه؟

ـ البته که درست نیست.

ـ اما این‌کاری‌ست که می‌کنند. سرخ‌ها که از این‌جا می‌گذشتند آزارشان به‌مورچه هم نرسید اما این‌ها یک‌مشت پاچه‌ورمالیده‌ی بی‌پدر و مادرند که هیچ زبانی حالی‌شان نیست و هیچ‌جور نمی‌شود از پس‌شان برآمد.

گریگوری بلند شد. بفهمی نفهمی تلوتلویی خورد. دست‌اش را برد طرف پالتواش که به‌گله‌گیِ تخت آویزان بود. کله‌اش گرم بود، گیرم نه چندان.

ـ پراخور، شمشیر و ماوزرم!

ـ کجا، گریگور پانته‌له‌ویچ؟

ـ به‌تو چه مربوط است؟ بده‌شان به‌من!

شمشیر و پیش‌تاب‌اش را بست سگک‌های پالتواش را انداخت قلاب کمربندش را سفت کرد و یک راست سمت میدان به‌طرف زندان راه افتاد.

کشیک زندان جلوش را گرفت:ـ جواز عبور دارید؟

ـ برو کنار بگذار بروم تو.

ـ بی‌جواز عبور نمی‌توانم بگذارم کسی برود تو. غدغن است.

گریگوری هنوز شمشیر را تا آخر از غلاف نکشیده بود که کشیک‌چی غیب‌اش زد. گریگوری دست به‌شمشیر دمبال‌اش پرید تو راهرو داد زد:ـ کجاست این رییس

زندان؟ بیاریدش پیش من!

رنگ به‌صورت نداشت. دماغ‌اش دیگر حالا بی‌کم و کاست شده بود عین منقار یک مرغ شکاری و سگرمه‌اش حسابی تو هم گره خورده بود.

قزاق لنگِ پست‌قدی که متصدیِ امور زندان بود بدو بدو از راه رسید. منشی که یک الف‌بچه بیشتر نبود سرش را از پنجره‌ی دفتر آورد تو و چیزی نگذشت که رییسِ زندان خواب‌آلود و ناراضی هم سر و کله‌اش آفتابی شد و رسیده نرسیده با صدایی مثل رعد درآمد که: «جواز عبور نداری؟... می‌دانی واسه این‌کار...» اما فوری گریگوری را شناخت و همان‌جور که با وحشت تو بحر او مات‌اش زده بود تته‌پته‌کنان گفت:ـ شمایید قربان، جناب... رفیق مه‌له‌خوف؟... چه فرمایش دارید؟

ـ کلید اتاق‌ها.

ـ اتاق‌ها؟

ـ تکرار کنم؟ یال‌لا: کلیدها، سگ‌توله!

گریگوری قدمی به‌طرف‌اش برداشت. رییس پس‌پس رفت اما با صدای نسبتاً محکمی گفت:

ـ نمی‌توانم آن‌ها را بدهم به‌شما. شما حق ندارید...

گریگوری با دندان‌های به‌هم فشرده گفت:ـ فرمودی «حـ... ـق»؟

و شمشیر صفیرکشان زیر سقف کوتاه راهرو دایره‌ی رخشانی رسم کرد. منشی و زندان‌بان‌ها مثل یک‌دسته گنجشکِ وحشت‌زده پرواز کردند و رییس که تکیه‌اش را داده بود به‌دیوار، با رنگ و روی سفیدتر از گچ دیوار، لادندانی گفت:ـ هرجور میل‌تان است...این کلیدها... اما من... شکایت می‌کنم.

ـ نشان‌ات می‌دهم... این‌جا پشت جبهه خوب کیف‌تان کوک است. همه‌ی بزن بهادری‌تان این است که زن‌ها و پیره‌مردها را تو هلفدونی بچپانید. حالِ یکی‌یکی‌تان را جا می‌آرم!... برو خودت را به‌جبهه معرفی کن، نامرد، تا نداده‌ام اعدام‌ات کنند!

شمشیرش را غلاف کرد مشتی زد پس گردن رییس و همان‌طور که با سقلمه و اردنگی از در دفتر می‌انداخت‌اش بیرون فریاد می‌زد:ـ برو گم‌شو به‌جبهه! بزن به‌چاک! بزن به‌چاک! حشره‌هایی از قبیل تو، شپش پشت جبهه...

رییس را که انداخت بیرون با هیاهویی که از حیاط داخلیِ زندان به‌گوش‌اش خورد خودش را به‌آن‌جا رساند. سه‌تا محافظ مسلح جلو در آشپزخانه جمع شده بودند و یکی‌شان که با گلنگدن زنگ‌زده‌ی تفنگ ژاپنی‌اش کلنجار می‌رفت با جوش و

خروش فراوان شیرشان می‌کرد که:ـ به‌زندان حمله شده دیگر... وظیفه داریم دفاع کنیم... آیین‌نامه‌ی سابق در این مورد چه می‌گوید؟

گریگوری پیش‌تاب‌اش را کشید و حضرات تو آشپزخانه غیب‌شان زد.

بیایید بیروون! برگردید به‌خانه‌هاتاااان! ـ با خشم داد می‌زد و با جیرینگ جیرینگ دسته‌کلید در اتاق‌ها را که توشان جای سوزن‌انداز نبود وا می‌کرد. زندانی‌ها را که صد نفری می‌شدند ریخت بیرون. آن‌هایی را که جرأت نمی‌کردند بروند پی کارشان به‌زور انداخت تو کوچه و در اتاق‌های خالی را قفل کرد.

جمعیت زیادی جلو زندان جمع شده بود. زندانی‌ها که دسته‌دسته بیرون می‌آمدند به‌دور و برشان نگاهی می‌انداختند سرشان را می‌کشیدند تو راه می‌افتادند طرف خانه‌شان. قزاق‌های جوخه‌ی محافظ بلاتکلیف این‌ور و آن‌ور می‌دویدند تا بالاخره شخص کودی‌نوف هم تلوتلوخوران سر و کله‌اش پیدا شد.

گریگوری آخرین نفری بود که از زندان خالی آمد بیرون. وقتی از میان جمعیت می‌گذشت زن‌ها را که تو خودشان پچ‌پچ می‌کردند بست به‌فحش‌های چارواداری. سلانه‌سلانه و قوز کرده رفت به‌طرف کودی‌نوف و سر قزاق‌های جوخه‌ی محافظ زندان که به‌جاش می‌آوردند و سلام‌اش می‌کردند داد کشید:ـ برگردید به‌قرارگاه‌تان. به‌صف!... حالا چرا می‌دوید؟ مگر جایی آتش گرفته؟... یال‌لا: پیش/ قدم/ رو!

یکی از محافظ‌ها گفت:ـ فکر کردیم تو زندان بلوا شده رفیق مه‌له‌خوف.

ـ منشی ریغوهه آمد گفت یک بابای سیاسوخته‌یی آمده تو، دارد قفل‌ها را می‌شکند.

ـ آژیرشان هم سه از آب در آمد، رفیق مه‌له‌خوف.

قزاق‌ها هِرته کِرته‌زنان و اختلاط‌کنان رفتند دمبال کارشان. کودی‌نوف موهای درازش را که دُم‌اردکی از پشت کاسکت‌اش بیرون زده بود صاف کرد و آمد سمت گریگوری:

ـ سلام مه‌له‌خوف، جریان چیه؟

ـ سلام کودی‌نوف، زندان‌تان را به‌هم ریختم.

ـ به‌چه دلیل؟ چه معنی دارد این‌کار؟

ـ همه‌شان را آزاد کردم. همین و بس... خب: حالا واسه من چشم جر می‌دهی که چی؟ مگرشما خودتان واسه بازداشت زن و بچه و پیر و پاتال‌های غیرقزاق دلیل رو می‌کنید که حالا از من می‌پرسی به‌چه دلیل؟ مگر کارهای خودتان معنی دارد که

حالا به‌من می‌گویی چه معنی دارد این کار؟ درست چشم تو چشم تو روم نگاه کـن، کودی‌نوف!

ـ به‌میل خود عمل کردن یعنی خودسری.

ـ زیر گل که فرستادم‌ات حالی‌ات می‌شود اگر من بخواهم به‌میل خودم عمل کنم چی‌ها از توش درمی‌آد! وقتی افرادم را برداشتم از کارگینس‌کایا کشیدم آوردم این‌جا هوار کردم سرتان تازه می‌فهمید یک من آرد چندتا نان می‌دهد!

کمربند قفقازیِ کودی‌نوف را چسبید مثل درخت آلوسیاه تکان‌اش داد با خشم فرو خورده زیرگوش‌اش به‌نجوا گفت:ـ دل‌ات می‌خواهد از سرِ راه جبهه بکشم کنار؟ دل‌ات می‌خواهد کاری بکنم که مزه‌ی نان یادت برود؟... ها؟ دل‌ات می‌خواهد؟...

فک‌هاش را به‌هم فشار داد و کودی‌نوف را که با خیال راحت لب‌خـند مـی‌زد رها کرد.

ـ پوزخند می‌زنی؟

کودی‌نوف کمربندش را مرتب کرد و زیرِ بغل گریگوری را گرفت گفت:ـ برویم خانه‌ی من. واسه‌چی این‌جور جوش آوردی؟ باید قیافه‌ی خودت را می‌دیدی: شـده بودی عین ابلیس... تو که نیستی دل‌مان برایت تنگ می‌شود... قضیه‌ی زندان هم مهم نیست: ول‌شان کردی که کردی. چه عیبی دارد؟... راست است: باید به‌بروبچه‌ها بسپرم یک خرده کوتاه بیایند، اگر نه به‌زن هیچ‌کدام از غیرقزاق‌هایی که گذاشته‌اند با سرخ‌ها رفته‌اند رحم نمی‌کنند... اما از همه چیز گذشته بگو ببینم چی باعث می‌شود یکهو بلند شوی بیایی این شکلی آفتابه بگیری به‌همه‌ی قدرت و آبروی ما؟... راستی هم که چه موجود عجیب و غریبی هستی تو!... باباجان! پا مـی‌شدی مـی‌آمدی پـیش خـودم، می‌گفتی: «باید یک‌خرده سرِ دلِ زندان را سبک کنی»، ما هم سیاهه‌ی بازداشتی‌ها را نگاه می‌کردیم می‌گذاشتیم یکی‌دو تایی‌شان بروند، نه این‌جوری که خاک‌انداز برداری همه‌شان را یک‌جا بدهی دمِ جارو. باز جای شکرش باقی‌ست که خطرناک‌ترهاشان را فرستاده بودیم یک زندان دیگر! اگر آن‌ها را هم آزاد کرده بودی که...آی کـله‌خراب! (تپوکی به‌شانه‌ی گریگوری کوبید و زد زیر خنده:) این‌جور وقت‌ها اگر بخت برگشته‌یی سر راه‌ات سبز بشود هیچ معلوم هم نیست نزنی بکشی‌اش، یا اگر چـیزی جـلوت را نگیرد قزاق‌ها را به‌شورش وانداری!

جلو ارکان حرب گریگوری بازوش را از دست کودی‌نوف کشید بیرون، ایستاد و گفت: ـ این‌جا سرِ ماها را دور دیده‌اید پهلوانی‌تان رگ کرده افتاده‌اید به‌زندانی کردن

مردم بی‌گناه! ... تو یکی بهتر نیست بیایی یک جای دیگر، مثلاً تو جبهه، مردانه‌گی‌هات را آن‌جا رو کنی؟

ـ من گریشا، وقت وقت‌اش، هم مردانه‌گی‌هام را رو کرده‌ام، هم خیلی بهتر از تو... حالا هم واسه رو کردن‌اش حاضرم. می‌گویی نه؟ تو بیا بنشین جای من، من بشوم فرمانده لشکر تو...

ـ دست شما درد نکند. ممنون!

ـ دیدی؟

ـ باشد. وقت یامفت ندارم که با تو بریزم دور. می‌روم خانه‌ام یک هفته‌یی خسته‌گی در کنم... یک خرده مریضی کشیده‌ام شانه‌ام هم زخمی‌ست.

ـ مریضی‌ات چی بود؟

گریگوری با خنده‌یی زورکی گفت:ـ دلهره... دل‌ام پر از دلهره است...

ـ نه واقعاً شوخی نمی‌کنم، چه‌ت است؟ این‌جا یک دکتر داریم. شاید بهتر است بگویم یک پروفسور. اسیر است. تو شومی‌لینس‌کایا دست‌گیر شده. با ملوان‌ها بوده. آدم کله‌گنده‌یی است. عینک دسته‌شاخی می‌زند. شاید بتواند معاینه‌یی ازت بکند.

ـ گور باباش.

ـ خب، برو استراحت کن.... فرماندهی‌ات را سپرده‌ای به‌کی؟

ـ ریاب‌چی‌کوف.

ـ بابا صبر کن، چرا این‌قدر عجله داری حالا؟ تعریف کن ببینم آن طرف‌ها چه خبر است. شنیده‌ام کلی گل کاشته‌ای. دی‌شب می‌گفتند تو کلی‌موف‌کا با شمشیر آن‌قدر ملوان کشته‌ای که حساب ندارد.

ـ خداحافظ.

راه افتاد اما بعد از چند قدم برگشت طرف کودی‌نوف داد زد:ـ هی! اگر دوباره بشنوم مردم را می‌چپانید تو زندان...

ـ نه بابا، نه... خودت را بی‌جهت ناراحت نکن. برو فکر استراحت‌ات باش.

روز هم با آفتاب پرید. از علف‌زارهای آب‌گرفته نفس سردی برخاست. یک دسته مرغابیِ جره سوت‌کشان گذشت. موقعی که گریگوری پا به‌حیاط گذاشت غرش عمیق توپی که از بالادست رودخانه، از طرف‌های کازانس‌کایا رو آب دن غلتید تا این سمت‌ها کشیده شد.

پراخور اسب‌ها را باعجله زین کرد و افسار به‌دست ایستاد:

ـ می‌رویم به‌خوتور خودمان تاتارسکی؟

گریگوری در سکوت افسار را گرفت. چیزی نگفت، فقط در سکوت حرف‌اش را با سر تأیید کرد.

۴۶

تاتارسکی در نبود مردان‌اش خالی و دل‌گیر بود: اسواران پیاده‌اش را که برای مدتی در اختیار یکی از هنگ‌های لشکر پنجم گذاشته شده بود به‌ساحل چپ دن منتقل کرده بودند.

واحدهای سرخ که با نیروهای کومکیِ بالاشوف Bâlâšof و پاواری‌نو Pâvârino تقویت شده بود مدتی به‌طور مداوم از جهت شمال شرقی فشار آورده توانسته بود چند تا از خوتورهای یلانس‌کایا را بگیرد و تا خود استانیتسا جلو بیاید اما با مقاومت سخت شورشیان در حوالیِ یلانس‌کایا کاری از پیش نبرد. در واقع هنگ‌های یلانس‌کایا و بوکانوفس‌کایا که زیر فشار هنگ سرخ مسکو و دو واحد سوار سرخ داشت عقب می‌نشست ناگهان نیروی کومکیِ چشم‌گیری دریافت کرد: از ویوشنس‌کایا، از طریق ساحل چپ رودخانه، هنگ چهارم لشکر اول شورشیان، که اسواران تاتارسکی هم جزوش بود، با دو هنگ‌سوار ذخیره و یک آتشبار شامل چهار عراده توپ به‌کومک‌اش رسید: در ساحل راست هم نیروهای کومکیِ عمده‌یی به‌طرف خوتورهای پله‌شاکوف و مات‌وه‌یفسکی Mâtyeyefski اعزام شده بود که با یلانس‌کایا همه‌اش سه تا پنج ورست فاصله داشت. یک بخش توپ‌خانه هم رو ارتفاعات کریفس‌کوی کاشتند که، خدابیامرز، داستان‌اش شنیدنی‌ست: یکی از توپ‌چی‌های قزاق که دقت تیرش معروف بود با همان شلیک اول یک آشیانه‌ی مسلسل را آن بالا فرستاد هوا و یک دسته از سربازهاشان را که تو پناه بیدزاری قایم شده بود با چند گلوله‌ی شراپنل شَل و پَل کرد.

شورشیان جنگ را بردند و واحدهای سرخ را که مجبور به‌عقب‌نشینی کرده بودند به‌آن‌طرف رودخانه‌ی یه‌لان‌کا راندند. یازده اسواران سوار که تو این تعقیب شرکت داشتند بالای تپه‌یی نزدیک خوتور زاتالوفسکی Zâtâlofski به‌سرخ‌ها رسیدند و یک اسواران‌اش را تا آن نفر آخر از بین بردند.

از آن به‌بعد پیاده‌نظام تاتارسکی مدام تو شن‌زارهای ساحل چپ دن از جایی‌به‌جایی نقل مکان می‌کرد. تقریباً هیچ‌وقت افرادش به‌مرخصی نیامدند اما تو عید فصح، جوری‌که انگاری با هم قول و قرار گذاشته باشند ناگهان سر و کله‌ی نزدیک به‌نیمی از آن‌ها تو خوتور پیدا شد. یک نصف روز آن‌جا ماندند، اولین غذای بعد از ایام پرهیزشان را آن‌جا خوردند، تمبان زیرپوش‌شان را عوض کردند، یک جیره پیه خوک و نان دوالکه و چیزمیز دیگر با خودشان برداشتند دوباره از دن گذشتند و با هم به‌طرف یلانس‌کایا راه افتادند: عین دسته‌ی زوار مرقد مطهر، با این فرق که عوض عُکازه[1] تفنگ دست گرفته باشند. نگاه زن‌ها و مادرها و خواهرهاشان از بالای تپه‌ی تاتارسکی و بلندی‌های ساحل دن به‌دنبال‌شان بود. زن‌ها گریه‌کنان چشم‌های پر اشک‌شان را با گوشه‌ی روسری و شال روی دوش می‌خشکاندند و تو پیش‌بندها فین می‌کردند، و مردهاشان آن دست دن تو ریگ‌زارهای پشت جنگل‌های آب‌گرفته راه طی می‌کردند: خریستونیا و آنی‌کوشکا و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و استپان آستاخوف و دیگران... کیسه متقالی‌های توشه نوک سرنیزه‌ها که سوار تفنگ کرده بودند تاب می‌خورد و ترانه‌های استپ به‌تلخیِ آویشن وحشی تو باد موج می‌زد و گفت‌وگوهای نرم به‌درازا می‌کشید... قزاق‌ها با نشاط قدم برنمی‌داشتند اما شکم‌شان سیر و رخت‌شان تمیز بود. زن‌ها و مادرها واسه سر و تن شستن عید آن‌ها آب‌شان را گرم کرده بودند و چرکی را که به‌خورد پوست‌شان رفته بود زدوده بودند و شپش‌های خون‌خوار سربازی را با شانه از سرشان دور کرده بودند.

چه لذت‌بخش بود تو خانه‌ی خود زنده‌گی کردن و محبت چشیدن و محبت چشاندن! اما نه، می‌بایست به‌استقبال مرگ رفت ... و آن‌ها به‌استقبال مرگ می‌روند!

یک دسته نوجوان شانزده هفده ساله که تازه به‌صفوف شورشی‌ها فرا خوانده شده‌اند تو شن‌های گرم راه می‌روند. چکمه‌ها یا کفش‌هاشان را درآورده‌اند. شاد و سرخوش‌اند، اما چرا؟ـ گفت‌وگوی گرمی میان‌شان کرک می‌اندازد. با صدای ناپخته‌ی مرددی به‌خواندن تصنیفی می‌پردازند. برای‌شان تازه‌گی دارد. به‌نظرشان زیبا است. بازیِ دل‌پذیری است درخور پسرهای نوبالغ. روزهای اول واسه این‌که صفیر گلوله‌ها را بهتر بشنوند سرشان را از پشت توده‌ی خاک نمناک جان‌پناه سنگر می‌آورند بالا. قدیمی‌ها آن‌ها را به‌تحقیر «جوجه» خطاب می‌کنند و در عمل یادشان می‌دهند که

---

۱. okkaze، عصای بلند چوپانان باستان.

چه‌جوری باید سنگر کند یا تفنگ دست گرفت یا سازوبرگ را این‌ور و آن‌ور کشید یا پناهگاه بهتری گیر آورد. حتا یادشان می‌دهند چه‌جوری باید رخت را رو آتش گرفت که شپش‌هاش از بین برود یا مچ‌پیچ را چه‌جوری باید بست که ماهیچه احساس خسته‌گی نکند یا پا تو چکمه راحت‌تر باشد. و «جوجه» با چشم‌های حیرت‌زده، با چشم‌های پرنده‌وار، دور و برش به‌دنیای جنگ نگاه می‌کند. سوزان از آتش اشتیاقِ دیدن یک سرباز سرخ از بالای خاک‌ریز سنگر کله‌کِشک می‌کند تا بالاخره یک روز گلوله‌یی از روبه‌رو بیاید به‌اش تلنگری بزند که خب دیگر، اگر زخم‌اش کاری باشد: اینک جنگاور شانزده ساله‌یی که به‌خاک مرگ فرو افتاده!ـ اما هیچ کی همان شانزده سال سن ناقابل را هم به‌اش نمی‌دهد، به‌اش می‌گوید: «یک بچه‌ی درشت». می‌گوید: «چه دست‌های گنده‌یی، چه گوش‌های بلبله‌یی دارد! رو گردن به‌این باریکی‌اش که اصلا مردانه به‌نظر نمی‌آید چه سیبک تازه‌رسته‌ی درشتی دارد!» ـ جنازه‌اش را می‌برند تو قبرستان خوتور زادگاه‌اش خاک کنند، تو همان قبرستانی که جنازه‌ی اجدادش خاک شده. مادرش می‌رود سر راه‌اش، سرش را می‌اندازد پایین، موهای سفیدش را چنگه چنگه می‌کند. بعد که خاک گورش خشکید مادر پیر که قدش زیر بار غم همیشه تازه‌اش خمیده روانه‌ی کلیسا می‌شود تا برای آرامش روح وانی‌یوش‌کا Vâniyuskâ یا سی‌یوموش‌کا Siyomuskâ ی عزیزش دعا کند.

اما این امکان هم وجود دارد که زخم گلوله کشنده نباشد. فقط آن وقت است که وانیوش‌کا یا سی‌یوموش‌کا شقاوت بی‌رحمانه‌ی جنگ را با گوشت و پوست‌اش خواهد چشید. لب‌هاش که حاشیه‌یی از کُرک تیره دارد می‌لرزد و به‌هم می‌پیچد. جنگاور بهادر با لحن بچه‌گانه‌یی جیغ می‌زند: «مادر! مادر جان‌ام!»، و اشک‌اش مثل سیل سرازیر می‌شود. رو دست‌اندازها، تکان ارابه‌ی بهداری پدرش را جلو چشم‌اش خواهد آورد. زخم‌اش سیم می‌کشد. پزشک‌یار اسواران که چشم و گوش‌اش از این چیزها پر است گوشت ورچلزیده را که یا گلوله به‌آن صورت درش آورده یا تکه پاره‌ی قُپُس آش‌ولاش‌اش کرده شست‌وشو خواهد داد و همان چیزهایی را به‌گوش بهادرپهلوان خواهد خواند که به‌گوش نی‌نی کوچولوها می‌خوانند:

درد، بخوره به‌انتره
بخوره به‌پالون خره،
از وانی‌یوش‌کا دور بشه

و بهادر جنگ‌جو از درد زار خواهد زد. واسه رفتن به‌خانه بهانه خواهد گرفت و مادرش را صدا خواهد کرد. اگر زخم‌اش چاق بشود و به‌اسواران برش گردانند دیگر جنگ برایش چیز ندیده نشنیده‌یی نخواهد داشت. بعد از دو هفته‌یی که تو درگیری و سنگرنشینی و این حرف‌ها گذشت دل‌اش به‌یک قلوه‌سنگ تبدیل می‌شود. پاهاش را گشاد می‌گذارد تو روی اسیر سرخ می‌ایستد دم‌به‌دم به‌چپ و راست‌اش تف می‌پراند چانه را کج می‌گیرد و به‌تقلید هر فلان وکیل باشیِ بی‌پدر و مادری با صدای بم شکسته از لای دندان‌ها می‌گوید: «خب، دهاتیِ کون‌نشور! که گیر افتادی ننه‌جنده! هه‌هه‌هه‌ه! ارواح پدرت زمین می‌خواستی، مساوات می‌خواستی! لابد کمونیست هستی. اعتراف کن، سنده!» ـ و واسه بروز دادن شهامت ذاتی و اصالت قزاقی‌اش تفنگ را برمی‌دارد بابایی را که به‌خاطر استقرار قدرت شوراها و به‌این نیت که دیگر هیچ وقت جنگی رو زمین در نگیرد جایی دور از خانه و کس و کارش تو خاک دن مبارزه کرده با یک گلوله می‌کشد.

آن وقت جایی در ایالت مسکو یا ویات‌کا Vyâtkâ تو ده کوره‌ی بی‌نام و نشانی از سرزمین پهناور روسیه‌ی شوروی مادر سرباز سرخی خبر می‌شود که پسرش در مبارزه‌ی با گارد سفید به‌خاطر رهاییِ توده‌های رنجبر از یوغ انگل‌های زمین‌خوار و سرمایه‌دار جان‌اش را ایثار کرده...

و زن داغ‌دیده زبان خواهد گرفت و نوحه خواهد خواند و شیون خواهد کرد... غم سوزانی به‌جان‌اش چنگ خواهد انداخت با همه‌ی پهنای صورت‌اش اشک خواهد ریخت و هر روز تا دم مرگ به‌قربانیِ تیره‌روزی که تو زهدان مادرانه‌اش پرورش داده و تو خون و درد به‌دنیا آورده تا جای دوردستی در سرزمین دن به‌گلوله‌ی «دشمنی‌غدار» از پا بیفتد فکر خواهد کرد.

نیم اسواران پیاده‌ی تاتارسکی از شن‌زارها و بیدزارها برمی‌گشتند: جوان‌ها شاد و بی‌غم و پیرها که واسه خنده به‌شان «های‌داماک» می‌گفتند با آه و اشکِ پنهان. به‌زودی موسم شخم و شانه‌کشی و بذرافشانی درمی‌رسید و زمین مردها را صدا می‌زد اما مردها ناچار بودند بجنگند و تو خوتورهای غریب از بی‌کاریِ ناگزیر و از وحشت و فلاکت و دلتنگی غریب‌کُش بشوند. اشکی که از چشم‌شان راه می‌کشید علت‌اش این

---

۱. درد به‌انتر بخورد / به‌پالان خر بخورد، / از وانی‌یوشکا که تازه‌تر از بهار است / دور شود!

بود. غمی که دل‌شان را به‌درد می‌آورد علت‌اش این بود. هر کسی به‌فکر کشت و کشت‌زار خودش بود که به‌امید خدا انداخته آمده بود: هرکسی به‌فکر دام خودش، به‌فکر ابزار کار خودش بود. هر کدام این‌ها به‌بازوی مردی احتیاج داشت. هر کدام این‌ها چشم دل‌سوز صاحب خودش را می‌خواست. از زن‌ها چه انتظاری می‌شد داشت؟ زمین می‌خشکید و سخت می‌شد، بذرافشانی به‌موقع انجام نمی‌گرفت و قحطیِ سال دیگر برو برگرد نداشت. بی‌خود نیست که می‌گویند: پیری که هنوز نلرزه یه جف جوون می‌ارزه.[1]

باری، پیرترها خاموش و سر به‌زیر از شن‌زارها می‌گذشتند تا این که یکی از جوان‌ها به‌طرف خرگوشی تیری در کرد. چون فرماندهی قوای شورشی مصرف غیرموجه فشنگ را به‌شدت غدغن کرده بود پیرها که واسه خالی کردن دل‌پری‌هاشان پی بهانه می‌گشتند تصمیم گرفتند گوش‌مالی حسابی به‌مقصر بدهند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ چهل تا.

ـ زیادش است.

ـ بعد باید قلم‌دوش‌اش بکشیم.

خریستونیا گفت:ـ شانزده‌تا!

رو شانزده ضربه توافق شد. شلوار مقصر را درآوردند درازش کردند رو ماسه‌ها. خریستونیا که زیرلب تصنیفی زمزمه می‌کرد با قلم‌تراش‌اش چندتا ترکه چید که جوش‌های نخودی شکل زردرنگی به‌شان بود. آنی‌کوشکا مأمور اجرای حکم شد. باقیِ جماعت سیگارها را چاق کردند دور آن‌ها حلقه زدند و تماشا که تمام شد راه افتادند. محکوم که دمبال بقیه می‌آمد آب‌غوره می‌چلاند و شلوارش را مرتب می‌کرد.

از شن‌زار که گذشتند و به‌زمین خاک‌رُسی افتادند گفت‌وگوهای دوستانه شروع شد.

یکی از عاقله‌مردها مزرعه‌ی کوچک خشکیده‌یی را نشان داد آهی کشید و گفت:ـ این‌هم یک تکه زمینِ خداخوب‌کرده‌ی نازنین که چشم به‌راه صاحب‌اش است، گیرم صاحبِ فلک‌زده‌اش فرصت نمی‌کند به‌اش برسد: شیطان رجیم واسه جنگیدن سرگردانِ کوه و بیابان‌اش کرده!

از مزرعه می‌گذشتند، هر کدام دولا می‌شدند از خاک‌اش که بوی آفتاب بهاره

---

۱. پیری که هنوز نمی‌لرزد به‌یک جفت جوان می‌ارزد.

می‌داد مشتی برمی‌داشتند و آه‌کشان کف‌مال‌اش می‌کردند:

ـ حاضرِ حاضر است.

ـ وقتِ وقت‌اش هم هست.

ـ این‌جا سه روز که دیر کنی دیگر نمی‌شود تخم پاشید.

ـ تو زمین‌های خودمان، آن‌دست آب، هنوز خیلی زود است.

ـ البته که زود است خب. نگاه کن ببین دیگر: هنوز رو صخره‌های کنار دن برف نشسته.

واسه ناهار اتراق کردند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌پسرک مجازات شده ماست تعارف کرد. کیسه‌ی ماست را آویزان کرده بود سر لوله‌ی تفنگ و آبی که ازش می‌رفت باریکه‌ی خیسی رو زمین می‌کشید. آنی‌کوشکا به‌اش گفته بود:ـ می‌شود ردت را گرفت و دمبال‌ات آمد. عین ورزا راه می‌روی و می‌شاشی.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با لحنی جدی به‌جوانک گفت:ـ از بزرگ‌ترها کینه به‌دل نگیر کره‌خر... چوب خوردی؟ باشد: مفت چنگ‌ات! نشنیده‌ای می‌گویند چوب از بهشت آمده؟

ـ اگر خودت را دراز کرده بودند این‌جوری فرمایش نمی‌کردی، بابا پانته‌له‌ی.

ـ بدتر از این‌هاش سر خودم آمده پسرجان.

ـ بدترش؟

ـ آره خب: بدترش... همه می‌دانند آن زمان‌ها ما را چه‌جوری می‌زدند.

ـ می‌زدندتان؟

ـ می‌زدند دیگر، پس چی؟ یک روز پدر خود من چنان دسته‌بیل را کوبید تو کمرم که رب و رب‌ام را یاد کردم... باوجود این جیک‌ام درنیامد.

ـ دسته‌بیل؟

ـ وقتی می‌گویم «دسته‌بیل» یعنی دسته‌بیل، کله‌پوک... ماست‌ات را بخور! حالا واسه چی این‌جور مات‌ات برده به‌دهن من؟... دسته‌ی قاشق‌ات کو؟ شکسته‌ایش لابد، پسره‌ی هرزه. معلوم می‌شود آن‌قدری کتک‌ات نزده‌اند که آدم بشوی ننه‌سگ!

پس از ناهار قزاق‌ها تصمیم گرفتند تو هوای بهاریِ استپ که آدم را مثل شراب مست می‌کرد چُرتی هم بزنند. پشت به‌آفتاب دراز شدند مختصر خوروپفی راه انداختند. بعد، نیم‌تنه‌ها یا پالتوها یا تونیک‌ها یا پوستین‌های کوتاه‌شان را پوشیدند: پاهای برهنه را، یا اگر پابرهنه نبودند جوراب‌های دست‌باف سفیدی را که رو پاچه‌ی

شلوارها کشیده بودند تو کفش‌ها یا تو چکمه‌ها فرو بردند و در حالی‌که سعی می‌کردند به‌جاده‌ها نزدیک نشوند راستِ شکم‌شان را گرفتند و رو استپ که از علف‌های پارساله قهوه‌یی می‌زد به‌راه افتادند و کیسه‌ها و دست‌مال بسته‌های توشه‌شان نوک سرنیزه به‌حرکت درآمد.

به‌همه چیز شباهت داشتند الا به‌مردان جنگی.

□

گریگوری تو خوتور حتا به‌یک مرد قزاق هم برنخورد. صبح پسرش میشاتکا را که حالا دیگر حسابی بزرگ شده بود نشاند رو اسب گفت ببرد لب دن آب‌اش بدهد و خودش با ناتالیا رفت دیدن بابابزرگ گریشاکا و مادرزن‌اش.

لوکی‌نیچنا از دامادش با اشک و آه پذیرایی کرد:

ـ گریشنکا، پسر جان‌ام، خدا میران گریگوریه‌ویچ‌مان را رحمت کند! ما بی‌او از دست رفته‌ایم... دیگر کی تو مزرعه کار می‌کند؟ امبارهامان پر از گندم است اما کسی را نداریم به‌کشت و کار برسد. یتیم و بی‌کس شده‌ایم. به‌درد تنابنده‌یی نمی‌خوریم. پیش چشم کسی چیزی به‌حساب نمی‌آییم. تو این دنیا زیادی هستیم. سامانه‌مان را می‌بینی به‌چه فلاکتی افتاده؟ دست و دل‌مان به‌کاری نمی‌رود...

واقعاً هم سامانه دچار وضع فلاکت‌باری شده بود: گاوها پرچین محوطه را سرنگون کرده بودند. گاوآهن‌ها به‌حال زار این‌ور آن‌ور افتاده بود. دیوار چینه‌یِ امبار بر اثر رطوبت رمبیده بود. خرمن‌جا اصلاً پرچین نداشت. حیاط از مدت‌ها پیش رنگِ رُفت و روب ندیده بود. ماشین درو را که زیر سابات امبار به‌حال خودش رها کرده بودند زنگ از میان برده بود. یک داس شکسته این‌جا یک چرخ شکسته آن‌جا... هر جا نگاه می‌کردی نشانه‌یی از بی‌مبالاتیِ نومیدانه، نشانه‌یی از دست‌کار ویران‌گر یأس به‌چشم می‌خورد. گریگوری که به‌گوشه کنار ملک کارشونوف سرمی‌کشید به‌لاقیدی تو دل‌اش گفت: «خب دیگر، ملکی که صاحب‌اش بالا سرش نباشد...» ـ و برگشت تو. ناتالیا که آهسته با مادرش صحبت می‌کرد ساکت شد و لب‌خند نوازش‌گرانه‌یی تحویل شوهرش داد.

ـ مادر خواهشی ازت دارد، گریشا... این که گفتی میل‌داری سری به‌مزرعه بزنی می‌گوید شاید بتوانی برایش یک دسیاتین تخم هم بپاشی...

گریگوری پرسید:ـ می‌خواهید چه‌کار؟ شما که تاپوهاتان پر از گندم است.

لوکی‌نیچ‌نا با گردن کج گفت:ـ پس زمین‌ها چی، گریشنکا؟ آن خدابیامرز سه‌تاشان را شخم‌زده بود!...

ـ زده که زده. زمین که طوریش نمی‌شود. اگر عمری باقی داشتیم سال دیگر می‌کاریم‌شان.

ـ چه‌طور همچین چیزی ممکن است؟ زمین که نکاشته بماند از بین می‌رود.

گریگوری برای راضی کردن مادرزن‌اش گفت:ـ خیلی خوب، جبهه که یک خورده دورتر شد می‌کاریم‌شان.

اما پیره‌زن دست‌بردار نبود. حتا به‌نظر آمد از دامادش دل‌خور هم شده. دست آخر لب‌های لرزان‌اش را ورچید و گفت:ـ باشد. حالا که وقت‌اش را نداری یا دلات نمی‌خواهد دستی زیر بال ما بکنی...

ـ خیلی خوب. باشد. فردا می‌روم مزرعه‌ی خودمان را بذرپاشی کنم دو دسیاتین هم واسه شما می‌کارم. بس‌تان است؟... بابابزرگ گریشاکا چه‌طور است؟ رو به‌راه است؟

لوکی‌نیچ‌نا که از خوش‌حالی گل از گل‌اش شکفته بود گفت:ـ ممنون‌ام، ممنون‌ام، دست و پنجه‌ات درد نکند الاهی، که به‌دادمان می‌رسی! بذر را می‌گویم گری‌شات‌کا برات بیاورد... پدربزرگ گریشاکا را پرسیدی. خوب است. هنوز خداوند عالم احضارش نفرموده. هست‌اش اما به‌نظرم عقل‌اش کم‌کم دارد پارسنگ برمی‌دارد. اغلب، شب و روزش به‌انجیل و تورات خواندن می‌گذرد. گاهی هم می‌افتد به‌پرچانه‌گی، یک‌ریز ور می‌زند اما نمی‌شود فهمید چی می‌گوید. همه‌اش از کلیسا حرف می‌زند... بد نیست بروی ببینی‌اش. تو اتاق‌اش است.

ناتالیا اشکی به‌گونه‌اش غلتید و گریان و خندان گفت:ـ یک‌دقیقه پیش رفتم پهلوش. به‌ام گفت: «دختره‌ی بی‌صفت! واسه چی نمی‌آیی دیدن من؟ من همین روزها رفتنی‌ام دیگر، عزیزم... به‌حضور خداوند که رسیدم دوتا کلمه درباره‌ی تو خدمت‌اش عرض دارم... ناتالی‌یوشکا، من دیگر باید بروم زیر خاک. خاک صدام می‌کند. دیگر وقت‌اش است.»

گریگوری رفت تو اتاق بابابزرگ و مخلوطی از عطر عود و کندر با گندِ پورمک و گندِ فساد و پوسیده‌گی و گند مرد فرتوتی که سال‌های سال است تن‌اش رنگ آب به‌خودش ندیده با حدت و شدت زد تو دماغ‌اش. پدربزرگ گریشاکا با همان اونیفورم خاکستریِ همیشه‌گیِ مزین به‌نوارهای قرمزش لبِ تخت نشسته بود. شلوار گل و

گُشادش به‌دقت رفو شده جوراب‌های پشمیِ سفیدش وصله خورده بود. حالا دیگر تر و خشک کردن بابابزرگ دست گری‌پاش‌کا را می‌بوسید که دخترک بزرگی شده بود و با همان دقت و دلسوزی به‌پیره‌مرد می‌رسید که آن وقت‌ها ناتالیا خرج‌اش می‌کرد.

پدربزرگ کتاب مقدس را گذاشته بود رو زانوهاش. از بالای قاب عینک‌اش که به‌رنگ سبز درآمده بود نگاهی به‌گریگوری کرد و دهان بی‌دندان‌اش به‌لب‌خندی باز شد.

ـ آهان! نظامی‌مان! سُرو مُرو گُنده! خداوند عالم از گلوله‌ی بی‌امان حفظات کرده؟... خب، خب، هزار بار به‌درگاه‌اش شکر! هزار بار به‌درگاه‌اش شکر! بگیر بنشین.

ـ احوال سلامتی‌ات چه‌طور است بابابزرگ؟

ـ چی گفتی؟

ـ احوال سلامتی‌ات را پرسیدم.

ـ خنده‌ام می‌اندازی. باور کن که خنده‌ام می‌اندازی! سن و سال من و سلامتی؟ دارم پا می‌گذارم تو صد ساله‌گی... از این بابت آره: خودم هم نفهمیدم چه‌جوری پیداش شد. یاد خودم که می‌افتم، پنداری همین دیروز بود: با آن کاکل بور، به‌آن جوانی و به‌آن سلامتی... عوض‌اش حالا، همچین که از خواب بیدار می‌شوم اول چیزی که حس می‌کنم قزمیتی و پیرپاتالی‌ام است... عمر مثل برق یک روز گرم تابستان جست و رفت... تو گوشت و پوست خودم وارفته‌ام و آب شده‌ام. سال‌های سال است که تابوت‌ام تو امباری چشم‌انتظارم است، گمان کنم خداوند عالم یادش رفته منی هم این دور و ورها وجود دارم. گاه‌گاهی ـ خدایا توبه! ـ وسط دعاهام می‌گویم: «ای خالق بی‌همتا یک نظر مرحمتی هم به‌این بنده‌ی گناهکارت بینداز! من باری به‌دوش زمین‌ام زمین باری به‌دوش من»...

ـ این حرف‌ها را نزن پدربزرگ. تو هنوز کلی عمر پیش خدا داری. کلی دندان تو دهن‌ات است هنوز.

ـ چی گفتی؟

ـ دندان... هنوز کلی دندان تو دهن‌ات داری.

پدربزرگ با خشم و خروش درآمد که:ـ دندان؟ آخر، خنگ خدا، وقتی جان‌ات می‌خواهد از هرچه نابدترت بزند بیرون با دندان نگه‌اش می‌داری؟... بگو ببینم حیف نان!، هنوز هم مشغول جنگ کردنی؟

ـ همچین.

ـ میتکای ما هم تو عقب‌نشینی با قزاق‌ها رفت. حال و روز خوشی ندارد.

ـ نه بابا!

ـ من هم درست همین را می‌گویم. واسه چی جنگ می‌کنید؟ والله اگر خودتان هم بدانید!... هرچی پیش می‌آید خواست خداوند است. میران ما واسه چی کشته شد؟ واسه این که مخالف خواست خدا قدم برداشت. واسه این که مردم را واداشت جلو قدرت حکومتی گرد و خاک کنند. در صورتی که هیچ حکومتی تا خواست باری‌تعالا نباشد سگ کیست که بیاید روی کار. حتا حکومت دجال[1] هم ظهورش به‌خواست و مشیت الاهی است... به‌اش می‌گفتم: «میران! قزاق‌ها را نشوران، به‌ضد حکومت خارخسک زیر دمب‌شان نگذار، بی‌چاره‌ها را به‌معصیت نکشان!» ـ به‌ام جواب می‌داد: «نه پدر، من دیگر تاب تحمل این‌ها را ندارم. باید قیام کرد ریشه‌ی این حکومت را که خانه‌خراب‌مان کرده کند انداخت دور. مایی که یک وقت مثل آدمی‌زاد زنده‌گی می‌کردیم حالا باید مثل گداها بمیریم.» ـ دِ بفرما! تحمل‌شان نکرد!... فرمود: «چه مکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی!» ـ کسی که شمشیر می‌کشد به‌زخم شمشیر می‌میرد. راست گفته‌اند والله... خب، بگذریم. از این و آن شنیده‌ام ژنرال شده‌ای و به‌یک لشکر فرمان می‌دهی. راست است یا نه؟

ـ راست است.

ـ یعنی به‌یک لشکر فرمان می‌دهی؟

ـ خب بله، فرمانده یک لشکرم.

ـ پس کو سردوشی‌هات؟

ـ سردوشی‌بازی را گذاشته‌ایم کنار. غدغن‌اش کرده‌ایم.

ـ آی بی‌چاره‌ها! «گذاشته‌ایم کنار!» ... سردوشی را گذاشته‌ای کنار و اسم خودت را هم گذاشته‌ای ژنرال؟... دده‌ام وای! دده‌ام وای! چه فضاحتی! سابق آدم یک ژنرال که می‌دید یک ماه تمام کیفور بود: جاسنگین، هیکل‌دار، پرهیبت ... آن وقت، تو... پوف‌ف‌ف!... ظاهر و باطن: فقط کافی‌ست که آدم پالتو غرقِ گِل و شُل‌ات را یک نظر ببیند... نه یک سردوشی‌یی، نه یک مدالی، نه یک واکسیل‌بندی چیزی... لابد درز و دورز کپنک‌ات هم غرقِ شپش است...

---

۱. Antechrist مدعیِ مسیح که بنابر آن چه در «مکاشفه‌ی یوحنا» [عهد جدید: ۳۹۶] آمده چندی پیش از پایان عالم ظهور خواهد کرد تا از استقرار سلطنت خداوند در جهان مانع شود. ما از معادل اسلامیِ آن ـ دجال ـ استفاده کردیم.

گریگوری قاه‌قاه به‌خنده افتاد اما بابابزرگ گری‌شاکا رفت تو شکم‌اش که:ـ نخند، گردنه‌گیر بی‌سروپا! جلو حکومت قد علم کرده‌ای و مردم را می‌اندازی تو دهن مرگ و شب و روز معصیت می‌کنی خنده دارد، آره؟... آخرش کاه و گندم‌تان را یک‌جا به‌باد می‌دهند و ماها را هم با شما. خدا راه خودش را نشان‌تان می‌دهد. مگر آن چه تو کتاب مقدس آمده حال و حکایت همین روزگار پرآشوب ما نیست؟ بگذار برات بخوانم ببینی ارمیای نبی[1] چی فرموده...

ورق‌های زرداب‌انداخته‌ی کتاب را آهسته با انگشت‌های زرد شده‌اش پس و پیش کرد و کلمه به‌کلمه با مد و تشدید بنا کرد به‌خواندن:

ـ در میان امت‌ها اخبار و اعلام نمایید. علَمی برافراشته اعلام نمایید و مخفی مدارید. بگویید که بابل[2] گرفتار شده و بیل[3] خجل گردیده است. مردوک[4] خرد شده و اصنام او رسوا و بت‌هایش شکسته گردیده است * زیرا که امتی از طرف شمال بر او می‌آید و زمین‌اش را منهدم خواهد ساخت به‌حدی که احدی از آحادناس در آن ساکن نمانده انسان و بهیمه‌معا از آن طریق فرار اختیار خواهند کرد.[5] حالی‌ات شد گریشکا؟ می‌فرماید از شمال می‌آیند و گردن شما بابلی‌ها را می‌پیچانند... این را هم گوش کن. خداوند به‌ارمیاء نبی می‌فرماید: در آن ایام و در آن ازمنه بنی‌اسراییل و بنی یهودا[6] معا خواهند آمد. ایشان باکی و گریان خواهند آمد و خدای خویش یهوه[7] را طلب خواهند

---

۱. ارمیا یا یرمیا Jeremie ، دومین پیغمبراعظم عهد عتیق.ـ در صورت نیاز نگاه کنید به «قاموس کتاب مقدس»، ص ۴۰ به‌بعد.

۲. بابل Babylone . برای داستان پر تفصیل‌اش نگاه کنید به‌همان مرجع، ص ۱۵۰ به‌بعد.

۳. در ترجمه‌ی فارسی [کتاب‌المقدس، صحیفه‌ی ارمیاء نبی: باب ۵۰، آیه‌ی ۲] به‌صورت «بیل» آمده ولی قاموس چنین مدخلی را ندارد. بی‌گمان «بعل» است و برای آن می‌توان گذشته از منابع دیگر به‌قاموس کتاب مقدس ص ۱۸۰ نیز مراجعه کرد.

۴. مردوخ Merodak . خدای مورد پرستش بابلی‌ها.

۵. کتاب‌المقدس: عهد عتیق، کتاب ارمیاء نبی، باب ۵۰ آیه‌های ۲ و ۳ (ص ۱۱۷۸) با تصرفات.

۶. در تفاوت بین بنی‌اسراییل و بنی‌یهودا توضیحاتی در «قاموس کتاب مقدس» داده شده و می‌توان به‌صفحات ۵۳ به‌بعد و ۹۷۹ به‌بعد این مرجع نگاه کرد.ـ در هر حال نباید این نکته را از نظر دور داشت که در این‌جا طعنه و تکیه‌ی اصلی بر یهودی بودن کسانی از رهبران کمونیست‌ها است.ـ «باکی» که در آیه آمده نیز به‌معنیِ «گریان» است.

۷. یهوه Yahova به‌معنیِ «خوانده شد» نزد یهود جلوه‌ی مادی و مکشوف خدا است، یعنی همان که «انسان به‌شکل او آفریده شده». و گویا در برابر «ادونی» است که «خداوند خالق هستی» است. این برداشتی است که از «قاموس کتاب مقدس» (شرح صفحه‌ی ۹۸۷، ذیل کلمه‌ی «یهوه») کرده‌ایم. مرجع به‌رغم تکیه‌یی که در این

نمود. و یک آیه بعدش فرموده: قوم من اغنام مفقوده بودند و راعیان‌شان ایشان را از طریق صلاح به‌ضلال افکنده راهیِ جبال نمودند و آن‌گاه از جبال به‌اتلال رفته...[1]

گریگوری که از این افاضات چیزی دست‌گیرش نشده بود پرسید:ـ چی می‌خواهد بگوید؟ چیزی ازش نمی‌شود فهمید که.

ـ بی‌نوا! می‌گوید شما یاغی‌ها باید سر بگذارید به کوه و کمر، چون نه فقط واسه قزاق‌ها چوپانی نیستید که دو پول سیاه بیرزید از هر ببعیِ مادرمرده‌یی هم کس‌خل ترید. اصلاً حالی‌تان نیست چه غلطی دارید می‌کنید... حالا باقیِ آیه را گوش کن: ...از جبال به‌اتلال رفته آغل خود را از یاد بردندی و هر آکل که بدیشان دست یاختی به‌اکل ایشان پرداختی.[2] که این هم واسه شماها نوشته شده. مگر شپش‌ها گوشت و پوست‌تان را چِلزه‌چِلزه نمی‌خورند؟

گریگوری گفت:ـ این یکی‌اش که راست است. هر کار می‌کنیم از چنگ‌شان خلاصی نداریم.

ـ پس درست حال و حکایت خودتان است... یا باز این آیه‌ی دیگر:... و دشمنان ایشان می‌گفتند بر ما هرجی نیست چرا که ایشان با خداوند معصیت ورزیدند * از میان بابل بگریزید و از سرزمین کلده[3] بیرون شوید. و همچون بزان نر پیشاپیش رمه باشید * زیرا اینک من از اُمم عظیم سرزمین شمال جمعیتی انبوه برانگیخته به‌بابل گسیل می‌دارم تا در برابر ایشان صف جدال آراسته ایشان را می‌شکنند، چرا که تیرهای ایشان همچون تیرهای کمان‌داران چرب‌دست خواهد بود که یکی از آن همه خالی باز نگردد * خداوند می‌گوید کلده به‌نهب و تاراج سپرده خواهد شد و هر که ایشان را غارت نماید بی‌نیاز خواهد گشت * آری شما ای غارتیان میراث من، شاد و خرم باشید![4]

شرح برکلمه‌ی «ادونی» کرده به‌عنوان مدخلی مستقل بدان نپرداخته است. در «لغت‌نامه‌ی دهخدا» نیز (مجلدات «ی»: ۳۳۲) ذیل «یهوه» مطالبی آمده که در آن اشاره‌یی به‌این موضوعات نشده. در «دایرةالمعارف فارسی» هم ادونی نیست. آن‌جا فقط «آدونایی» آمده که در شرح‌اش به‌عبارت «نام عبریِ خدا» اکتفا شده است.

۱. کتاب‌المقدس. همان صفحه، آیه‌های ۴ و ۶ با تصرفات.

۲. آیه‌هایی که در متن اصلیِ کتاب آمده از ترجمه‌ی روسی تورات نقل شده که به‌زبان روسیِ امروز شباهت بسیار کمی دارد. ما مفاهیم این آیات را از ترجمه‌ی فارسی نقل کرده کوشیده‌ایم با دست‌کاری در متن آن به‌متن روسیِ موردنظر نویسنده شباهتکی پیدا کند!ـ گریگوری به‌همین جهت آن را روسی نمی‌داند.

۳. مراجعه کنید به‌مراجعی چون لغت‌نامه و دایرةالمعارف و جز آن‌ها...

۴. کتاب‌المقدس. همان‌جا، آیه‌های ۷ تا ۱۱، و ۱۱ تا ۱۳، باتصرفات.

گریگوری حرف‌اش را برید گفت:ـ آخر پدربزرگ، دست‌کم این‌ها را به‌روسی بگو. من که این‌جوری ازشان چیزی حالی‌ام نمی‌شود.

پیره‌مرد لب‌ها را جمباند و نگاه دورش را بـه‌گـریگوری دوخت:ـ دیگـر دارم تمام‌اش می‌کنم، طاقت بیار: آری مانند ماده‌گوساله‌یی در علف‌زار جست و خیز نموده چون توسن گردن‌کش شیهه برآرید. مادرتان از شرمساری پوشیده خواهد شد و آن که شما را زاده سرخ خواهد شد. اینک مادر شما آخرین اُمم است و بیابان قفرو زمـینی خشک و عربه * به‌سبب خشم خداوند دیگر مسکون نخواهد شد بل ابدالاباد نامسکون خواهد ماند... و هر که از کنار بابل بگذرد به‌جهت بلایایش از حیرت صفیر خواهـد زد.[1]

گریگوری که دیگر داشت روی سگ‌اش بالا می‌آمد دوباره پرسید:ـ چه‌جوری باید از این‌ها سر درآورد؟

پیره‌مرد جوابی به‌اش نداد، کتاب را هم گذاشت و روی تخت دراز شد.

گریگوری، از اتاق که بیرون می‌آمد، با خودش گفت: مردم این جوری‌اند دیگر. تا وقتی جوان‌اند دیوانه‌گی می‌کنند: عرق می‌خورند و هزار جور گناه می‌کنند: پیر که شدند همان که تو جوانی از همه چموش‌تر بوده سعی می‌کند بیشتر از بقیه پشت سر خدا قایم بشود. همین بابابزرگ گریشاکا نمونه‌اش: می‌گویند تو جوانی‌اش از خدمت سربازی که برگشت زنی تو خوتور نماند که جلز و ولزش از دست او در نیامد. آتا و اوتا و بلند و کوتاه، زنی نماند که سرفتیله‌یی باش چرب نکند. آن وقت حالا بیا ببین ناکس چه جانمازی آب می‌کشد!... من یکی که، پیر هم بشوم این یاوه‌ها را نمی‌خوانم. همه‌ی گناه‌های ابلیس را هم بکنم تاوان‌اش را با کتاب مقدس خواندن پس نمی‌دهم!

به‌خانه که بـرمی‌گشتند گـریگوری هـمه‌اش تـو فکـر گـفت‌وگوی خـودش و باباگریشاکا بود و به‌مطالب عجیب و غریب و غیرقابل فهم کتاب مقدس فکر می‌کرد و ناتالیا تو سکوت راه‌اش را می‌رفت. این بار شوهرش را تو وضع جدیِ جور دیگری می‌دید. لابد از روابط گریگوری با زن‌هـای خـوتورهای اسـتانیتسای کـارگینس‌کایا چیزهایی به‌گوش‌اش رسیده بود. شبِ ورود گریگوری واسه او تو اتاق رو تخت جا انداخت خودش گرفت زیر پوستین رو یخ‌دان خوابید. نه چیزی ازش پرسید نه لام تا کام چیزی که بوی سرزنش بدهد به‌اش گفت. گریگوری هم که ترجیح داده بود راجع

---

۱. کتاب‌المقدس. همان‌جا، آیه‌های ۷ تا۱۱، و۱۱ تا۱۳، باتصرفات.

به‌علت این سردیِ تازه درآمد پرس‌وجویی نکند تو تمام شب یک کلمه حرف به‌زبان نیاورد.

تو سکوت از کوچه‌ی خلوت می‌گذشتند. هیچ وقت باهم این قدر غریبه نبودند. باد گرم و نوازش‌گری از جنوب می‌وزید و ابرهای سفید بهار آسمان طرف غرب را می‌پوشاند. نوک‌شان به‌سفیدیِ قند بود. پف می‌کردند و تغییر شکل می‌دادند و می‌لغزیدند و رو سبزه‌های نورسته‌ی تپه‌های دن رو هم امباشته می‌شدند. رعد می‌غرید و عطر خوش و جان‌بخش جوانه‌های شکوفان آمیخته به‌بوی دبش خاک سیاهِ از یخ رسته خوتور را فرا می‌گرفت. موج‌های سفیدیال، رو سطح نیلیِ دن در حال طغیان می‌دوید. بادی که از پایین‌دست رود می‌آمد نم خوش‌آیندی با خودش می‌آورد که با بوی تلخ برگ‌های پوسیده و چوب خیس آمیخته بود. رو شیب تپه از قطعه زمین آیشی که به‌یک تکه مخمل سیاه می‌ماند بخار بلند می‌شد. مه موج‌زنان رو دشت چادر می‌زد. درست بالای جاده کاکلیِ سرمستی می‌خواند. موش‌های صحرایی موقع عبور از عرض جاده سوت می‌زدند. بر جهان سرشار از قدرت باروری و لب‌ریز از نیروی زنده‌گی آفتاب بلند و مغروری حاکم بود.

ناتالیا وسط خوتور کنار پل بالای مسیلی که هنوز آب‌های بهاره‌ی جاری از کوه‌ها با زمزمه‌ی شادی از آن روانه‌ی دن بود ایستاد. دولا شد و به‌بهانه‌ی بستن بند کفش اما در واقع برای آن که صورت‌اش را از گریگوری قایم کند ازش پرسید:ـ چرا چیزی نمی‌گویی؟

ـ چی مثلاً؟

ـ خیلی چیزها... می‌توانی از مست‌بازی‌هات تو کارگینس‌کایا برایم صحبت کنی... یا از عیش و نوش‌هات ... با زن‌ها...

ـ خب! پس خبرش را داری...

کیسه توتون‌اش را درآورد سیگاری پیچید. اسپرکی که تنگ توتون خانه‌گی زده بود به‌دودش طعم شیرینی می‌داد. قُلاجی به‌اش زد و گفت:ـ پس می‌دانی... خب، کی به‌ات گفت؟

ـ وقتی می‌گویم، لابد می‌دانم دیگر... همه‌ی خوتور می‌داند. سر زبان همه است.

ـ وقتی می‌دانی دیگر از من چرا می‌پرسی؟

قدم‌ها را بلندتر کرد. رو کف تخته‌یِ پل، تو سکوت شفاف این روز بهاری، قدم‌های کوتاه و عجول ناتالیا جواب قدم‌های سنگین گریگوری بود. از پل که گذشتند،

ناتالیا که اشک‌هاش را پاک می‌کرد مدتی تو سکوت راه رفت بعد هق‌هق‌اش را خورد و تپق‌زنان پرسید:ـ دوباره بساط سابق‌ات را از سرگرفته‌ای؟

ـ ول کن ناتالیا!

ـ دله‌سگ لعنتی! چرا باید دوباره عذاب‌ام بدهی؟

ـ بهتر است کم‌تر به‌حرف خاله‌شلخته‌ها گوش کنی.

ـ خودت داری به‌زبان مبارک‌ات اعتراف می‌کنی که!

ـ یک کلاغ چهل‌کلاغ‌اش کرده‌اند... بعله، من یک خرده پیش تو مقصرم... ناتاشکا، زنده‌گی‌ست که آدم را وادار می‌کند: شوخی نیست که مدام مرگ زیر پوزه‌ات باشد... بالاخره گاه‌به‌گاهی آدم از زور پسی قطار را پاره می‌کند می‌زند به‌سیم آخر واسه فرار از یک‌نواختی هم که شده یک غلطی می‌کند پاش را از خط می‌گذارد بیرون.

ـ با داشتن این بچه‌ها؟... وجدان‌ات چی؟ چه‌جوری می‌توانی تو چشم‌شان نگاه کنی؟

ـ وجدان... خوب شد گفتی!... هه! پاک یادم رفته بود یک همچین چیزی هم وجود دارد. وقتی زنده‌گی از بیخ‌وبن زیرو زبر شد وجدان تکلیف‌اش چی می‌شود؟... کار ما شده کشتن مردم... هیچ‌کی می‌داند این جوشانده‌ی تلخ شفای کدام مرض است؟...چه‌جوری برایت توضیح بدهم که حالی‌ات بشود؟ الان تنها چیزی که تو کله‌ی تو هست همان کینه‌ی خاله‌خانباجیانه است و محال است فکرت به‌آن چه دارد جگر مرا می‌جود و خون‌ام را می‌مکد قد بدهد. واسه این است که افتاده‌ام به‌عرق‌خوری. چند روز پیش کارم به‌حمله‌ی عصبی کشید. قلب‌ام ایستاد و یک لحظه سر تا پام یخ زد. (چنان حالی به‌گریگوری دست داد که کلمات‌اش را به‌زحمت پیدا می‌کرد.) تحمل این وضع برایم عذاب است. واسه همین است پیِ چیزی می‌گردم که دنیا و مافیها را از یادم ببرد: عرق یا زن یا هر کوفت دیگر... نه، صبر کن بگذار حرف بزنم. این چیزها این‌جام را می‌خورد، مرا می‌خورد و مدام آزارم می‌دهد... دنیا بد راهی پیش گرفته و شاید خود من هم تو این کار یک خرده تقصیرکار باشم. الان ما باید با سرخ‌ها صلح کنیم و اسلحه‌مان را برگردانیم رو به‌کادت‌ها. اما چه‌جوری؟ کی پادرمیانی کند ما و قدرت شوراها را باهم آشتی بدهد؟ حساب تقصیرهایی را که هر دو طرف کرده‌ایم چه‌جوری باید تصفیه کنیم؟ نصفی از قزاق‌ها آن‌ور دونتس‌اند، باقی‌شان هم که مانده‌اند این‌ور، از دم زده به‌سرشان دارند قبرشان را زیرپاهاشان می‌کنند... تو مخ‌ام همه چیز قاتی‌پاتی شده ناتاشکا... این هم پدربزرگِ تو که از رو کتاب مقدس می‌گوید ما کار

بدی کرده‌ایم نمی‌بایست شورش کنیم و حتا پدرت را هم گناهکار می‌داند.

ـ بابابزرگ عقل‌اش را از دست داده حالا هم نوبت توست.

ـ شعورت تا همین‌جا قد می‌دهد دیگر. فهم‌ات از این بالاتر نمی‌رود.

ـ سعی نکن مرا خام کنی. گه‌کاری می‌کنی و مشت‌ات که وا شد همه چیز را می‌اندازی گردن جنگ. همه‌تان سروته یک قماش‌اید. بی‌نوای فلک‌زده! انگار آن‌قدر که تا حالا از دست‌ات کشیده‌ام بس نبوده! فقط افسوس این را می‌خورم که داس را آن قدر فرو نبردم که بمیرم...

ـ سروکله زدن با تو به‌جایی نمی‌رسد. اگر غم و غصه‌یی داری گریه کن باباجان: درمان درد شما زن‌ها گریه است. دل‌داری دادن تو از من ساخته نیست: چنان سر تا پا غرق خون‌ام که دیگر ترحم به‌حال دیگران پیش‌کش‌ام. حتا دیگر بفهمی نفهمی به‌بچه‌هام هم رحم‌ام نمی‌آید. دیگر به‌خودم هم فکر نمی‌کنم. جنگ مرا از ریشه خشکانده. از خودم وحشت‌ام برداشته. نگاهی ته روحِ من بینداز تا بینی: از یک چاه خشک تاریک‌تر است.

دیگر تقریباً به‌خانه رسیده بودند که از پاره‌ابر خاکستری‌رنگی کج‌بار تندی سر کرد. گرد و غبار سبکی را که بوی آفتاب می‌داد فرو نشاند و بام‌ها را به‌باد مشت و سیلی گرفت و خنکی و سرمای نامنتظری با خود آورد که گریگوری ناچار سگک‌های پالتواش را وا کرد و یک بال‌اش را رو سر ناتالیا کشید که مشغول گریه بود. دست‌اش را دور کمر او حلقه کرد و در حالی وارد حیاط خانه شدند که آن یکی زیر بال پالتو این یکی خزیده بود و این یکی آن یکی را تنگ تو بغل گرفته بود.

گریگوری تمام بعدازظهر را تو حیاط به‌تعمیر بذرافشان و گاوآهن گذراند. پسر پانزده‌ساله‌ی سمیون ملقب به«قابلمه» که آهنگری یاد گرفته بود و از اول شورش تنها آهنگر خوتور بود با هزار زحمت به‌گاوآهن کهنه‌ی مه‌له‌خوف‌ها تیغه‌یی سوار کرد. همه چیز برای کارهای بهار آماده شد. ورزاها هم به‌برکت علوفه‌ی سَت‌وسیری که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌شان خورانده بود زمستان را خوب و خوش از سر گذرانده بودند. صبح روز بعد گریگوری واسه رفتن سر مزرعه حاضر و آماده بود. ایلی‌نیچ‌نا و دونیاشکا هم شب پیش تنور را گرم کرده بودند که وقتی راه می‌افتد غذاش حاضر باشد. نقشه‌ی گریگوری این بود که پنج روزی کار کند برای خودش و مادرزن‌اش بذر بپاشد دو دسیاتینی هم واسه کشت صیفی و آفتاب‌گردان شخم بزند بعد پدرش را از اسواران برگرداند باقیِ کار را بسپرد دست او.

دودِ حریروار آبی‌رنگی مارپیچ از آتش‌دان بالا می‌رفت. دونیاشکا که دختر بزرگ خوش‌گلی شده بود با یک بغل سرشاخه‌ی خشک که واسه روشن کردن آتش می‌آورد به‌دو از حیاط گذشت. گریگوری کفل گرد و شیب تند پستان‌هاش را نگاه کرد و با تلخی و اندوه تو دل‌اش گفت: عجب دخیِ ترگل ورگلی از آب درآمده! زنده‌گی مثل یک اسب چموش می‌گذرد. عجب حکایتی‌ست! تا همین چند روز پیش یک دختربچه بیشتر نبود ها! وقتی می‌دوید زلف‌هاش عین دمب موش پشت‌اش ور می‌جست و حالا چشم به‌هم‌نزده وقت شوهر کردن‌اش است!... عوض‌اش من موهام رو به‌سفید شدن می‌رود و همه چیز دارد ازم دور می‌شود. حق با پدربزرگ گریشاکاست که گفت: عمر مثل برق یک روز گرم تابستان جست و رفت. مدت عمر آدم همین جوریش کوتاه هست و ما کاری می‌کنیم که از آن چه هست هم کوتاه‌تر بشود ... چه خریتی! راستی که اگر قرار است من کشته بشوم هرچه زودتر بهتر!

داریا آمد طرف‌اش. تعجب داشت که به‌این زودی از غم مرگ پترو خلاص شده باشد. اول‌اش خیلی رنج برد. از غصه زرد و زار و تاسیده شد، ورچروکید و تراشیده شد. اما غم و غصه‌اش با اولین نفس بهار و اولین پرتو گرم آفتاب مثل برف زمستان آب شد. سرخیِ مطبوعی به‌گونه‌هایش برگشت، نگاه خاموش‌اش دوباره فروزان شد و رفتارش سبکیِ مواج همیشه‌گی را پیدا کرد. دوباره همان داریایی شد که بود: قوس ظریف ابروها را باز سیاه کرد و گونه‌هایش باز از همان بزک نامشهود گل انداخت. همان طبع شوخ را که با کلمات رکیک باعث دست‌پاچه‌گیِ ناتالیا می‌شد از سر گرفت و همان تبسمی که تو سایه‌ی انتظار پنهان بود به‌لب‌هایش برگشت ... زنده‌گی پیروزمندانه به‌اش چیره شد.

رفت طرف گریگوری و لب‌خندزنان ایستاد. عطر مستی‌بخش بزک‌اش هوا را برداشت.

ـ می‌شود کومک‌تان کرد، گریشنکا؟

ـ نه. ممنون. احتیاجی به کومک ندارم.

ـ آخ گریگوری پانته‌له‌ویچ، با این طفلکی بیوه‌ی معصومی که من‌ام خیلی سرسنگین تا می‌کنید! یک لب‌خند را از من دریغ می‌کنید که هیچ، حتا آن شانه‌ی نازنین مامانی‌تان را هم حیف‌تان می‌آید واسه من بالا بیندازید.

ـ بهتر است بروی تو آشپزخانه، لوده.

ـ واسه چی آخر؟

ـ می‌توانی جای من به‌ناتالیا کومک کنی. ببین میشاتکا چه‌قدر کثیف است.

ـ فقط همین‌اش مانده بود که شماها بچه پس بیندازید کون‌شوری‌اش بیفتد گردنِ من. نه بابا، دست به‌زایمان ناتالیای تو از یک ماده‌خرگوش هم بیشتر است. تا بپرسی حال‌ات چه‌طور است ده‌تا بچه گذاشته رو دست‌ات. اگر قرار باشد شست و شورشان را من بکنم وقت نفس کشیدن برام باقی نمی‌ماند.

ـ بسه. بسه. برو دیگر.

ـ گریگوری پانته‌له‌ویچ! این روزها شما تنها مرد این خوتورید. مرا از خودتان نرانید، بگذارید اقلا از دور هم که شده دل‌ام را به‌تماشای سبیل‌های سیاه عاشق‌کش‌تان خوش کنم.

گریگوری غش‌غش خندید موهایش را که رو پیشانیِ عرق‌آلودش آویزان شده بود عقب زد.

ـ امان از تو که کوچک‌ترین فرصتی را از دست نمی‌دهی! فکری‌ام که طفلکی پترو چه‌جوری می‌توانست تنگه‌ات را خرد کند.

داریا خودی گرفت پشت چشم‌ها را نازک کرد و گفت:ـ خیال‌تان راحت باشد! (یکهو برگشت با تظاهر به‌ترس نگاهی به‌طرف خانه انداخت:) آخ! فکر کردم ناتالیاست... بس که به‌ات حسودی می‌کند حالی واسه آدم باقی نمی‌گذارد. سر صبحانه یک‌بار نگاه‌ات کردم، دیدم رنگ‌اش برگشت... دیروز زن‌ها به‌ام می‌گفتند: «آخر این عادلانه است؟ مردها نیستند و گریگوریِ شما هم که آمده مرخصی پا از خانه بیرون نمی‌گذارد.ـ به‌شان گفتم: «نه بابا، گریشای ما فقط تو خوتورهای دیگر تغییر ذائقه می‌دهد. تو خانه همه‌اش چارچنگولی می‌چسبد به‌دامن ناتالیا. اصلاً چند وقتی است که پاک قدیس شده...»

گریگوری که دیگر از رو رفته بود به‌خنده گفت:ـ آی پتیاره! راستی راستی که زبانی داری از دسته‌جارو درازتر!

ـ من همین‌ام که هستم. اما خودمان‌ایم ها: ناتاشن‌کا خوش‌گله‌ات دی‌شب خوب جوری دماغ‌ات را سوزاند. نه؟ خوب‌ات شد، گربه‌نره!، حالا دیگر فهمیدی که نباید پا از خط راست بگذاری بیرون.

ـ بزن به‌چاک داشکا. بزن به‌چاک فقط تو کاری دخالت کن که به‌خودت مربوط باشد.

ـ من تو کاری که به‌ام مربوط نباشد دخالت نمی‌کنم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که ناتاشکای تو یک‌دنده‌اش کم است. شوهرش برگشته، آن وقت او جلو پاش سنگ می‌اندازد براش می‌گذارد تاقچه‌بالا می‌رود رو یخ‌دان می‌خوابد...اگر من بودم قزاق‌ام را این‌جور تو خماری می‌گذاشتم؟ ... آخ اگر یکی‌شون تو چنگ من می‌افتاد!... حتا بابای سختی مثل تو را هم از میدان در می‌کردم!

دندان‌قروچه‌یی کرد قاه‌قاه زد زیر خنده و راه افتاد سمت خانه. وسط راه برگشت طرف گریگوری که از رو رفته لب‌خند می‌زد نگاهی کرد و گوشواره‌ی طلاش برقی زد. گریگوری که خوش‌خوشان‌اش شده بود تو دل‌اش گفت: «داداش پترو اقبال‌ات بلند بود که مردی! این که زن نیست، اژدهاست. اگر نمرده بودی دیر یا زود خودش می‌کشت‌ات!»

۴۷

آخرین روشنایی‌های خوتور باخ‌موت‌کین Bâxmutkin خاموش شده بود. مختصر سرمایی آب‌گیرها را از یخ بسیار نازکی پوشاند. آخرین دسته‌ی غازکلنگ‌ها برای بیتوته‌ی شب پشت خرمن‌جاهای آن دست خوتور لای کاه و کلش‌های پارساله جابه‌جا شده بودند. سوز شمال شرقی جیغ‌های خسته و ترس‌خورده‌ی بیخ حلقی‌شان را که به‌آرامش این شب بهاری نمود بیشتری می‌داد هم‌راه می‌آورد. ظلمت غلیظ تو باغ‌ها امبوه‌تر شد، ماده‌گاوی ماغی کشید و بعد همه چیز از صدا افتاد. خاموشیِ عمیق که فقط دورادور از بانگ مضطرب پادرازها و همهمه‌ی بال‌بال زدن اردک‌های بی‌شماری که شتابان به‌نقاط واپس نشستن رودخانه هجوم می‌بردند آشفته می‌شد نیم ساعتی پایید، بعد ناگهان از آن سمت خوتور صداهای مردانه به‌گوش آمد سرخیِ آتش‌های سیگار به‌چشم خورد و خره‌ی اسب‌ها و جق‌جق خرد شدن یخ گِل‌وشُل زمین زیر سم آن‌ها بلند شد: گشتی‌ها به‌خوتور که دو اسواران از قزاق‌های شورشیِ هنگ ششم ویژه اشغال‌اش کرده بود برمی‌گشتند. افراد تو حیاط خانه‌یی آن سر خوتور مستقر شدند: باهم اختلاط می‌کردند و برای اسب‌هاشان که وسط محوطه به‌بدنه‌ی سورتمه‌یی بسته بودند علیق می‌آوردند. یکی با صدای کلفت گرفته و ضرب سنگین و خسته بنا کرد تصنیف رقصی را خواندن، گیرم با کلمات روشن و شمرده شمرده:

مث اربابا می‌رفتم
پایین و بالا می‌رفتم
به‌یاد اون زمونا
تو کوچه باغا می‌رفتم
وقتی بهش رسیدم
گز نکرده بریدم:
خیال خنده داشتم
زبون گزنده داشتم...[1]

آن وقت شش دانگ ریش‌خندآمیزی رو دست خوانـنده‌ی بـم پـاشد و مـثل پرنده‌ی با نشاطی صدا به‌صدای او انداخت:

... یار سرِحال نبودش
حسابی گه‌مرغی بودش
با اون تفنگ دوش‌ام
یه چک خوابوند تو گوش‌ام...[2]

صداهای بم دیگری هم به‌میدان آمدند و دم‌بـه‌دم دوتـای اولی دادنـد. آهـنگ شتاب گرفت و آن که آواز بم داشت و حالا مواظب مایه‌های بلندتر صدایش بود بـا نشاط و هیجان بیشتری می‌خواند:

... معطل‌اش نکردم
(خدای نکرده مَردم!)
از اون غیظی که داشتم
یکی تو پوزه‌ش گذاشتم.
رنجید و بغض‌اش ترکید یار من
گفت: ــ اینم عاقبت کار من!
نمیذاره طفلک بشه عمرش تلف:
شمبه یه‌یار، سه‌شمبه چار، جمعه هف،

---

۱. مثل ارباب‌ها می‌رفتم/ پایین و بالا می‌رفتم/ به‌یاد آن زمان‌ها/ تو کوچه باغ‌ها می‌رفتم/ وقـتی بـه‌او رسیدم/ گز نکرده پاره کردم:/ [چون] خیال تفریح به‌سر داشتم/ زبان گزنده‌یی داشتم...
۲. ...اما او حوصله نداشت/ اوقات‌اش تلخ بود/ و گرچه تفنگی به‌دوش داشتم/ چکی به‌گوش من نواخت...

هشتمی رخشوره و از ناکسی
یار نهمی‌اش زن خودشه از پسی.
تازه، بفرما، دهمی‌اش من شده‌م
از ته صف جان جان اول شده‌م![1]

قزاق‌هایی که پشت آسیابادی نگهبانی می‌دادند فریاد غازکلنگ‌ها را از کشت‌زارهای خلوت می‌شنیدند و تصنیف قزاق‌ها را از اردو و سر و صدای بال زدن اردک‌ها را از تو ظلمتی که چشم چشم را نمی‌دید. جان‌شان به‌لب‌شان رسیده بود بس که شب‌ها رو زمین سرد که هنوز اسیر یخ و یخ‌بندان بود کپه گذاشته بودند. اجازه نداشتند سیگار دود کنند، باهم گپ بزنند، برای گرم شدن چارقدم راه بروند یا چندتا مشت حواله‌ی هم کنند. مجبور بودند لای ساقه‌های آفتاب‌گردان پارساله کشیک وا ایستند و هر چند که تو فاصله‌ی ده قدمی شتر با بارش دیده نمی‌شد به‌ظلمتِ بی‌آغاز و انجام استپ چشم بدوزند، یا گوش به‌زمین بچسبانند و گوش‌داری کنند آن‌هم شب‌های آوریل که فضا چنان از پچ‌پچ و هیاهو امباشته است و ظلمت چنان صداهای مشکوکی با خود می‌آورد که هر کدام‌اش می‌تواند هشداری به‌حساب بیاید: نکند یک دسته گشتیِ سرخ دارد می‌آید طرف ما، دارد می‌خزد طرف ما؟ این یکی چی؟ خش‌خش بته است یا یکی دارد سعی می‌کند نفس‌اش را بدزدد؟...

قزاق جوان ویپ‌ریازکین Vipryâzkin، اشکی را که از بس با دقت چشم دوخته به‌صورت‌اش دویده با دست‌کش‌اش پاک می‌کند و به‌آبگاه رفیق‌اش سخمه‌یی می‌زند. طرف چاقو دسته کرده رفته تو چُرت، سرش را گذاشته رو خرجین چرمیِ سواری‌اش و فانسقه‌ی ژاپنی‌اش به‌پهلوش فشار می‌آورد اما مردش نیست که جور راحت‌تری دراز بکشد. نمی‌خواهد بگذارد حتا یک ذره از هوای سرد شب هم زیر پالتو که آن جور رو خودش کیپ کرده راه پیدا کند. خش‌خش بته‌ها و نفس‌نفس‌زدن‌ها یکهو جدی‌تر می‌شود و ویپ‌ریازکین ناگهان همه‌ی این‌ها را زیر دماغ خودش حس می‌کند. رو آرنج‌اش بلند می‌شود اما چون نمی‌داند چه باید بکند از خلال پرده‌ی خس و خار

---

۱. ... من هم امان‌اش ندادم/ [خدا نکرده من هم مردم آخر!] / از غیظی که داشتم/ مشتی به‌پوزش نواختم./ بغض‌اش ترکید/ و[گریان] گفت: «این هم عاقبت کار من!/ طفلک نمی‌گذارد عمرش هدر برود:/ شمبه یک یار می‌گیرد، سه‌شمبه چهار یار و جمعه هفت‌تا:/ هشتمین یارش رخت‌شور است/ و بس که ناکس است / نهمین یارش از سر ناگزیری زن خود اوست./ و تازه، بفرما! من هم دهمین یارش شده‌ام/ که از انتهای صف می‌شوم اولین یارش!»

چشم می‌اندازد و به‌زحمت متوجه هیکل جوجه‌تیغیِ درشتی می‌شود که پوزه‌ی کوتاه خوک‌وارش را آورده پایین رد موشی را گرفته بو می‌کشد و علف‌های خشک را با تیغ‌هایش می‌خراشد تا به‌سرعت دور شود اما ناگهان چند قدم دورتر از خود متوجه حضور موجود مشکوکی می‌شود و همین که سربلند می‌کند واقعاً سیاهیِ مردی را می‌بیند که چشم تو چشم جلوش ایستاده.

مرد نفس راحتی می‌کشد و زیر لب می‌گوید:ـ ناکس!... زهره‌ترک‌ام کرد...

جوجه‌تیغی سرش را به‌سرعت می‌دزدد. چند لحظه به‌ریخت گلوله‌ی خارداری درمی‌آید. بعد آهسته‌آهسته باز می‌شود با پنجول‌هایش زمین سرد را لمس می‌کند و دوباره به‌صورت یک گلوله نخ راه می‌افتد به‌ساقه‌های آفتاب‌گردان می‌خورد و بقایای خشکیده‌ی لبلاب‌ها را خرد می‌کند...

شبی قصه‌وار است...

خروس‌های خوتور دومین بانگ‌شان را سر داده‌اند. آسمان روشن می‌شود. اولین ستاره‌ها از خلال غشای سست‌باف ابرها به‌چشم خورده، بعد باد ابرها را پراکنده و حالا آسمان با چشم‌های زرین بی‌شمار به‌زمین خیره شده است.

درست در همین لحظه است که ویپ‌ریاژکین به‌وضوح از جلورو صدای پای اسب و از میان خس و خارها خش‌خش حرکتی می‌شنود، بعد صدای یک چیز فلزی بلند می‌شود و پس از لحظه‌یی غژغژ زین و برگی می‌آید که قزاق‌های دیگر هم می‌شنوند و انگشت‌شان بی‌اختیار رو ماشه‌ی تفنگ‌ها می‌خزد.

فرمانده جوخه پچ‌پچ‌کنان به‌آسپیران گفت:ـ آماده!

سیاهیِ سواری که اسب‌اش را قدم می‌برد مثل چیزی که دورش را قیچی کرده باشند از زمینه‌ی پرستاره‌ی آسمان نمایان شد. می‌رفت طرف خوتور.

ـ ایست... گلن‌کیم؟... اسم شب؟

ـ تیراندازی نکنید رفقا.

ـ اسم شب!

ـ رفقا!

ـ اسم شب!... افـ .../ ـرااد ...

ـ صبر کنید!... من تنهام... تسلیم می‌شوم.

ـ دست نگه‌دارید برادرها، تیراندازی موقوف! زنده می‌گیریم‌اش.

وکیل‌باشیِ جوخه رفت پیش. ویپ‌ریاژکین افسار اسب را گرفت و سوار آمد پایین.

ـ کی هستی؟ سرخی؟ آره، خودش است برادرها: رو بره‌اش هم ستاره دارد. هاهاها! گاوت زاییده!

سوار که داشت خسته‌گیِ زانوهاش را در می‌کرد با خیال آسوده گفت:ـ مرا ببرید پیش فرمانده‌تان. پیغام خیلی مهمی برایش دارم. من فرمانده هنگ سردوبسک Serdobsk ام آمده‌ام برای مذاکره.

ـ فرمانده؟ زکی، پس من هم ناپلئون‌ام!...این تاپاله را باید کشت، برادرها!... لوکا Lukâ، بگذار من خودم همین الان جابه‌جا...

ـ رفقا! واسه کشتن من همیشه وقت دارید اما بهتر است اول بگذارید پیغامی را که واسه‌اش تا این‌جا آمده‌ام به‌فرمانده‌تان برسانم. تکرار می‌کنم: موضوع بسیار مهمی‌ست... اگر ترس‌تان از این است که من فرار کنم بفرمایید اسلحه‌ام را بگیرید...

و بی‌معطلی شروع کرد به‌وا کردن کمرش.

یکی از قزاق‌ها هی می‌پیچید تو دست‌وپاش که:ـ این را بکن!... اول این را... اول این یکی را دربیار!...

وکیل جوخه پیش‌تاب و شمشیر حریف را که گرفت دستور داد: «بازرسی بدنی‌اش کنید!» ـ و خودش سوار اسب زندانی شد.

بعد از بازرسیِ بدنی، وکیل جوخه و ویپ‌ریاژکین راه‌اش انداختند طرف خوتور. خودش پیاده، ویپ‌ریاژکین باکارابین اتریشیِ آماده به‌شلیک پهلو به‌پهلوش و وکیل که از خوشی تو دل‌اش قند آب می‌شد سواره از پشت سرشان.

ده دقیقه‌یی این‌جوری بی‌این‌که باهم حرفی بزنند راه گز کردند فقط اسیر هر از چندگاهی وا می‌ایستاد سیگاری چاق می‌کرد و کبریت را برای جلوگیری از باد می‌برد زیربال پالتواش. بوی خوش توتون مرغوب ویپ‌ریاژکین را هم به‌هوس انداخت:

ـ یکی هم بده من.

ـ خواهش می‌کنم.

ویپ‌ریاژکین قوتی سیگار چرمیِ پُر را گرفت یکی‌اش را برداشت قوتی را گذاشت تو جیب‌اش. اسیر چیزی نگفت اما چند لحظه بعد وقتی وارد خوتور می‌شدند پرسید:ـ کجا می‌بریدم؟

ـ وقتی رسیدیم می‌فهمی.

ـ باوجود این.

ـ پیش‌فرمانده اسواران.

ـ ببریدم پیش باگاتیرف فرمانده هنگ.

ـ این‌جا کسی را به‌این اسم نداریم.

ـ چه‌طور امکان دارد؟ من خبر دست اول دارم که او همین دیروز با ارکان حرب‌اش وارد باخ‌موت‌کین شده در حال حاضر هم این‌جا است.

ـ ما بی‌خبریم.

ـ ببینم رفقا: من می‌دانم، آن وقت شما نمی‌دانید؟... این که دیگر اسرار و اطلاعات نظامی به‌حساب نمی‌آید، به‌خصوص که دشمن هم خبرش را دارد.

ـ راه برو، راه برو.

ـ من که دارم راه می‌روم... پس مرا می‌برید پیش باگاتیرف.

ـ حرف نزن. طبق نظام‌نامه من حق ندارم با تو صحبت کنم.

ـ گرفتن قوتی سیگار چی؟ طبق نظام‌نامه است؟

ـ آن یک موضوع دیگر است... راه برو هوای زبان‌ات را هم داشته باش اگر نه پالتوات هم رفته... آقا را سِیر کُن چه‌قدر هم قهرو تشریف دارد!

بیدار کردن فرمانده اسواران کلی مکافات داشت. یک فصل تمام چشم‌ها را با مشت مالید و دهن‌دره کرد و لب و لوچه را ورز داد و زور زد بفهمد وکیل‌باشی از آن‌چه با آن قیافه‌ی فتح خیبر کرده می‌خواهد حالی‌اش کند چه منظوری دارد، و موفق نمی‌شد. می‌پرسید:

ـ کی؟ فرمانده هنگ سردوبسک؟ کسی مسخره‌گی‌اش گل کرده؟ مدارک‌ات را نشان بده ببینم...

بالاخره چند دقیقه بعد به‌اتفاق فرمانده سرخ وارد خانه‌یی شد که باگاتیرف توش اتراق کرده بود. باگاتیرف به‌مجردی که خبر دست‌گیری و ورود فرمانده هنگ سردوبسک را شنید از تخت جست پایین دکمه‌های شلوارش را یکی درمیان بست بندش را از سرشانه‌های قلچماق‌اش گذراند چراغ را گیراند و از زندانی که به‌حال خبردار دم در ایستاده بود پرسید:ـ شما فرمانده هنگ سردوبسک‌اید؟

ـ بله من وارانوفس‌کی Vârânofski فرمانده هنگ سردوبسک‌ام.

ـ بنشینید.

ـ متشکرم.

ـ چه‌جوری شما را... در چه موقعیتی دست‌گیر شدید؟

ـ من به‌اراده‌ی خودم با تصمیم شخصی به‌طرف خطوط شما آمدم. باید تنهایی باتان صحبت کنم. دستور بفرمایید این‌جا را خلوت کنند.

باگاتیرف با دست اشاره‌یی کرد و رییس اسواران که فرمانده سرخ را به‌این‌جا آورده بود با صاحب‌خانه که از پیروان آیین قدیم بود و ریش قرمز داشت و با دهن باز آن‌جا مات‌اش برده بود اتاق را خالی کردند. باگاتیرف کنار میز نشست بنا کرد کله‌ی ته‌تراش‌اش را که به‌کدو می‌مانست دست‌مالی کردن. همه‌اش یک‌تا پیرهن چرکوندی تن‌اش بود. صورت‌اش با لپ‌های پف‌کرده‌یی که خط وخوط قرمزِ خوابِ ناراحت روش جا مانده بود کنج‌کاویِ فروخورده‌یی را که می‌کوشید قایم کند لو می‌داد.

وارانوفسکیِ قدکوتاه عضلانی که پالتویی قالب هیکل‌اش داشت و کمر شمشیر صاحبمنصبی‌اش را تنگ بسته بود قد راست کرد زیر سبیل مشکی‌اش که با موچین به‌دقت مهندسی شده بود تبسمی نشاند و گفت:ـ امیدوارم افتخار گفت‌وگوی با یک صاحبمنصب نصیب‌ام شده باشد[1]. اجازه بفرمایید پیش از پرداختن به‌مأموریتی که مرا به‌این‌جا کشیده دو کلمه در مورد خودم عرض کنم... من در یک خانواده‌ی اشرافی متولد شده‌ام و افتخار درجه‌ی سلطان دومیِ قشون امپراتوری را دارم. در جنگ با آلمان تو هنگ ۱۱۷ تیراندازان لیوبومیر Lyubomir خدمت می‌کردم. در ۱۹۱۸ برطبق فرمان حکومت شوراها به‌عنوان افسر حرفه‌یی بسیج شدم. در حال حاضر همان‌جور که مطلع‌اید فرمانده هنگ سردوبسک ارتش سرخ‌ام و از همان ابتدا که خودم را در صفوف ارتش سرخ دیدم مترصد فرصتی بودم که خودم را به‌خطوط شما... در حقیقت به‌صفوف کسانی که برعلیه بالشویک‌ها مبارزه می‌کنند...

ـ برای گیرآوردن همچین فرصتی، جناب سلطان، خیلی وقت صرف کرده‌اید...

ـ بله. و دلیل‌اش هم این بود که می‌خواستم خطای خودم نسبت به‌روسیه را جوری «جبران» کنم که ارزش‌اش را داشته باشد. نمی‌خواستم همین‌جور تک و تنها راه بیفتم بیایم.ـ اگر می‌خواستم این کار را بکنم تا حالا بارها و بارها کرده بودم.ـ تصمیم‌ام این بود یک واحد از سالم‌ترین عناصرش را هم با خودم بیاورم: از آن

---

۱. منظور افسر حرفه‌یی تحصیل‌کرده است، نه سربازی که در جبهه‌ی جنگ به‌پاس رشادت درجه گرفته و در غالب موارد حتا خواندن و نوشتن نیز نمی‌داند.

عناصری که برای کشیده شدن به‌این جنگ برادرکشی فقط گـول زبـان چـرب و نـرم بالشویک‌ها را خورده‌اند.

سلطان دوم سابق، وارانوفس‌کی، که با چشم‌های خاکستریِ نزدیک بـه‌هم‌اش باگاتیرف را نگاه می‌کرد با دیدن لب‌خند بدگمان او مثل دخترها سرخ شد و باعجله اضافه کرد:ـ البته، آقای باگاتیرف، این که سرکار به‌من و عرایض‌ام چـندان اعـتمادی نشان ندهید امری کاملاً طبیعی است... من هم اگر جای جناب‌عالی بودم احساسی جز این نمی‌داشتم... پس اجازه بفرمایید برای رفع بدگمانیِ طبیعیِ شما دلایلی، و در واقع دلایل غیرقابل انکاری، خدمت‌تان ارایه کنم؟...

یک بال پالتواش را پس زد از جیب شلوارش قلم‌تراشی درآورد چنان دولا شد که تسمه‌ی کمر شمشیر روشانه‌اش به‌غژغژ درآمد. سجاف پالتو را که بـه‌دقت تـمام دوخته بود شکافت و چند تکه کاغذ زرد شده و یک قطعه عکس از آن‌لا بیرون کشید.

باگاتیرف کاغذها را به‌دقت خواند. یکی‌شان گواهی می‌کرد کـه «حـامل ایـن پروانه، نایب وارانوفسکی از ابواب‌جمعیِ هنگ ۱۱۷ تیراندازان لیوبومیر، برای گذراندن مرخصیِ پانزده روزه‌ی دوران نقاهت خود نـزد خـانواده، عـازم ایـالت اسـمولنسک می‌باشد.» ـ ورقه‌ی مربوطه به‌مهر و امضای سرپزشک بیمارستان صحراییِ شماره‌ی ۸ هنگ ۴۱ تیراندازان سیبری رسیده بود. سندهای دیگر هم که به‌اسم وارانوفسکی بود صاحبمنصب بودن او را ثابت می‌کرد و تو عکس هـم مـعین نـایب وارانـوفسکی بـا چشم‌های چسبیده به‌هم‌اش شاد و خرم به‌باگاتیرف نگاه می‌کرد. نشان صلیب سن‌ژرژ صـاحبمنصبی رو تـونیک خـوش‌دوخت‌اش بـرق مـی‌زد و سـفیدیِ دوشـیزه‌وار سردوشی‌هایش گونه‌های گندم‌گون و خط مشکیِ سبیل‌هایش را برجسته‌تر می‌کرد.

باگاتیرف پرسید:ـ خب؟

ـ من آمده‌ام به‌اطلاع برسانم در نتیجه‌ی فعالیت‌هایی که من و مـعاون‌ام نـایب والکوف Vâlkof انجام داده‌ایم همه‌ی ابواب‌جمعیِ هنگ سردوبسک ـ البته به‌استثنای کمونیست‌ها ـ آماده است در هر لحظه‌یی به‌نیروهای شورشیان ملحق بشود. افراد غالباً از دهقان‌های ایالت ساراتوف و سامارا Sâmârâ هستند و از جان و دل برای جنگیدن با بالشویک‌ها آماده‌اند. ما باید هم‌الان در مورد شرایط تسلیم هنگ باهم توافق کنیم. الساعه هنگ در اوست ـ خوپرس‌کایا است. تعداد افراد دوازده هزارتا است و هسته‌ی کمونیستی‌اش سی‌وهشت نفر، که یک بخش سی‌نفریِ کمونیست‌های محلی را هم باید به‌این تعداد اضافه کرد. ما آتشباری را هم که به‌اختیار هنگ گـذاشـته شـده تـصرف

می‌کنیم، گیرم برای این منظور ناچاریم خدمه‌اش را که بیشترشان کمونیست‌اند از بین ببریم. جوش و خروشی که تو افراد من افتاده معلول گرفتاری‌هایی‌ست که پس از مصادره‌ی اخیر غلات برای پدران‌شان پیش آمده. ما از این موقعیت به‌بهترین نحوی بهره بردیم و به‌تمایل آن‌ها برای پیوستن به‌قزاق‌ها که منظورم گرویدن به‌شماست دامن زدیم... افراد من نگران‌اند که مبادا موقع تسلیم به‌شورشیان مورد خشونت‌هایی قرار بگیرند... که البته در این خصوص هم، اگرچه جزیی‌ست، باید به‌توافق‌هایی برسیم.

ـ چه خشونتی؟

ـ خب، قتل و چپاول و از این قبیل ...

ـ خیر، ما چنین چیزهایی را تحمل نمی‌کنیم.

ـ و یک موضوع دیگر: سربازها اصرار دارند که صورت موجود هنگ سردوبسک محفوظ بماند و در مبارزه با بالشویک‌ها به‌شکل یک واحد مستقل عمل کند.

ـ در این مورد بخصوص من‌نمی‌توانم به‌شما...

ـ می‌دانم می‌دانم، البته باید قبلاً نظر رؤساتان را استعلام کنید. طبیعی است.

ـ بله ناچارم از ویوشنس‌کایا کسب تکلیف کنم.

ـ معذرت می‌خواهم، وقت من بسیار کم است و اگر زیاد دیر کنم کمیسر هنگ از غیبت‌ام مطلع می‌شود. گمان می‌کنم درباره‌ی رئوس مسأله توافق داشته باشیم. لطفاً مرا هر چه زودتر از تصمیم مافوق‌هاتان مطلع بفرمایید. بعید نیست هنگ به‌جبهه‌ی دونتس منتقل بشود یا نیروهای کومکی دریافت کند، که در هر دو حال...

ـ متوجه‌ام، من هم‌الان ویوشنس‌کایا را در جریان می‌گذارم.

ـ و یک موضوع دیگر: به‌قزاق‌هاتان بفرمایید اسلحه‌ی مرا پس بدهند. آن‌ها نه فقط مرا خلع سلاح کردند (لب‌خندی حاکی از شرم‌زده‌گی جانشین لحن دوستانه‌اش شد:) قوتی سیگارم را هم... البته ارزش مادی که ندارد، فقط چون یادگار خانواده‌گی‌ست به‌اش علاقه‌مندم...

ـ فوری خدمت‌تان پس می‌دهند... از چه‌راهی می‌توانم نظر ویوشنس‌کایا را به‌اطلاع شما برسانم؟

ـ دو روز دیگر زنی از اوست ـ خوپرس‌کایا می‌آید این‌جا دیدن شما... قرار تماس‌مان هم، خب، کلمه‌ی «اتحاد» چه‌طور است؟... جواب را به‌او بدهید. البته شفاهی...

نیم‌ساعت بعد یکی از قزاق‌های اسواران ماک‌سایف Mâksâyef چهارنعل در جهت غرب به‌طرف ویوشنس‌کایا می‌تاخت.

فردای آن روز امربر مخصوص کودی‌نوف وارد باخ موت‌کین شد محل اقامت باگاتیرف را پرسید بی‌این‌که اسب‌اش را ببندد رفت تو پاکتی را که روش قید شده بود «فوری، کاملاً محرمانه» به‌دست او داد. باگاتیرف با عجله‌ی فراوان لاک مهرش را شکست. کودی‌نوف روی کاغذی با عنوان «شورای ناحیه‌ی دن علیا» به‌خط خودش با آن حروف پت و پهن چنین نوشته بود:

"سلام بر تو باگاتیرف. خبر بسیار خوشی بود. راجع‌به افراد سردوبسک به‌ات همه‌جور اختیارات می‌دهیم، خواه برای مذاکره خواه برای این که به‌هر قیمت صلاح بدانی بکشی‌شان این‌ور. پیش‌نهاد من این است که امتیازاتی به‌شان بدهی، بگویی هنگ‌شان را همین‌جور که هست قبول می‌کنیم حتا خلع سلاح‌شان هم نمی‌نماییم اما البته بازداشت و تحویل کمونیست‌ها و کمیسرهای هنگ و علی‌الخصوص کمونیست‌های ویوشنس‌کایا و یلانس‌کایاو اوست ـ خوپرس‌کایا را شرط اصلی و اساسی قرار بده. همچنین به‌شان بگو که آمدنا حتماً و حتماً آتشبار و توپ‌چی‌ها و ملزومات به‌دردخور هنگ را البته بردارند با خودشان بیاورند. این کار را هم هرجور که می‌توانی به‌زودیِ زود فیصله بده. در آن جایی هم که قرار است هنگ بیاید خودش را تسلیم کند هرچه بیشتر برایت مقدور باشد نیرو جمع کن که بی سروصدا، پیش از آن که بفهمند دنیا دست کیست محاصره‌شان کرده بی‌معطلی خلع سلاح‌شان بنمایی و اگر دیدی خیال دارند مقاومت بکنند هم، معلوم است دیگر، تا نفر آخر بکشی‌شان. باید خیلی خیلی با احتیاط عمل کنی منتها با تصمیم قاطع. خلع‌سلاح‌شان که کردی همه را سینه می‌کنی از طرفِ ساحل راست دن می‌فرستی به‌ویوشنس‌کایا، چون که اولاً این راه از جبهه دورتر است و استپ هم این طرف مثل کفِ دست صاف است و در نتیجه اگر از چیزی بو بردند و خیال فرار به‌سرشان زد جای چندان دوری نمی‌توانند بروند. بگو از وسط خوتورهای ارتفاعات دن عبورشان بدهند و برای مراقبت هم دو اسواران سوار بس‌شان است. تو ویوشنس‌کایا هر دو نفر سه نفرشان را پخش می‌کنیم تو یک واحد تا ببینیم با خودهاشان چه‌جوری جنگ می‌کنند. باقی کار هم دیگر به‌ما مربوط نیست: وقتی از دونتس رد شدیم و به‌همرزم‌هامان رسیدیم، اگر خواستند محاکمه‌شان می‌کنند هر بلایی که خواستند سرشان می‌آرند. اگر از من می‌پرسی بگذار همه‌شان را دار بزنند! از خبر موفقیت‌های تو خوش‌حال می‌شوم. مرا هر روز در جریان بگذار.

کودی‌نوف "

نامه چند سطرِ بعد از تحریر هم داشت:

"اگر هنگ سردوبسک کمونیست‌های محلی‌مان را تسلیم کرد زیر مراقبت یک گروه محافظ قوی از همان طریق خوتورها بفرست‌شان طرف ویوشنس‌کایا اما خود هنگ را پیش‌تر از آن‌ها راه بینداز. ضمناً برای محافظت‌شان هم قزاق‌های مطمئن‌تری انتخاب کن. خشن‌تر باشند و سن و سال‌دارترها را هم ترجیح بده. یکی هم بگو اهالیِ خوتورهایی را که سر راه‌شان است پیشاپیش خبر کنند چون دیگر با این کار لازم نخواهد شد دست ما به‌خون آن‌ها آلوده بشود. اگر زمینه از پیش با زیرکیِ کامل چیده بشود همان زن‌ها با چوب و چماق حساب‌شان را می‌رسند. متوجهی که؟ این سیاست بیشتر به‌نفع ما است. اگر تیرباران‌شان کنیم فوری خبرش به‌گوش سرخ‌ها می‌رسد و همه‌جا چو می‌اندازند که ما اسیرهامان را قتل‌عام می‌کنیم. پس بهترین راه‌اش همین است که مردم را برعلیه‌شان تحریک کنیم و مثل سگ هار به‌طرف‌شان کیش بدهیم. کشتار بی‌محاکمه: نه محکمه‌یی نه حکمی نه حاکمی نه محکومی. یک‌دسته‌ی بی‌اسم و رسم زده‌اند یک‌دسته‌ی بی‌اسم و رسم دیگر را کشته‌اند. خشم مقدس ملی!... کی بود کی بود، من نبودم!"

۴۸

روز ۱۲ آوریل قزاق‌های شورشی تو خوتور آنتونوف از استانیتسای یلانس‌کایا به‌هنگ یکم مسکو تلفات سنگینی وارد کردند. سرخ‌ها که منطقه را نمی‌شناختند جمع شدند تو خوتور که سامانه‌هاش، پخش‌وپرا، رو تکه زمین‌های کوچک شنیِ خشکی ساخته شده بود که بیشتر به‌یک مجمع‌الجزایر می‌مانست و کوچه پس‌کوچه‌هایش که فرشی از بافه‌های ترکه‌یی داشت در واقع باتلاق‌هایی بود که نمی‌شد فهمید چه‌طوری ازشان می‌شود گذشت. خوتور در مجموع رو زمین اسفنجی وسط توسه‌زاری گم شده بود و رودخانه‌ی یه‌لان‌کا که از آن میان می‌گذشت همچین عمقی نداشت اما کف‌اش بستری خیربینی از لای و لوش و لجن بود.

تیراندازهای هنگ یکم مسکو حومه را پشت سر گذاشتند اما هنوز از اولین خانه‌ها نگذشته وارد توسه‌زار نشده بودند که فهمیدند کور خوانده‌اند و عبور از آن غیرممکن است. فرمانده گردان دوم که لتونیایی یک‌دنده‌یی بود به‌نصیحت

خیرخواهانه‌ی فرمانده گروهانی که با هزار جان کندن توانسته بود اسب‌اش را از گورچاله‌ی وحشتناکی بیرون بکشد محل نگذاشت: فرمان «به‌پیش» داد، خودش اولین کسی بود که شجاعانه رو زمین لرزان به‌جلو شتافت و افرادش هم که مسلسل‌ها را خرکش می‌کردند خواهی‌نخواهی دمبال‌اش ریسه شدند. با پاهایی که تا زانو تو گل فرو می‌رفت پنجاه ساژنی هم جلو رفته بودند که ناگهان فریادهایی از جناح راست خون‌ها را تو رگ‌ها منجمد کرد: «آی محاصره شدیم!»، «قزاق‌ها!»، «دوره‌مان کردند!»...

و در حقیقت دو اسواران شورشی محاصره‌شان کرده از پشت سر مورد حمله قرارشان داده بودند و گردان‌های اول و دوم، تا بیایند از توسه‌زار آنتونوف عقب بنشینند یک سوم نفرات‌شان را از دست دادند.

تو این درگیری یکی از گلوله‌های ریخته‌گریِ ساخت کارگاه‌های دستیِ شورشیان ساق پای ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ را مجروح کرد که میشکا کاشه‌وی او را سر دست از معرکه در برد و سرباز سرخی را که با یک ارابه‌ی مهمات به‌تاخت از بالای سد می‌گذشت با تهدید سرنیزه مجبور کرد سوارش کند.

هنگ تا خوتور یه‌لانس‌کی عقب رانده شد. این شکست، رو تعرض همه‌ی واحدهای سرخ که در امتداد ساحل چپ دن پیش‌روی می‌کردند اثر مصیبت‌باری به‌جا گذاشت. مال‌کین مجبور شد از بوکانوفس‌کایا دست بکشد تا استانیتسای اسلاش‌چوفس‌کایا در بیست ورستیِ شمال آن پس بنشیند و تازه بعد از آن هم زیرفشار قوای شورشی که از لحاظ نفر چندین برابر او بود و قدم به‌قدم دمبال‌اش می‌آمد و دیوانه‌وار مورد حمله قرارش می‌داد موفق شد درست یک روز پیش از شکستن یخ از رود خوپر بگذرد و خودش را فقط به‌قیمت از دست دادن چندتا اسب به‌استانیتسای کومیل‌ژنس‌کایا برساند.

هنگ یکم مسکو که با ذوب یخ مُلتقای هر دو رود رابطه‌اش با همه‌جا قطع شده بود ناچار ساحل راست دن را گرفت رفت به‌استانیتسای اوست‌ـخوپرس‌کایا که تا رسیدن کومک همان‌جا سماق بمکد اما هنوز عرق‌اش خشک نشده بود که ـ مار و پونه:ـ سروکله‌ی هنگ سردوبسک هم که کادرهاشان رک و راست چشم دیدن هم‌دیگر را نداشتند به‌آن‌ها ملحق شد. کارگرهای مسکو وتولا و نیژنی‌ـنوگورود که هسته‌ی فعال هنگ را تشکیل می‌دادند واقعاً با جسارت و سرسختیِ کامل می‌جنگیدند، مدام با شورشیان درگیر جنگ‌های تن‌به‌تن می‌شدند و روزی نبود که

ده‌ها کشته و زخمی ندهند. راست‌اش گرچه افتادن تو تله‌ی آنتونوف باعث شد موقتاً از شرکت تو عملیات محروم بمانند عوض‌اش از حق نباید گذشت که دشمن تو تمام مدت عقب‌نشینی یک ارابه مهمات که هیچ، حتا یک جعبه فشنگ هم نتوانست ازشان غنیمت بگیرد. اما از همه‌چی که بگذریم، تو خوتور یاگودینس‌کی Yâgodinski هم وقتی افراد آن گروهان هنگِ سردوبسک چشم‌شان به‌ریخت قزاق‌ها افتاد و سنگرها را آن‌جور به‌امان خدا گذاشتند، اگر آتش مسلسل‌چی‌های از خودگذشته‌ی کمونیست به‌جان‌شان نرسیده بود واقعاً چی امکان داشت اجازه بدهد واسه رساندن خبر آن شیرین‌کاری به‌گوش ننه‌بزرگ‌ها حتا یکی از آن همه شیرمرد زنده از معرکه پا بیرون بگذارد؟ـ خب دیگر: این به‌آن در!

هنگ سردوبسک باعجله سرهم‌بندی شده بود. افراد همه‌گی از دهقان‌های ایالت ساراتوف بودند آن هم نه از سن و سالی که بشود غیرت رزمنده‌گی‌شان را تقویت کرد. اکثریت نزدیک به‌تمام‌شان تخم‌وترکه‌ی کولاک‌ها بودند و خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. فرماندهی نصفی از هنگ تو دست صاحبمنصب‌های سابق تزاری بود. در شرایطی که کمیسر هنگ بابای پخمه‌ی بی‌اراده‌یی بود که کلاه‌اش پیش افراد ذره‌یی پشم نداشت، دسته‌ی خیانت‌کارها (که از دوتا فرمانده گروهان و شخص فرماندهی هنگ و رییس ستادش تشکیل شده بود و تصمیم داشتند هنگ را تسلیم کنند) درست زیر دماغ حوزه‌ی کمونیستی که انگار هیچی را نمی‌دید به‌کومک کولاک‌های ضدکمونیستی که خودشان را میان سربازها جا زده بودند روحیه‌ی افراد را از آن‌چه بود خراب‌تر می‌کردند. برای سوزاندن دل و دماغ جماعت و فراهم کردن مقدمات تسلیم‌شان تبلیغات ماهرانه‌یی پیش گرفته بودند که هدف مستقیم‌اش مأیوس کردن قزاق‌ها از نتیجه بخشیدن شورش بود.

اشتوکمان مدام نگران وضع سه‌تا از افراد هنگ سردوبسک بود که با او تو یک خانه می‌نشستند اما بالاخره یک شب بعد از بگومگوی سختی که بین‌شان درگرفت دیگر صددرصد یقین پیدا کرد خطری موجودیت هنگ را تهدید می‌کند که داوش مرگ و زنده‌گی‌ست و قمار یک شاهی و صنار نیست:

روز ۲۷ آوریل تنگ غروب، دوتا از بچه‌های گروهان دوم آمدند تو اتاق اشتوکمان که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ هم آن‌جا نشسته بود لب تخت‌خواب. یکی‌شان که اسم‌اش گاری‌گاسوف Gârigâsof بود با لب‌خند شرارت‌آمیزی آن دو را نگاه کرد و

بی‌هیچ سلام و محبت و احترامی گفت:ـ راستی که عجب کسب و کار میزانی علم کرده‌ایم ها: گندم‌مان را سر مزرعه ازمان می‌گیرند، خودمان را هم این‌جا وادار می‌کنند بجنگیم بی‌این که علت‌اش معلوم باشد!

اشتوکمان با لحن برنده‌یی پرسید:ـ تو نمی‌دانی واسه چی می‌جنگی؟

ـ نه، نمی‌دانم. قزاق‌ها همه مثل ما کشاورزند. می‌دانیم آن‌ها واسه چی شورش کرده‌اند و می‌دانیم واسه چی...

اشتوکمان که معمولاً آن‌قدر خوددار بود از کوره دررفت و با خشم دیوانه‌واری دادش درآمد که:ـ ناکس! می‌دانی داری با زبان کی‌ها حرف می‌زنی؟ با زبان گاردهای سفید!

ـ به‌ات نصیحت می‌کنم درت را چفت کنی وگرنه ممکن است یک مشت بیاید دک و پوزت را نرم کند... می‌شنوید بچه‌ها؟ دیدید این بابا را؟

آن یکی سربازه که عین گونیِ آرد کوتاه و پت و پهن بود گفت:ـ آرام، آرام، ریشو! دست‌تان را خوانده‌ایم. تو خیال می‌کنی چون کمونیست هستی می‌توانی تو دهن ما برینی؟ هوای کارت را داشته باش وگرنه زنده‌گی کردن را یادت می‌دهیم!

گاری‌گاسوف را زد عقب و درحالی‌که مشت‌ها را برده بود پشت سرش رفت طرف اشتوکمان و سرتا پا براندازش کرد. اشتوکمان که به‌هق‌هق افتاده بود گفت: «آخر شماها چه مرگ‌تان شده؟... رفته‌اید طرف سفیدها؟» ـ و سربازه را که آمده بود طرف‌اش به‌قوت کنار زد. سرباز تلوتلو خورد تا بناگوش قرمز شد و خواست مشتی حواله‌ی اشتوکمان کند اما گاری‌گاسوف جلوش را گرفت:

ـ کاریش نداشته باش!

ـ این‌ها حرف‌های ضدانقلابیه. همه‌تان را به‌جرم خیانت به‌قدرت شوراها برای محاکمه تحویل دادگاه انقلابی می‌دهیم.

یکی‌از سربازها که تو همان‌خانه می‌نشست گفت:ـ همه‌ی هنگ را که نمی‌توانی بکشانی به‌محکمه.

و دیگران هم به‌کومک‌اش آمدند:

ـ کمونیست‌ها قند دارند، سیگار دارند، ما کوفت هم نداریم.

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ پرید رو تخت ایستاد داد زد:ـ تو دروغ می‌گویی! هر چی ما داریم شما هم دارید.

اشتوکمان لباس‌اش را پوشید و بی‌یک کلمه حرف رفت بیرون. سربازها جلوش

را نگرفتند اما هر لیچاری که به‌زبان‌شان آمد بارش کردند.

تو ارکان حرب کمیسر هنگ را گیرآورد کشیدش به‌اتاق مجاور بگومگوی خودش و سربازها را به‌حال سگ موبه‌مو گذاشت کف دست‌اش و دست آخر هم تقاضای بازداشت‌شان را کرد. کمیسر که یک‌بند ریش سرخ آتشی‌اش را نوازش می‌داد و عینک دوره‌شاخی سیاه‌اش را با بلاتکلیفی جابه‌جا می‌کرد حرف‌هایش را کلمه به‌کلمه گوش داد گفت:ـ فردا جلسه‌ی حوزه را تشکیل می‌دهیم راجع به‌اوضاع بحث می‌کنیم اما به‌عقیده‌ی خود من بازداشت این باباها تو شرایط فعلی مطلقاً مقدور نیست.

اشتوکمان به‌تندی پرسید:ـ چرا؟

ـ ببینید رفیق اشتوکمان. من خودم کاملاً متوجه این نکته هستم که تو هنگ ما اوضاع جور نیست... این که زیرگوش ما یک تشکیلات ضدانقلابی دارد فعالیت می‌کند گفت‌وگو ندارد گیرم تا حالا موفق نشده‌ایم کشف‌اش کنیم. اکثریت افرادمان هم که کشاورزند تحت نفوذ آن‌ها اند. چه می‌توانیم بکنیم آخر؟ من‌راجع به‌روحیه‌ی افراد گزارش‌های لازم را به‌مرکز داده‌ام، حتا پیشنهاد کرده‌ام هنگ را از این‌جا عقب بکشند، و از آن‌هم جسورانه‌تر: حتا منحل‌اش کنند!

ـ چرا معتقدید این افراد که علن و آشکار عامل گارد سفیدند بازداشت فوریِ و تحویل‌شان به‌دادگاه انقلابی غیرممکن است؟ مگر حرف‌هاشان خیانت محض نیست؟

ـ البته. اما این کار ممکن است واکنش‌های فوق‌العاده نامطلوبی ایجاد کند. مثلاً یک شورش.

ـ اوه، صحیح!... پس چرا بخش سیاسی خیلی پیش‌ترها در جریان یک همچین وضعی قرار نگرفته؟

ـ به‌تان گفتم که، من تو جریان قرارشان داده‌ام، منتها اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا یک خرده تو جواب دادن دست‌دست می‌کند. من خودم به‌مجردی که هنگ جابه‌جا بشود پدر تمام آن حرامزاده‌هایی را که تو انظباط تخل‌پخل می‌کنند می‌سوزانم: بخصوص آن‌هایی که این حرف‌ها را به‌شما زده‌اند و شما امشب گزارش‌اش را به‌من دادید... بلایی به‌روزشان بیارم که خودشان... (یک خرده توهم رفت و صداش را پایین‌تر آورد:) من خودم به‌وارانوفسکی مشکوک هستم و به‌وال‌کوف، رییس ارکان حرب... فردا بعد از جلسه‌ی حوزه راه می‌افتم خودم را می‌رسانم به‌اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا... خیر خیر، اگر برای محدود نگه داشتن دایره‌ی خطر تدابیر خیلی‌خیلی سریعی اتخاذ نکیم باخت روشاخ‌مان است. لطفاً شما هم مذاکرات امشب

خودمان را به‌کلی سری تلقی کنید.

- ولی من مطلقاً نمی‌توانم درک کنم. مثلاً چه دلیلی دارد که همین الان به‌قید فوریت نشود جلسه‌ی کمونیست‌ها را تشکیل داد؟ حتا یک ثانیه فرصت هم غنیمت‌است رفیق.

- می‌فهمم، اما این‌جور به‌این فوریت امکان ندارد. بیشتر کمونیست‌ها سر پست‌های نگهبانی‌اند و این نکته‌یی‌ست که برای من در مرتبه‌ی اول اولویت قرار دارد، چون اطمینان کردن به‌افراد غیرحزبی برای اموری از قبیل نگهبانی نشانه‌ی نهایت بی‌احتیاطی‌ست. ضمناً پای آتشبار هم درمیان است که اکثریت افرادش کمونیست‌اند و آن‌ها هم پیش از تاریکیِ کامل شب از کروتوفسکی برنمی‌گردند. آن‌ها را هم درست به دلیل همین آشفته‌گی‌های داخلیِ هنگ احضار کرده‌ام.

اشتوکمان برگشت به‌خانه و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و میشکا کاشه‌وی را به‌سرعت از جریان صحبت‌های خودش و کمیسر هنگ باخبر کرد. از ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ پرسید:- تو هنوز هم نمی‌توانی راه بروی؟

- می‌شلم. تا الان می‌ترسیدم زخم‌ام ناسور بشود اما حالا دیگر ول‌اش: هرجور باشد راه‌اش می‌برم.

شب اشتوکمان گزارش مفصل اوضاع هنگ را نوشت. نصفه‌های شب میشکا را بیدار کرد و همان‌جور که پاکت را زیر پیرهن اونیفورم‌اش می‌تپاند گفت:- بپر از هر جا شده یک اسب گیر بیار تا خود اوست-مدوه‌دیتس‌کایا بتازان‌اش. حتا اگر شده خودت را چهل‌شقه بکنی باید همین امشب تا صبح نشده این یادداشت به‌بخش سیاسیِ لشکر چهاردهم برسد... فکر می‌کنی چه مدت تو راه باشی؟ خیال می‌کنی کجا بتوانی یک اسب گیر بیاری؟

میشکا که غرغرکنان چکمه‌های خشکیده‌ی قرمزتاب‌اش را به‌پاش می‌کشید بریده بریده گفت:- مال یکی از گشتی‌ها را/ کش می‌روم... رفتن تا اوست-مدوه‌دیتس‌کایا دو ساعتی/ وقت می‌گیرد... اسب‌های/ گشتی‌ها/ اسب نیستند،/ وگرنه... یک ساعت و نیمه...ترتیب‌اش را/ می‌دادم... یک زمانی تو ایلخی نگهبان بودم... بلدم که چه‌جوری می‌شود از گرده‌ی یک اسب... حداکثر کار را کشید.

پاکت را که اشتوکمان زیر پیرهن‌اش جاسازی کرده بود درآورد گذاشت تو جیب پالتواش. اشتوکمان پرسید:- چرا همچین کردی؟

ـ واسه‌ی این که اگر گیرافتادم جَلدتر هاپوش کنم.
اشتوکمان که حالی‌اش نشده بود گفت:ـ منظور؟
ـ «منظور» چیه؟ اگر گیر افتادم بیندازم‌اش بالا بجوم قورت‌اش بدهم.
ـ احسنت!
لب‌خندی تحویل میشکا داد که از میوه آوردن بید تعجب‌آورتر بود. رفت جلو و مثل کسی که پیشاپیش برای مسافر عزیز پا به‌رکابی احساس خطری حتمی کرده اما قادر به‌جلوگیری از سفرش نیست میشکا را تنگ به‌بغل گرفت، با لب‌های یخ کرده‌ی لرزان غرق بوسه‌اش کرد و ناگهان گفت:
ـ برو دیگر.
میشکا رفت. توانست افسار یکی از قبراق‌ترین اسب‌های جوخه‌ی گشتی را وا کند. در حالی که مدام انگشت‌اش رو ماشه‌ی کارابین نوِ نوِ سوارنظام‌اش بود با قدم از جلو پست نگهبان‌ها گذشت و بی‌این که از جاده‌های اصلی عبور کند خودش را رساند به‌شاهراه، و تنها آن وقت بود که تسمه‌ی کارابین را انداخت به‌شانه و دست به‌کار شد تا به‌آن اسب کوتاهِ ساراتوف‌نژادِ دُم‌بریده یاد بدهد چه‌طور می‌شود با سرعتی تاخت که پیش از آن حتا خیال‌اش را هم نکرده باشد.

۴۹

سفیده‌ی سحر باد سر کرد و باران ریزی در گرفت. ابر سیاه هیولاپیکر توفان‌زایی از مشرق پیدا شد. سربازهای هم‌منزل اشتوکمان و ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ به‌محض روشن شدن هوا پاشدند از خانه زدند بیرون و نیم‌ساعتی نگذشته بود که تال‌کاچف Tâlkâcef، یکی از کمونیست‌های یلانس‌کایا که مثل اشتوکمان و رفقاش داوطلبانه تو هنگ سردوبسک مشغول خدمت شده بود دوان دوان از راه رسید در را وا کرد و نفس‌بُریده داد زد:ـ اشتوکمان! کاشه‌وی! خانه‌اید؟ بپرید بیرون!
ـ بیا تو! چی شده؟
اشتوکمان رفت تو اتاق جلو و در حال پوشیدن پالتو گفت:ـ بیا ببینم.
تال‌کاچف دمبال‌اش به‌طرف اتاق جلو راه افتاد و آهسته گفت:ـ مصیبت است! پیاده نظام خواسته نزدیکیِ استانیتسا... نزدیکی‌های استانیتسا دسته‌ی آتشبار را که از

کروتوفسکی برمی‌گشته خلع سلاح کند... تیراندازی شده... توپچی‌ها حمله را دفع کرده‌اند گلنگدن توپ‌ها را درآورده‌اند خودشان را با کرجی رسانده‌اند به‌آن‌دست دن.

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ که پای زخمی‌اش را ناله‌کنان تو لنگه‌ی چکمه فرو می‌برد بی‌صبرانه می‌گفت:ـ خب! بعدش؟ بعدش؟

ـ همین‌الان پهلوی کلیسا جمع شده‌اند واسه میتینگ... همه‌ی هنگ...

اشتوکمان به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ـ بجمب! (و آستین پالتو تال‌کاچف را چسبید:) کمیسر کجاست؟ باقیِ کمونیست‌ها کجااند؟

ـ خبر ندارم... چندتایی‌شان فلنگ را بستند من هم آمدم پی شما. تلگراف‌خانه را اشغال کرده‌اند هیچ کی را توش راه نمی‌دهند... باید در رفت، اما چه‌جوری؟

تال‌کاچف که عقل و فعل‌اش به‌کلی قاتی شده بود با دست‌های آویزان خودش را انداخت رو یخ‌دان و درست همان‌دم صدای قدم‌هایی از رو پله‌های جلوخان بلند شد و پنج شش‌تا سرباز که رنگ و روی برافروخته‌شان خبر خوشی نمی‌داد ریختند تو:

ـ کمونیست‌ها به‌میتینگ!... یاالله آقادایی‌ها را تکان بدهید!

اشتوکمان با ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ نگاهی رد و بدل کرد و لب‌ها را خیلی جدی به‌هم فشرد:

ـ برویم!

یکی‌شان گفت:ـ اسلحه ور می‌دارید که چی؟ مگر می‌روید جنگ؟

اشتوکمان خودش را به‌نشنیدن زد: تفنگ‌اش را برداشت و پیش از همه زد بیرون.

رو میدان هزار و صدتا حنجره یک‌نفس عربده می‌کشید. از محلی‌ها تنابنده‌یی به‌چشم نمی‌خورد: همه از ترس چپیده بودند کنج خانه‌ها، چون از روز پیش همه‌جا به‌قوت شایع بود که هنگ تصمیم گرفته بپیوندد به‌شورشی‌ها، و این که قزاق‌ها و کمونیست‌ها می‌افتند به‌جان هم حرف توش نیست. اشتوکمان پیشاپیش دیگران به‌جمعیت که از هیاهوی گنگ‌اش چیزی مفهوم نبود نزدیک شد و به‌همه طرف چشم انداخت ببیند از فرماندهی کسی را گیر می‌آورد یا نه. یک لحظه کمیسر که دو نفر بازوهایش را چسبیده بودند و با رنگ و روی پریده با خودشان می‌بردند از جلو چشم‌اش گذشت و تو دل جمعیت پر قیل و قال گم‌اش کرد اما بعد دیدش از میزی که

پیدا بود از یک خانه کشیده‌اند بیرون بالا می‌رود. اشتوکمان سر برگرداند ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ را دید که به‌تفنگ‌اش تکیه داده پشت سرش ایستاده و سربازهایی هم که به‌اتفاق‌شان آمده بودند دور و برش‌اند.

صدای کمیسر که پنداری از ته چاهی بالا می‌آمد بلند شد:

ـ رفقای سرباز ارتش سرخ! تشکیل دادن یک میتینگ در شرایطی مثل این، که دشمن همه‌اش با ما یک قدم فاصله دارد... بله رفقا...

نگذاشتند جمله‌ی اول‌اش به‌دوم برسد: کلاه‌پوستی‌های خاکی‌رنگ انگار یکهو از وزش بی‌مقدمه‌ی بادی به‌تکان درآمد: جنگل کبودتاب سرنیزه‌ها موج برداشت: مشت‌ها به‌سمت میز کوچک گره شد و فریادهای خشم از هر طرف میدان ناطق را هدف گرفت:

ـ حالا دیگر ما واسه‌ات شده‌ایم «رفقا»؟

ـ از همان نیم‌تنه‌ی چرمیِ مامانی‌ات پیداست... درش بیار!

ـ ما را باش که از تو هم باید رو دست بخوریم!

ـ به‌جنگ کی می‌بریدمان؟

ـ پاهاش را بگیرید بکشیدش پایین!

ـ یک گوله حرام‌اش کن!

ـ سوراخ سرنیزه براش بهتر است.

ـ کمیسری‌ات دیگر به‌آب گوزید بی‌شرف!

اشتوکمان سرباز غولتشن نه چندان جوانی را دید که از میز رفت بالا، ریش قزمز بادزن‌شکل کمیسر را قاپید. میز لغ‌لغ زد، سرباز و کمیسر رو دست‌های عده که از چار سمت میز دراز شده بود درغلتیدند و اشتوکمان در آن‌جایی که میز گذاشته شده بود توده‌یی پالتو ماشی‌رنگ را دید که مثل پاتیل آش سربازی غل زد و جوشید و عربده‌ی نومیدانه‌ی کمیسر را تو خودش فرو برد.

اشتوکمان نتوانست جلو خودش را بگیرد. آرنج‌ها را بی‌رحمانه به‌کار انداخت، هیکل‌های پالتوپوش ماشی‌رنگ را پس و پیش کرد و تقریباً به‌حال دو برای خودش از آن میان تا محل کرسیِ نطق سخن‌ران راهی وا کرد. کسی سعی نکرد سر راه‌اش را بگیرد اما مشت و قنداق‌تفنگ بود که بی‌دریغ تو پشت و پس گردن‌اش کوبیده می‌شد. تفنگ‌اش را از دست‌اش کشیدند بیرون. کلاه کف قرمزش جر واجر شد و عربده‌ی سربازی که اشتوکمان انگشت‌های پایش را زیر لگد له کرده بود به‌آسمان رفت که: ـ

مگر سر پدرت را می‌بری، آبجی نجیبِ همه کس ندار؟

آسپیران خپله‌یی جلو میز واژگون شده راه‌اش را بست. کلاه‌پوست هشترخان‌اش لغزیده بود پس گردن‌اش دکمه‌های پالتواش از دم باز بود و باوجود این از سر و روی آجری‌رنگ‌اش عرق شره می‌کرد و از چشم‌های چپ و چوله‌اش خشم دیوانه‌واری شعله می‌کشید.

ـ کجا؟

اشتوکمان که نفس‌اش به‌زور بالا می‌آمد با صدای گرفته داد زد: «اجازه‌ی حرف زدن! واسه یک مبارز ساده اجازه‌ی صحبت می‌خواهم.» ـ و تو یک چشم هم زدن پرید زو میز. حتا یک چند نفری هم واسه این کار کومک‌اش کردند اما غرش خشم‌گین جماعت نمی‌گذاشت صدا به‌صدا برسد.

اشتوکمان با همه‌ی قدرت حنجره‌اش غرید:ـ سا!!!/ کت!

و پس از چند لحظه، همین‌قدر که همهمه‌ی جماعت سست‌تر شد با صدای شکسته شکسته و بریده‌بریده‌یی که به‌زحمت از پس سرفه‌های ناخواسته‌اش برمی‌آمد شروع به‌صحبت کرد:

ـ سربازان سرخ! هزار مرتبه حیف از شرم و ننگ و بی‌آبرویی و سرشکسته‌گیِ آبگوشتی‌ترین جنده‌های عالم که آدم حواله‌ی شماها کند! تف و لعنت همه‌ی عالم به‌شما که برای انجام بی‌غیرتانه‌ترین خیانت به‌حاکمیت توده‌های محروم، گشته‌اید و درست نامردانه‌ترین فرصت را گیر آورده‌اید! یعنی درست آن لحظه‌یی که شما باید شمشیرتان را با اعتماد کامل به‌قلب دشمنان مردم فرو کنید گرفتار دودلی و تردیدتان کرده‌اند. درست تو آن لحظاتی که قدرت شوراها نزدیک است تو چنگال دشمنان‌اش آخرین نفس را بکشد مثل یک گله گوسفند راه‌تان می‌اندازند که بیایید فرصت و نیروتان را به‌جای فرود آوردن آخرین ضربت صرف تشکیل دادن میتینگ بکنید، و شما حالی‌تان نیست!

حالا آسوده‌تر فریاد می‌کشید، چون گله‌ی گوسفند که هنوز نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان بدهد فقط هاج‌وواج گوش تیز کرده بود!

ـ شما را کشیده‌اند آورده‌اند آلت‌دست اجرای خیانتی کرده‌اند که فقط اگر بفهمید چه‌قدر ساده‌لوحانه است از این استعدادی که برای گول خوردن دارید خیس آب‌وعرق می‌شوید... یعنی واقعاً حالی‌تان نیست که فرمانده‌های خیانت پیشه‌تان شما را به‌ژنرال‌های قزاق فروخته‌اند؟ صاحبمنصب‌های سابق تزار، با سوءاستفاده از اعتماد

حکومت شوراها تصمیم دارند شما مردم صاف‌وصادق خوش‌باور ساده‌دل را معامله کنند و هنگ مردمی‌تان را به‌اردوی فریب‌خورده‌ی قزاق‌های نادان شورشی وصله بزنند. فکر کنید آخر: می‌خواهند حکومت کارگرها و دهقان‌ها را بادست‌های پاک شما خفه کنند. یعنی فهمیدن چیز به‌این ساده‌گی این قدر مشکل است آخر؟

فرمانده گروهان دوم ـ نایب سوم سابق: ویست‌مینس‌تر Veystminster ـ داشت آهسته تفنگ‌اش را بالا می‌آورد که اشتوکمان غفلتاً سرش داد کشید:ـ آتش نکن! زدن من دیرت نمی‌شود. این یک قول شرافت‌مندانه است: ما کمونیست‌ها همه‌ی عمرمان، همه‌ی خون‌مان را، قطره به‌قطره... (صداش جور هولناکی کش آمد و طنین انداخت، قیافه‌اش به‌هم پیچید و رنگ مرده به‌خودش گرفت:)... به‌راه طبقه‌ی کارگر و مردم زحمت‌کش نثار می‌کنیم. ما عادت‌مان شده مدام از رو به‌رو، چهره به‌چهره، چشم تو چشم به‌قیافه‌ی مرگ نگاه کنیم.ـ شما می‌توانید مرا بکشید...

ـ آره بابا، بارها این را شنیده‌ایم.

ـ تا خرخره‌مان پر است دیگر...

ـ بگذارید حرف‌اش را بزند!

ـ ساکت!

ـ ... مرا بکشید، اما من باز هم تکرار می‌کنم: «فکرتان را کار بیندازید! حالا وقت میتینگ دادن نیست، هر کاری وقتی دارد: حالا وقت رفتن به‌جنگ سفیدها است!»

اشتوکمان نگاه چشم‌های نزدیک به‌هم‌اش را رو جمعیت که حالا کمکی آرام‌تر شده بود گردش داد و وارانوفس‌کی، فرمانده هنگ، را دید که با تبسم ریش‌خندآمیز در فاصله‌ی نسبتاً کمی از او تنگ دل سربازی ایستاده چیزی زیر گوش‌اش نجوا می‌کند.

اشتوکمان گفت: «فرماندهی هنگ شما...» ـ و بازویش را برای جلب توجه به‌طرف او دراز کرد. وارانوفسکی که دست‌اش را جلو دهن‌اش گرفته بود با جوش‌وخروش به‌سرباز پهلویی‌اش چیزی گفت و اشتوکمان فرصت پیدا نکرد آن‌چه را که می‌گفت تمام کند. تو هوای نمناک از نم‌بار اوایل بهار تق خفه‌ی تیری بلند شد. صدای تیر، پوک و پوسته‌یی بود و به‌ضربه‌ی نرمی می‌ماند که با ترکه زده شده باشد اما اشتوکمان دست‌ها را به‌سینه گذاشت رو هر دو زانو پایین آمد و سر خاکستریِ مو ریخته‌اش آویزان شد. باوجود این بلافاصله تلوتلوخوران پا شد ایستاد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با دیدن حرکت اشتوکمان به‌ناله گفت: «اوسیپ‌داویدوویچ!» و خودش را

به‌طرف او انداخت اما دوروبری‌ها آرنج‌هاش را چسبیدند و به‌پچ‌پچه دم گوش‌اش گفتند:ـ خفه شو! بی‌زرزر! تفنگ را رد کن بی‌ناموس!

خلع سلاح‌اش کردند جیب‌هاش را گشتند و بردندش.

تو سرتاسر میدان با کمونیست‌ها همین معامله شد. تو پس‌کوچه‌یی، کنار عمارت ظریف یک تاجر، پنج شش گلوله در رفت: مسلسل‌چیِ کمونیستی را که به‌زبان خوش زیر بار تحویل مسلسل لی‌یوییس‌اش نرفته بود ادب کردند.

اشتوکمان که کف گلی‌رنگی دور دهن‌اش نشسته بود و سکسکه امان‌اش نمی‌داد یک دقیقه‌یی می‌شد که با رنگ و روی سفید رو میز تو میدان به‌خودش می‌تپید. آخرین قوای گریزان تن‌اش را با آن‌چه از نیروی اراده‌اش باقی بود روی هم جمع می‌کرد تا بازهم بتواند به‌خیال خودش فریاد بکشد:ـ فریب‌تان/ داده‌اند... خائن‌ها... واسه خودشان/ پی عفواند/ واسه/ ترفیع درجه‌ی نظامی... اما کمونیسم/ کمونیسم... اما کمونیسم/ زنده می‌ماند رفقا!... فکر/ فکرکنید...

نفر پهلو دست وارانوفسکی از نو نشانه رفت و تیر دوم اشتوکمان را طاق‌باز زیر پای سربازها ولو کرد. یکی‌شان که دهن گاله و دندان‌های سنگ قبری و صورت مرغ توک زده داشت به‌چابکی جست رو میز و با صدای زنگ‌داری فریاد زد:ـ تا حالا هزارجور در باغ سبز نشان‌مان داده‌اند رفقای عزیز، اما همه‌اش از دم یا تهدید خالی بوده یا تطمیع تو خالی. حالا این ناطق چرب‌زبان ریشو نقش زمین شده. عقیده‌ی من این است که البته حق سگ همین است که مثل سگ بمیرد! پس... مرگ بر کمونیست‌ها، دشمنان قسم‌خورده‌ی دهقان زحمت‌کش!... من به‌شما رفقا، به‌شما مبارزان عزیز می‌گویم حالا دیگر چشم‌های ما باز شده. حالا دیگر می‌دانیم با کی‌ها باید بجنگیم. مثلاً تو خوتور ما، تو ناحیه‌ی والسک Vâlsk، تو گوش‌های ما چی می‌خواندند؟ـ می‌خواندند «برابری»، یا می‌خواندند «برادریِ خلق‌ها». چیزهایی که کمونیست‌های چاخان زیرگوش ما می‌خواندند یک همچین چیزهایی بود... اما آن بیرون، تو عالم واقع چی می‌گذشت؟... پدر بی‌چاره‌ی من یک کاغذ واسه‌ام روانه کرده که اگر رو سنگ بگذاری‌اش درقی می‌ترکد. صحبت از چپوبازاری می‌کند که هیچ‌کی تو عمرش نشنیده. همه‌ی گندم‌هاش را به‌اضافه‌ی یک آسیاب فسقلی که داشته ازش گرفته‌اند، درحالی‌که فرمان دولتی از چی حرف می‌زند؟ـ از «کشاورز زحمت‌کش»! ـ آخر برادرها، آن آسیاب فسقلی را پدر و مادر من با عرق پیشانی‌شان به‌دست آورده بودند، براش جان کنده بودند! از شما می‌پرسم: اسم واقعیِ این چیزی که به‌اش

کمونیسم می‌گویند غارت نیست؟ تالان نیست؟ چپاول نیست؟ حق‌اش نیست آن را با آهن و آتش نابود کنند؟

خطابه‌ی سخن‌ران ناتمام ماند: دو اسواران سوار شورشی از طرف غرب با قدم یورتمه وارد اوست‌ـخوپرس‌کایا شده بود. پیاده‌نظام قزاق هم از دامنه‌ی جنوبیِ تپه‌های دن پایین می‌آمد و نایب‌سوم با گاتیرف، فرمانده هنگ ویژه‌ی ششم شورشیان هم، به‌اتفاق ارکان حرب‌اش تحت حفاظت یک نیم اسواران از راه می‌رسید.

همان دم ابری که از جهت شرق رسید باران تندی شروع کرد که نگو: و جایی در آن دست دن، بالای خوپر، رعدی بنای غریدن گذاشت که نپرس.

هنگ سردوبسک باعجله دوبه‌دو به‌خط شد. به‌مجردی که سروکله‌ی دسته‌ی سوارهایی که باگاتیرف جزوشان بود رو یال تپه پیداش شد، سلطان دوم سابق ـ وارانوفسکی ـ با غرشی که سربازهای خودش هم ازش انتظار نداشتند فرمان داد:

ـ هنگ!... / خبر / داااار!

۵۰

گریگوری پنج روزی تو تاتارسکی ماند و در این مدت برای خودش و مادرزن‌اش چند دسیاتین گندم کاشت و به‌محض بازگشت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که فکر و خیال خانه و شلتاق شپش‌ها گوشت به‌تن‌اش باقی نگذاشته بود آماده‌ی برگشتن به‌واحدش شد که هنوز تو چیر لنگر انداخته بود. کودی‌نوف خبر شروع مذاکرات با هنگ سردوبسک را به‌اش داده بود ازش خواسته بود برگردد فرماندهی لشکر خودش را دست بگیرد.

روزی که تصمیم گرفته بود عازم کارگینس‌کایا بشود سر ظهر اسب‌اش را برد لب دن که پیش از حرکت آب‌اش بدهد، و همان تو سرازیری به‌طرف آب که تا دم پرچین کرت‌های سبزی‌کاری پیش می‌آمد بود که آکسینیا را دید. آیا واقعاً به‌خیال گریگوری این‌جور رسید یا راستی‌راستی آکسینیا او را دیده بود و عمداً معطل کرده بود و دستی‌دستی آب برداشتن را کش داده بود تا گریگوری برسد؟ هر چه بود گریگوری بی‌اختیار قدم‌ها را تند کرد و تو یک دقیقه‌ی گذرا، تو همان یک‌ذره وقتی که لازم بود تا کاملاً به‌کنار او برسد یک گله‌ی سیاه خاطره از جلو ذهن‌اش گذشت.

آکسینیا به‌صدای پا رو برگرداند. تعجبی که تو قیافه‌اش پیدا شد بی‌گفت‌وگو ساخته‌گی بود اما شادیِ برخورد و کهنه‌گیِ اندوه مچ‌اش را وا کرد. لب‌خندی که زد چنان رقت‌انگیز و چنان شیدایی و چنان با غرور آن قیافه ناهم‌آهنگ بود که قلب گریگوری را از ترحم و عشق به‌لرزه درآورد. دست‌خوش اضطراب و گرفتار هجوم آن‌همه خاطرات، اسب را نگه داشت و گفت:ـ سلام آکسینیای جان و نفس‌ام!

ـ سلام از من.

صدای آرام آکسینیا می‌توانست بازتاب هزار احساس جوراجور باشد: ناباوری، واله‌گی، تلخ‌کامی...

ـ مدت‌هاست با هم حرف نزده‌ایم.

ـ مدت‌هاست، آره.

ـ دیگر حتا صدات هم یادم رفته بود.

ـ این‌قدر زود؟

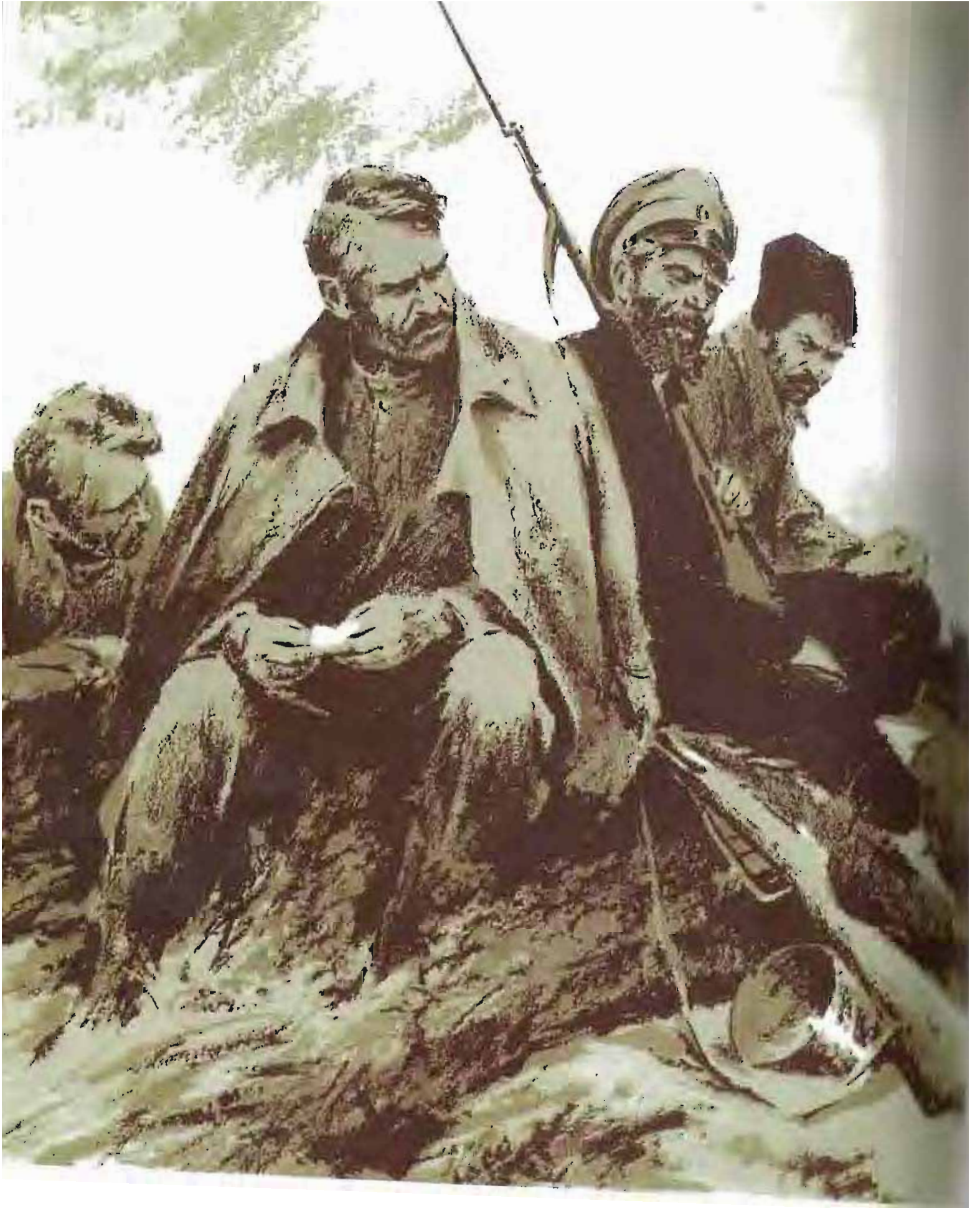
ـ زود بود به‌نظر تو؟

گریگوری دهنه‌ی اسب را که می‌کشیدش سمت آب محکم نگه می‌داشت. آکسینیا سر به زیر می‌کوشید دسته‌ی سطل را به‌قلاب سر چانچو گیر بدهد اما نمی‌شد. یک مدت همان‌جور ساکت ماندند. مرغابی جره‌یی مثل چیزی که با فلاخن پرتاب شده باشد صفیرکشان از بالاسرشان گذشت. موج‌های وقفه‌ناپذیر به‌قشرهای سفید گچ لیسه می‌زد و رو صخره‌ها درهم می‌شکست و موج‌های کاکل‌سفید دیگر رو سطح آبی که هنوز جنگل را فرا گرفته بود تاخت و تاز می‌کرد. باد از دن غبار نازکی از آب هم‌راه می‌آورد که بوی گسی داشت و رودخانه با سرکشیِ بی‌امان خود به‌سمت مصب‌اش کشیده می‌شد.

نگاه گریگوری از چهره‌ی آکسینیا به‌دن لغزید. سپیدارها با تنه‌های صاف و صیقلی‌شان تو آب ایستاده شاخه‌های عریان را به‌آب وا داده بودند و بیدهای پوشیده از جوانه‌های منگوله‌وار چون پاره‌ابرهای سبزرنگی با شکوه بسیار بر بستر آب می‌سریدند.

گریگوری با ته‌رنگی از اندوه و بغضی در صدا پرسید:ـ خب؟ انگار چیزی نداریم به‌هم بگوییم ... چرا هیچچی نمی‌گویی؟

اما آکسینیا حالا دیگر به‌خودش مسلط شده بود. جواب که داد دیگر هیچ‌کدام از عضله‌های صورت‌اش حرکت نکرد.



ـ لابد هرچی می‌توانسته‌ایم به‌هم بگوییم تا حالا گفته‌ایم دیگر.
ـ این‌طوری فکر می‌کنی؟
ـ آره خب. باید همین‌جورها باشد. درخت سالی یک‌بار بیشتر گل نمی‌دهد که.
ـ فکر می‌کنی مال ما گل‌اش ریخته؟
ـ تو جور دیگری فکر می‌کنی؟
ـ واسه من، فقط عجیب و غریب است... این چیزها از بیخ...
اسب را ول کرد به‌هوای خودش و چشم تو چشم آکسینیا به‌اش لب‌خند تلخی زد:
ـ من، کسیوشا Ksiyušâ[1]، نمی‌توانم ازت دل بکنم. خودت می‌بینی دیگر: بچه‌هام دیگر بزرگ شده‌اند خودم موهام دارد سفید می‌شود و این‌همه سال هم عین یک سیلاب کندِ عمیق ما دو تا را از هم جدا کرده... اما من همان‌جور تو خیال توام. به‌تو فکر می‌کنم، تو خواب تو را می‌بینم، و تا الان تو دل من از آن‌چه دوست داشتن تو است ذره‌یی کم نشده... وقتی هم به‌تو فکر می‌کنم به‌یاد زنده‌گی‌مان تو ملک لیست‌نیتسکی‌ها می‌افتم. یاد عشق‌مان می‌افتم. یاد خاطرات‌مان... چون اگر گاهی بخواهم فقط به‌خودم و زنده‌گیِ خودم تنها فکر کنم یک جیب خالی جلو چشم‌ام می‌آید: یک جیب خالیِ خالی که پشت و روش کرده باشند...
ـ من هم همین‌جور... من... (حرف‌اش را خورد.) خب دیگر، من باید بروم... خیلی ور زدیم...
با حرکت مصممی سطل‌ها را از زمین برداشت و دست‌هاش را که رنگ‌شان کمی از آفتاب بهار سیاسبزه شده بود رو دستک‌های چانچو گذاشت. موقعی که می‌خواست از شیب کناره بالا برود رویش را گرداند طرف گریگوری، سرخیِ جوان کم و بیش نامشهودی به‌گونه‌هاش نشت کرد. لب‌خندزنان گفت:ـ همین‌جا دم این کُرپی بود ها که عشق‌مان به‌هم شروع شد گریگوری، یادت هست؟ روزی بود که قزاق‌ها می‌رفتند واسه دوره. (صداش که رساتر شده بود زنگ شادتری داشت.)
ـ من همه چیز یادم است. همه‌چیز... همه‌چیز...

گریگوری اسب را برگرداند بست‌اش به‌آخور.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که آن‌روز صبح پنجه کشیدن زمین را پشت گوش انداخته

---

۱. مخفف محبت‌آمیز آکسینیا.

بود و واسه خداحافظی با گریگوری خانه مانده بود از امباری درآمد و گفت:ـ زودتر راه می‌افتی؟ اسبات را الان جو بدهم یا کی؟

گریگوری که حواس‌اش نبود پرسید:ـ راه بیفتم کجا؟

ـ این‌هم شد سوآل؟ خب به‌کارگینس‌کایا دیگر!

ـ نه. امروز نه.

ـ چه‌طور مگر؟

ـ نه. رأیم برگشته... (زبان‌اش را به‌لب‌هاش که از التهاب درون خشکیده بود کشید و نگاهی به‌آسمان انداخت:) هوا ابری‌ست. احتمال دارد باران بگیرد. عجله‌یی نیست. حوصله‌ی خیس شدن ندارم.

پیره‌مرد حرف‌اش را تصدیق کرد: «نه، عجله‌یی که نیست البته.»ـ اما گول بهانه‌اش را هم نخورد، چون چند دقیقه پیش موقع اختلاط با آکسینیا دم کُرپی، از تو گاودانی مچ‌اش را گرفته بود. با وحشت تو دل‌اش گفت: «از سر نو دام دام! کاش اقلاً گناه آن لعنتی دوباره دامن‌گیر طفلکی ناتالیا نشود!... امان از این گریشکا! آخر بگو ننه جنده این اخلاق‌ات را از کی ارث برده‌ای؟ از هر کی برده باشی از من یکی که محال است!»ـ از تراشیدن تنه‌ی غانی که داشت ازش با تبر واسه ارابه مال‌بند می‌ساخت دست برداشت به‌قوز پشت پسرش که دور می‌شد چشمی انداخت و بنا کرد تو خاطره‌اش چکولیدن[1]. جوانی‌هاش را از خاطر گذراند و نتیجه گرفت: «از خود خودم ارث برده حرام‌زاده‌ی گردنه‌گیر! بی‌آبرو حتا از پدر ناکس‌اش هم زده پیش! باید ماست‌خورش را چسبید به‌راه‌اش آورد که باز از نو آکسینیای مادرمرده را سوار خر سیاه و سفید نکند تو خانه جنجال و هیاهو راه نیندازد، منتهاش چه‌جوری؟»

اگر زمانه زمانه‌ی دیگری بود و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برحسب اتفاق مچ گریگوری را وقتی می‌گرفت که آکسینیا را کنج خلوتی گیر آورده دارد پخت و پزان‌اش می‌کند بی‌هیچ معطلی با اولین چیزی که دم دست‌اش می‌رسید جیک‌جیک مستان‌اش را از یادش می‌برد اما این‌بار اصلاً نمی‌دانست چه کند. جیک‌اش در نیامد که هیچ، حتا به‌روی مبارک‌اش هم نیاورد که می‌داند چی باعث شده این‌جور ناگهان حرکت‌اش را عقب بیندازد، و علت دم به‌تو شدن مفتضحانه‌اش هم فقط این بود که گریگوری دیگر «گریشکا» نبود: یعنی حالا دیگر آن جوجه‌قزاق مفینه نبود بل‌که واسه خودش یک

---

۱. جستجو کردن. زیر و رو کردن.

فرمانده لشکر تشریف داشت: یک ژنرال تمام‌عیار، گیرم یک ژنرال بی‌سردوشی و واکسیل‌بند و آلنگ دولنگ و زلم زیمبو که هزارها قزاق سر به‌خط فرمان‌اش داشتند و دهن هفت پشت‌شان می‌چایید که جز با عنوان دهن پرکن «گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ» چیز دیگری خطاب‌اش کنند. با این حساب چه‌طور امکان داشت خود او، خود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تو همه‌ی عمرش هیچ‌وقتِ خدا یک درجه‌دارِ دو قازی بیشتر نبوده، پایش را تا آن‌جا از گلیم‌اش بیرون بگذارد که به‌روی یک ژنرال دست بلند کند: گیرم هم که آن ژنرال هیچ گنده‌بک پدر در پدر جُل‌نمدی نبوده تخم خر حلال و طیب و طاهر خودِ ننه‌سگ‌اش بوده باشد. حس انضباط‌اش به‌اش اجازه نمی‌داد که حتا چنین فکری را از ذهن‌اش هم بگذراند: و همین بود که باعث می‌شد خودش را جلو گریگوری معذب ببیند و با او احساس غریبه‌گی کند. و همه‌ی این‌ها هم گناه‌اش گردن ترقیِ تعجب‌آور گریگوری بود. حتا روز سوم که گریگوری موقع شخم سرش داد زده بود: «چیه با آن دهن گاله مات‌ات زده؟ گاوآهن را بردار بیار!» پیره‌مرد توهین‌اش را تحمل کرده چیزی نگفته بود ... انگار آن دو از مدتی پیش جاهاشان را با هم عوض کرده بودند: گریگوری به‌پدره تحکم می‌کرد و پدره که لحن فرماندهی را تو صدای پسرش تشخیص می‌داد لنگان‌لنگان دست به‌کار می‌شد که هرجوری شده رضای خاطر حضرت اشرفیِ آقازاده‌ی ناکس را فراهم کند.

تو دل‌اش گفت: هه! حوصله‌ی خیس شدن از باران را ندارد! باران کجا بود؟ نه از سمت مشرق بادی می‌آید نه جز آن یک تکه ابری تو آسمان هست... لازم است با ناتالیا صحبتی بکنم؟ ـ با این فکر خواست راه بیفتد طرف خانه اما رأیش عوض شد و از ترس قال چاق شدن برگشت چسبید به‌کار ناتمام تراشیدن مال‌بندش.

آکسینیا به‌خانه که برگشت و سطل‌ها را که خالی کرد رفت جلو آینه‌یی که تو سنگ آتش‌دان کار گذاشته شده بود مدت درازی قیافه‌ی خودش را که با وجود گذشت سال‌ها همچنان خوش‌گل و تودل‌برو باقی مانده بود تماشا کرد. قیافه‌اش همان زیباییِ بی‌عفاف و گیراییِ لوندش را حفظ کرده بود اما حالا دیگر خزان زنده‌گی سایه‌های تیره‌یی به‌گونه‌هایش پاشیده ته‌رنگ زردی به‌پلک‌هایش زده بود و تارهای سفیدی تو شبکه‌ی سیاه موهایش دوانده به‌برقِ شیطان چشم‌هایش پرده‌یی کشیده بود که از ملالی اندوه‌بار خبر می‌داد.

زمان درازی جلو آینه ایستاد، آن‌وقت برگشت دمر افتاد رو تخت‌خواب و

اشکی ریخت از آن همه اشکی که در گذشته‌های دور ریخته بود تمامی‌ناپذیرتر اما شیرین‌تر و آرامش‌بخش‌تر.

زمستان‌ها، بادهای یخ‌زده چرخ‌زنان از راه می‌رسد، رو پرت‌گاه‌های عمودی و قله‌های تیز کنار دن زوزه می‌کشد، تپه‌ها را می‌روبد و خرده برف‌های سفید را تل‌امبار می‌کند یا به‌صورت لایه‌هایی روی هم می‌گستراند که زیر آفتاب برق برق شکروار دارد و تو سایه آبی می‌زند، سحرگاه کبود است و غروب قفایی، رو آب‌کند خمیده است و در سکوت هول‌انگیزی معلق می‌ماند تا هنگامی که گداز یخ آن را از زیر بجود یا از سنگینای حجم‌اش به‌لطمه‌ی اریب بادی سرنگون شود. آن‌گاه با ناله‌ی نرمی به‌زیر می‌غلتد، درختچه‌های امبوه و بته‌های خفجه‌یی را که خجولانه به‌شیب تپه‌ها چنگ انداخته‌اند بر سر راه‌اش در هم می‌شکند و دمباله‌ی جوشانی از غبار نقره‌گون را به‌سختی از پس خود به‌هوا می‌فرستد... اما فروریختن تل‌امبار سودای جان آکسینیا تنها نیازمند تلنگر ناچیزی بود. تلنگری که با دیدار گریگوری و «سلام آکسینیای جان و نفس‌ام» پُرحرارت‌اش زده شد. و تازه مگر خود او «گریگوریِ جان و نفس» آکسینیا نبود؟ و مگر آکسینیا تو لحظه به‌لحظه و ساعت به‌ساعت این همه سال جز گریگوری به‌هیچ چیز دیگری فکر کرده بود؟ و مگر به‌هرچه در این همه مدت اندیشیده بود و به‌هرکار که در این همه مدت به‌آن اقدام کرده بود بی‌هیچ استثنا چیزی جز خیال و اندیشه‌ی گریگوری بود که چون اسب عصاری هر گام‌اش را به‌گرد محور آن برداشته باشد؟

تا غروب روتخت‌خواب ماند. بعد با چشم‌های پف کرده از گریه پا شد دست و رویی شست و با شتاب تب‌آلود دختری که آماده‌ی نُخستین میعاد می‌شود مویی شانه زد و لباس پوشید. پیرهن تازه و دامن پشمیِ قرمزی به‌تن و شالی به‌سرش کرد تو آینه نگاهی به‌خودش انداخت و بیرون رفت.

تاتارسکی تو شفقی لاجوردی فرو می‌رفت. غازهای وحشی از علف‌زارهای آب گرفته با اضطراب فریاد می‌کشیدند. از پشت سپیدارهای کناره‌ی دن ماه مفلوک پریده‌رنگی بالا می‌آمد که رو سطح آب، باریکه راه سبزنمای لرزان پر دست‌اندازی رسم می‌کرد. هوا هنوز روشن بود که گله‌ها از استپ راه بازگشت پیش گرفته بودند. ماده‌گاوها که علف نورس سیرشان نکرده بود تو گاودانی‌ها ماغ می‌کشیدند. آکسینیا به‌دوشیدن گاو نرفت: گوساله‌ی پوزه‌سفید را از تویله به‌طرف حیوان سرداد تا بار پستان‌های مادرش را سبک کند. گوساله لب‌های حریص‌اش را به‌دولک پستان

مادر چسباند، دم‌اش را چرخاند و پاها را به‌عقب فشرد.

داریا مه‌له‌خوف تازه از شیردوشی فارغ شده بود و با سطل و صافی از گاودانی بیرون می‌آمد که دید از پشت پرچین صداش می‌زنند:

ـ داشا!

ـ کیه؟

ـ من‌ام، آکسینیا... یک توک‌پا می‌آیی پیش من؟

ـ چه‌کارم داری؟

ـ خیلی‌کارها... تو را به‌مسیح!

ـ باشد، شیر را بگذارم بیایم.

ـ خب پس. دم حیاط منتظرت‌ام.

ـ باشد.

کمی بعد داریا آمد. آکسینیا دم دروازه چشم به‌راه‌اش بود. داریا بوی شیر ولرم و گاودانی می‌داد. از دیدن آکسینیا که عوض رخت و پخت شلخته‌ی معمولی‌اش خودش را ساخته بود تعجب کرد.

ـ چه‌زود کارهات را تمام کردی، هم‌سایه!

ـ استپان که نیست کار زیادی ندارم. یک گاو شیری بیشتر نداریم که. اهل پخت‌وپز هم که نیستم: یک‌جوری شکم کاردخورده را سیر می‌کنم.

ـ چه کارم داشتی صدام زدی؟

ـ یک دقیقه بیا تو بات حرفی دارم.

صداش می‌لرزید. داریا که بگویی نگویی از موضوع بو برده بود دمبال‌اش رفت تو.

آکسینیا به‌محض رسیدن تو اتاق بی‌این‌که چراغ را روشن کند رفت سر یخ‌دان توش را گشت، بعد با دست‌های داغ و لرزان‌اش دست داریا را گرفت و به‌شتاب انگشتری به انگشت‌اش کرد.

ـ چه‌کار می‌کنی؟ انگشتر است؟ داری می‌دهی‌اش به‌من؟

ـ آره. می‌دهم‌اش به‌تو. یادگاری.

داریای اهل بخیه پرسید: «طلاست؟» ـ و رفت دم پنجره که انگشتر را تو مهتاب بسکد.

ـ آره، طلاست. بکن دست‌ات.

ـ خدا عمرت بدهد... اما، خب آخر، جاش چی؟
ـ بگو به... به‌گریگوری‌تان بگو بیاید ببینم‌اش.
داریا لب‌خندزنان گفت:ـ روز از نو روزی از نو! ها؟
آکسینیا هولکی گفت:ـ نه بابا، چی می‌گویی. راجع به‌استپان حرفی باش دارم. شاید بتواند براش یک مرخصی دست و پا کند.
داریا رو راست گفت:ـ کلک! پس واسه چی نیامدی خانه‌مان؟ اگر باش حرفی داشتی می‌توانستی بیایی همان‌جا به‌اش بگویی.
ـ نه، نه، خوبیت نداشت. ممکن بود ناتالیا فکرهایی بکند.
ـ باشد. به‌اش می‌گویم بیاید. واسه من که زحمتی ندارد.

گریگوری شام‌اش را تمام کرده بود. تازه قاشق‌اش را گذاشته بود رو میز سبیل چرب‌اش را لیسیده با کف‌دست پاک کرده بود که حس کرد زیر میز پایی به‌پاش می‌خورد. سرش را بلند کرد و دید داریا دزدکی به‌اش اشاره‌یی می‌کند. با خلق تنگ تو دل‌اش گفت: «اگر به‌سرش زده مرا جانشین طفلکی پترو بکند حق‌اش را می‌گذارم کف دست‌اش: می‌برم‌اش تو خرمن‌جا پاچین‌اش را می‌کشم رو سرش مثل سگ تا می‌خورد با شلاق می‌زنم‌اش.» ـ از مدتی پیش به‌دعوت‌های زیرجلکیِ زن برادرش سگ‌محلی کرده بود اما این‌بار از کنار میز پاشد سیگاری چاق کرد بی‌عجله راه افتاد طرف در و داریا هم تقریباً بلافاصله دمبال‌اش رفت. تو دهلیز که رسیدند داریا یک لحظه سینه‌اش را چسباند به‌او و پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ دِ یاالله پسره‌ی بدجنس، برو...
صدات زده.
گریگوری باعجله پرسید:ـ کی؟
ـ او.

ساعتی بعد که ناتالیا و بچه‌ها خواب‌شان برد گریگوری که پالتو را از بالا تا پایین دکمه کرده بود با آکسینیا از دروازه‌ی حیاط آستاخوف زد بیرون. چند لحظه‌یی بی‌صدا تو کوچه‌ی تاریک ایستادند. بعد، دوباره همان‌جور تو سکوت، به‌طرف استپ که خاموشی و تاریکی و عطر مست‌کننده‌ی علف‌های تازه‌دمیده‌اش آدم را بی‌اختیار سمت خودش می‌کشید راه افتادند. گریگوری که آکسینیا را به‌خودش چسباند تا بال پالتو را رویش بکشد حس کرد زن عاشق مثل ترکه‌ی بید می‌لرزد و قلب‌اش بی‌امان زیر پیرهن‌اش می‌تپد.

۵۱

روز بعد گریگوری پیش از حرکت با ناتالیا یکی به‌دو کوتاهی داشت. ناتالیا او را کناری کشید با صدای فروخورده ازش پرسید:

ـ دی‌شب کجا بودی؟ به‌آن دیری از کجا برگشتی؟

ـ خیلی دیر بود مگر؟

ـ پس نه؟ خروس‌خوان اول بیدار شدم هنوز برنگشته بودی.

ـ کودی‌نوف آمده بود، رفته بودم راجع‌به مشکلات نظامی‌مان بحث کنیم. به‌تو نمی‌رسد این حرف‌ها. کار زن‌ها نیست.

ـ پس واسه‌چی شب نیامد پیش خود ما؟

ـ عجله داشت برگردد به‌ویوشنس‌کایا.

ـ خانه‌ی کی وارد شد؟

ـ خانه‌ی آباش‌چن‌کوف Âbâščenkof ها. قوم و خویش دور هم‌اند.

ناتالیا بیشتر از این پاپی نشد. پیدا بود که باورش نشده اما آن قدرت پنهان کاری که تو چشم زن‌هاست نگذاشت گریگوری ازش چیزی بفهمد.

سرپایی چیزکی لمباند، پدره رفت اسب‌اش را زین کند و مادره که دعا معا و ماچ و موچ‌اش می‌کرد تند و تند در گوش‌اش گفت:ـ خدا، پسر جان‌ام، خدا را فراموش نکن... شنیدیم داده‌ای دخل ملوان‌ها را با شمشیر آورده‌اند... خداوندا!... عقل‌ات را کار بینداز گریشنکا. فکر کن خودت بچه‌هایی داری که بزرگ می‌شوند و آن‌هایی هم که تو قیمه‌قورمه‌شان کرده‌ای لابد ازشان بچه‌هایی باقی می‌ماند... چه‌جوری همچین چیزی ممکن است؟ بچه‌گی‌هات آن‌قدر مهربان و دل رحم بودی، حالا مدام سگرمه‌ات تو هم است. حالا قلب‌ات قلب یک گرگ گرسنه است...حرف مادرت را گوش کن گریشنکا. تقدیر و سرنوشت واسه تو هم هست: تو هم ممکن است علف دم شمشیر یک شوشکه‌کش ناکس بشوی.

گریگوری لب‌خند ناشادی زد دست خشکیده‌ی مادرش را بوسید و رفت پیش ناتالیا که بوسه‌ی سردی تحویل‌اش داد و صورت‌اش را برگرداند اما چیزی که چشم‌های خشک‌اش را پر کرد نه اشک، که تلخیِ خیس خشمی فروخورده بود.

با بچه‌ها خداحافظی کرد و راه افتاد. وقتی پا تو رکاب کرد و چنگ به‌یال زبر

اسب انداخت تو دل‌اش گفت: «برویم. زنده‌گیم راه تازه‌یی پیش می‌گیرد اما قلب‌ام همان قلب خالی و سردی‌ست که بود... پر کردن این خالیِ یخ زده دیگر حتا از آکسینیا هم برنمی‌آید...»

اسب را تو کوچه قدم برد و به‌طرف اهل خانه هم که دم دروازه جمع شده بودند رو برنگرداند. از جلو سامانه‌ی آستاخوف که می‌گذشت زیر چشمی به‌آن‌طرف نگاهی کرد و آکسینیا را لای آخرین پنجره‌ی خانه دید. دستمال حاشیه‌دوزی‌اش را لب‌خندزنان برایش تکان داد و بلافاصله گلوله‌اش کرد و به‌دهان و به‌پلک‌هاش که از بی‌خوابی کبود می‌زد فشرد.

اسب را به‌یورتمه‌ی بلند درآورد. نوک تپه، ته سر بالایی، دو سوار و یک ارابه را دید که از جاده‌ی تابستانی به‌طرف‌اش می‌آمدند. به‌یک نظر آنتیپ پسر آوده‌ایچ چاخان را شناخت. آن یکی را هم جا آورد: استره‌میان‌نیکوف Stremiyannikof بود، قزاق جوانی به‌سیاسوخته‌گیِ یک تکه زغال، که تو بالامحله‌ی خوتور می‌نشست. چشم گریگوری که به‌ارابه‌ی گاوی افتاد فکر کرد: «دارند نعش می‌برند.» و پیش از آن‌که درست به‌شان برسد پرسید:ـ کی را می‌برید؟

ـ آلکسه‌ی شامیل و ایوان تاملین و یاکوف نعل‌اسبی را.

ـ کشته شده‌اند؟

ـ آره.

ـ کی؟

ـ دیروز پیش از غروب.

ـ آتشبار چی شد؟ بلایی سرش نیامد که؟

ـ نه. توپچی‌هامان تو خانه گیرِ سرخ‌ها افتادند. تو کالی‌نوف اوگل Kâlinof Ugol. اما شامیله تخمی‌تخمی خودش را دم شمشیر داد.

گریگوری کلاه‌اش را برداشت و از اسب آمد پایین. پیره‌زن قزاقی اهل چیر که ارابه را می‌راند ورزاها را نگه داشت. نعش‌ها را کنار هم دراز کرده بودند. پیش از آن‌که گریگوری به‌شان برسد باد بوی لب‌شیرین‌شان را تو دماغ‌اش زد. آلکسه‌ی شامیل وسط آن دوتای دیگر بود. دکمه‌های تونیک آبیِ کهنه‌اش بازِ باز بود، آستین خالی‌اش را گذاشته بودند زیر سر قاچ شده‌اش و باقی‌مانده‌ی بازویش که مدت‌ها پیش قطع شده همان وقت‌ها جور بدی چروک خورده بود، با کهنه‌ی چرک دورش از همان‌وقت‌ها رو سینه‌ی قمبلی‌اش که حالا دیگر نفس نمی‌کشید جمع شده بود. تو دهن رِک‌زده‌اش که

دندان‌های سفیدش را بیرون انداخته بود خشم دیوانه‌واری برای ابد نقش بسته بود اما چشم‌های خشکیده‌اش آسمان آبی و ابرهای مواج بالای استپ را با خاطری آسوده که ته‌مایه‌یی از اندوه داشت تماشا می‌کرد.

قیافه‌ی تامیلین قابل تشخیص نبود. در واقع آن‌چه داشت اصلاً قیافه نبود: چیز سرخ بی‌شکلی بود که یک ضربه‌ی اریب شوشکه قاچ‌اش داده بود.

یاکوف نعل‌اسبی یک‌پهلو خوابیده بود. رنگ‌اش به‌زعفران می‌زد. سرش تقریباً پاک از تن جدا شده بود. استخوان سفید ترقوه‌ی ساتوری شده‌اش از اونیفورم زده بود بیرون و رو پیشانی‌اش سوراخ خونین گلوله ستاره‌یی بالای چشم نشانده بود: لابد یکی از سرخ‌ها که از کندیِ جان‌کندن‌اش به‌رحم آمده بود از نزدیک تیری به‌اش زده بود که هم اثر سوخته‌گیِ گلوله را رو صورت‌اش باقی گذاشته بود هم رد سیاه دود باروت را.

گریگوری گفت:ـ خب برادرها، واسه آرامش روح هم‌وطن‌هامان سیگاری دود کنیم.

کمی دورتر رفت تنگ زین را شل کرد دهنه‌ی اسب را برداشت تسمه‌ی مهاری را پیچید دور دست چپ‌اش و سرش داد که علف نوک تیز ابریشمین را بچرد. آنتیپ و استره‌میان‌نیکوف بی‌تعارف پیاده شدند اسب‌ها را پابند زدند سر دادند به‌چرا رو زمین دراز کشیدند مشغول دود کردن شدند. گریگوری رفت تو نخ یکی از ورزاها که هنوز موهای زبرش نریخته بود و خودش را به‌طرف یک دسته بارهنگ می‌کشید.

پرسید:ـ شامیل چه‌جوری کشته شد؟

ـ رو بی‌فکری... فکرش را بکن، گریگوری پانته‌له‌ویچ.

ـ یعنی چه‌جوری؟

استره‌میان‌نیکوف گفت:ـ دیروز ظهری ما را فرستادند گشت. خود پلاتون ریاب چی‌کوف انتخاب‌مان کرد و یک وکیل چپ را هم کرد فرمانده‌مان... راستی، آنتیپ: یارو وکیله‌ی دیروزی اسم‌اش چی بود؟

ـ چه می‌دانم.

ـ خب، گور باباش. نمی‌شناختیم‌اش، مال اسواران ما نبود... باری، با شامیل می‌شدیم چهارده‌تا. از قضا طفلی دیروز از صبح چه‌قدر هم شاد و شنگول بود! به‌قول یارو گفتنی اصلاً به‌دل‌اش برات نشده بود. می‌رفتیم جلو و شامیل یک‌بند خوش‌مزه‌گی درمی‌آورد: مهاری را انداخته بود رو قاچ زین دست بریده‌اش را تکان‌تکان می‌داد و

هی می‌گفت: «آخ! گریگوری پانته‌له‌یف‌مان کی برمی‌گردد که باش یک دبه ودکا خالی کنیم و آواز بخوانیم؟»ـ و تا وقتی به‌تپه‌ی لاتی‌شفسکی برسیم هم مدام این تصنیف را خواند که:

عین یه گله‌ی ملخ
از قله‌ها گذر کردیم
شیر قزاق دن بودیم و
با تفنگا تیر در کردیم.

و همین‌جور رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به‌آب‌کند تاپ‌کوی Tâpkoy و وکیل در آمد به‌مان گفت: «بچه‌ها هیچ اثری از سرخ‌ها نیست. نباید از آستاخاوو پا بیرون گذاشته باشند. دهاتی‌اند و پیزی گشادی‌شان می‌آید صبح زود بلند شوند. الانه هم اگر از من می‌شنوید یا دارند می‌لمبانند یا تازه مشغول تفت دادن و پختن جوجه‌اند. بهتر است ما هم یک‌خرده خسته‌گی در کنیم: اسب‌هامان شره‌ی عرق‌اند.»ـ ما هم گفتیم: «باشد، کور از خدا چی می‌خواهد!»ـ آمدیم پایین تو علف‌ها دراز شدیم یکی را هم فرستادیم آن بالا دیده‌بانی. من همین‌جور که دراز کشیده بودم بی‌چاره شامیل را دیدم سرگرم اسب‌اش است می‌خواهد تنگ‌اش را شل کند. به‌اش گفتم: «آلکسه‌ی درست نیست این‌کار را بکنی. اگر مجبور بشویم فوری فلنگ را ببندیم، خدا نصیب‌مان نکند!، تو با آن یک دست‌ات چه‌جوری می‌توانی سفت‌اش کنی؟»ـ مسخره‌ام کرد به‌ام گفت: «همان وقت‌اش هم از تو یکی جلوام. به‌تو یک‌وجبی نیامده چیز یاد من بدهی!»ـ خلاصه. تنگ حیوان را شل کرد دهنه‌اش را برداشت آمد یک مدت دراز شدیم، یکی سیگار می‌کشید یکی نقل می‌گفت یکی چرت می‌زد، دیده‌بانه هم آن بالا خواب‌اش برد. کثافت ناکس پادشاه هفتم را هم خواب می‌دید که یکهو صدایی به‌گوش من خورد مثل اسبی که آن دورها خره بکشد. با وجودی که گشادیم می‌آمد پریدم خودم را رساندم آن بالا، که چشم‌تان روز بد نبیند: دیدم سرخ‌ها صد قدمیِ ما دارند از ته آب‌کند می‌رسند و فرمانده‌شان هم جلوجلوشان سوار کهری عین شیر دارد می‌آید و یک مسلسل خزانه‌گرد هم با خودشان می‌آرند. دوپا داشتم دوتا پای دیگر هم قرض کردم خودم را پرت کردم پایین و داد زدم: «سرخ‌ها اند! به‌اسب!»... لابد آن‌ها هم مرا دیده بودند، چون از طرف‌شان فرمانی شنیده شد... جستیم طرف اسب‌ها و فرمانده‌مان هم شمشیرش را کشید که حمله کنیم، اما مگر حمله ممکن بود؟ ما چهارده‌تا بودیم

آن‌ها پنجاه‌تا و تازه یک مسلسل هم داشتند. سرمان را چسباندیم بیخ گوش اسب‌ها و خدا را یاد کردیم، که بستندمان به‌رگبار مسلسل. اما وقتی دیدند چون ما تو پناه آب‌کندیم از مسلسل‌شان کاری ساخته نیست ترجیح دادند تعقیب‌مان کنند. گیرم ما، هم اسب‌هامان تندتر می‌رفت هم صد سازنی از آن‌ها جلوتر بودیم. این بود که واسه دست گرفتن ابتکار عملیات از اسب‌ها جستیم پایین و از روبه‌رو بستیم‌شان به‌گلوله و، همان‌وقت بود که متوجه شدیم شامیل هم‌راه ما نیست... شامیل وقتی آژیر داده شد پریده بود سمت اسب با دست سالم‌اش قاچ زین را چسبیده بود اما وقتی خواسته بود پاش را بکند تو رکاب زین چرخیده بود رفته بود زیر شکم اسب و دیگر کار از کار گذشته بود: خودش مانده بود رو در روی سرخ‌ها و اسب‌اش خودش را رسانده بود به ما: مثل کوره‌ی حدادی نفس می‌زد و زین که زیر شکم‌اش تلوتلو می‌خورد پاک دیوانه‌اش کرده بود. از خوف چنان وحشی شده بود که هیچ‌کس را نمی‌گذاشت به‌اش نزدیک بشود... این‌جوری بود که شامیل رفت... اگر تنگ اسب‌اش را شل نکرده بود حالا زنده بود. اما، خب دیگر...

استره‌میان‌نیکوف تو سبیل سیاه کوچک‌اش خنده‌ی تلخی کرد.

دیروز همه‌اش یک بند می‌خواند:

بابابزرگه، کدخدا خرس پر کرده کار!
دخل این ماده گابو واسه من بیار،
بذار شرشو کم کنه از سر من سیا روزگار
این گنده‌بک نُه من شیرِ تاپاله به‌تغار!

خب دیگر: شرِ روزگارِ سیاه‌اش را چنان از سرش کم کردند که دیگر عزراییل هم قیافه‌اش را جا نمی‌آورد. مثل گاوی که تو کشتارگاه دخل‌اش را آورده باشند یک چکه خون هم تو تن‌اش نماند... بعد از آن‌که سرخ‌ها را عقب نشاندیم و برگشتیم دیدیم خون زیرش یک دریاچه راه انداخته: انگار روپیشانی‌اش نوشته بود واسه مردن تو خون خودش غرق بشود.

پیره‌زن ارابه‌چی چارقدی را که واسه جلوگیری از تابش آفتاب رو صورت‌اش نگه داشته بود با لب‌هاش جلو کشید و بی‌حوصله گفت:ـ به‌این زودی‌ها خیال راه افتادن نداریم؟

ـ چه عجله‌یی هست ننه‌جان. یک خرده دیگر راه می‌افتیم.

ـ چه‌طور عجله نیست؟ مرده‌ها چنان بویی می‌دهند که نمی‌شود وا ایستاد.

آنتیپ گفت:ـ چرا نباید بو بدهند؟ بی‌چاره‌ها گوشت که خورده‌اند، با زن‌ها هم که انگشتانه‌بازی کرده‌اند. آدمی هم که از این‌کارها بکند بوگندش پیش از مردن بلند می‌شود... می‌گویند فقط قدیس‌ها بعد از مردن بوهای خوش می‌دهند اما اگر از من بپرسی می‌گویم این حرف‌ها یاوه است. آدم هرچه هم قدیس باشد بعد از مردن مثل باقیِ مردم است. قانون طبیعت است این. همه بوی چاله‌ی خلا می‌دهند. (و متفکرانه نتیجه گرفت که:) قدیس‌ها هم مثل باقیِ خلایق خورد و خوراک‌شان را با دل و روده‌شان هضم می‌کنند و آن‌ها هم همان سی آرشین روده‌یی را دارند که خداوند عالم به‌باقیِ مردم می‌دهد.

اما استره‌میانیکوف بی‌هیچ جهت و علت ظاهری از کوره در رفت و دادش درآمد که: ـ حالا چه لازم کرده تو راجع به‌قدیس‌ها وعظ بکنی؟ به‌آن‌ها چرا پیله‌ات گرفته؟ پاشو راه بیفتیم، یال‌لا!

گریگوری با قزاق‌ها خداحافظی کرد واسه ادای احترام به‌مرده‌ها رفت طرف ارابه و تنها آن‌وقت بود که متوجه شد هرسه‌شان پا پرهنه‌اند و سه جفت چکمه دید که افتاده زیر پاهاشان.

ـ کفش‌هاشان را چرا از پاشان در آورده‌اند؟

ـ کار قزاق‌هامان است گریگور پانته‌له‌ویچ... خدابیامرزها چکمه‌هاشان حسابی بود. تو اسواران تصمیم گرفتند چکمه‌های خوب‌شان را بردارند واسه آن‌هایی که چکمه‌هاشان قزمیت است و مال آن‌ها را با مرده‌ها بفرستند به‌خوتور. منظور این نبود که بچه‌های خدابیامرزها آن‌قدر چکمه لخه بپوشند تا از پاهاشان بریزد: نه، فقط آنی‌کوشکا گفت: «مرده‌ها دیگر نه راه می‌روند نه اسب سوار می‌شوند. چکمه‌های شامیل را که هنوز تخت‌شان سالم است بدهید به‌من، وگرنه از حالا تا وقتی که من یک سرخ گیر بیارم چکمه‌هاش را از پاش بکنم سرما دخل‌ام را آورده.»

گریگوری راه افتاد و در حال دور شدن بحثی را که در گرفته بود شنید. استره‌میانیکوف با صدای تیزش فریاد می‌زد:ـ تو یاوه می‌گویی آنتیپ. بی‌خود نبود که به‌پدرت می‌گفتند «چاخان». هیچ‌وقت خدا میان قزاق‌جماعت قدیس به‌هم نرسیده. همه‌شان از دم دهاتی بوده‌اند.

ـ چرا. توشان قدیس هم بوده.

ـ پرت می‌گویی.

ـ چرا. بوده. توشان قدیس هم بوده.
ـ اسم ببر! کی مثلاً؟
ـ ژرژ قدیس را چه می‌گویی که اژدها را کشت؟
ـ هووووه! استغفار کن بدبخت بی‌نوا! او قزاق بود؟
ـ آن‌هم قزاق خالص دن، اهل یک استانیتسای پایین‌دست‌اش، شاید هم اهل سه‌می‌کارا کورس‌کایا Semikârâkorskâyâ بود.
ـ غلط‌های زیادی چیه که می‌کنی؟ او قزاق نبود.
ـ قزاق نبود؟ پس واسه‌چی همیشه عکس‌اش را نیزه به‌دست می‌کشند؟

گریگوری دمباله‌ی بحث را نشنید. اسب‌اش را به‌تاخت درآورد از قله پایین رفت و موقعی که از جاده‌ی آتامان‌ها می‌گذشت ارابه و سوارها را دید که آهسته سمت دهکده سرازیر می‌شدند.

تقریباً تا خود کارگینس‌کایا یورتمه رفت. نسیم سبکی با یال اسب که حتا یک‌بار هم به‌عرق ننشست بازی می‌کرد. موش‌های صحرا با صفیر دلهره‌آمیزی از عرض جاده می‌گذشتند. صفیر تیز خبرکننده‌یی که به‌نحوی حیرت‌انگیز با خاموشیِ عمیق حاکم بر استپ هم‌آهنگ بود. نره‌هوبره‌ها رو پشته‌هایی که جاده از میان‌شان می‌گذشت پرواز می‌کردند. یکی‌شان به‌سفیدیِ برف که زیر آفتاب می‌درخشید و با بال‌زدنی تند و پرشتاب پیش می‌آمد بالای سر که رسید پنداری تو پهنه‌یی لاجوردی به‌شناوری پرداخته. تقلای پرواز، گردن‌اش را که به‌نواری از پرهای سیاه آراسته بود به‌پیش می‌کشید و هر دم دورترش می‌کرد. صد سازنی که پیش رفت، همچنان که اندام‌اش حالتی ساکن به‌خود گرفته بود و بال‌هایش شتابناک‌تر می‌جمبید فرود آمد. درست نزدیک زمین، بال‌هایش به‌سفیدیِ کف برای آخرین بار رو پهنه‌ی سبز گیاهانی از همه نوع برقی زد و خاموش شد. علف پرنده را تو خودش فرو برد.

آواز سودایی نره‌هوبره‌ها از هر طرف طنین‌انداز بود. رو نوک تپه‌یی نزدیک چیر در چند قدمیِ جاده چشم گریگوری از بالای زین به‌تکه زمین هموار دایره‌شکلی به‌قطر یک آرشین و نیم افتاد که نرهایی در آن بر سر تصاحب ماده‌یی به‌جان جنگیده به‌قوت پامال‌اش کرده بودند. پرِعلفی در آن باقی نمانده بود: فقط قشر تختی از غبار خاکستری بود با هزارها نقش پنجه‌ی مرغ به‌شکل صلیب در عرصه‌ی نبرد، و پرهایی از پشت و دم جنگاوران غیرت‌مند در حاشیه‌اش، با رویه‌ی کم‌رنگ خط‌مخالی و پشت کم و بیش صورتی‌رنگی که به‌ساقه‌های خشک درمنه و خارخسک آویزان بود و در

باد می‌جنبید.

نه چندان دورتر از آن‌جا ماده هوبره‌ی خاکستریِ لاغرنمایی از آشیانه‌اش بیرون جست، با پشت خمیده‌یی که به‌پیره‌زن‌ها می‌مانست و حرکت سریعی که به‌پاهایش می‌داد به‌طرف توده‌یی اسپرک پژمرده دوید اما جرأت پرواز نکرد و همان زیر پنهان شد.

زنده‌گیِ نامریِ آبستن از بهار، نیرومند و تپنده در استپ گسترده می‌شد: علف، سرکش و افسارگسیخته، می‌رست. پرنده‌ها و جانوران، از خرد و کلان، پنهان از چشم درنده‌خوی آدمی‌زادجماعت، تو نهان‌گاه‌های استپ جفت‌جویی می‌کردند. شیارهای خاک از سبزینه‌ی رستنی‌های بی‌حساب امباشته می‌شد. فقط خاربوته‌ی غلتان سال پیش که عمرش به‌سر آمده بود به‌هیأتی اندوه‌بار از شیب خاکریز کمین‌گاه‌های پراکنده بر سراسر استپ آویخته به‌جست‌وجوی مأمنی چنگ در خاک می‌افکند اما باد خنک حیات‌بخش آن را از ریشه‌ی خشکیده‌اش می‌شکست و می‌راند و از عرض و طول بر پهنه‌ی استپ که تن به‌آفتاب می‌سپرد و به‌زنده‌گی باز می‌گشت در می‌غلتاند.

گریگوری پیش از تاریکیِ شب به‌کارگینس‌کایا رسید. رودخانه‌ی چیر را از گدار پشت سر گذاشت و ریاب‌چی‌کوف را تو اردو که نزدیک قصبه‌ی قزاق‌ها اتراق کرده بود پیدا کرد.

صبح روز بعد ریاب‌چی‌کوف فرماندهی واحدهای لشکر اول را که تو خوتورها پخش و پلا بود به‌او سپرد. گریگوری آخرین گزارش‌هایی را که از ارکان حرب رسیده بود خواند و بعد از مشورت با رییس ارکان حرب‌اش میخاییل کاپی‌لوف M. Kapilof تصمیم گرفت از جنوب دست به‌حمله بزند و تا آستاخاوو جلو برود.

واحدها به‌سختی دچار کمبود فشنگ بودند و جز این‌که آن را از چنگ خود سرخ‌ها در آرند چاره‌ی دیگری نداشتند. هدف اساسیِ حمله‌یی هم که گریگوری تصمیم‌اش را گرفته بود همین بود.

غروب سه هنگ سوار و یک هنگ پیاده به‌کارگینس‌کایا منتقل شد. از بیست و دو مسلسل و تفنگ خودکار لشکر فقط شش‌تاش را برداشتند، چون برای بقیه نوار فشنگ موجود نبود.

تعرض صبح روز بعد شروع شد. گریگوری وسط راه از ستاد لشکر جدا شد و فرماندهی هنگ سوم سوار را خودش شخصاً به‌عهده گرفت. دسته‌های گشتیِ سواره‌یی

به‌جلو فرستاد و چون طبق اطلاعاتی که از آن‌ها وصول کرد هنگ‌های پیاده‌ی ۱۰۱ و ۱۰۳ی سرخ‌ها برای حمله به‌کارگینس‌کایا تو پانامارف‌کا Pânârefkâ متمرکز شده بود هنگ را با خودش به‌آن طرف حرکت داد.

تو سه ورستیِ استانیتسا از کودی‌نوف پیکی رسید حامل این‌نامه:

"هنگ سردوبسک خودش را تسلیم نمود! همه‌ی افراد خلع سلاح گردیدند. یک دسته‌ی بیست نفری‌شان کوشیده مقاومت بنمایند ولی باگاتیرف همه‌گیِ آن‌ها را با شمشیر قطعه‌قطعه نموده به‌آن دنیا فرستاد. از آن‌ها چهار عراده توپ اخذ (هر چند پدرسوخته توپ‌چی‌های کمونیست موفق به‌از بین بردن گلنگدن‌های آن‌ها شدند) و همچنین دویست خمپاره و نه مسلسل شدیم. این‌جا همه‌گی خیلی‌خیلی خوش هستند. ما سرخ‌ها را میان اسواران‌های پیاده پخش نموده آن‌ها را به‌زور وادار که برعلیه خودشان جنگ بنمایند. آن‌جا پیش تو اوضاع و احوال از چه قراری می‌باشد؟ ـ آخ راستی نزدیک بود یادم برود. از خوتورِ تو کمونیست‌های ذیل را دستگیر: کات لیاروف و کاشه‌وی و خیلی‌ها هم از یلانس‌کایا را دستگیر نموده‌ایم. البته آن‌ها همه‌شان را وسط راه پیش از آن‌که به‌ویوشنس‌کایا برسند از بین خواهیم برد. اگر تو خیلی زیاد احتیاج به‌فشنگ داشته باشی به‌همین پیک حامل نامه اطلاع بده تا فوراً پانصد عدد برایت ارسال نماییم.

کودی‌نوف"

گریگوری فریاد زد:ـ گماشته!

پراخور زیکوف به‌تاخت آمد اما چشم‌اش که به‌قیافه‌ی اخم‌آلود گریگوری افتاد هوا را پس دید و به‌شتاب دست‌اش را به‌نقاب کلاه‌اش برد:

ـ در خدمت‌ام.

ـ ریاب‌چی‌کوف... ریاب‌چی‌کوف کجاست؟

ـ ته ستون.

ـ تاخت بزن. می‌خواهم مثل برق این‌جا باشد.

پلاتون ریاب‌چی‌کوف چهارنعل از ستون گذشت و خودش را به‌گریگوری رساند. صورت‌اش از باد پوست انداخته بود. سبیل بور و ابروهاش از آفتاب بهاری به‌سرخیِ موی روباه درآمده بود. لب‌خند می‌زد و سیگار می‌کشید. اسب قره‌کهرش که بهار هیکل‌اش را آب نکرده بود سرخوش قدم می‌رفت و تسمه‌های پیش‌سینه‌اش برق می‌زد. پیک را که پهلوی گریگوری دید داد زد:ـ ها، باز یک نامه از ویوشنس‌کایا؟

گریگوری مختصر و مفید گفت:ـ آره. نامه. فرماندهی هنگ و لشکر را تحویل بگیر، من رفتم.

ـ خب خب برو، اما عجله‌ات واسه چیه؟ چی به‌ات نوشته‌اند؟ کی نوشته؟ کودی‌نوف؟ ـ هنگ سردوبسک تو اوست‌ـخوپرس‌کایا تسلیم شده.

ـ نه!... اما این‌که واسه ما خیلی عالی‌ست. همین الان می‌روی؟

ـ آره، فوری.

ـ خب، دست خدا هم‌راه‌ات. تا تو برگردی ما تو آستاخاووایم.

گریگوری همان‌جور که بی‌رحمانه با شلاق افتاده بود به‌جان اسب تو دل‌اش می‌گفت: «کاش بتوانم میشکا و ایوان آلکسه‌یف را زنده گیر بیارم... باید بفهمم پترو را کی کشته... جان ایوان و میشکا را هم باید از مرگ نجات بدهم. درست است که بین‌مان خون ریخته اما هرچه باشد باهم غریبه نیستیم!»

چنان از سرازیری پرواز می‌کرد که انگار سوار کُره‌ی بادی‌ست.

۵۲

به‌مجردی که اسواران‌های شورشی وارد اوست‌ـخوپرس‌کایا شدند و افراد هنگ سردوبسک را که رو میدان جمع شده بودند محاصره کردند باگاتیرف رفت به‌طور جداگانه با وارانوفسکی و والکوف مذاکره کند. ملاقات‌شان که خیلی هم کوتاه بود تو خانه‌ی تاجری کنار میدان صورت گرفت. باگاتیرف بی‌این‌که شلاق‌اش را بگذارد پایین به‌وارانوفسکی سلام کرد و گفت:ـ کارها خوب پیش می‌رود. البته به‌حساب‌تان منظور خواهد شد. اما چه شد که نتوانستید توپ‌ها را سالم از معرکه در ببرید؟

ـ تصادف، نایب. فقط یک تصادف محض... توپ‌چی‌ها تقریباً همه از دم کمونیست بودند. وقتی خلع سلاح‌شان را شروع کردیم نومیدانه دست به‌مقاومت زدند: دوتا از افراد ما را کشتند گلنگدن توپ‌ها را برداشتند و فرار کردند.

ـ حیف.

باگاتیرف کاسکت‌اش را که هنوز اثر تازه‌ی نشان صاحبمنصبی به‌اش بود

انداخت رو میز و همان‌جور که کله‌ی ته‌تراش و صورت سوخته‌ی عرق‌آلودش را با دست‌مال چرکی خشک می‌کرد مختصر لب‌خندی زد و گفت:ـ خب، اشکالی ندارد... حالا بروید به‌سربازهاتان بگویید... حالی‌شان کنید که باید... که باید... که همه‌ی اسلحه‌شان را باید تحویل بدهند.

وارانوفسکی که از لحن آمرانه‌ی صاحبمنصب قزاق تحقیر شده بود تته‌پته‌کنان پرسید:

ـ یعنی همه‌ی اسلحه‌شان را؟

ـ من یک حرف را دوبار تکرار نمی‌کنم. همه که گفتم یعنی همه.

ـ با وجود این خود شما، نایب، هم خودتان و هم رؤساتان قبول کرده بودید که هنگ خلع سلاح نشود آخر؟... البته خب، حرفی نیست، من درک می‌کنم اسلحه‌یی مثل توپ و مسلسل و نارنجک دستی را باید تسلیم کرد، اما سلاح‌های انفرادیِ سربازهای سرخ...

باگاتیرف صداش را بلند کرد لب تراشیده‌ی بالایی‌اش را بدخواهانه چین داد شلاق کج‌اش را به‌ساقه‌ی گل‌آلود چکمه‌اش کوبید و گفت: ـ دیگر سرباز سرخی در میان نیست، فقط سربازهایی وجود دارند که مدافع سرزمین دن‌اند... مفهوم ـ شد؟... اگر خودشان نخواستند هم ما بلدیم چه‌جوری مجبورشان کنیم. ناله و شکایت هم ندارد: شماها کشور ما را ویران کرده‌اید و تازه تو می‌خواهی واسه‌ی ما شرط و شروط هم بگذاری؟... بین ما هیچ شرط و شروطی نمی‌تواند وجود داشته باشد. درست ـ مفهوم ـ شد؟

رییس ارکان حرب هنگ سردوبسک، نایب والکوف جوان، به‌شدت آزرده خاطر شد. انگشت‌هاش با عصبانیت بنا کرد به‌دکمه‌های اونیفورم مشکیِ یخه‌بسته‌اش ور رفتن و موهای تاب‌دار سیاه‌اش را پریشان کردن. با لحن قاطعی پرسید:ـ پس شما ما را به‌چشم اسیر نگاه می‌کنید. همین‌طور است، نه؟

باگاتیرف با خشونت حرف‌اش را برید که:ـ من به‌تو همچین چیزی نگفتم. بهتر است فرضیات‌ات را نگه‌داری برای خودت.

با «تو» خطاب کردن به‌او آشکارا به‌مخاطبان‌اش فهمانده بود پیش او چندمرده حلاج‌اند.

یک دقیقه‌یی سکوت کامل حاکم شد. از میدان همهمه‌ی خفه‌یی شنیده می‌شد. وارانوفسکی چندبار اتاق را از این سر به‌آن سر گز کرد، بند انگشت‌هاش را در کرد،

دکمه‌های تونیک گرم‌اش را تا بالا بست، پلک‌هایش را با حرکات عصبی به‌هم زد و به‌باگاتیرف گفت:ـ لحن‌تان برای ما توهین‌آمیز است و بی‌تعارف خدمت‌تان عرض می‌کنم که مطلقاً شایسته‌ی یک صاحبمنصب روس نیست. و حالا که مجبورمان می‌کنید می‌رویم ببینیم چه باید کرد... نایب والکوف! به‌شما امر می‌کنم بروید تو میدان به‌درجه‌دارها ابلاغ کنید به‌هیچ عنوانی اسلحه به‌قزاق‌ها تحویل ندهند. فرمان بدهید هنگ مسلح بماند. من مذاکرات‌ام را با این... با این آقای باگاتیرف تمام می‌کنم و تو میدان به‌شما ملحق می‌شوم.

صورت باگاتیرف از خشم با لکه‌های سیاهی پوشیده شد. می‌خواست باز هم چیزهایی بگوید اما چون فهمید زیادی تند رفته جلو خودش را گرفت و ناگهان رفتارش را عوض کرد. به‌یک حرکت کاسکت‌اش را چپاند به‌سرش و بی‌این‌که از بازیِ عصبی با شلاق ریشه‌دارش دست بردارد با نرمش و خوش‌خدمتی‌یی که به‌صداش می‌داد درآمد که:ـ آقایان، شما اصلاً متوجه منظور من نشدید. البته من تحصیلات چندانی نکرده‌ام آدم مدرسه‌رفته‌یی نیستم و شاید نتوانسته‌ام مقصودم را درست شرح بدهم. اما زیاد هم نباید پی ایراد بگردیم. ما همه از یک قماش‌ایم. ما که نمی‌توانیم به‌هم‌دیگر بی‌حرمتی کنیم. تازه مگر من چه گفتم؟ فقط گفتم آن عده از سربازهای سرخ شما که نه خودتان به‌شان اعتماد دارید نه ما، باید خلع سلاح بشوند... سرتا ته حرف من فقط همین بود.

وارانوفسکی گفت:ـ پس اجازه بدهید عرض کنم، نایب: شما می‌بایست مقصودتان را خیلی واضح‌تر بیان می‌فرمودید. در صورتی که، قبول بفرمایید، هم لحن‌تان تحریک‌آمیز بود هم رفتارتان... (شانه‌ها را بالا انداخت و گرچه هنوز ته‌مایه‌یی از غیظ تو صداش بود با لحن به‌ظاهر دوستانه‌یی ادامه داد:) ما خودمان هم فکر کرده بودیم باید عناصر دودل و نامطمئن را خلع سلاح کرد گذاشت در اختیار شما.

ـ خب، همین دیگر!

ـ دقیقاً همین است که دارم می‌گویم: تصمیم گرفته بودیم آن عناصر را خودمان خلع سلاح کنیم. منتها هسته‌ی رزمی‌مان را حفظ خواهیم کرد. به‌هر قیمتی که تمام بشود این کار را خواهیم کرد. چه خود من چه نایب والکوف که این‌جا حاضر است و شما خیال کردید می‌توانید بدون این‌که هیچ خصوصیتی باش داشته باشید «تو» خطاب‌اش کنید... ما فرماندهی هسته‌ی رزمیِ هنگ‌مان را به‌دست می‌گیریم و دیگر با

خود ما است که ننگ حضورمان تو ارتش سرخ را چه‌جور با شرف و افتخار جبران کنیم... شما باید امکان این عمل را در اختیار ما بگذارید.

ـ این هسته‌ی رزمیِ شما شامل چند نفر است؟

ـ حدود دویست نفر.

باگاتیرف با اکراه گفت:ـ خب، قبول، موافق‌ام.

پاشد دری را که به‌راهرو می‌رفت واکرد و به‌صدای خیلی بلند داد زد:ـ صاحب‌خانه!

زن سن‌و سال داری که شال گرمی به‌خودش پیچیده بود پیداش شد و باگاتیرف دستور داد:ـ شیر خنک. خیلی زود.

ـ باید ببخشید. نداریم.

باگاتیرف با لب‌خند زهرآگینی گفت:ـ واسه سرخ‌ها بود. گردن‌ام را ضمانت می‌دهم. واسه آن‌ها بود اما واسه ما، نیست!

سکوت ناراحت‌کننده‌یی را که دوباره تو اتاق حاکم شد نایب والکوف شکست:

ـ من می‌توانم بروم؟

وارانوفسکی آهی کشید و گفت:ـ بله. بروید و بگویید آن‌هایی را که جلو اسم‌شان رو صورت علامت گذاشته شده خلع سلاح کنند. صورت‌ها دستِ گاری گاسوف و ویست‌مینس‌تر است.

وارانوفسکی را فقط غرور نظامی‌اش واداشته بود بگوید: «می‌رویم ببینیم چه باید بکنیم.»ـ در واقع برای سلطان دوم وارانوفسکی از روز هم روشن‌تر بود که بازی را باخته و دیگر راه بازگشتی ندارد. طبق اطلاعاتی که به‌اش رسیده بود نیروهایی که فرماندهی برای خلع سلاح هنگ سردوبسک فرستاده از اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا راه افتاده و تا یکی دو ساعت دیگر باید پیداشان بشود. اما از طرف دیگر، باگاتیرف هم وارانوفسکی را مرد بسیار بی‌باک و یک‌دنده‌یی شناخته بود که همه‌ی پل‌ها را پشت سرش خراب کرده. این بود که به‌مسئولیت خودش با تشکیل یک واحد رزمیِ مستقل از بخش «سالم» هنگ سردوبسک موافقت کرد و به‌این ترتیب ملاقات را خاتمه داد. اما در خلال این احوال، شورشیان بدون این‌که صبر کنند ببینند آن‌بالا نتیجه‌ی چانه‌زدن‌ها به‌کجا می‌رسد با همه‌ی زور و قوه‌شان مشغول لخت کردن افراد هنگ سردوبسک شده بودند. چشم‌ها و دست‌های حریص قزاق‌ها ارابه‌های هنگ را

می‌چکولید. شورشیان نه فقط فشنگ بل‌که چکمه‌های زرد تخت‌کلفت ارتش سرخ و توپ‌های مچ‌پیچ و پالتو و شلوارهای پمبه‌آجین و خواربار آن‌ها را هم به‌غنیمت می‌بردند. بیست‌تایی از سرخ‌ها که گشنه‌چشمیِ شورشیان را دیدند سعی کردند جلوشان بایستند. یکی‌شان به‌قزاقی که لباس‌اش را گشته بی‌هیچ شرم و حیایی کیف پول‌اش را به‌جیب‌زده بود قنداق تفنگی حواله کرد سرش داد زد:ـ دزد بی‌شرف! کیف‌ام را پس ندهی با سرنیزه حساب‌ات را می‌رسم!

رفقاش هم طرف‌اش را گرفتند و کار از فحش و فضیحت به‌جاهای باریک‌تر کشید:

ـ رفقا، اسلحه!

ـ گول‌مان زده‌اند.

ـ تفنگ‌ها را تحویل ندهید!

بزن‌بزن در گرفت. سرخ‌های سرکش را تو سه‌کنجیِ پرچینی گیر انداختند و یک دسته قزاق سوار که فرمانده اسواران سوم هندوانه زیر بغل‌شان می‌گذاشت ظرف دو دقیقه با شوشکه تکه‌تکه‌شان کردند.

با آمدن نایب والکوف عملیات خلع سلاح تسریع شد. زیر و رو و درز و دورز افراد را که زیر باران بی‌امان به‌خط کرده بودند بازرسی کردند. تفنگ و فشنگ و نارنجک و چاقو و سرنیزه و وسایل مخابرات و صندوق‌های مهمات و نوارهای مسلسل بود که کنار صف روی هم امباشته می‌شد.

باگاتیرف چهارنعل وارد میدان شد. اسب‌اش را جلو صف سربازهای بی‌سلاح سرخ به‌جولان در آورد شلاق کلفت‌اش را با حرکت تهدیدآمیزی بالاسرش بلند کرد و عربده‌کشان گفت:

ـ خوب گوش‌هاتان را وا کنید: از حالا به‌بعد شماها برضد این کمونیست‌های بی‌ناموس و سربازهاشان می‌جنگید. آن‌که بی‌نک و نال هم‌راه ما راه بیاید بخشیده می‌شود اما آن‌که خیال جفتک‌اندازی به‌سرش بزند، خب، همچین وضعی به‌انتظارش است!

شلاق‌اش را دراز کرد و نعش لت و پار شده‌ی سربازهای سرخی را نشان داد که قزاق‌ها لخت کرده بودند و مثل توده‌ی سفید بی‌شکلی زیر باران افتاده بود.

زمزمه‌ی مبهمی تو صفوف سربازهای سردوبسک موجی زد اما نه کسی

به‌صدای بلند کلمه‌ی اعتراضی به‌زبان آورد نه کسی پا از صف بیرون گذاشت.

همه‌جا قزاق به‌چشم می‌خورد، چه پیاده چه سوار چه تک‌تک چه دسته‌دسته. دور میدان حلقه‌ی تنگی تشکیل داده بودند و رو پشته‌ی کوتاه کوچکی کنار نرده‌ی کلیسا مسلسل‌های هنگ سردوبسک که رنگ سبز داشت و رو به‌میدان کار گذاشته شده بود انتظار می‌کشید. خدمه‌شان هم کنار آن‌ها پشت سپرها به‌همان حال چمبک زده گوش به‌فرمان نشسته بودند.

یک ساعت بعد وارانوفسکی و والکوف «عناصر قابل اعتماد» را که یک‌صد و نود و چهار نفر می‌شد از روی صورت‌هاشان انتخاب کرده بودند. اسم واحدی را که به‌این ترتیب تشکیل شد گذاشتند «اولین گردان شورشیِ ویژه»، که همان‌روز هم اعزام شد به‌حوالیِ خوتور بلاوینس‌کی Belâvinski، چون چند هنگ از لشکر ۲۳ سوار سرخ با اعزام از دونتس در آن نقطه تعرضی را آغاز کرده بود. می‌گفتند هنگ‌های سرخی که آن‌جا می‌جنگید یکی هنگ ۱۵ به‌فرماندهی بیکاداروف بود یکی هنگ ۳۲ به‌فرماندهیِ میشکا بلی‌نوف Miškâ Blinof معروف. این‌ها مقاومت واحدهای شورشی را به‌کلی در هم می‌شکستند و پیش می‌رفتند. یکی از این واحدها که با شتاب تو یکی از خوتورهای استانیتسای اوست‌ـ خوپرس‌کایا سرهم‌بندی شده بود چنان بلایی به‌روزش آمد که اثری از آثارش باقی نماند. باگاتیرف گردان وارانوفسکی را به‌عمد جلو پوزه‌ی هنگ بلی‌نوف انداخت که ببیند چند مرده حلاج است.

باقیِ افراد هنگ سردوبسک که چیزی بیشتر از هشتصد نفر می‌شدند طبق دستوری که کودی‌نوف تو نامه‌اش به‌باگاتیرف داده بود تحت حفاظت سه اسواران سوار مسلح به‌مسلسل‌هایی که از خود هنگ سردوبسک غنیمت گرفته بودند پیاده در امتداد ساحل دن روانه‌ی ویوشنس‌کایا شدند.

باگاتیرف پیش از ترک اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا تو مراسم قداس کلیسا شرکت کرد و همین که کشیش در پایان مراسم فیروزیِ «مسیحی‌ترین قشون قزاق» را به‌دعا از درگاه حضرت احدیّت خواستار شد از کلیسای مقدس بیرون آمد. اسب‌اش را پیش کشیدند. سوار که شد فرمانده اسوارانی را که به‌عنوان جناح حفاظتی تو اوست‌ـ خوپرس‌کایا باقی می‌ماند جلو خواند و با خم شدن روی زین به‌گوش‌اش گفت:ـ مثل یک امبار باروت مراقب کمونیست‌ها باش. فردا صبح با بدرقه‌ی حسابی راه‌شان بینداز طرف ویوشنس‌کایا منتها همین الان یک عده را به‌اسم پیش‌قراول بفرست

به‌خوتورهای سر راه که به‌مردم حالی کنند این‌ها چه‌جور جنم‌هایی هستند. خود مردم عدالت خودشان را در حق این بی‌همه‌چیزها اجرا می‌کنند.

این را گفت رکاب کشید و راه افتاد.

۵۳

ظهر یکی از روزهای ماه آوریل تو آسمان خوتور سین‌گین، از استانیتسای ویوشنس‌کایا، طیاره‌یی پیدا شد. بچه‌ها و زن‌ها و پیر و پاتال‌های محل به‌شنیدن غرش مهیب‌اش از خانه‌ها ریختند بیرون سرها را گرفتند بالا دست‌ها را گذاشتند بالای چشم‌ها و مدت درازی طیاره را که یک‌بر شده بود و مثل لاشخور رو زمینه‌ی آسمان ابری چرخ می‌زد تماشا کردند. صداش دم‌به‌دم تیزتر و نافذتر شد و خودش پایین‌تر و پایین‌تر آمد تا بالاخره توانست رو چمنی که بیرون خوتور پیدا کرده بود به‌زمین بنشیند.

باباپیره‌ی زه‌واردررفته‌ی وحشت‌زده‌یی فریاد زد: «بپایید، می‌خواهد بمب بیندازد!»ـ و خلق‌الله که تو کوچه پس‌کوچه جای سوزن‌انداز باقی نگذاشته بودند به‌آنی غیب‌شان زد. زن‌ها بچه‌های جیغی ویغی را دمبال‌شان کشیدند، پیره‌مردهای لقوه‌یی به‌جلدیِ بُز از روی چپرها پریدند و تو باغ‌ها به‌هر راه‌آبی تپیدند. فقط یک پیره‌زن تو کوچه باقی ماند که خواه به‌هنگام فرار رو کلوخی لغزیده بود یا پاش پیچیده بود تو وضعی که اگر هر وقت دیگر بود واسه لوده‌گی بهانه‌ی جانانه‌یی دست جماعت می‌داد لنگ‌های غاغاله‌خشکه به‌هوا عالم را به‌سرش برداشته بود که: «محض ثواب آخرت یکی مرا دریابد!»ـ اما برای کسی فرصت ثواب آخرتی باقی نمانده بود. طیاره صفیرکشان و نعره‌زنان با غرشی هولناک‌تر از توفان، درست از بالای امباری گذشت و سایه‌ی بال‌دارش چشم‌های پیره‌زن را که وحشت مرگ از هم دریده بود برای لحظه‌یی از روشناییِ آسمان محروم کرد بعد چرخ‌هایش به‌نرمی به‌زمین مرطوب چراگاه مُشاع خوتور برخورد و در آن به‌دویدن پرداخت. و درست تو همین لحظه پیره‌زن بی‌اختیار مرتکب تقصیر کوچکی خاص نی‌نی‌کوچولوها شد. طفلک مرده‌تر از آنکه زنده حساب‌اش کنند، دراز به‌دراز رو زمین ولو شده بود. نه چیزی می‌شنید نه چیزی می‌دید و نه در اطراف‌اش، از زیر و رو و بالا چیزی حس می‌کرد. و به‌این ترتیب طبعاً

نتوانست متوجه آن دو مردی بشود که با نیم‌تنه‌ی چرمیِ سیاه از شکم آن پرنده‌ی هولناک پایین جستند و بعد از یک لحظه بلاتکلیفی و این‌ور و آن‌ور را سکیدن به‌طرف نزدیک‌ترین سامانه‌ی خوتور راه افتادند.

اما شوهرش که تو باغ لای بته‌های تیغ و تمشک پنهان شده بود الحق پیره‌مرد پر دل و جرأتی بود. با این‌که دل‌اش عین دل گنجشکِ به‌تور افتاده می‌تپید از نگاه کردن وحشتی نداشت. وگرنه، اگر وحشت داشت و نگاه نمی‌کرد چه‌طور ممکن بود بتواند او را به‌آن سرعت جا بیاورد و بشناسد که همان پترو باگاتیرف است: پسر یکی از هم‌قطارهای دوره‌ی خدمت‌اش و پسرعموی همین گریگوری باگاتیرفی که در حال حاضر فرمانده هنگ ششم ویژه‌ی شورشیان است؟ـ البته پترو تو عقب نشینیِ سفیدها به‌آن سمت دونتس هم‌راه‌شان گریخته بود، ولی پیره‌مرد می‌توانست به‌رب و رسول و آیه به‌آیه‌ی انجیل قسم یاد کند که به‌هر حال این بابایی که الان دارد با جفت چشم‌های خودش می‌بیند خودخود پترو باگاتیرف است.

بعد از آن‌که یک دقیقه‌ی تمام رفت تو کوک حریف برایش کم‌ترین شکی نماند که این همان موجود ازرق‌چشمی‌ست که حتا همین سال پیش هم یک‌بار دیگر دیده بودش و تنها فرق حالا و آن وقت‌اش ریش نتراشیده‌یی‌ست که مثل خار مغیلان صورت‌اش را پوشانده، پاشد رو پاهاش ایستاد و دید که نه بابا، واقعاً می‌تواند تکان‌شان بدهد: دیگر آن‌جور بی‌خود و بی‌جهت نمی‌لرزد و حتا می‌تواند او را تاتی‌تاتی‌کنان از باغ بیرون هم ببرد.

بی‌خیال زن‌اش که دراز به‌دراز تو خاک و خل کوچه پهن شده بود رفت طرف آن دو و از همان دور کاسکت قزاقیِ مچاله را از کله‌ی تاس‌اش برداشت. پترو باگاتیرف هم بی‌درنگ او را شناخت، لب‌خندزنان با حرکت دست سلام‌اش کرد و به‌طرف هم رفتند.

ـ می‌بخشیدها: شما خود پترو گریگوریچ تشریف دارید دیگر؟

ـ آره، خودم‌ام بابابزرگ.

ـ خب. خدا مرحمت کرد گذاشت آخر عمری این ماشین پرنده را ببینم. اما عجب زهره‌یی ازمان آب کرد ها!

ـ سرخ‌ها این‌ورها پیداشان نیست که، بابابزرگ؟

ـ نه بابا، نه پسر جان‌ام. دُم‌شان را چنان دادیم کول‌شان که یک‌نفس تا آن‌ور چیر تو خاک اوکراین دویدند.

ـ این‌جا هم قزاق‌ها قیام کردند؟
ـ قیام‌که، خب، آره. اما خیلی‌هاشان هم قعود کردند.
ـ منظورت چیه؟
ـ منظورم این است که کشته هم زیاد دادند.
ـ آها... خانواده‌ی من، پدرم این‌ها... همه‌شان زنده‌اند؟
ـ خب. پس شما تازه از آن‌ور دونتس می‌آیید... تیخون مرا آن‌طرف‌ها ندیدید؟
ـ آره از آن‌ور دونتس می‌آییم. از تیخون هم برایت کلی سلام و دعا آورده‌ام. خب، حالا پدربزرگ، چشم‌ات به‌ماشین ما باشد بچه‌ها انگولک‌اش نکنند تا من یک سری به‌خانه بزنم... برویم.

پترو باگاتیرف و هم‌راه‌اش رفتند و جماعت هم از باغ‌ها و انبارها و سرداب‌ها و هر سوراخ‌سمبه‌یی که از ترس به‌اش پناه برده بودند زدند بیرون و طیاره را که بوی گرما و بنزین و روغن می‌داد دوره کردند. بال‌هاش که ابره‌ی کرباسی داشت جابه‌جا از گلوله و تکه‌پاره‌های قپس سوراخ‌سوراخ و مثل اسبی که حسابی تازانده باشندش گرم و از راه مانده بود.

پیره‌مرد که با پترو باگاتیرف آشنا درآمده بود دوید طرف پس‌کوچه‌یی که زن‌اش را آن‌جا به‌امان خدا رها کرده بود تا خبر سلامتیِ پسرشان تیخون را که تو ماه دسامبر با کارمندان اداریِ منطقه فلنگ را از سین‌گین بسته بود به‌اش برساند اما پیره‌زن دیگر آن‌جا نبود. برگشته بود خانه چپیده بود تو پستو و هول‌هولکی مشغول عوض کردن پیرهن و دامن‌اش بود که پیره‌مرد با هزار این‌ور بگرد آن‌ور بگرد گیرش آورد و سرش داد کشید:ـ پترو باگاتیرف است که آمده و از طرف تیخون برامان دعا و سلام آورده. (اما وقتی دید زن‌اش تو این هیروویر رخت عوض کرده کفرش از آنی که فکرش را هم بشود کرد بیشتر درآمد:) آخر، پیره‌کفتار! تو دیگر چی به‌سرت زده که این میان به‌فکر چسان فسان کردن افتاده‌ای؟ آخر، ننه‌جنده‌ی پیره‌جادو! حالا گیرم که خیال کنی خودت را به‌قیافه‌ی یک دختر چی‌چیز نچلانده هم در آوردی، کی به‌آن ریخت منحوس دده بزم‌آرات نگاه می‌کند؟

□

هنوز هیچچی نشده پیرپاتال‌های خوتور تو سامانه‌ی پدر پترو باگاتیرف جمع شدند. هرکه از در وارد شد همان تو درگاهی کلاه‌اش را برداشت جلو شمایل‌ها

به‌خودش خاج کشید با آداب و تشریفات تمام رو نیمکت نشست و به‌عصاش تکیه داد. گفت‌وگوها شروع شد. پترو با گاتیرف همان‌جور که یک لیوان شیر خنک را جرعه‌جرعه می‌چشید گفت از طرف حکومت دن مأمور است با شورشیان منطقه‌ی دن علیا رابطه برقرار کند و به‌آن‌ها از طریق فرستادن فشنگ و صاحبمنصب با طیاره در مبارزه‌ی با سرخ‌ها کومک برساند. اعلام کرد که قشون دن به‌زودی تو تمام جبهه‌ها دست به‌تعرض می‌زند و خودش را به‌قوای شورشیان می‌رساند. باگاتیرف ریش سفیدها را هم به‌طور ضمنی در مورد رفتار جوان‌ها که با ترک جبهه به‌سرخ‌ها امکان داده بودند از سرزمین قزاق‌ها عبور کنند سرزنش کرد و آخر سر گفت: ـ... اما حالا که سر عقل آمده‌اید و حکومت شوراها را از استانیتساهای خودتان بیرون انداخته‌اید حکومت دن عفوتان خواهد کرد.

یکی از پیرها بی‌این‌که به‌حرف خودش اعتماد چندانی داشته باشد در آمد که:

ـ اما، پترو گریگوریچ، ما همین حالاش هم حکومت شوروی داریم، گیرم بدون شرکت کمونیست‌ها... حتا بیرق‌مان هم سه‌رنگ نیست: قرمز و سفید است.

و یکی دیگر هم دمبال حرف‌اش را گرفت که:

ـ جوان‌هامان هم، ننه‌جنده‌های بی‌بته، تو خودشان هم‌دیگر را «رفیق» صدا می‌کنند.

پترو با گاتیرف زیر سبیل‌های آب‌خورشیِ آراسته پیراسته‌اش پوزخندی تحویل داد و با چشم‌های گرد ازرق‌اش چشمک شرارت‌آمیزی پراند و گفت:ـ یخ رودخانه تو نزدیکی‌های بهار چه وضعی دارد؟ آن حکومت شورویِ شماها هم تو یک همچون وضعی‌ست. همین‌قدر کافی‌ست حرارت آفتاب یک ذره بیشتر بشود تا دیگر اثری ازش نماند... و اما در مورد آن دایه‌های مهربان‌تر از مادر، یعنی آن‌هایی که جبهه را نزدیکی‌های کالاچ Kâlâc ترک کردند: آن‌ها به‌مجرد برگشتن ما از دونتس، می‌فهمند خوردن زردآلو چه حساب پس دادن پُرگندوبویی دارد.

ـ باید تا آن آخرین چکه‌ی خون‌شان تاوان پس بدهند بی‌چاره‌ها!

ـ قاعده‌اش همین است.

ـ اصلاح‌شان می‌کنیم. آدم‌شان می‌کنیم.

ـ جلو روی همه‌ی اهل خوتور باید رس‌شان را کشید.

شوق و شور پیره‌مردها تمامی نداشت.

همان‌روز تنگِ کلاغ پر، کودی‌نوف و رییس ارکان حرب‌اش ایلیا سافونوف که پیک سواری خبرشان کرده بود با درشکه‌ی سه‌اسبه‌یی که عرق از هفت‌بند مال‌هاش جاری بود به‌سین‌گین رسیدند. چنان از آمدن پترو باگاتیرف ذوق زده بودند که حیف‌شان آمد برای تکاندن گل و شل چکمه‌ها و بارانی‌شان وقتی تلف کنند و به‌همان وضع تقریباً دوان‌دوان خودشان را انداختند تو سامانه.

۵۴

بیست و پنج نفر کمونیستی را که هنگ سردوبسک تحویل شورشیان داده بود با اسکورت حساب‌شده‌یی از اوست‌ـخوپرس‌کایا حرکت دادند. حتا فکر فرار هم احمقانه بود. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که لنگ‌لنگان وسط ستون راه می‌رفت قیافه‌ی سنگیِ محافظ‌ها را با کینه و دلهره نگاه می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: «می‌برند بکشندمان. اگر محاکمه‌یی تو کار نباشد کارمان ساخته است.»

محافظ‌ها را بیشتر از قزاق‌های مسن ریشو انتخاب کرده بودند. فرمانده‌شان درجه‌دار پیری از پیروان آیین قدیم بود با سابقه‌ی خدمت تو هنگ آتامانسکی و گارد امپراتوری، که به‌محض خروج از خوتور دستور داد زندانی‌ها حق سیگار کشیدن و صحبت کردن با هم‌دیگر و چیز پرسیدن از افراد اسکورت را ندارند.

ـ آهای دار و دسته‌ی دجال، غزل خداحافظی‌تان را بخوانید! دارید تشریف می‌برید آن دنیا... بی‌نواها! خدا را فراموش کردید خودتان را فروختید به‌شیطان و داغ دشمن را زدید به‌کفل‌تان، دست‌کم سعی کنید دیگر این دم آخری گناهی ازتان سرنزند.

گاهی پیش‌تاب‌اش را تکان می‌داد و گاهی تسمه‌ی آن را که دور گردن‌اش تاب خورده بود صاف و صوف می‌کرد.

میان اسیرها فقط دوتاشان از کمونیست‌های کادر هنگ سردوبسک بودند. بقیه به‌جز ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از غیر قزاق‌های استانیتسای یلانس‌کایا بودند، جوان‌های خوش‌قد و قامتی که وقتی قوای شوروی وارد استانیتسا شد به‌حزب پیوستند و چریک یا رییس کمیته‌ی انقلابیِ این خوتور و آن خوتور شدند و آخر سر هم که شورش راه افتاد از اوست‌ـ خوپرس‌کایا در رفتند و از هنگ سردوبسک سر در آوردند. این‌ها تقریباً همه‌شان پیشه‌ور بودند: شیروانی‌ساز، بشکه‌ساز، بخاری‌ساز، نجار، بنا، چرم‌گر،

کفاش، خیاط، که سن و سال‌دارتر از همه‌شان نمی‌بایست از سی و پنج شیرین‌تر داشته باشد اما جوان‌ترین‌شان بی‌گفت‌وگو بیست ساله بود. همه قرص و سلامت، با دست‌های درشت و ورزیده از کار سخت بدنی و سینه و شانه‌های پت و پهن که با پیر و پاتال‌های قوزی و کج و کوله‌ی اسکورت‌شان مثقالی هفصنار تفاوت داشتند.

یکی از کمونیست‌های یلانس‌کایا که شانه به‌شانه‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ راه می‌رفت پچ‌پچ‌کنان ازش پرسید:ـ به‌نظر تو محاکمه‌یی هم تو کار هست؟

ـ اگر باشد من یکی شاخ در می‌آرم.

ـ می‌کشندمان؟

ـ به‌احتمال زیاد.

ـ به‌هر حال تیرباران‌مان که نمی‌کنند. خود قزاق‌ها این‌جور می‌گفتند، یادت است؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ جواب نداد اما امید مثل جرقه‌یی در باد جلو چشم‌اش درخشید: «آره درست است! نمی‌توانند تیرباران‌مان بکنند. نامردها شعارشان مرده‌باد اشتراک و غارت و تیرباران است. ـ از قراری که می‌گویند حکم‌هایی که می‌بُرند حداکثرش زندان با اعمال شاقه است. ما را هم فوق‌اش به‌شلاق و زندان با کار اجباری محکوم کنند. خب، آن‌قدرها وحشتناک نیست. تا زمستان تو یک بیغوله‌یی جان مفت می‌کنیم، به‌مجردی که زمستان بشود و دن یخ بزند هم رفقامان از راه می‌رسند...»

اما امید به‌همان سرعتی که درخشید خاکستر شد: «نه، می‌کشندمان. این خانه خراب‌ها از ابلیس هم شرورترند. خداحافظ، زنده‌گی!... افسوس! ما درست عمل نکردیم. مثلاً یکی‌اش خود من: با آن‌ها جنگیدم اما به‌شان انسانیت نشان دادم... نه، نمی‌بایست به‌آن‌ها رحم و بزرگواری نشان داد. می‌بایست آن‌ها را زد و ریشه‌شان را قطع کرد.»

مشت‌ها را گره کرد و با خشمی عاجزانه سر تکان داد و ناگهان با ضربه‌یی که از پشت به‌سرش خورد چنان سکندری رفت که چیزی نمانده بود بیفتد. فرمانده پیر محافظ‌ها که ضربه را زده بود همچنان که اسب‌اش را به‌سمت او می‌راند عربده کشید:ـ توله‌گرگ! مشت گره می‌کنی؟ واسه کی مشت گره می‌کنی؟

و ضربه‌ی شلاق دیگری حواله‌اش کرد که صورت‌اش را از بالای ابرو تا چانه‌ی ظریف‌اش که آن وسط چال کوچکی داشت از هم شکافت.

یکی از جوان‌های یلانس‌کایایی با لب‌خند تضرع‌آمیز و صدایی که می‌لرزید

فریاد زد: «چه کار داری می‌کنی پدربزرگ؟ مرا بزن. مرا! او زخمی‌ست. واسه‌چی می‌زنی‌اش؟»ـ خودش را از وسط جمع کشید کنار و سینه‌ی پهن‌اش را سپر ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کرد.

ـ به‌تو هم می‌رسد... بزنیدشان، قزاق‌ها! حال همه‌ی این کمونیست‌های پدرسوخته را از دم جا بیارید!

و شلاق‌اش سرشانه‌ی پیرهنِ اونیفورم جوانک یلانس‌کایایی را با چنان ضربه‌یی درید که تکه‌های پارچه پیش از آن‌که خون سیاه شکاف پوست را بمکد مثل برگ‌های خشکی که آتش توشان بیفتد لوله شد و رد شلاق جابه‌جا ورم کرد. فرمانده پیرکه نفس‌اش از غضب پس می‌زد اسب‌اش را به‌وسط جماعت راند، زندانی‌ها را لگدکوب کرد و شلاق را بی‌رحمانه به‌کار انداخت. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ضربه‌ی دیگری دریافت کرد. چیز ارغوانی‌رنگی جلو چشم‌اش درخشید زمین زیر پایش به‌رعشه در آمد و جنگل سبز حاشیه‌ی شنیِ ساحل روبه‌رو انگار به‌یک طرف خم شد. به‌قصد این‌که پیره‌ابلیس دیوانه را بِکِشد پایین با انگشت‌های استخوانی‌اش به‌رکاب اسب او چنگ انداخت اما با یک ضربه‌ی پهنای شمشیر نقش زمین شد. غبار دبش شیری رنگ خفه‌کننده‌یی دهن‌اش را پر کرد و خون سوزانی از دماغ و گوش‌هایش بیرون جست.

سوارهای اسکورت اسیرهای بی‌دفاع را که مثل رمه‌ی گوسفند گرگ‌دیده تو هم تپیده بودند تا نفس داشتند بی‌رحمانه کوبیدند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که به‌رو افتاده بود تق‌تق چکش‌وار سم‌ها و خرناسه‌ی خشم‌آلود اسب‌ها و نعره‌های خفه‌ی هم زنجیرهاش را چنان می‌شنید که انگار تو خواب است. یک مشت کف گرم رو سر برهنه‌اش ریخت و تقریباً همان‌دم از بالاسرش ناله‌ی کوتاهی را شنید که:ـ نامردهای بی‌غیرت! افراد بی‌دفاع را...

اسبی پای زخمیِ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را خرد کرد و برگشته‌گیِ پهن لبه‌ی نعل ماهیچه‌اش را درید. بالای سرش ضربه‌های سریع خفه‌یی طنین می‌انداخت. یک دقیقه بعد جسم سنگین خیسی که به‌شدت گند تلخ عرق و بوی شور خون می‌داد روی او غلتید و ایوان که هنوز به‌کلی هوش و حواس‌اش را از دست نداده بود غلغل خونی را که از گلوی او بیرون می‌ریخت درست مثل صدای آبی که از بتری برگشته‌یی بریزد به‌گوش شنید...

بعد همه‌ی اسیرها را انداختند جلو بردند لب دن مجبورشان کردند زخم‌هاشان

را بشورند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تا زانو تو آب ایستاده بود زخم‌های سوزان و باد کرده‌گیِ جای ضربه‌ها را می‌شست آب آغشته به‌خاک و خون‌اش را با کف دست بر می‌داشت و از ترس این‌که نکند برای رفع عطش سوزان‌اش فرصت دیگری پا ندهد آن را حریصانه می‌بلعید.

رو جاده قزاق سواری ازشان گذشت. پوست تیره‌رنگ کهرش از عرق و تندرستی برق می‌زد. چنان می‌تاخت که تشخیص دست‌ها و پاهای اسب میسر نبود. سوار به‌یک چشم هم زدن تو خوتور روبه‌رو از نظر ناپدید شد و هنوز زندانی‌ها به‌اولین سامانه‌هایش نرسیده بودند که اهل محل دسته‌دسته هیاهوکنان به‌استقبال‌شان از کوچه پس‌کوچه‌ها بیرون ریختند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌محض دیدن آن‌ها که به‌سمت‌شان می‌دویدند مثل باقیِ اسیرها فهمید که این‌جا آخر راه است و یکی از کمونیست‌های هنگ سردوبسک داد زد:ـ رفقا الوداع!

جمعیت با چنگک و کلنگ و تیرک چوبی و میله‌ی آهنی نزدیک می‌شد.

آن‌چه بعد اتفاق افتاد به‌کابوس می‌مانست:

زندانی‌ها سی ورست تمام از میان خوتورهایی گذشتند که با فواصل کم دمبال هم قرار داشت و هر بار جماعتی شکنجه‌چی از پیره‌مرد و پیره‌زن و نوجوان به‌استقبال‌شان آمد. آن‌ها از راه رسیده‌ها را به‌قرار واقع می‌کوبیدند، به‌صورت‌های متورم‌شان که غرق خون و یک‌پارچه سیاهی و کبودی بود تف می‌کردند، سنگ و کلوخ‌شان می‌زدند و تو چشم‌های باد کرده‌شان خاک و خاکستر می‌پاشیدند. بخصوص زن‌ها افسارگسیخته‌تر از دیگران بودند و تو جستن و به‌کار بستن شکنجه‌های وحشیانه‌تر استادانه‌تر عمل می‌کردند. دست آخر دیگر احدی از آن بیست و پنج نفر محکوم را نمی‌شد شناخت که هیچ، اصولاً قیافه و اندام لت و پار و کبود و سیاه آغشته به‌خون و لای و لجن‌شان چنان از ریخت افتاده بود که دیگر شباهت چندانی هم به‌آدمی‌زاد نداشتند.

اوایلِ کار هر کسی می‌کوشید واسه این‌که ضربه‌ی کم‌تری نصیب‌اش بشود تا حد ممکن از دست‌رس اسکورت‌چی‌ها دورتر باشد و به‌این جهت سعی می‌کرد خودش را جایی لالوهای دسته جا کند و همین بود که به‌صورت فشرده قدم برمی‌داشتند. اما مدام آن‌ها را پراکنده می‌کردند تا جایی که دیگر امید کم‌تر کتک خوردن‌شان به‌یأس مبدل

شد. بعد از آن، دیگر هر کس راه خودش را می‌رفت و تنها آرزویی که آزارش می‌داد این بود که هرجور شده هوای خودش را داشته باشد و نگذارد از پا بیفتد چون آن‌که از پا درمی‌آمد دیگر امید بلند شدن‌اش به‌گور رفته بود. حالا دیگر به‌چیزی اعتنا نداشتند. آن اوایل هرکس سر و صورت‌اش را با دست‌ها می‌پوشاند و هر وقت نوک کبود چنگک سه شاخه یا تیزه‌ی سفید تیرکی چوبی جلوش برق می‌زد بی‌اراده کف دست‌اش را روی چشم‌هاش می‌گذاشت. به‌جز این، آن اوایل هیچ‌کس در مقابل دردهای غیرقابل تحملی که گرفتارش می‌شد اِزوجز و زاری زرنجه و حتا از فحش و فضیحت یا کشیدن زوزه‌های حیوانی خودداری نمی‌کرد اما حوالیِ ظهر، دیگر همه خاموش شده بودند جز یک نوجوان یلانس‌کایایی که از دیگران سن و سال کم‌تری داشت و پیش از آن نُقلِ محفل گروهان بود و همه‌ی افراد از دم خاطرش را می‌خواستند و دوست‌اش می‌داشتند. فقط همان یکی مانده بود که هر وقت ضربه‌یی تو سرش می‌خورد نعره‌اش پایه‌های عرش را می‌لرزاند و انگار که وادارش کرده باشند رو خرمن آتش راه برود جست‌جست می‌زد و ساق پایش را که به‌ضرب چماق شکسته بود تکان‌تکان می‌داد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بعد از آن شست و شوی تو رودخانه روحیه‌ی قبلی‌اش را پیدا کرد. وقتی دید مردها و زن‌های خوتور به‌طرف‌شان می‌دوند با رفیقی که به‌اش نزدیک‌تر بود وداع کرد و آهسته به‌اش گفت:ـ مگر انتظار دیگری هم داشتیم برادرها؟ بلد بودیم چه‌جوری بجنگیم حالا هم باید بلد باشیم چه‌جوری سربلند بمیریم... یک چیزی هست که باید تا آن نفس آخر به‌اش فکر کنیم، که ضمناً تنها تسلای خاطری هم که برامان باقی مانده همان است. ببینید: این‌ها می‌توانند ما را تُخماق‌کوب کنند، درست است؟ اما قدرت شوراها را به‌ضرب تُخماق نمی‌شود کشت... کمونیست‌ها! برادرها! حالا که قرار به‌مردن است با جسارت و جرأت بمیریم تا دشمن نتواند ریش‌خندمان کند.

وقتی تو باب‌روفس‌کی Bâbrofski پیرپاتال‌ها در نهایت بی‌رحمی همه‌ی استادی‌شان تو کتک زدن کمونیست‌ها را گذاشتند وسط ، یک نوجوان یلانس‌کایایی طاقت نیاورد و بنا کرد زاری زرنجه کردن. با صدای بچه‌گانه‌یی افتاد به‌التماس درخواست، یخه‌ی بلوز نظامی‌اش را درید صلیب کوچولویی را که با نخ چرک کبره بسته‌یی به‌گردن‌اش آویزان بود نشان قزاق‌ها و خاله‌شلخته‌ها داد و با قسم و آیه در

آمد که:ـ رفقا! به‌کی به‌کی قسم من چندان وقتی نیست که وارد حزب شده‌ام. بـه‌من رحم کنید! من خدا را می‌پرستم. دوتا بچه دارم. ببخشیدم. آخر شما خودتان هم بچه دارید رفقا...

ـ ما رفقای تو نیستیم، درت را بگذار!

یک پیره‌مرد دماغ‌کوفته‌یی که حلقه‌یی به‌گوش‌اش داشت و پسره تـا آن وقت دوبار هم ازش کتک جانانه‌یی خورده بود نفس‌زنان گفت:ـ حالا یاد توله‌هات افتاده‌ای بی‌شرف؟ حالا صلیب‌ات را به‌رخ ما می‌کشی؟ آن وقتی که کس و کار ما را تیرباران می‌کردی چی؟ آن‌وقت هم فکر خدا بودی؟

این را گفت و بی آن‌که منتظر جواب بشود ضربه‌ی پدر مادردارتـری تـو سـر جوانک زد.

چشم‌ها و گوش‌ها و درک و شعور ایـوان آلکسـه‌یه‌ویچ مـواظب تکـه‌تکه‌ی چیزهایی که دور و برش می‌گذشت بود اما رو هیچچی متوقف نـمی‌ماند. دل‌اش کـه پوسته‌یی از سنگ داشت فقط یک‌بار به‌شدت لرزیده بود:

ظهر بود که وارد خوتور تـیوکاف‌نوفس‌کی Tyukâfnofski شـده بـودند و زیـر بارانی از نفرین و کتک از کوچه می‌گذشتند. ناگهان ایـوان آلکسـه‌یه‌ویچ از گـوشه‌ی چشم پسر بچه‌ی شش هفت ساله‌یی را دید که سخت دامن مادرش را چسـبیده بـود به‌پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت و با جیغ‌های گوش‌خراشی نعره می‌کشید:ـ مادر جانم! نزن‌اش! آخ، نزن‌اش!... دل‌ام براش می‌سوزد! می‌ترسم. آخر سراپا غرق خـون است.

زن که پایه چوبی را به‌تهدید جوانکی یلانس‌کایایی تکان می‌داد یکهو فریادی زد، پایه چوب را انداخت، بچه را گرفت تو بغل‌اش و به‌سرعت تو پس‌کوچه‌یی پا به‌دو گذاشت. از گریه‌ی بچه و از ترحم‌اش اشک غیر منتظری چشم‌های ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را پر کرد به‌صورت‌اش راه کشید و شوری‌اش لب‌های خشک قاچ‌قاچ‌اش را سوزاند. به‌یاد پسر و زن خودش افتاد و از یاد آوردن‌شان بی‌اختیار با لحنی مثل گریه گفت:ـ کاش زیر چشم آن‌ها نکشندم و... کاش قال کار را فوری بکنند!

پاها را به‌هزار مکـافات رو زمـین مـی‌کشیدند و از درد و خسته‌گـی تـلوتلو می‌خوردند و مفصل‌هاشان به‌شدت ورم کرده بود. بیرون یکی از خوتورها تو چـمنی چاهی دیدند و از فرمانده اسکورت خواهش کردند اجازه بدهد لبی تر کنند.

دادش درآمد که:ـ لازم نکرده! خیلی بیشتر از آن‌که فکر می‌کنید وقت تلف کرده‌ایم. یاالله بجمبید!

اما یکی از پیره‌مردهای محافظ طرف زندانی‌ها را گرفت:

ـ یک خرده هم رحم داشته باش آکیم سازونیچ Âkim Sâzonic . این‌ها هم آدم‌اند آخر نه!

ـ آدم؟ کمونیست‌ها آدم نیستند، نه!... تو هم لازم نکرده به‌من درس بدهی. از همه چیز گذشته اصلاً این‌جا من فرمانده‌ام یا تو؟

ـ ما از این فرمانده‌های مثل تو زیاد دیده‌ایم... یاالله بیایید آب بخورید بچه‌ها!

پیاده شد و خودش از چاه یک سطل آب کشید. زندانی‌ها دوره‌اش کردند و بیست و پنج جفت دست با هم دراز شد طرف سطل. چشم‌های واسوخته‌ی خشکیده شعله زد و صداهای فروخورده‌ی نجواوار تو هم پیچید:

ـ به‌من، پدربزرگ!

ـ فقط یک قلپ!

ـ یک چکه!

ـ رفقا، یعنی می‌گویید یکهو همه با هم؟

پیره‌مرد نمی‌دانست از کی شروع کند. بعد از چند لحظه‌ی آزاردهنده سطل را خالی کرد تو آبشخور چارپاها که تو زمین فرو کرده بودند، خودش را پس کشید و داد زد:ـ مثل ورزاها به‌هم فشار نیارید: هر کدام به‌نوبت.

آب رو کف لاوک که از خزه و جل قورباغه سبز بود راه افتاد و در گوشه‌یی از آن که آفتاب گرم‌اش کرده بود و بوی تخته‌ی پوسیده می‌داد جمع شد. زندانی‌ها همه‌ی زورشان را زدند و از همه طرف به‌لووک هجوم آوردند. پیره‌مرد پس‌اپس یازده سطل دیگر هم آب کشید. چشم‌اش به‌زندانی‌ها بود و ترحم قیافه‌اش را تاریک کرده بود. لاوک را پُرِ پُر کرد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که زانو زده بود سیر و پر آب خورد و وقتی تر و تازه سرش را بلند کرد با وضوح درخشان و تقریباً محسوسی پرده‌ی سفید مه‌وار غبار آهکی را تو سراسر طول دن دید. صخره‌های گچی در دوردست مثل رؤیای آبی‌رنگی سر برافراشته بود و بر فرازشان، بالای جریان پرچین دن، تو پهنه‌ی بی‌کران آسمان، در ارتفاعی دور از دسترس لکه‌ی کوچک ابری دید که انگار باد به‌اش بالی بخشیده بود: تارک رخشان‌اش سینه گشوده در این باد، به‌سپیدیِ بادبانی شتابان به‌سوی شمال

می‌سرید و سایه‌ی شیرگون‌اش در خم رود منعکس می‌شد.

۵۵

فرماندهی ارشد نیروهای شورشی طی جلسه‌ی محرمانه‌یی تصمیم گرفت از حکومت دن و آتامان باگایفس‌کی تقاضای کومک کند.

کودی‌نوف مأمور شد نامه‌یی بنویسد مبتنی بر اظهار پشیمانیِ شورشیان دن علیا و تأسف از مذاکره با سرخ‌ها در اواخر سال ۱۹۱۸ و نتیجتاً اقدام به‌ترک جبهه. کودی‌نوف نامه را نوشت و از طرف تمامیِ قزاقان شورشیِ دن علیا متعهد شد که تا وصول به‌پیروزیِ نهایی از این پس همه‌ی توان خود را صرف جنگ با بالشویک‌ها کنند و در پایان تقاضا کرد با ارسال صاحبمنصبان حرفه‌یی و فشنگِ تفنگ برای آن‌ها به‌وسیله‌ی طیاره، عملاً به‌شورشیان کومک شود.

پترو باگاتیرف چندی تو سین‌گین ماند و بعد به‌ویوشنس‌کایا رفت. خلبان طیاره با نامه‌ی کودی‌نوف به‌نوواچرکاسک برگشت.

از همان موقع بین حکومت دن و فرمانده شورشیان روابط عمیقی برقرار شد. تقریباً هر روز طیاره‌های نوِ نویی که تازه از کارخانه‌های فرانسه بیرون آمده بود از آن طرف دونتس می‌آمد با خودش صاحبمنصب و فشنگِ تفنگ و مختصری هم مهمات مخصوص توپ‌های کالیبر سه پوس می‌آورد. خلبان‌هاشان هم نامه‌های قزاق‌های دن علیا را که با قشون دن عقب‌نشینی کرده بودند به‌کس و کارشان می‌رساندند و جواب خانواده‌های این‌ها را هم از ویوشنس‌کایا برای آن‌ها می‌بردند.

فرمانده کل جدید قشون دن، ژنرال سی‌دورین Sidorin، حالا برحسب شرایط جبهه و طرح‌های استراتژیک خاص خودش، نقشه‌های عملیاتی‌یی را که تو ستادش طراحی می‌شد به‌ضمیمه‌ی ره‌نمودها و بولتن‌های اطلاعاتی و اطلاعات مربوط به‌واحدهای سرخی که تو جبهه‌ی شورشیان درگیر بودند برای کودی‌نوف می‌فرستاد.

کودی‌نوف راز رابطه‌ی خودش و سی‌دورین را فقط با چند تا از نزدیکان دست چین‌شده‌ی خودش گذاشته بود وسط و دیگران را به‌دقت از این ماجرا دور نگه داشته بود.

۵۶

زندانی‌ها حدود ساعت پنج به‌تاتارسکی رسیدند. سرخیِ آفتاب‌پَرا که همیشه تو فصل بهار گذرا است نزدیک بود. آفتاب پایین می‌رفت و طبقِ گِرد شعله‌ورش با حاشیه‌ی ریش‌ریش ابر نیل‌گونی که به‌سمت مغرب دراز شده بود مماس بود.

افراد اسواران پیاده‌ی تاتارسکی تو کوچه، تو سایه‌ی عریض و طویل امبار همگانی خوتور منتظر بودند. آن‌ها را برای کومک به‌اسواران یلانس‌کایا که به‌زحمت جلو فشار اسواران سرخ مقاومت می‌کردند به‌ساحل راست دن انتقال داده بودند که هم خانواده و کس و کارشان را ببینند هم کم و کسریِ توشه‌ی راه‌شان را جور کنند. قرار حرکت‌شان امروز بود اما از دهن این و آن شنیده بودند کمونیست‌های زندانی‌شان و از آن جمله میشکا کاشه‌وی و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو راه ویوشنس‌کایا هستند و این‌دم آن‌دم است که به‌تاتارسکی برسند. این بود که واسه دیدن آن‌ها تصمیم گرفتند راه افتادن‌شان را یک خرده عقب‌تر بیندازند. البته اقوام قزاق‌هایی که هم‌راه پترو مه‌له‌خوف قتل عام شده بودند بیش‌تر از دیگران بی‌صبری نشان می‌دادند. همه‌گی تفنگ‌هاشان را تکیه داده بودند به‌دیوار امبار. آهسته تو خودشان اختلاط می‌کردند. بعضی‌شان ایستاده بودند بعضی‌شان نشسته. یا سیگار می‌کشیدند یا تخمه‌ی آفتاب‌گردان می‌شکستند و زن‌ها و پیره‌مردها و بچه‌ها هم دورشان راگرفته بودند. تمام خوتور از خانه‌ها و سامانه‌ها زده بودند بیرون و پسربچه‌ها بالای بام‌ها دو چشم هم قرض کرده بودند جاده را می‌پاییدند که ناگهان جیغ یکی‌شان بلند شد که:ـ اوناهاشون! رسیدند!

قزاق‌ها مثل ترقه از جا جستند، جمعیت به‌جمب و جوش درآمد و گفت‌و گوهای آرام غلغله شد و بچه‌ها به‌پیشواز زندانی‌ها دویدند. بیوه‌ی آلکسه‌ی شامیل که هنوز ماتم‌اش کهنه نشده بود مثل صرعی‌ها شیون سر داد. پیره‌مردی با صدای کلفت‌اش به‌طعنه گفت:ـ «دشمن»های ما!

ـ بی‌شرف‌ها حق‌شان مرگ است و بس. معطل چه هستید قزاق‌ها؟

ـ باید محاکمه بشوند.

ـ قزاق‌هامان را تیرباران کردند.

ـ مرده‌باد کاشه‌وی و هم‌پالکی‌اش!

داریا مه‌له‌خوف که پهلوی زن آنی‌کوشکا بود ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را پیش از

دیگران میان اسیرانِ آش و لاش به‌جا آورد. فرمانده اسکورت‌چی‌ها با صدایی که قیل و قال مردها و شین و شیون زن‌ها را پوشاند داد زد: ـ این‌هم تحفه‌ی خوتور شما!... می‌بینید مادرسگ چه قشنگ است؟ دِ روبوسی کنید باش!

و از بالای اسب ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را نشان داد.

ـ آن یکی کوش؟ میشکا کاشه‌وی را می‌گویم. او کجا است؟

آنتیپ، پسر آوده‌ایچ معروف به‌چاخان، همان‌جور که تفنگ‌اش را از دوش برمی‌داشت و قنداقِ تفنگ و سرنیزه‌اش سر راه به‌این و آن می‌خورد جمعیت را شکافت و آمد پیش.

فرمانده اسکورت که شره‌ی عرق‌اش را با دست‌مال قرمزی از پیشانی‌اش پاک می‌کرد لنگ‌اش را به‌زحمت از رو کله‌گیِ زین گذراند و گفت:ـ از خوتور شما فقط همین یک نفر هم‌راه ماست و بس، اما اگر یکی یک چلزه ازش بِکنید به‌همه‌تان می‌رسد.

فریادها و شن و شین زن‌ها دیگر به‌حد اعلای خودش رسیده بود. داریا واسه خودش راهی به‌سمت اسکورت وا کرد و در چند قدمیِ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که پشت کپل خیس اسبی ایستاده بود و قیافه‌اش از زور کتک رنگ چدن پیدا کرده بود ایستاد. سرش که به‌وضع غیرقابل تصوری باد کرده بود و موهاش که تو خون خشکیده سیخ شده بود به‌سطلی می‌ماند که وارونه آن بالا گذاشته باشند. پیشانی‌اش ورم کرده قاچ خورده بود. گونه‌هاش ارغوانی شده بود و برق می‌زد و رو فرق سرش که خونابه‌ی مفصلی دَلمه بسته بود یک جفت دست‌کش پشمی گذاشته بود. بی‌گمان واسه این‌که زخم وحشتناک‌اش را از تابش آفتاب و نیش مگس و پشه‌یی که تو هوا وول می‌زد حفظ کند. دست‌کش‌ها به‌زخم چسبیده بود. اگر نمی‌افتاد علت‌اش همین بود.

ایوان از وحشت دیدن زن و پسرک‌اش مثل شکار جرگه‌شده‌یی به‌دور و برش چشم می‌گرداند. فکرش پیِ پیدا کردن کسی بود که ازش خواهش کند اگر آن‌جا باشند برشان گرداند. از خیلی پیش‌ها به‌دل‌اش برات شده بود که کلنگ‌اش همان‌جا تو تاتارسکی به‌زمین می‌خورد و همه‌ی غم و غصه‌اش این بود که زن و بچه‌اش ناظر مرگ‌اش نباشند اما خود مرگ را هر لحظه بیش‌تر از لحظه‌ی پیش آرزو می‌کرد. با پشتِ خمیده، آهسته و به‌هزار رنج سرش را می‌چرخاند و دمبال قیافه‌ی آشنایی می‌گشت اما هیچ‌جا از هم‌دردی و رحم نشانی نبود: نگاه همه از زن و مرد تزویر بود و درنده‌گی.

پیرهن اونیفورم رنگ و رو رفته‌اش باد کرده با هر تکانی به‌خش‌خش می‌افتاد. پیرهن و شلوار پمبه‌آجین ارتش سرخ و پاهای پت و پهن لخت‌اش با انگشت‌های دور از هم، تمام آغشته به‌خون خشکیده بود. داریا جلوش ایستاده بود. از کینه‌یی که چنگ به‌گلوش انداخته بود داشت خفه می‌شد. چیز وحشتناکی که از مدت‌ها پیش به‌دردناک‌ترین وضعی انتظارش را می‌کشید داشت در می‌رسید، همین جا، همین الان، بی‌یک لحظه معطلی. چشم تو چشم به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ نگاه می‌کرد بی‌این‌که بداند آیا ایوان هم او را می‌بیند، آیا ایوان هم او را می‌شناسد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که یک چشم‌اش از فرط آماس به‌هم آمده بسته بود، با تنها چشم‌اش که وحشیانه می‌درخشید، با همان نگرانی تو جمعیت کندوکو می‌کرد که ناگهان نگاه‌اش تو صورت داریا که در چند قدمی‌اش ایستاده بود واماند و مثل کسی که از مستی سرِ پا بند نباشد تلوخوران قدمی به‌طرف‌اش برداشت. بس‌که خون ازش رفته بود گیج می‌خورد و شعورش به‌مویی بند بود، اما این حالتِ بینابینی که جهان خارج در آن غیر واقعی به‌نظر می‌آید و سستی تلخی سر را به‌دوار می‌اندازد و روشنایی را در چشم تاریکی جلوه می‌دهد ایوان را سخت به‌دلهره می‌انداخت و برای این‌که بتواند رو پاهایش بایستد او را به‌تلاشی وامی‌داشت که از توان‌اش بیرون بود.

با دیدن و جا آوردن داریا لرز لرزان قدمی به‌جلو برداشته بود. چیزی که شباهت بسیار دوری به‌لب‌خند داشت لب‌های همیشه عبوس‌اش را که حالا پاک از ریخت افتاده بود جمبانده بود. این لب‌خند که بیشتر به‌شکلکی می‌ماند قلب داریا را به‌تپشی تند و پر صدا وا داشته بود، چیزی که باعث شده بود داریا گمان کند قلب‌اش تو گلویش می‌تپد.

در حالی که به‌شدت نفس می‌زد و رنگ‌اش دم به‌دم پریده‌تر می‌شد درست نزدیک او آمد:

ـ خب، سلام، پدر تعمیدیِ پسرم!

طنین زنگ‌دار و پرهیجان صدا و لحن غیرعادیِ داریا جمعیت را وادار به‌سکوت کرد. و در آن سکوت، جوابی هم که آمد با همه‌ی خفه‌گی محکم بود:

ـ سلام، داریا، مادر پسرخوانده!

ـ نقل‌کن ببینم، پدرخوانده‌ی عزیز پسرم! چه جوری... آخر چه‌جوری توانستی پدر پسرخوانده‌ات... شوهر مرا...

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. دست برد به‌سینه‌اش. صدا تو گلوش شکست.

سکوت، مطلق بود. و تو همچین سکوتی بود که حتا دورترین افراد توانستند آخرین کلمات سوآلِ داریا را که تقریباً قابل شنیدن نبود بشنوند:

ـ... پترو پانته‌له‌یه‌ویچ بی‌گناه را بکشی؟

ـ نه، مادر پسر تعمیدی‌ام، او را من نکشته‌ام.

صداش تیزتر شده بود و حالا دیگر به‌ناله‌یی می‌مانست:

ـ چه‌طور او را تو نکشته‌ای؟ نکند اصلاً منکر این قضیه‌ای که شما دو تا، یعنی تو و میشکا کاشه‌وی، جفت‌تان قزاق‌های ما را کشته‌اید؟

ـ نه... ما... یعنی من، او را نکشته‌ام.

ـ پس بگو ببینم: او را کی فرستاد آن‌دنیا؟ ها؟ بگو!

ـ هنگ ماورای آمور.

ـ تو! تو خودت! مردها گفتند تو را بالای تپه دیده‌اند. نشانی‌اش هم یک اسب سفید که زیر پات بوده، فلک‌زده، حالا می‌زنی زیرش؟

ـ انکار نمی‌کنم که من هم تو آن جنگ بوده‌ام...

دست چپ‌اش را با درد فراوان برد بالای سرش و دست‌کش‌ها را که به‌زخم‌هاش چسبیده بود مرتب کرد و با صدای نامطمئنی ادامه داد:ـ تو آن جنگ شرکت داشتم، آره، اما شوهر تو را من نکشته‌ام. میشکا کاشه‌وی کشت. تیر را او خالی کرد. مسئول‌اش من نیستم.

بیوه‌ی یاکوف نعل‌اسبی از وسط جمعیت جیغ زد: «پس خود قداره‌بندت از قزاق‌های خوتورمان کی را کشتی؟ بچه‌های کدام مادرمرده را یتیم کردی؟»ـ و فضا را که به‌اندازه‌ی کافی داغ بود داغ‌تر کرد و ضجه‌های سرسامی و نوحه و ضجه‌ی زن‌ها دوباره بالا گرفت.

داریا بعدها تعریف کرد که اصلاً یادش نمی‌آید آن قرابینه‌ی سوارنظام را کی و چه‌جوری تو دست خودش دید و کی آن را تو مشت‌اش گذاشت. فقط همچین که زن‌ها دوباره زبان گرفتند و نوحه‌زاری‌شان عالم را برداشت حس کرد چیز عجیب و غریبی تو مشت‌اش است و دست‌مالی‌اش که کرد حدس زد باید تفنگ باشد. اول لوله‌اش را چسبید که با قنداق‌اش ضربه‌یی حواله‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کند اما چون مگسک‌اش مثل میخ به‌کف دست‌اش فرو رفت آن را سرته کرد قنداق‌اش را به‌شانه تکیه داد و طرف چپ سینه‌ی او را نشانه گرفت.

داریا دید قزاق‌ها از پشت سر ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پس می‌کشند و دیوار خاکستریِ امبار را خلوت می‌کنند. می‌شنید که با وحشت داد می‌زنند: «آی مواظب باش! زنکه زده به‌سرش ها! داری روی ما تیر می‌اندازی. صبر کن! درش نکن!» ـ انتظار حیوانیِ جمعیت و نگاه‌هایی که به‌اش دوخته شده بود و میلِ گرفتنِ انتقام خون شوهر و تفاخری که وقتی دید دیگر به‌هیچ کدام از باقی زن‌ها نمی‌ماند و مردها به‌انتظار آخر و عاقبت کار با حیرت و حتا وحشت به‌اش مات‌شان برده و او به‌همین یک دلیل هم که شده باید چنان دسته‌گل عجیب و غریب و بی‌نظیری به‌آب بدهد که همه‌شان از وحشت زهره‌ترک بشوند،ـ تمام این احساس‌های جوراجور او را با شتابی مهارناشدنی به‌طرف چیزی می‌راند که گرچه تصمیم به‌انجام‌اش را در ته دل گرفته بود الان و تو این لحظه‌ی خاص نه می‌خواست و نه می‌توانست به‌اش فکر کند... یک‌دم منتظر ماند. با یک دنیا احتیاط ماشه را لمس کرد، و ناگهان بی‌این‌که بداند منظورش چیست آن را به‌قوتی که لازم‌اش نبود فشار داد.

داریا از لگدِ تفنگ سکندری خورد و از صدای تیر گوش‌هاش گرفت اما از درز تنگ چشم‌های نیمه‌بازش قیافه‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را دید که در یک لحظه به‌طرزی هولناک و چاره‌ناپذیر لرزید، درست مثل کسی که می‌خواهد از ارتفاع خیلی زیادی در آب شیرجه بزند دست‌ها را از هم دور و دوباره به‌هم نزدیک کرد، بعد تاق‌باز افتاد سرش با تشنج شدیدی لرزید انگشت‌های بازش جمبید و با دقت عجیبی به‌پنجول زدن و کندن خاک مشغول شد.

داریا تفنگ را انداخت. هنوز هم از آن‌چه کرده بود درست سر در نمی‌آورد. پشت‌اش را به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کرد و با حرکتی که ساده‌گی‌اش طبیعی نبود روسری‌اش را بالا کشید و موهای ژولیده‌اش را مرتب کرد. یکی از قزاق‌ها که با عجله‌ی نمایانی خودش را از سر راه داریا کنار می‌کشید گفت: «هنوز هم نفس می‌کشد.»ـ داریا بی‌این‌که بفهمد راجع به‌چی حرف می‌زنند و چه می‌گویند سر برگرداند و ناله‌ی عمیق بلند یک‌نواختی شنید که نه از گلو بل درست از اعماق احشایی می‌آمد که با سکسکه‌های تبرِ درد تکه‌تکه می‌شد. و فقط آن‌وقت بود که فهمید صاحبِ ناله ایوان آلکسه‌یه‌ویچ است که به‌دست خودش کشته شده. با قدم‌های سبک به‌شتاب از جلو امبار گذشت و در حالی که فقط چند نفری با نگاه بدرقه‌اش می‌کردند به‌طرف میدان رفت.

حالا مرکز توجه همه‌ی جمعیت آنتیپ بود که مثل مشق صف سربازها رو نوک پنجه به‌طرف ایوان آلکسه‌یه‌ویچ می‌دوید و یک سرنیزه‌ی ژاپنی را بی‌سبب پشت سرش قایم کرده بود. حرکات‌اش مطمئن و حساب شده بود. به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که رسید کنارش چمبک زد نوک سرنیزه را رو به‌سینه‌اش گرفت و آهسته به‌اش گفت:ـ حالا سگ‌کش بشو، کاتل‌یاروف!

و با همه‌ی سنگینی‌اش رو دسته‌ی سرنیزه فشار آورد.

احتضار ایوان آلکسه‌یه‌ویچ طولانی و دردناک بود. زنده‌گی خیال نداشت این پیکر سالم و پرگره را ترک کند. بعد از سومین ضربه‌ی سرنیزه هنوز دهن‌اش را باز می‌کرد و آـ آـ آا... از لای دندان‌های غرقه به‌خون‌اش خرخرِ کش‌دار خشنی بیرون می‌جست.

فرمانده اسکورت دادش در آمد که:ـ دِ جهنم شو دِ، سلاخ‌بنِ سلاخ!

آنتیپ را زد کنار، پیش‌تاب‌اش را در آورد مثل تیرانداز کارکشته‌یی چشم را تنگ کرد و قراول رفت.

به‌صدای شلیک تیر، قزاق‌ها مثل چیزی که منتظر علامت باشند افتادند به‌جان زندانی‌ها. محکوم‌های بی‌دفاع به‌هر طرف می‌دویدند و گاه از طرفی در میان فریادها صدای خشک و کوتاه گلوله‌یی هم به‌گوش می‌رسید.

□

درست یک ساعت بعد از آن ماجرا گریگوری مه‌له‌خوف چهارنعل به‌تاتارسکی رسید. اسب‌اش زیر ران‌اش از پا درآمده تو فاصله‌ی دو خوتور وسط راه افتاده بود. گریگوری زین به‌کول خودش را پا پیاده به‌نزدیک‌ترین خوتور رسانده بود و آن‌جا اسبی گیر آورده بود که صد رحمت به‌یابو! این بود که نتوانسته بود خودش را به‌موقع برساند.

اسواران پیاده‌ی تاتارسکی راهیِ خوتورهای مرزیِ استانیتسای اوست‌ـ خوپرس‌کایا شده بود که در آن‌جا شورشیان با واحدهای یک هنگ سوار سرخ درگیر جنگ بودند. تاتارسکی خلوت و آرام بود. شب، تپه‌های اطراف و ساحل مقابل و سپیدارها و زبان‌گنجشک‌های پُر زمزمه را با چادر سیاهی پوشانده بود.

گریگوری وارد حیاط شد و بعد تو خانه رفت. چراغی روشن نبود. پشه‌ها تو تاریکیِ غلیظ وزوز می‌کردند و آبِ طلای شمایل‌ها با فروغ تیره‌یی تو سه‌کنجیِ بالای

اتاق برق می‌زد. گریگوری از بوی هیجان‌آور و آشنای خانه‌ی پدری نفس بلندی به‌سینه کشید و صدا زد:

ـ کسی تو خانه نیست؟...مادر! دونیاشکا!

صدای دونیاشکا از اتاق بلند شد که:ـ گریشکا! تویی؟

پاهای لختی رو کف اتاق کشیده شد. و نیم‌رخ سفید دونیاشکا که داشت با دست‌پاچه‌گی سگک کمریِ دامن‌اش را می‌انداخت از لای در به‌چشم گریگوری خورد.

ـ واسه‌چی به‌این زودی خوابیده‌اید؟ مادر کجاست؟

ـ آخر، این‌جا...

باقی حرف‌اش را خورد و گریگوری از نفس زدن تندش متوجه انقلاب حال‌اش شد:

ـ این‌جا چی؟... اسیرها را می‌بردند؟

ـ آن‌ها را کشتند.

ـ چی‌ی؟

ـ قزاق‌ها...آن‌ها را...کشتند!... وای، گریشکا! این داریای ما، پیره‌لاشخور بوگندوی لعنتی... (صدای دونیاشکا پر از اشک خشم و نفرت شد:) پتیاره ایوان آلکسه‌ویچ را با دست‌های خودش کشت... با یک تیر تفنگ...

گریگوری یخه‌ی دست‌دوزی شده‌ی خواهرش را چسبید و فریاد زد:ـ چی می‌گویی؟

چشم‌های دونیاشکا از اشک می‌درخشید و وحشتی که تو مردمک‌هاش یخ‌زده بود به‌گریگوری نشان داد که درست شنیده.

ـ پس میشکا کاشه‌وی؟ پس اشتوکمان؟

ـ آن‌ها تو دسته‌ی اسیرها نبودند.

دونیاشکا کشتار اسیرها و کاری را که داریا کرده بود تند و قاتی‌پاتی تعریف کرد: ـ... مادر که ترسید شب با او تو خانه تنها بماند رفت خانه‌ی همسایه‌ها... داریا هم مست و پاتیل برگشت، نمی‌دانم از کجا... سیامست سیامست بود. حالا هم خوابیده.

ـ کجا؟

ـ تو امباری.

گریگوری رفت به‌امبار. در را چهارتاق باز کرد. داریا خوابیده بود رو زمین.

دامن‌اش جور نفرت‌انگیزی رفته بود بالا. بازوهای ظریف‌اش به‌دو طرف باز بود. گونه‌ی راست‌اش و آبْ‌دهنی که روش راه کشیده بود برق می‌زد. از دهن بازش گند تند عرق بیرون می‌زد. سرش جور ناراحتی یک‌بر افتاده گونه‌ی چپ‌اش چسبیده بود به زمین. به‌زحمت نفس‌های بلندی می‌کشید.

گریگوری تا به‌این سن که رسیده بود هیچ‌وقت به‌یاد نمی‌آورد برای کشیدن شوشکه و قیمه‌قیمه کردن کسی میلی این‌جور دیوانه‌وار تو وجودش جوش زده باشد. چند لحظه‌یی با دندان‌های به‌هم فشرده کنار داریا ایستاد و هیکل ولو شده‌اش را با احساس غلبه‌ناپذیری از بیزاری و نفرت نگاه کرد. پاشنه‌ی پرمیخ چکمه‌اش را رو صورت داریا که ابروی کمانی‌اش بر آن سایه انداخته بود گذاشت و گفت:ـ کرم گه! داریا نالید و تو عالم مستی چیزی گفت. گریگوری سرش را گرفت تو دست‌هاش خودش را انداخت تو حیاط و غلاف شمشیرش رو پله‌ها به‌صدا در آمد.

همان شب بی‌این‌که مادرش را ببیند راهیِ جبهه شد.

۵۷

قشون‌های هشتم و نهم سرخ که موفق نشده بودند پیش از طغیان‌های بزرگ بهاره مقاومت واحدهای قشون دن را از بین ببرند و از دونتس بگذرند همچنان می‌کوشیدند در بعض بخش‌ها دست به‌تعرض بزنند و این اقدامات که عموماً جز شکست حاصلی نداشت باعث می‌شد ابتکار عملیات به‌دست فرماندهی قشون دن بیفتد.

تا اواسط ماه مه هنوز تو جبهه‌ی جنوب تغییر چشم‌گیری صورت نگرفته بود. اما دیگر بیش از این نمی‌بایست به‌همین حال می‌ماند. طبق نقشه‌یی که فرماندهی کل سابق قشون دن ـ ژنرال دنیسوف ـ و رییس ارکان حرب‌اش ـ ژنرال پولیاکف Pâlyâkof ـ طرح کرده بودند، واحدهای گروه معروف به‌«ضربت» از تمرکز در منطقه‌ی استانیتساهای کامنس‌کایا و اوست ـ بلاکالیت‌ونس‌کایا Ust-Belâkâlitvenskâyâ دست برمی‌داشتند و بهترین نیروهای تعلیمات‌دیده‌ی قشون جوان و هنگ‌های تجربه یافته‌ی دن سفلا (هنگ‌های گونداروفسکی و گیورگی‌یفسکی Georgiyefski و چه و چه) هم به‌این بخش جبهه منتقل می‌شدند. گروه ضربت مجموعاً شامل شانزده هزار

سرباز پیاده و سواره و بیست و چهار عراده توپ و صد و پنجاه قبضه مسلسل بود. به‌نظر ژنرال پولیاکف هدف گروه می‌بایست این باشد که به‌اتفاق واحدهای ژنرال فیتس‌خه‌لااوروف Fitsxelâurof از جهت رُستاقِ ماکه‌یفکا Mâkeyefkâ حمله کنند لشکر ۱۲ سرخ را درهم بشکنند وارد ناحیه‌ی دن علیا بشوند از پشت و هر دو جناح به‌لشکر ۱۳ و لشکر اورال بتازند و بعد از رسیدن به‌قوای شورشیان روانه‌ی ناحیه‌ی خوپر بشوند و قزاق‌های آن‌جا را که دچار مرض بالشویسم شده‌اند «علاج کنند».

تدارک مقدمات این حمله تو دونتس جوش و جمبش مفصلی راه انداخت. فرماندهی گروه را به‌ژنرال سکره‌تف Sekretef وا گذاشتند. کفه‌ی موفقیت روراست به‌طرف قشون دن متمایل می‌شد. هم ژنرال سی‌دورین که بعد از کناره‌گیریِ ژنرال دنیسوف (تحت‌الحمایه‌ی کراسنوف) فرمانده کل شده بود و هم ژنرال باگایفسکی که تازه‌گی‌ها آتامان قشون‌اش کرده بودند طرف‌دار متفقین بودند و جخ با همکاری نماینده‌گان وابسته‌گی‌های نظامیِ انگلستان و فرانسه برای حمله به‌مسکو و قلع و قمع بالشویسم تو سراسر خاک روسیه، نقشه‌های تعرضیِ وسیعی طرح می‌کردند.

محموله‌های اسلحه بود که تو بندرهای دریای سیاه تخلیه می‌شد. بار کشتی‌های عظیم فقط طیاره و توپ و مسلسل و تفنگ‌های انگلیسی و فرانسوی نبود: آن‌ها حتا خواربار و قاطر و اونیفورم نظامی هم می‌آوردند: چیزهایی که دیگر به‌خاطر پایان جنگ با آلمان به‌هیچ دردی نمی‌خورد و دو پول سیاه نمی‌ارزید و مثل دخترهای ترشیده رو دست آقایان متفقین مانده بود. عدل‌های تونیک و شلوار کوتاه سربازهای انگلیسی با نقش برجسته‌ی شیر بریتانیای کبیر رو دکمه‌هاشان باراندازهای نووارووسسیسک Novârossiisk را تا خرخره پر کرده بود. امبارها از آرد امریکایی و شکلات و شراب و شکر داشت می‌ترکید. اروپای سرمایه‌دار که از جان‌سختیِ بالشویک‌ها به‌وحشت افتاده بود فشنگ‌ها و خمپاره‌هایی را که فرصت نکرده بود رو سر آلمانی‌ها خالی کند تو روسیه‌ی جنوبی حاتم بخشی می‌کرد. ارتجاع بین‌المللی برای خفه کردن روسیه‌ی شوروی که تا همین‌جا هم آن همه خون ازش رفته بود آستین بالا می‌زد. صاحبمنصب‌های مربیِ انگلیسی و فرانسوی که به‌منطقه‌ی دن و کوبان آمده بودند طرز راندن تانک‌ها و طریقه‌ی استفاده از توپ‌های انگلیسی را به‌صاحبمنصب‌های قزاق و صاحبمنصب‌های قشون داوطلب یاد می‌دادند و پیشاپیش لذت ورود پیروزمندانه به‌مسکو را مزمزه می‌کردند.

در این اوضاع و احوال تو دونتس حوادثی اتفاق می‌افتاد که موفقیت تعرض ارتش سرخ در سال ۱۹۱۹ را تضمین می‌کرد:

تا این زمان بی‌هیچ شک و شبهه‌یی علت اساسیِ شکست حمله‌ی ارتش سرخ، شورش قزاق‌های دن علیا بود. چون این شورش، اولاً طی سه ماه پشت جبهه‌ی ارتش سرخ را مثل خوره خورده بود. ثانیاً بخشی از قوایش را جذب خودش کرده بود. ثالثاً مانع تدارک مرتب خواربار و مهمات‌شان شده بود. رابعاً تخلیه‌ی بیمارها و زخمی‌هاشان را دچار اشکال کرده بود. و بالاخره فقط از ارتش هشتم و نهم‌شان بیست هزار نفر را برای سرکوب خود از عمده‌ی قوای سرخ جدا کرده بود.

شورای نظامی انقلابیِ جمهوری که از دامنه‌ی واقعیِ شورش اطلاع کافی نداشت به‌موقع برای سرکوب شورش تدابیر شدیدی اتخاذ نکرده بود: ابتدا واحدهایی را وارد عمل کرد که گرچه کم‌وبیش قابل توجه بود یک‌پارچه‌گی نداشت. مثلاً دانشکده‌ی نظامیِ وابسته به‌کمیته‌ی اجراییِ مرکزیِ سراسر روسیه یک واحد دویست نفری تجهیز کرد که چون ناقص بود به‌لعنت خدا نمی‌ارزید. انگار آدم بخواهد برای خاموش کردن حریق با لیوان آب بیاورد. قطر منطقه‌ی شورش که واحدهای سرخ دورش پخش‌وپلا بودند صدونود کیلومتری می‌شد، و تازه هرکدام از این واحدها جداگانه عمل می‌کرد بی‌این‌که طرح عملیاتیِ مشترکی داشته باشند، و با این که عده‌ی نفرات درگیرش به‌بیست و پنج هزار نفر می‌رسید هیچ نتیجه‌ی مؤثری به‌دست نیامد.

چهارده گروهان پیاده و ده‌ها واحد بازدارنده یکی بعد از دیگری به‌میدان فرستاده شد. حتا گروهان‌هایی از دانش‌جویان صاحبمنصبیِ دانشکده‌های نظامیِ‌تام‌بوف Tâmbof و وارونژ و ریازان. اما فقط موقعی که شورش توسعه‌ی حسابی پیدا کرد و شورشیان به‌مسلسل‌ها و توپ‌هایی که از خود سرخ‌ها به‌غنیمت گرفتند مسلح شدند تازه قشون‌های هشتم و نهم به‌صرافت افتادند که هر کدام برای سرکوبیِ شورش لشکری مجهز به‌توپخانه و واحدهای مسلسل وارد میدان کنند. شورشیان تلفات سنگینی دادند اما در هم نشکستند.

شراره‌هایی از آتش‌سوزیِ دنِ علیا به‌بخش‌های مجاور خوپر هم سرایت کرد. دسته‌های قزاقیِ کوچکی به‌فرماندهی چند صاحبمنصب دستی از قنداق بیرون آوردند و شیطنت‌هایی هم کردند. تو استانیتسای اوریوپینس‌کایا Uryupinskâyâ نایب‌سرهنگ آلی‌موف Âlimof عده‌ی نسبتا چشم‌گیری از قزاق‌ها و صاحبمنصب‌هایی را که قایم شده بودند دور خودش جمع کرد. قرار قیام‌شان را به‌شب اول ماه مه گذاشته بودند اما

توطئه به‌موقع رو شد. آلی‌موف و یک عده از وردستان‌اش یک‌جا تو خوتوری از استانیتسای پره‌اوب‌راژنس‌کایا Preobrâzenskâyâ گیر افتادند و به‌حکم دادگاه انقلابی تیرباران شدند و شورش که سرش به‌موقع قطع شده بود سر نگرفت و عناصر ضدانقلابیِ بخش خوپر هم نتوانستند خودشان را به‌شورشیان دن علیا برسانند.

در اولین روزهای ماه مه یک واحد اعزامیِ دانشکده‌ی نظامیِ وابسته به‌کمیته‌ی اجرایی تو ایستگاه چرت‌کاوو از قطار پیاده شد که جخ چند هنگ پیاده‌ی سرخ هم آن‌جا معطل بود. چرت‌کاوو یکی از آخرین ایستگاه‌های جنوب شرقی بود و تو مرز غربیِ جبهه‌ی شورشیان قرار داشت. قزاقان استانیتساهای میگولینس‌کایا و مش‌کوفس‌کایا و کازانس‌کایا در این مدت نیروهای سوار قابل ملاحظه‌یی تو مرز استانیتسای کازانس‌کایا تمرکز داده بودند و با قوای سرخی که اقدام به‌تعرض می‌کرد زد و خوردهای جانانه‌یی راه می‌انداختند.

ناگهان شایع شد که قزاق‌ها چرت‌کاوو را محاصره کرده‌اند و همین حالا و یک دقیقه‌ی دیگر است که حمله را شروع کنند. با وجود این که ایستگاه کم کم‌اش با خط جبهه پنجاه ورست فاصله داشت و چنان چه قزاق‌ها در جایی پا از خط بیرون می‌گذاشتند واحدهای سرخی که تو این فاصله مستقر بودند بی‌درنگ خبرش را مخابره می‌کردند باز ایستگاه را وحشت برداشت. سربازها که به‌خط شده بودند از ترس می‌لرزیدند. از پشت کلیسا نعره‌ی فرماندهی به‌گوش آمد که: «مسلح شوید!». تو کوچه‌ها سگ صاحب‌اش را نمی‌شناخت.

وحشت به‌کلی بی‌مورد بود: یک اسواران سرخ را که از رستاق مان‌کاوو به‌طرف ایستگاه می‌آمده با قزاق‌ها عوضی گرفته بودند!

روزبعد قزاق‌ها هنگ کرونش‌تات Kronštât را که تازه از راه رسیده بود تقریباً تا نفر آخر کشتار کردند. این امر درست پس از اولین نبرد آن‌ها ضمن یک شبیخون اتفاق افتاد:

شورشیان خوتوری را که بر سرش نزاع بود تخلیه کرده بودند. هنگ کرونش‌تات که اشغال شبانه‌ی آن را ماجراجوییِ نالازمی ارزیابی کرده بود ترجیح داد با قرار دادن پاسدارهای کافی و رعایت همه‌ی جوانب امنیتی، شب را در استپ بگذراند و اشغال خوتور را به‌فردا بگذارد. نیمه‌شب چند اشواران سوار قزاق هنگ را محاصره کرد و علاوه برآتش بسیار شدیدی که بر آن گشود از وسیله‌ی ارعاب جدیدی هم که یک جور وغ‌وغ صاحاب چوبیِ بزرگ بود و صدایی که راه می‌انداخت

تو تاریکیِ شب با صدای مسلسل واقعی کم‌ترین تفاوتی نداشت به‌بهترین وجهی بهره گرفت.

به‌این ترتیب افراد خسته و خواب‌آلود هنگ کرونشتات که ناگهان تو ظلمت نفوذ ناپذیر شب با تق‌تق «مسلسل»های بی‌شمار و تیراندازیِ شدید نگهبان‌های خودی و غریو قزاق‌ها و غرش تاخت‌وتاز سوارنظام دشمن که نزدیک می‌شد از خواب پریده بودند برای فرار از حلقه‌ی محاصره به‌طرف دن می‌گریزند اما از آن‌سو هم با حمله‌ی سوارنظام قزاق‌ها مواجه می‌شوند. از تمام هنگ فقط چند تنی توانستند شناکنان از رودخانه که در حال طغیان بهاری‌اش بود بگذرند و جان سالم دربرند.

تو ماه مه سرخ‌ها در جبهه‌ی شورشیان قوای کومکی دریافت کردند به‌خصوص لشکر ۳۳ کوبان. و به‌این ترتیب گریگوری مه‌له‌خوف برای نخستین‌بار ناچار شد جلو یک تعرض واقعی ایستاده‌گی نشان بدهد. لشکر کوبان به‌قوای او چنان فشار بی‌امانی وارد می‌کرد که گریگوری ناچار شد خوتور به‌خوتور به‌شمال، به‌سمت دن عقب بنشیند. در مرز چیر، درست مجاور کارگینس‌کایا توانست فقط یک روز مقاومتی نشان بدهد اما زیر فشار نیروهای برتر سرخ نه فقط مجبور شد کارگینس‌کایا را از دست بدهد بل‌که سرشکسته‌گیِ تقاضای دریافت فوریِ قوای امدادی را هم به‌خودش هموار کند.

کوندرات مدوه‌دف هشت اسواران سوار لشکرش را به‌کومک او فرستاد. تجهیزات قزاق‌های این اسواران نقص نداشت: فشنگ کافی و رخت و لباس پلوخوری و کفش و جوراب خیربینی داشتند که همه‌اش را از اسیران سرخ گرفته بودند. بسیاری از قزاق‌های کازانس‌کاییِ این عده باوجود هوای گرمی که خر توش تب می‌کرد با نیم‌تنه‌های چرمی می‌خرامیدند. هر کدام پیش‌تابی به‌کمر و دوربینی به‌گردن داشت. این‌ها آن‌قدری جلو حمله‌ی لشکر ۳۳ کوبان را که راست به‌طرف‌شان می‌آمد گرفتند که گریگوری توانست برای رفتن به‌ویوشنس‌کایا فرصتی گیر بیاورد، چون کودی‌نوف به‌تأکید از او خواسته بود برای امری مشورتی پیش‌اش برود.

۵۸

صبح سحر به‌ویوشنس‌کایا رسید.

طغیان دن فرو می‌نشست. هوا از بوی لب‌شیرین و نوچ سپیدارها پر بود. شاخ و برگ توپُر بلوط‌ها کنار رود زمزمه می‌کرد. از باریکه‌های رهاشده‌ی خاک بخار بلند می‌شد. جغ تیزه‌های سبز علف از آن‌ها نیش‌زده بود و تو گودالی‌هاشان هنوز آب راکد سوسو می‌زد. بوتیمارها با صدای بم‌شان فریاد می‌کشیدند و با این که دیگر آفتاب در حال بالا آمدن بود پشه‌ها همچنان تو هوایی که بوی لجن می‌داد هو می‌زدند.

تو ارکان حرب ماشین تحریر قراضه‌یی تق‌تق می‌کرد. جمعیت زیادی آن‌جا بود و همه‌جا را دود برداشته بود.

گریگوری کودی‌نوف را سرگرم کار عجیبی دید: با قیافه‌ی جدی و فکوری، بدون دیدن گریگوری که بی‌سروصدا وارد اتاق شده بود، پاهای مگس درشت زمرد رنگی را می‌کند و با هر پایی که از حشره‌ی بی‌نوا می‌کند او را تو مشت استخوانی‌اش می‌گرفت می‌برد دم گوش‌اش سرش را خم می‌کرد و با دقت و توجه بسیار وزوز گاه زیر و گاه بم‌اش را گوش می‌داد. وقتی متوجه حضور گریگوری شد با نفرت و عصبانیت مگس را پرت کرد زیر میز، کف دست‌اش را مالید به‌شلوارش و با خسته‌گی به پشتیِ ساب‌رفته‌ی صندلی‌اش تکیه داد:

ـ بفرما بنشین گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ.

ـ حال و احوال‌ات که خوب است رییس؟

ـ خوب است خوب است، اما به‌قول معروف همه‌اش که این یک وجب نیست... خب، طرف‌های تو چه خبر؟ فشار دشمن؟

ـ از همه طرف.

ـ رو خط چیر جلوشان خوب وایستاده‌ای.

ـ اما تا کی؟ کازانس‌کایایی‌ها به‌دادم رسیدند.

ـ موضوع از این قرار است مه‌له‌خوف... (سر کمربند قفقازی‌اش را که روش کار شده بود پیچید دور انگشت‌اش چشم‌اش را مخصوصاً به‌قلاب نقره‌ی سیاه شده‌اش دوخت آهی کشید و گفت:) ظاهراً کارمان از اینی که هست هم بدتر می‌شود. طرف‌های دونتس چیزهایی در جریان است. یا قوای ما تو جبهه نفوذ می‌کند و سرخ‌ها را عقب می‌زند، یا سرخ‌ها بالاخره حالی‌شان شده که همه‌ی گرفتاری‌شان زیر سر ما است و دارند خودشان را آماده می‌کنند ما را لای دو سر گازامبر گیر بیندازند.

ـ از کادت‌ها چه خبر؟ طیاره‌ی آخری چی می‌گفت؟

ـ چیزی که به‌لعنت خدا بیرزد هیچی. داداش عزیز من! آن‌ها که نمی‌آیند دوز و

کلک‌شان را جلو من و تو بریزند رو داریه. سی‌دورین، عزیز من!، واسه خودش یک کله است. خیال می‌کنی به‌همین مفتی‌ها می‌شود ازش حرفی بیرون کشید؟ نقشه‌شان این است که تو جبهه‌ی سرخ‌ها نفوذ کنند و واسه ما قوای کومکی بفرستند. به‌ما وعده‌ی کومک داده‌اند اما مگر هر وعده‌یی وفا می‌شود؟... تازه نفوذ کردن تو جبهه‌ی سرخ‌ها مگر کشک است؟ من این را می‌دانم، چون با بروسی‌لوف Brusilof بوده‌ام. از کجا می‌توانیم بدانیم سرخ‌ها تو دونتس چه نیرویی دارند؟ ممکن است یک مقدار از قوایی را که جلو کولچاک دارند بردارند بیارند این‌جا بچپانند به‌ما. ما تو مه هستیم و دورتر از نوک دماغ‌مان را نمی‌توانیم ببینیم.

گریگوری که حوصله‌اش سر رفته بود خمیازه‌کشان پرسید:ـ خب، راجع به‌چی می‌خواستی با من حرف بزنی؟ جلسه چی شد؟

آن‌قدرها به‌فکر آخر و عاقبت شورش نبود. «دیگر با حکومت شوراها آشتی‌مان نمی‌شود. میان‌مان بیش از آن خون ریخته شده که راه برگشتی باقی مانده باشد. کادت‌ها هم حالا واسه این دست به‌گل‌وگوش‌مان می‌کشند که به‌موقع‌اش راحت‌تر بتوانند خنجرشان را فرو کنند. گور پدر همه‌شان از دم! بگذار هر چه می‌شود بشود.» ـ روزهای فراوان مثل یابوی عصاری که با سنگ روغن‌کشی دور خودش چرخک می‌زند آن قدر تو ذهن‌اش دور این مسأله و فقط دور همین یک مسأله چرخ واچرخ زده بود که بالاخره آن را مثل دندان پوسیده‌یی کنده بود انداخته بود دور.

کودی‌نوف نقشه‌یی را باز کرد و بی‌این‌که گریگوری را نگاه کند گفت:ـ جلسه را بی‌حضور تو تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم که...

گریگوری حرف‌اش را برید. یاد آن نایب‌سرهنگ قفقازیه افتاد و جلسه‌یی که زمستان گذشته تو همین اتاق تشکیل شده بود.

ـ جلسه را با کی تشکیل دادی؟ با همان شاهزاده‌هه؟

کودی‌نوف ابروها را به‌هم کشید و با تأثر گفت:ـ خدا بیامرزدش!

گریگوری از خدا خواسته پرسید:

ـ منظورت چیه؟

ـ به‌ات نگفته بودم؟ رفیق گیورگیدزه کشته شد.

ـ او که رفیق ما نبود ... تا موقعی که پوستین تن‌اش می‌کرد رفیق ما بود. اما اگر خدای نکرده به‌کادت‌ها ملحق می‌شدیم و او هنوز زنده بود، فردا صبح‌اش سبیل‌اش را چرب می‌کرد و واسه ما قیافه می‌گرفت و دیگر نه تنها تره برامان خرد نمی‌کرد بل‌که

یک بیلاخ هم تحویل‌مان می‌داد.

گریگوری انگشت سیاسوخته و چرکوندی‌اش را پیش آورد و با قهقهه‌یی برق دندان‌هایش را نمایاند.

کودی‌نوف بیشتر تو لب رفت. نگاه و صدای دمق‌اش پُر از خشم و دل‌خوری بود:

ـ خنده ندارد. مرگ آدم که خنده ندارد. عین احمق‌ها حرف می‌زنی. یک مرد کشته شده آن وقت تو می‌گویی: «غم‌ات نباشد، بی‌خیال‌اش.»

گریگوری دل‌خوری‌اش را با خنده‌ی زورکی لاپوشانی کرد و گفت:

ـ آره. واسه آدم‌های از این قماش غم‌ات نباشد. من واسه این لای پمبه بزرگ شده‌ها رحم و انصاف تو کت‌ام نمی‌رود.

ـ به‌هر صورت او کشته شده ...

ـ تو جنگ؟

ـ چه‌جوری بگویم؟ من او را گذاشته بودم سرِ بُنه‌ی هنگ. انگار آب‌اش با قزاق‌ها به‌یک جوب نرفت. نزدیک‌های دودارفکا Dudarefkâ با سرخ‌ها درگیر شدیم، جایی‌که با بنه‌مان دو ورست فاصله داشتیم... آن‌جور که قزاق‌ها گفتند گیورگیدزه رو مال‌بند یک ارابه نشسته بوده که گلوله‌یی می‌آید قضاقورتکی می‌خورد به‌او جا به‌جا کارش را می‌سازد... اما اگر نظر خودم را بخواهی ناکس قزاق‌ها خودشان او را زدند.

ـ کار بدی هم نکردند!

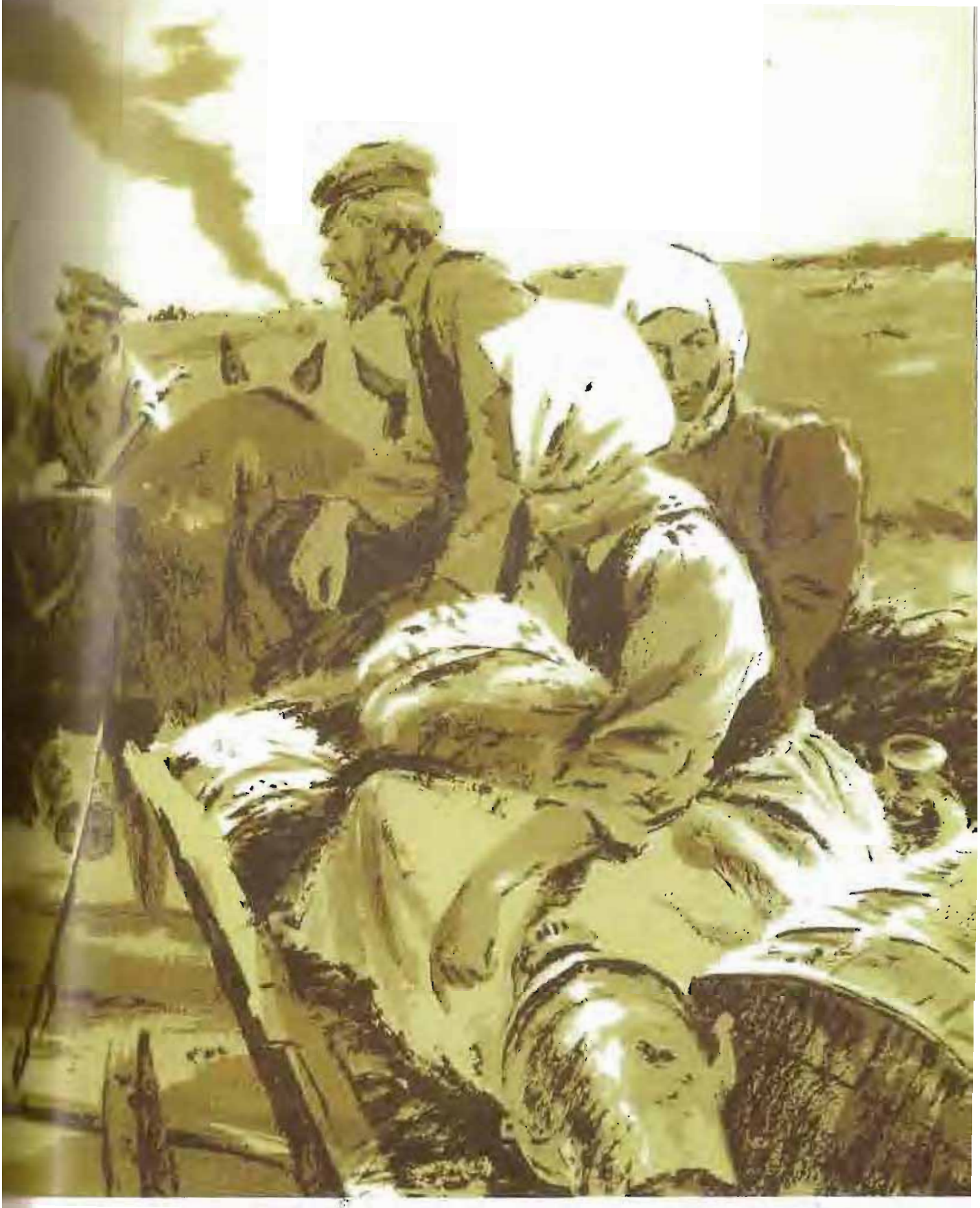
ـ بس است، حرف‌های یاوه نگو.

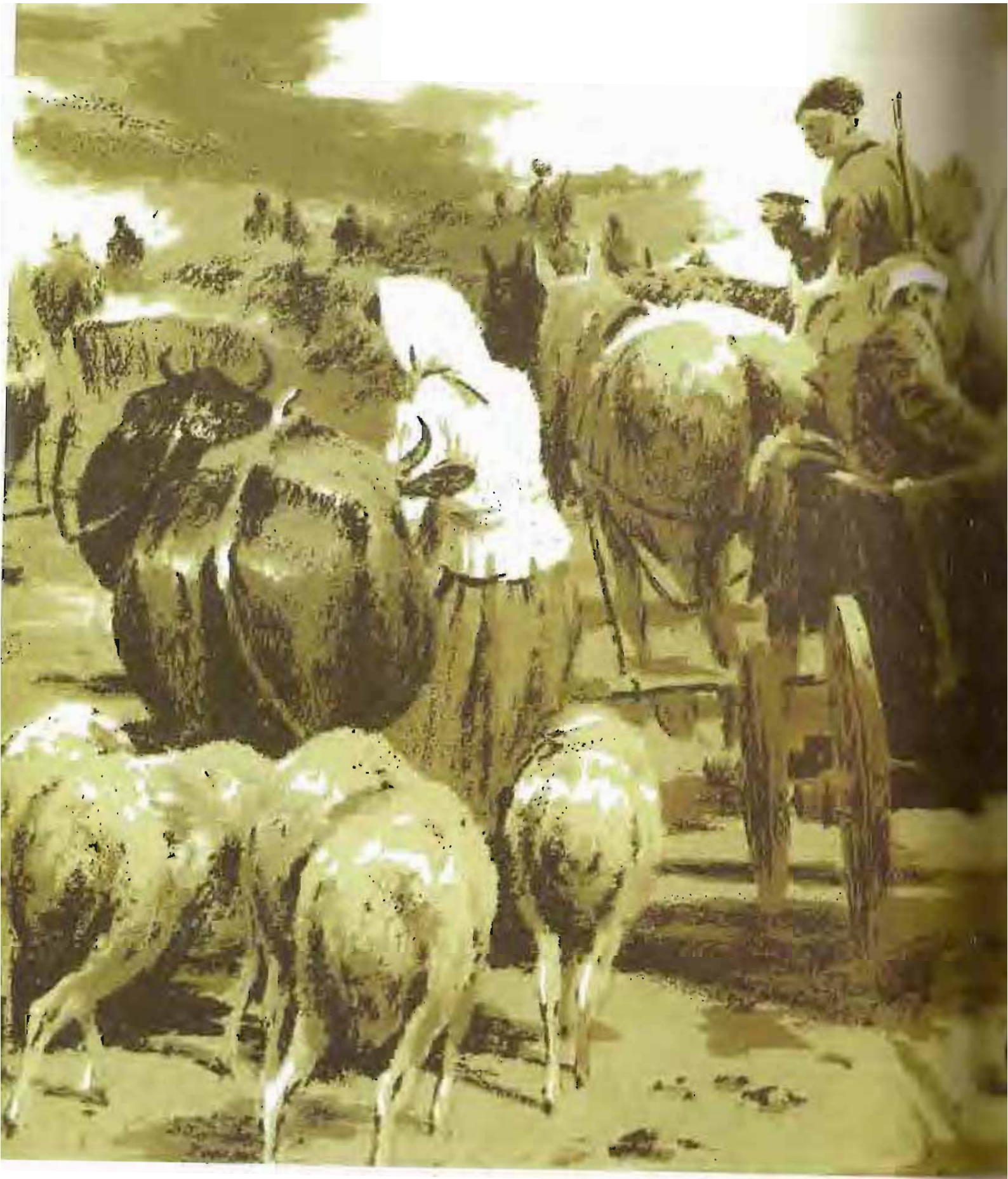
ـ دل‌خور نشو، به‌شوخی یک چیزی گفتم حالا.

ـ شوخی‌های احمقانه می‌کنی. مثل گاو رو علفی که می‌چری تاپاله می‌اندازی! پس تو عقیده داری که صاحبمنصب‌ها را باید کشت. باید دوباره برگشت به‌شعار مرگ برسردوشی!... فکر نمی‌کنی که دیگر وقت‌اش است یک خرده عاقلانه فکر کنیم؟ چرا تصمیم نمی‌گیری که یک‌باره یا زنگی زنگ باشی یا رومی روم؟

ـ غر نزن، داستان را تعریف کن!

ـ داستانی در میان نیست. من همین‌قدر برایم یقین شد که کلک سرهنگ را قزاق‌ها خودشان کنده‌اند. رفتم بی‌رو درواسی باشان حرف زدم. بشان گفتم: مادر سگ‌ها! دوباره همان خریت‌های قبلی‌تان را از سرگرفته‌اید؟ فکر نمی‌کنید واسه تیر انداختن به‌طرف صاحبمنصب‌ها هنوز خیلی زود است؟ پارسال پاییز هم همین‌کار را





کردید اما وقتی تخم‌تان لای تخته گیر کرد و دیدید به‌شان احتیاج دارید خودتان آمدید جلوش افتادید به‌زانو که: «بیا منت سرمان بگذار فرماندهی‌مان را قبول کن!» حالا باز دوباره گوزتان قوت گرفته؟... خلاصه هر چی از دهن‌ام درآمد بارشان کردم و حسابی خفت‌شان دادم. منتها منکر شدند زدند زیرش گفتند: «خدا به‌سر شاهد است که ما او را نکشته‌ایم.» اما از آن چشم‌های دریده‌شان پیدا بود که کار کار خودهاشان است. خب، با این بی‌همه‌چیزها چه کار می‌شود کرد؟ رو سرشان بشاشی می‌گویند باران است و رحمت‌خدا!... یک صاحبمنصب عالمِ چیزدانِ با سواد را کشته‌اند و حالا من بی‌او پنداری دست‌هام را بریده‌اند. دیگر کی را دارم برایم نقشه طرح کند؟ کی را دارم راه و چاهی نشان‌ام بدهد؟ با تو، خب، البته، مشورت و گفت‌وگو می‌کنم ولی وقتی پای استراتژی و تاکتیک بیاد وسط ازمان چه کاری برمی‌آید؟ به‌هیچ دردی نمی‌خوریم. باز هزار مرتبه خدا را شکر که پترو باگاتیرف این‌جاست، وگرنه دیگر کی را داشتم که بتوانم باش دو تا کلمه حرف بزنم؟... خب، کوتاه‌اش کنم. ماجرا از این قرار است: اگر دوستان‌مان راه دونتس را باز نکنند ما قادر نخواهیم بود این‌جا بمانیم. همان‌جور که قبلاً هم گفته‌ام تصمیم‌مان بر این است که با این عده‌ی سی هزار نفری‌مان راه بیفتیم. تو اگر مجبوری عقب بنشینی تا دن عقب بنشین. ما ساحل راست را از اوست ـ خوپرس‌کایا تا کازانس‌کایا تخلیه می‌کنیم و برای دفاع از خودمان بالای دن سنگر می‌زنیم.

یکی به‌شدت در زد. کودی‌نوف داد کشید:ـ کیه؟ بیا تو.

گریگوری باگاتیرف بود: فرمانده فوج ششم. صورت درشت سرخ‌اش از عرق برق می‌زد. ابروهای بور بی‌رنگ‌اش را با کج‌خلقی تو هم برده بود. بی‌برداشتن کاسکت که دوره‌اش از عرق خیس بود گرفت دم میز نشست.

کودی‌نوف لب‌خندزنان پرسید:ـ چه‌طور این طرف‌ها پیدات شد؟

ـ آمده‌ام ازت فشنگ بگیرم.

ـ به‌ات که دادند. فشنگ‌خوره گرفته‌ای مگر؟ من که کارخانه‌ی فشنگ‌سازی ندارم!

ـ مگر همه‌اش چه‌قدر به‌ام دادند؟ نفری یکی! از آن طرف با مسلسل گلوله‌باران‌ام می‌کنند و من فقط باید سرم را بدزدم خودم را قایم کنم! آخر این هم شد جنگ؟ گریه‌آور است!

کودی‌نوف گفت:ـ یک خرده صبر کن، ما صحبت مهمی داریم. (و چون

باگاتیرف به‌قصد خروج بلند شد اضافه کرد:) نه، نرو، چیزی نیست که از تو پنهان باشد... پس، مه‌له‌خوف، اگر نتوانیم این‌جا مقاومت کنیم جبهه را می‌شکافیم همه‌ی کسانی را که ربطی به‌قشون ندارند می‌گذاریم به‌امان خدا بار و بنه‌ی قشون را ول می‌کنیم افراد پیاده را می‌نشانیم تو ارابه‌ها سه‌تا آتشبارمان را برمی‌داریم و راهی وا می‌کنیم طرف دونتس. نظرمان این است که تو بشوی فرمانده طلایه. ایرادی که نداری؟

ـ واسه من فرقی نمی‌کند. خانواده‌هامان چی؟ دخترها، زن‌ها، پیره‌مردها... آن‌ها از دست می‌روند که.

ـ همین است دیگر: یا فقط آن‌ها از دست می‌روند یا ما هم با آن‌ها.

کودی‌نوف گوشه‌های دهن‌اش پایین افتاد و مدتی به‌همین حال ساکت ماند بعد روزنامه‌یی را از روی میز برداشت.

ـ یک خبر دیگر: فرمانده‌کل‌شان هم آمده رهبریِ عملیات را خودش دست بگیرد. الآن هم یا تو میل‌له‌راوو است یا تو کانته‌می‌روفکا Kântemirofkâ . می‌بینید چه‌قدر به‌فکر ماانند؟

گریگوری به‌ناباوری گفت:ـ واقعاً؟

ـ بله، بله، بفرما بگیر بخوان. کازانس‌کایایی‌ها این را برایم آورده‌اند. دیروز یک دسته گشتیِ ما حوالیِ شومی‌لینس‌کایا دوتا سوار را غافل‌گیر کرد. از شاگردهای مدرسه‌ی نظام سرخ‌ها بودند. قزاق‌ها با شمشیر کشتندشان و از تو جیب یکی‌شان که گفتند سن کمی هم نداشته و شاید کمیسری چیزی بوده این روزنامه را گیرآورده‌اند. اسم روزنامه «در راه» است و تاریخ دوازدهم همین ماه را هم دارد. چیزهایی که راجع به‌ما نوشته واقعاً عجیب است.

و روزنامه را که یک گوشه‌اش برای پیچیدن سیگار پاره شده بود به‌طرف گریگوری دراز کرد. گریگوری به‌مقاله‌یی که دور عنوان‌اش خطی کشیده بودند نگاه سریعی انداخت و شروع به‌خواندن‌اش کرد:

شورش در پشت جبهه

از چند هفته پیش شورشی که یک عده از قزاقان دن به‌راه انداخته‌اند ادامه دارد. شورش که به‌تحریک مشتی صاحبمنصب ضدانقلابی از عوامل دنیکین صورت گرفته بین کولاک‌های قزاق پشتیبانانی پیدا نموده است و این‌ها هم موفق شده‌اند عده‌ی زیادی از قزاق‌های میانه‌حال را دمبال خود بکشند. البته کاملاً محتمل

است که قزاق‌ها از طرف بعض نماینده‌گان قدرت شوراها در مواردی مورد بی‌عدالتی‌هایی هم قرار گرفته باشند و همین موارد برای آتش‌افروزی به‌دست عمال دنیکین بهانه داده باشد. اراذل و اوباش گارد سفید با رخنه کردن در منطقه‌ی شورش به‌این قصد که اعتماد قزاقان میانه‌حال را آسان‌تر جلب کنند خودشان را هوادار قدرت شوراها جا می‌زنند. به‌این ترتیب است که تحریکات عوامل ضدانقلابی با منافع کولاک‌ها و نا آگاهیِ توده‌ی قزاق دست به‌هم داده موفق شده‌اند عجالتاً این شورش نامعقول جنایت‌کارانه را در پشت جبهه‌ی جنوبیِ نیروهای ما به‌راه اندازند. این شورش پشت جبهه مانند دُملی بر شانه‌ی یک کارگر زحمت‌کش عمل می‌کند. برای جنگیدن و برای دفاع و حمایت از کشور شوراها باید دار و دسته‌های دنیکین و ملاک‌های زمین‌دار، متلاشی شده آرامش و امنیت پشت سر کارگران تأمین باشد و به‌همین دلیل است که در حال حاضر وظیفه‌ی اصلی پاک کردن سرزمین دن از شورش و شورشیان است.

... [1] سربازان سرخ ما باید این حقیقت را در وجدان آگاه خود جای دهند که شورشیان این مناطق عمله‌اکره‌ی مستقیم کولچاک و دنیکین، ژنرال‌های گارد سفید می‌باشند و هر چه این شورش بیشتر طول بکشد شماره‌ی قربانیان هر دو طرف بیشتر خواهد شد.

باید کار شورش یک‌طرفه شود. دُمل شانه‌ی کارگران باید نیشتر خورده جای آن آهن‌داغ شود تا این بازوی جبهه‌ی جنوب برای وارد آوردن ضربه‌ی نهایی آزاد گردد!

گریگوری لب‌خند تلخی زد. خواندن مقاله از خشم و نفرت لبریزش کرد: «با یک نیش قلم ما را هم‌پالکیِ دنیکین می‌کنند ازمان واسه او عمله‌اکره می‌سازند!»

کودی‌نوف گفت:ـ خب، خوب است دیگر، ها؟ خیال دارند آهن داغ‌مان هم بکنند ... باید صبر کنیم ببینیم این کار را کی با کی می‌کند. مگر نه، مه‌له‌خوف؟

و چون بی‌خودی مدتی منتظر جوابی ماند که نیامد، برگشت طرف با گاتیرف:

ـ که گفتی فشنگ می‌خواهی. می‌دهیم‌ات. به‌هر سواری سی تا واسه همه‌ی فوج، بس‌ات است؟ برو امبار تحویل بگیر... رییس دایره‌ی خواربار و ملزومات حواله‌اش را می‌دهد دست‌ات. برو پیش او. اما از من به‌تو نصیحت، با گاتیرف: شوشکه و حیله‌ات را کار بینداز، مطمئن‌تر است!

---

۱. بخشی از سخنان تکراری مقاله حذف شد.

باگاتیرف با رضایت خاطر لب‌خندزنان گفت:ـ از خرس مویی!

خداحافظی کرد و رفت. گریگوری هم بعد از آن که سرعقب‌نشینیِ پیش‌بینی شده به‌طرف دن با کودی‌نوف توافق پیدا کرد راه افتاد که برود اما پیش از حرکت پرسید:ـ گیرم که من همه‌ی لشکرم را رساندم به‌بازکی، از دن با چی عبورشان بدهم؟

ـ منظورت چیه؟ سواره‌نظام با شنا از رودخانه می‌گذرد. کجا دیده‌ای سوار را با وسیله از آب بگذرانند؟

ـ تو افراد من ساحل‌نشین دن زیاد نیست. از قزاق‌های چیر هم تو شنا دست‌وپا چلفتی‌تر خدا نیافریده. همه‌ی عمرشان را تو استپ گذرانده‌اند، از کجا می‌خواهی شنا یاد گرفته باشند؟

ـ با اسب‌شان شنا می‌کنند. هم تو مانورها این کار را کرده‌اند هم تو جبهه‌ی آلمان.

ـ من پیاده‌ها را می‌گویم.

ـ یک کَلَک[1] آن‌جا هست. تازه، کرجی هم جور می‌کنیم. نگران نباش!

ـ اهل محل هم حتماً با ما راه می‌افتند.

ـ می‌دانم.

ـ ببین: باید واسه همه وسیله‌ی عبور فراهم کنی، اگر نه خودم جان‌ات را از خرخره‌ات می‌کشم بیرون. اگر مردم جا بمانند می‌دانی چی پیش می‌آید؟

ـ می‌دانم. فکرش را می‌کنم، فکرش را می‌کنم.

ـ توپ‌ها را چی؟

ـ خمپاره‌اندازها را خودت منفجر کن، توپ‌های سه‌پوسی را بفرست این‌جا. کرجی‌های بزرگ فراهم می‌کنیم می‌فرستیم‌شان آن‌ور.

گریگوری از ارکان حرب آمد بیرون اما همان‌جور زیر تأثیر مقاله‌ی روزنامه بود:

ماها را عمله‌اکره‌ی دنیکین حساب می‌کنند... اما خودمان‌ایم: واقعا اگر نیستیم پس چی هستیم؟... عمله‌اکره‌ی دنیکین‌ایم و برخوردن هم ندارد، چون از روز روشن‌تر است.

یاد حرفی افتاد که یک روز از دهن طفلک یاکوف نعل‌اسبی شنیده بود. تو

---

۱. سطح شناوری که از به‌هم پیوستن چند الوار یا تنه‌ی درخت می‌سازند و به‌آن تراده نیز می‌گویند.

کارگینس‌کایا یک شب گریگوری که دیروقت به‌خانه‌اش برمی‌گشت فکر کرد به‌توپچی‌ها که توخانه‌یی کنار میدان زنده‌گی می‌کردند سری بزند. وقتی داشت گل‌های تخت چکمه‌اش را با جارویی پاک می‌کرد صدای یاکوف نعل‌اسبی به‌گوش‌اش خورد که داشت به‌یک توپچی دیگر می‌گفت: «تو می‌گویی ما مستقل‌ایم؟ یعنی که ما دیگر به‌فرمان هیچ آقابالاسری نیستیم؟... هاه‌هاه‌هاه‌اه! بابا، اینی که تو رو شانه‌هات داری به‌ارواح ننه‌ام کله نیست هندوانه‌ی ابوجهل است!... اگر می‌خواهی راست‌اش را بدانی هر کدام ما به‌یک سگ گم شده می‌مانیم: سگی که حرف صاحب‌اش را گوش ندهد یا کارهای بی‌ربط بکند یا از خانه بزند به‌چاک کجا می‌رود؟ پیش گرگ‌ها که نمی‌رود، چون می‌داند آن‌ها وحشی‌اند و ازشان می‌ترسد. پیش صاحب‌اش هم که برنمی‌گردد چون می‌داند کتک‌اش خواهد زد. ما هم مثل آن سگه هستیم. اینی که به‌ات می‌گویم سعی کن یادت بماند: یکی از همین روزهاست که ما دم‌مان را بکشیم لای پاهامان و شکم‌خیزه‌کنان برویم سراغ کادت‌ها با عجز و لابه به‌شان بگوییم:ـ برادرهـا! بـه‌ما بی‌چاره‌ها رحم کنید!... اگر همین‌جور که می‌گویم نشد!»

□

گریگوری بعد از درگیریِ کلی‌موفکا که ملوان‌ها را با شمشیر لت و پار کرده بود یک‌پارچه لاقیدی و دل‌سردی شد. مدام سر به‌زیر بود. نه لب‌خندی نه نشـاطی. یک روز تمام از درد و دلسوزی برای ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ حال و روزش را نفهمید. بعد آن هم گذشت و تنها چیزی که تو زنده‌گی برایش ماند ـ یا دست‌کم خودش این‌جور خیال می‌کرد ـ همان عشق‌اش به‌آکسینیا بود که از نو با نیروی تازه و سرکشی تو وجودش سر برداشت. فقط آکسینیا بود که مثل کورسوی دوردست و لرزان آتشی تو استپ، که تو سرمای یک شب پاییزی مسافر راه گم‌کرده‌یی را به‌سوی خودش می‌کشد، او را به‌خود می‌خواند.

همان دم که از ارکان حرب بیرون آمد به‌فکر آکسـینیا تـو دل‌اش گـفت: «مـا خودمان را از محاصره می‌کشیم بیرون، خب، او چی به‌سرش می‌آید؟» ـ و بلافاصله بی‌این‌که تردیدی به‌خودش راه بدهد یا وقتی به‌فکر کردن تلف کند با تصمیم قاطع از ذهن‌اش گذشت که: «ناتالیا و بچه‌ها با مادر می‌مانند و من آکسینیا را با خودم می‌برم، یک اسب برایش تهیه می‌کنم و تو ارکان حرب پیش خودم نگه‌اش می‌دارم.»

تو بازکی از دن گذشت به‌جایی که بایست توش منزل کند سری کشید. همان‌جا

یک ورق کاغذ از دفتر یادداشت‌اش کند روش نوشت:

" کسیوشا. احتمال دارد ما مجبور بشویم به‌ساحل چپ دن عقب بکشیم. هرچه داری و نداری همه‌اش را بگذار خودت را به‌ویوشنس‌کایا برسان. مرا آن‌جا پیدا می‌کنی و باهم می‌مانیم. "

کاغذ را با انگُم درخت آلبالو مهر کرد. سپردش دست پراخور زیکوف و با قیافه‌یی سرخ و عبوس، در حالی که خجالت‌اش را زیر رسمیت ظاهری‌اش قایم می‌کرد به‌اش گفت: ـ خودت را می‌رسانی به‌تاتارسکی این یادداشت را می‌دهی دست آکسینیا آستاخوف. گیرم جوری به‌اش می‌دهی که... که از اهل‌خانه‌ی ما مثلاً، کسی نبیند. فهمیدی که؟ اصلاً بهتر است شب این کار را بکنی. برای جواب هم لازم نیست معطل بشوی ... یک چیز دیگر: خودت هم دو روز مرخصی. خب، برو دیگر.

پراخور رسیده بود پهلوی اسب‌اش که گریگوری دوباره صداش زد.

ـ یک‌سر هم به‌خانه‌ی ما بزن به‌مادرم یا ناتالیا بگو رخت و پخت و چیزهای قیمتی‌یی را که دارند جلو جلو بفرستند این‌دست آب. گندم‌ها را چال کنند اما چارپاها را با شنا از رودخانه بگذرانند.

۵۹

روز ۲۲ مه شورشیان رو تمام ساحل راستِ دن عقب‌نشینی را شروع کردند. واحدها که جنگ‌کنان پس می‌نشستند هرجا که امکان‌اش بود سعیّ می‌کردند مدت هرچه بیشتری مقاومت کنند. اهالی خوتورهای ناحیه‌ی استپ وحشت‌زده به‌طرف دن می‌گریختند. پیره‌مردها و زن‌ها همه‌ی مال‌ها را بسته بودند به‌ارابه‌ها، یخ‌دان‌ها و وسایل خانه و کیسه‌های گندم و بچه‌ها را هم ریخته بودند آن تو گاو و گوسفندی را هم که داشتند از گله‌ها کشیده بودند بیرون و در طول جاده راه انداخته بودند. قطارهای طولانیِ فراری‌ها پیشاپیش قشون به‌سمت خوتورهای ساحلی می‌خزید.

پیاده‌نظام به‌دستور ارکان حرب تاریخ عقب‌نشینی‌اش را یک روز جلو انداخته بود. پیاده‌های تاتارسکی و فوج غیرقزاق ویوشنس‌کایا روز ۲۱ مه از خوتور چه‌باتاریوف ـ Cebâtâriof استانیتسای اوست‌ـخوپرس‌کایا راه افتادند کمی بیش از

چهل ورست را در یک منزل طی کردند و شب را تو خوتور ریب‌نی از استانیتسای ویوشنس‌کایا بار انداختند.

سفیده‌ی صبح روز بعد پرده‌ی بی‌رنگی آسمان را پوشانده بود. پیش از درآمدن آفتاب یک تکه ابر کوچک تنها طرف جنوب پیدا شد که رنگ سرخ عجیبی داشت. طرف مشرق روشناییِ ارغوانی‌رنگی پیدا کرد که پنداری جوی خون. آفتاب از پشت تپه‌های شنیِ ساحل چپ که از شبنم یخ زده بود سر درآورد و ابر از میان رفت. آبچلیک‌ها تو چمن بلندتر به‌فریاد زدن پرداختند. کاکایی‌ها با بال‌های نوک‌تیز مثل پرتابه‌های آبی‌رنگی خودشان را به‌دن می‌زدند و بلند که می‌شدند ماهی‌های نقره‌گونی به‌منقار داشتند.

ظهر، گرمای هوا غیرعادی‌تر از آن بود که تو ماه مه انتظارش می‌رود. هوا چنان سنگین بود که انگار خیال باریدن داشت. قطار فراری‌هایی که از طرف مشرق می‌رسید در امتداد ساحل راست دن به‌سمت ویوشنس‌کایا می‌رفت. چرخ ارابه‌ها یک‌بند رو جاده‌ی آتامان‌ها دندان‌قروچه می‌کرد. ماغ گاوها و شیهه‌ی اسب‌ها و غلغله‌ی مردم از بالای صخره‌ها تا پایین‌دست علف‌زارها کشیده می‌شد.

نزدیکی‌های ساعت ده از ویوشنس‌کایا به‌فوج غیرقزاق آن‌جا که دویست نفری می‌شد و همچنان تو ریب‌نی لنگر انداخته بود دستور رسید به‌طرف خوتور بالشوی گراموک راه بیفتد روجاده‌ی آتامان‌ها و راه و نیم‌راه‌ها مانع ایجاد کند و جلو حرکت همه‌ی قزاق‌های قادر به‌حمل اسلحه‌یی را که روانه‌ی ویوشنس‌کایا هستند بگیرد.

موج پناهنده‌گانی که به‌طرف ویوشنس‌کایا می‌رفت به‌بالشوی گراموک نزدیک می‌شد. زن‌ها که گرد و خاک و باد خشک و گرم سیاه‌شان کرده بود مال‌ها را هی می‌کردند. سوارها کناره‌های راه را اشغال کرده بودند. صدای خشک چرخ‌ها و فرافر اسب‌ها و گوسفندها و ماغ گاوها و گریه‌ی بچه‌ها و ناله‌ی تیفوسی‌ها که کس و کارشان آن‌ها را هم با خودشان حرکت داده بودند خاموشیِ این خوتور را که میان باغ‌های آلبالو پنهان بود به‌هم می‌زد. این سروصدا و جنجالِ قره‌قاتی چنان برای این خوتور تازه‌گی داشت که سگ‌هاش بس که پارس کردند پاک از نفس افتادند و از پریدن به‌این و آن مثل اول کار، و تا یک‌ورستی دمبال ارابه‌ها سگ‌دو زدن برطبق عادت، به‌کلی منصرف شدند.

پراخور زیکوف کاغذ گریگوری به‌آکسینیا را داد و پیغام گریگوری به‌ایلی‌نیچ‌نا و ناتالیا را رساند و دو روزی هم توخانه‌ی خودش نمدی آفتاب کرد و روز ۲۲ مه راه

افتاد طرف ویوشنس‌کایا. خیال می‌کرد تو بازکی به‌اسواران‌اش می‌رسد. غرش خفه‌ی توپ که حتا تو دن هم شنیده می‌شد به‌نظر می‌آمد که از چیر می‌آید. پراخور خیال نداشت برود جایی که درگیر جنگ و جدل باشد، و به‌همین جهت تصمیم گرفت با رسیدن به‌بازکی همان‌جا بماند و منتظر رسیدن گریگوری و لشکر یکم بشود.

تو سرتاسر جاده تا خود بالشوی گراموک همین‌جور ریسه‌ی ارابه‌های فراریان بود که از پراخور جلو می‌زد، چون او هیچ عجله‌یی نداشت و اسب‌اش را تقریباً مدام به‌قدم راه می‌برد. دلیلی هم نداشت که عجله نشان بدهد. از روبه‌ژین به‌بعد با ارکان حرب هنگ اوست ـ خوپرس‌کایا که همین تازه‌گی‌ها تشکیل شده بود هم‌راه شد.

این ارکان حرب چندتا درشکه‌ی فنری و دوتا کالسکه‌ی نیم‌کروکه را اشغال کرده بود که شش‌تا اسب زین و یراق‌کرده‌ی آماده را هم به‌دمبال درشکه‌ها بسته بودند. تو یکی از کالسکه‌ها پرونده‌ها و تلفن‌ها را ریخته بودند یکی از درشکه‌ها هم حامل یک قزاق پیر زخمی بود با یک مرد لندوک خلال‌دندانیِ بینی‌عقابی که حتا قادر نبود سرش را با آن کلاه پوست هشترخان خاکستریِ صاحبمنصبی‌اش از رو پشتی حرکت بدهد. پیدا بود که تازه از تیفوس جان دربرده. دراز کشیده بود و پالتو تا چانه‌اش را می‌پوشاند. پیشانیِ دمبکیِ رنگ‌پریده و دماغ تیغ‌کشیده‌ی غضروفی‌اش غرق عرق گرد و خاکی بود و باوجود این مدام نق‌اش بلند بود که چرا پاهاش را با چیز گرمی نمی‌پوشانند و همان‌جور که یک‌بند با دست استخوانیِ گره گوله‌اش پیشانی‌اش را پاک می‌کرد غر می‌زد که:ـ بی‌پدر مادرها! بی‌شرف‌ها! مگر نمی‌فهمید که می‌گویم پاهام باد می‌خورد؟ می‌شنوی پالی‌کارپ Pâlikârp ؟ یک چیزی روم بکشید. وقتی سرحال بودم کون‌ام را می‌لیسیدند، اما حالا... حرف‌ام با گوز خره یکی‌ست...

و مثل همه‌ی کسانی که از ناخوشیِ سختی بلند شده‌اند دوروبرش را با نگاهی سخت و غایب از خود نگاه می‌کرد.

مردی که پالی‌کارپ خطاب شده بود و لندهوری از پیروان آیین قدیم بود پیاده شد آمد دم درشکه، گفت:ـ ساموی‌لو ایوانوویچ .Sâmoylo I ، قربان، آخر آن‌جوری احتمال دارد بیش‌تر سرما بخورید.

ـ به‌ات می‌گویم یک چیزی بکش روم. قرمساق!

پولی‌کارپ دستورش را انجام داد و از درشکه دور شد. پراخور با چشم به‌مریض اشاره کرد و پرسید:ـ کی هست این یارو؟

ـ از صاحبمنصب‌های اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا است. چندتایی بودند که به‌ارکان

حرب ما مربوط می‌شدند.

یک عده از فراری‌های تیوکاونوی Tyukâvnoy و باب‌روفس‌کی و زی‌ماف‌نوی و باقیِ خوتورهای استانیتسای اوست ـ خوپرس‌کایا با ارکان حرب در حال عقب‌نشینی همراه شده بودند.

پراخور از پیره‌مردی که رو ارابه‌ی لب‌ریز از همه‌جور خرت‌و پرتی سوار بود پرسید:ـ شماها را دیگر ابلیس لعین دمبال کون‌اش انداخته کجا می‌برد؟

ـ خیال داریم برویم به‌ویوشنس‌کایا.

ـ مرده‌شورش مرده یا فرستاده‌اند دمبال‌تان؟

ـ نه جان‌ام، هیچ کدام. اما کی از مردن خوش‌اش می‌آید؟ وقتی ترس به‌جان آدم افتاد، خب، فلنگ را می‌بندد دیگر.

ـ می‌گویم حالا چرا راهیِ ویوشنس‌کایا شده‌اید؟ می‌توانستید تو یلانس‌کایا از آب بگذرید که نزدیک‌تر هم بود.

ـ با کدام وسیله؟ می‌گویند آن‌جا کَلَک گیر نمی‌آید که.

ـ مگر تو ویوشنس‌کایا گیر می‌آید؟ فکر می‌کنی آن‌جا یک کَلَک به‌ات پیش‌کش می‌کنند این آت و آشغال‌ها را بگذاری روش ببری آن‌ور آب، یا واحدها را می‌گذارند تا اول شما تحفه‌ها و گاری‌هاتان از رودخانه بگذرید؟ آخر چرا شماها این‌قدر خرید؟ (و با خلق تنگ شلاق‌اش را به‌طرف خرت و خورت بار ارابه گرفت:) این آشغال پاشغال‌ها را این تو بار کرده‌ای که چی آخر؟

ـ چیز میزهایی‌ست که واسه آدم لازم است دیگر... رخت و لباس و زین و برگ و آرد و باقیِ چیزهایی که تو خانه‌ی آدم لازم می‌شود. نمی‌شد جاشان گذاشت که. اگر نه برگشتنا صاحب هیچی نبودم. این است که دوتا اسب و سه جفت گاوم را بسته‌ام، هرچی را که می‌شده در ببرم ریخته‌ام تو ارابه، زن‌ام را نشانده‌ام روش و راه افتاده‌ام. واسه این‌چیزها، جان‌ام، زحمت کشیده‌ام و عرق ریخته‌ام، و حالا تو می‌گویی باید ازشان دست می‌کشیدم؟ اگر می‌توانستم خانه‌ام را هم بار می‌کردم با خودم می‌آوردم که دست سرخ‌ها نیفتد، که الاهی به‌حق خدا دست طاعون بخورد تو سرشان!

ـ خب. مثلاً این کیسه را ورداشته‌ای دمبال کون‌ات راه انداخته‌ای که چی؟ یا، بفرما: مثلاً آن صندلی را... به‌چه دردت می‌خورد؟ یا اگر می‌افتاد دست سرخ‌ها چه دردی ازشان دوا می‌کرد؟

ـ موضوع سر این است که نمی‌بایست هیچی جا بماند. حالی‌ات نیست؟ اگر جا

می‌گذاشتم کم کم‌اش این بود که می‌شکستند می‌سوزاندندش... نه، تو خانه‌ی من نبایست چیزی گیرشان می‌آمد. این است که بود و نبودم را بار کردم با خودم آوردم.

برگشت پشت سرش سومین ارابه‌یی را که گاوها می‌کشیدند نشان داد و گفت:ـ آن دختر را می‌بینی که خودش را خوب پوشانده و گاوها را هی می‌کند؟ دختر من است. تو ارابه‌اش یک ماده خوک است با بچه‌هاش. آبستن بود و انگار وقتی سوارش می‌کردیم زیادی به‌اش فشار آوردیم که همان شب تو گاری زایید. صداشان را می‌شنوی؟... نه، سرخ‌ها تو خانه‌ی من کوفت هم گیرنمی‌آرند. مرده‌شور همه‌شان را از دم ببرد!

پراخور که نگاه پر از خشم‌اش را به‌دک‌وپوز عرق‌چکان پیره‌مرد دوخته بود گفت:ـ کاری کن که فقط دم کَلَک چشم‌ام به‌ات نیفتد. فقط همین. وگرنه بچه خوک‌ها و همه‌ی داروندارت را می‌ریزم تو دن!

پیری با تعجب پرسید:ـ واسه چی آخر؟

پراخور که معمولا آدم ملایمی بود داد زد:ـ واسه این که مردم جان‌شان را از دست می‌دهند و تو خرچسونه‌ی پیر فکرت پیش این یک مشت هلک پلک است. من از چس‌خورهایی مثل تو حال‌ام به‌هم می‌خورد.

پیری که دیگر خون‌اش به‌جوش آمده بود گفت:ـ راه‌ات را بکش و برو! راه‌ات را بکش و برو! (دماغ‌اش را چین داد و صورت‌اش را برگرداند:) حکومت را باش! آشغال‌هایی که کرم‌شان با ریختن بندوبساط مردم به‌رودخانه می‌خوابد!... مثلاً دارم باش مثل آدم حرف می‌زنم... خود من هم پسرم درجه‌دار است و همین الان یک جایی با اسواران‌اش جلو سرخ‌ها وا ایستاده... راه‌ات را بگیر برو پی کارت جان عمه‌ات... به‌داروندار مردم حسودی نکن! خودت هم اگر عقل داشتی و چیزهات را جمع می‌کردی به‌دول گاب نمی‌زدی حالا چشم‌هات این جور نمی‌دوید!

پراخور رکاب کشید و دور شد. یکی از بچه‌خوک‌ها پشت سرش بنا کرد زوزه کشیدن و ناله‌ی اضطراب ماده‌خوک هم بلند شد. زوزه‌ی بچه‌خوک مثل مته تو گوش فرو می‌رفت. صاحبمنصب تیفوسی از تو درشکه عربده‌اش بلند شد که:ـ خداوندا، این دیگر چیه؟... پالی‌کارپ! این‌جا دیگر خوک چه گُهی می‌خورد؟

چنان از درد دندان‌قروچه می‌کرد که اگر اشک‌اش سرازیر می‌شد هم حق داشت.

پالی‌کارپ گفت:ـ یک بچه‌خوک از ارابه افتاده پاهاش زیر چرخ له شده.

ـ بشان بگو... برو به‌صاحب‌اش بگو سرش را ببرد... بگو این‌جا مریض محترم ناخوش‌احوال داریم که، جخ خودش آن‌قدر درد و ناراحتی دارد که دیگر بـه‌زوزه‌ی بچه‌ی خوک تو نمی‌رسد!... دِ زود باش تاخت بزن تا یک قرمساق بارت نکرده‌ام!

پراخور به‌محاذات درشکه رسیده بود و صاحبمنصب ناخوش را می‌دید که بـا قیافه‌ی درهم سعی می‌کرد برای نشنیدن زوزه‌ی بچه‌خوک گوش‌هایش را با کـلاه‌اش بگیرد. پالی‌کارپ به‌تاخت برگشت و گفت:ـ ساموی‌لو ایوانوویچ، طرف می‌گوید تا شب دست نگه می‌دارد، اگر تا آن وقت حال بچه‌خوک‌اش بهتر نشد سرش را می‌برد.

رنگ صاحبمنصب شد عین گچ. به‌هزار مکافات خودش را بلند کرد با پاهای آویزان نشست:ـ اسلحه کمریِ من کوش قرمساق؟ نگه‌دار ببینم اسب‌هـا را! صـاحب مادرجنده‌ی خوکه کجاست؟ نشان‌اش می‌دهم دنیا دست کیست... تو کدام ارابه است؟

خلاصه، پیری را وا داشتند بچه‌خوک را حلال کند.

پراخور که از ته دل مـی‌خندید اسب‌اش را بـه‌تاخت درآورد تـا بـه‌قطاری از ارابه‌های اوست ـ خوپرس‌کایا رسید. یک ورست جلوتر از آن‌ها ارابه‌های دیگری بود و سوارهای دیگری. دویست‌تایی ارابه بود و چهل‌تایی سوار که بی‌نظم و پراکـنده در حرکت بودند. پراخور تو دل‌اش گفت: «به‌کُرپی که برسیم دیگر باید محشر خر باشد!»

وقتی به‌ریسه‌ی ارابه‌ها رسید زنی سوار اسب رعنای قره‌کـهری از سـر قـطار به‌طرف او تاخت و کنارش کـه رسـید دسـته‌جلوها را کشـید. حـیوان زیـن و بـرگ پرعشوه‌یی داشت. نقره‌کـوبیِ مـهاری‌هایش بـرق مـی‌زد و چـرم زیـن‌اش از نـویی می‌درخشید. زن با مهارت تمام رو خانه‌ی زین نشسته بود اما حیوان که از اسب‌های بلندقامت نظامی بود آشکارا سوار را به‌چیزی نمی‌گرفت. چشم‌های خون‌گرفته‌اش را غلت می‌داد و گردن می‌گرفت، دندان‌های زردش را بیرون می‌انداخت و هـزار بـازی درمی‌آورد تا زانوهای گرد سوارش را که از دامن بیرون زده بود گاز بگیرد.

زن روسریِ تازه‌شسته‌یی را که از تمیزی کبود می‌زد و صورت‌اش را تـا زیـر چشم‌ها پشت آن پنهان کرده بود کنار زد و پرسید:

ـ ببینم: توی راه از ارابه‌ی زخمی‌ها رد نشدی؟

ـ من از کلی ارابه رد شدم. منظور؟

زن با صدای کش‌داری گفت:ـ درد سری‌ست که من گرفتارش شده‌ام. نمی‌توانم شوهرم را پیدا کنم. تو یکی از آمبولانس‌های اوست ـ خوپرس‌کایا است. زانوش زخم برداشته اما انگار دارد چرک می‌کند. با مردهای خوتورمان پیغام فرستاده براش اسب

بیارم. اسب‌اش همین است. (و با شلاق ضربه‌ی آرامی به‌یال عرق‌چکان حیوان زد.) تا خودم را به‌اوست ـ خوپرس‌کایا برسانم آمبولانس‌ها رفته بود. هرچه می‌گردم پیداش نمی‌کنم.

پراخور که تو بحر صورت گرد و گیرای زن قزاق رفته بود و از شنیدن طنین گرم و شیرین صدایش حالی به‌حالی شده بود گفت:ـ ای بابا، مادرمامانی، چه احتیاجی داری دمبال شوهرت بگردی؟ ول‌اش‌کن بگذار با آمبولانس‌اش هرجا دل‌اش خواست برود... کدام مردی تو دنیا پیدا می‌شود که حاضر نباشد حلقه‌ی غلامیِ نازنین‌صنمی به‌مرغوبیِ تو را به‌گوش کند که تازه یک همچین اسب مرغوبی هم جهیز داری و زیر پات است؟... همین خود بی‌نوام حاضرم خودم را به‌یک اشاره‌ات با کله تو این آتش بیندازم!

زن بی‌اختیار به‌خنده افتاد قامت فربه‌اش را خم کرد دامن‌اش را کشید رو زانوش.

ـ حالا، از شوخی گذشته، تو راه آمبولانس ندیدی؟

پراخور آهی کشید و گفت:ـ آن‌جا تو آن قطار چندتایی زخمی و مریض هست.

زن شلاق‌اش را بلند کرد. اسب رو پاهاش چرخ خشنی زد، اول به‌یورتمه و بعد چهارنعل به‌حرکت درآمد.

ارابه‌ها به‌سنگینی پیش می‌رفتند. گاوها به‌قصد تاراندن خرمگس‌های پر همهمه آهسته دم‌هاشان را حرکت می‌دادند. هوا چنان گرم و سنگین و خفه‌کننده بود که برگ‌های جوان آفتاب‌گردان‌های کوچک دو بر جاده پژمرده و مچاله به‌چشم می‌خورد.

پراخور به‌کنار قطار دیگری رسید و از زیادیِ تعداد مردان جوان تو جمع فراری‌ها دچار تعجب شد. از دو حال خارج نبود: این جوان‌ها یا واحدهاشان را گم کرده بودند یا خیلی ساده از واحدهاشان زده بودند به‌چاک خودشان را رسانده بودند به‌خانواده‌هاشان که هم‌راه آن‌ها از رودخانه بگذرند. بعضی‌ها اسب‌شان را بسته بودند به‌ارابه، خودشان آن تو دراز شده بودند با زن‌ها گپ می‌زدند یا بچه‌ها را می‌پاییدند و بعض دیگر با تفنگ و شوشکه و بندوبساط سواره طی راه می‌کردند. پراخور این‌ها را که دید تو دل‌اش گفت: «خود خودشان‌اند: فراری‌های معصوم!»

بوی عرق اسب و گاو و تخته‌ی آفتاب‌خورده و اسباب و اثاثه‌ی خانه و روغن

محور چرخ‌های گاری فضا را برداشته بود. ورزاها سر را پایین انداخته بودند و راه‌شان را می‌رفتند و آبی که از زبان آویزان‌شان جاری بود تا گرد و خاک جاده کشیده می‌شد. قطار ارابه‌ها ساعتی چهار پنج ورست بیشتر سرعت نداشت. گاری‌های اسبی هم از آن‌ها جلو نمی‌زدند. ناگهان شلیک نرم توپی که از نقطه‌ی خیلی دوری در جنوب بلند شد همه چیز را به‌جمب و جوش انداخت: ارابه‌های اسبی نظم حاکم را به‌هم زدند و قطارها را پاره کردند و اسب‌ها به‌یورتمه درآمدند. قمچی‌ها و شلاق‌ها به‌حرکت درآمد و فریادهای «هین، صاحب مرده! دِ بجمب حیوان لعنتی!» از همه‌جا بلند شد. ضربه‌ی ترکه و شلاق بود که رو سر و تن یابوها و ورزاها پایین آمد. دندان قروچه‌ی چرخ‌ها تیزتر شد و وحشت به‌هر حرکتی سرعت بخشید. گرد و غبار سوزان بود که به‌صورت کلاف‌های خاکستری‌رنگی چرخ‌زنان از جاده به‌هوا بلند شد تا پشت ریسه‌های ارابه و گاری رو ساقه‌های گیاه و گندم بنشیند.

اسب کوچک پراخور که همان‌جور در حال حرکت بی‌این‌که قدم سست کند گردن می‌کشید و گاه مشتی شبدر و گاه دسته‌ی زردرنگی منداب و گاه بته‌یی خردل می‌کند و با هزار جور زحمت که به‌خودش می‌داد تا به‌کومک زبان‌اش آهن مزاحم دهنه را که باعث زخمی شدن لثه‌هاش می‌شد کنار بزند آن را می‌جوید، با بلند شدن صدای توپ و خوردن پاشنه چکمه‌یی که پراخور به‌شکم‌اش زد تکانی به‌خودش داد و جوری که انگار حالی‌اش شد حالا دیگر وقت این‌جور تفنن‌ها نیست به‌یورتمه افتاد.

شلیک‌توپ‌ها افزایش پیدا کرد. صدای سنگین و کرکننده‌اش به‌صورت زنجیره‌یی از یک غرش طولانی درآمد که تو آن هوای خفه‌کننده همه چیز را به‌لرزه درمی‌آورد.

ـ یا عیسا مسیح!

جوانه‌زنی رو یکی از ارابه‌ها صلیبی به‌خودش کشید دکمه‌ی ازگیلیِ مایل به‌صورتی را که قطره‌ی شیری به‌اش آویزان بود از دهن بچه‌اش در آورد و پستان سفت سفید مایل به‌گل‌بهی‌اش را از چاک پیرهن‌اش فرستاد تو.

پیره‌مردی که کنار ورزاهاش پیاده می‌رفت دادکشان از پراخور پرسید:ـ آی نظامی! خودی‌هامان‌اند که توپ در می‌کنند، مگر نه؟

ـ سرخ‌ها اند، بابا بزرگ. سربازهای ما گلوله‌شان کونِ کی بود!

ـ خب، ملکه‌ی آسمان پشت و پناه‌شان باشد!

قیش دهنه‌ی ورزاها را ول کرد کاسکت کهنه‌ی قزاقی‌اش را از سرش برداشت

همان‌جور در حال حرکت رو به‌سمت مشرق کرد و به‌خودش خاج کشید. طرف جنوب، از پشت تپه‌یی که پوشیده از جوانه‌های نوک‌تیز ذرت دیرکاشت بود ابر سیاه چسبناکی بالا آمد و مثل پرده‌یی که رو آسمان بکشند نیمی از افق را پوشاند.

یکی از بالای ارابه‌یی داد زد:ـ نگاه کنید: چه آتش‌سوزیِ بزرگی، واویلاه!

ـ راستی راستی چی ممکن است باشد؟

صداهایی از میان غژغژ چرخ‌ها بلند شد که:ـ کجا دارد این‌جور می‌سوزد؟

ـ طرف چیر است.

ـ سرخ‌ها دارند خوتورهای چیر را آتش می‌زنند.

ـ تو هوای به‌این خشکی! خدا کند که...

ـ ببین چه ابر سیاهی بلند شد!

ـ فقط یک خوتور هم نیست...

ـ تمام چیر از کارگینس‌کایا به‌این‌ور دارد می‌سوزد. همان جایی که دارند می‌جنگند.

ـ شاید هم چورنایا است. برو جلو، ایوان!

ـ اما چه می‌سوزد ها!

پرده‌ی سیاه عریض‌تر و عریض‌تر می‌شد و فضای بیش از پیش گسترده‌تری را فرا می‌گرفت. غرش توپ شدیدتر و شدیدتر می‌شد. نیم‌ساعتی که گذشت باد جنوب بوی تلخ و دلهره‌انگیز آتش‌سوزیِ افسارگسیخته‌یی را که سی و پنج ورست دورتر از آن‌جا خوتورهای ناحیه‌ی چیر را می‌بلعید تا جاده‌ی آتامان‌ها با خودش آورد.

۶۰

جاده، بعد از بالشوی گراموک و عبور از بغل یک دیوار سنگیِ خاکستری، یکهو می‌پیچید طرف دن و به‌دره‌ی بی‌آبی سرازیر می‌شد که پُلی چوبی روش بسته بودند.

هوا که خشک بود ته دره از ماسه‌ی زرد و قلوه‌سنگ برق می‌زد اما تابستان‌ها بعد از هر رگباری که می‌زد سیل‌آب گل‌آلودی که پای تپه جمع می‌شد مثل یک دیوار می‌رفت پیش سنگ‌ها را می‌شست با خودش می‌برد و با غرش و هیاهو به‌دن می‌ریخت.

آن‌جور موقع‌ها پل می‌رفت زیر آب، منتها نه برای مدت درازی. آب خروشان که کمی پیش جالیزها را ویران می‌کرد و پرچین‌ها را می‌خواباند و دستک‌ها را از جا می‌کند یکی دو ساعت بعد از سر و صدا می‌افتاد، قلوه‌سنگ‌های شسته با فروغی تازه می‌درخشید، هوا را بوی گچ و رطوبت برمی‌داشت و لای و لوش قهوه‌یی‌رنگی رو کناره‌ها برق برق می‌زد.

دو طرف دره را بید و سپیدار زیادی پوشانده بود که سایه‌شان تو گرم‌ترین روزهای تابستان خنکیِ دلچسبی داشت. افراد یک پست نگهبانیِ یازده نفره از هنگ غیر قزاق ویوشنس‌کایا که این‌جا مستقر بود به‌انتظار پیدا شدن سروکله‌ی گاری‌های جماعت فراری زیر پل دراز می‌شدند، یله می‌دادند، پاسور می‌زدند، بعضی‌هاشان لخت می‌شدند تو درز و دورز پیرهن و لیفه‌ی هزارلای تمبان می‌افتادند به‌شکار پرکیف شپش‌های سربازیِ سیری‌ناپذیرشان، یا دو سه‌تایی با اجازه‌ی رییس پاسگاه واسه آب‌تنی می‌زدند به‌دن اما بی‌عاری، هرچه بود عمردرازی نداشت: به‌زودی سروکله‌ی چارچرخه‌ها پیدا می‌شد و موجاموج پیش می‌آمد و کوچه‌ی سایه‌دار خواب‌زده را از آدمی‌زاد و هیاهوی خفه‌کننده پرمی‌کرد، چنان که انگاری هوای گس و سنگین استپ باری بود که ارابه‌ها به‌آبادی می‌رساندند.

رییس پاسگاه درجه‌دار خشک دیلاقی بود که ریشِ بزیِ کوتاه خرمایی‌رنگ و گوش‌های بزرگ برگشته داشت. کف دست را گذاشته بود رو غلاف کهنه‌ی پیش‌تاب‌اش دم پل ایستاده بود. ده‌تایی از ارابه‌ها را گذاشت بی‌درد سر گذشتند اما وقتی چشم‌اش به‌جوان بیست و پنج شش ساله‌یی افتاد که مثل طلب‌کارها شق و رق رو ارابه‌یی نشسته بود خیلی کوتاه فرمان داد:ـ ایست!

قزاق مهاری‌ها را کشید و ابروها را تو هم برد. رییس آمد طرف ارابه و با قیافه‌ی جدی پرسید:ـ کدام واحد؟

ـ می‌خواهید چه‌کار؟

ـ پرسیدم مال کدام واحدی. نه؟

ـ اسواران روبه‌ژین... خودتان مال کدام واحدید؟

ـ بیا پایین.

ـ مگر شما کی هستید؟

ـ گفتم... بیا... پایین.

گوش‌های بلبله‌ی درجه‌دار گُر گرفته بود. پیش‌تاب‌اش را در آورد گرفت دست

چپ‌اش. قزاق مهاری‌ها را داد دست زن‌اش جست پایین.

رییس پرسید:ـ چرا تو واحدت نیستی؟ کجا می‌روی؟

ـ ناخوش بوده‌ام. می‌روم بازکی... با زنم‌ام.

ـ گواهیِ ناخوشی‌ات.

ـ از کجا می‌توانستم بگیرم؟ اسواران‌مان پزشک ندارد.

ـ آها! که پزشک ندارید... کارپن‌کو Kârpenko، بیندازش تو مدرسه.

ـ سرکار خودتان کی باشید؟

ـ به‌عرض‌ات می‌رسانیم.

ـ من باید برگردم به‌واحدم. حق نداری نگه‌ام داری.

ـ خودمان می‌فرستیم‌ات به‌واحدت. اسلحه‌ات هم‌راه‌ات است؟

ـ فقط تفنگ‌ام.

ـ مثل برق برش‌دار بیا وگرنه می‌فرستم‌ات آن‌دنیا. جوانی مثل تو، ننه‌سگ، خودش را قایم می‌کند تو دامن زن‌اش؟ واقعاً که! نکند دفاع از خودت هم وظیفه‌ی ما است؟

قزاق تفنگ‌اش را از لای رواندازی بیرون آورد. دست زن‌اش را گرفت اما روش نشد جلو یک‌بُر غریبه ماچ‌اش کند. دل‌اش را به‌همین خوش کرد که دست زبرش را یک لحظه تو دست خودش نگه دارد و دم گوش‌اش چیزی بگوید و دمبال سرباز راه بیفتد طرف مدرسه‌ی خوتور.

ارابه‌هایی که تو کوچه‌ی تنگ راه را بند آورده بودند غرش‌کنان از روی پل گذشتند.

پاسگاه ظرف یک ساعت پنجاه‌تایی فراری بازداشت کرد. بعضی‌شان خواستند مقاومت کنند. مخصوصاً یکی‌شان که سن و سال‌اش هم از بقیه بیشتر بود: غولتَشَنِ سبیل‌درازی اهلِ خوتور نیژنه‌ـ کریفس‌کوی از محالِ استانیتسای یلانس‌کایا که تا رییس پاسگاه به‌اش دستور پیاده شدن داد با قمچی افتاد به‌جان اسب‌ها. دو تا از سربازهای پاسگاه دهنه‌ی حیوان‌ها را چسبیدند و فقط آن‌ور پل توانستند نگه‌شان دارند اما قزاق هم واسه تصمیم گرفتن وقت زیادی تلف نکرد: تفنگ‌اش را که یک وین‌چستر Vincester امریکایی بود گرفت گذاشت به‌شانه‌اش و گفت:ـ اگر به‌زبان خوش نگذارید بروم می‌زنم‌تان، ناکس‌ها!

ـ بیا پایین. بیا پایین. دستور داریم هر کی سرپیچی کرد بزنیم‌اش. از تو هم

فرزتریم سنده‌بک!

ـ دهاتی‌های کون نشور!... تا دیروز از کون سرخ‌ها می‌خوردید امروز به‌قزاق‌ها فرمان می‌دهید؟ گم شوید وگرنه آتش می‌کنم!

یک سرباز که مچ‌پیچ‌های نو بسته بود رفت رو چرخ جلو با کشمکش کوتاهی وین‌چستر را از تو دست‌های قزاق درآورد. قزاق مثل یک گربه تا شد دست برد زیر روکش نشیمن و شوشکه‌اش را از غلاف کشید بیرون، از بالای دیواره‌ی گاری رو زانو خم شد ضربه‌یی حواله‌ی نگهبان کرد که اگر فرصت نکرده بود خودش را به‌عقب پرت کند چیزی نمانده بود شاه‌رگ‌اش را بزند.

زن بدقیافه‌اش که از بی‌گوشتی صد رحمت به‌تیغ‌ماهی، دست‌ها را با التماس درخواست به‌هم تاب می‌داد با گریه و زاری می‌گفت:ـ تی‌موشا، ول کن تی‌موشا! وای تی‌موشا!... بااین‌ها در نیفت، می‌کشندت...

اما تی‌موشا تمام‌قد سرپا ایستاده بود شوشکه را که برق کبودی می‌زد بالاسرش حرکت می‌داد سربازها را از نزدیک شدن به‌گاری مانع می‌شد چشم‌های خون‌بارش را تو حدقه می‌گرداند و با صدای خش‌داری عربده می‌کشید: «تا قیمه قورمه‌تان نکرده‌ام گم شوید!»ـ صورت آفتاب‌سوزش را تشنج سختی به‌هم می‌پیچید آب‌دهن کف‌آلودی زیر سبیل دراز زردتاب‌اش جمع شده بادامه‌ی کبود چشم‌هایش را خون گرفته بود.

با هزار مکافات خلع‌سلاح‌اش کردند. درازش کردند رو خاک و با تناب بستندش. وقتی آب‌ها کاملاً از آسیاب افتاد تازه تازه علت شیرمردیِ دیوانه‌وار حریف رو شد: گاری را که گشتند یک دبه‌ی یک سطلی عرق سگیِ لوتی‌کش گیر آوردند که سرش انصافاً زیادی پایین رفته بود!

تو کوچه‌ی تنگ چنان راه‌بندانی ایجاد شده بود که ناچار شدند اسب‌ها و گاوها را وا کنند و رانه‌ها را که تو هم چپیده بود با هل دادن از پل بگذرانند. مال‌بندها تو هم گیر می‌کرد و می‌شکست. اسب‌ها از خشم شیهه می‌کشیدند. ورزاها که از فشار و هیاهوی خلایق و ازدحام خرمگس‌ها کارشان به‌جنون کشیده بود و دیگر از فریاد و عربده‌ی صاحبان‌شان کک‌شان نمی‌گزید به‌طرف پرچین‌ها می‌دویدند. فحش و فضیحت و داد و بیداد و صفیر قنوت و قمچی و شین و شیون زن‌ها تا دیرگاهی از کنار پل به‌آسمان می‌رفت. حتا آن‌هایی‌که ته صف بودند و هنوز می‌توانستند سر خر را کج کنند ترجیح دادند برگردند و خودشان را از بازکی به‌دن برسانند.

فراری‌هایی که گیر افتاده بودند تحت‌الحفظ به‌بازکی اعزام شدند اما چون مسلح

بودند نگهبان‌ها از پس‌شان برنیامدند: همین‌قدر که از پل گذشتند سربازها را سر عقل آوردند واداشتند واسه حفظ جان‌شان هم که شده برگشتن به‌پاسگاه را ترجیح بدهند و زندانی‌ها را به‌امان خدا بگذارند و فقط ازشان قول بگیرند که شرافتمندانه خودشان را تو ویوشنس‌کایا به‌هنگ معرفی کنند!

جلو پراخور زیکوف را هم تو بالشوی گراموک گرفتند اما با نشان دادن ورقه‌ی مرخصی‌یی که گریگوری به‌اش داده بود بی‌درد سر گذشت. غروب نشده به‌بازکی رسید. هزارها چارچرخه که از خوتورهای چیر آمده بود تو کوچه پس‌کوچه‌ها جای ارزن انداز باقی نگذاشته بود. آن‌چه تو ساحل دن می‌گذشت قابل وصف نبود. فراری‌ها و ارابه‌هاشان همه‌ی ساحل رودخانه را تو دو ورست جا کیپ تا کیپ گرفته بودند. پنجاه هزار نفر آدم تو جنگل منتظر بود از آب بگذرد.

آتشبارها و ارکان حرب‌ها و اموال قشون جلو ویوشنس‌کایا با کَلَک به‌آن‌طرف منتقل می‌شد. ده‌ها کرجیِ کوچک سه چهار نفره که مثل ماکوی دستگاه بافنده‌گی فرت و فرت می‌رفت و برمی‌گشت پیاده‌نظام را از آب عبور می‌داد. رو کُرپی آدم بود که زیر دست و پا می‌رفت اما سوارنظام که نیروی عقب‌دار حساب می‌شد راستی‌راستی عقب‌مانده بود. غرش غلتان توپ همین‌جور از طرف چیر شنیده می‌شد و بوی دبش و ترشیده‌ی آتش‌سوزی دم‌به‌دم غلیظ‌تر می‌شد.

عبور از آب تا آفتاب‌درآ طول کشید. قرار بر این بود که اولین اسواران‌های سوار حدود نصف شب برسند که از سفیده‌ی صبح شناکنان از رودخانه بگذرند، و پراخور زیکوف که شنید هنوز حتا از واحدهای سوار هنگ اول هم خبری نشده تصمیم گرفت همان‌جا تو بازکی منتظر اسواران خودش بماند. گفت کور از خدا چه می‌خواهد!... قیش دهنه‌ی اسب‌اش را گرفت به‌هزار مکافات از میان ارابه‌هایی که دور محوطه‌ی بیمارستان بازکی به‌هم چسبیده بودند ردش کرد همان‌جور با زین و برگ بست‌اش به‌دیواره‌ی یکی از ارابه‌ها. فقط دهنه‌اش را برداشت و رفت ببیند آشنایی کسی را پیدا می‌کند یا نه.

نزدیک سد از دور چشم‌اش به‌آکسینیا آستاخوف افتاد که بلوز گرمی رو شانه‌ها انداخته بسته‌یی را بغل کرده می‌رفت طرف رود. زیبایی خیره‌کننده‌اش که به‌چشم می‌زد حواس پیاده‌هایی را که دم آب دور هم جمع شده بودند به‌خودش جلب می‌کرد. متلک‌های چارواداری بود که بارش می‌کردند و دندان‌های سفیدشان را از صورت‌های

سیاسوخته‌ی عرق‌آلودشان می‌انداختند بیرون و غش‌غش خنده‌های پرطنین نیمه‌زورکی‌یی بود که به‌آسمان می‌رساندند. قزاق لندهوری با موهای کنفی و کمر باز و کلاه رانده به‌پس گردن، از پشت بغل‌اش کرد و لب‌ها را چسباند به‌گردن خوش‌تراش آفتاب‌سوزش. پراخور آکسینیا را دید که او را با غیظ از خودش دور کرد و با صدای آهسته و دندان‌هایی که از خشم بیرون افتاده بود چیزی گفت که جمعیت از خنده غش و ریسه رفت. قزاق کلاه‌اش را برداشت و با صدای بم خش‌دارش گفت:ـ یاالله دِ، خوش‌گل‌ام، همه‌اش یک‌دفعه!

آکسینیا قدم‌ها را تند کرد و از جلو پراخور گذشت. تبسم تحقیرآمیزی لب‌های قلوه‌یی‌اش را می‌لرزاند. پراخور صداش نزد. همان‌جور تو جمعیت چشم می‌گرداند پی تاتارسکی‌چی‌ها می‌گشت. همان‌جور که آهسته از میان ارابه‌ها که مال‌بندهای تکی یا جفتی‌شان مثل بازوی مرده به‌هوا بلند بود می‌گذشت گفت‌وگوهای مستانه و خنده‌های شل و ول را می‌شنید.

سه‌تا پیره‌مرد زیر یک ارابه رو کرباسی که به‌زمین پهن شده بود صفا می‌کردند. یکی‌شان یک سطل عرق گذاشته بود وسط پاهاش و یکی‌یکی به‌نوبت با پوکه‌ی مسیِ گلوله‌ی توپی که ازش آب‌خوری درست کرده بودند عرق بالا می‌رفتند و ماهی خشکه مزه می‌کردند. عطر تند عرق و ماهیِ شور پاهای پراخور را که حسابی گرسنه‌اش بود سست کرد.

یکی از پیره‌مردها گفت:ـ بفرما نظامی! بیا با ما چکه‌یی بزن!

پراخور نگذاشت تعارف از یکی به‌دوتا بکشد. نشست خاجی به‌خودش کشید و پیاله‌ی خوش‌بوی عرق را لب‌خندزنان از دستِ مهمان‌نواز پیره‌مرد گرفت. یک پیره‌مرد دیگر که بینی نداشت و لب بالایی‌اش تا لثه خورده شده بود با صدای تو دماغی گفت:ـ تا زنده‌ای بنوش، که نوش جانات! از این کولی[1] هم یک تکه بزن. پیره‌مردها را نباید دست انداخت پسرجان‌ام، پیرها چیزفهم‌اند. شما جوان‌ها حالاحالاها باید راه و رسم زنده‌گی را از ما یاد بگیرید... حتا راه و رسم عرق خوردن را...

پراخور همان‌جور که پیره‌مرد بی‌دماغ را با ترس و لرز می‌پایید عرق را با احتیاط بالا می‌رفت اما وسط پیاله‌ی دوم و سوم بود که دیگر نتوانست جلو خودش را

---

۱. kuli. ماهیِ کوچکی که نمک‌سودش را به‌جای نمک طعام به‌کار می‌برند و استعمال‌اش در سواحل بحر خزر نیز مرسوم است.

بگیرد و پرسید:ـ چه بلایی به‌روز دماغات آورده‌ای پدربزرگ؟ فدای هرزه‌د... کرده‌ایش؟

ـ نه عزیزجان. تو سرمازده‌گی. بچه‌گی‌ها مدام گرفتار سرمازده‌گی می‌شدم. سر همین هم شد که بالاخره از دست دادم‌اش.

پراخور در کمال صداقت گفت:ـ مرا بگو که داشتم درباره‌ات خیال‌های بد بد می‌کردم! تو دل‌ام می‌گفتم: «نکند دماغ‌اش را کوفت و آتشک خورده باشد؟»... آخر آدم باید خیلی مواظب باشد از این‌جور مرض‌ها نگیرد!

این را گفت و، حالا که حرف‌های پیره‌مرد خیال‌اش را راحت کرده بود لب‌ها را حریصانه چسباند به‌لب پیاله و با خاطر آسوده همه‌اش را یک نفس تا ته بالا رفت.

پیره‌مرد خوش‌بنیه‌ی اسطقس‌داری که بانی خیر بود عربده‌کشان درآمد که:ـ زنده‌گی چنان می‌گذرد که صد رحمت به‌یک قشون شکست‌خورده! عرق نخوریم چه گه بخوریم؟... مثلاً من خودم دویست پوت گندم با خودم برداشتم نزدیک هزار پوت هم گذاشتم تو خانه. پنج جفت ورزا هم برداشتم دمبال کون‌ام راه انداختم آوردم که حالا باید همه‌اش را این‌جا ول کنم، چون با آن‌ها نمی‌شود از دن گذشت. هرچی جمع کردم رو هم گذاشتم یک‌جا به‌آب چُسید!... ای بابا! می‌خواهم بزنم زیر آواز! بیندازید بالا، قزاق‌ها، گور بابای دنیا!

صورت‌اش مثل چغندر سرخ شده بود و چشم‌هاش خیسِ اشک.

پیره‌مرد تودماغی واسه تسلای خاطر رفیق‌اش گفت:ـ داد نزن ترافیم ایوانیچ Trâfim Ivânic . مسکو آه و زاری سرش نمی‌شود. اگر عمری به‌دنیا داشتیم دوباره همه‌اش را به‌دست می‌آریم.

آن یکی صدا را بالاتر برد و با قیافه‌یی که از گریه مچاله شده بود گفت:ـ داد نکشم چه خاکی سرم کنم؟ گندم دارد از دست می‌رود. ورزاها تلف می‌شوند. سرخ‌ها خانه زنده‌گی‌ام را آتش می‌زنند. پسرم زمستانی کشته شد. چه‌طور می‌توانم داد نزنم؟ دار و ندارم را واسه کی رو هم گذاشته بودم؟ تابستانی ده‌تا پیرهن از عرق به‌تن‌ام پوسید امروز مثل انگشتِ لیشته نه پیرهن تن‌ام است نه کفش به‌پا دارم... بیندازید بالا، قزاق‌ها، گور پدر مال دنیا!

پراخور که ضمن این درددل‌ها هفت‌تا پیاله عرق و یک ماهی به‌پهنای سرپوش یک تنور را فرستاده بود به‌خندق بلا حالا واسه این‌که بتواند خودش را سر پا نگه دارد باید حسابی خودکشان می‌کرد.

ـ نظامی! مدافع ما! می‌خواهی واسه اسبات به‌ات جو بدهم؟ چه‌قدر می‌خواهی؟

پراخور که به‌آن‌چه دور و برش می‌گذشت بی‌اعتنا شده بود زیر لب گفت:ـ یک کیسه.

پیره‌مرد کیسه‌یی را براش از جو خوب پر کرد کومک‌اش کرد بگذارد روشانه‌اش و همان‌جور که او را می‌بوسید و از زور مستی به‌پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت با خواهش و تمنا به‌اش می‌گفت: ـ فقط کیسه‌اش را به‌ام برگردان. تو را به‌مسیح یادت نرود!

اما پراخور خدا می‌داند به‌چه دلیل جفت پاهاش را کرده بود تو یک کفش که:ـ نه. حتا فکرش را هم نکن!... وقتی می‌گویم برش نمی‌گردانم یعنی برش نمی‌گردانم!

و بالاخره تلوتلوخوران راه افتاد. کیسه به‌پشت‌اش سنگینی می‌کرد و باعث می‌شد یک پا را این‌ور بگذارد یک پا را آن‌ور. پنداری رو زمین یخ‌زده راه می‌رفت. مثل اسبی که نعل نشده است و زمین زیر پاش یخ بسته ساق‌هاش می‌لرزید و فرمان نمی‌برد. بعد از چند قدم نامطمئن ایستاد. یادش نمی‌آمد که آمدنا کلاه هم سرش بود یا نه. کهر اخته‌ی پیشانی‌سفیدی که به‌یک گاری بسته شده بود به‌بوی جو گردن کشید و گوشه‌ی کیسه را گاز گرفت. جو با شرشر ضعیفی از سوراخ کیسه سرازیر شد و پراخور که حس می‌کرد سبک‌تر می‌شود دوباره راه افتاد.

شاید اگر ورزای هیولایی که از کنارش گذشت طبق عادت مألوف ورزاها لگدی از پهلو حواله‌اش نمی‌کرد چیزی از جوهای ته کیسه به‌اسب پراخور می‌رسید. گیرم کنه‌ها و پشه‌ها امان حیوان را بریده بودند و گرما و ازدحام هم از باقی‌مانده‌ی آن‌چه به‌اش شعور می‌گویند دیگر چیزی تو چنته‌اش به‌جا نگذاشته بود که اجازه بدهد کسی از کنارش بگذرد. در نتیجه، پراخور که از کله‌ی سحر تا آن لحظه هم اولین قربانیِ معصوم خشم او نبود بر اثر آن عادت مألوف چنان با سر به‌محور چرخ ارابه‌یی اصابت کرد که بی‌درنگ به‌خواب رفت و درست چیزی از نصف شب نگذشته بود که به‌هوش آمد. بالای سرش رو آسمان نیلی خاکستریِ شبانه ابرهای سربی‌رنگ دیوانه‌وار به‌طرف غرب می‌دوید. ماه ربعی، گاه لحظه‌یی از جاهای روشن آسمان می‌گذشت و بعد دوباره لکه‌ی ابری آن را می‌پوشاند و به‌نظر می‌آمد که باد سرد تو تاریکی تندتر از پیش می‌وزد.

سوارنظام درست از نزدیک ارابه‌یی می‌گذشت که پراخور دراز به‌دراز کنارش

افتاده بود. زمین زیر امبوه سم‌های نعل‌بسته می‌نالید. اسب‌ها که باران را نزدیک می‌دیدند خرناس می‌کشیدند. شوشکه‌ها به‌رکاب‌ها می‌خورد و طنین می‌انداخت. آتش سیگارها جرقه می‌پراند. بوی عرق اسب و بوی ترشیده‌ی چرم پا به‌پای اسواران در حال حرکت شناور بود. پراخور هم مثل هر قزاقی که دوره‌ی خدمت نظام‌اش را طی کرده باشد تو سال‌های جنگ به‌این بوی خاص سواره‌نظام عادت کرده بود. قزاق‌ها این بو را از پروس و بوکاوین Bukâvin تا استپ‌های دن با خودشان به‌همه‌ی جاده‌ها برده بودند و برای‌شان از بوی خانه‌ی پدری آشناتر بود. پراخور پره‌های کوتاه بینی‌اش را حریصانه باز کرد و سر سنگین‌اش را بالا آورد:

ـ کدام واحدید برادرها؟

صدای کلفتی از تو تاریکی به‌شوخی گفت:ـ سواره‌نظام!

ـ برادر! پرسیدم کدام «واحد».

صدا کلفته دوباره گفت:ـ هنگ پتل‌یورا Petlyurâ .

ـ د گم شو پشکل!

کمی صبر کرد و دوباره پرسید:ـ کدام هنگ‌اید، رفقا؟

ـ با کوفس‌کایا.

خواست بلند شود اما خون تو سرش بنا کرد کوبیدن و تهوع تا گلوش بالا آمد. دراز شد و دوباره خواب‌اش برد. سحر، رطوبت سردی از دن بلند شد. بین خواب و بیداری بود که بالا سرش صدایی شنید:

ـ مرده؟

صدای دیگری صاف دم گوش‌اش گفت:ـ نه. تن‌اش گرم است خودش مست، مثل خر!

ـ بلندش کن بفرست‌اش جهنم. مثل گه آدم اسهالی این‌جا ولو شده. یک ضربه‌ی جانانه هم از طرف من حواله‌اش کن!

این یکی پراخور را که هنوز درست به‌خودش نیامده بود بی‌رحمانه با ته نیزه‌اش هل داد و آن یکی پاهاش را چسبید و دو تایی کشیدندش کنار.

یکی با لحن آمرانه داد زد:ـ ارابه‌ها را بکشید عقب. مرده‌اید همه‌تان؟ ارواح پدرتان درست همین الان موقع خوابیدن است!... سرخ‌ها چسبیده‌اند درِ کون‌مان و این‌ها همچین خوابیده‌اند که انگار تو خانه‌ی مامان‌جان‌شان‌اند! ارابه‌ها را بکشید کنار که الان آتشبارها باید از این‌جا بگذرند. یاالله!... ببین با تنه‌ی لش‌شان چه‌جوری راه

را بند آورده‌اند ها!... عجب موجوداتی‌اند واقعاً!

فراری‌ها که از زور خسته‌گی زیر یا روی ارابه‌ها خوابیده بودند افتادند به‌تسمه تقلا. پراخور هم از جا پرید. حالا دیگر نه تفنگ داشت نه شمشیر. حتا چکمه‌ی پای راست‌اش هم نبود. همه را تو مست‌بازار دی‌شب از دست داده بود. بی‌این‌که چیزی ببیند دور و برش را می‌سُکید. خواست زیر ارابه را نگاه کند اما سورچی‌ها و خدمه‌ی آتشبار که درست همین‌دم از راه رسیدند ارابه را با هر چی از جان‌دار و بی‌جان که توش بود چپه کردند و راه تو یک چشم هم زدن واسه عبور توپ‌ها وا شد.

ـ به‌پیش!

سورچی‌ها پریدند پشت اسب‌ها و تسمه‌های پهن کشیده شد و لرزید. چرخ‌های بزرگ توپ روکش‌دار رو جاده‌ی پرلای و لجن سرید. نوک محور چرخ ارابه‌ی مهمات به‌مال‌بند یک گاری گرفت و مثل خلال دندان شکست‌اش.

پیره‌مرد بی‌دماغی که پایِ عرق‌خوریِ دی‌شب پراخور بود از تو ارابه‌اش داد زد:ـ دارید از جبهه در می‌روید؟ رزم‌آوران دلیر را سیاحت بفرمایید! از دم مرده‌شور ترکیب‌تان را ببرد!

توپ‌چی‌ها تو سکوت می‌گذشتند باعجله می‌رفتند سمت کُرپی. پراخور سر صبحی مدت درازی پی اسب و تفنگ‌اش گشت که بالاخره هم پیداشان نکرد. نزدیک کرجی‌ها آن یکی لنگه‌ی چکمه‌اش را هم کند انداخت تو رودخانه و سرش را که تو حلقه‌های تحمل‌ناپذیر درد فشرده می‌شد مدت درازی آب زد.

سوارنظام فقط وقتی تصمیم گرفت از رودخانه بگذرد که آفتاب شروع به‌بالا آمدن کرد. صد و پنجاه رأس اسب اسواران اول را آوردند یک خرده بالاتر از پیچی که دن با زاویه‌ی قائمه به‌طرف مشرق می‌پیچد زین‌شان را برداشتند. فرمانده اسواران که بینیِ عقابی و ریخت هولناکی داشت و ریش قرمز ژولیده پولیده‌اش همه‌ی صورت‌اش را تا زیر چشم‌ها می‌پوشاند به‌وضع شگفت‌آوری شبیه گراز بود. دست چپ‌اش با پارچه‌ی کثیف خونالودی به‌گردن‌اش آویزان بود و با دست راست‌اش به‌نحو خسته‌گی‌ناپذیری شلاقی را تکان می‌داد. در حالی که دندان‌های سفید درنده‌وارش زیر سبیل سرخ‌اش برق می‌زد سر قزاق‌ها که اسب‌ها را به‌داخل رودخانه می‌راندند عربده می‌کشید:ـ نگذارید آب بخورند. هل‌شان بدهید! هل‌شان بدهید! تو چه‌کار داری می‌کنی مادرجن.؟ از آب می‌ترسی مادرجن.؟ بزن به‌آب مادرجن.! مگر اسب‌ات کله قند است می‌ترسی آب بشود مادرجن.؟

اسب‌ها به‌هم فشار می‌آوردند با بی‌میلی تو آب یخ‌زده پا می‌گذاشتند. مردها فریاد می‌کشیدند و با شلاق به‌جان اسب‌ها می‌افتادند. اولین اسبی که شروع به‌شنا کرد قره‌یی بود با پره‌های دماغ سفید و ستاره‌ی پهن صورتی‌رنگی روپیشانی‌اش. پیدا بود که به‌شنا عادت دارد. موج آب رو کفل پایین‌افتاده‌اش راه کشید و دمب تارتار ابریشمی‌اش را با خود کشید اما سر و سینه و یال و پشت‌اش از آب بیرون ماند. اسب‌های دیگر هم به‌دمبال او به‌رود خروشان زدند و خرناس‌کشان جریان آب را شکافتند. قزاق‌ها تو شش‌کرجی دمبال اسب‌ها بودند. یکی‌شان که کمند به‌دست نوک کرجیِ جلویی ایستاده بود آماده‌ی مواجهه با هر پیش‌آمدی بود.

ـ از آن اسب‌های مادرجنده جلو نزنید. اریب ببریدشان. نگذارید مادرجنده‌ها را آب ببرد.

شلاق تو دست‌اش به‌حرکت درآمد قوسی تو هوا رسم کرد و به‌چکمه‌ی خیس آهک‌ماسیده‌اش خورد.

جریان شدید آب اسب‌ها را می‌برد. قره که دو قد جلوتر از بقیه بود و به‌آسانی شنا می‌کرد پیش از دیگران به‌یکی از باریکه‌های شنیِ ساحل چپ رسید. همین دم آفتاب که از پشت شاخ و برگ امبوه سپیداری بالا آمد و پرتو صورتی‌رنگ‌اش به‌پوست درخشان قره تابید انگار جامه‌ی خیس حیوان از آتش سیاهی که خاموش ناشدنی می‌نمود شعله‌ور شد.

فرمانده اسواران که ریخت گراز بود از ته حلق فریاد می‌زد:

ـ مادیان مری‌خین را بپایید، فلان‌فلان‌شده‌ها، کومک‌اش کنید! دهنه ... دهنه‌اش بزنید! پارو بزنید بی‌بته‌ها... پارو...

اسب‌ها بی‌دردسر گذشتند. قزاق‌ها آن‌ور آب منتظرشان بودند. هر کدام مال خودش را گرفت و دهنه‌اش زد. بعد زین‌ها هم از ساحل راست رسید.

پراخور از قزاقی که زین‌ها را می‌آورد پای کرجی پرسید:ـ دیروز کجا آن‌جور می‌سوخت؟

ـ ساحل چپ.

ـ گلوله‌ی توپ باعث‌اش شد؟

قزاق با قیافه‌ی جدی جواب داد:ـ کدام گلوله‌ی توپ؟ سرخ‌ها آتش می‌زنند.

پراخور با تعجب پرسید:ـ همه‌چی را؟

ـ نه... سامانه‌ی خرپول‌ها را. آن‌هایی که شیروانیِ آهنی دارند یا بیل‌شان خیلی

آب برمی‌دارد.

ـ کدام خوتورها را آتش زده‌اند؟

ـ از ویس‌لاگوزوف Vislâguzof بگیر بیا تا خود گراچوف.

ـ خبرداری ارکان حرب لشکر یکم الان کجاست؟

ـ تو چوکارینس‌کی Cukârinski .

پراخور برگشت طرف ارابه‌های فراری‌ها. دود تلخ چوب خشک و پرچین‌های شکسته و تاپاله بالای اردوگاه بی‌انتها موج می‌زد. زن‌ها تو تهیه‌تدارک چاشت بودند.

در طول شب چندین هزار فرارِی دیگر هم از خوتورهای منطقه‌ی استپ به‌جمع آن‌ها اضافه شده بود.

دور آتش‌ها و رو ارابه‌ها و تو درشکه‌ها عین کندوی زمبور عسل پر از وزوز و همهمه بود.

ـ نوبت از آب گذشتن ما کی است؟ انگار تمامی ندارد.

ـ خدا از سر تقصیرم بگذرد: خیال دارم گندم‌هام را بریزم تو دن که دست سرخ‌ها نیفتد.

ـ نمی‌دانی دمِ کَلَک چه جمعیتی‌ست: قیامت!

ـ داداش! یعنی لب رود ناچار باید از خیر یخ‌دان‌هامان بگذریم؟

ـ هی گذاشتیم کنار و هی گذاشتیم کنار!... خدایا رزق همه دست تو است!

ـ این‌جوری که، همان جلو خانه‌مان هم می‌توانستیم از آب بگذریم.

ـ شیطان بود که ما را به‌ویوشنس‌کایا کشاند.

ـ انگار کالی‌نوف اوگول را پاک سوزانده‌اند.

ـ خیال داشتیم واسه خودمان یک کَلَک دست‌وپا کنیم.

ـ خیال می‌کردی در آن صورت دست‌اش نمی‌زنند؟ به‌شان دستور داده‌اند همه‌ی قزاق‌های شش سال به‌بالا را تا نفر آخر بکشند.

ـ گیرم ما را گذاشتند این‌ور آب بمانیم. خب، بعدش؟

ـ از دم قیمه قورمه‌مان می‌کنند.

کنار یک گاریِ توریدی که رنگ‌های تندی به‌اش زده بودند پیره‌مرد ابروسفیدی که رفتار و کردارش به‌آتامان خوتوری می‌برد که سال‌های سال عصای کله

مسی به‌اختیارش بوده[1] واسه جمعیت نطق می‌کرد:

ـ... از شما می‌پرسم: مردم باید جلو این رودخانه بپوسند؟ کی خواهیم توانست با دار و ندارمان برویم آن‌ور آب؟ سرخ‌ها خیال نابود کردن ما را دارند و حضرت آقا به‌من می‌گوید: «نگران نباش بابابزرگ، ما مواضع لازم را اشغال می‌کنیم و تا وقتی همه از آب نگذشته باشند از آن مواضع دفاع می‌کنیم. برای این که دست‌شان به‌زن‌ها و بچه‌ها و پیرهای ما برسد باید اول از روی جنازه‌های ما بگذرند.»

پیرها و زن‌ها دور آتامان ابروسفید را گرفته‌اند و با نهایت دقت به‌آن‌چه می‌گوید گوش می‌دهند. آن وقت جنجال و هیاهو در می‌گیرد:

ـ پس آتشبار واسه چی مواضع‌اش را ترک کرد؟

ـ بس که واسه رسیدن به‌کرپی عجله داشتند معطل مردم دست به‌دهن نشدند.

ـ هنوز سواره‌نظام این‌جاست که.

ـ از قرار، گریگوری مه‌له‌خوف جبهه را ترک کرده.

ـ از این کارها هم می‌کنند؟ مردم را ول می‌کنند و خودشان...

ـ اول از همه نفرات را راه می‌اندازند.

ـ پس کی می‌ماند که از ما دفاع کند؟

ـ سواره‌نظام با شنا خودش را رسانده آن‌ور.

ـ هرکی فکر جان خودش است.

ـ دقیقاً همین‌طور است.

ـ از همه طرف به‌مان خیانت شده.

ـ کلک ما، یک کلام، کنده است.

ـ حساب‌مان رسیده است. همین و بس.

ـ باید پیرها را با نان و نمک فرستاد پیشواز سرخ‌ها[2]، شاید به‌ماها رحم‌شان بیاید دست‌کم جان‌مان را ببخشند قتل‌عام‌مان نکنند.

---

۱. در مورد این عصای به‌ظاهر مهم دوره‌ی تزارها توضیحی نیامده است.

۲. با نان و نمک به‌استقبال رفتن را پیش‌تر دیده‌ایم که در مورد دوست به‌کار رفته است (استقبال ژنرال‌های سفید از نماینده‌گان متفقین، که نیازی به‌توضیح نداشت). این‌جا در استقبال از دشمن به‌کار می‌رود که در ایران با قرآن و شمشیری به‌گردن آویخته انجام می‌شده و شکست خورده‌گان با انجام آن از شخص فاتح طلب بخشش می‌کرده‌اند.

تو دهنه‌ی یک پس‌کوچه نزدیک ساختمان بزرگ سنگیِ بیمارستان، سروکله‌ی سواری پیدا می‌شود. تفنگ‌اش به‌قاچ زین‌اش آویزان است و نیزه‌ی سبزرنگ‌اش کنارش تکان تکان می‌خورد. پیره‌زن سربرهنه‌یی با خوش‌حالی داد می‌زند:ـ وای خدایا، این که می‌کیش‌کای من است!

می‌دود طرف سوار. واسه خودش از زیرو روی مال‌بندها و از میان ارابه‌ها و از لای دست و پای چارپاها راهی باز می‌کند. مردم رکاب سوار را می‌چسبند نگه‌اش می‌دارند اما سوار پاکت خاکستریِ لاک‌ومهر شده‌یی را می‌گیرد بالای سرش داد می‌زند:

ـ گزارش واسه‌ی ارکان حرب کل... راه بدهید رد بشوم!

پیره‌زن داد می‌زند:ـ میکی‌شنکا Mikišenkâ ! پسرم!

موهای سیاه و سفید ژولیده پولیده‌اش فتیله‌فتیله روصورت‌اش که از شادی برق می‌زند آویزان شده. با لب‌خند لرزانی همه‌ی تن‌اش را به‌رکاب، به‌گرده‌ی اسب خیس عرق آویزان می‌کند و می‌پرسد:

ـ سرراه از خوتورمان گذشتی؟

ـ آره. اما حالا سرخ‌ها توش‌اند.

ـ خانه‌مان؟

ـ خانه‌ی ما هست‌اش اما خانه‌ی فدوت را آتش زده‌اند. امبار ما هم داشت آتش می‌گرفت اما آن‌ها خودشان خاموش‌اش کردند. فه‌تیس‌کا Fetiskâ که برگشته بود از قول رییس سرخ‌ها گفت: «خانه‌ی فقیر فقرا نباید بسوزد، فقط خانه‌ی بورژواها.»

پیره‌زن خاج‌کشان می‌گوید:ـ خب، خدا را شکر، عیسای مسیح خودش آن‌ها را تو پناه قدسی برکات خودش حفظ بفرماید!

دادِ پیره‌مرد ترش‌رویی در می‌آید که:ـ چه مهمل می‌گویی زن؟ خانه‌ی همسایه‌ات را آتش زده‌اند آن وقت تو پتیاره خدا را شکر می‌کنی واسه تون‌تاب‌هاش از عیسای مسیح‌ات رحمت و برکت می‌خواهی؟

پیره‌زن از کوره در رفته بنا می‌کند غرغر کردن که:ـ فدوت به‌جایی‌اش برنمی‌خورد کک هم به‌آش ترش‌اش نمی‌نشیند. یک خانه‌ی دیگر می‌سازد از اولی‌اش خوش‌گل‌تر! اما اگر آلونک من سوخته بود چه خاکی به‌سرم می‌کردم؟ فدوت کوزه کوزه طلا تو خاک چال کرده که آواز خروس نشنیده اما منِ گیس‌سفید چی دارم؟ همه‌ی عمر تو خانه‌ی امثال او جان کنده‌ام و همه‌ی عمر، بدبختی و بی‌نوایی شق و رق

جلو در خراب‌شده‌ی خودم وا ایستاده بوده...

سوار از بالای زین خم می‌شود به‌التماس و درخواست می‌افتد که:ـ بگذار بروم مادر. من باید این پاکت را هر چه زودتر برسانم.

مادر کنار اسب راه می‌افتد. دست‌های سوخته از باد و آفتاب پسرش را غرق بوسه می‌کند و دوان‌دوان به‌طرف ارابه‌اش برمی‌گردد. سوار با صدای جوان‌اش فریاد می‌زند:ـ بروید عقب! این پاکت مال فرمانده کل است: راه بدهید! بروید عقب!

اسب به‌جمب‌وجوش می‌افتد و دور خودش می‌چرخد. جماعت لندلندکنان پس می‌زنند و سوار ظاهراً به‌آرامی پیش می‌رود اما همچین که به‌پشت چارچرخه‌ها، به‌پشت اسب‌ها و ورزاها می‌رسد و به‌دن نزدیک می‌شود فقط نیزه‌اش است که بالاسر جمعیت امبوه تکان‌تکان می‌خورد.

۶۱

واحدهای شورشی و همه‌ی فراری‌ها یک روزه به‌ساحل چپ دن منتقل شدند. اسواران‌های سوار هنگ ویوشنس‌کایا که جزو لشکر اول و تحت فرماندهیِ گریگوری مه‌له‌خوف بودند آخرِ همه از آب گذشتند.

گریگوری با دوازده اسواران زبده سوار تا غروب جلو فشار لشکر ۳۳ سرخ کوبان مقاومت کرد و فقط ساعت پنج که کودی‌نوف خبر داد همه‌ی واحدها و فراری‌ها از آب گذشته‌اند دستور عقب‌نشینی را صادر کرد.

طبق نقشه می‌بایست هر کدام از اسواران شورشیِ دن با عبور از آب جلو خوتور خودشان موضع بگیرند. حدود ظهر تدریجاً به‌ارکان حرب خبر رسید که بیشتر واحدها مواضع‌شان را اشغال کرده‌اند.

اسواران‌های قزاق منطقه‌ی استپ را هم ارکان حرب تو فاصله‌ی بین خوتورها مستقر کرد: اسواران‌های کروژی‌لینس‌کایا Kruzilinskâyâ و ماکسایه‌وو ـ سین‌گینس‌کایا Mâksâyevo-Singinskâyâ و کارگینس‌کایا (اسواران پیاده) و لاتی‌شفس‌کایا Lâtišefskâyâ و لی‌خاوی‌دوفس‌کایا Lixâvidofskâyâ و گراچوفس‌کایا Gracofskâyâ فاصله‌های میان پگارفکا Pegârefkâ و ویوشنس‌کایا و لب‌یاژینسکی Lebyâzinski و کراسنویارسکی را پر کرد و اسواران‌های دیگر به‌خوتورهای دورتر، یعنی

به‌دوب‌روفکا و چورنی و گاراخوفکا فرستاده شد تا به‌پیشنهاد سافانوف، اگر جبهه شکافته شد ارکان حرب لشکر نیروی ذخیره‌یی پس دست داشته باشد.

خط جبهه‌ی شورشیان در امتداد کرانه‌ی چپ دن از خوتورهای استانیتسای کازانس‌کایا تا اوست‌ـخوپرس‌کایا به‌طول یک صدوپنجاه ورست کشیده شده بود. قزاق‌ها به‌محض عبور از رودخانه خودشان را برای مقابله‌ی موضعی آماده کردند: سنگر کندند بید و بلوط و سپیدار انداختند و بریدند و استحکامات و آشیانه‌های مسلسل ساختند. هرچه کیسه‌ی خالی پیش فراری‌ها گیر آوردند گرفتند بردند شن و ماسه کردند چیدند جلو سنگرها.

نزدیک غروب کار سنگرها هم اول تا آخر تمام شده بود. آتشبارهای اول و سوم شورشیان تو جنگل‌های جوان کاج پشت ویوشنس‌کایا قایم شدند. واسه هشت‌تا توپ، فقط سر تا ته پنج‌تا خمپاره داشتند. واسه تفنگ‌ها هم گلوله‌ی چندانی باقی نمانده بود. کودی‌نوف به‌همه‌جا با پیک دستوری فرستاد که جواب دادن به‌آتش دشمن را ممنوع می‌کرد. طبق این دستور هر واحدی می‌بایست یک یا حداکثر دوتا تک‌تیرانداز ماهر را انتخاب کند و ذخیره‌ی کافیِ فشنگ به‌شان بدهد که کارشان فقط زدن مسلسل‌چی‌ها باشد و سربازان سرخی که تو کوچه‌های خوتورهای ساحل راست آفتابی بشوند: بقیه تنها وقتی حق تیراندازی دارند که هدف را مصمم به‌عبور از رودخانه ببینند.

همان شب گریگوری از واحدهای لشکرش که در امتداد دن تو ساحل مستقر بودند بازدید کرد و برای گذراندن شب به‌ویوشنس‌کایا آمد. رو سبزه شور ساحلی روشن کردن آتش از بیخ غدغن بود. تو ویوشنس‌کایا هم چراغی نمی‌سوخت و ساحل راست هم تو تاریکیِ قفایی‌رنگی غوطه می‌خورد.

صبح سحر، سروکله‌ی گشتی‌های سرخ، اول رو ارتفاعات بازکی و بعد بلافاصله رو همه‌ی پشته‌مشته‌های ساحل راست آفتابی شد: از اوست‌ـخوپرس‌کایا تا کازانس‌کایا. و جبهه‌ی سرخ عین سیل خروشانی از مواد مذاب به‌طرف دن غلتید. بعد گشتی‌ها غیب‌شان زد و تپه‌ها تا ظهر تو خاموشیِ کویریِ سنگینی فرو رفت. باد ستون‌های سفید غبار را روجاده‌ی آتامان‌ها به‌چرخ زدن وا می‌داشت. تو جنوب مه سیاه و عنابیِ آتش‌سوزی هنوز از جا تکان نخورده بود. ابر که باد پخش و پلاش کرده بود دوباره یک‌جا جمع می‌شد. سایه‌ی بال‌دارش رو تپه گسترده شد. تو روشنیِ روز برق سفیدی جست، یک‌دم به‌ابر نیل‌گونی حاشیه‌ی نقره‌ییِ پر پیچ‌وتابی داد و بعد

به‌شکل تیغه‌ی شعله‌وری پایین آمد و به‌سینه‌ی برجسته‌ی پشته‌ی دیدبانی ضربتی زد. پنداری آذرخش، توده‌ی عظیم ابر را دو شقه کرد: باران فواره زد و باد که انگار آن را می‌روفت به‌صورت امواج سفید رقصانی به‌طرف شیب‌های گچی و آفتاب‌گردان‌های پژمرده از گرما و سمبله‌های آویخته می‌برد. باران به‌برگ‌های جوانی که گرد و غبار خاکستری پیر جلوه‌شان می‌داد رنگ و جلایی بخشید. سبزه‌های نودمیده‌ی گندم بهاره درخشنده‌گی و تر و تازه‌گی پیدا کرد، طبق‌های زرد آفتاب‌گردان گردن راست کردند، عطر عسلیِ گل‌های کدوحلوایی جالیزها را پر کرد و تا مدت‌ها از خاک سیراب بخار به‌آسمان رفت.

بعدازظهر دوباره گشتی‌های سرخ رو پشته‌های دیدبانی که از دن تا دریای آزوف زنجیره‌ی به‌هم‌پیوسته‌یی تشکیل داده بود آشکار شدند. امروز هم زمین زرد و تخت کناره‌ی راست دن که گودال‌هایش به‌جزیره‌های سرسبزی می‌ماند از بالای آن بلندی‌ها تا ده‌ها ورست پیداست.

گشتی‌های سرخ بااحتیاط پا به‌خوتورها گذاشتند. پیاده‌هاشان به‌خط حمله از تپه‌ها سرازیر شدند و آتشبارهاشان تو پناه خاک‌پشته‌هایی که روزی روزگاری نوبت‌چی‌های پولووت‌سی Polovtsi و برودنیکی Brodniki[1] های جنگ‌جو حرکات دشمنان‌شان را از فراز آن‌ها می‌پاییدند موضع گرفتند.

آتشباری که رو تپه‌ی بلاگورس‌کایا Belâgorskâyâ مستقر شده بود ویوشنس‌کایا را به‌آتش بست. اولین قپس‌اش تو میدان استانیتسا ترکید و بعد از آن دود خاکستریِ انفجار قپس‌ها و ابر شیریِ شراپنل‌ها که تو هوا پخش می‌شد استانیتسا را پوشاند. سه‌آتشبار دیگر هم ویوشنس‌کایا و سنگرهای قزاق‌ها را تو امتداد رودخانه زیر آتش گرفتند.

تو بالشوی گراموک مسلسل‌ها با خشم بسیار دست گذاشته بودند به‌پارس کردن. دو قبضه هاچ‌کیس Hâckis با رگبارهای کوتاه‌کوتاه شلیک می‌کرد و یک ماکسیم باران بی‌امان آهن‌اش را با صدای دو دانگ رو صفوف پیاده‌نظام شورشیان می‌بارید. ارابه‌های تدارکات را به‌طرف تپه‌ها می‌کشیدند. رو شیب گوجه‌زارها سنگر می‌کندند. چرخ‌های ارابه‌های مهمات و ملزومات رو جاده‌ی آتامان‌ها طنین

---

۱. نخستین، تیره‌ی تُرک‌نژادی بود که از نیمه‌ی دوم قرن ۱۱ میلادی تا استیلای تاتارها استپ‌های روسیه‌ی جنوبی را در اشغال داشت. دومین، نام قوم چادرنشینی است که در سده‌های ۱۲ و ۱۳ در استپ‌های شمالیِ دریای سیاه می‌زیست.

می‌انداخت و گرد و غبار از پشت‌شان مثل دمباله‌یی چرخ‌زنان به‌هوا می‌رفت.

شلیک توپ تو سراسر جبهه بلند بود. آتشبارهای سرخ‌ها از بالای صخره‌های آهکیِ آن‌دست دن که به‌سرتاسر ناحیه مسلط بود تا دیروقت شب تیراندازی کرد اما سنگرهای شورشیان که تمام سبزه‌شورِ چپِ رودخانه را از کازانس‌کایا تا اوست ـ خوپرس‌کایا پوشانده بود حتا به‌یک گلوله هم جواب نداد. بیاها اسب‌ها را تو فرورفته‌گی‌های زمین که از نی بوریا و خیزران و بته‌ی جاروی غیرقابل عبور پوشیده بود پنهان کرده بودند. آن‌جا، هم اسب‌ها از نیش پشه‌ها در امان بودند هم هوا از برکت رازک‌های وحشی خنک بود هم درخت‌ها و به‌خصوص بیدهای بلند پناهگاه‌های جانانه‌یی ترتیب داده بودند.

تو چمن‌زارهای سبزِ کناره پشه پر نمی‌زد. گاه‌گاهی دورادور پرهیب کوچک فراری‌هایی به‌چشم می‌خورد که درحال دور شدن از دن از ترس رو خودشان چین خورده بودند. یک مسلسل سرخ چندتا نوار فشنگ یامفت به‌طرف‌شان خالی می‌کرد که زوزه‌ی کش‌دارشان فراری‌ها را به‌زمین می‌چسباند. بی‌نواها از ترس جان تا آفتاب‌پَرا همان‌جور به‌علف پرپشت می‌چسبیدند و تازه آن وقت بود که با یک دنیا ترس و لرز بی‌این‌که جرأت کنند نگاهی به‌پشت سرشان بیندازند سگ‌لرززنان خودشان را به‌طرف شمال، به‌طرف جنگل پرتاب می‌کردند و به‌دره‌های مهمان‌نواز پوشیده از گیاهان امبوه و درخت‌های قان که می‌رسیدند با خیال آسوده چنان نفسی می‌کشیدند که دیگر تا عمری به‌زمین باقی داشتند یادشان نمی‌رفت.

ویوشنس‌کایا دو روز تمام زیر این آتش بی‌امان بود. جماعت از زیرزمین‌ها و سرداب‌ها پا بیرون نمی‌گذاشتند. کوچه‌ها که قپس و خمپاره شخم‌شان کرده بود فقط تو تاریکیِ شب مختصر جمب‌وجوشی پیدا می‌کرد.

تو ارکان حرب عقیده‌ی بعضی‌ها این بود که بمبارانی به‌این سنگینی فقط می‌تواند مقدمه‌ی یک حمله به‌قصد گذشتن از رودخانه باشد و معتقد بودند که این حمله هم درست از مقابل ویوشنس‌کایا صورت می‌گیرد، یکی واسه این که تصرف‌اش کنند، یکی واسه این که با تصرف آن گووه‌یی تو جبهه کار بگذارند تا بشود راحت‌تر از هم شکافت‌اش، و بالاخره واسه این که در آن صورت می‌توانند با یک حمله‌ی جناحی از جهت کالاچ و اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا ختم این جبهه را به‌کلی برچینند.

به‌فرمان کودی‌نوف بیش از بیست مسلسل با نوار فشنگ کافی تو ویوشنس‌کایا

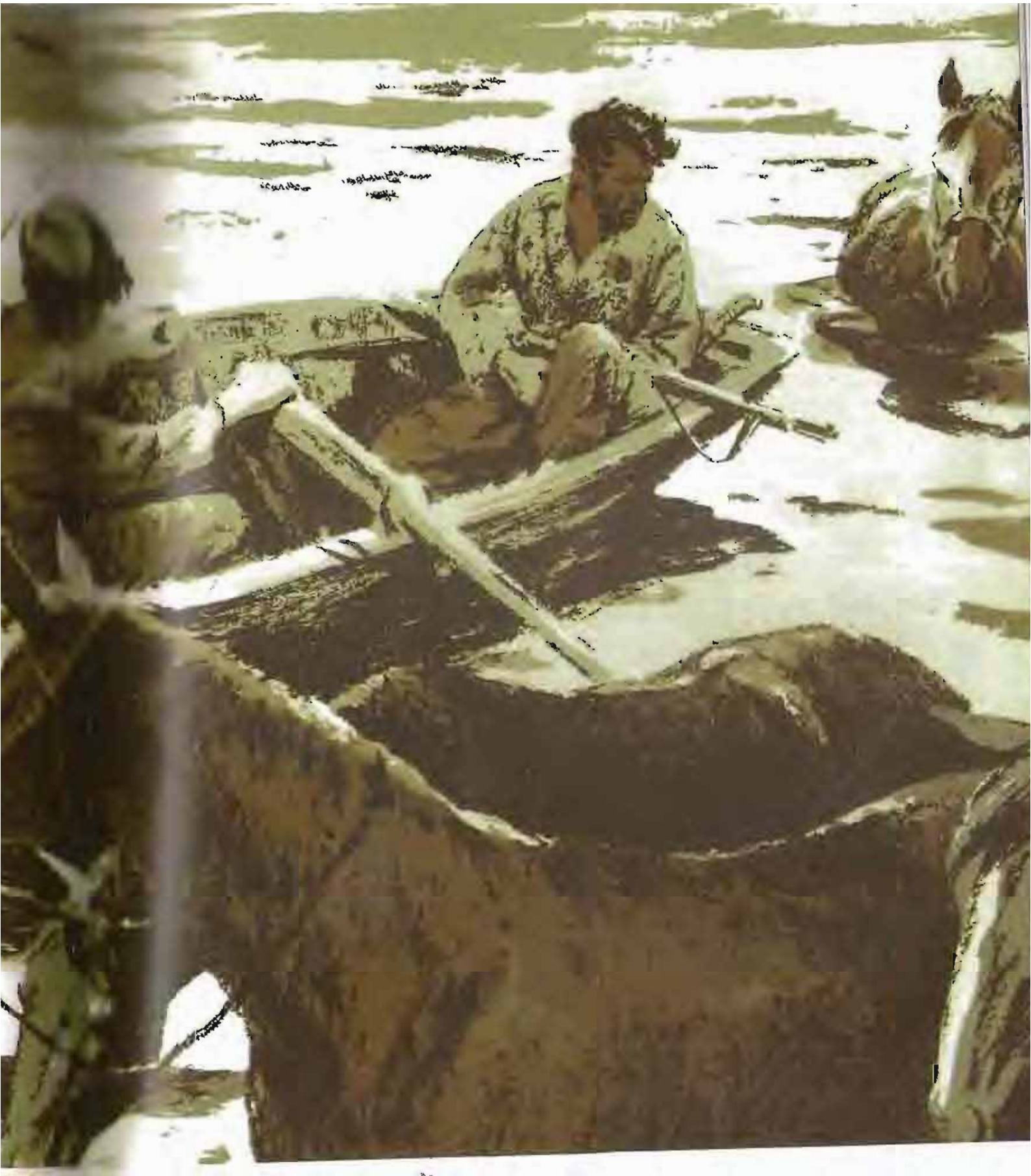
کار گذاشته شده بود. به‌فرماندهان امر شده بود از باقی‌مانده‌ی گلوله‌های توپ فقط در صورتی استفاده کنند که سرخ‌ها را به‌طور قطع مصمم به‌عبور از رودخانه ببینند. کلک و تمام کرجی‌ها را جایی در بالادست ویوشنس‌کایا تو خلیجی جمع کرده زیر مراقبت شدید قرار داده بودند.

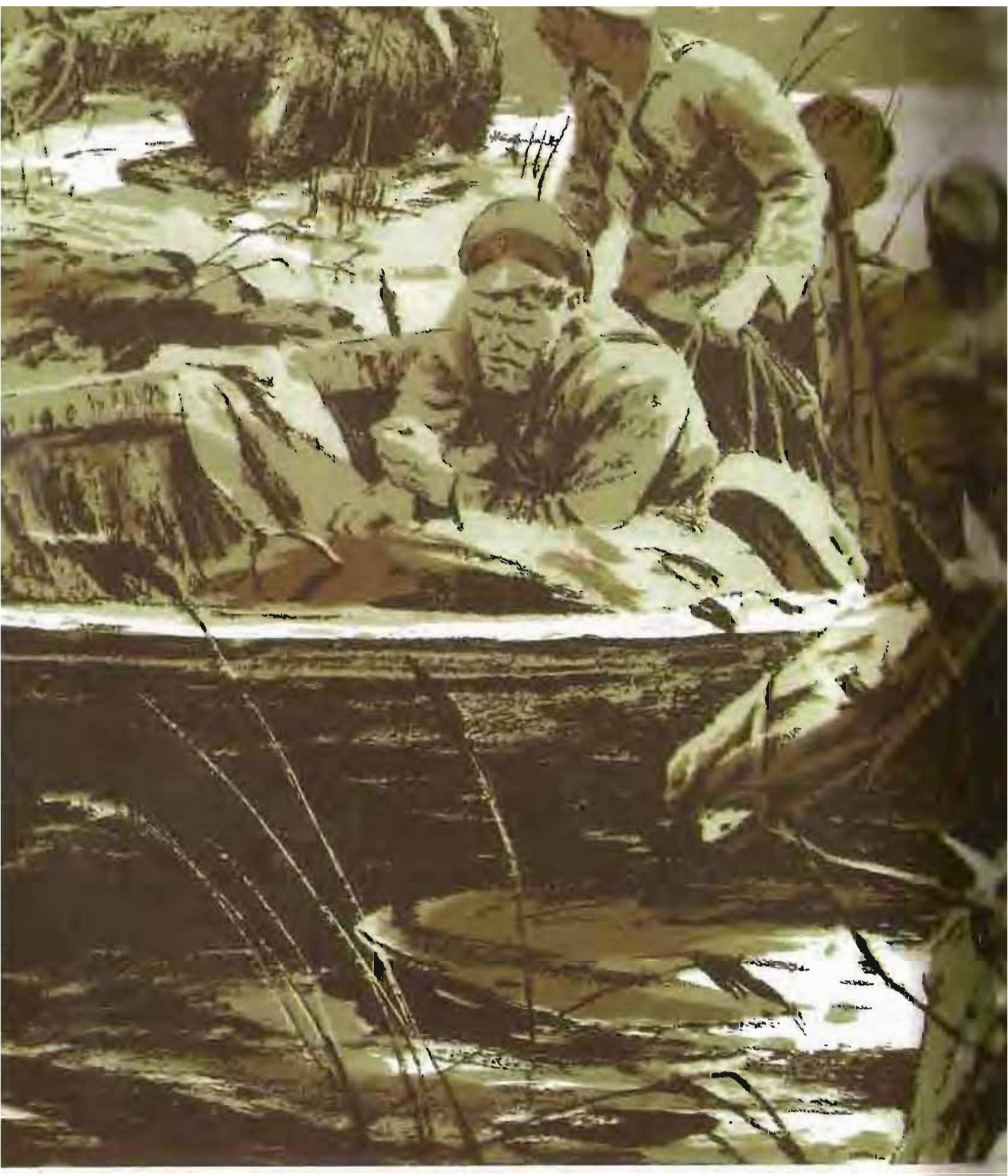
اما به‌نظر گریگوری وحشت ارکان حرب از بیخ و بن بی‌اساس بود. تو جلسه‌یی که روز ۲۴ مه ۱۹۱۹ تشکیل شد فرضیات ایلیاسافونوف و هواداران‌اش را به‌باد ریش‌خند گرفت و همه‌شان را از دم سکه‌ی یک‌پول کرد. به‌شان گفت:

ـ خب آقایان. بفرمایید ببینیم جلو ویوشنس‌کایا حضرات خیال دارند واسه گذشتن از آب سوار چی بشوند؟ نکند واسه این کار جایی را زیر سر کرده‌اند که پیاده هم ازش می‌شود گذشت؟ آخر ببینید: ساحل رودخانه، این طرف، از کف‌دست هم صاف‌تر است. یک باریکه‌ی شنیِ تخت تخت است. نه یک بیشه‌یی نه یک درخت‌زاری چیزی. جز حضرت ایلیا سافونوف با این شعور مشعشع نظامی‌اش دیگر کدام احمقی را سراغ دارید که بیاید همچین جایی فلان خل‌اش را واسه گذشتن از آب به‌خطر بیندازد آخر؟ اردوی سلم و تور هم که باشد رو همچین ساحلی با یک مسلسل و یک مشت فشنگ تا نفر آخر درو می‌شود. این که فهم‌اش نبوغ لازم ندارد... واقعاً کودی‌نوف تو خیال می‌کنی فرماندهی سرخ‌ها همه سرهم از یکی یکیِ ما هالوترند؟ بعضی‌شان می‌توانند همه‌ی ما را چنان یک‌جا بگذارند تو جیب‌شان که پهلو دستی‌مان هم خبر نشود!... خیر قربان: آن‌ها از روبه‌رو حمله نمی‌کنند. از جایی دست به‌حمله می‌زنند که یا آب‌اش کم‌تر باشد یا گدارش بیشتر یا آن‌قدر جنگل و آب‌کند داشته باشد که تا وقتی زیر دماغ‌ات سبز می‌شوند خیال‌اش را هم نکنی. آن جور جاهاست که باید هواشان را داشت مخصوصاً تو تاریکی. باید به‌قزاق‌ها هشدار داد یک وقت خریت‌شان گل نکند بگیرند بخوابند. ضمناً باید واحدهای امدادیِ لازم زیر چاق داشت که به‌موقع بشود واسه مواضع خطرناک نیروی کومکی فرستاد.

آجودان سافونوف پرسید:ـ منظور تو این است که آن‌ها از ویوشنس‌کایا دست به‌حمله نمی‌زنند؟ پس چه دلیل دارد استانیتسا را تا یک ساعت از شب گذشته گلوله باران کنند؟

ـ بفرما برو از خودشان بپرس!... مگر فقط ویوشنس‌کایا را گلوله‌باران می‌کنند؟ کازانس‌کایا و یه‌رینس‌کایا Yerinskâyâ حساب نیست؟ حتا آن‌ور تپه‌ی سمیونوف Semyonof را هم زیرآتش دارند. مگر نه؟ همه جا را می‌کوبند. لابد مهمات‌شان یک





ذره از مال ما بیشتر است. انگار فقط توپ‌خانه‌ی تخمیِ ما است که همه‌اش اول تا آخر پنج‌تا قپس دارد که تازه آن‌هم ته‌اش چوبی است!

کودی‌نوف از خنده ریسه رفت:

ـ ناکس درست زد وسط خال!

فرمانده آتشبار سوم که حسابی دمغ شده بود گفت:ـ حالا وقت ایراد گرفتن است؟ حرفی داری جدی بگذارش وسط.

کودی‌نوف سگرمه را تو هم برد و بنا کرد با کمربندش ور رفتن. گفت:ـ حرف‌ات را بزن. کی جلوت را گرفته؟ هزار بار به‌شما بی‌شعورها گفته شد قپس‌هاتان را این‌جور احمقانه هدر ندهید، بگذاریدشان واسه موقع مبادا.ـ کو گوش شنوا؟ خرمگسی را هم که رو آن‌شان نشست بستند به‌توپ و حالا که دشمن نوک شوشکه‌اش را چسبانده بیخ خرمان ته امبان‌مان گوز هم نمانده به‌طرف‌اش شلیک کنیم!... نه، واسه چی باید از انتقادِ بجا ترش کنیم؟ مه‌له‌خوف حق دارد به گلوله‌های چوبی‌تان بخندد. خودتان از این «تدارکات» خنده‌تان نمی‌گیرد؟

باری. کودی‌نوف نظر گریگوری را پذیرفت. از پیش‌نهادش مبنی بر تقویت واحدهای محافظ نقاطی که برای عبور از رودخانه مساعدتر است پشتیبانی کرد و تمرکز نیروهای کومکیِ ذخیره در نزدیکیِ مناطقی که بیشتر در معرض خطر است رأی مثبت داد. تصمیم بر این شد که چند واحد مسلسل از ویوشنس‌کایا بردارند به‌اسواران‌های بلاگورس‌کایا و مرکولوف و گراموک Grâmok بدهند که امکان عبور سرخ‌ها از رودخانه در آن نقاط بیشتر از جاهای دیگر است.

درستیِ این پیش‌بینیِ گریگوری که سرخ‌ها در نقطه‌ی مقابل ویوشنس‌کایا برای گذشتن از آب به‌خودشان زحمتی نخواهند داد بل‌که دمبال نقطه‌ی مساعدتری خواهند گشت همان فردا ثابت شد: پیش از ظهر فرمانده اسواران گراموک گزارش داد که سرخ‌ها دارند واسه گذشتن از رودخانه شال‌کلاه می‌کنند. تمام شب پیش هیاهوی زیاد و تق‌تق چکش و غژغژ چرخ و از این‌جور سروصداها از ساحل آن‌ور به‌گوش رسیده بود. ارابه‌های زیادی تخته به‌گراموک می‌آوردند، و تا خالی می‌کردند زوزه‌ی اره‌ها به‌هوا می‌رفت و تق و توق تبر و چکش بلند می‌شد. همه‌ی قراین حاکی از این بود که سرخ‌ها دارند آش چربی می‌پزند. قزاق‌ها اول فکر کردند باید پل شناور باشد. دوتا ازجان‌گذشته مثل برق خودشان را رساندند به‌نیم ورستیِ بالادست جایی که ازش سروصدای کارهای نجاری بلند بود، رخت و لباس‌شان را درآوردند سروکله‌شان را با

شاخ و برگ درخت مرخت پوشاندند بی‌سروصدا خودشان را سپردند دست جریان آب و نه چندان دورتر از آشیانه‌ی مسلسلی که همان دست ساحل تو پناه چند تا درخت بید علم شده بود خودشان را از آب کشیدند بیرون و گفت‌وگوهای افراد و صدای تیر و تخته و چکش و تبری را که از خوتور بلند بود به‌وضوح شنیدند اما رو آب هیچ خبری نبود. در این که سرخ‌ها مشغول ساختن چیزی بودند تردید نمی‌شد کرد اما آن چیز، هر چه بود پل نبود.

فرمانده اسواران شورشیِ نگهبان ساحل گراموک گوش‌ها و چشم‌هاش را تیزتر کرد. هوا که روشن شد، افراد که یک‌بند چشم‌شان به‌دوربین بود مدت درازی چیزی ندیدند که چیز باشد تا این که یکهو، یکی‌شان که از همان تو جبهه‌ی جنگ آلمان تک تیرانداز درجه‌ی یک اسواران شناخته شده بود تو تاریک‌روشنیِ کله‌ی سحر دید یک سرباز سرخ با دو تا اسب زین‌کرده می‌آید سمت دن.

قزاق برگشت طرف رفیق هم‌پست‌اش آهسته گفت: «یک سرخ دارد می‌آید سمت آب.» ـ و او هم دوربین را گذاشت به‌چشم‌اش.

اسب‌ها تا زانو رفتند تو رودخانه شروع کردند آب‌خوردن.

تک‌تیرانداز تسمه‌ی شل تفنگ را انداخت رو آرنج چپ‌اش درجه را میزان کرد و مدت درازی با دقت قراول رفت... تیر که خالی شد یکی از اسب‌ها آرام رو پهلو آمد پایین و آن یکی به‌تاخت از صخره رفت بالا. سرخه خم شد زین اسب مرده را بردارد، قزاق تک‌تیرانداز دوباره آتش کرد و آهسته خندید: سرباز سرخ به‌سرعت قد راست کرده بود خواسته بود خودش را به‌دو از دن دور کند و یکهو افتاده بود. به‌رو افتاده بود و دیگر بلند نشده بود.

گریگوری به‌مجردی که خبر شد سرخ‌ها دارند واسه گذشتن از دن آماده می‌شوند اسب‌اش را زین کرد و راهیِ ناحیه‌ی اسواران بخش گراموک شد. استانیتسا را که پشت سرگذاشت از گدار یک شاخه‌ی باریک دن که تا انتهای استانیتسا کشیده می‌شد گذشت و چهارنعل تو جنگل به‌تاخت درآمد.

جاده‌یی که راست از چمن می‌گذشت خیلی خطر داشت و گریگوری راهی را انتخاب کرد که کمی دورتر بود. تا آخر دریاچه‌ی راس‌ساخوف Râssâxof از داخل جنگل گذشت و خودش را از باتلاق‌ها و بیدزارها به‌گدار کالموک‌ها رساند که نهر تنگی پوشیده از باتلاق و نیزار است و یکی از مرداب‌های صحرایی را به‌دریاچه‌ی پودس‌توی‌لیت‌سا Podstoylitsâ متصل می‌کند: و فقط بعد از آن که گدار را پشت سر

گذاشت اسب را چند دقیقه‌یی نگه داشت تا نفسی چاق کند.

از آن‌جا تا دن به‌خط راست تقریباً دو ورست راه بود. رفتن به‌سنگرها از راه چمن‌زار جز این که آدم خودش را هدف آتش دشمن قرار بدهد معنایی نمی‌داد. می‌شد منتظر تاریکیِ هوا ماند اما گریگوری با انتظار کشیدن میانه‌یی نداشت. می‌گفت تو دنیا هیچی مضحک‌تر از این نیست که وقت‌ات را بُکُشی بعد بدوی که جبران‌اش کنی!ـ این بود که تصمیم گرفت فوری راه بیفتد. فکر کرد: «اگر با همه‌ی سرعت بتازم دست‌شان به‌ام نمی‌رسد.» ـ و از درخت‌زار زد بیرون. پشته‌ی سبز بیدستان روبه‌رو را هدف گرفت و قمچی را بلند کرد. اسب از ضربه‌ی قمچی که کفل‌اش را آتش زد و فریاد وحشیانه‌یی که گریگوری کشید سراپا لرزید، گوش‌ها را خواباند و با سرعتی که دم به‌دم بیشتر می‌شد پرنده‌وار به‌پرواز درآمد. هنوز پنجاه ساژن نرفته بود که مسلسلی از ساحل راست با رگبارهای درازی پیشوازش کرد. گلوله‌ها مثل موش‌خرما سوت می‌کشیدند. گفت: «پر بالا گرفته‌ای داداش!» ـ و مهاری‌ها را شل کرد مهمیزها را چسباند به‌گرده‌ی اسب و گونه را چسباند به‌یال‌اش که باد به‌رقص درآورده بود.

مسلسل‌چیِ سرخ که آن بالا رو تپه‌ی سفید پشت سپرِ سبزِ ماس‌ماسک‌اش دراز کشیده بود چنان که پنداری حرف گریگوری را شنیده باشد هدف را پایین‌تر گرفت و گلوله‌های تفته از پرواز که ماروار سوت می‌کشید حالا جلو سم‌های اسب صدا می‌کرد تو زمین که هنوز از رطوبت آب‌های طغیانی خیس بود فرو می‌رفت و گل و شل به‌اطراف می‌پراند.

گریگوری کمی رو رکاب بلند شد و تقریباً رو گردن کشیده‌ی اسب دراز کشید. حاشیه‌ی سبز بیدستان با شتاب هول‌انگیزی نزدیک می‌شد. به‌وسط‌های راه رسیده بود که از بالای تپه‌ی سم‌یونوف توپی در کردند. غرچ غرچ فلزیِ قپس هوا را لرزاند. غرش انفجار که خیلی نزدیک بود گریگوری را روی زین تکان داد. پیش از آن که ناله‌ها و زوزه‌های انفجار تو گوش گریگوری فرو بنشیند و نی‌های مرداب مجاور که فشار جابه‌جا شدن ناگهانیِ هوا خم‌شان کرده بود خش‌خش‌کنان قد راست کنند زوزه‌ی حرکت خمپاره‌ی دیگری که رو صخره‌ی گچی شلیک شد گریگوری را از نو به زین چسباند. گریگوری به‌نظرش آمد که آن دندان کروجه‌ی پُرآزار، در یک لحظه‌ی آن‌قدر کوتاه که به‌کلی ناچیز، از هیچ‌به‌اوج تحمل او رسید. و زمین از لطمه‌ی تکان بی‌مقدمه‌گیِ حضور این ابر سیاهی که به‌ناگهان جلو چشم‌اش آسمان را امباشت به‌خود تپید و چاردست‌وپای اسب تو چیزی فرو رفت که نه از جنس سنگ و خاک بود نه

از جنس آب و نه از جنس هوا.

گریگوری تو لحظه‌ی سقوط به‌خود آمد. برخوردش با زمین چنان سخت بود که سر زانوهای شلوارش رفت و بندهای کف‌پایی‌اش کنده شد. موج قدرت‌مند هوا از سر اسب پرتاب‌اش کرد. چند ساژنی رو علف‌ها سرید و گونه‌ها و کف‌دست‌هایش از سایش خاک سوخت.

گیج و منگ از سقوط بی‌مقدمه، پا شد. مخلوط سیاهی از کلوخه و خاک‌پاشه و ریشه‌ی گیاه می‌بارید... اسب بیست قدمیِ قیف انفجار دراز به‌دراز افتاده بود. سرش بی‌حرکت بود اما پاهای خاک‌آلود و کپل خیس عرق و دم سنگین‌اش به‌شدت می‌پرید.

مسلسل از صدا افتاد. پنج دقیقه‌یی خاموشیِ کامل حاکم بود. ماهی‌خورک‌ها با نگرانی بالای باتلاق فریاد می‌زدند. گریگوری که با سرگیجه کلنجار می‌رفت راه افتاد طرف اسب‌اش. پاهاش که جور عجیبی سنگین بود به‌شدت می‌لرزید. همان احساسی را داشت که آدم بعد از آن که مدت درازی به‌وضع ناجوری نشسته گرفتارش می‌شود: ساق‌هاش که به‌علت بند آمدن جریان خون باد کرده انگار مال کس دیگری‌ست و هر قدمی که برمی‌دارد مثل صدا تو تمام تن‌اش می‌پیچد.

زین و برگ اسب لت و پار را برداشت اما تازه به‌نی‌زار که تکه‌پاره‌های خمپاره از ریخت و روز انداخته بودش قدم می‌گذاشت که مسلسل بنا کرد با فواصل مساوی شلیک کردن. وزوز عبور گلوله‌ها به‌گوش گریگوری نمی‌رسید: مسلسل به‌جای دیگری شلیک می‌کرد.

درست یک ساعت طول کشید تا به‌پناهگاه فرمانده اسواران رسید.

فرمانده درآمد که:ـ نجاری‌شان را همین‌الان تمام کردند اما شب حتماً دوباره از سر می‌گیرند... شما می‌بایست واسه ما فشنگ می‌فرستادید، چون اوضاع‌مان گریه‌آور است: نفری یکی دو خشاب بیشتر نداریم.

ـ امشب براتان فشنگ می‌آرند. از ساحل روبه‌رو چشم نباید بردارید.

ـ کارمان همه‌اش همین است... خیال دارم امشب چندتا داوطلب بفرستم با شنا بروند آن طرف سر و گوشی آب بدهند ببینند واسه‌مان چی‌دارند بار می‌گذارند.

ـ چرا دی‌شب نفرستادی؟

ـ چرا. دو نفر را فرستادم گریگوری پانته‌له‌ویچ، منتها خایه‌اش را نداشتند بروند تو خوتور. همان کنار ساحل شنا کردند، اما این که بروند تو خوتور، نه... کون‌اش را نداشتند... امشب هم باید ببینم کی را گیر می‌آرم هندوانه بدهم زیربغل‌اش بفرستم‌اش

آن‌ور... خب، البته کار خطرناکی‌ست. اگر گیر نگهبان‌هاشان بیفتند درجا سرشان رو سینه‌شان است. قزاق‌ها نزدیک خانه‌شان که باشند شیرمردیِ زیادی از خودشان بروز نمی‌دهند. تو جبهه‌ی آلمان که بودیم، عجیب بود واقعاً، واسه گرفتن یک صلیب سن‌ژرژ[1] چند نفر داوطلب رو دست هم بلند می‌شدند!... اما حالا... شناساییِ پشت جبهه‌ی دشمن که، حرف‌اش را هم نزنیم: حتا واسه‌ی نگهبانیِ خشک و خالی هم به‌زور می‌شود یکی را پیدا کرد... بدبختی‌مان همه‌اش زیر سر زن‌ها است: آمده‌اند چسبیده‌اند تنگ دل مردهاشان. تو سنگرها پیش شوهرشان می‌خوابند و هر کار هم می‌کنیم که شرشان را از سرمان بکنیم زورمان نمی‌رسد. همین دیروز من آمدم یک امتحانکی بکنم، قزاق‌ها کار را رساندند به‌تهدید و این حرف‌ها که: «سر جاش بنشیند سنگین‌تر است، وگرنه کار می‌دهد دست خودش!»

گریگوری از پناهگاه فرمانده سری به‌سنگرها زد. سنگرها تو بیست سازنیِ رودخانه به‌شکل هفت و هشت از بیشه می‌گذشت. درخت‌های بلوط و درختچه‌های گل زرد خوشه‌یی و قلمستان‌های پرپشت سپیدار، خاک پشته‌های زرد جان‌پناه‌ها را از دید سربازهای ساحل روبه‌رو پنهان می‌کرد. سنگرها را خندق‌های تنگی به‌زاغه‌های مستحکمی که استراحت‌گاه قزاق‌ها بود اتصال می‌داد. زمین دور و برِ زاغه‌ها از فلس کبودتاب ماهی خشک و استخوان بره و پوست تخمه‌ی آفتاب‌گردان و ته‌سیگار و لته‌پاره پر بود. همین‌جور چیزمیز شسته بود که راه و نیم‌راه به‌شاخه پاخه‌ها آویزان کرده بودند: جوراب و زیرپوش و زیرشلواریِ متقال ننه‌دوز و مچ پیچ و پیرهن

---

۱. مدال نظامی‌یی که داشتن آن نشانه‌ی ابراز شجاعت ارزش‌مند صاحب‌اش تا حد از جان گذشته‌گیِ وی در جبهه‌ی جنگ بود (یا هست). گویا این مدال درجات مختلف داشت (یا دارد)، و برحسب درجه‌ی خود (احتمالا از یک تا چهار) پاداشی نقدی نیز نصیب دارنده‌اش می‌کرد (یا می‌کند) که تا آخر عمر به‌صاحب مدال پرداخت می‌شد (یا می‌شود). چون مترجم به‌این‌گونه موضوعات علاقه‌مند نبود از پی‌گیریِ بیش‌تر در این مورد و مثلاً کسب اطلاع از تاریخچه‌ی مدال و دیگر «آیا می‌دانید که»های مربوط به‌آن خودداری کرد. یک مارشال «استثنایا شوخ‌طبع» فرانسوی دست برقضا در زمینه‌ی این‌جور موضوعات چیزی به‌عرض وطن‌پرستان عالم بشریت رسانده است که می‌شود آن را «حرف آخر» تلقی کرد. وی به‌نظامیان حرفه‌یی یا اجباریِ تابع خود فرموده است: «کشته شدن در راه وطن بزرگ‌ترین افتخاری‌ست که احتمال دارد در زنده‌گی نصیب انسان خوش‌بختی بشود. ولی من که یک مارشال بزرگ وطن خودمان هستم و در طول خدمات نظامی‌ام توانسته‌ام تا الان که جلو شما ایستاده‌ام ده‌ها مدال افتخار و شجاعت و وطن‌پرستی و چه و چه کسب کنم، با صراحت تمام به‌شما می‌گویم: بزرگواری و انسانیت به‌خرج دهید و بگذارید این یک افتخار عظیم به‌جای شما نصیب دشمن‌تان بشود!»

زنانه و دامن و دیگر، هر چیزی که فکرش را بشود کرد...

جوانه‌زنی سر لخت خواب‌آلودش را از مدخل پناهگاه اول آورد بیرون چشم‌ها را پاک کرد نگاه بی‌اعتنایی به‌گریگوری انداخت و مثل موش خرما به‌سوراخ‌اش خزید. تو پناهگاه پهلویی آهسته می‌خواندند. صدای شفاف زنی قاتی صدای مردها می‌شد. زن کم و بیش مسنی با رخت و لباس پاکیزه تو دهنه‌ی پناهگاه سوم نشسته بود سر شوهره را که کاکل قزاقی‌اش کم‌کم رو به‌سفیدی می‌رفت گذاشته بود رو زانوش. قزاق که یک‌پهلو لمیده بود واسه خودش چرت می‌زد و زن به‌تردستی سر او را می‌جست و شپش‌های سیاه‌اش را با پشت ناخن رو یک شانه‌ی چوبی له می‌کرد و مگس‌ها را از صورت عشق دیرین‌اش کیش می‌داد. اگر هیاهوی خشم‌آگین مسلسل‌ها از آن سمت دن بلند نبود و غرش خفه‌ی توپ‌ها از بالا دست رودخانه ـ از میگولینس‌کایا و کازانس‌کایا ـ نمی‌آمد، هر که از جبهه‌ی گراموک می‌گذشت و این آرامش و این اوضاع را می‌دید خیال می‌کرد عوضی به‌اردوی دروگرها آمده.

تو همه‌ی این پنج‌ساله‌ی جنگ، اول دفعه‌یی بود که گریگوری سنگرهایی از این قماش می‌دید: سنگرهایی که ظاهر و باطن‌اش باهم مثقالی هفصنار فرق داشت. از جلو پناهگاه‌ها رد می‌شد و همین‌جور چشم‌اش به‌زن‌هایی می‌افتاد که مردی را تر و خشک می‌کردند، اونیفورم‌اش را وصله می‌زدند، تمبان‌اش را می‌شستند، سرش را می‌جستند، واسه‌اش غذا می‌پختند یا غذاش را داده بودند داشتند آب‌خوری و یقلاوی‌اش را خاک‌مال می‌کردند... و نمی‌توانست با تماشای این چیزها جلو خنده‌اش را بگیرد.

به‌پناهگاه فرمانده اسواران که برگشت گفت:ـ بد که نمی‌گذرد. اوضاع احوال‌تان روبه‌راه است...

فرمانده با لب‌خند گل و گشادی جواب داد:ـ آن که بع ـ له... از این بهتر نمی‌شود.

گریگوری قیافه را هم کشید و گفت:ـ با کون افتاده‌اید تو لاوک عسل... باید فوری زن‌ها را جواب کرد. جنگ است، هفته‌بازار نیست که!... اگر سرخ‌ها از آب بگذرند حتا صداشان را هم نمی‌توانید بشنوید چون لابد افتاده‌اید رو زن‌ها و دنیا به‌تخم‌تان هم نیست!... هوا که تاریک بشود همه‌شان را از دم می‌اندازی بیرون!... فردا که برگشتم اگر یک پاچین این‌جا ببینم پیش از هر کس دیگر کله‌ی خودت را می‌کنم!

فرمانده اسواران صمیمانه حق را به‌گریگوری داد:ـ حرف حساب جواب ندارد... من هم با بودن زن‌ها مخالف‌ام. اما قزاق‌ها را چه‌کار می‌خواهی بکنی؟ انـظباطی کـه دیگر تو کار نیست. سه ماه آزگار است تو موقعیت جنگی هستیم. زن‌ها چه گناه دارند؟ واسه شوهرهاشان جوش آورده‌اند.

این را گفت تا بناگوش سرخ شد نشست رو سکوی خاکیِ پناهگاه تا پیش‌بند قرمز کوچولویی را که آن رو افتاده بود یک جـوری قـایم کـند. نگـاه گـریگوری را می‌دزدید و به‌گوشه‌ی پناهگاه که جلوش پرده‌ی متقالی آویزان کرده بـودند و چشـم میشیِ زن شیطان‌اش از کنار آن تو نخ او بود مارخ می‌رفت.

۶۲

آکسینیا آستاخوف تو ویوشنس‌کایا پیش خاله‌اش که آخر استانیتسا نـزدیکیِ کلیسای نو می‌نشست منزل کرد و راه به‌راه بنا کرد پی گریگوری گشتن اما او هـنوز به‌ویوشنس‌کایا نرسیده بود. روز بعد هم‌چون تا شب یک‌ریز گـلوله بـود کـه صـفیر می‌کشید و قپس بود که تو کوچه پس‌کوچه می‌ترکید جرأت نکرد پا از خـانه بـیرون بگذارد. تو اتاق رو یخ‌دان دراز کشید لب‌های قلوه‌یيِ پژمرده‌اش را گاز گـرفت و بـا خشم و غضب فکر کرد: «مرا دمبال خودش کشید به‌ویوشنس‌کایا به‌ام قول داد که با هم خواهیم بود و حالا فقط خدا می‌داند کجا دارد پرسه می‌زند!»

خاله‌ی پیرش که پای پنجره نشسته بود جوراب می‌بافت با صدای ترکیدن هر خمپاره به‌خودش خاج می‌کشید و غر می‌زد که:ـ آخ، یا عیسای مسیح! دیوانه شده‌اند! آخر چه مرگ‌شان است افتاده‌اند به‌جان هم؟ آخر چه مرگ‌شان گرفته که هم‌دیگر را می‌کشند؟

خمپاره‌یی تو پنجاه سازنیِ خانه ترکید و شیشه‌های آن دور و بـر بـا صـدای غم‌انگیزی خرد شد. آکسینیا گفت:ـ دم پنجره نـنشینید خـاله‌جان، مـمکن است یک چیزی به‌تان بخورد.

پیره‌زن با تمسخر از پشت عینک نگاهی بـه‌اش انـداخت از کـوره در رفت و گفت:ـ چه‌قدر خری تو آخر آکسینیا! چی به‌ام بخورد مثلاً؟ من که با آن‌هـا دشـمن نیستم. یویو دارند بی‌خودی به‌طرف من تیر خالی کنند؟

ـ ممکن است بی این که خودشان خواسته باشند آدم را بکشند. فکر می‌کنید می‌بینند تیرشان کجا به‌کی می‌خورد؟

ـ خیالاتی شده‌ای که فکر می‌کنی تیرشان به‌من می‌خورد! خیالاتی شده‌ای که فکر می‌کنی چشم‌شان نمی‌بیند تیرشان کجا می‌افتد! نه. آن‌ها تیرشان را خالی می‌کنند طرف قزاق‌ها، قزاق‌ها هم تیرشان را خالی می‌کنند طرف سرخ‌ها که دشمن‌شان‌اند. با من پیره‌زن بیوه‌زن چه کار دارند؟ تو خیالات راحت راحت باشد! آن‌ها حساب دست‌شان است که با تفنگ و توپ‌شان سمت کی تیر بیندازند.

دم دمه‌های ظهر گریگوری که رو گردن اسب‌اش خم شده بود چهارنعل از تو کوچه به‌طرف پیچ بیرونیِ رودخانه تاخت. آکسینیا از پنجره دیدش دوید رو پله‌کان ورودیِ خانه که پیچکی دور ستون‌اش پیچیده بود و هوار کشید: «گری‌شاااا!...» ـ اما گریگوری دیگر از پیچ کوچه گذشته بود و گرد و خاکی که نعل اسب‌اش بلند کرده بود آهسته به‌زمین برمی‌گشت. عقب سرش دویدن هم فایده‌یی نداشت. همان‌جا بالای پله‌ها ماند و اشک‌اش از خشم سرازیر شد.

خاله پرسید:ـ استپان بود؟ واسه چی آن‌جور مثل دیوانه‌ها جستی بیرون؟

آکسینیا وسط گریه گفت:ـ نه... یکی از قزاق‌های خوتورمان بود...

پیره‌زن با کنج‌کاوی درآمد که:ـ پس فس‌فس گریه‌ات واسه چیه؟

ـ دانستن‌اش چه‌دردی ازتان دوا می‌کند خاله جان؟ به‌شما ربطی ندارد که.

ـ د بگو پس! به‌من ربطی ندارد!... بگو مول‌ام بود! پس چی غیر آن؟ تو اهل گریه‌مریه‌ی همچین‌ها نبودی هیچ وقت... من هم روزی روزگاری جوان بوده‌ام سرم تو حساب هست!

غروب پراخور زیکوف دم خانه پیداش شد:

ـ صاحب‌خانه سلام. بگویید ببینم: تو خانه‌تان تاتارسکی‌چی ندارید؟

آکسینیا که از اتاق جسته بود بیرون ذوق‌زده داد زد:ـ پراخور!

ـ خب، دختر! مرا زده‌ای تو جهنم و درآورده‌ای! بس که دمبال‌ات شلنگ‌تخته زده‌ام پا برایم باقی نمانده. خودت که می‌دانی طرف چه جنمی‌ست: یک چیز هار عین پدرش... تیراندازی که تمام بشو نیست، هر موجود زنده‌یی را هم که فکر کنی واسه حفظ جان‌اش چپیده تو یک سوراخی. اما او که حرف حالی‌اش نمی‌شود: «اگر برایم پیداش نکنی زنده‌زنده می‌کنم‌ات تو گور!»

آکسینیا آستین پیرهن پراخور را چسبید بردش سر پله‌ها:

ـ کجاست این ابلیس؟

ـ هوم!... کجا می‌خواهی باشد؟ پا پیاده زده خودش را از وسط مواضع جنگی رسانده این‌جا. اسب‌اش را زیر پاش کشته‌اند. پیداش که شد بگو سگ هـارا! رسـیده نرسیده: «پیداش کردی؟» ـ به‌اش می‌گویم: «کجا می‌بایست پیداش کرده باشم آخـر، نمی‌توانم بزایم‌اش که!» ـ به‌ام می‌گوید: «سوزن است مگر که گم بشـود؟» ـ و چـاک دهن‌اش را وا می‌کند فحش مـی‌دهد. مـثل ریگ. یک گـرگ درنـده است تـو جـلد آدمی‌زاد!

ـ دیگر چی گفت؟

ـ حاضر شو راه بیفتیم. دیگر هیچی بابا!

آکسینیا تو یک چشم هم‌زدن بقچه‌اش را بست گذاشت زیر بغل‌اش و یک کلمه درمیان با خاله‌اش خداحافظی کرد.

ـ استپان فرستاده پی‌ات؟

ـ آره خاله‌جان. آره. استپان.

ـ خب، سلام مرا به‌اش برسان... راستی بـبینم: خـودش چـه‌طور نـیامده؟ یک استکان شیر که می‌توانستم بگذارم جلوش. تازه چندتایی کلوچه‌ی پنیری هم واسه‌مان مانده.

آکسینیا بی‌این‌که بیش از آن به‌اش گوش بدهد راه افتاد. تا خانه‌ی گریگوری را با چنان عجله‌یی طی کرد که نفس‌اش پس رفت و رنگ به‌روش نـماند تـا بـالاخره پراخور درآمد که:ـ گوش کن آکسینیا، من هم جوان که بودم پی دخترها سگ‌دو زده‌ام، اما به‌پیر و به‌پیغمبر این‌جور مثل شما دوتا عجله نکرده‌ام. صبر تو قاموس‌تان نیست لامذهب‌ها؟ مگر واسه آتش خاموش کردن خبرتان کرده‌اند بی‌پیرها؟ نفس‌ام بند آمد آخر! مگر آدم سالم هم این‌جوری تو شن و ماسه شلنگ‌تخته می‌اندازد؟ چرا هیچ‌چیِ شما دوتا به‌دیگران نمی‌برد؟

و تو دل‌اش گفت: «دوباره باهم جفت شدند! شیطان هم دیگر نمی‌تواند از هم سواشان کند. فقط فکر خودشان‌اند و بس. من بدبخت باید زیر باران گلوله راه بـیفتم بروم پی این! خدا کند دست کم ناتالیا بو نبرد، وگرنه قلفتی پوست‌ام را می‌کند. طبیعت کارشونوف‌ها را که دیگر همه‌ی عالم می‌شناسند... نه والله، اگر اسب و تفنگ‌ام را تو سیاه‌مستی به‌باد نداده بودم مگر مغز خر خورده بودم که واسه پیدا کردن این تمام یک

استانیتسا را از پاشنه در کنم؟ آن‌ها می‌چند لای درز و دورز هم، خودشان هم مشکلات‌شان را حل‌کنند، به‌من چه اصلا!»

اتاق که کرکره‌یی‌هاش بسته بود با یک چراغ نفتیِ دود دودی روشن بود. گریگوری نشسته بود جلو میز تفنگ‌اش را پاک کرده بود هنوز نرسیده بود لوله‌اش را پاک کند که ناله‌ی در بلند شد. آکسینیا ایستاده بود تو درگاهی، پیشانیِ سفید تنگ‌اش خیس عرق. چشم‌های وحشیِ فراخ‌اش تو صورت پریده‌رنگ‌اش از چنان سودای سرکشی می‌درخشید که جان گریگوری تو همه‌ی وجودش از شادی به‌رقص درآمد.

آکسینیا که به‌زحمت نفس می‌کشید از راه نرسیده صداش را انداخت به‌سرش که:ـ می‌فرستی پی من و... خودلعنتی‌ات... خودت را قایم می‌کنی...

اما مثل پیش‌ترها، مثل اولین روزهای ارتباط‌شان، تو همه‌ی عالم جز گریگوری هیچ چیز برایش وجود نداشت. وقتی او نبود دنیا برایش می‌مرد و وقتی پیداش می‌شد همه چیز از نو برایش زنده می‌شد. بی‌این‌که از حضور پراخور پروا کند خودش را انداخت رو گریگوری مثل رازک وحشی پیچید دورش. به‌پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت، سر و صورت تیغ‌تیغی‌اش را می‌بوسید، دماغ و دهن و چشم‌ها و پیشانی‌اش را غرق بوسه‌های تند کوچولو کوچولو می‌کرد، با صدای بغض‌کرده‌یی که از هق‌هق گریه فهمیده نمی‌شد پچ‌پچ‌کنان چیزهایی می‌گفت:

ـ چه رنجی بردم... چه محنتی کشیدم... می‌بایست مرده باشم... گریشنکا... جان و عمر من...

گریگوری که خجالت می‌کشید و صورت‌اش را برمی‌گرداند که چشم‌اش به‌چشم پراخور نیفتد تندتند می‌گفت:ـ خب دیگر... حالا... می‌بینی که... صبر کن آخر... آکسینیا... دِ یک خرده آرام بگیر آخر...

هرجوری بود نشاندش رو نیمکت شال‌اش را که افتاده بود پشت گردن‌اش برداشت موهاش را که پریشان شده بود نوازش کرد:

ـ چرا این‌قدر...

ـ نه. من همان‌ام که بودم... اما تو...

ـ جان خودم... جدی می‌گویم... دیوانه شده‌ای تو...

آکسینیا دست‌هایش را گذاشت رو شانه‌های گریگوری وسط گریه کری خندید و تند تند بنا کرد زیر لبی نجوا کردن که:ـ نه آخر... می‌فرستد پی‌ام، بلند می‌شوم

همه‌چی را می‌ریزم خودم را پا پیاده می‌رسانم می‌بینم نیست... چهارنعل از جلو رویم می‌گذرد به‌تاخت خودم را از خانه می‌اندازم بیرون، فریادکشان صداش می‌زنم، می‌بینم از پیچ کوچه گذشته... ممکن بود بزنند مرا بکشند بی‌این که واسه آخرین‌بار دیده باشم‌ات، نه آخر...

و همین‌جور می‌گفت و می‌گفت... چیزهایی که معنی نداشت اما یک‌پارچه ناز و نوازش بود و محبت بود و زنانه بود و احمقانه بود و عشق بود و در همان حال شانه‌های خمیده‌ی گریگوری را ناز می‌کرد و نگاه چشم‌هایی را که برای همیشه دست‌آموز او بود از چشم‌هایش برنمی‌داشت.

تو این نگاه، مثل چشم‌های شکار به‌دام افتاده، چیز ترحم‌انگیز در عین‌حال سرکشی بود که جان گریگوری را به‌آتش کشید. مژه‌های آفتاب‌سوزش را پایین انداخت به‌زحمت لب‌خندی زد اما نتوانست چیزی بگوید. با وجود این گونه‌های آکسینیا کم‌کم رنگی پیدا می‌کرد و مه آبی‌رنگی مردمک‌هایش را می‌پوشاند.

پراخور بی‌خداحافظی از اتاق زد بیرون. تو سرسرا تفی انداخت پامال‌اش کرد و همان‌جور که از پله‌ها پایین می‌رفت به‌خشم با خودش گفت: «یک جادوگر است، همین و بس!» ـ و دروازه‌ی حیاط را مخصوصا به‌هم کوبید.

۶۳

دو روز تمام را پشت سر گذاشتند. پنداری تو رؤیا. شب و روز را باهم قاتی کردند و عالم و آدم را از یاد بردند. گریگوری گاه به‌گاه از خواب کوتاه سرگیجه‌واری بیدار می‌شد و تو سایه‌روشن نگاه موشکاف آکسینیا را می‌دید چنان تو بحر اوست که انگار به‌اش دوخته شده. آکسینیا معمولاً به‌آرنج تکیه می‌داد گونه‌اش را می‌گذاشت کف دست‌اش و تقریباً بی‌این‌که پلک بزند نگاه‌اش می‌کرد.

گریگوری می‌پرسید:ـ واسه چی این‌جوری نگاه‌ام می‌کنی؟

ـ می‌خواهم سیرسیر، تا آن ته جان‌ام نگاه‌ات کنم... به‌دل‌ام برات شده که می‌کشندت.

گریگوری با خنده می‌گفت:ـ باشد، حالا که به‌دل‌ات برات شده نگاه‌ام کن.

روز سوم گریگوری از خانه رفت بیرون. کودی‌نوف از صبح پیک پشت پیک

فرستاده بود سراغ‌اش که بیا جلسه داریم و گریگوری با همان پیک‌ها جواب داده بود «نمی‌آیم، جلسه را بی‌حضور من تشکیل بدهند.»

پراخور اسب تازه‌یی را که ارکان حرب تحویل‌اش داده بود برایش آورد. شبانه خودش را به‌موضع اسواران گراموک رسانده بود زین گریگوری را که آن‌جا مانده بود تحویل گرفته بود.

آکسینیا با دیدن گریگوری که شال‌کلاه می‌کند وحشت‌زده پرسید:ـ کجا می‌روی؟

ـ باید یک توک‌پا بروم تاتارسکی ببینم وضع دفاعیِ خوتورمان در چه حال است ضمناً سرسراغی هم از خانواده بگیرم بپرسم ببینم کجا اند.

آکسینیا شال‌اش را دور شانه‌های پایین‌افتاده‌ی آفتاب‌سوزش پیچید پرسید:ـ دل‌ات واسه بچه‌هات تنگ شده؟

ـ آره خب، چرا که نه.

ـ بهتر است آن‌جا نروی. می‌شنوی؟

ـ باید بروم.

آکسینیا با خواهش و التماس گفت:ـ نرو! (و نی‌نیِ چشم‌هاش تو حدقه‌ی سیاه‌اش برقی زد:) پس خانواده‌ات را بیشتر از من می‌خواهی؟ همه چیز را با هم می‌خواهی؟ پس مرا هم هم‌راه‌ات ببر. من و ناتالیا یک‌جوری باهم کنار می‌آییم... یا هم که، خب، برو اما دیگر پیش من برنگرد. من دیگر نمی‌خواهم‌ات. یعنی این‌جوری، این‌جوری نمی‌خواهم... کفتر دو برجه...

گریگوری بی‌این‌که چیزی بگوید رفت تو حیاط و اسب‌اش را سوار شد.

□

اسواران پیاده‌ی تاتارسکی زحمت سنگر کندن به‌خودشان نداده بودند. خریستونیا با آن صدای رعدآساش گفته بود:ـ این دری‌وری‌ها چیه؟ مگر تو جبهه‌ی آلمان‌ایم؟ برادرها، همان سنگرهای معمولیِ تا سر زانو را بکنید بس‌مان است. عاقلانه است یک همچین زمین سختی را دو آرشین بکنیم؟ کلنگ به‌اش کارگر نیست چه‌رسد به‌بیل!

حرف‌اش را گوش داده بودند رو صخره‌های پرشیب ساحل چپ خندق‌های کم عمقی کنده بودند پناهگاه‌هایی هم تو جنگل گل هم کرده بودند.

آنی‌کوشکا که هیچ وقت خدا دست از لوده‌گی برنمی‌داشت دست‌شان انداخت که:ـ باشد. موش‌خرما شده‌ایم دیگر: تو لانه می‌پلکیم و علف می‌چریم. شماها همیشه‌ی خدا دل‌تان هوس توتک خامه‌یی با گوشت و ماهی با رشته‌فرنگی می‌کرد... خب، حالا با یونجه چه‌طورید؟

مردهای تاتارسکی بند چندان محکمی به‌سرخ‌ها نمی‌بستند و از بابت‌شان دل واپسیِ چندانی نداشتند و آتشباری هم جلو خوتور نکاشته بودند. فقط گاه‌گاهی مسلسلی از ساحل چپ قاروقوری راه می‌انداخت و محض خالی نبودن عریضه به‌طرف دیدبان سرخی که سرش را از سنگر بیرون آورده بود رگبار کوتاهی می‌فرستاد و بعد دوباره برای مدت درازی آرامش برقرار می‌شد.

سرخ‌ها رو تپه سنگرهای خودشان را کنده بودند. اما آن‌ها هم گرچه گلوله‌یی حرام نمی‌کردند از آن بالا هم جز تو تاریکیِ شب و آن‌هم نه برای مدت زیاد به‌خوتور سرازیر نمی‌شدند.

گریگوری پیش از تاریک شدن هوا نزدیک تاتارسکی رسید.

همه چیز به‌چشم‌اش آشنا بود و هر درختچه‌یی خاطره‌یی را در ذهن‌اش بیدار می‌کرد.

جاده از محوطه‌ی بی‌درختی می‌گذشت که اسم‌اش «جوانه‌دختر» بود و قزاق‌ها همه‌ساله طبق یک رسم قدیمی روز عید پتر قدیس بعد از تقسیم علف‌زار آن‌جا جمع می‌شدند ودکایی می‌زدند. «بیشه‌ی آلکسه‌ی» هم همان‌جا به‌شکل دماغه‌یی تو علف‌زار پیش آمده بود. خیلی‌خیلی وقت پیش‌ترها تو این بیشه‌ی کوچک که هنوز اسمی هم نداشت گرگ‌ها ماده‌گاو بابای آلکسه‌ی نامی را که اهل همین خوتور بود از هضم رابع گذرانده بوده‌اند. آلکسه‌ی، عمرش را کرده نکرده، روانه‌ی آن دنیا شده خاطره‌اش هم مثل نوشته‌ی رو سنگ قبرش از بین رفته و حتا کس و کار و قوم و خویش‌هاش اسم خانواده‌گیِ او را هم فراموش کرده‌اند اما جنگل کوچک همان‌جور زنده است و تارک سبز سیر بلوط ها و نارون‌هایش را به‌آسمان می‌فرستد. تاتارسکی‌چی‌ها می‌آیند درخت‌هاش را می‌اندازند واسه زنده‌گیِ روزانه‌شان از آن‌ها چیزمیز می‌سازند اما بهار به‌بهار از کنده‌های خیربیتی‌اش پاجوش‌های سرزنده‌یی بیرون می‌زند و یک دو سه سالی که از بالیدن پسله‌پنهان‌شان گذشت باز یک تابستان بیشه‌ی آلکسه‌ی از سبزیِ مرمرین این سرشاخه‌های گسترده پوشیده می‌شود و پاییز

که شد زرهی زرین می‌پوشد و برگ‌های کنگره‌کنگره‌ی سوخته از یخ‌بندان سحرگاهی‌اش بنا می‌کند با فروغ سرخی درخشیدن.

تابستان به‌تابستان بته‌های تیغ در تیغ تلو زمین نمناک را تنگ فرا می‌گیرد و زاغ‌ها و زاغچه‌های آراسته‌پر رو تارکِ نارون‌های پیر آشیانه می‌سازند و پاییز به‌پاییز نوک‌درازهای مهاجر تو جنگل سرشار از عطر تلخ و حیات‌بخش دانه و برگ فرو ریخته‌ی بلوط زمان کوتاهی بال سست می‌کنند و زمستان به‌زمستان، تنها نشانه‌های مدور پاهای روباه مثل ریسه‌های مروارید رو نمد سفید برف باقی می‌ماند.

گریگوری که تو نوجوانی‌هاش بارها تو بیشه‌ی آلکسه‌ی برای شکار روباه دام گذاشته بود زیر طاق‌نمای خنک سرشاخه‌ها از میان رد پارساله‌ی چرخ ارابه‌ها که حالا علف‌پوش بود گذشت. پس از محوطه‌ی لخت «جوانه‌دختر» به«سیا آب‌کند» رسید و خاطراتی چون نشئه‌ی مستی به‌سرش دوید. نزدیک همین سه‌تا سپیدارها بود که تو بچه‌گی‌هاش خواسته بود هر جور شده آشیانه‌ی یک اردک وحشی را که با چند تا جوجه‌ی ناتوان رو مرداب سرگردان شده بود بگیرد. تو همین «گِرده‌مرداب»[1] بود که گاه یک صبح تا غروب با قلاب مشغول ماهی‌گیری می‌شد... نه چندان دورتَرَک درخت زغال‌اخته‌ی تنها و پیری بود به‌شکل چادر، که از حیاط خودشان هم دیده می‌شد. پاییزها هر وقت گریگوری می‌آمد سر پله‌کان می‌ایستاد از تماشا کردن‌اش کیف می‌کرد: از دور انگار با شعله‌های نوک‌تیزی در حال سوختن بود. طفلکی پترو آشی را که با زغال‌اخته‌ی گس این درخت می‌پختند و بفهمی‌نفهمی ته‌مزه‌ی تلخ‌اش بیخ گلوی آدم می‌ماند چه‌قدر دوست می‌داشت!

گریگوری با غم آرامی به‌این «جاهای بچه‌گی‌اش» نگاه می‌کرد. اسب‌اش قدم می‌رفت و پشه‌های قهوه‌یی‌رنگ موذی و پشه‌خاکی‌ها را که تو هوا هو می‌زدند تنبلانه با دم‌اش می‌راند. علف‌ها و بته‌های بارهنگ، آرام زیر باد خم می‌شد. امواج سبزی که رو چمن می‌دوید رنگ‌اش با خود چمن فرق می‌کرد.

به‌سنگر پیاده‌های تاتارسکی که رسید فرستاد پی پدرش. از جای دوری طرف چپ صدای خریستونیا را شنید که داد زد:ـ پانته‌له‌ی بدو، گریگوری آمده.

گریگوری پیاده شد افسار را داد دست آنی‌کوشکا که آمده بود جلو، و پدرش را از دور دید که لنگ‌لنگان برای رساندن خودش عجله می‌کند.

---

۱. مرداب مدور. مرداب دایره‌شکل.

ـ سلام فرمانده!

ـ سلام پدر.

ـ که آمدی!

ـ به‌زحمت توانستم بیایم. اوضاع احوال خانه چه‌طور است؟ مادر، ناتالیا... کجا هستند؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حرکت نومیدانه‌یی به‌دست‌اش داد، رنگ سبزه‌اش قهوه‌یی شد و قطره اشکی به‌گونه‌اش غلتید.

گریگوری، پریشان‌خاطر، با تشدد پرسید:ـ خب، چی شده آخر؟ چی به‌سرشان آمده؟

ـ همان‌ور مانده‌اند...

ـ چه‌طور مگر؟

ـ ناتالیا دو روز است افتاده. تیفوس است لابد...پیره‌زن نخواست تنهاش بگذارد. اما نگران نشو پسر جان، باقیِ چیزها از دم ردیف است.

ـ بچه‌ها چه‌طوراند؟ می‌شات‌کا؟ پالی‌یوش‌کا؟

ـ آن‌ها هم مانده‌اند. اما دونیاشکا آمده. ترسیده بماند... یک دختر جوان است، خودت متوجهی دیگر... فعلاً با زن آنی‌کوشکا رفته والاخوف Vâlâxof . تا حالا دوبار به‌خانه سر زده‌ام. شب خیلی به‌احتیاط با کرجی می‌روم آن طرف ببینم اوضاع و احوال از چه قرار است. ناتالیا حال‌اش خیلی بد است اما بحمدالله بچه‌ها خوب‌اند. ناتالیا بی‌هوش افتاده. تب‌اش بالا است لب‌هاش هم از خون باد کرده.

گریگوری با غیظ و نفرت داد زد:ـ چرا از آب نیاوردی‌شان این طرف؟

پیره‌مرد جوشی شد. صدای لرزان‌اش پر از سرزنش بود:ـ خودت مگر چه‌کار نمایانی ازت سر زده؟ نمی‌توانستی به‌موقع خودت را برسانی از آب ردشان کنی؟

گریگوری با عصبانیت گفت:ـ من یک لشکر رو دست‌ام دارم. لشکرم است که باید از آب ردش بکنم.

ـ ما همه تو جریان گرفتاری‌های ویوشنس‌کایای تو هستیم. خیال می‌کنی خانواده‌ی خودت به‌ات احتیاج ندارد؟...آخ گریگوری! آدم وقتی به‌فکر دیگران نیست دست‌کم به‌فکر خدا که باید باشد ... من این‌جا از رودخانه نگذشته‌ام، اگر جز این بود خیال می‌کنی آن‌ها را با خودم برنمی‌داشتم؟ ما واحدمان تو یلانس‌کایا بود که وقتی خودمان را رساندیم سرخ‌ها خوتور را گرفته بودند.

ـ تو ویوشنس‌کایا، من... این اصلاً به‌تو هیچ ربطی ندارد...به‌تو هم نیامده که مرا...

صداش خفه و گرفته بود.

پیره‌مرد افراد را که تو فاصله‌ی کمی نزدیک‌شان ایستاده بودند با نارضایی نگاه کرد و وحشت‌زده گفت:ـ من که در آن مورد چیزی نگفتم. منظورم آن نبود... تو هم لطفاً یواش‌تر صحبت‌کن، صدامان را می‌شنوند... (و پچ‌پچ‌کنان ادامه داد:) دیگر بچه نیستی که. خودت کارت را بهتر بلدی. زیاد نگران خانواده نباش. ناتالیا به‌خواست خدا حال‌اش خوب می‌شود و سرخ‌ها هم‌کاری به‌کارشان نخواهند داشت. گیرم یک گوساله‌ی یک ساله‌مان را کشته‌اند، اما فقط همین. با ما رو راست بوده‌اند. به‌چیزی دست نمی‌زنند... ازمان چهل کیل گندم گرفته‌اند، اما خب، جنگ که بی این‌جور چیزها پیش نمی‌رود.

ـ شاید حالا بشود از آب گذراندشان.

ـ ممکن نیست. این‌جور که ناخوش افتاده چه کارش می‌شود کرد؟ از خطر این کار هم که بگذریم، آن‌جا هم که هستند اوضاع‌شان بد نیست: پیره‌زن هم هوای سامانه را دارد... تو خوتور خیلی از سامانه‌ها سوخته و از بین رفته.

ـ کدام‌ها؟

ـ همه‌ی خانه‌های سر میدان، مخصوصاً مال تاجرها. از کارشونوف‌ها هیچی باقی نمانده. لوکی‌نیچ‌نا الانش که الان باشد تو آندروپوف Andropof است اما بابا بزرگ گریشاکا هم مانده بوده خانه را بپاید! مادرت می‌گفت بابا بزرگ گفته بوده: «من از سامانه‌ام پا بیرون نمی‌گذارم، دشمنان مسیح هم جرأت پدرشان نیست پا توش بگذارند: مثل سگ از صلیب می‌ترسند.» ـ بدبخت پاک عقل‌اش را از دست داده بود. سرخ‌ها از صلیب‌اش نترسیدند و خانه و هر چی که توش بود دود شد رفت هوا اما خود بابابزرگ معلوم نیست چی‌شد. گمان‌ام بشود واسه آمرزش روح‌اش دعا کرد. بیست سالی بود که داده بود تابوت‌اش را ساخته بودند و هنوز عمرش به‌دنیا باقی بود...آن که خوتور را به‌آتش کشید یکی از دوست‌های توست، که الاهی طاعون به‌جان‌اش بیفتد!

ـ کی؟

ـ میشکا کاشه‌وی که سه سه بار به‌نه بار لعنت خدا به‌خودش و اجدادش!

ـ امکان ندارد!

ـ خودش است به‌جلای حق! آمده خانه سراغ تو را گرفته. به‌مادرت گفته: «پامان که به‌آن طرف رودخانه برسد اول از همه گریگوری را دار می‌زنیم، آن هم به‌بلوطی که از آن بلندتر نباشد. چون من حتا رغبت نمی‌کنم که شمشیرم به‌خون‌اش کثیف بشود!» ـ بعد هم سرسراغ مرا گرفته از غیظ دندان نشان داده و گفته: «آن شلِ واویلاه کدام گور رفته؟ چرا تو خانه‌اش نماند رو آتش‌دان بلمد؟ اگر تو چنگ من بیفتد نمی‌کشم‌اش، آن‌قدر شلاق‌اش می‌زنم که آخرین نفس‌اش از ماتحت‌اش درآد!» ـ این حرام‌زاده یک همچین جنمی است. خوتور را از پاشنه در می‌کند خانه‌ی تاجرها و کشیش‌ها را آتش می‌زند و می‌گوید: «تمام ویوشنس‌کایا را به‌تلافیِ خون ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و اشتوکمان به‌آتش می‌کشم!» ـ خب، راجع به‌این چه‌داری بگویی؟

گریگوری نیم‌ساعت دیگری هم با پدرش اختلاط کرد بعد رفت طرف اسب‌اش. پیره‌مرد با گوشه‌کنایه هم به‌آکسینیا اشاره‌یی نکرده بود. اما گریگوری درمانده بود. «لابد باقی‌شان هم مثل پدرم تو جریان‌اند. کی ممکن است موضوع را آفتابی کرده باشد؟ کی جز پراخور ما را باهم دیده؟ یعنی استپان هم می‌داند؟» ـ و از خشم و خجالت دندان‌ها را به‌هم فشار می‌داد...

رفت پیش قزاق‌ها با آن‌ها هم چند کلمه‌یی گفت‌وگو کرد. آنی‌کوشکا که دست از لوده‌گی برنمی‌داشت رسماً تقاضا کرد برای اسواران چند سطل ودکای کولی‌کش ارسال بشود و توضیح داد که: ـ اسواران در صورت تأمین بودن ودکا از لحاظ فشنگ و سایر مهمات کم‌بودی احساس نمی‌کند.

این را گفت و خودش غش‌غش خنده را سر داد چشمکی پراند و برای اثبات قضیه به‌یخه‌ی پیرهن اونیفورم‌اش تلنگری زد که از چرک و کثافت صدای مقوا داد.

گریگوری توتون تعارف همه کرد و درست پیش از آن که راه بیفتد استپان آستاخوف را دید. استپان آمد پیش بی‌این‌که عجله کند سلام کرد اما دست‌اش را جلو نیاورد. گریگوری از زمان شورش به‌این طرف او را ندیده بود. با نگرانی نگاه‌اش کرد. «می‌داند؟» ـ اما قیافه‌ی خشک و تو دل‌برو استپان آرام و حتا می‌شد گفت بی‌خیال بود و گریگوری نفس راحتی کشید: «نه. نمی‌داند.»

گریگوری دو روز بعد سرکشیِ به‌مواضع لشکرش را تمام کرد و برگشت. ارکان حرب فرماندهی کل منتقل شده بود به‌چورنی. گریگوری نزدیکی‌های ویوشنس‌کایا نیم‌ساعتی گذاشت اسب‌اش خسته‌گی در کند و بی‌این‌که تو استانیتسا پایین بیاید راهیِ چورنی شد.

کودی‌نوف با لب‌خند بچه‌گول‌زنکی استقبال‌اش کرد:

ـ خب، گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، چی‌ها دیدی و چی‌ها شنیدی؟ تعریف کن ببینیم.

ـ قزاق‌ها را دیدم و سرخ‌ها را بالای تپه.

ـ اوه، پس خیلی چیزها دیده‌ای! برای ما هم سه‌تا طیاره فشنگ و یک عالم نامه رسیده.

ـ خب، دوست‌ات ژنرال سی‌دورین برایت چی‌ها نوشته؟

کودی‌نوف که سخت سرحال بود بی‌این‌که لحن شوخ‌اش را عوض کند حرف گریگوری را اصلاح کرد:ـ دوست نه و، هم‌قطار هنگ... به‌هرحال. نوشته با همه‌ی قوایم مقاومت کنم نگذارم سرخ‌ها از دن بگذرند. ضمناً نوشته امروز و فرداست که قشون دن حمله‌ی نهایی‌اش را شروع کند.

ـ خبر خوشی‌ست.

کودی‌نوف جدی شد:ـ جبهه را می‌شکافند. فقط دارم به‌تو می‌گویم: موضوع خیلی سری‌ست. ظرف یک هفته جبهه‌ی قشون هشتم سرخ را می‌شکافند. باید مقاومت کرد.

ـ ما هم که داریم همین‌کار را می‌کنیم.

ـ تو گراموک سرخ‌ها دارند واسه گذشتن از آب آماده می‌شوند.

گریگوری با تعجب پرسید:ـ مگر باز هم صدای تبر و تیشه می‌آید؟

ـ یک‌بند... اما، خب، تو چی‌دیدی؟ کجا بودی اصلا؟ ویوشنس‌کایا؟ شاید هم اصلاً هیچ‌جا نبودی کلَک! پریروز دادم تمام استانیتسا را وِجب به‌وجب دمبال‌ات از پاشنه در کردند، یکی از آدم‌هام آمد به‌ام گفت: مه‌له‌خوف تو خانه‌اش نیست اما یک‌زن خوش‌گل مثل ماه آمد دمِ در گفت: «گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ رفته.»، اما خودش

چشم‌هاش از گریه باد کرده بود. ـ آن‌وقت، من پیش خودم گفتم: ای‌دل غافل! نکـند فرمانده لشکر ما سرش به‌یک زیبا صنم گرم است و از ما رو پنهان می‌کند؟

گریگوری اخم‌هاش را تو هم‌کشید. از شوخی کودی‌نوف خوش‌اش نیامده بود.

ـ تو بهترست اولاً هر جفنگی را که به‌ات مـی‌گویند بـاور نکـنی، دوّمـاً واسـه خودت گماشته انتخاب کنی نه خاله‌خبرکش. بگذار از پیش به‌ات گفته باشم که یک‌بار دیگر از این زبان‌درازها درِ خانه‌ی من بفرستی زبان‌اش را با شمشیر می‌برم که دیگر برایت قصه‌ی بی‌بی‌گوزک تعریف نکند!

کودی‌نوف قاه‌قاه خندید تپوکی به‌شانه‌ی گریگوری زد و گفت:ـ تو هـم هـیچ وقت شوخی سرت نمی‌شود ها!... خیلی خوب، باشد. شوخی تمام. کلی حرف جدی بات دارم. اولاً باید هر جوری شده یکی را پیدا کنیم که ازش اطلاعاتی دست بیاریم، این یکی. ثانیاً باید شبانه دوتا اسواران سوار بفرستیم حداکثر تا مرز کازانس‌کایا کـه یک خرده حال سرخ‌ها را جا بیارند. حتا می‌توانیم این کار را تو خود گراموک بکنیم که بیشتر کک تو تمبان‌شان بیفتد. چه‌طورست، ها؟ تو چی فکر می‌کنی؟

گریگوری بعد از مدتی فکر کردن گفت:ـ فکر بدی نیست.

کودی‌نوف با تکیه رو کلمه‌ی «تو» گفت:ـ تو، خودت قبول می‌کنی اسواران‌ها را هدایت بکنی؟

ـ چرا من؟

ـ چون این عملیات یک فرمانده شیرمرد لازم دارد. فقط همین. یک فـرمانده شیرمرد تمام عیار. و باید بگویم شوخی هم برنمی‌دارد، چون ممکن است وضعی پیش بیاید که یک نفر هم زنده برنگردد.

گریگوری که حسابی خوش‌خوشان‌اش شده بود بی‌این‌که آن قدرها فکر کند گفت:ـ البته خب معلوم است که قبول می‌کنم.

کودی‌نوف با حرارت زیاد افتاد به‌زبان‌ریزی. از رو چارپایه پا شد بنا کرد اتاق را از طول و عرض گز کردن و زق‌زق تخته‌های کف‌پوش‌اش را درآوردن:

ـ کلی رو این مسأله فکر کردیم تا بالاخره به‌این نتایج رسیدیم: نـباید از خـط جبهه پردور رفت بل‌که باید نزدیک‌های دن ماند و همین قدر تو دو سه‌تا خوتور گرد و خاک راه انداخت، جوری که حریف خودش را ببازد. غنیمت گرفتن یک مقدار فشنگ و خمپاره و چندتا اسیر و برگشتن از همان راه و، الا آخر. البته هـمه‌اش هـم هـمان شبانه، که اسواران بتواند سفیده‌ی صبح دم گدار باشد. موافقی؟ خب، پس تو فکرهات

را می‌کنی افرادت را انتخاب می‌کنی و، به‌پیش!... ما به‌خودمان گفتیم: «مرد این کار جز مه‌له‌خوف هیچ‌کی نیست.» اگر تو این عملیات شیرین بکاری قشون دن تا ابد فراموش‌ات نمی‌کند. به‌محض این که به‌دوستان ملحق شدیم خودم برمی‌دارم یک گزارش پرمایه واسه آتامان انتصابی می‌فرستم و شایسته‌گی‌های تو را آن‌جور که باید شرح می‌دهم. ترقیِ تو...

چشم کودی‌نوف که به‌گریگوری افتاد وسط جمله زبان‌اش بند آمد. گریگوری که تا آن موقع آرام نشسته بود ناگهان از غضب سیاه شده بود قیافه‌اش حالت وحشتناکی پیدا کرده بود.

ـ مرا جای کی گرفته‌ای تو؟ (به‌سنگینی از جاش بلند شد:) فکر کرده‌ای من چشم‌ام پی‌رتبه و مقام است؟... خیال داری بخری مرا؟... ترقی به‌رخ من می‌کشی؟... من...

ـ صبرکن گریگوری.

ـ... می‌شاشم تو آن ترقی و مقام‌ات.

ـ صبرکن. متوجه منظورم نشدی.

ـ می‌شاشم، فهمیدی؟ می‌شاشم!

ـ متوجه منظور من نشدی دِ، مه‌له‌خوف‌جان.

ـ تا ته‌اش را خواندم پسر! (آه عمیقی کشید و دوباره نشست رو چارپایه:) بگرد پی یکی دیگر. من اهل‌اش نیستم.

ـ سر هیچ و پوچ از کوره در می‌روی بی‌خود.

ـ من به‌این عملیات برو نیستم. دیگر حرف‌اش را هم نزن.

ـ باشد. نه مجبورت می‌کنم نه خواهش و التماس. هرجور عشق‌ات است. وضع‌مان وخیم است، فکر کرده بودیم یک‌جوری دست‌پاچه‌شان کنیم نگذاریم واسه عبور از رودخانه آماده‌گی پیدا بکنند... و اما ترفیع رتبه و این حرف‌ها: خب، شوخی فرض‌کن. چه‌طور است که تو هیچ وقت شوخی سرت نمی‌شود آخر؟ درست مثل قضیه‌ی آن زن: واسه خنده یک چیزی پراندم، دیدم فوری سه‌گره‌ات چپید توهم، به‌خودم گفتم: «بفرما، باز حال‌اش را گرفتی!» ـ بابا، می‌دانم تو یک نیمچه بالشویکی و با ترفیع و درجه و مقام و این حرف‌ها میانه نداری. باوجود این فکر می‌کنی می‌توانستم آن حرف‌ها را جدی گفته باشم؟ (واسه نجات از مخمصه‌یی که توش گیر کرده بود همین‌جور می‌گفت و می‌گفت و چنان از ته دل می‌خندید که گریگوری یک لحظه فکر

کرد نکند واقعاً قصد شوخی داشته.) آخر نه والا داداش... هه‌هه‌ه!... تا کش از کشمش به‌ات بگویند فوری از کوره در می‌روی!... بابا، به‌پیر به‌پیغمبر فقط واسه شوخی گفتم. نمی‌خواهی باور کنی هم نکن!

ـ در هر حال من نمی‌روم دیگر. رأی‌ام عوض شد.

کودی‌نوف که با گل کمرش بازی‌بازی می‌کرد یک مدت ساکت ماند. بعد گفت:ـ باشد. خواه رأی‌ات عوض شده باشد خواه ترسیده باشی، در هر حال مهم نیست. مهم این است که تِرِکمان زدی تو نقشه‌ی ما. البته یکی دیگر را می‌فرستیم، دنیا به‌تو یک نفر ختم نمی‌شود که... اما موضوع وخیم بودن وضع‌مان را خودت می‌توانی قضاوت بکنی. امروز کوندرات مدوه‌دوف آخرین دستور فرماندهی سرخ‌ها را از شومی لینس‌کایا واسه من فرستاده. باز دارند واحدهای دیگری جلومان می‌فرستند... بیا خودت بگیر بخوان دیگر، ممکن است حرف مرا باور نکنی .(دست کرد از کیف نظامی‌اش کاغذ زرد رنگی که لکه‌های خون به‌اش خشک شده بود درآورد دراز کرد طرف گریگوری:) تو جیب کمیسر یک گروهان بین‌المللی گیرش آورده‌اند. یک لتونیایی[1]. بی‌ناموس تا آخرین فشنگ از خودش دفاع کرده بعدش هم سرنیزه را سوار کرده رو تفنگ حمله کرده به‌یک جوخه قزاق!...بین آن‌ها هم مرد پیدا می‌شود، آره داداش، بین مؤمن‌هاشان... کوندرات با دست خودش کارش را ساخته. کمیسره را. بعد هم این را تو جیب‌اش پیدا کرده.

آن‌چه رو کاغذ زرد خون‌آلود با حروف ریزسیاه نوشته شده بود این است:

”فرمان

به واحدهای اعزامی

رونوشت ۸ شماره‌ی ۱۰۰

بوگوچار، ۲۵ مه ۱۹۱۹

برای آن که در همه‌ی گروهان‌ها و اسواران‌ها و آتشبارها و واحدها خوانده شود

شورش رذیلانه‌ی دن باید به‌پایان رسد!

آخرین ساعت فرارسیده!

تدارکات لازم صورت گرفته. برای اعزام به‌سوی حق‌ناشناسان و پیمان‌شکنان نیروی کافی تمرکز یافته است. اکنون ساعت تسویه‌ی حساب با قابیل‌هایی که

---

۱. اهل لتونی.

بیش از دو ماه است از پشت به‌گرده‌ی نیروهای جبهه‌ی جنوبیِ ما خنجر فرو برده‌اند فرارسیده. سراسر روسیه‌ی کارگری و دهقانی این دسته‌های اوباش میگولینس‌کایا و ویوشنس‌کایا و یلانس‌کایا و شومیلینس‌کایا را که با تقلب و تزویر زیر پرچم سرخ از زمین‌داران صدسیاه[1] دنیکین و کولچاک حمایت می‌نمایند به‌دیده‌ی کینه و بیزاری می‌نگرند.

سربازان، فرماندهان و کمیسران واحدهای سرکوب!

کارهای مقدماتیِ آماده‌گی به‌پایان رسیده. تمامی نیروها و تمامیِ وسایل مورد نیاز تمرکز یافته. صفوف شما آراسته شده است!

اکنون به‌مجرد دریافت نشانه از سوی ما، به‌پیش!

لانه‌های حق‌ناشناسان و پیمان‌شکنان فاقد افتخار ویران باید گردد. قابیل‌ها نابود باید گردند. تنها استانینساهایی مورد عطوفت قرار خواهند گرفت که سلاح‌های خود را داوطلبانه تسلیم نموده به‌سوی ما آیند.

هم‌پالکی‌های کولچاک و دنیکین جز آتش و فولاد و سرب نصیبی ندارند!

رفقای سرباز! چشم روسیه‌ی شوروی به‌سوی شماست!

ما باید سرزمین دن را ظرف چند روز از لکه‌های سیاه خیانت بشوییم!

لحظه‌ی نهایی در رسیده است!

همه، همچون یک تن واحد، به‌پیش!"

۶۵

روز ۱۹ مه گومانوفس‌کی Gumânofski ـ رییس ارکان حرب تیپ اعزامیِ قشون نهم سرخ ـ به‌میشکا کاشه‌وی مأموریت داد نامه‌یی فوری را به‌ارکان حرب هنگ ۳۲ برساند که طبق اطلاعات گومانوفس‌کی می‌بایست تو خوتور گارباتوفس‌کی Gârbâtofski باشد.

میشکا راه افتاد و غروب همان روز خودش را به‌گارباتوفس‌کی رساند اما ارکان حرب هنگ ۳۲ دیگر آن‌جا نبود. خوتور پر بود از ارابه‌های بنه‌ی فوج ۲۳ که زیر حمایت دو گروهان پیاده از دونتس می‌آمد و به‌اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا می‌رفت.

میشکا ساعت‌ها تو خوتور علاف بود تا کاشف عمل بیاورد که ارکان حرب را

---

۱. «صدسیاه» به‌معنی سیاهانِ صدگانه نام یکی از سازمان‌های تروریستی راست افراطی بوده است.

کجا می‌شود گیرآورد تا بالاخره یک سوار سرخ به‌اش گفت ارکان حرب هنگ ۳۲ دیروز تو خوتور یولانتی‌یفس‌کی Yevlântiyefski بوده. این خوتور کجاست؟ نزدیک استانیتسای باکوفس‌کایا.

میشکا بعد از آن که اسب‌اش را علیق داد راه افتاد طرف یولانتی‌یفس‌کی و شب به‌آن‌جا رسید اما ارکان حرب آن‌جا هم نبود و نصف شب گذشته بود که میشکا تو راه برگشتن به‌گارباتوفس‌کی وسط استپ به‌یک دسته از گشتی‌های سرخ برخورد.

یکی از دور داد زد:ـ گلن کیم؟

ـ آشنا.

رییس دسته که کلاه پوست سفید کوبانی سرش و چرکس‌کای آبی تن‌اش بود با صدای بم گرفته آهسته گفت:ـ ببینیم، آشنا، مال کدام واحدی بابا؟

ـ تیپ اعزامی قشون نهم.

ـ مدارکی از واحدت داری؟

میشکا ورقه‌ی عبورش را نشان داد. رییس دسته کاغذ را تو نور ماه پایین و بالا کرد و با لحن بدگمان پرسید:ـ فرمانده تیپ‌تان کیه بابا؟

ـ رفیق لازوفس‌کی Lâzofski .

ـ تیپ‌تان کجاست الان؟

ـ آن‌ور دن... اما خود شما، رفیق، مال کدام واحدید؟ از هنگ ۳۲ نیستید؟

ـ نه. از فوج ۳۳کوبان‌ایم. از کجا می‌آیی؟

ـ از یولانتی‌یفس‌کی.

ـ خب. و کجا تشریف می‌بری؟

ـ به‌گارباتوفس‌کی.

ـ خیر باشد! گارباتوفس‌کی که دست قزاق‌هاست.

میشکا با تعجب گفت:ـ نه بابا!

ـ می‌گویم گارباتوفس‌کی دست قزاق‌های شورشی‌ست بگو چشم. خودمان داریم از آن‌جا می‌آییم.

میشکا که پاک مانده بود معطل گفت:ـ حالا من واسه رفتن به‌باب‌روفس‌کی Babrofski چه‌کار باید بکنم؟

ـ آن‌اش را دیگر خوددانی بَبَم.

رییس دسته با اسب کپل‌درشت سنگین‌جثه‌اش راه افتاد کمی دور شد بعد روی

زین نیم‌چرخی زد و من‌باب توصیه گفت:ـ راه بیفت هم‌راه ما بیا، اگر نه ممکن است سرت را پخ‌پخ کنند.

میشکا خواهی‌نخواهی با گشتی‌ها راه افتاد و هنوز هوا تاریک بود که با آن‌ها به‌خوتور کروژی‌لین Kruzilin رسید که هنگ ۲۹۴ تاگان‌روگ آن‌جا مستقر بود. نامه را به‌فرمانده هنگ داد و علت شکست مأموریت‌اش را برایش گفت و از ناچاری اجازه خواست به‌عنوان گشتیِ سوار تو هنگ‌اش بماند.

لشکر ۳۳ کوبان را که همان چند وقت پیش از واحدهای قشون تامان Tâmân و داوطلب‌های کوبان تشکیل شده بود از هشترخان به‌وارونژـ لیس‌کی Vâronez-Liski انتقال داده بودند و یکی از تیپ‌هاش که هنگ‌های تاگان‌روگ و دربند و واسیل‌کوف Vâsilkof را شامل می‌شد به‌سرکوب شورشیان اعزام شده بود و این همان تیپی بود که با لشکر یکم شورشیان به‌فرماندهی گریگوری مه‌له‌خوف برخورد کرده آن را به‌طرف دن عقب نشانده بود.

این تیپ ساحل راست دن را از استانیتسای کازانس‌کایا تا غربی‌ترین خوتورهای استانیتسای اوست‌ـخوپرس‌کایا جنگ‌کنان یک منزل درمیان طی‌کرد، جناح راست‌اش خوتورهای چیر را گرفت و بعد از پانزده روز راه‌پیمایی در امتداد دن، همان راه را برگشت.

میشکا هم تو درگیری برای تصرف کارگینس‌کایا و چندتا از خوتورهای چیر شرکت کرد. صبح روز ۲۷ مه، تو استپ، نزدیکی‌های خوتور نیژنه ـ گروشینس‌کی Nizne-Grušinski فرمانده گروهان سوم هنگ ۲۹۴ تاگان‌روگ فرمانی را که تازه به‌دست‌اش رسیده بود برای سربازها که کنار جاده صف بسته بودند قرائت کرد. کلمات فرمان مثل چیزی که تو سنگ بکنند تو حافظه‌ی میشکا نقش‌بست:

«لانه‌های حق‌ناشناسان و پیمان‌شکنان فاقد افتخار ویران باید گردد. قابیل‌ها نابود باید گردند!»

و باز:

«هم‌پالکی‌های کولچاک و دنیکین جز آتش و فولاد و سرب نصیبی ندارند!»

از کشتار اشتوکمان و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و کمونیست‌های یلانس‌کایا به‌بعد دل میشکا را کینه‌ی سوزانی از قزاق‌ها شعله‌ور داشت. وقتی یک قزاق شورشی به‌چنگ‌اش می‌افتاد دیگر نه فکرش کار می‌کرد نه قلب‌اش به‌ندای مبهم ترحم گوش می‌داد. دیگر به‌تنابنده‌یی کم‌ترین ترحمی نمی‌کرد. چشم‌های آبیِ سردتر از یخ‌اش را

به‌اسیر می‌دوخت. می‌پرسید: «با قدرت شوراها می‌جنگیدی؟ «و بدون این که منتظر جواب بماند، بی‌این‌که به‌قیافه‌ی جنازه‌وار اسیر نگاهی بکند، بی‌هیچ ترحمی با شوشکه درازش می‌کرد. فقط می‌کشت و بس. چرا چرا: «خروس سرخ» را هم تو خانه‌هایی که شورشیان به‌امان خدا رها کرده بودند سر می‌داد[1] و وقتی هم که ورزاها تو جنون وحشت چپرهای سامانه‌های غرق آتش را سرنگون می‌کردند و نعره‌کشان سر به‌کوچه می‌گذاشتند از نزدیک به‌طرف‌شان شلیک می‌کرد.

با قزاق‌های دودوزه‌باز و زنده‌گیِ راکدی که فس‌فس‌کنان تو خانه‌های خوش‌گل‌شان جریان داشت جنگ بی‌ترحم بی‌عطوفتی راه انداخته بود. مرگ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و اشتوکمان این کینه را زنده نگه می‌داشت و یکایک کلمات «فرمان به‌واحدهای اعزامی» احساس‌های گنگ‌اش را خیلی واضح‌تر از آن که امکان داشت بیان می‌کرد.

آن روز میشکا با سه‌تا از رفقایش صدوپنجاه‌تا سامانه را تو استانیتسای کارگینس‌کایا به‌آتش کشیدند. با پیت نفتی که از یک دکان گرفته بود و قوتی کبریتی که تو دست‌های سیاه‌اش داشت میدان را از پاشنه در می‌کرد و پشت سرش خانه‌های آراسته‌ی گل‌منگولی و تخته‌رنگیِ تاجرها و کشیش‌ها و قزاق‌های مرفه و سامانه‌های همه‌ی کسانی «که توده‌ی قزاق‌های نادان را با تحریکات‌شان به‌شورش کشانده بودند» طعمه‌ی آتش سرخ و دود تلخ می‌شد.

گشتی‌های سوار پیش از دیگران وارد خوتوری می‌شدند که دشمن به‌امان خدا می‌گذاشت. میشکا تا سر رسیدن پیاده‌نظام به‌اندازه‌ی کافی فرصت داشت که سامانه‌های داراترها را طعمه‌ی آتش کند. همه‌ی فکر و ذکرش این بود که خودش را به‌تاتارسکی برساند و به‌کفاره‌ی مرگ اشتوکمان و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و کمونیست‌های یلانس‌کایا دست‌کم نیمی از آن را خاکستر کند. اسامیِ تمام کسانی را که می‌بایست خانه‌شان بسوزد به‌خاطر سپرده بود. تصمیم داشت اگر واحدش بعد از ترک چیر راه را به‌طرف چپ ویوشنس‌کایا کج کند، او سرِ خود راه خوتور زادگاه‌اش را پیش بگیرد و به‌هر صورتی که باشد خودش را به‌آن‌جا برساند.

یک قلاب دیگر هم بود که میشکا را با آن سماجت به‌طرف تاتارسکی می‌کشید...

دو سالی بود که میشکا و دونیاشکا مه‌له‌خوف دورادور چشم‌شان پی هم بود و

---

۱. منظور به‌آتش کشیدن سامانه است.

حس به‌زبان نیامده‌یی آن دو را به‌هم پیوند می‌داد. کیسه توتون میشکا را خود دونیاشکا با انگشت‌های سبزه‌اش بافته بود و آن دست‌کش‌های کرک بز را او بود که تو زمستانی، پنهان از اهل خانه، برایش برده بود و آن دست‌مال گل‌دوزی شده‌ی کوچولو که میشکا مثل گنج سلیمانی رو سینه‌اش جا داده بود هم دستمال خود دونیاشکا بود که از سه‌ماه پیش تا حالا بوی تن دست‌نخورده‌اش را که مثل عطر یونجه به‌وصف درنمی‌آید و برایش عزیزتر از آن بود که بتواند به‌زبان بیاورد لای چین‌های خودش حفظ کرده بود.

هر وقت کنج دنجی گیرش می‌آمد و درش می‌آورد عیناً همان خاطره برایش زنده می‌شد: آن سپیدار لِشک‌زده‌ی دم چاه و آن بوران برفی که زمین و آسمان را به‌هم دوخته بود و آن لب‌های سفت لرزان و قامت ترکه‌یی دونیاشکا و درخشش بلورین خرده‌های برفی که رو مژه‌های برگشته‌اش آب می‌شد...

با چه دقتی خودش را برای آن دیدار آماده کرد: قالیچه‌ی نقلیِ رنگ به‌رنگ یک تاجر کارگینس‌کایایی را تو خانه‌اش از دیوار آورد پایین ازش چنان زین‌پوش سالاری ترتیب داد که نقش‌هاش و رنگ‌های جان‌دارش دل بیننده را از دور به‌رقص درمی‌آورد. از یخ‌دان قزاقی شلواری بیرون کشید که نوارهایش بفهمی‌نفهمی نو بود، با شش شال زنانه که از آن‌ها سه دست مچ‌پیچ ترتیب داد. و چند جفت دست‌کش نخی که چپاندشان تو کیسه‌اش، چون خیال نداشت فوری بیندازدشان تو کار و میان راه هم ازشان استفاده کند، بل‌که فقط از بالای تپه‌ی مشرف به‌تاتارسکی و پیش از سرازیر شدن به‌خوتور. از گذشته‌های خیلی دور رسم بر این بود که قزاق موقع ورود به‌خوتور آبرومندترین رخت و پخت‌اش را تن‌اش کند. میشکا هم، خب، درست است که تو ارتش سرخ بود، حالا که خیال نداشت با رسم و رسوم قدیمیِ قزاقی دربیفتد می‌خواست آداب و ترتیبات‌اش را جزء به‌جزء به‌دقت مراسم مذهبی رعایت کند.

اسب کهر تیره‌رنگ قشنگی داشت که پره‌های دماغ‌اش سفید بود. صاحب قبلی‌اش قزاقی بود از اهالیِ اوست‌ـخوپرس‌کایا که میشکا در جریان حمله‌یی به‌یک ضرب شمشیر از زحمت تیمار کردن و آب و علیق دادن خلاص‌اش کرده بود. پس حیوان به‌تمام‌معنی یک «غنیمت جنگی» به‌حساب می‌آمد و میشکا همه جهته حق داشت به‌داشتن‌اش ببالد. از این گذشته اسبی بود خوش‌ریخت و گردن‌کش و خوش رفتار و همه‌چی‌تمام منتها زین کوچک بی‌تناسب به‌درد نخوری داشت با بالشتک غُزمه‌ی وصله رو وصله. تنگ‌اش از چرم خام بود و زنگ رکاب کهنه‌اش هم با هیچ

ورد و اکسیری پاک نمی‌شد. افسار و دهنه‌اش هم که هیچ آلنگ و دولنگی نداشت به‌باقی چیزهاش می‌آمد. حتا اگر قرار نبود برای هیچ چیز دیگر حیوان فکری بشود حتماً واسه افسارش می‌بایست فکری کرد. میشکا برای حل این مشکل مدت‌ها به‌مخ‌اش فشار آورد تا بالاخره فکر بدیعی از ذهن‌اش گذشت. جلو خانه‌ی سوخته‌ی تاجری، رو بازارمیدان، چشم‌اش به‌یک تخت‌خواب آب‌ورشو افتاد که آدم‌های خانه تو هیروویر آتش‌سوزی از آن تو کشیده بودند بیرون. تو چهارگوشه‌ی این تخت‌خواب چهارتا گلوله بود که تو آفتاب مثل چراغ می‌درخشید. فکر کرد اگر آن‌ها را به‌گوشه‌های دهنه وصل کند چه محشری می‌شود! و همین‌کار را هم کرد. پیچ‌های گلوله‌ها را که فلزی و توپر بود وا کرد، با قیتان ابریشمی دوتاش را وصل کرد به‌خود دهنه دوتاشان را به‌آلت‌های دو طرف‌اش، و گلوله‌ها سر اسب را چراغان کردند. وقتی نور آفتاب را که به‌شان می‌تابید منعکس می‌کردند چنان برق‌برقی می‌زدند که حیوان چشم‌ها را می‌بست خره می‌کشید و دست و پاش را گم می‌کرد اما میشکا با این که دید گلوله‌ها اسباب زحمت اسب است و باعث آبریزش چشم‌اش می‌شود حتا یکی از آن‌ها را هم برنداشت.

وقت آن رسید که با کارگینس‌کایای نیم‌سوخته و بوی خاکستر و آجر گرم‌اش خداحافظی کنند. هنگ می‌بایست خودش را در بخش ویوشنس‌کایا به‌ساحل دن برساند. میشکا بی‌هیچ اشکالی از فرمانده جوخه‌اش اجازه گرفت برود یک روز با خانواده‌اش سر کند.

رییس فقط با دادن این مرخصی کوتاه‌مدت به‌او راضی نشد بل‌که یک چیزی هم به‌اش سر داد. از میشکا پرسید:ـ زن داری؟

ـ نه.

ـ نشمه‌یی چیزی که داری لابد. ها؟

میشکا با تعجب پرسید:ـ چی دارم؟

ـ خب، یک جان جان، یک دلبر جانان.

ـ آهاااا! نه، بابا... اما یک دختر نجیب را دوست دارم.

ـ خب، یک ساعت زنجیردار چه‌طور؟ داری؟

ـ نه رفیق.

ـ پس بفرما!

رییس بچه‌ی استاوروپول Stâvropol بود. از درجه‌دارهای سابق قشون بود که

آمده بود تو ارتش سرخ. می‌دانست واسه یک سرباز مرخصی رفتن یعنی چه و مثل گداها وارد خانه شدن چه قدر تلخ است. این بود که دست کرد ساعتی از جیب بغل‌اش در آورد که زنجیر چشم‌گیری داشت، و گفت:

ـ بگیر جوان. تو سرباز جگرداری هستی. این را با خودت ببر خانه چشم دخترها را خیره‌کن و به‌جاهای خوب خوب‌اش که رسیدی یاد من هم بکن. من هم جوان بوده‌ام و کلی دختر از راه در کرده‌ام. قلق‌شان تو مشت‌ام است و می‌دانم چی به‌چیست... این زنجیر که می‌بینی جنس‌اش طلای جدید امریکایی است. اگر کسی ازت بپرسد، باید همین جواب را به‌اش بدهی. اما اگر یک بچه پررو خرت را چسبید که انگ‌اش را رو کنی، انگ یک مشت می‌زنی وسط پوزه‌اش. بعضی از بچه‌ولایتی‌ها اهل نم‌اند، روشان را کم نکنی از کیسه‌ات رفته. گاه واسه خودم اتفاق افتاده که تو میخانه یا تو یک جای عمومی و... خب، روراست بگویم: تو جنده‌خانه ـ یک آمیزقلمدون بی‌سروپا به‌این خیال که مرا جلو جماعت کنفت کند درآمده که: «همچین زنجیر را رو شکم‌اش پهن کرده که انگار طلای ناب است! خب، اگر هست انگ‌اش را نشان بده همه ببینند!» ـ این‌جور موقع‌ها من نه‌هیچ وقت به‌حریف جواب می‌دهم نه مجال‌اش می‌دهم نفس بکشد. به‌اش می‌گویم: «انگ‌اش؟ بفرما!»

و رییس بهادرِ خاقان با این حرف مشت سیاسوخته‌اش را که از کله‌ی یک بچه قنداقی گنده‌تر بود گره کرد با چنان قدرتی پرتاب کرد به‌جلو که دهن میشکا وا ماند.

میشکا ساعت اهدایی را گرفت ریش‌اش را جلو آتش اردوگاه تراشید اسب‌اش را زین بست چهارنعل راه افتاد و سفیده نزده وارد تاتارسکی شد.

خوتور همان خوتور بود: صلیب طلاییِ رنگ و رو رفته‌ی برج ناقوس کلیسای آجری طبق معمول به‌هوا علم بود، خانه‌های کشیش‌ها و تاجرها همان‌جور میدان را دوره کرده بودند و سفیدار تنهای بالای آلونک نیمه‌ویران خانواده‌ی کاشه‌وی همان جور با زبان آشنای خودش سرگرم زمزمه بود...

تنها چیزی که میشکا را متعجب کرد خاموشیِ عمیق غیرمعمولی بود که تار عنکبوت‌وار کوچه‌ها را دربرگرفته بود. تو همه‌ی خوتور پرنده پرنمی‌زد. پشت پنجره‌یی‌ها بسته بود و بعضی از درها کلون بود اما بیشترشان چهارتاق باز بود، پنداری طاعون با لنگ‌های دراز سیاه‌اش از خوتور گذشته بود، مردم را از حیاط‌ها و کوچه‌ها رانده بود و خانه‌ها را خالی کرده بود.

نه صدای آدمی‌زادی شنیده می‌شد نه ماغ گاوی نه شیهه‌ی اسبی نه بانگ

خروسی. فقط و فقط گنجشک‌ها بودند که زیرِ سابات امباری‌ها و پشته‌های هیزم و آتش‌گیره می‌خواندند و مثل مواقعی که باران در پیش است با حرارت جیک‌جیک می‌کردند.

میشکا وارد حیاط خانه‌اش شد. کسی به‌پیش‌وازش نیامد. در دهلیز چارتاق بود. جلو درگاهی، یک لنگه مچ‌پیچ پاره پوره افتاده بود، رو زمین یک تنزیب مچاله‌ی سیاه از خون، با چندتا کله‌ی بریده‌ی مرغ که دیگر پوسیده بود و غرق مگس بود، با یک مشت پر. بی‌گمان چندروز پیش از آن چندتا سرباز سرخ آن‌جا غذا خورده بودند. کف دهلیز، پخش‌وپرا، تکه‌های سفال و استخوان مرغ و ته‌سیگار و روزنامه پاره ریخته بود. میشکا با آهی فروخورده رفت تو اتاق. آن‌جا به‌هیچ‌چیز دست نخورده بود اما دربچه‌ی کفیِ زیرزمین که پاییز به‌پاییز توش هندوانه نگه می‌داشتند کمی بالا مانده بود. مادر میشکا عادت داشت برگه‌های سیب را برای دور ماندن از دست‌برد بچه‌ها آن‌جا پهن کند.

میشکا رفت دم دربچه. با خودش گفت: «مادر که، محال است چشم به‌راه من نبوده باشد. حتماً آن تو واسه من یک چیزی قایم کرده.» ـ دربچه را با نوک شمشیر بلند کرد. لولا به‌ناله درآمد و بوی نا و کپک از آن زیر زد بالا. میشکا زانو زد. تا مدتی نتوانست تو تاریکی چیزی ببیند. چشم‌اش که عادت کرد رو سفره‌ی کهنه‌یی یک بتری عرق دید با یک تابه خاگینه‌ی کپک زده و یک تکه نان که نصف‌اش را موش‌ها خورده بودند و یک بلونیِ سفالی که درِ گرد چوبی‌اش محکم بسته شده بود...پیره‌زن مثل مهمان عزیزی انتظار پسرش را کشیده بود. پایین رفتنا، دل میشکا از محبت و شادی فشرده شد. همه‌ی این چیزها را چند روز پیش دست‌های محبت مادرش رو آن سفره‌ی کهنه‌ی تمیز چیده بود. یک خرجین کرباسی که به‌تیرک سقف آویزان بود تو تاریکی سفیدی می‌زد. میشکا به‌سرعت آوردش پایین: زیرشلواریِ عهدبوقی‌اش آن تو بود که هنرمندانه شسته و وصله خورده و اتو شده بود.

موش‌ها خوراکی‌ها را غیرقابل استفاده کرده بودند. فقط یکی شیرِ تو بلونی باقی مانده بود یکی هم آن عرق خنک، که میشکا به‌نوبت ته هر دوشان را بالا آورد و زیرشلواری را برداشت و بالا آمد.

احتمالاً مادر هم رفته بود به‌ساحل چپ. میشکا با خودش گفت: «جرأت نکرده بماند. عقلی کرده انصافاً! این‌جوری بهتر بود. نمی‌رفت، قزاق‌ها می‌کشتندش. لابد بی‌نوا را به‌خاطر من مثل درختِ گوجه تکان داده‌اند.»

آهسته آمد بیرون. اسب را وا کرد اما جرأت نکرد برود سراغ مه‌له‌خوف‌ها. سامانه‌شان درست رو به‌روی دن بود و یک تک‌تیرانداز ماهر می‌توانست با یکی از آن گلوله‌های دست‌ریز بی‌کلاهک خانه‌گی مثل آب خوردن داغ‌اش را به‌دل مادرش بگذارد. این بود که بهتر دید برود خانه‌ی کارشونوف‌ها و غروب برگردد رو میدان خانه‌ی موخوف و تاجرهای دیگر و کشیش‌ها را تو تاریکی به‌آتش بکشد.

انداخت از پشت سامانه‌ها چهارنعل خودش را به‌خانه‌ی درندشت کارشونوف‌ها رساند از در حیاط که چارتاق باز بود رفت تو، اسب‌اش را بست به‌نرده‌ی پله‌کان ورودی و می‌خواست برود بالا تو ساختمان، که باباگریشاکا رو پله‌کان آفتابی شد. سر سفید برفی‌اش لغ لغ می‌خورد. با چشم‌های کورمکوری‌اش که از زور پیری معلوم نبود چه‌رنگی‌ست پلک می‌زد. اونیفورم قزاقیِ خاکستری‌رنگ ازلی ابدی‌اش با نوارهای سرخ رو یخه‌ی چرب و چیل‌اش به‌دقت دکمه شده بود اما شلوار پفیِ گل و گشادش مدام از پاش می‌افتاد و بابابزرگ می‌بایست مدام با دست بکشدش بالا.

میشکا که پای پله‌ها ایستاده بود با قمچی‌اش بازی‌بازی می‌کرد گفت:ـ سلام پدربزرگ!

بابابزرگ گریشاکا مثل ماهی ساکت ماند. از نگاه عبوس‌اش نفرت و کینه می‌بارید.

میشکا صداش را بلندتر کرد گفت:ـ سلام‌ات کردم، نفله!

بابابزرگ به‌اکراه گفت: «سلام.» ـ و همان‌جور با دقت بدخواهانه‌یی به‌براندازکردن‌اش ادامه داد.

میشکا که با لوندی پاها را از هم وا گذاشته جلوش ایستاده بود و با شلاق‌اش ور می‌رفت لب‌ها را مثل دختربچه‌یی ورچید و پرسید:ـ بابابزرگ گریگوری گورمگوری! تو چرا تشریف نبردی آن‌ور رودخانه؟

ـ اسم مرا از کجا می‌دانی؟

ـ من هم اهل این‌جام آخر. واسه همین اسم‌ات را بلدم.

ـ اسم خود تحفه‌ات چیه؟

ـ کاشه‌وی.

ـ پسر آکیم Âkim ؟ همان که آدم ما بود؟

ـ خود خودش.

ـ خب. پس تویی، آگوز، که واسه‌ات مراسم تعمید گرفته‌اند اسم میکاییل قدیس[1] را گذاشته‌اند روت!... جالب است که همه چیزت هم به‌بابات رفته: او هم وقتی محبتی در حق‌اش می‌کردی می‌بایست حوصله کنی تمبان‌اش را بکشد پایین برینند به‌هیکل‌ات... انگار تو هم عیناً گوزی هستی که از کون او جسته!

میشکا سگرمه‌اش را بیش از پیش به‌هم کشید و با اوقات تلخ یک لنگه دست‌کش‌اش را درآورد.

ـ به‌تو ربطی ندارد که اسم‌ام چی هست و خودم کی‌ام. ازت پرسیدم واسه چی نرفته‌ای آن‌ور.

ـ دل‌ام نخواست و واسه همین هم نرفتم. تو را که به‌خدمت دشمنان مسیح درآمده‌ای ستاره‌ی سرخ به‌کلاه‌ات زده‌ای کجا می‌برند؟ مادرسگ کثافت، پس تو هم رفته‌ای تو صف دشمنان ملت قزاق، تو صف دشمنان مردم خوتور خودت!

با قدم‌های لرزان از پله‌ها آمد پایین. از وقتی اهل خانه رفته بودند چیزی نمی‌خورد که چیز باشد. متروک همه‌ی کس و کارش، ته کشیده، کثیف‌تر از هر چه کثیف است، جلو روی میشکا ایستاد و با شگفتی و خشم براندازش کرد.

میشکا گفت:ـ آره. من دشمن‌شان‌ام. دشمن خونی‌شان. و این‌جور که کارها پیش می‌رود، همین روزها هم قال‌شان را می‌کنیم.

ـ پس فرمایش کتاب مقدس چی که می‌فرماید: «با همان کیلی که برای دیگران می‌پیمایید با همان برای شما خواهند پیمود.»؟ ـ می‌دانی این معنی‌اش چیه؟

میشکا با خشونت گفت:ـ خب، نمی‌خواهد سر مرا با فرمایشات کتاب مقدس‌ات شیره بمالی. من واسه این نیامده‌ام این‌جا. فوری از این خانه بزن به‌چاک.

ـ منظور؟

ـ همین که گفتم.

ـ می‌خواهی چی بگویی؟

ـ هیچی، گفتم بزن بیرون.

ـ من از خانه‌ی خودم بیرون برو نیستم. می‌دانم قضیه از چه قرارست... تو غلام دَجّالی. نشان‌اش را هم زده‌ای به‌کلاه‌ات. در مورد شماهاست که ارمیاء نبی فرموده: «افسنتین را خوراک این قوم خواهم ساخت و آب تلخ به‌ایشان خواهم نوشانید... و آنان سراسر سرزمین مرا آلوده خواهند ساخت.» ـ همین اتفاق هم افتاده دیگر: پسر

---

۱. به‌فارسی میکاییل و به‌روسی میخاییل. از فرشته‌گان مقرب.

به‌ضد پدرش قد علم کرده برادر به‌ضد برادرش...

ـ بی‌خود زور نزن مرا خر کنی پدربزرگ. اصلاً حرف برادر به‌ضد برادر در میان نیست. حساب‌اش خیلی ساده‌ست: پدر من تا دم مرگ واسه شماها کار کرد. من هم خودم پیش از جنگی واسه‌تان گندم آرد می‌کردم. بس که گونی‌های گندم‌تان را کول کشیدم سلامتی‌ام از دست رفت. حالا آمده‌ام حساب خرده‌مان را باهم پاک کنیم. از این خانه بزن به‌چاک می‌خواهم آتش‌اش بزنم. یک عمر تو خانه‌های درجه‌ی یک زنده‌گی کرده‌اید، حالا قرار است شماها هم همان‌جوری که ما زنده‌گی کرده‌ایم زنده‌گی کنید. یعنی تو آلونک‌های خشت‌وگلِ حصیری. حالی‌ات شد بابا بزرگه؟

ـ آره آره. این درست همانی است که تو کتاب اشعیای نبی هم آمده: «وقتی که مردم بیرون بیایند نعش کسانی را که از فرمان من سرپیچی کرده‌اند خواهند دید زیرا کرم آن‌ها نخواهد مرد و آتش‌شان خاموش نخواهد شد و آنان برای هر آفریده‌ای مایه‌ی نفرت خواهند بود.»

میشکا با خشم فروخورده‌یی گفت:ـ وقت ندارم با تو سروکله بزنم. بیرون می‌روی یا نه؟

ـ نه! برو گم‌شو دشمن دین خدا!

ـ به‌خاطرِ پیره‌کپک مرده‌هایی از جنم توست که ما گرفتار جنگیم. همین شماها هستید که می‌افتید تو پوست مردم علیه انقلاب تحریک‌شان می‌کنید.

این را گفت و تفنگ‌اش را آورد بالا.

تیرکه در رفت پدربزرگ از پشت به‌زمین افتاد و با صدای روشن و واضح گفت:ـ «زیرا ... این به‌اراده‌ی خود من... نبوده است... به‌اراده‌ی خداست که من... آمده‌ام... خدایا، بنده‌ات را... در امان خودت بگیر...»[1]

به‌خس‌خس افتاد و از زیر سبیل‌اش خون شره کرد.

ـ در امان خودش می‌گیردت. خیال‌ات راحت باشد شیطان پیر. خیلی وقت پیش از این‌ها می‌بایست گرفته باشدت به‌امان‌اش!

جنازه‌اش را که پای پله‌کان افتاده بود با نفرت دور زد و رفت بالا.

خاروخسی که باد رو پاگرد جمع کرده بود با شعله‌ی صورتی‌رنگی گُر گرفت. تیغه‌ی تخته‌یِ میان پاگرد و آبدارخانه بی‌درنگ شعله‌ور شد. دود تا سقف بالا رفت و با جریان هوا به‌اتاق‌ها سرایت کرد. میشکا رفت بیرون و تو مُدت زمانی که امبار بزرگ

---

۱. به‌احتمال زیاد از تورات است اما نیافتم.

و افزارخانه‌ی ماشین‌آلات کشاورزی را آتش می‌زد شعله از خانه به‌بیرون زبانه کشید. با همهمه‌ی سبکی حریصانه به‌قاب چوب کاج پنجره‌ها لیسه می‌زد و بازوهای بلندش را به‌طرف سقف دراز می‌کرد...

میشکا تا غروب همان نزدیکی‌ها تو باغی زیر سایه‌ی درخت گوجه‌یی که رازک‌های وحشی به‌اش پیچیده بود خوابید. اسب که زین‌اش را برداشته پابندش‌زده بود کنارش مشغول چرا بود و ساقه‌های خوش‌طعم بارهنگ را تمبلانه می‌جوید. غروب، دیگر تشنه‌اش شد و صاحب‌اش را با شیهه بیدار کرد. میشکا پاشد پالتواش را پیچید چپاند تو خرجین، اسب را از چاه میان باغ آب داد، زین‌اش کرد و از باغ بیرون رفت.

تو خانه هنوز تیرها و دستک‌های زغال شده دود می‌کرد. دود تلخی تو هوا شناور بود. از آن سامانه‌ی درندشت حالا دیگر فقط پی و پاچین‌های بلند سنگی باقی مانده بود و اجاق که نصف‌اش ریخته بود و تنوره‌ی دودزده‌اش لخت و سیاه به‌آسمان رفته بود.

میشکا راست به‌طرف خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها رفت.

ایلی‌نیچ‌نا تو امباری بود و داشت سرشاخه‌های خشک را تو پیش‌دامن‌اش جمع می‌کرد، که میشکا همان‌جور سواره دروازه را وا کرد آمد تو حیاط و گرم و نرم سلام کرد:

ـ روز و روزگارت به‌خیر مادرجان.

ایلی‌نیچ‌نا، یکه خورده، بی‌این که چیزی بگوید دست‌ها را برد پشت سرش و شاخه ماخه‌ها ولو شد رو زمین.

ـ روز به‌خیری عرض کردم، مادرجان.

پیره‌زن با لحن نامطمئنی جواب داد:ـ روز... روز به‌خیر.

ـ ماشاءالله همان جور زنده و سلامت که هستید؟

ـ زنده بله، اما بهتر است صحبت سلامتی را نکنیم.

ـ مردهاتان کجااند؟

و پیاده شد رفت طرف امباری.

ـ رفته‌اند آن‌ور آب...

ـ منتظر آمدن کادت‌هااند؟

ـ من یک زن لچک به‌سرم... حواس‌ام به‌این‌جور حرف‌ها نیست.
ـ دونیاشکا چی؟ خانه هست‌اش؟
ـ او هم رفته آن‌ور دن.
ـ در واقع شیطان برده‌تش. (صداش را که به‌لرزه افتاده بود خشم بلندتر کرد:) می‌خواهم یک چیزی را به‌تان بگویم مادرجان: پسرتان گریگوری نشان داده که بدترین دشمن قدرت شوراها است. پای‌مان به‌ساحل چپ برسد اولین کسی که بگیریم تناب به‌گردن‌اش بیندازیم او است. و اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ: او بی‌جهت گذاشته رفته آن‌ور. آدمِ لنگِ پاتالی‌مثل او هزار دلیل تاق و جفت داشت که بگیرد کنج خانه‌اش بنشیند.

ایلی‌نیچ‌نا خیلی جدی درآمد که: «بماند تا مرگ بیاید سراغ‌اش؟» ـ و مشغول جمع‌وجور کردن سرشاخه‌ها شد.

ـ اووو، هنوز خیلی از عمرش باقی‌ست. شاید یک چندتا شلاقی می‌زدیم‌اش، اما کشتن نه... به‌هرحال چیزی که واسه خاطرش به‌دیدن‌تان آمده‌ام این‌ها نیست. (زنجیر ساعت را رو سینه‌اش مرتب کرد و چشم‌ها را به‌زمین دوخت:) من آمده بودم دونیاشکا را ببینم. حیف که گذاشته رفته. اما می‌توانم صحبت‌ام را با شما بکنم که مادرش هستید. چیزی که به‌تان می‌گویم این است: من مدت‌ها است که خاطر خواه‌اش‌ام. اما زمانه زمانه‌یی نیست که آدم واسه آه کشیدن به‌خاطر دخترها فرصت زیادی داشته باشد. با ضد انقلاب تو جنگ‌ایم و بی‌رحمانه باش درگیریم. اما همچین که به‌طور قطع کلک‌اش را کندیم و حکومت صلح و آشتی شوراها تو همه‌ی عالم مستقرشد من خواستگارهام را می‌فرستم پیش‌تان مادرجان، واسه دونیاشکا.

ـ حالا که وقت این حرف‌ها نیست.

میشکا گفت:ـ چرا نباشد؟ (و چین لجوجانه‌یی لای ابروهاش نشست.) هست... وقت نامزدی و این چیزها نیست اما صحبت‌اش را که می‌شود کرد. مخصوصاً که من هم فرصت ندارم وقت دیگری را انتخاب کنم. امروز این جام و فردا ممکن است فرستاده باشندم آن‌ور دونتس. واسه همین است که ناچارم حرف‌هام را همین امروز به‌تان بگویم. به‌شما اخطار می‌کنم که دونیاشکا را به‌کسی ندهید وگرنه بد می‌بینید. اگر از هنگ من نامه‌یی دست‌تان رسید که من کشته شده‌ام، البته آن وقت می‌توانید به‌هر کس که خواستید بدهیدش اما حالا نه، چون ما دوتا خاطر هم را می‌خواهیم. برایش هدیه‌یی چیزی نیاورده‌ام، چون نمی‌دانستم از کجا می‌شد هدیه‌یی گیر آورد اما اگر از

خانه‌ی تاجرها و خرپول‌ها چیزی لازم داشته باشید بگویید برای‌تان بیارم.

ـ خدا چنان روزی را پیش نیاورد! ما هیچ وقت چشم به‌مال و منال دیگران نداشته‌ایم.

ـ خب دیگر، میل خودتان است... اگر پیش از من دونیاشکا را دیدید سلام‌ام را به‌اش برسانید... حالا هم دیگر خداحافظ مادرجان. خواهش‌ام این است که حرف‌های مرا فراموش نکنید.

ایلی‌نیچ‌نا بی‌این‌که جوابی به‌اش بدهد رفت تو خانه و میشکا سوار شد و راه افتاد طرف میدان.

سربازهای سرخ واسه شب‌گذرانی آمده بودند تو خوتور. صدای پرشور و هیجان‌شان از کوچه‌ها بلند بود. سه‌تا از آن‌ها که با یک تفنگ خودکار عازم پست نگهبانی‌شان تو ساحل بودند میشکا را نگه داشتند اوراق‌اش را نگاه کردند. جلو آلونک سم‌یون معروف به‌قابلمه‌باز به‌چهار سرباز دیگر برخورد. دوتاشان با یک ارابه‌ی کوچک مقداری جو می‌بردند و آن دوتای دیگر که زن مسلول قابلمه هم پا به‌پاشان می‌رفت یک چرخ خیاطی و یک کیسه آرد رو کول‌شان بود.

زن که میشکا را شناخت سلام‌اش کرد.

میشکا پرسید:ـ چی می‌بری مادرجان؟

یکی از سربازها جای او درآمد که:ـ داریم واسه این زن بی‌نوا اسباب زنده‌گی جور می‌کنیم. این یک کیسه آرد است و چرخ خیاطیِ یک بورژوا که داریم می‌بریم خانه‌اش.

میشکا هفت‌تا خانه‌ی دیگر را پساپس آتش زد: خانه‌ی موخوف تاجر و آتیوپین‌تساتسا و کشیش ویساریون و کشیش پان‌کراتی و سه قزاق مرفه دیگر را که به‌آن‌طرف رودخانه فرار کرده بودند.ـ و بعد، خوتور را پشت سر گذاشت.

بالای تپه که رسید سر اسب‌اش را برگرداند. آن پایین، تو تاتارسکی، رو زمینه‌ی سنگ لوحیِ آسمان شعله‌ی قرمزی که مثل دم روباه جرقه می‌زد گسترده می‌شد. گاهی زبانه می‌کشید و تو آب دن منعکس می‌شد و گاه پایین می‌آمد و حریصانه به‌سمت خانه‌ها سینه‌خیز می‌کرد.

از شرق استپ نسیم سبکی می‌وزید، آتش را تیز می‌کرد و لکه‌های سیاه دود را که به‌خلواره‌ی داغ می‌مانست به‌دوردست‌ها می‌برد.

دن آرام

دنباله

شخصیت‌های رمان بیان می‌شود که خود دلیلی است بر رنگارنگ بودن زبان قزاق‌ها. صفت‌ها و استعاره‌های به کار رفته در دن‌آرام بومی و پرتنوع‌اند.

در دن‌آرام بیش از ۳،۰۰۰ واژه در وصف بیش از صد رنگ و پرده رنگ مختلف به کار برده شده است. از «سیاه» و «آبی روشن» در مقایسه با دیگر توصیف‌گرهای رنگ، بیشتر به عنوان استعاره استفاده شده است. کاربرد استعاری «سیاه» بازتابی از سنت عامیانهٔ قزاق‌هاست که هر اشاره به آن را اشاره به جنبه‌های غم‌انگیز و شرم‌آور زندگی، مانند مرگ یا بدنامی می‌دانند. امّا توصیف «آبی روشن» با نوآوری و ظرافتی دیگر همراه است. این رنگ در نظر شولوخوف، زیبایی و پاکی و دلنشینی یک روز آفتابی را که از هدایای طبیعت به انسان است به ذهن تداعی می‌کند. در برخی از صحنه‌های کشت و کشتار، رنگ آبی روشن طبیعت، تلویحاً با روح وحشی‌گری انسان مقایسه شده است. همچنین آبی روشن، رنگ سال‌های کودکی معصومانه، امید و رؤیای آینده‌ای نشاط‌انگیز است که به حقیقت نمی‌پیوندند. شولوخوف نویسندهٔ داستان‌های با پایان خوش نیست.

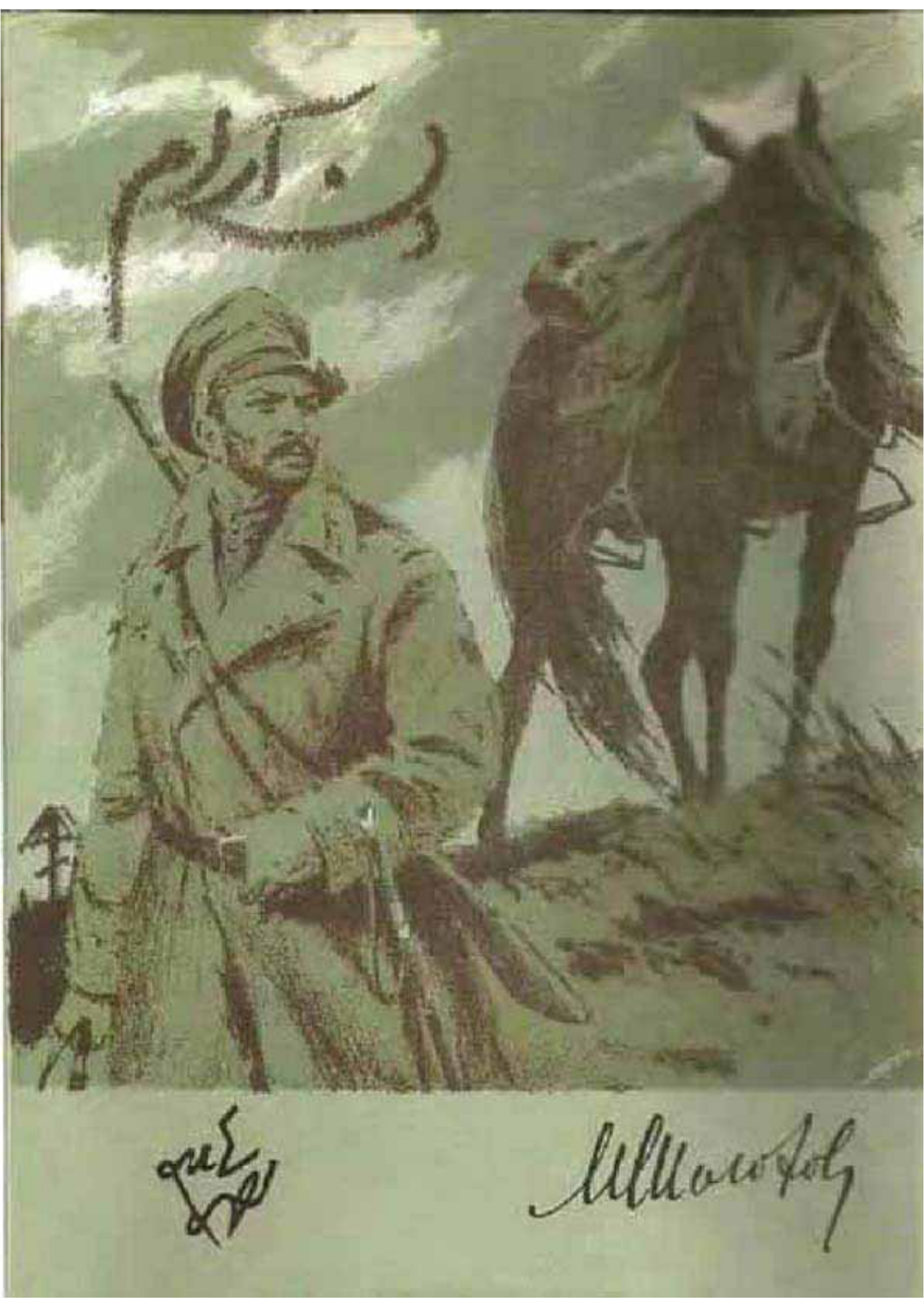
رمان دن‌آرام در میان آثار ادبی دورهٔ شوروی، اثری برجسته و سرفراز است زیرا در آن بر مبارزهٔ سفیدها در برابر سرخ‌ها تأکید می‌شود و این مبارزه با عینیتی درخور ستایش به توصیف درمی‌آید.

خوانندهٔ این رمان از این جهت که ترجمه‌ی متن کاملی از ویرایش رمان را در دست مطالعه دارد، خوشوقت‌تر از خوانندگان دهه‌های پیش است.

از سال ۱۹۲۸ که کتاب‌های اول و دوم دن‌آرام نخستین‌بار منتشر شد، عده‌ای مدعی شدند که شولوخوف نویسندهٔ واقعی این اثر نیست. زیرا شخصی به سن او و با تعصبات شدید کمونیستی، نمی‌توانسته است رمانی چنین بی‌طرفانه نوشته باشد. مقام رسمی و نافذ شولوخوف مانع از انتشار این گونه ادعاهای اتهام‌آمیز در اتحاد شوروی می‌شد. اما در غرب نویسندگانی چون ایرینا مدودوا ـ توماشفسکایا، آلکساندر سولژنیتسین و مورخی چون روی‌مدودف چنین ادعایی را مطرح ساختند. اینان جملگی، نویسنده‌ای به نام فدور کریوکف (۱۸۷۰ـ۱۹۲۰) را به عنوان نویسندهٔ قریب به یقین دن‌آرام می‌دانستند. پس از انجام مطالعات ادبی و تحلیل کامپیوتری آثار شولوخوف و کریوکف، بی‌پایه بودن آن ادعاها ثابت شد. از آن زمان به بعد نیز نام چند نویسندهٔ دیگر به عنوان نویسندگان احتمالی دن‌آرام به میان آمده است، اما این ادعاها با هیچ مدرک قانع کننده همراه نبوده است. در سال ۱۹۸۷ دستنوشته‌های دو کتاب نخست این رمان پیدا شدند و تردیدی باقی نگذاردند که شولوخوف آفرینندهٔ حقیقی آن‌ها بوده است.

ISBN 964-5676-2
9 789645 676276
شابک: ۲-۲۷-۵۶۷۶-۹۶۴

انتشارات ماریار



تقدیم به باشگاه

ادبیات و همه

هم میهنان

شهریور ماه

۱۳۹۱

خورشیدی

مهرداد -------

لرستان









Шолохов

میخائیل شولوخوف

دُن آرام

برگردانِ احمد شاملو

ترجمه از برگردان فرانسویِ آنتوان وی‌تز

دفتر دوّم

جلد سوم و چهارم

انتشارات مازیار

شولوخوف، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۹۰۵ـ۱۹۸۴.
Sholokhov, Mikhail Aleksandrovich
دن آرام / میخائیل شولوخوف؛ ترجمه احمد شاملو. ـ تهران / مازیار، ۱۳۸۲.
۴ ج. در ۲ مجلد.
ISBN 964-5676-28-2 (دفتر اول شامل جلد اول و جلد دوم)
ISBN 964-5676-27-4 (دفتر دوم شامل جلد سوم و جلد چهارم)
ISBN 964-5676-26-6 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر از ترجمه فرانسوی آنتوان وی‌تز Antoin Vitez به فارسی برگردانده شده است.
این کتاب با ترجمه دیگری سال‌ها قبل منتشر شده است.
۱. داستانهای روسی ـ قرن. ۲۰م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸م. ـ داستان. ۳. روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب ـ ۱۹۱۷ـ۱۹۲۱م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.
PG۳۴۶۵/د۹ ۸۹۱/۷۳۴۴
۱۳۸۲ د۷۳۳ش
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲ـ۲۵۷۵م.

انتشارات مازیار
مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱
دن آرام (دفتر دوم: جلد سوم و چهارم)
میخائیل شولوخوف
احمد شاملو
چاپ سوم ۱۳۸۵
شمارگان ۲۲۰۰
حروفچینی فرهنگ ماهرخ
لیتوگرافی و چاپ طیف‌نگار
صحافی خوش‌قامت

حق انتشار دائم این اثر متعلق به انتشارات مازیار است

* کلیه چاپ‌های این اثر به زبان‌های مختلف به صورت ۱ جلدی، ۲ جلدی و ۴ جلدی منتشر شده است و شامل ۸ کتاب است که ما کتاب اول تا پنجم را در دفتر اول و کتاب ششم تا هشتم را در دفتر دوم آورده‌ایم.

فهرست

جلد سوم

کتاب ششم ۹۴۵

جلد چهارم

کتاب هفتم ۱۴۲۳
کتاب هشتم ۱۷۴۵

« دن سرشارازفخر
دن ایوانوویچ، پدر روزی‌بخش!
دن پرآوازه، دن خوش‌نام،
پدر محبوب، ای دن، دُن آرام!
تیزتک بودی در رفتار
و چنان پاک و زلال.
اینک اما این‌سان
آب‌ات آشفته‌ست
و به‌لای و به گل آغشته است»

و چنین گوید پاسخ، دن خوش‌نام
دن پرآوازه، دن آرام:

« گر پرآشوب‌ام و آشفته و ناآسوده
یا به‌لای وگل ولوش آلوده
سبب، آشفته گیِ جان من است
کز سرم رفته عقابان‌ام، شهبازان‌ام
تیز چنگالان، تیز پروازان‌ام.
کز بَرَم رفته به‌غم در شده فرزندان‌ام
آن فرو مانده به کار خود قزاقان‌ام
که نباشند اگر بر سَرِ من
چشمه‌هایم در قعر
دیگر آن‌گونه نمی‌جوشد،
که نباشند اگر در برِ من
ساحل‌ام را یک‌سر
ماسه‌ی تیره فرو می‌پوشد.»

سرود قدیمی قزاقان





جلد چهارم

کتاب هفتم



۱

شورش دن علیا که بخش مهمی از واحدهای ارتش سرخ را از جبهه‌ی جنوب دور کرده بود به‌فرماندهیِ قشون دن امکان داده بود نه فقط آن بخش از قوایش را در جبهه‌یی که نوواچرکاسک را پوشش می‌داد به‌دل‌خواه خودش آرایش بدهد بل‌که در بخش استانیتساهای کامنس‌کایا و اوست ـ بلاکا لیت‌ونس‌کایا U.-Belâkâlitvenskâyâ از نیرومندترین و جنگ‌آزموده‌ترین هنگ‌هایش (بخصوص هنگ‌های دن سفلا و هنگ‌های کالموک‌ها) گروه ضربتیِ جانانه‌یی فراهم کند که قرار بود در لحظه‌ی مقرر، با هم‌کاریِ واحدهای ژنرال فیتس‌خلااوروف، سپاه ۱۲ ارتش هشتم سرخ را در یک اقدام مشترک تارومار کند و طی عملیاتی در جناح و در پشت لشکر ۱۳ و سپاه اورال، با شکافتن جبهه به‌شورشیان دن علیا ملحق شود.

تمرکز گروه حمله ـ که نقشه‌اش را ژنرال دنیسوف در دوره‌ی فرماندهیِ کل

ارتش دن‌اش با دست‌یاریِ رییس ارکان حرب خود ژنرال پولیاکوف طراحی کرده بود ـ آخرهای ماه مه تقریباً تمام و کمال آماده شده بود. کم وبیش شانزده هزار سوار و پیاده با سی‌وشش عراده توپ و صدوچهل قبضه مسلسل به‌کامنس‌کایا انتقال داده بودند و آخرین واحدهای سوار و هنگ‌های زبده‌یی که طی تابستان ۱۹۱۸ از قزاق‌های تازه به‌سن خدمت رسیده تشکیل شده بود و اسم‌اش را «ارتش‌جوان» گذاشته بودند از راه می رسید.

در خلال این اوضاع و احوال شورشیان که تو محاصره افتاده بودند همچنان به‌دفع حملاتِ واحدهای سرخ مأمور سرکوب ادامه می‌دادند. در جنوب رو ساحل چپ دن دو لشکر از نیروهای شورشیان با سرسختیِ تمام تو سنگرها مقاومت می‌کردند و با وجود آتش شدید تقریباً بی‌امان آتشبارهای متعدد سرخ‌ها که تو سراسر جبهه درکار بود نمی‌گذاشتند دشمن از رودخانه بگذرد. سه لشکر دیگر هم قلمرو شورشیان را از جنوب و شمال و شرق محافظت می‌کردند. این‌ها، بخصوص تو بخش شمال شرقی، متحمل تلفات بسیار سنگینی می‌شدند اما همان‌جور تو مرز ناحیه‌ی خوتور پا سفت کرده بودند و حتا خیال عقب‌نشینی را هم به‌سرشان راه نمی‌دادند.

یک روز اسواران تاتارسکی که روبه‌روی خوتور مستقر بود از بی‌کاریِ اجباری به‌امان آمد تصمیم گرفت ضرب‌شستی نشان سرخ‌ها بدهد: چندتا از قزاق‌ها داوطلب شدند با استفاده از تاریکیِ شب خودشان را با کرجی به‌ساحل راست رساندند و دسته‌ی نگهبان‌های سرخ را غافل‌گیر کردند چهارتاشان را کشتند یک مسلسل‌هم به‌غنیمت بردند. روز بعدش سرخ‌ها از ویوشنس‌کایا یک آتشبار آوردند سنگرهای قزاق‌ها را چنان که باید و شاید گلوله‌باران کردند. اسواران به‌مجرد انفجار اولین قپس‌های شراپنل دُم‌اش را گذاشت رو کول‌اش سنگرها را خالی کرد چسپید به ته‌وتوهای جنگل. اما بیست و چهار ساعت بعد آتشبار عقب کشیده بود و تاتارسکی‌چی‌ها هم برگشته بودند به‌سنگرهاشان. توپ مختصر تلفاتی به‌بار آورده بود: تکه پاره‌های خمپاره‌یی دو قزاق جوان قوای امدادی را که همان تازه‌گی‌ها فرستاده شده بودند قیمه‌قورمه کرد و گماشته‌ی نوخط فرمانده اسواران را که تازه از ویوشنس‌کایا آمده بود زخمی کرد. بعد دوباره آرامش نسبی برقرار شد و زنده‌گی تو سنگرها همان صورتی را پیدا کرد که داشت. زن‌ها اغلب شبانه می‌آمدند و نان و ودکا را می‌رساندند. روهم‌رفته قزاق‌ها از بابت شکم کم‌وکسری نداشتند: دوتا گوساله‌ی گم شده را حلال کرده بودند و روزها هم از دریاچه‌ها ماهی می‌گرفتند. خریستونیا مقام

رهبریِ ماهی‌گیرها را به‌عهده گرفته بود. یک تورصیادیِ ده‌سازنی را که ماهی‌گیرها رو ساحل جاگذاشته بودند و نصیب اسواران شده بود گذاشتند به‌اختیارش. خریستونیا که همیشه تو گودترین جاها صید می‌کرد و مدام با لاف‌وگزاف در می‌آمد که آن دور و بر حتا یک دریاچه هم نیست که نتواند از گدارش بگذرد سر یک هفته که شب و روزش به‌ماهی‌گیری گذشت رخت و پخت‌اش چنان بوگند ماهی گرفت که دست آخر آنی‌کوشکا که با او تو یک پناهگاه می‌خوابید به‌کلی برید و گفت: ـ بوگندی می‌دهی که صد رحمت به‌اسبله‌ماهیِ گندیده! اگر یک شبانه‌روز دیگر با تو سرکنم، دیگر امکان ندارد تا زنده‌ام رغبت کنم به‌ماهی لب بزنم.

و از آن به‌بعد باوجود آن همه پشه گرفت بیرون پناهگاه خوابید. پیش از پهن کردن رخت‌خواب با اخم و روی هم کشیده پولک‌ها و دل و روده‌ی گندیده‌ی ماهی‌ها را که رو ماسه‌ها ریخته بود و دل آدم را آشوب می‌کرد جارو می‌زد اما فرداش که باز خریستونیا از صید برمی‌گشت دوباره آرام و بی‌خیال می‌گرفت تو مدخل پناهگاه می‌نشست مشغول پاک کردن فلس‌ها و دل‌و روده‌ی ماهی‌ها می‌شد. مگس‌های سبز دوروبرش هو می‌زدند و مورچه‌های زرد درنده به‌طرف‌اش هجوم می‌آوردند و آنی‌کوشکا نفس‌زنان می‌دوید و از همان دور بنا می‌کرد داد و فریاد کردن که: ـ آخر مگر دیگر جا قحط است فلان‌فلان شده‌ی کثافت آشغال که الاهی استخوان ماهی بیخ گلوت بچسبد خفه‌ات کند؟ یاالله بلندشو گورت را گم کن، محض رضای مسیح، تو را به‌پیروپیغمبر، به‌همه‌ی کائنات قسمات می‌دهم از این‌جا بزنی به‌چاک بروی جهنم بشوی!... آخر من مادرمرده این جا کپه‌ی مرگ‌ام را می‌گذارم و تو بی‌همه چیز می‌آیی آشغال و روده‌ی ماهی‌هات را می‌ریزی و مورچه‌های همه‌ی ولایت را ردیف می‌کنی می‌آری سرمن! آخر، ناکس، بوگندشان از یک منطقه‌ی هشترخان هم بیشتر است، چرا حالی‌ات نیست دبوری؟

خریستونیا چاقوی دهاتی‌اش را با شلوارش پاک می‌کرد مدت درازی می‌رفت توکوک قیافه‌ی بی‌موی آنی‌کوشکا که از خشم تو هم چلیده بود و باخیال راحت می‌گفت: ـ آنیکه‌ی! این‌که دل‌ات از بوی ماهی آشوب می‌شود گمان‌ام علت‌اش داشتن جانور باشد. کرم معده داری. صبح ناشتا سیر خام می‌خوری یا نه؟ تو بمیری علاج‌اش همین است فقط: صبح ناشتا سیر خام!

وآنی‌کوشکا تف می‌کرد و فحش می‌داد و می‌رفت پی بدبختی‌اش.

بین آن دوتا هر روز خدا همین بساط برقرار بود اما روی‌هم‌رفته اسواران تو امن

و آسایش می‌گذراند و از استپان آستاخوف که بگذریم همه‌ی افراد بغدادشان آباد بود و کسی کمبودی حس نمی‌کرد. ـ آیا به‌گوش استپان رسیده بود که آکسینیا و گریگوری تو ویوشنس‌کایا هم‌دیگر را می‌بینند، یا فقط به‌دل‌اش برات شده بود؟ هرچه بود استپان ناگهان رفت تو خودش، ترش کرد و اخم و رو را هم‌کشید و بی‌هیچ علت و سببی با فرمانده جوخه بنای کج‌تابی را گذاشت و جداً از قبول نگهبانی تن زد. بی‌مقدمه ساعت‌های متمادی گرفت رو پتوی سیاه سربازی‌اش به‌حال درازکش باقی ماند. آه کشید و آتش به‌آتش سیگار دود کرد و، فقط وقتی خبر شد فرمانده اسواران به‌آنی‌کوشکا مأموریت داده واسه آوردن فشنگ به‌ویوشنس‌کایا برود بعد از دو روز که تو پناهگاه‌اش بست نشسته بود آمد بیرون چشم‌های خیس‌اش را که از بی‌خوابی پف کرده بود تنگ کرد برگ‌های خیره‌کننده و درهم درخت‌های مواج و گله‌های سفیدیال ابرها را که باد رَم می‌داد برانداز کرد به‌زمزمه‌ی جنگل گوش داد و دمبال آنی‌کوشکا بنا کرد یکی‌یکی پناهگاه‌ها را گشتن، و پیداش که کرد، چون نمی‌خواست پیش دیگران باش صحبت کند کشیدش کنار و گفت: ـ اگر آکسینیا را تو ویوشنس‌کایا دیدی از قول من به‌اش بگو بیاید مرا ببیند. به‌اش بگو شپش سرتاپای مرا برداشته پیرهن‌ها و زیرشلواری‌هام مدت‌هاست شسته نشده... بعد هم به‌اش بگو... (حرف‌اش را برید لب‌خند شرمنده‌اش را زیر سبیل‌اش قایم‌کرد و دست آخر گفت:) از قول من به‌اش بگو دل‌ام براش یک‌ذره شده هرچه زودتر خودش را برساند.

آنی‌کوشکا شب به‌ویوشنس‌کایا رسید و آکسینیا را پیدا کرد. از وقتی با گریگوری به‌هم‌زده بود دوباره رفته بود پیش خاله‌اش. آنی‌کوشکا پیغام استپان را موبه‌مو به‌اش رساند و واسه محکم‌کاری این را هم از خودش اضافه کرد که: ـ گفت اگر نیایی خودم می‌آیم پی‌ات.

آکسینیا پیغام را شنید و دست‌وبال‌اش را جمع کرد. خاله‌اش به‌عجله خمیر گرفت کلوچه‌ها را گذاشت تو تنور و دو ساعت بعد، آکسینیا مثل یک‌زن سر به‌راه با آنی‌کوشکا روانه‌ی اردوگاه اسواران تاتارسکی شد.

استپان با هیجان فروخورده‌یی از زن‌اش استقبال کرد. با دقت رفت تو بحرصورت‌اش که آشکارا آب شده بود، با احتیاط ازش زیرپاکشی کرد اما بابت این که گریگوری را دیده یا نه چیزی ازش نپرسید فقط به‌همین اکتفا کرد که سرش را بیندازد پایین کمی رویش را برگرداند و ضمن صحبت ازش بپرسد:ـ پس واسه‌چی از ساحل

آن‌ور به‌ویوشنس‌کایا رفتی؟ چرا همین‌جا جلو خوتور از رودخانه نگذشتی؟

آکسینیا خیلی خشک به‌اش جواب داد با غریبه‌ها که نمی‌توانست بگذرد از مه‌له‌خوف‌ها هم نخواست همچین خواهشی بکند. اما خودش فوری متوجه شد معنیِ رک و پوست‌کنده‌ی حرف‌اش این است که مه‌له‌خوف‌ها برایش بیگانه نیستند. و یک‌خرده دست‌پاچه شد، چون لابد استپان هم می‌توانست از حرف او یک همچین برداشتی بکند. و بعید نبود که راستی‌راستی هم همچین برداشتی کرده باشد چون زیر ابروهاش چیزی لرزید و از رو صورت‌اش سایه‌یی گذشت. چشم‌های پرسان‌اش را به‌صورت آکسینیا دوخت و آکسینیا که به‌این پرسش خاموش پی برده بود از خجالت او و عصبانیت از خودش تا بناگوش قرمز شد.

دل استپان به‌حال‌اش سوخت وانمود که متوجه چیزی نشده. صحبت را به‌خانه کشید که پیش از آمدن وقت کرده چیزی جایی قایم بکند یا نه و اگر کرده جوری قایم کرده که به‌زحمت‌اش بیرزد یا خیر. آکسینیا ته دل‌اش به‌بزرگواریِ استپان اعتراف کرد و با ناراحتیِ عمیقی که از این احساس به‌اش دست داده بود پیاپی به‌سوآل‌هایی که می‌کرد جواب داد. هم برای متقاعد شدن استپان به‌این‌که واسه آن‌چه ممکن است بین‌شان اتفاق افتاده باشد دو پول سیاه ارزش قایل نیست و هم واسه این که آشوب درونیِ خودش را پنهان کند، با لحن خشک و آرام و خوددار، درست جوری حرف می‌زد که پنداری دارد راجع به‌معامله‌یی صحبت می‌کند.

نشسته بودند تو پناهگاه و دم به‌ساعت قزاق‌ها مو دماغ‌شان می‌شدند. یکی می‌رفت یکی‌دیگر می‌آمد. خریستونیا هم‌آمد دراز شد بخوابد و استپان که دید نمی‌شود بی‌سرخر صحبت کرد خواه ناخواه ساکت شد. آکسینیا پاشد بقچه‌اش را آورد باز کرد کلوچه‌هایی را که از ویوشنس‌کایا سوغاتی آورده بود گذاشت جلو استپان زیرجامه‌های چرک‌اش را تو خرجین‌اش تپاند رفت بیرون که آن‌ها را همان پشت تو دریاچه بشورد.

خاموشیِ پیش از سفیده با مه آبی‌رنگی جنگل را پوشانده بود. علف‌ها از سنگینیِ بار شبنم به‌طرف زمین خم شده بود. قورباغه‌ها تو آب‌گیرها قاروقور ناموزونی راه انداخته بودند و جایی نزدیک‌های پناهگاه از پشت افرای پرشاخ و برگی آبچلیکی صدای زق‌زقوش را انداخته بود به‌سرش.

آکسینیا از جلو افرا که از نوک بلندش تا ریشه سراپا تو علف‌های پرپشت و تارهای عنکبوت لفاف شده بود گذشت. قطره‌های ریز شبنم مثل رشته‌ی مرواری رو

تارها برق‌برق می‌زد. آبچلیک لحظه‌یی خاموش شد اما پیش از آن که علف لگد شده از زیر پای لخت آکسینیا قد بلند کند دوباره بنا کرد خواندن و خروس قرقری که از آب‌گیر به‌پرواز درآمده بود بالحن اندوه‌باری جواب‌اش داد.

آکسینیا بلوز و پستان‌بندش را که نمی‌گذاشت راحت کار کند درآورد تا زانو تو آب نیم‌گرم برکه رفت و مشغول بشوروبمال شد. پشه خاکی‌ها دور سرش هو می‌زدند و پشه‌های درشت وزوز می‌کردند و برای راندن‌شان بازوی گوشتالوی گندم‌گون‌اش را خم می‌کرد می‌کشید رو صورت‌اش و از فکر گریگوری و آخرین بگومگوشان پیش از رفتن او به‌سرکشیِ اسواران‌اش بیرون نمی‌رفت. با خودش گفت: «شاید همین الان هم پی من می‌گردد.» ـ عزم‌اش را جزم کرد و گفت: «همین امشب برمی‌گردم به‌استانیتسا!» ـ و از تصور دوباره به‌هم رسیدن و مثل برق آشتی کردن‌شان خنده‌اش گرفت.

عجیب این بود که از مدتی پیش بدون این که علت‌اش را بداند نمی‌توانست ریخت و قیافه‌ی گریگوری را آن جور که بود جلو چشم مجسم کند. چیزی که جلو چشم‌اش مجسم می‌شد قیافه‌ی حالای گریگوری نبود: قیافه‌ی مردانه‌ی آن قزاق بالابلندی نبود که زنده‌گی را می‌شناسد و تجربه‌های جوراجور دارد و زیر چشم‌هایش از خسته‌گی چروک برداشته و دو سر سبیل سیاه‌اش قرمز می‌زند و خیلی پیش از وقت، موی سفید به‌شقیقه‌هایش نشسته و آن چین‌های عمیق پیشانی‌اش نشانه‌های نازدودنیِ محرومیت‌هایی‌ست که تو سال‌های جنگ متحمل شده: چیزی که جلو چشم‌اش نقش می‌بست گریش‌کا مه‌له‌خوف سابق بود با همان زمختی‌ها و همان ناشی‌گری‌های دوره‌ی تازه‌بالغی‌اش موقع ناز و نوازش‌های عاشقانه‌اش و همان گردن گرد نازک دوره‌ی نوجوانی‌اش و همان حالت بی‌قید لب‌های همیشه خندان‌اش: چیزی که باعث می‌شد خودش هم تو قلب خودش نسبت به‌او عشق عمیق‌تری، عشق کم و بیش مادرانه‌یی حس‌کند.

این‌بار هم وقتی خطوط قیافه‌ی گریگوری را که آن‌قدر پیش‌اش عزیز است با آن همه دقت تو حافظه‌اش بازسازی کرد نفس‌اش پس زد. خندید، راست شد، پیرهن شوهرش را که هنوز شست‌وشویش تمام نبود انداخت زیر پا، و بغض سوزان نامنتظری تو گلوش احساس کرد که برایش لذت‌بخش بود. زمزمه‌کنان گفت:ـ واسه همه‌ی عمرم تو وجودم جا کرده‌ای، لعنتی!

اشکی که ریخت دل‌اش را آرام کرد اما آن دنیایِ لاجوردیِ صبحگاهیِ دوروبرش دیگر انگار رنگ‌اش را از دست داده بود. گونه‌هاش را با پشت دست پاک

کرد موهاش را از پیشانیِ مرطوب‌اش پس‌زد و بی‌این که به‌چیزی فکر کند غازکلنگ خاکستریِ کوچکی را که روی آب می‌سرید و تو تور سرخابیِ مهی که باد به‌هم می‌پیچید از نظر محو می‌شد مدت درازی با نگاه تار دمبال کرد.

رخت‌ها را که شست رو بته‌ها پهن کرد و به‌پناهگاه برگشت.

خریستونیا که بیدار شده بود دم مدخل پناهگاه نشسته بود انگشت‌های کج‌وکوله و پرگره پاها را تکان می‌داد و سخت درصدد بود با استپان که رو پتو دراز کشیده در سکوت سیگار می‌کشید و در برابر سوآل‌های او لجوجانه ساکت مانده بود سر صحبت را باز کند.

ـ به‌نظر تو... سرخ‌ها خیال ندارند از آب بیایند این‌ور؟ حرف نمی‌زنی؟ خیلی‌خب بابا حرف نزن! به‌عقیده‌ی من آن‌ها جز گذشتن از گدارها کار دیگری نمی‌توانند بکنند... فقط هم از گدارها و بس. از جاهای دیگر غیرممکن است. نکند تو فکر می‌کنی با شنا می‌توانند سوارنظام‌شان را از آب بگذرانند؟... حالا چی شده تو این‌جوری واسه من حب ترب خورده‌ای، استپان؟ کلاغه هم به‌خانه‌اش رسیده و تو همین جور گرفته‌ای مثل بتِ گلی یک‌بر این‌جا افتاده‌ای که چی مثلاً؟

استپان از جا جست با توپ و تشر درآمد که: ـ آخر چه‌مرگ‌ات است همه‌اش بند کرده‌ای به‌من؟ آدم حیرت می‌کند از دست‌شان!... زن من پا شده بکوب بکوب آمده دیدن‌ام، هرکار می‌کنم یک لحظه نمی‌توانم از شرشان خلاصی داشته باشم!... با خریت‌شان جان آدم را به‌خرخره می‌رسانند... آدم دوتا کلمه نمی‌تواند با زن‌اش اختلاط کند!

خریستونیا با خلق‌تنگ پا شد پاهای لخت‌اش را چپاند تو کفش‌های لخه‌اش غرغرکنان راه افتاد طرف بیرون: «ما را باش که، خیر سرمان، هم‌صحبت گیر آورده‌ایم!» ـ و سرش با شدت به‌تیر بالای مدخل خورد.

استپان به‌آکسینیا گفت: ـ این‌جا که نمی‌گذارند دو کلمه اختلاط کنیم. پاشو برویم تو بیشه...

و بی‌این که منتظر موافقت آکسینیا بماند رفت بیرون و آکسینیا هم با فرمان‌برداری دمبال‌اش راه افتاد.

بر که گشتند ظهر شده بود. بچه‌های جوخه‌ی دوم که تو سایه‌ی توسه‌یی پهن شده بودند به‌دیدن آن‌ها ورق‌ها را گذاشتند کنار از سرو صدا افتادند بنا کردند باهم چشمک و خنده ردوبدل کردن و آه و اوه قلابی کشیدن.

آکسینیا اخم‌اش را به‌تحقیر تو هم کشید و همان‌جور که می‌گذشت روسری‌اش را که حاشیه‌ی تور سفید داشت و مچاله شده بود صاف و صوف کرد. افراد تا وقتی او می‌گذشت ساکت ماندند اما وقتی استپان که از دمبال می‌آمد نزدیک‌شان رسید آنی‌کوشکا پاشد از جمع که دراز کشیده بودند فاصله گرفت با حرمتی از روی پدرسوخته‌گی تعظیم دولا پهنایی تحویل استپان داد و با مَدو تشدید تمام گفت:

ـ بعد از چله‌ی روزه عیدتان قبول قربان!

استپان با رضایت خاطر لب‌خند زد. از این که قزاق‌ها دیده بودند با زن‌اش از پشت و پناه جنگل برمی‌گردد کبک‌اش خروس می‌خواند، چون این موضوع ممکن بود شایعه‌ی ناسازگاریِ آکسینیا با او را رفع‌ورجوع کند. حتا خودش هم شانه‌یی بالا انداخت و واسه این که همه ببینند، پشت‌اش را که ـ خیس عرق بود به‌طرف آن‌ها برگرداند.

قزاق‌ها که بله را گرفته بودند زدند به‌سیم آخر، چاک دهن‌ها را وا کردند و با غش‌غش خنده افتادند به‌مزه پراندن:

ـ به‌این می‌گویند زن!... پیرهن آقا استپانی را می‌بینید؟ باید درش آورد چلاندش!

ـ خانم جلو همه‌ی اهل ولایت چنان تازانده‌تش که خیس آب و عرق شده!

جوانکی که با نگاه پر از ستایش تا پناهگاه دمبال آکسینیا رفته بود دنده به‌قضا داد و درآمد که: ـ اوف! کف‌پای مادرم را ماه نبیند اگر ذره‌یی خلاف به‌عرض سروران خودم رسانده باشم: همه کائنات را اگر بگردی محال است زن از این سالارتر به‌چنگ آری!

که آنی‌کوشکا جواب دندان‌شکنی به‌اش داد: ـ مگر به‌هم کشیده‌ای که پی‌اش بگردی؟

آکسینیا که به‌شنیدن این حرف‌های وقیحانه کمی رنگ به‌رنگ شده بود با اخمی از نفرت چپید تو پناهگاه، خواه به‌خاطر نزدیکیِ نادلخواه با شوهرش خواه به‌خاطر انعکاس رکیک‌اش تو ذهن خلایق. استپان که به‌یک نظر تا ته فکر آکسینیا رفته بود با لحن آشتی‌جویانه‌یی گفت: ـ از این نره‌خرها چیزی به‌دل نگیر کسیوشا، بدبخت‌ها واقعاً تو فشاراند.

آکسینیا که دست‌اش را فرو کرده بود تو کیسه متقالی و داشت چیزهایی را که واسه شوهره آورده بود می‌کشید بیرون با صدای گرفته جواب داد: ـ دلیلی ندارد از

کسی چیزی به‌دل بگیرم. (و خیلی آهسته‌تر گفت:) باید خودم را ملامت کنم، که آن‌هم جرأت لازم دارد.

گفت‌وگوشان گل نمی‌انداخت. ده دقیقه‌یی که گذشت آکسینیا پا شد. فکر کرد بهتر است همین حالا به‌اش بگوید که برمی‌گردد به‌ویوشنس‌کایا. اما یادش آمد که رخت‌های‌شسته هنوز زیر آفتاب پهن است. دم در پناهگاه نشست زمان درازی صرف وصله‌پینه‌ی پیرهن‌ها و زیرشلواری‌های استپان کرد که از عرق پوسیده بود، و دم به‌دم چشم به‌آفتاب انداخت که کلی از ظهر گذشته بود.

آن روز برنگشت. دل‌اش نیامد. اما روز بعد به‌محض درآمدن آفتاب دست و بال‌اش را جمع کرد. استپان سعی کرد نگه‌اش دارد. خواهش کرد دست‌کم یک‌روز دیگر بماند. اما آکسینیا چنان دو پا را تو یک کفش کرده بود که دید اصرار نکند سنگین‌تر است. همین‌قدر پیش از حرکت ازش پرسید:

ـ خیال داری همان تو ویوشنس‌کایا بمانی؟

ـ آره عجالتاً.

ـ شاید پیش من می‌ماندی بهتر بود.

ـ برایم مناسب نیست... با این قزاق‌ها!

استپان به‌اش حق داد: «خب، این که درست است.» ـ اما خیلی سرد باش خداحافظی کرد.

باد شدیدی از جنوب شرقی می‌وزید خسته از دوردست‌های دور و از دل شب در می‌رسید. اما سحرگاه، همچنان که تفته از آتش دشت‌های ماورای خزر بر چمن‌زارهای کرانه‌ی چپ دن از پا درمی‌آمد، شبنم را پرانده مه را پراکنده جرزهای گچین تپه‌های ساحلی‌اش را به‌دمه‌ی گل‌بهی‌رنگ نفس‌گیری فرو پوشانده بود.

آکسینیا کفش‌هاش را کند و چون علف‌های جنگل از شبنم خیس بود گوشه‌ی دامن‌اش را با دست چپ بالا نگه داشت. با قدم‌های سبک از کوره‌راه جنگلیِ متروکی می‌گذشت. زمین خیس کف پایش را به‌نحو لذت‌بخشی خنک می‌کرد و باد خشک با لب‌های سوزان و مشتاق به‌گردن و ساق‌های زیادی عریان‌اش بوسه می‌زد.

تو محوطه‌ی بی‌درختی کنار نسترن غرق گلی نشست که نفسی تازه کند. اردک‌های وحشی جایی آن دوروبر تو نیزارهای آب‌گیر کوچکی که هنوز نخشکیده بود بازی می‌کردند. نرغازی با صدای گرفته جفت‌اش را می‌خواند. تو ساحل آن‌دست

دن مسلسل‌ها به‌آهنگی نسبتاً کند اما تقریباً بی‌وقفه تق‌تق می‌کردند و طنین انفجار خمپاره‌ها رو ساحل این دست می‌غلتید.

آکسینیا که نشست تیراندازی‌ها هم ناگهان برید، و جهان با همه‌ی نواهای پنهان‌اش جلو او نقاب از چهره برداشت: برگ‌های سبز حاشیه سفید زبان‌گنجشک و برگ‌های خوش‌ریخت دندانه‌دار بلوط همهمه‌کنان از باد می‌لرزید. قلمستان‌های سپیدار زمزمه‌ی همسازی سرمی‌داد. از جایی بس دور فاخته‌یی با صدایی اندوه‌بار و نامشخص، سال‌های باقی‌مانده‌ی عمر شنونده‌یی ناشناس را بر او شماره می‌کرد. خروس کولیِ کاکل به‌سری که از روی دریاچه‌ی کوچکی می‌پرید یک‌بند سوآل واحدی را تکرار می‌کرد: «که‌ای تو؟... که‌ای تو؟». پرنده‌ی کوچولوی خاکی‌رنگی تو دو قدمیِ آکسینیا از آبی که رو جاده تو رد رانه‌یی جمع شده بود می‌نوشید، چشم‌ها را با لذت می‌بست و سر ملوس‌اش را عقب می‌انداخت. کافر زمبورهای مخملیِ غبارآلوده‌تن فرفر می‌کردند. زمبورهای وحشیِ سیاه رو گل‌های صحرایی تاب می‌خوردند و بعد با غنیمت معطر تو حفره‌های خنک سایه‌دار غیب‌شان می‌زد. عصاره‌ی گیاهیِ سپیدارها قطره‌قطره از نوک شاخه‌هاشان می‌چکید و از زیر بته‌های خفچه عطر گس و دوارآور برگ‌های پوسیده‌ی پارساله بیرون می‌زد.

آکسینیا بی‌حرکت نشسته بود و بوهای گوناگون جنگل را به‌سینه فرو می‌برد. خندان خندان به‌هزار احتیاط از گل ساده‌ی بی‌نامی چند ساقه‌یی چید و بالاتنه‌اش را که بفهمی‌نفهمی رو به‌فربهی می‌رفت به‌جلو خم کرد تا آن‌ها را ببوید، که ناگهان عطرلطیف شکرآور گل‌برفک[1] به‌دماغ‌اش خورد. گشت و گشت و گشت تا پیدایش کرد. تو سایه‌ی نفوذ ناپذیر درختچه‌یی بته‌ی گل برفکی درآمده بود. برگ‌های پهن پیش از آن سبزش ساقه‌ی کوچک خمیده را که پیاله‌های آونگانی به‌سفیدیِ برف رو سرش داشت با کله‌شقیِ تمام از گزند آفتاب حفظ کرده بود. اما برگ‌های پوشیده از شبنم و زنگار زرد حالا دیگر پژمرده بود و پژمرده‌گی‌اش حالا دیگر به‌خود گل‌ها هم پنجه انداخته بود. دوتا جام اول ردیف، چروک برداشته سیاه شده بود و فقط جام‌های

---

۱. موگه Muguet . گلی‌ست در ایران نایاب. فرهنگ نفیسیِ فارسی آن را گل‌برفک و گل برف و سوسن‌بری و گل مروارید آورده. به‌دلایلی متن را درست دانستیم و انتخاب کردیم. معادل سوم را نچسب و چهارمین را نادرست شمردیم. موگه به‌مروارید کم‌ترین شباهتی ندارد و گذشته از این گمان می‌رود این نام گل دیگری باشد. گل‌برفک هم قارچ‌های سفیدی است که براثر ابتلای کودک به‌دیفتری، جدار داخلی دهان‌اش را می‌پوشاند. خود دیفتری را برفک می‌خوانند.

بعدیش که از اشک درخشان شبنم پوشیده بود ناگهان با سفیدیِ خیره‌کننده‌یی آشکار شد.

آکسینیا بی‌این‌که بداند چرا، در این یک لحظه‌ی ناچیز که از پشت پرده‌ی اشک به‌گل نگاه کرد زنده‌گی و جوانیِ بی‌نصیب از شادیِ خودش از پیش چشم‌اش گذشت. بی‌گمان آکسینیا احساس پیری کرده بود وگرنه کدام زن جوان به‌خاطر آن چه لحظه‌یی دل‌اش را فشرده باشد مژه تر می‌کند؟

رو سینه دراز شد صورت اشک‌آلودش را کف دست‌اش گذاشت و خواب‌اش برد.

باد که شدیدتر شده بود نوک سپیدارها و بیدها را به‌سمت جنوب خم می‌کرد. تنه‌ی بی‌رنگ زبان‌گنجشکی که تو گردباد چرخان لای برگ‌های رقصان خودش فرو رفته بود گهواره‌وار می‌جنبید. باد به‌سطح زمین نزدیک‌تر می‌شد، به‌نسترنی که آکسینیا زیرش خوابیده بود حمله می‌برد و گل‌برگ‌هایش مثل گله‌یی پرنده‌ی صورتی‌رنگ افسانه‌یی با همهمه‌ی اضطراب به‌پرواز درمی‌آمد تا همچون مشتی پرفرو ریزد. آکسینیا که زیر این گل‌باران به‌خواب رفته بود نه همهمه‌ی اندوه‌ناک جنگل را می‌شنید نه‌غرش توپ‌ها را که دوباره در ساحل آن‌سمت رود دست به‌شلیک گذاشته بود، و نه سوزش آفتاب را که به‌اوج آسمان رسیده بود رو سر برهنه‌اش احساس می‌کرد. آن‌چه ناگهان از خواب بیدارش کرد صدای مردانه‌یی بود و خرناسه‌ی اسبی.

قزاق جوانی با سبیل بور و دندان‌های سفید جلو روش ایستاده بود و افسار اسب زین‌کرده‌یی را که پره‌های دماغ‌اش سفید بود به‌دست داشت. لب‌خند گل‌و گشادی می‌زد شانه‌ها را می‌جمباند قدمی به‌رقص برمی‌داشت و با صدای مردانه‌ی کَمَکی گرفته اما دل‌نشین تصنیفی شادمانه می‌خواند:

من زنی افتاده برخاک‌ام.
می‌کنم هرسو نگاهی: گه نظر می‌افکنم این‌سوی
گه نظر می‌افکنم آن‌سوی.
هیچ‌کس نه تا برآرد دست و خوش برگیردم از راه.
بر قفای خود نگاهی چون کنم نومید
ایستاده بینم آن‌جا مرد قزاقی به‌قد چون ترکه‌یی از بید...

آکسینیا به‌خنده گفت: ـ نه داداش، من نمی‌خواهم برآری دست و خوش

برگیری‌ام از راه. ما خودمان بلند می‌شویم!

به‌یک‌جست پا شد و دامن‌اش را صاف و صوف کرد.

قزاق گفت: ـ سلام نازنین! پاهای کوچولوت زه‌زده بود یا تمبلی خرت را چسبیده بود؟

ـ یک خرده نشستم، خواب‌ام برد.

ـ راهیِ ویوشنس‌کایایی؟

ـ همچین.

ـ می‌خواهی ببرم‌ات؟

ـ منظور؟

ـ تو سوار و من پیاده: جو بده آلو زرد ببر!

و واسه شیرفهم شدن او چشمکی پراند.

ـ زحمت نکش: برو پی کارت، من خودم راه‌ام را بلدم.

اما قزاق نشان داد که با زن‌ها شوخی سرش نمی‌شود: فرصتی را که آکسینیا روسری مرتب می‌کرد غنیمت شمرد بازوهای کلفت پرزورش را دور او حلقه کرد و به‌یک حرکت کشیدش جلو که بوسه را کارسازی کند اما آکسینیا با فریاد «خر نشو!» کونه‌آرنج جانانه‌یی بالای دماغ وسط جفت ابروهاش کوبید که از چشم‌های حالی‌به‌حالیِ قزاق بی‌نوا ماه وستاره جست، گیرم باز از رو نرفت و زیرلبی گفت: ـ جان شیرین‌ام، نازت واسه چیست؟ نگاه کن ببین این دوروبر چه بهشتی‌ست! همه‌ی مخلوقات خدای مهربان باهم جفت‌اند، نمی‌خواهی ما هم این میان باهم یک گناهی چاق کنیم؟

این را گفت و دوباره خواست دست به‌کار بشود که، آکسینیا، بی‌این‌که خشمی نشان بدهد با همه‌ی زورش کف هر دو دست‌اش را به‌صورت بادسوز و عرقوی قزاق تکیه داد و کوشید از خودش دورش کند، اما قزاق چارچنگولی چسبیده بودش.

آکسینیا نفس‌زنان گفت: «احمق بی‌شعور، من ناخوشی بد دارم، ول‌ام کن!» ـ به‌این خیال که شر طرف را با این حیله‌ی بچه‌گانه از سر خودش کم می‌کند اما قزاق از لای دندان‌هاش درآمد که: «پس ببینیم... مال کدام یکی‌مان... مزمن‌تر است...» ـ و آکسینیا را به‌یک تکان مثل پر بلند کرد سردست.

آکسینیا که دید کار از شوخی گذشته است و دیگر این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست مشت‌اش را به‌ضرب رو دماغ سیاه مردک کوبید خودش را از چنگ او

بیرون کشید و با خشم گفت: ـ مرتکه! من زن گریگوری مه‌له‌خوف‌ام... اگر جرأت داری و تخم‌حلال پدرتی یک‌بار دیگر پا بگذار پیش، ننه‌سگ!... اگر به‌گوش‌اش برسد، عوض شوشکه با سنده‌قاچ‌کن تکه‌پاره‌ات می‌کند!

و چون به‌تأثیر حرف‌اش اطمینانی نداشت چوب کلفتی از زمین برداشت. اما قزاق انگار ناگهان یک سطل آب‌یخ ریختند روش. خونی را که از جفت سوراخ‌های دماغ‌اش رو سبیل‌اش شره می‌کرد با سرآستین بلوز نظامی‌اش پاک کرد و با یک دنیا غیظ داد زد: ـ آی ماچه‌خر لعنتی! آی ماچه‌خر بی‌همه چیز! مرده بودی این را زودتر بگویی؟... پنداری خونی که جلو دشمن ازمان به‌زمین می‌ریزد بس نیست که حالا باید زن‌های خودهامان هم واسه ریختن خون‌مان پا به‌میدان بگذارند!...

قیافه‌اش ناگهان یک‌پارچه غم و فلاکت شد.

وقتی نشست لب چاله مشغول شستن دماغ‌اش شد آکسینیا خودش را به‌تاخت از محوطه‌ی بی‌درخت انداخت بیرون و زد به‌کوره‌راه.

پنج‌دقیقه بعد قزاق از او گذشت. از پهلوش که رد می‌شد نگاهی کجکی به‌اش انداخت، تو سکوت لب‌خندی تحویل‌اش داد، تسمه‌ی تفنگ‌اش را خیلی جدی رو سینه‌اش مرتب کرد و به‌تاخت دور شد.

۲

آن شب نزدیک خوتور مالی گرام‌چانوک Mâly Grâmcânok یک هنگ سرخ با کَلَک‌هایی که از تخته و الوار ساخته شده بود از دن گذشت. اسواران گراموک غافل‌گیر شد، چون بیشتر قزاق‌ها سرگرم عیش‌ونوش بودند. زن‌ها که غروب به‌دیدن شوهرشان آمده بودند کلی غذا و مزه و شب‌چره و سطل‌ها و کوزه‌های ودکا با خودشان آورده بودند. حدود نصف شب، دیگر هیچ‌کی عقل‌اش سر جاش نبود. زن‌های مست با تصنیف خواندن‌ها و زوزه‌ها و مردها با عربده و غش‌غش خنده و فیشتک و سوت پناهگاه‌ها را به‌سرشان برداشته بودند. بیست‌تا قزاق‌های نگهبان هم بعد از آن که دو مسلسل‌چی را با چند سطل ودکا کنار مسلسل‌ها کاشتند رفتند که از قافله‌ی خوش‌گذران‌ها عقب نمانند.

کَلَک‌های حامل سربازهای سرخ تو سکوت محض از ساحل راست دن جدا

شد. سرخ‌ها با گذشتن از آب به‌خط حمله گسترش داده شدند و در سکوت کامل به‌سمت پناهگاه‌ها که با ساحل صدوپنجاه ساژن بیشتر فاصله نداشت پیش رفتند و رسته‌ی مهندسی که کلک‌ها را ساخته بود آن‌ها را به‌سرعت برگرداند تا گروه‌های بعدی را وارد میدان کند.تا پنج دقیقه بعد از آن هم رو ساحل چپ جز تصنیف و هیاهو و عربده‌ی مستانه چیزی شنیده نمی‌شد تا این‌که ناگهان نارنجک‌های دستی منفجر شد و مسلسل‌ها به‌غشغشه افتاد و تفنگ‌ها شلیک نامنظمی را آغاز کردند و فریاد بریده بریده‌ی «هوررا هوررا هوررا» به‌غلت درآمد.

اسواران گراموک پیش از آن‌که بفهمد دنیا دست کیست تارومار شد و اگر از نابودیِ کامل قسر جست فقط باید می‌رفت شکر می‌کرد که تو تاریکیِ شب تعاقب فراری‌ها زیاد آسان نیست.

افراد گراموک که چندان تلفاتی متحمل نشده بودند تو آشفته‌گیِ ناشی از وحشت از وسط چمن‌زارها به‌ویوشنس‌کایا گریختند. در این میان کلک‌ها دسته‌های دیگری از سربازان سرخ را از ساحل راست به‌ساحل چپ می‌رساندند، جوری که تا همان لحظه هم یک نصف گروهان از گردان ۱۱۱ هنگ با دو تفنگ خودکار تو جناح اسواران شورشیِ بازکی مشغول عملیات شده بود.

قوای امدادی از شکاف باز شده سرازیر بود اما چون تو سرخ‌ها کسی نبود که منطقه را بشناسد و واحدها راه‌نما نداشتند پیش‌روی‌شان به‌زحمت زیاد و کورمال کورمال صورت می‌گرفت: مدام تو تاریکی از جلو آب‌گیرها و دریاچه‌ها و گودال‌های عمیق ناشناسی سردرمی‌آوردند که طغیان‌های بهاره عبور از آن‌ها را غیرممکن کرده بود و گدار و آب‌گذر مشخصی نداشتند. فرمانده تیپی که عملیات را رهبری می‌کرد ناچار شد تا روشن شدن هوا از تعقیب دشمن دست بردارد تا نیروهای ذخیره جمع بشود، و واحدها را نزدیک ویوشنس‌کایا متمرکز کند تا پس از عملیات مقدماتیِ توپ‌خانه امکان اقدام به‌حمله میسر شود.

اما تو ویوشنس‌کایا هم بلافاصله دست به‌کار شدند که شکاف جبهه را پر کنند. به‌مجرد وصول خبر عبور سرخ‌ها صاحبمنصب نگهبان ارکان حرب به‌کودی‌نوف و مه‌له‌خوف خبر داد، واحدهای سوار هنگ کارگینس‌کایای مستقر در خوتورهای چورنی و گاراخوف‌کا و دوب‌روف‌کا را احضار کردند و گریگوری مه‌له‌خوف فرماندهیِ کل عملیات را به‌دست گرفت: سی‌صد سوار روانه‌ی یه‌رینسکی کرد تا اگر دشمن خواست ویوشنس‌کایا را از طرف مشرق دور بزند اسواران‌های تاتارسکی و

لب‌یاژنسکی قدرت عقب‌زدن‌اش را داشته باشند، هنگ غیرقزاق ویوشنس‌کایا و یک اسواران پیاده‌ی چیر را هم برای کومک اسواران بازکی به‌پایین دست رودخانه فرستاد، هشت مسلسل تو ناحیه‌ی مورد تهدید مستقر کرد و دو ساعت از نصف شب گذشته هم خودش با دو اسواران تو حاشیه‌ی جنگل گورلی موضع گرفت که آفتاب‌درآ سواره به‌سرخ‌ها حمله کند.

هنوز هفت خواهران تو آسمان می‌درخشید که هنگ غیرقزاق ویوشنس‌کایا که از میان جنگل به‌طرف انحنای رودخانه در حوالیِ بازکی می‌رفت افراد واحد بازکی را که درحال عقب‌نشینی بود با دشمن عوضی گرفت مختصر تق‌وپوقی راه انداخت و پا به‌فرار گذاشت. افراد هنگ از دست‌پاچه‌گی رخت و لباس و کفش و جوراب‌شان را تو ساحل جا گذاشتند و شناکنان از عرض دریاچه که ویوشنس‌کایا و خم رودخانه را از هم جدا می‌کند شیخی را دیدند. اشتباه آن‌ها فوری کشف شد اما شایعه‌ی رسیدن سرخ‌ها به‌حدود ویوشنس‌کایا که باعث آن اشتباه شده بود به‌سرعت شگفت‌آوری همه‌جا پیچید. فراری‌های سروپا برهنه که تو ویوشنس‌کایا به‌هر سوراخ‌موشی چپیده بودند به‌سمت شمال گریختند و سر راه همه‌جا را پر کردند که سرخ‌ها از دن گذشته‌اند خط جبهه را شکافته‌اند و به‌وبوشنس‌کایا حمله برده‌اند...

آفتاب تازه داشت پهن می‌شد که گریگوری با اطلاع از شیرین‌کاشتن هنگ غیرقزاق، چهارنعل به‌طرف دن تاخت. افراد که فهمیده بودند چه دسته‌گلی به‌آب داده‌اند، بلندبلند اختلاط می‌کردند و داشتند به‌سنگرهاشان برمی‌گشتند. گریگوری به‌یکی از دسته‌هاشان رسید و به‌ریش‌خند پرسید: ـ خیلی‌ها تو عبور از دریاچه تلف شدند؟

یکی از افراد که سراپا خیس بود و همان جور درحال حرکت پیرهن‌اش را می‌چلاند با شرمنده‌گی گفت: ـ با شنا به‌عزراییل فرصت ندادیم!

یکی‌دیگر که فقط زیرشلواری پاش بود در کمال سنجیده‌گی گفت: ـ واسه هر کسی احتمال اشتباه وجود دارد. اما سرجوخه‌ی ما راستی‌راستی داشت غرق می‌شد. نخواسته بود پاهاش را آزاد بکند: وا کردن مچ‌پیچ خیلی وقت می‌گیرد، واسه همین با همان‌ها می‌زند به‌آب و یک لنگه‌اش وسط راه باز می‌شود می‌پیچد دور پاهاش... اما عجب نعره‌یی زد ها! فکر کنم صداش تا یلانس‌کایا هم رفته باشد...

گریگوری با گیرآوردن کرامسکوف Krâmskof ، فرمانده هنگ ویوشنس‌کایا، به‌اش دستور داد افرادش را ببرد کنار جنگل مستقر کند تا درصورت احتیاج بشود خط

زنجیر سربازهای سرخ را از پهلو زیرآتش گرفت. و بعد از آن به‌سراغ اسواران‌های خودش رفت. یکی از امربرهای ارکان حرب که میان راه به‌گریگوری برخورد اسب‌اش را که خسته‌گی ازش می‌بارید نگه داشت نفس راحتی کشید و گفت: ـ پوست‌ام کنده شد تا پیداتان کردم.

ـ چه خبر است؟

ـ ارکان حرب دستور داده به‌اطلاع‌تان برسانم اسواران تاتارسکی سنگرهاش را ترک کرده از ترس محاصره شدن دارد به‌ریگ‌زارها عقب‌نشینی می‌کند. کودی‌نوف خواهش می‌کند خودتان را فوراً به‌آن‌ها برسانید.

گریگوری با نیم‌جوخه از قزاق‌ها که اسب‌های تیزروتری داشتند به‌جنگل زد، خودش را به‌جاده انداخت و ظرف بیست دقیقه جلو دریاچه‌ی گل‌ییل‌من سردرآورد. طرف چپ‌شان قزاق‌های وحشت‌زده‌ی تاتارسکی آشفته و بی‌نظم تو چمن‌زار در حال فرار بودند. سربازهای قدیمی و جبهه‌دیده‌ها آرام و بی‌شتاب تا جایی که می‌شد تنگ دریاچه حرکت می‌کردند و خودشان را لای نی‌زارها می‌چپاندند اما بیش‌ترشان که پیدا بود قصدشان فقط زودتر رسیدن به‌جنگل است راست شکم‌شان را گرفته بودند شلنگ‌انداز می‌دویدند و به‌چیزی که اصلاً توجه نداشتند آتش مسلسل‌ها بود.

گریگوری که از خشم لوچ شده بود فریاد زد: ـ بگیرید احمق‌ها را! زیر شلاق بُکشیدشان!

و خودش زودتر از دیگران با اسب سر به‌دمبال هم‌خوتوری‌هاش گذاشت.

خریستونیا عقب‌تر از همه می‌دوید. شل می‌زد و جور عجیبی قدم برمی‌داشت که بیشتر به‌رقصیدن می‌مانست تا دویدن. روز پیش موقع ماهی‌گیری نی شکسته‌یی پاشنه‌اش را شکافته بود و نمی‌توانست با همه‌ی سرعت لنگ‌های درازش بدود. گریگوری شلاق‌کش افتاد دمبال‌اش. خریستونیا به‌صدای تاخت اسب برگشت نگاهی به‌پشت سرش انداخت و سرعت‌اش را بیشتر کرد. گریگوری بی‌خود فریاد زد: «کجا می‌روی؟ وایستا!...وایستا می‌گویم!» ـ اما خریستونیا خیال ایستادن نداشت. باز هم قدم‌ها را تندتر کرد و حالا دیگر بی‌کم و کاست به‌ریخت شتر مهارگسیخته‌یی درآمده بود که سر به‌کویر گذاشته باشد. آن وقت گریگوری، دیوانه از خشم، فحش رکیکی پراند نعره‌کشان اسب‌اش را هی کرد و به‌خریستونیا که رسید شلاق را با کیف تمام حواله‌ی پشت خیس از عرق‌اش کرد. خریستونیا از ضرب شلاق عین خرگوشی که معلق بزند به‌پهلو جست رو زمین نشست و بناکرد پشت‌اش را مالیدن.

افراد گریگوری که از دمبال‌اش می‌آمدند وقتی از فراری‌ها رد می‌شدند بی‌این‌که شلاق را کار بیندازند نگه‌شان می‌داشتند. گریگوری که شلاق خوش‌گل‌اش را تکان‌تکان می‌داد فریاد می‌زد: ـ بزنید بی‌همه چیزها را!... با شلاق بکوبیدشان!

اسب‌اش درجا چرخک می‌زد چراغ‌پا می‌شد سرتغی می‌کرد و جلو نمی‌رفت. گریگوری به‌زحمت راه‌اش انداخت و به‌طرف فراری‌ها رفت. یک‌دم چشم‌اش به‌استپان افتاد که پای درختچه‌یی ایستاده بود و در سکوت لب‌خند می‌زد، و آنی‌کوشکا را دید که شکم‌اش را چسبیده از زور خنده دولا شده و در همان حال با صدای تیز زنانه داد می‌زند: ـ برادرها! الفرار!...آی‌سرخ‌ها! بگیریدشان، بگیریدشان!

گریگوری سر به‌دمبال مردی گذاشته بود که پستک پمبه‌آجین تن‌اش داشت و چنان تند می‌دوید که انگار خسته‌گی حالی‌اش نمی‌شد. قامت خمیده‌اش جور عجیبی به‌نظر گریگوری آشنا می‌زد اما فرصت فکر کردن نبود. از دور داد زد: ـ وایستا، ننه سگ! وایستا تا با شمشیر نصف‌ات نکرده‌ام!...

ناگهان حریف پا سست کرد ایستاد و با حرکت آشنایی که گریگوری از بچه‌گی می‌شناخت و نشانه‌ی از کوره‌دررفته‌گی و نهایت خشم و برافروخته‌گیِ صاحب‌اش بود به‌پشت‌سر برگشت و گریگوری پیش از دیدن قیافه‌ی او پدرش را شناخت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ عضلات صورت‌اش از غضب می‌پرید. با صدای دو رگه‌ی بزخو کرده پرسید: ـ به‌پدرت می‌گویی ننه‌سگ؟ پدرت را می‌خواهی با شمشیر نصف کنی؟

چنان دود ناخوش غضبی از چشم‌های پیره‌مرد بیرون می‌زد و این دود ناخوش چنان به‌نظر گریگوری آشنا بود که غضب خودش تو هوا یخ زد. اسب‌اش را به‌یک حرکت نگه داشت و داد کشید: ـ از پشت سر جا نیاوردم‌ات خب، داد و قال راه انداختن‌ات واسه چیست؟

ـ که جا نیاوردی‌ام! پدرت را جا نیاوردی!

از بس تظاهر این خودپسندیِ پیره‌مرد نابه‌جا و بی‌معنی بود گریگوری بی‌اختیار به‌خنده افتاد. اسب‌اش را چند قدمی جلوتر برد و با لحن‌آشتی‌جویانه‌یی درآمد که: ـ خب پدر، ترش نکن. پستکی را که تن‌ات کرده‌ای تا حالا ندیده بودم. دوم از آن: چنان تاختی می‌زدی که صد رحمت به‌اسب مسابقه! حتا ماشاءالله انگار نه انگار که لنگی... چه‌جوری توقع داشتی فکر کنم تویی؟

این‌بار هم مثل آن دفعه‌ی تو خانه، پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ آرام شد و نفس‌زنان

اما آشتی‌جویانه حرف‌اش را تصدیق کرد: ـ آره خب، حق داری، پستک‌ام تازه است. با پوستین‌ام تاخت‌اش زده‌ام. پوستین سنگین و دست و پاگیر است آخر... و اما راجع‌به لنگیدن: مگر این‌جا هم جا است که آدم بلنگد؟... نه پسرجان، یک همچین جایی دیگر جای لنگیدن نیست: مرگ دارد از روبه‌روت می‌آید آن وقت تو از لنگیدن صحبت می‌کنی؟...

ـ نه‌بابا، هنوز مرگ خیلی دور است. حالا دیگر برگرد... ببینم: فشنگ‌هات را دور نینداخته‌ای که؟

پیری یکهو از کوره در رفت: ـ منظورت این است که برگردم کجا؟

و این‌بار نوبت گریگوری بود که صداش را بیندازد سرش. درحالی‌که هر کلمه را کش می‌داد گفت: ـ به‌ات امر می‌کنم / برگردی!... واسه / سرپیچی از فرمان / تو میدان جنگ / لابد می‌دانی / نظام‌نامه / چی نوشته!

این کلمات تأثیر خودش را کرد: پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تفنگ‌اش را رو شانه مرتب کرد و خواه ناخواه، بی‌هیچ شوق و شوری راهِ رفته را برگشت و وقتی به‌پیره‌مرد دیگری برخورد که خیلی بی‌رغبت‌تر از خودش قدم برمی‌داشت آه‌کشان گفت: ـ پسرهامان امروزه روز این جوری‌ها از آب درآمده‌اند... این که به‌ابوی حرمتی بگذارند یا مثلاً از جنگ معاف‌اش کنند، نخیر قربان، فکرش را هم نفرمایید! به‌عکس، واسه کم کردن روی دیگران هم که شده اول از همه او را می‌فرستد... آره قرررباااان... نخیر! پترو مرحوم‌ام که الاهی خدابیامرزدش دیگر چیزی بود. باید این یکی را می‌چرخاندیم دور سر او نان می‌خریدیم صدقه می‌دادیم به‌گدا! پترو همیشه به‌یک حال بود. اما این پسرمان، این گریشکای بدعنق، درست است که به‌یک لشکر فرمان می‌دهد و هزارجور شایسته‌گی تاق و جفت دارد و چه و چه و چه، باز هیچچی‌اش به‌آن یکی نرفته. همیشه حرف‌اش همان است که بود و قدرتیِ خدا نزدیک‌اش هم نمی‌شود رفت. من به‌این پیری را هم اگر بخواهد کومک کند از آتش‌دان بخزم بالا حتماً با یک درفش سخمه‌ام می‌زند!

سرعقل آوردن تاتارسکی‌چی‌ها دردسر چندانی نداشت. گریگوری در مدت کمی همه‌ی اسواران را یک‌جا جمع کرد برد تو پناه درخت‌ها و بی‌این‌که از اسب پیاده بشود موجز و مختصر گفت: ـ سرخ‌ها از دن گذشته‌اند و سعی می‌کنند ویوشنس‌کایا را بگیرند. کنار دن زدوخورد است. کسی با کسی شوخی ندارد و من هم اصلاً به‌شماها

توصیه نمی‌کنم که فلنگ را ببندید، بل‌که به‌عکس: اگر یک‌بار دیگر همچین خیالی به‌سرتان زد به‌اسوارانی که تو یه‌رینسکی چاتمه زده دستور می‌دهم همه‌تان را به‌عنوان خائن از دم شمشیر بگذراند. (به‌مردهای هم‌خوتوری‌اش که جوربه‌جور لباس تن‌شان بود با تحقیر نگاهی انداخت و صحبت‌اش را این‌جوری تمام کرد:) تو اسواران‌تان افراد ناکس بی‌بته کم نیستند و تخم وحشت و آشوب را هم همان‌هااند که میان شماها می‌پاشند. دم‌تان را گذاشتید رو کول‌تان تمبان‌تان را خراب کردید و زدید به‌چاک. اسم خودتان را هم گذاشته‌اید سرباز و خجالت هم نمی‌کشید. به‌خودتان می‌گویید قزاق و شرم هم نمی‌کنید... روی حرف‌ام مخصوصاً با شما سن و سال‌دارترهاست: خوب دقت کنید! خودتان را انداختید وسط که می‌خواهیم بجنگیم: خب، پس دیگر معنی ندارد سرتان را فرو کنید لالنگ‌تان. همین الان خودتان را جوخه به‌جوخه به‌تاخت می‌رسانید تا آن خط، تا درختچه‌های لب دن. بعدش هم از آن درختچه‌ها تا خود اسواران سم‌یه‌نوفس‌کایا، و به‌اتفاق آن‌ها سرخ‌ها را از جناح می‌بندید به‌آتش... روشن شد؟ پس: به‌پیش! / قدم / رو!... یال‌لا!

تاتارسکی‌چی‌ها تو سکوت گوش دادند و بی‌معطلی راه افتادند سمت بته‌ها. پیره‌مردها خسته و مانده می‌لندیدند و برمی‌گشتند چشم می‌انداختند طرف گریگوری که داشت با قزاق‌هاش به‌تاخت دور می‌شد. آب‌نی‌زوف پیره که پهلوبه‌پهلوی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ راه می‌رفت با تحسین تمام می‌گفت: ـ اینی که خدا به‌تو داده یک پسر نیست یک قهرمان به‌تمام معنی است، یک عقاب است! دیدی چه شلاقی حواله‌ی پشت خریستونیا کرد؟ تو یک چشم هم زدن همه‌چی روبه‌راه شد ماشال‌لا!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که غرور پدری‌اش حسابی ارضا شده بود در کمال میل حرف‌اش را تصدیق کرد: ـ حالی‌ام است، حالی‌ام است آره! واسه‌گیر آوردن یک همچین پسرهایی باید هفت‌تا کفش آهنی پوشید راه افتاد دور دنیا. یک ریسه صلیب روسینه داشتن مگر شوخی‌ست؟ ها؟ واقعاً مگر شوخی‌ست؟ پسر مرحوم‌ام پترو هم، که الاهی خدا روان‌اش را شاد نگه دارد، پسر خودم بود و پسر ارشدم هم بود، اما این نمی‌شد. خدابیامرز خیلی آرام بود، چه جوری بگویم، قدرتی خدا انگار یک چیزی کم داشت. در واقع، خوب که نگاه‌اش می‌کردی، یک روح زنانه داشت. در صورتی که این یکی، درست تفی است که خود من انداخته باشم. حتا از خود من هم گردن‌کش‌تر است!

□

گریگوری و نیم‌جوخه قزاق‌هاش روانه‌ی گدار کالموک‌ها بودند. به‌جنگل که رسیدند خیال کردند دیگر در امن و امان‌اند اما از یک پست دیدبانیِ ساحل روبه‌رو دیده بودندشان و با بخشی از توپ‌خانه گرفتندشان زیر آتش. اولین خمپاره از بالای بیدها گذشت و با صدای نرمی تو نقطه‌ی باتلاقیِ امبوهی پایین آمد. دومی نه چندان دور از جاده به‌ریشه‌های لخت سپیدار کهنه‌یی اصابت کرد، پاره‌های آتش را به‌اطراف پراند و غرش‌اش با کپه‌های خاک چرب و تکه‌های چوب کرم‌خورده رو سر قزاق‌ها ریخت. گریگوری باگوش‌های کرگیرشده بی‌اراده خف کرد چشم‌هاش را چسبید و خوابید رو کله‌گیِ زین. احساس کرد ضربه‌ی خفه‌ی آب‌داری به‌کپل اسب‌اش خورد.

با این انفجار که زمین را به‌شدت لرزاند، اسب‌ها چنان که انگار از فرمانی اطاعت می‌کنند همه باهم فنروار رو پاها خم شدند و به‌جلو تاختند. فقط اسب گریگوری به‌سنگینی رو پاها بلند شد پس‌پس رفت و آرام به‌پهلو غلتید. گریگوری به‌چاپکی پایین جست و افسار حیوان را چسبید. دو خمپاره‌ی دیگر هم پساپس سوت‌زنان گذشت و بعد خاموشیِ آرامش‌بخشی بر حاشیه‌ی جنگل حاکم شد. دود سبک، باروت که بوی خاک تازه‌شخم و چوب رندیده و تخته‌ی نیمه‌پوسیده می‌داد رو سبزه‌ها نشست و از دوردست‌های جنگل امبوه قارقار زاغچه‌های نگران به‌هوا رفت.

اسب گریگوری خره می‌کشید و پاهایش تا می‌شد. انحنای زرد فک‌اش از تشنج درد به‌صورت زهرخندی بیرون می‌افتاد. گردن می‌کشید و مخمل خاکستری پیشانی و سر و جمجمه‌اش از کف گُل‌رنگی پوشیده می‌شد. لرزش شدیدی سرا پایش را تکان داد و موج‌هایش از زیر پوست کهرش گذشت.

قزاقی که به‌تاخت برگشته بود پرسید: ـ کارش ساخته‌ست؟ حیوان.

گریگوری جواب‌اش نداد. به‌چشم‌های حیوان که رو به‌خاموشی می‌رفت نگاه می‌کرد. حتا به‌زخم‌اش هم نظری نینداخت، و فقط موقعی خودش را کمی کنار کشید که اسب تو چنگ عجله‌ی مبهمی به‌یک تکان از جا جست و بی‌درنگ به‌زانو درآمد و جوری که انگار از سوارش تقاضای بخشش می‌کند سرش را پایین انداخت، با ناله‌ی خفه‌یی به‌پهلو دراز شد، سعی کرد گردن‌اش را بلند کند اما دیگر آخرین نیروهایش هم ترک‌اش کرده بود. تشنج‌اش رفته‌رفته رو به‌کاهش گذاشت. چشم‌ها خاموش می‌شد و عرق رو گردن‌اش دانه می‌زد. فقط هنوز زیرفرچه‌ی دست‌ها و پاها، درست بالای سم،

رگ باریکی می‌تپید.

از کنج چشم به‌کپل چپ حیوان نگاهی انداخت و زخم عمیق در هم چلیده را دید که خون گرم سیاه با غلغل درشت سریع ازش بیرون می‌زد. بی‌این‌که اصراری به‌پاک کردن اشک‌هایش داشته باشد با لکنت به‌قزاق که داشت پیاده می‌شد گفت: «با یک تیر خلاص‌اش کن.» ـ و ماوزرش را به‌او داد. اسب قزاق را سوار شد و به‌سمت اسواران رفت. درگیری شروع می‌شد.

سرخ‌ها از کله‌ی سحر دست به‌حمله زده بودند. موج‌های حمله‌شان تو مه لایه لایه راه افتاده در سکوت به‌سمت ویوشنس‌کایا به‌حرکت درآمده بود. جناح راست‌شان جلو یک آب‌کند پرآب مدتی وقت تلف کرده بود اما دست آخر افراد تفنگ و فانسقه را بالا گرفته تا سینه به‌آب زده بودند. چیزی نگذشته بود که از بالای صخره‌یی رو ساحل آن دست چهار آتشبار باهم غرش پرشکوهی را سرداد. همین که قپس‌ها بادزن‌وار رو جنگل شروع به‌افتادن کرد شورشیان هم سر آتش را وا کردند. حالا دیگر سرخ‌ها سرنیزه‌فنگ می‌دویدند. شراپنل‌ها نیم‌ورست جلوتر از آن‌ها با صدای خشکی تو جنگل می‌ترکید. درخت‌ها از ضربات خمپاره‌ها تکه‌تکه به‌خاک می‌افتاد و دود سفید انفجارها کپه‌کپه به‌آسمان می‌رفت. دو مسلسل با رگبارهای کوتاه از خط آتش قزاق‌ها به‌صدا درآمد. سرخ‌های موج اول به‌خاک غلتیدند. گلوله‌ها جای جای افرادی را با پالتوهایی که لوله کرده به‌کمر بسته بودند درو می‌کرد و به‌رو یا به‌پشت به‌خاک و خون می‌کشید اما دیگران به‌فکر درازکش نمی‌افتادند و فاصله‌یی که آن‌ها را از جنگل جدا می‌کرد کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شد.

پیشاپیش موج دوم مرد بالابلند سربرهنه‌یی که بال‌های پالتو را به‌عقب برگردانده کمی به‌جلو خم شده بود با قدم‌های سبک می‌دوید. فرمانده دسته بود. افراد یک ثانیه پا سست کردند اما فرمانده بی‌این‌که بایستد سر برگرداند و فریادکشان چیزی گفت و افراد دوباره به‌دویدن پرداختند و غریو وحشت‌انگیز هوراشان خشمناک‌تر طنین انداخت. آن وقت همه‌ی مسلسل‌های قزاقان باهم آتش گشودند. همه جا تو حاشیه‌ی جنگل صدای بی‌وقفه‌ی تیر بود. مسلسل واحد بازکی از جایی در قفای گریگوری که با اسواران‌هاش موضع گرفته بود با رگبارهای طولانی شروع به‌تیراندازی کرد. موج‌های حمله به‌لرزه افتاد، افراد درازکش کردند و بی‌درنگ به‌پاسخ‌گویی پرداختند. درگیری یک‌ساعت‌ونیم تمام به‌طول انجامید اما آتش شورشیان که تیرشان را به‌دقت میزان کرده بودند چنان دقیق بود که موج دوم تاب

نیاورد، از حالت درازکش درآمد و با موج سوم که با خیزهای پیاپی پیش می‌آمد به‌هم آمیخت ... چمن به‌آنی از سربازهای سرخ که شتابان می‌گریختند پوشیده شد، و آن وقت بود که گریگوری اسواران‌هایش را چهارنعل به‌تعاقب سرخ‌ها فرمان داد. اسواران چیر راه گریز آن‌ها به‌سمت کلک‌ها را از جلو سد کرد. تو بیشه‌های نزدیک دن، چسبیده به‌رود، جنگ تن‌به‌تن خونینی درگیر شد. فقط بخشی از سرخ‌ها توانستند تا کلک‌ها به‌روی خودشان راهی وا کنند. کلک‌ها پشت امبوه سربازهای فراری از ساحل جدا ماند. قسمت عمده‌ی سرخ‌ها پشت به‌دن جنگیدند.

گریگوری به‌اسواران‌هاش دستور پیاده شدن داد، به‌نگهبانان اسب‌ها امر کرد از جنگل بیرون نیایند، و قزاق‌ها را با خودش به‌ساحل برد. افراد دوان دوان از این درخت به‌آن درخت پیش رفتند. صدوپنجاه‌تایی از سربازهای سرخ تا آن موقع توانسته بودند با مسلسل و نارنجک‌های دستی جلو فشار پیاده‌های شورشی را بگیرند. کلک‌ها دوبار سعی کردند به‌ساحل چپ نزدیک بشوند اما افراد بازکی تقریباً همه‌ی کلک‌ران‌ها را یکی‌به‌یکی با تیر زدند. حالا دیگر سرنوشت آن‌هایی که تو ساحل چپ باقی مانده بودند معلوم بود. آن‌هایی که مقاومت چندانی نداشتند تفنگ‌ها را انداختند سعی کردند با شنا جانی از معرکه در ببرند اما شورشی‌هایی که کنار رودخانه درازکش کرده بودند نفربه‌نفرشان را با گلوله زدند. خیلی از آن‌ها هم که از پس آب خروشان برنمی‌آمدند همان با آب رفتند. از سرخ‌ها فقط دو تا توانستند خودشان را به‌ساحل راست برسانند. یکی‌شان که بلوز راه‌راه ملوانی به‌تن داشت و لابد شناگر ماهری بود از بالای صخره به‌آب فرو رفت و سر که بیرون آورد وسط رودخانه بود!

گریگوری از پشت شاخه‌های افشان بیدی که پناه گرفته بود ملوان را دید که با حرکات پارویی بازوهای گشاده‌اش به‌ساحل مقابل رسید و از معرکه جست. اما آن یکی تا سینه تو آب ایستاد و بعد از آن که همه‌ی گلوله‌هاش را تا دانه‌ی آخر شلیک کرد فریادکشان چیزی گفت و قزاق‌ها را با مشت تهدید کرد و کجکی به‌آب زد. گلوله‌ها دوروبرش به‌آب خورد و حتا یکی‌اش به‌او اصابت نکرد. جایی که پیش از آن آبشخور مال‌ها بود از رودخانه بیرون آمد خودش را تکانی داد و بی‌هیچ عجله‌یی از سربالایی به‌طرف سامانه‌ها راه افتاد.

سرخ‌هایی که تو ساحل گیر افتاده بودند پشت تلی شنی پناه گرفتند و آن‌قدر با مسلسل‌شان شلیک کردند که مخزن‌شان جوش آورد، و همین که مسلسل از صدا افتاد صدای گریگوری بلند شد که: «به‌دمبال من!» ـ شمشیرکش به‌سمت تپه راه افتاد و

قزاق‌ها نفس‌زنان به‌دمبال‌اش.

پنجاه ساژن بیشتر از سرخ‌ها فاصله نداشتند که، فرمانده بالابلندشان با قامت رشید و سبیل سیاه و صورت سوخته، بعد از سه رگبار شلیک پا شد تمام قد ایستاد. زنی که نیم‌تنه‌ی چرمی تن‌اش داشت زیر بغل‌اش را گرفته بود. فرمانده زخم برداشته بود. پای شکسته‌اش را دمبال‌اش کشید و از تپه سرازیر شد. تفنگ سرنیزه کرده‌اش را گرفت سردست، با صدای خش‌دار فرمان داد:

ـ رفقا! به‌پیش! مرگ بر سفیدها!

یک مشت مرد دلاور درحالی‌که سرود بین‌الملل را می‌خواندند به‌حال حمله پیش آمدند و به‌دهن مرگ سرازیر شدند.

آخرین صدوشانزده نفری که کنار دن به‌خاک افتادند کمونیست‌های گردان بین‌الملل بودند.

۳

دیروقت شب بود که گریگوری از ارکان حرب به‌خانه برگشت. پراخور زیکوف دم دروازه‌ی حیاط منتظرش بود.

گریگوری با بی‌قیدیِ مصنوعی پرسید: ـ خبری شد از آکسینیا؟

پراخور خمیازه‌کشان گفت: ـ نه. معلوم نیست کجا رفته. (و با وحشت تو دل‌اش فکر کرد:) «خدایا، نکند دوباره بفرستدم پی‌اش! لعنت برشیطان!»

گریگوری با عصبانیت گفت: ـ آب بیار خودم را بشورم. خیس عرق‌ام. یال‌لاه بجمب!

پراخور رفت آب آورد. گریگوری سینه‌ی پشم‌آلود و شانه‌های خسته‌اش را با آب سرد مالش داد با زین‌پوش پاکیزه‌یی خودش را خشک کرد و با صدایی که حالا شادتر شده بود گفت: ـ صبح برایم یک اسب می‌آرند. تحویل‌اش بگیر به‌اش برس برایش فکر جو باش. مرا هم بیدار نکن مگر این که از ارکان حرب بفرستند دمبال‌ام. فهمیدی؟

زیر سابات امباری تو ارابه‌یی دراز شد و سرش را نگذاشته مثل سنگ خوابید. فقط دم سحر از سرما کز کرد پالتواش را که از شبنم خیس شده بود کشید رو خودش و

دوباره خواب‌اش برد. حدود هفت صبح بود که غرش شدید توپ بیدارش کرد. طیاره‌یی با برق کدر تو آسمان پاک و نیلیِ بالای استانیتسا چرخ می‌زد که از ساحل آن طرف با توپ و مسلسل به‌طرف‌اش شلیک می‌کردند.

نریان بلندقد سرخ‌مویی وسط حیاط به‌اخیه‌ی چوبی بسته شده بود. پراخور که داشت با دقت قشوش می‌کرد گفت: ـ گاس بیندازندش ها!... سیاحت کن پانته‌له‌ویچ، ببین چه اسبی برایت فرستاده‌اند!

گریگوری به‌سرعت اسب را وا رسید و با لحنی راضی گفت: ـ ندیدم چند سال‌اش است. انگار دارد پا می‌گذارد تو شش سال؟

ـ ای، همین‌جورها.

ـ اما خوش‌گل است ها! قلم‌های باریک‌اش و آن فرچه‌های سفید بالای سم‌هاش! اسب مقبولی‌ست... خب دیگر، زین‌اش کن. می‌خواهم بروم ببینم از هوا برای‌مان چی می‌فرستند.

پراخور همان‌جور که تنگ اسب را می‌کشید بریده‌بریده گفت: ـ خوش‌گلی‌اش که، راستی راستی خوش‌گل است. فقط باید دید دوش چه‌جور است. گرچه، همین‌جوری که خیلی تیز به‌نظر می‌آید.

دوباره گلوله‌ی شراپنلی با ابری از دود سفید کنار طیاره ترکید.

خلبان جایی برای نشستن گیر آورد و به‌عجله پایین آمد. گریگوری از دروازه بیرون زد و چهارنعل به‌طرف استبل عمومیِ استانیتسا تاخت که طیاره پشت‌اش به‌زمین نشسته بود. استبل عمومی ساختمان سنگیِ درازی بود بیرون استانیتسا که هشت صد اسیر سرخ را تپانده بودند توش و چون قراول‌ها نمی‌گذاشتند برای قضای حاجت از آن تو بیایند بیرون و تشت و سطل و لگنی هم دم دست‌شان نگذاشته بودند بوگند غلیظ و سنگین مدفوعات دیوار غیرقابل عبوری دورش کشیده بود: از زیر درهای استبل گنداب متعفنی جاری بود که گردبادی از مگس‌های آبیِ اکلیلی برفرازش می‌چرخید...

روز و شب از این زندانِ محکومانِ به‌مرگ ناله‌های خفه‌یی بلند بود. صدها زندانی از گشنه‌گی و تیفوس و اسهال خونی که میان‌شان بیداد می‌کرد از پا درمی‌آمدند و گاهی جنازه‌ی مرده‌ها روزهای متمادی آن تو به‌زمین می‌ماند.

گریگوری استبل را دور زد و داشت از اسب پیاده می‌شد که دوباره توپ از آن دست دن با صدای خفه‌یی به‌غرش درآمد. غژغژ قپس که نزدیک می‌شد بالا گرفت و

به‌غریو خفه‌ی انفجار منتهی شد.

خلبان و صاحبمنصب هم‌راه‌اش از نشیمن‌گاه‌هاشان درنیامده بودند که قزاق‌ها دورشان را گرفتند. همه‌ی توپ‌های آتشبار نوک تپه باهم دست به‌شلیک گذاشتند و گلوله‌ها با دقت دوروبر استبل شروع به‌انفجار کرد. خلبان که هوا را پس دید به‌شتاب از طیاره بالا رفت اما موتورش روشن نشد. صاحبمنصبی که هم‌راه‌اش از آن طرف دونتس آمده بود با صدای رسا فرمان داد: «با دست هل‌اش بدهید!» ـ و خودش پیش از دیگران دست‌ها را به‌پشت یکی از بال‌ها فشار داد. طیاره با حرکت سبک و مواجی تا نوک کاج‌ها بالا رفت و آتشبار هم با آتش سریع‌اش آن را بدرقه کرد. یکی از خمپاره‌ها رو استبل پر از زندانی افتاد و یک گوشه‌ی ساختمان سنگی میان ابری از دود غلیظ و گردبادی از غبار آهک فرو ریخت. استبل از زوزه‌ی حیوانیِ سرخ‌های وحشت‌زده به‌لرزه درآمد و سه زندانی از شکافی که ایجاد شده بود بیرون جستند که قزاق‌های از راه رسیده امان‌شان ندادند.

گریگوری به‌تاخت از آن‌جا دور شد. قزاقی که با قیافه‌ی وحشت‌زده و چشمان از حدقه بیرون آمده می‌دوید نعره زد:

ـ الان است که بزنندت! تو کاج‌ها پناه بگیر!

گریگوری فکر کرد: «واقعاً هم می‌توانند بزنند. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها نیست!» و سرِ نریان‌اش را به‌طرف خانه کج کرد.

آن روز کودی‌نوف تو ارکان حرب جلسه‌یی کاملاً محرمانه تشکیل داد که گریگوری را به‌شرکت در آن دعوت نکرده بود. صاحبمنصب ارتش دن که با طیاره آمده بود خیلی موجز و مختصر اعلام کرد که جبهه‌ی سرخ‌ها همین امروز و فردا زیر حمله‌ی واحدهای ضربتی که نزدیک استانیتسای کامنس‌کایا متمرکز شده درهم می‌شکنند و یک فوج سوار ارتش دن به‌فرماندهیِ ژنرال سکره‌تف Sekretof برای پیوستن به‌نیروهای شورشی به‌حرکت در می‌آید. صاحبمنصب پیشنهاد کرد که فوراً وسایل عبور از دن را فراهم کنند تا به‌محض رسیدن ژنرال سکره‌تف بشود هنگ‌های سوار شورشی را به‌ساحل راست دن منتقل کرد، و توصیه کرد نیروهای ذخیره را هم تا جایی که می‌شود نزدیک‌تر به‌ساحل جا بدهند. جلسه که تمام شد، بعد از تعیین نقاط عبور افراد از رودخانه و تعیین مسیر عملیات واحدهای تعقیب، صاحبمنصب پرسید:

ـ یک موضوع دیگر: اسراتان واسه چی تو ویوشنس‌کایا هستند؟

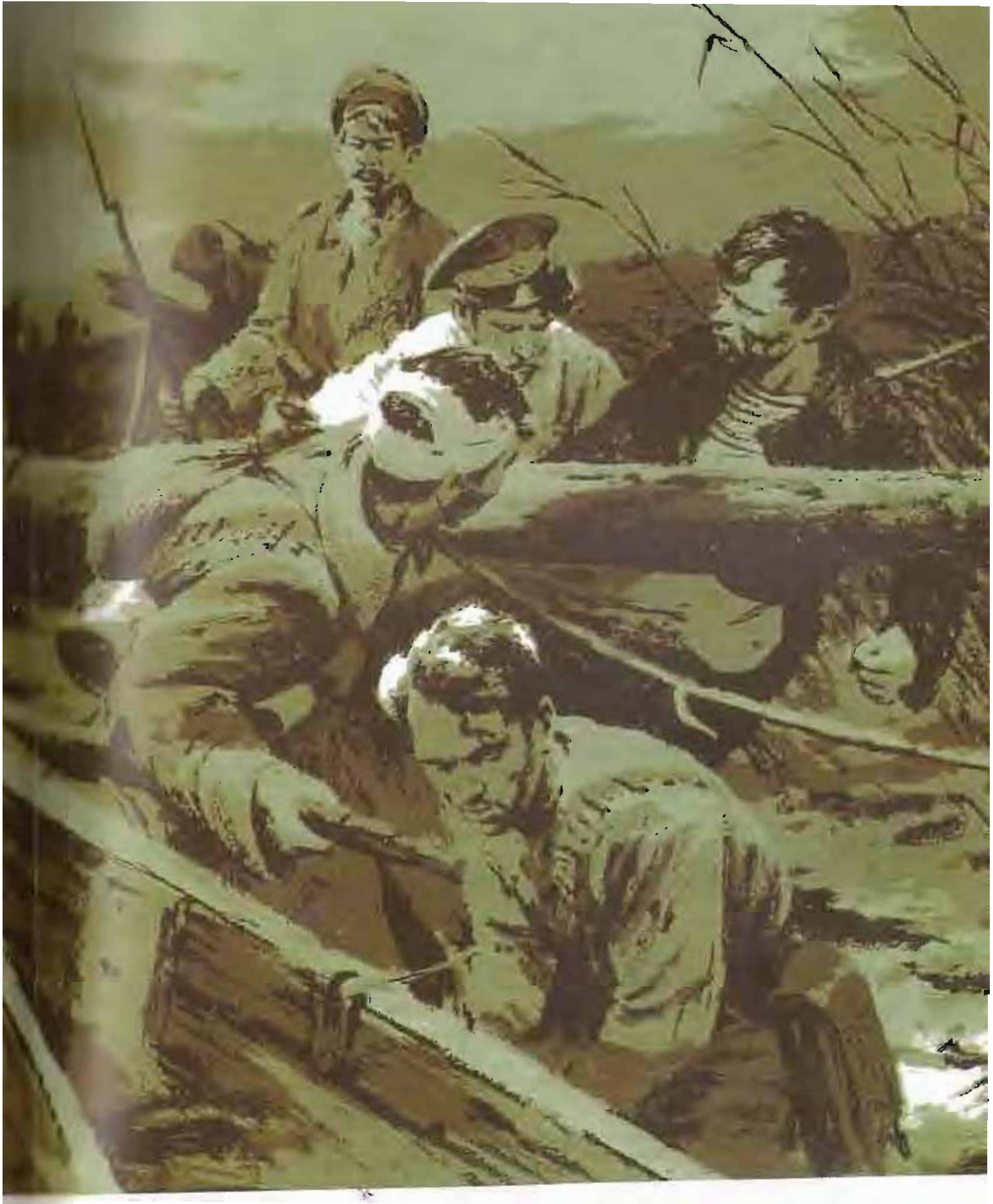
یکی از ارکان حربی‌ها جواب داد: ـ چون واسه نگهداری‌شان جای دیگری نداریم. تو خوتورها جایی پیدا نمی‌شود.

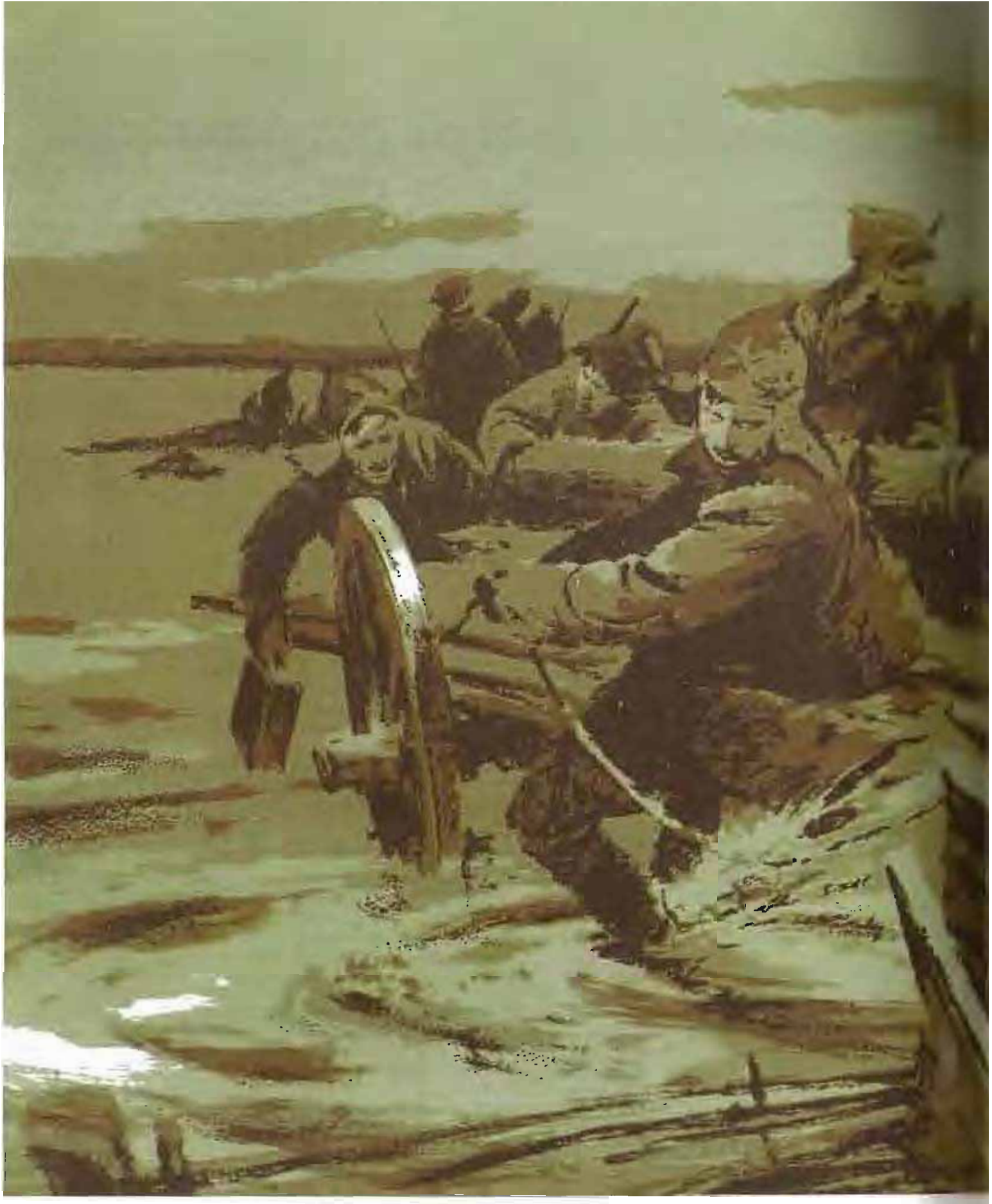
صاحبمنصب، خوب که کف ته‌تراش کله‌ی خیس عرق‌اش را با دستمال خشک کرد و بعد از آن که کاملاً از شر دکمه‌های بسته‌ی یخه‌ی تونیک خاکستری‌اش آزاد شد آهی کشید و گفت: ـ بفرستیدشان به‌کازانس‌کایا خب.

کودی‌نوف ابروها را با تعجب برد بالا، پرسید: ـ خب، بعد؟

صاحبمنصب پلک‌های کبود و سردش را بزرگوارانه چینی داد و گفت: ـ بعد دوباره برشان گردانید به‌ویوشنس‌کایا... (آن وقت ناگهان با لب‌های به‌هم فشرده تعارف را گذاشت کنار و صاف و پوست کنده درآمد که:) آقایان، آقایان، واقعاً من نمی‌توانم بفهمم قصد شما از این مجامله‌یی که با این حضرات پیش گرفته‌اید چیست. گمان نمی‌کنم حالا برای این‌جور تشریفات و تعارفات وقت مناسبی باشد. این بی‌سروپاها کانون انواع و اقسام بیماری‌های فردی و اجتماعی‌اند که باید بی‌فوت وقت معدوم‌شان کرد. با این‌ها حتا یک لحظه مماشات بی‌نتیجه است. اگر من جای شما باشم آقایان، حالا عرض می‌کنم...

همان فرداش اولین دسته‌ی زندانی‌ها را که دویست نفر می‌شدند به‌طرف تپه‌های شنی بردند. آن‌ها تکیده و رنگ‌پریده و کبود، چنان راه می‌رفتند که انگار یک مشت سایه‌اند و این که می‌توانستند قدم از قدم بردارند شگفت‌آور بود. این گله‌ی بی‌نظم را یک‌دسته مراقب سوار از نزدیک تنگ در میان گرفته بود... این دویست نفر تو ده ورست فاصله‌یی که ویوشنس‌کایا و دوب‌روفکا را از هم جدا می‌کرد تا آخرین نفر با شمشیر تکه‌تکه شدند. یک دسته‌ی دیگرشان را هم کمی پیش از غروب به‌راه انداختند. به‌دسته‌ی مراقب دستور اکید داده شده بود فقط سلاح سرد به‌کار بگیرند و جز درصورتی که واقعاً چاره‌یی نداشته باشند دست به‌تفنگ و تپانچه نبرند. از صد و پنجاه نفر زندانیِ این دسته تنها هجده نفر به‌کازانس‌کایا رسیدند... یکی از این هجده نفر جوانی بود که ریخت و قیافه‌ی کولی‌ها را داشت و میان راه گرفتار جنون شد. همان‌جور که راه می‌رفت می‌خواند و می‌رقصید و گریه می‌کرد و یک دسته آویشن معطر را که کنده بود به‌سینه فشار می‌داد. گاه‌گاهی با صورت رو ماسه‌های سوزان به‌زمین می‌افتاد، جوری که کف پای سیاه و قاچ قاچ‌اش جلو چشم قزاق‌ها قرار می‌گرفت. از خاک بلندش می‌کردند تا جایی که می‌خورد با چوب و چماق می‌کوبیدندش. آن وقت چشم‌های مشکی‌اش را که به‌شعله‌ی جنون می‌درخشید وا





می‌کرد با محبت می‌خندید و تلوتلوخوران راه می‌افتاد.

تو یکی از خوتورها زن‌ها قزاق‌ها را با دلسوزی دوره کردند. پیره‌زن چاق جاسنگینی خیلی جدی به‌فرمانده‌شان گفت: ـ این پسره‌ی سیاسوخته را محض خاطر من آزادش کن. او دیگر عقل و شعوری تو کله‌اش ندارد. جاش تو پناه خدای عالم است و اگر بکشیدش خدا گناه کبیره‌تان را نمی‌بخشد.

فرمانده قزاق‌ها که معین‌نایب سبیل سرخه‌ی هیکل‌داری بود لب‌خندزنان درآمد که: ـ ننه‌جان، ما دیگر به‌تخم‌مان هم نیست که حالا یک گناه دیگر هم تو نامه‌ی اعمال‌مان نوشته بشود یا نه. ما را هر جور که حساب کنی همین حالاش هم تو بهشت راه نمی‌دهند.

پیره‌زن پا سفت کرد که: ـ دور این بی‌نوا را خط بکش. مرگ تو هر قدمی که بر می‌دارید به‌کمین‌تان نشسته. بی‌خود کله‌شقی نکن.

زن‌های دیگر هم یک‌صدا پشت او را گرفتند و، خلاصه، فرمانده را از رو بردند:

ـ به‌کاه و کنگر من که نفع و ضرری ندارد خودش هم که دیگر نه بویی ازش برمی‌آید نه برنگی. ورش دارید: مال شما!... اما عوض این دل مهربان ما به‌هر کدام‌مان یک بلونی شیر مایه‌دار بدهید!

پیره‌زن جوانک دیوانه را با خودش برد به‌خانه غذاش داد برایش رختخواب انداخت و خواباندش. یک شبانه‌روز تمام مثل سنگ خوابید. ست و سیر. بعد بیدار شد رفت گرفت پشت به‌پنجره ایستاد بنا کرد واسه خودش آرام آرام آواز خواندن. پیره‌زن آمد تو اتاق گرفت رو یخ‌دان نشست صورت‌اش را تکیه داد کف دست‌اش چشم دوخت به‌صورت تکیده‌ی پسره و بعد با صدای بَم به‌اش گفت: ـ انگار دوست‌هات هنوز آن‌قدرها دور نشده‌اند ها...

دیوانه یک لحظه ساکت ماند اما دوباره زد زیر آواز. منتها این بار یواش‌تر.

آن وقت پیره‌زن خیلی جدی درآمد که: ـ پسرجان! رفیق‌جان! از این آواز خواندن دست بردار. بازی درنیار سعی هم نکن مرا رنگ کنی. من نه دیروز دنیا آمده‌ام نه کسی‌ام که بشود بازی‌ام داد... خلاصه آنی نیستم که تو خیال کرده‌ای. تو عقل‌ات سرجاش است، می‌دانم... تو خواب که با خودت حرف می‌زدی شنیدم. حرف‌هات سنجیده بود.

سرباز سرخ همان‌جور مشغول خواندن بود، گیرم دم‌به‌دم آهسته‌تر.

پیره‌زن دوباره درآمد که: ـ از من نترس. من بدخواه‌ات نیستم. دو پسرم را تو

جنگ با آلمانی‌ها از دست دادم آخری‌اش را تو همین جنگ، تو چرکاسک... هر سه‌شان را خودم تو این شکم‌ام این‌ور و آن‌ور کشیده بودم با این‌پستان‌هام شیر داده بودم با این دست‌هام تر و خشک کرده بودم و از اول جوانی‌ام شب‌های دراز تا صبح به‌پاشان بیدار نشسته بودم... واسه همین است که دل‌ام به‌حال همه‌ی جوان‌هایی که سربازند و می‌جنگند می‌سوزد...

یک لحظه ساکت ماند.

سرباز سرخ هم خاموش بود. چشم‌ها را هم‌گذاشت سرخیِ کم‌رنگی که به‌زحمت دیده می‌شد به‌صورت آفتاب‌سوخته‌اش گل انداخت رگ نازک کبودی رو گردن باریک لاغروش بنا کرد تپیدن.

یک مدت به‌این حال گذشت. تو انتظاری خاموش. بعد، چشم‌ها را وا کرد. نگاه‌اش هوشیار بود و تو چنان انتظاری می‌سوخت که پیره‌زن را به‌لب‌خند زدن واداشت.

ـ جاده‌ی شومی‌لینس‌کایا را بلدی؟

سرباز سرخ به‌زحمت لب‌ها را جمباند و گفت: ـ نه مادر.

ـ پس فکر کرده بودی چه‌جوری دربروی؟

ـ نمی‌دانم... فکرش را نکرده بودم...

ـ بفرما! پس حالا من با تو چه‌کار کنم؟

مدتی به‌انتظار جواب ماند. بعد گفت: ـ راه رفتن چی؟ می‌توانی راه بروی؟

ـ ای، یک‌جوری می‌روم دیگر...

ـ زمانه زمانه‌ی «یک‌جوری راه رفتن» نیست. اولاً باید شب‌ها راه بروی و آن هم به‌هر سرعتی که بشود، آره، آن‌هم به‌سرعتی که از آن تندتر نشود... یک روز دیگر این‌جا پیش من می‌مانی تا برایت راه‌توشه جور کنم، بعد هم نوه‌ام بات می‌آید راه را نشان‌ات می‌دهد. باقی‌اش دیگر یا بخت و یا اقبال!... هم‌قطارهات، سرخ‌ها، پشت شومی‌لینس‌کایا اند. از جای مطمئنی خبر دارم. واسه این که به‌آن‌ها برسی باید خودت را برسانی آن‌جا. گیرم نه از شاهراه، بل‌که باید بیندازید تو استپ، آن‌هم از چاله‌چوله‌ها و بیشه‌میشه‌ها. وگرنه قزاق‌ها گیرتان می‌آرند تخم‌های جفت‌تان را می‌کشند.

فردا شب همچین که هوا تاریک شد پیره‌زن نوه‌ی دوازده ساله‌اش و سرباز سرخ را که قبای قزاقی پوشیده بود و حاضریراق بودند دعای خیر کرد و با لحن جدی گفت: ـ یال‌لاه، به‌امان حق! مواظب باشید به‌تور سربازهای ما نخورید... تشکر لازم

نیست جانم، کاری نکرده‌ام. از من تشکر لازم نیست سپاس به‌درگاه خدا. مادر مثل من قحط نیست، همه‌ی مادرها خوب‌اند... همه‌ی مادرها شما لعنتی‌ها را دوست دارنـد... خب، بروید دیگر، خدا پشت و پناه‌تان!

و درِ تغ‌ولغِ خاک‌رس مال‌خانه را دقی به‌هم‌زد.

۴

ایلی‌نیچ‌نا هر روز کله‌ی سحر از خواب بیدار می‌شد می‌رفت گاو را می‌دوشید و می‌آمد مشغول آماده کردن چاشت مـی‌شد. آتش‌دان را روشـن نـمی‌کرد، تـو اجـاق تابستانی آتش می‌گیراند غذا را می‌پخت و برمی‌گشت تو خانه به‌بچه‌ها می‌رسید.

ناتالیا کم‌کم از رخت‌خواب ناخوشیِ تیفوس بیرون می‌آمد. اولین بار فردای عید تثلیث از جا بلند شد به‌زحمت پاها را به‌زمین کشید به‌اتاق‌ها سری زد مدت درازی سر بچه‌ها را جست و حتا پشت تشت رو سه‌پایه نشست سعی‌کرد رخت چرک‌هاشان را بشورد. لب‌خند از صورت تکیده‌اش دور نـمی‌شد. گـونه‌های چـال‌افـتاده‌اش رنگـی می‌گرفت و چشم‌هاش که تکیده‌گیِ صورت درشت جلوه‌شان می‌داد مثل چشم زائوها با حرارت لرزان درخشانی پرتوافشانی می‌کرد.

دست‌اش را رو موهای سیاه سر کوچولوی دخترش کشید و با صدای نامطمئنی که هر کلمه را کش می‌داد ازش پرسید: ـ پالی‌یوشکا، کوچولوی نازم، من که ناخوش افتاده بودم میشاتکا اذیت‌ات نکرد که؟

دخترک صورت‌اش را به‌زانوی او فشار داد و یک‌نفس گفت: ـ نه مادرجـان‌ام. میشاتکا همه‌اش مرا یک بار زد. یک تپوک کوچولو. بعدش دیگر همیشه باهم بازی کردیم.

ناتالیا لب‌خندزنان پرسید: ـ مادربزرگ چه‌طور؟ نازتان می‌کرد؟

ـ اوه، آره، چه‌جور هم!

ـ غریبه‌ها چی؟ سربازهای سرخ... آن‌ها که با شماها کاری نداشتند؟

میشاتکا که با پدرش مثل دو قاچ یک سیب بود با صدای بَم بچه‌گانه‌اش جواب داد: ـ مرده‌شور برده‌ها سر ماده‌گوساله‌مان را بریدند.

ناتالیا لب‌خندش را خورد و گفت: ـ آآآ، فحش نباید داد. تو که خـودت فـردا

ارباب یک خانه می‌شوی نباید از بزرگ‌ترها با این زبان حرف بزنی که!

مه‌له‌خوف کوچولو واسه تبرئه‌ی خودش درآمد که: ـ خود مادربزرگ این جوری گفت، اگر باورت نمی‌شود از پالی‌کوشکا بپرس.

پالی‌کوشکا افتاد میان، گفت: ـ راست می‌گوید مامان، مرغ‌هامان را هم تا آن دانه‌ی آخر سر بریدند.

به‌جوش‌وخروش درآمد: چشم‌های کوچولوی سیاه‌اش برق برق زد. آمدن سرخ‌ها به‌سامانه و قضیه‌ی گرفتن مرغ‌ها و اردک‌ها را تعریف کرد و قضیه‌ی مادربزرگ را که از آن‌ها خواهش کرده بود واسه جوجه‌کشی از کشتن خروس زرده که تاج‌اش را سرما زده بود چشم بپوشند اما یکی از سرخ‌ها خروسه را بلند کرده بود سر دست تو هوا تکان‌تکان‌اش داده بود و گفته بود: «ننه‌بزرگ، این خروس خائن برضد قدرت شوراها قوقولی‌قوقو کرده و ما محکوم به‌اعدام‌اش کرده‌ایم. تو به‌هر دری بزنی مختاری اما در هر حال ما مجبوریم بکنیم‌اش تو کماجدان. عوض‌اش اگر بخواهی می‌توانیم چکمه لخه‌هامان را بگذاریم برای تو. «(آن‌وقت پالی‌کوشکا دست‌ها را از هم وا کرد و گفت:) چکمه‌هایی که واسه‌مان گذاشت یک همچین چیزی بود: به‌این گنده‌گی و پت‌وپهنی و تیکه‌وپاره و پر از سوراخ پوراخ!

ناتالیا خندان و اشک‌ریزان کوچولوهاش را بغل گرفت غرق ناز و نوازش کرد و بی‌این‌که چشم‌های پرمحبت‌اش را از دخترش بردارد با شادی زمزمه کرد: ـ آخ گریگوری‌یونا Grigoriyevnâ خانم من[1]! دختر واقعیِ گریگوری! تو با پدرت سیبی هستی که از وسط نصف کرده باشند...

میشاتکا به‌مادرش تکیه داد انگشت‌هاش را چپاند تو دهن‌اش خودش را کج و کوله کرد و با حسادت پرسید: ـ پس من چی؟

ـ تو هم همین‌جور. تو هم عین بابات هستی. فقط باید مواظب باشی وقتی به‌آن سن‌وسال رسیدی به‌آن بدی از آب درنیایی...

پالی‌یوشکا با کنج‌کاوی پرسید: ـ بد؟ چرا بد؟

سایه‌ی غمی صورت ناتالیا را پوشاند. جوابی نداد و به‌زحمت از رو نیمکت بلند شد.

ایلی‌نیچنا که گوش‌اش به‌این گفت‌وگو بود به‌نارضایی رو برگرداند. ناتالیا دیگر

---

۱. دختر گریگوری. گریگوری‌زاده، در صیغه‌ی مؤنث آن.

به‌بچه‌ها گوش نداد: جلو پنجره ایستاد مدت درازی به‌کرکره‌یی‌های تخته‌کوب خانه‌ی آستاخوف‌ها چشم دوخت و آه کشید و دامن پیرهن رنگ‌ورو رفته‌ی کهنه‌اش را نومیدانه مچاله کرد.

فردا پیش از سفیده بلند شد. آرام از رخت‌خواب درآمد که بچه‌ها را بیدار نکند. دامن و پیرهن تمیز و روسریِ سفیدی از یخ‌دان درآورد. قیافه‌اش تو هم بود، و ایلی‌نیچ‌نا به‌دیدن او که شال‌کلاه می‌کند و ساکت به‌خودش فرورفته حدس زد خیال رفتن سر خاک بابابزرگ گریشاکا را دارد.

واسه این که یقین کند درست حدس زده پرسید: ـ اُغر به‌خیر؟...

ناتالیا که می‌ترسید بغض‌اش بترکد بی‌این‌که سرش را بلند کند اشک‌اش سرازیر شد: ـ می‌روم به‌خاک پدربزرگ سری بزنم.

از مردن او و از این‌که کاشه‌وی خانه و هست و نیست‌شان را آتش‌زده خبر داشت.

ایلی‌نیچ‌نا گفت: ـ هنوز خیلی ضعیفی عزیزم، می‌ترسم بین راه بمانی.

ـ یک‌جا وسط راه می‌نشینم. به‌بچه‌ها یک چیزی بدهید بخورند، ممکن است خیلی سر خاک بمانم.

ـ آدم چه می‌داند چی پیش می‌آید. چه لازم کرده خیلی آن‌جا بمانی؟ ممکن‌است، زبانم لال، یک‌وقت بیفتی گیر این از خدا بی‌خبرها... ناتالیا جان، بیا و از خیر رفتن بگذر!

ـ نه مادر، می‌روم. (و دست برد طرف دست‌گیره‌ی در.)

ـ دِ صبرکن ببینم، آخر دهن ناشتا که نمی‌شود بروی. می‌خواهی یک پیاله ماست‌ات بدهم سر بکشی؟

ـ نه مادرجان. خدا حفظ‌تان کند. هیچی میل ندارم... باشد واسه برگشتنا.

ایلی‌نیچ‌نا که دید عروس از تصمیم‌اش برنمی‌گردد، به‌اش توصیه کرد: ـ پس بهتر است بیندازی از میان کرت‌های سبزیِ بالای رودخانه بروی که کم‌تر تو چشم‌ها بخوری.

مه مثل پرده‌یی بالای دن لت می‌زد. هنوز از آفتاب خبری نبود اما شعله‌ی فلق عنابی‌رنگ، طرف مشرق از حاشیه‌ی آسمان که سپیدارها جلوش نرده بسته بود زبانه می‌کشید و از پشت ابرها نسیم سرد سبکی می‌وزید که بوی آفتاب می‌داد.

ناتالیا از بالای پرچین سرنگون‌شده‌ی عشقه‌پیچ گذشته بود وارد باغ

کارشونوف‌ها شده بود. دست‌ها را رو قلب‌اش فشرد و بالای یک پشته خاک تازه ایستاد. بته‌های خفچه و گزنه به‌سرکشی همه جای باغ را قبضه کرده بودند. باغ بوی مه و ریشه‌ی باباآدم شبنم خورده و خاک نمناک می‌داد. رو درخت سیب پیر که آتش‌سوزی خشک‌اش کرده بود سار تنهایی با پرهای سیخ‌سیخو نشسته بود. خاک گور نشست کرده بود و نیش‌های کوتاه و سبز علف جابه‌جا از کنار کلوخه‌های خشک بیرون زده بود.

ناتالیا که سرریز خاطره‌ها منقلب‌اش کرده بود خاموش زانو زد و صورت‌اش را به‌خاک چسباند که مهربان و نوازش‌گر نیست و از ازل امباشته از بوی پوسیداریِ مرگ است.

ساعتی بعد بی‌سروصدا از باغ بیرون آمد و دوباره با قلب فشرده روانه‌ی نقطه‌یی شد که زمانی جوانی‌اش آن‌جا شکوفه داده بود، اما تو حیاط خالی جز سیاهی چیزی ندید: تیرهای زغال‌شده‌ی سقف امباری و واریز دودزده‌ی لوله‌بخاری و پی و پاچین از هم دررفته‌ی دیوارها...

آهسته تو کوچه به‌راه افتاد.

□

ناتالیا روزبه‌روز روبه‌راه‌تر می‌شد. ساق‌هاش قوت می‌گرفت شانه‌هاش گردتر می‌شد و سلامتی، اندام‌اش را پروپیمان‌تر می‌کرد و پرده پرده گوشت به‌تن‌اش می‌نشاند. چندان وقتی نگذشت که توانست تو کارهای خانه دستی زیر بال مادر شوهرش کند.

پای آتش‌دان که سرگرم کار می‌شدند مدت‌ها باهم اختلاط می‌کردند.

یک روز ناتالیا به‌خشم درآمد که: ـ آخر، گور مرگ‌اش، پس کی تمام می‌شود؟ من که جان به‌خرخره‌ام رسید آخر.

ایلی‌نیچ‌نا با اطمینان گفت: ـ حالا می‌بینی دیگر... سربازهامان همین روزهاست که از دن بگذرند.

ـ از کجا می‌دانید آخر؟ از کجا می‌دانید؟

ـ به‌دل‌ام برات شده.

ناتالیا آهی کشید و انگار که با خودش باشد گفت: ـ کاش دست‌کم مردهامان صحیح و سالم بمانند! خدا کند کشته و زخمی نشوند!... آخر گریشکا خیلی بی‌کله‌گی می‌کند...

ـ دل‌ات قرص! بلایی سرشان نمی‌آید، خدا ارحم‌الراحمین است. پیری‌مان قول داده باز هم از آب بگذرد برای‌مان خبر بیاورد، منتها گمانم می‌ترسد... راستی: اگر بیاید تو می‌توانی هم‌راه‌اش بروی آن‌طرف پیش کس‌وکارمان. چرا تو خطر بمانی؟ مردهامان همین روبه‌روی خوتوراند ازمان دفاع می‌کنند... آن روز که تو هنوز بی‌هوش و گوش افتاده بودی و حالی‌ات نبود، من صبح سحر رفته بودم لب دن آب بردارم، دیدم آنی‌کوشکا آمده آن‌ور لب ساحل دارد داد می‌زند: «سلام، ننه‌بزرگ! پیری هم واسه‌ت سلام می‌رساند!»...

ناتالیا با احتیاط پرسید: ـ گریشکا چی؟... او کجا هست‌اش؟

ایلی‌نیچ‌نا با ساده‌لوحی گفت: ـ دورادور به‌همه‌ی این‌ها فرمان می‌دهد.

ـ از کجا مثلاً؟

ـ لابد از ویوشنس‌کایا. پس می‌خواهی از کجا به‌شان فرمان بدهد؟

ناتالیا مدت درازی خاموش ماند. ایلی‌نیچ‌نا زیر چشمی نگاهی به‌اش انداخت با وحشت ازش پرسید: ـ چت شد؟ گریه واسه چی می‌کنی؟

ناتالیا جواب نداد. پیش‌بند چرک‌اش را به‌صورت‌اش فشرد و آهسته اشک ریخت.

ـ گریه نکن ناتالیا جان‌ام. از گریه کاری پیش نمی‌رود. اگر خواست خدا باشد سُقت و لُقت و سالم و سرحال پیداش می‌کنیم. تو فقط هوای خودت را داشته باش. بی‌خودی نرو تو حیاط که چشم‌های هیز این دشمن‌های خدا و رسول به‌ات بیفتد و، خدای نکرده یک وقت به‌سرشان بزند که بیایند جلوتر و از خیلی‌خیلی نزدیک‌ترها دیدت بزنند...

مطبخ یکهو تاریک شد. سیاهیِ کسی از بیرون جلو پنجره را گرفت. ایلی‌نیچ‌نا برگشت طرف پنجره و جیغ زد: ـ آن‌هااند! سرخ‌هااند!... ناتالی‌یوشکا! بپر تو رخت‌خواب خودت را بزن به‌مریضی... سرت را بکن زیر لحاف!

ناتالیا که از هول به‌رعشه افتاده بود همین‌قدر فرصت کرد خودش را برساند به‌تخت، که در صدا کرد و سرباز سرخ قد درازی که سرش را خم کرده بود آمد تو مطبخ. بچه‌ها خودشان را چسباندند به‌دامن ایلی‌نیچ‌نا که رنگ‌اش شده بود مثل ماست، و او که کنار آتش‌دان ایستاده بود افتاد رو نیمکت و ظرف شیر جوشیده را برگرداند. سرباز به‌یک نظر مطبخ را روفت و با لحن مطمئنی گفت: ـ ترس‌تان از چیست، نمی‌خورم‌تان که... مثل بچه‌ی آدم سلام عرض شد!

ناتالیا که سرش را کرده بود زیر لحاف کشکی بنا کرد نالیدن. میشاتکا که سرباز را زیر چشمی می‌پایید با خوش‌حالی داد زد: ـ مادربزرگ! مادربزرگ! این همانی است که خروس‌مان را سر برید. یادت می‌آد؟

سرباز کاسکت نظامی‌اش را برداشت سق و زبان‌اش را به‌صدا درآورد و نیش‌اش وا شد:

ـ پس مرا جاآوردی ناقلا!... حالا حتماً لازم بود صحبت خروسه را بکشی وسط؟ آره؟... خب، صاحب‌خانه، غرض از مزاحمت این است: می‌توانی واسه ما یک‌خرده نان بپزی؟ خودمان آرد داریم.

ایلی‌نیچ‌نا که سرش را به‌تمیز کردن شیری که رو میز ریخته بود گرم کرده بود بی‌این‌که نگاه‌اش کند به‌سرعت گفت: ـ می‌توانم... البته... براتان می‌پزم‌اش.

سرخه گرفت دم در نشست کیسه توتون‌اش را درآورد و درحال پیچیدن سیگار سرصحبت را وا کرد:

ـ تا سر شب حاضر می‌شود؟

ـ اگر عجله دارید تا شب هم می‌شود حاضرش کرد.

ـ مادربزرگ! تو جنگ همیشه یک پای هرکاری عجله است... ببینم: نکند بابت آن خروسه از ما خیلی دل‌خور شده باشید؟

ایلی‌نیچ‌نا وحشت‌زده گفت: ـ ای‌بابا، نه والاهه! این بچه‌ی بی‌عقل... یک چیزهایی یادشان می‌ماند که باعث خجالت آدم می‌شود.

مهمان که چانه‌اش گرم شده بود رو کرد به‌میشاتکا با لب‌خند مهربانی به‌اش گفت: ـ تو هم، خودمانیم، خیلی ناخن خشکی ها!... حالا چرا مرا این جور چپ‌و چوله مثل یک بچه گرگ نگاه می‌کنی؟... بیا این‌جا پیش من راجع به‌آن خروسه سر فرصت باهم گپ بزنیم.

ایلی‌نیچ‌نا بچه را با زانوش هل داد آهسته به‌اش گفت: ـ برو عزیزم. انگشت‌ات را هم از تو دهن‌ات درآر!

منتها بچه از دامن مادربزرگ‌اش که جدا شد زیر جلی خزید طرف در و سعی کرد از مطبخ بزند به‌چاک، اما سرباز با دست درازش او را گرفت کشید جلو و ازش پرسید: ـ با ما قهری مگر؟

میشاتکا خودش راکج وکوله کرد و زیرلب گفت: ـ نه.

ـ این شد حرفی! یک خروس که چیز قابل‌داری نیست... خب، ببینم: نگفتی

پدرت کجا است، آن دست دن؟

ـ بله.

ـ آخ‌آخ‌آخ! یعنی دارد با ما می‌جنگد؟

میشاتکا که از رفتار محبت‌آمیز مرد شیرک شده بود داوطلبانه اعلام کرد که: ـ به‌همه‌ی قزاق‌های دیگر هم خودش دورادور فرمان می‌دهد!

ـ آی چاخان یک وجبی! خالی بستی ها، حقه!

ـ می‌گویی نه از خود مادربزرگ بپرس.

اما مادربزرگ که پرگوییِ نوه‌اش بند را آب داده جایی واسه رفع و رجوع باقی نگذاشته بود همین‌قدر دست‌ها را به‌هم تابید و تو دل‌اش ناله‌اش به‌هوا رفت.

سرباز که دودل مانده بود چه بگوید پرسید: ـ که گفتی به‌همه‌ی قزاق‌ها فرمان می‌دهد. آن‌هم از دور!

میشاتکا که از نگاه‌های ناامیدانه‌ی مادربزرگ دست‌وپاش را گم کرده بود با اعتماد کم‌تری جواب داد: ـ به‌همه‌شان که نه خب... یعنی می‌گویم «شاید به‌همه‌شان»...

سرخه چند لحظه‌یی ساکت ماند بعد با چشم به‌طرف تخت‌خواب اشاره کرد واسه عوض کردن صفحه پرسید: ـ جوانه‌زنک ناخوش است، آره؟

ایلی‌نیچ‌نا با خلق تنگ جواب داد: ـ تیفوس دارد.

سروکله‌ی دوتا سرباز سرخ دیگر تو مطبخ پیدا شد و کیسه‌ی آردی را که آورده بودند گذاشتند پای در. یکی‌شان گفت: ـ تنورت را آتش‌کن صاحب‌خانه. شب می‌آییم نان‌ها را ببریم. اما مواظب باش ها: ریع‌اش اندازه نباشد کلاه‌مان تو هم می‌رود...

ایلی‌نیچ‌نا که از سر رسیدن آن دوتا سرباز و حرف تو حرف آمدن و عوض شدن آن صحبت خطرناک و فلنگ را بستن میشاتکا و به‌چاک زدن‌اش از مطبخ ته دل‌اش قند آب می‌شد گفت: ـ دیگر ظاهر و باطن. نان‌تان را آن‌جوری که از دست‌ام ساخته است می‌پزم. کم و زیاد آمدن‌اش دست من نیست.

یکی از آن دوتا با سر به‌طرف ناتالیا اشاره کرد پرسید: ـ تیفوس دارد؟

ـ بله.

سرخ‌ها زیرلب باهم پچ‌وپچی کردند و رفتند بیرون. هنوز آخری‌شان از سه‌کنجیِ حیاط نپیچیده بود که تق‌وپوق تفنگ‌ها از آن دستِ دن بلندشد. سرخ‌ها خودشان را دوان دوان و دولادولا رساندند پشت پرچینِ نیمه‌ویران چسبیدند به‌زمین گلنگدن‌ها را باهم به‌صدا درآوردند و بنا کردند به‌تیراندازی.

ایلی‌نیچ‌نا وحشت‌زده خودش را دمبال میشاتکا انداخت به‌حیاط.

سربازها از پشت پرچین سرش داد زدند: ـ هی! ننه‌بزرگ! برگرد تو! می‌خواهی خودت را به‌کشتن بدهی؟

پیره‌زن با صدای گریان داد می‌کشید: ـ پسر کوچولومان مانده بیرون... میشنکاااا! عزیز دل‌ام!... میشنکاااا !

دوید تا وسط حیاط و فوری از آن دست دن تیراندازی را قطع کردند: قزاق‌ها دیده بودندش. و همین که پیره‌زن میشاتکا را بغل کرد و باش برگشت تو مطبخ، دوباره شلیک درگرفت و دیگر تا وقتی سرخ‌ها از سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها بیرون نرفتند قطع‌اش نکردند.

ایلی‌نیچ‌نا ضمن اختلاط با ناتالیا خمیرش را گرفت اما دیگر نشد نان را به‌تنور ببرد.

نزدیک‌های ظهر مسلسل‌چی‌های سرخی که تو خوتور بودند یکهو هول‌هول و دست‌پاچه سامانه‌ها را گذاشتند از تپه رفتند بالا مسلسل‌ها را دمبال‌شان کشیدند و از آب‌کندها گذشتند. گروهانی هم که تو سنگرهای بالای تپه مستقر بود صف کشید و با قدم‌های شتاب‌زده سرازیر شد طرف جاده‌ی آتامان‌ها.

ناگهان سکوت عمیقی سرتاسر ناحیه را تو خودش فرو برد و توپ‌ها و مسلسل‌ها از صدا افتاد. صف بی‌انتهای آتشبارها و ارابه‌هایی که از خوتورها می‌آمد به‌کوره‌راه‌ها و جاده‌های تابستانی می‌انداخت و به‌طرف جاده‌ی آتامان‌ها روانه می‌شد. پیاده‌نظام و سواره‌نظام ستون‌به‌ستون به‌راه افتاد.

ایلی‌نیچ‌نا آخرین سرخ‌ها را از پنجره دید که از پشته‌های گچی بالا می‌کشیدند. دست‌اش را با پشت‌پرده‌یی خشک کرد و با هیجان به‌خودش خاج کشید:

ـ ناتالی‌یوشکا، نگفتم؟ خواست خدا را می‌بینی؟ سرخ‌ها دارند می‌روند!

ـ نه مامان: خوتور را ول می‌کنند بروند تو سنگرهای نوک تپه... شب باز برمی‌گردند.

ـ پس چرا دمب‌شان را گذاشته‌اند رو کول‌شان به‌این تیزوبزی فلنگ را بسته‌اند؟... نه جان‌ام: سربازهامان حساب‌شان را رسیده‌اند اردنگ‌شان کرده‌اند فرارشان داده‌اند. لعنتی‌های تخم حرام دارند درمی‌روند ناتالی‌یوشکا، دشمن‌های حضرت مسیح شیخی را داده‌اند دم‌اش دارند فلنگ را می‌بندند به‌حقِ حق!... باور کن!

ایلی‌نیچ‌نا که با دُم‌اش گردو می‌شکست برگشت نشست سر لاوک مشغول خمیر

گرفتن شد.

ناتالیا از دهلیز آمد بیرون تو درگاهی ایستاد دست‌اش را نقاب کرد گذاشت بالای چشم‌ها مدت درازی تپه‌ی گچیِ غرق آفتاب و جرزهای قهوه‌ییِ سوخته‌اش را نگاه کرد.

یال سفید ابرهای سفید تو سکوت پرشکوهی که خبر از توفان می‌داد از پشت تپه بالا می‌آمد. آفتابِ ظهر خاک را به‌آتش می‌کشید. موش‌های صحرایی تو چراگاه‌ها صفیر می‌زدند و صفیر آرام غمبارشان جور عجیبی با نغمه‌ی سرزنده‌ی کاکلی‌ها جفت‌وجور درمی‌آمد. سکوتی که جای غرش توپ‌ها نشسته بود چنان به‌دل ناتالیا می‌چسبید که نغمه‌ی سرزنده‌ی کاکلی‌ها و غژغژ چرخ چاه و زمزمه‌ی نسیم سرشار از تلخیِ افسنتین صحرا را، بی‌حرکت، با همه‌ی عطشناکیِ جان‌اش می‌چشید.

تلخ و عطرآگین بود این باد شرقی این باد استپ‌ها این باد گشوده‌بال... هُرم خاک سیاه سوزان و عطرهای دوارانگیز همه‌ی علف‌های خفته زیر تف خورشید را هم‌راه می‌آورد این‌باد، اما حالا از نزدیک بودن باران بشارت می‌داد. از دن رطوبت گسی برمی‌خاست. چلچله‌ها که نوک فاق‌دار بال‌هاشان انگار به‌زمین می‌گرفت خط و خوط درهمی تو هوا رسم می‌کردند و در دوردست‌های دور، زیر گنبد لاجوردیِ آسمان تک‌عقابی بیابانی بال گشوده بود که از توفان عظیم قریب‌الوقوع می‌گریخت.

ناتالیا چند قدمی تو حیاط راه رفت. پوکه‌های فشنگ رو سبزه‌ی لگدمال شده‌ی پشت پرچین کپه‌ی کوچک زرینی ساخته بود. گلوله‌ها شیشه‌ها را شکسته دیوارهای سفید خانه را سوراخ‌سوراخ کرده بود. مرغی که از مرگ قسر جسته بود به‌دیدن ناتالیا قدقدکنان به‌بام امباری پرید.

این خاموشیِ دل‌پذیر مدت چندانی رو خوتور باقی نماند. باد شروع به‌وزیدن کرد. درها و کرکره‌یی‌های بازمانده‌ی خانه‌های رها شده به‌هم کوبیده شد. ابر تگرگ‌زایی به‌سفیدیِ برف با جسارت جلو خورشید را گرفت و به‌طرف غرب بادبان کشید.

ناتالیا موهایش را که باد به‌هم می‌ریخت بادست نگه داشت خودش را به‌مطبخ تابستانی انداخت و از آن‌جا دوباره به‌نوک تپه چشم دوخت. تو افق، پشت ابری از غبار قفایی‌رنگ، اسب‌ها ارابه‌ها را با قدم یورتمه می‌کشیدند و تک‌سوارهایی جدا جدا اسب می‌تازاندند. ناتالیا با خاطر آسوده تو دل‌اش گفت: «پس درست است، آره، دارند می‌روند!»

هنوز پا تو دهلیز نگذاشته بود که از جای دوردستی آن‌دست تپه‌سار توپ‌ها با غرش خفه‌یی بنای شلیک را گذاشتند و ناقوس‌های هر دو کلیسای ویوشنس‌کایا جوری که انگار با طنین‌شان به‌آن‌ها جواب می‌دهند با ضربه‌های بلند شادمانه به‌صدا درآمد.

رو ساحل دیگر دن قزاق‌ها به‌صورت توده‌ی درهم فشرده‌یی از جنگل بیرون زدند. آن‌ها قایق‌هایی با خودشان به‌طرف دن می‌کشیدند یا سر دست می‌آوردند و به‌آب می‌انداختند. پاروزن‌هایی که عقب قایق‌ها ایستاده بودند به‌تردستی پارو می‌کشیدند. سی‌تایی قایق با شتاب به‌طرف خوتور می‌آمد.

ایلی‌نیچ‌نا که از مطبخ بیرون جسته بود هق‌هق کنان داد زد: ـ ناتالی‌یوشکا! ناتالی یوشکا! عزیزم! مردهامان دارند می‌آیند! مردهامان... دارند... می‌آیند!

ناتالیا میشاتکا را سر دست بلند کرد و تا جایی که می‌توانست بالای بالا نگه‌اش داشت. از چشم‌هاش برق تب‌آلودی می‌جست. نفس‌اش پس می‌نشست و صداش می‌شکست:

ـ نگاه کن عزیزم، نگاه کن خوب! تو چشم‌هات بهتر می‌بیند: لابد بابات هم هم‌راه قزاق‌هاست... نمی‌بینی‌اش؟ آن نیست؟ آن یکی، همانی که تو صف جلو است؟...آخ! امان از دست تو! درست آن‌جایی را که می‌گویم نگاه نمی‌کنی آخر...

دم کُرپی فقط پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را پیدا کردند که حسابی تکیده شده بود. پیری، همچین رسیده نرسیده اول از همه خبر مال‌ها و مزرعه را گرفت و تا کاملاً از سالم و روبه‌راه بودن همه‌چی مطمئن نشد چندتا قطره اشک نریخت و نوه‌ها را بغل نکرد و نبوسید. وقتی هم با قدم‌های سریع‌اش شل‌شلان پا گذاشت تو حیاط رنگ‌اش مثل گچ سفید شد. به‌زانو افتاد با حرکات ولنگ واز خاچ گل‌وگشادی به‌خودش کشید، رو به‌مشرق سر به‌سجده گذاشت مدت درازی به‌همان حال باقی ماند و کله‌ی سفیدش را از رو خاک خشک سوزان بلند نکرد.

۵

روز دهم ژوئن نیرویی شامل سه هزار سوار از ارتش دن مجهز به‌شش‌عراده

توپ سوارنظام[1] و هجده قبضه مسلسل سنگین که با قاطر حمل می‌شد به‌فرماندهیِ ژنرال سکره‌تف در حوالیِ اوست ـ بلاکالیت‌ونس‌کایا با یک حمله‌ی صاعقه‌آسا جبهه را شکافت و در امتداد خط آهن به‌سمت استانیتسای کازانس‌کایا دست به‌پیش‌روی زد. پس فرداش تو تاریک روشن سحر یک دسته گشتی از صاحبمنصب‌های هنگ نهم دن دم رودخانه به‌یک پست نگهبانیِ قزاق‌های شورشی برخورد که به‌محض دیدن آن‌ها دُم‌شان را گذاشتند رو کول‌شان و به‌طرف آب‌کندی پا به‌فرار گذاشتند اما سلطان قزاقی که فرمانده دسته بود شورشی‌ها را از روی لباس‌شان شناخت دست‌مالی را نوک شمشیرش تکان داد و با صدای بلندی داد زد: ـ دوست هستیم، آهای! در نروید هم‌ولایتی‌ها!

دسته‌ی گشتی بی‌این‌که احتیاط کند تا دهنه‌ی آب‌کند تاخت. معین‌نایب پیر سفیدمویی که رییس پست نگهبانیِ شورشی‌ها بود آمد پیش و پالتواش را که جابه‌جا از شبنم خیس بود باعجله ضمن حرکت دکمه کرد. هشت‌تا از صاحبمنصب‌ها پیاده شدند و سلطان‌شان درحالی‌که به‌معین‌نایب نزدیک می‌شد کاسکت نظامی‌اش را که نشان صاحبمنصبی روش برق می‌زد برداشت و لب‌خندزنان گفت: ـ خب، روز به‌خیر هم‌ولایتی، طبق رسم و رسوم قدیم قزاقیِ خودمان باهم روبوسی نکنیم؟

صورت معین‌نایب را از این‌ور و آن‌ور بوسید لب‌ها و سبیل‌اش را با دست‌مال پاک کرد و وقتی دید هم‌راهان‌اش سخت تو بحرش رفته‌اند با لب‌خند کنایه‌آمیزی گفت: ـ که سر خوردید، ها؟ به‌تان ثابت شد که یک سگ هم‌وطن‌تان به‌صدتا بالشویک شرف دارد؟

ـ بله‌قربان... کفاره‌اش را هم دادیم... سه‌ماه آزگار جنگیدیم. دیگر کم‌کم داشتیم از دیدن‌تان ناامید می‌شدیم...

ـ خیلی طول کشید آره، اما عوض‌اش روشن شدید... خب دیگر گذشته‌ها گذشت. بترکد چشمی که با کینه نگاه کند!... حالا بفرمایید ببینیم این کدام استانیتساست؟

ـ کازانس‌کایاست قربان.

ـ واحدتان مال آن‌ور دن است؟

ـ بله‌قربان.

---

۱. نوعی از این جنگ‌ابزار که اختصاصاً در سوارنظام به‌کار می‌رود.

ـ سرخ‌ها کدام سمت دن رفتند؟
ـ لابد طرف بالا، قربان: سمت دونتس‌کایا اسلابودکا Donetskâyâ Slâbodkâ .
ـ سوارنظام‌تان هنوز نیامده این‌ور؟
ـ خیر قربان.
ـ واسه‌ی چی؟
ـ خبر ندارم قربان. ما اولین دسته‌یی هستیم که آمده‌ایم این سمت.
ـ سرخ‌ها این‌جا توپ هم داشتند؟
ـ دوتا.
ـ کی رفتند؟
ـ دیروز، هوا که تاریک شد.

سلطان بی‌رودرواسی با لحن سرکوفت و سرزنش گفت: ـ دِ باید تعقیب‌شان می‌کردید. امان از خرفتیِ شما گامبوها!

رفت طرف اسب از جیب خورجین‌اش یک دفتر یادداشت و یک نقشه درآورد. معین‌نایب انگشت کوچکه‌هاش را چسبانده بود به‌درزهای شلوارش و جوری که مو لا درزش نرود، همچین نظام‌نامه‌یيِ نظام‌نامه‌یی، خبردارِ خبردار ایستاده بود. باقیِ قزاق‌ها دو قدم پشت سرش تو هم چپیده به‌هم چسبیده بودند و با مخلوطی از شادیِ الحاق و دلهره‌ی بی‌اختیار گماشته‌وار، حیران و انگشت به‌دهان رفته بودند تو کوک صاحبمنصب‌ها و زین و برگ‌ها و اسب‌هاشان. اصالت نژاد اسب‌ها حرف برنمی‌داشت اما از سر تا پاشان خسته‌گی می‌بارید.

صاحبمنصب‌ها که تونیک‌های انگلیسیِ خیلی مُکش مرگِ ما با سردوشی و شلوار گشاد سواری تن‌شان بود کنار اسب‌هاشان قدم می‌زدند و بادِ پا در می‌کردند و زیرجلکی تو نخ قزاق‌ها بودند. دیگر سردوشی‌های هیچ کدام‌شان مثل پاییز پارسال با مداد کپیه نقاشی نشده بود. پا افزار و زین و برگ و و فانسقه و دوربین و تفنگی که به‌زین اسب‌شان آویزان بود همه از دم نونوار و ساخت خارجه بود. از آن‌ها فقط یکی‌شان که از بقیه پیرتر به‌نظر می‌آمد چرکس‌کایی از پارچه‌ی نیلیِ درجه‌ی یک تن‌اش و کلاه پوست قره‌کل طلاییِ بخارایی سرش و چکمه‌ی بی‌پاشنه‌ی خاص کوه‌نشین‌ها پاش بود. اولین کسی هم که طرف قزاق‌ها آمد همان بود. با قدم‌های نرم آمد پیش، بسته سیگار ظریفی که عکس آلبرت پادشاه اتریش رو قوتی‌اش چاپ شده بود از جیب درآورد گرفت جلوشان:

ـ بردارید بکشید بچه‌ها!

و قزاق‌ها دست‌های حریص‌شان را به‌طرف سیگارها دراز کردند.

صاحبمنصب‌های دیگر هم جلو آمدند. درجه‌داری که کله‌ی دمبکی و شانه‌های پت و پهن داشت پرسید: ـ خب، زیر سلطه‌ی بالشویک‌ها اوضاع و احوال از چه قرار بود؟

قزاقی که تونیک کهنه‌یی تن‌اش بود و حریصانه به‌سیگار قُلاج می‌زد و از ساق‌بندهای بلندی که ماهیچه‌های قلچماق درجه‌داره را تا زیر زانو می‌پوشاند چشم برنمی‌داشت خیلی موجز و مختصر درآمد که: ـ آن‌قدرها آسان نبود...

چیزی که خودش به‌پا داشت و به‌پا بند نمی‌شد نه‌کف داشت نه‌پاشنه. جوراب پشمی‌اش هم که ظاهراً یک زمانی سفید بوده یک مشت وصله‌پینه رو وصله‌پینه بود. واسه همین بود که قزاق بی‌نوا نمی‌توانست نگاه شیفته‌اش را از پوتین‌های انگلیسیِ درجه‌داره که سگک‌های مسین آن سحرش کرده بود و تخت‌های ضخیم آن به‌آدم تلقین می‌کرد که هرگز خیال ساییده شدن ندارد بردارد. جوری که دست آخر هم طاقت نیاورد و نهایت تعجب تحسین‌آمیزش را با این جمله‌ی ساده به‌زبان آورد که: ـ اما عجب کفش‌هایی دارید ها!

درجه‌داره که قصد یکی به‌دو کردن داشت با لحن تحریک‌آمیزی گفت: ـ خودهاتان بودید که بنجل‌های مسکو را به‌همچین تدارکاتی ترجیح دادید. پس دیگر چشم‌هاتان را درویش کنید!... خلایق هر چه لایق!

قزاقه که به‌رفقاش نگاه می‌کرد ببیند کی پشتی‌اش درمی‌آید خجالت‌زده گفت: ـ یک غلطی کردیم دیگر، حالی‌مان نبود.

درجه‌دار همان‌جور ریش‌خندکنان ادامه داد:

ـ آره دیگر، درست مثل گاو... گاو را که دیده‌اید؟ یک قدم برمی‌دارد، بعد می‌ایستد فکر می‌کند ببیند کجا می‌خواست برود! به‌این می‌گویند حماقت... پاییز گذشته که جفتک‌اندازی را شروع کردید چی به‌سرتان زده بود؟ می‌خواستید «کمیسر» بشوید؟... حامیان وطن را باش!

نایب جوانی که دید درجه‌دار زیادی تند می‌رود نجواکنان زیرگوش‌اش گفت: «بس است دیگر، کوتاه بیا!» ـ درجه‌دار ته‌سیگارش را زیر پا له کرد تفی انداخت و سلانه‌سلانه رفت طرف اسب‌اش. سلطان یادداشتی داد دست‌اش و آهسته به‌اش چیزی گفت، و درجه‌دار تنه‌مند با فرزیِ دور از انتظاری به‌پشت اسب‌اش جست و به‌تاخت رو

به مغرب رکاب کشید.

قزاق‌ها با دل‌نگرانی ساکت ماندند. سلطان به‌شان نزدیک شد و با مهربانی پرسید: ـ از این‌جا تا وارواریِنس‌کی Varvarinski چه‌قدر راه است؟

چندتا از قزاق‌ها باهم گفتند: ـ سی‌وپنج تا.

ـ خب پس، هم‌ولایتی‌ها، راه بیفتید بروید و به‌فرمانده‌هاتان بگویید باید واحدهای سواره‌نظام بی‌یک لحظه معطلی از آب بگذرند خودشان را برسانند این‌ور... یکی از صاحبمنصب‌های ما تا دم گدار هم‌راه‌تان می‌آید که سوارنظام را راهنمایی بکند. پیاده‌نظام هم خودش را می‌رساند به‌کازانس‌کایا. روشن شد؟... خب، پس به‌قول یارو گفتنی: به‌چپ، چپ!/ پیش، قدم، رو!

قزاق‌ها بی‌نظم و قاتی‌پاتی از سرازیری پایین رفتند.

تا صد سازنی جوری دم‌به‌تو ماندند که پنداری از پیش باهم قرار مدار گذاشته‌اند، تا این که بالاخره قزاق ریزه‌نقش تونیک به‌تن، همانی که درجه‌دار فلفلی مزاج دماغ‌اش را سوزانده بود سکوت را شکست، سری جمباند و آه سردی کشید و گفت:

ـ خب برادرها، ارواح عمه‌مان این‌هم «الحاق»!

و یکی دیگر تروچسب درآمد که: «بچه‌ی مردنی از اَن‌اش پیداست!» ـ و فحش چارواداری پرمایه‌یی چاشنیِ حرف‌اش کرد.

۶

همچین که خبر عقب‌نشینیِ مفتضح سرخ‌ها به‌ویوشنس‌کایا رسید گریگوری مه‌له‌خوف با دو هنگ سوار شناکنان از دن گذشت، دسته‌های گشتیِ نیرومندی به‌جلو فرستاد و خودش روانه‌ی جنوب شد.

پشت صخره‌ی ساحل دن جنگ در جریان بود. غرش غلتان توپخانه با صدای خفه‌یی به‌گوش می‌رسید، انگار امری بود که زیر زمین انجام می‌گرفت. فرمانده یکی از واحدها به‌گریگوری نزدیک شد و با لحن ستایش‌آمیزی گفت: ـ انگار کادت‌ها صرفه‌جویی تو مصرفِ خمپاره حالی‌شان نیست، همین جور توپ در می‌کنند.

گریگوری جوابی به‌اش نداد. پیشاپیش ستون می‌رفت و اطراف را به‌دقت

می‌پایید. تو سه ورست راه دن تا خوتور بازکی شورشیان هزارها ارابه و گـاری جـا گذاشته بودند. تو سرتاسر جنگل هر جور چیزی که به‌عقل آدمی‌زاد برسد پخش‌وپلا بود: مِجری شکسته، صندلی، رخت‌وپخت، زین و یراق، ظرف و ظروف، چرخ خیاطی، کیسه‌کیسه بنشن و هر قلم جنسی که حرص و طمع صاحبان‌شان، تو عقب‌نشینیِ به‌آن طرف دن پس کله‌شان زده بود که بردارند دمبال کون‌شان راه بیندازند. جاده، جابه‌جا پر از پشته‌پشته گندم طلایی بود که آدم تا زانو توش فرو مـی‌رفت. آن طـرف دیگـر لش‌های متعفن گاو و اسب بود که باد کرده بود و در حال تجزیه بود. گریگوری کـه خون خون‌اش را می‌خورد دادش در آمد که: «واسه من مال و منال حفظ کرده‌اند!» ـ و با سرِ برهنه، در حالی که می‌کوشید نفس‌اش را بدزدد تل گندم فاسد شـده‌یی را کـه جنازه‌ی پیره‌مردی با کاسکت قزاقی و تونیک غرق خون روش افـتاده بـود دور زد. قزاقی که دل‌اش به‌رحم آمده بود گفت: ـ بدبخت تا آخر هوای دارایی‌اش را داشته تا بالاخره ناکس‌ها توانسته‌اند این‌جا گیرش بیارند.

ـ لابد دل‌اش نمی‌آمده حاصل زحمت‌اش را به‌همین مفتی‌ها بگذارد و برود...

از ته صف صداهایی به‌اعتراض بلند شد که: ـ هی‌کنید بابا، بوگند نـفس‌مان را برید! یال‌لاه، هی کنید صاحب مرده‌هاتان را آخر...

و اسواران به‌یورتمه درآمـد. گـفت‌وگوها بـرید و تـو جـنگل فـقط ضـربه‌های هم‌آهنگ سم اسب‌ها باقی ماند و چلغ‌وچولوغ سازوبرگ سوارها.

جنگ، جایی نزدیک مـلک لیست‌نـیتسکی‌ها در جـریان بـود. تـوده‌ی بـه‌هم فشرده‌ی سربازهای سرخ ته‌دره‌ی بی‌آبی دورتر از یاگـودنویه درحـال فـرار بـودند. گلوله‌های شراپنل بود که بالاسرشان منفجر می‌شد و مسـلسل‌ها از پشت‌سـر بسـته بودندشان به‌آتش و یک هنگ سوار کالموک به‌طور پراکنده از شیب تپه پایین می‌آمد که راه پس برای‌شان باقی نگذارد.

گریگوری موقعی با هنگ‌های زیر فرمان‌اش از راه رسید که دیگر دعوا به‌آخر رسیده هنگ سوم کالموک دو گروهان سرخ را که می‌بایست از تنگه‌ی ویوشنس‌کایا عقب‌نشینیِ واحدهای لطمه‌دیده و بنه‌ی لشکر ۱۴ را پوشش بدهد به‌کلی متلاشی کرده بود. گریگوری به‌بالای تپه که رسید فرماندهی را به‌یرماکوف سپرد و به‌اش گـفت: ـ کارشان بی‌ما گذشت. تو برو به‌محلی که قرار است به‌بقیه ملحق بشویم، من می‌روم تو ملک گشتی بزنم.

یرماکوف با تعجب پرسید: ـ که چی؟

ـ ای... چه‌جوری بگویم... جوانی‌هام این‌جا کار می‌کردم... خوش دارم جاهای سابق را دوباره ببینم.

پراخور را صدا زد و سر اسب را به‌طرف یاگودنویه کج کرد.

نیم‌ورستی که رفتند چشم گریگوری به‌پارچه‌ی سفید بزرگی افتاد که قزاق عاقبت‌اندیشی با خودش برداشته بود و بالاسر اسوارانی که جلوجلو می‌رفت به‌هوا بلند کرده بود. با دیدن ستون قزاق‌ها که آهسته و انگار با پشیمانی از دره‌ی بی‌آب پایین می‌رفت و گروهی از اسواران سکره‌تف که از میان چمن‌زار سرسبز با قدم‌یورتمه به‌استقبال آن‌ها می‌آمد اضطراب و دل‌واپسیِ مبهمی به‌اش دست داد و بی‌اختیار با خودش گفت: «پنداری دارند می‌روند تسلیم‌شان بشوند!»

از دروازه‌ی فروریخته‌ی ملک که گذشت و پا به‌حیاط درندشت گذاشت که سرتاسرش را اسفناج رومی پوشانده بود نسیم یخ‌زده‌ی اندوه و به‌خود رهاشده‌گی به‌صورت‌اش خورد. یاگودنویه را دیگر نمی‌شد شناخت. نشانه‌های وحشتناک بی‌توجهی و ویرانی همه‌جاش به‌چشم می‌زد. عمارت اربابیِ به‌آن ترتمیزی و دل‌بازی خفه و کوتاه به‌نظر می‌آمد. شیروانی‌اش که از خیلی وقت پیش رنگ نشده بود جابه‌جا از لکه‌های زنگ‌خورده‌گی پوشیده بود. ناودان‌های شکسته پای پله‌کان روزمین افتاده بود. لنگه‌های کرکره‌یِ کنده‌شده‌یی به‌چارچوب‌ها آویزان بود. بادی که از درز پنجره‌های شکسته می‌زد تو سوت می‌کشید و هوایی که از آن تو بیرون می‌زد گند ترشیده‌گیِ جاهای غیرمسکون را می‌داد.

پله‌کان جلوخان و گوشهِ شرقیِ عمارت را خمپاره ویران کرده بود. سر درخت افرایی که از انفجار قپس واژگون شده بود پنجره‌ی ایتالیایی را فرو برده راهرو را خراب کرده بود. افرا همان‌شکلی مانده بود و تنه‌اش به‌توده‌ی آجری که از پایه‌ی نما فروریخته بود تکیه داشت. رازک بی‌عار وحشی بی‌درنگ شاخه‌های پژمرده‌اش را پوشانده بود و چسبک بُلهوس شیشه‌های نشکسته را گرفته تا آسمانه‌ی پنجره بالا خزیده بود.

گذشت زمان و باد و باران دمباله‌ی کار را گرفته باقیِ ویرانی را کامل کرده بود. تُندبارهای بهاری دیوار سنگیِ استبل را پایین ریخته بود. توفانی‌از راه رسیده بام درشکه‌خانه را از جا کنده بود. جابه‌جا رو توفال‌ها و دستک‌های سفید که به‌استخوان‌بندیِ جانوری می‌ماند جز دسته‌های کلش پوسیده چیزی باقی نمانده بود.

سه‌تا توله‌های شکاری که حالا دیگر وحشی شده بودند رو پله‌های جلوخان ساختمان خدمه دراز کشیده بودند. چشم‌شان که به‌گریگوری و پراخور افتاد به‌کندی از جا پا شدند با غرش‌های خفه‌یی تو دالان فرو رفتند. گریگوری به‌یکی از پنجره‌های این بالِ عمارت که چارتاق باز بود نزدیک شد و همان از روی زین صدا زد: ـ کسی این‌جا هست؟

خانه مدت درازی خاموش ماند. بعد صدای خش‌دار زنانه‌یی آمد که: ـ صبر کنید!... راه رضای خدا صبر کنید، دارم می‌آیم!

لوکه‌ریای آشپز بود. پیر و مفلوک. پاهای لخت‌اش را به‌زمین کشید و سر پله‌کان پیداش شد. چشم‌هاش را که آفتاب می‌زد نیمه‌باز نگه داشت و مدتی تو نخ گریگوری رفت.

گریگوری که داشت از اسب پیاده می‌شد پرسید: ـ مرا نمی‌شناسی خاله لوکه‌ریا؟

آن وقت تو صورت آبله‌یِ لوکه‌ریا چیزی جمبید و خنگیِ قیافه‌اش جا به‌هیجانی عامیانه داد. زارزار به‌گریه افتاد و مدت درازی طول کشید تا توانست خودش را جمع‌وجور کند و بتواند چیزی بگوید. گریگوری افسار اسب‌اش را به‌نرده‌ها بست و سر صبر منتظر ماند تا لوکه‌ریا اشک‌هاش را با پیش‌بندش پاک کند:

ـ چه مصیبت‌هایی کشیدم که خدا نصیب کافر نکند!... الان هم خیال کردم آن‌هااند که باز برگشته‌اند... وای، گری‌شنکا! نمی‌دانی این‌جا چه چیزها اتفاق افتاده!... تعریف کردن‌اش هم آسان نیست... خلاصه‌اش این که فقط من یکی نصفه جانی دربرده‌ام...

ـ باباساشکا چی؟ اون کجاست؟ با ارباب‌ها رفت؟

ـ کاش رفته بود. کاش رفته بود و اقلاً جان‌اش را در برده بود...

ـ نه! مگر مرده؟

ـ کشتند بی‌چاره را... الان دو روز هم بیشتر است که نعش‌اش افتاده تو سرداب... باید خاک‌اش می‌کردم، اما ناخوش شدم پس افتادم نتوانستم... حالاش هم به‌هزار مکافات توانستم خودم را از جام تکان بدهم ... تازه، از این هم که بروم تو سرداب و چشم‌ام بیفتد به‌مرده زهره‌ام آب می‌شود به‌خدا.

گریگوری بی‌این‌که سربلند کند با صدای خفه پرسید: ـ آخر واسه‌چی آن بی‌چاره را ...

ـ واسه خاطر یک مادیان کوفتی... ارباب‌ها مثل برق گذاشتند رفتند و غیر از پول هیچی با خودشان برنداشتند. همه‌ی دارونـدارشـان را سـپردند دست مـن... (و صداش را آورد پایین:) من‌هم همه‌چی، حتا یک تکه نـخ‌شان را دست‌نـخورده نگـه داشته‌ام. آنی که چال کرده‌اند همان‌جا واسه خودش زیرخاک است آنی که نـرسیدند چال کنندهم، که خب هست‌اش دیگر... از اسب‌ها فقط آن سه‌تا نرهای اورل Orel[1] را بردند. بقیه را گذاشتند پیش باباساشکا، تا شورش راه افتاد و از یک‌ور قزاق‌ها آمدند بردندشان از یک‌ور سرخ‌ها... صرصر، آن سیاه نره ـ یادت است؟ ـ او را سرخ‌ها تو بهار بردند. پدرشان درآمد تا توانستند زین‌اش کنند. آخر تـا آن روز هـنوز زیـن‌اش نکرده بودند. اما از سواری‌اش هم خیر چندانی ندیدند!ـ هفت روز بعدش قزاق‌هـای کارگینس‌کایا که آمده بودند این‌جا نقل‌اش را واسه‌مان گفتند: رو تپه برخورده بـودند به‌سرخ‌ها و بنا کرده بودند طرف هم تیر در کردن. دست برقضا مادیان کس‌خـل نـر ندیده‌یی هم‌راه قزاق‌ها بوده که شیهه‌یی می‌کشد و، صرصر بوی مادیان نشـنیده هـم، بی‌خیال، سوار سرخ مادرمرده را که هرچه می‌کند نـمی‌توانـد از پس‌اش بـربیاید بـر می‌دارد یک راست می‌برد طرف آن‌ها!... سرخه که می‌بیند کاری از دست‌اش ساخته نیست فکر می‌کند تنها راهی که دارد پایین جستن از پشت صرصر است. بی‌نوا خوب هم می‌جهد، گیرم پاش گیر می‌کند تو رکاب و، هیچی، صرصر هم نصفه‌زنده نصفه‌مرده راست می‌برد تحویل‌اش می‌دهد به‌قزاق‌ها!

پراخور از خوشی داد زد: ـ جانمی! دست‌مریزاد!

لوکه‌ریا گفت: ـ... حالا تو کارگینس‌کایا زیر پای یک درجه‌دار است. قول داده همچین که ارباب‌ها برگردند بیاورد پس‌اش بدهد... خلاصه همه‌ی سرتویله‌ی ارباب را برده بودند و فقط آن مادیان تندروه مانده بود که اگـر یـادت بـاشد بـه‌اش مـی‌گفتند «پیکان». او را هم واسه این هیچ‌کی برنداشت که دلادل‌اش بـود و هـمین چـند روز پیش‌ها یک کره‌ی نر زایید که به‌جان و دل باباساش‌کا بسـته بـود. چـی بگـویم کـه چه‌جوری به‌اش می‌رسید و ازش نگه‌داری می‌کرد! مدام بغل‌اش می‌گرفت با پستانک شیرش می‌داد و جور به‌جور جوشانده‌ی علف حلق‌اش می‌کرد که بتواند خوب سـر پاهاش بند بشود و، این‌حرف‌ها... اما بالاخره بلا نازل شد: پریروز تنگ غروب سه‌نفر به‌تاخت از راه رسیدند. پیری داشت تو باغ علف درو می‌کرد. داد زدند: «بـیا ایـن‌جا

---

۱. از نژادهای اسب.

ببینیم، یارو!» ـ داس را انداخت آمد جلو سلام‌شان کرد اما محل‌اش نگذاشتند. داشتند شیر زهرمار می‌کردند. بی‌این‌که نگاه‌اش کنند ازش پرسیدند: «این‌جا اسب هست؟» ـ گفت: «آره یکی، اما به‌درد جنگ نمی‌خورد. اولاً که مادیان است دوما هم که کره شیر می‌دهد.» ـ یکی‌شان که ناکس‌تر از آن‌های دیگر بود و باید بودی می‌دیدی چه عربده‌هایی می‌کشید داد زد: «فضولی‌اش به‌تو نیامده پیره‌کُپک! پشت اسب من زخم زخم است باید عوض‌اش کنم.» ـ جاش نبود کله‌شقی کند و آن‌جور به‌مادیان بچسبد، اما خودت که باباساشکا را می‌شناختی و می‌دانی چه جنمی بود: حتا جلو خود ارباب هم وا می‌ایستاد به‌اش جواب سربالا می‌داد. یادت است؟

پراخور گفت: ـ مادیان را به‌اش نداد؟

ـ هه! نداد؟... فقط گفت: «پیش از شما سوارها آمدند هرچه اسب بود بردند اما این یکی را دست‌اش نزدند.» ـ این را که شنیدند به‌شان برخورد سرش داد زدند: «چاکرصفت کون‌لیس! بگو محض خودشیرینی می‌خواهم نگه‌اش دارم واسه ارباب‌ام!» ـ و گرفتندش به‌باد مشت و لگد... یکی‌شان رفت سراغ مادیان که زین‌اش کند، کره چسبیده بود به‌پستان‌اش ول‌اش نمی‌کرد. پیری افتاد به‌التماس درخواست کردن که: «رحم کنید از خیر این بگذرید، آخر تکلیف کره‌اش چی می‌شود؟» ـ گفت: «بیا این هم تکلیف کره‌اش!»ـ تفنگ را کشید زد حیوان را کشت... من مثل ابر بهار اشک می‌ریختم... دویدم زاری زرمه‌کنان آستین پیری را چسبیدم از چنگ آن‌ها بکشم‌اش بیرون، اما او، کره را که دید ریش‌اش بنا کرد لرزیدن رنگ‌اش شد گچ دیوار، داد زد: «حالا که همچین است مرا هم بکش مادرسگ!» ـ خودش را انداخت رو سرخه و، خب دیگر، آن‌ها هم زدند کشتندش. به‌نظرم وقتی تیر روش در کردند من از هوش رفتم... این دو روزه مانده بودم معطل که باش چه‌کنم. باید واسه‌اش تابوت درست می‌کردم، که خب البته کار زن‌ها نیست.

گریگوری گفت: ـ دوتا بیل و یک قواره کرباس بیار.

پراخور پرسید: ـ می‌خواهی خاک‌اش کنی؟

ـ بله خب.

ـ واقعاً هم فقط همین یک کارت مانده گریگوری پانته‌له‌ویچ! اگر بخواهی می‌روم چند نفر گیر می‌آرم بیایند برایش، هم یک تابوت درست کنند که تابوت باشد، هم یک قبر حسابی بکنند...

نگفته پیدا بود پراخور دل‌اش نسوخته خودش را واسه خاک کردن بابایی که

نمی‌شناخته به‌زحمت بیندازد. گریگوری هم لجوجانه پیشنهادش را رد کرد:

ـ لازم نکرده. خودمان قبرش را می‌کنیم خودمان هم چال‌اش می‌کنیم. پیره‌مرد موجود نازنینی بود... تو برو تو باغ دم استخر منتظر بمان تا من‌بیایم. می‌روم جسد آن خدابیامرز را نگاهی بکنم.

خود باباساش‌کا هم کنار استخری که آب‌اش را جل قورباغه پوشانده بود، پای سپیدار کهن‌سال پرشاخ و برگی که پیش از آن دخترک گریگوری و آکسینیا را به‌خاک سپرده بود خانه‌ی آخرتی پیدا کرد. هیکل خشکیده‌اش را تو کفن تمیزی که بوی رازک می‌داد پیچیدند گذاشتندش تو گودال و با خاک پوشاندند. کنار پشته‌ی خاک کوچک قبلی پشته‌ی دیگری بالا آمد که با تخت چکمه به‌دقت صاف و صوف‌اش کردند.

گریگوری که سنگینیِ بار این خاطرات از پا درش آورده بود رو سبزه‌های کنار این گورستان کوچک که سخت برایش عزیز بود دراز شد و زمان درازی به‌آسمان نیل‌گون که باشکوه تمام برفراز سرش گسترده بود چشم دوخت. آن‌جا، در فضای بی‌حد و مرز، بادها درگذر بود و ابرهای سردی که آفتاب روشن‌شان می‌کرد موج می‌زد و رو این زمینی که حالا باباساش‌کای عرق‌خور سرخوشِ عاشق اسب‌ها را تنگ دل‌اش جا داده بود زنده‌گی همچنان با نیروی سرشار می‌جوشید: از استپ که طغیان سبزش تا حاشیه‌ی باغ کشاله می‌کرد و از امبوه شاهدانه‌های وحشیِ کنار پرچین خرمن‌جای قدیمی علی‌الدوام همهمه‌ی بریده‌بریده‌ی جدال بلدرچین‌های جفت‌جو به‌گوش می‌آمد، موش‌های صحرایی سوت می‌کشیدند، زمبورهای حفار وزوز می‌کردند، علف نوازش نسیم را با زمزمه پاسخ می‌داد، کاکلی‌ها تو مه لرزان به‌شور تمام می‌خواندند و حتا مسلسلی تنها، در دوردست، با کمال سرسختی و درنهایت خبث، از دل دره‌ی خشک تق‌تق خفه‌یی سر داده بود تا به‌خیال خود سروریِ انسان را در پهنه‌ی طبیعت آواز دهد.

۷

ژنرال سکره‌تف را که با صاحبمنصب‌های ارکان حرب و اسواران قزاق گارد شخصی‌اش به‌ویوشنس‌کایا رسید با مراسم تقدیم نان و نمک و نواختن ناقوس

کلیساها پیشواز کردند. ناقوس‌های هر دو کلیسا مثل عید فصح تمام روز صداشان بلند بود. قزاق‌های دن سفلا با اسب‌هایی که از زور لاغری دنده‌هاشان را می‌شد شمرد تو کوچه‌ها ولو بودند. سردوشی‌های آبی‌رنگ‌شان انگار به‌قصد دهن‌کجی به‌شورشیان رو شانه‌هاشان تو چشم می‌زد. گروه امربرها و گماشته‌ها رو میدان استانیتسا نزدیک خانه‌ی تاجری که ژنرال سکره‌تف را توش منزل داده بودند جمع شده بودند. تخم آفتاب‌گردان می‌شکستند و پی بهانه می‌گشتند تا با دخترها که تو لباس‌های تی‌تیش‌مامانی‌شان آن حوالی دل‌بری می‌کردند سرصحبت وا کنند.

نزدیکی‌های ظهر سه‌تا کالموک سوار پانزده‌تایی اسیر سرخ را به‌اقامتگاه سکره‌تف آوردند. پشت سرشان ارابه‌ی دو اسبه‌یی حرکت می‌کرد که پر از سازهای بادی بود. لباس‌های عجیب‌غریبی تن سرخ‌ها بود: شلواری از پارچه‌ی خاکستری و نیم‌تنه‌یی از همان قماش که سرآستین‌هاش مغزیِ قرمز داشت. کالموک سن و سال داری کنار امربرها که هاج‌وواج به‌تماشا ایستاده بودند از اسب آمد پایین چپق فسقلیِ سفالی‌اش را چپاند تو جیب‌اش پرسید:

ـ ما، آوردن، شیپورچیِ سرخ. تو، فهمیدن؟

امربری با سروکله‌ی نامتناسب که پوست تخمه‌هاش را رو چکمه‌های گرد و خاکیِ کالموکه تف می‌کرد به‌بی‌قیدی گفت: ـ فهمیدن چی؟

ـ چی، چی، چی... اسیرها گرفتن. تو، کله بزرگ! همه‌اش خورد... تو، حرف زدن، هیچ معنی نبود.

امربر که حوصله نداشت گفت: «اهه! کون خر! شیطانه می‌گوید حرف زدن را یادش بده ها!» ـ و باوجود این رسیدن اسیرها را خبر داد. یک سلطان تُپلی که بش‌مت[1] قهوه‌یی چسبانی تن‌اش بود از دروازه آمد بیرون. ساق‌های گوشتالودش را دور از هم گذاشت دست‌اش را زد پر کمرش دسته‌ی اسیرها را براندازی کرد و با صدای کلفت‌اش گفت: ـ شما شپشوهای تام‌بوف واسه سرگرمیِ کمیسرها مزغان می‌زدید؟... این اونیفورم‌های خاکستری را از کجا گیرآورده‌اید؟ از آلمانی‌ها گرفتید، ها؟

سرباز سرخی که جلو بقیه ایستاده بود و یک‌بند مژک می‌زد جواب داد: ـ نخیر جناب سلطان. این اونیفورمی است که زمان کرنسکی، درست پیش از تعرض ماه ژوئن

---

۱. Besmet نوعی قبای بلند تاتاریِ با یا بدون آستین که گاه آراسته به‌دست‌دوزی‌های چشم‌گیری است.

تن افراد رسته‌ی موزیک کردند... از آن به‌بعد دیگر همیشه همین را پوشیده‌ایم.

ـ با من دیگر مدت زیادی نمی‌پوشی‌اش. دیگر مدت زیادی نمی‌پوشی‌اش. با من دیگر مدت زیادی نمی‌پوشیدش...

کلاه پوست جلوتخت کوبانی‌اش را عقب زد و زخم شمشیر تمشکی‌رنگ کله‌ی ته‌تراش‌اش که درست جوش نخورده بود بیرون افتاد. رو پاشنه‌های بلند سابیده‌اش چرخی زد و رو کرد به کالموکه گفت: ـ بُت‌پرست بدکافر بی‌دین! چه مرگی‌ات گرفته بود این‌ها را دمبال کون‌ات راه بیندازی بیاری این‌جا بریزی‌شان سر من؟ نمی‌شد همان وسط راه سرشان را بکنی زیر آب؟

کالموک قد راست کرد ساق‌های کمانی‌اش را به‌هم چسباند بی‌این‌که انگشت‌ها را از لبه‌ی کاسکت نظامی‌اش بردارد گفت: ـ خود فرمانده اسواران دستور داد بیاریم‌شان این‌جا.

سلطان پرمدعا لب‌های قیتانی‌اش را به‌تحقیر پیچاند و به‌تقلید او حرف‌اش را تکرار کرد: «بیا/ ریم‌شان/ این‌جا!» ـ بعد با حرکت دادن ساق‌های باد کرده‌اش که باعث می‌شد کپل‌های گنده‌اش جور مضحکی ابرو بیندازد دور دسته‌ی اسیرها چرخی خورد و مثل دلال خبره‌ی میدان مال‌فروش‌ها که چارپا دید می‌زند اسیرها را به‌دقت تمام وارسید.

امربرها زیرجلکی می‌خندیدند. قیافه‌ی کالموک‌های مراقب همان خون‌سردیِ همیشه‌گی‌شان را حفظ کرده بود.

سلطان دستور داد: ـ دروازه را وا کنید بیاریدشان تو حیاط!

سرخ‌ها و ارابه‌یی که سازها توش روهم ریخته شده بود جلو پله‌کان ساختمان ایستادند.

سلطان سیگاری چاق کرد و پرسید: ـ رییس دسته‌ی مزغان‌چی‌ها کیه؟

چند نفر باهم گفتند: ـ نیست‌اش.

ـ کجاست؟ تو راه فلنگ را بست؟

ـ خیر، کشته شد.

ـ سزاش بود. بی‌او هم امرتان می‌گذرد... خب، مزغان‌هاتان را بردارید ببینم.

رفتند دم ارابه. صدای مسیِ به‌هم خوردن سازها قاتیِ سر و صدای مزاحم ناقوس‌ها شد و حیاط را برداشت.

ـ حاضر؟ خب، شروع کنید: «خدا تزار را حفظ فرماید»[1]

مزغان‌چی‌ها تو سکوت به‌هم نگاه کردند. هیچ‌کی هیچی نزد. خاموشیِ مزاحم یک دقیقه‌یی طول کشید تا بالاخره یکی‌شان که کفش به‌پا نداشت اما مچ‌پیچ مرتب و منظمی پیچیده بود همان‌جور که چشم به‌زمین دوخته بود گفت: ـ هیچ‌کدام‌مان سرود قدیم را بلد نیستیم.

ـ هیچ‌کدام؟... جالب است!... آهای! نیم‌جوخه تفنگ‌هاشان را بردارند بیایند.

در مدتی که امربرها تو دهلیز با تفنگ‌هاشان سروصدا راه انداخته بودند سلطان با نوک چکمه آهنگی را که شنیده نمی‌شد ضرب گرفته بود. گنجشک‌ها پشت باغچه شاخ و برگ امبوه اقاقیاها را به‌سرشان برداشته بودند. آهن داغ شیروانیِ امبارها و عرق تند و زننده‌ی افراد حیاط را از بوی سوزانی پر کرده بود. سلطان به‌پناه سایه خزید و مزغان‌چیِ پاپتی بعد از آن که با دلهره نگاهی به‌رفقاش انداخت خیلی آرام گفت: ـ جناب سلطان، قربان، این مزغان‌چی‌ها همه‌گی جوان‌اند. تا حالا براشان پا نداده آهنگ‌های قدیم را بزنند... همه‌اش سرودهای انقلابی زده‌اند قربان، جناب سلطان.

سلطان ساکت بود و داشت ته تسمه‌ی کمر شمشیرش را تو انگشت‌هاش لوله می‌کرد.

امربرها جلو پله‌کان ساختمان صف کشیده منتظر فرمان بودند. مزغان‌چیِ مسنی که لک سفیدی رو تخم چشم‌اش داشت راهی واسه خودش باز کرد از ته دسته‌ی اسیرها آمد پیش سینه‌یی صاف کرد و گفت: ـ اجازه می‌فرمایید؟ من بلدم آن سرود را بزنم.

و بی‌این‌که منتظر اجازه بماند قره‌نی‌اش را که از آفتاب داغ شده بود به‌لب‌های لرزان‌اش برد و صدای تنهای تودماغی و غم‌انگیزی که رو حیاط درندشت خانه‌ی تاجر به‌پرواز درآمد اخم وحشتناک سلطان را تو هم برد. حرکت تندی به‌دست‌اش داد و دادش در آمد که: ـ صداش را ببُر صاحب‌مرده را! بی‌پیر درست عین گدایی که خایه‌هاش را بکشند!... تو به‌این می‌گویی مزغان؟

صورت خندان صاحبمنصب‌های ارکان حرب و دستیارها پشت پنجره‌ها نمایان شد. نوچه‌نایبی که تا کمر از پنجره‌یی خم شده بود با صدای نازک جوان‌اش داد زد: ـ امر بفرمایید ما را یک مارش عزا مهمان کنند!

---

۱. سطر اول از سرود سلطنتیِ تزارها.

سلطان ابروها را جمباند و با لحن طعنه‌آمیز درآمد که: ـ انشاءالله انترناسیونال را که بلدید بزنید؟... یال‌لاه، شروع کنید!... نترسید، خودم دارم به‌تان دستور می‌دهم!

و ناگهان تو سکوت و آن گرمای سوزان ظهر، نوای موزون و هماهنگ سرود انترناسیونال همچون صلای نبرد طنین انداخت.

سلطان بی‌حرکت ایستاده بود. سر به‌زیر و پاها از هم گشاده، عین ورزایی که به‌مانعی برخورده باشد. بی‌حرکت ایستاده بود و گوش می‌داد. خون به‌گردن پر عضله و انگورک کبودتاب چشم‌های نیم‌بسته‌اش هجوم آورده بود. بی‌حرکت ایستاد تا جایی که دیگر تحمل‌اش به‌آخر رسید، و آن وقت ناگهان از خشم زوزه کشید: ـ ایست!

دسته ناگهان برید، جز یک شیپور که کمی دیر کرد و پیام پرشورش، ناتمام، لحظه‌یی بیشتر تو هوای سوزان کش آمد.

نوازنده‌ها لب‌های خشکیده‌شان را می‌لیسیدند و با سرآستین یا کف چرکین دست‌شان پاک می‌کردند. قیافه‌شان خسته و بی‌اعتنا بود. فقط یکی‌شان را قطره اشکی که به‌گونه‌ی خاک‌آلودش غلتید و شیار نمناکی روش به‌جا گذاشت لو داد.

در همین لحظه ژنرال سکره‌تف که ناهار را تو خانه‌ی یکی از هم‌قطارهای جنگ روس و ژاپن‌اش خورده بود سر میدان آفتابی شد. دستیار مست‌اش زیر بغل‌اش را گرفته بود. ژنرال که گرمای هوا و نشئه‌ی عرق کارش را ساخته بود تو سه‌کنجیِ میدان جلو ساختمان آجریِ مدرسه سکندری رفت و تو شن‌های داغ به‌رو از پا درآمد. دستیار که دست‌وپاش را گم کرده بود هر چه کرد بلندش کند نتوانست. چند نفری که آن نزدیکی‌ها بودند به‌کومک‌شان آمدند و دو قزاق پیر با ادب و احترامی که بیش از آن مقدور نبود حضرت اجل را از زمین بلند کردند، و حضرت اجل زیرچشم حضار محترم هرچه خورده بود بالا آورد منتها این‌قدر بود که در فاصله‌ی عق زدن‌ها هم از نشان دادن خصلت جنگ‌جویی کوتاه نمی‌آمد: مشت دشمن‌کوب را گره کرده حواله می‌داد و می‌کوشید با فریاد جهان‌آشوب‌اش شعاری بدهد، که چون پر بودن معده رخصت نمی‌داد، به‌جای آن مبالغی ماهی و گوشت و سبزیِ نیم‌جویده به‌بیرون پرتاب می‌شد.

فرمانده کل را به‌هر جان‌کندنی که بود به‌خانه رساندند.

قزاق‌ها که کمی دورتر ایستاده بودند با نگاه دور و درازی تعقیب‌اش کردند. یکی گفت: ـ ببین طفلی مردک چی به‌روز خودش آورده! با همه‌ی ژنرال بودن‌اش

نمی‌داند چه رفتاری باید داشته باشد.

ـ عرق که به‌درجه و نشان‌های آدم نگاه نمی‌کند.

ـ نباید هرچی جلوش گذاشتند تو خندق بلا سرازیر کند که. گیرم کاه از خودش نیست...

ـ ای بابا، هم‌ریش‌جان، همه که نمی‌توانند خودشان را نگه دارند. خیلی‌ها هستند که تو مستی گندکاری بالا می‌آورند و مستی که از سرشان پرید پشت دست‌شان را داغ می‌کنند که دیگر تا عمر دارند لب به‌عرق نزنند، اما به‌قول یارو گفتنی توبه‌ی گرگ مرگ است: از نخورده بگیر بده به‌خورده!

ـ درست است. اما با وجود این حق‌اش بود جلو مردم را می‌گرفتیم نمی‌گذاشتیم از آن جا رد بشوند جوری هرّه‌کرّه کنند که انگار تا حالا مست ندیده‌اند. یارو ژنرال است برگ چغندر که نیست.

... تو استانیتسا ناقوس‌ها تا خود شب دینگ و دانگ کردند. همه‌جا بساط عرق‌خوری برپا بود. شب، فرمانده شورشیان تو خانه‌یی که به‌باشگاه صاحبمنصب‌ها اختصاص داده شده بود به‌افتخار تازه‌واردها ضیافتی برپا کرد.

سکره‌تف قزاق خوش‌هیکل بلندبالایی بود اهل یکی از خوتورهای استانیتسای کراسنوکوتس‌کایا و عاشق اسب‌های سواری. خودش هم سوارکار زبده‌یی بود و یکی از بی‌باک‌ترین ژنرال‌های سوارنظام به‌حساب می‌آمد اما نطق و خطابه ازش برنمی‌آمد و به‌همین جهت نطق تشریفاتیِ آن شب سر میز شام‌اش هم نطق مستانه‌ی پر عروتیزی بود که با سرزنش و تهدید علنیِ شخصیت‌های دن علیا به‌آخر رسید. گریگوری که آن‌جا حاضر بود با دقت کامل و در نهایت خشم به‌حرف‌های او گوش‌داد. حضرت اجل که هنوز مستیِ ظهر از سرش نپریده بود رو انگشت‌هاش به‌میز تکیه داده ودکای خوش‌عطر از پیاله‌ی لب‌ریزش قطع نمی‌شد و هر چه به‌ذهن‌اش می‌رسید با استحکام و قاطعیت به‌زبان می‌آورد:

ـ... به‌ما چه مربوط است که از کومک شما به‌خودمان ممنون باشیم؟ شمااید که باید از ما ممنون باشید... بله، وظیفه‌ی شما است. بی‌تعارف این را می‌گویم. اگر ما نبودیم سرخ‌ها شما را یک لقمه‌ی چپ‌شان کرده بودند. خودتان هم این را خوب می‌دانید. درصورتی‌که ما بی‌وجود شماها هم آن دو قازی‌های بی‌سروپا را می‌فرستادیم لادست پدرشان. کاری که تا وقتی سرتاسر روسیه از وجود این آشغال‌ها

پاک نشده باشد به‌اش ادامه می‌دهیم و ادامه خواهیم داد: این را خوب تو کله‌تان فرو کنید! شما پاییز گذشته جبهه را ول کردید و گذاشتید بالشویک‌ها بیایند تو خاک قزاق رخنه کنند. خیال داشتید یک‌جوری با آن‌ها تو صلح‌وصفا سر کنید اما یخ‌تان نگرفت. این بود که شورش راه انداختید تا دست‌کم جان و مال‌تان را، و ساده‌تر بگویم: کون خودتان و پوست گاوهاتان را در ببرید... اگر من پای گذشته را می‌کشم وسط واسه این نیست که گناه‌هاتان را یادتان بیارم و خجالت‌تان بدهم. واسه این نیست که دل‌خورتان کنم. گیرم گفتن حقیقت هیچ وقت ضرری ندارد. ما خیانت شما را بخشیده‌ایم و موقعی که از هر لحاظ تو بدترین شرایط بودید برادرانه به‌کومک‌تان آمده‌ایم. اما گذشته‌ی شرم‌آورتان باید در آینده جبران بشود. حالی‌تان شد آقایان صاحبمنصب‌ها؟ باید گذشته‌تان را با هنرنماییِ نظامی و خدمت‌گزاریِ بی‌غل‌وغش به‌دن آرام جبران بکنید. حالی‌تان شد آقایان؟

نایب‌سرهنگ قزاق نسبتاً پیری که روبه‌روی گریگوری نشسته بود با لب‌خندی که به‌زحمت قابل درک بود بی‌این‌که خطاب‌اش به‌شخص خاصی باشد گفت: «خب، پس به‌امید جبران خطاها!» ـ و زودتر از دیگران و بی‌این‌که منتظر بقیه بماند عرق‌اش را یک ضرب بالا رفت. قیافهِ جدیِ بفهمی‌نفهمی آبله‌زده و چشم‌های میشیِ ریش‌خند کننده‌یی داشت. ضمن نطق سکره‌تف چندبار لب‌خند محو زودگذری زده هر بار رنگ چشم‌هاش تا حد سیاهی تیره شده بود. گریگوری که تو کوک این نایب‌سرهنگ فرو رفته بود متوجه شد که سکره‌تف را خیلی خودمانی «تو» خطاب می‌کند و جلوش رفتاری کاملاً آزاد و بی‌قید دارد درحالی‌که رفتارش با بقیه‌ی صاحبمنصب‌ها سرد و محافظه‌کارانه است. ضمناً از میان همه‌ی صاحبمنصب‌ها فقط همان یکی با تونیکِ خدمت و سردوشیِ معمولی تو ضیافت شرکت کرده و نوار مخصوص افراد کارنیلوف رو آستین‌اش بود. فکر کرد: «باید مغز متفکرشان باشد. حتماً هم داوطلب است.» ـ عرق را مثل آب بالا می‌رفت و مزه هم پشت‌اش نمی‌خورد و مست هم نمی‌شد. فقط گاه‌گاه کمربند پهن انگلیسی‌اش را یک سوراخ شل‌تر می‌کرد.

از باگاتیرف که پهلوش نشسته بود پرسید: ـ این جوجه توک‌زده‌ی روبه‌روی من کیه؟ می‌شناسی‌اش؟

باگاتیرف که داشت سوار بتری می‌شد خودش را به‌یک «چه‌می‌دانم» خلاص کرد.

بانیِ ضیافت تو عرق خوراندن به‌مهمان‌ها سنگ تمام گذاشته بود. مشروب که

فقط خدا می‌دانست از کجا می‌آید بتری بتری سرمیز می‌آمد و سکره‌تف که به‌هزار جان کندن نطق‌اش را تمام کرده بود خودش را به‌سنگینی ولو کرد رو صندلی. نایب جوانی که قیافه‌اش داد می‌زد مغول است دم گوش‌اش پچ‌پچی کرد، سکره‌تف که به‌رنگ چغندر درآمده بود در جواب‌اش گفت: «جهنم‌شو!» ـ و استکان عرقی را که کودی‌نوف در کمال حاضرخدمتی جلوش گذاشت لاجرعه بالا رفت.

گریگوری دوباره از باگاتیرف پرسید: ـ خب، آن یارو کیه؟ همان که چشم‌های تنگ کون‌خروسی دارد. آجودان‌اش است؟

باگاتیرف دست‌اش را گرفت جلو دهن‌اش و گفت: ـ نه‌بابا، بچه سرراهی‌اش است. زمان جنگ روس و ژاپن تو منچوری از سر راه برش داشته. خیلی بچه بوده. بزرگ‌اش کرده فرستاده‌تش مدرسه‌ی نظامی. حالا بچه چینیه واسه خودش کسی شده. جانوری‌ست!... دیروز تو ماکه‌یف‌کا صندوق پول سرخ‌ها را به‌چنگ آورد دو میلیون زد به‌جیب! نگاه کن ببین: دسته‌دسته اسکناس است که از هر جیب‌اش زده بیرون. این را به‌اش می‌گویند بخت و اقبال... یک گنج به‌تمام معنی... عرق‌ات را بزن! حالا نگاه‌شان می‌کنی که چی مثلاً؟

کودی‌نوف پا شده بود جواب نطق سکره‌تف را می‌داد اما تقریباً هیچ‌کی گوش‌اش به‌او نبود. همه افتاده بودند به‌عرق‌خوری. سکره‌تف تونیک‌اش را در آورده یک‌تا پیرهن نشسته بود سر ته‌تراش‌اش از عرق می‌درخشید و پیرهن فوق‌العاده پاکیزه‌اش قیافه‌ی سرخ و گردن آفتاب‌سوز زیتونی‌رنگ‌اش را بیشتر جلوه می‌داد. کودی‌نوف آهسته چیزی به‌اش گفت اما سکره‌تف بی‌این که نگاه‌اش کند لجوجانه تکرار کرد: ـ خیر، خیر، عذر می‌خواهم، واقعاً ازت عذر می‌خواهم، ما به‌شما اعتماد می‌کنیم، اما فقط تا یک حدی... خیانت شما به‌این مفتی‌ها فراموش بشو نیست... آن‌هایی که پاییز گذشته رفتند طرف سرخ‌ها باید این را تو مخ‌شان فرو کنند که...

گریگوری که حالا دیگر مست بود با خشم فروخورده‌یی تو دل‌اش گفت: «خب، باشد، پس ما هم به‌شما خدمت می‌کنیم اما فقط تا یک حدی... چیزی که عوض دارد گله ندارد!» ـ و پا شد بی‌این‌که کاسکت‌اش را سرش بگذارد رفت رو مهتابی سر پله‌ها و هوای خنک شب را با لذت به‌سینه کشید.

قورباغه‌ها که تو کرانه‌ی دن می‌خواندند انگار از باران خبر می‌دادند. سوسک‌های آبی همهمه‌ی غم‌انگیزی داشتند. پادرازوها رو زبانه‌ی شنیِ کنار رودخانه

با آواز گله‌آمیزشان در جواب هم می‌خواندند. جای دوری تو چمن‌زارهای پست ساحلی کره‌اسبی که مادرش را گم کرده بود تا جایی که نفس‌اش پس می‌نشست با صدای ضعیف‌اش شیهه می‌کشید.

گریگوری همان‌جور که از پله‌های جلو خان عمارت پایین می‌آمد و کورمال کورمال به‌طرف دروازه می‌رفت فکر می‌کرد: «چیزی که دست ما را زیر سنگ شما گذاشت یک ناچاریِ تلخ بود، وگرنه ما به‌اندازه‌ی یک پر توتون هم به‌شما احتیاج نداشتیم. پدرلعنتی‌ها! چه فخری به‌مان می‌فروشند و چه سرکوفتی به‌مان می‌زنند!... شده دیگر، کاری‌ست که شده. حالا دیگر هر طرف که برویم راه به‌روی‌مان بسته است. مگر خودم این را نمی‌گفتم... بلایی‌ست که می‌بایست سرمان بیاید. لابد حالا قزاق‌ها باید راضی باشند: چند وقتی بود عادت سلام دادن و خبردار ایستادن جلو سرکار نایب‌ها را از دست داده بودند آخر. حالا بخورند، تا دندشان نرم!»

عرق روی او هم تأثیر کرده بود: سرش گیج می‌رفت و دست‌وپاش سنگین و غیرمطمئن شده بود. وقتی از دروازه می‌گذشت تلوتلو می‌خورد. کاسکت‌اش را گذاشت و پاکشان وارد کوچه شد.

جلو خانه‌ی فسقلیِ خاله‌ی آکسینیا که رسید یک دقیقه‌یی بلاتکلیف ایستاد. و بعد به‌طور مصمم به‌طرف پله‌کان جلوخان رفت. در راهرو بسته نبود. بی‌این‌که در بزند رفت تو، و استپان آستاخوف را دید که صاف آن روبه‌رو کنار میز نشسته. خاله‌ی آکسینیا دم آتش‌دان سرش گرم کاری بود. یک بتری عرق نه‌چندان خالی رو سفره‌ی تمیز روی میز و چند برش ماهیِ خشک صورتی‌رنگ تو بشقاب به‌چشم می‌خورد.

استپان تازه ته‌گیلاس‌اش را بالا آورده بود و لابد می‌خواست مزه‌یی به‌دهان بگذارد، که با دیدن گریگوری بشقاب را عقب زد و به‌دیوار تکیه داد.

گریگوری با همه‌ی مستی متوجه قیافه‌ی استپان شد که به‌رنگ مرده درآمد و چشم‌هاش مثل گرگ بنا کرد درخشیدن اما با آن‌که این برخورد یکهو بدجور زیرپایش را خالی کرده بود خودش را آن‌قدر قوی دید که بگوید: ـ یال‌لاه، شب عالی به‌خیر!

خانم صاحب‌خانه که حتماً تو باغ بود و از روابط گریکوری و خواهرزاده‌اش خبر داشت و از برخورد ناگهانیِ هیچ شوهر غیرتی با مول زن‌اش نمی‌توانست انتظار خوشی داشته باشد وحشت‌زده گفت: ـ شب به‌خیر!

استپان بی‌این‌که نگاه شعله‌ورش را از گریگوری بردارد در سکوت با دست چپ سبیل‌اش را صاف می‌کرد. گریگوری که پاها را گشاد گذاشته بود و با لب‌خند کجکی

تو درگاهی ایستاده بود گفت: ـ سر راه آمدم ببینم‌تان... باید ببخشید.

استپان همان‌جور ساکت ماند و این سکوت دست‌وپا گیر تا موقعی که صاحب‌خانه به‌خودش دل داد که مهمان ناخوانده را به‌نشستن دعوت کند ادامه پیدا کرد:

ـ چرا نمی‌فرمایید؟ بفرمایید تو. بفرمایید بنشینید.

دیگر قایم کردن معنی نداشت. آفتابی شدن‌اش تو خانه‌ی آکسینیا دیگر جای انکاری باقی نمی‌گذاشت، و همین بود که گریگوری یک‌راست رفت سر مطلب: ـ زن‌ات کجاست؟

استپان با صدای ضعیف اما واضحی پرسید: «تو... پس تو واسه دیدن او آمده بودی؟» ـ و پلک‌های لرزان‌اش را بست.

گریگوری آهی کشید و گفت: «خب، آره... واسه دیدن او.» ـ تو این لحظه از طرف استپان هر حرکتی را می‌شد انتظار داشت و این بود که گریگوری درحالی‌که مستی از سرش می‌پرید خودش را برای دفاع آماده می‌کرد. اما استپان که شعله‌ی سوزان چشم‌هاش خاموش شده بود پلک‌ها را باز کرد و گفت: ـ فرستاده‌ام‌اش پی ودکا. بگیر بنشین. حالا دیگر باید برگردد.

این را گفت و حتا با آن‌قد و بالای بلند و قیافه‌ی دل‌پسندش پاشد بدون این که صاحب‌خانه را نگاه کند برای گریگوری صندلی گذاشت و گفت: ـ خاله جان، یک‌لیوان تمیز! (و از گریگوری پرسید:) یک چکه می‌زنی که؟

ـ یک چکه. البته.

ـ پس بنشین.

گریگوری نشست پشت میز. استپان از عرقی که ته بتری مانده بود دو سهم مساوی تو لیوان‌ها ریخت و چشم‌هاش را که انگار مه گرفته بود به‌گریگوری دوخت:

ـ سلامتیِ هر چیز خوب!

ـ سلامتیِ خودمان!

گیلاس‌ها را زدند به‌هم. عرق را رفتند بالا. مدتی ساکت ماندند. خانم صاحب‌خانه که مثل موش این‌ور و آن‌ور می‌دوید پیش‌دستی و چنگال دسته‌کله‌یی جلو گریگوری گذاشت:

ـ ماهی بزنید. زیاد شور نیست.

ـ ممنون.

پیره‌زن که خلق خوش‌اش را پیدا کرده بود تعارف‌اش کرد: ـ دِ بردارید بگذارید تو بشقاب‌تان. میل کنید.

از این که جریان به‌خیروخوشی، بی‌دعوا مرافعه، بی‌کاسه کوزه پراندن و چیزمیز شکستن و فحش و فضیحت گذشته بود کلی خوشحال بود. بگومگوهای دلهره‌انگیز، سرنگرفته به‌آخر رسیده بود. شوهره با مول زنکه مثل بچه‌ی آدم سر یک میز نشسته بودند بی‌این‌که به‌هم نگاه کنند تو سکوت چیز می‌لمباندند. صاحب‌خانه‌ی مهربان دست‌مال سفره‌ی پاک و تمیزی از یخ‌دان درآورد و انگار که می‌خواهد آن دو را به‌هم‌دیگر پیوند بدهد هر سرش را رو زانوی یکی‌شان گذاشت.

گریگوری همان‌جور که تیغ‌ماهی را می‌مکید پرسید: ـ چه‌طور تو اسواران‌ات نیستی؟

استپان بعد از یک لحظه سکوت گفت: ـ من‌هم آمده‌ام دیدن او. (نمی‌شد فهمید جدی می‌گوید یا مسخره می‌کند.)

ـ همه‌ی اسواران رفته مرخصیِ خانه، آره؟

ـ هرکی سی خودش رفته سری به‌خوتور بزند دیگر... خب، خالی‌اش کنیم؟

ـ میل خودت است.

ـ به‌سلامتیِ خودمان!

ـ سلامتیِ همه‌ی چیزهای خوب!

از سرسرا صدای در آمد. گریگوری که پاک مستی از سرش پریده بود زیر چشمی به‌استپان نگاهی کرد و دید دوباره موجی از رنگ‌پریده‌گی از صورت‌اش گذشت.

آکسینیا که شال گل‌دوزی‌شده‌یی به‌خودش پیچیده بود بی‌این‌که اول گریگوری را بشناسد آمد دم میز اما وقتی نگاه‌اش از گوشه‌ی چشم به‌او افتاد چشم‌های سیاه گشاد شده‌اش از وحشت پر شد نفس‌اش پس نشست و همین‌قدر توانست به‌زحمت بگوید: ـ سلام، گریگوری پانته‌له‌ویچ.

دست‌های گنده و پرگره استپان که رو میز گذاشته بود ناگهان لرزید و گریگوری که این را دید فقط گفت سلام. آکسینیا در حالی که دو بتری عرق رومیز می‌گذاشت دوباره به‌گریگوری نگاهی کرد که از دلهره و شادیِ نهفته‌یی پر بود. بعد چرخید، خزید به‌کنج تاریک اتاق، گرفت رو یخ‌دان نشست و با دست لرزان مشغول مرتب کردن موهاش شد. استپان که به‌خودش مسلط شده بود یخه‌ی پیرهن‌اش را که داشت

خفه‌اش می‌کرد وا کرد لیوان‌ها را تا لب پر کرد و چرخید طرف زن‌اش:

ـ یک استکان واسه خودت بیار بیا بنشین سر میز.

ـ میل ندارم.

ـ گفتم بیا!

ـ آخرمن که عرق بخور نیستم استپان.

ـ چند دفعه بگویم؟

صداش می‌لرزید.

گریگوری با لب‌خند تشویق کننده گفت: ـ خب بیا سر میز دیگر تو هم، هم‌سایه!

آکسینیا با قیافه‌ی پر از التماس و درخواست نگاه‌اش کرد و بعد باعجله رفت سمت دولابچه‌ی کوچک کنار دیوار. یک نلبکی از آن بالا افتاد با سروصدا خرد شد. صاحب‌خانه با قیافه‌ی غم‌زده دست‌ها را به‌هم جفت کرد و گفت: ـ ای وای، حیف شد!

آکسینیا در سکوت شکسته پکسته‌های نلبکی را جمع کرد.

استپان برای او هم یک لیوان پر عرق ریخت و دوباره چشم‌هاش بنا کرد از کینه و اضطراب درخشیدن. گفت: «خب، بزنیم...» و حرف‌اش را برید. تو سکوت نفس‌های تند و بریده بریده‌ی آکسینیا را که می‌آمد کنار میز بنشیند به‌وضوح می‌شد شنید.

ـ ... خب، بزنیم به‌پایداریِ جداییِ دور و دراز خودمان، زن‌جان!... عجب! تو نمی‌خواهی؟ نمی‌خواهی عرق بزنی؟

ـ خودت که می‌دانی...

ـ آره. می‌دانم، آره. همه چیز را می‌دانم!... پس به‌جای جدایی، بزنیم به‌سلامتیِ وجود نازنین مهمان عزیزمان گریگوری پانته‌له‌ویچ!

آکسینیا با صدای رسا درآمد که: «آره، به‌سلامتیِ او من هم می‌خورم!» ـ و لیوان‌اش را یک‌نفس تا ته بالا رفت.

صاحب‌خانه زیر لب گفت: «دختره‌ی بی‌نوای کله‌خراب!» ـ و چپید به‌آشپزخانه تو سه‌کنجی رو زمین گندله شد دست‌ها را رو سینه به‌هم گره کرد و منتظر ماند که این دم آن‌دم، میز با سروصدا کله پا بشود و شلیک کرکننده‌یی تو اتاق بپیچد...

اما تو اتاق سکوت مرگ برقرار بود. فقط صدای مگس‌ها بود که تو روشنایی بی‌خواب شده دم سقف وزوز خفه‌یی راه انداخته بودند، و صدای خروس‌ها بود که آن سمت پنجره هم‌دیگر را برای بانگ نیم‌شبی بیدار می‌کردند.

۸

دن در شب‌های آخر بهار تاریک تاریک است. تو سکوت دلهره‌انگیز آسمان که از سیاهی به‌سنگ لوح می‌ماند آذرخش‌های خاموش می‌جهد و در آب‌های تندگذر رود شهاب‌های گذرا می‌تابد. باد گرم و خشکی بوی عسلیِ آویشن‌های پرگل را به‌نقاط مسکون استپ می‌آورد و روی علف‌زار بوی گس علف خیس و رطوبت و لای و لجن موج می‌زند. آبچلیک‌ها یک‌بند فریاد می‌کشند و بخش جنگلیِ رود چنان که پنداری تو قصه‌یی وصف‌اش می‌کنند سراسر تو پرده‌ی زربفت مه پوشیده می‌شود.

پراخور نصفه‌شب از خواب بیدار شد و از صاحبِ خانه‌یی که توش اتراق کرده بودند پرسید: ـ هنوز برنگشته؟

ـ نه هنوز. با ژنرال‌ها سرگرم عیش‌ونوش است.

پراخور با آهی از حسد گفت: «از ودکا بهتر همچی بخورند واقعاً!» ـ و مشغول لباس پوشیدن شد.

ـ تو دیگر کجا؟

ـ اسب‌ها را آب بدهم واسه‌شان جو بریزم. گریگوری پانته‌له‌ویچ گفت کله‌ی سحر راه می‌افتیم واسه تاتارسکی. قرار است یک روز بمانیم بعد برگردیم به‌واحدمان.

ـ کو تا سحر حالا! بهتر است یک خرده صبر کنی.

پراخور با خلق تنگ گفت: ـ به‌یک‌نظر می‌شود فهمید تو جوانی خدمت اجباری نرفته‌ای بابا بزرگ. زنده‌گیِ ما به‌همین خوراک دادن و تیمار کردن به‌موقع اسب‌ها بسته است. فکر می‌کنی با یک اسب بی‌حال ریغو تا کجا می‌شود رفت؟ هرچی اسبات قبراق‌تر باشد تیزتر می‌توانی جانات را از چنگ دشمن در ببری. من یکی که این‌جوری‌ام: اهل‌اش نیستم که دمبال دشمن سگ‌دو بزنم، وقتی هم که هوا را پس ببینم بی‌تعارف اول کسی هستم که دُم‌ام را بگذارم رو کول‌ام فلنگ را ببندم. سال‌های سال است که این پیشانیِ بی‌نوای من هدف گلوله است. دیگر به‌خرخره‌ام رسیده... یک چراغی کبریتی چیزی روشن کن بابابزرگ، مچ‌پیچ‌ام را نمی‌توانم پیدا کنم... آها، ممنون، دیدم‌اش... خب، آره، این گریگور پانته‌له‌ویچ ما مدام خودش را انداخته وسط آتش، نشان و صلیب و یراق و این‌جور چیزها جارو کرده چسبانده به‌سینه‌اش. من‌که

به‌قدر او کس‌خل نیستم: به‌چه دردم می‌خورد این چیزها؟... ها: خودش هم تشریف آورد. چو نام سگ بری چوبی به‌دست آر! حاضرم گردن‌ام را هم ضامن بدهم همچین مست است که به‌ماده گربه می‌گوید عم‌اوغلی.

آهسته در زده بودند.

پراخور داد زد: ـ بفرمایید تو!

قزاق ناشناسی با یراق وکیلی و کاسکت نشان‌دار آمد تو. سلام نظامی داد دم در خبردار ایستاد گفت: ـ بنده امربر ارکان حرب‌ام از ابواب‌جمعیِ ژنرال سکره‌تف. ممکن است خدمت حضرت سرکار مه‌له‌خوف برسم؟

پراخور که از سر و وضع و رفتارِ دسته‌نقاشیِ امربره مات‌اش برده بود گفت: ـ نیست‌اش. این‌جور هم واسه من‌خبردار وانه‌ایست: من هم تو جوانی مثل‌تو گامبو بودم... من گماشته‌اش هستم. آمده‌ای چه‌کار؟

ـ از طرف حضرت اجل سکره‌تف آمده‌ام پی سرکار مه‌له‌خوف. خواهش فرموده‌اند فوری تشریف بیارند باشگاه صاحبمنصب‌ها.

ـ غروبی همان‌جا رفت که.

ـ بله، اما بعدش تشریف آورد منزل.

پراخور سوتی کشید و واسه صاحب‌خانه که رو تخت‌اش نشسته بود چشمکی پراند: ـ واردی که، پدربزرگ؟ رفته سراغ جان جان‌اش... خب، سرباز، تو می‌توانی بروی. خودم پیداش می‌کنم داغ‌داغ می‌آرم آن‌جا تحویل‌اش می‌دهم.

آب و جو دادن اسب‌ها را گذاشت به‌عهده‌ی پیره‌مرد و خودش راه افتاد طرف خانه‌ی خاله‌ی آکسینیا.

استانیتسا تو تاریکیِ غلیظ شب به‌خواب رفته بود. بلبل‌ها آن دست رودخانه صداشان را انداخته بودند به‌سرشان. پراخور خوش‌خوشک به‌خانه‌ی نقلیِ خاله‌ی آکسینیا رسید وارد دهلیز شد و همین که دست‌گیره را گرفت صدای بَم استپان به‌گوش‌اش خورد. فکر کرد: «ببین چه وقتی رسیدم! لابد حالا ازم می‌پرسد آمده‌ام که چی، و من هم که جوابی ندارم. خب، باداباد، بار اول‌ام که نیست: تو هچل‌های بدتر از این‌هاش هم افتاده‌ام. می‌گویم آمده‌ام عرق بخرم: از هم‌سایه‌ها شنیده‌ام این‌ورها یکی هست که از آن عرق‌های لوطی‌کُش می‌فروشد.

دل و جرأت‌اش را پیدا کرد و وارد شد و هاج و واج ماند و از دهن‌اش که وا کرده بود صدایی درنیامد: گریگوری و استپان سریک میز نشسته بودند و انگار که تو

هفت پرکنه‌ی عالم همه‌جا صلح و صفا برقرار است گیلاس به‌گیلاس می‌زدند!

استپان نگاهی به‌پراخور کرد و با لب‌خندی زورکی گفت: ـ چیه که، نه سلامی و نه هیچی، با دهن باز خشک‌ات زده؟ چیز عجیب‌غریبی دیده‌ای؟

پراخور کمی این‌پا آن‌پا شد و دست آخر، چون هنوز از آن حیرت‌زده‌گی بیرون نیامده بود گفت: ـ ای، همین‌جورها...

استپان به‌رسم دعوت گفت: ـ خب پس. نترس. بیا بگیر بنشین.

ـ فرصت نشستن ندارم... آمده‌ام دمبال‌ات، گریگوری پانته‌له‌ویچ. دستور داری فوری بروی پیش ژنرال سکره‌تف.

گریگوری پیش از آمدن پراخور هم چندبار تصمیم به‌رفتن گرفته بود. لیوان‌اش را کنار زده بود و از جا بلند شده بود اما از ترس این که استپان رفتن‌اش را حمل به‌جا زدن کند دوباره نشسته بود. غرورش هم اجازه نداده بود آکسینیا را تو چنگ استپان بگذارد و برود. لیوان‌ها را پساپس بالا می‌رفت اما عرق دیگر به‌اش اثر نمی‌کرد و در همان حال که با خون‌سردی مواظب وضع مشکوک‌اش بود نشسته بود ببیند عاقبت کار به‌کجا می‌کشد. وقتی آکسینیا عرق‌اش را به‌سلامتیِ گریگوری بالا رفت یک لحظه فکر کرد الان است که استپان بزندش، اما اشتباه کرده بود: استپان با کف دست‌اش که بالا برده بود پیشانیِ آفتاب‌سوزش را مالیده بود و بعد از سکوت کوتاهی، همان‌جور که چشم به‌آکسینیا دوخته بود گفته بود: «بابا چه سر نترسی دارد این زن من! واسه همین گستاخی‌اش است که دوست‌اش دارم به‌خدا!» ـ و همان وقت بود که پراخور آمده بود تو.

گریگوری خوب که فکرهاش را کرد دید صلاح‌اش در ماندن است تا به‌استپان فرصت بدهد تو مستی سفرهِ دل‌اش را تا آخر وا کند. این بود که به‌پراخور گفت: ـ تو برو، اگر سراغ مرا گرفتند بگو گیرم نیاوردی. حالی‌ات شد؟

ـ حالی شدن که، حالی‌ام شد. منتها بهتر است بروی.

ـ تو کاری که به‌ات مربوط نیست فضولی نکن. برو!

پراخور رسیده بود دم در که ناگهان آکسینیا خودش را انداخت وسط و بی‌این‌که گریگوری را نگاه کند گفت: ـ نه خب، واسه‌ی چی؟ باهم بروید گریگوری پانته‌له‌ویچ. لطف کردید که آمدید ما را دیدید و یک خرده پیش‌مان ماندید... اما دیگر دیروقت است و خروس‌خوان دوم هم گذشته. چیزی به‌سحر نمانده و من و استپان هم باید صبح اول وقت راه بیفتیم طرف خانه‌مان... درضمن عرق هم آن‌قدری که لازم بوده

نوش‌جان کرده‌اید. دیگر بس‌تان است.

استپان هم واسه ماندن تعارفی به‌گریگوری نکرد، و در نتیجه گریگوری پا شد.

استپان درحال خداحافظی مثل این که خواسته باشد واسه آخرین بار چیزی بگوید دست او را تو دست سرد و زبرش نگه داشت اما چیزی نگفت. فقط تا دم در با نگاه بدرقه‌اش کرد و دست‌اش بی‌شتاب به‌طرف بتری که هنوز کاملاً ته‌اش بالا نیامده بود دراز شد.

به‌محض پا گذاشتن تو کوچه گریگوری دید الان است که از خسته‌گی بیفتد. قدم از قدم نمی‌توانست بردارد. به‌اولین چهارراه که رسیدند به‌پراخور که از دمبال‌اش می‌آمد گفت: ـ دیگر پاهام نمی‌کشد. برو اسب‌ها را زین‌کن بیار.

ـ بهتر نیست خبر بدهیم که می‌خواهی بروی به‌خوتور؟

ـ نه.

ـ خیلی خوب. پس باش به‌دو بروم اسب‌ها را بیاورم.

و پراخورِ بی‌حال واسه اولین‌بار تو عمرش پا به‌دو گذاشت.

گریگوری پای چپری چمبک زد سیگاری چاق کرد تو ذهن‌اش مشغول مرور برخورد خودش و استپان شد. با بی‌قیدی فکر کرد: «خب دیگر. پس حالا می‌داند. فقط کاش آکسینیا را نزند.» ـ بعد از خسته‌گی رو زمین دراز شد و چرت‌اش برد تا پراخور با اسب‌ها رسید.

با استفاده از گدار که از دن گذشتند اسب‌ها را به‌تاخت درآوردند، و سپیده زده بود که به‌تاتارسکی رسیدند.

گریگوری دم دروازه‌ی حیاط از اسب آمد پایین، افسار را به‌طرف پراخور انداخت و هیجان‌زده، با شتاب به‌سمت خانه رفت.

ناتالیا که برحسب اتفاق نیمه‌لخت آمده بود تو دهلیز چشم‌های خواب‌آلودش به‌دیدن گریگوری از شادی چنان برقی زد که دل گریگوری را لرزاند و چشم‌هایش بی‌اختیار غرق اشک شد.

ناتالیا تنها عشق زنده‌گی‌اش را در سکوت بغل زد خودش را سراپا به‌او فشرد و گریگوری از لرزش و پرش شانه‌هایش پی‌برد گریه است که به‌اش مجال حرف زدن نمی‌دهد.

رفت تو پدر و مادر پیر و بچه‌ها را که مست خواب بودند بوسید. آمد وسط مطبخ ایستاد و با هیجانی که نفس‌اش را پس می‌زد پرسید: ـ خب، به‌تان چه‌طور

گذشت؟ همه چیز روبه‌راه است؟

ایلی‌نیچ‌نا که خودش را رسانده بود به‌شتاب گفت: ـ آره آره پسرم، به‌لطف خدا... ترس رُس‌مان را کشید خب: اما این که خیلی سختی و بدبختی کشیده باشیم، نه، از این خبرها نبود.

به ناتالیا که اشک‌اش بند نمی‌آمد نگاهی چپکی انداخت و سرش داد زد: ـ عوض خوش‌حالی فسینگ‌فسینگ گریه‌ات چیه؟... یاالله جای دست روهم گذاشتن بپر تریشنه بیار آتش درست کن!

تا ناتالیا و ایلی‌نیچ‌نا باعجله صبحانه را روبه‌راه کنند پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ واسه پسرش حوله‌ی پاکیزه آورد.

ـ آب می‌ریزم دست‌ات سروروت را صفا بده حال بیایی... از یک فرسخی بوگند ودکات بلند است. دی‌شب تو مراسم شادمانی باید خودت را هلاک کرده باشی!

ـ آره، گیرم آدم هنوز نمی داند اسم آن مراسم را شادمانی بگذارد یا ماتم...

پیره‌مرد هاج و واج پرسید: ـ چه‌طور مگر؟

ـ راست‌اش، سکره‌تف بدجوری شوشکه را واسه ما از رو بسته.

ـ سخت نگیر. مهم نیست... با تو گیلاس به‌گیلاس هم شد؟

ـ آره خب.

ـ دیدی؟ خوشا به‌افتخارت گریشکا!... فکرش را بکن: با یک ژنرال راست راستکی سر یک میز!... واای‌ی‌ی!

با نگاه سرشار از تحسینی پسرش را سراپا ورانداز کرد و زبان‌اش را به‌صدا در آورد.

گریگوری پوزخندی زد. از آن شور و شوق ساده‌لوحانه چیزی‌اش به‌او نمی‌رسید.

وقتی کم‌کم پدره را به‌حرف کشید که از حال و روز چارپاها و غله و علوفه چیزی دست‌گیرش بشود، دید صحبت آب و گاب و این حرف‌ها دیگر مثل سابق چنگی به‌دل پیره‌مرد نمی‌زند بل‌که دغدغه و اشتغال خاطرش چیز دیگری است که از قضا خیلی زود هم به‌زبان‌اش آورد:

ـ حالا چی پیش می‌آید گریشکا؟ یعنی باز دوباره ما را می‌گیرند می‌کشند می‌برندمان خدمت سربازی؟

ـ منظورت از «ما» کیه؟

ـ پیرپتله‌ها دیگر... امثال خود من مثلاً.
ـ الان که، هنوز نمی‌شود دانست.
ـ یعنی، وقتی معلوم بشود، من هم باید بروم؟
ـ تو می‌توانی بمانی.
ـ نه! چی می‌گویی!
و چنان به‌هیجان آمد که با پای لنگ‌اش بنا کرد تو مطبخ از این‌سر به‌آن سر شلنگ‌تخته انداختن، جوری‌که ایلی‌نیچ‌نا از کوره در رفت و دادش درآمد که: ـ بگیر بتمرگ ابلیس لنگ! چه مرگ‌ات است خاک کف آشپزخانه را هوا می‌کنی!... تا از یک چیزی ذوق می‌کند مثل سگ‌توله‌ها دم‌اش را می‌گذارد لای پاهاش بنا می‌کند دور خانه تاخت و تاز کردن.
اما پیره‌مرد بی‌اعتنا به‌غرولند زن‌اش همان‌جور شل‌زنان و کف‌زنان و لب‌خندزنان چندبار از میز تا آتش‌دان و از آتش‌دان تا میز راه گز کرد تا این که ناگهان شک‌اش برداشت، وارفت و از حرکت افتاد:
ـ ببینم: منظورت این است که مثلاً تو خودت می‌توانی واسه من یک ورقهِ معافی صادر کنی؟
ـ البته که می‌توانم. چرا که نه.
ـ یعنی می‌نویسی روکاغذ می‌دهی‌اش دست‌ام؟
ـ معلوم است!
پیره‌مرد یک لحظه دودل ماند، بعد پرسید: ـ چه‌جور کاغذی؟... کاغذ بی‌مهر؟ یا شاید منظورت این است که مهرت تو جیب‌ات است؟
گریگوری لب‌خندزنان گفت: ـ بی‌مهرش هم معتبر است.
پیره‌مرد گل‌ازگل‌اش شکفت گفت: ـ پس دیگر حرف توش نیست... خدا سلامت نگه‌ات دارد!... خب، فکر می‌کنی کی راه بیفتی؟
ـ فردا.
ـ واحدهات جلوجلو رفته‌اند؟ رفته‌اند به‌اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا؟
ـ آره. اما تو درمورد خودت نگران نباش پدر، به‌هر صورت شما پیره‌مردها را به‌همین زودی‌ها می‌فرستند خانه‌تان. شماها دوره‌ی خدمت خودتان را گذرانده‌اید دیگر.
ـ خدا از دهن‌ات بشنود!

خاج کشید و روراست خیال‌اش همه جهته آسوده شد.

بچه‌ها بیدار شده بودند. گریگوری بغل‌شان کرد. نشاندشان رو زانوهایش، و لب‌خندزنان و بوسان و لیسان مدت‌ها به‌پرگوییِ شاد گنجشک‌وارشان گوش داد.

بوی موهای بچه‌ها!... امان امان! بوی آفتاب و علف است و بالش گرم زیرسری‌ست و باز بوی دلاویز چیز دیگری که سخت آشناست. و خود این بچه‌ها، این وصله‌های تن، پرنده‌های کوچک استپ‌اند. و دست‌های بزرگ و سیاسوخته‌ی پدر، وقتی که دور آن‌ها حلقه می‌زند چه ناشی و چلمن به‌نظر می‌آید! و خودش، این سوار پا تا سر آغشته به‌بوی دبش سربازی و عرق اسب و بوی تلخ اردوکشی و ساز و برگ چرمی، وقتی برای یک شبانه‌روز از مرکب‌اش جدا می‌شود در این محصوره‌ی آرامش و آشتی چه ناجور جلوه می‌کند!

پرده‌ی اشکی چشم‌های گریگوری را پوشاند و لب‌هایش زیر سبیل‌اش لرزید... دو سه بار سوآل پدرش را بی‌پاسخ گذاشت و تا ناتالیا آستین‌اش را نکشید سر میز نیامد.

نه، نه، واقعاً دیگر گریگوری آن مرد قبلی نیست. هیچ وقت آن قدرها حساس نبود و حتا بچه هم که بود به‌ندرت گریه می‌کرد. اما حالا این اشک‌ها و این دل‌تپه‌های خفه و پرشتاب و این احساس که انگار زنگوله‌ی خاموشی تو گلویش صدا می‌کند، از همه چیز گذشته، شاید معلول زیاده‌نوشیِ دیروز و کم‌خوابیِ دی‌شب‌اش باشد...

داریا که گاوها را از چراگاه برگردانده بود آمد تو. لب‌های خندان‌اش را به‌گریگوری عرضه کرد و گریگوری که سبیل‌اش را به‌شوخی صاف کرد و صورت‌اش را پیش‌برد، چشم‌هایش را به‌هم گذاشت. گریگوری لرزش مژه‌هایش را دید و عطر بزک صورت‌اش که هنوز اثری از پژمرده‌گی بر آن‌ها دیده نمی‌شد به‌دماغ‌اش خورد. داریا مطلقاً عوض نشده بود. پنداری مصیبتی تو عالم وجود نداشت که قادر باشد پشت‌اش را بشکند یا حتا سرش را به‌سمت زمین خم کند. زنده‌گیِ داریا تو دنیا به‌زنده‌گیِ ترکه‌ی بیدی می‌مانست: زیبا و نرم و، تو دست‌رس!

ـ همین‌جور یک‌بند درحال شکفتنی ها... شکفتن‌ات، لامذهب، تمامی ندارد!

داریا که چشم‌های درخشان‌اش را نیم بسته نگه داشته بود با لب‌خند خیره کننده‌یی جواب داد: ـ عین سیکران کنار جاده‌ها...[1]

---

۱. متن روسی Belena = بنگ و شاهدانه.* به‌فرانسه Jusquiame : بنگ و شوکران.[نفیسی، گلستانی]*

این را گفت و رفت جلو آینه تا موهایی را که از زیر روسری‌اش بیرون زده بود مرتب کند.

داریا این‌جوری بود و کاریش هم نمی‌شد کرد. مرگ پترو ضربه‌ی مهمیزی بود که خورد و غم‌اش که پرید به‌زنده‌گی حریص‌تر و تو کار بزک‌دوزک و رسیدن به‌سر و وضع‌اش از آن‌چه بود سخت‌گیرتر شد.

دونیاشکا را که تو امباری خوابیده بود بیدار کردند، همه‌ی اهل خانه نشستند دور میز دعای سفره را خواندند و مشغول خوردن شدند.

دونیاشکا که تو نخ برادرش رفته بود با لحن دل‌سوزانه‌یی گفت: ـ بمیرم، چه پیر شده‌ای برادرک‌ام! مثل یک گرگ خاکستری شده‌ای.

گریگوری خاموش و بی‌لب‌خند از بالای میز به‌اش زل زد و بالاخره گفت: ـ یا نصیب و یا قسمت. من باید پیر بشوم و تو باید پی بخت و بالین‌ات بروی... اما چشم و گوش‌ات را خوب واکن ببین چی به‌ات می‌گویم: از امروز فکر میشکا کاشه‌وی را می‌بوسی می‌گذاری کنج تاقچه. اگر یک‌دفعه‌ی دیگر به‌گوش‌ام برسد واسه این پسره آه کشیده باشی یک لنگ‌ات را می‌گذارم زیر این‌پا یکی‌اش را زیر آن‌پا، مثل قورباغه از وسط جرت می‌دهم! حالی‌ات شد؟

دونیاشکا مثل شقایق قرمز شد و از پشت پرده‌ی اشک به‌گریگوری مات‌اش برد. گریگوری هم خیره‌خیره به‌او نگاه می‌کرد و با آن چشم‌های تنگ و با آن دندان‌هایی که از زیرسبیل‌اش پیدا بود درنده‌خوییِ آشکاری را که تو ذات مه‌له‌خوف‌ها بود بیش‌تر از همیشه نشان می‌داد. اما دونیاشکا هم وصله‌ی همان قماش بود. خشم حاصل از توهین برادره را که فرو داد خیلی آرام اما با لحن قاطع گفت: ـ دل آدم که بکن نکن سرش نمی‌شود. می‌شود داداش جان‌ام؟

گریگوری به‌سردیِ یخ گفت: ـ هر وقت دیدی سرش نمی‌شود بکن‌اش بیندازش دور!

ایلی‌نیچ‌نا تو دل‌اش فکر کرد: «نقلِ کف‌گیره است و آب‌کشه!»

اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خودش را انداخت وسط مشتی رو میز کوبید و

شوکران = بنگ و سیکران.[لغت‌نامه] * سیکران و شوکران و بنگ = گیاه همیشه سبزی که دانه‌اش را می‌خورند.* شوکران = تخم خشخاش سیاه که از شیره‌اش افیون(؟) حاصل می‌شود و عصاره‌اش از شمار سموم گیاهی است. گل سفید دارد و کشنده است و مسمومیت عصاره‌اش منجر به‌مرگ می‌شود.[لغت‌نامه، از مراجع مختلف].

عربده‌اش رفت هوا که: ـ لال بمیر، ماچه‌سگ، و گرنه دلی نشان‌ات بدهم که تا زنده‌ای هوس عشق و عاشقی به‌سرت نزند!... دختره‌ی دریده! شیطانه می‌گوید برو یک تسمه‌ی مهاری بردار بیفت به‌هوارش و تا نفس دارد...

داریا حرف‌اش را قطع کرد با قیافه‌ی معصومانه گفت: ـ دریغ از یک دانه‌اش، پدر! یکی‌اش را هم محض نمونه باقی نگذاشته‌اند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نگاه صاعقه‌واری به‌اش انداخت و همان جور هوارکشان ادامه داد: ـ مهاری نباشد با تنگ اسب...

و داریا که با همان قیافه‌ی مظلوم به‌پدر خدابیامرز شوهرش نگاه می‌کرد با صدای بلندتری درآمد که: ـ سرخ‌ها تنگ‌ها را هم مثل باقیِ چیزها برده‌اند!

این دیگر به‌پیره‌مرد خیلی سنگین آمد. در حالی که از خشم به‌رنگ چغندر درآمده بود مدتی مثل ماهیِ تازه صید ساکت و صامت با دهن باز به‌عروس‌اش خیره ماند و دست آخر ناگهان با صدای خفه دادش بلند شد که: ـ ببر، لعنتی! خوره به‌آن نفس‌دان‌ات بیفتد! نمی‌گذارد آدم دو کلمه حرف‌اش را بزند. هیچ معنی دارد؟... اما تو، دونکا Dunkâ ، خوب این را تو گوش‌ات، فرو کن: محال است همچین کاری سر بگیرد. این حرف را پدرت به‌ات می‌گوید. گریگوری حق دارد. اگر دل‌ات پیش آن رذلِ بی‌همه چیز باشد قیمه‌قیمه‌ات هم بکنیم کم‌ات است... ببین رفته واسه خودش چه‌تحفه‌یی زیرسر کرده! حیف چوبه‌ی دار! اصلا می‌شود به‌این حشره گفت آدم؟ و آن وقت مرا باش که باید این یهودا را بکنم دامادم!... اگر تو چنگ‌ام بیفتد تکه بزرگه‌اش گوش‌اش است!... یک کلمه‌ی دیگر حرف از دهن‌ات درآد یک دستک برمی‌دارم دمار از روزگارت درمی‌آرم...

ایلی‌نیچ‌نا آه کشان گفت: ـ هوم‌م، دستک! همه‌ی حیاط را زیر و رو کن ببین یک تکه چوب گیر می‌آری. یک تریشنه گیرت نمی‌آید که خلال دندان‌ات کنی! کارمان به‌همچین جایی رسیده...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو این حرف‌های بی‌منظور سوءنیتی به‌نظرش آمد. خیره‌خیره زن‌اش را نگاه کرد بعد دیوانه‌وار از جا جست و به‌حیاط دوید.

گریگوری قاشق‌اش را انداخته صورت‌اش را تو دست‌مال سفره قایم کرده بود و شانه‌هایش از زور خنده‌ی بی‌صدایی تکان می‌خورد. خشم‌اش از بین رفته بود. مدت‌ها بود که به‌این شدت نخندیده بود. جز دونیاشکا همه غش و ریسه می‌رفتند. دور و ور میز پر از جمب‌وجوش شادی بود اما به‌محض این که صدای قدم‌های سنگین

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از مهتابیِ جلوخان بلند شد همه یکهو جا زدند و خودشان را جمع وجور کردند. پیری که سرشاخه‌ی توسه‌یی را دمبال خودش می‌کشید به‌سرعت وارد مطبخ شد:

ـ ایناها! بیایید بی‌چاره‌های بی‌نوا! قد کتک‌خور همه‌تان چوب پیدا می‌شود: واسه همه‌ی آن‌هایی که زبان‌درازی می‌کنند، جادوگرهای دم‌دراز!... که گفتی چوب پیدا نمی‌شود! پس این چیه؟... تو هم پیره ماده‌ابلیس، مزه‌اش را خواهی چشید. به‌همه‌تان حالی می‌کنم... حالا می‌بینید.

شاخه از در آشپزخانه تو نمی‌آمد و پیره‌مرد بعد از آن که دیگی را برگرداند ازش دست برداشت همان‌جا تو دهلیز ول‌اش کرد آمد نفس‌نفس‌زنان پشت میز ولو شد. خُلق‌اش بدجور تو هم بود. نفس‌اش خس‌خس می‌کرد و تو سکوت سرش به‌آخور بند بود. دیگران هم همه لال‌مانی گرفته بودند. داریا از ترس این که یکهو از خنده ریسه برود جرأت نمی‌کرد سرش را بلند کند. ایلی‌نیچ‌نا آه می‌کشید و با صدایی‌که به‌زحمت شنیده می‌شد زیرلب می‌گفت: «خدایا خداوندا همه‌ی ما بنده‌گان درگاه‌ات غرق معصیت‌ایم!». دونیاشکا دل خنده نداشت و ناتالیا که تو غیاب پیره‌مرد زورکی لبی به‌خنده وا کرده بود دوباره غم‌زده تو خودش فرو رفته بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که نگاه شرربارش را رو همه‌ی اهل خانه چرخ می‌داد گاه‌به‌گاه غری می‌زد: ـ نمک را بده!... نان!...

این اوقات تلخیِ خانواده‌گی عاقبت نامنتظری پیدا کرد: تو سکوتی که حاکم شده بود ناگهان میشاتکا پدربزرگ را مورد تاخت و تاز عجیبی قرار داد. او که غالباً دیده بود مادربزرگ ضمن غرولندهایش جوربه‌جور کت و کلفت بار پیره‌مرده می‌کند، حالا که دل نازک‌اش از دیدن هارت و پورت او و تهدید همه‌ی اهل خانه به‌زدن حسابی به‌درد آمده بود درحالی‌که پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید ناگهان صدایش را سر پدربزرگ‌اش بلند کرد که: ـ چه جنغولک‌بازی‌ست که راه انداخته‌ای، شیطان لنگ؟ باید گرفت یک چماق حسابی تو کله‌ی پوک‌ات کوبید تا دیگر تو باشی ما و مادربزرگ را نترسانی!

ـ نفهمیدم! این‌ها را به‌من می‌گویی؟... یعنی به‌پدربزرگ‌ات؟!

میشاتکا که دور برداشته بود گفت: ـ به‌تو! آره، به‌تو می‌گویم!

ـ مگر می‌شود آدم همچین چیزهایی به‌پدربزرگ‌اش بگوید؟

ـ خودت واسه چی شلوغ پلوغ راه می‌اندازی؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که بدجوری از رو رفته بود در حالی که ریش‌اش را صاف می‌کرد نگاه حیرت‌زده‌اش را رو یکی‌یکیِ اهل خانه گردش داد: «تخم شیطان را ببین‌ها!» ـ و رو ایلی‌نیچ‌نا ماند: ـ همه‌ی این آتش‌ها از گور تو پیره‌جادو بلند می‌شود... این حرف‌ها را از تو یاد گرفته. تویی که این‌ها را یادش می‌دهی.

و حالا نوبت ایلی‌نیچ‌نا بود که از کوره در برود:

ـ یادش بدهند؟ چه احتیاجی دارد؟ تخم و ترکه‌یی‌ست که تو و پدرش پس انداخته‌اید. یک آشغال‌کله‌ی درست و حسابی عین خودهاتان.

ناتالیا پاشد چندتا تپوک حواله‌ی میشاتکا کرد گفت: ـ تا تو باشی و دیگر با پدر بزرگ این‌جوری حرف نزنی. فهمیدی؟

میشاتکا سرش را لای زانوهای گریگوری قایم کرد و زوزه‌اش هوا رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که دیوانه‌ی نوه‌هاش بود به‌تندی از سرمیز پا شد بی‌این که به‌فکر پاک کردن اشک‌هاش که به‌ریش‌اش می‌غلتید باشد با شادی فریاد زد: ـ گریشکا، پسرجان! حرف راست را مادرت زد. حق با پیره‌زن است: چه خوب چه‌بد، همینی‌ست که خودمان کاشته‌ایم. اینی که به‌حرف آمد خون مه‌له‌خوف‌ها بود. خون مه‌له‌خوفی از جواب سربالا دادن و یکی زیاد زدن ترسی ندارد... پسرجان‌ام! نوه‌ی عزیزم... بیا: هرقدر دل‌ات می‌خواهد این پیره احمق را بزن! ریش‌ام را بگیر هرقدر خواستی بکش!... بکش باباجان! بکش!

و میشاتکا را از بغل گریگوری گرفت بلندش کرد تو هوا.

صبحانه را تمام کردند همه از سر میز پا شدند و زن‌ها چسبیدند به‌ظرف‌شوری.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سیگاری گیراند و به‌گریگوری گفت: ـ راست‌اش یک خرده سخت‌ام است، چون تو خانه حکم مهمان را داری، اما چاره‌ی دیگری هم پیدا نمی‌کنم: کومک‌ام کن پرچین حیاط را بلند کنیم یک چپر هم دور خرمن‌جا بزنیم. دیگر چیزی ازشان باقی نمانده... خواهش کردن از هم‌سایه‌ها هم فایده‌یی ندارد، چون خودهاشان هم دچار همین وضع‌اند.

گریگوری با جان و دل قبول کرد و دوتایی تا موقع ناهار تو حیاط کار کردند و به‌پرچین‌ها سر و صورتی دادند. تو جالیزها پیره‌مرد ضمن این که دستک‌های خوابیده را علم می‌کرد گفت: ـ چیزی به‌علف‌چینی باقی نمانده. مانده‌ام که علوفه بخرم یا نه. اصلا تو راجع به‌کارها چی فکر می‌کنی؟ سر تا ته به‌جان کندن‌اش می‌ارزد یا نه؟ فلان‌مان را پاره کنیم و یک روز دوباره سروکله‌ی سرخ‌ها پیدا بشود همه‌ی

زحمت‌هامان یکجا بگوزد به‌الک...

گریگوری روراست گفت: ـ نمی‌دانم پدر... نمی‌دانم چی پیش می‌آید نه می‌دانم کی پیش می‌برد. حساب‌هات را جوری بکن که نه تو حیاط از آنچه لازم داری یک پرکاه زیادی بیاری نه تو امبارها. تو این سال و زمانه به‌هیچ دردی نمی‌خورد. بفرما، یک نمونه‌اش پدرزن خود من: تمام عمر بابای خودش را درآورد روزگار را به‌خودش و دیگران حرام کرد و چیزمیز رو هم چید. آخرش که چی؟ چی ازش باقی ماند؟ یک مشت تیروتخته‌ی نیم‌سوز.

پیره‌مرد با آه فروخورده‌یی گفت: ـ من هم مثل تو فکر می‌کنم پسرجان.

و دیگر از این بابت لام تا کام چیزی نگفت. فقط یک‌بار بعد از ناهار وقتی دید گریگوری سرِ کار گذاشتن درِ خرمن‌جا زیادی مو از ماست می‌کشد با تلخی و خشم درآمد که: ـ یک‌جوری سروته‌اش را هم‌بیار قال‌اش را بکن! بی‌خودی به‌خودت فشار می‌آری که چی؟ قرار است تا قیامت سر جاش بماند؟ (کم‌کم پی می‌برد همه‌ی زحمتی که به‌خودش می‌دهد تا اوضاع سر و صورت سابق را به‌خودش بگیرد جانِ یامفت کندن است.)

گریگوری کمی پیش از آفتابْ‌پرا از کار دست کشید رفت تو. ناتالیا تو اتاق تنها بود. جوری به‌خودش رسیده بود که انگار قرار است برود مهمانی. دامن پشمیِ آبی و پیرهن پوپلین آسمانی‌رنگِ مُچ و پیش‌سینه‌توری تن‌اش کرده بود. به‌صورت‌اش که با صابون عطری شسته بود ته‌مایه‌یی پشت‌گلی داده بود: از آن‌جور بزک‌هایی که، ای، دوست بفهمد دشمن نفهمد. داشت تو یخ‌دان پی چیزی می‌گشت اما چشم‌اش که به‌گریگوری افتاد درش را بست و لب‌خندزنان بلند شد.

گریگوری رو یخ‌دان نشست و گفت: ـ بیا یک خرده پهلوم بنشین اگر نه فردا می‌روم بی‌این که دو کلمه باهم اختلاط کرده باشیم.

ناتالیا فرمان‌بردارانه گرفت کنارش نشست و با چشم‌های کم‌وبیش ترس‌زده‌یی کجکی نگاه‌اش کرد اما گریگوری دست‌اش را گرفت و به‌او که انتظار همچین حرکتی را ازش نداشت با لحن پرمحبتی گفت: ـ دست‌هات چه‌خوش گوشت است، انگار نه انگار که ناخوش بوده‌ای.

ناتالیا سرش را انداخت پایین و با لب‌خند محجوبانه‌یی گفت: ـ خوب شده‌ام دیگر: ما زن‌ها مثل گربه جان‌سخت‌ایم.

گریگوری از پشت طره‌ی موها لاله‌ی گل‌رنگ و کُرک‌پوش گوش و پوست گندم‌گون گردن‌اش را دید و گفت: ـ موهات می‌ریزد؟

ـ خیلی‌اش ریخته. مثل مرغ تو لک رفته‌ام. همین روزهاست که پاک تاس بشوم!

گریگوری یکهو گفت: ـ می‌خواهی همین‌الان واسه‌ت بتراشم‌شان؟

ناتالیا با وحشت داد زد: ـ چه فکرها! آن وقت چه‌ریختی می‌شوم؟

ـ ناچاری تیغ‌شان بیندازی، اگر نه دیگر درنمی‌آید.

با لب‌خند شرم‌زده‌یی گفت: ـ مامان قول داده قیچی‌شان کند. (و سرش را با عجله زیر روسریِ سفید نیل‌خورده‌اش که مثل برف آبی می‌زد پنهان کرد.)

این زن، همسر و هم‌بالین‌اش بود: مادر میشاتکا و پالی‌یوشکا بود که آن‌جا کنارش نشسته بود: که برایش سر و رویی صفا داده خودش را برایش خوش‌گل کرده بود: که با شتاب فراوان روسریِ ترتمیزی از یخ‌دان بیرون آورده بود کشیده بود رو سرش که همیشه کمی کج نگه می‌داشت و دل آدم از دیدن‌اش ریش می‌شد و در عین زشتی به‌آن زیبایی بود: به‌آن زیباییِ ناب درونی‌یی که از اعماق وجودش بیرون می‌تابید. زن عاشقی که آن روسری را انداخته بود تا گری‌شنکایش نبیند ناخوشی چه به‌روز موهاش آورده. ـ دایم رخت‌های یخه‌بلند تن‌اش می‌کرد تا داغ زخمی که برای همیشه گردن‌اش را از ریخت انداخته بود از چشم گریگوری‌اش پنهان بماند. همه‌ی این‌ها برای او بود، به‌خاطر او بود...

موج بلند نیرومندی شیهه‌کشان یال افشاند و گریگوری را با خودش برد. خواست چیز گرم پرنوازشی بگوید اما کلمه‌یی به‌ذهن‌اش نیامد. همین‌قدر ناتالیا را در سکوت به‌طرف خودش کشید و پیشانیِ سفید پرشیب و چشم‌های میشیِ غم‌زده‌اش را بوسید.

نه. تا آن زمان هیچ‌وقت او را غرق ناز و نوازش نکرده بود. همیشه آکسینیا میان‌شان قد علم کرده بود. ناتالیا که از این بروز ناگهانیِ محبت حیرت کرده از فرط هیجان یک‌پارچه آتش شده بود بی‌اختیار دست‌اش را گرفت و به‌لب برد.

دوتایی یک دقیقه‌ی تمام خاموش ماندند. خورشید شام‌گاهی اتاق را ارغوانی کرده بود. بچه‌ها مهتابیِ بالای پله‌کان ورودی را به‌سرشان برداشته بودند. داریا که کلوچه‌های برشته را از تنور در می‌آورد با لحنی ناراضی به‌مادرشوهره می‌گفت: ـ مگر هر روز گاوها را خودتان نمی‌دوشیدید؟ از خودم می‌پرسم چی شده که گاو پیره یکهو

از شیر افتاده...

گله از چرا برمی‌گشت. گاوها ماغ می‌کشیدند. پسربچه‌ها شلاق‌های مویی‌شان را به‌صدا در می‌آوردند. ورزای تخمیِ خوتور نعره‌های گرفته‌ی مقطع سر می‌داد. غبغب ابریشمین و کوهان شیب‌دار چدنی‌رنگ‌اش از نیش کنه‌ها خون افتاده بود. سرش را با خشم تکان می‌داد و همین‌جور که می‌رفت با شاخ‌های کوتاه دور از هم‌اش پرچین سامانه‌ی آستاخوف را کند و کله‌پا کرد و با خودش برد. ناتالیا از پنجره نگاه کرد و گفت: ـ ورزا هم همین‌جور. او هم رفته بود آن طرف دن. مامان تعریف کرد به‌محضی که تیراندازی شروع شد از گاودانی زد بیرون از آب گذشت و تا دم آخر خودش را پشت خم رودخانه قایم کرد.

گریگوری ساکت و صامت تو فکر بود. ناتالیا چه‌اش بود که چشم‌هاش آن‌جور امباشته از غم بود؟ آن چیز اسرارآمیز دست‌نیافتنی که تو چشم‌هاش پیدا و ناپیدا می‌شد چه بود که چه تو شادی و چه تو ناشادی نمی‌شد ازش سردرآورد؟... کسی از رابطه‌ی گریشکا و آکسینیا تو ویوشنس‌کایا چیزی به‌گوش‌اش رسانده بود؟ عاقبت گریگوری به‌زبان آمد و پرسید: ـ چه‌ات است امروز این‌قدر تو همی؟ چی رودل‌ات بار کرده‌ای ناتاشا؟ به‌من می‌گویی‌اش؟ ها؟

منتظر بود اشک‌اش سرازیر بشود و سفره‌ی پرسرزنش دل‌اش را پیش او باز کند اما ناتالیا وحشت‌زده جواب داد: ـ نه‌نه، چیزی‌ام نیست، خیالاتی شده‌ای... به‌نظرم هنوز درست از ناخوشی درنیامده باشم... آره سرم گیج می‌رود و وقتی خم می‌شوم یا می‌خواهم چیزی از زمین بردارم جلو چشم‌ام تاریک می‌شود و چیزی نمی‌بینم.

گریگوری با دقت تو نخ‌اش رفت و دوباره درآمد که: ـ ببینم... تو غیبت من کاری باهات... منظورم... کسی به‌ات دست...؟

ـ نه... چه فکرها به‌سرت می‌زند!... وا!... من همه‌اش ناخوش افتاده بودم... پناه برخدا!...

راست چشم تو چشم گریگوری دوخت. یک مختصر لب‌خندی حتا... مثل چیزی که نزدیک باشد راستی‌راستی پقی بزند زیر خنده... بعد یک مدت سکوت کرد و دست آخر صفحه را برگرداند:

ـ فردا... فردا صبح زود راه می‌افتی؟

ـ کله‌ی سحر.

ـ نمی‌شود فردا هم بمانی؟

امید خجولانه‌یی، مثل یک چیز نامطمئن تو صداش می‌لرزید و وقتی گریگوری با سر گفت نه، با آهی درآمد که: ـ پس... پس سردوشی‌هات را باید فوری دوخت...

ـ اوهوم.

ـ خب. پس پیرهنت را درآر که تا هوا روشن است بدوزم‌شان.

گریگوری غرغرکنان پیرهن‌اش را کند. هنوز یک خرده نم عرق به‌اش بود به‌صورت لکه‌های تیره‌تری تو پشت و زیربغل‌هاش، و رو شانه‌اش رد ساییده‌گیِ بند کمر شمشیر برق می‌زد. ناتالیا سردوشی‌های رنگ‌ورو رفته را از یخ‌دان درآورد.

ـ همین‌هاست؟

ـ آره. نگه‌شان داشته بودی؟

ناتالیا که داشت سوزن را نخ می‌کرد گفت: «یخ‌دان را چال کرده بودیم.» ـ و بلوز آغشته به‌گرد و خاک را نزدیک صورت‌اش آورد و بوی آشنایش را که کمی طعم شور عرق داشت حریصانه به‌سینه فرو برد. گریگوری با تعجب پرسید: ـ چه کار کردی؟

ناتالیا چشم‌هاش درخشید. گفت: «بوی تن‌ات.» ـ سرش را پایین انداخت که سرخیِ ناگهانیِ صورت‌اش را قایم کند، و به‌سرعت مشغول دوخت و دوز شد.

گریگوری پیرهن را تن‌اش کرد و شانه‌ها را تکانی داد. ناتالیا گفت: «این‌جوری بیشتر به‌ات می‌آید.» ـ و بی‌این‌که ستایش‌اش را پنهان کند به‌شوهرش چشم دوخت. گریگوری به‌زحمت شانه‌ی چپ‌اش را نگاهی کرد و آه‌کشان گفت: ـ کاش دیگر هیچ وقت چشم‌ام به‌شان نمی‌افتاد! تو اصلاً هیچی حالی‌ات نیست.

باز مدت درازی همان‌جور ساکت و صامت دست تو دست تو اتاق رو یخ‌دان نشستند، هر کدام غرق خیالات خودش، تا غروب از راه رسید و سایه‌های سنگین قفایی‌رنگ خانه‌ها رو زمین یخ کرده دراز شد و واسه شام به‌مطبخ رفتند. بعد شب هم گذشت. تا دم سحر صاعقه‌های گرم تابستانی تو آسمان درخشیده بود و تا سپیده‌ی صبح بلبل‌ها تو باغ‌های آلبالو خوانده بودند.

گریگوری که بیدار شده بود مدتی همان‌جور با چشم‌های بسته، گوش به‌نغمه‌ی خوش‌آهنگ و شیرین بلبل‌ها تو رختخواب دراز کشیده باقی ماند. بعد آرام که ناتالیا را بیدار نکند پا شد لباس‌اش را پوشید و به‌حیاط رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که مشغول علیق دادن اسب بود به‌رسم خوش‌خدمتی گفت: ـ می‌خواهی پیش از حرکت ببرم‌اش آب‌تنی؟

گریگوری که رطوبت هوای دم صبح پوست‌اش را می‌گزید گفت: ـ حالا نه.

ـ خوب خوابیدی؟

ـ چه‌جورهم!... بلبل‌ها بیدارم کردند. تا صبح خودکشان کردند بس که خواندند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ توبره را از سر اسب برداشت و لب‌خندزنان گفت: ـ کار دیگری که ندارند پسرجان... خیلی وقت‌ها من به‌این پرنده‌های خوش‌بخت خدا حسودی‌ام شده: نه جنگ می‌فهمند نه خرابی سرشان می‌شود نه هیچی.

پراخور با اسب آمد. تازه ریش را تراشیده مثل همیشه خوش‌و خرم و پرچانه بود. افسار را به‌ستونی بست آمد طرف گریگوری. پیرهن کرباسی‌اش اتو شده و سردوشی‌هاش نونوار بود. همان‌جور که می‌آمد جلو داد زد: ـ تو هم که سردوشی‌ها را علم کرده‌ای گریگوری پانته‌له‌ویچ! باز دوباره دور دور این چس‌پدرها شد. حالا باز باید گند این آشغال‌ها را آن‌قدر زیر دماغ‌مان حس کنیم که جان از ماتحت‌مان بزند بیرون. به‌زن‌ام گفتم: «کُ. خُل جان، یک‌جوری ندوزشان که تا قیامت دوام بیارند، همین‌قدر کوکی به‌شان بزنی که باد نبرد بس‌شان است.» ـ اگر نه، اسیر که بشویم، تا چشم‌شان به‌این صاحب‌مرده‌ها بیفتد، با این که من مادرمرده صاحبمنصب نیستم و همه‌اش یک درجه‌دار کوفتی‌ام، به‌ام می‌گویند: «خب، بی‌ناموس، تو هم سرباز بودی؟ حالا یادت می‌دهیم دماغ خوره خورده‌ات را چه جوری بالا نگه داری!» ـ حالا فهمیدی واسه چی سردوشی‌هام به‌چس بند است؟...

راستی‌راستی هم که سردوشی‌های پراخور فقط به‌یک جفت خرکوک بند بود: فوت‌شان می‌کردی باد می‌برد!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از خنده غش کرد. دندان‌های صدفی‌اش که باوجود سال‌ها عمر قرص و محکم مانده بود لای ریش جوگندمی‌اش درخشید.

ـ این را به‌اش می‌شود گفت سرباز حسابی... تا تقی به‌توقی بشود: «سردوشی‌هات کجا رفت؟ پیشت‌اش کردم هوا رفت!»

پراخور سینه‌یی جلو داد و گفت: ـ پس چی خیال کرده بودی!

گریگوری لب‌خندزنان به‌پدرش گفت: ـ می‌بینی چه گماشته‌یی گیرآورده‌ام، بابا؟ با وجود او همیشه از هر گرفتاری‌یی که پیش بیاید می‌توانی سر سالم در ببری.

پراخور واسه اثبات حرف‌اش گفت: ـ فرمایش‌ات متین است گریگور پانته‌له‌ویچ. به‌قول معروف: «امروز تو بمیر فردا من!» (و سردوشی‌هاش را به‌آسانی کند

و با بی‌اعتنایی چپاند تو جیب‌اش:) نزدیک‌های جبهه دوباره می‌دوزیم‌اش.

گریگوری خوردنکی جستنکی صبحانه را فرو داد و با اهل خانه خداحافظی کرد.

ایلی‌نیچ‌نا پسرش را بغل کرد و از تهِ دل گفت: ـ ملکه‌ی آسمان نگهدارت!... فقط همین تو یکی واسه‌مان مانده‌ای...

گریگوری با صدای لرزان گفت: ـ یاالله بابا! کش دادن خداحافظی یعنی اشک و آه زیادی! (و رفت طرف اسب‌اش.)

ناتالیا که روسریِ سیاه مادرشوهره را سرش انداخته بود از دروازه‌ی حیاط رفت بیرون. بچه‌ها آویزان شده بودند به‌دامن‌اش. پالی‌یوشکا زار می‌زد و به‌مادرش می‌گفت: ـ نگذار برود مامان، نگذار برود. تو جنگ آدم را می‌کشند، بابا، نرو جنگ!

میشاتکا لب‌هاش می‌لرزید اما گریه نه، گریه نمی‌کرد. مردانه جلو خودش را گرفته بود و به‌خواهرش نهیب می‌زد: ـ چرند نگو بی‌شعور، همه را که نمی‌کشند!

حرف پدربزرگ‌اش تو گوش‌اش مانده بود که: «یک قزاق هیچ وقت گریه نمی‌کند. واسه مرد قزاق هیچی از گریه کردن خجالت‌آورتر نیست!» ـ اما وقتی پدرش که سوار شده بود بغل‌اش گرفت و تا دم زین بلندش کرد که ببوسد با حیرت دید که مژه‌هایش تر است. و این دیگر خیلی بیشتر از طاقت او بود: سیل اشک سد تحمل‌اش را شکست و از چشم‌اش سرازیر شد. صورت‌اش را در سینه‌ی پدرش که تو تسمه‌ی کمرشمشیر تنگ افتاده بود قایم کرد و دادش درآمد که: ـ پدربزرگ جنگ برود بهتر است. او که به‌دردمان نمی‌خورد... نمی‌خواهم تو بروی...

گریگوری با احتیاط گذاشت‌اش زمین چشم‌ها را با پشت دست پاک کرد و بی‌این که چیزی بگوید اسب را هِی کرد.

اسب‌اش بارها و بارها با عقب‌گردی ناگهانی کف حیاط خانه‌ی پدری را تراشیده بود تا او را از شاهراه‌ها یا از استپ بی‌راه به‌جبهه‌یی برساند که مرگ سیاه آن‌جا در انتظار مردان به‌کمین نشسته یا همان‌طور که تو سرود قزاق‌ها آمده: «هرلحظه‌ی هر ساعتِ هر روزش لحظه‌ی شوربختی و وحشت است»: اما گریگوری هرگز خوتور را با قلبی اندوه‌بارتر از آن صبحِ شکننده ترک نکرده بود.

مهاری‌ها را رو کله‌گیِ زین انداخته بود. بی‌این‌که به‌پشت سرش نگاهی بکند با شکنجه‌ی پیش‌آگاهیِ مبهم و دلهره و اضطرابی که جان را به‌لب می‌آورد تا بالای تپه رفت. سر چهارراه که جاده‌ی پر غبار به‌طرف آسیای بادی می‌پیچد به‌عقب برگشت.

فقط ناتالیا جلو دروازه باقی مانده بود و نسیم خنک صبح‌گاهی با روسریِ سیاه عزایش بازی می‌کرد.

رو غرقاب نیلی، ابرهای کف‌آلوده از باد شناور بود. رو حاشیه‌ی دندانه‌دندانه‌ی افق دمه‌ی غلیظی می‌گذشت. اسب‌ها قدم می‌رفتند. پراخور چرت‌زنان روی زین تلوتلو می‌خورد. گریگوری با فک‌های به‌هم فشرده گاه برمی‌گشت به‌پشت سرنگاهی می‌انداخت. اول بار چشم‌اش به‌پشته‌های سبز بید افتاد و نوار نقره‌تاب دن که بلهوسانه مارپیچ می‌زد و بال‌های آسیا که با طمأنینه چرخ می‌خورد. بعد جاده به‌سمت جنوب پیچید و چمن پست ساحلی و دن و آسیا پشت گندم‌های پامال شده از نظر پنهان شد.

گریگوری سوت می‌زد و از گل و گردن سرخ و طلاییِ اسب که قطره‌های ریز عرق به‌اش نشسته بود چشم برنمی‌داشت.

دیگر برنگشت و به‌پشت سر نگاه نکرد. با خودش می‌گفت: «لعنت به‌جنگ بادا!... تو منطقه‌ی چیر جنگیدیم. تو منطقه‌ی دن جنگیدیم. حالا می‌خواهد به‌منطقه‌ی خوپر بکشد. به‌استانیتساهای بوزولوک Buzuluk و مدوه‌دیت‌سا بکشد. مگر گلوله‌ی دشمن مرا این‌جا بیش‌تر از آن‌جا به‌خاک می‌اندازد؟»

۹

جنگ دوروبر استانیتسای اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا درگیر بود. همین که گریگوری از جاده‌ی تابستانی به‌جاده‌ی آتامان‌ها انداخت غرش خفه‌ی توپ را شنید.

سرتاسر راه از آثار عقب‌نشینیِ شتاب‌آلود واحدهای سرخ پر بود و از همه بیشتر گاریِ دوچرخ و ارابه بود که همین‌جور ریخته بودند و رفته بودند. پشت خوتور مات‌وه‌یفس‌کی تو آب‌کندی یک توپ افتاده بود که اصابت خمپاره محور چرخ‌های عقب‌اش را شکسته لوله‌اش را ناقص کرده بود. شدت عجله‌ی فراری‌ها از قناسیِ جای قطع تسمه‌ی مال‌بندها داد می‌زد. نیم‌ورستی آن طرف‌تر از آب‌کند رو زمین شوره‌زاری که علف‌های کوتاه آفتاب‌سوخته پوشانده بود تلی از جنازه روهم ریخته بود با پیرهن و شلوار نظامی و مچ‌پیچ و پوتین‌های سنگین نعل‌کوب. این مادرمرده‌ها سربازهای سرخی بودند که به‌رسم قزاق‌های سوار «شوشکه‌مال» شده بودند.

گریگوری در حال عبور از کنار توده‌ی نعش‌ها با دیدن این‌که چه‌جوری رو زمین افتاده‌اند و چه‌قدر خون رو پیرهن‌های شره‌شره‌شان خشکیده همه چیز را از سر تا ته به‌یک نظر می‌خواند. قزاق‌ها تعقیب فراری‌ها را با صرفه‌تر از آن دیده بودند که وقت را به‌لخت کردن جنازه‌ها تلف کنند.

جنازه‌ی قزاقی کنار یک بته‌ی خفچه دمر افتاده بود. نوارهای قرمز پاچه‌های شلوارش دو بر پاهای دور از هم‌اش به‌چشم می‌خورد. نه چندان دور از او جسد اسب کهر روشن‌اش هم با زین کهنه‌ی اُخرایی‌رنگ به‌خاک افتاده بود.

اسب‌های گریگوری و پراخور خسته بودند و می‌بایست خوراک‌شان داد اما گریگوری خوش نداشت جایی لنگ کند که کمی پیش صحنه‌ی کشت و کشتار بوده. این بود که یک ورست دیگر هم تو آب‌کند جلو رفتند. کمی دورتر از جایی که نگه داشتند سدی بود که آب به‌کلی پایه‌اش را خورده بود. پراخور رفت پیش و به‌سد که خاک کناره‌هایش سفت و قاچ‌قاچ شده بود نگاهی انداخت اما به‌شتاب سر اسب را برگرداند و به‌گریگوری که با تعجب پرسید چه بود گفت: ـ خودت بیا نگاه کن!

گریگوری اسب را تا پای سد پیش برد. جنازه‌ی زنی تو چاله‌یی افتاده بود که لبه‌ی دامن آبی‌رنگ‌اش را کشیده بودند روسرش. ران‌های سفید خوش‌گوشت‌اش با ماهیچه‌های آفتاب‌سوخته و چالی‌های زانوهاش وقیحانه و نفرت‌انگیز از هم دور بود و دست چپ‌اش زیر تنه‌اش پیچ خورده بود.

گریگوری به‌عجله از اسب پرید پایین دامن او را رو پاهاش کشید. قیافه‌ی جوان‌اش بعد از مرگ هم زیبا بود. چشم‌های نیم بسته‌اش زیر ابروهای سیاهی که چین تلخ‌اش از شکنجه‌ی دم مرگ خبر می‌داد برق کدری داشت و دندان‌های کلیدشده‌اش تو زهرخند آن دهان خوش‌طرح به‌رشته‌یی از مروارید می‌ماند. یک دسته مو این‌ور صورت‌اش را که تو علف‌ها فرو رفته بود می‌پوشاند و مورچه‌های پرتلاش روی این گونه‌یی که مرگ سایه‌ی ارغوانیِ کم‌رنگی به‌اش زده بود شتابان سرگرم آمد و شد بودند.

پراخور زیرلب گفت: ـ ببین ننه‌سگ‌ها چه نازنین‌صنمی را کشته‌اند!

مدت درازی ساکت ماند و چون چیز دیگری واسه گفتن پیدا نکرد تف پُرسروصدایی به‌زمین انداخت و آن وقت نطق‌اش وا شد:

ـ به‌من باشد ها... اگر به‌من باشد، یک همچین... یک همچین کون‌نشورهایی را مثل برق می‌گذارم سینه‌ی دیوار... بیا برویم. محض رضای خدا بیا از این‌جا برویم...

دلِ دیدن‌اش را ندارم... جگرم را کباب می‌کند...

گریگوری گفت: ـ نباید خاک‌اش کنیم؟

صدای پراخور درآمد که: ـ دیگر چی؟ قرار است هر جا یک مرده دیدیم خاک‌اش کنیم؟ تو یا گودنویه آن پیره‌مرده را خاک کردیم حالا هم این زنه را... اگر همچین قراری باشد از بازو می‌افتیم که. تازه، زمین را با چی بکنیم؟ با شمشیر که نه! تو این گرما، زمین تا یک آرشینی از سنگ هم سفت‌تر است.

واسه در رفتن از آن‌جا چنان عجله‌یی داشت که نوک چکمه‌اش را نمی‌توانست تو رکاب فرو کند.

سر تپه که رسیدند پراخور که کله را حسابی واسه فکر کردن تو زحمت انداخته بود گفت: ـ بگو ببینم پانته‌له‌ویچ، این همه خونی که بی‌خود و بی‌جهت ریخته‌ایم دیگر بس نیست؟

ـ انگار چرا.

ـ خب، حالا بگو ببینم به‌عقیده‌ی تو کی باید تمام‌اش کرد؟

ـ وقتی درست و حسابی دهن‌مان را گاییدند خود به‌خود تمام می‌شود.

پراخور با لحن تلخی گفت: ـ چیزی که به‌اش می‌گویند «زندگیِ خوش و خرم» همین است؟ ارواح پدرشان این که لاپ باب دل شیطان است! دست‌کم کاش می‌جمبیدند زودتر می‌گاییدند راحت‌مان می‌کردند. زمان جنگ با آلمان گاه یک بابای داوطلب می‌زد یک انگشت‌اش را قلم می‌کرد برش می‌گرداندند خانه. امروزه روز انگشت که هیچ، دست‌ات را هم که از شانه قطع کنی باز مجبورت می‌کنند «خدمت» صاحب‌مرده‌ات را انجام بدهی. ناقص باشی می‌برندت، چلاق باشی می‌برندت، غر باشی می‌برندت، گر و کچل و جربی باشی می‌برندت، کور و لوچ یا باباغوری باشی می‌برندت، هر پدرسوخته‌ی بی‌ناموس بی‌پدر و مادری که باشی همین‌قدر که بتوانی یک‌جوری جنازه‌ات را رو دو تا پاهات راه ببری می‌برندت. پس آخر این خانه‌خراب بی‌همه چیز چه‌جوری تمام می‌شود؟ کی تمام می‌شود؟ آی که بر هفت پشت‌شان لعنت!

از جاده زد کنار آمد پایین و همان‌جور غرغرکنان تنگ اسب را شل کرد.

□

اول شب نزدیک اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا به‌خوتور خاوانس‌کی Xâvânski

رسیدند. تو مدخل خوتور یک پست نگهبانیِ هنگ سوم جلوشان را گرفت اما قزاق‌ها که صدای فرمانده‌شان را شناختند به‌اش خبر دادند که ارکان حرب لشکر تو همان خوتور است و نایب کاپی‌لوف، رییس‌اش، ساعت‌هاست انتظارش را می‌کشد. فرمانده پرگوی نگهبان‌ها به‌قزاقی مأموریت داد آن‌ها را به‌ارکان حرب برساند و دست آخر گفت: ـ آن‌ها بدجوری سنگربندی کرده‌اند ها، گریگوری پانته‌له‌ویچ. من یکی که خیال نمی‌کنم به‌این مفتی‌ها بتوانیم اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا را پس بگیریم. البته آدم علم غیب که ندارد: قوای ما هم کم نیست اما می‌گویند قرار است چند واحد انگلیسی هم از طرف‌های مارازوفس‌کایا Mârâzofskâya بیاید به‌کومک‌شان... شما تو جریان‌اش هستید؟

گریگوری که اسب‌اش را حرکت می‌داد گفت: ـ نه.

پنجره‌ها و کرکره‌یی‌های خانه‌یی که برای ارکان حرب اشغال کرده بودند همه به‌دقت بسته بود. گریگوری فکر کرد انگار کسی آن تو نیست اما همین که پا به‌دهلیز گذاشت همهمه‌ی گفت‌وگوهای خفه و پرجمب‌وجوش را شنید.. بعد از تاریکیِ شب نور چراغ بزرگ سقف‌آویز چشم‌اش را زد و هوای غلیظ آغشته به‌دود تلخ و بوی تند توتون نیم‌کوب خانه‌گی دماغ‌اش را خاراند. کاپی‌لوف از میان ابری از دود آبی خاکستری که بالای میزش ایستاده بود سر درآورد و با خوش‌حالی گفت: ـ بالاخره پیدات شد؟ انصافاً خوب تو قلیه‌انتظارمان می‌گذاری ها، داداش!

گریگوری با یکی یکیِ افراد سلام و احوال‌پرسی کرد کاسکت‌اش را از سرش برداشت پالتواش را از تن‌اش کند رفت کنار میز و پیف‌پیف‌کنان گفت: ـ چه دودی راه انداخته‌اید! نفس نمی‌شود کشید. اقل‌کم یک پنجره را وا کنید. چه مرض‌تان گرفته که باید خودتان را دود بدهید؟

خارلامپی یرماکوف که برِ دل کاپی‌لوف نشسته بود لب‌خندزنان گفت: ـ ماها عادت‌مان شده، دیگر بوش آزارمان نمی‌دهد.

حرف‌اش تمام شده نشده باکونه‌ی آرنج زد یک جام شیشه‌ی پنجره را شکست و کرکره‌یِ پشت‌اش را وا کرد. یک وزه هوای خنک شبانه زد تو اتاق، شعله‌ی لامپا گُری زد و خاموش شد. کاپی‌لوف که با دست رو میز کورمال می‌کرد به‌لحنی ناراضی گفت: ـ ادای ارباب‌ها را درمی‌آوری؟ شیشه‌ی پنجره را واسه چی شکستی حالا؟... کی کبریت دارد؟ مواظب باشید: دوات جوهر کنار نقشه است.

چراغ را دوباره روشن کردند لنگه‌ی کرکره‌یی را بستند و کاپی‌لوف با عجله

شروع به‌صحبت کرد:

ـ رفیق مه‌له‌خوف، در حال حاضر وضع جبهه به‌این شرح است: اوست‌ـ مدوه‌دیتس‌کایا تو چنگ سرخ‌ها است: از سه طرف با یک نیروی اقلاً چهار هزار نفریِ پیاده ازش دفاع می‌کنند که هم به‌قدر کافی آتشبار و مسلسل دارند و هم نزدیک صومعه سنگر کنده‌اند و هم ارتفاعات دن تو دست‌شان است. قصدم از این حرف‌ها آب پاکی رو دست‌ها ریختن و تسخیر مواضع حریف را غیر ممکن جلوه دادن نیست، فقط می‌خواهم نشان بدهم چه‌کار مشکلی را باید از پیش ببریم. از قضا بررسی وضع خودمان هم نسبتاً امیدوارکننده است: خودمان علاوه بر لشکر فیتس‌خه‌لااوروف دو واحد حمله داریم که نفرات‌اش را صاحبمنصب‌های تحصیل‌کرده تشکیل داده‌اند. از این‌ها گذشته تیپ ششم با گاتیرف را زیر چاق داریم و سرجمع همه‌ی این‌ها هم لشکر یکم‌مان را داریم که، خب، متأسفانه از لحاظ سازمانی کامل نیست. یعنی هنگ پیاده‌اش هنوز یک جایی حدودهای اوست‌ـ خوپرس‌کایا گیر است. البته هنگ‌های سوارش همه حاضرند منتها هیچ‌کدام از اسواران‌هاش نیست که از لحاظ عده کم‌بود عددی نداشته باشد.

معین‌نایب دودارف فرمانده هنگ چهارم گفت: ـ مثلاً عده‌ی حاضر اسواران سوم هنگ من همه‌اش سرتاته سی‌وهشت نفر است!

یرماکوف پرسید: ـ معمولاً چند نفر باید باشند؟

ـ نود و یک نفر.

گریگوری که با قیافه‌یی مثل خمره‌ی سرکه با انگشت‌هاش رو میز ضرب گرفته بود گفت: ـ زکی! آخر چه‌طور توانسته‌ای اجازه بدهی بیشتر از نصف ابواب‌جمعیِ یک اسواران‌ات یک‌جا بروند پی یل‌للی تل‌للی؟ این دیگر چه وضع فرماندهی‌ست؟

ـ شیطان هم نمی‌توانست جلوشان را بگیرد. تو دهات ولو شده‌اند و هر کدام رفته‌اند سری به‌عمه و خاله‌شان بزنند. اما حالا دیگر کم‌کم دارد سر و کله‌شان پیدا می‌شود: همین غروبی سه‌تاشان برگشته بودند... متأسفانه من ناچارم جلسه را ترک کنم وگرنه مشکلات یکی و دو تا نیست و شرح‌اش وقت می‌گیرد... عجالتاً با اجازه‌ی بزرگ‌ترها...

و از اتاق بیرون رفت. گریگوری سری تکان داد و زیر لب گفت: ـ واقعاً که!...

کاپی‌لوف نقشه را چرخاند طرف گریگوری و با انگشت کوچکه‌اش شروع کرد موقعیت واحدهای مختلف را آن رو نشان دادن:

ـ ما هنوز تعرض‌مان را شروع نکرده‌ایم. فقط دیروز هنگ دوم این‌جا تو این نقطه‌یی که می‌بینی دست به‌یک حمله‌ی پیاده زد اما نتیجه‌یی نگرفت.

ـ خیلی تلفات داد؟

ـ برحسب گزارش فرمانده‌شان، کشته و زخمی، روی‌هم بیست و شش‌تا. وضعیت نیروها به‌این شرح است: از لحاظ نفرات برتریِ عددی با ما است اما آن قدری مسلسل نداریم که بتواند یک حمله‌ی پیاده‌نظام‌مان را پشتیبانی کند. از بابت گلوله‌ی توپ هم وضع‌مان همین‌جورها است. رییس بخش مهمات قول داده اگر دست‌اش باز بشود چهارصدتا خمپاره و صدوپنجاه هزارتا فشنگ مهمان‌مان کند، منتها از یک طرف رسیدن محموله‌های تدارکاتی کی‌اش با خداست، و از طرف دیگر ژنرال فیتس‌خه‌لااوروف فرمان داده قوای ما از همین فردا صبح دست به‌حمله بزنند. طبق فرمان او ما باید یک هنگ کامل را به‌پشتیبانیِ واحدهای حمله‌اش اختصاص بدهیم. دیروز چهار بار دست به‌حمله زده‌اند متحمل تلفات فوق‌العاده زیادی شده‌اند. واقعاً از خودشان سرسختیِ دیوانه‌واری هم نشان داده‌اند. حالا فیتس‌خه‌لااوروف دستور داده ما جناح راست‌مان را تقویت کنیم و مرکز حمله را هم انتقال بدهیم به‌این‌جا. می‌بینی؟ این‌جا وضع طبیعیِ زمین این اجازه را به‌ما می‌دهد که خودمان را به‌صد صدوپنجاه سازنیِ سنگرهای دشمن برسانیم. دست‌یارش که همین پیش پای تو از این‌جا رفت واسه تو و من شفاها پیغام آورده بود ساعت شش صبح تو جلسه‌یی که برای هم‌آهنگ کردن عملیات تشکیل می‌شود حاضر باشیم. خود فیتس‌خه‌لااوروف با ارکان حرب لشکرش الان تو خوتور بالشوی سه‌نین Bâlsoy Senin است. در مجموع، هدف این است که دشمن هرچه زودتر، یعنی قبل از دریافت قوای کومکی‌یی که قرار است از سب‌ری‌یاکووو Sebriyâkovo به‌اش برسد سرکوب بشود. نیروهای ما که آن دست دن‌اند همچین فعالیتی ندارند... لشکر چهارم از خوپر گذشته اما سرخ‌ها، پیشاپیش، واحدهای پوششیِ نیرومندی آن‌جا مستقر کرده‌اند که با تمام قوا از جاده‌هایی که به‌راه‌آهن می‌رسد دفاع کنند. همین حالا هم روی دن یک پل قایقی کار گذاشته‌اند و افراد و تدارکات‌شان را بی‌یک لحظه معطلی دارند از اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا درمی‌برند.

ـ قزاق‌ها می‌گفتند متفقین هم تو راه‌اند. راست است؟

ـ شایع شده که چند آتشبار و تانک انگلیسی از چرنی‌شفس‌کایا Cernisefskâyâ راه افتاده منتها موضوع این است که تانک‌ها چه‌جوری باید از رودخانه بگذرند. این

است که قضیه بیشتر شوخی به‌نظرم می‌آید... ضمناً قضیه تازه‌گی هم ندارد: خیلی وقت است حرف‌اش را می‌زنند.

سکوت ممتدی تو اتاق حاکم شد.

کاپی‌لوف دکمه‌های تونیک قهوه‌یی‌رنگ صاحبمنصبی‌اش را وا کرد گونه‌های آویزان‌اش را که از پشم‌وپیل بلوطی‌رنگی پوشیده بود به‌کف دست‌هاش تکیه داد و مدت‌درازی متفکرانه مشغول جویدن ته‌سیگار خاموش‌اش شد. چشم‌های تیره‌رنگ گرد و دور از هم‌اش را خسته‌گی از آن که بود ریزترک نشان می‌داد. بیدارخوابی‌های طولانی قیافه‌ی تودل‌بروش را مچاله کرده بود.

کاپی‌لوف پیش از جنگ مدت‌ها تو دبستان کلیسا معلم بود. یک‌شمبه‌ها برای دیدن تاجرهای استانیتسا به‌خانه‌هاشان می‌رفت، با خانم‌هاشان لوتو[1] می‌زد و با آقایان سر پول سیاه ورق بازی می‌کرد. گیتار زدن‌اش حرف نداشت. جوان بی‌غم و غصه‌ی خوش‌کناری بود. بعد خانم معلم کم‌سن و سالی را گرفت و اگر جنگ سرخر نمی‌شد و به‌خدمت نظام احضارش نمی‌کردند به‌احتمال خیلی زیاد همین‌جورها تا دوره‌ی بازنشسته‌گی‌اش تو استانیتسا می‌ماند. خلاصه جنگ دامن او را هم گرفت، رفت مدرسه‌ی نظامی دوره دید و تو جبهه‌ی شمال غربی به‌یک هنگ قزاق اعزام شد.

جنگ، نه باطن کاپی‌لوف را عوض کرد نه ظاهرش را. تو هیکل کوتاه و پهن‌اش و تو قیافه‌ی پزوای‌اش و تو نحوه‌ی شوشکه بستن‌اش و تو گفت‌وگوی با زیردستان‌اش و خلاصه تو ذات‌اش چیز بی‌آزاری بود که با هیچ سریشی به‌نظامی‌گری نمی‌چسبید. حتا صداش هم با فلز فرماندهی جور درنمی‌آمد. مکالمه‌اش آن ایجازی را که تو نظامی‌گری لازم است نداشت. بعد از سه سال آزگار که تو جبهه خدمت می‌کرد هنوز اونیفرم‌اش که به‌تن‌اش زار می‌زد آن شق‌ورقیِ خاص لباس اهل نظام را به‌خودش نگرفته بود. همه‌چی‌اش داد می‌زد که اشتباهی تو نظامی‌جماعت بُر خورده. همه‌چیش می‌توانست هر چیزی معرفی‌اش بکند الا یک صاحبمنصب. باوجود این قزاق‌ها چنان حرمتی برایش قایل بودند که تو ارکان حرب حرف‌اش پیش همه خریدار داشت. فرماندهیِ شورشیان به‌رأی ثاقب و سرشت انسانی و شهامت ذاتی‌اش که بارها و

---

۱. نوعی بازیِ گروهی که با کارت‌های خانه‌خانه‌ی دارای نمرات اتفاقی از یک تا ۹۹ صورت می‌گیرد. مدیر بازی مهره‌هایی را که بر آن‌ها از یک تا ۹۹ نمره خورده از کیسه‌یی خارج کرده عددش را اعلام می‌کند و کسانی که آن شماره را روی کارت خود دارند برآن نشانه‌یی می‌گذارند. کسی که زودتر یک ردیف افقی و یا همه‌ی کارت خود را پر کند برنده اعلام می‌شود.

بارها تو بحبوجه‌ی درگیری‌ها خودش را نشان داده بود از ته دل حرمت می‌گذاشت.

قبل از کاپی‌لوف معین‌نایبِ پیه‌ی بی‌سوادی به‌اسم کروژی‌لین Kružilin رییس ارکان حرب گریگوری بود که تو یکی از جنگ‌های ناحیه‌ی چیر کشته شد و جایش را کاپی‌لوف گرفت که هوش و احتیاط و قابلیت چشم‌گیری از خودش بروز داده بود. در واقع کاپی‌لوف واسه آماده کردن طرح‌های عملیاتی همان قدر دقت و ذکاوت به‌خرج می‌داد که تو مدرسه صرف تصحیح دفترچه‌ی حساب و دیکته‌ی بچه‌ها می‌کرد، و باوجود همه‌ی این‌ها هر وقت لازم می‌شد یک کلمه حرف گریگوری کافی بود که ارکان حرب را ول کند بپرد پشت اسب، فرماندهیِ واحدی را به‌عهده بگیرد و در نقش یک مرد میدان جنگ بدرخشد!

گریگوری اوایل کار چشم‌اش از کاپی‌لوف آب نمی‌خورد اما دو ماهی که گذشت نظرش برگشت و یک‌روز، بعد از یک درگیری جانانه بی‌مقدمه به‌اش گفت: «کاپی‌لوف، راست‌اش من از تو تصور گندی داشتم اما حالا می‌بینم در موردت الکی قضاوت کرده بودم. خواهش می‌کنم مرا ببخشی.» ـ کاپی‌لوف لب‌خندی زد و چیزی نگفت اما از این اعتراف نخاله‌ی فاقدِ ظرافت آشکارا کیفور شد.

کاپی‌لوف که نه جاه‌طلب بود نه عقیده‌ی سیاسیِ مشخصی داشت جنگ را نکبتی حساب می‌کرد که وقتی دامن‌گیر بشود هیچ جور از شرش نمی‌شود گریخت، و بی‌صبرانه منتظر پایان گرفتن‌اش بود... در نتیجه، این بار هم مطلقاً غم‌اش نبود که عملیات جنگی برای تصرف اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا چه تحولاتی را باید از سر بگذراند بل‌که فقط تو فکر کس و کارش و استانیتسای زادگاه‌اش بود و به‌خودش می‌گفت یک مرخصیِ شش هفته‌یی واسه سر زدن به‌ولایت واقعاً نعمت مغتنمی خواهد بود...

گریگوری نگاه دور و درازی به‌کاپی‌لوف کرد و از جا بلند شد:

ـ خب برادرها، برویم بگیریم بخوابیم دیگر. این که واسه پس گرفتن اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا سوهان برداریم مخ‌مان را بتراشیم اصلا به‌عمل ما ربطی ندارد. این‌اش دیگر کار ژنرال‌هاست که بنشینند تصمیم بگیرند. فردا می‌رویم فیتس‌خه‌لااوروف را می‌بینیم که به‌ما بدبخت‌های بی‌نوا یک خرده چیز یاد بدهد... اما در مورد هنگ دوم عقیده‌ی من این است که تا وقتی قدرت و اختیار تو دست‌مان هست باید دودارف را از فرماندهی خلع کنیم و درجه‌ها و نشان‌هاش را ازش بگیریم...

یرماکوف گفت: ـ به‌اضافه‌ی جیره‌ی آش‌اش!

و گریگوری ادامه داد: ـ شوخی به‌کنار. باید فوراً تا حد فرماندهیِ اسواران تنزیل رتبه‌اش داد و خارلامپی را جاش گذاشت. یاالله یرماکوف: به‌تاخت برو فرماندهیِ هنگ را به‌دست بگیر و فردا صبح منتظر دستورات ما باش. کاپی‌لوف همین الان حکم برکناریِ دودارف را می‌نویسد. آن را بگیر با خودت ببر. واسه من مثل روز روشن است که دودارف از عهده برنمی‌آید. به‌اندازه‌ی خر نمی‌فهمد اگر باز هم افرادش را تو هچل بیندازد اصلاً تعجب نخواهم کرد... جنگ پیاده یک همچین چیزی‌ست. وقتی فرمانده یک ذره مخ تو کله‌اش نباشد به‌کشتن دادن افراد رو شاخ‌اش است.

کاپی‌لوف به‌پشتیبانی از گریگوری گفت: ـ درست است. من با برکناری دودارف موافق‌ام.

گریگوری که تو قیافه‌ی یرماکوف نشانه‌یی از نارضایی دیده بود پرسید: ـ تو چه‌طور، یرماکوف، انگار تو مخالفی.

ـ نه بابا، من که چیزی نگفتم. حق ندارم ابروهام را بجمبانم؟

ـ خب. چه‌بهتر. یرماکوف هم مخالفتی ندارد. هنگ سوارش موقتاً به‌ریاب‌چی‌کوف واگذار می‌شود. بنویس، میخاییلو گریگوریچ کاپی‌لوف! این حکم را هم صادر کن و برو بگیر یک مختصر چرتی بزن. رأس ساعت شش باید سر پا باشیم که مشرف بشویم خدمت حضرت ژنرال. من چهارتا گماشته با خودم برمی‌دارم.

ـ چرا این همه؟

ـ واسه خودنمایی. آخر ما هم برگ چغندر نیستیم که، خدا نکرده واسه خودمان فرمانده یک لشکریم!

بنا کرد شانه‌هایش را به‌شکل خنده‌آوری جمباندن. پالتواش را یک کتی به‌کول انداخت و راه افتاد طرف در.

بی در آوردن چکمه‌ها از پا و برداشتن پالتو از کول زیر سابات امبار دراز شد. گماشته‌ها مدت درازی سروصدا درآوردند. جایی همان نزدیکی اسب‌ها خره می‌کشیدند و یک‌بند مشغول جویدن بودند. هوا بوی پهن خشک می‌داد و هنوز از خاک گرمای روز بلند می‌شد. گریگوری وسط بیداری و خواب صدای خنده‌ی مهترها و گماشته‌ها را می‌شنید. یکی‌شان که صداش نشان می‌داد باید جوانک کم سن و سالی باشد درحال زین کردن اسب درآمد که: ـ آخ بچه‌ها، من که دیگر به‌خرخره‌ام رسیده! نصفه‌نیمه‌ی شب «پاشو راه بیفت نامه ببر!» ... نه‌خوابی نه‌آسایشی نه‌کوفتی... هش، حیوان! تو دیگر یکهو چه مرگ‌ات گرفت، تخم ابلیس؟...

و سرباز دیگری با صدای گرفته‌ی خش‌دار آهسته شروع به‌زمزمه‌ی تصنیفی کرد:

نمیره خسته گی یک ساعت از تن،
من از اسب خسته‌تر اون بدتر از من.

و بلافاصله مثل گداها در آمد که: ـ یک سیگار واسه‌م بپیچ دیگر، پروشکا Proskâ، چه‌قدر ناخن‌خشکی! یادت رفته پوتین‌هایی را که تو بلاوین Belâvin از پای یارو سرخه درآوردم بخشیدم به‌تو؟... هر کی بود واسه خاطر یک چنان کفش‌هایی تا آخر عمر ممنون‌ام می‌ماند، بی‌شرف، آن وقت تو یک سیگار را هم از من دریغ می‌کنی؟

دهنه صدایی کرد و لای دندان‌های اسب جا افتاد و سم‌های حیوان رو خاک خشک که مثل چخماق سخت بود به‌صدا درآمد. گریگوری لب‌خندزنان تو دل‌اش گفت: «سروته حرف‌شان جز این هیچی نیست: من از اسب خسته‌تر اون بدتر از من!» ـ چشم‌هاش هم‌رفت و بلافاصله خواب‌اش برد و خوابی دید که پیش از آن هم دیده بود. خواب دید سربازهای سرخ رو کلش‌های بلند کشت‌زار قهوه‌یی‌رنگی به‌خط زنجیر پیش می‌آیند. خط جلو تا جایی که چشم کار می‌کند ادامه دارد و پشت سرش هم خط‌های دیگر و خط‌های دیگر، تا خط ششم و خط هفتم... مهاجمان تو سکوت خردکننده‌یی پیش می‌آیند. پرهیب‌های سیاه رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند، و حالا به‌خوبی می‌شود مردهایی را تشخیص داد که کلاه‌پوستی‌های گوشی‌داری سرشان است و در سکوت کامل با دهن‌های باز سکندری‌خوران پیش می‌دوند و سرنیزه‌فنگ تا تیررس تفنگ‌ها جلو می‌آیند. گریگوری تو سنگر کوچک کم‌عمقی دراز شده گلنگدن تفنگ‌اش را با حرکاتی شبیه به‌تشنج وا می‌کند و می‌بندد و پساپس شلیک می‌کند. سرخ‌ها زیر آتش مداوم او همین‌جور روی هم می‌افتند. گریگوری خشاب پشت خشاب کار می‌گذارد اما همین که یک لحظه به‌دوروبرش نگاهی می‌اندازد قزاق‌ها را می‌بیند که از سنگرهای مجاور بیرون می‌جهند و با قیافه‌هایی که از ترس مچاله شده پشت به‌میدان پا به‌فرار می‌گذارند. گریگوری تپش خشمگین قلب‌اش را می‌شنود و فریاد می‌زند: «تیراندازی کنید کثافت‌های نامرد! کجا می‌روید؟ وا ایستید! فرار نکنید!» ... با همه‌ی قدرت‌اش فریاد می‌زند اما صداش به‌نحو عجیبی ضعیف است، جوری که به‌زحمت شنیده می‌شود. دست و پایش از وحشت توهم می‌پیچد.

خودش هم از جا بلند می‌شود و آخرین فشنگ‌اش را سرپایی رو سرباز سرخی آتش می‌کند که دیگر آن‌قدرها جوان نیست و پوست ورچروکیده‌یی دارد و یک راست دارد به‌طرف او می‌دود اما می‌بیند تیرش خطا می‌کند. قیافه‌ی سرباز جدی و خشمگین و بی‌پرواست. چنان چابک می‌دود که انگار پایش زمین را لمس نمی‌کند. ابروها را به‌هم کشیده کلاه‌اش به‌پس گردن‌اش سریده و بال‌های پالتواش به‌پشت برگشته است. گریگوری یک‌دم تو نخ چشم‌های پرفروغ و گونه‌های پریده‌رنگ و ریش مجعد دشمن که ظاهر جوانی به‌اش داده فرو می‌رود و به‌ساقه‌های گشاد و کوتاه چکمه‌هاش و به‌چشم سیاه تفنگ‌اش که کمی به‌پایین نگاه می‌کند و به‌نوک بنفش‌تاب سرنیزه‌اش که به‌آهنگ قدم‌هایش تکان می‌خورد خیره می‌شود. به‌وحشتی می‌افتد که باورکردنی نیست. کله‌گیِ گلنگدن را مشت می‌کند اما گلنگدن گیر کرده ازش فرمان نمی‌برد. نومیدانه آن را به‌زانویش می‌فشارد اما از این کار سودی حاصل نمی‌شود. و حالا دشمن در پنج قدمیِ اوست. گریگوری پشت به‌دشمن کرده پا به‌فرار می‌گذارد. کشت‌زار عریان قهوه‌یی سراسر پوشیده از قزاق‌های فراری‌ست. گریگوری نفس سنگین مردی را که در تعاقب اوست پشت سرش می‌شنود اما نمی‌تواند تندتر قدم بردارد. زانوهایش بی‌اختیار تا می‌شود. باید برای واداشتن‌شان به‌سریع‌تر دویدن کوشش فوق‌العاده‌یی به‌کار بندد. دست آخر به‌قبرستان حزن‌انگیز نیمه‌ویرانی می‌رسد، از روی پرچین واژگون شده‌اش می‌جهد و میان قبرهای فرو ریخته و صلیب‌ها و نیایش‌گاه‌های کج شده پا به‌دو می‌گذارد. باید یک زور دیگر بزند، و خلاص. اما در این لحظه ضربات چکشیِ قدم‌ها سخت‌تر و پرصداتر می‌شود. نفس داغ تعقیب‌کننده گردن گریگوری را می‌سوزاند. حس می‌کند تسمه‌ی پشت و بال پالتواش را چنگ می‌زنند. فریاد خفه‌یی می‌کشد و از خواب می‌جهد. تاق‌باز خوابیده و ساق‌هایش از فشار چکمه‌های تنگ بی‌حس شده. عرق سردی رو پیشانی‌اش جاری‌ست و همه‌ی تن‌اش انگار که کتک جانانه‌یی خورده باشد درد می‌کند. شاد از این که صدای خودش را می‌شنود و بی‌این‌که هنوز زیاد مطمئن باشد همه‌ی آن چه دیده خوابی بیش نبوده با صدای گرفته‌یی می‌گوید: «خدای من!» ـ آن وقت دنده به‌دنده می‌شود پالتواش را می‌کشد رو سرش و فکر می‌کند: «باید می‌گذاشتم بیاید، بعد حمله‌اش را رد می‌کردم با ضربه‌ی ته‌تفنگ می‌خواباندم‌اش و آن وقت در می‌رفتم.» ... یک دقیقه به‌این خواب فکر کرد که واسه بار دوم می‌دید و از این که راستی راستی چیزی جز یک خواب آشفته نبود و حالا تو بیداری می‌دید که چیزی تهدیدش نمی‌کند خوش‌حال بود. در

حالی‌که دست و پای کرخ‌اش را کش می‌داد و دوباره خواب‌اش می‌برد تو دل‌اش گفت: «خیلی عجیب است. چرا توی خواب ده‌بار مخوف‌تر از بیداری‌ست؟ با آن همه لحظات وحشت‌باری که تو زندگی‌ام سرم آمده هیچ‌وقت تو بیداری‌ام این‌قدر وحشت نکرده‌ام!»

۱۰

کله‌ی سحرکاپی‌لوف از خواب بیدارش کرد: ـ پاشو، باید واسه رفتن حاضر شویم. ساعت شش باید آن‌جا باشیم.

رییس ستاد ریش را زده چکمه‌ها را تمیز کرده تونیک روبه‌راهی پوشیده بود که اگرچه اتو نداشت خیلی پاکیزه بود. پیدا بود خیلی عجله به‌خرج داده، چون دو جای صورت تپلی‌اش را بریده بود. سابقه نداشت آن‌جور به‌سر و بر خودش رسیده باشد.

گریگوری سراپا براندازش کرد تو دل‌اش گفت: «چه خودی ساخته! نخواسته همین جوری‌ها جلو چشم ژنرال آفتابی بشود...»

کاپی‌لوف مثل این‌که فکر گریگوری را خوانده باشد درآمد که: ـ خوب نیست شرتی پرتی جلوش در بیاییم. تو هم از من می‌شنوی بهتر است کمی به‌خودت برسی.

گریگوری خمیازه‌کشان کشاله‌یی رفت و گفت: ـ احتیاجی ندارد...خب، گفتی دستور داده سر ساعت شش آن‌جا باشیم. پس هنوز هیچی نشده برای‌مان دستور هم صادر می‌کنند!

کاپی‌لوف خندید و شانه‌یی بالا انداخت:

ـ هر گزی بازاری! از لحاظ سلسله‌مراتب ما مرئوس اوییم. فیتس‌خه‌لااوروف ژنرال است، او که نباید بیاید دمبال ما.

گریگوری گفت: ـ فرمایش‌تان متین است. پس به‌لطف خدا چیزی را که می‌جستیم یافتیم! و رفت طرف چاه که سر و صورت‌اش را بشوید.

زن خانه صاحب به‌دو رفت حوله‌ی پاکیزه‌یی آورد تعظیم‌کنان به‌گریگوری داد. گریگوری صورت آجری‌رنگ‌اش را با گوشه‌ی حوله مالش داد و به‌کاپی‌لوف که جلو آمده بود گفت: ـ آره خب، همین است که می‌گویی. اما حق‌اش بود آقایان ژنرال‌ها یک چیز را به‌خودشان بگویند. این را که: مردم بعد از انقلاب دیگر همان مردمی نیستند که

پیش از انقلاب بودند و درست مثل این است که به‌اصطلاح دوباره از نو دنیا آمده باشند. منتها این حضرات هنوز چیزها را با همان گز سابق اندازه می‌زنند، و اشکال در این است که آن گز هر لحظه در حال شکستن است... بلد نیستند چه‌جوری دور بزنند و نمی‌دانند باید چرخ‌مرخ‌های مخ‌شان را روغن‌کاری کنند که سر پیچ‌ها به‌زق و زق نیفتد.

کاپی‌لوف که داشت گرد و خاک خیالیِ سر آستین‌اش را فوت می‌کرد بی‌توجه به‌موضوع گفت: ـ این را از چه بابتی می‌گویی؟

ـ از این بابت که به‌نظر آن‌ها همه‌ی درها هنوز رو پاشنه‌ی سابق می‌گردد... مثلاً مرا در نظر بگیر... من درجه‌هایم را تو جبهه‌ی جنگ با آلمانی‌ها به‌دست آورده‌ام، یعنی آن‌ها را با نثار خون‌ام گرفته‌ام... اما هر وقت وارد یکی از جلسه‌های این آقایان صاحبمنصب‌ها می‌شوم درست به‌این می‌ماند که با زیرشلواری از خانه آمده‌ام بیرون. یخ می‌کنم. حس می‌کنم تا مغز استخوان یخ زده‌ام.

چشم‌هاش برق‌و بورق می‌زد و بی‌این‌که حالی‌اش باشد صداش را برده بود بالا. کاپی‌لوف با ناراحتی نگاهی به‌دور و برش انداخت و آهسته گفت: ـ یواش‌تر. گماشته‌ها می‌شنوند.

گریگوری صداش را پایین‌تر آورد و به‌حرف‌اش ادامه داد: ـ از تو می‌پرسم: چرا این‌جور است؟... خب، مگر علت‌اش چیزی غیر از این است که من تو جمع آن‌ها حکم کلاغ رنگ کرده را دارم؟ غیر از این است که دست‌های آن‌ها دست است دست‌های من به‌خاطر پینه‌های قدیمی‌اش سم اسب؟ غیر از این است که آن‌ها مثل نسیم باغچه نرم و سبک چرخ می‌زنند اما راه رفتن من جفتک انداختن و به‌این و آن تنه زدن است؟ غیر از این است که آن‌ها بوی صابون عطری و کرم‌های آرایش زنانه می‌دهند من بوی عرق اسب و گند شاش یابو؟ غیر از این است که حضرات از دم دانش‌مند و باسوادند و من تا توانسته‌ام مدرسه‌ی کلیسای خوتور را تمام کنم جان‌ام از هر چه نابدترم زده بیرون؟... من از مغز سر تا نوک پا با آن‌ها فرق دارم، علت‌اش فقط همین است! یک لحظه که پیش آن‌ها هستم انگار که تارعنکبوت به‌ام چسبیده باشد همه‌ی جان‌ام می‌افتد به‌غلغلک شدن و انگار همه‌اش باید خودم را پاک کنم.

حوله را انداخت رو جان‌پناه چاه و با یک تکه شانه شکسته‌ی استخوانی سرش را شانه زد. آن قسمت از پیشانی‌اش که باد و آفتاب نخورده بود با حاشیه‌ی سفیدی از صورت‌اش مشخص می‌شد. با لحن آرام‌تری گفت: ـ حاضر نیستند تو کت‌شان فرو

کنند که گذشته، هرچه بوده، گورش را گم کرده رفته به‌هر چه نابدتر باباش. خیال می‌کنند گل ما را از یک خمیر دیگر برداشته‌اند و آنی که ساده است و تو مدرسه چیزمیز نخوانده جان به‌جان‌اش بکنی خر خداست. خیال می‌کنند من و امثال من امکان ندارد تو فند جنگ به‌اندازه‌ی آن‌ها چیز حالی‌مان بشود... اما آخر مگر آن‌هایی که تو ارتش سرخ فرماندهی می‌کنند کی‌اند؟ بودیونی Budyonni مگر کیه؟ یک صاحبمنصب تحصیل‌کرده است؟ نه، یک وکیل راست قشون سابق است، اما مگر او بود یا او نبود که ژنرال‌های ارکان حرب کل را مثل مگس له کرد؟ مگر او بود یا او نبود که هنگ‌های صاحبمنصبی را زیر پاش مالاند؟ یا مگر همین گوسلش‌چی‌کوف Guselscikof نیست که شیرمردترین و با اسم و رسم‌ترین ژنرال قزاق حساب‌اش می‌کنند و با همه‌ی باد دماغ‌اش همین پاییز تو اوست ـ خوپرس‌کایا گذاشت با زیر شلواری از پنجره فلنگ را بست؟ می‌دانی این رسوایی را کی سرش آورد؟ یک شاگرد ماشین‌چیِ بچه‌ی مسکو که الان تو ارتش سرخ فرمانده یک هنگ است. داستان‌اش را بعدها از اسیرها شنیدیم. چیزی که باید یاد گرفت این است. حالا شما بفرمایید ببینیم مگر ما صاحبمنصب‌های بی‌سواد قزاق‌ها را تو قضایای شورش بدجور راه بردیم؟ یا مثلاً حضرات ژنرال‌ها خیلی کومک‌مان کردند؟

کاپی‌لوف به‌کنایه گفت: ـ کم هم کومک‌مان نکردند.

ـ خب، شاید به‌کودی‌نوف چرا، اما به‌من یکی کومکی نشد و من سرخ‌ها را بی‌این‌که از تنابنده‌یی کومک بگیرم شکست دادم.

ـ منظورت چیه؟ می‌خواهی تو امور جنگی منکر نقش علم بشوی؟

ـ نه، نقش علم را منکر نمی‌شوم. اما برادر، تو جنگ نقش اصلی را علم بازی نمی‌کند.

ـ پس نقش اصلی به‌عهده‌ی چی است؟

ـ به‌عهده‌ی آن چیزی است که به‌خاطرش می‌جنگند.

کاپی‌لوف گفت: ـ این یک بحث دیگر است... (و با لب‌خند محتاطانه‌یی اضافه کرد:) خود به‌خود معلوم است: چیزی که تو این موضوع نقش اصلی را بازی می‌کند همان آرمان است. فاتح جنگ کسی است که به‌طور قطع می‌داند برای چه می‌جنگد و به‌کارش هم ایمان دارد. این یک حقیقتی است به‌عمر خود عالم و اگر فکر کرده باشی می‌توانی جوری به‌من قالب‌اش کنی که خیال کنم کاشف‌اش تویی یقین داشته باش که خودت را دست انداخته‌ای. من طرف‌دار قدیم‌ندیم‌ها هستم، طرف‌دار آن روزگار

خوش قدیم. اگر جز این بود انگشت کوچکه‌ام را هم واسه جنگ تکان نمی‌دادم. همه‌ی آن‌هایی هم که با ما اند کسانی‌اند که دارند به‌زور اسلحه و با سرکوب کردن اهل شورش از منافع قدیم‌شان دفاع می‌کنند. همه‌ی ما، من و تو و امثال ما، دارودسته‌ی سرکوب‌گرها ایم... اما گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، با وجود این‌که مدت‌ها است تو کوکت‌ام هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام از جنم تو یکی سر درآرم...

گریگوری گفت: ـ یک روز سر در می‌آری، عجالتاً راه بیفتیم.

و راه افتاد طرف امبار.

زنِ خانه صاحب که جزء به‌جزء حرکات گریگوری را می‌پایید محض خودشیرینی گفت: ـ یک خرده شیر که میل می‌کنید؟

ـ ممنون، مادر، وقت‌اش را نداریم، باشد واسه دفعه‌ی دیگر.

دم امبار، پراخور زیکوف فنجان ماستی را که دست‌اش بود با میل و لذت تمام قاشق قاشق مزه می‌کرد و با دیدن گریگوری که می‌رفت طرف اسب تکانی به‌خودش نداد. همین‌قدر لب‌ها را با سر آستین‌اش پاک کرد و پرسید: ـ جای دوری می‌روی؟ من هم بات بیایم؟

گریگوری که بدجور جوش آورده بود با خشمی سرد گفت: ـ کثافت آشغال! این‌چه طرز خدمت کردن است؟ اسب را واسه چی دهنه نزده‌ای؟ کی باید بیاردش جلو، شکم تله‌ی بوگندو؟ صبح تا شب همه‌اش مشغول لمباندنی و سیرمانی هم نداری... بینداز دور آن قاشق صاحب‌مرده را! انظباط حالی‌ات نیست، بی‌همه چیز؟

سوار که شدند پراخور که سخت تو لب رفته بود بنا کرد غرولند کردن که: ـ چه‌ت شده مدام سر هیچ و پوچ صدات را سر آدم بلند می‌کنی؟ خودت را با کی عوضی گرفته‌ای؟ یعنی من حق ندارم پیش از حرکت یک چیزی کوفت کنم؟ واسه چی داد می‌زنی؟

ـ سنده‌ی سگ! واسه تو داد می‌زنم که آخرش سر مرا به‌باد می‌دهی! این چه طرز حرف زدن است با من؟ داریم می‌رویم پیش ژنرال، خوب گوش‌ات را وا کن!... عادت گه‌ات شده که با من مثل یک هم‌قطارت تا کنی، یادت رفته من کی‌ات هستم! (و موقعی که داشتند از دروازه وارد کوچه می‌شدند با تحکم دستور داد:) پنج قدم از من فاصله بگیر!

پراخور و سه‌تا گماشته‌ی دیگر خودشان را عقب کشیدند و گریگوری که با کاپی‌لوف جلوجلو می‌رفت گفت‌وگو را ادامه داد و ریش‌خندکنان پرسید: ـ خب. چی

را گفتی سر درنمی‌آری؟ بگو شاید بتوانم روشن‌ات کنم.

کاپی‌لوف بی‌این‌که به‌ریش‌خندآمیز بودن سوآل یا لحن گریگوری توجه کند گفت: ـ چیزی که ازش سر درنمی‌آورم موقعیت توست تو این امر... از یک طرف تو داری واسه خاطر نظام سابق می‌جنگی، و از طرف دیگر ـ رک گویی‌ام را می‌بخشی ها! ـ خودت یک‌جور بالشویک تشریف داری.

گریگوری روی زین حرکت ناگهانیِ تندی به‌خودش داد و با ابروهای به‌هم کشیده پرسید: ـ گفتی چی‌چی بالشویک‌ام من؟

ـ بالشویک نگفتم. گفتم «یک‌جور» بالشویکی.

ـ فرق‌اش چیه؟ حالا بفرما ببینم چی‌ام بالشویک است.

کاپی‌لوف که به‌شلاق‌اش ور می‌رفت با لب‌خند شیرینی گفت: ـ خب، هیچی که نباشد، از همین چیزهایی که راجع به‌صاحبمنصب‌ها و روابط‌شان با خودت مطرح می‌کنی بوی یک‌جور بالشویکی می‌آید... تو از این اشخاص چه توقعاتی داری، و به‌طور کلی، اصولاً توقعات و انتظاراتت چی هست؟ (برگشت به‌طرف آردل‌ها که تو خودشان سرگرم بحث پرجوش و خروشی بودند نگاهی انداخت و راحت‌تر به‌صحبت‌اش ادامه داد:) تو از این بابت که آن‌ها تو جمع خودشان یک هم‌قطار به‌حسابت نمی‌آرند و به‌اصطلاح از بالا نگاه‌ات می‌کنند دل‌خوری، مگر نه؟ اما از چشم خود آن‌ها که نگاه کنی باید به‌شان حق بدهی. مشکل آن‌ها را هم باید فهمید... تو یک صاحبمنصبی. قبول. اما تو محافل آن‌ها یک صاحبمنصب قضاقورتکی حساب می‌شوی. درست است که سردوشیِ صاحبمنصبی داری اما ـ امیدوارم مرا ببخشی ـ حقیقت‌اش این است که اگر به‌آسمان بروی و به‌زمین بیایی یک قزاق نخاله باقی می‌مانی و بس. آداب ماداب‌دان نیستی، نزاکت پزاکت سرت نمی‌شود، حرف زدن‌ات چارواداری و غلط غلوط است، یک ذره از آن چیزهایی که واسه آدم متمدن امروزی لازم است تو چنته‌ات نداری. مثل بزنم؟ ـ جای این‌که مثل هر آدم تربیت شده از دستمال استفاده کنی دماغ‌ات را با دوتا انگشت‌هات فین می‌کنی. سر سفره دست چرب و چیل‌ات را به‌چکمه‌ات می‌مالی یا با موی سرت پاک می‌کنی. از این که دست و روی ترت را با جل اسب خشک کنی حالت به‌هم نمی‌خورد. ناخن‌هات را یا می‌جوی یا با نوک شمشیر می‌گیری. از آن بدتر، یادت می‌آید؟، همین امسال پاییز تو کارگینس‌کایا در حضور خود من وقتی با یک خانم تحصیل‌کرده که قزاق‌ها شوهرش را توقیف کرده بودند حرف می‌زدی یادت هست چه‌کار عنیفی می‌کردی؟

ـ حنیف چیه؟ نه. حرف می‌زدم دیگر...

ـ بله. ولی تمام مدت مشغول انداختن دکمه‌های شلوارت هم بودی.

ـ پس چی؟ واشان می‌گذاشتم حنیف نبود؟

ـ حنیف نه رییس، عنیف.

اسب‌هاشان شانه به‌شانه قدم می‌رفتند. گریگوری قیافه‌ی مهربان کاپی‌لوف را زیر چشمی می‌پایید و کم و بیش تلخ‌کام به‌حرف‌هاش گوش می‌داد. کاپی‌لوف با خشم و غصه صداش را بلندتر کرد و گفت: ـ صحبت فقط سر این هم نیست. اما آخر تو چه‌جوری روت شد این زن را پای بی‌جوراب و در وضعی که همه‌اش یک شلوار تنت بود بگویی بیارند پیش‌ات؟ یادم است که حتا نکرده بودی تونیک‌ات را بیندازی کولت!... این‌ها البته نکاتی نیست که آن‌قدرها اهمیت داشته باشد اما همین چیزهاست که یک مرد را... چه‌جوری بگویم...

ـ رک و پوست‌کنده.

ـ خب: یک مرد را موجود عامیِ بی‌شخصیتی معرفی می‌کند...حرف زدن‌ات هم که ماشاالله قیامت است! آدم زور بزند که واسه خودنمایی به‌جای «خانه»ی صاف و ساده بگوید «بنده‌منزل»، آن وقت دسته گل آب بدهد و با گفتن «بنده‌منزل شما» مردم را به‌خنده بیندازد. به‌جای «مناطق دفاع» بگوید «منطق مدفوعات»، یا هوای فرانسه بلغور کردن به‌سرش بزند و عوض «آتشبار» که همه به‌کار می‌برند و همه هم می‌فهمند یعنی‌چه، آرتی‌له‌ری Artillerie را به‌لحن ترکی هارتی‌لری بگوید و اگر یک نایب ارکان حرب که منظورش را نفهمیده معنی‌اش را بپرسد شک‌اش بدل به‌یقین شود که این‌ها مرا تحویل نمی‌گیرند و قصدشان دست انداختن من است و می‌خواهند مرا بی‌سواد و چه و چه معرفی کنند... بدت نیاید: تو هم مثل همه‌ی آدم‌های بی‌سواد عاشق کلمات خارجیِ به‌خیال خودت دهن‌پرکنی. آن‌ها را طوطی‌وار یاد می‌گیری و غلط غلوط به‌کارشان می‌بری. خودم صد بار از دهن‌ات شنیده‌ام که خواسته‌ای بگویی به‌فلان موضوع توجه و علاقه داری، انته‌ره Interet داری: و خیت فرموده‌ای و گفته‌ای: «انته‌رسان Interessant دارم»!... بارها تو جلسات ارکان حرب دیده‌ام وقتی یکی ضمن صحبت اصطلاحات خاص نظامی از قبیل دیس‌لوکاسیون Dislocâtion و فورسه‌مان Forcement و دیس‌پوزی‌سیون Disposition و کون‌سانت‌راسیون Concentrâtion [1] و

---

۱. به‌ترتیب: تجزیه و تفکیک نیروها، ناگزیر و بناچار، ترتیب و آرایش نیروها، تمرکز قوا.

نظایر این‌ها را به‌کار می‌برد چنان تو بحرش می‌روی که انگار دارند تو دل‌ات قند آب می‌کنند. حتا می‌توانم بگویم نگاهی که به‌اش می‌کنی عین نگاه خاله‌زنک‌های عقیمی‌ست که بچه قنداقیِ جاری‌شان را به‌رخ‌شان بکشند.

گریگوری نیش‌اش باز شد. داد زد: ـ دست بردار! این را دیگر از خودت در آورده‌ای! (بنا کرد وسط گوش‌های اسب‌اش را ناز کردن و پوست گرم و ابریشمیِ بغل یال‌اش را خاراندن:) خب، خب، برو جلو! رییس‌ات را بکوب ببینم به‌کجا می‌خواهی برسی!

ـ ببین رییس: از کوبیدن تو چی‌گیر من می‌آید؟ تا حالا هم لابد خودت فهمیده‌ای که از این بابت‌ها پایت می‌لنگد. وانگهی، مگر دل‌خوری‌ات از صاحبمنصب‌ها جز این‌که تو را تراز خودشان حساب نمی‌کنند علت دیگری هم دارد؟ ندارد که!... پس دیگر چه کوبیدنی؟

کاپی‌لوف که دیگر نگفته‌یی باقی نگذاشته بود ناگهان ترسید که نکند پایش را زیادی از گلیم‌اش دراز کرده باشد، و چون می‌دانست اگر گریگوری از کوره در برود باید خر آورد و معرکه بار کرد کم‌کم داشت از عاقبت کار به‌دل‌شوره می‌افتاد اما یک نگاه زیرجلکی خاطرش را آسوده کرد: گریگوری را دید که رو زین به‌عقب خم شده دندان‌ها را که برق الماس داشت از زیر سبیل‌ها بیرون انداخته و در سکوت از خنده ریسه می‌رود. اثر حرف‌های کاپی‌لوف رو گریگوری آن‌قدر دور از انتظار و تأثیر خنده‌ی نامنتظر گریگوری رو کاپی‌لوف آن‌قدر شدید بود که او هم بی‌اختیار قاه‌قاه به‌خنده افتاد، رو را سفت کرد و گفت: ـ خب، می‌بینی؟ هرکس دیگری جای تو بود اگر یک ذره معرفت داشت از شنیدن حرف‌های من زار زار به‌گریه می‌افتاد اما تو گریه نمی‌کنی که هیچی، داری از خنده پس می‌افتی... حالا تصدیق نمی‌کنی یک دیوانه‌ی به‌تمام معنایی؟

گریگوری بعد از آن‌که سَت و سیر خندید گفت: ـ که فرمودی من از بابت سوات موات و نزاکت مزاکت کلاه‌ام پس معرکه‌ست... ای از دم مرده‌شور یک برتان را ببرد! چرا حالی‌تان نیست که من اصلاً آن آداب‌دانی و فلان و بهمان‌تان را پشم تخم ورزاهام هم حساب نمی‌کنم؟... باباجان! اگر خداخواهی شد و زنده ماندم، تنها چیزی که به‌اش اهمیت خواهم داد ورزاهام خواهد بود و من و ورزاهام هم به‌این چیزهایی که شماها می‌گویید دو پول سیاه احتیاج نخواهیم داشت! نخواهم رفت جلوشان تعظیم و تکریم

بکنم بشان بگویم: «آقاتاسی[1]، لطفاً کمی عقب‌تر تشریف ببرید! ببخشید جناب خال خالی، اجازه بفرمایید یوغ‌تان را مرتب کنم! حضرت شاخ شکسته، قربان، فروتنانه تمنا می‌کنم از تو شیار بیرون تشریف نبرید!»... با آن‌ها به‌خلاف سرتیب سرلشکرها خیلی کوتاه و مختصر باید حرف بزنم: یک هین یا یک هش براشان بس است. مجبور نیستم راجع به‌دیس‌کالاسیون با آن‌ها جلسه بگذارم.

کاپی‌لوف عمداً گفت: ـ دیس لوکاسیون، نه دیس‌کالاسیون!

ـ خیلی خوب، حالا یک خرده بجمبیم که تو ارکان حرب دیس‌لوکاسیون نشود!... اما یک نکته هست که اگر نگفته بگذارم‌اش خفه‌ام می‌کند.

ـ گوش‌ام با تو است.

ـ اینی که یک جورهایی به‌آن‌ها حق دادی مرا «یک صاحبمنصب قضا قورتکی» حساب بکنند بدجور سر دل‌ام گیر کرده... من پیش شماهاست که صاحبمنصب قضاقورتکی به‌حساب می‌آیم. بگذار بروم پیش سرخ‌ها تا ببینی که نه فقط قضاقورتکی نیستم از سرب هم سنگین‌ترم... اگر آن وضع پیش آمد به‌شما حضرات آداب مادابی و نزاکت پزاکتی توصیه می‌کنم دم پرم پیداتان نشود، چون ادب و نزاکت و دست‌مال جیب و دکمه‌ی شلوارتان را یکجا از سولاخ تحصیل و تربیت‌تان می‌کشم بیرون!

این‌ها را با لحنی نیمه‌شوخی نیمه‌جدی گفت و اسب را به‌تاخت در آورد.

صبح سرزمین دن با چنان سکوت لطیف بافتی بالا می‌آید که هر صدایی به‌هر اندازه ناچیز، مثل چلوار آهار خورده جرش می‌دهد و صدایش را به‌همه آفاق زمین و آسمان منعکس می‌کند. کاکلی‌ها و بلدرچین‌ها تنها حاکمان استپ‌اند. اما در آن اوقات از خوتورهای مجاور هم همهمه‌ی فروخورده‌ی مداومی به‌گوش می‌آمد که هم‌ساز مأنوس واحدهای نیرومند نظامی‌ست. عراده‌های توپ‌ها و ارابه‌های مهمات رو دست‌اندازهای جاده می‌غرید، اسب‌ها کنار چاه‌ها شیهه سر می‌دادند و گام‌های منظم قزاق‌های پیاده، نرم و خفه، به‌خورخور خواب‌آور دسداس می‌ماند. ارابه‌ها و گاری‌های مصادره شده که مهمات و تدارکات به‌جبهه می‌رساند با هیاهوی سنگینی به‌جلو می‌غلتید و از کنار آشپزخانه‌های صحرایی عطر خوش بلغور تمام پخته تو

---

۱. نام‌های فرضی که کشاورز براساس مشخصات گاوهای خود بر آن‌ها نهاده باشد. ـ آقاتاسی = گاوی که جمجمه‌اش تاس و کم مواست. خال خالی = گاوی که بر پوست خود دارای خال‌هایی‌ست. و جز این‌ها...

سوپ گوشتی که با برگ غار جوشیده بود هوا را برمی‌داشت.

درست چسبیده به‌اوست ـ مدوه دیتس‌کایا شلیک امبوه تفنگ‌ها مجال نمی‌داد صدا به‌صدا برسد و گاه‌گاه غرش کاهل‌وار توپی در آن میان خودی می‌نمود.

جنگ شروع شده بود.

ژنرال فیتس خه‌لااوروف مشغول صبحانه خوردن بود که دستیار نه چندان جوان فرسوده‌حالی خبر داد: ـ مه‌له‌خوف، فرمانده لشکر یکم و کاپی‌لوف رییس ارکان حرب‌اش، قربان.

ـ ببرشان به‌اتاق من.

با دست‌های گنده‌ی رگ رگ‌اش بشقاب پر از پوست تخم‌مرغ را کنار زد و بی‌هیچ عجله‌یی لیوان شیر کف‌آلود را سر کشید و از پای میز بلند شد.

قد و قامت غول‌آسایی داشت و با این‌که سن و سال زیاد لخت و سنگین‌اش کرده بود تو این اتاق فسقلی قزاقی با آن در و پنجره‌ی کور و سراندازهای کج و کوج بالای‌شان به‌نحوی باورنکردنی از آن‌چه بود هم غولتشن‌تر به‌نظر می‌آمد. در حال صاف و صوف کردن یخه‌ی شق‌ورق اونیفرم بسیار خوش‌دوخت‌اش با سرفه‌های خودنمایانه به‌اتاق مجاور رفت، برای مه‌له‌خوف و کاپی‌لوف که جلو پاش بلند شدند بفهمی‌نفهمی سری خم کرد و بی این‌که باشان دست بدهد با اشاره ازشان خواست کنار میز بنشینند.

گریگوری شمشیرش را با دست گرفت با احتیاط لب چارپایه نشست و از گوشه‌ی چشم نگاهی به‌کاپی‌لوف انداخت. فیتس خه‌لااوروف هیکل سنگین‌اش را رو صندلیِ خیزرانی‌یی که ناله‌اش بلند شد جا داد لنگ‌های درازش را تا کرد دست‌های نکره‌اش را گذاشت رو زانوهاش و با صدای عمیق پر طنین‌اش وارد صحبت شد:

ـ آقایان صاحبمنصبان، من شما را برای حل و فصل پاره‌یی مطالب احضار کرده‌ام... جنگ چریکی تمام شده، و دیگر در حال حاضر واحدهای شما به‌عنوان یک مجموعه‌ی مستقل وجود ندارد: چیزی که باید بگویم از ابتدا هم یک فرض موهوم بوده و در حقیقت هیچ وقت عملاً وجود خارجی نداشته. به‌هر حال این مجموعه از این لحظه جزو ارتش دن خواهد بود. ما یک تعرض متودیک[1] در پیش داریم و حالا وقت آن رسیده است که همه‌ی مسایل دقیقاً درک بشود و همه‌ی نیروها بلااستثنا تحت

---

۱. Methodique = دارای نظم و ترتیب و از روی قاعده.

نظارت و قیادت و اطاعت محض فرماندهیِ عالی قرار بگیرد. لطفاً به‌من جواب بدهید به‌چه علتی روز گذشته هنگ پیاده‌ی شما از پشتیبانیِ گردان حمله خودداری کرده، و چرا این هنگ علارغم فرمان صریح من از شرکت در حمله سرپیچی نموده؟... فرمانده این لشکر موهوم کیست؟

گریگوری خیلی آهسته گفت: ـ من.

ـ بی‌زحمت به‌سوآلی که کردم جواب بدهید.

ـ من تازه دیروز به‌لشکر برگشتم.

ـ کجا بودید مگر؟

ـ رفته بودم به‌خانه‌ام سر بزنم.

ـ بفرمایید فرمانده لشکر را سیاحت کنید که تو بحبوحه‌ی عملیات به‌خودش اجازه مرحمت فرموده برود خاله‌دیدنی صله‌ی رحم جا بیاورد!... لشکر جناب‌عالی لشکر نیست آقا، جنده‌خانه است!... فقدان دیسیپلین!... افتضاح!...

صدای کلفت ژنرال تو آن اتاق کوچک بالاتر و بالاتر می‌رفت. دستیارها تو اتاق پهلویی نوک‌پنجه راه می‌رفتند و پچ‌پچ‌کنان ریش‌خند می‌کردند. رنگ و روی کاپی‌لوف ماست‌تر و ماست‌تر می‌شد در صورتی که گریگوری با دیدن قیافه‌ی چغندریِ ژنرال و مشت‌های متورم‌اش کم کمک داشت جوش می‌آورد و نرم‌نرمک سر می‌رفت.

فیتس خه‌لااوروف ناگهان با چابکیِ دور از انتظاری از جا جست پشتیِ صندلی را مشت کرد و فریادش در آمد: ـ اینی که شما دارید یک واحد نظامی نیست یک دسته اوباش گارد سرخ است!... این‌ها قزاق نیستند لات‌وپات و اراذل‌اند!... شما آقای مه‌له‌خوف، عوض فرماندهیِ لشکر باید تشریف ببرید گماشته بشوید چکمه واکس بزنید!... به‌چه مناسبت امر من اجرا نشده؟ لابد فرصت نداشته‌اید میتینگ تشکیل بدهید راجع به‌فرمان بحث کنید!...این را خوب تو مخ‌تان فرو کنید که این‌جا سر و کار شما با «رفقا» نیست و کسی به‌شما اجازه نمی‌دهد بالشویک‌بازی راه بیندازید... من / به‌شما / اجازه‌ی / این جنغولک‌بازی‌ها را/ نمی‌دهم!

گریگوری با صدای فروخورده‌یی گفت: ـ سر من عربده نکشید آقا!

از جا بلند شد و چارپایه را با پا کنار زد.

فیتس خه‌لااوروف که از عصبانیت نزدیک به‌خفه شدن بود روی میز خم شد و با صدای کش‌دار گرفته گفت: ـ چی... فرمو... دید؟

گریگوری با صدای محکم‌تری تکرار کرد: ـ خواهش کردم سر من داد نکشید! شما ما را احضار کردید که پاره‌یی مسایل...

یک لحظه سکوت کرد. چشم‌هایش را انداخت پایین و بدون این‌که از دست‌های فیتس خه‌لااوروف چشم بردارد تقریباً به‌نجوا گفت: ـ همین‌قدر اگر انگشت رو من بلند کنید جابه‌جا با این شمشیر تکه‌تکه‌تان می‌کنم.

چنان سکوتی تو اتاق حاکم شد که صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ی فیتس خه‌لااوروف را به‌وضوح می‌شد شنید. سکوتی که نزدیک به‌یک دقیقه ادامه پیدا کرد. لای در با صدای مرددی وا شد. آجودان رنگ‌ورورباخته‌یی نگاه نگرانی تو اتاق انداخت و در با همان تردید بسته شد.

گریگوری بی این‌که دست‌اش را از قبضه‌ی شمشیر بردارد ایستاده بود.

زانوهای کاپی‌لوف به‌لرزش بی‌اختیاری می‌جمبید و نگاه‌اش بی‌آن‌که چیزی ببیند رو دیوارها سرگردان بود.

فیتس خه‌لااوروف به‌سنگینی رو صندلی‌اش افتاد ناله‌ی پیره‌مردانه‌یی کرد و زیر لب گفت ـ عالی‌ست! (و آن‌وقت خیلی آهسته، بدون این‌که به‌گریگوری نگاه کند گفت:) بنشینید. عصبانی شدیم بی‌خود. کافی‌ست دیگر. حالا لطفاً گوش کنید: به‌شما دستور می‌دهم بدون فوت وقت همه‌ی واحدهای سوارنظام‌تان را انتقال بدهید به... د بنشینید، ایستاده‌اید چرا پس؟...

گریگوری نشست و عرق فراوانی را که ناگهان به‌صورت‌اش راه کشید با آستین‌اش پاک کرد.

ـ... بله. همه‌ی واحدهای سوارتان را منتقل کنید به‌ناحیه‌ی جنوب شرقی و بلافاصله دست به‌تعرض بزنید. جبهه‌ی راست‌تان با گردان دوم نایب‌سرهنگ چوماکوف Cumâkof تماس حاصل می‌کند...

گریگوری با صدای خسته‌یی گفت: «من لشکرم را آن‌جا نمی‌برم.» ـ و دست‌اش را برای در آوردن دست‌مال به‌جیب شلوارش فرو برد. پیشانی‌اش را دوباره و این‌بار با دست‌مال توردوزیِ ناتالیا پاک کرد و از نو گفت: ـ لشکرم را آن‌جا نمی‌برم.

ـ برای چه؟

ـ جمع و جور کردن دوباره‌اش کلی وقت می‌برد.

ـ این‌اش به‌شما مربوط نیست و مسئولیت عملیات هم با من است.

ـ چرا، به‌من مربوط است و شما تنها هم مسئول عملیات نیستید.

فیتس خه‌لااوروف که آشکارا سعی می‌کرد به‌خودش مسلط بماند بـا صـدای گرفته گفت: ـ از اجرای فرمان من سرپیچی می‌کنید؟

ـ بله.

ـ در این صورت فوراً از فرماندهیِ لشکر یکم استعفا کنید. حالا دارم می‌فهمم فرمان دیروزم چرا اجرا نشد.

ـ هر جور میل‌تان است، اما من از فرماندهی‌ام استعفا نمی‌کنم.

ـ این امر را چه‌جوری باید تلقی کرد؟

گریگوری گفت: ـ همان که عرض شد. (و لب‌خندی نامریی زد.)

ـ از فرماندهی خلع‌تان می‌کنم.

فیتس خه‌لااوروف دوباره صدا را بلند کرده بود.

گریگوری به‌تندی از جا بلند شد: ـ من مرئوس شما نیستم حضرت اجل.

ـ به‌طور کلی مرئوس کسی هستید یا نه؟

ـ بله قربان. من مرئوس کودی‌نوف فرمانده کل نیروهای شورشی‌ام. و امـا در مورد شما حضرت اجل، باید عرض کنم واقعاً از این طرز حرف زدن‌تان متعجب‌ام... در حال حاضر من و شما با هم تو یک ردیف‌ایم: شما فرمانده یک لشکر هستید من هم فرمانده یک لشکرم. درخواستم هم این است که عجالتاً سر من داد نکشید: اگر درجه‌ام را ازم گرفتند و مثلاً فرمانده گروهانی چیزیم کردند، آن‌وقت اختیار با شما است. اما در یک چنان وضعی هم... (انگشت‌اش را بلند کرد و در حالی که چشم‌اش از غضب جرقه می‌پراند لب‌خندزنان حرف‌اش را با این جمله تمام کرد:) وای به‌حال‌تان اگر دست رو من بلند کنید!

فیتس خه‌لااوروف پاشد تو یخه‌اش که انگار داشت خفه‌اش می‌کرد انگشت فرو برد گردن‌اش را به‌چپ و راست حرکت داد و با کرنش خفیفی گفت: ـ دیگـر چـیزی نداریم بگوییم. شما هر جور که میل‌تان بود عمل کنید، البته من بلافاصله ارکان حرب کل را در جریان رفتار شما قرار خواهم داد و به‌تان اطمینان می‌دهم بـرای اطـلاع از نتایج امر زیاد معطل نخواهید ماند. ما تا امروز از طرز کار دادگاه‌های صحرایـی‌مان کم‌ترین شکایتی نداشته‌ایم.

گریگوری بی‌توجه به‌نگاه‌های نومیدانه‌ی کـاپی‌لوف کـاسکت‌اش را گـذاشت سرش و رفت طرف در، اما تو درگاهی مکثی کرد و گفت: ـ هر جا را دل‌تان خواست در جریان بگذارید قربان، فقط خیال ترساندن مرا از کله‌تان بیرون کنید. من از آن‌هاش

نیستم که از توپ و تشر کسی جا بخورم... گیرم همان‌جور که گفتم مواظب باشید به‌سرتان نزند که دست رو من بلند کنید... (و پس از لحظه‌یی اضافه کرد:) می‌ترسم تاب مشت‌ومال قزاق‌های مرا نداشته باشید.

در را با لگد باز کرد با قدم‌های بلند و چلغ‌وچلوغ شمشیر تو راهرو به‌حرکت درآمد. کاپی‌لوف نگران و پریشان‌خاطر بالای پله‌ها به‌او رسید دست‌هایش را نومیدانه به‌هم انداخت و پچ‌پچ‌کنان گفت: ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، تو واقعاً زده به‌سرت!

گریگوری که شلاق‌اش را تو دست‌اش مچاله می‌کرد با صدای رعدآسایی فریاد زد: ـ اسب‌ها!

و پراخور مثل برق خودش را به‌پله‌کان رساند.

وقتی از دروازه رد می‌شدند گریگوری روی زین برگشت و دید سه تا آردل دارند ژنرال فیتس خه‌لااوروف را واسه سوار شدن به‌اسب بلندقامتی که زین و برگ فاخری داشت کومک می‌کنند.

بی‌این‌که با هم اختلاط کنند نیم‌ورستی تاختند. کاپی‌لوف ساکت بود. آشکارا می‌دید که گریگوری میلی به‌حرف زدن ندارد و کوشش برای سر انداختن صحبت با او خالی از خطر نیست. اما آخر سر خود گریگوری حوصله‌اش سر رفت و با گوشت تلخی پرسید: ـ چه مرگت است لال‌مانی گرفته‌ای؟ پس واسه چی آمدی اصلاً؟ آمدی شاهد باشی؟ واسه همین ادای لال‌ها را در آوردی؟

ـ تو هم داداش یکی از آن چشمه‌های جانانه را برای‌مان بازی کردی ها!

ـ او چه‌طور؟ او نکرد؟

ـ خب. البته او هم تقصیر داشت. آن لحنی که واسه حرف زدن با ما به‌کار گرفت هرکی را که بود از کوره در می‌برد.

ـ مگر با ما حرف زد؟ از همان اول بنا کرد سرمان داد کشیدن. انگار جوال‌دوز به‌تخم‌اش فرو کردیم پیره‌یابو را.

ـ تو هم که خوب از جلوش در آمدی. سرپیچی از مافوق آن هم زمان جنگ... داداش، این دیگر...

ـ مهم نیست. فقط حیف که دست روم دراز نکرد تا کله‌اش را به‌یک ضرب شوشکه مثل کدوحلوایی از وسط نصف کنم.

کاپی‌لوف به‌نارضایی گفت: ـ بدون آن هم انتظار خوشی نباید داشته باشی. حالا

صبر کن ببین چه انضباط سختی علم کنند.

اسب‌هاشان شانه به‌شانه می‌رفتند. خره می‌کشیدند و با دم‌شان خرمگس‌ها را می‌راندند. گریگوری نگاه تمسخرآمیزی به‌کاپی‌لوف انداخت و گفت: ـ حالا تو این همه بزک‌دوزک کردن‌ات واسه چی بود؟ شرط می‌بندم فکر کرده بودی به‌صرف چایی دعوت‌ات می‌کنند زیر بغل‌ات را می‌گیرند مثل خانم‌ها می‌برندت طرف میز. چه صورتی چارتیغه کردی و چه تونیکی ماهوت پاک‌کن زدی و چه چکمه‌یی برق انداختی!... آن دست‌مال با آب‌دهن تر کردن‌ات واسه از بین بردن لکه‌های سر زانوت راستی‌راستی تماشا داشت!

کاپی‌لوف سرخ شد و گفت: ـ بس کن خواهش می‌کنم.

اما گریگوری همان‌جور به‌دست انداختن‌اش ادامه داد: ـ همه‌ی رشته‌هات پمبه شد. با بقیه‌ی دماغ سوختن‌هات کاری ندارم اما، کاپی‌لوف، آن بی‌تربیت حتا دست‌اش را هم نگذاشت ماچ کنی!

کاپی‌لوف، غرزنان گفت: ـ با تو آدم انتظار دیگری هم نمی‌تواند داشته باشد. (چشم‌ها را تنگ کرد و ناگهان با تعجب شادمانه‌یی داد زد:) نگاه کن! این‌ها افراد ما نیستند، متفقین‌اند.

تو کوچه‌ی تنگی که ازش می‌گذشتند شش‌تا قاطر از روبه‌رو می‌آمد که یک توپ انگلیسی را می‌کشید. یک صاحبمنصب انگلیسی هم کنار توپ حرکت می‌کرد که سوار اسب کرند دم‌بریده‌یی بود. سورچی هم که رو قاطر جلویی نشسته بود اونیفرم انگلیسی تن‌اش داشت اما نشان‌اش نشان صاحبمنصب‌های روسی و درجه‌اش درجه‌ی نایبیِ خودی بود.

چند ساژن به‌گریگوری مانده صاحبمنصبه دو انگشت‌اش را به‌لبه‌ی کلاه کاسک چوب‌پمبه‌یی‌اش چسباند و با حرکت سر ازش خواهش کرد به‌اش راه بدهد. کوچه آن‌قدر باریک بود که عبور دو عابر از دو جهت‌اش جز این راهی نداشت که هر دو اسب‌هاشان را تا حد ممکن به‌دیوارهای سنگیِ دو طرف بچسبانند.

گریگوری که گونه‌هایش از تشنج عصبی می‌جست از بابت خودش مایه‌ی زیادی نگذاشت. البته طرفین به‌هر زحمتی که بود گذشتند، گیرم صاحبمنصب انگلیسی که ابروهاش از تعجب زیر لبه‌ی کلاه‌اش پنهان شده بود ناچار شد برای این‌کار پای راست‌اش را روکپل براق مادیان اصیل‌اش بگذارد!

یکی از خدمه‌ی توپ که صاحبمنصب روسی بود گریگوری را با نگاه پر نفرتی

برانداز کرد و گفت: ـ گمانم می‌توانستید خودتان را یک خرده بیشتر کنار بکشید. واقعاً این‌جا هم لازم بود یک جوری ذات‌تان را نمایش بدهید؟

گریگوری زیرلبی به‌اش گفت: ـ بی زِرزِر راهت را بگیر برو وگرنه کنار کشیدن را نشان‌ات می‌دهم، سنده‌بک!

نایب تنه‌اش را بلند کرد رو به‌عقب داد زد: ـ آقایان، این ولگرد را بازداشت کنید!

گریگوری که شلاق‌اش را به‌وضع تهدیدآمیزی تکان می‌داد اسب را به‌قدم تو کوچه پیش برد. توپ‌چی‌های خسته و خاک‌آلود که همه‌شان صاحبمنصب‌های جوان خط ندیده بودند با نگاه‌های خصمانه براندازش کردند اما هیچ‌کدام برای بازداشت‌اش دستی پیش نیاوردند. آتشبار که شامل شش عراده توپ بود از پیچ کوچه‌ی تنگ گذشت و کاپی‌لوف که لب‌اش را می‌جوید خودش را به‌گریگوری رساند.

ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ! این کارهای بی‌معنی چیست که می‌کنی آخر؟ بچه شده‌ای؟

گریگوری مثل گرگ دندان نشان‌اش داد که: ـ چیه؟ تو را گذاشته‌اند واسه لله‌گیِ من؟

کاپی‌لوف به‌حال استیصال این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد.

ـ ببین: این‌که فیتس خه‌لااوروف خون‌ات را جوش آورده باشد قابل درک است. اما آن انگلیسی این میان چه گناهی داشت؟ کاسک‌اش دل‌خورت کرده بود؟

ـ مرده‌شور کاسک‌اش را ببرد! آن‌چه دل‌خورم کرد دیدن‌اش این‌جا تو اوست ـ مدوه‌دیتس کایا بود... بهتر بود کاسک صاحب‌مرده‌اش را برمی‌داشت می‌برد یک گور دیگر... وقتی دوتا سگ با دندان به‌جان هم افتاده‌اند به‌سگ سوم نیامده خودش را قاتیِ دعوای آن‌ها کند. این را می‌فهمی؟

ـ ها: دخالت بیگانه... اما من می‌گویم وقتی یکی چنگ انداخته بیخ خرت را چسبیده می‌خواهد خفه‌ات کند باید از هر کی که به‌کومک‌ات بیاید ممنون باشی.

ـ برو ازش ممنون باش! اما من به‌اش اجازه نمی‌دهم حتا پای کثافت‌اش را رو خاک من بگذارد.

ـ چینی‌ها را پیش سرخ‌ها دیده‌ای یا نه؟ ها؟ دیده‌ای یا نه؟

ـ منظور؟

ـ این با آن فرقی می‌کند؟ این هم مثل آن، کومک خارجی‌ست، مگر نه؟

ـ این یک دهن را بد خواندی: کومک چینی‌ها کومک داوطلبانه است.

ـ پس این‌ها چه هستند؟ این‌ها را با پس‌گردنی آورده‌اند این‌جا؟

گریگوری جوابی پیدا نکرد. مدت درازی تو چنگ فکر دل‌آزاری ساکت ماند و بالاخره با لحنی که به‌وضوح دل‌تنگی‌اش را نشان می‌داد گفت: ـ با شما درس‌خوانده‌ها همیشه‌ی خدا کار به‌همین جا می‌کشد... مثل خرگوش تو برف به‌چپ و راست خیز برمی‌دارید. آدم می‌داند که داری چرت می‌گویی اما نمی‌تواند تو سه‌کنجی گیرت بیندازد... خیلی خوب، بگذریم... خودم آن‌قدری که باید گیج‌وگوج هستم، دیگر لازم نیست تو گیج‌وگوج‌ترم کنی.

کاپی‌لوف با خاطر رنجیده خاموش شد و دیگر تا خانه لب از لب وا نکرد. فقط پراخور که از کنج‌کاوی داشت خون خون‌اش را می‌خورد خودش را به‌آن‌ها رساند و گفت: ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، قربان، یک محبتی در حق من بفرما، لطفی بکن به‌من بفرما، قربان، این مال‌هایی که کادت‌ها به‌توپ‌هاشان بسته بودند، که گوش‌هاشان قربان عین گوش خر بود اما، قربان، باقی چیزهاشان، یعنی همه‌ی چیزمیزهای دیگرشان قربان عین مال اسب بود... ما بالاخره نفهمیدیم به‌چه چشمی نگاه‌شان بکنیم... یعنی اصلاً حالی‌مان نشد این‌ها از کدام نژادند قربان... یک مختصر، اگر لطف کنی گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ... آخر، راست‌اش، ما سر پول با هم شرط بسته‌ایم قربان...

یک پنج دقیقه‌یی همین‌جور به‌حال انتظار دمبال گریگوری راه آمد. آن‌وقت بی‌این‌که جوابی گرفته باشد ایستاد تا گماشته‌های دیگر به‌اش رسیدند و آن وقت آهسته به‌شان گفت:

ـ حتا با خودشان هم یک کلام حرف نمی‌زنند، بچه‌ها. گمان‌ام خودشان هم توش مانده‌اند عقل‌شان قد نمی‌دهد که یک همچین جانورهای آشغالی کجا به‌هم می‌رسد...

۱۱

دفعه‌ی چهارم بود که اسواران‌های قزاق از سنگرهای کم‌عمق‌شان برای حمله خیز برمی‌داشتند و باز زیر آتش مرگبار مسلسل‌های سرخ مجبور می‌شدند به‌زمین بچسبند. آتشبارهای سرخ که پشت جنگل‌های ساحل چپ پنهان بود مواضع قزاق‌ها و

قوای ذخیره‌شان را که تو آب‌کندها جمع شده بود از سفیده‌ی سحر بی‌امان می‌کوبید.
تکه ابرهای شیری‌رنگ شراپنل بالای ارتفاعات دن می‌پلغید و محو می‌شد. گلوله‌ها جلو و پشت خطوط هفت‌وهشتیِ سنگرهای قزاقان گرد و خاک قهوه‌یی‌رنگی به‌هوا می‌فرستاد.

نزدیکی‌های ظهر جنگ دیگر به‌کلی افسار پاره کرده بود و بادی که از سمت غرب می‌وزید غرش توپ‌ها را در امتداد رودخانه تا دوردست‌ها می‌برد.

گریگوری از پست دیدبانیِ آتشبار شورشی با دوربین مراقب جریان جنگ بود. گروهان‌های صاحبمنصبی را می‌دید که علارغم تلفات سنگین‌شان سرسختانه دست به‌حمله می‌زدند، با شدت گرفتن آتش خودشان را به‌زمین می‌چسباندند و دوباره به‌جلو خیز برمی‌داشتند. با وجود این در طرف چپ، یعنی سمت صومعه، پیاده‌نظام شورشی موفق نمی‌شد از جایی که چسبیده بود کم‌تر تکانی بخورد. گریگوری با خط خرچنگ قورباغه یادداشتی برای یرماکوف فرستاد و نیم‌ساعتی نگذشته بود که یرماکوف در حالی که کاردش می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد به‌تاخت رسید. کنار دسته‌ی اسب‌های آتشبار پایین جست و نفس‌زنان تا سنگر دیدبانی بالا دوید و رسیده نرسیده بنا کرد دست‌ها را تکان دادن و فریاد کشیدن که: ـ نمی‌توانم قزاق‌ها را حرکت بدهم. نمی‌خواهند از جاشان تکان بخورند. تا الان بیست و سه‌تا کشته داده‌ایم. دیده‌ای سرخ‌ها با مسلسل‌هاشان چه کشتاری از ما می‌کنند؟

گریگوری از لای دندان‌ها غرید: ـ چه‌طور است که صاحبمنصب‌ها می‌توانند جلو بروند اما تو نمی‌توانی افرادت را از جاشان حرکت بدهی؟

ـ خب خودت نگاه کن دیگر: آن‌ها هر جوخه‌شان یک مسلسل و تا دل‌ات بخواهد فشنگ دارند. ما چی داریم؟

ـ یاالله یاالله، حرف مفت تحویل من نده! همین الان حمله نکنی سرت را گوش‌تا گوش می‌برم!

یرماکوف فحش هرزه‌یی پراند و به‌تاخت از بالای تپه دوید پایین و گریگوری هم به‌دمبال‌اش. یکهو تصمیم گرفته بود هنگ دوم پیاده را خودش برای حمله رهبری کند.

نزدیک آخرین توپ که سخت ماهرانه زیر شاخ و برگ‌ها استتار شده بود فرمانده آتشبار نگه‌اش داشت: ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، بیا کار انگلیسی‌ها را ببین و آفرین بگو! می‌خواهند پل را به‌گلوله ببندند. چه‌طور است واسه این‌که بهتر تماشا کنیم

برویم رو تپه؟

از پلی که رسته‌ی مهندسیِ سرخ‌ها با قایق روی دن بسته بود تو دوربین فقط به‌زحمت یک باریکه دیده می‌شد که ارابه‌ها بی‌وقفه از رویش می‌گذشتند.

ده دقیقه‌یی گذشت تا آتشبار انگلیسی‌ها که تو گودال پشت تاج سنگیِ تپه‌یی مستقر شده بود سر شلیک را باز کرد. زاویه‌ی آتش چنان دقیق محاسبه شده بود که خمپاره‌ی چهارم پل را تقریباً از وسط دو تکه کرد. عبور ارابه‌ها متوقف شد و سرخ‌ها به‌شتاب مشغول ریختن لاشه‌ی اسب‌ها و ارابه‌های درهم شکسته به‌رودخانه شدند. در همان حال رسته‌ی مهندسی چهار قایق دیگر از ساحل راست به‌محل اصابت خمپاره فرستاد اما انگلیسی‌ها واسه خوش‌مزه‌گی عمداً تا لحظه‌ی مرمت پلِ موقت دست نگه داشتند آن وقت با شلیک مجدد توپ‌ها و انفجار خمپاره‌های دیگر و در هم شکستن پل قایقی دوباره جلو حرکت ارابه‌ها را گرفتند.

فرمانده آتشبار شورشیان ذوق‌کنان گفت: ـ مادرسگ‌ها با چه دقتی نشانه می‌گیرند! حالا دیگر سرخ‌ها تا شب هم نمی‌توانند هیچ غلطی بکنند. خواهر پل‌شان عروس شده!

گریگوری بی‌این‌که دوربین را از چشم دور کند پرسید: ـ تو چرا نفس‌ات در نمی‌آید؟ تو هم می‌توانستی از پیاده‌هامان پشتیبانی کنی. آشیانه‌های مسلسل سرخ‌ها که جلو چشم‌ات است.

ـ از خدا می‌خواهم منتها گلوله‌ام کجا بود؟ آخر آخریش را، خدا بیامرزد، نیم ساعت پیش شلیک کردم از آن به‌بعد دست رو دست گذاشته‌ام نشسته‌ام جنگ کردن دیگران را سیاحت می‌کنم.

ـ بی‌خود: چرا توپ‌هات را برنداشتی در بروی؟

ـ آخر از کادت‌ها مهمات خواسته‌ام.

گریگوری خیلی قاطع گفت: ـ به‌ات نمی‌دهند که.

ـ دفعه‌ی اول روم را زمین انداختند اما مایه را سفت کردم دوباره فرستادم شاید یا از رو بروند یا دل سنگ‌شان نرم بشود... همه‌اش اگر بیست‌تا دانه خمپاره‌ی ناقابل دیگر می‌داشتم کلک آن مسلسل‌ها را کنده بودم!... مسخره است: تا حالا بیست و سه تا از بروبچه‌هامان را دراز کرده‌اند و معلوم هم نیست باز چندتا دیگر را درو کنند... ببین چه آتشی سرشان می‌بارند!

گریگوری دوربین‌اش را به‌طرف سنگر قزاق‌ها چرخاند: گلوله بود که تو خاک

خشک شیب تپه فرو می‌رفت و گرد و خاک هوا می‌کرد: انگار دستی نامرئی به‌سرعت برق و باد در امتداد سنگرها خط خاکستری‌رنگی رسم می‌کرد که بی‌درنگ محو می‌شد. سایه‌ی این گردوغبار معلق چنان بود که پنداری همه‌جا از سنگرهای قزاق دود به‌هوا می‌رفت.

گریگوری از تماشای بساطی که انگلیسی‌ها با آتشبارشان راه انداخته بودند دست کشید. یک لحظه به‌سر و صدای لاینقطع توپ‌ها و مسلسل‌ها گوش داد بعد از تپه سرازیر شد و خودش را به‌یرماکوف رساند:

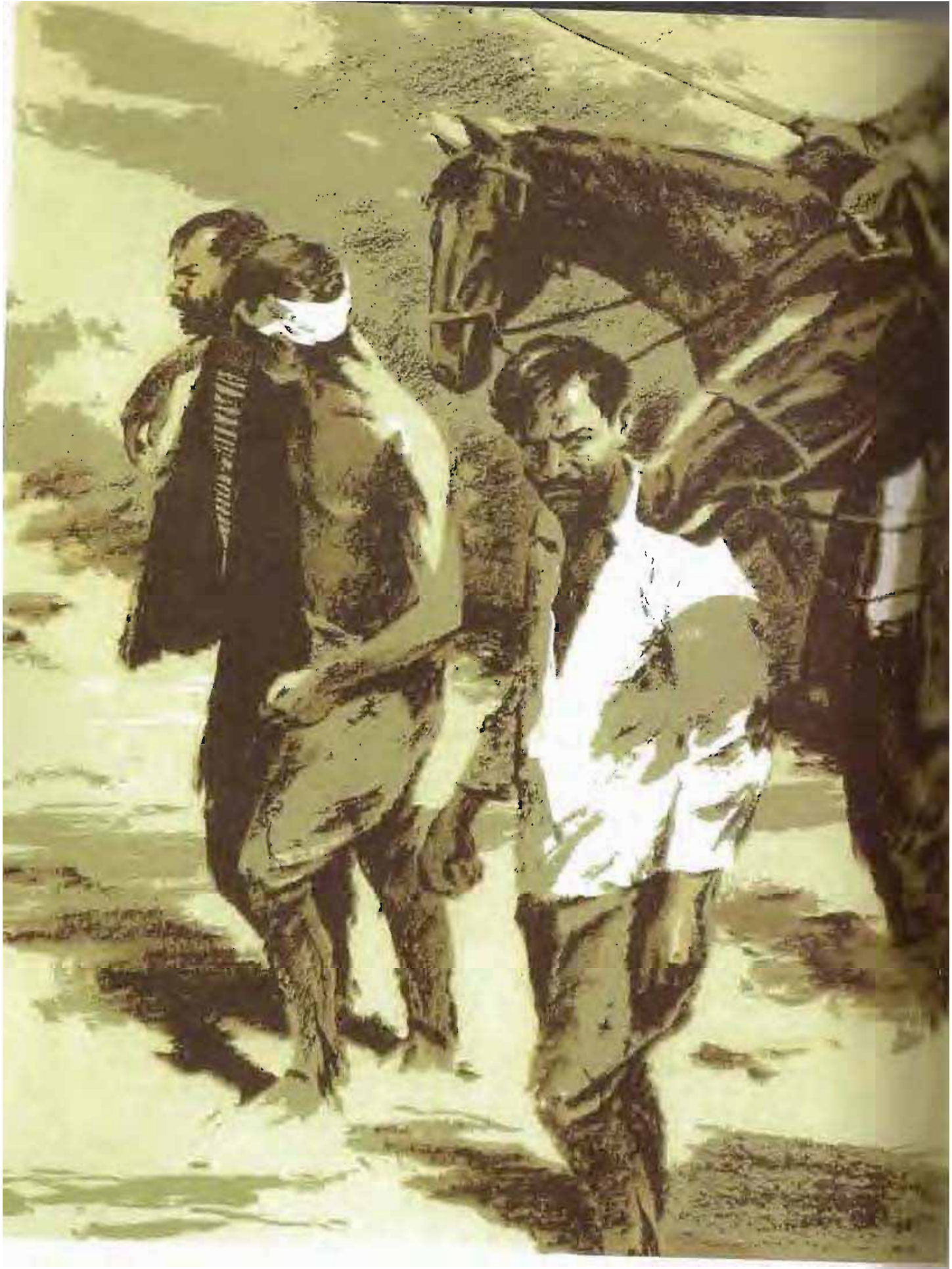
ـ تا من دستور نداده باشم حمله نکن. تا پشتیبانیِ آتشبار را نداشته باشیم کاری از پیش نمی‌بریم.

یرماکوف با لحن سرزنش‌باری گفت: «چی به‌ات گفته بودم؟» ـ اسب‌اش را که از تاخت و تاز و سر و صدای توپ‌ها به‌هیجان درآمده بود سوار شد و بی‌اعتنا به‌رگبار گلوله‌ها پیش تاخت. گریگوری با نگرانی تو دل‌اش گفت: «چه لازم است این‌جوری از روبه‌رو برود؟ حالاست که خودش را با مسلسل به‌کشتن بدهد! باید از آب‌کند سرازیر می‌شد از آن ته می‌رفت خودش را بی‌درد سر می‌رساند به‌افرادش.»

به‌هرحال یرماکوف خودش را به‌آب‌کند رساند اما از سمت دیگرِ آن پیدایش نشد و گریگوری با خیال راحت فکر کرد: «خودش متوجه شد. حالا به‌سلامت رد می‌شود.» ـ پای تپه دراز کشید و بی‌شتاب واسه خودش سیگاری پیچید.

بی‌قیدیِ عجیبی به‌اش دست داده بود: «نه، امکان ندارد قزاق‌ها را بکشم ببرم جلو آتش مسلسل‌ها... چه کاری‌ست؟ بگذار گروهان‌های صاحبمنصبی که خودشان دست به‌حمله می‌زنند خودشان هم اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا را تصرف بکنند! پیش‌کش!

آن‌جا، به‌حال درازکش پای همان تپه بود که گریگوری برای اولین‌بار از شرکت مستقیم در جنگ خودداری کرد که علت‌اش هم نه زیردم سستی و بی‌غیرتی بود نه وحشت از مرگ نه ترس از دادنِ تلفات بی‌حاصل. گریگوری تا پیش از آن نه از ایثارِ جان خودش دریغ کرده بود نه تلف شدن افراد زیر دست‌اش را به‌چیزی گرفته بود. اما حالا چیزی تو وجودش شکسته بود. تاکنون هیچ‌وقت پوچی و بیهوده‌گیِ اتفاقاتی را که دور و برش می‌گذشت به‌این وضوح احساس نکرده بود. حالا علت‌اش گفت و گویی بود که بین او و کاپی‌لوف صورت گرفته بود یا برخوردی که میان او و فیتس خه‌لااوروف اتفاق افتاده بود یا هر دوی این‌ها، به‌هرحال نتیجه‌ی غیر منتظرش این بود که ناگهان تصمیم بگیرد دیگر خودش را از آتش کنار نگه دارد. گریگوری به‌طور



مبهمی به‌این نتیجه رسیده بود که نه قادر است قزاق‌ها و بالشویک‌ها را با هم آشتی بدهد نه خودش می‌تواند با آن‌ها کنار بیاید اما کمر بستن به‌دفاع از این جماعتی هم که با او بیگانه و به‌خون‌اش تشنه بودند، یعنی دفاع از امثال فیتس خه‌لااوروف که متقابلاً چشم دیدن هم‌دیگر را ندارند، کاری بود که دیگر مطلقاً نه میل‌اش را داشت نه اگر هم داشت دیگر از عهده‌اش بر می‌آمد. و دوباره و این‌بار بی‌رحمانه‌تر از همیشه، گرفتار همان تضادهای سابق شد و با خودش گفت: «دندشان نرم، بگذار خودشان با هم بجنگند! من هم می‌نشینم تماشای‌شان می‌کنم. فرماندهیِ لشکر را هم اگر ازم گرفتند خواهم خواست که بفرستندم آن عقب مقب‌ها و پشت و پسله‌ها... بس‌مان است دیگر!» ـ و با یاد آوردن بحث خودش و کاپی‌لوف، از این‌که یکهو متوجه شد راستی‌راستی دارد واسه پیدا کردن دلایلی به‌نفع سرخ‌ها خودش را به‌آب و آتش می‌زند به‌حیرت افتاد: «چینی‌ها دست‌خالی می‌روند طرف سرخ‌ها داوطلبانه وارد خدمت‌شان می‌شوند و هر دم و هر ساعت جان‌شان را واسه یک مواجب ناچیز می‌گذارند کف دست‌شان. آن هم چه مواجبی که پیش کشیدن صحبت‌اش هم مسخره است، چون مگر با آن چه‌کار می‌شود کرد؟ می‌شود تو سنگر سرش پاسور زد... منظور این است که خدمت‌شان به‌قصد مزد و منفعت نیست... متفقین صاحبمنصب و تانک و توپ و حتا قاطر می‌فرستند و بعد بسته‌بسته روبل براش می‌خواهند. فرق‌اش این است!... باشد. امشب می‌نشینیم سر این باهم بحث می‌کنیم. وقتی برگشتم ارکان حرب می‌کشم‌اش کنار به‌اش می‌گویم: ـ کاپی‌لوف، این وسط یک تفاوتی هست، دیگر واسه من افسانه نباف!»

اما این بحث دیگر پا نداد: بعدازظهر همان‌روز وقتی کاپی‌لوف به‌طرف هنگ چهارم می‌رفت که به‌عنوان نیروی ذخیره آن‌جا اردو زده بود، تصادفاً به‌ضرب گلوله‌یی کشته شد. خبر حادثه دو ساعت بعد به‌گوش گریگوری رسید.

صبح روز بعد واحدهای لشکر پنجم فیتس خه‌لااوروف پس از نبرد بسیار سنگینی اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا را تصرف کردند.

۱۲

میتکا کارشونوف سه روز بعد از بازگشت گریگوری به‌تاتارسکی آمد. تنها نبود.

دوتا از هم قطارهای «گروه مجازات»اش هم با او بودند. یکی‌شان کالموک خیلی جوانی بود از اهالی‌دره‌ی مانیچ Mânic، یکی هم قزاق کوتاه‌قد بدقیافه‌یی اهل استانیتسای راس‌پوپینس‌کایا Râspopinskâyâ. میتکا به‌رسم تحقیر اسم کالموکه را گذاشته بود «چینی»، اما عوض‌اش آن یکی را که موجود هرزه‌ی عرق‌خوری بود مثل آقاها سیلانتی پتروویچ .Silânti P صدا می‌کرد.

از قرار معلوم میتکا تو گروه مجازات به‌ارتش دن خدمات مشعشعی کرده بود که تو زمستان، اول وکیل راست و بعد معین‌نایب‌اش کرده بودند و موقع ورود به‌تاتارسکی هم ملبس به‌یک دست اونیفرم نو و پردنگ‌وفنگ صاحبمنصبی بود. از اوضاع و احوال این‌جور برمی‌آمد که تو دوره‌ی عقب‌نشینی به‌دونتس هم می‌بایست چرچر میزانی کرده باشد، چون شانه‌های پهن‌اش تونیک سبک نظامی‌اش را حسابی شق‌ورق نگه می‌داشت و پوست گل‌رنگ‌اش بالای یخه‌ی سفت و بلندش چین‌هایی پیدا می‌کرد که خبر از چربی‌های آن زیر می‌داد و درزمرز شلوار چسبان آبی‌رنگ‌اش هم چیزی نمانده بود که از هم وا برود. اگر این انقلاب لعنتی پیش نمی‌آمد میتکا با این ریخت و پک و پوز خداداد جزو هنگ آتامانسکیِ گارد امپراتوری ساکن کاخ سلطنتی می‌شد و در شمار نگهبانان ذات مقدس اعلاحضرت امپراتور درمی‌آمد. اما الان‌اش هم حق نداشت از روزگار گله و شکایتی داشته باشد: حالا هم به‌درجه‌ی صاحبمنصبی نایل شده بود، منتها نه مثل گریگوری مه‌له‌خوف که سرش را گرفته بود کف دست‌اش و گنجی از قهرمانی‌های دیوانه‌وار ریخت و پاش کرده بود: برای موفقیت تو رده‌های گروهِ مجازات آدم می‌بایست از خودش «شایسته گی»های جور دیگری بروز بدهد، و میتکا صاحب دریادریا از این‌جور شایسته گی‌ها بود: یکی‌اش این‌که به‌آدم‌های زیر دست‌اش یک ارزن اعتماد نداشت. دیگر این‌که ننه‌اش را هم، همین‌قدر که به‌گوش‌اش می‌رسید بوی بالشویکی می‌دهد، با دست‌های خودش می‌برد پای چوبه‌ی دار. دیگر این‌که حساب فراری‌ها را خودش با دست‌های مبارک خودش می‌رسید، خواه با شلاق و خواه با سمبه‌ی تفنگ: و از این کار نه فقط یک ذره عارش نمی‌آمد نشئه هم می‌شد. در باب بازجویی از اسرا تو همه‌ی بازجوهای گروه تایی که هیچ حتا دومی هم نداشت. خود نایب‌سرهنگ پری‌یانیش‌نیکوف Priyanišnikof که کلانتر همه‌ی بازجوها بود شانه‌یی بالا می‌انداخت و می‌گفت: «نه آقایان شما هرچه دل‌تان می‌خواهد بگویید اما کارشونوف بی‌رقیب است. کارشونوف آدم نیست هیولا است!»

یکی دیگر از خصوصیات جالب میتکا این بود: هر وقت اسیری گیر افراد گروه

می‌افتاد که به‌هر دلیلی مجاز نبودند تیرباران‌اش کنند و ضمناً هم دل‌شان نمی‌خواست بگذارند زنده از چنگ‌شان در برود به‌بهانه‌یی یک محکومیت تنبیه بدنی برایش می‌بریدند و اجرای مجازات را می‌سپردند دست او. میتکا آستین‌ها را می‌زد بالا محکوم را جوری شلاق‌کاری می‌کرد که بعد از پنجاه ضربه خون بالا می‌آورد و به‌صد ضربه نرسیده، جنازه‌اش را بی‌احتیاج به‌معاینه‌ی پزشکی با یقین کامل به‌مرگ او می‌پیچیدند لای حصیر. تا حالا سابقه نداشت حتا یک محکوم به‌شلاق هم از چنگ‌اش زنده در رفته باشد. خودش با خنده می‌گفت: ـ اگر تمبان یا دامن همه‌ی سرخ‌هایی را که من کشته‌ام برمی‌داشتم می‌توانستم تمام کون‌لختی‌های تاتارسکی را بپوشانم!

بی‌رحمیِ عجیبی که از همان دوره‌ی بچه‌گی با ذات میتکا عجین بود تو «گروه مجازات» میدان تاخت و تاز بی‌سرخری گیر آورد و در حقیقت باید گفت چون هیچی هم وجود نداشت که دهنه‌افساری به‌اش بزند چنان ابعاد غول‌آسایی پیدا کرد که دیگر پاک از خرک در رفت. او که به‌اقتضای طبیعت ویژه‌ی واحدی که توش «خدمت می‌کرد» با تفاله‌ی صنف صاحبمنصب‌جماعت دم‌خور بود ـ یعنی با جمع کوکاییینی‌ها و تجاوزکننده‌گان به‌زن‌ها و چپاول‌چی‌ها و جانی‌ها و اراذل تحصیل‌کرده و همه فن حریف و به‌اصطلاح «دوره‌دیده»های رسمی و «کارکشته»ی رذالت از یک آخور تغذیه می‌کرد ـ همه‌ی چیزهایی را که آن موجودات تو مکتب دشمنی با سرخ‌ها تجربه می‌کردند با سخت‌کوشیِ روستایی‌وارش به‌سرعت تقلید می‌کرد و یاد می‌گرفت و به‌کار می‌بست و بی‌هیچ زحمتی از معلم‌هایش جلو می‌افتاد. اگر یکی از صاحبمنصب‌ها به‌علت ضعف اعصاب از دیدن خون و تماشای درد و رنج قربانی‌ها می‌برید و مقاومت‌اش به‌آخر می‌رسید میتکا عین گرسنه‌ی بی‌طاقتی که یکی سر سفره جایش را به‌او تعارف کند چشم‌های زرد شرورش جرقه می‌پراند و کار ناتمام او را با جان و دل به‌پایان می‌برد.

میتکا از وقتی که واحد قزاقی‌اش را ترک کرد و به‌گروه مجازات که فرماندهی‌اش با نایب‌سرهنگ پری‌یا نیش‌نیکوف بود منتقل شد در حقیقت به‌قول خودش با کون تو تغار عسل افتاد.

به‌محض رسیدن به‌خوتور در حالی که باد به‌غبغب انداخته بود و زورش می‌آمد به‌سلام زن‌هایی که سر راه‌اش سبز می‌شدند جواب بدهد سواره به‌طرف سامانه‌ی خانواده‌گی‌اش رفت. پای دروازه‌ی نیم‌سوخته‌ی سیاه و دودزده پیاده شد افسار اسب را

دستِ کالموکه داد و سلانه‌سلانه وارد حیاط شد. هم‌راه سیلانتیِ قزاق در سکوت گشتی دور پی و پاچین خانه زد. یک تیله‌ی شیشه‌یی را که تو آتش ذوب شده بود و برق آبی‌رنگی می‌زد با نوک شلاق پس و پیش کرد و با صدایی که هیجان دو رگه‌اش کرده بود گفت: ـ همه چیز را سوزانده‌اند... اما عجب سامانه‌ی پر و پیمانی بود! تو همه‌ی خوتور لنگه نداشت...آنی که آتش‌اش زد اهل همین‌جاست، بابایی به‌اسم میشکا کاشه‌وی. پدربزرگ‌ام را هم همان کشت... می‌بینی سیلانتی پتروویچ؟ آدم برگردد به‌خوتورش خانه‌اش را به‌این حال و روز ببیند!

سیلانتی به‌تندی پرسید: ـ از خانواده‌ی آن کاشه‌وی هیچ کی تو خوتور هست؟

ـ گمان کنم آره. می‌رویم می‌بینیم... اما فعلاً می‌رویم از خانواده‌ی آییزنه‌ام دیدنی بکنیم به‌خرابیِ بغدادمان برسیم، بعد...

وسط راه به‌عروس باگاتیرف برخوردند. میتکا پرسید: ـ مادرم از آن دست دن برگشته؟

ـ گمان نکنم، میتری میرانیچ M.Miranic [1]

ـ مه‌له‌خوف چه‌طور؟ این‌جاست؟

ـ پیره؟

ـ آره.

ـ پیره تو خانه‌ش است. یعنی همه‌شان از ریز و درشت جز گریگوری. پترو امسال پاییز کشته شد. خبرداری؟

میتکا به‌تصدیق سر تکان داد و اسب را به‌یورتمه انداخت.

از کوچه‌های خلوت می‌راند و تو چشم‌های زرد گربه‌یی‌اش اثری از هیجان دیده نمی‌شد. به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها که رسیدند آهسته، بی‌این‌که خطاب‌اش به‌هیچ کدام از هم‌راهان‌اش باشد گفت: ـ خوتور من این‌جوری تحویل‌ام می‌گیرد! حتا واسه این‌که یک کوفتی وصله‌ی شکم‌ام کنم باید بروم در خانه‌ی کس‌و کارم را بزنم!... باشد، بز گر را شب تو آغل می‌شمرند!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داشت تو امباری به‌ماشین دروش ور می‌رفت. سوارها را که دید و برادر عروس‌اش را که بین‌شان شناخت رفت طرف دروازه و با خوش‌حالی گفت: ـ روزتان به‌خیر و خوشی! صفا آوردید! از دیدن‌تان خوش‌حال‌ام!

---

۱. نام رسمیِ میتکا کارشونوف.

ـ سلام پدر! انشاءالله حال‌تان که خوب است؟

ـ شکر خدا! هنوز که برقراریم... تو خودت چه‌طوری؟ انگار صاحبمنصب شده‌ای...

میتکا که دست دراز گره‌گوله‌اش را به‌طرف پیره‌مرد دراز کرده بود با کلی خودپسندی گفت: ـ ها! پس خیال می‌کردی فقط پسرهای تو لایق سردوشیِ سفیدند؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ لب‌خندزنان گفت: «پسرهای من همچین‌ها هم آج و داغ این چیزها نبودند!» ـ و جلو جلو رفت جای بستن اسب‌ها را نشان‌شان بدهد.

ایلی‌نیچ‌نا با مهمان‌نوازیِ تمام به‌مهمان‌ها ناهار داد و حضرات سیر که شدند سر صحبت‌شان وا شد. میتکا در مورد هر چیزی که به‌خانواده‌اش مربوط می‌شد به‌تفصیل سوآل می‌کرد. تو هم بود اما از قیافه‌اش نه خشمی خوانده می‌شد نه غم و غصه‌یی. همین‌جور ضمن صحبت به‌صورت اخترگذری پرسید هنوز از خانواده‌ی کاشه‌وی کسی تو خوتور هست یا نه، و وقتی فهمید مادر میشکا و بچه‌هاش آن‌جااند چشمکی حواله‌ی سیلانتی کرد که دیگران متوجه‌اش نشدند.

کمی بعد مهمان‌ها رفع زحمت کردند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که بدرقه‌شان می‌کرد از میتکا پرسید: ـ خیال داری خیلی تو خوتور بمانی؟

ـ ای، دو سه روزی.

ـ مادرت چی؟ می‌روی ببینی‌اش؟

ـ اگر شد.

ـ الان چه‌طور؟ جای دوری می‌خواهی بروی؟

ـ می‌روم تو خوتور یکی را ببینم. زیاد طول نمی‌کشد. زود برمی‌گردیم.

اما هنوز میتکا و هم‌راهان‌اش به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها برنگشته بودند که خبر مثل رعد تو همه‌ی خوتور پیچید: «کارشونوف با چندتا کالموک آمده سر همه‌ی خانواده‌ی کاشه‌وی را گوش تا گوش بریده گذاشته رو سینه‌شان!»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که پاک از موضوع بی‌خبر بود و با اره‌ی ماشین درو از پیش آهنگر می‌آمد می‌خواست مشغول کارش بشود که ایلی‌نیچ‌نا صداش زد:

ـ پراکوفیچ ! بیابیا، بدو!

چنان دلهره‌یی تو صدای پیره‌زن بود که پانته‌له‌ی پراکوفیه نفهمید چه‌جوری خودش را به‌مطبخ رساند. ناتالیا با رنگ و روی پریده و صورت خیس اشک پهلوی آتش‌دان ایستاده بود. ایلی‌نیچ‌نا با چشم به‌زن آنی‌کوشکا که آن‌جا بود اشاره کرد و

همین‌قدر توانست با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد بپرسد: ـ شنیدی تو هم؟... خداوندا! شنیدی تو هم؟

یک دم فکری از سر پیره‌مرد گذشت که سر تا پا به‌آتش‌اش کشید: «چه بلایی سر گریگوری آمده! دیگر مگر خدا خودش به‌ما رحم کند!» ـ ناله‌یی از اعماق وجودش کنده شد، و چون کسی چیزی نمی‌گفت از وحشت و از خشم دادش درآمد که: ـ دِ جان‌تان درآد آخر، لعنتی‌ها!... چه اتفاقی افتاده؟ مربوط به‌گریگوری است؟...

و جوری که پنداری با این فریاد همه‌ی قواش مصرف شده باشد رو نیمکت ولو شد و بنا کرد ران‌های لرزان‌اش را با دست مالیدن.

دونیاشکا پیش از دیگران فهمید که نگرانیِ پیره‌مرد از بابت گریگوری‌ست و با عجله گفت: ـ نه پدر، گریگوری چیزی‌اش نیست... میتری خانواده‌ی کاشه‌وی را کشتار کرده.

ـ یعنی چی که کشتار کرده؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ناگهان خیال‌اش آرام شده بود بی‌این‌که هنوز درست معنیِ حرف دونیاشکا را فهمیده باشد تکرار می‌کرد: ـ کشتار؟... میتری؟...

زن آنی‌کوشکا که بدو بدو خبر را آورده بود با لفت و لعاب بنا کرد تعریف کردن که: ـ می‌دانی؟ من داشتم می‌رفتم دمبال گوساله‌ام. وقتی از جلو خانه‌ی کاشه‌وی می‌گذشتم دیدم میتری با دوتا نظامیِ دیگر که تو حیاط بودند رفتند تو خانه. تو دل‌ام گفتم گوساله از آسیا دورتر نمی‌رود که. قرار هم نبود که من مواظب گوساله‌ها باشم...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با اوقات سگ پرید تو حرف‌اش که: ـ کله‌ی پدر گوساله‌ات! آخر من با او چه کار دارم؟

زن با صدای بریده‌بریده دمبال حرف‌اش را گرفت که: ـ... آن‌ها رفتند تو خانه... من همان‌جا وا ایستادم و منتظر شدم. داشتم فکر می‌کردم این‌جا آمدن‌شان بوی خیر نمی‌دهد، که یکهو دیدم از تو خانه جیغ و دادی بلند شد و صدای زدن آمد. من که از ترس زهره‌ترک شده بودم خواستم در بروم و یک خرده هم از پرچین دور شده بودم که از پشت سرم صدای پا آمد و، بر که گشتم، دیدم میتکا است: والان پیرهن پیره‌زن بی‌چاره را انداخته بود دور گردن‌اش مثل سگ خِرکش‌اش می‌کرد رو زمین. خدا مرا ببخشد! کشیدش بردش تا دم امباری. بی‌نوا پیره‌زن صداش درنمی‌آمد. لابد از حال رفته بود. کالموکه‌یی که همراه میتری بود رفته بود بالای داربست... نگاه کردم دیدم میتکا آن سرِ والان را براش پرت کرد بالا و داد زد: «بکش گره‌اش بزن!»... وای خدا!

من دیگر از ترس قبض روح شده بودم. بدبخت بی‌نوا پیره‌زن بی‌زبان را زیر چشم من دار زدند خفه‌اش کردند اسب‌هاشان را سوار شدند زدند به‌کوچه. لابد رفتند به‌بخش‌داری، چه می‌دانم والله... من که جرأت پدرم هم نبود پا بگذارم تو خانه ببینم آن تو چه خبر است، همین‌قدر دیدم از تو دهلیز خون زد بیرون راه افتاد رو پله‌ها... خدایا تو را به‌عصمت خودت قسم می‌دهم که دیگر نگذاری همچین وحشتی را خواب ببینم!

ایلی‌نیچ‌نا که با چشم‌های پر از سوآلی به‌پیره‌مرد نگاه می‌کرد گفت: ـ این‌هم از مهمان‌های شریفی که خداوند مهربان واسه ما فرستاده! قربان بروم حوصله‌اش را!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که خبر را با هیجان آمیخته به‌وحشتی گوش داده بود بی‌این‌که حرفی بزند پا شد رفت تو دهلیز. چیزی نگذشت که سر و کله‌ی میتکا و هم‌راهان‌اش دم دروازه پیدا شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با همه‌ی سرعتی که می‌توانست خودش را شل‌زنان به‌طرف آن‌ها انداخت و از همان‌جا داد زد: ـ نگه‌اش‌دار! اسب‌ها را نیار تو حیاط!

میتکا با تعجب گفت: ـ چی شده، پدر؟

ـ سر اسب‌ها را برگردان!

خودش را رساند به‌میتکا چشم‌ها را دوخت تو چشم‌های زرد و شرورش و با صدای محکم و مصممی گفت: ـ بدت نیاید پسر، فقط خوش ندارم تو را تو خانه‌ی خودم ببینم. همین و بس. بهتر است قدم‌رنجه کنی یک جای دیگر.

میتکا رنگ‌اش پرید و با لحنی که پیدا بود تا ته قضیه را خوانده گفت: ـ ها، یعنی مرا از خانه‌ات بیرون می‌کنی...

پیره‌مرد بی‌تعارف گفت: ـ نمی‌خواهم خانه‌ام را نجس کنی. نمی‌خواهم پا تو خانه‌ام بگذاری. ما مه‌له‌خوف‌ها با سلاخ‌جماعت هیچ نسبتی نداریم. لب کلام‌ام این است.

ـ فهمیدم. اما تو هم دیگر زیادی دل‌نازک شده‌ای، پدر!

ـ تو هم باید گفت دیگر پاک رحم و عاطفه را بوسیده‌ای انداخته‌ای کنج تاقچه: تا جایی که دیگر از کشتار زن‌ها و بچه‌های بی‌گناه هم روگردان نیستی... آخ، میتری! کار کثیفی واسه خودت پیدا کرده‌ای! خدابیامرز پدرت اگر سر از قبر در می‌آورد و تو را می‌دید در حق‌ات دعای خیر نمی‌کرد.

ـ پیره‌خر! فکر می‌کردی من باید به‌آن‌ها خانه‌آبادان و دست شما درد نکند

می‌گفتم؟ باید با قاتل‌های پدر و پدربزرگم چه‌کار می‌کردم؟ می‌گرفتم‌شان تو بغل‌ام باشان روبوسی و چاق‌سلامتی می‌کردم؟... واقعاً که مرده‌شورت ببرد!

با عصبانیت افسار را کشید اسب را برد آن طرف دروازه.

پیره‌مرد گفت: ـ بد و بی‌راه نگو میتری. تو می‌توانستی جای پسر من باشی اما حالا هیچ نسبتی باهم نداریم. تو سی خودت ما سی خودمان.

میتکا بی‌رنگ و روتر از همیشه شلاق‌اش را به‌وضع تهدیدآمیزی تکان داد و با صدای خفه‌یی داد زد: ـ کفرم را در نیار! من به‌ناتالیاست که رحم‌ام می‌آید، آقای دل نازک، و گرنه حالی‌ات می‌کردم... شماها را خوب می‌شناسم و می‌دانم تو کله‌هاتان چی می‌گذرد... تو عقب‌نشینی به‌آن‌ور دونتس شرکت نکردید. خودتان را به‌سرخ‌ها فروختید. سوابق‌تان را دارم!... همه‌ی شماها را هم باید مثل خانواده‌ی کاشه‌وی فرستاد آن دنیا!... خیلی خوب، برویم بچه‌ها. اما تو، سگ لنگ! فقط مواظب‌باش پرت به‌پر من نگیرد که سر سالم به‌گور نخواهی برد!... این مهمان‌نوازی‌ات را تا زنده‌ام از یاد نمی‌برم!... از این‌جور قوم و خویشی‌ها، من...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دروازه را بست با دست‌های لرزان کلون‌اش کرد و لنگ‌لنگان برگشت تو و بی‌این‌که به‌ناتالیا نگاه کند گفت: ـ برادرت را از خانه بیرون کردم.

ناتالیا با این‌که کار پدرشوهرش را در دل تأیید می‌کرد جوابی نداد. ایلی‌نیچ‌نا با عجله خاجی به‌خودش کشید و با خوش‌حالی گفت: ـ خدا را شکر که رفت! حرف تلخ مرا به‌دل نگیر ناتالیوشکا، اما میتکاتان راستی‌راستی یک رذل تمام‌عیار است. ببین رفته چه‌کاری واسه خودش پیدا کرده! عوض این‌که مثل قزاق‌های دیگر تو یک واحد آبرومند خدمت کند رفته جزو دار و دسته‌ی جلادها شده. آخر اصلاً به‌یک قزاق می‌برازد که جلاد بشود پیره‌زن‌ها را دار بزند و بچه کوچولوهای بی‌گناه را بکشد؟ تازه مگر کفاره‌ی معصیت میشکاشان را آن‌ها می‌بایست بدهند؟ با این حساب سرخ‌ها هم می‌بایست واسه خاطر کارهای گریشکا تو و من و میشاتکا و پالی‌یوشکا را با شوشکه‌هاشان قیمه‌قورمه کرده باشند. اما آن‌ها همچین کاری نکردند که. نه. خدایی‌اش را باید گفت: بی‌چاره‌ها انصاف و مروت داشتند... کار خوب و درست را سنگ هم بلند می‌شود شهادت می‌دهد!

ناتالیا که داشت با گوشه‌ی دست‌مال اشک‌اش را پاک می‌کرد همین‌قدر گفت: ـ من که پشتیِ برادرم در نیامدم مامان...

میتکا همان‌روز گذاشت از خوتور رفت. خبر آمد که یک جایی تو کـارگینس کایا به‌گروه مجازات خودش ملحق شده رفته تو آبادی‌های اوکراینـی‌نشین نـاحیه‌ی دونتس که اهالی‌اش تو سرکوب شورش دن علیا شرکت کرده بودند نظم برقرار کند.

بعد از رفتن‌اش خوتور یک هفته‌ی تمام راجع به‌آن چه اتفاق افتاده بود گفت‌وگو کرد. بیشتر مردم این «عدالت سرپایی» را محکوم کردند. قربانی‌ها به‌هزینه‌ی همه‌گانی به‌خاک سپرده شدند. خواستند آلونک کاشه‌وی‌ها را بـفروشند خـریدار پـیدا نکـرد. به‌دستور آتامان خوتور پنجره‌ها را چپ و راست تخته‌کوب کردند و تا مدت‌ها بچه‌ها از بازی کردن آن دور و برها وحشت داشـتند. امـا پـیر پـفتال‌هایی کـه از جـلوش می‌گذشتند خـاجی بـه‌خودشان مـی‌کشیدند و واسـه آرامش روح شکـنجه‌دیده‌های بدبخت‌اش دعایی می‌خواندند تا یواش‌یواش فصل علف‌چینی رسید و کم‌کم حادثه از خاطرها رفت.

زنده‌گیِ خوتور مثل سابق بین کارهای کشاورزی و شایعات مربوط بـه‌جبهه تقسیم می‌شد. آن‌هایی که چارپاهاشان سالم مانده بود از بیگاریِ حمل و نقل بـار و بنه‌ی نظامی کوک بودند و غرولند می‌کردند و بد و بیراه می‌گفتند. تقریباً روزی غروب نمی‌شد که ناچار نشوند ورزاها و یابوها را از کار باز ندارند و آن‌ها را بـه‌اسـتانیتسا نفرستند. وقتی پیره‌مردها به‌ناچار مال‌ها را از ماشین درو باز مـی‌کردند کـه روانـه‌ی خرحمالی کنند فحش و نفرینی نبود که به‌روح پدرِ جنگ و صاحب جنگ و مخترع جنگ و فاتح جنگ و مغلوب جنگ و جنگ راه بینداز نفرستند. امـا چـاره‌یی نـبود: جنگ ادامه داشت و به‌هر صورت می‌بایست فشنگ و خمپاره و سیم خاردار و تخته و الوار و خوراک و پوشاک و هزارجور کوفت و زهرمار به‌جبهه برد و، خب دیگر، خواه و ناخواه می‌بردند. و شوخیِ سرنوشت را نگاه کن که از قضا درست همان روزهـای بیگاری هوا چنان روح‌بخش می‌شد که برای درو کردن و شانه زدن علف‌ها که از هر وقت دیگر امبوه‌تر بود جان می‌داد!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که داشت خودش را برای علف‌چینی آماده می‌کرد چنان از داریا مچل بود که کاردش می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد. داریا با جفت ورزاها رفته بود فشنگ به‌جبهه برساند و می‌بایست تا حالا برگشته باشد امـا یک هـفته‌ی تـمام می‌گذشت که ازش خبری نبود و بدون آن دوتا ورزا که پُرطاقتی‌شان با وجود سن و سال زیاد باورکردنی نبود هم تو استپ کاری از پیش نمی‌رفت.

راست‌اش این‌که، فرستادن داریا از اصل کارِ درستی نبود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم ورزاها را با یک دنیا اکراه دست او داده بود، چون می‌دانست داریا آن‌قدر فکر و ذکرش پی خوش گذراندن و عیش‌ونوش و بی‌عاری است که اگر مال‌ها جلو چشم‌اش از تشنه‌گی و گشنه‌گی بترکند هم، گو خسی از باغ عالم کم! ـ منتها هرچه این در و آن در زده بود کس دیگری گیرش نیامده بود. دونیاشکا که، یک قلم فکرش را هم نمی‌شد کرد: راهِ به‌آن دوری و قزاق‌های به‌آن گشنه‌چشمی که به‌قول یارو گفتنی خر را با خور می‌خورند مرده را با گور؟ نه، ابداً! تصورش هم دیوانه‌گیِ محض بود. ناتالیا هم که گرفتاریِ دوتا کوچولوهاش مجال رسیدن به‌کار دیگر به‌اش نمی‌داد. حمل آن فشنگ‌های لعنتی هم که به‌هر صورت کار خود پیره‌مرده نبود. و میان این کی ببرد کی نبردها بود که داریا پا گذاشت وسط که: «مگر من شش انگشتی‌ام؟ خودم می‌برم!»

داریا همیشه واسه بیرون زدن از خانه داوطلب نمره‌ی یک بود. غر نمی‌زد که هیچ، کاکا هم می‌گفت. خواه رفتن به‌آسیا بود واسه آرد کردن گندم یا آرد کردن ارزن یا رفتن پی هر ضرورت خانه‌گیِ دیگر، آن هم فقط به‌این دلیل ساده که بیرون خانه خودش را آزادتر حس می‌کرد و، خدا را چه دیده‌ای!، شاید خوشی و تفریحی هم پا می‌داد. چون دیگر نگاه مراقب مادرشوهره بالاسرش نبود می‌توانست آسوده‌خیال و بی‌سرخر با زن‌های هم پالکی‌اش وراجی و هرته کرته کند یا به‌قول خودش، چشم شیطان کور!، با اولین مردی که نظرش را می‌گرفت پشت و پسله عشقی برساند. اما تو خانه از وقتی پترو سرش را زمین گذاشته بود سخت‌گیری‌های ایلی‌نیچ‌نا مجال نفس کشیدن به‌اش نمی‌داد. انگار داریا که تو زنده یاریِ شوهره آن همه کلاه تاق و جفت سرش گذاشته بود حالا وظیفه داشت پاک‌دامنی و وفاداری‌اش را در نبود او به‌مادرشوهرش ثابت کند!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ می‌دانست که وقتی خودش بالاسر ورزوهاش نباشد هیچ‌کس به‌حال‌شان دل نمی‌سوزاند اما کاری از دست‌اش برنمی‌آمد و ناچار گذاشت عروس بزرگه‌اش آن‌ها را ببرد و یک هفته‌ی تمام شب را با نگرانی و دل‌شوره به‌روز آورد و روز را به‌شب. نصفه‌های شب بیدار می‌شد از این دنده به‌آن دنده می‌غلتید آه عمیقی می‌کشید و می‌گفت: «ورزوهات را دیگر از همان‌جا که گذاشتی ورشان‌دار!»

صبح روز یازدهم بود که داریا برگشت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کمی پیش از صحرا برگشته بود. با کومک زن آنی‌کوشکا علف درو کرده بود و او و دونیاشکا را تو

استپ گذاشته بود برگشته بود با خودش از خوتور آب و غذا ببرد. با پیره‌زن و ناتالیا نشسته بود سر میز داشت ناشتایی می‌خورد که غژغژ آشنای چرخ‌های ارابه از پنجره به‌گوش‌شان خورد. ناتالیا جست از پنجره چشم انداخت و داریا را دید که سر و صورت را تا زیر چشم‌ها پوشانده و دارد ورزوهای خسته را که آب شده بودند می‌کشد تو حیاط.

پیری که لقمه‌اش را نجویده قورت می‌داد پرسید: ـ خودش است؟ آره؟

ـ داریا است.

پیره‌مرد صلیب‌کشان لُندید: «دیگر به‌دیدن گاوهام امیدی نداشتم! خب، باز هم خدا را شکر!... بگو پتیاره‌ی لعنتی، برگشتن‌ات این همه وقت می‌خواست؟» ـ و از سیری آرغی زد.

داریا ورزوها را که باز کرد آمد تو مطبخ و پوش ارابه را که چهارتا کرده بود گذاشت دم در و به‌همه سلام کرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بی‌این‌که جواب سلام‌اش را بدهد زیرچشمی نگاه‌اش کرد و به‌ریش‌خند گفت: ـ خب، جان‌جان نازنین‌ام! یک هفته‌ی دیگر هم می‌ماندی باباجان!

داریا که داشت روسریِ پر گرد و خاک‌اش را برمی‌داشت با دریده‌گی گفت: ـ می‌خواستید خودتان تشریف ببرید!

ایلی‌نیچ‌نا واسه گِرد کردن تیزیِ صحبت درآمد که: ـ واقعاً چی شد که این همه وقت تو راه ماندی؟

ـ تو راه نماندم. نمی‌گذاشتند راه بیفتم. همین فقط.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سری تکان داد و گفت: ـ زن خریستونیا را گذاشتند تو را نه!

ـ بله! مرا نه! (و چشم‌هاش یک‌پارچه غضب شد:) می‌توانید از رییس کاروان بپرسید!

ـ لازم‌ام نکرده بروم از او بپرسم. اما دفعه‌ی دیگر اگر پشت چشم‌ات را دیدی پا از خانه بیرون گذاشتن را هم خواهی دید!... بعد از این مگر واسه صدا زدن عزراییل از خانه بفرستندت بیرون!

ـ می‌ترسانیدم؟ بفرمایید!... قضیه سر این است که بعد از این اگر شما هم بخواهید با پس‌گردنی مرا از خانه بیرون بفرستید من خودم بیرون‌برو نیستم.

پیری که لحن آشتی‌جوتری پیدا کرده بود پرسید: ـ گاوها در چه حال‌اند؟

خوب‌اند؟

ـ خوب‌اند. واسه آن‌ها اتفاقی نیفتاده.

داریا حال و حوصله‌ی جواب دادن نداشت. از شب سیاه گرفته‌تر بود. ناتالیا تو دل‌اش گفت: «کج خلقی‌اش از این است لابد که با فاسق تو راهی‌اش بگومگوش شده. (ناتالیا در مورد داریا و ماجراهای هرزه‌ی عاشقانه‌اش همیشه احساسی از دلسوزی و نفرت داشت.)

بعد از چاشت که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داشت واسه رفتن به‌صحرا آماده می‌شد آتامان خوتور درِ خانه‌اش را زد:

ـ دل‌ام می‌خواست به‌ات بگویم خیرپیش و خدا همراه، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، اما آمده‌ام ازت خواهش کنم بمانی و صحرا نروی.

پیره‌مرد که نفس‌اش از خشم بند آمده بود با تظاهر به‌تسلیم گفت: ـ نکند باز آمده‌ای واسه بیگاری و این حرف‌ها؟

ـ نه، این دفعه یک بساط دیگر است. قرار است خود ژنرال سی‌دورین، فرمانده کل قشون دن برای بازدید بیاید این‌جا. فهمیدی؟ امربر از آتامان استانیتسا یک نامه برایم آورده که دستور می‌دهد همه‌ی پیره‌مردها و پیره‌زن‌های خوتور را از دم جمع کنم واسه جلسه‌ی عمومی.

داد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ درآمد که: ـ مگر زده به‌سرشان؟ آخر تو هوای به‌این گرمی هم مگر می‌شود جلسه تشکیل داد؟ مگر علوفه‌ی زمستان مرا ژنرال سی‌دورین تو می‌آید واسه من جمع کند؟

آتامان خیلی آرام جواب داد: ـ همان‌قدر که ژنرال من است ژنرال تو هم هست. من آن‌چه را که به‌ام دستور داده‌اند اجرا می‌کنم... ورزوهات را وا کن! باید ازش با نان و نمک استقبال کنیم. از قراری که شنیده‌ام چندتا ژنرال متفقین هم باش می‌آیند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چند لحظه‌یی کنار ارابه خاموش تو فکر فرو رفت و بعد شروع کرد به‌وا کردن ورزوها. آتامان که دید حرف‌هایش دارد اجرا می‌شود با خوش حالی پرسید: ـ مادیان‌ات را می‌شود به‌ما بدهی؟

ـ می‌خواهی‌اش چه‌کار؟

ـ ای بر قوزک پاشان لعنت! آخر فرمایشات‌شان تمامی ندارد که: دستور داده‌اند

دوتا تروی‌کا[1] هم تا «شردره»[2] بفرستیم استقبال‌شان. اما آخر من اسب و این چیزها از کجا گیر بیارم؟ عقل‌ام به‌هیچ‌جا قد نمی‌دهد! کله‌ی سحر بیدار شده‌ام به‌هر جا که فکر کنی سر زده‌ام پنج دفعه پیرهن خیس عرق‌ام را عوض کرده‌ام اما همه‌اش چهارتا اسب گیر آورده‌ام. همه‌ی مردم گرفتار کارند و مال‌هاشان را لازم دارند. دیگر گریه‌ام گرفته.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تسلیم شد، مادیان‌اش را داد و حتا پیش‌نهاد کرد ارابه‌ی فنری‌اش را هم امانت بدهد. در هر صورت، بابایی که می‌آمد فرمانده کل بود با چندتا ژنرال بیگانه، و حرمت ژنرال‌جماعت هم که همیشه‌ی خدا نقطه‌ی ضعف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مه‌له‌خوف بود.

باری با عرق‌ریزان و دونده‌گی‌های بی‌حسابِ آتامان هرجور که بود دو دستگاه تروی‌کا فراهم شد که برای تکمیل تشریفات ورود حضرات ژنرال‌ها فرستادند به‌شردره. مردم هم رو میدان جمع شده بودند. خیلی‌ها هم تازه از کار دست کشیده بودند و داشتند خودشان را به‌تاخت از استپ به‌خوتور می‌رساندند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم کار را به‌امان خدا گذاشت یک خرده به‌خودش رسید پیرهن ترتمیزی تن‌اش کرد شلوار ماهوت نوارداری پوشید کاسکتی را که روزی گریگوری برایش سوغات آورده بود گذاشت سرش و بعد از آن‌که به‌پیره‌زن سپرد آب و غذای دونیاشکا را بدهد داریا برایش ببرد سرِ زمین با اِهن‌و تُلپِ تمام روانه‌ی بازار میدان شد.

طولی نکشید که رو جاده‌ی بزرگ گردو خاک غلیظی به‌هوا بلند شد که با سرعت چشم‌گیری به‌طرف خوتور می‌آمد و چیز فلزیِ مخصوصی لالوهاش برق می‌زد و کمی که نزدیک‌تر شد صدای خوش‌آهنگ بوق ازش به‌گوش‌ها رسید. مهمان‌های مورد انتظار سوار دو اتومبیل نو نو بودند که رنگ آبیِ سیرشان برق می‌زد. خیلی دور، پشت سرشان تروی‌کاهای خالی چهارنعل می‌تاختند و از دروگرها که از علف‌زار برمی‌گشتند جلو می‌زدند و زنگوله‌هاشان که آتامان برای تشریفات این مراسم پر شکوه دست و پا کرده بود و به‌کمانه‌ی مال‌بندها آویزان کرده بود صدای غم‌انگیزی راه می‌انداخت. مردم تو میدان جمب‌وجوش عجیبی راه انداختند. همه حرف می‌زدند و بچه‌ها جیغ و داد راه انداخته بودند. آتامان که دست و پاش را گم کرده بود این سر و

---

۱. Troykâ ارابه یا سورتمه‌یی که با سه اسب کشیده شود.

۲. «دره‌ی‌شر».

آن سر می‌دوید تا ریش‌سفیدهای خوتور را که می‌بایست موقع تقدیم نان و نمک افتخارِ حضور داشته باشند یک‌جا جمع کند. چشم‌اش به‌پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ افتاد و با خوش‌حالی دست به‌دامن‌اش شد:

ـ تو را خدا به‌دادم برس! تو آدم واردی هستی، بلدی چه کار باید کرد و چه‌جوری باید دست داد و این حرف‌ها. از آن گذشته عضو مجلس منطقه‌یی بوده‌ای و پسری هم داری که... خواهش می‌کنم زحمت چیز کردن نان و نمک را خودت قبول کنی... من دارم از ترس می‌میرم. می‌بینی زانوهام چه‌جور می‌لرزد؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که دل‌اش واسه همچین افتخاری غنج می‌زد اول به‌رسم ادب یک خرده نه‌ونو کرد بعد سرش را فرو برد تو شانه‌هاش به‌فرزی صلیبی کشید سینیِ نان و نمک را که حوله‌ی گل‌دوزی‌شده‌ئی روش کشیده بودند دست گرفت با آرنج راهی وا کرد و رفت پیش.

اتومبیل‌ها پیشاپیش یک گله سگ رنگ‌به‌رنگ که از بس پارس کرده بودند صداشان گرفته بود با سرعت به‌میدان نزدیک می‌شد.

آتامان با رنگ و روی سفیدتر از گچ در گوش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ چه‌طوری؟ خودت را نباخته‌ای که؟

خودش اولین‌بار بود که با اشخاصی به‌این‌جاه و مقام روبه‌رو می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان نگاه چپ‌چپی به‌اش کرد که سفیده‌ی چشم‌هاش کبود زد، و با صدایی که از هیجان به‌زور درمی‌آمد به‌اش گفت: ـ بیا، این را نگه‌دار تا من ریش‌ام را شانه کنم. بگیرش یک دقیقه!

آتامان چاکرمنشانه سینی را گرفت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ریش و سبیل‌اش را به‌تفصیل شانه کرد و سینه‌اش را سبک‌سرانه داد پیش و برای آن که لنگی‌اش تو چشم نزند سنگینی‌اش را داد رو نوک شست پای علیل‌اش و سینی را گرفت. گیرم سینی تو دست‌هاش چنان می‌لرزید که آتامان وحشت‌زده گفت: ـ نیندازی‌اش! هی، مواظب باش!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌تحقیر شانه‌یی بالا انداخت: سینی را بیندازد؟ هیچ‌کس هم نه و او؟ اصلاً آدم یک همچین جفنگی هم ممکن است بگوید؟ کسی که عضو مجلس منطقه‌یی بوده و تو کاخ آتامان انتصابی با هزار جور آدم دُم کلفتِ ریز و درشت دست می‌داده جلو یک ژنرال چنان خودش را ببازد که سینی نان و نمک از دست‌اش بیفتد؟ واقعاً این آتامان بی‌نوای یک‌وجبیِ خوتور حتماً باید عقل از سرش

پریده باشد!

با کلی افاده گفت: ـ ما، داداش، تو مجلس منطقه‌یی که بودیم بارها و بارها با خود آتامان انتصابی چایی زده‌ایم، آن هم با قند...

اما حرف‌اش ناتمام ماند چون اتومبیلِ جلوی در ده قدمی‌اش ایستاد. راننده که صورت را چهارتیغه کرده کاسکت لبه‌پهنی سرش و تونیکی با سردوشی‌های باریک خارجی تن‌اش بود به‌فرزی جست پایین و در را باز کرد. دو نظامیِ اونیفرم صحرایی به‌تن با اِهن‌وتُلپِ تمام از اتومبیل پیاده شدند و آمدند سمت جمعیت، یا بهتر: راست به‌طرف پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که عین علَمِ سر جالیزِ خیار سیخ به‌حالت خبردار ایستاده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حدس زد ژنرال‌های اصل کاری همین دوتایی هستند که با آن سر و وضع جُلمبری جلوجلو می‌آیند، هر چند دیگرانی که پشت سرشان‌اند و لابد باید جزو ملازمان رکاب باشند لباس‌های پُر دنگ و فنگ‌تری پوشیده‌اند و آلنگ و دولنگ بیشتری به‌خودشان آویزان کرده‌اند. در نتیجه بی این‌که پلک بزند همان‌جور خبردار به‌حضرات ژنرال‌ها چشم دوخت، هر چند نگاه‌اش بیش از پیش نشان می‌داد که چیزی نمانده از تعجب شاخ در آرد. «پس کو آن سردوشی‌های شرابه طلایی؟ کو آن واکسیل‌بندها و آن نشان‌ها؟ این‌ها دیگر چه‌جور ژنرال‌هایی هستند که سر و وضع‌شان با سربازهای آمارنویس غیرصفی فرقی ندارد؟»... پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مه‌له‌خوف ناگهان به‌تلخی احساس فریب‌خورده‌گی کرد. حتا، هم به‌خودش هزار تف و لعنت فرستاد از این‌که با چسان فسان کردن واسه شرکت تو یک چنان مراسمی خودش را دست انداخته، هم هزار فحش و بد و بی‌راه بار آن بی‌غیرت‌ها کرد که مقام شکوه‌مند ژنرالی را به‌این مفتی تا آن درجه به‌کثافت کشیده‌اند. مرده‌شور ترکیب‌شان را ببرد! اگر می‌دانست ژنرال‌هایی که قرار است تو تشریفات استقبال‌شان شرکت کند یک همچین آشغال‌هائی هستند نه واسه لباس پوشیدن به‌خودش آن همه زحمت می‌داد نه با آن همه شور و هیجان انتظار ورودشان را می‌کشید و نه در هر حال الان سینی به‌دست با این نان کومبه‌ی نیمه‌سوخته نیمه خمیری که معلوم نیست از تنور کدام پیره‌زن پفتاله درآمده مثل مجسمه‌ی خیارچمبر آن‌جا ایستاده بود... نه! پانته‌له‌ی مه‌له‌خوف تا حالا که این همه سال از عمرش می‌گذشت اجازه نداده بود کسی این‌جوری تو ریش‌اش چهچه بزند، که حالا ـ بفرما! ـ این‌هم ریش‌خند شدن آخر عمری‌اش: همین یک دقیقه پیش بود که بچه‌ها پشت سرش هره‌کره می‌کردند و یکی از همین تخم حرام‌ها جیغ کشید: «بچه‌ها، مه‌له‌خوف

شله را نگاه چه خودی گرفته! انگار عصا قورت داده!» – کاش باز دست کم تحمل این گوشه کنایه‌ها و فشارِ ناکاری که به‌این پای علیل‌اش می‌آمد یک‌جوری یک جـایی به‌درد یک کوفتی می‌خورد! هیچ‌کی نمی‌دانست کجای پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بی‌نوا از تحقیری که این مارمولکِ مرده آتامان چسونه باعث شده بود تحمل کند می‌سوخت! ـ بی‌شرف آمده بود تو خانه‌اش زبان صاحب مرده‌اش را کار انداخته بود نشسته بود زیر پایش آن‌قدر زبان‌ریزی کرده بود تا توانسته بود مادیان و ارابـه‌ی فـنری‌اش را ازش بگیرد، همه‌ی خوتور را هم نفس‌نفس‌زنان از این سر تا آن سر از پاشنه در کرده بود تا بالاخره توانسته بود واسه تروی‌کاها یک مشت زنگ و زنگوله از این و آن دست و پا کند... واقعاً گل گفته هرکه گفته: «کسی که به‌عمرش سرهنگ ندیده رییس پاسگاه را پادشاه حساب می‌کند!»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو دوره‌ی خدمت‌اش با چندتا ژنرال روبه‌رو شده بود؟... تو مراسم سان و رژه‌ی امپراتوری مثلاً، فلان بابا می‌آمد سینه‌اش از این‌سر تا آن‌سـر ردیف به‌ردیف غرق نشان و صلیب طلا و این چیزها که دیـدن‌اش روح آدم را تـازه می‌کرد. انگار ژنرال نگوبگو شمایل مقدس!... آن وقت ایـن‌ها، سـر تـا پـا سـبزسبز، پنداری ابوزریق[1]. حتا یک کاسکت هم ندارند بگذارند سرشان. عوض‌اش یک چیزی می‌گذارند عین پاتیل که روش خاصه‌ی ململ کشیده‌اند. چه ریشی هم می‌تراشند! از آینه صاف و صوف‌تر...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ابروها را به‌هم کشید و نزدیک بود از نفرت تف کند که یکی به‌شدت از پشت هل‌اش داد و بلند دم گوش‌اش گفت: ـ دِ بجمب... سینی را! سینی را!

و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک قدم رفت جلو.

ژنرال سی‌دورین از بالاسرِ او نگاه سریعی به‌توده‌ی مردم کرد و با صدای بلندی گفت: ـ سلام بر شما، آقایان معتمدین!

جماعت خوتوری‌ها پس و پیش و بی‌نظم گفتند: ـ سـلام از مـا است قـربان،

---

۱. مترجم فرانسوی در برابر Sizovoronka ی روسیِ متن، Geai را آورده که به‌معنیِ طرقه‌یِ فـارسی است. طرقه سیاه است و با رنگ سبزِ مورد نظر نویسنده تطبیق نمی‌کند. با این که می‌شد جایِ آن مثلاً از «سبزقبا» بهره جست که مناسب‌تر است من کلمه‌ی مضحک «ابوزریق» را انتخاب کردم که عربیِ عامیانه‌ی طرقه است و گزینش‌ام تنها به‌خاطر طنزی است که در این معادل وجود دارد و به‌معنی یا عدم تناسب آن با رنگ سبز توجهی نداشته‌ام.

حضرت اجل!

ژنرال سینیِ نان و نمک را با التفات تمام از پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گرفت ازش تشکر کرد و داد دست آجودان‌اش.

سرهنگ انگلیسیِ دراز و باریکی که کنار سی‌دورین وا ایستاده بود از زیر کلاه کاسک‌اش که تا بالای چشم‌ها پایین کشیده بود با کنج‌کاویِ بی‌شور و علاقه‌یی تو نخ قزاق‌ها بود. او به‌دستور ژنرال بریگس Brigs ـ رییس هیأت نظامیِ بریتانیا در قفقاز ـ سی‌دورین را در سفر بازرسی‌اش به‌آن قسمت از منطقه‌ی ارتش دن که تازه از وجود بالشویک‌ها پاک شده بود همراهی می‌کرد و به‌کومک مترجمی وضع روحیِ قزاق‌ها را در نهایت دقت می‌سنجید تا بتواند در جریان اوضاع جبهه‌های مختلف قرار بگیرد.

سرهنگ از محرومیت‌های سفر و یک‌نواختیِ منظره‌ی استپ‌ها و گفت و شنودهای ملال‌آور و مجموع وظایف پیچیده‌یی که تو این‌جور مأموریت‌ها به‌گردن نماینده‌ی یک قدرت بزرگ بار می‌شود خسته شده بود اما چه می‌شد کرد؟ اول، مصالح دولت پادشاهی! ـ و این بود که دوتا گوش هم قرض کرده بود و همه‌ی حواس‌اش را جمع کرده بود که سخنران‌ها چه می‌گویند، و همه چیز را هم از سر پیاز تا ته چغندر می‌فهمید، چون اگرچه به‌کسی لو نداده بود روسی را به‌خوبی می‌دانست.

سرهنگ با آن تبختر خاص بریتانیایی‌اش قیافه‌های این بچه‌های استپ را که گرچه همه از دم سیاسوخته بودند خاصه‌گی‌های جور به‌جوری داشتند می‌سُکید و از این همه اختلاط و امتزاج نژادها که به‌مجرد برخورد با یک دسته قزاق به‌شدت تو چشم آدم می‌زد تعجب می‌کرد: درست بغل دست یک قزاق بور با شکل و شمایل اسلاو، یکی را می‌دیدی که قیافه‌اش داد می‌زد مغول است: و کنار این یکی قزاق جوانی به‌چشم‌ات می‌خورد که موهاش از سیاهی صد رحمت به‌پر کلاغ زاغی: زخم دست‌اش را با کهنه‌ی کثیفی بسته بود و زیر لبی با پیره‌مرد مو سفیدی اختلاط می‌کرد که حاضر بودی قسم بخوری یکی از آباء کنیسه‌ی یهود است و با این‌که به‌چوب‌دست شبانی تکیه داده و قبای عهد بوق قزاقی تن‌اش کرده خونی که تو رگ‌هاش جریان دارد خون خالص کوه‌نشین‌های قفقاز است.

سرهنگ یک چیزهایی از تاریخ می‌دانست. به‌قزاق‌ها که نگاه می‌کرد به‌خودش می‌گفت نه این بربرها دیگر می‌توانند تحت فرماندهیِ یک پلاتوف تازه به‌طرف هند لشکر بکشند نه نتیجه نبیره‌های‌شان. روسیه که بعد از پیروزی بر بالشویک‌ها خون‌اش را تا آن چکه‌ی آخر تو جنگ داخلی از دست می‌دهد تا مدت‌های مدید طوری از

صف قدرت‌های فائقه‌ی جهان کنار می‌رود که مرزهای مستملکات خاوریِ بریتانیای کبیر تا دهه‌های بسیار به‌هیچ ترتیبی مورد تهدید قرار نخواهد گرفت. و اما در مورد شکست بالشویک‌ها سرهنگ کوچک‌ترین تردیدی نداشت. او که مردی بود با رای صائب و پیش از جنگ هم مدت‌ها تو روسیه زنده‌گی کرده بود به‌هیچ نحوی نمی‌توانست تصور پیروزیِ افکار خیال‌پرورده‌ی کمونیستی را آن هم تو این کشور نیمه‌وحشی به‌ذهن‌اش راه بدهد.

سرهنگ یک لحظه تو بحر زن‌ها رفت که تو خودشان بلند بلند مشغول پُر حرفی بودند. بی این‌که سر برگرداند به‌صورت‌های آفتاب‌سوخته و گونه‌های برجسته‌شان نگاه کرد و تبسم تحقیرآمیزی از لب‌های به‌هم فشرده‌اش گذشت که تشخیص‌دادنی نبود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بعد از تقدیم نان و نمک قاتیِ جمعیت شد. نخواست ببیند سخن‌گوی ویوشنس‌کایا که به‌نام جماعت قزاق استانیتسا سلام و درود به‌ناف از راه رسیده‌ها می‌بست چه جفنگیاتی سر هم می‌کند. این بود که جمعیت را دور زد و به‌سمت تروی‌کاها که آن نزدیکی ایستاده بود راه افتاد.

اسب‌ها غرق کف بودند و به‌زحمت نفس می‌کشیدند. پیره‌مرد رفت پیش مادیان‌اش که آن وسط بسته شده بود، پره‌های دماغ حیوان را با آستین‌اش ناز کرد و آه کشید. بس‌که دل‌اش پر بود می‌خواست صد هزارتا فحش که از آن بدتر نباشد به‌آتامان بی‌سر و پا بدهد و همان دم مادیان‌اش را وا کند ببرد خانه.

حالا آن دست میدان ژنرال سی‌دورین که از عملیات نظامیِ تاتارسکی‌چی‌ها در پشت جبهه‌ی سرخ‌ها کلی تعریف و تمجید کرده بود می‌گفت: ـ شما در نهایت غیرت و مردانه‌گی با دشمن مشترک‌مان مبارزه کردید. خدمات شما هرگز از خاطر میهن که کم‌کم دارد از چنگال بالشویک‌ها و یوغ وحشتناک‌شان آزاد می‌شود نخواهد رفت. من می‌خواهم به‌زنان خوتور شما که همه می‌دانیم به‌خصوص در مبارزه‌ی مسلحانه با سرخ‌ها چه رشادت‌های نمایانی از خودشان نشان داده‌اند پاداشی تقدیم کرده باشم. به‌این دلیل از زنان قهرمان قزاقی که اسم‌شان خوانده می‌شود خواهش می‌کنم یکی‌یکی جلو تشریف بیاورند.

صاحبمنصبی صورتی را خواند که داریا مه‌له‌خوف نفر اول‌اش بود. بقیه هم بیوه‌های قزاق‌هایی بودند که اوایل شورش کشته شده بودند و زن‌های آن‌ها هم مثل

داریا تو کشتار بی‌محاکمه‌ی کمونیست‌های اسیری که بعد از تسلیم هنگ سردوبسک پا پیاده تا خوتور تاتارسکی زجرکش شدند شرکت کردند.

داریا به‌خلاف دستوری که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داده بود صحرا نرفته بود. آن‌جا سر میدان تو دار و دسته‌ی زن‌ها بود و چنان بزک‌دوزکی کرده بود که انگار به‌عروسی دعوت داشت. همین که اسم‌اش را شنید زن‌ها را به‌این‌ور و آن‌ور هل داد و در حالی که روسریِ حاشیه توری‌اش را مرتب می‌کرد و چشم‌ها را ریگ‌شور می‌داد و لب‌خندی می‌زد که نشان می‌داد تا حدودی دست و پاش را گم کرده گستاخانه خودش را رساند آن‌جلو. با این‌که هنوز خسته‌گیِ آن راه دور و دراز و کش و واکش ماجراهای تلخ و شیرین شب و نیم‌شب راه و نیم‌راهِ آن به‌تن‌اش بود باز شیطان صفتانه خوش‌گل بود و دل می‌برد. گونه‌های رنگ‌پریده‌ی آفتاب‌ندیده‌اش درخشش تند چشم‌های خمار و کاونده‌اش را تیزتر می‌کرد و خم عمدیِ ابروهای وسمه کشیده و چین لب‌های خندان‌اش چیز اغواکننده‌ی هرزه‌یی را می‌پوشاند.

صاحبمنصبی که پشت‌اش به‌جمعیت بود راه‌اش را بست. داریا به‌نرمی کنارش زد و گفت: ـ اجازه‌ی عبور واسه قوم و خویش داماد!

و به‌طرف سی‌دورین رفت.

سی‌دورین نشانی را که به‌نوار سن‌ژرژ آویزان بود از دست آجودان‌اش گرفت با انگشت‌های ناشی به‌طرف چپ پیرهن داریا سنجاق کرد و لب‌خندزنان چشم تو چشم‌هاش دوخت:

ـ شما بیوه‌ی معین‌نایب مه‌له‌خوف‌اید که تو ماه مارس مقتول شد؟

ـ بئله.

ـ پانصد روبل پول هم خواهید گرفت. این صاحبمنصب آن را می‌دهد خدمت‌تان. آتامان منطقه، آفریکان پتروویچ باگایفسکی و حکومت دن، دلاوریِ شایسته‌تان را تبریک می‌گویند و در عین‌حال ازتان استدعا دارند مراتب تسلیت‌شان را بپذیرید... در غم‌تان شریک‌ایم.

داریا از خطابه‌ی حضرت اجل یک کلمه‌اش را هم نفهمید. سری به‌علامت تشکر تکان داد پول را از دست آجودان گرفت و چشم دوخت تو چشمِ ژنرال که اصلاً پیر به‌حساب نمی‌آمد. ژنرال هم به‌قد و قواره‌ی خود او بود. بی‌آن‌که زیاد دست و پایش را گم کند قیافه‌ی تکیده‌اش را سبک‌سنگین کرد و با آن دریده‌گیِ ذاتی‌اش فکر کرد: «طفلکی پتروی مرا ببین چه قیمتی روش گذاشتند: از یک جفت ورزا هم کم‌تر...

اما خود این ژنرال کوچولوئه بد مالی نیست. ارزش‌اش را دارد که...»

سی‌دورین فکر می‌کرد حالا دیگر داریا می‌رود. اما او همان‌جور ایستاده بود.

آجودان و صاحبمنصب‌هایی که پشت سر سی‌دورین ایستاده بودند بیوه‌ی ترگلک ورگلک را با چشم و ابرو به‌هم نشان می‌دادند و شعله‌های شیطنت تو چشم‌هاشان جرقه می‌زد. حتا جناب‌سرهنگ نماینده‌ی هیأت نظامیِ بریتانیای کبیر در منطقه‌ی قفقاز هم به‌وول وولک افتاده بود: کمربندش را صاف و صوف می‌کرد و این‌پا آن‌پا می‌شد و چیزی شبیه لب‌خند رو قیافه‌ی خشک‌اش می‌لغزید.

داریا پرسید: ـ حالا دیگر... می‌توانم بروم؟

سی‌دورین با عجله گفت: ـ اوه، بله بله، البته.

داریا با حرکت ناشیانه‌یی پول را تو چاک پیرهن‌اش چپاند و برگشت میان جمعیت و نگاه همه‌ی صاحبمنصب‌ها که سخنرانی و تشریفات و یک لنگه پا ایستادن حال‌شان را گرفته بود با خرام سبک و لغزنده‌ی او به‌دمبال‌اش راه کشید.

نوبت بیوه‌ی مارتین شامیل شد. با قدم‌های مردد آمد پیش و همین‌که سی‌دورین نشان را به‌پیرهن شندره پندره‌اش سنجاق کرد ناگهان با چنان شوربختی و تلخ‌کامیِ زنانه‌یی به‌گریه افتاد که همه‌ی صاحبمنصب‌ها از دم حالت شاد و شیطان لحظه‌یی پیش‌شان را از دست دادند.

سی‌دورین با ابروهای به‌هم کشیده پرسید: ـ شوهر شما هم، کشته شد؟

زن همان‌جور که به‌تلخی زار می‌زد و صورت‌اش را تو دست‌هاش پنهان کرده بود در سکوت به‌تأیید سر تکان داد.

صدای خفه‌یی از میان جمعیت گفت: ـ آن‌قدر بچه دارد که تو یک ارابه هم جاشان نمی‌شود!

سی‌دورین به‌طرف صاحبمنصب انگلیسی چرخید و با صدای بلند به‌اش گفت: ـ به‌زن‌هایی که در جنگ علیه بالشویک‌ها از خودشان شجاعت نمایان بروز داده‌اند پاداش می‌دهیم. بیشتر این‌ها همان اول شورش برضد بالشویک‌ها شوهرشان را از دست داده‌اند و به‌انتقام مرگ آن‌ها واحد بسیار نیرومندی از کمونیست‌های محلی را تا نفر آخر از میان برده‌اند. آن اولین نفری که به‌اش مدال دادم زن یک صاحبمنصب بود و با دست خودش کمیسر کمونیستی را که بی‌رحمی و خشونت‌اش در سرتاسر این منطقه ضرب‌المثل شده بود کشته است.

صاحبمنصب مترجم مطلب را به‌سرعت ترجمه کرد. سرهنگ گوش داد سرش

را خم کرد و گفت: ـ شجاعت این زن‌ها را تحسین می‌کنم... حضرت اجل، بفرمایید ببینم این زن‌ها در ردیف مردها تو جنگ هم شرکت کرده‌اند؟

سی‌دورین خیلی کوتاه گفت: «بله.» ـ و در کمال بی‌حوصله‌گی اشاره کرد که زن سوم پیش بیاید.

مهمان‌ها کمی بعد از مراسم توزیع نشان و پاداش به‌طرف استانیتسا راه افتادند و قزاق‌ها هم که عجله داشتند زودتر به‌کار علف‌چینی‌شان برسند به‌سرعت پخش و پلا شدند، جوری که چند دقیقه پس از ناپدید شدن اتومبیل‌ها که یک گله‌سگ عوعوکنان بدرقه‌شان می‌کرد تو میدان غیر از سه‌تا پیره‌مرد که پای دیوار کلیسا ایستاده بودند دیّار البشری به‌چشم نمی‌خورد.

یکی‌شان با حرکتی به‌نشان ناتوانی دست‌ها را از هم دور کرد و گفت: ـ چه زمانه‌ی عجیبی شده بابا! سابق تو جنگ نشان یا صلیب سن‌ژرژ را واسه یک کار خیلی مهم، واسه یک قهرمانی به‌آدم می‌دادند و تازه آن هم به‌کی؟ به‌یک بابایی که سرِ نترسی داشته و جانی کف دست‌اش گرفته. واسه همین هم کم‌تر کسی دمبال گرفتن صلیب و این حرف‌ها می‌رفت. بی‌خود نبود که آن وقت‌ها به‌جوان‌ها می‌گفتند: «یا با صلیب برمی‌گردی خانه، یا اصلاً برنمی‌گردی!» ـ حالا بفرما سیاحت کن: نشان همچین بی‌قدر شده که می‌زنندش به‌سینه‌ی خاله‌شلخته‌ها! آن‌هم واسه چی؟ ـ عرض می‌کنم: یک مشت اسیر را آورده‌اند تو خوتور، زن‌ها با چوب و چماق افتاده‌اند به‌جان‌شان کشته‌اندشان! یک مشت آدم بی‌سلاح دست‌خالی را... آخر این هم شد شجاعت؟ خدا مرا نبخشد اگر از همچه چیزی سر در بیارم!

پیره‌مرد چوزموری و نیمه‌کور دیگری یک پایش را برد کنار، کیسه توتون‌اش را به‌زحمت از جیب شلوارش آورد بیرون و گفت: ـ فرمانده‌هامان تو چرکاسک از ما بهتر می‌فهمند. لابد حساب می‌کنند می‌گویند باید پای زن‌ها را هم بکشند وسط به‌شان دل و جرأت بدهند که بهتر جنگ کنند... یک نشان به‌این، پانصد روبل به‌آن... کی هست که مقاومت کند؟ آن قزاقی که دل‌اش نمی‌آمد برود به‌جنگ و همه‌اش پایش را می‌کشید کنار، حالا باز هم این‌کار را می‌کند؟ البته که نه! زن‌اش گوش‌اش را کر می‌کند...

سومی درآمد که: ـ این یک دهن را بدخواندی عمو فدور Fedor. حق بود به‌این زن‌ها پاداش بدهند، و دادند. بیوه و بی‌پناه‌اند و این پول کلی به‌دردشان دواست.

نشان‌ها را هم واسه خاطر شیردلی‌شان به‌شان دادند. داشکا مه‌له‌خوف اول از همه حساب‌اش را با کوت‌لی‌یاروف صاف کرد و حق‌هم داشت. کارِ بجایی کرد. قاضیِ همه خدا است، اما زن‌ها را چه سرزنشی داریم بکنیم؟...

پیره‌مردها تا نماز شب همان‌جا ماندند و با هم کلنجار رفتند. اولین ضربه‌ی ناقوس که به‌صدا درآمد هر سه پا شدند کلاه‌ها را برداشتند به‌خودشان صلیب کشیدند و با تکلف تمام وارد محوطه‌ی کلیسا شدند.

۱۳

تغییر و تبدیلات خانواده‌ی مه‌له‌خوف حیرت‌آور بود! تا همین چندی پیش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خودش را ارباب مطلق خانه حساب می‌کرد: همه بی‌چون و چرا گوش به‌فرمان‌اش بودند، کارها آن‌جور که باید پیش می‌رفت، غم و شادی مال همه بود و زنده‌گی تعادل محکم دیرسالی داشت. اما از بهار به‌این طرف ناگهان همه‌چیز به‌هم ریخت. اول از همه دونیاشکا جداً سری نشان داد. نه این‌که رو راست، از اطاعت پدرش سر بپیچد. نه. اما بنا کرد کارها را آشکارا پشت گوش انداختن. انگار که کار را نه برای خود بل‌که به‌صورت یک کارگر مزدور انجام می‌دهد. به‌خود فرو رفته و غایب از خود بود و دیگر غش‌غش خنده‌ی بی‌دغدغه‌اش شنیده نمی‌شد.

پس از عزیمت گریگوری به‌جبهه ناتالیا هم از پدر و مادر خانواده فاصله گرفت و تقریباً همه‌ی وقت‌اش را صرف بچه‌هایش کرد. فقط با آن‌ها حرف می‌زد و به‌آن‌ها می‌رسید. می‌شد حدس زد غم بزرگی بار دل‌اش است که ازش کلمه‌یی با کسی حرف نمی‌زند و هرجور که شده پنهان‌اش می‌کند.

اما داریا، همان بهترکه حرف‌اش به‌میان نیاید. از وقتی از آن سفر بیگاری برگشت سرا پا داریای دیگری شد. بیشتر از سابق با پدرشوهره کلنجار می‌رفت و کم‌تر از همیشه مادرشوهره را داخل آدم حساب می‌کرد. بی‌خود و بی‌جهت به‌پر و پای همه می‌پیچید. به‌بهانه‌ی ناخوشی صحرا نمی‌رفت و جوری رفتار می‌کرد که انگار چند روز بیش‌تر تو خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها ماندگار نیست.

خانواده زیر چشم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از هم می‌پاشید. فقط خودش مانده بود و زن پیرش. ناگهان بی‌این‌که انتظارش را داشته باشد رشته‌های خانواده‌گی بریده بود.

گرمای مناسبات مشترک پاک از بین رفته بود. گفت‌وگوها بوی بی‌علاقه‌گی می‌داد و غالباً به‌خشونت می‌انجامید... خانواده دیگر مثل پیش‌ترها برای غذا دور میز جمع نمی‌شد، جمع‌شدن‌شان جوری بود که انگار تصادفی‌ست.

همه‌ی این‌ها از جنگ آب می‌خورد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این را خوب می‌فهمید: دونیاشکا واسه این از پدر و مادرش دل‌خور بود که امید عروسی با میشکا کاشه‌وی، تنها مردی را که با همه‌ی سودای غلبه‌ناپذیر دخترانه‌اش دوست می‌داشت یک‌سره از بین برده بودند. ناتالیا لب از لب باز نمی‌کرد و با طبیعت گوشه‌گیرش از بازگشت مجدد گریگوری به‌دامن آکسینیا عمیقاً رنج می‌برد. و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همه‌ی این‌ها را می‌دید و برای آن‌که نظم سابق را تو خانواده برقرار کند دست‌اش به‌هیچ‌جا نمی‌رسید. آخر او که نمی‌توانست پس از همه‌ی آن اتفاقات به‌ازدواج دخترش با یک بد بالشویک دوآتشه رضایت بدهد، و تازه گذشته از همه چیز در حالی که آن خواستگار فلان‌فلان شده همان‌طور تو جبهه بود و از آن بدتر تو یک واحد سرخ می‌جنگید رضایت او چه حاصلی داشت؟ در باب گریگوری هم وضع همین‌جورها بود: اگر گریگوری صاحبمنصب نمی‌بود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ می‌توانست چنان افساری سرش بزند که بعد از آن پاک پمبه‌ی آکسینیا را از گوش‌اش بیرون کند. اما جنگ همه‌چیز را به‌هم ریخته بود و نمی‌گذاشت پیره‌مرد خانه‌اش را آن‌جور که می‌خواهد راه ببرد و اداره کند. جنگ زنده‌گی‌اش را ویران کرده بود. شور کارش را از میان برده بود. پسر بزرگ‌اش را ازش گرفته بود. زنده‌گی‌اش را به‌هرج و مرج و آشوب کشانده بود. از روی زنده‌گی‌اش چنان گذشته بود که توفان به‌گندم‌زار گذشته باشد. اما گندم پس از گذشتن توفان سر بلند می‌کند و زیر آفتاب بر می‌بالد در صورتی‌که پیره‌مرد دیگر قادر نبود کمر راست کند. تو وجودش دیگر از همه‌چیز دست شسته بود و دیگر هرچه باداباد گفته بود.

داریا از دریافت پاداش نقدیِ ژنرال سی‌دورین سخت خوشحال شد. از بازار میدان که برگشت کبک‌اش خروس می‌خواند و مدال‌اش را که به‌ناتالیا نشان می‌داد چشم‌هاش برق می‌زد.

ناتالیا با تعجب پرسید: ـ این را واسه‌چی به‌ات داده‌اند؟

ـ این را واسه خاطر خدابیامرز ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ننه‌سگ به‌ام داده‌اند، این را هم واسه خاطر پتروی خودم! (و با خودنمایی تمام، تای اسکناس‌های چاپ حکومت

دن را باز کرد.)

داریا به‌صحرا نرفت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سعی کرد او را واسه بردن آب و غذای دونیاشکا به‌رفتن راضی کند اما او زیر بار نرفت و رک و راست گفت: ـ ول‌ام کن پدر، خسته‌گیِ راه هنوز به‌تن‌ام است.

پیره‌مرد سگرمه را تو هم کشید اما داریا واسه این‌که خشونت حرف‌نشنوی‌اش را نرم‌تر کند نیمه‌شوخی نیمه‌جدی گفت: ـ آخر یک همچین روزی که روز جشن من است گناه دارد مجبورم کنید بروم به‌صحرا.

پیره‌مرد رضایت داد و گفت: ـ باشد. خودم می‌روم. اما پول؟

داریا ابروها را با تعجب بالا برد و پرسید: ـ منظور؟

ـ منظورم این است که خیال‌داری با پول چه‌کار کنی؟

ـ این‌اش را دیگر خودم می‌دانم و خودم. هر کار دل‌ام خواست باش می‌کنم.

ـ یعنی که چی؟ مگر آن را واسه خاطر پترو به‌ات نداده‌اند؟

ـ داده‌اندش به‌من. به‌شما نداده‌اند که!

ـ آخر تو اهل این خانواده‌ای. هستی یا نه؟

ـ منظورتان از «اهل خانه» چیه؟ تیغیدن پول‌اش؟

ـ همه‌اش که نه، اما آخر پترو پسر ما بود. بود یا نبود؟ راجع به‌این چی می‌گویی؟ خداوکیلی یک چیزی ازش به‌من و پیره‌زن می‌رسد یا نمی‌رسد؟

کاملاً پیدا بود خود پیره‌مرد هم به‌قرص بودن پروپایه‌ی ادعایی که می‌کند اعتماد چندانی ندارد. در واقع سنگ مفت گنجشک مفت. این بود که داریا دستِ پیش را گرفت و حرف آخر را همان اول زد. خیلی آرام درآمد که: ـ از این پول هیچچی به‌تان نمی‌ماسد. دریغ از یک پاپاسی‌اش! اگر حقی به‌اش داشتید خودشان داده بودند دست‌تان... خلاصه دندان طمع را بکنید سنگین‌ترید! چیزی‌اش دست‌تان را نمی‌گیرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آخرین زورش را هم زد:

ـ تو تو خانه‌ی ما زنده‌گی می‌کنی و نان‌خور مایی. منظور این است که در هر حال ما با هم‌دیگر جمع المال‌ایم. هرچی داریم مال بقیه هم هست. این‌جوری نیست که هر کی هرچی دارد مال خودش تنها باشد... من همچین چیزی را اجازه نمی‌دهم!

اما داریا این را هم مثل قبلی‌ها زیر بار نرفت. با لب‌خند وقیحانه‌یی گفت: ـ من زن شما نشده‌ام که، پدر. امروز تو خانه‌ی شما هستم فردا که شوهر کردم مثل برق جو می‌دهم منزل عوض می‌کنم. بابت خورد و خوراکم هم چیزی بدهکارتان نیستم: ده

سال آزگار است بی‌این‌که فرصت کمر راست کردن به‌ام بدهید مثل خر تو خانه‌تان ازم کار کشیده‌اید.

پیره‌مرد دادش درآمد که: ـ ماده‌سگ هرزه! واسه خودت کار نکردی؟

و خیلی چیزهای دیگر هم با داد و فریاد از چنته‌ی داغ به‌دلی‌اش بیرون ریخت که داریا حتا گوش هم نداد. پشت‌اش را کرد به‌او و، محل سگ!، با دامن رقصان رفت به‌اتاق‌اش و زیرلب گفت: «خر گیر آورده!» ـ و بگومگوشان به‌همین‌جا خاتمه پیدا کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پیش از راه افتادن به‌طرف استپ به‌ایلی‌نیچ‌نا گفت:

ـ چشم و گوش‌ات را خوب باز کن مواظب داریاهه باش!

ـ واسه چی؟

ـ واسه این‌که گاس از خانه بزند به‌چاک و بعضی چیزهای ما را هم با خودش ببرد... بی‌خود نیست که این‌جوری پر و بال باد می‌دهد. یقین دارم... اگر از من می‌شنوی یکی را زیر سر کرده امروز و فرداست که باش عروسی کند.

ایلی‌نیچ‌نا آهی کشید و گفت: ـ باید همین‌جورها باشد. واسه همین است که مثل کارگرهای روزمزد زنده‌گی می‌کند. از هیچچی خوش‌اش نمی‌آید و هیچچی به‌دل‌اش نمی‌چسبد. مثل لقمه‌یی که از کنارتان کنده باشند حساب‌اش را جدا کرده.

ـ جدا کرده که کرده. به‌جهنم که جدا کرده! پیره‌زن خرفت، نکند اگر حرف رفتن پیش کشید بچسبی‌اش که نرود ها! بگذار برود گورش را گم کند، بس‌که زاغ‌اش را چوب زده‌ام خسته شده‌ام.

ارابه را سوار شد و همان‌جور که گاوها را هی می‌کرد غرغرکنان با خودش گفت: ـ مثل سگ که خرمگس‌ها را می‌پاد به‌اش نچسبند، مواظب است که مبادا کاری گردن‌اش بیفتد. سر غذا چمچه می‌اندازد پی چرب و نرم‌ترین لقمه می‌گردد و هرجا خوشی و بی‌عاری باشد مثل برق خودش را می‌رساند... حالا که خدابیامرز پترو از دست رفته دیگر واسه‌چی باید همچین تحفه‌یی را تو خانه‌مان نگه داریم؟ زن نیست که، وبا است!

اما پیره‌زن و پیره‌مرد جفت‌شان اشتباه کرده بودند. تنها چیزی که داریا از فکرش هم نمی‌گذشت شوهر کردن بود. داریا غمی داشت که جگرش را می‌خورد.

آن روز را داریا خوش بود و با همه گفت و خندید. حتا کلنجار رفتن پیره‌مرد سر پول هم نتوانست خلق خوش‌اش را از بین ببرد. مدت درازی جلو آینه‌اش چرخک

زد و نشان را از هر طرف رو خودش امتحان کرد. پنج‌بار پیرهن عوض کرد که ببیند نوار راه‌راه نشان سن‌ژرژ به‌کدام یکی بیشتر می‌آید. به‌شوخی می‌گفت: «باید یک مشت نشان دیگر هم بگیرم!» ـ بعد یواشکی ایلی‌نیچ‌نا را کشید کنار دوتا اسکناس بیست روبلی چپاند تو آستین‌اش دست‌های پرگره‌اش را با دست‌های سوزان گرفت گذاشت رو سینه‌اش و پچ‌پچ‌کنان گفت: «این مخارج نماز و دعایی‌ست که باید واسه پترو بخریم، ماماجان. بگویید مراسم‌اش را مفصل بگیرند و کوتی‌یا Kutiya[1] هم درست کنید.» ـ و ناگهان زارزار به‌گریه افتاد اما یک دقیقه بعد در حالی که هنوز اشک تو چشم‌هاش برق می‌زد با می‌شاتکا مشغول بازی بود: شال ابریشمیِ پلوخوری‌اش را دور او می‌پیچید و چنان از خنده ریسه می‌رفت که انگار زاریِ یک دقیقه پیش از غم جان او نبود و طعم شور اشک را او نچشیده بود. دونیاشکا که از استپ برگشت شادیِ داریا هم به‌اوج خودش رسید: ماجرای نشان گرفتن‌اش را با آب و تاب واسه او تعریف کرد و ادای ژنرال را که آن‌جور با اِهنُ‌وتلپ صحبت می‌کرد برایش درآورد و نشان‌اش داد که یارو انگلیسیه چه‌جوری عین مترسک سر خرمن تو نخ او رفته بود و آن وقت بعد از چشمک پرمعنایی که به‌ناتالیا زد با لحن خیلی جدی به‌دونیاشکا گفت که همین روزها به‌او که داریا باشد در مقام بیوه‌ی یک صاحبمنصب و دارنده‌ی نشان سن‌ژرژ درجه‌ی صاحبمنصبی می‌دهند و فرمانده یک اسواران از قزاق‌های پیرش می‌کنند.

ناتالیا که مشغول وصله‌پینه کردن پیرهن بچه‌ها بود به‌داریا گوش می‌داد و لب‌خندش را قورت می‌داد و دونیاشکا که پاک هاج و واج مانده بود دست‌ها را به‌حال التماس به‌هم جفت کرده بود و خواهش و تمنا کنان می‌گفت: ـ داریا جان‌ام! تو را به‌خدا واسه من دروغ دون به‌هم نباف! من دیگر پاک قاتی کرده‌ام: دیگر حالی‌ام نمی‌شود کجاهای حرف‌هات راست است کجاهاش دروغ!

ـ حرف‌هایم را باور نمی‌کنی؟ خب، علت‌اش این است که دختره‌ی خنگی هستی. من دارم عین حقیقت را برایت تعریف می‌کنم: صاحبمنصب‌ها همه‌گی از دم تو جبهه‌اند. کی باید قدم‌رو و به‌راست‌راست به‌چپ‌چپ و باقیِ چیزهایی را که واسه خدمت نظام لازم است به‌پیرپاتال‌ها یاد بدهد؟ واسه همین است که قرار شده آن‌ها را بسپرند دست من. حالا می‌بینی من آن ابلیس‌های پیزُری را چه‌جور افسار بزنم و

---

۱. شله‌ی جو یا گندم یا برنج که با عسل و کشمش می‌پزند و در مراسم یادبود مرده‌گان صرف می‌شود.

چه‌جوری آدم‌شان کنم!

پا شد درِ مطبخ را پیش کرد که مادرشوهره نبیندش. آن‌وقت پایین دامن‌اش را به‌یک حرکت آورد بالا چپاند لای پاهاش از پشت گرفت‌اش و با ساق‌های لخت براق بنا کرد تو طول و عرض مطبخ درجا زدن. کنار دونیاشکا ایستاد با صدای فرو خورده فرمان داد: «پیزری‌ها!!!!/ خبر، دارا!.../ ریش‌ها!!!، پیش!/ نیم به‌چپ، چپ!»

دونیاشکا دیگر تاب نیاورد: صورت‌اش را تو دست‌ها قایم کرد و از خنده ریسه رفت. ناتالیا در حال خنده گفت: ـ تو را خدا بس کن داریا، این خنده‌ها عاقبت خوشی ندارد.

ـ عاقبت خوشی ندارد!... شماها اصلاً تو عمرتان رنگ خوشی را دیده‌اید؟ اگر یکی همین جور الکی حال‌تان را عوض نکند از بی‌خوشی می‌پوسید!

اما این‌خنده و خوشی شروع نشده ته کشید. نیم‌ساعت بعد داریا به‌اتاق‌اش خزید، نشان بی‌وقتی را با دل تنگ از سینه کند و ته یخ‌دان انداخت، گونه‌ها را به‌کف دست‌ها تکیه داد و مدت درازی پشت پنجره نشست. شب از خانه غیب‌اش زد و خروس‌خوان اول گذشته بود که به‌خانه برگشت. و بعد از آن چهار روز تمام یک‌بند تو صحرا کار کرد.

کار علف‌چینی بی‌شور و شوق پیش می‌رفت. بازوی کار کم بود. روزی دو دسیاتین بیشتر درو نمی‌شد. باران پشته‌های علف را خیس کرد و کار از آن‌چه بود مشکل‌تر شد: ناچار می‌بایست یونجه را پهن کنند آفتاب بدهند که بخشکد. تازه کومه‌شان کرده بودند که باران دیگری زد و از غروب تا سفیده‌ی روز بعد دم‌ریز بارید. درازنفسیِ باران پاییز!ـ بعد دوباره هوا باز شد باد شرقی شروع به‌وزیدن کرد و باز تق‌تق ماشین‌های درو استپ را برداشت. بوی تلخ و شیرین کپک یونجه‌ی کپه‌های سیاه شده فضا را امباشت. استپ را بخار و دمه پوشاند و حالا دیگر در آن سوی آب‌گیرهای دوردست، خط نامشخص پشته‌های دیدبانی و بستر کبودتاب آب‌کندها و گمبدهای سبز بیدزارها از پشت پرده‌ی نازک مه نیلی‌رنگ به‌زحمت بسیار دیده می‌شد.

روز چهارم، وقتی تو صحرا برای ناهار دور هم نشستند داریا گفت تصمیم گرفته از همان‌جا یک راست به‌استانیتسا برود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ناراضی با تمسخر گفت: ـ حالا چرا این‌قدر عجله داری؟ نمی‌شود تا یک‌شمبه تشریف داشته باشی؟

ـ لابد یک کاری دارم که نمی‌توانم عقب‌اش بیندازم.
ـ حتا یک روز؟
داریا از لای دندان‌ها گفت: ـ نه. حتا یک روز!
ـ خب، اگر خارخارک‌ات این‌قدر زیاد است که یک دقیقه هم نمی‌توانی طاقت بیاری، برو. اما آخر چه‌کاری برایت پیش آمده که این‌قدر فوری است؟ می‌شود بدانیم؟
ـ همه چیزدان جوان‌مرگ می‌شود!
داریا بود و مثل همیشه جواب همه چیز را تو آستین‌اش آماده داشت!
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از زور خشم تفی انداخت و دیگر چیزی نپرسید.

داریا روز بعد که از استانیتسا برمی‌گشت زد از تو خوتور گذشت. ایلی‌نیچ‌نا با بچه‌ها تو خانه تنها بود. میشاتکا به‌دیدن او دوید طرف‌اش اما زن‌عموش به‌سردی با دست کنارش زد و از پیره‌زن پرسید: ـ ناتالیا کجاست مامان؟
ـ تو جالیز دارد کرت سیب‌زمینی را وجین می‌کند. چه‌کارش داری؟ نکند پیری فرستاده پی‌اش؟... برو از قول من به‌اش بگو زده به‌سرت!
ـ نه، کسی پی‌اش نفرستاده. خودم باش حرفی دارم.
ـ پا پیاده آمده‌ای؟
ـ بله.
ـ کارها کی تمام می‌شود؟
ـ فردا لابد.
پیره‌زن دمبال داریا که دوتا یکی از پله‌های جلوخان پایین می‌دوید داد زد: ـ صبر کن ببینم آخر. کجا می‌دوی؟ باران به‌یونجه‌ها خیلی لطمه زده؟
ـ نه. نه چندان... ول‌ام کن، فرصت ندارم.
ـ از سر جالیز که برگشتی بیا یک پیرهن خشک بدهم ببری واسه پیری. شنیدی؟

داریا خودش را به‌کَرگوشی زد. دم رودخانه پای اسکله ایستاد با چشم‌های نیم بسته پهنه‌ی سبزتاب دن را که رطوبت گسی ازش بلند بود نگاهی کرد و آهسته طرف جالیزها راه افتاد.

باد روی دن چرخک می‌زد. بال کاکایی‌ها تو هوا می‌درخشید. موج‌ها کاهلانه رو کناره‌ی هموار سینه می‌کشیدند. تپه‌های گچی که تو مه شفاف قفایی‌رنگی پوشیده

بود زیر آفتاب درخشش ماتی داشت اما جنگل باران‌شسته‌ی آن دست رودخانه به‌سر سبزی و خرمیِ اوایل بهار بود.

داریا نیم چکمه‌هاش را درآورد پاهای خسته‌اش را شست و مدتی همان‌جا رو قلوه‌سنگ‌های گرم ساحل نشست. چشم‌ها را با دست از تابش آفتاب محفوظ نگه داشت و به‌فریاد غم‌ناک و شلپ شلپ موزون موج‌ها گوش داد. سکوت زمینه و فریاد غم‌انگیز کاکایی‌ها به‌زخم دل‌اش نمک می‌زد و مصیبت طاقت‌شکنی را که تازه آوار جان‌اش شده بود صد چندان می‌کرد و اشک تلخ‌اش سد و بند تحمل‌اش را در هم می‌شکست.

ناتالیا به‌زحمت کمر راست کرد. کج‌بیل را به‌پرچین تکیه داده بود که چشم‌اش به‌داریا افتاد.

ـ پی من آمده‌ای داشا؟

ـ نه. آمده‌ام از بدبختی‌ام بات حرف بزنم...

پهلوی هم نشستند. ناتالیا روسری‌اش را برداشت موهاش را صاف و صوف کرد و تو نخ داریا رفت. از این‌که دید قیافه‌اش تو این چند روزه ناگهان این‌قدر عوض شده سخت حیرت کرد: صورت‌اش تکیده و تاسیده بود. چین عمیقی به‌پیشانی‌اش افتاده بود و چشم‌هاش فروغی سوزان و مضطرب داشت.

ـ چه‌ت است داشا؟ این‌چه قیافه‌یی است پیدا کرده‌ای؟

ـ بی‌خود نیست... (زورکی لب‌خندی زد و یک لحظه ساکت ماند. بعد پرسید:) هنوز از وجین‌ات خیلی مانده؟

ـ تا آفتاب‌پَرا تمام‌اش می‌کنم. اما تو... چی به‌سرت آمده؟

داریا با تشنجی غیر ارادی آب دهن‌اش را قورت داد و با صدایی خفه اما تند در آمد که: ـ قضیه از این قرار است... مرض گرفته‌ام... از آن مرض‌های بد... دفعه‌ی آخری که رفتم بیگاری گرفتم‌اش... یک صاحبمنصب لعنتی به‌ام داد.

ـ باید منتظرش می‌بودی...

ناتالیا مبهوت و وحشت‌زده دست‌ها را به‌هم قفل کرده بود:

ـ باید منتظرش می‌بودم، آره... نه حرفی هست نه تقصیر کسی... تقصیر ضعف خودم است فقط بی‌شرف با حرف‌های شیرین خودش را تو دل‌ام جا کرد. دندان‌هاش از سفیدی برق می‌زد اما از تو پوسیده بود... و حالا کار من تمام است... آره، باید منتظرش می‌بودم...

ـ طفلک نازم!... اما آخر... یعنی حالا می‌خواهی چه‌کار بکنی؟

ناتالیا با چشم‌های مبهوت به‌داریا نگاه می‌کرد. داریا که یک خرده به‌خودش مسلط شده بود چشم به‌زمین دوخته بود. گفت: ـ می‌دانی؟... هنوز تو راه بودم که فهمیدم یک خبریم شده... اول‌اش فکر کردم شاید چیزی نیست... ما زن‌ها، خودت که می‌دانی، هزار جور از این بازی‌ها داریم ... بهار یک کیسه گندم بلند کردم وامانده قاعده‌گی‌ام سه هفته‌ی تمام بند نیامد... اما این دفعه دیدم آن‌جوری‌ها نیست... یک لکه‌هایی بود... دیروز رفتم استانیتسا پیش پزشک مجاز... داشتم از خجالت آب می‌شدم... خب دیگر، گذشته و رفته دیگر، کفاره‌ام را داده‌ام.

ـ باید معالجه کنی. سرشکسته‌گی‌اش را بگو!... اما به‌نظرم این‌جور مرض‌ها معالجه می‌شود ها، داشا... نمی‌دانم والاه ...

ـ نه عزیزم. مال من علاج ندارد.

لب‌خند تلخی زد و برای اولین‌بار از شروع گفت‌وگوشان چشم‌های شعله‌ورش را بالا آورد: ـ کوفت گرفته‌ام. کوفت که خوب شدنی نیست. جای دماغ آدم یک حفره درست می‌شود. می‌دانی؟ مثل ننه آندرونی‌خا Andronixâ. دیدی‌اش؟

ناتالیا با چشم‌های پر اشک و لحن گریه‌آلود پرسید: ـ حالا خیال‌داری چه‌کار کنی؟

داریا مدت درازی خاموش ماند. گل عشقه‌یی را که به‌ساقه‌ی ذرتی پیچیده بود چید برد دم چشم‌هاش. از حلقه‌ی لطیف حاشیه صورتیِ این گل شفاف سبک تقریباً بی‌وزن عطر جسمانی و سنگین خاکی بلند می‌شد که آفتاب گرم‌اش کرده بود. داریا با چنان حیرت و ولعی تو بحرش رفت که انگار اولین دفعه بود گلی به‌این ساده‌گی و بی‌ادعایی می‌دید. پره‌های لرزان بینی‌اش را تا جایی که می‌شد وا کرد و بویش را به‌سینه کشید بعد با ظرافت گذاشت‌اش رو خاک که از وزش باد خشکیده بود، و گفت:

ـ می‌پرسی چه‌کار می‌کنم؟... از استانیتسا که برمی‌گشتم کلی فکر کردم... هیچی. خودم را می‌کشم. کاری که می‌کنم این است... خب، یک خرده سخت هست اما راه دیگری که ندارم. تازه اگر هم خودم را معالجه کنم تو خوتور همه می‌فهمند، با انگشت به‌هم نشان‌ام می‌دهند پشت‌شان را به‌ام می‌کنند و دست‌ام می‌اندازند... دیگر هیچ‌کی بام آشنایی نمی‌دهد. خوش‌گلی‌ام از دست می‌رود، سر تا پا می‌خشکم و زنده زنده می‌پوسم... نه. نمی‌خواهم. (جوری حرف می‌زد که انگار با خودش است. به‌حرکات اعتراض‌آمیز ناتالیا هم توجهی نمی‌کرد.) پیش از آن‌که به‌استانیتسا بروم فکر می‌کردم

که خب، گیرم هم که از آن ناخوشی‌های بد گرفته باشم: خودم را معالجه می‌کنم. پول را هم واسه همین به‌بابا ندادم. فکر کردم واسه دادن به‌دکترها لازم‌اش دارم... اما حالا تصمیم دیگری گرفته‌ام. از همه چیز سیر شده‌ام. دیگر نمی‌خواهم.

فحش رکیک مردانه‌یی داد و تفی انداخت و قطره اشکی را که به‌نوک مژه‌های بلندش آویزان شده بود با پشت دست پاک کرد.

ناتالیا آهسته گفت: ـ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ از خدا نمی‌ترسی؟

ـ خدا!... نه، دیگر باش کاری ندارم... یک عمر شکنجه‌ام داده بس است.

لب‌خندی زد، و ناتالیا یک لحظه تو آن لب‌خند موذیانه‌ی وقیح همان داریای سابق را دید.

ـ این کار را نکن! آن‌کار را نکن!... همیشه وحشت از گناه و روز قیامت... تنابنده‌یی تقاصی سخت‌تر از آن‌که من خودم را به‌اش محکوم کردم پس نخواهد داد... از هر چی که فکرش را بکنی بیزارم ناتاش‌کا، دل‌ام از همه‌ی عالم به‌هم می‌خورد... سخت‌ام نیست که با خودم حساب سر کنم: نه پشت سرم کسی را دارم نه پیش روم. کسی را هم ندارم که دل کندن ازش برایم سخت باشد.

ناتالیا با حرارت بنا کرد نصیحت‌اش کردن. التماس‌اش کرد که فکر خودکشی را از سرش دور کند. اما داریا که اول کار حرف‌هاش را با بی‌توجهی گوش می‌داد به‌خودش آمد و وسط کلمه‌یی حرف‌اش را برید: ـ ول کن ناتاش‌کا، من نیامده بودم تو مرا از صرافت بیندازی به‌ام التماس درخواست کنی. آمده بودم از مصیبت خودم خبردارت کنم که نگذاری بچه‌هات به‌ام نزدیک بشوند. مرض من مسری است. این را پزشک مجاز به‌ام گفت گرچه خودم هم شنیده بودم. آمدم که مواظب باشی مبادا بچه‌هات از من بگیرند، می‌فهمی احمق‌جان؟... به‌پیره‌زن هم تو خودت بگو، من از خجالت می‌میرم... اما خودم، خیال نکن من همین الانه می‌روم خودم را حلق‌آویز می‌کنم. این فکر را از سرت دور کن. هنوز کلی وقت هست. من حالا حالاها زنده‌گی می‌کنم و از تماشای دنیا لذت می‌برم و باش خداحافظی می‌کنم. می‌دانی ما مردم چه‌جوریم؟ تا وقتی بلا به‌سر خودمان نازل نشده می‌رویم و می‌آییم و دور و بر خودمان هیچی را نمی‌بینیم... خودم همه‌ی عمرم را نیمه‌کور گذراندم اما از استانیتسا که برمی‌گشتم، موقع عبور از کنار دن فکر کردم باید به‌همین زودی‌ها با همه‌ی این چیزها خداحافظی کنم و انگار یکهو چشم‌هام باز شد. دن را نگاه کردم و آن چین‌های روی آب را که انگار زیر آفتاب از نقره‌ی خالص بود و چنان برقی می‌زد که چشم را آزار

می‌داد. برگشتم و دیدم خدایا! چه‌قدر همه چیز زیبا بود و من تا آن‌وقت حتا متوجه‌اش هم نشده بودم! (لب‌خند محجوبانه‌یی زد و ساکت شد. دست‌ها را به‌هم جفت کرد هق‌هق گریه‌یی را که داشت خفه‌اش می‌کرد قورت داد و با صدای بلندتر و سخت‌تری گفت:) تو راه که می‌آمدم کلی گریه کردم. نه یک‌بار و نه دوبار... به‌خوتور که رسیدم بچه‌های کوچولو را دیدم که تو دن آب‌تنی می‌کردند... نگاه‌شان کردم، دل‌ام برای‌شان ضعف رفت و دوباره مثل احمق‌ها به‌گریه افتادم. یک دو ساعتی گرفتم رو ماسه‌ها دراز کشیدم. این‌ها هم، فکرش را که می‌کنم می‌بینم برایم سخت است...

پاشد دامن‌اش را تکاند و طبق عادت روسری‌اش را مرتب کرد.

ـ فکر مردن را که می‌کنم تنها خوشی‌ام این است که به‌خودم می‌گویم آن دنیا دوباره پترو را می‌بینم... به‌اش می‌گویم: «خب دوست عزیز، پترو پانته‌له‌ویچ، بفرما زن گه‌ات را تحویل بگیر!» (و با آن نشاط رکیک‌اش اضافه کرد:) تو آن دنیا که نمی‌تواند کتک‌ام بزند. آن‌هایی را که دست بزن دارند تو بهشت راه نمی‌دهند، مگر نه؟... خب، خداحافظ ناتاشن‌کا. یادت نمی‌رود که بدبختیِ مرا واسه پیره‌زن تعریف کنی؟

ناتالیا همان‌طور نشسته باقی ماند و صورت‌اش را تو دست‌های باریک خاک و خلیش پنهان کرد. اشک‌هاش مثل قطره‌های صمغ که از شکاف پوسته‌های کاج سرازیر می‌شود از فاق انگشت‌هاش می‌درخشید.

داریا تا دمِ درِ ترکه‌باف جالیز رفت بعد برگشت و با لحن کارآمدی گفت:

ـ من از امروز تو یک ظرف جداگانه غذا می‌خورم. به‌مادر بگو. و، یک چیز دیگر: مبادا پیش پیره‌مرد لب‌تر کند ها! دنیا را به‌سرش برمی‌دارد و مرا از خانه می‌اندازد بیرون. من‌هم فقط همین یکی را کم دارم... حالا راست می‌روم صحرا سر یونجه‌ها، خدا نگه‌دار!

۱۴

روز بعد دروگرها از صحرا برگشتند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تصمیم گرفت از همان بعدازظهر کار انتقال یونجه‌ها به‌سامانه را شروع کند. دونیاشکا ورزوها را برد لب رودخانه و ناتالیا و ایلی‌نیچ‌نا هم با عجله میز ناهار را آماده کردند.

داریا بعد از همه آمد و کنج میز نشست. ایلی‌نیچ‌نا کاسه‌ی کوچکی سوپ کلم با

یک قاشق و یک برش نان جلوش گذاشت و سوپ بقیه را هم طبق معمول تو قدح بزرگ همه‌گانی ریخت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با تعجب نگاهی به‌زن‌اش انداخت با چشم به‌کاسه‌ی داریا اشاره کرد و گفت: ـ به‌حق چیزهای ندیده! چه‌طور مال او را جدا از دیگران کشیدی؟ از دین ما برگشته؟

ـ به‌تو چه؟ غذات را بخور.

پیره‌مرد نگاه تمسخرآمیزی به‌داریا انداخت و با خنده گفت: ـ فهمیدم، آها! از وقتی مدال گرفته رغبت نمی‌کند با همه تو یک ظرف غذا بخورد... ها، داش‌کا؟ سوپ خوردن با ما برایت افت دارد؟

داریا با صدای گرفته گفت: ـ نخیر، فقط نمی‌توانم.

ـ واسه‌ی چی؟

ـ گلودرد دارم.

ـ خب، که چی؟

ـ تو استانیتسا پزشک مجاز به‌ام گفت ظرف غذام را جدا کنم.

ـ من هم گلودرد گرفتم اما خودم را از باقیِ اهل‌خانه جدا نکردم و به‌لطف خدا بقیه هم هیچ‌کدام ازم مرض نگرفتند. حالا این گلودرد تو از چی هست؟

داریا رنگ از روش پرید لب‌هایش را با کف دست پاک کرد و قاشق را گذاشت کنار.

ایلی‌نیچ‌نا که از پرس‌وجوی پیره‌مرد کفری شده بود دادش درآمد که: ـ از جان این زن چه می‌خواهی، مرد؟... حتا سر غذا هم آدم را راحت نمی‌گذارد: مثل خار شیرگیا[1] همچین می‌چسبد که با هیچ کلکی نمی‌شود از شرش نجات پیدا کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ لندلندکنان گفت: ـ مگر چه‌کار کردم حالا؟ به‌جهنم! هرجور دل‌تان خواست کوفت‌تان کنید!

از ناراحتی قاشق پر از سوپ داغِ‌داغ را فوت نکرده به‌دهن برد. دهان و زبان‌اش سوخت، سوپ را رو ریش‌اش بالا آورد و فریادش بلند شد که: ـ مرده‌شور برده‌ها هنوز یک غذا کشیدن را بلد نیستند! آخر سوپ به‌این داغی را می‌آرند سر سفره؟

---

۱. شیرگیاه. گیاهی خودروی که شیر را بی‌درنگ منعقد می‌کند. برگ‌هایش خارهای چسبنده‌ی ریز فراوانی دارد. آن را غالیون و علف ماست نیز می‌نامند.

ایلی‌نیچنا گفت: ـ اگر سر میز کم‌تر غر بزنی نمی‌سوزی.

دونیاشکا به‌دیدن ریخت پدرش که مثل چغندر سرخ شده بود و تکه‌های کلم و سیب‌زمینی را از لای ریش‌اش بیرون می‌آورد چیزی نمانده بود که پوفی بزند زیر خنده اما دیگران چنان قیافه‌ی تلخی گرفته بودند که هرجور بود جلو خودش را گرفت و برای جلوگیری از خنده رویش را برگرداند.

بعد از ناهار پیری و عروس‌هاش با دو ارابه رفتند پی یونجه‌ها. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با چنگک دوشاخه‌ی درازی یونجه را می‌داد بالای ارابه و ناتالیا آن‌ها را که بوی پوسیده‌گی‌شان هوا را برداشته بود می‌گرفت رو هم می‌چید. برگشتنا با داریا تنها بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با دوتا پیره‌ورزاش از آن‌ها جلو افتاده بود.

آفتاب پشت تپه‌ها غروب می‌کرد. بوی تلخ افسنتینی که از استپ بلند بود با نزدیکیِ شب غلیظ‌تر می‌شد اما با از دست دادن تلخیِ خفه‌کننده‌ی بعدازظهرش لطیف‌تر و دل‌نشین‌تر شده بود. گرما فروکش کرده بود. گاوها به‌میل و رغبت پیش می‌رفتند و غبار گسی که سم‌هاشان از جاده به‌هوا می‌فرستاد رو خارخسک‌های کنار جاده می‌نشست. تاج ارغوانیِ خارخسک‌ها شعله‌وار می‌درخشید و زمبورها دور و برشان چرخک می‌زدند. چند خروس کولی در حال پرواز به‌طرف آب‌گیری در دور دست‌های استپ یکدیگر را صدا می‌کردند.

داریا که تو ارابه‌ی پر تکان سر را رو آرنج‌ها گذاشته به‌رو دراز کشیده بود هر از گاهی به‌ناتالیا که غرق تو فکرهای خودش غروب آفتاب را تماشا می‌کرد نگاهی می‌انداخت. پرتوهای مفرغیِ آفتاب روچهره‌ی پاک و آرام ناتالیا می‌رقصید.

داریا با خودش گفت: «ناتالیا موجود خوش‌بختی‌ست. شوهرش و بچه‌هاش را دارد. کم و کسری ندارد. تو خانواده همه خاطرش را می‌خواهند. عوض‌اش من موجودی‌ام از دست رفته که وقتی به‌آب چُسیدم هم حتا کسی یک آه برایم نمی‌کشد.»ـ و ناگهان میل عجیبی تو دل‌اش جوشید که به‌این موجود خوش‌بخت زخمی بزند. کی گفته فقط او که داریا باشد باید تو دلهره‌های نومیدی و یأس دست و پا بزند و همه‌اش به‌زنده‌گیِ از دست‌رفته‌اش فکر بکند و این‌جور بی‌رحمانه عذاب بکشد؟

از نو نگاه سریعی به‌ناتالیا انداخت و با لحنی که می‌کوشید بسیار صمیمانه باشد گفت: ـ ناتالیا، راست‌اش من باید سر یک چیزی از تو عذر بخواهم.

ناتالیا فوری جواب‌اش را نداد. همان‌جور که آفتاب را تماشا می‌کرد یاد روزی از گذشته‌های دور افتاده بود، روزی از زمان نامزدی‌اش که گریگوری آمده بود

دیدن‌اش و برگشتنا ناتالیا رفته بود تا دم در بدرقه‌اش کند... آن روز هم مثل امروز آفتاب غروب شعله می‌کشید و مثل امروز مه ارغوانی‌رنگی از مغرب به‌آسمان می‌رفت و زاغ‌ها با غارغارشان بیدزار را به‌سرشان برداشته بودند. گریگوری در حال حرکت روی زین به‌عقب برگشته بود و ناتالیا با نگاه تعقیب‌اش می‌کرد، اشک شادی تو چشم‌هاش حلقه زده بود دست‌هایش را به‌سینه‌ی تنگ و سفت دخترانه‌اش فشار می‌داد و تپش شدید قلب‌اش را حس می‌کرد...

از شنیدن صدای داریا که ناگهان سکوت و خلوت‌اش را به‌هم ریخت ناراحت شد و با بی‌میلی پرسید: ـ چه عذری؟

ـ پیش تو گناه‌کارم من... یادت هست تو بهار گریگوری آمد مرخصی؟ آن روز غروب بعد از دوشیدن گاو که برمی‌گشتم به‌خانه شنیدم آکسینیا صدام می‌کند. مرا برد خانه‌اش این انگشتر را داد به‌من و اصرار زیادی کرد که آن را ازش قبول کنم. (و بنا کرد انگشتر طلا را دور انگشت‌اش چرخاندن.) آن وقت ازم خواهش کرد به‌گریگوری بگویم شب برود پیش‌اش... گفتن‌اش که به‌حال من فرقی نمی‌کرد، ها؟... این بود که من هم به‌گریگوری گفتم. آن‌وقت گریگوری تمام شب را... یادت است لابد... که به‌ات گفت کودی‌نوف آمده بود و همه‌ی وقت گرفتار او بوده و اله و بله؟... دروغ گفت مثل سگ: همه‌اش پیش آکسینیا بود!

ناتالیا که پاک از پا درآمده رنگ‌اش مثل گچ سفید شده بود ساقه‌ی خشک اسپرکی را در سکوت تو انگشت‌های لرزان‌اش شکست.

داریا که سعی می‌کرد راست تو چشم‌های ناتالیا نگاه کند گفت: ـ از من دل‌خور نشو ناتاشا، خودم هم از این‌که موضوع را برایت گفتم چیز نیستم.

ناتالیا اشک‌هاش را در سکوت قورت می‌داد. بدبختیِ تازه‌یی که سرش خراب شد چنان سنگین و ناگهانی بود که قدرت نداشت به‌داریا جوابی بدهد. همین‌قدر توانست رویش را برگرداند تا چهره‌ی مچاله شده از دردش را پنهان کند.

نزدیکی‌های خوتور داریا که به‌شدت از خودش عصبانی بود فکر کرد: «شورش را در آوردم. بر شیطان لعنت! حالا طفلک یک ماه تمام خوراک شب و روزش گریه است. بهتر بود از قضیه بی‌خبر می‌ماند.» و برای این‌که تأثیر حرف‌هایش را کم‌تر کند گفت: ـ حالا زیاد سخت نگیر! درد و بدبختیِ من هزار بار سنگین‌تر از تو است و با وجود این می‌بینی که خلق خوش‌ام را از بین نمی‌برم. از این گذشته شاید هم واقعاً پیش آکسینیا نرفته و پیش کودی‌نوف بوده. من که زاغ سیاه‌شان را چوب نمی‌زدم. تا

وقتی هم که کسی مچ آدم را نگرفته باشد نمی‌شود حکم...

ناتالیا چشم‌ها را با گوشه‌ی روسری پاک کرد و آهسته گفت: ـ خودم بو برده بودم...

ـ اگر بو برده بودی چرا ماست‌خورش را نچسبیدی؟... آخ که تو چه‌قدر ساده‌ای! اگر من بودم به‌همین مفتی از چنگ‌ام خلاص می‌شد؟ بلایی به‌روزش می‌آوردم که خود شیطان بگوید ناز شست‌ات!

ناتالیا که چشم‌هاش برق می‌زد و زبان‌اش می‌گرفت گفت: ـ خودم می‌ترسیدم راست‌اش را بدانم... خیال می‌کنی آسان است؟ تو ازت می‌آمد با پترو این‌جوری سرکنی اما من، حالا هم که یادم می‌آید... موقعی که یادم می‌آید وقتی آن موضوع رو شد مجبور شدم چه بلاهایی را تحمل کنم از وحشت یخ می‌زنم...

داریا گفت: ـ خب، پس این را هم فراموش کن.

ناتالیا با صدایی غریب و خفه داد زد: ـ مگر می‌شود فراموش کرد؟

ـ من جای تو بودم فراموش‌اش می‌کردم. بهترین کاری که می‌شود کرد!

ـ پس چرا سعی نمی‌کنی مرض‌ات فراموش‌ات بشود؟

داریا خندید و گفت: ـ من که از خدا می‌خواهم، خود وامانده مرض است که نمی‌گذارد... ببین ناتاش‌کا: دل‌ات می‌خواهد بنشینم زیر پای‌آکسینیا از زبان خودش بکشم بیرون؟ همه‌اش را سیر تا پیاز برایم تعریف می‌کند. خدا از سر تقصیرم بگذرد! حتا یک زن را تو دنیا پیدا نمی‌کنی که دل‌اش نخواهد واسه یکی تعریف کند مول‌اش چه‌قدر دوست‌اش دارد و چه‌جور می‌خواهدش. این را از رو الگوی خودم می‌گویم.

ناتالیا خیلی خشک درآمد که: ـ خودت را تو زحمت نینداز. تا همین جاش بس‌ام است. خرکه نیستم داشکا: یعنی نمی‌فهمم این‌ها را واسه‌چی برای من تعریف کردی؟ از روی دلسوزی به‌حال من نبود که پیش‌ام اقرار کردی پا سبز[1] هم تشریف داری، خودت را لحاف‌کش کردی که من بدبخت را یک خرده بیشتر بچزانی.

داریا آهی کشید و گفت: ـ راست است. اما خودت باید فهمیده باشی که قوزی همه‌ی عالم را قوزی می‌خواهد!

از ارابه پایین رفت تسمه‌ی مهاری را گرفت و گاوها را که پاهاشان از خسته‌گی به‌هم می‌پیچید از شیب جاده گذراند. وقتی وارد خوتور می‌شدند کنار ارابه رفت و

---

۱. زن مورد اعتماد زنان دیگر که وظیفه‌ی ایجاد رابطه‌ی آنان با مردها را برعهده می‌گیرد.

گفت: ـ می‌خواستم ازت یک چیزی بپرسم ناتاشکا. خاطر مردت را خیلی می‌خواهی؟

ناتالیا با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد جواب داد: ـ کاش می‌توانستم بگویم.

داریا آه‌کشان گفت: ـ یعنی خیلی. من هیچ‌وقت نتوانستم این‌جوری دوست بدارم. همیشه مثل سگ‌ها دوست داشته‌ام. یعنی هرجور که پاش افتاد... اگر قرار بود آدم دوباره به‌دنیا برگردد شاید یک‌جور دیگر رفتار می‌کردم.

غروب کوتاه تابستانی به‌شب سیاهی مبدل شد.

یونجه‌ها را تو تاریکی از ارابه خالی کردند. زن‌ها تو تاریکی سرگرم کار بودند و داریا حتا به‌امر و نهی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم محل نمی‌گذاشت.

۱۵

واحدهای ارتش دن و شورشیان دن علیا به‌حریف در حال عقب‌نشینی امان ندادند: دست به‌دست از اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا تعقیب‌اش کردند و به‌طرف شمال پیش رفتند. هنگ‌های شکست‌خورده‌ی ارتش نهم سرخ در نزدیکی‌های خوتور شاش‌کین Šaškin سعی کردند جلو قزاق‌ها را بگیرند اما دوباره تارانده شدند و بی‌این‌که مقاومت چشم‌گیری نشان بدهند تقریباً تا راه‌آهن گریازی ـ تساریت‌سین Gryâzi-Tsâritsin عقب نشستند.

گریگوری با لشکرش تو نبرد شاش‌کین شرکت داشت و به‌تیپ پیاده‌ی ژنرال سوتولوف Sutulof که از پهلو زیر ضربه قرار گرفته بود کومک جانانه‌یی کرد. هنگ سوار یرماکوف که به‌دستور گریگوری اقدام به‌حمله کرده بود از سرخ‌ها دویست اسیر و چهار قبضه مسلسل سنگین و یازده ارابه فشنگ گرفت.

حوالیِ غروب گریگوری با یک دسته از قزاق‌های لشکر یکم وارد شاش‌کین شد. زندانی‌ها یک‌لا پیرهن با زیرشلواریِ متقال زیر مراقبت نیم اسواران قزاق به‌صورت توده‌ی سفید امبوهی نزدیک خانه‌یی که ارکان حرب لشکر اشغال کرده بود تو هم تپیده بودند. کفش و لباس همه‌شان را از تن‌شان در آورده بودند: فقط دورادور، لالوهای این جمعیت سفیدپوش از پیرهن نظامیِ شره‌پره‌یی لکه‌ی سبزی به‌چشم می‌خورد.

پراخور زیکوف با دیدن آن‌ها داد زد: ـ چه سفیدند! پنداری یک گله‌غاز!

گریگوری افسار را کشید سر اسب‌اش را برگرداند و چشم‌اش که میان قزاق‌ها به‌یرماکوف افتاد با انگشت به‌اش اشاره کرد: ـ بیا این‌جا! واسه چی خودت را پشت کون دیگران قایم می‌کنی؟

یرماکوف که تو مشت‌اش سرفه می‌کرد آمد پیش. زیر سبیل سیاه یک مو در میان‌اش رو لب‌های از هم شکافته خون لخته شده بود. لُپ راست‌اش ورم داشت و خراش‌های تازه خطوط تیره‌یی رویش انداخته بود. اسب‌اش موقع حمله وسط تاخت سکندری خورده بود کله‌پا شده بود و یرماکوف که مثل سنگ از روی زین به‌جلو پرتاب شده بود چهار متری با شکم رو زمین سخت ناهموار سریده بود. البته او و اسب‌اش بلافاصله با هم از زمین بلند شده بودند و یرماکوف یک دقیقه بعد بی‌کاسکت و غرق خون پریده بود پشت اسب و خودش را شمشیرکش رسانده بود به‌توده‌ی قزاق‌ها که مثل سیل از یک شیب تند به‌پایین سرازیر شده بودند.

وقتی به‌گریگوری رسید با تعجبی ساخته‌گی پرسید: ـ واسه چی باید خودم را قایم کرده باشم؟ (و چشم‌های خشمگین خون‌گرفته‌اش را که هنوز از شور نبرد آرام نگرفته بود با حیرت چرخی داد.)

گریگوری همان‌جور عصبانی گفت: ـ گربه دزده بهتر می‌داند گوشت را کی برده! واسه چی آن پشت مشت‌ها چپیده‌ای؟

یرماکوف با همه‌ی درد لب‌های بادکرده‌ی قاچ‌خورده‌اش لب‌خندی زد و زیر چشمی به‌طرف جمع اسیرها نگاهی انداخت.

ـ منظورت کدام گوشت است؟ واسه من معما نگو که حال دادن جواب‌اش را ندارم، با کله از اسب خورده‌ام زمین...

گریگوری با شلاق‌اش به‌طرف اسیرها اشاره کرد: ـ کار تو است این؟

یرماکوف با تظاهر به‌این‌که تازه الان متوجه آن‌ها شده با یک عالم تعجب گفت: ـ آی ننه‌سگ‌ها! آی بی‌شرف‌ها! ببین چه‌جوری مادرمرده‌ها را لخت کرده‌اند‌ها! نچ‌نچ‌نچ!... اصلاً بگو کی فرصت این‌کار را پیدا کردند حرامزاده‌ها!... من جان خودم همه‌اش یک دقیقه هم ازشان غافل نشدم، تازه اکیداً هم دستور داده بودم دست طرف این بی‌چاره‌های بی‌پناه دراز نکنند!... ببین چه‌جور مثل مرغ کشته اریوت و بریوت‌شان کرده‌اند ها!

ـ خرخودتی خارلامپی! لازم نیست خودت را از آن‌چه هستی خرتر نشان بدهی!... با من هم آره؟ تو دستور ندادی این فلک‌زده‌ها را لخت کنند؟

ـ خدا نکند! مگر دیوانه شده‌ای گریگور پانته‌له‌ویچ؟
ـ امریه را می‌دانی؟
ـ آره. همانی که غدغن...
ـ بله، درست همانی که این نامردی در حق اسیرها را اکیداً غدغن می‌کند!
ـ البته که می‌دانم! پس چی! کلمه به‌کلمه ازبرش‌ام. عین شعرهای کوچولویی که تو مدرسه وامی‌داشتند از بر کنیم.

گریگوری بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. روی زین خم شد بند شمشیرش را چسبید کشیدش جلو. این فرمانده بی‌باک را واقعاً دوست می‌داشت. از ته دل عاشق جسارت‌های دیوانه‌وارش بود.

ـ شوخی به‌کنار، خارلامپی! چرا گذاشتی این‌کار را بکنند؟ حالا این سرهنگه که تو ارکان حرب جای کاپی‌لوف گذاشته‌اند موضوع را گزارش می‌کند و ما مجبور می‌شویم جواب بدهیم. گربه‌رقصانیِ بازپرس و بازپرسی‌ها زیاد دل‌چسب نیست ها، می‌دانی؟

یرماکوف در کمال ساده‌گی اما خیلی جدی گفت: ـ نتوانستم جلو خودم را بگیرم گریگور پانته‌له‌ویچ. چیزمیزهاشان همه از نویی برق می‌زد. تو اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا تحویل‌شان داده بودند. در صورتی که رخت و لباس بر و بچه‌های خودم به‌تن‌شان بند نبود (بگذریم که تو خود ارتش دن سر و وضع افراد از مال ما هم گه‌تر است!) اما قبول کن که به‌هرحال واسه این بی‌چاره‌ها هیچ فرقی نمی‌کرد: چون هنوز به‌پشت جبهه نرسیده نه کلاهی به‌مافوق‌شان باقی می‌گذاشتند نه تمبانی به‌ماتحت‌شان... ما کون‌مان پاره شده این‌ها را اسیر گرفته‌ایم عشق‌اش را اراذل و اوباش پشت جبهه بکنند؟ دِ نه دِا کی این را گفته؟ کلاه‌ات را قاضی کن ببین خدا را خوش می‌آید. بگذار عشق‌اش را بچه‌های خودمان بکنند جواب یاردان‌قلی‌های آن بالا با من. آخر خودت که از من هم واردتری: تو که بهتر می‌دانی از نوکرت خارلامپی چیزی دست کسی را نمی‌گیرد... پس لطفاً مودماغ‌ام نشو. من از بیخ بیخ عرب تشریف دارم: نه حوصله دارم چیزی بشنوم نه اصلاً روح‌ام از چیزی خبر دارد...

رسیدند نزدیک اسیرها. پچ‌پچه‌ها برید. آن‌هایی که جلوتر بودند سعی کردند از سوارها فاصله بگیرند و با ترسی عبوس و انتظاری نگران تو بحرشان رفتند. یکی از سرخ‌ها که بو برد گریگوری باید رییس‌شان باشد رفت جلو رکاب‌اش را گرفت:

ـ رفیق فرمانده! به‌قزاق‌هاتان بگویید دست کم پالتوهای ما را پس‌مان بدهند.

این لطف را ازمان دریغ نکنید. شب‌ها سرد است و ما لخت لخت‌ایم. خودتان که می‌بینید.

یرماکوف با تغیّر گفت: ـ نترس موش خرما! وسط تابستان خایه‌ات یخ نمی‌زند!

سرخه را با اسب‌اش عقب راند و برگشت طرف گریگوری:

ـ ناراحت نباش، دستور می‌دهم لخت‌شان نگذارند... خب دیگر سربازها، حالا دیگر راه بدهید!... همان شپش‌های تمبان‌تان را شکار می‌کردید بیشتر به‌تان می‌آمد تا بیایید به‌جنگ قزاق‌ها!

تو ارکان حرب داشتند اسیر سرخی را که فرمانده گروهان بود بازپرسی می‌کردند. سرهنگ آندره‌یانوف Ândreyânof رییس جدید ارکان حرب، صاحبمنصب سال‌دیده‌یی با دماغ پخ و شقیقه‌ی سفید سفید و گوش‌های بلبله‌ی پسرانه پشت میز لغی که روش مشمای کهنه پهن بود نشسته بود. فرمانده اسیر دو قدمیِ میز ایستاده بود. نایب‌سولین Sulin یکی از صاحبمنصب‌های ارکان حرب که هم‌زمان با سرهنگ‌لشکر انتقال پیدا کرده بود سین‌جیم‌ها را ثبت می‌کرد. اسیر قدبلند که سبیل قرمز و موهای کوتاه و سیخ‌سیخ فلفل‌نمکی داشت پا برهنه کف اتاق که با گل اخرا رنگ‌اش کرده بودند ایستاده بود با ناراحتی این پا آن پا می‌شد و گاه‌به‌گاه به‌سرهنگ نگاهی می‌کرد. قزاق‌ها پیرهن سربازیِ زرد ناشوری به‌اش داده بودند و عوض شلوار خودش شلوار قزاقیِ پاره‌پوره‌یی با نوارهای رنگ‌ورو رفته و وصله‌های خرکوکی. گریگوری که می‌آمد طرف میز متوجه شد که اسیر گاهی شلوار را که جاهای اصل کاری‌اش رفته بود با حرکات کوتاه خجالتی جابه‌جا می‌کند تا لُمبرهای لخت‌اش را بپوشاند.

سرهنگ از بالای عینک نگاه کوتاهی به‌اسیر انداخت و پرسید: ـ خب، که گفتید از طرف کمیساریای جنگ ایالت اورل؟

از نو چشم‌ها را انداخت پایین پلک‌ها را چین داد و پشت و پیش کاغذی را که لابد معرفی‌نامه‌یی چیزی بود وارسی کرد.

اسیر گفت: ـ بله.

سرهنگ پرسید: ـ تو پاییز گذشته؟

اسیر گفت: ـ آخر پاییز.

سرهنگ گفت: ـ دروغ می‌گویید.

اسیر به‌تأکید گفت: ـ درست به‌این دلیل که جواب‌تان را دادم حقیقت را گفتم.

سرهنگ گفت: ـ ولی من تأکید می‌کنم که دروغ می‌گویید!

اسیر شانه‌ها را به‌تحقیر آشکار بالا انداخت و چیزی نگفت.

سرهنگ به‌گریگوری نگاهی کرد اسیر را با سرش نشان داد و گفت: ـ تماشاش بفرمایید! یک صاحبمنصب سابق ارتش امپراتوری که در حال حاضر به‌طوری که ملاحظه می‌کنید بالشویک تشریف دارد. دمب‌شان که گیر می‌کند تو تله ادعا می‌کنند تصادفاً تو چنگ سرخ‌ها افتاده‌اند و بسیج‌شان کرده‌اند و این حرف‌ها. از آن دروغ‌های احمقانه‌ی صد تا یک قاز، عین دروغ‌های بچه‌گانه‌ی شاگردمدرسه‌یی‌ها، و تازه خیال می‌کنند کسی دروغ‌شان را باور هم می‌کند... آن‌قدر شهامت ندارند که رو راست، خیلی راحت، اعتراف کنند به‌وطن‌شان پشت کرده‌اند... نامرد، و ترسو!

اسیر با حرکت دشوار جوزک گلویش درآمد که: ـ واقعاً حضرت‌تان تو دشنام پیچ کردن یک اسیر شهامت غیرقابل انکاری دارید، سرهنگ!...

ـ علت‌اش این است که من با نامردها بحث نمی‌کنم.

ـ خوشا به‌سعادت‌تان! چون من فعلاً به‌این‌کار ناچارم!

سرهنگ که به‌شدت پیش گریگوری کنفت شده بود هوار کشید: ـ هوای خودتان را داشته باشید! از کوره درم نبرید! به‌خاطر داشته باشید که من «عملاً» هم قادرم به‌قول خودتان دشنام‌پیچ‌تان بکنم... با یک گلوله!

ـ در موقعیت سرکار البته کار مشکلی نیست. بخصوص که برای‌تان خطری هم ندارد!

گریگوری بی‌این‌که لب از لب وا کند گرفت کنار میز نشست. اسیر را که از نفرت رنگ به‌رو نداشت و در نهایت بی‌پروایی جواب‌های را هو می‌داد با لب‌خندی از سر علاقه‌مندی نگاه می‌کرد. با لذت تو دل‌اش گفت: «دمات گرم! عجب نوکی از حضرت سرهنگ قیچی کردی!»ـ و با کیف موذیانه‌یی به‌قیافه‌ی سرهنگ که لپ‌های سرخ تپلی‌اش از تشنجی عصبی می‌پرید چشم دوخت.

رییس ارکان حرب از همان اولین برخورد به‌دل گریگوری ننشسته بود. آندره‌یانوف جزو صاحبمنصب‌هایی بود که تو سال‌های جنگ بزرگ به‌جبهه نرفته بودند و توانسته بودند با استفاده از روابط خانواده‌گی و مناسبات ناشی از خوش خدمتی و این چیزها، همان پشت جبهه جا قرص کنند. سرهنگ آندره‌یانوف تو دوره‌ی جنگ‌های داخلی هم راهی جسته بود که بتواند تو نوواچرکاسک لنگر بیندازد و صاحبمنصب خدمات دفتریِ دفاع بماند، و فقط بعد از آن‌که آتامانِ کراسنوف معلق

شد و از قدرت کنار رفت ناچار شد به‌جبهه برود.

گریگوری طی دو شبی که با آندره‌یانوف هم‌خانه شد از زبان خود او شنید که موجودی بسیار خدایی‌نمازی‌ست: صحبت مراسم نماز و دعا و آداب و تشریفات کلیسا که پیش می‌آید اشک‌اش سرازیر می‌شود. زن‌اش پاک‌ترین مؤمنه‌یی است که بشود تصورش را کرد. اسم مطهرش سوفیا آلکساندرونا Sofiyâ Âleksândrovnâ است و از پاک‌دامنی‌اش همین بس‌که شخص شخیص آتامان انتصابی، حضرت اجل بارون فون گرابه، یک زمانی چشم‌اش دمبال او بوده اما هرچه کرده نتوانسته از شربت وصال‌اش لبی تر کند. از این گذشته جناب سرهنگ در نهایت محبت و با طول و تفصیل فراوان واسه گریگوری تعریف کرده بود که پدرش مالک چه زمین‌هایی بوده و خودش با چه تمهیداتی به‌درجه‌ی سرهنگی رسیده و در ۱۹۱۶ با چه شخصیت‌های بلندپایه‌یی افتخار شرکت در شکار را داشته. همچنین با گریگوری تا آن‌جا یک در و یک بام شد که به‌اش گفت از نظر او هیچ‌کدام از بازی‌ها به‌پای ویست Vist [1] نمی‌رسد و کنیاکی که پونه‌ی صحرائی توش بخوابانند معجون افلاتون می‌شود و مباشریِ تدارکاتِ ارتش پُر مداخل‌ترین شغل عالم فانی است.

شلیک یک‌بند توپ چهارستون سرهنگ آندره‌یانوف را به‌لرزه می‌انداخت. با بی‌میلی سوار اسب می‌شد و ناخوشیِ کبد را بهانه می‌آورد و یک بند اصرار داشت تعداد نگهبان‌های ارکان حرب را بیشتر کنند. رفتارش با قزاق‌ها از خصومتی آب می‌خورد که اصراری هم نداشت قایم‌اش کند: به‌عقیده‌ی او همه‌ی قزاق‌ها در ۱۹۱۷ خیانت کرده بودند، و از آن سال به‌بعد همه‌ی درجه‌دارهای دون‌پایه را بلااستثنا دشمن حساب می‌کرد. می‌گفت روسیه را فقط و فقط نجبا نجات می‌دهند ـ و ضمن صحبت، جوری که یعنی مثلاً گفت‌وگو برحسب اتفاق به‌آن‌جا کشیده، خاطرنشان می‌کرد که خودش هم اشراف‌زاده است و قوم و قبیله‌ی آندره‌یانوف یکی از قدیمی‌ترین و استخوان‌دارترین و شایسته‌ترین خانواده‌های سرزمین مقدس دن حساب می‌شود.

عیب اصلیِ آندره‌یانوف بی‌هیچ بروبرگردی روده‌درازی‌اش بود. همان روده درازیِ مقاومت‌ناپذیر و وحشتناک دوره‌ی پیری که آدم‌های زیادی پرچانه و زیادی کودن گرفتارش می‌شوند که از جوانی عادت کرده باشند در مورد همه چیز همین‌جور تخمی قضاوتی بکنند.

---

۱. به‌انگلیسی: Whist . نوعی بازی با ورق، از خانواده‌ی بریج.

گریگوری بارها و بارها تو زنده‌گی‌اش به‌این‌جور آدم‌ها که مغزشان به‌اندازه‌ی مغز گنجشک است برخورده بود و همیشه هم از این‌جور موجودات نفرت عمیقی تو خودش حس کرده بود. از فردای همان اولین برخوردش با آندره‌یانوف سعی کرد خودش را از او دور نگه دارد، و اگر در طول روز تو این‌کار موفق می‌شد، برعکس، شب هر چاله سیاهی که می‌خواست کپه بگذارد آندره‌یانوف می‌آمد پیداش می‌کرد بی‌معطلی ازش می‌پرسید: «شب باهم‌ایم؟»ـ و بی این‌که منتظر جواب بماند دردم آسیای چانه را کار می‌انداخت که: ـ خب، شمایی که عزیز دل من باشید می‌فرمودید قزاق‌ها برای جنگ پیاده استعداد چندانی ندارند... از قضا خود من زمانی که صاحب‌منصب وابسته‌ی شخص حضرت اجل ژنرال «فلانوفسکی» بودم (یک ژنرال را اسم می‌برد، و بعد:)...آهای! کدام‌تان این‌جا اید؟ یکی‌تان آن چمدان و تخت سفریِ مرا بیارید این‌جا!...

گریگوری دراز می‌شد چشم‌ها را هم می‌گذاشت دندان‌ها را به‌هم قفل می‌کرد و گوش می‌داد... بعد که می‌دید فایده ندارد با خشونت پشت‌اش را می‌کرد به‌گوینده‌ی خسته‌گی‌ناپذیر پالتواش را می‌کشید سرش و در حالی که خودش را می‌خورد تو دل‌اش می‌گفت: «مأموریت‌امِ که عوض شد یک چیز سنگینی می‌کوبم تو مخ‌اش شاید یک هفت هشت روزی از صدا بیفتد.»

آندره‌یانوف می‌گفت: ـ دارید می‌خوابید نایب؟

گریگوری با صدای خفه‌یی جواب می‌داد: ـ بله من دارم می‌خوابم.

ـ اجازه بدهید، هنوز حرف‌ام تمام نشده.

و قصه ادامه پیدا می‌کرد.

گریگوری میان خواب و بیداری فکر می‌کرد: «این وروره‌جادو را باید عمداً به‌ریش من بسته باشند. باید کار فیتس خه‌لااوروف باشد. آخر فردا با این کله‌ی منگ چه‌جوری می‌شود خدمت کرد؟» ـ و دیگر، همان‌جور که صدای ریز سرهنگ مثل صدای ریزش باران رو شیروانیِ حلبی تو گوش‌اش بود خواب‌اش می‌برد.

کیف گریگوری از دیدن این‌که اسیر سرخ به‌آن فرزی رییس ارکان حرب را سر جاش می‌نشاند علت‌اش همین بود.

آندره‌یانوف که نرمه‌های آویزان گوش‌های بلبله‌اش ارغوانی شده بود مدتی با چشم‌های نیم بسته خاموش ماند. دست سفید تپل‌اش که حلقه‌ی طلای درشتی

به‌انگشت اشاره‌اش بود بی‌اراده روی میز جست می‌زد. با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: ـ گوش کنید کوتوله! این‌که شما را به‌دستور من آورده‌اند این‌جا واسه این نبود که باتان یکی به‌دو بکنم. این را تو گوش‌تان فرو کنید که از دست من سر سالم بـه‌گـور نمی‌برید!

ـ قبلاً فرو کرده‌ام.

ـ چه بهتر! در واقع این‌که شما خودتان رفته باشید طرف سرخ‌ها یا آن‌ها شما را به‌زور برده باشند به‌حال من هیچ فرقی نمی‌کند. آن‌چه مهم است این نیست. مهم این است که شما با تصور نادرستی که از شرافت دارید نمی‌خواهید بگویید که...

ـ مسلم است که من و شما از شرافت تلقیِ واحدی نداریم.

ـ علت‌اش این است که واسه شما شرافتی باقی نمانده.

ـ اما تا آن جایی که به‌شما مربوط می‌شود، سرهنگ، از روی رفتارتان با مـن می‌شود حکم کرد که تو عمرتان شرافت را بو هم نکرده‌اید!

ـ به‌نظرم اصرار دارید خودتان را هر چه زودتر به‌آخر خط برسانید.

ـ خیال می‌کنید به‌تأخیر انداختن‌اش سودی به‌حال من دارد؟ سعی نکـنید مـرا بترسانید، چیزی گیرتان نمی‌آید.

آندره‌یانوف با دست‌های لرزان قوتی سیگارش را باز کرد سـیگاری آتش زد حریصانه یکی دو پک ازش کشید و از نو رو کرد به‌اسیر و گفت: ـ پس شما از جواب دادن به‌سوآل‌های من خودداری می‌کنید.

ـ در مورد شخص خودم هرچه پرسیدید جواب دادم.

ـ مرده‌شور خودتان را ببرد با شخص‌تان! شخصیت آشغال شما اهمیتی بـرای من ندارد. بی‌زحمت جواب این سوآل را بدهید: واحدهایی که از ایستگاهِ سبریا کاوو به‌شما ملحق شد کدام‌ها بود؟

ـ یک‌بار پرسیدید گفتم نمی‌دانم.

ـ می‌دانید.

ـ باشد. محض خاطر شما این‌جوری جواب می‌دهم: «بله قربان، می‌دانـم امـا نمی‌گویم!»

ـ می‌دهم آن‌قدر با سمبه‌ی تفنگ بکوبندتان تا به‌حرف بیایید.

اسیر دست چپ‌اش را به‌سبیل‌اش کشید و لب‌خندزنان با اطمینان خاطر گفت: ـ گمان نکنم ... ولی امتحان‌اش مجانی است!

ـ هنگ کامی‌شین Kâmisin تو این عملیات شرکت داشت؟

ـ خیر.

ـ ولی‌جناح چپ‌تان را یک واحد سوار پشتیبانی می‌کرد. کدام واحد بود؟

ـ راحت‌ام بگذارید، بازهم تکرار می‌کنم: من، به‌این‌جور، سوآل‌ها، جواب، نمی‌دهم!... روشن شد؟

ـ پس انتخاب کن، سگ لعنتی: یا همین الان زبان صاحب‌مرده‌ات باز می‌شود، یا تا ده دقیقه‌ی دیگر می‌فرستم‌ات پای دار!

آن‌وقت ناگهان اسیر با صدای جوان و پر طنینی گفت: ـ حوصله‌ام را سر بردید پیره‌خرفت کله‌پوک احمق! اگر شما تو چنگ من افتاده بودید حالی‌تان می‌کردم بازپرسی یعنی چه!...

رنگ از روی آندره‌یانوف پرید. دست برد طرف غلاف تپانچه‌اش، که گریگوری بی‌هیچ عجله‌یی بلند شد و دست‌اش را به‌علامت اخطار بلند کرد:

ـ خب دیگر، تمام‌اش کنید. جفت‌تان هرچه داشتید گفتید. آن‌جور که من دیدم هر دوتان جوشی هستید... آب‌تان باهم تو یک جوب نرفت، خب، پس دیگر چه بحثی با هم دارید؟... او به‌هم‌قطارهاش خیانت نمی‌کند و حق هم دارد. به‌عقیده‌ی من خیلی هم عالی است. من یکی که اصلاً انتظارش را نداشتم.

آندره‌یانوف که بی‌خودی سعی می‌کرد غلاف تپانچه‌اش را باز کند هی با خشم و خروش می‌گفت: ـ نه! اجازه بدهید! اجازه بدهید!...

گریگوری با جمب و جوش شادمانه‌یی رفت جلو میز خودش را سپر اسیر کرد و گفت: ـ اجازه نمی‌دهم، نخیر! کشتن یک اسیر که شجاعت لازم ندارد! وجدان‌تان اجازه‌ی همچین کاری را می‌دهد؟... یک آدم دست‌بسته‌ی بی‌دفاع...آدمی که حتا لباس هم به‌تن‌اش باقی نگذاشته‌اند... و آن‌وقت سر کار می‌خواهید...

آندره‌یانوف گریگوری را با خشونت زد کنار و تپانچه‌اش را کشید:

ـ بس است! این بی‌سر و پا به‌من توهین کرده.

اسیر به‌تندی برگشت طرف پنجره و مثل کسی که سرما سرماش شده باشد بنا کرد شانه‌ها را لرزاندن. گریگوری با لب‌خند به‌آندره‌یانوف نگاه کرد. سرهنگ که پاشنه‌ی خشن تپانچه را کف دست‌اش حس می‌کرد بی‌خودی آن را تکان‌تکان داد بعد لوله‌اش را گرفت پایین رویش را برگرداند زبان‌اش را رو لب‌های خشک‌اش کشید و نفس‌زنان با صدای گرفته گفت: ـ حیف‌ام می‌آید دست‌هایم را آلوده کنم...

گریگوری دیگر نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و دندان‌های سفیدش مثل کف زیر سبیل‌اش برق زد. گفت: ـ ضمناً امکان‌اش هم نبود! نگاه کنید: تپانچه‌تان فشنگ ندارد. صبح، بیدار که شدم، از رو صندلی برش داشتم نگاه‌اش کردم: نه یک دانه فشنگ توش بود نه دست کم از دو ماه پیش تا حالا تمیزکاری شده... از سلاح شخصی که به‌این بدی نگه‌داری نمی‌کنند!

آندره‌یانوف چشم‌ها را انداخت پایین خزانه‌ی گردان ناغان را با شست‌اش گرداند و لب‌خند زنان گفت: ـ مرده‌شور... آره...

نایب‌سولین که سرتاته ماجرا را در سکوت باقیافه‌ی ریش‌خندآمیزی تماشا کرده بود صورت جلسه را تا زد و با لحن دل‌نشین‌اش که «ر»ها را بیخ گلو غرغره می‌کرد گفت: ـ سم‌یون پالی‌کارپوویچ Semyon Pâlikârpovic [1]، من هم چندبار به‌تان گفته بودم با تپانچه‌تان خیلی‌خیلی بد تا می‌کنید. این‌هم یک دلیل دیگر!

آندره‌یانوف با ابروهای به‌هم کشیده داد زد: ـ آهای! عده! بیایید!

دوتا امربر با سرنگهبان کشیک آمدند تو. آندره‌یانوف با سر به‌اسیر اشاره کرد:

ـ ببریدش!

اسیر چرخید به‌سمت گریگوری در سکوت به‌او احترام گذاشت و راه افتاد طرف در. به‌نظر گریگوری آمد که زیر سبیل سرخ‌اش تبسمی از حق‌شناسی به‌لب‌هایش نشست.

صدای پاهاشان که خاموش شد آندره‌یانوف به‌خسته‌گی عینک‌اش را برداشت به‌دقت با یک تکه جیر پاک‌اش کرد و با لحن تلخی گفت: ـ از این پست فطرت دفاع جانانه‌یی کردید! البته این‌اش به‌خودتان مربوط است اما پیش کشیدن قضیه‌ی تپانچه‌ی من در حضور او مرا در وضع بسیار ناجوری گذاشت. لطفاً بگویید ببینم از این‌کار چه منظوری داشتید؟

گریگوری آشتی‌جویانه گفت: ـ همچین‌ها هم مهم نبود.

ـ بله ولی مطرح کردن هم نداشت. متوجه شدید که احتمال داشت بزنم بکشم‌اش؟ مردکه‌ی نفرت‌انگیز!... پیش‌پای شما من نیم‌ساعتی باش کلنجار رفته بودم. تا توانست دروغ گفت، شلوغ‌اش کرد، ایز گم کرد و اطلاعات عوضی داد. وحشتناک است... وقتی هم که تو سه‌کنجی گیرش انداختم صاف و ساده از جواب دادن طفره

---

۱. اسم رسمیِ سرهنگ آندره‌یانوف.

رفت. از قرار، وجدان نظامی‌اش به‌اش اجازه نمی‌دهد اسرار جنگی را به‌دشمن لو بدهد، ولی، مادرسگ، وقتی خودش را به‌بالشویک‌ها می‌فروخت وجدان نظامی‌اش جریحه‌دار نمی‌شد!... به‌عقیده‌ی من او و آن دوتای دیگر اعضای رهبریِ بالشویک‌ها را که گرفته‌ایم باید بی‌سر و صدا تیرباران کنیم. به‌این‌که بتوانیم ازشان اطلاعات مفیدی دست بیاریم هیچ امیدی نمی‌رود. این‌ها یک مشت جنایت‌کار سر سخت اصلاح‌ناپذیرند که جایی واسه رعایت حال خودشان باقی نگذاشته‌اند. شما عقیده‌تان چیه؟

گریگوری عوض جواب دادن پرسید: ـ شما از کجا توانستید بفهمید او فرمانده یک گروهان است؟

ـ یکی از افراد خودش لوش داد.

گریگوری گفت: «فکر نمی‌کنید عوض فرمانده‌ها باید همان بابا را تیرباران کرد؟»ـ و با قیافه‌ی پرسش‌آمیزی به‌آندره‌یانوف نگاه کرد.

آندره‌یانوف شانه‌یی بالا انداخت و لب‌خندی زد. از آن‌جور لب‌خندهایی که معمولاً عوض جواب یک شوخیِ احمقانه تحویل آدم می‌دهند. و گفت: ـ نه واقعاً، جدی پرسیدم. عقیده‌تان چیه؟

ـ همین‌که گفتم.

ـ ولی آخر، اجازه بدهید: به‌چه دلیل؟

ـ به‌چه دلیل؟ خب، به‌این دلیل که باید نظم و انضباط را تو قشون روسیه حفظ کرد ... همین دی‌شب وقتی می‌خواستیم بخوابیم خود سرکار، آقای سرهنگ، در کمال وضوح واسه من شرح دادید که بعد از شکست بالشویک‌ها چه نظامی باید تو قشون برقرار کرد که نگذارد جوان‌ها به‌سرخ‌ها گرایش پیدا کنند. من کاملاً با شما موافق بودم، یادتان است؟ (به سبیل‌اش ور می‌رفت و با دقت تو کوک سرهنگ رفته بود که دم به‌دم حالت چهره‌اش عوض می‌شد. و حرف‌هاش شوخی یا جدی لحنی حکیمانه داشت:) اما امروز چی پیش‌نهاد می‌کنید؟ در حقیقت دارید تو قشون تخم بی‌نظمی می‌پاشید.

ـ من؟

ـ بله. خود سر کار!... مگر معنیِ حرف‌تان این نیست که افراد حق دارند به‌فرماندهان‌شان خیانت کنند؟ چی دارید به‌شان یاد می‌دهید؟... بگذارید ببینم: اگر من و شما تو همچین وضعی گیر بیفتیم چی؟... با اجازه‌ی سرکار من رو این نکته پافشاری می‌کنم. به‌شدت با شما مخالف‌ام!

سرهنگ آندره‌یانوف با دقت تو نخ گریگوری رفت و به‌سردی گفت: ـ هر طور که میل‌تان است.

شنیده بود که فرمانده لشکر شورشی آدم دم‌دمیِ عجیب و غریبی است اما دیگر تا این‌جاش را نخوانده بود. همین‌قدر اضافه کرد که: ـ ما عادتاً با کله گنده‌های سرخی که تو چنگ‌مان می‌افتند و بخصوص با صاحبمنصب‌هاشان این‌جوری تا می‌کنیم. حالا شما روش تازه‌یی عنوان می‌کنید. من از رفتار شما در این مورد که انگار جای بحث و گفت‌وگویی هم باقی نمی‌گذارد زیاد سر در نمی‌آورم.

گریگوری جواب داد: ـ ما عادت داریم آن‌ها را تو جنگ، اگر پاش بیفتد با شمشیر قیمه‌قورمه کنیم اما اسیر که شدند نمی‌گذاریم‌شان سینه‌ی دیوار.

آندره‌یانوف کوتاه آمد: ـ خیلی خوب، باشد، بفرستیم‌شان عقب جبهه... حالا یک مطلب دیگر: یک تعداد از اسیرها، دهقان‌هایی که ایالت ساراتوف بسیج کرده، اظهار تمایل کرده‌اند به‌صفوف ما بپیوندند. هنگ سوم پیاده‌ی ما عده‌اش سی‌صد نفر هم نمی‌شود. فکر می‌کنید بشود تعدادی از این زندانی‌های داوطلب را با یک انتخاب خیلی‌خیلی دقیق بفرستیم آن‌جا؟ در این مورد از ارکان حرب کل دستورالعمل‌های دقیقی هم داریم.

گریگوری با قاطعیت تمام گفت: ـ من تو لشکر خودم حتا یک دهاتی هم لازم ندارم. تلفات‌ام را با قزاق‌ها تأمین می‌کنم.

آندره‌یانوف به‌قصد مجاب‌کردن‌اش گفت: ـ ببینید، جر و بحث نکنیم: من تمایل شما را به‌این‌که لشکرتان واحد یک دستی از قزاق باشد درک می‌کنم اما اجبار وادارمان می‌کند به‌این مفتی از نیروهای اسیر غافل نشویم. حتا ارتش داوطلب هم کم و کسریِ چندتا از هنگ‌هاش را با افراد اسیر تکمیل...

گریگوری حرف‌اش را برید و گفت: ـ آن‌ها اختیارشان دست خودشان است. من یک قلم حاضر نیستم دهاتی قبول کنم. حرف‌اش را هم نزنیم دیگر.

کمی بعد گریگوری رفت و راجع به‌حرکت دادن اسیرها دستوراتی صادر کرد.

سر ناهار آندره‌یانوف با لحن ناراحتی گفت: ـ آن‌چه مسلم است این است که همکاری من و شما... دارد یک جورهایی... منظورم... یعنی می‌خواهم بگویم...

گریگوری بی‌تعارف گفت: ـ آره. من هم همین عقیده را دارم.

و بدون توجه به‌زیرخند سولین یک تکه گوشت بره‌ی آب‌پز را با دست برداشت

و غضروف سفت‌اش را چنان مثل گرگ با دندان پاره کرد که سولین، انگـار کـه درد شدید آن را با تن خودش حس کند یک لحظه چشم‌هایش را با فشار شدید بست.

□

دو روز بعد افراد ژنرال سالنیکوف Sâlnikof تعقیب واحـدهای سـرخ در حـال عقب‌نشینی را از سر گرفتند و در همان حال ارکان حرب گروهِ گریگوری را به‌فوریت احضار کرد.

رییس ارکان حرب که ژنرال پیر محترمی بود حکم سرفرماندهیِ کل ارتش دن را حاکی از انحلال ارتش شورشیان به‌گریگوری ابلاغ کرد و صاف و پوست‌کنده به‌اش گفت: ـ شما در جنگ، چریکی با سرخ‌ها یک لشکر را با موفقیت کـامل فـرماندهی کردید اما در حال حاضر دیگر یک لشکر که هیچ، حتا یک هنگ را هم نمی‌توانـیم دست شما بسپریم. شما تحصیلات نظامی نکرده‌اید و قادر نیستید طبق شیوه‌های جدید و تازه در جنگ واحد بزرگی را در یک جبهه‌ی وسیع رهبری کـنید... بـا ایـن نکـته موافق‌اید؟

گریگوری گفت: ـ البته. خودم هم می‌خواستم از فرماندهی‌ام استعفا کنم.

ـ این‌که در مورد توانایی‌تان دچار توهم نیستید بسـیار عـالی است. راست‌اش یک چنین خصلتی به‌ندرت در صاحبمنصب‌های جوان امروز دیده می‌شود. از صمیم قلب به‌تان تبریک می‌گویم. در هر صورت، شما به‌فرماندهیِ اسواران چـهارم هـنگ دوازدهم منصوب شده‌اید. این هنگ در حال حاضر در حـدود خـوتور ویـازنیکوف Vyâznikof، بیست ورستیِ این‌جا، در حال راه‌پیمایی است. همین امروز و حداکثر فردا صبح راه می‌افتید... ها: می‌خواستید چیزی بگویید؟

ـ می‌خواستم مباشر بخش تدارکات‌ام بکنند.

ـ غیرممکن است. تو جبهه به‌تان احتیاج دارند.

ـ من تو دوتا جنگ چهارده‌بار زخم برداشته‌ام و لطمه‌ی سخت خورده‌ام.

ـ این‌ها به‌حساب نمی‌آید. شما جوان‌اید ظاهر بـرازنـده‌یی داریـد و بـاز هـم می‌توانید بجنگید. زخم هم، که طبیعی‌ست: کدام صاحبمنصب است که زخم برنداشته باشد؟... (و بلند شد:) بسیار خوب: موفق باشید!

بدون شک برای جلوگیری از نارضایی‌هایی که امکان نداشت با انحلال ارتش

شـورشیان مـیان قـزاق‌هـای دن عـلیا پـیش نـیاید بـلافاصله پس از تسـخیر اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا به‌خیلی از قزاق‌های ساده‌یی که تـو دوره‌ی شـورش خـودی نشان داده بودند سردوشی داده شد. تقریباً همه‌ی وکیل‌راست‌هـا مـعین‌نایب شـدند و همه‌ی صاحبمنصب‌ها ترفیع پیدا کردند و نشان گرفتند. و این مـیان طـبیعی بـود کـه گریگوری از قلم نیفتد: گریگوری، هم نایب‌اول شد، هم تو دستور عمومیِ قشـون از خدمات نمایانی که در جنگ با سرخ‌ها ابراز داشته بود به‌تفصیل تمام ستایش به‌عمل آمد.

انحلال این نیروها که حالا دیگر به‌وجودشان احتیاجی نبود و احتمال مودماغ شدن‌شان هم می‌رفت چند روزی وقت گرفت: جای فرماندهان بی‌سواد لشکر و هنگ را به‌ژنرال‌ها و سرهنگ‌ها دادند و صاحبمنصب‌های آزموده‌یی در رأس اسـواران‌هـا قرار گرفتند. فرماندهان آتشبارها و رؤسای ارکان حرب‌ها از دم عـوض شـدند و از قزاق‌های ساده هم برای تکمیل ابواب‌جمعیِ هنگ‌های قشون دن که طی جـنگ‌های دونتس تلفات زیاد داده بودند استفاده کردند.

گریگوری نزدیک‌های غروب افرادش را جمع کرد انحلال لشکر را به‌شان خبر داد و ضمن خداحافظی گفت: ـ قزاق‌ها! امیدوارم از من خاطره‌ی بدی بـه‌دل نگـرفته باشید. ما، چه خوب و چه بد، با هم خدمت کردیم. البته بعضی وقت‌ها رو ناچاری یک چیزهایی پیش آمده که، خب، نباید به‌دل بگیرید. از حالا به‌بعد ناچار هر کدام‌مان باید به‌تنهایی بار بدبختی‌مان را به‌دوش بکشیم. مهم‌ترین چیز این است که باید سرمان را قرص و محکم نگه داریم که مبادا سرخ‌ها برای‌مان آن‌رو سوراخی چیزی درست کنند. سرهامان شاید سرهای چندان تودل‌برویی نباشد اما این اصلاً دلیل آن نـمی‌شود کـه بگذاریم بی‌خودی با گلوله سوراخ سوراخ‌اش کنند. از آن گذشته واسه فکر کردن هم به‌این کله‌ها احتیاج داریم. برای این‌که بدانیم چه باید بکنیم و چه نباید بکنیم، در آینده خیلی به‌این کله احتیاج داریم...

قزاق‌ها مدت درازی ساکت ماندند و بعد همه با هم به‌حرف آمدند و صدا به‌صدا انداختند:

ـ یعنی باز همان اوضاع سابق علم می‌شود؟

ـ حالا خیال دارند کجا بفرستندمان؟

ـ بی‌ناموس‌ها باز خیال دارند ما را به‌هر سازی که دل‌شان خواست برقصانند؟

ـ ما حاضر نیستیم انحلال بشویم. این دیگر آش کجا است که می‌خواهند تـو

کاسه‌مان بکنند؟

ـ خب دیگر، بچه‌ها، تیکه‌یی است که برامان گرفته‌اند دیگر...

ـ دوباره حضرت اجل‌ها سوارند ما پیاده!

ـ حالا صبر کن، بالاخره تق‌اش در میاد.

گریگوری منتظر ماند سر و صداها فروکش کند. آن‌وقت گفت: ـ ورِ یامفت نزنید بی‌خود. یاد آن روزهای خوشی که می‌شد سر فرمان‌ها بحث کنید و تو روی فرمانده‌هاتان بایستید به‌خیر! متفرق بشوید برگردید تو خواب‌گاه‌هاتان بی‌خود هم خودتان را خسته نکنید: امروزه روز سر و کارتان با دادگاه‌های نظامی است و گروه‌های مجازات: سر بی‌دردتان را دست‌مال نبندید!

قزاق‌ها جوخه‌جوخه می‌آمدند جلو با گریگوری دست می‌دادند:

ـ خدا نگه‌دار پانته‌له‌ویچ، تو هم از ما به‌خیر یاد کن.

ـ ماها هم سخت‌مان است، واقعاً سخت‌مان است که با دیگران کار کنیم.

ـ اشتباه کردی ما را به‌امان خدا گذاشتی. نباید زیر بار تحویل لشکر می‌رفتی.

ـ افسوس‌ات را خواهیم خورد مه‌له‌خوف جان. گاس فرمانده‌های دیگر از تو ملاتر باشند اما ملایی‌شان قند نیست که زنده‌گی‌مان را شیرین‌تر کنند. بل‌که هم برعکس... بدبختی‌مان در همین است...

فقط یک قزاق اهل خوتور ناپالوفسکی Nâpâlofski که لوده اسواران بود درآمد گفت: ـ گریگوری پانته‌له‌ویچ، حرف‌هاشان را گوش نده. آدم که ته دل‌اش صفا نباشد خلواره‌کش جهنم می‌شود، چه نوکر خودی باشد چه ارباب بیگانه.

□

گریگوری آن شب را با یرماکوف و فرمانده‌های دیگر به‌عرق‌خوری گذراند و صبح پراخور زیکوف را برداشت و رفت که خودش را برساند به‌هنگ دوازدهم و هنوز درست با افرادش آشنا نشده بود و فرماندهیِ اسواران‌اش را به‌دست نگرفته بود که فرمانده هنگ احضارش کرد. هنوز خیلی زود بود و سرگریگوری بند اسب‌ها بود و در نتیجه نیم‌ساعتی دیرتر خودش را به‌فرمانده معرفی کرد و انتظار داشت با او که از خشکی و خشونت‌اش با صاحبمنصب‌ها چیزهایی شنیده بود برخورد ناجوری پیش بیاید اما به‌خلاف انتظار، فرمانده با خلق‌وخوی خوش سلامی به‌گریگوری کرد و با مهربانی ازش پرسید که: ـ خب، اسواران‌تان را چه‌طور دیدید؟ افراد قرص و محکمی

هستند یا نه؟ (و بی‌این‌که منتظر جواب‌اش بشود و به‌گریگوری نگاه کند گفت:) راست‌اش عزیزم باید خبر خیلی بدی به‌تان بدهم... مصیبت بزرگی تو خانواده‌تان اتفاق افتاده. دی‌شب تلگرامی از ویوشنس‌کایا رسید... چه می‌شود کرد؟ قضا و قدر است دیگر... یک ماه به‌تان مرخصی می‌دهم که بروید امور خانواده‌گی‌تان را روبه‌راه کنید و برگردید... بفرمایید.

گریگوری که رنگ به‌روش نمانده بود گفت: ـ تلگرام را بدهید.

کاغذ کوچک چهارتاه را گرفت وا کرد، خواند، و بی‌اختیار تو دست‌اش که ناگهان خیس عرق شده بود مچاله‌اش کرد. تنها مختصر کوششی لازم بود تا بتواند به‌خودش مسلط بشود، فقط وقتی به‌حرف آمد زبان‌اش بفهمی‌نفهمی دچار لکنت بود:

ـ که، این‌جور... انتظارش را، نداشتم... ناچار، پس، راه می‌افتم...

ـ ورقه‌ی مرخصی‌تان یادتان نرود.

ـ نه، ممنون‌ام... یادم، نمی‌رود...

با قدم‌های محکم و مطمئن، مثل معمول که شمشیرش را با دست نگه می‌داشت از اتاق بیرون رفت اما تو دهلیز، وقتی از پله‌های بلند جلوخان شروع به‌پایین رفتن کرد یکهو به‌نظرش آمد که صدای قدم‌های‌اش را نمی‌شنود. و ناگهان حس کرد دردی تیز، سرنیزه‌وار قلب‌اش را از هم می‌درد.

رو پله‌ی آخر تلوتلو خورد. شمشیر را رها کرد با دست چپ نرده‌ی لرزان را چسبید و با دست راست به‌سرعت دکمه‌های یخه‌اش را باز کرد. یک دقیقه‌یی به‌همین حال ماند. نفس‌های بلند و عمیقی کشید. حالی داشت که انگار از درد مست است و موقعی که دست‌اش را از نرده برداشت و به‌طرف اسب که به‌تیرک دروازه بسته بود راه افتاد به‌پاهایش اعتماد نداشت.

۱۶

ناتالیا بعد از صحبت با داریا تا چند روز مثل آدم‌های کابوس‌زده حتا قدرت بیدار شدن از آن خواب پریشان را هم نداشت. همه‌اش پی بهانه‌ی خردپسندی می‌گشت که خودش را به‌زن پراخور زیکوف برساند زیر پاش بنشیند از زبان‌اش بکشد بیرون ببیند گریگوری زمان عقب‌نشینی تو ویوشنس‌کایا چه دسته‌گل‌هایی آب

داده و آکسینیا را دیده یا نه. می‌خواست از گناه‌کاری یا بی‌گناهیِ شوهرش مطمئن بشود، چون راست‌اش حرف‌های داریا را، هم باور داشت هم نه.

یک روز تنگ غروب ترکه به‌دست با قیافه‌ی عادی رفت به‌خانه‌ی زیکوف. زن پراخور که تازه از کار روزانه‌اش فارغ شده بود نشسته بود دم دروازه. ناتالیا سلام‌اش کرد پرسید:

ـ بی‌زحمت، گوساله‌ی ما را ندیدی؟

ـ سلام به‌روی ماه‌ات. نه، ندیدم‌اش.

ـ حیوان لعنتی ولگردی از آب درآمده که نگو! یک دقیقه تو خانه بند نمی‌شود. دیگر عقل‌ام نمی‌رسد کجا پی‌اش بگردم.

ـ حالا چه عجله‌یی داری؟ بنشین یک خرده خسته‌گی درکن بالاخره خودش پیداش می‌شود. تخم آفتاب‌گردان می‌شکنی؟

ناتالیا گرفت پهلوش نشست و، خب دیگر، صحبت‌های زنانه:

ـ از نظامی‌ات چه خبر؟

ـ هیچچی. تخم دجال، نه از زنده بودن‌اش یک کلمه خبر می‌دهد نه از مردن‌اش ... تو چی؟ کاغذی چیزی از مردت داری یا نه؟

ـ نه. قول داده بود بنویسد اما کو؟ شنیدم یک جائی آن طرف‌های اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا هستند. همین و بس.

ناتالیا صحبت را به‌عقب‌نشینیِ اخیر به‌این دست دن کشاند و بنا کرد با کلی احتیاط از زنده‌گیِ قزاق‌ها تو ویوشنس‌کایا سوآل‌موآل کردن و علاقه نشان دادن به‌دانستن این‌که احتمالاً کسی از هم‌خوتوری‌ها سراغ آن‌ها رفته یا نه، اما زن پراخور هم که شیطان را درس می‌داد و از همان اول می‌دانست ناتالیا چه درد و مرگی دارد حواس‌اش را جمع کرده بود و جواب‌هایی نمی‌داد که خیری توش باشد.

شوهرش زیر و زرچوبه‌ی گریگوری را به‌تفصیل برایش سیاهه کرده بود و زنکه با این‌که دل‌اش واسه رو داریه ریختن آن‌چه تو چنته داشت ضعف می‌رفت از حرف زدن وحشت داشت چون تهدید خوفناک پراخور تو گوش‌اش بود که: «زن! مواظب باش که اگر دهن‌ات از این حرف‌ها یک کلمه پیش کسی بگوزد سرت را می‌گذارم رو کنده‌ی قصابی زبان درازت را یک آرشین از حلق‌ات می‌کشم بیرون و از بیخ می‌برم! چون اگر چیزی‌اش به‌گوش گریگوری برسد یک بلا از هزار بلایی که سر من بیاورد این است که کله‌ام را بکند. از تو هم که سیر شده باشم هنوز از زنده‌گی‌ام سیر نشده‌ام،

فهمیدی؟ پس گالهات را همچین کیپ نگه می‌داری که انگار هـزار سـال است چس به‌روح شده‌ای!».

بالاخره ناتالیا که دیگر صبرش به‌آخر رسیده بود رک و راست پرسید:

- پراخورت تو ویوشنس‌کایا هیچ به‌آکسینیا آستاخوف برنخورده؟

- چرا باید به‌او برخورده باشد؟ خیال می‌کنی اصلاً واسه این‌جور کارها فرصت داشته‌اند؟ ... ببین، میرانوونا Mirânovnâ[1]: خدا به‌سر شاهد است من روح‌ام هم از این چیزها خبر ندارد. راجع به‌این چیزها از من سوآل پوآل نکن. از شوهر ناکس من هم که حرف در نمی‌آید: تو خانه که هست جز «این را بردار آن را بگذار» چـیزی ازش نمی‌شود شنید که.

و ناتالیا ناچار دست از پا درازتر پا شد رفت. پریشان و غصه‌دار، یک من رفت صدمن برگشت. اما دل‌اش آرام نمی‌گرفت. نمی‌توانست حیران و دودل سر کند. و همین بود که دست آخر او را به‌دیدار خود آکسینیا برانگیخت.

چون هم‌سایه بودند تو این سال‌های آخـری اغـلب بـه‌هم بـرمی‌خوردند، تـو سکوت سلامی به‌هم می‌کردند و حتا گاه می‌شد که چند کلمه‌یی هم رد و بدل کـنند. سال‌هایی که با نگاه‌های پرنفرت بی‌هیچ سلام‌وعلیکی از کنار هم می‌گذشتند گذشته بود، دشمنیِ متقابل‌شان کاهش پیدا کرده بود و ناتالیا امیدوار بود که اگر درِ خـانه‌ی آکسینیا را بکوبد، هرچه باشد او را از خانه‌اش بیرون نمی‌اندازد و به‌حرف‌هاش گوش می‌دهد، و البته مگر آن دو جز درباره‌ی گریگوری صحبتی می‌توانستند داشته باشند؟

و ناتالیا در این مورد به‌خطا هم نرفته بود.

آکسینیا بدون این‌که تعجب‌اش را قایم کند ناتالیا را برد تو پرده‌های جلو پنجره را انداخت چراغ را روشن کرد و گفت: ـ خب، خوش‌خبر باشی!

- من چه خبر خوشی می‌توانم واسه تو بیارم؟

- پس خبر بدت را بگو!... بلایی سر گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ آمده؟

همین نگرانیِ عمیق، هر چند که آکسینیا یک از هزارش را هم بروز نداد کافی بود که ناتالیا همه چیز را تا آخر بخواند. آکسینیا با همین یک جمله همه‌چیز را لو داد و از آن‌چه مایه‌ی حیات یا انگیزه‌ی ممات‌اش بود چیزی را پنهان نگذاشت. پس دیگر بعد از آن هر سوآلی درباره‌ی روابط او با گریگوری بیهوده بود. با وجود این نـاتالیا

---

۱. دختر میران. نام خانواده‌گیِ رسمیِ ناتالیا.

نرفت. جواب آکسینیا را هم بلافاصله نداد اما بالاخره گفت: ـ نه. شوهرم زنده است حال‌اش هم خوب‌خوب است. نترس!

ـ واسه‌چی بترسم؟ منظورت چیه؟ تویی که باید نگران سلامتی‌اش باشی، من هم آن قدری که باید از این قماش نگرانی‌ها دارم!

آکسینیا راحت حرف می‌زد اما وقتی حس کرد که صورت‌اش دارد گُر می‌گیرد و لوش می‌دهد خودش را رساند به‌میز و به‌بهانه‌ی میزان کردن شعله‌ی چراغ که باکی‌اش هم نبود مدتی پشت‌اش را به‌ناتالیا کرد.

ـ از استپان‌ات خبری داری؟

ـ این آخری‌ها برایم سلام و دعا رسانده.

ـ حال‌اش خوب است؟

ـ لابد.

و با این حرف شانه‌یی بالا انداخته بود. یعنی این‌جا هم نتوانسته بود کلک بزند و احساس واقعی‌اش را لاپوشانی کند. بی‌اعتنایی‌اش به‌وضع و حال شوهره چنان از جواب‌اش داد می‌زد که ناتالیا نتوانست جلو لب‌خندش را بگیرد: ـ پیدا است که آن‌قدرها دربندش نیستی... خب، البته این به‌خودت مربوط است اما علت آمدن‌ام پیش تو این است که تو خوتور چو افتاده که گریگوری دوباره با تو روهم ریخته و هر وقت برمی‌گردد به‌خوتور دزدکی هم دیگر را می‌بینید... راست است؟

آکسینیا با تمسخر گفت: ـ خوب از همه‌چی خبرداری!... پس من هم می‌توانم از تو بپرسم.

ـ می‌ترسی راست‌اش را بگویی؟

ـ نه، ترسی ندارم.

ـ پس بگو که من هم بدانم و رنج نکشم. آخر چرا باید بی‌خودی شکنجه بشوم؟

آکسینیا چشم‌ها را تنگ کرد ابروهای مشکی‌اش را جمباند و با خشونت گفت:

ـ ببین: در هر صورت من‌که دلسوزی‌یی به‌حال تو ندارم. وضع ما این‌جوری‌ست که وقتی من سیاه‌بخت‌ام تو سفیدبختی، وقتی من سفیدبخت‌ام تو سیاه‌بختی... خب، پس بگذار راست‌اش را به‌ات بگویم تا یک‌بار واسه همیشه از سرگردانی در بیایی. ـ آره خانم‌جان: همه‌ی حرف‌هایی که شنیده‌ای درست است. من دوباره گریگوری را به‌چنگ آورده‌ام و خیال دارم این‌بار دیگر به‌هیچ قیمتی نگذارم از دست‌ام برود. خب، حالا خیال داری چه‌کار کنی؟ می‌زنی شیشه‌پیشه‌های خانه‌ام را می‌شکنی یا یک

گزلیک برمی‌داری دل و روده‌ام را می‌ریزی بیرون؟

ناتالیا پاشد ترکه‌ی نرمی را که دست‌اش بود با دقت گره زد انداخت‌اش تو آتش‌دان و با لحن جدی‌یی که عادت‌اشِ نبود گفت: ـ فعلاً هیچچی. صبر می‌کنم گریگوری برگردد سنگ‌هاام را باش وا بکنم، آن‌وقت تصمیم بگیرم ببینم با شما، با شما دوتا، چه‌کار باید کرد... من دوتا بچه دارم و ناچار جز خودم باید به‌فکر آن‌ها هم باشم.

آکسینیا لب‌خندزنان گفت: ـ پس ما فعلاً در امن و امان‌ایم!

ناتالیا که متوجه ریش‌خند آکسینیا نشده بود رفت جلو آستین‌اش را گرفت و گفت: ـ تو، آکسینیا، تو همه‌ی زنده‌گیِ من سر راه‌ام را گرفته بودی اما از حالا به‌بعد دیگر مثل سابق ازت التماس درخواست نمی‌کنم... یادت هست؟ آن موقع جوان‌تر بودم، نادان‌تر بودم. به‌خودم می‌گفتم با زاری‌زرمه و خواهش و تمنا دل‌اش را به‌رحم می‌آرم. کاری می‌کنم که از گریگوری دست بکشد. اما حالا آن کار را نمی‌کنم دیگر. حالا دیگر یک چیز را می‌دانم: می‌دانم که تو او را دوست نداری. فقط رو عادت چار چنگولی به‌اش چسبیده‌ای. هیچ‌وقت دیگر هم او را مثل من دوست نداشته‌ای. یقین دارم. تو، بغل لیست‌نیتسکی خوابیده‌ای. با آن بند سست‌ات بغل چندتا دیگر مثل او خوابیده‌ای؟ هرکی پیش آمده خوش آمده دیگر، مگر نه؟... اما زنی که مردی را دوست بدارد محال است همچین کاری بکند. امکان ندارد، حتا اگر بندبندش را از هم جدا کنند.

رنگ آکسینیا شد عین گچ. ناتالیا را کنار زد و از رو یخ‌دان بلند شد.

ـ گریگوری خودش هیچ‌وقت این را به‌روم نیاورده حالا تو اوستاچسک واسه من شده‌ای کاسه‌ی داغ‌تر از آش؟... تو را کجا می‌برند؟... اصلاً گیرم من قحـ. عالم و تو قدیسه‌ی عذرا... که چی؟ چی گیر تو می‌آید؟ نجابت تو را دولاپهنا حساب می‌کنند؟

ـ بس است دیگر، جوش نزن. زحمت را کم می‌کنم. ممنون از این که حقیقت را به‌ام گفتی.

ـ قابلی نداشت. نمی‌خواهد ازم ممنون باشی. اگر من نبودم هم خودت می‌فهمیدی...صبر کن من هم بات بیایم، می‌خواهم پشت پنجره‌یی‌ها را ببندم.

سر پله‌ها آکسینیا یک لحظه ایستاد و گفت: ـ از این‌که داریم به‌خوشی و خوبی، بی‌جنجال و هیاهو از هم جدا می‌شویم واقعاً خوش‌حال‌ام. اما همسایه‌ی عزیزم، بگذار این دم آخر یک چیزی را به‌ات بگویم: اگر تو زورت چربید و توانستی او را دست

بیاری، که خب، حرفی نیست: تو بازی را برده‌ای وگرنه خواهش می‌کنم از من دل‌خور نباشی. من به‌میل و اختیار خودم از او دست نمی‌کشم. ببین: من دیگر آن‌قدرها جوان نیستم. تو به‌من گفتی زنی هستم که بندم سست است و بغل خیلی‌ها خوابیده‌ام. درست است؟ گفتی یا نه؟ اما من مثل داریای شما نیستم و هیچ‌وقت خدا با این چیزها شوخی نکرده‌ام... تو، هیچی‌هیچی که نباشد دست‌کم بچه‌هات را داری. اما من... (صداش بنا کرد لرزیدن، و گرفته‌تر و خفه‌تر شد:)... من تو همه‌ی عالم غیر از او هیچ‌کی را ندارم. اول و آخر فقط او را دارم و بس. بگذار دیگر حرف‌اش را هم نزنیم. اگر ملکه‌ی آسمان‌ها او را تو پناه خودش حفظ‌کرد و بلایی سرش نیامد و زنده ماند و از این جنگ لعنتی قسر جست، که خب، برمی‌گردد و خودش انتخاب می‌کند... اگر هم تقدیر چیز دیگری خواسته باشد و رو پیشانی‌ها چیز دیگری نوشته شده باشد، که در آن صورت...

ناتالیا آن شب اصلاً پلک رو هم نگذاشت. صبح‌اش هم که با ایلی‌نیچ‌نا واسه وجین به‌کرت خربزه رفت خودش را خیلی قبراق و سرحال دید. وقتی کلوخه‌های خاک را کج بیل می‌زد به‌فکر فرو نمی‌رفت.

ابرهای سفید که باد پخش و پریشان کرده بود تو آسمان کبود موج می‌زد و محو می‌شد. آفتاب زمین داغ را به‌آتش کشیده بود. طرف‌های مشرق احتمال ریزش باران می‌رفت. ناتالیا بی‌این‌که سر بلند کند عبور پاره‌ابری را که بر سر راه خود دمی به‌بازیگوشی نقاب رخساره‌ی آفتاب می‌شد بگرده‌اش احساس می‌کرد: یک لحظه خنک می‌شد: ناگهان سایه‌ی خاکستری‌رنگی رو خاک قهوه‌یی که نفس‌های داغ می‌کشید و رو دم شاخه‌شاخه‌ی بته‌های هندوانه و رو ساقه‌های بلند آفتاب‌گردان‌ها و کرت‌های خربزه که رو شیب تپه پخش‌وپَرا بود ولو می‌شد و علف‌های از نا رفته را که انگار از گرما چرت‌شان گرفته بود و خفچه‌زارها و خارخسک‌هایی را که برگ‌های آویزان‌شان از چلغوز پرنده‌ها پر بود می‌پوشاند. فریاد تیز کَرّک‌ها را گوش‌خراش‌تر و نغمه‌ی دل‌نشین کاکلی‌ها را واضح‌تر می‌کرد و حتا باد را هم که برگ‌های داغ را می‌جمباند ناگهان خنک‌تر می‌کرد اما دوباره آفتاب از حاشیه‌ی سفید ابر پاره‌ها که چشم را می‌زد و به‌سمت مغرب شناور بود بیرون می‌خزید و سیل‌واره‌های طلاییِ درخشان‌اش را آزادانه به‌سوی زمین سرازیر می‌کرد. دورادور، رو جرزهای آبیِ تپه‌های دن، سایه‌یی که پا به‌پای ابر می‌آمد زمین را می‌کاوید و لکه‌دارش می‌کرد، در

حالی که ظهر با زردیِ کهربایی‌رنگ‌اش به‌خربزه‌زارها مسلط بود و مهِ گریزپایی تو افق موج می‌زد و می‌لرزید و از خاک و گیاهان‌اش عطری نفس‌گیرتر برمی‌خاست.

ظهر ناتالیا با کوزه از چاهی که تو آب‌کند حفر کرده بودند آبی به‌سردیِ تگرگ آورد. با ایلی‌نیچ‌نا از آن خوردند و دست و رویی با آن صفا دادند و برای ناهار تو آفتاب نشستند. پیره‌زن نان را رو پیش‌بندش که پهن کرده بود به‌دقت برید یک فنجان و دوتا قاشق از توبره درآورد و بلونیِ ماست را از زیر پیرهن‌اش که تو سایه گذاشته بود آورد بیرون و گذاشت وسط.

ناتالیا عوض خوردن بازی‌بازی می‌کرد. ایلی‌نیچ‌نا گفت: ـ خیلی وقت است که می‌بینم دیگر آنی‌که بودی نیستی... با گریشکا چیزی پیش آمده؟

لب‌های ناتالیا که از باد ترک‌ترک خورده بود بنا کرد لرزیدن.

ـ دوباره با آکسینیا رو هم ریخته.

ـ چه‌جوری فهمیدی؟

ـ دیروز رفتم پیش خود آکسینیا.

ـ آن پتیاره خودش این را به‌تو گفت؟

ـ بله.

ایلی‌نیچ‌نا هیچی نگفت. رفت تو فکر و رو صورت ورچروکیده به‌دو طرف دهن‌اش چین‌های عمیق‌تری افتاد. بعد درآمد که: ـ نکند لعنتی خالی‌بندی کرده؟

ـ نه مامان، راست است... راست است...

پیره‌زن با احتیاط گفت: ـ آن‌جور که باید مراقب‌اش نشدی... از این قماش مردها چشم نباید برداشت.

ـ آخر مدام هم که نمی‌شود چشم آدم به‌شان باشد... به‌اش اعتماد کردم. مگر می‌شد به‌دامن‌ام سنجاق‌اش کنم؟ (لب‌خند تلخی زد و با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:) میشاتکا نیست که نگذارم از تنگ دل‌ام جم بخورد... نصف موهای سرش سفید شده هنوز از کارهای گذشته‌اش دست‌بردار نیست!

ایلی‌نیچ‌نا قاشق‌ها را شست و خشک کرد فنجان را آب کشید همه را برگرداند به‌توبره و بالاخره گفت: ـ همه‌ی گرفتاری‌ات همین است؟

ـ چه می‌گویید مامان؟... این بدبختی کافی‌ست که آدم را پاک از زنده‌گی بیزار کند.

ـ خب، خیال داری چه‌کار بکنی؟

ـ جز این چه‌کاری برایم باقی مانده که بچه‌هام را بردارم بروم پیش کس و کارم؟... من‌که دیگر با او زنده‌گی بکن نیستم. بیاید دست‌اش را بگیرد بیاردش خانه خوش و خرم باش زنده‌گی کند. من هرچه عذاب کشیده‌ام بس‌ام است.

ایلی‌نیچ‌نا آهی کشید و گفت: ـ من هم تو جوانی‌هام از این فکرها به‌سرم می‌زد... مرد من هم از این بابت‌ها چیزی از مردهای دیگر کم نمی‌آورد. بلاهایی سر من آورده که محال است بشود تعریف کرد. با وجود این دست برداشتن از شوهر کار آسانی نیست. تازه فایده‌اش چیست؟ یک خرده که فکر کنی خودت می‌فهمی... از همه‌چی گذشته مگر می‌شود بچه‌ها را از پدرشان جدا کرد؟... نه والاه، حرف‌هات احمقانه است. پاک از سرت بیرون‌شان کن. نصیحت مرا گوش بگیر!

ـ نه مامان. من دیگر با او زنده‌گی بکن نیستم. وقت‌تان را بی‌خودی واسه نصیحت کردن من تلف نکنید.

داد ایلی‌نیچ‌نا درآمد که: ـ وقت‌تان را تلف نکنید یعنی‌چه؟ مگر تو با من غریبه‌ای یا از آل و ایل من نیستی یا مگر دل بی‌نوای من به‌حال شما لعنتی‌ها نمی‌سوزد که با منی که مادر شماهام و چندتای سن و سال تو را دارم این‌جوری حرف می‌زنی؟... به‌ات چی گفتم مگر، جز این‌که این فکرهای بی‌معنیِ بچه‌گانه را از کله‌ات بیرون کنی؟... می‌گویی بچه‌هام را برمی‌دارم می‌روم. ـ خب، کجا می‌روی مثلاً؟ تو خانواده‌ات کی دل‌اش به‌حال تو سوخته؟... پدرت که به‌رحمت خدا رفته. خانه‌تان که سوخته دود شده رفته هوا. مادرت، خودش، سفیل و سرگردان شده در به‌در این خانه و آن خانه و معلوم نیست شب کجا باید سرش را بگذارد زمین... خب: تو کجا خیال‌داری بروی و نوه‌های مرا کجا می‌خواهی دمبال خودت بکشی؟... نه عزیزم، نه جان دل‌ام، این‌که نشد کار. گریشکا که برگشت می‌نشینیم حرف می‌زنیم ببینیم چه کار باید بکنیم اما عجالتاً باید این صحبت‌ها را بگذاری کنار. حتا حرف‌اش را هم نباید بیاری وسط ...

همه‌ی غم و دردی که به‌روزگار دراز تو قلب ناتالیا رو هم تل‌امبار شده بود ناگهان یک‌جا با حمله‌ی تشنج‌آمیز هق‌هق بی‌اختیاری منفجر شد. ناله‌کنان روسری‌اش را کشید، صورت و سینه‌اش را به‌زمین خشک نامهربان چسباند و گریه‌یی بی‌اشک سر داد. ایلی‌نیچ‌نای دانای آزموده‌رنج از جا نجمبید. بلونی را با ماستی که ته‌اش باقی بود سر فرصت پیچید لای پیرهن‌اش گذاشت‌اش تو سایه بعد فنجان را آب کرد آمد نشست کنار ناتالیا. می‌دانست دردهایی از این دست را حرف دوا نیست و

اشک از چشم خشک و لب‌هایی که مدت‌های دراز به‌هم فشرده شده کارسازتر است. ناتالیا را به‌حال خودش گذاشت تا غم‌اش را به‌گریه سبک کند. آن‌وقت دست پرپینه را رو سر او گذاشت و موهای سیاه براق‌اش را نوازش کرد:

ـ دیگر بس است. نمی‌شود اشک‌دان‌ات را تا ته خالی کنی که: کمی‌اش را هم نگه‌دار برای دفعه‌ی دیگر. بیا، یک قلپ از این آب بخور.

ناتالیا آرام شد. گاه‌گاه شانه‌هاش ورمی‌جست و لرزه‌ی خفیفی از سراپاش می‌گذشت. ناگهان ایلی‌نیچ‌نا را که فنجان آب جلوش نگه داشته بود پس زد از جا جست رو به‌مشرق سرِ پاهاش ایستاد کف دست‌های خیس اشک‌اش را مثل وقت دعا به‌هم چسباند و شتابان با صدای بریده‌بریده فریاد زد: ـ خدایا خدایا روح من بی‌گناه را مثل قاب‌دست‌مالی جرووا‌جر کرده. دیگر تاب و توان این‌جور زنده‌گی کردن را ندارم ندارم ندارم... ای خدا خودت این شقی را جزا بده! چنان بکوب‌اش که دیگر نتواند از جا بجه‌بد! الاهی عمرش از حالا به‌یک دقیقه‌ی دیگر نکشد که دیگر نتواند مرا این‌جور شکنجه کند!

از مشرق ابر سیاه درهم‌پیچی پیش می‌آمد. رعد غرش غلتان خفه‌یی داشت. آذرخش سفید سوزانی که تارک ابرها را می‌درید با حرکت هفت و هشت‌اش نقش شکسته‌یی بر آسمان زد. باد گیاهان پر زمزمه را به‌سمت مغرب خم کرد گردوغبار تلخی از جاده به‌هوا برداشت و طبق آفتاب‌گردان‌های سنگین از دانه را تا زمین پائین کشید. موهای ناتالیا را به‌هم ریخت صورت خیس‌اش را خشکاند و تراز فراخ دامن خاکستریِ روزهای هفته‌اش را دور پاهایش پیچاند.

ایلی‌نیچ‌نا با وحشت خرافی‌اش چند ثانیه‌یی مات و مبهوت به‌عروس‌اش خیره شد. قامت ناتالیا رو زمینه‌ی ابرهای توفانیِ سیاهی که نیمی از آسمان را پوشانده بود به‌چشم‌اش غریب و هول‌انگیز جلوه کرد.

باران شتابان در رسید. سکوت اخطارکننده‌ی توفان کوتاه بود. شاهینی که یک بر از اوج آسمان به‌زیر می‌سرید غریو پراضطرابی سر داد. موش صحراییِ وحشت‌زده‌یی جلو لانه‌اش برای آخرین‌بار سوتی کشید. باد سنگینی مشتی غبار به‌چهره‌ی ایلی‌نیچ‌نا پاشید و زوزه‌کشان رو استپ به‌پرواز درآمد. پیره‌زن به‌زحمت از جا پا شد. چهره‌اش به‌رنگ چهره‌ی مرده‌ها می‌ماند. میان غریو توفانی که در می‌رسید با صدای خفه‌یی فریاد زد: ـ خدا یاری‌ات کند سر عقل بیایی! واسه کی طلب مرگ کردی؟

ناتالیا که چشم‌های دیوانه‌آسایش به‌طرفی راه کشیده بود که ابرهای دست‌خوش توفان با شکوه وحشیانه درهم می‌پیچید و پرتابه‌های خیره‌کننده‌ی آذرخش بر آن می‌تابید فریاد می‌کشید: ـ ای خدا! ای قادر! ای منتقم! دیوان‌اش کُن! دیوان‌اش کُن! دیوان‌اش کُن!...

آذرخشی با غریو خشک بر سراسر استپ گذشت. ایلی‌نیچ‌نای بریده از وحشت پیاپی خاج کشید. خودش را با قدم‌های لرزان به‌ناتالیا رساند به‌شانه‌اش آویزان شد و فریاد زد: ـ به‌زانو بیفت! می‌شنوی ناتاش‌کا؟ به‌زانو بیفت!

ناتالیا با چشم‌های گیج و مبهوت به‌مادرشوهره نگاه کرد و بی‌اراده به‌زانو در آمد.

ایلی‌نیچ‌نا آمرانه به‌اش فرمان داد: ـ استغفار کن! ازش تقاضا کن نفرین‌ات را قبول نکند... برای کی آرزوی مرگ کردی؟ برای پدر بچه‌هات؟ وای که چه معصیت کبیره‌یی، امان امان! به‌خودت صلیب بکش! سجده کن! سجده کن بگو: خدایا گناه من ملعون را ببخش!

ناتالیا به‌خودش خاج کشید با لب‌های سفید شده چیزی زمزمه کرد و با دندان‌های کلید شده به‌پهلو غلتید و از خود رفت.

□

استپ شسته از رگبار سرسبزیِ باشکوهی داشت. رنگین‌کمان بلند درخشانی از آب‌گیری دوردست تا فراز دن کشیده بود. رعد در افق مغرب غرش خفه‌یی داشت. آب گل‌آلود کوه‌سارها با غریو پرغرور عقاب به‌آب‌کند فرو می‌ریخت. باریکه‌های کف‌آلود آب از شیب کرت‌بندیِ خربزه‌کاری‌ها شتابان به‌طرف دن جاری بود و برگ‌هایی را که باران کنده بود و ریشه‌های سست‌شده‌ی علف‌ها و سمبله‌های شکسته‌ی چاودار را با خود می‌برد. پشته‌های بزرگ ماسه رو هم جمع می‌شد و ساقه‌های هندوانه و خربزه را می‌پوشاند. آب که به‌دور خود چرخک می‌زد در طول جاده‌ها راه می‌افتاد و رد چرخ‌ها را محو می‌کرد. یک خرمن علوفه که صاعقه به‌آتش‌اش کشیده بود پای تپه‌ی دوردستی در حال سوختن بود. ستون کاسنی‌رنگ دودش آن‌قدر بالا رفته بود که به‌کمان قوس و قزح سر می‌سود.

ایلی‌نیچ‌نا و ناتالیا که دامن‌هاشان را بالای بالا زده بودند پاهای لخت‌شان را با احتیاط زیاد رو گل و شل لغزان جاده می‌گذاشتند. ایلی‌نیچ‌نا می‌گفت:

ـ به‌آن خدایی که جای حق نشسته قسم، شما جوان‌ها خیلی نقل دارید! هیچچی نشده از کوره در می‌روید. پس اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ گریشکا به‌تو از گل نازک‌تر نگفته و باز تو یک چیزی هم طلب‌کاری. فقط بلد شده‌ای دم به‌ساعت بگویی «می‌گذارم می‌روم، می‌گذارم می‌روم!» بعد هم از حال بروی و خدا می‌داند چه مسخره‌بازی‌های دیگر، و حتا پای خدا را هم تو کارهای قبیح‌ات بکشی وسط. خودت بگو: این کارها خوب است که می‌کنید؟... من، شوهر لنگ‌ام مدام کتک‌ام زده آن هم بی‌خود و بی‌جهت. خودش گندکاری بالا می‌آورد و تلافی‌اش را خالی می‌کرد سر من. گاهی که کله‌ی سحر برمی‌گشت خانه و من با چشم پر اشک یک چیزی به‌اش می‌گفتم با مشت و لگد می‌افتاد به‌جان‌ام جوری که یک ماه تمام جاش کبود و سیاه می‌ماند. نمردم که: هرجور که بود ساختم و بچه‌هام را بزرگ کردم به‌عرصه رساندم، اما خدا به‌سر شاهد است اگر حتا یک‌بار به‌فکرم رسیده باشد که بگذارم از خانه بروم. مبادا خیال کنی دارم طرف گریشکا را می‌گیرم ها؟ نه، می‌خواهم بگویم هرچه نباشد باز با یک همچین مردی می‌شود سر کرد. اگر این ماده‌افعی نیفتاده بود وسط قزاقی به‌سر به‌راهیِ گریشکا تو همه‌ی خوتور کیمیا بود. زنکه جادوش کرده، وگرنه محال بود.

مدت درازی رفتند بی‌این‌که ناتالیا همان‌جور غرق فکر جوابی بدهد. تا بالاخره گفت: ـ مامان، من دیگر از این موضوع حرفی نمی‌زنم تا ببینیم گریگوری که برگشت چی پیش می‌آید. یا من می‌روم یا خودش بیرون‌ام می‌کند، اما من تا آن موقع از پیش شما جم نمی‌خورم.

ایلی‌نیچ‌نا با رضایت خاطر گفت: ـ از اول هم باید همین را می‌گفتی. اگر خدا بخواهد همه چیز رو به‌راه می‌شود. آسمان هم به‌زمین بیاید گریگوری تو را از خانه‌اش بیرون نمی‌کند. پس اصلاً همچین فکری نکن. آخر ممکن است او که تو و بچه‌ها را این‌قدر دوست دارد همچین فکرهایی از سرش بگذرد؟ نه، یک موی گندیده‌ی تو را هم با آکسینیا عوض نمی‌کند... خب زن و شوهری‌ست دیگر: تو هر خانواده‌یی از این‌جور بگومگوها پیش می‌آید... همین‌قدر که به‌خواست خدا زنده برگردد...

ـ من که خواهان مرگ‌اش نیستم: کفری بودم یک چرتی از دهن‌ام پرید... سرکوفت‌ام نزنید... یک لحظه هم نمی‌توانم محبت‌اش را از دل‌ام بیرون کنم، اما این‌جوری زنده‌گی کردن هم واقعاً سخت است...

ـ مگر من این را نمی‌دانم دخترک عزیزم؟ گیرم آدم تو حالت منگی نباید دست به‌کاری بزند... می‌دانی؟ همان بهتر که دیگر اصلاً راجع به‌این مطلب حرفی نزنیم و

مخصوصاً تو را به‌جان مسیح از این بابت یک کلام هم با پیری صحبت نکن. این کارها به‌او نیامده.

ـ می‌خواستم یک چیز دیگر را هم با شما بگذارم میان... نمی‌دانم من با گریگوری می‌مانم یا نه، اما دیگر نمی‌خواهم ازش بچه‌دار بشوم و حالا پاک مانده‌ام معطل که با این یکی چه خاکی سرم کنم... آبستن‌ام، مامان!

ـ کی تا حالا؟

ـ سه ماه است.

ـ دیگر کاری‌اش نمی‌شود کرد که... بخواهی نخواهی شده دیگر.

ناتالیا با لحن مصمم گفت: ـ نه! همین امروز می‌روم پیش ننه کاپی‌تانوونا Kâpitâ novnâ قال‌اش را بکند... واسه خیلی‌های دیگر کرده.

ـ یعنی می‌خواهی... بچه‌ات را بکشی؟ جرأت می‌کنی همچین حرفی بزنی، بدبخت بی‌نوا؟

با دست‌های به‌هم جفت شده وسط جاده از راه ماند. می‌خواست چیزی بگوید اما غژغژ چرخ‌های ارابه و شلپ‌شلپ سم‌های یابویی که تو گل‌وشل به‌نفس‌نفس افتاده بود و صدای مردی که آن را هی می‌کرد از پشت سر بلند شد و او و ناتالیا که دامن‌ها را بالا گرفته بودند از سر راه کنار کشیدند. فیلیپ آگه‌یه‌ویچ بس‌خلب‌نوف F.Âggeyevic Besxlebnof پیره بود که از صحرا برمی‌گشت. به‌آن‌ها که رسید مادیان سرکش‌اش را نگه داشت.

ـ سوار شوید درست برسانم‌تان دم در دولت‌سرا، خانم‌های محترم... گِل خمیر گرفتن که لطفی ندارد!

ایلی‌نیچ‌نا با خوش‌حالی گفت: ـ خدا خیرتان بدهد آگه‌ویچ! از بس‌که رو این جاده‌ی مرده‌شور برده لیز خوردیم دیگر داشتیم از نفس می‌افتادیم.

و اول خودش سوار شد.

□

ایلی‌نیچ‌نا خیال داشت بعد از ناهار با ناتالیا گپ بزند از انداختن بچه منصرف‌اش کند. همان‌جور که ظرف‌ها را می‌شست پی حرف‌هایی می‌گشت که به‌نظر خودش قانع کننده‌تر می‌آمد. حتا به‌فکرش رسیده بود که مطلب را با پیره‌مرد هم بگذارد وسط شاید چیزی به‌عقل ناقص‌اش برسد و نگذارد عروس بی‌نوا که از فرط

غم و درد راه به‌جایی نمی‌برد دست به‌آن دیوانه‌گی بزند اما وقتی از کار فارغ شد ناتالیا بی‌سر و صدا از خانه زده بود بیرون.

ـ دونیاشکا، ناتالیا کوش؟

ـ یک بغچه‌بندی زد زیر بغل‌اش رفت بیرون.

ـ کجا؟ کی؟ چه‌جوری؟ بغچه‌ی چی؟

ـ چه می‌دانم مامان: یک دامن و چندتا تکه چیزمیز دیگر بست تو یک روسری زد زیر بغل‌اش رفت بیرون، چیزی هم نگفت.

ـ بدبخت بی‌نوا!

پیره‌زن زیر چشم‌های حیرت‌زده‌ی دونیاشکا رو نیمکت آشپزخانه از پا در آمد و با عجز و بدبختی زارزار به‌گریه افتاد.

ـ چی شد مامان؟ خدا به‌دور! گریه واسه چی؟...

ـ ول‌ام کن بی‌حیا، به‌تو چه... چی گفت؟ چرا وقتی دیدی بغچه می‌بندد مرا خبر نکردی؟

دونیاشکا دست و پا گم کرده گفت: ـ مگر چی بود که باید خبرتان مـی‌کردم؟ آخر از کجا می‌دانستم که باید به‌تان خبر بدهم؟ نکند گذاشته واسه همیشه رفته! گاس رفته باشد دیدن مادرش؟ حالا واسه‌چی این‌جور گریه می‌کنید؟ هیچ سر در نمیارم.

ایلی‌نیچ‌نا مثل ذرت رو آتش منتظر برگشتن ناتالیا بود و از ترس سـرکوفت و سرزنش پیره‌مرد هم خون خون‌اش را می‌خورد و نتق نمی‌کشید.

آفتاب پرید و اسب‌ها از صحرا برگشتند. شـفق زودگـذر تـابستانی گـذشت و این‌جا و آن‌جا تک و توک چراغ‌های خوتور روشن شد اما هنوز از ناتالیا خبری نبود. اهل خانه واسه شام نشستند دور میز. ایلی‌نیچ‌نا با رنگ و روی اموات رشته‌فرنگی و پیاز داغ را گذاشت وسط سفره. پیره‌مرد قاشقی برداشت خرده‌های نان بـیاتی را کـه به‌اش چسبیده بود مشت کرد ریخت تو دهن‌اش و بعد از نگاهی سرسری که به‌اهـل بیت انداخت پرسید: ـ ناتالیا کوش؟ چرا صداش نمی‌کنید؟

ایلی‌نیچ‌نا آهسته گفت: ـ نیست‌اش.

ـ کجاست؟

ـ لابد رفته دیدن مادرش.

پانته‌له‌یی پراکوفیه‌ویچ با نارضایتی غُـر زد: ـ زیـادی مـانده. بـاید وظـیفه‌ی

خودش را بداند به‌موقع برگردد خانه.

مثل همیشه با دقت و تأمل غذا می‌خورد. گاه‌گاهی قاشق را می‌گذاشت پایین میشاتکا را که کنارش نشسته بود زیرچشمی با نگاهِ تحسین‌آمیزی می‌سُکید. یک بار با لحنِ آمرانه‌یی به‌اش گفت: ـ عزیزم یک خرده برگرد طرف من دهن‌ات را پاک کنم. مادرتان تو کوچه‌ها ول می‌گردد و کسی نیست هوای شماها را داشته باشد!

و با دستِ پت و پهنِ پُرپینه‌ی سیاه‌اش لب‌های لطیفِ گلُ‌بهی نوه‌اش را پاک کرد.

شام تو سکوت صرف شد و همه از دورِ میز بلند شدند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دستور داد چراغ را خاموش کنند: ـ نفت کم است. بی‌خود نباید اسراف کرد.

ایلی‌نیچ‌نا که می‌دانست پیری از چی دل‌خور است پرسید: ـ در را ببندیم؟

بله.

ـ آخر ناتالیا؟ ...

ـ در می‌زند. آمدیم و تا صبح پیداش نشد؟ این هم یک رسمِ تازه در آمده است ... تو هم که صدات در نمی‌آید، پیره‌جادوگر! ... حالا دیگر شب‌ها می‌روند مهمانی! فردا صبح باید خودم دو کلام باش صحبت کنم. آتش‌هایی است که از گورِ داریا بلند می‌شود!

ایلی‌نیچ‌نا همان‌جور با لباس دراز شد. نیم‌ساعتی تو سکوت این پهلو و آن پهلو گشت و آه کشید و آخر سر درست موقعی که عزم‌اش را جزم کرد و پا شد که راه بیفتد و برود سراغ کاپی‌تانوونا، از زیرِ پنجره صدای قدم‌های نامطمئنی که به‌سختی رو زمین کشیده می‌شد به‌گوش‌اش خورد. چنان فرز از تخت پایین جست که از آن سن و سال باورکردنی نبود. به‌یک خیز خودش را به‌دهلیز انداخت و در را واکرد.

ناتالیا که چهارچنگولی نرده را چسبیده بود با رنگ و روی مرده‌ها جنازه‌اش را از پله کان بالا می‌کشید. ماهِ تمام چهره‌ی تراشیده‌اش را روشن می‌کرد، و چشم‌های به‌تهِ کاسه چسبیده‌اش را، و ابروهای کمانی شده از دردش را. تلوتلو خوردن‌اش به‌خزیدن حیوانی می‌مانست که زخمِ کشنده‌یی برداشته، و هرجا که پا از زمین برمی‌داشت لکی از خونِ سیاه جا می‌گذاشت.

ایلی‌نیچ‌نا بی‌هیچ حرفی بغل‌اش کرد بُردش به‌راهرو. ناتالیا پشت به‌در داد و با صدای خفه‌یی که از ته چاه بالا می‌آمد گفت: ـ همه، خواب‌اند؟ ... مامان، خون‌های، پشت سرم را، پاک کنید... می‌بینید؟ جای پاهام...

ایلی‌نیچ نا با صدای فروخورده دادش درآمد که: ـ چی به‌روزِ خودت آوردی آخر؟

ناتالیا سعی کرد لب‌خندی بزند اما عوضِ آن قیافه‌اش را شکلکِ رقت‌انگیزی به‌هم چلاند: ـ صدا نکنید، مامان... همه را ... بیدار می‌کنید... شرش را، از سرم، کندم ... حالا، خیال‌ام راحتِ راحت است اما، خونریزی‌ام، زیاد است... عین، گوسفندِ، سربریده ... دست‌تان، را بدهید ... بدجور، گیج، می‌روم ...

ایلی‌نیچ‌نا در را پیش کرد اما مدت درازی تو تاریکی با دست لرزان دمبال زنجیره گشت، مثل کسی که تو خانه‌ی ناآشنایی باشد. ناتالیا را رو نوک پنجه به‌اتاقِ بزرگه برد دونیاشکا را بیدار کرد گفت از آن‌جا برود داریا را هم صدا زد و چراغی روشن کرد.

درِ مطبخ وا بود و خورخور عمیق و منظم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همه جای خانه شنیده می‌شد. پالی‌یوشکا تو خواب ملچ‌ملچ می‌کرد و چیزهایی می‌گفت: خواب بچه‌ها سنگین است و هیچی به‌هم‌اش نمی‌زند.

تو مدتی که ایلی‌نیچ‌نا بالش را مشت می‌زد و تخت را حاضر می‌کرد ناتالیا رو نیمکت نشست و از بی‌حالی سرش را لبِ میز گذاشت. دونیاشکا خواست بیاید تو اتاق اما ایلی‌نیچ‌نا خیلی جدی به‌اش گفت: ـ برو بی‌شرم، دیگر هم پیدات نشود! این‌جا کاری نداری!

داریا با قیافه‌ی گرفته کهنه‌ی مرطوبی برداشت رفت تو دهلیز. ناتالیا به‌زحمت سرش را بلند کرد گفت: ـ ملافه‌های تمیز تخت را، بردارید... یک تکه، متقال، بس‌ام است ... به‌هر صورت، لک‌اش، می‌کنم ...

ایلی‌نیچ‌نا دستور داد: ـ بی‌حرف! لخت شو دراز بکش. درد داری؟ آب می‌خواهی؟

ـ ضعف دارم ... یک پیرهن، تمیز، به‌ام بدهید. با یک چکه هم، آب.

ناتالیا به‌زحمت از جا بلند شد و با قدم‌های سُست به‌طرفِ تخت‌خواب رفت و فقط آن وقت بود که ایلی‌نیچ‌نا متوجه شد دامن‌اش، غرق خون، لخت و سنگین آویزان است و به‌ساق‌هایش چسبیده. و با وحشت دید ناتالیا دارد پیرهن‌اش را در می‌آورد و مثل کسی که زیر باران مانده باشد دارد دامن‌اش را می‌چلاند. هق‌هق‌کنان گفت: ـ طفلک بی‌چاره، تو که دیگر خونی تو تن‌ات نمونده!

ناتالیا با نفس‌های تُندِ بُریده بُریده و چشم‌های بسته لباس‌اش را کند. ایلی‌نیچ‌نا

به‌دیدنِ حال و روز او با قدم‌های مُصمم به‌مطبخ رفت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را به‌زحمت زیاد بیدار کرد به‌اش گفت: ـ ناتالیا ناخوش است ... حال‌اش خیلی بد است ... می‌ترسم بمیرد... زود ارابه را حاضر کن برو استانیستا پیِ حکیم.

ـ از خودت چیز در نیار! ... چه‌ش شده مثلاً؟ ... ناخوش است؟ شب تا دیر وقت ول نگردد!

پیره‌زن تو چند کلمه مطلب را حالی‌اش کرد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل صاعقه از جا جست در حالی‌که دکمه‌های شلوارش را می‌بست هجوم بُرد طرف اتاق: ـ ای هرزه! ای ننه‌سگ ولگرد! این است راهی که پیدا کرده، آره؟ مجبورش کرده بودند؟ نشان‌اش می‌دهم! ...

ـ به‌سرت زده، بی‌نوا؟ نرو تو آن اتاق ... حالا است که بچه‌ها را بیدار کنی. زود بپر ارابه را ببند...

سعی کرد جلوش را بگیرد اما او که گوش‌اش بدهکار نبود خودش را رساند اتاق در را با یک لگد باز کرد و از همان وسطِ درگاهی داد زد: ـ کارت را کردی، آره، تخم ابلیس؟

ناتالیا پیرهنی را که از تن‌اش در آورده بود گرفت جلو سینه‌اش و جیغ‌اش درآمد که: ـ تو نیایید پدر! شما را به‌مسیح نیایید تو!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که یک‌بند فحش می‌داد بنا کرد دمبالِ بالاپوش و کاسکت‌اش و جُل و افسار اسب تو اتاق و دهلیز و مطبخ دور خودش چرخک زدن و آن‌قدر فس‌فس و مس‌مس کرد که دیگر دونیاشکا هم صداش درآمد. خودش را انداخت تو مطبخ و اشک‌ریزان به‌پدرش گفت: ـ دِ دست بجمبان آخر! چرا مثل خبز دوک[1] که تو پهن‌ها کندوکاو می‌کند چیزمیزها را زیر و رو می‌کنی. تا کور بیاید کمر شمشیر ببندد جنگ تمام شده: دختره دارد می‌میرد و او معلوم نیست یک ساعت است پیِ چی می‌گردد! ... اسم خودش را هم گذاشته «پدر»! ... اگر دست‌دست می‌کنی که نروی خودم ارابه را بیندازم راه بیفتم؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که کفرش درآمده بود فریاد زد: ـ دیگر تو یکی در مشک‌ات را بگذار! این میان فقط همین تو سنده را کم داشتم! ورپریده حالا دیگر با پدرش دهن‌به‌دهن می‌گذارد!

---

۱. به‌فتح اول و دوم: سرگین غلتانک. جعل.

بالاپوش‌اش را بلند کرد که تو سرِ دونیاشکا بزند و همان جور با فحش و غُرغُر و نفرین‌های خاله‌زنکی رفت به‌حیاط و با رفتن او ـ آخی! ـ همه نفس راحتی کشیدند و دنیا از سر و صدا افتاد. داریا کفِ اتاق و راهرو را شست و تق‌وتوق‌کنان نیمکت‌ها و صندلی‌ها را جابه‌جا کرد و دونیاشکا که مادرش اجازه داده بود بیاید تو اتاق بالش‌ها را مرتب کرد و آب آورد. ایلی‌نیچ‌نا دم‌به‌دم رفت به‌اتاق پهلویی به‌بچه‌ها که خواب بودند سر زد و برگشت و باز به‌ناتالیا چشم دوخت و دوباره سرش را تکیه داد کف دست‌اش و همچنان از غصه تکان‌اش داد.

ناتالیا خاموش بود و سرش را با موهای ژولیده، خیس عرق رو بالش این‌ور و آن‌ور می‌کرد. خون‌اش بند نمی‌آمد. ایلی‌نیچ‌نا نیم‌ساعت به‌نیم‌ساعت با احتیاط بلندش می‌کرد ملافه‌ی آغشته به‌خون‌اش را از زیرش می‌کشید و ملافه‌ی دیگری جاش می‌گذاشت.

ناتالیا لحظه‌به‌لحظه ضعیف‌تر می‌شد. کمی از نیمه‌شب گذشته بود که چشم‌ها را باز کرد و پُرسید: ـ دیگر، روز، نزدیک است؟

پیره‌زن واسه آروم کردن‌اش جواب داد: چیزی به‌اش نمانده. (و تو دل‌اش گفت:) «طفلک حس می‌کند که دیگر وقت چندانی ندارد. می‌ترسد از هوش برود و نتواند بچه‌هایش را ببیند ... ـ و ناتالیا انگار که می‌خواهد به‌پیره‌زن ثابت کند حدس‌اش درست است آهسته گفت: ـ مامان! نمی‌خواهید یواش یواش میشاتکا و پالی‌یوشکا را بیدار کنید؟

ـ چی می‌گویی عزیزم؟ واسه چی این وقت شب بیدارشان کنیم؟ تو را می‌بینند می‌ترسند می‌زنند زیر گریه ... واسه چی بیدارشان کنیم؟

ـ می‌خواهم ببینم‌شان... حال‌ام بد است...

ـ این‌چه حرفی است دخترم! پدر الان حکیم را می‌آورد دوا درمان‌ات می‌کند از این حال می‌آردت بیرون... سعی کن یک خرده بخوابی.

ـ مگر می‌توانم.

بعد مدتی ساکت ماند و نفس‌اش منظم‌تر شد.

ایلی‌نیچ نا آهسته رفت رو مهتابیِ جلوخان سَت و سیر اشک ریخت و دیگر داشت سفیده می‌زد که با قیافه‌ی برافروخته و پف کرده به‌اتاق برگشت. ناتالیا به‌صدای در چشم‌ها را باز کرد و یک‌بار دیگر پرسید: ـ روز، نزدیک است؟

ـ سفیده دارد می‌زند.

ـ پوستین را بیندازید رو پاهام...

دونیاشکا پوستین گوسفندی را رو پاهاش انداخت و کناره‌هاش را زد زیر دشک. ناتالیا با نگاه ازش تشکر کرد بعد ایلی‌نیچ‌نا را صدا زد گفت: ـ پهلوم بنشینید مامان. تو هم، داشکاجان چند دقیقه با دونیاشکا من و مامان را تنها بگذارید می‌خواهم چیزی به‌اش بگویم. (آن وقت بی‌این‌که چشم‌ها را باز کند پرسید:) رفتند؟

ـ آره.

ـ پدر هنوز برنگشته؟

ـ دیگر باید برگردد. حال‌ات بدتر است، یا چی؟

ـ نه. فرقی نکرده... می‌خواستم این را به‌تان بگویم: من دیگر رفتنی‌ام مامان. به‌دل‌ام برات شده. آن‌هم با آن یک دریا خونی که ازم رفته. وحشتناک است. وقتی داریا می‌خواهد واسه آبِ گرم آتش بگیراند بگویید خیلی آب بگذارد... دل‌ام می‌خواهد مرا شما با دست‌های خودتان بشورید، دوست ندارم یک نفر دیگر...

ـ ناتالیا! عزیزم! حرف مرگ چیه میاری وسط؟ تو، به‌این جوانی! حالا حالاها...

ناتالیا صحبت مادرشوهرش را با حرکت ناتوانِ دست قطع کرد:

ـ نیفتید تو حرف‌ام... همین جوری‌اش هم، حرف زدن، سخت‌ام است. و باید، بگویم که... آخ! سرم گیج می‌رود باز... راجع به‌آب، گفتم؟... لابد بنیه‌ام، خیلی قوی است... ننه کاپی‌تانوونا، خیلی وقت پیش، کارش را، تمام کرد. یک خرده، از ظهر گذشته. همان‌دم که، من به‌خانه‌اش، رسیدم... خودش هم، بدبخت، خیلی ترسید. بس که، خون ازم، رفت... کاش تا صبح زنده بمانم... خیلی زیاد، آب گرم کنید... می‌خواهم، مردنا، پاک پاک، از دنیا بروم ... طیب و طاهر... آن دامن یشمی‌ام را، به‌ام بپوشانید. همانی که ترازش دست‌دوزی است... گریشا دوست داشت، بپوشم‌اش... با آن بلیز پوپلین... تو یخ‌دان است. همان روی رو. گوشه‌ی راست، زیر روسری... بعد از مرگ، بچه‌ها را بفرستید پیش مادرم... خوب کردید فرستادید پی مادرم که بیاید... دیگر، وقت خداحافظی است... کهنه‌ی زیرم را بردارید. خیس خیس است...

ایلی‌نیچ‌نا از پشت زیر بغل‌اش را گرفت آوردش بالا کهنه را از زیرش کشید و هرجور که بود یکی دیگر سراند جاش. ناتالیا همین‌قدر فرصت کرد که بگوید: «رو پهلو...برم گردانید رو پهلوم» ـ و از حال و هوش رفت.

پشت پنجره‌ها آسمان به‌کبودی نشست. دونیاشکا سطل را آب کشید رفت گاو

را بدوشد. ایلی‌نیچ‌نا پنجره را چارتاق باز کرد و خنکیِ نیروبخش و گـزنده‌ی صـبح تابستانی اتاق آکنده از بوی سنگین خون تازه‌ی مخلوط با نفت سوخته را بـرداشت. اشک‌های شبنمِ برگ‌های درختِ آلبالو را باد به‌کف پنجره ریخت. آوازهای بامدادیِ پرنده‌ها و ماغ گاوها و صفیر خشک و لنگردار تـرکه‌ی چـوپانی کـه از زیـر پـنجره می‌گذشت به‌گوش رسید.

ناتالیا به‌خود آمد. چشم باز کرد. نوک زبان‌اش را رو لب‌های زرد و خشک و بی‌خون‌اش کشید و آب خواست. دیگر سرسراغ بچه‌ها و مادرش را نمی‌گرفت. همه چیز ترک‌اش کرده بود و لابد هم برای همیشه.

ایلی‌نیچ‌نا پنجره را بست آمد دم تخت. این همه تغییر قیافه و، تنها به‌یک شب؟ روز پیش‌اش به‌نهال جوان سیبی می‌مانست غرق شکوفه: سلامت و زیبا و نیرومند، و حالا گونه‌هایش از گچ صخره‌های عمودیِ ساحل دن سفیدتر بود. دماغ‌اش نوک تیزتر شده بود و لب‌هایش طراوت سرزنده‌ی ساعاتی پیش را از دست وانهاده چنان باریک شده بود که انگار محال بود بتواند آن‌دو ردیف دندان جدا مانده از هم را بپوشاند. تنها چشم‌هایش توانسته بـود درخششِ‌اش را نگـه دارد کـه آن هـم هـیچ نشـده حـالتی دیگرگونه یافته بود: هر بار که به‌سبب نیازی نامعلوم پلک‌های به‌کبودی نشسته‌اش را بالا می‌برد و چشم‌هایش گرد اتاق می‌گشت و لحظه‌یی رو ایلی‌نیچ‌نا متوقف مـی‌شد چیزی تازه و ناآشنا و هول‌انگیز تو نگاه‌اش پدیدار می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با طلوع آفتاب از راه رسـید. پـزشک مـجاز نـاحیه بـا چشم‌های خواب‌آلود و خسته از بیدارخـوابـی و پـرستاریِ شـبانه‌روز تـیفوسی‌ها و زخمی‌ها از رانه پیاده شد کیف‌اش را از زیر نشیمن بـرداشت و رفت بـالا. سـرپله‌ها بارانیِ مشمایی‌اش را کند رو نرده‌ی مهتابی خم شد مدت درازی دست‌های پرمویش را شست و از زیر چشم به‌دونیاشکا که رو دست‌اش آب می‌ریخت خریدارانه نگاه کرد و حتا یکی دو بار به‌اش چشمکی پراند. بعد به‌اتاق رفت و بعد از آن‌که هـمه را بـیرون کرد. ده دقیقه‌یی پیش ناتالیا ماند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و ایلی‌نیچ‌نا رو نیمکت مطبخ منتظر نشستند. وقتی از اتاق بزرگه بیرون می‌آمدند پیره‌مرد گفته بود: ـ خب ؟...

پیره‌زن گفته بود:

ـ حال‌اش بد است.

پیره‌مرد پرسیده بود:

ـ سر خود این‌کار را کرده؟

ایلی‌نیچ‌نا که نمی‌خواست جواب مستقیم داده باشد جواب داده بود: ـ خودش به‌این فکر افتاده.

پزشک سر ژولیده‌پولیده‌اش را از لای در آورد بیرون دستور داد: ـ آب گرم، زود!

و تا آب حاضر بشود به‌مطبخ آمد و در جواب سوآل خاموش پیره‌مرد با حرکتی که امیدی باقی نمی‌گذاشت گفت: ـ تا پیش از ظهر کارش تمام است. خون‌ریزی وحشتناکی دارد. کاری‌اش نمی‌شود کرد. گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ را خبر کرده‌اید؟

پانته‌له‌یی پراکوفیه‌ویچ جواب نداد. تو راهرو غیب‌اش زد. فقط داریا دیدش که از زیر سابات امباری خودش را به‌پشت ماشین درو رساند سرش را گذاشت رو پشته‌ی تاپاله‌ی پارساله و زارزار به‌گریه افتاد.

پزشک نیم‌ساعت دیگر هم آن‌جا ماند. سر پله‌ها نشست زیر اشعه‌ی آفتاب که داشت پهن می‌شد چرتی زد و سماور که جوش آمد رفت به‌اتاق آمپول کامفری به‌ناتالیا زد آمد بیرون شیر خواست و در حالی که به‌زحمت جلو خمیازه‌هاش را می‌گرفت دوتا استکان چایی بالا رفت و گفت: ـ باید همین حالا مرا برگردانید. تو استانیتسا کلی ناخوش و زخمی دارم و این‌جا هم که از دست‌ام کاری ساخته نیست. هیچ‌کاری فایده ندارد. از ته دل میل داشتم به‌گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ خدمتی کرده باشم اما رک و راست عرض می‌کنم که کاری از دست‌ام برنمی‌آید. علم ما امام‌زاده‌یی نیست که ازش معجزی ساخته باشد. ما فقط به‌مریض‌ها می‌رسیم اما مرده نمی‌توانیم زنده کنیم، و این زن جوان شما را هم چنان بلایی سرش آورده‌اند که از زنده‌گی هیچچی براش باقی نمانده... زهدان‌اش را که پاک تکه‌پاره کرده. جوری که یک جای سالم هم برایش نگذاشته. انگار پیره‌زنه با یک قلاب آهنی افتاده به‌جان‌اش... نادانیِ ما مردم است دیگر، کاری‌اش هم نمی‌شود کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک بغل علوفه ریخت تو رانه و به‌داریا گفت: ـ برگرداندن حکیم دست تو را می‌بوسد. یادت باشد به‌رودخانه که رسیدی مادیان را آب بدهی.

خواست پولی تو مشت حکیم بگذارد که به‌سختی رد کرد و حتا سرزنش‌کنان به‌اش گفت: ـ روت می‌شود همچین چیزی را مطرح کنی، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ؟ عوالم

رفاقت را با پول چیز نکن! ابداً به‌جان خودم! بگذارش جیب‌ات... چه جوری ازم تشکر کنی؟ حرف‌اش را هم نزن! باز اگر واسه عروس‌ات خدمتی از دست‌ام برآمده بود یک حرفی...

نزدیک‌های شش صبح حال ناتالیا به‌وضع چشم‌گیری بهتر شد. خواست شست و شورش کنند. جلو آینه‌یی که دونیاشکا برایش نگه داشت مویی شانه زد. اهل خانه را با چشم‌های پرفروغی نگاه کرد که درخشش دیگری داشت. و هر چند به‌زحمت، لب‌خندی می‌زد.

ـ دارم رو به‌راه می‌شوم... مرا بگو که چه وحشتی برم داشته بود!... خیال می‌کردم دیگر کارم تمام است... اما بچه‌ها زیادی نخوابیده‌اند؟ دونیاشکا جان برو ببین بیدار نشده‌اند؟

لوکی‌نیچ‌نا و گری‌پاشکا رسیدند. پیره‌زن چشم‌اش که به‌دخترش افتاد زد زیر گریه اما ناتالیا تند و با هیجان گفت: ـ واسه چی گریه می‌کنید مامان؟ من که حال‌ام آن‌قدرها بد نیست... نیامده‌اید خاک‌ام کنید که!... ها؟ راستی راستی واسه چی گریه می‌کنید؟

گری‌پاشکا دزدکی کونه‌آرنجی به‌مادرش زد که متوجه شد آهسته چشم‌ها را پاک کرد و به‌لحن اطمینان‌بخشی گفت: ـ این حرف‌ها چیه دخترجان‌ام؟ رو حماقت یک دو تا قطره اشک ریختم. دل‌ام از دیدن‌ات یک جوری شد. خیلی عوض شده‌ای آخر.

خنده‌ی پالی‌کوشکا و صدای میشاتکا که آمد سرخیِ سبکی به‌صورت ناتالیا دوید. گفت: ـ صداشان کنید بیایند این‌جا. لباس‌شان بماند بعد بپوشند...

اول پالی‌کوشکا آمد تو، که در حال مالاندن چشم‌های خواب‌آلودش تو درگاهی ایستاد.

ناتالیا لب‌خندزنان گفت: ـ مادرک‌ات حال ندارد... بیا جلو، نازنازم...

بچه با تعجب بزرگ‌ترها را که صاف و سیخ لب نیمکت‌ها نشسته بودند نگاهی کرد و همان‌جور که می‌رفت پیش با لحنی طلب‌کار و کنج‌کاو پرسید: ـ واسه چی بیدارم نکردی؟ چرا همه این‌جااند؟

ـ آمده‌اند احوال‌پرسیِ من... اما واسه‌چی باید تو را بیدار می‌کردم؟

ـ می‌توانستم آبی چیزی برایت بیارم. می‌توانستم پهلوت بنشینم...

ـ خب دیگر. حالا برو دست و روت را بشور سرت را شانه کن دعات را بخوان، بعد می‌آیی این‌جا پیش من می‌نشینی.

ـ تو واسه صبحانه خوردن پا می‌شوی؟

ـ نمی‌دانم. شاید نه.

ـ باشد. پس خودم صبحانه‌ات را برایت می‌آورم همین‌جا.

ناتالیا لب‌خند ضعیفی زد با احساس سرما رواندار را رو پاهایش کشید و گفت:

ـ درست به‌پدرش رفته. اما دل‌اش پرمحبت‌تر از اوست.

یک ساعت بعد ناتالیا حال‌اش وخیم شد. با انگشت به‌بچه‌ها اشاره کرد بیایند پیش. آن‌ها را بوسید. در حق‌شان دعای خیر کرد و از مادرش خواست آن‌ها را با خودش ببرد. لوکی‌نیچ‌نا بچه‌ها را به‌گری‌پاشکا سپرد و خودش کنار ناتالیا ماند. ناتالیا چشم‌ها را هم گذاشت و جوری که انگار در خواب است گفت: ـ دیگر نمی‌بینم‌اش...

بعد مثل این‌که یک‌هو چیزی به‌خاطرش آمده باشد نیم‌خیز شد و گفت:

ـ میشاتکا... میشاتکا را بیارید...

گری‌پاشکا اشک‌ریزان بچه را هل داد تو و خودش در حالی‌که با صدای نامفهومی زبان گرفته بود تو آشپزخانه ماند. میشاتکا با قیافه‌ی کم و بیش ترش و نگاه نه چندان دل‌چسب تخم و ترکه‌ی مه‌له‌خوف‌ها به‌کم‌رویی نزدیک تخت‌خواب مادر رفت. تغییر ناگهانیِ حالت مادره قیافه‌یی به‌اش داده بود که حالا دیگر شناخته نمی‌شد. ناتالیا پسرش را کشید جلو و تپش تند قلب کوچک بچه را که به‌تپیدن قلب گنجشک رمیده‌یی می‌مانست حس کرد.

ـ خم‌شو طرف من پسرکم. بیا نزدیک‌تر.

تو گوش میشاتکا چیزی گفت بعد او را از خودش دورتر نگه داشت با نگاه کاونده‌یی تو چشم‌هاش نگاه کرد لب‌هاش را به‌هم فشار داد و با لب‌خند ضعیف زورکی‌یی ازش پرسید: ـ یادت که نمی‌رود؟ حتماً به‌اش می‌گویی؟

ـ نه. یادم نمی‌رود...

میشاتکا انگشت اشاره‌ی مادرش را چسبید یکی دو دقیقه تو مشت داغ کوچولوش نگاه‌اش داشت و بعد ول‌اش کرد و آن وقت با بازوهای دور از هم، مثل یک بندباز، رو نوک پنجه از تخت‌خواب دور شد...

ناتالیا تا در اتاق با نگاه بدرقه‌اش کرد و بعد چرخید طرف دیوار.

ظهر تمام کرد.

۱۷

دو روزی را که گریگوری تو راه بود تا از جبهه به‌خوتور برسد با چه خاطره‌ها و چه فکرها طی کرد... برای آن‌که تو استپ با غم‌اش و افکارش که لاینقطع او را به‌سمت ناتالیا می‌کشید تنها نماند پراخور زیکوف را هم با خودش برداشت. همین‌که از قرارگاه اسواران راه افتادند گریگوری بنا کرد از جنگ گفتن: از زمانی که با هنگ دوازدهم تو جبهه‌ی اتریش و بعد تو رومانی بود و از جنگ‌هایی که با آلمانی‌ها کرده بود همه چیز را به‌یاد می‌آورد و یک‌بند حرف می‌زد و جوربه‌جور حوادث مسخره‌یی را که تو هنگ‌اش اتفاق افتاده بود تعریف می‌کرد و می‌خندید...

پراخور ساده‌دل که از این وراجیِ بی‌سابقه شاخ درآورده بود اول یک خرده زیرچشمی هاج و واج تو بحر گریگوری رفت اما آخر سر که بو برد با این‌کار می‌خواهد فکرهای تلخ را از سر دور کند خودش هم وارد بازی شد و حتا حریف را پشت سر گذاشت، منتها وقتی داشت قضیه‌ی بستری شدن خودش تو مریض‌خانه‌ی چرنی‌گوف Cernigof را با آب و تاب و لفت و لعاب تمام تعریف می‌کرد یک‌بار که چشم‌اش به‌گریگوری افتاد دید در سکوت دارد به‌تمام پهنای صورت سیاسوخته‌اش اشک می‌ریزد...

پراخور رو اصل محرمیت و رازداری خودش را پس کشید و گذاشت گریگوری نیم‌ساعتی با خودش تنها بماند. بعد خودش را به‌او رساند و سعی کرد سرش را با جفنگیاتی از آسمان و ریسمان گرم کند اما گریگوری نخ‌اش نداد و در نتیجه تا ظهر شانه به‌شانه و رکاب به‌رکاب رفتند بی‌این‌که میان‌شان حرفی رد و بدل بشود.

گریگوری دیوانه‌وار عجله داشت. اسب‌اش را با وجود گرما گاه یورتمه‌ی بلند می‌برد گاه چارنعل می‌تازاند و به‌ندرت می‌گذاشت قدم برود. با وجود این ظهر که حرارتِ اشعه‌ی عمودتاب آفتاب از حدِ تحمل گذشت تو آب‌کندی پیاده شد زین اسب را برداشت حیوان را به‌چرا سر داد خودش جایی تو سایه دراز کشید و تا توک گرمای هوا نشکست همان‌جا ماند. یک‌بار به‌مرکب‌هاشان جو دادند اما گریگوری فاصله‌های لازم علیق دادن به‌اسب‌ها را رعایت نمی‌کرد و اسب‌ها با وجود این‌که به‌سفرهای

طولانی عادت داشتند در آخر همان روز اول حسابی لاغر شدند و از شور و شوق افتادند و پراخور بنا کرد تو دل‌اش لندیدن که: «این‌جوری هیچی نشده پیزیِ اسب‌ها می‌زند بیرون. این دیگر چه وضع سواری است؟ نامرد به‌تخم‌اش هم نیست: چون تا زرت حیوان قمسور شد یکی دیگر براش آماده است. اما من‌چی؟ از گور بابام پول‌اش را بیارم یا از میراث ننه‌م؟... این‌جور که با حیوان‌ها تا می‌کند آخرش مجبور می‌شویم باقیِ راه تا خوتور را یا پیاده گز کنیم یا با یک گاری لغه!»

صبح روز بعد وقتی به‌خوتوری از استانیتسای فدوسه‌یفس‌کایا رسیدند پراخور دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و گفت: ـ هر کی نداند خیال می‌کند تو هیچ‌وقت این‌کاره نبوده‌ای... آخر کی این‌جوری اسب را شب و روز می‌تازاند بی‌این‌که بگذارد نفسی چاق کند؟ ببین اسب‌هامان به‌چه حال و روزی افتاده‌اند... اقل کم بگذار یک امشب را علیق حسابی بخورند.

گریگوری بی‌اعتنا جواب داد: ـ راه‌ات را برو!

ـ نمی‌توانم پا به‌پای‌ات راه گز کنم. اسب‌ام جان‌اش را ندارد... بگذار امشبه را یک نفسی بگیرند.

گریگوری دیگر محل‌اش نداد. نیم‌ساعتی همان‌جور رکاب‌کش رفتند بی‌این‌که با هم کلامی رد و بدل کنند. تا بالاخره پراخور صداش درآمد و به‌تندی گفت: ـ بابا بگذار نفسی بگیریم آخر. من بیشتر از این مردش نیستم. شنیدی؟

ـ راه بیا! راه بیا!

ـ تا کجا راه بیایم؟ تا جایی که چهارتا لنگِ حیوان برود هوا؟

ـ بحث بی‌بحث!

ـ گریگور پانته‌له‌ویچ، انصاف هم خوب چیزی‌ست. من نمی‌خواهم اسب‌ام سقط بشود اما تو، انگار...

ـ خفه‌ام کردی، مرده‌شورت ببرد!... خیلی خوب، یک جای خوش آب و سبزه پیدا کن...

□

تلگرامی که تو استانیتساهای ناحیه‌ی خوپر دربه‌در پی گریگوری گشته بود خیلی دیر به‌دست او رسید و در نتیجه گریگوری وقتی خودش را به‌تاتارسکی رساند که سه روز از دفن ناتالیا گذشته بود. دم دروازه پیاده شد، همان‌جور که می‌گذشت

دونیاشکا را که دویده بود بیرون و های‌های گریه می‌کرد بوسید و به‌اش گفت: ـ حیوان را خوب راه ببر... گریه را هم بگذار کنار.

و برگشت طرف پراخور به‌اش گفت: ـ برو خانه‌ات، هر وقت کارت داشتم خبرت می‌کنم.

ایلی‌نیچ‌نا دست میشاتکا و پالی‌یوشکا را گرفته بود به‌پیشواز پسرش آمده بود سر پله‌ها. گریگوری بچه‌ها را از کمر گرفت بلندشان کرد و با صدای لرزان گفت: ـ فقط گریه بی‌گریه و زاری‌ماری هم بی‌زاری‌ماری، بچه‌های عزیز من!... پس شما طفلکی‌ها به‌این زودی یتیم شده‌اید!... خب... خب... که مامان‌تان کلک را به‌تان زد...

در حالی که با هزار زحمت جلو ریختن اشک‌اش را گرفته بود آمد تو به‌پدرش سلام کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: «قدرش را ندانستیم...» ـ و تو دهلیز غیب شد.

ایلی‌نیچ‌نا گریگوری را برد تو اتاق و همه‌ی جریان را به‌تفصیل برایش گفت. اول خیال نداشت سیر تا پیاز قضیه را رو کند منتها گریگوری پرسید: ـ چی شد به‌سرش بزند که بچه را بیندازد؟ تو می‌دانی؟

ـ آره.

ـ خب؟

ـ قبل‌اش رفته بود چیزت... این... آکسینیا را دیده بود. او هم همه چیز را اول تا آخر پیش‌اش ریخته بود رو داریه.

ـ که این‌طور!

مثل چغندر قرمز شده بود نگاه‌اش را دوخته بود به‌زمین.

پیر شده و رنگ‌پریده، با لب‌های کبود لرزانی که بی‌صدا چیزی می‌گفت از اتاق آمده بود بیرون نشسته بود کنار میز بچه‌ها را نشانده بود رو زانوهاش و مدت درازی سرشان دست کشیده بود. بعد یک کلوخه قند خاک و خلی که رنگ‌اش خاکستری شده بود از تو خورجین‌اش در آورده بود رو کف دست با چاقو دو تکه‌اش کرده بود با لب‌خندی از شرم‌ساری گفته بود: ـ سوغاتی‌یی که براتان آورده‌ام سر تا ته همین است... این هم از پدرتان!... خب دیگر حالا بدوید بروید تو حیاط و، بابابزرگ‌تان را صدا کنید.

ایلی‌نیچ‌نا پرسیده بود: ـ نمی‌خواهی بروی سر خاک‌اش؟

ـ حالا بعد... مرده‌ها دل‌گیر نمی‌شوند... میشاتکا و پالی‌کوشکا اوضاع‌شان

چه‌طور است؟ بهانه‌ی مادرشان را نمی‌گیرند؟

ـ روز اول خیلی گریه کردند. مخصوصاً پالی‌کوشکا... حالا، جوری‌که انگار با هم قول و قرار گذاشته باشند، جلو ما صحبت مادره را پیش نمی‌کشند اما دی‌شب صدای میشاتکا به‌گوش‌ام خورد که یواشکی گریه می‌کرد. سرش را کرده بود زیر بالش که کسی نشنود... رفتم بالاسرش به‌اش گفتم: «چیه عزیزم؟ می‌خواهی بیایی پیش من بخوابی؟» ـ گفت: «هیچی‌ام نیست مامان‌بزرگ، لابد خواب دیده‌ام.» ـ باشان حرف بزن ناز و نوازش‌شان کن... همین دیروز تو دهلیز داشتند با هم اختلاط می‌کردند شنیدم پالی‌کوشکا گفت: «برمی‌گردد پیش‌مان. جوان است آخر. مردنِ جوان‌ها همیشه‌گی نیست.» ... با این‌که خیلی کوچک‌اند غم و غصه‌شان به‌آدم بزرگ‌ها می‌برد.... تو چته؟ گشنه‌ته؟ چرا صدات در نمی‌آید پس؟ بروم شکم‌گیره‌یی چیزی برایت بیاورم.

گریگوری رفت تو اتاق. پنداری اول‌باری بود آن تو پا می‌گذاشت. با دقت تو بحر دیوارها رفت. چشم‌اش به‌تخت‌خواب مرتب و بالش‌های پف کرده‌اش راه کشید. ناتالیا همین تو مرده بود و آخرین‌بار صداش تو این اتاق شنیده شده بود... ناتالیا را جلو چشم‌هاش مجسم کرد که دارد با بچه‌ها وداع می‌کند، بغل‌شان کرده است می‌بوسدشان و شاید هم به‌شان خاج می‌کشد. و دوباره همان درد تیز و نافذی را حس کرد که موقع خواندن تلگرام خبر مرگ ناتالیا جگرش را از هم دریده بود، و طنین نمد پیچ شده‌ی ناقوسی تو مخ‌اش صدا کرد که می‌خواست سنگینیِ چکشک خرواری‌اش را لاپوشانی کند.

تو خانه هر جزیی چیزی خاطره‌یی از ناتالیا را زنده می‌کرد. این خاطره‌ها ریشه‌دار و دردانگیز بود. گریگوری، بی‌این‌که بداند چرا، به‌یکی یکی اتاق‌ها کله کشید و از هر کدام شتابان بیرون جست و تقریباً دوان‌دوان خودش را به‌بالای پله‌ها رساند. دردی که به‌دل داشت دم به‌دم سوزان‌تر می‌شد. عرق از پیشانی‌اش راه افتاد. دست‌اش را با وحشت رو سینه‌ی چپ‌اش فشار داد از پله‌ها پایین دوید و با خودش گفت: «راستی‌راستی دیگر زه و زه‌وارم از هم دررفته!»

اسب که دونیاشکا تو حیاط راه‌اش می‌برد جلو امباری که رسید افسارش را کشید وا ایستاد زمین را بویید گل و گردن را بالا برد لب بالایی‌اش را جمع کرد و دندان‌های زردش را انداخت بیرون خرناسه‌یی کشید و با ناشی‌گری سعی کرد دست‌هایش را تا کند. دونیاشکا افسار را کشید اما حیوان فرمان‌اش را نخواند و دیگر داشت رو زمین می‌خوابید که داد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از تو استبل بلند شد: ـ نگذار

دراز بکشد! نمی‌بینی زین پشت‌اش است؟ چرا زین‌اش را برنداشته‌ای خنگِ بی‌شعور خدا؟

گریگوری که حواس‌اش هنوز همان‌جور پی فکری بود که تو دل‌اش می‌گذشت بی‌هیچ عجله‌یی رفت جلو زین را از پشت اسب برداشت و به‌زحمت زیاد لب‌خندی حواله‌ی دونیاشکا کرد:

ـ هنوز هم عادت جیغ‌وویغ راه اندختن از سرش نیفتاده که؟

دونیاشکا هم لب‌خندزنان درآمد که: ـ توبه‌ی گرگ...

ـ یک خرده‌ی دیگر هم راه‌اش ببر، خواهرک.

ـ عرق‌اش که خشک شده، اما باشد. باز هم راه‌اش می‌برم، رو چشم‌ام.

ـ اگر خواست رو خاک بغلتد هم جلوش را نگیر: بگذار بغلتد.

ـ خب، برادر جان‌ام، هنوز همان‌جور غم و غصه داری؟

گریگوری با گلوی بغض کرده گفت: ـ چی پس فکر می‌کردی؟

دونیاشکا رو همدردی شانه‌اش را بوسید و با چشم پراشک صورت‌اش را برگرداند و اسب را سمت حیاطِ تویله برد.

گریگوری رفت طرف پدرش. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که پهن‌های کف استبل را به‌دقت می‌روبید گفت: ـ دارم واسه اسبات یک جای تمیز دست و پا می‌کنم.

ـ چرا به‌ام نگفتی؟ خودم می‌کردم.

ـ چی خیال کردی؟ که من عاجزم؟ من پسرجان به‌یک تفنگ چخماقی می‌مانم: کهنه‌بشو نیستم. راه خودم را گرفته‌ام و دارم می‌روم. مثلاً همین فردا می‌روم جو درو... خب، نگفتی بدانم: خیلی تو خوتور می‌مانی؟

ـ یک ماه.

ـ ها... محشر است!... چه‌طور است پس دوتایی برویم؟ کار که بکنی غم و غصه‌ات هم کم‌تر می‌شود.

ـ خودم هم فکرش را کرده بودم.

پیری دوشاخه را انداخت صورت عرق‌آلودش را پاک کرد و با لحنی صمیمی گفت: ـ برویم تو، یک چیزی بخور. غم و غصه‌ات چیزی نیست که ازش خلاصی داشته باشی... هرچه هم بدوی و هرجور هم که خودت را قایم کنی باز تو چنگولشی...

ایلی‌نیچ‌نا سفره را چید و دست‌مال تمیزی گذاشت. گریگوری فکر کرد: «ناتالیا که بود این کارها را خودش می‌کرد...» ـ و واسه این‌که هیجان‌اش لوش ندهد تند و تند

مشغول خوردن شد و وقتی دید پدرش کُپ عرقی را که سرش بـا یک مشت یـونجه کیپ شده بود از تو گنجه برداشت آورد نگاهی حق‌شناسانه به‌اش انداخت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خیلی محکم گفت: ـ به‌یاد آن خدابیامرز! خدای عالم او را در ظل عنایات خودش بگیرد!

هر کدام یک لیوان بالا رفتند. پیره‌مرد دوباره آهسته لیـوان‌هـا را پـر کـرد و آه‌کشان گفت: ـ خانواده‌مان یک سال نشده دو نـفر را از دست داده... عـزرایـیل راه خانه‌مان را یاد گرفته.

گریگوری گفت: ـ پدر، خواهش می‌کنم از این چیزها حرف نزنیم!

لیوان دوم را هم به‌یک هرش رفت بالا و به‌انتظار بالا زدن عرق و فـرامـوش کردن فکرهایی که آزارش می‌داد مدت زیادی یک تکه ماهی خشک را جوید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بی‌یک ذره شکسته‌نفسی درآمد که: ـ من امسـال جـوم خیلی خوب شده. هیچ‌کدام از جوستان‌ها خیربینی‌تر از مال من در نیامده.

به‌خود نازیدن پیره‌مرد و لحنی که واسه بیان‌اش به‌کار گرفت بـه‌نظرگریگوری تعمدی و غیرطبیعی آمد.

پرسید: ـ گندم چه‌طور؟

ـ گندم نه. گندم یک‌ذره ناجور شد اما مهم نیست: سی‌وپنج تـا چـهل پـودی دست‌مان را می‌گیرد. عجیب است! دیگران بذر گارنوفکا[1] Gârnofkâ پاشیده‌اند و بار حسابی داده خودمان جوری که انگار یکی پس کله‌مان زده باشد از آن نکاشتیم. بـا وجود این من چندان گله‌یی ندارم. تو این اوضاع و احوال گندم را چه‌کار می‌توانستیم بکنیم؟ نه می‌شد برد پیش دلال و سلف‌خر به‌پول نزدیک کرد نه می‌شد گذاشت واسه خودش ته امبار بماند. اگر جبهه به‌این‌ورها برسد هم که، رفقا تا آن دانـه آخـرش را جارو می‌کنند با خودشان می‌برند. اما خاطرت جمع: حتا بی‌کشت امسال هـم تـا دو سال دیگر گندم ما تأمین است. به‌لطف خداوندی امبارها تا خرخره پر گندم است که هیچ، جاهای دیگر هم باز کلی گندم پس دست داریم... (و چشمک پرمعنایی پراند:) اگر دلات می‌خواهد از داریا بپرس ببین واسه روز مبادا چه‌قدر گندم قایم کرده‌ایم: یک چال امبار دلادل، به‌گودیِ قد و بالای تو به‌پهنای چهار آرشین. این روزگار لعنتی یک خرده با ما بد تا کرد وگرنه ما هم از ملاک‌های خر پول به‌حساب می‌آمدیم...

---

۱. از انواع گندم.

تو عوالم مستی از شیرین‌زبانیِ خودش کیفور شد و خنده‌یی سر داد اما یک لحظه بعد مؤقرانه ریش را صاف و صوف کرد و با لحنی جدی درآمد که: ـ شاید نگرانی‌ات بابت مادرزن‌ات است؟ پس بگذار یک چیزی را به‌ات بگویم: من هیچ‌وقت از آن‌ها غافل نبودم و هر وقت لازم بوده به‌پای خودم رفته‌ام سراغ‌شان. همین اواخر یک روز ارابه را تا خرخره پر گندم کردم بردم، که وقتی خدابیامرز ناتالیا خبردار شد، چه بگویم، از خوش‌حالی زارزار گریه کرد... خب پسرم، چه‌طور است یک چکه‌ی دیگر هم بزنیم؟ تنها دل خوشی‌یی که واسه من مانده تویی.

گریگوری لیوان‌اش را آورد پیش و گفت: ـ آره. چرا نه؟

تو این حیص و بیص میشاتکا با کم‌رویی خودش را به‌میز نزدیک کرد از زانوهای پدره خزید بالا دست چپ‌اش را دور گردن‌اش حلقه کرد و بوسه‌ی ناشیانه‌ی آب‌داری به‌لب‌هایش چسباند. گریگوری که سخت متأثر شده بود چشم‌های پر اشک‌اش را تو چشم‌های او دوخت و درحالی‌که سعی می‌کرد های دهن‌اش که بوی عرق می‌داد تو صورت او نخورد پرسید: ـ ها، چی می‌خواهی پسرک‌ام؟

میشاتکا با صدای بَم فروخورده گفت: ـ وقتی مامان تو اتاق خوابیده بود، یعنی هنوز زنده بود، مرا صدا زد به‌ام سپرد تو که آمدی از طرف‌اش ماچ‌ات کنم به‌ات بگویم ماها را خیلی زیاد دوست داشته باشی. بعد یک چیز دیگر هم سپرد به‌ات بگویم اما یادم رفته...

گریگوری لیوان‌اش را گذاشت رویش را به‌پنجره کرد و سکوت دردناکی به‌اتاق حاکم شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آهسته پرسید: ـ یک پیاله‌ی دیگر بزنیم؟

گریگوری سری تکان داد پسرش را از رو زانوهاش پایین گذاشت بلند شد و باعجله خودش را به‌راهرو رساند. ایلی‌نیچ‌نا داد زد: ـ صبر کن پسرجان، پس گوشت چی؟ مرغ آب‌پز و توتک...

اما جغ گریگوری در را پشت سرش بسته بود.

بی‌هدف تو حیاط ول گشت. سری به‌محوطه‌ی گاودانی زد. اسب‌اش را که دید فکر کرد: «باید بردش آب‌تنی». بعد رفت زیر سابات امباری. کنار ماشین درو که حاضریراق بود چشم‌اش رو زمین به‌خرده‌های چوب و تراشه‌های رندیده و یک تخته‌ی کاج افتاد که یک‌بری اره شده بود. با خودش گفت: «تابوت آن طفلک را پدر

این‌جا ساخته.» ـ و باز با قدم‌های سریع از پله‌کان جلوخان بالا رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌اصرار پسرش مختصر تدارکی دید و مال‌ها را به‌ماشین درو بست یک چلیک آب برداشت و دوتایی تنگ غروب روانه‌ی صحرا شدند.

۱۸

علت عذابی که گریگوری از بابت مرگ ناتالیا تحمل می‌کرد فقط این نبود که او را به‌راه و رسم خودش دوست می‌داشت و تو شش سال زندگیِ مشترک‌شان به‌اش عادت کرده بود، یک دلیل‌اش هم این بود که خودش را تو مرگ او مسئول می‌دانست. اگر ناتالیا تو زنده‌یاری‌اش تهدیدش را عملی کرده بود یعنی دست بچه‌ها را گرفته بود و رفته بود پیش مادرش، حتا اگر با دل سرشار از کینه به‌شوهر گریزپای ددری‌اش آن‌جا مرده بود هم شاید درد مرگ‌اش به‌این سنگینی رو شانه‌های او لنگر نمی‌داد و قطعاً احساس پشیمانی این‌جور خوره‌وار به‌جان‌اش نمی‌افتاد. اما ایلی‌نیچ‌نا پیغام ناتالیا را به‌گریگوری رسانده بود: حالا گریگوری می‌دانست که ناتالیا او را بخشیده، همان‌جور دوست‌اش داشته و تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش به‌او فکر می‌کرده، و همین بود که یک درد گریگوری را هزار درد می‌کرد و بار سرزنش مداومی را به‌شانه‌هایش می‌گذاشت و وادارش می‌کرد گذشته‌ها را و رفتار گذشته‌اش را هر روز از نو تو نور تازه‌یی بررسی کند...

گریگوری آن اوایل با زن‌اش رفتاری سرد و لاابالیانه و حتا نسبت به‌او احساسی خشک و خصمانه داشت اما این سال‌های آخر رفتارش با او عوض شده بود، که می‌شد علت اصلی‌اش را وجود بچه‌ها به‌حساب آورد.

در مورد بچه‌ها هم اول‌اش آن احساس عمیق پدرانه‌یی را که بعدها پیدا کرد نداشت. وقتی برای یک مرخصیِ کوتاه‌مدت از جبهه به‌خانه برمی‌گشت رفتارش با بچه‌ها یک‌جور انجام وظیفه بود و اگر دستی به‌سر و گوش آن‌ها می‌کشید واسه این بود که دل مادرش را خوش کند وگرنه برای انجام این‌کار هیچ لزومی نمی‌دید که جای خود، حتا ناتالیا و بروز احساسات پُرقال‌وقیل مادرانه‌ی او را هم فقط با تعجبی دیر باورانه نگاه می‌کرد. با هیچ حسابی نمی‌توانست بفهمد چه‌جوری می‌شود این

یک‌وجبی‌های پر سر و صدای اسباب زحمت را با آن همه از خودگذشته‌گی دوست داشت: و بارها و بارها تو تاریکیِ شب که می‌دید ناتالیای گیج خواب آن‌ها را به‌سینه می‌چسباند و شیرشان می‌دهد با لحنی خشمناک و ریش‌خندآمیز به‌اش گفته بود: «واسه‌چی این‌جور مثل دیوانه‌ها از جات می‌پری و هنوز نق او بلند نشده از خواب جست می‌زنی؟ بگذار آن‌قدر ونگ بزند که بترکد! خاطرت جمع: طلای اشک‌هاش حرام نمی‌شود!»

بچه‌ها هم با او عیناً به‌همان بی‌اعتنایی رفتار می‌کردند اما هرچه بزرگ‌تر شدند به‌اش دل‌بسته‌تر شدند و دل‌بسته‌گیِ بچه‌ها هم احساس متقابلی در او ایجاد کرد و همین احساس بود که مثل آتش دامن ناتالیا را هم گرفت.

گریگوری، از به‌هم زدن با آکسینیا به‌این‌ور، دیگر هیچ‌وقت به‌طور جدی به‌فکر جدا شدن از زن‌اش نیفتاد و حتا بعد از آن‌که دوباره با آکسینیا رو هم ریخت یک‌بار خیال این هم از کله‌اش نگذشت که مثلاً روزی روزگاری پیش بیاید که آکسینیا به‌جای مادر بچه‌هاش تکیه بزند. چون هر کدام‌شان را یک جور دوست می‌داشت بدش نمی‌آمد که در آن واحد یکی را به‌این چنگ داشته باشد یکی را به‌آن چنگال اما مرگ زن‌اش ناگهان احساسی از بیگانه‌گی با آکسینیا را تو دل‌اش بیدار کرد که بلافاصله جایش را به‌خشم مبهمی داد: آکسینیا با لو دادن رابطه‌شان ناتالیا را به‌دامن مرگ پرتاب کرده بود.

هرچه کوشید غم‌اش را تو کشت‌زار دفن کند نشد که نشد. فکرهای تلخ مدام آن را تو وجودش زنده می‌کرد. خودش را با کار هلاک می‌کرد. ساعت‌ها می‌چسبید به‌ماشین درو و ازش پیاده نمی‌شد، اما ناتالیا ازش دست‌بردار نبود. یادش با لجاجت چیزهایی را تو ذهن او بیدار می‌کرد که گاه از فرط دوری و کم‌رنگی به‌کلی بی‌معنی به‌نظر می‌آمد: فقط یک خاطره‌ی ناچیز، فقط یک کلمه، فقط یک حرکت کافی بود یک لحظه افسارِ حافظه‌ی حاضر به‌خدمت‌اش را سر خودش بیندازد تا بی‌درنگ موی ناتالیا تو آتش بیفتد و فوراً زنده و متبسم، با طرز خرامیدن‌اش، با طرز صاف و صوف کردن موهای سرش، با طرز لب‌خند زدن‌اش، با لحن صداش و همه‌چیز و همه‌چیزش جلو چشم‌اش حضور پیدا کند...

روز سوم درو جو را شروع کردند. وسط‌های روز، همین‌که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مال‌ها را نگه داشت گریگوری از ماشین درو جست پایین چنگک دسته

کوتاه را انداخت رو بارکش و گفت: ـ پدر، می‌خواهم یک‌ساعتی تا خانه بروم و برگردم.

ـ بروی چه‌کار؟

ـ سری به‌بچه‌ها بزنم...

ـ خب. تا برگردی ما هم بافه‌ها را چاتمه می‌کنیم.

گریگوری اسب‌اش را از ماشین درو وا کرد سوارش شد و از میان چاتمه‌ی ساقه‌های زرد و خشک آهسته به‌طرف جاده رفت. «به‌اش بگو زیاد دوست‌تان داشته باشد.» ـ صدای ناتالیا را تو گوش‌اش می‌شنید. چشم‌ها را بست دسته‌جلو را ول کرد و همان‌جور غرق خیالاتِ خودش اسب را گذاشت هرجور دل‌اش می‌خواهد راه‌اش را برود.

تکه ابرهای نادری که باد پخش‌وپَرا کرده بود تو آسمان کبود تقریباً بی‌حرکت ایستاده بود. کلاغ‌زاغی‌ها رو ساقه‌های کاه تاتی‌تاتی می‌کردند یا دسته‌دسته رو خرمن‌ها جاخوش کرده بودند. پدر مادرها جوجه‌های تازه پر درآورده را که ناشیانه به‌کومک بال‌هاشان جست‌جست می‌زدند نوک به‌نوک غذا می‌دادند. با غارغارشان رو کشت‌های دروشده همهمه‌یی راه انداخته بودند که نگو!

اسب گریگوری لجوجانه از کناره‌ی جاده می‌رفت. گاهی بته‌ی اسپرکی را به‌دندان می‌کند و با جویدن آن آهن دهنه‌اش را به‌صدا در می‌آورد و یکی دو بار به‌دیدن اسب‌های دیگری در آن دوردست‌ها ایستاد و شیهه راه انداخت که بر اثر آن گریگوری به‌خود آمد و به‌حرکت‌اش درآورد و با نگاهی خالی به‌استپ و جاده‌ی پرغبار و پراکنده‌گیِ زردرنگ چاتمه‌های علف و نوارهای سبز قهوه‌یی‌تاب ارزن‌های نارس چشم دوخت.

همین‌که وارد خانه شد خریستونیا با قیافه‌یی غم‌زده به‌دیدن‌اش آمد. با وجود گرمایی که خر تب می‌کرد نیم‌تنه‌ی ماهوت انگلیسی و شلوار گشاد سواری تن‌اش کرده بود و به‌چوب‌دست نخاله‌ی زبان‌گنجشکی تکیه می‌داد که تازه پوست‌اش را کنده بود. سلامی به‌گریگوری انداخت و گفت:

ـ آمده‌ام دیدن‌ات. از مصیبت‌ات خبر نداشتم... خب، که طفلی ناتالیا میرانوونا را سپردید به‌خاک سیاه!... آی روزگار، روزگار، روزگار، هی‌ی‌ی!

گریگوری که از هیکل بدریخت و تاه خورده‌ی خریستونیا خنده‌اش گرفته بود خودش را به‌نشنیدن زد و پرسید: ـ چی شده که جبهه را ول کرده‌ای چپیده‌ای کنج

خانه؟

ـ زخمی شدم مرخصی‌ام داده‌اند. دوتا گوله با هم شکمبه‌ام را سوراخ کرده! هنوز همان‌جا تنگ دلِ رودهام‌اند. همان وسطِ راه لنگر انداخته‌اند لعنتی‌ها. واسه همین است که با چوب‌دست راه می‌روم. نمی‌بینی؟

ـ کجا این بلا سرت آمد؟

ـ تو بالاشوف.

ـ حالا دست کم توانستید بالاشوف را بگیرید؟ چه‌جوری تیر خوردی؟

ـ وقتی دست به‌حمله زدیم... بالاشوف و پاوارینو را گرفتیم، آره. خودم هم آن‌جا بودم.

ـ خب، تعریف کن ببینم. با کی بودی؟ تو کدام واحد؟ از هم‌خوتوری‌ها هیچ‌کدام هم‌راه‌ات بودند یا نه؟... چرا وا ایستاده‌ای حالا؟ بنشین. این هم توتون.

از این‌که قیافه‌ی تازه‌یی می‌دید و می‌توانست از چیزهای دیگری سوای غم و غصه‌اش با او حرف بزند خوش‌حال بود. خریستونیا آن‌قدرها عقل و شعور داشت که بفهمد همدردی و دلسوزیِ او باری از دوش گریگوری برنمی‌دارد. این بود که با میل و رغبت، اما خیلی آرام و با طمأنینه بنا کرد ماجرای تصرف بالاشوف و زخم برداشتن خودش را تعریف کردن. در حالی که به‌سیگار چاق و چله‌ی دست‌پیچ‌اش قُلاج می‌زد صداکلفته را سر داد که:

ـ آره، ما پا پیاده انداخته بودیم از میان آفتاب‌گردان‌ها می‌رفتیم جلو و آن‌ها هم ما را با مسلسل‌ها و توپ‌ها و، آقامان که شما باشید، با تفنگ‌هاشان بسته بودند به‌گوله. ما هم یک بابایی هستیم که فوری می‌زنند وسط خال‌مان: ما داشتیم تو خط زنجیر واسه خودمان می‌رفتیم. عین یک غاز نر میان ماده‌غازهاش. البته سرم را حسابی دزدیده بودم اما با همه‌ی این‌ها دیدندم و گوله‌ها مثل برق گیرم آوردند. باز خدا ننه‌ام را بیامرزد که مرا به‌این درازی زاییده، چون اگر کوتاه‌تر بودم که دیگر هیچچی: راست می‌خوردند تو کله‌ام! اما با وجود این‌که تا بیایند به‌من برسند ضرب‌شان گرفته شده بود چنان قارت و قورتی تو شکم‌ام راه انداختند که بیا و تماشا کن و چنان هم داغ بودند که، خدای بزرگ!، انگار تو تابه‌ی جهنم تفت‌شان داده بودند... دست گذاشتم رو شکم‌ام، دیدم بع ـ له: آن زیرند و با چار انگشت فاصله عین غده‌ی چربی زیر پوست‌ام غل می‌خورند. باری، با انگشت روشان فشار دادم و دراز به‌دراز افتادم. با خودم گفتم: «همین‌جور رو زمین بیفتم بهتر است.»ـ یک گل

آفتاب‌گردان چیدم و بنا کردم تخمه‌هاش را شکستن و خوردن، اما دل تو دل‌ام نبود... بچه‌های دیگر دور شده بودند. وقتی بالاشوف را گرفتند پیدام کردند گذاشتندم تو آمبولانس فرستادندم به‌تی‌شانس‌کایا Tisânskâyâ. یک دکتر آن‌جا بود از گنجشک تر و فرزتر. همه‌اش ازم می‌پرسید: «این صاحب‌مرده‌ها را درآرم یا نه؟» ـ اما من هوای خودم را داشتم... می‌دانستم اگر آن‌ها را درآرند هنوز سوراخ‌شان هم نیامده اردنگ‌ام می‌کنند به‌جبهه. این بود که گفتم: «نه قربان، بگذار همان‌جا که هستند بمانند. می‌خواهم برگشتنا به‌زن‌ام نشان‌شان بدهم... نه آزاری به‌ام می‌رسانند نه همچین وزنی دارند.» ـ سه چهار تا فحش بست به‌ناف‌ام اما برایم هشت روز مرخصی نوشت.

گریگوری که حکایت بی‌شیله پیله را لب‌خندزنان گوش داد پرسید: ـ تو کدام هنگی؟

ـ چهارم مختلط.

ـ از خوتورمان کی‌ها بات‌اند؟

ـ خیلی‌ها... آنی‌کوشکا اخته، بس‌خلب‌نوف، آکیم کالاوی‌دین Âkim Kâlâvidin، سمکا میراش‌نیکوف Semkâ Mirâsnikof، تیخون گارباچف Tixon Gârbâcef.

ـ قزاق‌ها سرحال‌اند؟ گِله گزاره ندارند که؟

ـ دل‌شان از صاحبمنصب‌ها خون است. نامردهایی را رو گرده‌مان سوار کرده‌اند که زنده‌گی‌مان را بی‌ریخت کرده... تقریباً همه‌شان هم روس‌اند، قزاق توشان نیست.

خریستونیا همان‌جور که حرف می‌زد آستین‌های نیم‌تنه‌اش را که خیلی کوتاه بود می‌کشید و چنان به‌ماهوت کرکیِ اعلای شلوار انگلیسی‌اش نگاه می‌کرد و به‌سر زانوهاش دست می‌کشید که انگار به‌چشم‌های خودش باور نداشت. متفکرانه گفت: ـ اما پوتینی که به‌پای من بخورد پیدا نشد. لابد میان رعیت انگلیس آدم‌هایی که پاهاشان مثل من قد قبر بچه باشد گیر نمی‌آید... ما مردم گندم می‌کاریم و نان گندم می‌خوریم اما من یقین دارم که آن‌ها هم عین روس‌ها فقط نان جو می‌لمبانند. چه‌طوری می‌خواهی آدم نان جوخور پاهایی مثل ما داشته باشد؟... تو همه‌ی اسواران کفش و لباس نو تخس کردند و حتا از آن سیگار خوش‌بوها هم به‌همه دادند، اما با همه‌ی این‌ها باز یک پای کار می‌لنگد...

گریگوری که موضوع برایش جالب شده بود پرسید: ـ ها، لنگی‌اش کجاست؟

خریستونیا لب‌خندی زد و گفت: ـ رویه‌ی کار جور است اما آن زیر میرها، نه: می‌لغد. از این جنگ چیز دندان‌گیری دست نمی‌آید. قزاق‌ها دیگر میلی به‌جنگیدن

ندارند. می‌گویند ما از ناحیه‌ی خوپر دورتر برو نیستیم.

خریستونیا که رفت گریگوری فکری کرد و تصمیم‌اش را گرفت: «هشت روز دیگر هم این‌جا می‌مانم بعدش برمی‌گردم به‌جبهه. چیزی نمانده این‌جا از دل‌تنگی دق بیارم.»

تا غروب تو خانه ماند. به‌یاد بچه‌گی‌های خودش واسه میشاتکا با نی یک آسیا بادیِ کوچولو و با موی یال اسب یک تله‌ی گنجشک‌گیری درست کرد. واسه دخترک‌اش هم یک کالسکه‌ی فسقلی درست کرد که چرخ‌هاش می‌گشت. حتا سعی کرد با پارچه‌های دم قیچی یک عروسک هم بسازد اما نتوانست چیز خوبی از آب درش بیارد و دونیاشکا تمام‌اش کرد.

بچه‌ها که پیش از آن از گریگوری این همه توجه ندیده بودند اول‌اش به‌کارهای او همچین بندی نمی‌بستند اما یک خرده که گذشت جوری دل‌بسته‌اش شدند که دیگر دقیقه‌یی نمی‌توانستند جدایی‌اش را تحمل کنند، و غروب که گریگوری واسه رفتن سر مزرعه شال و کلاه کرد میشاتکا که زور می‌زد جلو اشک‌اش را بگیرد با بغض گفت:

ـ ببین. همیشه‌ی خدا همین‌جوری: یک ساعت پیدات می‌شود، بعد علاف‌مان می‌کنی... اصلاً آن تله‌ی گنجشک بگیری و آن آسیابادی و آن وغ‌وغ‌صاحاب، همه‌شان را بردار ببر. مفت خودت! به‌هیچ درد من نمی‌خورند!

گریگوری دست‌های کوچک پسرش را گرفت تو دست‌های گنده‌ی خودش و گفت: ـ حالا که این‌جور است بیا یک تصمیمی بگیریم. مگر تو یک قزاق نیستی؟ خب: بیا با من برویم سر مزرعه. با هم جو درو می‌کنیم، چاتمه می‌کنیم، تو و پدربزرگه سوار ماشین درو می‌شوید و تو اسب‌ها را راه می‌بری. هیچ می‌دانی چه‌قدر ملخ تو علف‌ها هست؟ می‌دانی تو آب‌کند از پرنده چه‌خبر است؟... پالی‌کوشکا با مامان بزرگه همین‌جا می‌ماند خانه را نگه می‌دارد. خلق‌اش هم از ما تنگ نمی‌شود. دختر است و کار دختر همین است که کف خانه را جارو کند و یک سطل کوچولو بردارد برود از رودخانه آب بیاورد. کار خانه‌داریِ زن‌ها که تمامی ندارد!... خب، موافقی؟

میشاتکا ذوق‌کنان داد زد: ـ چه‌جور هم!

و چشم‌هاش پیشاپیش از کیف برق زد. اما ایلی‌نیچ‌نا بنا کرد به‌مخالف‌خوانی:

ـ نفهمیدم! کجا ببری‌اش؟ چه چیزها از خودش در می‌آورد! کجا بخوابد بچه؟ کی تر و خشک‌اش بکند؟... اگر رفت نزدیک اسب‌ها ازشان لگد خورد چی؟ اگر مار زدش چی؟ خدا چنان روزی را نیاورد!... نه عزیزم، دور پدرت را خط بکش همین‌جا پیش

من بمان تو خانه.

اما چشم‌های تنگ پسرک ناگهان جرقه زد. درست عین بابا بزرگ‌اش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ موقعی که از چیزی جوش می‌آورد مشت‌ها را گره کرد و جیغ گریه آلودش هوا رفت که: ـ درت را چفت کن مادربزرگ!... آسمان بروی زمین بیایی می‌روم!... بابا جان‌ام، به‌حرف‌هاش گوش نده!

گریگوری پسرش را خنده‌کنان بغل کرد و برای خاطرجمعیِ مادرش گفت: ـ پیش خودم می‌خوابانم‌اش. اسب را هم قدم می‌برم. چرا باید بیفتد؟ لباس‌هاش را حاضر کن و ترس‌مرس هم به‌دل‌ات راه نده. هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. فردا غروب هم خودم برش می‌گردانم.

و دوستیِ گریگوری و میشاتکا به‌این شکل گل انداخت.

طی پانزده روزی که گریگوری تو خوتور گذراند آکسینیا را همه‌اش سه‌بار دید آن هم خیلی کوتاه. آکسینیا با زیرکی و موقع‌شناسی‌اش صلاح ندید جلو گریگوری آفتابی بشود و از برخورد با او پرهیز کرد. با شم زنانه‌اش به‌حال و وضع روحی او پی برده بود و فهمیده بود که هر جور خود به‌رخ کشیدن و احساسات نشان دادن بی‌موقعی از احتیاط به‌دور است: بعید نیست گریگوری را بر او بشوراند و همه چیز را به‌کلی از بین ببرد. ترجیح داد گریگوری خودش پا پیش بگذارد و سر صحبت با او را باز کند، و این انتظار درست روز قبل از حرکت گریگوری به‌جبهه سر آمد: آن شب گریگوری با یک ارابه گندم کمی دیرتر از معمول به‌خانه برگشت و ته آخرین کوچه‌یی که از استپ سر در می‌آورد به‌آکسینیا برخورد. آکسینیا از دور با لب‌خند کوچکی پر از انتظار و نگرانی سلام‌اش کرد. گریگوری سلام‌اش را جواب داد و چون دید شایسته نیست همین‌جور در سکوت از جلوش بگذرد مهاری‌ها را کمی کشید و با پا سست کردنِ مال‌ها پرسید: ـ حال و احوال؟

ـ ای، می‌گذرد، گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ.

ـ چی شده که پیدات نیست؟

ـ صحرا بودم... تو کارهای مزرعه دست‌تنهام.

میشاتکا تو ارابه بود و شاید واسه همین بود که گریگوری ارابه را نگه نداشت و صحبت ادامه پیدا نکرد. اما چندسازنی که دور شد به‌صدای آکسینیا که پای چپری وا ایستاده بود سر برگرداند.

آکسینیا که به‌حال عصبی گل مینایی را پرپر می‌کرد پرسید: ـ خیلی تو خوتور می‌مانی؟

ـ فردا هوا که روشن شد راه می‌افتم.

آکسینیا دوباره مردد ماند. می‌خواست چیز دیگری هم بگوید اما از صرافت‌اش افتاد. دست‌اش را رو خسته‌گی تکانی داد و بی‌این‌که حتا یک‌بار رو برگرداند با قدم‌های تند به‌طرف علف‌زار راه افتاد.

۱۹

آسمان ابرپوش بود. ریزباری می‌زد که پنداری از الکِ مویی می‌گذشت. علف پس از درو و بته‌های خودرو و آلوچه‌کورک‌هایی که تو استپ پراکنده بود برق می‌زد.

پراخور که با عزیمت پیش از وقت پاک از دل و دماغ افتاده بود با بُغ به‌هم کشیده اسب می‌راند و تو تمام راه با گریگوری یک کلمه هم حرف نزد. از خوتور سه‌واست‌یانوفسکی Sevâstyânofski که گذشتند به‌سه قزاق سوار برخوردند که از رو به‌رو می‌آمدند. هم‌عنان اسب می‌راندند و با هیجان گرم گفت‌وگو بودند. آنی که جوان‌تر بود و ریش قرمز داشت و پالتوِ خاکی‌رنگی از پارچه‌ی خانه‌باف تن‌اش بود گریگوری را از دور شناخت و بلندبلند به‌هم‌راهان‌اش گفت: «هی، بچه‌ها، مه‌له‌خوف است ها!» ـ و به‌گریگوری که رسید کهر کشیده‌قدش را نگه داشت.

ـ سلام، گریگوری پانته‌له‌ویچ!

گریگوری علیکی گفت و بی‌خودی بنا کرد تو ذهن‌اش گشتن که این قزاق ریش قرمز تُرش‌ابرو را کجا دیده. جوانک که ظاهراً تازه‌گی‌ها معین‌نایب شده بود و از ترس این‌که مبادا قزاق ساده خیال‌اش کنند سردوشی‌های نوش را همان‌جور رو پالتو خرکوک‌دوز کرده بود یک خرده جلوتر آمد و گفت: «مرا جا نیاوردی.» ـ و دست پت و پهن‌اش را که از موی قرمز تندی پوشیده بود دراز کرد طرف گریگوری. نفس‌اش گند ودکا می‌داد. قیافه‌اش بدر کامل خودپسندی بود. چشم‌های زاغ ریزش برق می‌زد و تبسم بزرگوارانه‌یی لب‌هایش را تا جایی که می‌شد زیر سبیل قرمزش کش می‌داد.

ریخت مضحک یارو صاحبمنصبه با آن پالتو ناجور دهقانی و قیافه‌یی که به‌خودش گرفته بود گریگوری را انگولکی کرد. بی این‌که قصد شیطنت‌اش را لاپوشانی

کند در آمد که: ـ نه. هرچه زور می‌زنم جا نمی‌آرم‌ات. به‌نظرم موقعی که هم‌دیگر را دیده‌ایم تو هنوز قزاق ساده بودی... ببینم: خیلی وقت است معین‌نایب صدات می‌کنند؟

ـ درست زدی وسط خال: بله، هشت روز پیش ترفیع گرفتم. هم‌دیگر را هم تو ارکان حرب کودی‌نوف دیدیم، یک روز پیش از عید بشارت[1]. و تو مرا از یک گرفتاریِ ناجور نجات دادی. یادت است؟... (و به‌طرف هم‌راهان‌اش که کمی دورتر ایستاده بودند فریاد زد:) آهای تری‌فون Trifon! شماها نرم نرم بروید تا من به‌تان برسم.

گریگوری تا حدی به‌زحمت یادش آمد تو چه وضعی به‌موسرخه برخورده بود. حتا گذشته از لقب‌اش «دوقازی» چیزهایی هم که کودی‌نوف درباره‌ی او گفته بود به‌یادش آمد. گفته بود: «چه‌دست به‌تیری دارد! به‌حال تاخت خرگوش را می‌زند. مثل شیر می‌جنگد. تو دیدبانی نظیر ندارد. اما از مخ خلاص است: به‌اندازه‌ی یک بچه قنداقی نمی‌فهمد.» ـ دوقازی که اول‌های شورش فرمانده یک اسواران بود مرتکب خطایی شده بود که کودی‌نوف تصمیم گرفته بود حسابی حال‌اش را جا بیاورد اما با وساطت گریگوری، هم تنبیه نشد هم تو سمت فرماندهی‌اش باقی ماند.

ـ از جبهه می‌آیی؟

ـ دقیقاً. از نوواخوپرسک Novâxopersk آمده‌ام مرخصی. راه‌ام را یک مختصری دور کرده‌ام، صد و پنجاه ورست، که از اسلاش‌چفس‌کایا بگذرم سری هم به‌کس و کارم بزنم... گریگوری پانته‌له‌ویچ! من هیچ‌وقت محبتی را که کسی در حق‌ام بکند فراموش نمی‌کنم. پس دست‌ام را رد نکن: می‌خواهم یک چیز ناقابلی تقدیم‌ات کنم. ها؟ تو خرجین‌ام دو تا شیشه الکل ناب دارم: همین‌جا بنشینیم ته‌شان را بالا بیاریم چه‌طور است؟

گریگوری زیربار پیش‌نهاد عرق‌خوریِ بی‌موقع‌اش نرفت اما یکی از بتری‌ها را به‌رسم تحفه قبول کرد.

دو قازی لاف‌زنان گفت: ـ اگر بدانی صاحبمنصب‌ها و افراد چه جوری بارشان را بار کرده‌اند باورت نمی‌شود! من تو بالاشوف هم بودم. همچین که گرفتیم‌اش ریختیم تو ایستگاه راه‌آهن. از بس قطار بود سوزن می‌انداختی زمین نمی‌رسید. همین‌جور قطار بود که رج‌به‌رج روخط‌ها ایستاده بود. همه از دم پر از جنس: تو یکی قند تو یکی

---

۱. ۲۵ مارس که به‌عقیده‌ی مسیحیان روز ظاهر شدن جبریل به‌مریم است برای بشارت دادن به‌او از بارداشتن عیسا.

ساز و برگ تو سومی از شیر مرغ و جان آدمی‌زاد هرچی که فکرش را بکنی. قزاق بود که، یک جا، چهل دست اونیفرم کامل برداشته بود!... بعدش راه افتادیم رفتیم یک خرده جهودلرزانی. راستی‌راستی عشرت کردیم ها! تو نیم‌اسواران خودم یک پاچه‌ورمالیده داشتیم که از جهودها هجده‌تا ساعت به‌جیب زد ده‌تاش طلا. مادرسگ همه‌شان را با هم ردیف کرده بود رو سینه‌اش: عین یک تاجر خرپول درجه‌ی یک... بعد هم، ساعت‌ها را ول کن و انگشترها را بچسب: حد و حساب نداشت لامذهب. به‌هر انگشتی‌اش دوتا و سه‌تا...

گریگوری به‌خورجین پف‌کرده‌ی دوقازی اشاره کرد و گفت: ـ آن تو چی چپانده‌ای؟

ـ آن تو؟... هرچی که فکر کنی!

ـ اموال غارتی؟

ـ ای بابا! «غارت» چیه؟... من «غارت» نکرده‌ام، نه، تصاحب قانونی کرده‌ام. فرمانده هنگ‌مان گفت: «اگر این شهر را واسه من گرفتید دو روزِ تمام مال شما.»... من که کاری بدتر از دیگران نکردم: هرچی جلو دستم رسید برداشتم. خیلی‌ها که بدتر از این‌هاش را کردند.

گریگوری با نفرت گفت: ـ سربازهای به‌تمام معنی! (و با یک دنیا بیزاری به‌این آدم عاشق چپاول نگاه کرد.) موجوداتی مثل تو همان به‌درد سرِ گردنه‌ها و بزخو کردن زیر پل‌ها می‌خورند، نه به‌درد جنگیدن. شماها جنگ را به‌گردنه‌گیری و چپاول‌گری تبدیل کرده‌اید... آخ بی‌شرف‌ها! چه کسب و کار شرافتمندانه‌ی تازه‌یی یاد گرفته‌اید! سهم کلیسا را هم بدهید که خدا هم بگوید قبول!... خیال نمی‌کنی یک روز خِرِ تو و آن سرهنگ مادرجنـ.ات را بگیرند پوست‌تان را مثل تمبان گهی قلفتی از کون‌تان بکنند؟

ـ واسه‌ی چی آخر؟

ـ واسه همین!

ـ کی‌ها این‌کار را بکنند؟

ـ آن‌هایی که مافوق شماهااند.

دوقازی تبسم ریش‌خندآمیزی کرد و گفت: ـ آن‌ها که، دست خودشان هم تو کار است... ما اگر خورجین یا فوق‌اش گاری دستی‌مان را پر می‌کنیم، آن‌ها که قطارقطار می‌برند...

ـ تو به‌چشم خودت دیده‌ای؟

ـ دیده‌ام؟ راستی که زکی! : خودم تا یاری‌ژنس‌کایا Yâizenskâyâ نگهبان یکی از همین قطارها بودم که فقط یک واگن‌اش ظرف و ظروف نقره و فنجان و انگاره و قاشق‌چنگال نقره بود. گاه‌به‌گاهی صاحبمنصب‌هایی سرِ راه‌مان سبز می‌شدند که: «چی می‌برید؟ یال‌لاه: نشان بدهید ببینیم!» ـ و تا در می‌آمدیم می‌گفتیم این‌ها اسباب و اثاث شخصیِ فلان امیرلشکر است با لب و لوچه‌ی آویزان و دماغ سوخته دُم‌شان را می‌گذاشتند روکول‌شان و، شتر دیدی ندیدی!

گریگوری با عصبانیت دسته‌جلو را کشید چشم‌ها را تنگ کرد و پرسید: ـ خب، کدام ژنرال؟ ژنرال چی؟ اسم‌اش چی بود؟

دوقازی حیله‌گرانه لب‌خندی تحویل‌اش داد گفت: ـ اسم‌اش یادم رفته... ژنرال چی بود خدایا؟ اسم خوبی داشت ها... نه، یادم نمی‌آید...اما تو هم، گریگوری پانته‌له‌ویچ، بد و بی‌راه گفتن‌ات بی‌جا است. خدا به‌سر شاهد است همه از دم همین‌کار را می‌کنند. تازه راست‌اش‌را خواسته باشی حساب من پیش آن‌های دیگر حساب بره تودلی‌ست پیش گرگِ هار! من اگر می‌گیرم با روی خوش می‌گیرم، باور کن. اما آن‌های دیگر مردم را تو کوچه به‌قصد کشت می‌زنند و، هر زن جهودی را که دست‌شان بیفتد بی‌سیرت می‌کنند. من همچین معصیتی نمی‌کنم. خودم زن دارم و خدا گناه‌ام را نبخشد اگر روا داشته باشم زن مردم را به‌چشم بد نگاه کنم... روا نبود صدات را سر من بلند کنی... ای بابا، صبر کن آخر: کجا راه افتادی یکهو؟

گریگوری با حرکت سردی که به‌سرش داد از دوقازی خداحافظی کرد و به‌پراخور گفت: «راه بیفت!» ـ و اسب‌اش را به‌تاخت درآورد.

حالا دیگر میان راه هردم بیشتر به‌قزاق‌هایی برمی‌خوردند که تک‌تک یا چندتا چندتا یا دسته‌دسته روانه‌ی مرخصی بودند. ارابه‌های دو اسبه‌یی هم که بارشان را با چادر یا گونی پوشانده به‌دقت با ریسمان بسته باشند چندان کم نبود. قزاق‌ها با اونیفرم‌های نوِ ارتش سرخی، در حالی‌که رو رکاب‌ها بلند شده بودند به‌تاخت دمبال ارابه‌ها می‌رفتند. صورت‌های گرد و خاکیِ آفتاب‌سوزشان شاد و هیجان‌زده بود اما به‌گریگوری که می‌رسیدند سعی می‌کردند هرچه زودتر ازش بگذرند. دست‌شان را آن‌جور که باید به‌احترام می‌بردند طرف نقاب کاسکت‌شان و در سکوت دور می‌شدند و فقط بعد از آن‌که به‌اندازه‌ی کافی ازش فاصله می‌گرفتند به‌گفت‌وگویی که باهم داشتند ادامه می‌دادند.

پراخور هربار که چشم‌اش از دور به‌سوارهایی می‌افتاد که ارابه‌ی پر از کالای غارتی را همراهی می‌کردند محض‌خنده می‌گفت: ـ حاجی ملک‌التجار در سفر!

با وجود این همه‌ی افرادی که به‌مرخصی می‌رفتند هم باروبندیل غارتی همراه نداشتند. تو یکی از خوتورهای بین راه که واسه آب دادن اسب‌ها پای چاه ایستاده بودند آوازی که تو خانه‌ی بغل‌دستی می‌خواندند به‌گوش گریگوری خورد. آن‌جور که از آن صداهای صاف و بی‌خش و خوش بچه‌گانه برمی‌آمد خواننده‌گان‌اش می‌بایست قزاق‌های نوجوانی باشند.

پراخور که سطل آب را بالا کشیده بود گفت: ـ گمان‌ام ولیمه‌ی خداحافظیِ جوانی باشد که دارد می‌رود سربازی.

بعد از آن یک شیشه الکلی که دی‌شب سرازیر خندق بلا کرده بود حالا سخت محتاج یک جرعه خمارشکن بود. به‌همین خاطر به‌محض آب دادن اسب‌ها لب‌خندزنان پیش‌نهاد کرد: ـ پانته‌له‌ویچ، چه‌طور است سری به‌شان بزنیم؟ شاید از اغر راهی‌شان یک چکه هم به‌ما رسید؟ بام خانه گالی‌پوش هست، اما خیلی پروپیمان به‌نظر می‌آید!

گریگوری با پیش‌نهاد موافقت کرد. اسب‌ها را به‌پرچین بستند و رفتند تو حیاط بغل دستی. زیر سایبان امباری چهارتا اسب زین و یراق شده بسته بود. نوجوانکی با کیلِ پُر جو از آن تو آمد بیرون نگاهی گذرا به‌گریگوری انداخت و به‌طرف اسب‌ها که از بوی جو به‌خره کشیدن و سم کوبیدن درآمده بودند راه افتاد. آواز از آن‌ور سه کنجیِ ساختمان می‌آمد. صدای شش‌دانگ جوان و لرزانی می‌خواند:

روی این جاده‌ی خالی، در دشت
هیچ‌کس پای پیاده نگذشت...

بَم سنگینی که خش توتون داشت با تکرار آخرین کلمات صدای شش‌دانگ با آن همراه شد. بعد صداهای موزون تازه‌یی پا به‌میدان گذاشتند و ترانه، شکوه‌مند و اندوه‌بار، آزادانه جریان پیدا کرد. گریگوری که نمی‌خواست با حضور ناگهانی‌شان آواز خواننده‌ها را ببرد آستین پراخور را گرفت و دم گوش‌اش گفت: ـ صبر کن. تا تمام‌اش نکرده‌اند خودت را نشان نده.

پراخور گفت: ـ مجلس خداحافظی نیست. این‌هائی که می‌خوانند بچه‌های یلانس‌کایااند. این فقط شگردِ خواننده‌گیِ آن‌هاست. ناقلاها عجب هم خوش

می‌خوانند.

این را گفت و چون بو برد که خمارشکن و این حرف‌ها مالیده، از مچلی تُفی انداخت.

شش‌دانگِ شیرین، نقل حکایت قزاق جنگ‌جوی بدبیار را تا آخر پیش برد:

فوج قزاق اگر چند گذشت
نه نشان از قدمی هست کنون
نه نشان از سم اسبی بر دشت.
می‌دود اسب پریشان‌یالی
چرکسی زینی بر گرده‌ی او،
دست‌باف افسارش

سخت پیچیده به‌ساق‌اش.

می‌دود از پس، قزاق پریش‌احوالی.
می‌دهد آوازش:
«ـ اسب زیبای وفادارم! مگذار مرا
تک و تنها این‌سان
به‌ره بی‌برگشت.
من پیاده بی‌تو
از چچن[1] جان نتوانم در برد
بی‌تو من تشنه و تنها این‌جا
در دلِ استپ پای‌آبله خواهم مُرد!»

گریگوری همان‌جور که به‌دیوار دوغابیِ کلبه تکیه داشت با ترانه‌ی غم‌انگیز قزاق چنان از خود رفته بود که نه شیهه‌ی اسب‌ها را از حیاط می‌شنید نه دندان قروچه‌ی ارابه‌ی سنگینی را که از کوچه می‌گذشت.

ترانه که تمام شد یکی از هم‌سراها سینه‌یی صاف کرد و گفت: ـ دیدید؟ ما این ترانه را عوض این‌که بخوانیم زاییدیم! ولی، خب دیگر: در هر حال ظاهر و باطن! اما شما خانم‌های نازنین بهتر است یک مشت قاقالی‌لیِ دیگر هم به‌این نظامی‌ها محبت کنید: خداوکیلی تا جایی که می‌توانستیم همه‌جوره لمبانده‌ایم، گیرم کُمیتِ وعده‌ی

۱. قوم مسلمان ساکن منطقه‌یی به‌همین نام واقع در قفقاز شرقی که مرکز آن گروزنی Grozni است.

بعدمان لنگ لنگ است.

گریگوری از آن حال رؤیایی‌یی که داشت درآمد و از سه کنج خانه پیچید. چهار نوجوان قزاق رو اولین پله‌ی جلوخان نشسته بودند. یک دسته زن پیر و جوان و یک‌بُر بچه که از سامانه‌های اطراف جمع شده بودند دورشان را گرفته بودند. زن‌ها هنوز هق‌هق‌کنان و فین‌کشان اشک‌شان را با گوشه‌ی روسری پاک می‌کردند. زن مسن بالابلند سیاه‌چشمی که آثاری از زیباییِ عبوس شمایل‌ها تو قیافه‌ی پژمرده‌اش باقی بود در حالی‌که گریگوری به‌پله‌کان جلوخان نزدیک می‌شد آهسته می‌گفت:

ـ پسرهای عزیزم! چه خوش می‌خوانید! آوازتان چه‌قدر سوزناک بود! شما هر کدام واسه خودتان مادری دارید و من مطمئن‌ام هرکدام‌شان وقتی به‌پسرش که لابد دارد می‌رود تو جنگ کشته بشود فکر می‌کند اشک‌هایش سرازیر می‌شود...

سفیده‌ی چشم‌هاش که زرد شده بود با دیدن گریگوری که سلام‌اش کرد برق زد، و با صدایی که ناگهان پر از نفرت و کینه شد گفت: ـ این جوان‌هایی را که گل‌شان تازه دارد می‌شکفد تو به‌جنگ روانه می‌کنی سرکار؟ تویی که این‌ها را می‌بری جنگ به‌کشتن بدهی؟

گریگوری با لحن غم‌زده‌یی گفت: ـ ما خودمان هم کشته می‌شویم مادر.

قزاق‌ها که با پیدا شدن سر و کله‌ی این صاحبمنصب ناشناس دست و پاشان را گم کرده بودند تیز و بز از جا جستند بشقاب‌ها را که روی پله‌ها ولو بود و هنوز باقی مانده‌های غذا ته‌شان دیده می‌شد با پا کنار زدند و نیم‌تنه و حمایل و کمر شمشیرشان را صاف و صوف کردند. موقع خواندن حتا تفنگ‌شان را هم برنداشته بودند. بزرگ بزرگه‌شان بیست و پنج سال بیشتر نداشت.

گریگوری قیافه‌ی جوان و شاداب یکی‌یکی‌شان را نگاه کرد و پرسید: ـ مال کجایید؟

آنی‌که دماغ سر بالا و چشم‌های خندان داشت درآمد که: ـ ابواب‌جمعیِ هنگ...

ـ پرسیدم مال کجا، یعنی اهل کدام استانیتسایید... این‌جایی که نیستید؟

ـ یلانس‌کایایی هستیم قربان. می‌رویم مرخصی.

گریگوری خواننده‌ی اول را از صداش شناخت. لب‌خندزنان ازش پرسید: ـ ترانه را تو راه می‌بردی. نه؟

ـ بله.

ـ صدای قشنگی داری. اما مناسبت خواندن‌تان چی بود؟ خوشی و شادی، یا

چی؟ از قیافه‌تان که برنمی‌آید مست باشید.

جوانک قددرازی که گونه‌های سرخ آفتاب‌سوخته داشت و کاکل بور چشم گیرش را گرد و خاک راه خاکستری کرده بود همان‌طور که چپکی به‌پیره‌زنه نگاه می‌کرد و از قباسوخته‌گی لب‌خند می‌زد به‌بی‌میلی جواب داد: ـ خوشی و شادی؟ کدام خوشی و شادی قربان؟ آواز خواندن ما از زور پسی است. تو این خراب‌شده کسی راه رضای خدا شکم آدم را سیر نمی‌کند که. فوق‌اش یک لقمه نان خشک و خالی بیندازند جلو آدم. این بود که فکر کردیم واسه سیر کردن کارد خورده‌هامان آواز بخوانیم... تا بنا می‌کنیم به‌خواندن زن‌ها از در و دیوار می‌ریزند دورمان، ما هم چیزهای سوزناک می‌خوانیم. آن‌وقت دل‌شان به‌رحم می‌آید یکی‌شان یک تکه چربی خوک می‌آورد یکی‌شان یک بادیه شیر و یکی دیگر یک شکم‌گیره‌ی دیگر.

خواننده‌ی اولی به‌شوخی چشمکی به‌رفقاش زد و گفت: ـ ماها، سرکارنایب، با کشیش‌ها از یک قماش‌ایم: ذکر مصیبتی می‌کنیم و صدقه‌یی می‌گیریم.

یکی دیگرشان کاغذ چرب و چیلی از جیب بغل‌اش درآورد دراز کرد طرف گریگوری که: ـ این‌هم ورقه‌ی مرخصی‌مان.

ـ چرا می‌دهی‌اش به‌من؟

ـ گاس فکر کنید فراری باشیم.

ـ این را وقتی گیر مأمورین واحد انضباطی می‌افتید نشان بدهید!

گریگوری این را با تندی به‌جوانک گفته بود ولی با وجود این موقع رفتن به‌شان توصیه کرد: ـ شب‌ها راه بروید و روزها یک گوشه بمانید. آن کاغذ مفت نمی‌ارزد. بهتر است خودتان را به‌پشت‌گرمیِ آن تو چنگ گشتی‌ها نیندازید... این‌که مُهر نخورده آخر!

ـ خب آخر اسواران‌مان مهر ندارد.

ـ در هر حال اگر خوش ندارید کالموک‌ها با سمبه‌ی تفنگ به‌سیخ‌تان بکشند حرف‌های من تو گوش‌تان بماند.

سه ورستی‌های خوتور، صدوپنجاه ساژن مانده به‌جنگل کوچکی که تا دم جاده پیش می‌آمد، گریگوری دوباره به‌دوتا سوار برخورد که از روبه‌رو می‌آمدند. با دیدن او یک دقیقه‌یی دست دست کردند، بعد ناگهان رکاب کشیدند و زدند به‌جنگل.

پراخور گفت: ـ این‌ها دیگر همان کاغذ بی‌مُهر را هم نداشتند. دیدی چه‌جوری چپیدند میان درخت‌ها؟ معلوم نیست چه مرضی دارند که روز روشن راه بیفتند.

آن‌هایی که به‌دیدن گریگوری و پراخور فلنگ را می‌بستند و فرار را برقرار ترجیح می‌دادند یکی و دوتا نبودند. یک قزاق پیاده که سن و سالی هم داشت و خوش خوشک به‌طرف خانه و زنده‌گی‌اش می‌رفت مثل خرگوشی که تو شیاری قایم بشود خودش را به‌مزرعه‌ی آفتاب‌گردانی انداخت و آن تو فرو رفت. پراخور، وقتی به‌حدود پنهان‌گاه او رسید رو رکاب‌ها بلند شد داد زد: ـ آهای هم‌ولایتی! خودت را درست قایم نکرده‌ای: سرت را دزدیده‌ای اما کون گشادت پیداست. (و ناگهان با خشمی ساخته‌گی هوار کشید:) یال‌لاه! زود بیا بیرون کاغذت را نشان بده!

قزاق از جا جست و به‌خیال خودش دولادولا میان ساقه‌های آفتاب‌گردان پاگذاشت به‌فرار. پراخور غش‌غش از خنده ریسه رفت و خواست با اسب سر به‌دمبال‌اش بگذارد که گریگوری جلوش را گرفت:

ـ خر نشو بگذار برود گم بشود. حالا آن‌قدر می‌دود تا نفس‌بُر بشود یا از ترس پس بیفتد قزل‌قرت کند...

ـ خیال می‌کنی! با توله تفلیسی هم نمی‌شود گرفت‌اش! این‌جوری یک نفس ده ورست تمام می‌دود. ندیدی آن اول چه‌جوری پرید تو آفتاب‌گردان‌ها؟ بارها از خودم پرسیده‌ام آدمی‌زاد این‌جور موقع‌ها آن‌تر و فرزی را از کجا می‌آورد...

پراخور به‌طور کلی با فرار مخالف بود.

ـ جاکش‌ها همچین اردو اردو در می‌روند که پنداری با گاله‌ی کودکشی سرازیرشان کرده‌اند. اگر همین‌جوری پیش برود، گریگور پانته‌له‌ویچ، تا چند وقت دیگر فقط من و تو می‌مانیم که جبهه را نگه داریم!

هرچه گریگوری به‌جبهه نزدیک‌تر می‌شد منظره‌ی نفرت‌انگیز ازهم‌پاشیده‌گیِ قشون دن جلو چشم‌اش عریان‌تر می‌شد. و این ازهم‌پاشیده‌گی درست از آن لحظه‌یی شروع شده بود که قشون دن، با الحاق شورشیان و تکمیل سازمان‌اش، تو جبهه‌ی شمال به‌بزرگ‌ترین پیروزی‌هایش دست پیدا کرده بود. و حالا، واحدهایش نه تنها قدرت نداشتند با عزم جزم دست به‌یک تعرض خردکننده بزنند، از مقاومت جلو یک حمله‌ی چنین و چنان هم عاجز بودند.

تو استانیتساها و خوتورهایی که نیروهای ذخیره‌ی مقدم مستقر شده بود شب و روز صاحبمنصب‌ها به‌مستی و بی‌خبری می‌گذشت. زیر سنگینیِ اموال غارتی‌یی که هنوز نتوانسته بودند به‌پشت جبهه منتقل کنند زه و زه‌وار ارابه‌های بزرگ و کوچک از

هم در می‌رفت. واحدها در بهترین شرایط سازمانی حداکثر شصت درصد افرادشان را حاضر داشتند. قزاق‌ها سر خود به‌مرخصی می‌رفتند و واحدهای انضباطی که از کالموک‌ها تشکیل شده بود و تو استپ‌های درندشت دمبال افراد فراری می‌گشت قادر نبود جلو امواج عظیم فرار دست‌جمعی را بگیرد. تو خوتورهای ایالت ساراتوف که در اشغال واحدهای قشون دن بود قزاق‌ها جوری رفتار می‌کردند که پنداری آن‌جا را تصرف کرده‌اند: مردم را می‌چاپیدند، به‌زن‌ها تجاوز می‌کردند، ذخایر غله را از بین می‌بردند و چارپایان را می‌کشتند. از نوجوان تازه‌بالغ تا پیره‌مردی که هنوز قادر بود سر پا بایستد، هر کی را تو چنگ‌شان می‌افتاد اگر پولی نمی‌سُلفید که جان‌اش را بخرد با پس‌گردنی به‌خدمت اجباری می‌بردند. تو اسواران‌های پیاده افراد رُک و پوست کنده می‌گفتند دیگر خیال جنگیدن ندارند، و تو واحدهایی که به‌ناحیه‌ی وارونژ منتقل شده بود قزاق‌ها چشم تو چشم از اجرای دستور فرماندهان‌شان سرپیچی می‌کردند. شایع بود که تو خطوط مقدم جبهه کشتار صاحبمنصب‌ها دم به‌دم بیشتر می‌شود.

□

نزدیکی‌های بالاشوف، گریگوری آفتاب‌پَرا برای گذراندن شب تو آبادیِ کوچکی اتراق کرد. یک اسواران ویژه از نیروهای ذخیره متشکل از قزاق‌های سال‌مند و یک گروهان مهندسیِ هنگ تاگان‌روگ همه‌ی خانه‌ها را اشغال کرده بودند.

گریگوری مدت زیادی دربه‌در پی سرپناهی گشت. البته طبق معمول می‌توانستند شب را تو هوای آزاد سر کنند اما آمدن باران ردخور نداشت و پراخور هم دچار نوبه‌ی مالاریا بود و جز این‌که سقفی گیر بیارند راهی به‌نظر نمی‌رسید. بیرون آبادی نزدیک سامانه‌ی بزرگی که دورش را درخت‌های بلند سپیدار گرفته بود به‌زره‌پوشی برخوردند که خمپاره کارش را ساخته بود. گریگوری در حال عبور شعاری را که هنوز با رنگ نپوشانده بودند رو بدنه‌اش خواند:

سفید[1] دشمن مردم
مثال مار و کژدم
معدوم باید گردد.

و کمی پایین‌تر از آن هم نوشته بودند «جبار» که می‌بایست اسم آن ابوطیاره

۱. اصطلاحاً به‌معنیِ مخالف انقلاب روسیه و بالشویک‌ها است، در مقابل سرخ.

باشد.

اسب‌هایی تو حیاط فروفر می‌کردند و صدای چند نفری هم شنیده می‌شد. تو باغ پشت عمارت آتشی می‌سوخت که دودش تا نوک سبز درخت‌ها بالا رفته بود. پرهیب قزاق‌هایی که از شعله‌ها روشن می‌شد کنار خرمن آتش در حرکت بود. باد، بوی کاه سوخته و کزِ موی خوک با خود می‌آورد.

گریگوری پیاده شد رفت تو و از میان درگاهیِ اتاقک سقف‌کوتاهی که پر از آدم بود پرسید: ـ صاحب‌خانه کجاست؟

دهقان پَست‌قدی که پشت به‌آتش‌دان داده بود بی‌آن‌که تکانی بخورد گفت: ـ این‌جاام. فرمایشی بود؟

ـ اجازه می‌دهید شب را تو خانه‌تان صبح کنیم؟ دو نفریم.

قزاق سن‌وسال‌داری که رو نیمکتی دراز شده بود لندلندکنان گفت: ـ همین حالاش هم عین تخم خیار و خربوزه به‌هم‌دیگر چسبیده‌ایم!

صاحب‌خانه، انگار که دارد عذر می‌خواهد درآمد که: ـ نمی‌گویم نه، اما می‌بینید این‌جا چه خبر است؟

گریگوری به‌رسم پافشاری گفت: ـ یک‌جوری جا می‌شویم. در هر حال زیر باران که نمی‌شود خوابید. گماشته‌ام حال‌اش خوش نیست.

قزاقی که رو نیمکت دراز کشیده بود سینه‌یی صاف کرد پا شد نشست و در حالی که گریگوری را نگاه می‌کرد با لحنی کاملاً جور دیگر گفت: ـ جخ ما و اهل بیت صاحب‌خانه روهم‌رفته چهارده نفریم تو دوتا لانه‌ی موش، قربان. اتاق سومی را یک صاحبمنصب انگلیسی گرفته واسه خودش و دوتا گماشته‌اش. یک صاحبمنصب ما هم پیش آن‌ها است.

یک قزاق دیگر هم که بیشتر موهای ریش‌اش سفید بود و سردوشیِ وکیل‌چپی داشت با مهربانی گفت: ـ شاید شما هم بتوانید بروید پیش آن‌ها...

ـ نه، من خوش‌تر دارم که این‌جا باشم. جای زیادی نمی‌خواهم. رو زمین می‌خوابم و مزاحم کسی هم نمی‌شوم.

پالتواش را کند موهاش را صاف کرد و کنار میز نشست.

پراخور رفت به‌اسب‌ها برسد.

لابد این گفت‌وگو را از اتاق مجاور شنیده بودند. چون پنج دقیقه نگذشته بود که سرکارنایب ریزه‌پیزه‌ی خوش‌سرو وضعی آمد تو به‌گریگوری گفت: ـ شمااید که واسه

شب دمبال جا می‌گردید؟ (و پس از آن‌که دزدکی سردوشیِ گریگوری را واشکید با لب‌خند بسیار محبت‌آمیزی به‌اش پیش‌نهاد کرد:) خب تشریف بیارید پیش ما، تو اتاق ما، سرکارنایب. از جانب خودم و نایب کـم‌بل Kâmpbel صاحبمنصب ارتش انگلیس دعوت‌تان می‌کنم. آن‌جا راحت‌تر خواهید بود. ارادت‌مند، اسم‌ام اش‌چگ‌لوف Sceglof : اسم شریف سرکار؟ (با گریگوری دست داد.) از جبهه برمی‌گردید؟ ...آو: از مرخصی تشریف می‌آرید!... بفرمایید! بفرمایید! خوش‌حال می‌شویم که در خدمت‌تان بـاشیم. باید گرسنه‌تان هم باشد. ته و توهای بساط‌مان یک چیزهایی گیر می‌آید بالاخره!

رو سینه‌ی نیم‌تنه‌ی نایب که از پارچه‌ی ماشی‌رنگ اعلایی دوخته شـده بـود صلیب سن‌ژرژ صاحبمنصبی‌یی تلوتلو می‌خورد. فرق سر کوچک‌اش با کمال دقت باز شده بود چکمه‌اش با وسواس تمام واکس خورده بود صورت سبزه‌ی مـات‌اش سـر فرصت تراشیده شده بود از سراپای وجودش تمیزی و آراسته‌گی می‌بارید و عطر نافذ اودکلن‌اش فضا را پر می‌کرد. تو راهرو در نهایت احترام گریگوری را پیش انداخت و به‌اش گفت: ـ در سمت چپ... یک یخ‌دان آن‌جا است، احتیاط کنید به‌اش نخورید.

با ورود گریگوری نایب کشیده‌بالای هیکل‌مندی جلو پاش بلند شد. چشم‌های خاکستری‌اش تقریباً به‌هم چسبیده بود و سبیل سـیاه کـرک‌مانند کـوچکی ردِ اریب زخمی را که رو لب بالایی‌اش بود می‌پوشاند. اش‌چگ‌لوف گریگوری را به‌اش معرفی کرد و به‌انگلیسی چیزی گفت. نایب باش دست داد، در حالی‌که گاه به‌طرف این و گاه به‌طرف آن نگاه می‌کرد چیزهایی گفت و مهمان را با اشاره دعوت به‌نشستن کرد. تو اتاق چهارتا تخت سفری ردیف شده بـود. یک چـمدان چـرمی بـا چـندتا جـعبه و خورجین‌هایی یک گوشه رو هم تل‌امبار شده بود. یک مسلسل دستی که گریگوری تا آن‌وقت ندیده بود با یک غلاف دوربین و چندتا جعبه فشنگ و کارابینی با قنداق سیاه و لوله‌ی نوِ نو کبود مات رو یخ‌دان بود.

نایب که به‌گریگوری نگاه‌های دوستانه‌یی می‌انداخت با صدای بَم فرو خورده‌ی خوش‌آهنگ‌اش وروور حرف می‌زد و گریگوری کـه زبـان‌اش را نـمی‌فهمید و فـقط حدس مـی‌زد مـطلب دربـاره‌ی او است تـا حـدودی احسـاس نـاراحـتی مـی‌کرد. اش‌چگ‌لوف که ضمن گوش دادن به‌او لب‌خندزنان تو چمدان پـی چـیزی مـی‌گشت گفت: ـ مستر کم‌بل می‌گوید برای قزاق‌ها کـه بـه‌عقیده‌ی او سـوارکـارهای مـمتاز و سربازهای دلاوری هستند حرمت زیادی قایل است... می‌گوید بـی‌تردید گـرسنه‌تان است و می‌پرسد میل دارید گلویی تر کنید؟ مـی‌گوید خـطر آدم‌هـا را بـه‌هم نـزدیک

می‌کند... وای خداوندا! از همین تعارف‌های آبگوشتی دیگر، خودتان که می‌دانید... (چند تا قوتی کنسرو و دو بتر کنیاک از چمدان درآورد و همان‌جور که به‌ترجمه ادامه می‌داد دوباره رو چمدان خم شد:) تعریف می‌کند که صاحبمنصب‌های قزاق تو اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا خیلی دوستانه تحویل‌اش گرفته‌اند. می‌گوید یک‌کله تهِ یک چلیک عرق دن را جوری با آن‌ها بالا آورده که همه از دم مست و پاتیل شده‌اند و با چندتا دختر دبیرستانی هم عشرت مبسوطی کرده‌اند... خب دیگر: طبق معمول!... می‌گوید وظیفه‌ی خودش می‌داند که پذیراییِ آن‌ها را یک‌جوری تلافی کند، هر چند که نتواند آن‌جور سنگ تمام بگذارد. (و خودش اضافه کرد:) این است که حالا شما باید جورِ آن پااندازهای کون‌لیس را بکشید و، خلاصی هم ندارید! دل‌ام براتان می‌سوزد... مشروب میل دارید؟

گریگوری زیرچشمی به‌دست‌های خودش که از چرم افسار و گرد و غبار راه غرق کثافت بود نگاهی کرد و گفت: ـ بله البته، خیلی ممنون.

اش‌چگ‌لوف قوتی کنسروها را چید رو میز، ماهرانه با چاقو بازشان کرد و آه‌کشان درآمد که: ـ می‌دانید نایب این بد انگلیسی چه پدری از من درآورده؟ از صبح سحر تا بوق سگ کارش یک‌بند عرق‌خوردن است. می‌خورد، بله، منتها من یک چیزی می‌گویم و شما هم یک چیزی می‌شنوید: اصلاً باورکردنی نیست!... من خودم هم اهل بخیه‌ام، یعنی از مشروب بدم نمی‌آید. اما دیگر نه این‌جور! (لب‌خندزنان به‌انگلیسیه نگاه کرد و در نهایت تعجب گریگوری که مطلقاً انتظار چنین چیزی را نداشت با لحنی که مثلاً دارد کلمه‌ی محبت‌آمیزی نثارش می‌کند فحش چارواداریِ آب‌نکشیده‌یی حواله‌اش کرد و دمبال حرف‌اش را گرفت که:) مادرجن. یک‌بند مشغول خالی کردن تو چاه خلا است: پیش از غذا و سر غذا و بعد از غذا... ای بُپکی بشر!

صاحبمنصب انگلیسی که لب‌خند می‌زد و به‌تأیید سر می‌جمباند به‌روسیِ آب نکشیده‌یی گفت: ـ بلی، بلی... کیلی کوب... من کورد سلامتی شما.[1]

گریگوری قاه‌قاه به‌خنده افتاد، جوری‌که موهای سرش به‌رقص درآمد. واقعاً از این دو جوان خوش‌اش آمده بود. صاحبمنصب انگلیسی با آن لب‌خند بی‌معنی و آن روسیِ دست و پا شکسته‌اش راستی‌راستی بامزه بود.

اش‌چگ‌لوف که داشت استکان‌ها را تمیز می‌کرد گفت: ـ پانزده روز تمام است

---

۱. خیلی خوب... من خورد (به‌جای: من می‌خورم)...

که من علاف‌اش‌ام. فکر می‌کنید چه‌جوری؟ او این‌جا سمت مربیِ راننده‌گیِ تانک‌هایی را دارد که به‌قشون دوم ما داده‌اند، مرا هم به‌عنوان دیلماج چسبانده‌اند به‌دمب‌اش. من انگلیسی‌ام خوب است، و همین هم شده بلای جان‌ام... آخر ما مردم هم مشروب خوری می‌کنیم ولی دیگر نه این‌جور. مشروب‌خوریِ این بابا حکایت غریبی‌ست! حالا خواهید دید: خودش تنهایی قاتل روزی چهار پنج بترکنیاک است. یک جرعه یک جرعه خالی‌شان می‌کند تو خندق بلا و، مست کردن هم تو کارش نیست که هیچی، تازه تو آن حال کار هم می‌کند! تو این دو هفته مرا بی‌چاره کرده. معده‌ام شروع کرده تیر کشیدن، خلق‌ام مدام تو هم است، چنان سراپا آغشته به‌الکل شده‌ام که جرأت نمی‌کنم جلو چراغ بروم مبادا یک‌هو گُر بگیرم.

همان‌جور که حرف می‌زد دوتا لیوان را لب به‌لب از کنیاک پر کرد و چند چکه‌یی هم ته گیلاس برای خودش ریخت. نایب انگلیسی گیلاس را به‌خنده با چشم نشان داد و با هیجان بنا کرد چیزی گفتن. اش‌چگ‌لوف با خواهش و التماس دست گذاشت رو قلب‌اش و با لب‌خند فرو خورده در جواب‌اش چیزی گفت: اما در عین حال تو چشم‌های مهربان سیاه‌اش جرقه‌یی از کینه هم می‌درخشید. گریگوری لیوان‌اش را برداشت به‌گیلاس میزبان زد و به‌یک هرش بالا رفت. انگلیسیه به‌تأیید گفت: «اوه!» ـ جرعه‌یی نوشید و با تحقیر به‌اش‌چگ‌لوف نگاهی کرد.

نایب انگلیسی دست‌های گنده‌ی سبزه‌ی کارگروارش را گذاشته بود روی میز. منافذ پوستیِ پشت دست‌اش از گریس و روغن موتور سیاه بود. انگشت‌هاش از تماس مداوم با بنزین پوسته‌پوسته و از قاچ‌های کهنه پر بود. با وجود این قیافه‌یی تر تمیز و سرخ و تپلی داشت و این قیافه آن‌قدر با آن دست‌ها ناجور می‌نمود که گاهی گریگوری فکر می‌کرد نکند به‌صورت‌اش نقاب زده باشد!

اش‌چگ‌لوف که دوباره لیوان‌ها را لب به‌لب از کنیاک پر می‌کرد گفت: ـ واقعاً به‌دادم رسیده‌اید ها!

ـ مگر نمی‌تواند تنهایی مشروب بخورد؟

ـ صبح‌ها چرا اما شب‌ها نه... خب: بخوریم.

گریگوری لبی به‌لیوان زد و بعد، زیر نگاه متعجب انگلیسیه تا ته خالی‌اش کرد.

ـ از تماشای مشروب خوردن شما حال می‌کند. می‌گوید به‌تمام معنی یک حریف زنده‌دل کامل‌عیارید.

گریگوری لب‌خندزنان گفت: ـ از ته دل حاضرم پست‌ام را با شما عوض کنم.

ـ شرط می‌بندم دو هفته نشده زه بزنید.

ـ زه زدن، آن هم از یک همچین موقعیت سرقفلی داری؟

ـ به‌هر حال، من یکی که زه زده‌ام.

ـ از تو جبهه بودن که بدتر نیست.

ـ این‌جا هم یک‌جور جبهه است: آن‌جا خطر گلوله یا پرتابه‌ی خمپاره در میان است، این‌جا خطر داءالخمر. اولی‌اش احتمالی‌ست دومی‌اش قطعی... چرا از این کنسرو میوه‌جات میل نمی‌کنید؟ ژامبون میل دارید؟

ـ چرا، البته، متشکرم.

ـ انگلیس‌ها در مورد تغذیه‌ی ارتش خودشان به‌دیگران سرند. توجهی که آن‌ها به‌افرادشان می‌کنند مطلقاً با ما قابل قیاس نیست.

ـ ما که ارتش‌مان را تغذیه نمی‌کنیم: اگر تو محل شکم‌گیره‌یی گیر آمد آمده والا فلا.

ـ متأسفانه حق با شماست. گیرم این شیوه راه به‌جایی نمی‌برد، بخصوص که به‌افراد اختیار بدهند واسه بیرون کشیدن جل خودشان مردم بی‌چاره را هرجور که خواستند بچاپند.

گریگوری با دقت تو نخ اش‌چگ‌لوف رفت و بعد پرسید:

ـ شما قرار است جای خیلی دوری بروید؟

ـ راه همه‌مان یکی است... منظورتان از این سوآل چیست؟

اش‌چگ‌لوف متوجه نبود که انگلیسیه خودش ساقی شده شیشه را برداشته و لیوان‌ها را پرپر کرده. گریگوری به‌جای دادن جواب‌اش لب‌خندزنان گفت: ـ بفرمایید! حالا مجبورید لیوان‌تان را بردارید تا دین‌اش بروید بالا!

اش‌چگ‌لوف نگاهی به‌لیوان‌اش انداخت و ناله‌اش درآمد: «واویلاه، بازی شروع شد!» ـ و سرخیِ مطبوعی به‌سراسر چهره‌اش دوید. لیوان‌ها را برداشتند کوبیدند به‌هم و در سکوت سرگرم نوشیدن شدند.

گریگوری که سه‌گرمه را کشیده بود به‌هم و با قیافه‌ی جدی سعی می‌کرد زردآلویی را که تو بشقاب از این‌ور به‌آن‌ور غل می‌خورد با چنگال بگیرد و نمی‌شد، حرف او را از دهن‌اش گرفت و ادامه داد که: ـ راه همه‌مان یکی است، بله، اما مقصدهامان فرق می‌کند. بعضی‌مان زودتر می‌رسیم بعضی‌مان دیرتر... درست مثل مسافرهای یک قطار...

ـ قصد شما رفتن تا ته خط نیست؟

گریگوری که مستی را حس می‌کرد اما می‌کوشید خودش را نگه دارد لب‌خندزنان جواب داد: ـ من جیب‌ام به‌ام اجازه نمی‌دهد. شما چه‌طور؟

ـ اوه، من وضع‌ام فرق می‌کند: حتا اگر به‌زور هم پیاده‌ام کنند ناچارم تا آخر خط را پاپیاده گز کنم.

ـ پس اغر به‌خیر سرکارنایب!... مشروب‌مان را بزنیم! موافق‌اید؟

ـ چاره چیست؟... مهم قدم اول است.

انگلیسیه گیلاس به‌گیلاس آن دوتا می‌زد و تقریباً بی این‌که با مشروب‌اش غذایی بخورد در سکوت می‌نوشید. قیافه‌اش به‌رنگ آجر درآمده بود چشم‌هاش برق می‌زد و حرکات‌اش کندیِ حساب‌شده‌یی پیدا کرده بود. هنوز ته بتر دوم بالا نیامده بود که به‌سنگینی از جا پا شد با قدم‌های مطمئنی رفت طرف چمدان‌اش سه‌تا بتری دیگر کنیاک درآورد گذاشت‌شان روی میز تبسمی نشاند به‌کنج لب و با صدای بَم‌اش چیزی گفت.

ـ مستر کم‌بل می‌گوید: «عیش‌مان را عشق است!»... بنده دعا می‌کنم خداوند این مستر را هرچه زودتر از ما بگیرد الاهی!... نظر سرکار چیه؟

گریگوری گفت: ـ موافق‌ام، موافق‌ام... ادامه بدهیم.

ـ اما نامرد ظرفیت دارد ها! عقیده‌تان چیه؟ به‌گمان من تو جسم این انگلیسی باید روح یک کاسب‌کارِ روسی حلول کرده باشد. فکر می‌کنم کیل‌ام دیگر پُر شده.

گریگوری با موذی‌گری گفت: ـ ریخت و روزت که چیزی نشان نمی‌دهد ...

ـ والاه، الان که بُنیه‌ام مثل بچه‌ها شده ... اما هنوز ... حریف‌ام ... هنوز حریف‌ام!

اش‌چگ‌لوف با خالی کردن آخرین لیوان‌اش دیگر آشکارا پاتیل شد. چشم‌های سیاه‌اش نرم نرمک شروع کرد لوچ شدن و مثل دو قطره روغن بنا کرد برق زدن. عضله‌های صورت‌اش آویزان شد و لب‌هاش از اختیارش به‌در رفت. حال ورزایی را پیدا کرد که پیش از سر بریدن با پتکِ چند منی ضربه‌یی تو مخ‌اش کوبیده باشند.

گریگوری که گرچه دیگر خودش هم سوار فیل بود گمان می‌کرد حالا حالاها ظرفیت‌اش را دارد گفت: ـ ای بابا! هنوز شما کجا و مستی کجا؟...

اش‌چگ‌لوف به‌شنیدن این حرف هندوانه را تحویل گرفت و گل از گل‌اش شکفت. با دهنی که به‌زحمت فرمان می‌برد گفت: ـ اوهوم. اول‌اش... فقط اول‌اش، یک خرده... حالا نه: حال‌ام سر جاش است... بخوریم به‌افتخار وطن این احمق دائم‌الخمر.

خودش یک چارپای اصیل درجه‌ی یک است اما سرتویله‌اش، از حق نگذریم: خوش سرتویله‌یی‌ست: «فرمان‌ات بر دریاها و ماورای دریاها جاودانه روان باد ای دارالاستبل اکبر ای بریتانیای کبیر!»ـ باز هم بزنیم؟ آره، جا که داریم هنوز... پس به‌افتخار وطن‌ات، مستر کمپ/ بل!

اش‌چگ‌لوف یک جرعه کنیاک دیگر بالا رفت یک تکه ژامبون دیگر پایین فرستاد چشم‌ها را نومیدانه تنگ و گشاد کرد و ادامه داد: ـ چه سرزمینی‌ست، نایب، چه سرزمینی‌ست! محال است بتوانید ندیده تصورش را بکنید. من آن‌جا بوده‌ام آخر. با این چشم‌های خودم آن‌جا را دیده‌ام آخر... خب، بنوشیم، بنوشیم!

ـ اما هرچه باشد وطن خود آدم یک چیز دیگر است... مادر خود آدم یک چیز دیگر است...

ـ بحث نکنیم: بنوشیم!

ـ بنوشیم.

ـ وطن خودمان، هه! باید گندیده‌گی‌ها و پوسیده‌گی‌هاش را با آهن و آتش از بین ببریم، اما قدرت‌اش را نداریم. و چون قدرت‌اش را نداریم در نتیجه انگار که وطن نداریم... آخ! بگذار برود به‌جهنم سیاه! وطن ویرانه در حکم مادر بدکاره است!... این کم‌بل تو کت‌اش نمی‌رود که ما قادریم پوزه‌ی سرخ‌ها را به‌خاک بمالیم.

ـ تو کت‌اش نمی‌رود؟ یعنی باورش نمی‌شود؟

ـ نه. باورش نمی‌شود... نظر خوبی به‌ارتش ما ندارد و مجیز سرخ‌ها را می‌گوید.

ـ تو جنگ بوده؟

ـ آره. چیزی هم نمانده بوده که بیفتد تو چنگ سرخ‌ها... پوف‌ف‌ف! کنیاک لعنتی! لعنت به‌قبر پدرت!

ـ چه تند است!... پنداری الکل خالص!

ـ فقط یک هوا از آن ضعیف‌تر است... آره: اگر سوارنظام یک لحظه دیرتر جمبیده بود سرخ‌ها گرفته بودندش... پشت همین خوتور ژوکوف žukof ... آن روز سرخ‌ها یک تانک‌مان را هم بردند... ببینم، مه‌له‌خوف: افسرده‌حال به‌نظر می‌آیید. چه‌تان است؟

ـ زن‌ام... همین تازه‌گی‌ها...

ـ وحشتناک است... بچه هم دارید؟

ـ بله.

ـ به‌سلامتیِ آن‌ها!... من ندارم. یا اگر داشته باشم هم یک جایی دور کوچه‌ها روزنامه می‌فروشند... کم‌بل نامزدی دارد که تو انگلیس است. مرتب برایش هفته‌یی دو تا نامه می‌فرستد. لابد هر جفنگی به‌فکرش می‌رسد براش رو کاغذ ریسه می‌کند. واقعاً ازش متنفرم... ببخشید، چیزی گفتید؟

ـ نه، من چیزی نگفتم... حالا این نفرتی که از سرخ‌ها دارد علت‌اش چیست؟

ـ کی همچین چیزی گفت؟

ـ خودتان گفتید.

ـ امکان ندارد! ازشان نفرت دارد؟ اشتباه می‌کنید!... تازه، می‌شود علت‌اش را از خودش پرسید.

کم‌بل با دقت به‌حرف‌های اش‌چگ‌لوف که رنگ‌اش از مستی مثل گچ دیوار بود گوش داد و خودش هم مدت درازی به‌او چیزهایی گفت. بالاخره گریگوری حرف‌شان را برید پرسید: ـ چی بلغور می‌کند به‌این درازی؟

ـ می‌گوید سرخ‌ها را دیده که پابرهنه، یا با پوزارهایی از لیف درخت که با ریسمان به‌پاهاشان بسته بودند به‌تانک‌ها حمله می‌کردند... همین‌اش بس‌تان نیست؟... می‌گوید «توده‌ی مردم» را نمی‌شود شکست داد. می‌بینید چه احمقی‌ست؟ به‌جفنگیات‌اش گوش ندهید!

ـ چه‌جوری؟

ـ به‌طور کلی حرف‌هاش باورکردنی نیست.

ـ منظورتان چیه؟

ـ مست است چرت و پرت می‌بافد. می‌گوید: «یک ملت را نمی‌شود شکست داد»!ـ خب آخر همین حرف‌اش یعنی‌چه؟ یک قسمت از این به‌اصطلاح «ملت» را که سر به‌نیست کردی بقیه‌شان مجبور می‌شوند انجام‌کنند... گفتم «انجام کنند»؟ـ هه‌هه‌هه، می‌خواستم بگویم «اطاعت کنند»! ـ مست‌ام انگار... ته چند بتری را بالا آورده‌ایم تا حالا مگر؟

سرش را گرفت تو دست‌هاش سینه‌اش را تکیه داد به‌میز، آرنج‌اش گرفت یک قوتی کنسرو را برگرداند و ده دقیقه‌یی نفس‌زنان به‌همین حال باقی ماند.

پشت پنجره‌ها سیاهیِ شب همه‌جا را گرفت. باران رو کرکره‌یی‌ها شروع به‌طبل زدن کرد. غرش خفه‌ی غلتانی از دور به‌گوش آمد که گریگوری نتوانست بفهمد توپ بود یا آذرخش. کم‌بل تو ابر کبودی از دود سیگار نرمک‌نرمک کنیاک می‌خورد.

گریگوری که خودش سر پا بند نبود نایب اش‌چگ‌لوف را تکان داد گفت: ـ ببین. ازش بپرس رو چه اصلی می‌گوید سرخ‌ها ما را شکست می‌دهند.

اش‌چگ‌لوف غرید: ـ گم‌شو!

ـ نه، ازش بپرس، ازش بپرس.

ـ گم‌شو! گفتم گورت را گم کن!

ـ به‌ات می‌گویم بپرس ازش!

اش‌چگ‌لوف یک دقیقه‌یی با قیافه‌ی هاج و واج به‌گریگوری مات‌اش برد، بعد تته‌پته‌کنان به‌کم‌بل که با دقت گوش‌اش به‌او بود چیزی گفت و سرش دوباره تو دست‌هاش افتاد. کم‌بل با لب‌خند تحقیرآمیزی نگاه‌اش کرد آستین گریگوری را کشید و بی‌این‌که چیزی بگوید شروع به‌توضیح دادن کرد: یک هسته‌ی زردآلو را گذاشت وسط میز و دست گنده‌ی خودش را برای مقایسه به‌طور عمودی گذاشت کنارش، و آن وقت با صدایی که از سق و زبان‌اش در آورد هسته را با کف دست‌اش پوشاند.

گریگوری متفکرانه زیر لب گفت: ـ خودت تنهایی این را فهمیدی؟ زکی! من بی تو هم که می‌توانستم این را بفهمم.

تلوتلوخوران بغل‌اش گرفت با حرکت دایره‌وار دست‌اش میز را نشان داد و کرنش‌کنان گفت: ـ خیلی از پذیرایی‌ات ممنون!... خداحافظ.. می‌دانی چی می‌خواهم به‌ات بگویم؟ می‌گویم تا نگرفته‌اند گردن‌ات را نپیچانده‌اند راه‌ات را بگیر بزن به‌چاک برو وطن‌ات. این را صمیمانه دارم به‌ات می‌گویم. می‌فهمی؟ لازم نیست دماغ‌تان را تو کارهای ما فرو کنید. می‌فهمی؟ پاشو برو! لطفاً پیش از آن‌که بزنند پوزه‌ات را نرم کنند راه بیفت برو!

انگلیسی پا شد تعظیمی به‌گریگوری کرد در حالی که گاه‌به‌گاه با درمانده‌گی به‌اش‌چگ‌لوف که خوابِ خواب بود نگاهی می‌انداخت با شور و حرارت بنا کرد حرف زدن و گاه تپوکی به‌پشت گریگوری زدن.

گریگوری چفت در را به‌زحمت پیدا کرد و تلوتلوخوران رفت رو جلوخان. باران ریزی به‌صورت‌اش زد. برقی حیاط درندشت و پرچین خیس و برگ‌های درختان باغ را روشن کرد. گریگوری هنگام پایین آمدن از پله‌کان سرید و افتاد. بلند شدنا شنید که یکی تو راهرو کبریتی کشید و گفت: ـ جوجه صاحبمنصب‌های ما را باش! هنوز مشغول بتری سواری‌اند؟

صدای خفه‌ی گرفته‌یی با لحنی که مختصر پیش‌گویی‌یی هم توش بود به‌اش

جواب داد: ـ بگذار آن‌قدر بخورند که جان‌شان از هرچه نابدترشان بزند بیرون!

۲۰

ارتش دن درست مثل سال ۱۹۱۸ به‌مجرد عبور از مرزهای ناحیه‌ی خوپر قدرت تعرض‌اش را از دست داد. قزاق‌های شورشی دن‌علیا و بخشی از قزاق‌های خوپر هر دوتا پا را تو یک کفش کردند که بیرون از منطقه‌ی دن نخواهند جنگید. از آن سو مقاومت واحدهای سرخ هم افزوده شد، چون اولاً نیروهای کومکیِ کافی به‌شان رسیده بود ثانیاً حالا دیگر تو سرزمینی می‌جنگیدند که مردم‌اش هواخواه آن‌ها بودند. قزاق‌ها از نو به‌جنگ دفاعی تمایل پیدا کردند و فرماندهی‌شان با هیچ تمهیدی نتوانست وادارشان کند با همان شور و حال و همت و غیرتی بجنگند که تا چندی پیش رو سرزمین‌های خودشان به‌دشمن می‌تاختند. و نکته‌ی جالب این بود که هنوز هم از لحاظ کمیت و کیفیت تفوق با قزاق‌ها بود نه با سرخ‌ها!

ارتش دن.ـ ۱۴ هزار و ۴۰۰ نفر پیاده * ۱۰ هزار و ۶۰۰ نفر سوار * ۵۳ عراده توپ.

ارتش نهم سرخ.ـ ۱۱ هزار نفر پیاده * ۵ هزار نفر سوار * ۵۲ عراده توپ.

فعال‌ترین عملیات تو جناح‌ها صورت می‌گرفت که واحدهای ارتش داوطلب کوبان مستقر بود. بخشی از این ارتش داوطلب به‌فرماندهیِ ژنرال ورانگل ضمن نفوذ موفقیت‌آمیز به‌داخل خاک اوکراین و فشار شدیدی که به‌ارتش دهم سرخ وارد می‌کرد، آن را به‌بهای نبردهای بسیار سخت به‌سمت ساراتوف عقب می‌نشاند. روز ۲۸ ژوییه سوارنظام کوبان کامی‌شین را گرفت قسمت عمده‌ی مدافعان شهر را به‌اسارت درآورد و حمله‌ی متقابلی را هم که ارتش دهم سرخ سازمان داد دفع کرد. در این موقع سیاهه‌ی ریز نیروهای دو طرف از این قرار بود:

ارتش دهم سرخ.ـ ۱۸ هزار پیاده * ۸ هزار سوار * ۱۳۲ عراده توپ.

ارتش داوطلب کوبان.ـ ۷ هزار و ۶۰۰ نفر پیاده * ۱۰ هزار و ۷۵۰ سوار * ۶۸ عراده توپ.

علاوه بر این ارتش سفید چندین واحد تانک و تعداد چشم‌گیری طیاره هم در

اختیار داشت که گذشته از انجام مأموریت‌های اکتشافی تو عملیات هم شرکت می‌کردند. اما نه طیاره‌های فرانسوی باری از دوش ورانگل برداشت نه تانک‌ها و توپ‌های انگلیسی. ورانگل نتوانست از کامی‌شین یک قدم آن‌ورتر بگذارد. نبردهای طولانی و سنگینی که تو این ناحیه در گرفت فقط چند تغییر بی‌معنی رو نقشه‌ی جبهه صورت داد که آن هم به‌لعنت خدا نیرزید.

نیروهای سرخ به‌قصد اقدام به‌تعرضِ وسیعی تو سرتاسر ناحیه‌ی مرکزیِ جبهه‌ی جنوب، در اواخر ژوئیه به‌تهیه و تدارک پرداختند. ارتش‌های نهم و دهم را تو هم ادغام کردند به‌صورت یک گروه ضربتی درش آوردند و فرماندهی‌اش را به‌شورین Sorin سپردند. نیروی ذخیره‌ی این قوا عبارت بود از لشکر ۲۸ به‌اضافه‌ی فوج تقویت شده‌یی از ناحیه‌ی سابق کازان، و هنگ ۲۸ به‌اضافه‌ی فوج تقویت‌شده‌یی از ناحیه‌ی ساراتوف. از این گذشته، فرماندهیِ جبهه‌ی جنوب خود گروه ضربتی را هم با واحدهای تاکتیکیِ ذخیره و لشکر ۵۶ تیراندازان تقویت کرده بود. یک حمله‌ی کومکی هم می‌بایست توسط قوای ارتش هشتم به‌وارونژ صورت بگیرد. این نیرو را لشکر ۷ تیراندازان و نیز لشکر ۳۱ تیراندازان که از جبهه‌ی شرقی انتقال داده شده بود تقویت می‌کرد.

تاریخ تعرض عمومی بین اول تا دهم اوت تعیین شده بود. برطبق طرح فرماندهیِ عالیِ سرخ ضربات حمله‌ی گروه ضربتی (ارتش‌های هشتم و نهم) می‌بایست با حرکت پوششیِ ارتش‌هایی که در دو جناح مستقر شده بود هم‌راه باشد. در این خصوص به‌ارتش دهم که می‌بایست رو ساحل چپ دن دست به‌عملیات بزند این مأموریت مهم و پیچیده هم محول شده بود که ضمناً رابطه‌ی قوای اصلیِ دشمن را با قفقاز شمالی قطع کند. در غرب، بخشی از قوای ارتش ۱۴ موظف بود در جهت محور چاپلین ـ لازاوای Câplin–Lâzâvây حرکت تهدیدآمیز نیرومندی نشان بدهد.

هم‌زمان با این اقدامات، فرماندهیِ نیروهای سفید هم برای خنثا کردن تعرض سرخ‌ها کار سروسامان دادن به‌نیروهای مامون‌توف Mâmontof را تمام می‌کرد که وظیفه داشت با شکافتن جبهه و پیش‌رویِ عمقی در پشت خطوط ارتش‌های سرخ بساط‌شان را به‌هم بریزد و تعرض‌شان را ناکام بگذارد. توفیق ارتش ورانگل در ناحیه‌ی تساریت‌سین امکان گسترش جبهه‌ی این ارتش را در جهت چپ فراهم می‌کرد و در نتیجه، جبهه فشرده‌تر می‌شد و اجازه می‌داد مقداری از نیروهای سوار ارتش دن به‌جاهای دیگری انتقال داده شود. ـ روز هفتم اوت ۶۰۰۰ سوار و ۲۸۰۰ پیاده و سه

آتشبار چهار توپه تو استانیتسای اوری‌یوپینس‌کایا متمرکز شد، و سه روز بعد، در دهم اوت، این نیروی تازه به‌فرماندهیِ ژنرال مامون‌توف نیروهای سرخ را در نقطه‌ی اتصال ارتش‌های نهم و دهم شکافت و از نوواخوپرسک به‌طرف تام بوف سرازیر شد.

طرح اولیه‌ی فرماندهیِ قوای سفید پیش‌بینی کرده بود که در حمله‌ی به‌پشت جبهه‌ی سرخ‌ها علاوه بر نیروهای مامون‌توف نیروی سواره‌ی ژنرال کانووالوف Kânovâlof هم شرکت کند اما تو منطقه‌ی استقرار واحدهای کانووالوف درگیری‌هایی پیش آمد و جابه‌جا کردن آن‌ها ممکن نشد. خود این نکته یکی از مواردی‌ست که محدود بودن دایره‌ی امکانات مامون‌توف را به‌خوبی نشان می‌دهد: به‌او مخصوصاً سفارش شده بود که مبادا فیل‌اش یاد هندوستان بیفتد و ناگهان به‌کله‌اش بزند که سرِ خر را به‌طرف مسکو کج کند! اکیداً به‌اش سپرده شده بود که به‌محض در هم ریختن پشت جبهه‌ی روس‌ها و قطع خطوط ارتباطی‌شان برگردد، درصورتی که آن اول زیر گوش او و کانووالوف خوانده بودند که پس از موفقیت در وارد کردن حمله‌ی برق‌آسا به‌قلب و دو جناح پشت جبهه‌ی سرخ‌ها با کومک گرفتن از قشرهای مخالف شورویِ توده‌های مردم، حرکت‌شان را به‌طرف مسکو ادامه بدهند.

ارتش هشتم توانست با کشیدن نیروهای ذخیره به‌جنگ تعادل جناح چپ‌اش را برقرار کند اما جناح راست ارتش نهم به‌طرز سختی دچار بی‌نظمی شد. شورین، فرمانده گروه اصلیِ ضربت، تدابیری اتخاذ کرد که جناح‌های مجاورِ هم دو ارتش با الحاق به‌یک‌دیگر از آن وضع نجات پیدا کنند اما مطلقاً از پس سوارنظام مامون‌توف برنیامد. به‌فرمان ژنرال شورین، لشکر ۵۶ ذخیره از ناحیه‌ی کیرسانوف Kirsânof به مقابله‌ی مامون‌توف اعزام شد اما یکی از گردان‌های آن که با ارابه به‌ایستگاه سام‌پور Sâmpur اعزام شده بود در برخورد با یکی از واحدهای جنبیِ نیروهای مامون‌توف به‌کلی نابود شد. یک تیپ از لشکر ۳۶ هم که برای مراقبت ازخط آهن تام‌بوف ـ بالاشوف به‌جلو فرستاده شده بود در برخورد با عمده‌ی سواره‌نظام مامون‌توف همین سرنوشت را پیدا کرد و در یک درگیریِ بسیار کوتاه از میان رفت.

روز ۱۸ اوت مامون‌توف به‌یک حمله تام‌بوف را گرفت. اما گرچه درگیری با مامون توف تقریباً دو لشکر پیاده را به‌تمامی گرفتار خود کرده بود سقوط تام‌بوف عمده‌ی قوای شورین را از اقدام به‌حمله باز نداشت. در همان حال در ناحیه‌ی اوکراینیِ جبهه‌ی جنوب هم حمله آغاز شد.

جبهه در شمال و شمال شرقی، از استاری‌اوسکول Stâri Oskol تا بالاشوف

تقریباً در یک خط مستقیم امتداد داشت و فقط در حدود تساریت‌سین مختصر قوزی پیدا می‌کرد که کم‌کم هموار می‌شد. هنگ‌های قزاق که زیر فشار دشمن به‌طرف جنوب عقب می‌نشست و در ضمن هرجا که مانعی طبیعی می‌یافت با چنگ انداختن به‌آن دست به‌حمله‌ی متقابل می‌زد، با رسیدن به‌منطقه‌ی دن روحیه‌ی جنگ‌جوییِ از دست رفته‌اش را دوباره به‌دست آورد: ناگهان تعداد فراری‌ها کم شد، از استانیتساهای مرکزی نیروهای کومکی دریافت کرد، و هرچه واحدهای گروه ضربت شورین بیشتر تو منطقه‌ی دن نفوذ کرد مقاومت قزاق‌ها در برابرش شدیدتر و مایه‌دارتر شد: استانیتساهای شورشیِ منطقه‌ی دن علیا تو اجتماعات‌شان به‌بسیج عمومی رأی دادند و بی‌فوت وقت روانه‌ی جبهه شدند.

قوای شورین که فقط با زد و خوردهای بی‌وقفه به‌سمت خوپر و دن پیش می‌رفت و در منطقه‌یی که مردم‌اش تا مغز استخوان دشمن سرخ‌ها بودند ناچار بود مقاومت سفیدها را به‌ضرب دگنک درهم بشکند نیروی جهش تعرضی‌اش را به‌تدریج از دست داد و در مقابل، فرماندهیِ سفیدها در استانیتسای کاچالینس‌کایا Kâcalinskâyâ و ایستگاه کات‌لوبان Kâtlubân، با ارتش‌های سه‌گانه‌ی کوبان و لشکر ششم پیاده گروه پرتحرکی تشکیل داد تا ارتش دهم سرخ را که با موفقیت به‌پیش‌روی ادامه می‌داد به‌کلی درهم بکوبد.

۲۱

خانواده‌ی مه‌له‌خوف یک ساله نصف شد. حق با پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بود که گفت عزراییل راه خانه‌مان را یاد گرفته. هنور آب کفن ناتالیا خشک نشده بود که دوباره بوی کندر و کوتیا اتاق بزرگه را پر کرد. ده روزی از رفتن گریگوری به‌جبهه گذشته بود که داریا خودش را تو دن غرق کرد.

شمبه روزی بود که وقتی با دونیاشکا از مزرعه برمی‌گشت هوای آب‌تنی به‌سرشان زد. نزدیک جالیزها که رسیدند رخت‌ها را کندند و یک خرده تو علف‌های نرم پاخورده نشستند. داریا از صبح حال و احوال خوشی نداشت. از سردرد و ناراحتی‌های دیگر می‌نالید و چند دفعه هم پسله پنهان گریه کرده بود... دونیاشکا پیش از رفتن تو آب موهاش را گره زد چارقدش را بست به‌سرش کجکی به‌داریا نگاهی

کرد و رو دلسوزی به‌اش گفت: ـ چه لاغر شده‌ای داش‌کا، رگ‌هات همه زده بیرون.

ـ به‌همین زودی‌ها خوب می‌شوم.

ـ سرت دیگر اذیت‌ات نمی‌کند؟

ـ گذشت رفت... خب دیگر، برویم تو آب. دیرمان می‌شود.

دورخیزی کرد و جست تو رودخانه کمی شنا کرد بعد سرش را آورد بیرون نفسی گرفت و رفت تا آن وسط وسط‌ها. جریان تند آب گرفت‌اش بنا کرد با خودش کشیدن. دونیاشکا که از شنای بلند و مردانه‌ی داریا خوش‌اش آمده بود تا کمر فرو رفت تو آب خودش را شست و سینه و بازوهای گرد زنانه اما قوی و سوخته از آفتاب‌اش را خیس کرد. دوتا عروس‌های آب‌نی‌زوف Âbnizof تو جالیز کلم‌ها را آب می‌دادند که شنیدند دونیاشکا با غش‌غش خنده واسه داریا هوار می‌کشد: ـ داش‌کا، برگرد، اسبله‌ماهی می‌آید می‌بردت ها!

داریا برگشت به‌عقب سه ساژنی شنا کرد بعد یک لحظه تا سینه از آب آمد بیرون دست‌ها را بالا سرش چسباند به‌هم، داد زد: «خدا نگه‌دار، دخترها!»ـ و مثل قلوه‌سنگی تو آب فرو رفت.

یک ربع بعد دونیاشکا نفس‌بریده و رنگ‌پریده و یک تا زیرپوش پرید تو خانه که: ـ وای مادر، داریا خودش را تو رودخانه خفه کرد!

جنازه را صبح فرداش بود که از آب گرفتند. کله‌ی سحر، بابا آرخیپ پس‌کوواتس‌کوف Ârxip Peskovâtskof که آن دور و برها تو ماهی‌گیری رو دست نداشت جلو محلی که داریا خودش را غرق کرده بود الله‌بختکی شش رشته قلاب کت و کلفت به‌دست جریان آب سپرده بود و حالا با پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آمده بود سری بزند ببیند احتمالاً چیزی برایش نوک قلاب‌ها گیر کرده یا نه. یک‌بر زن و بچه و از آن جمله دونیاشکا هم هیاهوکنان لب رودخانه جمع شده بودند. وقتی آرخیپ بند قلاب چهارمی را به‌دسته‌ی پاروی قایق‌اش گیر داد و ده ساژنی در امتدادش جلو رفت دونیاشکا به‌وضوح شنید که پیره‌مرد زیر لب گفت: «به نظرم خودش است!» ـ و بنا کرد ریسمان را که راست به‌ته آب فرو رفته بود با احتیاط بیشتر و زور ورزیِ نمایشی‌تری بالا کشیدن، تا بالاخره نزدیکی‌های ساحلِ راست توده‌ی سفیدی از ته آب به‌چشم خورد. پیره‌مردها روی آب خم شدند، دیواره‌ی قایق با سطح آب لب به‌لب شد، آبی آن تو شره کرد و جماعت خاموشی که آن‌جا جمع شده بودند از تلپ ترو خفه‌ی چیز

سنگینی که رو تخته‌ی کف قایق افتاد چندش‌شان شد. آهی از سینه‌ها برآمد. چندتا از زن‌ها آهسته به‌گریه افتادند. خریستونیا که کمی آن‌ورتر ایستاده بود سر بچه‌ها هوار کشید: «دِ بروید پی کارتان دیگر، نه!»

دونیاشکا از پشت پرده‌ی اشک آرخیپ را می‌دید که عقب قایق ایستاده آن را با حرکت دادن استادانه و بی‌سر و صدای پاروها به‌طرف ساحل می‌راند. خش‌خش ماسه‌های گچی درآمد و قایق به‌ساحل رسید. داریا با پاهای تاشده کف قایق دراز شده صورت‌اش به‌تخته‌ی خیس آن چسبیده بود. رو پوست سفیدش که بفهمی‌نفهمی آبی می‌زد نیش گزه‌های کبودی به‌چشم می‌خورد که اثر نوک تیز قلاب ماهی‌گیری بود و کمی پایین‌تر از زانو، نزدیک بند جوراب نخی‌اش که موقع لخت‌شدن یادش رفته بود وا کند، رو ماهیچه‌ی نرم آفتاب‌سوزش خراشیده‌گیِ تازه‌یی افتاده بود که ازش خون می‌آمد. نوک قلاب رو ساق پاش لغزیده خط‌کوتاه کج و پیچی رسم کرده بود.

دونیاشکا که یک‌ریز پیش‌بندش را به‌حال عصبی مچاله می‌کرد اولین نفری بود که خودش را به‌داریا رساند و با گونی پاره‌یی که از طول شکافته بودند رویش را پوشاند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاچه‌های شلوارش را به‌عجله بالا زد و قایق را از آب بیرون کشید. همان دم گاری دوچرخه‌ی کوچکی هم حاضر شد و جنازه‌ی داریا را به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها انتقال دادند.

دونیاشکا که سعی می‌کرد به‌احساس ترس و نفرت‌اش غلبه کند تو شست و شوی جنازه‌ی یخ که خنکیِ آب‌های اعماق دن را حفظ کرده بود به‌مادرش کومک می‌کرد. تو قیافه‌ی داریا که کمی باد کرده بود و تو برق مات چشم‌هاش که آب رنگ‌اش را تغییر داده بود چیزی عبوس و طلب‌کار دیده می‌شد. ماسه مثل نقره لای موهاش برق می‌زد و لوش اعماق به‌صورت تارهای سبز مرطوبی به‌گونه‌هایش چسبیده بود. تو بازوهای کشیده‌اش که بی‌اختیار از دو سمت نیمکت آویزان بود چنان آرامش هولناکی جاخوش کرده بود که هروقت چشم دونیاشکا به‌اش می‌افتاد با وحشت روبرو می‌شد و از این‌که داریای مرده به‌آن زن عاشق زنده‌گی که عالم را از شادی سرشار می‌کرد و با غش‌غش خنده‌اش دنیا را به‌سرش برمی‌داشت چه بی‌شباهت بود به‌حیرت می‌افتاد. تا مدت‌ها بعد از آن هم هر وقت شکم و پستان‌های جسد داریا به‌یادش می‌آمد که به‌سردیِ سنگ بود و به‌یاد اندام‌های بی‌حس و حرکت‌اش می‌افتاد که تا کمی پیش از آن چه جمب و جوش و شور و حالی داشت سراپا لرزه‌ی وحشت می‌شد و می‌کوشید هرچه زودتر آن را از خاطر خود دور کند. از

وحشت این‌که مبادا جنازه‌ی داریا تو خواب به‌سراغ‌اش بیاید می‌مرد و زنده می‌شد. تا یک هفته بعد با ایلی‌نیچ‌نا تو یک بستر می‌خوابید و هر شب پیش از خواب دعا می‌کرد که: «خدایا کاری کن به‌خواب‌ام نیاید. خودم را سپردم دست تو، خداوندا!»

اگر وراجیِ خاله‌خبرچی‌های خانواده‌ی آب‌نی‌زوف نبود که تا یک جا می‌نشستند باید تعریف می‌کردند که: «آره، طفلکی از تو رودخانه داد زد خدانگه‌دار، دخترها!»، بی‌چاره داریا بی‌سر و صدا دفن شده بود رفته بود پی کارش و آب هم از آب تکان نخورده بود اما این فریاد که ثابت می‌کرد زنکه‌ی از خدا بی‌خبر خودکشی کرده به‌گوش ویساریون کشیش رسید و جفت پاها را کرد تو یک کفش که الاه و للاه واسه کسی که خودکشی کرده مراسم مذهبی به‌جا نمی‌آورد که نمی‌آورد!

داد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌آسمان رفت که: ـ چی؟ مراسم به‌جا نمی‌آری؟ مگر او غسل تعمید نگرفته بود؟

ـ من نمی‌توانم کسانی را که خودکشی کرده‌اند با مراسم مذهبی دفن کنم. منع شرعی دارد.

ـ پس به‌نظر تو باید مثل سگ یک گوشه چال‌اش کرد؟

ـ به‌نظر من می‌توانی هر جور دل‌ات خواست و هرجا دل‌ات خواست دفن‌اش کنی، فقط نه تو گورستانی که مسیحیان مؤمنِ معتقد به‌خاک سپرده شده‌اند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سعی کرد کشیش را با زبان خوش از خر شیطان پیاده کند. گفت: ـ نه... ببین: حالا بیا و این یک لطف را در حق ما بکن. خانواده‌ی ما تا حالا یک همچین رسوایی‌یی سرش نیامده.

کشیش یک قلم درآمد که: ـ از عهده‌ام خارج است. من برای شخص تو پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، کلی حرمت قایل‌ام. تو در نظر من یک مؤمن نمونه هستی. اما این عمل از عهده‌ام خارج است. اگر همچو چیزی به‌گوش خلیفه‌ی ناحیه برسد زنده زنده کباب‌ام می‌کند.

نه دیگر. کل ایل‌وتبار در خطر رسواییِ محض بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برای نرم کردن کشیش لجوج به‌هر بامبولی که توانست متوسل شد. حتا قول داد پول بیشتری بسلفد آن هم با اسکناس معتبر چاپ نیکالای. از آن هم پا را گذاشت بالاتر یک جورهایی که مبادا به‌تریج قباش گیر کند حالی‌اش کرد که باداباد، میش یک ساله‌یی هم سگ‌خورا!... اما وقتی دید که خیر، حریف با هیچ کلکی نرم بشو نیست آخرین حربه را که تهدید بود به‌میدان آورد:

- ببین پدر: من که، اگر تو خودت را تکه‌تکه بکنی هم، داریا را بیرون کلیسا خاک بکن نیستم. او واسه من دختر ننه دروزدی‌خای کف‌بین نیست که. اولاً که عروس‌ام است. دوم از آن، که شوهرش صاحبمنصب جنگی بوده. سوم از آن، که شوهرش در نهایت شجاعت و غیرت تو جنگ با سرخ‌ها به‌شهادت رسیده. چهارم از آن، که خود مرحومه نشان صلیب سن‌ژرژ داشته. حالا تو می‌خواهی با آن منع شرعی مرعی‌ات واسه من شِرو ور ببافی؟ بباف باباجان، بباف! اما به‌جایی نمی‌رسی... با آن دست‌های مبارک‌ات در نهایت احترام واسه من دفن‌اش می‌کنی و کاکا هم می‌گویی!... البته هیچ عجله‌یی تو کار نیست: جنازه عجالتاً می‌تواند تو خانه بماند تا من یک مختصر گزارشی از آن منع شرعیِ تو به‌گوش آتامان استانیتسا برسانم، بفرستم‌اش سراغات، ببینیم خلیفه‌ی ناحیه آدم را زودتر زنده به‌سیخ می‌کشد یا آتامان منطقه خلیفه‌ی ناحیه را!

بی‌خداحافظی از خانه‌ی کشیش زد بیرون و حتا از زور خشم در را هم به‌هم کوبید اما تهدیدش بلافاصله کار خودش را کرد و هنوز نیم‌ساعت نگذشته بود که یکی آمد خبر آورد که حضرت پدر ویساریون و وردست‌اش تو راه تشریف دارند.

خلاصه، داریا با سنگینی و رنگینیِ تمام تو قبرستان کنار پترو به‌خاک سپرده شد. در حال کندن قبر، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از فرصت استفاده کرد جای کوچکی هم برای دفن خودش در نظر گرفت. همان‌جور که بیل می‌زد این‌ور و آن‌ور را واسکید و به این نتیجه رسید که انتخاب جای دیگر بی‌فایده است و حسنی هم ندارد: شاخه‌های جوان سپیداری که چندی پیش بالای قبر پترو نشانده بود خش‌خشی می‌کرد و پاییزی که از راه رسیده بود از همین حالا برگ‌های نوک آن را هم به‌رنگ زرد و دل‌گیر پژمرده‌گیِ چیزهای دیگر درآورده بود. گوساله‌ها که از شکاف پرچین آمده بودند تو میان گورها راهِ مال‌رویی ایجاد کرده بودند. راهی که به‌آسیابادی می‌رفت هم کمی دورتر از همان‌جا می‌گذشت و افراها و سپیدارها و اقاقیاها و آلوچه‌ترشک‌هایی که خانواده‌های دل‌سوز نشا کرده بودند سرسبزیِ شاداب دعوت‌کننده‌یی داشت. کنار این درخت‌ها عشقه‌های فراوانی روی هم توده شده بود، منداب‌های دیررس پشنگه‌یی از رنگ زرد بر آن‌ها پاشیده بود و جوهای خودرو و بیدگیاه‌ها خوشه‌های انبوه داده بود. صلیبِ گورها را عشقه‌هایی پر از گل‌های آبی سراپا لفاف کرده بود. آن گوشه واسه خودش یک بهشت نقلیِ تمام‌عیار بود...

پیره‌مرد زمین را می‌کند. هر از چندی بیل را می‌انداخت رو خاک‌ها می‌نشست

سیگاری دود می‌کرد و به‌فکر مرگ فرو می‌رفت اما مسلماً هنوز زمانه زمانه‌یی نبود که پیر پتله‌ها بتوانند آرام و آسوده کنج سامانه‌شان بمیرند و همان‌جایی که پدرها و پدر بزرگ‌هاشان به‌آرامش ابدی دست پیدا کرده‌اند آرامش پیدا کنند...

□

با دفن داریا خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها از آن‌که بود هم سوت و کورتر شد.

گندم را به‌خانه آوردند. کوبیدند. از خربزه‌کاری محصول پُربرکتی برداشتند. چشم‌شان به‌در بود که از گریگوری خبری برسد اما از وقتی رفته بود دریغ از یک خط کاغذ و دو کلام پیغام. ایلی‌نیچ‌نا اغلب می‌گفت: «یک‌کاره! واسه بچه‌هاش هم یک سلام خشک و خالی نمی‌فرستد! پنداری زن‌اش که مرده دیگر ماها براش به‌حساب نمی‌آییم!»

آن‌وقت کم‌کم سروکله‌ی نظامی‌ها تو تاتارسکی زیادتر و زیادتر شد. می‌گفتند قزاق‌ها تو بالاشوف شکست سختی خورده‌اند و دارند به‌طرف دن عقب می‌کشند تا با استفاده از مانع طبیعیِ رودخانه بتوانند تا زمستان مقاومت کنند، اما این‌که خب، بعد از زمستان چه پیش می‌آید، باید جواب راست‌اش را از زبان قزاق‌های جبهه می‌شنیدی. آن‌ها شانه‌یی بالا می‌انداختند و بی‌تعارف می‌گفتند: ـ هیچچی جان‌ام. آقای خوبی که شما باشید، همچین‌که دن یخ زد روس‌ها تشریف می‌آرند این‌ور و تا خود دریا ننه‌مان را چیز می‌کنند، یعنی جیز می‌کنند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با تظاهر به‌این‌که گوش‌اش به‌شایعات رایج بدهکار نیست همه‌ی قوه و قدرت‌اش را صرف کوبیدن خرمن کرده بود اما طبیعی است که آدم نتواند یک قلم نسبت به‌آن‌چه در اطراف‌اش می‌گذرد شتر دیدی ندیدی باقی بماند. او هم از وقتی خبر نزدیک شدن جبهه را شنید هر دق‌دلی را که داشت سر ایلی‌نیچ‌نا و دونیاشکا خالی می‌کرد و با آن‌ها کج‌تاب‌تر و تندخوتر از همیشه شد. معمولاً خودش را تو خانه به‌هرجور کاری که پیش می‌آمد سرگرم می‌کرد اما وای به‌وقتی که یک جای همان‌کار به‌لنگیِ ناچیزی برخورد می‌کرد. آن‌وقت بود که با خشم و خروش هرکاری را که دست‌اش داشت می‌انداخت کنار، فحش می‌داد، عالم و آدم را غرقِ تف می‌کرد و تا وقتی که اعصاب‌اش یک خرده آرام بشود پناه می‌برد به‌خرمن‌جا. دونیاشکا بارها شاهد یک همچین صحنه‌های از کوره در رفتنی بود. از جمله یک روز که سر پدره

گرم تعمیر یوغی بود چون کار آن‌جور که دل‌اش می‌خواست پیش نمی‌رفت ناگهان تبر را برداشت افتاد به‌جان یوغ و آن‌قدر کوبیدش که تکه درشته‌اش تبدیل به‌خلال دندانی شد. چند روز بعد از آن هم نوبت به‌خاموت رسید که سرنوشت یوغ را پیدا کند. ـ شب بود، پیره‌مرد زیر نور چراغ نخ را تابید و موم کشید و بنا کرد به‌دوختن درز خاموت اما، حالا یا نخ پوسیده بود یا پیره‌مرد حال و حوصله‌ی رو به‌راهی نداشت یا چی‌چی را چه بلایی گرفته بود، هرچی که بود نخه دوبار پشت سر هم پاره شد و، خب دیگر، آقا را از همان جایی که گذاشته بودی برش‌دار!ـ پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ از جا جست یک جوال فحش چارواداری ریسه کرد چارپایه را برگرداند با لگد پرت‌اش کرد سمت آتش‌دان مثل سگ هرزه‌مرض غُرید و با دندان افتاد به‌جان چرم خاموت، بعد انداخت‌اش رو زمین زیر لگد و عین خروس جنگی جست‌جست‌زنان گرفت‌اش به‌باد لگد. ایلی‌نیچ‌نا که زودتر از شب‌های دیگر رفته بود به‌رخت‌خواب با شنیدن سروصدا وحشت‌زده پرید بیرون و چشم‌اش که به‌آن بساط افتاد بنا کرد غر زدن که: ـ لعنتی تو این سن‌وسال زده به‌سرش! آخر، مرد حسابی، نصف شبی با خاموت سر چی دعوات شده دیگر؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ یک خرده هاج و واج به‌زن‌اش نگاه کرد و چون جواب معقولی به‌فکرش نرسید سرش داد زد: ـ تو دیگر چفت‌کن، بی‌نوا!

و تکه‌یی از چرم خاموت را به‌طرف پیره‌زن پرتاب کرد که هیچ‌کس نفهمید به‌کجا خورد.

دونیاشکا که داشت از خنده خفه می‌شد خودش را به‌راهرو انداخت. پیری یک خرده‌ی دیگر گردوخاک کرد بعد آرام شد بابت کت و کلفت‌هایی که تو اوقات‌تلخی بار زن‌اش کرده بود از او عذر خواست، مدت مدیدی زیر لبی غر زد و در حالی که پس‌کله‌اش را می‌خاراند تو فکر رفت که حالا تکه پاره‌های چرم خاموت را به‌زخم چه کاری بزند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو دیوانه‌گی‌هاش از این‌جور دسته‌گل‌ها فراوان به‌آب می‌داد اما ایلی‌نیچ‌نا هم دیگر از سرجمع تجربه‌های تلخ خودش شگرد جانانه‌یی گل هم کرده بود: همچین‌که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاشنه‌ی دهن را می‌کشید و دست‌اش دراز می‌شد که بشکن‌بشکن تازه‌یی راه بیندازد در نهایت فروتنی اما به‌صوت جلی در می‌آمد که: «آره، پراکوفیچ جان‌ام، بزن‌بشکن جاش یکی دیگر بخریم. دیگر حوصله‌ام را سر برده بس که دیده‌ام‌اش.»ـ و حتا گاه خودش هم دست بالا می‌کرد که شوهر جان‌اش را تو آن‌کار سنگین خانه‌داری کومک کند. آن وقت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ

ناگهان کوتاه می‌آمد با نگاهی خالی می‌رفت تو بحر زن‌اش با دست‌های لرزان جیب‌ها را می‌گشت کیسه توتون را در می‌آورد با مختصر خجالتی می‌خزید کنار که سیگاری بپیچد دود کند کمی به‌اعصاب‌اش برسد آن ته و توها به‌اخلاق سگ‌اش لعنتی بفرستد و حساب کند ببیند گُه‌مرغی شدن خلق‌اش برایش چه‌قدر آب خورده!... همین چندی پیش بچه‌خوک سه‌ماهه‌یی که رفته بود تو کرت سیب‌زمینی قربانیِ یکی از همین افسار پاره کردن‌های خشم او شده بود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌یک ضرب چماق کمر حیوان را شکسته بود. پنج دقیقه بعدش که داشت موهای ابریشمین حیوان را با یک سیخ داغ کز می‌داد در حالی‌که با نگاه‌های چپکی به‌قیافه‌ی ترش ایلی‌نیچ‌نا نگاه می‌کرد با لحن تقصیرکارانه گفت: ـ این بچه‌خوکه هم بلایی بود ها!...البته به‌هر حال کشته شدن رو شاخ‌اش بود. بچه‌خوک‌ها به‌این سن و سال که می‌رسند همه‌جور مرضی را می‌گیرند. دست کم حالا ما این را می‌خوریم وگرنه مفت و مسلم از کیسه‌مان رفته بود. مگر نه، پیره‌زن؟ پس چه‌ت است مثل شتره که به‌نعل‌بندش نگاه کند رفته‌ای تو کوک من؟ لعنت خدا به‌روح اجدادش، آن‌هم سه سه‌بار به نُه‌بار! باز اقلاً اگر آن‌قدر ریغونه نبود که تا پوف‌اش کنی باد ببردش دل آدم نمی‌سوخت: عوض چوب اگر ترکه هم به‌اش زده بودم تلنگ‌اش در رفته بود!... و آن‌وقت بفرما سیاحت کن ببین با این چسونه‌گی‌اش چه رستم‌صولتی هم تشریف داشت: بی‌شرف اقل‌کم چهل‌تا بته‌ی سیب‌زمینی را از ریشه درآورده بود!

ایلی‌نیچ‌نا به‌آرامی گفت: ـ کرت، سرتاته، سی‌تا بته هم نمی‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نه گذاشت نه ورداشت، بی‌معطلی گفت: ـ دِ همین دیگر: می‌خواهم بگویم اگر چهل‌تا بود هم دخل همه‌شان را از دم آورده بود!... خدا را شکر که ناکس را همچین حسابی از چنگ‌اش خلاص شدیم!

بچه‌ها بعد از رفتن گریگوری بهانه‌ی پدرشان را می‌گرفتند. ایلی‌نیچ‌نا که دست‌اش بند بگذار و بردار خانه بود نمی‌توانست آن‌جور که باید و شاید به‌بچه‌ها برسد، بچه‌ها هم که به‌خودشان رها شده بودند صبح تا شب یا تو باغ ول بودند یا تو خرمن‌جا. یک روز ظهر بعد از ناهار میشاتکا غیب‌اش زد و تا غروب آفتاب پیداش نشد و وقتی ایلی‌نیچ‌نا ازش پرسید این همه وقت کجا بوده جواب داد لب رودخانه با بچه‌ها بازی می‌کرده اما پالی‌یوشکا جابه‌جا مچ‌اش را گرفت لوش داد. گفت: ـ دروغ می‌گوید، مامان‌بزرگ، رفته بود خانه‌ی آکسینیا این‌ها.

ایلی‌نیچ‌نا که بدجور دمغ و دل‌خور شده حسابی جا خورده بود پرسید: ـ از کجا می‌دانی تو؟

دخترک گفت: ـ خودم از پشت پرچین حیاط آستاخوف دیدم‌اش.

ایلی‌نیچ‌نا از میشاتکا پرسید: ـ راست است؟ آن‌جا بودی؟ راست‌اش را بگو... پس واسه‌چی تا پشت گوش‌هات قرمز شدی؟

میشاتکا راست چشم تو چشم به‌مادربزرگه نگاه کرد و جواب داد: ـ آره مادر بزرگ، من به‌ات دروغ گفتم... لب دن نبودم، رفته بودم پیش خاله‌آکسینیا مهمانی.

ـ واسه‌چی رفته بودی آن‌جا؟

ـ صدام زد... من هم رفتم.

ـ پس واسه‌چی دروغکی به‌ام گفتی دم رودخانه با بچه‌ها بازی می‌کردی؟

میشاتکا یک لحظه سرش را انداخت پایین بعد با صداقت چشم تو چشم مادربزرگه دوخت و زیر لب گفت: ـ از ترس این‌که دعوام کنی...

ـ چرا دعوات کنم؟ نه... اما واسه‌چی صدات کرد؟ خانه‌اش که رفتی چه‌کار کردی؟

ـ هیچی. مرا دید صدام زد گفت: «بیا این‌جا پیش‌ام.»... رفتم. مرا برد تو، نشاند رو صندلی.

ایلی‌نیچ‌نا که ناراحتی‌اش را ماهرانه قایم می‌کرد با بی‌صبری پرسید: ـ بعد چی؟

ـ بعد به‌ام شیرینی داد خوردم. با این ... (یک کلوخه قند از جیب‌اش در آورد با غرور نشان‌اش داد و دوباره گذاشت تو جیب‌اش.)

ـ دیگر به‌ات چی‌ها گفت؟ لابد یک چیزهایی هم ازت پرسید دیگر؟

ـ به‌ام گفت باز هم پیش‌اش بروم، چون تنهایی دل‌اش تنگ می‌شود. قول داد به‌ام چیزهای خوب خوب بدهد. به‌ام گفت به‌کسی نگویم پیش‌اش رفته‌ام... گفت اگر بگویم تو دعوام می‌کنی.

ایلی‌نیچ‌نا که داشت از خشم خفه می‌شد گفت: ـ که این‌جورا!... خوب، بعدش چی؟ دیگر ازت چیزی نپرسید؟

ـ چرا.

ـ راجع به‌چی؟ چی ازت پرسید؟... بگو عزیزم، نترس.

ـ ازم پرسید دل‌ام برای پدرم تنگ نشده. گفتم چرا. باز پرسید کی قرار است برگردد. خبری ازش داریم یا نه. گفتم نمی‌دانم، رفته جنگ. آن‌وقت مرا نشاند رو

زانوهاش برایم قصه گفت. (لب‌خندی زد و چشم‌هاش از شادی درخشید.) قصه‌ی خیلی‌خیلی قشنگی بود. قصه‌ی وان‌یوش‌کا Vânyuskâ را: همانی که قوها سوار بال‌هاشان می‌کنند با خودشان می‌برند... بعدش هم قصه‌ی بابا-یاگا Bâbâ-Yâgâ را برایم گفت.

ایلی‌نیچ‌نا که حرف‌های میشاتکا را با لب‌های به‌هم فشرده گوش داده بود با لحنی جدی گفت: ـ دیگر پیش او نمی‌روی پسرم. فهمیدی چی گفتم؟ نباید بروی. چیزی هم اگر به‌ات بدهد ازش قبول نمی‌کنی. اگر به‌گوش پدربزرگه برسد با ترکه می‌زندت. الانش هم خدا کند پدربزرگ نفهمیده باشد وگرنه پوست‌ات را می‌کند!... یادت باشد عزیزم، فهمیدی؟

باوجود این درست دو روز بعد میشاتکا باز پیش آکسینیا رفت. ایلی‌نیچ‌نا با یک نگاه به‌پیرهن پسرک موضوع را فهمید: پاره‌گیِ آستین بچه که مادربزرگ دوختن‌اش را پشت گوش انداخته بود با دقت و دلسوزی رفو شده بود و دکمه‌ی صدفیِ نویی هم به‌یخه‌اش می‌درخشید. پیره‌زن که می‌دانست دونیاشکا تمام روز گیر خرمن‌کوب بوده و فرصتی نداشته به‌کار بچه‌ها برسد سرزنش‌کنان از میشاتکا پرسید: ـ باز هم که رفته‌ای پیش همسایه‌ها!

بچه با یک دنیا سرافکنده‌گی گفت: ـ آره... (و بلافاصله درآمد که:) اما به‌خدا دیگر نمی‌روم مامان‌بزرگ جان‌ام... دعوام نکن! باشد؟

بی‌گناهیِ بچه بدجور دل ایلی‌نیچ‌نا را سوزاند، و همین بود که باعث شد برود رو در رو با آکسینیا صحبت کند و جداً ازش بخواهد پای بچه‌ها را وسط نکشد دور میشاتکا را قلم بگیرد و سعی نکند با قصه گفتن و هدیه دادن و این‌جور کلک‌ها طفلک بی‌گناه را به‌طرف خودش بکشد. پیره‌زن تو دل‌اش می‌گفت: «ناتالیا را کشته و حالا می‌خواهد واسه از راه در کردن گریگوری طفلکی بچه‌ها را بکشد طرف خودش. آی اژدها، اژدها! با این‌که شوهره زنده است به‌سرش زده که بشود عروس من!... مگر من زنده نباشم، اگر نه داغ همچین آرزویی را به‌گور می‌برد! تازه مگر گریشکا خودش بعد از یک چنان جنایتی به‌قبول یک همچین ننگی رضایت می‌دهد؟»

چشم تیز و حسود مادرانه‌ی ایلی‌نیچ‌نا همان موقع‌ها هم تشخیص داده بود که گریگوری نگاه‌اش را از نگاه آکسینیا می‌دزدد و این را هم فهمیده بود که این کارش از آن‌جا آب می‌خورد که آکسینیا را مسئول مرگ زن‌اش می‌داند و رو حساب ترس از حرف مردم نیست، و در نتیجه امیدوار بود با مرگ ناتالیا دیگر پارفت آکسینیا برای

همیشه از خانه‌شان بریده می‌شود.

همان‌روز غروب ایلی‌نیچ‌نا آکسینیا را دم رودخانه دید و صداش زد.

ـ یک خرده صبر کن بات حرفی دارم.

آکسینیا سطل‌هاش را گذاشت زمین آهسته آمد نزدیک و به‌اش سلام کرد.

ایلی‌نیچ‌نا قیافه‌ی تودل‌برو همسایه‌شان را که به‌خون‌اش تشنه بود براندازی کرد و گفت: ـ گوش بده جان‌ام، واسه چی سعی می‌کنی بچه‌های مردم را بکشی طرف خودت؟ از این‌که پسرک را می‌بری خانه‌ات خودت را برایش عزیز می‌کنی چه منظوری داری؟ کی ازت خواست ببری‌اش پیرهن‌اش را بدوزی قاقالی‌لی تو جیب و دامن‌اش کنی؟ فکر کرده‌ای از وقتی مادرش مرده کسی نیست به‌اش برسد، و اگر تو نباشی طفلکِ بی‌مادر پل‌اش آن‌ور آب است؟... قباحت سرت نمی‌شود پتیاره‌ی بی‌آبرو؟

آکسینیا که تا بناگوش قرمز شده بود گفت: ـ مگر من‌چه کار زشتی کرده‌ام، مادربزرگ؟ واسه‌چی به‌ام فحش می‌دهید؟

ـ تازه کار زشتی هم نکرده‌ای؟ خودشیرینی واسه بچه‌یی که مادرش را کرده‌ای تو گور قباحت ندارد؟

ـ این حرف‌ها چیه مادربزرگ؟ خدا از گناه‌تان بگذرد! کسی را که خودش باعث مرگ‌اش شده کی کرده تو گور؟

ـ پس می‌خواهی یک قلم بزنی زیرش بگویی باعث مرگ‌اش تو نبودی؟

ـ اصلاً من از کجا باید می‌دانستم؟

ایلی‌نیچ‌نا با نفرت داد زد: ـ اما من می‌دانم!

ـ صداتان را سر من بلند نکنید! من عروس شما نیستم که به‌خودتان حق بدهید سرم عربده بکشید. شوهر خودم واسه هفت پشت‌ام هم زیاد است!

ـ دست‌ات را خوانده‌ام. می‌دانم چی تو کله‌ات داری... عروس من تشریف نداری، نه‌خیر، اما مرده‌ی اینی‌که عروس من بشوی! همه‌ی فکر و ذکرت این است که اول بچه‌ها را بکشی طرف خودت بعد هم گریشکا را.

ـ من همچین قصدی ندارم... شما زده به‌سرتان، مادربزرگ. شوهر من هنوز زنده است.

ـ بامزه‌گی‌اش هم درست همین‌جا است که هنوز اولی مثل تاووس مست راه

می‌رود که تو بعدی را زیر سر کرده‌ای!

آکسینیا رنگ‌اش شد گچ دیوار. گفت: ـ من اصلاً سر در نمی‌آرم شماها چه مرگ‌تان گرفته که همه‌تان این‌جوری خراب شده‌اید سر من و هر چی به‌دهن‌تان می‌آید بارم می‌کنید... من نه خودم را به‌کسی چسبانده‌ام نه همچین فکری به‌سرم زده. اگر به‌نوه‌تان حرف‌های محبت‌آمیز زده‌ام گناه‌اش کجا است؟ خودم که، همه می‌دانند بچه ندارم. بچه‌های دیگران را که می‌بینم دل‌ام برای‌شان پرپر می‌زند... خب، واسه همین با خودم برده‌ام‌اش خانه و به‌قول خودتان قاقالی‌لی تو جیب و دامن‌اش کرده‌ام. همچین هم می‌گویید قاقالی‌لی که انگار سر تا پاش چی بوده مثلاً!ـ یک تکه قند!... واقعاً خودتان می‌دانید چی می‌گویید؟...

ـ تا مادرش زنده بود نمی‌بردیش خانه‌ات. حالا چی شده که بعد از مرگ ناتالیا شده‌ای خیرخواه‌اش؟

آکسینیا با لب‌خندی که به‌چشم نمی‌آمد گفت: ـ تو زنده‌یاریِ ناتالیا هم، چرا. می‌آمد پیش‌ام. چرا.

ـ دروغ نگو پتیاره!

ـ اول از خود بچه بپرسید بعد چاک دهن‌تان را بکشید!

ـ چه راست بگویی چه دروغ دیگر سعی نکن بچه را بکشی طرف خودت. همچین هم امیدوار نباش که گریگوری با این ترفندها آج و داغ‌ات می‌شود. اگر فکر کرده‌ای روزی روزگاری زن او می‌شوی خواب‌ات خیر باشد، آبی دیده‌ای!

آکسینیا که قیافه‌اش از خشم مچاله شده بود رک و راست درآمد که: ـ هم‌بنه! اگر بخواهد پا نمی‌شود بیاید از تو عجوزه اجازه بگیرد. تو کار دیگران فضولی نکنی هم سنگین‌تری!

ایلی‌نیچ‌نا دهن باز کرد که زیر و بالاش را بجمباند اما تا بیاید چیز کت و کلفت‌تری پیدا کند مرغ از قفس پریده بود: آکسینیا پشت‌اش را کرده بود به‌او رفته بود طرف سطل‌هاش چانچو را به‌یک حرکت گذاشته بود رو دوش‌اش بی‌توجه به‌لب‌پَرزدن آبِ سطل‌ها شتابان از کوره‌راه رفته بود بالا و لیچارهایی را که گفتن‌اش ممکن بود جگر سوزان پیره‌زن را خنک کند جزوجزکنان سر دل‌اش باقی گذاشت.

از آن روز به‌بعد آکسینیا دیگر از کوچک و بزرگ خانواده‌ی مه‌له‌خوف به‌هیچ کدام‌شان سلام هم نکرد. مغرورتر از شیطان رجیم، با پره‌های گشاده‌ی دماغ از

کنارشان می‌گذشت. محل سگ!ـ اما به‌میشاتکا که برمی‌خورد با ترس‌ولرز دورو برش را مـی‌پایید و اگـر بسـتان را بـی‌سر خـر مـی‌دید مـی‌دوید طـرف‌اش خـم مـی‌شد می‌چسباندش به‌سینه پیشانیِ آفتاب‌سوخته و چشم‌های مـه‌لـه‌خوفیِ سـیاه و هـمیشه طلب‌کارش را غرق بوسه می‌کرد و یک‌بند، خندان و گریان زیر لب به‌نجوا مـی‌گفت:
ـ گریگوری‌زاده‌ی فسقلیِ نازم! کوچولوی عزیزم! چه‌قدر دل‌ام واسه تو تنگ شده بود! آخر این آکسینیای تو چرا این‌قدر پیه است؟ وای که چه‌قدر پیه‌ام!»ـ این را می‌گفت، تبسم لرزان‌اش تا مدت‌ها رو لب‌هاش می‌ماند و چشم‌هاش مـثل چشـم‌های دخـتر بچه‌یی از خوشی برق می‌زد...

اواخر ماه اوت بود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌خدمت نظام احضار شد و هـمه‌ی قزاق‌هایی که قادر به‌حمل سلاح بودند با او در یک زمان از تاتارسکی رفتند و دیگر جز مردهای عاجز و نوجوان‌ها و پیرپاتال‌ها نری تو خوتور باقی نماند. بسیج عمومی بود و شوراهای پزشکی جز آن‌هایی که نقص بدنی‌شان جای حرف نـداشت بـه‌هیچ عرب و عجمی رحم نمی‌کردند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌محض رؤیت امریه‌ی آتامان خوتور برای حـضور در محل اجتماع بی‌فوت وقت با پیره‌زن و دونیاشکا و بچه‌ها خداحافظی کرد ناله‌کـنان زانو زد دوبار خاج‌کشان جلو شمایل‌ها به‌سجده افتاد و آخر سر گفت:

ـ خدانگه‌دارتان، موجودات دل‌بند من! آن‌جور که بوش می‌آید قرار نیست که ما دوباره هم‌دیگر را ببینیم. دیگر بی‌شک و تردید آخرین ساعت‌های عمر من رسیده. دستورهایی که به‌شما می‌دهم این‌ها است: روز و شب گندم‌ها را بکوبید و سعی کنید تا فصل باران شروع نشده قال‌اش را بکنید. حتا اگر لازم دیدید یکی را مزد بـدهید کـه کومک‌تان کند. اگر من تا پاییز برنگشتم، خودتان یک‌جوری سر و ته کارها را بی من هم بیارید. شخم‌های پاییزه را تا هرجا که زورتان برسد پیش ببرید و دست کـم یک دسیاتین هم که شده چاودار بکارید. تو، پیره‌زن، سعی کن کارت را آن‌جور که بـاید انجام بدهی و همین‌جوری دست رو دست نگذاری. چه من و گریگوری برگردیم چه برنگردیم، شماها بیشتر از هر چیزی که فکرش را بکنید به‌نان احتیاج دارید. جـنگ جنگ است، اما نان که نبود چه جنگ باشد چه جنگ نباشد زنده‌گـی حـرف مـفت است... خب دیگر، خدانگه‌دارتان!

ایلی‌نیچ‌نا مردش را تا بـازارمـیدان بـدرقه کـرد و در آخـرین‌بار دیـدش کـه

لنگ‌لنگان کنار خریستونیا دمبال ارابه‌یی حرکت می‌کند... بعد چشم‌های بادکرده‌اش را با پیش‌بندش پاک کرد و بی‌این‌که دیگر به‌پشت سرش نگاه کند به‌خانه برگشت. یک کپه گندم تو خرمن‌گاه منتظرش بود که بیاید بکوبدش. شیر تو تنور بود و بچه‌ها هنوز از صبح ناشتا بودند. پیره‌زن یک‌سر بود و هزار سودا. تند قدم برمی‌داشت. به‌زن‌هایی که برمی‌خورد در سکوت سلام می‌داد، پا سست نمی‌کرد و فرصت اختلاطی باقی نمی‌گذاشت و اگر یکی می‌پرسید از بدرقه‌ی قزاق‌اش برمی‌گردد در جواب‌اش همین‌قدر به‌سرجمباندنی اکتفا می‌کرد.

چند روز بعد، دم دمه‌ی سحر که گاوها را دوشیده به‌کوچه سر داده بود و به‌حیاط برمی‌گشت غرش سنگین و خفه‌یی به‌گوش‌اش خورد. همه‌جا چشم انداخت اما تو آسمان حتا لکه‌ی ابری هم دیده نمی‌شد و با وجود این لحظه‌یی نگذشت که دوباره غرش غلتان فضا را پر کرد.

چوپان پیری که گله را جمع می‌کرد پرسید: ـ مزغان را می‌شنوی مادر؟

ـ کدام مزغان؟

ـ همینی که فقط با سازهای بَم می‌خواند.

ـ شنیدن‌اش را، که می‌شنوم. اما نمی‌فهمم چیه.

ـ عجله نکن، می‌فهمی‌اش... همچین که خوتورمان را از آن پشت و پسله به‌تیر غیب بستند خودت فوری می‌فهمی... توپ است مادر. دارند با آن از دل و جگر پیر پتله‌هامان حسرت‌الملوک[1] می‌پزند...

ایلی‌نیچ‌نا به‌خودش صلیب کشید و بی‌این‌که جوابی بدهد رفت به‌حیاط.

شلیک توپ چهار شبانه‌روز یک‌ریز ادامه پیدا کرد. صداش بیشتر دم دمه‌ی سحر شنیده می‌شد اما هروقت که باد از جهت شمال شرقی می‌آمد غرش جنگ‌های دوردست تا وسط‌های روز هم به‌گوش می‌رسید. رو خرمن‌جاها یک دقیقه کار قطع می‌شد زن‌ها صلیبی رسم می‌کردند آهِ پُردردی می‌کشیدند یاد مردهاشان می‌افتادند و دعایی زمزمه می‌کردند، بعد غلتک‌های سنگی از نو لندلند خفه‌شان را سر می‌دادند

---

۱. نام طنزآمیز خوراکی موسوم به‌جغوربغور است که از تفت دادن جگر سیاه و سفید و خرخره‌ی گوسفند و گاو با پیازداغ فراوان تهیه می‌شود و در گذرگاه‌ها به‌فروش می‌رسد. عطر بسیار خوشِ اشتها انگیزش تا دور دست‌ها می‌رود و چون خوراکی ارزان و باب بی‌چیزان است بزرگان از بابت حفظ شئون اجتماعیِ خویش از خریدن و خوردن آن محروم می‌مانند و بی‌چیزان دل به‌همین خوش دارند که خوراک ارزان‌شان مورد حسرت پادشاهان است! [کتاب کوچه، حرف ج]

پسرک‌ها از نو به‌یابوها و گاوها هی می‌زدند ماشین‌های بوجاری از نو بـه‌هیاهو در می‌آمد و کار از نو به‌حق خودش می‌رسید.

هوای روزهای اواخر ماه اوت امسال عجیب خوب و خشک بود. باد گـرد و غبار سبوس را تو سراسر خوتور پخش می‌کرد. هوا را عطر خوش جو کوبیده برداشته بود. آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید اما همه‌چیز از نزدیکیِ پاییز خبر می‌داد. تو چمن‌زارها افسنتین رنگ داده بود و سفید می‌زد. تاج سپیدارهای ساحل آن دست دن بـه‌زردی نشسته بود. تو باغ‌ها عطر سیب قیامت می‌کرد. افق‌های دوردست‌تر روشن‌تر بـه‌نظر می‌آمد و اولین دسته‌های غازکلنگ رو کشت‌زارهای خالی پیداشان شده بود.

رانه‌هایی که تدارکات به‌گدارهای دن مـی‌برد هـمه روزه قـطارقطار از غـرب به‌شرق رو جاده‌ی آتامان‌ها در حرکت بود. سر و کله‌ی اولین گـروه پـناهنده‌ها تـو خوتورهای ساحلی آفتابی شد. خبر این بود که قزاق‌ها جنگ‌کنان عقب مـی‌نشینند. بعضی‌ها با اطمینان کامل می‌گفتند این عقب‌نشینی عمدی است: می‌خواهند سرخ‌ها را بکشند عقب محاصره‌شان کنند حساب‌شان را بـرسند. از تـاتارسکی‌چی‌ها، عـده‌یی خوش‌خوشک دست و پاشان را جمع می‌کردند و آماده می‌شدند کـه بـی‌سر و صـدا فلنگ را ببندند. علیق مال‌ها را اضافه کرده بودند، شبانه گندم‌ها را چـال مـی‌زدند و یخ‌دان مخ‌دان‌ها و چیزهای قیمتی‌شان را می‌سپردند دست میرزا ابوتراب[1].

شلیک توپ‌ها که چندی بود به‌گوش نمی‌آمد ناگهان از پنجم سپتامبر با شدت بیشتری از سر گرفته شد. حالا دیگر واضح‌تر و تهدیدآمیزتر از پیش بود. درگیری‌ها تو چهل‌ورستیِ شمال شرقیِ تاتارسکی جریان داشت. جبهه به‌نحوی چاره‌ناپذیر بـه‌دن نزدیک می‌شد.

وقتی ایلی‌نیچ‌نا خبر شد که بیشتر خوتوری‌ها کفش‌ها را آماده گذاشـته‌انـد دم دست به‌دونیاشکا پیش‌نهاد کرد هم‌راه دیگران برود. خودش حیران و سرگردان بـود: درمانده بود که با خانه و سامانه چه کند: هست و نیست را بگذارد و با دیگران برود یا بماند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پیش از رفتن به‌جبهه از کوبیدن خرمن و بذرافشانیِ پائیزه و تکلیف چارپاها صحبت کرده بود اما نگفته بود اگر جبهه به‌تاتارسکی رسید چه باید کرد. ایلی‌نیچ‌نا، هرچه باداباد، تصمیم گرفت دونیاشکا و بچه‌ها را با چیزهای قیمتی‌تر هم‌راه یکی از هم‌خوتوری‌ها بـه‌عقب بـفرستد و خـودش بـماند: حـتا اگـر سـرخ‌ها

---

۱. تراب به‌معنی خاک است و نقدینه در خاک پنهان کردن را زر به‌دست میرابوتراب سپردن اصطلاح کرده‌اند. [کتاب کوچه، مجلدات الف، ص ۲۶۵]

تاتارسکی را بگیرند هم خودش آن‌جا بماند.

شانزدهم سپتامبر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل جن قصه‌ی علی‌بابا ناگهان از کوزه‌ی تاریکی بیرون جست. از استانیتسای کازانس‌کایا تا آن‌جا را پیاده گز کرده بود. مثل گرگِ سال قحطی گرسنه بود و مثل خرس جوال کرده کُفری. بعد از نیم‌ساعتی که به‌حال نعش افتاد نشست پشت میز و چنان دولپی لمباند که ایلی‌نیچ‌نا را به‌وحشت انداخت. اول قال یک نصفه سطل سوپ کلم بی‌گوشت را کند بعد به‌تغار آش ارزن حمله برد. ایلی‌نیچ‌نا دست‌ها را از تعجب به‌هم جفت کرد که: ـ ای خدای دو عالم!... پراکوفیچ، آخر این‌چه وضع چیز خوردن است... انگار سه روز تمام است هیچچی نخورده‌ای.

ـ خود پیره ماچه‌خرت چی به‌فکرت رسیده؟ هیچ از سرت گذشته که راستی‌راستی ممکن است سه روز تمام هیچچی از گلوم پایین نرفته باشد؟

ـ چه‌جوری آخر؟ مگر آن‌جا به‌آدم غذا نمی‌دهند؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که با دهن پر مثل گربه خورخور می‌کرد گفت: ـ مرده‌شور آن غذا دادن‌شان را ببرد!... اگر توانستی چیزی از جایی کش بروی، خورده‌ای: وگرنه صاف و پوست‌کنده مرده‌ای! خب، من هم‌که هنوز تخم مرغ دزدی یاد نگرفته‌ام. لایق ریش جوان‌ها که، می‌شود وجدان‌شان را به‌دو قاز خرید. تو این جنگ لعنتی چنان دزدهای قهاری از کار درآمده‌اند که من گاهی از وحشت مو به‌تن‌ام سیخ شده. البته موهام تا روزی سیخ می‌شد که هنوز عادت نکرده بودم... چشم‌شان به‌هر چی بیفتد ورمی‌دارند کش می‌روند می‌زنند به‌جیب... به‌همین ساده‌گی. فاتحه!... این دیگر جنگ نیست: به‌صلیب کشیدن خود مسیح است.

ـ تو درست نبود به‌یک هرش این‌همه بخوری. گاس مریض‌ات کند... نگاه کن: همین الان‌اش هم شده‌ای ریخت عنکبوت.

ـ زر نزن. برایم شیر بیار! یک قدح خیرببینی.

ایلی‌نیچ‌نا از دیدن شوهرش به‌این حد از گرسنه‌گی نتوانست جلو اشک‌اش را بگیرد. وقتی پیره‌مرد ته دیگ آش را بالا آورد ازش پرسید: ـ خب، حالا دیگر برگشته‌ای که بمانی؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌طفره گفت: ـ تا ببینیم...

ـ منظورم این است که، شما پیرترها را، مرخص کرده‌اند؟

ـ هیچ‌کس را مرخص نکرده‌اند. اصول دین هم نپرس... وقتی دیگر هیچی

نمانده که سرخ‌ها برسند به‌دن، سرباز مرخص می‌کنند؟ حرف‌ها می‌زند که تو قوتیِ هیچ عطاری به‌هم نمی‌رسد!... من راه افتاده‌ام همین‌جوری سر خود آمده‌ام! استنطاق‌ات تمام شد؟

ایلی‌نیچ‌نا وحشت‌زده گفت: ـ واسه این‌کار ازت بازخواست نمی‌کنند؟

ـ اگر گیرم بیارند، چرا. معلوم است که ازم بازخواست می‌کنند. رو شاخ‌ام است!

ـ خاک به‌سرم! یعنی باید یک‌جا قایم بشوی؟

ـ پس چی؟ خیال کردی جشن می‌گیرم ولیمه می‌دهم؟ پف‌ف‌ف! پیره کون خر را سیاحت کن ها!

از زور عصبانیت تف کرد اما پیره‌زن ول کن نبود:

ـ آخ، چه تقصیری! حالا بدبختی‌مان صد درجه از اینی‌که هست هم بیشتر می‌شود... بلایی سرت می‌آرند که...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که داشت از خسته‌گی وا می‌رفت گفت: ـ باشد. باشد. این که بگیرند بچپانندم تو هلفدونی صد هزار مرتبه برایم شیرین‌تر از آن است که تفنگ به‌کول تو استپ ویلان باشم... من دیگر جوان نیستم کون‌اش را ندارم که برای‌شان روزی چهل ورست راه گز کنم یا سنگر بکنم یا به‌فرمان حمله مثل توله‌تفلیسی سگ‌دو بزنم یا رو زمین سینه‌خیز کنم یا سرم را بدزدم که گولّه به‌ام نخورد. شیطان هم باشی از پس آن گولّه‌ها برنمی‌آیی!... یک هم‌قطار داشتم مال طرف‌های کری‌وایا رچ‌کا Krivaya Recka . یک گولّه خورد زیر استخوان کتف چپ‌اش و دیگر حتا یک‌بار هم نتوانست پاش را تکان بدهد... تو حرفه‌ی سربازی همچین‌ها هم به‌آدم خوش نمی‌گذرد. نه‌خیر، گداها را می‌گیرند.

رفت تفنگ و فانسقه‌اش را تو امبار سبوس قایم کرد اما وقتی ایلی‌نیچ‌نا سراغ پالتواش را ازش گرفت با قیافه‌ی عبوس به‌اکراه جواب داد: ـ فروختم‌اش. یا راست‌اش را بخواهی انداختم‌اش دور. پشت شومی‌لینس‌کایا چنان گذاشتندمان تو منگنه که هرچی داشتیم و نداشتیم انداختیم و دِ فرار! سرم کجا بود که به‌فکر کلاه‌ام باشم!... خیلی‌ها بودند که نیم‌تنه‌های اعلای پوستی داشتند و از خیرش گذشتند... حالا وسط این هیر و ویر با پالتوم چه‌کار داری؟ چی شد که به‌فکر آن افتادی؟... باز اگر مالی بود که به‌درد یک کوفتی می‌خورد، حرفی. بالاپوش گداها!

در واقع، پالتوه، هم نو بود هم پارچه‌ی پدر مادرداری داشت اما پیریه هرچی را که از دست می‌داد واسه خالی نبودن عریضه عیبی روش می‌گذاشت. عادتی بود که

دل‌اش را با آن تسلا می‌داد. ایلی‌نیچ‌نا این را می‌دانست و به‌همین جهت هم دیگر پاپی ارزش پالتو نشد.

شب شورای خانواده‌گی تصمیم گرفت ایلی‌نیچ‌نا و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تا وقتی بتوانند برای حفظ داروندار و چال کردن گندم بوجاری شده تو خانه بمانند و دونیاشکا با آن یک جفت ورزای پیر و یخ‌دان‌ها به‌لاتی‌شف، تو ساحل چیر، پیش قوم و خویش‌هاشان برود.

اما پا نداد که نقشه به‌طور کامل اجرا بشود:

دونیاشکا صبح زود حرکت کرد اما حدود ظهر، دسته‌یی از واحد مجازات شامل قزاق‌های کالموک سالسک Sâlsk وارد تاتارسکی شد. از قرار، یکی از فضول باشی‌های خوتور می‌بایست حضرت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را که داشته دزدکی وارد دولت ارگ‌اش می‌شده دیده باشد. چون درست یک ساعت بعد از ورود گروه مجازات به‌خوتور، چهار کالموک به‌تاخت خودشان را به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها رساندند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌مجرد مشاهده‌ی سوارها با فرزی و مهارت شگفت‌انگیزی به‌زیر شیروانی خزید و ایلی‌نیچ‌نا به‌استقبال کالموک‌ها دوید.

یکی از کالموک‌ها که سن و سالی ازش گذشته بود اما ـ جای خدا بیامرز داریا سبز! ـ قد و بالای رعنا و سردوشیِ وکیل‌راستی داشت پرسید: «پیره‌مردت کجا است؟» ـ و بی‌آن‌که به‌ایلی‌نیچ‌نا توجهی نشان بدهد پا به‌حیاط گذاشت.

پیره‌زن با درشتی جواب داد: ـ می‌خواستی کجا باشد؟ تو جبهه است.

ـ مرا ببر تو. باید خانه را بگردم.

ـ دمبال چی؟

کالموک خوش‌قد و بالاهه سری به‌سرزنش جمباند و گفت: ـ دمبال پیره‌مردت... آی‌که شرم‌آور است به‌خدا: پیره‌زنی به‌این سن‌وسال رسیده باشد و آن‌وقت دروغ بگوید... شرم‌آور است!

این را گفت و یک رج دندان سفید خوش‌نما را بیرون انداخت.

ـ لازم نکرده مرواری‌هات را نمایش بدهی، بد پوزه! وقتی به‌ات گفتم این‌جا نیست یعنی نیست! زبان که سرت می‌شود، ها؟

کالموکه که تو لب رفته بود به‌لحن جدی گفت: «حرف بس است! نبری‌مان تو خودمان می‌رویم!»ـ و با قدم‌های بلند ساق‌های کمانی‌اش به‌طرف پله‌کان رفت.

اتاق‌ها را به‌دقت گشتند. به‌کالموکی چیزی به‌هم گفتند. دوتاشان رفتند

ساختمان‌های حیاط را بگردند. یکی‌شان که صورت تگرگ‌زده و دماغ پخ داشت و از سبزه‌گی به‌سیاهی می‌زد شلوار گشاد نواردوزش را بالا کشید و به‌دهلیز رفت. ایلی‌نیچ‌نا از میان در نیم‌لا دیدش که جستی زد دست به‌تیر خرپشته‌ی شیروانی بند کرد و به‌چالاکی بالا خزید. پنج دقیقه نشد که پایین جست و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ غرغرکنان و محتاط از پشت سرش. سر تا پا غبارآلود و ریش‌اش پر از تارعنکبوت. به‌پیره‌زن که پنداری لب‌هایش را به‌هم چسبانده بودند نگاهی کرد و گفت: ـ پیدام کردند لعنتی‌ها! یقین دارم یکی لوم داده...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را تحت‌الحفظ به‌استانیتسای کارگینس‌کایا مقر دادگاه نظامی بردند. ایلی‌نیچ‌نا چند قطره اشک ریخت. به‌غرش توپ‌ها که باز از سر گرفته شده بود و تق‌تق شمرده شمرده‌ی مسلسل‌ها که آن دست دن بلند بود گوش خواباند و به‌امباری رفت تا دست‌کم قدری دیگر گندم چال کند.

۲۲

چهارده سرباز فراری منتظر محاکمه بودند.

قضاوت برق‌آسا وستم‌گرانه بود: جناب سلطان پیری که رییس محکمه بود اسم و اسم پدر و نام‌خانواده‌گی و محل تولد و درجه و شماره‌ی واحد و مدت فراری بودن مقصر را می‌پرسید و با دیگر اعضای محکمه که نایبِ یک‌دستی بود و آسپیران سبیلوی بد دک‌وپوزی که از یک‌جا خوردن و خوابیدن پیه آورده بود چند کلمه‌یی رد و بد می‌کرد و رای محکمه‌ی مقدس عدالت سربازخانه‌یی را که غالباً تعدادی ضربه‌ی شلاق بود و در خانه‌یی خالی که به‌همین امر اختصاص داده بودند به‌دست کالموک‌ها به‌ماتحت مقصر تفهیم می‌شد به‌او ابلاغ می‌کرد. حالا دیگر تعداد فراری‌های قشونِ ظفرنمون دن بیش از آن بود که مثل سال ۱۹۱۸ ببرند محض تماشای عوام و عبرت خواص وسط میدان به‌اجرا بگذارند.

تو برنامه‌ی امروز، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نفر ششم بود. به‌حال منقلب و با رنگ و روی پریده دست‌ها را مشت کرده بود چسبانده بود به‌درز شلوار و جلو میز عدالت خبردار ایستاده بود.

جناب سلطان بی‌این‌که مقصر را نگاه کند پرسید: ـ اسم خانواده‌گی؟
ـ مه‌له‌خوف قربان.
ـ اسم کوچک و اسم پدر؟
ـ پانته‌له‌ی. پراکوفی. قربان.
سلطان سر بلند کرد چشم‌ها را دوخت به‌پیره‌مرد: ـ اهل کجایید؟
ـ خوتور تاتارسکی استانیتسای ویوشنس‌کایا قربان.
ـ شما پدر نایب‌گریگوری مه‌له‌خوف نیستید؟
ـ صحیح می‌فرمایید، بنده پدرش‌ام قربان.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ناگهان دل و جرأتی پیدا کرد. حس کرد شلاق از پیکر پوک‌اش دور می‌شود.
سلطان که خیال نداشت نگاه سوراخ‌کننده‌اش را از چهره‌ی تکیده‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بردارد گفت: ـ چه‌طور خجالت نکشیدید؟ چه‌طور روتان شد؟ چه‌طور شرم‌تان نیامد؟
آن‌وقت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برخلاف مقررات نظام‌نامه دست چپ‌اش را بی‌اراده گذاشت رو سینه‌اش و یکهو با صدای گریانی گفت: ـ تا عمرم به‌دنیا باشد به‌درگاه خدا دعاتان می‌کنم قربان، جناب سلطان، قربان. اجازه نفرمایید چاکرتان را شلاق بزنند. بنده دوتا غلام‌زاده دارم که اهل و عیال دارند و آن بزرگتره را هم سرخ‌ها کشته‌اند... صاحب چندتا نوه هستم قربان. آن وقت، شلاق خوردن چاکر، به‌این پیری و با این سن و سال...
نایب چلاقه که یک‌ورِ دهن‌اش با تشنج عصبی جست می‌زد پرید تو حرف که: ـ ما به‌پیرپاتال‌ها هم درس می‌دهیم که یاد بگیرند چه‌جور به‌تزار و وطن خدمت کنند. خیال می‌کردی واسه فرار به‌ات نشان صلیب می‌دهند؟
ـ چاکر صلیب می‌خواهم چه‌کار. امر بفرمایید برم گردانند به‌واحدم تا جبران کنم... به‌حق‌حق، خودم هم نمی‌دانم چی به‌سرم زد یکهو. شیطان تو جلدم رفت، یا چی.
و بعد از آن هم یک مشت مطالب دیگر گفت که نبایست کسی به‌شان گوش داده باشد: پریشان‌گوئی‌هایی درباره غله‌یی که بوجاری نشده، پای علیلی که شورای پزشکی به‌تخم‌اش هم حساب نکرده، کشت و کاری که کسی بالاسرش نمانده، و چه و چه و چه، تا بالاخره سلطان با حرکتی که به‌دست‌اش داد از بلبل‌چراغی انداخت نطق‌اش را کور کرد، خم شد طرف نایب مدت درازی دم گوش‌اش روضه خواند که با

حرکات سر نایب مورد تأیید پیش‌گاه مقدس عدالت قرار گرفت، و سرانجام جناب سلطان راست شد رو کرد به‌پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و گفت:

ـ بسیار خوب. شما مطالب‌تان را به‌سمع مقدس دادگاه رساندید. من شخصاً پسر شما را می‌شناسم و واقعاً تعجب می‌کنم از این‌که چون شما پدری داشته باشد. شما در چه تاریخی واحدتان را ترک کردید؟ هشت روز پیش؟ پس دل‌تان می‌خواهد سرخ‌ها خوتورتان را اشغال کنند زنده‌زنده پوست از سرتان بکنند؟ سرمشقی که به‌قزاق‌های جوان می‌دهید همین است؟ قانون حکم می‌کند شما به‌تنبیه بدنی محکوم بشوید ولی من شخصاً به‌احترام مقام پسرتان مخالف اجرای یک چنین بی‌آبرویی در حق شما هستم... خودتان خدمت وظیفه انجام داده‌اید؟

ـ بله قربان، جناب سلطان.

ـ با چه درجه‌یی؟

ـ سرجوخه‌ی سوار، جناب سلطان، قربان.

سلطان صداش را انداخت سرش و از آن به‌بعد بنا کرد با تحکم به‌او تو خطاب کردن:

ـ خلع درجه!... فوری برمی‌گردی به‌واحدت به‌فرمانده اسواران‌ات اطلاع می‌دهی طبق تصمیم محکمه‌ی نظامی خلع درجه شده‌ای. تو این جنگ یا جنگ‌های پیش نشانی صلیبی چیزی هم گرفته‌ای؟ ... معطل چه‌ای؟ برو دیگر!...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از شادی نوک پا بند نبود جست بیرون، رو به‌گمبدیِ کلیسا خاجی به‌خودش کشید و... از تپه‌ی بالای خوتور که گذشت دُم‌اش را گذاشت رو کول‌اش یک‌راست راه خانه‌اش را گرفت پیش. شل‌زنان از میان ساقه‌های نیم بریده‌ی کشت‌زارهای پر از علف هرز شلنگ می‌انداخت و با دل قرص رجز می‌خواند که: «ارواح شکم‌تان حالا دیگر تخم ابوی خدابیامرزم نیستم اگر بتوانید گیرم بیارید!... می‌گویید نه؟ امتحان‌اش مجانی‌ست: این‌بار عوض سه‌تا کالموک سه اسواران‌اش را بفرستید عقب‌ام!»

تو استپ فکر کرد واسه این‌که توجه سوارهای رهگذر جلب نشود بهتر است بیندازد از تو جاده حرکت کند. و در حالی که سر خر را کج می‌کرد و راه را از زمین‌های دایر به‌جاده‌ی متروک تابستانه می‌انداخت که پوشیده از بارهنگ بود بلندبلند با خودش بنا کرد به‌استدلال که: «وگرنه، اگر تو چنگ آن ناکس‌هایی بیفتم که خودشان را کلانترباشیِ همه می‌دانند، تا بیایم ثابت کنم شتر نیستم و شغال‌ام صد من

بارم کرده‌اند! بی‌ناموس‌ها هرکی را ببینند از بی‌راهه می‌رود فکر می‌کنند سرباز فراری است!»ـ و نکته‌ی جالب قضیه هم این بود که پنداری خودش را سرباز فراری حساب نمی‌کرد!

هرچه به‌دن نزدیک‌تر می‌شد به‌ارابه‌های بیشتری از پناهنده‌ها برمی‌خورد. قضایای بهار و مناظری که تو عقب‌نشینیِ شورشیان به‌ساحل چپ رودخانه به‌چشم خورده بود حالا باز از نو تجدید می‌شد: گاری‌ها و ارابه‌های کوت خرت‌وپرت‌های خانه‌گی که از همه طرف استپ می‌آمد و گاوها که ماغ می‌کشیدند و گله‌های گوسفند که هر کدام به‌قدر یک هنگ سوارنظام خاک هوا می‌کردند و غژغژ چرخ‌ها و شیهه‌ی اسب‌ها و غوغای آدم‌ها و همهمه‌ی درهم سم‌های بی‌حساب... آدم باورش نمی‌شد که فضای استپ قادر باشد چنین حجمی از ملغمه‌ی اضطراب و وحشت را تو خودش جا بدهد و کارش به‌انفجار نکشد!

قزاق ناشناسی با سروکله‌ی نوارپیچ از بالای ارابه‌یی داد زد: ـ کجا داری می‌روی بابابزرگ؟ برگرد، سرخ‌ها پشت سرمان‌اند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دست و پا گم کرده از راه ماند و باور کرده نکرده گفت:

ـ سرخ کجا بود... چاخان‌ات گرفته...

ـ آن طرف دن‌اند. نزدیک است برسند به‌ویوشنس‌کایا. می‌خواهی بروی طرف‌شان؟

پیری خیال‌اش آرام شد و راه‌اش را ادامه داد. غروب به‌تاتارسکی رسید. از تپه که سرازیر شد منظره‌ی خالی و خلوت خوتور به‌حیرت‌اش انداخت. تو کوچه پس کوچه‌ها احدالناسی به‌چشم نمی‌خورد. خانه‌ها متروک بود و کرکره‌یِ پنجره‌ها بسته. نه سری نه صدایی. نه صدای آدمی‌زادی نه فریاد چارپایی. فقط کنار رودخانه از آمد و رفت عده‌یی غلغله بود و جلوتر که رفت یک عده قزاق مسلح دید که قایق‌ها را از آب در می‌آورند می‌برند به‌خوتور. مثل روز روشن بود که مردم تاتارسکی را ترک کرده‌اند. پیره‌مرد با احتیاط زیاد انداخت تو کوچه و خودش را رساند به‌خانه.

ایلی‌نیچ‌نا و بچه‌ها تو مطبخ بودند.

میشاتکا داد زد: «اوه! این‌هم بابا بزرگ!» ـ و خودش را از خوش‌حالی آویزان کرد به‌گردن پیره‌مرد.

ایلی‌نیچ‌نا از شادی به‌گریه افتاد و اشک‌ریزان گفت: ـ دیگر هیچ امیدی

به‌دیدن‌ات نداشتم... خب، پراکوفیچ، حالا تو هرچه دل‌ات خواست بار من کنی مختاری، اما من یکی دیگر این‌جا بمان نیستم. بگذار هرچه داریم و نداریم بشود یک مشت خاکستر، اما من اهل‌اش نیستم بنشینم این‌جا بشوم بپای خانه‌ی خالیِ تو!... مردم همه از دم گذاشته‌اند رفته‌اند، فقط یک من احمق‌ام که گرفته‌ام با بچه‌ها این‌جا تمرگیده‌ام که معلوم نیست چی‌چی را مواظبت کنم!ـ همین الان مادیان را می‌بندی راست شکم‌مان را می‌گیریم و، دِ برو!... خب، تو را که ول کرده‌اند دیگر، آره؟

ـ ای...

ـ ای یعنی چی؟ مگر راستی‌راستی ول‌ات نکرده‌اند؟...

ـ تا وقتی دوباره خرم را نچسبیده‌اید چرا...

ـ خب، آن‌جوری باشد هم که نمی‌توانی خودت را این‌جا قایم کنی... همین امروز صبح که سرخ‌ها از آن روبه‌رو بنا کردند تیراندازی، من و بچه‌ها تا آخر کار که عقب‌شان زدند خودمان را ته سردابه قایم کردیم... صد بار از ترس مردیم و زنده شدیم... قزاق‌ها که آمدند ازمان یک‌خرده شیر بگیرند تعجب کردند که دیدند این‌جا مانده‌ایم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ در حال وارسیِ دقیق سوراخی که گلوله‌ی توپ تو چهارچوب پنجره ایجاد کرده بود پرسید: ـ از قزاق‌های دور و بر خودمان بودند؟

ـ نه. مال جاهای دیگر بودند. طرف‌های خوپر.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آه‌کشان گفت: بله دیگر... باید گذاشت رفت.

هوا که بنا کرد تاریک شدن تو امبار کودچاله‌یی کند هفت‌تا کیسه غله آن تو چپاند روش به‌دقت خاک ریخت و با کود و تاپاله پوشاند و هوا که خوب تاریک شد مادیان را بست به‌گاری کوچکه، دوتا پوستین و یک کیسه آرد و یک مقدار ارزن و یک میش دست و پا بسته گذاشت توش، جفت گاوهای شیرده را بست پشت‌اش، ایلی‌نیچ‌نا و بچه‌ها را سوار کرد و گفت: ـ خب، به‌امید خدای رحمان!

گاری را از حیاط برد بیرون، مهاری‌ها را داد دست پیره‌زن، دروازه را بست و در حالی که اشک‌اش را با سرآستین نیم‌تنه‌اش پاک می‌کرد و یک‌بند آب دماغ‌اش را بالا می‌کشید کنار گاری تا سر تپه پیاده بالا رفت.

۲۳

روز هفدهم سپتامبر واحدهای گروه ضربت شورین پس از طی سی ورست راه به‌ساحل دن رسید و توپ‌خانه‌شان که از ملتقای رودخانه‌های مدوه‌دیت‌سا و دن تا خود استانیتسای کازانس‌کایا گسترش داده شده بود از کله‌ی سحرِ روز بعد به‌غرش درآمد. پیاده‌نظام سرخ پس از یک خاموشیِ کوتاه توپ‌خانه خوتورهای ساحلی و استانیتساهای بوکانوفس‌کایا و یلانس‌کایا و ویوشنس‌کایا را به‌اشغال خود در آورد و در همان‌روز ساحل چپ دن را هم در طول یک‌صدوپنجاه ورست از وجود قوای سفید پاک کرد. اسواران‌های قزاق عقب نشست و با عبور از دن با نظم کامل در مواضعی که از پیش در نظر گرفته بود مستقر شد. همه‌ی تدارکات عبور از آب در اختیار سفیدها بود اما چیزی نمانده بود که پل ویوشنس‌کایا به‌دست سرخ‌ها بیفتد. قزاق‌ها این پل را زیر پوششی از کاه آغشته به‌نفت پنهان کرده بودند تا بلافاصله پس از عقب‌نشینی آتش‌اش بزنند، و در واقع هم داشتند نقشه را عملی می‌کردند که پیک‌سواری به‌تاخت از گرد راه رسید و خبر داد یکی از اسواران‌های هنگ سی و هفتم که از خوتور پره‌وازنی Perevâzni می‌آید دارد به‌ویوشنس‌کایا می‌رسد. اسوارانِ عقب‌مانده که درست هم‌زمان با پیاده‌نظام سرخ چهارنعل وارد استانیتسا شده بود توانست زیر آتش شدید مسلسل آن‌ها از پل بگذرد و آن را پشت سر خودش به‌آتش بکشد اما برای این تأخیر بیش از ده کشته و مجروح و به‌همین تعداد هم اسب از دست داد.

باری، نیروهای ارتش نهم سرخ این بخش از متصرفات ساحل چپ دن‌شان را تا آخر سپتامبر در اشغال داشتند. نیروهای متخاصم را آب رودخانه که در این فصل سال بیشتر از ۳۰ تا ۸۰ ساژن پهنا نداشت از هم جدا می‌کرد. سرخ‌ها برای عبور از این آب چندان غیرتی نشان نمی‌دادند و اگر هم زوری می‌زدند قزاق‌ها جلوشان را می‌گرفتند. تو سراسر این بخش از جبهه در مجموع پانزده روزی به‌طور جدی آتش متقابل توپ و تفنگ مبادله شد. قزاق‌ها که ارتفاعات ساحلی تو دست‌شان بود گذرگاه‌های منتهی به‌رودخانه را که ضمناً نقاط تمرکز حریف هم بود زیر آتش داشتند و روزها فرصت هیچ‌جور حرکتی به‌آن‌ها نمی‌دادند. ضمناً در حالی که اسواران‌های قزاقِ این بخش را نوجوان‌های هفده هجده ساله تا پیره‌مردهای شصت‌ونه ساله‌یی تشکیل داده بودند که روحیه‌ی جنگیِ قابل توجهی نداشتند، از آن سو هم برای عقب

نشاندن یا ضرب شست نشان دادن به‌طرف مقابل همچین کوشش چشم‌گیری به‌عمل نمی‌آمد.

بعد از عقب نشستن به‌ساحل راست، قزاق‌ها، روز اول همه‌اش چشم‌شان به‌ساحل آن دست دوخته بود که آها، همین الان خانه‌هائی که تو دست سرخ‌ها است یک پارچه غرق آتش می‌شود اما وقتی در کمال تعجب دیدند که نخیر، نه تنها رو ساحل چپ دود مودی هوا نرفت بل ساحل‌نشین‌هایی هم که خودشان را شبانه از آن طرف به‌این طرف می‌رسانند خبر می‌آورند که سرخ‌ها از اموال مردم چیزی کش نمی‌روند و حتا قیمت شیر و هندوانه‌یی را هم که لازم داشته باشند بی‌چک و چانه با پول شوروی[1] می‌پردازند عقل و فعل‌شان به‌کلی قاتی شد. به‌خیال‌شان رسیده بود که‌سرخ‌ها بعد از قیام شورشی‌ها باید خوتورها و استانیتساهای یاغی را یک‌سر به‌آتش بکشند و آن‌هایی را که تو محل مانده‌اند یا دست‌کم مردهاشان را زنده‌زنده پوست بکنند اما خبرهای موثقی که می‌رسید نشان می‌داد سرخ‌ها با آن‌هایی که پیِ شروشور نمی‌گردند کاری ندارند و به‌فکر تقاص‌کشی هم نیستند.

شب نوزدهم سپتامبر، قزاق‌های اهل خوپر که جلو ویوشنس‌کایا مستقر بودند و به‌سرشان زده بود راجع به‌این رفتار باورنکردنیِ حریف سروگوشی به‌آب بدهند دست به‌کار شدند: یکی‌شان که صدای خیلی رسایی داشت دست‌ها را شیپور کرد گرفت دو بر دهن‌اش فریاد زد: ـ آهای شکمبه‌قرمزها! پس واسه چی خانه‌هامان را آتش نمی‌زنید؟ کبریت ندارید؟ بیایید خودمان به‌تان بدهیم.

یکی از تو تاریکی به‌اش جواب داد: ـ تو چنگ‌مان نیفتادید، اگر نه خود و خانه‌تان را یکجا آتش‌زده بودیم!

قزاق خوپریه که هنوز می‌خندید با لحن ریش‌خندآمیزی گفت: ـ کار گدایی‌تان به‌آن‌جا کشیده که واسه یک آتش‌گیره هم معطل مانده‌اید؟

طرف، آسوده‌خاطر و شوخ، جواب داد: ـ تو شنا کن بیا این‌ور، جنده‌ی سفید، چنان آتشی تو ماتحت‌ات فرو کنیم که تا زنده‌باشی جاش بخارد.

دو طرف مدت‌درازی به‌هم لیچار گفتند، بعد محض خنده چندتا خشاب تیر به‌هم شلیک کردند و بالاخره لال‌مانی گرفتند.

تو نخستین روزهای اکتبر عمده‌ی نیروهای ارتش دن، یعنی دو سپاهی که تو

---

۱. منظور اسکناس‌هایی است که حکومت شوروی چاپ کرده در برابر اسکناس تزاری رواج داده بود.

محور کازانس‌کایا ـ پاولوفسک K.-Pâvlofsk متمرکز بود دست به‌تعرض زد. سپاه سوم ارتش دن کـــه هشت‌هـــزار پـیاده و بـیش از شش‌هـزار سـوار داشت نـزدیکی‌های پاولوفسک از دن گذشت لشکر ۵۶ سرخ را عقب نشاند و به‌طرف شرق دست به‌پیش رویِ پیروزمندانه‌یی زد. کمی پس از آن سـپاه دوم کـانووالوف هـم دن را پشت سـر گذاشت. تفوق سواره‌نظام‌اش این امکان را برای او فراهم کرد که تـا اعـماق جـبهه‌ی دشمن نـفوذ کـند و بـا چـند ضـربه‌ی خـردکننده حسـاب‌اش را بـرسد. لشکـر ۲۱ تیراندازهای سرخ که تا آن‌وقت توانسته بود شکل ذخیره‌یی‌اش را حفظ کند با کشیده شدن به‌میدان توانست مدتی جلو پیش‌رفت سپاه سـوم دن را بگـیرد امـا زیـر فشـار سپاه‌های قزاق که حالا به‌هم پیوسته بود ناچار شد واپس بنشیند. سپاه دوم قزاق، روز ۱۴ اکتبر لشکر ۱۴ تیراندازهای سرخ را به‌زانو درآورد و تقریباً به‌کلی نابودش کرد. سرخ‌ها ظرف یک هفته رو ساحل چپ دن تا استانیتسای ویوشنس‌کایا عقب رانـده شدند. قزاق‌ها با اشغال این سرپل وسیع موفق شـدند ارتش نـهم سـرخ را تـا خـود خط لوزه‌وو ـ شیرین‌کین ـ واراب‌یـوفکا Luzevo-Sirinkin-Vârâbyofkâ پس بـنشانند و لشکر بیست و سـوم ارتش نـهم‌شان را بـا عـجله‌ی تـمام تـو نـاحیه‌ی شـرقی بـین ویوشنس‌کایا و خوتور کروگلاوسکی Kruglâfski به‌ترمیم جبهه‌شان وادارند.

تقریباً هم زمان با قشون دوم سـپاه ژنـرال کـاناوالوف، سـپاه اول دن هـم کـه به‌نواحیِ استانیتسای کلتس‌کایا Kletskâyâ رسیده بود همان حدودها اتراق کرده بود.

چون لشکرهای ۲۲ و ۲۳ را که تو ناحیه‌ی چپ مستقر بـود خـطر مـحاصره تهدید می‌کرد فرماندهیِ جنوب شرقی بـه‌ارتش نـهم دسـتور داد مـصب رودخـانه‌ی ای‌کورتس Ikurts را دور بزند و در طول خطی که تاکومیل‌ژنس‌کایا ادامه پیدا می‌کند موضع بگیرد منتها ارتش نهم از پس حفظ آن‌جا هم بر نیامد: اسواران‌های جوربه‌جور و بی‌شمار قزاق که با بسیج عمومی تشکیل شده بود با اعزام به‌ساحل چپ و الحـاق به‌نیروهای منظم ارتش دوم قزاق سرخ‌ها را با حرکت سریعی به‌سمت شمال رانـد و بـین ۲۴ و ۲۹ اکـتبر ایسـتگاه‌های فـی‌لاناوو Filânâvo و پـاوارینو و اسـتانیتسای نوواخوپرسک را گرفت اما ارتش دن با وجود همه‌ی این موفقیت‌های چشم‌گیر، دیگر آن قوت قلبی را که انگار تو فصل بهار به‌پرواز درشان آورده بود نداشت و قـزاق‌هـا بی‌هیچ دلیلی معتقد بودند که این موفقیت‌ها خانه روشن‌کنک است و کبک‌شان فقط تا زمستان خروس می‌خواند.

و همین هم شد: تو جبهه‌ی جنوب ناگهان ورق برگشت. شکست ارتش داوطلب

تو جنگ‌های عمومیِ جبهه‌ی اورل ـ کرومی Orel-Kromi و بی‌نتیجه درآمدن عملیات درخشان سوارنظام بودیونی در ناحیه‌ی ورونژ سرنوشت جنگ را از این‌رو به‌آن‌رو کرد: تو ماه نوامبر ارتش داوطلب با غلتیدن به‌طرف جنوب جناح چپ قشون دن را خالی گذاشت و آن را هم به‌دمبال خودش وادار به‌عقب‌نشینی کرد.

۲۴

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و خانواده‌اش هجده بیست روزی بی‌سرخر تو خوتور لاتی‌شف سر کردند اما همین‌که پیره‌مرد شنید سرخ‌ها از دن عقب نشسته‌اند آماده‌ی رفتن به‌خانه شد. پنج ورست به‌خوتور مانده با قیافه‌ی مصمم از ارا به پایین خزید و گفت: ـ حوصله ندارم این‌جوری لِک و لِک راه بروم. همه‌اش تقصیر این گاوهای مرده‌شور برده است که نمی‌شود تندتر رفت. اصلاً بگو مرض داشتیم این‌ها را دمبال کون‌مان راه بیندازیم؟... دونیاشکا، دختر، نگه‌شان‌دار بازشان کن ببندشان به گاریِ خودت. من می‌خواهم خودم را چهارنعل برسانم به‌خانه، گرچه یقین دارم جز یک مشت خاکستر کوفت هم ازش باقی نمانده.

بچه‌ها را با دل‌شوره‌ی فراوان از این ارابه به‌ارابه‌ی دونیاشکا که جادارتر بود فرستاد بارهایی را هم که می‌شد این تو آن تو کرد و مادیان سبک‌بار را با تلق و تلوق رو جاده‌ی پرچاله چوله به‌یورتمه درآورد. یک‌ورست نرفته عرق از هفت چاک حیوان راه افتاد. تا به‌یاد می‌آورد صاحب‌اش به‌این بی‌رحمی‌ندوانده بودش. بی‌انصاف شلاق از دست‌اش نمی‌افتاد.

ایلی‌نیچ‌نا که از دردِ تکانه‌ها ابروهاش تو هم گره خورده و انگشت‌هاش به‌دیواره‌ی ارا به‌چنگ شده بود با صدای بُره‌بُره می‌گفت: ـ بی‌نوا مادیان را کشتی آخر، چه مرگ‌ات گرفته این‌جور می‌تازانی‌اش؟

و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از لای دندان‌هاش می‌گفت: ـ در هر صورت آن‌که می‌آید سر قبر من زبان می‌گیرد این صاحب‌مرده نیست... هی‌ی‌ن! بجمب!... که عرق کرده‌ای ارواح پدرت، ها؟ گاس همین الان‌اش هم از خراب‌شده‌مان جز یک مشت تیر و تخته‌ی نیم‌سوخته چیزی باقی نمانده باشد... پس هم بکش!... هی‌ی‌ن!

نگرانی‌اش جور درنیامد. خانه مثل شاخ شمشاد سرپا مانده بود، گیرم شیشه

میشه‌هاش از دم شکسته درهاش از پی و پاشنه در آمده و دیوارهاش از گلوله سوراخ سوراخ بود. ریخت و روز خانه حکم ملکی را پیدا کرده بود که صاحب و دلسوزی ندارد. یک گوشه‌ی استبل را گلوله‌ی توپی قلفتی از جاکنده یک‌جا با خودش برده بود. خمپاره‌یی دم چاه چاله‌ی نه چندان عمیقی کنده دیواره‌اش را ریخته الاکلنگ آب‌کشی‌اش را از وسط نصف کرده بود. جنگ که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دم‌اش را گذاشته بود روکول‌اش از جلوش فلنگ را بسته بود در غیاب‌اش آمده بود به‌خانه‌اش جا پاهای وحشتناک ویرانی و بدبختی را پشت سر خودش هرجا که دل‌اش خواسته بود باقی گذاشته بود و رفته بود. اما بدتر از همه‌اش ضرر و زیانی بود که قزاق‌های خوپری، آن‌هایی که تو تاتارسکی لنگر انداخته بودند بار آورده بودند: آن‌ها پرچین‌های محوطه‌ی مال‌خانه را خوابانده سنگرهای گودی به‌بلندی قد و قامت یک آدم کنده بودند، واسه آسان کردن کار و خرحمالیِ کم‌تر دیوارهای امباری را انداخته تیرک‌هاش را جای الوارهای دیواره‌ی خندق به‌کار برده بودند، تو دیواره‌های سنگی واسه مسلسل‌هاشان مزغل کنده بودند، گذاشته بودند چارپاهاشان هر بلایی می‌خواهند سر پشته‌های علوفه بیارند، پرچین‌ها و چپرها را سوزانده بودند و آشپزخانه‌ی تابستانی را به‌کثافتی کشانده بودند که دیدنی و گفتنی نبود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خانه و ملحقات‌اش را که وا رسید همین‌قدر سرش را دو دستی چسبید. این‌بار دیگر آن عادت همیشه‌گی‌اش، که با زدن تو سر مالِ از دست رفته دل‌اش را خنک می‌کرد به‌دردش دوا نبود. نتوانست بگوید همه‌ی این‌ها دو پول سیاه هم نمی‌ارزید و جز سوزاندن و دور انداختن به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورد. آخر، امبار که دیگر پالتو نیست و هیچچی هیچچی که نیرزد از نو ساختن‌اش آن‌قدرها هم ارزان آب نمی‌خورد.

ایلی‌نیچ‌نا آه عمیقی کشید و گفت: ـ حالا گیریم انگار نه انگار که زمانی این‌جا یک امباری داشتیم!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم با تأسف درآمد که: ـ بابت قیمت‌اش هم... (اما صحبت‌اش را خورد حرکت ناامیدانه‌یی به‌دست‌اش داد و رفت طرف خرمن‌جا.)

دیوارهای خانه، سوراخ‌سوراخ از برخورد گلوله‌ها و تکه‌پاره و قلوه‌کن از زخم خمپاره‌ها، ظاهری‌زار و غم‌انگیز و به‌حال خود رها شده داشت. باد سوت‌کشان تو اتاق‌هاش پرسه می‌زد و قشر کت و کلفتی از خاک و غبار رو میزها و نیمکت‌هاش خوابیده بود... اووه، آدم فقط از تصور این‌که برای روبه‌راه کردن همین یک ذره

«خرکاری» چه‌وقتِ یامفتی باید مایه بگذارد، احساس می‌کرد چه ظلم نامردانه‌یی در حق‌اش کرده‌اند!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همان فردای بازگشت به‌خوتور خودش را سواره به‌استانیتسا رساند و به‌هر مکافاتی که بود از دوست پزشک مجازش کاغذی گرفت که پای لنگ محتاج به‌معالجه‌ی سرکار پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از دور داد می‌زند آن‌حضرت قادر به‌خدمت نیست. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آن تکه کاغذ گران‌بها را به‌آتامان خوتور نشان داد و از آن به‌بعد هربار که پا از خانه بیرون می‌گذاشت رو عصاش تکیه‌ی بیشتری می‌کرد.

هیچ‌وقت تا این زمان زنده‌گی تو تاتارسکی به‌این آشفته‌گی و پوچی و بی‌ربطی نبود. جماعت از این خانه به‌آن خانه افتاده بودند دوره تا برای پس گرفتن و پس دادن هر لک و پک، ناچیزی که قزاق‌های خوپر این پستو آن پستو کرده بودند صدجور نشانی بدهند و نشانی بگیرند. به‌جست‌وجوی ماده‌گاوی که فلان ناکس از این گله به‌آن گله زده بود می‌بایست تو استپ فلان ناحیه از این آب‌کند به‌آن آب‌کند از این گاو گله‌بانی پیش آن گاو گله‌بانی بدوند که تازه آیا راهی هم به‌جائی ببرند یا نه. همان اولین‌روز گوله‌باران شدن تاتارسکی، یک رمه‌ی سی‌صدتایی گوسفند بالادهی‌ها که خمپاره‌ی بی‌معرفت ـ به‌قول چوپان‌اش ـ همه جای عالم را گذاشت و صاف آمد جلو پوزه‌ی آن ننه‌مرده‌ها چسید که بی‌خبر از خیر و شر همه‌ی عالم علف خودشان را می‌چریدند، رم کرد و گوسفندهای وحشت‌زده‌اش با دمبه‌های مزاحم دست و پاگیر تو استپ از هر طرف پا به‌فرار گذاشتند. هشت روز بعد از برگشتن مردم، گله را چهل ورست آن‌ورتر تو علف‌چر استانیتسای یلانس‌کایا گیر آوردند اما خوب که وارسیدند از رو داغ پشت گوش حیوان‌ها معلوم شد نصفی‌شان غریبه است و خود گله پنجاه تایی کسر دارد. اما خر توخری بود که بیا و سیاحت کن: چرخ خیاطیِ با گاتیرف تو سبزی‌کاریِ مه‌له‌خوف‌ها افتاده بود و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حلبی‌های بام امباری‌اش را تو خرمن‌گاه آنی‌کوشکا جست. تو خوتورهای همسایه‌گی هم وضع به‌همین قرار بود. اهالیِ خوتورهای لب رودخانه تا مدت‌ها بعد خرد و ریز زنده‌گی‌شان را تو خوتورهای دیگر می‌جستند. مثلاً تو تاتارسکی به‌عابری برمی‌خوردی که ازت می‌پرسید: «یک ماده گاو قرمزه موی ستاره‌پیشانی ندیده‌اید که یک شاخ‌اش شکسته باشد؟»ـ یا مثلاً: «دست بر قضا این طرف‌ها به‌یک گوساله‌ی خرمایی‌رنگ بی‌صاحب

برنخوردی بابا؟»

البته گوساله‌های زیادی تو دیگ‌های مردم یا آشپزخانه‌های صحراییِ اسواران‌های قزاق سر به‌نیست شده بود و ردخور هم نداشت، اما صاحبان‌شان تا وقتی یقین پیدا نمی‌کردند و امیدشان به‌کلی تبدیل به‌یأس نمی‌شد دست از جست‌وجو برنمی‌داشتند: استپ را از پاشنه در می‌کردند و به‌این مفتی‌پفتی‌ها نومیدی به‌دل راه نمی‌دادند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ همین‌که خیال‌اش از با بت خدمت اجباری آسوده شد در کمال جدیت واسه ترمیم خرابی‌های سامانه و ملحقات و راست و ریس کردن پرچین‌ها و چپرهاش دست به‌کار شد. خرمن‌های نیم‌کوب تو خرمن‌گاه منتظر مانده بود و موش‌های گشنه‌چشم توش می‌لولیدند اما پیری سراغ‌شان نمی‌رفت. فلسفه‌اش این بود که وقتی حیاط یک پرچین درست حسابی ندارد و امباری در میان نیست و کل سامانه به‌حال و روزی افتاده که منظره‌اش دل آدم را آشوب می‌کند کوبیدن خرمن خنده ندارد؟ از آن گذشته پاییز هم در پیش است و هیچ عجله‌یی واسه کوبیدن خرمن تو کار نیست.

دونیاشکا و ایلی‌نیچ‌نا دیوارها را دوغاب زدند و تو بالا بردن یک پرچین موقت و روبه‌راه کردن باقیِ کارهای ملک با همه قوه و قدرت‌شان دست زیر بال پیره‌مرد کردند. از زیرسنگ هم که بود شیشه گیر آوردند در و پنجره‌ها را کار گذاشتند مطبخ را پاک و چاه را پاکیزه کردند. خود پیره‌مرد لخت شد رفت توش و بی‌گفت‌وگو سر همین‌کار بود هم که خودش را سرما داد. چایمان کرد یک هفته‌ی تمام کُهه زد و عطسه کرد و مدام پیرهن‌اش از عرق همچین بود که پنداری خیس آب. اما ضمناً خودمان‌ایم: علاج قطعی‌اش هم همان دوتا کُپ عرقی بود که گرم‌گرم بالا رفت و گرفت عین خرس بالای آتش‌دان کپه گذاشت و سرّو مرّو گنده از آن بالا آمد پایین.

اما از گریگوری همان‌جور بی‌خبر بودند و بودند تا این‌که آخرهای ماه اکتبر یک روز پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تصادفاً تو خوتور از یک قزاق زخمی شنید که گریگوری صحیح و سالم با هنگ‌اش یک جایی تو ایالت وارونژ است، و با شنیدن این خبر چنان کیفور شد که برگشت به‌خانه آن یک بتری عرقی را که محض دوایی تو فلفل قرمز خوابانده بود تا چکه‌ی آخر بالا رفت بعد تمام روز را مغرورتر از یک خروس جوان سینه را داد جلو همه‌ی خوتور را گز کرد و به‌هرکی رسید گفت: ـ خبر

نداری؟ ای‌وای پس کجای کاری؟ گریگوریِ ما هم جزو آن‌هایی بوده که وارونژ را فتح کرده‌اند! از قرار، باز یک شیرین دیگر کاشته و دوباره یک لشکر و شاید هم این‌بار یک سپاه گذاشته‌اند زیر فرمان‌اش... حالا بگرد واسه من لنگه‌ی دیگر یک همچین سربازی را گیر بیار! گرچه، خودم خیال‌ام تخت تخت است: یقین دارم خودت هم می‌دانی که...

پیره‌مرد از روی آن نیاز مقاومت‌ناپذیری که به‌شرکت دادن دیگران تو غرور و شادی خودش داشت، رو خودنمایی چرت و پرت‌هایی از خودش در می‌آورد و به‌هم می‌بافت که راستی‌راستی شنیدن داشت!... مردم هم دم به‌دم‌اش می‌دادند و می‌گفتند:

ـ پسرت گریگوری؟ بابا، او که واسه خودش یک‌پا پهلوان است. هرکی می‌گوید نه، بگو اگر مرد است بیاید چشم تو چشم بگوید!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم سرمست و کیفور چشمکی می‌پراند و مایه را یک پرده بالاتر می‌گرفت: ـ آخر داداش خودت که می‌دانی دود از کجا بلند می‌شود و تخم از کدام جالیز است! خودنمایی نباشد خودمان هم جوانی‌ها مالی بودیم! اگر این پای لعنتی بازی سرمان در نمی‌آورد و بلانسبت تخم ما را این شکلی لا تخته نمی‌گذاشت ما هم واسه خودمان کسی بودیم. نمی‌گویم یک لشکر، اما هیچچی هیچچی نباشد یک اسواران را که می‌توانستم راه ببرم. تو همین جبهه اگر چهارتا پیره‌مرد مثل ما به‌هم می‌رسید الان‌کی بود که مسکو را گرفته بودیم! در حالی‌که الان چی‌کار می‌کنند؟ در جا می‌زنند و حق چهارتا دهاتی را نمی‌توانند کف دست‌شان بگذارند!

آخرین کسی که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آن‌روز گیر آورد که داد دل‌اش را ازش بگیرد و دق دل‌اش را خالی کند بی‌چاره‌ی فلک‌زده بس‌خلب‌نوف بود. داشت از جلو سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها می‌گذشت که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل اجل معلق سرش خراب شد و خرش را چسبید:

ـ هی، فیلیپ آگه‌ویچ! وا ایستا ببینم: اوضاع سلامتی‌ات خوب است؟... بیا، بیا یک خرده با هم اختلاط کنیم ببینیم دنیا دست کیست.

بس‌خلب‌نوف آمد تو و سلام کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ خب، لابد خبرداری که گریشکای من باز چه شیرینی کاشته؟

ـ قضیه چیه؟

ـ باز یک لشکر دست‌اش سپرده‌اند. آره... می‌توانی حساب کنی به‌چه‌قدر آدم

باید فرمان بدهد؟

ـ یک لشکر؟

ـ دِ آره: یک لشکر!

ـ نه بابا!

ـ این‌جوری‌ست دیگر! دست هرکی هرکی نمی‌دهند که! چه‌فکر می‌کنی؟

ـ خیلی‌ست!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نگاه پیروزمندانه‌یی به‌مخاطب‌اش کرد و با لحنی که سخت به‌دل‌اش خوش می‌نشست گفت: ـ پسری داریم که همه تعریف‌اش را می‌کنند. سینه دارد ردیف به‌ردیف نشان و صلیب! عقیده‌ات چیه؟... حالا چه‌قدر ضرب دیده، بماند! چند بار زخم برداشته، بماند! ... هرکس دیگر بود تا حالا هفت‌تا کفن پوسانده بود. اما او...اصلاً... کک‌اش هم نگزیده!... منظور عرض‌ام این است که هنوز هم تو این سرزمین قزاق واقعی به‌هم می‌رسد!

بس‌خلب‌نوف پیره که ذاتاً آدم زبان‌بازی نبود گفت: ـ به‌هم می‌رسد، آره، گیرم از خودشان هیچ کار نمایانی بروز نمی‌دهند.

ـ چه‌طور کار نمایانی بروز نمی‌دهند؟ ببین چه‌جوری سرخ‌ها را تاراندند... حالاش هم که از وارونژ گذشته‌اند و راهیِ مسکواند.

ـ اما همچین عجله‌یی نشان نمی‌دهند ها...

ـ نباید هم عجله نشان بدهند فیلیپ آگه‌ویچ. این را خوب تو مخات جا بده که تو جنگ هیچ کاری را نباید با عجله پیش برد. تو جنگ باید با احتیاط عمل کرد. با نقشه‌ها و طرح‌هایی که از پیش ریخته شده... تو روسیه تا بخواهی دهقان ریخته اما ما قزاق‌ها عده‌مان چه‌قدر هست مگر؟ سرتا پاش مشتی و نیم‌مشتی.

ـ این‌ها همه‌اش درست. اما من معتقدم افرادمان آن قدری که لازم است مقاومت نمی‌کنند. باز آن گوشه و کنارها می‌گویند امسال زمستان خیلی مهمان خواهیم داشت.

ـ آره، اگر فوری قال مسکو را نکنند دوباره همه‌شان خراب می‌شوند سرمان. حرف‌هات کاملاً درست است.

ـ حالا تو خودت عقیده‌ات چیه؟ مسکو را می‌گیرند یا نه؟

ـ باید بگیرند! تا خواست خدا چه باشد. این‌که افراد ما نتوانند به‌مسکو برسند محال که نیست: الان دوازده قشون قزاق آماده است و باز ازشان کاری برنمی‌آید!

ـ چه می‌دانم وال‌لاه... خب، تو در چه کاری؟ انگار دیگر جنگ رسیده

به‌خرخره‌ات؟

ـ واسه من دیگر چه جنگی؟... با این پای علیل از دست‌ام چی برمی‌آید؟ اگر این گرفتاری را نداشتم نشان‌شان می‌دادم با دشمن چه‌جوری باید طرف شد... اگر غیرتی مانده باشد هم باز تو همین ما قدیمی‌ها!

ـ انگار همین قدیمی‌های غیرتی آن دست دن چنان دسته‌گلی جلو سرخ‌ها آب داده‌اند که همین مانده بود کون لخت از معرکه بزنند به‌چاک!... شنیدم آن‌قدر پوستین و نیم‌تنه دور انداخته بودند که انگار سر راه سرخ‌ها لاله‌کاری کرده بوده‌اند!...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نگاه چپ‌چپی به‌بس‌خلب‌نوف انداخت و با لحن خشکی گفت: ـ اگر از من می‌شنوی همه‌اش دروغ است. بله، ممکن است توشان کسانی بوده‌اند که واسه فرزتر دویدن پوستینی چیزی دور انداخته باشند اما حرف‌های این مردم را که خودت خوب می‌دانی، همیشه یک‌کلاغ چل‌کلاغ است. یک نیم‌تنه یا فوق‌اش یک پوستین. خب، حالا دیگر ارزش جان آدمی‌زاد از آن هم کم‌تر شده؟ نه: خودت بگو!... ای‌وال‌لا بابا! تازه مگر از هر پیره‌مردی ساخته است که پالتو به‌کول بدود؟ تو این جنگ لعنتی اولین چیزی که آدم لازم دارد پاهای یک توله‌ی شکاری‌ست! مثلاً یکیش خودم: یک چنان پاهایی از کجا می‌توانم گیر بیارم؟ یا مثلاً تو خودت، فیلیپ آگه‌یه‌ویچ، اگر تو یک همچین پوستینی می‌داشتی چه دردی ازت دوا می‌کرد؟... اصلاً مگر حرف ما سر نیم‌تنه یا پوستین بود؟ حرف‌مان سر این بود که چه‌جوری می‌شود دشمن را هرچه زودتر شکست داد... بی‌خودی هی از این شاخه به‌آن شاخه می‌پریم!... خب دیگر، خدا نگه‌دار! کارم را انداخته‌ام زمین بی‌خودی نشسته‌ام به‌یاوه‌های تو گوش می‌دهم. بالاخره گوساله‌ات را پیدا کردی یا هنوز داری پی‌اش می‌گردی؟ حتا خبری هم ازش گیر نیاوردی؟... آره، باید این خوپری‌های بی‌همه چیز کوفت‌اش کرده باشند. الاهی گلوشان را بگیرد خفه‌شان بکند!... راجع‌به جنگ هم خیال‌ات راحت: قزاق‌جماعت از دهاتی‌جماعت شکست‌بخور نیست!

و با قیافه‌ی جدی شل‌زنان راه افتاد سمت پله‌ها.

اما پنداری شکست دادن «دهاتی‌جماعت» هم آن‌جور که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خیال می‌کرد آسان نبود: آخرین تعرض «قزاق‌جماعت» برای‌شان خیلی گران تمام شد. هنوز از رجز خواندن پیره‌مرد واسه بس‌خلب‌نوف یک ساعتی نگذشته بود که خبر ناگواری خلق خوش‌اش را به‌تمام معنی گه‌مرغی کرد. داشت واسه بدنه‌ی چاه الواری

رنده می‌کرد که ناگهان فریاد زن‌ها که نوحه‌ئی را زبان‌گرفته بودند و دم به‌دم نزدیک‌تر می‌شدند به‌گوش‌اش رسید. ابروها را تو هم چپاند کمر را راست کرد تبر را تـو الوار نشاند دونیاشکا را فرستاد پی خبر که: ـ تاخت بزن ببین خبر که را آورده‌اند.

دونیاشکا مثل گنجشک پرید و مثل قرقی برگشت که نـعش سـه‌تا قـزاق را از جبهه‌ی فیلاناوو آورده‌اند: آنی‌کوشکا و خریستونیا و یک جوانک هفده ساله‌ی آن سر خوتور را... پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاک از این‌رو به‌آن رو شد کلاه‌اش را بـرداشت و به‌خودش خاج کشید: ـ خداوند بهشت نصیب‌شان کند! (و به‌یاد خریستونیا که آخرین بار باهم راهیِ مرکز ثبت‌نام شده بودند گفت:) چه قزاق همه‌چی تمامی بود!

دیگر نتوانست کار کند. زن آنی‌کوشکا چنان نعره می‌زد که انگار داشتند سرش را می‌بریدند و چنان زبـان‌گرفته بـود کـه قـلب شـنونده را ریش مـی‌کرد. پـانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برای آن‌که این ناله و زاریِ سرسامی را نشنود به‌داخل خانه پناه بـرد و درها و پنجره‌ها را کیپ کرد.

دونیاشکا برای ایلی‌نیچ‌نا بریده‌بریده تعریف می‌کرد:

ـ... وای مادرجان! نگاه که کردم، آنی‌کوشکا که پنداری اصلاً سر نداشت. یک چیز له‌وپه عوض سر. وحشتناک بود! بوگندش هم که از یک ورستی، وای!...آخر اصلاً واسه‌چی ورشان داشته‌اند آورده‌اندشان این‌جا؟ خریستونیا را که تاق‌باز انداخته بودند همه‌ی ارابه را پر کرده بود تازه پاهاش هم آن عقب از زیر پالتو آویزان بود. پـاک و پاکیزه و مثل کف سفید. فقط زیر چشم راست‌اش یک سوراخیِ کـوچولو داشت قـد سکه‌ی یک پولی و، پشت گوش‌اش هم یک ذره خون خشک شده بود...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از خشم تفی انداخت و رفت تو حیاط. تبری و دستکی برداشت سرازیر شد طرف دن و به‌میشاتکا که داشت واسه خودش دم مطبخ تابستانی بازی می‌کرد گفت: ـ اگر مادربزرگ‌ات سراغ مرا گرفت بگو رفـتم سـرشاخه بـچینم. شنیدی بچه‌جان؟

جنگل ساحل مقابل را پاییز آرام نوازش‌گری در برگرفته بود. برگ‌های خشک سپیدار با خش‌خش خوشایندی فرو می‌ریخت. بته‌های نسترن پوشش آتشینی داشت و فندقه‌های سرخ‌شان از میان برگ‌های کم‌پشت آن‌ها به‌زبانه‌های آن آتش می‌ماند. بوی تلخ و نافذ پوست بلوط پوسیده جنگل را برداشته بود. توده‌ی تیغ و تلو زمین را پوشانده بود و میوه‌های رسیده‌اش خود را زیر امـبوه خـار و خس از آفـتاب پـنهان

می‌کرد. شب‌نم تا ظهر رو علف‌های پلاسیده باقی می‌ماند و تارهای عنکبوت مثل تارهای نقره به‌درخشش در می‌آمد. جز ضربه‌های پرتوان دارکوب‌های ماهر و چاوچاو باسترک‌های ناشی صدایی سکوت را آشفته نمی‌کرد.

زیباییِ خاموش و عبوس جنگل رو پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اثر آرام‌بخشی گذاشت. پیره‌مرد فرش نمور برگ‌های پژمرده را با پا پس می‌زد آرام‌آرام از میان بته‌ها پیش می‌رفت و با خودش می‌گفت: «زندگی همین است دیگر. تا همین چندی پیش زنده بودند و حالا دارند جنازه‌شان را می‌شورند. بیا ببین چه قزاقی راکشته‌اند!... همین دیروز، پنداری درست همین دیروز بود که آمد دیدن ما. همین دیروز بود که وقتی داریا را از رودخانه می‌گرفتیم آمده بود لب دن...آی خریستان خریستان خریستان! تو هم از گلوله‌های دشمن بی‌نصیب نماندی... و آن آنی‌کوشکا را بگو: چه بابای یک لاقبای سرخوشی! کشته مرده‌ی مستی و بگو بخند! و حالا؟ هیچچی: آنی‌کوشکا مرده!»

حرف‌های دونیاشکا یاد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آمد. قیافه‌ی خندان بی‌مو و اخته‌وار آنی‌کوشکا ناگهان جلو چشم‌اش نقش بست اما هرچه کرد نتوانست ریخت الان‌اش را، آن‌جور بی‌جان و بی‌سر جلو نظر مجسم کند. گفت و گوش با بس‌خلب‌نوف یادش آمد: «بابت گریگوری لاف زدم خدایا! (و دل‌اش از وحشت تو ریخت:) گاس الان یک گوشه افتاده و گولّه‌ها سوراخ سوراخ‌اش کرده‌اند!... خدایا به‌من نگیر! واسه ما دوتا پیرپاتال‌ها دیگر کی باقی مانده؟»

توک درازِ قهوه‌یی‌رنگی که ناگهان از زیر بته‌یی پر کشید پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را یک ذرع از جا پراند. پرواز اریب و سریع پرنده را بی‌اختیار تا جایی که می‌توانست با نگاه دنبال کرد. کنار یک آب‌گیر کوچک درختچه‌هایی نظرش را گرفت و مشغول بریدن سرشاخه‌هاشان شد. سعی می‌کرد به‌هیچچی فکر نکند. مرگ ظرف یک سال آن‌قدر دوست و آشنا و قوم و خویش ازش درو کرده بود که فقط فکر کردن به‌آن‌ها دل‌اش را به‌درد می‌آورد، دنیا را پیش چشم‌اش بی‌رنگ می‌کرد و پرده‌ی سیاهی روش می‌کشید. برای راندن افکار تاریک بلندبلند با خودش گفت: ـ همین‌ها را می‌اندازم. چه شاخه‌های خوبی! ساخته شده‌اند واسه پرچین من.

کارش را که تمام کرد نیم‌تنه‌اش را کند گرفت رو تلی از سرشاخه‌ها که بریده بود نشست. عطر دبش برگ‌های پژمرده را با حرص به‌سینه فرو برد. مدت درازی به‌افق دوردست که تو مه کبودرنگی لفاف می‌شد و به‌قلمستانی که پاییز پاجوش‌هایش

را طلا گرفته بود و با همه‌ی زیبایی‌اش جلوه می‌فروخت چشم دوخت.

نهال افرایی آن نزدیکی قد کشیده بود، به‌برازنده‌گیِ تمام زیر آفتاب سرد پاییز برق می‌زد و شاخه‌های افشان‌اش را که برگ‌های ارغوانی روش لنگر می‌داد مثل بال‌های پرنده‌یی افسانه‌یی پهن کرده بود. پیره‌مرد مدت‌ها مات و مبهوتِ ستایش آن بود تا این‌که نگاه‌اش تصادفاً به‌آب‌گیر و آب زلال‌اش افتاد و پشت سیاه چند سیم ماهیِ درشت را آن تو دید که از بس به‌ساحل نزدیک بودند باله‌های مواج و دم قرمزشان به‌وضوح دیده می‌شد. هشت‌تا بودند. گاهی زیر سپر سبز برگ‌های نیلوفر پنهان می‌شدند گاهی بیرون می‌آمدند نوک بیدها را که روی آب افتاده بود توک می‌زدند.. آب‌گیر در حال خشک شدن بود و گرفتن ماهی‌ها زحمتی نداشت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این‌ور و آن‌ور چشمی انداخت و سبدی پیدا کرد که ته نداشت. شلوارش را در آورد و در حالی که از سرما کز کرده بود مشغول گرفتن ماهی شد. آب که با حرکت او تار شده بود تا سر زانوهاش می‌آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آن تو قدم برمی‌داشت سبد را این‌ور و آن‌ور فرو می‌برد می‌چسباندش به‌ته آب‌گیر و هر دم به‌امید این که ماهیِ وحشت‌زده‌یی تو چنگ‌اش بیفتد دست را تا آرنج می‌چپاند آن تو تا سرانجام تلاش‌اش به‌نتیجه رسید و سه ماهی به‌تور زد روی هم نزدیک به‌پنج کیلو. گرچه دل‌اش نمی‌آمد روزیِ خدا رسانده را مفت از دست بدهد زق‌زق و چنگ شدن پای علیل وادارش کرد به‌همان قناعت کند. خوش‌حال پاها را با علف خشک کرد و برای این‌که خودش را گرم کند باز هم کمی سرشاخه برید. در هر صورت خودش توفیقی بود: کلی ماهی گرفت که به‌این آسانی‌ها هم نصیب هرکس هرکسی نمی‌شود و ضمناً با این‌کار سرش هم گرم شد و غم و غصه‌اش را فراموش کرد. چون خیال داشت دوباره بیاید باقیِ ماهی‌ها را هم بگیرد سبد پاره را جای مطمئنی قایم کرد و دور و بر را هم با ترس و لرز و دقت پایید که وقتی ماهی‌های به‌آن درشتی را از وسط آب‌گیر رو علف‌ها پرت می‌کرد کسی زاغ سیاه‌اش را چوب نزده باشد. آن وقت ترکه‌یی از گوش و دهن ماهی‌ها گذراند پشته‌ی چوب‌ها را به‌کول کشید و سلانه سلانه راه افتاد طرف رودخانه.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ داستان ماهی‌گیری‌اش را با کلی خوش‌حالی و خودنمایی واسه ایلی‌نیچ‌نا تعریف کرد و یک‌بار دیگر ماهی‌ها را که برق مسینی داشت از نظر گذراند اما ایلی‌نیچ‌نا آن‌قدرها تحویل‌اش نگرفت: به‌تماشای جنازه‌ها رفته بود و با

چشم گریان و دل بریان برگشته بود. پرسید: ـ تو نمی‌روی آنیکه‌یی Anikei [1] را ببینی؟
ـ نه! تو عمرم مرده ندیده‌ام مگر؟ همان‌ها که دیده‌ام بس‌ام است.
ـ بهتر است بروی. خوبیت ندارد... خواهند گفت: دیدی؟ یک توک پا بالاسر جنازه‌اش هم نیامد!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از خشم مثل گرگ دندان نشان می‌داد داد زد: ـ تو را به‌حق خدا بگذار راحت باشم! هم‌ریش‌ام بود مگر؟ هیچ دلیلی ندارد بلند بشوم بروم دیدن جنازه‌اش.

سر جنازه نرفت که هیچ، تو تشییع جنازه‌اش هم شرکت نکرد. از صبح گذاشت رفت آن دست دن و تمام روز همان‌جا ماند. فقط صدای ناقوس که تو جنگل به‌گوش‌اش رسید کلاه‌اش را برداشت و صلیب کشید اما بعد، از کشیش هم دل‌خور شد: آخر چه معنی دارد این همه وقت ناقوس بزنی؟ یک‌بار صدای هر کدام‌شان را در آوردی، خیلی خوب، بس است دیگر! یک ساعت تمام، یک‌بند، دینگ و دینگ دینگ و دینگ، که چی آخر؟ اصلاً چه دردی را دوا می‌کند؟ جز این‌که حال مردم را بگیرد و دوباره غم و غصه‌شان را یادشان بیاورد فایده‌یی هم دارد؟ خود همین پاییز و همین ریختن برگ‌ها و همین پرواز غازهای وحشی که جیغ‌کشان از آسمان آبی می‌گذرند و همین علف‌های نیمه‌مرده‌یی که یک‌وری شده‌اند واسه به‌فکر انداختن هفت پشت آدم کافی نیست؟...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با همه‌ی تلاش و کوششی که برای نیفتادن به‌چنگ این‌جور هیجانات ناجور روحی به‌کار می‌بست باز تا چشم باز می‌کرد خودش را گرفتار لطمه‌ی تازه‌یی از آن نوع می‌دید: یک روز دونیاشکا که بعد از غذا پای پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد گفت: ـ وا! باز هم که جنازه از جبهه می‌آرند! یک ارابه را آرام می‌آرند و دهنه‌ی یک اسب زین و یراق کرده را بسته‌اند پشت‌اش، یک مرد دهنه‌ی اسب را نگه داشته یک جنازه هم کف ارابه است که پالتواش را کشیده‌اند روش. قیافه‌ی سورچیه را نمی‌بینم که بفهمم خودی‌ست یا غریبه: پشت‌اش به‌این‌ور... (صداش برید رنگ‌اش پرید نگاه‌اش تیز شد حیرت‌زده گفت:) نه... این‌که... ای‌وای این‌که... (و ناگهان جیغ‌اش در آمد:) گریشا! اسب‌گریشاست! (و با هق‌هق گریه پرید تو دهلیز:) گریشاست! خاک به‌سرم، گری‌شنکاست، گری‌شنکاست!

---

۱. لحن فشرده و محبت‌آمیز آنی‌کوشکا.

ایلی‌نیچ‌نا بی‌این‌که بتواند از جا حرکت کند سر را به‌عقب انداخت چشم‌ها را با بازوش پوشاند و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که دست‌ها را مثل کورها به‌جلو دراز کرده بود به‌زحمت از پشت میز پا شد و تلوتلوخوران راه افتاد طرف در.

پراخور زیکوف دروازه را وا کرد به‌دونیاشکا که خودش را چند پله یکی به‌حیاط می‌رساند نگاه کوتاهی انداخت و نعره‌کشان زبان گرفت: ـ از مهمان‌هاتان پیشواز کنید!... انتظارمان را که نداشتید!... چشم به‌راه‌مان که نبودید!... بیایید جلو!... هر چند چشم به‌راه‌مان که نبودید!... ای‌وای‌ای‌وای! ای‌وای‌ای‌وای!

و دونیاشکا که بازوها را به‌هم تاب می‌داد دیگر جز «عزیزمان!» و جز «ای‌وای ای‌وای برادرکم!» چیزی به‌زبان‌اش نمی‌گشت. فقط آن‌وقت بود که پراخور به‌دیدن صورت خیسِ اشک دونیاشکا و حالت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که لال و بی‌حرکت عین مرده بالای پله‌ها مات‌اش برده بود پی برد که زیادی ننه‌من‌غریب‌ام درآورده، و برای این‌که تا کار خراب‌تر نشده از وحشت بیرون‌شان بیاورد زاری‌کنان در آمد که: ـ باید هنوز زنده باشد. به‌جان‌اش برسید! شاید هنوز بشود یک کاری براش کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با هر جان‌کندنی که بود به‌چارچوب در تکیه داد. دونیاشکا خندان و گریان فریاد زد: ـ شاید هنوز عمرش به‌دنیا باشد! گاس فقط بی‌هوش است! مامان را خبر کن بابا! منتظر چی هستی!

پراخور هم که دهنه‌ی اسب‌ها را گرفته بود و ارابه را می‌کشید تو حیاط، دمبال حرف او را چسبید که: ـ امیدواراباش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ! تا سر کوچه که آوردم‌اش زنده بود اما حال‌اش را نپرس!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چند قدم نامطمئن برداشت و خودش را تلوتلوخوران رو یکی از پله‌ها انداخت. دونیاشکا به‌شتاب از کنارش گذشت رفت مادر را از نگرانی بیرون بیاورد. پراخور ارابه را آورد پای پله‌کان نگه داشت و به‌پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ نگاه کرد:

ـ منتظر چی نشسته‌ای؟ یک پتو بیار ببریم‌اش تو آخر.

پیری ساکت نشسته بود لام تا کام هیچچی نمی‌گفت از چشم‌هایش شر و شر اشک جاری بود اما هیچ‌کدام از عضله‌های صورت‌اش تکان نمی‌خورد. دوبار خواست خاج بکشد اما چون حتا نتوانست دست‌اش را به‌پیشانی‌اش برساند منصرف شد. چیزی ته گلوش غلغل می‌کرد.

پراخور رو دلسوزی به‌اش گفت: ـ انگار از ترس مخ‌ام فلج شده. به‌عقل‌ام نرسید

از پیش خبرتان کنم. تقصیر من است دیگر: راستی راستی یک احمق درجه‌ی یک‌ام!... خب، پراکوفیچ، پاشو که باید ببریم‌اش تو. پتوهاتان را کجا می‌گذارید؟ یا سر دست می‌بریم‌اش تو؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با صدای گرفته گفت: ـ یک خرده مهلت بده. هنوز پاهام کار نمی‌کند. فکر کردم مرده است... هزار بار خدا را شکر!: هیچ انتظارش را نداشتم...

دکمه‌های یخه‌ی پیرهن کهنه‌اش را کند یخه‌اش را باز کرد و هوا را به‌حرص تمام با دهنِ باز فرو داد.

پراخور به‌اصرار گفت: ـ پاشو پراکوفیچ، پاشو باباجان، جز ما کسی نیست تکان‌اش بدهد که.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با زحمت زیاد از جا بلند شد از پله‌ها آمد پایین پالتو را از رو گریگوری زد کنار روی او که از عالم و آدم بی‌خبر افتاده بود خم شد، دوباره چیزی ته گلوش غل و غل کرد اما به‌خودش مسلط شد چرخید طرف پراخور و گفت: ـ پاهاش را بگیر بلندش کنیم.

بردندش تو اتاق بزرگه چکمه‌هاش را درآوردند لباس‌اش را کندند درازش کردند رو تخت. دونیاشکا از تو مطبخ داد زد: ـ حال مادر به‌هم خورده، بدو پدر!

ایلی‌نیچ‌نا کف آشپزخانه افتاده بود. دونیاشکا زانو زده بود به‌صورت‌اش که کبود می‌زد پشنگه پشنگه آب می‌پاشید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: ـ زودی خودت را برسان به‌ننه کاپی‌تانوونا. باید از مادرت خون بگیرد. بگو بند و بساط حجامت‌اش را هم با خودش بیاورد.

واسه دختر دم بختی مثل دونیاشکا که خوبیت نداشت سر برهنه تو کوچه پس کوچه‌های خوتور شلنگ‌تخته بیندازد. این بود که روسری‌اش را قاپید و همان‌جور که زیر گلو گره‌اش می‌زد گفت: ـ شما که بچه‌ها را زهره‌ترک کردید!... چه گیری افتاده‌ایم خدایا!... دست‌کم تا من بروم و برگردم هواشان را داشته باشید پدر!

شاید دونیاشکا واسه آخرین‌بار نگاه دیگری هم تو آینه به‌سر و وضع خودش می‌انداخت، گیرم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که خون‌اش جوش آمده بود چنان نگاهی حواله‌اش کرد که دونیاشکا مثل برق خودش را از مطبخ انداخت بیرون!

وقتی از دروازه می‌گذشت آکسینیا را دید که خون به‌چهره نداشت. با دست‌های آویزان به‌پرچین تکیه داده بود و حتا یک قطره اشک هم تو چشم‌های سیاه مه‌آلودش نمی‌درخشید اما دونیاشکا چنان دعای خاموشی تو آن چشم‌ها خواند و چنان دردی

تو آن قیافه دید که در نهایت تعجب از خودش، بی این‌که خواسته باشد، لحظه‌یی از راه ماند و گفت: ـ زنده است. زنده است، تیفوس گرفته فقط.

و در حالی‌که پستان‌های بلند پرجست و خیزش را دو دستی چسبیده بود دوان‌دوان تو کوچه پا گذاشت به‌دو.

زن‌های کنج‌کاو از همه طرف به‌سمت سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها دویدند. آن‌ها آکسینیا را دیدند که با وقار تمام از دروازه‌ی خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها دور می‌شود اما بعد ناگهان قدم‌ها را تند کرد، خم شد و صورت‌اش را تو دست‌ها پنهان کرد.

۲۵

گریگوری یک ماه تمام رخت‌خواب‌گیر بود. اولین‌بار که از جا پا شد دهه‌ی آخر نوامبر بود. دراز و یک پاره استخوان، با پاهای لغ‌لغو عرض اتاق را طی کرد و رفت جلو پنجره ایستاد.

برق تند برف تازه که رو زمین و رو کلش‌های بام امبار نشسته بود چشم را می‌زد. کوچه پر از رد سورتمه بود. یخچه‌ی کبودتابی که پرچین‌ها و درخت‌ها را مثل پوست روباه زینت داده بود همه‌ی رنگ‌های قوس و قزح را منعکس می‌کرد.

گریگوری که سبیل‌اش را با انگشت‌های استخوانی صاف و صوف می‌کرد مدت درازی با لب‌خند متفکرانه پای پنجره ایستاد. پنداری تا آن وقت طبیعت را به‌آن زیبایی ندیده بود. همه‌چیز به‌چشم‌اش تازه و زیبا و پرمعنا جلوه می‌کرد. انگار ناخوشی باعث شده بود بینایی‌اش قوه‌ی بیشتری بگیرد، چون در اطراف‌اش بنا کرد به‌چیزهای تازه‌یی برخوردن و تو چیزهایی که از خیلی پیش‌ترها می‌شناخت تغییرات تازه‌ئی کشف کردن. ناگهان تو وجود خودش هم چیزهائی پیدا کرد که پیش از آن نبود: مثلاً کنج‌کاویِ علاقه‌مندانه به‌آن‌چه تو خانه یا حتا تو خوتور اتفاق می‌افتاد و قبل از ناخوشی به‌شان توجهی نداشت. زنده‌گی سراپا برایش معنی و مفهومی پیدا کرد که تا آن‌وقت از چشم‌اش پنهان بود. کم‌ترین چیزی به‌شدت توجه‌اش را به‌خود جلب می‌کرد و این چیزهای تازه یافته را با چشم‌هایی نگاه می‌کرد که پر از حیرت بود و تبسم بی‌گناه کودکانه‌ی کش‌داری به‌لب‌هایش می‌نشاند که حالت ترش قیافه و نگاه تلخ چشم‌هایش را به‌کلی تغییر می‌داد و چین‌های نامهربان دو گوشه‌ی دهان‌اش را نرم و

ملاطفت‌آمیز می‌کرد. گاه با چنان حیرتی تو بحر فلان اسباب خانه که از بچه‌گی زیر چشم‌اش افتاده بود فرو می‌رفت که پنداری هم الان با وردی جادویی از شهر پریان حضور پیدا کرده است: یک روز دوک نخ‌ریسیِ مادرش چنان باعث حیرت‌اش شده بود که حضور ناگهانیِ ایلی‌نیچ‌نا خود گریگوری را هم شرمنده کرد.

دونیاشکا نمی‌توانست از تماشای قیافه‌ی دراز و استخوانیِ گریگوری جلو خنده‌اش را بگیرد. گریگوری تو خانه با پشت قوز کرده و لباس زیر از این اتاق به‌آن اتاق پرسه می‌زد، لنگ و پاچه‌ی غاغاله‌خشکه‌ی درازش را لغ‌لغ‌زنان حرکت می‌داد و زیرشلواریِ گشادش را مدام با دست بالا می‌کشید. موقع نشستن برای این‌که نیفتد حتماً می‌بایست به‌یک چیزی چنگ بیندازد. موهای سیاه‌اش که تو دوره‌ی ناخوشیِ‌اش دراز شده بود چنگه چنگه می‌ریخت و کاکل تاب‌دارش که از تارهای سفید پر شده بود با هیچ تمهیدی نمی‌خوابید.

به‌کومک دونیاشکا کله را از بیخ تیغ انداخت و همین‌که سرش را بالا آورد تیغ از دست خواهرش پایین افتاد: دونیاشکا که داشت از خنده روده‌بر می‌شد شکم‌اش را دودستی چسبید و خودش را دمرو رو تخت‌خواب انداخت. گریگوری سرصبر منتظر ماند خواهره خنده‌اش را بکند. و وقتی دید چیزی نمانده عوض خنده‌ی او حوصله‌ی خودش تمام بشود با صدای ته‌چاهیِ لرزانی گفت: ـ خب دیگر، مواظب باش: چیزی نمانده خودت را خیس کنی خجالت بار بیاری. دختر کوچولو نیستی که.

دل‌خوریِ مختصری تو صداش حس می‌شد. و دونیاشکا هر بار که میان دو حمله‌ی خنده فرصت دست‌اش می‌آمد که نفسی چاق کند به‌زحمت می‌گفت: ـ وای داداش جان‌ام، ول‌ام کن بگذار بروم ... دیگر طاقت ندارم. اگر بدانی چه ریختی شده‌ای! صد رحمت به‌یک الولوی سر جالیز!

ـ دل‌ام می‌خواست بدانم خودت اگر تیفوس می‌گرفتی چه ریختی می‌شدی!... خیلی خوب، تیغ را بردار.

ایلی‌نیچ‌نا طرف گریگوری را گرفت و دادش سر دختر درآمد که: ـ چه مرگ‌ات گرفته این‌جور شیهه می‌کشی؟ واقعاً خری‌ها، دونکا Dunka![1]

دونیاشکا که از زور خنده اشک‌هاش را پاک می‌کرد گفت: ـ آخر خودت یک نگاهی به‌اش بکن دیگر مامان ببین چه ریختی شده ... یک هندوانه کالک، آن‌هم به‌این

---

۱. مصغر دونیاشکا.

سیاهی!... وای خدایا مُردم!

گریگوری گفت: ـ یک آینه بده ببینم.

تو آینه شکسته به‌خودش نگاهی کرد و بی‌صدا خندید.

ایلی‌نیچ‌نا ابروها را هم کشید و گفت: ـ خودت را به‌این ریخت در آوردی حالا که چی مثلاً؟ ... یک کاره! همان‌جوری بودی یاریار نمی‌خواند؟

ـ تاس می‌ماندم خوش‌ات می‌آمد؟

ـ البته که نه، اما آخر این‌جوری‌اش هم ...

ـ خب دیگر، شاخ را بردار! (و بنا کرد با فرچه و صابون کف درست کردن.)

از آن‌جایی که مجبور بود تو خانه بماند مدت‌ها با بچه‌ها سرگرم می‌شد. جز ناتالیا از همه چیز و همه‌جا و همه‌کس با آن‌ها حرف می‌زد، اما یک‌بار پالی‌کوشکا با ناز ازش پرسید: ـ باباجان مامان‌مان پیش‌مان برنمی‌گردد؟

ـ نه‌جان‌ام، کسی از آن‌جا برنمی‌گردد.

ـ یعنی از قبرستان؟

ـ منظورم این است که مرده‌ها برنمی‌گردند...

ـ یعنی همچین راستی‌راستی مرده که مرده؟

ـ پس چی آخر؟ مرده است دیگر.

بچه با بغض گفت: ـ به! من خیال می‌کردم دل‌اش واسه‌مان تنگ بشود برمی‌گردد...

گریگوری با صدای خفه گفت: ـ فکر او را نکن. نباید به‌این فکر کنی.

ـ چه‌جوری نباید فکر کنم؟ یعنی دیگر هیچ نمی‌آید از ماها خبری بگیرد؟ حتا یک توک پا هم نمی‌آید؟ نه؟

ـ نه... حالا دیگر برو با میشاتکا بازی کن.

رویش را برگرداند. ناخوشی اراده‌اش را ضعیف کرده بود. چشم‌هاش پر از اشک شد. و برای این‌که از بچه‌ها قایم‌شان کند صورت‌اش را چسباند به‌شیشه‌ی پنجره و مدتی به‌همان حال باقی ماند.

از جنگ هم خوش نداشت با بچه‌ها صحبت کند اما میشاتکا تو دنیا از هیچچی بیشتر از صحبت‌های مربوط به‌جنگ خوش‌اش نمی‌آمد. پدرش را می‌گرفت به‌سوآل که: ـ چه‌جوری جنگ می‌کنند؟ این‌که می‌گویند «سرخ‌ها» یعنی چی؟ هم‌دیگر را با

چی می‌کشند؟ واسه‌چی هم‌دیگر را می‌کشند؟... و گریگوری سه‌گره‌اش را می‌کشید تو هم و با خلق سگ درمی‌آمد که: ـ باز شروع کردی ها! آخر تو را چه به‌این کثافت؟ چرا از ماهی‌گیری با قلاب که خیال دارم امسال تابستان با خودم ببرم‌ات چیزی نمی‌پرسی؟ ... هی! راستی: دل‌ات نمی‌خواهد واسه‌ات یک قلاب ماهی‌گیریِ حسابی درست کنم؟... همچین که بتوانم پا از خانه بیرون بگذارم با یال اسب قلابی برات بتابم که خودت بگویی بارک‌الله!

هربار که میشاتکا صحبت جنگ را پیش می‌کشید گریگوری سراپا خیس عرق شرم می‌شد. نمی‌توانست به‌سوآل‌های ساده و بی‌غل و غش بچه جواب بدهد. آخر چرا؟ علت‌اش این نبود که خودش هم نتوانسته بود به‌پرسش‌های خودش جوابی بدهد؟ اما به‌این مفتی‌ها از چنگ میشاتکا خلاصی نداشت. به‌نظر می‌آمد بچه همه‌ی هوش و حواس‌اش پیش نقشه‌هایی است که پدرش دارد برای ماهی‌گیری می‌ریزد، اما یکهو می‌دیدی برمی‌گردد ازش می‌پرسد: ـ راستی، بابا، خودت هم تو جنگ آدم کشته‌ای؟

ـ دِ ول‌ام کن، تخم کنه!

ـ آدم کشتن خیلی وحشتناک است؟ وقتی بکشی ازشان خیلی خون می‌رود؟ آره؟ یعنی از کشتن مرغ و گوسفند هم بیشتر؟

ـ گفتم این سوآل‌ها را بگذار کنار!

میشاتکا یک دقیقه‌یی زبان به‌دهن می‌گرفت بعد ناگهان متفکرانه درمی‌آمد که: ـ چند وقت پیش‌ها بابابزرگ را دیدم دارد گوسفند می‌کشد... هیچ نترسیدم... ای، شاید یک ذره... نه چندان زیاد...

ایلی‌نیچ‌نا با اوقات تلخ دادش درآمد که: ـ دَک‌اش کن!... نطفه‌ی پسره با خون و خون‌ریزی بسته شده! یک جلاد تمام و کمال است! همه‌ی فکر و ذکرش پی جنگ و خون‌ریزی و کشت و کشتار و این حرف‌هاست... بیا: این توتک را بگیر برو یک دقیقه ساکت یک گوشه بنشین.

اما روزی نبود که جنگ به‌نحوی پای خودش را به‌میان نکشد. مگر سر و ته صحبت قزاق‌هایی که از جبهه برگشته بودند و به‌دیدن گریگوری می‌آمدند جز این چی بود که سوارهای بودیون‌نی قوای اشکورو Skuro و مامونتوف را تارومار کرده‌اند یا سفیدها تو جنگ‌های اورل دمار از روزگار سرخ‌ها درآورده‌اند یا قوای فلان تو

سرتاسر جبهه‌ی بهمان پیش‌خانه را به‌پس‌خانه دوخته‌اند؟ مگر صحبت‌هاشان جز این‌ها چی بود که: «باز تو گری‌بانوف‌کا Gribânofkâ و کاردایل Kârdâil دو تا از تاتارسکی‌چی‌ها تکه‌تکه شده‌اند.» یا: «گراسیم آخواتکین Grâsim Âxvâtkin را که زخم وحشتناکی برداشته به‌حال مرگ آورده‌اند به‌خوتور.» یا: «دمیتری گالاشچکوف Dmitri Gâlascekof بی‌چاره از تیفوس مرد.»؟

گریگوری تعداد قزاق‌هایی را که تاتارسکی تو این دو جنگ از دست داده بود تو ذهن‌اش شماره می‌کرد: خانه‌یی تو خوتور نبود که داغ به‌دل عزیزی نباشد.

هنوز گریگوری بعد از ناخوشی پا از خانه بیرون نگذاشته بود که آتامان خوتور به‌دستور آتامان استانیتسا آمد پیش‌اش تا به‌نایب مه‌له‌خوف اطلاع بدهد که باید هرچه زودتر خودش را به‌شورای پزشکی معرفی کند.

گریگوری با خلق سگ به‌اش گفت: ـ به‌اش بنویس لازم به‌زحمت حضرت‌عالی نبود. همچین که می‌توانستم از رخت‌خواب بلند بشوم خودم می‌رفتم.

جبهه به‌دن نزدیک‌تر می‌شد. باز صحبت عقب‌نشینی در میان بود. به‌زودی اطلاعیه‌یی از آتامان را آوردند سرِ بازارْمیدان خواندند که دستور داده بود قزاق‌های تازه‌بالغ از دم باید تو عقب‌نشینی شرکت کنند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ برگشتنا خبر اعلامیه را به‌گریگوری داد و پرسید: ـ چه‌کار می‌کنیم؟

و گریگوری شانه‌ها را انداخت بالا: ـ می‌خواهی چه‌کار کنیم مثلاً؟ باید راه بیفتیم. مگر دیگران واسه در رفتن منتظر دستور مانده‌اند؟

ـ من این را نپرسیدم. سوآل من این بود که باهم راه می‌افتیم یا چه‌جوری.

ـ نمی‌توانیم باهم راه بیفتیم. تا دو روز دیگر من با اسب به‌استانیتسا می‌روم ببینم کدام واحدها از ویوشنس‌کایا می‌گذرند که به‌یکی‌شان ملحق بشوم. تو یا ناچاری با پناهنده‌های دیگر راه بیفتی، یا... ببینم: دل‌ات نمی‌خواهد به‌یکی از واحدهای نظامی ملحق بشوی؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با وحشت داد زد: ـ حرف‌اش را هم نزن!... پس در این صورت من با بس‌خلب‌نوف راه می‌افتم. چند روز پیش خودش به‌ام پیشنهاد کرد به‌اتفاق برویم. پیره‌مرد بی‌آزاری است و اسب خوبی هم دارد. باهم راه می‌افتیم. مادیان من هم حسابی چریده و قبراق شده. لاکتاب چنان جفتک‌هایی می‌پراند که دَم‌اش

نمی‌شود رفت!

گریگوری گفت: ـ خب دیگر. پس با او هم‌سفر می‌شوی.... حالا گپ بزنیم ببینیم از کدام طرف باید بروید. گاس دست بر قضا زد و راه من هم از همان سمت افتاد.

دست کرد تو کیف‌اش نقشه‌یی از جنوب روسیه درآورد و به‌تفصیل از آن رو برای پدرش شرح داد که از کدام خوتورها باید رفت و از کدام‌ها نباید رفت و خودش هم بنا کرد اسم آن‌ها را رو یک تکه کاغذ واسه خودش یادداشت کردن، که پیری با همه حرمتی که به‌نقشه نگاه می‌کرد جلوش را گرفت و گفت: ـ یک دقیقه دست نگه‌دار. ننویس. البته تو این چیزها تو خیلی از من واردتری، اینی هم که نقشه چیز خیلی مهمی‌ست حرف برنمی‌دارد: هم دروغ مروغ توش نیست هم کوتاه‌ترین راه را جلو پای آدمی‌زاد می‌گذارد. گیرم اگر آن راه کوتاهه مناسب حال من نبود تکلیف‌ام چه می‌شود؟... تو می‌گویی اول باید از کارگینس‌کایا بگذرم. می‌فهمم: آن راه کوتاه‌تر است. اما به‌هر جهت من باید آن‌جا به‌راه‌ام یک پیچی بدهم...

ـ واسه چی؟

ـ چون تو لاتی‌شف یک دخترعمو دارم که هم خودم می‌توانم تو خانه‌اش یک چیزی بلمبانم هم می‌توانم تو شکمبه‌ی اسبم یک وعده جو و علوفه‌ی مجانی بتپانم. در صورتی که هر جای دیگری گداها را می‌گیرند: یعنی هم باید سر کیسه را شل کنم، هم باید هر قیمتی که خواستند بگویم مخلص‌تان هم هستم... بعد: تو می‌گویی باید بیندازم از آستاخاوو بگذرم که راه‌اش کوتاه‌تر است اما عقیده‌ی خودم گذشتن از مالاخوفسکی Mâlâxofski است که، هم یک پسرخاله‌ی دسته‌دیزی آن‌جا دارم هم یک هم‌قطار دوره‌ی سربازی‌ام آن‌جا زنده‌گی می‌کند. یعنی خلاصه آن‌جا هم نه دست‌ام تو جیب خودم است نه جو و یونجه‌ی اسب‌ام از توبره‌ی خودش... و البته این را هم می‌دانی که آدم سفری، نه می‌تواند یک خروار جو و یونجه بار کند دمبال کون‌اش راه بیندازد، نه حتا اگر گنج قارون زیر سرش باشد هم بعید نیست یک وقت عوض همه‌ی طلاهای عالم حاضر نشوند یک پر علوفه به‌ات بفروشند که خلال دندان اسب‌ات کنی!

گریگوری با لحن موذیانه‌یی پرسید: ـ آن دست دن چه‌طور؟ کس و کاری، قوم و خویشی، عمه‌یی، خاله‌یی، خان‌عمویی کسی، دایی‌جان‌جانی چیزی نداری؟

ـ چرا نداشته باشم؟ البته که دارم!

ـ پس لابد آن طرف‌ها هم سری می‌زنی دیگر...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاشنه‌ی دهن را کشید که: ـ مسخره‌گی‌ات گرفته؟ عوض

دری‌وری بار من کردن یک چیزی بگو که باری از دوش‌ام کم کند! تو این تنگی، وقت متلک پراندن گیر آورده‌ای نره‌خر دبوری؟

ـ تو خودت چی؟ درست سر پل خربگیری و جوشِ جان از مهلکه در بردن فرصت گیر آورده‌ای به‌بهانه‌ی قوم و خویش‌دیدنی مفت‌چرانی بکنی؟ دیگر کسی یادت نیامد سر راه دوری بزنی صله‌ی رحمی باش به‌جا بیاری؟

ـ به‌تو نیامده راه نشان من بدهی بگوئی کجا بروم کجا نروم. خودم راهم را بلدم.

ـ خب پس، اگر بلدی خودت می‌روی دیگر.

ـ اگر قرار باشد راست شکم‌ام را بگیرم و بروم هم تازه از رو نقشه‌ی تو نمی‌روم. فقط زاغچه است که راست‌راست می‌پرد. حتماً تا حالا این به‌گوش‌ات خورده. بلند شوم راه بیفتم بروم خودم را گوشه‌موشه‌هایی گم و گور کنم که حتا شاید جاده‌ی زمستانی هم نداشته باشد؟ و آن‌وقت تویی که با آن همه هوش‌ات همچین یاوه‌هایی یاد من می‌دهی؟ تازه آقا فرمانده یک لشکر هم تشریف داشته!

پدر و پسر مدت درازی باهم یکی به‌دو کردند تا دست آخر گریگوری بعد از سنجیدن همه‌ی جوانبِ کار لُنگ انداخت و ناچار شد قبول کند پدره آن‌قدرها هم پرت نمی‌گوید، و ناچار با لحن آشتی‌جویانه‌یی گفت: ـ دل‌خور نشو پدر، پا که بیخ خرخره‌ات نگذاشته‌ام حتماً از راه پیش‌نهادیِ من بیایی. از هر جا دل‌ات خواست بیا، خودم آن‌ور دونتس پیدات می‌کنم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گل از گل‌اش شکفت: ـ این را از اول‌اش می‌بایست گفته باشی. نقشه‌هایت را می‌آری به‌رخ من می‌کشی و به‌فکرت نمی‌رسد که نقشه نقشه است اما حیوان را تا علیق ندهی راه نمی‌رود.

پیری از وقتی هنوز گریگوری تو رخت‌خواب ناخوشی افتاده بود مشغول تهیه و تدارک سفر بود. مادیان را با حساب و کتاب دقیقی علیق می‌داد و سورتمه را آماده‌ی راه می‌کرد. واسه خودش چکمه‌ی نمدی سفارش داده بود و خودش به‌شان تخت چرمی انداخته بود که وقتی باران بیاید کف پاهاش خیس نشود. پیشاپیش چندتا کیسه جو مرغوب تدارک دیده بود. برای عقب‌نشینی از پیش‌بینیِ هر چیزی که به‌نحوی وسط راه مورد استفاده‌اش واقع بشود کوتاه نیامده بود: از تبر و اسکنه‌واره و میخ و چکش بگیر تا درفش و نخ و سوزن چرم‌دوزی و میخ‌کش و تسمه و نخ موم‌کشیده و یک تکه قیر و نعل یدکی همه را تو یک تکه برزنت پیچیده حاضرآماده دم دست

گذاشته بود تا تو یک چشم هم‌زدن بگذارد تو سورتمه و مادیان را هی کند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حتا یک سنگ‌ترازو هم با خودش برداشته بود و موقعی کـه ایـلی‌نیچ‌نا خاصیت وجودیِ چنان چیز مضحکی را ازش پرسید با لحن سرزنش‌باری به‌اش گفت:

ـ تو بی‌چاره‌ی فلک‌زده هرچه پیرتر می‌شوی خرتر می‌شوی! آخر چـه‌طور مـمکن است آدم حالی‌ش نشود یک چیز به‌این ساده‌گی حکمت‌اش چیست؟... مگر وقتی تو راه کاه و یونجه می‌خری نباید بفهمی وزن‌اش چه‌قدر است؟ وقتی جو می‌خری با چی می‌کشی‌اش؟ با آرشین[1]ات؟

ایلی‌نیچ‌نا با تعجب پرسید: ـ فکر می‌کنی آن‌جاها خودشان سنگ ترازو نداشته باشند؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دیگر پاک از کوره در رفت:

ـ تو سنگ ترازوی آن‌ها را دیده‌ای؟ یعنی ممکن نیست سنگ‌شان واسه کـلاه گذاشتن سر ما سرک داشته باشد؟ یعنی پول یک من[2] را ازمان بگیرند اما جنسی که دست‌مان می‌دهند سی و پنج سیر بیشتر نباشد؟... خب، من سنگ یک من‌ام را با خودم ور می‌دارم که مطمئن باشم هر دفعه یک همچین کلاهی سرم نمی‌رود. بد است؟... البته شماها این‌جا به‌سنگ ترازو احتیاجی ندارید، چون سربازهایی که از این‌جا می‌گذرند چیزی را که بخواهند ببرند وزن نکرده می‌برند. همین‌قدر که توبره‌شان را پـر کـردی کارشان تمام است... آن غول‌های بی‌شاخ‌و دم را دیده‌ام و خوب می‌شناسم‌شان!...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حتا اول به‌سرش زد یک گاری کوچولو هم رو سورتمه بار کند با خودش ببرد که وقتی بهار آمد با سوار شدن به‌آن از این لحاظ هـم دیگـر خرجی نداشته باشد اما حساب کار را که کرد یک قلم از این طرح خـطرناک چشـم پوشید.

گریگوری هم به‌سهم خود مشغول تهیه‌تدارک وسایل سـفرش شـد. تـفنگ و ماوزرش را تمیز کرد و روغن زد و شوشکه‌اش را که یار وفادارش بود سنگ زد و تیز کرد. هشت روز پس از ترک رخت‌خـواب نـاخوشی بـه‌اسب‌اش سـری زد و کـپل براق‌اش را که دید اعتراف کرد که پیری انصافاً به‌اسب او هم آن‌جور که باید رسیده‌گی کرده. حیوان را که پشت‌اش باد خورده بود با مختصر زحمتی سوار شد تاخت خوبی

---

۱. از نوک انگشت وسط دست تا کونه‌ی آرنج که به‌مثابه واحد طول به‌کار می‌بود یا هنوز هست.

۲. برای سهولت از واحد وزن قدیم ایران استفاده شد که معادل ۴۰ سیر است.

ازش گرفت و برگشتنا که وارد حیاط می‌شد دید ـ یا به‌نظرش آمد ـ که از پنجره‌ی خانه‌ی آستاخوف‌ها دست‌مال سفیدی برایش تکان خورد.

احضار شده‌های تاتارسکی تو اجتماع اهالیِ خوتور تصمیم گرفتند همه باهم راه بیفتند. زن‌های خانه دو روز تمام مشغول پختن و سرخ کردن جور به‌جور خوردنی شدند. تاریخ حرکت را گذاشته بودند واسه ۱۲ دسامبر. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ جو و یونجه‌اش را غروب روز پیش گذاشت تو سورتمه و صبح روز حرکت، سفیده‌ی سحر، پستک پوستی‌اش را پوشید کمربندش را بست دست‌کش‌ها را چپاند زیرش دعای سفرش را خواند و با اهل خانه‌اش خداحافظی کرد. چیزی نگذشت که کاروان درازی از میدان خوتور به‌طرف تپه راه افتاد. زن‌ها تا مدت درازی برای‌شان دست‌مال تکان دادند گرچه چند دقیقه نشد که بوران بی‌محلی تو استپ به‌هوا رفت و برفی که به‌چرخ زدن افتاد چنان هوا را تار کرد که سورتمه‌هایی که آهسته از تپه بالا می‌رفتند و مردهایی که کنار آن‌ها قدم برمی‌داشتند پاک از نظرها پنهان شدند.

گریگوری پیش از حرکت به‌طرف ویوشنس‌کایا دیداری با آکسینیا تازه کرد. تازه هوا تاریک می‌شد و جغ چراغ‌های خوتور را روشن می‌کردند. آکسینیا چیزی می‌بافت و بیوه‌ی آنی‌کوشکا که پهلوش نشسته بود و تازه می‌خواست بافتن جورابی را سر بیندازد داشت چیزی برایش تعریف می‌کرد که گریگوری دم در اتاق پیداش شد و خیلی کوتاه گفت: ـ یک دقیقه می‌آیی بیرون؟ (و تو دهلیز دست گذاشت رو شانه‌اش پرسید:) تو عقب‌نشینی با من می‌آیی؟

آکسینیا بعد از یک خرده فکر به‌نرمی گفت: ـ آخر، ملک چی؟ خانه زنده‌گی چی؟

ـ بسپرش دست یکی. باید بیایی.

ـ کی؟

ـ فردا می‌آیم پی‌ات.

آکسینیا که تو تاریکی لب‌خند می‌زد گفت: ـ یادت هست همین چند وقت پیش‌ها به‌ات گفتم تا آن سر عالم هم بگویی دمبال‌ات می‌آیم؟... عوض که نشده‌ام. عشق من به‌تو همان است که بود. می‌آیم و هیچچی هم جلودارم نمی‌شود...واسه کی منتظرت باشم؟

ـ آفتاب‌پرا. چیز زیادی هم با خودت برندار... همین چند تکه رخت و هر چی

بتوانی خوردنی... خب، پس به‌امید دیدار!

ـ به‌امید دیدار!... ببین: اگر بخواهی می‌توانی بیایی تو ها: این الانـه مـی‌رود... هزار سال است ندیده‌امات... عزیز من! گری‌شنکاجانم!... تـازه مـرا بـاش کـه خـیال می‌کردم تو... نه! ول‌اش! نمی‌گویم...

ـ نه. من هم نمی‌خواهم بشنوم... به‌امید دیدار. فردا غروب منتظرم باش.

گریگوری رفته بود بیرون و جخ به‌دروازه هم رسیده بود اما آکسینیا هنوز تو دهلیز ایستاده بود لپ‌های سوزان‌اش را تو دست‌های داغ‌اش می‌فشرد...

□

تو ویوشنس‌کایا کار تخلیه‌ی ادارات بخش و امبارهای تدارکات را شروع کرده بودند. گریگوری تو دفتر آتامان ناحیه واسه کسب خبر از وضع جبهه سر و گوشی آب می‌داد. معین‌نایب جوانی که کار آجودانیِ اردو را به‌اش سپرده بودند گفت: ـ سرخ‌ها به‌استانیتسای آلکسه‌یفس‌کایا رسیده‌اند. ما خبر نداریم کدام واحدها از ویوشنس‌کایا می‌گذرند یا اصلاً گذرشان از آن طرف‌ها می‌افتد یا نه. همان‌جور که خودتان داریـد می‌بینید هیچ‌کس از هیچچی خبر ندارد: همه در کارند هرچه زودتر بزنند به‌چاک... توصیه‌یی که به‌شما می‌کنم این است که الان به‌جای گشتن دمبال واحدتان سعی کنید هرچه زودتر خودتان را برسانید بـه‌میل‌له‌راوو. آن‌جـا بـهتر مـی‌توانـید از واحـدتان سرسراغی بگیرید. به‌هر صورت هنگ شما ناچار در امتداد خط آهن حرکت می‌کند... این‌که تو ساحل دن جلو دشمن را بگیرند مطلبی است که من اصلاً نمی‌توانم باور کنم. آن‌چه حتمی‌ست این است که سرخ‌ها بدون شلیک یک گلوله ویوشنس‌کایا را خواهند گرفت.

گریگوری دیروقت شب بود که به‌خوتور برگشت. ایلی‌نیچ‌نا که داشت شـامی آماده می‌کرد گفت: ـ یک ساعتی بعد از رفتن تو پراخور سروکله‌یی این‌ورها نشان داد. گفت برمی‌گردد اما تا حالا که ازش خبری نشده.

گریگوری شاد و شنگول شام‌اش را خـورد و خـودش را بـه‌خانه‌ی پـراخـور رساند. پراخور که خلق روبه‌راهی نداشت با لب‌خند غم‌زده‌یی گفت: ـ فکر مـی‌کردم یک سره از همان ویوشنس‌کایا گذاشته‌ای رفته‌ای.

گریگوری با غش‌غش خنده تپوکی به‌شانه‌ی گماشته‌ی وفادارش زد و پرسید:

ـ تو دیگر از کدام چاله‌سیاه پیدات شد؟

ـ معلوم است: از جبهه.

ـ یعنی گذاشته‌ای در رفته‌ای؟

ـ زکی! خدا شفات بدهد! جنگ‌جوی دلاوری مثل من و، در رفتن؟ من طبق مقررات آمدم. دل‌ام نمی‌خواست بی‌تو به‌طرف گرمسیرات حرکت کنم. معصیت‌هامان را با هم انجام داده‌ایم، جلو ترازوی عدل الاهی هم باهم‌دیگر حاضر می‌شویم. اوضاع و احوال به‌چس غریبان بند است، خبرش را که داری؟

ـ آره. فقط برام بگو ببینم چه‌جوری گذاشتند از هنگ بزنی بیرون.

پراخور طفره‌زنان گفت: ـ قصه‌اش دراز است، باید سر فرصت برایت تعریف کنم. (و این‌بار افسرده‌تر شد.)

ـ هنگ‌مان کجاست؟

ـ مگر از ملک‌الموت سراغ‌اش را بگیری!...

ـ تو کی ازش جدا شدی؟

ـ پانزده روز پیش.

ـ پس تا حالا کدام گوری بودی؟

پراخور با دل‌خوریِ تمام گفت: ـ واقعاً عجب آدمی هستی ها! (و زیر چشمی نگاهی به‌طرف زن‌اش انداخت:) یعنی چی که کجا بودم؟ـ یک جایی بودم که حالا نیستم!... مگر به‌ات نگفتم سر فرصت برایت تعریف می‌کنم؟ خب تعریف می‌کنم دیگر!... هی! زن جان جان! تو خانه ودکا به‌هم می‌رسد یا نه؟ وقتی آدم فرمانده‌اش را پیدا می‌کند اگر دُمی به‌خمره نزند تحت‌الحفظ می‌برندش جهنم! حالا ودکا داری یا نه؟... نداری؟ ای داد بیداد! پاشنه را وربکش تلگرافی تدارک کن و برسان! تو غیاب شوهره انضباط منضباط نظامی را بوسیده‌ای گذاشته‌ای کنج تاقچه‌ها! پشت‌ات باد خورده!

زن خانه لب‌خندزنان گفت: ـ این‌جوری سرم داد نکش دست و پام را گم می‌کنم مرد! ضمناً لازم نیست با این سالی دو روزی که این‌ورها پیدات می‌شود ادای صاحب اختیار خانه را دربیاری!

ـ همه‌ی عالم سر من داد می‌کشد، اگر تو نباشی من مادرمرده سر کی داد بکشم؟... صبر کن ژنرال که شدم سر دیگران عربده می‌کشم، عجالتاً ناچاری با عرو گوز من تاب بیاری... یال‌لاه: ساز و برگ‌ات را بردار حمله‌کن طرف ودکا گراد!

زن چیزی انداخت تن‌اش از خانه زد بیرون. پراخور نگاه پُرسرزنشی به‌گریگوری انداخت و گفت: ـ واقعاً هیچی حالی‌ات نیست ها، پانته‌له‌ویچ!... من جلو زنکه دهن‌ام بسته است و تو هم یک‌بند اصرار می‌کنی که بگو چی شد چی نشد!... حالا تیفوس را فرستادی پشت کوه و حال‌ات خوب هست؟

ـ آره. عجالتاً که خوب‌ام. حالا تو یک خرده از خودت بگو: از قرار یک چیزی داری که از من قایم‌اش می‌کنی... بنال ببینم: چه دسته‌گلی آب داده‌ای؟ چه‌جوری فلنگ را بسته‌ای؟

ـ از فلنگ را بستن هم بامزه‌تر... بعد از آن‌که تو را مثل جنازه رساندم به‌این‌جا خودم برگشتم به‌واحدمان. فرستادندم به‌جوخه‌ی سوم اسواران. من هم که خودت بهتر می‌دانی چه‌جور کشته‌مرده‌ی جنگ‌ام! دوبار گذاشتندم تو واحد حمله. به‌خودم گفتم: «پروشا Prosâ[1] جان! تو که آن‌قدر این‌جا نمی‌مانی تا مزه‌ی نان از یادت برود: پس تا گاوت نزاییده باید یک سوراخی گیر بیاری بچپی توش!»ـ از قضا گیر چنان جنگ‌هایی هم افتادیم که بیا و تماشا کن: فرصت نفس کشیدن پیدا نمی‌کردیم. هرجا سر و کله‌ی دشمن پیدا می‌شد ما را می‌فرستادند جلوش. جوری که جنگ لامذهب تو یک هفته عین گاو گشنه یازده نفر از اسواران ما را بلعید. از بی‌چاره‌گی به‌چنان حال و روزی افتادم که سر تا پام یک‌پارچه غرق شپش شد!

سیگاری گیراند کیسه توتون‌اش را گذاشت جلو گریگوری و آهسته ادامه داد:

ـ تا این‌که زد و مرا برای گشت فرستادند یک جایی چسبیده به‌لیسکی Liski... سه نفر بودیم. رو خاکریز کوتاهی یورتمه می‌رفتیم و چارچشمی به‌دقت همه طرف‌مان را می‌پاییدیم که یکهو یک سرخ از تو یک آب‌کند پرید بیرون و دست‌ها را گرفت بالا. به‌تاخت رکاب کشیدیم طرف‌اش، او هم بنا کرد اِز و التماس کردن که: «قزاق‌ها! من از خودتان‌ام. با شوشکه زارکشم نکنید! من طرف شماها هستم.»ـ نمی‌دانم چی شد که شیطان رفت تو پوست‌ام از غیظ شدم یک پارچه آتش و هردودکشان تاخت آوردم سرش که: «مادرسگ! اگر جنگ می‌کنی دیگر تسلیم شدن‌ات چه معنی دارد، بی سر و پای آشغال؟ نمی‌بینی ما با چه مکافاتی خودمان را حفظ می‌کنیم؟ آن‌وقت تو می‌آیی خودت را تسلیم می‌کنی که قوای ما را تقویت کنی؟»ـ این را گفتم و با پهنای شوشکه یکی زدم تو پشت‌اش. آن‌دو تا قزاق همراه من هم واسه این‌که حالی‌اش کنند درآمدند

---

۱. مصغر پراخور است.

که: «آخر این هم جنگیدن است که امروز آدم این‌طرف باشد فردا آن‌طرف؟ جنگ می‌کنید یا دور خودتان چرخک می‌زنید؟ اگر شما دبوری‌ها تکلیف خودتان را یک‌سره کرده بودید جنگ هم تا حالا تمام شده بود!»ـ ما هم از کجا کف دست‌مان را بو کرده بودیم که بدانیم یارو صاحبمنصب است؟ دست بر قضا کاشف عمل آمد که بله، آقا صاحبمنصب تشریف دارد! وقتی من آن‌جوری از غیظ با پشت شوشکه زدم‌اش رنگ از روش پرید خیلی آرام درآمد گفت: «من صاحبمنصب‌ام. دست رو من بلند نکنید! من تو هنگ هوسار Hussârd[1] خدمت می‌کردم، گیر سرخ‌ها افتادم بسیج‌ام کردند. مرا ببرید پیش فرمانده‌تان، گزارش وضع‌ام را به‌او خواهم داد. «ـ ما به‌اش گفتیم: «مدارک‌ات را نشان بده ببینیم.» ـ اما او دماغ‌اش را بالا گرفت گفت: «من خیال ندارم با شماها دهن به‌دهن بشوم. ببریدم پیش فرمانده‌تان.»

گریگوری حرف‌اش را برید با تعجب پرسید: ـ خب، حالا این چی بود که نمی‌خواستی پیش زن‌ات حرف‌اش را بزنی؟

ـ هنوز به‌آن‌جایی‌اش که نمی‌خواستم جلو او حرف‌اش را بزنم نرسیده‌ایم. وسط حرف‌ام ندو خواهش می‌کنم... خلاصه تصمیم گرفتیم یارو را ببریم بدهیم‌اش تحویل اسواران و، اشتباهی هم که کردیم همین بود... باید جادرجا می‌کشتیم‌اش قال قضیه را می‌کندیم اما عوض این‌کار بردیم آن‌جوری که باید تحویل‌اش دادیم و فردا صبح‌اش دیدیم که فرماندهیِ اسواران را داده‌اند به‌خود او و، خود او شده فرمانده اسواران ما... چی می‌گویی؟ ها؟... و هنوز هیچی نشده هم دست به‌کار شد: رسیده نرسیده گفت مرا صدام زدند و، ازم پرسید: «واسه روسیه‌ی واحدِ تقسیم‌ناپذیر این‌جوری جنگ می‌کنی ننه‌سگ؟ دیروز وقتی مرا اسیر کردی حرفی که زدی چی بود؟ یادت هست؟» ـ هرچه این در آن در زدم و از این شاخ به‌آن شاخ پریدم فایده‌یی نداشت و مخصوصاً وقتی ضربه‌یی که با پشت شمشیر به‌اش‌زده بودم یادش آمد از سر تا پا به‌لرزه افتاد. گفت: «وقتی فهمیدی من فرمانده هنگ هوسار و شریف‌زاده هستم عمداً مرا زدی، ها بی‌شرف؟»... دستور داد یک‌بار احضارم کردند. دستور داد دوباره احضارم کردند... انتظار هیچ‌جور رحم و عاطفه‌یی نمی‌توانستم ازش داشته باشم. به‌فرمانده جوخه دستور داد مرا خارج از نوبت به‌نگهبانی و دیدبانی بگذارد. مثل نخود که از پاره‌گیِ ته کیسه بریزد بلا به‌سرم نازل می‌کرد. دیدم لاش‌خور بی‌شرف زنده‌گی

---

۱. از بخش‌های رایج ارتش‌های قدیم اروپا که آن را «چابک‌سوار سبک‌اسلحه» ترجمه کرده‌اند.

را به‌ام کرده زهر مار. هم برای من هم برای آن دوتای دیگر که بـاهم اسـیرش کـرده بودیم. طفلکی آن دوتا هی کوتاه آمدند هی کوتاه آمدند، تا آخر بُریدند، مرا کشیدند کنار به‌ام گفتند: «چه‌طور است بکشیم‌اش، وگرنه روزگارمان را سیاه می‌کند.»ـ من یک خرده فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم بروم پیش فرمانده هنگ و موضوع را بـا او بگذارم وسط، چون وجدان‌ام به‌کشتن‌اش رضایت نمی‌داد. اگر وقتی تسلیم شد کشته بودیم‌اش یک چیزی اما حالا دیگر دست‌ام به‌روش بلند نمی‌شد... آن‌هم من، که وقتی زن‌ام می‌خواهد سر مرغی را ببرد چشم‌هام را می‌بندم چه رسد این‌جا که پای کشـتن یک آدم در میان بود...

گریگوری دوباره پرید تو حرف‌اش که: ـ فـلان‌فلان شـده سـرم را خـوردی! بالاخره گور مرگ‌تان کشتیدش یا نه؟

ـ یک دقیقه صبر کنی خودت می‌فهمی!... رفتم قضیه را از سر سیر تا ته پـیاز واسه فرمانده هنگ تعریف کردم. یک شکم سیر به‌ام خندید بعد درآمد گـفت: «نـباید به‌ات بربخورد، زیکوف: تو او را زده‌ای پس حق با اوست که انضباط را برقرار کند... ضمناً صاحبمنصب بسیار خوبی هم هست و کاملاً به‌وظایف‌اش وارد است.»ـ از پیش فرمانده برگشتم و به‌خودم گفتم: «تو این صاحبمنصب وظیفه‌شناس را صلیب کن بینداز گردن‌ات اما من هیچ علاقه‌یی ندارم با او تو یک اسواران خدمت کنم!»ـ تقاضا کردم از آن اسواران منتقل‌ام کنند، محل سگ‌ام ندادند. به‌سرم زد از آن اسواران در بروم: دیدم خب، چه‌طوری؟... تو این هیرو ویر هشت روزی فرستادندمان پشت خط آب خنکا. آن‌جا باز شیطان رفت زیر پوست‌ام که: «تنها راه نجات‌ات این است که یک ذره داغ بشاشی[1]. مثل یک شاهزاده سوار آمبولانس‌ات می‌کنند می‌برندت بهداری، بعد هم که عقب‌نشینی هست و والسلام!»ـ از اوضاع خبر داشتم و می‌دانستم با اولیـن حـمله‌ی سرخ‌ها اوضاع قاراشمیش می‌شود. این بود که دست زدم به‌کاری که تو همه‌ی عمرم نکرده بودم: بنا کردم دمبال زنی گشتن که ناخالصی داشته باشد! حالا یکی نیست به‌ام بگوید یابوعلفی! مگر زنی‌که مریض است می‌دهد رو پیشانی‌اش مهر بزنند؟

از غیظ تفی پراند و گوش‌ها را تیز کرد ببیند صدای پای علیامخدره می‌آید یا نه.

گریگوری واسه قایم کردن خنده جلو دهن‌اش را با دست گرفت و با چشم‌های پرفروغی که از زور خنده جمع شده بود پرسید: ـ خب، تحفه را گیرآوردی یا نه؟

---

۱. یکی از اصطلاح‌های سربازی برای بیماریِ سوزاک.

پراخور با چشم‌های اشک‌آلود نگاهی به‌اش کرد. نگاهی آرام‌تر و غم‌ناک‌تر از نگاه سگ پیری که صدای نزدیک شدن قدم‌های مرگ را بشنود.

ـ خیال می‌کنی آسان است؟ وقتی نمی‌خواهی‌اش هر دری را بزنی سرش را می‌کند تو می‌پرسد: «با بنده امری بود؟»، اما وقتی بخواهی‌اش می‌شود کیمیا!

گریگوری که روش را بر گردانده بود تو سکوت می‌خندید بالاخره دست‌اش را از جلو صورت‌اش برد کنار با شانه‌های لرزان و صدای بریده بریده پرسید: ـ ارواح پدرت دل‌ام را آب نکن: بالاخره پیداش کردی یا نه؟

پراخور با خاطر رنجیده گفت: ـ واسه تو البته خنده دارد، اما به‌نظر من خندیدن به‌بدبختیِ دیگران از خیلی چیزها به‌دور است.

ـ کی من خندیدم؟... خب، بعد؟

ـ بعد شروع کردم بغ بغو کردن و چرخک زدن دور و بر دختر صاحب‌منزلی که توش اتاق اجاره کرده بودم. دختری بود چهل‌ساله، شاید یک خرده کم‌تر، با جوش‌هایی یکی یک دکمه و قیافه‌یی که همین‌قدر الاهی به‌خواب بنی‌بشری نیاید!... هم‌سایه‌ها گفته بودند تا آن اواخر می‌رفته پیش دکتر. گفتم خدا کند دیگر مرض این یکی شفای دردم باشد! و مثل یک خروس جوان بنا کردم دور و برش چرخک زدن و باد به‌غبغب انداختن و چیزهایی گفتن که خودم هم حیران بودم از کجا گیرشان می‌آرم...

لب‌خند گناه‌کارانه‌یی زد و به‌نظر رسید خودش هم از یادآوریِ خاطرات آن زمان خوش خوشان‌اش شده است.

ـ به‌اش وعده‌ی عروسی می‌دادم و هر یاوه‌یی که به‌عقل‌ام می‌رسید تحویل‌اش می‌دادم... تا بالاخره توانستم رام‌اش کنم و دیگر، آها، همچین داشتیم کله‌پا می‌شدیم تو دریای معصیت، که ناگهان دیدم دختره روش را کرده آن‌ور و اشک‌هایی می‌بارد به‌چه درشتی! به‌اش گفتم: «ببین، اگر گریه‌ات واسه ناخوشی‌ات است از نظر من عیبی ندارد که هیچ، حتا دیگر نور علانور!»ـ اما من همه‌اش ترس چیز دیگری را داشتم: شب بود و امکان داشت یکی از سر و صدای ما بیدار بشود بیاید تو امبار مچ‌مان را بگیرد کاسه کوزه‌مان را به‌هم بزند. هی دهن‌اش را می‌چسبیدم قسم و آیه‌اش می‌دادم هیس و هوس می‌کردم که: «ببین، تو را به‌جان مسیح قسم سر و صدا نکن! اگر نگران ناخوشی‌ات هستی هیچ عیبی ندارد: من آن‌قدر خاطر تو را می‌خواهم که قربان آن ناخوشی‌ات هم می‌روم! دور آن ناخوشی‌ات هم می‌گردم! درد و بلای ناخوشی‌ات

بخورد تو سر و چشم من الاهی!» ـ تا بالاخره دختره درآمد که: «عزیز دل من، پروشن‌کا Prosenkâ[1]، مگر من چه‌ام است که هی می‌گویی ناخوشی‌ات ناخوشی‌ات؟ من دختری هستم از برگ گل بی‌عیب‌تر! گریه‌ام از وحشت همین حرف‌ات است!»ـ باورت نمی‌شود گریگور پانته‌له‌ویچ که وقتی این حرف از دهن‌اش درآمد چه دود ناخوشی از سر من بالا رفت. سر تا پام خیس عرق شد. به‌خودم گفتم: «یا حضرت مسیح! آنچه به‌اش می‌گویند صاف وسط خال زدن، درست همین است... من هم انگ همین را کم داشتم!»ـ دیگر اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. سرش داد زدم: «آخر پس بی‌نوای بدبخت، پیش دکتر رفتن‌ات چی بود؟ می‌خواستی مردم را به‌اشتباه بیندازی که خیال کنند مریضی؟»ـ گفت: «نه والّاهه می‌رفتم واسه جوش‌های صورت‌ام ازش پماد بگیرم.»ـ سرم را دو دستی چسبیدم گفتم: «پاشو گورت را گم کن، لعنت به‌همه‌ی کس و کار زنده و مرده‌ات، ناکس دجال! حالا که هیچ کوفت و آتشکی نداری برو به‌جهنم، به‌گور پدرم می‌خندم بات عروسی کنم!»

پراخور از خشم و غیظ بیش‌تر تف غلیظ‌تری پراند و رو بی‌میلی ادامه داد:

ـ همه‌ی دونده‌گی‌هام باد هوا شده بود. بارو بندیل‌ام را برداشتم و همان شبانه محله‌ام را عوض کردم. اما با کومک بروبچه‌ها بالاخره توانستم چیزی را که پی‌اش می‌گشتم از یک بیوه‌زن بگیرم. چه‌قدر هم راحت و بی‌درد سر.ـ پرسیدم: «مرض‌داری یا نه؟» ـ گفت: «ای، یک ذره.» ـ گفتم: «همان‌قدر بس‌ام است، من هم خرواری نمی‌خواستم.»ـ عوض زحمتی که کشید بیست روبل کرنسکی[2] گذاشتم تو مشت‌اش و همان فرداش که نتیجه‌ی معامله را دیدم گفتم: «بابا شیر مادر حلال‌ات!» ـ خزیدم تو آمبولانس و از آن‌جا هم یک راست کنج خانه.

ـ بی اسب‌ات آمدی؟

ـ خیر! بروبچه‌ها اسب و همه‌ی ساز و برگ‌ام را برایم فرستادند بهداری. فقط یک مشکل دارم که حل‌اش دست تو را می‌بوسد: یا باید یک چیزی یادم بدهی که دهن زن‌ام را ببندم، یا باید کاری کنی که بتوانم بیایم خانه‌ی تو بخوابم.

ـ حرف‌اش را هم نزن! تو خانه‌ی خودت می‌خوابی فقط به‌زن‌ات می‌گویی زخمی هستی. بند و بساط زخم‌بندی با خودت داری که؟

ـ بسته‌ی شخصی‌ام این‌جاست.

---

۱. مصغر دیگری برای پراخور.

۲. نوع دیگری از پول‌های رایج دوران انقلاب روسیه، در مقابل روبل تزار.

ـ پس منتظر چی هستی؟

پراخور با افسرده‌گی گفت: ـ باور نمی‌کند.

با وجود این از جاش پا شد خورجین‌اش را گشت رفت به‌اتاق دیگر و بی این‌که صداش را بلند کند گفت: ـ اگر آمد به‌حرف بگیرش تا من بیایم.

گریگوری همان‌جور که سیگاری می‌پیچید تو فکر نقشه‌ی سفر بود: «جفت اسب‌ها را می‌بندیم و تو تاریکی راه می‌افتیم که اهل خانه نفهمند آکسیوت‌کا Aksiyutka با من است، گرچه بعدِ رفتن‌مان می‌فهمند...»

پراخور یک خرده لنگان از آن اتاق آمد بیرون و نشست کنار میز:

ـ باقیِ قضیه‌ی فرمانده اسواران‌مان را برایت نگفتم. پس فردای روزی که آمبولانسه مرا برد بچه‌ها حساب‌اش را رسیدند.

ـ کشتندش؟ نه بابا!

ـ وال‌لاهه. منتها تو جنگ. از پشت زدندش و قال قضیه کنده شد، فقط من فلک‌زده بی‌خود و بی‌جهت خودم را گرفتار کردم افتادم تو آتش. حال آدم گرفته می‌شود به‌خدا!

گریگوری که غرق نقشه‌ی سفر بود سر به‌هوا پرسید: ـ کسی متهم نشد؟

ـ تو آن خر تو خر بازار؟ با آن الفرار دِ فرار کی به‌فکر اجرای عدالت بود؟ اصلاً کسی صحبت‌اش را هم پیش نیاورد... راستی زن‌ام کجا غیب شد؟ دیگر هوس آن یک استکان ودکا زدن هم از سرمان افتاد... فکر می‌کنی کی راه بیفتیم؟

ـ فردا.

ـ نمی‌شود یک روز بیندازیم‌اش عقب؟

ـ واسه چی؟

ـ واسه این‌که من این لامذهب شپش‌ها را از خودم بتکانم. اصلاً خوش ندارم آن‌ها را هم با خودم ببرم سفر.

ـ وسط راه می‌تکانی‌شان. تو این اوضاع و احوال صلاح نیست معطل بشویم. سرخ‌ها همه‌اش دو روز تا ویوشنس‌کایا فاصله دارند.

ـ صبح راه می‌افتیم؟

ـ نه. شب. اگر توانستیم خودمان را به‌کارگینس‌کایا برسانیم آن‌جا اتراق می‌کنیم.

ـ یعنی سرخ‌ها به‌مان نمی‌رسند؟

ـ باید مواظب باشیم البته... راستی: من آکسینیا آستاخوف را هم با خودم می‌آرم، مخالفتی نداری که؟

ـ نه. به‌من چه. حتا اگر دل‌ات خواست می‌توانی دوتا آکسینیا هم‌راه‌ات برداری... فقط سنگینی‌اش یک خرده به‌اسب زور می‌آورد.

ـ وزن چندانی ندارد.

ـ سفر با زن مکافات دارد... حالا اصلاً واسه‌چی می‌خواهی‌اش؟ دوتایی که گرفتاری‌مان کم‌تر است. (آهی کشید و در حالی که به‌جای نامربوطی نگاه می‌کرد گفت:) حدس می‌زدم برش‌داری با خودت بیاری‌اش. مدام به‌فکر جوانی کردنی: از جوانی تا پیری از پیری تا بمیری ... آخ، گریگور پانته‌له‌ویچ، مدت‌ها است که شلاق با چشم گریان از فراق‌ات آه می‌کشد. راستی‌راستی که تن‌ات یک کتک حسابی کم دارد!

گریگوری به‌سردی گفت: ـ خب دیگر، فضولی موقوف... با زن‌ات هم راجع‌به این موضوع چیزی نمی‌گویی!

ـ مگر پیش از این‌ها به‌اش چیزی گفته‌ام؟ کاش کمی هم انصاف سرت می‌شد!... خانه را می‌سپرد دست کی؟

از دهلیز صدای پایی آمد. زن پراخور وارد شد، چارقد کرکیِ خاکی‌رنگ‌اش غرق برف. پراخور پرسید: «برف میاد؟»ـ پرید از تو گنجه دو تا استکان درآورد گذاشت رو میز و تازه آن‌وقت با نگرانی پرسید: ـ ببینم، زن: چیزی گیرت آمد؟

زن که لپ‌هاش مثل چغندر سرخ شده بود با نگاه از رو رفته دوتا شیشه‌ی بخار گرفته از تو پیش سینه‌اش در آورد گذاشت رو میز و پراخور با نشاط تمام گفت: «این هم به‌سلامتیِ سفر!»ـ سر شیشه را وا کرد ودکا را بو کشید و گفت: ـ هووم! به‌به به‌به! جنس نمره‌ی یک و تا دل‌ات بخواهد تند و تیز!

گریگوری دوتا استکان کوچک بالا رفت خسته‌گی را بهانه کرد و به‌خانه برگشت.

۲۶

سرتپه که رسیدند پراخور گفت: ـ خب دیگر، جنگ تمام! سرخ‌ها چنان تاراندەاندمان که حالا دیگر تا خود دریا پس‌پس می‌رویم و چشم که وا کنیم می‌بینیم

کون‌مان تو آب نمک است.

تاتارسکی پایین تپه تو دود کبودی لفاف شده بود. آفتاب پشت حاشیه‌ی برفیِ گل‌بهی‌رنگی فرو می‌نشست. کفشک‌های سورتمه خش‌خش می‌کرد. اسب‌ها قدم می‌رفتند. گریگوری عقب سورتمه به‌زین و برگ اسب‌ها یله داده بود و آکسینیا لای یک پوستین حاشیه سمور دوخت دن، کنارش. چشم‌های سیاه‌اش زیر روسریِ سفید کرکی‌اش برق می‌زد. گریگوری از پهلو تو بحر او بود. گونه‌هایش را نگاه می‌کرد که هوای یخ‌بندان سرخیِ مطبوعی به‌اش داده بود، و ابروهای پهن مشکی و انگورک‌های کبودتاب چشم‌هایش را تماشا می‌کرد زیر مژه‌های خمیده‌ی لشک‌بسته‌اش.

آکسینیا استپ را که از برف امبوهی پوشیده بود و جاده را که سایش کفشک سورتمه‌ها صیقل‌اش داده بود و افق‌های دور دست را که هنوز غرقه‌ی تاریکی مانده بود با کنج‌کاویِ عمیقی تماشا می‌کرد. همه‌چیز برای او که ماندن تو خانه عادت‌اش شده بود تازه و غیرعادی می‌نمود و توجه‌اش را به‌شدت برمی‌انگیخت. هر از گاهی با احساس خارش مطبوعی که از لشک به‌پلک‌هایش دست می‌داد چشم‌ها را پایین می‌انداخت و از این فکر که آن‌چه رؤیای دور از دست‌رس دیرگاهان‌اش بود ناگهان به‌وضعی چنین عجیب به‌واقعیتی چنین ملموس تبدیل شده بود تبسمی به‌لب‌هایش می‌دوید: با گریگوری بار سفر بستن. بار سفر بستن به‌هر جا که پیش آید. فقط به‌جایی که تاتارسکی نباشد. این سرزمین لعنت شده نباشد. این سرزمین لعنت شده‌یی نباشد که در آن، آن‌همه رنج به‌دوش برده. سرزمینی نباشد که نیمی از عمرش در آن به‌صورت شکنجه‌یی طی شده است در جوار شوهری که دوست‌اش نمی‌داشته و همه چیز در آن، امباری لب‌ریز از خاطرات ستوه‌آور و دردانگیز و رنج‌آمیز بوده است.

لب‌خندش از این جهت بود که حضور گریگوری را با همه‌ی جسم‌اش احساس می‌کرد و در برابر آن نه به‌بهایی اهمیت می‌داد که می‌بایست در ازای این خوش‌بختی بپردازد نه به‌آینده‌ی مغروق در همین ظلمتی که آفاق‌اش او را به‌دوردست‌ها می‌خواند.

پراخور که دست بر قضا سرش را به‌عقب وا گرداند و آن تبسم لرزان را رو لب‌های سرخ سرماسوز آکسینیا دید با خلق کج گفت: ـ خب، حالا چرا عین یک تازه عروس نیش‌ات را وا کرده‌ای؟ خوش خوشان‌ات است که خانه زنده‌گی‌ات را زده‌ای به‌دول گاب؟

آکسینیا با صدای پُرطنینی جواب داد: ـ محال است بتوانی باور کنی که واقعاً همین‌طور است که می‌گویی!

ـ خوش‌خوشانی‌ات هم بی‌دلیل نیست ... زن کم‌عقل! هنوز که خبر نداریم آخر و عاقبت گردش‌مان به‌کجا می‌کشد ... خنده پیشکی مایه شیشکی. دندان‌هات را بپوشان!

ـ بدتر از بدبختی‌هایی که تا حالا سرم آمده سرم نمی‌آید که. بدترین‌هاش را هم که جغ پیشاپیش کشیده‌ام!

پراخور گفت: ـ شماها را که می‌بینم ها، حال‌ام آشوب می‌شود. (این را گفت و قنوت‌اش را به‌خشم بالاسر مال‌ها تکان داد.)

آکسینیا به‌لحن توصیه با خنده به‌اش گفت: ـ پس روت را برگردان و یک انگشت‌ات را فرو کن تو دهن‌ات[1].

ـ این هم یک بی‌عقلیِ دیگرت: اگر قرار باشد واسه این‌کار انگشت تو دهن‌ام کنم ناچار باید همان‌جوری بروم تا خود دریا!... بدذاتی نیست؟

ـ اما نگفتی دل‌ات واسه‌چی آشوب می‌شود.

ـ ساکت بمانی سنگین‌تری. شوهرت کجاست؟ خودت را می‌چسبانی در کون یک مرد غریبه و دمبال‌اش راه می‌افتی. تا کجا؟ خدا می‌داند!... حالا اگر میان این هیروویر یکهو استپان برگردد خوتور چی؟ ها؟ بی‌شوخی.

آکسینیا گفت: ـ ببین پروشا، به‌نظرم تو کارهای ما دخالت نکنی به‌نفع‌ات باشد. اگر نه پا نشاطی نمی‌آوری.

ـ به‌من چه تو کار شما دوتا دخالت کنم؟ چه‌کار دارم به‌کارتان؟ اما حق ندارم عقیده‌ام را بگویم؟ یا شاید عقیده داری من فقط باید سورچی‌تان باشم و اگر چیزی به‌فکرم رسید باید با اسب‌ها بگذارم‌اش وسط؟ خوب فکری است؟ نه آکسینیاجان، چه خوش‌ات بیاید چه نیاید دوای درد تو این است که درازت کنند یک ترکه‌ی مبسوطی به‌ات بزنند و ضمناً نفس‌ات را هم نگذارند بیرون بیاید! ... فکر خوش‌بختی و بدبختیِ من هم اصلاً نباش: من، بدبختی و خوش‌بختی‌ام دست خود خودم است. خوش‌بختیِ من یک‌جور خوش‌بختیِ مخصوصی است که نه می‌گذارد آواز بخوانم نه می‌گذارد بخوابم... آهای‌آهای حیوان‌های لعنتی! تنه‌لش‌ها همه‌اش به‌فکر قدم‌آهسته رفتن‌اند: د هین، لامذهب‌ها!

گریگوری که لب‌خندزنان گوش‌اش به‌حرف‌های پراخور بود با لحن

---

۱. حرکتی است ظاهراً برای پیش‌گیری از حالت تهوع.

آشتی‌جویانه گفت: ـ این‌که نشد تا راه بیفتیم حرف‌هاتان را بزنید کلنجارهاتان را تمام کنید و هنوز هیچچی نشده دست و روتان را بشورید ختم جلسه را ورچینید: از وقتی حرکت می‌کنیم تا به‌یک جایی برسیم کلی راه پیش رومان داریم... تازه، پراخور، تو هم عوض این‌که یک حرف آدمی‌زادی پیش بکشی همه‌اش سعی می‌کنی آکسینیا را کنفت کنی.

پراخور با اوقات تلخ گفت: ـ واسه این‌که سر به‌سر من نگذارد. اگر از من بشنوی، می‌گویم خدا تو همه‌ی عالم از زن بدتر چیزی نیافریده. تخم گزنه است لامذهب ، ناجورترین آفریده خداست. اگر دست من بود ها، نسل‌شان را از زمین برمی‌انداختم که دیگر پیداشان نشود. بس‌که ازشان بدم می‌آید... خنده دارد؟ به‌بدبختیِ دیگران خندیدن کار آدم شریف نیست... خب، حالا بیا مهاری‌ها را بگیر من یک دقیقه بروم پایین.

مدتی پیاده گز کرد بعد دوباره سوار سورتمه شد اما دیگر پی صحبت را نگرفت.

شب را تو کارگینس‌کایا گذراندند فرداش بعد از چاشت بلافاصله راه افتادند و تا شب شصت ورستی پشت سر گذاشتند.

کاروان‌های عظیم پناهنده بود که به‌طرف جنوب می‌رفت. هرچه از استانیتسای ویوشنس‌کایا دورتر می‌شدند پیدا کردن جا واسه کپه گذاشتن مشکل‌تر می‌شد. نزدیکی‌های مارازوفس‌کایا به‌اولین واحدهای قزاق برخوردند. واحدهای سی چهل‌تاییِ سوار می‌گذشت و ارابه‌های بنه‌شان خیال تمام شدن نداشت. از دمادم غروب تو خوتورها همه‌ی خانه‌ها را گرفته بودند، جوری‌که حتا جا پیدا نمی‌شد اسب‌ات را ببندی. تو یکی از آبادی‌های مهاجرنشین توریدی، گریگوری‌این‌ها که جایی گیر نیاوردند و بالاخره ناچار شب را تو یک امبار گذراندند صبح لباس‌هاشان که یخ‌زده بود و مثل تخته سه‌لایی شده بود با هر حرکتی خش‌خش صدا می‌کرد. شب هیچ‌کدام‌شان چشم رو هم نگذاشتند تا بعد از روشن شدن هوا توانستند تو حیاط یک خرده کاه الو کنند و کلی آدم را بخندانند: وقتی لباس یخ‌زده گرم بشود چه اتفاقی می‌افتد؟ حدس می‌زنید؟ آدم می‌شود عین الولویی که مانده باشد زیر باران.

آکسینیا با یک دنیا خجالت پیش‌نهاد کرد: ـ گریشکا، می‌شود روز را همین‌جا بمانیم؟ شب را که هیچ نخوابیدیم و تا صبح از سرما چاقو دسته کردیم. ناچاریم یک چرتی بزنیم بالاخره.

تصویب شد. به‌هزار زحمت گوشه‌یی را گیر آوردند. کاروان‌ها کله‌ی سحر راه افتاده بودند اما یک بیمارستان صحرایی هم که بیشتر از صدتا زخمی و تیفوسی هم‌راه‌اش بود ناچار شد آن روز را اتراق کند.

تو یک لانه موش یک‌وجب در یک‌وجب ده‌تایی قزاق رو کف لخت و سرد (کاش که خاک و کاش که آشغال) از ضعف و خسته‌گی به‌خواب مرگ فرو رفتند. پراخور پتویی با خودش آورد و، خورجین خواربار را. دو سه مشت کاه کنار در پهن کرد، پاهای پیره‌مردی را که معلوم نبود خوابیده یا مرده کنار زد و با مهربانیِ خشونت‌باری گفت: ـ آکسینیا! درازبکش که از بس خسته‌ای اصلاً نمی‌شود شناخت‌ات.

طرف‌های آفتاب‌پَرا، دوباره آبادی شد غلغله‌ی روم. تا سفیده‌ی سحر تو کوچه آتش زبانه کشید و صدای مردها و شیهه‌ی اسب‌ها و خش‌خش سورتمه‌ها خواب به‌چشم احدی نگذاشت و هنوز هوا روشن نشده بود که گریگوری دم گوش پراخور گفت: ـ مال‌ها را ببند که جای ماندن نیست!

پراخور کشاله‌یی رفت خودش را خاراند و گفت: ـ چه خبر است؟ شیپورچی‌مان بیدارباش زده؟

ـ مگر نمی‌شنوی؟

پراخور سرش را کمی از گودیِ زین بالا آورد و غرش خفه و دوردست توپ را شنید.

پاشدند گربه‌شور دست و رویی آب زدند نان و پیه خوکی سق زدند و از آبادی که جخ از خواب بیدار می‌شد بیرون زدند. صف سورتمه‌های سحرخیزتر تو کوچه‌ها قد می‌کشید. جماعت تو جمب و جوش بودند. یکی تو تاریکی با صدای دو پوسته داد زد: ـ مردش نیستیم، خودتان خاک‌اش کنید! چاله کندن واسه شش‌تا جنازه تا ظهر وقت می‌برد.

یکی با خاطر آسوده گفت: ـ تازه مگر قبر کنی هم جزو وظایف ما است؟

بابای صدا گرفته درآمد که: ـ می‌توانم به‌تان ثابت کنم که هست... تازه خاک‌شان نکنید هم مگر از جیب من می‌رود؟ یک خرده که ماند گندش عالم را برمی‌دارد!

ـ آخر آقای دکتر، اگر قرار باشد هرکس را که دور و بر ما مرد چال کنیم کی به‌باقیِ کارها می‌رسد؟... نمی‌توانید با خودتان ببریدشان؟

ـ برو گم‌شو احمق! پس یکهو بگو واسه خاطر تو بیمارستان را تحویل سرخ‌ها بدهم!

معلوم نشد کسی معنیِ این حرف دکتره را فهمید یا نه اما گریگوری کـه داشت راهی می‌جست تا از راه‌بندان سورتمه‌ها نجات پیدا کند گفت: ـ دل هیچ کی بـه‌حال مرده‌ها نمی‌سوزد...

پراخور گفت: ـ به‌حال زنده‌ها نمی‌سوزد چه رسد به‌حال مرده‌ها!

همه‌ی استانیتساهای ناحیه‌ی شمال دن راه افتاده بود طرف جنوب. کاروان‌های بی‌شمار پناهنده‌ها از خط آهن تساریت سین ـ لی‌خایا Ts.-Lixâyâ گذشته بودند به‌مانیچ نزدیک می‌شدند. گریگوری تو تمام این یک هفته‌یی که راه می‌آمدند سعی می‌کرد از تاتارسکی‌چی‌ها خبری دست بیاورد اما تو خوتورهای سر راه هیچ‌کی آن‌ها را ندیده بود. ظاهر امر این‌جور حکم می‌کرد که عمداً راهِ چپ‌تر را پیش گرفته‌اند و هـدف را رسیدن به‌آب‌لیفس‌کایا Âblifskâyâ انتخاب کرده‌اند که راه‌شـان از خـوتورهای قـزاق بگذرد و مجبور نباشند از آبادی‌های مهاجرنشین توریدی عبور کنند فقط آخـر روز سیزدهم بود که کاملاً به‌طور تصادف توانست رد پایی از هم‌خوتوری‌های خودش پیدا کند: تازه از خط آهن گذشته بودند که تو خوتوری خبر شد یک قزاق ویوشنس‌کاییِ تیفوسی تو یکی از خانه‌های محل ناخوش افتاده. گریگوری همین‌جوری واسه این‌که سر و گوشی آب داده باشد وارد کومه‌ی تنگ و ترشی شد و دید ناخوش بی‌نوا کسی جز آب‌نی‌زوفِ فلک‌زده نیست که مثل جنازه‌ی بی‌صاحبی انداخته‌انـدش رو زمـینِ لخت... به‌هرحال گریگوری از دهن پیره‌مرد شنید که مردهای تـاتارسکی پـریروز از آن‌جا رفته‌اند و خیلی‌هاشان دچار تیفوس بوده‌اند و دوتاشان همان تو راه مرده‌اند و آب‌نی‌زوف را به‌خواهش شخص خودش آن‌جا گذاشته‌اند.

پیره‌مرد موقعی که گریگوری پا شده بود برود گفت: ـ اگر از تیفوس جانی در بردم یا رفقای سرخ زنده‌ام گذاشتند هرجور باشد برمی‌گردم سر خانه زنده‌گی‌ام وگرنه همین‌جا می‌میرم. این‌جا یا آن‌جا مردن چه فرقی می‌کند؟ به‌هر حال هرجا که پیش آید تلخ و ناخوش‌آیند است.

آب‌نی‌زوف در جواب حال و احوالی که گریگوری از پدرش گرفته بود گـفت: ـ چندان خبری ازش ندارد. چون خودش تو یکی از سورتمه‌های آخر کاروان خوابیده بوده بعد از خوتور مالاخوفسکی دیگر نتوانسته پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را ببیند.

در منزل‌گاه بعدی بخت به‌کومک گریگوری آمد: تو اولین خانه‌یی که سر زد به‌چندتا از قزاق‌های خوتور ورخنه‌ـ چیرسکی Verxne-cirski برخورد. یک خرده بیشتر به‌هم چسبیدند تا گریگوری هم پای آتش‌دان جاش بشود. آن تو پانزده‌تایی فراری تنگ هم دراز شده بودند که سه‌تاشان تیفوسی بود یکی‌شان سرمازده. واسه شام سوپ ارزن با پیه خوک پخته بودند که گریگوری و هم‌سفرهاش را هم بی‌تعارف دعوت کردند. گریگوری و پراخور با اشتهای کامل خوردند اما آکسینیا طفلکی حتا لب هم نزد.

پراخور که از چند روز پیش، گرچه هنوز همان‌جور به‌آکسینیا زخم زبان می‌زد با او رفتار مهربان‌تری پیش گرفته بود پرسید: ـ یعنی گشنه‌ات نیست؟

گفت: «دل‌ام یک خرده آشوب می‌شود...» ـ روسری‌اش را جابه‌جا کرد و رفت تو حیاط.

پراخور از گریگوری پرسید: ـ ناخوش نشده باشد؟

ـ از کجا بدانیم؟ (بشقاب‌اش را که هنوز پر بود زد کنار و دمبال‌اش رفت بیرون.)

آکسینیا کنار نرده‌ی پله‌کان ایستاده بود شکم‌اش را چنگ می‌زد. گریگوری بغل‌اش کرد با نگرانی ازش پرسید: ـ چه‌ت است کسیوشا Ksiusa[1]؟

ـ دل‌ام آشوب می‌شود و سردرد دارم.

ـ برویم تو، دراز بکش.

ـ تو برو من هم حالا می‌آیم.

صدایش خفه و بی‌حال بود حرکات‌اش شل و وارفته. به‌اتاق گرم که برگشت، گریگوری که با دقت تو نخ‌اش رفت دل‌اش از دیدن سرخیِ تب‌آلود گونه‌ها و برق مشکوک چشم‌های او پایین ریخت. آکسینیا بی‌گفت‌وگو ناخوش بود. یادش‌آمد که همین دیروز از لرز و سرگیجه شکایت داشت و نزدیکی‌های صبح مثل کسی که از حمام داغ بیرون آمده باشد موهاش از زور عرق به‌هم چسبیده بود. دم صبح که موقع بیدار شدن این را دیده بود مدت درازی به‌آکسینیا که مست خواب بود چشم دوخته بود و از ترس این‌که مبادا بیدارش کند از جاش تکان نخورده بود.

آکسینیا خودش سختی‌های سفر را با دلیریِ تمام تحمل کرده بود که هیچ حتا زیر بغل پراخور هم هندوانه داده بود. پراخور اغلب می‌نالید که: «مرده‌شور ببرد این

---

۱. خطابی مهرآمیز است به‌جای آکسینیا.

جنگ را! کاش می‌فهمیدم این کثافت را کدام مادرسگ از خودش در آورد! صبح تا شب راه گز می‌کنی و راه گز می‌کنی و راه گز می‌کنی، شب که به‌یک جهنم‌دره می‌رسی می‌بینی جایی نداری وامانده کپه‌ات را بگذاری و، تازه خدا هم نمی‌داند تا کجا باید این وضع را طی کنی!»ـ اما آن‌روز، دیگر نوبت خود آکسینیا بود که از پا در بیاید. شب که سرشان را واسه خواب گذاشتند زمین گریگوری به‌نظرش آمد که آکسینیا دارد گریه می‌کند.

یواشکی دم گوش‌اش گفت: ـ چه‌ات است عزیزم؟ جایی‌ات درد می‌کند؟

ـ ناخوش شده‌ام... چه‌کار باید بکنیم؟ مرا می‌گذاری می‌روی؟

ـ چی! به‌سرت زده؟ چه‌طوری تو را بگذارم و بروم دیوانه؟... گریه نکن. میان راه چایمان کرده‌ای ترس‌ات گرفته.

ـ تیفوس گرفته‌ام گریشنکا!

ـ جفنگ نگو! تیفوس باشد کو علامت‌هاش؟ پیشانی‌ات یخ‌یخ است. گمان نکنم تیفوس باشد. (این را گفت که خیال او را راحت کند اما ته دل‌اش یقین داشت آکسینیا تیفوس گرفته و با درد و بدبختی از خودش می‌پرسید اگر ناخوشی رخت‌خواب‌گیرش کند چه‌خاکی باید سرش بریزد.)

آکسینیا خودش را چسبانده بود به‌گریگوری و پچ‌پچ‌کنان می‌گفت: ـ آخ که سفر کردن این شکلی چه‌قدر سخت است! ببین واسه خواب چه‌قدر آدم این‌جا جمع شده! شپش دارد می‌خوردمان گریشا، و من یک‌گُله جا گیر نمیارم خودم را ترتمیز کنم: همه‌جا پر مرد است... دیروز خودم را رساندم به‌یک امباری لخت شدم، وای خدای عالم! چه‌قدر شپش رو پیرهن‌ام بود!... تو عمرم چیز به‌این وحشتناکی ندیده بودم! فکرش را که می‌کنم دل‌ام آشوب می‌شود! دیگر تا زنده‌ام نمی‌توانم چیزی بخورم! ... دیروز آن پیره‌مرده را که رو نیمکت خوابیده بود دیدی؟ از سر تا پاش غلغله‌ی شپش بود!

گریگوری گفت: ـ فکرش را نکن. اشتباه‌ات همین است که مدام به‌فکرشی. شپش، شپش است دیگر. تو قشون کسی به‌اش فکر نمی‌کند!

ـ فکرش را که می‌کنم تمام تن‌ام می‌افتد به‌خارش.

ـ همه همین جورند و کاری‌اش هم نمی‌شود کرد. به‌یکاترینودار Yekâterinodâr که برسیم خودمان را می‌شوریم. طاقت بیار!

آکسینیا آه‌کشان گفت: ـ رخت عوض کردن هم چاره‌ی کار نیست. این شپش‌ها

می‌کُشندمان گریشا.

ـ بخواب دیگر، صبح باید زود راه بیفتیم.

گریگوری تا خیلی از شب گذشته نتوانست بخوابد. آکسینیا همین‌جور. چندبار هق‌هق گریه را سر داد. یک‌بال پوستین‌اش را کشید به‌سرش. چندبار این دنده آن دنده شد. همین‌جور آه کشید و آه کشید و دست آخر فقط موقعی خواب‌اش برد که گریگوری چرخید طرف‌اش و بغل‌اش گرفت.

گریگوری تو دل شب از ضربه‌های شدیدی که به‌در خورد از خواب پرید. یکی که می‌خواست در را از پاشنه درآرد عربده می‌کشید: ـ یال‌لاه تا نشکسته‌ام‌اش وا کنید! مگر کپه‌ی مرگ گذاشته‌اید دیوث‌ها؟

صاحب‌خانه که قزاق پیر مسالمت جویی بود رفت پشت در پرسید: ـ کی هستید باباجان؟ چی می‌خواهید؟ اگر واسه خواب پی جا می‌گردید جا نداریم. اتاق همچین پر است که جای جمبیدن ندارد.

یارو از پشت در داد زد: ـ می‌گویم بازکن!

پنج‌تا قزاق مسلح در را چهارتاق وا کردند وارد اتاق اول شدند. یکی‌شان که واقعاً از سرما سیاه شده بود و لب‌های بی‌حس‌اش را نمی‌توانست بجمباند به‌زحمت پرسید: ـ کی خوابیده این‌جا؟

ـ یک‌عده پناهنده... خودتان کی باشید؟

یکی دیگرشان آمد تو و به‌جای جواب داد زد: ـ خوش می‌گذرد، آره؟ بلند شوید گورتان را گم کنید! چند تا واحد از راه رسیده: برپا! برپا! خیلی هم زود! اگر نه بلندتان می‌کنیم!

گریگوری آهسته پا شد و با صدای گیج خواب گفت: ـ کی هستی که این‌جور صدات را انداخته‌ای به‌سرت؟

ـ الانه نشان‌ات می‌دهم کی هستم...

قدمی به‌طرف گریگوری برداشت و لوله‌ی پیش‌تاب زیر نور ضعیف لامپا تو دست‌اش برق ماتی زد.

گریگوری به‌طعنه گفت: ـ نه‌بابا! بد ناقلایی هستی ها!... حالا کمی آن ماس‌ماسک‌ات را نشان ما بده ببینیم!

و به‌چالاکی مچ دست حریف را چسبید و چنان فشاری داد که نعره‌زنان انگشت‌ها را از هم باز کرد و پیش‌تاب با صدای خفه‌یی افتاد رو پتو. گریگوری مردک

را به‌عقب هل داد خم شد پیش‌تاب را برداشت گذاشت جیب‌اش و بـه‌آرامـی گـفت: ـ خب، حالا می‌توانیم راحت با هم اختلاط کنیم: مال کدام هنگی و زبر و زرنگ‌هاتان این‌جا چند نفرند؟

قزاق که تازه از آن حالت غافل‌گیری درآمده بود ناگهان داد زد: ـ بیایید بچه‌ها!

گریگوری پرید جلو، پشت‌اش را به‌در داد و گفت: ـ من نایب هـنگ نـوزدهم دن‌ام. کیست که آن‌جا غر می‌زند؟ عربده‌کشی مـوقوف!... حـالا بگـویید بـبینم، هـم ولایتی‌های عزیز: از این لجاره‌بازی که راه انداختید منظورتان چه بود؟... حالا مـثل بچه‌ی آدم دُم‌تان را بگذارید لای پاهاتان و، بزنید به‌چاک!

یکی از قزاق‌ها صداش را کلفت کرد که: ـ خودت واسه‌چی صدات را انداخته‌ای به‌سرت؟ ما سرکارنایب‌هایی از قماش تو زیاد دیده‌ایم! فکر مـی‌کنی مـا شب را تـو حیاط می‌خوابیم؟... زود این‌جا را خلوت کنید! دسـتور داریـم هـمه‌ی پـناهنده‌ها را بیندازیم بیرون. حالی‌تان شد؟ این بابا را باش که این‌جا صداش را سرِ ما بلند می‌کند! ما پسربچه‌ی مثل تو خیلی دیده‌ایم!...

گریگوری رفت طرف قزاقی که هنوز مشغول یکـی زیـاد زدن بـود، و از لای دندان‌هاش گفت: ـ نه! هنوز از پسربچه‌های مثل من همه‌شان را ندیده‌ای! می‌خواهی از یک احمقی که تو باشی دو تا احمق درآرم؟ امتحان‌اش مـجانی است، پس عـقب عقب نرو!... این پیش‌تاب هم مال من نیست، از دست یکی از رفقای خودت گرفته‌ام. بگیر پس‌اش بده و خودهاتان هم پیش از آن‌که اوقات من تـلخ بشـود و پـوست از سرتان بکنم این‌جا را خلوت کنید!

این را گفت روی قزاق زبان‌دراز را برگرداند هل‌اش داد طرف در.

قزاقِ درازبالایی که سرش را تو باشلقی از پشم شتر پوشانده بود گفت: ـ حالا حق‌اش هست بزنم دک و دنده‌اش را نرم کنم؟

پشت سر گریگوری ایستاده بود با دقت تو کوک‌اش رفته بود و پابه‌پاکنان ژیغ ژیغ چکمه‌های نمدیِ گت و گنده‌اش را که تخت چرمی انـداخـته بـود در مـی‌آورد. گریگوری که دیگر داشت از کوره در می‌رفت به‌عقب برگشت و مشت‌ها را گره کرد اما قزاق دست‌اش را برد بالا و با لحن دوستانه‌یی گفت: ـ گوش کن جناب، یا هرچی که باید صدات کرد! صبرکن قربان، مشت هم به‌رخ‌مان نکش! ... ما می‌رویم که بی‌خودی جار و جنجال راه نیفتد اما تو هم تو این روز و روزگار هوای قزاق‌جماعت را داشته

باش. اوضاع زمانه دارد مثل سال هفده سخت می‌شود[1]. اگر تو چنگ کله‌خرهاش بیفتی تکه بزرگه‌ات گوش‌ات است! پیداست که صاحبمنصب جگرداری هستی و گپ زدن‌ات هم نشان می‌دهد که از خودهامانی. اما هوای خودت را داشته باش که خدا نکرده تو دردسر نیفتی...

آن یکی که گریگوری پیش‌تاب‌اش را از دست‌اش درآورده بود با کج‌خلقی گفت: ـ هرچه ورد به‌گوش‌اش خواندی بس‌اش است. برویم خانه‌ی بغلی.

و خودش زودتر از بقیه راه افتاد طرف بیرون. وقتی از جلو گریگوری می‌گذشت هم نگاه کج‌کجی طرف‌اش کرد و با تأسف گفت: ـ حیف که نخواستیم بات دهن به‌دهن بشویم وگرنه نشان‌ات می‌دادیم یک من ماست...

گریگوری لب‌ها را به‌تحقیر غنچه کرد و گفت: ـ هیچ‌کی هم نه و، تو!... برو باباجان، تا تمبان‌ات را از کون‌ات در نیاورده‌ام برو! تقصیر من است که شش‌لول‌ات را پس‌ات دادم. بچه‌پرروهایی مثل تو باید عوض شش‌لول شانه‌ی پشم‌چینی ببندند.

یکی از قزاق‌ها که تا آن موقع لب از لب وا نکرده بود با خنده‌ی ساده‌دلانه‌یی گفت: ـ برویم بچه‌ها، ول‌اش کنید گم بشود! اگر نمی‌خواهید گندش دنیا را بردارد نباید هم‌اش بزنید!

قزاق‌ها با سر و صدای چکمه‌های یخ‌زده رفتند تو راهرو و گریگوری به‌صاحب‌خانه تأکید کرد که: ـ دیگر در را به‌روی کسی وا نکن. خوب که در بزنند خسته می‌شوند می‌روند پی کارشان. وگرنه مرا صدا بزن.

قزاق‌های ورخنه‌ـ چیرسکی که از سروصدا بدخواب شده بودند آهسته افتادند به‌پرگویی. پیره‌مردی غم‌زده آهی کشید و گفت: ـ انضباط شده یک لقمه نان سگ قورت‌اش داده. ببین توله‌سگ‌ها با یک صاحبمنصب چه‌جوری حرف می‌زنند!... آن وقت‌ها یک همچین جرمی کلی مکافات داشت.

ـ کاش فقط بحث چه‌جوری حرف زدن در میان بود!... ندیدی؟ یارو روراست داشت قال چاق می‌کرد دعوا راه بیندازد. یکی‌شان ـ همان‌که باشلق پشم شتر سرش کشیده بود ـ گفت: «حالا حق‌اش هست بزنم دک و دنده‌اش را نرم کنم؟»... بی‌همه چیزها دیگر راستی‌راستی شرم را خورده‌اند آبرو را بسته‌اند کمرشان!

یکی از قزاق‌ها گفت: ـ و آن‌وقت تو خیال داری آن‌ها را ببخشی؟

---

۱. منظور سال ۱۹۱۷ میلادی و آغاز انقلاب سوسیالیستی در روسیه است.

گریگوری که بی‌هیچ بدذاتی و کینه‌یی حرف‌هاشان را می‌شنید و لب‌خند می‌زد همچنان که پالتو را می‌کشید سرش گفت: ـ می‌گویید چی؟ از همه‌ی عالم و آدم بریده‌اند و دیگر کسی را ندارند ازش اطاعت کنند. دسته‌دسته راه افتاده‌اند و فرماندهی ندارند. کی قاضی‌شان است کی رییس‌شان؟ آقابالاسرشان کسی است که از بقیه‌شان قلچماق‌تر باشد. لابد دیگر حتا یک صاحبمنصب هم تو هنگ‌شان گیر نمی‌آید. خدا می‌داند از این‌جور اسواران‌های بی‌پدر و مادر چندتا دیده باشم... خب دیگر، باید خوابید.

آکسینیا زیر لب از گریگوری پرسید: ـ چرا با آن‌ها شاخ‌به‌شاخ شدی گریشا؟ محض رضای خدا با این‌جور آدم‌ها درنیفت. یکهو دیدی زدند کشتندت. یک‌بُر دیوانه‌ی زنجیر پاره کرده بیشتر نیستند که.

ـ بخواب، بخواب، فردا باید صبح خیلی‌خیلی زود بلند شویم... راستی حال‌ات چه‌طور است؟ بهتر نیستی؟

ـ همان‌جورم.

ـ سردردت چی؟

ـ همان جورم. گمان نکنم بتوانم پا بشوم.

گریگوری دست‌اش را روپیشانیِ آکسینیا گذاشت و آهی کشید:

ـ مثل کوره می‌سوزی. خب، عیبی ندارد، هول نکن. زن پربنیه‌یی هستی: تنگه‌اش را خرد می‌کنی.

آکسینیا جوابی نداد. از تشنه‌گی می‌سوخت. چند دفعه رفت تو مطبخ از آن آب ولرم دل آشوب کن خورد و با حال تهوع بیشتر و سرگیجه‌ی شدیدتر آمد دراز شد رو پتو.

در طول شب چهار دسته‌ی دیگر به‌جست‌وجوی سرپناهی در خانه را کوبیدند. آن‌ها در می‌زدند، کرکره‌یِ پنجره‌ها را وا می‌کردند، رو شیشه‌ها ضرب می‌گرفتند، و تا وقتی صاحب‌خانه طبق تعلیم گریگوری کلفتی بارشان نمی‌کرد و سرشان داد نمی‌کشید: «این‌جا دست ارکان حرب تیپ است، بزنید به‌چاک!» شاخ را بر نمی‌داشتند.

سفیده‌ی صبح پراخور و گریگوری سورتمه را بستند. آکسینیا به‌هزار زحمت لباس‌اش را پوشید و آمد بیرون. آفتاب درآمد. از دودکش خانه‌ها دود خاکستری رنگی به‌آسمان آبی بالا می‌رفت. تکه ابر صورتی‌رنگی که خورشید از زیر روشن‌اش کرده بود جای بلندی تو آسمان بی‌انتها شناور بود. یخچه‌ی کت و کلفتی به‌پرچین‌ها و

بام امبارها چسبیده بود. از اسب‌ها بخار به‌هوا می‌رفت.

گریگوری به‌آکسینیا کومک کرد سوار سورتمه بشود. پرسید: ـ بهتر نیست دراز بکشی؟ آن‌جوری راحت‌تر نیستی؟

آکسینیا حرف‌اش را با حرکت سر تصدیق کرد و موقعی که گریگوری پاهاش را با دقت تو پتو می‌پیچید با حق‌شناسیِ غم‌آلوده‌یی نگاه‌اش کرد و چشم‌ها را بست.

ظهر که تو نووا-مـی‌خای‌لوفسکی Novâ-Mixâylofski در دو ورستیِ جـاده‌ی بزرگ اتراق کردند که به‌مال‌ها علیق بدهند آکسینیا دیگر نتوانست واسه پایین آمدن از سورتمه خودش را تکان بدهد. برای رفتن تو خانه‌ی آن پهلو و افتادن رو تختی که زن صاحب‌منزل به‌شان داد ناچار شد به‌گریگوری تکیه کند.

گریگوری رو آکسینیا که رنگ به‌چهره نداشت خم شد و پـرسید: ـ حـال‌ات خیلی بد است عزیزم؟

آکسینیا به‌زحمت چشم باز کرد نگاه مه‌گرفته‌یی بـه‌اش انـداخت و دوبـاره از هوش رفت. گریگوری با دست‌های لرزان روسری‌اش را برداشت. صـورت آکسـینیا یک تکه یخ بود اما پیشانی‌اش مثل کوره می‌سوخت. نزدیک‌های غروب دیگر کسی را جا نمی‌آورد. چند لحظه پیش‌اش آب خواسته بود و پچ‌پچ‌کنان گفته بود: «فقط آب یخ. برفابه.»ـ و بعد به‌وضوح گریگوری را خواسته بود.

ـ من این‌جاام کسیوشا، چی می‌خواهی عزیزم؟ (دست‌اش را گرفته بود و خجول و ناشیانه نوازش کرده بود.)

ـ گری‌شنکا، مرا تنها نگذار!

ـ تو را تنها بگذارم؟ این فکرها چیست به‌سرت می‌زند؟

ـ تو ولایت غربت تنهام نگذار! من همین‌جا رفتنی‌ام.

پراخور به‌اش آب خوراند. آکسینیا حریصانه لب‌هـای خشک‌اش را چسـباند به‌آب‌خوریِ مسی چند جرعه آب بلعید و سرش ناله‌کنان رو بالش افتاد. پنج دقیقه بعد بنا کرد هذیان گفتن و گریگوری که بالاسرش نشسـته بـود بـه‌زحـمت تـوانست تـو حرف‌هاش کلمات بی‌ربطی بشنود: «باید رخت پخت‌ها را شست... لاجورد را بـده... زود است...»ـ حرف‌هاش تبدیل به‌پچ‌پچ شد. پراخور سری تکان داد و به‌لحن سرزنش در آمد که: ـ صد دفعه به‌ات نگفتم مبادا ورش‌داری راه‌اش بـیندازی دمـبال کـون‌ات هم‌راه‌ات بیاری‌اش؟ ها؟ حالا باید چه کارش کنیم؟ باید جـورش را بکشـیم دیگـر! خب: شب را کجا باید کپه بگذاریم صبح کنیم؟... چه مکافاتی است!... پرسیدم شب را

باید تو کدام جهنم بگذرانیم؟ همین‌جا یا یک گور دیگر؟

گریگوری جواب نداد. قوز کرده بود نشسته بود چشم‌ها را دوخته بود به‌قیافه‌ی بی‌رنگ آکسینیا.

زن صاحب‌خانه که خوبی و مهربانی ازش می‌بارید آکسینیا را با چشم نشان داد و از پراخور پرسید: ـ زن آقا صاحبمنصبه است؟ بچه هم دارند؟

پراخور زیر لبی گفت: ـ بچه دارند، هرچه بگویی دارند، فقط یک جو بخت است که هیچ‌کدام‌مان نداریم!

گریگوری پا شد رفت به‌حیاط تو سورتمه نشست و مدت درازی سیگار کشید. باید آکسینیا را همین‌جا می‌گذاشتند. اگر حرکت‌اش می‌دادند مرگ رو شاخ‌اش بود. واسه‌گریگوری از آفتاب هم روشن‌تر بود.

پا شد رفت تو نشست کنار تخت.

پراخور پرسید: ـ بالاخره چه‌کار می‌کنیم؟ شب را همین‌جا می‌مانیم؟

ـ بله، شاید فردا را هم.

چیزی نگذشت که صاحب‌خانه هم از راه رسید. دهقان کوتاه‌قد ناخوش احوالی بود با چشم‌های کاوش‌گر گریزان که یک پایش را از زانو بریده بودند. ته چوبیِ پای علیل‌اش را تخ و تخ به‌کف اتاق کوبید و در نهایت چالاکی تا پای میز لنگید، پوستین‌اش را کند و از گوشه‌ی چشم نگاه مال‌خرانه‌یی به‌پراخور انداخت و پرسید: ـ خداوند بزرگوار برای‌مان مهمان فرستاده؟ از کجا تشریف آورده‌اند؟ (و به‌جای این‌که منتظر جواب بماند به‌زن‌اش گفت:) فوری شکم گیره‌یی چیزی برسان که مثل گرگ گشنه‌ام است.

مدت درازی با ولع لمباند و در حال جویدن هر لقمه نگاه‌اش رو پراخور و آکسینیا که مثل مرده افتاده بود ثابت می‌ماند.

گریگوری از آن اتاق بیرون آمد و سلام کرد. دهقان سلام‌اش را تو سکوت با حرکت سر جواب داد اما بی‌درنگ پرسید: ـ عقب‌نشینی... بله؟

ـ بله.

ـ جنگ تمام، جناب سرکار؟

ـ بوش که این‌جور می‌گوید.

با چانه‌اش به‌آکسینیا اشاره کرد و پرسید: ـ عیال‌تان است؟

ـ بله.

با نارضایی رو به‌زن‌اش کرد و پرسید: ـ چرا خوابانده‌ای‌اش روی تخت؟ خودمان کجا بکپیم پس؟

ـ ناخوش است وانی‌یا Vâniyâ، دل‌ام براش سوخت. رحم به‌صاحب‌اش برمی‌گردد.

ـ رحم! به‌همه‌ی عالم که نمی‌شود رحم کرد، یکی و دوتااند مگر؟... شما، جناب سرکار، جامان را تنگ کرده‌اید...

گریگوری رو به‌آن دو تا کرد دست‌اش را گذاشت رو قلب‌اش و با صدایی که برخلاف عادت‌اش حتا یک خرده بوی ازوالتماس می‌داد گفت: ـ شما را به‌دین و مذهب‌تان تو این گرفتاری به‌داد من برسید! نمی‌توانم از این‌جا دورتر ببرم‌اش. تکان‌اش بدهم مرده! اجازه بدهید بگذارم‌اش پیش‌تان بماند. هم با مزدِ محبت‌تان از خجالت‌تان در می‌آیم هم تا عمر دارم محبت‌تان را فراموش نمی‌کنم... خواهش‌ام را رد نکنید: دست‌ام به‌دامن‌تان!

مردک به‌این بهانه که هم مریض‌داری اسباب دردسر است و هم واقعاً وقت تر و خشک کردن از یک مریض را ندارند بنا کرد آقادایی را تاقچه گذاشتن و، غذاش را که سر فرصت تمام کرد گفت: ـ البته لازم به‌گفتن‌اش نیست که گربه هم، مخصوصاً تو یک همچین دور و زمانه‌یی، راه رضای خدا موش نمی‌گیرد و صد البته که هیچ‌کی از هیچ‌کی توقع مریض‌داری مفت و مسلم ندارد. بفرمایید ببینم خودتان واسه جبران یک همچین زحمت‌هایی چه‌قدر پیش‌نهاد می‌کنید؟ منظورم آن‌قدری است که نه سیخ بسوزد نه کباب...

گریگوری دست کرد جیب‌اش هرچه داشت در آورد نگه داشت جلوش. طرف دسته‌ی اسکناس‌های دن[1] را گرفت و با انگشتی که دم به‌دم به‌آب دهن تر می‌کرد شمرد و پرسید: ـ روبل نیکالای[2] چی؟ ندارید؟

ـ نه.

ـ شاید روبل کرنسکی[3] داشته باشید. آخر این اسکناس‌ها اعتباری ندارد که.

ـ نه. روبل کرنسکی هم ندارم. می‌خواهید اسب‌ام را بگذارم پیش‌تان.

---

۱. اسکناس چاپ حکومت منطقه‌یی دن، در برابر اسکناس چاپ دولت موقت کرنسکی یا حکومت شوروی.

۲. اسکناس‌های دوره‌ی تزارها.

۳. پیدا است که قصد حریف بی‌اعتبار وا نمودن اسکناس حکومت مستقل دن است که موجودیِ منحصر به‌فرد گریگوری است.

صاحب‌خانه مدت درازی فکر کرد و بالاخره با قیافه‌ی متفکر گفت: ـ نه. البته با کمال میل اسب را برمی‌داشتم. تو کار کشت، واسه ما حکم طلا را دارد، گیرم تو این زمانه اگر سفیدها از چنگ آدم درش نیارند سرخ‌ها درش می‌آرند. ما هم زورمان کجا بود از پس‌شان بر بیاییم! خودم یک مادیان یک‌وجبی دارم که چلاق است و با وجود این واسه خاطرش دل تو دل‌ام نیست که نکند سر برسند همان را هم ازم بگیرند ببرند.

مدتی تو فکر رفت و بعد مثل این‌که بخواهد بی‌گناهی خودش را ثابت کند پی حرف‌اش آمد که: ـ فکر نکنید آدمی هستم که دنیا و آخرت‌ام را به‌پول می‌فروشم. خدا به‌دور! اما خودتان حساب کنید جناب سرکار، قربان: گاس خانم یک ماه یا حتا بیشتر بیفتد تو رخت‌خواب. خب: تو این مدت باید به‌اش غذا داد: نانی، شیری، گاه‌به‌گاه تخم‌مرغی، گاه‌به‌گاهی گوشتی... و همه‌ی این‌ها پول لازم دارد، مگر نه؟ از این‌اش که بگذریم رخت و پخت‌اش بشور و بمال لازم دارد. خودش را باید تر و خشک کرد و، چه می‌دانم، هزار چیز دیگر... عیال‌ام که گرفتاریِ بگذار و بردار خانه‌ی خودمان را دارد باید به‌پرستاریِ او هم برسد. قوز بالاقوز. آسان که نیست!... پس شما هم ناخن خشکی نکنید: یک خرده دیگر هم بگذارید روش. من که بابایی علیل‌ام. خودتان که می‌بینید: از یک پا عاجزم. از کجا باید امورات‌ام را بگذرانم؟ کار کردن که ازم ساخته نیست. پس چشم‌مان می‌ماند به‌پاره‌گیِ کنج آسمان که خدا ازش برای‌مان چیزی بیندازد پایین...

گریگوری که حس می‌کرد یواش‌یواش دارد جوش می‌آورد گفت: ـ من چس‌خور نیستم مرد حسابی. دار و ندارم را تا آن پاپاسیِ آخرش گذاشتم جلوت. الان اگر سرته‌ام کنی تکان‌ام بدهی ارزنی ازم پایین نمی‌افتد. دیگر چی پیش من سراغ داری؟

صاحب‌خانه با لب‌خند دیرباوری گفت: ـ که همه‌ی دارو ندارتان را داده‌اید به‌من؟ با آن مواجبی که می‌گیرید شرط می‌بندم همین الان خورجین خورجین پول نقد داشته باشید!

گریگوری که رنگ‌اش شده بود مثل ماست گفت: ـ حرف آخرت را بزن! مریض مرا نگه می‌دارید یا نه؟

صاحب‌خانه با صدایی که نارضایی ازش می‌بارید گفت: ـ نه! حالا که شما هر پاپاسی‌ات برایت حساب است هیچ دلیلی ندارد ناخوش‌تان را پیش‌خودمان نگه داریم. تازه همچین‌ها هم ساده نیست... عیال یک صاحبمنصب! هم‌سایه‌ها بو می‌برند

و، سرخ‌ها که رسیدند چوب تو آستین آدم می‌تپانند... نه، نه، حالا که این‌جوری است ببریدش... گاس یکی از همین هم‌سایه‌ها حاضر باشد نگه‌اش دارد.

پول را با هزار تأسف آشکار به‌گریگوری پس داد کیسه توتون‌اش را برداشت مشغول سیگار پیچیدن شد.

گریگوری پالتواش را پوشید به‌پراخور گفت: ـ پهلوش بمان من بروم برایش جایی گیر بیارم.

هنوز دست‌اش به‌کلون در بود که صاحب‌خانه نگه‌اش داشت:

ـ صبر کنید جناب سرکار، حالا چرا عجله می‌کنید؟ خیال می‌کنید من دل‌ام به‌حال این زن معصوم نمی‌سوزد؟ هم دل‌ام به‌حال او می‌سوزد هم از دوره‌ی خدمت سربازی‌ام واسه درجه‌ی صاحبمنصب‌ها کلی احترام دارم. اما راستی‌راستی هیچ‌جور نمی‌توانید یک چیزی رو این پول بگذارید؟

و آن‌وقت بود که دیگر یکهو پراخور پاک از خرک در رفت. در حالی که از خشم مثل چغندر قرمز شده بود فریادش درآمد که:

ـ آخر اژدهای لنگ، دیگر چی می‌خواهی رو این پول بگذارند؟ کسری‌اش این است که بگیرند آن یکی پای صاحب مرده‌ات را هم اره کنند!... آخ گریگور پانته‌له‌ویچ حق‌اش است بگذاری من این پفیوز را دراز کنم تا می‌خورد کتک‌اش بزنم، بعدش هم کومک کنی آکسینیا را بگذاریم تو سورتمه راه بیفتیم، که لعنت خدا به‌گور پدر هرچه آدم لامروت بی‌انصاف است!

صاحب‌خانه بی‌این‌که نتق‌اش درآید همه‌ی حرف‌های بریده‌بریده‌ی پراخور را گوش داد و دست آخر گفت: ـ آقایان نظامی‌ها! بی‌خود مرا این‌جوری بسته‌اید به‌فحش وال‌لاهه!... کاری که ما داریم انجام می‌دهیم یک معامله است، و معامله باید دوستانه و به‌خیر و خوشی سر بگیرد نه این‌که بنشینند روبه‌روی هم بد و رد بگویند و مرده و زنده‌ی هم را بجمبانند... خب، حالا تو قزاق نازنین واسه‌چی یکهو مرا گرفتی به‌باد حمله؟ مگر من حرفی از پول به‌میان آوردم؟ چیز اضافه‌یی که من گفتم پول نبود که. خواستم بگویم شاید شما اسلحه‌ی زیادی‌یی، مثلاً تفنگی تپانچه‌یی چیزی، با خودتان داشته باشید... داشتن یا نداشتن همچین چیزی واسه شما فرقی نمی‌کند اما واسه ما، تو همچین روز و روزگاری یک گنج حضرت سلیمان به‌حساب می‌آید. واسه ما، تو خانه، اسلحه از نان شب هم واجب‌تر است. چیزی که من می‌خواستم بگویم این بود که رو پولی که خواستید به‌من بدهید یک همچین چیزی هم اضافه کنید و، معامله تمام!... شما

می‌توانید ناخوش‌تان را بسپرید دست ما و مطمئن باشید که مثل تخم چشم‌مان ازش نگه‌داری می‌کنیم!

گریگوری نگاهی به‌پراخور انداخت و به‌آرامی گفت: ـ تفنگ من و فشنگ‌هاش را به‌اش بده و برو اسب‌ها را ببند. آکسینیا همین‌جا می‌ماند... نمی‌توانم با خودم ببرم بدهم‌اش دست ملک‌الموت! قضاوت‌اش با خدا!

۲۷

روزها می‌گذشت، تیره و خالی از شادی و خوشی. گریگوری از وقتی که آکسینیا را جا گذاشته بود به‌آن‌چه دور و برش می‌گذشت هیچ توجهی نشان نمی‌داد. صبح به‌صبح سوار سورتمه می‌شد و تو استپ بی‌انتهای پوشیده از برف پیش می‌راند و شب به‌شب گوشه‌یی پیدا می‌کرد و به‌خواب می‌رفت و به‌این شکل روزی را به‌شبی می‌رساند یا شبی را به‌صبحی، و تو جبهه‌یی که رو به‌جنوب می‌رفت هیچ‌چیز توجه‌اش را جلب نمی‌کرد. می‌دانست که مقاومت جدی و واقعی را خدا بیامرزد! برایش از روز روشن‌تر بود که بیشتر قزاق‌ها میل به‌دفاع از استانیتساها را از دست داده‌اند. طبق همه‌ی قراین درک می‌کرد که نیروهای سفید درگیر آخرین نبردهاشان‌اند و همه‌ی تجربه‌هایش نشان می‌داد که چون تو کرانه‌های دن نتوانستند کاری از پیش ببرند به‌طریق اولا تو کوبان هم نخواهند توانست کاری کنند که کار باشد.

جنگ زورهای آخرش را می‌زد و کار به‌پایان چاره‌ناپذیرش نزدیک می‌شد. قزاق‌های کوبان هزارهزار جبهه را ترک می‌کردند برمی‌گشتند به‌خانه‌هاشان. قزاق‌های دن زه زده بودند. قشون داوطلب‌ها که نبردهای موضعی و شپش‌های تیفوسی از هر چهار نفر سر سه نفرشان را خورده بود دیگر رقمی نبود که بتواند جلو ارتش سرخ که پنداری از موفقیت‌های پی‌درپی بال درآورده خودی نشان بدهد.

تو پناهنده‌ها شایع بود که قزاق‌های کوبان بیش از پیش از تقاص‌کشیِ سبعانه‌ی ژنرال دنکین از اعضای شورای حکومتیِ دن ـ یعنی نماینده‌گان رادا ـ نگران‌اند و چیزهایی به‌گوش‌شان رسیده بود حاکی از این‌که دارند علیه ارتش داوطلب شورشی چاق می‌کنند و هم الان بر سر گذرگاهی که به‌واحدهای شوروی اجازه بدهد آزادانه به‌قفقاز بروند با نماینده‌گان ارتش سرخ سرگرم مذاکره‌اند. به‌تأکید تمام گفته می‌شد که

استانیتساهای کوبان و ته‌رک با قزاق‌های دن و قشون داوطلب رفتار بسیار خصمانه‌یی پیش گرفته‌اند و هم الان بین یک لشکر قشون دن با پیاده‌نظام کوبان در حوالیِ کاره‌نوفس‌کایا اولین جنگ بزرگ در جریان است.

گریگوری تو هر اتراقی با دقت به‌این مطالب گوش می‌داد و هر بار مطمئن‌تر می‌شد که کلک سفیدها کنده است. با وجود این‌ها گاهی امید مبهمی ته دل‌اش کور سویی می‌زد. فکر می‌کرد شاید خطر شکست قطعی، نیروهای متلاشی و ناامید سفید را که هر دسته‌اش سازی می‌زند و هر سازش مرثیه‌ی آن یکی دسته را چاق می‌کند وادارد که برای مقاومت در برابر سرخ‌ها که پیروزمندانه پیش می‌تازند دست به‌دست هم بدهند و آن‌ها را به‌عقب برانند. اما تسلیم راستوف چراغ این امیدواری را به‌پفی خاموش کرد و این شایعه که سرخ‌ها بعد از نبرد بسیار سختی در حوالیِ باتا ایسک Bâtâisk مجبور به‌عقب‌نشینی شده‌اند مطلقاً باورش نشد. چنان از بی‌کاره‌گی به‌ستوه آمده بود که مصمم شد به‌هر واحدی که پیش آمد ملحق بشود اما وقتی این فکر را با پراخور مطرح کرد پراخور به‌شدت جلوش ایستاد که: ـ گریگور پانته‌له‌ویچ، دیگر باید قبول کرد که تو پاک عقل‌ات را از دست داده‌ای! چه مرگ‌مان گرفته خودمان را تو یک همچین آتشی بیندازیم؟ کاری بوده و گذشته و رفته. خودت چشم‌داری و می‌بینی. حالا واسه چی باید خودمان را به‌خاطر هیچ و پوچ فدا کنیم؟ فکر می‌کنی همین دخالت ما دوتا وضع را عوض می‌کند؟ عقل حکم می‌کند تا وقتی پا بیخ خرمان نگذاشته‌اند زورکی به‌وسط معرکه هل‌مان نداده‌اند هرچه زودتر خودمان را از معرکه در ببریم. عقل این‌جور حکم می‌کند. آن‌وقت سیاحت کن ببین تو از خودت چه چیزها در می‌آری!... نه جان‌ام: ما باید در کمال صلح و صفا مثل دوتا باباپیریِ ریغماسو از معرکه بزنیم به‌چاک. این پنج ساله من و تو هرچی به‌جنگ بدهکار بوده‌ایم با ربح‌اش پرداخت کرده‌ایم. حالا نوبت دیگران است. خیال می‌کنی من گشته‌ام خودم را گرفتار شاش داغ کرده‌ام که برگردم جبهه روم تر بزنند؟ خیلی ممنون: غرق افتخارم فرمودی! آن‌قدر از سفره‌ی این جنگ لمبانده‌ام که وقتی فکرش را می‌کنم می‌خواهم بالا بیارم. تو اگر خیلی میل‌داری تنها تشریف ببر. من یکی، دیگر اهل‌اش نیستم. می‌خواهم بروم بیمارستان. دیگر به‌خرخره‌ام رسیده.

گریکوری بعد از سکوت درازی گفت: ـ هرجور میل‌ات است. برویم سمت کوبان ببینیم چی پیش می‌آید.

پراخور واسه خودش ترتیبی داده بود: به‌هر آبادیِ پدر مادرداری که می‌رسیدند دست به‌تمبان می‌دوید سراغ بهدار محل و با کلی قرص خوردنی یا یک چیز مالیدنی برمی‌گشت اما واسه خوب شدن کوششی نمی‌کرد. یک‌بار که گریگوری علت‌اش را پرسید پراخور بعد از آن‌که یک قرص را بلعید و باقی‌شان را با پا تو برف‌ها چال کرد به‌اش توضیح داد که خیال خوب شدن ندارد بل‌که فقط می‌خواهد با مرض‌اش «دست‌اش ده» بازی کند تا اگر یک وقت کارش به‌کمیسیون پزشکی کشید بتواند از چنگ اعزام به‌جبهه در برود. یک روز تو استانیتسای وه‌لی‌کاک‌نی‌یاژس‌کایا Velikâkniyâzeskâyâ یک قزاق حلال و حرام چشیده‌ی روزگار به‌اش گفت واسه این‌که موقع شاشیدن نسوزد جوشانده‌ی پنجه‌ی اردک بخورد و از آن‌روز به‌بعد هر وقت به‌خوتوری استانیتسایی جایی پا می‌گذاشتند از اولین کسی که به‌اش می‌رسیدند می‌پرسید: ـ بی‌زحمت، بفرمایید ببینم: این‌جا شماها اردک هم نگه می‌دارید؟

و اگر طرف هاج و واج جواب منفی می‌داد یا مثلاً دلیل می‌آورد که چون این نزدیکی‌ها آب کافی وجود ندارد پرورش اردک مشکل است پراخور با تحقیر تمام از میان فک‌های به‌هم چسبیده می‌گفت: ـ عین وحشی‌ها زنده‌گی می‌کنید، استپ نشین‌های بی سر و پا! شرط می‌بندم تو همه‌ی عمرتان حتا یک‌بار هم صدای اردک به‌گوش‌تان نخورده باشد... (و آن‌وقت با تأسف عمیقی برمی‌گشت طرف گریگوری به‌اش می‌گفت:) برو برگرد ندارد: حتماً امروز یک کشیش از راه ما گذشته، چون همه‌اش بد آورده‌ایم![1]... اگر الان این‌جا یک اردک گیر می‌آوردم فوری می‌خریدم. به‌قیمت‌اش هم فکر نمی‌کردم، گور بابای پول! شاید هم کش‌اش می‌رفتم ـ که در آن صورت دیگر نور علا نور بود!ـ در هر حال تو سر این دردِ سگ‌مذهب که دارد دم‌به‌دم بیشتر می‌شود خاکی می‌ریختم!... بر پدرش لعنت! اول‌هاش فقط یک بازیچه بود، جز این‌که نمی‌گذاشت میان راه یک چرتی بزنم. اما حالا دیگر درست شده بلای جان‌ام. یک شکنجه‌ی تمام و کمال: تو سورتمه هم یک دم ول‌ام نمی‌کند.

چون برای آرام کردن‌اش از گریگوری کاری برنمی‌آمد پراخور مدتی زبان به‌دهن می‌گرفت و حتا گاه ساعت‌ها می‌گذشت که کلمه‌یی به‌زبان نمی‌آورد. عبوس و دل‌تنگ لال‌مانی می‌گرفت.

روزهای سفر به‌نظر گریگوری هم سخت دراز و شکنجه‌آور بود و شب‌های

---

۱. حتا مسیحیان مؤمن نیز معتقدند که دیدار کشیش نحس است و برای رفع نحوست آن اعمالی را توصیه می‌کنند از جمله روی هم انداختن انگشت وسطی و ابهام دست و باز گردن یکی از تکمه‌های لباس و غیر آن.

پایان‌ناپذیر زمستانی‌اش از آن هم درازتر. این هر دو فقط فرصت‌هایی بیش از حد لزوم دراز بود برای فکر کردن به‌زمان حال و مرور خاطرات گذشته. سال‌های از دست رفته‌ی عمرش را که رنگی چنان عجیب و زشت به‌خودش گرفته بود مدت‌ها و مدت‌ها تو ذهن‌اش مرور می‌کرد. روزهای دراز که تو سورتمه نشسته نگاه مه گرفته‌اش به‌گستره‌ی برف‌پوش استپ که به‌سکوت مرگ فرو رفته بود دوخته می‌شد، یا شب‌های بی‌انتها که تو پستوی خفه‌ی پرجمعیتی با هوای غیرقابل استنشاق دراز کشیده با چشم‌های بسته و فک‌های کلید شده دراز به‌دراز می‌افتاد، یا به‌فکر آکسینیای بیماری بود که بی‌هوش‌و گوش تو آبادیِ پرت‌افتاده‌یی به‌خود رها شده بود یا در غم خانواده‌ئی که تو تاتارسکی به‌دست پیش‌آمدها سپرده شده بود.

حالا آن‌جا تو دن حاکمیت به‌دست قدرت شوروی افتاده بود و گریگوری مدام با نگرانی از خودش می‌پرسید: «نکند دونیاشکا و مادر را برای خاطر من آزار کنند!»ـ و آن‌وقت بی‌درنگ خودش را تسلا می‌داد و مطالبی را که بارها در راه از این و آن شنیده بود به‌خاطر می‌آورد که می‌گفتند سرخ‌ها بسیار با مسالمت حرکت می‌کنند و با اهالیِ استانیتساهایی که گرفته‌اند رفتاری سخت انسانی دارند. نگرانی‌اش فروکش می‌کرد و این فکر که مادر پیرش را جواب‌گوی خوب و بد اعمال او حساب کنند به‌نظرش باورنکردنی و بی‌معنی و بی‌اساس می‌آمد. گاهی فکر بچه‌ها یک لحظه دل‌اش را از غم می‌فشرد: دچار این وحشت می‌شد که شاید نتوانند آن‌ها را از شر تیفوس نجات بدهند و در همان حال حس می‌کرد که با وجود همه‌ی محبت‌اش به‌آن‌ها، پس از مرگ ناتالیا هیچ غم و رنجی نتوانسته او را آن‌جور که باید منقلب کند.

تو یکی از خوتورهای زمستانیِ ناحیه‌ی سالسک گریگوری و پراخور چهار روزی به‌اسب‌ها راحت‌باش دادند و تو این مدت بارها و بارها راجع به‌آن‌چه باید بکنند با هم گفت‌وگو کردند. همان روزِ ورودشان پراخور پرسید: ـ فکر می‌کنی افراد ما بتوانند جبهه‌ی کوبان را نگه دارند یا ناچار می‌شوند بروند طرف قفقاز؟

ـ نمی‌دانم اما به‌حال تو چه فرقی می‌کند؟

ـ حرف‌ها می‌زنی ها! به‌حال من فرقی نمی‌کند؟ این‌جور که دارند ما را هل می‌دهند، وقتی از خاک کافرها، مثلاً ترک‌ها، سر در آوردیم و از پوست‌مان پوستین در آوردند به‌حال‌ام فرقی نمی‌کند؟

گریگوری بی‌حوصله گفت: ـ مگر من دنیکین هستم؟ چه می‌دانم کدام ور

هل‌مان می‌دهند؟

ـ واسه این ازت می‌پرسم که شنیده‌ام قرار است تو کوبان مقاومت کنیم که بتوانیم بهار برگردیم سر خانه زندگی‌مان.

گریگوری که خنده‌اش گرفته بود گفت: ـ کی قرار است مقاومت کند؟

ـ قزاق‌ها و کادت‌ها دیگر. پس کی؟

ـ مهمل می‌فرمایی. خیالات برت داشته. نمی‌بینی دور و برمان چه می‌گذرد؟ همه تو فکر آن‌اند که هرچه زودتر فرار کنند، کی خیال دارد مقاومت کند؟

ـ آره پسرجان، خودم هم حالی‌ام است که داریم پشم سوخته می‌ریسیم: منتهاش خب دیگر، قبول‌اش برام سخت است... (آه عمیقی کشید.) فرض کن که مجبور بشویم یک جوری خودمان را به‌خاک بیگانه بیندازیم: در آن صورت تو چه‌کار می‌کنی؟ می‌روی؟

ـ خودت چه‌کار می‌کنی؟

ـ من. خب. من هرجا تو بروی دمبال‌ات می‌آیم. من نمی‌توانم وقتی همه رفتند تنها بمانم.

ـ من هم همین‌جور فکر می‌کنم. وقتی به‌روزگار میش‌ها افتادیم ناچار باید دمبال کون قوچ‌ها راه بیفتیم.

ـ درست. اما گاهی اتفاق می‌افتد که قوچ‌ها خودشان هم ندانند راهیِ کدام جهنم دره‌اند ... نه راستی، شوخی بی‌شوخی، جدی حرف بزنیم...

ـ تو را خدا راحت‌ام بگذار... بعد معلوم می‌شود. چه احتیاجی داریم پیش‌گویی بکنیم؟

پراخور گفت: ـ باشد باشد، دیگر چیزی ازت نمی‌پرسم.

اما روز بعد که می‌رفتند اسب‌ها را تیمار کنند دوباره پراخور همان صحبت را پیش کشید و جوری که وا نمود می‌کرد حواس‌اش پیش دسته‌ی یک سه‌شاخه است با احتیاط پرسید: ـ تو راجع به‌سبزها چیزی شنیده‌ای؟

ـ آره. منظور؟

ـ این سبزها دیگر چی‌اند که پیداشان شده؟ طرف کی را دارند؟

ـ سرخ‌ها را.

ـ حالا چرا به‌خودشان می‌گویند «سبز»؟

ـ چه می‌دانم. لابد واسه این‌که تو جنگل‌ها قایم می‌شوند...

پراخور بعد از آن‌که مدتی فکر کرد با کلی بگویم نگویم پرسید: ـ چه‌طور است ما هم برویم سبز بشویم؟

ـ اصلاً همچین خیالی ندارم!

ـ اما جز سبزها دیگر هیچ‌کی نیست که بشود باش زودتر به‌خانه برگشت. من به‌تخم‌ام هم نیست که سبز باشم یا آبی یا چه می‌دانم، زرده تخم‌مرغی. اگر آدم‌هایی باشند مخالف جنگ و موافق برگشتن سربازها سر خانه و زنده‌گی‌شان، حاضرم به‌هر رنگی که خواستند دربیایم.

گریگوری گفت: ـ صبر داشته باش شاید یک روز آن رنگ‌اش هم پیدا بشود.

اواخر ژانویه یک روز حدود ظهر تو هوای مه‌آلود یخ گدازان، گریگوری و پراخور به‌رستاق به‌لایا گلی‌نا Belâyâ Glinâ رسیدند. پانزده هزار پناهنده آن‌جا تو هم تپیده بودند که نصف‌شان تیفوس داشتند. قزاق‌ها با پالتوهای کوتاه و نیم‌تنه‌های پوستی و آرخالق تو این کوچه و آن پس‌کوچه واسه خودشان پی خانه و واسه چارپاهاشان دمبال علیق می‌گشتند. سوارها و سورتمه‌ها تو هم می‌لولیدند. تو حیاط‌ها جلو آخورها ده‌ها اسب خسته و از نارفته با حالتی غم‌زده مشغول جویدن کاه بودند. سورتمه و ارابه‌ی بنه و صندوق مهمات توپ‌خانه بود که همین‌جور تو راه و نیم‌راه به‌حال خود رها شده بود.

پراخور تو کوچه‌یی کهر بلندبالایی را به‌پرچینی بسته دید. گفت: ـ این اسب هم‌ریش‌ام آندری‌یوشکا Ândriyuskâ است، معلوم می‌شود کسانی از خوتورمان این‌جااند.

به چابکی از سورتمه جست پایین رفت تو خانه خبری بگیرد و چند دقیقه بعد آندره‌ی تاپالس‌کوف Andrey Tâpâlskof، همسایه و هم‌ریش پراخور، هم‌راه او پالتو به‌کول از خانه آمد بیرون آهسته به‌سورتمه نزدیک شد و دست سیاه‌اش را که بوی عرق اسب می‌داد به‌طرف گریگوری دراز کرد.

گریگوری پرسید: ـ با کاروان خوتورمان سفر می‌کنی؟

ـ آره. بار بدبختی‌مان را باهم می‌کشیم.

ـ تا حالاش سفر چه‌جوری گذشته؟

ـ معلوم است دیگر... هر صبح تو هر منزل چندتا آدم و چندتا اسب جا می‌گذاریم و راه می‌افتیم.

ـ پدر من چی؟ ازش خبری داری؟ حال‌اش خوب است؟

تاپالس‌کوف نگاه‌اش را از نگاه گریگوری دزدید و آهی کشید:

ـ وضع خوبی ندارد... خبر خوشی نیست، گریگوری پانته‌له‌ویچ، واسه پدرت دعا کن. دیروز غروب به‌رحمت خدا رفت...

گریگوری رنگ پریده پرسید: ـ خاک‌اش کردند؟

ـ خبر ندارم. امروز آن طرف‌ها نرفته‌ام. برویم خانه را نشان‌ات بدهم...آن‌جا است، هم‌ریش: سمت راست، خانه‌ی چهارم دست راست بعد از پیچ کوچه.

پراخور اسب‌ها را جلو خانه‌ی وسیع شیروانی‌دار کنار پرچین نگه داشت اما تاپالس‌کوف به‌اش گفت برود تو حیاط نگه دارد. گفت: ـ آن‌جا هم جا تنگ است. بیست نفری آن تواند. اما شما هم بالاخره خودتان را یک‌جوری زورچپان می‌کنید.

و برای وا کردن دروازه از سورتمه پایین جست.

گریگوری جلوتر از دیگران وارد شد. هلفدونی واقعاً گرم بود. یک دسته از هم‌خوتوری‌هایی که می‌شناخت رو زمین نشسته یا دراز شده بودند. بعضی‌شان سرگرم تعمیر کفشی زینی چیزی بودند. سه‌تا که بس‌خلب‌نوف پیره ـ هم‌سفر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ـ هم جزوشان بود کنار میز نشسته سوپ می‌خوردند. همه به‌دیدن گریگوری از جاشان پا شدند و باهم به‌سلام کوتاه‌اش جواب دادند. گریگوری در حال برداشتن کلاه و دور گرداندن نگاه‌اش پرسید: ـ پدرم کجاست؟

بس‌خلب‌نوف به‌آرامی گفت: ـ مصیبت که خبر نمی‌کند... پانته‌له‌ی پراکوفیچ خدا بیامرز... (دهن‌اش را با آستین نیم‌تنه‌اش پاک کرد قاشق را گذاشت و صلیبی به‌خودش کشید:) دیروز غروب مرحوم شد... خدای رحمان بهشت نصیب‌اش کند!

ـ می‌دانم، بله. به‌خاک سپردیدش؟

ـ نه هنوز. گذاشته بودیم واسه امروز. عجالتاً همین‌جا است. گذاشته‌ایم‌اش تو یک اتاق خنک. بیا از این‌ور. (در اتاق پهلویی را وا کرد و پنداری واسه عذرخواهی، گفت:) قزاق‌ها نخواستند باش تو یک اتاق بخوابند. بوی تندی دارد. واسه خودش هم این‌جوری بهتر بود: صاحب‌خانه‌ها این اتاق را گرم نکردند.

اتاق دنگال را بوی موش و شاه‌دانه برداشته بود. یک گوشه‌ی اتاق را ارزن و شاه‌دانه کوت کرده بودند چندتا تشت و لاوک آرد و کره هم گذاشته بودند رو نیمکتی. وسط اتاق هم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را خوابانده بودند رو پتویی. گریگوری بس‌خلب‌نوف را زد کنار آمد تو جلو پدرش ایستاد. بس‌خلب‌نوف آهسته گفت:

ـ پانزده روز ناخوش بود. هنوز از مه‌چت‌کا Mecetkâ راه نیفتاده بودیم که تیفوس رخت‌خواب‌گیرش کرد و قسمت‌اش این بود که کلنگ‌اش این‌جا زمین بخورد ... زنده‌گی همین است دیگر...

گریگوری رو پدرش خم شده بود نگاه‌اش می‌کرد. مرض خطوط آشنای قیافه‌اش را به‌کلی زیر و رو کرده قیافه‌یی ناآشنا و نشناختنی به‌اش داده بود. گونه‌های تکیده و پریده‌رنگ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را تارهای سفیدی پوشانده بود. سبیل‌هاش رو دهان فرورفته‌اش آویزان شده بود. چشم‌هایش نیمه‌باز مانده بود و سفیده‌ی کبود تاب‌شان دیگر آن درخشنده‌گیِ سرزنده را نداشت. چک و چانه‌ی آویزان‌اش را با شال ابریشمیِ قرمزی بسته بودند که تارهای سفید ریش پُرتاب‌اش رو متن سرخ آن نقره‌ئی‌تر جلوه می‌کرد.

گریگوری به‌زانو درآمد که یک‌بار دیگر با دقت بیشتر قیافه‌ی دوست داشتنیِ او را نگاه کند و خاطره‌اش را عمیق‌تر به‌ذهن بسپارد اما ناگهان چیزی سراپایش را از ترس و نفرت به‌لرزه درآورد: امبوهی از شپش رو چین و چروک صورت خاکستری و موم‌وار پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ می‌خزید و گودیِ حدقه‌ی چشم‌هایش را پر کرده بود، صورت مرده را با پوسته‌ی نازک زنده و جمبانی پوشانده بود، تو ریش و ابروهاش رو هم می‌لولید و مثل تخته‌ی خاکی‌رنگی رو یخه‌ی تخت تونیک آبی‌رنگ‌اش چسبیده بود.

□

گریگوری و دوتا قزاق تو خاک یخ‌زده که از چدن سخت‌تر بود با نیش کلنگ قبری کندند. پراخور با تخته‌پاره‌ها تابوتی سر هم کرد و تنگ غروب بود که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ را تو خاک غربت استاوروپل به‌گور سپردند. یک ساعت بعد که چراغ‌های رستاق روشن شده بود گریگوری و پراخور بلایاگلی‌نا را به‌طرف نوواپاک‌روفس‌کایا Novâpakrofskâyâ پشت سر گذاشتند.

تو استانیتسای کاره‌نوفس‌کایا گریگوری احساس کرد ناخوش است. پراخور یک نصفه روز پی طبیب گشت تا بالاخره توانست پزشک نظامیِ نیمه‌مستی را تور بزند و به‌هزار والذاریات برساندش بالا سر مریض. پزشک همان‌جور پالتو به‌تن گریگوری را معاینه کرد نبض‌اش را گرفت و با یقین کامل گفت: ـ تب راجعه است. از من به‌شما نصیحت، نایب، سفرتان را عقب بیندازید وگرنه وسط راه کلک‌تان کنده

است.

گریگوری با پوزخند گفت: ـ بمانم منتظر سرخ‌ها بشوم؟

ـ آووو، سرخ‌ها هنوز خیلی دوراند.

ـ نزدیک می‌شوند...

ـ شکی نیست ولی شما بهتر است بمانید. از دوتا بد باید کم‌تره را انتخاب کرد.

گریگوری با قاطعیت گفت: ـ به‌هر صورت من حرکت می‌کنم. (و پیرهن‌اش را دوباره تن‌اش کرد.) دوا به‌ام می‌دهید؟

ـ بروید. تصمیم با خودتان است. وظیفه‌ام بود توصیه‌یی را که لازم می‌دیدم به‌تان کرده باشم. و اما در مورد دوا: استراحت و مواظبت از همه چیز مفیدتر است. البته می‌توانم نسخه‌یی برای‌تان بنویسم اما دواخانه را جمع کرده‌اند. جز کلروفورم و الکل و ید هیچچی ندارم.

ـ پس الکل به‌ام بدهید.

ـ در کمال میل. به‌هر حال وسط راه از بین می‌روید و الکل هم ازتان دردی دوا نمی‌کند. گماشته‌تان را با من بفرستید هزار گرم به‌اش بدهم بیاورد... آدم خوبی‌ام، نه؟

دستی به‌لبه‌ی کاسکت‌اش برد و با قدم‌های سست رفت.

پراخور با الکل برگشت. از جایی یک درشکه‌ی فکسنیِ دو اسبه گیر آورد اسب‌ها را به‌اش بست آمد با شوخیِ تلخی اعلام کرد: ـ کالسکه حاضر است قربان!

و روزهای عبوس غمبار دوباره دمبال هم‌قطار شد.

بهار زودرس جنوب از دامنه‌ی کوهستان‌ها به‌کوبان رو کرده بود. همه‌جا تو استپ‌ها برف در حال ذوب شدن بود و همه‌جا خاکِ سیاه بود که گله به‌گله با برقی چرب‌نما عریان می‌شد. جویبارها نغمه‌های نقره‌یی‌شان را به‌گوش می‌رساندند و دور دست‌های لاجوردی جخ تو نور بهاره غوطه‌ور بود. آسمان پهناور کوبان عمیق‌تر شده بود، نیل‌گون‌تر و گرم‌تر شده بود. دو روز دیگر گندم زمستانه زیر آفتاب به‌جلوه در می‌آمد. مه سفیدی رو کشت‌زارها معلق می‌شد. اسب‌ها رو جاده‌های رها شده از برف تا قوزک پا به‌گل فرو می‌رفتند و تو گودال‌ها گیر می‌کردند. تیره‌ی پشت‌شان را می‌کشیدند و عرق رو تن‌شان بخار می‌شد. پراخور به‌رسم مهارت نمایی دم‌شان را گره زده بود. اغلب از درشکه پیاده می‌شد، کنارشان راه می‌افتاد، پاها را به‌زحمت از گل بیرون می‌کشید و لندلندکنان می‌گفت: ـ این‌که دیگر گل نیست، قیر است پدرسگ صاحب. از یکی خلاص نشده می‌افتند گیر بعدی، فرصت نمی‌دهند عرق‌شان خشک

بشود.

گریگوری از سرما پوستین را به‌خودش پیچیده تو درشکه لمیده بود و هیچچی نمی‌گفت اما پراخور که از سفر بی‌هم‌صحبت عاجز شده بود پا یا آستین او را می‌کشید و می‌گفت: ـ بیا پایین ببین چه گل سفتی دارد این‌جا. تو هم واسه ناخوش شدن وقت‌گیر آوردی ها ماشاءالله!

گریگوری با صدایی که تقریباً شنیده نمی‌شد می‌گفت: ـ برو گم‌شو!

از زور بی‌هم‌صحبتی هر وقت به‌کسانی برمی‌خورد ازشان می‌پرسید: ـ دورترها گل‌اش سفت‌تر از این است یا به‌همین شلی است؟

خلایق می‌خندیدند کلپتره بارش می‌کردند و پراخور راضی از این که با یک موجود زنده دو کلمه حرف رد و بدل کرده مدتی تو سکوت راه می‌رفت یا ساب‌ها را نگه می‌داشت و سر فرصت پیشانی سیاسوخته‌اش را که قطره‌های درشت عرق روش نشسته بود پاک می‌کرد. گاه که دیگر راستی‌راستی از تنهایی بریده بود اگر سواری به‌اش می‌رسید نگه‌اش می‌داشت سلام‌اش می‌کرد می‌گرفت‌اش به‌حرف که کجایی است از کجا می‌آید به‌کجا می‌رود و دست آخر می‌گفت: ـ بی‌خودی دارید می‌روید ها! ـ زیاد نمی‌توانید دور بشوید ...چرا؟ چون آدم‌هایی که از آن سمت می‌آمدند می‌گفتند از بس گل زیاد است اسب‌ها تا شکم توش فرو می‌روند و چرخ ارابه‌ها از حرکت می‌ماند و پیاده‌ها اگر خیلی قدکوتاه باشند گاس تو گل و شل غرق بشوند! لعنت خدا به‌هفت پشت‌ام اگر دروغ گفته باشم! ... خودمان چرا داریم می‌رویم؟ واسه این که چاره‌ی دیگری نداریم: من دارم یک اسقف ناخوش را می‌برم که برایش ممکن نیست با سُرخ‌ها یک‌جا سر کند...

معمولاً سوارها دو سه‌تا کلفت بارش می‌کردند و می‌رفتند اما کسانی هم بودند که پیش از رکاب کشیدن نگاهی به‌سرتاپاش می‌انداختند و می‌پرسیدند: «دیوانه‌ها هم دُن را گذاشته‌اند در می‌روند؟ تو استانیتساتان همه از قماش تواند؟» ـ یا متلک دیگری از این‌دست متلک‌ها... فقط یک‌بار یک قزاق کوبانی که چون گیر پراخور و پرگویی‌هاش افتاده و از هم‌سفرهای استانتیسای خودش عقب ماند چنان خون‌اش به‌جوش آمد که تصمیم گرفت با شلاق بکوبد تو سرش، اما پراخور با چابکیِ حیرت‌آوری پرید تو درشگه تفنگ‌اش را کشید گذاشت رو زانوهاش. کوبانیه با فحش‌های چارواداری رکیک ازش دور شد و پراخور که داشت از خنده پس می‌افتاد طرف‌اش داد زد: ـ این‌جا که تساریت‌سین نیست خودت را تو مزرعه‌ی آفتاب‌گردان

قایم کنی، بد چاچول‌باز! برگرد! ... رفتی؟ خشتک‌ات را بکش بالا گـلی نشـود پس، مرغ‌دزد بی‌چاره ! فشنگ گهی ندارم که تیری برایت خالی کنم! ...

پراخور که واقعاً دلش از تنهایی و بی‌کاری گرفته بود هرجور که پاش می‌افتاد واسه خودش پانشاطی جور می‌کرد. اما گریگوری از روزی که ناخوش شده بود انگار مدام تو خواب و خیال می‌گذراند. گاه از هوش می‌رفت و گاه به‌هوش می‌آمد. تو یکی از این لحظه‌ها که از بی‌هوشی و گوشی دور و درازی به‌خودش آمده بود پراخور روش خم شد با غصه تو چشم‌های مه‌گرفته‌اش نگاه کرد و ازش پرسید: ـ هنوز زنده‌ای؟

آفتاب بالاسرشان می‌درخشید. دسته‌های غاز وحشـی تـیره‌بال فـریادزنان از آسمان آبیِ سیر می‌گذشتند. گاهی درهم و گاهی دراز، به‌قاعده‌ی خط مخملی سـیاه شکسته‌یی. از زمین گرم و علف تازه‌رسته عطر نشئه‌آوری بـرمی‌خاست. گـریگوری هوای بهاری را حریصانه با نفس‌های کوتاه‌کوتاه به‌سینه می‌کشید. صدای پراخـور را به‌زحمت شنید. هیچ چیز از آن‌چه دوروبرش بود حالت واقـعی نـداشت. هـمه چـیز به‌طرزی باورنکردنی دور و کوچک بود، عروسکی بود. شلیک توپ‌خانه که از پشت سرشان می‌آمد از فرط دوری خفه و مبهم بود. اما حلقه‌های آهنیِ چرخ‌های درشکه نزدیک بود و تلق‌تلق موزونی داشت. اسب‌ها خره می‌کشیدند. صدای مردمی شـنیده می‌شد. عجب عطر نان برشته‌یی می‌آمد! عجب بوی یونجه‌یی! عجب بوی عرق اسبی! اما پنداری همه‌ی این‌ها از دنـیای دیگـری مـی‌آمد و بـه‌شعور آشـفته‌ی گـریگوری می‌خزید. همه‌ی اراده و شعورش را به‌کومک خواست تا سرانـجام تـوانست صـدای پراخور را بشنود، تا توانست بفهمد پراخور چه می‌پرسد:

ـ شیر می‌خوری، گریگور پانته‌له‌ویچ، شیر می‌خوری؟

لب‌های خشکیده‌اش را با زبانی که به‌زحمت می‌توانست تکان بدهد تر کـرد. حس کرد مایع سرد غلیظی که با مزه‌اش آشنا بود تو دهن‌اش جاری شد. بعد از چند جرعه دندان‌هایش را به‌هم فشار داد. پراخور سر بـتری را بست از نـو خـم شـد رو گریگوری و باز ازش پرسید که این بار گریگوری بیش‌تر از آن که بشنود از حرکت لب‌هایش حدس زد:

ـ گاس مجبور بشوم بگذرام‌ات تو استانیتسای بعدی بمانی. خیلی برایت سخت است؟

قیافه‌ی گریگوری یک‌پارچه درد و دلهره شد. دوباره هـمه‌ی زورش را زد تـا توانست زیر لبی بگوید: ـ راه برو... تا وقتی ... هنوز من ... زنده‌ام ...

از قیافه‌ی پراخور توانست بفهمد که فهمیده چه گفت. دل‌اش آرام شد، چشم‌ها را بست، و برای گریز از این جهان پُرآشوب و پُرغوغا بی‌هوشی را به‌مثابه مسکنی پذیرفت و در تاریکی‌های غلیظ فراموشی شناور شد.

۲۸

از تمام راه تا خود استانیتسای آبینس‌کایا Âbinskâyâ فقط یک خاطره تو ذهن گریگوری باقی ماند:

یک شب بسیار تاریک فشار سرمایی که تا مغز استخوان آدم فرو می‌رفت گریگوری را تو درشکه از خواب بیدار کرد. از غرش خفه و مداوم چرخ‌ها و هیاهوی چند ردیف ارابه‌یی که دوشادوش آن‌ها حرکت می‌کرد متوجه شد هم‌سفر کاروان عظیمی شده و درشکه‌شان به‌وسط‌های آن رسیده است. اسب‌هاشان قدم می‌رفتند. پراخور با لب‌هاش از آن صداهای عجیب و غریب مخصوص درمی‌آورد: برت، فرت، نچ، ناچ، نوچ نوچ نوچ، که ظاهراً مخاطب‌اش اسب‌ها هستند اما یقیناً آن‌ها هم از معنی‌اش سر در نمی‌آورند: و گاهی هم با صدای خفه چیزهایی می‌گفت که همه معنی‌اش را می‌فهمند جز اسب‌ها: «های جانمی! جگرتان را!» ـ اما گریگوری بر اثر این حرف‌ها فشار اسب‌ها به‌مال‌بند درشکه را حس می‌کرد: درشکه کشیده می‌شد و حتا نوک مال‌بندش به‌پشت رانه‌ی جلویی می‌خورد. عجیب نبود؟

گریگوری هرجور که بود به‌پشت خوابید و بال پوستین را رو خودش کشید. باد تو آسمان سیاه امبوه کلاف در کلاف ابرها را به‌طرف جنوب می‌راند. گاه ستاره‌ی زرد پرت‌افتاده‌یی یک‌دم تو فضای عریان خودی نشان می‌داد و بعد دوباره تاریکیِ غلیظ بر سراسر استپ حاکم می‌شد. باد از نو ترانه‌ی سوزناکی را تو سیم‌های تلگراف سوت می‌کشید و مختصر نم‌باری مثل غبار مروارید به‌سوی زمین سرازیر می‌کرد.

یک ستون سوار از سمت راست جاده شروع کرد گذشتن. گریگوری سر و صدای موزون و آشنای سازوبرگ قزاق‌ها و همهمه‌ی خفه و هم‌چنان هم‌آهنگ سم‌های بی‌شمار اسب‌ها را تو گل و لای به‌جا آورد. تا آن دم جخ دو اسواران گذشته بود اما همهمه هم‌چنان ادامه داشت. بدون شک یک هنگ تمام بود که از کنار جاده می‌گذشت.

ناگهان از جلو ستون که تو استپ خاموش فرو رفته بود صدای کم و بیش خشن مردانه‌یی مانند پرنده‌یی به‌پرواز در آمد:

[1]آی برادرا! نزدیکای کاما Kâmâ
تو استپ‌های ساراتوف ما
قزاقایی بودن مال خاک دن
که زنده بودن با چنگ و ناخن ...

صدها حنجره‌ی پُرتوان، سرود کهن‌سال قزاقان را به‌هم‌سرایی دم گرفتند و شش‌دانگی بنیروتر از همه، ناگهان با زیباییِ ستایش‌انگیزی برآمد و رو تارک هم سرایان نشست. هنوز این شش‌دانگ که به‌صداهای بَم پیروز آمده بر پرده‌های دیگر حاکم شده بود جایی در ظلمت می‌لرزید، که دوباره خواننده‌ی اولی دمباله‌ی سرود را گرفت:

... چه گره‌بن Greben بودن چه قوم یاییک Yâik
با مرگ بودن تو سفره شریک.

چیزی مگر به‌ناگاه در جان گریگوری شکست که ناگهان هق‌هقه‌یی سراپایش را به‌لرزه تکان داد و تشنجی به‌حنجره‌اش چنگ انداخت. هم‌چنان که اشک‌هاش را فرو می‌خورد حریصانه انتظار می‌کشید که خواننده‌ی اولی سرود را پی بگیرد تا خودش هم به‌دمبال او آن‌چه را که از دوران بلوغ به‌خاطر داشت با او به‌زمزمه تکرار کند:

آتامان‌شون
یرماک Yermâk کبیر

---

۱. (کم و بیش بر وزن ترانه‌ی تپ‌تپ خمیر:) آی برادرها! در نزدیکی‌های کاما، تو استپ‌های ساراتوف خودمان قزاق‌هایی از خاک دن بودند که با چنگ و ناخن زنده‌گی می‌کردند. آنان، خواه از قوم گره‌بن بودند خواه از تیره‌ی یائیک، هم‌سفره‌های مرگ بودند. آتامان ایشان ارماک کبیر بود و سردار جنگ‌شان آستاشکای دلیر. زمستان‌ها جز این فکری نداشتند که کجا می‌باید کپه بگذارند:
ـ در یاییک؟
ـ وای، نه، یاییک آن سر دنیا است. پشت کوه قاف است و بالای دریا است!
ـ به‌ولگا برویم؟
ـ وای! ولگایی‌ها ما را دزد می‌خوانند و می‌گویند ما دزدانی هستیم که اسب شاه را هم از اردو می‌ربائیم!
ـ برویم به‌کازان؟
ـ چه می‌گویی! کازان مقر شخص تزار است و، «تزار مخوف» خود صاحب‌مرده‌اش ساکن آن‌جا است!

سردار جنگ‌شون
آس‌تاشکا Âstâskâ ی پیر.

به‌محض طنین انداختن سرود صدای قزاق‌ها که تو ارابه‌ها باهم اختلاط می‌کردند قطع شد. دیگر هیچ‌کس اسب‌ها را هی نکرد و کاروان که شامل هزار ارابه بود تو سکوت عمیق و شکننده‌یی پیش می‌رفت و هر وقت خواننده‌ی اول که کلمات را شمرده شمرده ادا می‌کرد بند تازه‌یی را سر می‌انداخت جز سروصدای ارابه‌ها و سم‌هایی که انگار گل جاده را ورز می‌داد صدای دیگری شنیده نمی‌شد. آن‌وقت رو سرتاسر استپ سیاه فقط ترانه‌ی کهنی زنده بود و حکومت می‌راند که از اعماق قرن‌ها بیرون آمده بود. سرود با کلماتی ساده و بی‌شیله‌پیله از سر گذشت نیاکان آزاده‌ی قزاقانی سخن می‌گفت که در زمان‌های دوردست قشون‌های تزار را به‌بی‌باکیِ تمام در هم می‌شکستند، پهنه‌های دن و ولگا Volgâ را با زورق‌های سبک طی می‌کردند تا سفینه‌های عظیم دریاپیمای تزار را که به‌نقش عقاب آراسته بود غارت کنند. بازرگانان را می‌چاپیدند و از بویار Boyâr ها و وایه‌وود Vâyevod ها[1] باج می‌گرفتند و حکم‌شان را تا سیبریِ دوردست می‌خواندند... حالا نوه نبیره‌های همان قزاقان آزاده بودند که در سکوت غم‌بار به‌مدایح طنزآمیز پهلوانیِ نیاکان‌شان گوش می‌دادند. همان‌هایی که حالا تو جنگی بی‌شکوه از مردم روسیه شکست خورده بودند و اکنون سرافکنده و خوار عقب می‌نشستند.

هنگ گذشته بود. خواننده‌گان با کاروان دور شده بودند اما ارابه‌ها همچنان در خاموشیِ سحرشده‌یی در حرکت بودند، نه صدایی ازشان بلند بود نه هیاهویی داشتند نه کسی بر سر اسب خسته‌یی فریادی می‌کشید. با این‌همه هنوز سرود مانند پهنای دن به‌هنگام طغیان در دل ظلمت جریان داشت و شرح طنزآمیز تاریخ هم‌چنان گسترش می‌یافت:

زمستون جز این
فکری نداشتن
که کجا می‌باس
کپه میذاشتن:

---

۱. از القاب اشرافیِ دوره‌ی تزارها.

ـ تو یائیک؟
ـ وای نه،
اون سر دنیاس،
پشت کوه قاف
بالای دریاس!

ـ بریم ولگا؟
ـ وای!
میگن ما دزدیم
اسب شارم از
اردو می‌دزدیم!

ـ بریم به کازان؟
ـ چی میگی! کازان
تزارنشینه:
تزارِ مخوف
خود صاب‌مرده‌اش
اون‌جا میشینه!

دیگر آواز هم‌سرایان شنیده نمی‌شد اما صدای خواننده‌ی شش‌دانگ هم‌چنان به‌گوش می‌آمد، فرود می‌آمد تا باز اوج بگیرد. و گوش‌ها در همان سکوت غم‌انگیز و به‌همان دقت به‌او بود.

... گذشته از خاطره‌ی این سرود، خاطره‌ی دیگری هم مثل رؤیایی که به‌یاد بماند تو ذهن گریگوری حک شده بود: یادش می‌آمد که تو اتاق گرمی به‌هوش آمده بود. چشم‌ها را باز نکرده بود اما با همه‌ی تن‌اش خنکیِ خوش‌آیند ملافه‌های تمیز را احساس کرده بود. اولین چیزی که به‌جا آورد بوی تند دوا بود که به‌دماغ‌اش خورد. اول فکر کرد باید تو بیمارستان باشد، اما از اتاق پهلودستی شلیک خنده‌ی یک عده مرد و صداهای مستانه و دنگ و دونگ به‌هم خوردن ظرف و ظروف می‌آمد. صدای نکره‌یی که به‌گوش‌اش آشنا بود می‌گفت:

ـ عجب بچه‌ی باهوشی هستی ها!... خب سروگوشی آب می‌دادی ببینی واحدمان کجاست تا بیاییم کومک‌تان... بخور باباجان، حالا چرا لب و لوچه‌ات را

این‌جوری میاری جلو؟

و این دیگر پراخور بود که با صدای گریه‌آلود مستانه جواب داد: ـ خدایا خداوندا، آخر من از کجا می‌دانستم؟ خیال می‌کنید واسه‌ام آسان بود که بشوم لله‌ی آن نی‌نی خرسه؟ مثل یک بچه‌قنداقی غذاش را بجوم بگذارم دهن‌اش؟ شیر حلق‌اش کنم؟... خدا به‌سر شاهد است نان را می‌جویدم دهن‌اش می‌کردم. مجبور بودم دندان‌هاش را که قفل شده بود با نوک شمشیر وا کنم... یک‌بار شیر حلق‌اش می‌کردم پرید بیخ گلوش خداخواهی بود که خفه نشد... این‌هاش حساب نیست؟

ـ دیروز شست و شو دادیش؟

ـ هم شست‌وشوش کردم هم موهاش را با ماشین زدم هم تا پاپاسیِ آخرم را دادم واسه‌اش شیر خریدم... حالا پول به‌درک! مرده‌شور ببرد هرچی پول است! اما وقتی مجبور بشوی یک کوفتی را بجوی با زبان‌ات بکنی تو دهن‌اش... خیال می‌کنی آسان است؟... وای‌ی‌ی! مبادا بگویی آسان است، که حساب درجه‌ات را نمی‌کنم همچین می‌زنم تو دهن‌ات که هیچ کولی سوزمانی درِ کون بچه‌اش نزده باشد!

پراخور با خارلامپی یرماکوف و پترو با گاتیرف که مثل چغندر قرمز بود و کلاه قره‌کل خاکستری‌اش تا پس گردن‌اش سریده بود پایین با ریاب‌چی‌کوف و دو قزاق ناشناس آمدند تو اتاق گریگوری.

یرماکوف که تلوتلو می‌خورد خودش را انداخت طرف گریگوری وحشیانه داد زد: ـ چشم‌هاش را وا کرده!

پلاتون ریاب‌چی‌کوف که بتری‌یی را تکان‌تکان می‌داد و خندان و گریان دست و بال می‌جمباند فریاد کشید: ـ گریشا! داداش جان! گشت و گذارمان رو ساحل چیر یادت است؟ آن جنگ‌هایی که کردیم، آن‌همه غیرتی که از خودمان بروز دادیم؟... همه‌ی آن‌ها چی شد؟ این ژنرال‌های فلان‌فلان شده دارند چه بلایی به‌روز ما می‌آرند؟ دارند قشون ما را به‌چه روزی می‌نشانند؟ الاهی بترکند از دم!... خب، داداش‌جان، از تو دهن مرگ برگشتی!... بیا بگیر یک قلپ از این بزن که مرده را زنده می‌کند! بلندت می‌کند سر پا! الکل خالص است!

یرماکوف زیر لب می‌گفت: «بالاخره باز گیرت‌آوردیم!»ـ و چشم‌های مشکی‌اش از شادی برق می‌زد. چنان خودش را روی تخت رها کرد که ناله‌اش در آمد.

گریگوری که حتا چشم‌ها را به‌زحمت حرکت می‌داد با صدایی که راحت شنیده

نمی‌شد پرسید: ـ ما کجاییم؟

ریاب‌چی‌کوف گفت: ـ یکاترینودار را گرفته‌ایم و حالا از این‌جا هم می‌رویم جلوتر! ... بخور گریگوری پانته‌له‌ویچ شیرمرد نازنین ما! تو را به‌خداوندی خدا بلند شو، من نمی‌توانم تو را بستری ببینم!

این را گفت و خودش را رو پاهای گریگوری انداخت اما با گاتیرف که در سکوت لب‌خند می‌زد و انگار به‌لولیِ دیگران نبود به‌موقع کمرش را چسبید نشاندش رو زمین.

یرماکوف یکهو با وحشت داد زد: «آی بتری را از دست‌اش بگیر که ریخت!»ـ و با غش‌غش گل و گشاد مستانه برگشت طرف گریگوری که:

ـ می‌دانی خوش‌خوشانی‌مان واسه چیه؟... یکیش واسه این‌که دیگر پاک رسیده به‌خرخره‌مان. یکی هم واسه این‌که، خب دیگر، قزاق‌های عزیزمان وقتی حساب از کیسه‌ی خلیفه باشد فکر نمی‌کنند دست‌کم کاه‌دان از خودشان است!... یک انبار عرق را چپو کردند که دست سرخ‌ها نیفتد... به‌گفتن نمی‌آید، باید بودی با چشم‌های خودت می‌دیدی. دوتا سرباز قشون داوطلب را که آن‌جا نگهبان گذاشته بودند با شوشکه قیمه قرمه کردند ریختند تو و بیا سیاحت کن ببین چه محشر خری راه انداختند! ... یک مخزن را با تفنگ بستند به‌گولّه مثل آب‌کش سوراخ سوراخ‌اش کردند که از هر سوراخ‌اش عرق زد بیرون و جماعت، دیگر با هرچه دم دست‌شان آمد بنا کردند خوردن: با سطل آب دادن اسب و با بتری، با کلاه و با چکمه و، هیچی که گیر نیاوردند با کف دوتا دست‌ها: پیاله‌ی خداخوب‌کرده‌ی باباآدم!... جلو چشم‌های خودم یک بچه‌قزاق از یک مخزن کشید بالا که از همان‌جا با سطل عرق بردارد لخشید افتاد و، خدابیامرزدش!ـ نه می‌شد درش آورد نه کسی به‌فکر درآوردن‌اش افتاد نه در آوردن‌اش فایده‌یی داشت... کف امبار که سمنتی بود تا زانو عرق آمد بالا. توش راه می‌رفتند خم می‌شدند مثل چارپا که از رودخانه آب بخورد هورت می‌کشیدند و غش و ریسه می‌رفتند. خیال می‌کنی چندتاشان همان تو باید مرده باشند؟... ما یک چلیک پنج سطلی با خودمان غلتاندیم آوردیم این‌جا و بیا ببین باش چه عشرتی کردیم! دیگر گور بابای «پدر ما دن آرام» که از دست رفته!... پلاتون که، اگر به‌جان‌اش نرسیده بودیم کلک‌اش کنده بود: یا آن تو غرق شده بود یا زیر دست و پای مست‌ها له می‌شد. رس‌ام درآمد تا کشیدم‌اش کنار...

گندِ عرق و توتون و پیاز همه‌شان از یک ورستی حال آدم را به‌هم می‌زد.

گریگوری سرش گیج رفت و تهوع مختصری به‌اش دست داد. با لب‌خندی زورکی چشم‌ها را هم گذاشت.

گریگوری تو یکاترینودار یک هفته پیش دکتری که از آشناهای باگاتیرف بود ماند تا اوضاع و احوال‌اش رو به‌راه شد و به‌قول پراخور بنا کرد «سر بالایی گز کردن» و برای اولین‌بار بعد از شروع عقب‌نشینی تو استانیتسای آبینس‌کایا توانست رو اسب بنشیند.

□

نووآروس‌سی‌ایسک تو هیرو ویرِ تخلیه بود. کشتی پشت کشتی بود که خر پول‌ها و زمین‌دارها و خانواده‌ی ژنرال‌ها و سیاست‌چی‌های صاحب نفوذ را به‌ترکیه می‌برد. کشتی‌ها شب و روز بار و مسافر می‌زدند. دانش‌جوهای مدرسه‌های نظامی تو دسته‌های بارانداز‌ها کار می‌کردند و امبارهای کشتی‌ها را از ساز و برگ نظامی و چمدان‌ها و صندوق‌های پناهنده‌های اسم و رسم‌دار پر می‌کردند.

قشون داوطلب که از قزاق‌های دن و کوبان زودتر جمبیده بودند و اولین افرادی بودند که خودشان را به‌نووآروس سی‌ایسک رسانده بودند شروع کرده بودند به‌سوار شدن تو کشتی‌های حمل و نقل. صاحبمنصب‌های ارکان حرب‌اش از سر احتیاط تو رزمنا و انگلیسیِ موسوم به‌امپرر آو ایندیا Emperor of India[1] مستقر شده بودند. جنگ در حوالیِ تونل‌نایا Tonnelnâyâ درگیر بود. ده‌ها هزار پناهنده مثل مور و ملخ تو کوچه‌های شهر ریخته بود. واحدهای نظامی بود که همین‌جور پشت سر هم از راه می‌رسید. جمعیت رو بارانداز‌ها به‌حساب نمی‌آمد. اسب‌ها که به‌امان خدا رها شده بودند تو گله‌های هزارتایی رو دامنه‌ی آهکیِ ارتفاعات مجاور یله بودند. تو کوچه موچه‌هایی که به‌بارانداز‌ها می‌رسید از زین و یراق اسب و قاطر قزاقی و ساز و برگ نظامی و اسباب و اثاثیه‌ی قشونی جای پا گذاشتن نبود. دیگر هیچ‌کی به‌آن‌ها احتیاج نداشت. تو شهر دهن به‌دهن می‌گشت که کشتی‌ها فقط افراد قشون داوطلب را سوار می‌کنند و قزاق‌های دن و کوبان به‌قاعده‌ی نظامی به‌گرجستان اعزام می‌شوند، یعنی به‌شکل اردوکشی.

صبح روز ۲۵ مارس گریگوری مه‌له‌خوف و پلاتون ریاب‌چی‌کوف رفتند

---

۱. «امپراتور هند»، نام کشتی.

به‌باراندازها سروگوشی آب بدهند ببینند لشکر دوم دن قرار هست سوار کشتی‌ها بشوند یا نه، چون شب پیش ناگهان تو قزاق‌ها چو افتاد که ژنرال دنیکین دستور داده از قزاق‌های دن همه‌ی آن‌هایی که اسب و اسلحه‌شان را حفظ کرده‌اند به‌کریمه منتقل بشوند.

کالموک‌های منطقه‌ی سالسک رو باراندازها جای سوزن انداختن باقی نگذاشته بودند. ناکس‌ها گله‌های اسب و شتر که هیچ، حتا اوبه‌های چوبی‌شان را هم که توش زنده‌گی می‌کنند برداشته بودند از سال Sâl و مانیچ به‌دندان کشیده بودند تا ساحل دریا با خودشان آورده بودند!

گریگوری و ریاب‌چی‌کوف به‌هر والذاریاتی که بود خودشان را از میان جمعیت که بوی پشکل و گوسفند می‌داد گذراندند تا رساندند به‌محلی که کشتیِ مسافربر عظیمی پهلو گرفته بود و واحد نیرومندی از درجه‌دارها و صاحبمنصب‌های سپاه مارکوف Mârkof دم تخته پل‌هاش پاس می‌دادند. یک دسته از توپچی‌های دن جمع شده بودند دور هم منتظر بودند سوار بشوند. عراده‌های توپ را که روشان برزنت خاکستری کشیده بودند قطار کرده بودند عقب عرشه. گریگوری که بدجوری خسته شده بود رفت جلوتر از آسپیران جوانی که سبیل‌های مشکی داشت پرسید: ـ این کدام آتشبار است قزاق؟

آسپیران نگاه دل‌خوری به‌گریگوری انداخت با کج‌خلقی گفت: ـ سی‌و ششم.

ـ مال کارگی‌نوفس‌کایا Kârginofskâyâ؟[1]

ـ بله سرکار.

ـ کی مسئول اعزام افراد است؟

ـ آن است ها: ایستاده پهلوی جان‌پناه... آن سرهنگه.

ریاب‌چی‌کوف آستین گریگوری را کشید با اوقات سگ گفت: ـ بیا برویم، گور پدر همه‌شان از دم! از این‌ها خیری دست نمی‌دهد... تا وقتی می‌جنگیدیم لازم‌مان داشتند حالا دیگر به‌تخم‌شان هم حساب‌مان نمی‌کنند...

آسپیرانه لب‌خندی زد به‌توپچی‌ها که دم گرفته بودند گفت: ـ بخت شما توپچی‌ها گفته ها: حتا حضرات صاحبمنصب‌هاتان را هم سوار نمی‌کنند!

سرهنگی که نظارت به‌امر حمل و نقل افراد با او بود با قدم‌های بلند بالای تخته

---

۱. به‌نظر می‌رسد مترجم فرانسوی در این‌جا نام فرمانده کارگین را به‌اشتباه کارگی‌نوفس‌کایا ـ که احتمالاً نام محلی است ـ آورده باشد.

پل کشتی می‌رفت و می‌آمد و کارمند تاسی که پوستین گران‌قیمت دکمه نکرده‌ی گشادی تن‌اش بود سکندری‌خوران دمبال‌اش شلنگ می‌انداخت. کلاه پوست سگ آبی‌اش را گرفته بود تو بغل‌اش با التماس‌درخواست چیزی می‌گفت و قیافه‌ی عرق کرده‌اش چنان حالت کون‌لیسانه‌ی دل‌آشوب‌کننده‌یی داشت که حال سرهنگ را هم گرفت، جوری‌که بالاخره پشت‌اش را کرد به‌او و با عصبانیت سرش داد زد: ـ مگر به‌تان نگفتم؟ تا دستور نداده‌ام بیندازندتان پایین دست از سرم بردارید آقا! دیوانه‌اید؟ کجا می‌خواهید آخر خرت و پرت‌تان را بار کنم؟ کورید نمی‌بینید تو گرفتاری‌های خودمان درمانده‌ایم؟ بله، بروید به‌هر پفیوزی دل‌تان خواست شکایت کنید... استدعا می‌کنم! حتا تشریف ببرید پیش شخص ژنرال دنیکین!... گفتم نمی‌توانم، نمی‌توانم، نمی‌توانم... زبان سرتان می‌شود؟

وقتی خواست از پهلوی گریگوری بگذرد گریگوری سر راه‌اش ایستاد دست‌اش را برد به‌نقاب کاسکت‌اش با ناراحتی پرسید: ـ برای صاحبمنصب‌ها امیدی هست که سوار بشوند؟

ـ تو این کشتی خیر. جا ندارد.

ـ پس تو کدام یکی؟

ـ از اداره‌ی تخلیه سوآل کنید.

ـ آن‌جا هم رفتیم: کسی چیزی نمی‌داند.

ـ من هم نمی‌دانم. هیچچی نمی‌دانم. بروید کنار.

ـ اما آتشبار سی‌وششم را شما سوار می‌کنید. پس چرا به‌ما که رسیده جا نیست؟

ـ گفتم بروید کنار. مگر من مأمور اطلاعات‌ام؟

سعی کرد با ملایمت کنارش بزند گریگوری محکم سر جایش ایستاد و چشم‌هاش بنا کرد برق زدن: ـ حالا دیگر به‌ما احتیاجی ندارید؟... دست‌تان را بکشید کنار، من عقب برو نیستم!

سرهنگ نگاهی تو چشم‌های گریگوری کرد نگاهی به‌پشت سرش. دوتا از افراد سپاه مارکوف با سرنیزه‌های متقاطع جلو تخته پل به‌زحمت جلو جمعیت را گرفته بودند.

سرهنگ با نگاهی گریزان و صدایی خسته پرسید: ـ مال کدام واحدید؟

ـ من از هنگ نوزدهم دن‌ام دیگران از هنگ‌های دیگر...

ـ چند نفرید؟

ـ حدود ده نفر.

ـ نمی‌توانم آقایان، جا نیست.

ریاب‌چی‌کوف گریگوری را دید که پره‌های بینی‌اش بنا کرد تنگ و گشاد شدن، و زیر لب گفت: ـ کلک بی کلک، شپش‌بنه![1] فوری سوارمان می‌کنی، وگرنه...

ریاب‌چی‌کوف باشادیِ نالوطیانه‌ئی فکر کرد: «الان است گریشا با شوشکه دو تکه‌اش کند!» ـ اما دوتا نگهبان‌های سپاه مارکوف را دید که دارند با قنداق تفنگ از میان جمعیت راه وا می‌کنند که خودشان را به‌کومک سرهنگ برسانند. آستین گریگوری را کشید گفت: ـ ول‌اش کن برویم پانته‌له‌ویچ ...

سرهنگ با رنگ و روی پریده گفت: ـ شما احمق‌اید و باید برای این رفتارتان مجازات بشوید. (و با نشان دادن گریگوری به‌نگهبان‌ها که خودشان را رسانده بودند گفت:) آقایان! این شخص حمله‌یی را آرام کنید! این‌جا احتیاج به‌نظم دارد. من باید خودم را فوراً به‌فرماندار ناحیه برسانم و، بفرمایید، وقت‌ام باید صرف یاوه‌های یک مشت...

و با عجله از آن‌جا دور شد.

یکی از افراد مارکوف با قد و بالای خیلی بلند و سبیل نازک خوش‌نقش انگلیسی‌ماب و سردوشیِ نایبی رو تونیک آبی‌رنگ، خودش را به‌گریگوری نزدیک کرد و پرسید:

ـ منظور و مقصودتان چیه؟ واسه‌چی شلوغ می‌کنید؟

ـ می‌خواهم سوار کشتی بشوم. همین و بس.

ـ واحدتان کجا است؟

ـ نمی‌دانم.

ـ مدارک‌تان.

آن یکی نگهبان که خیلی تازه‌سال‌تر از اولی بود و لب‌های قلوه‌یی و عینک

---

۱. دشنام خاص نظامی که تنها در تحقیر افسران مورد استعمال داشت (یا دارد؟). قسمت بنه‌ی هر اردو که محافظ اموال و نیازمندی‌ها بود نه فقط عملاً وارد زد و خوردها نمی‌شد بل‌که یکی از نخستین وظایف واحدهای جنگی دفاع از آن بود. به‌این ترتیب طبیعی است که افسران نورچشمیِ فرماندهان به‌این قسمت «بی‌خطر» مأمور می‌شدند. یک ضرب‌المثل قدیمی فارسی در تحقیر افراد زیادی زرنگ این بود که: «[فلان] وقت مواجب سرهنگ است وقت جنگ بنه‌پا!»

گیره‌یی داشت با صدای دورگه‌ی تازه‌تکلیفی‌اش گفت: ـ باید بردش پاسدارخانه، وی‌سوتسکی Visotski، چرا وقت حرام می‌کنی؟

اولی مدارک گریگوری را که نگاه کرده بود پس‌اش داد و گفت: ـ باید بگردید واحدتان را گیر بیارید. اگر از من می‌شنوید بی‌خودی این‌جا نمانید و سر و صدا راه نیندازید. دستور داده‌اند هرکی در مورد سوار شدن به‌کشتی پافشاری کرد با هر درجه‌یی که داشت بازداشت بشود.

مدتی لب‌هاش را گزید و مدتی ساکت ماند و مدتی زیر چشمی تو نخ ریاب‌چی‌کوف رفت بعد خم شد در گوش گریگوری گفت: ـ از من بشنوید، با فرمانده آتشبار سی‌وششم راه بیایید خودتان را تو واحدش جا کنید، سوارتان می‌کند.

ریاب‌چی‌کوف که پچ‌پچه را شنیده بود با خوش‌حالی گفت: ـ تو برو پی کارگین Kârgin من مثل تیر می‌روم پی بروبچه‌ها. از چیزمیزهای تو غیر از خورجین‌ات دیگر چی را باید بیارم؟

گریگوری دل‌سرد گفت: ـ خودم هم می‌آیم.

تو راه به‌قزاق آشنایی برخوردند اهل سم‌یونوفسکی که یک ارابه‌ی خیلی بزرگ نان را که روش برزنت کشیده بودند به‌بندرگاه می‌برد. ریاب‌چی‌کوف صداش زد گفت:

ـ سلام، فدور، این همه نان را کجا می‌بری؟

ـ اوه، پلاتون ! یال‌لاه، گریگوری پانته‌له‌ویچ !... سلام!... نان است، دارم می‌برم واسه تو راه هنگ‌مان. پدرمان درآمد تا حاضرش کردیم وگرنه بروبچه‌ها می‌بایست تو همه‌ی راه شکمبه را با آش ارزنِ خالی پرکنند!

گریگوری رفت دم ارابه پرسید: ـ این نان‌ها را وزن کرده‌اند یا شمرده‌اند؟

ـ شمرده‌اند؟ منظورت چیه؟ نان می‌خواهید؟

ـ آره.

ـ بردارید خب.

ـ چندتا می‌شود برداشت؟

ـ هرچند تا که بتوانید ببرید. کم‌مان نمی‌آید، نترسید.

ریاب‌چی‌کوف با تعجب دید گریگوری همین‌جور نان برمی‌دارد. بالاخره پرسید: ـ این همه نان را می‌خواهی چه‌کار؟

گریگوری تو یک کلمه گفت: ـ لازم دارم.

دوتا کیسه از قزاقه گرفت پُرشان کرد خانه‌آبادانی و خداحافظی کرد و

به‌ریاب‌چی‌کوف گفت: ـ بردار. می‌بریم‌شان.

ریاب‌چی‌کوف بعد از آن‌که کیسه‌ی سهم خودش را کول کرد به‌مسخره‌گی گفت:

ـ به‌هر حال زمستان را که خیال نداری این‌جا بگذرانی؟

ـ واسه خودم نمی‌خواهم‌شان.

ـ پس چی؟

ـ واسه اسب‌ام می‌خواهم.

ریاب‌چی‌کوف از تعجب کیسه را انداخت زمین: ـ دست‌ام انداخته‌ای؟

ـ نه. جدی می‌گویم.

ـ آخر چرا نمی‌گویی چه خیالی تو سرت داری پانته‌له‌ویچ؟ اگر درست فهمیده باشم خیال ماندن داری.

ـ درست فهمیده‌ای. کیسه را بردار راه بیفتیم، باید به‌اسب‌ام خوراک بدهم. بی‌نوا آخورش را تا تخته چریده. هنوز حیوان را لازم‌اش دارم: خیال ندارم به‌صنف پیاده منتقل بشوم!

ریاب‌چی‌کوف تا خانه چیزی نگفت جز این‌که وقتی کیسه گونی را این کول آن کول می‌کرد هن‌وهونی از گلوش درمی‌آمد. دم دروازه که رسیدند پرسید: ـ بروبچه‌ها چی؟ چیزی به‌شان می‌گویی؟ (و عوض این‌که منتظر جواب بماند با لحنی دل‌تنگ گفت:) حالا هر فکری که کرده‌ای کرده‌ای... ما چه باید بکنیم؟

گریگوری با بی‌قیدیِ ساخته‌گی گفت: ـ هرچه دل‌تان خواست... آن‌ها ما را با خودشان نمی‌برند. واسه ما جا ندارند... خب، به‌گور سیاه! مگر ما احتیاجی به‌آن‌ها داریم که بچسبیم به‌دمب‌شان؟... ما می‌مانیم بخت خودمان را امتحان می‌کنیم... حالا واسه‌چی ایستاده‌ای؟ برو تو دیگر، چرا جلو دروازه تلنگ‌ات در رفته؟

ـ خب دیگر: شنیدن بعضی حرف‌ها باعث در رفتن تلنگ آدم می‌شود ... باعث می‌شود آدم عقل‌اش با چیزهای دیگرش قاتی بشود... مرا باش که به‌خودم می‌گفتم این‌همه نان را می‌خواهد چه‌کار! ... حالا بروبچه‌ها هم که شست‌شان خبردار بشود همان حال به‌شان دست می‌دهد.

ـ تو خودت چی؟ خیال نداری بمانی؟

ریاب‌چی‌کوف وحشت‌زده گفت: ـ خیالات برت داشته؟

ـ یک خرده فکر کن.

ـ فکرش را کرده‌ام. تا جا گیر بیارم بی‌معطلی راه می‌افتم. خودم را تو همین

آتشبار بر می‌زنم و دِ برو.

ـ اشتباه می‌کنی.

ـ این فکر تو است. من، داداش، سرم را لازم دارم. اصلاً دوست ندارم سرخ‌ها شمشیرشان را آن‌رو امتحان کنند.

ـ جدی می‌گویم پلاتون: فکر کن.

ـ حرف‌اش را هم نزن، من همین الان راه می‌افتم.

گریگوری با اوقات تلخ گفت: ـ باشد. هرجور میل‌ات است. خیال ندارم از صرافت بیندازم‌ات. (این را گفت و پیش از ریاب‌چی‌کوف بنا کرد از پله‌های جلوخان بالا رفتن.)

نه یرماکوف تو خانه بود نه پراخور نه باگاتیرف. زن ارمنیِ خمیده‌پشتی که صاحب‌خانه بود گفت رفتنا قول دادند زود برمی‌گردند.

گریگوری همان‌جور پالتو به‌تن یک قرص نان را به‌تکه‌های بزرگ برید برداشت بردشان به‌امباری که اسب‌هارا بسته بودند، بین اسب خودش و پراخور قسمت کرد سطل‌ها را برداشت برود پی آب که ریاب‌چی‌کوف پیداش شد. او هم تکه‌های نان را تو دامن پالتواش کرده بود آورده بود واسه اسب‌اش که با احساس بوی صاحب‌اش شیهه‌ی کوتاهی کشید. ریاب‌چی‌کوف تو سکوت از کنار گریگوری که زیر لبی می‌خندید گذشت نان‌ها را ریخت تو آخور و بی‌این‌که به‌گریگوری نگاه کند گفت:

ـ پوزخند زدن ندارد دیگر. وقتی اوضاع به‌این صورت درآمده من نباید یک چیزی بدهم اسب‌ام سق بزند؟... فکر می‌کردی من واسه رفتن با دمم گردو می‌شکستم؟ نه والله: مثل بچه‌یی که مکتب نمی‌رود خودم را با پس‌گردنی می‌بردم... فقط ترس بود که به‌سمت کشتی هل‌ام می‌داد. رو شانه‌هام یک کله بیشتر ندارم که! خدا نخواسته باشد آن را برایم پخ‌پخ کنند، چون دیگر حداقل تا پاییز هیچچی جاش سبز نمی‌شود.

وقتی پراخور و دیگران برگشتند فقط مختصری به‌شب مانده بود. یرماکوف یک غرابه الکل زیر بغل‌اش داشت پراخور یک کیسه گونی شیشه‌ی دهن‌گشاد که مایع زرد رنگ دردآلودی توش بود و سرش را جور غریبی بسته بودند.

یرماکوف آن‌ها را نشان داد و لاف‌زنان درآمد که: ـ این هم ثمره‌ی سگ‌دو زدن ما! دست کم امشبه را برای‌مان بس است. (و من باب توضیح گفت:) یک پزشک ازمان خواهش کرد کومک‌اش کنیم دواهاش را براش ببریم تا بارانداز، چون حمال‌های بندر

اعتصاب کرده بودند و جز دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی کسی نمانده بود. ما هم دست به‌کار شدیم. دکتره عوض مزد به‌مان الکل داد اما پراخور سرش را که گرم دید این‌ها را هم ازش کش رفت، خدا لعنت‌ام کند اگر دروغ بگویم.

ریاب‌چی‌کوف با کنج‌کاوی پرسید: ـ حالا چی هست توش؟

ـ این‌ها، عرض کنم حضور آقایان عزیزی که شما باشید: یک جور الکلی است که از تصفیه‌ی مجدد الکل دست می‌آورند. در واقع، این همان «روح‌الاجنه»ی معروف است!

پراخور یکی از قرابه‌ها را تکان‌تکان داد و با دقت رفت تو نخ‌اش... مایع غلیظ تو شیشه‌ی تیره‌رنگ حباب‌هایی ایجاد کرد و پراخور با رضایت خاطر کامل نتیجه گرفت: ـ تا آن‌جایی که من می‌دانم این گران‌ترین شراب دنیا است و فقط هم به‌بعضی از مریض‌ها می‌دهندش. یک دانش‌جوی صاحبمنصبی که مثل بلبل انگلیسی اختلاط می‌کرد این را به‌من گفت. وقتی سوار کشتی شدیم یکی یک قلپ ازش می‌زنیم سرود «ای وطن عزیز ما» را می‌خوانیم و تا کریمه ته‌شان را می‌آریم بالا و شیشه‌هاش را هم پرت می‌کنیم تو دریا...

ریاب‌چی‌کوف به‌مسخره‌گی گفت: ـ بشتاب بشتاب، سوارشو که کشتی فقط منتظر تو است پراخور!... جارچی‌ها جار می‌کشند: «کو پس پراخور زیکوف جهان پهلوان ما؟ بی‌او که نمی‌توانیم لنگر بکشیم!»

یک لحظه ساکت ماند بعد با انگشت زرد از توتون‌اش به‌گریگوری اشاره کرد و گفت: ـ او که از سفر با کشتی منصرف شده... من هم...

پراخور دادش درآمد که: «ممکن نیست!»ـ جوری که از تعجب چیزی نمانده بود قرابه از دست‌اش ول شود.

یرماکوف ابروها را تو هم کشید به‌گریگوری خیره شد و گفت: ـ یعنی چی؟ باز از خودتان چی درآورده‌اید؟

ـ تصمیم گرفته‌ایم با کشتی نرویم. همین و بس...

ـ واسه چی؟

ـ واسه این‌که جامان نمی‌شود.

با گاتیرف با خاطر جمع گفت: ـ امروز جامان نشود فردا می‌شود.

ـ تو باراندازها رفته‌ای؟

ـ خب، منظور؟

ـ دیدی آن‌جا چه محشر خری است؟

ـ خب، آره.

ـ «خب، آره! خب، آره!»... اگر دیده‌ای که دیگر چه فایده دارد صحبت‌اش را بکنیم؟ من و ریاب‌چی‌کوف را به‌زحمت سوار می‌کردند، تازه آن‌هم یک صاحبمنصب ارتش داوطلب راه‌اش را یادمان داده بود که باید خودمان را تو آتشبار کارگینس‌کایا جا بزنیم، وگرنه نمی‌شد.

باگاتیرف به‌عجله پرسید: ـ مگر آتشبار آن‌ها هنوز سوار نشده؟

و همین‌که فهمید آن‌ها هنوز رو بارانداز دم گرفته‌اند مثل برق بساط‌اش را جمع کرد: یک زیرجامه و شلوار عوضی و یک بلیز و چندتا نان چپاند تو کوله‌اش و گفت خدا نگه‌دار!

یرماکوف داد زد: ـ نرو، پتروا بهتر است پخش‌وپلا نشویم.

باگاتیرف بی‌این‌که چیزی بگوید دست خیس عرق‌اش را به‌طرف او دراز کرد پای در هم برای آخرین بار به‌رسم خداحافظی سلامی داد و گفت: «به‌سلامت، بچه‌ها! اگر خواست خدا باشد باز دوباره هم را می‌بینیم.»ـ و به‌دو دور شد.

بعد از رفتن او سکوت دردناکی تا دیرگاه رو خانه سنگینی کرد. یرماکوف رفت تو مطبخ از صاحب‌خانه چهارتا لیوان گرفت در سکوت از الکل پُرشان کرد کتری بزرگ مسی را با آب خنک گذاشت رو میز چند تراشه پیه خوک برید و خودش هم خاموش گرفت نشست پهلوی میز، آرنج‌اش را به‌اش تکیه داد نگاه خالی‌اش را مدتی به‌پاهاش دوخت بعد کتری را بلند کرد همان‌جور با دهن از لوله‌اش یکی دو قلپ آب خورد و آخر سر با صدای خش‌دار گفت: ـ آب کوبان واسه‌چی آن‌جور بوی نفت می‌دهد؟

هیچ‌کس جوابی به‌اش نداد: ریاب‌چی‌کوف تیغه‌ی شوشکه‌اش را که روش بخار گرفته بود با لته‌ی‌پاکیزه‌یی خشک می‌کرد، گریگوری تو مجری‌اش پی چیزی می‌گشت، پراخور سر به‌هوا از پنجره به‌دامنه‌های لخت کوه که رمه‌های اسب روش پرسه می‌زدند چشم دوخته بود.

ـ بنشینید عرق بزنیم...

یرماکوف بی‌معطلی لیوان را برداشت به‌یک هرش تا کمرش رفت بالا. روش یک جرعه آب خورد و همان‌جور که یک تکه پیه خوک پشت‌گلی‌رنگ را می‌جوید با چشم‌هایی که ناگهان پر از شادی شده بود نگاهی به‌گریگوری کرد و گفت: ـ یعنی

رفقای سرخ نمی‌آیند کلک‌مان را بکنند؟

گریگوری گفت: ـ همه‌مان را که نه. یک چندهزارتایی قسر در می‌روند.

یرماکوف با خنده گفت: ـ من هم که خون‌ام را واسه همه‌ی عالم کثیف نمی‌کنم، ترس کون خودم را دارم...

وقتی کله‌ها را خوب تاباندند گفت‌وگوها هم شاد و شنگول‌تر شد، و یک مدت که گذشت ناگهان سروکله‌ی باگاتیرف از در آمد تو: از بلونیِ سرکه ترش‌تر و کبود از سرما. یک عدل تمام اونیفرم نونو انگلیسی را تو درگاهی انداخت رو زمین و بی‌این‌که چیزی بگوید مشغول درآوردن پالتواش شد.

پراخور به‌دلقکی تعظیم کاملی کرد و گفت: ـ خوش آمدید قربان!

باگاتیرف نگاه تندی به‌اش کرد و آه‌کشان گفت: ـ اگر دنیکین و همه‌ی آن یک اردو مادرجنـ ی دوروبرش رو پاهام بیفتند هم من دیگر با آن‌ها برو نیستم!... رفتم ته صف‌شان وا ایستادم، مثل سگ هم سرما خوردم، اما واسه هیچ و پوچ!ـ درست به‌من که رسید صف برید. فقط دو نفر مانده بود به‌من. یکی‌اش رد شد دومی‌اش نه! نصفی از آتشبار هم ماند. آخر این یعنی چی، ها؟

یرماکوف بنا کرد قاه‌قاه خندیدن و گفت: ـ پس چه جوری دهن آدم را چی چیز می‌کنند؟ همین‌جورها دیگر، قربان! (و لیوان‌اش را از الکل لب‌ریز کرد.) بفرما غم و غصه را بفرست جهنم سیاه، دست کم تا وقتی بخواهی صبر کنی که خودشان بفرستند دمبال‌ات!... از پنجره چشم بینداز ببین این ژنرال ورانگل نیست که دارد می‌آید عقب‌ات؟

باگاتیرف عرق‌اش را تو سکوت لب‌چش می‌کرد. مطلقاً حال و حوصله‌ی شوخی نداشت. یرماکوف و ریاب‌چی‌کوف که نیمه‌مست بودند پیره‌زن صاحب‌خانه را سیاه‌مست کرده بودند و جخ صحبت را به‌آن‌جا کشیده بودند که بروند یک گارمون‌زن گیر بیاورند.

باگاتیرف به‌رسم توصیه می‌گفت: ـ اگر از من می‌شنوید بهترین کار این است که سری به‌ایستگاه بزنید. الان آن‌جا مشغول خالی کردن واگن‌ها هستند: چه قطاری!ـ پر از ساز و برگ!

یرماکوف زوزه‌کشان می‌گفت: ـ آخر ساز و برگ را بکنیم به‌هرچه نه بدترمان؟ همین پالتوهایی که با خودت آورده‌ای از سر هفت پشت‌مان هم زیادتر است. به‌هر صورت زیادی‌هاش را که ازمان پس می‌گیرند... پترو، هی، جانور! ما داریم تصمیم

می‌گیریم ملحق بشویم به‌سرخ‌ها، متوجهی؟ بالاخره ما قزاق‌ایم دیگر، ها یا نه؟ اگر سرخ‌ها زنده‌مان بگذارند به‌خدمت آن‌ها درمی‌آییم. ماها قزاق دن‌ایم. قزاق اصیل، نه دورگه. حرفه‌مان شمشیر زدن است. تا حالا شمشیرزدن مرا دیده‌ای؟ یک‌کلم می‌گذارم روسرت با شمشیر دو قاچ‌اش می‌کنم. پاشو یک کلم بگذار رو سرت امتحان کن... ها! زرد کردی؟... ما اهل شمشیریم، به‌تخم‌مان هم نیست که روی کی شمشیر مـی‌کشیم. خلاف عرض می‌کنم مه‌له‌خوف؟

گریگوری با خسته‌گی زدش کنار:

ـ ول‌ام کن بابا!

تا سفیده‌ی صبح عرق خوردند. از همان تنگ غروب چندتا قزاق ناشناس که کسی نفهمید کـی مـوی‌شان را آتش زد آن‌جـا سـبز شـدند کـه یکـی‌شان گـارمون (آکوردئون) می‌زد. یرماکوف آن‌قدر با ساز او قزاقی رقصید تا بالاخره مثل نعش دراز به‌دراز افتاد. دست و پاش را گرفتند کشیدندش پای یخ‌دان، که هـمان دم بـا پـاهای ولنگ‌وواز و سـر یک‌وری رو زمـین لخت خـواب‌اش بـرد. مست‌بـازارِ بـی‌دل و دماغی‌شان تا خود صبح طول کشید.

قزاق پیری با های‌های گریه‌ی مستانه می‌گفت: ـ من مال کوم‌شاتس‌کایا هستم. مال خود استانیتساش‌ام... گاوهایی داشتیم که از بلندی دست به‌شاخ‌شان نـمی‌رسید. اسب‌هایی داشتیم که، بگو شیر!... حالا از آن‌ها چی واسه‌مان مانده؟ یک ماده‌سگ گر که چون چیزی نداریم بدهیم بخورد همین روزها از گشنه‌گی سقط می‌شود...

یک بابای کوبانی که چرکس‌کای شره‌شره‌یی تن‌اش بود به‌گـارمون‌زنه گـفت نااورس‌کایا Nâurskâyâ بزند و خودش با دست‌های دور از همی که حتا تو عکس‌ها هم نمی‌شود دید چنان بنا کرد لغزیدن که انگار تخت چکمه‌های کوهستانی‌اش به‌تخته کوب کثیف و فرسوده‌ی اتاق نمی‌رسید.

نصفه‌های شب یکی از قزاق‌ها دوتا کوزه‌ی سفالیِ بلند و گردن باریک گذاشت وسط که هیچ‌کی نفهمید از کجا قاچاق‌شان کرده. برچسب‌هاشان پوسیده و سیاه بـود سرشان لاک و مهر و یک تکه سـرب آلبـالویی‌رنگ مـحکم بـه‌مفتول پـیچِ در هـر کدام‌شان. پراخور یکی از آن‌ها را برداشته بود برای کشف نوشته‌ی رو برچسب‌شـان چنان تلاشی می‌کرد که انگار خواندن‌شان جز با زورپیچک کردن لب‌های آدم راهی ندارد.

یرماکوف که بیدار شده بود کوزه را از دست‌اش گرفت گذاشت کف اتاق و شوشکه‌اش را بیرون آورد و تا پراخور آمد به‌خودش بگردد به‌یک ضرب اریب سرش را پراند و داد زد: ـ لیوان‌هاتان را بیارید!

بالا آوردن ته آن شراب غلیظ دبش که بوی عجیب غریبی داشت یک دقیقه هم نکشید.

ریاب‌چی‌کوف که تا مدت زیادی طعم‌اش را نشخوار می‌کرد و سق و زبان‌اش را به‌صدا در می‌آورد با لذت می‌گفت: ـ بابا این‌که شراب نیست، خود عشاء ربانی است! شرابی است که آدم‌های تو حال مرگ باید بخورند و تازه هم نه همه: فقط آن‌هایی که تو عمرشان ورق‌بازی نکرده‌اند و به‌یک زن هم دست نزده‌اند... خلاصه، شراب اسقف مسقف‌ها است!

و تو این هیروویر بود که ناگهان پراخور یادش آمد تو باروبندیل‌اش چندتا شیشه شراب طبی دارد. یکی‌شان را درآورد و در حالی که بازش می‌کرد با کلی لاف و گزاف گفت: ـ صبر کن پلاتون، آن‌جور قُپی نیا! شراب تو پیش شرابی که من تو امبار گیر آوردم آشغال است! مال من شراب اسقف که نه، شراب تزارها است. آن وقت‌ها تزارها از این شراب می‌خوردند حالا نوبت نوبت ما است.

ریاب‌چی‌کوف که وقتی اسم شراب را می‌شنید پاک از خود بی‌خود می‌شد به‌یک هرش نصف لیوان آن مایع زرد دردآلود را بالا رفت، رنگ به‌روش نماند، چشم‌هاش شد یکی یک نلبکی و ناله‌اش درآمد که: ـ ای امان! خدا لعنت‌ات کند، این‌که فنول[1] است نامرد!

ته مانده‌ی لیوان را پرت کرد رو پیرهن پراخور و خودش را انداخت تو راهرو.

پراخور که سعی می‌کرد صداش به‌صداهای مستانه‌ی دیگران تسلط پیدا کند زوزه کشید: ـ به‌خدا پرت می‌گوید ناکس. این شراب انگلیسی‌ست آن هم از نوع درجه‌ی یک‌اش. باور نکنید برادرها!

واسه ثابت کردن ادعاش یک لیوان پر ازش سر کشید و رنگ‌اش از رنگ ریاب‌چی‌کوف هم سفیدتر شد.

یرماکوف که نزدیک بود از خنده منفجر بشود پرسید: ـ خب، شراب تزارهات چه مزه داشت؟ تا دبه‌اش را رو سرت خرد نکرده‌ام جواب بده بی‌شرف، گس بود یا

---

۱. فنول Phenol . ترکیب شیمیایی که به‌دلیل خاصیت ضدعفونی شدیدش بیش‌تر در آب‌ریزگاه‌ها مورد استفاده بود.

شیرین؟

پراخور سر تکان می‌داد و تو خاموشی داشت جان‌اش بالا می‌آمد. بعد سکسکه‌ی ناکاری کرد از جا جست و به‌دمبال ریاب‌چی‌کوف پرید بیرون. یرماکوف که داشت از خنده پس می‌افتاد چشمکی حواله‌ی گریگوری کرد و رفت به‌حیاط اما یک دقیقه نکشید که برگشت و غش‌غش خنده‌اش صدا به‌صدا نگذاشت. گریگوری با لحن خسته پرسید: ـ چه مرگ‌ات است؟ چه‌ات شده که این‌جور افتاده‌ای به‌شیهه کشیدن؟

ـ آخ پسر، برو ببین: همه‌ی دل و روده‌شان را دارند بالا می‌آرند. می‌دانی چی زهر مار کرده‌اند؟... یک روغن انگلیسی مخصوص دفع شپش!

ـ دست‌شان انداخته‌ای؟

ـ نه خدا به‌سر شاهد است! اول‌اش خودم هم خیال کرده بودم شراب است اما بعدش که از دکتر پرسیدم گفت یک‌جور روغن است که متفقین فرستاده‌اند واسه از بین بردن شپش‌ها.

گریگوری به‌لحن سرزنش درآمد که: ـ پس چرا به‌شان نگفتی، نامرد؟

یرماکوف اشک‌هایی را که از زور خنده به‌چشم‌هاش آمده بود پاک کرد و گفت: «به نفع خود مشنگ‌شان است: پیش از تسلیم شدن مزاج‌شان صاف می‌شود! ضمناً خیال‌ام هم تخت است: با این چیزها نمی‌میرند.» ـ و با شادیِ شرارت‌آمیزی اضافه کرد: ـ یک خرده هم کم‌تر عرق زهر مار می‌کنند. فرصت نمی‌دهند آدم دست‌اش رومیز به‌گیلاس عرق برسد. همچین موجوداتی بد نیست یک خرده ادب بشوند... خب، عقیده‌ات چیست؟ حالا میل‌داری دوتایی یک چکه‌ی دیگر باهم بزنیم، یا فکر می‌کنی بهتر است کمی صبر کنیم؟ می‌خواهی به‌افتخار خیت شدن خودمان بخوریم؟

کمی به‌سفیده مانده گریگوری رفت رو مهتابیِ بالای پله‌کان با دست‌های لرزان سیگاری پیچید مدت درازی به‌دیوار مرطوب از مه تکیه داد و دودش کرد.

تو خانه لحظه‌یی عربده‌های مستانه و زاریِ گارمون و سوت زدن‌های بی‌عارانه بند نمی‌آمد. پاشنه‌ی چکمه‌ی رقصنده‌ها به‌طرز خسته‌گی‌ناپذیری به‌کف اتاق کوبیده می‌شد... باد زوزه‌ی پُرملاط و درهم سوت کشتی‌ها را از خلیج با خود می‌آورد. رو باراندازها صداهای انسانی که با فرمان نظامی و شیهه‌ی اسب‌ها و سوت لکوموتیف‌ها به‌هم می‌آمیخت همهمه‌ی امبوهی تشکیل می‌داد. نزدیکی‌های استانیتسای تنل‌نایا

جنگ در جریان بود. شلیک توپ‌خانه غرش خفه‌یی داشت و در فواصل آن غِشغِشه‌ی مسلسل‌ها به‌زحمت شنیده می‌شد. از پشت گردنه‌ی مارخوتس‌کی Mârxotski فشفشه‌یی با شتک شدید نور به‌اعماق آسمان پرتاب شد و در روشنائیِ سبز شبح آسایش چند لحظه‌یی گرده‌ی قوزیِ تپه‌ها به‌چشم آمد و باز از نو ظلمت چسبناک شب بهاری کوه‌ها را پوشاند و باز از نو شلیک آتشبار با وضوح و تداوم بیشتری درهم بافته شد.

۲۹

باد شور غلیظ و سردی از طرف دریا می‌آمد و بوی سرزمین‌های ناشناس و بیگانه را می‌آورد اما تو این شهر دلگیر دریایی که شبانه‌روز زیر جاروی جریان‌های هواییِ همه‌ی جهات عالم بود، برای قزاق‌های دن نه فقط باد، که همه‌چیز ناشناس و بیگانه جلوه می‌کرد. همه‌ی وقت‌شان را در توده‌ی به‌هم فشرده‌یِ رو موج‌شکن به‌انتظار سوار شدن به‌کشتی می‌گذراندند. موج‌های سبز کف‌آلود از برخورد به‌بارانداز به‌جوش درمی‌آمد. خورشید سردی از دل ابر به‌زمین نگاه می‌کرد. اژدرافکن‌های انگلیسی و فرانسوی وسط لنگرگاه دود می‌کرد. رزمناو غول‌پیکر خاکستری‌رنگی بندر را در تسلط خود داشت. ابر سیاهی از دود بر فرازش گسترده می‌شد. خاموشیِ شومی بر بارانداز‌ها حاکم بود. آن‌جا که آخرین کشتیِ باری با ریسمان‌های عظیم‌اش در نوسان بود زین و یراق‌های صاحبمنصبی و چمدان‌ها و رواندازها و پوستین‌ها و صندلی‌های با روکش پُرزدار عنابی و هر جور خرت‌وپرت دیگری که از فرط شتاب از بالای تخته‌پل به‌دریا پرتاب شده بود تو آب غوطه می‌خورد...

گریگوری از صبحِ اولِ وقت به‌بارانداز رفت. اسب‌اش را به‌دست پراخور سپرد و در جست‌وجوی قیافه‌های آشنا، گوش به‌گفت‌وگوهای نگران و بی‌سر و ته خلایق مدت درازی میان‌شان این‌ور و آن‌ور پلکید. جلو تخته‌پل کشتی، اس‌وی‌یاتوس‌لاو Sviâtoslâv سرهنگ بازنشسته‌ی سال‌خورده‌یی که هرچه کرد نگذاشتند سوار بشود، گلوله‌یی به‌مغز خودش آتش کرد.

چند دقیقه پیش‌ترش این سرهنگ کوتاه‌قد پرجوش و خروش که گونه‌های پوشیده از پشم سفید و چشم‌های کیسه‌دار و پلک‌های اشک‌آلود باد کرده داشت چنگ

انداخته بود حمایل شمشیر فرمانده پست نگهبانی را چسبیده بود با لحن وزوزو التماس‌درخواست می‌کرد. آب دماغ‌اش را بالا می‌کشید و لب‌های لرزان و سبیل‌اش را که از دود توتون زرد شده بود با دست‌مال چرکوندیِ کثافتی پاک می‌کرد و بعد... ناگهان تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود...

حالا، قزاق زبر و زرنگی تپانچه‌ی برونینگ را که نیکل‌اش برق می‌زد از تو دست مرده که هنوز گرم بود بیرون آورد بود و جسد با آن پالتو خاکستریِ روشن صاحبمنصبی مثل یک تکه چوب با پا به‌طرف تلی از صندوق‌ها غلتانده شده بود. دوباره جمعیت جلو تخته‌پل قال‌مقال‌اش را از سر گرفت و صداهای گرفته‌ی فراری‌های خشم‌آلود بارانداز را به‌سرش برداشت.

وقتی آخرین کشتی با نوسان سنگین‌اش از بارانداز جدا شد شن و شین زن‌ها و فریادهای دیوانه‌وار و فحش و فضیحت جمعیت جامانده به‌آسمان رسید. و هنوز ماغ کوتاه سوت کشتی نبریده بود که کالموک جوانی با کلاه پوست روباه به‌آب جست و تو شیار موج‌های پشت کشتی بنا کرد به‌شنا کردن.

یک قزاق آه‌کشان گفت: ـ بی‌چاره دیگر طاقت نیاورد!

قزاق دیگری که کنار گریگوری ایستاده بود گفت: ـ برایش ممکن نبوده این‌جا بماند. ببینی تو دوره‌ی چرچرش چه بلایی سر سرخ‌ها آورده بوده که خودش هم می‌دانسته گیرشان بیفتد چی به‌روزش می‌آرند!

گریگوری با فک‌های به‌هم فشرده شنای کالموکه را نگاه می‌کرد که حالا دیگر بازوهایش با فاصله‌ی بیشتر از آب بیرون می‌آمد و شانه‌هایش بی‌امیدتر تو آب فرو می‌رفت. تونیک‌اش که کاملاً آب به‌خودش کشیده بود دم‌به‌دم پایین‌تر می‌کشیدش. موجی زد و کلاه قرمزش را به‌عقب پرتاب کرد. پیره‌مرد آرخالق‌پوشی با دلسوزی گفت: ـ دارد غرق می‌شود کافر لعنتی.

گریگوری به‌سرعت رو برگرداند و به‌طرف اسب‌اش رفت. پراخور داشت با شور و حرارت با ریاب‌چی‌کوف و با گاتیرف که به‌تاخت از راه رسیده بودند چیزی می‌گفت... ریاب‌چی‌کوف به‌دیدن گریگوری روی زین حرکتی به‌خودش داد و از بی‌طاقتی مهمیزی حواله‌ی اسب کرد و فریاد کشید: ـ آخر تو کجایی پانته‌له‌ویچ؟ (و بی‌این‌که مهلت نزدیک‌تر شدن به‌اش بدهد داد زد:) پنجاه‌تایی قزاق جمع شده‌ایم که تا دیر نشده تصمیم داریم فلنگ را ببندیم: می‌خواهیم از راه گلن‌جیک Gelenjik خودمان را به‌گروزنی برسانیم . چه می‌گویی؟

گریگوری دست‌ها را تا مچ فرو برده بود تو جیب‌های پالتو، قزاق‌ها را که بی‌هدف رو بارانداز جمع شده بودند با شانه‌ها می‌زد کنار و می‌آمد پیش. ریاب‌چی‌کوف که به‌اش رسیده بود به‌اصرار پرسید: ـ می‌آیی یا نه؟

ـ نه. نمی‌آیم.

ـ یک نایب‌سرهنگ هم‌راه‌مان است که راه را مثل کف دست‌اش بلد است. می‌گوید می‌تواند با چشم بسته ما را صاف ببرد تا خود تفلیس... بیا گریشا، از آن‌جا هم خودمان را می‌رسانیم به‌ترک‌ها. ها؟ در هر صورت که مجبوریم شیخی را ببینیم: کار تمام است. بی‌خودی مانده‌ای که چی؟

ـ نه، من بیاش نیستم.

مهارها را از دست پراخور گرفت و به‌سنگینی، مثل یک پیره‌مرد سوار اسب شد.

ـ من بیاش نیستم. فایده‌یی ندارد. از این گذشته دیگر یک خرده هم دیر شده. نگاه کن.

ریاب‌چی‌کوف برگشت، و از خشم و ناامیدی شرابه‌ی شوشکه‌اش را مشت کرد و کند: سرخ‌ها ردیف به‌ردیف به‌خط آتش از کوه‌ها سرازیر شده بودند. مسلسل‌ها از کنار کارخانه‌های سیمان با شتاب تب‌آلودی به‌صدا در آمدند. قطارهای زره‌پوش صف سرخ‌ها را به‌آتش بستند. اولین خمپاره کنار آسیای آسلاندی Âslândi منفجر شد.

گریگوری با خوشحالی فرمان داد: «برمی‌گردیم به‌خانه. بچه‌ها، به‌دمبال من!»ـ روی زین قد راست کرده بود.

ریاب‌چی‌کوف مهار اسب گریگوری را چسبید و وحشت‌زده فریاد زد: ـ این‌کار را نکن! بگذار همین‌جا بمانیم... باهم مردن مزه‌ی دیگری دارد...

ـ راه بیفت مرد حسابی، مردن کدام است؟

می‌خواست کت و کلفتی هم بارش کند اما غرش غلتانی که از سمت دریا آمد صداش را تو خودش خفه کرد: رزمناو انگلیسی امپرر آو ایندیا که ساحل روسیه‌ی متفق را ترک کرده بود به‌پهلو چرخیده توپ‌های دوازده اینچی‌اش را با هم رو سرخ‌ها شلیک کرده بود. رزمناو به‌منظور حمایت از کشتی‌هایی که می‌خواستند از خلیج بیرون بزنند صفوف سرخ‌ها و سبزهایی را که به‌سمت حومه‌ی شهر پیش‌روی می‌کردند به‌توپ بسته بود. بعد آتش‌اش را متوجه گردنه کرد که حالا آتشبارهای سرخ در آن مشغول موضع گرفتن بودند. قپس‌های انگلیسی در حال عبور از بالاسر امبوه قزاق‌هایی که رو بارانداز جمع بودند زوزه‌ی هول‌انگیزی راه می‌انداختند.

باگاتیرف برای جلوگیری از زانو زدن اسب‌اش مهار حیوان را به‌سختی می‌کشید و از میان غرش و هیاهوی توپ‌ها فریاد می‌زد: ـ این توپ‌های انگلیسی عجب سر و صدایی راه می‌اندازند! اما فقط بی‌خودی سرخ‌ها را به‌غیظ می‌آرند. کارشان دو پول فایده ندارد: سر و صدای خالی است!

گریگوری با خنده گفت: ـ بگذار به‌غیظ‌شان درآرند. حالا دیگر واسه ما علی‌السویه است.

اسب‌اش را هی کرد و زد به‌کوچه.

از پیچ کوچه شش‌تا سوار شمشیرکش به‌تاخت سرش خراب شدند. رو سینه‌ی جلویی یک نوار قرمز بود که به‌زخم خون‌چکانی می‌مانست.

کتاب هشتم



۱

باد گرمی که از جنوب سر کرد دو روز تمام کوتاه نیامد. آخرین بقایای برف از کشت‌زارها ناپدید شد. غُرش سیلاب‌های کف‌آلود بهاری فرو نشست. رودها و سیلابه‌های استپ آرام گرفت. سفیده‌ی روز سوم باد ایستاد و ابرهای امبوهی آسمان استپ را امباشت. نی‌های پارساله از رطوبت نقره‌گون شد. مه سفید نفوذناپذیری پشته‌ها و آب‌کندها و استانیتساها و برج‌های ناقوس و نوک سپیدارها را که هرم‌وار به‌آسمان قد کشیده بود در خودش غرق کرد و بهار لاجوردی تو سرتاسر استپ اردو زد.

آکسینیا صبح مه‌آلودی برای اولین‌بار پس از ترک رخت‌خوابِ ناخوشی رو مهتابیِ سر پله‌کان جلوخان رفت و مست از لطف هوای خوش بهاری مدت درازی آن‌جا ایستاد و بعد با وجود سرگیجه و حالت تهوعی که به‌اش دست می‌داد تو باغ

به‌طرف چاه رفت سطل را برداشت گذاشت پایین و رو طوقه‌ی چاه نشست.

دنیا به‌چشم‌اش جلوه‌ی دیگری داشت و به‌نحو عجیبی تازه و جذاب می‌نمود. مثل دختربچه‌ها با چین‌های پیرهن‌اش بازی می‌کرد و با نگاه پرفروغی به‌دنیای دوروبرش چشم می‌دوخت. دوردستِ مه‌گرفته و درخت‌های سیب باغ که از برف ذوب شده خیس بود و پرچین آب‌چکو و جاده‌ی آن طرف‌اش که حالا رد عمیق چرخ‌های پارساله روش کاملاً خورده شده بود، همه و همه به‌چشم‌اش زیبایی هرگز نادیده‌ای داشت. همه و همه چنان ظریف و زیبا بود که انگار خورشید تازه‌یی به‌شان می‌تابید.

آبیِ یخ‌زده‌یی از یک تکه آسمان خالی میان مه خیره‌اش کرد. بوی کاه پوسیده و خاک سیاهی که یخ‌اش وا شده بود چنان به‌دل‌اش نشست که با نفس عمیقی به‌سینه‌اش کشید و تبسم ظریفی برای مدتی طولانی به‌گوشه‌های لب‌اش نقش بست. نغمه‌ی بی‌آزار چکاوکی دل‌اش را از غمی ناآگاه امباشت: نغمه‌یی از دوردست‌های ولایت بود که به‌گوش‌اش رسید و دو قطره‌ی کوچک اشک به‌چشم‌هایش نشاند.

آکسینیا که از لذت زنده‌گیِ بازیافته سرشار بود و به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد از این که همه چیز را با دست‌های خودش لمس کند و هر چیزی را دوباره به‌تجربه دریابد لذت بی‌پایانی احساس می‌کرد. دوست می‌داشت به‌بته‌های سگ‌انگوری که از سرما سیاه شده بود دست بزند، لپ‌هایش را به‌شاخه‌ی سیب که پوشش مخملیِ کبودی پیدا کرده بود بفشارد، از بالای پرچین‌های خوابیده بجهد و تو کشت‌زارها تا آن‌سوهای آب‌کند وسیع و سبزیِ افسانه‌وار کشت‌های پاییزه‌شان که تو دوردست‌های مه‌آلود محو می‌شد بدود.

آکسینیا چند روزی با این امید سر کرد که گریگوری هر دم پیداش می‌شود، تا این که صاحب‌خانه و آیند و روندش آبِ پاکی را رو دست‌اش ریختند که جنگ هنوز به‌آخر نرسیده، خیلی از قزاق‌ها از نوواروس‌سی‌ایسک با کشتی روانه‌ی کریمه شده‌اند و خیلی‌هاشان را که نتوانسته‌اند بروند سرخ‌ها یا تو قشون‌شان به‌خدمت گرفته‌اند یا تو معدن‌ها گذاشته‌اند سرِکار.

یک هفته‌یی که گذشت آکسینیا بهتر دید که برگردد همان تو خانه‌ی خودش بماند، و دستِ برقضا هم‌سفری هم برایش پیدا شد: یک روز عصر پیره‌مرد ریزه‌نقشی در نزده آمد تو خانه در سکوت سری به‌رسم سلام تکان داد و بنا کرد دکمه‌های پالتو شندرپندرش را که همه‌ی درز و دورزش وارفته مثل کیسه‌یی به‌تن‌اش آویزان بود

واکردن.

صاحب‌خانه که از دیدن‌اش جاخورده بود گفت: ـ خب، مرد حسابی، نه سلامی نه علیکی. سرت را می‌اندازی پایین صاف می‌آیی تو و انگار که خانه‌ی عمه‌ات باشد بی‌تعارف شروع می‌کنی تنگ پالان‌ات را شُل کردن؟

پیره‌مرد به‌سرعت پالتواش را کند تو درگاهی تکان‌اش داد با دقت آویزان‌اش کرد به‌رخت‌آویز، ریش سفید کوتاه‌اش را با دست صاف کرد و لب‌خندزنان گفت: ـ تو را به‌مسیح مرا ببخش بنده‌ی نیکوکار خدا! این دور و زمانه یک چیز را به‌من یاد داده و آن هم این است که اول پالتوت را از تن‌ات درآری بعد خواهش کنی جایی به‌ات بدهند، وگرنه ول معطلی... اهل زمانه بی‌معرفت شده‌اند: دیگر مثل قدیم ندیم‌ها مهمان دوست نیستند...

صاحب‌خانه که از رو رفته بود گفت: ـ معرفت اهل زمانه به‌جای خودش باقی... مهمان هم حبیب خدا... فقط نفرمودی کجا باید جات بدهند. نمی‌بینی آلونک جای جمبیدن ندارد؟ نمی‌بینی این‌جا دوتا موش بخواهند دعوا کنند سر یکی‌شان به‌دیوار می‌خورد؟

ـ ای‌بابا! من که جایی لازم ندارم... هاه، همین‌جا تو درگاهی... گوله می‌شوم و می‌خوابم.

زن صاحب‌خانه پرسید: ـ تو هم پناهنده هستی پدر؟

پیری که مرده‌ی چانه‌گرمی بود در حال چمبک زدن تو درگاهی گفت: ـ آره آره، همین: به‌ما می‌گویند «پناهنده»...

دویدم ودویدم
تا لب دریا رسیدم.
حالام خسه و مرده
نه برده و نه خورده
دس‌خالی برمی‌گردم
به‌خونه برمی‌گردم!...

صاحب‌خانه هم واسه این‌که چیزی گفته باشد پرسید: ـ کار و بارت چیه؟ اهل کجایی؟

پیری قیچیِ خیاطیِ گنده‌یی از جیب درآورد تو دست‌هاش چرخاند و با

لب‌خند همیشه‌گی‌اش گفت: ـ این هم سند و مدرک‌ام که از نووا‌روس‌سی‌ایسک تا این‌جا همین جور پست‌به‌پست رو کرده‌ام و رد شده‌ام. اما اصلیت‌ام مال این‌جا نیست: مال استانیتسای وی‌یوشنس‌کایا ام. حالا هم روانه‌ی همان‌جا هستم:

آب دریا را چشیدم تلخ و شور
می‌روم حالا به‌خانه یا به گور!

آکسینیا که از ذوق تا بناگوش قرمز شده بود گفت: ـ چه‌خوب پدر! من هم مال ویوشنس‌کایاام.

پیره‌مرد داد زد: ـ قسمت را ببینید آدم کجا به‌آدم می‌رسد! ببینید من کجا باید به‌یک زن هم‌ولایتی‌ام برسم!... گرچه تو این سال و زمانه آن‌قدرها هم اسباب تعجب نیست: عجالتاً که ما هم شده‌ایم لنگه‌ی جهودها: تخم پراکنده تو مزرعه‌ی عالم! یکی‌اش همین کوبان: چوب تو سر سگ بزنی قزاق دن از آب درمی‌آید! همچین همه‌جا پرند که به‌حساب درنمی‌آیند. تازه زیرخاکی‌هاشان بیشتر هم هستند. تو عقب‌نشینی از همه رنگ‌اش را دیده‌ام... مردم هم بدبختی‌هایی تحمل می‌کنند ها! چیزهایی که به‌باور آدم راست نمی‌آید... پریروز تو یک ایستگاه نشسته بودم، روبه‌رویم یک زن نشسته بود که نقص نداشت. عینکی به‌چشم‌اش بود و، از همه بابتی تمام و، داشت رو خودش شپش می‌جست. شپش‌ها با خاطر آسوده روش می‌گشتند و او هم با انگشت‌هاش می‌گرفت‌شان آن‌هم با چنان قیافه‌یی که پنداری مجبورش کرده بودند با دندان کند سیب ترش کالَکَ گاز بزند! حالا قیافه‌ی آن خانمه را داشته باشید: از آن‌ور آدم‌هایی را جلو چشم مجسم بکنید که وقتی یکی را با شوشکه قاچ می‌کنند خم به‌ابروشان نمی‌نشیند. یکی جلو چشم‌ام سه‌تا کالموک را کشت شوشکه‌اش را با دم اسب پاک کرد سیگاری گیراند آمد جلو من با تعجب به‌ام گفت: «چه‌ت است بابابزرگ چشم‌هات را آن‌جور گرد کرده‌ای؟ می‌خواهی سر خودت را هم مثل خیار ببرم؟» ـ گفتم: «چه می‌گویی پسرجان؟ خدا یارت! اگر سرم را ببری نان‌ام را چه‌جوری بجوم؟»... این را که شنید غش‌غش خندید راه‌اش را گرفت و رفت.

صاحب‌خانه با لحن تلخی گفت: ـ وقتی کُشتی دیگر چه آدم چه شپش... از انقلاب به‌این‌ور جان آدمی‌زاد دیگر قدر و قیمتی ندارد.

پیره‌مرد گفت: ـ گل‌گفتی. آدمی‌زاد چارپا نیست. به‌همه‌چی عادت می‌کند. برگشتم از آن خانمه پرسیدم: «شما کی هستید؟ ریخت و روزتان داد می‌زند تو خانه‌ی

آدم‌های کم‌بغل بزرگ نشده‌اید.» ـ نگاهی‌ام کرد و اشک به‌پهنای صورت‌اش دوید و گفت: «من زن سپهبد گره‌چی‌خین Grecixin ام.»ـ تو دل‌ام گفتم: «زن یک گله سپهبد هم که باشی عجالتاً به‌اندازه‌ی کک‌های تن چهارتا گربه‌ی جرب‌گرفته شپش داری مامان!». رو کردم به‌اش گفتم: «می‌بخشید حضرت علیه! اگر خواسته باشید این‌جوری از شر این عزیز بی‌جهت‌ها خلاص بشوید، هم ناخن‌هاتان از دست می‌رود هم تا شب عید تولد سال دیگر حضرت مریم گرفتاری‌تان تمام نمی‌شود. باید کاری بکنید که کلک همه‌شان یک ضرب کنده بشود.» ـ پرسید: «آخر چه‌جوری مثلاً؟» ـ گفتم: «لباس‌تان را درآرید رو یک چیز سفتی پهن‌اش کنید یک بتری را مثل بام‌غلتان بغلتانید روش!»... دیدم خانم سرلشکر به‌یک جست پریده پشت بشکه یک‌شیشه گیر آورده می‌غلتاند روپیرهن‌اش اما چنان فرز و محکم که انگار تو همه‌ی عمر کارش همین بوده. فکر کردم: «خدای عالم همه‌کارش به‌قاعده است. از این جانور ریزه‌هاش به‌سراغ این‌جور نازنازی‌ها هم می‌فرستد که خون شیرین‌شان را بمکند. با خودش گفته همیشه که نباید خون زحمت‌کش‌ها را بخورند... قربان‌اش بروم کارهاش سرسری و بنداز و دررو نیست. می‌داند چه‌کار می‌کند. بیشتر اوقات کارهاش به‌حال آدم‌ها مفید است و چنان گل هم‌اش می‌کند که به‌عقل جن هم نمی‌رسد...»

خیاطه که یک‌بند ور می‌زد و می‌دید جماعت سر تا پا گوش‌اند یک جورهایی حالی‌شان کرد که شنیدنی‌های فراوانی تو چنته دارد، گیرم حیف که از گشنه‌گی خواب‌اش گرفته و حال و حوصله‌ی چندانی برایش باقی نمانده.

بعد از شام که بغدادش آباد شد و داشت واسه خواب جابه‌جا می‌شد به‌آکسینیا گفت: ـ خب هم‌ولایتی، خیال داری خیلی این‌جا لنگر بیندازی؟

ـ تصمیم دارم برگردم خانه‌ام، پدربزرگ.

ـ پس باهم راه بیفتیم. آن‌جوری بهتر است.

آکسینیا با میل پذیرفت و صبح فرداش نووا‌ـمیخائیلوفسکی را که جایی تو استپ گم‌وگور شده بود بعد از خداحافظی با صاحب‌خانه‌ها پشت سر گذاشت.

دوازده روز بعد شبانه به‌استانیتسایی رسیدند که اسم‌اش می‌لی‌یوتینس‌کایا Miliyutinskâyâ بود. شب را تو خانه‌ی بزرگی گذراندند که ظاهر روبه‌راهی داشت و صبح که شد هم‌سفر آکسینیا تصمیم گرفت یک هفته‌یی آن‌جا اتراق کند تا پاهاش که آبله‌زده پر از زخم و زیل و غرق خون شده بود چاق بشود چون دیگر قادر نبود قدم از قدم بردارد. تو خانه برایش کار دوخت و دوز هم فراهم بود. پیره‌مرد که

حال‌وحوصله‌ی بی‌کار نشستن نداشت تیزو بز پای پنجره‌یی جا می‌گرفت قیچی‌اش را از جیب درمی‌آورد عینک‌اش را که به‌نخی بسته بود سوار می‌کرد و به‌فرزیِ تمام مشغول شکافتن درز و دورز رخت‌های کهنه می‌شد.

پیره‌مردِ بگوبخند زنده‌دل موقع خداحافظیِ آکسینیا دعای خیرش کرد، چشم‌هاش از اشک‌های غیرمنتظری که به‌سرعت پاک‌شان کرد پر شد و با همان لحن شوخ همیشه‌گی‌اش گفت: ـ بدبختی مادر خوبی نیست اما آدم‌ها را به‌هم نزدیک می‌کند... دانی که دل من برایت تنگ می‌شود. خب دیگر، کاری‌اش نمی‌شود کرد. تنها برو دختر، هم‌سفرت یکهو از هر دو پا چلاق شده، لابد یک جایی نان جو به‌خوردش داده‌اند[1]. اما خودمان‌ایم ها، از حق نگذریم: دوتایی کلی راه گز کردیم. حتا با هفتاد سال سنی که من دارم از زیاد هم زیادتر. اگر شد به‌زن‌ام بگو کفتر چاهی‌اش سرومرو گنده است: حسابی کوبیده‌اند له‌ولورده‌اش کرده‌اند اما همان‌جور قبراق و زنده است، سر راه‌اش واسه خلایق تمبان می‌دوزد پاشان می‌کند و یک روز می‌بینی بی‌خبر از درمی‌آید تو... به‌اش بگو پیره اُزگل‌ات عقب‌نشینی‌اش را هم کرده و حالا دیگر سرِ خرش را برگردانده سمت خوتور و جز این فکر و ذکری ندارد که کی چشم‌اش بیفتد به‌خانه‌اش...

آکسینیا باز هم چند روزی تو راه بود. از باکوفس‌کایا تا خوتور را با ارابه‌یی طی کرد که آن‌هم به‌تاتارسکی می‌رفت، و یک روزِ عصربلند از دروازه‌ی چارتاق حیاط‌اش وارد خانه شد. نگاهی به‌سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها انداخت و بغضی ناگهانی چنان گلویش را چسبید که نزدیک بود خفه‌اش کند... تو آشپزخانه‌ی خالی که بوی خانه‌ی متروکه‌یی را می‌داد نشست و همه‌ی اشک‌های تلخ زنانه‌گی‌اش را که از مدت‌ها پیش سر دل‌اش امبار شده بود خالی کرد. بعد رفت از دن آب آورد آتشدان را روشن کرد جلو میز نشست دست‌ها را گذاشت سر زانوهاش. چنان تو فکر فرو رفت که صدای در را نشنید و متوجه ایلی‌نیچ‌نا نشد تا وقتی که آمد نزدیک‌اش ایستاد سلام‌اش کرد و گفت: ـ یال‌لاه، هم‌سایه جان! خیلی وقت بود خارج‌ها بودی...

آکسینیا یکه خورده نگاه‌اش کرد و پا شد.

ایلی‌نیچ‌نا آمد کنار میز بی‌این‌که نگاه پرسان‌اش را از صورت آکسینیا بردارد آهسته لب نیمکت نشست:

---

۱. از نوع تصورات خرافی.

ـ چرا به‌ام مات‌ات برده هیچچی نمی‌گویی؟ نکند خبرهای بدی داری؟

آکسینیا شوریده‌خاطر گفت: ـ چرا اَتر بد می‌زنید؟... منتظرتان نبودم. تو فکر و خیالات خودم بودم متوجه آمدن‌تان نشدم.

ـ لاغر شده‌ای... شده‌ای یک پرده پوست و یک پاره استخوان...

ـ تیفوس گرفته بودم.

ـ گریگوری‌مان چی؟... در چه حال است؟... کجا از هم جدا شدید؟... زنده است؟

آکسینیا تو دو کلام هرچه داشت گفت. ایلی‌نیچ‌نا بی‌یک کلمه حرف به‌اش گوش داد و دست آخر پرسید: ـ وقتی ازت جدا می‌شد ناخوش ماخوش نبود که؟

ـ نه، ناخوش نبود.

ـ تو هم دیگر خبری ازش به‌ات نرسید.

ـ نه. هیچچی.

ایلی‌نیچ‌نا با خیال راحت نفسی کشید: ـ خب. ممنون خبرهای خوش‌ات‌ام. آخر نمی‌دانی: تو خوتور هرکی به‌آدم می‌رسد انگار مجبور است راجع به‌او یک چرتی گل هم کند...

آکسینیا با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: ـ چی مثلاً؟

ـ ای... هر جفنگی که شد... حرف هرکی هرکی را هم که نمی‌شود گوش داد. غیر از وانکا بس‌خلب‌نوف .Vânkâ B هیچ مردی به‌خوتور برنگشته. وانکا گفته تو یکاترینودار گریشکا را دیده‌ام که ناخوش افتاده بوده تو رخت‌خواب. حرف‌های دیگران را هم بکشی‌ام باور نمی‌کنم...

ـ آخر چی می‌گویند مگر، مادربزرگ؟

ـ شنیدیم از قول یک جوجه‌سرباز اهل سین‌گین نقل کرده‌اند که سرخ‌ها گریگوری را تو نوواروس‌سی ایسک با شمشیر لت‌وپار کرده‌اند. پاشدم پا پیاده خودم را رساندم به‌سین‌گین.ـ دل مادر است آخر، مگر تاب می‌آورد؟ـ خلاصه راه افتادم رفتم قزاقه را گیر آوردم. پاک زد زیرش گفت حاشا و کلاً، اصلاً نه همچین چیزی دیده نه همچین چیزی شنیده نه همچین چیزی گفته... ضمناً این هم شایع بود که گریشا را انداخته بوده‌اند زندان، آن تو تیفوس گرفته مرده...

سرش را انداخت پایین چشم‌ها را به‌دست‌های سنگین پینه‌بسته‌اش دوخت و زمان درازی ساکت ماند. قیافه‌ی پُرچروک‌اش آرام و لب‌های جدی‌اش به‌هم‌فشرده

بود اما ناگهان پوست تیره‌ی صورت‌اش آلبالویی شد و پلک‌هاش بنا کرد لرزیدن، با چشم‌های خشک سوزان به‌آکسینیا نگاه کرد و با صدای خش‌داری درآمد که: ـ... اما باور نمی‌کنم. محال است من آخرین پسرم را هم به‌همین مفتی از دست داده باشم! دلیلی ندارد خدا این‌جوری مرا قصاص کند... چیزی به‌آخر عمر من نمانده: همه‌اش یک چند روزی. اما خیلی بیشتر از حساب‌ام تاوان پس داده‌ام!... گریشا زنده است. دل‌ام جز این چیزی به‌ام نمی‌گوید و همین خودش دلیل زنده بودن آرام جان‌ام است.

آکسینیا رو برگرداند و چیزی نگفت.

مطبخ مدت درازی خاموش بود. بعد ناگهان باد در راهرو را چهارتاق باز کرد و غرش خفه‌ی طغیان رود تو دل سفیدارها پیچید و فریاد مضطرب غازهای وحشی از روی آب، به‌داخل خانه ریخت.

آکسینیا در را بست به‌آتش‌دان تکیه داد و آهسته گفت: ـ بی‌خود خیال‌تان را برایش ناراحت نکنید مادربزرگ. یک‌چنان مردی را فکر می‌کنید ناخوشی می‌تواند چشم‌زخمی بزند؟ از آهن محکم‌تر است. آن‌جور مردها مرگ ندارند. تو آن سرمایی که سنگ را می‌ترکاند از اول تا آخر دست‌کش دست نکرد!

ایلی‌نیچ‌نا آهسته پرسید: ـ هیچ از بچه‌هاش یاد می‌کرد؟

ـ هم فکر شما بود هم فکر بچه‌ها... راستی حال‌شان خوب است؟

ـ خوب‌اند، آره، کم و کسری ندارند... اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ‌مان تو عقب‌نشینی به‌رحمت خدا رفت. جاش جلو چشم‌مان خیلی خالی است.

آکسینیا تو سکوت خاج کشید و تو دل‌اش از این‌که پیره‌زن به‌آن راحتی از مرگ شوهره خبر داد تعجب کرد.

ایلی‌نیچ‌نا به‌میز تکیه داد و به‌سنگینی از جا بلند شد.

ـ خیلی پیش‌ات ماندم. دیگر بیرون هوا تاریک تاریک شده.

ـ باز هم بمانید مادربزرگ.

ـ دونیاشکا تک و تنها است. باید بروم. (همان‌جور که روسری‌اش را مرتب می‌کرد نگاهی به‌مطبخ انداخت و دماغ‌اش را چین داد:) آتش‌دان دود می‌زند. بهتر بود موقع رفتن یکی را این‌جا گذاشته بودی... خب، خداحافظ! (و هنوز دست‌اش به‌دست گیره بود که، بی‌نگاه کردن به‌پشت سر گفت:) ضبط و ربط و بگذار و بردار خانه‌ات را که کردی دیدن ما هم بیا. اگر از گریگوری چیزی شنیدی ما را هم خبر کن.

از آن سرانه مناسبات زن‌های خانواده‌ی مه‌له‌خوف و آکسینیا پاک از این‌رو آن رو شد. دلهره‌ی مشترک‌شان بابت زنده‌گیِ گریگوری به‌هم نزدیک‌شان کرد و جای رشته‌ی پیوند خانواده‌گی را گرفت. صبح روز بعد دونیاشکا که آکسینیا را تو حیاط‌اش دید صداش کرد و دوید دم پرچین، شانه‌های تکیده‌اش را بغل کرد و با لب‌خند بی‌شیله پیله‌ی پُرناز و نوازشی گفت: ـ وای! چه لاغر شده‌ای کسیوشا، ازت فقط پوست مانده و استخوان!

آکسینیا با خنده گفت: ـ با این زنده‌گی مگر می‌شود لاغر نشد؟

و چهره‌ی دخترانه‌ی گل‌گون‌اش را که از زیبایی می‌شُکفت با حسادتی پنهانی واسُکید.

دونیاشکا که فقط خدا می‌داند چرا صدایش را تا حد پچ‌پچ در گوشی پایین آورده بود پرسید: ـ ببینم، دیروز مامان آمد پیش‌ات؟

ـ آره.

ـ درست همان است که خودم فکر کرده بودم. که آمده پیش‌ات. راجع به‌گریشا ازت خبر گرفت؟

ـ آره.

ـ گریه نکرد که؟

ـ نه. سخت‌تر از این حرف‌ها است.

دونیاشکا با اعتماد به‌آکسینیا نگاه کرد.

ـ کاش گریه کرده بود. بارش سبک‌تر می‌شد. می‌دانی کسیوشا؟ از زمستانی به‌این‌ور جور عجیبی شده. دیگر هیچ به‌پیش‌ترهاش نمی‌برد. وقتی خبر پدرم به‌اش رسید فکر کردم الان است که قلب‌اش وا ایستد. از ترس نصفه‌عمر شدم اما او حتا یک قطره اشک هم نریخت، همین‌قدر گفت: «خدا رحمت‌اش کند! از درد و رنج‌ها خلاص شد نازنین‌ام.» ـ و دیگر تا شب یک کلمه هم با تنابنده‌یی حرف نزد. من سعی می‌کردم از این در و آن در چیزی بکشم وسط اما او با دست به‌ام اشاره می‌کرد که نه، و جوابی به‌ام نمی‌داد. آخ که چه روزی به‌من گذشت آن روز!... غروب که به‌حیوان‌ها رسیدم و آمدم تو حیاط، ازش پرسیدم: «واسه شام چیزی بار بگذارم مامان؟» ـ آن‌وقت تازه به‌خود آمد و قفل زبان‌اش وا شد...

آهی کشید و نگاه‌اش متفکرانه به‌آن طرف شانه‌های آکسینیا خیره ماند:

ـ گریگوری‌مان مرده، آکسینیا؟... این‌هایی که می‌گویند راست است؟

ـ نمی‌دانم عزیزم... نمی‌دانم...

دونیاشکا از گوشه‌ی چشم نگاه دزدانه‌یی به‌آکسینیا کرد و آه عمیق‌تری کشید:

ـ از غصه‌اش پاک سوخته. دیگر اسم‌اش را نمی‌برد فقط می‌گوید: «ناز ترک‌ام». باوراش نمی‌شود که او دیگر تو این عالم نیست. می‌دانی کسیوشا: اگر باورش بشود که راستی‌راستی مرده خودش هم از غصه می‌میرد. الان‌اش هم همچین زنده‌ی زنده نیست: تنها چیزی که همین یک ذره هم زنده‌اش داشته گریگوری است. حتا به‌نوه‌هاش هم دل‌بسته‌گیِ چندانی ندارد... کار که می‌کند همه‌چیز از دست‌اش می‌افتد... خب، فکرش را بکن: یک سال نشده، چهار نفر از خانواده ...

آکسینیا رو دلسوزی از سر پرچین خم شد دونیاشکا را بغل کرد و گونه‌اش را با محبت تمام بوسید.

ـ باید هرجور شده سرش را گرم کنی عزیزم، نباید بگذاری غم و غصه‌اش یادش بیاید.

دونیاشکا گفت: ـ سرش را گرم کنم! (و چشم‌هاش را با یک گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد:) به‌گفتن سهل است. (و دست به‌دامن آکسینیا شد:) تو سر سراغ ما بیا! با تو که اختلاط کند بار دل‌اش سبک می‌شود. چه دلیلی دارد از ما دوری کنی؟

ـ می‌آیم. حتماً می‌آیم.

ـ فردا باید بروم صحرا. با زن آنی‌کوشکا قرار گذاشته‌ام برویم دست‌کم دو دسیاتین گندم بپاشیم. تو خیال نداری واسه خودت چیزی بکاری؟

آکسینیا با لب‌خند غم‌زده‌یی گفت: ـ من و چیز کاشتن! اولاً که چی دارم بکارم ثانیاً به‌چه دردم می‌خورد؟ من تک و تنها که چندان احتیاجی ندارم. یک جورهایی خرم را از پل می‌گذرانم.

ـ از استپان خبر مبری داری؟

آکسینیا به‌بی‌قیدی گفت: «نه.»ـ و بی‌خود اضافه کرد: «آج و داغ‌اش نیستم که دل‌ام براش تنگ بشود!»ـ و چون از این اعتراف ناخواسته دست‌پاچه شده بود برای ماست‌مالیِ قضیه به‌عجله گفت: ـ خب دیگر، دختر جان‌ام، باید بروم به‌سر و وضع خانه برسم. خدا نگه‌دارت!

دونیاشکا وانمود کرد که متوجه خیت کردن آکسینیا نشده. این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد و گفت: ـ صبر کن یک چیزی به‌ات بگویم: دل‌ات نمی‌خواهد یک دستی زیربال ما بکنی؟ زمین دارد خشک می‌شود. می‌ترسم از پس‌اش برنیاییم. تو همه‌ی

خوتور هم سرتاپاش فقط دوتا مرد باقی مانده که اگر کاری ازشان ساخته بود می‌بردندشان جبهه!: بی‌چاره‌ها جفت‌شان علیل‌اند!

آکسینیا با کمال میل قبول کرد و دونیاشکا با خوش‌حالی رفت مقدمات کار را جور کند. تمام روز با حرارت سرگرم جفت و جور کردن مقدمات امر بود: با کومک زن آنی‌کوشکا بذرها را سرند کرد. هر جوری‌که بود کلوخ‌شکن را رو به‌راه کرد چرخ‌های گاری را روغن زد و بذرافشان را راه انداخت. غروب تو روسری‌اش گندم پاکیزه ریخت رفت به‌قبرستان و رو قبر هر کدام از عزیزان‌اش پترو و ناتالیا و داریا مشتی از آن پاشید که صبح پرنده‌ها بیایند بخورند. با ساده‌دلیِ بچه‌گانه‌اش یقین داشت که مرده‌ها چهچه شاد آن‌ها را می‌شنوند و دل‌شان از شادی سرشار می‌شود.

فقط کمی به‌سفیده مانده بود که سرتاسر قلمرو دن به‌خاموشی فرو رفت. آب با صدای خفه تو جنگل راه افتاده بود، تنه‌های ماشی‌رنگ کبوده‌ها را می‌شست و کاکل آب‌گرفته‌ی قلمستان‌های تازه‌نشا و نهال‌های بلوط را هم‌آهنگ نوسان می‌داد. تاج‌های نی که جریان آب ساقه‌شان را خم کرده بود تو سرریز آب‌گیرها همهمه‌ی سنگینی راه انداخته بودند. رو زمین‌های آب گرفته و خلیجک‌های پنهان که آب‌شان، چنان‌که پنداری جادو شده باشد، از حرکت وامانده بود و روشناییِ شفقیِ آسمان پرستاره را منعکس می‌کرد غازهای جره تقریباً بی‌هیاهو هم‌دیگر را صدا می‌زدند، اردک‌های دُم‌کُل سوت خواب‌آلودی می‌کشیدند و قوهای راه‌گذری که برای خواب شبانه تو علف‌زارها پایین آمده بودند انگار از دوردست‌ها شیپورهای نقره‌یی‌شان را به‌صدا درمی‌آوردند. گاه‌گاه ماهی‌یی مثل سربازی که به‌میوهٔ‌دزدی رفته باشد تو تاریکی شلپ و شلوپی راه می‌انداخت. از دوردست‌ها موج متغیری که انگار غبار پرتوهای زرینی روش پاشیده شده بود روی آب به‌غلت درمی‌آمد. پرنده‌ی وحشت‌زده‌یی به‌اعلام خطری فریاد برمی‌داشت و دوباره خاموشی بر سراسر دن حاکم می‌شد. اما سپیده‌دمان که دیواره‌های گچیِ تپه‌ها به‌زحمت رنگ قفایی پیدا می‌کرد بادِ پایین‌دست سر برمی‌داشت و زورمند و پرصلابت برخلاف جهت شروع به‌وزیدن می‌کرد. موج‌هایی به‌ارتفاع یک ساژن روی دن قد می‌کشید. آب با خشم تو جنگل به‌غلغله درمی‌آمد، درخت‌ها ناله‌کنان به‌چپ و راست خم می‌شد، باد تمام روز عربده می‌کشید و فقط تو سیاهیِ شب آرام می‌گرفت... دوره‌یی که چندین روز پیاپی طول می‌کشید.

مه گُل‌بهی‌رنگی بالای زمین معلق می‌ماند. خاک می‌خشکید و علف از نمو باز می‌ایستاد. زمین که شخم پاییزه خورده بود ترک برمی‌داشت. خاک ساعت به‌ساعت پوک‌تر می‌شد اما کشمان‌های تاتارسکی تقریباً بایر افتاده بود. تو همه‌ی خوتور فقط چند پیره‌مرد به‌چشم می‌خورد که عزراییل اسم‌شان را از خاطر برده بود. مردهایی هم که از عقب‌نشینی برگشته بودند یا نصف تن‌شان یخ‌زده بود یا سرمازده‌گی ناکارشان کرده بود یا گرفتار جوربه‌جور ناخوشی شده بودند که رس‌شان را کشیده بود. برای کار تو مزرعه‌ها فقط زن‌ها باقی مانده بودند و جوجه‌جوانک‌ها. باد، تو خوتور خالی ابری از گرد و غبار را پیشاپیش خود می‌راند، لت‌های کرکره‌یی پنجره‌ها را به‌هم می‌کوبید و کلش بام امبارها را زیر و رو می‌کرد. پیرها می‌گفتند: ـ امسال نانی نداریم سق بزنیم. از هر سه خانواری یکی مختصر بذری پاشیده. زمین مرده که محصول نمی‌دهد...

آکسینیا فردای روزی که به‌صحرا رفته بود ورزاها را تنگِ غروب برد لب رودخانه آب بدهد. دم خاکریز پسر کوچکه‌ی آب‌نی‌زوف را که ده سال‌اش بود دید که دهنه‌ی اسب زین‌کرده‌یی را برداشته دست گرفته. اسب لب‌ها را می‌جنباند و از پره‌های خاکی‌رنگ مخملیِ دماغ‌اش آب می‌چکید و سوار خردسال که پهلوش ایستاده بود پاره‌کلوخ‌هایی تو آب می‌پراند و چشم به‌دایره‌هایی می‌دوخت که هر دم فراخ‌تر و فراخ‌تر می‌شد.

آکسینیا گفت: ـ ها، وان‌یات‌کا Vânyâtkâ، آمده‌ای چه‌کار؟

ـ واسه مادرم چیز میز آورده‌ام.

ـ تو خوتور چه خبرهاست؟

ـ می‌گذرد... دی‌شب بابابزرگ گراسیم با تور یک سیم‌ماهی گرفته به‌این گنده‌گی! فدور مل‌نی‌کوف F. Melnikof هم از عقب‌نشینی برگشته.

این را گفت اسب را دهنه زد چنگ انداخت تو یال‌اش با خودنماییِ شیطنت‌آمیزی جست زد پشت‌اش مثل چابک‌سوارها اسب را قدم برد از رودخانه دور شد و بعد از آن‌که نگاهی به‌آکسینیا کرد ناگهان رکاب کشید و چنان به‌تاخت درآمد که پیرهن آبیِ رنگ‌و رو رفته رو پشت‌اش به‌شکل حبابی درآمد.

آکسینیا تا ورزوها سیراب بشوند رو خاکریز دراز کشید و تصمیم گرفت سری به‌خوتور بزند. مل‌نی‌کوف از سربازهای قدیمی بود و احتمال این‌که از حال و روز گریگوری چیزهایی نداند بعید به‌نظر می‌آمد. آکسینیا ورزوها را به‌اردوگاه کشاورزها

رساند و به‌دونیاشکا گفت: ـ ببین. من یک سر تا خوتور می‌روم فردا صبح زود بر می‌گردم.

ـ کاری داری؟

ـ آره.

فردا صبح دونیاشکا داشت ورزوها را به گاوآهن می‌بست که سر و کله‌ی آکسینیا پیدا شد. ترکه‌یی را به‌بی‌غمی این‌ور و آن‌ور می‌زد و می‌آمد اما ابروهاش گره خورده بود و چین تلخی دو طرف دهن‌اش نشسته بود. همین‌قدر گفت: «فدور ملنی‌کوف برگشته. رفتم ببینم از گریگوری چه‌خبر دارد، هیچچی که هیچچی.»ـ و یک راست رفت سراغ بذرپاش.

بعد از بذرافشانی به‌کومک دونیاشکا، آکسینیا کمی هم به‌کارهای زنده‌گیِ خودش رسید: تو جالیزشان هندوانه کاشت، به‌خانه‌شان دوغاب آهک زد، هرجور که بود دست تنها بام امباری را با کلش‌های باقی مانده پوشاند. روزهایش را با کار و سگ‌دوی پر می‌کرد اما نگرانیِ مرگ و زنده‌گیِ گریگوری لحظه‌یی خیال‌اش را آسوده نمی‌گذاشت. با بیزاری به‌استپان فکر می‌کرد و معلوم نیست چی به‌دل‌اش انداخته بود که او دیگر برنمی‌گردد اما هربار که قزاقی به‌خوتور برمی‌گشت بعد از آن‌که ازش می‌پرسید «استپان ما را دیده‌ای یا نه»، و فقط بعد از همین یک سوآل تنها، با کلی احتیاط، نوک‌پا نوک‌پا بنا می‌کرد خزیدن به‌طرف خبر گرفتن از گریگوری. اهل خوتور همه از ریز و درشت قصه‌ی عشق و عاشقیِ آن دوتا را از بر داشتند، جوری که دیگر حتا خاله‌خامباجی‌هایی هم که هلاک بودند هر خبر هزاردهن‌گشته‌یی را گوشه‌ی چارقدشان گره بزنند پاپیاده از این سر به‌آن سر خوتور برسانند از صرافت وراجی راجع به‌آن دوتا افتاده بودند، اما حالا درست به‌خلاف آن اول‌ها که آکسینیا سرش را بالا می‌گرفت تا همه درخشش آن عشق پرشکوه را به‌چشم ببینند از نمایش احساسات‌اش پرهیز داشت و مثلاً اگر وقتی گیر سربازی می‌افتاد که می‌بایست حرف را با منقاش از دهن‌اش بیرون کشید و از گریگوری چیزی به‌زبان نمی‌آورد آکسینیا که شرمنده‌گی از چشم‌های تنگ‌شده‌اش می‌بارید مطلب را با این لحن به‌میان می‌آورد که: «ای، راستی، از این همسایه‌ی ما گریگوری پانته‌له‌ویچ چه خبری داری؟ هیچ قضا قورتکی به‌اش برنخورده‌ای؟ مادرش طفلکی چیزی نمانده از غصه‌اش هلاک بشود!»

بعد از تسلیم قشون دن تو نوواروس‌سی‌ایسک حتا یک قزاق تاتارسکی‌چی هم

نه استپان را دیده بود نه گریگوری را. فقط آخرهای ماه ژوئن یک هم‌قطارِ استپان که اهل کالون‌دایفسکی Kâlundâyefski بود از دن گذشت دیدنی از آکسینیا کرد و بـه‌اش گفت: ـ استپان رفته به‌کریمه. به‌حق خدا قسم. سوار کشتی شدن‌اش را خودم به‌چشم دیدم اما نشد باش صحبت کنم: آدم بود که از سر و کول هم بالا می‌رفت.

وقتی آکسینیا حرف گریگوری را آورد میان طرف به‌طفره گفت: ـ تو بندر رو بـارانـداز دیـدم‌اش. سـردوشی‌هاش را داشت. امـا بـعد دیگـر گـم‌اش کـردم. از صاحبمنصب‌جماعت خیلی‌ها را بردند مسکو. کسی چه می‌داند الان کی کجا مـمکن است باشد...

یک هفته بعدش پراخور زیکوفِ مجروح را با یک ارابه‌ی غیرنظامی از ایستگاه میل‌له‌راوو به‌تاتارسکی رساندند. آکسـینیا مـوقعی خـبر را شـنید کـه دست‌اش گـیر دوشیدن گاو بود. کار را نصفه ول کرد گوساله را راند زیر پستان مادره و دوان‌دوان راه افتاد طرف سامانه‌ی پراخور. همان‌جور که می‌دوید و روسـری‌اش را مـی‌بست فکـر می‌کرد: «پراخور حتماً یک چیزهایی می‌داند. یعنی بـی‌گفت‌وگو بـاید یک خـبرهایی داشته باشد. اما اگر بگوید گریشا دیگر زنده نیست چی؟ آن‌وقت من چه خاکی به‌سرم می‌شود؟»ـ یک دست‌اش را به‌قلب‌اش فشار می‌داد و از وحشت همچین خبری دم‌به‌دم قدم‌هاش سست‌تر می‌شد.

پراخور که دست چپ‌اش را پشت سرش قایم کرده بود و لب‌خـند گـل‌وگشاد شکلک‌واری به‌صورت‌اش داشت او را به‌طرف اتاق بزرگه‌ی خانه‌شان برد.

ـ سلام رفیقِ روزهای بدبختی، سلام! خوب است که دوباره زنده می‌بینمات! ما را بگو که خیال می‌کردیم تو همان آبادیِ سفارشی غزل آخر را خوانده‌ای!... غریبه‌ای بین‌مان نیست: بدجوری تلنگ‌ات در رفته بود ها!... اما بـبینم: واقـعاً تـیفوس آدم را این‌قدر خوش‌گل می‌کند؟... خب، می‌بینی لهستانی‌های سفید[1] چه به‌روز من آورده‌اند؟ حالا حق‌شان نیست آدم بگیرد دک و پوزشان را نرم کند؟ (و با این حرف آستین خالی بلیز نظامی‌اش را که سرش گره خورده بود نشان او داد.) زن‌ام که این را دید بنا کـرد فیسینگ فیسینگ گریه کردن اما من درآمـدم بـه‌اش گـفتم: «زررز راه نـینداز هـالو! خیلی‌ها بودند که، کم کم، سرشان از دست رفت و یک آخ هم نگفتند. حالا یک چس دست چه قابل دارد؟ امروزه روز هم ماشاءالله ماشاءالله با چـوب واسـه آدم دست

۱. لهستانی‌هایی که خواه برحسب عقیده و خواه به‌عنوان سرباز مزدور در قوای ضد انقلابی خدمت می‌کردند.

درست می‌کنند از اول‌اش هم بهتر، که هرچه نباشد اقلاً سرما به‌تخم‌اش نیست یا اگر برید خون‌مون ازش راه نمی‌افتد همه‌جا را به‌گند بکشد.«... فقط حیف که هنوز یاد نگرفته‌ام یک‌دستی به‌همه کارم برسم. تنها عیب‌اش همین است. مثلاً دیگر نمی‌توانم دکمه‌های شلوارم را ببندم. همین آمدنا از خودکی‌یف تاخانه بادخورم وا بود. رسوایی از این بیشتر می‌شود؟ این است که خلاصه اگر می‌بینی یک ذره بساط نامرتب است باید ببخشی دیگر...خب. بیا تو بگیر بنشین تا زن‌ام برنگشته یک ذره با هم گل بگوییم گل بشنویم... لعنتی را فرستاده‌ام عرق گیر بیاورد. فکرش را بکن: شوهرش با یک دست کم‌تر از همیشه برگشته به‌خراب‌شده‌اش و لعنتی یک چکه پس دست ندارد که برایش جشن بگیرد! شماها وقتی شوهره بالاسرتان نباشد همه‌تان از یک‌قماش‌اید. خوب شناخته‌ام‌تان وال‌لا!

ـ می‌خواستم برایم بگویی که...

ـ می‌دانم، آره، حالا به‌ات می‌گویم دستور داده سلام و دعاش را چه‌جوری کلمه به‌کلمه به‌ات برسانم... بفرما تحویل‌بگیر! (پاشد ایستاد تعظیم بالابلند مضحکی کرد اما پیش از آن‌که نقل فرمایشات ارباب را شروع کند ابروها را از تعجب لنگه به‌لنگه بالا برد:) زکی! گریه‌ات واسه چیه کس‌خل؟ راستی‌راستی شما زن‌ها بی‌شوخی بدل هم‌دیگرید ها: از دم گیج و گوج و بی‌مغز! خبر مرگ‌مان را بیارند فس‌فس گریه‌تان راه می‌افتد، خبر سلامتی‌مان را بیارند هم به‌همین قرار!... فین کن صاحب‌مرده دماغ‌ات را! فین‌اش کن!... چه مرگ‌ات گرفت که آن‌دماغ‌ات راه افتاد مثلاً؟ دارم به‌ات می‌گویم طرف زنده و سالم است و بس‌که هم لمبانده از در تو نمی‌آید. خیلی گریه دارد؟... باری به‌نوواروس‌سی ایسک که رسیدیم جفت‌مان وارد ارتش سوارنظام رفیق بودیونی شدیم. تو لشکر چهاردهم‌اش. گریگوری پانته‌له‌ویچ‌مان فرمانده یک اسواران شد من هم که طبق معمول باش ماندم و باهم به‌ستون نظامی راهی کی‌یف شدیم... وای دختر، حالا دیگر ما چی به‌روز این لهستانی‌های سفید مادرمرده آوردیم، بماند!... رفتنا، میان راه، گریگوری پانته‌له‌ویچ به‌من گفت: «من کلی آلمانی شوشکه مال کرده‌ام و شوشکه‌ام را رو جوربه‌جور اتریشی امتحان کرده‌ام. کله‌ی لهستانی جماعت از مال آن‌ها سفت‌تر که نیست، هست؟ بریدن آن‌ها خیلی بهتر به‌دل‌ام می‌نشیند تا بریدن کله‌ی روس‌ها که تازه ایل و تبار خودمان هم حساب می‌شوند. چی فکر می‌کنی تو؟»ـ این را می‌گفت و چشمکی حواله‌ام می‌کرد و غش‌غش می‌خندید... وارد ارتش سرخ شدن پاک از این‌رو به‌آن‌روش کرد. از بیخ و بن عوض شد. مثل یک اسب اخته گوشت آورد. البته موضوع

آن‌قدرها هم بی‌دردسر نگذشت... یک‌بار رفتم پیش‌اش محض خنده به‌اش گفتم: «رفیق مه‌له‌خوف، قربان، حالا دیگر وقت‌اش است کمی بادِ پا در کنیم»، که یک‌دفعه یکی از آن چشم‌غره‌ها به‌ام رفت و گفت: «از این‌جور شوخی‌ها دست بردار که بد می‌بینی!» ... شب یادم نیست واسه چه کاری احضارم کرد و چی شد که باز به‌اش گفتم «قربان» ... که این دفعه دست برد به‌ماوزر. رنگ‌اش مثل ماست سفید شد و دندان‌ها را مثل گرگ انداخت بیرون.ـ که دندان‌هاش را خودت دیده‌ای دیگر: لاکتاب انگار صدتا دندان دارد!ـ این بنده بی‌معطلی پریدم پشت یابوی شیطان خدا را یاد کردم والفرار، که اگر یک لحظه دیر به‌خودم گشته بودم تخم‌سگ بی‌برو برگرد نعش‌ام را دراز کرده بود.

آکسینیا محض امتحان پرسید: ـ گاس واسه مرخصی بیاید... ها؟

پراخور بی‌گذاشت و برداشت پرید تو حرف‌اش که: ـ فکرش را هم نکن! می‌دانی به‌من چی گفت؟ گفت: «آن‌قدر می‌چسبم به‌خدمت که همه‌ی گناه‌های سابق‌ام جبران بشود!»ـ و واقعاً هم دارد همین‌کار را می‌کند. کار مشکلی هم نیست... یک بار نزدیکی‌های یک آبادیِ چسکی به‌ما فرمان حمله داد و من با جفت چشم‌های خودم دیدم که چهارتا نیزه‌دار لهستانی را با شوشکه شقه کرد. ناکس یک خرده چپ‌دست است و برایش فرقی نمی‌کند ضربه را از کدام سمت بزند... درگیری که تمام شد خود بودیون‌نی جلو صف باش دست داد و همه‌ی اسواران هم مثل خودش تشویق شدند. شیرین‌کاری‌های گریگوری‌ات از این‌جور چشمه‌ها است.

آکسینیا پنداری این‌ها را تو عالم مستی می‌شنید... وقتی به‌خودش آمد دم دروازه‌ی حیاط مه‌له‌خوف‌ها بود. دونیاشکا که داشت سطل شیر را به‌مطبخ می‌برد بی‌این‌که سرش را بلند کند گفت: «آمده‌ای دمبال خمیرمایه؟ قول داده بودم برایت بیاورم یادم رفت.» ـ اما وقتی چشم‌های خیسِ اشک آکسینیا را دید که از شادی برق می‌زند بی‌کلمه‌یی حرف از سیر تا پیاز قضیه بو برد. آکسینیا صورت‌اش را که یک‌پارچه آتش بود به‌شانه‌ی دونیاشکا چسباند و نفس‌زنان از شادی به‌نجوا گفت:

ـ زنده است... زنده است و سُرومُروگنده... یک‌عالمه هم پیغام پسغام فرستاده... بپر، بپر به‌مادر بگو!

۲

اوایل تابستان یک دسته‌ی سی نفری از قزاق‌هایی که عقب می‌نشستند

به‌تاتارسکی وارد شدند. بیشترشان مردهای مسن دوره‌های گذشته بودند اما جز ناخوش یا زخمی تقریباً هیچ جوان یا قزاق میانه‌سالی بین‌شان دیده نمی‌شد: آن‌ها یا جزو ارتش سرخ شده بودند یا در کریمه به‌سازمان نظامیِ ورانگل ملحق شده بودند و داشتند برای یک اردوکشیِ دیگر به‌طرف دن تعلیمات می‌دیدند.

تقریباً یک نیمه از کل جماعتی که تو عقب‌نشینی شرکت کرده بودند برای همیشه تو سرزمین‌های بیگانه مانده‌گار شده بودند: از این‌ها یک عده‌شان را تیفوس کله‌پا کرده بود یک عده‌شان تو آخرین جنگ‌های کوبان زحمت را کم کرده بودند، چندتایی‌شان راه را عوضی رفته بودند تو استپ‌های آن دست مانیچ یخ‌زده بودند، دوتاشان هم به‌چنگ سرخ‌های سبز اسیر شده بودند که اصلاً کسی نفهمید چی به‌سرشان آمد و آخر عاقبت‌شان به‌کجا کشید... از قزاق‌های تاتارسکی‌خیلی‌ها غیب‌شان زد. زن‌ها روزهای بسیاری تو انتظار و نگرانیِ سخت سر کردند و هر بار که به‌پیشواز گاوهاشان می‌رفتند که از صحرا به‌سامانه برمی‌گشتند مدت‌های دراز دست را سایبان چشم کرده بی‌حرکت می‌ماندند و به‌امید آن‌که شاید سروکله‌ی مرد دیر رسیده‌یی پیدا بشود به‌جاده‌ی بزرگ که پشت مه قفایی غروب از نظر پنهان بود چشم می‌دوختند.

هر وقت پدری پس از مدت‌ها که خانواده‌اش چشم به‌راه‌اش بودند جلمبری و مردنی و غرق شپش از راه می‌رسید جمب و جوش شادی سامانه را به‌سرش برمی‌داشت. اول از هر چیز آب مفصلی بار می‌گذاشتند که چرک و کثافت مسافر را بشورند. بچه‌ها مواظب کوچک‌ترین حرکت پدره می‌شدند تا برای خدمت کردن به‌او رو دست هم بلند بشوند. زن خانه که از خوش‌بختی دست و پاش را گم کرده بود یک پاش تو آشپزخانه بود که به‌شکم مردش برسد یک دست‌اش تو یخ‌دان که زیرجامه‌ی تمیزی حاضر کند اما دست بر قضا درست همان دم متوجه می‌شد که وصله‌کاری‌ها را پشت گوش انداخته و الان هم انگشت‌های لرزان‌اش حتا به‌نخ کردن سوزن قادر نیست... تو این لحظه‌ی سعادت، سگ نگهبان هم که صاحب‌اش را از دور شناخته خودش را تا درگاهی رسانده بود و موفق شده بود دست‌اش را لیسه‌یی بکشد اجازه پیدا کرده بود پا تو اتاق بگذارد. حتا بابت شکستن ظروف و برگرداندن شیر هم کسی به‌بچه‌ها غر نمی‌زد و همه‌کارشان ندید گرفته می‌شد... هنوز صاحب‌خانه بعد از شست‌وشو همه‌ی لباس‌هایش را تن‌اش نکرده بود که زن‌ها خانه را پر کرده بودند تا هر کلمه‌یی را با حرص و هراس از دهن مسافر نورسیده بقاپند و با تعبیر و تفسیرش از

سرنوشت گم‌شده‌ی خودشان خبری بگیرند. این بود که هنوز لحظه‌یی نگذشته زنی که صورت خیس اشک‌اش را تو دست‌هاش قایم کرده بود مثل کوری که نمی‌داند پایش را کجا می‌گذارد خودش را از خانه به‌کوچه می‌انداخت. به‌این ترتیب بود که تو کومه‌ی کوچکی از خوتور بیوه‌ی دیگری به‌عزای شوهر زبان می‌گرفت و بچه‌هایی آهسته صدابه‌صداش می‌انداختند. به‌این ترتیب بود که تو چنان روزهایی شادی و شعفی که از دری وارد خانه‌یی می‌شد غم و دردی را از در دیگری به‌خانه‌ی دیگری می‌برد.

فردای آن روز مرد خانه که ریش را پاک‌تراش کرده جوانی را از سر گرفته بود اول آفتاب بلند می‌شد سری به‌ملک و مزرعه می‌زد کارهای فوری‌تر را حساب می‌کرد و به‌محض خوردن صبحانه دست به‌کار می‌شد. خش‌خش شادمانه‌ی رنده و تق‌تق تبر تو سرمای زیر دهنه‌ی انباری نشانه‌ی آن بود که دست‌های مردانه‌یی، مجرب و تشنه‌ی کار، دوباره به‌خانه برگشته. اما هرجا که روز پیش خبر مرگ شوهری یا پدری رسیده بود خاموشیِ محض به‌حیاط و سامانه حاکم بود. مادر که از درد درهم شکسته بود خاموش به‌رخت‌خواب افتاده بود و بچه‌های یتیم‌اش که یک شبه پخته‌تر شده بودند. دورش حلقه زده بودند.

ایلی‌نیچ‌نا به‌مجردی که از بازگشت مردی به‌خوتور خبر می‌شد می‌گفت: ـ پس مرد ما کی برمی‌گردد؟ دیگران برمی‌گردند اما از مرد ما خبری نمی‌رسد...

دونیاشکا از کوره در می‌رفت. می‌گفت: ـ چرا حالی‌تان نمی‌شود آخر مادر؟ جوان‌ها را نمی‌گذارند برگردند.

ـ چه‌طور نمی‌گذارند؟ پس چرا تیخون گراسیموف Tixon Gerâsimof را گذاشته‌اند؟ تازه یک سال هم از گریشای ما کوچک‌تر است که؟

ـ آخر او زخمی است مامان.

ایلی‌نیچ‌نا جواب می‌داد: ـ زخمی است! زخمی است! دیروز دم آهنگرخانه دیدم‌اش، هیچ مرگ‌اش هم نبود!

ـ زخمی بوده تازه خوب شده.

ـ بچه‌ی من کم زخم برداشته؟ سر تا پاش پر از جای زخم است. نکند به‌نظر تو او احتیاجی ندارد چند روزی بیفتد جانی بگیرد.

دونیاشکا به‌هر دری می‌زد تا به‌ایلی‌نیچ‌نا حالی کند که تو این شرایط دلیلی وجود ندارد که انتظار دیدن گریگوری را داشته باشند اما متقاعد کردن ایلی‌نیچ‌نا کار

آسانی نبود. سر دونیاشکا داد می‌زد: ـ هم بگذار احمق! شعور من به‌اندازه‌ی تو هم نمی‌رسد؟ جوجه‌ی دو روزه را ببین که حالا می‌خواهد به‌جوجه‌ی یک ساله جیک جیک کردن یاد بدهد!... وقتی من می‌گویم باید برگردد یعنی که باید برگردد!... برو پی کارت: وقت یامفت ندارم با تو تلف کنم!

با بی‌صبریِ عجیبی چشم به‌راه پسرش بود و هر چیزی را بهانه می‌کرد که حرف او را بکشد وسط. اگر میشاتکا به‌حرف‌اش گوش نمی‌داد می‌گفت: «صبر کن پدرت بیاید، بی‌تربیت، تا بفهمی دنیا دست کی‌ست!» ـ و اگر ارابه‌یی از پای پنجره می‌گذشت که دیواره‌اش دستک‌های تازه داشت آهی می‌کشید و درمی‌آمد که: «تعمیرش داد می‌زند مرد خانه‌شان برگشته. معلوم نیست راه خانه‌ی مرد ما را کی به‌رویش بسته!»

ایلی‌نیچ‌نا که تو عمرش دود را تحمل نکرده بود و همیشه دودی‌ها را از مطبخ انداخته بود بیرون این اواخر سلیقه‌اش عوض شده بود. به‌دونیاشکا می‌گفت: «بلند شو برو به‌پراخور بگو بیاید پیش ما سیگاری دود کند. این‌جا دیگر پاک بوی جنازه گرفته. کی گریگوری برمی‌گردد که خانه بوی قزاق بگیرد، بوی آدم زنده بدهد؟»

هر روز پس از پخت و پز معمولی یک چیزی هم اضافه بر تشکیلات تدارک می‌دید. بعد از غذا یک دیگچه سوپ کلم هم بار می‌گذاشت و یک روز به‌دونیاشکا که علت‌اش را پرسید گفت: ـ کردن‌اش که از نکردن‌اش بهتر است! آمدیم و نظامیِ عزیزمان همین الان از در آمد تو. این‌جوری، یک چیز گرم داری که جلوش بگذاری بخورد، وگرنه تا بیایی به‌خودت بجمبی یک چیزی برایش گرم کنی طفلکی باید تو قلیه‌انتظارش سماق بمکد.

یک‌بار دونیاشکا که از سر جالیز خربزه برمی‌گشت دید یک بالاپوش و یک کاسکت کهنه و رنگ‌و رو رفته‌ی گریگوری تو آشپزخانه گل میخ آویزان است. ایلی‌نیچ‌نا در جواب نگاه پرسش‌آمیز دونیاشکا با لب‌خند گناهکار و ترحم‌انگیزی درآمد که: ـ آره... من این‌ها را از تو یخ‌دان درآوردم... آدم از بیرون که می‌آید و چشم‌اش به‌این‌ها می‌افتد دل‌اش آرام می‌گیرد... انگار خودش هم تو خانه است...

دونیاشکا از این مطالب هر روز هر روز و تمامی‌ناپذیر درباره‌ی گریگوری دیگر یواش‌یواش داشت به‌سرش می‌زد. یک روز، دیگر تاب و طاقت‌اش تمام شد برگشت گفت: ـ مامان! خود شما دیگر از این‌که مدام از یک چیز حرف می‌زنید حال‌تان به‌هم نمی‌خورد؟... دیگر جان همه را به‌خرخره رسانده‌اید آخر: چپ

می‌گردی گریشا، راست می‌گردی گریشا...

ایلی‌نیچ‌نا به‌نرمی گفت: ـ چه‌طور ممکن است آدم از صحبت راجع بـه‌پسرش دل‌اش هم بخورد؟ بچه‌دار که شدی خودت می‌فهمی...

بعد از آن بالاپوش و کاسکت گریگوری را برداشت برد تو اتاق خودش و تـا چند روزی اسمی هم از او به‌زبان نـیاورد امـا کـمی بـه‌درو یـونجه مـانده یک روز به‌دونیاشکا گفت: ـ وقتی من حرف گریشا را پیش می‌کشم ترش می‌کنی اما هیچ فکر این را کرده‌ای که بی‌او کارمان به‌کجا می‌کشد دخـتره‌ی بـی‌شعور؟ درو یـونجه دارد شروع می‌شود و ما یک نفر را هم نداریم که دستی زیر بال‌مان کند یـا یک دسـته‌ی شن‌کش برای‌مان بتراشد. همه‌چی‌مان ریخته پاشیده است و ما دو نفری اگر خودمان را شقه هم بکنیم کاری از پیش نمی‌بریم. وقتی مرد تو خانه نباشد اسباب دست آدم هم به‌حال‌اش گریه می‌کند.

دونیاشکا ساکت ماند. می‌دید که آن‌چه اسباب دل‌نگـرانـیِ مـادرش مـی‌شود کارهای کشت و مزرعه نیست، همه چیز بهانه است که پای گریگوری را بکشد وسط بار سر دل‌اش را سبک کند. قلب ایلی‌نیچ‌نا دوباره از اضطراب برای پسـرش لب‌ریـز شده بود و قایم‌اش هم نمی‌توانست بکند. شب نتوانست چیزی بـخورد و در جـواب دونیاشکا که می‌ترسید نکند ناخوش شده باشد با خلق تنگ گفت: ـ من دیگـر پـیر شده‌ام... دل‌ام هم واسه گریشا گرفته... دل‌ام چنان تنگ است کـه بـا هـیچ چـیز آرام نمی‌گیرد... دیگر چشم‌هام دیدن روشنایی روز را هم تحمل نمی‌کند.

اما آن‌که می‌بایست کارهای ملکیِ خانواده‌ی مه‌له‌خوف را تو چـنگ خـودش بگیرد گریگوری نبود...

درست پیش از شروع درو یونجه میشکا کاشه‌وی از جبهه برگشت. شب را تو خانه‌ی یکی از قوم و خویش‌های دورشان سـر کـرد و صـبح اول وقت دم خـانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها سبز شد.

ایلی‌نیچ‌نا مشغول پخت‌وپز بود. میشکا مؤدبانه در زد اما چون جوابی نگرفت رفت تو مطبخ کاسکت سربازی‌اش را برداشت و به‌ایلی‌نیچ‌نا لب‌خند زد.

ـ سلام خاله ایلی‌نیچ‌نا. منتظر من نبودی.

ایلی‌نیچ‌نا به‌قیافه‌ی میشکا که تو دنیا هیچ‌چیز برایش نفرت‌انگیزتر از آن نبود نگاه تحقیرآمیزی انداخت و گفت: ـ گیرم که سلام، اما بفرما ببینم چه کاره‌ی منی کـه

باید منتظرت باشم؟ دسته‌بیل شما پسرخاله‌ی دسته‌ی کج‌بیل ما است؟

میشکا که از این برخورد مطلقاً جا نزده بود گفت: ـ اصلاً همچین قضیه‌یی در میان نیست اما با هم آشنا که بوده‌ایم.

ـ فقط همین.

ـ واسه این‌که آدم بیاید سلامی به‌یکی بکند بیشتر از این هم چیزی لازم نیست. مگر من آمده بودم زیر سایه‌تان لنگر بیندازم؟

ایلی‌نیچ‌نا گفت: «فقط همین یکی را کم داشتم؟» ـ و دیگر بی این‌که نگاهی به‌او بکند سرگرم آشپزی‌اش شد.

میشکا به‌حرف‌اش توجهی نکرد. گوشه کنار مطبخ را به‌دقت سُکید و بالاخره گفت: ـ من آمده بودم ببینم‌تان از حال و روزتان خبری بگیرم ... یک سال بیشتر است هم‌دیگر را ندیده‌ایم.

ایلی‌نیچ‌نا که با خُلقِ تنگ تو تنور سر و صدای سیخ و سه‌پایه را درمی‌آورد غُرزنان گفت: ـ این‌جا هیچ‌کی دل‌اش برایت تنگ نشده بود!

ـ دونیاشکا که سرگرم رفت‌وروب اتاق بود به‌شنیدن صدای میشکا رنگ‌اش را باخت و دست‌ها را در سکوت به‌هم جفت کرد. بی‌حرکت لبِ نیمکت نشست و به‌صداهای مطبخ گوش تیز کرد. گاهی رنگ از روش می‌پرید و گاهی صورت‌اش به‌سُرخی آتش می‌شد. صدای پاهای میشکا را که با قدم‌های سنگین تو آشپزخانه راه می‌رفت یا صندلی را که زیر تنه‌اش به‌ناله درآمد شنید. یک‌بار هم صدای کبریتی که زد و حتا بوی دود سیگارش که تا اتاق آمد.

ـ گفتند پیره‌مردتان مرحوم شده.

ـ بله.

ـ گریگوری چی؟

ایلی‌نیچ‌نا بعد از سکوت درازی با بی‌میلی آشکار جواب داد: ـ دوش به‌دوش سُرخ‌ها جنگ می‌کند. از همین ستاره تو به‌کلاه‌اش زده.

ـ خیلی پیش از این‌ها می‌بایست این کار را کرده باشد.

ـ به‌خودش مربوط است.

میشکا با اضطراب آشکاری پرسید: ـ یودوکی‌یا Yevdokiyâ[1] چه‌طور است؟

---

۱. اسم رسمیِ دختر که معمولاً دونیاشکا صداش می‌کنند.

ـ کارهای خانه را می‌رسد ... اما تو هم خیلی سحرخیزی ها! آدم‌های حسابی صبح به‌این زودی خانه‌ی مردم نمی‌روند!

ـ خب: یکی‌اش این‌که ما آدم حسابی نیستیم. بعدش هم دل‌مان گرفته بود، این بود که پا شدیم راه افتادیم آمدیم ... باید یک جوری وقت را گذراند دیگر ...

ـ سعی کن مرا جوش نیاری میخاییل[1].

ـ مگر چه می‌کنم که جوش‌تان می‌آرم، خاله.

ـ از همین کارها.

ـ چی آخر؟

ـ همین حرف‌هایی که می‌زنی.

دونیاشکا آه بلندی را که میشکا کشید شنید و دیگر تاب نیاورد: پاشد پر و پاچین‌اش را صاف و صوف کرد و وارد آشپزخانه شد. میشکا، زردمبو و چنان پوست و استخوانی که اصلاً نمی‌شد شناخت پای پنجره نشسته بود داشت پُک‌های آخر را به‌سیگارش می‌زد. به‌دیدن دونیاشکا چشم‌های تارش برقی زد و قیافه‌ی بی‌رنگ‌اش سرخی محسوسی گرفت. به‌سرعت پاشد و با صدای گرفته گفت: ـ یال‌لاه! روز به‌خیر!

دونیاشکا زیرلب گفت: ـ روز به‌خیر!

ایلی‌نیچ‌نا نگاه کوتاهی به‌دخترش انداخت و بی‌درنگ دستور داد: ـ برو آب بیار.

میشکا سر صبر منتظر شد دونیاشکا برگردد. ایلی‌نیچ نا ساکت ماند و میشکا هم. اما پس از آن که ته‌سیگار را لای دو انگشت‌اش خاموش کرد گفت: ـ واقعاً علت‌اش چیست که با من سرسنگین‌اید خاله‌جان؟ سر راه‌تان را گرفته‌ام یا چه گناه دیگری کرده‌ام؟

ایلی‌نیچ‌نا روش را برگرداند و مثل این‌که چیزی گزیده باشدش درآمد که: ـ وجدان‌ات چه جوری به‌ات اجازه می‌دهد پا تو خانه‌ی ما بگذاری بی‌قباحت؟ و تازه از من هم علت‌اش را می‌پرسی آدم کُش؟

ـ من «آدم‌کش» هستم؟

ـ رویت را بروم پسر! ... پترو را کی کُشت؟ تو نکشتی‌اش؟

ـ چرا.

---

۱. میشکا و میشاتکا مخفف‌های میخاییل است.

ـ خُب. به‌این حساب آدم‌کش نیستی؟ ... تازه بلند می‌شوی پیش‌مان هم می‌آیی و همچین هم می‌نشینی که ... (از عصبانیت نفس‌اش پس رفت، جوری که ناچار حرف‌اش را بُرید. و همین که حال‌اش بهتر شد ادامه داد:) من مادرش هستم یا نه؟ چه‌طور می‌توانی چشم تو چشم به‌من نگاه کنی؟

رنگ به‌روی میشکا نماند. انتظارِ پیش آمدنِ یک چنین بگومگویی را داشت. در حالی که یک خرده به‌تته‌پته افتاده بود گفت: ـ دلیلی ندارد شما را که می‌بینم چشم‌ها را ببندم. اگر من تو چنگ پترو می‌افتادم با من چه‌کار می‌کرد؟ سرم را می‌آورد جلو یک ماچ می‌کاشت وسط فرق‌ام؟ نه: او هم مرا می‌کُشت ... سر آن تپه‌ها واسه این به‌کمین هم ننشته بودیم که قربان صدقه‌ی قدوبالای هم‌دیگر برویم: رفته بودیم مثل سگ پاچه هم‌دیگر را بگیریم و مثل گرگ هم‌دیگر را تکه پاره کنیم.

رفته بودیم باهم بجنگیم و جنگ یعنی همین.

ـ هم‌ریش‌مان کارشونوف چی؟ پدر زن گریگوری ... کُشتن یک پیره‌مرد آرام بی‌آزار هم جنگ است؟

میشکا با تعجب گفت: ـ پس چی؟ معلوم است که جنگ است ... این پیره مردهای آرام و بی‌آزارِ تو را من می‌شناسم. تو خانه‌اش می‌تمرگد، پول‌اش را می‌چسباند تنگ بغل‌اش، اما آزارش از همه‌ی آن‌هایی که تو جبهه‌ها درگیر جنگ‌اند بیش‌تر است. حتا آدم‌هایی مثل بابابزرگ گریشاکا قزاق‌ها را به‌طرف ما کیش می‌دادند. همین جنگ را هم امثال او راه انداختند ... کی بود که به‌ضد ما تبلیغ می‌کرد؟ همین‌ها، همین موجودات آرام و بی‌آزار تو! آن وقت هم تو اسم مرا می‌گذاری آدم‌کش ... بهتر از این هم اسمی گیر نمی‌آوردی رو من بگذاری. پیش از این‌ها بُریدن سر یک بره یا یک بچه‌خوک هم از من برنمی‌آمد، کاری که حتا همین امروز هم یقین دارم ازم ساخته نیست. عرضه‌ی بُریدن کله یک جوجه‌مرغ را ندارم که هیچ، حتا اگر بخواهند جلو من این کار را بکنند هم از نفرت تو هفت‌تا سوراخ قایم می‌شوم.

ـ اما واسه کشتن آن قوم و خویش ما ...

میشکا با خشم دوید تو حرف‌اش که: ـ نه‌خیر، ول کنِ دُمب این بابا نیستید! ... مادرجان، اگر بزِ نر شیر می داد از این آدم هم دو پول کار خیر ساخته بود! آن‌جا هم که ماند فقط به‌نیت شر راه انداختن بود. به‌اش گفتم از خانه برود بیرون. قبول نکرد و همان‌جا ایستاد ... من از همه‌ی این ناکس‌های پفتاله نفرت دارم. منی که از پسِ کشتن یک مورچه برنمی‌آیم می‌توانم ـ باید مرا ببخشید ـ آشغال‌های کثافتی نظیر او را هزار

تا هزارتا بکشم. این‌ها دشمن بشرند. معلوم نیست تو این دنیا کارشان چیست ... من آن‌ها را قابل ترحم هم نمی‌دانم. حیف ترحم!

ایلی‌نیچ‌نا گفت: ـ همین بی‌رحمی است که به‌ریخت یک تکه چوب خشک درت آورده. یقین دارم وجدان‌ات است که شکنجه‌ات می‌کند.

میشکا با لب‌خند بچه‌گانه‌یی گفت: وجدانی را که واسه خاطر آشغالی مثل بابا گریشاکا آزار بدهد باید یک باکی‌اش باشد! ... نه! تب است که مرا به‌این حال و روز انداخته. اگر این تبِ لامذهب به‌آن حال‌ام نینداخته بود که رگ و ریشه‌ام را بتکاند نشان‌اش می‌دادم دنیا دست کیست، مادرجان!

ایلی‌نیچ‌نا ناگهان منفجر شد:

ـ برو آن ماده‌سگی را «مادرجان» صدا کن که از پستان‌اش جای شیر نفرت به‌حلق‌ات کرد! ... من «مادرجان»ات نیستم!

میشکا که ناگهان ریخت‌اش از غضب برگشته بود با صدای خفه‌یی گفت: ـ با من این شکلی رفتار نکن! قسم نخورده‌ام که همه چیزت را تحمل کنم. بگذار صاف و پوست کنده به‌ات بگویم، خاله: واسه خاطر پترو با من این‌جور کارد و پنیر رفتار نکن: او تو همان چاهی افتاد که خودش کنده بود.

ایلی‌نیچ‌نا لجوجانه تکرار کرد: ـ تو آدم‌کشی! گورت را از این‌جا گم کن آدم‌کش، چشم دیدن‌ات را ندارم!

میشکا سیگار دیگری چاق کرد و خیلی سنگین درآمد که: ـ آن قوم و خویش‌تان میتری کارشونوف چه‌طور؟ او آدم‌کش حساب نمی‌شود؟... گریگوری چی؟ چه‌طور است که هیچ وقت از پسرت هیچچی نمی‌گویی؟ آدم‌کش واقعی او است اما ازش حرفی در میان نیست!

ـ غلط زیادی نکن!

ـ از دیروز غلط زیادی کردن را گذاشته‌ام کنار... خب، به‌نظر خودت پسرت چه‌جور موجودی است؟ چندتا از ماها را کشته. می‌دانی؟... خب دیگر، این‌جوری است: اگر بخواهی به‌هر که جنگ کرده این اسم را بدهی، آن‌وقت ـ خاله‌جان ـ همه‌مان از دم آدم‌کش از آب درمی‌آییم. پس عمده‌ی مطلب این است که ببینیم واسه چی آدم می‌کشیم و کی را می‌کشیم.

لحن اندرزگویانه‌یی داشت.

ایلی‌نیچ‌نا جوابی به‌اش نداد اما وقتی دید میشکا خیال رفتن ندارد خیلی جدی

گفت: ـ بس است دیگر. حال و حوصله‌ی بگومگو کردن با تو را ندارم. بهتر است بروی خانه‌ات.

میشکا ضمن بلند شدن لب‌خندزنان گفت: ـ خانه نگو، بگو قصر!

□

برای بریدنِ پارفت میشکا از آن خانه چیزهایی سوای این‌جور کلنجارها لازم بود. دیگر آن‌قدرها نازک‌نارنجی نبود که به‌زخم زبان‌های پیره‌زنی عصبانی اهمیتی بدهد. می‌دانست که دونیاشکا دوست‌اش دارد، و باقی چیزها و از جمله وجود پیره‌زن برایش رقمی به‌حساب نمی‌آمد. این بود که فردا صبح دوباره، انگار نه انگار که بین‌شان کش از کشمش رَد و بل شده باشد سروکله‌اش آن‌جا آفتابی شد سلامی کرد گرفت پای پنجره نشست و چشم از دونیاشکا برنداشت.

ایلی‌نیچ‌نا بی‌این‌که جواب سلام‌اش را بدهد همان‌جور عبوری به‌اش گفت:

ـ سخت زود به‌زود دل‌ات واسه ما تنگ می‌شود!

دونیاشکا تا بناگوش قرمز شد نگاه شرربار به‌مادره کرد و در سکوت سرش را پایین انداخت. عوض‌اش میشکا با لب‌خند جواب داد: ـ بی‌خودی حرص و جوش نخور خاله ایلی‌نیچ‌نا، آمدن‌ام واسه خاطر تو نیست!

ـ بهتر بود از بیخ راهِ این خانه یادت می‌رفت!

میشکا ناگهان به‌لحن جدی گفت: ـ آن‌وقت کجا می‌رفتم آخر؟ من بی‌نوا به‌لطف قوم‌تان میتری مثل چشم آدمی که یکی‌اش را از حدقه درآورده باشند مانده‌ام تک و تنها! تو خانه‌ی خالی هم که، مگر آدم تا کی می‌تواند دوام بیاورد خاله‌جان؟... این است که، خب دیگر، چه خوش داشته باشی چه نداشته باشی ناچارم مودماغات بشوم دیگر!

و پاها را از هم دورتر گذاشت و با خیال راحت‌تر گرفت نشست.

ایلی‌نیچ‌نا از رو رفته به‌اش چشم دوخت... نه! از در بیرون انداختن بچه پررویی از جنم او آن قدرها هم آسان نبود. پرهیب قوز کرده و سر پایین افتاده و لب‌های آن‌جور سخت به‌هم فشرده‌اش بیشتر از آدمی‌زاد ریخت ورزایی را به‌اش می‌داد که سر لج افتاده باشد.

بعد از آن‌که رفت ایلی‌نیچ‌نا بچه‌ها را به‌بهانه‌یی روانه‌ی حیاط کرد و به‌دونیاشکا

گفت: ـ دیگر پاش را نباید تو این خانه بگذارد. حالی‌ات شد؟

دونیاشکا به‌مادره خیره شد اما مژه به‌هم نزد. یک لحظه تو چشم‌هاش که از عصبانیت تنگ شده بود چیزی گذشت که خاص تخم و ترکه‌ی مه‌له‌خوف‌ها بود، و طوری که انگار هر کلمه را با دندان از چیزی می‌کند گفت: ـ نه! می‌آید... نمی‌توانید جلوش را بگیرید: زمین و آسمان را به‌هم بدوزید هم خواهد آمد...

بی‌این‌که دیگر بتواند جلو خودش را نگه دارد صورت‌اش را تو پیش‌بندش قایم کرد و به‌راهرو دوید.

ایلی‌نیچ‌نا که دیگر نمی‌توانست نفس بکشد پای پنجره نشست و در حالی که تو سکوت سر می‌جمباند مدت درازی آن‌جا ماند و بی‌این که جایی را نگاه کند تو اعماق استپ چشم به‌جای دوری دوخت: به‌حاشیه‌یی از بومادران‌های نورسته که زیر پرتو آفتاب برقی نقره‌یی می‌زد و زمین و آسمان را از هم جدا می‌کرد.

دونیاشکا و مادرش که هنوز باهم سرسنگین بودند کمی پیش از آفتاب‌پَرا داشتند در سکوت پرچین جالیز لبِ دُن را که خوابیده بود سرپا نگه می‌داشتند که میشکا به‌شان نزدیک شد. بی‌هیچ سلام و علیکی بیل را از دست دونیاشکا گرفت و گفت: ـ آن قدری که لازم است گودش نمی‌کنی. یک باد که بزند دوباره سر خانه‌ی اول‌اش است!

برای سرپا واداشتن هر کدام از دستک‌ها چاله‌ی گودتری کند. کومک کرد پرچین را راست کنند. و رفت.

صبح فرداش دوتا دسته‌ی تازه‌تراش شن‌کش و یک‌دسته برای سه‌شاخه را که با خودش آورده بود پای پله‌کان به‌نرده‌ها تکیه داد و بعد از سلامی که به‌ایلی‌نیچ‌نا کرد با خوش‌خدمتیِ گرم و نرمی ازش پرسید: ـ فکر درو علف‌زار را کرده‌اید؟ جخ همه‌ی جماعت رفته‌اند آن دستِ دُن.

ایلی‌نیچ‌نا چیزی نگفت اما دونیاشکا جای مادرش جواب داد: ـ هیچچی نداریم باش از رودخانه بگذریم. قایق‌مان پاییز تا حالا افتاده کنج امباری همچین خشکیده که پنداری یک ورق کاغذ!

میشکا به‌رسم سرزنش گفت: ـ باید اول بهار می‌گذاشتیدش تو آب. حالا شاید بشود قیرمال‌اش کرد. در هر حال بی‌قایق که کار پیش نمی‌رود.

دونیاشکا با حرف‌شنوی و فرمان‌بری نگاهی به‌مادرش کرد اما ایلی‌نیچ‌نا که سرش گرم ورز دادن خمیر بود وانمود کرد که موضوع به‌او مربوط نمی‌شود.

میشکا با نیمچه لب‌خندی پرسید: ـ کنف دارید؟

دونیاشکا به‌امبار دوید و با یک بغل کنف برگشت. نزدیک ظهر میشکا که تعمیر قایق را تمام کرده بود به‌آشپزخانه برگشت:

ـ خب، عجالتاً من قایق را گذاشته‌ام تو آب که تخته‌هاش باد کند درزهاش به‌هم بچسبد. شما فقط باید لب رودخانه به‌یک کنده‌ی درخت مهارش کنید که مبادا یک شیر خام خورده ببردش. (و دوباره برگشت از ایلی‌نیچ‌نا پرسید:) بالاخره راجع به یونجه‌ها چه تصمیمی گرفتید خاله؟... شاید من بتوانم یک خرده کومک‌تان کنم، خودم عجالتاً کار چندانی ندارم.

ایلی‌نیچ‌نا با سر به‌طرف دونیاشکا اشاره کرد و گفت: ـ باید از او بپرسید.

ـ من از صاحب اختیار خانه می‌پرسم.

ـ از قرار، این‌جا، من صاحب اختیار خانه نیستم.

دونیاشکا گریه‌کنان دوید تو اتاق.

میشکا سینه‌یی صاف کرد و با لحن مصمم گفت: ـ پس لازم است من کومک‌تان کنم. اسباب و ابزار را کجا می‌گذارید؟... اول باید یک شن‌کش برای‌تان درست کنم: این کهنه‌هه دیگر به‌درد بخور نیست.

رفت تو امباری و برای شن‌کش مشغول تراشیدن دندانه شد. میشاتکا کوچولو که داشت دوروبرش پرسه می‌زد نگاه پرخواهشی تو چشم‌هاش دوخت و گفت: ـ عمو میخاییل یک شن‌کش کوچولو هم واسه من درست کن، اگر نه هیچ‌کس دیگر برایم درست نمی‌کند. مادربزرگ که بلد نیست، عمه هم که بلد نیست. فقط تو بلدی و خیلی هم خوب درست می‌کنی.

میشکا گفت: ـ برایت درست می‌کنم برادر کوچولوی هم اسم من! به‌جان خودم حتماً برایت درست می‌کنم. فقط الان یک ذره عقب واایست که تراشه مراشه تو چشمات نپرد. (و لب‌خندزنان تو دل‌اش گفت:) «تخم جن عجب شباهتی به‌اش دارد!... عین پدرش است: چشم‌هاش و ابروهاش و همان شکل بالا بردن ابروهاش... حریف، کار خودش را خوب صورت داده!»

مشغول درست کردن شن‌کش کوچولویی واسه بچه شد اما نتوانست تمام‌اش کند: لب‌هاش به‌کبودی زد، قیافه‌اش حالتی بی‌حوصله و ناتوان پیدا کرد، از سوت زدن دست برداشت، قلم تراش را گذاشت زمین، شانه‌هاش بنا کرد لرزیدن، و بالاخره گفت:

ـ میخاییلو گریگوریچ Mixâilo Grigoric[1]، برادرک هم اسم من! یک گونی واسه من بیار یک خرده بیفتم.

میشاتکا پرسید: ـ چرا آخر؟

ـ دارم ناخوش می‌شوم.

ـ چرا خب؟

ـ آخ که خیلی سمجی. عین کنه!... ببین: الان درست موقع ناخوش شدن‌ام است. همین. دیگر هم چیزی ازم نپرس. برو چیزی را که خواستم برایم بیاور.

ـ پس شن‌کش‌ام؟

ـ بعد برایت... درست‌اش... می‌کنم...

ناگهان لرزه‌ی شدیدی بنا کرد سراپایش را تکان دادن. دندان‌هایش بنا کرد به‌هم خوردن. روگونی‌یی که میشاتکا آورد پهن شد و صورت‌اش را زیر کاسکت‌اش پنهان کرد.

میشاتکا با غصه پرسید: ـ یعنی حالا ناخوش شده‌ای؟

ـ آره. درست است. ناخوش شده‌ام.

ـ واسه‌چی می‌لرزی؟

ـ تب کرده‌ام.

ـ دندان‌هات هم به‌هم می‌خورد.

میشکا از گوشه‌ی کاسکت‌اش به‌هم‌نام کوچک مزاحم و یک‌پارچه کنج‌کاوی‌اش نگاه سریعی انداخت لب‌خند کوتاهی زد و دیگر به‌پرسش‌هاش جوابی نداد. میشاتکا نگاه وحشت‌زده‌یی به‌اش کرد و دوان‌دوان به‌خانه دوید.

ـ مادربزرگ! مادربزرگ! عمو میخاییل زیر امباری خوابیده همچین می‌لرزد همچین می‌لرزد که از جاش این‌ور و آن‌ور می‌افتد!

ایلی‌نیچ‌نا از پنجره نگاهی انداخت، برگشت طرف میز و مدت خیلی درازی متفکرانه آن‌جا ماند. میشاتکا آستین پیرهن‌اش را چسبید و کشید و با بی‌حوصله‌گی پرسید: ـ پس چرا هیچچی نمی‌گویی مادربزرگ؟

ایلی‌نیچ‌نا چرخید طرف‌اش، گفت: ـ عزیزک‌ام! یک پتو بردار ببر واسه این دجال بکشد روی خودش. تب کرده. یک‌جور ناخوشی است... می‌توانی پتو را برایش

---

۱. صورت محبت‌آمیز دیگری از آن نام.

ببری؟ (چرخید سمت پنجره تو حیاط را نگاه کرد و به‌سرعت گفت:) صبرکن صبرکن، لازم نیست. نمی‌خواهد ببری.

دونیاشکا داشت با نیم‌تنه‌ی پوست بره‌اش روی میشکا را می‌پوشاند. خم شده بود روش و میشکا داشت به‌اش چیزی می‌گفت...

حمله‌ی لرز که گذشت میشکا تا مدتی بعد از تاریک شدن هوا برای تدارک درو یونجه کار کرد. خیلی ضعیف بود. حرکات‌اش آشکارا شل بود و وارفته اما شن‌کش میشاتکا را هم برایش تمام کرد.

ایلی‌نیچ‌نا سفره‌ی شام را چید بچه‌ها را نشاند و بی‌این‌که دونیاشکا را نگاه کند گفت: ـ برو صداش کن... این... را صدا کن بیاید شام...

میشکا که از خسته‌گی قوز کرده بود خاچ نکشیده نشست پای میز. رنگ زرد صورت‌اش که رد چرک عرق روش خشکیده بود داد می‌زد چه‌قدر متلاشی است. قاشق را که بلند می‌کرد دست‌اش آشکارا می‌لرزید. فقط چند لقمه‌یی خورد آن هم سخت بی‌اشتها. گاهی زورکی به‌دور و برش نگاهی می‌انداخت. اما ایلی‌نیچ‌نا با تعجب متوجه شد که هر وقت چشم‌های کدر «آدم‌کش» به‌میشاتکا می‌افتد شور و حرارتی به‌هم می‌رساند و تبسم ضعیفی گوشه‌ی لب‌هایش جاخوش می‌کند.

بی‌اراده تو نخ میشکا رفت و تازه‌تازه متوجه شد که ناخوشی چه‌قدر فرسوده‌اش کرده. استخوان‌های کتف‌اش پیرهن‌اش را بالا نگه داشته بود و جوزک گلویش با موهای سرخ رویش به‌گردن باریک‌اش حالت بچه‌گانه‌یی داده بود. هرچه پرهیب تکیده‌ی «آدم‌کش» را بیشتر نگاه می‌کرد در حق او که تا آن حد مورد نفرت‌اش بود احساس ترحم نامنتظر مادرانه‌تری ته قلب خودش احساس می‌کرد. همان احساس شدید مادرانه‌یی که نیرومندترین زن‌ها را هم به‌زانو در می‌آورد. در حالی که از مهار کردن این احساس در خودش به‌کلی ناتوان بود تو گودِ پُر از شیر را به‌طرف‌اش سراند و گفت: ـ تو را به‌خدا درست غذا بخور! چنان لاغر مردنی شده‌ای که آدم وقتی چشم‌اش به‌ات می‌افتد رحم‌اش می‌آید ... خواستگار ما را سیاحت کنید!

۳

حالا دیگر موضوع وراجی اهل خوتور میخاییل کاشه‌وی و یودوکی‌یا

مه‌له‌خوف بود.

یک روز زنی که لب رودخانه دم کرپی به‌دونیاشکا برخورد با بدخواهیِ آشکاری درآمد به‌اش گفت: ـ ببینم. مثلاً شماها به‌میخاییل مزد می‌دهید که برای‌تان کار کند؟ او که از خانه‌تان پا بیرون نمی‌گذارد...

ایلی‌نیچ‌نا در مقابل هر دست‌وپایی که دونیاشکا می‌زد تا کار را یک‌طرفه کند جواب می‌داد: «هرچه می‌خواهی بگو، من نمی‌گذارم زن او بشوی. توقع دعای خیر از من نداشته باش!»ـ فقط وقتی دونیاشکا مشغول بستن بغچه بندیل‌اش شد و خبر داد که برای ازدواج با میشکا خانه‌ی پدری را ترک می‌کند از صرافت لجبازی افتاد. اول با وحشت داد زد: ـ یک ذره به‌کاری که خیال داری بکنی فکر کن! دست تنها با این بچه‌ها چی به‌سر من بی‌نوا می‌آید؟ گور پدرمان هم کرده؟

دونیاشکا که داشت رخت جهازی‌اش را با دقت از یخ‌دان درمی‌آورد آهسته گفت: ـ من چه می‌دانم مامان، هر جور میل خودتان است. دوست ندارم بیفتم سر زبان مردم. همین و بس.

ایلی‌نیچ‌نا مدت درازی تو سکوت لب‌هاش را جمباند بعد به‌زحمت پاکشان تا بالای اتاق رفت یکی از شمایل‌ها را برداشت و زیرلبی گفت: ـ باشد دختر جان‌ام، حالا که رأی‌ات این است خدا پشت و پناه‌ات: زن‌اش شو!

دونیاشکا فروتنانه زانو زد. ایلی‌نیچ‌نا دعای خیرش کرد و با صدای لرزان گفت: ـ مادر من هم مرا با همین شمایل دعا کرد... آخ اگر پدرت تو همچین لحظه‌یی تو را می‌دید!... یادت است راجع به‌کسی که می‌خواهی زن‌اش بشوی چه می‌گفت؟... فقط خدا خودش می‌داند این بار چه‌قدر برای شانه‌های من سنگین است...

در سکوت برگشت و به‌راهرو رفت.

همه‌ی تلاش میشکا برای منصرف کردن عروس از انجام مراسم مذهبیِ ازدواج تو کلیسا بی‌نتیجه ماند. ناچار برخلاف میل‌اش به‌این کار گردن گذاشت و در حالی‌که عالم و آدم را به‌باد لعنت گرفته بود مثل بابایی که به‌شکنجه‌گاه می‌رود برای شرکت تو مراسم آماده شد. کشیش ویساریون آن دو را شبانه تو کلیسای خالی به‌عقد هم درآورد و به‌دمبال تبریک‌اش من‌باب نصیحت گفت: ـ رفیق جوان شوروی، زنده‌گی قرارش همین است: سال گذشته شما با دوتا دست‌های خودتان خانه‌ی مرا آتش زدید و به‌اصطلاح طعمه‌ی آتش کردید و امروز من تشریفات ازدواج‌تان را برگزار کردم. مثلی قدیمی است که می‌گوید تو چاه تف نکن شاید خودت تشنه‌ات شد. با وجود این

من باز هم راضی‌ام: از این‌که می‌بینم دوباره برگشته‌اید راه کلیسای مسیح را پیدا کرده‌اید واقعاً از صمیم قلب راضی‌ام.

میشکا بیش از این تاب نیاورد. تمام مدتی که تو کلیسا بود و تشریفات صورت می‌گرفت لب تر نکرده بود و خودش را شرمنده‌ی بی‌غیرتی‌اش تف و لعنت کرده بود اما این حرف که از دهن کشیش کینه‌توز شترمآب درآمد نگاهی چپکی به‌او کرد و برای آن‌که دونیاشکا نشنود آهسته به‌اش گفت: ـ حیف که آن موقع فلنگ را بسته بودی و از خوتور در رفته بودی، کچل بوگندو! وگرنه خودت را هم با خوک‌دانی‌ات یک‌جا آتش‌زده بودم. حالی‌ات شد؟

کشیش که از این جواب نامنتظر جا خورده بود مژک‌زنان به‌قیافه‌ی میشکا مات‌اش برد. اما پیش از آن‌که بفهمد دنیا دست کیست میشکا آستین زن‌اش را کشیده بود کلیسا را با یک «راه‌بیفت» آمرانه از تق و تق عمدیِ پاشنه‌ی چکمه‌های سربازی‌اش پر کرده بود و به‌طرف در رفته بود.

تو این عروسیِ بی‌نشاط نه کسی عرقی بالا رفت نه کسی آوازی خواند. پراخور زیکوف که در مقام ساق‌دوش داماد تو عروسی حضور به‌هم رسانده بود فردای آن شب پیش آکسینیا غرولند مفصلی راه انداخت و از فرط خودخوری همه‌ی دور و برش را تف‌باران کرد:

ـ عجب عروسیِ بی‌خیری، دختر!... نمی‌دانم میخاییل تو کلیسا چه کلفتی بار کشیشه کرد که زبان پیری پاک بند آمد. بعد هم، دیدی شام به‌خلایق چی دادند؟ جوجه‌ی بریان با ماست!... فلان‌فلان شده‌ها نکردند یک چکه عرق تعارف آدم کنند. اگر گریگوری پانته‌له‌ویچ می‌دید خواهرش را به‌چه خواری شوهر دادند خون راه می‌انداخت!... نه دختر، این دیگر آخر آخری‌اش بود: من یکی دیگر تو این‌جور عروسی‌ها قدم نمی‌گذارم! تو عروسیِ سگ‌ها خیلی به‌آدم خوش‌تر می‌گذرد: دست کم نره‌سگ‌ها پشم و پیلیِ هم‌دیگر را می‌کنند، دست‌کم یک واق‌واقی زیر گوش آدم راه می‌اندازند! مرده‌شورشان ببرد!... چنان این عروسی حال‌ام را گرفت که تا خود صبح خواب‌ام نبرد! آن‌قدر خودم را رک و رک خاراندم که انگار یکی یک مشت کک ریخته بود تو پیرهن‌ام!

□

از روزی که کاشه‌وی تو سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها پلاس انداخت همه چیز از بیخ

و بن عوض شد. هنوز مدتی نگذشته به‌پرچین‌ها ریختی داد. یونجه‌ها را از استپ آورد و با استادی ازشان کپه‌ی آراسته‌یی ساخت. پره‌های ماشین و تیغه‌های بافه‌بند را برای درو عوض کرد و خرمن‌جا را به‌دقت روفت. دستگاه کهنه‌ی بوجاری را تعمیر کرد و ساز و برگ اسب را وصله‌پینه زد، چون به‌این فکر بود که جفت ورزاها را با یک اسب تاخت بزند و چند بار هم به‌دونیاشکا ندا داده بود که: «باید واسه‌خودمان یک اسب بخریم، چون راه بردن این یک جفت حواریِ بی‌نوا با آن پاهای کوتاه‌شان جان آدم را به‌لب‌اش می‌رساند!»

یک روز هم برحسب اتفاق تو خرت و خورت‌ها یک سطل سفیداب و سنگ لاجورد گیر آورد و فوری تصمیم گرفت تخته‌های پشت پنجره‌ها را که از کهنه‌گی خاکستری شده بود از نو رنگ کند. بعد از آن انگار سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها که حالا دنیا را با چشم‌هایِ آبیِ کم‌رنگی تماشا می‌کرد دوباره جوانی را از سر گرفته...

میشکا خودش را ارباب باشعوری نشان می‌داد. با این‌که مریض بود مدام کار می‌کرد و دونیاشکا هم تو همه کار کومک‌حال‌اش بود.

دونیاشکا تو همین چند روزه زنده‌گیِ زناشویی‌اش به‌نحو آشکاری استخوان ترکانده تو دل‌بروتر شده بود و پنداری شانه‌ها و کفل‌های زورمندتری پیدا کرده بود. تو حالت چشم‌ها و تو رفتار و حتا تو شکل آرایش سرش چیز تازه‌یی به‌هم رسیده بود. آن حالت ناشی‌گریِ سابق و آن شتاب و شرتی‌شرتی‌گریِ بچه‌گانه را کنار گذاشته بود. شوهرش را آرام و لب‌خندزنان نگاه می‌کرد، با چشم‌هایی لب‌ریز از عشق، و جز او در اطراف خودش هیچ چیز دیگری نمی‌دید. خب، سعادت تازه‌یاب همیشه نابینا است.

عوض‌اش ایلی‌نیچ‌نا تنهایی را روز به‌روز تلخ‌تر و دردناک‌تر حس می‌کرد. حالا او تو این خانه‌یی که تقریباً تمام عمرش را در آن طی کرده بود زیادی بود. دونیاشکا و شوهرش چنان گرم کار بودند که انگار آشیانه‌شان را تو زمین مواتی بنا می‌کنند. با او کوچک‌ترین مشورتی نمی‌کردند و وقتی می‌خواستند دست به‌کاری بزنند نظر او را نمی‌پرسیدند. کلمه‌ی مهرآمیزی پیدا نمی‌کردند که نثار او کنند فقط موقعی که سر میز می‌نشستند چند جمله‌ی بی‌معنی هم با او رد و بدل می‌کردند و دوباره او و افکار غم‌انگیزش را به‌حال خود می‌گذاشتند. از خوش‌بختیِ دخترش احساس خوش‌بختی نمی‌کرد و از حضور مردی بیگانه تو خانه‌ی خودش رنج می‌برد، چون هنوز نتوانسته بود دامادش را به‌چشم مرد بیگانه‌یی نگاه نکند. چیزی که رو شانه‌هایش سنگینی می‌کرد خود زنده‌گی بود. ظرف یک سال آن‌قدر موجودات عزیز

از دست‌اش رفته بود که دیگر از درد شکسته و پیر و ترحم‌انگیز شده بود. چه‌قدر غم و غصه تحمل کرده بود! خیلی، واقعاً خیلی! دیگر جلوش تاب مقاومت نداشت و خودش را به‌دست این احساس خرافاتیِ پیش از وقوع رها کرده بود: مرگ که تا حالا بارها به‌این خانه پا گذاشته بود باز هم بارها از درگاه خانه‌ی خانواده‌ی مه‌له‌خوف‌ها تو خواهد آمد. ایلی‌نیچ‌نا که به‌عروسیِ دونیاشکا تن داده بود حالا فقط یک آرزو برایش باقی مانده بود: گریگوری را ببیند بچه‌ها را به‌دست‌اش بسپرد و دیگر برای همیشه چشم‌ها را ببندد. تو زنده‌گیِ دراز و سخت‌اش آن‌قدر رنج کشیده بود که حالا حق آسایش داشته باشد.

روزهای دراز تابستان می‌گذشت و تمامی نداشت. آفتاب با همه‌ی قدرت‌اش می‌تابید اما اشعه‌ی سوزان‌اش ایلی‌نیچ‌نا را گرم نمی‌کرد. مدت‌های دراز می‌آمد تو کوره‌ی آفتاب بی‌اعتنا به‌هرچه دور و برش می‌گذشت رو پله‌کان جلوخان می‌نشست. او دیگر آن کدبانوی پر جمب‌وجوش و سخت‌کوش پیش از آن نبود. دست و دل‌اش به هیچ‌کاری نمی‌رفت. هیچ‌چیز به‌نظرش معنایی نداشت و همه‌چی برایش بی‌فایده و بی‌ارزش بود و از این‌ها گذشته قدرت‌اش را هم نداشت که مثل گذشته‌ها به‌کاری بچسبد. اغلب وقتی چشم‌اش به‌دست‌هایش می‌افتاد که از کار و تلاش سال‌ها فرسوده شده بود با خودش می‌گفت: «دست‌های بی‌چاره‌ام دیگر آن‌قدری که لازم بوده جان کنده‌اند... حالا دیگر موقع استراحت‌شان است... خیلی زنده بوده‌ام، دیگر بس‌ام است... کاش اقلاً فقط می‌توانستم یک‌بار دیگر گریگوری‌ام را ببینم...»

ایلی‌نیچ‌نا فقط یک‌بار دیگر آن هم برای مدت بسیار کوتاهی لذت زنده‌گی‌اش را چشید: پراخور که از استانیتسا برمی‌گشت موقع عبور از جلو سامانه‌ی مه‌له‌خوف از دور داد زد: ـ آی ننه ایلی‌نیچ‌نا یک عرق طلب‌ام: واسه‌ت از پسرت کاغذ آورده‌ام!

پیره‌زن رنگ‌اش شد عین ماست: یک کاغذ، بی‌گفت‌وگو یعنی یک بدبختیِ تازه!

پراخور کاغذ را که خیلی هم کوتاه بود و تازه نصف‌اش را هم دعا و سلام واسه فک و فامیل و این و آن پر می‌کرد و فقط ته‌اش تو حاشیه نوشته بود سعی می‌کند پاییز مرخصی بگیرد بیاید، برایش خواند. ایلی‌نیچ‌نا یک مدت از شادی هیچچی نتوانست بگوید. قطره‌های کوچک اشک بود که مثل مرواری تو شیارهای عمیق پوست واسوخته‌ی صورت‌اش پایین می‌سرید و او، سر به‌زیر، با آستین پیرهن و کف زبر دست پاک‌شان می‌کرد اما اشک‌ها تمامی نداشت: همان‌جور مثل باران گرم تندی رو صورت‌اش می‌لغزید و رو پیش‌بندش نقش‌های پراکنده‌یی می‌انداخت. پراخور گریه‌ی

زن‌ها را خوش نداشت که هیچ، یک لحظه هم نمی‌توانست آن را تحمل کند. اخم و رو را هم کشید و رو راست با تغیُر درآمد که: ـ مگر آفتاب به‌مخات زده مادربزرگ؟ آدم از رطوبتی که شما زن‌ها امبار می‌کنید شاخ درمی‌آورد!... جای این‌که خوش‌حال بشود گریه می‌کند!...خب دیگر، ما رفتیم بابا، خداحافظ! اصلاً حالِ و حوصله‌ی دیدن‌ات را ندارم!

ایلی‌نیچ‌نا جلو خودش را گرفت و نگه‌اش داشت: ـ با یک همچین خبر خوشی، آخر... چه توقعی داری!... با دهن خشک که نمی‌گذارم بروی. صبرکن، باید یک چیزی بخوری...

و یک شیشه عرق را که از مدت‌ها پیش ته یخ‌دان‌اش قایم کرده بود کشید بیرون.

پراخور نشست دستی به‌سبیل‌اش کشید و گفت: «خودت هم به‌شادیِ این با من می‌زنی؟» ـ اما هنوز تعارف را تمام نکرده تو دل‌اش گفت: «مرده‌شور! باز شیطان حرف به‌دهن‌ام گذاشت: تکان بخورم ته بتری را بالا آورده! چی‌اش می‌ماند واسه من؟»ـ اما ایلی‌نیچ‌نا تعارف‌اش را رد کرد. کاغذ را با دقت تاه کرد گذاشت رو تخته‌ی زیر شمایلی، بعد رأی‌اش برگشت برش داشت یک مدت این دست آن دست‌اش کرد و بالاخره از تو یخه‌ی پیرهن برد گذاشت رو قلب‌اش.

دونیاشکا که از صحرا برگشت کاغذ را با صبر و حوصله خواند لب‌خندی زد و آهی کشید و گفت: ـ آخ! کاش می‌توانست زودتر بیاید. از بس که شما عوض شده‌اید مامان، دیگر اصلاً نمی‌شود شناخت‌تان!

ایلی‌نیچ‌نا کاغذ را از دست‌اش گرفت دوباره فرو کرد تو یخه‌اش چشم‌هاش را که برق می‌زد تنگ کرد و گفت: ـ بس‌که عوض شده‌ام دیگر حتا سگ‌ها هم برایم دم تکان نمی‌دهند اما پسر عزیزم به‌فکر مادرش هست. کاغذش را دیدی؟ مرا به‌اسم سجلی‌ام ایلی‌نیچ‌نا نوشته... نوشته: «سلام به‌خدمت شما و بچه‌های عزیزم»... تو را هم ازت یاد کرده... حالا خنده‌ات واسه چیه؟ تو راستی‌راستی یک احمقی‌ها دونیاشکا، یک احمق درست و حسابی!

ـ یعنی من دیگر حق لب‌خند زدن هم ندارم؟... حالا این‌جوری راه افتاده‌اید کجا بروید؟

ـ می‌روم سر جالیز... باید پای بته‌های سیب‌زمینی را کج‌بیل بزنم.

ـ خودم فردا می‌روم، شما بهتر است تو خانه بمانید. مدام از ناخوشی می‌نالید آن‌وقت یک‌هو یک کاری واسه خودتان پیدا می‌کنید!

ـ نه، باید بروم... (و بی‌اختیار بند را آب داد:) آن‌قدر خوش‌حال‌ام که دل‌ام می‌خواهد با خودم تنها باشم. (و کلاغی‌اش را به‌فرزیِ یک دختر نوجوان سرش کرد.)

سر راه خودش را به‌خانه‌ی آکسینیا انداخت. محض نزاکت اول چند کلمه‌یی از این‌ور و آن‌ور حرف زد و بعد کاغذ را از تو سینه‌اش درآورد:

ـ برای‌مان دوتا خط کاغذ نوشته. خواسته دل مادرک‌اش را شاد کند. وعده داده بیاید مرخصی. بگیر بخوان‌اش هم‌سایه، خودم هم با کمال میل یک‌بار دیگر گوش می‌دهم.

از آن روز به‌بعد آکسینیا بارها آن نامه را خواند. ایلی‌نیچ‌نا غروب‌ها می‌رفت سراغ‌اش پاکت زرد را که با دقت تو دست‌مالی پیچیده بود درمی‌آورد و آه‌کشان می‌گفت: ـ آکسی‌نی‌یوشکا Âksiniyuskâ جان، بخوان‌اش. امروز بدجور دل‌ام گرفته. خواب‌اش را دیده‌ام. خواب بچه‌گی‌هاش را که هنوز می‌رفت مدرسه...

خطوط نامه که با مداد جوهری نوشته شده بود با گذشت زمان رنگ‌اش رفته بود و دیگر خیلی از کلمه‌هاش اصلاً خوانده نمی‌شد اما آکسینیا به‌زحمت نمی‌افتاد: آن‌قدر خوانده بودش که تمام‌اش را ازبر داشت و وقتی هم که کاغذ به‌کلی پاره‌پوره شد باز بی‌یک‌ذره مکث از سر تا ته‌اش را می‌خواند.

دو هفته‌یی از این جریان گذشته بود که یک روز ایلی‌نیچ‌نا احساس کرد حال‌اش خوش نیست. دونیاشکا گرفتار خرمن‌کوبی بود: ایلی‌نیچ‌نا نخواست مزاحم کار او بشود اما خودش هم نتوانست به‌پخت و پز برسد.

ـ امروز من از رخت‌خواب پا نمی‌شوم. خودت باید یک‌جوری گلیم‌ات را از آب درآری.

ـ کجاتان درد می‌کند مامان؟

ایلی‌نیچ‌نا چین‌های پیرهن کهنه‌اش را صاف کرد و بی‌آن‌که نگاه‌اش کند گفت:

ـ همه جام. پنداری همه‌ی تن و اندرون‌ام را تو هاون کوبیده‌اند. جوان که بودم گاهی پدر خدابیامرزت بهانه‌یی گیر می‌آورد می‌افتاد به‌هوارم دک و دنده‌ام را نرم می‌کرد... مشت‌هاش هم که، پنداری آهن!... من مادرمرده یک هفته‌ی تمام می‌افتادم... الان درست به‌همان حال‌ام. سراپام درد می‌کند. انگار به‌قصد کشت کوبیده‌اندم...

- بهتر نیست میخاییل را بفرستم پی پزشک‌یار؟
- که چی؟ خودم بلند که شدم خوب می‌شوم.

در واقع همین هم شد: فرداش از جا بلند شد یکی دو سه باری حیاط را از این سر به‌آن سر گز کرد اما نزدیک‌های غروب دوباره افتاد. صورت‌اش مختصر پفی داشت و زیرچشم‌اش کیسه آورده بود. تو دل شب چند بار با تکیه به‌آرنج سرش را کمی از رو بالش بلند کرده بود. نفس‌اش پس می‌زد و انگار هوا به‌اش نمی‌رسید اما بعد از گذشتن بحران تنفس دوباره توانست تاق‌باز آرام بگیرد و حتا از جا بلند بشود. چند روزی را تو یک‌جور آرامش گذراند. دل‌اش می‌خواست تنها باشد. وقتی آکسینیا به‌حال پرسی‌اش می‌آمد با جواب‌های کوتاه‌کوتاه سرش را بیخ تاق می‌کوبید و موقعی که می‌دید پا شده است برود نفس راحتی می‌کشید. از این‌که بچه‌ها بیشتر تو حیاط سرگرم بازی بودند و دونیاشکا کم‌تر تو خانه پیداش می‌شد و با هزارجور سوآل تو زحمت‌اش نمی‌انداخت احساس رضایت می‌کرد. دلسوزی و دل‌داریِ این و آن به‌کلی حال‌اش را می‌گرفت. تنها دل‌خوشی‌اش به‌این بود که تنهای تنها تو رخت‌خواب بیفتد و پاره‌هایی از زنده‌گیِ گذشته‌اش را از خاطر بگذراند. ساعت‌ها و ساعت‌ها تنهای تنها با انگشت‌های باد کرده‌اش به‌چین‌های رواندازش ور می‌رفت و خاطرات‌اش از جلو چشم‌هاش می‌گذشت.

عجبا که این زنده‌گی با همه کم‌مایه‌گی و ناچیزی آن‌قدر با غم و سختی عجین بود که صرفه در همان از خاطر بردن‌اش بود اما به‌خاطر آوردن گذشته‌ها هم فکر ایلی‌نیچ‌نا را معمولاً متوجه گریگوری می‌کرد و این، شاید یک دلیل‌اش آن بود که از اول جنگ مدام بابت او دچار ترس و لرز بود و دلیل دیگرش این‌که جز او هیچ‌چیز به‌زنده‌گی پیوندش نمی‌داد. یکی هم این‌که شاید دیگر بابت پسر بزرگه و شوهره آب از سرش گذشته بود. به‌هر حال دیگر فقط ندرتاً یادی از آن‌ها می‌کرد، انگاری مرده‌ها از پشت دمه‌یی خاکستری به‌نظرش می‌آمدند. جوانی و سال‌های تازه عروسی‌اش را هم با بی‌میلی به‌خاطر می‌آورد. همه‌شان بی‌تعارف به‌نظرش پوچ و بی‌فایده و گریخته و دور از دست‌رس جلوه می‌کرد که نه باعث شادیِ خاطرش می‌شد نه اسباب آرامش خیال‌اش. اما ناگهان «ناز ترک‌اش» با وضوحی باورنکردنی و حتا شاید بشود گفت به‌صورتی آن‌قدر زنده که ممکن بود یقین کند می‌تواند به‌اش دست بزند، از میان خاطرات بی‌سود و ثمر موجودات دیگر سر درمی‌آورد، جوری که گاه عملاً باعث وخامت حال‌اش می‌شد: چون قلب‌اش بنا می‌کرد به‌شدت تپیدن، نفس‌اش پس می‌زد

و رنگ‌اش سیاه سیاه می‌شد و مدت درازی از هوش و گوش می‌رفت اما به‌هوش که می‌آمد و حواس‌اش را هم که پیدا می‌کرد باز به‌فکر او بود: به‌فکر پسر کوچکه‌اش که نه می‌خواست و نه می‌توانست از خیال‌اش بیرون برود...

یک‌روز تو اتاق خودش دراز کشیده بود. بیرون آفتاب ظهر می‌درخشید. ابرهای سفیدی که باد باشکوه تمام به‌حرکت آورده بود در حاشیه‌ی جنوبیِ آسمان تو آبیِ خیره‌کننده‌یی شناور بود. فقط صدای یک‌نواخت ملخ‌ها خاموشیِ عمیق و خواب‌آور را به‌هم می‌ریخت. بیرون هنوز پای پنجره مشتی علف جوراجور به‌هم می‌رسید: سلمه‌ی نیم‌پژمرده و جو وحشی و بیدگیاه که با خزیدن به‌سایه‌ی دیوار خانه از تف سوزنده‌ی آفتاب در امان مانده پناهگاه ملخ‌ها شده بود... ایلی‌نیچ‌نا به‌نوای درهمِ تمامی‌ناپذیرشان دل سپرده بود و عطر علف‌های آفتاب‌سوخته را که به‌اتاق نفوذ می‌کرد به‌سینه می‌کشید که ناگهان خاطره‌ی استپی گُرگرفته در دل تابستان، با ساقه‌های طلایی گندم و آسمانی لاجوردی که در مهی خاکستری پوشیده بود برابر چشم‌اش شکل گرفت...

ورزاها را به‌وضوح دید تو حاشیه‌ی کشمان که بته‌های بومادران روییده بود به‌چرا مشغول‌اند. ارابه‌یی را دید که پارچه‌ی سایه‌بان‌اش کشیده شده بود. جیرجیر ملخ‌ها را شنید و بوی تلخ و شیرین افسنتین را به‌سینه کشید... خودش را دید جوان و بالابلند و زیبا، که شتابان به‌طرف اتراق‌گاه می‌رود، ساقه‌های درو شده زیر قدم‌هایش خش‌خش می‌کند و به‌ماهیچه‌های لخت‌اش نیش می‌زند. باد سوزان پیرهن خیس عرق‌اش را که زیر دامن‌اش فرو برده می‌خشکاند و گردن‌اش را می‌سوزاند. صورت‌اش گُر گرفته و هجوم خون تو گوش‌هایش زنگ می‌زند. پستان‌های سفت سنگین پر شیرش را دو دستی نگه داشته و ناگهان با شنیدن اونقا اونقای بچه می‌دود به‌طرف‌اش و در همان حال دکمه‌های یخه‌اش را باز می‌کند. وقتی گریشکای فسقلیِ سیاسوخته‌اش را از ننویی که تو ارابه بسته بلند می‌کند لب‌های خشکیده‌اش می‌لرزد و به‌خنده‌ی پرمهری می‌شکفد. بند صلیب گردن‌آویز عرق‌چکان‌اش را با دندان نگه می‌دارد به‌شتاب پستان به‌دهن‌اش می‌گذارد و زمزمه‌کنان می‌گوید: «پسرک گل‌ام! پسرک خوش‌گل‌ام! مادر از گشنه‌گی هلاک‌ات کرد؟»ـ و گریشکا که همان‌جور به‌حال قهر گریه می‌کند با دندان‌های ریز بی‌رحم نوک پستان را می‌مکد. جوانک سبیل‌سیاهی که پدر گری‌شنکا است کنارش ایستاده داس تیز می‌کند. زن چشم‌ها را پایین انداخته اما لب‌خند و انگورک‌های آبی‌تاب چشم‌های شیطنت‌بار او را می‌بیند... با هُرم گرما از

حال می‌رود. عرق از پیشانی‌اش شره می‌کند صورت‌اش را قلقلک می‌دهد و روز پیش چشم‌هایش تاریک می‌شود، تاریک می‌شود...

به‌حال آمد به‌صورت خیس اشک‌اش دستی کشید و زمان درازی درست به‌همان حال ماند، گاهی به‌هوش و گاهی بی‌هوش...

شب، دختر و دامادش که خوابیدند، همه‌ی زورش را یک‌جا جمع کرد پا شد به‌حیاط رفت. آکسینیا که دیروقت از جست‌وجوی ماده‌گاوش به‌خانه برمی‌گشت ایلی‌نیچ‌نا را دید که با قدم‌های سست به‌طرف خرمن‌جا می‌رود. تعجب کرد که: «این‌وقت شب با این حال ناجور آن‌جا می‌رود چه کند؟»ـ و بی‌سر و صدا خودش را به‌پشت پرچین خرمن‌جای مه‌له‌خوف‌ها کشاند. ماه پُر بود و از سمت استپ باد سبکی می‌وزید. توده‌ی کاه رو خرمن‌جای لخت که غلتک سنگی خورده بود سایه‌ی سیاهی می‌انداخت. ایلی‌نیچ‌نا ایستاده بود دو دستی پرچین را چسبیده بود و در دور جایی تو استپ چشم به‌ستاره‌ی آتشی دوخته بود که دروگرها روشن کرده بودند. آکسینیا صورت پف‌کرده‌ی او را که از نور نیلیِ مهتاب روشن بود و فتیله‌ی خاکستریِ مویش را که از زیر شال سیاه‌اش بیرون مانده بود به‌راحتی می‌دید.

ایلی‌نیچ‌نا مدت درازی به‌استپ نگاه کرد و سرانجام بسیار آهسته، چنان‌که پنداری مخاطب‌اش کنارش ایستاده، گفت: ـ گری‌شنکا! ناز ترک‌ام!

یک لحظه ساکت ماند و بعد با لحن دیگری، بم‌تر و خفه‌تر گفت: ـ جان دلک‌ام!

آکسینیا از دلهره‌یی که به‌اش دست داد، از وحشتِ نامفهومی که به‌جان‌اش افتاد، سرا پا لرزید و به‌خانه رفت.

آن شب ایلی‌نیچ‌نا دانست که به‌زودی می‌میرد و جخ مرگ کنار بالین‌اش نشسته.

آفتاب درنیامده پیرهن گریگوری را از یخ‌دان درآورد تاه‌اش زد گذاشت زیر بالش‌اش. همچنین خلعتی را که گذاشته بود پس از آخرین نفس، برای حضور در ضیافت رخصت تن‌اش کنند دم دست گذاشت.

صبح‌که دونیاشکا طبق معمول آمد حال‌اش را بپرسد ایلی‌نیچ‌نا پیرهن گریگوری را که به‌دقت تاه شده بود درآورد در سکوت به‌طرف او دراز کرد.

دونیاشکا با تعجب پرسید: ـ این دیگر چیه؟

ایلی‌نیچ‌نا آن‌قدر آهسته که ممکن بود اصلاً شنیده نشود گفت: ـ پیرهن گریشکا... بده شوهرت تن‌اش کند. مال خودش از کهنه‌گی دیگر وصله‌خور به‌اش

نمانده.

چشم دونیاشکا رو یخ‌دان به‌دامن مشکی و پیرهن و کفش‌های پارچه‌یِ مادرش و باقیِ چیزهایی افتاد که برای سفر دور و دراز مرگ تنِ مرده‌ها می‌کنند. و رنگ به‌روش نماند.

ـ این‌ها را واسه‌چی این‌جا گذاشته‌اید مامان؟ تو را به‌خدا برشان دارید! خدا زنده‌تان بدارد الاهی. اووه، حالا حالاها خیلی زود است که به‌فکر مردن باشید!

ایلی‌نیچ‌نا زیر لب گفت: ـ نه. موقع‌اش شده دیگر... نوبه‌ی من است... مراقب بچه‌ها باش. تا برگشتن گریگوری به‌شان برس... به‌دل‌ام برات شده که تا آن موقع زنده نمی‌مانم... نه، زنده نمی‌مانم...

برگشت طرف دیوار و صورت‌اش را با روسری‌اش پوشاند که دونیاشکا اشک‌هایش را نبیند.

و سه روز بعد مرد.

چندتا از زن‌های هم‌دندان‌اش شستند خلعت تن‌اش کردند تو اتاق رو میز خواباندند. شب آکسینیا که آمد باش وداع کند به‌زحمت توانست تو قیافه‌ی عبوس و سخت این پیره‌زن ریزه‌اندام مرده چهره‌ی ایلی‌نیچ‌نای شیردل غیرت‌مند را جا بیاورد. وقتی دولا شد پیشانی‌اش را ببوسد چشم‌اش به‌آن یک فتیله موی نخواب خاکستری رنگ افتاد که آن را چه خوب می‌شناخت و حالا هم از زیر لچک سفیدش بیرون زده بود: و متوجه گوش گرد و ظریف‌اش شد که به‌گوش جوانه‌زن‌ها می‌مانست.

آکسینیا با موافقت دونیاشکا بچه‌ها را که در وحشت از این مرگ تازه خاموش مانده بودند به‌خانه‌ی خودش برد. شام‌شان داد و کنارشان دراز کشید. وقتی بچه‌های مردی را که دوست می‌داشت و توانسته بود آرام‌شان کند از دو طرف تو بغل خودش دید احساس عجیبی به‌اش دست داد. قصه‌هایی را که تو بچه‌گی شنیده بود برای‌شان نقل کرد که سرشان گرم بشود و از فکر مادربزرگ‌شان که مرده بود بیرون بیایند. برای‌شان قصه‌ی طفلکی وانی‌یوشکا Vaniyuskâ یتیمه را تعریف کرد:

[1] قوآ و غازا!
منو بشونین

---

۱. (به آهنگ تپ‌تپ خمیر:) قوها و غازها! مرا بنشانید روی بال‌های مثل برف‌تان... بلند پروازها! مرا بردارید هم‌راه ببرید به‌سرزمینی که دوست‌اش دارم...

روی بالای
مث برف‌تون ...

بلن پروازا!
منو وردارین
همرا ببرین
به‌سرزمینی
که دوس‌اش دارم ...

نفس بچه‌ها پیش از تمام شدن قصه سنگین و منظم شد.
میشاتکا درست لب تخت خوابیده بود و صورت‌اش کاملاً به‌شانه‌ی آکسینیا چسبیده بود. آکسینیا سر او را که به‌عقب برگشته بود آرام با حرکت شانه‌اش مرتب کرد و ناگهان اندوه تلخی به‌برنده‌گیِ کارد تو قلب‌اش نشست. بغض شدیدی تو گلوش گره شد و بی‌اختیار به‌چنان گریه‌یی افتاد که از سر تا پا به‌تکان درش می‌آورد و مجال‌اش نمی‌داد که اشک‌هایش را پاک کند: آخر، سر بچه‌های گریگوری رو بازوهای آکسینیا بود که به‌هیچ قیمتی نمی‌خواست بیدار بشوند.

۴

میشکا کاشه‌وی که با درگذشت ایلی‌نیچ‌نا صاحب‌اختیار و همه‌کاره‌ی خانه شده بود ظاهراً می‌بایست حداکثر کوشش‌اش را به‌کار ببندد و برای توسعه‌ی ملک و به‌بهره رساندن آن از خودش تلاش بیش‌تری نشان بدهد اما قضایا به‌کلی صورت دیگری پیدا کرد: میشکا روزبه‌روز به‌کارها بی‌علاقه‌تر شد. کم‌تر از پیش کار می‌کرد و بیشتر از پیش از خانه بیرون می‌رفت. شب‌ها تا دیروقت سر پله‌ها می‌نشست و غرق فکر و خیال آتش به‌آتش سیگار می‌کشید.
امکان نداشت دونیاشکا متوجه تغییراتی که تو رفتار و کردار شوهرش پیدا شده بود نشده باشد. او مردی را که تا چندی پیش برای خودش از زمین و آسمان کار می‌تراشید می‌دید که حالا بی‌هیچ دلیلی تیشه یا رنده را می‌اندازد کنار دست رو دست یک گوشه می‌نشیند یا مثلاً تو صحرا سر شخم یا موقع بذرپاشی دوتا خط که رفت و

برگشت کار را ول می‌کند سیگاری می‌پیچد و زمان درازی با قیافه‌ی پُرچین به‌دود کردن آن وقت می‌گذراند.

دونیاشکا که علاقه‌ی به‌کار را از پدرش ارث برده بود با نگرانی می‌رفت تو فکر که: «چندان طولی نکشید... یا ناخوش است یا فطرتاً درِ گیوه‌گشاد. اگر این‌جوری باشد که واویلاه، گاو من بی‌چاره زاییده!... انگار نه انگار که واسه خودش کار می‌کند: نصف روز را سیگار می‌کشد تو نصفه‌ی دیگر هم خودش را می‌خاراند و در نتیجه واسه‌ی کار وقتی باقی نمی‌ماند... باید بنشینم به‌زبان خوش باش صحبت کنم وگرنه کارمان ساخته است...»

این بود که یک روز با احتیاط به‌اش گفت: ـ تو عوض شده‌ای میشکا، ممکن است ناخوشی‌ات عود کرده باشد؟

میشکا با خشم گفت: ـ ناخوشی‌ام؟ کدام ناخوشی‌ام؟ این‌جا آدم واسه این‌که گه‌اش بگیرند احتیاج به‌ناخوشی ندارد!

ورزاها را هی کرد و دمبال بذرافشان راه افتاد.

دونیاشکا کمی فکر کرد که دمبال موضوع را بگیرد یا نه و به‌این نتیجه رسید که بهتر است زن اوستاچُسک مرد نشود و صحبت را درز گرفت اما اشتباه کرده بود. تنها چیزی که نمی‌گذاشت میشکا با پشت‌کار معمولی‌اش تلاش کند یقینِ روزافزون او بود به‌این‌تصور که خیلی پیش از وقت به‌خوتور برگشته. هر وقت میشکا خبرهای جبهه را تو روزنامه‌ی ناحیه می‌خواند یا به‌صحبت شبانه‌ی قزاق‌هایی که از خدمت ارتش سرخ برکنار شده بودند گوش می‌داد خودش را تف و لعنت می‌کرد که: «خیلی زود دست به‌کار شدم! بی‌خودی عجله کردم!» ـ اما بیش از آن، وضع روحیِ هم‌ولایتی‌ها بود که مضطرب‌اش می‌کرد: بعضی‌شان روراست می‌گفتند قدرت شوروی تا زمستان نمی‌کشد یا می‌گفتند ورانگل توانسته از تورید بزند بیرون و چیزی نمانده با ماخنو Mâxno به راستوف برسد یا می‌گفتند متفقین تو نووآروس‌سی ایسک کلی قوا پیاده کرده‌اند... شایعاتی که یکی‌اش از یکی‌اش بی‌معنی‌تر بود.

شمبه‌شبی پراخور به‌دیدن میشکا آمد. جخ میشکا از صحرا برگشته بود داشت دم نرده دست و رو می‌شست. دونیاشکا با کوزه‌یی رو دست شوهرش آب می‌ریخت و لب‌خندزنان گردن لاغر آفتاب‌سوخته‌ی او را نگاه می‌کرد.

پراخور سلامی کرد رو پایین‌ترین پله نشست پرسید: ـ از گریگوری پانته‌له‌ویچ

چه خبر؟

دونیاشکا گفت: ـ هیچچی. کاغذ نمی‌نویسد که.

میشکا دست و صورت‌اش را خشک کرد و بی این‌که لب‌خندی بزند چشم تو چشم پراخور گفت: ـ دل‌ات برایش تنگ شده؟

پراخور آهی کشید آستین خالیِ پیرهن‌اش را صاف کرد و گفت: ـ پر واضح است: تمام دوره‌ی خدمت‌مان باهم بودیم.

ـ خیال دارید از نو شروع کنید؟

ـ چی را ؟

ـ خدمت سربازی را... خیال دارید از نو شروع‌اش کنید؟

ـ دیگر هرچه خدمت کردیم بس‌مان است. هر دومان را می‌گویم.

میشکا همان‌جور با قیافه‌ی جدی پی حرف‌اش را گرفت که: ـ فکر می‌کردم واسه خدمت مجدد سربازی دل تو دل‌ات نیست، که دوباره با قدرت شوروی بجنگی...

پراخور با اوقات تلخ درآمد که: ـ این یک دهن را درست نخواندی میخاییل.

ـ یعنی چی که درست نخواندم؟ تو خوتور که خیلی حرف‌ها سر زبان‌ها است.

ـ یعنی من همچین حرفی زده‌ام؟ کجا همچین حرفی از من شنیده‌ای؟

ـ تو نه. اما امثال تو و گریگوری، خب دیگر، چشم‌تان به‌در است که «جان جان»هاتان از راه برسند دیگر...

ـ من «جان جان» ندارم که چشم به‌راه‌اش باشم. واسه من همه از یک‌قماش‌اند.

ـ خب همین‌اش بد است دیگر: این‌که همه واسه آدم از یک‌قماش باشند... پاشو برویم تو. به‌دل نگیر، شوخی می‌کردم.

پراخور با خلق تنگ پله‌ها را بالا آمد از درگاهی رفت تو و گفت: ـ شوخی‌هات برادرک عزیز من زیاد خنده‌دار نیست... گذشته را هم باید فراموش کرد. من واسه آن گذشته کفاره داده‌ام.

میشکا که داشت سر میز می‌نشست خیلی خشک گفت: ـ همه‌ی گذشته‌ها را نمی‌شود فراموش کرد. بنشین با هم شام بخوریم.

ـ ممنون... البته که همه‌اش را نمی‌شود فراموش کرد. مثلاً من همین دست‌ام را که از بین رفته از خدا می‌خواهم که فراموش کنم اما خودش نمی‌گذارد: دم به‌دم یادم می‌آرد!

دونیاشکا که داشت میز را می‌چید بی‌این‌که شوهرش را نگاه کند گفت: ـ پس

به‌عقیده‌ی تو، کسی را که پیش سفیدها بوده دیگر تا آخر عمر نباید ببخشند؟

ـ تو خودت غیر از این خیال می‌کردی؟

ـ من خیال می‌کردم، به‌قول معروف، چشم‌های کسی را که همه‌اش به‌پشت سر نگاه می‌کند باید از کاسه کشید بیرون!

میشکا به‌سردی گفت: ـ آره، شاید انجیل این‌جور گفته باشد اما به‌نظر من هر کسی باید تاوان کاری را که کرده بدهد.

دونیاشکا خیلی آرام گفت: ـ دولت که در این باره چیزی نمی‌گوید.

میل نداشت جلو دیگران با شوهرش یکی به‌دو کند اما از شوخیِ بی‌جایش با پراخور و خصومت آشکارش با گریگوری دل‌اش خیلی پر بود.

ـ دولت به‌تو چیزی نمی‌گوید که. با تو بحثی ندارد که. اما آن‌هایی که به‌سفیدها خدمت کرده‌اند باید برحسب قوانین شوروی حساب پس بدهند.

پراخور وارد صحبت شد و گفت: ـ بنابراین من هم باید به‌اش حساب پس بدهم، نه؟

ـ تو که یک گوساله بیشتر نیستی بابا: علف‌ات را که چریدی برت می‌گردانند تو گوساله‌دانی! از گماشته‌جماعت که چیزی نمی‌پرسند. اما گریگوری که برگردد تخم‌هاش لای تخته گیر است. راجع به‌شورش هم سوآل‌هایی ازش داریم که بکنیم.

دونیاشکا که دولا شده بود کاسه‌ی شیر را روی میز بگذارد با نگاه شرربار پرسید: ـ یعنی می‌خواهی بگویی تو خودت استنطاق‌اش می‌کنی؟

میشکا با خیال راحت گفت: ـ پس چی.

ـ به‌توچه این‌کار؟ تو نباشی هم استنطاق‌چی کم نمی‌آید. تازه گریشا از خود ارتش سرخ بخشش‌نامه دارد...

صداش می‌لرزید. کنار میز نشست. با انگشت‌هاش به‌چین‌های حاشیه‌ی پیش‌بندش ور می‌رفت. میشکا که وانمود می‌کرد متوجه پریشانیِ خاطر زن‌اش نیست با همان آرامش به‌حرف‌اش ادامه داد که: ـ آخر من هم علاقه دارم چیزهایی ازش بپرسم. در مورد عفوش هم وقت کافی داریم. باید صبر کرد... باید ببینیم از چه راهی توانسته آن را گیر بیاورد. خونِ خیلی از ماها را ریخته. باید دید کدام کفه‌ی ترازوش می‌چربد...

از شروع زنده‌گیِ مشترک‌شان این اول دفعه‌یی بود که باهم ناسازگاری نشان می‌دادند. سکوت عذاب‌دهنده‌یی برآشپزخانه حاکم شد. میشکا بی‌صدا شیرش را

می‌خورد و گاهی لب و دهن‌اش را با دست‌مال سفره پاک می‌کرد. پراخور سیگار می‌کشید و به‌دونیاشکا نگاه می‌کرد. بعد کمی از کارهای مزرعه حرف زد و نیم‌ساعت دیگر هم آن‌جا نشست. پیش از رفتن گفت: ـ کی‌ریل گراموف Kiril Grâmof را خبر داشتی که برگشته؟

ـ نه. از کجا آمده؟

ـ از پیش سرخ‌ها. اما او هم پیش‌ترها تو لشکر اول سوار بود.

ـ همانی نیست که پیش مامونتوف بود؟

ـ آره، خودش است.

میشکا لب‌خندزنان گفت: ـ سرباز پراسم و رسمی بود.

ـ چه‌جور هم! تو غارت‌گری از همه سر بود. سورمه را از چشم می‌زد!

ـ به‌نظرم زندانی‌ها را هم بی‌رحمانه شوشکه‌کش می‌کرد. یک آدم را واسه صاحب شدن چکمه‌اش می‌کشت. وقتی کارش را می‌ساخت هم فقط چکمه‌هاش را برمی‌داشت.

پراخور گفت: ـ آره، این‌جور می‌گفتند.

میشکا به‌طعنه پرسید: ـ او را هم باید بخشید؟ می‌گویند خدا دشمن‌های خودش را می‌بخشد و به‌ما هم امر کرده همان‌کار را بکنیم. آره یا نه؟

ـ خب، همچین می‌گویند... مگر تو خیال داشتی باش چه معامله‌یی بکنی؟

ـ معامله‌یی که خیال داشتم باش بکنم... (چشم‌هاش را تنگ کرد:) می‌خواستم بلایی سرش بیارم که روح از تن‌اش فرار کند... در هر حال جای دوری که نمی‌رود. چکا توی دن هم هست: یعنی توی ویوشنس‌کایا. حسابی خدمت‌اش خواهد رسید.

پراخور خندید و گفت: ـ حق همین است. پشتِ قوزی را مگر قبر راست کند! از ارتش سرخ هم که آمده کلی مال مسروقه با خودش آورده! زن‌اش پیش زن من قپی آمده که شوهرش برایش یک مانتو آورده با چند دست رخت و کلی چیزهای دیگر. از قرار تو فوج ماس‌لاک Mâslâk بوده و از همان‌جا هم به‌خانه‌اش برگشته. باید زده باشد به‌چاک، وگرنه چه‌طور می‌توانسته آن همه اسلحه با خودش آورده باشد؟

میشکا پرسید: ـ چه اسلحه‌یی؟

ـ معلوم است دیگر: یک تفنگ لوله‌کوتاه، یک پیش‌تاب، شاید هم یک مشت خرت و پرت‌های دیگر...

ـ رفته خودش را به‌کمیته‌ی شوروی معرفی کند یا نه؟ تو خبری داری؟

پراخور غش‌غش به‌خنده افتاد و با دست اشاره کرد که نه:

ـ خودش را معرفی کند؟ حتا با کمند هم نمی‌شود گرفت‌اش کشیدش بردش آن‌جا! اگر از من می‌شنوی باید فرار کرده باشد. از خانه‌ی خودش هم می‌زند به‌چاک، گیرم امروز نزند فردا... یکی مثل کی‌ریل، آره: نگفته پیدا است که دوباره خیال دارد بجنگد. آن‌وقت تو مرا به‌این‌جور خیال‌ها متهم می‌کنی! نه برادر کوچولوی من: من تا خرخره‌ام جنگیده‌ام. دیگر بس‌ام است.

پراخور که رفت میشکا هم پا شد رفت به‌حیاط. دونیاشکا شام بچه‌ها را داده بود و خودش هم دیگر داشت واسه خوابیدن آماده می‌شد که میشکا با یک بسته‌ی گونی‌پیچ برگشت.

دونیاشکا بی‌هیچ مهر و محبتی پرسید: ـ کجا رفته بودی مثلاً؟

میشکا با لب‌خند مهربانی گفت: «رفته بودم پی جهیزم.»ـ و تفنگی را که در کمال دقت پیچیده بود با یک فانسقه‌ی پرفشنگ و یک پیش‌تاب و دوتا نارنجک دستی از گونی در آورد همه را چید رو نیمکت و یک نلبکی را از نفت پر کرد.

دونیاشکا سلاح‌ها را با ابرو نشان داد و پرسید: ـ این‌ها را از کجا آوردی؟

ـ مال خودم است. از جبهه آورده‌ام.

ـ آره، منتها کجا قایم‌شان کرده بودی؟

ـ آن‌اش مهم نیست. در هر حال دست‌نخورده مانده.

ـ پس تو یک همچین پنهان‌کاری تشریف داری!... حرف‌شان را هم نزدی... چیزهات را از زنات هم قایم می‌کنی!

میشکا با لاقیدیِ ساخته‌گی لب‌خندی زد و در حالی که مهربانی‌اش به‌طرز زننده‌یی زورکی می‌نمود درآمد که: ـ آخر، دونیا جان‌ام! دانستن‌اش به‌چه دردت می‌خورد؟ این چیزها که به‌کار زن نمی‌آید... اما حالا وضع فرق می‌کند: بهتر است این‌جا دم دست باشند، دختر گل‌ام، یک وقت دیدی همین‌جا تو خانه به‌درد خورد.

ـ آخر چرا آورده‌ای‌شان تو خانه؟... تو که قانون را می‌دانی. تو که به‌اش حرمت می‌گذاری. فکر نمی‌کنی غدغن باشد؟

میشکا رنگ‌اش برگشت. گفت: ـ احمق! اسلحه داشتن امثال کی‌ریل گرامـوف واسه حکومت شوروی خطر است نه اسلحه داشتن من. می‌فهمی؟ کی از این بابت می‌تواند به‌من ایراد بگیرد؟ ... هر جفنگی سر زبان‌ات بیاید می‌گویی ها!... بگیر بخواب بابا، بگیر بخواب!

تنها نتیجه‌ی درستی که میشکا از محاسبات‌اش گرفته بود همین بود: وقتی فراری‌های سفید آن‌جور مسلح به‌خوتور برمی‌گردند کسانی مثل او ناچار باید هوای خودشان را داشته باشند. تفنگ و پیش‌تاب را به‌دقت پاک کرد و صبح اول آفتاب پا پیاده راه افتاد طرف ویوشنس‌کایا.

دونیاشکا که توشه‌ی راه تو خورجین میشکا می‌تپاند با لحنی تلخ و پرکینه صداش را انداخت سرش که: ـ باز دوباره با من شروع کرده‌ای معمابازی درآوردن ها! دست‌کم به‌من بگو کجا می‌روی و خیال‌داری چه‌کار کنی و کارت تا کی طول می‌کشد... آخر این‌که زنده‌گی نشد، مرد!... همین‌جوری سرت را می‌اندازی پایین بی‌یک کلمه حرف راست شکم‌ات را می‌گیری و دِ برو که رفتی! ... آخر تو شوهر منی یا یک ول‌گرد راه‌گذر؟

ـ می‌روم ویوشنس‌کایا به‌کمیسیون اطلاعات. دیگرچی دارم به‌ات بگویم؟ برگشتنا سیر تا پیازش را برایت خواهم گفت.

خورجین به‌دست سرازیر شد تا پای آب، سوار یکی از قایق‌ها شد و باعجله خودش را رساند به‌ساحل آن‌دست.

□

تو ویوشنس‌کایا کمیسیون پزشکی میشکا را معاینه کرد و دکتر به‌اش گفت:

ـ رفیق عزیز، شما نمی‌توانید تو صفوف ارتش سرخ خدمت کنید. مالاریا حسابی دخل‌تان را آورده. اگر به‌طور جدی معالجه نکنید کارتان زار است. ارتش سرخ به‌کسانی در شرایط مزاجیِ شما احتیاجی ندارد.

ـ پس به‌چه‌جور آدم‌هایی احتیاج دارد؟ من دو سال آزگار مبارزه کرده‌ام و حالا، یکهو، تشریف‌ام را ببرم چون دیگر به‌وجودم احتیاجی نیست؟

ـ ارتش به‌افرادی احتیاج دارد که در کمال سلامت باشند. وقتی سلامتی‌تان را به‌دست آوردید طبیعی است که می‌توانید برگردید سر خدمت‌تان. با این نسخه از دواخانه گنه‌گنه بگیرید.

ـ بله، فهمیدم.

میشکا با حرکت اسبی که نمی‌خواهد خاموت را به‌گردن‌اش بگذارند پیرهن سربازی‌اش را تن‌اش کرد، چون موفق نمی‌شد سرش را از چاک یخه بگذراند. دکمه‌های شلوارش را هم تا رسیدن به‌کوچه نتوانست ببندد. و آن‌وقت یک راست راه

افتاد به‌طرف کمیته‌ی حزبیِ بخش، و موقعی که به‌خانه برگشت صدر کمیته‌ی انقلابیِ تاتارسکی بود. سلامی تحویل زن‌اش داد و گفت: ـ خب. حالا معلوم می‌شود دنیا دست کیست!

دونیاشکا با تعجب پرسید: ـ موضوع چیست؟

ـ همانی است که بود.

ـ منظور؟

ـ حالا رییس من‌ام. حالی‌ات شد؟

دونیاشکا دست‌ها را با غصه به‌هم انداخت. خواست چیزی بگوید اما میشکا محل‌اش نداد: بند شوشکه را جلو آینه رو پیرهن نظامیِ رنگ‌و رو رفته‌اش مرتب کرد و روانه‌ی دفتر حکومتی شد.

از زمستانِ گذشته تا حالا پیره‌مردی به‌اسم می‌خه‌یف Mixeyef رییس کمیته‌ی انقلابیِ تاتارسکی بود. چشم‌هاش تقریباً نمی‌دید اما گوش‌هاش اصلاً نمی‌شنید. وظایف‌اش مثل کوه رو دوش‌اش سنگینی می‌کرد و خبر برکناری‌اش را که شنید انگار عالم را به‌اش دادند. با یک‌دنیا خوش‌حالی خاجی به‌خودش کشید دست‌ها را به‌هم مالید و گفت: ـ بیا پسرجان: این کاغذ ماغذها، این‌هم مُهر. راه رضای خدا بستان و خلاص‌ام کن!... ببین بابا: من هشتاد سال‌ام است. تو همه‌ی عمرم هیچ‌وقت بار هیچ مسئولیتی رو دوش‌ام نبوده و حالا ناچار شده‌ام تو این روزهای پیری و کوری بیفتم توش!... این چیزها کار شماها است، شما جوان‌ها. مرا چه به‌این چیزها!... نه چشم‌هام می‌بیند نه گوش‌هام می‌شنود، و آن‌وقت تو سن و سالی که باید رو به‌خدا بیارم و به‌دعا و عبادت‌ام برسم آمدند مرا کردند صدر کمیته‌ی انقلابی!

میشکا به‌دستورالعمل‌ها و رهنمودهایی که از کمیته‌ی انقلابیِ استانیتسا صادر شده بود سرسری نگاهی انداخت و پرسید: ـ منشیِ بخش کجا است؟

ـ چی؟

ـ گفتم منشی بخش، بابا، مذهب‌ات را!

ـ مژده‌بخش؟ پس اسم‌اش مژده‌بخش است؟ دارد چاودار می‌کارد...آتش به‌گور گرفته هفته‌یی یک‌بار یک توک‌پا این‌جا پیداش می‌شود، اما اگر از استانیتسا کاغذی رسیده باشد که حتماً باید خواند با یک گله توله‌ی شکاری هم پی‌اش بگردی گیرش نمی‌آری. بفرما! این یک کاغذ مهمی است که خدا می‌داند کی بود که بایست می‌خواندیم... من خودم که سواد ندارم. اسم‌ام را هم نمی‌توانم بنویسم. خواندن که

هیچ... فقط بلدم مهر بزنم.

میشکا با سگرمه‌ی به‌هم کشیده اتاق محقر کمیته‌ی انقلابی را نگاهی کرد. فقط یک اعلان عهد بوق به‌دیوارش بود که مگس‌ها با خوانده شدن‌اش مخالفت جدی نشان داده بودند.

پیره‌مرد از آزادیِ غیرمنتظرش چنان کیفور شده بود که ذوق لطیفه‌گویی‌اش گل کرد وقتی داشت مُهر کمیته را که تو دست‌مالی پیچیده بود به‌میشکا رد می‌کرد گفت:

ـ همه‌ی دار و ندار خوتور همین است. از پول مول خبری نیست و عصای آتامانی را هم که حکومت شوروی غدغن کرده منتهاش اگر خیلی خواسته باشی، ظاهر و باطن، می‌توانی همین چوب‌دست مرا برداری.

و چوب زبان‌گنجشکی را که سرش بر اثر سال‌های دراز دست‌مالی شدن برق افتاده بود با خنده‌یی که لثه‌های بی‌دندان‌اش را به‌نمایش گذاشت به‌طرف میشکا دراز کرد. گیرم کاشه‌وی حال و حوصله‌ی شوخی نداشت: مرکز کمیته‌ی انقلابی را که دل آدم از فلاکت‌اش به‌رحم می‌آمد یک‌بار دیگر از نظر گذراند و آه‌کشان گفت: ـ فرض می‌کنیم تحویل و تحول صورت گرفت پدر: دیگر تشریف‌ات را ببر بزن به‌چاک!

و با چشم چنان اشاره‌یی به‌در کرد که جای تردیدی باقی نماند. بعد با دست‌های دور از هم و دندان‌های به‌هم فشرده و چانه‌ی جلو داده گرفت تک و تنها پشت میز نشست و زمان درازی به‌همان حال باقی ماند: «واویلاه! آدم چه احمق خاک تو سر خری باید باشد که این همه مدت سرش را بکند لای لنگ‌اش بچسبد به‌کار آب و گاب و یک نگاه به‌دور و بر خودش نکند که ببیند چی دارد می‌گذرد!»...

با خشم دیوانه‌واری نسبت به‌خودش و زمین و زمان پا شد پیرهن‌اش را مرتب کرد و گفت: «باشد، حالا نشان‌تان می‌دهم حکومت شوروی چه‌جور چیزی است، کفترهای خوش‌گل‌ام!» ـ در را محکم بست و از میدان راهیِ خانه شد. نزدیک‌های کلیسا به‌یکی از پسرهای آب‌نی‌زوف برخورد بی‌اعتنا سری برایش تکان داد و گذشت اما ناگهان فکری به‌سرش زد. برگشت و داد زد: ـ هی، آندری یوشکا، واایستا ببینم!

نوجوانک موبور کم‌رو آمد جلو. میشکا مثل آدم‌های بزرگ دستی به‌سمت‌اش دراز کرد و گفت: ـ از این‌ورها کجا می‌رفتی؟ قدم می‌زدی یا جایی کاری داشتی؟... خب، گوش کن می‌خواهم ازت چیزی بپرسم. درس‌مرس که خواندی، نه؟ عالی است! کار میرزا بنویسی هم که بلدی...

ـ کار چی؟

ـ همین کارهای معمولی دیگر: کاغذ نوشتن و جواب دادن و این حرف‌ها... بلدی دیگر...

ـ راجع به‌چی صحبت می‌کنی رفیق کاشه‌وی؟

ـ بابا راجع به‌این کاغذهایی که تو اداره‌ها هست: منظورم را که می‌فهمی لابد. «ارسال مراسلات» و یک‌مشت کارهای خرده‌ریز دیگر... (انگشت‌ها را جور مبهمی تکان داد و بی‌این‌که منتظر جواب او بماند با لحن قاطعی گفت:) بلد نباشی هم دو سه روزه یاد می‌گیری... من شده‌ام صدر کمیته‌ی انقلابیِ خوتور، و تو را هم که بچه‌ی باسوادی هستی می‌کنم منشی. همین الان بی‌معطلی می‌روی اداره مواظب کاغذهایی که آن‌جا هست می‌شوی تا خودم بیایم. هرچه هست همه‌اش روی میز است... حالی‌ات شد که؟...

ـ رفیق کاشه‌وی!

میشکا رو بی‌حوصله‌گی حرکتی کرد و گفت: ـ بعد درباره‌اش صحبت می‌کنیم، برو سر پست‌ات!

و به‌سنگینی، با قدم‌های شمرده راه افتاد.

تو خانه شلوار نویی پوشید پیش‌تاب‌اش را چپاند تو جیب‌اش و در حالی‌که کاسکت‌اش را جلو آینه با دقت پس و پیش می‌کرد به‌زن‌اش گفت: ـ می‌روم جایی کار دارم. اگر کسی آمد صدر کمیته را خواست بگو زود برمی‌گردد.

مقام صدارت برای خودش اقتضاهایی دارد... میشکا سنگین و به‌وضعی موقر راه می‌رفت و غیرعادی بودن این شیوه چنان تو چشم می‌زد که بعضی از اهالی خوتور وقتی به‌اش برمی‌خوردند بی‌اختیار وا می‌ایستادند و لب‌خندزنان با نگاه تعقیب‌اش می‌کردند. پراخور زیکوف که تو کوچه به‌اش برخورد با تعظیم و تکریم تمام پس‌پس رفت تو شکم پرچین و پرسید: ـ چی شده میخاییل؟ وسط هفته‌یی خودت را بزک کرده‌ای و جوری پا برمی‌داری که انگار داری رژه می‌روی!... نکند خریت‌ات گل کرده دوباره داری می‌روی خواستگاری؟

میشکا جواب داد: «آره، یک همچین چیزهایی!» ـ و لب‌ها را جور معنی‌داری به‌هم فشرد.

نزدیک دروازه‌ی سامانه‌ی گراموف بی‌آن‌که بایستد تو جیب‌هاش پی کیسه‌ی توتون گشت و حیاط گل و گشاد و ساختمان‌های اضافی و پنجره‌های خانه را با دقت

وارسید.

مادر کی‌ریل گراموف که برای حمل تشتی پر از کدوحلوایِ خرد شده بالاتنه را عقب داده بود از در راهرو آمد بیرون و میشکا که از پله‌های جلوخان می‌آمد بالا سلام پر ملاتی به‌ناف‌اش بست:

ـ سرکار خانم! بی‌زحمت: کی‌ریل خانه است؟

پیره‌زن برایش راه باز کرد و گفت: ـ بله بله، بفرما تو!

میخاییل پا تو دالان تاریک گذاشت و کورمال‌کورمال پی دست‌گیره گشت. کی‌ریل خودش درِ تالار دنگال را به‌روی او باز کرد. صورت را چهارتیغه کرده بود. لب‌خندزنان و یک‌خرده لول، با نگاهی کوتاه و کاونده میشکا را سُکید و بی‌هیچ تکلفی درآمد که: ـ به‌به! این هم یک کهنه‌سرباز دیگر... بیا تو کاشه‌وی، بفرما بنشین. قدم‌ات رو چشم. داریم نم‌نم دمی به‌خمره می‌زنیم...

ـ نوش‌جان‌تان! برقرار باشید!

با صاحب‌خانه دست داد و به‌دور میزی‌ها نگاه کرد.

پیدا بود که بی‌موقع رسیده. قزاق چارشانه‌یی که بالابالای اتاق لمیده بود و میشکا نمی‌شناخت نگاه کوتاه پرسش‌آمیزی به‌کی‌ریل کرد و لیوان عرق‌اش را کنار زد. سمیون آخواتکین S. Âxvâtkin که قوم و خویشیِ دوری با میشکا داشت و آن سر میز نشسته بود به‌دیدن او اخم‌ها را هم کشید و صورت‌اش را برگرداند. کی‌ریل میشکا را دعوت کرد که بنشیند.

ـ نه. ممنون‌ام.

ـ بابا بنشین. کج‌تابی نکن، چکه‌یی بزن با ما!

میشکا نشست و همان‌طور که لیوان عرق را از دست صاحب‌خانه می‌گرفت با تکان دادن سر گفت: ـ به‌شادیِ برگشتن‌ات، کی‌ریل ایوانوویچ!

ـ زنده‌باشی... خودت خیلی وقت است قشون را ول کرده‌ای؟

ـ آره، خیلی وقت است. حتا دیگر زیر پایم را هم قرص کرده‌ام.

ـ زیر پات را قرص کرده‌ای و از قراری که شنیده‌ام زن هم گرفته‌ای، اما هنوز لغ می‌زنی... استکان‌ات را خالی کن.

ـ زیاد میل ندارم... راجع به‌موضوعی می‌خواستم بات حرف بزنم.

ـ اوه، حالا نه. شوخی نکن! امروز حرف کار را پیش نیار. امروز دارم با رفقا عشق می‌کنم. اگر مربوط به‌کار است بگذارش واسه فردا.

میشکا پا شد و با لب‌خند آرامی گفت: ـ مطلب مهمی نیست، فقط فوریت دارد. اگر یک دقیقه با من بیایی بیرون...

کی‌ریل به‌سبیل مشکی‌اش که با دقت تاب داده بود دستی کشید، یک لحظه ساکت ماند و بعد از جا بلند شد.

ـ نمی‌توانی همین‌جا به‌ام بگویی؟ واسه‌چی بروبچه‌ها را تنها بگذاریم؟

میشکا مصرانه گفت: ـ نه. برویم بیرون.

قزاق چهارشانه که میشکا نمی‌شناخت‌اش گفت: ـ خب باش برو بیرون یک دقیقه، چرا این‌قدر نه و نو می‌کنی؟

کی‌ریل با بی‌میلی رفت تو مطبخ و آهسته به‌زن‌اش که پای آتش‌دان کاری می‌کرد گفت: «کاترینا Kâterinâ یک لحظه این‌جا را خلوت کن!» ـ بعد لب نیمکت نشست و با لحن خشکی پرسید: ـ ماجرا چیه؟

ـ چند روز است که برگشته‌ای به‌خانه‌ات؟

ـ چی؟

ـ پرسیدم چند روز است به‌خانه برگشته‌ای؟

ـ به‌نظرم امروز روز چهارم باشد.

ـ به کمیته‌ی انقلابی رفته‌ای؟

ـ نه. هنوز نه.

ـ به‌ویوشنس‌کا چی؟ خیال داری بروی سری به‌کمیساریای نظامی بزنی؟

ـ واسه‌چی سین جیم‌ام می‌کنی؟ گفتی واسه کاری آمده‌ای سراغ‌ام: خب، کارت را بگو!

ـ من هم دارم کارم را می‌گویم!

ـ پس برو گورت را گم کن! فلان‌فلان شده، تو کدام ننه‌جنـ. ای که من باید به‌ات حساب پس بدهم؟

ـ من صدر کمیته‌ی انقلابی‌ام. گواهی‌نامه‌ی واحدت را نشان بده ببینم!

کی‌ریل با لحن کشیده‌یی گفت: «آهاااا: که این‌جووورا!» (ناگهان نگاه نافذش را که مستی‌اش پریده بود تو چشم‌های میشکا دوخت و گفت:) بزن به‌چاک!

ـ باشد، ولی اول گواهی‌نامه‌ات...

ـ همین امروز می‌آیم شورا، آن را هم با خودم می‌آرم.

ـ همین الان باید نشان بدهی.

ـ گذاشته‌ام‌اش جایی. دم دست‌ام نیست.

ـ پیداش کن!

ـ الان نمی‌توانم... خروس بی‌محل نشو میخاییل. برو خانه‌ات تا شر به‌پا نکرده‌ای.

میشکا دست‌اش را به‌جیب راست‌اش فرو برد: ـ شرش آن‌قدرها طول نمی‌کشد... لباس‌ات را بپوش!

ـ بس است میخاییل، به‌نفع‌ات است که از من دست برداری...

ـ گفتم راه بیفت...

ـ کجا؟

ـ کمیته.

ـ خیال‌اش را ندارم.

کی‌ریل رنگ از رویش پریده بود اما لب‌خند خوشی به‌چهره داشت.

میشکا ناگهان هیکل‌اش را به‌چپ حرکت داد پیش‌تاب را از جیب بیرون کشید و مسلح شد، و آن‌وقت آهسته پرسید: ـ می‌آیی یا نه؟

کی‌ریل بی‌این‌که جوابی بدهد قدمی به‌طرف تالار برداشت اما میشکا سر راه‌اش را گرفت و با اشاره‌ی سر و چشم در راهرو را نشان‌اش داد. کی‌ریل با نوعی بی‌گناهیِ ساخته‌گی ندا داد: ـ بچه‌ها! انگار مرا بازداشت کرده‌اند. واسه ودکاخوری منتظر من نشوید!

در تالار چهارتاق باز شد و آخواتکین خواست بیاید بیرون اما وقتی لوله‌ی پیش‌تاب را متوجه خود دید به‌یک جست خودش را پشت چهارچوب در کشید.

میشکا به‌کی‌ریل فرمان داد: ـ راه بیفت!

کی‌ریل با قدم‌های بی‌قید راه افتاد. دست‌اش را رو دست‌گیره‌ی در گذاشت و ناگهان به‌یک جست خودش را به‌ته راهرو رساند، در بیرونی را پشت سرش به‌هم کوبید و از بالای پله‌ها به‌حیاط جست. میشکا در فاصله‌ی حیاط تا باغ دوبار به‌طرف‌اش شلیک کرد که هیچ‌کدام نخورد. لوله‌ی پیش‌تاب را رو تاه‌خورده‌گیِ آرنج دست چپ‌اش گذاشت پاها را از هم وا کرد و با دقت تمام نشانه رفت. با شلیک این گلوله‌ی سوم احساس کرد کی‌ریل سکندری خورد اما خیزی را که او برای جستن از چپر به‌زانوهای خود داده بود با سکندری رفتن عوضی گرفته بود.

میشکا به‌دو از پله‌ها پایین رفت اما پشت سرش از طرف خانه صدای انفجار

تیری به‌گوش آمد و رو به‌رویش از دیوارِ دوغابی تکه‌یی کنده شد و خرده‌های سنگ خاکستری‌رنگ به‌زمین ریخت.

کی‌ریل تند و سبک می‌دوید و پرهیب‌اش میان گمبدک‌های سبز درختان سیب پیدا و ناپیدا می‌شد. میشکا از بالای پرچین جست، خودش را به‌زمین انداخت و به‌حال درازکش دو تیر دیگر به‌طرف هدفِ فراری‌اش خالی کرد و برگشت طرف خانه. درِ بیرونیِ راهرو چهارتاق باز بود. مادر کی‌ریل رو پله‌کان سرسرا از زیر سایبانِ دست چشم به‌باغ دوخته بود.

میشکا به‌لاقیدی با خودش گفت: «باید جادرجا بی‌یک کلمه حرف می‌زدم‌اش.»

چند لحظه‌ی دیگر به‌حال درازکش در حالی‌که با حرکاتی بدون اراده گل‌های سر زانوی شلوارش را می‌کند زیر پرچین ماند و به‌طرف خانه نگاه کرد. بعد پا شد به‌سنگینی از چپر گذشت و در حالی‌که لوله‌ی پیش‌تاب‌اش را رو به‌زمین نگه داشته بود راه افتاد سمت خانه‌اش.

۵

آخواتکین و قزاق ناشناسی که کاشه‌وی تو خانه‌ی گراموف دیده بود همان موقع با کی‌ریل در رفته بودند و همان شب دوتا قزاق دیگر هم از خوتور غیب‌شان زد. چکای دن دسته‌ی کوچکی را از ویوشنس‌کایا واسه تحقیقات به‌تاتارسکی فرستاد. چند قزاق بازداشت شدند و چهار نفر را هم که بی‌اجازه اقدام به‌ترک واحدشان کرده بودند تحویل گروهان انضباطیِ ویوشنس‌کایا دادند.

کاشه‌وی تمام روزها را از صبح تا شب تو کمیته‌ی انقلابی می‌گذراند و فقط هوا که تاریک می‌شد برمی‌گشت به‌خانه تفنگ پر را تکیه می‌داد به‌تخت و پیش‌تاب را می‌چپاند زیر بالش و همان‌جور با لباس می‌افتاد رو تخت‌خواب.

سه روز بعد از جریان خانه‌ی گراموف به‌دونیاشکا گفت: ـ برویم تو راهرو بخوابیم.

دونیاشکا با تعجب پرسید: ـ که چی؟

ـ گاس از پنجره تیراندازی کنند. تخت پای پنجره است.

دونیاشکا بی‌یک کلمه حرف تخت را برد گذاشت تو راهرو اما شب گفت: ـ پس حالا دیگر باید به‌سلامتی مثل خرگوش‌ها زنده‌گی کرد!... زمستان هم باید تو راهرو سر کنیم؟

ـ حالا کو تا زمستان. عجالتاً وضع این‌جوری است.

ـ عجالتاً یعنی تا کی؟

ـ تا وقتی من کی‌ریل را گیر بیارم.

ـ فکر می‌کنی سرش را می‌گذارد تو طبق می‌آرد پیش‌کش‌ات می‌کند؟

میشکا با یقین کامل گفت: ـ بالاخره یک روز می‌آید.

اما تو حساب‌اش عوضی رفته بود: کی‌ریل گراموف که با هم‌دست‌هاش آن دست دن پنهان شده بود وقتی شنید ماخنو دارد نزدیک می‌شود برگشت به‌ساحل راست و روانه‌ی کراس‌نوکوتس‌کایا شد که می‌گفتند واحدهای پیش‌قراول دار و دسته‌ی ماخنو به‌آن‌جا رسیده‌اند. موقعی که شبانه داشت از خوتور می‌گذشت برحسب اتفاق تو کوچه سینه به‌سینه‌ی پراخور زیکوف درآمد به‌اش سپرد سلام بالابلندش را به‌میشکا برساند بگوید قول دیدارش را فراموش نکرده.

فرداش که پراخور قضیه را برای میشکا تعریف کرد میشکا گفت: ـ باشد. بگذار بیاید. یک‌بار از چنگ‌ام در رفت اما این دفعه ارواح پدرش گداها را می‌گیرند!... با مزه است که خودش به‌من یاد داد با آدم‌هایی از قماش او چه‌جوری باید روبه‌رو شد!

واقعاً هم شایعات حقیقت پیدا کرد و ماخنو از مرزهای ناحیه‌ی دن علیا سر در آورد. تو حوالیِ خوتور کان‌کو Kânko گردان پیاده‌یی را که از ویوشنس‌کایا فرستاده بودند طی نبرد کوتاهی تار و مار کرد اما به‌جای آن‌که تا مرکز ناحیه پیش برود نیروهایش را به‌طرف ایستگاه میل‌له‌راوو برد، در شمال آن از راه‌آهن گذشت و در جهت استاروبلسک پیش رفت. سرسخت‌ترین قزاق‌های سفید به‌او پیوستند اما بیشترشان گوش به‌زنگ تو خانه ماندند.

کاشه‌وی همان‌جور با احتیاط زنده‌گی می‌کرد. حواس‌اش جمع بود و امکان نداشت چیزی تو خوتور اتفاق بیفتد ـ حتا اگر ناچیزتر از آن ممکن نباشد ـ و خبرش به‌گوش او نرسد. اما زنده‌گی تو تاتارسکی هیچ چیز دل‌چسبی نبود. قزاق‌ها مدام حکومت شوروی را به‌خاطر همه‌ی محرومیت‌هایی که به‌شان تحمیل می‌شد به‌باد دشنام می‌گرفتند. تو دکه‌ی فسقلیِ تازه‌تأسیس شرکت تعاونی مصرف تقریباً یا مطلقاً

هیچچی گیر نمی‌آمد. کالاهای مورد نیاز درجه‌ی یکی مثل صابون و قند و نفت و نمک و کبریت و روغن چرخ کیمیا بود و تو طبقه‌های خالی‌اش جز چندتا بسته سیگار آس‌لاموف که قیمت خون پدر آدم روش بود و چند قلم اجناس حلبی که اگر ماه‌ها آن‌جا می‌ماند خریداری پیدا نمی‌کرد چیزی به‌هم نمی‌رسید.

چون نفت نبود لامپا روشن کنند شب‌ها با کره و روغن آب کرده تو نلبکی‌ها چراغ‌موشی ترتیب می‌دادند. توتون خانه‌گی که تو باغچه‌ها کاشته می‌شد جای توتون سیگار را گرفته بود. به‌علت نایابیِ کبریت چخماق و فندک‌هایی باب شده بود که چلنگرها می‌ساختند. یک‌جور قارچ را با خاکستر آفتاب‌گردان می‌جوشاندند که زود آتش بگیرد اما چون عادت کردن به‌کار با آن خیلی طول می‌کشید به‌دست آوردن آتش گرفتاریِ عجیبی شده بود. میشکا شب‌ها که از کمیته به‌خانه می‌رفت جماعت اهل دود را می‌دید که دسته‌دسته تو کوچه‌ها دور هم حلقه زده‌اند آهسته فحش می‌دهند و چخماق‌ها را نفرین‌کنان با این آهنگ به‌هم می‌کوبند:

کمیته، داغات به‌دل‌ام،
واسه‌ی آتیش معطل‌ام!

تا بالاخره یکی بخت‌اش بزند و جرقه‌ی چخماق‌اش به‌فتیله‌ی آتش‌گیره بیفتد. آن‌وقت همه باهم دولا می‌شدند دست‌جمعی بنا می‌کردند فوت کردن تا فتیله بگیرد و سیگار و چپق‌شان را باش بگیرانند و بعد چمبک بزنند خبرها را باهم بگذارند وسط. اما سیگار یک مشکل دیگر هم داشت: واسه پیچیدن‌اش کاغذ گیر نمی‌آمد. مخزن کلیسا را از تمام دفاتر ثبت خالی کردند و پس از آن‌که همه‌ی دفاتر دود شد هرچه کاغذ تو خانه به‌هم می‌رسید، از آن جمله کتاب‌های کهنه‌ی مدرسه‌ی بچه‌ها و کتاب‌های مقدس افراد سال‌مند در هیأت سیگار مورد مصرف قرار گرفت.

پراخور زیکوف که اکثر وقت‌ها به‌دیدن مه‌له‌خوف‌ها می‌رفت سعی می‌کرد از میشکا کمی کاغذ توک بزند و با گردن کج می‌گفت: ـ زیر آستر یخ‌دان زن‌ام روزنامه کهنه چپانده بودند، من همه‌اش را درآوردم کشیدم. یک انجیل داشتیم، کتاب به‌آن مقدسی، آن را هم کشیدم. تورات‌مان را هم کشیدم. حیف که حضرات قدسی‌مآب، مبلغان دیانت مسیح، به‌جای کتاب نوشتن هی بی‌خودی وعظ فرموده‌اند!... زن‌ام یک کتاب دعا داشت که اسم تمام قوم و خویش‌هامان از زنده و مرده آن تو ثبت شده بود. آن را هم دود کردم. حالا دیگر من چه‌کار باید بکنم؟ برگ کلم یا مثلاً برگ ریشه‌ی بابا

آدم خشک کنم که بتوانم جای کاغذ به‌کارش بزنم؟ نه میخاییل، هرچه دلات می‌خواهد بگو فقط یک روزنامه به‌ام بده. من نمی‌توانم از دود دست بکشم. زمان جنگ تو جبهه‌ی آلمان همیشه جیره‌ی نان‌ام را با یک ربعی توتون تاخت می‌زدم.

آن سال پاییز زنده‌گی تو تاتارسکی تعریفی نداشت. چرخ‌های رانه‌ها که هیچ‌وقت خدا روغن نمی‌خورد غج‌غج می‌کرد، زین و برگ مال‌ها و پاپوش آدم‌ها که هرگز رنگ قطران به‌خودش نمی‌دید خشک می‌شد و ترک می‌خورد، اما همه‌ی این‌ها یک طرف قحطیِ نمک یک طرف! تاتارسکی‌چی‌ها تو ویوشنس‌کایا واسه یک من نمک یک گوسفند پروار اخ می‌کردند و به‌خوتور که برمی‌گشتند از تر و خشک و سفید و سیاه و بلند و کوتاه عالم هرچی سر زبان‌شان می‌آمد حواله‌ی زنده و مرده‌ی حکومت شوروی می‌کردند. این نمک لاکتاب بلای جان میشکا شد... یک روز پیره مردهای خوتور دست‌جمعی وارد محل شورا شدند خیلی محترمانه به‌صدر کمیته سلام عرض کردند کلاه‌پوستی‌ها را برداشتند و رو نیمکت‌ها نشستند.

یکی‌شان گفت: ـ آقای رییس نمک به‌هم نمی‌رسد.

میشکا حرف‌اش را اصلاح کرد که: ـ امروزه روز دیگر «آقا» نداریم.

ـ خواهش می‌کنم مرا ببخش: عادت قدیم است دیگر... بی‌آقا گفتن می‌شود زنده‌گی کرد اما بی‌نمک نمی‌شود.

ـ خب، پیره‌مردهای خوتور! چه می‌خواستید؟

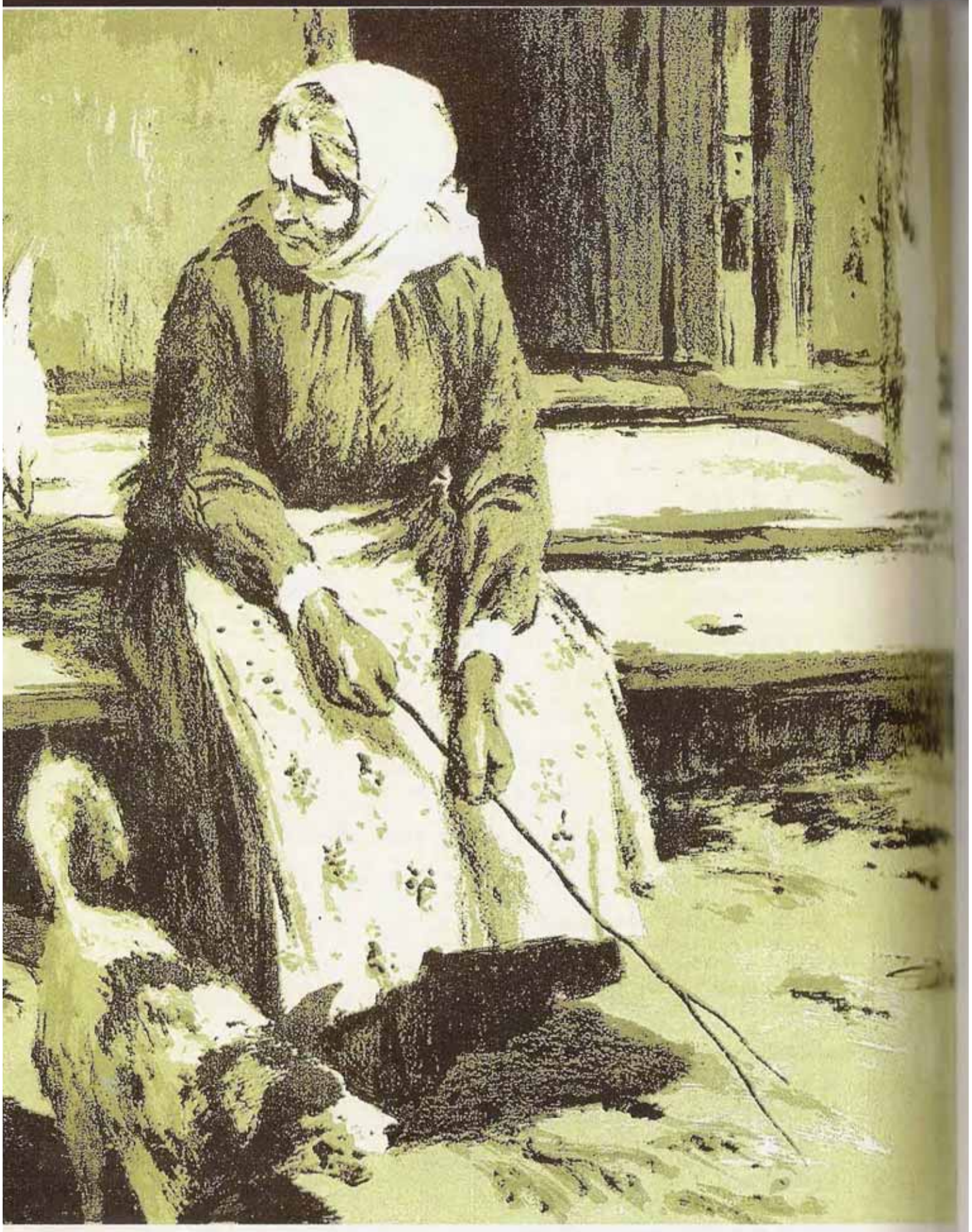
ـ تو رییس هستی، یک کاری بکن برای‌مان نمک بیارند. از مانیچ نمی‌شود با ورزا نمک آورد.

ـ من در این خصوص به‌مرکز ناحیه گزارش داده‌ام. از موضوع خبر دارند. باید به‌زودی برای‌مان نمک بفرستند.

یکی که به‌زمین چشم دوخته بود گفت: ـ بُزک نمیر باهار میاد...

میشکا با رنگ و روی برافروخته از پشت میز بلند شد. از عصبانیت عنابی شده بود. آستر جیب‌هایش را پشت و رو کرد و گفت: ـ من نمک ندارم. می‌بینید؟ نه نمک دارم نه می‌توانم بیافرینم‌اش. حالی‌تان شد پیره‌مردها؟

بعد از مدتی سکوت چوماکوف Cumâkof یک‌چشمی که با همان یک‌چشم یکی‌یکیِ جماعت را با تعجب نگاه می‌کرد درآمد که: ـ پس این نمک کجا رفته؟ پیش از این، تو حکومت سابق نمک زیر دست و پا ریخته بود و کسی نگاه‌اش هم نمی‌کرد. حالا چی شده که یک پرزنه‌اش شده کیمیا؟



میشکا با لحن آرامی گفت: ـ حکومت‌مان این وسط گناهی ندارد که. تو این قضیه مقصر اصلی حکومت کادت‌ها است، یعنی حکومت خودتان. چنان وضع قاراشمیشی پیش آورده‌اند که واسه نمک بی‌قابلیت هم نمی‌شود کاری کرد. راه‌آهن‌ها از دم خراب است. یک واگن سالم گیر نمی‌آید...

میشکا با طول و تفصیل تمام به‌گوش پیره‌مردها خواند که به‌شان نشان بدهد سفیدها چه‌طوری دار و ندار دولت را موقع عقب‌نشینی از میان برده‌اند و کارخانه‌ها را منفجر کرده‌اند و امبارها را آتش زده‌اند. بعض چیزهایی را که می‌گفت خودش تو دوره‌ی جنگ به‌چشم دیده بود، مقداری‌اش را از این و آن شنیده بود، باقی‌اش را هم به‌نیروی الهام از خودش درمی‌آورد فقط به‌این نیت که نگذارد حکومت شورویِ نازنین‌اش هدف نارضایی عمومی قرار بگیرد. برای این‌که حکومت شوروی مورد سرزنش واقع نشود با خیال راحت دروغ می‌بافت حقه می‌زد چاخان می‌کرد و با خودش می‌گفت: اگر یک خرده گناه آن مادرقحبه‌ها را سنگین‌تر کنم آسمان به‌زمین نمی‌آید. به‌هر صورت آن‌ها که ننه‌قحبه‌ی مادرزاد هستند: پس با این‌کار من به‌شان لطمه‌ی بیشتری نمی‌خورد یک چیزی هم این وسط گیر ما می‌آید!»

با چشم‌هایی که از فرط خاطرجمعی برق می‌زد می‌گفت: ـ شماها فکر می‌کنید بورژواجماعت از زیر بته‌ی بادمجان‌ترشی درآمده؟ نه: هرچی نباشد تو کار خودش استاد است: تمام موجودی شکر و نمک کشور را که سر به‌هزاران هزار خروار می‌زند جمع می‌کند پیشاپیش می‌فرستد به‌کریمه، آن‌جا همه‌اش را بار کشتی می‌کند می‌برد تو کشورهای دیگر آب می‌کند پول‌اش را می‌ریزد جیب‌اش می‌گوید خدابرکت، چون بی‌ناموس به‌حلال و حرام و این حرف‌ها خیلی عقیده دارد!

چوماکوف یک‌چشمی با دیرباوری پرسید: ـ بگو پس! یعنی روغن‌های چرخ را هم برده‌اند خیرندیده‌ها؟

ـ نه‌خیر پس: گذاشته‌اند واسه‌ات! تو، پدربزرگ، مطمئن باش که دل آن بی‌شرف‌ها ذره‌یی به‌حال تو و طبقه‌ی زحمت‌کش نسوخته. واسه روغن هم مشتری پیدا می‌کنند. اگر فرصت‌اش را پیدا می‌کردند وصله‌ی خشتک‌ات را هم با خودشان می‌بردند. ته تاپوی آردت را هم جارو می‌کردند تا از گشنه‌گی سقط بشوی!

یکی از پیره‌مردهای مجلس گفت: ـ راستی هم‌ها! پول‌دارها از باقیِ خلق خدا پرخورتر هم هستند. از قدیم ندیم‌ها گفته‌اند: «از نخورده بگیر بده به‌خورده!»... زمان آن عقب‌نشینیِ اول تو ویوشنس‌کایا یک تاجر بود که بی‌شرف همه‌ی دار و ندارش را

تا آن یک تکه نخ قند بی‌ارزش بار ارابه‌ها کرد... سرخ‌ها رسیده بودند پشت دروازه اما او هنوز تو خانه‌اش چپیده بود و بیرون نمی‌آمد، چون داشت با گازامبر میخ‌ها را از دیوارها می‌کند! پس همچین تعجبی ندارد اگر روغن چرخ را هم با خودشان برده باشند.

دست آخر دوباره بابا ماکسایف با همه‌ی بلاهت‌اش صحبت را برگرداند سر خانه‌ی اول:

ـ همه‌ی این حرف‌ها درست، اما با نبود نمک چه کار باید کرد!

میشکا خیلی با احتیاط گفت: ـ همین روزها کارگرهامان مشغول استخراج نمک می‌شوند اما تا آن‌وقت می‌شود چندتا ارابه روانه‌ی مانیچ کرد.

ـ هیچ‌کی حاضر به‌این‌کار نمی‌شود. کالموک‌ها آن‌جا محشری به‌پا کرده‌اند که بیا و ببین: نمی‌گذارند احدی نزدیک چاله‌نمک‌های لب دریا پا بگذارد! تازه به‌زور اسلحه ورزاهایت را هم می‌برند... یکی از شناس‌های خودم برگشتنا فقط قمچی‌اش برایش مانده بود. شب تو تاریکا، این دستِ ولیکاک‌نیازسکایا سه‌تا کالموک مسلح می‌رسند ورزوهاش را می‌اندازند پیش به‌گلوش اشاره می‌کنند می‌گویند: «سر و صدا هم راه نینداز وگرنه بدجور می‌میری!»... با این وضع چه‌طوری توقع داری کسی فکر رفتن به‌آن‌جا را بکند؟...

چوماکوف آه‌کشان گفت: ـ باید صبر کرد.

میشکا سر و ته گفت‌وگوی با پیره‌مردهای خوتور را بد یا خوب یک‌جوری به‌هم آورد اما به‌خانه که رسید هم دوباره سر نمک یک فصل گرفتاری با دونیاشکا داشت. روهم‌رفته میانه‌شان آن قدرها شکرآب بود که بهانه‌ها را مفت از دست ندهند. در واقع زمینه‌ی کج‌خلقی‌شان از آن روزی فراهم شد که پراخور آمد خانه‌شان صحبت گریگوری را به‌میان آورد و میشکا چنان روی ترشی نشان داد که باعث شد دل‌خوریِ دونیاشکا کونه کند و دیگر از میان نرود.

یک شب سر شام میشکا گفت: ـ کدبانو سوپ‌ات نمک ندارد: گرچه غذا کم نمک باشد بهتر از آن است که شور باشد.

ـ خیال‌ات تخت! با این حکومتی که ما داریم ممکن نیست غذا شور بشود!... می‌دانی تو خانه چه‌قدر نمک برامان مانده؟

ـ چه قدر؟

ـ دوتا مشت.

میشکا آهی کشید و گفت: ـ اوضاع خراب است که!

دونیاشکا به‌لحن سرزنش گفت: ـ بافکرهاش از همان اول تابستان دمبال نمک تا مانیچ هم رفتند، فقط تویی که فکر این چیزها را هم نمی‌کنی.

ـ با چی می‌توانستم بروم آن‌جا؟ اگر تو را همان سال اول زن و شوهری‌مان به‌ارابه می‌بستم که صورت خوشی نداشت، گاوهای ریغونه‌مان هم که واحسرتا!

ـ شیرین‌زبانی‌هات را نگه‌دار واسه یک وقت دیگر... یک مدت که غذای بی‌نمک خوردی پهنای کار دست‌ات می‌آید.

ـ واسه‌چی به‌جگر من نق می‌زنی؟ آخر من نمک از کجا بیارم؟... شما زن‌ها از دم این‌جورید دیگر: از زیادی خوردن بالا هم که بیارید باز نق می‌زنید که کم است. اصلاً اگر تخم این نمک لعنتی را ملخ خورده باشد چی؟

ـ دیگران ورزوهاشان را برداشتند رفتند از مانیچ نمک آوردند و حالا خیال‌شان تخت است... فقط این ماه به‌سر ما نو شده که غذای ترش‌مان را هم بی‌نمک بخوریم...

ـ بالاخره یک‌جوری از پس‌اش بر می‌آییم. همین روزها نمک می‌رسد دونیا. چیزی که تو این مملکت کم است نمک نیست.

ـ شماها که، البته صاحب همه چی هستید!

ـ منظورت از «شما» کی‌هاست؟

ـ شما سرخ‌ها.

ـ تو خودت چی هستی؟

ـ خودت می‌بینی من چی‌ام. مدام مثل گنجشک ور ناحق می‌زنید که: «همه‌چی ارزان و فراوان می‌شود و نعمت به‌طور مساوی برای همه از در و دیوار می‌بارد»، اما نعمت مساوی‌تان این است که هیچ‌کی نمک ندارد تو سوپ‌اش بریزد!

میشکا با وحشت به‌زن‌اش نگاه کرد و با رنگ و روی پریده گفت: ـ این چه جور حرف زدن است دونیا؟ این حرف‌ها... مگر همچین چیزی ممکن است اصلاً؟

اما دونیاشکا دیگر افسار را پاره کرده بود: رنگ‌اش از خشم و نفرت شده بود عین گچ و صداش را انداخته بود به‌سرش فریاد می‌کشید که: ـ مگر همچین چیزی ممکن است، ها؟... حالا چرا چشم‌هات را آن‌جور واسه من گرد کرده‌ای؟ بگو ببینم، صدر کمیته! خبرداری که خیلی از مردم به‌خاطر نبودن نمک ورم لثه آورده‌اند؟ اصلاً روح‌ات خبر دارد که مردم عوض نمک چی می‌خورند؟ می‌روند به‌شوره‌زار نچایف

Necâyef زمین‌اش را می‌کنند خاک‌اش را می‌آرند می‌ریزند تو سوپ‌شان!... به‌گوش‌ات خورده بود، صدر کمیته‌ی انقلابی؟

ـ صبر کن زن، داد نکش، می‌دانم... حالا منظورت؟

دونیاشکا دست‌ها را به‌هم جفت کرد: ـ دیگر کدام «منظورم»؟

ـ خب، یک دوره‌یی است دیگر... مگر نه این که باید تحمل‌اش کرد؟

ـ تحمل‌اش کن.

ـ کاری است که می‌کنم دیگر. منتها، تو... بروز می‌کند دیگر...آن جنم مه‌له‌خوفی!

ـ خب: چیه آن جنم مه‌له‌خوفی؟

میشکا با صدای خفه گفت: «پدرکشته‌گی با انقلاب!»ـ و از جاش بلند شد. چشم‌ها را دوخته بود به‌زمین و زن‌اش را نگاه نمی‌کرد. لب‌هاش آهسته می‌لرزید. گفت: ـ اگر یک‌بار دیگر از این مزخرفات بگویی ازت جدا می‌شوم. زبان‌ات زبان دشمن است...

دونیاشکا آمد چیزی بگوید، میشکا مشت گره کرده‌اش را بالا برد و از لای دندان‌ها غرید: ـ دهن‌ات را چفت کن!

دونیاشکا بی‌ترس و بی‌این‌که کنج‌کاوی‌اش را پنهان کند چشم تو چشم‌اش دوخت و بعد از چند لحظه با لحن آرام و خندانی گفت: ـ خب، خوب است. معلوم نیست چه لازم بود این حرف‌ها را بکشیم وسط ... بی‌نمک زنده‌گی می‌کنیم! (باز بعد از مدتی خاموشی با لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی که میشکا عاشق آن بود گفت:)ـ دل‌خور نشو میشکا. اگر قرار باشد هرکاری که از ما زن‌ها سر می‌زند دل‌خوری پیش بیاورد کلاه‌ها تا قیامت پس معرکه است!... وقتی آدم اوقات‌اش گُه‌مرغی است هزار جور یاوه می‌پراند دیگر... حالا شربت دوست داری یا دوغ؟

دونیاشکا با همه‌ی جوانی و جاهلی یک‌دنیا تجربه‌ی زنده‌گی داشت: حس می‌کرد میان دعوا کی باید لنگ انداخت کی باید یک‌دنده‌گی نشان داد...

پانزده روزی از این جریان گذشته بود که از گریگوری کاغذی رسید. نوشته بود تو جبهه‌ی ورانگل زخمی شده و به‌احتمال زیاد بعد از معالجه از خدمت مرخص می‌شود. دونیاشکا مضمون کاغذ را برای شوهرش گفت و با کلی احتیاط ازش پرسید: ـ وقتی آمد چه‌کار می‌کنیم؟

ـ می‌رویم خانه‌ی من. باید خودش تنها این‌جا سر کند. چیز میزها را هم قسمت می‌کنیم.

ـ یک‌جا که نمی‌توانیم زنده‌گی کنیم. لابد آکسینیا را هم می‌گیرد.

میشکا صریح گفت: ـ حتا اگر می‌توانستیم هم من با برادر تو یک‌جا زنده‌گی‌کن نبودم!

دونیاشکا ابروها را به‌تعجب بالا برد: ـ چرا میشا؟

ـ خودت بهتر می‌دانی چرا.

ـ چون پیش سفیدها بوده؟

ـ درست واسه همین.

ـ تو از او خوش‌ات نمی‌آید... ولی آخر یک زمانی با هم دوست بودید...

ـ فقط همین‌ام کم بود که دوست‌اش داشته باشم!... خیلی خوب: فرض کن با هم دوست بوده‌ایم و حالا دیگر نیستیم...

دونیاشکا داشت نخ می‌رشت. دوک وزوز یک‌نواختی می‌کرد. نخ پاره شد. دونیاشکا دوک را با کف دست نگه داشت و همان‌جور که دو سر نخ را تاب می‌داد بی‌این‌که شوهرش را نگاه کند ازش پرسید: ـ وقتی آمد سر این‌که با قزاق‌ها بوده چه‌کارش می‌کنند؟

ـ محاکمه‌اش می‌کنند. تو دادگاه.

ـ چه محکومیتی واسه‌اش می‌برند؟

ـ هیچچی نمی‌دانم. من که قاضی نیستم.

ـ ممکن است به‌اعدام محکوم‌اش کنند؟

میشکا به‌تخت‌خواب که میشاتکا و پالی‌کوشکا روش خوابیده بودند نگاهی کرد به‌تنفس مرتب‌شان گوش داد صداش را آورد پایین و گفت: ـ بله.

دونیاشکا دیگر چیزی نپرسید.

فردا صبح گاو را که دوشید رفت سراغ آکسینیا.

ـ گریشا همین چند روزه برمی‌گردد. آمدم به‌ات مژده بدهم.

آکسینیا کماجدان پر آب را بار گذاشت و دست‌هاش را گذاشت رو سینه‌اش. دونیاشکا که گل انداختن صورت‌اش را دید گفت: ـ گیرم زیاد خوش خوشان‌ات نشود: شوهرم می‌گوید حتماً دادگاهی‌اش می‌کنند اما به‌چی محکوم بشود معلوم نیست.

برق دل‌واپسی و دغدغه‌یی از چشم‌های نمناک و درخشان آکسینیا گذشت. با

عجله پرسید: «چرا؟» ـ اما آن‌قدر نا برایش نماند که لب‌خند شادیِ لحظه‌ی پیش‌اش را دور کند.

ـ واسه شورش. واسه کارهاش.

ـ دروغ است! محاکمه‌اش نمی‌کنند... میخاییل تو قد خر نمی‌فهمد، حالا واسه ما شده پیغمبر!

دونیاشکا گفت: ـ آره خب. شاید هم نکردند. (و بعد از سکوت کوتاهی بغض‌اش را خورد و گفت:) راست‌اش چشم دیدن برادرک‌ام را ندارد... آن‌قدر دل‌ام از این وضع خون است که نمی‌توانم به‌زبان بیارم‌اش. ترس جان برادرم را دارم. دوباره هم زخمی شده... چه زنده‌گیِ سختی داشت برادر بی‌چاره‌ام!

آکسینیا با حال پریشان گفت: ـ کاش همین‌قدر برگردد... بچه‌ها را برمی‌داریم می‌رویم یک گوشه قایم می‌شویم.

روسری‌اش را برداشت و دوباره انداخت. ظرف و ظروف را بی‌جهت رو نیمکت جابه‌جا کرد. قادر نبود هیجان‌اش را مهار کند. نشست رو نیمکت چین‌های پیش‌بند کهنه‌ی از شور در رفته‌اش را رو زانوهاش صاف و صوف کرد. دونیاشکا لرزش دست‌هاش را دید. از فرط بغضی که گلوش را فشار می‌داد قادر به‌حرف زدن نبود. آرام گفت: ـ مامان طفلکی انتظارش را به‌سر نبرد.. نماند که برگشتن گریشایش را ببیند... خب، من دیگر رفتم. باید تنور را روشن کنم.

آکسینیا تو راهرو سخت بغل‌اش کرد، اول گردن و بعد دست‌اش را ناشیانه بوسید.

دونیاشکا زیرلبی با صدای بریده‌بریده پرسید: ـ خوش‌حالی تو؟

آکسینیا که سعی می‌کرد خیزاب اشک‌اش را زیر پرده‌یی از شوخی و لب‌خند لرزان قایم کند جواب داد: ـ همچین... یک ذره... یک ذره‌ی خیلی کوچولو...

۶

گریگوری تو ایستگاه میل‌له‌راوو در مقام فرمانده سرخی که از خدمت مرخص شده از حق استفاده از یک درشکه‌ی غیر نظامی استفاده کرد. در جاده‌یی که به‌خوتورش می‌رفت تو هر چاپارخانه‌ی اوکراینی اسب‌ها را عوض کرد و بیست و

چهارساعته به‌مرز منطقه‌ی دن علیا رسید. تو اولین خوتور قزاقی سرباز جوانی که تازه از ارتش برگشته رییس کمیته‌ی انقلابیِ محل شده بود به‌اش گفت: ـ رفیق فرمانده، از این‌جا دیگر باید راه را با ارابه گاوی ادامه بدهید. تو تمام خوتور همه‌اش یک اسب به‌هم می‌رسد که تازه آن هم یک پایش می‌شلد. تمام اسب‌های این‌جا را که تو عقب‌نشینی به کوبان بردند همان‌جا گذاشتند.

گریگوری که با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفته بود پرسید: ـ با همین اسبی که می‌گویی نمی‌توانم خودم را یک‌جوری به‌خانه برسانم؟

و نگاه پرسش‌گرش را تو چشم‌های خندان او دوخت.

ـ نمی‌رسید. یک هفته هم که تو راه باشید باز می‌گذاردتان. اما فکرش را نکنید: عوض‌اش ورزوهامان لنگه ندارند. تا دل‌تان بخواهد راه‌وارند. به‌هر حال باید یک مقدار سیم تلفن را که از زمان جنگ این‌جا خاک می‌خورد با یک ارابه روانه‌ی ویوشنس‌کایا کنیم. حسن‌اش این است که دیگر وسط راه هم معطلیِ عوض کردن ارابه را ندارید چون به‌سلامتی یک‌راست می‌برد دم دولت‌سرا می‌گذاردتان زمین. (این را گفت با چشم چپ‌اش مژکی پراند و لب‌خندزنان درآمد که:) غیر از بروترین ورزاها یک سورچی هم ارابه‌تان را می‌راند که جوانه‌زن بیوه‌یی‌ست از آن لوندها که خوش‌گل‌تر از او را به‌خواب هم نمی‌شود دید!... با او اصلاً حالی‌تان هم نمی‌شود کی راه افتادید و کی رسیدید!... من هم سرباز بوده‌ام و قدر چیزهایی را که به‌درد یک سرباز بخورد می‌دانم...

گریگوری که تو سکوت مشغول سبک‌سنگین کردن اوضاع و احوال بود جوابی نداد: فکر می‌کرد منتظر این نشستن که درشکه‌یی از آن طرف‌ها بگذرد دیوانه‌گیِ محض است، پیاده گز کردن آن همه راه هم یک عمر طول می‌کشد. پس بهتر همان است که رضا به‌قضا بدهد.

باری ارابه یک ساعت بعد رسید. ارابه‌ی کهنه‌یی بود که غژوغوژ چرخ‌هاش عالم را برمی‌داشت. بارخورش تخته‌پاره‌های گل هم سوار و کف‌اش یونجه‌ی پخش و پرا. گریگوری با نفرت نگاهی به‌اش کرد و تو دل‌اش گفت: «از جنگ برگشته بی‌نوا!»

سورچی کنار ورزوهاش می‌پلکید و قمچی‌اش را تکان می‌داد. خوش‌گلی و خوش‌قد و بالایی‌اش حرف نداشت، فقط پستان‌های زیادی پرش بفهمی‌نفهمی تناسب اندام‌اش را به‌هم می‌زد و از پهلو به‌تو دل‌برویِ صورت‌اش لطمه می‌زد. داغ زخم اریب روچانه‌ی گردش هم ریخت زن‌هایی را به‌اش می‌داد که از زنده‌گی تجربه‌ی دل‌چسبی

ندارند و کک‌مَک زرینی به‌ریزیِ دانه‌های ارزن که از بیخ دماغ خوش‌تراش‌اش شروع می‌شد قیافه‌ی جوان مفرغی‌اش را کمی پیرتر نشان می‌داد.

روسری را صاف و صوف کرد پلک‌ها را چین داد گریگوری را به‌دقت برانداز کرد و گفت: ـ تویی که باید سوار کنم، ها؟

گریگوری از پله‌ها سرازیر شد و پالتواش را دکمه کرد:

ـ آره. سیم‌ها را بار کرده‌ای؟

زن قزاق با صدای پرطنینی گفت: ـ وامانده سیم‌هاشان را هم من باید بار کنم؟ بدبختیِ مرا باش! صبح تا شب یا تو راه‌ام یا مشغول خرحمالی... عوضی‌ام گرفته‌اند داداش! اگر خودهای ناکس‌شان سیم‌ها را بار نکنند خالی راه می‌افتم!

با همه‌ی این حرف‌ها حلقه‌های سیم را بار ارابه کرد و بلندبلند، گیرم نه با بد ذاتی، با رییس کمیته یکی‌به‌دو می‌کرد و گاه‌گاهی هم زیرچشمی نگاه کنج‌کاوانه‌یی به‌طرف گریگوری می‌انداخت. رییس کمیته یک‌بند نگاه تحسین‌آمیزش متوجه بیوه‌ی جوان بود و گاهی هم چشمکی حواله‌ی گریگوری می‌کرد، انگار که می‌خواست بگوید: «تکه را می‌بینی؟ باورت نمی‌شد، ها؟»

استپ قهوه‌یی‌رنگ خزان‌زده تا الی‌ماشاءالله پشت خوتور گسترده بود. از زمین شخم شده ابری از دود خاکستری‌رنگ به‌هوا می‌رفت و از جاده می‌گذشت. کشاورزها علف‌های هرز را آتش می‌زدند: بته‌های خشک و به‌هم پیچیده‌ی تیغ و تلو و الیاف خشک و دراز و زرد شده‌ی علف‌های دیگر را...

بوی دود هزار خاطره‌ی غم‌انگیز را تو ذهن گریگوری بیدار کرد: او هم روزگاری پاییز به‌پاییز تو دوردست‌های استپ زمین را شخم می‌کرد. شب‌ها چشم به‌آسمان سیاه پُرستاره می‌دوخت و گوش به‌فریاد دسته‌های غازی می‌سپرد که میان ستاره‌ها پرواز می‌کردند... رو بستر یونجه‌ها غلتی زد و از گوشه‌ی چشم به‌سورچی نگاهی کرد:

ـ چند سال‌ات است دخترک؟

«دخترک» که فقط چشم‌هاش می‌خندید با عشوه جواب داد: ـ دارم پا می‌گذارم تو شصت.

ـ نه، بی‌شوخی.

ـ بیست و یک.

ـ و آن‌وقت بیوه‌ای!

ـ خب دیگر.
ـ شوهرت چه شد؟
ـ کشته شد.
ـ خیلی وقت است؟
ـ دو سال است.
ـ تو شورش. ها؟
ـ نه، بعد از آن. اول‌های پاییز.
ـ پس... چه‌جوری زنده‌گی می‌کنی؟
ـ ای... یک جورهایی...
ـ دل‌ات نمی‌گیرد؟

زن که با دقت رفته بود تو نخ‌اش برای این‌که لب‌خندش را قایم کند دهن‌اش را با روسری‌اش پوشاند. صداش بم تر شد و مایه‌ی دیگری به‌خودش گرفت و خودش را زد به‌کوچه‌ی علی‌چپ:

ـ آن‌قدر کار سرم ریخته که فرصت‌اش را پیدا نمی‌کنم.
ـ منظورم این بود که، از بی‌شوهری...
ـ اولاً که با مادرشوهرم زنده‌گی می‌کنم، یکی‌اش هم این‌که کار زراعت خیلی وقت می‌برد.
ـ این جواب من نبود، خودت را به‌راه دیگر نزن: پرسیدم با بی‌شوهری چه‌جور تا می‌کنی؟

برگشت طرف گریگوری. ته‌رنگ سرخی به‌گونه‌های آفتاب‌سوزش دوید و جرقه‌هایی تو چشم‌هاش خاموش و روشن شد.

ـ واسه‌چی می‌پرسی؟
ـ هیچ‌چی، همین‌جوری.

روسری را از جلو دهن‌اش زد کنار و با لحن کشیده‌یی گفت: ـ دل باشد دلبر زیاد است. (یک لحظه ساکت ماند بعد گفت:) فرصت نکردم با شوهره از زنده‌گی‌ام لذت ببرم. همه‌اش یک ماه باش سر کرده بودم که بردندش اجباری. حالا هم که نیست یک جوری خره را از پل می‌گذرانم دیگر... گرچه، با نبود او اوضاع رو به‌راه‌تر است. جوان‌ها برگشته‌اند به‌خوتور. اما پیش از این‌ها سخت می‌گذشت ... هین‌نن، گرِ وامانده! هین‌نن!... این‌جوری است دیگر سربازجان، این هم حال و روز زنده‌گیِ من

است...

گریگوری چیزی نگفت. در واقع میل نداشت گفت‌وگو بیفتد رو این دنده. از خودش بدش آمد.

ورزوهای فربه که حسابی چریده بودند همان‌جور با قدم‌ها سنگین و موزون جلو می‌رفتند. شاخ سمت راست یکی‌شان که شکسته بود کجکی از رو پیشانی‌اش در آمده بود. گریگوری کف ارابه لمیده با چشم‌های نیم‌بسته رو آرنج‌اش تکیه داده بود. به‌فکرورزاهایی افتاد که از بچه‌گی تا سال‌هایی که مرد گنده‌یی شد باشان کار کرده بود. هر کدام‌شان از لحاظ رنگ پوست و خلق و خو و خصوصیات و حتا شکل و شمایل و ریخت شاخ با آن‌های دیگر فرق داشتند. قدیم‌ها تو سامانه‌ی مه‌له‌خوف ورزایی بود که یک شاخ‌اش عین این شکسته و پیچیده بود. حیوان شرور بدذاتی بود که با چشم‌های ورقلمبیده‌ی پوشیده از مورگ‌های بادکرده‌ی پرخون کجکی به‌آدم نگاه می‌کرد و اگر بی‌ملاحظه از پشت به‌اش نزدیک می‌شدی سعی می‌کرد لگدی حواله‌ات کند. در گرماگرم کار که چارپاها را شب همان‌جا تو چراگاه می‌گذاشتند هر جور که بود راهی پیدا می‌کرد و خودش را می‌رساند به‌کشت، یا از آن بدتر، می‌رفت یک‌جایی لالوهای جنگل یا ته آب‌کند دوردستی خودش را قایم می‌کرد. اغلب گریگوری را مجبور می‌کرد روزهای تمامی تو کوه و کمر و جنگل و استپ سواره دمبال‌اش بگردد، و آن‌وقت درست موقعی که دیگر پاک از پیدا کردن‌اش قطع امید کرده بود یکهو ته یک آب‌کند پرت افتاده یا تو سیاه تلوزار امبوهی که پا توش نمی‌شد گذاشت گیرش می‌آورد یا می‌دید تو سایه‌ی سیب وحشیِ پیر پرشاخ و برگی واسه خودش لمیده... این ابلیس یک شاخ لعنتی تو باز کردن پابندش رو دست نداشت. تو تاریکیِ شب تناب دروازه‌ی گاودانی را با وامانده شاخ‌اش بلند می‌کرد در می‌رفت از دن می‌گذشت و تو علف‌زارها پرسه می‌زد. فلان‌فلان شده تو دوره‌ی خودش جد گریگوری را پیش چشم‌اش آورده بود!...

ـ آن ورزات، همان شاخ شکسته‌هه، چه‌جور حیوانی است؟ آرام است، چموش است، یا چی؟

ـ آرام است. چه‌طور مگر؟

ـ هیچچی. همین‌جوری.

زن با خنده گفت: ـ خب. وقتی آدم چیزی واسه گفتن ندارد این هم واسه خودش سوآلی است!

گریگوری باز هم ساکت ماند. دوست داشت به‌گذشته‌ها فکر کند: به‌زنده‌گیِ آرام، به‌کار، به‌هرچه بویی از جنگ به‌اش نخورده باشد: چون دیگر از این جنگی که هفت سال آزگار یک دم راحت‌اش نگذاشته بود جان‌اش به‌لب‌اش رسیده بود. تنها از فکر آن، تنها از به‌یاد آوردن هر ناچیزترین خاطره‌ی آن دل و روده‌اش آشوب می‌شد و عُق‌اش می‌نشست و خشمی به‌اش دست می‌داد که ابلیس هم جلودارش نبود.

گریگوری دیگر نمی‌جنگید. همان‌قدری که جنگیده بود از سر پدرش هم زیاد بود. فاتحه! برمی‌گشت به‌خانه‌اش که یک خرده هم زنده‌گی کند. بچسبد به‌کار و پیش بچه‌هاش، پیش آکسینیاش باشد. تو جبهه صد در صد تصمیم گرفته بود آکسینیا را ببرد پیش خودش تا بچه‌هاش را بزرگ کند و مدام تنگ دل‌اش باشد. مـی‌بایست بـه‌ایـن وضع خاتمه بدهد، و هرچه زودتر بهتر.

با کیف و لذت فکر روزی را می‌کرد که پالتو و چکمه را از تن‌اش بکند کفش راحت پاش کند لب شلوار گشادش را به‌رسم قزاقی تو جوراب پشمیِ سفیدش فرو کند رو پیرهن گرم‌اش قبایی از پارچه‌ی دست‌باف خانه‌دوز بپوشد و راه بیفتد سمت صحرا. چه لذتی دارد، آه، که دسته‌ی گاوآهن را مشت کند دمبال‌اش تو شیار نمناکِ شخم قدم بردارد و عطر گس و مرطوب، خاک زیر و رو شده و بوی تلخ علفی را که تیغه‌ی خیش بریده حریصانه به‌سینه بکشد. خاک و علف ولایت غربت بوی دیگری دارد. بارها تو لهستان، تو اوکراین و تو کریمه ساقه‌ی خاکستریِ افسنتینی را کـف‌مال کـرده بـود و عطرش را به‌سینه فرو برده بود و اندوه زده با خودش گفته بود: «نه! این آن نیست. آن یک چیز دیگر است!...»

بیوه‌زن سورچی حوصله‌اش سر رفته بود. دل‌اش می‌خواست اختلاط کـند. از هی کردن ورزوها دست کشید به‌وضع راحت‌تری نشست و در حال بازی کـردن بـا شرابه‌های چرمیِ قمچی‌اش مدت درازی گریگوری را زیرچشمی پایید قیافه‌ی تو هم و چشم‌هایش را که پایین انداخته بود برانداز کرد. با خودش گفت: «سن و سال چندانی ندارد اما موهاش زود سفید شده. خیلی هم زیاد. چه‌آدم عجیب و غریبی هم هست! چرا هی چشم‌هاش را تنگ می‌کند؟ خیلی خسته به‌نظر می‌آید. انگار کوه کنده. بدک نیست اما موهاش زیادی سفید است. تو سبیل‌هاش که دیگر حتا یک تار موی سیاه هم گیر نمی‌آید. با وجود این بدک نیست. به‌چی فکر می‌کند؟ اول‌اش انگار می‌خواست با من آبی گرم کند اما بعد جا زد. یک چیزی هم راجع بـه‌ورزوها ازم پـرسید. نکند

نمی‌داند چه‌جوری باید سر مطلب را وا کرد؟ شاید هم خجالتی است. به‌اش که نمی‌آید. چه چشم‌های عبوسی دارد! قزاق تودل‌برویی است اما یک تخته‌اش کم است ... خب، ابلیس قوزی! نمی‌خواهی حرف بزنی نزن. خیال نکن احتیاجی به‌ات دارم. من‌هم بلدم ساکت بنشینم. دل‌ات واسه دیدن زن‌ات یک ارزن شده. باشد، ساکت بنشین!»

به‌دیواره‌ی ارابه تکیه داد و بنا کرد آهسته زمزمه کردن.

گریگوری سرش را بلند کرد به‌آفتاب نگاهی انداخت. هنوز از ظهر آن‌قدری نمی‌گذشت. سایه‌ی خارخسک پارساله‌یی که به‌حال غمگین کنار جاده پاس می‌داد از نیم‌وجب درازتر نبود: بی‌گمان حداکثر می‌بایست دوی بعدازظهر باشد.

خاموشیِ مرگ مثل افسونی رو استپ سنگینی می‌کرد. آفتاب گرمای بخیلانه‌یی داشت. باد سبکی علف‌های سوخته‌ی آجری‌رنگ را بی‌صدا می‌جمباند. از هیچ طرف صدایی بلند نمی‌شد، نه آواز پرنده‌یی نه سوت موش صحرایی‌یی. تو آسمان سرد بی‌رنگ نه بازی بال گشوده بود نه عقابی. فقط یک بار سایه‌ی خاکستری‌رنگی از پهنای جاده گذشت. گریگوری پیش از آن‌که سر بلند کند صدای سنگین به‌هم کوبیده شدن بال‌های عظیمی را شنید: هوبره‌ی خاکستری دودی‌رنگی که آستر سفید پرهاش زیر نور می‌درخشید گذشت و در آب‌شُستی که تو نور شفقیِ بنفش محو می‌شد کنار پشته‌ی دوردستی پایین آمد.

جاده پنداری هرگز به‌جایی نمی‌رسید. مارپیچ‌زنان در طول تپه‌های کم شیب می‌خزید به‌دره‌های کوچک فرو می‌رفت و دیگر بار از یال پشته‌ها بالا می‌آمد و استپ عظیم سبزه‌پوش تا آن‌جا که چشم قادر به‌دیدن بود گسترده می‌شد.

گریگوری افرای جوانی را که بر شیب آب‌شُستی روییده بود به‌چشم تحسین تماشا کرد. برگ‌هایش از لطمه‌ی نخستین یخ‌بندان‌ها، مانند شراره‌هایی در دل خاکستر، با درخشش ارغوانیِ مه‌گرفته‌یی می‌درخشید.

بیوه با دسته‌ی قمچی آهسته به‌شانه‌ی گریگوری زد و پرسید: ـ اسم‌ات چیه عموجان؟

گریگوری یکه خورد و به‌طرف او چرخید اما روی او به‌سمت دیگر بود.

ـ من گریگوری ... خودت اسم‌ات چیه؟

ـ من اسم ندارم.

ـ پس بهتر است حرف هم نزنی.

ـ خفه شدم بس‌که خاموش نشستم. درست نصف روز است که لال‌مانی

گرفته‌ام، دیگر دهن‌ام از خشکی شده عین چوب... چرا تو این‌قدر گرفته هستی، باباگریشا؟

ـ واسه‌چی باید شنگول باشم؟

ـ چون داری برمی‌گردی خانه‌ات خب باید شنگول باشی دیگر.

ـ سن و سال شنگولیِ من گذشته.

ـ چه مضحک خودت را به‌پیری می‌زنی... موهات چه‌طور این‌جور سفید شده، تو که جوانی.

ـ می‌خواهی از همه چیز سر درآری... لابد از بس به‌ام خوش گذشته.

ـ تو زن داری باباگریشا؟

ـ آره... توهم، «چی‌چیزک»، باید تو اولین فرصت یک شوهر تور کنی.

ـ حالا چرا تو اولین فرصت؟

ـ واسه این‌که بدجوری می‌شنگی.

ـ مگر بد است؟

ـ گاهی آره. یک زنی را می‌شناختم که او هم مثل تو بیوه بود. آن‌قدر واسه هر کی که پا داد شنگید که دماغ‌اش را خوره برد...

سورچیِ بیوه با تظاهر به‌وحشت جیغی کشید و داد زد: ـ وای! خدا نصیب نکند! راستی که چه مصیبتی! (و بی‌درنگ با لحن آدم کارکشته گفت:) گرفتاریِ ما بیوه‌ها همین است دیگر. به‌قول یارو گفتنی: بازی اشکنک‌داره!

گریگوری نگاه‌اش کرد. زنک تو سکوت می‌خندید، بی این‌که دندان‌های ریز سفیدش بیفتد بیرون. لب برگشته‌ی بالایی‌اش می‌لرزید و چشم‌هاش به‌دریده‌گی زیر مژه‌های بلندش برق می‌زد. او هم خنده‌اش گرفت. سری تکان داد. دست‌اش را رو زانوی گرد و گرم او گذاشت و با ترحم گفت: ـ بی‌نوا... طفلک بی‌چاره زن بی‌دفاع! همه‌اش بیست سال‌ات است و جخ زنده‌گی چه دندانی واسه دریدن‌ات تیز کرده!

همه‌ی آن شادی و سرزنده‌گی به‌یک آن از زن گریخت. دست گریگوری را به‌شدت زد کنار. سگرمه‌اش به‌هم رفت و صورت‌اش چنان گُر گرفت که کک‌مک‌های پای چشم‌اش ناپدید شد.

ـ دلسوزی‌ات را نگه‌دار واسه زن‌ات. من به‌اش احتیاجی ندارم.

ـ دل‌خور نشو، ببین چه می‌گویم.

ـ برو به‌جهنم!

ـ من آن حرف را واسه این گفتم که واقعاً نگرانت شدم.

ـ مرده‌شور خودت را ببرد با نگرانی‌ات! با آن نگرانی‌ات تشریف ببر تو... (و چیزی گفت که باب دهن اوباش است و چنان آسان گفت که پنداری به‌گفتن‌اش معتاد است. و چشم‌های کدرش شراره بارید.)

گریگوری ابروهایش را بالا برد و شرمنده لندید: ـ عجب دهن بی‌چاک و بستی! عجب زنک هاری!

ـ خودت چی پس؟ یک قدیس تو پالتو غرق شپش! شماها را من می‌شناسم!... شوهر بکن و اِله و بِله!... خیلی وقت است این‌جور سر عقل آمده‌ای؟

گریگوری لب‌خندزنان گفت: ـ نه... آن‌قدر وقتی نیست...

ـ پس واسه‌چی برایم وعظ می‌کنی؟ مادرشوهرم که هست...

گریگوری با لحن آشتی‌جویانه گفت: ـ خیلی خوب، بس است، چی شد یکهو جوش آوردی، ماچه‌خر؟ حالا من یک چیزی از دهن‌ام پرید و گفتم... نگاه کن: سرمان به‌حرف گرم شد ورزاها از جاده زدند بیرون.

گریگوری به‌وضع راحت‌تری تو ارابه جابه‌جا شد و دزدکی نگاهی به‌بیوه‌زنک انداخت: چشم‌هایش خیس اشک بود. دل‌تنگ و پریشان‌خاطر تو دل‌اش گفت: «بساطی است! این زن‌ها همه از دم مثل هم‌اند...»

به‌پشت غلتید پالتواش را کشید رو صورت‌اش و خواب‌اش برد. بیدار که شد هوا داشت تاریک می‌شد. ستاره‌های پریده‌رنگ غروب تو آسمان می‌درخشید. همه جا عطر خوش یونجه پیچیده بود.

بیوه گفت: ـ باید به‌ورزاها علف داد.

ـ باشد. وا ایستیم.

گریگوری خودش ورزوها را از ارابه باز کرد. نان و یک قوتی کنسرو گوشت از کوله‌اش آورد بیرون رفت با یک بغل خس و خاشاک خشک برگشت و کمی دورتر از ارابه آتشی علم کرد.

ـ خب، «چی چیزک»، اوقات‌تلخی تمام! بیا شام بخوریم.

بیوه پای آتش چمبک زد و تکه‌نانی با یک برش پیه خوک که از مانده‌گی زنگاری شده بود از بقچه بندی‌اش درآورد. در حال خوردن جز چند کلمه حرف که دیگر بوی جنگ و دعوا نمی‌داد باهم رد و بدل نکردند. بعد بیوه رفت تو ارابه چرتی بزند. گریگوری چند تکه تاپاله‌ی خشک تو آتش انداخت که جلو خاموش شدن‌اش را

بگیرد، و کنار آن دراز شد. سرش را گذاشته بود رو کوله‌اش به‌آسمان درخشان پر ستاره چشم دوخته بود و به‌بچه‌ها و آکسینیا فکر کرد تا سرانجام خواب‌اش برد. هنوز چشم‌اش گرم نشده بود که صدایی بیدارش کرد:

ـ خوابی، نظامی؟ خوابی یا بیدار؟

سرش را بلند کرد. هم‌سفرش که به‌یک آرنج تکیه داده بود از ارابه به‌بیرون خم شده بود. صورت‌اش که از پایین به‌تابش مردد آتش در حال مرگ روشن بود قفایی و شاداب جلوه می‌کرد و دندان‌هاش و مغزیِ تور روسری‌اش سفیدیِ خیره‌کننده‌یی داشت. چنان لب‌خند می‌زد که انگار نه انگار میان‌شان سخنان تلخی به‌زبان آمده. در حالی که ابروهایش می‌جنبید گفت: ـ می‌ترسم آن‌جا بچایی: زمین مرطوب است. اگر سرماسرمات می‌شود پاشو بیا پهلوی من. پوستین‌ام گرم است. خیلی‌خیلی گرم است. می‌آیی؟

گریگوری بعد از کمی فکر آه‌کشان جواب داد: ـ ممنون‌ام دخترجان. احتیاج ندارد. اگر یکی دو سال پیش بود باز یک حرفی!... نترس جان‌ام: پای آتش‌ام، سرما نمی‌خورم.

بیوه هم آهی کشید: ـ باشد. هرجور که میل‌ات است...

این را گفت و پوستین‌اش را کشید رو سرش.

کمی بعد گریگوری پاشد و بند و بساط‌اش را جمع کرد. تصمیم گرفته بود باقیِ راه را پا پیاده طی کند که کله‌ی سحر تو تاتارسکی باشد. هیچ فرمانده نظامی‌یی در بازگشت از جنگ وسط روز با گاریِ گاوی وارد خوتورش نشده که گریگوری مه‌له‌خوف دومی‌اش باشد. خدا می‌داند یک همچین بازگشتی چه پرچانه‌گی‌ها و چه حرف و حکایت‌هایی راه بیندازد!... این بود که سورچیِ بیوه را از خواب بیدار کرد و گفت: ـ من ناچارم از این‌جا پیاده راه بیفتم. از این‌که تو استپ تنها بمانی نمی‌ترسی که؟

ـ نه، چیزی که تو ذات من پیدا نمی‌شود ترس است. تازه یک خوتور هم همین نزدیکی‌ها است... اما تو چه‌ات شده؟ واسه رسیدن به‌زن‌ات این‌قدر بی‌طاقت شده‌ای؟

ـ خوب حدس زدی ... خب دیگر، «چی‌چیزک»، سپردم‌ات به‌خدا. از من دل‌گیر نباشی یک‌وقت؟

گریگوری راه افتاد طرف جاده. یخه‌ی پالتواش را زد بالا. اولین کلوج برف نشست رو مژه‌هاش. حالا باد از طرف شمال می‌آمد. گریگوری بوی عزیز و آشنای برف را بازشناخت.

□

میشکا کاشه‌وی غروب از ویوشنس‌کایا برگشت. دونیاشکا از پنجره دیدش که دارد به‌دروازه می‌رسد. شتابان شالی رو شانه‌هاش انداخت خودش را رساند به‌حیاط و دم دروازه در حالی‌که با نگرانی چشم به‌شوهره دوخته بود بـه‌اش گـفت: ـ گـریشا امروز صبح وارد شد.

میشکا با لحنی تودار و کمی ریش‌خندآمیز گفت: ـ خب، چشم‌ات روشن!

با لب‌های به‌هم فشرده وارد مطبخ شد. عضلات گونه‌ها زیر پوست صورت‌اش می‌لرزید. پالی‌کوشکا که عمه‌اش به‌عجله رخت ترتمیزی تن‌اش کرده بود نشسته بود رو زانوی پدرش. گریگوری دخترک را با احتیاط گذاشت زمین لب‌خندزنان به‌استقبال آییزنه رفت و دست پت و پهن سیاسوخته‌اش را به‌طرف او دراز کرد. خواست میشکا را ببوسد اما سرمای خصومت را که تو چشم‌های عبوس او دید منصرف شد.

ـ خب، سلام میشا!

ـ سلام.

ـ خیلی وقت است هم‌دیگر را ندیده‌ایم. انگار صد سال است.

ـ آره. خیلی وقت است... رسیدن به‌خیر!

ـ ممنون. از قرار قوم و خویش هم شده‌ایم...

ـ آره انگار... صورت‌ات چرا خونی است؟

ـ چیزی نیست. ریش‌ام را عجله کردم صورت‌ام برید.

نشستند سرمیز و در سکوت با احساس مضیقه و فاصله بـه‌هم نگـاه کـردند. چیزهای زیادی داشتند که به‌هم بگویند اما حالا مجال‌اش نـبود. مـیشکا بـه‌خودش مسلط شد راجع به‌ملک و تغییراتی که تو خوتور صـورت گـرفته چـیزهایی گـفت... گریگوری از پنجره زمین را نگاه می‌کرد که از اولین بـرف سـال سـفید شـده بـود و درخت‌های سیب را که به‌سرشاخه‌های لخت‌شان برگی باقی نمانده بود... هـیچ فکـر نمی‌کرد برخوردش با میشکا به‌این صورت دربیاید...

میشکا پاشد از مطبخ بـیرون رفت تـو راهـرو کـاردی را بـه‌دقت تـیز کـرد و به‌دونیاشکا گفت: ـ می‌روم یکی را بیارم برای‌مان گوسفندی بکشد. بزرگ‌تر خـانواده است، باید برایش سنگ تمام گذاشت. تو هم بدو از یک جایی عرق فراهم کن. اصلاً

چه‌طور است بروی خانه‌ی پراخور به‌اش بگویی عرق پس‌دستی‌اش را از جایی که قایم کرده درآرد؟ ضمناً دعوت‌اش کن شام بیاید پیش ما.

دونیاشکا که صورت‌اش از شادی شکفته شده بود در سکوت نگاه حق‌شناسانه‌یی به‌شوهرش انداخت و همان‌جور که به‌دو سراغ پراخور می‌رفت سرشار از امید تو دل‌اش می‌گفت: «شاید سر و ته همه چیز به‌خوبی و خوشی هم آمد... حالا که دیگر جنگ تمام شده چی می‌تواند باعث دوییت و اختلاف آن‌ها بشود؟ کاش خدای مهربان سر عقل‌شان بیاورد!»

نیم‌ساعت نشد که پراخور نفس‌زنان خودش را رساند و با صدای بلند گریه آلودی داد زد: ـ گریگور پانته‌له‌ویچ! دوست عزیز من!... فکرش را هم نمی‌کردم، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم آن‌قدر زنده بمانم که دوباره تو را ببینم...

تو درگاهی جوری سکندری رفت که نزدیک بود کوزه‌ی یک سطلیِ عرق بیفتد بشکند.

گریگوری را بغل کرد و حالا گریه نکن کی گریه کن. بعد چشم‌ها را با گره مشت‌ها پاک کرد و سبیل خیس اشک را صاف کرد. گریگوری که بدجور منقلب شده بود واسه این‌که جلو بغض‌اش را بگیرد تپوک محکمی به‌شانه‌ی گماشته‌ی وفادارش زد و به‌زحمت چیزهایی گفت که نه سر داشت نه ته:

ـ خب. دوباره به‌هم‌دیگر رسیدیم... از دیدن‌ات خیلی خوش‌حال‌ام پراخور، از ته دل ... ها: چه‌ت است رفیق، اشک‌هات را جمع کن! لحیم جوش‌ات وا شده دیگر جلو ضربه‌ها را نمی‌گیرد. منظورم پیچ و مهره‌هات است... دست‌ات در چه حال است؟ زن‌ات هنوز آن یکی‌اش را نکنده برایت؟

پراخور اشک به‌چشم لب‌خند زد فین پرسروصدایی کرد نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را درآورد آستین خالیِ پیرهن‌اش را تکان‌تکان داد و گفت: ـ عجالتاً من و زن‌ام با هم مثل دو تا کفتریم. این یکی دست‌ام سالم سالم است، می‌بینی؟ تازه آن یکی هم که لهستانی‌ها بریدند دوباره دارد درمی‌آید. باور کن! تا یک سال دیگر انگشت‌هام جوانه می‌زند سبز می‌شود.

جنگ عادت‌شان داده بود که احساسات‌شان را پشت لب‌خندی قایم کنند و به‌حرف‌هاشان مثل نانی که می‌خورند نمک بپاشند.

گریگوری با همان لحن شوخ پرسید: ـ خب پیره‌بز، دیگر چه‌طوری؟... حالا یواشکی برام بگو ببینم: وضع «ورجستن»ات در چه حال است؟

ـ مثل همه‌ی پیرپاتال‌های دیگر: بی‌این‌که عجله نشان بدهم.

ـ من که نبودم دیگر چیزی نگرفتی؟

ـ یعنی چی؟

ـ منظورم دمب‌ات است دیگر، قضیه‌ی زمستان پارسال...

ـ ای بابا، پانته‌له‌ویچ، تو را به‌خدا! فکر نمی‌کنی من چه‌جوری باید تنگه‌ی این چیزهای اعیانی اشرافی را خرد کنم؟ تازه با یک دست هم که چیزی نمی‌شود گرفت. حالا دیگر نوبتی هم که باشد نوبت تو است: ماشاءالله هم جوانی هم یالغوز... من دیگر باید ماس‌ماسک‌ام را بدهم دست زن عزیز خودم که واسه رنگ کردن آتش‌دان جای قلم‌مو به‌کارش ببرد...

مثل همان دوتا رفیق قدیمیِ هم‌سنگری که بودند شاد و خوش‌حال از این‌که دوباره به‌هم رسیده‌اند مدت درازی به‌هم نگاه کردند.

ـ دیگر واسه همیشه آمده‌ای؟

ـ آره. یک‌باره‌گی.

ـ تا چه درجه‌یی توانستی ترفیع بگیری؟

ـ معاون فرمانده لشکر بودم.

ـ چه‌طور به‌این زودی مرخص‌ات کردند؟

گریگوری قیافه‌اش تو هم رفت و خیلی مختصر گفت: ـ دیگر بـه‌ام احـتیاجی نداشتند.

ـ بابت چی؟

ـ نمی‌دانم. لابد بابت سابقه‌ام.

ـ تو که کارت از کمیسیون تصفیه‌ی بخش ویژه هم که سابقه‌ی صاحبمنصب‌ها را سبک‌سنگین می‌کرد گذشته بود. پس دیگر سابقه چه معنی دارد...

ـ کافی نیست.

ـ کو میخاییل؟

ـ تو حیاط است. دارد به‌حیوان‌ها می‌رسد.

پـراخـور خـودش را رسـاند بـه‌گـریگوری صـدا را آورد پـایین: ـ پـلاتون ریاب‌چیکوف یک ماه پیش تیرباران شد.

ـ چه می‌گویی!

ـ به‌حق حق!

از تو راهرو صدای در آمد.

پراخور به‌پچ‌پچه گفت: ـ بعد حرف مـی‌زنیم. (و دمـبال صـدای عـادی‌اش را گرفت:) خب، رفیق فرمانده، لبی تر نکنیم یک همچو روزی؟ بروم ببینم میخاییل کجا ماند.

ـ آره، برو.

دونیاشکا سفره را آماده کرد. نمی‌دانست واسه خوش‌آیند بـرادرش چـه کـند. دست‌مال پاکیزه‌یی گذاشت رو زانوهاش. یک بشقاب هندوانه‌ی نـمک‌سود گـذاشت جلو دست‌اش. دست‌کم پنج بار لیوان‌اش را شست... گریگوری لب‌خندزنان متوجه شد که دونیاشکا شما خطاب‌اش می‌کند.

میشکا سر میز هم سکوت لجوجانه‌اش را حفظ کرد. حرف‌های گـریگوری را به‌دقت گوش می‌داد. با بی‌میلی به‌عرق فقط لب می‌زد عوض‌اش پراخور بـه‌لیوان پـر امان نمی‌داد: زمین نیامده خـالی‌اش مـی‌کرد و مشت گـنده‌اش را رو سـبیل بـورش می‌کشید.

دونیاشکا بچه‌ها را که شام داد و خواباند دوریِ بزرگ گوشت بره‌ی آب‌پـز را گذاشت رو میز و دم گوش گریگوری گفت: ـ داداش‌جانی! دارم می‌روم پی آکسینیا. اعتراضی که ندارید؟

گریگوری با تکان سر جواب‌اش داد. به‌خیال‌اش رسید هیچ‌کس متوجه فشار و انتظاری که او از سر شب تا حالا تحمل کرده نشده، اما دونیاشکا دیده بود چه‌جور با هر صدایی که از بیرون می‌آید گوش‌هاش تیز می‌شود دست‌وپـاش را گـم مـی‌کند و چشم‌اش به‌طرف در می‌دود. مگر چیزی از نگاه تیز دونیاشکا می‌تواند بگریزد؟

پراخور که لابد می‌ترسید یکی لیوان‌اش را بقاپد و برای همین یک لحظه آن را پایین نمی‌گذاشت پرسید: ـ ته‌رش‌چنکو Tereščenko، آن یارو کوبانیه، هنوز فرمانده جوخه است؟

ـ تو لووف Lvof کشته شد.

پراخور گفت: ـ خب، خدا بیامرزدش. عجب سوارکاری بود!

این را گفت با عجله صلیبی به‌خودش کشید و بی‌این‌که لب‌خند ریش‌خندآمیز میشکا را ببیند لیوان‌اش را بالا رفت.

ـ آن یکی چی؟ همانی که اسم عجیب‌غریبی داشت. آنی که تـو جـناح راست بود... ای بابا! چی بود اسم‌اش؟ مای ـ بارودا Mây-Bârodâ نبود؟ لعنتی! چی صـداش

می‌کردند پس؟ اوکراینی گنده‌هه‌ی پرخوره‌ی مسخره‌یی بود که تو برودی Brodi یک صاحبمنصب لهستانی را با شمشیر شقه کرد ... می‌خواستم ببینم هنوز هست‌اش؟

ـ آره، عین یک اسب تخمی... اواخر منتقل شد به‌هنگ مسلسل‌چی‌ها.

ـ اسب‌ات را دادی به‌کی؟

ـ آخر سری که، یک اسب دیگر داشتم.

ـ من آنی را می‌گویم که ستاره‌ی سفید داشت. آن را چه کارش کردی؟

ـ کشته شد. با یک تکه خمپاره.

ـ تو جنگ؟

ـ تو یک ده‌کوره بودیم. همان جایی که بسته بودم‌اش کشته شد...

ـ آخ، حیف! اسب بود ها!

آه کشید و لیوان‌اش را برداشت.

از تو راهرو صدای در آمد. گریگوری یکه خورد. آکسینیا از درگاهی گذشت و سلامی کرد که تقریباً هیچ‌کس نشنید. بعد روسری‌اش را برداشت. نفس‌اش به‌زحمت بالا می‌آمد و چشم‌های درشت درخشان‌اش به‌گریگوری خیره مانده بود. رفت سمت میز گرفت بر دل دونیاشکا نشست. کلوجک‌های برف رو ابروها و مژه‌هاش آب می‌شد و رو صورت پریده‌رنگ‌اش راه می‌افتاد. چشم‌ها را تنگ کرد و کف دست‌اش را به‌صورت‌اش مالید با آه عمیقی که کشید به‌خودش مسلط شد و دوباره چشم‌های عمیق‌اش را که پنداری از فرط هیجان مشکی‌تر شده بود به‌گریگوری دوخت.

پراخور لیوان لب‌ریز از عرق را که می‌ریخت روی میز به‌طرف‌اش دراز کرد و نالید: ـ آخ کسیوشا، هم‌سفر بدبختی‌ها! ما باهم عقب‌نشینی کردیم، شپش‌ها با هم خوردندمان... قبول که تو کوبان به‌امید خدا ول‌ات کردیم اما غیر از این چه کار می‌توانستیم بکنیم؟... برو بالا به‌خوشی و خرمی گریگور پانته‌له‌ویچ. خوش‌آمد بگو به‌اش! مگر مدام به‌ات نمی‌گفتم صحیح و سالم برمی‌گردد؟ خب، بفرما! یک روبل و بیست کوپک اخ‌کن بَرِش دار ببرش، می‌بینی چه خوش‌گل است؟

گریگوری پراخور را با چشم نشان داد گفت: ـ سوار بتری است هم‌سایه، به‌حرف‌هاش گوش نده!

آکسینیا سرش را به‌طرف گریگوری و دونیاشکا کج کرد و از ترس این که جماعت ببینند دست‌هاش چه‌جور می‌لرزد لیوان را با چه زحمتی برداشت:

ـ به‌خوشیِ برگشتن شما، گریگوری پانته‌له‌ویچ و به‌شادیِ دل تو، دونیاشکا!

پراخور گفت: ـ نگفتی به‌چی‌چیِ خودت که؟... به‌خاطر غم و غصه‌هات پس!

این را گفت قاه‌قاه زد زیر خنده و به‌وجه هم‌دلی سقلمه‌یی حواله‌ی گرده‌ی میشکا کرد.

آکسینیا مثل شقایق قرمز شد. نرمه‌ی کوچولوی گوش‌هاش به‌رنگ گل‌بهیِ شفافی درآمد، نگاه خشم‌آلود سختی به‌پراخور کرد و جواب داد: ـ به‌شادی‌ام... به‌شادیِ بزرگ همه‌ی وجودم!

پراخور که جلو این صراحت و روراستی لُنگ انداخته بود و به‌شدت متأثر شده بود گفت: ـ نه! حالا دیگر باید واسه من تا آن چکه‌ی آخرش بروی بالا... جانمی به‌این صدق و صفا!... مردانه گفتی حالا باید مردانه هم نوش کنی. وقتی می‌بینم ته لیوان را باقی می‌گذارند ها، انگار یک کارد را درسته تا دسته فرو می‌کنند تو دل‌ام.

آکسینیا زیاد ننشست. فقط آن‌قدری که شرط ادب بود. تو تمام مدت هم چندتا نگاه دزدکی بیشتر به‌گریگوری نینداخت. به‌خودش فشار می‌آورد که دیگران را نگاه کند و از نگاه مردی که جان و نفس‌اش برایش درمی‌رفت می‌گریخت: چون نه می‌توانست به‌بی‌اهمیت شمردن‌اش تظاهر کند نه دوست داشت دیگران به‌احساسات‌اش راه ببرند. گریگوری جز همان دوتا نگاه روراست سرشار از عشقی که آکسینیا، یکی از تو درگاهی به‌اش کرده بود و یکی موقع نشستن سر میز، دیگر خیری ازش دشت نکرد، هر چند که همان هم برای گفتن همه چیز کافی بود.

گریگوری برای مشایعت دمبال‌اش رفت، و پراخور که حسابی پاتیل بود پشت سرشان داد زد: ـ زیاد طول‌اش بدهی تا برگشتنات ته عرق را بالا آورده‌ایم ها!

گریگوری تو راهرو از پیشانیِ آکسینیا بوسه‌ی دور و درازی برداشت.

ـ خب، کسیوشا؟

ـ آخ! این جوری که نمی‌شود همه‌چی را گفت... فردا می‌آیی؟

ـ معلوم است...

آکسینیا باعجله رفت طرف خانه‌اش. چنان به‌شتاب می‌رفت که انگار آن‌جا کاری فوتی و فوری دارد. فقط موقعی قدم سست کرد که جلو پله‌های ورودیِ خانه رسید. با احتیاط از پله‌های پر غژوغوژ بالا رفت. شتاب داشت که هرچه زودتر با فکرهای خودش تنها بشود. با فکرها و باسعادتی که یکهو این‌جور ناگهانی افتاده بود تو دامن‌اش ...

خودش را از شر پیرهن و روسری خلاص کرد و بی‌این‌که چراغ روشن کند

رفت تو اتاق. روشنایی کاسنی‌رنگ شب از پنجره‌ها که تخته‌ی پشت‌شان وا بود می‌آمد تو. جیرجیرکی پشت آتش‌دان می‌خواند. آکسینیا طبق عادت تو آینه به‌خودش نگاهی کرد و با این که تاریکی نمی‌گذاشت چیزی ببیند دستی به‌موهاش کشید چین‌های پیرهن آق‌بانو را رو پیش‌سینه‌اش صاف کرد بعد رفت سمت پنجره و از خسته‌گی خودش را رو نیمکت ولو کرد.

بس که امیدها و رؤیاهاش تو زنده‌گی قلابی از آب درآمده بود کنار آمدن با دلهره‌ی کهنه راحت‌ترش بود تا اصلاً امید و شادیِ تازه‌یی تو دل‌اش جا وا نکند تا ناچار مدام با وحشت از خودش نپرسد حالا چی پیش می‌آید؟ آینده برایش چه‌خوابی دیده چه کلکی برایش زیر سر کرده باز؟ یعنی این بخت‌یاریِ تلخی که دارد برایش چراغ می‌زند واقعا زیادی دیر نکرده؟

آکسینیا که هیجان امشب پاک از پا درش‌آورده بود مدت زیادی نشست و در حالی‌که صورت داغ‌اش را به‌شیشه‌ی سرد لشک‌بسته چسبانده بود نگاه آرام غم‌زده‌اش تو ظلمتی که مختصر پرتوی از برف به‌اش می‌تابید خیره ماند.

□

گریگوری برگشت نشست پشت میز لیوان‌اش را از عرق پر کرد و همه‌اش را یک‌ضرب بالا رفت.

پراخور پرسید: ـ خوب هست؟

ـ قوه‌ی تشخیص‌اش را ندارم. خیلی وقت است نخورده‌ام.

پراخور تلوتلوخوران میشکا را بغل کرد و با یقین کامل گفت: ـ مثل دوره‌ی نیکالاها است والاهه! تو، میشا، تو این جور قضایا قد یک گوساله که تو لجن‌زار گیر کرده باشد هم چیزی بارت نیست اما من تو کار آب حیات اوستای درجه‌ی یک‌ام. هر جور لیکور و شرابی که فکرش را بکنی زده‌ام. مثلاً یک‌جور شراب هست که هنوز چوب‌پنبه‌اش را نکشیده، پوپ!، مثل سگ هار از دهن‌اش کف می‌زند بیرون. خدا به‌سر شاهد است اگر بخواهم یک سر سوزن چاخان کنم. تو لهستان وقتی جبهه را شکافتیم و در رکاب سم‌یون میخای‌لوویچ S.Mixaylovic [1] رفتیم سراغ لهستانی‌های سفید که فلفل و ادویه‌یی به‌خودمان بزنیم و دماغی تر کنیم ضمن پیش‌روی یک ملک اربابی

---

۱. بودیونی، سردار معروف انقلاب روسیه (۱۸۸۳ تا۱۹۷۳).

تصرف کردیم که، خدا بدهد برکت! یک عمارت چند طبقه و، گاوها شاخ‌اندر شاخ تو گاودانی و انواع و اقسام مرغ و ماکیان و پرنده تو محوطه‌ی آن پشت و، خلاصه از شیر مرغ و جان آدم همه‌چی چنان کیپ در کیپ که جای خالی گیر نمی‌آوردی تف بیندازی! خلاصه، جوخه‌مان درست موقعی سواره وارد ملک شد که جخ یک مشت صاحبمنصب سبیل در سبیل با صاحب ملک نشسته بودند سر میز و، روح‌شان هم خبر نداشت بیرون چه اتفاقی افتاده. همه‌شان را تو باغ یا همان سر پله‌کان با شوشکه قیمه‌قورمه کردیم جز یکی که زنده‌اش گذاشتیم. یکی از آن کله گنده‌هاشان. وقتی گرفتیم‌اش بدبخت چنان از ترس وارفت که سبیل‌های چخماقی‌اش آویزان شد.

همان دم یکی به‌تاخت از ارکان حرب آمد پیِ گریگور پانته‌له‌ویچ و در نتیجه ما شدیم صاحب اختیار کُل و بنا کردیم اتاق گردی تا تو طبقه‌ی زیر رسیدیم یک‌جا دیدیم یک میز گذاشته‌اند از این سر تا آن سر و بیا ببین از خوردنی و نوشیدنی چه چیزها که روش نچیده‌اند! دهن همه‌مان وا مانده اما به‌این که شکم‌مان از گشته‌گی به‌فغان آمده بود جرأت نمی‌کردیم فرمان حمله به‌میز را صادر کنیم. مثلاً به‌خودمان می‌گفتیم خب، زهر توش کرده باشند چی؟ ... زندانی‌مان هم از قیافه‌اش ناکسی می‌بارید. آوردیم به‌اش امر کردیم: «بخور»! ـ خورد. نه همچین با اشتهای زیاد، اما به‌هر صورت خورد... آن لیوان را سر بکش ببینیم! ـ سر کشید. ـ مجبورش کردیم از هر دیسی یک لقمه‌ی خیربینی بلمباند و از هر شیشه‌یی یک لیوان پر سر بکشد. سگ پدر زیر چشم‌مان باد می‌کرد و لک و لوچه‌ی ما را آب می‌انداخت و نمی‌ترکید. خلاصه، دیدیم که نه‌خیر، نمرد. ما هم نشستیم سر میز: می‌لُمباندیم و از آن شراب کف‌داره روش بالا می‌رفتیم، که چشم‌تان روز بد نبیند! یکهو دیدم صاحبمنصبه بنا کرد از پایین و بالا خالی شدن! ... گفتیم تحویل بگیر: ناکس چیزهای سمی را خورد که هم از شوشکه‌مال شدن قسر در برود هم حساب ماها را یک‌جا برسد. شمشیرها را کشیدیم رفتیم طرف‌اش افتاد به‌تسمه تقلا و دست و پا زدن که: از بس چیز به‌خوردم دادید این جوری شدم. نترسید: غذا مسموم نیست!– این را که شنیدیم دوباره برگشتیم سراغ شراب‌ها. همچین که چوب‌پنبه‌اش را فشار می‌دادیم مثل تفنگ در می‌رفت و چنان به‌فشار ازش کف بیرون می‌پرید که از ترس می‌جستیم عقب. آن شب مستی آن شراب سه‌بار مرا از اسب انداخت زمین. هر بار که خودم را با هزار مکافات می‌نشاندم رو زین انگار باد جاکن‌ام می‌کرد. هر روز صبح عشق‌ام می‌کشید ناشتای ناشتا دو سه لیوان ازش سر بکشم. اگر می‌شد به‌گمان‌ام صدسالی عمر می‌کردم اما این جوری، هه،

عمر طبیعی‌ام را هم نمی‌دانم به‌آخر برسانم یا نه. مثلاً همینی که می‌زنیم مگر مشروب است؟ زهر مارِ خالص است! آدم را پیش از آن که عزراییل بیاید سراغ‌اش روانه‌ی آن دنیا می‌کند...

با سر به‌کوزه‌ی عرق اشاره کرد و لیوان‌اش را دلادل پُر کرد.

دونیاشکا رفت تو اتاق کنار بچه‌ها بخوابد. کمی بعد پراخور هم پاشد که برود. تلوتلوخوران نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را رو شانه‌ها انداخت و گفت:

ـ کوزه را نمی‌برم. خوش ندارم کوزه‌خالی بگیرم دست‌ام ... اگر این شکلی خانه بروم زن‌ام می‌کشدم. خوب می‌داند چه بکند. اصلاً نمی‌توانم سر درآورم این همه حناطه‌گی را از کجا می‌آورد. مثلاً اگر یک خرده لول به‌خانه برمی‌گردم، به‌ام می‌گوید: «سگ بدمست چلاق»! ـ خب، البته من سعی می‌کنم یک جورهایی با مهربانی و زبان خوش از خرِ شیطان بیارم‌اش پایین. به‌اش می‌گویم: زن! آخر احمق‌جان، تو کجا یک سگ بدمست دیده‌ای که تازه چلاق هم باشد؟ به‌یک چِرت‌اش جواب می‌دهم یک پرت دیگر بارم می‌کند، دومی‌اش را جواب می‌دهم سومی‌اش از راه می‌رسد و همین جور، تا وقتی آفتاب بزند.

بارها شده که ناچار بلند شده‌ام رفته‌ام تو امباری خوابیده‌ام اما اگر به‌خانه که می‌آیم آن قدری که باید مست نباشم و زنکه پاشنه‌ی دهن‌اش را نکشد یا اصلا ساکت بماند، آن وقت است که خودم خواب‌ام نبرد! به‌حق خدا انگار که یک چیزی کم دارم: تمام تن‌ام از سرتاپا می‌افتد به‌خارش. آن وقت خودم می‌افتم به‌جان‌اش آنقدر انگولک‌اش می‌کنم که از کوره در برود و چیزهایی بارم کند که همه‌ی پوست تن‌ام بنا کند جرقه پراندن... چه کنم؟ تکه‌یی‌ست که خودم واسه خودم می‌گیرم و از چنگ‌اش خلاصی ندارم. باید بگذارم هر خر و اسب و قاطری که دارد بتازاند. جالب است که روز بعدش چنان قبراق می‌شود که بیا و تماشا کن. کوه را روی کوه می‌گذارد!... اما امشب اصلاً حال و حوصله‌اش را ندارم. فکر می‌کنم یک‌راست بروم بگیرم تو امباری بخوابم...

گریگوری با خنده گفت: ـ اول ببین اصلاً می‌توانی خودت را به‌خانه برسانی.

ـ مثل خرچنگ هم که شده خودم را می‌رسانم. از این حرف‌ها بار من نکن، مگر من یک قزاق نیستم؟ این حرف‌ات واسه من در حکمِ فحش است!

ـ خیلی خوب. باشد. دست خدا به‌همراه‌ات پس!

ـ تا دم در همراه‌اش رفت و برگشت به‌مطبخ.

ـ خب، میخاییل، حال و حوصله‌ی صحبت کردن داری یا نه؟

ـ بکنیم.

چهره به‌چهره روبه‌روی هم نشسته بودند و فقط میز از هم جداشان می‌کرد. مدتی خاموش بودند تا بالاخره گریگوری به‌حرف درآمد:

ـ یک چیزی بین ما می‌لنگد. تو وجودت این را می‌بینم ... از برگشتن من دل‌خوری یا اشتباه می‌کنم؟

ـ نه. حدس‌ات درست است. از این قضیه دل‌خورم.

ـ دلیل‌اش؟

ـ یک گرفتاری اضافی است.

ـ من که تصمیم دارم خرج‌ام را خودم درآرم...

ـ صحبت سر آن نیست.

ـ پس سرِ چیست؟

ـ ما دشمن هم‌دیگریم.

ـ «بودیم» ...

ـ آره، اما هنوز هم هستیم.

ـ سر در نمی‌آرم ... آخر چرا؟

ـ تو آدم قابل اعتمادی نیستی.

ـ حقیقت ندارد. اشتباه می‌کنی.

ـ نه. اشتباه نمی‌کنم. واسه چی درست این موقع از خدمت گذاشته‌اندت کنار؟ بی‌شیله‌پیله به‌ام بگو!

ـ نمی‌دانم.

ـ چرا می‌دانی اما به‌صرف‌ات نیست جواب بدهی ... به‌ات اعتماد نکردند، مگر نه؟

ـ اگر به‌ام اعتماد نمی‌کردند یک اسواران را نمی‌سپردند دست‌ام.

ـ این مربوط به‌اول‌های کار است. حالا که تو ارتش نگه‌ات نداشته‌اند قضیه روشن است دیگر برادرجان!

ـ گریگوری صاف تو چشم‌اش نگاه کرد و پرسید: ـ تو خودت به‌من اعتماد داری یا نه؟

ـ نه. ببین برادر: آب به‌کرت اعتماد می‌رود!

ـ امشب زیادی زده‌ای میخاییل.

ـ این حرف را بینداز دور! من هم بیش‌تر از تو نخورده‌ام ... وقتی آن‌جا به‌ات یک کاه بی‌اعتمادی نشان داده باشند آن یک کاه این‌جا می‌شود یک کوه. یقین داشته باش!

گریگوری جواب نداد. با خسته‌گی یک تکه خیارشور از بشقاب برداشت دو سه بار جوید و تف‌اش کرد.

میشکا پرسید: ـ مگر زن‌ام برایت تعریف نکرد این‌جا چی بـه‌سر کـیری‌یوشکا گراموف Kriiyuskâ G. آمد؟

ـ چرا.

ـ برگشتن او هم دل‌خورم کرد. این بود که تا شنیدم برگشته، بلند شدم ...

گریگوری رنگ به‌روش نماند. چشم‌هاش از غضب شد یکی یک نلبکی:

ـ نفهمیدم! برای تو من هم گیری‌یوشکا گراموف‌ام؟

ـ صدات را بخور! کی گفته تو از او بهتری؟

ـ خودت هم می دانی که ...

ـ احتیاج ندارد. خودم مدت‌ها است همه چیز را می‌دانم. بعد از او هم سروکله‌ی میتکا کارشونوف پیدا می‌شود، لابد باید از آمدن او هم گل از گُل‌ام بشکفد؟ بهتر بود شماها اصلاً تو خوتور آفتابی نمی‌شدید.

ـ واسه کی بهتر بود؟ واسه تو؟

ـ هم واسه من هم واسه بقیه هم واسه راحتیِ خیال خودتان.

ـ تو نمی‌توانی مرا با آن دوتا مقایسه کنی.

ـ قبلاً هم به‌ات گفته‌ام گریگوری، دلیلی هم ندارد از حرف حق برنجی: تـو از آن‌ها بهتر نیستی که هیچ، هم بدتری هم خطرناک‌تر.

ـ به‌چه دلیل؟ این چرت و پرت‌ها چیست؟

ـ آن‌ها نفرات معمولی بودند اما تو خود شورش را رهبری می‌کردی.

ـ رهبرکه نه، فقط فرمانده یک لشکر بودم.

ـ خودش کم است؟

ـ موضوع سرِ کمی و زیادی‌اش نیست... اگر آن شب سربازهای سرخ تـو آن مجلسِ عرق‌خوری سیخ نکرده بودند که مرا بکشند ممکن نبود تو شورش شرکت کنم.

ـ اگر صاحبمنصب نبودی کسی کاری به‌کارت نداشت.

ـ اگر به‌سربازی‌ام نبرده بودند هم صاحبمنصب نشده بودم...این قصه را هرچه کش‌اش بدهی کش می‌آید...

ـ هم کش می‌آید هم بوگندش بیشتر می‌شود.

ـ پس دیگر بیش از این کش‌اش ندهیم. وقت‌اش گذشته.

هر دو در سکوت مشغول دود کردن سیگار شدند. میشکا خاکستر سیگارش را با نوک ناخن پایین ریخت و دوباره به‌حرف درآمد:

ـ از فتح‌های نمایان‌ات خبر دارم. راجع به‌اش خیلی شنیده‌ام. از ماها خیلی کشته‌ای. اگر نمی‌توانم راحت نگاه‌ات کنم علت‌اش همین است... نمی‌توانم آن‌ها را از یاد ببرم.

ـ حافظه‌ی محشری داری! تو برادر مرا به‌دست خودت کشته‌ای و من حرف‌اش را پیش نمی‌کشم... اگر قرار بود آدم همه چیز را به‌خاطر بسپرد که باید مثل یک گله گرگ زنده‌گی می‌کردیم...

ـ خب، درست است، من او را کشته‌ام. کی زدم زیرش؟ اگر تو هم آن لحظه تو چنگ‌ام افتاده بودی تو را هم می‌کشتم...

ـ اما من، وقتی خبردار شدم که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو اوست ـ خوپرس‌کایا اسیر شده، بکوب راه افتادم. ترس‌ام از این بود که توهم... اوف‌ف‌ف! حالا می‌بینم که عجله‌ی آن روزم چه‌قدر اشتباه بود!

ـ چه قلب مهربانی تو سینه‌ات داری! دل‌ام می‌خواست ببینم اگر کادت‌ها به‌قدرت رسیده بودند و شماها فاتح شده بودید با من به‌چه زبانی اختلاط می‌کردی!... یقین دارم پوست‌ام را می‌دادی غلفتی بکنند. همین تویی که امروز این‌قدر مهربان تشریف داری!

ـ شاید دیگران پوست‌ات را غلفتی می‌کندند اما من دست‌ام را به‌خون تو آلوده نمی‌کردم.

ـ پس باید گفت ما از دو جنم مختلف‌ایم... من یکی هیچ وقت از این که دست‌ام به‌خون دشمن آلوده بشود تردید هم نکرده‌ام. همین الان‌اش هم اگر لازم باشد یک دقیقه معطل‌اش نمی‌کنم. (ته‌مانده‌ی عرق را تو لیوان‌ها ریخت و پرسید:) یک چکه می‌زنی؟

ـ آره. هنوز واسه این که خدایی‌اش را بگوییم زیادی هشیاریم.

بی‌این‌که چیزی بگویند لیوان‌ها را به‌هم زدند و بالا رفتند. گریگوری سینه‌اش را

تکیه داده بود به‌میز و درحال تاب دادن سبیل چشم‌ها را تنگ کرده بود دوخته بود به‌میشکا.

ـ تو از چی می‌ترسی میشکا؟ از این که من دوباره جلو قدرت شوراها قد علم کنم؟

ـ من از هیچی نمی‌ترسم. همین‌قدر می‌گویم تو به‌محض این‌که فرصت گیر بیاری می‌خزی آن سمت.

ـ ممکن بود من بخزم سمت لهستانی‌ها. آره؟ این‌جور فکر می‌کنی؟... یک واحد کامل‌مان رفت طرف آن‌ها، مگر نه؟

ـ گیرم تو فرصت نکردی.

ـ من نخواستم... من تا خرخره‌ام جنگیده‌ام. دیگر واسه پدرم هم خیال جنگیدن ندارم. اگر هوس بود هم همین‌اش بس بود. دیگر رسیده‌ام به‌ته خط نه فقط از جنگ، از همه چیز بیزاری‌ام گرفته: از جنگ و از انقلاب و از ضدانقلاب و از هر چیزی که فکرش را بکنی. بگذار همه‌شان بروند به‌چاله‌سیاه تر بزنند به‌قبر پدر هم‌دیگر... من فقط دل‌ام می‌خواهد چهار صباح باقی‌مانده‌ی عمرم را کنار بچه‌هام سر کنم بچسبم به‌کار ملک و مزرعه‌ام. همین و بس. دل‌ات خواست باور کن نخواست نکن، همین‌قدر بدان که این را از ته دل‌ام می‌گویم.

اما میخاییل هیچ قول و قسمی توکت‌اش نمی‌رفت و گریگوری هم که این جور دید صحبت را کوتاه کرد و لب‌اش را تو گذاشت. اما ناگهان به‌تلخی از خودش عُق‌اش نشست: «چه مرگ‌ات گرفته خودت را تبرئه کنی، دلیل بیاوری، امتحان پس بدهی؟ چرا این گفت‌وگوی بی‌معنی را ادامه می‌دهی؟ چرا به‌وعظ مستانه‌ی این مردک گوش می‌کنی؟ بگذار برود جهنم شود!» ـ و یکهو از جا پاشد.

ـ بی‌خود این‌قدر ور زدیم که چه؟ بهتر است ختم‌اش کنیم. فقط می‌خواهم یک چیز را به‌ات گفته باشم: تا وقتی قدرت شوراها رو دم من پا نگذاشته سرم به‌کار خودم است اما اگر روزی مجبورم کند از خودم دفاع می‌کنم و مثل پلاتون ریاب‌چی‌کوف سرم را آن جور مفت به‌خاطر شورش به‌باد نمی‌دهم!

ـ منظور؟

ـ منظورم این‌ها است: اگر خدمت‌هایی که من به‌ارتش سرخ کرده‌ام و زخم‌هایی که من تو ارتش سرخ برداشته‌ام همه‌اش را حساب کنند حاضرم بیایم راجع به‌جریان شورش جواب پس بدهم، اما اگر همه‌ی کلک‌ها برای تیرباران کردن من باشد خیلی

عذر می‌خواهم. به‌قول معروف: ترش‌شان می‌کند!

میشکا با لب‌خند تحقیرآمیزی گفت: ـ واسه خودت حساب جور می‌کنی؟ اولاً که دادگاه انقلابی و سازمان چکا نمی‌آیند از تو بپرسند چی می‌خواهی و چی نمی‌خواهی یا بنشینند با تو چانه بزنند: اگر گناه‌کار باشی حساب‌ات را می‌گذارند کف دست‌ات، حسابْ کهنه‌ها را هم تا آن پاپاسیِ آخرش ازت وصول می‌کنند...

ـ خب پس، خواهیم دید.

ـ البته. شک نداشته باش!

گریگوری کمربندش را باز کرد پیرهن‌اش را کند و مشغول درآوردن کفش و جوراب‌اش شد و با دقت تو کوک پاشنه‌ی چکمه‌هاش رفت که پاک از هم وارفته بود. دست آخر پرسید: ـ ملک را قسمت بکنیم؟

ـ قسمت کردن‌اش وقتی نمی‌برد. همین‌قدر که من خانه‌ی فسقلی‌ام را مرتب کنم و بروم توش مستقر بشوم ترتیب‌اش را می‌دهیم.

ـ خب، آره، جدا شدن‌مان فکر خیلی خوبی است. یک‌جا زنده‌گی کردن‌مان به‌صلاح نیست.

میشکا گفت: ـ همین‌جور است.

ـ فکر نمی‌کردم مرا این‌جوری شناخته باشی... خب پس...

ـ من حرف‌ام را بی‌شیله‌پیله گذاشتم وسط همانی را گفتم که تو فکرم بود... حالا کی خیال داری به‌ویوشنس‌کایا بروی؟

ـ سر فرصت. همین یکی دو روزه.

ـ نه. «همین یکی دو روزه» نه. باید همین فردا بروی.

ـ من نزدیک چهل ورست پیاده راه آمده‌ام. پاهام غرق خون است. فردا را استراحت می‌کنم پس فردا می‌روم خودم را معرفی کنم.

ـ ماده‌ی مربوطه تأکید دارد که بلافاصله باید رفت خود را معرفی کرد. همین فردا برو.

ـ من احتیاج به‌یک روز استراحت دارم. فردا نمی‌روم.

ـ پس برو به‌گور سیاه، من خیال ندارم واسه خاطر تو بازخواست بشوم.

گریگوری با تعجب به‌قیافه‌ی بی‌رحم دوست سابق‌اش خیره شد و گفت: ـ تو واقعاً عجب آشغالی از آب درآمده‌ای ها، میخاییل!

میخاییل گفت: ـ به‌من بدو بیراه نگو. عادت ندارم. (نفسی چاق کرد و صداش را

برد بالاتر:) این ادا اطوار صاحبمنصبی را بگذار کنار. همین فردا خودت راه می‌افتی وگرنه تحت‌الحفظ می‌فرستم‌ات. حالی‌ات شد؟

گریگوری گفت: ـ بله، حالا همه چیز حالی‌ام شد!

با نگاه پر از کینه‌یی به‌پشت میشکا که می‌رفت نگاه کرد و بعد همان‌جور با لباس رو تخت‌خواب دراز شد.

خب، همه چیز همان‌جور اتفاق افتاد که می‌بایست اتفاق بیفتد. چه‌دلیل داشت از گریگوری جور دیگری استقبال بشود؟ چرا فکر می‌کرد خدمت کوتاه صادقانه‌اش تو ارتش سرخ باعث می‌شود از همه‌ی گناهان سابق‌اش چشم بپوشند؟ شاید حق با میخاییل بود که گفت همه چیزی قابل بخشش نیست و حسابْ کهنه‌ها را تا آخرین پاپاسی‌اش از آدم وصول می‌کنند.

خواب‌اش که برد خواب دید هنگ تو استپ پهناوری گسترش پیدا کرده آماده شده دست به‌حمله بزند. جخ از دور فریادِ کش‌دارِ «اسواراااان!» به‌گوش می‌رسد و گریگوری تازه یادش می‌آید که تنگ اسب‌اش را محکم نکرده. همین که پایش را تو رکاب چپ فرو می‌برد و به‌قوت فشار می‌آورد زین از زیرش می‌لغزد... در حالی که ترس و وحشت زیادی به‌اش دست داده از اسب می‌جهد پایین که تنگ را محکم کند و درست همین لحظه غرش سوارها که از جا کنده‌اند تو گوش‌هاش می‌پیچد و اسواران سیلاب‌وار از او دور می‌شود.

هنگ بدون او دست به‌حمله زده بود...

گریگوری غلتی‌زد بیدار شد و ناله‌ی خفه‌یی را که تو خواب سر داده بود تو بیداری شنید.

پشت پنجره روز می‌دمید. مسلماً باد تخته‌ی یکی از پشت پنجره‌یی‌ها را شبانه وا کرده بود. دایره‌ی خاکستری سبز ماه پریده‌رنگ از پشت شیشه‌ی لشک‌گرفته‌یی دیده می‌شد. گریگوری کورمال‌کورمال کیسه توتون‌اش را پیدا کرد و سیگاری آتش زد. قلب‌اش هنوز تند و پرصدا می‌تپید. به‌پشت رو تخت دراز شد و لب‌خندی زد: «چه خواب چرتی! واماندن از جنگ!»

گریگوری تو آن ساعت سپیده خیال‌اش را هم نمی‌کرد که بازهم بارها و بارها تو جنگ‌ها شرکت خواهد کرد، خواه تو خواب و خواه تو بیداری!

۷

دونیاشکا صبح‌زود از خواب پاشد که گاوها را بدوشد. گریگوری آهسته تو مطبخ قدم می‌زد و سرفه می‌کرد. دونیاشکا چیزی رو بچه‌ها کشید با عجله لباس پوشید و به‌مطبخ رفت. گریگوری داشت پالتواش را دکمه می‌کرد.

ـ صبح به‌این زودی کجا می‌روید داداش‌جان؟

ـ می‌روم تو خوتور گشتی بزنم نگاهی بکنم.

ـ اول باید صبحانه بخورید، بعد...

ـ نه، میل ندارم. سرم درد می‌کند.

ـ پس واسه ناشتایی برمی‌گردید. الان آتش‌دان را روشن می‌کنم.

ـ لازم نیست منتظر من بشوید. به‌این زودی‌ها برنمی‌گردم.

رفت بیرون. ذوب آرام یخ‌ها از صبح زود شروع شده بود. باد گرم و مرطوبی از جنوب می‌وزید. برف گل‌آلود به‌پاشنه‌ی پای آدم می‌چسبید. گریگوری خوش‌خوشک به‌طرف مرکز خوتور رفت. مثل کسی که محل ناشناسی را سیاحت می‌کند با دقت زیادی تو بحر خانه‌ها و امبارهایی می‌رفت که از بچه‌گی می‌شناخت. خرابه‌های زغال شده‌ی خانه‌های تجار و مغازه‌های سوخته‌یی که میشکا کاشه‌وی سال پیش به‌آتش کشیده بود به‌رنگ سیاه از منظره‌ی میدان جدا می‌شد. حصار محوطه‌ی نیمه‌ویران کلیسا جابه‌جا دهن وا کرده بود. گریگوری به‌لاقیدی فکر کرد: «آجرهایش را برده‌اند زده‌اند به‌زخم آتش‌دان‌هاشان». کلیسا مثل سابق پا در جا بود، کوچک اما ریشه در خاک. بام‌اش که از خیلی پیش رنگ به‌خود ندیده بود از زنگ طلایی شده بود. دیوارهایش از لکه‌های خرمایی‌رنگی پوشیده شده هر جای آن که اندود گچ‌اش ریخته بود سرخیِ تند و شاداب آجرهایش بیرون زده بود.

کوچه‌ها خالی بود. دم چاه دو سه زن خواب‌آلود مثل افراد غریبه سلام‌اش کردند و پس از آن‌که گذشت ایستادند و مدت درازی با نگاه تو بحرش رفتند.

گریگوری فکر کرد: «باید سر خاک مادر و ناتالیا هم بروم.» ـ و به‌کوچه‌یی انداخت که از گورستان سر درمی‌آورد اما چند قدم که رفت ایستاد. دل‌اش گرفته‌تر و غمگین‌تر از این حرف‌ها بود. فکر کرد: «می‌گذارم بماند برای یک روز دیگر. جای‌شان که راحت است و رفتن و نرفتن من هم که به‌حال‌شان فرقی نمی‌کند. آب از

سرشان گذشته. قبرستان را هم برف پوشانده. راستی زیر خاک هم باید خیلی سرد باشد ها... عمرشان مثل خوابی که آدم ببیند به‌سرعت برق و باد گذشت و رفت... حالا همه‌شان آن‌جا بر دل هم خوابیده‌اند: زن‌ام، مادرم، برادرم، داریا... گرفته‌اند خانواده‌گی کنار هم خوابیده‌اند. وضع‌شان روبه‌راه است. فقط پدر تو ولایت غربت تک افتاده. لابد پیش غریبه‌ها حوصله‌اش سر می‌رود...» ـ راه افتاد طرف خانه‌ی پراخور. دیگر دور و برش را نگاه نمی‌کرد. چشم‌ها را دوخته بود به‌برف سفید که آب انداخته بود و آن‌قدر نرم شده بود که حس نمی‌شد و به‌زحمت زیر پا خش‌خشی راه می‌انداخت.

بعد فکرش رفت طرف بچه‌ها. آن‌ها طفلکی‌ها تودار و ساکت شده بودند و دیگر هیچ به‌دوره‌ی زنده‌یاریِ مادرشان نمی‌رفتند. مرگ از کس و کارشان خیلی‌ها را برده بود. چشم‌شان ترسیده بود دیگر. واسه‌چی دیروز وقتی چشم پالی‌کوشکا به‌او افتاده بود بغض‌اش به‌آن تلخی ترکیده بود؟ بچه‌ها که به‌دیدن پدر و مادرشان گریه‌زاری راه نمی‌اندازند. این کار اصلاً به‌کار بچه‌ها نمی‌برد. چی به‌فکرش رسیده بود؟ واسه‌چی وقتی دخترک را بغل می‌کرد باید آن برق وحشت از چشم‌اش جسته باشد؟ شاید فکر می‌کرده پدرش هم مرده و دیگر برنمی‌گردد و به‌این دلیل از دیدن‌اش به‌وحشت افتاده؟ به‌هر حال او که در حق بچه‌ها گناهی مرتکب نشده بود، فقط باید به‌آکسینیا سفارش می‌کرد هواشان را داشته باشد و تا جایی که از دست‌اش برمی‌آید جای خالیِ مادرشان را پر کند... بی‌گفت‌وگو بچه‌ها به‌اش عادت می‌کنند: زن نازنین بامحبتی است و به‌خاطر عشقی که به‌او دارد بچه‌هایش را هم دوست خواهد داشت.

اما فکرهای تلخ و دردناک دست از سرش برنمی‌داشت. قضایا به‌این ساده‌گی‌ها هم نبود. زنده‌گی به‌آن آسانی‌ها هم که گریگوری یک لحظه پیش خیال کرده بود نمی‌گذشت. با ساده‌لوحیِ بچه‌گانه خیال کرده بود همین‌قدر که به‌خانه برگردد و پالتو سربازی را با قبا عوض کند همه چیز رو غلتک می‌افتد: دیگر حرفی پیش نمی‌آید و سرکوفت و سرزنشی بارش نمی‌شود. همه‌چیز خود به‌خود جا می‌افتد و آقا مه‌له‌خوفی مثل یک کشاورز مسالمت‌جو و یک پدر خانواده می‌چسبد به‌زنده‌گی آرام‌اش. اما نه، اوضاع به‌این مفتی‌ها هم جور بشو نبود.

راه‌بند تک‌لولاییِ حیاط زیکوف‌ها را به‌ملایمت واکرد. پراخور که چکمه نمدیِ کهنه‌یی به‌پا داشت و کلاه‌اش تا بالای ابروهاش پایین آمده بود و سطل خالی‌یی را تو هوا تکان‌تکان می‌داد به‌طرف پله‌ها می‌رفت و قطره‌های شیری که ازش می‌چکید رو برف‌ها می‌ریخت.

ـ خوب خوابیدی رفیق فرمانده؟

ـ آره به‌لطف خدا.

ـ وقت وقت‌اش است که خمارشکنی بزنیم وگرنه کله‌مان مثل این سطل خالی می‌ماند.

ـ فکر خوبی‌ست، آره. اما چه‌طور سطل‌ات خالی‌ست؟ گاو را خودت تنها دوشیدی؟

پراخور کلاه‌اش را با یک تکان سر به‌پس کله راند و تازه آن‌وقت بود که گریگوری دید قیافه‌اش به‌خلاف معمول چه‌قدر تو هم است.

ـ اگر خودم نمی‌دوشیدم کی می‌دوشیدش؟ ابلیس لعین؟ ها؟ پس معلوم است که ماده‌گاو لعنتی را خودم دوشیده‌ام دیگر... حالا اگر وامانده شکم‌اش بعد از دوشیدن من از آن مرض کوفتی نگیرد خوب است!...

سطل را با خشم و خروش کوبید به‌زمین و خیلی مختصر، گفت: ـ برویم تو.

گریگوری با تردید پرسید: ـ زن‌ات؟

ـ شیطان با کواس بلعیدش! آفتاب نزده بغچه‌بندی‌اش را زد زیر بغل‌اش رفت کروژی‌لینسکی Kruzilinski گوجه‌چینی. دی‌شب از پیش شماها که برگشتم قشقرقی راه انداخت که بیا و ببین! کلفتی تو دنیا نبود که بار ما نکرد! بعدش هم یکهو ورتیزان کرد که: «من رفتم گوجه‌چینی. عروس‌های ماکسایف می‌روند گوجه بچینند من هم باشان می‌روم.»ـ تو دل‌ام گفتم: «برو هر کوفتی دل‌ات خواست بچین، راه باز و جاده دراز!»ـ امروز صبح پاشدم آتش‌دان را روشن کردم رفتم گاو را بدوشم، این هم نتیجه‌اش: خیال می‌کنی یک دستی آسان است؟

ـ باید می‌گفتی یک زن این‌کار را برایت بکند، آدمِ زرنگ!

ـ ای بابا! زرنگ بره‌یی است که تا پاییز می‌چسبد به‌پستان ننه‌اش. من تو همه‌ی عمرم زرنگی نداشته‌ام. گفتم خودم دست‌تنها پلاس‌ام را از آب می‌کشم بیرون، دِ بفرما: سُر خوردم خودم را سه دست و پایی کشاندم زیر شکم این گاوِ خوره خورده، بی‌شرف یکهو بنا کرد بدقلقی کردن. من حتا کلاه‌ام را هم برداشتم که ترس‌اش نگیرد، فرقی به‌حال‌اش نکرد. دوشیدن‌اش را که تمام کردم پیرهن‌ام خیس‌خیس بود. دست بردم که سطل را بردارم بی‌ناموس چنان لگدی پراند که من یک طرف افتادم سطل یک طرف. این هم از شیر دوشیدن من! سگ‌مذهب گاو نیست که: خود شیطان رجیم است یک جفت شاخ گذاشته سرش اسم خودش را گذاشته گاو! من هم یک تف انداختم تو

پوزه‌ش رفتم ردِ کارم. از خیر شیر گذشتم. همان خمارشکن‌مان را بزنیم و منت گاو را نکشیم.

ـ مگر چیزی داری؟

ـ همه‌اش یک بتری.

ـ بس‌مان است.

ـ بیا، نوش‌جان. خاگینه درست کنم؟ کار یک دقیقه است.

اجاق را روشن کردند. گریگوری پیه خوک را رشته‌رشته کرد و دوتایی در سکوت به‌رشته‌های صورتی‌رنگ‌اش که جزوجزکنان جمع می‌شد و ذوب می‌شد و تو تابه سر می‌خورد چشم دوختند. بعد پراخور بتریِ گرد و خاک‌گرفته‌یی از پشت شمایل‌ها بیرون آورد و گفت: ـ چیزمیزهایی را که نخواهم زنکه پیدا کند می‌چپانم این پشت.

تو اتاق کوچک گرم نشستند به‌خوردن و نوشیدن و آهسته با هم صحبت کردن. گریگوری جز پراخور که را داشت که بتواند همه‌ی درد دل‌هایش را با او بگذارد وسط و همه‌ی فکرهای پنهان‌اش را با او سنگین و سبک کند؟ کنار میز نشسسته بود لنگ‌های عضلانی‌اش را دراز کرده بود و با صدای کلفتِ خفه‌اش می‌گفت: ـ هم مشغول خدمت که بودم و هم توی راه که می‌آمدم فکر روزی را می‌کردم که بتوانم رو زمین‌ام کار کنم و تو خانواده‌ام از همه‌ی این پدرسوخته‌بازی‌ها خلاص شده باشم. هفت سال آزگار یک لحظه از پشت اسب پا به‌زمین نگذاشتم. هر وقت چشم هم گذاشتم یا خواب دیدم من دارم یکی را می‌کشم یا خواب دیدم یکی دارد مرا می‌کشد... اما پراخور، از قراری که بوی‌اش می‌آید آخرش هم اوضاع و احوال به‌آن صورتی که دل‌خواه من است جور بشو نیست... آن‌که زمین را شخم کند و ثمره‌اش را بردارد من نیستم...

ـ دی‌شب بالاخره با میخاییل صحبت کردی؟

ـ ای... همچین.

ـ چه می‌گوید؟

ـ دوستی‌مان به‌این جاها کشیده که از بابت کار کردن من با سفیدها سرکوفت‌ام بزند یقین داشته باشد که پنهانکی دشمن حکومت تازه‌ام و کاردم را قایم کرده‌ام تو جیب‌ام. می‌ترسد نکند من پسله‌پنهان دارم واسه یک شورش دیگر دوز و کلک جور می‌کنم. احمق نمی‌فهمد که من یک از هزار هم تو همچین خطی نیستم!

ـ به‌من هم همین را گفت.

گریگوری لب‌خند غم‌ناکی زد:

ـ زمانی که به‌طرف لهستان پیش می‌رفتیم یک روز تو اوکراین یک اوکراینی واسه دفاع از آبادی‌اش از ما اسلحه خواست. زورشان نمی‌رسید جلو سفیدها که آن‌ها را می‌چاپیدند و مال‌هاشان را سر می‌بریدند دربیایند. فرمانده هنگ جلو خود من که آن‌جا بودم گفت: «اگر دست‌تان اسلحه بدهم نمی‌روید ملحق شوید به‌آن‌ها؟»ـ می‌دانی اوکراینیه چه‌کار کرد؟ خنده‌کنان گفت: «با وجود این ما را مسلح کنید رفیق، تا نه آن گردنه‌گیرها را تو خوتورمان راه بدهیم نه شماها را.»ـ خب، امروزه روز من هم کم‌وبیش مثل آن اوکراینیه فکر می‌کنم: اگر امکان داشت بهترین کار آن بود که نه سفیدها را تو تاتارسکی راه بدهیم نه سرخ‌ها را. هر دوشان سر و ته یک قماش‌اند: برادر زن‌ام میتکا کارشونوف با آییزنه‌ام میشکا کاشه‌وی همچین تفاوت قیمتی ندارد: سگ زرد برادر شغال است. میشکاهه خیال می‌کند من چنان آج و داغ سفیدها هستم که حاضرم جان‌ام را هم فداشان کنم... کثافت! آج و داغ سفیدها، آن هم من!... همین چند وقت پیش، به‌کریمه که رسیدیم من با یکی از صاحبمنصب‌های کارنیلوف سر شاخ شدم. سرهنگ پست‌قد زبر و زرنگی بود با یک جفت سبیل مد انگلیسی: دوتا چس فضله‌ی مرغ زیر سوراخ‌های دماغ‌اش. چنان مچاله‌اش کردم که واقعاً دل‌ام خنک شد. سرهنگ بی‌نوا فقط یک نصفه از کله‌اش برایش ماند با یک نصفه از کلاه‌اش!...نشانِ رو کلاه‌اش هم پرواز کرد... طرف‌داریِ من از سفیدها یک همچین چیزی است. کفرم را درآورده‌اند دیگر... من واسه گرفتن این درجه‌ی صاحبمنصبیِ کوفتی از خون‌ام مایه گذاشته‌ام. با وجود این تو جمع صاحبمنصب‌ها چی بودم؟ پشکل قاتیِ مویز! کثافت‌ها اصلاً به‌چشم آدم نگاه‌ام نمی‌کردند چه رسد به‌چشم صاحبمنصبی هم‌شأن خودشان! حتا عارشان می‌آمد بام دست بدهند... در این صورت چه جوری ممکن است باز طرف‌دار آن‌ها باشم؟ فلان مادرشان هم کرده! حرف‌شان هم که پیش می‌آید حال‌ام به‌هم می‌خورد، آن وقت می‌روم می‌شوم طرف‌دارشان؟ آن وقت کثافت‌هایی مثل ژنرال فیتس‌خه‌لااوروف را راه می‌دهم تو مملکت‌ام؟ یک‌بار این را امتحان کردم یک سال نکشید که رسید به‌خرخره‌ام. همان بس‌ام است. دیگر اوستا شده‌ام. برایم خیلی گران تمام شد.

پراخور که لقمه‌ی نان‌اش را تو چربیِ خوک خیس می‌کرد گفت: ـ دیگر شورش مورشی سر نمی‌گیرد. اولاً که دیگر قزاقی باقی نمانده: آن‌هایی که جان سالم در بردند

درس‌های خوبی گرفتند. با آن همه خونی که از دست دادند چنان آرام و عاقل شده‌اند که با کمند هم بگیری نمی‌توانی به‌شورش واداری‌شان. از آن گذشته خلایق واسه یک زنده‌گیِ آرام بی‌دردسر له‌له می‌زنند. کاش امسال تابستان خودت می‌بودی می‌دیدی با چه عشق و علاقه‌یی کار می‌کردند، چه‌جوری یونجه‌ها را خرمن کردند و گندم‌شان را تا دانه‌ی آخر برداشتند. غرولند می‌کنند، آره، اما اگر ببینی چه‌جوری شخم می‌زنند و بذر می‌پاشند خیال می‌کنی یکی به‌شان ثابت کرده تا صد سال دیگر زنده‌اند!... نه رییس: دیگر حتا اسم شورش را هم نباید پیش کشید. احمقانه است... گرچه، این قزاق‌ها، فقط ابلیس ملعون می‌داند که یکهو چی ممکن است به‌کله‌شان بزند!

ـ مثلاً چی؟ این را از چه بابتی می‌گویی؟

ـ آخر... همسایه‌هامان...

ـ خب، همسایه‌هامان چی؟

ـ همین دیگر... تو ایالت وارونژ، آن طرف‌های بوگوچار، شورش راه انداخته‌اند باز...

ـ چرت است...

ـ هیچ هم چرت نیست. خودم دیروز این را از زبان چریکی که بام آشناست شنیدم. دارند می‌فرستندشان آن‌جاها.

ـ درست بگو ببینم: «آن‌جاها» یعنی کجا؟

ـ می‌فرستندشان به‌موناس‌تیرش‌چی‌نا Monâstiršcinâ و سوخوی‌دونتس و پاسه‌کا Pâsekâ و کالیت‌وا Kâlitvâی نو و کالیت‌وای قدیم و کلی جاهای دیگر. می‌گوید از آن شورش‌ها است ها!

ـ چرا این را دی‌شب به‌من نگفتی، مشنگ؟

پراخور با دل‌خوری گفت: ـ یکی که، نمی‌خواستم پیش میخاییل چیزی گفته باشم: یکی هم که، همچین خبر تحفه‌یی نبود. دیگر تا زنده‌ام دل‌ام نمی‌خواهد از این‌جور خبرها بشنوم.

گریگوری به‌خودش فرو رفت و بعد از مدتی فکر گفت: ـ خبر بدی است.

ـ چه ربطی دارد به‌تو؟ غصه‌اش را اوکراینی‌ها باید بخورند. وقتی هتک و پتک‌شان را جر دادند حالی‌شان می‌شود شورش یعنی چی!... منتها من و تو را کجا می‌برند؟ من یکی که، به‌تخمم!

ـ حالا گرفتاری‌اش پاپیچ من می‌شود.

ـ واسه چی؟

ـ چه‌طور «واسه‌چی»؟... اگر کله‌گنده‌های ناحیه هم نظر کاشه‌وی را در مورد من داشته باشند دیگر افتادن تو هلفدانی رو شاخ‌ام است: تو هم‌سایه‌گی‌مان شورش است من هم از صاحبمنصب‌های سابق‌ام و تو شورش قبلی هم سابقه دارم... حالی‌ات شد؟

پراخور از جویدن افتاد و رفت تو فکر. دیگر این‌اش را نخوانده بود. مستی فکرش را کند و مخ‌اش را سنگین کرده بود. حیران و آشفته پرسید: ـ پانته‌له‌ویچ، واسه چی برگشتی این‌جا؟

گریگوری از غصه تو هم رفت و جوابی نداد. دست پراخور را که با لیوان عرق به‌طرف‌اش دراز شد پس زد و با لحن مصمم گفت: ـ نمی‌خواهم دیگر.

ـ شاید بد نباشد یک قلپ کوچولوی دیگر هم بزنیم. بزن، گریگور پانته‌له‌ویچ، آن‌قدر که پاتیل‌پاتیل بشوی. تو این زنده‌گیِ خوش فقط همین واسه‌مان مانده.

ـ خودت تنهایی پاتیل شو، من سرم آن‌قدری که باید سنگین هست. باید امروز خودم را برسانم به‌ویوشنس‌کایا معرفی کنم.

پراخور رفته بود تو نخ‌اش. قیافه‌ی آفتاب‌سوخته‌ی گریگوری تا جایی‌که موهاش به‌عقب شانه می‌شد و سفیدیِ کدر پوست‌اش به‌چشم می‌زد قرمز تیره بود. این سربازِ هزار جور سرد و گرم روزگار چشیده که جنگ و مصایب بی‌شمار آن به‌پراخور جوش‌اش داده بود. آرام بود. چشم‌هاش زیر پلک‌های پف‌کرده‌اش تاریک و عبوس و خسته می‌نمود.

پراخور پرسید: ـ نمی‌ترسی که یک‌راست... بیندازندت تو زندان؟

گریگوری به‌تندی گفت: ـ از همین‌اش می‌ترسم پسرجان. تا حالا هیچ وقت مزه‌ی بازداشت شدن را نچشیده‌ام و از زندان بیشتر از مرگ می‌ترسم. حالا انگار مزه‌ی آن را هم باید بچشم.

پراخور با دلسوزی گفت: ـ پس نباید برمی‌گشتی.

ـ کجا را داشتم که بروم؟

ـ باید یک جایی تو شهر قایم می‌شدی صبر می‌کردی آب‌ها که از آسیاب افتاد برگردی.

گریگوری دستی تکان داد و بنا کرد خندیدن:

ـ از من ساخته نیست. هیچچی برایم از این وحشتناک‌تر نیست که دست رو

دست بگذارم بنشینم ببینم چی پیش می‌آید. جز پیش بچه‌هام هم جایی را ندارم...

ـ فرمایش‌ها می‌کنی! تا حالا که بی‌تو سر کرده‌اند گرگ‌شان دریده؟ بعد می‌آمدی آن‌ها و نازنازت را برمی‌داشتی می‌بردی...آی، راستی! یادم رفته بود به‌ات بگویم: ارباب‌هات، همان‌ها که تو و آکسینیا قبل از جنگ پیش‌شان بودید هر دو تا زحمت را کم کردند.

ـ لیست‌نیتسکی ها؟

ـ آره، همان‌ها. خویش‌ام زاخار Zâxâr که تو عقب‌نشینی گماشته‌ی لیست‌نیتسکی جوانه بود نقل‌اش را برایم گفت. ارباب پیره تو مازاروفس‌کایا از تیفوس مرد، جوانه که تا یکاترینودار هم رفته بود وقتی فهمید زن‌اش با ژنرال پاک روفسکی روهم‌ریخته غیرت‌اش گل کرد و خودش را کشت.

گریگوری به‌بی‌قیدی گفت: ـ گور پدرشان! اگر مردمان تحفه‌یی بودند دل‌ام به‌حال‌شان می‌سوخت، اما این‌ها را ول‌اش...

پاشد پالتواش را پوشید و دست‌اش را که رو دستگیره‌ی در گذاشت متفکرانه گفت: ـ من از ترکیدن آدم‌هایی امثال پسر لیست‌نیتسکی یا همین کاشه‌وی خودمان کک‌ام هم نمی‌گزد اما راست‌اش را بخواهی همیشه به‌این‌ها حسودی‌ام شده... برای آن‌ها همیشه از همان اول کار همه چیز روشن بوده: یک هدفی دارند راست شکم‌شان را می‌گیرند مستقیم می‌تازند به‌طرف‌اش، در صورتی که من از سال هفده همین‌جور دارم هفت و هشت و چپ و راست می‌زنم و مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورم... از سفیدها بریده‌ام اما به‌دمب سرخ‌ها هم نچسبیده‌ام. مثل یک پشکل گوسفند رو آب دور خودم چرخک زده‌ام... لابد خودت واردی دیگر، پراخور، من باید تا آخر تو قشون سرخ می‌ماندم و شاید هم در آن صورت یک جوری اوضاع‌ام روبه‌راه می‌شد... اوایل‌اش، خودت بودی و دیدی چه‌جور با صدق و صفا از دل و جان به‌حکومت شوراها خدمت کردم. فقط آخری‌ها بود که همه چیز شکست... پیش سفیدها، تو ارکان حرب یک اجنبی حساب می‌شدم و همیشه به‌ام سوءظن داشتند. که البته جور دیگری نمی‌توانست باشد. یک بچه خوتوریِ قزاق بی‌سواد بودم که، خدا وکیلی‌اش، هیچچی‌ام به‌آن‌ها نمی‌رفت. یک ذره اعتماد هم به‌ام نداشتند... بعد باز پیش سرخ‌ها همان آش بود و همان کاسه. کور که نبودم: می‌دیدم کمیسرها و کمونیست‌ها با چه چشمی نگاه‌ام می‌کنند... تو جنگ یک لحظه چشم ازم برنمی‌داشتند. مواظب هر قدم‌ام بودند و یقین داشتم تو دل‌شان می‌گویند: «سفید مادرجنـ، آن صاحبمنصب قزاقه، نکند خیال دارد

احلیلی به‌مان بزند!» ـ کدام آدم است که این‌ها را ببیند و دست و دل‌اش سرد نشود؟ بالاخره یک وقتی رسید که دیگر تاب این بدگمانی را نیاوردم. سنگ هم باشد گرما که از یک حدی گذشت می‌ترکد. ترجیح دادم از خدمت مرخص‌ام کنند. بهتر بود به‌آن اوضاع خاتمه بدهم. (سرفه‌ی خفه‌یی کرد یک لحظه دم به‌تو ماند و بالاخره بی‌آن‌که پراخور را نگاه کند به‌لحن دیگری درآمد که:) بابت صبحانه ازت ممنون‌ام. دیگر رفتم. سلامت باشی. اگر شب برگشتم سری به‌ات می‌زنم. بتری را یک جایی سر به‌نیست کن، اگر نه زن‌ات که برگشت با همین ماهی‌تابه دنده‌ات را خرد می‌کند.

پراخور تا سر پله‌کان بدرقه‌اش کرد. تو راهرو آهسته به‌اش گفت: ـ پانته‌له‌ویچ، بیا آن‌جا نگه‌ات ندارند، نگران‌ات‌ام!

گریگوری همین‌قدر گفت: ـ مواظب‌ام!

دیگر به‌خانه برنگشت. سرازیر شد طرف رودخانه قایقی از کرپی باز کرد آبی را که توش جمع شده بود با دست ریخت بیرون یخ ساحل را با دستکی که از یک پرچین کنده بود شکست و خودش را به‌طرف مقابل رساند.

موج‌های سبز تیره که از اثر باد غرق کف شده بود روی دن به‌طرف غرب می‌غلتید و نزدیک کناره‌ها که آب آرام‌تر بود یخ‌های ترد شفاف را می‌شکست و طره‌های ابریشمین سبز جلبک‌ها را حرکت می‌داد. هیاهوی شیشه‌یِ به‌هم خوردن یخ‌ها فضای بالای رودخانه را پر می‌کرد و قلوه‌سنگ‌ها با نوازش آب زمزمه‌ی خوشی سر می‌داد اما وسط رودخانه که حرکت آب سریع‌تر و یک‌نواخت‌تر بود گریگوری جز شلپ شلوپ خفه و غلغل موج‌ها که به‌دیواره‌ی چپ قایق می‌خورد و جز همهمه‌ی عمیق و پایان‌ناپذیر بادی که تو جنگل کرانه‌ی چپ می‌پیچید چیزی نمی‌شنید. قایق را تا نیمه رو ساحل کشید، چُندک زد چکمه‌ها را کند و برای این‌که بتواند راحت‌تر راه برود مچ‌پیچ‌ها را وا کرد و با دقت پیچیدشان.

سر ظهر تو ویوشنس‌کایا بود.

تو کمیساریای نظامیِ ناحیه از آدمی‌زاد و سروصدا غلغله بود. تلفن بود که یک بند زنگ می‌زد، در بود که یک ریز به‌هم می‌خورد، نه رفت و آمد افراد مسلح تمامی داشت نه تلق و تلوق ماشین‌های تحریر. تو راهرو بیست‌تایی سرباز سرخ مرد پست قدی را که نیم‌تنه‌ی پوستیِ ورچروکیده‌یی تن‌اش داشت دوره کرده بودند با جمب و جوش زیاد لوده‌گی می‌کردند و ریسه می‌رفتند. جلو پای گریگوری دو سرباز که

مسلسل سنگینی را می‌کشیدند از اتاق ته راهرو درآمدند. چرخ‌های کوچک‌اش آهسته به‌تخته‌های ناهموار کف راهرو می‌خورد. یکی‌شان که قد بلند و هیکل نکره‌یی داشت به‌شوخی سر گریگوری هوار کشید: ـ گروهان انضباطی است نه برگ چغندر، تا له نشده‌ای بکش کنار!

گریگوری تو دل‌اش گفت: «انگار راستی‌راستی دارند واسه سرکوب کردن شورش دست به‌کار می‌شوند!»

گریگوری را زیاد معطل نکردند. منشی کمیساریایِ نظامی مدارک‌اش را به‌سرعت ثبت کرد و گفت: ـ بروید به‌دفتر سیاسیِ[1] چکای دن. چون از صاحبمنصب‌های سابق‌اید باید خودتان را آن‌جا معرفی کنید.

گریگوری گفت: «اطاعت!»ـ و بی‌این‌که نگرانی‌اش را بروز بدهد دست‌اش را برد طرف نقاب کاسکت‌اش اما وسط میدان که رسید دل به‌شک واماند. باید می‌رفت به‌دفتر سیاسی، گیرم همه‌ی وجودش به‌دردناک‌ترین شکلی از این‌کار تن می‌زد. صدایی از ته دل‌اش می‌گفت: «بازداشت‌ات می‌کنند!»، و تن‌اش سراپا از نفرت و وحشت به‌لرزه می‌افتاد. پای پرچین مدرسه ایستاده بود چشم‌های خالی از نگاه‌اش را به‌زمین پوشیده از پهن دوخته بود. به‌نظرش می‌آمد که دست بسته از پله‌های غرق کثافتی به‌سردابه‌یی می‌برندش و خیال می‌کرد مردی که پشت سرش است شش‌لول سنگینی به‌دست دارد. مشت‌هاش را گره کرد و به‌رگ‌های بادکرده‌ی کبودش چشم دوخت. یعنی همین دست‌ها را دست‌بند می‌زنند؟ همه‌ی خون‌اش به‌چهره‌اش دوید. نه، امروز که نه. امروز نمی‌رود. فردا چرا، اما امروز برمی‌گردد به‌خوتور تمام مدت را با بچه‌ها سر می‌کند آکسینیا را می‌بیند و فردا صبح برمی‌گردد به‌ویوشنس‌کایا... این پای لعنتی هم که موقع راه رفتن چه دردی می‌کند!... آره، همه‌اش یک روز تو خانه‌اش می‌ماند بعد برمی‌گردد به‌این‌جا. البته که برمی‌گردد. هرچه قرار است سرش بیاید فردا می‌آید، امروز نه!

ـ آهان، مه‌له‌خوف! چندتا تابستان و چندتا پاییز است که حضرت‌ات را زیارت نکرده‌ایم؟

گریگوری برگشت. یاکوف فامین بود که داشت می‌آمد طرف‌اش. هم‌قطار هنگ پترو. فرمانده سابق هنگ ۲۸ شورشیِ ارتش دن. گیرم دیگر این آن فامین سابق، آن

---

۱. نهاد منطقه‌یی سازمان چکا در ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱.

قزاق وارفته‌ی لاابالیِ شرتی‌شرتی نبود که گریگوری می‌شناخت. دو ساله چنان عوض شده بود که آدم انگشت به‌دهن حیران می‌ماند. پالتو خوش‌برش سوارنظام‌اش چه به‌اش می‌آمد! سبیل‌های بلوطیِ آراسته‌اش را سربالا تابیده بود. پرهیب‌اش و رفتار بهادرمآب و لب‌خند رضایت‌اش داد می‌کشید که دل‌اش واسه مافوق بودن و مثقالی هفت‌صنار با دیگران فرق داشتن غنج می‌زند.

با گریگوری که دست می‌داد چشم‌های آبیِ دور از هم‌اش را سیخ تو چشم‌های او دوخت و گفت: ـ ها، این طرف‌ها آفتابی شده‌ای؟

ـ مرخص از خدمت‌ام. رفته بودم کمیته‌ی نظامی...

ـ خیلی وقت است برگشته‌ای؟

ـ همین دیروز.

ـ اغلب به‌یاد برادرت پترو پانته‌له‌ویچ می‌افتم. چه قزاق خوبی بود! سر هیچ و پوچ از دست رفت طفلک... با هم خیلی ایاغ بودیم... آخ، مه‌له‌خوف مه‌له‌خوف! شماها نمی‌بایست پارسال دست به‌شورش می‌زدید! کارتان از بیخ و بن اشتباه بود. نمی‌شد خاموش ماند و چیزی نگفت که. این بود که گریگوری جواب داد: ـ بله. قزاق‌ها اشتباه کردند...

ـ تو تو کدام واحد بودی؟

ـ اولِ سوار.

ـ با چه سمتی؟

ـ فرمانده اسواران.

ـ نه بابا! من هم عجالتاً فرمانده یک اسواران هستم. این‌جا تو ویوشنس‌کایا یک اسواران گارد از خودمان داریم. (دور و بر را پایید و صدا را آورد پایین:) گوش کن! چند قدم با من راه بیا. این‌جا آیند و روند زیاد است نمی‌توانم راحت بات حرف بزنم.

تو کوچه شانه‌به‌شانه راه افتادند. فامین که سخت مواظب این‌ور و آن‌ور بود از گریگوری پرسید: ـ خیال داری تو خانه‌ات نمدی آفتاب کنی؟

ـ پس چی؟ آره خب.

ـ یعنی مشغول کشت و کارت بشوی؟

ـ خب آره.

فامین دل‌سوزانه آهی کشید سری جمباند و گفت: ـ بد وقتی را انتخاب کرده‌ای مه‌له‌خوف، واقعاً بد وقتی را... نمی‌بایست تا یکی دو سال دیگر تو خوتورت آفتابی

می‌شدی.

ـ واسه چی؟

فامین آرنج‌اش را چسبید کمی خودش را به‌طرف او خم کرد و پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ منطقه آرام نیست. قزاق‌ها از قضیه‌ی ضبط مازاد غله‌شان حسابی کفری‌اند[1]. تو ناحیه‌ی بوگوچار شورش درگرفته. ما همین امروز راه می‌افتیم برویم سرکوب‌اش کنیم. تو بهتر است سرت را بگیری از این‌جا بزنی به‌چاک، پسر جان، معطل‌اش هم نکنی... من و پترو خیلی با هم دوست بودیم. واسه همین است که می‌خواهم نصیحتی به‌ات بکنم: بی‌معطلی فلنگ را ببند و پشت سرت را هم نگاه نکن!

گریگوری با لجاجت گفت: ـ من که جایی ندارم بروم.

ـ حواس‌ات جمع باشد! دفتر سیاسی دست گذاشته به‌توقیف صاحبمنصب‌ها. همین هفته سه‌تا معین‌نایب از دوداروفکا آورده‌اند یکی از رەشه‌توفکا Rešetofkâ. از آن دست دن هم همین‌جور دسته‌دسته دارند می‌آرند. تازه‌گی‌ها هم پا گذاشته‌اند بیخ خِر قزاق‌های ساده و آدم‌های هیچ‌کاره. حالا دیگر خودت تصمیم بگیر گریگوری پانته‌له‌ویچ!

گریگوری باز با لجاجت گفت: ـ از توصیه‌ات ممنون‌ام اما جایی ندارم بروم.

ـ خب دیگر، خودت می‌دانی.

فامین بنا کرد به‌گفت‌وگو راجع به‌اوضاع ناحیه و روابط خودش با مقامات محلی و فرمانده نظامیِ منطقه که اسم‌اش شاخایف بود. گریگوری که گرفتار افکار خودش بود آن قدرها به‌دقت به‌او گوش نمی‌داد. فامین سر سومین تقاطع کوچه ایستاد و گفت: ـ خب، من باید جایی بروم، به‌امید دیدار.

دست‌اش را به‌طرف کلاه کوبانی‌اش برد با گریگوری خداحافظیِ سردی کرد و با وقار خنده‌آوری شق و رق تو کوچه راه افتاد و کمر شمشیرِ نوش بنا کرد جیرجیر کردن.

گریگوری با چشم دنبال‌اش کرد و برگشت. وقتی از پله‌های سنگیِ خانه‌ی دو طبقه‌یی که دفتر سیاسی آن تو مستقر شده بود بالا می‌رفت فکر کرد: «اگر قرار است قال‌اش را بکنم، هرچه زودتر بهتر! چه فایده دارد کش‌اش بدهم؟ اگر خربزه خورده‌ای،

---

۱. منظور مقرراتی است که حکومت شوروی در ژانویه ۱۹۱۹ وضع کرد تا با اخذ اجباریِ فرآورده‌های «مازاد بر مصرف» کشاورزان، آذوقه‌ی مورد نیاز مراکز کارگری و اداری و ارتش سرخ را تأمین کند. آن مقررات پرادرازوی‌یورست‌کا Prâdrâzviyorstkâ نام گرفت و آن مرحله را هم «کمونیسم جنگ» خواندند.

گریگوری، لابد کون‌اش را هم داری که پای لرزش بنشینی!

۸

آکسینیا حدود ساعت هشت صبح خلواره‌های آتش‌دان را یک‌جا کپه کرد و در حالی که عرق صورت برافروخته‌اش را پاک می‌کرد گرفت رو نیمکت نشست. سفیده نزده پاشده بود تا کارهای پخت و پزش را زودتر تمام کند. رشته‌فرنگی و جوجه و توتک تهیه دیده بود و چون گریگوری قارچ خیلی برشته دوست داشت قارچ‌ها را که خامه‌ی مفصلی روی‌شان داده بود گذاشته بود تو آتش‌دان که با چنین سفره‌ی شاهانه‌یی از محبوب‌اش پذیرایی کند.

دل‌اش غنج می‌زد که بهانه‌یی جور کند و حتا یک دقیقه هم که شده برای دیدن گریگوری خودش را به‌خانه‌ی مه‌لەخوف‌ها بیندازد. نمی‌توانست با این فکر کنار بیاید که گریگوری همان‌جا تو همسایه‌گی‌اش باشد و او از دیدن‌اش محروم بماند. اما خواهش دل‌اش را مهار کرد و تو خانه‌ی خودش ماند. به‌هر حال دیگر دختربچه نبود و سن و سال‌اش دیگر به‌او اجازه‌ی جلفی و حرکات سبک‌سرانه نمی‌داد.

دست و رو را که با دقتی بیشتر از همیشه شست، زیرپیراهن و زیردامن حاشیه توری‌اش را پوشید و مدت درازی جلو یخ‌دان که درش بازمانده بود مردد ماند که حالا چی تن‌اش کند. خودآرایی تو روزهای وسط هفته صورت خوشی نداشت، با لباس خانه هم که نمی‌شد گشت. درمانده از این‌که چه کند، دامن‌های اتو شده‌اش را با قیافه‌ی قهرآلود زیر و رو می‌کرد تا دست آخر دامن آبیِ سیر و پیرهن آبیِ روشنی را که حاشیه‌ی توریِ سیاه داشت و تا آن وقت نپوشیده بود انتخاب کرد. چیزی بهتر از آن نداشت و گذشته از همه چیز چه باک که هم‌سایه‌ها درباره‌اش چه بگویند؟ـ اگر امروز برای آن‌ها روزی از روزهای معمولیِ هفته باشد برای او روز عید وصل است... با عجله آن‌ها را پوشید جلو آینه ایستاد و تبسم حیرتی به‌لب‌هایش دوید: چشم‌های جوانی که شعله‌ی کوچکی در آن‌ها می‌درخشید، شاد و کنج‌کاو از عمق آینه نگاه‌اش می‌کرد. با دقت تو نخ چهره‌ی خود رفت و از سر آسوده‌گیِ خیال آهی کشید. نه، هنوز زیبایی‌اش نپژمرده! هنوز مردهای زیادی به‌دیدن‌اش از راه می‌مانند، دهن‌شان وا می‌ماند و با چشم‌های مسحور به‌او خیره می‌شوند.

همان‌طور که دامن‌اش را جلو آینه صاف و صوف می‌کرد بلندبلند درآمد که: «حالا دیگر هوای خودت را داشته باش، گریگوری پانته‌له‌ویچ!»ـ و با احساس گرفته‌گیِ صورت‌اش خنده‌ی آرامی سر داد. اما همه‌ی این‌ها مانع آن نشد که چند تار موی سفید تو شقیقه‌هایش پیدا نکند و آن‌ها را نکند: لازم نبود گریگوری چیزهایی ببیند که سن و سال آکسینیا را نشان‌اش بدهد. دوست داشت تا ابد برای او به‌همان جوانیِ هفت سال پیش بماند.

هرجور که بود تا ظهر تو خانه طاقت آورد اما ساعت ناهاری که گذشت دیگر کاسه‌ی صبرش لب‌ریز شد. شال سفید پشم بزش را به‌شانه انداخت و خودش را به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها رساند. دونیاشکا تنها بود. آکسینیا سلام‌اش کرد و با تعجب ساخته‌گی پرسید: ـ ناهار نخورده‌اید هنوز؟

ـ خیال می‌کنی تو خانه‌ی ما با این مردهای ول‌گردی که داریم می‌شود سر وقت غذا خورد؟ شوهر من که تو شورا است، گریشا هم رفته استانیتسا. من بی‌چاره هم ناهار بچه‌ها را داده‌ام دست رو دست نشسته‌ام چشم به‌راه که ناهار نی‌نی گنده‌ها را بدهم.

آکسینیا با ظاهر آرام و حواس جمع که مبادا دل شوره‌اش رو داریه بریزد گفت: ـ خیال کردم جمع‌تان جمع است. گریشا، گریگوری مه‌له‌خوف، کی قرار است از استانیتسا برگردد؟... امروز؟

دونیاشکا سراپای همسایه را که حسابی به‌خودش رسیده بود به‌یک نظر وارسید و با بی‌میلی گفت: ـ رفته خودش را معرفی کند.

ـ نگفته کی برمی‌گردد؟

دونیاشکا چشم‌هاش پر از اشک شد و با لحن تلخی جواب داد: ـ تو هم انگار واسه خوش‌گل کردنِ خودت وقت وقت‌اش را گیر آورده‌ای ها!... خبر نداری که گریشا، ممکن است... دیگر برنگردد...

ـ چه‌طور برنگردد؟

ـ میخاییل می‌گوید احتمال کلی دارد که تو استانیتسا توقیف‌اش کنند. (بی‌اختیار اشک‌اش سرازیر شد و همان‌جور که چشم‌ها را با سرآستین پاک می‌کرد با بغضی که تو گلوش می‌شکست فریاد زد:) مرده‌شور ببرد این زنده‌گی را! کی این بدبختی‌ها تمام می‌شود آخر؟ گریشا رفته پی گرفتاری‌اش و بچه‌هاش آرام و قرار ندارند. طفلکی‌ها یک‌ریز تو لنگ و پاچه‌ی من می‌پلکند می‌پرسند: «پس بابامان کوش؟ پس بابامان کی

می‌آید؟»... چه جوابی دارم به‌شان بدهم آخر؟ آن‌ها را دست به‌سر کرده‌ام فرستاده‌ام‌شان تو حیاط، دل صاحب‌مرده‌ی خودم مثل سیر و سرکه می‌جوشد... مرده‌شور ببرد این چهار صباح زنده‌گی را که آدم یک لحظه آسایش ندارد! خوراک شب و روزم شده اشک چشم‌ام...

آکسینیا که از ته و توی قضایا خبر نداشت و خیال نمی‌کرد موضوع آن قدرها نگران‌کننده باشد گفت: ـ آرام باش. اگر تا شب برنگشت خودم فردا صبح راه می‌افتم می‌روم استانیتسا ببینم چه اتفاقی افتاده...

دونیاشکا که از آرامش خیال آکسینیا هاج و واج مانده بود آه‌کشان گفت: ـ حالا دیگر من هم یقین‌ام شده که بی‌خود چشم به‌راه برگشتن‌اش نشسته‌ام... بی‌چاره برادرم! برگشت به‌خوتور و دستی‌دستی خودش را انداخت تو آتش!

ـ بی‌خود صدات را انداخته‌ای به‌سرت که چی؟ هنوز که نه تغاری برگشته نه ماستی ریخته. کاری نکن بی‌جهت بچه‌ها را نگران کنی.

□

گریگوری دیروقت شب به‌خوتور برگشت سری به‌خانه زد و به‌سراغ آکسینیا دوید. بار دلهره‌یی که آکسینیا تو لحظه لحظه‌ی آن‌روز بی‌انتها به‌گرده کشیده بود کمرشکن‌تر از آن بود که شادیِ بازگشت گریگوری بتواند خسته‌گی‌اش را بی‌درنگ از میان ببرد: اول‌های شب، دیگر درست حال کسی را داشت که تمام روز بی‌آن‌که کمر راست کند کوه کنده باشد. فرسوده و درهم شکسته از چشم به‌راهی رو تخت دراز شده خواب‌اش برده بود که به‌شنیدن صدای قدم‌های گریگوری از زیر پنجره به‌قبراقیِ جوانه دختری از جا جست. سراپا غرق بوسه‌اش کرد و در حال وا کردن دکمه‌های پالتواش پرسید: ـ چرا به‌من نگفتی که روانه‌ی ویوشنس‌کا ای؟

ـ یکهو با عجله راه افتادم فرصت نشد.

ـ من و دونیاشکا هر کدام‌مان یک گوشه اشک ریختیم و فکر کردیم دیگر برنمی‌گردی.

گریگوری با توداری لب‌خندی زد و گفت: ـ نه، کار به‌آن جاها نکشید. (و دمبال‌اش درآمد که:) البته عجالتاً...

لنگ‌لنگان خودش را به‌میز رساند و نشست. از در اتاق که چهارتاق باز بود تخت‌خواب بزرگ تو سه کنجی و یخ‌دان که چفت‌هاش برق مفرغیِ کدری داشت دیده

می‌شد. همه‌چیز اتاق عیناً ترتیب همان زمانی را داشت که شب‌ها در نبود استپان خودش را دزدکی به‌آکسینیا می‌رساند. هیچ تغییری در آن به‌چشم نمی‌خورد، انگار زمان از کنار خانه گذشته بود بی‌این‌که قدم در آن بگذارد. حتا بویش هم همان بوی گذشته بود: بوی سُکرآور رازک نوچین و بوی لطیف آویشن در حال پژمردن و بوی خوش تخته‌های تازه شسته‌ی کف اتاق. پنداری همین چندی پیش بود که گریگوری دم‌دمه‌های سحر یواشکی از این‌جا می‌خزید بیرون، حال آن‌که در حقیقت چه روزگار درازی از آن زمان‌ها گذشته بود!...

آه‌اش را خورد و بی‌شتاب مشغول پیچیدن سیگار شد اما انگشت‌هایش می‌لرزید و توتون را پخش می‌کرد رو زانوهایش.

آکسینیا به‌سرعت بساط شام را چید. رشته‌فرنگیِ یخ کرده دوباره باید گرم می‌شد: با رنگِ پریده نفس‌زنان دوید از امباری تریشه آورد تو اجاق رو خلواره‌ها چید و در حالی که فوت‌اش می‌کرد چشم به‌گریگوری دوخت که قوز کرده بود و غرق فکر تو سکوت به‌سیگارش پک می‌زد.

ـ آن‌جا چی شد؟ توانستی کارت را روبه‌راه کنی؟

ـ درست می‌شود. درست می‌شود.

ـ دونیاشکا از کجا این حرف را درآورده بود که حتماً تو را دستگیر می‌کنند؟ من که از وحشت قبض روح شدم...

گریگوری پیشانی را پرچین کرد و ته‌سیگارش را از خشم به‌زمین کوبید: ـ مادر جن. ی بی‌شرف ناکس لعنتی!... این را میخاییل به‌گوش آن بدبخت فرو کرده. همه‌ی این آتش‌ها از گور آن مادرقحـه بلند می‌شود. به‌هر دری می‌زند که بلایی سر من بیاورد.

آکسینیا آمد کنار میز. گریگوری دست‌اش را گرفت سر بالا کرد از پایین چشم تو چشم او دوخت و گفت: ـ می‌دانی؟ سابقه‌ی من هم آن‌قدرها روشن نیست آخر. کون‌ام گهی است. خودم هم موقعی که از پله‌های دفتر سیاسی می‌رفتم بالا امید چندانی نداشتم که از چنگ‌شان قسر در بروم. هیچچی هیچچی که نباشد من تو ارتش شورشی با درجه‌ی نایبی فرمانده یک لشکر بودم... امروزه روز هم که، حتا به‌حرف این و آن ماست‌خور آدم‌های امثال مرا می‌چسبند می‌کشند زیر اخیه.

ـ به‌تو چی گفتند؟

ـ یک کاغذ، یک پرسش‌نامه، دادند دست‌ام پرش کنم. یعنی همه‌ی وضع

خدمتی‌ام را آن تو بنویسم. من هم که نوشتن ازم برنمی‌آید: تو همه‌ی عمرم این‌قدر چیز ننوشته‌ام. دو ساعت تمام هر چی تو زنده‌گی سرم آمده از سیر تا پیاز آن تو نوشتم. آخر سر هم دو نفر پیداشان شد همین‌جور هی راجع به‌شورش سوآل‌پیچ‌ام کردند. اما، خب، از حق نگذریم: آدم‌های پدر مادرداری بودند. حتا یکی‌شان که سن و سال بیشتری داشت برگشت ازم پرسید: «چایی میل دارید؟ متأسفانه با ساخارین است.»ـ تو دل‌ام گفتم: «تو بگذار من از چنگ شماها زنده در بروم چایی پیش‌کش‌تان!» (یک لحظه ساکت ماند بعد با لحن تحقیرآمیزی گفت:) تو جواب‌گویی‌ام مردانه‌گی و غیرتی بروز ندادم که هیچ، فقط نشان دادم که چه‌قدر پفیوز و بزدل‌ام! (و این اعتراف را چنان به‌زبان آورد که انگار از کس دیگری حرف می‌زند!)

از این‌که تو ویوشنس‌کایا ضعف نشان داده و نتوانسته به‌وحشت‌اش غلبه کند به‌شدت از خودش متنفر بود، و وقتی می‌دید وحشت‌اش بی‌اصل و اساس بود هم این نفرت چند برابر می‌شد. تمام آن ماجرا به‌نظرش شرم‌آور می‌آمد. برگشتنا هم تو تمام راه جز این به‌چیزی فکر نکرده بود و شاید هم تنها به‌همین دلیل بود که آن‌جور خودش را مسخره می‌کرد و تو تعریف قضیه آن‌جور لفت و لعاب‌اش می‌داد.

آکسینیا بعد از آن‌که با دقت به‌حرف‌هاش گوش داد دست‌اش را به‌ملایمت از دست او بیرون کشید برگشت طرف آتش‌دان و در حالی که آتش را تیز می‌کرد پرسید:

ـ خب، حالا چی؟

ـ یک هفته‌ی دیگر باید برگردم واسه نتیجه.

ـ فکر می‌کنی کار به‌بازداشت‌ات بکشد؟

ـ از اوضاع و احوال که این‌جور برمی‌آید... آره، دیر یا زود.

ـ چه‌کار باید بکنیم گریشا؟

ـ الان هیچ نمی‌دانم. بعد راجع به‌اش صحبت می‌کنیم... می‌خواهم آبی به‌خودم بزنم.

وقتی واسه شام نشستد سر میز، بالاخره آکسینیا سعادتی را که آن روز صبح منتظرش بود به‌چنگ آورد: گریگوری آن‌جا تنگ دل‌اش بود. می‌توانست بی‌پروای این که کی واسه نگاه‌اش چه مضمونی کوک می‌کند هرقدر دل‌اش خواست به‌او چشم بدوزد. می‌توانست بی‌این‌که مجبور باشد نگاه‌اش را بدزدد یا شرم و حیا کند هرچه به‌دل دارد با نگاه‌اش به‌او بگوید. چه‌قدر دل‌اش برای او تنگ شده بود خدایا! چه‌قدر

تن‌اش هوس این دست‌های گنده را داشت که لعنتی چندان هم اهل ناز و نوازش کردن نبود، خدایا!

خود آکسینیا تقریباً اصلاً دست به‌غذا نزد. روی میز یک خرده خودش را به‌جلو خم کرده بود گریگوری را که مثل از سال قحطی درآمده‌ها واسه جویدن و خوردن حرص می‌زد با چشم می‌بلعید. صورت‌اش و گردن سیاسوخته‌اش را که تو یخه‌ی شق و رق نیم‌تنه‌ی نظامی فرو رفته بود و شانه‌های پت و پهن و دست‌هایش را که مثل چیز سنگینی روی میز بی‌حرکت مانده بود با نگاه مه‌گرفته‌اش می‌درید... بوی گس تن‌اش را که آن‌قدر به‌مشام‌اش آشنا بود و آن‌قدر دوست می‌داشت، این بوی عرق مرد و این بوی توتون، آن بوی تن خود او را، گدا گشنه‌وار و عطش‌ناک، با دله‌گیِ دیوانه‌وار به‌سینه‌اش فرو می‌کشید. بویی که می‌توانست با دماغ کوچولوش رد بزند و گریگوریِ خودش را فقط به‌هدایت آن با چشم بسته میان هزارتا مرد پیدا کند... گونه‌های برافروخته‌اش می‌سوخت و قلب‌اش یک‌پارچه تپش بود و همهمه بود... آن شب آکسینیا نتوانست چنان که باید نقش میزبانی‌اش را با شایسته‌گی انجام بدهد چون حواس‌اش شش‌دانگ پیش گریگوری بود. با وجود این گریگوری هم آن شب از او میزبانی توقع نکرد: اگر نان خواست خودش برید و اگر نمک خواست خودش آن‌قدر با چشم پی نمکدان گشت و گشت تا رو آتش‌دان گیرش آورد و اگر بشقاب اول ته دل‌اش را نگرفت خودش دوباره به‌قاب رشته‌فرنگی حمله برد... لب‌خندزنان، به‌لحنی که پنداری عذر می‌خواهد درآمد که: ـ مثل گرگ گشنه‌ام است... از صبح به‌هیچی لب نزده‌ام.

و تازه آن وقت بود که طفلک آکسینیای پریشان‌خاطر یادش آمد. شتابان از جا جست که: ـ ای وای! حواس‌ام کجاست لعنتی؟ قارچ‌ها و توتک‌ها پاک یادم رفت!... جوجه بزن جان دل‌ام! تو را به‌خدا بخور، نوش جان‌ات!... حالا همه‌اش را می‌آرم...

اما مهمان هم الحق چه با حساب و عنایت به‌خودش می‌رسید! پنداری یک هفته‌یی می‌شد که چیزی از گلویش پایین نرفته بود. نیازی به‌تعارف و اصرار پیش نیامد. آکسینیا سر صبر، با حوصله‌ی تمام منتظر ماند تا گرسنه کِی شُکرِ خدا کند اما دست آخر آن که از میدان به‌در رفت خودش بود: پاشد کنار او نشست با دست چپ سرش را طرف خودش کشید، با دست راست دست‌مال سفره‌ی دست‌دوزی شده را برداشت به‌دست خودش لب‌های چرب و چانه‌ی چیل او را پاکیزه کرد، چشم‌ها را بست نفس را تو سینه شکست و لب‌هایش را چنان به‌قوت بر لبان او فشرد که تاریکی

را از جرقه‌های نارنجی غرق ستاره دید.

راست‌اش آدمی‌زاد برای آن که احساس بخت‌یاری بسیار کند به‌چیز زیادی نیاز ندارد:

و دست‌کم آن شب آکسینیا زنی سخت بخت‌یار بود.

۹

برخورد با میشکا کاشه‌وی حال گریگوری را می‌گرفت. از همان اولین دیدار معلوم شد مناسبات‌شان چه‌شکلی خواهد بود. چیزی نداشتند که درباره‌اش با هم صحبت کنند، و تازه گیرم که صحبت می‌کردند، نتیجه چی؟ بنابراین طبیعی بود که میخاییل هم رغبتی به‌دیدار گریگوری نشان ندهد: با دو نجار طی کرد که کلبه‌اش را به‌سرعت قابل سکونت کنند. آن‌ها حمال‌های نیمه‌پوسیده‌ی شیروانی را عوض کردند جای دیواری که داشت می‌ریخت دیوار تازه‌یی بالا آوردند تیرک‌های تازه‌یی بالای طاق‌نماها نشاندند به‌پنجره‌ها چارچوب تازه انداختند و درهای تازه کار گذاشتند.

گریگوری از ویوشنس‌کایا که برگشت به‌کمیته‌ی انقلابیِ خوتور رفت مدارک‌اش را که کمیساریای نظامی تصدیق کرده بود به‌میشکا نشان داد و بی‌خداحافظی بیرون آمد. از سامانه‌ی پدری به‌خانه‌ی آکسینیا نقل‌مکان کرد مختصر لک‌وپکی را که آن‌جا داشت برداشت و بچه‌ها را هم پیش خودش برد. دونیاشکا که زارزار به‌گریه افتاده بود با التماس و درخواست گفت: ـ برادرک‌ام! نکند مرا تقصیرکار بدانی، من این میان بی‌تقصیرم...

گریگوری برای آرام کردن او گفت: ـ این حرف‌ها چیست دونیا؟ نه، ابداً... واسه دیدن ما که می‌آیی؟ از همه‌ی خانواده فقط من یکی برایت مانده‌ام. همیشه تو را دوست داشته‌ام و همیشه هم دوست‌ات خواهم داشت... شوهرت یک موضوع دیگر است. من و تو که از هم جدا بشو نیستیم.

ـ ما هم همین زودی‌ها از این‌جا می‌رویم.

گریگوری با خلق تنگ گفت: ـ چرا آخر؟ دست‌کم تا بهار می‌ماندید. شما که سربار من نیستید، من و بچه‌ها هم که پیش آکسینیا جامان خوب است.

ـ خیال داری بگیری‌اش گریشکا؟

گریگوری گفت: ـ حالا وقت زیاد است.

دونیاشکا به‌لحن قاطع گفت: ـ بگیرش داداش جان‌ام. زن ماهی است. خدا بیامرز مامان می‌گفت حتماً باید با او عروسی کنی. آخر سری‌ها خیلی دل‌بسته‌اش شده بود. پیش از مرحوم شدن غالباً می‌رفت دیدن‌اش.

گریگوری با خنده گفت: ـ انگار سعی می‌کنی بیفتی زیر پوست‌ام ها!... آخر من هم واقعاً چه‌کس دیگری را ممکن است بگیرم؟ ننه آندرونی‌خا را؟

آندرونی‌خا پفتال‌ترین پیره‌زال تاتارسکی‌بود و سال‌ها پیش سن‌اش از صد زده بود بالا. دونیاشکا قد و قواره‌ی مچاله‌مچوله و هیکل تا زمین خمیده‌ی او که جلو چشم‌اش آمد غش‌غش به‌خنده افتاد.

ـ منظورت چیست داداش جان؟ من فقط یک چیزی ازت پرسیدم. چون تو هیچ وقت هیچچی نمی‌گویی ازت سوآل کردم.

ـ در هر حال اگر هیچ‌کی را هم واسه عروسی‌ام دعوت نکنم تو یکی شک نداشته باش.

این را گفت واسه خنده تپوکی به‌شانه‌ی خواهره زد و با دلی خوش از سامانه‌ی پدری‌اش بیرون آمد.

راست‌اش این که واسه گریگوری فرقی نمی‌کرد این‌جا زنده‌گی کند یا آن‌جا، فقط شرط‌اش این بود که آرام‌اش بگذارند، و درست همین آرامش بود که نصیب‌اش نمی‌شد... چند روزی بی‌کاریِ غیرقابل تحملی را از سر گذراند، کوشید تو ملک آکسینیا خودش را به‌کاری سرگرم کند اما نتوانست. دست و دل‌اش به‌کاری نمی‌رفت. بی‌تصمیمیِ دردناکی شکنجه‌اش می‌کرد و نمی‌گذاشت زنده‌گی کند. فکر این که هر دم بیایند بازداشت‌اش کنند به‌زندان‌اش بکشند دمی رهایش نمی‌کرد، و تازه این بهترین صورت قضیه بود: چی می‌توانست تضمین کند که ناگهان نریزند نگیرند کشان‌کشان نبرند نگذارندش سینه‌ی دیوار و تیرباران‌اش نکنند؟

دیرگاه‌های شب که آکسینیا از خواب می‌پرید می‌دید هنوز خواب به‌چشم‌اش نرفته. عادت‌اش این بود که به‌پشت بیفتد دست‌ها را زیر سر به‌هم قلاب کند و نگاه سرد سخت‌اش را به‌تاریکی بدوزد. آکسینیا می‌دانست گریگوری در این حال تو چه فکری است اما چون کومکی ازش ساخته نبود ناچار خودش هم شریک شکنجه‌ی او می‌شد و امید به‌زنده‌گیِ مشترک با او را بار دیگر ازدست‌رفته می‌دید. ازش سوآلی نمی‌کرد. می‌گذاشت خودش به‌تنهایی هر تصمیمی که می‌خواهد بگیرد. با این همه یک

شب که بیدار شد و آتش سرخ سیگارش را دید گفت: ـ گریشا باز هم که خـواب‌ات نبرده... شاید بهتر باشد یک مدت بگذاری از خوتور بروی یا دوتایی برویم خودمان را یک گوشه کناری قایم کنیم؟

گریگوری پاهای آکسینیا را به‌دقت زیر لحاف پـوشاند و بـا بـی‌میلی گـفت: ـ به‌فکرش هستم. تو بخواب.

ـ بعدش هم اوضاع که آرام شد و سر و صداها خوابید برمی‌گردیم. ها؟

و باز گریگوری مثل این‌که هنوز تصمیمی نگرفته چه باید بکند جواب بی‌سر و تهی داد: «حالا تا ببینیم چی پیش می‌آید... بـخواب کسـیوشا.»ـ و لب‌هـایش را بـا مهربانی رو شانه‌های برهنه‌ی او گذاشت که از ابریشم خنک‌تر بود. اما گریگوری در حقیقت تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود: یک قلم فکر رفتن به‌استانیتسا را بوسیده بـود گذاشته بود کنار. آن بابای دفتر سیاسی که دفعه‌ی آخری گریشا را به‌سین‌جیم کشیده بود دیگر اگر پشت گوش را می‌دید رنگ گریگوری را هم می‌دید! مگر دیگر به‌خواب ببیند که باز پالتو به‌کول نشسته پشت میزش گریگوری را به‌تعریف قضایای شـورش واداشته و خودش با تظاهر احمقانه به‌این‌که خمیازه‌اش گرفته دم به‌دم با کشاله رفتن و هفت‌بند تن را به‌صدا درآوردن گمان کند واسه خودش آدمی شده کسی یک جانخانی پهن بارش می‌کند... ارواح پدر جاکش‌اش دیگر استنطاق بی استنطاق: بگذار آن‌قدر بنشیند سماق بمکد که زیرکون گشادش خارخسک سبز بشود! بـازی، تـمام: درست همان روزی که قرار است دوباره برود خودش را تـو ویـوشنس‌کایا بـه‌دفتر سـیاسی معرفی کند از خوتور می‌زند به‌چاک و اگر لازم شد، تا هر وقتِ خدا که باشد از نظرها پنهان می‌شود. این را که کجا می‌رود هنوز خودش هم نمی‌داند اما چیزی کـه مـحرز است این است که دُم به‌تله نخواهد داد. نه خیال مردن دارد نه علاقه‌یی بـه‌تو زنـدان نشستن. تصمیم نهایی‌اش را گرفته اما نمی‌خواهد آکسینیا را زیاد تو جریان بگذارد. چه فایده دارد آخرین روزهایی که با گریگوری عیش دیشلمه می‌کند زنده‌گی بـی‌جهت به‌کام‌اش زهر هلاهل بشود؟ جخ همین جوری‌اش هم فکر چند روز بـعد و روشـن نبودن نتیجه‌ی کار زهر خودش را می‌چکاند، پس همان بهتر که آکسینیا، عجالتاً کـه صورت‌اش را تو گودیِ زیر بغل او فرو کرده و دنیا و مافیها را از خاطر برده آسـوده بخوابد. این چند شب مدام گفته: «این جوری که صورت‌ام را تو کَش‌ات فرو می‌کنم و می‌خوابم کیف عالم را می‌برم!»ـ پس بگذار کـیف عـالم‌اش را بـبرد! دیگـر فـرصت چندانی ندارد. تصمیم آخر را تو آخرین لحظه به‌اش خواهد گفت.

گریگوری صبح‌ها را وقف بچه‌ها کرده بود، بعد بی‌هدف راه می‌افتاد تو کوچه‌ها قاتیِ مردم می‌شد. با مردم که بود سرزنده‌تر بود.

یک روز پراخور به‌اش پیش‌نهاد کرد سری به‌خانه‌ی نیکیتا مل‌نیکوف M. Nikitâ بزنند با چندتا قزاق جوان که تو خدمت سربازی هم‌قطار بوده‌اند مشروبی بخورند. گریگوری دعوت‌اش را یک‌قلم رد کرد. تو صحبت‌های این‌ور و آن‌ور شنیده بود که خلایق دل‌شان از جریان ضبط خواربار اضافی خون است و طبعاً تو مجلس عرق‌خوری محال است این‌جور صحبت‌ها پیش نیاید، و گریگوری هم که سوابق خوبی نداشت و مطلقاً هم دل‌اش نمی‌خواست گزکی دست سرخ‌ها بدهد از گفت‌و گوهای بودار حتا با آدم‌های آشنا و قابل اعتماد هم پرهیز می‌کرد. دل‌اش از سیاست و این‌جور چیزها آشوب می‌شد بخصوص که همین‌جوری‌اش هم به‌اندازه‌ی کافی دردسر داشت.

احتیاط به‌این دلیل بی‌خود نبود که امر گردآوریِ مازاد غله واقعاً خیلی بد انجام می‌شد و سه‌تا از ریش‌سفیدهای محل را هم که به‌گروگان گرفته بودند زیر نظر دوتا از افراد واحد تأمین خواربار به‌ویوشنس‌کایا فرستاده بودند.

روز بعد گریگوری نزدیک فروشگاه شرکت تعاونی مصرف به‌توپ‌چیِ سابق زاخار کرامس‌کوف Z. Krâmskof برخورد که تازه از خدمت ارتش سرخ مرخص‌اش کرده بودند. چنان مست بود که سر پا بند نمی‌شد اما گریگوری را که دید همه‌ی دکمه‌های نیم‌تنه‌ی غرق گل‌اش را انداخت با صدای خفه گفت: ـ درود بر گریگوری پانته‌له‌ویچ!

گریگوری گفت سلام و دست پت و پهن توپ‌چی را که قد و قامتی به‌بلندی و سختیِ یک نارون داشت فشار داد.

ـ مرا شناختی؟

ـ البته.

ـ یادت است پارسال تو باکوفس‌کایا آتشبار ما از هچل کشیدت بیرون؟ اگر به‌دادت نرسیده بودیم بدجوری حساب سوارهات را رسیده بودند! اما، خودمان‌ایم، ما هم آن‌روز خواهری از سرخ‌ها عروس کردیم ها! اول‌اش با خمپاره بعدش هم با شراپنل... می‌دانی توپ اول را من خودم میزان کردم؟

زاخار این را گفت و به‌رسم خودنمایی مشت پر سر و صدایی به‌سینه‌ی خودش

کوبید.

گریگوری به‌دور و برشان چشمی انداخت: چندتا قزاق که آن نزدیکی ایستاده بودند آن دو را نگاه می‌کردند و حرف‌هاشان را گوش می‌دادند. دندان‌هایش از خشم بیرون افتاد و گوشه‌های دهن‌اش بنا کرد لرزیدن. با فک‌های به‌هم فشرده آهسته گفت:

ـ مستی. برو بگیر بخواب شروور نگو.

توپچی که به‌اش برخورده بود داد زد: ـ کجام مست است؟ مگر از زور غم و غصه مست کرده باشم... برگشته‌ام سر خانه زنده‌گی‌ام مثلاً، اما این خواهرجنده‌بازی اسم‌اش زنده‌گی است؟ دیگر واسه قزاق‌ها زنده‌گی باقی گذاشته‌اند؟ اصلاً دیگر قزاقی باقی مانده؟ بیست پود گندم مرا برداشته‌اند برده‌اند. اسم این را چی می‌شود گذاشت؟...بی‌شرف‌هایی که آن گندم را برداشته‌اند مگر خودشان زحمت کاشتن‌اش را کشیده بودند؟ اصلاً بگو می‌دانند گندم کجا سبز می‌شود؟

با چشم‌های خون‌گرفته و نگاهی احمقانه به‌گریگوری چشم دوخته بود. ناگهان تلوتلوخوران با پنجه‌های خرس‌وارش گریگوری را بغل گرفت و گند عرق‌اش را تو صورت او ول داد: ـ آخ گریگوری پانته‌له‌ویچ ، تو دیگر چرا شلوار بی‌نوار پات کرده‌ای؟ یعنی تو هم شده‌ای رعیت؟ ما همچین اجازه‌یی نمی‌دهیم. آخ، عزیزجان‌ام، گریگوری پانته‌له‌ویچ جان! ما دوباره باید اسلحه دست بگیریم. دوباره باید مثل پارسال فریاد بکشیم: «مرده‌باد اشتراکی! زنده‌باد حکومت شوروی!»

گریگوری به‌شدت هل‌اش داد و با صدای فروخورده گفت: ـ گم‌شو به‌خراب شده‌ات، آشغال بدمست! اصلاً حالی‌ات است چه دری‌وری‌هایی می‌گویی؟

کرامس‌کوف تته‌پته‌کنان گفت: ـ اگر حرف بدی زدم مرا ببخش. ترا خدا ببخش. اما والاهه هرچی گفتم از ته دل گفتم. همان‌جور که آدم به‌فرمانده خودش می‌گوید من هم به‌پدر هنگ خودم می‌گویم: دوباره باید اسلحه دست گرفت!

گریگوری بی‌این‌که دیگر چیزی بگوید برگشت از میدان گذشت و به‌خانه رفت. تا شب تحت تأثیر این برخورد احمقانه بود. فریادهای مستانه‌ی کرامس‌کوف و تأیید خاموش و لب‌خند قزاق‌ها را به‌یاد می‌آورد و تو دل‌اش می‌گفت: «نه. باید هرچه زودتر زد به‌چاک. امروز و فردا کردن بوی خوشی نمی‌دهد...»

قرار بود شمبه برود به‌ویوشنس‌کایا. یعنی می‌بایست سه روز دیگر از خوتور راه بیفتد. اما حوادث جور دیگری رقم خورده بود... پنج‌شمبه شب درست موقعی که گریگوری می‌خواست به‌رخت‌خواب برود در را به‌شدت کوبیدند. آکسینیا رفت پشت

در. گریگوری شنید که می‌پرسد کیه، اما نفهمید چه جوابی دادند. با دل‌نگرانیِ مبهمی از تخت طرف پنجره رفت که از تو راهرو صدای چفت درآمد و دونیاشکا خودش را انداخت تو اتاق. گریگوری رنگ پریده‌اش را دید و بی این‌که چیزی بپرسد پالتو و کلاه پوستی‌اش را از رو نیمکت برداشت.

ـ داداش جانک‌ام...

گریگوری که جغ دست‌اش را تو آستین نیم‌تنه‌اش کرده بود آهسته گفت:

ـ جان‌ام؟

دونیاشکا نفس‌زنان به‌شتاب گفت: ـ بپر، داداش‌ام! چهارتا سوار از استانیتسا رسیده‌اند. تو خانه‌اند. دارند پچ‌پچ می‌کنند اما من از پشت در شنیدم. میخاییل گفت باید تو را بگیرند... در رو!

گریگوری بغل‌اش کرد صورت‌اش را بوسید:

ـ ممنون‌ات‌ام خواهرک! تا نفهمیده‌اند آمده‌ای بیرون، برگرد. خدا نگه‌دارت! (و رو کرد به‌آکسینیا:) به‌ام نان بده... نه یک دانه، یک نصفه بس‌ام است.

خب، پس این دو روزه زنده‌گیِ آرام هم تمام شد... گریگوری دوباره فرزی و جلدیِ جنگی و حرکات چابک و مطمئن‌اش را پیدا کرد. به‌اتاق بچه‌ها پرید آن‌ها را با احتیاط تو خواب بوسید و آکسینیا را بغل کرد:

ـ خدا نگه‌دار! تو اولین فرصت از خودم خبرت می‌کنم. پراخور به‌ات می‌گوید. مواظب بچه‌ها باش. در را قرص ببند. اگر ازت پرسیدند بگو رفته ویوشنس‌کایا. خب، به‌امید دیدار! غصه نخور کسیوشا!

بوسیدش و شورابه‌ی اشک او را رو لب‌هاش حس کرد. نه فرصت داشت به‌حرف‌های هذیان‌وارش گوش کند نه مجالی که تسلایش بدهد. بازوهای او را که دور گردن‌اش پیچیده بود به‌ملایمت وا کرد، رفت تو راهرو یک لحظه گوش تیز کرد و ناگهان در را به‌سمت خودش کشید. سوز دن به‌صورت‌اش خورد و یک‌دم چشم‌ها را بست تا به‌تاریکی عادت کند.

آکسینیا ابتدا خش‌خش برف زیر قدم‌هاش را شنید و هر قدم‌اش با درد برنده‌یی به‌قلب‌اش نشست. بعد صدای قدم‌ها جایی تو حیاط به‌غرچ غرچ شاخه‌های خشک پرچین مبدل شد و پس از آن دیگر جز زوزه‌ی بادی که از جنگل‌های آن دست رودخانه به‌گوش می‌رسید صدایی نیامد.

آکسینیا هنوز می‌کوشید از دل باد صدایی بشنود اما صدایی نبود. سردش شد.

برگشت به‌مطبخ و چراغ را خاموش کرد.

۱۰

آخر پاییز ۱۹۲۰ که واحدهای تأمین خواربار تشکیل شد تا از طریق مصادره‌ی مواد غذایی با مشکل کم‌بود خواربار مقابله شود تو سینه‌ی قزاق‌های دن نارضاییِ خاموشی پا گرفت. تو استانیتساهای شومی‌لینس‌کایا و کازانس‌کایا و میگولینس‌کایا و مشکوفس‌کایا و اسلاش‌چوفس‌کایا و ویوشنس‌کایا و یلانس‌کایا و چند نقطه‌ی دیگر دن علیا هسته‌های مسلح کوچکی سر برداشت که در حقیقت پاسخ قشر مرفه مردم قزاق بود به‌تشکیل واحدهای تأمین خواربار و تشدید تدابیری که حکومت شوروی برای حل مشکل کم بود غله اتخاذ کرده بود.

بیشتر این دسته‌های پنج تا بیست نفری از قزاق‌هایی تشکیل می‌شد که پیش از آن اعضای فعال گارد سفید بودند. میان آن‌ها خیلی از وکیل‌باشی‌ها و آسپیران‌ها و معین‌نایب‌های قشون سابق دن به‌چشم می‌خوردند که در سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ تو واحدهای انضباطی خدمت می‌کردند اما در بسیج ماه سپتامبر از خدمت طفره رفته بودند، و بسیاری از شورشیانی که به‌خاطر عملیات جنگی و کشتاری که از اسرا کرده بودند تو ناحیه‌ی دن علیا گاو پیشانی‌سفید بودند و خلاصه‌ی کلام، به‌هیچ ترتیبی پیرهن‌شان با پیرهن حکومت شوروی تو یک آفتاب خشک بشو نبود.

آن‌ها تو خوتورها به‌واحدهای تأمین خواربار حمله می‌کردند کاروان ارابه‌هایی را که غله به‌مراکز گردآوریِ خواربار می‌بردند لخت می‌کردند و کمونیست‌ها و قزاق‌های بی‌پناهی را که به‌حکومت شوروی وفادار مانده بودند بی‌رحمانه می‌کشتند.

وظیفه‌ی قلع و قمع این دسته‌ها به‌عهده‌ی گردان گارد منطقه‌ی دن علیا گذاشته شده بود که ساخلوشان تو خوتور بازکیِ بخش ویوشنس‌کایا بود گیرم هیچ‌کدام از اقداماتی که برای ریشه‌کنیِ این دسته‌ها به‌عمل می‌آمد نتیجه‌یی نمی‌داد چرا که اولاً آن‌ها جای مشخصی نداشتند و تو سرتاسر ناحیه‌ی به‌آن درندشتی همه‌جا پخش و پلا بودند. ثانیاً مردم بومی هواشان را داشتند، خورد و خوراک‌شان را تأمین می‌کردند و جابه‌جاییِ سرخ‌ها را به‌شان خبر می‌دادند و جلو تعقیب و دستگیری‌شان سنگ می‌انداختند. ثالثاً فرمانده‌گردان، بابایی به‌اسم کاپارین Kâpârin که با درجه‌ی سلطانی

تو قشون امپراتوری صاحبمنصب ارکان حرب بود و تو حزب سابق اس. ار. عضویت داشت به‌نابودیِ نیروهای ضد انقلابی‌یی که سروکله‌شان تو دن علیا پیدا شده بود هیچ علاقه‌یی نداشت و با هر وسیله‌یی که به‌دست‌اش می‌رسید جلوش را می‌گرفت: فقط گه‌گاه، آن‌هم زیر فشار صدر کمیته‌ی حزبیِ ناحیه، خوابیده پارسی می‌کرد، پایی از خط بیرون می‌گذاشت و به‌این بهانه که نمی‌تواند نیروهایش را لقمه‌لقمه کند و چتر حمایت نیروهای مسلح را از سر ویوشنس‌کایا و اداره‌جات و امبارهایش بردارد کاری صورت نداده برمی‌گشت. گردان‌اش که حدود چهارصد سرباز و چهارده مسلسل داشت وقت‌اش را یک‌سره صرف خدمات پادگانی می‌کرد: مراقبت از زندانی‌ها، آب‌کشی، چوب‌بری تو جنگل، گردآوریِ مازو برای تهیه‌ی مرکب، و خرحمالی‌های گوناگون. به‌این ترتیب گردانِ گارد نیازهای همه‌ی ادارات را از لحاظ جوهرِ دوات‌ها و هیزمِ بخاری‌ها تأمین می‌کرد و اجازه می‌داد تعداد دسته‌جات ضد انقلابی روز به‌روز اضافه بشود. فقط شورش بزرگی که طی ماه دسامبر تو بخش بوگوچار ایالت وارونژ تو همسایه‌گیِ دن علیا به‌راه افتاد مقام فرماندهی را واداشت که به‌ناخواه عجالتاً کار تهیه‌ی مازو و هیزم را تعطیل کند. گردان که شامل سه گروهان و بخش مسلسل بود به‌امر سرفرماندهی کل واحدهای منطقه‌ی دن به‌اتفاق گردان ۱۲ هنگ تأمین خواربار و دو واحد کوچک راهداری به‌مقابله با این شورش اعزام شد.

در نبردی که نزدیک سوخوی دونتس درگرفت، اسواران ویوشنس‌کایا به‌فرماندهی یاکوف فامین از جناح به‌خطوط شورشیان حمله برد، آن‌ها را در هم شکست و مجبور به‌فرار کرد و در حال تعقیب فراری‌ها صد و هفتاد نفرشان را از دم شمشیر گذراند و خودش تنها سه نفر تلفات داد.

این اسواران، با استثناهای بسیار نادر، همه‌گی از قزاق‌های استانیتساهای دن علیا بودند و از سنت‌های کهن قزاقی‌شان دست برنداشتند: یعنی بعد از نبرد، با وجود اعتراض شدید دوتا کمونیستی که تو اسواران بودند، نصفی از قزاق‌ها پالتو و نیم تنه‌های شندرپندری‌شان را با نیم‌تنه‌های پوستیِ اعلایی که از تن کشته‌های شورشی درآوردند عوض کردند.

اسواران را چند روز بعد از سرکوب شورش به‌استانیتسای کازانس‌کایا فرستادند و فامین آن‌جا برای درآمدن از خسته‌گیِ جنگ همه‌ی وقت‌اش را دربست وقف عیش و عشرت کرد. او که مردی خوش‌گذران و اهل بزم و دوست‌داشتنی و کشته مرده‌ی زن‌ها بود هر شب غیب‌اش می‌زد و تا بوق سگ تو خانه پیداش نمی‌شد. آن عده از

افرادش که با او یک‌در و یک‌بام بودند وقتی می‌دیدند با چسان‌فسان تمام تو کوچه راه افتاده چشمک‌زنان به‌هم می‌گفتند: «نریان‌مان دارد می‌رود سراغ مادیان‌ها. دیگر صبح برو از همان‌جا که گذاشته‌ای‌اش برش‌دار!» ـ و هر وقت هم آن عده از قزاق‌های اسواران که باش ندار بودند خبرش می‌کردند که فلان‌جا بساط عیش و عشرت فراهم است سر کمیسر و مربیِ سیاسی را بیخ تاق می‌کوبید و هرجور که بود خودش را می‌رساند. چیزی که اغلب اوقات پیش می‌آمد. اما آن‌قدرها نگذشت که غمی مثل خوره به‌جان‌اش افتاد: کج‌خلق و ترش‌رو شد و اشتهای سیری‌ناپذیری را که تا همان چندی پیش به‌خوش‌گذرانی و لهو و لعب داشت تقریباً به‌کلی از دست داد. دیگر غروب به‌غروب چکمه‌های ساقه‌بلند خوش‌دوخت‌اش را با آن وسواس عجیب برق نمی‌انداخت و دیگر ریش‌اش را هر روز چهارتیغه نمی‌کرد. البته هنوز هم گاهی پیش قزاق‌های هم‌خوتورش که تو همان اسواران خدمت می‌کردند می‌رفت و باشان استکانی می‌زد، اما معمولاً دم به‌تو بود و چیز زیادی نمی‌گفت.

اخلاق و رفتار فامین از وقتی عوض شد که ویوشنس کایا به‌فرمانده واحد خبر داد دفتر سیاسیِ چکای دن به‌اختصار اطلاع پیدا کرده گردان گارد می‌خایی‌لوف‌کا Mixâilofkâ مستقر در ناحیه‌ی مجاور اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا به‌رهبریِ فرمانده‌اش واکولین Vâkulin سر به‌شورش برداشته.

واکولین با فامین دوست و هم‌قطار بود. با هم تو سپاه میرانوف Mirânof خدمت کرده بودند باهم از سارانسک Sârânsk تا دن راه گز کرده بودند و موقعی که سوارنظام بودیونی سپاه شورشیِ میرانوف را محاصره کرد باهم اسلحه را زمین گذاشتند. خلاصه، روابط دوستانه‌شان همیشه برقرار مانده بود و حتا همین آخری‌ها هم، اوایل سپتامبر که واکولین به‌ویوشنس‌کایا آمده بود و پیش رفیق قدیمی‌اش از «تعدیِ کمیسرها که با مصادره‌ی خواربار کشاورزها دارند مملکت را به‌خاک سیاه می‌نشانند» ناله سر داده بود، فامین از ته دل با آن‌چه واکولین ازش می‌نالید هم‌صدا بود گیرم از آن‌جا که تو وجودش حیله‌گری جای هوش‌مندی نشسته بود و عادتاً آسته می‌رفت و آسته می‌آمد و هیچ‌وقت جانب احتیاط را فرو نمی‌گذاشت و اگر به‌سوآل اول نه نمی‌گفت نسنجیده هم بله نمی‌داد، آن روز از خط احتیاط همیشه‌گی‌اش پا بیرون نگذاشت اما کمی بعد که خبر شورش گردان واکولین را شنید احتیاط را از دست داد. آن شب، پیش از اعزام اسواران به‌ویوشنس‌کایا، همه‌گی تو خانه‌ی سرجوخه آلفه‌روف Âlferof دور سطل گنده‌یی عرق جمع شده بودند مثل قاشقِ نشسته از هر دری وِری می‌زدند. فامین هم

نشسته بود و خاموش از سطل عرق برمی‌داشت تا آن‌که صحبت به‌حمله‌ی سوخوی دونتس کشید و ناگهان فامین که به‌حال تفکر سبیل‌ها را تاب می‌داد وسط حرف‌ها دوید و گفت:

ـ بله بچه‌ها ما با شمشیرهامان کم اوکراینی نکشتیم اما باید دید خودمان همین امروز و فردا که به‌ویوشنس‌کایا برگردیم ناله‌ی شکایت‌مان به‌آسمان می‌رود یا نه... می‌خواهم بدانم وقتی به‌ویوشنس‌کایا رسیدیم و دیدیم واحدهای تأمین خواربار تا آن دانه‌ی آخر گندم خودمان را مصادره کرده‌اند چه؟... کازانس‌کایی‌ها واسه این ناله‌شان به‌عرش رسیده که واحدهای خواربار یک دانه گندم هم برای نمونه ته تاپوهاشان باقی نگذاشته‌اند.

اتاق ناگهان به‌سکوت مرگ فرو رفت. فامین یکی‌یکیِ هم قطارها را نگاه کرد و با لب‌خندی زورکی گفت: ـ لازم نکرده حرف مرا زیاد جدی بگیرید. خواستم به‌شوخی یک چیزی پرانده باشم. مواظب باشید دهن‌تان جایی نگوزد بند را آب ندهید: هیچ معلوم نیست از یک شوخی چی‌ها در بیاید.

بعد از بازگشت اسواران به‌ویوشنس‌کایا، فامین نیم جوخه از سربازهای سرخ‌اش را برداشت راهیِ خوتور خودش روبه‌زین Rubezin شد و چون نخواست با اسب وارد حیاط سامانه‌شان بشود جلو دروازه که رسید آمد پایین مهاری‌ها را به‌طرف یکی از سربازها انداخت و پیاده رفت تو. با سر سلام سردی به‌زن‌اش کرد تا کمر جلو مادر پیرش خم شد و با یک دنیا احترام دست‌اش را گرفت و بچه‌ها را بوسید رو چارپایه‌یی نشست شوشکه را گرفت لای زانوها و پرسید: ـ پس کو ابوی؟

پیره‌زن گفت: ـ رفته آسیا (پسرش را براندازی کرد و با خلق سگ گفت:) وامانده کلاه‌ات را بردار، کافر! از کی رسم شده با کلاه زیر شمایل‌ها بنشینند؟... آخ، یاکوف، عاقبت‌ات با کرام الکاتبین است!...

فامین از روی قباسوخته‌گی لب‌خندی زد کلاه کوبانی‌اش را برداشت اما پالتواش را نکند.

ـ کپنک‌ات را چرا در نمیاری؟

ـ آمدم یک توکِ پا ببینم‌تان. خدمت فرصت‌مان نمی‌دهد که.

پیره‌زن با لحن تلخی درآمد که: ـ آره از خدمات‌ات هم خبر دارم! (طعنه‌اش به‌زنده‌گیِ بی‌بندوبار پسرش بود و عیش‌و نوش‌اش با زن‌های ویوشنس‌کایا که خبرش

از خیلی پیش‌ها تو روبه‌ژین هم پیچیده بود.)

زن بی‌آب و رنگِ پیش از وقت پلاسیده‌ی فامین وحشت‌زده به‌مادرشوهره نگاه کرد و رویش را به‌طرف آتش‌دان چرخاند به‌قصد خوش‌خدمتی قاب‌دست‌مالی از آن پشت برداشت جلو شوهره زانو زد به‌جانِ گل‌و لای سفتی افتاد که به‌چکمه‌هاش چسبیده بود و همان‌جور که سرش پایین بود زیر لب گفت: ـ عجب چکمه‌هایی داری، یاشا Yaša[1]!... اما خیلی کثیف شده‌اند. حالا برایت تمیزشان می‌کنم: همچین واسه‌ت برق‌شان بیندازم که حظ کنی!

فامین مدت‌ها بود که با او زنده‌گی نمی‌کرد و در حق این زنی که روزی روزگاری دوست‌اش می‌داشت امروز جز دلسوزیِ ناچیز آمیخته به‌تحقیر احساس دیگری نداشت. اما زن سیاه‌بخت همچنان عاشق دل‌سوخته‌اش بود و ته و توهای پنهان جانِ غم‌زده‌اش دل به‌گرمای خیالیِ این امید بی‌حرارت خوش کرده بود که شه‌سوار امیدش، یاشای محبوب او، روزی برمی‌گردد. زن سیاه‌بخت هر ظلم‌اش را به‌این امید می‌بخشید. سال‌های دراز ملک‌اش را راه برده بچه‌هاش را بزرگ کرده به‌رضای خاطرِ مادرشوهر دمدمی‌مزاج‌اش راه رفته بود. همه‌ی سنگینیِ بار کارهای کشاورزی رو شانه‌های نحیف او بود. کار بیش از قدرت تحمل و بیماریِ طاقت شکنی که بعد از زایمانِ شکم دوم به‌جان‌اش افتاده بود سال به‌سال رُس‌اش را کشیده بود. چنان آب‌اش کرده بود که انگار تیغ‌ماهی. ریختی برایش نمانده بود. پیریِ پیش از وقت توری از چین و چروک به‌صورت‌اش کشیده بود. تو چشم‌هاش همان خاک‌ساریِ وحشت‌زده‌یی دیده می‌شد که جانورهای باهوش وقتی دچار مرضی می‌شوند که می‌دانند دیگر ازش خلاصی ندارند از چشم‌هاشان بیرون می‌تابد. خودش حالی‌اش نبود با چه سرعتی به‌طرف پیری می‌تازد. خودش نمی‌دید سلامت‌اش چه دو اسبه به‌سمت آخر خط می‌تازد. همیشه به‌چیزی امیدوار بود و هر بار که شوهرش را می‌دید با شور و تحسین محجوبانه‌یی، با عشق محجوبانه‌یی، به‌اش چشم می‌دوخت.

فامین پشت زن‌اش را که به‌نحو ترحم‌انگیزی قوز کرده بود و استخوان‌های پرپریِ شانه‌اش را که از زیر پیرهن‌اش بالا جسته بود و دست‌های بی‌قواره‌ی لرزان‌اش را که به‌جان گل‌های خشکیده‌ی چکمه‌هایش افتاده بود از بالا تماشا می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: «خوش‌گل است، حرف ندارد!... اما هر وقت یادم می‌آید زمانی باش

---

۱. صورت محبت‌آمیز یاکوف.

خوابیده‌ام یک هیولا جلو چشم‌ام مجسم می‌شود!... عجب پیره‌کفتاری از آب درآمده ها!... چه‌جوری این‌قدر پیر شده؟»

پاهایش را با ناراحتی از دست زن خلاص کرد و گفت: ـ خب دیگر، تا همین‌جا هم زیادش است. در هر حال باز دوباره گلی می‌شود...

زن به‌زحمت پشت‌اش را راست کرد و بلند شد. صورت زردش بفهمی‌نفهمی گل انداخته بود. تو چشم‌های خیس‌اش که به‌شوهره دوخته بود عین سگ نگهبان چنان محبت گدامنشانه‌یی سوسو می‌زد که فامین بی‌اختیار ازش رو برگرداند و از مادرش پرسید: ـ خب، چه‌حال و خبر این‌ورها؟

پیره‌زن با اخم و تخم جواب داد: ـ مثل همیشه.

ـ واحد تأمین خواربار هم به‌خوتور آمد؟

ـ تا همین دیروز این‌جا بودند. رفتند طرف نیژنه‌ـکریفس‌کایا.

ـ از ما هم گندم گرفتند؟

ـ بله... چه‌قدر گرفتند، داویدوش‌کا Dâviduškâ ؟

پسرک چهارده‌ساله‌یی که با چشم‌های آبیِ دور از هم عین پدرش بود جواب داد: ـ پدربزرگ که پهلوشان بود بهتر می‌داند... به‌نظرم ده کیسه.

ـ ده کیسه!؟ (پاشد، نگاه تندی به‌پسرش انداخت و کمربندش را مرتب کرد:) به‌شان گفتید آن گندم‌ها مال کیست؟

پیره‌زن شانه‌یی بالا انداخت با خنده‌ی موذیانه‌یی گفت: ـ به‌تخم‌شان هم حساب‌ات نکردند. رییس‌شان گفت: «همه بی‌استثنا باید مازاد گندم‌شان را تحویل بدهند: خواه فامین باشد خواه هرکس دیگر. خود رییس منطقه هم که باشد مازاد غله‌اش را ازش می‌گیریم!» ـ و آن‌وقت واسه این‌که ثابت کند کاه هم بارت نمی‌کنند تا آن دانه‌ی آخر را بار کردند بردند.

فامین از ته گلو گفت: ـ حساب‌شان را می‌رسم مامان، حساب‌شان را می‌رسم!

به‌سرعت با همه خداحافظی کرد و زد بیرون.

فامین پس از سرکشی به‌خانه کوشید خیلی دست به‌عصا از وضع روحیِ افرادش هم اطلاعی حاصل کند و بی‌هیچ زحمتی پی برد که دل بیشترشان از جریان مصادره‌ی مازاد موادغذایی خون است. زن‌ها یا کس و کار دور و نزدیک آن‌ها که به‌دیدن و پرسیدن حال‌شان می‌آمدند از سخت‌گیری‌ها و بی‌چشم و رویی‌های مأموران مصادره که تا دانه‌ی آخر غله را می‌برند و فقط آن‌قدری تو تاپوها باقی می‌گذارند که

به‌زور کفاف نان خانواده را بدهد و بذر سال دیگر را تأمین کند حکایت‌ها می‌کردند. کار این سخت‌گیری‌ها به‌آن‌جا کشید که اواخر ژانویه تو جلسه‌ی ساخلو بازکی، افراد هیاهو راه انداختند میان صحبت کمیسر شاخایف Šâxâyef از وسط صف‌ها بنا کردند داد کشیدن که:

ـ واحدهای تأمین خواربار را جمع کنید!

ـ به‌این بساط خاتمه بدهید!

ـ مرگ بر کمیسرهای تهیه‌ی خواربار!

فریادها و شعارهایی که سربازهای سرخ گروهان گارد هم در جواب‌اش فریاد کشیدند:

ـ مرده‌باد عناصر ضد انقلابی!

ـ اسوارانِ/ نامردها/ منحل باید گردد!

جلسه طولانی و پرهیاهو شد. یکی از کمونیست‌های انگشت‌شمار ساخلو با غیظ و نفرت به‌فامین گفت: ـ یک کاری بکن آخر رفیق، نمی‌بینی افرادت چه معرکه‌یی راه انداخته‌اند؟

فامین پوزخندزنان گفت: ـ من حزبی نیستم، فکر می‌کنی به‌حرف‌ام گوش کنند؟

و واقعاً هم لب از لب وانکرد و خیلی پیش از ختم جلسه با فرمانده گردان، کاپارین، آن‌جا را ترک کرد. رو جاده‌یی که به‌ویوشنس‌کایا می‌رفت راجع به‌اوضاع و احوال تازه باهم گفت‌وگو کردند و بلافاصله باهم متفق‌القول درآمدند. یک هفته بعد کاپارین تو خلوت به‌فامین گفت: ـ یا باید همین الان جمبید و کاری کرد یا باید واسه همیشه فکر هر کاری را بوسید و گذاشت کنار. یاکوف یفی‌میچ Y.Yefimic، باید فرصت را غنیمت شمرد، الان بهترین موقع است. قزاق‌ها پشت‌مان را دارند. خودت تو منطقه از همه بیشتر نفوذداری روحیه‌ی اهالی هم که از این بهتر نمی‌شود... خب، چرا هیچچی نمی‌گویی؟ دِ تصمیم بگیر دیگر!

فامین که کلمه‌ها را می‌کشید آهسته گفت: ـ تصمیم گرفتن می‌خواهد چه‌کار؟ جخ تصمیم‌ها گرفته شده. فقط باید نقشه را طوری کشید که دردسری پیش نیاید و کار بی‌عیب و ایراد جلو برود. باز هم باید درباره‌اش صحبت کنیم.

جیک و پوک فامین و کاپارین پنهان نماند. چندتا از کمونیست‌های گردان که زاغ‌سیاه آن دوتا را چوب می‌زدند دل چرکینی‌شان را به‌گوش آرتمیف Ârtemyef (رییس دفتر سیاسیِ چکای دن) و شاخایف (کمیسر نظامیِ گردان) رساندند. آرتمیف

به‌خنده گفت: ـ آدمی که دهن‌اش از شیر داغ سوخته دوغ را فوت می‌کند!... ترسوی بزدلی مثل کاپارین اصلاً جرأت پدرش هست که فکر همچین کاری را بکند؟... فامین را بله، مواظب‌اش‌ایم و هواش را داریم، گو این‌که از او هم بعید است خودش را آلوده‌ی همچین کار خطرناکی بکند. (و دست آخر خیلی قاطع نتیجه گرفت که:) نه‌خیر، خیالاتی شده‌اید!

اما زیر نظر گرفتن توطئه‌گرها دیگر خیلی دیر شده بود: هم‌قسم‌ها ترتیب کارهاشان را داده بودند قرار شورش را ساعت هشت صبح ۱۲ مارس گذاشته بودند. نقشه‌شان این بود که فامین اسواران‌اش را با سلاح کامل ببرد بیرون، جوخه‌ی مسلسل را که دور استانیتسا مستقر بود غافل‌گیر کند مسلسل‌هاشان را بگیرد و خودش را برای کومک به«تصفیه»ی ادارات ناحیه به‌گروهان انضباطی برساند.

ترس کاپارین از این بود که مبادا گردان به‌طور کامل ازشان پشتیبانی نکند و این را با فامین هم مطرح کرد، که با دقت به‌حرف‌هاش گوش داد و گفت: ـ مسلسل‌ها را که گرفتیم گردان‌ات را جابه‌جا آرام می‌کنیم...

از مراقبت دقیق فامین و کاپارین هیچ سرنخی دست نیامد. آن‌ها خیلی کم با هم ملاقات می‌کردند آن هم فقط برای امور مربوط به‌کار. تنها یک‌بار شبی در اواخر فوریه یک دسته‌ی گشتی تو کوچه‌یی به‌آن دو برخورد. فامین افسار اسب زین کرده‌اش را گرفته بود و کاپارین هم شانه به‌شانه‌اش راه می‌آمد. همین و بس. شاخایف تو تلگرام رمزی که به‌فرمانده کل مخابره کرد سوءظن در حق آن دو را به‌میان آورد و چند روز بعد در جوابی که گرفت با کنار گذاشتن و توقیف آن‌ها موافقت شد. طی جلسه‌ی دفتر کمیته‌ی حزبیِ بخش تصمیم گرفته شد کمیساریای نظامی به‌فامین دستور بدهد با تحویل فرماندهی اسواران خود به‌معاون‌اش آوچین‌نی‌کوف Âvcinnikof خودش را در نوواچرکاسک به‌اختیار فرماندهی کل بگذارد، همان روز هم به‌این بهانه که تو منطقه‌ی کازانس‌کایا یک دسته یاغی پیدا شده اسواران را به‌آن‌جا بفرستند و توطئه‌چی‌ها را شبانه بازداشت کنند. تصمیم به‌دور کردن اسواران از استانیتسا رو این حساب گرفته شد که مبادا افرادش با اطلاع از دست‌گیریِ فامین سر به‌شورش بردارند. ضمناً کمونیستی تکاچنکو Tekâcenko نام را هم که فرمانده گروهان دوم گردان گارد بود مأموریت دادند کمونیست‌های گردان و سرجوخه‌ها را از امکان یک شورش باخبر کند و گروهان و جوخه‌ی مسلسل را هم که تو استانیتسا مستقر بود به‌حال آماده‌باش در

بیاورد.

فامین فردا صبح که امریه‌اش را دریافت کرد با خیال راحت به‌معاون‌اش گفت:

ـ خب، آوچین‌نی‌کوف، اسواران را تحویل بگیر. من عازم نوواچرکاسک‌ام. می‌خواهی نگاهی به‌مدارک بیندازی؟

سرجوخه آوچین‌نی‌کوف که عضو حزب نبود و از چیزی هم خبر نداشت غرق بررسیِ کاغذها شد و فامین فرصت را غنیمت شمرد مثل برق رو یک تکه کاغذ به‌کاپارین نوشت: «دست به‌کارشو! کنارم گذاشتند. بجمب!»ـ کاغذ را تو راهرو چپاند تو مشت گماشته‌اش به‌گوش‌اش گفت: ـ بگذارش کنج لپ‌ات. خیلی عادی ـ حالی‌ات شد؟ خیلی عادی و معمولی ـ خودت را برسان به‌کاپارین. اگر تو راه گرفتندت کاغذ را قورت بده. اگر نه، به‌اش برسان و خودت سیخکی برگرد.

آوچین‌نی‌کوف که دستور داشت اسواران را به‌کازانس‌کایا ببرد افراد را تو میدان جلو کلیسا به‌خط کرده بود. فامین با اسب به‌اش نزدیک شد و گفت: ـ بگذار با اسواران خداحافظی کنم.

ـ خواهش می‌کنم... فقط کمی عجله بفرمایید. طول‌اش ندهید لطفاً.

فامین جلو صف ایستاد و همان‌جور که سعی می‌کرد اسب بی‌آرام و قرار را نگه دارد خطاب به‌افراد گفت: ـ شما همه‌تان مرا می‌شناسید رفقا. همه‌تان می‌دانید که همیشه برای چی مبارزه کرده‌ام. مدام کنار شما بوده‌ام. اما حالا که خلق قزاق را این‌جور می‌چاپند، حالا که توده‌ی کشاورز را این‌جور به‌نامردی غارت می‌کنند، من دیگر قادر به‌سکوت نیستم. برای همین است که مرا از کار برکنار کرده‌اند. برایم از آفتاب هم روشن‌تر است که واسه من چه آشی بار گذاشته‌اند، و به‌همین خاطر است که آمده‌ام با شما هم‌رزم‌هایم خداحافظی کنم...

غریو و فریاد اسواران یک لحظه حرف فامین را برید. به‌همین دلیل فامین رو رکاب‌ها بلند شد و تا جایی که می‌توانست صداش را بالاتر برد:

ـ اگر واقعاً تصمیم دارید از چپاول این غارتگرها نجات پیدا کنید واحدهای تأمین خواربار را از سرزمین‌تان بیندازید بیرون، پوزه‌ی این کمیسرهای نامرد، دک و پوز امثال این شاخایف‌ها و این مورزوف Murzof‌ها را خرد کنید! این ناکس‌ها آمده‌اند این‌جا تو سرزمین دن ما، که...

غریو و فریاد افراد نگذاشت ته حرف‌اش شنیده بشود. فامین یک لحظه سکوت کرد و بعد با صدای پرطنطنه‌یی فریاد زد:

ـ اسواراااان!... / به‌ستون سه!... / به‌راست، راست!... / به‌پیش!...

اسواران فرمان را با اطاعت کامل انجام داد. آوچین‌نی‌کوف که دهن‌اش از حیرت وامانده بود خودش را به‌تاخت رساند: ـ کجا می‌خواهید بروید رفیق فامین؟

فامین بی‌این‌که نگاه‌اش کند به‌لحن ریش‌خندآمیز گفت: ـ ای، با اجازه‌تان همچین یک مختصر گشتی دور کلیسا می‌زنیم...

و آن‌وقت تازه آوچین‌نی‌کوف شست‌اش خبردار شد که چه اتفاقی دارد می‌افتد. خودش را از ستون کنار کشید، و مربیِ سیاسی و معاون کمیسر و یکی از سربازها هم به‌پیروی از او کشیدند کنار و دویست قدمی از صف فاصله گرفته بودند که فامین متوجه غیبت‌شان شد. با اسب نیم‌چرخی زد و فریاد کشید:

ـ آوچین‌نی‌کوف، ایست!

آن چهارتا یکهو رکاب کشیدند از یورتمه به‌تاخت درآمدند و برف‌آب لیچ از زیر سم اسب‌هاشان به‌هوا پرید. فامین نعره‌کشان فرمان داد: ـ به‌تفنگ!... بگیرید آوچین‌نی‌کوف را! ... جوخه‌ی اول، بگیریدش!

شلیک نامنظم تفنگ در گرفت. شانزده نفر افراد جوخه‌ی اول سر به‌دنبال آوچین‌نی‌کوف گذاشتند و فامین در این فرصت اسواران را دو بخش کرد. دسته‌ی اول را به‌فرماندهی رییس جوخه‌ی سه فرستاد دسته‌ی مسلسل را خلع سلاح کند و خودش آن یکی دسته را به‌طرف قرارگاه گروهان گارد برد که در منتهاالیه شمالیِ استانیتسا جای سابق ایلخی را گرفته بود.

دسته‌ی اول در حال تیراندازیِ هوایی با تکان دادن شمشیرها انداخت به‌خیابان اصلی و پس از لت و پار کردن چهارتا از کمونیست‌ها به‌ضرب شمشیر در وسط راه، با رسیدن به‌خارج استانیتسا به‌سرعت صف بست و بی‌سر و صدا به‌سربازهای سرخ جوخه‌ی مسلسل که تازه از خانه درآمده بودند حمله برد.

خانه‌ی مسلسل‌چی‌ها جای پرتی بود و حدوداً صد سازنی با آخرین خانه‌های استانیتسا فاصله داشت. شورشی‌ها که از روبه‌رو گرفتار آتش مسلسل شدند عقب‌گرد کردند و سه‌تاشان را گلوله‌ها از زین به‌زمین انداخت. نقشه‌ی غافل‌گیر کردن مسلسل‌چی‌ها نگرفت و شورشیان دست به‌اقدام دیگری نزدند. چوماکوف Cumâkof، فرمانده جوخه‌ی سوم افرادش را به‌جای امنی کشید همان‌جور سواره از پناه دیوار

سنگیِ امبار به‌دقت دشمن را سکید و گفت: ـ زکی! دوتا ماکسیم[1] دیگر هم آوردند!

عرق صورت‌اش را با کلاه پوستی پاک کرد و به‌نفرات گفت: ـ ما برمی‌گردیم بچه‌ها... بگذار فامین خودش بیاید مسلسل‌ها را بگیرد!... چند نفر رو برف‌ها جا گذاشتیم؟ سه نفر؟...خب، گرفتن مسلسل‌ها دست خودش را می‌بوسد!

تکاچنکو، فرمانده گروهان، به‌مجرد شنیدن صدای اولین گلوله‌هایی که از طرف مشرق شلیک شد از خانه‌اش پرید بیرون و در حال پوشیدن لباس‌اش به‌طرف سربازخانه دوید. جخ سی‌تایی از افراد جلو سربازخانه صف بسته بودند که با دل نگرانی گرفتندش به‌سوآل:

ـ تیراندازی از کجا بود؟

ـ چه خبر شده؟

بی‌این‌که جواب‌شان را بدهد سربازهایی را که از سربازخانه بیرون می‌دویدند به‌خط کرد. چندتا از کمونیست‌ها هم که کارهای دفتریِ بخش را می‌گرداندند و تقریباً هم‌زمان با خودش از راه رسیدند فرستاد تو صف. تک‌تیرهای پراکنده بود که از همه جای استانیتسا به‌گوش می‌رسید. جایی طرف غرب یک نارنجک دستی منفجر شد. تکاچنکو به‌دیدن یک دسته‌ی پنجاه نفری سوار که چهارنعل به‌این سمت می‌تاختند و شمشیرهای برهنه را تو هوا تکان می‌دادند شش‌لول‌اش را آهسته از غلاف بیرون کشید. احتیاجی به‌فرمان دادن پیش نیامد: گفت و شنودها یک ضرب برید و تفنگ‌ها همه باهم آماده‌ی شلیک شد که یکی از افراد داد زد: ـ این‌ها خودی‌اند! آن، رفیق کاپارین، فرمانده گروهان‌مان است!

سوارها که از سه‌کنجیِ کوچه‌یی بیرون می‌جستند همه باهم رو گردن اسب‌ها خف کردند و به‌طرف سربازخانه حمله بردند.

زوزه‌ی تکاچنکو بلند شد که: ـ جلوشان را... بگیرید!...

یک رگبار تیر صداش را پوشاند. چهار سوار تو صد قدمیِ صف به‌هم فشرده‌ی سرخ‌ها از اسب‌ها کله‌پا شدند، و بقیه پشت به‌میدان از هر طرف پا گذاشتند به‌فرار. از پشت سرشان یک‌بند تق‌تق گلوله بلند بود. یکی از سوارها که پیدا بود زخم سبکی برداشته از اسب افتاد اما دسته‌جلو را ول نکرد اسب که چهارنعل می‌تاخت ده ساژنی با خود کشیدش اما سوار توانست بلند شود. رکاب و قاچ زین را چسبید، دوباره خودش

---

۱. از انواع قدیمیِ مسلسل سنگین.

را بالا کشید، به‌اولین کوچه زد و از نظر ناپدید شد.

افراد جوخه‌ی اول که آوچین‌نی‌کوف را تعقیب کرده بودند با دست خالی و دماغ سوخته به‌استانیتسا برگشتند. جست‌وجوی کمیسر شاخایف هم به‌جایی نرسید. نه تو دفتر کمیساریای نظامی که کسی توش نبود گیرش آوردند نه تو خانه‌اش. راست‌اش، تا صدای تیراندازی بلند شده بود یک‌پا چکمه و یک‌پا جوراب پشمی خودش را رسانده بود به‌دن از روی یخ‌ها زده بود به‌جنگل و از جنگل به‌خوتور بازکی، و فردا صبح‌اش پنجاه ورست آن‌ور ویوشنس‌کایا از استانیتسای اوست‌ـخوپرس‌کایا سر درآورده بود!

بیش‌تر کله‌گنده‌های شورش توانستند به‌موقع حب جیم را بالا بیندازند. تعقیب‌شان همچین‌ها هم خالی از خطر نبود: چون سرخ‌های جوخه‌ی مسلسل درست تا مرکز استانیتسا پیش آمده بودند همه‌ی کوچه‌هایی را که از میدان بزرگ سر در می‌آورد گرفته بودند زیر آتش.

افراد اسواران از جست‌وجو دست کشیدند سرازیر شدند طرف دن و چهارنعل به‌میدان کلیسا برگشتند که تعقیب آوچین‌نی‌کوف، را از همان‌جا شروع کرده بودند. افراد فامین هم از دم آن‌جا جمع شدند و صف بستند. فامین قراول‌هایی تعیین کرد به‌بقیه‌ی افراد دستور داد برگردند به‌خانه‌هاشان اما زین اسب‌ها را برندارند، و خودش با کاپارین و فرمانده‌هان جوخه‌ها ته استانیتسا تو خانه‌ی کوچکی جمع شدند دور هم.

کاپارین با نهایت خسته‌گی خودش را رو نیمکتی انداخت و نومیدانه فریاد زد:

ـ همه چیز از دست رفت.

فامین آهسته گفت: ـ بله. استانیتسا را نگرفتیم، این یعنی دیگر نمی‌توانیم این‌جا بمانیم.

چوماکوف پیشنهاد کرد: ـ باید راه بیفتیم همه‌ی منطقه را وجب به‌وجب از پاشنه در کنیم، یاکوف فامین. حالا دیگر از چی بترسیم؟ آدم که یک‌بار بیشتر نمی‌میرد. باید قزاق‌ها را به‌قیام وادار‌یم و با قیام آن‌ها استانیتسا هم تو چنگ ما است.

فامین بدون این‌که چیزی بگوید نگاه‌اش کرد و آن وقت برگشت طرف کاپارین:

ـ زه و زه‌وارت بدجور از هم در رفته، حضرت اشرف! ان دماغات را پاک کن! زردآلو خوردن ترتر افتادن هم دارد... با هم شروع کرده‌ایم، تا ته‌اش هم با هم می‌رویم... حالا به‌عقیده‌ی تو باید چه کنیم؟ از استانیتسا بزنیم بیرون یا یک‌بار دیگر دست به‌کار بشویم؟

چوماکوف با خشونت گفت: ـ دیگران خود دانند، اما من اصلاً خیال ندارم خشتک‌ام را بدهم دم مسلسل. بی‌فایده است.

فامین نگاه سختی به‌چوماکوف انداخت و گفت: ـ من عقیده‌ی تو را نپرسیدم. درت را چفت کن!

و چوماکوف سرش را پایین انداخت.

کاپارین پس از سکوت کوتاهی گفت: ـ بله البته. حالا که دیگر دوباره دست به‌کار شدن معنی ندارد. آن‌ها از لحاظ اسلحه از ما قوی‌ترند. چهارده تا مسلسل دارند که ما یکی‌اش را هم نداریم. عده و نفرات‌شان هم که از ما بیشتر است... ما باید برویم قزاق‌ها را به‌شورش وادار‌یم، و تنها امیدمان به‌این است که تا آن‌ها بیایند به‌خودشان بجمبند و نیروی کومکی دریافت کنند شورش همه‌ی منطقه را برداشته باشد.

فامین مدت درازی خاموش ماند و بالاخره گفت: ـ خب. پس باید همین را بچسبیم... شما، فرماندهان جوخه، باید فوراً بروید به‌سازوبرگ افراد برسید و فشنگ‌های هر کدام‌شان را به‌دقت بشمارید. راجع به‌فشنگ به‌نفرات دستور اکید بدهید که حتا یک دانه‌اش را نباید بی‌جهت مصرف کنند. از قول من به‌شان بگویید هر کی بی‌خود فشنگ حرام کند خودم با شمشیر دوشقه‌اش می‌کنم!

باز مدتی ساکت ماند و بعد مشت نکره‌اش را کوبید رو میز و نق‌اش درآمد که:

ـ آخ! این مسلسل‌ها، این مسلسل‌ها!... همه‌اش تقصیر تو است چوماکوف: اگر فقط چهارتاش را می‌داشتیم! ... حالا به‌همین جهت زور آن‌ها به‌ما می‌چربد و از استانیتسا می‌اندازندمان بیرون!... خب دیگر: جلسه تمام. اگر نزنند بیرون‌مان نکنند شب را همین‌جا می‌مانیم صبح زود حرکت می‌کنیم تو منطقه مختصر گشتی می‌زنیم...

شب آرام گذشت. شورشی‌ها این‌دست ویوشنس‌کایا مستقر بودند، و گروهان گارد که کمونیست‌ها و افراد سازمان جوانان هم به‌شان ملحق شده بودند آن دست. فقط دوتا کوچه آن‌ها را از هم جدا می‌کرد اما هیچ کدام از طرفین به‌فکر حمله‌ی شبانه نیفتادند.

سحر اسواران شورشی بی‌این‌که لوطی‌بازی راه بیندازد دست و پایش را جمع کرد استانیتسا را ترک گفت و در جهت جنوب شرقی به‌راه افتاد.

۱۱

گریگوری پس از آن شبی که از پرچین خانه‌ی آکسینیا به‌دل تاریکی‌ها جست و تو تاریکی فرو رفت سه هفته‌یی را تو خوتور ورخ‌نه ـ کریفس‌کوی از توابع استانیتسای یلانس‌کایا پیش قزاق‌های دوره‌ی سربازی‌اش گذراند و بعد به‌گارباتوفسکی رفت و بیشتر از یک ماهی تو خانه‌ی یکی از قوم و خویش‌های دسته‌دیزیِ آکسینیا کنگر خورد و لنگر انداخت.

روزها را تو اتاق دنگال خانه سر می‌کرد و فقط شب‌ها بیرون می‌رفت. احساس زندانی بودن می‌کرد. از بی‌کاری و دلتنگی کلافه بود و میل سوزان برگشتن به‌خوتور و دیدن بچه‌ها و آکسینیا سخمه‌اش می‌زد. شب‌های دراز بی‌سحر به‌عزم بازگشت به‌تاتارسکی پالتواش را می‌پوشید اما هر بار شیطان را لعنت می‌کرد پالتو را درمی‌آورد با ناله‌ی تلخی خودش را روی تخت می‌انداخت و صورت‌اش را تو دست‌هاش پنهان می‌کرد. دست آخر دیگر این وضع تحمل ناپذیر شد. صاحب‌خانه که پسرخاله‌ی پدر آکسینیا بود دل‌اش به‌حال او می‌سوخت اما هرچه بود تا قیامت که نمی‌توانست همچین مهمانی را تو خانه‌اش نگه دارد. یک شب بعد از شام که گریگوری به‌اتاق‌اش برگشته بود شنید زن صاحب‌خانه با صدای فروخورده‌ی کینه‌آلود به‌شوهره می‌گوید:

ـ این وضع تا کی ادامه دارد؟

شوهره به‌همان آهسته‌گی پرسید: ـ راجع به‌چی حرف می‌زنی؟

ـ کی خیال داری خودت را از شر این کنه‌شتری خلاص کنی؟

ـ ساکت‌شو زن!

ـ چرا ساکت بشوم؟ خودمان نان نداریم وصله‌ی شکم‌مان کنیم. قضیه‌ی موشه است و جارو: خودمان نیمه‌سیر بلند می‌شویم آقا مهمانِ هر روزه بالای سفره می‌نشاند!... خب، این قوزی واویلاه چه کاره‌ات است آخر؟ بگو ببینم این بساط تا کی ادامه دارد؟ اگر دولت شوروی موضوع را فهمید چی؟ سرمان مفت و مسلم برود بالای دار و بچه‌هامان یتیم بشوند؟

ـ گفتم تمام‌اش کن آودوتیا Âvdotia !

ـ گفتم تمام‌اش نمی‌کنم! ما بچه داریم مرد حسابی. برای‌مان از اول تا آخر فقط بیست پود گندم باقی مانده و تو این طفیلی را برداشته‌ای آورده‌ای تو خانه کرده‌ای‌اش

سربارمان. چه کاره‌ات است آخر؟ برادرت است، پدرزن‌ات است، پدر خوانده‌ی بچه‌هات است، هم ریش‌ات است؟ سگِ مولِ ننه‌اش از بام فاسق بابات جسته که تو همچین سال و زمانه‌یی نگه‌اش داشته‌ای نان و آب‌اش می‌دهی؟... آخ! ابلیس کچل بو گندو را سیاحت کنید که به‌من می‌گوید ساکت شو تمام‌اش کن دهن‌ات را ببند!... شیطانه می‌گوید همین فردا بروم پیش سرخ‌ها خبرشان کنم چه دسته‌گُل تحفه‌یی تو خانه‌ات نشانده‌ای!

فرداش صاحب‌خانه آمد تو اتاق گریگوری نگاه‌اش را دوخت به‌زمین و گفت:

ـ گریگوری پانته‌له‌ویچ! هرجوری که خواستی حساب کن اما دیگر ماندن‌ات تو این خانه امکان ندارد... من به‌تو احترام می‌گذارم، پدر نازنین‌ات را می‌شناختم و برایش یک‌دنیا حرمت قایل بودم اما حالا وضعی پیش آمده که نگه‌داشتن‌ات تو خانه‌ام غیر ممکن شده. تازه وحشت از این که بفهمند تو این‌جا پیش من هستی هم شده قوز بالا قوز... حساب کن ببین کجا می‌توانی بروی. من بار یک خانواده رو دوش‌ام است، نمی‌توانم جان‌ام را واسه خاطر تو بیندازم تو خطر. راه رضای مسیح مرا ببخش اما از این‌جا برو...

گریگوری همین‌قدر گفت: ـ باشد. بابت همه چیز ازت ممنون‌ام. خودم می‌بینم که واقعاً رو دوش‌ات چه‌بار سنگینی هستم، اما کجا را دارم بروم؟ در و دِیمِ عالم به‌روم بسته است.

ـ دیگر... خوددانی.

ـ چشم. بابت همه چیز ممنون‌ات‌ام آرتامون واسیلیه‌ویچ Ârtâmon Vâsilyevic بابت همه چیز از ته دل ممنون‌ات‌ام. همین امروز زحمت را کم می‌کنم.

ـ ممنونیت ندارد. گاو و گوسفندی سر نبریده‌ام برایت.

ـ خوبی‌هات از یادم نمی‌رود. گاس یک روزی بتوانم جبران‌شان کنم.

صاحب‌خانه که متأثر شده بود تپوکی به‌شانه‌اش زد: ـ حرف‌اش را هم نزن. اگر دست خودم بود تا هر وقت که می‌خواستی خانه‌ی خودت بود. اما زن‌ام نمی‌خواهد. هر روز صداش را سرم بلند می‌کند فلان‌فلان شده. من قزاق‌ام تو هم قزاق، گریگوری پانته‌له‌ویچ، جفت‌مان هم با حکومت شوروی کارد و پنیریم و، خب دیگر، از خدام است که یک جوری بتوانم به‌ات کومکی بکنم. از این‌جا یک‌راست برو به‌خوتور یاگودنی Yâgodni. قوم و خویشی آن‌جا دارم که به‌ات می‌رسد. به‌اش بگو آرتامون ازش خواسته مثل پدر هوات را داشته باشد به‌خورد و خوراک‌ات برسد و تا جایی که

تو قوه و قدرت‌اش هست تر و خشک‌ات کند. بعدها از خجالت‌اش درمی‌آییم. منتها همین امروز باید راه بیفتی. دیگر یک روز هم نمی‌توانم نگه‌ات دارم. چه کنم؟ این‌جا زنکه حرف‌اش پیش است. اگر وامانده دهن بی‌چفت و بست‌اش را پیش مقامات محلی وا کند، گریگوری پانته‌له‌ویچ، خودت می‌دانی آخر عاقبت‌مان چی خواهد بود... من هم جان‌ام برایم عزیز است. از سر خاکروبه برش نداشته‌ام...

گریگوری دیروقت شب از خوتور زد بیرون. هنوز به‌آسیا بادیِ سر تپه نرسیده بود که سه‌تا سوار انگار که از دل زمین بیرون جسته باشند سر راه‌اش سبز شدند.

ـ ایست، ننه‌سگ! کی هستی؟

دل گریگوری افتاد به‌لرزه. بی‌یک کلمه حرف سر جاش خشکید. استپ عین کف دست صاف بود، صاحب‌مرده نه یک سوراخی نه یک بته‌مته‌یی چیزی. قدم از قدم نمی‌شد برداشت.

ـ کمونیستی؟ عقب واایست مادرجند.، با توام، بجمب!

یکی‌دیگر سواره آمد پیش دستور داد: ـ دست‌ها!... دست‌ها بالا! از جیب درشان بیار! تا سر از تن‌ات جدا نکرده‌ام بیارشان بیرون!

بی‌این‌که لب از لب وا کند دست‌ها را از جیب پالتو درآورد. هنوز، نه درست فهمیده بود چی به‌سرش آمده، نه توانسته بود حدس بزند تو چنگ کی افتاده. پرسید:

ـ کجا باید بروم؟

ـ به‌خوتور. یاالله: عقب‌گرد.

یکی از سوارها باش راه افتاد طرف خوتور. آن دوتای دیگر زدند از وسط چمن‌ها چهارنعل تاختند طرف جاده‌ی بزرگ.

گریگوری خاموش راه می‌رفت. وقتی رسیدند به‌جاده قدم سست کرد و پرسید:

ـ بگو ببینم بابا، کی هستید شماها آخر؟

ـ راه برو، حرف هم نزن، دست‌هات را هم بگیر پشت‌ات. شنیدی؟

گریگوری چنان کرد اما چند دقیقه بعد دوباره گفت:

ـ نه والله آخر. تو جای من بودی نمی‌خواستی بدانی؟

ـ ارتودوکس[1] ایم.

ـ من هم که غیر از آن نیستم.

---

۱. Orthodoxe. کلیسای بنیادگرای روس.

ـ پس خوشا به‌سعادت‌ات!

ـ کجا می‌بریم؟

ـ پیش رییس. راه برو پشکل، وگرنه...

و گریگوری را آهسته با نوک شمشیر جلو راند. فولاد سرد تیز درست وسط کلاه پوستی و یخه‌ی پالتو به‌گردن گریگوری خورد و احساس ترسی به‌دل‌اش نشاند و وحشتی که بی‌درنگ به‌خشم عاجزانه‌یی مبدل شد جرقه‌وار از قلب گریگوری بیرون جست. یخه‌ی پالتواش را بالا زد، سرش را برگرداند و از لای دندان‌ها گفت: ـ حماقت نکن، فهمیدی؟ وگرنه آن شمشیر را مثل آب خوردن از دست‌ات در میارم...

ـ راه برو نفله، چسی هم نیا... شمشیر مرا از دست‌ام در آری؟ چه گه‌خوردن‌ها! دست‌ها پشت سر!

گریگوری چند قدم دیگر تو سکوت راه رفت و دوباره گفت: ـ باشد. من چیزی نمی‌گویم تو هم دیگر دری‌وری بار من نکن... یک امبار کود است مردکه!

ـ دور و برت را نگاه نکن!

ـ کی نگاه کردم؟

ـ زرزر هم موقوف! تندتر راه برو!

گریگوری برف روی مژه‌ها را پاک کرد و گفت: ـ می‌فرمایی یورتمه بروم؟

سرباز جواب نداد و اسب‌اش را هی کرد. سینه‌ی اسب که از عرق و ژاله‌ی شب خیس بود به‌پشت گریگوری خورد و فرو رفتن سم اسب تو برف آب افتاده کنار پاهاش صدای جویدن قندرون درآورد.

گریگوری دست‌اش را به‌گردن اسب چسباند داد زد: ـ یواش!

سوار شمشیرش را تا بالای سر گریگوری بالا برد و آهسته گفت: ـ راه برو کثافت، یکی‌به‌دو هم نکن با من، وگرنه از این‌جا دورتر نمی‌برم‌ات. دست‌ام واسه همچین کاری خیلی فرز است ها!... پوزه‌ات را ببند و دیگر هم، هوپ!، درت را بگذار!

تا رسیدن به‌خوتور، دیگر هیچ‌کدام چیزی نگفتند. سوار اسب‌اش را جلو اولین حیاط نگه داشت گفت: ـ برو تو...

گریگوری از دروازه که چارتاق وابود رفت تو. آن ته ساختمانی بود با شیروانیِ حلبی. چندتا اسب زیر سابات امباری خره‌کشان علیق می‌خوردند و شش هفت نفر مرد مسلح دم پله‌کان جلوخان عمارت ایستاده بودند.

سوار شوشکه را غلاف کرد و در حال پیاده شدن گفت: ـ از پله‌ها برو بالا، آن

تو در اول سمت چپ. این‌ور و آن‌ور نگاه کردن هم موقوف! چند بار باید به‌ات گفت؟ یا شاید باید چپاند تو پوزه‌ات و تو اسپرزت و تو هر چه نابدترت تا حالی‌ات بشود؟

گریگوری آرام از پله‌ها بالا رفت. سربازی با پالتو دراز سوارنظام و کلاه ارتش سرخی‌ها گفت: ـ به‌نظرم اسیر است، نه؟

صدای گرفته‌ی سواره که دیگر واسه گریگوری آشنا بود درآمد که: ـ آره اسیر است. نزدیک آسیابادی گرفتیم‌اش.

ـ منشیِ حوزه‌یی چیزی‌ست یا چی؟

ـ کی می‌داند؟ یکی از همین کون‌نشورهاست دیگر: حالا از کدام نوع‌اش، خواهیم فهمید.

گریگوری که عمداً تو راهرو این‌پا آن‌پا می‌کرد و طول‌اش می‌داد که حواس‌اش را جمع کند از کار این جماعت سر در بیاورد یا ببیند چه باید بگوید که بند را آب ندهد با خودش گفت: «یک دسته یاغی‌اند یا از پَرقیچی‌های چکای دن‌اند که لوطی‌بازی در می‌آرند تا ایز گم کنند. خلاصه بدجور خودم را تو چنگ‌شان انداخته‌ام.»

اما در را که وا کرد اولین کسی که به‌چشم‌اش خورد فامین بود. کنار میز وسط یک‌بر آدم که لباس نظامی تن‌شان بود و گریگوری هیچ کدام‌شان را نمی‌شناخت نشسته بود. کلی پالتو و نیم‌تنه‌ی پوستی رو تخت‌خواب تل‌امبار شده بود و به‌نیمکتی که کوهی از شمشیر و فانسقه و کیف نقشه و چیزمیزهای دیگر روش امبار شده بود و بوی عرق اسب غلیظی می‌داد تفنگ زیادی تکیه داده بودند.

گریگوری کلاه‌اش را برداشت و آهسته سلامی کرد.

صدایی از میان جمع، اسم‌اش را از باریک به‌کلفت و از پایین به‌بالا و از حیرت به‌شادی کش داد: ـ مه... له... خوووف‌ف‌ف! (و فامین گشوده‌کَش از میان جماعت قد راست کرد:) درست همین‌جا است که باید گفت کوه به‌کوه نمی‌رسد آدم به‌آدم می‌رسد! از کجا می‌آیی؟ پالتو مالتوات را درآر بیا بنشین ببینیم‌ات. (با دست‌های دراز شده رفت طرف گریگوری:) این‌جا چه می‌کنی؟

ـ کاری داشتم.

ـ کار؟ خیلی از خانه‌ات دور شده‌ای... (و نگاه کنج‌کاوانه‌یی به‌او دوخت:) راست‌اش را بگو: گذارت فرارا این‌ورها افتاده؟ آره؟

گریگوری با لب‌خندی از روی بی‌میلی گفت: ـ آره، همین‌جورها...

ـ کجا گیر بروبچه‌های ما افتادی؟

ـ همین نزدیکی‌های خوتور.

ـ کجا می‌رفتی؟

ـ راست تو امتداد شکمم.

فامین دوباره با دقت تو چشم‌های گریگوری نگاه کرد و خندید.

ـ از قیافه‌ات پیدا است که فکر می‌کنی گرفته‌ایم‌ات تحویل ویوشنس‌کایات بدهیم. نه برادر آن راه به‌روی ما بسته است. ما دیگر تو خدمت حکومت شوروی نیستیم. نتوانستیم باهم راه بیاییم...

قزاق پیری که کنار آتش‌دان ایستاده بود سیگار می‌کشید با صدای عمیقی گفت:

ـ طلاق‌اش دادیم.

و یکی از مردهایی که دور میز نشسته بودند شلیک خنده را سر داد.

فامین پرسید: ـ راجع به‌من چیزی نشنیدی؟

ـ نه.

ـ خب. بیا سر میز حرف بزنیم... آهای! واسه مهمان‌مان سوپ کلم و گوشت بیارید.

گریگوری کلمه‌یی از حرف‌های فامین را هم باور نکرد. با رنگ پریده و عضله‌های گره‌خورده پالتواش را کند نشست کنار میز. هوس سیگار کرد اما یادش آمد دو روز است توتون‌اش ته کشیده. رو کرد به‌فامین پرسید: ـ چیزی داری دود کنیم؟

فامین با نهایت محبت قوتی سیگار چرمی‌اش را جلو او نگه داشت. لرزش خفیف انگشت‌های گریگوری از چشم‌هاش پنهان نماند و زیر سبیل سرخ فرفری‌اش لب‌خندی زد.

ـ ما برعلیه حکومت شوروی قیام کرده‌ایم. ما طرف‌دار مردم و دشمن کمیسرها و مخالف مصادره‌ی مازاد تولید کشاورزهاایم. این ناکس‌ها خیلی وقت است تو زنده‌گیِ ما ترکمان زده‌اند. و حالا نوبتی هم که باشد نوبت ما است. متوجه هستی که، مه‌له‌خوف؟

گریگوری ساکت بود. سیگارش را روشن کرد پشت سر هم چندتا قلاج به‌اش زد، طوری که کمی گیج رفت و دچار حال تهوع شد. یک ماهی بود که غذای درستی نخورده بود و تازه حالا داشت می‌فهمید که در عرض این مدت چه قدر ضعیف شده. سیگار را خاموش کرد و با حرص افتاد به‌جان غذاها. فامین خیلی به‌اختصار داستان

شورش و اولین روزهای دربه‌دریِ تو منطقه را (که خودش با گنده‌گوییِ تمام به‌آن «تاخت و تاز» لقب داده بود) واسه گریگوری تعریف کرد. گریگوری در سکوت گوش می‌کرد و نان و گوشت چرب بره را که درست هم نپخته بود جویده نجویده قورت می‌داد.

فامین با لب‌خند مهربانی گفت: ـ تعریف کن ببینم: هرجا که بودی رس‌ات را بدجور کشیده‌اند ها! شده‌ای یک خلال تیغ‌ماهی!

گریگوری که از بس لمبانده بود هکچه[1] می‌زد به‌زحمت گفت: ـ خب، تو خانه‌ی خودم نبودم که.

ـ پیدا است... پس حالا حسابی پرواربندی کن. لقمه‌هات را نمی‌شمریم، قول می‌دهم!

ـ ممنون. عجالتاً می‌خواهم سیگاری دود کنم.

سیگار دیگری برداشت رفت طرف ظرف چدنی که روی نیمکت بود، توپیِ چوبیِ سرش را بلند کرد و سنگین از غذا دو ملاقه از آب خنک لب‌شورش بالا رفت و سیگار را با کیف تمام چاق کرد.

فامین بر دل‌اش نشست و صحبت را از سر گرفت:

ـ آره. خلاصه قزاق‌ها با ما گرم نمی‌گیرند. تو شورش به‌شان خیلی صدمه زده‌ایم... با وجود این داوطلب زیاد است. یک چهل‌تایی می‌شوند. اما آن‌چه مورد احتیاج ما است این نیست: ما می‌خواهیم هم تمام منطقه به‌قیام وادار بشوند، هم تمام ناحیه‌های مجاور به‌کومک‌مان بیایند. خوپر و اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا را می‌گویم. فقط در آن صورت است که می‌توانیم به‌حکومت شوروی حالی کنیم یک من دوغ چند من کره دارد.

دور میزی‌ها صداشان را به‌سرشان انداخته بودند. گریگوری گوش‌اش به‌فامین بود حواس‌اش زیرچشمی به‌هم‌قطارهاش. حتا یک قیافه‌ی آشنا میان‌شان نبود. اعتمادش به‌فامین جلب نمی‌شد. یقین داشت فامین کلک می‌زند و این بود که من باب احتیاط سکوت را حفظ می‌کرد اما همیشه هم سکوت میسر نیست. در حالی که می‌کوشید جلو چُرت‌آلوده‌گی‌اش را بگیرد گفت: ـ رفیق فامین، اگر حرف‌هات جدی است چرا صاف و پوست‌کنده نمی‌گویی مقصودتان چیست واقعاً؟ یک جنگ دیگر؟

---

۱. بر وزن سرفه. سکسکه‌واری که بر اثر بسیارخواری و پریِ معده دست دهد.

یک جنگ تازه؟

ـ من که قبلاً بات حرف زدم.

ـ سرنگون کردن قدرت؟

ـ بله.

ـ که چی را بگذارید جاش؟

ـ خودمان را. حکومت قزاق را.

ـ آتامان‌ها چی؟

ـ اوه، آتامان‌ها. فرصت داریم که درباره‌شان حرف بزنیم... ما قدرتی را می‌آریم سر کار که مردم انتخاب کرده باشند. منتها این کار وقت می‌برد. ضمناً من هم سیاست سرم نمی‌شود: یک بابایی هستم اهل جنگ که کارم از بین بردن کمیسرها و کمونیست‌ها است. اگر خواستی راجع به‌قدرت و حکومت و این چیزها صحبت کنی برو سراغ رییس ارکان حرب‌ام کاپارین. این‌جا او هست که سرش واسه این‌جور حرف‌ها درد می‌کند. یک چیزهایی تو مخ‌اش هست و درس‌مرسی هم خوانده. (سرش را برد پیش و به‌نجوا گفت:) تو ارکان حرب ارتش امپراتوریِ سابق سلطان بوده کلی چیز سرش می‌شود. الان هم تو اتاق بزرگه خوابیده. یک خرده ناخوش است. به‌راه‌پیمایی‌های طولانیِ ما عادت ندارد آخر. ناگهان از راهرو سر و صدای زیادی بلند شد. صدای پا و کش‌مکش خفه و فریاد فروخورده‌ی یکی که می‌گفت: «بزن تو پوزه‌اش!»

گفت‌وگوهای دور میز یکهو برید. فامین با چشم‌های نگران به‌طرف در که یکهو چارتاق باز شد نگاه کرد. چیزی مثل ابر سفید چرخ‌زنان از در رو کف اتاق سرید و چپید تو. مرد بالابلند سر برهنه‌یی با نیم‌تنه‌ی فرم و چکمه‌های نمدیِ خاکی‌رنگ که با ضربه‌ی پر صدایی از پشت تعادل‌اش را از دست داده بود با سر وارد اتاق شد سکندری‌خوران با شانه به‌برآمده‌گیِ آتش‌دان خورد و یکی که در را به‌شدت پشت سرش بست فاتحانه از تو راهرو داد زد: ـ یکی دیگر!

فامین بلند شد کمربندش را رو پیرهن مرتب کرد ریاست‌مآبانه پرسید: ـ کی هستی؟

مرد نفس‌بریده دستی تو موهاش برد تکانی به‌استخوان شانه‌اش داد اما قیافه‌اش از درد عاجزکننده‌تری به‌هم رفت. درد حاد شانه را از تصادم با آتش‌دان داشت اما ضربه‌ی پُر صدای پیش از آن را می‌بایست از چیز سنگین‌تری خورده باشد. لابد از

آهن‌کوب ته قنداق تفنگ.

ـ واسه چی لال‌مانی گرفته‌ای؟ زبان‌ات را گربه خورده؟ پرسیدم کی هستی.

ـ سرباز... سرخ...

ـ کدام واحد؟

ـ دوازده هنگِ تأمین خواربار.

یکی از دور میزی‌ها با خنده گفت: ـ هاه‌هاه‌هاه، چه شکار محشری!

فامین ادامه داد: ـ این‌ورها چه کار می‌کردی؟

ـ مأموریت راه بندانی... فرستاده بودندمان که...

ـ فهمیدم. چندتا بودید؟

ـ چهارده‌تا.

ـ کو بقیه‌تان؟

اسیر چیزی نگفت. لب‌های به‌هم فشرده‌اش را به‌زحمت وا کرد. چیزی تو گلوش بنا کرد غلغل کردن رشته‌ی باریک خونی از گوشه‌ی چپ دهن‌اش جوشید راه افتاد رو چانه‌اش. دست‌اش را کشید رو لب‌هاش کف دست‌اش را نگاهی کرد و مالید به‌شلوارش. خون دهن‌اش را قورت داد با صدایی که مثل بوقلمون غلغل می‌کرد گفت:

ـ نامرد... آن مأمورتان... بی‌شرف ریه‌ام را ناقص کرده.

قزاق خپله‌ی نکره‌یی از پهلوی میز پاشد چشمکی به‌دیگران زد با لحن ریش‌خندآمیزی گفت: ـ نترس پهلوان، خوب‌ات می‌کنیم.

فامین دوباره پرسید: ـ بقیه‌تان چی شدند؟

ـ با ارابه‌ی بنه رفتند طرف یلانس‌کایا.

ـ اهل کجا هستی خودت؟ کجا دنیاآمده‌ای؟

سرباز سرخ چشم‌های زاغ‌اش را که از زور تب می‌درخشید دوخت به‌فامین یک لخته خون تف کرد و با صدای بمی گفت: ـ تو ایالت پسکوف.

فامین با مسخره‌گی گفت: ـ پسکوف... مسکو... آره، مردم‌اش را ما خیلی خوب می‌شناسیم... تو پسرجان پا شده‌ای از راه به‌آن دوری آمده‌ای نان دیگران را از دست‌شان درآری... خب، دیگر حرفی باهم نداریم... حالا ما با تو چه کار باید بکنیم، ها؟

ـ باید ول‌ام کنید بروم.

ـ چه آدم صاف و ساده‌یی هستی تو!... شاید هم واقعاً حق‌اش است ول‌اش کنیم

برود پی کارش. ها بچه‌ها؟ شما چه می‌گویید؟

رو کرده بود به‌دیگران و زیرسبیلی می‌خندید.

گریگوری که با دقت مواظب جریان بود آن خنده‌ی پنهان پرمعنی را رو صورت واسوخته‌ی نفر به‌نفرشان می‌دید.

یکی‌شان گفت: ـ یکی دو ماهی این‌جا پیش ما خدمت کند، بعد ول‌اش کنیم برود سر خانه زنده‌گی‌اش پیش زن‌اش.

فامین که حالا دیگر به‌زحمت و با دقت زیاد جلو خنده‌اش را گرفته بود گفت: ـ شاید هم راستی‌راستی خواسته باشی همراه ما بجنگی؟ به‌ات اسب بدهیم و زین و ساز و برگ بدهیم و عوض آن چکمه نمدیِ ژنده‌پنده یک جفت چکمه‌ی نونوار ساقه دهن‌گشاد جنـ. کش به‌ات بدهیم... این ریـیس‌پییس‌های شماها هم واقعاً چه آشغال‌هایی تن‌تان می‌کنند ها! اصلاً به‌فکرتان نیستند! آخر این هم شد کفش؟ زمین و زمان یخ بسته و تو، ببین چی پات است!... همراه ما می‌آیی؟ ها؟

یکی از قزاق‌ها که مثلاً صداش را واسه خوش‌مزه‌گی باریک کرده بود جیجی ویجی‌کنان[1] گفت: ـ این‌که دهاتی است بابا، به‌عمرش سوار اسب نشده که!

اسیر خاموش بود. تکیه داده بود به‌آتش‌دان با چشم‌های روشن و درخشان به‌افراد نگاه می‌کرد. گاه‌گاهی قیافه‌اش از درد به‌هم می‌رفت و هر وقت نفس کشیدن سخت‌اش می‌شد آهسته دهن‌اش را باز می‌کرد.

فامین پرسید: ـ خب. بالاخره پیش‌ما می‌مانی یا نه؟

ـ آخر شما کی هستید؟ داخل کدام مرام‌اید؟

فامین ابروها را برد بالا و دستی به‌سبیل‌اش کشید:

ـ ما... ما واسه زحمت‌کشان می‌جنگیم. با یوغ کمیسرها و کمونیست‌ها مبارزه می‌کنیم. مرام‌مان این است.

لب‌خندی رو صورت سرباز اسیر نشست.

ـ که این‌جور!... همه‌اش از خودم می‌پرسیدم این‌ها چه فرقه‌یی‌اند.

دندان‌های غرق خون‌اش از لب‌خند دردناک‌اش بیرون افتاده بود. پنداری از کشف این معما غرق شادی شده بود اما چیزی تو صداش بود که جماعت را گوش به‌زنگ نگه می‌داشت:

---

۱. Jiji viji. لحن خیمه‌شب‌بازان به‌هنگام نمایش.

ـ... پس، این‌جور که می‌فرمایید... به‌خاطر مردم می‌جنگید... آره. درست است. پس چرا به‌نظر ما یک مشت گردنه‌گیر می‌آیید؟... گفتید مایل‌اید من هم بیایم قاتیِ شماها بشوم؟ ها؟ شوخی‌تان گرفته؟

فامین با چشم‌های نیمه‌بسته گفت: ـ از قراری که می‌بینم توهم به‌شوخی‌باردی بی‌میل نیستی... (و خیلی خلاصه پرسید:) کمونیستی؟

ـ نه. چه چیزها!... غیر حزبی‌ام.

ـ به‌نظر نمی‌آید.

ـ به‌شرف‌ام قسم. غیر حزبی‌ام.

فامین سینه‌یی صاف کرد برگشت طرف میز:

ـ چوماکوف! مرخص‌اش کن!

سرباز سرخ خیلی راحت گفت:ـ چرا باید بکشیدم؟ کاری نکرده‌ام که.

کسی به‌اش جوابی نداد.

چوماکوف، مرد چهارشانه‌ی برازنده‌یی که جلیقه‌ی چرمیِ انگلیسی تن‌اش بود بی‌عجله پا شد به‌موهای بلوطی‌اش که صاف و مرتب بود دستی کشید همه‌ی جرأت و جسارت‌اش را یک‌جا جمع کرد و گفت: ـ دیگر دل و روده‌ام از این کار آشوب می‌شود!

شمشیرش را از میان تل شمشیری که رو نیمکت ریخته بود برداشت و تیزی‌اش را با پهنای انگشت امتحان کرد.

فامین گفت:ـ مجبورت نکرده‌اند همه‌اش خودت تنها این‌کار را بکنی، به‌افراد بگو.

چوماکوف سرخه را سرتاپا با نگاه سردی برانداز کرد و گفت:ـ بیفت جلو، نازنین.

اسیر هیکل خمیده‌اش را به‌زحمت از آتش‌دان جدا کرد آهسته راه افتاد سمت در و رد چکمه‌های خیس‌اش پشت سرش رو زمین جا ماند. چوماکوف که دمبال‌اش می‌رفت با کج‌خلقیِ ساخته‌گیِ تلخی سرزنش‌اش کرد که: ـ باید قبلاً پاهات را پاک می‌کردی... لکه‌های گل و شل‌ات را یادگاری گذاشتی واسه ما... مسخره‌ی کثیفی هستی بابا!

فامین عقب سرشان داد زد: ـ بگو ببرندش تو پس‌کوچه یا ته امباری. زیاد این نزدیکی‌ها نباشد که غرغر صاحب‌خانه را بلند کند.

و رفت پیش گریگوری و کنارش نشست:
ـ اجرای برق‌آسای عدالت... ها؟
گریگوری که سعی می‌کرد چشم‌هاش تو چشم فامین نیفتد گفت: ـ برق‌آسا. بله.
و فامین آهی کشید: ـ چاره‌یی نیست. فعلاً تنها کاری است که می‌شود کرد.
خواست چیز دیگری هم بگوید اما صدای درهم قدم‌های آشفته‌یی از روی پله‌کان بلند شد، یکی فریادی کشید و تک‌تیری در رفت.
فامین با خشم فریاد کشید: ـ استغفرالله، چه مرگ‌شان گرفته؟
یکی به‌یک جست از پای میز پرید در را به‌یک لگد وا کرد تو راهرو داد زد:
ـ چه خبر شده؟
چوماکوف برگشت با هیجان گفت: ـ عجب موجود تر و فرزی! آی نامرد! با آن ضربی که دیده بود از بالای پله‌کان جست تو حیاط و دِ در رو! ناچار یک گلوله خرج‌اش کردم... بچه‌ها دارند کارش را تمام می‌کنند...
ـ بگو از حیاط ببرندش بیرون. ببرندش تو کوچه.
ـ گفته‌ام، یاکوف یفی‌موویچ.
یک لحظه سکوت شد. بعد یکی که با پشت دست جلو دهن‌دره‌اش را می‌گرفت گفت: ـ هوا در چه حال است چوماکوف؟ روشن شده یا نه؟
ـ آره اما ابری است.
ـ اگر ببارد برف آخری آب می‌شود.
ـ حالا با آن چه کار داری؟
ـ کاری‌اش ندارم، فقط خوش ندارم تو گل و شل راه بروم.
گریگوری رفت دم تخت کلاه پوستی‌اش را برداشت و در جواب فامین که پرسید کجا می‌رود گفت: ـ می‌روم نفسی چاق کنم.
رفت رو مهتابیِ جلو خان. ماه که از پشت لکه ابری درمی‌آمد نور ضعیفی داشت. حیاط درندشت و بام امبارها و نوک لخت سفیدارها که سر به‌آسمان کشیده بود و اسب‌ها که نمدزین به‌پشت به‌اخیه بسته شده بودند تو روشنیِ نیلیِ مهتاب شفاف نیمه‌شبی غوطه می‌خوردند. نعش سرباز سرخ چند ساژن دورتر از پله‌کان رو زمین افتاده سرش تو آب چاله‌یی که پرتو کدری داشت فرو رفته بود. سه‌تا قزاق روش خم شده بودند آهسته حرف می‌زدند. یکی‌شان با خلق کج می‌گفت: ـ والاهه هنوز نفس دارد. آخر، بی‌عرضه، ضربه‌ی خلاص را این‌جوری می‌زنند؟ به‌ات نگفتم بزن تو

کله‌اش، دست و پا چلفتی؟

قزاق صداگرفته که گریگوری را هم او آورده بود، جواب داد: ـ دیگر دارد تمام می‌کند. افتاده به‌خرخر، دارد تمام می‌کند... سرش را بگیر بلند کن که بتوانم لخت‌اش کنم باباجان! موهاش را بچسب آخر! آره، این جوری... حالا محکم بچسب‌اش...

آب چلپی صدا کرد. یکی از سربازها بلند شد. صداگرفته‌هه چمبک زد و نیم تنه‌ی اسیر را که هنوز تمام نکرده بود غرغرکنان از تن‌اش درآورد و پس از کمی سکوت گفت: ـ دست‌های من خیلی سبک است. واسه همین است که تا حالا قال کار را نکنده‌ام. تو خانه‌مان هم هربار که می‌خواهم خوکی بکُشم همین بساط است... دِ بگیرش تخم خر، نگذار بیفتد!... آره، تو خانه هم همین بساط است: هربار که می‌خواهم یک خوک بکشم درست موقعی که سرش را گوش تا گوش بریده‌ام مرده‌شور برده به‌یک خیز بلند می‌شود بنا می‌کند دور حیاط دویدن. پا می‌شود غرق خون خرخرکنان پا می‌گذارد به‌فرار! بی‌شرف نمی‌تواند نفس بکشد ها، اما هنوز زنده است... همه‌اش هم به‌خاطر همین دست سبکی که دارم ... خب دیگر، می‌توانی ول‌اش کنی... ای وای ای وای، می‌بینی؟ هنوز دارد نفس می‌کشد! آخر من که تا استخوان خرخره‌اش رفته‌ام!...

قزاق سومیه که نیم‌تنه‌ی سرباز سرخ را دور از خود رو دست‌اش انداخته بود گفت: ـ همه‌ی بال چپ‌اش‌را غرق خون کرده‌اید!... اه! کثافت! نوچ‌نوچ چسبیده به‌دست‌ام!

صداگرفته‌هه با خیال راحت گفت: ـ پاک می‌شود. چربی نیست که. (و دوباره چمبک زد:) می‌شود شست‌اش، این‌که عزا ندارد.

اولی با قیافه‌ی ناراضی پرسید: ـ تو چه کار داری می‌کنی؟ شلوارش را هم می‌خواهی درآری از پاش؟

صداگرفته‌هه با خشونت درآمد که: ـ تو اگر خیلی عجله داری برو به‌اسب‌ها برس. بی‌تو هم می‌توانیم کارمان را از پیش ببریم، هیچچی‌اش را مفت از دست نمی‌دهیم.

گریگوری با نفرت رو برگرداند برگشت تو.

فامین با نگاه عمیق کنج‌کاوانه‌یی براندازش کرد و پاشد:

ـ برویم تو اتاق بزرگه گپ بزنیم. این‌جا سر و صدا زیاد است.

اتاق بزرگه که حسابی گرم بود بوی موش و شاه‌دانه می‌داد. مرد پست‌قدی با دست‌وپای واز و ولنگ و لباس فرم و سر و موی آشفته‌ی پُر از پرز و ریزه‌پَر رو تخت خوابیده بود. گونه‌هاش رو بالش کثیفی که رویه نداشت و صورت‌اش پوشیده از ته ریشی چند روزه به‌نورِ لنترِ سقف‌آویزی روشن بود.

فامین بیدارش کرد گفت: ـ پاشو کاپارین، ملاقاتی داریم. خودی است. گریگوری مه‌له‌خوف است اگر خواسته باشی بدانی. نایب سابق.

کاپارین پاها را از تخت آویزان کرد پاشد صورت‌اش را مالید کمی خم شد و با گریگوری دست داد: ـ خیلی خوش‌وقت‌ام. من کاپارین: سلطان ارکان حرب.

فامین صندلی را صمیمانه به‌گریگوری تعارف کرد و خودش رو یخ‌دان نشست. قیافه‌ی گریگوری داد می‌زد اعدام سردستیِ سرباز سرخ آن هم به‌آن صورت حیوانی بدجوری حال‌اش را گرفته. گفت: ـ نباید فکر کنی ما با همه به‌همین سختی رفتار می‌کنیم. این بابا از مأمورین دسته‌ی تأمین خواربار بود که حساب ما با آن‌ها و کمیسرها فرق می‌کند. رفتار ما با دیگران انسانی است. همین دیروز سه‌تا چریک را اسیر کردیم، اسب و زین و اسلحه‌شان را گرفتیم و به‌خودشان گفتیم خوش آمدید! کشتن‌شان چه فایده‌یی به‌حال ما داشت...

گریگوری چیزی نگفت. دست‌ها را گذاشته بود رو زانوهاش فکر می‌کرد و انگار صدای فامین تو خواب به‌گوش‌اش می‌رسید. می‌گفت: ـ ... فعلاً این شکلی می‌جنگیم تا ببینیم چی پیش می‌آید. فکر به‌شورش واداشتن قزاق‌ها را کنار نگذاشته‌ایم. حکومت شوروی قوام و دوامی ندارد. از قرار معلوم همه‌جا درگیر جنگ‌اند: تو سیبری و تو اوکراین و حتا تو پتروگراد. ناوگان جنگی‌شان هم شورش کرده. تو آن قلعه... چی بود؟ اسم خوبی داشت ...

کاپارین گفت: ـ کرونشتات[1].

گریگوری سرش را آورد بالا، اول به‌فامین و بعد به‌کاپارین چشم دوخت بی‌این‌که آن دو را واقعاً ببیند. فامین قوتی سیگارش را به‌طرف‌اش نگه داشت و گفت: ـ بفرما سیگار. ببین: اول پتروگراد را گرفتند حالا هم دارند می‌روند طرف مسکو. همه‌جا همین بساط برپا است. الان اصلاً موقع دست رو دست گذاشتن نیست. قزاق‌ها را می‌شورانیم حکومت شوروی را کله‌پا می‌کنیم. آن وقت اگر کادت‌ها به‌کومک‌مان

---

۱. جزیره و پایگاه دریاییِ روس‌ها در خلیج فنلاند واقع در غرب لنینگراد یا پتروگراد، که در قرن هجدهم تأسیس شد. شورش‌های نظامیِ ملاحان این دژ در سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ و ۱۹۲۱ مشهور است.

آمدند، که چه بهتر، نورعلی‌نور! اگر با آدم‌های تحصیل‌کرده‌یی که زیر چاق دارند حکومتی تشکیل دادند ما هم کومک‌شان می‌کنیم...

مدتی ساکت ماند، بعد دوباره پرسید: ـ تو چی فکر می‌کنی مه‌له‌خوف؟ اگر کادت‌ها از دریای سیاه بیایند و ما به‌آن‌ها ملحق بشویم، این را که ما پیش از همه از پشتِ سر دست به‌شورش زدیم پای‌مان حساب می‌کنند؟ کاپارین می‌گوید یقیناً این را به‌حساب‌مان منظور می‌کنند. با وجود این مگر ممکن است مرا از بابت این که تو سال ۱۸ دو سال تمام هنگ بیست و هشتم را تو خدمت حکومت شوروی نگه‌داشتم گناه کار ندانند؟

گریگوری تو دل‌اش گفت: «آی ولدالزنا، پس تو با همه‌ی کُ.خُلی‌ات می‌خواهی جواب این مسأله را از ما بکشی بیرون؟» ـ و بی‌اختیار لب‌خند زد.

فامین منتظر جواب بود. این موضوع آشکارا اسباب پریشانیِ خیال‌اش شده بود.

گریگوری با بی‌میلی گفت: ـ موضوع پیچیده‌یی است.

فامین به‌تأیید گفت: ـ البته، البته، من هم همین عقیده را دارم. بعد روشن می‌شود اما عجالتاً باید دست به‌کار شد کمونیست‌ها را پشت جبهه تار و مار کرد. خیلی هم ساده است. امان‌شان نباید داد نفس راحت بکشند. پیاده‌نظام زپرتی‌شان را نشانده‌اند تو ارابه‌ها خیال‌شان گرفته می‌توانند از پس ما بر بیایند... بگذار زورشان را بزنند: تا سوارنظام‌شان بیاید خودشان را به‌آن‌ها برساند ما تمام ناحیه را زیر و رو کرده‌ایم!

گریگوری که به‌فکر فرو رفته بود دوباره جلوش را نگاه می‌کرد. کاپارین با عذر خواهی دراز شد رو تخت و با لب‌خند ضعیفی گفت: ـ از خسته‌گی له و لورده‌ام. مثل دیوانه‌ها راه‌پیمایی می‌کنیم.

فامین گفت: ـ ما هم دیگر باید یک مختصر خسته‌گی‌یی در کنیم.

بلند شد و دست سنگین‌اش را گذاشت رو شانه‌ی گریگوری: ـ مه‌له‌خوف، واقعاً کار خوبی کردی که آن روز تو ویوشنس‌کایا به‌نصیحت من گوش دادی. اگر آن موقع خودت را تو یک سوراخی نتپانده بودی و گذاشته بودی بگیرندت حالا تو ویوشنس‌کایا زیر صد من خاک خوابیده بودی و از استخوان‌هات هم اثری باقی نمانده بود... از آفتاب هم روشن‌تر است... خب، بالاخره حالا چه تصمیمی گرفته‌ای؟ بگو که برویم بیفتیم یک چُرتی بزنیم.

ـ چی را می‌خواهی بگویم؟

ـ که با ما می‌آیی یا نه. خیال که نداری تا آخر عمرت تو خانه‌ی این و آن قایم باشی؟

گریگوری منتظر همین سوآل بود. باید انتخاب می‌کرد: یا مـی‌بایست خـوتور به‌خوتور ول بگردد نه بامی رو سرش و نه نانی ته خورجین‌اش با دلهره و اضـطراب شب‌اش را روز و روزش را شب کند و گوشت تن‌اش چلزه چلزه آب بشود تا دست آخر هم اگر یکی از پناه‌دهنده‌هاش لوش نداد خودش پا پیش بگذارد و خـودش را به‌یکی از این دفترهای سیاسی لو بدهد یا دمبال کون یکی هم‌تاچه‌ی فامین راه بیفتد... و بالاخره هم انتخاب‌اش را کرد: آن شب واسه اولین‌بار صاف چشم تو چشم فـامین دوخت و با لب‌خندی که بیشتر به‌لوچه پیچک می‌ماند گفت: ـ باید انتخاب کنم. جالب است. شبیه انتخاب آن پهلوانه است تو آن قصه‌هه: از چپ بروم اسب‌ام از دست رفته از راست بروم خودم... سه راه جلو پام است و هر سه‌تاش هم بن‌بست.

ـ انتخاب کن. قصه را بگذار کنار، بعدها فرصت تعریف کردن‌اش را پیدا می‌کنی.

ـ خب... حالا که نمی‌دانم کجا باید بروم مجبورم انتخاب کنم دیگر.

ـ بالاخره چی؟

ـ قاتیِ دارودسته‌ی تو می‌شوم.

فامین به‌نارضایی ابروها را به‌هم کشید و سبیل را به‌دندان گرفت:

ـ نمی‌بایست این کلمه را به‌کار ببری. حالا چـرا «دارودسـته»؟ ایـن کـلمه را کمونیست‌ها در مورد ما به‌کار مـی‌برند. از تـو بـعید است. «شـورشی» روشـن‌تر و درست‌تر است.

اما این دل‌چرکینی هم عمرش کوتاه بود. از تصمیم گریگوری خوش‌حال بود و قایم‌اش هم نمی‌کرد. دست‌ها را به‌هم می‌مالید و می‌گفت: ـ به‌قوامان نیروی کـومکی رسید! شنیدی، جناب سلطان ارکان حرب؟... یک جوخه تحت فرمانات می‌گذاریم اگر هم نخواستی می‌گذاریم تو ارکان حرب با کاپارین کار کنی. اسب خـودم را هـم می‌دهم به‌تو، خودم یک اسب دیگر پس دست دارم.

۱۲

صبح مختصر یخ بندانی شد. سطح آب‌چاله‌ها را یخ آبی‌رنگی پوشاند. برف که

سخت شده بود خش‌خش می‌کرد. سم اسب‌ها نقش گرد و مبهمی به‌جا می‌گذاشت که غبار می‌شد اما هرجا که روز پیش ذوب یخ برف را خورده بود، زمین لختی که علف مرده‌ی پارساله بر آن بود با صدای خفیفی زیر سم‌ها فرو می‌نشست.

افراد فامین بیرون خوتور برای حرکت صف بسته بودند. در نقطه‌ی دوری رو جاده‌ی بزرگ پرهیب شش سوار پیشاپیش جوخه‌ی مقدم به‌چشم می‌خورد.

فامین با اسب آمد کنار گریگوری و لب‌خندزنان گفت:ـ این قشون من است! با همچین بچه‌هایی شاخ غول را می‌شود شکست.

گریگوری سر تا ته صف را نگاهی کرد و تو دل‌اش گفت: «اگر با این قشون ظفر نمون تو سپاه بودیونی به‌اسواران من برمی‌خوردی دعات را به‌آخر نرسانده سبیل‌ات را دود داده بودم!»

فامین با نوک شلاق به‌افرادش اشاره کرد و پرسید:ـ خب، چه‌طور می‌بینی‌شان؟

گریگوری خیلی خشک جواب داد:ـ اسیرها را که خیلی خوب با شمشیر قیمه قورمه می‌کنند، دست به‌لخت کردن زخمی‌هاشان هم که حرف ندارد. اما جلو دشمن چند مرده حلاج‌اند، خبر ندارم.

فامین پشت به‌باد سیگاری چاق کرد و گفت:ـ تو جنگ هم می‌بینی‌شان. جنگ دیده‌های من روزبه‌روز عده‌شان بیشتر می‌شود. واقعاً می‌شود به‌شان اعتماد کرد.

شش‌تا ارابه‌ی دو اسبه حامل فشنگ و موادغذایی وسط ستون جا گرفت. فامین خودش را به‌تاخت رساند به‌سر ستون و فرمان حرکت داد. به‌بالای تپه‌ها که رسیدند فامین دوباره آمد پیش گریگوری، پرسید:ـ خب، اسبه چه‌طور است؟ بات سازگار هست؟

ـ خوب اسبی‌ست.

مدت درازی رکاب‌به‌رکاب راندند تا بالاخره گریگوری سر حرف را وا کرد پرسید: ـ خیال نداری تو تاتارسکی لنگ کنی؟

ـ دل‌ات واسه کس و کارت تنگ شده؟

ـ بی‌میل که نیستم دیداری باشان تازه کنم.

ـ گاس آن‌ورها هم گشتی زدیم. عجالتاً قصدم این است که سرِ خر را کج کنم طرف چیر، قزاق‌ها را بجمبانم یک خرده حرکت‌شان بدهم.

اما قزاق‌ها خیال جمبیدن نداشتند. گریگوری همان اول کار به‌این موضوع پی برد. هربار که فامین خوتور یا استانیتسایی را می‌گرفت می‌گفت اهالی را جمع کنند،

خودش و گاهی هم کاپارین واسه‌شان ممبر می‌رفت دعوت‌شان می‌کرد اسلحه بردارند، از باری که حکومت شوروی رو دوش کشاورزها می‌گذاشت و از ویرانی‌یی که در صورت ادامه‌ی حکومت آن‌ها شتری بود که بی‌گفت‌وگو جلو در خانه‌شان می‌خوابید هشدارشان می‌داد. صحبت‌های فامین به‌اندازه‌ی کاپارین پر مغز و فاضلانه نبود اما هم روان‌تر بود هم بیشتر به‌دل‌شان می‌چسبید و معمولاً هم حرف‌هایش را با این جمله که دیگر حفظ‌اش شده بود تمام می‌کرد: «ما از امروز شما را از تحویل مازاد محصول‌تان معاف می‌کنیم. دیگر گندم‌تان را به‌مراکز تحویل غله نبرید. دیگر از امروز خوراک چپاندن به‌شکمبه‌ی طفیلی‌های کمونیست تمام شد. آن پدرسوخته‌ها شکم‌شان را با چریدن گندم شما کلفت کرده‌اند اما از حالا به‌بعد دیگر فرمان‌روایی بیگانه‌ها به‌این سرزمین، تمام! شما مردمی هستید آزاد! تفنگ‌ها را درآرید و از حکومت خودتان دفاع کنید!... قزاق‌ها، هوررراه!»

قزاق‌ها با قیافه‌های ترش، صم و بکم چشم‌ها را می‌دوختند به‌زمین. برعکس زن‌ها که زبان به‌دهن نمی‌گرفتند و سوآل‌های موذیانه بود که فریادکشان از صف‌های تنگ‌درزشان بلند می‌شد:

ـ حکومت تو محشر است اما با خودت صابون آورده‌ای؟

ـ حالا بساط حکومت‌ات را خیال داری کجا پهن کنی؟ تو خرجین‌ات؟

ـ خودتان از کجا می‌آرید می‌خورید؟

ـ گمان کنم اول از گداییِ در خانه‌ها شروع کنید، نه؟

ـ نه بابا، شمشیرشان را نمی‌بینی؟ مرغ گردن می‌زنند آن هم بی‌اجازه‌ی صاحب‌اش!

ـ چه‌جوری امر می‌فرمایید دیگر گندم‌هامان را تحویل ندهیم؟ شماها امروز این‌جا اید فردا با توله‌تفلیسی هم نمی‌شود گیرتان آورد!... آن وقت کی باید حساب پس بدهد؟

ـ نه داداش، ما مردهامان را تحویل شما نمی‌دهیم. جنگ‌تان را خودتان بکنید!

و هزار چیز دیگر که تو خشم و خروش زن‌ها به‌زبان می‌آمد، چون سال‌های دراز جنگ خیلی چیزها یادشان داده بود. مثل آل از آهن از یک جنگ تازه وحشت داشتند و با قدرت ناامیدی به‌شوهرهاشان چسبیده بودند.

فامین در نهایت بی‌اعتنایی به‌این فریادهای هشت‌من دوقاز گوش می‌داد. منتظر می‌ماند سر و صداها بخوابد، آن وقت رو می‌کرد به‌مردها و جواب‌های موجز و

مختصرشان را می‌شنید:

ـ ما را تو فشار نگذار رفیق فامین، جنگ به‌این جامان رسیده.

ـ همه جورش را تجربه کرده‌ایم. اولی که دست به‌شورش زدیم همه‌اش سیزده سال‌مان بود.

ـ با چی شورش بکنیم؟ تازه وقتی کردیم چه دردی ازمان دوا می‌کند؟ آن هم حالا!

ـ یک کاره! موقع بذرپاشی کارمان را بگذاریم پا شویم برویم جنگ؟... به‌ریش‌مان نمی‌خندند آخر؟

یک روز مردی از صف آخر داد زد:ـ تو که امروز حرف‌های طلایی می‌زنی تو سال هجده که شورش راه افتاد کجا تشریف داشتی؟... دیر از خواب بیدار شدی فامین جان جان جان!

گریگوری فامین را نگاه کرد که رنگ‌اش عوض شد اما جلو خودش را گرفت و جوابی نداد.

فامین یک هفته‌ی تمام با آرامش کامل ایرادهای قزاق‌ها و امتناع‌های چند کلمه‌یی‌شان را گوش داد، و حتا فریادها و فحش و بد و ردِ زن‌هاشان نتوانست متانت‌اش را به‌هم بزند. زیرلبی می‌خندید و با اطمینان کامل می‌گفت: «عیبی ندارد. مجاب که شدند کوتاه می‌آیند.»ـ اما وقتی دید که قزاق‌ها مطلقاً نظر مساعدی باش ندارند رفتارش را با افرادی که تو اجتماعات با او دهن‌به‌دهن می‌شدند به‌کلی عوض کرد. از آن به‌بعد بی‌این‌که از اسب پایین بیاید باشان حرف می‌زد و جای این‌که مجاب‌شان کند به‌شان بد و رَد می‌گفت و تهدیدشان می‌کرد، که نتیجه یکی بود: قزاق‌هایی که فامین جز پشتیبانی‌شان هیچ امیدی نداشت ساکت و صامت تو میدان جمع می‌شدند ساکت و صامت به‌حرف‌هاش گوش می‌دادند و ساکت و صامت راه‌شان را می‌گرفتند می‌رفتند رد کارشان.

یک‌بار تو خوتوری زنی بعد از فامین مشغول صحبت شد تا به‌حرف‌هاش جواب بدهد. زن بالابلند هیکل‌مندی بود، بیوه‌یی بود با صدای بم مردانه که وقتی حرف می‌زد دست‌ها را هم عین مردها با حرکات تند پُردامنه به‌کار می‌انداخت. صورت گوشتالوی پر آبله‌اش حالت تعرض‌آمیزی داشت و لب‌های سجاف‌دارش مدام با تبسم تحقیرآمیزی چلیده می‌شد. دست سرخ چاقالوش را به‌سمت فامین که مثل پاره‌سنگی بی‌حرکت رو زین نشسته بود نشانه رفت و سیلاب کلمات زهرآگین‌اش را

به‌سر او فرو ریخت:

ـ این‌جا آمده‌ای مردم را به‌طرف هم کیش بدهی که چه؟ مردهای ما را خیال داری کجا برانی؟ تو کدام سوراخ؟ فکر می‌کنی این جنگ مرده‌شور برده هنوز آن‌قدر که باید سیاه تن بیوه‌ها نکرده؟ آن‌قدر که باید یتیم سر راه ننشانده؟ باز به‌سرت زده مصیبت تازه‌یی سرمان هوار کنی؟ این تزار نجات‌بخش ننه‌جنده‌یی که این بار از روبژنی ظهور فرموده دیگر کیه؟ بهتر نبود تو بی‌سر و پا اول تو خانه‌ی خودت نظم را برقرار کنی جلو خرابی و بدبختی را بگیری بعد بیایی به‌ما زنده‌گی یاد بدهی که کدام حکومت برای‌مان بهتر است کدام بدتر؟ خیال می‌کنی خبر نداریم آن وقتی که تو باد به‌بروت می‌اندازی تو خوتورها سوار اسب آهوگردانی می‌کنی مردم را به‌سمت هم کیش می‌دهی زن‌ات سینه‌ریز به‌گردن‌اش آویزان می‌کند؟ اگر ملک خودت به‌چس غریبان بند نبود تا حالا هزار بار رمبیده بود رو سرت: خیال می‌کنی خبر نداریم؟... تو را خدا نگاه کنید ببینید کی به‌ما نصیحت می‌کند!... چرا حالا لال‌مانی گرفته‌ای پس، پوزه‌سرخه؟ این‌هایی که می‌گویم راست است یا نه؟

خنده‌ی آرامی مثل زمزمه‌ی نسیم تو کشمان موجی زد و فرو نشست. دست چپ فامین که رو قاچ زین بود آهسته به‌مهاری‌ها ور می‌رفت. رنگ‌اش از خشم فرو خورده سیاه شده بود اما چیزی نمی‌گفت. تو مغزش برای نجات از این بساط پی در رو معقولی می‌گشت.

پیره‌زن افسارگسیخته دوباره پرسید: ـ حالا این حکومتی که تو از ما می‌خواهی پشتی‌بانی‌اش بکنیم چه تحفه‌یی هست؟

دست‌ها را رو کپل‌های پهن‌اش که تو راه رفتن تاب‌شان می‌داد تکیه داده بود و آهسته به‌طرف فامین قدم برمی‌داشت. مردها از سر راه‌اش می‌رفتند کنار، لب‌خندشان را قایم می‌کردند و چشم‌های خندان‌شان را به‌زمین می‌دوختند. مثل حلقه زدن موقع رقص به‌هم تنه می‌زدند و می‌رفتند کنار.

بیوه با صدای بم‌اش می‌گفت: ـ حکومتی که سنگ‌اش را به‌سینه می‌زنی خودتی و خایه‌هات! دمبال خودت می‌کشی‌اش و هیچ‌جا هم بیشتر از یک ساعت سر جاش بند بشو نیست. آن‌که درباره‌اش گفته‌اند «امروز صباحت است فردا قباحت» ارواح بابات همین راجع به‌تو گفته‌اند و قدرت‌ات!

فامین دیوانه‌وار مهمیزهاش را به‌شکم اسب فشرد و به‌دل جمعیت زد. جماعت از هر طرف پس نشست و بیوه وسط دایره‌ی بزرگی تنها ماند. تو زنده‌گی همه رنگ‌اش

را دیده بود، این بود که با خون‌سردی سر جاش ماند و لب‌خندزنان به‌اسب که دندان نشان می‌داد و به‌سوار که از خشم رنگ به‌رو نداشت چشم دوخت.

فامین اسب را به‌طرف او راند شلاق را تو هوا تاب داد و فریاد زد: ـ پوزه‌ات را ببند، سنده‌ی غلاغ توک زده! واسه کی این‌جا تبلیغات می‌کنی؟

کله‌ی اسب که به‌عقب کشیده شده بود درست بالا سر بیوه‌زن بود. یک مشت کف سبز کم‌رنگ از کنار دهنه‌اش جدا شد رو شال سیاه بیوه‌زن افتاد و از آن رو به‌صورت‌اش لغزید که با تلنگری پرت‌اش کرد قدمی پس رفت شراره‌ی پر نفرت نگاه‌اش را به‌قیافه‌ی فامین پرتاب کرد و داد زد: ـ چه‌طور تو حق‌داری حرف بزنی ما نه؟

فامین شلاق را پایین نیاورد، همین‌قدر آن را تکان داد و فریاد کشید: ـ بالشویک نجس! همه‌ی چرت و پرت‌هات را از آن آشغال‌دانی‌ات می‌کشم بیرون! خواهی دید. می‌دهم دامن‌ات را بزنند بالا به‌ضرب ترکه ادب‌ات کنند. مثل برق آدم می‌شوی.

بیوه‌زن دو قدم دیگر عقب رفت ناگهان پشت‌اش را کرد به‌فامین خم شد بی‌معطلی دامن‌اش را انداخت بالا و داد زد: ـ مگر این را زیارت نکرده بودی، نظامی؟ (بعد با فرزیِ غیر قابل تصوری قد راست کرد برگشت طرف فامین و گفت:) مرا بدهی چوب بزنند؟ ارواح بابات هنوز دهن‌ات بوی شیر می‌دهد!

فامین با غضب تف کرد برای نگه‌داشتن اسب‌اش که پس‌پس می‌رفت افسار را کشید و عربده‌اش درآمد که: ـ بپوشان صاحب‌مرده را، پیره‌مادیان! از داشتن چنان مزن هر دمی به‌خودش هم می‌بالد!

سر اسب را کج کرد و کوشید قیافه‌یی جدی به‌خودش بگیرد.

هرّهِ کره‌ی خفه‌یی تو جمعیت دوید. یکی از افراد فامین به‌قصد جبران توهینی که به‌رییس‌اش شده بود دوید طرف بیوه و قنداق تفنگ‌اش را بالا برد، که قزاق لندهوری با دو سر و گردن بلندتر شانه‌اش را آورد پیش و خیلی آهسته اما با لحن معنی‌داری گفت: ـ بیارش پایین!

سه‌تا دیگر از مردهای خوتور به‌شتاب آمدند پیش بیوه را کشیدند پس. یکی‌شان که جوان‌ترک بود و کاکل آویزانی داشت به‌آدم فامین گفت: ـ دست‌ات را واسه‌چی این جوری بلند کرده‌ای؟ زدن زن که مردانه‌گی نیست، غیرت‌ات را رو تپه نشان بده: هر سگی در خانه‌ی صاحب‌اش شیر است...

فامین اسب را قدم برد طرف پرچین و آن‌جا رو رکاب‌ها بلند شد به‌طرف جمعیت که آهسته داشت متفرق می‌شد گفت: ـ قزاق‌ها! کمی فکرتان را کار بیندازید. حالا به‌زبان خوش باتان حرف می‌زنیم اما هفته‌ی بعد که برگشتیم دیگر با این زبان صحبت نمی‌کنیم.

ناگهان بی‌هیچ دلیل مشخصی خلق خوش‌اش را پیدا کرد اسب‌اش را که در جا بازی گوشی می‌کرد نگه‌داشت و با خنده گفت:

ـ ما موجودات بزدلی نیستیم. از شما و زن‌ها و آن نیم‌من و سه‌چارک (کلمات رکیکی به‌کار برد که لایق ریش صاحب‌اش!ـ خلاصه:) جا نمی‌زنیم. هم مرغ توک زده‌اش را دیده‌ایم هم‌جور به‌جور شکل‌های دیگرش را... برمی‌گردیم و اگر دیدیم باز هم میان‌تان کسانی هستند که داوطلبانه وارد خدمت نشده‌اند همه‌ی جوانه‌قزاق‌ها را از دم با پس‌گردنی بسیج می‌کنیم. خوب تو گوش‌هاتان فرو کنید: ما وقت نداریم که هم مزاج‌تان را بگوییم هم چشم تو چشم سفیدتان بدوزیم!

تو جمعیت که یک دقیقه پا سست کرده بود غش‌غش خنده و گفت‌وگوهای پر جوش و خروشی در گرفت. فامین همان‌جور خندان به‌اسواران‌اش فرمان داد:

ـ به‌اسب!

گریگوری که به‌هزار سختی جلو شلیک خنده‌اش را گرفته بود چهارنعل به‌طرف جوخه‌اش تاخت.

ستون فامین که رو جاده‌ی گل‌آلود کشیده می‌شد به‌ارتفاعات رسیده پاک از چشم خوتوری که صفت مهمان‌نوازی را بو هم نکرده بود دور شده بود اما گریگوری هنوز هم گاه‌گاه که آن برخورد یادش می‌آمد خنده‌اش می‌گرفت و فکر می‌کرد: «باز جای خوش‌وقتی‌اش باقی است که ما قزاق‌ها موجودات خوش‌خنده‌یی هستیم و تا می‌شود گفت و خندید غم و غصه به‌دل‌مان راه نمی‌دهیم: اگر نه، با این روز و روزگاری که ما داریم، اگر قرار بود همه چیز را جدی بگیریم (که خدا چنان روزی را نصیب نکند!) تا حالا هزار بار می‌بایست خودمان را دار زده باشیم!»

و این خوش‌خیالی، گریگوری را تا مدتی رها نکرد. یعنی درست تا اتراق بعدی... و درست آن‌جا بود که در نهایت تلخ‌کامی به‌گریگوری ثابت شد که به‌قیام واداشتن قزاق‌ها ممکن نیست، و همه‌ی تلاش و تقلاهای فامین پیشاپیش محکوم به‌شکست است.

۱۳

بهار می‌آمد. آفتابْ گرم‌تَرک می‌تابید. برف دامنه‌های رو به‌جنوب آب شده بود و زمینی که از سبزه‌ی پارساله حنایی می‌زد جـخ ظـهرها از پـرده‌ی شـفاف دمـه‌ی نیل‌گونی پوشیده می‌شد. سـاق سـوزن‌وار اسـپرک بـا سـبزیِ درخشـان‌اش از زیـر لبلاب‌هایی نیش می‌کشید که به‌خاکِ رسیِ پشته‌های آفتاب‌گیر چنگ انداخـته بـود. کشمان‌هایی که شخم پاییزه خورده بود هنوز عریان بود. زاغ‌هـا جـاده‌های مـتروک زمستانی را وا گذاشته راه خرمن‌جاها و گندم‌زارهایی را پیش گـرفته بـودند کـه زیـر آب‌های گداز یخ فرو رفته بود. هنوز تو آب‌کندها و گودال‌ها مشتی برف نیل‌گون باقی مانده بود که همچنان دم سردی از آن برمی‌خاست اما رگه‌های نامریِی آن با صـدای آهنگین شیرین‌اش زیر برف شیب‌ها زمزمه می‌کرد و تو بـیشه‌ها، تـنه‌ی سـفیدارهـا پوشیدن جامه‌ی کم و بیش سبز نامحسوس‌شان را آغاز کرده بودند.

دور کشت و کار نزدیک می‌شد و دسته‌ی فامین روزبه‌روز تحلیل می‌رفت. هر روز صبح یکی دو نفر غایب بود. حتا یک روز تقریباً نصف افراد یک جـوخه دست جمعی غیب شدند. یعنی یکهو هشت نفر با اسب و اسلحه و همه‌ی تشکیلات رفـتند به‌ویوشنس‌کایا خودشان را تسلیم کنند. باید شخم می‌زدند و بذر می‌پاشیدند. زمـین دعوت به‌کار می‌کرد و خیلی از افراد فامین که یقین‌شان شده بود جنگ نتیجه‌یی ندارد پنهانی دسته را می‌گذاشتند برمی‌گشتند به‌خانه. فقط جـان‌سخت‌ترها مـانده بـودند و آن‌هایی که در نظر حکومت شوروی گناهکارتر از آن بودند که بشود بخشیدشان.

اوایل آوریل همه‌اش فامین مانده بود و هشتاد و شش نفر. گریگوری هـم بـا آن‌ها بود. جرأت نداشت برگردد به‌خانه‌اش. یقین کامل داشت کـه فـامین فـاتحه‌اش خوانده است و دیر یا زود با اولین حمله‌ی جدیِ فلان یا بهمان واحد قشون سرخ کلک دسته‌اش کنده می‌شود. با وجود این هم‌راه فامین و زیر فرمان فامین مانده بود به‌این امید پنهان که هرجور شده تا تابستان با خوب و بد اوضاع و احوال کنار بیاید، آن وقت دوتا از بهترین اسب‌های دسته را بردارد شبانه خودش را بـرساند بـه‌تاتارسکی و از آن‌جا با آکسینیا به‌جنوب. استپِ دن بی‌انتها است، فضاش درندشت است و راه‌هـای خلوت‌اش تا بخواهی بی‌شمار. تابستان همه‌ی راه‌ها باز است و هرجا که خـواستی می‌توانی پناهگاهی پیدا کنی. فکر می‌کرد بـعد از آن کـه اسب‌هـا را جـایی سـر داد

می‌تواند خودش را با آکسینیا گوشه‌یی تو کوه و کمرها از چشم غریبه و خودی قایم کند تا این وضع قاراشمیش بگذرد آب‌ها از آسیاب بیفتد ببیند آینده چی پیش می‌آورد. هرچه فکر می‌کرد راه چاره‌ی دیگری به‌عقل‌اش نمی‌رسید.

فامین به‌توصیه‌ی کاپارین تصمیم گرفت پیش از وا شدن یخ رودخانه به‌ساحل چپ دن برود تا اگر لازم شد بتواند در صورت تعقیب نیروهای سرخ به‌قلب جنگل‌های فراوان ناحیه‌ی خوپر بزند که از حد و حساب بیرون است.

دسته بالادستِ خوتور ریب‌نی از دن گذشت. دورادور، آن‌جاها که رود سرعت بیشتری داشت یخ آب شده بود و آب زیر نور آفتابِ اول‌های بهار مثل پولک نقره می‌درخشید اما هر کجا جاده‌ی زمستانی یک ارش از سطح یخ بالاتَرک بود عبور از رودخانه مکافات داشت. بافه‌های ترکه‌یی را لب رود پهن می‌کردند مهار اسب‌ها را می‌گرفتند یکی‌یکی از آب می‌گذراندند آن دست رودخانه صف می‌بستند و باز به‌دمبال جلودارها در جهت یلانس‌کایا به‌راه ادامه می‌دادند.

روز بعد گریگوری به‌یکی از هم‌خوتوری‌هاش برخورد که پیره‌مرد یک‌چشمی بود به‌اسم چوماکوف و برای دیدن اقوام‌اش به‌گری‌یازنوفسکی Griyâznofski می‌رفت. گریگوری از جاده کشیدش کنار پرسید:ـ بچه‌های من حال‌شان خوب است بابا بزرگ؟

ـ خدا حفظ‌شان کند گریگوری پانته‌له‌ویچ. به‌حمدالله آره، خوب‌اند ماشاءالله.

ـ ازت خواهش دارم محبتی در حق‌ام بکنی، پدربزرگ: از طرف من سلام و دعای زیادی به‌آن‌ها و خواهرم یودوکیا پانته‌له‌ویچ و پراخور زیکوف برسان و به‌آکسینیا آستاخوف بگو همین روزها منتظرم باشد... اما جز آن‌ها، دیگر به‌تنابنده‌یی نگو که مرا دیده‌ای. باشد پدرجان؟

ـ رو تخم چشم‌ام. همه‌ی فرمایش‌هات را می‌رسانم. خیال‌ات تخت!

ـ تو خوتور دیگر چه خبر؟

ـ هیچچی. مثل همیشه.

ـ هنوز کاشه‌وی همه کاره است؟

ـ آره.

ـ واسه خانواده‌ی من دردسر تازه‌یی جور نکرده‌اند؟

ـ چیز تازه‌یی نشنیده‌ام. انگار از سرشان دست برداشته‌اند. تازه چرا باید غیر از

این باشد؟ مگر گناه تو را باید پای آن‌ها حساب کرد؟

ـ تو خوتور، دیگر چی‌ها می‌گویند؟

پیره‌مرد فینی کرد و مدت‌ها با دست‌مالِ گردن قرمزش مشغول پاک کردن ریش و سبیل‌اش شد و بالاخره به‌طفره گفت: ـ چی دارند بگویند مگر؟ هرکی هرچی دهن‌اش آمد می‌گوید هرچی هم که دل‌اش خواست می‌گذارد روش... خب، شماها هم که همین‌روزها با شوروی‌چی‌ها صلح می‌کنید. نه؟

چه جوابی داشت بگوید؟ گریگوری خندید به‌زحمت جلو اسب‌اش را که می‌خواست خودش را به‌دیگران برساند گرفت و گفت:ـ نمی‌دانم پدربزرگ. فعلاً که خبرمبری نیست.

ـ چه‌طور خبرمبری نیست. ما با چرکس‌ها و با ترک‌ها جنگیدیم و دست آخر صلح کردیم، آن وقت شماها که گاییده زاییده‌ی یک آب و خاک‌اید نمی‌توانید از تک هم در بروید؟... این تعریفی ندارد، گریگوری پانته‌له‌ویچ، از من بشنو: اصلاً صورت خوشی ندارد. خدای مهربان این را می‌بیند و ازتان نمی‌گذرد. حرف‌های مرا از یاد نبر. آخر اصلاً به‌عقل راست می‌آید که روس‌ها و اورتودوکس‌ها بیفتند به‌جان هم و آن وقت دیگر نتوانند غایله را ختم کنند؟ دو روز باهم دست به‌یخه شدید و حالا چهار سال آزگار است باهم درگیرید!... از من پیره‌خرفت بشنوید و حالا دیگر تمام‌اش کنید!

گریگوری با پیره‌مرد خداحافظی کرد و چهارنعل تاخت که خودش را به‌جوخه‌اش برساند. چوماکوف زمان درازی با تکیه به‌چوب‌دست‌اش همان‌جا بی‌حرکت ایستاد حدقه‌ی خالی‌اش را که از اشک پر شده بود با آستین پاک کرد. با تنها چشم‌اش بهتر از هر جوانی دور شدن گریگوری را دید و در دل به‌مهارت‌اش آفرین گفت و فکر کرد: «قزاق خوبی است. هم رشادت‌اش را دارد هم برازنده‌گی‌اش را. فقط راه گم کرده است... از راه درست پرت شده. باید با چرکس‌ها می‌جنگید، حالا ببین چی دست‌اش آمده!...آخر بگو از جنگ با حکومت فلان‌فلان شده چه کوفتی گیرت می‌آید؟ اصلاً چی تو کله‌ی این جوان‌های قزاق هست؟ جز این گریشکا دیگر از کدام‌شان می‌شود انتظاری داشت؟ اگر هیچ‌کی نیست که آدم ازش انتظاری داشته باشد از جوان خانواده‌داری مثل گریشکا می‌شد توقع داشت. گو این‌که پدرش پانته‌له‌ی هم از همین قماش بود و تا آن‌جایی که یادم می‌آید پدربزرگ پراکوفی هم عقل درست درمانی نداشت... اما قزاق‌های دیگر، خدا دیوان‌ام را بکند، آخرش هم نتوانستم بفهمم تو سرشان چی می‌گذرد!

□

این اواخر دیگر فامین وقتی خوتوری را می‌گرفت مردم را جمع نمی‌کرد. پی برده بود که با تبلیغات و این حرف‌ها کاری از پیش نمی‌رود، حالا دیگر نگه‌داشتن همان‌هایی که برایش باقی مانده بودند فایده‌اش بیشتر از جمع کردن افراد تازه بود: قاچ زین را محکم‌تر می‌گرفت اسب‌دوانی پیش‌کش‌اش. ترش‌رو و کم‌حرف شده بود و برای تسلای خاطر افتاده بود به‌عرق‌خوری. هر جا که می‌توانست شب اتراق کند بساط می‌گساری را علم می‌کرد. افراد هم، از قدیم گفته‌اند دست ننه نگا کن مثل ننه سودا کن! نظم و انضباط از دست رفته بود و بچاپ‌بچاپ جایش را گرفته بود. همچین که خبر می‌رسید دارودسته‌ی فامین نزدیک می‌شوند خانه‌ی کارمندان حکومت شوروی از هر چیزی که بشود پشت اسب گذاشت و با خود برد جارو می‌شد. خورجین‌های خیلی از افراد جوخه داشت می‌ترکید. یک روز گریگوری یکی از افراد جوخه‌اش را دید که یک چرخ خیاطی گذاشته رو کله‌گیِ زین‌اش. دسته‌جلو را بند کرده به‌قاچ زین یک سر چرخ را زده زیر بغل چپ‌اش. گریگوری حریف را مجبور کرد برای رد کردن ضربه‌ی شلاق غنیمت‌اش را ول کند رو زمین. آن شب گریگوری و فامین با هم یکی‌به‌دو تندی کردند. دوتایی تو اتاق تنها بودند، فامین مست و پاتیل نشسته بود پشت میز و گریگوری هم عصبی با قدم‌های بلند اتاق را از این سر به‌آن سر گز می‌کرد.

فامین از کوره در رفت دادش بلند شد که: ـ بگیر بنشین، این‌جور جلو چشم من این‌ور و آن‌ور نرو!

گریگوری بی‌توجه به‌حرف او مدت دراز دیگری اتاق نقلیِ قزاقی را طی کرد و بالاخره گفت: ـ دیگر جان من به‌لب‌ام رسیده فامین، باید جلو این عرق‌خوری و شب زنده‌داری‌ها را بگیری.

ـ چی شده؟ باز دی‌شب خواب‌های بدبد دیده‌ای؟

ـ خنده ندارد... مردم پشت سرمان لغز می‌خوانند.

فامین با بی‌حوصله‌گی گفت: ـ خودت که می‌بینی، از پس این‌ها برنمی‌آیم.

ـ دربندش هم نیستی.

ـ لازم نکرده به‌من فرمان بدهی. وانگهی، بی‌سر و پاهایی که حرف‌شان را می‌زنی لیاقت‌اش را ندارند. ما واسه آن‌ها جان می‌کنیم و عوض‌اش... ول کن! من

به‌فکر خودم هستم و همین برایم کافی است...

ـ تو حتا در مورد خودت هم درست فکر نمی‌کنی. عرق‌خوری فرصت فکر کردن به‌ات نمی‌دهد که: درست و غلط‌اش پیش‌کش‌ات. الان درست چهار شبانه‌روز است که یک‌بند پینکی می‌روی. دیگران هم یک‌نفس مشغول عرق زهرمار کردن‌اند. حتا قراول‌ها شب سر پست‌شان عرق کوفت می‌کنند. چه انتظاری داری آخر؟ می‌خواهی بگذاریم شب تو مستی کنج یک خوتور بریزند سرمان لت و پارمان کنند؟

فامین با خنده گفت: ـ مگر خیال می‌کنی غیر از این هم سرنوشتی داریم؟... بالاخره یک روز باید دست و پا را دراز کرد و مرد: والسلام نامه تمام!... غیر از این است؟

ـ پس چه‌طور است همین فردا برویم ویوشنس‌کایا دست‌ها را بگذاریم رو سرمان بگوییم آمده‌ایم تسلیم بشویم؟

ـ نه. هنوز می‌توانیم شب‌زنده‌داری راه بیندازیم.

گریگوری با پاهای دور از هم جلو میز ایستاد به‌لحن جدی با صدای آهسته گفت: ـ اگر نظم را جدی نگیری دست از چپاول افراد و مست‌بازی خودت برنداری خودم ول‌ات می‌کنم نصف عده را هم با خودم می‌برم.

فامین با صدای کش‌دار تهدیدآمیز درآمد که: ـ امتحان کن!

ـ احتیاجی به‌امتحان کردن ندارم!

فامین دست‌اش را رو غلاف پیش‌تاب‌اش گذاشته بود: ـ به‌ات... بهتر است از تهدید کردن من دست برداری.

گریگوری که رنگ به‌روش نمانده شمشیر را تا وسط از نیام‌اش بیرون کشیده بود به‌شتاب گفت: ـ دست‌اش نزن! وگرنه من از این‌ور زودتر قال‌ات را می‌کنم.

فامین دست‌اش را گذاشت روی میز و خندید.

ـ بابا چه می‌خواهی از جان من؟ خودم سرم دارد از درد می‌ترکد، تو هم آمده‌ای با این دری‌وری‌هات شده‌ای بلای جان‌ام. غلاف کن بی‌صاحب‌مانده شمشیرت را! دیگر شوخی هم بات نمی‌شود کرد؟ از یک دختر شانزده‌ساله هم سخت‌گیرتر است!

ـ شرط و بیعت‌هام را بات کرده‌ام. خوب تو کله‌ات جاشان بده. همین فردا دستور بده خورجین‌ها را خالی کنند. آخر این یک واحد سواره‌نظام است یا یک قافله مال‌فروش دوره‌گرد؟ جلو این لوطی‌بازی‌ها را بگیر! مال مسروقه را بار می‌کنند مثل

پیله‌ورهای عهد بوق تو خوتورها چوب حراج می‌زنند تازه اسم‌اش را هم می‌گذارند مبارزه در راه توده‌ی مردم!ـ خجالت‌آور است: لعنت خدا بر من! آخر بگو چی باعث شد راه بیفتم دمبال کون شماها!

تف کرد و رویش را که از نفرت و خشم رنگ به‌اش نمانده بود برگرداند سمت پنجره.

فامین بنا کرد خندیدن:

ـ می‌دانی؟ سواره‌نظام هنوز یک‌بار هم دمبال ما نکرده... گرگی که تا خرخره لمبانده باشد وقتی ببیند جداً سر به‌دمبال‌اش گذاشته‌اند می‌دانی چه‌کار می‌کند؟ همان‌جور در حال فرار هرچی را که خورده بالا می‌آورد... بچه‌های ما هم اگر یک بار دچار همچین وضعی می‌شدند می‌فهمیدند دنیا دست کی است... خب دیگر، مه‌له‌خوف‌جان، بی‌خودی خلق خوش‌ات را گُه‌مرغی نکن، من خودم به‌همه‌ی این چیزها رسیده‌گی می‌کنم. تقصیر خود من است: یک خرده ناامید شده بودم افسارشان را انداخته بودم سرشان. حالا دوباره جمع و جورشان می‌کنم. خیال‌ات راحت!... اما یک چیز دیگر: من و تو به‌هیچ دلیلی نباید صحبت جدایی از هم‌دیگر را پیش بیاریم: غم و رنج‌مان را با هم می‌چشیم.

صحبت‌شان را نتوانستند تمام کنند: زن صاحب‌خانه با یک تغار سوپ کلم پر بخار آمد تو و یک گله قزاق چمچه به‌دست پشت سر چوماکوف از دمبال‌اش. اما گفت‌وگو بی‌نتیجه هم نماند: صبح روز بعد فامین دستور داد خرجین‌ها خالی بشود و خودش نظارت اجرای کامل دستور را زیر نظر گرفت. یکی از چپوچی‌ها را که مقاومت کرد و نخواست بگذارد کوله‌اش بازرسی بشود همان توی صف با یک گلوله دراز کرد جنازه‌اش را با توک پا عقب زد در کمال خون‌سردی گفت: «این کثافت را جمع کنید!»ـ و صدا را خطاب به‌سربازها بلند کرد که: ـ ننه‌جن.ها، تا حالا هر چه از یخ‌دان‌ها کش رفته‌اید بس است. من واسه این نبود که شماها را بر ضد دولت شوروی شوراندم. از جنازه‌ی دشمن هرچه دل‌تان خواست می‌توانید بردارید، حتا اگر دل و روده‌تان بالا نمی‌آید زیر شلواریِ خشتک گهی‌شان هم خیر گور پدرتان، اما تو خانه‌ها به‌چیزی دست نزنید. ما با زن‌ها نمی‌جنگیم و هر که سرپیچی کند سزاش این است...

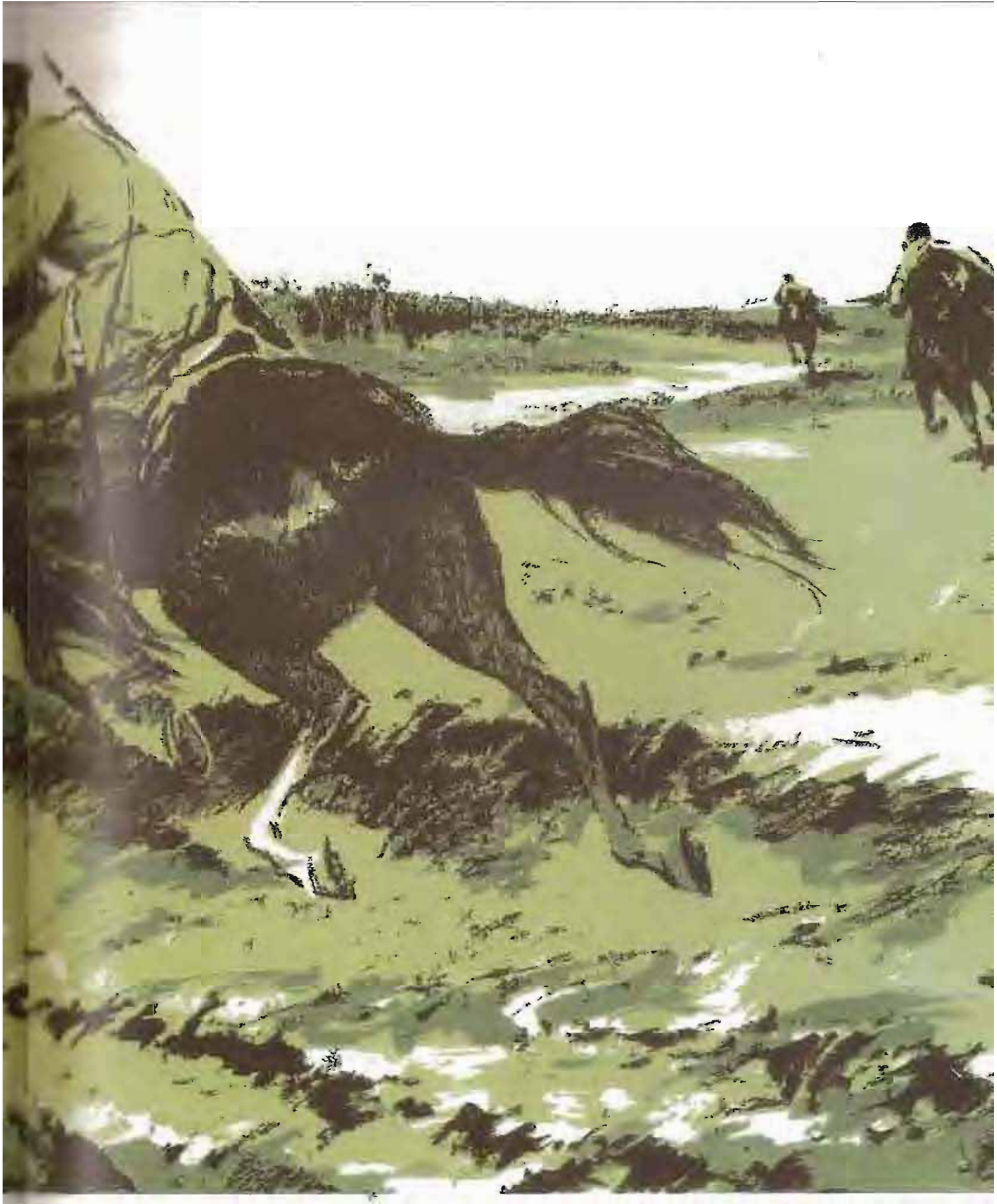
زمزمه‌ی خفیفی صف‌ها را طی کرد و خاموش شد.

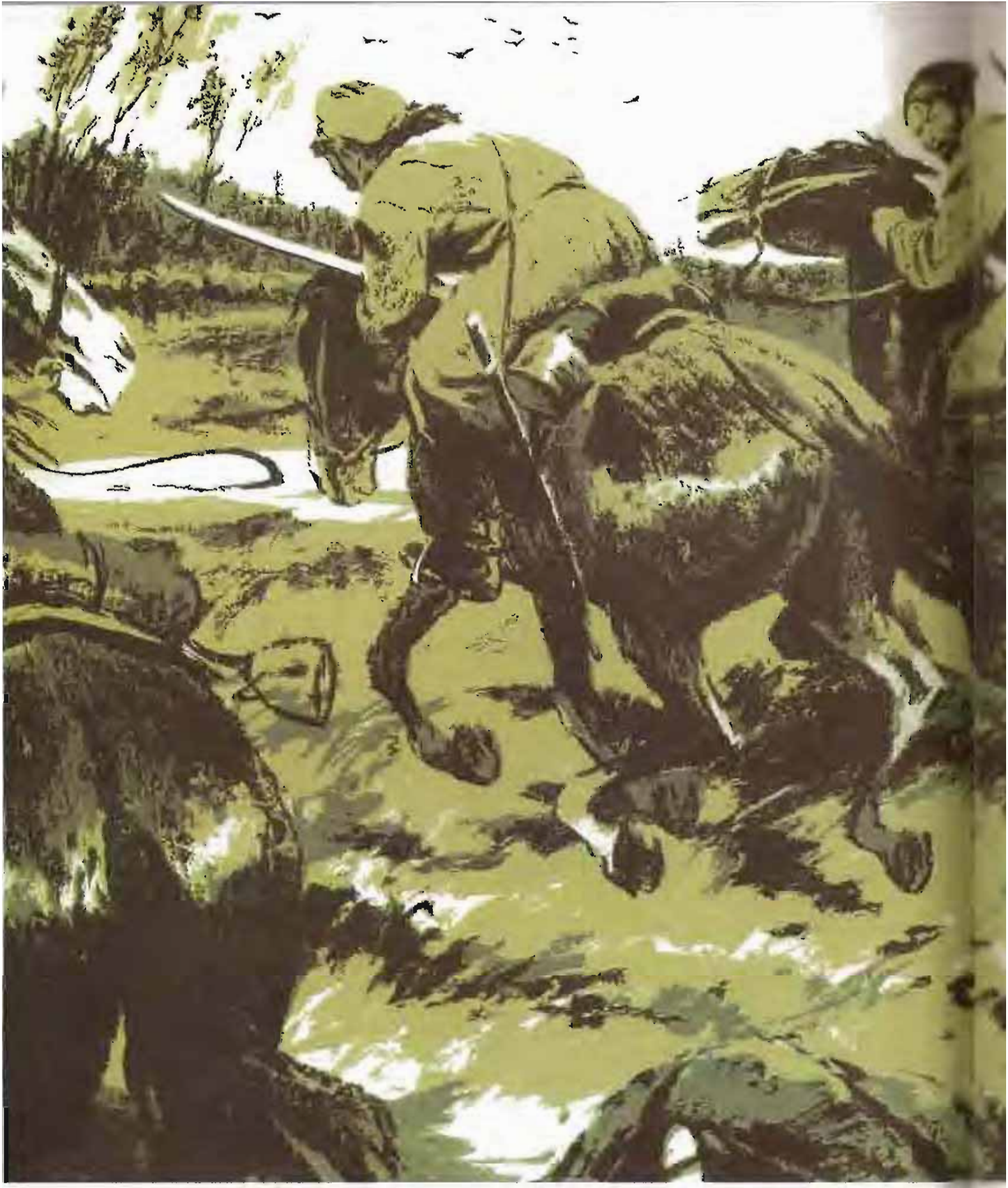
به‌نظر آمد که نظم برقرار شده. دسته سه روزی ساحل چپ رودخانه را طی کرد و واحدهای کوچک محلی را طی چند برخورد ناچیز از میان برد. تو استانیتسای

شومی‌لینس‌کایا کاپارین پیشنهاد کرده بود بزنند از ایالت وارونژ بگذرند، چون مردم آن‌جا که چندی قبل برعلیه سرخ‌ها قیام کرده‌اند به‌احتمال زیاد هوای این‌ها را خواهند داشت اما وقتی فامین این فکر را با عده در میان گذاشت همه یک صدا در آمدند که از منطقه‌ی خودشان یک قدم هم پا بیرون نمی‌گذارند. میتینگی ترتیب دادند و ناگزیر تصمیم لغو شد. دسته چهار روز لاینقطع به‌طرف شرق رفت و از هرجور درگیری با واحد سواری که از استانیتسای کازانس‌کایا پاشنه به‌پاشنه تعقیب‌شان می‌کرد طفره رفت.

فامین دیگر نمی‌توانست هیچ‌جور رد گم کند چون همه‌جا کارهای بهاره‌ی کشت و زرع شروع شده بود و مردم حتا تو دورافتاده‌ترین نقاط استپ هم به‌چشم می‌خوردند. دسته ناچار شب‌ها راه‌پیمایی می‌کرد اما صبح به‌مجردی که می‌خواست جایی پاتابه وا کند به‌اسب‌ها علیق بدهند گشتی‌های سوار دشمن زیر دماغ‌شان سبز می‌شدند. یک مسلسل دستی چند رگبار کوتاه شلیک می‌کرد و افراد فامین ناچار زیر آتش اسب‌ها را به‌شتاب دهنه می‌زدند و خسته‌گی در نکرده خدا را یاد می‌کردند.

پشت خوتور مل‌نیکوف تو قلم‌رو استانیتسای ویوشنس‌کایا فامین موفق شد با حرکت ماهرانه‌یی سر دشمن را بیخ طاق بکوبد و قال‌اش بگذارد. طبق اطلاعاتی که به‌دست‌اش رسیده بود خبر داشت که فرمانده دسته‌ی سوار سرخ قزاقی است به‌اسم یه‌گور ژوراولف Yegor Zurâvlef اهل استانیتسای بوکانوفس‌کایا که خسته‌گی سرش نمی‌شود و تو فن جنگ استاد است، دسته‌اش دو برابر دسته‌ی او است، شش‌تا مسلسل دستی دارد و اسب‌هایش هم تازه‌نفس‌اند. همه‌ی این اطلاعات فامین را وامی‌داشت هرچه می‌تواند از در افتادن با او خودداری کند و در عوض سعی کند برای از بین بردن او به‌فکر غافل‌گیر کردن‌اش باشد تا در عین حال مهمات و بخصوص مسلسل‌های سبک‌اش را هم به‌غنیمت ببرد. اما تمام این حساب‌ها غلط از کار درآمد و آن‌چه گریگوری ازش وحشت داشت روز هجدهم آوریل تو حاشیه‌ی جنگل بلوط اس‌لاش‌چوفس‌کایا اتفاق افتاد. شب پیش‌اش را فامین و تقریباً همه‌ی دسته تو خوتور سه‌واست‌یانوفسکی به‌عرق‌خوری گذرانده دم‌دمه‌های سحر از آن‌جا راه افتاده بودند. می‌شد گفت که آن شب هیچ‌کدام‌شان چشم به‌هم نگذاشته بودند و حالا همه‌گی پشت اسب پینکی می‌رفتند. حدود ساعت نه صبح بود که نزدیکی‌های خوتور آگوژین Agozin اتراق کردند و فامین پاسدارهای مقدم را تعیین کرد و دستور داد به‌اسب‌ها جو بدهند.





از سمت مشرق باد و توفان وحشتناکی بلند شده بود. افق را ابر سیاهی از شن و خاک پوشانده بود و توده‌ی غلیظی از غبار که تا اعماق آسمان تنوره می‌کشید رو استپ که آفتاب به‌زحمت روشن‌اش می‌کرد سنگینی می‌داد. باد بالِ پالتوها و یال و دمِ اسب‌ها را که به‌آن پشت می‌کردند و کنار هر بوته‌ی نایاب خفچه‌یی که تو حاشیه‌ی جنگل به‌چشم می‌خورد پناهی می‌جستند آشفته می‌کرد. شن به‌چشم‌ها نیش می‌زد و از اشک پرشان می‌کرد و حتا دو قدم فاصله را نمی‌گذاشت دیده شود.

گریگوری سوراخ‌های بینی و پلک‌های مرطوب اسب‌اش را پاک کرد توبره را انداخت سرش و خودش را به‌کاپارین رساند که سعی می‌کرد تو دامن پالتواش به‌اسب‌اش جو بخوراند. جنگل را با نوک شلاق‌اش نشان‌داد و گفت:ـ واسه اتراق هم جا پیدا کرده‌ایم واقعاً!

کاپارین شانه‌یی بالا انداخت و گفت:ـ احمق را به‌اش گفتم، اما مگر می‌شود چیزی حالی‌اش کرد!

ـ یا باید تو استپ اتراق می‌کردیم یا تو پناه خوتوری جایی.

ـ فکر می‌کنید ممکن است از سمت جنگل به‌مان حمله کنند؟

ـ حتماً.

ـ دشمن ازمان دور است.

ـ نزدیک هم می‌تواند باشد: پیاده که نیست.

ـ جنگل هنوز لخت است، اگر خبری بشود می‌بینیم‌اش.

ـ هیچ کی هیچچی نمی‌بیند. تقریباً همه خواب‌اند. می‌ترسم جلودارها هم خوابیده باشند.

ـ با بدمستیِ دی‌شب حالا دیگر به‌این مفتی‌ها بیدار بشو هم نیستند چه رسد به‌سرپا واداشتن‌شان!

کاپارین قیافه‌اش از ناراحتی به‌هم رفت و زیر لب گفت:ـ با همچین فرماندهی سرمان به‌باد رفته. مغزش از چوب‌پمبه هم سبک‌تر است. چنان حیوانی‌ست که باید تو آخورش علف ریخت. نمی‌فهمم چرا خودتان فرماندهی را دست نمی‌گیرید؟ قزاق‌ها برای‌تان خیلی حرمت قایل‌اند، با کمال میل دمبال‌تان می‌آیند.

گریگوری در یک کلمه گفت:ـ دمبال‌اش نیستم. اخترگذری پیش‌تان مانده‌ام.

برگشت طرف اسب‌اش و از اعتراف بی‌احتیاطانه‌اش پشیمان شد.

کاپارین باقی‌مانده‌ی جوِ تو دامن پالتواش را زمین ریخت و دمبال‌اش آمد.

همان‌جور که به‌حال تفکر دکمه‌های سفت و بادکرده‌ی شاخه‌ی خفچه‌یی را که آمدنا سر راه چیده بود می‌کند و می‌انداخت گفت:ـ می‌دانید مه‌له‌خوف، به‌عقیده‌ی من اگر ما هرچه زودتر به‌یک گروه خایه‌دار ضد شوروی، مثلاً به‌همین تیپ ماس‌لاک که تو جنوب این منطقه مشغول عملیات است ملحق نشویم، مدت چندان زیادی نمی‌توانیم دوام بیاریم. اگر همچین کاری نکنیم و به‌همین وضع ادامه بدهیم یکی از همین روزها قال‌مان را می‌کنند.

ـ عجالتاً که آب رودخانه بالا است و نمی‌توانیم ازش عبور کنیم.

ـ من هم الان را نگفتم. آب که پایین آمد باید رفت آن‌ور. شما نظر دیگری دارید؟

گریگوری فکری کرد و جواب داد:ـ نه. من هم معتقدم که باید رفت. این‌جا ازمان کاری ساخته نیست.

کاپارین شور و شوقی پیدا کرد. راجع به‌امیدِ دل‌خوش‌کنکی که به‌پشتیبانیِ خلق قزاق بسته بود و بی‌نتیجه بودن زحمتی که حالا باید تحمل کرد تا فامین از خر شیطان پایین بیاید و قبول کند که این ول‌گردی و پرسه‌زنیِ تو استپ‌ها حاصلی ندارد و باید پی وسیله‌یی برای الحاق به‌یک واحد قوی‌تر بود آن‌قدر پُرچانه‌گی کرد که گریگوری واقعاً خسته شد. بی‌صبرانه مواظب اسب بود که جوش را کی تمام کند. آن وقت توبره‌ی خالی را از سر حیوان برداشت دهنه‌اش زد و تنگ‌اش را محکم کرد.

کاپارین گفت:ـ عجله‌تان واسه چیست، به‌این زودی که راه نمی‌افتیم؟

گریگوری جواب داد:ـ بهتر است شما هم اسب‌تان را حاضر کنید وگرنه بعید نیست دیگر وقت گیرتان نیاید!

کاپارین با دقت تو نخ گریگوری رفت و راه افتاد طرف اسب‌اش که به‌یکی از ارابه‌ها بسته بود.

گریگوری افسار اسب‌اش را گرفت و سراغ فامین رفت که با پاهای دور از هم روی شنلی دراز کشیده بود و بی‌حوصله بال جوجه‌یی را به‌نیش می‌کشید. گریگوری را که دید کمی خودش را کشید کنار دعوت به‌نشستن‌اش کرد و گفت: ـ بنشین با من صبحانه بزن.

گریگوری گفت:ـ باید از این‌جا زد به‌چاک. حالا وقت صبحانه خوردن نیست.

ـ اسب‌ها که جوشان را خوردند راه می‌افتیم.

ـ بعد هم می‌توانند جو بخورند.

ـ عجله‌ات واسه چیست؟ الان گشتی‌ها رسیدند گزارش دادند رو تپه‌ها خبری نیست. یعنی که ژوراولف ردمان را گم کرده اگر نه چسبیده بود درِ کون‌مان. از بوکانفس‌کایا هم نگرانی‌یی نداریم: میخی‌پاولوف .Mixey P کمیسر نظامی آن‌جا سرش واسه دعوا درد می‌کند منتها قوه‌اش ضعیف است خطر این در میان نیست که یکهو سرمان خراب بشود. یک خرده این‌جا نمدی آفتاب می‌کنیم خسته‌گی‌مان در برود و این باد بی‌شرف هم بیفتد تا راه بیفتیم سمت اسلاش‌چوفس‌کایا. حالا بنشین با خیال راحت جوجه بزن. آخر چه‌ات شده؟ تو که ترسو نبودی مه‌له‌خوف. به‌نظرم همین روزها کارت به‌جایی برسد که وقتی بخواهی سرت را سبک کنی ناچار بشوی اول با یک چنگک زیر و پشت هر بته‌یی را سر بکشی!

با دست‌اش دایره‌ی گل و گشادی رسم کرد و قاه‌قاه خندید.

گریگوری در حالی که فحش عالم را نثار فامین می‌کرد رفت اسب‌اش را به‌درختچه‌یی بست کنارش دراز شد بال پالتواش را برای حفاظت از باد رو صورت‌اش کشید و با زمزمه‌ی خوش‌آهنگی که تو ساقه‌های خشک آن می‌پیچید به‌خواب رفت که رگبار طولانیِ مسلسل سبکی جاکن‌اش کرد. هنوز رگبار اول نبریده بود که گریگوری اسب را از درختچه وا کرده بود. فامین با عربده‌ی وحشتی که هر صدای دیگری را می‌پوشاند زوزه کشید: «به اسب!». دو سه مسلسل دستیِ دیگر هم از طرف راست جنگل به‌تق‌تق درآمد. گریگوری به‌محض پریدن روی زین به‌یک نظر اوضاع و احوال را بررسی کرد. طرف راست، تو حاشیه‌ی جنگل، پنجاه‌تایی سرباز سرخ که به‌زحمت تو گرد و غبار دیده می‌شدند درهم برهم راه عقب‌نشینی به‌سمت تپه‌ها را قطع می‌کردند. تیغه‌های شمشیرشان که زیر نور کم‌رنگ آفتاب کبود می‌زد با برق بسیار سرد و سختِ آشنایی بالاسر آن‌ها می‌درخشید و تو خود جنگل، رو پشته‌ی پوشیده از تیغ و تلویی مسلسل‌های دستی با شتاب تب‌آلودی نوار پشت نوار خالی می‌کرد. نیم‌اسواران از سرخ‌ها با شمشیرهای کشیده بی‌هیچ سر و صدایی از سمت چپ پیش می‌آمدند که حلقه‌ی محاصره‌ی شورشی‌ها را ببندند. حالا دیگر فقط یک راه باقی مانده بود: زدن به‌دل صفوف به‌هم فشرده‌ی مهاجمان از سمت چپ، وا کردن راهی از میان‌شان و گریختن به‌طرف دن.

گریگوری به‌طرف فامین فریاد زد: «دمبال من بیا!» ـ شمشیرش را کشید و مهمیز را به‌شکم اسب فشرد.

بیست سازن دورتر برگشت به‌پشت سر نگاه کرد: فامین وکاپارین و چوماکوف

و چندتا دیگر از افراد در فاصله‌ی ده‌سازنیِ او با تاختی توفانی دمبال‌اش می‌آمدند. تو جنگل دیگر از شلیک مسلسل‌های سبک خبری نبود جز یکی‌شان که در منتهاالیه سمت راست رو افراد فامین که دور و بر ارابه‌های بنه تاخت و تازی می‌کردند با رگبارهای کوتاه‌کوتاه خودی نشان می‌داد. سرانجام این یکی هم ناگهان از صدا افتاد و گریگوری شست‌اش خبردار شد که سرخ‌ها به‌اجاق‌گاه اردو رسیده‌اند و کُشت و کُشتار را راه انداخته‌اند. فریادهای خفه و نومیدانه‌ی افراد و تک‌تیرهای مقطعِ گاه‌گاهی هم حکمی جز این نمی‌کرد. گریگوری مجال سر برگرداندن نداشت. با آخرین سرعت به‌صف محاصره‌ی سرخ‌ها که به‌دل‌شان زده بود نزدیک می‌شد و چشم‌اش پی اولین آماج‌اش می‌گشت. سرخی که نیم‌تنه‌ی پوستی به‌تن داشت به‌پیشوازش می‌تاخت. اسب خاکستری‌رنگ‌اش آن‌قدرها تیزتک نبود. اسب و ستاره‌ی سفید سر و سینه‌ی کف‌آلودش، و سوار آن‌که انگار از صورت جوان‌اش آتش شعله می‌کشید، و پهنه‌ی عبوس استپ که پشت سرش به‌سمت دن می‌گریخت، در یک لحظه‌ی گریزان و به‌سرعت برق تو چشم گریگوری نقش بست... تنها یک لحظه فرصت باقی بود که خود را از ضربه‌ی مرگبار شمشیری در امان نگه دارد و خودش ضربه‌ی مرگباری حواله کند. در پنج‌سازنیِ سوار، گریگوری ناگهان به‌چپ گشت، صفیر برنده‌ی شمشیر را که از فراز سرش گذشت با همه‌ی اعصاب‌اش شنید، آن وقت فنروار از روی زین‌اش وا شد و با نوک شمشیرش به‌سر سوار که صاعقه‌وار از برابر او می‌گذشت ضربتی زد. دست‌اش کم و بیش از فشار ضربه‌ی خود چیزی حس نکرد اما به‌پشت سرش که نگاه کرد سرباز سرخ را دید که نرم به‌عقب سرید، از زین به‌کناری خزید و فواره‌ی خونینی از او به‌هوا جست و به‌پوستِ زردرنگ نیم‌تنه‌اش شُره کرد. حالا دیگر اسب خاکستری به‌تاخت نمی‌رفت: حرکت‌اش به‌یورتمه تخفیف پیدا کرده بود سرش را به‌وضعی وحشی بالا نگه داشته بود و چنان‌که پنداری از سایه‌ی خودش می‌رمد گرده خالی می‌کرد...

گریگوری رو گردن اسب خمید و شمشیرش را به‌وضعی که عادت او بود پایین آورد. گلوله‌ها تیز و برنده بالای سرش صفیر می‌کشید. گوش‌های خوابیده و لرزان اسب خیسِ عرق بود. گریگوری جز زوزه‌ی گلوله‌ها که به‌دمبال آماجی می‌گشتند و جز نفس کوتاه و شدید اسب‌اش چیزی نمی‌شنید. یک‌بار دیگر که به‌عقب نگاه کرد فامین و چوماکوف و کاپارین را دید که پنجاه ساژن عقب‌تر از او می‌تاختند و کمی عقب‌تر از آن‌ها استرل‌یادنیکوف Sterlyâdnikof چلاقه را دید و یکی از افراد جوخه‌ی

دوم را که می‌کوشید با تاخت سریع‌ترِ اسب‌اش از چنگ دوتا سرباز سرخ که سر به‌دمبال‌اش گذاشته بودند نجات پیدا کند. هشت نه نفر دیگری که پشت سر فامین پا به‌فرار گذاشته بودند همه از دم کشته شده بودند. اسبِ بی‌سوار بود که دم به‌باد از هر طرف می‌تاخت. همه‌ی آن‌ها گرفتار سرخ‌ها شدند جز اسب بلندبالای کهری که مال سربازی پری‌بیت‌کوف Pribitkof نام بود و رکاب به‌رکاب کاپارین می‌تاخت و جنازه‌ی صاحب‌اش را که پاش تو رکاب گیر کرده بود دمبال خودش می‌کشید.

از تپه‌های شنی که گذشتند گریگوری اسب‌اش را نگه داشت به‌زمین جست شمشیر را غلاف کرد و در چند ثانیه اسب‌اش را خواباند. یک هفته زحمت کشیده بود تا کار به‌این ساده‌گی را توانسته بود به‌اسب‌اش یاد بدهد. در پناه حیوان یک خشاب تمام تیر در کرد اما چنان گیج و عصبانی بود که فقط با گلوله‌ی آخر موفق شد اسب یکی از سربازهای سرخ را بزند، هر چند همین موفقیت بود که باعث شد پنجمین سربازشان را از مرگِ به‌دست سرخ‌ها نجات بدهد!

فامین که از کنار گریگوری می‌گذشت داد زد:ـ تا کلک‌ات کنده نشده سوار شو!

□

قال دار و دسته‌ی فامین از بیخ و بن کنده شد. فقط پنج‌تاشان قسر در رفتند که آن‌ها را هم مثل خرگوش تا خود خوتور آنتونوفسکی Ântonofski دمبال کردند و فقط موقعی شاخ را برداشتند که هر پنج‌تا توانستند تو جنگلی که خوتور را مثل نگین انگشتر احاطه کرده بود غیب بشوند.

در همه‌ی مدتی که مشغول فرار بودند هیچ‌کدام کلمه‌یی حرف نزده بودند.

اسب کاپارین چنان کنار جوی آبی خوابید که ناچار از خیرش گذشتند. اسب‌های دیگر هم حال بهتری نداشتند. تلوتلو می‌خوردند و به‌زحمت قدم از قدم برمی‌داشتند و ازشان کپه‌کپه کف می‌ریخت.

گریگوری در حالی‌که پیاده می‌شد بی‌این‌که فامین را نگاه کند گفت:ـ تو بهتر بود عوض فرماندهی واحد می‌رفتی گوسفند می‌چراندی.

فامین جواب نداد. او هم پیاده شد و خواست زین اسب را بردارد اما عوض این‌کار رفت کناری رو یک پشته سرخس نشست با وحشت به‌دور و برش نگاهی کرد و گفت:ـ خب، انگار ناچاریم از خیر اسب‌ها بگذریم.

چوماکوف پرسید: ـ بعدش؟

ـ باید پا پیاده بزنیم به‌آب برویم آن دست.

ـ که به‌کجا برسیم؟

ـ تا شب تو جنگل می‌مانیم بعد خودمان را می‌رسانیم به‌روبژنی یک مدت خودمان را آن‌جا قایم می‌کنیم. من آن‌جا یک عالم قوم و خویش دارم.

کاپارین با عصبانیت گفت: ـ خریت‌اش تمامی ندارد! خیال می‌کنی آن‌جا نمی‌آیند پی‌ات بگردند؟ درست تو خوتورت منتظرت می‌مانند، خره... آخر تو با چی‌ات فکر می‌کنی؟ با سرت یا یک جای دیگرت؟

فامین هاج و واج پرسید: ـ خب پس کجا برویم؟

گریگوری یک تکه نان و مقداری فشنگ از جیب‌های زین‌اش درآورد و گفت: ـ خیال دارید همین‌جور این‌جا بنشینید یاوه ببافید؟ راه بیفتیم! اسب‌ها را ببندید زین‌ها را بردارید حرکت کنیم. وگرنه این‌جا هم می‌توانند گیرمان بیارند.

چوماکوف شلاق‌اش را انداخت زمین، با پا فرو کردش تو گل و لای و با صدای لرزان گفت: ـ حالا شدیم سرباز پیاده... بَرو بچه‌هامان از دم کشته شدند... مادر مقدس! چه بلایی به‌روزمان آوردند!... دیگر امیدی به‌زنده ماندن نداشتم... مرگ را به‌چشم دیدم!...

در سکوت هر چهار اسب را به‌درختی بستند زین‌ها را به‌دوش کشیدند و دمبال هم به‌طرف دن سرازیر شدند. عبور از جاهای امبوه‌تر را ترجیح می‌دادند.

۱۴

بهار به‌بهار که دن سرریز می‌کند و مرتع‌ها و چمن‌زارهای سبزه‌شور رودخانه را می‌پوشاند، جلو خوتور روبژنی تکه‌ی کوچکی از کناره‌ی چپ از آب بیرون می‌ماند.

بهار به‌بهار از فراز ارتفاعات کناره در دوردست‌ها جزیره‌یی پوشیده از امبوه بلوط‌های جوان و بیدهای شاخه دراز به‌چشم می‌خورد.

تابستان‌ها رازک وحشی دور درخت‌ها می‌پیچد و تا نوک‌شان بالا می‌خزد. نقش درهم پیچ تمشک خاک را می‌پوشاند، عشقه‌ی آبی کم‌رنگ تاب‌خوران از طول

بوته‌ها بالا می‌رود و علف‌های امبوه که به‌گشاده‌دستی از چربی خاک تغذیه می‌شود در میدانچه‌های نادر جنگل بسی بلندتر از قامت آدمی قد می‌کشد.

تابستان‌ها حتا صلاتِ ظهر جنگل آرام و تاریک و خنک است. فقط پری‌شارخ[1]ها سکوت را می‌شکنند و کوکوها سال‌های باقی‌مانده‌ی عمر مردی ناشناس را شماره می‌کنند[2]، اما زمستان‌ها جنگل یک‌سره خالی و عریان و از سکوت مرگ منجمد است. نوک سیاه درخت‌هاش رو زمینه‌ی آسمان بی‌رنگ‌اش طرح سیاه مرگ ماتم‌زا را نقش می‌کند. فقط گرگ‌ها و توله‌هاشان سال به‌سال آن‌جا پناهگاه اطمینان‌بخش خود را دارند و روزهای تمام آن‌جا در پناه خار و خسِ برف‌گرفته‌شان آرام‌اند.

فامین و گریگوری مه‌له‌خوف و چند تن دیگر از دار و دسته که از مهلکه جان در برده بودند تو این جزیره پلاس پهن کردند. هرچه بود آن‌جا نفسی می‌کشیدند و با بخور و نمیری که یکی از کس و کارهای فامین شب به‌شب با قایق به‌شان می‌رساند سر می‌کردند. می‌خوردند و باز هم گرسنه بودند، در عوض تا جایی که دل‌شان می‌خواست سر را رو بالشتک زین می‌گذاشتند و خواب جا می‌کردند. شب‌ها به‌نوبت کشیک می‌دادند و از ترس لو رفتن از لذت نشستن دور آتش چشم می‌پوشیدند.

طغیان آب که جزیره را شست‌وشو می‌داد با قدرت مهارناپذیری متوجه جنوب بود. با سرو صدای تهدیدآمیزی از لابه‌لای سفیدارهای کهن‌سال سرِ راه‌اش می‌گذشت و با جمباندن بته‌های غرق شده آرام و سرودخوان به‌راه خود می‌رفت. گریگوری به‌همهمه‌ی مداوم زیر گوش‌اش عادت کرد. سرتاسر روز کنار ساحلِ پُر شیب دراز می‌شد به‌پهنه‌ی آب و دیواره‌ی گچیِ تپه‌ها چشم می‌دوخت و بلندی‌های کناره را که پشت پرده‌ی کاسنی‌رنگ دمه‌ی آفتاب محو می‌شد تماشا می‌کرد. خوتورش آن‌جا پشت این دمه بود. خوتورش، با آکسینیا و با بچه‌ها... و فکر غم زده‌اش مدام به‌طرف آن پر می‌کشید. وقتی قیافه‌شان جلو چشم‌اش نقش می‌بست دلهره‌یی به‌اش دست می‌داد که قلب‌اش را به‌آتش می‌کشید و همه‌ی وجودش از کینه‌ی خفه‌یی نسبت به‌میشکا لب‌ریز می‌شد. اما تو وجودش این احساس را واپس می‌راند و حتا سعی می‌کرد به‌تپه‌ها نگاه نکند تا دیگر این احساس از نو تو وجودش بیدار نشود. چه لزومی داشت خاطره‌ی بی‌رحم درنده‌خویی را بیدار کند، از قفس آزاد کند؟ جخ

---

۱. مرغی است که نام دیگرش «انجیرخوار» است.

۲. باید عقیده‌یی خرافی باشد.

به‌اندازه‌ی لازم رنج می‌کشید و به‌قدر کافی آزار تو سینه داشت: آن‌قدر که گاه گمان می‌کرد قلب‌اش را شکافته‌اند و به‌جای تپیدن خون تلمبه می‌کند. پیدا بود که زخم‌ها و مصایب جنگ و تیفوس کارش را کرده دسته‌گل‌اش را به‌آب داده است... گریگوری حالا دم به‌دم تپش مزاحم قلب‌اش را آشکارا به‌گوش می‌شنید. گاه درد حاد سینه‌اش چنان تحمل‌سوز می‌شد که لب‌هایش می‌خشکید و به‌زحمت می‌توانست جلو ناله‌اش را بگیرد. هر چند که برای این کار راه مطمئنی جسته بود: به‌دنده‌ی چپ رو زمین نموری دراز می‌شد یا پیرهن‌اش را با آبِ خنک خیس می‌کرد یا پارچه‌ی نمناکی را به‌سینه می‌فشرد و درد، مثل ماری که مجبور شود سوراخ‌اش را به‌ناخواه ترک کند آهسته آهسته می‌خزید و تن‌اش را ترک می‌کرد.

هوا خوش بود. باد نمی‌آمد. گه‌گاه ابرهای سفیدی که بادهای مافوق جوی پریشان‌شان کرده بود از آسمان درخشان می‌گذشت، تصویرشان مثل دسته‌ی قویی تو رودخانه منعکس می‌شد و به‌ساحل که می‌رسید انگار از دیدرس بیرون می‌رفت.

تماشای امواج خشم‌آگینی که به‌ساحل می‌خورد و درهم می‌شکست سخت تماشایی بود. شنیدن هزارگونه آواز آب و به‌هیچ نیندیشیدن و سعی در نیندیشیدن به‌هیچ چیزی که دست‌مایه‌ی غم باشد سخت دل‌نشین بود... گریگوری ساعات بی‌شمار به‌تماشای چمبره‌بندی‌های بلهوسانه‌ی آب می‌نشست، به‌هزارگونه چین‌درچین افکندن امواجی که از هزارش یکی به‌دیگری نمی‌مانست. آن‌جا که دمی پیش جریان همواری ساقه‌های نی و برگ‌های پژمرده و ریشه‌های گیاه را بر سطح خویش می‌برد ناگاه به‌دمی مکینه‌یی حیرت‌انگیز پدید می‌آمد که هرچه را در دسترس‌اش می‌دید آزمندانه به‌کام می‌کشید، و آن وقت تو چشم به‌هم‌زدنی آبی جوشان و غلغله‌زن می‌شد که گاه بوته‌ی سیاه‌شده‌ی جارویی را به‌بیرون پرتاب می‌کرد گاه سرشاخه‌ی شکسته‌ی بلوطی را و گاه بسته‌ی کُلشی را که معلوم نبود از کجا آورده.

گاه، آفتاب‌پَرا، آسمان مغربی به‌رنگ سرخ عنابی درمی‌آمد. ماه از پشت زبان گنجشک عظیمی طلوع می‌کرد. مانند شعله‌ی سفید سردی روی دن می‌ریخت و هرجا که باد چین‌وشکنجی به‌آب می‌انداخت با پرتوها و سایه‌های سیاه به‌بازی می‌پرداخت و صدای دسته‌های بی‌شمار گله‌های پُرقیل‌و قال غاز که به‌سوی جنوب در پرواز بود چنان بی‌وقفه بالای جزیره ادامه می‌یافت که پنداری با آب رود درهم بافته است. چه بسیار پرنده‌گانی در کرانه‌ی شرقیِ جزیره به‌آب می‌افتادند که هیچ چیز اسباب

وحشت‌شان نمی‌شد. تو آب‌های ساکن و تو قسمت آب‌گرفته‌ی جنگل جره مرغابی‌ها فریادهای گوش‌خراش جفت‌خواهی‌شان را به‌سرشان می‌انداختند. اردک‌ها پرچانه‌گی می‌کردند و غازهای وحشی و غازهای دریایی آهسته سرگرم گفت‌وگو بودند و یکدیگر را صدا می‌زدند. حتا یک‌بار گریگوری آن‌قدر بی‌سروصدا به‌ساحل نزدیک شد که توانست یک گله‌ی بزرگ قو را از خیلی نزدیک ببیند. آفتاب هنوز بلند نشده بود. تازه تازه روشناییِ سفیده آسمان پشت تارک دوردست جنگل را شعله‌ور می‌کرد و آب از پرتو آن قفایی می‌زد و آن پرنده‌های عظیم هم که روی آب بی‌حرکت شناور مانده سرهای باشکوه‌شان را به‌سمت مشرق گردانده بودند از پرتو آسمان و انعکاس آب به‌رنگ صورتی درآمده بودند که ناگهان بر اثر صدای ناچیزی که از ساحل شنیدند با فریادهای شیپورآسا پر کشیدند و هنگامی که بالای جنگل رسیدند برقِ برف‌تابِ پرهای زیربال‌شان به‌چشم‌های گریگوری زد.

فامین و دیگران هرکدام وقت‌شان را یک‌جور می‌گذراندند: استرل‌یادنیکوف تردست پای لنگ‌اش را به‌وضعی که برایش راحت‌تر بود دراز می‌کرد و صبح تا شب‌اش صرف وصله کردن رخت و لباس و کفش و برق انداختن تفنگ‌اش می‌شد. کاپارین که وضع مزاجی‌اش به‌اش اجازه نمی‌داد شب‌ها جای مرطوب بخوابد سراسر روز نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را می‌کشید سرش تو آفتاب می‌لمید و سرفه‌های فروخورده‌ی جگرخراش می‌کرد. فامین و چوماکوف تمام مدت با ورق‌هایی که خودشان از کاغذ درست کرده بودند بازی می‌کردند و عجبا که خسته‌گی هم سرشان نمی‌شد. گریگوری تو جزیره گشت می‌زد و ساعت‌های دراز لب آب می‌نشست. خیلی کم با هم حرف می‌زدند. در واقع هر چی داشتند و نداشتند مدت‌ها پیش تو همان چند روز اول به‌هم گفته بودند و، خلاص!ـ جز واسه غذا خوردن و، شب‌ها هم جز به‌انتظار رسیدن قوم و خویش فامین، دور هم جمع نمی‌شدند. جان‌شان از کسالت به‌لب‌شان رسیده بود. با وجود این یک‌بار (و در تمام مدت زنده‌گیِ تو جزیره هم فقط و فقط همان یک‌بار) گریگوری چوماکوف و استرل‌یادنیکوف را دید که دارند با هم کُشتی می‌گیرند (و علت شور و شوق ناگهانی‌شان را هم فقط خدا دانست که چی بود). خلاصه: آن دو تا اول‌اش مدت درازی بنا کردند تو خاک این‌پا آن‌پا کردن و غرزنان به‌هم متلک پراندن. پاهاشان تا قوزک تو ماسه‌های سفید فرو می‌رفت. استرل‌یادنیکوف چلاقه آشکارا قلچماق‌تر از حریف به‌نظر می‌آمد اما چوماکوف از او چابک‌تر بود. به‌شیوه‌ی

کالموک‌ها کشتی می‌گرفتند: بالاتنه‌ها را داده بودند پیش، با دست‌ها کمر هم را چسبیده بودند و چشم از پاهای هم‌دیگر برنمی‌داشتند. رنگ به‌روی هیچ‌کدام‌شان نبود و تند و بریده نفس می‌زدند. گریگوری همه‌ی توجه‌اش را با علاقه به‌آن‌ها دوخته بود. ناگهان چوماکوف فرصت کوتاهی را که می‌جست غنیمت شمرد، خودش را به‌پشت انداخت و حریف را با خودش کشید، پاهای خمیده‌اش را با یک حرکت از بالای سر به‌زمین رساند، جلد و سبک به‌روی او پیچید و شانه‌هایش را در شن فرو برد. استرل‌یادنیکوف که نفس‌اش داشت می‌برید با خنده درآمد که:ـ کثافت! پرتاب از بالای سر قرارمان نبود!

فامین گفت:ـ مثل یک‌جفت جوجه‌خروس به‌هم پریدید، حالا دیگر بس کنید: شوخی شوخی آخرش کار به‌دعوا می‌کشد.

اما نه، آن‌ها سر دعوا نداشتند. بازو به‌بازو تنگِ دل هم رو ماسه‌ها نشستند و چوماکوف با صدای بم و خفه اما دل‌نشین‌اش شروع به‌خواندن تصنیفی کرد که واسه رقص جان می‌داد:

[1] عشق! تو، دردی و درمان باهمی،
زنده گی با مرگ و شادی با غمی!
گرگ تو استپ یخ زد از سرما و مرد،
دختر، از عشق، پای آتش‌دان فسرد!

استرل‌یادنیکوف با دودانگ گرم‌اش پشت تصنیف را کرفت و دوتایی با هنرنماییِ نا منتظری بنا کردند به‌خواندن:

[2] بالای پله کون
پیداش شد دختر
با لبای خندون
با چشمای تر
پوستین سیاهی
رو دست مرمر...

---

۱. به‌وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلات».

۲. به‌وزن «فاعلن‌فاعلن، فاعلن‌فع‌لن»: بالای پله کان / پیدایش شد دختر * با لب‌های خندان / با چشم‌های تر * پوستین سیاهی / روی دست چون مرمرش...

استرل‌یادنیکوف دیگر تاب نیاورد: به‌یک جست پرید وسط و بشکن‌زنان در حالی که ماسه‌ها را با پای لنگ‌اش پخش و پلا می‌کرد بنا کرد رقصیدن. چوماکوف بی‌این‌که از خواندن دست بکشد با نوک شمشیرش تو زمین چاله‌یی کند و دست آخر گفت: ـ صبر کن، شیطان لنگ! تو که با پاهای کوتاه‌بلند نمی‌توانی رو زمین تخت برقصی: یا زمین باید سرازیر باشد، یا باید چاله‌یی بکنی که زیادیِ پای سالم‌ات را بتپانی آن تو. حالا پا درسته‌ات را بچپان این تو خیرش را ببین! دیدی؟ دِ حالا بزن برویم!

استرل‌یادنیکوف عرق پیشانی‌اش را پاک کرد پای سالم‌اش را گذاشت تو سوراخی که چوماکوف کنده بود و گفت:ـ بهتر بودن‌اش که گفت‌وگو ندارد، عقل هر چیز به‌آدمی‌زاد است!

چوماکوف که از خنده ریسه می‌رفت بنا کرد دست زدن و خواندن:

[1] وقتی برگشتی
دبه نیاری
پشت در یه‌ماچ
به‌ام بده کاری!

و استرل‌یادنیکوف که مثل همه‌ی اشخاص موقع رقص حالت جدی به‌قیافه‌اش می‌داد با هنرمندیِ تمام مشغول رقص شد و حتا کوشید با پاهای تحفه‌ی کوتاه و بلندش چند جستی هم بزند...

روزها به‌دمبال هم و به‌شکل هم می‌گذشت. هوا که شروع می‌کرد تاریک شدن هر پنج‌تا بی‌صبرانه چشم به‌راه قوم و خویش فامین می‌ماندند. رو ساحل دور هم جمع می‌شدند آهسته باهم اختلاط می‌کردند با قایم کردن آتش سیگارشان زیر دامن پالتو سیگار می‌کشیدند تصمیم گرفته بودند هفت هشت روز دیگر تو جزیره سر کنند بعد شبانه خودشان را برسانند به‌ساحل دست راست اسب‌هایی گیر بیارند و راه بیفتند طرف جنوب، چون شایعاتی به‌گوش‌شان رسیده بود حاکی از این که دار و دسته‌ی ماس‌لاک آن‌ورها هستند.

فامین به‌قوم و خویش‌اش سفارش کرده بود که اولاً سر و گوش آب بدهد ببیند

---

۱. به‌وزن «فاعلن‌فع‌لن»: وقتی که برگشتی / دبه در نیاری * پشت در بوسه‌یی / به‌من بدهکاری.

آن اطراف کجا اسبِ سواریِ خوب می‌شود گیر آورد، ثانیاً به‌اش مأموریت داده بود هر چه را که تو خوتور می‌بیند یا می‌شنود با دقت به‌اش گزارش کند.

خبرها خیلی دل‌گرم‌کننده بود: مثلاً یکی‌اش این‌که سرخ‌ها تو کرانه‌ی چپ دمبال فامین و دار و دسته‌اش می‌گشتند. خب: چه از این بهتر؟ـ گرچه تا روبه‌ژین هم عقب سرش رفته بودند پس از گشتن همه‌ی سوراخ سمبه‌هایش به‌سرعت از آن‌جا رفتند. چوماکوف سر صبحانه پیشنهاد کرد:ـ باید فوری از این‌جا جیم شد. چه مرگ‌مان گرفته بی‌خود و بی‌جهت این‌جا بتمرگیم؟ چه‌طور است همین فردا بزنیم به‌چاک؟

فامین گفت: ـ مگر خارشک‌مان گرفته؟ اولاً که هنوز راجع به‌اسب تحقیقات‌مان به‌جایی نرسیده. ثانیاً کجا برویم که از این‌جا آسوده خیال‌تر باشیم؟ تنها عیب و ایرادش خشک‌آخوری‌اش است: اگر آخورمان یک‌خرده چرب‌تر بود من یکی تا زمستان از این‌جا جم نمی‌خوردم... مثل بچه‌ی آدم استراحت‌مان را می‌کنیم بعد هم دست به‌کار می‌شویم. اگر هم خواستند گیرمان بیندازند دیگر این بار مگر خواب‌اش را ببینند. بله، آن دفعه حسابی دخل‌مان را آوردند، و من هم خدارسولی اعتراف می‌کنم که علت‌اش حماقت من بود: خب، البته جای تأسف است اما دنیا به‌آخر نرسیده که: دوباره نفر جمع می‌کنیم، اسب که گیر آوردیم از همین‌جا تو خوتورها چرخی می‌زنیم و یک هفته نشده پنجاه صد نفری دورمان جمع می‌شوند. حاضرم برای‌تان قسم بخورم...

کاپارین به‌حال عصبی گفت:ـ نه‌خیر، از پرت‌گویی و گنده‌گوزی دست‌بردار نیست! ... مردک! قزاق‌ها به‌ما خیانت کردند: دمبال‌مان نیامدند و دیگر هم نمی‌آیند. آدم باید آن‌قدر دل و جرأت داشته باشد که از روبه‌رو به‌واقعیت‌ها نگاه کند و گول خواب و خیال‌های احمقانه را نخورد.

ـ رو چه اصلی می‌گویی دمبال‌مان نمی‌آیند؟

ـ رو این اصل که آن‌بار نیامدند این‌بار هم نمی‌آیند.

فامین یکی‌زیادزنان گفت: ـ بسیار خوب، خواهیم دید... من که اسلحه‌ام را زمین نخواهم گذاشت.

کاپارین با خسته‌گی گفت:ـ اوف! یک مشت حرف‌های تو خالی! یک مشت حرف‌های تو خالی! یک مشت حرف‌های تو خالی!

فامین با خشم داد زد: ـ بی‌شعور! از این‌که ته دل ماها را خالی کنی چه منظوری

داری؟ حال آدم را با آن چس‌ناله‌هات به‌هم می‌زنی! پس همه‌ی آن کارها را واسه چی کردیم؟ چه دردمان بود دست به‌شورش بزنیم؟ پس تو این‌جا چه گه می‌خوری؟ تو که کون‌اش را نداشتی واسه چی خودت را قاتیِ این کار کردی؟ مگر همین تو که حالا پی سوراخ موش می‌گردی نبودی که مرا تحریک می‌کردی شورش کنیم؟ ها؟ پس چرا لال‌مانی گرفته‌ای جیک‌ات در نمی‌آید؟ چرا جلو پوزه‌ات را گرفته‌ای از کون نفس می‌کشی؟

کاپارین دیوانه‌وار زوزه کشید:ـ من با تو حرفی ندارم مردکه‌ی احمق، برو جهنم شو!

پوستین‌اش را از سرما به‌خودش پیچید و از پیش آن‌ها رفت.

فامین آهی کشید و گفت:ـ آدم‌های طبقه‌ی بالا همه‌شان عین هم نازک نارنجی‌اند. کافی است که...

خاموش ماندند و به‌غرش یک‌نواخت و نیرومند آب گوش دادند. ماده‌اردکی با جیغ گوش‌خراش پیشاپیش جفتی اردکِ نر از بالاسرشان گذشت. دسته‌یی توکای پر هیاهو که به‌قصد نشستن تو محوطه‌ی خالیِ جنگل پایین می‌آمد با دیدن آن‌ها مثل کلاف سیاهی از نخ پشمی چرخ‌زنان اوج گرفت.

کمی بعد کاپارین برگشت. پلک‌ها را لجوجانه به‌هم می‌زد. گفت:ـ خیال دارم امروز سری به‌خوتور بزنم.

ـ که چی؟

ـ سوآل دارد؟ نمی‌بینی چیزی نمانده این‌جا دق‌مرگ بشوم؟ نمی‌بینی دیگر حتا نمی‌توانم خودم را سر پا نگه دارم؟

فامین با خون‌سردی پرسید:ـ فکر می‌کنی تو خوتور حال‌ات بهتر می‌شود؟

ـ احتیاج دارم دست کم دو سه شب یک جای گرم سر کنم.

فامین با خشونت گفت:ـ هیچ‌جا نخواهی رفت!... حالی‌ات شد؟

ـ که چی؟ باید طبق فرمان تو این‌جا سگ‌کش بشوم؟

ـ هرجور میل‌ات است.

ـ آخر چرا نباید بروم؟ این شب‌ها دارم از سرما نفله می‌شوم.

ـ اگر تو خوتور گرفتندت چی؟ فکر این‌اش را کرده‌ای که در آن صورت همه‌مان از دم نفله حساب نمی‌شویم؟... فکر می‌کنی من هنوز تو را آن‌جور که باید نمی‌شناسم؟ هنوز پات به‌اتاق بازپرسی نرسیده همه‌مان را لو داده‌ای... اتاق بازپرسی

هم نه، همان تو راه ویوشنس‌کایا... مگر نه؟

چوماکوف قاه‌قاه خندید و به‌تصدیق سر تکان داد. صددرصد با فامین هم‌عقیده بود. اما کاپارین از رو نمی‌رفت:

ـ باید بروم. مفروضات هوش‌مندانه‌ی حضرت‌عالی باعث نمی‌شود من از رأی‌ام منصرف بشوم!

ـ به‌ات گفتم این‌جا بمانی و درت را بگذاری!

ـ تو هم سعی کن بفهمی یاکوف یفی‌موویچ: من دیگر قادر نیستم این زنده‌گیِ سگی را تحمل بکنم. یا سینه‌پهلو کرده‌ام یا یک همچین چیزی.

ـ خوب می‌شوی. تو آفتاب دراز بکش خوب می‌شوی.

کاپارین با خشونت دو پا را کرد تو یک کفش که:ـ به‌هر حال من امروز می‌روم. تو هم هیچ حقی نداری جلوم را بگیری. هرجور شده می‌روم.

فامین با نگاه پرسوءظنی نگاه‌اش کرد و با اشاره‌یی به‌چوماکوف از جا بلند شد:

ـ حق با تو است کاپارین. از وضع‌ات پیدا است که ناخوشی. باید تب‌ات بالا باشد... بگذار ببینم پیشانی‌ات داغ است یا نه...

دست‌اش را آورد پیش و آمد جلو، اما کاپارین که می‌بایست نیت او را تو قیافه‌اش خوانده باشد زوزه‌کشان پس رفت: ـ جهنم‌شو!

ـ بی‌صدا! چه خبر است کولی‌بازی راه انداخته‌ای؟ فقط خواستم ببینم... چرا این‌جور نگران شدی؟ (به‌یک خیز جست پیش گلوی کاپارین را چسبید:) بی‌شرف، خیال داری بروی خودت را تسلیم کنی؟ (همه‌ی زورش را یک‌جا جمع کرد که کاپارین را بخواباند رو زمین، و با صدای خفه‌یی گفت:) بی‌شرف! می‌خواهی خودت را تسلیم کنی، نامرد؟

گریگوری واقعاً به‌جان کندن توانست از هم جداشان کند.

بعد از ناهار گریگوری داشت زیرجامه‌های شسته‌اش را رو بته‌ها پهن می‌کرد که کاپارین خودش را به‌او رساند:

ـ می‌خواستم تنهایی با شما دو کلمه صحبت کنم... می‌شود یک‌جا بنشینیم؟

رو تنه‌ی پوسیده‌ی درختی که توفان خوابانده بود جا خوش کردند.

کاپارین سرفه‌ی خفه‌یی کرد و پرسید:ـ درباره‌ی کارهای این بی‌شعور چه فکر می‌کنید؟ بگذارید اول از پادرمیانی‌تان صمیمانه تشکر کنم. عمل‌تان واقعاً نجیبانه و

شایسته بود. درست همان بود که از یک صاحبمنصب می‌شد انتظار داشت. اما وحشتناک است. من دیگر قادر به‌تحمل‌اش نیستم. شده‌ایم یک مشت حیوان... چند روزست یک لقمه غذای گرم از گلومان پایین نرفته. بعد هم این وضع خوابیدن‌مان رو زمین لخت مرطوب.... من دچار پهلودرد وحشتناکی شده‌ام. یقین دارم ذات‌الریه است. چه‌قدر دل‌ام می‌خواهد زیرجامه‌هایم را عوض کنم و تو یک اتاق گرم کمی جلو آتش بنشینم!... پیرهن تمیز خنک و ملافه‌ی رخت‌خواب برایم شده رؤیا!... نه، دیگر واقعاً این وضع را نمی‌توانم تحمل کنم.

گریگوری لب‌خندزنان گفت: ـ دل‌تان می‌خواهد تو رخت‌خواب فنری و زیر لحاف پرِ قو جنگ کنید؟

کاپارین به‌تندی گفت: ـ ببینم، شما اسم این را گذاشته‌اید جنگ؟ این جنگ است که دایم از این سر بپریم آن سر چهارتا تیر خالی کنیم دوتا کارمند مادرمرده‌ی سرخ را بکشیم و فلنگ را ببندیم؟ باز اگر مردم هوامان را داشتند و این کارها باعث می‌شد شورشی راه بیفتد و نتیجه‌یی دست بیاید یک چیزی: می‌شد به‌اش گفت جنگ. اما، خودمان‌ایم، به‌چی‌چیِ این مسخره‌بازی می‌شود جنگ گفت؟

ـ چاره‌ی دیگری داریم مگر؟ نمی‌توانیم برویم تسلیم بشویم که.

ـ خب، درست، ولی آخرش چه؟

گریگوری شانه‌ها را انداخت بالا و جوابی که داد همان بود که بارها و بارها، وقتی یک گوشه واسه خودش دراز کشیده بود از ذهن‌اش گذشته بود: ـ هر آزادیِ مزخرفی به‌یک زندان راحتِ بی‌دردسر شرف دارد!... شنیده‌اید مردم چی می‌گویند؟ می‌گویند: «شیطان موقعی با دم‌اش گردو می‌شکند که زندان از گور تنگ‌تر باشد!»

کاپارین که با ترکه‌یی رو زمین خط می‌کشید بعد از سکوت ممتدی گفت: ـ لازم نیست حتماً برویم تسلیم بشویم که. می‌شود برای مبارزه با بالشویک‌ها راه‌های تازه‌یی گیر آورد. باید دور این مردم بی‌همه چیز را قلم گرفت. خودتان که یک روشنفکرید ماشاءالله...

گریگوری خندید و گفت: ـ آن هم خدانکرده چه روشنفکری! حتا جان‌ام در می‌رود تا بتوانم تلفظ‌اش بکنم!

ـ صاحبمنصب که هستید...

ـ آن هم کاملاً بر اثر یک تصادف محض بود...

ـ حالا شوخی به‌کنار... در هر صورت شما یک صاحبمنصب‌اید. با محافل

صاحبمنصبی حشر و نشر داشته‌اید. آدم‌های حسابی دیده‌اید. مثل فامین از تازه چرخ‌های انقلاب شوروی نیستید. باید پی بردن به‌این حقیقت که این‌جا ماندن ما هیچ معنایی ندارد برای‌تان آسان باشد، تا حدی که بشود گفت این‌کار یک‌جور خودکشی است. تو آن جنگل بلوط ما را مفت و مسلم انداخت تو دهن گرگ، و اگر باز هم وضع به‌همین منوال بماند هزار بار دیگر آن بازی تکرار خواهد شد. علاوه بر این‌که یک ولگرد بی‌پدر و مادر است ذاتاً هم درازگوشی است که هیچچی بارش نیست: خرِ خرها است. با او آخر عاقبت‌مان با کرام‌الکاتبین است!

گریگوری پرسید:ـ پس تسلیم شدن تو کارمان نیست و تنها راه‌مان کنار گذاشتن فامین است... خب، کجا باید برویم؟ سراغ ماس‌لاک؟

ـ نه. با او هم آش همان آش است منتها با یک قدح گنده‌تر... در حال حاضر من وضع را جور دیگری ارزیابی می‌کنم: فکر رفتن پیش ماس‌لاک را باید بوسید گذاشت سر رَف...

ـ پس چی؟ کجا باید رفت؟

ـ ویوشنس‌کایا.

گریگوری با عصبانیت شانه‌ها را انداخت بالا: ـ حرف‌اش را هم نزنید!

کاپارین چشم‌های نافذ پر فروغ‌اش را به‌او دوخت و گفت:ـ متوجه منظورم نشدید، مه‌له خوف... ببینم: می‌توانم به‌شما اعتماد کنم؟

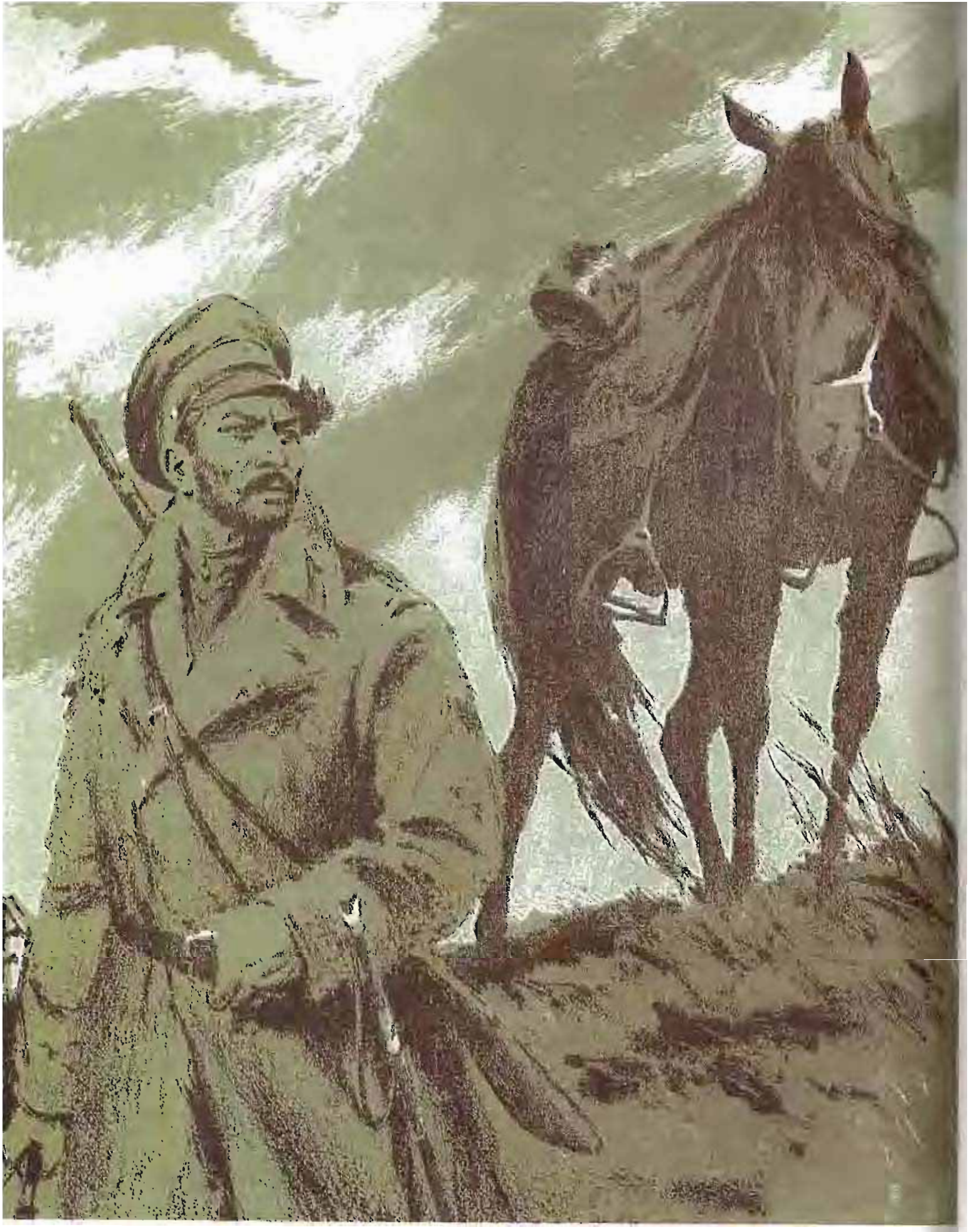
ـ کاملاً.

ـ قول صاحبمنصبی؟

ـ قول قزاقی. کاپارین به‌طرف فامین و چوماکوف که تو اتراق‌گاه بودند نگاهی انداخت و با این‌که از آن فاصله امکان نداشت صحبت‌شان را بشنوند صداش را پایین‌تر آورد و گفت:ـ من مناسبات شما و فامین و دیگران را می‌دانم. بین آن‌ها شما عین خود من یک غریبه‌ی تمام‌عیارید. به‌دانستن این‌که چی باعث شده شما با حکومت شوروی در بیفتید علاقه‌یی ندارم: اگر اشتباه نکرده باشم مربوط می‌شود به‌سوابق‌تان و ترس شما از این‌که بازداشت‌تان کنند و، این‌جور مسایل... درست است؟

ـ شما که گفتید به‌دانستن علت این موضوع علاقه‌یی ندارید؟

ـ درست است، همین را گفتم... حالا چند کلمه‌یی در مورد من بشنوید: من صاحبمنصب بودم و تو حزب سوسیالیست انقلابی عضویت داشتم، که بعد تو معتقدات سیاسی‌ام تجدید نظر کلی کردم و به‌این نتیجه رسیدم که فقط سلطنت می‌تواند روسیه را



نجات بدهد و بس. فقط سلطنت! این مشیت الاهی است. ببینید: مگر نشان حکومت شوروی داس و چکش نیست، ها؟...

با ترکه‌یی که دست‌اش بود رو ماسه‌ها نوشت: مولوت Molot (یعنی «چکش»)، و به‌دمبال آن بلافاصله نوشت: سرپ Serp (یعنی «داس»).ـ

M O L O T S E R P

آن وقت چشم‌هایش را که از آتش تب می‌درخشید تو چشم‌های گریگوری دوخت و به‌اش گفت: ـ حالا این را از راست به‌چپ بخوانید:

P R E S T O L O M [1]

خواندید؟ فهمیدید؟ مقلوب داس و چکش می‌شود: تنها با دیهیم... ـ بله تنها با دیهیم می‌شود به‌انقلاب و قدرت بالشویکی خاتمه داد!... می‌دانید وقتی این نکته را کشف کردم چه وحشت عارفانه‌یی سراپام را لرزاند: چون این انگشتِ پروردگار بود که نقطه‌ی پایان سرگردانی‌های‌مان را به‌ما نشان می‌داد!

کاپارین از هیجان نفس‌اش برید و صداش خاموش شد. چشم‌های نافذش که جنون آرامی درش شعله‌ور بود به‌گریگوری خیره ماند. اما گریگوری نه به‌لرزه افتاد نه دچار وحشت عارفانه شد. با خون‌سردیِ معمولی‌اش به‌کاپارین نگاهی کرد و گفت: ـ من که انگشت خدایی آن تو نمی‌بینم... شما زمان جنگ با آلمانی‌ها تو جبهه بودید؟

کاپارین که از این سوآل دچار تعجب شده بود با کمی تردید گفت: ـ این را می‌پرسید که چه؟... نه، آن موقع من تو جبهه نبودم.

ـ پس تو دوره‌ی جنگ کجا بودید؟ پشت جبهه؟

ـ بله.

ـ تمام مدت؟

ـ بله. یعنی البته همه‌ی مدت را که نه، «تقریباً» همه‌اش را... حالا واسه‌چی این را از من می‌پرسید؟

ـ من از سال چهارده تا همین الان تو جبهه هستم. البته جز چندتا دوره‌ی خیلی خیلی کوتاه. اما این قضیه‌ی انگشت... وقتی خدایی تو کار نیست کدام انگشت؟ مدت‌ها است که من دیگر به‌این جفنگیات اعتقادی ندارم. سال ۱۹۱۵ بود که من خوب تو کوک جنگ رفتم و به‌خودم گفتم: خدایی در میان نیست. به‌هیچ‌وجه. اگر بود

---

۱. عبارت روسی به‌معنیِ تنها با دیهیم...»

چه حق داشت مردم را تو همچین بلبشویی به‌حال خودشان بگذارد؟ خلاصه، ما خدا را تو جبهه خلع کردیم دادیم‌اش دست زن‌ها و پیره‌مردها تا باش تفریح کنند. نه انگشت خدایی در کار است نه سلطنت‌بازی می‌تواند برگردد. مردم یک‌بار واسه همیشه بساط‌اش را روفتند. و آن چیزی هم که شما به‌من نشان دادید ـ از راست خواندن حروف ـ می‌بخشید ها: چیزی بیش‌تر از بازیِ بچه‌ها نیست و من اصلاً نمی‌توانم بفهمم شما با آن کجا را می‌خواهید فتح کنید. منظورتان را کوتاه‌تر و ساده‌تر بیان کنید. درست است که من صاحبمنصب بوده‌ام ولی مدرسه‌ی نظامی نرفته‌ام و تحصیلاتی نکرده‌ام. (ته‌رنگی از تأسف تو صداش بود و از حرف‌اش نتیجه گرفت:) اگر سواد بیش‌تری داشتم شاید حالا مثل گرگی که تو طغیان آب گیر کرده باشد این‌جا با شما تو این جزیره گیر نیفتاده بودم.

کاپارین به‌سرعت گفت: ـ اصل این نیست، اصل این نیست که شما به‌خدا عقیده دارید یا نه. این به‌ایمان و اعتقاد خودتان مربوط است. همان‌جور که اگر شما موافق سلطنت یا هواخواهِ مشروطیت باشید یا فقط قزاق باشید و خودمختاری بخواهید... این‌جا مسأله‌ی اصلی وحدت نظر ما درباره‌ی حاکمیت شوروی است. موافقید؟

ـ ادامه بدهید...

ـ ما روی یک شورش عمومی که قزاق‌ها راه بیندازند حسابی باز کرده بودیم که پوچ از آب درآمد. درست است؟ و حالا وضعی پیش آمده که باید خودمان را از توش بکشیم بیرون... البته هنوز هم امکان مبارزه با بالشویک‌ها وجود دارد منتها نه زیر رهبریِ بابایی از قماش فامین... در حال حاضر نکته‌ی مهم این است که جان‌مان را زنده در ببریم، و اتحادی که من به‌شما پیشنهاد می‌کنم فقط بر سر این نکته است.

ـ اتحاد چی؟ در مقابل کی؟

ـ در مقابل فامین.

ـ نمی‌فهمم.

ـ این‌که ساده است: ازتان دعوت می‌کنم که با من هم‌دست بشوید. (حالت عصبی به‌اش دست داده بود و نفس‌نفس می‌زد:) ببینید: این سه نفر را می‌کُشیم خودمان را می‌رسانیم به‌ویوشنس‌کایا. فهمیدید؟ به‌این طریق ما نجات پیدا می‌کنیم. خدمتی که با این عمل به‌شوروی‌ها می‌کنیم ما را از محکومیت نجات می‌دهد. زنده می‌مانیم، متوجه‌اید؟ من و شما زنده می‌مانیم... از مرگ جان در می‌بریم، و البته بعد سر فرصت می‌توانیم مبارزه‌ی با بالشویک‌ها را از سر بگیریم، آن هم در شرایط کاملاً

جدی، نه به‌آن صورت احمقانه‌یی که با فامین بی‌نوا شروع کرده بودیم... موافق هستید؟ یک خرده که فکر کنید به‌تان ثابت می‌شود تنها راهی که ما را از این موقعیت ناامیدکننده نجات می‌دهد جز این نیست. راه درخشانی است: یک سنگ و دو گنجشک!

گریگوری که با همه‌ی وجود از نفرت و خشم می‌جوشید اما همه‌ی قدرت‌اش را به‌کار گرفته بود که حال‌اش را بروز ندهد پرسید:ـ ولی چه جوری آخر؟

ـ فکر همه چیزش را کرده‌ام. شبانه با اسلحه‌ی سرد کار این سه‌تا را می‌سازیم و شب بعد که این یارو آمد خورد و خوراک آورد خودمان را می‌رسانیم آن دست. از آب خوردن هم سهل‌تر.

گریگوری خودش را به‌ساده‌گی زد و لب‌خندزنان گفت:ـ فوق‌العاده است... پس امروز صبح که می‌خواستید بروید خوتور خودتان را گرم کنید مقصودتان همین ویوشنس‌کایا رفتن بود؟ فامین درست بو برده بود؟

کاپارین تو قیافه‌ی خندان و صمیمیِ گریگوری دقیق شد و خودش هم با مختصر شرمنده‌گی لب‌خند غم‌انگیزی زد و گفت:ـ راست‌اش بله. می‌دانید؟ وقتی آدم زنده‌گیِ خودش را داو می‌گذارد دیگر در مورد وسیله‌اش آن‌قدرها وسواس نشان نمی‌دهد.

ـ پس ما را هم لو می‌دادید؟

کاپارین صادقانه اعتراف کرد:ـ اما اگر تو جزیره دست‌گیر می‌شدید هم، من همه‌جوره سعی می‌کردم واسه شما یکی ناراحتیِ چندانی پیش نیاید.

ـ یک سوآل دیگر: چرا خودتان شخصاً ما را نکشتید؟ شبانه که کار مشکلی نبود.

ـ این خطر در میان بود که دیگران، با شلیک تیر اول...

گریگوری شش‌لول‌اش را کشید و خیلی آرام گفت:ـ تپانچه‌ات را بده به‌من!... بده والا جابه‌جا می‌کشم‌ات!... من پا می‌شوم جلوت وامی‌ایستم که فامین نبیندت، تو هم تپانچه‌ات را می‌اندازی جلو پاهای من. خب؟ به‌سرت نزند شلیک کنی‌ها، چون تا بخواهی بجمبی درازت می‌کنم.

کاپارین رنگ‌اش شد عین رنگ مرده و در حالی که جمبیدن لب‌های سفیدش به‌زحمت محسوس بود گفت:ـ مرا نکشید!

ـ نمی‌کشم‌ات. اما سلاح‌ات را رد کن.

ـ لوم می‌دهید...

اشک بود که همین‌جور بی‌اختیار به‌صورت ته‌ریشِ کاپارین می‌غلتید. قیافه‌ی گریگوری از ترحم و تنفر پُرچین و چروک شد. صدا را کمی بلندتر کرد که: ـ بیِنداز صاحب‌مرده تپانچه‌ات را... لوت نمی‌دهم، گرچه حق‌ات همین است... چه نامرد حقیری هستی تو! چه نامرد حقیری هستی!

کاپارین سلاح‌اش را جلو پای گریگوری انداخت.

ـ براونینگ[1] ات کو؟ آن را هم رد کن. یا تو جیب نیم‌تنه‌ات است یا تو جیبْ بغل‌ات.

کاپارین براونینگ را که دسته‌ی نیکلی‌اش برق می‌زد از جیب‌اش در آورد پرت‌اش کرد و صورت‌اش را با هر دو دست پوشاند. هیکل‌اش از هق‌هق گریه تکان می‌خورد. گریگوری که به‌زحمت جلو خودش را می‌گرفت تا مشتی حواله‌ی این ناکس نکند با خشونت گفت: ـ دِ ببر صدات را، بی‌شرف!

ـ لوم می‌دهید... کارم ساخته است...

ـ به‌ات گفتم نه. اما به‌محض این‌که پامان را از جزیره گذاشتیم بیرون مثل برق گورت را گم می‌کنی... تنابنده‌یی چشم دیدن حیوانی مثل تو را ندارد. می‌روی، تک و تنها سوراخی واسه خودت گیر می‌آری.

کاپارین دست‌ها را از صورت خیس و پف‌آلودش که همان دیدن‌اش حال آدم را به‌هم می‌زد برداشت. چشم‌هاش کیسه انداخته بود و چانه‌اش می‌لرزید. ته‌پته‌کنان پرسید: ـ پس دیگر، اسـ... اسلحه‌ام را... واسـ ... واسه چی... گرفتید؟

گریگوری با بی‌میلی جواب داد: ـ واسه این‌که از پشت به‌گوله‌ام نبندی. از آدم‌های درس‌خوانده‌یی مثل تو هر کار که فکر کنی ساخته است... راجع به‌انگشت خداوندگار و تزار و خداوند تبارک و تعالا خوب روده‌درازی‌یی کردی... راستی راستی هم که آدم مضحکی هستی!

گریگوری بی‌آن‌که کاپارین را نگاه کند و در حالی که مدام تف می‌کرد خودش را با قدم‌های آهسته به‌اتراق‌گاه رساند. استرل‌یادنیکوف سوت‌زنان قیشی را با نخ پرک به‌زین‌اش می‌دوخت. فامین و چوماکوف طبق معمول رو نمدزینی دراز شده بودند و ورق‌بازی می‌کردند.

---

۱. Browning، نوعی سلاح کمری بسیار کوچک.

فامین نگاه کوتاهی به‌گریگوری انداخت و پرسید: ـ چی به‌ات می‌گفت؟ راجع به‌چی حرف می‌زدید؟

ـ ای... گله‌گی از ناسازگاریِ زنده‌گی... ورِ ناحقِ ریسه‌یی صنار...

به‌قول خودش عمل کرد و کاپارین را لو نداد. اما شب بی‌این‌که توجه کسی را جلب کند گلنگدن تفنگ کاپارین را درآورد جایی قایم کرد و در حالی که برای خواب دراز می‌شد با خودش گفت: «خدا می‌داند شب چه فکری به‌سرش بزند!»

فردا صبح فامین بیدارش کرد و همان‌جور که روش خم شده بود آرام ازش پرسید: ـ اسلحه‌ی کاپارین را تو برداشته‌ای؟

ـ چی؟ کدام اسلحه؟

آهسته پاشد نشست و کش و قوس دردناکی آمد. فقط کمی به‌صبح مانده خواب‌اش برده بود و پالتو و کلاه و چکمه‌هاش از ژاله‌ی آفتاب‌درآ خیس‌خیس شده بود.

فامین گفت: ـ اسلحه‌اش را پیدا نمی‌کنیم. تو برشان داشته‌ای؟... دِ آخر بیدار شو دیگر، مه‌له‌خوف!

ـ آره. من برشان داشتم. چی شده مگر؟

فامین در سکوت دور شد. گریگوری پاشد و پالتواش را تکاند. کمی آن طرف‌تر چوماکوف داشت صبحانه را حاضر می‌کرد. تنها بادیه‌ی اردو را خاک مال کرده بود و حالا از قرص نانی که به‌سینه تکیه‌اش داده بود چهار تکه برید. شیر را ریخت تو بادیه یک گلوله‌ی گنده ارزن پخته‌ی به‌هم چسبیده را آن تو خرد کرد چرخید طرف گریگوری گفت: ـ خیلی دیر پا شدی امروز، مه‌له‌خوف؟ نگاه کن ببین آفتاب کجاست.

استرل‌یادنیکوف که داشت کمچه‌ها را با دامن پالتواش پاک می‌کرد درآمد که: ـ هرکی وجدان‌اش پاک است تخت می‌کپد! عوض‌اش کاپارین، تا صبح چشم رو هم نگذاشت: تمام شب این‌دنده آن‌دنده شد.

فامین که لب‌خندزنان گریگوری را نگاه می‌کرد چیزی نگفت.

چوماکوف ندا داد: ـ حضرات گردنه‌گیرها، تشریف بیارید صبحانه میل کنید!

و خودش قبل از دیگران کمچه را زد تو بادیه‌ی شیر و نصف نان‌اش را یک ضرب گاز زد.

گریگوری کمچه‌اش را برداشت و در حالی که چشم‌اش به‌دیگران بود پرسید: ـ کاپارین کوش؟

فامین و استرل‌یادنیکوف سرشان در سکوت به‌آخور بند بود. چوماکوف هم چشم به‌گریگوری دوخته بود و چیزی نمی‌گفت. گریگوری که حدس می‌زد دی‌شب خبرهایی شده پرسید:ـ کاپارین را چه کارش کرده‌اید؟

چوماکوف با لب‌خند ساخته‌گیِ آرامی جواب داد: ـ حالا دیگر باید خیلی دور شده باشد. شنا می‌کند طرف راستوف. به‌نظرم دیگر تا اوست‌ـخوپرس‌کایا راه زیادی نداشته باشد. نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش آن‌جاست، می‌بینی‌اش؟

گریگوری برگشت نگاه سریعی به‌نیم‌تنه انداخت پرسید:ـ راستی‌راستی کُشتیدش؟

چندان احتیاجی هم به‌پرسیدن نداشت. موضوع خودبه‌خود روشن بود. کلمات بی‌جهت از دهن‌اش پریده بود بیرون و چون کسی جوابی نداده بود دوباره پرسید. چوماکوف گفت:ـ خب معلوم است که کشته‌ایم‌اش. (و مژه‌هاش رو چشم‌های خاکستریِ زیبای زنانه‌اش پایین آمد.) خودم کشتم‌اش. وظیفه‌ی من کشتن کسانی است که...

گریگوری نگاه‌اش را به‌او دوخت. چهره‌ی معصوم برافروخته و آفتاب سوخته‌اش آرام و حتا شاد بود. سبیل بسیار بورش که پرتو زرینی داشت از متن آفتاب سوز چهره و رنگ تیره‌ی ابروها و موهای رو به‌عقب شانه‌خورده‌اش به‌طرز برجسته‌یی نمایان می‌شد. راستی که جلاد صاحب عنوان دار و دسته‌ی فامین موجود ظریف و زیبایی بود... چمچه‌اش را رو سفره‌ی برزنتی گذاشت سبیل‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت:ـ مه‌له‌خوف، راستی راستی که باید ممنون یاکوف یفی‌میچ باشی. او بود که جان شیرین‌ات را از مرگ نجات داد وگرنه تو هم الانه داشتی با کاپارین از سرازیریِ دن به‌طرف دریا می‌رفتی...

ـ چه‌طوری؟

چوماکوف شمرده شمرده و آرام مشغول تعریف ماجرا شد:

ـ کاپارین خیال داشت برود خودش را به‌سرخ‌ها تسلیم کند و دیروز مدت درازی راجع به‌این موضوع با تو گپ زد. این بود که من و یاکوف یفی‌میچ تصمیم گرفتیم نگذاریم همچین حماقتی ازش سر بزند. (نگاه پرسش‌آمیزی به‌فامین کرد و گفت:) همه‌ی جریان را برایش بگویم؟

فامین با حرکت سر موافقت کرد و چوماکوف که ارزن‌های ناپز را زیر دندان‌هاش به‌صدا در می‌آورد ادامه داد: ـ من دیروز غروب کُنده‌ی بلوط جانانه‌یی

آماده کردم و به‌یاکوف یفی‌میچ گفتم: «امشب کلک کاپارین و مه‌له‌خوف را می‌کنم.»ـ فامین گفت: «کاپارین را آره اما با کشتن مه‌له‌خوف موافق نیستم.»ـ خلاصه، قـول و قرارمان را گذاشتیم و من کمین کردم تا کاپارین خوب خواب‌اش برد. تو خودت هـم خواب‌ات برد و خورخورت عالم را برداشت. آن وقت سینه‌خیز خودم را رساندم و با کنده‌ی بلوط ضربه‌یی حواله‌ی سرش کردم که جناب سلطان ارکان حرب‌مان جابه‌جا نفس کشیدن از یادش رفت. دست و پاش را گرفتیم بی سروصدا کشیدیم بردیم‌اش لب آب، بعد از آن‌که خوب همه‌جاش را گشتیم چکمه‌ها و نیم‌تنه‌ی پوستی و چیز میزهای دیگرش را درآوردیم و، هولوف!، ول‌اش کردیم تو آب... تو هم، چنان خوابیده بودی که انگار تو همه‌ی دنیا آب از آب تکان نمی‌خورد ... همچین خلاصه حضورت عرض کنم که عزراییل درست تو یک قدمی‌ات وا ایستاده بود!... درست است کـه یـاکـوف یفی‌میچ در مورد تو به‌من سپرده بود که نگاه چپ به‌ات نکنم اما من همه‌اش به‌خودم می‌گفتم: «این‌ها امروز راجع به‌چی آن‌جور با هم دل داده بودند قلوه گرفته بودند؟ چه معنی دارد که از یک جمع پنج نفره دوتاشان بکشند کـنار بـاهم درِ گـوشی صـحبت کنند؟»ـ خودم را رساندم کنارت خواستم با شمشیر حساب‌ات را برسم، چـون فکـر کردم با آن قلچماقیِ تو، اگر با ضرب اول از پس‌ات برنیایم کارم زار است، کـه بـاز فامین رسید جلو دست‌ام را گرفت گفت: «کاری‌اش نداشته باش! از خودمان است.» ـ اما به‌هر حال این میان یک چیز برای‌مان روشن نشد: این‌که سر اسلحه‌ی کاپارین چی آمده بود... باری ما از سرت دور شدیم بی‌این‌که تو شست‌ات خبردار شده باشد چی از سرت دور شده!

گریگوری خیلی آرام گفت: ـ خریت بود که مرا بکشی احمق جان! مـن هـیچ ساخت و پاختی با کاپارین نداشتم.

ـ پس اسلحه‌اش پیش تو چه‌کار می‌کرد؟

ـ کمری‌هاش را روز ازش گرفته بودم، گلنگدن‌اش را هم شب برداشتم که زیر نمد زین‌ام قایم کردم.

و آن‌وقت گفت‌وگوی دیروزِ خودش و کاپارین، و پـیشنهاد کـاپارین را کشـید میان:

فامین با لحنی ناراضی گفت: ـ چرا همان دیروز مطلب را نگفتی؟

ـ دل‌ام به‌حال‌اش سوخت ناکس را. با آن اشک‌هایی که ریخت.

چوماکوف که واقعاً تعجب کرده بود گفت: ـ آخ مه‌له‌خوف مـه‌له‌خوف! کـاش

جای گلنگدن دلسوزی‌ات را زیر نمد زین اسب‌ات قایم کرده بودی...

گریگوری به‌سردی گفت:ـ لازم نکرده تو به‌من درس یاد بدهی. من هم به‌اندازه‌ی تو چیز سرم می‌شود.

ـ خیال می‌کنی درس یادت می‌دهم؟ اگر دی‌شب همین‌جوری سر هیچ و پوچ به‌خاطر دلسوزی‌ات روانه‌ی آن دنیات کرده بودم چی؟

گریگوری کمی فکر کرد و بعد خیلی آرام گفت:ـ خب دیگر، در آن صورت یک راست رفته بودم آن دنیا... (آن وقت، انگار که روی سخن‌اش بیش‌تر با خودش است تا با دیگران، اضافه کرد:) تو بیداری مردن خیلی سخت است، اما وقتی آدم خواب است مردن باید آسان‌تر باشد...

۱۵

آخرهای ماه اوت بود که شبانه با زورق از دن گذشتند. جوان قزاقی آلکساندرکاشه‌لی‌یوف Â.Kâšeliyof نام از اهالیِ خوتور نیژنه‌ـکریفس‌کوی Nizne-Krifskoy که تو روبژنی کنار رودخانه منتظرشان بود بعد از مراسم معارفه به‌فامین گفت:ـ من هم با شما هستم یاکوف‌یفی‌میچ، حوصله‌ام از خانه نشستن سر رفته.

فامین کونه‌آرنجی به‌گریگوری زد و زیرلبی گفت:ـ بفرما! نگفتم؟ هنوز از جزیره پا بیرون نگذاشته خلق‌الله با کله می‌دوند!... این یکی را خودم می‌شناسم: جوان مبارزی است... علامت آمدِ کار است. کارها روبه‌راه است.

از لحن‌اش پیدا بود که از خوشی تو پوست‌اش نمی‌گنجد. پیدا شدن سر و کله‌ی اولین هم‌قطار کیف‌اش را کوک کرده بود. موفقیت در عبور از آب و ملحق شدنِ بلافاصله‌ی یک هواخواه تازه به‌دسته، هم باعث قوت قلب‌اش شده بود هم امیدواری‌های تازه‌یی به‌اش می‌داد. با کلی رضایت خاطر به‌جوانک گفت:ـ خب، خب، غیر از تفنگ و پیش‌تاب شوشکه و دوربین هم که داری... به‌این می‌گویند یک قزاق تمام‌عیار! به‌یک نظر داد می‌زند قزاق پدر مادرداری است که از سراپاش اصالت می‌بارد!

قوم و خویش فامین هم سوار اسب کوچکی که به‌یک گاری دوچرخه بسته شده

بود از راه رسید و آهسته گفت:ـ زین‌ها را بگذارید تو گاری. تو را خدا بجمبید که هم دیروقت است هم کلی راه باید گز کنیم...

جوش می‌زد و فامین را که از شر جزیره خلاص شده بود و زمین سفت و سخت خوتور زادگاه‌اش را زیر پاهاش حس می‌کرد و از این‌که می‌توانست ساعتی تو خانه‌ی خودش لم بدهد و با کس و کار و دوست و آشنا دیداری تازه کند تو دل‌اش قند آب می‌شد به‌عجله وامی‌داشت.

کمی به‌سفیده مانده نزدیکی‌های خوتور یاگودنی بهترین اسب‌های یک ایلخی را جدا کردند زین بستند و چوماکوف به‌نگهبان پیر ایلخی گفت: ـ نگران اسب‌هات نباش. نه چندان قیمتی دارند نه ما مدت زیادی نگه‌شان می‌داریم. همچین که اسب‌های بهتری گیرمان آمد پس‌شان می‌دهیم به‌صاحب‌هاشان. اگر هم ازت بازخواست کردند کی برد بگو چریک‌های استانیتسای کراسنوکوتس‌کایا بودند، صاحب‌هاشان بروند آن‌جا تحویل‌شان بگیرند... به‌شان بگو ما در تعقیب یک دسته اشراریم. همین را بگو!

به‌جاده‌ی بزرگ که رسیدند با قوم و خویش فامین وداع کردند پیچیدند به‌چپ و با یورتمه‌ی پر نشاطی جهتِ جنوب غربی را پیش گرفتند.

شایع بود که قوای ماس‌لاک چند روز پیش طرف‌های استانیتسای مش‌کوفس‌کایا دیده شده‌اند، و فامین هم که قصدش الحاق به‌ماس‌لاک بود سر خر را به‌آن طرف کج کرد.

سه روز تمام در حالی که می‌کوشیدند تو خوتورهای بزرگ و استانیتساها دیده نشوند جاده‌های استپ حاشیه‌ی راست را از پاشنه گذراندند. یابوهاشان را تو دهات توریدی‌نشین مرزهای استانیتسای کارگینس‌کایا با اسب‌های پروار و بادپای اوکراینی عوض کردند.

صبح روز چهارم نزدیک دهکده‌ی وه‌ژی Vezi گریگوری اولین نفری بود که یک دسته سوار را دید که خیلی دور از شکاف دو تپه بیرون می‌آیند. دست کم دو اسواران می‌شدند که جوخه‌های کم‌اهمیتی از پشت و جناحین هواشان را داشت.

فامین با دوربین نگاه‌شان کرد و گفت:ـ یا باید ماس‌لاک باشد، یا...

چوماکوف، مثلاً به‌رسم خوش‌مزه‌گی، گفت: ـ یا نرند یا ماده، یا گل دارند یا ساده! ... یفی‌میچ‌جان درست چشم‌هات را کار بینداز که اگر سرخ باشند باید بی‌معطلی جای سر و کون اسب‌هامان را با هم عوض کنیم و، خداقوّت!

فامین با دل‌خوری گفت:ـ شیطان هم نمی‌تواند از این فاصله تشخیص‌شان بدهد.

استرل‌یادنیکوف داد زد:ـ نگاه! نگاه! دیدندمان: یک دسته تاخت طرف ما!

در واقع هم آن‌ها را دیده بودند، چون دسته‌یی که سمت راست ستون حرکت می‌کرد ناگهان سر خر را کج کرد و به‌تاخت آمد طرف آن‌ها...

فامین به‌شتاب دوربین را غلاف کرد اما گریگوری خندان کج شد افسار اسب‌اش را چسبید:ـ عجله‌ات واسه چیست؟ بگذار یک خرده بیایند جلوتر. دوازده نفر که بیشتر نیستند. اول درست نگاه‌شان کنیم اگر خطر داشتند بزنیم به‌چاک... اسب‌هامان که تازه‌نفس‌اند، از چی می‌ترسی؟ با دوربین‌ات نگاه کن!

آن دوازده سوار نزدیک‌تر می‌آمدند و دم‌به‌دم درشت‌تر می‌شدند. جخ پرهیب‌شان رو متن سبز تپه‌ی پوشیده از علفِ تازه واضح‌تر دیده می‌شد.

چشم‌های گریگوری و دارودسته با بی‌صبری به‌فامین دوخته بود. دست‌هایش که دوربین را چسبیده بود می‌لرزید. چنان به‌دقت آن تو را نگاه می‌کرد که چشم‌اش آب افتاد. دست آخر با صدای خفه‌یی گفت: «سرخ‌ها اند. رو کاسکت‌شان ستاره دارند!»ـ و سر اسب‌اش را برگرداند.

فرار شروع شد و تیرهای پراکنده بود که از پشت سرشان بنا کرد شلیک شدن. گریگوری که گه‌گاه نگاهی به‌عقب می‌انداخت بعد از آن‌که چهار ورستی رکاب به‌رکاب فامین تاخت به‌شوخی گفت:ـ این هم از الحاق‌مان!

فامین که به‌کلی خودش را باخته بود نفس‌اش در نمی‌آمد. چوماکوف کمی پا سست کرد و داد زد:ـ از میان خوتورها نگذریم! برویم طرف علف‌زارهای ویوشنس‌کایا. آن‌جا جمعیت کم‌تر است.

اگر چند ورست دیگر به‌همین وضع می‌تاختند کلک اسب‌ها کنده بود. به‌گردن پر از کف‌شان شیار افتاده بود. گریگوری فرمان داد:ـ آهسته‌تر! سرعت را کم کنید!

تعقیب‌کننده‌ها از دوازده نفر رسیده بودند به‌نه نفر. سه تاشان عقب مانده بودند. گریگوری فاصله‌شان را با چشم حساب کرد و داد زد:ـ ایست! از روبه‌رو به‌شان شلیک می‌کنیم.

هر پنج‌تا اسب‌ها را از تاخت به‌یورغه درآوردند و همان به‌حال حرکت جستند پایین.

ـ دهنه‌ها را نگه‌دارید!... هدف نفر آخر سمت چپ... ارتفاع ثابت... آتش!

نفری یک خشاب خالی کردند اسب یکی از سرخ‌ها را زدند و دوباره به‌تاخت درآمدند... تعقیب‌کننده‌ها دیگر شور و حرارتی نشان ندادند. از دور چندتا تیر دیگر آتش کردند بعد پاک از صرافت افتادند. استرل‌یادنیکوف نوار آب‌گیری را که در دور دست‌های استپ آبی می‌زد با شلاق نشان داد و گفت:ـ باید حیوان‌ها را آب داد. یک آب‌گیر آن‌جاست.

با قدم عادی راه افتادند. هر گودیِ زمین و هر بریده‌گی‌یی را با دقت فراوان می‌سکیدند و می‌کوشیدند برای استتارشان از هر عارضه‌ی طبیعیِ زمین استفاده کنند.

اسب‌ها را آب دادند و دوباره به‌راه افتادند. اول قدم و بعد یورتمه. ظهر ایستادند تا اسب‌ها تو سراشیبیِ دره‌ی عمیقی که استپ را اریب‌وار شکاف داده بود چرا کنند. فامین کاشه‌لی‌یوف را پاپیاده فرستاد بالای پشته‌یی آن نزدیکی خف کند مواظب باشد که اگر از آن طرف سوارهایی دید با اشاره خبر بدهد و خودش را هم به‌دو برساند.

گریگوری اسب‌اش را پابند زد سرش داد به‌چرا و خودش رو جای خشکی که کمی دورتر، همان رو سراشیبی پیدا کرد دراز شد.

سبزه‌ی نورس این شیبِ آفتاب‌گیر دره بلند و پرپُشت بود. بویِ دبش خاک سیاه‌اش که از هُرم آفتاب گرم شده بود نمی‌توانست جلو عطر بسیار رقیق بنفشه‌های به‌گل نشسته را بگیرد. بنفشه‌ها کپه‌کپه رو زمین‌های آیش و میان ساقه‌های خشک اسپرک‌ها روییده بود و مثل نقش گل‌دوزیِ رنگینی حاشیه‌ی بسیار قدیمیِ زمین را زینت داده بود و تو زمین‌های بایری که از سختی به‌صورت سنگ درآمده بود ولو شده از لابه‌لای علف‌های پژمرده‌ی سال پیش دنیا را به‌پاکیِ کودکی تماشا می‌کرد. تو استپ درندشت عمیق فرصت حیاتی را که به‌شان داده شده بود به‌آخر می‌رساندند. آلاله‌ها از همین الان به‌درخشش افسانه‌وارشان روی دامنه جانشین بنفشه‌ها می‌شدند ساغر ارغوانی یا سفید یا زردشان را به‌طرف آفتاب بلند می‌کردند و باد مخلوط عطر و گل‌برگ‌هاشان را تا دوردست‌های استپ می‌برد.

تو سراشیبیِ تند سمت شمال، تو سایه‌گیرها هنوز گُله‌به‌گُله تخته‌های نمناک برفِ جا مانده بود که سرما می‌تراوید، اما این سرما سبب می‌شد بوی بنفشه‌ها که روزگارشان به‌آخر رسیده بود و عطر مبهم و غم‌انگیزشان به‌خاطره‌ی چیزهایی می‌ماند که بس عزیز می‌بوده و دیرزمانی پیش از این از خاطره محو شده به‌یاد بیاید.

گریگوری با پاهای گشاده از هم دراز کشیده بود، رو آرنج‌ها تکیه داده بود و استپ را که در دمه‌ی گرما لفاف شده بود و پشته‌هایی را که تو افق کبود می‌زد و هوای

مواجی را که رو لبه‌ی سراشیبی می‌لرزید با نگاه حریص می‌بلعید. همین‌قدر برایش کافی بود که لحظه‌یی چشم‌ها را ببندد تا نغمه‌ی کاکلی‌ها را و صدای پا و خره‌ی اسب را در حال چرا و چلغ‌چلغ برخورد آهن دهنه‌اش را با دندان‌ها و هوهوی بادی را که تو علف‌های نورسته می‌پیچید از دور و نزدیک بشنود... به‌این ترتیب در حالی‌که با همه‌ی تن‌اش به‌زمین سخت فشار می‌آورد احساس عجیبی از آرامش و غربت به‌اش دست می‌داد. احساسی که از مدت‌ها پیش به‌نظرش آشنا می‌آمد. احساسی که همیشه فقط پس از اعلام خطر به‌اش دست می‌داد و در آن حال دنیا به‌نظرش چنان جلوه می‌کرد که انگار اولین‌بار است می‌بیندش. نیروهای بینایی و شنوایی‌اش بسیار نافذتر می‌شد، و بعد از آن هیجان همه آن چیزهایی که از برابرش گذشته بود و توجه‌اش را جلب نکرده بود همه‌ی توجه‌اش را به‌خود جلب می‌کرد. در این حال پرواز اریب و پر صدای باشه‌یی که در تعقیب پرنده‌ی کوچکی شیرجه می‌رفت همان‌قدر در نظرش جلوه می‌کرد که سوسک سیاهی جان می‌کند تا خودش را از این آرنج او به‌آن یکی آرنج‌اش برساند، یا لاله‌ی سیاه ارغوانی‌تابی که باد به‌آرامی می‌جمباند و با زیبایی خرام سبک و دوشیزه‌واری هم‌سنگ می‌شد. این لاله درست تو دست‌رس او کنار سوراخ ویران موش‌خرمایی رسته بود. همین‌قدر کافی بود که دست پیش ببرد آن را بچیند، اما گریگوری نمی‌جمبید و به‌همین اکتفا می‌کرد که با تحسین خاموشی نگاه‌اش کند و برگ‌های شق و رق ساقه‌اش قطره‌های سرشار از رنگین‌کمان‌اش را با غیرت تمام نگه دارد... رویش را برگرداند و بدون آن‌که دیگر به‌چیزی فکر کند به‌عقابی چشم دوخت که بلند بلند، تو ذروه‌ی آسمان، بالای ارگ ویرانی از لانه‌های متروکه‌ی موش‌خرماها، بی‌حرکت بال گشوده بود ...

دو ساعت بعد باز دسته سوار شد تا بتواند تو تاریکیِ شب در قلم‌رو استانیتسای یلانس‌کایا خودش را به‌خوتورهایی برساند که برایش آشنا بود.

گشتیِ سرخ احتمالاً با تلفن از حرکت آن‌ها خبر شده بود، چون همین که پا تو رستاق کامنکا گذاشتند با گلوله‌هایی که از آن دستِ رودخانه به‌روی‌شان شلیک شد خیرمقدم مسجع و مقفای بی‌نقصی خدمت‌شان عرض کردند! صفیرِ سرودخوان گلوله‌ها فامین را واداشت از خیر راهی که پیش گرفته بود بگذرد. زیر آتش شدید دشمن به‌تاخت از رستاق بیرون زدند و به‌سرعت از علف‌زارهای استانیتسای ویوشنس‌کایا سر درآورند. اما پشت رستاق توپکایا بالکا Topkâyâ Bâlkâ هم یک دسته‌ی کوچک چریکیِ دیگر سعی کرد غافل‌گیرشان کند و راه‌شان را ببندد.

فامین پیشنهاد کرد:ـ از جناح چپ‌شان در برویم.

گریگوری با لحن مصمم درآمد که:ـ احمقانه است! حمله می‌کنیم... آن‌ها نه‌تااند ما پنج‌تا: راست می‌رویم تو دل‌شان!

چوماکوف و استرل‌یادنیکوف هم طرف او را گرفتند. شمشیرها را کشیدند و اسب‌های خسته را با چهارنعل سبکی هی کردند. چریک‌ها که از خیال درگیری منصرف شده بودند بی‌این‌که پیاده بشوند آن‌ها را زیر آتش سنگینی گرفتند و با استفاده از فرصت و عوض کردن جهت از یک گوشه در رفتند. کاشه‌لی‌یوف به‌ریش‌خند داد زد:ـ نیروشان کم است. واسه گزارش‌نویسی اوستا اند اما پای جنگِ راست راستکی که بیاید وسط همه‌شان میرزاقلمدون از آب درمی‌آیند!

فامین و دارودسته، هر وقت که چریک‌ها خیلی به‌شان نزدیک بودند مثل گرگ‌هایی که یک گله تازی دمبال‌شان افتاده باشد شلیک‌کنان در می‌رفتند به‌سمت شرق: گاه‌به‌گاه دندانی نشان می‌دادند اما مردِ ایستادن نبودند. استرل‌یادنیکوف طی یک مبادله‌ی آتش زخم برداشت. تیر ماهیچه‌ی پای چپ را سوراخ کرد و بغل استخوان را خراشید. حریف رنگ از روش پرید و از درد نعره‌یی کشید:ـ خورد به‌پام... باز به‌همان یکی... درست به‌همان علیله... مادرجن.ها!...

چوماکوف از زور خنده پس افتاد. چنان به‌خنده افتاده بود که چشم‌هاش پر از اشک شد. همان‌جور که استرل‌یادنیکوف را کومک می‌کرد به‌بازوی او تکیه کند تا بتواند خودش را روی اسب نگه دارد و خودش سراپا از خنده ریسه می‌رفت می‌گفت:

ـ آخر بی‌ناموس‌ها چه‌جوری به‌این دقت نشانه می‌روند؟ آن‌جا را «عمدا» هدف گرفتند: مگر نه، استرل‌یادنیکوف جان؟ اصلاً عادت گه‌شان است که تا چشم‌شان به‌یک چلاق بی‌چاره می‌افتد با خودشان می‌گویند: «حالا بلایی سرش می‌آوریم که پای لنگ‌اش دیگر به‌درد عمه‌جان‌اش هم نخورد، حتا سر خلا هم مجبور بشود بالانس بزند!»... آخ استرل‌یادنیکوف‌جان! آخ طفلی استرل‌یادنیکوف‌جان مادرمرده! حالا پات از اینی که هست هم کوتاه‌تر می‌شود: خوش‌گل که بودی آبله هم در آوردی! باز خلا رفتن‌ات سرت را بخورد: رقصیدن‌ات را چه‌خاکی سرش می‌ریزی؟ حالا منِ بی‌چاره باید چاله‌یی برایت بکنم به‌گودیِ یک آرشین!...

استرل‌یادنیکوف از درد به‌خودش می‌پیچید و ناله‌کنان می‌گفت:ـ دِ خفقان بگیر، چس‌نفس بی‌همه‌کس! محض رضای خدا آن گاله‌ی کودکشی را هم بگذار!

نیم‌ساعت بعد وقتی به‌دره‌یی رسیدند که شیب ملایمی داشت گفت:ـ یک خرده

این‌جا وا ایستیم. باید زخم‌ام را ببندم. چکمه‌ام پرِخون شده...

ایستادند. گریگوری اسب‌ها را نگه داشت. فامین و کاشه‌لی‌یوف گاه‌گاهی به‌طرف پرهیب دوردست چریک‌ها تیری در می‌کردند. چوماکوف به‌استرل‌یادنیکوف کومک کرد چکمه‌اش را درآرد. با ابروهای هم‌کشیده گفت: ـ حق داری بابا، خیلی خون ازت رفته...

چکمه را که سرازیر کرد شری خون ازش ریخت. خواست شلوار خیس و داغ‌اش را با شمشیر بشکافد استرل‌یادنیکوف نگذاشت:

ـ خوب شلواری است. چرا بی‌خود جرش بدهی! (رو هر دو دست به‌زمین تکیه داد و پای زخمی‌اش را بلند کرد:) بکش درش بیار، اما خیلی با احتیاط.

چوماکوف جیب‌هایش را دست کشید پرسید:ـ نوار زخم‌بندی داری؟

ـ نوار را می‌خواهم چه‌کار؟ بی آن‌هم کارم می‌گذرد.

سوراخی را که گلوله ازش بیرون آمده بود به‌دقت وارسید بعد فشنگی را با دندان گرفت سرب سرش را کشید بیرون باروت‌اش را خالی کرد کف دست‌اش مدت زیادی با گِلی که از خاک نرم و آب دهن‌اش ساخت ورز داد سر و ته سوراخِ ماهیچه‌اش را با آن گرفت و با خاطر آسوده درآمد که:ـ این هم از این! مجرب‌ترین دواها است: دو روزه زخم خشک می‌شود سروته‌اش هم می‌آید.

دیگر تا رسیدن به‌چیر هیچ‌جا لنگ نکردند. چریک‌ها که فاصله را حفظ می‌کردند فقط گه‌گاه تیری می‌انداختند که فامین برمی‌گشت می‌گفت:ـ همین‌جور ردمان را دارند. شاید منتظرند نیروی کومکی به‌شان برسد، اگر نه معنی ندارد که مدام همین فاصله را حفظ کنند...

تو خوتور ویسلاگوزوفسکی از گدار رودخانه‌ی چیر گذشتند و شیب نرم تپه را پیاده طی کردند. اسب‌ها دیگر به‌زحمت قدم از قدم برمی‌داشتند. از سرازیری‌ها به‌سختی پایین‌شان می‌بردند چه رسد به‌سربالایی‌ها که ناچار بودند دهنه‌شان را بگیرند و کپل و گرده‌ی خیس از کف و عرق‌شان را دمادم بمالند و دست‌مال بکشند.

حدس فامین درست درآمد: در پنج ورستیِ خوتور ویسلاگوزوفسکی یک دسته‌ی هفت نفریِ سوار با اسب‌های تازه‌نفس تیزتک راه‌شان را بست. کاشه‌لی‌یوف با خلق و خوی سگی از لای دندان‌ها درآمد که:ـ اگر خیال داشته باشند ما را همین‌جوری دست به‌دست تحویل هم دیگر بدهند گاومان زاییده!

بی‌راهه زدند به‌استپ و درگیریِ با دشمن را به‌این شکل سازمان دادند که دو تاشان تو سبزه‌ها دراز می‌شدند و با تیراندازی به‌طرف تعقیب‌کننده‌گان به‌همرزمان‌شان مجال می‌دادند دویست ساژنی پیش بروند و همین موقعیت را برای دو تن عقب مانده فراهم کنند. به‌این ترتیب توانستند یکی از چریک‌ها را بکشند یا زخمِ مرگباری بزنند و یکی از اسب‌های‌شان را هم از پا درآرند اما اسب چوماکوف هم کشته شد و او ناگزیر از آن پس برای دویدن به‌رکاب کاشه‌لی‌یوف چنگ می‌انداخت.

آفتاب پایین می‌رفت و سایه‌ها دراز می‌شد. گریگوری پیشنهاد کرد دقت کنند که از هم جدا نیفتند. به‌اتفاق با قدم عادی به‌راه افتادند. آن‌ها سواره و چوماکوف پیاده، تا آن‌که بالای پشته‌یی گاریِ دو اسبه‌یی دیدند و راه‌شان را به‌طرف‌اش کج کردند. قزاق پیری که گاریِ سبک‌اش را می‌راند اسب‌هایش را به‌تاخت درآورد اما تیراندازی ناچار به‌توقف‌اش کرد.

کاشه‌لی‌یوف از میان دندان‌ها گفت: ـ شیطان می‌گوید با شوشکه حالی‌اش کنم...

فامین گفت: ـ کاری‌اش نداشته باش، ساشکا! (و از دور گفت:) اسب‌ها را باز کن! شنیدی؟ اگر جان‌ات را دوست داری بازشان کن!

بی‌اعتنا به‌آه و ناله‌ی پیره‌مرد خودشان تسمه‌ها را وا کردند خاموت‌ها را برداشتند و اسب‌ها را به‌سرعت زین بستند.

پیره‌مرد اشک‌ریزان می‌گفت: ـ اقل‌کم یکی از مال‌های خودتان را بدهید به‌من!

کاشه‌لی‌یوف گفت: ـ یکی از مشت‌های مرا می‌خواهی دندان‌هات را بریزد تو شکم‌ات، پیره گه؟ ما به‌اسب‌هامان احتیاج داریم... همین‌قدر که زنده‌ای برو شکر کن!

فامین و چوماکوف اسب‌های تازه را صاحب شدند و چیزی نکشید به‌شش سواری که تعقیب‌شان می‌کردند سه سوار دیگر هم اضافه شد.

فامین گفت: ـ باید مثل برق بتازیم بچه‌ها، اگر پیش از تاریکیِ هوا به‌دره‌های کریفس‌کوی برسیم نجات پیدا کرده‌ایم.

اسب‌اش را بست به‌شلاق و از بقیه افتاد پیش. اسب دیگرش که مهاری‌اش کوتاه بود سمت چپ‌اش می‌تاخت. سر آلاله‌ها که از برخورد با سم اسب‌ها قطع می‌شد مثل قطره‌های درشت خون به‌این‌ور و آن‌ور می‌پاشید. گریگوری که به‌دمبال فامین می‌تاخت به‌دیدن ترشحات خون چشم‌ها را بست، سرش گیج رفت و سوزش حادی را که باش آشنا بود تو قلب‌اش احساس کرد. اسب‌ها از خسته‌گی به‌جان آمده بودند و جان سوارها از گرسنه‌گی و این تاخت و تاز بی‌انتها به‌لب‌شان رسیده بود.

استرل‌یادنیکوف که دیگر قادر به‌ضبط و ربط خود نبود با رنگ و روی پریده روی زین تلوتلو می‌خورد. خون زیادی از دست داده بود. تشنه‌گی و حال تهوع شکنجه‌اش می‌کرد. تکه‌یی نان خشک به‌دهان برد که همان دم برگرداند.

تنگ غروب نزدیک رستاق کریفس‌کوی به‌میان گله‌ی اسبی زدند که از استپ برمی‌گشت. یک‌بار دیگر چند گلوله به‌طرف تعقیب‌کننده‌گان‌شان شلیک کردند و از شادی آن‌چه دیدند تو پوست‌شان نگنجیدند: آن‌ها دور هم جمع شدند و پس از گفت‌وگوی کوتاهی سر اسب‌ها را برگرداندند.

دسته دو روزی در کریفس‌کوی تو خانه‌ی قزاقی از دوستان فامین پاتابه واکرد. کشاورز مرفهی بود و برای پذیرایی از آن‌ها سنگ تمام گذاشت. اسب‌ها را تو امبار تاریکی جا دادند و آن‌قدر جو جلوشان ریختند که از پسِ خوردن‌اش برنیامدند و خسته‌گیِ آن همه تاخت و تازِ دیوانه‌وار را دو روزه از یاد بردند. افراد که با هم تو امبارِ خاکه بوجاریِ تارعنکبوت‌بسته‌یی می‌خوابیدند اسب‌ها را به‌نوبت تیمار می‌کردند و به‌تلافیِ روزهایی که تو جزیره به‌قناعت جوکی‌وار گذرانده بودند هیچچی ته سفره‌ها باقی نمی‌گذاشتند.

قصدشان این بود که همان فرداش رستاق را ترک کنند اما خرابیِ حال استرل‌یادنیکوف نگذاشت. زخم‌اش دمادم دردناک‌تر و دردش لحظه به‌لحظه طاقت شکن‌تر می‌شد. صبح دور زخم به‌شدت سرخ شد سر شب پا به‌نحو عجیبی ورم کرد و استرل‌یادنیکوف از هوش رفت. عطش شکنجه‌اش می‌داد. در تمام طول شب هرگاه به‌هوش آمد برای آن بود که آب بخواهد. تا صبح یک سطل تمام آب خورد. اما دیگر به‌کلی قدرت حرکت نداشت، حتا به‌کومک دیگران. کوچک‌ترین تکان‌اش با دردی غیرقابل تحمل هم‌راه بود. بی‌اراده به‌خودش می‌شاشید و نفس کشیدن‌اش ناله‌یی بود که قطع نمی‌شد. برای آن‌که ناله به‌گوش کسی نرسد کشیدندش به‌ته امبار اما نتیجه‌یی نداشت. گاه ناله‌اش مبدل به‌عربده‌یی می‌شد و گاه که پاک از هوش می‌رفت عربده‌اش تبدیل به‌کلماتی هذیانی می‌شد که هیچ معنایی نداشت.

پرستاری‌اش را نوبتی کردند: آب‌اش می‌دادند، به‌دست‌مال پیشانیِ داغ‌اش آب سرد می‌زدند و هر وقت فریادش به‌آسمان می‌رفت یا عربده‌کشان به‌هذیان گویی می‌افتاد ناچار دهن‌اش را با دست‌مالی کلاهی چیزی می‌پوشاندند.

آخر روز دوم به‌هوش آمد و گفت حال‌اش بهتر است. از چوماکوف که با

اشاره‌ی انگشت صداش کرده بود پرسید: ـ کی خیال دارید راه بیفتید؟

ـ امشب.

ـ مرا هم ببرید! شما را به‌خدایِ خدا نکند مرا این‌جا ول کنید!

فامین آهسته به‌اش گفت: ـ چه‌جوری آخر؟ تو که تکان نمی‌توانی بخوری...

ـ چه حرف‌ها می‌زنی!... بفرما!

تلاشی کرد و تکانی خورد و افتاد. صورت‌اش که عین کوره می‌تابید از دانه‌های عرق پر شد.

چوماکوف با لحن اطمینان‌بخشی گفت: ـ می‌بریم‌ات. می‌بریم‌ات، نترس. اشک‌ات را پاک کن پسر، زن هستی مگر؟

استرل‌یادنیکوف به‌نجوا گفت: «عرق است.» ـ و کلاه پوست‌اش را رو چشم‌ها لغزاند.

ـ راست‌اش خیال داشتیم این‌جا بگذاریم‌ات صاحب‌خانه زیر بار نرفت... نترس واسیلی. پات خوب می‌شود پسر، دوباره، هم باهم کشتی می‌گیریم هم رقص قزاقی می‌کنیم... ای وای، ناقزاق، خودت را باخته‌ای تو؟... ببین پسر، از من دروغ نمی‌شنوی: نمی‌گویم زخم‌ات جدی نیست، اما، جان هرچه مرد که تو عالم هست، آن‌جوری هم نیست که تو را خیال برداشته...

چوماکوف که در رفتار با دیگران آن‌قدر خشک و خشن بود این مطالب را با چنان محبت و صمیمیتی با او مطرح کرد که گریگوری هاج و واج به‌او خشک‌اش زد.

پیش از درآمدن آفتاب از خوتور زدند بیرون. زخمی را به‌زحمت زیاد روی زین نشاندند اما چون به‌تنهایی نمی‌توانست خودش را نگه دارد و گاه از این‌ور و گاه از آن‌ور می‌افتاد چوماکوف سمت چپ‌اش را گرفت تا با دست راست بگیردش. فامین که خودش را به‌گریگوری رسانده بود سری به‌تأسف تکان داد و به‌نجوا گفت: ـ چه مکافاتی‌ست... به‌هر حال ناچاریم یک‌جا ول‌اش کنیم.

ـ یعنی خلاص‌اش کنیم؟

ـ پس چه کارش کنیم؟ وقتی داریم که همه‌اش چشم‌مان به‌اش باشد؟

مدت درازی در سکوت به‌قدم راه طی کردند. مدتی گریگوری جای چوماکوف را گرفت مدتی کاشه‌لی‌یوف جای او را.

آفتاب بالا آمد. تو دره هنوز مه روی دن شناور بود اما رو ارتفاعات، همچنان

دوردست‌های استپ روشن بود و شفاف و گنبد آسمان که هنوز چند رشته ابر ریشه ریشه‌ی بی‌حرکت آرایش‌اش داده بود دم‌به‌دم کبودتر می‌زد. ژاله‌ی سفیدی سبزه را از مخمل نقره‌بافی می‌پوشاند و پای اسب‌ها ردی بر آن به‌جا می‌گذاشت که به‌جویباری مانند بود. خاموشیِ سنگین حاکم بر استپ را فقط آواز چکاوک‌ها در هم می‌شکست.

استرل‌یادنیکوف که سرش بی‌اختیار به‌آهنگ قدم اسب می‌جنبید آهسته گفت:

ـ آخ که چه سخت است، چه سخت است!

فامین حرف‌اش را با خشونت برید گفت:ـ خفه! جا گذاشتنِ پیزی تو هم واسه ما آن‌قدرها آسان نیست!

نه چندان دورتر از جاده‌ی آتامان‌ها هوبره‌یی از زیر دست و پای اسب‌ها پر کشید. صفیر لرزان به‌هم خوردن بال‌هایش استرل‌یادنیکوف را از آن حالت خمود در آورد. با لحن التماس و درخواست درآمد که:ـ برادرها! مرا می‌آرید پایین؟

کاشه‌لی‌یوف و چوماکوف آوردندش پایین با احتیاط رو سبزه‌ی نمناک درازش کردند. چوماکوف که خم شده بود گفت:ـ دست‌کم بگذار نگاهی بکنیم ببینیم وضع پات در چه حالی است. دکمه‌های شلوارت را وا کن.

پاش جور عجیبی خیز آورده شق‌ورق مانده بود شلوار گشاد قزاقی‌اش را چنان پر کرده بود که پارچه‌اش بی‌یک ذره چین و چروک شق مانده بود. پوست براق و بنفش تمام پا پوشیده از لکه‌های سیاهی شده بود که دست‌اش می‌زدی مثل مخمل بود. این لکه‌ها با رنگ روشن‌تری تا روی شکم استرل‌یادنیکوف آمده بود بالا. از زخم و خون قهوه‌یی‌رنگی که به‌شلوارش خشکیده بود چنان تعفن وحشتناک گندیده‌گی و فسادی بلند بود که چوماکوف قیافه‌اش تو هم رفت. دماغ‌اش را بی‌اختیار چسبید و به‌هزار زحمت توانست جلو استفراغ‌اش را بگیرد. دست آخر به‌پلک‌های کبود استرل‌یادنیکوف که رو هم افتاده بود نگاهی انداخت و نگاهی با فامین رد و بدل کرد و گفت:ـ سیاه شده انگار[1]... آره. وضعات ناجور است واسیلی، خیلی هم ناجور است واقعاً... آخ واسیا Vâsyâ، واسیا[2]، چه می‌شود کرد داداش؟ یک کلام: بد آورده‌ای!

استرل‌یادنیکوف نفس‌اش تند و بریده‌بریده بود و چیزی نمی‌گفت. فامین و گریگوری پنداری با یک فرمان نظامی به‌یک حرکت پیاده شدند و پشت به‌باد کنار

---

۱. Gangrene. غانقرایا، و در تداول عامه: غانقاریا. فساد عضو، که علاج آن را جز بریدن چاره نیست وگرنه مبتلا با تحمل درد بسیار خواهد مرد.

۲. مصغر محبت‌آمیز واسیلی.

زخمی ایستادند.

استرل‌یادنیکوف باز مدتی بی‌حرکت ماند. بعد با فشار دست‌ها به‌زمین، پا شد نشست با نگاه پریشانی که دل برکندن از حیات حالتی جدی به‌اش داده بود به‌آن‌ها چشم دوخت و گفت:ـ برادرها مرا بکشید!... همین حالاش هم دیگر مال این دنیا نیستم... دیگر نمی‌توانم، دیگر طاقت‌اش را ندارم...

دوباره دراز شد و چشم‌ها را بست. فامین و دیگران می‌دانستند که واسیلی می‌بایست چنین خواهشی را از آن‌ها بکند و منتظرش بودند. فامین نگاه سریعی به‌کاشه‌لی‌یوف کرد و رویش را برگرداند. کاشه‌لی‌یوف تفنگ‌اش را در سکوت از شانه برداشت. چوماکوف که کمی فاصله گرفته بود گفت: «بزن!»ـ حرفی که چوماکوف بیش از آن که با گوش بشنود با چشم و از جمبیدن لب‌ها حدس زده بود. اما استرل‌یادنیکوف دوباره چشم‌ها را وا کرده بود. دست‌اش را آورد بالا انگشت‌اش را گذاشت وسط دو چشم‌اش و با لحن محکمی گفت:ـ به‌این‌جا آتش کن که نور یکهو خاموش بشود... به‌خوتورم که رفتید به‌زن‌ام بگویید، که طفلکی بی‌خودی چشم به‌راه‌ام نماند.

کاشه‌لی‌یوف بستن گلنگدن تفنگ‌اش را آن‌قدر طول داد که دیگر داشت بد گمانی به‌وجود می‌آورد. استرل‌یادنیکوف که پلک‌ها را بسته بود دوباره درآمد که:ـ تو دنیا جز او دیگر کسی را ندارم. بچه هم ندارم... یک بچه برایم آورد که مرد... دیگر هم نزایید...

کاشه‌لی‌یوف دوبار تفنگ را به‌شانه برد و باز پایین‌اش آورد. هربار رنگ‌اش از بارِ پیش سفیدتر می‌شد... تا بالاخره چوماکوف از کوره در رفت، هل‌اش داد و تفنگ را از دست‌اش بیرون کشید:

ـ تنه‌لش! دق‌مرگ‌مان کردی... تو که نمی‌توانی گه بخوری قاشق پرِ کمر زدن‌ات چیه؟ کلاه پوست‌اش را برداشت موهاش را صاف و صوف کرد.

فامین پا به‌رکاب دستور داد:ـ زودتر!

چوماکوف خیلی آهسته، در حالی که انگار کلمات را گل برچین می‌کند نطق‌اش وا شد:

ـ خداحافظ، واسی‌لی، خداحافظ! مرا هم ببخش، من و همه‌ی رفقا را به‌نام اب و اِبن و روح‌القدس!... تو آن دنیا که هم‌دیگر را دیدیم خوب و بد اعمال‌مان را آن‌جا قضاوت می‌کنند ... خیال‌ات راحت باشد برادر، پیغام‌ات را خودم به‌زن‌ات می‌رسانم.

چوماکوف منتظر جواب ماند اما استرل‌یادنیکوف ساکت ماند و رنگ‌اش به‌انتظار مرگ به‌کلی پرید. فقط مژه‌های آفتاب‌سوزش را پنداری وزش باد می‌لرزاند و انگشت‌های دست چپ‌اش رو سینه‌اش مختصر حرکتی داشت (آن هم خدا می‌داند چرا) که دکمه‌ی شکسته‌یی را که آن‌جا بود ببندد.

گریگوری تو زنده‌گی‌اش شاهد مرگ خیلی‌ها بود اما معطل دیدن این یکی نشد. چند قدمی به‌سرعت برداشت و در حالی که مهار اسب را به‌قوت می‌کشید او را دمبال خود برد. چنان به‌انتظار صدای انفجار بود که انگار گلوله می‌بایست از پشت میان کتف‌های خودش بنشیند. انتظار می‌کشید، قلب‌اش لحظه‌شماری می‌کرد، و صدای تیر که تو سرش پیچید پاهایش چنان سست شد که به‌زحمت توانست اسب را که چراغ‌پا شد آرام کند.

دو ساعتی در سکوت تمام راه پیمودند. فقط تو خسته‌گی‌گرفتنا چوماکوف اولین نفری بود که خاموشی را شکست... چشم‌ها را با دست بست و با صدای خفه‌یی گفت:ـ خدایا خداوندا به‌من چه ربطی داشت که او را بکشم؟ باید تو استپ به‌حال خودش می‌گذاشتم بی‌خودی یک گناه دیگر بار وجدان‌ام نمی‌کردم. از جلو چشم‌ام رد نمی‌شود...

فامین گفت: ـ هنوز عادت نکرده‌ای؟ به‌اندازه‌ی موهای سرت آدم کشته‌ای و هنوز هم نتوانسته‌ای عادت کنی؟ بابا اینی که تو داری دل نیست، یک تکه آهن زنگ زده است...

چوماکوف خیلی آرام گفت:ـ یاکوف یفی‌موویچ، پاپیچ من نشو! لج‌ام را در نیار! وگرنه می‌توانم جنازه‌ی تو را هم دراز کنم ها!... آن‌هم به‌ساده‌گیِ آب خوردن!

فامین لُنگ انداخت. گفت:ـ چرا پاپیچ تو بشوم؟ بی‌آن هم هزار جور گرفتاری دارم!

این را گفت و طاق‌باز دراز شد. آفتاب مجبورش کرد چشم‌هاش را ببندد. با احساس خوشی کشاله رفت.

۱۶

به‌خلاف پیش‌بینیِ گریگوری ده روز نشده چهل نفری قزاق دورشان جمع

شدند. این‌ها بازمانده‌های دسته‌های کوچک تارومار شده‌ی مختلفی بودند که چون آتامان‌شان از دست رفته بود بی‌باعث‌و بانی تو ناحیه سرگردان می‌گشتند و در نتیجه با کمال میل دمبال فامین راه می‌افتادند. برای‌شان مهم نبود به‌کی خدمت می‌کنند یا که را می‌کشند، و همین‌قدر که زنده‌گیِ کولی‌وارشان تأمین بود و مجاز بودند هر که را به‌چنگ‌شان می‌افتاد لخت کنند اوضاع را بر وفق مراد می‌دیدند. مردمی بودند که نه به‌چیزی اعتقادی داشتند نه قانونی می‌شناختند. فامین به‌دیدن آن‌ها با نفرت به‌گریگوری می‌گفت:ـ «آخ مه‌له‌خوف! این‌ها که ما گرفتارشان شده‌ایم یک مشت لجن‌اند نه آدمی‌زاد... یکی از یکی به‌چوبه‌ی دار مستحق‌تراند!»ـ فامین همان‌جور از ته دل باور داشت که دارد «به خاطر توده‌ی کارگر» مبارزه می‌کند، و هنوز هم ـ گرچه نه واقعاً به‌قدر سابق ـ مدعی بود که: «ما نجات‌دهنده‌گان خلق قزاق ایم!»... با لجاجت تمام به‌بی‌پایه‌ترین امیدها چنگ انداخته بود. دزدی و چپاولِ هم‌راهان‌اش را از نو ندید می‌گرفت. معتقد بود که، خب، این‌ها عوارض غیرقابل اجتناب شرایطی است که عجالتاً جز تحمل‌شان هیچ چاره‌یی نیست ولی بدون شک با گذشت زمان و تغییر شرایط و اوضاع و احوال شرشان کندنی است: و منظورش از «تغییر شرایط» اشاره به‌زمانی بود که نیروهای شورشی را شخصِ ژنرالیسیموس یاکوف یفی‌موویچ فامین فرماندهی کند، نه مثل حالا فقط آتامان یک دسته‌ی «کم اهمیت» باشد.

اما چوماکوف بی‌هیچ رودرواسی و تعارفی اسم دارودسته‌ی فامین را «دسته‌ی گردنه‌گیرها» گذاشته بود و خودش را تکه و پاره می‌کرد تا به‌فامین ثابت کند تنها اسمی که به‌اش می‌برازد «سردار کل راهزن‌های گردنه‌ی دونغوزآباد» است و هر وقت باهم تنها می‌شدند محال بود شاخ‌شان به‌هم گیر نکند:

فامین که مثل لبو قرمز می‌شد داد و فریادش به‌آسمان می‌رفت که: ـ من یک مبارز عقیدتیِ مخالف حکومت شوروی‌ام و توِ بی‌همه‌چیز هرچه دهن‌ات می‌آید بارم می‌کنی که چنین‌ام و چنان‌ام... اصلاً توِ کله‌خر می‌توانی بفهمی مبارزه در راه یک عقیده یعنی چی؟

چوماکوف جواب می‌داد:ـ سعی نکن مرا خر کنی! تو که نمی‌توانی جفنگیات‌ات را تو مخ من بتپانی. بچه گیر آورده‌ای؟ مبارز عقیدتی را تماشا! آسمان بروی زمین بیایی یک آفتابه‌دزد بیشتر نیستی. یک سارق، همین و بس. نمی‌فهمم چرا از کلمه‌اش می‌ترسی.

ـ آخر واسه چی لیچار بارم می‌کنی؟ عجب داستانی است! واسه چی آخر؟ من

بر ضد حکومت قیام کرده‌ام اسلحه به‌دست می‌جنگم، باید به‌من گفت سارق؟

ـ آره دیگر خره، درست به‌دلیل همین جنگیدن با حکومت باید به‌ات گفت سارق. سارق‌ها از اول خلقت عالم تا حالا همیشه با حکومت می‌جنگیده‌اند. دولت شوروی هم هرچه نباشد بالاخره یک حکومت است و از سال هفده تا حالا هم بوده. پس هر که باش بجنگد سارق است. می‌گویی نه؟

ـ تو پهن هم تو کله‌ات نیست: پس ژنرال دنیکین و کراسنوف چی؟ پس آن‌ها هم راهزن و سارق بوده‌اند؟

ـ البته که بوده‌اند! پس چی؟ گیرم سارقین سردوشی‌دار!... خیال می‌کنی سردوشی چیز خیلی مهمی است؟ ما هم می‌توانیم یکی یک جفت سردوشی با تف بچسبانیم رو شانه‌هامان: می‌گویی نمی‌توانیم؟ دِ خری دیگر: یک خر جد اندر جَد خر.

فامین مشت می‌کوبید، تف می‌پراند، و چون نمی‌توانست دهن چوماکوف را ببندد و از پس‌اش برآید کوتاه می‌آمد...

بیش‌تر افرادی که تازه از راه می‌رسیدند رخت و لباس و کفش و ساز و برگ و اسلحه‌ی خوب داشتند و تقریباً از دم اسب‌های تعلیم‌دیده‌یی سوار بودند که می‌توانستند روزی صد ورست راه طی کنند. حتا بعضی‌شان یک اسب یدکی هم داشتند که یکی را سوار می‌شدند یکی را یدک می‌کشیدند و در نتیجه هر وقت لازم می‌شد می‌توانستند با هم عوض‌شان کنند و قدرت حرکت‌شان را به‌شبانه‌روزی دویست ورست برسانند.

یک روز فامین به‌گریگوری گفت: ـ اگر ما هم هر کدام دوتا اسب داشتیم سرخ‌ها به‌گرد پای‌مان نمی‌رسیدند... ببین: سرخ‌ها نمی‌توانند اسب‌های مردم را ازشان بگیرند: از لحاظ اصول قادر به‌همچین کاری نیستند. اما واسه ما هر کاری مجاز است. قدیمی‌ها تعریف می‌کردند که سابق تاتارها هر کدام دوتا و سه‌تا اسب داشتند. ما هم باید یک همچو شگردی بزنیم. از شعور تاتارها کلی کیف می‌کنم.

چیزی نگذشت که آن‌ها هم اسب‌هاشان را زیاد کردند و واقعاً هم گیر نیفتادنی شدند. گروه چریک سواری که به‌تازه‌گی تو ویوشنس‌کایا تشکیل شده بود هرچه می‌کرد به‌آن‌ها نمی‌رسید. اسب‌های یدکی به‌دسته‌ی کوچک فامین اجازه می‌داد به‌راحتی چند منزل از دشمن پیش بیفتد یا از درگیری‌های بی‌نتیجه پرهیز کند.

با وجود این یک‌بار اواسط ماه مه واحدی که چهار برابر افراد فامین بود توانست آن‌ها را بین دن و خوتور باب‌روفسکی تنگ بیندازد اما دسته موفق شد طی نبرد کوتاهی راه‌اش را باز کند و با دادن هشت‌تا کشته و زخمی در امتداد رودخانه پا

به‌گریز بگذارد.

کمی پس از این قضیه فامین جداً پا گذاشت بیخ خر گریگوری که باید ریاست ارکان حرب‌اش را قبول کند. منطق فامین این بود که:ـ ما به‌یک اوستا احتیاج داریم که برای‌مان طرح عملیات بریزد واز رو نقشه راه‌مان ببرد، وگرنه باز یک‌بار خِرمان را می‌گیرند و بالاخره آخرش هم سبیل‌مان را دود می‌دهند... گریگوری پانته‌له‌ویچ، این‌کار دست تو را می‌بوسد.

گریگوری سه‌گرمه‌اش را کشید تو هم جواب داد: ـ به‌تله انداختن چریک‌ها و بریدن سر آن‌ها چیزی نیست که رییس ارکان حرب لازم داشته باشد. قصه‌ی دو پول جگرکه است و سفره‌ی قلم‌کار!

ـ هر واحدی ارکان حرب لازم دارد، چرت و پرت نگو!

ـ حالا که عاشق ارکان حرب داشتنی چرا چوماکوف را برنمی‌داری؟

ـ می‌خواهم بدانم «تو» چرا از زیرش در می‌روی؟

ـ من تو این‌کار سررشته ندارم.

ـ مگر چوماکوف دارد؟

ـ نه. او هم ندارد.

ـ عجب! پس واسه‌چی به‌من پاس‌اش می‌دهی؟ تو صاحبمنصب هستی و باید از این‌کار سررشته هم داشته باشی: هم از ارکان حرب و هم از تاکتیک و هم از همه‌ی این چیزمیزها...

گریگوری ریش‌خندکنان درآمد که:ـ اگر تو فرمانده واحدی، من هم صاحبمنصب‌ام!... دست به‌دل‌ام نگذار! تاکتیک ما سرتاته‌اش این است: تو استپ بتاز و دم‌به‌دم برگرد پشت سرت را نگاه کن!

فامین چشم‌ها را تنگ کرد نگاهی به‌گریگوری انداخت و انگشت‌اش را به‌تهدید تکان داد: ـ دارم‌ات! خودت را کنار می‌کشی که چی؟ سرت را کرده‌ای زیر برف‌ها که نبینندت؟ این کارها دردی ازت دوا نمی‌کند داداش: چه فرمانده جوخه باشی چه رییس ارکان حرب قیمت‌اش یکی است. خیال می‌کنی اگر گیر افتادی به‌ات تخفیف می‌دهند؟ به‌همین خیال باش!

گریگوری چشم‌هاش را دوخت به‌شرابه‌ی شمشیرش، گفت:ـ حدس‌هات را نگه‌دار واسه خودت، من تو نخ این حساب‌ها نیستم. فقط نمی‌خواهم سرم را تو کاری فرو کنم که ازش سررشته ندارم.

فامین با پکری گفت: ـ خب. وقتی نمی‌خواهی زورکی که نیست. از خیرت

گذشتم.

اوضاع منطقه ناگهان روراست از این‌رو به‌آن‌رو شد.

قزاق‌های چیزمیزداری که پیش از این با سفره‌ی گشاده از فامین پذیرایی می‌کردند حالا دروازه‌هاشان را به‌صدای پای او دوکلونه می‌بستند و صاحبان خانه‌ها به‌محض پیدا شدن سروکله‌ی افراد فامین تو باغ‌ها و علف‌زارها غیب‌شان می‌زد. دادگاه انقلابیِ سیار که تو ویوشنس‌کایا مستقر شده بود برای خیلی از قزاق‌هایی که با جان و دل از فامین پذیرایی کرده بودند محکومیت‌های سنگین بریده بود. خبر این محکومیت‌ها دهن‌به‌دهن تو سرتاسر استانیتسا گشته بود و تو روحیه‌ی کسانی که آشکارا در حق «راهزن‌ها» اظهار علاقه کرده بودند اثری شدیدتر از آن گذاشته بود که انتظارش می‌رفت.

فامین ظرف پانزده روز همه‌ی استانیتساهای حوزه‌ی دن علیا را گشت زد. عده‌ی افرادش حالا به‌حدود صد و سی‌نفر رسیده بود اما آن‌هایی که تعقیب‌اش می‌کردند هم دیگر فقط جوخه‌یی نبود که به‌شتاب گل هم شده باشد. حالا حتا آن چند اسواران هنگ سیزده‌هم که از جنوب انتقال داده شده بودند جزو این عده به‌حساب می‌آمدند.

میان راهزنانی که این اواخر به‌دسته‌ی فامین ملحق شده بودند بسیاری‌شان از جاهای خیلی‌خیلی دوری می‌آمدند و از راه‌های مختلفی به‌دن رسیده بودند: بعضی‌شان هنگام انتقال زندانی‌ها از یک زندان یا یک اردوگاه دست به‌فرار زده بودند. بیشترشان گروه‌های چند ده نفریِ افرادی بودند که از دار و دسته‌ی ماس‌لاک جدا مانده بودند یا تو واقعه‌ی تارومار شدن دسته‌ی کوروچ‌کین Kurockin توانسته بودند جانی در ببرند.

ترکیب‌بندیِ داخلیِ دسته هم شکل خاص خودش را داشت: مثلاً افراد گروه سابق ماس‌لاک اجازه داده بودند بی‌دردسر از هم‌دیگر جداشان کنند تو جوخه‌های مختلف بُرشان بزنند، اما عوض‌اش کوروچکینی‌ها به‌این مُفتی دنده به‌قضا نداده بودند: آن‌ها واسه خودشان یک دسته‌ی جداگانه‌ی یک‌پارچه‌ی بسیار متحد تشکیل داده بودند و به‌وضع کاملاً چشم‌گیری از دیگران کنار کشیده بودند. خواه تو جنگ و خواه تو راحت‌باش باهم رفتاری داشتند که خیلی‌حساب شده به‌نظر می‌آمد. جور عجیبی به‌هم متکی و باهم ندار بودند: مثلاً حتا موقعی که امباری جایی غارت می‌شد این‌ها غنیمتیِ خودشان را رو هم می‌ریختند و به‌طور برابر با هم تقسیم می‌کردند.

غیر از این‌ها تو دسته‌ی فامین چندتا قزاق ته‌رکی و کوبانی بودند با قباهای چرکسیِ از کار رفته، دوتا کالموک بودند از استانیتسای ولیکاک‌نیاژسکایا، یک لتونیایی بود با چکمه‌ی ماهی‌گیریِ ساقه‌بلندی که ران‌هاش هم آن تو می‌رفت، و بالاخره پنج‌تا ملوان آنارشیست بودند با بلوزهای راه‌راه و نیم‌تنه‌های ماهوت آفتاب‌سوز که تنوع دار و دسته را بیشتر می‌کرد، هرچند که دسته بی‌وجود آن‌ها هم به اندازه‌ی کافی قاراشمیش و چهل‌تکه بود.

یک روز چوماکوف ستون سوارهایی را که دمبال‌شان کشیده می‌شد با چشم به‌فامین نشان داد و ازش پرسید:ـ باز هم ادعا می‌کنی این‌ها یک مشت راهزن نیستند و مثلاً «گروهی مبارزان عقیدتی» تشریف دارند؟... ای‌والله بابا! می‌دانی این وسط فقط چی کم است؟ یک رأس کشیش که خود حضرت پاپ صبح روز تولد مسیح به‌ساعت سعد با اردنگ، مقدس از کلیسا انداخته باشدش تو کوچه، با چندتا خوکِ پرواری که شلوار پاشان کرده باشند و آن دم‌های فتیله‌پیچ قرتی‌شان را برای کسب فیض باکره‌گان قدیسه از بادخور خشتک‌شان گذاشته باشند بیرون!

فامین جواب‌اش نداد. تنها آرزوش این بود که آدم‌های هرچه بیشتری دورش جمع بشوند. واسه پذیرش داوطلب‌ها هم هیچ‌جور قرار و قاعده‌یی نگذاشته بود. خودش با آن‌ها مصاحبه‌یی می‌کرد و دو کلام به‌سه کلام نرسیده به‌شان می‌گفت: ـ واسه خدمت خوبی. قبول‌ات کردم. برو رییس ارکان حرب‌ام چوماکوف را ببین جوخه‌ات را تعیین کند اسلحه‌ات بدهد.

تو یکی از خوتورهای استانیتسای میگولینس‌کایا جوانک خوش سر و لباس سبزه‌ی مومجعدی را که برای الحاق به‌دسته اشتیاق نشان می‌داد آوردند پیش فامین. از پرس‌وجو معلوم شد بچه‌ی راستوف است که این اواخر به‌جرم سرقت مسلحانه محکوم شده ولی توانسته از زندان بگریزد و چون خیلی تعریف فامین را شنیده برای خدمت زیر دست او خودش را به‌دنِ علیا رسانده.

فامین پرسید:ـ اصلیت‌ات کجایی‌است؟ ارمنی هستی یا بلغار؟

جوانک بعد از مدتی دست‌دست کردن بالاخره درآمد که: ـ هیچ‌کدام. یهودی‌ام.

وضع غیرمنتظری پیش آمد[1] و فامین که دست‌وپاش تو پوست گردو گیر کرده بود و عقل‌اش قد نمی‌داد با این جریان چه کند بعد از آن‌که خوب فکر کرد آه سختی

---

۱. برای این موضوع رجوع شود به‌حاشیه‌ی صفحه‌ی ۳۳۳.

کشید و گفت:ـ خب، اه، یهودی هستی که هستی. ما داوطلب را رد نمی‌کنیم چون به‌هر صورت یکی به‌عده‌مان اضافه می‌شود... اما، بگو ببینم: بلدی سوار اسب بشوی؟ بلد نیستی؟ خب، باشد، یاد می‌گیری: اول یک مادیان کوچولوی رام به‌ات می‌دهیم... برو چوماکوف را گیر بیار به‌ات وسایل و تجهیزات بدهد...

چند دقیقه بعد چوماکوف که از خشم مثل لکوموتیف دود و بخار ازش بلند می‌شد به‌تاخت از راه رسید اسب‌اش را نگه‌داشت و جیغ‌اش هوا رفت که:ـ عقل‌ات پریده یا ما را دست انداخته‌ای؟ چی به‌سرت زد که این یوپن را بفرستی سراغ من؟... لازم‌اش ندارم، بفرست‌اش برود چال سیاه!

فامین خیلی آرام گفت: ـ بگیرش، بگیرش، یکی به‌عده اضافه می‌شود.

اما چوماکوف بنا کرد کف به‌لب هوار کشیدن:ـ نمی‌خواهم‌اش! اگر شده باشد یک تیر خرج‌اش کنم نمی‌گیرم‌اش! هیچی نشده سر و صدای قزاق‌ها درآمده، خودت برو دهن‌شان را ببند.

در حالی که آن دوتا باهم کلنجار می‌رفتند قزاق‌ها پیرهن گل‌دوزی و شلوار ماهوت گل‌وگشاد جوانک را پناه ارابه‌یی از تن‌اش درآورده بودند و یکی‌شان که پیرهن را رو خودش اندازه می‌زد به‌اش می‌گفت:ـ آن‌جا آن‌ور خوتور آن سبزه‌ها را می‌بینی؟ به‌تاخت برو توشان دراز شو آن‌قدر همان‌جا بمان تا یقین کنی ما تا نفر آخر از خوتور رفته‌ایم بیرون، آن‌وقت پاشو حضرت موسا را یاد کن همچین بزن به‌چاک که قوم و قبیله‌ات هم به‌آن سرعت از رود نیل به‌چاک نزده باشد، گیرم مواظب باش یکهو عوضی سمت ما نیایی که در آن‌صورت اول باقیِ مزن‌هردم‌ات را پخ‌پخ می‌کنیم بعدش هم سرت را...آره بابا، سراغ ما نیا که هوا پس است. اصلاً بهتر است همان بروی راستوف پیش مامان‌ات. جنگ به‌شما جهودها نیامده، خدای عالم شماها را واسه کسب و کاسبی آفریده نه واسه جنگ. ماها هم بی‌شماها بهتر می‌توانیم آش‌مان را بخوریم و گوزمان را کلاف کنیم...

خلاصه‌ی کلام این‌که جوانک یهودی قبول نیفتاد، اما در عوض، همان‌روز مردک شیرین‌عقلی معروف به‌پاشا را که تو تمام خوتورهای منطقه گاو پیشانی‌سفید بود با کلی شوخی و خنده و دادار دودور و مسخره‌گی تو جوخه‌ی دوم ثبت‌نام کردند. او را برحسب اتفاق تو استپ تور کرده بودند آورده بودند به‌خوتور، اونیفرمی را که از جسد سرباز سرخی کنده بودند به‌اش پوشاندند بعد از یاد دادن کار با تفنگ داشتند شمشیرزنی یادش می‌دادند. گریگوری را که سراغ اسب‌اش می‌رفت غش‌غش خنده‌ی عده‌یی که میدان را به‌سرشان برداشته بودند به‌آن‌جا کشاند و میان سکوتی که با

دیدن‌اش حاکم شد شنید یکی با لحن ملای مکتب، خیلی سنجیده و آموزنده به‌اش می‌گوید:

ـ نه، سرکار پاشا، این‌جوری نه! این‌که راه شمشیر زدن نیست: این‌جوری آدم شقه نمی‌کنند، هیزم می‌شکنند! راه درست‌اش این شکلی است، دقت کن: به‌اسیری که گرفته‌ای دستور می‌دهی زانو بزند. چرا؟ چون اگر ایستاده باشد نمی‌توانی با شوشکه بزنی‌اش... زانو که زد، تو این‌جوری از پشت سر می‌روی جلو و فرتی گردن‌اش را می‌زنی... عمودی هم نه: تیغه باید اریب ببرد...

مردک شیرین‌عقل وسط حلقه‌ی راهزن‌ها خبردار ایستاده بود قبضه‌ی شوشکه‌ی برهنه‌یی را محکم تو مشت می‌فشرد. در حالی که ابروهاش را به‌شکل احمقانه‌یی رو چشم‌های خاکستری‌رنگ از حدقه بیرون جسته‌اش تو هم تپانده بود لب‌خندزنان به‌تعلیمات قزاقه گوش می‌داد. دهن‌اش عین دهن اسب کف کرده بود و نوک‌زبانی می‌گفت: ـ فهمیدم. از سر تا ته‌اش را فهمیدم... ببین، این‌جوری: بنده‌ی خدا را رو زانو می‌نشانم گردن کوچولوش را فرتی می‌برم... عین یک دسته‌گل!... شماها به‌من شلوار دادید، پیرهن دادید، چکمه دادید، اما پالتو ندادید. کاش که یک پالتو ملوس هم به‌ام می‌دادید تا از دل و جان آدم‌تان می‌شدم.

یکی از قزاق‌ها گفت: ـ این‌که کاری ندارد بابا، یک کمیسر بکش صاحب یک پالتو بشو. حالا باید برای‌مان نقل داماد شدن پارسال‌ات را بگویی...

وحشتی حیوانی تو چشم‌های مضطرب و از هم‌دریده‌ی مرد بی‌نوا جرقه زد. مدت درازی همه را دشنام‌پیچ کرد و بعد در میان هرّه‌کرّه‌ی جمع به‌نقل داستان خود پرداخت. چیزی چنان نفرت‌انگیز که گریگوری لرزه به‌اندام‌اش افتاد و شتابان دور شد در حالی که مضطرب و تلخ‌کام، منزجر از خود و خشمناک از زنده‌گیِ نفرت‌زده‌ی خودش می‌گفت: «ببین سرنوشت‌ام را به‌سرنوشت چه آشغال‌هایی پیوند زده‌ام!»

کنار اسب‌هاش دراز شد و کوشید فریادهای مردک دیوانه و غشغشه‌ی دیوانه‌وار قزاق‌های عاقل را نشنود. همان‌جور که چشم‌اش به‌اسب‌های قبراق پرواربندی شده بود فکر کرد: «فردا می‌روم. وقت‌اش است دیگر: همین فردا راه می‌افتم.» ـ به‌دقت کامل ترتیب رفتن‌اش را داده بود و حتا فکر پیش‌آمدهای احتمالیِ نامنتظر را هم کرده بود. اوراق شناساییِ چریکی به‌اسم اوشاکوف Ušâkof را که چندی پیش تو درگیری کشته شده بود برداشته تو برگردان یخه‌ی پالتواش جاسازی کرده بود. از دو هفته پیش اسب‌ها را برای تاخت کوتاه اما خیلی تندی آماده می‌کرد. ساعت آب دادن‌شان محال بود یادش برود و پس و پیش بیفتد. چنان مرتب و سر صبر تیمارشان

می‌کرد که تو خدمت نظام‌اش هم سابقه نداشت. اگر اتفاق می‌افتاد که شب تو خوتوری اتراق کنند جوشان را از هر راه درست و نادرستی که شده بود تأمین می‌کرد. همه‌ی این‌ها باعث شده بود اسب‌هایش به‌ظاهر هم مثقالی هفت‌صنار با اسب‌های دیگر تفاوت داشته باشند بخصوص آن قزل‌مگسی اوکراینی‌یه که زیر آفتاب عین نقره قلم‌کارِ قفقاز برق می‌زد.

با همچین اسب‌هایی آدم از هر تعقیبی قسر می‌جست.

پاشد رفت تو حیاطِ هم‌سایه‌ی بغلی و از پیره‌زالی که تو دهنه‌ی امبار زیر آفتاب نشسته بود با کلی ادب و احترام پرسید:ـ مادربزرگ، بی‌زحمت، تو دستگاه‌تان داس به‌هم می‌رسد؟

ـ یکی که داشتیم، منتها خدا می‌داند الان کجا ممکن است افتاده باشد... واسه‌چی می خواستی‌اش مادر؟

ـ می‌خواستم از تو کرت‌تان واسه اسب‌هام یک بغل علف بچینم. اجازه می‌فرمایید که؟

پیره‌زال یک خرده فکر کرد آخر سر گفت:ـ بالاخره شماها کی خیال دارید از جان ما دست بردارید؟ مدام: این را بده! آن را بده!... یک دسته می‌آیند گندم می‌خواهند، یک دسته‌ی دیگر می‌آیند هرچی به‌چشم‌شان خورد برمی‌دارند می‌زنند زیر بغل‌شان دِ برو که رفتی!... نه: من داس به‌تو نمی‌دهم! هر کاری می‌خواهی بکن: داس به‌ات نمی‌دهم!

ـ ای بابا، مادربزرگ، واسه چندتا پر علف هم کنس‌بازی در میاری؟

ـ خیال می‌کنی علف همین‌جور خودبه‌خود درمی‌آید؟ علف‌ام را بدهم به‌تو گاو خودم چی بخورد؟

ـ مگر تو استپ علف قحطی است؟

ـ راه باز و جاده دراز پسرجان... به‌قول خودت گفتنی تو استپ که فراوان است.

گریگوری تند شد که:ـ بهتر است داس را رد کنی ننه‌بزرگ: چهارتا پرش را درو می‌کنم باقی‌اش می‌ماند واسه خودت. اگر اسب‌ها را بردارم بیارم این‌جا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ها!

پیره‌زن نگاهی به‌گریگوری کرد و صورت‌اش را برگرداند:

ـ برو خودت برش دار، به‌نظرم تو امباری باشد...

گریگوری داس کله‌شکسته‌یی تو امبار پیدا کرد برداشت و از جلو پیره‌زن که می‌گذشت به‌وضوح شنید که می‌گوید:ـ خیال می‌کنید واسه شما گوربه‌گور شده‌ها

مردنی تو کار نیست؟

گریگوری نمی‌توانست به‌این وضع عادت کند. از خیلی پیش‌ها دیده بود خوتورنشین‌ها با چه چشمی به‌آن‌ها نگاه می‌کنند. همان‌جور که سعی می‌کرد علف‌ها را تمیز درو کند تا حرامْ هَرَش نشود فکر می‌کرد: «حق با آن‌ها است. واقعاً چه احتیاجی به‌ما دارند؟ اصلاً کی محتاج ما است؟ پا شده‌ایم آمده‌ایم آرامش‌شان را به‌هم زده‌ایم به‌کار و زنده‌گی‌شان هم نمی‌گذاریم برسند. راستی‌راستی بس است دیگر، باید به‌این وضع خاتمه داد!»

غرق فکرهای خودش بود. پهلوی اسب‌ها ایستاده بود از تماشای این‌که علف را با لب‌های مخملی‌شان جمع می‌کردند لذت می‌برد که صدای بم و شکسته‌ی جوانی از عوالم خودش کشیدش بیرون:

ـ آخ چه اسب خوش‌گلی، خدا! پنداری یک قو...

گریگوری به‌گوینده نگاه کرد: جوانک قزاقی از اهالیِ استانیتسای آلکسه‌یفس‌کایا که همین تازه‌گی‌ها وارد دسته‌ی فامین شده بود. قزل‌مگسی را با تعجب و تحسین تماشا می‌کرد و بی‌این‌که چشم ازش بردارد همین‌جور دورش چرخک می‌زد و با زبان و سق‌اش صدا در می‌آورد.

ـ مال خودت است، نه؟

گریگوری یک خرده تلخ گفت: ـ فرمایشی بود؟

ـ تاخت‌اش بزنیم؟ من یک کهر دارم: یک دن اصل. از هر مانعی می‌جهد. سرعت‌اش را هم که نگو: صاعقه است!

گریگوری به‌سردی گفت:ـ بزن به‌چاک!

جوانک یک لحظه دم به‌تو ماند. آه غمناکی کشید و گرفت کمی دورتر نشست. مدت درازی رفت تو نخ قزل‌مگسی و بالاخره درآمد که:ـ تنگِ نفس دارد. نمی‌تواند خوب نفس بکشد.

گریگوری با ساقه‌ی کاهی دندان‌هاش را خلال می‌کرد. یواش یواش داشت از این جوانک ساده خوش‌اش می‌آمد.

جوانک دوباره با نگاه پرالتماسی گفت:ـ تاخت‌اش نمی‌زنی؟ ها عموجان؟

ـ نه‌جان‌ام! اگر خودت را هم سر بدهی تاخت‌اش نمی‌زنم!

ـ از کجا گیرش آورده‌ای؟

ـ گیرش نیاورده‌ام: خودم ساخته‌ام‌اش!

ـ نه والله، جدی می‌پرسم...

ـ همه‌ی اسب‌ها از یک سوراخ در می‌آیند: این هم ننه‌اش یک مادیان بوده.

جوانک، پکر و دماغ‌سوخته گفت: «بیا و با یک همچین کس‌مشنگی جدی حرف بزن!» ـ و راه‌اش را کشید رفت.

□

خوتور زیر چشم گریگوری خالی و مرده بود، چنان‌که پنداری مرگ بر آن گذر کرده. جز افراد فامین دیّارالبشری در آن دیده نمی‌شد. ارابه‌یی تو کوچه به‌حال خود رها شده بود. کنده‌یی وسط حیاطی افتاده تبری در آن نشسته بود و کنارش تخته‌ی نیمه‌رندیده‌یی به‌چشم می‌خورد. چند ورزا زیر آلات و ابزار کار به‌زحمت علف‌های کوتاه کوچه را می‌چریدند. سطل واژگونی پای دیواره‌ی چاهی افتاده بود. همه چیز حکایت از آن داشت که ناگهان تو خوتور نزول بلای بی‌خبری جریان آرام زنده‌گی را بریده است. مردم سرودِ کار را نیمه‌کاره رها کرده هرکدام به‌حفره‌یی پناه برده بودند...

گریگوری هنگام عبور قزاق‌ها از پروس شرقی نیز روستاهایی به‌همین اندازه خلوت با انگ فرار شتابناک فراوان به‌چشم دیده بود. چیزهایی که حالا تو سرزمین پدریِ خودش می‌دید... و امروز قزاق‌های دن علیا او را با همان نگاه‌های کینه‌بار زهرآلودی نگاه می‌کردند که آن وقت‌ها دهاتی‌های آلمانی به‌او نظر می‌انداختند. آن‌چه را که پیره‌زنک به‌او گفته بود به‌یاد آورد، همچنان که یخه‌ی پیرهن‌اش را باز می‌کرد با دلهره به‌دور و برش چشم انداخت و باز آن درد طاقت‌شکن به‌قلب‌اش حمله‌ور شد.

آفتاب خاک را به‌آتش می‌کشید. بوی گس گرد و غبار و اسفناج رومی و عرق اسب تو پس‌کوچه‌ها موج می‌زد. تو باغ‌ها، از بیدهای عظیم پر از لانه‌های شره‌شره قارقار کلاغ‌ها بلند بود. رود کوچک استپ‌گذری که جایی در کمرکش آب‌کندی از چند چشمه منشاء می‌گرفت آرام می‌خزید و خوتور را به‌دو بخش تقسیم می‌کرد. از هر سوی رود سامانه‌های وسیع قزاقی تو سرسبزیِ باغ‌هایی پنهان می‌شد که درخت‌های آلبالو جلو پنجره‌هاشان را می‌گرفت و درخت‌های شاخ در شاخ سیب برگ‌های سبز و مشتلق سرخ میوه‌هاشان را به‌طرف آفتاب برمی‌داشت.

گریگوری حیاط پر از بارهنگ و خانه‌ی گالی‌پوش با کرکره‌یی‌های زرد و الاکلنگ بلند آب‌کشیِ چاه را با چشم‌های مه‌گرفته تماشا می‌کرد... جمجمه‌ی اسبی که باران‌ها سفیدش کرده بود با حدقه‌های فراخ سیاه نزدیک خرمن‌جا به‌دستک پرچین کهنه‌یی آویزان بود. ساقه‌ی سبز بته‌ی هنظلی که مارپیچ‌وار از آن تیرک بالا کشیده

به‌سمت نور دراز شده بود خودش را به‌نوک تیرک رسانده به‌تیزه‌ها و دندان‌های جمجمه‌ی اسب مرده چنگ انداخته بود و نوک آزاد فنرک کرک‌دارش داشت به‌تکیه‌گاه تازه‌یی بند می‌شد.

گریگوری به‌یاد نیاورد که چنین چیزی یک وقت به‌خواب‌اش آمده یا تو دوره‌های دوردست کودکی‌اش روزی آن را به‌چشم دیده است... ناگهان غم سوزانی به‌قلب‌اش چنگ انداخت. پای پرچین دراز شد صورت‌اش را با دست‌هاش پوشاند و تنها موقعی به‌خود آمد که فریادِ کش‌داری از دور به‌گوش‌اش رسید:

ـاسب... ها را... زین... کنی... ـد!

آن شب گریگوری رو جاده از ستون سوارها بیرون زد به‌بهانه‌ی راست و ریس کردن زین و باز کردن و از نو بستن آن کمی دست‌دست کرد به‌صدای سم اسب‌ها که به‌تدریج دور می‌شد گوش داد بعد دوباره سوار شد و دور از جاده به‌تاخت درآمد.

یک نفس پنج ورست تاخت. بعد مدتی اسب‌ها را با قدم عادی راه برد. گوش خواباند که مطمئن شود تعقیب‌اش نمی‌کنند. اما استپ آرام بود. فقط توک‌درازها به‌صدای گلایه‌آمیزی یک‌دیگر را از زمین‌های ماسه‌یی آواز می‌دادند و تنها سگی از نقطه‌یی چنان دور می‌لایید که بانگ‌اش به‌زحمتِ بسیار شنیده می‌شد.

آسمان سیاه فرو پوشیده از بذر زر...
استپ خاموش...
نسیم سرشار از تلخای آشنای عطر افسنتین...

گریگوری رو رکاب‌ها ایستاد و از ژرفای سینه آهی برآورد. آهی از سرِ نهایت رهایی و از عمق آسوده‌گیِ خیال...

۱۷

خیلی پیش از آفتاب‌درآ به‌چمن‌زار روبه‌روی خوتور تاتارسکی رسید. پایین دست خوتور، آن‌جا که عمق رودخانه از همه‌جا کم‌تر بود سرا پا لخت شد رخت و پخت و چکمه‌ها و اسلحه‌اش را رو سر اسب‌ها بست فانسقه را گرفت لای دندان‌ها و کنار اسب‌ها بنا کرد شنا کردن. سرمای آب سوزش غیرقابل تحملی داشت. برای این‌که گرم بشود با بازوی راست به‌سرعت شنا می‌کرد اما مهار اسب‌ها را محکم با دست

چپ گرفته بود و حیوان‌ها را که ناله و خرناس‌شان آهسته بلند بود دل می‌داد.

با رسیدن به‌کناره لباس‌اش را به‌سرعت پوشید تنگ اسب‌ها را محکم کرد و برای این‌که حیوان‌ها گرم بشوند تا خوتور چهارنعل تازاندشان. تو پالتو خیس و پیرهنِ تر و روبغل زین آبچکو چیزی نمانده بود یخ بزند. دندان‌هاش تیریک تیریک به‌هم می‌خورد پشت‌اش تیر می‌کشید و سراپا می‌لرزید اما سواریِ سریع، خودش را هم گرم کرد. نزدیکی‌های خوتور اسب‌ها را کم‌کم از چهارنعل به‌قدم معمولی درآورد و با چشم و گوش به‌همه‌چیز دقیق‌تر شد. تصمیم گرفت اسب‌ها را تو آب‌کندی بگذارد: از سنگستان لغزنده‌یی پایین رفت اسب‌ها را به‌نارون خشکی که از بچه‌گی می‌شناخت بست و وارد خوتور شد.

خوتور و... این هم سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها!... این هم سیاهیِ درخت‌های سیب و، این هم بازوی درازِ الاکلنگ چاه، زیر ستاره‌های دُب اکبر...

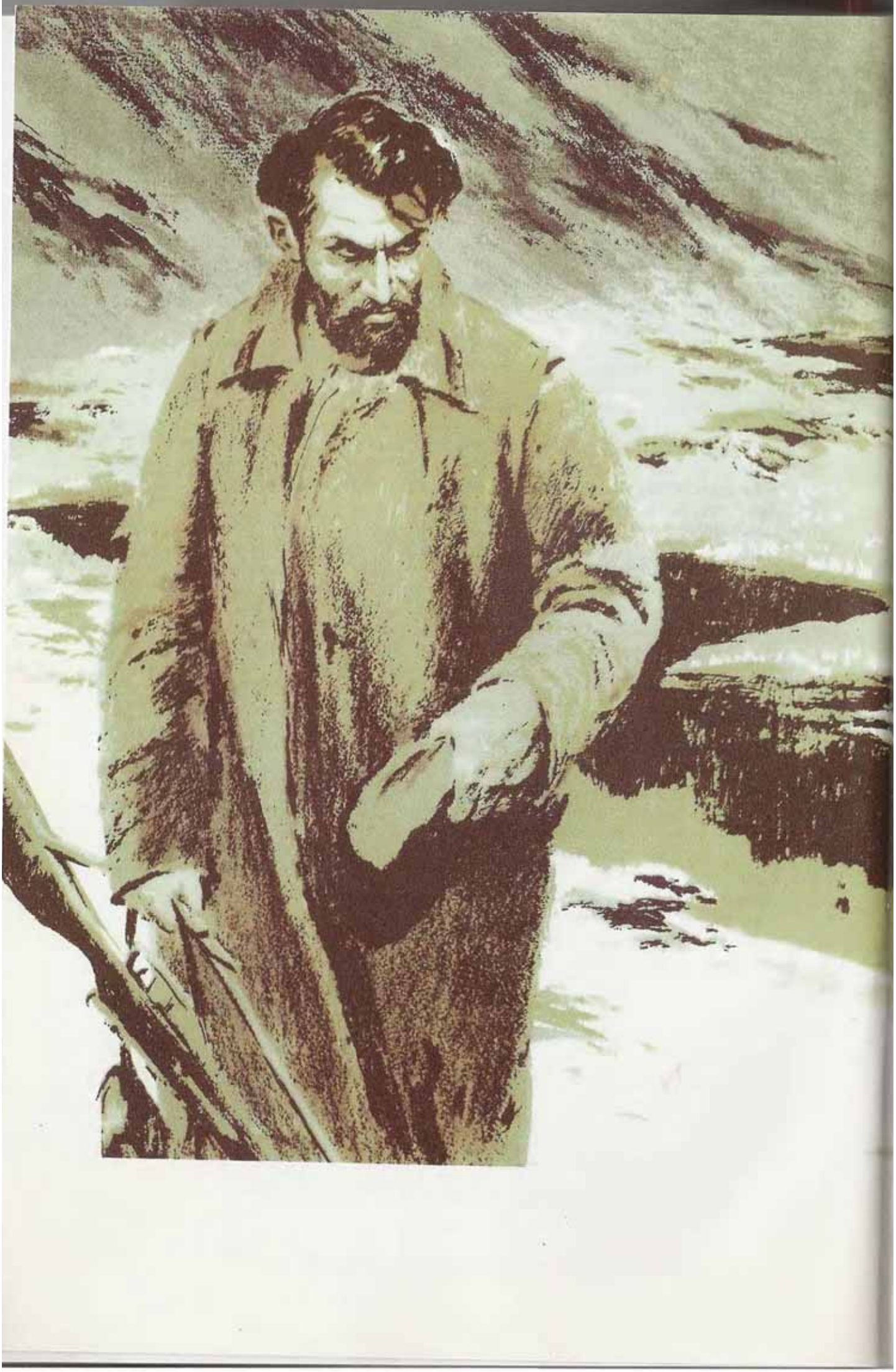
با هیجانی که نمی‌گذاشت راحت نفس بکشد در نهایت احتیاط از سامانه‌ی آستاخوف به‌طرف پنجره‌یی رفت که کرکره‌هایش باز بود. جز تپش شتاب‌زده‌ی قلب و همهمه‌ی خفه‌ی خونی که تو سرش می‌دوید چیزی نمی‌شنید. ضربه‌ی آهسته‌یی به‌یکی از چوب‌بندی‌های پنجره زد. آن‌قدر آهسته که خودش هم صدایش را نشنید. آکسینیا در سکوت به‌پشت پنجره رسید و بیرون را نگاه کرد. گریگوری دیدش که سینه‌اش را مشت کرد و ناله‌واره‌یی از لب‌هایش بیرون جست. به‌اش اشاره کرد که پنجره را وا کند، و تا تفنگ را از شانه بردارد آکسینیا هم پنجره را چارطاق باز کرد.

گریگوری به‌نجوا گفت: ـ یواش!... سلام!... نمی‌خواهد در را وا کنی از همین پنجره می‌آیم تو.

رفت رو پشته‌ی خاکیِ پای پنجره. بازوهای لخت آکسینیا دور گردن‌اش حلقه شد. بازوهای محبوبی که گریگوری را هم با لرزش خودش می‌لرزاند. گریگوری تته‌پته‌کنان با صدایی که به‌زحمت می‌شد شنید پچ‌پچ کرد: ـ کسیوشا... صبر کن آخر!... اول این تفنگ را ازم بگیر!

در حالی که شمشیرش را چسبیده بود از پنجره گذشت و آن را پشت سرش بست.

خواست آکسینیا را بغل کند اما او، لَخت و سنگین سُر خورد افتاد رو پاهاش ساق‌هاش را بغل گرفت صورت‌اش را به‌پالتو خیس‌اش چسباند و از هق‌هق گریه‌ی فروخورده‌اش سراپا به‌تکان درآمد. گریگوری بلندش کرد نشاندش رو نیمکت. آکسینیا که به‌اش تکیه داده صورت‌اش را تو سینه‌اش قایم کرده بود جیک‌اش در



نمی‌آمد. می‌لرزید و برای آن‌که هق‌هقه‌اش را بخورد تا بچه‌ها بیدار نشوند برگردانِ یخه‌ی پالتوِ ترش را گاز گرفته بود.

فشار محنت این ماه‌های آخری او را هم با همه خوش‌بنیه‌گی‌اش پاک از پا در آورده بود. گریگوری موهای آکسینیا را که به‌پشت‌اش ولو بود و پیشانیِ سوزان خیس عرق‌اش را نوازش کرد و گذاشت دلِ سیر اشک بریزد. آن‌وقت پرسید:

ـ بچه‌ها... خوب‌اند؟

ـ اوهوم.

ـ دونیاشکا چه‌طور؟

ـ دونیاشکا هم... خوب... است... خوب است، آره.

ـ میخاییل خانه است؟... بابا تمام‌اش کن دیگر، تمام‌اش کن! پیرهن‌ام را پاک با اشک‌هات خیس کردی!... کسیوشا! عزیزم! وقت گریه کردن نیست حالا، فرصت‌اش را نداریم. میخاییل خانه است؟

آکسینیا صورت‌اش را پاک کرد. گونه‌های گریگوری را تو کف دست‌های ترش فشرد. میان اشک و لب‌خند، بی‌این‌که چشم از چشم محبوب‌اش بردارد گفت:ـ خب... گریه نمی‌کنم دیگر ... نه، میخاییل خانه نیست، دو ماهی می‌شود که رفته ویوشنس‌کایا. نمی‌دانم به‌کدام واحد... بیا بچه‌ها را ببین... آخ! دیگر چشم به‌راه‌ات نبودیم، امیدی به‌زنده بودن‌ات نداشتیم...

میشاتکا و پالیوشکا تو تخت‌شان خوابیده بودند لحاف‌شان را زده بودند کنار. گریگوری روشان خم شد یک لحظه بی‌حرکت ماند بعد نوک‌پا نوک‌پا آمد کنار و گرفت ساکت پهلوی آکسینیا نشست.

آکسینیا آهسته با لحن آدم‌های تب‌دار پرسید:ـ چه اتفاقی افتاده گریشا؟ چه‌جوری شد که آمدی؟ کجا بودی؟ اگر بگیرندت چی؟

ـ آمده‌ام پی تو. نترس، نمی‌گیرندم... می‌آیی؟

ـ کجا؟

ـ با من... دسته‌ام را ول کرده‌ام. با فامین این‌ها بودم، لابد به‌گوش‌ات خورده که؟

ـ آره خب. اما برویم کجا؟

ـ جنوب. کوبان یا از آن هم دورتر. یک مدت آن جاها می‌گذرانیم و به‌هر صورت یک لقمه نان گیر میاریم سق بزنیم. ها؟ من که کار برایم فرقی نمی‌کند، دست‌هام عاشق کار کردن است نه جنگیدن... این چند ماهه پدرم جلو چشم‌هام آمده... خب، حالا این حرف‌ها بماند واسه بعد.

ـ بچه‌ها چی؟

ـ می‌گذاریم‌شان پیش دونیاشکا تا ببینیم بعد چه می‌شود... آن‌وقت می‌آییم دمبال‌شان... خب: می‌آیی؟

ـ آخ گریشا... گریشنکا...

ـ گریه بی‌گریه. گریه موقوف دیگر!... اگر لازم شد گریه کنیم بعدها هرقدر خواستیم وقت داریم... پس یاالله بجمب، اسب‌ها تو آب‌کند منتظرند. می‌آیی یا نه؟

آکسینیا یکهو با صدای بلند درآمد که:ـ پس چی خیال می‌کردی؟ (و ناگهان دست‌ها را با حرکتی حاکی از وحشت به‌لب‌ها برد نگاهی به‌بچه‌ها انداخت و دوباره زیرلب گفت:) چی خیال کرده بودی پس؟ که من تک و تنها واسه خودم خوش‌ام؟ البته که می‌آیم گریشنکا، حتا پا پیاده، حتا خزان‌خزان دمبال‌ات می‌آیم اما اگر قیمه‌قیمه‌ام کنند دیگر تنها بمان نیستم، دیگر نمی‌خواهم یک‌ثانیه هم بی‌تو سر کنم. مرا بُکش اما دیگر یک لحظه تنهام نگذار!

او را با قوت به‌خودش چسباند و همان‌جور که می‌بوسیدش چشم به‌پنجره دوخت. شب‌های تابستان کوتاه است، می‌بایست جمبید. پرسید: ـ نمی‌خواهی یک چند دقیقه چشم رو هم بگذاری؟

گریگوری هاج و واج دادش درآمد:ـ این‌ها چیست که می‌گویی؟ باید راه بیفتیم. لباس‌ات را تن‌ات کن بپر پی دونیاشکا. باید قول و قرارمان را با هم بگذاریم. باید تا هنوز هوا تاریک است خودمان را برسانیم به‌سوخوی لوگ Suxoy log، روز را آن‌جا تو جنگل بگذرانیم و شب که شد دوباره راه بیفتیم... ببینم: بلدی سوار اسب بشوی؟

ـ خدا خدا! من هر کاری تو بگویی بکن می‌کنم و آن‌وقت تو صحبت اسب سواری را پیش می‌کشی؟ من هنوز تو جواب‌اش مانده‌ام که دارم خواب می‌بینم یا بیدارم!... دایم خواب‌ات را می‌بینم و، هر دفعه هم یک‌جور...

در حالی که حرف می‌زد سرش را هم، سنجاق به‌دندان، با عجله شانه می‌کرد و به‌همین جهت درست نمی‌شد فهمید چی می‌گوید... به‌سرعت لباس‌اش را پوشید دوید سمت در:

ـ بچه‌ها را بیدار کنم که دست کم یک نظر هم شده ببینی‌شان؟...

گریگوری به‌لحن مصمم گفت:ـ نه، به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد!

کیسه توتون را از زیر آستر کلاه پوست‌اش کشید بیرون مشغول پیچیدن سیگار شد اما به‌محض این‌که آکسینیا پا را از اتاق گذاشت بیرون خودش را به‌طرف تخت

انداخت و آن دو را غرق بوسه کرد. آن‌وقت ناگهان یاد ناتالیا افتاد، به‌یاد همه‌ی سختی‌هایی افتاد که تو زنده‌گی سرش آمده بود... و همه‌ی وجودش یک قطره اشک شد.

دونیاشکا خودش را از درگاهی انداخت تو و داد زد:ـ سلام برادرک‌ام! برگشته‌ای به‌خانه؟... ول‌گردیِ تو استپ دل‌ات را زد بالاخره؟ (و سر امبانه‌ی گله‌گزاره را وا کرد:) این طفلکی بچه‌ها را بگو که از دوریِ پدرشان دق آورده‌اند! پدره زنده چه دردی از پدر یتیمی کشیده‌اند!

گریگوری بغل‌اش کرد و به‌تندی گفت:ـ یواش! بیدارشان می‌کنی... این حرف‌ها را هم بگذار کنار، خواهر جان‌ام: بس‌که شنیده‌ام دیگر حفظ حفظ‌اش‌ام. خودم هم آن‌قدری که باید گریه‌واره تو جگرم دارم... واسه این‌ها هم نفرستاده‌ام پی‌ات: می‌خواستم ازت بپرسم ببینم بچه‌ها را حاضری پیش خودت نگه‌داری یا نه؟

ـ مگر باز هم جایی می‌خواهی بروی؟

ـ خودم می‌روم که هیچچی، آکسینیا را هم با خودم می‌برم... بچه‌ها را پیش خودت نگه می‌داری؟ کار که پیدا کردم می‌آیم می‌برم‌شان.

ـ معلوم است خب. وقتی هر دوتایی‌تان می‌روید دیگر پرسیدن ندارد که: بیندازم‌شان سر کوچه یا بسپرم‌شان دست غریبه‌ها؟

گریگوری دونیاشکا را در سکوت بوسید بعد گفت:ـ یک دنیا ازت ممنون‌ام خواهر. می‌دانستم جواب رد نمی‌دهی.

دونیاشکا رو صندوق نشست پرسید:ـ کی راه می‌افتید؟ همین حالا؟

ـ آره.

ـ خانه چی؟ مزرعه چی؟

آکسینیا با لحن بدون اطمینانی گفت:ـ خود دانی. اجاره‌شان بده یا هر جور که دل‌ات خواست. از رخت و لباس هم هرچی ماند ببر خانه‌ی خودت.

دونیاشکا پرسید:ـ جواب فضول‌باشی‌ها را چی بدهم؟ می‌پرسند کجا رفته‌ای، چی بشان بگویم؟

گریگوری گفت:ـ یک «نمی‌دانم» بگو جان خودت را خلاص کن! (و رو کرد به‌آکسینیا:) کسیوشا، حاضر شو دیگر. چیز میز زیادی برندار: یک بلیز گرم و دو سه‌تا دامن و رخت‌های زیر...

هنوز سفیده نزده بود که گریگوری و آکسینیا بعد از خداحافظی با دونیاشکا و

بوسیدن بچه‌ها که همان‌طور غرق خواب بودند از کناره‌ی رودخانه به‌طرف آب‌کند راه افتادند.

گریگوری به‌آکسینیا گفت: ـ یک روز من و تو همین‌جوری‌ها راه افتادیم که خودمان را برسانیم به‌یاگودنویه... گیرم آن روز باروبندیل تو پروپیمان‌تر از امروز بود و هر دومان هم جوان‌تر از امروز بودیم...

آکسینیا که از شادی دل تو دل‌اش نبود از گوشه‌ی چشم به‌گریگوری که دوش به‌دوش‌اش راه می‌رفت نگاهی انداخت و گفت:ـ هنوز تو وحشت‌ام که نکند دارم خواب می‌بینم... گریشکا! دست‌ات را بده من! تو را خدا دست‌ات را بده من که یقین کنم خواب نیستم!

قطره اشکی از چشم‌اش به‌صورت‌اش غلتید. چندانی شاد نشد اما خودش را به‌گریگوری چسباند.

گریگوری چشم‌های باد کرده از اشک آکسینیا را که شادی تلخی ته‌اش می‌درخشید، و گونه‌هایش را که تو تاریکیِ پیش از آفتاب‌درآ سخت بی‌رنگ می‌نمود نگاه کرد. لب‌خند مهربانی زد و با خودش گفت: «به نظرم بایست جور دیگری باشد. اما خیلی راحت خودش را حاضر کرد و راه افتادیم: درست مثل این‌که داریم یک جایی مهمانی می‌رویم... شیرزنی است ها! از هیچ چی نمی‌ترسد... اما چرا به‌این تلخی؟... خب، آره: بالاخره هیچچی که نباشد زده زیر همه چیز!»

و آکسینیا، درست مثل این‌که دارد به‌فکر او جواب می‌دهد گفت: ـ می‌بینی من چه جوری‌ام؟ ... عین یک توله‌ی شکاری: همین‌قدر که برایم سوت بزنی دمبال‌ات می‌دوم... عشق به‌تو و اضطرابی که واسه خاطر تو وجودم را گرفته از من یک دیوانه‌ی دیوانه ساخته. تو همه‌ی عالم فقط یک دل‌واپسی دارم آن هم دل‌واپسیِ بچه‌ها است. وگرنه، واسه خودم، اووه، اصلاً غم‌ام نیست: بگذار همه‌ی عالم را آب ببرد: تا آن‌ور استپ مرگ هم دمبال‌ات می‌دوم.

اسب‌ها به‌شنیدن صدای پای آن‌ها شیهه کشیدند.

سپیده داشت می‌زد: هم الان دیگر سمت مشرق آسمان خط قفایی‌رنگی شکل گرفته بود. مه از رودخانه بالا می‌آمد.

گریگوری اسب‌ها را از درخت وا کرد. آکسینیا با کومک او رو زین جابه‌جا شد فقط پاهاش به‌رکاب نمی‌رسید که آن هم با کوتاه‌تر کردن تسمه‌ها حل شد و خود گریگوری هم رو اسب دیگر نشست.

ـ کسیوشا، دمبال من بیا. از آب‌کند که بیرون زدیم چهارنعل راه می‌افتیم. زیاد تکان‌ات نمی‌دهد، خاطرجمع باش، فقط مهارش را ول نکن: اسب‌ات از این‌کار خوش‌اش نمی‌آید. ضمناً مواظب زانوهات هم باش چون ممکن است گازشان بگیرد... خوب: رفتیم که رفتیم!

تا سوخوی لوگ هشت ورستی راه بود. راهی که خیلی خوب طی‌اش کردند، چون به‌جنگل که رسیدند تازه آفتاب درآمده بود. تو حاشیه‌ی جنگل نگه داشتند. گریگوری از اسب پایین جست و به‌آکسینیا هم کومک کرد که بیاید پایین. لب‌خندزنان پرسید:ـ خب، چه‌طوری؟ واسه آدمی که اولین دفعه‌اش است سواری می‌کند یک خرده مشکل نیست؟

آکسینیا حسابی برافروخته بود و چشم‌های سیاه‌اش برق می‌زد.

ـ خوب است. از پیاده رفتن خیلی بهتر است. فقط پاهام یک کمی... (و لب‌خند شرم‌باری زد:) روت را آن‌ور کن پاهام را نگاه کنم... می‌سوزد. به‌نظرم پوست‌کن شده.

گریگوری به‌لحن اوستاگی گفت:ـ چیزی نیست. خوب می‌شود. باید کمی هم خسته‌گی در کنی: پاهات می‌لرزد. (و با ریش‌خند پُرمهر سری جمباند که:) قزاقه‌زن را باش!

کنار دره‌ی کوچکی نقطه‌ی کم‌درختی را انتخاب کرد:

ـ این‌جا اتراق می‌کنیم. راحت باش کسیوشا.

زین اسب‌ها را برداشت پابندشان زد زین‌ها و سلاح‌ها را زیر بته‌یی جا داد. علف‌ها از زیادیِ شب‌نم یک سر خاکستری می‌زد اما تو شیب دره که آخرین پناهگاه نیمه‌تاریکیِ سپیده‌دم بود سبزه‌ها رنگ کبود ماتی داشت. کافر زنبورهای نارنجی رنگ تو کاس‌برگ‌های نیم‌شکفته‌ی گل‌ها به‌خواب رفته بودند. چکاوک‌ها رو استپ و لای گندم‌ها و علف‌های پُرعطر می‌خواندند. بلدرچین‌ها یک بند فریاد می‌زدند: «خواب خوشه! خواب خوشه! خواب خوشه!»[1] گریگوری رو بستری از علف که زیر بلوط جوانی آماده کرد سرش را رو گوده‌ی زین گذاشت و برای خواب دراز شد. آواز پرطنین بلدرچین‌ها و لالاییِ آرامش‌بخش چکاوک‌ها و باد گرمی که از ماسه‌زار آن دست رودخانه می‌آمد و شب نتوانسته بود خنک‌اش کند همه با هم دعوت به‌خواب می‌کردند، و تعداد شب‌های بیدارخوابی کشیده‌ی گریگوری واقعاً زیاد بود. تسلیم پند

---

۱. «خواب، خوش است!»ـ از مقوله‌ی تطبیق صدایی با عبارتی، همچون عبارت مشهور «بدبده» (بد، بد است!) که آواز کرک یا بلدرچین را با آن تطبیق داده‌اند.

بلدرچین‌ها و مغلوب بیدارخوابی‌های بسیار، چشم‌ها را بست.

آکسینیا خاموش کنارش نشسته بود و تو فکر، گلبرگ‌های بنفش گلی را که بوی عسل می‌داد به‌دندان می‌کند. ساقه‌ی گلی را به‌صورت ته‌ریشیِ گریگوری کشید و آرام ازش پرسید: ـ گریشا، هیچ‌کی این‌جا نمی‌آید مزاحم‌مان بشود؟

گریگوری چُرت‌آلود خندید و به‌زحمت گفت: ـ تو استپ که کسی نیست. آن هم تو همچین ساعتی... من دارم می‌خوابم کسیوشا. مواظب اسب‌ها باش. بعدش تو می‌خوابی. دارم از خواب بی‌هوش می‌شوم... خواب‌ام... چهار روز است که... بعد، حرف... با هم...

ـ بخواب عزیزم... خوب بخوابی!

روش خم شد. دسته‌ی مویی را از پیشانی‌اش کنار زد. لب‌ها را گذاشت رو صورت‌اش و آرام گفت: ـ چه‌قدر موی سفید به‌هم رسانده‌ای! یعنی دیگر پیر شده‌ای؟ همین چارسال پارسال‌ها بود که یک شاخ شمشاد بودی!

و با لب‌خند غمگینی به‌صورت‌اش چشم دوخت.

گریگوری با دهن نیمه‌باز و تنفس منظم خوابیده بود. مژه‌های سیاه‌اش که نوک‌شان را آفتاب سوزانده بود لرزش خفیفی داشت و لب بالایی‌اش که می‌جمبید ردیف تنگ درز دندان‌های صدفی‌اش را بیرون می‌انداخت. آکسینیا با دقت بیشتری تو بحرش رفت و تازه آن‌وقت بود که دید گریگوری تو جداییِ این چند ماه آخری‌شان چه‌قدر عوض شده. تو عمق چاک بین ابروهاش و چین کناره‌های دهن‌اش و برجسته‌گیِ تند گونه‌هایش خشونتی تا حد بی‌رحمی به‌چشم می‌خورد... برای اولین‌بار فکر کرد گریگوری‌اش تو میدان جنگ، موقعی که شمشیر به‌دست رو اسب‌اش نشسته چه چیز خوف‌انگیزی می‌تواند باشد! چشم‌ها را آورد پایین به‌دست‌های بزرگ و پرگره گریگوری نگاه گریزانی انداخت و بدون این‌که بداند چرا، آهی کشید.

چند لحظه بعد آکسینیا خیلی آهسته از جا بلند شد در حالی که دامن‌اش را بالا نگه داشته بود که شب‌نم تَرش نکند از محوطه‌ی بی‌درخت بیرون رفت. جوی باریکی آن نزدیکی زمزمه‌کنان رو سنگ‌ریزه‌ها برمی‌جست و می‌گذشت. خودش را رساند به‌ته آب‌کند که تخته سنگ‌های خزه‌پوشی کف‌اش را پوشانده بود. با آب یخ چشمه دست و صورتی صفا داد چند جرعه‌یی از آن خورد، پا شد روسری‌اش را برداشت صورت برتافته‌اش را با آن خشکاند رو لب‌هایش لاینقطع تبسم آرامی نشسته بود و برق شادی، که از چشم‌هایش دور نمی‌شد. آه، گریگوری باز کنارش بود! و باز آینده‌ی ناشناسی او را تو رؤیای سعادت موهوم افسانه‌واری غرق می‌کرد... چه

اشک‌ها که آکسینیا تو بیدارخوابی‌های شب‌های بی‌سحرش ریخته بود! چه رنج‌ها که آکسینیا تو این ماه‌های اخیر از سر گذرانده بود!ـ همین دیروز زن‌ها که تو کرت سیب‌زمینیِ مجاور وجین می‌کردند تصنیف غم‌انگیز تازه درآمدی را دم گرفته بودند که از مصایب زن‌ها شکوه می‌کرد، و آکسینیا که سرگذشت دردناک خودش را آن تو یافته بود بی‌اختیار به‌آن گوش تیز کرده بود:

غاز خاکستریِ من، برگرد!
نوبت آب‌تنی کردن تو نیست مگر؟
نوبت آب‌تنی کردن تو
نوبت اشک فروریزیِ من!

آواز پر طنین شکایتی بود که از حکایت حال لعنت‌شده‌یی پرده برمی‌داشت، و آکسینیا که نتوانست جلو اشک‌اش را بگیرد سخت به‌گریه افتاد. تصمیم گرفت چنان به‌کار سرگرم شود که غم امباشته به‌دل‌اش را از یاد ببرد اما اشک‌اش تاب نیاورد: کج بیل را کنار انداخت به‌زمین نشست صورت‌اش را با دست‌ها پوشاند و سیل اشک را رها کرد.

همین دیروز به‌زنده‌گی لعنت می‌فرستاد و همه‌چیز در اطراف‌اش از یک روز بارانی تیره‌تر و ناشادتر جلوه می‌کرد اما امروز دنیا به‌چشم‌اش چون هوای پس از رگباری تابستانی جان‌بخش و رنگین‌کمانی بود. پرتوهای مایل خورشیدی را که تازه می‌دمید بی‌توجه نگاهی کرد و به‌دل‌اش گذشت که: «ما هم به‌آن‌چه رو پیشانی‌مان نوشته شده خواهیم رسید.»

در نقطه‌ی آفتاب‌رویی کنار درختچه‌ها گل‌های عطرافشان همه‌رنگی شکفته بود. آکسینیا بغلی از آن‌ها پر کرد با احتیاط کمی دور از گریگوری نشست و به‌یاد روزگار جوانه‌دختری‌اش از آن‌ها تاج ظریف زیبایی بافت... زمان درازی به‌چشم تحسین تماشایش کرد چند نسترن کم‌رنگ در آن نشاند و آن را بالا سر گریگوری گذاشت.

حدود ساعت نه بود که گریگوری به‌شیهه‌ی یکی از اسب‌ها بیدار شد. با حرکتی از وحشت نشست و به‌عادت برداشتن سلاح به‌اطراف دست کشید.

آکسینیا خیلی آرام گفت:ـ کسی نیست. از چی می‌ترسی؟

گریگوری چشم‌ها را مالاند با لب‌خند چُرت‌آلودی گفت: ـ عادت‌ام شده مثل خرگوش زنده‌گی کنم: فقط با یک چشم بخوابم و با هر چقی از خواب بجهم... این هم،

دختر جان‌ام، عادتی نیست که به‌این مفتی‌ها از سر آدم بیفتد... خیلی خوابیدم؟

ـ نه چندان. شاید باز هم بخواهی بخوابی؟

ـ واسه این‌که روبه‌راه بشوم اقل‌کم باید یک شبانه‌روز تمام بخوابم. یک چیزی بخوریم: نان و چاقو تو جیبک زین‌ام است. من می‌روم اسب‌ها را آب بدهم...

پا شد پالتواش را کند و شانه‌ها را حرکتی داد. آفتاب گرم بود. باد برگ درخت‌ها را تکان می‌داد و با خش‌خش‌شان زمزمه‌ی سرودخوان جویبار را می‌پوشاند.

گریگوری تا دم آب پایین رفت با سنگ و سرشاخه سدی بست و با شمشیر که جای بیل به‌کار می‌برد درز و دورز سنگ‌ها را گل گرفت. آب که به‌اندازه‌ی لازم بالا آمد اسب‌ها را آورد آب داد دهنه‌شان را برداشت از نو گذاشت بچرند.

سر صبحانه آکسینیا پرسید: ـ از این‌جا می‌رویم کجا؟

ـ مارازوفس‌کایا... تا پلاتوف را با اسب می‌رویم از آن‌جا به‌بعدش را پیاده.

ـ اسب‌ها را چی؟

ـ ول‌شان می‌کنیم.

ـ حیف‌اند گری‌شا. آن هم همچین اسب‌هایی! مخصوصاً آن خاکستریه که آدم از نگاه کردن‌اش سیر نمی‌شود! آن وقت به‌همین مفتی ول‌اش می‌کنی؟ بابت‌اش چه‌قدر پول دادی؟

ـ پول!... (لب‌خند غمناکی زد:) هیچچی، به‌زور گرفتم‌اش... از یک اوکراینی. (و بعد از سکوت کوتاهی گفت:) به‌هر صورت، چه حیف باشد چه نباشد باید ول‌شان کنیم... ما که دلال اسب نیستیم.

ـ اسلحه‌ات را واسه چی نگه داشته‌ای؟ به‌چه دردمان می‌خورد؟ اگر کسی پیش‌مان ببیند هم اسباب دردسرمان می‌شود.

ـ شبانه که کسی نمی‌بیندمان... محض احتیاط برشان داشتم. اسلحه که همراه‌ام نباشد از خودم مطمئن نیستم... اسب‌ها را که ول کردیم آن‌ها را هم می‌اندازیم دور. آن وقت دیگر به‌آن‌ها هم احتیاجی نخواهیم داشت.

چاشت را که خوردند پالتو را پهن کردند روش دراز شدند. گریگوری بی‌خود زور می‌زد خواب را از خودش دور کند. آکسینیا هم به‌آرنج تکیه داده بود راجع به‌آن‌چه دور از گریگوری کشیده بود صحبت می‌کرد. گریگوری با چُرت سنگینی که نمی‌توانست از پس‌اش بر بیاید به‌صدای یک‌نواخت او گوش می‌داد و حتا قادر نبود مژه‌های سنگین‌اش را بالا نگه دارد. گاهی اصلاً هیچچی نمی‌شنید: صدای آکسینیا دور

می‌شد دور می‌شد سنگین می‌شد و بـه‌کـلی از مـیان مـی‌رفت. آن‌وقت گـریگوری، به‌ناگهان لطمه‌یی می‌خورد از خواب می‌پرید و بیدار می‌شد اما لحظه‌یی نمی‌کشید که چشم‌ها دوباره به‌هم می‌رفت و خواب مثل دروازه‌ی فولادیِ عظیمی به‌رویش بسـته می‌شد.

آکسینیا همچنان تعریف می‌کرد:

ـ پولی‌کوشکا عروسک پارچه‌یی‌اش را برمی‌داشت می‌رفت یک گـوشه بـاش بازی می‌کرد. اما میشاتکا با این چیزها از فکر تو بیرون نمی‌رفت... یک‌بار بدو بدو از کوچه آمد زد زیر گریه. بچه‌ها بازی‌اش نگرفته بودند به‌اش گفته بودند پدرت راهزن است. آن‌وقت صبح تا شب از من می‌پرسید: «مامان! راهزن یعنی چـی؟» ـ خـودش دل‌اش خواسته بود مرا مامان صدا کند...

از پشت در آهنینی که به‌روی گریگوری بسته شده بود کم‌کم طنین بی‌معنایی بنا می‌کرد تو گمبد خالیِ بی‌انتهای مخ گریگوری پیچیدن:

ـ ... دل‌شان تنگ، تنگ، تنگ بود. همه‌اش مـی‌پرسیدند بـابا کـوش، کـوش، کوش؟ خودم به‌همه‌چی‌شان شان شان می‌رسیدم دم دم...

گریگوری بی‌این‌که از مطلب چیزی بفهمد خوابید. شاخ و برگ نارون جوانـی بالاسرش های‌وهو راه انداخته بـود. لکـه‌های زرد نـور رو صـورت‌اش مـی‌رقصید. آکسینیا چشم‌های بسته‌اش را چندبار بوسید و خودش هم به‌خواب رفت. گونه‌اش را به‌بازوی گریگوری چسبانده بود و تو خواب لب‌خند می‌زد.

□

دیروقت شب بعد از آن‌که ماه غروب کرد از سوخوی لوگ حرکت کردند و دو ساعت بعد از تپه‌یی مشرف به‌چیر سرازیـر شـدند. غـارغار آبـچلیک‌ها و غـورغور وزغ‌ها بلند بود و ناله‌ی خفه‌ی بوتیماری از دوردست‌ها به‌گوش می‌رسید. باغ‌ها که تو دل مه سیاه و شوم به‌چشم می‌زد در امتداد رودخانه ادامه داشت.

گریگوری نزدیک پلی ایستاد. به‌خوتوری رسیده بودند که تو سکوت شبانه فرو رفته بود. اسب را مهمیز زد و راه را عوض کردند. عبور از پل را صلاح ندید. آرامش شب اعتمادش را سلب کرده بود. از سکوت مرموز وهمی به‌دل‌اش نشست. در انتهای خوتور از گداری گذشتند و تازه می‌خواستند به‌کوچه‌ی تنگی بـپیچند کـه مـردی از گودالی بیرون جست و سه نفر دیگر هم به‌دمبال‌اش.

ـ ایست! که هستی؟

گریگوری به‌شدت یکه خورد و افسار را کشید اما بلافاصله به‌خودش مسلط شد به‌صدای بلند جواب داد: «آشنا!» ـ و زیر لب به‌آکسینیا گفت: ـ وا نمی‌ایستیم!

افراد که نگهبانان یک واحد تأمین خواربار بودند و خیال داشتند تو خوتور اتراق کنند به‌طرف آن‌دو آمدند و جلوی کبریتی زد. گریگوری بی‌معطلی شلاقی حواله‌ی کپل اسب آکسینیا کرد و خودش دمبال او رکاب کشید. تا نگهبان‌ها بخواهند به‌خودشان بگردند و تو ظلمت شب شلیک بی‌هدف‌شان را شروع کنند چند ثانیه‌ی گران‌بها به‌هول و هراس گذشت.

گریگوری تو صد سازنیِ رودخانه به‌قزل‌مگسی رسید و همین‌قدر توانست بگوید: ـ رو گردن اسب بخواب کسیوشا! پایین‌تر! تا می‌توانی پایین‌تر!

آکسینیا افسار را با خودش کشید و تنه‌اش که عقب رفت به‌یک پهلو خم شد، طوری که اگر گریگوری به‌موقع نگرفته بودش از اسب افتاده بود.

ـ زخمی شده‌ای؟ کجات؟ دِ حرف بزن آخر!

آکسینیا جواب نداد. سنگینی‌اش رو دست گریگوری بیشتر شد.

گریگوری که او را به‌خودش می‌فشرد و هوای سرعت اسب را هم داشت نفس زنان گفت: ـ تو را خدا حرف بزن! ناله‌یی بکن آخر!

اما از لب‌های آکسینیا حتا ناله‌یی شنیده نشد.

تو دو ورستیِ خوتور گریگوری ناگهان از جاده بیرون زد. تو آب‌کندی از اسب به‌زمین جست، آکسینیا را به‌آغوش گرفت و مثل یک چیز شکستنی رو زمین دراز کرد.

بلوز گرم‌اش را به‌شتاب از تن‌اش درآورد. پیرهن نازک و زیرپوش‌اش را رو سینه‌اش جر داد و کورمال‌کورمال دمبال زخم گشت. گلوله کتف چپ‌اش را خرد کرده بود از زیر ترقوه‌ی راست زده بود بیرون. گریگوری با دست‌های لرزان غرقِ خون‌اش پیرهن تمیز و بسته‌ی زخم‌بندی را از جیب‌زین کشید بیرون. آکسینیا را بلند کرد تکیه داد به‌زانوش و سعی کرد خونی را که از زیر ترقوه‌اش بیرون می‌جست بند بیاورد. پیرهن تکه‌تکه وارفت و نوار زخم‌بندی هیچچی نشده غرق خون شد. از دهن نیمه بازش هم خون جاری بود، می‌جوشید و تو گلوش غلغل می‌کرد. گریگوری نیمه‌جان از وحشت یقین کرد که تمام است و هول‌انگیزترین حادثه‌یی که می‌توانست تو سرتاسر عمرش اتفاق بیفتد آسان و بی‌های‌وهوی اتفاق افتاده است...

آکسینیا را که سر بی‌حس و حال‌اش روشانه‌ی او لغ‌لغ می‌زد رو دست‌ها بلند

کرد با احتیاط از شیب تند بُرُرویی که تو علف‌ها کشیده شده پُر از پشکل احشام بود پایین رفت. نفس بریده‌بریده‌ی او را که صفیر می‌کشید می‌شنید و خون گرمی را که از تن‌اش بیرون می‌زد و از دهان‌اش رو سینه‌ی او جاری می‌شد حس می‌کرد. اسب‌ها هم هر دو از دمبال‌اش به‌آب‌کند آمدند و خره‌کشان با صدایی که از آهن دهنه‌شان بیرون می‌آمد به‌چریدن علف‌های تازه‌رسته پرداختند.

آکسینیا بی‌آن‌که به‌هوش بیاید کمی پیش از سپیده‌دم در آغوش گریگوری جان داد. گریگوری با احتیاط رو سبزه‌ها درازش کرد لب‌های سرد شور از خون‌اش را در سکوت بوسید و پا شد. نیروی پُر توان اسرارآمیزی به‌تخته‌ی سینه‌اش کوبید، چند گام پس رفت و به‌زمین افتاد. با دلهره پا شد اما دوباره پس افتاد و سر برهنه‌اش با دردی سخت به‌سنگی خورد. آن‌وقت همچنان که به‌زانو افتاده بود شمشیرش را از نیام کشید و به‌کندن قبر پرداخت. خاک نرم و مرطوب بود. با همه‌ی توان‌اش شتاب می‌کرد اما نفس‌اش پس می‌رفت. برای آن‌که راحت‌تر نفس بکشد یخه‌اش را درید. هوای سپیده‌ی صبح سینه‌ی عرق‌چکان‌اش را خنک کرد و کار برایش سهل‌تر شد. بی‌آن‌که لحظه‌یی نفس چاق کند خاک را با دست‌ها و کلاه‌اش برمی‌داشت اما تا گودال به‌کمرش برسد وقت زیادی گذشت.

گریگوری آکسینیایش را زیر نور تند بامدادی تو گور خواباند. دست‌های سبزه‌اش را که سفیدیِ مرگ به‌خود گرفته بود روسینه‌اش برهم قرار داد. برای آن‌که خاک تو چشم‌های نیمه‌بازش که جخ به‌شکل شیشه درآمده به‌آسمان خیره مانده بود نریزد صورت‌اش را با روسری‌اش پوشاند و با اعتقاد کامل به‌این‌که جدایی‌شان سخت کوتاه خواهد بود با او وداع کرد.

خاک زرد و نمور تپه‌ی روی گورِ کوچک را با کف هر دو دست به‌دقت کوبید و مدت درازی با سر به‌زیر افتاده، که به‌معنیِ پذیرفتن واقعیت دشوار اندکی می‌جمبید، کنار آن به‌زانو باقی ماند. حالا دیگر به‌عجله کردن نیازی نداشت. همه چیز به‌پایان رسیده بود.

آفتاب از میان غباری که باد خشک با خود آورده بود بر فراز آب‌کند طلوع کرد. اشعه‌اش نقره‌ی موهای سفید سر برهنه‌ی گریگوری را به‌درخشش وا داشت و بر چهره‌ی سربی‌رنگ‌اش که به‌وضع هولناکی بی‌حرکت بود فرو لغزید.

سرانجام انگار که از خواب سنگینی بر آمده باشد سر بلند کرد و آسمان سیاه را بالاسر خود دید: گمبد سیاه آسمان را و قرص سیاه آفتاب را که به‌نوری کورکننده

می‌درخشید.

۱۸

در آغاز بهار که برف آب شده علف منکوب زمستان خشکیده، آتش استپی در می‌گیرد.

آتش که باد می‌راند سیل‌وار به‌راه می‌افتد بوته‌های خشکیده را می‌بلعد به‌تارک بلند خارخسک‌ها حمله می‌برد به‌کاکل فندقی‌رنگ درمنه‌ها می‌آویزد تو گودال‌ها گسترده می‌شود و بوی تلخی که از زمین سوخته‌ی ترک‌خورده بلند می‌کند دیری بر فراز استپ شناور می‌ماند. آن‌گاه گیاه تازه شادمانه در هر کنار سبز می‌زند، کاکلی‌های بی‌شمار برفرازش تو آسمان لاجوردی نغمه ساز می‌کنند، غازهای مهاجر تو علف‌زارهای گشاده‌دست لنگر می‌اندازند و هوبره‌ها درش آشیان می‌سازند که تا تابستان آن‌جا بمانند. اما هرجا که آتش گذر کند خاک مرده‌ی سوخته سیاهیِ شومی به‌خود می‌گیرد. پرنده‌ها در آن لانه نمی‌کنند، جانوران همه ازش کناره می‌گیرند و تنها باد با بال‌های پرشتاب از آن می‌گذرد و خاکستر کبودتاب و غبار قهوه‌ییِ خورنده را در دوردست‌ها می‌افشاند.

اکنون زنده‌گیِ گریگوری به‌استپ سوخته می‌مانست. هر چیزی را که عزیز می‌داشت از دست داده بود. مرگ بیدادگر همه چیزی را از او گرفته به‌تباهی کشیده بود. تنها بچه‌هایش برایش باقی‌مانده بودند. اما گریگوری همچنان به‌زنده‌گی چنگ انداخته بود، به‌گونه‌یی که پنداری به‌راستی هستیِ درهم‌شکسته‌اش برای خود او و دیگران ارزش و معنایی می‌داشت...

پس از به‌خاک سپردن آکسینیا سه روز تمام سرگردان استپ بود و به‌خانه باز نگشت. نه به‌خانه رفت نه راه ویوشنس‌کایا را در پیش گرفت تا عذر گناه گذشته بخواهد. روز چهارم اسب‌ها را تو یکی از خوتورهای اوست‌ـخوپرس کایا رها کرد از دن گذشت و خودش را پیاده به‌بلوط‌زار لاچوفس‌کایا رساند، همان نقطه‌یی که تو آوریل گذشته شاهد در هم شکستن دارودسته‌ی فامین بود. شنیده بود که هم‌اکنون فراریان چندی در آن‌جا زنده‌گی می‌کنند و او که خیال بازگشت پیش فامین را نداشت تصمیم گرفت نزد اینان برود.

چند روزی تو جنگل درندشت سرگردان بود. گرسنه‌گی آزارش می‌داد اما جرأت نداشت به‌نقاط مسکون پا بگذارد. مرگ آکسینیا هوش‌مندی و دلاوریِ

سابق‌اش را از او گرفته بود. صدای شکستن شاخه‌یی بانگ شبانه‌ی پرنده‌یی و خش‌خشی در امبوهیِ جنگل آشفته‌اش می‌کرد و به‌وحشت‌اش می‌انداخت. به‌توت و تمشک نارس و قارچ‌های کوچک و برگ فندق می‌ساخت و نزار و نزارتر می‌شد. در پایان روز پنجم فراری‌ها به‌او برخوردند و او را به‌کلبه‌شان بردند.

هفت تن بودند و همه از خوتورهای همان اطراف، که از پاییز سال گذشته در آغاز بسیج همه‌گانی به‌جنگل زده بودند. تو کلبه‌ی دنگال مرتبی سر می‌کردند و تقریباً از هیچ بابتی در مضیقه نبودند. اغلب شب‌هنگام به‌دیدار کس و کارشان می‌رفتند و با امبانی از نانِ دوباره تنور و اُماج گاورس و آرد و سیب‌زمینی برمی‌گشتند و گوشت مورد نیاز سوپ‌شان را به‌راحتی از خوتورهای دورتر تأمین می‌کردند یا گه‌گاه گاو و گوساله‌یی به‌سرقت می‌بردند.

یکی از فراری‌ها که روزگاری تو هنگ دوازدهم قزاق خدمت کرده بود گریگوری را شناخت و او را بی‌اشکال تو خودشان راه دادند.

گریگوری شمار روزها را که بی‌رحمانه به‌کندی می‌گذشت از دست داد. تا ماه اکتبر را به‌هر صورت که بود تو جنگل سر کرد اما همین که باران‌های پاییزی آغاز شد و سرما از راه در رسید ناگهان غم دوری از بچه‌ها امان‌اش را برید و هوای خوتور به‌جان‌اش افتاد.

برای گذراندن وقت، تمام مدت روز رو تخت چوبی‌اش به‌تراشیدن چمچه و قاشق و کاسه‌ی چوبی سرگرم می‌شد یا از سنگ نرم مجسمه‌های کوچک و هنرمندانه‌ی آدم و حیوان می‌ساخت. می‌کوشید به‌هیچ چیز فکر نکند و دریچه‌ی دل‌اش را به‌روی دلهره‌های زهرآلود ببندد. روزها توفیق با او بود اما در ساعات بی‌انتهای شب از چنگال خاطره‌ها رهایی نداشت. رو بسترش از این‌دنده به‌آن‌دنده می‌شد و خواب به‌چشم‌اش نمی‌آمد. سراسر طول روز هرگز هیچ یک از هم‌کلبه‌یی‌ها کلمه‌یی به‌شکایت از دهان‌اش نمی‌شنید اما شب‌ها آسیمه‌سر از خواب می‌پرید و دست‌اش را که زیرگونه‌اش فرو می‌برد می‌دید گونه‌ها و ریش شش‌ماهه‌اش خیس اشک است.

غالب اوقات بچه‌ها و آکسینیا و مادر و باقیِ از دست‌رفته‌گان‌اش را خواب می‌دید. لحظه‌لحظه‌ی زنده‌گی‌اش تو گذشته‌هاش بود اما این گذشته پیش نظرش جز رؤیایی کوتاه و محنت‌بار هیچچی نبود. اغلب با خودش می‌گفت: «کاش یک‌بار، تنها یک‌بار دیگر به‌خانه می‌رفتم و یک نظر، فقط یک نظر دیگر بچه‌ها را می‌دیدم... آن

وقت می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم و آسوده بمیرم!»

یک روز، کمی پیش از بهار، در باز شد و چوماکوف آمد تو. تا کمر خیس آب اما مثل همیشه چابک و خندان و پر نشاط. وقتی خودش و رخت و پخت‌اش را پای آتشدان خشکاند آمد گرفت رو تخت چوبی ورِ دل گریگوری نشست:

ـ از آن روزی که ما را گذاشتی و رفتی، مه‌له‌خوف، ما همین‌جور راه رفتیم. تا هشترخان و، تا استپ کالموک‌ها و، دیگر واسه‌ات عرض کنم خیلی جاهای دیگر... خلاصه همه‌ی عالم را گشتیم و چه جاها دیدیم و چه خون‌ها ریختیم که از حد و حساب بیرون است... زن یاکوف یفی‌میچ را گروگان گرفتند، همه‌ی دار و ندارش را ضبط کردند و خلاصه بلایی به‌روزگارش آوردند که دست آخر از کوره در رفت و به‌ما دستور داد هرکی به‌چنگ‌مان افتاد که کارمند حکومت شوراها از آب درآمد با شمشیر قیمه‌قورمه کنیم. ما هم شمشیرها را از غلاف کشیدیم بیرون و هر کی را گیر آوردیم شوشکه‌تپان کردیم: معلم مدرسه، کارمند بهداری، مهندس کشاورزی... و دیگر، جان‌ام واسه‌ات عرض کنم، خدا می‌داند از چه قماش و چه جنمی!... (آهی کشید و همان‌جور که باز گاهی از سرما سگ‌لرز می‌زد گفت:) تا همین حالا که دیگر کلک خودمان هم کنده شده و، همچین درست و حسابی هم کنده شده!... اول اول‌اش یک‌بار نزدیک‌های تی‌شانس‌کایا Tisânskâyâ دخل‌مان را آوردند و یک هفته پیش از آن هم تو سالام‌نی Sâlâmni : که همچین قشنگ از سه طرف دوره‌مان کردند، جوری که فقط از سمت تپه‌ها یک راه برای‌مان باقی مانده بود، که آن هم برف‌اش از خایه‌ی اسب‌هامان می‌زد بالا... سپیده زده نزده مسلسل‌ها گرفتندمان زیر آتش. فقط دو تامان توانستیم جانی در ببریم که یکی‌اش من بودم یکی‌اش داویدکا، پسر فامین، کره‌خر فامین، که پدره از پاییز دمبال کون‌اش راه انداخته بود با خودش آورده بود. خود یاکوف‌یفی‌میچ هم کشته شد. جلو چشم خودم... اول یک گوله خورد کشکک زانوش را خرد کرد بعد هم یک گوله‌ی دیگر خورد بغل کدوحلوایی‌اش. سه بار از اسب گوزمعلق شد، هی وا ایستادیم بلندش کردیم نشاندیم‌اش رو اسب، هی یک خرده تازاند و دوباره افتاد، تا بالاخره گوله آخریه خورد تو شکمبه‌اش. آن‌وقت ما هم دیگر از خیرش گذشتیم... صد ساژنی آن‌ورتر من برگشتم، دیدم افتاده رو زمین دوتا سوار با شمشیر افتاده‌اند به‌جان‌اش...

گریگوری با بی‌قیدی گفت:ـ خب، آن آدم آخر عاقبت‌اش چیزی جز این هم نمی‌توانست باشد.

چوماکوف شب را آن‌جا پیش آن‌ها به‌روز آورد و صبح با همه خداحافظی کرد.

گریگوری پرسید:ـ کجا می‌روی حالا؟

چوماکوف خندید و گفت:ـ دمبال یک زنده‌گیِ خوش‌تر... نمی‌خواهی با من بیایی؟

ـ نه داداش... خودت تنها برو!

چوماکوف به‌بدذاتی با کرنش پُرآب و تابی کلاه‌اش را برداشت گفت:ـ آره. من با شماها زنده‌گی‌ام نمی‌شود... این شغل چمچه‌تراشیِ تو، مه‌له‌خوف‌جان، درد مرا دوا نمی‌کند. خداوند بابت مهمان‌نوازی و یک لقمه نان و لحافی که به‌من دادید برکت‌تان بدهد، گردنه‌گیرهای بزرگوار! یک چس شادی هم به‌تان عنایت بفرماید انشاءالله، چون این‌جا در محضرتان راستی‌راستی دل آدم از غصه می‌پوسد!... آخر مثل وحشی‌ها تو جنگل پلکیدن هم زنده‌گی شد، فلان‌فلان‌شده‌ها؟

گریگوری بعد از رفتن چوماکوف یک هفته‌ی دیگر هم تو جنگل ماند و بعد، او هم رفت.

یکی از فراری‌ها پرسید:ـ برمی‌گردی خانه‌ات؟

و گریگوری برای اولین‌بار از موقعی که پیش آن‌ها آمده بود لب‌خندی زد:

ـ آره، برمی‌گردم خانه‌ی خودم.

ـ بهتر بود تا بهار صبر می‌کردی. قرار است اول مه عفو عمومی بدهند... آن وقت با خیال راحت همه با هم برمی‌گشتیم.

گریگوری گفت:ـ نه، دیگر طاقت‌اش را ندارم.

و با همه خداحافظی کرد.

فردا صبح روبه‌روی تاتارسکی رو ساحل آن دست رودخانه بود. با رنگ و روی پریده از فرط هیجان و شادی مدت درازی به‌سامانه‌ی پدری‌اش نگاه کرد. بعد تفنگ و خورجین‌اش را از شانه برداشت، کهنه و سمبه و شیشه‌ی روغن تفنگ را از آن تو درآورد و فشنگ‌ها را، بی‌این‌که خودش بداند چرا، شمرد: دوازده خشاب بود با بیست‌وشش‌تا فشنگ تکی.

زیر شیب عمودی یخ از ساحل جدا شده بود. آب سبز شفاف شلپ‌شلپ‌کنان کناره‌های یخ را می‌شکست. گریگوری تفنگ و شش‌لول و آخر از همه فشنگ‌ها را تو رودخانه انداخت و دست‌هایش را با دقت به‌پالتواش مالید.

تو پایین دست خوتور از روی یخ کبود ماه مارس که داشت ذوب می‌شد گذشت و با قدم‌های بلند به‌طرف خانه رفت. از دور میشاتکا را بالای شیبی که به‌طرف

کرپی می‌رفت به‌جا آورد و به‌زحمت توانست جلو دویدن خودش را بگیرد.

میشاتکا قندیل‌های یخی را که از صخره‌یی آویزان بود می‌شکست می‌انداخت‌شان پایین، و غل خوردن تکه‌های درخشانی را که از شیب به‌زیر می‌رفت تماشا می‌کرد.

گریگوری که نفس‌زنان به‌پایین شیب رسیده بود با صدای گرفته پسرش را صدا زد:

ـ میشنکا Mišenkâ، پسرم!

میشاتکا نگاه وحشت‌زده‌یی به‌او کرد و سرش را پایین انداخت. در هیأت این ریشویی که دیدن‌اش آدم را می‌ترساند پدرش را جا آورده بود...

تمام آن کلمات نوازش‌گری که گریگوری شب تو جنگل موقعی که به‌کودکان‌اش فکر می‌کرد به‌زبان‌اش می‌گذشت یک‌جا از ذهن‌اش پرید. در حالی که رو زمین زانو زده بود و دست‌های کوچولوی سرد و پُشت‌گُلیِ کودک را می‌بوسید و می‌بوسید و می‌بوسید، همین‌قدر با صدایی که تو گلوش می‌شکست یک‌بند می‌گفت:

ـ پسرک‌ام... پسرک‌ام...

سرانجام او را به‌آغوش کشید و همچنان‌که با چشم‌های خشک و سوزان‌اش حریصانه به‌او نگاه می‌کرد، چون مطلقاً چیزی پیدا نکرد که بگوید پرسید: ـ این‌جا اوضاع از چه قرار است؟ عمه‌ات و پالی‌کوشکا سلامت‌اند؟

میشاتکا همان‌جور بی‌این‌که پدرش را نگاه کند آرام جواب داد: ـ عمه دونیا خوب است اما پالی‌کوشکا تو همین پاییزی مرد. گلودرد شده بود. عمو میخاییل‌ام هم سرباز شده...

و حالا آن مختصر چیزی که گریگوری تو شب‌های دراز بیدارخوابی به‌اش فکر کرده بود به‌تحقق رسیده بود: گریگوری آن‌جا جلو دروازه‌ی سامانه‌ی اجدادی‌اش پسرش را تنگ به‌آغوش گرفته بود. این تنها چیزی بود که از تمام زنده‌گی‌اش برایش باقی مانده بود: تمام آن چیزی که هنوز او را زیر این آفتاب سرد به‌زمین و به‌این جهان عظیم پیوند می‌داد.

۷۴/۷/۱۷

دن آرام

دنباله

شخصیت‌های رمان بیان می‌شود که خود دلیلی است بر رنگارنگ بودن زبان قزاق‌ها. صفت‌ها و استعاره‌های به کار رفته در دن‌آرام بومی و پرتنوع‌اند.

در دن‌آرام بیش از ۳،۰۰۰ واژه در وصف بیش از صد رنگ و پرده رنگ مختلف به کار برده شده است. از «سیاه» و «آبی روشن» در مقایسه با دیگر توصیف‌گرهای رنگ، بیشتر به عنوان استعاره استفاده شده است. کاربرد استعاری «سیاه» بازتابی از سنت عامیانهٔ قزاق‌هاست که هر اشاره به آن را اشاره به جنبه‌های غم‌انگیز و شرم‌آور زندگی، مانند مرگ یا بدنامی می‌دانند. امّا توصیف «آبی روشن» با نوآوری و ظرافتی دیگر همراه است. این رنگ در نظر شولوخوف، زیبایی و پاکی و دلنشینی یک روز آفتابی را که از هدایای طبیعت به انسان است به ذهن تداعی می‌کند. در برخی از صحنه‌های کشت و کشتار، رنگ آبی روشن طبیعت، تلویحاً با روح وحشی‌گری انسان مقایسه شده است. همچنین آبی روشن، رنگ سال‌های کودکی معصومانه، امید و رؤیای آینده‌ای نشاط‌انگیز است که به حقیقت نمی‌پیوندند. شولوخوف نویسندهٔ داستان‌های با پایان خوش نیست.

رمان دن‌آرام در میان آثار ادبی دورهٔ شوروی، اثری برجسته و سرفراز است زیرا در آن بر مبارزهٔ سفیدها در برابر سرخ‌ها تأکید می‌شود و این مبارزه با عینیتی درخور ستایش به توصیف درمی‌آید.

خوانندهٔ این رمان از این جهت که ترجمه‌ی متن کاملی از ویرایش رمان را در دست مطالعه دارد، خوشوقت‌تر از خوانندگان دهه‌های پیش است.

از سال ۱۹۲۸ که کتاب‌های اول و دوم دن‌آرام نخستین‌بار منتشر شد، عده‌ای مدعی شدند که شولوخوف نویسندهٔ واقعی این اثر نیست. زیرا شخصی به سن او و با تعصبات شدید کمونیستی، نمی‌توانسته است رمانی چنین بی‌طرفانه نوشته باشد. مقام رسمی و نافذ شولوخوف مانع از انتشار این گونه ادعاهای اتهام‌آمیز در اتحاد شوروی می‌شد. اما در غرب نویسندگانی چون ایرینا مدودوا ـ توماشفسکایا، آلکساندر سولژنیتسین و مورخی چون روی‌مدودف چنین ادعایی را مطرح ساختند. اینان جملگی، نویسنده‌ای به نام فدور کریوکف (۱۸۷۰ـ۱۹۲۰) را به عنوان نویسندهٔ قریب به یقین دن‌آرام می‌دانستند. پس از انجام مطالعات ادبی و تحلیل کامپیوتری آثار شولوخوف و کریوکف، بی‌پایه بودن آن ادعاها ثابت شد. از آن زمان به بعد نیز نام چند نویسندهٔ دیگر به عنوان نویسندگان احتمالی دن‌آرام به میان آمده است، اما این ادعاها با هیچ مدرک قانع کننده همراه نبوده است. در سال ۱۹۸۷ دستنوشته‌های دو کتاب نخست این رمان پیدا شدند و تردیدی باقی نگذاردند که شولوخوف آفرینندهٔ حقیقی آن‌ها بوده است.

ISBN 964-5676-2
9 789645 676276
شابک: ۲-۲۷-۵۶۷۶-۹۶۴

انتشارات ماریار